فرهنگ آنندراج

تألیف

محمد پادشاه متخلص به «شاد»

شامل لغات فارسی با شواهد شعری و اصطلاحات و ترکیبات و مترادفات

مفید و مباحث دستوری و لغات عربی بترتیب ساده الفبائی

زیر نظر:

محمد دبیرسیاقی

«جلد دوم»

پ - خ

از انتشارات

کتابخانه خیام

تهران

فروردین ۱۳۳۶ خورشیدی

چاپخانهٔ حیدری

فرهنگ آنندراج

باب بای فارسی

(پ) ـ این حرفی است ازحروف مخصوصهٔ فارسی. در تعریب بفا بدل شود چون : فیل و پیل ؛ و بیای تازی چون برده و پرده ، بزای تازی قبل الدال نام شهری است که منسوب آنرا بزدوی گویند ؛ ودر فارسی نیز بفا بدل شود چون سفید و سپید و فرویش و پرویش ، بروزن درویش بمعنی تقصیر و فروگذاشت امیرخسرو : « اژدها پیش است و تیغ اندرعقب ایام تنده ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را » . وکلپ وکلپه وکلف وکلفه بتحریك وکاف تازی و لام منقار مرغان ، و درفرهنگ بدینمعنی کلنه بضم اول وسکون لام ونون بجای با آورده واین ظاهراً تصحیف است ، و جاماسپ نام حکیم وجاماسب بجیم تازی وگشتاسب وگشتاسپ و کشتاسف وبکخم وفکخم وفلخمه بالفتح وبلغمان وفلخمان بالتحریك و بخای معجمه فلاخن مولوی معنوی گفته : فرد « معنی اندر شعرها جز قیط(۱) نیسته چون فلخمان است کاندر زخم نیست » و در بعضی نسخ چون فلاسنگ است و نیز همانست . مؤید الدین : فرد « کله با نان او نهنداز قدره مهره مه راچوسنگ در بلخم » و بجیم تازی چون : پالیز وجالیز ، کشت زار خربزه وهندوانه ومانند آن شمس فخری گوید : « ز خصمش ار نشود ملك پاك نیست عجب * که نیست ازسرخرچاره ای بهرجالیز » وبغین معجمه چون : پرویزن وبریزن وپریزان و پریز وغرویزن وغربرن و غربزان و غلیز بمعنی غربال و بکاف تازی چون پیخ و کیخ و کیم بیای معروف وخای معجمه بمعنی چرك که در گوشهٔ چشم فراهم آید اما بر تقدیری که هردو بسین مبادله بود دریصورت ازما نحن فیه نخواهد بود ابویوسف هروی گوید : « شگفت نیست اگر کیخ چشم باشد سرخ * بلی چوسرخ بود چشم سرخ باشد کیخ » . حکیم سوزنی گفته « زخام جامه تنی در نماند چدا بی * که کیخ چشم کم پاك وبینی و فوزم » . عماره : « همواره برازپیخ است آن چشم فراکن * گوئی که دو بوم آنجا دو خانه گرفت است » و بلام چون سر اندیپ و سراندیل ، نام کوهی ازدیارهندوستان که مدفن حضرت آدم علیه السلام درآنست و بمیم چون سپاروك وسماروك ، بالفتح وواو معروف وکاف فارسی ، کبوتر . و مهرودی بکاف تازی آورده واین اقوی است . حکیم قطران گوید : « سپاروك ارچه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها ازمخلب باز » . و بواو چون . چاربه وچاروا وپام ودام وفام و درهر دو بسین نیز مبادله است (ازجواهر الحروف) .

ز تازه دولت حواری کشد کز اول * پوشندو با گذار بد برسر لباس بورا» (ب)

پا بر سنگ آمدن و بسنگ آمدن و در آمدن و خوردن ـ معروف و بیر کنایه از بلاو مکروهی پیش آمدن صائب «اگر سیل سکر فتار دردسال من باشد * همان ار حواب سکین پای من برسنگ می آید» طالب آملی «مر،وریارت کویی که پای دیده براهش * اگر بسنگ برآید بسنگ سرمه برآید» شیخ اوحدی «شکفت پای ما که در آید بسنگ غم * زیرا که احتیاط نکردیم راه را» وحید «پایش بسنگ تا نخورد در ره طلب * کی نقد سوی کیسهٔ صراف می رود» (ب)

پا برکاب و پا دررکاب ـ آنکه آمادهٔ رفتن باشد و بالفظ کردن وداشتن و نهادن وزدن وشدن مستعمل میرمعزی «حدمت کند عنان ورکاب ترا قدر * چون دست درعنان رود و پای دررکاب» مرزاصائب «غافل زحال عاشق حوبین حکر مباش * مغرور حسن پا برکاب ایقدر مباش» وله «بیست صائب حام عیش ما چوگل پا در رکاب * تا فلك گردان بود دردور باشدحام ما» وله «همه رددر طلب بعل در آتش دارند * کوه چون ریگ روان پا برکاب است ایبحا» وله «زندگی گردید ازقد دوتا پا دررکاب * بردارعالم برون این اسپ چوگانی مرا» وله «تامهش درهالهٔ حطرفته شد پله دررکاب * باعث آوارگی گرددمگر گلدسته را» وله. «پیش ازآن دم که بمقراض شود پا برکاب * چشم بگشای حط مشك فشان رادریاب» وله «می کند رود حساب من وهستی را پاك * همچو صبح این نفس پا برکابی که مراست» وله. «بالهٔ آتش عنانم رحنه در گردون کند * گریهٔ پا دررکابم شهررا هامون کند» وله «نقصان درین بساط بود حوشتر ارکمال * بدر ارهلال پا برکابست بیشتر» وله «ارحیاتم نفسی پا برکابم ماندست * میرود وقت که ارمن حبری میکیری». وله. «کمتر از حبش ابروست مرا دور نشاط * خون می چون مه نو پا برکاب است مرا» «شدست حلقهٔ حط صحبت تنگ می ترسم * که بادهٔ لب او پای دررکاب شود» (ب).

پا برنجن ـ حرف سوم بای موحده ومکسور و نون وحیم عربی بمعنی حلخال (غ)

پا برهوا ـ ف هرچیز بی اصل عموماً وحرف حصوصاً میریحیی شیرازی «مم آن نکته پروری که مدام * صفت کون بچه ها گویم * من ووصف جماع زن هیهات * حرف پا برهوا چرا گویم»

پا بست ـ بمعنی بنیاد عمارت و بمعنی محکم و بمعنی گرفتار بیر آمده (غ)

پا بستن ـ محبوس شدن ومنتظرشدن (ض).

پا بسنگ آمدن ـ صرب حوردن در پا ارسنگی که درراه باشد بهندی سهو کر گویند واین کنایه است ارپیش آمدن محاطره سدش در پا برسنگ آمدن گدشت (ع)

پا بسنگ رسیدن ـ ای،از پای درافتادن وهوشیار شدن (ص)

پا بقدر گلیم دراز کردن ـ بقدر دسترس و استعداد حود کاری کردن (ع)

پا بکلات کردن ـ بکاف تازی و لام بالف کشیده و موقابی فنی است ار کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلندشود و معنی کلات حواهد آمد انشاالله تعالی میر نجات: «کرده ای پا بکلاتش که ازورمت حیات * بگدرازغیرچه می حواهی ازین کهنه کلات» (ب)

پا بگنج فرورفتن ـ کنایه ار دولت یافتن و مالدارشدن صائب «پای ویرانهٔ هر کس که فرورفت بگنج * بیست صائب سر معمار وغم تعمیرش» نظامی «مکرداددولت مرا پای رنج * که پایم فرو رفت ریسان بگنج» (ب).

پا بلند کردن ـ کنایه ازدویدن و بشتاب رفتن سدش در پا بالا نهادن گدشت (ت)

پا بند ـ بفتح بای موحده وسکون نون ف.رسنی که هردو پای اسپ بدان ببندند چنانچه افساررسنی که هردودست اسپ بدان بندند ودرعرف هنداول را بچهاری و ثانی را اگاری خوانند و نیز بمعنی مقید وگرفتار (ب ك) .

پا بند کیش ـ بکسر کاف تازی نام شهر و بعض شارحین بوستان پا بند بمعنی زمین وگل ولای نوشته وکیش نام جزیره (غ)

پابوس ـ بمعنی پا بوسیدن و پابوسنده هر دو آمده (غ)

پابوسی ـ قدم بوسی (مر)

پابوك ـ بضم بای موحده پاپوش‌را گویند (مر)

پاپ ـ بهردو بای فارسی ف خلیفهٔ حضرت‌ دین مسیح را گویند واین‌سلسله پس اززمان عیسی در روم معزز ومعظم بوده‌اند و هرکس بعد از خود خلیفهٔ تعیین‌کرده‌که درمقام‌اوقایم بوده‌اندوهمیشه هفتاد نفر درکلیسای بزرگ بعبادت اشتغال‌دارند وهر وقتیکه تعین خلیفه لازم شود این هفتاد نفر باید درتصدیق اومتفق باشدودرعمارتی مخصوص تاج سه‌طبقه برسراومیگذارندودختران صبیحه که ترك دنیا کرده طالب‌ثواب‌آخرت‌اند در خدمت گذاری پاپ درهرباب مباحرت می‌ورزند وشهر موسوم بروميته الكبرىشهرایشان است‌که‌یونان مشهوراست‌وحمیت آن ملك‌تخمیناً دوملیان‌وشش صدهزاراست‌وبانی‌روم رومولوس‌اول پادشاه روم بوده‌که هفصد وپنجاه‌وسه‌ال قبل عیسی آن‌ولایت‌را بنام نود بنا نهاده ازجمله‌عمارات‌این‌شهر کلیسای سنت پطراست ودرمدت صدوپنجاه سال باتمام رسید. پاپ‌تاج برسرپادشاهان‌اروپا یعنی فرنگستان می نهاده درسال هزار ودویست وسیزده ناپلیان فرانسه لشکر بآن ملك‌كشیده متصرف شد وپاپ را تغییرداد و عزت آن طائفه کاست دیگر باره سلاطین یوربان آن طایفه را محترم داشتند و دراین‌سنوات‌هنوز پاپ‌پیوس‌درآن‌شهرخلیفهٔ بزرگ است وپاپ راپاپا نیزگویند (ن)

پا پا ـ ف (مثله)

پا پرش ـ ف همان پالوش است که کامور مغشوش باشد (س).

پاپژ ـ بفتح بای فارسی وسکون زای عجمی.ف. بمعنی زمین پست وبلنده ناهموار وگل‌کهنه و نرم که بعربي طین گوید ـ (د)

پاپس آمد ـ ف. یعنی گریخت وهزیمت‌خورد وکم افتادوپاپس‌شد یعنی‌پای برجای‌نما بدرهیجا یا نبردگاه (ض).

پا پس‌آوردن و پای پس آمدن و پای پس شدن ـ کنایه‌ازترك‌دادن وگذاشتن‌ومنهزم شدن است (ض.فر.ب).

پاپوش و پای افراز و پای زار ـ کفش و بالفظ دریدن کنایه ازسعی بیهوده‌نمودن سلیم «به اقتضای قضا کار خویش را بگذار ٭ که سعی بیهوده پاپوش‌میدردمثل‌است» (ب)

پاپیاده ف بمعنی پیاده پا (مر)

پا پیچ ـ پاپیاده پیچیدن ازضعف و ناتوانی طغرا «گردون غلط‌مهم سر منزل جانان ٭ پا پیچ مرا پیچش دستار شمرده» رکنی‌تدیم «نشد پاپیچ اشکم طرف دامن ٭ نره افتاد این طفل از دویدن» (ب)

پاپیچال ـ بای دوم نیز فارسی بتحتانی رسیده وجیم فارسی بالف‌کشیده و لام ف نباتی است ازعالم عشق پیچان‌که ساق ندارد و بدرخت دیگر پیچیده بالا رود وچنین‌نبات رابیاره گویند بیای تازی وتحتانی بالف‌کشیده وراى مهمله محسن تاثیر : «چوپاپیچال دارم دست‌پیچی‌باش‌میگویم٭ که باشد مصرف رنگین رری برخاك افشاندن » (ب)

پات ـ بسکون تای قرشت ف تخت واورنگ راگویندو بمعنی پادشاه‌پاتشاه‌دانسته‌اند یعنی‌صاحب تخت و اورنگ‌زیراکه دال وتابه یکدیگرتبدیل می یابند (ن)

پـاتابه و پایه تابه ـ چیری‌که زیرموزه‌پوشند وعیاران بدون موزه در پاکنند ازینجهت عیاران راپاتابه پیچ‌گویند. رفیع واعظ. «سرهنگ مصر گوشه نشینی‌کنون منم ٭ پا تابه پیچ کوچهٔ عزلت زدامنم» عبدالغنی قبول. «درباز گشت کسی آگه است چون طاوس ٭ که حزوطن بودش‌پای تابهٔ سفری» (ب)

پاتابه‌گشادن و پای تابه‌گشادن ـ کنایه‌از سفر بازآمدن واقامت‌کردن (ب ن).

پاتابهٔ یتیمی ـ مخصوص‌عیاران ویتیمان است. واعظ : «سرهنگ مصرگوشه نشینی کنون منم ٭ پاتابهٔ یتیمی من‌عطف دامن است» ونیز مصرعهٔ دوم اینچنین ع «پاتابه‌پیچ‌کوچهٔ عزلت زدامنم» (ب).

پاتاوه ـ بفتح واو .ف. همان پا تابه است که مرقوم شد (مر).

پاتیراس ـ بکسر فوقانی وسکون بای فارسی

ورای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده به لغت زند و پازند جزا و مکافات بدی را گویند که به کیفر و پادافراه معروف است (ن) .

پاتت ـ بفتح فوقانی وسکون تا ف. بمعنی لائق وشایسته (مر ت)

پاتخته ـ ف بمعنی اول پااقشار است که بالا گذشت (فر)

پاتر ـ ف گروهی از زنان که درهند میباشند و در خوش سرائی ضرب المثل اند ملاطغرا در حلوسیه آورده. شر «و محرکات پاتر باران بحر اصول زیاده از هفده توان گفت» (ب)

پاترگاه ـ بکاف عجمی ف بطریق راگویند (فر).

پاتکیه ـ ف تکیه که وقت دراز کشیدن درزیر پا گذارند معید بلخی . «آسودگی رسیر گلستان بیافتم * پاتکیه ای چو گوشهٔ دامان بیافتم »(ب)

پاتله ـ بکسر ثالث و فتح لام ف. مخفف پاتیله است و آن مطلق دیگ باشد عموماً و دیگ دهن فراخ حلواپزیرا گویند خصوصاً باطیه معرب آن است (ن ر ب)

پاتو ـ باثالث بواو رسیده ف خانه و منزل و عطاردرا گویند که برج جوزا وسنبله باشد و بمعنی منزل مریخ را دانسته اند که حمل وعقرب باشد مرحی گفته .«روز هیجا که برکشی ربیام * خنجری چون زبانهٔ زلهب * شناسد ز بس طپد مریخ * که حمل برج اوست یاعقرب» وظرفی را نیز گویند که از گل سازند و گندم وجو درآن کنند (ن ر)

پاتیل و پاتیله و پاتله ـ بکسر فوقانی ف دیگ دهن فراخ حلوائیان که درآن حلوا پزند و باطیه معرب آن ملاطغرا «چو پاتیل گردوسرازیر شد * زحلوای غم چشم من سیرشد» (ب).

پاتیمار ـ بامیم بروزن شالیکار ف بمعنی تعجیل وشتاب ودرزبان ژند و پازند همین معنی دارد و آن باتای فوقانی مکسور و یای معروف است(ن) .

پاتینی ـ با تای فوقانی مکسور و یای معروف .ف طبقی باشد ازچوب که غله بدان بیفشانند و پاك سازند وآن را غله برافشان نیز گویند (ن) .

پاجامه ـ باجیم بالف کشیده .ف. صاحب برهان نوشته شلوار وتنبان راگویند ودرشرح قاموس گوید تبان بالفتح وتشدید باکاه فروش و بالضم شلوار کوچك که سترعورت مغلظه کند ازاین قرار تبان عربی وتنبان غلط است (ن)

پاجفت دویدن ـ وحیددر تعریف چلغشور دوز «فکندند ازشوق معشوق پوست *دویدند پاجفت در راه دوست» (ب)

پا جفت کردن ـ درتلاش کاری سعی فوق از مقدور بجاآوردن طغرا . « زغند ابلق گردون زند بطاق دلم * اگر کند مه و مهر پای خود راجفت» (ب غ ف)

پاجی ـ بجیم تازی ف مردم اجلاف وفرومایه لیکن این لفظ درکلام قدما یافت نشده واین که جمع آن پواج گویند از تصرفات پارسی زبان متعرب است وظاهراً آنست که بجیم فارسی باشد مشتق ازپاچیدن مبدل پاشیدن که بمعنی ازهم ریختن است پس معنی ترکیبی آن و درهم ریزنده بودواطلاق آن برمردم فرومایه ازجهت کم حوصلگی او باشد ومی توان گفت که مرکب است از پا بمعنی تحت که مقابل فوق است وچی که کلمهٔ نسبت است چنانچه درمیانجی و برین تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب به تحت بود پس اطلاق آن برمردم فرومایه مجاز بود واین اقوی است. سلیم «دل شکسته ام ازجور پاجیان خون شد * چوهند هر نفر هندهم جگرخوار است» (ب)

پاجی پرست ـ ف سفله پرور و فرومایه دوست (فر)

پاچال ـ بردزن پامال باجیم عجمی .ف.گوی راگویند که جولاهگان دروقت بافتن پایهای خود را دران چال بیاویزند خاقانی درقسمیات گفته «بلوح پای و بپاچال وغرغره بشکوه * بنایزه به مکوك و بتاروپود ثیاب » بمعنی جای که بقال و خباز وطباخ درپیش دکه خود گلخته درآن بایستند وچیزی فروشند نیز آمده (ن) .

پاچان ـ باجیم فارسی بوزن ومعنی پاشان.ف بمعنی پاشنده آمده (ن) .

پاچاه ـ .ف گوی باشد که جولاهه بوقت بافتن هردو پادران می اندازند و بهندی گاژه گویند و پاچاها هم آمده(غ.ف.) .

پاچایه ـ بفتح تحتانی .ف. پلیدی و نجاست هردو

ءا را گویند که بول و غایط باشد (ن)

پاچك - بروزن ناوك ف سرگین گاو را گویند که خشك شده باشد یا پهن کرده بجهت سوختن خشك کرده باشند (ن) .

پاچله - بروزن قافله ف چیزی باشد مانند غربال کوچکی که بجهت کوفتن برف بپای بندند تا مردم قافله ولشکر وغیره از بالای آن بفراغت بگذرند (ر) .

پاچنار - بجیم فارسی و نون وراى مهمله نام محلی است در ایران که ساکنان آنجا همه نامقید و اجلاف اند ولهذا نامقید وفرومایه را پاچناری گویند و سجار خدمتگذار دائم الحضور را گویند ملاطغرا . «کارهریك را که می بینی ز سرسبزان باغ * همچو کار پاچناری بی ثبات و ابترست» سلیم «بهار برصفت سره پاچناری باش * سلیم میروی از باغ همچو آب کجا» (ب)

پاچناریان - بفتح جیم فارسی و نون و راء مهمله جمع با چناری و پاچنار که آن مقامی است در ایران (غ)

پاچناری گری - نامقیدی و فرومایگی یحیی کاشی : «بیم سایه کز پاچناری گری * بجای روم هرزمان سرسری» (ب)

پاچنامه - با جیم عجمی موقوف بر وزن شاهنامه . ف لقب باشد و بعضی معنی قرین و همال آورده اند (ن)

پاچنگ - بوزن آهنگ دریچهٔ کوچکی را گویند درخانه وکوشك ازبحره وامثال آن که بیك چشم ازآن نگاه بتوان کرد شمس فخری اصفهانی گفته . «هزارگونه گل از شاخ چهر سودند * چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ » و کفش و پا افزار را نیز گفته اند که آنرا پاشنگ و پاهنگ نیز گویند (ر)

پاچوك - بضم جیم فارسی ف همان پاچك است (فرم)

پاچه - بفتح ثالث ف تصغیر پای است و بجهت پای گوسفند که با کلهٔ آن پزند و بخورند و بعربی آنرا کراع خوانند و بمعنی شلوار پای نیز استعمال شده چنانکه شاعری هزال بجهت امردی پاچه فروش گفته : «نگار پاچه پز من که دل سراچهٔ اوست * تمام لذت عالم میان پاچهٔ اوست» (ن) .

پاچیدن - بکسر جیم فارسی ف بروزن و معنی پاشیدن باشد که پاشانیدن است و نرم و آهسته براه رفتن را نیز گویند (ر)

پاچیله - بروزن پاتیله ف چیزی باشد مانند غربال کوچکی که برای کوفتن برف بر روی یکدیگر پیادگان برپای بندند و برف را بپای بفشارند تا سخت شود و پای فرو نرود قافله با سوار یا پیاده از روی آن بسهولت عبور کنند و ببرف فرو نشوند وآنرا پاچله نیز گویند و آن مخفف پاچیله است مولوی معنوی گفته «در درون کعبه رسم قبله نیست * چه غم از غواص را پاچیله نیست» ودر برهان نوشته که پاچیله کفش و پاافزار باشد (ن)

پاخاکی کردن - در پای خاکی کردن بیاید

پاخره - باخای ورای مفتوح وهای مختفی ف شبیمی را گویند که پیش درخانه بسازند و بر آن نشسته پای بیاویزند وبکسر خای نقطه دار نیز گفته اند و بسکون آن هم آمده (ن ر)

پاخسه - باخای موقوف وسین مهمله ف رستهٔ ساکه هندش رده نامند ودر فرهنگی مرقوم است که پاخسه چهچهٔ بلبل (ص)

پاخط - بخای معجمه و طای مهمله مشدده ف نام یکی از ارحکاکان میرزا طاهر وحید در تعریف حکاك گفته . «چو خاتم بود عشق در کار ما * سر ما وپاخطهٔ یار ما * ز نقش نگین دانش آموختم * بپای خطش چشم خود دوختم» (ب) .

پاخواست و پاخوست - بخای معجمه ف پایمال شده (فر)

پاخوانی - بخای معجمه و نون ف. ملا موقی یزدی «لیلی بکر خیالم چون ازار از پاکشد * ازفروغ جفته برخورشید پاخوانی کند»(ب) .

پاخوردن - ف فریب خوردن اعم از آنکه درکشتی باشد یا غیر آن ولغزش : «ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط کردی * ندانستی غنیمت کاچنان ساقی بدست آمد» کلیم : « واعظ از افسون بخواهد توبه داد از می مرا * پا نخواهم خورد تا دستم به مینا میرسد». مسیح کاشی :«واقف کشتی خود باش که پایی نخوری * ورخوری پای

زهر بی‌سروپائی سحوری» مرزا بیدل «چشمی
که گشائی بتامل بگشا * تا از مژه رنگ حلوه
پاسحورد» (ب)

پاخیره - بروزن کاخیره سای دیوار و خانه و
امثال آن که بتازی رهص خوانند و پاخیره رن
را رهاص گویند و آن بیخ و سیاد و چینهٔ زیرین
دیوار و گلی که بآن چینهٔ دیوار برآورند خواهد
بود که بشالیده مشهورست (ن)

پاد - بروزن شاد و بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان
وسامان و دارندگی و بمعنی بزرگ و عمده آمده و
پادشاه مرکب ازین است و تحت اورنگ را نیز
گفته‌اند چه در اصل این لغت پات بوده و تا بدال بدل
شده چنانکه گذشت و پاد مقرنس بمعنی تخت مقرنس
است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی بیدر الامالهٔ
پادکرده و ناسپید که پای آن مجهول است تحسیس
مرفوع ساخته و گفته «روز آدینه کین مقرنس
پید * خانه را کرد در آفتاب سپید» و مقرنس معرب
عمارت وطاق گچ بری کردهٔ دماغه دار یعنی بر
آمده است زیرا که قرناس دماغه است و پادرهم
یعنی حافظ و نگهبان رهرکه اترو تجاور نکند بلکه
دمع شود و بادمعرب پاد است (ن)

پادار - بروزن دادار. ف بمعنی دایم و باقی و
برقرار و نام روز بستم ازماه های ملکی و اسپ
جلد و تند و تیز را گویند وامر بر پای داشتن هم
هست و پایدار نیز بهمین معنی است و گفته‌اند
«منصور و هرگز بیرند بپای دارهمردانه پایدار
که آن پایدار نیست» (ن)

پاداش و پاداشت و پادش و پاداشن - و
سین بفتح شین معجمه و سکون نون ف جز او
مکافات نیکی فخر گرگانی گفته ع «ترا پادش
دهد ایزد به مینو» حکیم فرخی «نه بیم خدمت
بنخشد هزار پاداش * بصدگنه نگراید به نیم باد
افراه» لامعی گرگانی گفته «یگانه‌ای که دو دستش
که عطا بدهد * هزار فائده باصد هزار پاداشن»
و بعضی گفته‌اند پاداشت مخفف پاد داشت است
مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پائیدن و داشت
بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه
نیکوئی است (ن).

پادام - بروزن آرام ف. حلقهٔ موی را گویند
وآن دامی است که از دم اسپ سازند و در راه
جانوران پرنده گذارند و پرنده‌ای را از آن حس نه
نزدیک آن دام سدند تا جانوران دیگر بهوای آن
پرنده نزدیکی او آیند و در دام افتند و معرب آن را
ملواح [بالکسر] گویند و حاله نیز بهمین معنی است
مختاری گفته «از محل چون نیاز همین دست
موزه ساخت * طمع تو هردو را بسخا پای دام
کرد» حکیم سوزنی «اجل پایدامی نهاده است
صعب * ساکام باید همین درفتاد» (ن)

پادانیا - بکسر نون ف یعنی لعست مشابه
نکرر (فر)

پاداو - ف بر وزن سالخورد را گویند و نام جایی
است در اقطاع کازوین (فر)

پادبان - بروزن پاسبان ف بالهنگ و پای بند
را گویند (فر)

پادر - بفتح دال وسکون رای مهمله ف رعشهٔ
دست و پا وامثال آن (فر)

پادراز - ف بمعنی آسوده و آرمیده و مرفه (فر)

پادراز کشیدن - ف غلطیدن و دعوی کردن
(ع)

پادررکاب - ف بمعنی سوار و سواری سفر باشد
و کنایه ازمهیا بودن و مستعد شدن عموماً و شرابیکه
مایل بترشی شده باشد خصوصاً صائب «شدست
حلقهٔ خط سخت تنگ میترسم * که بادهٔ لب او
پای دررکاب شود» شواهد دیگر در لفظ پا بر کاب
مرقوم است (ب ر)

پادرزمین آمدن - ای سیاو فتادن و نیز کنایه
است از کم افتادن (س)

پادرگل - بکاف عجمی مکسور ف کنایه از مقید
و گرفتار و در پای بست بماند (ف).

پادرنگ - بفتح رای مهمله ف نوعی از خیار
باشد و بمعنی ترنج (فر)

پا در هوا و پا بر هوا - ف. هرچیز
بی اصل عموماً و حرف خصوصاً و این را سر درهوا نیز
گویند تاثیر «تمیز نیک و بد پیوسته در دست کسی
باشد * که باشد چون ترازو کار او پادرهوا گفتن»
وله «خوشم بوعدهٔ پادرهوای سیمبران * بچشم
تشنه لبان موجه شراب خوشست» میر یحیی
شیرازی «منم آن نکته پروری که مدام * صفت

کون بچه‌ها گویم * من و وصف جماع زن هیهات * حرف پا برهوا چرا گویم » زلالی « براکت آنچنان دست آزما بوده * که تعریف هوا پا در هوا بود » (ب)

پادری ـ بفتح دال و کسر رای مهمله در اکبرنامه بزبان فرنگ عالم و فاضل خان آرزو « هر یك ز پادری و مغ و شیخ و برهمن * دارد زبان دیگر و محو بیان تست » (ب)

پادزهر ـ ف همان پادزهر که بپای ابجد گذشت و پاد بمعنی حافظ و نگهبان است (فر)

پادست ـ بفتح ثالث بروزن پابست ف بمعنی نسیه باشد و آن خریدن چیزیست امروز که فردا قیمت بدهند (ر)

پادش ـ بفتح دال وسکون شین معجمه ف در پاداش گذشت (فر)

پادشاه و پادشه و پادشا ـ ف نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه که بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد چنانکه گذشت و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هرچیز که سیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد پس معنی این اسم برین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود اول پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلق الله اند و دوم همیشه داماد چون ملك را بعروس تشبیه کرده‌اند اگر خداوند ملك را باین اسم خوانند مناسبت دارد سوم چون پادشاه نسبت بسائر مردم اصل و خداوند باشد و پایندگی و دارندگی بحال او نسبت است پس اگر او را باین نام خوانند لائق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ اوست و این معنی ازجمیع معانی اولی باشد و بعضی گویند بلغت باستانی بمعنی اصل و خداوند و پائیدن و دارندگی است و اینکه در هندوستان بنای تازی شهرت دارد ظاهراً ازجهت استکراه جزو اول کلمهٔ مذکور است که بزبان هند قبیح است سلیم « چشم خویشان را حسد از بس بدولت شور کرد * شد چو یوسف پادشا اول پدر را کور کرد » کمال اسمعیل « من و ملازمت درگهت گزین معنی * شدست محرم اسرار پادشا پرده » . و بعضی گفته‌اند که پاد لغتی است در پاده بمعنی رمهٔ دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه و شاه هرچیز بزرگتر از اقران بود و بهتر باشد مانند شاهراه و شاه تیر و شاه امرود و شاه بیت پس در همه صورت پادشاه اکبر و اشرف از امثال و اقران خواهد بود و بمعنی داماد بدایعی بلخی گفته « جوان زن چو بیند جوان هژیز * به نیکی نیندیشد از شوی پیر * عروس جوان گفت با پیرشاه * که موی سفیدست مار سیاه » (ب،ر)

پادشاه است ـ یعنی سرخودست، درحکم کسی نیست سلیم « گر رو نهد بگلشن ور جا کند بگلخن * چیزی نمی‌توان گفت دیوانه پادشاه است » (ب)

پادشاه چین و پادشاه ختن ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است (ن)

پادشاه خود و پادشاه وقت خود و سلطان وقت خویش ـ کنایه از غایت صاحب سامان و فارغ البال. صائب « در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم * نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم » سلیم « سرم زمی چو شود گرم پادشاه خودم * چو شمع افسر من شد کلاه شب پوشم » (ب)

پادشاه گردش ـ بکاف فارسی زمان انتقال سلطنت از پادشاهی به پادشاهی دیگر مادام که نظم و نسق این پادشاه بروجه اتم و اکمل صورت گیرد اشرف . « رفت از خرابی دل جمعیت حواسم * لشکر شود پریشان از پادشاه گردش » (ب)

پادشاه نیمروز ـ کنایه از چهار چیز است اول کنایه از آفتاب است دوم کنایه از پادشاه سیستان بود که سیستان نام نیمروز است سوم کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار آنکه در بهشت نیمروز بود چهارم کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم بدان جهت که در روایات آمده که آن سرور در روز قیامت تا نیم روز عدالت و شفاعت خواهند فرمود (ن)

پادشه ـ ف . در لفظ پادشاه گذشت (فر)

پادکان و پادکانی و پای دکانی ـ بضم دال ابجد و کاف تازی بالف کشیده . ف. مردم کم مایه و قلیل البضاعت که در پای دکان دیگری نشسته بامداد او سود و سودا کنند چنانکه در بازارها دیده می‌شود و دلال را نیز گویند . حکیم شرف الدین شفائی گوید : « نقدجان بر کف بیاز از تو می‌آئیم ماه گول خوردن ازحریف پادکانی زود بود هله »

«زهی نگاه ترا فتنه پای دکابی ٭ مطرهٔ تومقیددل پریشانی» (ب)

پادگانه - بروزن شادمانه ف. بام بلند باشد و دریچه‌را نیز گویند مؤلف گوید دریچه‌ای که بر بام بلند است مرادف بادگیر باید باشد که آنرا بادخن یعنی خانهٔ باد گویند پادگانه دراصل بهمان معنی بادخانه بوده و بای عربی، بارا بای فارسی وخارا بکاف بدل کرده‌اند ازمعنی اصلی دورافتاده وچنین شده (ن)

پادنگ - بکسر ثالث وسکون نون وکاف فارسی ف چوبی باشد بهیئت سر وگردن اسپ که بدان شلتوك کوبند تا دانه از پوست بیرون آید وآنچنان است که چوبی را بر سر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همینکه پا بر دارند آن سر برغله خورد و سبوس و پوست جدا شود وآنرا دنگ نیز گویند وآن شخص را دنگی گویند واین لفظ دراصل دنگ است و بزیادتی برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند واسپ دراربی اندام‌را بدنگ سست کرده دنگال گویند پادنگه نیز بهمان معنی پادنگ است (ن)

پادنگه - بفتح کاف فارسی ف بمثله

پادو - بفتح ف آنکه پیاده‌دررکاب کسی دود (ب)

پاده - بروزن ساده ف گلهٔ گاو و خررا گویند وچراگاه اسپان وشتران را نیز گویند و پاده‌بان بمعنی گله بان است مرالاوی گفته « ماده گاوان پاده‌اش هریك ٭ شاه پرور بود چو برمایون» حکیم سنائی «خصم دردست قهرت افتاده ٭ پایها دررکاب چون پاده» بمعنی چوبدستی نیز آمده (ن ر).

پاده بان - بروزن ساربان ف گله بان وچوپان وپاسبان ونگهبان راگویند (ر)

پادیاب - بابای حطی بر وزن ماهتاب ف بمعنی شستن و پاك ساختن چیزها باشد بنفس ودعا خواندن وآن در میان پارسیان متعارف و مستعمل بوده وآنرا پادیاو بروزن آب ساو نیز میگفته‌اند وگویند لغت ژند و پاژند است (ن) .

پادیاو - بر وزن آب ساو. ف بمعنی پادیاب است (رن) .

پادیر - بروزن جاگیر. ف. چوبی است که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد وبا دال نقطه دار اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه که هرگاه ما قبل دال حرف علت نباشد وآن حرف علت ساکن باشد ذال است و بازای نقطه‌دار نیز باینمعنی آمده حکیم رودکی در صفت عمارت گفته « نه با زیر باید ترا نه ستون ٭ نه دیوار خشت و نه آهن درا » سامانی گوید پازیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده وآن ناموجب است اما بدال مهمله بهتر است مرکب از پاد دیر یعنی پاد دیرپا (ن)

پار - بروزن خار ف بمعنی سال گذشته است حکیم فرخی گفته « پار آن از رمشك نبود است پدیدار ٭ امسال دمید آنچه همیخواسته ام پار » . وله . « من پار دلی داشتم سامان ٭ امسال دگرگون شد و دگرسان » ومخفف پاره هم هست که آنرا پاره‌پار نیز گویند وچرم دباغت کرده را نیز گفته‌اند و بمعنی پرواز و پرش هم آمده چه پاریدن بمعنی پریدن است (ن)

پاراج - بروزن تاراج ف هدیه و پیشکشی که ببزرگان ومهتران وامرا دهند (مر)

پارار - ف سه سال گذشته را گویند (غ)

پاراو - بارای و بالف کشیده و بواوزده .ف پیر و پیرزال را گویند ونام بلوکیست ازقزوین (ن)

پاربد - بارای موقوف نام سرودگوی پرویز که سرود مسجع گفتی وقبل بار بد بباء تازی است (ص).

پارچه - ف بمعنی پاره وقطع و جامه وثوب وپوشاك (فر) .

پارچه پینه - بسین بیای فارسی بوزن کینه کنایه ازمحبوبه یکسال وگویند کنایه ازفرج الثانی هو الاقوی. اشرف « شد پاره لباس طاقتم ازعزبی ٭ یك پارچه پینه‌ای خدا یا بفرست » - عزب بفتح عین مهمله وزای معجمه وباء آخر بای موحده مردبی زن وزن بیمرد ودرینجا معنی اول مرادست (ب).

پارچه کار - بسکونها . ف . شوخ و شنگ و عیار وبدین معنی پارهٔ کار باضافت نیز آمده نظامی «چو شاپور اندرآمد بپارهٔ کار ٭ دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار» عبدالغنی قبول : «شوخ بزاز نگاری که تراست ٭ هست خود پارچه کاری عجبی»(ب).

پاردین - .ف. با راء موقوف جوال را گویند

و بمعنی آب خوره و پیالهٔ شراب (ص مر)

پاردم ـ بسکون راو ضم دال مهملتین ف ران بند اسپ و گاو و خر که از مصالح زین و پالان است و آن چرمی است پهن که در پس پالان چارپا دوزند و بر پس ران چارپا اندازند و بعض گویند که چرمی باشد که در پس زین اسپ در بندند و در زیر دم اسپ اندازند رشیدی گفته پاردم و پالدم ریسمانی است که در زیر دم حیوانات کنند واصل پالدم است زیرا که پال بمعنی ریسمان است حافظ شیرازی گفته «واعظ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد * پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف» برای خرقه آلوده بخون رز حایض * وی پاردم کون خر گم شده افسار» (ب ن)

پارژد ـ بفتح رای فارسی وسکون دال مهمله ف مطلق دوا را گویند (مر)

پارس ـ بروزن و معنی فارس است و آن نام پسر هوشنگ شاه مشهور بوده و نام او ایران تمامی را پارس خوانند و زبان پارسی منسوب بدوست خواجه حافظ گفته «کرمطرب ای حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را» حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الله خیرتین من خلقه من العرب القریش و العجم فارس، یعنی خدای را دو گروه گزین اند ازجمله او از عرب قریش و از عجم فارس و فارسیان را اعراب قریش العجم میخواندند و احرار الفارس می نوشته اند و حضرت علی بن حسین علیه السلام را که مادرش شهربانویه بوده ابن الخیرتین می نامیده اند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند چونست که ملک پارسیان مدت دراز یافت فرمود لانهم عمروا فی البلاد و اعدلوا فی العباد، یعنی آبادی کردند در بلاد و عدالت داشتند در عباد بلی بقی الملک مع الکفر ولا یبقی مع الظلم (ن)

پارسا ـ ف بمعنی پرهیزکار و پارسی و جمع آن پارسیان می آید وهم بمعنی لغت و لفظ پارسی و اکنون در هند زردشتیان را پارسی گویند چه تمام ایران پارس بوده و گفته اند پارسا مرکب است از پارسی که لغتی است در پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و آن را الف چون لاحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان است چه پارسیان پاسدار نفس خود باشند و در میان عوام معروف است که چون شبپاسگان فریاد کنند گویند پارس می کنند یعنی پاس میدارند و نگهبانی خانه و حفظ آن از دزد و بیگانه می نمایند حکیم انوری در هجو ممسکی گفته «نان تو پارساتر از زن تست * کس ندیدش زخویش و بیگانه * نان خود را نکاح کن بنشان * و آن جلب را برون کن از خانه» (ن)

پارساگرد ـ ف نام شهریست از پارس و معنی ترکیبی آن شهر پارسایان یعنی پرهیزگاران و پاکان بوده زیرا که گرد بمعنی شهر است و بتدریج آن را تخفیف داده و پارساخواندند برای نیز حذف کردند پسا گفتند و از آنجا بوده پساشیری که عربان بساسیری گفته اند و ابوالحارث کنیت او بوده و بترکی ارسلان می نامیدند و آخر بدست خلیفه کشته شد و شیخ روزبهان بقلی فارسی از اهل پسا بوده و از مشایخ معروف است و پسا را معرب کرده فسا خواندند و منسوب بدانجا را فسائی و فسوی مانند بخصائی و بخصوی که منسوب ببخصا است و آن را احصا نیز خوانده اند (ن)

پارسال ـ سال گذشته را گویند (مر)

پارسائی ـ ف عفت و پرهیزکاری (مر)

پارسنگ ـ بسکون ثالث بروزن آبرنگ ف بمعنی پاسنگ است و آن چیزی باشد که در یک کفهٔ ترازو نهند تا با کفهٔ دیگر برابر شود (ر)

پارسه ـ بفتح رابع بروزن پارچه ف گدائی عموماً و نزد اهل ایران گدائی هنگامه گیران خصوصاً و آنچنانست که این جماعه در عین گرمی هنگامه دست از کار برداشته بدریوزه پردازند صادق دست غیب در دستورالعمل میر صفاهان نوشته هرگاه آن ملایم حرکات خود متوجه پارسه گشته بغمزه جانگداز در دلها دریوزه آرام و قرار نماید که نقدجان نیز در خطرست و آن را پرسه بفتح بای فارسی نیز گفته اند (ب ن)

پارسیان ـ ف آتش پرستان را گویند (فر).

پارش ـ بسکون رای مهمله و بشین معجمه ف بمعنی یورو پلنگ (فر)

پارشک ـ برای زده و فتح شین معجمه وسکون کاف تازی ف معزز و موقر و بمعنی دلیر و شجاع و بمعنی حاسد (فر).

پا و پای - ترجمهٔ رجل. بی مخفف آن یا اول مشبع این است وهردو بمعنی مذکور درهندی نیز آمده واین ازتوافق لسانین بود و بمعنی بیخ و بنیاد وتمکن واستقلال وتاب و طاقت همه مجاز است ازین جاست که درمعنی مقاومت نیز استعمال می یابد ودرین بیت خواجه نظامی «بشرطی کم جان خود جای او * که هرگز نه تابم سر ازپای او» استعاره است و چون سر تافتن بمعنی سر کشیدن است پس بنون نفی بمعنی اطاعت وامتثال باشد وازین عالم است درین بیت: «بپای سخن را که درارست دست * سنگ سراپردهٔ توسرشکست» سخن را تشبیه بپای داده ازجهت استقامت واستواری وی و باز پای را تشبیه بشخص داده و برای او دست وسر ثابت کرده وامثال این در اشعارطهوری بسیارست و اطلاق پا بردست ازجهت تغلیب بود واین درحیوانات است که چهارپای دارند ولهذا اسپ وشتروگوسفند وامثال آن را چارپایه گویند وهمچنین کوتاه پا که اطلاق آن برخرگوش کنند باآنکه دست او کوتاه است نه پای او وظاهراً اطلاق دست برپاهای پیشین برای معرفت وشناسائی است بهرتقدیر سیمین - گردون سیر - آبله پرور - آبله پرورد - آبله فرسا - آبله فرسود - آبله ریز - پرآبله - خفته - بخواب رفته - خوابیده - خواب آلود - خواب گرین از صفات - و قلم و مقراض ازتشبیهات اوست کلیم . «خضر این بادیه را پند نشان است کلیم * اول آن کو قدم آبله پرورد دارد» اسیر «کی میشود شکنجه کش دامن وطن * پای طلب که آبله پرورد غیر بیست» . صائب : «صائب چه کنی پای طلب آبله فرسوده هرکس بمقامی که رسیدست رسیدست» وله «بپای آبله ریز آن قدر ترا جستم * که غوطه زد بگهر رشته های موج سراب» ومصرعه ثانی چنین نیز یافته شده ع «که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا». واضح «مشق تحمل زلکد کوب غم دیده * چون سطر جاده ازقلم پا شدم تمام» . زلالی درتعریف براق «پریدی گرنکه بیش از خیالش * پریدی راه را مقراض پایش». وبمعنی تحت که مقابل فوق است نیز مجاز چون پای مسند وپای هدف وپای دار وپای دیوار وپای سبو و پای جام وپای قدح وپای ساغر وپای مینا وپای خم وپای بام وپای شمع وپای چراغ وامثال آن غایتش در بعض مواقع استعاره است چنانچه ازامثله معلوم شود زلالی «بپای مسندش عاشق برد رخت * که اقبال راهم خدمت بخت» دانش «نشد که بوسه بپای هدف چوتیر دهم * گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا» . کمال خجند «کس نتواند گرفت آن رسن زلف * تابسرخود بپای دار نیاید» مولانا لسانی «لسانی ازسرکویش مکن هوای بهشت * که رشک باغ بهشت است پای دیوارش» قاسم مشهدی «ببیغمائی غم بیاد نگاهش سیه مست افتم بپای سبو» خواجهٔ شیرازی «رسید موسم آن کز طرب چوبلبل مست * نهد بپای قدح هر که شش درم دارد» زلالی . «سر بخت سبو را گوش تاگوش * بریدن شو بپای ساغر هوش» طهوری . «سرهوش درپای مینای اوست * ردای ورع لای بالای اوست» خواجهٔ شیراز: «بهشت عدن اگرخواهی بیا باما بمیخانه * که ازپای خمت روزی بحوض کوثر اندازم» (ب).

پا ازحد برون بردن - ف . کنایه از حد خود بیرون آمدن میرزا صائب «پامنه بیرون زحد خود سعادتمند باش * نیست کمتر ازهما تاچند درویرانه است» (ب)

پا ازدائره بیرون نهادن - ف وحید گوید: «زتاب سیلی غم چون صدای دف گاهی * برون زدائره پامی نهم ولی باصول» (ب)

پا ازگلیم دراز کردن - ف شیخ العارفین بمعنی از حد خود بیرون آمدن استعمال فرموده واین مخصوص ایشان است: «تا سرورا هوای قدت سرفراز کرد * پا ازگلیم نازچوزلفت دراز کرد» (ب)

پا ازوضع بیرون گذاشتن - ف. وضع خود گذاشتن وحید گوید: «برق آهش خویشتن را می زند درخرمنش * چون گذارد پاازوضع خویشتن بیرون هلال» (ب).

پا افزار - با فا وزای نقطه دار که حرف پنجم است بالف کشیده وراء مهمله درآخر برون ناهموار ق. بمعنی کفش و پاپوش . واله هروی. «مسافران

خرد منزلی بسر نبرند * اگرچه ز آبله در پا کنند پا افزار» (ن ب)

پا افشار - باشین قرشت ف دو تختهٔ کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یکپای بر آن افشارند نیمی از آن رشتها که می بافند بر بر رود و چون پای دیگر بفشارند نصف دیگر بپائین افتد شیخ آذری گفته بیت بافندهٔ او بدست افزار * نه نما کو نورد و پا افشار» و نیز نعلین چوبی که مزارعان وقت شکافتن زمین در پا کنند (ن ب)

پا انداز - فرش و بساط که برای تعظیم شان خود و تعظیم مهمان در رهگذرش بگسترند و با لفظ افکندن مستعمل. طالب کلیم. «تا باشد یک گلستان خار پاانداز من * کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می نهم» (ب)

پا اورنجن - باهمزهٔ مفتوح و واو ساکن و فتح رای قرشت و سکون نون و جیم مفتوح نون دیگر زده ف بمعنی خلخال باشد و آن حلقه ایست از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر پای کنند و آنچه در دست کنند دست اورنجن گویند و گاهی بجهت زینت و شوکت در پای شتری که محمل سلاطین و خواتین را حامل است نیز کنند چنانکه جامی گفته «محمل کیست بر این ناقهٔ زرین خلخال * کش فتاده است دو صد قافله دل در دنبال» و آنرا پابرنجن و پاورنجن و پاورنجی نیز گویند (ن)

پا آهو - بالف ممدود کشیده و های بواو رسیده ف باصطلاح بنایان خانهٔ شش پهلو باشد که بعربی مسدس گویند و خانهٔ گچ بری که در عربی مقرنس گویند و قرناس در لغت عربی بمعنی دماغهٔ کوه آمده چون در آن گچ بری در طاقها و طاقچها بترکیب دماغه از گچ چیزی بر آمده میسازند لهذا تشبیه بدماغهٔ کوه کرده آنرا مقرنس گویند و آنرا آهو پای نیز گویند و آن سابقاً مرقوم شده (ن)

پاپ - بسکون بای ابجد ف خلیفهٔ دین عیسی علیه السلام را گویند شرح آن در پاپ بهر دو بای فارسی بیاید (ن)

پا باز کردن - ف. نو بر رفتار آمدن طفل. حالا در محاوره خصوصیتی نمانده (ب).

پا بالا نهادن و پا بلند کردن و گذاشتن - بشتاب رفتن و دویدن. مخلص کاشی «نیستی بیمار خود ای ناله پا بالا گذار * درد دل بیجا چرا پیش مسیحا میکنی» میرخسرو «عزم تو پای باد بند کند * باد هرچند پا بلند کند» صائب «داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند * از خجالت لاله‌ها بر کوه پا بالا نهند» (ب)

پا بپا رفتن - برابر بودن با کسی در سیر و سفر و رتبه و حالت گویند فلانی قدم بر قدم فلانی می گذارد تاثیر «هیچ در عشق ز کس پای کمی نیست مرا * پا بپا همره مجنون چو سلاسل رفتم» (ب)

پا بحساب نهادن - ف کنایه از رعایت حزم و احتیاط کردن صائب «خط شبرنگ کزو حسن نهد پا بحساب * شب نوروز من و روز حساب است ترا»

پا بدور سر کسی گردانیدن - کنایه از عاجز ساختن اوست چنانکه هندیان گویند تنگری تلی سی نکال دینا (ع)

پا بر - بضم موحده و سکون رای مهمله ف. ترک کنندهٔ آمد و شد عارف تبریزی «خلق را پابر توان کردن به تیغ خلق کج * بی سپر خود را ز ترک تندی خو کرده‌ایم» (ن)

پا برجا و پایدار و پا دار - کنایه از ثابت و محکم و بمعنی همیشه و باقی مجاز است صائب «سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است * نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست» «ز جوش فاخته دیوار بوستان غلطید * ز جای خویشتن آن سرو پایدار برفت» (ب)

پا برسال و ماه نهادن - زمانه را مغلوب خود تصور کردن از جهت فراخی معاش ظهوری: «وقتست که بر پای هوس بند نهی * در صرفهٔ وقت گوش بر پند نهی * در طی زمان فراخ رو چون تو که دید * پا بر سال و ماه تا چند نهی» (ب)

پا بر سر حرف کسی گذاشتن - بحرف او توجه نکردن حسن رفیع «پا بر سر حرف من گذاری * آری بست سر سخن نیست» (ب).

پا بر سر لباس نو گذاشتن - رسم است که چون خواهند جامهٔ نو پوشند اول بار پا بر آن گذارند یعنی در زیر دست و پا کهنه شود از اهل ایران شنیده شد که این مرسوم زنان آنجاست. تاثیر. «دولت

پارکاب ـ بمعنی پادرکاب است (ص)
پارکاب برداشتن ـ ف براسپ سوارشدن (مر)
پارکابی ـ بکسر رای مهمله و یای معروف ف کنایه از مقدارقلیل چه پا بمعنی ذلیل و خوار و زبون ورکابی طبقچهٔ خرد (ع)
پارگی ـ بسکون ثالث و کاف فارسی بتحتانی رسیده فحشکی راگویند و بمعنی کهنگی و دریدگی وحوض کوچك که آب غسلخانه و مطبخ در آن جمع شود (رع)
پارگین ـ بکسر کاف فارسی بوزن آستین ف ناودان و آنجاکه آب غساله و آب گنده جمع شود و آنرا بمحلاب نیزگویندومعرب آن فارقین است طهوری « تیشه کرمیری مبین در پارگین * راه میدانی سوی کوثر آی » و آب گنده را نیز گویند (ب رن)
پارنج ـ بروزن آرنج ف رزیکه بشعرا ومطربان وامثال ایشان دهند تا در جشن و میربانی حاضرشوند وزریکه بقاصدان دهند نیز گویند شیخ نظامی در صفت پرویز گفته « بمعنی راکه پارنجی بدادی * بهردستان کم ازگنجی بدادی » (ن)
پارنجن ـ بروزن آکندن ف میل طلای باشد که در پای کنند و آنرا بعربی خلخال گویند (ر)
پارندگی ـ بفتح رای مهمله وکسرکاف فارسی ف. طراوت نا ملایم و ناگوار و بمعنی باران و شبنم (مر)
پارواز ـ ف بروزن تارسار بمعنی کفش و پا افزار (مر)
پاروب و پارو ـ بروزن جاروب وجارو ف چوبی که بدان پای اسپ از کاه و سرگین پاك کنند ازعالم جاروب وجارو و بمعنی پیرزال وزن پیر نیز آمده و نیز بیل چوبین که بدان برف وسرگین پاك کنند (ب ر ن)
پارودن ـ ف غله را درهوا افشاندن (مر).
پاروله ـ بضم رای مهمله وفتح لام وسکون‌های هوز ف بمعنی تراشه بمعنی لاف زن وخود فروش وبمعنی بذله باز و نقال (فر)
پاره ـ بروزن چاره .ف بمعنی اول که ضد درست باشد معروف است که بعربی قطعه خوانند دیگر بمعنی گرز آهنی است . عبد الواسع جبلی گفته : « بری راکوفته پاره دلی رادوخته روبین * سری را خاروخس بالین تنی را خاك وخون بستر » دیگر بمعنی تحفه وارمغان است ناصرخسرو گفته « بهار نیکو سخن چیزی نیابی * که زی دانا بری برسم پاره » دیگر بمعنی نوعی ازحلوا باشد که آنرا شکر پاره نیز گویند ناصرخسرو گفته « زی مرد حکیم درجهان نیست * خوشتر ثمره زقندجز پند * پندی زمره چوقند بشنو * بی‌عیب چوپارهٔ سمرقند » دیگر زری است وسیم که درروم وبعضی بلادمانند بغداد رائج است و بهای آن اندك ما یه است . مصولی بغدادی درصفت بغداد قطعه‌ای گفته که این بیت ازآنجاست « گویی که از آن درست تر نیست * باشد بدو پاره وسه پاره » دیگر بمعنی رشوت است مولوی گفته «مکن ای‌دوست زجور این دلم آواره مکن * جان بی پاره بگیر وجگرم پاره مکن» هم اوفرموده «ما پادشاه پاره و رشوت بوده‌ایم * بل پاره‌دوزخرقهٔ دلهای پاره ایم» دیگر بمعنی بریدن حکیم سنائی درمعنی برش اسپ پارش گفته «گر ببرد بفرهمای بوده * پارش او بدست و پای بود» دیگر بمعنی جزو است که جمع آن اجزا باشد وسی جزو قرآنرا سی پاره گویند مولوی معنوی گفته . «سی پاره بکف درچله شدی * سه پاره مسم ترك چله کن» هم اوگفته «آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز * وآن مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد» برهان‌تبریزی آورده که بمعنی زاده هم هست مخدوم پاره یعنی مخدومزاده و نادوشیزه راهم میگویند که دختر بی بکارت باشد (ن ر)
پارهٔ آرد ـ ف بمعنی آش آرد است که آنرا اوماج گویند (ن)
پارهٔ تن ـ باضافه جزوتن وخویش وقریب اعم ازآنکه ازطرف پدر بود یااز جانب مادر مخلص کاشی « نباید بکارپارهٔ تن روزاحتیاج * کی‌شانه یاد طرهٔ شمشاد می کند » میر نجات · «درجهان هر که هست دشمن تست * غیر گوشت که پارهٔ تن تست» (ب) .
پاره خوار ـ ف. بمعنی رشوت خوار سعید بلخی · « ایرت که بشب خیزی او آدم نیست * وزکیر بهیچکس سر اوخم نیست * بی قطعه کس

نظر نسازد با کس * چون ابر تو پاره‌خوار درعالم نیست» (ب) .

پاره دوز - ف آنکه جامه‌های کهنه‌ودریده را بدوزد و بمعنی خیمه دوز (فر)

پارهٔ زرد - بفتح زای نقطه دار وسکون را و دال مهملتین .ف. پارچهٔ زردی است که یهودان برکتف دوزند بجهت امتیاز ازمسلمانان وآنرا بعربی عسلی وغیاره‌گویند انوری‌گفته «تمکین تو حکم شرع راند * بردوش‌مسیحا غیاره باشد هم او گفته «گاه میدوخت یکی را بکتف بر عسلی * گاه می بست یکی را بمیان بر زنار» (ن ص) .

پاره‌کار - با کاف تازی بر وزن لاله زار در برهان‌گفته معنی شوخ وشنگ راگویند ودرین وزن خطا کرده . چنانکه شیخ نظامی گفته «چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار * دلم راپاره‌کردآن پارهٔ کار» (ن)

پارهٔ کمترک - بمعنی قدری کمتر واین مبالغه در مقدار قلیل است میر یحیی شیرازی «کو امتلای غصه مکش اهل حرص را * بایست پارهٔ غم زرکمترک خورد» (ب)

پاریاب و پاریاو - ف زراعتی را گویندکه بآب رودخانه یاچشمه وکاریز مزروع و سیراب شود وچون باء وفاء بیکدیگر تبدیل شوند آنرا فاریاب نیزگفته‌اند و فاریاب شهری است که از آنجاست ظهیر فاریابی و در حرف فا خواهد آمد (ن) .

پاریدن - بر وزن خاریدن بمعنی پریدن و پرواز کردن آمده چنانکه درپاره گذشت (ن)

پارین - بکسر رای مهمله ف. سالگذشته (فر)

پارینه - .ف. بمعنی کهنه وچیزیکه‌سال‌تمام برو گذشته باشد شیخ شیراز ع «که تقویم‌پارینه ناید بکار» (ص)

پاز - بسکون رای نقطه‌دار .ف. بمعنی نازك و بیغش ولطیف نوشته‌اند (ن)

پازاج - بالزای هوز وجیم عجمی بروزن تاراج .ف. دایهٔ شیردهنده وماماچه راگویند و بعربی قابله ومرضعه خوانند وماماچه که متصدی زادن [illegible] او را مام ناف و پیش نشین نیز گویند سوزنی گفته : «گفتهٔ من حلال‌زاده بطبع * سود مرغشوك را پازاج» و بمعنی شیر دهنده . منصور شیرازی گفته «ساز مادر ایام طفل بخت ترا * بزرگ می کند اندر کنار چون پازاج» (ن د)

پازار - ف نوعی از کفش که مزارعان پوشند (فر)

پازبا - ف زهر مهره راگویند (فر)

پازتاری - با تای قرشت بروزن سازگاری .ف بمعنی جزئیست که درمقابل کلی است و پازتاریان بمعنی جزئیات خواهد بود واین لغت از فرهنگ دساتیر است (ن)

پازخ - بروزن آزخ .ف بمعنی بالش بود چنانکه عماد روزبی گفته «ای کرده‌دلم‌غم تورخ‌رخ * تا چندکنم‌زعشق پازخ» (ن)

پازدن - ف بازی‌دادن قطرتی گوید «حلوهٔ آن ساق سیمین‌دل زقمری‌می‌برد * قدآن دربردن دل‌سرورا پامی‌زند» و نیز کنایه ازترك‌کردن صائب «دست‌چون‌درکمرموج تهیدست‌زنم * منکه چون‌رشته مکرر بگهر پازده‌ام» (ب)

پازدن بچیزی و بر چیزی - اشرف : «از تغافلهای پی درپی مگریارش کنم * پازنم چندان به بخت خودکه بیدارش کنم» صائب «ازسرکوی توگر عزم سفر میداشتم * میبردم برتخت خودپایی که برمیداشتم» (ب)

پازده - ف پامال (فر)

پازش - بکسر رای هوز بروزن خواهش ف. گیاه وعلف زیادتی خودروزا ازمیان غله‌وازکندن و بیرون افکندن‌چنانکه پیرایش شاخهای زیادتی درخت رابریدن و درخت راپیرایه وزینت دادن است (ن)

پازگیر - ف دم مارواژدها راگویند (فر).

پازن - ف. بروزن‌دادن بمعنی پازدن‌و باصطلاح بزکوهی راگویند و بمعنی رقاص که‌درهندی آنرا پاترگویند (ن) .

پازند - بروزن پابند .ف ترجمه وتفسیرکتاب ژندوژند نام‌کتاب زردشت‌حکیم‌است. حکیم‌ناصر خسرو گفته . «ای خوانده کتاب ژند و پازند * زین خواندن ژند تاکی وچند * دل پرزفضول و

زند برلب * زردشت چنین نوشته دررند *دردعل منافقی و بی باك * درقول حکیمی وخردمند» و با زای فارسی هم آمده (ن د)

پازوم ـ بضم رای هوز وسکون واو ف بمعنی طعام وغذا (فر)

پازهر ـ بفتح رای هوزوسکون‌ها ورای قرشت معروف است و پادزهر نیز گویند و مادزهر معرب پادزهر است واصل آن پاوزهر بوده بسکون واو یعنی شویندهٔ زهرچه پاو بمعنی شستن وپاکیزه کردن باشد و بمرور واو آن حذف شده وآنرا تریاك گویند حافظ گفته «دل ما راکه زمار سر زلف تو بخست * از لب خود بشفاخانهٔ تریاك انداز» وآنکه بتریاك مشهور شده زهر است که آنرا بفارسی اپیون وهپیون خوانند وافیون معرب آنست (ن)

پازیب ـ بکسر رای هوز ف زیوری است مر پای را (فر)

پازیر ـ بروزن حاگیر ف چوبی را گویند که بر پشت دیوار شکسته یاسقف معیوب فرو زنند که بیفتد درپادیر گذشت (ن)

پازیژه و پازین ـ بکسر رای هوز ف حصهٔ از شب باشد (فر)

پاژ ـ بزای عجمی ف نام دهی است از بلوکات طوس خراسان (ن)

پاژخ ـ بزای فارسی بر وزن آزخ ف بمعنی آزار و مالش بود در پازخ بزاء هوز گذشت (ر ض ن)

پاژگر ـ بکاف فارسی ف بمعنی باج گیر است (فر)

پاژگین ـ ف همان پارگین است (فر)

پاژنامه ـ بروزن کارنامه ف بمعنی باج نامه که لقب وقرین وهمال باشد (د)

پاژند ـ بفتح زای فارسی ف آلتی است آهنی که بدان آتش رابشکنند وبگیرند ومناسب همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است دربیان دین آتش پرستی غ وصاحب فرهنگ ناصری نوشته که پاژند وپاموزه همان پاچنگ وپاچه است که مرقوم شد

پاژنگ ـ بروزن آهنگ ف بمعنی پاچنگ است که کفش و پا افزار باشد و دریچهٔ کوچك را گویند (فر، فر)

پاژو ـ بروزن مازو ف نوعی از تره باشد و نیر بازوی دروك دررا گویند (فر)

پاژوه ـ بضم زای فارسی وفتح واو ف اسبی که سه پا چهارپای اوسفید باشد و نیز مرضی است که برتن پیدا شوند (فر)

پاژه ـ ف بمعنی پاچه است چه ژاوجیم پارسی بیکدیگر بدل شود (ن)

پاس ـ بروزن طاس ف چند معنی دارد اول بمعنی نگاهداشتن و نگاهبانی وحراست آمده. فخرالدین گرگانی گفته «گشایم یکی راز نگشوده را * سپارم یکی حس نسوده را * بشرطیکه داری راعیار پاس * بیاری درمعنوی راقیاس» وپاسبان بمعنی نگاهبان است دیگر یك حصه از هشت حصه شبانروز را گویند فردوسی: «یکی گفت صدره زیزدان سپاس *ستایش کنم روز وشب در سه پاس» هم او گفته «چو یکپاس بگذشت زان تیره شب * زپیش اندر آمد خروش جلب» در جهانگیری گفته بمعنی تنگدلی واندوه هست وشعر فردوسی راشاهد آورده «فرشته گرفته زبس بیم پاس * پری در نهیب اهرمن در هراس». و همانا سهو کرده پاس را که عربی است بیای تازی وباین معنی مناسب بپای پارسی دانسته وسندآن ظاهرنیست ویك حصهٔ شب یا روزرا یکپاس از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدل می کردند خفتگان بجای بیداران مـی آیند چنانکه دراین زمان نیز مقرراست و هر قسمتی را پاسی خوانند و بمعنی دیده ودیده‌بان نیز آمده حکیم اسدی گفته «چلیپا پرستان رومی گروه *چنانند ازو وزسپاهش ستوه * که دارند روز وشب از بس هراس * بهرکوه دیده بهر دیر پاس» وپاس بمعنی حفظ و حراست باللفظ داشتن و نگاهداشتن نیز مستعمل شود هرچند لفظ نگه دراین بیت مستدرك است تاثیر «والفت میان خنده و لعلش زیاده نیست * پاس نمك چو باده نگهداشت باده نیست» آقا باقی نهاوندی «بزلف خود بگو تا پاس ایمانم نگهدارد * که من درساعتی صدره مسلمان می‌توانم شدن». پس پاس نمك وپاس ایمان بمعنی حق نمك و حق ایمان باشد و دراین بیت خواجه نظامی «چو آگاه شد مرد ایزد شناس * که

دزدان درآن قلعه دارند پاس» . مراد از پاس ترصد وانتظار است تا بوی تاخت و تاراج مترددین راه را (ن ب)

پاساخت - ف مستعد وآماده (فر)

پاساد - بروزن آزاد ف خودرا نگهداشتن از سخنان هزل وقبیح واعمال وافعال بد و ناپسند(ن)

پاسار - بروزن آزار ف بمعنی لگد باشد در پاسپار بیاید (د)

پاسبان و پاسدار - اول بابای ابجد ف هر نگهبان عموما وآنکه شبها آواز بلندکنان بگردد برای محافظت مردم خصوصاً استاد فرخی «گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست * گفتا سخاوتش نه پسندید پاسدار» شیخ شیراز ع «پادشا پاسبان درویش است» (ب)

پاسبان خطهٔ اول - کنایه از فرشتگان (فر)

پاسبان طارم نهم و پاسبان فلك - کنایه از کوکب زحل است (فر د)

پا سبز - .ف دلال ومیانجی «می نماید شمع شبها عارض او را نمیر * کشتن پاسبز فرس آمد بهر مذهب که هست» واعظ . «کند صفای چمن جلوه را بمن تکلیف * شکست دختر رز را بهان گلی پا سبز» وحید «بعاشق می نماید آشنای خط جانان را * که به از خضر پاسبزی بباشد آب حیوان را» (ب)

پا سبك - بفتح سین مهمله وضم بای موحده ف تیزگام وتیزقدم و نیز نوعی از تیر باشد (فر)

پاسپار - بسکون ثالث و بابای فارسی بروزن یادگار ف بمعنی لگدآورده ولگدکوب گفته یکی از قدما گفته «چون شد بدی چو بیهشان درخواب * پاسپاری بپاسباش زد» و آنرا برهان پاسار نگاشته ودرفرهنگ پاستار آورده بقول سامانی مرکب است از پای معروف وسار بمعنی ما ناومان از ماندن یعنی گذاشتن و معنی ترکیبی پا گذاشته شده ودوجهانگیری بمعنی لگد گفته ورشیدی گوید خطا است چه مفردات لفظش دلالت بر آن ندارد و پاسپار وپی سپر بمعنی لگدکوب و پایمال دست و مناسب است (ن)

پاستاده - .ف بپااستاده کنایه ازمستعد وآماده است (فر)

پاستان - ف پیشین وسابق وپاستانیان بمعنی پیشینیان (فر)

پاسخ - بضم سین مهمله وسکون خای معجمه ف جواب وبالفظ آوردن ودادن و کردن و سودن مستعمل واین ظاهراً مأخوذ از پاس است چرا که جواب هم مجیب را محافظت و نگهبانی می کند وسائل را از بازگفتن بازمیدارد واین مجازیست که مشهور شده وحکم حقیقت بهم رسانده فردوسی «پریشان چنین پاسخ آورد شاه * کزو من ندیده ندیدم گناه» خواجه نظامی «بپاسخ سودن زن هوشمند * زیاقوت سربسته بگشاد بند * چنین داد پاسخ که عمر این قدر * بغم خوردنش چون رسانم بسر» حکیم زلالی «چنان درحق من اهل تناسخ * سوال شرع راکردند پاسخ» از بهار عجم ودرفرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته پاسخ بمعنی جواب مطابق سوال معروف است ولی اصل لغت پاسخ بودن چه سخن بمعنی سخیدن آمده چنین معلوم می‌شود که آنکه درپایان صفحهٔ راست می نگارند که مطابق اول سطر صفحهٔ چپ است وآنرا پاورقی می گویند پاسخ بوده و بتدریج بمعنی جواب مستعمل ومطابقهٔ آنرا جواب ده می گویند وپای زبر وبی زبر بهمین معنی پاسخ است وبهرس نیز گفته اند و بهرس را فهرست معرب است و پاسخ بفتح سین صحیح است نه بضم چه سخن مفتوح است وپاسنگ بمعنی پاسخ و پاسخ نیز خواهد آمد نظامی گفته «شکر پاسخ بلطف آواز دادش * جوابی چون طبرزد باز دادش»

پاس خاطر - بمعنی خاطرداشت دانش «در چمن عمرم بپاس خاطر بلبل گذشت * دست برسر میبردم گر گل بدامن داشتم»(ب)

پاس دادن - ف بمعنی نگهبانی کردن فیضی فیاضی گوید «زین پیش بده مجاز را پاس * عشقی که حقیقی است بشناس» (ارغوامض سخن)

پاسدار - ف بمعنی پاسبان سندش همان جا گذشت

پاسره - بروزن ناصره .ف زمینی راگویند که صاحب زراعت دروجه اخراجات جدا کرده بمزارعان

دهد تا ایشان حاصل آنرا صرف مخارج دیوانی و
غیره کنند (ن) .
پاسگ - بضم ثالث بروزن نازک ف خمیازه
و دهان دره باشد و ضم ثالث نیز درست است (ن)
پاسن - بکسر سین مهمله وسکون نون ف بمعنی
پاشنه (ع)
پاسنگ - بروزن آهنگ ف در پای سنگ بیاید
پاسوار و سوار پا - کنایه از پیاده جلد و
چابک است که گویی سوار پای خود شده (ن.ر ب)
پاسوان - ف مبدل پاسبان است (مر)
پاسوخته - ف. سند این در سنگ پاسوخته از
میرآلهی همدانی بیاید (ب)
پاسودن - ف کنایه از راه رفتن درویش واله
هروی «سر خاری سود در همهٔ راه طلب * که
بدریوزه سودم بدر او پائی» (ب)
پاسه - بروزن کاسه ف بمعنی تاسه و تلواسه است
که میل کردن بهر چیز و غم و اندوه و فشردن گلو باشد
و باینمعنی بجای حرف اول تای قرشت نیز آمده
است (ر ه)
پاسیدن - بروزن بالیدن ف بمعنی نگهبانی و
بیداری و پاسبانی آمده (ن)
پاش - بر وزن ماش بشین معجمه ف. بمعنی
پریشان وافشان وازهم پاشیدن و برافشاندن و
امر باینمعنی نیز آمده یعنی پریشان کن و از هم
جداساز و برافشان (رن)
پاشا - ت بمعنی خداوند و معظم و سرور بزرگ (مر)
پاشامه - ف بروزن ومعنی پاجامه (مر)
پاشانی - خط باصطلاح خطاطان مرا بر سودن و
بی‌قرینه نوشتن دوایر و حروف بود لیکن ازین
بیت تاثیر مستفاد میشود که عبارت از دور
دور نوشتن حروف است متامل. « افزونی
قدراست پریشانی خاطر * پاشانی خط‌هاسبب حجم
کتاب است» (ب)
پاش پاش - ف متفرق و پراگنده خواجهٔ آصفی
«در گلستان هر که نام دفتر حسنت برده صرصر آهم
کند اوراق گل را پاش پاش» (ب).
پاشك - بفتح ثالث بروزن ناوك ف. بمعنی پاسك
است که مرقوم شد (ن) .
پاشمرده گذاشتن و پا بحساب نهادن -
کنایه از غایت حزم واحتیاط کردن صائب: «خط
شب رنگ کزو حسن نهد پا بحساب * شب نوروز
من وروز حساب است ترا» . «ای برق بی‌مروت پا
را شمرده بگذار * هر خار این بیابان رزق برهنه
پائی است» (ب)
پاشنا - بانون بروزن آشنا ف. بمعنی پاشنهٔ پای
که بتازی عقب خوانند از فرهنگ ناصری و در
برهان خیار و خربزه و هندوانه و کدو و امثال آن
را نیز گفته که بجهت تخم نگهدارند در لغت پاشنه
بسکون ها بیاید
پاشنامه - بروزن شاهنامه ف لقب و قرین و همال
باشد (ر س)
پاشنگ - بروزن آونگ ف بمعنی خوشهٔ انگور
حکیم اسدی «تو گوئی درخشنده پاشنگ بوده
ویا در دل شب شباهنگ بود» دیگر بمعنی خیار
و هندوانه و کدو وغیره چیزیکه برای تخم نگاهدار ند
آمده محیط گفته « آن سگ ملعون برفت
این سند را از خویشتن * تخم را مانند پاشنگ
ایدرش بر جای ماند» ودر فرهنگ سامانی گفته
که بدینمعنی مصحف پادشنگ است مرکب از باد
بمعنی پائیده وشنگ که نوعی است از خیار که برای
تخم نگهدارند ومعنی ترکیبی خیار محفوظ و در
فرهنگ از فرهنگی نقل کرده که مطلق آنچه برای
تخم نگاهدارند آنرا پاشنگ گویند و خوشهٔ انگوری
را نیز گویند که بر درخت خشک شده باشد (ن)
پاشنگه - بفتح کاف فارسی ف. بمعنی پاشنگ
است (ر) .
پاشنه و پاشنا - بیای فارسی وشین موقوف ف
عقب پای وعقب کفش ناصرخسرو گوید «نیست
مدبر اهل ترك ارجود ندارد کفش ازآنکه * هر
شکاف از پاشنایش دین و دولت را درست »
(ب ك) .
پاشنهٔ در - ف. بمعنی پای درکه بیاید (ب) .
پاشنه‌کوب - ف تعاقب نمودن و پی در پی رسیدن
بحیثیتی که پاشنه گریزنده را بسر انگشت پای خود
گرفته وملاصق نموده میرسیده باشند و بمعنی رقاص
نیز آمده (ب . ض) .
پاشو - بضم شین معجمه وسکون واو ف عصای
چوپانان و مسافران (مر) .

پاشیب ـ بروزن آسیب ف نردبان و زینه پایه را گویند که بسر زیر روند چه شیب بمعنی زیر است (ن)

پاشیدن ـ ف. پریشان شدن و پریشان کردن و ریختن وریخته شدن و پر کردن و پر کرده شدن صائب: «دل روشن زهم می پاشد آخر چشم را صائب * کتان کی پردهٔ آن ماه سیماپیتوا ندشد» (ب . ض)

پاشیدن صحبت ـ ازهم متفرق و پراگنده‌شدن مردم لازم ومتعدی هردو آمده صائب «بهشتی بیدماغانرا بهٔارصحبت نمی باشد* کلامی بهتراز پاشیدن صحبت نمی باشد» وله «شور محشر صحبت مارا نمی‌باشد زهم * موج‌می‌شیراز جمعیت ما بسته است» (ب)

پا علم ـ بفتح عین مهمله ولام ف بدون‌اضافت از بمعنی استعمار کرده شد گفتند که در ولایت رسم است که چون‌خواهند هنگامه کشتی گرم نمایند پهلوانان آنجا هرجانب علمی برپاکنند وزیر آن می‌ایستند و بمعنی گویند باعلم بموحده نام می از کشتی‌وسیدآن‌در برمیں بواحتی گذشت (ب)

پا علم خوان ـ کسیکه درایام‌عاشورا بر پرعلم تابوت خصوصاً پا در زیر علم مرده عموما چیزی خوانند میر نجات «نه عشو او نه غرا ست و نه نرم فقرا * پا علم خوان زرای خه شدی ای ملا» (ع ب)

پا علم رنگین کردن ـ چون در رزمگه‌مقابله با حریف روی‌دهدجمعی یکه‌تاز از یك جانب‌سبقت کرده یکی یا چندی را ازفوج غنیم بگیر آورده پا علم خود گردن زنند و گویند پا علم رنگین کردیم میر نجات. «جان من خون بدل‌دشمن بد آئین کن * سوارش برمیں پا علمی رنگین کن» و باصطلاح لوطیان کنایه از اعلام بود (ب)

پاغر ـ بروزن لاغر ف ستونی‌راگویند که‌سقف خانه بدان قرار گیرد (ن).

پاغره ـ بضم‌غین‌نقطه‌دار و فتح رای‌بی‌نقطه ف بمعنی داءالفیل است که پای ورم سطبری گیرد و آنرا پای غر نیز گفته‌اند (ن).

پاغند و پاغنده ـ بضم عین معجمه ف گلولهٔ پنبه حلاجی کرده‌را گویند مولوی گفته «همچو منصور تو بردار مکن ناطقه را * چون زناچیدبر این پنبهٔ پاغنده زنی» بفتح ثالث هم آمده بر وزن‌بافنده (ن ر)

پاغوش ـ باواو مجهول بر وزن آغوش ف بمعنی غوطه و باالفظ زدن مستعمل استاد رودکی «بود رودا که آنی بیك خاموش * چو مرغابی زبی درخاك پاغوش» وسر بآب‌فرو بردن وقدری‌در زیرآب‌توقف‌کردن حکیم فردوسی گفته «دریں آب پاغوش خوردن رواست * که یك‌تیر بالا بود آب‌راست» (ب ن)

پافته ـ بروزن تافته ف میخهای طلاو نقرهٔ‌سر پهن‌که‌بالای ساز اسپ و لگام و مانندآن نصب سازند (فر)

پافزار ـ ف مخفف پاافزار است که کفش باشد(فر).

پاك ـ بكاف تازی ف ترجمهٔ طاهر و بمعنی بالکل و تمام چنانکه گویند پاکش انداز یعنی تمامش انداز وملایی جانهٔ ماپاك رفت یامتاع‌ما پاك برد یا پاك باخت یا پاك‌سوخت شیخ‌شیراز ع «که جانان من این شوخ دیده پاك برفت» وپاك کردن بمعنی چیدن وصاف کردن چون راه ودانه وگرد وعرق ومانند آن و بمعنی تمام‌کردن چون پاك‌کردن حساب و بآخر رسانیدن حساب‌و پاك‌شدن کشتی بضم کاف تازی آخرشدن معرکه کشتی گویند کشتی ما وشما پاك شد یعنی‌سربسر شدیم‌واز یکدیگر راضی گردیدیم و برین قیاس‌پاك کردن کشتی میرنجات «چه بهشتی است که آن شوخ عصاك شود * ازنگاهی نکشدکشتی‌ما پاك شود» وپاك شدن ازعداب وعقاب، وازعو رستکارشدن و پاك انداختن کیسه خالی کردن کیسه را بتمام از آنچه دروست(ب ن)

پاکبوی ـ بضم بای موحده ف پاك و بی غش (فر)

پاکار ـ بروزن باچار ف شخصی که ازمردم‌زر تحصیل کند و بپای در پی‌آن دود تاجمع‌آورد و کماس را نیز گفته‌اند. حکیم شفائی: «چه گویم از پدروعمبش‌که بود دو روز * بکوچهٔ‌زمحلات

گازران پاکار» ومطلق خدمتگار را نیز گویند (ن ر ب)

پاك اصل ـ معروف سلمان «از پاك گوهری که حسامش پدید شد* این دین پاك اصل که با ملك توام است» (ب)

پاکان خطهٔ اول و پاکان حصهٔ اول ـ کنایه از ملائکه و کروبیان و حاملان عرش معلی باشد (ر ص)

پاك انداختن کیسه ـ ف خالی کردن کیسه را تمام از آنچه در وست (ب)

پاکباز ـ با بای ابجد بر وزن کارساز .ف مرادف پاك فروش است و کسی را گویند که در بازی گردها دغلی نکند و شخصیکه اسباب خود را تمام ببازد وزاهد ومجرد و عاشقی که بنظر پاك بمعشوق نگرد (ر)

پاکباز چرخ ـ کنایه از ماه است (مر)

پاك بر ـ بفتح موحده وسکون رای مهمله ف از اسمای معشوق است میرمعزی «پارگی خوش زبان پاك بری شوخ چشم * عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد» (ب)

پاك بوم ـ بضم بای موحده همان پاکیزه بوم است که در پاکیزه دل بیاید (ب)

پاك بین و پاك دیده و پاك نظر و پاکیزه نظر ـ بمعنی صائب «بی حس نیست خلوت آئینه مشربان* معشوق در کنار بود پاك دیده را» خسرو «یك عاشق پاکیزه نظر نیست چو محمود * ور نه همه اطراف جهان پر ز ایاز است» (ب)

پاك دامن و پاکیزه دامن ـ کنایه از عفیف و پارسا «از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن* یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردن است» (ب)

پاك دهان ـ معروف صائب «از لبش حای سخن عقد گهر میبرد * هر که صائب چو صدف پاك دهان افتادست » (ب)

پاك رای ـ ف آنکه عقل صحیح و فکر رسا داشته باشد شیخ شیراز «حقت گفتم ای خسرو پاك رای* توان گفت حق پیش مرد خدای» (ب)

پاك رو ـ بفتح رای مهمله و سکون واو .ف. کسیکه روش ورفتار تمام و کامل داشته باشد و بضم را جمیل و نیکو رو راگویند . شیخ شیراز «جوانی پاك باز و پاك رو بود * که با پاکیزه روئی در گرو بود» (ب)

پاك زاد و پاك اصل و پاك طینت و پاك سرشت و پاکیزه سرشت و پاکیزه طینت و پاك گوهر ـ بمعنی شیخ شیراز «چه خوش گفت فردوسی پاك زاد * که رحمت بر آن تربت پاك باد» جمال الدین سلمان «از آب گوهر یکه حسامش پدید شد * این دین پاك اصل که با ملك توام است» میرزا رضی دانش «پاك طینت را بدنیا میل آمیزش کجاست * گوشهٔ تنگی گهر با وسعت دریا گرفت » خواجهٔ شیراز . «عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت * که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت » صائب «سر چشمهٔ نشاط دل پاك گوهرست * تا دل شگفته است سخن تازه وترست » (ب)

پاك سوختن ـ بمعنی تمام و کامل سوختن چیزی چنانکه در پاك گذشت (مر)

پاگشادن ـ کنایه از باز آمدن یعنی اینکه قبل از این نمی آمد حالا میآید و نیز کنایه از طلاق دادن و گریختن (ب)

پاگشاده رواق ـ یعنی آسمان (ك)

پاکش انداز ـ چون کشتی گیر حریف را نزدیك بافگندن رساند کهنه سوار گوید پاکش انداز یعنی تمامش بینداز میرنجات « لنگه اش را بکش وبر سر خاکش انداز * بعد از آن شد چو مخالف کش و پاکش انداز» (ب)

پاك شدن ازعذاب و عقاب ـ فارغ و رستگار شدن (ب)

پاك شدن کشتی ـ بضم کاف تازی آخر شدن معرکهٔ کشتی در لفظ پاك گذشت (ب)

پاکشیدن ـ آهسته رفتن طالب آملی «ز ملك معصیت سامان غربت کرده ام اکنون * بصد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی» «لنگ لنگان در رکاب چشم تو پا میکشم* تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم» . و بمعنی بیرون آمدن بعجلهٔ از مستعمل ملا طغرا «سبو در سر خود کلاهی ندید * خجل گشته از بزمگه پاکشید» . محمد قلی سلیم «فغان من ز رکاب هلال پای کشید * که از ستاره رهش

در میان گله شده است » وله « بلبلان پای کشیدند ز اطراف چمن * میرود آنکه درین باغ سراسر بادست » (ب)

پاك طینت - بکسر طای مهمله ف در پاك زادگذشت (ب)

پاك عیار - یعنی زرخالص (ب)

پاك فروش - آنکه هر چه داشته باشد باد دهد و بدین معنی است پاکباز صائب «از هردو جهان حاصل من ناوك آه است * مانند کمان پاك فروشم ز دو خانه» سالك یزدی «سالك رند که اسباب ورع داشت سبی * رفته در میکده و پاك فروش آمده است» (ب)

پاك گوهر - در پاك زاد گذشت صائب «سر چشمهٔ نشاط دل پاك گوهرست * تا دل شکفته است سخن تازه و ترست » (ب)

پاك مغز و پاك رای - آنکه عقل صحیح و فکر رسا داشته باشد شیخ شیراز «حقت گفتم ای خسرو پاك رای * توان گفت حق پیش مرد خدای» خواجه نظامی «چو هندو ملك دیدگان پاك مغز * ندادش برین کار در پای مغز» (ب)

پاکند - بضم کاف ف یاقوت را گویند بهر رنگی که باشد و بعضی بجای فارسی بای حطی آورده اند و این اصح می‌نماید (ن)

پاکوب - بضم کاف تازی ف رقاص را گویند (فر)

پاکوبی - ف. کنایه از رقص (ع)

پاکوفتن - ف بمعنی رقص کردن چه گفته اند «زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی * که شود مست وز بد دست و بکوبد پائی» (ن)

پاکی - بروزن خاکی ف ترجمهٔ طهارت و غسل و سرشار از صفات اوست و بمعنی استرهٔ سرتراشی طغرا: «چون بپاس او بکرد از پاکی اصلاح داغ * گرخط نوخیز او گلدسته بند نوش شد» (ب)

پاکیز - ف. نام داو از کشتی که بیکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زور بگردن آوردن (غ)

پاکیزه - ف. منسوب بپاك زیرا که مرکب است از لفظ پاك و یزه که کلمهٔ نسبت است و نظیر اینست آتشیزه بمعنی کرم شب تاب و دوشیزه بمعنی دختر بکر و چون کلمهٔ نسبت زائده نیز می‌آید میتواند که پاکیزه مزید علیه پاك بود و می‌تواند که مرکب از پاکی و زه بود یعنی چیزیکه زادن و آفریده شدن آن از پاکی باشد (ب)

پاکیزه پیکر و پاکیزه روی و پاك بر - از اسمای محبوب است سعدی: «دو پاکیزه پیکر چو حور و پری * چو خورشید و مه از نکواختری» «خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش» و سند پسین در پاك بر گذشت (ب)

پاکیزه دل و پاکیزه اعتماد و پاکیزه نفس و پاك دهان و پاکیزه قول و پاکیزه بوم - هرکدام معروف فردوسی «کنون ای خردمند پاکیزه دل * مشو بدگمان پای برکش ز دل» شیخ شیراز «چو پاکیزه نفسان صاحبدلان * در آمیخته حمله با جاهلان» صائب «از لش های سحر عقد گهر میبرد * هر که صائب چو صدف پاك دهان افتادست» «پدر بارها گفته بسودش مهول * که شایسته رو باش و پاکیزه قول» سعدی «شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * شناسا و رهرو در اقصای روم» (ب)

پاگاه - بکاف عجمی ف طهارت جای را گویند و نیز بمعنی زینه و نردبان باشد (فر)

پاگرفتن - ف بندشدن پا و بیرمردن و بر این قیاس پاگیر مرزا عبدالغنی قبول «اغیار راه آمدن ما گرفته اند * تا همچو سگ دران سرکو پا گرفته اند» و قیام و استقامت گرفتن محمد جعفر مذهب تخلص «تا چشم بیم مست تو ما را زما گرفت * از بیخودی دلم نتوانست پا گرفت» تاثیر «فارغ ز سوختن نیست تا شمع پا گرفته * سرمشق بیقراری گویا زما گرفته» ابوطالب کلیم «صد برق ناامیدی کرده کمین ز هر سو * نخل امیدواری هرجا که پا گرفته» (ب مص).

پاگرفتن طفل - آنست که قوت رفتار بهمرساند و بپا آمدن طفل نیز گویند (ب).

پاگرم کردن - بمعنی علی خراسانی: «پیش ماقطع بیابان طلب آسان است * آنقدر نیست ره شوق که پاگرم کنیم» (ب).

پاگیر ـ زمین حوش‌آینده

پال ـ بلام نام دهی می‌باشد بگرمسیرات فارس قریب باس‌بر وهردو از توابع قصبهٔ گله‌دار است و به بندر کنگان دوسه منزل است و معرب آن مال است وازآنجا بوده قطب الدین مالی مؤلف تقریب وغیرآن (ن)

پالا ـ بروزن‌کالا ف بمعنی اسپ جنیبت‌آمده حکیم اسدی گفته «زدروازه تادرگه شه‌دومیل» دورویه سپه بود پالا وپیل» وبمعنی صاف‌کننده هم‌آمده لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود همچو ترشی پالا ومی پالا وامر بپالودن هم‌هست یعنی بپالا وصاف‌کن وبمعنی زیاده کننده وزیاده شونده وقبول‌کننده وفرمان بردار وسخن شنونده وپالاو پالادوپالاده نیز اسپ جنیبت‌راگفته اندوآویخته رانیز گفته اند و لعنت زنند و بازند بمعنی فریاد وفغان باشد (ن ص)

پالا پال ـ بوزن مالامال ف بمعنی سخت و بسیار نوشته‌اند واین بیت دقیقی راآورده اند «بعروهیبت شمشیر توقرارگرفت • زمانهٔ که ز آشوب بود پالاپال»و پالاپال‌درفرهنگها معتبر نیامده ظن‌غالب اینست که‌مالامال بوده و پالاپال خوانده اند و از شعر دقیقی معنی بسیار فهمیده می‌شود نه بمعنی چیز سخت (ن).

پالاد ـ بروزن‌آباد بدال مهمله .ف اسپ‌جنیبت راگویند که اسپ کوتل باشدو آن اسپی است که پیشا•پیش امرا و سلاطین برند و اسپ پالانی رانیز گفته اند (ر.ن)

پالادن ـ بروزن وادادن .ف بمعنی پالودن و پالایش وصاف کردن باشد (ر).

پالاده ـ بر وزن آماده .ف بدگوی و مفسد واهل غیبت باشد و اسپ‌جنیبت رانیز گویند(ر)

پالار ـ بر وزن سالار ف درخت و ستون بزرگ را گویند. شمس فخری «زمین خانه و باغ از زبرجد است وعقیق•عجب مدار که‌هست از زمردش پالار» (ر).

پالارنگ ـ بفتح رای مهمله ف. آهن وپولاد هندی راگویند (ر).

پالاری ـ بکسر رای مهمله .ف. شه‌تیر وستون بزرگ (غ).

پالاش ـ بروزن شاباش ف آلوده شدن پای بگل ولای (ر ن).

پالاگر ـ بفتح کاف عجمی .ف بمعنی ستون باشد (ش)

پالان ـ بر وزن کاشان ف پلاسی که بر پشت خرا ندارند با لفظ کشیدن بمعنی برداشتن مستعمل خواجه نظامی: «خراز زین زوبه که پالان‌کشد• که تارحمت خر بنده‌آسان‌کشد» (ع).

پالان دوز و پالان‌گر ـ هرکدام معروف خواجهٔ نظامی «شبی نعلبندی‌وپالانگری • حق خویش میخواستند ازخری» میرزا طاهروحید «خرش گرچه باشد فلاطون شعار • کشیدست‌پالان گرش زیر بار» (ب)

پالانه ـ بروزن‌کاشانه ف مخارجهٔ باشدکه بر بالای خانه سازند (ر)

پالانی ـ بکسر نون .ف. اسپ باربردار(غ)

پالانیدن ـ ف صاف وروشن از کدورتها کردن (ش)

پالاوان ـ باواو بر وزن‌آبادان ف ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها دراوصاف کنندوآنرا پالاون گویند وقتی در زرمیه گفته‌ام. «زخون بر زره همچو پالاونا • که پالای‌ازآن‌می‌رود دروینا» پالاوند نیز گفته اندو پالانه‌و پالونه وپالوانه همه بدین‌معنی‌است. حکیم‌سنائی گفته: «بسپارهمه‌رنگ پیالانهٔ آهن• بگذارهمه‌رنگ‌پیالودهٔ بازار»(ن).

پالاهنگ ـ کمندی را گویندکه برگوشهٔ لگام بسته‌اسپ جنیبت راکشندوآن دراصل پالاآهنگ بوده یعنی جنیبت‌کش و برقاعدهٔ مقررهٔ علمای فارس هرگاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند حرف‌آخر کلمهٔ اول راکه باحرف اول‌کلمهٔ آخر یکی باشد یکی راحذف‌کنند پالاآهنگ را پالهنگ پالاهنگ کرده اندوهنگ بمعنی کشنده‌آمده‌و اصل‌آن‌آهنگ بوده‌و پالهنگ‌مخفف پالاهنگ‌است وکهکشان رانیز گویند (ن.ر).

پالای ـ بسکون یای حطی .ف صاف کننده و بیزنده و امر برصاف کردن‌هم هست یعنی‌صاف‌کن و اسپ جنیبت‌را نیزگویند (ر).

پالایش ـ .ف. صاف‌کردن (غ).

پالائیدن - بروزن آسائیدن ف بمعنی زیاده کردن و زیاده شدن و صاف نمودن باشد (ر)

پالیده - ف بروزن نادیده و صاف شده و صاف کرده و خلاصه را گویند و بمعنی افروده هم هست وجستجو کرده و تفحص نموده را نیز گویند (ر)

پالدم - بروزن و معنی پاردم است و آنرا ترکان قوشقون گویند (ر)

پالش - بروزن مالش ف بمعنی افزون شدن و بالیدن و افزایش باشد (ر)

پالغ - بضم ثالث و سکون غین نقطه دار ف پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ یا استخوان پیل یا چوب سازند (ب)

پالغز و پای لغز - بفتح ثالث و سکون غین و زای نقطه دار ف زلت و لغزش و خطا و جرم و بالفظ رسیدن و خوردن و دادن مستعمل ملاطغرا در تعریف میر معان «کدوی اگر خورده پالغز عقل * ز باده بدستش دهد مغز عقل» نظامی «مبادا که شه را رسد پای لغز * که گردد سر ملک شوریده مغز» (ب)

پالک - بفتح لام و سکون کاف تازی ف بمعنی کفش (فر)

پالکی - ف مرکبی است مخصوص هند که امرا و اعیان بر آن سوار میشوند و نالکی بنون در رتبه افزون تر از آنست و مخصوص سواری پادشاهزادگان (ب)

پالکیر - نام قومی است در ملک دکن (ع)

پالگانه - باکاف فارسی بروزن آشیانه ف به معنی شروع در درو کردن غله بیرون در رهان آورده که واصل درین لغت بالاخانه بوده و تبدیل و تصحیف شده و بمعنی پاسنگ ترازو نیز آمده حکیم خاقانی بمعنی غرفه و بالاخانه گفته ع « بپالگانه جنت عقیم به حورا» یعنی بالاخانه (ن).

پالنگ - بروزن شالنگ ف کفش و پا افزار چرمی را گویند و اصل در آن پاهنگ است یعنی پا کش چه هنگ بمعنی کشیدن است و در فرهنگ هند وشاه بالیك آمده و سهو شده بمعنی دریچهٔ کوچك مشهور شده که آنرا پاچیکه نیز گویند و بمعنی پای لنگ نیز صحیح است چنانکه رودکی گفته «از خر پالنگ آنجای رسیدم که همی * موزهٔ چینی میخواهم و اسپ تازی» و رشیدی گفته اگر خر با لنگ خوانده شود پالنگ بضم لام و سکون نون خواهد بود و آن بمعنی پای تابه درست میآید و راستست زیرا که از مصراع ثانی شعر ثابت میشود که در مصرعه اول دو چیز گفته عوض خر اسپ عربی خواسته و عوض پایتابه موزهٔ چینی طلب نموده (ب)

پالو - بروزن خالو ف دانهای سخت که بر بدن آدمی بر آید و آنرا بعربی ثؤلول گویند یوسفی طبیب گفته «خاکستر بیدا گر بسرکه * بر نمله نهد و بر ثوالیل * زین هردو مرض که گفته شد رود * صحت یابد مریض بی قیل» (ب)

پالواسه - بروزن شاهکاسه ف غم و اندوه و تاسه را گویند (فر ر)

پالوانه - بانون بروزن کارخانه ف مرغی است سیاه پیوسته در پرواز باشد و چون نشیند بریدنش دشوار شود و آنرا باد خورک گویند بعضی گفته‌اند ابابیل است (ب)

پالوابه - بابای حطی بروزن چارخانه ف پرستوك باشد (ر)

پالود - بروزن آسود ف ماضی پالودن است یعنی صاف کرد و از غل و غش پاك ساخت (ر)

پالودن - بروزن آسودن ف بمعنی صاف کردن و پاك ساختن و صاف شدهٔ چیزی را پالوده گویند شیخ عطار «هر آنکه کرجهان رفتی تو بیرون * نخواهد بود حالت از دو بیرون * اگر آلوده‌ای پالوده گردی * و گر پالوده‌ای آسوده گردی» و مصدر آن پالایش است که ضد آلایش آمده نشاط اصفهانی گفته «آلایش بظاهرم از هست باك نیست * زیراکه اصل پاکم و از نسل حیدرم» (ن)

پالوده - بروزن آلوده ف صاف و خلاصهٔ چیزی و نام طعامی معروف که از آرد گندم سپید کنند و فالوده مبدل آنست « بخت برگشته‌ان بود سندان بدندان بشکند * بخت نافرجام را پالوده دندان بشکند» معرب آن فالوذج باشد و پاك و صاف کرده شده از غش را نیز گویند و بمعنی کفهٔ ترازو هم آمده است (ب ر)

پالوده بند و پالوده پز و پالوده فروش -

اول بفتح موحده وسکون نون دوم بفتح بای فارسی وزای تازی ف هر کدام معروف میرزا طاهر وحید : «چو چون شهد پالوده گردد زقند * درو تلخ بیند چو پالوده بند» طهوری «شهری زاغربال کردم درطلب * وانگهی پالوده بر پیدا شده»(ب)

پالوده گشت - یعنی از بدی کم شد و پاک گشت (س)

پالوده مغز - مرادف پاک‌مغز خواجه نظامی «شه از پند آن پیر پالوده مغز * هراسان شد از کار آن پای لغز» (ب)

پالودی - بکسر دال بی نقطه ف جامهٔ که از پوست گوسفند سازند (فر)

پالوزه - بضم لام وفتح زای هوز و سکون ها ف همان پالو هست که مرقوم شد (فر) .

پالوسه - بضم لام وفتح سین مهمله ف بمعنی غم واندوه ومرض آنرا پالواسه هم گویند (فرد)

پالوش - بر وزن آغوش بشین معجمه ف کافور مغشوش را گویند و با شین بی نقطه هم درست است (ر)

پالونه - بروزن واژونه ف بمعنی پالاون است که آنرا ترشی پالا گویند (ر)

پالهنگ - بوزن شالهنگ ف در اصل بمعنی رسنی است که اسپ خالی از سوار را بدان کشند وآنرا درعرف هند باگد ورخوانند بعدازآن در معنی مطلق رسن استعمال یافته شیخ شیراز «آهوی پالهنگ درگردن * نتواند ز خویشتن رفتن» پس پالهنگ ریختن کنایه از ریسمان مذکور درست ساختن بود و نزد مجردین پالهنگ آنچه باعث تعلق باشد (ب ر)

پالیدن - بوزن مالیدن.ف بمعنی دیدن وجستجو کردن پالیده نیز برین قیاس (ن)

پالیز - ف بر وزن کاریز بیای معروف‌لیکن بمجهول شهرت دارد و دراصل بمعنی مطلق باغ وکشت زارست و فالیز معرب آن ودر عرف‌حال برخربزه زار وخیار زار وامثال آن اطلاق کنند فردوسی در اظهار پیری خود گفته : « بگسترد کافور بر جای مشک * گل ارغوان شد بیالیز خشک» . وله : «بپالیز بلبل بنالد همی * گل از نالهٔ او ببالد همی» (ب ن) .

پالیزبان - ف نگاه دارندهٔ باغ و بستان و فالیز حکیم اسدی . « که مهمان چو سیر آید از میزبان * برشتی بردمام پالیزبان» دیگر بمعنی نوائی از موسیقی ظاهر آن از پالیزبانی معروف شده حکیم منوچهری گفته «این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان * وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار » لامعی گرگانی گفته « پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد * برمدح خواجه عمداً پالیزبان زبان» وافصح پالیزوان بواواست(ن ب)

پالیزوان - باواو بروزن وبمعنی پالیزبان است که محافظت کنندهٔ باغ و بوستان و فالیز باشد و نام صوتی است از موسیقی (ر)

پالیک - بروزن باریک ف پاتابه و پاپیچ را گویند ولفافه را نیز گفته اند و بمعنی کفش و پای افزار چرمین هم آمده است (ر)

پام - ف بروزن وبمعنی وام است که قرض باشد وبمعنی شبیه ونظیرورنگ ولون که آنرا فام نیز گویند سعدی گفته « شنیدم که لقمان سیه‌فام بوده * نه تن پرورو نازک اندام بود » (ن)

پامال وپایمال - ف بمعنی خراب وخوار(ع)

پامرد - بسکون رای مهمله ف مرادف پای مرد که کنایه از مددکار باشد سندش در پایمرد بیاید (ب)

پامردی - ف قوت پا و بمعنی شجاعت ودستگیری آمده (ك)

پامژد - بضم میم و سکون رای معجمه ف . مرادف پارنج ومقابله دست مزد (ب)

پامژه - ف درباز بدگذشت (ن)

پامس - بفتح میم بروزن ناکس ف بمعنی پای بند یعنی شخصیکه درشهرخود یاشهری دیگر بسبب امری گرفتار باشد وازآنجا نتواند رفت (رن)

پان - بروزن خان ف . برگی است معروف در هند که بافوفل وکات و نوره خورند وتمام سال سبز ماند وچون آنرا در برگی دیگر برسم معهود به پیچند بیره بموحده بوزن جیره خوانند وهردولفظ در اشعار امیرخسرو و بعضی متأخرین آمده صائب . «بوی گلزار شهادت هرکرا بیتاب کرده چون لب پان خورده می بوسدهان شمشیررا »(ب)

پان رخصت - در بعضی بلادهند رسم است که

بوقت رخصت کردن پان بشخص رو بدهمی دهند (ع)

پانزهر - بالفتح ف همان پادزهر است (مر)

پانسند - بفتح نون وسین بی نقطه بروزن نالوند .ف. بمعنی پرسیده واحوال گرفته باشد (ر)

پانصدذات - بدانکه صاحب منصب پانصدی ذات را هشت لك دام مقرر باشد چون چهل دام را یك روپیه میشود بدین حساب هشت لك دام را بست هزارروپیه شدند (ع) .

پانگیرد - نفرینی است یعنی قوت و استقامت نگیرد وزود بمیرد میر نجات «هر کرا قوت بازوی زهم می باشد * پانگیرد بجهان گر همه رستم باشد» (ب)

پانه - بروزن خانه ف چوبیکه درپس در نهند تا درگشاده نگردد و نجاران در شکاف چوبی که پاره می‌شکافند می نهند تا زود شکافته شود و کفشگران درفاصلهٔ کفش و موزه رسد تافراخ تر گردد ناصرخسرو علوی گفته «تراخانه دین است ودانش درون شو * بدین خانه وسخت کن دربپانه» ورشیدی گفته چوبی است که بریکطرف آن سوراخی باشد ومیخی باریك در آن کنند چنانکه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد دردیوار استوار کنند وچون خواهند درخانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند وآنرا چلمرد خوانند ازآن رو که قوت هلمرد بکشودن در وا نکند و آنرا فانه وپهانه ونهانه نیز گویند (ن) .

پانی پت - بکسر نون وفتح بای فارسی وسکون فوقانی نام شهری است درهند که از دهلی بفاصلهٔ پنجاه میل واقع است (مر)

پانید - ف بادال بروزن فالیزدر برهان بمعنی قند سفید آورده و بعضی گفته اند شکراست و کعب الغزال نیز گویند و بکسر نون وسکون یای معروف شکر ومنسوب بدان را پانیذی گویند وازاینجاست علی پانیذی ازشعرای آل خاقان که درچهار مقالهٔ نظامی عروضی مرقوم است شیخ سعدی گفته «زبنگاه حاتم یکی نیکمرد * طلب ده درم سنگ فانید کرد» (ن) .

پانیز - ف زمین پست وطناب بلند وهموار را نیز گویند (ش) .

پاو - بسکون واو . ف . بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمعنی پایرا گویند که عربان رحل خوانند (ر)

پا واشدن وکردن و باز کردن و شدن - نو برفتار آمدن طفل حالا در محاوره خصوصیتی باینده پیدا نا «با که بودی شب کجارفتی حکایت راکه بست * بیوفا گویا به برم غیر پاوا کرده‌ای» اشرف «زاهد آخر بدرمیکده پایش واشد * دختر آخرت آخر بسرد بیاشد» کلیم «بسیر کوی او تا بازشد پای سرشك من * چو طفلان را با پی امید ازمکتب رها کردم» (ب)

پاوپر - بروزن داوگر ف بمعنی قدرت وتوانائی و قوت وطاقت است فردوسی گفته . «ستودان همی خواهدش زال زر * ندارد همی جنگ را پای وپر» (ن)

پاوچك - بفتح جیم فارسی بروزن چاریك ف سرگین گاو خشك شده را گویند اعم از آنکه خشك شده باشد یا بدست پهن ساخته وخشك کرده باشد (ر)

پاورق - بواو ف کلمهٔ که پائین صفحهٔ کتاب نویسند مطابق سر صفحهٔ آینده و آنرا درعرف رکابك گویند ملاطغرا «زگوشه گیراوراق گردون رابود چون پاورق * باورق سازد درست اوراق را گرابتر است» (ب)

پاوریجن - بفتح ثالث و رای قرشت و سکون نون وجیم مفتوح بنون دیگر زده .ف. خلخال را گویند (ر) .

پاوقدم ازجابریدن - ترك آمد وشد کردن . سلیم «پایم زکوی او چه عجب گر بریده شد * تاکی بروی شیشه زدلها توان گذشت» قدسی. «بریده شد قدمش ساعتی ازآن درو بام * بآفتاب گرفتن خوشم برای همین» (ب) .

پاوند - بفتح واو وسکون نون ف. بمعنی پابند است وآن بندی است که بر پای مجرمان نهند و پای بند ستوران را نیز گویند وکنایه ازگرفتاری کسی باشدکه نتواند ازمعشوق بعود شکیبا شود حکیم سنائی کنایه ازعناصر کرده وگفته «باچنین چار پای بند بوده سوی همت آسمان شدن دشوار» (ب).

پاه - بروزن باه .ف. بمعنی طعام وغذا باشد (خر).

پاهك - بروزن آهك .ف. بمعنی شکنجه باشدو

پاهکیدن مصدر آنست یعنی شکنجه کردن (ن) .

پاهکیدن ـ با ها بروزن وارسیدن ف بمعنی شکنجه کردن و آن نوعی از تعذیب و تعزیر باشد(ر)

پاهنگ و پاهنگه ـ بفتح های هوز ف مرادف پاسنگ که در ترازو نهند و بمعنی خلخال نیز آمده و بمعنی کفش وموزه نظامی گفته « برون کن پای زین پاهنگهٔ تنگ ● که کفش تنگ دارد مرد را لنگ» فردوسی « بدستان ودستینه دررازشد ● بآهنگ پاهنگه دمسازشد» وازین بیت دست اورنجن و پای اورنجن مستفاد می‌شود (ن)

پای ـ بروزن جای ف معروف است و بمعنی تاب وطاقت وصبر کردن ومقاومت نمودن نیز آمده شیخ نظامی* « بر آنم میاور که جنبم ز جای ● ندارد پر پشه با پیل پای » و بمعنی پایندگی و باقی همیشه بودن هم گفته‌اند و امر بایمعنی نیز هست یعنی پاینده و باقی وهمیشه باش وفرودهر چیزرا گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار و امثال آن ازفرهنگ انجمن آرای ناصری و برهان صفائی دیگرمع امثله درلفظ پاگذشت

پایا ـ با تحتانی بالف کشیده بروزن آیا ف بمعنی قایم باشد همچنانکه گویندعرض پایا بجسم است یعنی پاینده و بمعنی قایم وثابت قدم فهمیده میشود هدایت « هوس کندبسی پویه درطریق سلوك ● دلی بباید درپویه مرد را پایا»(ن)

پایاب ـ ضد غرقاب بروزن شاداب یعنی آب کم که بپای خود ازآن توان گذشت واین مشهوراست و نیز بمعنی ته آب که مقابل روی آب است علی خراسانی « شود خصم او غرق دریای غیرت ● نه بینه درین بحر بر شور پایاب » ملا طغرا : «سبك روان طریقت چو بگذرند ز آب ● حباب‌وار شود روی آب‌شان پایاب » . میرمعزی ·« نه کوه علم ترا دید هیچکس پایان ● نه بحر جودترا دید هیچکس پایاب». ودرکلام قدما بمعنی تاب‌مقاومت وازعهدهٔ حریف برون آمدن نیز آمده وحق آنست که بدینمعنی مزید علیه پای است چنانکه گذشت شیخ شیراز: « بافراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست● دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست»(ب).

پای ابرنجن ـ ف. بمعنی خلخال باشد(فر).

پای ازپیش رفتن و بدر رفتن ـ لغزیدن و کنایه ازمفلس وتهیدست شدن واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته اشرف· «مفلسی کرد زر بدان‌وطن آزادم ● پایم ازپیش بدررفت و بهند افتادم » مخلص کاشی « سودای سخن باسروسامان نشود جمع ● این بودکه پای قلم ازپیش بدررفت » شفائی . «رودتا پای دل‌ازپیش‌ارباب سلامت‌را● فریب سبزهٔ خطش سرچاه ذقن پوشد » محسن تأثیر «دست تهی‌است حاصل من ازکمال‌خویش● ازپیش رفته پای‌بمنزل رسیده‌ام» وپای ازپیش رفتن نیزکنایه ازتقصیروزلت واقع‌شدن سلیم: «هزارساله رهم دورشد بیك تقصیر●رودچو پای کس ازپیش برقفا افتد» (ب)

پای‌ازجا بریدن ـ ف. ترك‌آمدشدآنجا کردن بندش درپا وقدم ازجابریدن گذشت (ب)

پای ازخط حکم بیرون کردن ـ کنایه از عدم‌امتثال‌واطاعت نکردن میرمعزی « بس‌خصم که پای ازخط حکم توبرون کرد ● کز تیغ سرتیغ تو ازپای درافتاد » (ب)

پای ازشادی بزمین نرسیدنـ کنایه ازغایت خوشی و نشاط بهمرسیدن تأثیر «زدیدهٔ ترمن آب خورده پنداری● که پای‌ازشادی نمیرسدبزمین» صائب «پایم نمی‌رسد بزمین‌ازشگفتگی● تا سوده‌ام بپای‌تو●چون رکاب‌چشم» ظهوری. «سرراهوای پایهٔ منصور درسرست ● اینك ز شادیم بزمین پا نمیرسد » (ب)

پای از میان کشیدن ـ کنایه از برآوردن خویشتن را ازمیان کاوی « از میان تاثیرا گرپا دختررزمی کشید● درمیان عاشق ومعشوق کی‌دلاله بود » . واعظ قزوینی : « بر فتنه بود ازنکهت روزگار ما ● طاقت چه خوب‌کرد که پا ازمیان کشید» (ب) .

پایازی ـ بروزن ناسازی .ف بمعنی سوزش و درد باشد وآنرا بعربی جوی خوانند (ر) .

پای افزار ـ بتقدیم زای معجمه .ف. پای پوش وکفش راگویند و چوبی را نیز گفته‌اند باندام نعلین که جولاهگان وبافندگان بوقت‌بافندگی‌پای برآن گذارند و بردارند (ر) .

پای افشار - ف چوبی را گویند که جولاهگان وقت بافتن کی پای بر آن گذارند و بردارند (فر)

پای افشردن درچیزی - ف قیام و استقامت گرفتن طهوری «هراسیم برسینه افشرده پای * بده آن شراب تهورفزای» (ب)

پایان - بروزن شایان ف بمعنی آخر وانتها و نهایت. شیخ نظامی «درنومیدی بسی امیدست * پایان به شب سیه سفیدست» شیخ سعدی ع «بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی» و بمعنی پائین هم هست که نقیض بالا باشد و برد و اصلاً پیوستن نقطهٔ آخرین دائرهٔ سیرست بنقطهٔ اول دراتحاد قوسین (ن د)

پای آن پیچیدن - اهردو بی فارسی بمعنی قوت سرپیامت و گریخت و قبل آمدوشد ترك کردن و عزلت گرفتن (ك)

پای انداز - فرش و بساط که برای عظمت و شان خود تعظیم مهمان دره گذرش بگسترند و بالفظ افگندن مستعمل واله هروی «شکوه حسن و محبت بیاببرد بیار * براه آبله افگنده‌اند پای انداز» کلیم «تاباشد یك گلستان خار پا انداز من * کی زکنج غم در باغ دستان می نهم» صائب «درآن محفل که نبود روی گرمی پای بگذارم بسپهدم از حریر شعله پای انداز میخواهم» (ب)

پایانگاه پای - کنایه از خاك واگر مراد از پای مجموع قدم و ساق و ران باشد مراد از پایانگاه جای قدم خواهد بود نظامی «به پیچد کسی گردن از رای تو * سرما و پایانگه پای تو» (ب)

پای آن ندارد - ای امکان و مقدور آن ندارد (ب)

پای آور - ف قادر و توانا (فر)

پای آوردن - ف قیام و استقامت گرفتن انوری «با کفش از بی بیارد پای * با دلش بحرمی نگیرد نام» (ب)

پای اوژاره - بفتح همزه و سکون واو و زای فارسی بالف کشیده و رای بی نقطه مفتوح ف بمعنی دوم پای افزار است (ر)

پای باخود نهادن - کنایه از بی رهنما راه رفتن. خواجهٔ شیراز «بامنه با خود که مقصد گم کنی * یا منه با اندرین ره بی دلیل» (ب).

پای بازو پای کوب - ف رقاص. فخر گرگانی: «گروهی باشاط و اسپ تازی * گروهی بابساع و پای بازی» (ب)

پای باف - بابای ابجد بالف کشیده ف جولاهه و بافنده را گویند و بعربی حائك خوانند ابوشکور «کشاورز و آهنگر و پای باف * چو بیکار باشد سرشان بکاف» (ب)

پای باقی - مرد حساب باقی (بر)

پای بدامن افشردن و پیچیدن و کشیدن - بمعنی ترك آمدوشد کردن طالب آملی «طالب تو بیش کم رو وصل نتان که یار * پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم» قاسم مشهدی «محنت پای صبرم گر بداماں یك نفس پیچد * دردد بجهٔ یوسف گریبان زلیخارا» (ب)

پای بر پای کسی نهادن و پا بر پی رسیدن و نهادن - کنایه از متابعت کسی کردن که آنرا در عربی طابق النعل بالنعل گویند (ب ن)

پای برپشت اسپ د- آوردن - براسپ سوار شدن هاتفی «به پشت تکاور درآورد پای * برآورد آواز روئینه نای» (ب)

پای بر جای - ف بمعنی ثابت قدم بودن باشد (ك فر)

پای برچیدن - ف گریختن طهوری «بامشابدن دست پیچند گوش * به برچیدن پای درد بدهوش» (ب)

پای برداشتن - بمعنی شتاب رفتن و دویدن سالك قزوینی «همچو مجنون بی آوارد آگی بردار * سر زنجیر بدوش افکن و پایی بردار» (ب)

پای برسنگ آمدن - کنایه از پیش آمدن بلا و مخاطره باشد چنانکه طهوری گفته «کوبی در جوف بحث با همواره * بر سنگ آمد هزار جا پای صدا» شیخ شیراز «ترسمت ای نیك نام پای برآید بسنگ * شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار». دیگری گفته «سبو بدوش صراحی بدست و محتسب از پی * نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید» (ن)

پای برکاب است - آماده و مستعد سفر است (فر).

پای بر کندن و پای بریدن - بمعنی کمال اسمعیل: «گر برسر آورد چو کدو باتو بسکال*

تیغ فضای برکندش چون‌خیار پای» (ب)

پای برگرفتن - ف بمعنی میرخسرو «تا شحنهٔ غم ترا درین راه * سر بر نگرفت پای بر گیر» (ب)

پای برمصحف کشیدن - کنایه از کمال بی ادبی کردن زلالی «چه زلف هندوایمان بریده * سیاهی پای برمصحف کشیده» (ب)

پای برهنه - باضافه وهمچنین سر برهنه درامثال این کلمات کلمهٔ با پیش از وی محذوف میباشد سلیم «بپای برهنه گرم سراغم که شعله‌را * ازخار رحمتی نکف پا نمیرسد» (ب)

پای بریدن - ف بمعنی پای بر کندن باشد (ب) *

پای بزافگندن - بضم بای ابجد وسکون زای هوز کنایه از بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل درآتش نهادن واین مثل از روی این سخن است که گویند قصابان افسونی خوانده برپای بزدمند وآن بارا هرجا که افکندرمهٔ گوسفندان بی خواست همان طرف روند وقصابان بی مشقت گرفته بکشند ارادت خان واضح در تعریف کوه آورده نثر «شکارجویان را درکوی محنتش پای بزافکنده» شیخ نظامی «مرا در کویت ای شمع نکوئی * فلک پای بزافکنده‌است گوئی * که گرچون گوسفندم می بری سر * بپای خود دوان‌آیم بدین در»

پای بزمین نرسیدن - کنایه‌از خوشحالی مفرط وانتعاش طبیعت باشد (ر)

پای بست و پای بند وپای درگل - کنایه از مقید و گرفتار صائب «زشرم جلوهٔمستانهٔ‌او سروپا درگل * زطوق‌قمریان چون دوداززورن هواگیرد» خواجهٔ شیراز «دل من بدور رویت زچمن فراغ دارد * که چو سر و پای بندست و چولاله داغ دارد» شیخ شیراز «ای گرفتار پای بند عیال * دگرآزادگی مبند خیال» اثر «از سرشك خود بغربت پای در گل‌مانده‌ام * همچنان کرآب گیرد سبزهٔ بیگانه‌ام» ظهوری «یکی‌در حرم پای بست نماز * یکی درخرابات‌مست نیاز» اشرف «بصفاهان رسید اشرف‌ونار * پای‌بست بتان لاهورست» وپای بست و پای بند نیز بمعنی دام ومطرح وزنجیر و مانند آن که برپای بندیان نهند مجاز است نظامی «بفرمود کز زیرکی پای بند * نهادند برپای پیل بلند» شیخ سعدی «چوکرکس که بردانه آمد فراز * گره شد بروپای بند دراز * که بدخواه راچون درآرد شکست * بد چرخ راچون کند پای بست» وبمعنی محکم واستوارو بنیادعمارت ظهوری «نخواهی بنای‌لقا راخراب * نکن‌پای بستش زلال‌شراب» وله «بپای‌طلب کرده‌ام پای‌بست * که‌دانی‌درین کاردستیم‌هست» (ب ك)

پای بستهٔ مادر - یعنی اسیرمحبت‌مادر(ص)

پای بند - بفتح بای موحده رسنی که هردو پای اسپ بدان بندند چنانچه افسار رسنی که‌هردودست اسپ بدان بندند ودرعرف هند اول‌رابچهاری و ثانی را اگاری نامند (ب) .

پای بوس و پای بوسی - بمعنی ملاطغرا در تعریف نجف «دم عیسوی چون معطر شده * بپابوسی دودمجمرشده» ملامفیدبلخی «جز اشك خود مفید زکس رفتگی ندید * هرچند پای بوسی اهل زمانه کرد» جامی «آب از پی سرو قدت می‌آید ازفرسنگها * ور حسرت پابوس تو سر میزند برسنگها» میرعلی‌خراسانی «هرکه‌که بر براق سعادت شوی سوار * آید بپای بوس تو از خاور آفتاب» وآنکه بپای کسی بوسه دهد نظامی «فلك‌واردور ازفسوس‌همه * سرآمدولی پای بوس همه» (ب)

پای بی کفش دویدن - کنایه از بسیاری‌شوق وتعجیل درکار داشتن بود حکیم سنائی «شاه کین مژده برسریر شنید * پای بی‌کفش‌سوی‌خانه دوید» (ب)

پای پاچان - رسمی است درویشان راکه چون کسی‌ازیشان گناهی کنداورا بصف‌نعال که‌مقام‌غرامت است بیکپای ایستاده کنند و گوش اوهم بدست او بگیرانند (ك)

پای پوزان - با بای فارسی وزای تازی بر وزن پای کوبان . ف . آواز مهیب سهمناك را گویند (ر)

پای پوش - .ف. کفش (فر) .

پای پیچیدن ـ کنایه از گریختن وسرتافتن و رفتن وجان کندن باشد شیخ شیراز « الا تا نه پیچی سر از عدل و رای * که مردم ز دستت نه پیچند پای» (ب ر)

پای پیش از گلیم کشیدن و پا از حد برون بردن و پا از وضع بیرون گذاشتن ـ کنایه از حد خود بیرون آمدن ووضع خود گذاشتن وحید: « برق آهش خویشتن را میزند برخرمنش* چون گذارد پار وضع خویشتن بیرون هـلال » میرزا صائب « پا منه بیرون زحد خود سعادت مند باش* نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است خواجهٔ شیراز «آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا* پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای» وحضرت شیخ بدیمعنی پا از گلیم دراز کردن استعمال فرموده و این مخصوص ایشان است « تا سرو را هوای ندب سرفراز کرده* پا از گلیم مارچو زلفت دراز کرد» و پای خود درها کردن مثله واین ظاهرا ترجمهٔ هندی است و میرخسرو علیه الرحمه این قسم در بعضی اشعار خود بسته‌اند و از آنجمله این شعر است « رها کنی که نهد پای بر دلم زلفت * تراچه شد که چنین پای خود رها کردی » (ب)

پای پیش کسی داشتن و نهادن ـ معـرر پهلوانان است که در وقت کشتی گرفتن باهم یکپای را پیش می نهند واین کنایه از تمکن و استقرار و قدرت و قوت بود. نظامی «بهنگام سرپنجه روباه لنگ* چگونه نهد پای پیش پلنگ» . حسین ثنائی. « چون کوه پیش باد همی داشت پا اگره می زد حمایت تو به پشت غبار دست » (ب) .

پای پیل ـ با بای فارسی بر وزن مار جیل ف حربه باشد که بشکل پای پیل و آنرا پیلپا نیز گویند نظامی . « مبارز طلب کرد چون پیل مست * کسی کامد از پای پیلش نرست» . هم او گفته .ع : «بیك پیل پا پیل را پی کنم». دیگر نوعی از قدح باشد که بدان شراب خورند (ن ض).

پای تابه و پیتاوه ـ معروف. عبدالغنی قبول «ز باز گشت کسی آگه است چون طاوس* که جز وطن بودش پای تابهٔ سفری» (ب).

پای تابه گشادن ـ ف. کنایه از مقیم شدن و از سفر بازماندن باشد (ن)

پای تاسر ـ کنایه از تمام و مجموع مصحف از پای تاسر. کلیم «کیستم من پای تا سر نسخهٔ از زلف او * تیره روز بیقرار آشفته حالی در همی » (ب) .

پای تخت ـ مکان بودن سلاطین چنانچه حضرت دهلی مأوای سلاطین هند وصفاهان مأوای اکثر سلاطین صفویه و استنبول که از مدتی پای تخت سلاطین روم است . صائب «ز تاج پادشهان پای تخت می سازد* کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد» تاثیر «حسن نقدی داغ تا گیرد خراج خسروی* عشق را در پایتخت سینه والی میکند» (ب).

پای تراب ـ معبر پیره بفتح بای فارسی وسکون تحتانی و نون غنه وفتح مثناة فوقانی وراء مهمله وهادر آخر واین غلط عوام فارسی گویان هندوستان است در کلام استادان چه نظم وچه نثر یافت نشده وصحیح نقل مکان که عبارت از جای خود بجای دیگر رفتن باشد باراده سفر ولی‌الله اشتیاق « گرد خط نیست برخسار توای جان در یاب * میکند حسن تو برعزم سفر پای تراب» (ب) .

پای ترسا ـ کنایه از صراحی بدرچاچی. « بکر است حم مریم صفت مهد مسیحش جام زر * خون دل مریم نگر در پای ترسا ریخته» (ب).

پای توغ ـ بضم تای فوقانی و واو مجهول و غین معجمه منصب علم برداری، چه توغ در ترکی علم موج را گویند (ع) .

پای جامه ـ ف شلوار را گویند (فر) .

پای چال ـ با جیم فارسی بر وزن پامال ف. گوی باشد که بافندگان در وقت کار پای خود در او در آن آویزند (ن)

پای چراغ ـ کنایه از ته چراغ . صائب «همیشه داغ سیاه است زیر روزن من * در آن حریم که تاریك نیست پای چراغ» . و بمعنی . چیو ترهٔ کوتوالی : «گریزی تکف باهویی داشته * بپای چراغی در افراشته » . گریز امالهٔ گراز بمعنی سرهنگ وهوان و ناهو بمعنی چوبدستی است. و در نسخهٔ مخلص پای چراغ وداغگاه هردو نام جای که پهلوانان از آنجا منشور پهلوانی بدست آرند

و نیز پای چراغ آنست که بعض فقرا چراغی می افروزند و مردم چیزی گذرانده حاجتی میخواهند چنانچه در «بطری» شاه مدار و سلطان سرور معائنه میشود دانش: «از خاك میش بخش چمن حاجتی بخواه * مصل بهار پای چراغ است پای گل» و با لفظ داشتن کنایه از توقع انتفاع داشتن و این اصطلاح اهل بازارست و از اهل زبان بتحقیق رسیده میگویند که هر دوکانداری وقت روشن کردن چراغ متاع خوب را برمیدارد «می و پروانه جگر سوز تر از همه گریم * اینقدرهست که او پای چراغی دارد» (ب)

پای چراغ تاریك است - کنایه است از آنکه هر که قریب و نزدیك است قدر و رتبت او خوب در نمیپابند و هر که بعید و دور است منزلت و رتبت او بیشتر بود درچشم ناتوان بینا (ب).

پای چنار و پای چناری - همان پاچناری که بالا مرقوم شد میرصیدی طهرانی «توسروی و این بوالهوسان پای چناری * زنهار بریشان مفکن سایهٔ یاری» قدسی «نسیم پای چنار قدیمی چمن است * که گه مطیع خزان است وگه مرید بهار» (ب)

پای چوبین - آنکه بازیگران چوب راست کرده میبندند تا بلند نمایند (ص)

پایچه - بروزن پارچه. ف. تنبان وشلوار باشد و آنرا بعربی رجلان خوانند و بالفظ بالا زدن و بالا کردن مستعمل میرخسرو. «برگل و لالهٔ تر میدود اینك قمری * پای آلوده بخون پایچه بالا کرده» ودر معراج. «ساخته طاوس ملائك نگار * پایچه بالازده طاوس وار» (ب ر)

پایحساب - محاسبه. مرزا صائب «دررزمان خط مدارچشم او برمردمیست * گردن عامل شود باریك در پای حساب» (ب).

پای حوض و پایهٔ حوض - کنایه از جای رسوائی و بد نامی. مولوی معنوی: «پیش ازین گرد پای حوض مگرد * که من امروز رند میخوانم» (ب ض).

پای خاطر درآمد پسنگ - یعنی جای میل دل افتاد (ض).

پای خاکی کردن - تهیهٔ سفر کردن و رجوع آوردن بچیزی و قدم رنجه فرمودن نظامی: «بدرگاه ما پای خاکی کنی * زخورشیدتم ترسناکی کنی * اگر پای خاکی کنی بردرم * چوخورشید بر خاك چین بگذرم» و نیز سعی طلب نمودن. مخلص کاشی «زدل هردم عزیزی همچو غم را عذر میخواهم * که باخاکی کم جایی که بیکاش مرود آمد» (از بهار و ناصری) و درعوامض سخن نوشته پای خاکی کردن آنست که از روز سفر پیش از یکروز اسباب را درخانهٔ دیگری بنهند یاخود درخانهٔ او قرار گیرند و روز دیگر سفر کنند واین را در هندوستان باتراب گویند.

پایخانه - ف. بیت الخلاست (مر).

پای خست - بفتح خای معجمه و سکون سین مهمله چیزیکه درزیر پا کوفته و مالیده شده باشد و آنرا پای خسته و پی خسته نیز گویند مجری گفته. ع. «بپای علوش زحل پای خست» . حکیم اسدی گفته: «فراوان کس از پیل شد پای خست * بسی کس نگون ماند بی پا و دست» و بحذف الف آنرا پی خسته برگفته اند و بیاید (ن)

پای خفتن و پای در خواب رفتن - بمعنی است (ب)

پای خوان - با واو معدوله بر وزن آسمان بمعنی ترجمه باشد که لغتی را از زبانی بزبانی دیگر کنند (ن)

پای خود آمدن - یعنی بپای خود آمدن که عبارت از آمدن بطوع و رغبت خود است و حذف با در کلام فصحا شائع. تاثیر «پای خود در طلب کاری او میآید * هر که چون سکهٔ زر از سر زر بر گیرد» . مرزا صائب. «تشنهٔ معنی تازه است مرا ساغرگوش * نتوان کرد مرا خواب بافسانهٔ خط * ای بخواب سعید اشرف. «رخصت اشکی بچشم گوهر افشان میدهم * هرچه باد اباد خود را دست طوفان میدهم» (ب).

پای خود رها کردن - همان پا از گلیم دراز کردن واین ظاهراً ترجمه هندی است و میرخسرو علیه الرحمه این قسم در بعضی اشعار خود بسته و از آن جمله این است: «رها کنی که نهد

پای بردلم زلفت * ترا چه شد که چنین پای خود رها کردی » (ب)

پای خوست - با واو معدوله بروزن و معنی پای خست باشد و آن زمین یا چیزی دیگر بود که در زیر پای کوفته شده باشد (ر)

پای خوشه - بروزن چارگوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات در بالای آن خشک و محکم گردیده باشد و این خوش مخفف خشک است نه بمعنی خوشه استاد فرخی سیستانی گفته «بهار بر برگشته است پای خوشه زمین * بهشت خرم گشته است خشک شورستان» (ن)

پاید - بفتح یای تحتانی وسکون دال بمعنی قایم ماند (ع)

پای دادن - کنایه از سر دادن کشتی و جز آن نظامی «دگر راه برروی دریاش بود * طریق مساحت مهیاش بود * دو کشتی بهم باز پیوسته بود * میان دو کشتی رسن بسته بود * یکی را بلنگر که خویش خوانده یکی را بقدر رسن پیش رانده * دگر باره آن بسته را پای داده شناسنده را در سکون جای داد * که آنرا که این راز رس ساختی * خطر بین گزین سان رسن باختی» (ب)

پایدار - بروزن نامدار ف نام خدای تعالی است جل جلاله و کنایه از ثابت و محکم و بمعنی همیشه و برقرار و جاویدان مجاز هست صائب «زخون باخته دیوار بوستان غلطید * زجای خویشتن این سرو پایدار نرفت» واسپ جلد و پادار را نیز گویند و کعبتین قلب را هم گفته اند (ر ب)

پایداره - بفتح رای قرشت ف بمعنی پایمرد است که مددکار و یاری دهنده باشد (ر)

پای داشتن - ف قیام واستقامت داشتن کمال اسمعیل «سهل است پایداری تو در مقام وصل * چون دست برد هجر ببینی بدار پای» (ب)

پائدام - بروزن شادکام .ف. نوعی از تله ودام است و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بمقدار یک وجب تراشند و برسر هریک دامی بندند وسر دیگر آنرا برزمین فرو برند وصیاد در پناه گاوی یا خری در آمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آورد تا پایهای ایشان در میان دام بند شود و مرغی را نیز گویند که صیاد در کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده در دام افتند و آنرا بعربی ملواح خوانند و دامگاه را نیز گویند و نیز حلقهٔ باشد از چرم که هردو پای دران کنند و بر بالای درختهای بلند همچو درخت خرما و مانند آن روند از برهان و در بهار عجم نوشته که پایدام چوبی است که مولاهگان در وقت ماندگی پای بران گذارند و بردارند

پای دامن - ف آن محل که از دامن بزمین نزدیک باشد (ك ص)

پای دامن خود کشیدن - کنایه از باز آمدن از افعال ذمیمه و گرائیدن باعمال حسنه (ر)

پای دان - ف بمعنی کفش و پا افزار و مهد (ر)

پای در - بفتح دال مهمله و سکون رای مهمله ف چیزی است که تختهٔ در بر آن بگردد و آنرا در هندوستان چول بجیم فارسی و واو معروف و لام خوانند ملا طغرا «در شب تاکی باستی شاه را بر آستان * آخر از استاده بودن پای در هم اشکست» وآنرا پاشنهٔ درهم گویند (ب).

پای دراز کشیدن و کردن - کنایه از غلطیدن درویش واله هروی «تا بدوران قدش طرز خرامش بکشد * سرو از سایه کند بر لب جو پای دراز» و این از عالم تو از دست چرا که در شعر خواجه جمال الدین سلمان چنین واقع شده «سرو بر دامن جو پای کشیدست دراز * راستی خرم و آراسته جایی دارد» ملا عبدالله هاتفی «چو خواهم کم پا براحت دراز * بریزد بر شیشم کم ترکتاز» و نیز کنایه از دعوی همسری کردن میر خسرو «بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز * بیک طپانچه که بادش برد دراز بخفت» وله «بیخردان را ز نعیمان چه باز * هرچه کند پیش شتر پا دراز» (ب).

پای درحنا داشتن - کنایه از مجروح گردانیدن صائب «مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد * چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد» (ب)

پای درخواب رفتن - ف معروف (ب)

پای دردامن کشیدن و شکستن و آوردن و پا بدامن کشیدن و پیچیدن و جمع کردن

وافشردن - بمعنی ترك آمد وشد کردن طالب آملی · «طالب تو بیض گیر روصل نشان که ما * پای طلب بدامن حرمان فشرده‌ایم» ملا قاسم مشهدی · « محبت پای صبری گر بدامان یکنفس پیچد * درد در پنجهٔ یوسف گریبان زلیخارا » صائب «سر بجیب خویش دردیدم کلاهی‌شد مرا * جمع کردم پای دردامن پناهی شد مرا» وله «هرکه خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند * بی تردد پای درداماں منزل بشکند» (ب)

پای درراه نهادن - روان شدن و کوچ نمودن (مر)

پای در رکاب زدن - میر معزی « خدمت کند عنان ورکاب تراقدر * چون دست در عنان زنی وپای دُر رکاب» (ب)

پای درشن - زمینی که درزیر عرفه واقع شود واین اصطلاح پادشاهان حضرت دهلی است ملا طغرا درمرقعات گوید نثر «سقای شبنم وجاروب کش نسیم سحر خیز آماده خدمت شده تا آبپاشی و رفت وروب پای درشن اشتغال نمودند» (ب)

پای درگشتن - ف کنایه ازعاجز و ناتوان‌شدن باشد (ر)

پای درگل - بکسر کاف عجمی ف کنایه از مقید وگرفتار صائب . «زشرم جلوهٔ مستانهٔ او سرو پادر گل * زطوق قمریان‌چون‌دود از روزن‌هوا گیرد» (ب)

پای‌دکانی ونپادکانی وپادکان - در پادکانی گذشت (ب)

پای دوختن برچیزی - قیام واستقامت گرفتن خواجهٔ شیراز خطاب بمعنی گوید « که بارغم برزمین دوخت پای * بضرب اصول ام سر آور ز جای (ب)

پایر - بروزن دائر ف نام تیرماه (ص)

پای رنج و پارنج - آنچه عوض محنت پای بکسی دهند چون قاصد ومهمان ومانند آن مقابل دست رنج واطلاق این بر مطلق اجرت حتی که بر انعام مطربان وصلهٔ شاعران مجازست و با لفظ دادن وکشیدن مستعمل نظامی «بفرمود شه تا رقیبان گنج * کشند از پی میهمان پای رنج».
اثر «مزدکارم همه جا درقدمم می‌ریزند * که بجز آبله پارنج توازهردر نیست» (ب)

پایز - بزای هوز بر وزن‌جایز مخفف پاییزاست که فصل خزان و برگ ریزان باشد ببای فارسی هم آمده (ر)

پای زار - بزای معجمه وبالف کشیده ف بر وزن پایدار کفش وپای افزار باشد(ر)

پای زن - بفتح رای معجمه وسکون نون ف دهری وحرامزاده (مر)

پای زنجیر - ف بمعنی پابرنجیر (مر)

پائزه - بر وزن جائزه ف حکمی که ملوك به کسی دهند تامردم‌اطاعت اوکنند وهمانا این‌لغت ترکی است (ن)

پایزهر - بفتح رای هوز ف همان پازهر است (مر)

پای‌زیب - ف نوعی‌از زیورست که زنان در پاکشند (مر)

پایزه - ببای فارسی مفتوح ف ریسمانی باشد که بردامن خیمه وسراپرده نصب نمایند وآنرا بمیخ بسته برزمین استوار کنند که سبب محکمی خیمه‌گردد وچیزیکه عنان را بدان بندند(ن)

پایست - بروزن شایست .ف بمعنی پاینده و پائیدن وثبات وبقا شیخ نظامی گوید · « جهانا چه در خورد وبایستهٔ * اگر چند باکس نه پایستهٔ» وپایستن مصدر آن باشد (ن مر)

پای ستور - بتای قرشت مضموم بواو و رای بی نقطهٔ زده ف نام سازی‌است‌وآن‌کمینه‌ترین سازها باشد (ر)

پای سخت کردن - ف قیام‌واستقامت گرفتن صائب «ای بی ستون زسنگ چه پاسخت کرده‌ای * برخیز از میان‌کمر کوه‌کن گسیخت» (ب) .

پایسته - بروزن دانسته ف. بقاکرده و پاینده ودایمی راگویند (ر) .

پای سخن - کنایه ازقوت سخن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته «پای سخن را که درازست دست * سنگ سراپردهٔ او سرشکست » (ن) .

پای‌سست کردن وپای ازجابردن - کنایه از بیجا کردن پای . خواجهٔ شیراز · « دوش

دست طربم سلسلهٔ عشق تو ست * پای قتل خودم آن لشکر غم از جا برد» صائب «تنها سه کارمن بنگاه نحست کرد * هرکس که دید جلوهٔ او پای سست کرد» (ب) .

پای سفر - باضافهٔ پای که بدان سفر کنند و برین قیاس پای هرب و پای گریز وهمچنین پای همت و پای سعی و پای طلب و پای جستجو و امثال آن و در اینها استعاره است میرزا بیدل «کجا راحت زآسودن که از پابانی مطلب * پای جستجو چون آبله چون گشت منزلها» شیخ شیراز «بپای طلب ره بدینجا بری * وزانجا بال محبت پری» طالب آملی «ذوق سفر بین که مرا پای سعی * تا مژه درسود همان مرزوم» صائب «بگردداس منزل کجا رسی صائب * چنین که عزم ترا پای سعی در سد است» وله «چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا * گرشوم آب ازین حالت کمر نیست مرا» (ب)

پای سنگ و پاسنگ - وزن قلیلی که در یک کفه ترازو نهند برای برابر کردن وزن کفهٔ دیگر ودر برهان بدین معنی پارسنگ براء مهمله بجای تحتانی نیز آورده ودرین تامل است کاتبی مصرع «لیک درمیزان حلمت کم بود از پای سنگ» ظفر خان احسن «میزان عدالت نامهٔ من چون نهد لطفش * کجا پاسنگ رحمت می شود کوه گناه ما» (ب) .

پای سنگین - آن پای که ازجای نجنبد(س)

پای شکم - ف بمعنی تهیگاه است(فر)

پای شمال درگل - ای باد شمال سیورد(س)

پای شیب - باشین قرشت به تحتانی رسیده و بپای ابجد زده ف مکاییست در راه مکه در آنجا عقبه ییست که چون شیطان درانجا رسد در سد می افتد (ع)

پای طرب سبك بر آر - یعنی چرخ زن ورقص کن (ض) .

پای عدل - ای قوت عدل وشجاعت (ض) .

پای عقل - بمعنی قوت عقل (س)

پای علم - باضافت وعلم بدون اضافت ازمعنی استفسار کرده شد گفتند که درولایت رسم است که چون خواهد هنگامهٔ کشتی گرم سازند پهلوانان آنجا حاضر شده علمی برپا میکنند وزیر آن می ایستند و بعضی گویند باعلم بموحده نام مى ازکشتی بمعنی اول خواجهٔ شیراز «هرشبی جامه بخون ناسره شویم که فلك * رهنمونیم بپای علم داد نکرد» (ب)

پای فرو کردن درچیزی - بمعنی پای انداختن در آن خواجه جمال الدین سلمان «زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی * فرو مکرد حلالش دران محمر پای» (ب)

پای فرو کشیدن - کنایه از توقف کردن(ب)

پای فشاردن - یعنی استوار کردن (س)

پای فشردن - کنایه از ثبات قدم ورزیدن باشد از فرهنگ ناصری ودر برهان نیز کنایه از ایستادگی کردن در سوداست

پایك - بفتح تحتانی ف بمعنی پیاده (ع)

پایکار - باضافت ف جائی که مزدوران مصالح را فراهم آورده انبار سازند طهوری نثر «سحر آرزو دارد که جهت تعمیر کهنهٔ کاخ خود بحرف شهر نورس پرورد در کام وزبان خامه کند از بیم درازنفسی در مصالح بپای کار آوردن کوتاهی میکند» (ب)

پای کاشت - زمینی که برای کاشت وزراعت به رعایای غیرساکنان آنجا دهند (فر)

پای کسی برزمین آوردن - کنایه اززبون ساختن و برزمین زدن چنانچه پهلوان قوی حریف ضعیف رازبون سازد و برزمین اندازد انوری «زتف آتش خشم تو بدسگالت اگر * بآب عفو پناهد بحمدتش بپذیر * که روزگارش اگر پای برزمین آرد * شفیع هم بتوخواهم شدن که دستش گیر» (ب).

پای کسی در حنا بستن - کنایه از بازداشتن کسی را از رفتن پادشاهزادهٔ محمد داراشکوه المتخلص سلطانی «دیرشد دیر چون نمی آئی * مگرت پای درحنابستند» (ب) .

پای کسی درمیان بودن - کنایه از واسطه بودن آنکس درمیان چیزی . صائب «ازغیرت رکابت از دیده خون روا ست * اما چه میتوان کرد پای تو درمیان است» کلیم «دلم باچشم تر یکرنگ از آنست * که پای اشك خونین درمیانست» (ب).

پای گشادن ـ کنایه از باز آمدن باشد یعنی این که قبل ازین نمی آمد و حالا می آید و طلاق دادن را گویند و بمعنی گریختن هم هست (ر ب)

پای کشیدن ـ کنایه از باز آمدن (مر)

پای کلاغ ـ بضم کاف و غین معجمه ف نوعی از خط شکستهٔ ارباب دیوان است که پر زشت و پر ناخوانا باشد چنان می نماید که کلاغ پنجه زده و آنرا پنجهٔ گربه نیز گویند سلیم «دارد از خط شکسته استغناشی طبع او * زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ» و نیز مراد از قلم چرا که مثل پای زاغ سیاه و خشك میباشد (ب ع)

پای کم نیاوردن و نداشتن و نبودن از کسی ـ کنایه از مساوی و برابر بودن در رتبه «تا باد رحی کشته چراغ دل تأثیر * پای کمی از صبح ندارد دم شامش» اشرف ع. «مارست و نیست پای کمش از هزار پای» (ب)

پای کوب و پای باز ـ رقاص پایکوبان رقص کنان و جمع پای کوب میرخسرو «پس آنکه جست دستوری خوبان * روان شد سوی شیرین پای کوبان» محر کرکانی «گروهی با نشاط و اسپ تازی * گروهی با سماع و پای بازی» (ب)

پای کوفتن ـ بمعنی رقاصی کردن باشد و کنایه از نزدیك شدن برفتن و مردن هم هست (ر)

پایگاه ـ بکاف عجمی بروزن جایگاه ف بمعنی اصطبل که طویله باشد و قدر و مرتبه و جای از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسی گفته «بدریا همی کرد پای آشناه * بیامد بجائیکه بد پایگاه» و معنی ترکیبی آن جای پا و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه و بمعنی طویله مرکب از پای و گاه و بمعنی باشارچارپایان و بمعنی کفش کن وصف نعال نیز گفته اند حکیم انوری در غلبهٔ غزان و بی اعتدالی ایشان بر اهالی خراسان بمعنی اصطبل و طویله گفته. «آنکه را صدره عز رزستند و بار مروحت * دارد آن عیش که گوئیش خر بدست نزد * مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا * پایگاهی است نه سقفش .. پیدا و نه در» (ن)

پای گذار ـ بضم کاف فارسی ف. کنایه از مدد کار حکیم سنائی «بود توشرع بر تواند داشت * زانکه او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تا بود است * مر ترا دست مزد پای گذار» (ب)

پای گل ـ بضم کاف فارسی جای زیر گلبن که مستان و تماشائیان موسم بهار در اینجا و اکشند و از شراب دماغ تر سازند. شوکت «زاهد سرت هوای مل نیست * مغز تو هوای پای گل نیست» (ب)

پائگه ـ ف مخفف پائگاه هست که کفش کن و جای ستوران و قدر و مرتبه و اصل و نسب و گذرگاه و رودخانه باشد (ر)

پایگیر ـ ف بمعنی پابند و مقید اسیری لاهیجی. «مقید زلف ناجانم اسیر است * دلم در دام فتنه پایگیر است» (ب).

پای لغز و پالغز ـ بلام زات و لغزش و بالغط رسیدن و خوردن و دادن مستعمل ملا طغرا در تعریف پیرمغان «کدوی اگر خوردهٔ پالغز عقل * زباده بدستش دهد مغز عقل» نظامی «مبادا که شه را رسد پای لغز * که گردد سر ملك شوریده مغز» و نیز زمینی که پای در آن لغزد چنانکه اصل پالیز را هم بواسطهٔ تری زمین آب داده بوده اند و پای میلیزیده یعنی میلغزیده پالیز نام کرده اند شیخ نظامی گفته «شه از بند آن پیر پالوده مغز * هراسان شد از کار آن پای لغز» (ب ن)

پای ماچان ـ بامیم و جیم فارسی بروزن ماه تابان ف اصطلاح درویشان است وصف نعال را گویند که کفش کن باشد و رسم ایشان چنانست که چون یکی از آن گروه گناهی کند و تقصیری نماید در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خودرا بدست خود بگیرد و بیکپا بایستد چندانکه پیر عذرش پذیرد و از گناهش درگذرد و چنانکه حکیم خاقانی گوید «هوا میخواست تا در صف شهوت برتری جوید * گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش». مولوی معنوی گفته. «آدم از فردوس و از بالای هفت * پای ماچان از برای عذر رفت» (ن د)

پایمال و پامال ـ .ف. بمعنی خراب (غ)

پایمرد و پامرد ـ بزای مهمله بروزن لاجورد.ف.

مرادف پای‌گدار که مددکار و یاری دهنده و شفیع و معین و دستگیر و خدمتگذار باشد خاقانی گفته «ای زهر تو دستگیر تریاق * وی داد تو پایمرد درمان» هم او گفته «هر کس که بپوشد این قصیده * در حد عراق یا خراسان * داند که تو بیك پایمردی * خاقانی را بصدر خاقان» ظهوری: «شامها پامرد شه گردیده‌اند * هیچ صبحی دستیار روز نیست» (ن ب)

پایمردی - ف مددکاری (ع)

پای مرکب اندر آمد - ای لغزید و بیفتاد (ب)

پایمزد و پامزد - بزاء معجمه ف مرادف پای رنج و مقابل دست مزد (ب).

پای موز - ف نوعی از کبوتر باشد (مر)

پاین - بکسر یای تحتانی و سکون نون ف بمعنی زیر و تحت و کم قیمت و محقر (مر)

پایندار - بفتح و سکون نون ف همان پاائدار باشد که بالامر قوم گشت (مر)

پایندان - بفتح ثالث و دال ابجد با الف کشیده بر وزن آسمان ف ضامن و کفیل و میانجی و رهن و گرو صاحب جهانگیری این لفظ به تصحیف خوانده و پایند دانسته و بمعنی صف نعال مجلس گفته «ما را در محفل خورشید من * جای اندر صف پایندان بود» مولوی گفته «دی همی گفتی که پایندان شدم * که بودتان فتح و نصرت دمبدم * هر که پایندان او شد وصل یار * او چه ترسد از شکست کارزار» دیگری گفته «مشتری صد سال دیگر در بقاء گشته پایندان مجدالدین علی» حکیم نزاری گفته «ای پسر وا مخواه زور ببین * جان ستانند بر هن پایندان» در جمیع ابیات بمعنی کفیل و ضامن درست می‌آید در اکثر نسخ مثنوی پایندان بیا دیده شده نه بیای موحده» (ن ع)

پایندانی - بروزن آسمانی ف بمعنی ضمانت و کفالت و پایندانی کردن ضامن و کفیل شدن (مر).

پایندگان - بکاف فارسی ف بهشت و دوزخ و اهل آن و عرش و امثال آن که فانی نخواهد شد (ك)

پایندن - ف. توقف نمودن (مر)

پاینده - بروزن شاینده . ف . بمعنی همیشه و جاوید و باقی و پایدار آمده حکیم سنائی گفته «روز آخر ز چرخ پاینده * هم تو سائی و هم سائینده»

«خوشیهای دنیا چو پاینده نیست * برو دل نهادن خوشاینده نیست» پایندگان جمع آنست و کسی را نیز گویند که چیزی را در نظر داشته باشد و چشم از آن برندارد (ن ر)

پای نسب - بفتح نون و سین مهمله قوت آبا و اجداد (ص)

پای نهادن بر چیزی - ف کنایه از ترك کردن آن چیز است (ر)

پاینی - بکسر تحتانی و نون ف بمعنی سفاهت و فرومایگی (مر)

پای وپر - بروزن نام و در ف بمعنی تاب و طاقت و قدرت و توانائی باشد (ر)

پای و پر داشتن - کنایه از تاب و طاقت باشد چنانکه فردوسی گفته «ستودان همی ساردش زال زر * ندارد همی جنگ را پای و پر» (ن)

پای وجود در گل اجل رفتن - کنایه از مردن باشد (مر)

پایون - بر وزن قانون ف بمعنی پیرایه و آرایش و زیور باشد (ر ص)

پای وند - بروزن و معنی پای بند است (ر)

پایه - بروزن سایه ف بمعنی قدر و مرتبه و هر چه به ترتیب بنا کنند مولوی گفته «جوهر است انسان و چرخ او را عرض * جمله فرع و پایه‌اند و او غرض» و بمعنی پایاب نیز آمده چنانکه سره بفتح سین بمعنی عرقاب آمده حکیم فرالاوی گفته «خودی چنان رفیع ارکان * عمان چنان شگرف مایه * از گریه و آه آتشینم * گاهی سره است و گاه پایه» و بمعنی بنیاد و بنای عمارت که شالیده مشهور است سعدی شیرازی گفته «اول اندیشه وانگهی گفتار * پایه پیش آمده است و پس دیوار» چون پایه بنیان شد پس سره بالا خواهد بود چنانکه سرلاد و بن‌لاد بالا و زیر دیوار را گویند و بمعنی لاد در مقام خود مرقوم خواهد افتاد. و صاحب غیاث نوشته که پایه سوای معنی مشهور بمعنی مرتبه و رتبه بمعنی زبون و خوار نیز آمده (ن)

پایه بخود و برخود پیچیدن - منزلت و وقعی بخود قرار دادن قدسی «مکن اینقدر موشکافی چو شانه * مپیچ اینقدر پایه بر خود چو منبر» (ب).

پایه پایه - ف. درجه بدرجه (مر).

پایه حوض - بفتح حای بی نقطه وسکون واو وضاد نقطه دار ف کنایه ازجای رسوائی و بدنامی باشد مولوی معنوی گوید « پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض• بسی گشتم تودر یادل نگردی» خواجه نظامی « بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت • همه شب گرد پای حوض می گشت » (ب ص مر)

پایه‌دار - ف بروزن مایه دار صاحب مرتبه (ب)

پایه شناس - ف. مرتبه شناس (ب)

پائیدن - بر وزن سائیدن ف بمعنی درنظر داشتن وچشم برنداشتن وجاوید وهمیشه بودن و پایداری کردن (ن ع)

پائیدن کیش - بکسر کاف تازی ف نام جائی است (مر).

پائیز - بروزن قالیز ف فصل خزان وایام برگ ریزان وآن مدت ماندن آفتاب است درمیزان و عقرب وقوس و بمعنی بمعنی تیر ماه نوشته وکنایه ازایام پیری هم هست وبازای فارسی هم آمده است (ن د ع)

پائیزه - حکمی باشدکه ملوك شخصی دهندواو هرجا رودهمه اطاعتش کند (ازفرهنگ وصاف)

پائی کار - بیای معروف ف همان پا کارست وآن مردی باشدکه چون تحصیلدار بجائی آیداوزر از مردم تحصیل کرده بتحصیلدار بدهد وکناس را نیز گفته اند (ازفرهنگ صراح)

پای گشاینده - ای گریزاننده (ض)

پای ونه - بمعنی پای بند آمده ونیز بندی که بر پای مجرمان و ستمکاران زنند (ض)

پائین - بکسرهمزه ف بمعنی همان پایان که که بالا گذشت (ض) .

پائین پرستی - ف پرستاری وخدمتکاری. میر خسرو. « ندارد شرم از بی خورشید نوشاده کی پائین پرستی چندرا یاد • روا باشد که با این سحرو نیرنگ • نه بی سنگی زنم قاروره برسنگ • کم آنگاه باشد زیردستی • کنیزان ترا پائین پرستی» نظامی: « بدرگاه خسرو خرامش کنم • بپائین پرستیش رامش کنم » (ب) .

پائین گاه و پائین گه - . ف . طرف پایان که مقابل بالین باشد میرخسرو : « کم صد سال اگر خدمتتو گردیره شوم صد پایه از پائین گهت زیره»(ب).

پپتك - بکسراول بر وزن خشتك بسکون بای فارسی ف بمعنی خوشهٔ کوچك ازانگورو خرماو پارهٔ ازخوشه (ن)

پپریشد - بر وزن اندیشد ف یعنی بپاشد و پریشان کند و پریشده پریشان شده و پریشیدن بمعنی پریشان و پراکنده کردن باشد (ن د)

پپلس - بفتح اول وسکون ثانی ولام مضموم سین مهمله زده ف مانند اشکنه نان خورشی است که از روغن و پیاز و آب و نان خشك سازند (ن)

پپلیپا - بروزن مه سیما ف درلغت زند قبا و جامه راگویند (ن)

پت - بفتح اول وسکون تای مثناة ف. آهاری باشدکه بکاغذ وجامه دهند و پشم نرمی راگویند که از بن موی بر روید وآنرا بشانه برآرند و ازآن شال بافند وکلاه نمدوامثال آن بافند. حکیم منوچهری گفته «جهان ماچوبکی زود سیر پیشه ورست • چهارپیشه کند هر زمان بدیگر زی • بروزگار خزان پتگری کندشب وروزه بروزگار بهاران کندت رنگ رزی • بروزگارزمستان کندت سیمگری• بروزگارحربران کندت حشت بزی» (ن).

پتاره - بفتح اول بروزن شراره ف عرواشه راگویند وآن دست افزاری است جولاهگان را مانند جاروب که با آن آب برجامها که میبافند باشند (ن)

پتت - بروزن صمت بکسراول ف بمعنی توبه و استغفار ورزند دیده شد زرادشت بهرام فارسی گفته «پتت بایدکه باشدبرزبانت • پتت روشن کند روح روانت » وآنرا پتعت نیز گفته اندکه بمعنی بازگشت ازگناه و توبه و استغفار باشد (ن)

پتخ - باول مفتوح بثانی زده . ف مبهوت و کالیوه راگویند (ن) .

پتر - باول وثانی مفتوح بروزن شرر ف . تنکه زروقره و مس وآهن و دیگر فلزات راگویند حکیم خاقانی گفته : « هر حمایل که در آن جبیه تعویذ زرست • بسازرش وبحك الا آهن پتر آمیخته اند » . هم اودرمرثیه گفته . «چشم بدگر پترآهن وتعویذ نگشت • بند تعویذ ببریدو پتر بازدهید» . ازاشعارحکیم معلوم می شود که پتکی

تنکه طلاو نقره است که درآن اسما و طلسمات و تعویذ بجهت اطفال نقش کنند و این لفظ مشترک است درهندی و فارسی مگردرهندی بای موقابی را مشدد آرند (ن ع)

پتفت ـ بفتح اول وثانی وسکون فاوفوقانی ف بمعنی پتت باشد که توبه و استغفار و بازگشت از گناهان است (دن)

پتفوز و پدفوز و پدپوز ـ باول وثانی مفتوح وسوم مضموم ف. بمعنی کرداگرد دهن و پوز باشد حکیم ازرقی درصفت زمستان گفته «سدفولاد بر دهان باید * آهوان بر شمر بهد پتفوز» هدایت دررزمیه گفته «دهان‌حشک و برگرد پتفوز کف * زبان ازدهان جسته بیرون زتف» (ن)

پتک ـ بضم اول وسکون تای وکاف عربی ف آهن‌سطبر بادستهٔ چوب که بدان آهن رامی کوبند وبعربی آنرا مطرقه گویند و بهندی گهن نامند بفارسی چکش نیز خوانند اما بزرگترش راپتک و کوچکترش را چکش فردوسی گفته «بگردن بر آورد گرز گران * همی کوفت چون پتک آهنگران» (غ ن ب)

پتگیر ـ بروزن کمگیر ف پرویزن و ماشوره راگویند وبمعنی پرویزی (رس ن)

پتل ـ بفتح اول وثانی وسکون لام ف بوریا گویند و پتل بند بوریا باف باشد (فر)

پتلاد و پتلاده ـ بالضم ف تیرپس درکه بدان دررا بندند (فر)

پتن ـ بتحریک نام شهری ازهند که قماش خوب درآن بافند ودراصل بتای هندی است که تلفظ آن برغیرهند دشوارست باقرکاشی «بکه رایای لغزودر تماشای سراپایش * قماشی اینچنین هرگز نباید ازپتن بیرون» و این ظاهراً مخفف پتنه است (ب) .

پتنگ ـ بکسراول بوزن درنگ ف دریچه ومنفذی که دراوطاق برای روشنی گذارند (ن)

پتنه ـ بفتح بای فارسی وسکون تای منقوطه و فتح نون وسکون‌ها نام شهری است بهندوولایت بهار برکنار رودی عظیم و اطرافش گشاده سی‌هزار باب خانهٔ عالی دوطبقه وسه طبقه مرغوب درآن ساخته شده چون عظیم‌الشأن پسر بهادر شاه بن عالمگیر آن شهر را آباد نموده بعظیم‌آباد مشهور و موسوم است مردمش هندوی و عیسوی حاکمش انگلیس است (ن)

پتنی ـ بفتح اول وثانی بروزن کمنی ف طبقی چوبی راگویند که برآن غله برافشانند (ن ر) .

پتو ـ بفتح اول و ضم ثانی ف نوعی از بافته پشمینه است و بفتح اول وثانی موضع راگویند که پیوسته آفتاب درآن بتابد ومخفف پرتو نیز هست بخلاف سرو نساکه آفتاب برآن نتابد بای بازی نیز درست است فرالاوی در صفت جوان صوفی گفته «بس بریکی ژنده‌ای از پتو * شب‌وروز بودی بنوی و برو» (ن)

پتواز ـ بوزن پرواز ف بمعنی دوچوب بلند که هردورا باندك فاصله ازهم دور برزمین فرو برند ویك چوب دیگر بربالای آن چوب برعرض ببندند تا کبوتران وبازان برآن نشیند و آرامگاه ونشستگاه را نیز گویند شمس فخری گفته «ملاذ سیف وقلم خسرو ستاره‌حشم * که هست حلق‌جهان را حساب او پتواز» . و بمعنی اول میرغروری گفته «دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون * قفس شکسته وروحم نشسته برپتواز» (ب)

پتوله ـ بفتح اول ولام ثانی بواورسیده ف بافتهٔ ابریشمی منقش کار هندوستان بوده (ن)

پتوه ـ بالفتح ف نوعی از کشتی که ازچوب سازند و این لفظ هندی است که کشتی خورد مثل دونگی باشد (ع)

پتیاره ـ بفتح اول بوزن همواره ف بمعنی آفت وزشت و بازیبا و مکروه طمع و حادثهٔ زمانه و جانور مهیب و شور و غوغا آمده حکیم انوری گفته «چولطفش آمد پتیاره زمانه هباست * چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست» حکیم فردوسی «جهانی برآن جنگ نظاره بوده * که آن اژدها طرفه پتیاره بود» سید ذوالفقار شروانی «گردش افلاك با پتیارهٔ جنگش حجل * صورت تقدیر در آئینهٔ علمش عیان» . فردوسی «نباید زما با قضا چاره‌ای * بهسودی کندهیچ پتیاره‌ای» مؤلف گوید در فارسی باو با ودال وتا بایکدیگر تبدیل می یابند چنانکه پتفوز و پدفوز بمعنی پدپوز یعنی بد دهان بوده و تبدیل یافته ، پتیاره نیزدراصل بدیناره

بوده بمعنی رفیق ،دوزشت ومکروه دراین صورت همه معانی مناسب خواهد افتاد. فتح علیخان ملك الشعراء رحمه‌الله گفته «همان عفریت پتیاره سر شرب و سرشاره * برح چون سنگ با خاره تن چون کوه ریم آهن » (ن)

پتیان ـ بالکسر ف بمعنی دشمن وشکل مهیب و دیووااهرمن و بمعنی مصیبت وسختی (فر) .

پتیر ـ بفتح اول وکسر فوقانی ف بالا پوش که ازچرم وجامه سازند (فر)

پتیره ـ بروزن کتیره ف هر چیزیکه مکروه طبیعت باشد چه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ ملك وچه قضا وقدر، چه جانور و دیو واین نیز مانند پتیاره است والف از آن حذف شده ـ حکیم زجاجی گفته « برون می روم زین پتیره سرای * نماند جهان نام ماند بجای » (ن)

پتیل ـ بفتح اول و کسر ثانی ف فتیلهٔ چراغ باشد (فر) .

پتیل سوز ـ ف شمعدان راگویند(فر)

پتیله ـ ف بروزن وبمعنی فتیله است (فر)

پج ـ بفتح اول و سکون جیم عربی ف. بمعنی کوه باشدکه بعربی جبل گویند و پژ نیز بهمین معنی آمده (ن)

پجار ـ بفتح اول بروزن هزار ف. نیز بمعنی پج است که کوه باشد (ر ض ن)

پجاوه ـ بالفتح وفتح واو ف تنورخشت پزان راگویند (فر)

پجول ـ بضم اول بروزن نزول ف بمعنی بجول است که استخوان شتالنگ باشدوآنرا بعربی کعب خوانند (ر ن) .

پجیو ـ بفتح اول وکسر ثانی و سکون تحتانی و واو .ف. اشتغال بامری که غرض ازآن معتقد ساختن خلق بدان شخص باشدوآنرا سالوسی وریا خوانند (ن) .

پچاق ـ بتشدیدجیم فارسی وآخر،در نصاب ترکی بمعنی کارد فوقی یزدی گفته . «شب فراق خروس سحر نفس نکشیده خوشا زمانکه سرش را ببرم از پچاق» (ب)

پچان ـ .ف. پیچان (فر) .

پچ پچ ـ بضم هر دو بای فارسی وسکون هردو جیم فارسی ف سخنی که آهسته باهم گویند طاهر نصیر آبادی در قصیده « بفریاد و افغان بزم شراب * نه پچ پچ آهسته درزحمت خواب». و نیز کلمه‌ای که بدان گوسفندان راخوانند وآنرا پچ‌‌ پچه نیزخوانند» (ب ن)

پچپچه ـ بضم اول وثالث وبسکون ثانی وفتح جیم فارسی ف سخنی را گویند که در السنه و افواه افتد و همه کسی بطریق سرگوشی وخفیه بهم گویند (ر)

پچشك ـ بضم اول وثانی وسکون شین قرشت وکاف ف بشکل گوسفند و بروشتر وامثال آنرا گویند، بالفتح وقیل بمعنین طبیب راگویند وآنرا پزشك نیز گویند (ر ن ص)

پچکم و بشکم ـ بکسر اول بروزن اشکم ف صفه وایوان وخانه تابستانی که شبکه کرده باشند وآنرا پیکم نیز نوشته اند فردوسی «هزاران بدواندرون پیچ وخم * به پچکم درش سوی باغ ارم» . رودکی . «از تو عالی نگار خانهٔ جم * فرش دیبا کشیده بر پچکم » ناصرخسرو. «بشی رفتم پس آزاندرین پیروزه گون پیکم * کم آمد عمر و نامد مایه آز وآزرو راکم» وظاهرآشین را بتصحیف یا خوانده‌اند و بفتح اول در برهان بمعنی کرگ آورده که بعربی ذئب خوانند(ن).

پچل ـ بفتح اول وثانی بروزن کچل .ف شخصی را گویند که لباس خودراضائع وچرکین وملوث کند (ن)

پچواك ـ باواو بروزن املاك ف ترجمان را گویند وبمعنی ترجمه نیز گفته‌اند وآنرا پچوه بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث وظهورهاء نیز آورده‌اند که بمعنی ترجمه باشد (ن)

پچول ـ بضم دوم و واو مجهـول . ف شتالنگ (ض)

پچوه ـ بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث وظهورهاء .ف. بمعنی آخر پچواك است که ترجمه باشد (ر)

پچه ـ بفتح اول وثانی .ف.عشق پیچه راگویند(فر).

پچیدن ـ بالفتح ف. مخفف پیچیدن (فر).

پخ ـ بفتح اول وسکون خای ثخذ .ف. بمعنی خوش

وپه باشد و تکرار آن بمعنی به به و خوش خوش است و آنرا بعربی بخ بخ خوانند و طوبی لك و مرحبا بك هم گویند و بمعنی پهلوهم آمده است همچنانکه گویند چهار پخ است یعنی چهار پهلو است و بکسر اول کلمه ایست که سگ و گربه را بدان برانند و دور کنند و باین معنی بفتح اول هم درست است چه با مطلع قافیه کرده اند حکیم سوزنی گفته «کسیکه گردن شیران شرزه بر شکند * بگربه توبهٔ بیحرمتی نگوید پخ» وپخ بضم اول بزبان خراسان براز را گویند یعنی سرگین آدمی وغیره و از لغات ترکی بثبوت میرسد که این لفظ ترکیست (رع)

پخپخو ـ بکسر اول و بای فارسی ف کسیکه انگشتانرا درزیر بغل شخصی حرکت دهد و آن شخص بخنده در افتد و آنرا غلغلیچ نیز گویند. «شد زاشمارش بخنده مگر * شعرش حکم پخپخو دارد» وآنرا پخلوچه نیز گفته اند نیازی بخاری گفته: «درمیان فرس میدانی چه باشد پخپخو * درهری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر» و پخلنجه هم بهمین معنی است درمعنی غلغلیچ شمس فخری گفته ع «تا که بیشك کودکانرا خنده آرد غلغلیچ» (ن).

پخت ـ بضم اول وسکون ثانی و فوقانی ف ماضی پختن است ولگد را نیز گویند چه از آدمی و چه از اسپان. وبفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد و پخت شد یعنی پخش گردید و نیز بمعنی مصدر آید چنانچه گوئی پخت شروع شد (ن ض)

پختگان حقیقت ـ کنایه از اولیاء الله وصالحان ومتقیان باشد (فر).

پختن ـ بالضم ف. پزیدن و پخته گشتن خیال و سودا وطمع کردن لازم ومتعدی هردو آمده طاهر وحید. «ای که گفتی از چه یارب طبع خام ما نه پخت * بسکه افسر دست گیتی کس درین سودا نه پخت» وله: «کم نشد از آتش دل نالهٔ خام زبان * زانکه هرگز ماهی از جوشیدن دریا نه پخت». و نیز استعمالش ساختن وسازیدن یعنی توافق کردن و چنانچه گوئی با ایشان نخواهد پخت یعنی با ایشان سازش نخواهد شد (ب.ض).

پختنی ـ بالضم. ف. آنکه لایق پختن باشد (فر).

پخته ـ بالفتح ف. پنبهٔ که از دانه جدا کرده باشد مولوی معنوی فرماید ع. «زهی بریشم پخته رهی دودست قبا» وبالضم مقابل خام ونیز کنایه از سخت و قوی و لهذا اطلاق آن بالفظ صدمه نیز آمده ملا طغرا در تعریف مندل «دو صد خام اگر برتنش جا کند * بیك صدمهٔ پخته اش وا کند» و بالفظ کردن و شدن مستعمل واله هروی «پخته کی پخته رسم خامی را * مایهٔ بفزای ناتمامی را»

پختهٔ تدبیرات ـ یعنی معقولات (ص)

پخته جوش ـ باول مضموم ثانی زده ف بمعنی شرابی است که آنرا بادوای چند جوشانیده باشد وگوشت وادویه نیز داخل آن کنند وبجهت ضعف معده وکبد و باه ومفاصل نافع است خواجه عمید گفته «سم که طبع درایام من قبول کند * قدید دنبه سیکی و پخته جوش گران». ومی پخته را نیز گویند که خام نباشد چنانکه گفته اند «نه آن مستی که عقلت پست گردد * زصاف پخته جوش خام هستی» (ن)

پخته خوار ـ ف کنایه از دوچیز است اول کنایه از گدا باشد وآنکه بی رنج ومحنت معاش کند چنانکه شیخ سعدی گفته «اگر دست همت ندارد زکار * گدا پیشه خوانندش و پخته خوار» دوم کنایه از داماد بود (ن ص ب)

پخته خور ـ ف مثله (ن)

پخته گاو ـ بضم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده ف داروی چنداست که در آب جوشانند و بیماررا در آن تن شویند تاقوتی یابد وآنرا بعربی بطول خوانند (ن)

پخته مغز و پخته رای ـ کنایه از عاقل وزیرك. شیخ شیراز. «شنید این سخن مرد کارآزمای * کهن سال پروردهٔ پخته رای» (ب).

پخچ ـ بفتح اول وسکون ثانی کوفته و پهن شده و بمعنی پست نیز آمده و بمعنی پژمرده. کمال اسمعیل: «ززیر گرز تودانی که چون جهد دشمن * بچهره زرد و تن پخچ گشته چون دینار» (غ.ن).

پخچود ـ بروزن فرسود ف. یعنی کوفته شده و پهن گردید (ر).

پخچوده ـ بر وزن فرسوده بمعنی پهن و پخش

شده و پخچیده نیز بهمین معنی است و پخچیدن بمعنی کوفته‌شدن و پهن شدن (ن)

پخچیدن - بروزن بخشیدن.ف. بمعنی کوفته‌شدن و پهن گردیدن باشد (ر)

پخس - باول مفتوح ثانی‌زده .ف. گدازش و کاستن تن و بدن ازشدت غم واندوه یاکثرت محنت ومشقت و گداختن روغن و پیه وموم وامثال آن از گرمی آتش وحرارت خورشید مولوی معنوی در مذمت دنیا گفته . «همچو گرمابه که غسیده بود * تنگ آئی جانت پخسیده بود» فرخی سیستانی گفته «شاه ایران از آن کریم‌تر است * که دل چون‌همی کند پخسان» پخسیده نیز بمعنی اول پخسان باشد یعنی پژمرده (ن).

پخسان - بروزن مستان ف پژمرده‌شده و گداخته گردیده‌و فراهم آمده‌را گویند ازغم ودرد و بمعنی عشوه کنان وخرامان‌هم آمده است(ر)

پخسانیدن و پخسیدن - گدازان وخرامان رفتن وقیل با بای تازی بخسانیدن کسی را و در رنج افکندن واندوه کردن و گداختن و پهن گردیدن و کوفته‌شدن چیزی‌تازه (ص).

پخسیده - بالفتح ف پژمرده و برنجیده (غ)

پخش - بفتح اول وسکون ثانی وشین نقطه‌دار ف بمعنی پخت و پهن و پخچ است حکیم فردوسی «بسوی طلایه برانگیخت رخت * بگرزی سواری همی کرد پخش» . و بمعنی سست که نقیض سخت است نیز آمده و پخشود یعنی کوفته و پهن شد و پخشوده نیز بمعنی کوفته‌شده و پهن‌شده و پخشیدن مصدر آنها است (ن)

پخشا - بفتح اول بروزن رخشا ف بمعنی مضایقه و دریغ آورده‌اند (ن)

پخشان - بروزن رخشان ف غمگین ورنجیده(فر).

پخشانیدن - بالفتح .ف. بمعنی گداختن(فر).

پخشودن - بالفتح.ف. پهن کردن و کوفتن(فر) .

پخشید - بروزن بخشید .ف. کوفته شدن و پهن گردیدن چیزی باشد (ر) .

پخشیدن - بروزن فهمیدن .ف. کوفته‌شدن و پهن گردیدن چیزی باشد (ر).

پخل و پخله - بالفتح بالام .ف. خرفه و بقلة الحمقا را گویند (فر)

پخلوچه - با لام بر وزن پسکوچه .ف. بمعنی پخبخو باشد (ر)

پخلیچه - بروزن زنگیچه ف بمعنی پخلوچه است که زیر بغل کسی‌را خاریدن باشد بعنوان خوش طبعی که آنکس راخنده گیرد (ر)

پد - بکسر اول و سکون دال ابجد ف مخفف پدر باشد و بفتح درختی‌را گویند که بار ندهد. و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتشگیرا کند و آنرا پدپود نیز گویند که بعربی حراقه‌خوانند (ن).

پد آسیا - بالفتح ف. پرهٔ باد آسیا را گویند (فر) .

پد پود - بضم اول و بای‌فارسی بروزن پردود بمعنی حسف باشد که آتشگیره است و بعربی حراقه گویند (ر)

پدر - بکسر اول وفتح دوم.بروزن پسر نه بفتح اول چنانکه مشهور است ف ترجمهٔ اب باشد (غ)

پدرام - بالکسر ف. خرم و آراسته ودرصفات عارض وعیش مستعمل میرمعزی «فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا * پدرام باد عیش تو باللیل والنهار» وله . «چون بهار خرم وچون بوستانی تازه بین * مجلس میمون همایش ازعارض پدرام او» وله : «تو دولت پدرامی و خرم دل آنکس * کو فال خود از دولت پدرام نگیرد» (ب ص ع ن) .

پدر اندر - بفتح الف وسکون نون ف شوی مادر باشد مقابل مادراندر (فر) .

پدرخته - بسکون خای نقطه‌دار بروزن برجسته ف غمگین واندوهناك راگویند حکیم فردوسی: «شنیدم که دستان زمادر بزاده برآمد همه کار ایران بباد * ززادن چومادرش پدرخته‌شده‌روانش از آن دیو پدرخته شد» (ن).

پدر زن - ف. خسر را گویند(فر).

پدرزه - باول وثانی مفتوح بروزن نبرزه .ف. بمعنی حصه وبهره وهرچیزیکه درلنگی‌ورومالی بسته بجایی برند و آنرا پدمه بروزن صدمه نیز گویند وسابق براین اشارت شدکه خوردنی است که فقرا و درویشان بدریوزه از درخانه‌ها جمع کنند (ن) .

پدر فتح ـ استعمال آن بجای ابوالفتح که کنیت شمسی است از تصرفات فارسیان است اوحد الدین انوری «زدست آن پدر فتح کز پی تعریف * ردیف کنیت او شد زابتدا دو امیر * بس رسید ز همنام چشم و چشمهٔ مهر * بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ صریر * چنین نمود که جزو دوم همی آرند * درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر» (ب)

پدر مرده ـ ف. یتیم را گویند شیخ شیراز ع «پدرمرده را سایه برسر فکن» (فر)

پدر ندر ـ ف همان پدراندر باشد (فر)

پدرود ـ بالضم والکسر ف وداع و ترک کردن و ترک گفتن گدائی الکشف درویش واله هروی «چنان کز سبحهٔ بگسسته ریزد دانها یکسر * کند پدرود سرهای سر افراز آن گریبان را» در فرهنگ ناصری پدرود بالفتح بر وزن فرسود بمعنی سلامت و وداع نوشته شیخ نظامی گفته «اگر قطره شد چشمه پدرود باد * شکسته سبو بر لب رود باد» (ب ن).

پدرود کردن ـ ف وداع کردن و ترک نمودن (فر).

پدمه ـ بر وزن صدمه ف بمعنی حصه و بهره و رله باشد و هرچیز را نیز گویند که در لنگی و رومالی بسته باشند (ر ه)

پدندر ـ بر وزن سکندر ف پدرسی را گویند که شوهر مادر باشد و اصل آن پدراندرست و این مخفف آنست (ن).

پدواز ـ بر وزن پرواز ف همان پتوازست که دو چوب بلند باشد که هردو را ازهم بانداک فاصله بر زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بر بالای آنها بندند تا کبوتران و گاهی جانوران شکاری بر آن نشینند و آن را بعربی میقعه خوانند ودر مؤید الفضلا گردا گرد کلاه و دهان انسان و حیوانات دیگر باشد از جانب بیرون و منقار مرغان (ر)

پده ـ بفتح اول و ثانی .ف. نام درختی است که هرگز بار و میوه ندهد و آنرا بعربی غرب خوانند و بضم اول چوب پوسیده باشد که آنرا آتشگیره سازند و بعربی حراقه گویند و باینمعنی بفتح اول هم آمده است (ر.ض).

پدیجه و بدیجه ـ بالفتح و کسر دال ابجد و فتح جیم عربی ف فلوس ماهی و سیم ماهی را گویند (فر)

پدید و پدیدار ـ بالفتح ف ظاهر و آشکارا خان خیر المدققین میفرمایند که پدیدار مشهور بنای فارسی است و بر این تقدیر میتوان گفت که مرکبست از پدید بمعنی ظاهر و آر بمعنی آرنده است چه ماهیات اشیا را دو وجود باشد یکی در ذهن و عقل و دوم در خارج پس ماهیتی از ماهیات چون در خارج ظهور میکند گوئیا خودرا بر عرصهٔ ظهور می آرد و خویشتن را ظاهر می سازد پس حاصل معنی پدیدار نیز همان ظاهر شونده بود و بعض از اهل تدقیق گفته اند که بنای تازی است و دیدار بمعنی ظاهر و عیان یا بمعنی ظهور و شهود انتهی فقیر مؤلف گوید می توان گفت که مرکبست از پدید بهمین معنی اخیر و آر که کلمهٔ نسبت است چنانچه در خریدار و فروختار و پرستار واگر گوییم که مزید علیه پدیدست بر قیاس رنگ و رنگار و کرد و کردار و گفت و گفتار هم وجهی است و عجب از صاحب فرهنگان که این لغت را قلم انداز کرده اند و بهر تقدیر بالفظ کردن و آمدن و آوردن مستعمل نظامی «پدیدآور خلق و عالم توئی * تو میرانی و زنده کن هم توئی» فرخی گفته «ای از در دیدار پدیدآی و پدیدآر * آن رخ که از و بوستان گل بر بار * یکبار پدیدار مرا شاد کن ای دوست * گر هیچکسی شاد شدست از تو پدیدار» (ب)

پدیسار ـ بالسین بی نقطه بر وزن پُدیدار ف بر سر کاری رفتن که پیش از این شروع در آن کرده باشند (ن)

پذر ـ بکسر اول و فتح دال معجمه ف همان پدر که گذشت (ض.فر)

پذرفت ـ بکسر اول و سکون دال معجمه و رای مهمله مضموم ف ماضی پذیرفتن باشد یعنی قبول کرد و اعتراف نمود نظامی علیه رحمه در وصیت کردن دارا باسکندر گفته «سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت * پذیرنده برخواست گوینده خفت» و پذرفتار و پذرفتکار و پذرفتن بهمین معنی است و آنرا پذیرفتن نیز گویند. حکیم اسدی گفته: «دلت بر از خدا ارزمانه راهبرست * گفت بروزی

حلق‌خدای پدرفتار» و پذیرا نیز پذیرنده و پذیرائی بمعنی فرمانبرداری و پذیرش بمعنی قبول و فرمان برداری است (ن)

پذرفتگار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ف بمعنی قبول کننده و فرمانبردار و مقر و معترف باشد و پذرفتگاری قبول کردن (ر ب)

پذرفتن - بروزن دل بردن ف بمعنی قبول کردن و اعتراف نمودن باشد و پذرفته بمعنی اعتراف و اقرار کرده (ر)

پذور - بالفتح وضم دال معجمه بواو ف. نفاع یعنی بوده به را گویند (فر)

پذیر - بروزن وزیر ف قبول کننده را گویندو امر باین معنی هم هست یعنی قبول کن (ر)

پذیرا - بروزن نصیرا ف قبول کننده و قبول کرده شده و پذیرا سخن ای سخن معقول و خوب نظامی «پذیرا سخن بود شد با بگیر * سخن کز دل آید بود دلپذیر» هم او گفته «گروهی نه پاکی و دین پروری * پذیرا شدندش نه پیغمبری» (ب)

پذیرانیدن - بالکسر ف قبول کنانیدن (ن)

پذیرائی - ف بمعنی قبول فرمانبرداری و پذیرش (فر)

پذیران - ف فرمانبرداران (س)

پذیرش - ف مثله

پذیرفتگار - با کاف بالف کشیده و برای قرشت زده ف بمعنی فرمانبردار و قبول کننده و مقر و معترف باشد و سردار و ریش سفید قوم را نیز گویند (ر)

پذیرفتگاری - ف فرمانبرداری و اقرار و اعتراف (فر).

پذیرفتن - ف. مصدراست بمعنی فرمانبرداری کردن و قبول نمودن باشد و پذیرفته بمعنی پذرفته است که قبول نمودن باشد و بمعنی پسند کردن و قدردانی چیزی کردن نیز معلوم میشود. خاقانی از زبان خواجهٔ بزرگ گوید: «شاهنشه ما سخن پذیرست * اما بسخن دقیقه گیرست * اول شرفش ثنا پذیرست * آخر درحش دقیقه گیر است» (از برهان وعوامض سخن)

پذیرنده - ف قبول کننده (فر)

پذیره - بروزن کبیره ف بمعنی استقبال و پیشوائی کسی رفتن حکیم سنائی «منزل عفو او بدست گناه * شکر لطف او پذیرهٔ آه» استاد عنصری: «سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون * همه عطای تو آید پذیره پیش سؤال» طالب آملی: «چون درآید به پذیره شو دوسه گام * رو کش تازه روی کن بسلام» و نیز بمعنی امر کسی قبول کننده و بمعنی منتظر و مترصد مجاز است نظامی «روان کرد موکب بمیعادگاه * پذیره که دشمن کی آید براه» (ر ب ن).

پر - بفتح اول وسکون رای مهمله ف بمعنی بال و پر معروف است وازسر کتف تا سرانگشتان را پر گویند و بمعنی روشنائی و شعاع و پرتو مولوی گفته. «چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست * اینکه هردوچشم را یک پر مبادا بی شما». فرخی گفته: «گر نبالی پر تیرت بنگارند بمو * سایهٔ پرکند برسر پیل آن یک بال * زیر آن سایه بآب اندر گر بگذردی * همچوخویش از پرمه زیره شود ماهی وال» حکیم ناصرخسرو. «پر فلك بی باوبردانی که نتوانی شدن * پس چرا بر ناوری از دین و دانش باو پر» فردوسی «نه که هستم ای در نه اسپ و نه خر * نه مردی نه دانش نه باو نه پر» دیگر بمعنی برگ چنانکه گویند یک برگاه یعنی یك برگ کاه حکیم سوزنی. «بدل ستانند ازایشان نحای بسه وپشم * چه شعرهای رکیك وچه نقلهای تباه * ازآنچه می ندهد تا بداچه میگیرد * تفاوت است ازآن زرگاه تا پر کاه» دیگر بمعنی ترک کلاه است که طرف کلاه باشد. حکیم سنائی: «آن جهانی بیست کاندرلافگاه نو بهار * کج نهد برسر کلاه چار پر برگ سمن» دیگر بمعنی دامن وکنارهٔ هرچیزآمده وآنرا پره نیز گویند مانند پرهٔ بیابان و پرهٔ آسیاب و پرهٔ بینی و پرهٔ کلاه انوری گفته: «رای او ورامگر ملاقاتی * هواست افتاد بافلك ناگاه * اتفاقاً بوجه گستاخی * سوی او آفتاب کرد نگاه * هر چه این میکشاد بند قبا * آن فرو میکشید پر کلاه» از فرهنگ

انجمن‌آرای ناصری ودر بهارعجم نوشته که پر به تخفیف و تشدید هردو آمده و پر بالضم نقیض خالی نسبت آن اکثر بظروف دیده شده چنانچه گویند شیشه ازشراب پراست وخانه از مردم وصحرا از سبزه وگاهی بظروف نیز نسبت کنند و این کم است شفائی «بوجام لاله‌گون -وربا دشمنان خلوت * پرباش‌کورعیرت خون درکار عاشق» ودر بصورت خون‌ازآب پراست‌وآب‌ازخون‌پر است‌هردوصحیح باشدو لفظ‌پر بمعنی بسیار نیز مجاز آمده . هم او گوید «کر‌نام فاعل‌بو‌بدانیم‌عیب نیست * «عالم پسم فاعله» درجهان پراست»

پرآبله وپرزور وپرفن وپرگوی - درهمهٔ اینها لفظ پر بمعنی بسیار است چون دل پرآبله وکف پرآبله وپای پرآبله ومی پرزور و دست پرنگار ولب پرخنده وزلف پرخم و برین قیاس پرگویی وپر بمعنی اشرف «اشرف اندیشه ازین پر بمعنی کی چوحباب * کاسرو برطرف از بیم بمعنی میگردد» * وله «کفتم از پرگوئی ناصح مکرآیم بحود * حرف اوحود بهرجواب راحتم افسانه شد» صائب «چهره برداران تراپرگو اگرمیخواستند * ازچه رو پیمانهٔ همچون دهانت داده‌اند» وله «دریای وجود ازنوشدی مخزن گوهر * زرق بواکرار کف پر آبله بودی» وله «ازکدورت میکند دل راسنك رطل‌گران * غم چوزور آرد می پرزورمی‌بایدکشید» وله «بدودست پرنگارش بنگر زکشتن من * که پس از هلاك نقشم چه بمدعاشسته» وله «نال پرخنده چون سوفارمی‌آید برون * غنچهٔ پیکان زباغ دلگشای بیخودی» (ب)

پرپر - بضم هردو بای فارسی ف از عالم لبالب است (مر)

پرادران - بفتح اول و دال نقطه دار بر وزن برادران ف. پرنده‌ایست شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرغ وبحری‌لیکن‌بغایت پاکیزه‌منظر و نیك اعضا باشد وآنچه‌ازآن سرخ رنگ باشد بهتر است وآنرا پسندیده اند وآنچه در کوه تولك کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید وآنچه در خانه تولك کند بسیار خوب میشود وآنرا بحری تمیغ خوانند (د) .

پراریر وپراریز - بالفتح وکسر رای مهمله ف. پریسال و پرارسال باشد (مر)

پرارین - بروزن ریاحین بلغت ژند وپاژند بمعنی خوب و نیکوست (ن)

پراز - بالضم وسکون زای معجمه درآخر ف. پراکنده ومنتشر برای فارسی نیزآمده (مر)

پرازده - باول مفتوح ورای موقوف ف آرد خمیر کرده که آنرا بجهت بك نه نان‌گرد وگلوله کرده باشد و بکسراول‌هم‌آمده است(ر.ض ن)

پراسال وپراسالینه - بالفتح ف بمعنی پریسال باشد (مر)

پراستن - بالفتح ف صاف و پالوده کردن(مر)

پرآسیا - بالفتح و کسر رای مهمله ف بمعنی پرهٔ آسیا (مر)

پراش - بروزن خراش ف بمعنی پریشان‌کردن وپرپاشیدن بود حکیم سنائی «سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * چشم خرد تارکن قدرت الله بین» پراشید یعنی پریشان‌کرد پراشیده یعنی برباد داده و پراشیدن مصدرآنست و بمعنی بیخود و پریشان شدن (ن)

پراشیدن - بالفتح بودن خراشیدن ف بمعنی بدحال و پریشان و بیخودگشتن و پاشانیدن و فرو نشاندن باشد (ر)

پرافشاندن - بالفتح ف. بمعنی بال‌زدن(مر).

پرافشانی - ف. ترك علایق‌کردن (غ)

پرافگندن - ف. کنایه ازعاجزودرمانده‌شدن و بمعنی بمعنی پرریختن و بولك‌بودن جانوران پرنده نوشته‌اند نظامی. «درخاربن‌کوس خارا شکاف* پراکنده سیمرغ درکوه قاف» (ب)

پراکوه - بفتح اول‌وضم‌کاف‌وسکون‌کاف‌وواو وظهورها ف. آنروی‌کوه‌وآنطرف‌وازآنجانب کوه راگویند و بمعنی طرفی ازکوه راگفته‌اندکه عمیق باشد وآب‌ازآنجاروان شود (ر) .

پراگند - باکاف فارسی بروزن دماوند ف . ماضی پراکندن است یعنی متفرق‌ساخت وپریشان کرد وپراگنده یعنی پریشان‌گردیده‌وپاشیده‌شده. فردوسی ع «که تخم سخن من پراگنده‌ام»(ن).

پراگنده - بروزن سراینده ف.متفرق‌وپریشان وبهمین معنی است درپراگنده‌دل و پراگنده‌روزی

و پراکنده حال و پراکنده گوی و پراکنده گفتن و پراکندگی و این بالفظ آوردن و افتادن مستعمل نظامی «پراکندگی در سپه او فتاده * پژوهش در آوردم شاه او فتاد * دو دل یك شود بشکند کوه را * پراکندگی آرد اسوه را» شیخ شیراز «اگر ابلهی مشك راکنده گفت * تومجموع باش او پراکنده گفت * خداوند نعمت بحق مشتغل * پراکنده روزی پراکنده دل» خواجه جمال الدین سلمان «چون زلف شاهدان ز توهر کس که سر بتافت * خودرا سیه گلیم و پراکنده حال یافت» اسیر «گردل غبار گشته امید خیال هست * یاران شکارا بر پراکنده حال ماست» (ب)

پراگنده دلی ـ ف مالاگذشت.

پراگنده گو ـ ف کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید سعدی فرماید «پراکنده گویی حدیثم شنید * جز احسنت گفتن طریقی ندید» (ن)

پراگندیدن ـ ف متفرق و پریشان کردن و گردانیدن (فر)

پراگی ـ بالفتح و کسر کاف عجمی ف بمعنی خود ومغفر (فر).

پرالك ـ بفتح اول وسکون کاف ف فولاد جوهر دار را گویند عموماً و تیغ و شمشیر را خصوصاً (ر).

پرآمد قفیز ـ بضم اول وفتح قاف .ف. یعنی پیمانه پرشد و کنایه ازین کـه زندگانی بآخر رسید (ر)

پران ـ بالفتح وتشدید ثانی ف پروازکنان (فر).

پرانداخ ـ بسکون حرف آخر که خای نقطه دار باشد بر وزن چپ انداز .ف. تیماج وسختیان را گویند (ر)

پرانداخت ـ .ف. سختیان باشد یعنی چرم و تیماج (ن).

پرانداختن و پرافکندن ـ .ف کنایه از عاجز و درمانده شدن و بعضی بمعنی پر ریختن و تولك نمودن جانوران پرنده و پرانداختن نیز بمعنی مجرد گشتن و نشاط کردن آمده. خاقانی «ازشکوه همای دولت تو * کرکس آسمان پرانداخت» (ب.ر).

پرانیدن ـ ف. کنایه از تعریف بیجا کردن مثلیست مشهور که پیران نمیپرند و مریدان میپرانند یعنی درحق پیر میگویند که قوت طیران دارد و پرواز میکند صائب «دیك دوحلوه زمین گیر گشت کاغذ باد * بهیچ جا نرسد هر که میپرانندش» ظهوری «کهن ژندهٔ خویش را میپرانم * نوی زاطلس و پرنیان بر نپرد» (ب)

پرانه ـ بروزن زمانه نام شهری ومدینه ایست نامعلوم (ر)

پرانیدن ـ بروزن دوانیدن ف کنایه از تعریف کردن ولاف زنی کردن ومبالغه ومدح کسی کردن امیرخسرو در تعریف کشتی فرماید «بر پرواز جای نه خمیدی * نیست درین هیچ پرانیدنی» (ب)

پرآور ـ باواو بر وزن برابر .ف. تیزرو و تیز پرو تیزپرو پرنده را گویند (ن ر).

پراوند ـ بروزن زراوند .ف. چوب کنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (ن)

پراهام ـ بامیم ساکن در آخر بروزن مراهان .ف. نامیست پارسی و آنرا پرهام نیز گویند و ابراهیم و براهیم معرب آنست و نام مردی بوده یهودی معاصر بهرام گور که بخست مشهور بوده وچنانکه فردوسی گوید «براهام بی برجهودیست زفت * کجا زفتی آن را نشاید نهفت» وقصهٔ آن در شاهنامه مفصل است (ن)

پرائیدن ـ بکسر همزه. ف. آرایش دادن و پیراسته نمودن و پیراستن موی و پیراستن درختان (فر)

پربادگشتن و پربادشدن ـ هردو بضم متکبر و مغرور شدن (غ)

پربار ـ بر وزن هربار. ف. خانهٔ تابستانی را گویند و آنرا پرباره و پربال بتبدیل نیز گفته اند (ن. ر).

پربازکند ـ ای روی به پریدن آید و بپرد (ض).

پربال و پرباله ـ بروزن هرسال وهرساله .ف. بمعنی پربار شدن کـه خانهٔ تابستانی است چه در فارسی رای بی نقطه و لام بهم تبدیل مییابند (ن.ض.ر).

پربرآوردن و پرشکستن ـ وهمچنین پروبال

شکستن‌ودرهم شکستن هر کدام معروف صائب «بدیدن کم نگرددشوق‌رخسار لطیف او * زشوق آب ماهی بردرین دریا برون آرد» «تنگی گردون پر و بال مرا درهم شکست * بیضهٔ فولاد این بیداد بی‌جوهر نکرد» بیدل «چون برگ گل اگر پر و بالم شکسته اند * پروازشوخی ام به پررنگ بسته‌اند» (ب)

پربرسرزدن و پربرسر بستن - ازعالم گل بر سرزدن و تاج برسرزدن میرمعزی «مگر که کبکان اندر صیافت نوروز * بریده اند سر زاغ برسر کهسار * که بسته‌اند همه پرزاغ برسر بر * که کرده اند همه خون زاغ برمنقار» میرزاعبدالله عشق «پرطاوس چون بسر بزند * میکندصدهزار رنگ شکار» (ب)

پربرفرق نشستن- ازعالم تیردرجگر نشستن سلیم «کدام‌دور فراسایهٔ سرانداخت * که همچو تیغ بفرقم پرهما بنشست» (ب)

پربودن - ف لبریز شکوه بودن مرادف دل پرداشتن مسیح کاشی «آتش سرمان شعله برمن‌زد بانگ * کز بهرچه‌ای بسان خاکستر کنگ * گفتم که بدین حسان ندارم سرجنگ * با آنکه پرم زپای تاسر چون چنگ» . واهل ایران اینقسم قافیه بسیاردارند حکیم زلالی درمثنوی مسمی بمیخانه «اشکم از بام اوچو غنچه کند * روی خود سرخ از طپانچه کند» واله هروی «مردآنکه بزیرچرخ پرشورش و بانگ * از ترک وز تجرید کله‌سازد ولنگ * ازکس نه پذیرد که برابر باشد * مست چه تحرواز چه طسوح و چه دانگ» (ب)

پربون - بالفتح والضم وضم بای موحده ف نوعی ازابریشم رنگین وخوب که درملک چین می شود (مر)

پربهادادن - بالضم زیاده از مقدار بهادادن مؤمن استرآبادی «پربهائی مده بمهر رقیب * قیمت طاعت ریامعلوم» (ب)

پرپا و پرپای - بالفتح ف کبوتری که پرازپاهایش رسته باشد. ملاطغرا: «زبسکه ریشه‌دوانیده ازرطوبت‌می * بط شراب برنگ کبوتر پرپاست» (ب . غ) .

پرپایه - بضم اول وسکون ثانی وبابای فارسی بالف کشیده وفتح یای حطی ف جانوری است که آنرا هزارپا نیز گویند و بعضی گویندجانورکی است پر دست و پا که عوام آنرا خرخدا می گویند (ن ر)

پرپر - بضم اول وفتح ثالث ف رستنی باشدکه در زمین نمناک ومرطوب میروید (مر)

پرپره - بروزن غرغره ف فلوس کوچک بسیار تنگک نهایت ریزه را گویند شمس الدین در کامی «درست گشت که خورشید در خزانهٔ نو * قراضهٔ ایست دفل برمثال پرپرهٔ» (ن ر)

پرپهن - باول و سوم و چهارم مفتوح بر وزن سترون ف خرفه را گویند وآنرا عربان معرب کرده فرفخ خوانند ابوالمفاخررازی گفته «خشم شب تیره را هم برص وهم‌جذام * چشم مه تیره را هم سبل‌وهم وسن * درنظرمردمک‌چون سبزه‌زار فلک * روشنیش کوکنار نیز گیش پرپهن * بر پهن آسمان راست‌چنان‌طوطئی * کزهوس بچگان باز کند پرپهن» حکیم خاقانی «زمینها که‌سبزه زتخم پرپهن‌است * چوتخم پرپهن آردبرون‌سپید لعاب» (ن)

پرپین - بکسر بای فارسی ف بمعنی مساه و پروین است و تبدیل اوست و بعربی جدوار گویند (ن)

پرت - بالضم ف بمعنی برو و از راه یکسو شو (غ)

پرتاب - بروزن مهتاب .ف بمعنی انداختن باشد و نوعی ازتیر هم هست که آنرا بسیاردور توان انداخت شیخ سعدی گفته «من‌صیدوحشی نیستم دربند جان خویشتن * گروی نه تیرم می‌زنداستاده ام پرتاب را» وپرتابیان کنایه از تیراندازان است و نیرمسافتی که میان موضع رهاکردن‌تیر و محل افتادن تیرواقع باشدازانجمن آرای ناصری وغیاث در بهارعجم نوشته که پرتاب بالفتح انداختن واین اکثر زبان اهل ماوراء النهر است و مردم ایران کم بدان تلفظ کنند واطلاق آن باتیرشائع است وباکمند و نظر نیزآمده پرتاب کردن، دور انداختن خواجه جمال الدین سلمان : «هزار صید

بهرسوی می کشی در قید• کمندطره بهرسو که میکشی پرتاب »

پرتابیان - بر وزن بغدادیان ف کنایه از تیر اندازان است (ر ن)

پرتاد - بروزن فرهاد ف. عبث و سخن پوچ را گویند(ر) .

پرتاش - بر وزن فرداش نام ولایتی است از ترکستان (ر)

پرتاو - بالفتح ف همان پرتاب است (مر)

پرتر - بفتح اول و ثالث .ف. نشاسته وسریش و بمعنی پرواز وجدا و بدی آمده چنانکه امیرخسرو فرموده «کاغذی کاغذ زیر ترمی کند• تور کاغذ بار پر ترمیکنی» (ص مر)

پرتك - بالضم والفتح و فتح فوقانی و سکون کاف ف است تیرکام و تیر پیراهن رنکارنک و تیر بمعنی جور وستم (مر)

پرتکال - بالفتح و تای فوقانی موقوف و کاف عربی نام ملکی و قومی از فرنگ که پرتکیش مبدل آنست و نوعی از شراب است که بمقدار هفت بار کشیدن حاصل میشود (غ)

پرتو - بوزن کم دو ف تاب و عکس و بالفظ انداختن وافشاندن وافتادن و افکندن و بالیدن و رسیدن ودادن و گرفتن وزدن و ریختن مستعمل و با لفظ دوانیدن محل تامل چنانکه جای گرفت نکته گیران است چنانچه درین بیت مرزا بیدل «گر ناله مرغ پرتو اندیشه دواند • صد برق تسخیر هوا ریشه دواند» وله «بیست عالم جای عرض بیقراریهای دل • پرتو این شمع اگر نالد برون محمل است» شیخ شیراز . «پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست • تربیت نااهل را چون گردکان برگنبداست» ملا طغرا در تعریف بغداد « اشك شمع ازضیا گستری• افکن را دهد پرتو خاوری» میرخسرو «گر پرتوی ز روی تو بر آسمان زند • ماه وستاره تاب نیارند آسرا» وله «فرح آستکان چراغ دو کون •زد بقندیل عرش پرتو عون» عالی «روز من تیره ز طفلی است که مانند هلال • پرتو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد» . ظهوری درصفت قصر گفته «رخت خود گوشب برون کش از برای ماه وسال •ششة ایوان او انداخت پرتو برجهان» وله : «چنان پرتو افشاند شمع قمر • که زد شعله ازمشعل لاله سر» درویش واله هروی «خیل ملکوتیان سبك روه درموکب مهراوچو پرتو» علی خراسانی «سینه صد پاره شد ازاشك وفرو ریخت زهم • پرتو ماه رخت تا بکتان افتادست» در برهان بمعنی آسیب وصدمه هم نوشته(ب).

پرتو افگن - ف. کلیم «اگر آرایش نگردد پرتو عکس • ساشد خانهٔ آئینه روشن» (ب)

پرچم - بفتح اول وجیم فارسی بوزن مرهم ف چیزی است که از ابریشم سیاه برسرعلم بندند و بمجاز دم گاو کوهی را نیزمی گفته اند که بر سر علم می بندند و در هندوستان مگس رانها از آن سازند بسیار شهرت دارد و این لفظ در غیر علم مثل گردن اسپ وغیره استعمال نیافته واطلاق آن برموی زلف مجازست وتشبیه آن بزلف وشام هر دو آمده خواجه جمال الدین سلمان «زشام پرچم او روز خصم را ماتم • وعدل شامل اوصبح مملکت را سور» وله «از تاب زلف پرچم او عارض ظفر • تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن»(ب)

پرچه - بفتح باوجیم فارسی وسکون ها ف پاره وریزه وپارچه وپرزه (مر)

پرچین - بروزن پروین ف خارست محوطه که ازخار وخلاشه گرد باغ وغیره سازند وچوبهای سرتیز که برسردیوار نصب کنند و بالفظ کشیدن و نهادن وبستن و ساختن مستعمل و تحقیق آنستکه پرچین کردن بمعنی محکم و استوار کردن است و لهذا انواع نقاشی که ازسنگ پارهها برسنگ دیگر کنند آنرا پرچین کاری گویند ملاحاجی بخاری «هرگل که ردیم بر سرازداغ مراد • گل میخی کشت ودرسرم پرچین شد» . وبمجاز درخارست باغ وغیره وچوبهای سرتیز دیوار استعمال یافته وهمچنین بمعنی پاك کردن باغ ازخار وخلاشه چنانکه گویند باغ را پرچین کردیعنی پیراست. میرمعزی: «تا نگارمن زسنبل برچمن پرچین نهاد • داغ حسرت بردل صورتگران چین نهاد» خواجه جمال الدین سلمان «تاز مشکت گرد باغ چهره پرچین بسته اند • عالم دل درخم آن زلف پرچین بسته اند» ناصر خسرو : «یاری ندهد ترا برین دیو • جز

طاعت حب آل یاسین • گرددل حودزدوستی‌شان• بر دیو حصارساز وپرچین» ومحکم شدن‌چیزی درچیزی چون میخ درتخته قایم شودگویندپرچین شد. طهوری «کشته بر آستان زریت • میخ سیمین اختران پرچین» خان آرزو «حر این حوهر سیدارند قابل • بپرچین کاری بیت الله دل» (ب).

پرچین شدن - بالفتح ف محکم شدن چیزی در چیزی چون میخ آهنی در تخته فرو رفته محکم شود گویند که میخ پرچین شد سندش بالا گذشت (ع)

پرخاش - بخای نقطه دار بروزن فرداش ف جنگ وجدل وخصومت وآنرا بعربی وغاگویند حکیم عنصری گفته «ای‌شب نکنی این‌همه پرخاش که دوش • راز دل من چنان مکن فاش که دوش• دیدی چه دراز بود دوشینه شبم • هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش» وبرکاس که‌رشیدی بمعنی درهم آویختن نوشته همین پرخاش است که مصحف شده‌لمؤلفه «هرکه خواهد بمن کند پر خاش • عاشق‌ورندم ونگویم‌فاش» وپرخاشجو و پرخاشخر و پرخاشخواه و پرخاشگر همه بمعنی جنگجو ودرین لغت‌هم عربان تصرف نموده بای عجمی را عربی وفتح آنرا کسره کرده‌اند و برخاش گویند (ن)

پرخاشجوی - بجیم تازی ف کنایه‌ازشجاع‌و جنگ آور. شیخ‌شیراز «بکشتی‌ونخچیروآماج وگوی• دلاورشودمردپرخاشجوی» (ب)

پرخاشخر - ف مثله فردوسی «دوپرخاشخر با یکی بیك خو • گرفتند پرسش به بر آرزو» (ب)

پرخاشخور - با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن پردازگر ف شجاع وجنگجووجنگ‌آور باشد و بحذف‌واو معدوله‌هم‌آمده‌است‌بمعنی خرید کننده وخریدارجنگ (ر).

پرخج و پرخش - باول‌وثانی مفتوح ف کفل وساغری‌اسپ واستروگاو وامثال آنراگویندبای فارسی بافاتبدیل میباید فرخج و فرخش میشود منشاری درصفت اسپ گفته: «دیو سیرت سروش سیرت‌بخش• پرسینهٔ پلنگه رخش پرخش». مسعود سعدسلمان گفته «همین تاکیم کردماید نگاه • به پشت‌وپرخش‌فلبواروزنگ» (ن)

پرخم - بضم‌اول وفتح خای‌معجمه ف کنایه از مبالغه درتحریرات دلاویزموسیقی (غ)

پرخو - باول مفتوح‌بثانی زده‌بروزن پرتو ف خای باشدکه درکنج خانهاسازند وپرازغله‌کنند حکیم آزری «کند مد خر قدرش که ذخیرهٔ حود • بجای حب طاقات چرخ را پرخو» و پیراستن درختان رانیز گویند یعنی بریدن‌شاخهای زیادتی آنرا تاباندام شوونماکند وآنراخونیز گویند (ر ن)

پرخیده- بروزن‌فهمیده ف سخن‌مرموزوپوشیده وغیر واضح‌راگویند (ن)

پرد - بفتح اول وثانی و سکون ذال ف یعنی پروازکند ودیگر بمعنی لای چنانکه گویند یك پرد ودوپردیعنی یك‌لای ودولای یایك ته و دوته پس پرد مخفف پرده است زیراکه‌گویندیك پرده نازکتر یا سطبر تر یعنی فلان جامهٔ مرا یك پرده کم یا بیش بگذار رشیدی‌گفته که‌پردبضم اول وفتح ثانی یعنی‌برشود و این بیت سعدی را شاهدآورده «توخودراگمان‌بردهٔپرخرده•سوبی که پرشد دگرچون پرد» وگفته‌اند بضم درلغت اهل گیلان بمعنی پل‌است والله اعلم وبرهان‌گفته بمعنی جواب مجمل نیز آمده و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد که مشتق ازگردیدن است نیز نوشته (ن).

پردا - ف بوزن و بمعنی فردا است و این اصح است باعتبار اصل لغت فارسی چنانکه در نامهای کهن بای فارسی بیش از فاست چنانکه پیرمان اصل فرمان و پرمود اصل فرمود است (ن)

پرداخ - بالفتح ف جلالت و رونق و صفا (مر).

پرداخت - بر وزن افراخت ف ماضی خالی کردن وفارغ گشتن باشد یعنی خالی‌کرد وفارغ گشت وماضی‌آراستن‌وجلادادن ودرساختن‌ومرتب گردانیدن نیزآمده وبمعنی توجه نمودن و مقید شدن شیخ‌نظامی‌گفته «مکه باین‌آئینه پرداختم• آئینهٔ دیده درانداختم» . و بمعنی نواختن ساز و

نسه هم‌او گفته وله «چو رود ماربد این پرده
پرداحت، تکیسارو دچکک حویش نواحت» دیگر
معنی مارغ شدن گفته‌وله «ارحواندن‌نامه‌چون
بپرداحت، تعوید کلوی حویشتن ساحت». و برین
قیاس پرداحت و پرداحته و پردخت و پرداز امر
بپرداحتن و فاعل پرداحتن مانندچهره پردازو کار
پرداز و نقش پرداز ومیپردازد و مپپردازد یعنی
رسیدگی میکند بکارکسی یا نمیکند شیخ سعدی
گفته «کسی بعیب من‌ازحویشتن نه پردازد، که‌هر
که مینگرم باتوعشق میبارد» هم‌او گفته ع۰«تو
حود بچارهٔ بیچارگان بپردازی» (ب)

پرداختن ـ بالفتح ف مشغول شدن وسازکاری
کردن وروی‌آوردن بچیزی وروگردانیدن‌وحالی
شدن وفراغ یافتن ازچیزی پردحتن محعف‌آن و
برین قیاس پردحت و پردحته حکیم فردوسی
«ازآن بدکنش دیوروی‌زمین، بپرداز و پردحته
کن دل زکین» وله «بیاراست روی زمین‌را
بداد، چوپردحت از آن تاح برسر بهاد» شیخ
نظامی «میرنان چون زکار حودپرداحت، پیش
ازاندازه پیشکشها ساحت» وله «ححاب‌سیاست
برانداحتند، ربیگانگان حجره‌پرداحتند» وصاحب
جهانگیری بمعنی رفع کردن و برداشتن بیرآورده
به تمسك همین بیت و در مصرعهٔ اول بپرداحتند
گمان برده‌واین‌ازعدم اعتنا بود خواحوی کرمانی
«همه شب باخیال دوست‌پرداحت، دوای‌عیرودرد
دوست نشناخت» وساحتن‌وآراستن استادرودکی
«بهشت‌آئین‌سرائی‌را بپرداخت، زهرگونه‌درآن
تمثالها ساخت». عماد فقیه «که پرداحت آئینهٔ
روی‌تو، که ازمشك ترساحت گیسوی‌تو» امیر
حسرو علیه‌الرحمه «نی قبای سرخ راخیاطصنع، خاص بهرقامتت پرداحته» وجلادادن وصاف کردن
واین مجازیست مرزا صائب «تانسوزد آرزو
در دل نگردد سینه صاف، ما باین خاکستر این
آئینه را پرداختیم» (ب).

پرداز ـ بدال‌مهمله بروزن‌سرباز ف امرازپرداختن
است وفاعل آن‌پردازنده‌یعنی‌خالی کننده‌وآراسته
کننده باصطلاح مصوران‌آنستکه‌اینها بعدپرکردن
رنگ خطهای بسیارباریك برآن‌رنگ میکشندتا
ملایمت پیدا کند وباصطلاح روشنگران جلادادن
وزدودن زنگ راگویند و بالفظ دادن و کردن
مستعمل صائب «زیر کوه آهین صیقل مست
مرو، خانهٔ آئینهٔ دل را بپرداز کن» سلیم
«جوهرذاتی ندارداحتیاج تربیت، صورت آئینه
را نقاش کی پردازکرد». اسیر «شب‌حام‌لاله
رنگ وسحر مشرق گل است، آئینه را خیال‌که
پرداز میدهد» آئینه پرداز ـ افسانه پرداز ـ
افسون پرداز ـ ترانه‌پرداز ـ حلوه پرداز ـ چهره
پرداز ـ حوصله پرداز ـ خانه پرداز ـ خنده‌پرداز ـ
دروغ پرداز ـ ستایش پرداز ـ سجده‌پرداز ـ سخن
پرداز ـ سفره‌پرداز ـ سلسله پرداز ـ ریشه‌پرداز
مرکب آمده (ص ب)

پردازگر ـ بالفتح ف صیقل گر سیفی
«دت پرداز کرم کونکسان میسازد، هیچ با حال
من خسته نمیپردازد، که زند بر سر من تیغ و
گهی سنگ حفا، غالب آنست که دیوانه ترم
میسازد» (ب)

پردازیدن ـ ف بمعنی پرداختن است (ص)

پرداس ـ بروزن‌کرباس ف بمعنی پردختن باشد
و بمعنی پائیدن یعنی ثبات داشتن و بسیار ماندن
هم آمده (ر)

پرداشتن ـ متاع ف کنایه از رواح‌داشتن کالا
مخلص کاشی «همین نه ناوك او بردلم گذردارد، متاع تیر بهرجادهند بردارد» (ب)

پردال ـ ف بر وزن و معنی پرگال است که
پرگار باشدکه‌آلت دائره‌کشیدن باشد (ن)

پردان ـ بالضم ف دانشمند وعاقل (فر)

پردختن ـ بروزن‌برجستن ف مخفف پرداختن
است‌که بمعنی فارغ گشتن‌و برداشتن و تمام شدن
وآراستن ومشغول گردیدن وجلادادن‌وغیره باشد
وپردخت مخفف پرداخت وپردخته‌مخفف پرداخته
است (ر)

پردرپرهم بافتن ـ بهم پیوستن ومجتمع شدن
مثل بندبربندقبابافتن صائب «بوسهای تشنه‌لب
پردرپرهم بافته است، چون کبوترهای‌چاهی‌گرد
چاه غبغبش» سنجرکاشی «پردرپرهم بافته بلبل
بتماشا، درسایهٔ‌آن گل که گریبان‌چمن‌اوست» (ب).

پردسه ـ بکسراول وسوم .ف. بمعنی باغ وحدیقه
وآنرا پردیس نیزگویند وفردوس معرب آنست

گویند اصل این لغت رومی بوده حکیم نزاری قهستانی بمعنی بهشت گفته « ناخدایی که هست هندسه گاه * چون توانی توگشت پردسه خواه » (ن)

پردك ـ باول مفتوح بروزن مردك ف بمعنی چیستان باشد که بعربی لغز گویند که شعرا بطریق سوال درمطلع گویند مثلا « چیست آن لعبت پری پیکر» وامثال آن بنای عربی مصنوع بیرگفته اند ولی چون چیستان لغز و معما مصنوعی مبهم و پوشیده است بنای فارسی اولی است بمعنی پردك سخن پوشیده خواهد بود و کاف بجای ها، پرده و تصغیر پرده می باشد بمعنی پوشیدنی کوچك امیرخسرو گفته، « زپردکهای دورا دور بسته * که از فکرش دل دانا است خسته » و پردگی هرچیز پوشیده را گویند عموما وزنان مستوره را خصوصاً می نامند(ن)

پردگی ـ بالفتح بکاف فارسی ف دربان خسرو «ملك وران بردرتو پردگی * ملك زتو یافته پروردگی» وهرچیز پوشیده عموماً وزن مستور خصوصا و بعربی مخدره ومستوره خوانند (ب ر)

پردگیان سما ـ ف کنایه ازصورمثالی صائب «درشاهدان زمین کرنظر فرو بندی * نظر بپردگیان سما توانی کرد » (ب)

پردگی رز ـ بفتح رای بی نقطه وسکون زای نقطه دار ف کنایه از شراب انگوری باشد خاقانی «هرهفت کرده پردگی رز بحجره آن * تاهفت پردهٔ خرد ما برافکند» (ب)

پردگی هفت رنگ ـ کنایه ازجهان و عالم دنیاست (رن)

پردل ـ بضم اول بروزن مشکل ف کنایه از شجاع ودلاور و سخی « مشو با پردلی ایمن زخصم ناتوان صائب * که از اندك نسیمی بحر خوش بوش میگردد» وبضم اول وفتح دال ابجد بمعنی رکابی وطبقچه (ب مر)

پردن ـ بفتح اول وثالث ف بمعنی سرحد و کناره (مر)

پردو ـ بالفتح وضم ثالث ف بمعنی سقف و بالاخانه ونیز بمعنی شه تیرخرد (مر)

پرده ـ بفتح اول وثالث وسکون ها ف حجاب و رشته که بر دستهٔ طنبور و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان وحفظ مقامات و بکثرت استعمال بمعنی مقامات ، مطلق آهنگ هم مستعمل شده واینهاامضاف می شود بسوی ساز وطنبور و پردهٔ خواب و پردهٔ خیال و پردهٔ غفلت و پرده نسیان و پردهٔ حیرت و پردهٔ بیگانگی و پردهٔ اندیشه و پردهٔ اسرار و پردهٔ تقدیر و پردهٔ عیب و پردهٔ کار و پردهٔ تزویر و پردهٔ خاموشی و پردهٔ سخن و پردهٔ صوت و پردهٔ آواز و پردهٔ شیون و پردهٔ شرم و پردهٔ ناموس و پردهٔ عصمت و پردهٔ تقوی و پردهٔ گل و پردهٔ حباب تشبیه است خواجهٔ شیراز « من ازآن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم * که عشق ازپردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا» کلیم « اگرچه پردهٔ حیرت غبارچشم من است * زعشوه های نهانی چها نمی بینم » صائب « عشق درپردهٔ ناموس نهفتم غافل * که زناموس بود پردهٔ رسوائی شمع » وله «مشو درپردهٔ شرم ازفریب چشم اوغافل * که شهباز از نظربستن شکاری درنظر دارد» وله « درپس پردهٔ تزویر و ریا زاهد خشك * عنکبوتی است که تارمگسی می گیرد» وله « بگیرد پردهٔ بیگانگی جای عزیزان را * علاج چشم من از بوی پیراهن نمی آید» وله « غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین * پای خواب آلود عذرلنگ پیدا می کند» وله « شیوه های حسن را خط پردهٔ نسیان شود * صفحهٔ عارض بود در سادگی پرکارتر » وله « در پردهٔ خموشی آسایش زبانهاست * جوهر است زرق شمشیر چون بی نیام گردد » وله «صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر * هرکه بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را» وله . « نمی گردد صدف ازدیدن گوهرحجاب من * قماش نغمه راز پردهای ساز میدانم » سلیم « هرناخنی که مطرب محفل بتار زد * فریادها زپردهٔ طنبورشد بلند » قاسم مشهدی « چوکشتی جام می باشد چه کار از بادبان آید * که این کشتی برو ز پردهٔ آواز می گردد» وله «مثال جلوهٔ معشوق قاسم آسان نیست * شدم خیال و بصد پردهٔ سخن رفتم» . بیدل «تمثال من در آینه پیدا نمی شود * در پردهٔ خیال توام نقش بسته اند» عرفی « درصفحهٔ تصویر خیال است مثالم * در پردهٔ تقدیر محال است نظیرم * درکندی شمشیر زبان قاتل سیفم * در پردهٔ اندیشه حرف بوش طبیرم » . ظهوری : «ظهوری دادجان

در کوی دودبی کسی گویا * که فریادوفغان در پردهٔ شیون نمی‌گنجد» رضی دانش «گوش گل ز خبرازنالهٔ پنهانم نیست * پردهٔ صوت من وبلبل تصویریکی است» وله · «نیستم پابست حسن صوت مرغان چمن * جلوها در پردهای گل تماشا می‌کنم» وپرده پنهان نیز هسته شیخ‌العارفین «خورشید را اگر نه کند دیده خیرگی * داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآوردم» وله· «رفت ارجاذلم از جذبهٔ رسوائیها * راز عاشق شدم از پردهٔ پنهان رفتم» تکرار لفظ از درین بیت سه جا موجب کراهت است و پنهان صفت پرده نمی تواند شد مگرآنکه مضاف الیه بود بمعنی پنهانی چنانچه پیدا بمعنی پیدائی عبدالرزاق فیاض «مردمانرا نیست تاب دیدن‌نامردمان * حصردرپنهان‌بوداز است ودرپیداگم است» (ب)

پرده ازروی‌کاربرخاستن وافتادن ـ کنایه ازافشای رازشدن بود. راهب زمانی «چنان‌مکن که زخاکم غباربرخیزده مباد پرده‌ام از روی‌کار برخیزد» (ب)

پرده‌ازروی‌کاربرداشتن وکشیدن‌وپرده ازکاربرداشتن و پردهٔ رازتنگ‌کردن و پردهٔ رازبرداشتن وپرده دریدن ـ کنایه‌از افشای رازکردن‌است صائب «سوزدل برداشت آخرپرده ازکارم چوشمع * ازگریبان سر برون آوردرازم چوشمع» وله «لب تو پردهٔ‌رازی زماتنگ‌کرده است * شراب دشمن‌جان است‌راز داران را» وله «من نه‌آنم‌که تراوش‌کند‌از من سخنی * پردهٔ رازمن‌آن‌آئینه‌سیما برداشت» اسیر· «میدهم خاکستر آئینهٔ عبرت باد * پردهٔ ازروی‌کاراهل دنیامی‌کشم» (ب).

پردهٔ اهریمنی ـ بمعنی‌حجاب‌شیطانی وعوض شریرهٔانسانی‌است‌وآنراپردهٔ‌مکدرهم‌میگویند (ر)

پردهٔ‌ایزدی ـ یعنی حجاب‌الله (ض)

پردهای‌گوش نازک‌کردن و پرده چشم نازک شدن ـ مرزا صائب · «چنان نازک شده است ازگریه‌کردن پردهٔ چشمم * که آبم درنظر ازپرتومهتاب می‌آید». طالب‌آملی· «نغمه نازک می‌تراوداز لبت منهم زشوق * درسماعش پردهای گوش نازک میکنم» (ب)

پرده باز ـ بموحده وزای تازی ف. کنایه از لعبت بازوخیال باز و بر بقیاس پرده‌های بازی و در مصطلحات مترادف شب بازی شیخ عطار: «وربشاهی سرمرازی میکنی * طفل راهی پرده بازی میکنی» فیضی‌فیاضی «این‌دهره‌زآسمان تعدیس * پیچیده بطیلسان ترجیس * آورده‌ام از فسون طرازی * درپرده‌دری و پرده‌بازی» (ب)

پرده بازگرفتن ازچیزی ـ ف. بمعنی‌دور کردن سلیم «می کند همچوصباگل بکف دست خزان * هرکجاشاهدماپرده زرخ بازگرفت» (ب).

پرده بازی ـ ف مرادف شب بازی (غ)

پرده بر روی‌کار افگندن ـ کنایه از پنهان کردن راز صائب «پردهٔ بر روی‌کار از جوی شیرافگنده است * عشق شیرین را بخون‌کوه‌کن می‌پرورد» (ب)

پرده برگرفتن وبازبرگرفتن وبرافگندن وکشیدن وگرفتن‌وبرانداختن وبرداشتن وبرافتادن ازچیزی ـ بمعنی دورکردن و در انداختن و فروهشتن بچیزی و بستن وگرفتن و کشیدن برچیزی وزدن‌ودادن برچیزی بمعنی بستن و هرکدام معروف خسرو «پرده برانداز که چون لا شوم * پرده کشای در الا شوم» علی خراسانی «حیرت فگنده دورمراازنظاره‌ات* برروی خویش پرده زشرم وحیامده» : «نعمه بر چهرهٔ خود پردهٔ اعجازگرفت * هرکجا شاهد ما پرده زرخ بازگرفت» خواجهٔ شیراز «ساقی بیاکه یارزرخ پرده برگرفت*کارچراغ خلوتیان بازدرگرفت» وله · «شکایت شب هجران‌فرو گذاراى‌دل* شکرآنکه براگفکند‌پرده روزوصال» بیدل «هستی ما نیست بیدل غیراظهارعدم *تا خموشی پرده‌ازرخ برفگند آوازبود» طالب‌آملی: «کشیدپرده زرخ لاله فرصت است‌تو نیز* زروی داغ برافکن نقاب مشکین را» صائب «شب بستی پرده ازداغ درون برداشتم * مست شداز بوی‌گل‌هرکس زبیرون برگذشت» «میرزا بیدل راه‌دین‌ودل‌چون‌هرزمان * پرده‌کزشرم‌آن‌بت‌عیار برروبسته است». آصفی: «تانسوزم پرده بر رخسارآتشناك بست * وه‌که خواهد سوختن این آتش پنهان مرا» .کمال اسمعیل: «نه مرد عشق

تو بودم من اینقدر دانم * ولی ندیده فرو می‌هلد قضا پرده » (ب)

پرده بستن برچیزی - بمعنی بالا گذشت

پرده بگردانیدن - از مقامی بمقامی دیگر آهنگ گفتن خواجهٔ شیراز «مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق * که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد » (ب)

پردهٔ بنبل - ف در پردهٔ عشاق بیاید (ب)

پرده بند - چیزیکه پرده برآن بندند ملاهاتفی «علمها برآمد بچرخ بلند * شدار شقه‌ها مهر و مه پرده بند » (ب)

پردهٔ بینی - بکسر موحده ف استخوان بینی (فر)

پردهٔ پنهان - ف در لفظ پرده گذشت (ب)

پرده پوش - نگاهدارندهٔ راز و پرده پوشی بمعنی عیب پوشی (فر)

پردهٔ چشم - معروف و پرده‌های چشم هفت‌اند ملتحمه و عنبیه و شبکه و عنکبوتیه و مشیمیه و صلبیه و قرنیه بمنتخب عالی «مرا که جام چو نرگس شده است چشم و چراغ * چو نور دیده شرابم نه پردهٔ عینی است » (ب)

پرده چشم نازك شدن - سندش در پرده‌های گوش نازك کردن گذشت (ب)

پردهٔ چغانه - بفتح جیم فارسی و غین نقطه‌دار بالف کشیده و نون مفتوح ف نام پرده ایست از موسیقی سندش در پردهٔ عشاق بیاید (ب ر)

پردهٔ حجاز و پردهٔ صفاهان - ف هر کدام نام پرده‌ایست از موسیقی (فر)

پرده خالی کنم - بجای تحدی ای ظاهر کنم آنچه در پرده است (ض)

پرده خرم - بضم خای نقطه دار و فتح رای بی نقطهٔ مشدد و سکون میم ف نام پرده‌ایست از موسیقی سندش در پردهٔ عشاق بیاید

پردهٔ خماهن و پردهٔ زنبوری و پردهٔ نیلگون - کنایه از آسمان است و خماهن بیرسنگ تیره رنگ سخت را گویند (ن)

پرده دادن - ف در لغت پرده بر گرفتن گذشت (ب)

پرده دار - بدال ف در بیان صائب «ز اشتیاق تماشای خودچه خواهی کرد * که آه عزت من پرده دار آئینه است» شیخ شیراز «آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست * خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست» (ب)

پردار فلك - کنایه از ماه است که قمر باشد (ر)

پردهٔ خانی - کنایه از شب تیره و تاریك (ر)

پرده در - بفتح دال ابجد و سکون رای بی نقطه ف معروف و نیز کنایه از افشا کنندهٔ راز (ب)

پردهٔ دل و پردهٔ خاطر و پردهٔ گوش و پردهٔ نظر و پردهٔ دیده و پرده چشم - معروف صائب «نرحسن بی مثال تو در پردهٔ نظر * محضر درست می کند از جوهر آئینه» «همان ز پردهٔ دل گشت جلوه گر صائب * کسی که خون دل از درد انتظارم کرد» ملاقاسم مشهدی «اگر حسن ترا شهرت بعالم نیست وجهی هست * که دایم چون غمت در پرده‌های خاطرم باشی » *

پرده دمی برروی خود کن - یعنی در پرده دمی خودرا نگاهدار (س)

پرده دوز - بضم دال ابجد و سکون واو مجهول ف خیمه‌دوز سیفی «از آن حال من ژولیده موهر دم دگر گون است * که حسن پرده دوز شوخ از اندازه بیرون است * اگر چو نیم رسد و آب افشانند برروییم * نگوییم در درونم زخم تیغش چند با چون است» (ب)

پرده دیرسال - کنایه از سپهر باشد و نیز نام نوائی است از موسیقی خواجه نظامی : «مغنی بزن پردهٔ دیرسال * نوائی برانگیز و با آن سال» (ن ب)

پردهٔ راز برداشتن و پردهٔ راز تنگ کردن - ف کنایه از افشای راز کردن سند آن در پرده از روی کار برداشتن گذشت (ب)

پردهٔ زجاجی - کنایه از آسمان است و کنایه از شب تاریك و ابر سیاه نیز هست

پرده زدن بر چیزی - ف بمعنی بستن پرده میر خسرو «قوس کشیدند و تتق بر زدند * پردهٔ دهلیز براختر زدند» ای نصب کردند (ب)

پرده زنبور - ف قسمتی از برقع جالی دار و نیز نام پرده ایست از موسیقی سندش در پردهٔ عشاق بیاید (غ ر)

پردهٔ زنبوری - کنایه از آسمان است و نیز جامهٔ جالی دار باشد معانی دیگر مع شواهد در پردهٔ عشاق بالتصریح مرقوم گشت (ن) .

پرده ساختن ـ ف معنی آن مع سند در پرده گرفتن بیاید (ب)

پرده ساز ـ ف مرادف پرده گر (ب)

پرده سرا و سراپرده ـ بقلب اضافت سراپرده که عبارت از خیمه باشد هاتفی «نعرمان عالم مطاع نمر * نه بستند پرده سرا برشتر» و نیز کنایه از مطرب خواجه جمال الدین سلمان «مطرب گردون شها پرده سرای تو باد * حشت زر آفتاب فرش سرای تو باد» (ب)

پرده شگاف و پرده گشای و پرده ستور و پرده در ـ هرکدام معروف و نیز کنایه از افشا کنندهٔ راز (ب)

پرده شناس ـ ف کنایه از مطرب نظامی «پرده شناسان نوا در شکرف * پرده شناسان هوا در شکرف» و نیز کنایه از عارف و انسان کامل صائب «پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب * شاهدی نیست نه از چهرهٔ خود مریم راز» (ب)

پرده شناسان کار ـ عارفان و اصحاب فراست (ص) *

پردهٔ عشاق و پرده خراسان و پردهٔ عراق و پردهٔ یاقوت و پردهٔ دیر سال و پردهٔ بلبل و پردهٔ قمری و پردهٔ خرم و پردهٔ چغانه و پردهٔ زنبور ـ هرکدام نام نوایی از موسیقی شیخ عراقی «مطرب عشق میزند هردم * چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق» سعدی «افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل * زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند» مولوی معنوی «در پرده‌های قمری خوش گفت سرو پای * با نغمه های بلبل خوش زد چهار دست» سید حسن غزنوی «بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سر جنبان * سرو بر نغمهٔ قمری زفرح دست زنان است» خواجه نظامی «مغنی بزن پردهٔ دیرسال * نوایی برانگیز و با آن سال» حکیم ازرقی «شد آمدهای او گوئی همین عمداً فرو گیرد * نوا در پردهٔ یاقوت در انگشت حنیاگر» و در این بیت میرزا صائب پردهٔ یاقوت کنایه ازجرم یاقوت است «چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید * پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار» . شیخ شیراز . «ور پردهٔ عشاق و خراسان و عراق است * از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد» سیف اسفرنگی «مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت * نوای خانهٔ عشاق از پردهٔ زنبور» و پردهٔ زنبور نوعی از خیمه هم باشد که از پارچهٔ باریک و تنک سازند و خوانهای طعام دران گذارند تا از زحمت مگسان محفوظ ماند میر خسرو «خوان فلك پر زنگیهای زر * زرد چو زنبور برآورده سر * زان همه زنبور که از نور بود * پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود» پردهٔ زنبوری مثله قاسم مشهدی «بند زه ما پردهٔ زنبوری کس نیست * در خانهٔ آئینه نپردمگس ما» و خانهٔ سوراخ دار که زنان بر روی برقع دوزند و از اهل زبان بتحقیق پیوسته که پردهٔ زنبوری چق که خیلی باریک باشد و در هندوستان چلون گویند و بر دروازه های حجره و دالان بندند اشرف «پردهٔ زنبوری دل را بیاد لعل او * پر عسل چون خانهٔ زنبور بایدداشتن» صائب «رحم کن بر تلخ کامان رحم تا نگرفته است * پردهٔ زنبوری خط ره گذار بوسه را» اشرف : «پردهٔ زنبوری خط گر رخش زیبنده است * از صفا میخواست آن عارض نقابی انگبین» (ب)

پردهٔ عنبی ـ بفتح عین مهمله نام طبقهٔ از طبقات هفتگانه چشم است که ملتحمه و عنبیه و شبکیه و عنکبوتیه و مشیمیه و صلبیه و قرنیه است (ع)

پردهٔ عنکبوت ـ نسج و خانهٔ عنکبوت و نیز مرضی است در چشم (مر ص)

پردهٔ عیسی گرای ـ کنایه از آسمان چهارم است (ر.ه)

پردهٔ فانوس ـ معروف (ب)

پردهٔ قمری ـ نام نوائی است از موسیقی سند آن در پرده عشاق گذشت (ف) .

پرده گشای ـ ف کنایه از افشا کنندهٔ راز . سندش در پرده بر گرفتن گذشت (ب)

پرده کشیدن و پرده گرفتن ـ بمعنی پرده بستن و پرده گشادن هردو آمده و فارق در اراده این ذکر صله است که بمعنی اول صله آن بر می آید و معنی دوم از بمعنی اول صائب: «ما پرده‌های آبلهٔ پای خود

زرشك * بر روی خارهای مغیلان کشیده‌ایم »
ظهوری «مکش پرده برچهره‌ای رشك ماه * که دارد نقاب ازهجوم نگاه» و بدون صله‌اضافه‌معنی فروهشتن کند حکیم زکنای کاشی « روزیکه چرخ پردهٔ نیلوفری کشید * بیچاره آنکسی که درون حصار ماند» سعیدای سرمدی «گرم عتاب چون شود دیده بپوشم ازرخش * پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم» (ب)

پرده گر و پرده ساز - ف بمعنی شیخ اوحدی «در پیرزن نگه کن وآن چرخ پرده گر * کزچرخ پیرزن کمی ای چرخ پرده در» (ب)

پرده گرفتن و پرده ساختن - راست کردن آهنگ وخواندن وآغازیدن آن امیر خسرو «نوروز آمد برلب جوی وزمانها بونهاد * بلبل آمد برسر گل پردهای ترگرفت» «بیار باده بوقتی که بلبلان سحر * نشسته برسر گل پردهای برگیرند» خواجهٔ شیراز «مطرب چو پرده سازد شاید اگر نخواند * ازطرز شعر حافظ در بزم شاهزاده» (ب)

پرده گلیم - بالاضافت بکاف فارسی ف نوعی از گلیم که عیاران دارند شیخ علی قمی فائز «در پردهٔ دل زان بت عیار دو بیم است * هریك مژه برهم زدنش پرده گلیم است» صائب «شیطان دلیر بر تو زحال خراب تست * دزدی است اینکه پرده گلیمش زخواب تست» وله «چشم عیار ترا پرده گلیم دگرست * خط شبرنگ کروحس بتان را خضرست » (ب)

پردهٔ مشکین و پردهٔ نیلوفری - رومال سیاه که درآشوب چشم بر چشم بندند صائب «پردهٔ مشکین بچشم خویش بسته است آن نگار * تا شدست از ناف آهوی ختن مشك آشکار» وله «نرگس میگون او از پردهٔ نیلوفری * مینماید چون شفق ازدامن شبهای تار * همچو ابر کمنه دارد گریه ها درآستین * پردهٔ نیلوفری برگوشهٔ ابروی یار» ملاباباغانی «آنکان ابرو کمان چشم سیاه‌ازناز بست * پردهٔ نیلوفری برنرگس غماز بست» (ب).

پردهٔ مکدر - بتشدید دال ابجد کنایه ازحجاب شیطانی ونفوس شریرهٔ انسانی وفارسیان ارواح شریره را پردهٔ اهریمنی و پردهٔ مکدر خوانند (ر ٥)

پردهٔ ناموس - معروف شیخ شیراز شر. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش بدرد (مر)

پرده نشین و پرده گی - هردو مترادف اند و بتحقیق آنست که بینهما نسبت عموم و خصوص است ولهذا اطلاق پرده نشین برچیز مستور عموماً آمده بخلاف پردگی که اطلاق آن جز برزن مستور نیامده حافظ شیرازی « در کار گلاب و گل حکم ازلی این بوده * کین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد»(ب)

پرده نشینان بار - ف کنایه ازملائکهٔ مقربین ومحرمان اسرار واولیاء مستور باشد (ر)

پرده نشینان کار - یعنی محرم اسرار اولیاء الله مستور و آنانکه درپرده نشسته کار میکنند(ب)

پردهٔ نظر - درپردهٔ دل گذشت (ب)

پردهٔ نیلگون - کنایه ازآسمان است (مر)

پردهٔ نیلوفری - ف مرادف پردهٔ مشکین (ب)

پرده وار - بواو ازعالم رقعه‌وار و جامه وار شیخ نظامی «بر بندی چنین پرده وارش کنم * زگرد جهان رستگارش کنم» (ب)

پردهٔ هفت رنگ - کنایه ازهفت آسمان باشد که هرکدام برنگی است چنانکه صاحب کشف الاحجار از توریت نقل میکند که آسمان اول از سنگ خارست و دوم از فولاد و سوم ازمس وچهارم ازنقره و پنجم از طلا وششم اززبرجد و هفتم ازیاقوت الله اعلم وهفت طبقهٔ زمین ودنیا و عالم را نیز گویند (ر)

پردهٔ یاقوت - ف نام پرده ایست‌از موسیقی بندآن درپردهٔ عشاق گذشت (ب)

پرریختن - ف گریز کردن و پرشمردن مرغان وطائران وکنایه ازعاجزشدن(مر ص).

پرز و پرزه - بضم و فتح زای هوز .ف بمعنی آنچه در روی سقرلات و دیگر پشمینها بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم انوری گفته «ازچه خیزد درسخن حشو ازخطاپیمی طبع * ازچه افتد پرزه بردیبا زناخنسی لاس» و کاغذ بدقماش را نیز گویند حکیم سنائی : «پشم آرد دوات بن

سوراخ * قلم سست وکاغذ برزین» بعضی پروین خوانده‌اند ودیگر آنچه زبان بخود برگیرند و فرزحه معرب پرزه است و بمعنی لیقهٔ دوات نیز آمده (ن) .

پرزبان ـ یعنی تیززبان (ض)

پرزد ـ بفتح اول وثالث ف نوعی اردوا باشد مانند صمغ (فر)

پرزدن ـ ف. پروازکردن امیرخسرو «پر زدن آن به که سمائی بود * پر زدن مرغ هوائی بود» ونیز کنایه از نهایت مشتاق وآماده ومهیا شدن وبودن برای کاری میرزا صالح منشی «نه تنها در پی قتلم کمر بسته است شمشیرش * که در ترکش برای کشتنم پرمیزند تیرش» صائب «از نظر رفتی‌ٔ براحت چشم حیران بازماند * آنقدر مرغ نگه پرزد که از پرواز ماند» در کام‌شعله دم بشمار اوفتاده است * پرمی‌زند هنوز زخامی کباب ما» (ب)

پرزده ـ بضم اول وفتح رای مهمله ف شانه و ریسمان وجامهٔ کهنه که‌ز بان بردارند فرزحه معرب فرازح جمع آن حکیم شفائی در هجو «نسخهٔ پرزده رمن میخواست * کردم این شانه ساز و آمد راست» وگره‌ها که برروی جامه یا مخمل نمودار باشد وآنرا کرك بضم ولاس بلام وسین مهمله نیز گویند (ب)

پرزده رو ـ بواو معروف ف. آنکه داغ چیچك برروی دارد و مرادف آبله رو مأخذش اینستکه دروقت زواله بختی نان راپهن کرده برمرغ‌دران می‌خلانند ازآن نشانه مشتبه بآبلهای رو بعد پختن باقی میماند وآنرا پرزده خوانند غنی «پروانه عبث پرزده برگرد رخ شمع * درپیش رخت شمع فلك پرزده‌روئی» نظام خان معجز : «تا صبح ازل نیك وبدهر نگاشت * یك پرزده روئی چو تودروهم نداشت * جاوید برآمدی ز بطن مادر * گویاکس مادرتو دندان هم داشت» (ب) .

پرزور ـ بالضم ف. معروف چون می پرزور صائب «از کدورت میکند دل را سبك رطل گران * غم چو زور آرد می پرزورمی باید کشید» (ب) .

پرزنید ـ بالضم .ف. در پرزگنشت (ن) .

پرزیوند ـ بفتح اول وسکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و واو مفتوح بنون و دال ابجد زده .ف. برهان گفته بمعنی صریح و واضح باشد که‌درمقابل رمز وایماست و درفرهنگها ندیدم(ن)

پرژك ـ بازای فارسی بوزن مردس ف بمعنی گریستن و گریه نمودن حکیم قطران : «عرش و کرسی درآب شد بنهان * بسکه کردم زفرقت پرژك» (ر)

پرس ـ بفتح اول بروزن درس ف بمعنی پرده بود وپرس دار پرده دار (ن)

پرسا ـ بضم اول و سکون ثانی و سین بی‌نقطه ف . بمعنی خبر گیرنده وپرسنده آمده چنانکه جویا بمعنی جوینده (ن)

پرساله ـ بالضم بمعنی سالخورده (فر)

پرست ـ بفتح اول وثانی بروزن الست ف . پرستنده وپرستار باشد وشخصی را نیز گویندکه دروهم وپندارخود یعنی درفکر وخیال خود مانده باشد آتش‌پرست آئین پرست * مالی‌پرست باده پرست می‌پرست بت پرست بالین پرست حق پرست پیکارپرست تن‌پرست چوگان‌پرست.حکمت پرست خود پرست. خسرو پرست دانش پرست. دنیاپرست راحت‌پرست رسالت‌پرست سایه‌پرست. دولت پرست لباس پرست لذت پرست مرهم پرست فرمان پرست ازمرکبات آنست (ر ب) .

پرستار ـ بر وزن طلبکار ملازم و خدمتکار و غلام وکنیز وپرستنده مصرع «پرستاران‌خسرو در رسیدند».دیگر بمعنی طاعت وعبادت‌کردن «شاید ازفرمان زمن برمند * که بتی را بجان‌پرستارم» دیگر بمعنی خدمت کنندهٔ بیمار مجازاست «پرستاری ندارم برسر بالین بیماری * مگرآهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند» و پرست بمعنی پرستنده مانند خداپرست وآفتاب پرست واصل آن‌پرستش است (ن) .

پرستاران خیال ـ ف. کنایه از شعرا وصاحبان نظم و نثرباشد (ر) .

پرستاش ـ بالضم نام ولایت ترکان ولیکن در دستور بجای شین تای قرشت است (ض) .

پرست زدن ـ .ف. سیر باغ یابازار زدن، گویند امروز اندك پرست بازار بزنیم واین ازاهل زبان

بتحقیق پیوسته میر افضل ثابت «بردرمیکدهٔ
یار برین یکدو پرست * زلف آشفته وخوی کرده
وخندان لب و مست * مکه بی همرهی عقل زدم
یکدو پرست * دیدم از دور گروهی همه دیوانه و
ومست» یکی از صفاهانیان میگفت پرست زدن
آنست که مثلا دو کس باهم راه میروند یکی را
وجهی برای باز ایستادن روی داده رفیق خود را
گوید تو اندکی پرست زن یعنی آهسته آهسته رو
من از قفامیرسم(ب)

پرستش - بکسر رابع وسکون شین قرشت ف
طاعت وعبادت راگویند وخدمتکاری و بیمارداری
را نیز گفته اند که خدمت بیمار کردن باشد (ر)

پرستش خانه - بالفتح بمعنی پرستش کردن(فر)

پرستشگری - بالفتح کاف عجمی بمعنی طاعت
وعبادت (فر)

پرستك - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و
ضم رابع و کاف بتازی ف بمعنی پرستوك
است وآنرا پرستو نیز گویند حکیم سوزنی گفته
«قصر جاهش از پربرستك کند از شهپرسیمرغ
کاوك» (ن)

پرستنده - بالفتح طاعت و عبادت کننده و نیز
بمعنی کنیز وغلام وخدمتگار (فر ص)

پرستندهٔ خیال - بالفتح کنایه ازشاعر ومنشی
باشد و پرسندهٔ خیال هم آمده است که بحذف فوقانی
باشد (ر)

پرستو - بکسر اول وثانی وسکون سین مهمله
وضم تای فوقانی ف طایریست کوچك و سیاه
که درسقف عمارات بچه ازبرها آشیانه سازدو
باسم ابابیل شهرت دارد سعدی گفته «لبان
لعل چون خون کبوتر * سواد زلف چون پر
پرستو» (غ)

پرستوك - بسکون کاف ف بمعنی پرستواست
که خطاف باشد گویند اگر بچهٔ اول پرستوك را
بگیرند وقتیکه ماه در افزونی بود وشکم او را
بشکافند دوسنگ ریزه ازشکم او بر آید یکی یك
رنگ ودیگری الوان چون در پوست گوساله یا
بزکوهی پیچند پیش ازآنکه گرد وخاك بر آن
نشیند و بربازوی مصروع بندند یا بر گردنش
آویزند صرع ازو زائل گردد و گویند اگر دو
پرستوك بگیرند یکی نر ویکی ماده وسرهای آنها
را باش بسوزانند ودرشراب ریزند هرکس که
ازآن شراب بخورد مست نگردد واگرخون اورا
بخورد زنان بدهند شهوت ایشان منقطع گردد و
بر پستان دختران مالند نگذارد که بزرگ شود و
اگر سرگین او را در چشم کشند سفیدی که در
چشم افتاده باشد سرد وسرگین او با زهرهٔ وی
خضاب رنگین باشد و اگر سرگین او با زهرهٔ
گاو بیامیزند و بر موی طلا کنند بی هنگام سفید
شود (ر)

پرسته - بروزن فرشته ف بمعنی زن و کنیزو
خدمتگار وبرده دار وآنرا پرستنده نیز گویند
شیخ سعدی راست «بساکه نظر بریکی بنده کرد *
پرستنده درزیرلب خنده کرد» (ن)

پرستیدن - بالفتح پرستش وعبادت کردن (فر)

پرستیده - ف آنچه اورا پرستند وستایش کنند
حق همچو خدایتعالی و باطل همچو بت(ص)

پرسق - بضم اول و ثالث وسکون ثانی وقاف جانوری
است که آنرا راسو گویند و بعربی ابن عرس
خوانند اگر درون شکم اورا بنمك سود کرده اورا
خشك سازند دومثقال آن دفع بادسموم کند(ر)

پرسم - بفتح با و ضم سین مهمله بر وزن گندم
آردی که بر خمیر باشد یا بر تخته نه چسپد
بسحق اطعمه درمرثیهٔ بغرا گفته «خمیرش دو پرسم
بسر ریخت گاه * بمك گشت چون سر که رویش
سیاه» (ن)

پرسماوش - ف شکلی است برآسمان بطرف
شمال منطقه مرکب ازبیست وشش کواکب وآنرا
حامل رأس الغول نیز گویندوآنرا پرسیاوش نیز
خوانندکه بیاید (غ)

پرسندهٔ خیال - بضم اول کنایه ازشاعرومنشی
باشد (ر ه)

پرسه - بفتح اول و ثالث مخفف پارسه است
که بمعنی گدائی است. قاضی نور گفته «هوای
پرسهٔ بازارهمت‌دارد*سحاب ازآن بکف‌خودهمی
کشد ادیال» (ن) .

پرسه و پرسش - بالضم تفقد وعیادت بیمار و
وسیله وبمعنی تعزیت ومسئله نیز نوشته‌اند تأثیر:
«با محنت تیره پرسش دل یار کی کند * در شب

کسی عیادت بیمار کی کند» سالك یزدی «وارث دیگر ندارم ای محبت پیشگان* چون میبرم پرسش پروانه و بلبل کنید» طالب کلیم «دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمی دیدیم * برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتیم» حالتی «برده دلم را زکار پرسش بسیار تو * این همه شیرین مکن شربت بیمار را» و مطلق حال پرسی از «دست‌دا کی فرصت پرسیدن چشم تر است* یا گریبان می‌درد یا خاك میبرد سر» (ب)

پرسه‌گاه ـ جای تعقد مرده زلالی در قسمیه «بپرسه گاه حران و مصیبت بلبل *که وردبماتم گل برف بر زمین دستار» (ب)

پرسی ـ بالضم وکسرسین مهمله ف بمعنی باج و خراج و تاوان (فر)

پرسیان ـ بفتح ثالث بروزن پهلوان ف گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را بعربی عشقه گویند (ر)

پرسیان دارو ـ بالفتح نام رستنی است (فر)

پرسیاوش ـ بفتح اول وسکون ثانی وکسر ثالث وتحتانی بالف کشیده وواو مضموم بشین قرشت زده نام گیاهی است باریك و سیه فام و آن را پرسیاوشان نیز گویند و نام شکلی از اشکال فلکی است بطرف شمال منطقه مرکب از بیست وشش کواکب و آن را حامل راس الغول نیز گویند (ن غ).

پرسیاوشان ـ بالف و نون بمعنی اول پرسیاوش است که گیاهی باشد دوائی اگر آن را بسوزانند وبا روغن زیت و سرکه بر سر کل بمالند موی برویاند (ر)

پرسیدن ـ بضم اول و سکون ثانی بمعنی پرسش کردن واستفسار کردن ودریافت کردن (فر)

پرسیمرغ بر آتش نهادن ـ آورده اند که سیمرغ پرخود را بزال زرداده بود ووعده کرده که هرگاه مهمی در پیش تو آید پرمرا بر آتش خواهی گذاشت که درحال پیش تو آمده حاضر شوم ومهم ترا سرانجام دهم چنانچه قصه آن درشاهنامه مذکور است ودرافواه مشهور واین کنایه از افسون کردن برای بیقرار گردانیدن کسی بود ازعالم نعل در آتش نهادن طالب آملی «به آسمان رفته از دستم که باز آن دل بواز آید* پرسیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید» (ب)

پرشاش ـ بالفتح ف نام ملکی است در ترکستان (فر)

پرشکستن مرغ ـ پر باهم جمع کردن مرغ برای پریدن (ع)

پرشکنا ـ بالضم مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است (ع)

پرشنبه ـ بفتح اول وثالث بمعنی پنجشنبه (فر)

پرشوم ـ بکسر اول وضم شین معجمه بمعنی نی و قصب باشد (فر)

پرشیدن ـ باشین نقطه‌دار بروزن فهمیدن بمعنی بر باد دادن باشد (ر)

پرطاس ـ بالفتح وسین مهمله بلغت لاتینی است از حدود روس و نوعی از پوستین روباه که ازملك پرطاس پیدا شود ودرقاموس نوشته که نام قومی است که رنگ‌شان‌سرخ باشد (ع)

پرغزه ـ بفتح اول و غین و زای نقطه دار و سکون ثانی مخفف پرغازه است و آن بیخ و بن پر جانوران پرنده باشد که ببدن ایشان چسپیده باشد (ن)

پرغول ـ بروزن مقبول ف گندم وجو نیم کوفته وخرد شده را گویند وآشی را نیز گفته اند که از آن پزند و حلوایی هم هست که آن را امروشه خوانند (ر)

پرغونه ـ باول مفتوح بثانی زده و غین مضموم وواو معروف ونون مفتوح وهای مختفی . ف . بمعنی زشت و نا زیبا است و آن را مرغنج نیز گویند (ن)

پرفان ـ بالفتح .ف غمناك واندوهگین (فر).

پرفن ـ بالضم ف معروف ولفظ پردرینجا بمعنی بسیارست چون زلف پرفن (فر)

پرقازه ـ ف. درمصطلحات‌خامه‌مو چه درولایت از پر باریك قاز خامه می بندند ازمصوری معلوم شده طغرا «تادست به تصویر رخت برده‌مصوره

موی قلمش تا به برقازه در آست» واین محل تأمل [است](ب)

پرقو - باضافت وقاف وواومعروف ف پرشتر مرغ واله هروی «وعده‌های تودروفاچوهمه • نیست بك من هزار من پرقو» (ن)

پرك - باول وثانی مفتوح نام ستارهٔ سهیل است خواجه عبید گفته «طاسك مه شکسته شد برسر • پای هرمهی‌ءور محیط بسته‌شدکردستارهٔ پرك» وبضم قریه ایست در لارستان فارس قلعهٔ محکم داردومعرب آن فرك است باول مکسورثانی‌زده پلك چشم باشد حکیم فردوسی گفته «بنامم که برهم زنم پرك چشم • نگویم سخن پیش اوجز بخشم» در برهان گفته نام رودخانه ای‌هم‌هست مطلق‌صداو ندا را نیز گفته اند (ن)

پرکار وپرکاره - بالفتح وکاف تازی ف ابزاری معروف و بعضی بکاف فارسی خوانند بدلیل آنکه معرب این فرجار است چه کاف‌فارسی را در تعریب بجیم عربی بدل کنند نه کاف عربی‌را وبالفظ کشیدن وزدن و نهادن نصلهٔ بربیك معنی مستعمل میرمعزی. «چون فلك پرکار زد بردولتش • دور نخست • دولت‌اودست زددردامن‌دورقمام» «رای او پرکارقدرت برفلك خواهدکشید• تاهمه سیارکانرا زیرپرکارآورد» وله «به برکت نسرین زنجیر برنهاد ازقیر• بگردپروین پرکار بر نهاد ازقار» ملاشاهی بکلو. «خشتی‌است آفتاب که بنای کن‌مکان • درفرش کبریای تو پرکارمیزند» وپرکار بالضم عیاروطرار نیز آمده‌وآنکه دراکثر کارها کامل باشد واین مقابل ساده است چنانکه گویند ساده پرکار و اطلاق آن برمحبوب حقیقت است و برچشم وغمزه وزلف وچهره‌مجاز.اشرف. «آنچه باتصویر شیرین تیشهٔ فرهادکرد • بوسهٔ من میکند باچهرهٔ پرکاریار» کلیم «زلف پر کارتوچون تن بشکستن ندهد• هرکه ازروی تو برخاست بجا می‌افتد» دانش: «خود سائی بین که دایم مست دیدارخود است • سرخوش از پیمانه‌های چشم‌پرکارخود است» صائب. «تلخ شدعشرتم آن لعل‌شکر بارکجاست • دلم ازکارشد آن غمزهٔ پرکارکجاست». وله: «زپیش چشم دل بردن بزیر چشم دل دادن بغمال گوشهٔ چشم توای پرکارمی‌زیبد» باقرکاشی: «نمیدانم‌چه درسرداردآن‌پرکاریارامشب • که بابیگانه‌خوئیها نگاه‌آشنا دارد»(ب ن)

پرگارچرخ - کنایه ازدورچرخ ومنطقهٔ چرخ آمده (س)

پرکارکردن کسی - کنایه ازسرگردان‌کردن صائب «سرگشته ساحت حال دل‌آرای اومرا • پرکارکردنقطهٔ سودای اومرا» (ب)

پرکاری - عیاری وطراری وکامل شدن دراکثر کارها وبمعنی حیله و تزویر مجازاست شفائی. «سرپرکاریش گردم‌که می با خورده با دشمن • برون می‌آید و دستاررامستانه‌می‌پیچد». آصفخان جعفرع «که پرکاری کنی درکارخسرو»(ب)

پرکاش - بالفتح ف براده و بمعنی التفات بچیزی (فر)

پرکاله - بالفتح وکاف عربی بر وزن فرساله ف بمعنی پاره ولخت‌ازهرچیزی امیرخسرو گفته «من آب طلب کردم‌ازین دیدهٔ‌خونبار• اوخودهمه پرکالهٔ خون جگر آورد» مختاری گفته «بلبلا امروز من درگلستانم گل‌مجوی• ازجگر پرکاله‌ها برنوك هرخاری به بین» وپارچه وجنسی‌است از بافته‌وریسمانی که مانند مثقالی بود شیخ علی نقی کمرهٔ گفته «دربارسرشکم همه پرکالهٔ‌خون است • این قافله را راه مگر برجگرافتاد»(ن).

پرکام - باکاف تازی بروزن‌بدنام .ف.زهدان وبچه دان را گویند وآنرا بوکان و زهدان نیز گفته اند (ن ر) .

پرکان - بفتح اول بر وزن ارکان .ف. بمعنی جهل باشدکه دربرابر علم است‌وآن ساکت‌بودن ازجواب است بسبب عدم معرفت (ن) .

پرکاوش - باول‌مفتوح بثانی‌زده وواومکسور وشین معجمه بروزن‌افرایش.ف. بریدن وپیراستن شاخه‌های زیادتی درخت ازتاك و غیره (ن) .

پرکهی - بیای تنکیر.ف. بمعنی‌مقدار برگ‌کاهی. تاثیر. «باامید وصالت عمرها شدمی‌جهد چشم • بکارعاشق بیدل پرکاهی نمی‌آیی . مسیح کاشی: «بپیش‌ماخوشهٔ‌دنیا پرکاهی نبودهٔ‌گنج این‌کاه‌بیك کاه ربا ارزانی» (ب) .

پرکر - بفتح اول وکاف‌تازی وسکون ثانی .ف.

معنی انتظاروچشم براه داشتن و باکاف فارسی طوق مرصعی بوده‌که ملوك بیشین درگردن می‌افکنده‌اند وگاه درگردن اسپ نیزمی کرده‌اند واین مشتق ازپرکاراست استاد دقیقی گفته «عدو را ازتوحصه غل و پابند ٭ ولی را ازتو بهره تاج وپرگر» (ن)

پرکسون - بضم اول وفتح ثانی وسکون ثالث ف زین‌پوش‌مکلف وقیمتی که برای زینت بالای زین فکنند(فر)

پرکم - باول‌مفتوح بثانی‌زده ف بمعنی ناچیز شده وازکارافتاده وبیکارگشته وگفته‌اند «ای دانهٔ تودادہ مراهردم ٭ یك مرغ چومن بدام توپرکم‌کم ٭ چون زلف تو خویش را به بندم‌کم کم ٭ درحلق دلم همی شود مدغم غم» (ن)

پرکن- بضم اول وثالث ف بیتی که نازکترین ابیات غزل وقصیده باشد لفظاً اومعناً اوهما (از مطلع السعدین)

پرکنده - بفتح‌کاف تازی‌بروزن شرمنده‌کنایه ازدرمانده وعاجز شدن بود (ن)

پرکین - بالفتح وکسرکاف ف بمعنی کلخن و نیزمعبد مجوسیان (فر)

پرکینه - بالضم بمعنی کینه‌ورو بداندیش (فر)

پرگار- بالفتح وکاف فارسی قلم‌آهنی دوشاخه که بدان دائره‌کشند ومجازاً‌گاهی بمعنی دائره و حلقه وطوق نیزمی‌آید ومعرب‌آن فرجاراست و اشیای عالم را نیزگویندوبمعنی جمعیت واسباب‌و سامان هم آمده است (رغ) .

پرگارچرخ - بمعنی‌آسمان باشد (فر) .

پرگاره - بروزن همواره ف. بمعنی پرگارست که افزاردائره‌کشیدن واشیای عالم باشد وجسمی است ازپارچهٔ منقالی (ر)

پرگاس - باکاف فارسی بروزن کرپاس بمعنی درهم‌آویختن وتلاش‌کردن باشدو بزبان علمی‌هند طلوع آفتاب راگویند (د)

پرگال- بالام بروزن وبمعنی پرکاراست که‌افزار دائره‌کشیدن باشد وبمعنی سامان‌وجمعیت واشیای عالم هم‌آمده‌است (ر)

پرگر- بالفتح .ف. بکاف فارسی و قیل بکاف تازی .خـ. قلم دوشاخ که بدان دائره‌کشند و پر گارمثله (ن)

پرگنده - بفتح بروزن شرمنده مخفف پراگنده است‌که پریشان و متفرق‌کرده باشد نظامی «کند بادپرگنده خاك مرا ٭ نه بیند کسی جان‌پاك مرا» وبکاف تازی‌کنایه‌ازدرمانده وعاجزشده باشد وپرگندگی مختصرپراگندگی است (دن)

پرگنه - بفتح اول وکاف فارسی وسکون‌ثانی ف. زمینی‌راگویندکه ازآن مال وخراج‌گیرندو مرکبی باشدازعطریات و بوهای‌خوش فقیرمؤلف گویدکه پرگنه بلغت هند ملوك وناحیه‌راگویند و پرگنه‌پاك نام محله ایست درکشمیرکه بجهت صفا و پاکی این نام یافته و سیرگاه اهل‌کشمیر است مشتمل‌بر‌ده‌پانزده قریه و باغات باصفا ودر آنجا بحیره‌ایست‌که چهار فرسخ دورهٔ آنست و آبش شیرین وصاف وکشتی‌های خوب وجوانان کشتیبان محبوب القلوب درآن بحیره بایاران و دوستان به تفرج ونشاط باغات آنجا روند و از آنجمله یکی باغ شعلهٔ ماه است‌که دوازده طبقه است و هر طبقهٔ را باغی جداگانه توان گفت دیگرباغ نسیم مشتمل‌برنه‌طبقه و بحسب عمارات‌و طبقات ورياحين وطراوت درگیتی نظیرندارد و محلی‌که نقل شده ازبستان‌السیاحه سیاح شیروانی رحمة‌الله می‌باشد (ن) .

پرگو - بالضم بمعنی بسیارگو (فر) .

پرگوك - باکاف فارسی بروزن مفلوك ف . عمارت عالی راگویند (د.ن)

پرماس - بامیم بروزن‌کرباس باول مفتوح‌به ثانی زده بمعنی لمس‌وملامسه ودامستن‌وپرماسیدن مصدرآن است وخلاصی ونجات و یازیدن بمعنی درازکردن ؛ « هرکه او نفس خویش نشناسد ٭ نفس دیگرکسی چه‌پرماسد» ابوشکورگفته :«هر کجاگوهری است بشناسم ٭ دست سوی دگر نپرماسم» وبمعنی خلاص‌ونجات. ناصرخسروگفته «بعدل‌او بود ازجوربدکنش رستن ٭ بخیل او بود ازشردشمنان پرماس» وبمعنی پرداختن هم آمد وپرواس نیزبدل‌پرماس‌است (ازفرهنگ ناصری وجواهرالحروف)

پرماسیدن - بالفتح .ف. بالاگنشت (ن) .

پرماورد - بالفتح نوعی ازحلواوشیرینی(فر)

پرماه - بروزن درگاه ابزاری است مرحکاکان را که بدان خواهند سوراخ کنند و بتازی مثقب خوانند و آنرا پرمه نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته «بهم لعل وعقیق داشته حسب * عقیق از پرمهٔ یاقوت می سفت» رضی الدین نیشاپوری گفته «گرهمه اره نهی از بهر رفتن بر سرش * وی قدمها دوخته برجای چون پرمه» به اول مکسور بمعنی کاهلی درکار کردن نیز آمده (ن)

پرمخیده - بکسر خای نقطه‌دار و فتح میم بروزن صف کشیده ف بمعنی مخالف وجود رای را گویند و بربند عاق نیز گفته‌اند شمس فخری گفته «پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش * گرچه ملك حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاس شد سپهر و جهان هم مطیع گشت * واین از ظهور رافت شاه حمیده بود» ابوشکور گفته «بداو را یکی پرمخیده پسر * ز بهر جهان بر پدر کینه‌ور» (ن)

پرمر - بروزن هرمز ف بمعنی امید وانتظار و زنبور عسل نیز گویند (ن)

پرمگس - باضافه ف نوعی از اسلحه وجوهر تیغ و نام سازی و نوعی از جامه ابریشم که نهایت لطیف و نازك میباشد (ب)

پرمو - بروزن بدخو ف بمعنی پرمر باشد که انتظار و امید است و زنبور عسل را نیز گویند (ر)

پرموته - بفتح اول و آخر که تای قرشت باشد بوزن فرموده ف چیزی باشد که معنی شئی گویند چنانکه گویند چه پرموته میخواهد یعنی چه چیز میخواهد (ن)

پرموده - بروزن فرسوده نام پسر ساوه شاه بود که بعد قتل پدر بدست بهرام چوبینه مستاصل شده پناه به دژ مخصوص خود آواره نام برده بهرمز نامه او در اطاعت نوشته بایران رفته معزز شد و بسبب او از بهرام چوبینه هرمز رنجیده بروی قهر کرد چنانچه در تواریخ آمده است (ن)

پرمور - بر وزن فغفور بمعنی انتظار باشد و زنبور عسل را نیز گویند (ر)

پرموز - بروزن سردوز ف. بمعنی پرمور است که امید وانتظار وزنبورعسل باشد و بضم اول علف را گویند که سبزهٔ خشك شده است (ر) .

پرموزه - بر وزن چلغوزه بمعنی پرموز است که انتظار وامید باشد وزنبورعسل را هم گفته‌اند و نام پسر ساوه شاه نیز هست و بای معنی بذال نقطه دار هم آمده است واصح این است بنابر قاعده کلی (ر)

پرمون - بروزن گردون ف بمعنی زینت و آرایش باشد (ر)

پرمه - بفتح اول و ثالث وسکون ثانی ف بمعنی برماه است که ابزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند و بمعنی مدمه هم آمده است که لخت وحصه و بهره باشد و بمعنی ثانی بضم اول گفته اند و بکسر اول کاهلی کردن در کارها باشد (ر)

پرمهره کردن - ف بمعنی پرخورده برآوردن مرغ شکاری از معده نوشته‌اند که آنرا بترکی دهنی گویند و آن دلیل هضم طعمه است و بمعنی نشاط کردن و مجرد گشتن هم آورده‌اند واین اگر باثبات رسد پس مجاز خواهد بود (ب)

پرمه - بکسر اول وسکون ثانی وفتح میم وها ف بمعنی آخر پرماه است که تاخیر وکاهلی کردن درکارها باشد (ر)

پرمی - بضم اول وسکون ثانی وکسر ثالث و سکون تحتانی ف نوعی از انگور باشد و بعربی آنرا عنب گویند (ر)

پرمیو - بفتح اول وسکون ثانی نام مرغی است که چرك از مجرای احلیل روان شود وآنرا سوزاك گویند (ن)

پرن - بر وزن چمن ف پروین را گویند و آن ستارهٔ چند که در برج ثور واقعند و بتازی ثریا خوانند و میخ از تشبیهات اوست . میرمعزی در تعریف قلم «زیباترست نقش وی از صورت پری * والاترست قدر وی از پیکر پرن» . کمال اسمعیل گفته : «ز نخشش تو اگر بانگ بر زمانه زند * بنات نعش بهم در فتند بشکل پرن» وآنرا پرو و پره نیز گفته اند . اسدی گفته : «خم طاق هریك چو پر تدرو * زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو» و بمعنی دیروز

هم گفته اند که روز گذشته باشد (ن ب ر)

پرنا و پرنیان و پرنو - بفتح اول ف دیبای منقش که در غایت لطافت و نرمی باشد در فرهنگ جهانگیری برای لغت اول این دو بیت حکیم منوچهری شصت کلهٔ دامغانی را شاهد آورده و صاحب برهان قاطع و رشیدی نیز چنین نگاشته اند : « از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو • از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا • چون که زرین قدحی بر کف سیمین صنمی • یا درخشنده چراغی نمیان پرنا » مؤلف گوید که در این قصیده تا آخر الف های زائده آمده چنانکه گفته « نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا • باغ همچون بت و راغ بسان عدنا • کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است • فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا • کبك پوشیده یکی پیرهن خز کبود • کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا • نرگس تازه چو چاه دهنی شد بمثل • گر بود چاه ز دینار و ز نقره دقنا • چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی • یا درخشنده چراغی نمیان پرنا » در اینصورت که در قوافی تمام قصیده الف زائده آورده چگونه دریك بیت الف جزو کلمه میشود که پرنا مرکب خوانده شود بلی می توان گفت که پرن و پرنو و پرنیان بمعنی دیبای مذکور باشد و دیگر آنکه بیتی که صفت نرگس است بعد از فروغ گل - مصراع « چون که زرین قدحی در کف سیمین صنمی » نوشتن بی تشبیه بلکه بی معنی است و آنکه از ادیب آورده که « بروی وسینه وساعد خجل شدند از وی • یکی حریر و دوم حله و سوم پرنا » آن هم الف زائد است و بیتی در شاهد پرنون از ناصر آورده و در آن بیت دو غلط است « گرچه ریشمند هر دو هرگز بوده است • پیش تو ای دوربین حریر چو پرنو » چه حریر و پرنو هیچیك از پشم نیستند و هر دو ابریشمند عجب تر که رشیدی چنین نوشته گویا سهو کتاب باشد اصل شعر اینست که ناصرخسرو علوی گفته • « گرچه نسیج اند هر دو هرگز بوده است • پیش تو ای دوربین گلیم چو پرنو » حکیم قطران در صفت بهار گفته « نبرد بلبل اندر باغ جز بر بسد و مینا • نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی و پرنون » (ن) .

پرناك - بضم اول و سکون دوم و نون بالف کشیده و کاف زده نام طایفه ای از ترکان است و در برهان گفته برنا آدم جوان و اول عمر را گویند و حال آنکه برنا بباء تازی است نه بپای فارسی و ضم نیست بلکه بفتح است چنانکه مرقوم است (ن)

پرنج - بفتح اول و ثانی ف نوعی از غله باشد شبیه بگندم لیکن از گندم لاغرتر و باریکتر (ن)

پرند - بروزن کمند ف بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده و شمشیر جوهردار حکیم ابوالقاسم عنصری در صفت عمارت خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود گفته « حصارهای پر امثالهای مینا رنگ • ازم نبید و جدا هریکی ازم کردار • بسان قبه و ارتنگ مانویش غلاف • بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار • چه دیبه‌ای که برنگ پرند هندی تیغ • زمرجدیش پود و زمرد یش تار » خاقانی گفته « خنجر تو چون پرند روشن و باریست است • خون دل عاشقان نقش پرند تو باد » بمعنی پروین نیز گفته اند آنرا پرن نیز گویند و بمعنی حریر که آن سره ایست نورسته نیز مجازاً اطلاق میشود بمناسبت سبزی رنگ آن و بکسر فامعرب (ن)

پرنداخ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه و خای نقطه‌دار زده ف بمعنی تیماج و سختیان یعنی چرم است (ن)

پرنداور - بفتح اول و واو بروزن حسن ساعر ف تیغ و شمشیر جوهردار است هدایت « پرنداور برآورد از نیامش • بزم رزم بهرا نتقامش » (ن) .

پرند بستن بر چیزی - ف کنایه از محجوب و مستور گردانیدن آن چیز را نظامی « زخوبی چنان ساختش نقشبند • که بر بست بر نقش ترکان پرند » (ب)

پرندك - بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف ف پشته و کوه کوچك و تل که در میان دشت و صحرا واقع شده باشد (ن).

پرندوار - بالفتح .ف تیغ گوهرنگار و قبل حرف یکم تازی (ش).

پرندوار و پرندوش - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دوم با واو مجهول بروزن کفن پوش .ف. بمعنی شب روز گذشته و در لغت دوم بواو مجهول بهمین معنی .مولوی گفته · « پرندوش و پرندوش

چسان بودحرامات * بگوئید و مترسید اگر مست خرابید» و آنرا پرندوشین نیز گویند بمعنی پری شب و بعربی بارحه الاولی خوانند یعنی پیش از دوش چه بارحه بمعنی دوش و اولی بمعنی پیش انوری گفته «بود از باقی پرندوشین * شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق» (ن ر)

پرنده - بفتحتین و فتح دال ف ترجمه طائرو نیز بمعنی کشتی‌خورد و بمعنی سیماب (فر)

پرندین - بروزن سدرین ف هرچیز که ازحریر سازند وازپرند دوزند حکیم اسدی طوس در صفت رود ومرغابیان گفته «زهر سوی اندازه در وی بجوش * بتان پرندین بر دله پوش» ودرین بیت بت بفتح بمعنی مرغابی است و بط با طا معرب آنست (ن)

پرنگ - بفتحتین وکاف‌فارسی ف شمشیرجوهر دار و بمعنی جوهر آن‌مرادف پرند و بکسرتین بمعنی برنج که یکی ازفلزات است و فرند بکسرها معرب بمعنی اول حکیم زلالی « برتن دشت‌وسر کوه و کمر گاه‌ومیان * از پی برشدن‌شعله خشک پرنگ * سترد پرده سبزه بگل از استبرق * برف‌صابون زند و مایه مالد لیگک» (ن ب)

پرنو ؛ پرنون و پرنیان - بمعنی دیبای منقش که در لفظ پرنا مذکور شد حکیم فردوسی گفته: «درختی که پروردی آمد بیار * به بینی برش‌هم کنون‌در کنار * گرش بار خارست خود کشته‌ای * و گر پرنیان است خود رشته ای» (ن) .

پرنهادن - ف کنایه از بیرون کردن باشد کسی راازجای ودفع نمودن و آواره‌ساختن و ازسرخود بلطائف‌الحیل وا کردن (ر)

پرنیان - بالفتح بر وزن سحتیان ف حریر و دیبای چینی منقش که درنهایت لطافت و نزاکت باشد (ر)

پرنیان‌خوی - کنایه ازخوشخوی وصاحبدل بود (ب . ن) .

پرنیخ - بروزن زرنیخ ف تخته سنگ صاف وهموار را گویند رودکی گفته : «بکردند در کارمو بدور نگک * بکندند برلای پرنیخ‌سنگ» (ن)

پرنیش - بالفتح و بالضم و کسر نون .ف. بمعنی دردشکم ومعده (فر) .

پرو - بفتح اول وسکون‌ثانی و واو ف بمعنی پروین که آن‌چند ستاره است درکوهان‌ثور (ن) .

پروا - بالفتح وسکون ثانی و واو بالف‌کشیده ف بمعنی‌فرصت و فراغت .مولوی‌معنوی‌مصرع «بی مرا پروای‌سرخاریدن‌است» شیخ نظامی گفته «سرم میخارد و پروا ندارم * که درهجرت سرخودرا بخارم» و بمعنی بیم واندیشه و ترس و باک امیرخسرو گفته ع «جوان‌وشوخ‌وفراموشکار وبی پرواست» و بمعنی طاقت وآرام دیگر بمعنی داشتن و این هردومعنی‌را مولوی بترتیب‌نظم «هرآن‌پروانه‌کو شمع ترا دید * شش‌خوشتر ز روز آید به سیما * همی پرد نگرد شمع‌جست * نرور وشب ندارد هیچ پروا * نمی یارم بیان کردن از ین بیش * بگفتم اینقدر باقی توپروا» این شواهد از جهانگیری‌نقل شده و در رشیدی نیست - دیگر بمعنی سرو برگ آورده سیف اسفرنگی گفته «بکوی‌عاشقان‌آی‌ازسرسودای‌ما داری * دل ازجان وجهان‌برگیر اگر پروای ما داری» و بمعنی التفات و توجه ورعـایت جانب کسی‌نیز گفته «تا خطرزحش سرزده‌بامن‌سخنش نیست * چندان بخود افتاده که‌پروای‌منش‌نیست» (ن) .

پروار - بر وزن خروار ف چنان باشد که گوسفندی یاگاوی یا چیز دیگررا در جای خوب ببندند و بعلف وامثال آن پرورند تافربه شودو آن‌راپرواری‌گویند شیخ‌سعدی‌گفته «اسپ‌لاغر میان‌بکار آید * روزمیدان نه گاوپرواری» و آن خانه وعمارت خوش‌هوارا که آن‌حیوان‌رادر آنجا بسته و فربه کرده‌اند پروارو پربال و فرواره‌نیز گویندواصل درآن پرورده‌بوده وآن را پرورده نیز گویند : «چو مرغ پرورده مغرور حصمت آگه نیست * از آنکه رمح غلامان تست پابرزش » در معنی پروا حکیم خاقانی گفته «روزپروار بود فربه ازآن‌شدچنین * شب تن بیمار داشت لاغر ازآن‌شدچنان » و بعضی گفته‌اند آن خانهٔ پروار بالا خانهٔ تابستانی باشد که از اطراف آن دریچه‌ها بجهت وزیدن بادگذاشته‌و از بیت . حکیم ناصرخسرو ونیز این‌معنی‌مستنبط است که گفته : «ناگاه یاد دنیا مرد دین‌راه در

چه فکند ازسر پرواره» و بمعنی گنجینه و بمعنی تختها که سقف خانه‌را بدان پوشند نیز آمده (ن)

پرواره - بروزن انگاره ف بمعنی پرواز است که خانه تابستانی و بالا خانه و گنجینه و تختهای خانه پوشیدن باشد و بمعنی عود سوز و قارورهٔ بیمار پرورش یافته شده و فربه نیز آمده است و عربی سمین گویند (ر ص)

پرواز - باول مفتوح بر وزن شهباز معروفست که از پریدن باشد در اصل بمعنی پر گشادن است وچون پریدن‌را پر گشادن لازم است بمجاز بمعنی پریدن استعمال یافته و بعضی بمعنی پرتو و نور گفته‌اند و بیت خواجه نظامی پسند آورده لیکن ظاهر آنست که بمعنی افتخار و نازیدن باشد فتامل وهوهذا « چراغی که پرواز بیش بدوست ۰ فروغ همه آفرینش بدوست» بهر تقدیر بمعنی اول بلند از صفات و مصرع از تشبیهات اوست صائب « ذ زحسرت یك مصرع پرواز بلند است ۰ مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پرمن » و بالفظ کردن و برداشتن و بستن وشستن مستعمل قاسم مشهدی « بیاد وصل او در کعبه چندان گریه میکردم ۰ که از بال و پر مرغ حرم پرواز می‌شستم» زلالی . « که چون آوازطبل باز برداشت ۰ همای چتر او پرواز برداشت» طالب آملی « بال احسان چون بد دست سخای تو رشوق ۰ نقش زر از ورق کعبه پرواز کند» و بمعنی شار صاحب جهانگیری از بیت سعدی استنباط کرده که درصفت شیراز گفته « چه خوش سفیده دمی باشد آنکه بینم باز ۰ رسیده بر سر الله اکبر شیراز ۰ هزار شیخ وولی بیش باشد اندر وی ۰ که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز » همانا منظور شیخ تعریف مشایخ شیراز بوده که اگرمردم در گرد کعبه گردند این گروه چنان‌اند که کعبه بر گردسر ایشان پرواز کند یعنی گردد و نیز چوبها را گویند که هر یك بمقدار سه وجب طول که بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیك بهم بچینند و بوریا برروی آن پوشند وخاك بر بوریا ریزند و نشیمن و نشستگاه مرغان را نیز گویند (ب ن ض) .

پرواز ببال دیگری کردن - کاری بحمایت کسی کردن . میرزا طاهر وحید « کمال عشقبازان از خیال دیگری باشد ۰ چو رنگ چهره پروازم ببال دیگری باشد» (ب)

پروازچشم و پریدن چشم - کنایه از تفول و شگون بر اخبار ملاقات حکیم زلالی « در دیده بینی زشق زبویش ۰ پریده دیدهٔ نرگس سویش » (ب)

پروازرنگ و پریدن رنگ . کنایه از تغییر یافتن و شکستن رنگ (ب)

پروازکردن - ای بر گشاده کردن در پریدن و آن برای پریدن است یا برای جست شدن و هم از بهر این پرواز کردن عبارت است از جست شدن چنانچه « کند همجنس باهمجنس پرواز ۰ کبوتر با کبوتر باز با باز» و نیز پر گشاده کردن در پریدن و آن عبارت از سرعت است برای گریختن جانوران مانند بازو بهری [بفتح اول] (ض)

پروازه‌گاه - بمعنی (ب)

پروازگر - ف کنایه از تیررو زلالی « زعربی نامهٔ پروازگر شد ۰ بکشمیر آمد و شور دگر شد» (ب)

پروازه - بروزن دروازه ف توشه وطعامی باشد که در شکار و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند دیگر بمعنی آتشی که پارسیان در شب عروسی بجهت میمنت باعروس بردندی و عروس و داماد درگرد آن طوف کردندی دیگر بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند ودرشب زفاف نثار نمایند گفته‌اند درین ایام نیز درشیراز کسی که ورق می‌سازد پروازه گر گویند خاقانی گفته « آنانکه چو شمع مایل پروانهٔ عشق‌اند ۰ جز در حرم جانان پرواز نخواهند» وازین بیت شیخ نظامی معنی مکافات می‌آید « مکن کان ظلم را پرواز بینی ۰ گر از من نی ز گردون باز بینی » (ن)

پروازه‌گر - بالفتح ف شخصی که زرورق میسازد (رن) .

پرواس - بروزن الماس ف بمعنی لامسه باشد که دست سودن بر چیزیست و بمعنی دانستن هم هست و دراز کردن را نیز گویند و بمعنی خلاص و نجات وفراغ و پرداختن هم آمده است و ترس و بیم را نیز گفته‌اند (رن) .

پرواسیدن - ف. بروزن سرخاریدن بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن بر چیزی بجهت ادراك درستی

و نرمی وسردی و گرمی آن شهرهٔ آفاق گوید «هرکه پرواسیده آن اندام را * در کف خود دید سیم خام را» شهاب الدین «زپرواسیدن آن نازك اندام * شکفت اندر کفم گلهای بادام» و برماسیدن هم بدین معنی است چرا که واو بمیم تبدیل می یابد حکیم سنائی «هرکه او نفس خویش نشناسد * نفس دیگر کسی چه برماسد» و ترسیدن و واهمه نمودن باشد - از برهان و جواهر الحروف

پرواش - بالفتح وشین معجمه ف بمعنی غافل و بی پروا (فر)

پرواك - بالفتح وکاف تازی ف بمعنی پاسبان و نگاهبان و بمعنی صدا (فر)

پروال - بالفتح ف بمعنی پرکار (فر)

پروان - بروزن مروان شهریست قریب غزنین و چرخ ابریشم تابیرا نیز گویند یعنی که ابریشم را بدان از پیله بر آورند و آن چرخ را بپای می گردانند (ذن)

پرواك و پروانه - بفتح اول وفتح نون در هردو ف نام جانوری است که فریاد کنان پیش شیر میرود تا جانوران دیگر آواز اورا شنیده دانند که شیر می آید وخود را بکناری کشند گویند پس ماندهٔ شیررا میخورد معرب آن فرداق هست و آنرا بپارسی سیاه گوش هم گویند حکیم خاقانی گفته «شاها غضنفری تو و پروانهٔ توam * پروانه در پناه غضنفر نکوترست» وله «پروانه وار در پی شیران نهند پی * تا آید از کلنگه گوران کباب شان» و بطریق مجاز پیشرو لشکر را گویند و دیگر بمعنی خطی است که برای رخصت سفر وغیره بدست بعضی مردم دهند که کسی مانع ایشان نشود (ن د)

پروانگی - بالفتح ف بمعنی فرمان وحکم و اجازت مصرع «که پروانگی داد پروانه را» (فر)

پروانه - بالفتح ف. جانوری معروف که بر شمع وچراغ میزند و آنرا در هندی اصلی پتنك خوانند وبدین معنی مرکب است ازلفظ پرو بمعنی ستارهٔ ثریا که به پروین و پرون شهرت دارد و آنه که کلمهٔ نسبت است چنانچه در ماهانه و روزانه

غایتش درین ترکیب حرف اول ازمعنی اصلی مهجور گشته بمعنی نورچراغ وشمع استعمال یافته واین مجازاست لیکن ظاهر آنست که مرکب است از پر که ترجمهٔ ریش است وانه بواو که آن نیز کلمه نسبت است چنانچه در انگشتوانه که مرکب بمعنی رهگیر خیاطان است و نیز جانوری در بدن خرد که همراه شیر میگردد و فضلهٔ او میخورد و این گویا مأخوذ ازمعنی اول است زیرا که این جانور مثل پروانه که برگرد شمع می گردد او ملازم شیر است و ازاو جدا نمی باشد و فرداق معرب آن و بطریق استعاره پیش رو لشکر را گویند خاقانی «شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من * پروانه در پناه غضنفر نکوترست» «پروانه وار در پی شیران نهند پی * تا آید از کلنگه گوران کباب شان» وظاهراً سیاه گوش عبارت ازهمین جانوراست شیخ شیراز میفرماید نثر «سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر ازچه اختیار افتاده گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و ازشر دشمنان در پناه او ایمن باشم» و نیز بمعنی حکم پادشاهان و امیران که بنام عمال و غیره از دفتر نوشته می شود وچون پروانه بمعنی پروانه جاگیر و پروانجات جمع و این تصرف فارسی زبانان متعرب است چنانچه فرمان که لفظ پارسی است جمع آن فرامین می آرند رکنی ندیم «امشب بمجلس شه صاحبقران شمع * پروانها نموده شد از زبان شمع * مومی الیه زم وصالیم وشان ماه خاموش وسوختن بودا ما بسان شمع» میرخسرو «از شام تا سحر که چون شمع می سوزم * ای وای اگر بیابم پروانهٔ وصالت» وله «بوسه ده لیك بپروانهٔ آن غمزه مده * که زشوخی همه عمرم بزبان خواهد داشت * ای خواجهٔ دیوانه دل آخر از امضای خطت * گر نیست وجه زر بدکی برمردم پروانه ده» ای برات بده وآن عبارت از تنخواه کردن است ظهوری «شمع ازشعلهٔ حسن تو برافروخته است * گرد او پرزده پروانه بپروانهٔ ما» نسبت پروانه با شمع مشهور است بآتش نیز دیده شده خاقانی در تحفة العراقین دروصف رندان گوید «پروانه آتش سحرگاه * دیوانهٔ خانه راددرگاه» (از بهار وغوامض سخن)

پروانهٔ باچراغ - کنایه ازعاشق محروم «محروم

ز وصل گلمذارم * پرانهٔ باچراغ یارم» (ب)
پروانهٔ روم - لقب امیرمعین الدین کاشانی است
که ازجانب هلاکوخان ابن تولی‌خان بن چنگیز
حکومت و فرمان فرمای ولایت روم داشته و بخدمت
مولانا جلال الدین محمد صاحب مثنوی اظهار ارادت
می کرده و در نگارش کتاب فیه ما فیه روی سخن
مولوی با اوست و یکی از فضلا گفته مصرع «سؤالی
دارم از پروانهٔ روم» (ن)
پروانی - بالمعنی ازکشتی و آن گردحریف گشته
پایش برداشتن و ازجا بردن است میرنجات
«چه شود چون حالف رسی از پروانی * پای او
گیری و بر دور سرش گردانی» (ب)
پرواوه - بالفتح ف بمعنی پاسبان و نگاهبان
وحارس (فر)
پرواه - بالفتح ف بمعنی پرواست (فر)
پروبال داشتن - کنایه از قوت و قدرت داشتن (ن)
پروبال شکستن و درهم شکستن - ف
هر کدام معروف صائب «تنگی گردون پرو بال مرا
درهم شکست * بیضهٔ فولاد این بیداد بر جوهر نکرد»
میرزا بیدل «چون برگ گل اگر پرو بالم شکسته اند *
پرواز شوخیم نه بر رنگ بسته اند» (ب)
پروبال فروهلیدن - کنایه از عاجز و درمانده
شدن سلمان «فکرمن کی بخیال تو رسد کز عظمت
* مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پرو بال» (ب)
پروپای - بابای فارسی بر وزن سروپای ف
بمعنی پای و پر است یعنی تاب وطاقت (ن)
پرو و پروه و پروین - ف مرادف پرن
حکیم اسدی در تعریف عمارت گوید «هم تاك
هریك چو پر تذرو * رس رنگ با قوت رخشان
چو پرو» انوری «درموکب تو سبح پروین *
مه برسم مرکبانت محکم» (ب)
پرور - بفتح اول وضم ثانی وسکون ثالث بروزن
صبور ف بمعنی پیوند چه پیوند درخت بدرخت
و چه پیوند انسان با انسان و بوزن زرگر فراویز
و سجاف جامه راگویند ازبرهان نقل شد عهده
براوست همانا پروز را پرور خوانده (ن)
پروردگار - بالفتح ف اکثر اطلاق این لفظ
بر باری تعالی کنند و قدما بمعنی مطلق پرورنده و
بمعنی رب النوع نیز آورده اند. میرمعزی . « در
هنرمندی وعقل او را تو ئی پروردگاره کس ندیده و
کس نه بیند چون تو چاکر پروری» . پروردن و
پرورش مشتق از آنست و بمعنی پروردن و پرستش
نیز می‌آید (ب ن)
پروردن و پروریدن - تربیت کردن. طغرا
«چوفصل بهار ترنم رسید * گل نغمه را آبرو
پرورید» (ب)
پرورده - ف تربیت یافته و درمعنی پرورده
استعاره است ملاحمید ملحی «بگلستان سحرهمچو
آبله پیچ * به برگ معنی پرورده چون برگ
گل پیچ» ملا پرورده آبله پرورده . ادب پرورده
تن پرور سایه پرور نازپرور توشه پرور
جان پرور جهان پرور چاکرپرور خانه پرورد
خانه پرورد خردپرور دردپرور دست پرور
درون پرور دوست پرور دین پرور رقم پرور
روح پرور سایه پرورد سایه پرورد ستم پرور
سخن پرور سرمه پرور ازمرکبات آنست (ب)
پرورش - بمعنی پروردن معروف است بمعنی
طاعت وعبادت عطائی گفته «شه ازخواب دوشینه سر
برگرفت * نیایش گری کردن ازسر گرفت * به نیکی
و نیکی دهش یاد کرد * بدین پرورش گیتی آباد
کرد» افاده معنی تعلیم دادن و پروردن نیز میکند
و بالعطف دادن مستعمل مشهدی « تمام عمر صرف
گریه کردم از نم اشکی * به گل درباغ بی حاصلی
بهامون پرورش دادم» وکنایه ازعلم و حکمت
هم هست چه پرورش آموزعلم و حکمت آموز را
گویند (ن ب)
پرورش آموختگان ازل - کنایه از انبیاء و اولیا
وشعرا باشد و مرشدان (رس)
پرورش آموز - کنایه از علم و حکمت آموز
باشد (ف ر)
پروره - بروزن مسخره ف جانوری را گویند
که در پرواز بسته فربه کرده باشند شهاب الدین
سمرقندی گفته « چو مرغ پروره مغرور خصمت
آگه نیست * از آنکه رمح غلامان تست
بابزنش » (ر) .
پروریدن - تربیت کردن. طغرا . «چوفصل بهار
ترنم رسید * گل نغمه را آبرو پرورید» (فر) .
پروریش - بالفتح وفتح ثالث وکسر رای مهمله

وسکون تحتانی ف بمعنی گلقندومربا (مر)

پروز ـ بفتح اول وثالث بروزن مرکز ف بمعنی اصل ونسب ونژاد وگوهر آمده حکیم فردوسی گفته « بدو گفت من خویش گرسیورم ٭ بشاه آفریدون کشد پروزم » وبمعنی فراویز جامه که بمعنی سجاف است نیز آمده ـ جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته « تنی که مرکز مه لعل آبدار کند ٭ مهی که پروز گل مشك تابدار کند » ونوعی ازسبزه که درنهایت سبزی وطراوت است که آنرا فریز وفرز نیز گویند ودر برهان بمعنی فرش گستردنی وپینه ووصله نیز آورده وبمعنی سبزه که فریروفرزد گویند حکیم خاقانی گفته «پرور سبزه دمید برسمط آبگیره زلف بنفشه خمید برغبب جویبار» ودیگر بمعنی حلقه زدن لشکرچه پیاده وچه سواره حکیم قطران گفته است «سحاب گرد که اندرهمی کشد پروزه شمال گرد گل اندر همی کند پرواز» (بم)

پروزن ـ بروزن صف‌شکن ف مخفف پرویزن باشدکه آرد بیز است و هرچیز سوراخ سوراخ را گویند عموماً حکیم ناصرخسرو « چرخ بیداری نخواهدشیفتن ٭ زان همی پوشد لباس پرورن» (د)

پروسنان ـ بفتح اول وثالث ونانون مشدد بر وزن مکرمت‌جان ف مطلق امت راگویند از هر پیغمبرکه بوده باشد (ر)

پروش ـ بروزن خموش ف خوشئی که از اعضای آدمی برمی‌آید وآنرا بعربی بثره [بضم اول] گویند (ن)

پروش آموز ـ بمعنی علم و حکمت و مجاهده آموز وآن حق تعالی وتقدس است و نیز مجاز پیر ومرشدوهادی راگویندو بمعنی اصحاب ادب وعلم وحکمت وارباب مجاهده آموز (س)

پرون ـ بر وزن ارزن ف چرخ ابریشم را گویندکه آنرا بپای گردانند ابوالفرج رونی گفته «ازتفاخرچوکرم پیله سپهر٭ تارمهرش کشیده بر پرون» و نیزمخفف پروان است وآن شهری باشد نزدیك بغزنین (ن د)

پروند ـ بروزن فرزند .ف. نام مزرعه‌ایست از مضافات قزوین و بمعنی امرد یعنی پسرساده نیز آمده و بعضی بمعنی امرود نوشته‌اند که میوه‌ایست مشهور وهیچ یك شاهدندارند والله اعلم (رن).

پرونده ـ بسکون ثانی بر وزن ارزنده . ف . بستهٔ جامه وقماش راگویندکه بعربی رزمه خوانند شاعری گفته «کیسه‌ام زوبراست ازنده ٭ خانه‌ام روست پرز پرونده» (ن)

پروه ـ باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح و های مختفی بر وزن مروه ف چیزیراگویندکه در تاخت و تاز ازچنگ دشمن بیرون آورده تصرف کنند وآنرا بترکی الجا خوانند شرف اصفهانی گفته « آن جگر گوشهٔ یاقوت که از کان گیرد ٭ در شبیخون سخا پردهٔ یغمای توباد » و بمعنی چادر و پروین نیز آمده اینصورتی است که از برهان نقل شده و چنان بخاطر میرسد که بآن معانی که او ذکر کرده پرده‌راکه مرادف اسیر است پروه خوانده و بآن شعر اسب است (ن)

پروهان ـ باها بوزن خرکمان .ف بمعنی ظاهر وآشکار آمده اثیرالدین گفته « روپشت روزگار توی گشته این سخن ٭ در روی روزگار بگویم نه پروهان» (ن)

پرویز ـ باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول وزای منقوطه لقب خسرو بن‌هرمز ابن انوشیروان است و دربن باب وجوه گفته‌اند وصاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست خواهدکه یك لغت را از مجاز وحقیقت چندین معنی گوید گفته این اسم هفت معنی دارد و چیزها شمرده از قول کامل التواریخ بمعنی مظفر وعزیز و از قول صاحب مفاتیح العلوم بملك العزیز ترجمه کرده وگفته جامع مجمع الانساب آورده که ماهی را پرویز گویندوچون پرویز ماهی رادوست داشتی و بسیار خوردی این لقب یافت و نظامی گفته که پرویز آلتی است که بدان شکر برند «ازآن بد نام آن شهزاده پرویز ٭ که بودی در سخن گفتن شکر ریز » و غیر اینهم دیده‌ام مصرع ثانی بلفظ دیگر بمعنی بحث و بمعنی پروین دیگر بمعنی جلوه کردن آورده تا هفت‌معنی را اثبات کند این شعر مولوی را نیزشاهدمدعای خودکرده «شمس الحق تبریزی آنجاکه تو پرویزی ٭ ازتابش خورشیدت هرگز خطری نی نی »حق آنست که این معانی اغلب نا موجه است زیرا که بمعنی مظفر قیاسی است

چه فیروز بمعنی مظفر است نه پرویز مگر از روی قلب پیروز را پرویز توان گفت چنانکه درویش را دریوش و درویزه ودریوزه را قلب کرده اند ـ دیگر آنکه در پارسی پرویز بمعنی ماهی دیده نگردیده و این وجوه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چندسال پدرش او را بدین نام خوانده باشد و نام در کودکی بر اولاد نهند و در بزرگی و همین بحث در لقب قابوس وشمگیر در جای خود خواهد آمد و بمعنی آلهٔ شکربری معلوم نیست بمعنی حلوه گری با مناسب نیست چه پرویز نحس و جمال موصوف نبوده و پر بمعنی پرتو و فروغ مناسبت دارد که معنی فروغ مند از آن استنباط شود و میتواند بود که پرویزی گفته باشد و پر بمعنی پر تو درست و با معنی بتناسب است و بمعنی پروین بی ملایمت دارد زیرا که پروین بلورتابش معروف است و شعر مولوی که گذشت دردیوان مولوی چنین نوشته اند « شمس الحق تبریزی آنجا که تو بفروزی * درتابش خورشیدت هر گر خطر نی نی » نزاری قهستانی گفته « زمانه خاک تو هم عاقبت نه پرویزن * فرو گذارد اگر ماورای پرویزی » ودر اینجا بمعنی پرویز و پرویزن هر دو مناسبت دارد والله اعلم و این شعر نزاری قهستانی بمعنی بحث و پرویزن مناسبت دارد که گفته « تو خسروی ومن از صدق دل نه از پی زر * بر آستانهٔ قصر توخاک پرویزم» (ن) .

پرویزفلك ـ کنایه از خورشید است (ر)

پرویزن ـ بالف مفتوح بثانی زده ف آلتی باشد که بدان آرد وشکر وادویه کوفته بیزند حکیم سنائی گفته « کرده از گرز و نیزه بر دشمن * استخوان آرد پوست پرویزن » شیخ شیراز گوید « به پرویزن معرفت بیخته * بشهد عبادت برآمیخته » وآنرا پرورن نیز گویند (ن) .

پرویش ـ بر وزن درویش ف تقصیر و کاهلی در کارها کردن و فرویش بدل آنست میر خسرو گفته « اژدها پیش است و تیغ اندر عقب و ایام تند * ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را » (ن).

پرویه ـ بالفتح ف چند ستارهٔ کوچك باشند یکجا جمع شده در کوهان ثور و آنرا بعربی ثریا خوانند ـ حکیم لامعی گفته « پروین زحد شام وسهیل از حدیمن * این روی کرده زی آن آن روی سوی این * خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب * گر آسمان کند شان یکجا و گی قرین » عمادی شهریار گفته « گمان برد خرد تا ندیده بادهٔ تاك * که حامل است بخورشید خوشهٔ پروین» ظهیر فاریابی گفته « آسمان چون زمین مجلس شاه * جلوه گاه جمال حورالعین * قدح می درو سکرهٔ ماه * طبق نقل خوشهٔ پروین » وآنرا پرن و پرویز گفته اند چنانکه مرقوم شد (ن)

پروین جبین ـ بفتح ف از اسمای محبوب است عبدالواسع « یارخ چون آفتابی ای مه پروین جبین * یا پری چون یاسمینی ای بت سیمین سرین » (ب)

پروین کده ـ ف ازعالم آتشکده حکیم زلالی درتعریف مدینه گوید « دران پروین کده چندان نیامم * که شعری چند شعری برنشانم» (ب)

پره ـ بر وزن دره باول مفتوح و ثانی مشدد ف. دائره وحلقه که مردم لشکر ازسوار و پیاده گرد شکار و جز آن زنند و تحقیق آنست که بمعنی مطلق حلقه است ولهذا پرهٔ پیل نیز آمده میر خسرو « گشت روان پرهٔ پیل از شکوه * خاك بلرزیدو بجنبید کوه » ودامن و کنار چیزی چون پرهٔ کوه و پرهٔ بیابان میرمعصوم خلف میر حیدر معمائی « مرا گشایش خاطر نه از گلستان است * کلید قفل دلم پرهٔ بیابان است » صائب «قفس من سوادشهر بود * بال من پرهٔ بیابان است » تأثیر « گره بکار بیفتد گشاده رویان را * بدید قفل کسی پرهٔ بیابان را » و برگ کاه ودرخت لهذا پرهٔ گل بمعنی برگ گل آمده واین خالی از تازگی نیست و بعضی گویند برابر بودن چندچیز باکس و چند : «صفای باغ ززندان غم خلاصم کرد * چو غنچه پرهٔ گل شد کلید قفل دلم » و چون پرکار ومقراض مرکب از دو قطعه میباشد و هر و احد ازین قطعتین را پره نام کنند ومی گویند که پرهٔ پرکار چنین است و پرهٔ مقراض چنان و بر ینقیاس پرهٔ قفل و پرهٔ آسیا میرمعزی « گردآمده ثریا برچرخ زود گرده چون پره های سیمین برچرخ آسیا» صائب : «غنچه

نشان پرگل اگر خواهی دهان خویش را ه پرهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را » بمعنی حلقه زدن لشکر انوری گفته « گر پره زند لشکر عزمت سود تنگ * جز داخل آن نیز ردیف سرطان را » بمعنی پهلو و جنب نیز گفته‌اند (ب ن ر)

پرهازه - بر وزن دروازه ف چوب پوسیده و زکوی سوخته که بالای سنگ چقماق گذاشته چقماق زنند تا آتش گیرد و آنرا پده و پود و جف نیز گویند (ن) .

پرهام - بر وزن فرجام نامی است پارسی باستانی و معرب آن براهیم است (ر)

پرهختن - بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار بر وزن برجستن بمعنی ادب کردن آمده و بکسر ثالث هم آمده است شمس فخری گفته « ابواسحق سلطانی که در رزم * چو کینش تیغ بیباکی برآهیخت » بسان هندوان ترك فلك را * بچوب کین بمالید و بپرهیخت » (ر ن)

پرهٔ قفل بر کلید زدن - کنایه از کار وارونه و مخالف عمل کردن چه کلید بر قفل میرسد نه پرهٔ قفل بر کلید نظامی « چو پیغام شه با تو کردم پدید * مزن پرهٔ قفل را بر کلید» (ب)

پرهما - بفتح اول و کسر رای مهمله و ضم ها ف بمعنی اناقه یعنی کلغی (ع)

پرهنج - بفتح اول و کسر ثالث و سکون نون ف قسمی است از غله - (فر)

پره‌نشین - مردم سرحد نشین که در تحت فرمان سپهسالاران باشند و این لغت گیلان است (ب)

پرهود - همان برهود است که با بای تازی گذشت (س)

پرهوده - بر وزن فرموده ف سخن بیهوده و جامه که از حرارت آتش رنگ آن بگردیده باشد و آنرا بیهود نیز گویند (ن)

پرهون - بر وزن مجنون ف دائره و هر چیز میان تهی را گویند مانند چنبر و طوق و هالهٔ ماه و بمعنی محوطه و حصار نیز آمده (ن)

پرهیختن - همان پرهختن است که گذشت (فر)

پرهیز - بر وزن پرخیز ف اجتناب از مناهی عموماً و اجتناب بیمار از نا خوردنی خصوصاً و بالفظ کردن و دادن و شکستن مستعمل و معنی زهد و صلاح مأخوذ از معنی اول است اثر «جان دلت زشکست دلم بود حرم * که از شکستن پرهیز خاطر بیمار » کلیم « دارم دلی که هر گز نشکسته خاطری را * بیمار گشته از غم پرهیز اگر شکسته » دانش «بار چون دارم ز غم خوردن دل افکار را * کی توان پرهیز دادن کودك بیمار را » صائب « سرمه نتواند بچشم او نگاه تیز کرد * دیگری بیمار وی باید مرا پرهیز کرد » و امراد پرهیزیدن شیخ شیرازی فرماید مصرع «که شهوت آتش است ازوی بپرهیز» (ب)

پرهیزانه - طعامیکه بخورد بیمار دهند و عربی مزوره خوانند ملا شیخ علی قمی ماثر « برده دل را ز گست از گردش مستانه‌ای هست بیمار ترا این مرغ پرهیزانه‌ای » (ب)

پرهیزگار - کنایه از صالح ومتقی (ب)

پرهیزیدن - بمعنی پرهیز کردن و اجتناب نمودن (فر)

پری - بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی ف ترجمهٔ جن کذا فی الصراح و در عرف حال نوعی از زنان جن که بنهایت خوبرو باشند و مانند ملایکه بال و پر دارند در فرهنگ ناصری نوشته که پری روحانی لطیف است بضد جن که روحی تیره و پوشیده وخبیث ومهیب و کثیف است و آنرا دیو و اهرمن گویند و نام تماشی در نهایت ملایمت و ملاطفت و بسان محمل خوابکی هم دارد و رنگار نگ میباشد و از آن مسند و فرش سازند مرزا بیدل «ای بیخبر از کمال روشن گهران * دل صیقل زن نفس به تشویق مران » در کارگه صفا تیره باقی است * فرش است پری بخانهٔ شیشه گران » و پری بیای مجهول بمعنی روز گذشته است که مخفف پریر باشد و پریر نیز بیای مجهول است چون یای مجهول و واو مجهول در روزمره عراقیان بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم بیای معروف خوانند. گاهی پری بمعنی ابلیس نیز آمده ظهیر فاریابی گوید « چو آدمی و پری را ناهبطوا افکنده بر آمد از دل هر یك هزار نالهٔ زار» (از عوامض سخن و بهار و غیاث) .

پری افسای - افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر

و شخصی که از برای تسخیر جن افسون خواند و آنرا پری‌خوان نیز گویند که بعقیده بعضی پری گرفتگان را دعا وافسون‌خواندلمؤلفه : «خواندم پری وآمد درخانه سپاهم * هم مردپری خواهم هم پیرپری‌خوانم» وآن را پری بندنیز گفته‌اند (ن)

پریای ولی - بالضم‌وحرف ثالث یای تحتانی لقب پهلوان محمود خوارزمی است وگاهی مراد باشدبپهلوان کهن‌سال‌مشاق فن کشتی که سرآمد پهلوانان زور خانه بود لهذاهرکسی که از کشتی گیران‌واردزورخانه‌میشود اول قدموسی پریای ولی می‌کند از این جهت گاهی‌از لفظ‌پریای‌ولی مجازاً معنی‌مغرور ومکرم‌گیرند میرنجات «ملب دمرمه آزاچه حبی وچه‌جلی * حرکه‌را گرم‌کنید اردم پریای ولی » (ع)

پری‌بند - کنایه از شخصی‌است که تسخیر جن کرده باشد چنانکه حکیم قطران گفته « چون پری داران درخت گل همی لرزد ز باد * چون پری بندان براو بلبل همی‌افسون‌کند»(ن)

پری‌پیکر - ف از اسمای محبوب است (مر)

پریچه - بر وزن‌دریچه ف لیف خرما راگویند واران ریسمان تابند (ر ح)

پریخانه - ف مسکن‌پریان صائب : « دل‌را نگاه‌گرم تو پروانه می‌کند * آئینه را رخ تو پریخانه‌می‌کند» (ب)

پریخوان وپری بندو پری سای و پری افسای وپری گرفته - آنکه جن داشته باشد و ازاحوال‌مغیبات خبردهد این‌قسم مردم را تتاری کاهی خوانند ونیز کسی که آسیب‌جن‌داشته‌باشد رودکی : « سمن‌بلرزد همچون پری گرفته زباد* بروکند چوپری‌سای‌عندلیب‌افسون » استاد لبیبی « کهی چو مرد پری‌سای‌گونه گونه صور * همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب » جمال الدین سلمان «درون شیشهٔ می‌آتش‌است‌همچو پری * سمن‌رخان چمن را مگر پری خوان است» قبول « توپری هستی ومن سوی خودت می‌خوانم * می‌توان‌سوی من آمد که پری خوان توام » مسیح کاشی . «عاقبت‌رام‌نسازمت‌بفسون * توپری‌خوی ومن‌پری

خوانم » ملاستی تهانیسری « پری خوان را نخوانیدای عزیزان* پریرویان‌مرا دیوانه‌کردند» قطران « چون پریداران درخت گل همی‌لرزد زباد* چون پری بندان برو بلبل همی افسان کند (ب)

پری دار - بفتح‌اول بر وزن خریدار ف کسی را گویند که پری دروجود او تصرف کرده باشد شیخ‌نظامی گفته «پری‌رویی‌درین دل‌خانه‌کرده * دلم راچون پری دیوانه‌کرده * تو بیداری دماغم هست بیمار * کم از خاطر نمی‌گردد پری دار» مولوی‌معنوی‌فرماید « درعشق سلیمانم من‌همدم مرغانم * من شخص‌پری‌دارم من مردپری‌خوانم» وآنرا پری گرفته نیزگویند لمؤلفه « نه شب شکیب و سکون مرانه‌سرور عقل ونه‌فسون مراه چو پری گرفته جنون مرا زخیال چون‌توپری وشی» و پری دارد دراصطلاح‌دختر دوشیزه راگویندکه زنان جادو حاضر سازند و افسونها خوانده‌ودر بدمندتا پری در بدن اودرآید وآن دخترشروع در رقص کند ودرآن اثنا از مغیبات خبر دهد چنانکه سیف‌اسفرنگی گفته «ساب چرخ برسته غمزه چشم مردم را * چوگیسوی پری‌داران‌بوقت رقص درپران »

پریداری - ف بمعنی‌افسونگری باشد (مر)

پریدخت - بر وزن همی گفت ف نام‌دختر پادشاه چین بود که سام و نریمان بدو عاشق شده واورا بخواست وزال ازو بهمرسیده و هر دختر پریرورا پریدخت توان گفت چنانکه گفته‌اند « پریدختی پری بگذارماهی * در اقلیم نکوئی پادشاهی »(ن)

پریدن - بالفتح ف . پرواز کردن‌ودور افتادن‌و جداشدن چون‌سر ومانند‌آن پریدن‌و بمعنی‌اختلاج چون چشم پریدن و بازو پریدن وسائراعضاء واین از مادهٔ ریح بود و ناخن پریدن کف‌پای‌خوردن و چوب‌خوردن‌که بسبب‌آن این حالت دست‌میدهد و نیز کنایه از فخر ومباهات و بالضم پر کردن و پر شدن (ب . ض).

پریدیدار - ف. ازاسماء محبوب است (مظ).

پریدن چشم - ف. بمعنی پرواز چشم. حکیم‌زلالی:

« دریده بینی وزسق رنو یس » پریده دیدهٔ نرگس بسوی ش » (ب)

پریر - بروزن حریر ف بمعنی دوروز پیش و آنرا پریروز نیز گویند حکیم انوری گفته « پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال » همی رساند بارواح بوی عنبر تر » سرم ز خواب گران شد بسی بود هوس » خیال آن بت شمشاد قدسیمین بر » ودو شب پیشتر را پریرشب گویند و پری شب مصحف آن است وشب گذشته را دوش گویند دوشین نیز گویند حکیم ناصرخسرو گفته « دردلم تا سحر گاه شب دوشین » هیچ بار امید این خاطر روشن بین » ودوشب بیشتر را پریدوش گویند چنانکه انوری معلوم کرده و مرقوم شد وهمچنین پارسال گذشته را سال پار ودوسال گذشته را پیرار گویند وگفته اند «عید مبارک آمد و برست روزه بار » رآنگونه بست بار که پیرار بست و بار»(ن)

پری رخ و پری رخسار و پری چهره - ازاسمای معشوق است(ف مط)

پری روز - روز پیش از روز گذشته صائب « تا پری روز شکرخنده نمی دانستی » این زمان صاحب چندین شکرستان شده ای» ودر کلام قدما بدین معنی پریر بر وزن حریر مستعمل مولانا لطف الله نیشاپوری را رباعی است که درهر مصراع چهار چیز را مراعات کرده نام شهری و نام زمانی و نام گلی و نام عنصری وهوهذا رباعی «در مرو پریر لاله آتش انگیخت » دی بلخ مرا سلسل در آب گریخت » امروز گل ارخاک نشابور دمید » فردا بهری بادسمن خواهد ریخت » و رباعی دیگر است که درهر مصرع پنج چیز را مراعات نموده نام گلی و نام زمانی و نام سلاحی و نام جوهری و نام عنصری والحق کار کرده که مقدور هیچ شاعر نیست گویند چون مولانا این رباعی بگفت مولانای سیمی که از ظرفای نیشابور بود و جامع انواع فضایل ارخط وانشا وغیر آن درصدد جواب این در آمد یکسال متصل درفکر آن بود وآخر سحر قائل شد رباعی اینست رباعی « گل داد پریر درع فیروزه بباد » دی جوشن لعل لاله برخاک نهاده داد آب سمن خنجر سیما امروزه یاقوت سنان آتش بیلوفر داد» (ب) .

پریروی - ازاسمای معشوق است (مر)

پریز - بیای تحتانی مجهول ف در برهان بمعنی مرباد و فغان آورده حکیم علی مرقدی بمعنی نعره گفته « از پریرت چنان بلرزد کوه » که زمین بومهین بلرزاند » وبمعنی فرین که سره ایست در کنار جوی و رودخانه وتالاب و آبگیر رویند آورده مصحف پرویزن نیز گفته وپرین را نیز بآن معنی آورده (ن)

پری زاد وپری پیکر وپری طلعت وپری رخ وپریرو وپریدیدار وپری وش - هر کدام معروف صائب «آئینه شو وصال پری طلعتان طلب » اول بروب خانه دگر میهمان طلب» (ب)

پریزن - بروزن کشیدن ف مصحف پرویزن است که آرد بیز باشد (رن)

پری سال - ف دوسال گذشته را گویند که آنرا پیرار نیز گویند (مرن)

پری سای - بایین بی نقطه بالف کشیده ف مصحف پری افسای است که پری خوان وافسونگر و تسخیر کننده باشد سدش در پری خوان گذشت

پری سوره - ف نام دبیری بوده درزمان خسرو پرویز چنانکه نظامی گفته « ازآنجا تا در دیر پری سوره برید آن پریرویان درآن روز»(ن)

پریش - بروزن کشیش ف بمعنی پریشان و پریشان کننده نیز آمده حکیم سنائی گفته « در خموشی سوده لهو اندیش » گاه گفتن سوده لهو پریش» استاد فرخی گفته « برون آمد ازخیمه و از دو زلف » بنفشه پریشیده بر ستبرن» وشواهد آن بسیار است و بر بی قیاس پریشدو پریشید پریشده و پریشیدن مصدر آنها است یعنی پریشان گردانیدن و بیخود شدن و پریش امر به پریشان کردن نیز آمده و آنرا پریش نیز گویند (ن)

پریشان - بکسرتین و بفتح اول و یای مجهول ف متفرق وپراگنده و با لفظ کردن و شدن و داشتن مستعمل چون پریشان شدن ودستار و دفتر و وقت ومعرموی و گیسو ومانند آن و پریشان شدن حکم کنایه از بیجا نوشته شدن حکم و بیربط بودن آنست اشرف « کاکلش درجلوه آمد زلف چون کاری ساخت » حکم قتل من پریشان گشته بوداز

سرنوشت» مرزا بیدل «حاصل گرد جهان گشتن همان بیحاصلی است* چرخ را از صبح معرسر پریشان می‌شود * رازدل گل می کند چون غنچه از باد نفس * بیدل از شیرازهٔ این دفتر پریشان می‌شود» صائب. «خط پاکی است ز اوضاع جهان حیرانی * وقت آئینه بهر نقش پریشان نشود» . وله «یك گل از چمن روزگار برسر زد * که همچو صبح پریشان نگشت دستارش» صائب. «ز اقبال حسن خورشید رویی در نظر دارم * که مهر صبح را دارد پریشان خوش سودایش» (ب)

پریشان اختلاط - از اسمای محبوب است (مط)

پریشان حال - بمعنی سراسیمه و مضطرب (مر)

پریشان خاطر و پریشان دماغ و پریشان رای - قریب بمعنی «برق آفت در کمین خرمن جمعیت است* تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم» طالب آملی «جنون عشق پریشان دماغ کرد مرا * چنانکه بوی گل از بوی او نمیدانم» «گاه پیمانه نشی گاه عزایم خوانی* ای عنان گیر هوس این چه پریشان رای است» (ب)

پریشان رقم و پریشان ناله و پریشان گریه و پریشان کار و پریشان روزگار و پریشان اختلاط و پریشان جلوه و پریشان نغمه و پریشان خرج - هر کدام معروف. رضی دانش. «میروی دامن فشان بنشین وخونی کن درجگر * جمع کن دل از پریشان خرجی مژگان من» صائب «این پریشان اختلاطیهای گل یکرنگی است * آشنای خودنئی تا آشنامی بایدت» . وله «آنرا که زحرفش نتوان سربدر آورد * در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی هست» . میرزا طرت. «جنونم کوس شهرت شد بدامن چون کشم پا را * پریشان نالهٔ عشقم خبر کن کوه وصحرا را» خسرو «ز دردمی دلت هم سوی رحمت می کشد لیکن * زبی سامانی بخت پریشان کار میترسم» . بیدل «پریشان روزگار آشفتگی را دوست میدارد * سزد گر زلف سازد از دلم تعویذ بازوئی» . وله: «دراین محفل پریشان جلوه است از حسن هرجائی* شکستن را که پروازی دهد آئینهٔ مارا» (ب)

پریشان سخن و پریشان گفتگو و پریشان گو - بمعنی صائب «شانه را دست شد از بی ادبی خشك اینجا * مه انگشت بگفتار پریشان سخنان» وله «پریشان گفتگویی کرخط تسلیم سرپیچد * بهل تا از رگ گردن طنابش درگلو سازد» عرفی «من پریشان گوی سودایم و سودا هرزه دوست * من بسودا مانم وماند بمن سودای من» (ب) .

پریشان سیر و پریشان خرام و پریشان سفر و پریشان گرد - بمعنی رضی دانش. «در بیابان بیم تنهائی کجا داریم ما * گرد باد آنجا ز یاران پریشان گرد ماست» صائب. «ما پریشان سفران قافلهٔ سیلابیم * چه خیال است که افتد خبر از ما در پیش» «گردیده است همچو قدمگاه خضر سبزه روی زمین ز سرو پریشان خرام ما» صائب «صائب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن * باعث خواب پریشان ازمن مجنون مپرس» (ب)

پریشان طره و پریشان کاکل و پریشان موی - قریب بمعنی طهوری: «پریشان طره کان ازدانه حال * جهان مردمك در دام دارند»(ب)

پریشان کده - از عالم بتکده ومیکده نیست که بمعنی اضافت باشد بلکه بتقدیم صفت برموصوف است ای خانهٔ پریشان وخراب اسیر «در پریشان کدهٔ یاس نبود فیض رسا * سایهٔ بید خوش آینده شمالی دارد» (ب)

پریشان نظر و پریشان نگاه - بمعنی صائب. «فریب چشم پریشان نگاه او مخوریده که در دو روز هر از آشنا کرمت وگذاشت» . وله «خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی * هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست» (ب)

پریشان نفس - معروف صائب «بچه تقصیر چو آئینهٔ روشن یارب * تختهٔ مشق پریشان نفسانم کردند» (ب) .

پریشان نویسی - بیربط نوشتن و باصطلاح منشیان متاخر طرزی است خاص در نوشتن انشاء بسیار دقیق است ومدح است وقدح «ننوشته هیچکس چومن اوصاف زلف تو * جمعی نوشته اند و پریشان نوشته اند» (ب) .

پریشانی - معروف و بالفظ کشیدن مستعمل. صائب: «این پریشانی دل از فکر پریشان می کشد * قطرهٔ

ماخویش را گرجمع سازد گوهرست » ملا معید
بلخی «صد پریشانی درین گلشن زدوران میکشم •
گر گشاید غنچه‌سان یك عقدهٔ مشکل مرا »(ب)

پریشانیدن - ف بدحال و پریشان گردانیدن و
شدن و پر کردن و بیخود گشتن(س)

پریشب - ف شب پیش از گذشته (مر)

پریشد - ف یعنی پریشان کند و پراکنده سازد(ر)

پریشم - ف بمعنی ابریشم باشد (مر)

پریشن - بروزن کشیدن.ف مخفف پریشان باشد
و بمعنی افشاندن و پریشان کردن هم آمده است(ر)

پریشیدن - بروزن بریدن .ف بمعنی بدحال
و پریشان گردانیدن و بیخود گشتن باشد و پریشید
ماضی آن و پریشیده بروزن بریده بمعنی پریشان
شده و برباد داده و متفرق ساخته باشد (ر)

پری گرفته - ف دراصطلاح کسی را گویند که
پری با او یار باشد و اورا از مغیبات خبر دهد چنانکه
هرچیز بخواهد گوید و هرچیز را که ندیده باشد
پیدا کند و هرچیز که اراده نمائی که از و پرسی با
پرسیده جواب بگوید و خوابیکه دیده باشی پیش
از آنکه با او تعبیر نمائی بگوید که چه خواب دیده‌ای
و تعبیر آن چیست و از احوال غائب تراخبر دهد این
قسم مردم را بتازی کاهن خوانند (ن ر)

پرینان - بالفتح و کسر رای مهمله ف پوست
شتر را گویند(مر)

پری وش - بفتح واو وسکون شین معجمه ف
در پریزاد گذشت (ب)

پریون - بروزن افیون ف علتی باشد با خارش
که آنرا بفارسی و کاف فارسی گر گویند و بعربی
جرب بروزن طرب نامند (ن)

پز - بالفتح وسکون زای معجمه ف امرست از
پختن و بمعنی چرك وریم آمده و بیرگل کهنه و نرم
و بمعنی کهنه و مندرس و زمین پست و بلند کوه و
کتل راهم گویند و بضم اول بمعنی برف ریزها که
از شدت هوای سرد مانند ورق از آسمان ریزد و
چوبی زرد را نیز گویند که بدان مداوا کنند و آنرا
بتازی وج خوانند (ض مر)

پزاختن - بروزن نتاختن ف بمعنی گداختن
آمده و بکسر اول هم آمده است (ن ر).

پزاوه - بروزن کجاوه ف داش و کوره را
گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و
آهك پزند وعوام آنرا پجاوه گویند (ن ع)

پزپونتن - ببای فارسی و نون وتای قرشت بر
وزن پهلوشکن بزبان زند و پازند بمعنی دادن
باشد که درمقابل گرفتن است و پزپونی یعنی میدهم
و پزپونیو یعنی بدهید (ر)

پزد - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد ف .
بمعنی خون باشد که بعربی دم گویند و بمعنی جان
نیز گفته اند (ن)

پزداغ - بالفتح والضم وقیل بالکسر.ف بدانچه
زنگ آئینه و تیغ و امثال آن بزدایند و بتازیش
مصقله خوانند (س)

پزدك - بروزن نمرك ف کرمی را گویند که
گندم را خورد و خراب کند (ن)

پزشك - بروزن سرشك ف بمعنی طبیب و جراح
است حکیم ازرقی گفته «نادخوار ازمی چوسگین
دل پزشك دستکاره دست پرمسمار دارد آستین پر
نیشتر» حکیم ناصرخسرو گفته «عرب بزره‌شعر
دارد سواری • پزشکی گزیدند مردان یونان» (ن)

پزشکی - بکسرتین ف بمعنی جراحی وطبابت
حکیم اسدی ع • « پزشکی نه خوب آید از
میزبان » (ن)

پزغ - بفتح اول و ثانی وسکون غین معجمه.ف.
شاخچهٔ نو که ازدرخت تاك روید (مر) .

پزغند - بضم اول وغین نقطه دار وسکون ثانی
و نون ودال بی نقطه.ف بمعنی بزغنج لیست و آن
بسته مانندی باشد بیمعرکه بدان پوست را دباغت
کنند (ر) .

پزگر - بالفتح وفتح کاف عجمی وسکون را .ف.
بمعنی طباخ و باورچی (مر) .

پزوند - بفتح اول و ثالث .ف. بسته جامه را
گویند (مر)

پزوی - بفتح اول وسکون ثانی و واو بتحتانی
کشیده ف بمعنی فرومایه‌ترین مردمان که آنرا
عرب اردل ناس گوید و بفتح اول وثانی هم آمده
است (ر) .

پزه - بکسر اول وفتح ثانی و سکون ها . ف .
نیشکر را گویند و بمعنی سلاح جنگ (مر) .

پزی - بفتح اول و کسر ثانی ف بمعنی طرف وجانب (فر)

پزیدن - بالفتح ف پختن (فر)

پژ - بفتح اول وسکون زای فارسی ف زمین پست و بلند و کوه و کتل. ابوالفرج رونی گفته «در ترا روی همت اعلاش * دانگ سنگ آمده پژ بهمن» دیگری گفته « در حساب تو وهم و خاطر کو * راست چون لاشه بر گریوهٔ پژ » دیگر بمعنی کتل که بعربی عقبه خوانند و بمعنی کهنه و مندرس و چرك و ریم نیز آمده و بضم اول برف ریزها که ازشدت هوای سرد مانند ذرك از آسمان بریزد وچوبی باشد زرد که بدان مداوا کنند و آنرا بعربی وج خوانند (ن ر)

پژاد - بالفتح ف مردمعمر و سالخورده (فر)

پژار - بالفتح . ف بمعنی قدم (فر)

پژآسمان - ف فلك الافلاك راگویند (فر)

پژاکن - بروزن مساکن باکاف فارسی زشت و پلید و چرکین است (ن)

پژاوند - بروزن دماوند ف بمعنی پساوند است یعنی چوب پشت درکه برای بازنشدن دردر پشت دراندازند واین مرکبست از پژو آوند و پژ بمعنی کوه و کتل مرقوم شده و آوند نسبت است یعنی درمحکمی نسبت دارد بکوه معزی گفته « درهم شکند گرچه بود حصن عدو راه ازسد سکندر در واز قاف پژاوند» (ن)

پژاوه - بالفتح ف همان پراوه که برای هور مرقوم یافت (فر)

پژپژ - بضم هردو بای فارسی وسکون هردو زای عجمی کلمهٔ باشدکه شبانان بزرا بدان نوازش کنند وبسوی خود خوانند و آنرا پژپژی هم گویند (ر)

پژسر - بفتح اول وثالث ف گل راگویند (فر)

پژغند - ف نام درختی است وقیل بابای تازی (س)

پژقند - بفتح اول وثالث ف گفتگوی بیهوده وهرزه (فر)

پژکاله - بفتح اول بروزن پرکاله بمعنی حصه و بهره و لخت وپاره باشد ازهرچیز وپاره وصله را نیز گویند که برجامه دوزند و در عربی رقعه خوانند (ر) .

پژم - بفتح اول وسکون ثانی ومیم . ف. بمعنی کوه باشدکه بعربی جبل خوانند و بکسر اول هم آمده است (ر)

پژمان - بکسر اول بر وزن کرمان ف. بمعنی افسرده و بیرونق و غمناك و مخمور واندوهگین باشد واین معنی بفتح اول و ضم اول هردو آمده است و بضم اول بمعنی خواهش و آرزو هم گفته اند از برهان و در بهار عجم نوشته که پژمان مرکب از پژم که بمعنی کوه است والف و نون نسبت بجهت انجماد طبیعت وافسردگی برمرد اندوهگین و هر چیز افسردهٔ بی نشو و نما اطلاق کنند (ع)

پژماورد - بالفتح وفتح واو ف نوعی است از پالوده وقسمی است ازطعام (فر)

پژمایه - بفتح اول بر وزن همسایه ف گاوی که فریدون را شیر میداد و بکسر اول هم آمده است (ر)

پژمر - بفتح یکم وسوم ف لازم است بمعنی انتظار (س) .

پژمردن - بفتح اول وضم ثالث ف لازم است ودراین شعر علی قلی بیك خراسانی معلوم میشود که متعدی هم آمده « از گلشن سپهر چو گل بشکفد که من * پژمرده ام بدست گل آفتاب را » ظهوری «شکفت از باغ آگاهی گل امید ازباغت * چه حاصل چون سموم دست غفلت ساخت پژمانش» (ب)

پژمرده - بر وزن دل برده .ف بمعنی غمناك و اندوهگین معروف است و آن را پژمریده نیز گویند (ن) .

پژموی - بالفتح .ف بمعنی آبله رو وچیچك رو باشد (فر) .

پژن - بر وزن ومعنی زغن است که غلیواج باشد (ن)

پژند - بر وزن نژند ف. گیاهی است مانند اسفناج که پزند و داخل آش کنند و بمعنی حنظل هم آمده است (ن ر) .

پژنگار - بفتح اول وثانی سکون ثالث . ف . بمعنی نجار وآهنگر وبمعنی دباغ (فر) .

پژنگر - بفتح اول و ثانی وسکون ثالث دباغ است (فر)

پژنگره - بفتحتین وسکون نون وفتح کاف عجمی

ف خرگوش را گویند (مر)

پژو - بفتح اول وضم ثانی ف بمعنی خون باشد که بعربی دم گویند و بمعنی جان نیز آمده (مر)

پژواك - بروزن عمواك بمعنی آوازیست که در کوه وگنبد کند و همان راشنوند و بعربی آنراصدا خوانند ملاجامی گفته «یك صوت بر دو گونه همی آید بگوش * گاهی صدا همی بهش نام و که بداء» (ن)

پژول - بر وزن قبول ف کعب پا واستخوان شتالنگ را گویند و بستان را نیز هم گفته اند و گلوله طفلان بدان بازی کنند و بمعنی فندق هم هست و آنرا معری باشد که بخورند ومعرب آن بندق است (ر س)

پژول پستان - بمعنی بزرگ پستان باشد (مر)

پژولش - بفتح اول وضم ثانی و لام مفتوح و شین ساکن ف بمعنی درهم شدن بکسر اول هم آمده و پژولیدن و پریشان کردن و پژولیده درهم گردیده مولوی معنوی گفته «یك شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن * ور پژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر » هم او گفته « زن کبیرك ای پژولیده بدید * درهم و آشفته و دنگ و مرید» و بمعنی تفحص وجستجو و بازپرس نیز آمده (ن)

پژولیده - بکسر اول ورای فارسی ف پریشان کرده شده و پژمرده شده و نرم گردیده شده و بی آب و تاب شده و ابترشده و مصیبت کرده شده و بازپرس کرده شده باشد (ن ر)

پژوم - بفتح اول و ثانی مضموم و واو معروف ف درویش ومفلس و بی اعتبار را گویند و پژومان جمع پژوم است یعنی درویشان وگدایان (ن)

پژوند - بر وزن دربند چوبی باشد که در پس در گذارند تا در گشوده نگردد وچوب کاروان را نیز گویند وکنایه از مردم پس در نشین و دیوث باشد و باین معنی بفتح اول وثانی هم آمده است (ر)

پژونده - بفتح اول و ثالث ف قرمساق را گویند (فر)

پژوه - بکسر اول وضم ثانی وسکون ها ف بمعنی تفحص وتجسس و باز جستن و باز خواست باشد وجوینده وطالب وخواهنده را گویند وامر بدین معنی هم هست یعنی تفحص و تجسس بکن و بطلب و بخواه و پشته بلند و آسترقا و مانند آن را نیز گویند (ر)

پژوهش - بر وزن نکوهش ف بمعنی تجسس و تفحص و جستجو آمده فردوسی گفته «چنین داد پاسخ ورا نامدار * که گر من بپیچم سر از شهریار * بدین گیتی اندر نکوهش بود * بدان پیش یزدان پژوهش بود »هم او گفته «پژوهید بسیار و پرسید چند * بیامد ز خوبان کس او را پسند » و پژوهیدن نیز مصدر پژوه است که جوینده باشد مانند دانش پژوه وحکمت پژوه یعنی جوینده حکمت ودانش و بمعنی مصدر نیز آمده است که جستجو کردن باشد و با لفظ افتادن ورفتن مستعمل (ب ر ن)

پژوهندگی - بروزن شکوهندگی ف بمعنی جستجو کردن وتحقیقت امری رسیدن شیخ نظامی گفته «دراو کرد باید پژوهندگی * که از ما بدارد شکوهندگی» (ر ن)

پژوهنده - بر وزن فروشنده ف بمعنی جوینده و تحقیق کننده شیخ نظامی در توحید گفته «پژوهنده را یاده راه شد کلید * کر اندازه خویشتن درتو دید » و بر بن قیاس پژوهیده یعنی جستجو کرده پژوهیده یعنی جوئیده وعاقل ودانا و پژوهیدن مصدر آنهاست (ن)

پژوهیدن - بفتح اول وضم ثانی ف جستن و درجهانگیری بالکسرست و درسراج اللغات نیز بکسر اول بمعنی تفحص (ع)

پژوهیده - بروزن نکوهیده ف خردمند و عاقل وزیرك ودانا را گویند (ر) .

پژوی - بفتح اول وثانی وثالث بتحتانی کشیده ف مردم فرومایه واراذل را گویند وبضم اول و ثانی هم باین معنی آمده بزای تازی هم هست (ن.ر)

پژوین - بر وزن قزوین ف. بمعنی چرکین و کثیف وچرکین داشتن را نیز گویند . پور بهای جامی گفته . « از جفاها درحق من هیچ نیست * کان پلید مدبر پژوین نکرد » و پژوی بمعنی فرومایه بالاگذشت (ن)

پژه - بفتح اول وثانی واخفای ها .ف. بمعنی

زمین پشته پشته باشد و کتل ودگریوه را نیز گویند که بعربی عقبه خوانند وایمهمه پژوست که مرقوم یافت صاحب فرهنگ منظومه گفته «پژچو عقبه است و بوم و برچو زمین * چو زمین لرزبومهن می بین» وآستر جامه را نیز گفته‌اند و بکسراول وضم ثانی واظهار ها مخفف پژوه‌است که بمعنی تفحص وتجسس و بازخواست باشد (ص ن ر)

پژهان - بر وزن سلطان. ف. بمعنی آرزو و خواهش دل وغبطه باشد و غبطه صفتی است در آدمی که چون چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آن چیز یا مثل آن چیز اوهم داشته باشد بی آنکه بصاحب آن چیز نقصانی برسد ومحروم شود و آدمی را این صفت محمودست بر خلاف حسد که برعکس این بود چه حسود خواهد که آن چیز را اوداشته باشد و بغیراز او کسی نداشته باشدو صاحب آن چیزمحروم بماند (ا)

پژیون - بفتح اول وضم ثالث ف کشتی بزرگ را گویند (ر)

پس - بفتح اول سکون سین مهمله ف. ترجمهٔ «ف» است که گاهی برای تعقیب محض میآید و گاهی برای تفریع تعقیب آنست که ثانی را محض تأخیر در زمان باشد و اول را مدخلی در وجود ثانی نبود چنانکه بگوئی اول زید آمد پس پدرش پس برادرش وتفریع آنکه اول را با وجود تقدم ذاتی و زمانی معاً مدخل در وجود ثانی بود مثال این هر دو چنانکه بگوئی زید کلید در دست داشت دست جنبانید پس کلید حرکت نمود پس جنبانیدن دست را تقدم ذاتی است فقط بر حرکت کلید و وجود حرکت کلید را جنبش دست سبب گردیده وچنانکه گفته شود که زید با کل سقمونیا مبادرت نمود پس اورا اسهال شد که اکل سقمونیا را با وجود تقدم ذاتی تقدم زمانی هم هست بر وجود اسهال واکل سقمونیا علت وسبب است برای اسهال. کذا افادة الاستاد. فقیر مؤلف گوید که ازخواص این کلمه یکی آنست که مقطوع الاضافت هم آید چون پس کوچه وپس دیوار درویش واله هروی: «نخندد غنچه‌ای در باغ عاشق تا که ننشیند * زتنگی یك تبسم در پس دیوار باغ او» واضح: «چو دوردر نظر آمد ره وصال مرا * دواند عشق به پس کوچهٔ خیال مرا» همچنین بازپسین واپسین باز پس واپس وهمچنین پس شام که ترجمهٔ سحورست و این مجازست چه شام طعام شام را گویند و پس شام طعامی که بعد از طعام مذکور خورند و این نیست مگر طعام سحری. وپس بضم اول مضموم پسر راگویند. حکیم فردوسی گفته «بیامد نخست آن سوار هژیر * پس شهریار جهان اردشیر * باستاد در پیش نیزه بدست * تو گفتی مگر طوس اسپهبد است» هم او گفته «پس آگاه کردند از آن کارزار * پس شاه را فرخ اسفندیار» همچنانکه پس مخفف پسرست دخت نیز مخفف دختر است ملکه دخت [بضم اول] مخفف دخت است درمحل خود بیاید (ب.ن).

پسا - بروزن ومعنی بسا باشد وآن شهریست از فارس که پارسا گردمیخواندند و بتدریج تخفیف یافته پسا شده و پساشیری که در میان اعراب ساسیری گویند از اهل آنجا بوده در بلوك شهر پسا سرویست که سی ذرع بلندی دارد وقطر بیخ آن زیاده ازدوذرع (ن)

پساچین - با جیم فارسی ف میوه‌ای که در باغها پس ازچیدن میوه‌ها بجا مانده باشد وپس از همه آنرا بچینند (ن)

پسادست وپستادست - بفتح اول و دال ابجد ف بمعنی نسیه و آن خریدن کالا بود وادا کردن و بهای آن بعد از چند روز برخلاف پیشادست که پیش ازخریدن دهند وآنرا بعربی پیمانه گویند (ن ب).

پس افتاده - کسی را گویند که در راه از قفا بازمانده باشد و چیزی ذخیره کرده وآن را پس افکنده وپس انداز نیز گویند پس افکندن نیز بمعنی ذخیره کردن است طغرا گوید: فقره «آئینهٔ سکندر پس افتاده راه پیش بینی» (ر.ن).

پس افگند - بمعنی پس انداز وذخیره واندوخته است مطلقاً خواه ازاموال واسباب بجهت ضروریات دنیوی وخواه از اعمال صالحه وطالحه بجهت نفع ونقصان اخروی و بمعنی میراث هم آمده است. شیخ اوحدی: «هم بعلم خودش بده پندی * که ندارد جز این پس افکندی» (ن . ر) .

پس افگندن - چیزی ازیوم الخرج خود نگهداشتن

و ذخیره کردن باشد سندش بالا گذشت و بمعنی میراث گذاشتن هم آمده است (ر)

پس افگنده - بمعنی چیزی که از خرج بازگیرند و نگاهدارند برای وقت دیگر و بمعنی پیخال طائران و سرگین دواب (ع)

پساك - بالفتح ف. گلدسته و هار گل که در روز عید از آن آرایش دستار کنند (مر)

پساتن - بالفتح اول و ثانی بالف کشیده و نون مکسور و فوقانی مفتوح نون دیگر زده ملعت ژند و پاژند بمعنی افشاندن باشد و باین معنی باضافت هاء نیز بنظر آمده است که پسهاتن باشد و پساسی و پسهاسی بمعنی افشانم و پسانید و پسهانید یعنی بیفشانید (ر)

پس انداز - ف. در پس نهاده بیاید (ب)

پس اندیش - ف. اندیشه کنندهٔ ایام گذشته نه ایام آینده که آنرا پیش بین گویند نظامی «مخالف پس اندیش او پیش بین * بد اندیش کم مهر او بیش کین» (ب)

پس آنگاه - ف. بمعنی بعد از آن خواجهٔ شیراز «دل بینوایان مسکین بجوی * پس آنگاه جام جهان بین بجوی» نظامی «پس آنکه قلم بر عطارد شکست * که امی قلم را نگیرد بدست»

پسانیدن - بروزن رسانیدن ف. آبداران کشت و باغ را گویند مولوی گفته «ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان * ترکاری باغ پسان هموار و ناهمواره ای» (ن)

پس آورده - پسر و دختر خوانده و در این شعر حکیم شفائی «هزار جای پس آورده دختری بودش * ازو بکارت وعفت چو نیکوئی بیزار» بمعنی دختری که پدرش هزار جا داده و هیچکس قبول نکرده و باز پس خانهٔ خود آورده باشد (ب)

پس او کند - با واو بر وزن و معنی پس افکند است که ذخیره و پس انداز باشد (ر)

پساوند - بر وزن دماوند ف بمعنی قافیهٔ شعر باشد. لبیبی گفته «همه پوچ و همه خام و همه سست * معانی از چکامه تا پساوند» سر واره بمعنی قافیه و پساوند بمعنی ردیف نیز آمده و ملك الشعراء صبای کاشانی در باب سارقین مضامین نظم خود گفته «زسرواره خویش بیرون کنند * پساوندش از دل بود خون کنند» (ن)

پساویدن - بروزن رسانیدن ف بمعنی دست مالیدن و لامسه کردن باشد و بمعنی مستی کردن هم آمده است (ر ن)

پس آهنگ - ف. فوج پسین مقابل جناح که بترکی چنداول گویند (ن غ)

پست - بالفتح ف. مقابل بلند چون بخت پست و دانش پست و زلف پست و آتش پست و مقابل بالا و بهر تقدیر مرادف کوتاه است و فرق بینهما آنکه پست در حقیقت چیزی است که در مقابل بلند بود و ارتفاعی در آن نبود بخلاف کوتاه که قدری ارتفاع در آن ضرور است و طول باید و بمعنی جا پست بمعنی کوتاه نیز مستعمل می شود چون قد پست و دیوار پست و بمعنی کم و اندك چون قیمت پست و چاشنی پست و نیز بمعنی خراب و ویران و این همه مجاز است سراج الدین سکری . «نگر تا نیاری به بیداد دست * که آباد گردد ز بیداد پست» . صائب «بست غنچهٔ منقار عندلیبان را * فغان که چاشنی نوشخند گل پست است» شیخ اوحدی ع «ای زلعل قیمت یاقوت پست» تا آخر میرخسرو . «جانا برفتنی است چو دلها ز زلف تو * چندین گره چه میزنی آن زلف پست را» ظهوری. «گر مدعی رود بفلك زیر دست ماست * بالا رویش این همه از بخت پست ماست» و با لفظ کردن و شدن مستعمل و پست نیز بمعنی زمین پست و هموار است و کنایه از مردم خسیس و بخیل و دون همت که ضد عالی همتان و عالی نسبان باشد و نزد محققین آنکه نتواند بال همت پرواز عروج بمدارج کمالات حقانی یا مرتبه از مراتب دیگر کند و بکسر اول هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم وجو و نخود آن را بریان کرده باشند خصوصاً و آنرا بعربی سویق خوانند چه سویق الشعیر آرد جو بریان کرده و سویق الحنطه آرد گندم بریان کرده را گویند. شیخ نظامی گفته : «منم روی از جهان در گوشه کرده * کفی پست جوین را توشه کرده . حکیم خاقانی گفته «اشك چشم در دهان افتد که افطاری از آنك * جز بآب گرم پستی نگذرد بر خوان من»

ومرکبی باشد که بعضی از چله نشینان وفقیران و جوکیان هندوستان از جگر آهو و مغز بادام وامثال آن سازند وهرگاه مقدار پسته ای از آن بخورند تا چند روز محتاج بطعام نشوند و نیز پست بالفتح بمعنی حالی فردوسی گفته «وزان پس بشمشیر یازیم دست * کنم سربسر کشور از کینه پست » ای از کینه حالی ازعوام سخن (ر ن ب)

پستا - بفتح اول و سکون ثانی و فوقانی بالف کشیده ف برسرکاری رفتن که قبل ازین شروع درآن شده باشد (ر ن)

پستادست - بادال ابجد بروزن هرجاهست ف بمعنی سیه باشد وآن خریدن اسباب واجناسی که بعد ازچند روز قیمت بدهند مقابل نقد واین مرادف پسادست بحذف فوقانی است (ب ر)

پستان - بالکسر ف ترجمهٔ ثدی و باد. ترنج. کوی . حباب . آبله . قبهٔ نور برج بیضه. قوی از تشبیهات وصفات اوست و بالفظ کشادن مستعمل درویش واله هروی درتعریف میراب کعبه «با مادردین کشاده پستان * درداده شیر اهل ایمان». ویکی ازشعرا در تعریف پستان گفته «دو پستانش که آرام دو دست اند * دومخمور گران خودپرست اند * زسینه تا کمر دریای سیماب * دو پستان حباب وناف گرداب ». وله « دو پستان هریکی چون قبهٔ نور * حبابی خاسته ازعین کافور». وله «دو نارتازه هریك نونهالی * دوبرج قلعهٔ حسن و جمالی » «به حریر تن ودیبای رخت * به ترنج بروسیب رخت» «دو دوالقرنین رومی کشته یکجای * بسر چترمعنبر کرده برپای» . ملا مفید بلخی . «طعم شیر وشکر چه میدانند * آنکه غافل زناز پستان است» . وله : چه شد وصلی که میکرد استخوان سینهٔ تنگم * چو چوگان بازی باگوی پستان در گریبانش» وله « نیم از پرورش مادر گیتی راضی * زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش» (ب)

پستان سفید کردن - ف. کنایه از بیرحمی وسنگدلی ملا قاسم مشهدی : « الفتی میدید بابخت سیاهم زان سبب * کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید» (ب) .

پستان مادر بریدن - کنایه ازحرص وشره و بی حمیتی وحق ناشناسی وبی حقیقتی و بیوفایی ساختن باشد (ر) .

پستر - بالفتح .ف مقابل پیشتر (مر)

پسترم - بفتح اول وضم ثالث ورابع ف بمعنی برف وبیخ باشد (مر)

پست ترین - بالفتح ف مقابل پیشترین باشد (مر) .

پست فطرت وپست همت - هرکدام معروف غنی « میشود سخن پست فطرتان مشهور * بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را» کلیم «پست فطرت هوس گوشهٔ عزلت نکند * تاگدا بر سرره نیست دلش خرم نیست » مرزا رضی دانش « کی از بال هما هر پست همت قسمتی دارد * بر آن سرسایه اندازد که شوردولتی دارد» (ب) .

پست کردن زمزمه - کنایه از نرم کردن آواز ناخوب ساید سلیم « فریاد شد زخانهٔ همسایها بلند * مطرب زبسکه زمزمه راپست می کند» (ب)

پست کردن هوا - کنایه از کم کردن آرزوی نفس حکیم زلالی . « هوای بیدماغی پست گردان * زصارا ناقصاهم دست گردان » (ب)

پست گشتن سرا پرده - بمعنی فروافتادن سرا پرده فاریابی گفته « چون بسر فراخت خسرو سیارکان علم * در خاك پست گشت سرا پردهٔ ظلم » (ب) .

پسته - بالکسر باردرختی معروف فستق معرب آن وبهترین آن قزوینی است و نیزکنایه از دهان محبوب ومغز پسته را نسبت به لب هم می کند(ب ص)

پسته بنگ - کنایه ازقدری بنگ واله هروی. «ازپیرمغان پسته بنگی بگزك خواه * چون هیچ مکان دختر رز بی پسری نیست » . حکیم شرف شفائی«هیچ دانی که چه سان معده کی دوزخ تاب * پستهٔ بنگی اگر برسر تریاك خوری » (ب) .

پسته دهان - ف درپسته لب بیاید (ب) .

پسته شکرفشان - کنایه ازلب ودهان معشوق است (ر) .

پسته قندی - نقل پسته راگویند که بشکر گرفته باشند وشکر نوش کنند وهمچنین پسته و بادام قندی نیزکنایه ازسخنهای شیرین آصفی . «میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است * که هست شود

جهان پسته‌های قندی ما » (ب)

پسته لب و پسته دهان ـ از اسمای محبوب است واین از جهت تنگی دهان بود « کمال آن پسته لب گر خواستی نقل ٭ شکرها در دهان پسته کردی» (ب)

پست همت ـ ف بمعنی دون همت سندش در پست مطرب گذشت (ب)

پستی ـ بالفتح ف مقابل بلندی (فر)

پس جانشین ـ بکسر ثانی ف شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد او بجای صاحب دکان بنشیند و کالا بفروشد و آنرا در عرف گماشته گویند (رب)

پسچین ـ بکسر اول و ثالث ف چوبی است درشت وسخت که از آن کمانها سازند و پسچین بفتح بای موحده نیز آمده (فر)

پس خم و پس خم زدن ـ بجای معجمه مفتوح کنایه از گریختن و تحقیق آنستکه راه کج کرده از پی کسی در آمدن و باز گریختن سوی که کسی بر آن اطلاع نیابد «روزیکه امانی از پی او میرفت ٭ اقبال رفیق بود هرسو میرفت ٭ چون دید کمان ابروش پس خم زد ٭ کانجا سخن از قوت بازو میرفت» وخم زدن نیز بدین معنی بیاید سالك یزدی «بر هلال عید زشرم کمان ابرویی ٭ نهاده است بطاق بلند پس خم را» صائب «اشارت نمی تاند دل وحشی نژادمن ٭ چو مه نو از این هنگامه عکر پس خمی دارد» . « نمی توان دل مردم ربود و پس خم زد ٭ سواد زلف ترا موبموی می جویم » تأثیر « محصاری میشود از هالهٔ پیش عارضش ٭ شام پس خم میزند از زلف چوگانش هنوز» محمدرضائی مکری : «جلوهٔ داشت شب عید بربین بام هلال ٭ دید چون گوشهٔ ابروی ترا پس خم زد» (ب) .

پس خم گرفتن و پس سر کردن ـ رو گردانیدن (ع) .

پس خورده ـ نان ریزه وطعام که پس از خوردن باقی ماند (فر)

پس خیز ـ بالفتح ف شاگرد کشتی گیر که بعد پاك شدن کشتی حریف کهنه سوار از جهت تعلیم با او کشتی گیرد میرنجات «برتر از سرو وگل و نخل وسمن پایهٔ تست ٭ هست پس خیز تو هر سایه که همسایهٔ تست» حکیم زلالی «قطرهٔ از ار تیغش نطفهٔ کان میدهد ٭ موجی از پس خیز دستش مهدوریا میشود » (ب)

پس دست کردن و پس دستی ـ کنایه از پنهان ساختن وذخیره کردن ظهوری «پیش بندی گرچه کردم گریه را ٭ حمدهٔ پس دستیم را آب برد » میرخسرو «چار بین که زرعچه را کند پس دست ٭ گل وشکوفه صبارا برای زر گیرند» وله «وگر سحابه زری ماند زن کند پس دست ٭ زبهر آنکه خوردلیك دیگرش بحرام» (ب)

پس دست نشاندن ـ ف ملمه میرجلال الدین حسین صلائی « نتوان ز شحنهٔ عشق گرید دست بهائی ٭ که چو رخ نمائی او را پس دست در نشانی » (ب)

پس دکان بردن ـ ف فریب و بازی دادن (ب)

پسر ـ بالکسر ف مترادف پس و پور هردو بضم زر سان اوست که مقطوع الاضافت هم اید معز مطرب « دلم را برده باز از لعب پسر بیرحم برادری ٭ متاع از رو ازران نی مطلب گران ساری» ملك سرقی « دیرینه همدمی که دلم زخمدار اوست ٭ مارا برادر دست ترا کر پسر عم است » لاادری «آن پسر همشیرهٔ سید عماد خوشنویس ٭ ان برادرزادهٔ شمس خوشیرین ادا» سیفی «پسر اوزبك که دو زلف چو کمندست او را ٭ تاج چتر است که بر سر و بلند است اورا» (ب) .

پسر آبتین ـ قاتل ضحاك پادشاه ایران زمین (ص) .

پسرالك ـ در فرهنگ ترکی استر که از تساعد حمار بر مادیان بوجود آید وحشی . « ز چرخ عربده جو عاقلی که بر سر تست ٭ بهوش باش که بر سرکشی است این پسرالك » (ب) .

پسر اندر ـ بالکسر وفتح الف پسر زن را گویند بعربی ربیب خوانند (فر) .

پسر پستك ـ بکسر هر دو بای فارسی . ف . ثمری است مشابه به عناب (فر) .

پسرتاك ـ بکسر اول ف در پسرز بیاید (ب) .

پسر خواندگی ـ بفرزندی گرفتن طفلی را بعربی تبنی [بانون مشدد] گویند (فر) .

پسر خوانده ـ بجای فرزند گرفته سر بی ولدة التبنی خوانند (مر)

پسر رز وپسر تاك ـ کنایه از خوشهٔ انگور درویش واله هروی «ما توبه‌شکستیم بیاد پسر رز * در صحبت ما دختر رز در چه شمارست» علی خراسانی «بوده تا پرده نشین در حرم دیدهٔ انگور * جلوهٔ دختر رزجز پسر تاك نکرده» ونیز پسر رز ساقی شوکت بخاری «کس نیست به بزم باده بیگانه رکس * ساقی پسر رز است ومی دختر رز» (ب)

پسرزاده ـ فرزندزاده‌را گویند (مر)

پسر سبکتگین و پور سبکتگین ـ کنایه از سلطان محمود غزنوی شعائی «جلوهٔ لیلی از توشد آفت قیس عامری * بر پسر سبکتگین فتنه کی ایازرا» شاہی تکلو «رخ ایاز چومحمود دید با خود گفت * که پادشاهی پور سبکتگین ایست» (ب).

پسرك ـ بالکسر ف مصغر پسر است (مر)

پس‌رو ـ مرادف پی روکه ترجمهٔ تابع است درویش واله هروی «از تورسد هرکرا رو سوی مقصدی است * یافتم از پس رویت پیش دم پیشوا» (ب)

پسر هند ـ ف در عصردانش کنایه ازمعاویه شیدا «هند خونخوار گر بود چه عجب * که بود مادر معاویه هند» (ب)

پسری ـ بالکسر بمعنی طفلی (مر)

پسریچه ـ بر وزن سرخیچه ف پسران بدکار ومردمان سفله‌را گویند (ن)

پس‌زانو نشستن ـ به فکروانديشه فرو رفتن (ب)

پس ستادن ـ وپس گرفتن داده را بازگرفتن. مرزا صائب «پس نستاند کریم دادهٔ خود را * ابر زگوهرامید آب ندارد» مرزاامین واصف: «من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خودارم * که گر گاهی دهد بوسی زمن فی الحال پس گیرد» (ب).

پس سرخاریدن ـ عذر وبهانه آوردن (ب).

پس سر کردن ـ کنایه از دور کردن ملطائف الحیل وبمعنی ردکردن. ظهوری «دیده‌ام جلوه های کاکل‌را * پس سر کرده‌ام تغافل‌را» (ب)

پس سر نمودن ـ کنایه از روگردانیدن از خجالت ونیز بمعنی اعزازکردن اگر نمودن بمعنی کردن است پس مرادف پس سر کردن بود واگر بمعنی ظاهر کردن است پس بمعنی سرفروافکندن از خجالت بود چنانکه پس سر نمودار شود ظهوری «سازت نرگی که ساق نرگس ما اوست * ورتار رگ دل مهندس ما اوست» «ناهید ز شرم کوچك زیر بغل * بنما پس سر که روی مجلس با اوست» صائب . «هست اگر کشور بازان تو مختصر بنمای * ورنه بیرون شو ازین خانه پس سر بنمای» (ب)

پس شام ـ با شین نقطه دار بر وزن بدنام ف بمعنی سحور باشد وآن طعامی است که در ایام رمضان نزدیك بصبح خورند (ر).

پسغده ـ باغین نقطه‌دار ودال بی نقطه بروزن طنقچه ف آماده ومهیا ساخته باشد (ر)

پس‌فردا ـ روز پیش‌ازروزآینده مرزاعبدالغنی قبول ع «درستم وفرمود برو پس‌فردا» میرحسن دهلوی «حسن آخر چرا نندیشی امروز * از آن فردا که پس فردا ندارد» (ب).

پس کار بودن وپس کار رفتن ونشستن ـ مشغول شدن بکاری حیاتی گیلانی «رو پس کاری نشین چند نصیحت کنی * از پدر وجد خویش موعظه نشنوده را» شیخ شیراز «شاید پس کار خویشتن بنشستم * لیکن نتوان زبان مردم بستن» شعائی «گفتمش شوی از تو بیزار است * گفت تا صبح در پس کار است» وله «لر ندیده کس از خواجه چون مرخص شد * رساند نیك بلند ونشست در پس کار» میرم سیاه «میرم که خفته بود ردن کاراومدام * کس‌را طلاق دادو پس کارخود نشست» سلیم «شد بهار وزمت هر کس بر سر کار سلیم * محتسب هم‌در پس کاریکه میدانی نشست» نعمت خان عالی . «میمون و خرس گفتار رفتند چون پس کار * این شکل شد پدیدار زشت وپلشت ومضحك» ودر پس کار نشاندن نیز بیاید (ب).

پس کار خویش غافل نشستن ـ کنایه از اقدام کردن درکاری ودر انجام آن اندیشه نکردن شیخ شیراز. «پس کارخویش آنکه غافل نشست *

زمان بد اندیش بر خود به بست » یعنی هر که بی تأمل اقدام کرد در کاری زبان بداندیش خود را بر خود به بست ملکه گشاد و همچنین درین بیت «کسی را باید چنین کار پیش • که عاقل نشیند پس کار خویش » (ب)

پس کوهه - بالفتح ف مقابل پیش کوهه زین (فر)

پسگك - بفتح اول و ثانی وفتح کاف فارسی وسکون کاف تازی ف در برهان گفته بمعنی تگرگ وژاله است (ن)

پس گوش افگندن - کنایه از ناشنیده انگاشتن وفراموش کردن کمال اسمعیل «دماغی کو نه بویدآن سپر غمهای خوشبویت • پس گوش افگند حالی حدیث غم چو اسپر غم » (ب)

پس گیر - ف کنایه از پسر خوانده. کذا فی الملحقات (ب)

پس لشکر - بحذف اضافت پس عسکر ودنبال جیش را گویند (فر)

پس مانده - باقی مانده (فر)

پسند و پسنده و پسندیده - خوش ومرغوب چون گوهر پسندیده و بالفظ آمدن وافتادن مستعمل ونفی آن بلفظ ناکنند واطلاق نا پسند بر مردم بی هنر وفعل زشت هردو آمده کاتبی گوید «هجر از هلاك کاتبی ام مژده داد دوش • مپسند گر چه این سخن آمد پسنده‌ام» وحشی «مرا زکیش محبت همین پسند افتاد • که گر چه هست صد آزار سر گرانی نیست » وازین مرکبست - بد پسند - مشکل پسند - دشوار پسند - خدا پسند - خدمت پسند - خود پسند - خیانت پسند خاطر پسند - دلپسند (ب)

پسندر - بضم اول وفتح دال بر وزن سخنور ف. مخفف پسر اندر است که پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر باشد از زن دیگر و بکسر اول بر وزن سکندر هم آمده است آنرا ناپسری و نادختری هم گویند وختندر نیز بهمین معنی پسندر است چنانکه عنصری گفته : « جز بنا دندر نماند این جهان کینه جوء یا پسند رکینه دار همچو باد ختندرا»(ا. د ن) .

پسندره - بالضم ف بمعنی ولدالزنا - حرام زاده (فر)

پسندن - بالفتح ف بمعنی پسندیدن باشد(فر)

پسنده - بفتح اول وثانی ف نوعی از کباب و آن قرص های قیمه باشد که در روغن بریان کنند وگاهی بی روغن بریان کنند و بروزن دهنده مخفف پسندیده باشد که بمعنی برگزیده باشد(غ.د)

پسندیدن - بمعنی ستودن وخوش آمدن (ض)

پسندیده - بکسرتین ف برگزیده از مؤید ودر برهان بفتحتین است (ع)

پسندیده رو - بفتح راء پسندیده روش و خوش رفتار و نیك کردار (ص)

پسندیده گو و پسندیده کار و پسندیده کش و پسندیده رای و پسندیده دین - هر کدام معروف بیدل « حیران بی نیازی خوبان کسی مباد • چون شد دل از نگاه تغافل پسند او » سعدی « پسندیده کاران جاوید نام • تطاول نکردند بر مال عام» . وله «حکایت شنو کودك نامجوی • پسندیده دین بودو پاکیزه خوی » وله «پسندیده رائی که بخشید وخورد • جهان از پی خویشتن گرد کرد » واله «برهمن زشادی برافروخت روی• پسندید وگفت ای پسندیده گوی» وله «یکی در بیابان سگی تشنه یافت • برون از رمق در حیاتش نیافت • کله دلو کرد آن پسندیده کیش• چو حبل اندرو بست دستار خویش » (ب) .

پسنگك - بفتح اول وثانی وکاف فارسی وسکون ثالث وکاف ف بمعنی تگرگ وژاله باشد (ر) .

پس نهاده و پس انداز و پس افگند - چیزی که از خرج ضروری باز گیرند و برای زمان تنگی نگاهدارند و بعضی دوم وسوم بمعنی میراث نیز گفته اند شیخ اوحدی « هم بعلم خودش بده پندی • که ندارد جز این پس افگندی ». ملا طغرا «هزار داغ پس انداز کرده چون طاوس• دلیکه در غم او گشته پیش بین قبور » خواجه آصفی « اسباب حسن ماه مرا خال وخط بس است • گیسوی تاب داده پس انداز میکند»(ب).

پس و پیش نمودن - ف حیص و بیص کردن ودر رای خود متردد بودن (فر) .

پسوده - بر وزن نبوده .ف . بمعنی دست زده

ودست رسیده ودست مالیده باشد وسوراخ کرده را نیز گویند (ر)

پسوریدن ـ نفرین و بد دعا نمودن(ف ض)

پسهانتن ـ با هاى هوز و نون وتاى قرشت بر وزن صحرا شکن بلغت‌ژند وپاژند بمعنی افشاندن باشد و پسهانمی بمعنی افشانم و پسهانید یعنی بیفشانید (ر)

پسیچ ـ بفتح اول وکسر ثانی و یای مجهول و جیم در آخر ف قصد واراده وتیاری‌وآمادگی از فرهنگ فرنگ، و در برهان و رشیدی و جهانگیری و غیاث بسیج بباى‌موحده وجیم‌فارسی نوشته

پسین ـ مقابل پیشین و آخر روز وبمعنی نیز مقابل پیشین است بهر دومعنی محمدقلی‌سلیم «ما هم دو برادر سیه فام بهیم• گوئی که‌دو پاره کردهٔ یك سرگین • لیکن قدر بلند وپست‌ایشان• فرق است چه سایه های پیشین وپسین» (ب)

پسینیان ـ مقابل پیشینیان بمعنی متأخرین(فر)

پش ـ باول مفتوح وسکون شین معجمه ف هر بند راگویند عموماً مانند آهن بندآهن ومس و امثال آنرا که برتحتانی صندوق ها زنند بمعنی بند حکیم فردوسی ازقول رستم گفته «چراگفت بگرفتمش زیرکش • همی بر کمر کردمش پنجه پش» واین لغت بباى ابجد نیز صحیح است‌وپش بباى فارسی کاکل اسپ را گویند پور بهاى جامی گفته . «کفل فاش‌گرد وپش ودم دراز • بر ویال فربی ولاغر میان » وله « ظفر چو تیغ بدست تو دیدگفت به تیغ • همه سلامت‌آن روی پر نگار تو باد• چو فتح دید پش اسپ‌تو باسپ تو گفت • همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد » و دیگر بمعنی طره که بر سر دستار بگذارند وآنرا فش گویند و معرب پش‌است و چیز ناقص و فرومایه را نیز گفته اند و بمعنی شبیه ونظیر وش است وفش معرب آنست وپش بضم چند راگویند وآن پرنده ایست نامبارك و بکسر اول مخفف پیشین باشد(ن،ر)

پشام ـ باول مفتوح بروزن‌سلام .ف هرچیزتیره رنگ راگویند(ن) .

پشان ـ بفتح اول صاحب برهان گفته بروزن و معنی چشان است ومعنی چشان را دریك‌فرهنگ لفظ کدر با ذال نوشته و در دو فرهنگ دیگر گرز با زاى نقطه دار و الله اعلم پوشیده نماناد که چشان بمعنی گرزست بر وزن بـرز و آن براى مهمله بعد کاف فارسی وزاى نقطه داردر آخر یکی از آلات مشهورهٔ حرب است چنانکه قدرسکی ازفرهنگ شعوری نقل نموده ومصححه برهان متعرض شده که چون لفظ گرز وگرز در کتابت متجانس به یکدیگرند دربن مقام بر این خلف تبریزی صاحب‌برهان اشتباه دست‌داده‌چنان که خود بیان‌کرد وگذشت ومصححه گفتهٔ طرفه تر اینکه صاحب جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چشان کدر بذال معجمه نوشته وگفته که آن را پشان یا فشان‌هم گویندواین‌خطای فاحش‌است‌از او نیزچنانکه مرقوم شده (ن)

پشت ـ بالضم ف ترجمهٔ ظهر وقاقمین‌ازصفات اوست عسجدی‌مروزی گفته «بره جیزو برامروز هلاقبلهٔ‌زردشت• بنشین و برافکن‌شکم‌قاقم بر پشت» «بود پشتش فزون ازحداوصاف•بر برگ‌مورهم نازکتروصاف» و بمعنی‌مددومعاون‌وقوت‌وتوانائی مجاز است وهمچنین بمعنی دوائی که‌براى‌تقویت مستی در شراب اندازند چنانکه گویند شراب پشت دار وبادهٔ بی پشت و درهندی بتاى هندی بمعنی دواى مقوی عموماً ودوائی که‌مستی بیفزاید خصوصاً قاسم مشهدی «دل بی عشق ندارد‌خبر از حلوهٔ حسن • پشت از باده بود آینهٔ مینارا» آزرده پشت پنبه پشت کوزپشت تهی‌پشت حلقه پشت خارپشت سرخ پشت سنگ‌پشت سیاه‌پشت دهان‌پشت ازمرکبات است‌وپشت‌نیز بمعنی بیرون هر چیز آمده ونام بلده ایست در نواحی نیشابور مشتمل بر دویست وبیست وشش قریه وچون این بلده بمنزلهٔ پشتی باشدنشابوررا پشت نشابور خوانند و قریه‌ای هست ازبادغیس خراسان وبمعنی حیز و مخنث شاعری در هجو گفته . «باشد زن ومرد بند از خرد و درشت • ازپشت به پشت‌روسپی یکسر وپشت• تازین‌رمه دست میدهد باید گاد • تا زین گله تیغ می برد باید کشت» شیخ‌عبد الغفور تبریزی : «نه‌مسلمان نه قوم‌زردشت است • هستش انگشتری‌بسوی‌قفا•

که در آن حلقه هر دم انگشت است * طره حالی است اینکه این مأمون * خلق را پیشوای وجود پشت است» در بهار عجم نوشته که پشت معطی و کون ده را گویند طغرا «مشایخ علیل از دغل خوبی اند * همه پشت از عمل بدروی اند»(ن)

پشتاپشت - یعنی پشت به پشت از عالم دوشا دوش انوری «تا بود در قرینه پشتا پشت * تاقصای ملك قضای سدوم» تا آخر (ب)

پشتاره - بر وزن رخساره ف مخفف پشتواره است پشتواره اصلش پشتباره یعنی آن مقدار بار که به پشت توان کشید و بمعنی پشتیبان نیز آمده مولوی گفته «چه پادشاست که از خاك پادشا سازد * ز بهر یك دو گدا خویش را گدا سازد * به مار را مدد و پشت وار موسی ساخت * به لحظه لحظه ز عین عصا و ما سازد * دو جوی نور نگر از دو پیسه مار روان * عجب مدار عصا را اگر اژدها سازد» شیخ سعدی گفته «چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان * چه بیم از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان» (ن)

پشت افتادن برچیزی - دانش «شاید آن روی ملك بهتر ازاین رو باشد * پشت این آئینه بر جانب ما افتادست (ب)

پشت انداز - ف معطی و کون ده و گاهی بر فاعل نیز اطلاق کنند لیکن معنی اول اشهر است (ب)

پشت آینه و پشت کمان و پشت لب و پشت چشم و پشت ناخن - هر کدام معروف صائب «آنکه رودرم چو پشت آئینه کرده * می‌توان دید رودر اندامش» وله «از چین جبینش دل عشاق دو نیم است * کار دم شمشیر کند پشت کمانش» وله «میشود هم پشت ابرو عاقبت پشت لب * سبزهٔ خط جبینه بیرون ازعدم خواهد زدن» طالب آملی «مرهم طلب نه‌ایم و گرنه بیمن عشق * یك پشت ناخن از دل ما بی‌خراش نیست» (ب).

پشت بام - طرف بیرون بام میرزا صائب «عکس تو چون بخانهٔ آئینه میرود * در پشت بام آئینه مهتاب میشود» (ب).

پشتبان و پشتوان و پشتیبان و پشتیوان - چوبی که در پس دیوار استوار کنند و نیز کنایه از مدد و معاون وحید «سبزه هرگز نشکند از باد چون شاخ درخت * گر ضعیفی پشتبان باشد غم از سیلاب نیست» صائب «هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست * سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی» میر خسرو: «شعله کشان از سر آتش زبان * شقه بهر پشت شده پشتبان»(ب)

پشت ببازار ایستادن قصاب - چون قصاب گوشت بقناره آویزد خواهد که قطعه قطعه کرده بفروشد رو بدوکان خود و پشت بجانب بازار می ایستد اثر «چنانکه پشت ببازار ایستد قصاب * همیشه جانب ابروست روی مژگانش»(ب)

پشت برجان کرد - یعنی ترك جان کرد(ص)

پشت بر خویش بودن - خود را در نظر نیاوردن. ظهوری «پشت بر خویش باش چون دفتر * روی در خود مباش چون طومار»(ب)

پشت بر دیوار دادن - ف در پشت بر کوه بودن بیاید (ب)

پشت بر دیوار ماندن - کنایه از حیران ماندن. صائب «گر زروی خود بر اندازی نقاب * پشت بر دیوار ماند آفتاب» بیدل «بیدل از حیرت رخش مجمن * برگ گل ماند پشت بر دیوار»(ب)

پشت برزمین آوردن - ف برزمین آوردن و زبون ساختن کسی را سلمان. «با چرخ گر برور کند دست در کمر * سخت بر آورد به زمین پشت آسمان» (ب)

پشت بر گردن و پشت نمودن و پشت دادن - کنایه از اعراض کردن از چیزی و نیز بمعنی منهزم شدن شیخ شیراز «سپاهی که در جنگ سود پشت * نه خود را که نام آوران را بکشت * چو بینی که لشکر همه پشت داد * بتنها مده جان شیرین بباد» و بمعنی کنایه از کان دادن نیز بود. منیر «ای بندهٔ قامتت شده سرو سهی * شرمندهٔ سیب ذقنت گشته بهی * پشت تو ز روی آئینه صاف ترست * من رو دهمت اگر بمن پشت دهی». ممتحان. «عالی ز غمت اشك بریزد چه کند * وز همچو تو شوخی نگریزد چه کند * پیر است و تو پشت میدهی جانب او * انصاف بده که برنخیزد چه کند»(ب)

پشت بر کوه بودن و داشتن و پشت بر دیوار

دادن - کنایه از کمال قدرت واستظهار بچیزی محلص کاشی «ما عاشقان سازد سنگ جفای این قوم * داریم پشت بر کوه از سخت‌جانی خویش» تأثیر «پشت فراغت ما بر کوه عیش باشد * منقار کبک خندان هرجا گلوی میناست» صائب «شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پشت * میدید کاش صائب درخون طپیده‌ای را» صائب «در خاک اهل شوق همان در تردد‌اند * سیلاب پشت بحر بساحل نمیدهد» وله «از توکل هر که پشت خویش بر دیوار داد * بیسعی خاک مراد حلق چون محراب شد»

پشت‌بست - ف کلیمی یا شالی باشد که بر دیگران و باغبانان چیزی در آن نهند و بر پشت نهند (ر)

پشت پای خاریدن - کنایه ازشادشدن و خوش آمدن وخوشحال گردیدن باشد و نیز کنایه ازحلق وچاپلوسی کردن انوری «آنکه او پشت دست میخائید * همه را پشت پای میخارد» (ب ر)

پشت پا زدن - ف ترک کردن خان سراج المحققین دربیت شیخ العارفین که «یا رب بکیش کیست بت ما که میرند * بر مست پشت پاو مخمور پشت دست» نوشته که پشت پا زدن در محل روکردن اشیا واسباب دنیا مستعمل است بر اشخاص دیده نشده مثلاً گویند که فلان کس بر مادر وپدر یا پسر و دختر پشت پا زد «ومن ادعی فعلیه البینه» ودر برهان بمعنی اعراض کردن ومنهزم شدن نیز آورده «دست وپائی زدیم در نکرمت * پشت پائی زدیم وارستیم» (ب)

پشت‌پای - حیز ومخنث‌را گویند وگاهی بعنوان دشنام هم این لفظ را بکسی گویند (ر)

پشت پروین - کنایه از شتر بارکش نظامی «رواروی بانگ نای زرین زدند * سراپرده برپشت پروین زدند» کذافی بعض الشروح لیکن ظاهر آنست که سها لفظ پروین کنایه از شتر مذکور است نه پشت پروین زیراکه لفظ پشت در ینجا بمعنی خودست که مضاف شده سوی پروین پس صحیح سراپرده برپشت پروین زدن کنایه ازتهیهٔ کوچ کردن وخیمه بارکردن بود والله اعلم بحقیقة الحال (ب).

پشت پناه - بمعنی مددو معاون و مددکار باشد (مر)

پشت پوزی - بمعنی باردم باشد (مر)

پشت تیغ و پشت شمشیر - مقابل دم شمشیر صائب «خواب آن چشم رباینده تراز بیداری است * پشت‌شمشیر بتان تیز ترازدم باشد» (ب)

پشت چشم نازک کردن و پشت چشم تنگ کردن و پشت لب برزدن - ناز وغرور در نگریستن مولوی جامی «چیست چندین عظمت و جبروت * پشت لب برزدن وبادبروت» طغرا «قدح را زبس چهره افروخته * بطباده را بال و پر سوخته» وله «چنان پشت چشمی تنگ کرده است * که رطل گران را سبک کرده است» محمد سعید اشرف «عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش * چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدن است» (صائب «ای غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی * چشم ما آن چشم های سرمه سارا دیده است» وله «اصفهان کو پشت چشم از سرمه پر نازک مکن * خاک دامنگیر غربت طوطیای ما بس است» زلالی «بدیده ازطرب غیرتدارک * بحسرت پشت چشمی کرد نازک» و پشت لب بر زدن جنبانیدن لب بالا درحالتیکه دماغ میعروشد و این ازاهل زبان به تحقیق رسیده در اصطلاحات مرادف پشت چشم نازک کردن است (ب)

پشت چمن - کنایه ازصحن چمن نوشته‌اند (ب)

پشت خار - چیزی باشد ازآهن یا دندان ماهی وعاج وامثال آن بصورت پنجهٔ آدمی که برچوبی باریک مدور نصب کنند و پشت بدان خارند (ب)

پشت خم دادن و کردن و پشت دو تا کردن - کنایه ازتواضع وفروتنی کردن سعدی «ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا» وله: «پارسایان روی درمخلوق * پشت خم میکنند و بالا راست» کمال اسمعیل «فلك بخدمت تو پشت خویش چون خم داد * زقرص مهرومهش گشت وجه نان روشن» (ب)

پشت خم گرفته - یعنی کوژ وراکع و خاضع (ض).

پشت دادن - ف. کنایه ازروی گردانیدن و

روگردان شدن و گریختن باشد سعدی فرماید نثر «لاجرم دشمن صعب روی بنمود همه پشت دادند» وله «چو بینی که لشکر همه پشت داده بتنها مده جان شیرین بباد» و کنایه از کان دادن تیر بود ابوالبرکات منیر کفته «ای سدهٔ قامتت شده سروسهی • شرمندهٔ سیب دقنت گشته بهی • پشت تو ز روی آینه صاف تر است • من رو دهمت اگر مرا پشت دهی» (ب ر)

پشتدار ـ ف بروزن بردبار پشیمان را گویند مولوی معنوی «به مار را مدد و پشتدار موسی ساحت • به لحظه لحظه ز عین عصا و ماساز د ؟ » و هر چیز که باو ضمانتی باشد خصوصاً از جنس وثیقه ی (ب ر)

پشت در ـ ف درمحاورهٔ ایران کفش کن شمالی «حالی نبود یکدم از آمدشد اخلاف • از آمد و کفش بدین پشت در ما» محسن تاثیر «تاتو در خلوت شدی خورشید باوس ترا • کرده از بس دیرا کنون پشت در آماده است» (ب)

پشت درهم شکستن و **پشت شکستن** ـ ف معروف مولانا لسانی «خورد دوران ساغر عیشم بسنگ غم شکست • بارهجران بر پشت طاقتم درهم شکست» (ب)

پشت دست افشاندن ـ کنایه از رد کردن سندش در پشت دست زدن بیاید (ب)

پشت دست و **پشت پای** ـ هر کدام معروف (ب)

پشت دست برزمین نهادن ـ نوعی از تعظیم هندوستان و آنرا سرکی کورنش گویند طهوری «به تسلیم چون چاکران کمس • فلک پشت دستی نهد برزمین» (ب)

پشت دست برکندن و **پشت دست بدندان گزیدن** ـ کنایه از ندامت و پشیمانی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گوید «خلیل ازغصه پشت دست برکند • گریبان چاک زد ازسر بیفکند» (ب)

پشت دست خائیدن و **گزیدن** و **بدندان گزیدن** و **برکندن** ـ کنایه از پشیمان شدن و تاسف خوردن صائب «دیابه چگونه راه در آن زلف دست ما • جائیکه شانه می کند ازدور پشت دست» . شیخ شیراز «به تندی سبک دست بردن

به تیغ • بدندان گزد پشت دست دریغ» «روی در روی دوست کن بگذار • تا عدو پشت دست می خاید» (ب)

پشت دست زدن و **افشاندن** و **خوردن** ـ کنایه از ردشدن و کردن طهوری «نگاهم در روی تو کرد بده مست • پری گردهد میخورد پشت دست» صائب «هرکس مشابه برمن برشود پشت دست • ازجهل روبجانهٔ زنبور پشت دست» مخلص کاشی «کی روی دست دولت دساخوریم کی • مقرم زند حشمت مغرور پشت دست» ازشرح ساعدی بد بیمایست ناماه ام • کلکم مشابده برشعر طور پشت دست» (ب)

پشت دست گذاشتن پیش چیزی و **در پیش چیزی** ـ کنایه ازعجز و الحاح کردن صائب «پیش آن چشم سیه دل می گذارد پشت دست • گرچه خط بسیار ازین کافر مسلمان کرده است» وله «در پیش عارض تو مکرر گذاشتست • از برگ بر زمین سحر صور پشت دست» (ب)

پشت دوتا کردن ـ ف کنایه از تواضع و فروتنی کردن سندش در پشت خم دادن گذشت (ب)

پشت زمین ـ کنایه از تحت الثری (ب)

پشت سر ـ کنایه ازعمای سر تاثیر «هست قیمت بیشه را این بس مکافات عمل • کانچه گوید پشت سر بادر برابر گفته است» ودور افتاده و از نظر پنهان شده مأخوذ از معنی اول است تاثیر «پشت سر یاری که باشد رسم او بیگانگی • پیش رو چون حرف مدغم جان در بند غائب است» (ب)

پشت سرکسی دیدن ـ یعنی رفتن او دیدن چون کسی خودستائی سر کند گویند براپیش ما بی لاف بسر رسد ما پشت سر فلان و فلان را دیده ایم تو درچه عرصه باشی و نیز چون از کسی بنده حاضر باشد گویند الحمدلله که پشت سر فلان دیده ایم یعنی مردنش و ازاینجا نقل کردنش و اخراجش زاده به یاآنکه کسی درحق ایسکس دعای بد کند که سیری بس ایسکس نگوید که من پشت سر صد تا همچو تراخواهم دید و این از اهل زبان

بتحقیق رسیده صائب «ازدم سرد حریفان کی شود افسرده دل * شمع ما پشت سرچندین صبا را دیده است» . وله «فلکها را توانی پشت سر دید * بنورعشق اگردل زنده باشی» وله «ز رنجش نیست خوشترهیچ حلقی تندخویا را * چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویا را» (ب)

پشت شکستن ـ ف. معروف (ب)

پشت شمشیر ـ ف. در پشت تیغ گذشت(ب)

پشتك ـ باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بکاف زده ف جامهٔ کوتاه که تاکمر باشد و پشت آدمی را گرم کند و بیشتر مردم تبرستان آنرا پوشند ودر بعضی جایها آنرا پشتی وعجایبی نیز نامند حکیم سوزنی گفته «اگرجبهٔ خاره را مستحقم * ز توس کنم پشتی زنده پیچی» و آنرا کلاپشت و کلاپشته نیزخوانند ودرحرف کاف خواهد آمد دیگرمرضی است که دردست و پای ستورعارض شودو بحته میشود و بسبب آن ازرفتار باز میماندونوعی از بازی هم هست وآن چنان باشد که شخصی کف دستهای خود را برانو ها گذاشته خم شود تا دیگری از پشت او بجهد و بعضی گویند پشتك آنست که کف دستها را بر زمین گذارند وپا ها را برهوا کرده براه روند (ن . ر)

پشت کار ـ . ف مقابل روی کار و این استعاره است صائب . «قماش چهرهٔ یار ازبهار معلوم است * که روی کارهم ازپشت کار معلوم است» (ب)

پشت کردن برچیزی ـ ف. کنایه ازاعراض کردن ازچیزی ملاطغرا : «چو بینند بآن روی برآب وتاب * کنندماه بوپشت برآفتاب» (ب).

پشت کمان ـ ف معروف صائب «ازچین جبینش دل عشاق دو نیم است* کاردم شمشیر کند پشت کمانش» (ب) .

پشت کمان برکسی افگندن ـ .ف. کنایه ازتیرانداختن بسوی کسی چه درحالت تیرانداختن پشت کمان جانب حریف میباشد : «تیر افگنان درای توصد رهفکنده اند * پشت کمان بترکش بر تیرآفتاب» (غ.ب).

پشت کمان برکسی زدن و به پشت کمان گرفتن ـ .ف. چنانکه گذشت تیر انداختن چه درحالت تیرانداختن پشت کمان جانب حریف باشد علی رضا تجلی در مثنوی معراج الخیال گفته . «ابروش ازچشم مست نیم خواب * میزند پشت کمان برآفتاب» (ب)

پشت گرم بودن ـ .ف. امداد واعانت یافتن. سلیم: «غریب چون گل رعنا نمیخورم زبهار * دربن چمن که مرا پشت ازخزان گرم است» (ب)

پشت گرم کردن ـ .ف سوارشدن. میرخسرو در تعریف اسپ بهرام گوید «چون بصحراش گرم کردی پشت * گوش گوران گرفتی اندر مشت» (ب)

پشت گرمی ـ ف. مددکاری و تقویت (غ).

پشتلنگ ـ باول مضموم بثانی زده وتای فوقانی مفتوح ولام مفتوح بنون زده و کاف عجمی .ف. ناقص ومعیوب بود وهرزه و بی معنی را نیز گویند سوزنی سمرقندی گفته «درملك تو بسنده نگردد به بندگی * مرود بشه خورده وفرعون پشتلنگ» و بحذف تا نیز آمده سیف الدین گفته «دعا گویی ترا بهترچه خواهی کرد شعری را * که دام ابلهان باشدعبارتهای پشتلنگش» و نام قلعه ایست که برکوهی واقع شده وحکیم فرخی درمدح محمود غزنوی گفته . «آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاق * وآنکه بگشاد بیك تیردژ ارگ زرنگ * آنکه زیرسم اسپان سپه خورد سود * بزمانی دروددیوار حصار پشتلنگ» (ن).

پشت مازه ـ بامیم بالف کشیده وفتح زای نقطه دار ف استخوان میان پشت را گویند وآنرا بتازی صلب خوانند حکیم ارزقی گفته «بدان گهی که بزخم سنان وضرب تبر * زپشت مازهٔ گردان گریزجوید ماه * برآسمان زبس گرد وجون ستارهٔ حوت * زبیم تیغ بدریا دراوفتد بشناه» . حکیم سوزنی گفته «به پشت مازهٔ گاوزمین رسد آسیب * چه برکشم خرخمخانه را بزیرهجا» (ن).

پشتمال ـ بالضم .ف. بمعنی میزر باشد (فر) .

پشت ماهی ـ کنایه ازشب . نظامی: «سوادی که دروی سیاهی نبوده * وگر بود جز پشت ماهی

نبود» لیکن باید توجه معنی حقیقی نیز درست میشود و در بیت میرمعزی «زاشك خسته دستانی به پشت ماهی نم و زخون اشنه رسانی بروی ابر بحار» عبارت از پشت ماهی است که زمین بر سطح آن معروش است (ب)

پشت مخمل - مقابل روی مخمل و این مجاز است انور «باشد متاع آمد کارمرا اثر روی که بدقماش ترار پشت مخمل است» (ب)

پشت مزه - ف مخفف پشت مازه است که سلك استخوان میان پشت باشد (ر)

پشت ملك - بضم اول وچهارم ف قوت ملك و آنکه قوام ملك بدو باشد (ص)

پشت ناخن - ف معروف طالب آملی «در هم طلب به ایم وگره بر سر عشق و یك پشت ناخن از دل ما بیخراش نیست» (ب)

پشت نرم کردن - ف کنایه از اوفتن و زبون گردانیدن میر خسرو «در آهن کند سلك را پشت نرم و برسخنش را بانگشت گرم» (ب)

پشتنگ - بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی ف بمعنی زبن بند و بستنگ باشد (مر)

پشتو - بضم اول و ثالث وسکون ثانی و واو مجهول ف زبان افغانی را نامند که افاغنه باهم تکلم کنند و در برهان بضم گفته و در جهانگیری بفتح و بمعنی مرتبان سفالین که معرب آن ستوقه باشد و آنرا ثای تازی و سین غیر منقوطه هم گفته اند و اعراب آنرا نیز برهان بفتح و جهانگیری بضم اول و سکون و واو آورده اند (ن)

پشتواره - بردن حشك پاره ف مقداری از بار که بر پشت توان برداشت و پشتاره مخفف آن است (ع)

پشتوان - ف بمعنی پشتیبان باشد و آن چوبی است که بجهت استحکام دیوار شکسته آنرا بدیوار و سر دیگر آن را بر زمین نصب کنند و چوب پشت در را نیز گویند و پشت و پناه و حامی دار و ممدو معاون هم باشد از برهان و در بهار عجم نوشته که تکیهٔ مربع طولانی که پس پشت گذارند و در عرف کار تکیه گویند.

پشته - بضم اول و فتح ثالث ف بمعنی تل و کوهچه باشد (مر)

پشتی - بضم اول وسکون ثانی و کسر ثالث وسکون تحتانی ف جامهٔ کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد و آنرا بیشتر مردم دارالمرز پوشند و آنرا پشتك و نیمتاجی نیز گویند و بمعنی مدد و حمایت محمدقلی سلیم گوید «چون گل رعنا رخش بالاله هرجا چهره شد و ز رنگ روی زردمن هم پشتی او میدمد» انوری «پشتی شده زرپك و بدخواهان را هر پشت که پیش تو خم گرفته» و ما نوی و بمعنی باصم هروی گفته «مرد ا پشتی آبروش راه رو ندارد که رو کند بکسی»

پشت یافتن - اشاره از قوت و مدد یافتن (ب)

پشتی بان - بایای ابجد بالف کشیده و نون زده بمعنی پشتوان باشد که پشت و پناه و معاون است و چوبیکه بجهت استحکام بر دیوار نصب کنند در پشتیبان مع شواهد گذشت (ب)

پشتی مال و پشتی وان - بمیم و سین بواو ف بمعنی پشتیبان (ب)

پشتخانه و پشه خانه - بالفتح ف نوعی از بنگ پرده دار که برای حفاظت از پشه ها سازند مری آنرا کله گویند و در عرف حال عرب ناممیه گو پشخه نامی شهر اکویند و بهندی مسهری گویند (از بهاسی و فرهنگ فرنگ)

پشخودن - بالفتح وسکون ثانی و خای مضموم ف بمعنی افشردن و فشاردن (مر)

پشجیدن - بالفتح ف بمعنی درخشیدن (مر)

پشدید - فتح اول و کسر ثالث ف بمعنی نوحه والتماس و خواهش (مر)

پشك - فتح اول و ثانی ف شبنم باشد و آنرا پسك و افشك نیز گفته اند دیگر بمعنی برابر و برابری کردن آورده اند حکیم نزاری قهستانی گفته «بحسن اشاره بخورشید در پشك و نقامت سرو را افکند در رشك» دیگر بمعنی عشق و در آویختن و بمعنی جعل و جغد نیز آورده اند و باول مضموم و ثانی مفتوح بکاف زده گربه را نامند حکیم سنائی گفته «تو کلام خدای را پیشك گر نئی طوطی و حمار و پشك اصل ایمان و رکن تقوی دان»

کان یاقوت و گنج معنی دان» کمال غیاث گفته «ازچرخ تا کبوتر وازمرغ تاشتر* ازگرگ تا به بره وازموش تاپشك * روزی خوران خوان برار نعمت تواند*هر گوشه‌ای که می نگرم صدهزار لك» وباول مضموم ومکسور نیز گفته‌اند بمعنی سرگین آهو وگوسپند و بزوشتر وامثال آنست و آنرا پشکر و پشکره و پشکله نیز نامند مولوی گفته : «گفت جایش رامروب ازسنگ و پشك*ورنبودتر زیر بروی خاك خشك» و بمعنی حصره ومرتبان نیز گفته‌اند و بکسراول وسکون ثانی قرعه راگویند که شریکان درمیان خود برای تقسیم اسباب واشیاء بیندازند وهرکس که بیفتد باودهند ودرمثل است که فلان پشکش بافلان افتاد یعنی موافق شدند ومتفق گردیدند و پشکل درهحائی است از توابع قزوین و نام علتی است که اسپانرا بهم میرسد (ن ر)

پشکال - بروزن دسمال ف فصل باران هندوستان راگویند گفته‌اند «هم حدد وهم سرشك بارد * گوئی پشکال هند دارد » و آنرا برشکال نیز گویند مسعود سعد گفته ع « برشکال ای بهار هندوستان» (ن)

پشکر - بکسراول وثالث وسکون ثانی و رای قرشت بمعنی پشك است که سرگین گوسپند و بز و آهو وشتر باشد (ر)

پشکره - بکسر اول وثالث و فتح رای قرشت ف. بمعنی پشکراست و پشکل گوسپند وامثال آن باشد (ر)

پشکش - بکسراول وفتح ثالث وسکون شین معجمه ف مخفف پیشکش است (مر)

پشکل - بکسراول وثالث بر وزن اشکل . ف. معروف است که سرگین گوسپند وآهو باشد(ر)

پشکله - بفتح لام بمعنی پشکل است که سرگین گوسپند و آهو باشد و کجك کلیدان را نیز گویند (ر)

پشکلید - بکسراول ولام بروزن دل کشید .ف یعنی بناخن وانگشت رخنه کرد (ر)

پشکم - بکسراول بروزن اشکم ف ایوان و بارگاه راگویند وبفتح اول نیز بهمین معنی آمده است (ر) .

پشکند - بالفتح نام مقامی است از توران زمین (ك)

پشل - بکسراول وثانی وسکون لام ف دو چیزرا گویند که بریکدیگرزنند تا صدا کند و بفتح اول وثانی هم بنظر آمده است و بعضی گویند دو چیزاست که بایکدیگر بگیرند و بکوبند و باینمعنی بجای حرف اول نون هم گفته‌اند (ن ر)

پشلنگ - بضم اول وفتح لام بروزن پرسنگ قلعه راگویند که برقلهٔ کوهی واقع شده باشد و بمعنی ناقص وهرزه ومعیوب و بی معنی هم گفته‌اند و بفتح اول بر وزن خرچنگ بمعنی پس افتاده و عقب مانده باشد وابزاری رانیزگویند که بآبان بدان دیوارسوراخ کنند و پشنگ پدر افراسیاب را نیز می گفته اند (ر) .

پشم - بالفتح ف صوف و بالفظ رشتن مستعمل شیخ شیراز ع « دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم » (ب)

پشم ازخایه رندان کم و پشم از کلاهش کم - ف کنایه از نقصان بغایت سهل که درحساب نیاید (ب)

پشماق - بالفتح ف بمعنی اسپ آمده (فرس)

پشماگند - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وکاف فارسی مفتوح ف چیزی باشد که آنرا پریشم کنند ومابین پشت ستور وتنگ بار گذارند وبمعنی بالان الاغ نیز گفته‌اند حکیم سنائی گفته «کفش عیسی مدور ازاطلس * خر او را نسار پشماگند» خاقانی گفته « هم سگانرا قلاده زرین*هم خرانراحرست پشم آگند» (ن)

پشمان - بالکسر .ف مخفف پشیمان باشد(مر)

پشم در کلاه داشتن - ف عزت و اعتبار داشتن وبرینقیاس پشم در کلاهش نیست وپشم در کلاه ندارد بکنایه ازان است که بغایت مفلس و بینواست صائب : « میزند حرفی برای خویش واعظ می بکش * نیست پشمی در کلاه محتسب ساغر بنوش » درویش واله هروی « واهمه ازخیز حملهٔ تو ندارم * چون سر کل پشم درکلاه ندارد» ملاقاسم مشهدی « صوفیان را نیست پشمی در کلاه *آتشی درخرقهٔ پشمینه هست » سلیم «امید فیضی اگرهست ازگدایانش * بجز کلاه ندپشم

در کلاهی نیست» و له «گر کسی راهست پشمی در کلاه معرفت • جامهٔ شهرت نسازد خرقهٔ پشمینه را» (ب)

پشم دین و پشم دین آقا و پشم قلی - ف این الفاظ در مقام تحقیر و تهوین گویند طغرا «دارند گمان که پشم دین آقائی • صد حیف که نیست در کلاهش پشمی» و له «دین پشم قلی که مولجی آقا شده است • مگر پیر که موی ریسمان می‌آید» (ب)

پشم شدن - ف کنایه از متفرق و پریشان شدن» (ب)

پشمك - ف بروزن چشمك حلوائی است مشهور و معروف و مصغر پشم هم است بسحق اطعمه گفته «زنان چرب و شیرینم تو گوئی می‌شکامد موه در آن حالت که بر حلوای پشمك می‌نهم دندان» (ن)

پشم کشیدن - کنایه از تفرقه و پریشانی انداختن در چیزی نظامی ع «کشیدم پشم در خیل و سپاهش» و بمعنی کنایه از دور کردن ملطایف الحیل نوشته‌اند حکیم نزاری قهستانی «در پی کنجد اگر موی شود بیهده توی • هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش» (ب)

پشمك قندی - ف حلوای پشمك ابواسحق حلاج • «مع مگس از پشمك قندی کردن • از ریش حلاج بسه برداشتن است» (ب)

پشم من گردست - ای کارم درگرد است و این زبان لوطیان است از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

پشمه - بفتح اول و ثالث ف نوعی از خار است و نوعی از طوطیا که بدوای چشم بکار برند (مر)

پشمیدن - بالفتح ف. پراکنده و پریشان کردن (مر)

پشمینه - بالفتح ف معروف و نیز نوعی از حلوا (مر)

پشن - بروزن چمن ف. نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس گودرز جنگ واقع شد و فتح تورانیان را بود و اکثر پسران و نوادگان گودرز شهادت یافتند و آن جنگ را جنگ لادن و هماون نیز گویند و این رباعی مشهور است که هر مصراعی را شاعری گفت مصرع آخر فردوسی است و آن این است. رباعی: «چون عارض تو ماه نباشد روشن • مانند رخت گل نبود در گلشن • مژگانت همی گذر کند از جوشن • مانند سنان گیو در جنگ پشن» «به لادن که آمد سپاه کشن • شبیخون زپیران بجنگ پشن» و مصحف پشنگ هم هست که نام پدر افراسیاب باشد (ن ر)

پشنجد - بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون وجیم مفتوح بدال نقطه دار زده ف یعنی آب و امثال آن پاشیده شود (ر)

پشنجه - بروزن شکنجه ف دسته گیاهی باشد که شو مالان و جولاهگان بآن آهار بر تار افشانند (ر)

پشنجیده - بروزن سنجیده یعنی آب و شراب و خون و امثال پاشیده شده باشد (ر)

پشنگ - بروزن پلنگ نام پدر افراسیاب بوده افراسیاب نیز نام پدر را بر پسر خود نهاده بود و او را شیده نیز می‌گفتند که خورشید روی بود و در دست کیخسرو بدشت خوارزم کشته شد فردوسی گفته: «چو بشنید سالار ترکان پشنگ • جهان خواست کاید بایران بجنگ • ز پیش پشنگ آمد افراسیاب • دلی پر ز کینه سری پر شتاب» و هم فردوسی در صفت پشنگ پسر افراسیاب گفته «گزین کرد دست چپش را پشنگ • که او داشتی زور و چنگ پلنگ • پشنگ است نام و پدرشیده خواند • که شیده بخورشید تابنده ماند» و دیگر میل آهنی را گویند در ازو سر تیز که بآن بنا دیوار سوراخ کند و چارچوب مربع که میان آن ریسمان و نوار و چرم دوخته باشد و بر خاك و خشت کرده چار گوشهٔ آن بگیرند و بیزند و آن را از سر تیز گفته‌اند حکیم سوزنی گفته «همچون پشنگ گزی ور کناك وشوخ ناك • گوئی که گر تو زی در قصهٔ پشنگ» . و در فرهنگ بمعنی خاوستم گفته و استشهاد باین شعر نموده «بی تیغ از آن اجل حمه سازد عدوت را • گر خون بانسدش نرود بر کسی پشنگ». و بمعنی ترشح آب و پاشیدن نیز آمده (ن)

پشور - بضم اول بروزن نشور ف تعریف و دعای بد را گویند و باسین بی نقطه هم آمده است (ر)

پشول - بروزن اصول ف بمعنی پشورست که تعریف و دعای باشد (ر)

پشولیده - با واو مجهول و لام بروزن نکوهیده ف پریشان و ژولیده و پراکنده را گویند (ر)

پشه - بفتح اول و ثانی مشدد ف جانوری معروف که بتازی بق خوانند دو قسم باشد آبی و اوطنین

رد خاکی واوطین ندارد گویند چهل روزعمر ند و بعضی گویند سه روز . صائب : « درویش امش است زمزم کشده تر • ار پشه‌هاست پشهٔ اکی کرنده تر »(ب)

شه خانه ـ باحای نقطه دار بالف کشیده وفتح ون نام درحت سده‌است که بعربی شجرةالبق وا سدو نیر بمعنی پشنگ‌پرده دار که برای‌حفاظت ریشه ها سارند عربی آنراکله و در عرف حال رب نامیه و بهندی مسهری گویندازبرهان(فر)

شه خورد ـ بفتح خای نقطه داروسکون واو مدوله ودال بی نقطه ریشی وجراحتی باشد که یشتردرملك بلخ بهمرسد ودیرخوب شود وگمان ردم اینکه‌ازگزیدن پشه بهم میرسدوآنرابعربی رحهٔ بلحی گویند (ر) .

پشه دارـ بادال ابجد بالف کشیده و برای‌قرشت .ده .ف بمعنی پشه غال است و پشه غال درختی ست که ار آن پشه متکون شود و بعضی سعیدار دانسته‌اند و آنرا بعربی شجرة البق گویند ار رهنگ ناصری ودرفرهنگ فرنگ بمعنی نوعی ارپلنگ پرده دار که برای‌حفاظت ازپشه‌ها سارند نیزآورده

پشه رانعل درهوابندندـ کنایه ازسبکدستی وموشکافی است باآنکه در واقع این امر محال است (ب) .

پشهٔ زرین ـ ف انگشت‌افروحته(ض) .

پشهٔ زعفرانـ ف . شرارهٔ آتش (ض) .

پشه غال ـ بالفتح بغین معجمه .ف درپشه دار گذشت(ن)

پشهٔ که غزاکرد ـ .ف . ای پشهٔ که نمرود را هلاك کرد به نیش زدن درمغزسرش (ض)

پشی وپشیزو پشیزه ـ پول ریزه‌ایست کوچك ونازك که ازمس سازند وبرآن سکه زنندورایج کنند وفلوس‌معنی‌آنست. حکیم ناصرخسرو گفته « سخن تانگوئی بدینار مانی • ولیکن چوگفتی بشیزهٔ مسینی» . سوزنی سمرقندی گفته : « نرخ جماع‌ازپشی‌رسید بدیناره‌کارفروشنده‌راست وای خریدار» . وچون پولك ماهی بآن شباهت دارد آنرانیزپشیزوپشیزه‌گویندکه به عربی‌فلس‌خوانند وفلوس جمع‌آنست چنانکه خاقانی گفته: «پای‌از سراین حدیث درنه • فلسی زهزار فلسفی به».

کمال گفته «سموم قهرتوباآب اگر عتاب کند • پشیزه داغ شود برمسام ماهی شیم» . و براغلب پولك‌ها که درجای نصب کنند اطلاق کرده‌اند حتی چرمی که بردامن خیمه دوزند و ریسمانی ارو گذرانند کمال اسمعیل گفته .ع « چنانکه برسپر خیزران پشیزهٔ سیم » (ن)

پشیزـ بفتح بروزن کنیز ف بمعنی فلس وپول ریزهٔ کوچك که ازمس باشدظاهرآست که درد یار ماعالمگیری‌مشهوراست ودر برهان بکسر تین نوشته ودرپشی گذشت (ع)

پشیزنشان ـ بالفتح بمعنی سکه زن باشد(فر)

پشیزه ـ درپشی گذشت (فر) .

پشیم ـ بروزن نسیم ف مخفف پشیمان باشدو بمعنی پراکندگی وجدائی هم‌آمده است (ر)

پشیمان ـ نادم و بالفظ شدن مستعمل (ب)

پشیمانی ـ به معنی ندامت‌و بالفظ‌خوردن‌مستعمل سحرکاشی « نیست باك‌ازکشتنم‌ترسم‌پشیمانی خورد • آنکه‌فتوای هلاك دوست‌ازدشمن گرفت» میرخسرو «تناول‌گرساری لقمه رازوده پشیمانی خوری کی داردت سود» (ب)

پشیم شدن ـ .ف بمعنی پشیمان شدن باشد و بمعنی پراکندگی و جدائی ورزیدن هم هست و شناختن را نیز گویند(ر)

پشین ـ بفتح اول وکسر ثانی نام پسر کیقباداست که‌اوراکی‌پشین نیزمی گفته‌اندوسهراب ولهراسب نام پسران او بوده‌اند اروند نیز یکی از اولاد اوست فردوسی گفته « بد اروند ازگوهرکی پشین • که خواندی‌پدر برپشین‌آفرین » وبکسر اول بمعنی ذات است‌اسم ازآنکه منظور ذات واجب باشد ویا ممکن واین لغت در جهانگیری ورشیدی نیست ازفرهنگ دساتیر بدست‌آمده‌نقل شد (ن)

پغارـ بضم اول بروزن دچار.ف عجب وتکبرو خودستائی‌راگویند (ر) .

پغازـ به فتح اول‌بروزن نماز .ف. چوبکی‌باشد که درودگران درشکاف چوبی که شکافند گذارند وکفش دوزان مابین کفش وقالب نهند و درمؤید الفضلا بارای بی نقطه‌آورده. شمس فخری گفته :

«عدو شکاری کز دست ساعد حصمش • آمد به بیشهٔ بحار حادثات بمار» واین بیت دلالت بر دست تیشه دارد» (ن)

پغنه - بفتح اول و نون وسکون ثانی ف پله وپایه ورسه و نردبان را گویند شهاب مدارائی گفته « بصفهٔ باغ و دولت باشد • این چهار آخشیج وهمت ملك » (ن)

پف - بالضم ف بادیکه از دهان برچیزی رسد اشرف « نی همین زاحوال عزیزان شکوه چون یوسف کند • شد چراغ هر که روشن در زمانش پف کنند» (ب)

پف پور - بیای دوم غیرفارسی وواو مجهول ف پیرامون دهن یعنی باد دهن که کنایه از اقل اشیا است میرآلهی « چون رونق بخت مرد روزی شکند • گر کوه شود از پف پوری شکند • زین گنبد کوژپشت حیرد آواره • این باد بروت ها نگوری شکند» (ب)

پف کاسه گری - بضم کنایه از زمان اندك صائب «می کند خام علاجش به پف کاسه گری • هر سری در خور خام عماری دارد» ناصر علی « آن دلبر کاسه گر که چون حور پری است • جان در پی من رشوق روش سفری است • گر لب به لبم نهد در سر جان با من • کارم موقوف یك پف کاسه گری است» (ب)

پفو - بالضم ف پف کردن (ع)

پفیدن - بالضم ف پف کردن (مر)

پك - باول مفتوح وسکون کاف تازی ف بی هنر وخودآرای وخودپسند را گویند و بامعنی بضم اول هم گفته اند وبمعنی هرچیز کنده و ناتراشیده وناهموار و آن مرادف لك باشد و لك وپك بمعنی چیز ناهموار وچیز پوك میان تهی وپك مصحف پتك آهنگران نیز آمده پوربهای جامی گفته «ای شور بخت مدبر معلول شوم پستی • وی زشت روی نا خوش مکروه لك وپك • پیری وبی طمام خفه چون پنیر ودوغ • بی خورجنك مغز وتهی همچو خورپك • با من مشوچو آهن پولاد سخت چشم • تا شکمم سرتو چو سندان برحم پك » فردوسی گفته «چو بینی توخسرو بشو از سپاه • لکی را وخود دور کن نزد شاه » وبمعنی یکطرف بجول نیز در برهان آورده که آنرا بك گویند و بمعنی برجستن نیز آورده (ن)

پکا - بالضم ف نام درختی است (مر)

پکاوج - بفتح اول وواو وآخر جیم تازی نام سازی معروف در هند ظهرا در توحید بغدادی «پکاوج گرش از شمیم • پکاوج سواری نکردی شمیم» (ب)

پکلی - بالفتح و کاف عربی نام ضلع از مضافات کشمیر (ع)

پکمال - بروزن بدحال ف ابزار کفشگرا ست که بدان حفت کشند و بعربی محط گویند (ن)

پکند - بروزن سمند ف بزبان خوارزمیان نان را گویند انوری گفته « بنده راشاگرد خوارزمی است شطان هیکلی • کاچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کند • محتسب سوزد پکند او که از بیحم نگند • صنع موزون هم همی ز اندیشه ناموزون کند» (ن)

پکنه - بفتح اول و نون وسکون ثانی ف فربه دوناهمدرا گویند انوری گفته « آن دختر بکنه عصمت الدین • سرمایهٔ زهد و پارسائی است» (ن)

پکنی - ف بالفتح بمعنی شرابی است که از ارزن سازند برا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است حکیم نزاری قهستانی گفته « مست گشتم ز جرعهٔ پکنی • شد مزاحم رسك مستمی» (ن)

پك وچك - بمعنی است محل ناراں را امیرالهی شیدا در هجو ... شیدا که زپشت پدر آمد مشرك • زین روی صلوه و صوم را شد تارك • حرکشته بحولی است معلم پك وچك • خود قابل صفحك ونظم وسرش مصحك» شانی تکلو «دو بحولند فی المثل عملی • ملك وخواهر عزیز ملك • گر برای معاملان فساد • آن یکی پك بند و این پك وچك» (ب)

پکوك - بفتح اول وضم ثانی ف پتك آهنگران وبعربی مطراق خوانند وعرفه ومحارحهٔ بالاحامه و تکیه گاه چوبین برکنار صفحه و نام که آنرا بتازی مجمر خوانند وآنرا پکون نیز گفته اند (ن).

پکول - بروزن قبول ف تالاری باشد که بر بالای خانه سازند (با)

پلک و لک ـ بضم اول ولام بر وزن لک و پک معروف است کنده ودرشت و ناهموار باشد و بفتح اول تک پوی وگرد مردم برآمدن باشد و بی‌هنری وچیزهای بی ما حصل ولاطائل را نیز گویند و بمعنی آلات خانه هم هست و باین معنی بتقدیم لک بر پک هم گفته‌اند ومشهور نیز این است (ر)

پک ـ بفتح اول وسکون ثانی ف زن ناربستان وگلوله که طفلان بآن بازی کنند و بمعنی کاورس نیز گفته (ن)

پگاه ـ بر وزن پناه ف زمان پیش از صبح علی خراسانی «آن خسرویکه تیغ زر اندود مهر را * بر فرق دشمن تو زند هر پگاه صبح» (ب)

پگوی ـ بفتح اول ف در لغت ژند وپاژند موبد ومرد دانا را گویند (ن)

پگین ـ بر وزن یقین بلغت ژند وپاژند ارزن را گویند وآن غله ایست معروف هدایت «گر همچوملک بر فلک رود * خصمش که جواهر یمنی لعین * از زخم شهاب خدنگ او * هابط شود از چرخ بر زمین * در لشکری آرد برای رزم * بی سر چو یکی خرمن پگین * شه راست سواران مرد خوار * شه راست خروسان دانه چین»(ن)

پل ـ بضم اول و سکون ثانی ف طاقی باشد که بر روی رودخانه بندند وآنرا بعربی قنطره[بکسر اول] خوانند پول مشبع آن سندش در پل زدن بیاید هدایت «چو زامراز که آمدم زی فرود * بهپیش اندر آمد یکی ژرف رود * تو گفتی دمان اژدهای سیاه * خروشان و پیچان گرفته است راه * زپلها بر آن رود پیدا نشان * چو در تیره شب بر فلک کهکشان» و مخفف پول هم هست مولوی رومی گفته «بجای لقمه و پل از خدای را جستی * نشسته بر لب خندق ندیدمی پلک کور» نزاری قهستانی گوید ع: «خاک بر سر میکنم از بی پلی» وبکسر اول پاشنه پا را گویند حکیم فردوسی گفته «دریغ آن برو برز و بالای تو * رکیب دراز و پل و پای تو» شمس فخری گفته: «دشمن شهریار عادل دل * باد دایم به تیغ غم بسمل * ماند در سنگلاخ محنت وغم * آبله کرده باشکافته پل» و پل خدا آفرین پل رود ارس را گویند برای آنکه بوقت بنیاد نهادن پایهٔ آن در آب بنا کننده را در جای پا نه شبهی بوده آهویی دررسید از آب بجستن جستن بیرون رفته بپای آنرا از آیات غیبی شمرده پی برجای پای آهو نهاده آن پل باین نام معروف ومشهور گردیده و پل بالفتح بمعنی مرز باشد وآن زمینی که بجهت سبزی داشتن یا چیزی دیگر مهیا سازند وکنار های آنرا بلند سازند (ن ر)

پل ابریشم ـ ف در کتب سیر نام جایی نزدیک بسطام (ب)

پل آبگون وآتشبار ـ کنایه از فلک اثیر آمده (ص)

پلاد ـ بضم ف مخفف پولاد است (م)

پلارک وپلالک ـ بفتح اول و چهارم بر وزن سارک ف جنسی از فولاد جوهردار باشد و بمعنی تیغ وجوهر تیغ مجاز است سحر کاشی «دستت از جان وخصم نگدارد * چون برآید پلارکت ز نیام» نظامی گفت «پلارک چنان تافت از روی تیغ * که درشب ستاره ز تاریک میغ» دراین بیت بمعنی جوهر شمشیر باشد وله «درفشان یکی تیغ چون چشم گور * پلالک بر او تافت چون پر مور» (ب ن)

پلارک داری ـ ف تیغ داری انر «عبث درسد تیغش آفتاب است * پلارک داری از او راسیاب است» (ب)

پلاس ـ بر وزن نماس ف. پشمینه سطبر و گلیم وجاجیم مصرعه «گوخرقه‌ام پلاس بود لقمه‌ام سبوس» سوزنی سمرقندی گفته «گرایزمن بساط پلاسین نگسترد * این کودکان پلاس نکون برهمی تنند» و در اصطلاح بمعنی مکر وحیله آمده باین معنی پلاس بپای تازی است چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبه طلبکاران جز این کلمه جواب ندارد حمل برجنون او کرده ازو درگذشتند کمال اصفهانی گفته : «کرده امد از سیه گری خلقی * با همه کس پلاس وبا ما هم» انوری گفته : «خواستم گفتن که دست وطبع او بحر ند وکان * عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس» از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر بهار عجم پلاس نوعی از جامهای درشت وکم بها نوشته وبا لفظ یافتن مستعمل . ظهوری . «ز موی

جهان را بیافم پلاس * ز خشتی نکیوان بر آرم اساس»

پلاس انداختن و افگندن - کنایه از متفرق و پراکنده ساختن (ب)

پلاس در گردن کردن - میرزا رفیع در مرثیهٔ شاه عباس: «در صبح عزا چرخ گریبان بدریده * در ظلمت شب پلاس در گردن کرد * از مردن شاه دین فلک شیون کرد * و زمهر فلک داغ بدل روشن کرد» (ب)

پلاسك - بر وزن تبارك ف. بمعنی هلاکت و نکبت باشد (ر)

پلاس گفتن - کنایه از فریب دادن نوشته اند و ظاهراً صحیح ببای تازی است چنانکه گذشت (ب)

پلالك - بلام بر وزن و معنی بلارك است که فولاد جوهر دار و تیغ و شمشیر صاحب جوهر باشد چنانکه در بلارك گذشت (ر)

پلان - بالکسر ف. بمعنی جوگیر و زین (مر)

پل آن طرف آب - کنایه از هرزه و بیفایده چه پل جهت گذشتن از آب است و هرگاه آن طرف شده باشد محض لاطائل خواهد بود از بیحاصلت که میر حیدر معمائی در مزخرفات خود آورده که شاطر و رکابداری که لونه نباشد پل آن طرف آب اند (ب)

پلانی - بفتح اول بر وزن یمانی ف. اسب گمراه و کند رو را گویند (ر)

پلاو - بالفتح ف. بمعنی نعمت و طعام معروف نه بالضم (ع ب)

پلاهنگ - بفتح اول و رابع و سکون نون کاف تازی ف. بمعنی عنان و مهار و رسن از فرهنگ فرنگ

پل بستن - ف. معروف طهوری «ز تابش بر آن سمه پرورده رود * که پل بسته بر چشمهٔ سار رود» (ب)

پلپل - بهر دو بای فارسی بر وزن و معنی فلفل است داروی گرم است که در طعام کنند منوچهری گفته: «نگاه من چو حال من چنان دید * ببارید از مژه باران وابل * تو گفتی پلپل سوده بکف داشت * پراگند او ز کف بر دیده پلپل» و فلفل معرب آنست (ن).

پلپچی - باول مضموم بثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف ف. مهره را گویند. اینبسین

گفته «من گرمم عصاره‌ی نجرد * گوهر را کسی که مشتری است * چون نزدیك اهل عقل کنون * مرد لحی فروش جوهری است» (ا)

پل حکیم - نام پلی در شیراز گویند مردم تاج گیر و راهدار بر سر آن پل نشسته اند هر رهگذری و مسافری که آنجا میرسد بی اختیار میگوید پل حکیم خان آرزو میفرماید آنچه بر فقیر محقق شده پل چکمم بجیم فارسی و نون بین الکاف و میم نام پلی است که تاجری مال خود را صرف می و معشوق کرده بر سر آن پل نشسته چکمم چکمم می گفت از آن بار به پل چکمم شهرت گرفته (ب)

پلخ - باول و ثانی مفتوح ف. بمعنی حلق و گلو است نزاری گفته «رسن ز فغان ناله و فریاد * مردمان را فرو گرفته پلخ» (ن)

پلخم و پلخمان - بفتح اول و ثانی ف. هر دو بمعنی فلاخن است که بدان سنگ اندازند مؤید الدین گوید «کله ناپاك او نهند از قدر * مهر و مه را چو سنگ در پلخم» و فلخم معرب آنست (ن)

پل زدن و ساختن و کردن و بستن - بمعنی فردوسی «یکی پول دیگر بباید زدن * شدن را یکی راه و باز آمدن» طهوری «ز تابش بر آن سمه پرورده رود * که پل بسته بر چشمه ساری سرود» فرخی «بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن * بزرگ معجزه باشد و قوی برهان» صائب «خم چو گردد خم ابروخته می باید رفت * پل بر این آب چو شد ساخته می باید رفت» (ب)

پلسنك - بکسر اول و ثانی ف. بمعنی پرستوك است و آن معروف است و بعربی خطاف گویند (ن)

پلشت - بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه ف. بمعنی ناپاك و چرکین بلام مکسوره نیز آمده (ن)

پل شکستن - بالضم کنایه از بی طاقت و بی بهره گردانیدن خاقانی «عاشق محتشم نمی داری * پل همه بر من گداشکنی» و له «ملك پل بر دلم خواهد شکستن * کز آب عافیت بویی ندارم» (ب)

پلغده - بفتح اول و ثانی و سکون سوم که غین باشد ف. تخم مرغ که درون آن ضایع و گندیده

شده باشد . سوزنی گفته. « دوخایه کنده و پلفده
شد هم اندر وقت * شکست وریخت هم آنجا
سفیده وزرده » (ن) .

پلفته - بفتح اول وثانی وسکون هاو فتح فوقانی .ف. آن باشد که آتش در خانهٔ کاه پوش افتد وکلولهای کاه وعلف که هنوز آتش در میانش باشد بهوا رود (ن)

پلک - بالکسر .ف. بام چشم که لحاف چشم هم میگویند . واله هروی در مدح شاه محمد حفاری الهروی : « واکرده ز پلک چشم گریان * درها سرای قرب یزدان» داراب بیک جویا «از پلک دوچشم تر ترا‌م * گویا که رباعی سحابی است». خواجه جمال الدین سلمان « پلک کبود نرگس چشم بر آب من * نیلو فری است گو بکند میل آفتاب » ودر اشعار میر خسرو بحرکت دوم نیز آمده ودر هندوستان همین شهرت دارد . «تیرت سواد چشم عدو حك کند چنانکه * بی آگهی بدیده وی در پلك بود » وله «دربن گفتن پلك در هم غنودش * درآمد خواب مرگ وخوش ربودش» وله « نهاد نرگس بر خط سبز چشم چنان * که پلك هم نتواند زدن که حیراست » ملاشانی تکلو « اگر رروی تو نظارگی به بندد چشم * ز پلك دیده گشاید دریچهٔ نظرش » وبفتح اول وثانی بر وزن فلك نیز باینمعنی آمده(ب ر.ن).

پلکوش - بفتح اول وضم ثالث .ف. نوعی از گل است (مر) .

پلکه - بضم اول وثانی وفتح کاف .ف. سخنان طعن آمیز ودرشت بکسی گفتن وپلکی نیز گفته اند که بجای ها نون باشد (ن)

پلکان - بالکسر وتشدید ولام وکاف تازی ف نردبان وزینه پایه. ارادت خان واضح . «ازدیدها هنوز اثر پلکان بجاست * یکشام آن نگار مه طرف بام بود » .وله : « در منظر چشمی مگر بکدارد از شوخی قدم * شد از نگه ها پلکان آنماه طرف بام را » . ملا طغرا : « نهد چو خرمی فصل را بطاق بلند * ز پلکان چنارست نردبان بهار » (ب) .

پل کندن - .ف . معروف . ابو طالب کلیم : «پلا به چاره گران تندو تلخ بیشترست که زود سیل همه صرف کندن پل شد» (ب)

پلم - بفتح اول وسکون ثانی .ف. خاك را گویند وبعربی تراب خوانند رواتشت بهرام گفته «کجا تور وکجا وایرج کجا سلم * اجل پاشید بر رخسار شان پلم» (ن)

پل مالان - به میم وآخر نون پلی و سدیست نزدیك هرات گویند سکندر اول آن پل ساخت و بعد از آن هرات بنا کرده (ب)

پلمرده - بفتح اول وضم ثالث وفتح دال مهمله بمعنی پژمرده وافسرده (ب فر) .

پلمس - بر وزن کرکس ف. بمعنی مضطرب شدن ودست وپا گم کردن ومتهم ساختن ودروغ گفتن باشد (ر ن)

پلمسه - بر وزن وسوسه مثله (ر ن)

پلمه - بفتح اول ومیم بر وزن نرمه ف تخته ولوحی که برای مشق اطفال نویسند عبیدلومکی گفته « نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد * چه علمها که بخواندم ازو بعیر زبان » وبمعنی دروغ گفتن وبهانه کردن وتهمت نمودن ومتهم ساختن ودست وپاگم کردن هم بنظر آمده است (ن ش)

پلندین - بفتح اول وثانی وسکون نون وکسر دال مهمله وقیل بکسر اول ف بمعنی پیرامون وچوب بالائین در خانه باشد وبمعنی چهارچوب در خانه راهم گفته اند (ف . ض)

پلنگ - بفتح اول بروزن خدنگ ف. درنده ایست معروف و بتکبر موصوف حکیم فرخی « نهاله گاه زخوشی چو لاله زاری کرد * ز خون سینهٔ رنگ وزخون چشم پلنگ» . هم او گفته «بزرگ واری جنسی است از عمال امیر * چنانکه همت نوعی است از خصال پلنگ» . ازرقی گفته : « زرشك رین پلنگش زچرخ بدر منیر * سیاه و زرد نماید همی زپشت پلنگ » . مسعود سعد نیکو گفته : « با همت باز باش وباکبر پلنگ * زیبا بگه شکار وپیروز بجنگ * کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ * کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ» دیگر بمعنی چارپایهٔ چوبین بودکه برآن نشینند وجنبند وبیشتر در هندوستان متداول است و میان آنرا به نوار ببافند ومحکم کنند. وبکسر ثانی پیش آستانهٔ خانه تا نهایت ضخامت دیوار

که برابر در واقع است گویند و نوعی از رنگ کبوتر باشد (ن ر)

پلنگ افگن - کنایه از مرد شجاع و دلاور دلاور عالم شیر افگن و پیل افگن (ب)

پلنگان گورن افگن - کنایه از دلاوران و بهادران باشد و پلنگان گور افگن نیز آمده بمعنی مردان دین هم است (ن س)

پلنگ توش - نام شخصی که بوکالت شاه توران نزد شاه عباس رفته بود و بعضی از محققین نوشته که پلنگ توش بنای تحتانی است به معنی پهلوان سینه چه پل بمعنی پهلوان و انگ از حروف اضافت و توش بواو مجهول در ترکی بمعنی سینه (ع)

پلنگر - بکسر اول بر وزن سکندر نام پادشاهزاده زنگبار بود در میدان بدست سکندر کشته شد و بفتح اول هم گفته اند (ر)

پلنگ رنگ - اسبی که برنگ پلنگ داشته باشد (مرم)

پلنگمشك - بفتح اول و کسر میم و کاف عجمی ف نام دارویست که معرب آن فرنجمشك است چه بوی بهلودارد و گل آن به نقطه های پشت پلنگ ماند خاقانی گفته «عطر کند به پلنگمشك به بغداد • و آهوی مشك آید از هوای صفاهان » (ن)

پلنگینه - بالفتح ف منسوبه بپوست پلنگ و نوعی از جامه که در نقش مشابه بپوست پلنگ باشد (ع)

پلواس - بر وزن الماس به معنی فریب و چاپلوسی است آن را پلوس نیز گویند (ن)

پلوان - بضم اول بر وزن قصبان ف بلندی اطراف زمین که بجهت زراعت ساخته باشند ودر حقیقت پلوار است خسرو دهلوی گفته « عمر سودگران بازار فرو لغزد بآب وگل • که بعمر لوك گردد چون گذر باشد نه پلواش » هم او گفته • « سنگ باری گرین با سهل بانی از رحل پری • که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان» و پشنوارهٔ کاورا نیز گفته اند (ن ر)

پلوس - بر وزن ملوس .ف مخفف چاپلوس است که فریب دادن بچرب زبانی باشد (ر)

پلوغ - بضمتین .ف شیر دوشی و شیر کشی را گویند (فر)

پلوك - بفتح اول و ثانی بواو مجهول رسیده ف مصحف بکوك است که گذشت (ن)

پلون - بضم اول وفتح ثالث وسکون ثانی و نون ف بمعنی پلوان است که بلندی اطراف زمین زراعت باشد (ر)

پلونده - بروزن شرمنده ف بمعنی بستهٔ قماش وجامه که بتازی رزمه گویند سوزنی گفته «راه باید برید ور بیخ کشیده کیسه باید گشاد و پلونده» و این تبدیل همان پرونده است که گذشت اصل آن پرنده بمعنی بستهٔ قماش است و پله بمعنی لباس و رخوت و کالا می آید چنانکه شیخ نظامی گفته «بر پلهٔ پیرزنان ره مزن • دست بدار از پلهٔ پیرزن» ودر فارسی بول و پله گویند و مقصود نقد وجنس پیدا و پنهان است (ن)

پله - باول و ثانی مفتوح مخفف ف درختی است در هندوستان گل آن نارنجی با ناخن شیر ماند و برگس به پنجهٔ آدمی و تخمش سیاه است خسرو گفته « پنجه گشاده گل اعل پله • عرق بخون ناخن شیر پله • بی علم نامه ولی نیم خام • چیزی از آن مشك دگر خون تمام» و بمعنی شیر خوان نوزائیده که چون بر آتش نهند چون پنیر بسته گردد و آنرا سرشیر و فله و رهك گویند و با تائی مخفف و مشدد هر مرتبهٔ از نردبان است منوچهری گفته ع « یکی پله است زین منبر محره» ملکی شروانی گفته «خسرو مملکت ستان نار کهش بر آسمان • نامدرار نردبان چرخ فرو ترین پله» بالفتح وتشدید لام لغهٔ ترازو و بمعنی بدین معنی بکسر گفته اند و باضافت سوی ترازو شائع و بالفظ گستن مستعمل انوری گوید «حلم ترا کما به همین کرد با گهان • بگسست هردو پلهٔ میزان روزگار» و بهمین مناسبت پلهٔ جنگ ملاطغرا در مرآة الفتوح استعمال نموده سوزنی گفته «هم به پلهٔ نیکی من از سپیدار کم • به پلهٔ بدی اندر هزار چندانم » و مخفف پیلهٔ ابریشم نیز هست و بمعنی هر مرتبه و پایه نیز استعمال می شود (ن ب)

پل هفت طاق - کنایه از هفت ملك باشد (ر)

پلیته - بفتح اول و فوقانی بروزن خریطه .ف پنبه یا ریسمان بالتهٔ تاب داده و فتیله لفظ معرب

آنست تم کلامه مؤلف گوید که فتیله لفظ عربی است علیحده مأخوذ از فتل به ریسمان تافتن ظاهراً پلیته مبدل فلیته خواهد بود و فلیته مشتق از فلتة که بمعنی ناگاه است و فلیته بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد و ناگاه گیرندهٔ شعله یا آنکه فلیته قلب فتیله باشد(ع)

پلیت و پلید - بفتح اول و کسر ثانی ف نجس و ناپاك و بینهما تبادل است و پلید مخفف پالیدهم هست که ماضی پالیدن است یعنی جستجو کرد و تفحص نمود وصاحب غیاث گوید کسانیکه پلید بجای دال بتای فوقانی نویسند و گویند خطاست (ر غ)

پلیدن - بروزن رسیدن ف مخفف پالیدن است که بمعنی جستجو کردن و تفحص نمودن باشد (ر ه)

پلیدی - بمعنی نجاست و مردار سعدی گفته «پلیدی کند گربه در جای پاك* چو زشتش نماید بپوشد بخاك» (ن)

پلیله - بالفتح بمعنی بلیله است (فر)

پلیندی - بروزن فرزندی ف نوعی از حریره است که بعربی طبیخ گویند (ن)

پن - بفتح اول و سکون ثانی ف بمعنی اما و لیکن آمده (ن)

پناد - بروزن سواد ف بمعنی هوا باشد و آن کره ایست که احاطه بر آب و زمین کرده (ن)

پناغ - بروزن چراغ ف منشی و دبیر و نویسنده را گویند و تار ابریشم را نیز گفته اند و نیمه مانندی از ریسمان که بر دوك پیچیده شود و ماشوره را نیز گویند (ن)

پناگاه - ف جای پناه و مامن را نیز گویند (فر)

پناگیر - بالفتح و کسر کاف فارسی ف بمعنی بازار و بیع و شرا (فر)

پنام - بفتح اول بروزن کلام ف پوشیده و پنهان کمال گفته «ما اکابر بمجلس و خلوت* گفتگوی پنام میخواهم» و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه ایست مربع که در دو گوشهٔ آن دو بند دوزند و بوقت خواندن زند آن را بر روی خود بندند و این لغت از ژند و پاژند است. زراتشت بهرام گفته. «بشد بر تخت زرادرای و برافه پنامی بر رخ و گستیش بر ناف» و چشم پنام تعویذ باشد که بجهت حفظ چشم زخم دهند زیرا که از چشم بد پناه است و آن پارچهٔ چهار گوشه را بجهت آن که روی را پوشیده می دارد پنام خوانده اند (ن)

پنانك - نامون بروزن تبارك ف صمغ درخت را گویند (ر)

پناور - بفتح اول و واو بروزن سراسر دمل بزرگ را گویند و بعربی جمره خوانند این لفظ بنای ابجد هم گذشت (فر)

پناه - بالفتح ف حمایت سایهٔ دیوار را نیز پناه گویند که از آفتاب حفظ کند و بمعنی امر به پناه بردن نیز آمده چنانکه در آغاز نامهای دساتیر بجای بسمله آمده که پناهیم به یزدان از خوی بد گمراه کننده و به یزدان پناه امر است به پناه بردن به یزدان و پناه گرفتن نیز آمده و این مجازست و بالفظ گرفتن و بردن و آوردن و کردن و داشتن مستعمل انوری «آسمان سرگشته کی ماندی اگر* با ثبات دولتت کردی پناه» «عاجزی بود کرد با تو پناه* از بد روزگار بدگوهر» خواجهٔ شیراز «نخست و غارس قد تو برده اند پناه* بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب» اثر «پیش از این ازمن نمی آید که آوردم پناه* از تف دوزخ بخاك آستان ابن حباب» ملامفید بلخی «چو رنگ راه گریز از شکست جنگ بگیرم* ز بیم تیغ چو آتش پناه سنگ بگیرم» میرمعزی «دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطرار* ملك و دولت را تو دادستی امان از اضطراب» و له «کسی کوز حاجت ندارد پناه* کسی کو ز عدلت ندارد سپر* چو جسمی بود کس نباشد روان* چو چشمی بود کس نباشد بصر» آمله پناه - الفت پناه - الهی پناه - ابرو پناه - حلوه پناه - ازمرکبات آنست و پناه آباد قلعه ایست در ارامات آذربایگان می باشد (ب ر)

پناهد - بروزن مساحت ف یعنی پناه می آورد اسدی گفته «ز گیتی بدین در پناهد همی* سه جام می لعل خواهد همی» (ن).

پناه گاه - بمعنی جای پناه و مامن (فر).

پناهنده - بر وزن پراکنده. ف. بمعنی پناه

آورده و پناهیده بمعنی پناه گیرنده و پناهیدن مصدر این لغت است (ن)

پناهیدن - بمعنی پناه گرفتن باشد (بر)

پناهیده - بر وزن جفا پیشه ف بمعنی پناه گیرنده باشد و پناه دهنده را نیز گویند (ر)

پنبه - بالضم ف قطن و اضافت آن بسوی مرا نه و مینا و داغ و بالش و گوش شائع صائب «در می روشن رگ تلخی شود رگهای خواب • پنبهٔ مینا اگر بالا پنبهٔ گوشم کنند» خسرو «آتش می گر چه جهان بر فروخت • پنبهٔ قرابه در آتش بسوخت» (ب)

پنبه از گوش بر آوردن و بر داشتن و بیرون آوردن و بیرون کردن - ف مقابل پنبه در گوش افگندن عنی «تا ماله ام گوش نکردی تو و من داغم از ین • پنبه از گوش برون آر مدام بگذار» حکیم زلالی «که یعنی پنبه چست از گوش بردار • رگ گردن مباش و سر فرود آر» صائب «پنبه از گوش برون کن که ... گوش سفیده دم صبح است که صبح دوم آن لعل است» (ب)

پنبه بر پنبهٔ مینا زدن و از سر مینا گرفتن و برداشتن و پنبه از مینا برگرفتن - هر کدام معروف صائب «که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم • که جوش می رشادی پنبه بر می گیرد از مینا» وله «از دلم عشق بجامی غم دنیا برداشت • بتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت» ملاقاسم مشهدی: «مغز سودا سوخت زان آتش که در سر داشتم • از سر مینای عشق این پنبه را برداشتم» (ب)

پنبه برچشم گرفتن و برچشم گذاشتن - بمعنی طغرا در تعریف دایه گوید «بگیرد چرا پنبه بر چشم خویش • که از کثرت گریه گردید ریش» (ب).

پنبه بز - بفتح موحده و سکون زای نقطه دار ف. بمعنی نداف و حلاج است و نزاری درین بیت حسین بن منصور را منظور کرده «پنبه بزی فاش کرد یک نکت از سر عشق • در همه عالم فتاد شور از آن مسئله» (ن).

پنبه بگوش فرو نهادن و پنبه در گوش کردن و نهادن و افگندن - ف مقابل پنبه از گوش بر آوردن و بیرون آوردن و کردن و بر داشتن ضیاء الدین نخشبی «پنبه اندر گوش خود باید فگند • باخبر از دگر تو دیگر نشنود» عرفی «اگر نصیحت عرفی بشنوی • بگوش پنبه مرو نه که سر سر لاف است» (ب)

پنبه بر لیشش گذاشتم - بمعنی سعی و تدبیر کار از دست او گرفتم از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

پنبه پای - نوعی از پای افزار (ب)

پنبه پشت - ف بمعنی میرخسرو «زین شده پشمین ز کلیم درشت • او زپی شعله شده پنبه پشت» (ب)

پنبه چسپاندن - بجیم فارسی و این در لفظ پوست کندن باید (ب)

پنبه دار و پنبه زار - هر کدام معروف طالب آملی «شگفت اگر نکنی ز دهاقین عدل تو • سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار» طاهر وحید «دل ز چشم از دیدن آن نگار • زداغ تو و انهه شد پنبه دار» (ب)

پنبه دانه - حب القطن را گویند عنی «سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است • پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را» (ب)

پنبه در گوش - کنایه از مردم غافل و ناشنوا باشد (ب)

پنبه در گوش نهادن و پنبه در گوش افگندن و پنبه در گردن کردن - هر سه یک معنی دارد که کنایه از غفلت داشتن و سخن ناشنودن باشد (ر)

پنبه دوز - بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پنبه دوز است بروزن کینه توز بمعنی کسی که پارچهٔ کهنه و خرقه و امثال آن دوزد (ع)

پنبه دهان - کنایه از که کولی میرخسرو در تعریف چراغ «پنبه دهانی بزبان دراز • با همه کس گرم سر و سوز و ساز» وله «پنبه دهنا کدام رو لی سوزن پلکا کدام سولی» (ب).

پنبهٔ دیگری ریسمان می‌ساند - یعنی حمالی

کار و دیگری میکند برای خود انتفاعی ندارد و این محاوره است (ب).

پنبه زار - بزای تازی .ف. معروف طالب آملی: «نشگفت اگر یکی زدهاقین عدل تو * سیراب سازد ازعرق شعله پنبه زار» (ب)

پنبه زدن - ف بمعنی ندافی کردن. اثیرالدین احسیکتی «هر روز بهر پنبه زدن بردواج چرخ * صبح ازعمود مشته کند و زافق کمان» (ب)

پنبه زن و پنبه بز و پنبه وز - حلاج و نداف را گویند. برادی قهستانی. «سرا ناالحق ببود درسر هر پنبه وز * لائق حلاج بودمرتبهٔ دارعشق» «پنبه ری ماش کردیك نکت ازسرعشق * درهمه عالم فتاد شور از آن مسئله» حکیم سنائی: «آن شنیدی که بود پنبه زنی * مفلس وقلتبانش خوانند زنی» (ب)

پنبه شدن - کنایه از پریشان و متفرق شدن و گریختن و نرم وهموار بودن. میرخسرو «پنبه کنم لشکرشان را چنان * کز تن شان پنبه شود استخوان» (ب)

پنبه کاری - .ف نورالدین ظهوری «کورنج مردکه کرد راحت * ازداغ تو پیشکاری ما» (ب).

پنبه کاشتن و پنبه رستن و پنبه رشتن و پنبه روئیدن - ف . هر کدام معروف . ملا قاسم مشهدی «هر پنبه که از زمین مارست * رشتندش و رشتهٔ کفن شد» (ب)

پنبه کردن - ف کنایه از پریشان ومتفرق و نرم وهموار کردن اثیرالدین اخسیکتی گفته «رای تو پنبه کرد سربوالفضول را * کاگنده بود گوش قبول از ندای ملك» . صائب . «پنبه سازم از طپیدن رشته‌های دام را * کوه وصحرا رم کند از سایهٔ نخچیر من» . میرخسرو : «پنبه کنم لشکر شان را چنان * کوتن شان پنبه شوداستخوان» . مولوی معنوی : «چون بیاید مرد را پنبه کنید * هفتهٔ مهمان باغ من شوید» . شیخ اوحدی . «چو خواجه را اجل ازملك پنبه خواهد کرد * چه اعتبار ز پشمی که درکلاهش نیست» (ب).

پنبه کن - بضم کاف امر است یعنی محو کن و منکر شود و خاموش باش و بگریز و قیل پراگنده ساز (ش).

پنبه نهادن - کنایه ازفریب دادن وراضی ساختن کسی را درامری یا بجائی فرستادن نوشته اند و درین تامل است . مولوی معنوی : «عقل جولاه است زودش پنبه نه منصوروار * تاچه خواهی کرد این اشتردل جولاه را» ظهوری : «بجذب امر کشی حرف اززبان سکوت * بدست نُهی نهی پنبه دردهان صدا» (ب)

پنبه وز - باواو بروزن ومعنی پنبه بز باشد که حلاج و نداف است چه درفارسی بابواو برعکس تبدیل میبابد (ر) .

پنتافیلیون - بفتح اول وسکون ثانی وکسرفا ولام موقوف و ضم تحتانی ثانی ی. نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است و آنرا پنج انگشت هم گویند (ف) .

پنج - بفتح اول بر وزن رنج .ف عددی است معروف . وگفته‌اند . «ما پنج برادری که از یك پشتیم * برساعد اقتدار پنج انگشتیم * چون طاق شویم درنظرها علمیم * چون جفت شویم بردهن هامشتیم» واشاره بحواس خمسه هم هست که سامعه و باصره وذائقه ولامسه وشامه باشد وبکسر اول گرفتن عضوی باشد باسر دو ناخن چنانکه بدرد آید (ن.ر) .

پنجاب - بروزن کنجاب نام ولایتی است ازسند زیراکه پنج رود ازاطراف آن می‌گذرد ودویکی می شود وآن پنجآب که این صوبه درمیان آنهاواقع است اتك وجیلم و بیاه وراوی وستلج است وپنجاب محدود است از طرف مشرق بکوهستان و جبل کشمیر وازمغرب بسند وازجنوب بدهلی وازشمال بکابل وکشمیر ودرنهایت آبادی است «چندد رمدح کشور پنجاب * چندوروصف شکرلاهور» (ن).

پنج ارکان - .ف. عبارت ازپنج بنای اسلام و آن کلمهٔ طیبه و نماز وروزه وحج وزکوة است (غ)

پنج ارکان حج - نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا ومروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه و نزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی ومزدلفه (غ) .

پنج انگشت - .ف. نام نباتی است که درمرض استسقا نافع است آنرا ولاشوب خوانند و بوته ودرخت آن درکنار رودخانه‌ها روید و برگ آن

مانند برگ شاهدانه باشد و آنرا بعربی دو خمسه اوراق و دو خمسه اصابع خوانند و تخم آنرا حب الفقد گویند و اشان را بیرگفته‌اند و نام موضعی هم هست نزدیک مراغهٔ تبریز و بحذف همزه هم بنظر آمده است که سخت کشت باشد و معرب آن سخت کشت است اگر شهوت مردان غلبه کند قدری از آن در زیر اشان دود کنند در حال نشاند (ن ر)

پنجاه - بالفتح ف نام عدد معروف، و بالکسر چنانکه مشهور است از عیاب و پنجاه نیز بمعنی اعتکاف زهاد و ترسایان و آن پنجاه روز است چنانکه اهل سنت و جماعت را چهل روز است که آنرا چله گویند (ك ن)

پنجاهه - بروزن یکماهه ف مدت اعتکاف نصاری است در پنجاه روز چنانکه مسلمانان در چهل روز که آنرا چله گویند خاقانی گفته «پس ازچندین چله درعهد چل سال ، روم پنجاهه گیرم آشکارا» (ن)

پنج بیچاره - خمسهٔ متحیره را گویند یعنی زحل ومشتری ومریخ و زهره و عطارد است که نام پارسی ایشان کیوان و راووش و بهرام و ناهید و تیر است (ن)

پنجپا - بابای پارسی بالف کشیده ف جانور آبی که بپارسی خرچنگ و بعربی سرطان گویند و برج چهارم است از دوازده بروج فلکی (ع ر)

پنجپایك - بفتح نحتانی وسکون کاف ف بمعنی پنج پا است که سرطان باشد (ر)

پنجپایه - بالفتح بمعنی پنج پایك است که سرطان باشد و نام برج چهارم است از فلك (س)

پنج پوشیده - پارسی خمسهٔ محتجبه است و آن پنج علم است اول کیمیا دوم لیمیا سوم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا و هریك درمقام خود بیاید (ن)

پنج تن پاك - مراد از نبی ما صلی الله علیه وسلم وفاطمهٔ زهرا رضی الله عنها و علی کرم الله وجهه و حسنین رضی الله عنهما (فر)

پنج چوبه - نوعی از خیمه است (فر)

پنج حس - بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله پنج قوت های دریافت و آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس (غ).

پنج دعا - کنایه از پنج نماز است (ع)

پنجده - بالفتح وسکون ثانی و کسر دال موضعی است بر کنار مرغاب از ولایت مرو منسوب بآن پنجدهی و مخفف پنجدهی بندهی آمده است (ن)

پنجر - بروزن سنجر ف مخفف پنجره است و هرچیزی که مشبك و سوراخ دار باشد و بمعنی قفس هم آمده است (ر)

پنجرور - با راء قرشت بعد از مد الف است چنانکه شیخ نظامی گفته «چو آن پنج و یك روزهٔ ماه نو به خلخال یك هفته شد در گرو ، زپرگار آن حلقه برگرد سر ، که خوانندش امروز خلخال زر » به گیلان در آمد بکرد آزاره بداستان که در بیشه آید هژبر» و چنانکه گویند دنیا پنجرور است و تخصیص به پنجرور از آنست که آدمی در یك روز از ایام هفته بدنیا می آید و در یك روز از دنیا می رود و باقی پنجروز می ماند که ایام عیش اوست (رن)

پنج کوهه - ف سپاهیکه پنج فوج داشته باشد که بعربی آنرا خمیس گویند اول مقدمه و بعد قلب و میمنه و میسره و ساقه و بهمین ترتیب در ترکی نام دارند مقدمه را هراول و قلب را قول و میمنه را جرانغار و میسره را برانغار و ساقه را چنداول خوانده‌اند و کوهه بمعنی کوه و حمله و فوج بزرگ و سیلاب آمده و همه مناسب‌اند (ن)

پنجره - بالکسر ف هرچیز مشبك باشد و آنچه در بعضی عمارات جالی سازند و خانهٔ چوبین که برای پرندگان و طیور سازند (ع)

پنجرهٔ لاجورد - کنایه از آسمان است (ر)

پنجش - بکسر اول بروزن دلکش ف گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند (ر)

پنج شاخ درخت و پنج انگشت - کلاهی بالفتح معروف‌اند و نیز نام نباتی است که آنرا دل آشوب نامند و بوته درخت آن در کنار رودخانه روید (س)

پنج شاخ دست - بمثله و نیز بمعنی پنج انگشتان دست باشد (ص ور)

پنج شعبه - کنایه از حواس خمسهٔ ظاهرست که آن سامعه و باصره و لامسه و ذایقه و شامه باشد (ر)

پنجشنبه - عربی یوم الخمیس خوانند (فر).

پنجشیدن - بفتح اول و سکون ثانی ف بمعنی افشردن و گرفتن عضوی باشد با سر دو ناخن چنانکه بدرد آید و بمعنی متفرق و پریشان کردن باشد (فر)

پنج عیب شرعی - .ف. مراد ازسرقه وزنا و میسره وشرابخواری ودروغ گویی(فر) .

پنجك - بضم اول بروزن اردك ف گلوله پنبهٔ حلاجی کرده باشد و بفتح اول گیاهی است وآن پنج شاخ می باشد ومانند عشقه بردرخت می پیچد (ر)

پنجگاه - اوقات نمازپنجگانه ونام پردهٔ موسیقی وگاهی کنایه ازحواس خمسه باشد (غ)

پنج گشت - بفتح اول و ضم کاف فارسی نباتی است که بهندی سنبهالو گویند(ع)

پنج گنج - باکاف فارسی بروزن پنج پنج نام کتابی معروف درعلم صرف وکنایه ازخمسهٔ نظامی وصلوات خمسه وحواس خمسه (ب)

پنجم - بضم جیم معدود پنج نظامی «دهم چار چیزش که بی پنجمند * بنو باوگی نغز هفت انجم اند» (ب)

پنجم رواق - کنایه از آسمان پنجم است که فلك مریخ باشد (ر)

پنج نوبت - نوبت پنج وقت شبانه روزی که بردر پادشاهان زنند و این از عهد سلطان سنجر مقررشده وپیش ازین سه نوبت میزدند و بدین معنی حقیقت است ونیزعبارت از آن پنج چیز که سبب اعلام است درشادی چون دهل ودمامه وطبلك و نای وطاس واینهارا درزبان هند پنج شبد خوانند وپنج نوبت بانگ وپنج نوبت نماز و این همه مجازست شیخ شیراز «گرپنج نوبت است بدر قصرمیرنند * نوبت بدیگری بگذاری و بگذری». نظامی «بزن پنج نوبت درین چارطاق * که بی شش دره نیست این نه رواق» (ب)

پنج نوبت زدن - . ف اظهارجاه وسلطنت کردن (غ)

پنج نوش - ف. بروزن دیج نوش نوعی است ازترکیب که مرکب باشد ازسیماب ومس و آهن وفولاد وطلق وریم آهن و این را هندیان پنج امرت گویند یعنی پنج آب حیات واطبای فرس فقط ریم آهن راگویند معرب آن فنجنوش است(ع)·

پنج نوش سلامت - حواس خمسهٔ باطن (ض)

پنج وچهار - کنایه ازفلك یاپنج حواس وچهار طبع (غ) .

پنج وشش وهفت وچهار - ای پنج حس و شش جهات وهفت کواکب سیاره وچهارطبع(ض).

پنجه - بفتح اول وخفای آخر بروزن کنجه .ف کف دست وپا، اول مشهور است سلیم · «ازبس بره عشق دروخارخلیدست * همچون دم ماهی شده هرپنجهٔ پایم» . ونگارین سیمین خونین · تیغ آزما. شیرافکن مردافکن گیرا ازصفات اوست وپنجه رقصی رانیزگویند که جمعی دست یکدیگر را گرفته باهم رقص کنند ومعرب آن فنزج است وگلولهای سنگ باشد که دید بانان برای جنگ نگاهدارند وسنگ منجنیق رانیزگفته اند وسنگی که ازکشتی بکشتی غنیم اندازند و گیاهی که بر درخت پیچد وآنراعشقه خوانندو باین معنی بکسر اول هم آمده است وبفتح اول وظهور آخرمخفف پنجاه است که عدد معلوم باشد و ماهی و دام و قلاب وشست ماهی راهم گفته اند چه ماهی باعتبار نون که حرفی است ازحروف تهجی وشست ماهی باعتبارپنجه که بحسب عدد شصت است·(ب ر)

پنجهٔ آفتاب وپنجهٔ خورشید - ف آفتاب راگفتا برخطوط شعاعی که مانا بانگشت است و مشابهت تمام به پنجه دارد لهذا پنجهٔ آفتاب گویند تأثیر «چون بقصدرقص گردد پای کوبان سرواوه آسمان ازپنجهٔ خورشید دستك میزند» خالص «ماه من ازحیارخش سکه بآب وتاب شده سهره چوست عارضش پنجهٔ آفتاب شد» سهره بکسر سین ورای مهمله چیزیست از مروارید یا مقیش یا ازگلها میسازند وهنگام عروسی بر سرداماد می بندند و رسم هندست (ب)

پنجه افشردن وبردن وپیچیدن و تافتن و تابیدن - .ف کنایه ازغالب آمدن برحریف در پنجه کردن نعمت خان عالی «ازروزحسن پنجهٔ خورشید برده است * پیش فروغ یارنگرددسفید صبح» . تاثیر. «کرده بشیشه چون پری لعل لبت شراب را * تافته مهرعارضت پنجهٔ آفتاب را» صائب: «آهسته روی پیشهٔ خودسازکه آب * پنجهٔ آتش سوزان بمدارا ببرد» درویش واله هروی: «چوموج از سوزدل هرلحظه ای برآب می پیچم * بشرط بیقراری پنجهٔ سیماب می پیچم» (ب) .

پنجه افکندن و انداختن و پنجه زدن و

گرفتن با کسی - ف زور کردن با کسی به پنجه تاثیر «ماه علمش مگند پنجه * بازوی هلال گشت رنجه» فردوسی « هرچه خواهی کن که ما را با تو رای جنگ نیست * پنجه با زور آوران انداختن فرهنگ نیست » حاجی محمدجان قدسی «چشم از مژه گو در کمرش پنجه میندازد * هر گره که کند شانه کسی موی میان را » واله هروی خطاب بآفتاب « از دست چار را دلیری * با باد همیشه پنجه گیری » طالب آملی « در نظاره به سرم چه کم بر سر عجز * پنجه با نازکی خوی تو سوایم زد » (ب)

پنجهٔ الماس - پنجهٔ فولاد که کشتی گیران برای ورزش سازند و الماس در اینجا به معنی فولاد است صائب « قصهٔ پنجهٔ الماس مگو شد ماه که در اینجا سخن از تیغ زبان می‌گذرد » وله « مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی * که تا بد پنجهٔ الماس را مژگان در پیش » (ب)

پنجه بخون کسی تر کردن - کنایه از کشتن طالب آملی « باغ و بهار خویش را ماسی آب داده‌ایم * کیست حریف که تر کند پنجه بخون تاک ما » (ب)

پنجه بردن - ف در پنجه افشردن گذشت

پنجه بر روی کسی زدن و کشیدن - بمعنی و تحسین کنایه از سیاه کردن روی نیز نوشته‌اند شیخ شیراز « دی شوخ چون دست در قلمه‌ها کرده * برو گوبرین پنجه بر روی مرد » صائب « بر سینهٔ گشاده ما دست رد حلقه * بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدن است » « تا غرور پاک دامانی سازد گمرهش * پنجهٔ خونین کشیدن از شفق بر روی صبح » (ب)

پنجه برهم تافته - ای پنجه برهم پیچیده و گردانیده (س)

پنجه بلند کردن و بند کردن - ف بمعنی بیدل « عاجز بهاکرد ما با پنجهٔ قاتل بلند می‌شود * دست کرم با نالهٔ سائل بلند » کلیم « پنجه‌ام را بگریبان کفن بند کنید * که هنوزم هوس جیب دریدن باقی است » (ب)

پنجهٔ بنفشه - ف کنایه از چند گل که از یک شاخ رسته و بهم پیوسته باشد و در غنچگی به پنجهٔ انگشتان

مانند و مهدی کجها خوانده (ب)

پنجه پیچیدن - ف در پنجه افشردن گذشت (ب)

پنجه تاك و دست تاك و پنجهٔ چنار و دست چنار و پنجهٔ مرجان و دست مرجان و شاخ مرجان - کنایه از برگ تاك و چنار و شاخهای مرجان که بدونای شور پیدا شود و با پنجهٔ جانی مشابهت دارد « بیهوده دست بر دل ما میبرند طبیب * با شور بحر پنجهٔ مرجان چه می‌کند » صاحب جان رامسی « در تربیت چه اثر گر نباشد استعداد * بدور آب و گیای سست شاخ مرجان را » و آن را سر پنجهٔ مرجان نیز گویند و بر این قیاس پنجهٔ سرو و دست سرو و پنجهٔ شمشاد و پنجهٔ عرعر و پنجهٔ حسن سیدحسین عربوی « سوزد آتش لاله بدور دناوك غنچه * سرد خنجر سوسن بکرد پنجهٔ عرعر » صائب « پاکدامان را غمی از تهمت ناپاك نیست * بحر را از پنجهٔ خونین مرجان باك نیست » وله « عمرت اگر مراد بعاشق‌کشی دهد * دامان گل به پنجهٔ حسن میتوان گرفت » وله « بهوت دست دعا گردد ز برگی و باد * هست در خشکی نشانش پنجهٔ شمشاد را » وله « در گلستان شود غنچهٔ دل باز مرا * پنجهٔ سرو بود چنگل شهباز مرا » وله « از آن شراب مرا شیر گیر کن ساقی * که همچو پنجهٔ شیر است پنجهٔ تاك » (ب)

پنجه تیز کردن - ف تکسر و قابی معروف و کنایه از جنگجوئی و ستیزه کردن (ب)

پنجهٔ خون بر در کسی زدن - کنایه از اظهار ترك تاری خود کردن شفائی « گریه من که بر افلاك شبخون زده است * پنجهٔ خون بدر خانهٔ گردون زده است » وله شبخون باضافت و بی اضافت هر دو آمده (ب)

پنجه دادن و پنجه کندن و پنجه گشادن و پنجه بلند کردن - هر کدام معروف بیدل « عاجز بهاکرد بر پنجهٔ قاتل بلند می‌شود * دست کرم با نالهٔ سائل بلند » واله هروی « در خصم رنمائی راحل دست ز بایده * در معرکه گر پنجه دهی ساق فقم را » انوری « حشمتش ببر درید ده تیو وار شاهین * قوتش بکند پنجه و به او د بال » (ب)

پنجه در آهن گرفتن - کنایه از آهن پوش کردن پنجه قاسم مشهدی « بگو قاسم طبیم

را که گیرد پنجه در آهن * که تندی‌های پنجم نیشتر بر بستر ا ندارد»(ب)

پنجه در پنجهٔ کسی کردن و افگندن و آوردن و داشتن و رفتن - ف کنایه از حریف کسی شدن صائب . « دل شیرین عیار آلود غیرت میشود صائب * وگر نه پنجه اندر پنجهٔ فرهاد می کردم» ملاطغرا « اگر طفل شبنم خورد در آن شراب * کند پنجه در پنجهٔ آفتاب » طالب آملی «داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ * پنجه در پنجهٔ آن زلف پریشان دارد » مسیح کاشی «حیرت وصل تو چون دست و دل از کار برد * پنجه در پنجهٔ خورشید توانم کردن» طهوری . « اشك عقیق از بن مژگان همی کشم * تا پنجه ای به پنجهٔ مرجان در افکنم » و دست یکدیگر گرفته کاری کردن سالک « کف شکرانه کشم بر رخ چون روز آنکه * پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان بروم » (ب)

پنجه در حنا گرفتن - ف کنایه از حنا پوش کردن پنجه صائب « سکه ز دیده ریختم خون دل خراب را * گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را » (ب)

پنجه دریدن - ف معروف طهوری «گریهٔ او دجلهٔ هامون نورد * نالهٔ او پنجهٔ گردون درست » (ب)

پنجهٔ دزدیده - بتازی خمسهٔ مسترقه گویند آهنود اشنود اسپند هشت هشتویش بهر دو شین معجمه و موقاپی و آن پنج روزی باشد که در آخر تقویمها نویسند و وجه تسمیه بدزدیده از آن جهت شده است که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالك او همیشه از میان می برده و بحساب در نمی آورده است (ب ر) .

پنج هزاری - کسیکه منصب پنجهزاری ذات دارد بدانکه پنجهزاری ذات را یك کرور دام معین باشد چون دام چهلم حصه میشود پس کرور دام را دو نیم لك روپیه باشد و این منصب از دیگر منصبها اعلی و افزون است (ع)

پنجه زدن - ف . ای پنجه کرد و طپانچه زد و بمعنی قبض کردهم هست (ض) .

پنجه زدن با کسی - .ف بمعنی پنجه انداختن با کسی طالب آملی « در مطاره به ستم چه کنم کز سر عجز * پنجهٔ نازکی خوی تو نتوانم زد»(ب) .

پنجهٔ سیماب - درویش واله هروی «چو موج از سور دل هر لحظه ای بر آب می پیچم * بشرط بیقراری پنجهٔ سیماب می پیچم » (ب)

پنجه شمشاد و پنجه عرعر - ف در پنجهٔ پنجهٔ تاك گذشت (ب)

پنجه فرو بردن - ف صائب «سروی است قامت تو که از جای میکند * در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه اش » (ب)

پنجهٔ کبك دری - نام لحنی از سی لحن باربدی (ب)

پنجه کردن - کنایه از قبض کردن و گرفتن و طپانچه زدن کذا فی الملحقات واین محل تامل است وظاهراً بمعنی اول مخفف در پنجه کردن(ب)

پنجه گشادن - ف. در پنجه دادن گذشت (ب).

پنجه گربه - بضم کاف فارسی و ف بیدمشك را گویند و آنرا گربه بید خوانند و آن گلی است در ولایت خراسان برنگ زرد مانند پنجه گربه (ر س)

پنجه گرفتن با کسی - ف در پنجه افگندن گذشت (ب)

پنجه گسستن - ف بمعنی طالب آملی « بر براق برق اگر گردم سوار * پنجه در دز از عنانم بگسلد » (ب)

پنجه گوهر - ف. صائب «هر که در قید خود آرائی گره کرد بدها ندهٔ آب را از پنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست»(ب) .

پنجه گیر - ف. کسی که پنجه کند (مر)

پنجه لاله و پنجه گل و پنجه بنفشه - کنایه از چند گل که از یك شاخ رسته و بهم پیوسته باشد و در غنچگی به پنجه انگشتان مانند بهندی کچها خوانند طغرا . « ز آویزش سنبل زلف خویش * نهد شانه از پنجهٔ لاله پیش » دانش « مکن ای باغبان منعم چه تاراج آید از دستی * که از سستی بزور پنجهٔ گل تر نمی آید» (ب)

پنجهٔ مرجان - .ف در پنجه تاك گذشت (ب) .

پنجهٔ مریم - گیاهی است که حضرت مریم وقت بار نهادن دست بدان در زده و آن شکل پنجه

گرفته وار آن باز چون وبرا در آب اندازند و پیش نظر زن حامله دارند زادن بر او آسان گردد بالخاصیت و بخور مریم نیز همین است سلیم «شد ز اعجاز نطق او درهم • کار عیسی چو پنجهٔ مریم» . وله «چو دایگان ز پی زادنش نهاده صدف • زشاخ مرجان در آب پنجه مریم» (ب)

پنجه مژگان - بمعنی مخلص کاشی «چون بخون رنگین نباشد پنجه مژگان من • غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است» (ب)

پنج یوده - بر وزن پنجروزه ف در برهان گوید نصف عشر است زیرا که ده یوده عشررا گویند که ده یك باشد (ك)

پنجه - بضم اول و با جیم فارسی بر وزن غنچه ف بمعنی پیشانی باشد که عربان ناصیه گویند و موی را نیز گفته‌اند که از سر زلف ببرند و آنرا پیچ و خم داده و بر پیشانی گذارند (ر)

پنجه بند - بضم اول و فتح جیم فارسی و بای ابجد بر وزن مستمند ف پیشانی بند را گویند که بعربی عصابه خوانند (ر)

پنخسته - بضم اول و سکون نون و فتح خای معجمه و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی ف بمعنی ناتوان و ضعیف و نادار (ر)

پند - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد ف اندرز و نصیحت و با لفظ بردن و گرفتن و بدیرفتن و شنیدن و دادن و گفتن مستعمل شیخ شیراز «پندی اگر بشنوی ای پادشاه • در همه دفتر به از این پند نیست • جز بخردمند مفرما عمل • گر چه عمل کار خردمند نیست» وله «پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا پیرانه پندی داد و بگذشت • که شهوت آتش است از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز» باقر کاشی «در کیش عشق دشمنی و دوستی یکی است • ما پند و نصیحت بیگانه برده‌ایم» و بمعنی زهر و غلیواز هم آمده است و معروف است که غلیواز شش ماه نر است و شش ماه ماده است چنانکه گفته اند . ع . چون غلیواز بکه شش مه ماده و شش مه نر است» . حکیم سوزنی در بمعنی گفته «پند را بر مثال آنچه پدید اندر هوا • از برکاخ همایون تا بود پرواز پند» و بکسر نشستنگاه مردم است یعنی مقعد و پندی کنایه از کونی است و بضم گلولهٔ پنبهٔ بدانی کرده باشد برای ریستن که پاغنده و کاله و پنغش و پنجك و پرش و پنده و پندك و پند گویند و گلولهٔ گلین را نیز پندك نامند و ثمر درختی است مانند بادام که آنرا اعراب معرب کرده بندق و بندق گویند و برهان اهل تون و طبس خراسان چیزی را از مأکولات و مشروبات گویند که در ظرف مانده و هوا بآن نا روغن رسیده و جرمی کبود و سبز بر آن طاری شده باشد و آنرا بعربی متکرج گویند (ب ن ر)

پندار - بر وزن بسیار ف بمعنی کبر و عجب و خود بینی و نخوت و خیال و تصور و امر بدین معنی نیز هست چنانکه معروف است و گفته‌اند «چون نیست زهر چه است جز باد بدست • چون هست بهر چه هست نقصان و شکست • پندار که هست آنچه در عالم نیست • انگار که نیست هر چه در عالم هست» و پنداشتن مصدر آنست شیخ عطار گفته «اگر چه جمله در پنداشت بودند • چنان کو جمله را پنداشت بودند» شیخ عبدالله انصاری گوید «الهی پنداشتم تراشناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم» و پنداشته یعنی تصور کرده و آنرا پنداره نیز گفته‌اند (ب)

پنداره - بکسر اول و فتح رای مهمله ف بمعنی آخر پندار است که وهم و خیال و تخیل باشد و پندارگان بمعنی خیالات (ر)

پنداریدن - ف پنداشتن و پنداری یعنی تصور کنی (س)

پنداشت - بالکسر ف بمعنی فکر و دانستن بگمان (س)

پنداشتن - بکسر اول بر وزن بگذاشتن ف بمعنی گمان بردن و تصور کردن باشد و بمعنی عجب و تکبر نمودن هم آمده است (س)

پنداشته - بر وزن انگاشته ف بمعنی تصور کرده و اندیشه نموده یعنی ... اندیشه ... اندیشه را آمده ... جمشید ... اندیشه و پنداشته ... باش است

یعنی عالم صورت صورت اندیشهٔ ایزد تعالی است که مجسم شده وهر آینه باش یعنی واجب تعالی (ن).

پندرز ـ بضم اول وفتح ثالث وزای معجمه موقوف .ف بمعنی رزدی وسوزن کلان که بدان جوال ومانند آن بدوزند وبمعنی سکین و کارد بزرگ که بدان کفشگران کار نمایند (فر) .

پندره ـ بالکسر وفتح رای مهمله ف بمعنی احمق و بیوقوف (فر)

پندش ـ بضم اول وفتح ثالث بر وزن کس کش ف گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند (ر)

پندك ـ بضم اول بر وزن اردك ف. بمعنی پندش است که بالا گذشت (ر)

پندگوی ـ ف ناصح وواعظ . باقر کاشی «کافور بر جراحتم الماس ریزه شد * ای پندگو بباش کزین ریشتر شود» کلیم «پیاله گر بکف آید به پندگو منگر * چو گل بود بطر از روی باغبان بر دار» (ب)

پنداد ـ ف بر وزن ومعنی مرزند بلغت ژند و پازند (ن)

پنده ـ بکسر اول وفتح ثالث ف. مطلق قطره وامثال آن وبمعنی نقطه ودرات هم نوشته اند (ن)

پندیدن ـ بر وزن خندیدن ف نصیحت کردن وقبول نصیحت کردن (ن)

پنزه ـ بفتح اول بر وزن غمزه ف نوعی از رقص است که جمعی دست همدیگر را گرفته با هم برقصند همانا اصل آن پنجه بوده است (ن)

پنطافلون ـ بفتح اول وکسر فا وضم لام .ی پنج انگشت را گویند وآن نباتی است معروف (مر) .

پنغور ـ بفتح اول وضم ثالث .ف. طعامی است که از سر وبال طایران میسازند (ف) .

پنك ـ بالفتح بکاف تازی بر وزن سنگ ف بمعنی وجب وشبر است وفارسی وجب وژه است وبکسر اول وسکون ثانی گرفتن عضوی از اعضا آدمی باشد بدو انگشت یا پنجه. چنانکه بدرد آید وآن را پنج و پنجال نیز گویند وتبدیل جیم با کاف شده دیگر بفتح بمعنی خوشهٔ خرما باشد وچوب را هم گفته اند و دریچهٔ خانه را نیز گویند و وقت بامداد که صبح باشد نیز گویند وصاحب برهان گوید بمعنی آلوچه است وچنان نیست وآن تلك است سون بمعنی آلوی کوهی که در محل خود بیاید (ن).

پنگار ـ بالفتح .ف. به معنی غرور وخود بینی باشد (فر)

پنگن ـ بالفتح وسکون ثانی وکاف تازی مفتوح ف بمعنی غربال و بیزنه باشد (ف)

پنکوب ـ بالفتح ف بمعنی آچار که از مغز جوز وشبر و خضرات سازند ترش بود ودر لسان الشعرا بای اخیر نیز فارسی است (ص)

پنگ وپنگان ـ بکسر اول وکاف فارسی ف یك حصه از ده حصهٔ شبانروزی چه شبانروز را به ده قسمت کرده اند وهر قسمتی را پنگی گویند وپنگان را نیز گویند و آن کاسهٔ کوچك مسین یا طاس روئین است که در بن آن سوراخی تنك کنند ودر آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یك پنك شود واکثر آبیاران و مزارعان آنرا دارند وبآن قسمت واندازه آب نمایند وهر کاسهٔ وطاس روئین ومسین را که ظرف طعام ویا آب باشد پنگان گویند وفنجان معرب آنست حکیم سنائی گفته «در جهانی چه باید بودن * که به پنگان تواش پیمودن» مولوی بمعنی طاس وطشت آورده وگفته ع «مه گرفت وخلق پنگان میزنند» . رضی الدین نیشابوری کنایه از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته «حاصل از چشم عدوی تو واشعار من است * جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم» حکیم ناصر خسرو در صفت آسمان وستاره ها گفته: «چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی * یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی» وبعضی پنگانی را بنگاه خوانده اند و آن خطاست چه هزاران شمع را در بنگاهی که جای رخت ولباس است اگر روشن نمایند تمام آن بنگاه سوخته خواهد شد (ن)

پنگاره ـ بالفتح .ف. بمعنی طشت وکاسه و طبق (مر)

پنگاشتن ـ نقش کردن (ض) .

پنگان ـ بالکسر وکاف فارسی کاسهٔ مسین که آنرا در آب انداخته اندازه گهری گیرند وآن کاسه را نیز گهری گویند. در پنگ گذشت (غ) .

پنگاه - بالضم ف بمعنی کوه باشد (ب)

پنگره - بالفتح و بالکسر و فتح ثالث و رابع ف بمعنی دیگ بزرگ و طشت و کاسه و نوعی از نادرن است که برگندم و غله زنند تا کاه از دانه جدا شود (بر)

پننگ - بر وزن پلنگ ف بمعنی دریچهٔ خانه است و بکسر اول نیز بهمین معنی آمده (بر د)

پنه - بفتحتین ف بمعنی سرگین دان و مزبله و دمن باشد (بر)

پنهاله - بفتح اول و سکون های و فتح لام ف بمعنی شیرینی باشد که از مغز بادام تیار سازند (بر)

پنهان - بالکسر ف مقابل پیدا و بالفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی نهانی و پوشیدگی خواجهٔ شیراز « از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک صنع • در ضمیر برگ گل خوش می کند پنهان گلاب » ای پنهان بودن گلاب را و در صفت لفظ پیدا نیز بیاید و بدینمعنی است درین بیت حضرت شیخ «خورشید را اگر نکند دیده خیرگی • داغ برار پردهٔ پنهان بر آورم » هان غلط نکنی که پنهان در بمخاصمت برده است (ب)

پنهان شکنج - چیزیکه پیچ و تاب وی مخفی باشد و هرکسی ادراک آن نتواند کرد خواجه نظامی گوید « کهن کسهٔ خاک پنهان شکنج • نه هرگز برون ناورد سرز گنج » (ب)

پنهان گداز - ف چیزیکه گدازش پنهان دهد نظامی «چو آب برات آشکارا نواز • چو سر چشمهٔ نیل پنهان گداز » (ب)

پنیر - بالفتح ف چیزی ترش که مادهٔ آن شیر است و در علمی است که جغرات در جامه می بندند آب ازو چکیده میرود و جز آن بسته را بقرص آفتاب و ماهتاب بسیار شبیه کرده اند و در وقت بستن میان آن روغن هم ابدارند خوب ترش میشود (ك)

پنیر آب - ف آبی را گویند که چون از شیر جبنیت آن مجتمع گردد مائیت آن منفصل شده باشد ولامحاله دروهم اثری از آنچه در آن داخل کرده اند باقی می ماند نظامی « پنیر آب دادن نشاید بنیش • که یابد درو قطرهٔ خون خویش » (ب)

پنیر قالبی - پنیریکه در قالب ریزند تا بسته شود تاثیر « خام است نقره مانند نازنین او • در قالب پنیر کند جان سرین او » (ب)

پنیرك - بفتح با و کسر نون و یای معروف ف تخم خباری و نان کلاغ و آفتاب گردك گویند احسن بلخی گفته « زبونی که خیزد رداء الثعالبین • بلامیش مشکل شود از پنیرك» و آنرا شیره نیز گویند و بمعنی گویند پنیرك نیلوفر است و خرنا را نیز گفته اند و آن جانوریست از جنس چلپاسه (ن د)

پنیر کیسه - باضافت ف پنیریکه شب در کیسه کنند تا آب آن بریزد (ب)

پنیر مایه - ف مایهٔ شیر که برای بسته گردانیدن شیر بکار برند (بر)

پنیر نحل - چیزیست سفید رنگ شیرین غریب بطعم شیر که درکاوسر درخت نخل و موضع طلع می باشد و چون آن را ببرند یا آورند تا کلوله بر آن محل رسد آن نخل دیگر ثمر ندهد و آنرا با شیرینی بخورند و خواص آن در مخزن الادویه آمده و آنرا بعربی جمار بضم جیم و قلب النخل و لب النخل گویند و نخل عربی است (ن)

پنیره - ف بر وزن خمیره بمعنی پنیرك است که آنرا خباری و ملوکیه و نان کلاغ خوانند و آفتاب گردك را نیز گویند که نیلوفر و جانوری باشد که بعربی خرنا گویند (ر)

پنیر یخ چالی - پنیریکه آنرا در یخ چال گذاشته سرد سازند میرزا صادق دست غیب در دستور العمل سیر صفاهان نوشته فقره « نان سنگك برویش و لواش استامبرما پنیر یخ چالی ماست خوالی ساول نمایند یخ چال در رشیدی گوی که یخ در آن گذارند » (ب)

پنیلو - با لام و واو وحرکت مجهول جائی را گویند که در شهر در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند (ن)

پو - بضم اول و سکون ثانی ف بمعنی پوی است که رفتار متوسط باشد و پویه همین معنی دارد و بمعنی امر نیز آمده (ر ن)

پواچ - بالضم ف بمعنی شریر و بدخو و بد گهر (بر)

پوازی ـ بر وزن سازی ف بمعنی دردوسوزش باشد وآن‌را بعربی حوی خوانند (ر ن) .

پوب ـ با بای مجهول ف کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد مانند کاکل هدهد و آن پری چند است بر سرهای ایشان که از پرهای مقرری درازتر و بیشتر می باشد ومرغ سلیمان را هم گویند چنانچه شپره را مرغ عیسی (ن ر)

پوپش ـ بفتح بای فارسی بر وزن روکش .ف بمعنی هدهد باشد وآنرا پوپو نیز گویند شمس فخری گفته «پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش* نوید ملک صبادمبدم دهد پوپو» اسیر اخسیکتی گفته «خلاف نیست که شاه پرندگان مارست * اگر چه تاج وطن بر چکاو بر پوکرد» و آواز هدهد را نیز گویند چنانکه آواز فاخته راکوکو خوانند (ن)

پوپشمن ـ بضم اول وکسر ثانی وفتح میم ملفت زند و پازند خودی راگویند از آهن که در روز جنگ برسر گذارند (ر)

پوپك ـ ف بابای فارسی وتازی هر دو آمده است بروزن کوچك بمعنی هدهد وشانه سر باشد ودخمر بکرودوشیره را نیز گویند (ر)

پوپل ـ بابای فارسی ف بروزن ومعنی فوفل باشدو آن چیزی است شبیه بجوز بوا وودرهندوستان بابرگ پان خورند ومعرب آن فوفل است (ر)

پوپو ـ بابای فارسی بر وزن کوکوشانه سر وهدهدرا گویند که مرغ سلیمان باشدو آواز هدهدرا نیز گفته اند چنانکه آواز فاخته را کوکو خوانند سند آن در پوپش گذشت (ن ر) .

پوپه ـ بضم اول وفتح بای فارسی بمعنی پوپوکه هدهد باشد (ر)

پوت ـ بواومجهول .ف جگر گوسپندرا گویندو لهذاقلیهٔ که ازجگر گوسپندسازند قلیه پوتی خوانند وبمعنی لوت هم آمده است که اقسام خوردنیها و انواع اطعمه واشربه باشد و نوعی ازخربزه هم هست (ر)

پوتاب ـ بالضم ف. بمعنی هدف و نشانه باشد (فر)

پوتنك ـ بالضم ف. بمعنی پودنه باشد (فر)

پوته ـ باواومجهول بروزن فوطه . ف. خزانه ومخزن راگویند شاه داعی گفته «دل بفراغت

به ولنگوته بند * ازجهت زر به مجان پوته بند» و پوتك بالضم بهمین معنی است (از جواهر الحروف وفرهنگ ناصری)

پوچ ـ بواومعروف ف هرچیز بیمغز و میانه تهی و بیمعنی وخواب پوچ کنایه ازخواب پریشان که قابل تعبیر نباشد واطلاق پوچ با لفظ لنگر و اوقات نیز آمده ومثالش در مبحث اوقات گذشت صائب «زبردستاری من پوچ میشود لنگر * زخاکساری من صدر آستان گردد» «صائب ازگفت وشنید خلق مغزم پوچ شد * گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا» مصرع «خواب پوچ این عزیزان قابل تعبیر نیست» (ب)

پوچ مغز و پوچ گو ـ کنایه از احمق وهرزه گو صائب «حدیث پوچ گویان بی تامل بر زبان آید * کف بیمغز هر گرددل دریا نمی‌ماند» «نیست اوج اعتبار پوچ مغزان راثبات * کوزهٔ خالی فتد روداز کنار بام ها» (ب)

پوخ ـ بالضم و بواوغیرملفوظ وخای معجمه.ف سرگین آدمی و بمعنی بیهوده نیز آمده (ع ض)

پوخت ـ بروزن سوخت ف بمعنی پخت است که از پختن باشد خسرو گفته «همه کس بهر عادت حیله می پوخت * شه عیاری بت و بتخانه میسوخت» (ن)

پود ـ بضم اول بروزن سود .ف نقیض تارست وآن رشته‌ای باشد که در پهنای جامه بافته میشودو تار درازی جامه و پودو تارپود و بان و پود و تانه هم آمده و بالفظ کاویدن وازهم گسستن مستعمل. کمال اسمعیل «دست تهی تو برز بحدان کند ستون * وندر هوا همی شمرد پود و تان برف» اشرف «عالم چوکارخانهٔ جولاه وگرد باد * سازد کلافه ازجهت پودوتان برف». طالب آملی ع. «ناخن غم بارها کاوید پود وتار ما» وآتشگیره را نیز گویند و آن چیزی باشد که چقماق آتش بر آن زنند وبمعنی کهنه و پوسیده هم آمده است که در مقابل نوباشد فردوسی گفته : «شهی کو نترسد زدرویش پود * بهشهنامه اورا نباید ستود» (بدن)

پودات ـ بروزن بوجات ف . بمعنی محسوس یعنی آنچه بنظر حس در آید و پوداتات بمعنی محسوسات (ن ر) .

پودنه ـ رستنی است که بعربی آنرا نعناع گویند (مر)

پوده ـ بروزن روده ف بمعنی پودست که نقیض تار باشد چه آن درطول جامه واین درعرض جامه بافته میشود که کهنه و پوسیده وازهم ریخته راهم گفته‌اند و رکوی سوخته و چوبی پوسیده که آنرا بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند و بعربی حراقه خوانند و سوده و ریخته را نیز گویند و گندیده وضایع شده راهم گفته‌اند (ر)

پور ـ بضم اول بواومعروف بروزن حور ف بمعنی پسر آمده. خاقانی گفته «دل درسخن محمدی بند • ای پورعلی زبوعلی چند» دیگر نام رای است که حکمران شهرقنوج بوده وپورمعرب آنست و کسی را نیز گویند که خودرا نادان وهیچمدان وا نماید و دراج را نیز گفته‌اند و آن پرنده ایست معروف (ن ر)

پورآبتین ـ بسکون موحده بروزن پورمانی ف پادشاه فریدون راگویند (مر)

پورآزر ـ یعنی پیغمبر ابراهیم علیه السلام (س)

پوران ـ ف بروزن توران نام شهر کوچک منسوب بپور که گذشت وجمع پسران نیز میباشد (ن)

پوران تروش ـ ف نام ساحری بوده معاصر زردشت که درزمان خود مثل ومانند نداشته (ن ر)

پوران دخت ـ بضم دال بی‌نقطه وسکون خای نقطه دار وتای قرشت بمعنی پسراست نه دختر نه یك پسر بلکه چندین پسرست چه پوران جمع پور که بمعنی پسر باشد وآن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آزرمیدخت پادشاهی کرده واورا بدین نام ازجهت آن خواندند که از او کارهای مردانه بظهور آمده است واورا توران دخت با تای قرشت نیز گویند باین اعتبار که از نسل ملوك ترکستان بوده (ر).

پورپسر ـ کسی راگویند که خودرا نادان و هیچ مدان وانماید و نیز نادان گرفتن پیشه (س)

پورپشنگ ـ افراسیاب راگویند (ع)

پوردستان ـ یعنی رستم دستان (س)

پوردگان ـ بضم اول وسکون ثانی مجهول و دال و رای بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده بنون زده .ف نام عیدی بوده درپارسیان چون پنجه دزدیده را درپنجروز آخر آبانماه بیفزایند که ده روز شود آنرا پوردگان گویند ودرین ده روزپارسیان بعیش و عشرت گذرانیدندی وآنرا جشن پوردگان و پوردیان خواندندی و فوردیان نیز بهمین معنی است ومعرب آن فوردجان است و آن درحقیقت فردگان است یعنی دزدیده‌ها (ن)

پوردیان ـ بابای حطی بروزن ومعنی پوردگان است که ایام جشن پارسیان باشد (ر)

پورسبکتگین ـ سلطان محمود غزنوی که وزیرش ایاز بود ملاشاهی تکلو «رخ ایازچومحمود دیدبا خود گفت • که پادشاهی پورسبکتگین ایست» (ب)

ورستا ـ نام مردی عالم ربانی و زاهد ترین خلایق ترسائی که صنعا نام داشت در راه بر دختر مجوسی عاشق شده بود و دین مغان اختیار کرده چون آن دختر بحبالهٔ اودرآمد حق تعالی او را و آن منکوحه اورا و بیشتر طائفهٔ مجوسیان راهدایت ومعرفت دین اسلام روزی کرد گویند هفتصد مرید داشت (ازمؤیدالفضلا)

پورسینا ـ حکیم بوعلی که نام پدراوسینا بود (ع)

پورشسب ـ بضم اول وفتح شین نام پدر ابراهام زردشت و پدر پورشسب را پیترسب میخواندند زراتشت بهرام گفته «به گفتش همه زاد با پورسب همان مژده بردند پیترسب» ومادر زردشت را دغدویه نام بوده ودودویه نیز گفته‌اند (ن)

پورصدف و قرة العین صدف ـ ف کنایه ازدر و گوهر باشد (مر)

پورعذرا ـ در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمده (س)

پور عمران ـ بفتح عین مهمله حضرت موسی علیه السلام (مر)

پورعنقا ـ لقب زال پدر رستم است چه گویند او را سیمرغ بزرگ کرده سیمرغ را عنقا نیز خوانند (رك)

پورقان ـ گدایان وشوخ (س)

پورقباد ـ بضم قاف نوشیروان راگویند (مر)

پورك ـ نام دختر پور رای کنوج مزبوراست که درحبالهٔ بهرام گور بوده (ن)

پورگند ـ باکاف بروزن زورمند ف طاق و ایوان ومنزل راگویند وباین معنی بارای نقطه دارهم بنظر آمده است (ر).

پورملجم ـ ف. شهید کنندهٔ جناب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه (س)

پورمند ـ بامیم بروزن هوشمند ف کسی را گویند که صاحب پسر باشد چه مند درفارسی بمعنی صاحب است و با تای مجهول نام گیاهی است خوشبوی (ن ر) .

پوره ـ بروزن شوره ف. بمعنی پوراست وتنهٔ درخت را نیز گفته اند مولوی معنوی گفته « خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم ٭ که من از جمله عالم به پس پرده نهانم » (ن)

پورهاجر ـ کنایه از اسمعیل علیه السلام چراکه والدهٔ آنحضرت هاجر نام داشت (ع) .

پوریان ـ با یای تحتانی بالف کشیده بروزن نوریان ف نام شهر پورک که پوررای کوچ است(ن)

پوز ـ بضم اول وسکون با ی مجهول وزای هوز ف بمعنی دهان است حکیم سنائی گفته « بمعنی از بازوی دلیران است ٭ سهم او ز ... » و آنرا پنوز نیز گویند ازرقی در صفت رمح ... گفته « ... پولاد بردهان یابد ٭ آهوان برشمر نهد پنوز » پوز بند ... لگام است (ن)

پوزخند ـ ف بینی را درهم کشیدن واین در حالت استکراه از چیزی بود واین از اهل زبان بتحقیق رسیده (ب) .

پوزدرخت ـ بمعنی قلب واوسط درخت (فر).

پوزش ـ بروزن سوزش.ف عذرو بالطف کردن و نمودن و پذیرفتن وانگیختن مستعمل میرخسرو «سران سپه پوزش انگیختند ٭ همه در عنانش در آویختند». شیخ شیراز «خداوند بخشندهٔ دستگیر٭ کریم خطابخش و پوزش پذیر » . حکیم اسدی «منه درگه خشم او پیش پای ٭ چوچشم از تودارد توپوزش نمای » . فردوسی « نشرد یك یزدان چه پوزش کنم ٭ بدآمدز کارجهان برتنم » (ب)

پوزش پذیر ـ . ف .عذرپذیر. شیخ شیراز «خداوند بخشندهٔ دستگیر ٭ کریم خطا بخش و پوزش پذیر» (فر) .

پوزمال ـ بالضم . ف گوشمال وتنبیه بواقعی گویند اورا پوزمال خوبی دادم واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (ب) .

پوزن ـ بروزن سوزن .ف. زمینی را گویند که جهت زراعت کردن پاك کرده باشند (ر)

پوزنج ـ بضم اول وفتح ثالث ف. عذروپوزش ومعذرت (فر) .

پوزه ـ بروزن روزه .ف پیرامون وگرداگرد دهان را گویند و بمعنی تنهٔ درخت هم آمده است (رش)

پوزی ـ بالضم وکسر ثالث ف. نوعی از ساز اسپ باشد(فر)

پرزیدن ـ بروزن گرزیدن ف عذرخواستن و معذرت خواستن را گویند (ر)

پوزینه ـ ف. بروزن ومعنی بوزینه (فر).

پوژ ـ بازای فارسی همان پوزست که بازای هوز است (فر ر) .

پوژن ـ بضم اول وفتح ثالث آبله‌هاکه ازکثرت کاردست پدید آمد و بمعنی زمین پاك وقیل بابای تازی (فرس)

پوس ـ بروزن طوس ف چرب زبانی وفریب ومروتنی را گویند پوسانه نیز بهمین معنی است(ن)

پوسانه ـ بروزن دوزانه ف فریب دادن ومرو تنی کردن و بزبان خوش مردم رافریفتن (رس).

پوست ـ بروزن دوست ف ترجمهٔ جلدوترجمهٔ قشروبمعنی کوکنار درهندی غیرمستعمل درویش واله هروی قطعه ای دارددرهجوتریاکی که این بیت از آن است : « ربط همچون پیسکی و پوست باهم داشتیم ٭ خورد برتریاك اوچون خوردم ازتریاك او» ونیزکنایه ازغیبت وبدگوئی و مذمت باشد ودر پوستین افتادن کنایه ازمذمت کردن وغیبت نمودن است چنانکه سعدی گفته : « جان بابا تو نیزاگر حقی ٭ به که در پوستین خلق افتی» (ب ن)

پوست ازتن بردن ـ ف ترجمهٔ تسلیخ. حسین ثنائی «گرش نبرد زتن آفتاب لطفت پوست ٭ چوژاله آب چه ریزد زاستخوان گوهر» (ب) .

پوست ازسرکشیدن وازفرق کشیدن ـ نوعی ازتعذیب وسیاست مقرری. ظهوری « بیك ساغرم گرکنی شیرگیر٭ کشم پوست از فرق این گرگ پیر» وله: «شب غصه را پوست ازسر کشم ٭ کتانش بمهتاب ساغرکشم » (ب) .

پوست بازکردن ـ کنایه ازاظهارته دلی نمودن ورازگفتن باشد (ر) .

پوست بر پوست ـ بمعنی تهی و بیمغز ...

شیخ شیراز «آنکه چون پسته دیدمش همه مغز • پوست بر پوست بود همچو پیاز» (فر)

پوست بر پیکر تنگ شدن و پاره شدن - صائب «در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیاره پوست از زور جنون بر پیکرش پاره شده تا ثمر صحن افتاده واره صائب • پوست بر پیکرش تنگتر از پسته شده است» (ب)

پوست بر تن دریدن و شگافتن - معروف صائب «چون زعیب خود نظر دوختم پوست بر تن میدرد • ناله زخم کرا بیشتر کرد سیراب کرد» «غنچه تا دست نگارین پوست بر تن می‌شکافت • بو نسیمی همچنان زندانی پیراهن» (ب)

پوست بر تن سبز شدن و بر بدن سبز شدن - کنایه از نمودشدن اندام و بدن صائب «چون غنچه پوست بر بدنش سبز می‌شود • هر کس گره کند بدل تنگ خورده را» «پوست بر تن خضر را از آب مست سبز شد • حفظ آب روی خود از آب حیوان خوشترست» (ب)

پوست بر دهل بستن - معروف مسیح کاشی «ملک شادی ما قرعه زد کوس وقتست • در پردهٔ دل غم پوست بر دهل بستن» (ب)

پوست بیرون کردن - ف ترجمهٔ سلیخ امیر خسرو «دشمنانت را ملک دم دادو بیرون کرد پوست • این کند ناچار قصابی که بز را بردمید» (ب)

پوست پاره - بالکسر و تای موقوف آن پارهٔ پوست که کاوهٔ آهنگر بوقت کار آهنگری بر کمر بستی و هنگام غدر ضحاک بر سر نیزه نهاده بر سر مردمان داشته (س)

پوست پوش - گدای نوا و عاشق بی‌لباس پوست‌پوشی نظام دست غیب معنی اول «سکه معنی زلفظ دردیدی • پوست پوش از غم تو گشت کتاب» حکیم زلالی معنی دوم «پوست پوشش نامه در صحرای چین • چشم آهو مردم صحرا نشین» (ب)

پوست پیرای - بابای فارسی به تحتانی رسیده و رای بی‌نقطه بالف کشیده و بیای حطی زده چرمگر و دباغ راگویند (ر)

پوست تخت و پوست تخته - ف بسانز پوست آهو و شیر و مانند آن که فقیران دارند و آنرا در عرف هند برگ چهاله و باگمبر گویند عالی «عالی رس کشود بره چشم انتظاره این پوست تخت فخر زجلد سلگک شد» سالك یزدی «بپوست تختهٔ ابلق نشین چو درویشان • مخواه تخت منقش ز آبنوس و زعاج» تاثیر «اگر ز فقر هوای تو بر فقیران باشد • پوست تخت تو کم از تخت سلیمانی نیست» نصیرای بدخشانی «پادشاه ملك فقریم و قناعت زیر دست ماست • فلاقی ما تاج ما و پوست تخته تخت ماست» (ب)

پوست دادن - کنایه از اظهار یکدلی نمودن و مافی الضمیر گفتن باشد (ر)

پوست درهم دریدن - کنایه از طعن زدن و نکوهش کردن و غیبت کردن و عیب گرفتن طهوری «خلق را پوست چه درهم درم از بیمزگی • هیچکاری به ازین نیست که درخویش افتم» و بدین معنی است در پوست و بر پوست و بپوستش افتادن و در پوستین کسی بودن (ب)

پوست دریدن - ف مثله و کنایه از آشکارا کردن امر مخفی شیخ شیراز «جهاندیده راهم بدر مد پوست • که سرگشته و بخت برگشته اوست» مولوی «جامه ارخواجه در لباس مخواه • که درد پوست بهر یك خشخاش»

پوست سگ بر روی کشیدن - کنایه از بیحیائی و بی شرمی کردن (ب)

پوست کندن و پوست از تن بردن و پوست بیرون کردن - ترجمهٔ تسلیخ امیر خسرو «دشمنانت را ملك دم دادو بیرون کرد پوست • این کند ناچار قصابی که بز را بردمید» حسین ثنائی «کرش سر در تن آفتاب لطفت پوست • چو ژاله آب چه ریزد را ستخوان گوهر» نورالدین ظهوری «بدقت چو سازد سر انگشت بند • تواند زهر مغز صد پوست کند» و پوست کندن کنایه از غیبت کردن و عیب گرفتن و طعن زدن و نکوهش کردن نیز اشرف «بعد چندین پوست کندن این خوشامد های تو • همچو از استادکرن بسه چسپاندن است» وهمچنین پوستین کردن و پوست درهم دریدن و پوست دریدن طهوری «خلق را پوست چو در هم درم از بیمزگی • هیچ کاری به ازین نیست که

درخویش افتم » اشرف « خویش را درآتش افکن پوستیت گر کند* درجهان این پندراازبره دارم یادگار » و بدینمعنی است در پوست و پوست و بپوستین افتادن و درپوستین کسی بودن و پوست مار کردن و پوست دریدن و پوست کردن و پوستین دریدن و پوستین کردن کنایه از آشکار کردن امرمخفی انوری « مارخ ودندانش روز وشب فلك* پوستین‌ماه و پروین‌میکند» فردوسی « چو گشتاسپ هیشیورا دوست کرد * بداندیش‌ورا چون رهی پوست کرد » شیخ شیراز « جهاندیده راهم بدرند پوست * که سرگشته و بخت برگشته اوست» فخر گرگانی « بگیتی هرکه نام من شنیدی * برشتی پوستین برمن دریدی» میرزاعبد الغنی قبول « جامه ازخواجه درلباس‌مخواه * که درد پوست بهر یك خشخاش» (ب)

پوست کنده ـ کنایه ازسخن‌صریح‌وآشکارامیر برهان ابرقوئی : « در حق سرتراش این‌حمام * سخن راست ساده میگویم * میکند پوست از سر مردم * سخن پوست کنده می گویم» (ب)

پوست کنده گفتن ـ برملاوصریح گفتن (ع)

پوست کنی ـ بفتح کاف تاری در مقابل چوب کاری و تادیب مستعمل میشود (ب)

پوستگال و پوستگاله ـ بکاف عجمی ف پوست بی‌موی که‌زیردنبه باشدکه آنرا باادنك دنبه جداکرده‌درسیراب به‌پزند حکیم سنائی «از غلام آنکه دی عیال آید* او زدنبه بپوستگال آید» هم اوگفته «دوستی کزپی پیاله بود* بدل دنبه پوستگاله بود» (ن) .

پوست گذاشتن واندا‌ختن وافگندن ـ کنایه از اندیشیدن و هراسیدن اهل زبان گویند پایم پوست انداخت بسکه درخانه اش تردد کردم یا زبانم پوست انداخت بسکه پرحرف زدم . باقر تبریزی ، « می‌خون شود جدا زلبت درپیاله‌ام * نی همچومارپوست‌گذارد زناله‌ام» سالك یزدی «کراست زهره‌که برصدرعشق بنشیند * که‌پوست افکند ازهیبتش پلنگ‌آنجا» وحید « بیم دارد ازسخن‌سازان بگیتی هرکه هست* پوست اندازد لبت چون بازبان همسایه هست » (ب) .

پوستگی ـ بالضم وکسرکاف . ف سرشیر را گویند (فر)

پوست مس ـ باضافه توبال مس وآن ریزهای تنکی است‌که دروقت پتك زدن ازمس‌میباشدکذا فی‌الملحقات (ب)

پوست و کله دندان زده است ـ یعنی چیز مفتی بدستش افتاده ودرکاری که‌احتمال نفع قلیلی باشدگویند و اگرهیچ نباشد پوست و کله بکیر می‌آید (ب)

پوستی ـ ف آنکه قشر کوکنارراستعمال کند و نیز کنایه ازشخص‌کاهل وسست (فر)

پوستین ـ مزید علیه پوست بمعنی نخستین و بعنی دوم آنچه ازپوست‌ساز بدبیرآمده ولباسی‌است معروف وکنایه از مذمت و غیبت و عیب‌جوئی. کمال الدین اسمعیل گفته « پوستینی بخواستیم زتو* تازمستان بسر بریم درآن * قیمت ما بر تو بودچنانك * قیمت پوستین بتابستان * بنده ای خواجه پوستینم هست * پیشترز آنکه پوستینت هان » (ب ن)

پوستین بگازردادن ـ کنایه از بدگوئی‌وعیب جوئی‌کدامی البرهان ودرین‌تامل است میرمعزی « کی شود غره بگفتار مخالف چون توئی * مرد دانا کی دهدهرگز بگازر پوستین» (ب)

پوستین پیرا ـ ف دباغ انوری‌گوید «بهشب وروزشان سپارکه نیست * زین نکوتردو پوستین پیرای» (ب)

پوستین دریدن ـ کنایه‌ازافشای‌رازکردن‌باشد فخرگرگانی « بگیتی هر که نام من شنیدی * بزشتی پوستین برمن دریدی» (ب) .

پوستین دوز ـ ف ازعالم‌پاره دوزوپنبه‌دوز. شیخ شیراز « با بدان نیکوئی بیاموزی * نباید ازگرگ پوستین دوزی» (ب)

پوستین کردن ـ ف. بهردومعنی پوست درهم دریدن انوری « مارخ ودندانش روزوشب‌ملك* پوستین‌ماه وپروین میکند» اشرف « خویش را درآتش افکن پوستیت سرکند* درجهان این پندرا ازبره دارم یادگار» .

پوسه ـ بروزن بوسه .ف ریسمانی راگویندکه بروقت رشتن بردوك پیچد (ر) .

پوسیدن ـ .ف. سخت سوده شدن و از کهنگی

قریب ریخته شدن و در مردم بنای موحدی شهرت گرفته (غ)

پوسیده ـ سخت سوده شده و نزدیک ریختن شده (ف س)

پوسیده چوب ـ صاحب خیر المدققین در شرح این بیت «چو پوسیده چوبی که در کنج باغ * فروزنده باشد بشب چون چراغ» میفرماید که از زبان بعضی مردم شنیده شد که در سرزمین دکن وقت شب در بعضی صحراها از دور روشنی مانند شمع یا چراغی دیده‌اند و چون نزدیک آن رسیدند یافتند که چوبی کهنه افتاده است که مانند شمع روشنی ازو نمودار بود پس اینجا نیز ازین پوسیده چوب اراده همان چوب مذکور باید کرد انتهی و در مدار الافاضل آورده که پوسیده چوب نیز دو موحده چوبیکه درشب چون انگشت سوزان نماید (ب)

پوش ـ بثانی مجهول وشین معجمه بروزن دوش ف زره را گویند شهابی گفته «چو ماهی شنم آنکه نه پوش داره * چو غوک اندر آن آب شد غوطه خوار» دیگر بمعنی از راه دور شو است و آنرا دوردور نیز گویند و نام گیاهی است که از جانب دربند آرند و در امراض چشم بکار برند و گروه مردم که از هر جانب بهم آمیخته باشند و نیز گروه مردم در جنگ و غیر آن (ن س)

پوشا ـ بثالث بالف کشیده ف پوشنده و پوشندگی را گویند (ر س)

پوشاد پوشش ـ جامه‌های پوشیدنی مثل خوراک چیزهای خوردنی اول را ملاطغرا در منشآت خود استعمال نموده و محمد قلی سلیم «باین لباس کسی کاشناست میداند * که پوششی بود بهتر از خطا پوشی» (ب)

پوشانه ـ بواو مجهول و شین معجمه و نون نام جائی است در کوهستان سرراه کشمیر (غ)

پوشتك ـ بالضم و فتح فوقانی ف نوعی از بازیچهٔ طفلان است (فر)

پوش دربندی ـ ف نام گیاهی است که آنرا میکوبند و شاخها میسازند و آنرا پوش هم خوانند (ر فر)

پوشك ـ بثانی مجهول بر وزن موشك بزبان ماوراء النهری گربه را گویند و بعربی سنور خوانند و آنرا پشك نیز گویند (ن ر)

پوشگان ـ بثانی مجهول و فتح ثالث و کاف فارسی بروزن موبدان ف نام نوائی است از موسیقی و بمعنی مغیبات هم هست که مخفف پوشیدگان است ـ و بسکون ثالث بروزن دوستان نام جائی و مقامی است به نیشابور و مقامی از مقامات سالك که آنرا بعربی غیب الغیب گویند (ن ر)

پوشنگ ـ بثانی مجهول بروزن هوشنگ شهری قدیم بوده در سه فرسخی هرات و نسبت بهوشنگ و پشنگ میداده‌اند و بوشنج معرب آنست (ن)

پوشنه ـ بضم اول وسکون ثانی و فتح ثالث و نون ف بمعنی سرپوش باشد و هر چیزی که پوشیده باشد. پوشه نیز گویند و اصل در آن پوشش است (ن)

پوشه ـ بروزن خوشه ف بمعنی مطلق پرده باشد که برروی چیزها پوشند و ازدرها آویزند (ر)

پوشیدن ـ ف معروف لازم و متعدی هردو آمده و پوشیدن دل بسته بودن در و پوشیدن کمان تعبیه کردن آنرا سعید ملحی «بنده کیست که آراست ابروی خود را * برنگ وسمه دل ابروی مرکمان پوشید» مخلص کاشی «بار تا رفت از نظر مژگانم ازهم وانشد * تا برون رفته است صاحب خانه در پوشیده است» اثر «دوستان را کسوت تجرید می‌پوشد خدا * شاه می‌بخشد بخاصان خلعت پوشیده را» انوری «ابر عدلت که عافیت مطرست * سایه بر کائنات پوشیده» صائب «در سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود * اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد» محمداسحق شوکت «لمع از حرف لبش هست ماه پوش هنوز * بود نظارهٔ خطش بنفشه پوش هنوز» ازکجه پوش سگ‌پوش سفر پوش کلپوش شعله‌پوش آفتاب پوش ازره پوش چمن پوش بوریاپوش شال پوش … گردپوش برق‌پوش پاپوش پوست پوش پیرایه پوش تاج پوش پولادپوش خوش پوش حس پوش خاراپوش خردپوش خط … درویش‌پوش رنگ‌پوش روپوش … زره پوش سایه‌پوش سبزپوش سرخ پوش سیاه‌پوش سرپوش ستم پوش مرکب …

پوشیدنی ـ لایق پوشیدن (مر)

پوشیده - مخفی و پنهان چون‌معنی پوشیده وسر پوشیده صائب « نقش‌حیران راخبرازحالت نقاش نیست* معنی پوشیده راازصورت‌دیبامپرس»(ب).

پوشیده چشم - بمعنی کور و نابینا باشد(فر)

پوشیده حالی - ف صائب « نیست ار بی جوهری پوشیده حالی‌های من * آسمان چون‌تیغ درزیرسپردارد مرا» (ب)

پوشینه - ف سرپوش هرچیزی (ص)

پوك - بضم اول و سکون ثانی وکاف ف بمعنی بی مغزومیان‌تهی وغله را نیزگویندکه در جائی پنهان کنند وخاك بر بالای‌آن ریزندو بادیکه بجهت‌آتش روشن‌کردن‌ازدهن بدمند وآتشگیره را نیزگفته‌اند و بعربی حراقه خوانند (رن)

پول - بروزن غول ف معروف است وبعربی فلوس‌گویند و بمعنی پل رودخانه هم آمده است مطلقاً خواه باخشت‌وسنگ وخواه باچوب وتخته سازند فردوسی‌گفته « یکی پول دیگر بباید زدن * شدن رایکی‌راه‌و بازآمدن» (ن ر)

پولاب - بروزن‌دولاب ف بمعنی‌حس‌باشدو پولا بی‌حسی یعنی‌آنچه بحس و نظردرآید(ر)

پولاد - بسکون دال ف نوعی ازآهن پاك و تاب ننون ارصفات‌اوست‌و بمعنی گرز وشمشیرمجاز است نظامی « بنایم بگیتی یکی دست برد* که گرددبپولادمن کوه‌خرد» پولاد نعل پولادرگ پولاد پای . پولادخای درصفات مرکبان و پولاد سنج پولاد پوش پولاد دست پولاد چنگ درصفات دلاوران وپولاد سای درصفات‌اسلحه مستعمل و دربعض این کلمات پولاد بمعنی‌آهن و سلاح دربعض‌کنایه ازسخت و توانا‌ست چنانچه در محل خودمعلوم خواهدشدو پولادنام پهلوانی‌است ایرانی ونام دیوی است مازندرانی واوراپولاد غندی می‌گفته‌اند بضم عین نقطه دار(ر ب)

پولاد بازو .ف. شیخ شیراز.«هرکه باپولاد بازوپنجه‌کرد* ساعدسیمین‌خودرارنجه‌کرد»(مر)

پولاد خای و پولاد رگ - ف. یعنی‌اسپ پرزور وآهن خای یعنی لجام خای وقتیکه اسپ مستعد دویدن است لگام ودهنه میخاید « فراخ ترمطلب عرصهٔ هیجا کاینك * ستاده توسن طبعم لگام میخاید » . وآهن رگ یعنی پرقوت (ن).

پولادسنجان - ف کنایه‌ازدلاوران ومبارزان واسلحه داران باشد (ر)

پولاد غندی - بضم عین معجمه و سکون نون ف نام دیوی است مازندرانی (ض)

پولادگر - ازعالم‌آهنگر. فردوسی « بفرمود خسرو به پولادگر* که سازد بر و بندوعل‌و تبر»(ب).

پولادمخلب - کنایه‌از بازوشاهین قوی‌پنجه(فر)

پولاد نعل و پولاد رگ و پولاد پای و پولادخای - ف درصفات‌مرکبان و پولادپوش و پولاد سنج و پولاد دست و پولاد چنگ درصفات دلاوران و پولادسای درصفات اسلحه مستعمل ودر بعض ازین کلمات پولاد بمعنی آهن وسلاح ودر بعضی کنایه ازسخت وتواناست نظامی « زنعل سمندان پولاد نعل* زمین‌رازجنبش برافتاد نعل * نشستند برتازی تیزگوش * همه خاره خفتان‌پولاد پوش» «ترازوی پولادسنجان سیل * زکفه نکفه همی راندسیل» «زراچه سم پیل‌پولاد خای * که بریشت پیلان کشم پیل‌پای» «رواروزبان‌تیرپولاد سای * درانداخ شیران پولاد خای» میرخسرو «اشتر پوینده‌ٔ پولاد پای* کوه‌ببازار تن کوهان سای». نظامی « چنان‌تیشه زدمرد پولادچنگ* که‌آتش برون آمد از تاب سنگ » هاتفی . « نخستین دلیران‌پولاددست* ببستند دست‌وکشادند‌شست» میرخسرو « رسیدند پولاد سنجان چوباد* اساسی نهادند محکم نهاد» (ب)

پولاد نهاد - ف درصفت دلاوران آید(فر).

پولادوند - ف بواو ونون ودال ظاهراً نام پهلوانی است‌ومعنی ترکیبی آن‌منسوب‌به‌پولاد . میرخسرو «چه خارا شکافی کند آهنش * چه پولادوند وچه‌روئین تنش» (ب)

پولاد هندی - ف . کنایه از شمشیر هندی باشد (ر).

پولانی - بروزن طولانی ف. نوعی‌ازآش‌که ازآرد پزند وبزبان‌آنرا پولانی پزگویند سیفی: «ماه پولانی پز خوددا چوگویم دستگیر*میشود درتاب ومشتم میزند همچون‌خمیر* آش‌ترشم گر دهد آن شوخ شیرین‌درخماره کی‌رود ذوقش من دوشاب دل‌را ازضمیر» (ب).

پولچی - بضم اول وواو معدوله وسکون لام

ف بمعنی راهبر نوشته‌اند و این مطابقست صحیح پولچی است بضم یای تحتانی و واو معدوله و سکون لام وجیم فارسی بمعنی گدای راه نشین چه پول بالضم در ترکی بمعنی راه و کلمهٔ چی بمعنی دارنده وصاحب است (غ)

پول سیاه - مس مسکوك ملا طغرا «چسان بلبل از غنچه یابد همی زر بو کیسه همت سنبه کسی؟ مکو کیسهٔ غنچه را پیسه نیست * که پول سیه ناسزا کیسه نیست» (ب)

پول عاشق دو باره بکیسه نمیرود - یعنی در راه محبت مجازی آنچه از دستش رود باز بدست آمدن چشم نباید داشت خواه خام رسد خواه برسد

پولك - بضم اول و فتح لام ف بمعنی فلوس ماهی باشد (فر)

پول مرهم - زر یکه برسم زخم بها بکسی دهند شفیع اثر «بی در آمد نیست تیر طعن را کشتن هدف * میدهی گر تنی بیکان پول مرهم میشود» (ب)

پوله - بروزن لوله ف حربزهٔ مصحف شده و کندیده را گویند و هندوانه و میوه های دیگر را نیز گفته اند که درون آنها نرم و ضایع شده باشد (ن ر)

پون - بانون و حرکت غیرمعلوم ف بمدرین را گویند که تکلمو باشد (ر)

پوی - بروزن جوی ف بمعنی پویه باشد که رفتار متوسط است یعنی نه تند و نه آهسته و بمعنی رفتار تند را گویند و امر بدین معنی هم هست یعنی راه رو و قدم بردار (ر ن)

پویا و پویان - ف بمعنی رونده و دونده و پوی پوی یعنی دوان دوان و امر باین معنی هم هست یعنی زود براه رو (ن)

پویان هزبر - ف کنایه از اسب (ص)

پوی پوی - با بای فارسی بروزن خوبروی مبالغه در آمدن و رفتن باشد یعنی تند تند و دوان دوان و امر باین معنی هم هست یعنی بدو و زود براه رو (ر).

پویچه - بفتح اول بروزن دریچه . ف . علفه را گویند و آن گیاهی است که بر درخت پیچد (ر).

پویگان - بالضم ف بمعنی زخم و چیزی آب زده (فر)

پویه - با یای مجهول بروزن مویه ف دویدن و قبیل رفتار میانه در نرمی و تیزی میرخسرو «پویه که این گرگ چو سگ میزند * مرد چنانست که تک میزند» (ب)

پویه پوی - بالضم ف ای پوینده بصور و پویه که رفتار مخصوص باسپ، با هاء آن بدل از الف باشد که برای الصاق بوده پس در اصل پو با وی باشد فردوسی گوید «دوان پیش من جنگجو آمدند * چمان خیره و پویه پوی آمدند» مثال بدل الف بهاء هم او گوید «ز سم گونه گون برنشانی درفش * چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش» (از عوامص سخن)

پوئیدن - ف دویدن و رفتن برفتار میانه در نرمی و تیزی (فر)

په - بالفتح ف کلمهٔ تحسین است بمعنی خوشا وحبذا و آن هنگام تحسین باحیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز کنند و آن بدل وه است (ع ن)

پهانه - بر وزن بهانه ف چوبی باشد که درودگران در شکاف چوبی که پاره می شکافند فرو برند و کفشگران مابین کفش و قالب نهند و گاهی در زیر در گذارند تا بسته و گشوده گردد (ر)

په په - بفتح ف کلمهٔ تحسین است مرادف وه وه و بها برای مطلق تحسین نیست بلکه تحسین آمیخته با حیرت مسیح کاشی «ز دیده زود مژه را دید دلم خشك و چه گفته * گفت به به سود تحت بدین شادانی بها * بوحدت مرو باوری هیچگه سر * چو حلو احوری رود گولی که به به» (ب)

پهر - بالفتح ف پاسی از شب یا روز و آن یك حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب چه شبانروزی را به هشت حصه کرده اند و هر حصه را یك پهر گویند و این در هندوستان مصطلح است استاد فرخی «چو شب دو پهر گذشت از دو گونه مستی شدم * یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسارم» و بالضم مدوسهٔ جهودان را گویند (ب ن ش)

پهره ـ بروزن دهره .ف بمعنی پاس ومحافظت باشد (ر)

پهره دار ـ با دال ابجد بروزن هرزه کار ف پاسدار ومحافظت کننده را گویند(ر)

پهل ـ بالفتح ف بمعنی انبوه وجماعت مردمان (مر)

پهلو ـ بفتح اول ف معروف که بعربی جنب گویند وبفتح لام شهر راگویند عموماً وشهر اصفهان را گویند خصوصاً وگفته‌اند اصفهان وری و نهاوند را پهلو یعنی شهری دانسته اند و باقی راده وروستا وربانی که باین شهر ها منسوب بود پهلوی می گفتند وآنچه دردشت وکوه ودره بدان تکلم می کردند تری ودری میگفتند زیرا که تره بمعنی پشته وکوه است ودره شکافتگی میان دو کوه و پهله معرب پهله است و زبان پهلوی را زبان پهلوانی نیز میگفته‌اند که اشارت بشهر های مذکور بود ع «ز پهلو برون رفت کاوس‌شاه» ودیگر کنایه از نفع وفائده است وآن بضم لام است و پهلوان بفتح لام عبدالواسع جبلی گفته «شه ایران و توران را میسر شد بیك هفته * بلاد خسرو و توران بمعنی پهلو ایران » و پهلوان بمعنی شهربان نیز آمده و پهلوی معنی پهلوانی است «هستند گاه بخشش وکوشش علام او * حاتم بر زمشانی و رستم به پهلوی» و پهلوان بمعنی هر دو پهلو نیز درست است از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر بهار عجم نوشته که پهلو بفتح لام طرف وجانب چیزی واز بن مرکب است پهلوان؟ وگاهی پهلوان را به پهلو تسمیه کنند چنانچه بیننده را بین وشنونده را به اذن که بمعنی چشم وگوش باشد واین ازجهت مبالغه بود قال الله تعالی هوالذی خیر و حساب خیر المدققین میفرماید ظاهر آنست که پهلو دراصل بواو معروف عبارت است ازهردوجانب شخص ولهذا استخوان هردوطرف سینه را استخوان پهلو گویند پس اگر بمعنی استخوان مذکور نیز آمده باشد مجاز است و پهلوان ازمعنی اول مأخوذ است چراکه پهلوان همیشه خواهان چربی پهلوی خوداست و بمعنی فائده نیز آمده میرمعزی : «کینه پهلو توهست برتر از گودرز * کهینه حاجب تو هست مهتر از کشواد» سلیم : «مطلب کام که در کشور هند ای درویش * تن مردم همه چرب است ولی پهلو نیست »

پهلوان ـ بر وزن بهروان ف مردم سخت و توانا ودلاور وقوی جثه و بزرگ وضابط ودرشت اندام ودرشت گوی را گویند (ر)

پهلوانی ـ بر وزن لن ترانی ف شهری و زبان شهری را گویند ومنسوب به پهلوان هم هست وزبان فارسی باستانی را گویند که فارسی قدیم باشد (ر)

پهلوانی دادن ـ کنایه از امتیاز و بزرگی دادن نظامی : «چو بر نازکی کامرانیش داد * هم پهلوی پهلوانیش داد» (ب)

پهلو بچیزی زدن ـ برابری آن کردن(ع)

پهلو تهی کردن ـ بمعنی کناره کردن ودوری گزیدن باشد وپرهیز واجتناب نمودن ازچیزی واز کسی و تنها شدن هم هست و پهلو تهی کند و پهلوتهی کند یعنی بگریزد و پشت دهد(ر س)

پهلو چرب ـ ف بجیم فارسی کنایه از جمعیت و فائده معتدبه ملك قمی «در روزگار پهلوی چربی زکس ندید * دائم بود مکیدن انگشت کار شمع» (ب)

پهلو خوردن ـ ف صدمه خوردن در پهلو در بدن سندش نیاید (غ)

پهلو دادن ـ ف کنایه ازنفع رسانیدن بکسی واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در نسخهٔ آنندراج کنایه از امداد واعانت نمودن طالب کلیم «در پناه عافیت حظ ملك خوبی را گرفت * دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد» دانش «درخرابات است هرکس صاحب دست ودل است * خوش بسوی باده پهلوی بستان داده است » . تاثیر. «اهل دنیا کی بوالاقدر پهلو میدهند * بد قماشا نرا برنگ آستر رومی دهند» از بهار عجم ودر مؤید الفضلا بمعنی روی گردانیدن نوشته.

پهلودار ـ ف کنایه ازکریم وجوانمرد و نیز کنایه ازثابت وپایدار چون عیش پهلودار وگفت پهلودار وسخن پهلودار کنایه ازحرفی که درمیان دو کس نفاق اندارد وزیاده از یك محمل داشته باشد ودامن پهلودار دامن فراخی که خالی ازو فائده برادرد ویا ظاهر ازوفارغ باشد مثال هر

کدام درصحبت خود نباید ودر اصطلاحات پهلودار چیزی که ازو فایده توان بر داشت طهوری «روزگاری است زا سای زمان غیرسخن هیچکس را شنیدم که بود پهلودار» وله «غم‌سی را کرده صاحب‌دستگاه • پشت کسی برعیش پهلودار نیست» اسیر «گرگشائی درچمن سد ما گاه حرام شود از لاله وگل حرف پهلودار سرو» (ب)

پهلودریدن و پهلو خوردن - هر کدام معروف و بمعنی کنایه از رسیدن صدمه بپهلوی دیگری نیز باشد طهوری «چرخ در امن صمیمان نشود صلب‌چینی • شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما» ملاطغرا «زموج لاله از بس خورده پهلو • بود راهش بصدتار یکی مو» میرزا بیدل «آهم از طعنه دل هیچ نبالید بخوش • رشته فربه شد از خوردن پهلوی چراغ» نظامی «درم پهلوی پهلوانان به تیغ • خورم کرده گرد نان بیدریغ» (ب)

پهلودردیدن - ف کنایه ازخویشتن را باز داشتن از چیزی بتکلف بنحویکه کسی بر آن مطلع نشود غنی «ببین از تکیه ام گر سیم و زر دردیده پهلو را • غنی از پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد» (ب)

پهلو رسانیدن و پهلو سائیدن و پهلو زدن برچیزی و باچیزی - بمعنی صدمه زدن و کنایه از برابری کردن درقدر ومرتبه ... طهوری «قامتش بر سرو پهلو میرسد • پیش رویش لعل را نو میرسد» طالب آملی «با تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده‌ایم • شعله نگذارد اگر پهلو زند برگرد ما» خواجهٔ شیراز «سحر با معجزه پهلو نزند خوش میباش • سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد» صائب «ندارد کوتهی دردلربائی زلف از آن عارض • که چون مصرع رسا افتد بدیوان میزند پهلو» (ب)

پهلو زبان - ف زبان پهلوی صاحب سیر المدققین میفرماید که این زبان اهل شهر نیست بلکه زبان اطراف ودیارست واختیار کردن زبان اطراف باوجود زبان شهر بنا بر آنست که چون تختگاه سلاطین مجمع اصناف خلایق میباشد زبان مردم آنجا برصرافت خود نمی‌ماند ولهذا فارسی را تعریب میکنند بفارسی قه که معرب که محرف کوه است وفارسی دری هم از ین قبیل واکثر فصلای متقدم درحل معانی لغات سندها از بدویان واعراب گرفته اند (ب)

پهلو زدن - ف کنایه از برابری کردن درمال وقدر و مرتبه باشد سندش در پهلو رسانیدن گذشت (ر ب)

پهلو سای - بسین مهمله و الف کشیده ف کنایه از مصاحب ومقرب و نیز کنایه از پهلو زننده و برابری کننده و این قریب بمعنی اول است (ب)

پهلو زن - ف کنایه از پهلو زننده و برابری کننده نظامی «وگر تیر پهلو زنی را نگشت • ازو بهتری را قوی کرد پشت» (ب).

پهلو سائیدن باچیزی و بچیزی و بر چیزی - ف بمعنی پهلو رسانیدن باچیزی و بچیزی و برچیزی (ب)

پهلو غلط - کسیکه به پهلو غلطد ملاطغرا «زدود ... توان ... و غلط • که دمچو رامه آمد ... » (ب)

پهلو گرفتن وگرفتن و پهلو تهی کردن و خالی کردن - کنایه از چیزی کناره گرفتن ودوری جستن و ... نمودن صائب «عاقلان ... اگر پهلو ... خالی کنند • نیست از بی ... عیب ... » طالب آملی «پهلو تهی ز نکهت ... امشب که در بر آن ... مشکین کلاله بود» قاسم مشهدی «نگردد بستر سنجاب ... آسایش • زوم در شعله و پهلو زنمش بور ما گیرم» محمد عسکر «خار پهلو کند ز صحبت گل • گرز خلق بوستان بداغ» (ب)

پهلو کند - یعنی پهلو تهی کند وکناره گزیند ودوری نماید ونگریزد (ر)

پهلونشین - کنایه ازمصاحب ومقرب صائب «آئینه‌دار روی تو شرم وحیا بس است • پهلونشین سرو تو بند قبا بس است» (ب)

پهلونهادن - خوابیدن ودراز کشیدن سفینه و نصلهٔ ماو بر بیر آید کلیم «به کنج گلخنم نی بستری باشد نه بالینی • چو خاکستر بر اخگرمی نهم پیوسته پهلو را» وحید «یاد ازچاک دلم

خاتم دهد عکس نگین • مینماید حال دل برخاك اگر پهلو نهد» ملك قمی «هرکه اورا خار خار بستر سنجاب نیست • میتواند بر دم تیغ بلا پهلو نهد» بابا فغانی . «بتی کرعایت خوبی زند با مهرومه پهلو • بیك جاکی نهد باعاشقان روسیه پهلو» (ب)

پهلوی - ف برورن مثنوی نام ربانی است از هفت زبان فارسی‌وآن زبان شهریست‌چه پهلو بمعنی شهر است و بعضی گویند منسوب به پهلو که نام ملك ری واصفهان و دینور است و جمعی گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم می‌کردند و در سراج اللغات نوشته کــه پهلوی منسوب به پهلو که بمعنی اعیان وارکان است و مجازاً بر محل اجتماع ایشان‌که‌اردواست‌اطلاق کنند پس پهلوی زبان اردوست وذری منسوب به دربخانه پادشاه است (ع)

پهلوی خود خوردن - نکسب دست ورنج خود چیزی بهمرسانیدن ومنت‌کسی نکشیدن(ب)

پهله - بفتح اول وثانی‌ولایت اصفهان وذری و دینور باشد (ر)

پهمزك - با زای هوز بر وزن احمــدك ف خارپشت بزرگ‌تیر اندازرا گویند که سیخول نیز گویندکه‌سیخ‌اندازد (ر ن)

پهن - بالفتح و بفتحتین ف فراخ وگشاده آقارهی‌شابوری «در پهن رکن‌شش جهت باشی• هفت اقلیم‌را سروسردار» . میرخسرودر تعریف میلان « روی‌پهن‌کرده‌چوطشت نگون • دیده سربود؛ همه در طشت خون » و له در تعریف سپر « چون‌گل سوری شده‌گردد پهن • لعل‌تر از لاله بروی چمن » وبفتح اول وثانی شیریکه سبب مهربانی در پستان مادر طغیان‌کند (ب ر).

پهنا - بالفتح ف. عریض وگشاده (مر) .

پهنانه - بر وزن مستانه .ف نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است ابوشکورگفته « اگر ابــروش چین آرد سزد چون روی من بیند • که رخسارم پر از چین‌گشت چون رخسار پهنانه » وکلیچهٔ روغنی‌را نیزگویند (ن.ر)

پهناور - بالفتح .ف. مزید علیه پهن (ب)

پهنائی زمین - بسیط خاك . مرزا محسن : « میشود یك‌گلزمین تاثیر پهنائی زمین • رنگ اگر بیرون دهدخونی که‌بی اوخورده‌ام»

پهنایی عمر - عرض عمر وآن‌کنایه از حسن معاش‌است طهوری «مایه‌پهنای عمرافزودیم• خضر اگر سعی در درازی کرد » (ب)

پهن چشم - شوخ وبیحیا ف طهوری « سحر وکان با تو حرف‌جود زدند • پهن‌چشم این‌وآن دریده دهان » (ب . ع)

پهند - بر وزن‌کمند ف دامی باشد که بدان آهوگیرند (ن) .

پهن دشت - میدان وسیع‌ودشت‌فراخ نظامی علیه‌الرحمه · «زسم ستوران‌در آن پهن دشت • زمین شش شد وآسمان‌گشت هشت »

پهن شدن ناله - ادعاست (ب)

پهن شدن نامه - کنایه از مشهورشدن‌نام(ب)

پهنور - بر وزن فغفور ف چیزیست مانند دستنبو وبمعنی پهی نیز نوشته اند (ر ن)

پهنه - بفتح اول وثانی وثالث ف ‌بمعنی پهن و پهناست ونوعی از چوگان‌را نیز گویندکه‌سرآن مانندکفچهٔ پهن است وگوی را در آن نهاده به هوا افکنند وچون نزدیك بفرودآمدن شود بازسر پهنه را بر اوزنند وهمچنین کنند و نگذارند که بر زمین آید تا از هال بگذرانند وآنرا تاری طبطاب نامند حکیم سنائی گفته «قدم درراه ملکی نه‌که هر ساعت همی باشی • تو هم چون گوی سرگردان ورنه‌چون پهنه بی پهنا» فرخی گفته «پهنه بازی وکمند افکنی وچوگان باز • ناوك اندازی وروبین فکن‌وسخت‌کمان » کمال گفته : « جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست• مانا ز سم اسپ توبروی نشان رسید » و بمعنی پهنا نیز آمده (ن) .

پهنیدن - بفتح اول وکسر ثالث .ف. بمعنی پهناساختن (فر) .

پهی - بفتح اول بر وزن سهی .ف بمعنی‌حنظل وآنرا خربوزهٔ تلخ هم میگویند و خر زهره را نیز پهی خوانند (ر ن)

پهین - بالفتح .ف. فراخ وگشاده (مر) .

پی - بالفتح بر وزن‌کی .ف. لغتی است درپای یا مبدل ویا مخفف آن والاول هوالاصح‌وهردو

مشترك آمد در هندی و بمعنی نشان پای و سراغ مجاز است و با لفظ بر داشتن و گرفتن و گم کردن مستعمل صائب «گر بنا همسفری سلسله از ما بر دار • پشت پازن دو جهان را و پی ما بردار» وله «در وصل او دهن بر دار صائب گام پیش از خط • که پی گم میکند در دور خط سرچشمهٔ نوشش» میر معزی «پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکر یاری • پی لشکر کسی گیرد که یاری لشکری دارد» میر خسرو «شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت • به عشق گرد سر خود هزار پی گردم» وله «خیز و گلگشت چمن کن که بمانند سراه • چشم نرگس که تو یك پی بخرامی بروی» اما پی بریدن و زدن و کردن کوشت پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن • با لفظ شدن بمعنی بریده شدن پای مجازست و با لفظ نهادن بمعنی پا نهادن و بمعنی قدم نهادن نیز مستعمل میرزا صائب «کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد • که پی بتیری ره مشود سمند اینجا» طالب آملی «ا نامهٔ بلبل برد جانب گلزار • گر بیك نسیم است که پی محکم امشب» شیخ شیراز «اگر طالبی کین زمین طی کنی • نخست اسپ باز آمدن پی کنی» خواجه نظامی «چو در بلبلانی قدح می کنم • سك بیلبا پیل را پی کنم» وجامع خیر المدققین در شرح بیت مذکور هر دو جا کشم از ماده کشیدن ضبط کرده‌اند و فرموده که پی کشیدن حیوانات آنست که حیوانی را بعض اعصاب پا قطع می کنند تا از دویدن بازمانده و جز بآهسته رفتن قادر باشد و برین تقدیر هر سه لفظ مترادف باشد و جناب سراج المحققین میفرمایند که فقیر را بآمدن لفظ مذکور بدینمعنی در فارسی تامل است میر خسرو «زان کمیت جرعه را ساقی فروبرد بخاك • تا رود زیر زمین گم کشتگان را پی کشد» تمام غزل مبنی بر قافیه پی و می و کشد ردیف است میر معزی «اسکندر آن زمان که هری را نهادی • گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر • در روی بجای خاك سرشتی همه شکر • در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر» نظامی «بهر تفتگاهی که بنهاد پی • نگهداشت آیین کسری و کی» شاپوری: «دو اسبه تا ندواند پی زمانه بیر •

ملایم از برود نوش روزگار ستان» ظهوری «چو بر ناقهٔ فاقه ره طی کنی • گر آرند رخش عنان پی کنی» بیا ای نوا ساز پر کرده پی • ز خویشم تهی ساز و بردار پی» «چو بر بوستان پو جدتش هی رسد • ز همراهیش سایه را پی رسد» و از بیت حکیم زلالی که از زبان پادشاه با قاصد حرف میزند بمعنی رفتن و سراغ کردن مستفاد میشود «سوی صیدگاه یار پی زن • جناب دیده را بر خوش مزن» و با لفظ بردن و برداشتن و گرفتن بمعنی سراغ یافتن و با لفظ گم کردن و افگندن بمعنی محو و ناپدید کردن سراغ میر خسرو «چو نتوانست خویم را پی افکند • گناهم را سیاست بر روی افکند» واله هروی «خانهٔ دل را که حسن از بهر عشق افکنده پی • کرده غم منزل سواریها ز راه بیدری» وله «بچشم من همه کس برده پی که خانهٔ تست • نهان چگونه توان کرد نقش پا اینجاست» خواجه جمال الدین سلمان «ز کویش نسیم سحر بوی برد • سویش دلم پی بر آن کوی برد» واله «مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی • بردم بنمانخانهٔ ابروی تواش پی» خواجه نظامی در ملك بخرامی سرهنگان دارا «چو بس شاه نگذاشتند • پی کشتن شاه بر داشتند» میرزا رضی دانش «نمی ماند نهان لطف سخن خوانده می ماند • پی آهوی مشکین را سوصاد بر دارد» وله «افتادم صبح در فکر سیه چشمی ز جا رفتم • پی آهوی مشکینی گرفتم با خطا رفتم» از بهار عجم ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که پی بر وزن کی آن چیزی باشد که تازی عصب گویند و آنرا بر کمان و زین اسب و بر جایی از تیر که پیکان در آن نهند بپیچند شیخ ابوسعید گفته «پی در گاوست و گاو در کهسارست • ماهی سرچشمه بدریا بارست • بر در کمرست و تور در بلغارست • زه کردن این کمان بسی دشوارست» وبمعنی نهر و برای انوری گفته «از پی آنکه مراحش نکند فاسد خون • سرخ بید از همه اعضا نگشاید اکحل» وبمعنی دنبال و پی در پی و پیاپی یعنی قدم بقدم و متعاقب و متواتر حافظ گفته «لب می بوسم و در می کشم می • بآب زندگانی

برده ام پی » و بمعنی دنبال و متعاقب نیز گفته . «هشیار شو که مرغ سحر مست گشت‌هان * بیدار شو که خواب اجل در پی است هین* حشمت ببین وسلطنت گل که گسترید* فراش بادهر ورقی را بزیر پی » این پی بمعنی پای است وانوری در معنی پی بردن گفته « جاه تست آن ز جهـان پیش جهانی که درو * وهم را بر سر حیرت و فکرت را پی » شیخ شیراز « سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد » کمال اسمعیل گفته . « دو راه‌رو که براهی روند دریك سمت*عجب نباشد اگر اوفتد هزاران پی » و بمعنی تاب وطاقت فردوسی گفته « زهند وز فغفور وخاقان‌زچین * ز روم‌وزهر کشوری‌همچنین* بیاورد بر هرکسی باج وساو * نه پی بود با او کسی را نه تاو » وبمعنی بار و مرتبه هم آمده است مثل آنکه گویند چند پی مراد آن باشد که چند مرتبه و چند بار - وبکسر اول مخفف پیه باشد که در چراغ سوزند وشمع نیز سازند

پیاب - بر وزن سراب ف بمعنی پایاب است که بن دریا و حوض باشد و بی پایاب جائیکه پا بقعر آن نرسد وبمعنی تاب وطاقت‌هم آمده‌است (ن د)

پیاپی - بالفتح پی در پی وعلی الاتصال وعلی التوالی (مر)

پیاده - بر وزن زیاده ف مقابل سوار و این مجاز است مرکب از پی بمعنی پای واده که کلمه نسبت است زیراکه رفتار از لوازم پاست وپیاده را بیشتر سروکار با پا است وبرین تقدیر باید که بفتح باشد لیکن مشهور بکسر است و نام یکی از مهره‌های شطرنج که بیدق معرب آنست و بمعنی پست چون گل پیاده وسرو پیاده زیرا که پیاده نسبت سوار کوتاه و پست میباشد و نگین پیاده نگینی که در خانهٔ انگشتر ومانند آن تعبیه نکرده باشد واگر تعبیه کرده باشد نگین سوار گویند وبدینمعنی سنگ پیاده وسنگ سوار نیز آمده و سر وسواره مقابل سر وپیاده است وملخ پیاده ملخی که هنوز پر نیاورده باشد و بعضی گویند نوعی ازملخ که بدون پر از جا بجهد و آن غیر پردارست و بید پیاده نوعی از بید نوشته اند وظاهراً آ نهم در نوع خود پست خواهد بود و پیاده نیز کنایه ازمردم بیسواد باشد یعنی علم و فضل کسب نکرده باشد وچون پیاده بقاعدهٔ متداول دال منقوطه است پیاده را پیاذه خوانده‌اند (ب ر ن)

پیاده رو - ف از عالم مجرد رو واله هروی در مدح میرزا فصیحی «در حصر تش از علو پایه* ارواح پیاده رو چو سایه» (ب).

پیاده فرو کردن - بمعنی پیاده گماشتن انوری «آنجا که یك پیاده فرو کرد عزم تو* ملکی توان گرفت به نیروی یك سوار» (ب)

پیاده نهادن - کنایه از حقیر وزبون پنداشتن نظامی . « فرس افکند خوش‌من پیل‌را * رخ‌من پیاده کند پیل‌را » (ب)

پیارك - بکسر اول وفتح رای مهمله ف مرغیست مشابه بلبل درصورت وصوت لیکن سر زنگ و خرد تر از آن باشد (مر)

پیاز - بالکسر بآخر رای معجمه ف ترجمهٔ بصل (مر)

پیاز حلقه - طباخان ولایت پیاز را حلقه حلقه کرده می برند وحید در صفت طباخ « دارم چشمی بروی خانان * چون چشم پیاز حلقه حیران» (ب) .

پیاز دشتی - بکسر اول وزای هوز دوائی است که آنرا بعربی بصل الفار گویند و آنـرا پیاز موش هم خوانند اگر موش بخورد می میرد از خواص او آنست که اگر گرگ پای بر برگ آن بگذارد همین که بر دارد لنگ شده باشد واگر ساعتی توقف کند البته بیفتد و بمیرد (ر ب)

پیازك - بالکسر ف گیاهی است که از آن بوریا بافند ونوعی از گرز که سر آنرا زنجیر یادوالی بر دسته آن نصب کنند پیازی نیز گویند و نام قریه ایست در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی منسوب بدان جاست چنانکه خواجه در جواهر نامه آورده نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلیست که برنگ پیاز باشد (ن) .

پیازکی - لعلی باشد قیمتی و منسوب به قریه پیازك را نیز خوانند (ر) .

پیاز لیز - بکسر لام وسکون تحتانی وزای نقطه

دار. ف نوعی از پیاز دشتی باشد و آنرا بعربی بصل‌الزیر خوانند منفعت آن بسیار است (ر)

پیاز نرگس - بیخ نرگس زیرا که بصورت پیاز باشد (ب)

پیازی - ف چیزیکه رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی واشك پیازی علی خراسانی «با چشم تو آراستهٔ سرمهٔ ناز است * از دیدهٔ عشاق دهد اشك پیازی» و نوعی از لعل قیمتی باشد و نوعی از گرز هم هست و آن چنان است که چند گوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدسته‌ای از چوب محکمی نصب کنند و آنرا بترکی چوکن گویند (ب ر)

پیاله - معروف ولبریز و سرشار روشن آئینه فام گوهر نگار گوهرنشان یاقوت پوش لاله‌گون لب تشنه تو به خوار مرد افگن مرد آزمای خاموش از صفات و بستان ناف چشمه گرداب , چشم گوش گل کوکب ماه هلال از تشبیهات اوست هایتش بعضی از اسما در مترادفات مذکور است وحید «دماغ ما نرسیده است از گزیدن صبح * گل پیاله بچیدیم از دمیدن صبح » غنی «درچشمهٔ پیاله حباب شراب نیست * می را هوای بادهٔ لعل تو خام کرد » زلالی «می سر کرد در ناف پیاله * که در آتش فروشد داغ لاله * شراب شیر پستان پیاله * چراغ سرد و نور چشم لاله » و با لفظ نوشیدن و کشیدن و زدن و گرفتن و پیمودن کنایه از شراب خوردن و با لفظ یله کردن بمعنی پیاله کج کردن مستعمل می گویند این پیاله را یله کن و با لفظ بستن و شکستن نیز آمده خواجهٔ شیراز « پیاله بر کفنم بند تا سحر گه حشر * بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز» «حریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است * پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است» ملا شاہی تکلو «پیالهٔ بر اهل صلاح خوردم دوش * که توبهٔ همه را باعث شکست شدم» بادم گیلانی «چه زهرها که بجام از حضور احباب است * خوشا پیاله که بر یاد دوستان خوردیم » طالب آملی « چشم تو پیاله های مستی * یکیك بسر شراب بشکست» ؛ « مردان اگر پیالهٔ زهری رسد ز غیب * خندان لب و شکسته دل و تازه رو خورند» «گفتم شبی که در غم هجر پیاله‌ای بزنیم * بحکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای بزنیم» سلیم « ورد چو لاله بستان از محض هر دم * بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا» و له « بماهتاب وصال آنکه شب پیاله کشیده * چو شمع گوش ز جیلش نقارهٔ صبح است» زلالی «کشند بها زخون غم پیاله * که تا یك پیرهن وند شاخ لاله » صائب «هوا خمارشکن گل پیاله گردان است * پیاله نوش ومیندیش از خمار امروز» «و بر یعماس پیاله نش و بیاله دار و پیاله پیما کنایه از شراب خوار خواجهٔ شیراز «صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز * ای کوته آستینان تا کی دراز دستی » آصفی «میکرد گریه ساقی بر گرد لاله زاری * گویا بیادش آمد دور پیاله داران» محسن تأثیر «رندپیاله کش را تأثیر واگذاریم * کاری بما ندارد ما را باو چه کار است» (ب)

پیاله‌جور - بفتح جیم ف پیالهٔ پرومالامال را گویند و جور نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود (س)

پیاله‌دست - ف آنکه پیالهٔ شراب در دست داشته باشد «از بادهٔ عشق مست میباش * وز داغ پیاله مست میباش» (ب)

پیاله‌کاری - از عالم لاله کاری و این ادعاست طهوری «هم کرد باغها را نرگس پیاله کاری * هم کرد چهره‌ها را پیمانه لاله کاری» (ب)

پیاله گردان - ف ساقی را گویند وسند آن در ساله گذشت (ب)

پیاله نواله - ف بحذف واو معطوف اکل و شرب باشد (س)

پیام و پیغام - ف از زبان کسی چیزی گفتن و آنرا پیام زبانی هم گویند و پیغام کاغذی پیامیکه بتوسل مکتوب ادا کنند و نامه را بلطف ز بدو باز بد پیتام گویند سیدحسن خالص «آمد ز نامهٔ وچو پیغام کاغذی * خوردیم از نشاط می از جام کاغذی» صائب « قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود * نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او » معز فطرت «توای قاصد بهر عنوان که خواهی شرح حالم کن * جواب نامه دشوار است و پیغام زبانی هم » و با لفظ گذاردن و کردن ودادن و رسانیدن و آمدن و آوردن و بردن مستعمل نظامی «شهنشه چو بگذارد پیغام خویش * بامید پاسخ سر افگند پیش» سلمان.

« نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رساند ازما * که بابادجمال اوش‌مامی کندروزی» خجند «پیامی بده که‌کهی باکمال * کنزان لب مگـوشم خطاب آرزوست» . حکیم سوری: « امام آنکه خدای بزرگ روزغدیره بفضل او کرد نزدیك مصطفی پیام » . « آورد پیامی که ازآن روزکه‌رفتی* درخانهٔ مابیش نه دوودست نه چرخند » ارادت خان واضح «نیست ناکی خون مامرگردن‌قاصد بند *در نوشتن آنچه باید‌می‌توان پیام‌کرد» (ب)

پیام بر و پیام‌آور و پیغمبر و پیغامبر ـ آنکه ابلاغ پیام کندعموماً و پیغام حداکندخصوصاً.خواجه نظامی « به پیاره گفتا بیاور پیام * پیام‌آور از بند بگشاد کام » (ب)

پیاهو ـ باهای هوز بروزن ترازو ف هرچیزکه آنراآهو پی گویند و بمعنی آهوپای هم آمده‌است که خانهٔ شش پهلو وکج بری و مقـرنس کاری باشد (د)

پی برپی ـ بفتح هردو بای فارسی‌وسکون‌تحتانی ف یعنی‌قدم بقدم واثرقدم براثرقدم واین‌کنایه ازمتعاقب رفتن است (فر)

پی‌بردن ـ سراغ چیزی یافتن و به‌حقیقت‌چیزی رسیدن (فر)

پی بریدن‌وزدن وکردن ـ گوشت‌پاشنه بریدن برای منع دویدن و راه رفتن اسناد و شواهدآن درلفظ پی‌گذشت .

پی بستن ـ عصب بستن و بنانهادن مسیح‌کاشی «به درقمردل وی درجدی توان بستن* برآتـو آتش حاشاکه پی‌توان بستن * دهد عمارت گیتی بسیل دیده ولی * هم از غبار دل ماش پی توان بستن »(ب) .

پی‌بند ـ ف. زنجیروپای بندستوران (فر) .

پی‌پرکرده ـ بضم بای دوم فارسی . ف . مرد کارآزموده وگرم وسردروزگار چشیده و ازاهل زبان بتحقیق پیوسته میرمحمدعلی رایج : « نقش پای ناقه ات از رشك میبوشد بخاك * چون صبا هرگز ندیدم رند پی پرکرده‌ » . ظهوری : « بیاد نواساز پرکرده پی * زخویشم تهی ساز وبردار نی » (بپه) .

پیتام ـ باتای قرشت بر وزن و معنی پیمام است بلغت ژند و پاژند (ر)

پیترخامه ـ بکسراول وفتح ثالث ف بمعنی جواب‌وپاسخ (فر)

پیترسج ـ بکسر اول وسکون ثانی وفوقانی و رای بی نقطه مفتوح سین بی‌نقطه و جای فارسی زده نام پدر پورشسپ است که جد زردشت باشد چه‌پورشسپ‌نام پدرزردشت‌آتش‌پرست‌است(ر ن)

پیتك ـ باتای قرشت بروزن میخك‌کرمی است که جامه‌های ابریشمی را خوردوضائع‌کندوآنرا پیویزگویند (ر ن)

پیچ و پیچش و پیچاك و پیچ و تاب و پیچ وخم ـ ف بمعنی‌تاب‌وحلقه وخم باشدومعروف است وزنجیرازتشبیهات‌اوست ملاقاسم مشهدی. « چه‌سان‌زکوچهٔ معشوق‌پابهم بیرون * که بسته‌اند بر زنجیر پیچ و تاب مرا» . میرمعطرت . « رشته‌ام تاب‌گره خوردن‌زکوتاهی نداشت*اینقدر پیچیدگی افتاد درکارم چرا» طغرا « خورد پنجهٔ پایم از هر خسی * رستی درین راه پیچش بسی» و بالفظ خوردن و کردن وزدن وانگندن وافتادن مستعمل . عرفی « میدیدم و پیچ و تاب خوردم * ازخوردن پیچ و تاب توبه » . صائب «عشق بیباك مرادررگ‌جان انگندست * پیچ وتابی که درآن موی‌کمرمی باید» . « اهل معنی میزنند ازغیرت من پیچ و تاب * مصرعی رامی‌کندگرسروموزون ازمن است» حسین ثنائی « مژده ازکنج دلم حشت سرخم می‌کند* مارزهرآگین فرقت پیچ و تابی میزند» اثیری لاهجی «عاشق دیوانه‌چون خواهدکه بیند روی یار* زلف او آشفته‌گشت و پیچ‌وتابی میزند» . و پیچ نیزکنایه ازرشك وحسد هم هست (ب . د)

پیچا ـ ف بمعنی محیط بجمع اطراف و بهمه جافرارسیده واحاطه نموده وبمعنی‌پیچیده‌چنانکه گویاگوینده (ن) .

پیچاپیچ ـ . ف. بمعنی پیچداروپیچیده(فر) .

پیچاق ـ بجیم فارسی‌کارد واین ترکی استعلا فوقی یزدی:« شب‌فراق خروس سحرنفس بکشید* خوش‌آنزمان‌که سرش را ببرم ازپیچاق» (ب).

پیچاك - بایای مجهول، ف بمعنی پیچ و خم و درمدار بمعنی طره و زلف و بمعنی حلقه نظیری گوید «ننگ است اگر نجاتم خشید بکریم • پیچاك زلف یار نظیری شست ماست» (ازعوامص سخن وغیاث)

پیچان و پیچیده - ف معروف وبمعنی پیچیده و مصرعهٔ پیچیده کنایه ازمصرع ومضمونیکه بتامل وتفکر معلوم شود صبی «هرتهی کاسه در بن بحر بود سرگردان • حاصل این معنی پیچیده زگرداب شود» کاشی «غیرا سیان نیست صیدی ها بال فتراك عشق • دیگری زین معنی پیچیده سر بیرون نکرد» تأثیر «فرق نتوان کرد از بس دلبر بی افتاده است • معنی پیچیده راازطرهٔ پیچیده اش» «باتکی درطلب گوهر نایاب سخن • آمد ازمصرعه پیچیده بگرداب سخن» میرزا رضی دانش «مصرع پیچانم ازمن اهل دانش بگذرید • عقده از دل وا شود گر بی بمضمونم برند» (ب)

پیچ برپیچ - همان پیچ پیچ است که بمعنی بار است وخم برخم وآن هر دولغت اگر در صفت معشوق آید مدح بود وعیب روی دم (ب)

پیچپا - بابای فارسی بروزن پیشوا ف خرچنگ راگویند که بعربی سرطان خوانند (ر)

پیچ پیچ - بمعنی خم درخم وسخت پیچیده و بر درصفت دلبرومعشوق آید بجای شك (س)

پیچد - ف بمعنی برگشته شود فردوسی «که فرزند هرچند پیچد زدین • بسوزد سرکش پدر همچنین» (ازعوامص سخن)

پیچش - بالکسر ف درپیچ گذشت (مر ب)

پیچك - باتای مجهول بروزن قیچك ف گیاهی است که بردرخت پیچد و آنرا خشك کند وبعربی عشقه گویند وسرپیدرمان وگروههٔ ابریشم وریسمان و انگشتری بی نگین که از شاخ و استخوان سازند (ن)

پیچکش - بالکسر وفتح کاف تازی ف آله ایست که بدان میخهارا برکنند (مر).

پیچمان - بیای مجهول وجیم فارسی ف پیچیدگی. طالب آملی «تبارك الله ازین گردش آفرین قلمت • که برده آب رخ پیچمان وطرهٔ حور» زکی ندیم:

«توگرخوش پیچمانی عارب دلهاتوانی کرد • چه مطلب همچوگل دستار اوعانی سرپیچی» اوعانی درظفرنامه قومی است که درقدیم الایام قطع طریق پیشه آنها بوده ودستار آشفته و پریشان می پیچیدند وحضرت صاحبقرانی استیصال آنها کرده (ب)

پیچند - بروزن ریوند ف عصابه و پیشانی بند زنان را گویند (مر)

پیچه - باتای مجهول بروزن ریشه ف زلفیکه سرش مقراض کرده زنان برای زیبائی بر روی گذارند و پوشش درخانه را نیز گویند وبمعنی رمز و ایما واشاره هم آمده وردساتیر گفته پیچه سرائی رمزگوئی است (ن)

پیچیدگی زبان - ف آنست که هنگام تکلم زبان پیچیده شود ازعالم لکنت چنانکه حرف صاف نتواند زد دانش گوید «تاهست حرف زلف تو سر داستان ما • پیچیدگی برون برود از زبان ما» (ب)

پیچیدن - پیچ و تاب خوردن و غضب کردن و خشم گرفتن بر کسی محلص کاشی «بر رشته را نیاب دارد رشك خم لاغرم • بیسب بیجا گرطبعم بر دوا پیچیده است» تأثیر «سی گوئی زلؤلؤ چست این تدبیر غلطانی • گهر برخویش می پیچد زگوهرهای دندانش» طالب آملی «ازآن برخویش می پیچد نگاهم • که باری دیده ام زآن زلف پیچان» وتاب دادن و تاب خوردن و بمعنی شکستن لازم معنی است بمعنی چون قفل پیچیدن صائب «بجوش سینهٔ من برنیاید مهرخاموشی • که زور باده ام قفل درمیخانه می پیچد» (ب)

پیچیده - هرچیزراکه پیچیده باشد عموما ودست برنجی که آنرا چهارگوشه تافته باشد خصوصا و معنی دیگر مع سندش در پیچان گذشت (ر ب)

پیچیده دست - ف کسیکه دست او را پیچیده باشد وآن کنایه از ناتوان وزبردست نظامی «بدین سست پایان پیچیده دست • سکندر چه لشکر تواند شکست» (ب)

پیچش - درپیچ گذشت (مر)

پیخ - بالکسر وبای معروف وخای معجمه درآخر ف. چرك چشم راگویند وبعربی رمص خوانند (ن)

پیخال - بالکسر بخای معجمه ف فضله و سرگین جانوران

پرنده مسعود سعد سلمان : « درآمدم پس دشمن چو مرغ وقت شکار * چه چه زمان که بریرد ریش من پیخال» حکیم سنائی «چـوآن مرغ پیخال انداختی * وی اندر رماش خورش ساختی» و چرك كنجهای چشم را هم گفته اند که عربان رمص خوانندو بمعنی دردو ته ولای هرچیز وفضله هرشئی را گویند ازحیوانات و ساتات و پیخ و پیخه فضله است و پیخال منسوب بدان چنانکه پیخه و پیخال وچك وچكال و برین قیاس(ب ن).

پیختن ـ بروزن ریختن ف بمعنی پیچیدن باشد و پیخته یعنی پیچیده و پیخت یعنی پیچید قاضی رکن الدین قمی گفته «چون هست زمانه سفله پرورد کی دست زمانه برتوان پیخت» خاقانی «شاه اسب عدل انگیخته * دست فلك برپیخته» (ن)

پیخته ـ .ف. بمعنی میده (ع)

پیخس ـ بروزن کرکس ف بمعنی کمان بردن واارروی گمان فهمیدن وراه بچیزی بردن باشد(ر)

پیخست ـ بفتح اول و ثالث بروزن پی ست ف دیواری که پی آن کنده شده باشد و بیخ آن سست و چیزیکه درزیر پی لگدمال شده و خسته گردیده وعاجز وماندهو پامال شده وآنرا پیخسته نیز گویند حکیم خسروانی «دل خسته و محرومم پی خسته وگمراه * گریان بسپیده دم نالان سحرگاه» و پیخس که گمان بردن است نیز آمده و بضم ثالث نیز باواو صحیح است و آن پیخوس شود یعنی چیزیرا روی گمان فهمیدن واصل آن پی بردن خوش وخوب است و پیخوسته بمعنی چیز کدیده چه خوسته کنده است و بعضی گفته اند که معنی خوسته بکاف عربی است بمعنی کنده است که ازکندن مشتق شده شاید کنده را بکاف عجمی خوانده کنده معنی کرده اند چنانکه برهان معنی کرده و درهمه معانی پیخسته نیز آمده (ن) .

پید ـ بکسر اول وسکون ثانی ودال ف. بمعنی ترت ومرت و تارومار و بیفائده وهرچه ازتف آتش زرد وضائع شده باشد (ن)

پیداـ ظاهروآشکار(ك فر. ش) .

پیدا وپنهان ـ معروف بمعنی پیدا وپنهانی نیز آمده.عبدالرزاق فیاض : « مردمان رانیست تاب دیدن نامردمان * خضردرپنهان پدیدارست و در پیداگم است » و می تواند که هرکدام دریجا محذوف الموصوف باشدوالله اعلم بحقیقت الحال(ب)

پیداد ـ بروزن بیداد . ف بمعنی پیداست که ظاهر باشد حکیم فرخی گفته «من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی * در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملك الشرق ازوفاضلتر * کس ننشست وکسی کرد نتاندپیداد» (ب)

پیداورـ بواووسکون رای مهمله ف موجودو مهیا ملاطغرا: «مردم چشم کواکب ریخت از باران اشك * بحر گفتا آدم آبی زمن پیداورست * موی خود رانی جهت سنبل پریشان می کند * نی کسی مشاطاش بی شانهٔ پیداورست * چون کند درهند قصدطوف سلطان نجف * ناقهٔ صالح به پیش حجره اش پیداورست » (ب) .

پیداوسیـ بفتح واووسین بی نقطه ف درمی بوده درزمان کیان رایج وهردرمی به پنج دینار خرج می شده حکیم فردوسی گفته : « هزاروصدو شصت قنطار بود * درم بدکرو پنج دینار بود * که بر پهلوی موبد پارسی * همی نام راندش به پیداوسی» و بکسرواوهم آمده (ن)

پی درپی ـ متواتر وعلی الاتصال (ب)

پیدرـ وبیای مجهول ورای مهمله و سکون واو ف ونام خلیفهٔ دوم حضرت عیسی علیه السلام . حاذق گیلانی : « بردیك کمینه عالم توهانتونی و پیدروست ملزم» (ب)

پیرـ بروزن سیر ف بمعنی بدراست چنانکه مار بمعنی مادرست و بکسر باوفتح یاچنانکه مولوی گفته : « مگذر زسرعشق که گردریتیمی * مانندهٔ این عشق ترا مارو پیر نیست » . واین لغت دری در تبرستان مستعمل است و بتغییرلهجه این دولغت در میان اهالی فرنگ نیز بهمین معنی مستعمل ومتداول است ازفرهنگ ناصری و پیر بروزن تیرمقابل جوان و سال آزمای کهن پالوده مغزازصفات اوست و اطلاق آن براشجار وشراب و غیره بنابرمواقع استعمال است مثل لفظ جوان تأثیر: «ازآتش هر چنارپیرش * درتاب وتب آسمان چوشیرش»(ب).

پیرا ـ بانای مجهول بر وزن گیرا .ف. بمعنی پیراینده وآن کسی است که برای خوش آیندگی چیزی راکم کند مانندآنکه دلاك موی زیادتی را

ستبرد یا مقراض کند یا باغبان شاخ زیادتی را ببرد بر خلاف مشاطه که چیزی بفزاید و آنرا آرایش گویند چنانکه شبی ایاز بامر سلطان در حالت مستی زلف خود را برید علی الصباح سلطان محمود آمده بسیار دلتنگ شد حکیم عنصری باین رباعی سلطان را بر سر عیش آورد، رباعی «کی عیب سر زلف بت از کاستن است ٭ چه جای بغم نشستن و خاستن است ٭ روز طرب و نشاط و می خواستن است ٭ کاراستن سرو ز پیراستن است» واین دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز می آید یعنی بپیرا یا بیارای و پیراسته و آراسته نیز بمعنی ساخته و پرداخته (ن س ر)

پیراستن - کم کردن چیزی باشد بواسطهٔ زیبائی وخوش آیندگی همچو بریدن شاخهای زیادتی از درخت وموی زیادتی از بدن و دباغت دادن چرم را نیز گویند (ر ٭)

پیراسته - ف بروزن بی ساخته بمعنی مرتب گردانیده و ساخته و پرداخته باشد و باغی که شاخهای زیادتی درختان آنرا بریده و عنبهای زیادتی آنرا بپیچیده و صفا داده باشد و درختیکه آنرا پرکاوش کرده باشند یعنی شاخهای زیادتی آنرا بریده باشند و ذهن را نیز گویند که در آن تخیلات بسیار باشد و باین معنی با بای ابجد هم بنظر آمده است (ر)

پیرافشانی - کار جوانانه کردن در پیری، بابا فغانی «جوان آمد گریبانی بر تن چاک خواهم زد ٭ بمن بین می ده که پیرافشانی چون تاک خواهم زد» (ب)

پیراگند - بفتح کاف فارسی ف یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد وافشانید وآنرا پراکند نیز گویند و بر این قیاس پراکند و پیراکنده بمعنی امر از پراکندن و افشاندن است (ن).

پیرامن - بالف مجهول و میم بروزن پیراهن ف اطراف و گرداگرد چیزی را گویند و پیرامون هم آمده (ر ن).

پیرآموز - علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد (ب)

پیرامون - بالف مجهول و میم بروزن میناگون ف یعنی پیرامن است که اطراف و گرداگرد چیزها باشد (ر)

پیران - بروزن ایران نام سرلشکر افراسیاب که پدرش ویسه نام داشته و جمع پیرها که مردم سالخورده یا مرشدان راه طریقت باشند (ن)

پیرانداخ - بمعنی تیماج و سختیان آمده و آن کیسه‌دراز است که از پارچه دوزند و آنرا پر بداخ [?] هم گویند (ر ص)

پیرانه‌سر وپیران‌سر وپیرسر وپیران‌سال - بالکسر ف کنایه از زمان پیری - عراقی «گر گذشتم بردر میخانه با گاهی چه شد ٭ ور نه پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد» خواجهٔ شیراز «پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ٭ وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد» میر حسن دهلوی «دوستان هیچ میرسید که چون شد حالم ٭ با جوانی نظر افتاد بپیران سالم» میر خسرو «گفت کاندیشه ببست رو باله که بهی تهمتم بپیران سال» خواجه جمال الدین سلمان «بنهاد عقل پیش تو سر بپیران سر ٭ زخود خود بکشد پیش دل سر در پای» محمد هم گر «بر درت مانده‌ای بپیران سر ٭ تشنه لب بر کنار بحر قعیر» (ب)

پیرانه‌سری - بمعنی حالت پیری و در خیابان نوشته که لفظ آنه گاهی مفید معنی وقت باشد یعنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی (ع)

پیراه - بالکسر ف بمعنی دباغ باشد (مر)

پیراهان وپیراهن وپیرهن وپیرهند - ف این هرچهار لغت نام جامهٔ معروف که آنرا کرته گویند مولوی راست «حالیا دلدار مم بر نامه است ٭ بوی پیراهان یوسف نامه است» سعدی گفته «زمصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی» هم مولوی گفته «پرده بردار و برهنه کن که من ٭ می نخسپم با صنم با پیرهن» حکیم سوزنی گفته «من ترا پیرهندوم زیباست ٭ کهن من کلیجه‌ماندهٔ من» (از فرهنگ ناصری) ودر بهار نوشته که مطلع از تشبیهات پیراهن است و با لفظ بر تن دوختن ودر بر کردن وقبا کردن وکشیدن وکندن مستعمل شیخ شیراز: «چون برآمد ماه نو ازمطلع پیراهنش ٭ چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیراهنش».

پیراهش ـ بکسر ها بروزن پیدایش ف. پیراستن وزینت دادن‌را گویندمطلقاً ودباغت کردن پوست راهم گفته‌اند (ر) .

پیراهن آبی کردن ـ ف کنایه‌از لباس‌ماتم پوشیدن شوکت «هستی‌جاوید باشد ماتــم خود داشتن٭خضر پیراهن مرگ‌خویش آبی میکند»(ب)

پیراهن سیمابی ودستارسیمابی ـ یعنی‌سفید سلمان . «چون سحر پیراهن خاك است سیمابی‌ز اشك ٭ چون ملك آئینهٔ مهرست زنكاری ز آه» بدر چاچی «زفرق زنگی گریان فتد دســار سیمابی ٭ چو ماران رومی خندان نهد برسر کلاه زر» (ب) .

پیراهن قبا کردن ـ ف کنایه‌ازچاك زدن و پاره کردن پیراهن باشد (ر) .

پیراهن کاغذی ـ کنایه از روشنی‌صبح‌صادق ودادخواهی مظلوم باشد زیرا که در قدیم‌الایام متعارف بوده که‌مظلوم پیراهن کاغذی می‌پوشید که مظلومیت شناخته شود و بپای‌علم‌داد یعنی‌علم عدل میرفته تا پادشاه داد او را از ظالم بستاند واورا کاغذی جامه نیز گویند خواجه‌حافظ گفته «کاغذین جامه بخونابه بشویم که‌فلك٭رهنمونیم بپای علم داد نکرد ». (ن)

پیراهن کشیدن ـ .ف اگر بصلهٔ بر بــاشد یعنی برتن کسی کشیدن بمعنی پوشــانیدن بود چنانکه مولوی‌معنوی‌گوید «چو پیراهن کشیدی برتن‌او ٭ شدی همراز با پیراهن او » وله : «بهرروزی که صبح نو دمیدی ٭ بدوشش خلعتی ازنو کشیدی ». اگر بصلهٔ از باشد بمعنی برهنه کردن بود کمالا یخفی (ازغوامض سخن) .

پیراهن کعبه ـ .ف. جامهٔ کعبه. فیضی گوید «انداخته گاه فارغ ازدیر ٭ پیراهن کعبه بر بت دیر». (ازغوامض سخن) .

پیراهیدن ـ دباغت دادن چیزیرا (فر) .

پیرای ـ بروزن سیمای .ف. زینت دهنده باشد که سرتراش و باغبان است چه کسی که شاخ‌های زیادتی درخت را ببرد اورا بستان پیرا گویند وپرداختن ومستعد کردن‌را نیز گویند (ر.ض) .

پیرایش ـ بیای‌حطی بروزن‌... معنی پیراهش‌است که پیراستن وزینت دادن و دباغت کردن پوست باشدوساختن و پرداختن‌ومستعد کردن‌ومهیا نمودن رانیز گفته‌اند (ر)

پیراینده ـ بروزن زیباینده ف زینت دهنده راگویند که‌چیزی‌راازچیزی بجهت خوش‌آیندگی کم‌کند همچو سرتراش‌و باغبان برخلاف‌مشاطه (ر)

پیرایه ـ بیای مجهول بروزن‌بی‌مایه ف آرایش وزیور سعدی گفته :«حریف‌مجلس‌ماخودهمیشه‌دل میبرد ٭ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند» . فردوسی . «زدانش چوجان تو را مایه نیست ٭ به‌از خامشی هیچ پیرایه نیست» وبالفظ کردن وبستن بیك معنی مستعمل. سعدی «گلبنان‌پیرایه برخود بسته‌اند ٭ بلبلان‌را در سماع آورده‌اند» واله‌هروی : «مطرب امشب چنگ عمرا یکدمی سازی نکرد٭ شاهدامدوه‌را پیرایه‌ازتازی نکرد» (ن ب) .

پیرایه‌بند و پیرایه پوش ـ بمعنی و پیرایه سنج نیز آمده نظامی «بپایین آن‌مهدپیرایه سنج ٭ فرستاد چندین شتر بار گنج» و له . ع «خروارها گشت پیرایه سنج » میر خسرو : «نکورو که زیور نبندد بدوش ٭ بسی بهتر از زشت پیرایه پوش» کلیم :«سیل دراقلیم‌ماپیرایه بند خانه است ٭ رخنه مانند قفس آرایش‌کاشانه است» (ب)

پیرائیدن ـ پیراستن‌وآراسته کردن (فر)

پیر بداغی ـ بضم موحده وغین معجمه هر چیز منسوب بپیر بداغ عموماًو نوعی ازامرودخصوصاً وپیر بداغ نام‌شخصی‌است چنانکه ازمثنوی‌محسن تأثیر موضوح میپیوندد (ب) .

پیر برنا تن ـ بکسر اول و فتح بــای ابجــد کنایه ازدنیاوفلك باشد (ر) .

پیر برناوش ـ ف بمثله (ض) .

پیر بنبه ـ بضم بای ابجد وفتح یای‌حطی بروزن میر جمله .ف. کسی‌را گویندکه هنوز جوان باشد لیکن موی بدن‌او تمام‌سفید باشد (ر) .

پیرپنبه ـ بفتح بای فارسی فراهانی‌علیه‌الرحمه صاحب اصطلاحات بمعنی‌علامتی‌آورده که بر کنار مزروعات نصب کنند تا باعث وحشت‌طیور گردد

و آنرا دهقان بهم ها پیر گویند - خلاق معانی «اگر نیست امید چمن پیر مینه * چرا داغ را میپنهد بر شکوفه» وله «در خانه باغ به مادر به و اردست * انسان بسته گشت حریف گران برف» و در جهانگیری پیری که در تمام بدنش موی سیاه نمانده باشد و نسبت این معنی اوست و اسمعی اگرچه متخلف درست میشود و لیکن درست اول همان معنی اول صحیح مینماید متامل و گویند پیر مجمعی که موی ابروش سفید شده باشد (ب)

پیر تعلیم - ف بمعنی معلم علوم دینی (س)

پیر چهل ساله - کنایه از جبریل علیه السلام و در سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله در عمر چهل سالگی تمام و کمال میشود و کنایه از آدم علیه السلام هم هست و شرور زمرا پیر گویند که نوعی از جواهر باشد (ب)

پیر خدای - بمعنی امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه (س)

پیر خرابات - در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل و مکمل است که مریدی را بترك رسوم و عادت میدارد و براه فقر و فنا میسپارد و پیر سالك و عاشق لاابالی گویند که افعال و صفات جمیع اشیا را محو در افعال و صفات الهی دارند و هیچ صفت و وجود بدیگری منسوب ندارند و این مقام فنای ذات سالك است در ذات حق که از وجودی فراغت یافته باشد وجود را بلوی نیستی در ساخته باشد چه اضافت فعل صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفر است زیرا که کفر پوشیدن حق یقین و هستی خود غیر است پس معنی وجود را و یا فعل را بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و این شرك خفی است نعوذ بالله منها (ك).

پیر خرد - از عالم مرد هنر دانش گوید «در این چمن که گلش پیش خیر صبح دم است * بشرع پیر خرد خواب صبح عصیان ست» (ب)

پیر خسیس - زحل و شیطان علیه اللعنة (س)

پیر دوتا - ف کنایه از آسمان (س)

پیر دوموی - کنایه از دنیا باشد باعتبار شب و روز (ر)

پیر دهقان - معروف است و شراب کهنه انگوری را نیز گویند (ر).

پیرزر - ف یعنی پیر کهن (س)

پیرزه - بفتح اول و ثانی و زای هوز ف چیزیکه در لنگی و دستمال کرده بندند و از جای بجای برند (ر)

پیر سال خورده - بمعنی پیر دهقان است که شراب کهنه انگوری باشد (ر)

پیرسر - کسیکه موی سرش سپید شده باشد بسبب پیری واله هروی «دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد جوانان پیرسر باشند و پیران را جوان بینی» در پیرانه سر گذشت (ب)

پیر سراندیپ - کنایه از آدم صفی علیه السلام است چرا که از بهشت بر زمین سراندیپ افتاده بودند (ع ن)

پیرشدن گوهر و عضو - ف کنایه از شکنج دار و سفید شدن عضو و گوهر بسبب ماندن در آب چنانچه در بعضی کارزار محسوس میشود چون دست و پا در آب بسیار میماند افسردگی و ژولیدگی بهم میرساند و خطوط بر آن ظاهر میشوند تأثیر «زدلی ز رالعت روشندلان دلگیر میگردد * که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد» حاجی محمد جان قدسی «بکسی نیست من پی نبرد و عمر گذشت * چو گوهر بیله شود پیر در ته دریا» (ب)

پیر صنعا - ف مراد از شیخ صنعان است و او زاهدی بوده مشهور

پیر فلك - کنایه از کوکب زحل است (ر)

پیر کار - از عالم استاد کار ظهوری «کدو خوش به نزدیك نرگس بکاره سفارش چه حاجت تو ئی پیر کار» (ب)

پیر کشته غوغا - یعنی امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه (س)

پیر کنعان - کنایه از یعقوب علیه السلام (ع).

پیر گرگ بغل زن - ف مرغ که بالها برهم زند گویند و گرگ هم بجوی راه میرود که میگویند پس اطلاق پیر گرگ بغل زن بر سقراط دور صحیح شد زیرا که ضابطه آنها است که هرچه می برند در بغل میگیرند و حیدر در تعریف سقراط دوز «همه عمر سر گشته گردون دو یده * چنین پیر گرگ بغل زن ندیده» (ب)

پیر کله پز - ف بمعنی طباخی که سر بریان و پاچه پزد (س).

پیرماستینا - بمعنی حشرات (ض) .

پیرمن - بکسر اول وفتح ثالث ومیم ف اطراف وگرداگرد چیزیرا گویند مخفف پیرامن (فر)

پیرنداخ - بکسر اول وسکون ثانی و فتح رای قرشت و نون ساکن و دال بی نقطه بالف کشیده و بحای نقطه‌دار زده ف تیماج وسختیان را گویند (ر)

پیرو - بالفتح .ف تابع دربن بیت مشهور که از جمله قطعه‌ایست که در زمان سلطان حسین مرزا بایقرا یکی ازشعرا گفته وردتذکره‌ها مذکوراست «عاقلان پیرو نقط نشوند * یا نخوانند یا غلط نکنند » هرکه درمصرع اول نه کنندخوانده و پیرو بمعنی تتبع گمان برده غلط کرده چرا که دو قافیه بودن بیت اول درقطع واجب نیست واین لفظ بدینمعنی درکتب لغت نیامده من ادعی فعلیه البیان وصحیح درمصرع اول پیرو لفظ نشوند بهمان معنی اول است (ب)

پیروج - بثانی مجهول وجیم بوزن فیروز ف مرغیست که سروگردن آن ساده وبی پراست وهر ساعت برنگی می نماید وازبالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و آنرا پیل مرغ خوانند وغیر بوقلمون مشهوراست (ن)

پیروز - ف بروزن ومعنی فیروزاست که بعربی مظفرو منصور گویند ونام چند نفر از پادشاهان ساسانی بوده وبمعنی مبارك هم هست (ن . ر)

پیروزرام - برای بی نقطه بالف کشیده ومیم زده نام شهری بوده درقدیم که پیروز نام از پادشاهان ایران آنرا بنیاد نهاده بود چنانکه فردوسی گفته «یکی شارسان کرد پیروزرام * بفرمود کاورا نهادند نام * جهاندیده گوینده گوید ری است * که آرام شاهان فرخ پی است» (ن) .

پیروزه - ف جوهری است که معدن آن شهر نیشابوراست وبفیروزه که معرب آن‌است معروف است گویند در آن نگریستن روشنائی دیده بیفزاید وازآن برانگشتری نهند (ن) .

پیروزه پیکان - آسمان (ض) .

پیروزه چادر - کنایه ازفلك باشد (ن) .

پیروزه چرخ و پیروزه طشت - کنایه از آسمان است خاقانی گفته : «مرا دل چون تنور آهنین‌شد * ازآن طوفان همی بارم بدامن * دربن پیروزه طشت ازخون‌چشم * همه آفاق شد بیجاده معدن * اگر به‌سر نگون‌سارستی این طشت * لبالب بودی ازخون دل من» (ن ص)

پیروزه‌گرد - . ف نام شهری است که پیروز پادشاه ایران آنرا بنا کرده اکنون به یزدگرد معروف است (ن)

پیروزه مغفر - .ف کنایه ازفلك باشد (ف)

پیروزی - ف بروزن ومعنی فیروزی‌است که ظفرو نصرت یافتن براعدا باشد (ر)

پیروی - بالفتح ف متابعت‌واتباع باشد (فر)

پیره - بروزن حیره ف بمعنی خلیفه وولی‌عهد جانشین وارباب طریقت آمده و پیره گرامی کنایه ازحضرت نخستین خرداست یعنی عقل اول «از صد سخن پیره یك حرف مرایادست * گیتی نشود ویران تامیکده آبادست» (ر)

پیرهشت خلد - رضوان علیه‌السلام (ص) .

پیرهن و پیرهند - بالفتح ف پیراهن را گویندکه بعربی قمیص خوانند درپیراهان گذشت (ر ب)

پیرهفت فلك و پیرهفت‌چرخ - کنایه‌اززحل است وبمعنی کنایه ازمشتری گفته (ر ص) .

پیری - بالکسر ف مقابل جوانی باشد . ف فردوسی « جوانرا بود روزپیری امید * نگردد سیه موی‌گشته سپید» (ص)

پی‌زدن - ف بالفتح قدم زدن و پی بریدن و عصب بستن مسیح کاشی « زنسکه اسپ هوا را گرفته‌ایم ازپی * چوزرو برو شده با خصم اسپ پی زده‌ام * میان غصه وما الفت است پنداری * کمان قامت‌خودرا بغصه پی‌زده‌ام » (ب)

پیزری - بیای معروف وضم زای تازی و رای مهمله بتحتانی‌رسیده .ف رستنی‌است بسیارباریك وناتوان که بادزنون ازآن سازند وبمجاز هرچیز سست راگویند . صیدی طهرانی : «بادزن گاهی توانددست اورا بوسه‌داده کاش ماهم اعتبار پیزری میداشتیم» اشرف «آنقدر باد بروتی که بسر داشت رقیب * بادزن‌دارهمه پیزری آمدبیرون» (ب)

پیزن و پیزنه - بالکسر.ف. غریب باشد (ر).

پیزی - بوزن تیزی ف . بمعنی مقعد است در

مطابقات جناب قایم مقام مغفور معلوم است «تو خواه راضی باش ای زمن و خواه مباش ، قضا است آن که تدارو به‌می کند به‌نری» (ن)

پیزار - بالکسر ف بمعنی لگام و نیز بمعنی موسم سرما باشد (مر)

پیس - بکسر اول و ثانی مجهول و سین بی نقطه ف معروف و گویند فلانی پیس مردیست ای بد مردیست و پیسی بر سرش آوردم که اگر بالای ماست بگذاری سنگ میخورد یعنی بلایی بر سرش آوردم و لعنت ضعیف اوردمش و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته باقر کاشی «ای آنکه صفات وجود تابع ذات ، بر بیسی ذات تو گواه است صفات ، فرمود نبی که آن پس سود پیس ، ای سید پیس بر محمد صلوات» شیخ شیراز «چه قدر آورد بندهٔ حوردیس ، که زیر قبا دارد اندام پیس» و حرمای ابوجهل را گویند و آن نباتی است که از پوست آن رسن تابند و کنایه از مردم رذیل و خسیس هم آمده و سپید را هم میگویند که بعض سیاه باشد (ب ر ص)

پی‌سپار - بابای فارسی بر وزن زرنگار ف رونده و راه رو را گویند و بمعنی پی‌سپر هم آمده که لگدکوب و پامال باشد (ر)

پی سپر - بابای فارسی بر وزن دردسر ف چیزیرا گویند که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد و بمعنی رونده نیز آمده است مثال بمعنی اول «ملکی داده خاك پی سپرد ، چو فرزند خلف نام پدر را» «حافظ سر از لحد بدر آرد بپایبوس ، گر خاك او بپای شما پی‌سپر شود» (ب ر)

پی‌سپران - بمعنی روندگان و مسافران و پامال کردگان (ع)

پی سپردن - بمعنی رفتن و پامال باشد (مر)

پیست - بر وزن کیست ف شخصی است که علت برص و جذام داشته باشد (ر)

پیسراك - بالفتح و سین مهمله و رای مهمله و کاف عربی اشترخوان از رشیدی و صاحب کشف نوشته که لفظ ترکی است که بفارسی اشترو بهندی شتر نامند (غ) .

پی سفید و سفید پی - کنایه از شوم و نامبارك و از اهل زبان بتحقیق پیوسته کسی که پی هر کاری که برود زود بسرانجام نیاید . معصوم کاشی : و شد کار

سخت بر ما هر چند پی سفیدیم ، ماندیم در کشاکش ازشیع کمانی خویش» معصوم کاشی «امشب امید بجانان رسیدن است ، ای صبح پی سفید چه وقت دمیدن است» میر الهی همدانی «پیك بشارتی شده اشك سفید پی ، سهم سعادت آمده آه سیه زمان» سالك قزوینی «در راه منع باده افتادنش مفیداست ، زاهد که از بزودت چون برف پی سفید است» باقر کاشی «ای خواجه پی سفید انگشت نماه سودا گر هیچ و پوچ بازوی و ریا» صائب «ز دل او سفید گشتن مو ناامید شده عالم سیه بچشم از این پی سفید شد» (ب)

پی سودن - با ثانی مجهول و دال بر وزن نی سودن ف میل نمودن و اراده کردن مطلق باشد (س)

پیسه - بالفتح زر نقد و بمعنی مشترك است در هندی وحید «کله پر را پیسه دادم کله ده او باچه داد ، هر که با کم مایه سودا می کند پا میخورد» و بر وزن کیسه بمعنی سیاه و سفید بهم آمیخته باشد و نیز هر رنگی که سفید آمیخته بود و بعربی ابلق گویند و کلاغان دو رنگ را کلاغ پیسه گویند و پلنگ و یوز را نیز باین مناسبت دو رنگی گفته‌اند شیخ سعدی گفته «نامرد سخن نگفته باشد ، عیب و هنرش نهفته باشد ، و آن را پیست نیز گویند (ب ن)

پیسی - بیای مجهول ف برص که علتیست معروف (ب)

پیش - بر وزن ریش ف مشترك است در معنی ماضی و مستقبل اول مشهور است و دوم چنانچه سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید بدر جانچی «پیش در این جا کدام جمع شدن روی بست ، خاطر خود را چو زلف پیش پریشان مدار» پیش اول بتای تازی و دوم بپای فارسی بمعنی بعد از این شیخ شیراز «از بن به نصیحت گری بایدت ، بدانم پس از من چه پیش آیدت» و پیش نیز بمعنی شاخ درخت خرما و خرمای ابوجهل را سر گویند و عاقل و خردمند را هم گفته‌اند و بمعنی مقدمه هم هست چنانکه گویند این پیش را دانستی اراده آن باشد که این مقدمه را دانستی و رشیدی گفته بیای معروف لیف خرما اما در اکثر نسخ بمعنی پیشین و پیشه نیز آورده (ب ر)

پیشاب وپیشار وپیشیار - ف. بول وقاروره وبعضی پسین بمعنی بول بیمار آورده‌اند باستناد این بیت.حکیم سنائی «آنچنان دردی که ناجانان نگوید دردمند * نی ازآن دردی که ناترسا نگوید پیشیار» والاول هوالصحیح انوری «از نهیب نوشیر گردون را * آب ناخورده پیشیار گرفت» وبیز بمعنی پیشکار استادرودکی «بخت و دولت چو پیشکار تواند * نصرت وفتح پیشیار تواند» وبمعنی اول خان آرزو میفرماید میتواند که مرکب باشد از پیش و بار بموحده بمعنی بارش وزعم فقیر مؤلف آنست که آب وآر و یار تحتانی هرسه کلمه نسبت است بلکه بار بیای تازی نیزچون تار نار بفوقانی وزای تازی مصحف تار باره که مرادف علام باره است وبعضی بهردوزای تازی ضبط کرده‌اند واین ظاهراً تصحیف است والله اعلم بالصواب. ملا رومی «بگرفتمش مهار وشدم برمرازاو * چو نانکه نازبار شود برمرارتاز» موقی یردی . «دهان شهدو کمان ابروسرین کوه و کمرچون‌مو * نمك کو زشکر حدش گهر پیشاب دندانش» (ب)

پیشاپیش پیش‌پیش - بمعنی.تأثیر «دلادلدار می‌آید بسروقت اسیرانش * گرازخودمیروی تاثیر پیشاپیش‌می‌افتد» ای می‌رید صائب «همیشه کاروانرا گرد ازدنبال می آید * مراگرد کسادی پیش پیش کاروان باشد» مرزا رفیع واعظ قزوینی «گرچه مارانیست پیشاپیش دودمشعلی * نیست دودآه مظلومی‌هم ازدنبال ما» (ب)

پیش آتش است دود دریا - یعنی همه عالم پرازحوادث است وآن ضرب المثل مرکار سخت درحق کسی که دشوار پیش آید واورا هیچ چاره نبود(ص) .

پیشادست - ف اجرت پیشی راگویند وبمعنی پیشدستی هم آمد ونقدرا نیزگویندکه مقابل نسیه باشد لبیبی گفته «ستد وداد جز به پیشادست * داوری باشد و زیان وشکست» مختاری گفته «بردشمنان‌خودبظفرپیشدست گشت * آبای‌خویش‌را بهنر نیکنام کرد» (ن)

پیشاده - بالکسر.ف. نوعی ازحلواست (فر)

پیشار - بالکسر. ف . بمعنی پیشاب آدمی است عموماً و آن قارورهٔ بیمارکه پیش طبیب آورند خصوصاً. فردوسی طوسی گفته «پزشك آمدودید پیشارشاه * سوی تندرستی بدکارشاه »(ن)

پیشاره - ف یعنی آن دست بر سخن که سردست باشد ودیگر پیرایه‌ها ازپس او بود(ص)

پیش افتاد - کنایه ازقسمت‌ونصیب میرخسرو «هرساعت ازمژگان خود خون دلم پیش اوفتد * زین رازمانده بخت بد اینست پیش افتاد من» میرحسن دهلوی «تاپیش او اوفتد مگراشکی زچشم درفشان * درها ذخیره می‌کنم از بهر پیش افتادرا» (ب)

پیش امام - ف پیش‌نمازراگویند(فر)

پیش‌آمد- سلوك ورعایت (ع)

پیشان - باتانی مجهول بروزن پیچان ف پیش پیش راگویند که ازآن پیشتر چیزی نباشد شیخ عطارگفته «ای مردم گرم روچه روی پیش‌ازین * به پیش‌ چندان‌مرو نه پیش که پیشان پدیدنیست» وپیشانه وپیش خانه وپیش مکان آنچه ازآن پیشتر نباشد مولوی گوید‌مصرع «ازچنین‌صف عالم سوی پیشانه برید» اسیرلاهیجی «درکوچهٔ عشق تو همه‌عمر برفتیم * آمدبسر عمرو نه پیشان نرسیدیم» (ن ب)

پیش انداز- ف آنچه زنان‌ازمرصع ومروارید سازند وازگردن‌آویخته درپیش سینه اندازند و پارچه بارکی‌را نیزگویندکه دروقت طعام خوردن برروی زانو بگسترانندوسفره ودستارخوان را نیز گویند (ب)

پیشانی - این مرکبست ازپیش و آنی که کلمهٔ نسبت است یا ازپیشان‌بمعنی که گذشت‌و یای نسبت وفارسیان بدینمعنی جبهه وجبین‌وسیمای‌و ناصیه نیز استعمال کنندوسحرجند شگفته کشاده . واکرده گرفته پرچین . عرق‌آلود شرمسار سجده‌ریز عالم‌آرای ازصفات وآئینه ولوح محفوظ . لوح صفحه صبح آفتاب ماه زهره . مشتری. سهیل . پروین کف الخضیب ازتشبیهات‌اوست و بالفظ سودن و نهادن وشکستن وخاریدن‌مستعمل و بالفظ‌ازقفا کردن بمعنی‌هزیمت‌دادن‌وگریزانیدن. انوری . «آن‌سروریکه پیش ظفرپیشه رایتش * پیشانی عدوزقفاکرد روزگار». خواجه‌جمال‌الدین سلمان : «مه که از روی تواضع ننهد پیشانی *

پیش روی تو رهی روی ورهی پیشانی » میرزا بیدل «در راه او نخستین گام ما را سجده پیش آمده ؛ تو ای حسرت قدم مبرون که ما سودیم پیشانی » تاثیر «رشتهٔ آن دستهٔ گل باشد از تاب کمر ؛ هالهٔ آن ماه پیشانی هم از چین جبین خود بست » ثابت «بنویسد رچه زو ماه بر آن سورهٔ نور ؛ لوح پیشانی دریاست زر افشان امشب » و بمعنی مقابله و مواجهه و بخوب و پندار و شوخی و گستاخی مجاز است برازی قهستانی «سپر از غمزه مست تو بندارد چرخ ؛ باد ازروی تو خود کس نکند پیشانی » مولوی معنوی «رسم من است از خوف ورجا عشق از نجا شرم از کجا ؛ ای خاك برشرم وحیا هنگام پیشانی است این » وله «گر خدا را بنده‌ای بگذار نام خواجگی ؛ پیش او چون سر نهادی ناز پیشانی چه سود» خواجه جمال الدین سلمان «غمزه و چشم تو شوخند ولی آمده‌اند ؛ ابروان تو به پیشانی از ایشان برسر » بمعنی نشانه‌گاه خواجهٔ شیراز «دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن ؛ غمزهٔ کمان دارت میبرد به پیشانی» و آنکه می‌گویند فلانی پیشانی این کار ندارد مراد آنست که شایستگی و لیاقت اینکار ندارد طهوری «از کاهش جان درم ندارد جگرت ؛ از گریه نکوئی نم ندارد جگرت ؛ دل سوختگان مرو گری میدار بده ؛ پیشانی داغ غم ندارد جگرت» وله «زمرش بدلها همه پیش ست ؛ که پیشانی ملك گیرش هست» وله «بنی از من سعود چشم دارد ؛ مگر پیشانی اسلام بخشد» صائب «مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم ؛ ابروی تو پیشانی این کار ندارد» و بمعنی وسعت وفراخی هم او گوید «خلق مجنون را ندارد تنگ خوش دام و دد ؛ کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد» وازین بیت میرزا اسمعیل ایما به معنی نصیب وقسمت مستفاد میشود «مطلب روا شد به در دلستان مراه پیشانی سود در آن آستان مرا » (ب)

پیشانی دار - بدال کنایه از کسی که کاری را بشگفتگی از پیش برد و کنایه از دولتمند هم هست (ر . ب).

پیشانی گشاده - ف پیشانی بی‌چین که مردم خوش خلق را میباشد. داش، «مهمان چراغ کلبهٔ ویرانهٔ من است ؛ پیشانی گشاده درخانهٔ من است » (ب)

پیش اورنگی ندارد - یعنی با او برابری میتواند کرد (ب)

پیش آهنگ - ف آنکه پیش پیش رود در ؛ میرزا صائب «زه خوابیده درداماں این صحرا نمی‌ماند ؛ مرا گر کاروان سالار پیش آهنگ گرداند » (ب)

پیش این کار - ف بمعنی حیله و تدبیر این کار لیکن معنی ترکیب مخصوص این کار ست (ص)

پیش ایوان و پیش طاق و پیشگاه - ف صحن خانه طهوری «ای در روش شهنشهی جفت طاق ؛ گردون بدرت ز کهکشان بسته نطاق» «هنگام سلام پیش ایوان و عرش ؛ بارد بحواب ابروی گوشهٔ طاق» صائب «بسته و رندان بر دل خوش مشرب من از بست ؛ گر دل واکرده دارم پیشگاهی در قفس» محمد سعید اشرف «محلسش را عرش پیش ایوان و کرسی صندلی ؛ مطبخش را آسما نهادود و کوکبها شرار » ملا طغرا «دو بده چو بر پیش صافش نگاه ؛ زرهت فرو مانده در نیم راه » طهوری «بلندی بر آورده در پیش طاق ؛ خرد خورده کار مقرنس رواق» حاجی گیلانی «در پیشگاه کعبه و در پیش طاق دیر ؛ نازید روشنم که چراغ مجسمم» (ب)

پیش باز و پیش واز - ف قبول کننده و بر زبان جاری دهنده نظامی «مشو نا پسندیده را پیش باز ؛ که در پردهٔ کژ نباید ساز» ودرعرف استقبال کننده و پیشوا رفته را گویند واین تسمیه بمعنی بر آن است که چون کسی می‌شود که دوستش می‌آید او بمجرد شنیدن جمراز جامه دست و بغل گشاده بمقابل میرود تا ویرا درآغوش کشد پس از بن جهت استقبال کننده را به پیش باز تسمیه کرده شد و نیز بمعنی استقبال کردن و پیشوا رفتن و این مجازست وحید در تعریف عطرفروش «رود چون کسی سوی او سر مراره کند زخم را بوی او پیش واز» و پیش‌واز بمعنی جامه مقابل بغلبند که آن مخصوص زنان است تاثیر «فروغ لالهٔ گلشن سیمای تو میزیبند ؛ قبای پیش واز گل به بالای تو می‌زیبد» هم او گوید «چو شه دید در پیش باز آمدش ؛ عروسی چنان دلنواز آمدش » شیخ شیراز

«جوانی بره پیشباز آمدش * کز و بوی اسپی مراز آمدش» ملاطغرا «بهار آمد از باغ فردوس باره * می و شمه را قرض شد پیشوار» ودر تعریف پیر مغان «چو در باغ حلقش بر آید نسیم * دو د پیشوازش رجبت نسیم» ودر تعریف دشت کربلا «زرود چون تتار از اینجا غبار * که شد پیشوازش عبیر تتار» وله «زمینی که از مشك ترخواست باج * بدین خاك خوشبو فرستد خراج» «مرزل آید به پیشوار پیر و مردان حق * گمرهی فرصت بیابد حصر هر جا رهبرست» ملاطغرا «یك شهر جنگ هر طرف آید به پیشوار * چون ره فتد بکوچهٔ آن تندخو مرا» (ب)

پیش بین ـ ف کنایه از عاقبت اندیش و دور بین فردوسی «کجا گفته بودش یکی پیش بین * که پردخته ماند ز تو این زمین» (ب)

پیش بینی ـ دور اندیشی و عاقبت اندیشی و دانائی (مر)

پیش پا و پیش پا افتاده ـ ف کنایه از بسیار نزدیك و آشکار سعید ملحی «نور بود معنی در پیش پا افتاده را * از سواد سایهٔ پای چراغ این روشن است» ملا شیدای هندی «زلف او را رشتهٔ جان گفتم و گشتم خجل * زانکه این معنی چو زلفش پیشپا افتاده است» درویش واله هروی «سایهٔ آن سرو موزون پا بند دست از من مکش * میتوانی ساخت کار پیش پا افتاده‌ای» صائب «از سیاهی دل بتقصیرات خود بینا شده * مستی طاوس کم از عیب پیش پا شد» (ب)

پیش پاره ـ ۵ بای فارسی بر وزن شیرخواره ف نوعی از حلوا باشد بسیار نرم و نازك و آنرا از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی شعارح خوانند (ر ن)

پیش پای کسی برخاستن ـ بقصد تعظیم او برخاستن تاثیر «سپیده دم نه منی چون زخواب بر خیزد * نه پیش پای رخت آفتاب برخیزد» (ب)

پیش پیرا ـ ف کنایه از آرایش دهنده زمان پیش ودرین بیت خواجه نظامی مراد فردوسی است «کجا پیش پیرای پیر کهن * غلط زانده بود از درستی سخن» (ب)

پیش پیش ـ ف ترجمهٔ قدام و گاهی کلمهٔ از بر آن داخل کنند واز پیش پیش گویند محسن تاثیر «آنرا که پیر و دل روشن زبان بود * از پیش پیش مشعل دولت روان بود» تاثیر «گذاشتن از جهان گر خسروی نیست * علم پس پیش پیش مردگان چیست» (ب)

پیشتر ـ ف ضد پستر (س)

پیش جنگ ـ ف آنکه پیش از دیگران با حریف جنگ کند و منتظر امداد و اعانت نباشد سالك قزوینی «باری بس است طاقت ما را بزار که گفت * سر خیل فتنه کن مژهٔ پیش جنگ را» (ب)

پیش حرف ـ شخصیکه حرف او غالب باشد طالب آملی «شعلی آن پیش حرف صاحب حال * وان مربع نشین صدر کمال» (ب)

پیش خانه ـ ف بمعنی رواق است زیرا که بکسر نشین پیش خانه است و پیش خانه بسکون شین مار و چادر و اسباب سفر سلاطین را که از پیش برند (ن).

پیش خدمت ـ ف مرادف پیشکار صائب «این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست * این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست» (ب).

پیش خرید ـ ف آنچه به بیع سلم خرید کنند واله هروی «هر چه بینی همگی پیش خرید عدم است * از برای همه تحصیل نکوحالی کن» (ب)

پیش خوان ـ معروف یعنی آنکه چون کسی در مجلس وارد شود بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس در حضور آن تعظیم و مراعات او کنند علی ترکمان «چون شود هنگامهٔ گل گرم در طرف چمن * پیشتر از مرغ بستان پیش خوانی میکنم». طهوری «در خلاصم رستمیها کرد عشق * پیشخوان قصهٔ من بیژن است» (ب)

پیش خود برپا و خود برپا ـ ف خود سر وخود رای را گویند اینهمه پیش خود بر پا مباش بسر خواهی افتاد نصیبی گیلانی «یار باید پند ناصح بشنود * سرو بالا پیش خود بر پای باش». سالك یزدی «آن به که باندازه کشی پا بگلیم * بیرون منه تهی قدم ز امید و ز بیم * از شعلهٔ خوی سرکش خود برپا * پیوسته در آتش است شیطان رجیم». تاثیر «خود ستا

و خود پسند و خود سر و خودرو مشو ، بیستی
گر بندهٔ خود پیش خود بر پا مباش » طاهر
وحید « لاف آزادی زدن در بندگی بر سودن
است ، پیش خود بر پای بودن خادم خود بودن است »
محمد سعید اشرف : « بگذر از آئینه محو آن قد
رعنا مباش ، التفاتی هم بما کن پیش خود
بر پا مباش » (ب)

پیش خورد - ف طعام اندك كه بدان بر سبیل
چاشنی خورند یا ناشتا شکنند و بدین معنی اخیر
پیش دندان بر آمده شفائی « حکه او چو
بشکند ناهار ، پیش دندان کند چنار و منار »
نظامی « جهان پیش خورد خوابیت باده مردن
از همه زندگانیت یاد » انوری «دست رادت
کرده در اطلاق رزق ، ممتلی مر رزد را از پیش
خورد » و بمعنی پیشکی وسلم در وجه هم هست
یعنی غلهٔ نا رسیده و میوهٔ نا پخته وامثال آن که
پیش از رسیدن فروشند و آنرا پیش خرید گویند
(ب ن) .

پیش خیز - ف خادم وشاگرد و آنکه پیش از
دیگران بر خیزد طالب آملی « منم که جوش
فغان بر لب خموش مست ، خروش محشریان پیش
خیز جوش من است » علی نقی کمره « اجل
دنباله دار غمزهای چشم بیناکش ، قیامت پیش
خیز جلوه های قد چالاکش » و باصطلاح کشتی
گیران بوجه که کشتی گیر اول با او کشتی میگیرد
و پس حریف آنکه بعد از کشتی حریفین با او کشتی
میگیرد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته وحید
در تعریف معشوق کشتی گیر « چه می پرسی از
فتنهٔ آن عزیز ، که او را قیامت بود پیش خیز »(ب)

پیش داد - بر وزن پیش باد ف بمعنی پادشاه
عادل ولقب هوشنگ شاه بوده و پادشاهان طبقه
اول از جمله چهار طبقه شاهان ایران که بعدل و
داد معروف بوده اند اول کیومرث بن لاود بن ارم
بن سام بن نوح و آخر ایشان گرشاسپ که برادر
زادهٔ زاب بن طهماسپ بوده واز بعضی تواریخ
خاصه کتاب آثار الباقیه ابوریحان ظاهر می‌شود
که بیشتر ربع مسکون را داشته اند و بیشتر
[illegible]ت در خانه وپوشش وخورش از ایشان
[illegible] چنانچه درکتاب محاضرات الاوایل آمده
که اول کسیکه پوشش کرد از پوست سنجاب و
سمور وانواع جلود ودیگران را نیز پوشانید
هوشنگ شاه پیشدادی بزرگوار بود و او بود پادشاه
دانای حکیم عادل زیرك وگفته وله کتاب عظیم
فی الالهیات وانوار الهیات وجد فی خلافة
المأمون واسم کتابه جاودان الصغیر و ترجمه بالعربیه
وگفته است بیضاوی در تاریخ خود که دلالت می
کند کتاب او بر دیانت و حکمت و خلافت او سا
ریز گفته اند عجم اورا نبی وپیغمبر واو بوده
اول پادشاهی که ترك ملك کرده برای بندگی خدا
در محل عبادت و پرستش وانتقام کشیدن تهمورس
از قاتلان سیامك بوده است اوشاگرد ادریس و
کسب کمالات از هرمس اول کرده وهست اوراز
هرامسه واو بوده اول کسی که تاج بر سر نهاده
و بر سریر پادشاهی بر نشسته وچون در لغت عرب
پای پارسی استعمال نمی نمایند این گروه پیشدادی
را دادا بر گویند وگفته است امام غزالی در کتاب سیر
الملوك خود که بوده اند ملوك دادابیه بر شریعت پدر
ما آدم و برای آنها بوده حکمت واسرار اسمائیه و
تصرفات روحانیه که از آدم بوراثت بایشان رسیده
بوده است و پس از کیومرث وهوشنگ و تهمورس گفته
در بدون فرح صاحب علم ودین حق بوده و بعدل
عالم را آباد نموده تا افراسیاب وضحاك وآنان
یازده تن بوده اند اول کیومرث دوم هوشنگ
سوم تهمورس چهارم جمشید پنجم ضحاك ششم
افریدون . هفتم منوچهر هشتم نودر نهم
افراسیاب دهم زو بن طهماسب یازده گرشاسب
و نیز بشداد دری که پیش از کار بکار گردهند
حکیم غضنفری قزوینی گفته « زبس حرص بخشش
نکرده سوال ، بسائل دهد جود او پیشداد » (ن)

پیشدادیان - اولاد هوشنگ که او در فارس اول
عادل بوده است و بعضی یازده تن گفته اند کیومرث
وهوشنگ وطهمورث وجمشید وضحاك وفریدون
ومنوچهر و نودر وافراسیاب وطهماسپ وگشتاسپ
شرح آن بالا گذشت (غ)

پیش دار - بر وزن پیشکار ف حربه باشد که
از آهن وپولاد سازند بر صورت نیزه وکوتاه
تر از آن و بدان خوك وگراز کشند وسبب این تسمیه
آنست که چون شکار گراز روند وگراز برایشان

حمله کند آنرا بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن واورا باشمشیر و دشنه کشند(ن).

پیش دامن - ف آنچه فراترك از دامن باشد ونیز خادم و پیشکار و پیش‌دامن آهنگران چرمیکه آهنگران بر زانو پهن کرده کار کنند تا رخت‌شان نسوزد سراجا نقاش « از آن درمش فریدون گرفت عالم‌را * که پیش‌دامن آهنگر صفاهانست » (ب)

پیش دست - ف نائب و پیشکار صائب « حرام کرد چشم نیم مستی * که دارد همچو مژگان پیش دستی » و غالب بر چیزی حکیم مختاری « بر دشمنان خود نخرد پیش‌دست گشت * آبای خویش را بهنر یکنام کرد » استاد فرخی « از بزرگان وزتدبیر گران * پیش دست است بتدبیر و برای » و نقد را نیز گویند که درمقابل نسیه باشد (ب ض)

پیش‌دستی - ف بمعنی نیابت و سبقت نمودن(ع)

پیش دستی کردن - ف سبقت کردن (ب)

پیش دندان - ف چیزیکه بهار دندان‌شکنند(ع)

پیش دید - بکسر دال مهمله ف عزم واراده (فر)

پیش دین - .ف پیشوای دین (ب)

پیش‌رس - ف کسیکه پیش از دیگران بمنزل رسد ومیوه وگل‌که در نوع خود پیش از همه برسد ملا عبدالله هاتفی‌در نعت « بمنزل‌رسید از همه پیشتر * بود عزت پیش رس بیشتر » صائب : « سخن بوسه‌که حکمت گل پیش‌رسش * بچه امید من غنچه دهان عرض کنم » هاتفی . « بمیدان رسید از هزارش یکی * بود باغ‌را پیش رس اندکی » میانای حلوائی « من بفرمان گلستان خیالی که بود * خار خشك سر دیوار گل پیشرسم » صائب « هم طالع پیدیم‌درین باغ که باشد * سر پیش فکندن ثمر پیش رس‌ما » . محسن تأثیر « سر جوش حیا گلبن باغ هوس ماست * سر پیش‌فکندن ثمر پیش‌رس‌ماست » (ب).

پیش رفتن - .ف سبقت بردن . خسرو :«زان دوقدم کز دوجهان پیشرفت * گرچه پس آمد ز همه پیش رفت » (ب) .

پیش رفتن حرف - ف سر شدن حرف « تاثیر پیش یار دگر آبرو مریز * میرفت پیش حرف تواکنون نمی رود » (ب)

پیش رفتن کار و پیش بردن کار - کنایه از سر انجام خوب دادن آنرا و بر یتقیاس پیش‌شدن منصوبه و پیش بردن آن (ب)

پیش رو - ف بفتح‌را کسی‌را گویند که پیشاپیش کسان رود خاصه پیش روسپاهیان باشد و آنرا بعربی مقدمه گویند و مقدمة الجیش نیز خوانند ونیز خدمتکار زیراکه پیش‌پیش‌اسپ میرود واین مجاز است طهوری « حیات ابد خضر‌را پیش رو * صفای گهر پیش دندان گرو » میر نجات « دل شاد است ترا پیش‌رو و خدمتگار * پیش‌خیز گل‌وگلشن که بود خیر نها » و بمعنی امام ومقتدا شیخ شیراز « بمعنیان نباشد کسی در گروه * چو دارد چنین سید پیش‌رو » و باصطلاح موسیقیان نشیدی که پیش از نقش خوانند تاثیر «مهر آواز صد تصنیف بوداشت * پس هر پرده چندین پیشرو داشت » ملا طغرا « بمعنی نشود گر پیشروهای مقامم را * پس از مردن نه بی پیوند سازد استخوانم را » (ب غ ن س)

پیشرو کوکب انبیا - رسالتمآب صلی الله علیه وسلم از مظهر العجائب

پیشرو لشکر صحرا - ف گورخر باشد و آن جانوری است شبیه بخر (ر ك)

پیش سلام - ف کسیکه از راه خاکساری یا خوشخوئی در سلام‌گفتن سبقت کند گویند مرد افتادهٔ پیش سلامی است از اهل زمان بتحقیق پیوسته حکیم شفائی « هر خاضعی است پیش سلام دل من است * مشهور ملك فتنه بود روشناس من » (ب)

پیش شاخ - بر وزن دیو لاخ ف. بمعنی فرجی وجامهٔ پیش باز را گویند که بیشتر زنان پوشند(ر)

پیش شدن منصوبه - ف برقیاس پیش‌شدن کار (ب)

پیش طاق - .ف. بمعنی صحن خانه و دروازه بلند قصر امرا وملوك وبمعنی صحن پیش دروازه سندش در پیش ایوان گذشت (غ.ب) .

پیش‌قبض - به قاف وموحده وصاد معجمه ف نوعی از اسلحه معروف و نام می از کشتی میر نجات « در کشتی بکل وسروسمن‌بسته اوست * پیش قبض همه در پنجهٔ شایسته اوست »(ب)

پیش قدمی - ف سبقت وجستی باشد (مر)

پیش قطار - ف شتریکه پیش از دیگران بقطار رود وحیدور بمرتبه ماند «هر سر مو کوکب خورشید چهر * ناقه‌مکو پیش‌قطار سپهر» زلالی « به قادریکه بدریای بیکران سخن * مرا بر اشترك نوح کرد پیش قطار» (ب)

پیشکار وپیشکاره - ف بکاف تازی و پیشگر بکاف فارسی خدمتکار وشاگرد ومزدور باشد و بمعنی ممد ومعاون ومددکار هم هست عمادی « ای مهر نوره بمای امید * وی این تو پیشکار حرمان » ظهوری «وما پای‌مردوسعادت‌سپاری ظرافت ندیم وادب پیشکار» ناصرخسرو «ای که به اکمال خوبی خویش * پیش روی تو پیشکاره بود » (ب)

پیش کسی بند بودن وگرفتار بودن - ف عاشق‌وفریفتهٔ او بودن محلص کاشی «بود نشان خدنگش -وحور پیش‌دلم * که‌چون کمان وشان پیس یکدگر بندست » صهرا «چون‌ررشده‌منظور بتان از ره خوبی - من بند گرفتاری ما پیش در اولی » (ب)

پیش کسی ریش داشتن - ف کنایه‌ازحرمت واعتبار داشتن تأثیر « چوبی زر پیش‌کس ریشی ندارد خواجه جا دارد * که جای سکهٔ مردی شمارد سکهٔ زررا » (ب)

پیش‌کش - ف آنچه بطریق ندرو نیاز بگذرانند وبا لفظ بردن وکردن وکشیدن‌وآوردن‌مستعمل طالب آملی «از بس بما وجاهل مشربی و باخردمندی * بیاران پیشکش کردیم‌علم نکته‌دانی را» سحر کاشی «زان‌دم‌که شنیدیم که‌اکسیروجود است * جان پیشکش آریم بی‌بیش مهارا »سلامی وسلامانه مرادف آن الا عموم وخصوصیتی واقع است سلامی وسلامانه ندر خاصی است‌که درلقیه اولی بگذرانند وپیشکش عام است خواه‌درومت موعود بگذرانند خواه در اوقات دیگر بل در

حضور پیش کشند یاازجای دیگر ارسال کنند محمد حسین بیگ معلوم تخلص « شمعی که پیش کشد تحفهٔ نظاره‌کشم * چودید سر بگریبان پاره پاره‌کشم » (ب)

پیشکش‌کرد - ای خدمتی آورد (ص)

پیش کشیدن - درعتاب‌گرفتن (ع)

پیشگاه - با کاف فارسی بر وزن تیر ماه بمعنی صدر وصدر مجلس هر دوآمده است وفرشی را نیز گویند که در پیش افکنند وفرشی‌که در پیش ایوان وکرسی وصندلی‌که در پیش تخت نهند و صدر مجلس اندازند و محراب مسجد را نیز گویند و پادشاه وصاحب تخت‌ومسندراهم گفته‌اند (ر ن)

پیشگاه نشور - کنایه از قیامت باشد (ر)

پیشگاهی وپیشگهی - ف هر دومرتبهٔ بلند وصدر وآنچه روزه دارد در وقت افطار خورد صدسحرگاهی (ص)

پیشگر - باکاف فارسی بر وزن سیمبر ف خادم وخدمتکار ومددکار باشد (ر)

پیش‌گرفتن - سد راه شدن ظهوری « چو سیل شوق بر آورد موجهٔ طوفان * نمی‌توانش بخاشاك صبر پیش‌گرفت » صائب « تا آب زندگی دوقدم راه بیش نیست * آئینه پیش راه سکندرگرفته‌است» خواجهٔ‌شیراز «دل‌رمیده ما را که پیش میگیرد * خبر دهید بمجنون‌خسته از زنجیر » وله « چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ * کراست زهره ویارا که‌پیش شاه بگیرد» (ب)

پیش‌گو وپیش‌گوی - کسی که چون مجلس بزرگان درآید شخصی بیان حسب ونسب اوکند تا اهل مجلس بر آن مطلع شده تعظیم کنند و آنرا بعربی معرف خوانندوحالاهمین لفظ عربی شهرت‌دارد وبمعنی گویند آنکه عرض‌مطالب بخدمت بادشاه وامیران کند شرف‌شفروه «کرکند کشت بیع وبانه زمدح‌تو ه‌بپذیر عذرم‌ای کرمت پیشکوی من » حکیم ازرقی « مرومارا‌طبع محمودتو آمد پیشکوی * مر سحارا دست مسعود تو آمد

ترجمان » (ب).

پیشگه - ف بر وزن بیم ره مخفف پیشگاه است که هم صدر و هم صدر مجلس و هم محراب مسجد باشد و فرشی را نیز گویند که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند (ر)

پیشگهی - آنچه در وقت افطار خورند (ب)

پیش مژد - بیعانه باشد (م)

پیش مصرع - ف. مصرع اول از بیتی ناظم هروی در نعت « مناسب مصرع آن شاه مطلع * که دارد از خدای پیش مصرع» صائب « مانند فرصتی از همحالان پیش میافتد * تواند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن»(ب)

پیشن - بفتح ثالث وسکون نون ف لیف خرما را گویند که از آن رسن بافند و آنرا پیشند نیز گفته اند (ن).

پیشند - بر وزن پیوند ف بمعنی پیشن است که لیف خرما باشد واز آن رسن تابند (ر).

پیش نشین - بکسر نون ف بمعنی بازاج و ماماچه که زنان حامله را هنگام زادن در پیش نشیند واعانت کند و آنرا بعربی قابله گویند (ن)

پیش نماز - ف امام که در نماز جماعت او پیش باشد و دیگران خلف او نماز خوانند واله هروی « جبهه سایان سجود در اجلال ترا * آسمان در صف پس آمدگان پیش نماز » (ب)

پیشنهاد - ف. مقدمه وقضیه. سحر کاشی : « پیش نهاد خاطرم اینك هلاك اوشوم * تشنهٔ جام میروم شاید اگر سبوشوم» (ب)

پیشوا - باواو بالف کشیده ف مقدم ومقتدا و امام را گویند و آنانکه مرید و پیرو اقتدا کننده اند پس اینست وپی شو وپس رو وپی رو گویند چنانکه شیخ عطار گفته : « همه گر پس وگرهم پیشوائیم * درین حیرت برابر مینمائیم » بمعنی مستقبل و استقبال. خواجه سلمان ساوجی گوید « شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای ره‌رو * غمش را پیروی کردن بلا را پیشوا رفتن » (ن.ب)

پیشواز وپیشباز - در آخر هر دو لفظ زای معجمه ودر لفظ دوم قبل از الف بای موحده است ف. بمعنی استقبال کردن و بمعنی استقبال کننده معانی دیگر مع شواهد در پیشباز گذشت (غ)

پیشوای فرستادگان - کنایه از حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم (ص).

پیشه - بر وزن ریشه ف ترجمهٔ حرفه و بمعنی شغل وعمل و ترکیب آن با حاصل بالمصدر شائع است چون جور پیشه و بیداد پیشه کسی که پیشهٔ او جور و بیداد باشد و جفا پیشه بقلب اضافت بمعنی پیشه جفاست و مقمر بیشه وعاشق پیشه نیز آمده واز این بیت خواجه نظامی « گر آلوده گردیم اندیشه نیست * که جز گرد ره خاك را پیشه نیست » مستفاد می شود که لفظ پیشه بر گرد محمول تواند شد و حال آنکه با مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل می شود مثلا نگویند که شمشیر پیشهٔ ماست بلکه گویند شمشیر زاری پیشهٔ ماست دریصورت تجوّز قائل باید شد پس مراد از گرد درین جا گرد کردن و بلند شدن غبار بود و معنی بیت آنست که اگر ما آلوده باشیم دور نیست پس لفظ اندیشه بمعنی خود باشد بلکه بمعنی بعید بود زیراکه از خاك جز بلند کردن غبار نمی آید وآن موجب آلودگی است. راحت پیشه بیداد پیشه جور پیشه جفا پیشه تغافل پیشه درد پیشه خرد پیشه. شاگرد پیشه هوس پیشه ازمرکبات آنست سندهر کدام بمحل آن مذکور و مسطور است و پیشه نیز رسنی باشد که آنرا از لیف خرما تابند و نیز قسمی از نی باشد که شبانان نواز ند و آنرا توتك خوانند امامی گوید که باین معنی بیشه بنون است نه بیای فارسی که تصحیف شده و غلط یافته اند خاقانی گفته ع « زان نی که ازان نیشه کنی باید جلاب » وهم او گفته مصرع « ناسار بار بد چه کند بیشه شبان » ودر اصل نیشه نیچه بوده یعنی نی کوچك وآن بفتح اول است(ب ن ر).

پیشه آتش - ف کنایه ازکار های شیطانی باشد (ر).

پیشه ور - بر وزن شیشه گر ف بمعنی کار کننده وکار گذارنده وصاحب هنر وعامل وخادم است. حکیم ناصر خسرو گفته « اجرام جمله پیشه وران باشند یکسر بکار خویش درون مضطر * سالار کیست پس چو ازین هر هفت * هر یك موکل است بکاری بر * سالار پیشه ور نبود هر گز

مثل پیشه ور زهی بود وچاکر» خواجه نظامی «که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند * جز این گر چه نیکی کند بد کند» (ب ن)

پیش یار - ف پیشکار و پیش خدمت و خادم و بمعنی شاب و قاروره و بول نیز آمده (ن)

پیشی - بالکسر ف بمعنی پیشدستی آمده که سبقت باشد (س)

پیشیاره - بیای مجهول بر وزن همچاره ف حلوای تنك نرم آراده وروغن ودوشاب وظرف تنقلات حکیم ناصر خسرو گفته «سخن باید که پیش آری خوش ایراك * سخن بهتر بسی از پیشیاره»

پیشین و پیشینگاه و پیشینگهان - ف وقت پیشین زلالی «رفت پیشین گاهی ازو برانه‌ای * سوی بازار حلب و برانه‌ای» نظامی «ز پیشین همان تا نماز دگر * بمیدان شدندرم ساز دگر» حکیم زکنای کاشی «بپای همت من این دوعالم است دو کفش * که صبح پوشم و پیشین برهنه پا کردم» پیشین گاه وقت نماز ظهر نماز ظهر را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه السلام رسول صلی الله علیه و آله و سلم را اول از همه نماز ها نماز ظهر تعلیم کرده بود (ب ن)

پیش نماز - امام که پس او نماز گذارند واورا پیش نماز نیز خوانند (س)

پیشینه - ف اگر چه متبادر از لفظ پیشینه و زمان پیشینه و کار پیشینه گذشته است اما در بیت نظامی که : «بفرمان شه خسر خسر احرامه باهنگ پیشینه برداشت گام» بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه آینده گام را بر داشت و آمادهٔ رفتن شد (ب)

پیغاره - با غین نقطه دار بر وزن می خواره ف طعنه وسرزنش «بدو گفت شاه ای بد بد کنش * سزاوار پیغاره وسرزنش» (ن ب)

پیغاله - بر وزن سگاله ف قدح و کاسهٔ شراب راگویند (ر ن)

پیغام - ف در پیام گذشت (مر)

پیغامبر - ف آنکه ابلاغ پیام کند عموما و پیغام خدا کند خصوصاً وآنرا پیام‌آور و پیام بر و پیغمبر نیز نامند (ب).

پیغام کاغذی - ف پیغامیکه بتوسل مکتوب ادا کنند سید حسین خالص «آمد زمانهٔ بوچو پیغام کاغذی * خوردیم از نشاطمی از جام کاغذی» (ب)

پیغام گذار - ف پیغامبر و قاصد (مر)

پیغان - ف بر وزن و معنی پیمان وهمچنین پیغانه و بکسر اول وثانی مجهول بر وزن ایمان بمعنی عهد و پیمان نیز گفته اند و بمعنی هرزه نیز گفته اند (ن)

پی غلط - کنایه از محو و ناپدید کردن سراغ و نشان غلط کردن و این در محل فریب بود و با لفظ زدن و کردن مستعمل طهماسپ قلی بیك ع دشمن به پی غلط زده بهر فریب ما و بمعنی محو کنندهٔ نقش پا حیاتی گیلانی «درکعبه ودر دیر بجستیم و ندیدیم * از پی غلط خود که بر سیم سراغی» ظهوری «پی غلطی میزنم ناله ز بیداد بست * بهر چه افتاده سر در پی افغان ما» (ب)

پیغلوش - بر وزن بیهوش ف گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمان گون خوانند واین مقلوب پیلغوش است و پیلغوش نیز مبدل پیلگوش که بجهت پهنی برگ آنرا بگوش پیل تشبیه کرده اند شیخ نظامی گفته «صبا انگیخته هرسوخروشی * زده زرکاو چشمی پیلگوشی» وآنرا بعربی لوف گویند (ن)

پیغله و پیغوله - بفتح اول ف بمعنی گوشه و کنج خانه باشد حکیم فردوسی گفته «کنم آنچه دارم بریشان یله * گریزم ز گیتی بیکی پیغله» خاقانی «ای که دردل جای داری برسرو چشمم نشین * کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو» سعدی ع «زحیرت به پیغوله‌ای در گریخت» (ن)

پیغمبر - در پیغامبر گذشت (ب)

پیغمبر گم کرده فرزند - یعنی یعقوب علیه السلام (مض)

پیغن - بر وزن بهمن ف سداب را گویند که بعربی سذاب معرب آنست وآنرا بیگن بکاف فارسی نیز گفته اند وآن از غین افصح است (ن)

پیغو و پیگو - بفتح اول وضم ثالث نام ملکی است طرف چین و پادشاه آنجا را نیز بهمین نام خوانند حکیم اسدی، مصرع «ز یاقوت سیصد کمر بیغوی» حکیم ناصر خسرو گفته «هرچند

مهار حلق بگرفتند * امروز تکین وایبك وپیغو * بومیه مشو زرحمت یزدان * سبحانك لا اله الا هو» (ن)

پیغور - بفتح اول وضم ثالث بر وزن طیفور ف دهان سگ ومرتبان کوچك وامثال آن وبکسر اول هم درست است (ن ر)

پیغوله - بیای مجهول وغین معجمه ولام بروزن زنگوله ف گوشه وکنج سحر کاشی «پیغوله به پیغوله نوردیدم و رفتم * این بادیه را قافله سالار جنون بود»

پیغون - بر وزن میمون ف عهدوپیمان وشرط راگویند وهمان پیغان است که بالامرقوم شد (ن ر)

پی فشردن - ثابت قدم بودن واستوارشدن و استوارکردن وقدم زدن (ص)

پیفه - بر وزن خیفه ف چوب پوسیده که در خورستان بجای آتشگیره بر چقماق زنند (ن)

پیك - بالفتح وکاف تازی ف جماعهٔ معروف مرکب از پی بمعنی قدم وکاف نسبت چراکه این مردم را بیشتر سر وکار بپامی باشد ودر هندی اصلی پایك مطلق پیاده راگویند وپیك وپایك هر چندکه من حیث الماده یکی است لیکن من حیث الاستعمال بینهما نسبت عموم وخصوص است همچنانکه در میان پیك وپیاده عبدالواسع جبلی گوید «رسول خیر برید صواب وپیك صلاح * سفیر عفو بشیر نجات وپیك فلاح * رسید وداد بشارت همه خلایق را * برحمت ملك العرش خالق الارواح» وجمع آن پیکان بود انوری در صفت سحاب گفته . «این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا * وین چو پیلان جواهر کش خراماں در قطار» ومجازاً رسول و پیام گذار راگویند چه پیك آسمانی کنایه از فرشته بودو گاهی جمع بها والف نمایندو پیکها گویندو آنرا معرب کرده فیج خوانند (ب ن) .

پیکار - بالفتح وکاف عربی ف بمعنی جنگ از کشف ودر برهان بکاف فارسی است و درسراج اللغات نوشته که پیکار در برهان بکاف فارسی است وبکاف عربی شهرت دارد وتم کلامه علی التقدیرین معنی ترکیبی آن امریکه نسبت داشته باشد بپا وآن عبارت است از ثبات قدم وافشردن پاکه از لوازم جنگ است وبمعنی جنگ وجدل مجاز است سعدی «بنده وار آمدم بزنهارت * که ندارم سلاح پیکارت» (ب ع)

پی کار بودن ورفتن ونشستن - ف مشغول شدن بکاری داراب بیگ جویا «تا چند رود دل پی کاری که ندارد * تاکی بود آوارهٔ یاری که ندارد» (ب)

پیکار پرستان - ف کنایه از مردمان جنگجو باشد (ر)

پیکارگر - ف بمعنی پیکارجوی (فر)

پیك الهی - ف یعنی جبرئیل علیه السلام (مط)

پیکان - بالفتح ف ترجمهٔ نصل بنون و صاد مهمله ولام وآبدار دلدوز زهر داده شعله چراغ برق غنچه تخم بیش از صفات و تشبیهات اوست عرفی «تا بمژگان نوگردد آشنا * دیده را بر نیش پیکان میزنم» دانش «نهال تیر قد از خون زخم تازه کشید * بکشت سینهٔ ما سبز تخم پیکان شد» سعید ملحی «بسکه تیر غمزهٔ آن شوخ مطرب خورده‌ام * همچو قانون پهلوم از غنچهٔ پیکان پر است» وله : «زلف پرتاب تو در آتش نهد زنجیررا * برق پیکان تو همچون شمع سوزد تیر را» وله «از آن سبب شده پروانهٔ چمن بلبل * که غنچه ساخته روشن چراغ پیکانش» وله . «بجای شمع گذارید تیر قاتل را * بس است شعلهٔ پیکان چراغ تربت ما» و با لفظ بستن وگشادن ونشاندن وباریدن وچیدن وخوردن مستعمل ملا وحشی «همه زهر داده پیکان خورم ورطب شمارم * چکنم که نخل خرما به‌ازین ثمر ندارد». صائب «از فغانم نالهٔ زنجیر می‌آید بگوش * در فضای سینهٔ من بسکه پیکان چیده‌است» ظهوری: «بگلخن می نشینم شعله خنجر می‌کشد بر من * بگلشن میروم پیکان زشاخ بید می بارد» سلمان : «هر آن پیکان پولادی که بنشاندند در تیری * چون ظالم آن پیکان کنون لعل است پیکانی». مولانا لسانی : «بیاد تیر آن ابرو کمان برچشم

می بندم • اگر در کارگاه عشق پیکانی شود پیدا» طالب آملی . « دوی آسمان بین که در میدان عشق • غمزه چون پیکان‌کشاید چاك بر جوشن زنم » (ب)

پیکانگان - آفتاب و سیاراتی که در کانی ممدود آفتاب اند و در اصطلاح ادات بجای نون یا نوشته است و در ترکیب هر دو صفت است و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب و سیاراتی که در کان ممدود اند (س)

پیکان کش و پیکان‌فشان - صاحب خیر المدققین در شرح این بیت نظامی «در پس جنبش از تیر پیکان فشان • شده آبله دست پیکان کشان» میفرماید که پیکان فشانی بر دو وجه میتواند بود یکی آنکه گاهی استاد تیرگیر پیکان را چنان خاردار میسازد که هر گاه که مانند شست ماهی که خار دارد و در بدن نخلد بار بر آمدنش متعذر بود غرض از بن آن میباشد که جراحت مجروح اندمال نپذیرد و آن جان سلامت نبرد و وجه دیگر آنکه چون تیر از کمان سخت رهائی یابد باشد هرگاه که در استخوان شدید چنان بند میشود که اگر نی آن بشکند پیکان همانجا بماند و پیکان کش عبارت از جراحی است که برای علاج قصد بر آوردن پیکان از بدن مجروح کند و الف و نون ملحق بوی علامت جمع است و جناب سراج المحققین بر آمد که پیکان‌فشان بنا ظاهراً درست باشد بلکه نون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم شانده بود فقیر مؤلف گوید چندین نسخ دیده شد لیکن هیچ یکی مساعد این نسخه نکرد پس صحیح همان نسخهٔ اولی بود که بفا است مرادف پیکان ریز که بدین معنی آمده حسین ثنائی «غمزه پیکان ریز و عاشق محو او مائل بقتل • صید ما پیدا و هر سو تیر باران دیده‌اند » (ب)

پیکان‌گر - ف. آنکه پیکانها بسازد از عالم تیرگر و کمان‌گر کلیم «اینقدر پیکان که در یك زخم ماست • در دکان هیچ پیکانگر نبود» ظفرا «به پیکان گرش مایه داده سپهر • ز فولاد هم جوهر تیغ مهر» (ب).

پیکان ملر اضه - . ف . باضافه پیکان دو شاخه (ب) .

پیکانه سم - صاحب خیر المدققین در شرح این بیت خواجه نظامی «علف در زمین کشت چون گنج گم • ز نعل ستوران پیکانه سم» میفرماید که تشبیه سم به پیکان بوجوه متحقق است با آنکه چنانکه پیکان فولاد بسیار سخت میباشد سم آن اسپان نیز سخت بود در سختی سم اسپ تعریف است یا آنکه چنانکه پیکان بر چیزیکه میرسد آنرا می‌شکافد سم‌های آن اسپان نیز هر چیزرا که در پیش می‌آمد می‌شکافت یا آنکه چنانکه پیکان بر نی تیر استوار و راست چسپیده میباشد سم اینها با ساق پا همین استواری بود یعنی بدنگاه اسپان قوت تمام داشت و میتوان گفت که ترکیب پیکانه سم بنای عربی مکسور است از قبیل مردمان آشنا رو یعنی بسبب ورود لشکرهای اطراف و اکناف که قدمهای ایشان بآن سرزمین آشنا بود علف و زراعت همه بر باد گشت و چون معروف است که اکثر تعریف انسان و حیوان بجارحه میکنند که از آن جارحه کاری که آن شخص بآن کار معروف و مطلوب است می بر آید مثلا قاصد تیزرو را تعریف می کنند به بادپا و نقاش چابکدست را بآتش‌دست و مسرف را بباد دست و مخفی نیست که جرائیکه از اسپان و پیلان وغیره بسر زمینی برسد ناشی از پای‌های آنها میباشد وصف کردپای ستور به پیکانگی فقیر مؤلف گوید در بعضی نسخ خوشیده سم واقع شده و خوشیده بخای معجمه بمعنی خشك شده است که عبارت از سخت باشد و سختی هر چیز بمقدار خشکی اوست (ب)

پیکانی - ف نوعی از لعل و یاقوت و الماس و بعضی فیروزه نیز نوشته‌اند و نوعی از گل و لاله و نوعی از نوشادر و سند هر کدام در صحت خود بیاید (ب)

پیك‌چرخ - ف کنایه از ماه باشد (ك) .

پیکر - بروزن قیصر ف کالبد و جثه و صورت و تن و بمعنی بت نیز آمده لهذا بتخانه را پیکرستان گویند که بتان را در آنجا می نهاده‌اند و هیکل یعنی پیکر هفت‌سیاره را ساخته و هریك را در خانه نهاده آنرا هفت پیکر میخواندند و پیکرستان عالم مثال را نیز گویند که میان ملك و ملکوت است و آنرا پیکران مانا نیز خوانده‌اند (ب)

پیکران درخش - ف در فرهنگ جهانگیری

برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطا ست - دربای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران برحش یعنی روشنائی بیکران و کنار (ن)

پیکران مانا - بامیم و نون بالف کشیده .ف عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملك وملکوت (ر)

پیك رایگان - کنایه از ماه است که قمر باشد وکنایه از سوداگر وراه گذری هم هست و باد صبا را نیز گویند (ر ض)

پیکرپرست - بت پرست (فر)

پی کردن - ف بمعنی رگ وپی پا را از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن وازچنین قطع پای قابل رفتار نمی ماند اگرچه زخم به شود و پی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن و بیرفتار کردن نیز آید (غ)

پی کردن امید - کنایه از ناامیدشدن باشد (ر)

پیکرستان - ف عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملك وملکوت وشبیه است باجسام از آن حیثیت که محسوس مقداری است و بارواح از آن حیثیت که نورانی است وآنرا عالم مثال نفوس منطبعه وخیال منفصل وارض حقیقی خوانند (ر).

پیکرگاو - .ف بمعنی صراحی وظرفیکه بصورت گاوساخته باشند ودر آن شراب خورند - حکیم خاقانی «درپیکر گاو آید و در کالبد مرغ * جان پریان کرتن خم یافت رهائی * ازگاو بمرغ آید وازمرغ بماهی * وزماهی سیمین سوی دلهای هوائی» (ن) .

پیك فلك - کنایه ازماه است که قمر باشد (ر)

پیکند - بفتح کاف بر وزن پیوند ف ماضی پیوستن ودر سلك در آوردن ودر برهان گفته بکسر بروزن ریوند مقامی است از توران زمین ودر تحقیق مسامحه کرده اند سابقاً دربای عربی اشارتی رفت که بیکند از بناهای جمشید بوده وبعد ازان فریدون تعمیر نموده و کنك دژ نام کرده وپس ازان بتصرف افراسیاب درآمده آنرا دار الملك خود کرده در عظمت وآبادی آن کوشیده وهنگامیکه کیخسرو بتسخیر ترکستان رفته آن شهررا مسخر نموده وافراسیاب بگریخته و کیخسرو واهل وعیال او را بجانب ایران فرستاده و آن شهر سالهاست که درتصرف مغول است و بچنین مشهور است و به بیکن بی دال معروف گردیده چنانکه فردوسی گفته ومرقوم شده مصرع «کنون نام کندژ به پیکند گشت» (ن)

پیکندن - ف بر وزن و معنی پیوستن باشد و بمعنی جمع کردن و در سلك کشیدن هم هست (ر)

پی کور کردن - بکاف تازی و واو مجهول نقش پای خود محو کردن تاکسی بآن پی نتواند برد - ابوالفرج رونی «رای تدبیر پیر قلعه به پرداخت * خم زد و پی کور کرد نام و نشان را» سنائی «چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زی * چون عقل بپا آمد پی کور کن وخم زن» ظهیری «سیارهٔ اقطاع زحوف تو بهر صبح * پی کور نماید ره کاه کشان را» حیاتی گیلانی : «آنم که بعقل درجنون میگردم * ملهانه بهر سحر وفسون میگردم» تاآنکه ره مقصدخود میدانم * پی کور بعل واژگون میگردم» (ب)

پیك هوائی - ف کنایه از ابرهوائی (ض)

پیگ - بالفتح بکاف فارسی ف همان پیك که بالامرقوم شد ودرفرهنگ علمی آورده است آنکه بکاف عربی خوانند گویند خطاست (ص)

پیکار - بکاف فارسی ف جنگ و جدال کذافی البرهان لیکن مشهور بکاف تازی است مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمه امرست با کار که کلمهٔ نسبت است وعلی التقدیرین معنی ترکیبی آن امریکه نسبت داشته باشد بپای وآن عبارت از ثبات قدم وافشردن پاست که از لوازم جنگ بلکه عمدهٔ آنست پس جنگ وجدل مجاز بود (ب)

پیکارپرست - کنایه ازشجاع ودلاور انوری «وازفتنه درین سوی فلك جای نبیند * پیکار پرستان بعمل رانه امامرا» (ب)

پیگاه - بالفتح وکاف فارسی اول روز قوسی گوید وقت صبح وغالباً اصل آن بیگاه است یعنی بیوقت ای پیش ازوقت بگاه بحذف یای تحتانی مثله (ب)

پیگو - بالفتح وکاف فارسی وواو معروف ملکی است بجانب زیر باد و نوعی ازآبگینه که در آن ملك سازند وسبزرنگ میباشد مانند زمرد چنانکه در باب بای تازی در لفظ بسراق گذشت (ب).

پیل - بیای معروف بروزن ومعنی فیل است و بمعنی

بزرگ و کلان مجاز است وچون پیل امرود نوعی از امرود که در نوع خود کلان میباشد و بالفظ افگندن خواجه نظامی گوید «چو شنید این حکم با موج راه که پیل افگند هر یکی فوج را» مدنی در تعریف پیل «بخرطوم دار دملك را نگاه • که از نقش باشد بعینه سپاه» ابوطالب کلیم «سحاب رعد خروشی است پیل او که رزم • کسی بپای تا سر طومار لشکر اعداست • تنش چو کوه ولی کان صد هزار هنر • سرش خمی که فلاطون هوش را ماواست • زهوش اوست که پهلو همی زند سپهر • که بر سرش بفتد گنبدی که کهنه ساست • بر زمین که گرایش سایه انداز ده نهال را سوی ریشه میل نشو نماست • به فرق او شدی سائبان گوش بپاه ستور • بتره دندان اگر نمی آراست • کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم • آن گره ز دل زور کار عقده کشاست» از بهار عجم و در برهان و مؤید نوشته که پیل بمعنی کسه و خریطه و کره هم گفته اند و از این است که عدود را دشتپیل گویند چه دشت بمعنی زشت و بد و پیل بمعنی کره باشد یعنی زشت و بد چنانکه در جای خود آمده است

پیل آبکش - با بای موقوف ف یعنی ابر (س)

پیلارام - بارای قرشت بروزن بیآرام نام حصاری است عظیم و بزرگ (ر)

پیلاس و پیلاسته - بمعنی عاج که دندان پیل باشد (مر)

پیل افگن - ف برقیاس پیل تن و اطلاق این بر اسب نیز آمده . خواجه نظامی «برون راند پیل افگن خویش را • زخ افگند پیل بد اندیش را» (ب)

پیل افگندن - کنایه از عاجز کردن باشد (ر)

پیلان معبری - ف پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند (مر)

پیلبار و پیلوار - ف کنایه از بسیار بسیار و معنی ترکیبی آنقدر بار که آنرا پیل بر دارد از عالم خروار و شتربار میر معزی «زبهر نام اگر شاه زاولی محمود • به پیلوار شاعر همی شیانی داده کنون کجاست بیا کو ببود شاه نگر • که جود او بصله گنج شایگانی داد» (ب)

پیلباران - بوزن پیلکاران کنایه از باران بزرگ وار بمعنی مسموع است که باران آخر برشکال که آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمهٔ پیلباران است لیکن چون برشکال در ولایت نمی باشد ظاهراً بارش آن موسم را می گفته باشند کلیم «شدی پیل از تیر لرزان چنان • که از فیل باران برهنه تنان» محمدقلی «زخرطوم چون آب سازد روان • بود معنی پیلباران همان» سعید اشرف در رزمیه «شد از حوصهٔ ژنده پیلان جنگ • عیان فیل باران تیر و تفنگ» (ب)

پیل بالا - ف کنایه از بزرگ جثه و قوی هیکل و توده و خرمن کرده بسیار آنرا از کثرت عظمت ببالای پیل تشبیه کرده اند مثل پیلبار نظامی «بفرمود تا خازن زود خیز • کند پیل بالا زر و گنج ریز» (ن ب)

پیلبان - ف از عالم شتربان (مر)

پیل بند - ف نام یکی از منصوبه های شطرنج و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند «کرد نه شامیانهٔ کلده ور شب بپا • بر پیل بند قلعهٔ این نیلگون حصار» و پیل بند دادن عبارت از مات کردن به کشت پیل خواجه نظامی «چو در جنگ پیلان گشائی کمند • دهی شاه قنوج را پیل بند» (ب)

پیل پا - ف نوعی از بیماری پاو صراحی بزرگ و کرزآهنی و جعبهٔ ادویه وستونی را نیز گویند که سقف بر آن قرار گیرد (ع ر)

پیل پایه - ستونی که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند (ر)

پیلتن - با تای قرشت بروزن پیل کن ف یکی از القاب رستم دستان است و اسب را نیز گویند برقیاس پیل زهره و پیل افگن و بزرگ جثه و قوی هیکل نظامی «برون راند پیل افگنی خویش را • زخ افگند پیل بد اندیش را • شه پیل زهره بآن شیرزور • بجوشید چون شیر بر صید گور • در آمد طیارهٔ کوهکن • فرس پیلبالا و شه پیلتن» (ب)

پیلته پیچ - بفوقانی و بهر دو بای فارسی و جیم فارسی ف باصطلاح الواط چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد چه این جماعه فتیله را پیلته گویند . میر نجات «مدعی ورزش بیجا چه کنی هیچی هیچ • چند بار یك بریسی شدهٔ پیلته پیچ» . و از مرزا

صادق علی‌خان بتحقیق پیوسته که پیلته زبان‌عوام است وصحیح فتیله و پتیله پیچ وفتیله پیچ و چند باریك بریسی یعنی لاغر وقاق شوی و بیز مطر برلفظ رشتن دوطرفین است معنی بپیه که آنرا مثل فتیله سر چوبکی به پیچند و بهندی بو بی گویند (ب) .

پیل جادو - درتصویر پیلی‌که تصویرات‌دیگر اجزای او باشند واین تخصیص‌بیجا بلکه‌شیرجادو بیرآمده ملاطغرا درپریخانه آورده پیل جادو که دردشت صفحهٔ مقابل کوب اژدر است ازکوه پیکری پناه چندین هزارجانور است فردوسی «همانا شنیدی تواین داستان * که با پیل جادو بهندوستان» (ب) .

پیل خانه - ف جای که در آن پیلان را بندند (ب) .

پیل را هندوستان یاد دادن - ف . کنایه است درمستی وشورش آوردن پیل را واین مثل مخترعهٔ اهل ایران وتوران‌است‌ازشرح‌خان‌آرزو که درسکندرنامه است (ع)

پیل زور - کنایه ازمردم قوی وپرزور ازعالم گاوزور. خواجهٔ نظامی «بجز پیل زوران‌آهن کلاه * چهل پیل جنگی‌پس‌پشت شاه» ونام‌فنی ازکشتی (ب)

پیلسته - بروزن پیوسته .ف. رخساره وروی‌را گویند بمعنی‌ساعد وانگشت نیزآورده‌اند وبمعنی عاج هم نوشته اند واصل‌همین‌است‌بواسطهٔ‌سپیدی دست وساعد خوبان رابدان‌تشبیه کرده‌اند وسابقاً درپای‌عربی نگاشته شدولی اصح بپای‌فارسی‌است ومرکب است از پیل واسته که بمعنی استخوان است واستخوان پیل عاج است‌که‌بسپیدی‌معروف گردیده است و ساعد وانگشتان خوبان را برای سپیدی بآن تشبیه کرده‌اند . استاد عنصری‌گفته : «چو بر روی‌ساعد نهدسر بخواب* سمن‌رازپیلسته سازدستون» (ن)

پیلسم - باسین مفتوح وسکون میم.ف.نام برادر پیران ویسه بوده که بردست رستم کشته گشته . خاقانی گفته · « آتش تیغش چو یافت پنبه شود بوقبیس * باد نهیبش چوخاست پشه شود پیلسم» (ن) . وبضم رابیم‌سطبر ونهفت‌راگویندوکنایه

ازشب سیاه‌وتاریك هم‌هست (ر ن)

پیلغوش - باغین نقطه دار بروزن دیگ‌جوش .ف صحیح همان پیلغوش است که مرقوم شده‌که نوعی ازسوسن است‌که آنرا پیلگوش . ز گویند کسائی مروزی‌گفته « بر پیلگوش قطرهٔ باران نظاره کن * چون‌اشك‌چشم عاشق گریان‌غمزده* گوئی‌که پر بارسپیداست برگ‌آن*منقار بازلولوی نا سفته برچده» سیف اسفرنگی گفته «بی‌نور ترزمحت حود ازچشم‌پیلگوش * بی برگ تر زمصل حودازشاخ سترن » دیگرچیزی باشد به ترکیب پیلی پهن که دو پهلوی آنرا بلندکنندو یك پهلوی آن را صاف ودستهٔ برآن نهند وخاك‌وخاشاك‌درآن پرکنند و بیرون ریزند وآنرا خاك‌انداز گویند ابوالفرج رونی گفته « آفتابش پیلگوش خاك روب * آسمانش گنبد خرگاه باد» . و پیلگوشك که مصغر پیلگوش است بمعنی گل ریواس و ریواج گفته اند واین قول برهان است‌درفرهنگ ها ندیدم (ن) .

پیلگوش - مثله(رن)

پیلگوشك - مصغر پیلگوش است وگل ریواج را نیز گویند وبعربی نورالریباس‌خوانند (ر)

پیل مال - بامیم بروزن پیرزال ف کنایه ازپا مال کردن‌بقهروغلبه ودرهندوستان متعارف است که بعضی گناهکارانرادرزیر پای‌پیل‌پامال میسازند واین سیاست مخصوص سلاطین همین دیاراست و غیرایشاراسزاوار نیست بلکه‌کمال بی ادبی است فردوسی‌گفته . « مرا بیم دادی‌که درپای پیل * کنم پیکرت راسیه همچونیل» (ب) .

پیل مرغ - ف مرغی است‌که از بالای منقار او پوستی مانندخرطوم فیل‌آویخته است (ر)

پیل محمود - باسامت‌گویند ف نام پیلی‌که سلطان ابرهه برآن سوار شده برای هدم کعبه رفته بود لیکن پیلان محمودی‌آن‌پیلانندکه‌سلطان محمود ازفتح هندوستان بغزنین برده بودوهمین شهرت‌دارد خواجه نظامی « زر پیلبار از تو مقصود نیست* که پیل‌توچون پیل‌محمود نیست » (ب).

پیل معلق درهوا - کنایه‌ازابر باشدکه بزرگ سحاب گویند (ر) .

پیلو - بروزن ژیلو.ف چوبیکه بدان‌مسواك کنند

و آنرا بعربی اراك خوانند و در طب حقائق الاشیاء مسطور است که پیلو نام درخت اراك است

پیلوا - بفتح ف. دارو فروش و عطار را گویند (ن)

پیلوار - بالکسر ف در پیلبار گذشت (ب)

پیلوایه - بروزن پیلپایه ف مرغکی است که آنرا پرستوك خوانند (ن)

پیله - بروزن حیله ف براصل ابریشم و غوزه ابریشم که کرم تنیده باشد و کرم ابریشم را نیز گویند. شیخ سعدی گفته «چو پروانه آتش بخود در زنند * نه چون کرم پیله بخود در تنند» دیگر بمعنی خریطه و کیسه است که در آن دوا و دارو ریزند. حکیم خاقانی گفته «در ته پیلهٔ فلك پیله‌ور زمانه را * نیست نه بخت خصم تو داروی درد مدبری» و بمعنی چشم و پلك چشم نیز گفته‌اند و عموماً هر گره را گویند و گرهی را خصوصاً که در میان دمل باشد که تا آن بیرون نیاید دمل التیام بهم نرساند و گرهی که در بیخ دندان جمع شود و از آن خون و ریم آید ماده آنرا پیله گویند و پیله‌ور دارو فروش و عطار را گویند که در کیسه و خریطه دواها و ابریشم و مهرها و امثال آنها گذاشته و در کوچه‌ها گردد و فروشد و بمعنی پلك چشم مولوی گفته: «گر چو پیله چشم برهم میزنی * در سفینه خفته ره کم میزنی» و بمعنی دارو فروش سنائی گفته. ع. «گرت رنگ و بوی بخشد پیله ور صد پیلوار»(ن)

پیله‌ور - ف. درمحاوره کسی که مس و سفیداب وغیره آرایش زنان در کوچه‌ها فروشد مخلص کاشی «این مسئله ازهم طلبان معرکه گیرند * این خرقهٔ پشمینه کشان پیله‌ورانند» و در کتب لغت طبیب و دارو فروش (ب).

پیل هوائی - باضافت کنایه ازابر (ب)

پیم - بفتحتین و سکون میم ف مخفف پیام است (فر).

پیما - بالفتح ف امر از پیمودن و پیمائیده و بدینمعنی مرکب استعمال کنند چون سخن پیما و بادیه پیما (فر)

پیمان - بروزن کیوان. ف در اصل قرار کردن و عهد بستن است بر امری و در عرف عبارت از دست برهم زدن برای پیمان داشتن انعقاد امری که بین الطرفین مقرر شود نظامی «شهزاده سپرد فرزند را * به پیمان در افزود سوگند را» یعنی پیمان هم بست و بر آن مزید سوگند کرد کذا فی الشرح و در کتب لغت قدیمه مرادف پیوند که بمعنی خویش است و بیت مولوی معنوی مستند آن بهر تقدیر بالفظ دادن و سر بردن و کردن و نهادن و گرفتن و کشیدن و شکستن و بستن و داشتن و گسستن مستعمل علی مرزا بیگ در معنی رباعی «عمریست که با عشق تو پیمان دارم * خون دل غم سینه مهمان دارم * چون کوه نه سودای تو در وادی غم * آتش بجگر آب بدامان دارم» مرزا بیدل «در خون گر نگسلد پیمان فرمان ناله‌ام * نداریم نه فلك گوی و چوگان ناله‌ام» ملا دوقی اردستانی «شوخی که گسسته بود پیمان ازمن * بنشسته برم کشیده دامان ازمن * چون برگ گلی که با صبا آورده هم با من بود هم گریزان ازمن» شیخ شیراز «وفا ازکه جوید که پیمان گسیخت * خراج از که خواهد که دهقان گریخت» وله «مقبول دشمن پیمان دوست شکستی * نه بین که از که بریدی و با که پیوستی» اسیری لاهیجی «گرچه باشاهد و می عهد اسیری است درست * آه اگر آن بت رعنا شکند پیمانم». ظهوری «بوان جام برم اجل را شکست * بدستی که پیمان بپیمانه بست» وله. «مگه کن دولت و فرمان او را * که دولت بست با فرمانش پیمان» وله «گر عروه را پیمان نهی برجای کفر ایمان نهی * سیپارهٔ قرآن نهی در هند برجای وثن» وله «موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی * نه تخت بادشاهی بر نهادی برسرش افسر» خواجه نظامی «برسم کیان تیر پیمان گرفت * وفا در دل و مهر در جان گرفت» سلمان «عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم * وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم» محمد زمان راسخ «در سرها سجدهٔ طاعت برده * زهر پیمانه پیمانی کشیده» ای گرفته و این غریب است (ب)

پیمان شکن و پیمان گسل - آنکه برعهد خود ثابت نباشد صائب «فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارها خوردم * همان خوشوقت از پیمان آن پیمان گسل گردم». طالب آملی «چون بیاد آن بت پیمان گسلم می‌آید * لشکر شوق بتاراج دلم می‌آید».

خواجه آصفی: «چه باشد رشتهٔ پیمان عمرم نگسلد ساقی • که خواهد پرشدن پیمانه زآن پیمان گسل مارا» کلیم · « بت پیمان شکن دم ازوفا زد • اثر نقشی برآب گریه‌ها زد» . طهوری· « درصف پیمان‌درستان نیستم• دلبر پیمان‌شکن‌می بایدم»(ب)

پیمان فرهنگ - ف نام کتابی بوده از معلومات مه آباد که بکیش یزدانیان اول وخشور یعنی پیغمبر عجم است ودرآن کتاب ازعلوم حکمت وملك داری تحقیقات نموده و تازمان زردشت کل حکما وسلاطین ایران برونق شرائع آن کتاب سلوك ورفتار می کردند آن کتاب را ترجمه ها کرده‌اند از جمله آن مترجمها یکی فریدون فرخ بوده دیگری حکیم دانشمند بزرگ مهر که انوررجمهر معرب اوست بخواهش انوشیروان دادگر رجمه کرد آن کتاب را هیربد سار نیر می نامیده‌اند و خواهد آمد (ن)

پیمانه و پیمونه - چیزیکه بدان چیز را به پیمایند واین ترجمهٔ کیل است ودراصطلاح شعرا اطلاق پیمانه بر پیالهٔ شراب کنند و بمعنی شراب مجاز است وازشعر اوحدی چنان بر می آید که پیمانه از قدح بزرگتر باشد که گفته « عاشقان درد کش را دردی میخانه ده• ازقدح کاری نیاید بعد از این پیمانه ده » (ب ن)

پیمانهٔ آفتاب - یعنی که پیمانه مانند آفتاب است دراضائت نور یا پیمانه که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. کلیم · «زخاکی که ازسایه ات یافت آب • توان ساخت پیمانهٔ آفتاب» (ب)

پیمانه برسر کشیدن - کنایه ازیکباره شراب خوردن. صائب · « دامن فرصت مده از کف که دوران بهار• نیست چندانی که گل برسر کشد پیمانه را » «وگر وحشی نگاهی میزند پیمانه درخونم• که هرمژگان اوعمرابد بخشد تماشارا». باقر:«چیزیکه ازرسوا شدن آموخته باقر• پیمانه زدن برسرو بازار دگر هیچ » . وله :«زمن باید شنید افسانهٔ عشق • که خوردم ازدل پیمانهٔ عشق» . سلیم «درعشق دل پیاله چومستانه می کشد • در آتش است لاله و پیمانه می کشد» فطرت : « نمی‌دانم کجا پیمانه می نوشد که بازامشب •کباب دل نمك سودست از گلگشت مهتابش» گلشن راز : «چوآشامیدم این پیمانه را پاك • درافتادم زمستی برسرخاك»(ب).

پیمانه پرشدن و لبریزشدن - کنایه از تمام شدن روزی وعمر بآخررسیدن تأثیر. «دوآرزوی توپیمانه‌اش شود لبریز• کسی که کرد ترادست در کمر گستاخ» غیاثای حلوائی « دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری• تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشدست » واربیت شیخ شیراز «دگر پرشد از شام پیمانه ام • کشید آرزومندی خانه‌ام » باقر کاشی « ای خضر باتو آب ریك چشم خورده‌ایم• پیمانهٔ من‌وتو زمیخانه پرشده است» وله. «امشب شراب رند کیم بشئه‌ای نداد •ساقی مریز باده که پیمانه پر شدست » . کمال اسمعیل « خصم را پیمانه پرشد زودزود از بهرآنك • هم حسام او دروگرهم سنانش عامل است». حکیم قطران . « پیمانه آنکس بیقین پرشده باشد• کو با تو نپاید بسروعدهٔ پیمان» مسرفطرت « نمیدانم کجا پیمانه می نوشد که بازامشب • کباب دل نمك سودست ازگلگشت مهتابش» (ب)

پیمانه زدن وخوردن ونوشیدن وکشیدن وآشامیدن - کنایه ازشراب خوردن اسنادوامثله این در پیمانه برسر کشیدن مرقوم است(ب) .

پیمانه کش و پیمانه گسار - ف کنایه ازشراب خوار میرزاشفیع خلف شریف خان « دردی کش بادهٔ محبت مائیم • پیمانه گسار بزم الفت مائیم • آئینهٔ هفتادودوملت مائیم • با این همه معنی نو , وصورت مائیم» وپیمانه کشی شرابخواری باشد (ب ض) .

پیمای - بالفتح ف خوردنده وطی کننده - چون باده پیمای بادیه پیمای بادپیمای دشت پیمای. آسمان پیمای . جام پیمای حرف پیمای رود پیمای راه پیمای ذوق‌پیمای زمین‌پیمای. فلك پیمای عطر پیمای(ب)

پیمایش - .ف معروف (مر) .

پیمبر - بفتح اول وثانی بمعنی پیام بر باشد(فر).

پیمودن - بالفتح . ف مساحت کردن و اندازه گرفتن وخوردن وعرض‌دادن‌وطی کردن ظهوری: « چون بیادت شراب پیمایم • درد اگر بوده ناب پیمایم • از خجالت دهـم بذره فروغ • نور بر آفتاب پیمایم • گریه‌ای‌درجگر بشورانم • نمکی بر

کمان پیمانم * روان دیدن به بیدری * صبح بر چشم خواب بستانم * چهره بنمودش تهیدهٔ آه * عمر صوری بر نقاب بستانم * شرح صبح عمر از آن بیش است * که رقم بر نقاب بستانم * سخن ابکشوده خاموشی * بر فراش خواب پیمانم * نابیدم آه طرهٔ تو کشیده بر صبح و تاب پیمانم * و ظهوری دوید بیتابی * برساون اضطراب بستایم * وحیدی گرد « با چشم بهم زدیم این چرخ کبود * هفتاد ودوسال عمر بر ما بنمود * گر عمر دراز باشد آینده خوش است * از عمر درازی که گذشته است چه سود» (ب)

پیسکی و پیسکی زدن - مقدمهٔ خواب و این بیشتر ترکیان را مناسب و ساری سنه خوانند و بمعنی صاحب این حالت مجازیست طالب آملی « محسن دایم سرش در سینه زده * از سینه چون ما بادیه زده * باسجدهٔ ابرد آسمانش سرش * بیشانی او ز پیسکی پینه زده» * زاهد همچو حور محشر نگاه چرب * از آستین و احهٔ ممان بسلی باور کاشی در تعریف مرغابی * زیر پردها بس آب حیوان * گردد هر گاه پیسکی زن * بان خواهد که چون زاغ بت آب بخورد * نابود زیر بوش کسی فیض برد * مانند چراغ پیه بود نم روغن * از اول عمر پیسکی زد نامرد» (ب)

پیمو - بروزن لیمو ف کشک باشد که بترکی قروت خوانند میرزی سمرقندی گفته «چو کف العزال است پیمو و لیکن * به باطعم کف العزال است پیمو * کف العزال نام حلوائی است شبیه بکشک انوری گفته «ببین که میر معزی چه خوب می گوید * حدیث هیئت پیمو و شکل کف غزال» و آنرا پیموک نیز گفته اند (ب)

پیموك - بسکون کاف ف بمعنی پیموست که قروت و کشک باشد (ر)

پینووا - باواو بروزن گیسوها ف آش اشک و آش قروت را گویند چه وا بمعنی آش است (ر)

پینه - بروزن کینه ف پارچهٔ که بر کفش و جامه وخرقه گذاشته بدوزند و آنرا بعربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافته گردد و این در اصل پیه بوده بفتح بای فارسی و کسر نون یعنی چیز یکه در پی چیزی می نهاده اند و آنرا در پی نیز گویند که

بمعنی در پی بر وزن فر بی دانسته اند آن نیز خطا است و پوست دست و زانو و کف پا و پاشنه پا که بواسطهٔ کار کردن سطبر و سخت شود پاشگافته شود و آنرا سر پینه گویند بر وزن سینه و آن معروف است یحیی کاشی « یکی مشت در کارم از کینه کرد * که همچون شتر سینه ام پینه کرد» (ن ب)

پینه بستن - کون بکون بستن سگان چنانکه با هم بند شود باطه تبریزی در هجو محسن وصیحی «پینه بست است جفتهٔ هر دو * سکه از حکه کون بکون زده اند» (ب)

پینه بسته - ف قفل نرم ظاهر سخت باطن صائب «دلهای پینه بستهٔ ابنای روزگار * از ناخن پلنگ کند جوی خون روان» (ب)

پینه دوز - بیای معروف و نون ف رقعه دوز چرا که پینه بمعنی رقعه و پاره است از ین جاست که چه بینه بمعنی معشوق خرد سال آمده سیفی «در دام از پینه دوزی بود رحم بیشمار * بخیهٔ او رحم بهمان مرا کرد آشکار»

پینه زدن - برای معجمه ف علی خراسانی «دلی بند رنگ نماید بصبر مرد مرا * بسکه عشاق بو بر جامهٔ خود پینه زنند » و در پیسکی هم گذشت (ب)

پیو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ف کلوح را گویند که پارچه های گل خشک شده باشد و باثالث مجهول مرضی است که آنرا رشته گویند واز اعضای آدمی مانند رگی سپید بر می آید و درد شدید دارد و در بلاد لارستان پارس و بلخ بسیار واقع می شود (ب)

پیواره - ف غرب وتنها و بعضی بمعنی غریبی گویند و این درست تر است و بیوه هم از ین است کذا فی الاداب (ص)

پیواریدن - بالفتح والکسر ف جواب دادن وقبول نمودن (مر)

پیوار - بر وزن شیرار ف شپره را گویند که خفاش باشد و آنرا مرغ مسیحا نیز نامند (ن ر)

پیواسته - بر وزن پیراسته ف برج و قلعه وحصار و فصیل شهر را گویند انوری « برج پیواسته اش هست برابر برج حمل * بر گذشتست سر

کنگره‌اش از کیوان» همانا بمعنی پیوسته ومحکم ودایم است (ن)

پیوده ـ ف هزار راگویند (ض)

پیوس ـ بکسر اول بر وزن فسوس ف بمعنی انتظار وطمع وتوقع وآنرا پیوز نیز گویند (ن)

پیوست ـ بر وزن نی ست ف بمعنی پیوسته است که همیشه ودایم باشد و بمعنی پیوند والحاق نیز آمده وآنرا پیوسته نیز گویند شاعری گفته « پیوسته کسی خوش نبود در عالم * جز ابروی یارمن که پیوسته خوش است» و بمعنی مرکب که مقابل بسیط است نیز آمده و بمعنی متصل بصلهٔ با مستعمل میر معزی گوید « مملکت را ایمنی با عمر او پیوسته بود * ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر » (ب ن)

پیوست کردن ـ ف پیوند کردن چون درخت را از شاخ علی نقی کمرهٔ «درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت * که دیگر بوستان بیند از شاخ خلد پیوستنش » (ب)

پیوستگان ـ ف مرکبات را گویند همچو نباتات وجماد وحیوان واولیاء وکاملین را گویند که متحد پیوسته‌اند و بمعنی خویش و پیوند واقربا نیز آمده در حرم بهشت گفته ام « ز پیوستگان حرم های کوی * یکی دختری داد قاآن شوی » (ن)

پیوستن ـ ف بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان امر پیوست یعنی با اوساخت (ص)

پیوسته وپیوست ـ ف همیشه و این مجاز است زلالی « ز چندین روزگار ای عمر پیوست * نپرسیدی زلالی نیست یا هست » و بمعنی متصل بصلهٔ با مستعمل میر معزی « مملکت را ایمنی با عمر او پیوسته بود * ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر » (ب)

پیوسته برو ـ ف یعنی پیوسته ابرو (ص)

پیوسته گری ـ با هفتم فارسی .ف ای پیوند گری (ض)

پیوسیدن ـ ف سخت سوده و نزدیک ریختن شدن و کردن وسودن و پژمرده شدن ودرزفانگویا بمعنی آماسیدن نیز آمده است (ض)

پیوگ ـ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی بمعنی عروس است و پیوگانی عروسی را گویند (ن)

پیوگان ـ بالضم با واو وکاف فارسی ف عروس (ص)

پیوگانی ـ بکاف فارسی بر وزن خیوشانی ف عروسی راگویند (ر ن)

پیوند ـ بر وزن فرزند ف اتصال و بمعنی قرابت و خویشی مجاز است مرکب از پی بمعنی عصب یا وتر و وند که کلمهٔ نسبت است یا مبدل بند و بمعنی عهد و پیمان و بمعنی پیوندی چون برگ پیوند وشاخ پیوند و بالفظ شدن و گرفتن و کردن و بستن و گسستن وشکستن و بردن مستعمل حاتم بیگ خلف احمد بیگ همدانی «زبس بیگانه‌ام از آشنایان * غریبم در وطن چون شاخ پیوند» کلیم «از تازه گلی خود پیوند تا بریدم * با هیچکس نسازم گوئی که خار پایم » باباfغانی « کاری شد از پس به ترك می وساقی * پیمانه بار یدکه پیوند شکستیم » ملاقاسم مشهدی «از دردیری که من پیوند الفت بگسلم * پاره گردد بر میانها رشتهٔ زنار ها » شیخ العارفین « بی ناله از دلم نفسی سر نمی زند * پیوند درد با دل افگار بسته ام » سلمان « با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند * با خیالش خاطرم عیش نهانی می کند » ملاقاسم مشهدی « کرشمه‌ای از الفت این خلق بگویم * پیوند بگیرند نهالان بچمنها » محمد اسلم سالم « بر ورق خاك ریخت چو پیوند شد نهال * زخم امید را نمك یاس مرهم است » خواجهٔ شیراز « در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند * تا ابد سر نکشد مهر توار جان برود» صائب «از آن زسیر چمن می برم ز خود پیوند * که دیگر اره ز هرشاخسار میشنوم » (ب)

پیوند دار ـ بدال ف هر چیز که آنرا پیوند کرده باشد اثر « الفت بعد ز جدائی بدنما باشد بسی * گر همه چسبان بود چون کاسهٔ پیوند دار » (ب)

پیوند روحانی وپیوند جانی ـ .ف بمعنی صائب « بگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ * میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز » (ب)

پیوندگری ـ پیوندکردن وموافقت نمودن و

سند آن در لفظ بستان پیرای گذشت (ب)

پیه - بفتح اول و ثانی و خفای های هوز ف بمعنی تابع و پیرو باشد و بکسر اول و سکون ثانی وظهور ها، پیه است که عربان شحم گویند و آن بحذف هاء نیز دیده شده و حکیم سنائی گفته « نشود کس بکنج خانه فقیه * نم بود مرغ خانگی را پیه » (ب)

پیه چیزی بخود یا بر غیر مالیدن - ف چیزی که بالفعل ممکن الحصول باشد متوقع حصول آن بودن و میل من پیه آن را بخود مالیده ام هر چه خواهد بشود حاصل آنکه مصرتی که در ارتکاب این امر است آن را بر خود هموار کرده ام چنانکه گویند پیه کشته شدن را بخود مالیده ام و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در مصطلحات بتصحاب او مصنف ساحس اسمان ، با بر من دیبا را بوشیدم * با شعله بحسب هم زبان کردیدم * القصه که پیه سوختن را چون شمع * از روز ازل بخویشتن مالیدم » سلمان « گرگ است در عهد شما از برگریزان کوتاه بعدل * شحم گرگ را مالیده در لحم غنم » (ب)

پیه سوز - ف ظرفی که در آن پیه سوزند بسوز مخفف آن ملا طغرا « چو صد شمعدان چید مجلس فروز * بر افروخت نرگس دو صد پیه سوز » (ب)

پیه قاوندی و پیه قیوندی - به قاف بودن پیوندی ف ، چیزی باشد مانند پیه بسته شده و آن روغنی است منجمد شده که از دانه گیرند مانند فندق و این روغن سرمهٔ کهنه را نافع بود و در عرف گل پیه خوانند (ب)

پیه کردن - ف مالیدن شحم و لحم بهم رسانیدن مولوی جامی « گفتی مرا برشتهٔ جان آتش افکنم * چون شمع می کند دل من زین نشاط پیه » (ب)

پیه گرفتن چشم و پیه آوردن چشم - ف کنایه از نابینا شدن چه پیه چشم موجب نابینائی است گویند چشمت پیه آورده است یعنی نمی توانی دید طالب آملی « پیه گرفته است چشم جوهریان را * ورنه چون من گوهری نبود ثمین » تاثیر « بعد عمری گامشب آن مه محفل آرای منست * پیه اگر چشم رقیب آرد چراغ روشن است » (ب)

پیه گرگ بر پیرهن مالیدن - ف کنایه از خدع و فریب بکار بردن میرزا صائب « پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند * دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم » وله « عزیز مصر غرب رحمت سواری نمی بیند * چو پیه گرگ می مالند بر پیراهن یوسف » (ب)

پیه گوهر و پیه صبح - ف کنایه از سپیدی گوهر و صبح حکیم زلالی « من آن چراغ گرانمایه ام که شب تا روز * ز پیه خویش پرورم چو گوهر شهوار » محسن تاثیر « از پرتو دلست جلای دماغ من * سوزد ز پیه خویش چو گوهر چراغ من » وله « در فقر زینهٔ اهل هنر کسی ببه برد * چو پیه صبح شد آخر چراغ مهر بمیرد » (ب)

پیهم - بالفتح ف پی در پی (فر)

پیهو - ف جانوری است خرد که خون از اندام بمکد کذا فی القنیه (ض)

باب تاء فوقانی

ت ـ تاء مسمی بدون الف برای خطاب واحد آید و آن دو قسم است یکی تاء که مضاف الیه أفتد و آن در اواخر اسماء آید ومعنی تو دهد چنانکه رویت خوب است وغلامت نیك دوم معمول واقع شود و آن در اواخر افعال واسماء آید چنانکه اسپت را دوانیدم مصرع « نگویمت که همه سال می پرستی کن » و بمعنی خود آید. مصرع. «گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست». مصرع « براهت سرمه ساکردی حبیبم » وزاید آید چون بالشت و بالش بمعنی تکیه وفرامشت وفرامش ودسترس ودسترست وتا درعربی هشت قسم آید تاء تانیث که در آخر اسماء واقع شود و درحالت وقف ها گردد چون ضاربه و مضروبه وفاسقه ومستوره و تاء مصدر چون ضاربیة ومضروبیة و رحمت وقناعت و عملت و تاء وحدت چون تمرة بمعنی خرمای واحد وحمامة بمعنی کبوتر یا قمری واحد و تاء زائده چون تاء تمرتین . وتاء مبالغه چون تاء علامة و فهامة وتاء عوض چون عدة که در اصل وعده بود وتاء نقل ای تا که برای نقل کلمه ازمعنی وصفی بسوی معنی اسمی می آید چون تاء کافیه وخلیفه زیرا که این هر دو لفظ در اصل بدون تاء بودند و معنی وصفی میداشتند حال آنکه از آن معنی وصفی منقول گشته اسم شدند وتا بجهت دلالت برهمین معنی آوردند وتاء قسم و این جز بر لفظ الله در نیاید چون تالله بمعنی قسم خدا و این حرف بجیم تازی بدل شود چون غارت وغارج چنانکه در فرهنگ قوسی است ولت ولج ؛ وبجیم فارسی چون تس وچس باد اسفل که بی صدا باشد وبدال مهمله چون توت وتود وبسین مهمله چون سیز بر وزن ومعنی تیز که مقابل کند است وبکاف عربی چون چاشت وچاشك بمعنی اول روز وبمجاز طعامی که اول روز سورند وچاشکدان طرفی که طعام چاشت درآن گذارند ودر تعریب تاء مثلثه وبطاء مهمله بدل بشود چون طهمورث معرب تهمورت بدو تاء فوقانی وبحساب ابجد چهارصد باشد . فائده گاهی این حرف از آخر الفاظ ساقط می کنند چنانکه محاکا ومکافا ومدارا ومحاباومفاجا اما حذف این تا در هر جا جایز نیست مثلا ملاقات راملاقا نمی توان گفت(ازجواهر الحروف وغیاث).

تـا ـ در لغت عرب خاك نرم ودر فارسی بمعنی عدد چنانکه یکتا ودوتا وبمعنی ته جامه وغیره و تای کاغذ یعنی یك تخته کاغذ چنانکه مولوی گفته : «گر بگویم شرح او بیحد شود ‌• مثنوی هشتاد من کاغذ شود » یعنی چند سته وطاقهٔ کاغذ و نصف خروار که بعربی عدل گویند واین معنی بهتر از آن است که هشتاد من کاغذ شود چه اغراق این بیشتر است ومخفف تار که بر سر سازها بندند . حافظ گفته « مغنی ملولم نوائی بزن • بیك تای او . .که تالی بزن» وبمعنی هرگز وز نهار چنانکه صائب «زصاحب غرض تاسخن نشنوی• و گر کار بندی پشیمان شوی » . مصرع. « تا درشتی هنر نه پنداری » وبرای تنبیه یعنی برای آگاهی دادن چنانکه . «تاچه خواهی خریدن ای مغرور• روز درماندگی بسیم دغل» وبمعنی اگر کلمهٔ شرط استاد عرفی گوید : « تاسنگ بکف یابی بر نفس هوسنی زن • تا سنگ بکف آید بر شیشهٔ هستی

زن » و برای ابتدای زمان چنانکه مصرع « عشق بود در سینه مکان کرد کراهها » و برای انتها آید گاهی زمانی باشد چنانکه مصرع « تا بروز جزا پیاپی باد » وگاهی مکانی چنانکه مصرع « ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر » و برای ربط قایم مقام کاف ربط آید مصرع « بفرمود تا داغ شان بر کشند » و برای اختصار آید چنانکه « بفرمود تا کار پایان دوم • بسوی کید رسید زان مرز و بوم » و برای علت آید « زمن صورت به بندد معنی آزار خاطر ها • بیاد کس نباشم تا نباشم بار خاطر ها » و برای بیان آید یعنی قایم مقام کاف بیاید چنانکه « عمر گرانمایه درین صرف شد • تا چه خورم صیف وچه پوشم شتا » « دیر ان نگر تا بروز سپید • قلم چون تراشند از مشک بید » و برای نتیجه و ترتیب مانده آید « چشم من گرد بهر گوشه روان سیل سرشک • تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد » مصرع « بیا تا بنگردیم میدان خوش است » و بمعنی همانندم همیکه یعنی برای شدت التزام بین الامرین وسرعت ترتب امر ثانی بر اول چنانکه بگوئی تا موش ازسوراخ بر آید گربه اش خورد در نظم صائب گوید « تا ترا از دور دیدم رفت هوش وعقل من • میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا »

تاب ـ بسکون بای ابجد ف. بمعنی پیچ وشکن وخشم واعراض وقرار وشکوه عنصری « گفتم متاب زلف ومرا ای پسر متاب • گفتا برای تاب تو دارم چنین متاب » وقوت وتوانائی تا و مبدل وتوانائه آن شمس فخری گفته « گرا با او نگاه رزم وپیکار • مجال ور هره و یارا وتیرست » حکیم فردوسی « یکی مهره بار است گفتی که دیو • بیازرد بر رفت ازهیچ سو • همی داد هر سال باسام ساو • که با او بر زمش نه بد پیچ تاو » میرخسرو « من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی • سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی • نزدیک آن چنانم دور اینچنین که گفتم • نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی » وگرمی وتابش ودرخشانی وفروغ و امر واسم فاعل چون موی تاب وجهان تاب و عالمتاب خسرو « گوهری بده که چرخ تاب بوده • جذ خور گوش آفتاب بود • کان گهرها که آسمان تاب است • لیک در ردخورد بی آب است » جامع خیر المدققین میفرمایند چون در آخر چیزی ملحق شود گاه افادهٔ آن کند که این شئی ملحق بچیزی دیگر را تاب داده است وگاه افادهٔ آن کند که از چیزی تاب خورده پس این لفظ مرکب که بتاب ترکیب یافته خواه تاب بمعنی روشنی و گرمی بود وخواه بمعنی پیچ را انعطاف باشد چون صفت چیزی واقع شود آن موصوف معقولی بود ودرصورت اول چنانکه گوئی آب آهن تاب یعنی آبی که آهن اورا تاب داده است و فاعل باشد درصورت دوم چنانکه گوئی آفتاب جهانتاب یعنی آفتابی که جهان را او تاب داده است وازقبیل اولست رخش عنان تاب یعنی اسپی که عنان تاب میدهد اورا ای بمجرد اشارهٔ عنان مطاوعت کند وسواررا درسواری آن احتیاج به مهمیز وقمچی نباشد ومخفی نماند که لفظ تاب بالفظ خوردن ودادن وعندالاضافت بسوی کمر و زلف و مانند آن افاده معنی دوم کند و افاده معنی اول کند و با لفظ افتادن وافکندن و گرفتن وافادهٔ هر دو معنی کند بالفظ زدن میرزا طاهر وحید « به خط بنگر دمنا گوش یار تاب زدست • که عوطه روز سیاهم در آفتاب زدست ». حسین ثنائی « چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد • گر عذارش عارض خورشید تابی میزند » ابراهیم شوکتی « برخاست پی رقص ورصد دل شده جان برد • تابی بکمر داد ودلم را زمیان برد » ظهوری « اگر ماه گیرد در روی تو تاب • کند مهر را ذرهٔ خود حساب » میرخسرو « درمکدرای نو بر بده تاب • ذره شوم پیش چنان آفتاب » میرمعزی « در بن هرشاه فرمان تو آورد دست خم • در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب » صائب « هموار کن از تاب زدن رشتهٔ خود را • شیرازهٔ جمعیت صدعقد گهر باش » وله : « جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد • دل ما آب زهر چاه زنخدان نخورد » معبد « از بهر همزبان شدن جوهر سخن • صد تاب همچو خامهٔ فولاد خورده ام ». و بمعنی طاقت وتوان بالفظ آوردن وداشتن مستعمل « من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز • خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی » (ب)

تابا ـ بروزن آبا بلغت ژند و پاژند طلارا گویند که معرب تلاست(ن)

تاباق ـ بسکون قاف ع چوب‌دستی راگویند وآن چوب کنده ایست که بیشتر قلندران بردست گیرند (ر)

تابان ـ ف روشن وبراق (ب)

تابانی ـ ف درخشانی (مر)

تابچند و تاچند ـ ف بمعنی ـ درتا چند بباید(ب)

تابخانه ـ باباء موقوف ف خانه‌ای که درآن شیشه بندی بود باهرچه ازو بیرون باشد دیده‌می شود وروشنائی خورشید درآن‌خانه افتد صائب «ای برق خانه‌سوز که علت درآتشست ٭ درتاب خانهٔ حکرما چگونه‌ای» کمال‌خجند «گریهٔ عاشقان بهبیں دربرون ٭ روز باران بتاب خانه درآی» ازین شعر تحفة‌العراقین بمعنی مطلق‌مکان روشن معلوم میشود «سردانهٔ وحشت زمانه ٭ ازبیم توگشت تابخانه» ب ص وعوامس‌سحن

تابخود دبرخویشتن جنبیدن ـ خبردار و آگاه‌شدن وبخود وارسیدن یحیی‌کاشی «باد کیست چون وردعاشق چونخل میوه‌دار ٭ تابخود جنددسرش درپیش باافتاده است» رفیع واعظ «یکنفس گردکدورت زنده‌درگوشش کند ٭ تا طپیدنهای دل برخویشتن‌جنبیده است»(ب)

تأبد ـ ازباب تفعل ع وحشت ونفرت نمودن وخالی شدن‌خانه‌ازمردم والفت گرفتن بددان‌وحوش وظاهرشدن برروی ماسددانهٔ کنجد(ا)

تابدار ـ ف . بمعنی‌تابان وبراق ووروشن‌و بمعنی مدار بیزآمده چون زلف تابدار و بیر تابدار قماشی‌است که نخش‌را تاب داده باشد وآن دیر مدار بود و بیشتر در یزد باشد موقی یزدی «نیست جلوهٔ کمخای من نزل من بیزده تابدارا اینجا تحکم برغریبی میکند» (ب)

تابدان ـ بروزن بادبان ف خانه‌ای که‌طاقچهٔ بزرگ‌که‌آن نزدیک به‌سقف ازهر دو طرف گشوده باشددر برهان گفته ولی‌درفرهنگها نیافتم‌و نوشته‌اند تاوانه یعنی‌خانهٔ تابستانی . فخرگرگانی گفته .ع «فلان تاوانه‌را گوبر گشادست»(ن).

تأبر ـ ازباب تفعل . ع گشن پذیرفتن خرما (ازتاج المصادر بیهقی)

تاب زخمه دارد ـ ف لوطیان‌گویند فلان امروزتاب زخمه‌دارد یعنی تاب حرکات جماع‌دارد وزخمه حرکهٔ جماع وآنرا دکنک بدال مهمله بیر گویند(ب)

تاب‌زن ـ بروزن ومعنی باب‌زنست که بمعنی سیخ کباب نوشته‌اند طی‌غالب مؤلف آنست که باب‌زن دراصل لغت تاب‌زن بوده و تصحیف باب‌زن شده چه باب‌زن باسیخ‌کباب وآتش مناسبتی ندارد و تاب‌زن بااین‌معنی انسب‌است زیراکه تاب‌چنانکه گذشت بمعنی‌آتش وفروغ‌گرمی و روشنی وتف وتاب مترادف‌اندودیگر تاب مرادف پیچ‌وچرخ وگردش است و بهمهٔ این معانی تاب‌زن باسیخ کباب انسب‌است چنانکه‌آب‌زن بمعنی‌ظرفی‌مسین که‌آب وددوا درآن ریزند و بیماررا درآن‌نشانند گذشته است و بدینگونه تصحیفات‌که غلط مشهور است بسیار واقع‌گردیده‌است(ن)

تابستان ـ بکسر باء‌موحده‌موسم گرمارا گویند(مر)

تابسه ـ بفتح ثالث وسین‌مهمله ف چراگاه برآب وعلف راگویند

تابش ـ بکسر موحده بر ورن خواهش ف روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتوآتش . نعمت‌خان عالی «پیش‌حسنش باغ‌را نرخ تماشا بشکند ٭ تابش خورشیدرنگ روی‌گلها بشکند» (ن)

تأبط ـ .ع بروزن‌تفعل‌دزکنارگرفتن‌ودرآوردن چادرزیر دست راست وانداختن‌آن بردوش‌چپ وبااین‌معنی درعبادات‌کتب فقه مسطوراست(ا)

تابع ـ ع. پس‌رووچاکر. تبع محرکهٔ،جمع‌وجبی که عاشق انسان وهمراه او باشد وآنکه اصحاب رسول صلی‌الله‌علیه وآله وسلم‌رادیده تابعی مثله تابعون وتابیون جمع (ا)

تابع‌دار ـ .ف. این لغت غلطست چراکه لفظ تابع‌که صیغهٔ اسم فاعل است به ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگراتفاق افتد بجایش تبع‌دار بدون الف یافرمان‌بردار بایدگفت (غ)

تابعین ـ .ع. باصطلاح محدثین جماعهٔ مسلمانان که یکی یابیشتری ازاصحاب‌رسول صلی‌الله علیه

وآله وسلم ملاقات نموده باشد و جمع تابعین آنانکه تابعین را دیده باشند (غ)

تابکی و تاکی - ف در لفظ تاچند بیاید (ب)

تابل - بکسر با و فتح آن ع دیگ افزار و توابل جمع (ا)

تابناک - ف تابدار و روشن و براق خواجه نظامی «من از آب این نغز تابناک * جدا کردم آلودگیهای خاک» (ب)

تابوت - ع صندوق و جنازه و آنچه در تربت خداوند شیخ شیراز «ترا به نخبهٔ تابوت هم کشند روزی * اگر خزانه و لشکر هزار خواهد بود» (ا ک)

تابوت سکینه - بفتح سین مهمله و کسر کاف و فتح نون ع آن تابوتی بود که نزد هر پیغمبری خانهٔ از زبرجد سبز دروی بود آخرین خانها خانهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بود ودر آنخانه دیبائی بود حمراء ودر آن صورت حضرت نبوی صلعم که درو نگاشته بود و از راست آن صورت کهلی نگاشته وآن صورت ابوبکر بود رضی الله عنه ودر پیشانی او نوشته که اول کسی که قدم در دایره تصدیق این پیغمبر گزیده نهد او باشد و از یسار او صورت فاروق رضی الله عنه ثبت کرده ودر پیشانی او نوشته که در دینداری چون آهن محکم بود و از ملامت لائمان نیندیشد و از عقب او صورت ذوالنورین رضی الله عنه نقش فرموده ودر پیشانی او نوشته که این سوم خلفای راشدین است و از مقابل او صورت مرتضی علی را رضوان الله علیهم اجمعین رقم زده وشمشیر برهنه بردوش او نهاده ودر پیشانی او نوشته که این شیر حمله کننده که هرگز گریزان نشود خدای تعالی و رسول او صلعم اورا دوست دارد واو نیز خدا و رسول را دوست میدارد ودر حوالی آن صور اصحاب از مهاجر و انصار رضوان الله علیهم اجمعین برکشیده (از معارج النبوة)

تابوغ - بضم تای و سکون واو و غین منقطه دار ف آنست که شخصی مجرم در برابر سلاطین سر برهنه کند و خم شود و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر خود بخواهد و این قاعده در ماوراء النهر جاری است (د).

تابوك - بابای موحده بواو کشیده و بکاف زده ف بالاخانهٔ کوچك که در بالاواقع شود و آنرا منجارخه نیز گویند میرالاوی گفته «هوشم زذوق لطف سخنهای جانفزاش * از حجرهٔ دلم سوی تابوك گوش شد» (ن)

تابه - ف ظرفی باشد پهن که در آن خاگینه و ماهی ومانند آن بریان کنند وگاهی نان بر روی آن پزند - تاوه بواو نیز گویند و تاب مثلثه نیز ثالث بردی «گر بیاید مژدهٔ کام ازل . می پرورت ماهی بریان برقص آید بروی تابها» وحشت یخچه و آخر بزرگ و نعمی شیشهٔ باندان هم آمده چنانچه در عنوانی از عنوانهای دفتر اول مثنوی است که تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید وچون تابه ها از رنگها بر آیند و سپید شوند از همه تابهای دیگر راست گوتر باشد (کذا افاد نفص المحققین)

تابه بریان - ف بدون اضافت گوشت پخته را گویند که مانند ماهی درمیان تابه با روغن برشته کرده و سیر و سرکه زده باشند وهمچنین تابه ماهی که بعد از پختن در روغن بریان کنند (ب)

تابهٔ زر - باضافت ف کنایه از آفتاب و آنرا برابر روی زرد و ترك نیمروز و برنج زرد و ترنج مهرگان نیز خوانند (ن ب)

تابه ماهی - بدون اضافت ف ماهی که بعد از پختن در روغن بریان کنند (ب)

تابهٔ نقل - باضافت و ضم نون و فتح آن ف تابه که بر آن نقلها را بودهند مثل پسته و بادام میرزا وحید در تعریف قناد «از آن لب بود تب و تب حاصلم * بود تابهٔ نقل نقلش دلم» (ب)

تابی - بفتحتین مع التشدید ع گردن کشی زدن و بدر گرفتن کسی کسی را (ا)

تابید - ع جاوید کردن (ع)

تابیدن - ف تاب دادن رشته و جز آن و گردانیدن و گرم شدن و آشفته شدن و این معنی از تاب و طاقت آوردن کلیم «... آفتاب ... می آید که افتد بر زمین * آفتاب التفات تابیده است» شیخ شیراز «ز بالای سر تو رهوشمندی * میتافت ستارهٔ بلندی» «... دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن» ...

کاشی «از ید بیضای معنی‌های روشن همچو صبح * بچهٔ خورشید عالمتاب را تابیده‌ام» وروشن شدن باقر کاشی «آفتاب گشت وی هر روزه تابیدن گرفت * وای عشق من که رسوا کرد محجوب مرا» و بر این قیاس تفت و تفته مسعود سعد سلمان «تفت این دل گرم اندر سردم همه شب * شد سرخ زخون چهرهٔ زردم همه شب» و بمعنی جلد و شتاب فردوسی «بدستوری شاه دیوان برفت * سر دجها بدار کاوس تفت» . و نیز تابیدن بمعنی عنان تابیدن آمده بدون آنکه لفظ عنان مذکور کند ظهیری گوید «معشوقه ساقی است مزن بر پیاله دست * یوسف مبود رخ بصر از توتیا متاب» (از بهار وعوامش سخن و ناصری)

تابیده و تافته ـ تاب داده و بیقرار شده و برگشته و پیچیده و گرم شده ابو شکور «یکی گرده ودست وروتافته * ز پیکار دشمن دلش تافته» میرزا صائب «تسلیم شو که گرنه برای سبکسران * تابیده‌اند از رگ گردن طناب‌ها»

تأبین ـ بروزن تفعیل ع عیب کردن در روی کسی و رگ زدن تا خون از آن گرفته بریان کرده خورده شود و بر مرده محاسن او شمرده گریستن و در پی اثر چیزی شدن و چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی از منتهی الارب ودر غیاث نوشته که تابین در پی چیزی شدن و پس چیزی رفتن باشد از صراح ومنتخب وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که این مصدر است بروزن تفعیل بمعنی پیروی مگر استعمال این مصدر بمعنی اسم فاعل درست است بمعنی پیروی کننده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می آرند.

تابین باشی ـ امیر اعظم لشکر و فوج (فر)

تأبیه ـ بروزن تفعیل ع آگاه گردانیدن و یاد دادن و تهمت کردن (ا)

تاپاک ـ بروزن چالاک . ف بمعنی تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب داشتن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است (ن)

تاپال ـ بروزن پامال ف سرگین گاو را گویند (ن)

تاپو ـ بابای فارسی بواو رسیده . ف بصفاهانی ظرفی را گویند که از گل ساخته باشد و در آن گندم و نان و امثال آن کنند و آنرا تپو نیز گویند . کمال اسمعیل اصفهانی گفته . «گرچه بخروار مرا هست مقل * نیست زدنگانه مرا یك تپو» (ر ن)

تاتا ـ باتای قرشت بروزن کاکا ف گرفتگی و لکنت زبان که این حالت در سخن گفتن حرف تا بیشتر باشد (ر ن) .

تاتار ـ بروزن ناچار نام طائفه‌ایست بزرگ از ترکان و اصل آن از اولاد تاتار خان بوده‌اند و تاتارخان برادر مغول خان و اولاد این دو بنی اعمام یکدیگر و بمرور بسیار شده‌اند و ولایتی وسیع پیدا کرده‌اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن کلموك مشهور به قالماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت بپنج قسمت شده‌است بخارا و ترکمانیه ـ ترکستان ـ بلخ ـ خوارزم ـ قرقر ـ ومشك تاتاری و قرقری که حریری نیز گویند از آنجا تاچین حیردو تاتار را تارتاری وتتار وتتر نیز گفته‌اند سعدی گفته «حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار» هم او گفته «که در سینه پیکان تیر تتار * به از نقل ماکول ناخوشگوار» لمؤلفه «آهوی من از شمیم پرچم * تاتار کند زکام ضیغم» (ن)

تأتب ـ بفتح اول و ثانی و ضم بای مشدد ع پوشیدن اتب را و آماده شدن و سخت شدن و گذاشتن چلهٔ کمان بر سینه و بیرون آوردن هردو بازو از آن (ا)

تأتق ـ بفتح اول و فتح همزه و ضم تای فوقانی مشدد ع آرزومند شدن و بدخو شدن (ع)

تاتلی ـ بکسر ثالث بروزن عاقلی ف سفره ودستار خوان را گویند (ن)

تاتوره ـ بروزن ماشوره حدار و ریسمانی که بردست و پای اسپ واستر گذارند دیگر اسم جوز ماثل است و آن نزد بعضی حب کاکنج و نزد بعضی حرزهره است (ن) .

تاتول ـ بروزن شاقول ف شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد (ن) .

تأتی ـ [بفتح اول ودوم با تاء مشدد] ع حاصل شدن و مهیا کردن کار و نرمی کردن و از پیش روآمدن کسی را برای احسان او (م)

تأتیم ـ بکسر تای فوقانی بیای رسیده .ع دو راه زن را یك گردانیدن (ا) .

تاتینا ـ بافوقانی مثناة رسیده و نون بالف کشیده لغت بربری باشه‌را گویند و آن مرغیست شکاری از جنس زردچشم و آنرا عربی ابوعماره خوانند گوشت ویرا بعد وحشت زده سایند و بعد روز با آب سرد خورند مسرعه‌را نافعست و سرگین او کلف‌را زایل کند (ر)

تأثر ـ بروزن تفعل ع نشان ماندن در چیزی و پس چیزی رفتن (م)

تأثل ـ ع بن گرفتن و محکم و استوار شدن و گرفتن خوار باررا و بزرگ شدن و گردآوردن مال‌را و کندن چاه‌را و فراهم آمدن چیزی و فراهم آوردن لازمست و متعدی (ا)

تأثم ـ خودرا گناهکار دانستن و از گناه باز ایستادن و سوگند خوردن بر آن (ا م)

تأثیث ـ بکسر ثای مثلثه بروزن تفعیل ع بی‌سپر و آسایش و مراد کردن کاری‌را (ا)

تأثیر ـ بکسر ثای مثلثه ع نشان گذاشتن در چیزی و بالفظ داشتن و کردن و یافتن مستعمل میرزا صائب «کند بدرا هند و میخواره یکروش تأثیر * فتاده است چو آتش بخشک و تر لاله» محمدخان سکک «از رسائی باخت مدآه من تأثیر را بسوخت بال و پر ز صافی عاقبت آن تیر را» (ب)

تأثیل ـ بروزن تفعیل ع بااصل کردن و استوار شدن و زکوة دادن مال‌را و اصل گردانیدن آنرا یعنی بضاعت خود ساختن و گردآوردن مال را و افزودن ملك را و پوشانیدن اهل خودرا بهترین لباس و احسان کردن با ایشان (ا م)

تأثیم ـ بگناه نسبت کردن و گناه و کاری کردن که حلال نبود (ا م)

تاج ـ ف افسر تیجان جمع چون باغ و بیغان وار... ت استاد فرخی که «سری که سر دروغ دارد و معفره * ابری گرا بر تاج دارد و افسر» و همچنین از بیت خواجه نظامی «اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد * سر تیغ او تاج افسر برد» بینهما تغایر مستفاد میشود مگر آنکه گوئیم در بیجا عطف تفسیر است چنانکه گاژ و نوژ بزاء فارسی بمعنی درخت صنوبر در این بیت اثیرالدین اخسیکتی «غرض چمیدن و حملست اگر نه پیش تو افتند ز گاژ و نوژ به که زبوزنه شتر نچارد» و صاحب خیرالمدققین در شرح همین بیت میفرماید که تاج آنست که بطور کلاه برسر می نهند و مکلل بجواهر میباشد و افسر آنچه مانند سپر برسر گردانند و آنرا چتر نیز خوانند و مجدالدین علی موسی گوید که تاج در این ایام کسوتی معروف را گویند که دوازده ترك دارد و اکثر از سقرلات قرمزی سازند و در اصل بفرمودهٔ شاه اسمعیل صفوی اختراع شده و لشکر او بسبب پوشیدن تاج قرمزی قزلباش گفتندی و این لقب در ایران بر لشکریان ماند و از عدد ترك‌ها عدد ائمه اثنا عشر علیه السلام مقصود و مطلوب است انتهی و صاحب مرآت جهان‌نما در احوال نمرود آورده که او اول کسی است که تاج اختراع کرده برسر نهاد و زبان بدعوی الوهیت گشاد و اینکه بقیصر و قباد و اسفندیار نسبت میدهند ظاهراً بنابر عظمت شأن است سحر کاشی «زبر چرخ شکسته است کله گوشهٔ فقرم * ما با که سرم در گرو تاج قباد است» بدر چاچی «حاکم طول و عرض ازین آنکه هزار طعنه زد * نعل سم سمند او تاج سمندبار را» بهر تقدیر بالفظ پوشیدن و بر سر زدن و نهادن و برتارك نهادن و شاردن و گذاشتن مستعملست مولانا ثنائی «اگرچه روشن بر چو شمعی در وفا دلسوز باش * همچو هدهد تاج دولت پوش و دست آموز باش» استاد فرخی «وقت آن آمد که در تارد بروم * سر برآمد ز دست و در تارو کمان تاج قیصر بر سر قیصر زند * همچنان چون برسر خان چترخان» عبداللطیف خان تنها «مسکندارم سر بخاك در کهش * تاج را برفرق شاهان مینهم» مولانا ثنائی «در سر بس است شعلهٔ شوق توام چو شمع * کو تاج زرمینه ملك از مهر برسرم» نظامی «باصطخر شد تاج برسر نهاد * بجای کیومرث شد کیقباد» فردوسی «چو دانی که ایدر نمانی دراز * بتارك چرا بر نهی تاج آز» امیرخسرو «چرا باید آن تاج برسر نهاد * که پیش از تو صد چون تو برسر نهاد» امیرمعزی «گر بخت بود یار بهم در صف آخر * در دولت تاج الامرا تاج سر بود» (ب)

تاج از سر بر داشتن و دیهیم از سر بر داشتن ـ ف چون کسی مژده‌ای آرد پیش از آنکه بگوش مخاطب کشد کلاهش را از سر بردارد و

تاموژدگانی نگیرد مژده نگوید و اشاره بهمین معنی است درین بیت سحر کاشی در شیرین و خسرو «بهمراهیم باید ساخت ناچار * بروتاج ازسرش زین مژده بردار» (ب)

تاجان همراه - ف درا شعار بمعنی تاجون همراه آمده (ب)

تاجاودان - ف. ای تاابد فردوسی گوید. «که شادان بزی شاه تاجاودان * زجان بوکوته بد بدگمان» از (عوامص سخن)

تاج بخش - ف درتاج دار بیاید (ن)

تاج پوش - ف کرپاسی است که برروی تاج کشند یعنی حاشیهٔ تاج تأثیر «شاهنشهی است روزی مادر لباس فقر * سرپوش تاج پوش شود برطعام ما» (ب).

تاج تاش - ف خداوند تاج وخداوند خواجه (ب)

تاجج - بروزن تفعل ع افروخته شدن آتش وسخت گرم شدن روز (ا وتاج المصادر بیهقی)

تاجدار وتاج ور وتاج خواه وتاج بخش - ف کنایه از پادشاه ودر پسین مبالغه است. فردوسی «روان رو برآمد که بگشای راه * که آمد بوآئین کو تاج خواه» نظامی «دل تاجور شادمانی گرفت * شادی پی کامرانی گرفت» (ب)

تاج دوز - بضم دال مهمله ف . آنکه کلاه سقرلاتی دوازده ترک دوزد وآن پوشاک قزلباشان است طاهر وحید «بت تاج دوز ودست تاج سرم * چو شمست از آن تاج بال و پرم» (ب)

تاجده - .ف. پادشاهی ده (س)

تاجر - بکسر جیم ع . سوداگر وکسانیکه بفتح وضم جیم خوانند محض غلطست (غ)

تاجران - بضم جیم وراء قرشت بالف کشیده و بنون زده . ف ترجمان را نیز گویند وآن شخصی است که معنی لغتی را بلغت دیگر بفهماند (ر).

تاجرمکی - نام مردی ترسا (غ)

تاج سرعشاق - ازاسمای محبوبست (مظ)

تاج سایهٔ عرش - .ف . کنایه از سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم. ازمظهرالعجائب

تاج سکندر - ظاهراً برای تقابل با تخت سلیمان است . میرمعزی: «بنگر چمن ازعنبر و کافور مکلل * سکر سحر از لؤلؤی و یاقوت مشجر * برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان * برفرق سرم هست مگر تاج سکندر» (ب)

تاج سلیمان - ف معروف مرزا صائب «دانه‌ای را که دل موری از آن شاد شود * خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد» (ب) .

تاج شمع - ف شعلهٔ شمع زلالی . «بمجلس اشک‌ریزان سر نهادم * زتاج شمع بالین بر نهادم» کلیم «تابود این تاج زرین برسرش آسوده بود * شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز» مرزا شریف حاذق «بنامش میکنم اول رقم منشور دیوان را * چو تاج شمع زرین میکشم طغرای عنوان را» (ب)

تاج فیروزه - کنایه از فلك (س)..

تاجك - بکسر جیم عربی وسکون کاف عربی .ف. اولاد عرب که درعجم بزرگ شده باشد واکثر ایشان سوداگر باشند لهذا از تاجك گاهی سوداگر مراد باشد (غ)

تاج گاه - آن موضع که درآن تاجها را نگاهدارند نظامی «بسرحیلی فتنه برست موی * سوی تاج گاهی بوآورد روی» (ب)

تاج گردون وتاج کیخسرو - کنایه از آفتاب (ب)

تاج لاله و تاج گل و تاج نرگس - ف . عبارت از دات لاله وگل نرگس است(ب)

تاج مقوا - ف تاجی که از کاغذ سازند زلالی: «کدو تاج مقوا جلوه میداد * ز بیرون لاله لاله شعله میزاد» (ب) .

تاجور - ف. کنایه از پادشاه سندش در لفظ تاجدار گذشت (ب)

تاج هدهد وتاج خروس و تاج دیك - عبارت از پرهایی که بصورت تاج باشد برسر هدهد وخروس و پسین مرادف دومین است . جمال‌الدین سلمان . «والا تالاله درصحرا الا تاغنچه دربستان * یکی چون تاج دیك آمد یکی همچون سر بینا» (ب).

تأجیج - بدو جیم عربی . ع . زبانه زدن آتش و برافروختن آتش را (غ).

تاجیك - عرب زاده که درعجم کلان شود و نام

ولایتی وطایفهٔ غیرعربی باشدودرلغات ترکی بمعنی اهل‌فرس نوشته (غ)

تاجیل ـ بکسرجیم بروزن تعجیل ع مهلت‌دادن وعلاج کردن وردکردن (م)

تاچند وتابچند وتاکی وتابکی ـ بمعنی مرادفات وتابچند ای غنچه لب دربرده خواهی گفت حرف ۰ دست بردار ازجهان تابوستان پرگل شود » باقرکاشی «تاچند بر تغییر خردمند توان بود ۰ دیوانه شدم چندخردمند توان بود» (ب)

تاحال ـ ف تااین‌دم تااین‌زمان (مر)

تاحم ـ بکسرحای حطی بروزن صاحب ع جولاهه راگویند (ا)

تاخی ـ بکسر ثالث ع ماهیان‌را گویند (ا)

تاخ ـ بروزن شاخ ف درخت تاغ راگویند وآن درختیست که چوب آنرا هیزم سازند وآتش آن بسیار بماند وآنرا بعربی غضا گویند کمال اسمعیل گفته «دارم اسپی کش استخوان‌درپوست ۰ هست چون درجوال هیزم تاغ » و در فرهنگ سامانی تاخ‌را آزاد درخت گفته وآنرا نیز شبه بکتار دانسته ودر ری و مازندران بسیار است حکیم اسدی گفته «براز کوه و بیشه‌حریری مراح ۰ درختش همه عود و بادام وتاخ» (ن)

تاخت وتاختن ـ ف دویدن برسر کسی بقصد جنگ یاغارت و با لفظ بردن وکردن مستعمل سلمان «لشکر اشک رواه مژهٔ دریابار ۰ دمدم برطرف روم کند تاختنی » میر معزی « در بکشمیر برد حاجب تو تاختنی ۰ اوفتدولوله وزلزله اندر کشمیر» (ب)

تاخت وتاز ـ ف تاختن ودویدن (مر)

تاخته ـ بروزن ساخته ف بمعنی تافته باشد که از تابیدن ریسمان وابریشم است ودویده واسپ دوانیده را نیز گویند وبمعنی ریخته هم آمده است که مشتق ازریختن باشد (ر ن)

تاخر ـ بفتح اول و تای وضم خاء مشدد ع . پس‌ماندن(م)

تاخی ـ بکسر ثالث ع . برادر گرفتن وطلب نمودن چیزی (م).

تاخیر ـ بکسر ثالث ع واپس‌گذاشتن‌وواپس بردن و بالفظ کردن وآوردن مستعمل مولوی معنوی «ساعتی تاخیر کرد اندرشدن ۰ بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن» (ب)

تاخیره ـ بروزن کاخیره ف بمعنی بخت وسرنوشت و نصیب وقسمت وآنچه برآن‌زایندو برآینده هم آمده چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین بود یعنی طالع چنان بود برآن زادی و برآمدی(ن)

تأدب ـ بفتح اول وتای وضم‌دال‌مشدد ع ادب یافتن (م)

تادی ـ ع رسیدن چیزی ورسانیدن(م)

تادیب ـ ع ادب‌دادن (م)

تادیة ـ بکسردال وفتح یای‌تحتانی ع بمعنی رسانیدن وگذاردن واداکردن(غ)

تاذف ـ بکسر ثالث نام‌بلدیست که ازحلب بفاصلهٔ هشت‌فرسخ واقعست (مر)

تاذن ـ بفتح اول وتای وضم دال مشدد ع آگاه کردن کسی‌را (م)

تاذی ـ بفتح‌اول وتای و کسر دال مشدد ع آزرده‌شدن (م)

تاذین ـ بکسردال[وفتح یاء] ع گوشه‌ساختن نعل‌را و گوش‌مالیدن کودک‌را ودستوری‌دادن کسی‌را بکاری وبسیار آگاهانیدن و بانگ نماز گفتن (م)

تار ـ ف معروف که از آهن و برنج ونقره‌وطلا ومانند آن‌سازند و بمعنی رشته وریسمان و نخ‌وموی مجاز است چون تار زلف وگیسو وتار ابریشم و تارسبحه وتارشمع و تارمسطر وگوهر وتار نقاب و پیراهن و کفن وتارساز چون‌چنگ وطنبور وقانون وامثال‌آن بامعنی آن وحید «ازاحولی وحید دو سه‌مردمان ۰ تارودوتای دیروحرم‌را بوایکی است» خواجهٔ شیراز «بمعنی ملولم توانی برن ۰ یک تاکی‌اودو تایی برن» و تارعنکبوت نیز آمده ومصرع از تشبیهات اوست و بالفظ بریدن‌وگسستن وریختن و پیچیدن و بستن وکشیدن مستعمل ابوطالب کلیم « برسار بخت تار کشیدست عنکبوت ۰ طنبورما ز دست تهی بینواترست » . طهوری «ماراز رگهای جان سقیم برقانون‌دررو ۰ میزند خوش ناخنی درسینهٔ زخمان ما » غنی «آتش می‌تیرمسازد شعلهٔ آوازرا ۰ برکدوی‌باده باید بست تارسازرا» صائب «پیچه بدست‌وپای مگس تارعنکبوت ۰ شبها رصیدرشتهٔ آماده‌چون

شود» مرزا بیدل : «گمان ازرشتهٔ دامست آن صید براکت را * که از چشم مش تار نگاهی برکمر پیچد» طالب آملی · «نازم بآتشین نگه خود که تارها * چون تارزلف تار نقاب ازرخ تو ریخت» وله «بیدلم تارفغانم نگسلد*رشتهٔ آه ازنالهٔ نگسلد» وله «دیدیم سی ناخوشی ازمحتسب اما*نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم» قاسم مشهدی «رشتهٔ عشق چو بگسست فغان خاموشی است * تارطنبورچو ببرید صدایش سرد» و نیز تار بمعنی تاریك و تیره و بمعنی میان سر بمعنی فرق سر در ینصورت مخفف تارك است و نام درختی مشابه درخت خرما باین معنی مفرض تار است که متاع ثقیل هندی است ودر ترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد و تار تار بمعنی ریزه ریزه نیز آمده (ب غ ن)

تارا ـ بروزن خارا ف ستاره راگویند که بعربی کوکب خوانند عیشی شوشتری گفته «طلوع موکب سعدش خلایق را کند روشن * فروغ طلعت عدلش سوزد نحس تارارا» (ن)

تاراب ـ بروزن داراب ف قریه‌ایست درسه فرسنگی بخارا و تارابی که خروج کرد وجمعی را هلاك افکند ازاهل تاراب بوده (ن)

تارات ـ ف. درجهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده وشعرخاقانی رامؤید کرده که درمنقبت تربت مطهر نجف اشرف امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه التحیة والصلوة والسلام عرض کرده «زان نافه که آهوآورد بر * خاك اسدالله است بهتر * بر تربت پاکش از کرامات * تاتارهمیرود بتارات» یعنی بکرات ومرات وجمع تاره است وعربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده وشاهدی نداردومعنی بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشك است برای اکتساب بوی تربت مقدس آنحضرت مکرر بآنجا میرود و تاتارچگونه آن تربت را تاراج تواند (ن) .

تاراج ـ ف غارت و باللفظ دادن و کردن مستعمل آصفخان جعفردرتعریف شیرین «جهان دل بنازی کرده تاراج * بدل صاحبدلان راکرده محتاج» . خواجه نظامی درشیرین خسرو «نوای بلبل و آوای دراج * شکیب عاشقان را داده تاراج» . میر حسن دهلوی : «سپه کشیدن نوفل بدان نمی‌ارزد * که عشق تاختن قیس رادهد تاراج» (ب)

تاراج گر وتاراجگاه ـ غارتگر وجای غارت نظامی «گوزن جوان راچوافگند شیر * بتاراجگاهش درآمد دلیر» هاتفی «زکچلول دریوزه ناخام زر * ببردند ترکان تاراجگر» ملاوحشی «ایست کزورحمه یکباشانه من شد * تاراجگرخانهٔ ویرانهٔ من شد» و تاراج گر نیزازاسمای محبوب است (ب مط)

تاراس ـ بسکون سین بی نقطه ف بمعنی زیر دست و تابع خود ساختن ورام گردانیدن انسان و حیوان دیگر باشد (ر ٥)

تاران وتارین وتارون وتاره وتاری ـ ف همه بمعنی تار و تاریك است فردوسی گفته «اگر چه مرا روزتاران شود * زفرمان او پشت هرچ آن شود» مولوی گفته «شمع وچراغ وخانه‌ام چون خانه راتارین کنم * ای خواجه من خام میم چون سینه راغمگین کنم» خواجو گفته «شودبر گردنم بندوسلاسل * خیال زلف اوشبهای تاره».
تاران مرکبست از تارضد روشن و ازالف و نون افادهٔ معنی فاعلیت کند مانندخندان وشادان چنانکه درلغت عرب اسم فاعل لازم آمده چون قاصر که بمعنی کوتاه است نه کوتاه کننده وهمچنین درفارسی تاران بمعنی تاریك است نه تاریك کننده وتارین نیزمرکبست ازتار ضدروشن و ازیا و نون مانند آهنین وسیمین وایمعنی از باب مبالغه است چه گویاازغایت تاریکی گوهردراصل ازتاریکی ساخته شده است وتار گوهردررسالات مرزانکان پارس بمعنی گوهرظلمانی یا هیئت ظلمانی است که عرض باشد زیراکه اگرجایز باشداقتضای نورغیر ازاقتضای ظلمت بود پس اقتضای نوروظلمت رامغایرت باشد بالجمله تاری مخفف تاریك است. حکیم ناصرخسرو گفته: «ایا دیده تاروزشبهای تاری * بر این سخت زین مدور حصاری» وتیره بمعنی تاراست ناصرخسرو گفته، «هر کسی چیزی همی گوید بتیره رای خویش * تا گمان افتدکه او قسطای بن لوقاست این» (ن).

تأرب ـ بالفتح وتشدیدرای مضموم وسکون بای تازی ع . بتکلف زیرك شدن وانکار نمودن و سختی کردن ودرشت وسخت شدن درحاجت (ا).

تارپیچان - ف مرادف رشتهٔ پیچان (ب)

تارت - بفتح ثالث ع یکبار و یک مرتبه (ع)

تارتار - بروزن کارزار ف بمعنی ریزه‌ریزه و پاره‌پاره و دره‌دره و تانار را نیز تارتار گویند (ن)

تارتن - بفتح رابع ف عنکبوت را گویند (مر)

تارتنک - بفتح تاء و نون و سکون کاف ف عنکبوت را گویند این کاف کاف تصغیر است تارتن نیز همان است «تنددار چه هردو تار، بود راه بیشماره رزرتارمردکار، بدبپای تارتن» (ن)

تارچوبه - ف در جهانگیری و برهان قاطع هردو در حرف تا مرقوم هما نا مارچوبه را تارچوبه خوانده‌اند و آن خطا است و مارچوبه نام تره‌ایست ستانی که کارد و برآید و آنرا پزند و بجای نوراتی خورند و بعربی هلیون گویند خاقانی گفته «کیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار * کو زهر مهره دشمن و کو مهره مهره دوست» (ن)

تارخ - بضم ثالث ف در برهان و فرهنگ نوشته‌اند که بزبان پهلوی نام آزر بت‌تراش است و بعضی گویند بفتح ثالث است و بضم و گفته‌اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیری نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح راست نه بضم و او نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دانسته و در قاموس تارخ بفتح را پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین بصریح و تعریب نکرده‌اند و در ظفرنامه شرف‌الدین علی یزدی بجای معجمه آورده و گفته تاریخ از تارخ ماخوذ است و تارخ بچند واسطه از اولاد سام بن نوح بوده و چون تارخ وفات یافته بود آزر عم حضرت ابراهیم بود ابراهیم علیه‌السلام بپسری آزر معروف شد مؤلف گوید اولا نسبت تاریخ بتارخ خطا است چنانکه او گفته زیرا که تاریخ در اسلام حادث شده و وجه آنرا مؤلف در لغت روزنه مرقوم خواهد کرد حکیم عمعق بخارایی ابراهیم را فرزند آزر دانسته چنانکه گفته «میان آب و آتش مانده حیران * خیالت در دل و دیده مصور * زشب یک نیمه چون فرزند عمران * بدیگر نیمه چون فرزند آزر» گویند ولادت حضرت ابراهیم در کوهستانات بابل در قریهٔ کوثی اتفاق افتاده تا پانزده سالگی در غار و بیغوله

پیر بسته و مادر اورا پرستاری مینموده و جمعی بدین ملاحظه آنحضرت را از عرب ندانسته عجم خوانده و ابراهیم را براهام دانسته والله اعلم (ن)

تاردان - ف ظرفی که در آن تارهای ساز نگهدارند ملا طغرا «از بهر ساز عشرت او میبهد قضا * تار دوائر فلکی را بتاردان» (ب)

تارز - بکصاحب ع سخت و صلب و مرده تارزة مؤنث (ا)

تارس - بکسر ثالث ع مرد باسپر (ا)

تارض - بضم رای مشدد ع لازم گرفتن زمین را و در تنگی کردن و آن قدر مالیدن گیاه که ممکن شود بریدن آن (ا)

تارک و تاره - بفتح ثالث ف بمعنی میان سر آدمی است و آنرا چکاد نیز گویند و خود آهنین راکه برسر گذارند نیز تارک و ترک گفته‌اند و تار نیز بمعنی تارک است چنانکه در تار گذشت چنانکه سوزنی گفته ع «تاج شرف داری و کرامت برتار» حکیم رودکی در صفت شراب گفته «زان عقیقین میی که هر که بدید * از عقیق گداخته نشناخت * با سوده دو دست رنگین کرد * ناچشیده بتارک اندر تاخت» حکیم مختاری گفته «از هول همین جان دهد برشوب * آنکس که همی زیر زد بتاره» و تار و تاره ضد پود آمده فرخی گفته «مملکت را ملک چنین باید * که کند کار ملک راست چو تار» و در تبدیل تار و تانه گویند و تان بمعنی شما چنانکه اسپتان و تیغتان بمعنی دهان نیز آمده چنانکه عمادی شهریاری گفته «کوچک تانی که در عبارت * زیر دهنه درهای مکنون» (ن)

تارک - بکسر رای مهمله ع ترک کننده (مر)

تارک ادب - بقطع اضافت بی‌ادب - واله هروی «درهمه که راد کامش تارک ادبند * لیریرجها لتند و ماصل لقباند» «اوساط الناس چون از اول همه حشو * اشراف همه سید قمر بساند» (ب)

تارکش - بفتح کاف و سکون شین معجمه ف آنکه تار کشد (مر)

تارم - بروزن دارم نام چند شهر است و دیگر بمعنی خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و محجریکه از چوب سازند و در اطراف باغ

گذارند تا مانع از دخول شود ـ حکیم سنائی گفته «ای بسا بادگیر و تارم و تیم * زیر و بالا زآب چشم یتیم» و نیز چوب‌بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی برپا کنند و آنرا داربند نیز گویند ـ حافظ گفته . ع « مباد تا بقیامت خراب تارم تاك» . انوری گفته : «دختر رز که نو بر تارم تاکش دیدی * مدتی شد که بآونگ سرش درکنب است » . و در پیش بعضی از ایوانها ارچوب و تخته چیزی سازند تا مانع برف و باران شود و کنایه از آسمان نیز هست کمال اصفهانی گفته «بنعل اسپ بسنبیده خاك همت اقلیم * به بانگ کوس بدردیده گوش نه تارم» حکیم ناصر خسرو گفته «از بهر چه این کبود تارم * پر کرد شدست بازو معلم * رازی هست که می نگفت خواهد * ما تیره بساط سبز تارم» . بجمیع معانی فارسی بتای قرشت است و طارم معرب آنست و آنرا تاره نیز گویند چنانکه هم ناصر خسرو گفته : «نه خوانده نه رانده نه بینند * همی بینم ستاره چون نظاره * مگر کایشان همی بیرون کشندت * ازین هموار بیدر سیر تاره» (ن) .

تارمار ـ ف بمعنی زیر وزبر و کج مج و پریشان و پراکنده و گاهی بهمین معنی تال و مال نیز می‌آید (غ)

تارمیغ ـ بروزن چهارمیغ ف میغ تیره یعنی بخاریکه در زمستان بهوا برآید روی زمین تیره و تار نماید و زمین پردود بنظر درآید و آنرا نژم و میغ و بتازی ضباب گویند مختاری غزنوی گفته «سرما چنان درآتش خورشید جسته بود * کز تار میغ گفتی طشتی است اندر آب» (ن) .

تارو ـ بروزن جارو . ف . کنه باشد و آن جانورکی است که بر شتر و گاو و گوسپند چسپد و خون ایشان را بمکد و باشد که نوعی از آنها مردم را بگزد و بکشد در اغلب بلاد و طویله‌های کثیف بهم میرسد خاصه در منزل میانه براه آذربادگان که سم او مهلك است و مرا گزیده بهزار مرارت بهبودی یافتم و طبیبین گفته‌اند که او بمرگ خود نمیرد چنانکه در کتاب حیوة الحیوان بنظر رسیده اما دوباره نون نیز آورده‌اند ظاهر تارو بنون اصح از تارو باشد و آنرا در آن شهرمله گویند همانا مخفف قمله است (ن)

تار و پود ـ ف بالفظ رشتن و ستن و کاویدن مستعمل طالب آملی «سبت آلودگی با طینت ما تهمت است * ناخن غم بارها کاویده تار و پود ما » صائب «تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته‌اند * دست بالین کن شکر خواب فراغت را ببین » ملاقاسم مشهدی « دوش سرگردانیم میرشت تار و پود شوق * برسر من مغز سودا ببهٔ دستار بود» (ب)

تار و تور ـ بروزن مار و مور ف بمعنی تاریك و تیره و بسیار تاریك و در برهان بمعنی ریزه ریزه گفته (ن)

تار و مار و تال و مال ـ ف این لغت از اتباع است یعنی پراکنده و از هم پاشیده و زیر و زبر شده و ناچیز و نابود گردیده بالفظ کردن و شدن مستعمل سنائی «گرفته بود چوب سر زلفت با نبهی * اکنون نسیم عدل تو اش تار و مار کرد» صائب «یکدل حواس جمع مرا تار و مار کرد * زلف شکستهٔ تو بصد دل چه میکند» فردوسی گفته « تهمتن بزابلستان است و زال * شود کار ایران همه تال و مال» هم او گفته «شد از بی‌شبانی رمه تال و مال * همه دشت تن بود بیدست و یال» . (ن ب) .

تارون ـ بروزن قارون ف بمعنی تیره و تاریك باشد (ر) .

تارونه ـ بضم را و واو و فتح نون و سکون ها .ف . بمعنی غلاف شکوفهٔ نخل است که هنوز نشکفته و از آن خوشه بر نیامده باشد و بمعنی پوست غلاف شکوفه و کروبر آنرا که کافور النخل و دقیق النخل و کشن نامند و هر سه دانسته‌اند و بعضی خوشهٔ شکوفه آنرا که طلع نامند دانند بهترین آن دانهٔ خوشبوی ماخوذ از نر آنست و مقوی دماغ و قلب و روح است عرق آن مکرر خورده شده است و آنرا غنچه خرما و کاردوالی نیز گویند و بعربی کفری خوانند(ن)

تاره ـ بروزن خاره ف بمعنی تار مو و تار ریسمان و تار چنگ و تار ابریشم و مانند آنها آمده . ابن یمین گفته . «چون دیدهٔ موری و چو یکتاره موی * آورده بیازار دهانی و میانی » . شاه قاسم انوار گفته :

«چکد عمش میرید بردل هر تاره‌ای که کشف روان
می کند معنی حل الوری» (ب)

تاری ـ بروزن جاری ف آبی باشد که از درخت
تاک گیرند و مانند شراب نشئه دهد و مصحف تاریک
(ن ع)

تاری ـ بتشدید رای مکسور [و بفتح اول و دوم] ع
پس ماندن از چیزی و اقامت کردن در مکان و بند گشتن در
آن و شهد ساختن زنبوران عسل و صواب چیزی جستن (ا)

تاریب ـ بکسر ثالث ع استوار کردن گره و عقد
معین نمودن و افزون کردن و کامل ساختن و تمام
نمودن چیزی را (م)

تاریث ـ بکسر ثالث و ثای مثلثه در آخر ع بر
علابیدن و برانگیختن و آتش افروختن (م)

تاریج ـ بکسر ثالث و جیم عربی در آخر ع
ورعلابیدن واوارجه درست ساختن (ا)

تاریخ ـ بکسر ثالث و میم عربی در آخر ع وقت
چیزی پدید کردن و در اصطلاح تعیین کردن مدتی
را از ابتدای امر عظیم و قدیم مشهور تا ظهور امر
ثانی که عقب اوست تا که دریافته شود فرمانهٔ آینده
و دیگر مدت ظهور این امر ثانی ملحاظ نسبت بعد
مدت امر قدیم مشهور اول وصولی که‌ه تاریخ
هرشئی غایت و نهایت آن چیز است و از اینجاست
که گویند فلان تاریخ قومه یعنی باو منتهی می‌شود
شرف قوم وی (از منتهی الارب و غیاث)

تاریخ دار ـ ع مورخ (م)

تاریس ـ بکسر ثالث و سین مهمله در آخر ع
کشاورز گردیدن و کار و خدمت گرفتن از کسی (ا)

تاریش ـ بکسر ثالث و شین معجمه در آخر ع بر
افروختن آتش را (ا)

تاریض ـ بکسر ثالث و ضاد مهمله در آخر ع
بیت روزه کردن و آماده‌شدن برای روزه و آراسته
نمودن کلام و گران کردن درودن و اصلاح نمودن و
درنگ کردن فرمودن کسی را و در مشک آب و شیر
یا روغن یارب انداختن برای اصلاح مشک (ا)

تاریف ـ بکسر ثالث ع. گردانیده شدن حد برای
زمین و قسمت نموده شدن و گره بستن رسن (ا).

تاریق ـ بکسر ثالث .ع بیدار کردن (م) .

تاریک ـ .ف. اکثر استعمال آن بمعنی تیره است
مثلاً هرچه تاریک باشد آنرا تیره توان گفت بخلاف
آنچه تیره بود همهٔ آنرا تاریک نمی توان گفت
مگر در بعضی جاها خلاف این سطر آمده چنانکه
تاریک رو بمعنی رو سیاه بعمم را و حق آنست که
تاریک جان مرادف تیر رواست که بیاید
میرخسرو و در تعریف فانوس گوید «تن روشنی
خیر داروی صدا * که تاریک جانان شوند ش فدا»
(ب)

تاریک ـ بکسر ثالث ع پوشیدن و آراستن
حجله را به اریکه (ا)

تاریک‌چشم ـ کوته نظر و شب کور (م)

تاریک‌دان ـ ف مکان تاریکی از عالم روشندان
که بمعنی تابدانست یا بمعنی تاریکی ملاطغرا
«شب حدنگ ناله بر آسمان انداختم * بی نشان
تیری بآن تارنگدان انداختم» وهذا هو الاقوی
چرا که تیر بتاریکی انداختن مثلیست مشهور (ب)

تاریک‌دل ـ سیاه‌دل (م)

تاریک رو و تاریک روز و تاریک جان ـ
مرادف تیره‌رو و تیره‌روز و تیره‌رواست که بیاید
وحید «ز نور طلعت او سایهٔ تاریک رو دایم *
شعور کون همچو برگ گل ز دیوارش برون آید»
میرخسرو «ای ز تو خورشید چرخ در مرض تب
و تاب * از من تاریک رو و طلعت روشن متاب» و له
در تعریف فانوس «تن روشنی خیر داروی صدا *
که تاریک جانان شوند ش فدا» (ب)

تاریکی ـ ف معروف و شب بسر آوردن
محاورهٔ معروفیست و حضرت شیخ در شعر خود تاریکی
بسر آوردن نیز استعمال فرموده و این طرفه
افاده‌ایست «ظلمت کدهٔ عاشق از چهره منور کن *
تا چند بسر آرم تاریکی شبها را» (ب)

تارین ـ بروزن پارس ف بمعنی تیره و تاریک
باشد و تار را نیز گویند که آب درخت تار است (ر)

تاز ـ بسکون زای نقطه‌دار بروزن باز ف
معشوق و محبوب را گویند فردوسی گفته «بدو
گفت مادر که ای تار مام * چه بودت که گشتی چنین
زردفام» و بمعنی امرد یکه قابل معشاق باشد شیخ
اوحدی گفته «چه وفا بودت ز تار و حلب *
یاری از روشن چرخ طلب» و ... گفته مصرع:
«چو بیک تار تازشود بر در تار» تاز بمعنی
امرد باز و تازگان جمع آنست سوزنی گفته .

« زآن روی که دام دل هر تاز مدامست * مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم » و به معنی تاخت که مرادف تازست آنرا تاخت و تاز گویند نیز آمده و تاز امر بتاختن نیز هست و آنرا تازنده گویند و تاز نیز مخفف تازه آمده (غ ن)

تاز - ع [بالفتح] مندمل شدن زخم و بایکدیگر نزدیک شدن در جنگ (ا)

تازانه - ف مخفف تازیانه که قمچی باشد (ر.ن)

تأذب - بضم و تشدید ثالث ع نحش کردن مال را باهم (ا) .

تازباز - بابای ابجد بروزن کارساز ف. معلم وعلام بازه را گویند (ر)

تازر - ازار پوشیدن (از تاج المصادر)

تازش - بکسر زای معجمه بروزن نالش ف بمعنی قطره زدن و تاختن و تگ و پوی کردن باشد (ب)

تازف - ع. گام نزدیک نهادن (ا)

تازگی - ف جدت و نوی و بالفظ سستی و دادن مستعمل ملا طغرا خطاب به معنی: «چنان تازگی ده بصوت رباب * که در نغمه اش پرده گردد حباب» . طهوری « برد تازگی آن چنان بسته آب * که لرزیده در سایه اش آفتاب » نظامی : «شنیدم رسن بسته سوی دار * برو تازگی رفت چون نوبهار» (ب) .

تازنده - ف. دونده (مر)

تازنگ - بفتح ثالث بروزن پاسنگ ف. بمعنی پیلپایه است و آن ستونی باشد که از گچ و سنگ سازند و بربالای آن پای‌های طاق گذارند و باین معنی بازای فارسی و رای قرشت هم آمده است (ر . ن).

تازه - ف. ترجمهٔ تری و جدید و بدیع هرسه آمده بتازه مزید علیه آن . واله هروی . «بفروختم بغم دل از غم خریده را * رفتم بتازه این ره صدره بریده را» . و تازه جوان و تازه پرواز و تازه دماغ و تازه خطا و تازه روی و تازه رخسار و تازه خست و تازه رس و تازه ادا و تازه گوی و تازه نهال و تازه بهار و تازه دوخته از مرکبات آنست . عرفی : « چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم * ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم » شیخ شیراز « تازه بهار توکنون زردشد * دیگ مه کاتش ماسرد شد » . صائب « رمیی خشک اثر تازه رو را ازهوا گیرد * غبار آلود قدر دیدهٔ نمناك میداند» وله « صد بهاره تازه رو را سردشد شمع مزار * می‌کشد از چشمه‌سار خضر آب آزادگی» وله «چهرهٔ نوخط آن تازه جوان را دریاب * زیرا بر سبك آن برق عذارا دریاب» وله « برسرزانو چندین عرقش جامی دهد * تازه رخساران بچشم پاك بین آئینه را» وله «دارد زانفعال رخ تازه خط او * در پیرهن زجوهر خود جامه آئینه» . وعرفی بگیتی از خلد آمد که بار گردد * عامل که تازه پرواز کم سازد آشیان را» صائب . «مالب تازه خطش چندسیاهی بزند * چهرهٔ آب خضر را برمیمی مالم» طغرا «ساز لب تازه گویان زند * ره نغمهٔ آب دار سحر» وله «بهار آمد آنکه سلیمان اساس * ازو دیو زردخزان درهراس * بپائین تخت روان حباب * پر برادگل تازه خدمت چو آب» طهوری « ساغر درون از سموم نفس * اثر دسته بند گل تازه رس» وله «کشته خوش پیر طهوری وعلاجش ایست * که بتی جامی ادای تازه خواهش بکشم» وبالفظ کردن وشدن وداشتن وساختن مستعمل چون تازه داشتن وضو وغسل وتازه کردن آئین دانش ونفس وتازه شدن پیوند وشوق وجز آن کلیم « طالب آئین ترنم تازه ساخت * چون سازد عندلیب آملست» . نظامی «زبان تازه کردن باقرار تو * نه انگیختن علت از کار تو» (ب)

تازه دماغی - ف دانائی وخوشحالی (غ)

تازه رس - ف نورس (مر)

تازه زور - ف آنکه قوت بکمال داشته باشد طهوری در تعریف اسپ « بوصفش معانی همه تازه زور * جلو ریز آینده از راه دور » وله «گریهٔ تازه زور درکارست * ناله از کار گر افتاد چه غم» . وبرین قیاس سپاه تازه زور وفیل سپاهی که زور آن صرف جنگ نشده باشد دانش . «سپاه تازه زور خط چو بیرون از کمین آید * نگاهت کو که تا پشت صف مژگان نگهدارد» (ب)

تازه سکه - ف . زریکه بتازگی سکه زده باشد وآنرا در هندوستان سکهٔ عالی خوانند . وحید :

«هزار بوسه از و تازه سکه میخواهد * چها که بیست
بخاطر گدای خط تراه» « صد بوسهٔ بعد تازه سازه
خواهم ز لب تو وام کردن» (ب)

تازه کاری - ف تازه کردن کار باغ و جز آن باقر کاشی «کند داغ کهن را تازه کاری * عجب فصلیست فصل نوبهاران» طهوری «بیا تا دگر تازه کاری کنیم * رخ عیش را غازه کاری کنیم» (ب)

تازه نهال نوبهاری و تازه دیدار و تازه جوان و تازه نگار و تازه رو و تازه کن شیوهٔ بیداد - از اسمای محبوبست (مط)

تازی - بروزن نازی بمعنی عربی باشد حکیم انوری گفته « ای زتیغ تو در سرافرازی * ملك ترکی و ملت تازی» ابوالفرج رونی گفته «نه کند کار تیر آیازی * شل هندی و نیزهٔ تازی» واسب عربی را نیز اسپ تازی گویند واسپ تازی لاغر تر از اسپ ترکیست بنابراین انوری گفته «روز هیجا که مرکبان کردند * زیر پای مبارزان تازی» ونوعی از سگ شکاری را که نسبت سگان دیگر لاغر تر است نیز تازی گفته اند مرزابه بهرام بن مرزابه فرهاد گفته تاز نام یکی از پسران سیامك بوده و تازیان از نسل او یند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسر زادهٔ سیامك بن میشی بن کیومرث بوده و پدر جملهٔ عرب است و نسب تمام عرب بتاز میرسد چنانکه نسب همه عجم به هوشنگ شاه میرسد(ن)

تازیان - بروزن ماکیان ف بمعنی تاختن و دوان دوان و شتابان و بمعنی عربان عربی را نامان مثال معنی اول ع «بر و تازیان تا بکوه سپید» و دشت تازیان برعرب را گویند و بمعنی تازنده ای دو بدو فردوسی «بشد تازیان تا بشهری رسید * که آنرا میان وکرانه ندید» ازغیاث و قوامیس سخن و فرهنگ ناصری

تازیانه و تازانه - ف مرکبست که حاصل بالمصدر تاختن است و آنه یکی از کلمات نسبت و بعضی اول مصحف تازی گفته اند و بعضی مرکب از تازی که عبارت از اسپ تازی است والاول هوالاقوی (الجواهر الحروف).

تازیدن و تاختن - دویدن و دوانیدن لازم و متعدی هر دو آمده « با وجود لاغریها من از او فربه ترم * دوش بیجا بود صد تار تاریدن نداشت» میان ناصرعلی «برق باران ما با کمر دل بستند * چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند» (ن)

تازیر - ع ازار پوشانیدن و قوی ساختن گویند فلان ازرحیطان الدار یعنی پائین دیوارهارا کهگل کرده مستحکم گردانید(ا)

تازی زبان - ف لسان عربی (مر)

تازیك - بروزن باریك ف نام طائفهٔ غیرترك وعرب سعدی گفته ع «ترك تو بریخته - ون تازیك» در جهانگیری آورده که تازك مخفف تازیکست و ابونصراحمد زراعی گفته «زچین و ماچین یکرویه تا لب جیحون * ز ترك و تازك از ترکمان و عرو جزر» مؤلف گوید که این بیت که شاهد آورده از ابونصر احمد زراعی نیست از ابوالقاسم عنصری است و تازیك نیز بروزن مشود چنانکه « زترك و تازیك از ترکمان عرو جرز» وتازیك لغتیست که پارسیان برتازیان نام نهاده اند و تازیان نیز پارسیانرا بسبب خواندن کتاب زند زندیق گفته اند که کاف را بقاف تبدیل کرده زندیق خوانده و زنادقه جمع بسته اند (ن)

تازی هش - بمعنی ها ف خان خیرالمدققین در شرح این بیت که «من آن روم سالار تازی هشم * که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم» می فرمایند که چون اکثر عرب در بادیه کم آبست و مردم آنجا بکم آبی مبتلا لهذا قوت حافظ ایشان بسبب یبوست مزاج در قبول صور استعداد دارد و چون حفظ معانی و صور بسیار باشد سبب مزید هوش بود و مؤید این معنیست بیت حدیقه «هست از کم خوری و کم آبی * ذهن هندی و نطق اعرابی» خان سراج المحققین میفرمایند که ظاهرا از نطق در بحا درك مراد داشته و آن صحیح نیست بلکه مراد از آن قوت گویائیست که مقابل ذهن واقعشده (ب)

تاژ - برای فارسی ف خیمه و شامیانه باشد (مر)

تاس - بروزن داس ف و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه وملالت و بیقراری و تیره شدن روی از غم و الم و میل بخوردن چیزی مردمان آبستن را و آنرا ناشتواسه و واسه نیز گویند.

پوربهای جامی «خواجه حاجی چوازده پاسا • خورد چوب اندرآمدش تاسا» سنائی گفته: «پارهمکاسه هست بسیاری • لیك همتاسه کم بود یاری» سوزنی «دراین جهان که سرای غمست وتاسه وتاب • چوکاسه برسرآییم ومیزبان سراب» باباطاهرعریان همدانی گفته «ویته تلواسه دیرم بوره بوین • هزاران تاسه دارم بوره بوین» یعنی بیتوهراران غم واندوه دارم بیاو ببین (ب)

تاسانیدن ـ ف حمه ساختن وخفه کردن (فر)

تاثر ـ تشدید سین مضموم وسکون رای مهمله ع بهانه کردن ودرنگ نمودن (ا)

تاسع ـ بکسر ثالث ع نهم (فر)

تأسف ـ ع اندوه ودروغ خوردن طغرا در تعریف طیلسان «هوایی که درحیب یوسف خورده زمحرومی او تاسف خورد» (ب)

تاسمه ـ سکون ثالث وفتح میم ف چرم خام ودوال چرمی راگویند و موی شانه کرده را نیز گفته اند که برفراز پیشانی باشد (ر)

تاسن ـ ع متغیر شدن آب و اخلاق پدر خود گرفتن ویاد کردن عهد گذشته را وتأخیر ودرنگ کردن و بهانه جستن برکسی (ا)

تاسوعا ـ . ع روزنهم محرم (س)

تاسه ـ ف اضطراب و بیقراری اثیرالدین او مانی «خواجه درکاسهٔ خود صورتکی چند بدید • بیم آن بدکه نگیرد بوجودش تاسه • چون یقین گشت ازآنها که غذائی نخورند • گفت هرگز نه ازینها بود همکاسه» در تاس گذشت (ب).

تاسه واسه ـ با واو بروزن کاسه تاسه ف این لغت از اتباعست بمعنی اضطراب وتلواسه و بیقراری باشد (ر)

تاسي ـ بفتح اول وثانی و تشدید سین مهمله مکسور. ع اطاعت و پیروی کردن (غ)

تاسية ـ بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع تعزیت کردن واندوه نمودن (ص)

تاسیدن ـ بکسر سین مهمله . ف مضطرب و اندوهناك بودن (فر)

تأسیس ـ استوار کردن و بنیان نهادن و نام حرف ازحروف قافیه. ازغیاث و باصطلاح علم معانی و بیان تأسیس آنست که از زیادت لفظ معنی هم بیفزاید نه آنکه صرف تقریر معنی اول باشد چون آمد مردفاضل که از افزودن لفظ فاضل صفت زاید که از لفظ مرد حاصل نشده بود بدریافت رسید وتأکید آنکه از زیادت لفظ هیچ معنی نیفزاید بل تقریر معنی اول باشد وبس چون آمد زید زید و دیدم اسد شیر که ازمکرر نیز همان حاصل است که درعدم تکرار بود ودر علم معانی و بیان ثابت شده که تأسیس از تأکید بهتر است ازشرح اخلاق جلالی

تأسیل ـ ع تیز کردن سرچیزی مؤسّل [بضم اول و فتح دوم وسوم مشدد] تیز کرده شده بمعنا است از آن (ا)

تاش ـ سکون شین معجمه بر وزن ماش ف بمعنی کلف که برروو اندام پدید آید و آنرا ککمك نیز گویند یوسفی طبیب گفته «چو بیخ سورن آزاد را جوشی وازآبش • بشوئی روی خود راپاك سازد تاش ازرویت» وتاش در برهان قاطع بمعنی خداوند وصاحب وشریك وهمباز و بمعنی اسباب شرکت آورده که درآخر اسم آورند همچو خواجه تاش وخیلتاش. شیخ سعدی گفته «من وتو هردو خواجه تاشانیم • بندهٔ بارگاه سلطانیم» هماو گوید «چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش • چودشمن خراشیدی ایمن مباش • تاش را چارگشت معنی بار • کلف و بخت وخواجه و اسرار» یکتاش بزرگ ایل وطایفه و نام غلام حارث بن کعب که باراسه بنت کعب قرداری محبت داشته وحارث بعداز اطلاع هردورا کشته وحکایات این دورا مؤلف موزون کرده بکتاش نامه نام نهاده وظن غالب آنست که این لغات ترکی باشد چنانکه کوکلتاش دوکس را گویند که شیریك مادرخورده باشند وتاش بترکی بمعنی سنگ است وتمرتاش نام امیری بوده ومعنی آن سنگ وآهن است. تاش نام قریه ای بوده که ازسنگ ساخته بودند و بتدریج شهرآبادی شده و شش هزار خانهٔ خوب آباد در آن است وآنرا تاشکنت نیز گویند (ن)

تاشاه رگ وتا دم دارد ـ یعنی تا جان دارد . تأثیر: «مریض عشق چون دستی که بندد تسمه فصادش • کمر بندد بخون خویشتن تا شاه رگ دارد» . سالك یزدی : «زخوی گرم اوخواهم زدن دم تا دمی دارم • در آتش میروم چون باد و ترسیدن نمیدانم» . طغرا : «گر توانم همچولی لب بر

لب مطرب نهاد ، از لبش لب بر ندارم تا نفس باشد مرا » (ب)

تأشب ـ ع [بروزن تفعل] بهم در آمیختن و مجتمع گشتن قوم و انبوه شدن و درهم پیچیدن درختان و منضم شدن بسوی کسی

تاشك ـ بروزن آبك ف بمعنی چابك و کره که بعربی مسکه و زبده گویند رشیدی نوشته معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی که در جهانگیری است بعضی گفته‌اند خطاست و صحیح باشك بضم شین است بمعنی خوان بارك اندام رشیق القد والله اعلم (ن)

تاشکل ـ بکسر کاف و سکون لام ف آژخ را گویند و آن دانه‌های سخت باشد که از اعضای آدمی برآید و بعربی ثؤلول گویند (ن)

تاشکند ـ بفتح کاف فارسی شهریست در توران (ع)

تأشیب ـ بر وزن تفعیل ع برآغالانیدن و بر انگیختن و درهم پیچیده ساختن درختان را

تأشیر ـ ع چیزیکه بدان ملخ میکرد. تآشیر جمع و نیز تأشیر بکوب حوب کردانیدن دندانها را (ا)

تأصل ـ بروزن تفعل ع با اصل گردیدن بوخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن (ا)

تأطر ـ بروزن تفعل ع خم گردیدن نیزه و کج شدن و خانه نشین شدن زن و باکتخدا نامدن زن در خانهٔ مادر و پدر خود تا مدتی و خود را در بند داشتن (ا)

تأطم ـ بروزن تفعل ع خشمگین شدن و ملبد گردیدن موج های سیل و زدن بعض آن بر بعض و سخت شدن تاریکی شب و آواز کردن گربه در خواب و خاموش شدن و ظاهر نکردن آنچه که در دل است (ا)

تأطیم ـ بروزن تفعیل ع پوشیدن هودج را بجامه (ا)

تاغ ـ بروزن باغ ف درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند کمال اسماعیل گفته « دارم اسپی کش استخوان در پوست ، هست چون در جوال هیزم تاغ » و نام قلعه ایست از قلاع سیستان بصلابت معروف فرخی در فتح قلعهٔ تاغ در مدح محمود گفته « آنکه بر کند بیك حمله در قلعهٔ تاغ ، آنکه بگشاد بیك تیر دژ ارک زرنگ » (ن)

تاغنست ـ بفتح غین نقطه دار و سکون نون و دال بی نقطهٔ مفتوح بسین سعفص و تای قرشت زده

بزبان اهل بربر دوائی که آنرا عاقرقرحا گویند و بضم غین و دال هم گفته‌اند (ر)

تاغه ـ بغین معجمه جالو از لغات ترکی (ع)

تافتن ـ بروزن بافتن ف بمعنی گردانیدن و پیچیدن و تاب دادن رشته و امثال آن و بمعنی آزرده و مکدر شدن و افروختن و گرم گردیدن و روشنایی و پرتو انداختن نیز آمده و افادهٔ معنی برگزیدن پرتو نیز می‌نماید بنابرین در کتب پارسیان قدیم لفظی که انطباع شبح مبصر در عربی ذکر میشود تافتن سای خوانند چنانکه ساسان پنجم در بیان اینمعنی گفته چون بیان شده است که تافتن سای یعنی انطباع شبح مبصر در تری ژاله یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصار نیست و نه خروج فروغ یعنی شعاع از بصر که ملاقی مبصرات بود بل عدم حجاب میان باصر و مبصر در ابصار کافی است (ن)

تافته ـ بروزن بافته ف بمعنی پرتو انداختن ماه و آفتاب و آتش و ستاره و چراغ و گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش یا بسبب قهر و غضب حکیم خاقانی گفته « ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب ، تافته‌ام از غمت روی ز من بر متاب » حکیم اسدی گفته « همه خسته و مانده و تافته ، ز بس تشنگی کام بر کافته » دیگر بمعنی برگشته است خواجه حسین ثنائی گوید « گر بمثل خاکیی در پس آئینه شخص ، بیند بمثال خویش تافته رو بر قفا » و بمعنی پیچیده نیز آمده کمال اسمعیل گوید « بر تافته است دست مرا روزگار دست ، زانسم می‌رسد سر زلف یار دست » و بافته پارچهٔ ابریشمین که از آن لباس کنند محسن تأثیر « چو گلبدن شود از لطف داغدار تنش ، اگر ز تافتهٔ مه کند پیرهنش » و ریسمان تاب داده یعنی تابیده را نیز گویند و بر یقیاس تافتن و تافته و تافت و تابد و امثال اینها (ن)

تافته جگر ـ کنایه از عاشق است و کسی را نیز گویند که علت دق داشته باشد (ر)

تافر ـ کصاحب ع مرد چرکین و نعران [بالفتح] مثله (ا)

تافشك ـ بروزن آتشك ف . جانوری است که آنرا بفارسی دیوك و بعربی ارضه گویند پشمینه و کاغذینه را خورد (ن) .

تافه ـ كصاحب ع چيزحقيروا ندك (م)

تأفيف ـ بروزن تفعيل ع اف گفتن (ا)

تأق ـ ع [بالفتح]پر شدن مشك از آب و اندوهناك گرديدن و پر خشم شدن (ا) .

تأقة ـ ع. سختي غضب وشتابزدگي سوي بدی(ا)

تاقي ـ بكسر قاف كلاه از لغات تركی (غ)

تأقيت ـ بكسر قاف وسكون تحتانی ع معين كردن اوقات (ص ا)

تاك ـ بروزن خاك ف بمعني درخت انگورست و گفته اند «تاك را سيراب كن ای ابر رحمت زينهار * قطره تا درمی تواند شد چرا گوهر شود» آب تاك زادهٔ تاك طارم تاك زبان تاك مركب می آيد و نام قومی است در نواحی دهلی و گجرات و نيز آنچه ازرسن راست می كنند و در چپير وامثال آن آويزند و بر آن چيزها ميدارند هندش چهيكا نامند (ب ع ن ص)

تأك ـ بتشديد كاف ع لاغر و هلاك شده و احمق تاكون و تككة و[بفتحتين] و تكاك [بضم اول با دوم مشدد]و تكك[بفتح اول ودوم مشدد]جمع(ا)

تاكاج ـ بجيم عربی ف در جهانگيری نوشته كه بمعنی يك ناگاه و يكبار باشد و بيت حكيم سوزنی را آورده . « زهی دولت كه من دارم كه ديدم * چو تو ممدوح مكرم را بتاكاج» هم او گويد . « بمكرمت و مداحی صدر توهمه عمر * حاشا كه زنم يك مژه را برمژه تا كاج » طاؤس ملايك بنوا مدح تو خوانند * اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج * تا مدرقه اردوستی آل علی نيست * بر قافلهٔ دين خداديو نهد باج » وخطا كرده تاكاج بمعنی ناگاه هست نون را تا گمان كرده و جيم وها را با يكديگر شوند(ن)

تأكد ـ بالفتح و تشديد كاف مضموم بوزن تفعل ع. استوارشدن (ازمصادر بيهقی)

تأكر ـ بروزن تفعل ع اكره[بالضم] كندن يعنی گو كندن(ا)

تاكشتن همراه وتاقتل همراه و تا خون همراه بودن ـ ف كنايه ازكمال عداوت و دشمنی است ودر اشعار ميريحيی شيرازی تا مردن همراه ودر اشعار بعضی ديگر تاجان همراه نيز بدين معنی آمده. دانش « بی همنفسی درسفر عشق نبودم * تا خون همه جا همره من بخت زبون بود» كليم «با محرمان زلف توام سينه صاف نيست * تاقتل همرهم چه نسيم وچه شانه را» تأثير: «روزرو شب كز ما گريزان دلبر دلخواه ماست * حيرتی دارم كه تاكشتن چه سان همراه ماست » در تذكرهٔ محمد طاهر نصيرآبادی ازاشعار طاهر وحيدست « ما ما سير باغ بيايند دوستان * نازم بخصم خويش كه تاقتل همره است» (ب) .

تأكل ـ بروزن تفعل ع خورده شدن و خشم گرفتن و برانگيخته شدن و سخت درخشيدن سرمه و شمشير و برق وسيم و جز آن (ازمصادر بيهقی)(ا)

تاكوب ـ بروزن آشوب ف برمان بربری دوائی است كه آنرا فربيون خوانند گزندگی جانوران را نافع است (ن)

تأكيد ـ بروزن تفعيل ع استواركردن و نيز تأكيد مصطلحهٔ اهل علم معانی و بيان است در لفظ تأسيس گذشت (ا)

تأكيد الذم بمايشبه المدح ـ مقابل است بتأكيد المدح بما يشبه الذم مثال ابوطالب كليم « طاعت ما هم بسوی آسمانها ميرود * روز محشر چون بعصيان هم ترازو می شود» ازرفتن طاعت بآسمان مدح طاعت مظنون می شد چون الفاظ ما بعد بر زبان آورد مبالغه در ذم طاعت ثابت گشت اسيری . « تمام حوصله و بردبار چون بزميش * حريص صحبت وعياش طبع چون ناهيد» تمام حوصله و بردبار او هم مدح است چون مشبه به بيان كرد ذم مكشوف شد حكيم شفائی .«ازروزگار رتبهٔ عالی طلب كند * يارب كه سربلند نمائی بدارشان» (ازمطلع السعدين وارسته) .

تأكيد المدح بما يشبه الذم ـ آن چنان است كه محبوبی يا ممدوحی را ستايش كند و در بيان اوصاف حسنه او كلمهٔ آرند كه موهوم ذم باشد و چون بعداز آن كلمات ديگر گويند تأكيد در مدح معلوم شود مثاله از خواجوی كرمانی : « عدل و انصاف توشاها بكمال است وليك * اينقدر هست كه در بذل نداری انصاف» . از لفظ وليك و اينقدر هست گمان برده ميشود كه بعدازاين نفی عدل خواهد كرد چون در بذل نداری انصاف گفت مبالغه جود و

کرم با عدل و انصاف معلوم شد (از مطلع السعدین وارسته)

تأکیل - بروزن تفعیل ع دعوی چیزی کردن بر کسی و بجور و بوش مردم دادن مال را و چریدن شتران بهر گونه که میخواهند (ا)

تاگریبان خنده - بکاف فارسی کنایه از خندهٔ شرمسار (ب)

تال - بلام نام سازی در هند که از روی ساز بدو آن دو پیالهٔ کوچك کم عمق باشد از برنج که هنگام رقص و سرود باهم زنند و بصدای آن اصول سرود نگاه دارند این لفظ هندی است و بوار ندهٔ آن را تال ون خوانند طهوری در مرور دیمعراز ناب خال • شراب خم مندل از جام تال • بهم بست تال زن ماصماه که این ناقه سایست و آن همه ساز» و نیز بمعنی آبگیر و تالاب و برگهٔ بزرگ را گفته اند (ن ع ب)

تالار - بروزن سالار ف بمعنی یا خانهٔ باشد که بالای چند ستون سازند و از بیم سوام و هوام با نردبان شبها بر بالای آن رفته و نردبان بر کشند و سحرگاه بزیر آیند و اینچنین خانه در ترستان معمول و بسیار است و آن را نابار و نپار نیز گویند سوزنی گفته «چند بن رنج و بلای جور بودم • تاش بالای خانه مردم و تالار» و اکنون در عراق عمارات عالی را که ستون دار و وسیع است تالار گویند (ن)

تالاش - بروزن شاباش ف بمعنی سعی و جستجو ظاهراً غلط است چراکه در کلام اساتذه و کتب لغت نیامده مگر اینکه بگوئیم این لفظ ترکی است و در ترکی حرکات را بحروف علت می نویسند پس الف اول بفتح تای فوقانی است نوشتن این الف درست باشد و خواندنش نادرست (ع)

تالان - بنون ف غارت و تاراج. اصل تا ست «قید تکلیف ترا امن بود حلقه بگوش • راه در خانهٔ زنجیر ندارد تالان» طهوری «درك بحسید برتن هوشم • گشته در کنج شایگان تالان» (ب)

تالانك و تالانه - ف نوعی از شفتالو است بسحق اطعمه گفته «ز آنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد • مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار»

تألب - بروزن تفعل ع جمع شدن قوم بر کسی (ا)

تالد - بکسر لام و سکون دال ع مال کهنه و قدیم (ع)

تألد - بروزن تفعل ع متحیر گشتن (ا)

تألس - بروزن تفعل بسین مهمله در آخر ع در دمند شدن (ا)

تالسفیر - بکسر ثالث و سکون سین بی نقطه و فاء فوقانی کشیده برای فرشت زده نیو مانی تخم سپندست که آن خردل فارسی باشد و تخم تره تیزك را نیز گویند و این لغت بر چند نسخهٔ صحاح الادویه چنین بود لیکن در اختیارات تایسفیر نوشته اند با سین و تحتانی دیگر والله اعلم (ر)

تالش - بکسر لام ف قومی و طائفهٔ از مردم گیلان و نام ولایت ایشان گویند از اولاد تالش پسر یافث بن نوح بوده و آن را طیالشان میخوانند اند طیلشان و طالش معرب آنست و پوشش خانهٔ آن طایفه را طالشانه مینامیده اند و طیلشان معرب پوشش تالشانه است ابن یمین گفته «خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر • مهر سپهر کرم سایهٔ پروردگار» (ن)

تالشا - نام نباتی است شبیه به لبلاب و بسیار کم برگ و شاخهای آن از لبلاب دراز تر و بهر درختیکه بپیچد آن را خشك کند از این روی عربی آن را عشقه خوانند که بحالت عشق مناسبت دارد و آن را بفارسی اخاك و بهندی چاندر بد نامند (ن)

تألف - بروزن تأسف الفت و دوستی و سازگاری یافتن (ع)

تألق - بروزن تفعل ع درخشیدن برق متألق [بروزن متفکر] بت است از آن وریت دادن زن خود را یا دامن برچیدن برای خصومت و آماده گشتن برای شروع کردن سر خود را (ا)

تالکان و تلکان - ف نام دو ولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که نخست ملك که سکبیست سعید و براق و معرب آن طلق در آنجا یافته شد بنا برآن این نام یافت و طالقان معرب آنست کذا فی القاموس (ن)

تالکی - بسکون ثالث و کاف تحتانی کشیده ف کشنیز کوهی و صحرائی را گویند (ر. ض).

تألم - بروزن تفعل ع درد یافتن (غ).

تال مال ـ ف بمعنی پریشان (غ) .

تالمن ـ بسکون ثالث وکسرمیم و نون ساکن بلغت ژند و پاژند جانوریست که آنسرا روباه خوانند (ن) .

تالواسه ـ بالام موتوف ف غم واندوه و بمعنی بیقراری‌است‌وعوام‌آنراتلواسه نیز گویند(غ.ر)

تأله ـ ازباب تفعل، پرستش حق‌کردن .ازکشف اللغات واین لعط دراکبرنامه بسیارجا واقع‌شده ازآنجمله درین فقره مولانا عبدالرزاق گیلانی که درحکمت نظروتأله بینش‌فراوان سرمه دیده‌وری او بود. متأله درفرهنگ‌اخلاق ناصری‌بسیارعبادت ورازی‌کننده (ب) .

تالی ـ بکسرثالث .ع بمعنی در پی رونده اسم فاعل است ازتلوکه بالکسر بمعنی پس چیزی‌رفتن است وگاهی بمعنی‌قایم مقام آیدو باصطلاح‌منطق بمعنی جزوثانی قضیهٔ شرطیه وجزواول‌آنرامقدم گویند چنانکه در قضیهٔ حملیه موضوع و محمول گویندودرشرطیه‌مقدم‌وتالی‌خوانندچنانکه«ان کانت الشمس طالعة فی‌النهار موجود »جملهٔ اول راکه ان کانت‌الشمس‌طالعة باشدمقدم‌گویندوجزوثانی‌را که فی‌النهار موجود باشد تالی نامند و این نیز ماخوذ ازتلواست ونام اسپ چهارم از ده‌اسپ‌که عرب بشرط‌گرومی‌تازند و تفصیلش را در تحقیق لفظ مجلی باید جست (غ م) .

تألی ـ بتشدید لام مکسور .ع سوگندخوردن(ا).

تأليب ـ ورغلانیدن وفساد انداختن وگردکردن لشکر (ا.و تاج‌المصادر) .

تألية ـ بکسر ثالث وفتح تحتانی وسکون‌فوقانی ع. تقصیر کردن وددرنگی نمودن وتکبرکردن(ا)

تأليف ـ .ع. دوچیز یاچندچیز را باهم‌پیوستگی وربط دادن وبمعنی جمع نمودن باترتیب وگاهی تالیف که مصدر است بمعنی اسم مفعول نیزمی‌آید درینصورت کتابی باشد که‌دران ازچندکتب مطالب شتی راجمع‌نموده باشندواین مستفاد است‌ازکتب لغت وشروح. وتألیف نیز بمعنی‌هزار کردن (غ وتاج المصادر).

تاليف وليف‌صابون ـ .ف. تالیف معروف ولیف صابون باضافت‌کیسهٔ صابون.محسن تأثیر: «درجلاغیارو باصفهان لرج‌همچو تالیف‌ولیف‌صابون

است » . کذافی اللغة‌لیکن ظاهر آنست که‌فای تالیف بکسر واضافت باشد بطرف لیف وصابون معطوف بود بر لیف بواوعطف بین‌اللیف‌والصابون وتمام عبارت تالیف لیف وصابون بمعنی صحبت داشتن باناجنس فتامل(ب)

تأليل ـ بروزن تفعیل تیز کردن و ستیخ کردن گوش (ا) .

تأليه ـ بکسر ثالث بروزن تفعیل . ع پرستش فرمودن (ا) .

تام ـ بروزن‌جام .ف بمعنی‌چیز بسیارکم‌وبغایت اندك وبالتشدید آخر در عربی بمعنی تمام باشد و بمعنی سیری وسیری شدن (غ ض ن) .

تامات ـ بسکون ثانی و تشدید میم ع بمعنی کاملات چه این جمع تامه است که مؤنث‌تام‌باشد وتام بتشدید میم اسم فاعل است ازتمام‌که‌مصدر اوست (غ) .

تامبول ـ ف همان تامول‌است‌که‌بیاید (فر) .

تأمر ـ ازباب تفعل ع امیری کردن‌ومسلط‌شدن (تاج‌المصادر ا) .

تأمل ـ اندیشه کردن وبیك نگریستن‌درچیزی شیخ شیراز:«تامل‌درآئینهٔ‌دل‌کنی ‌ ‌صفائی بتدریج حاصل‌کنی» (ب) .

تامول ـ ف همان برگ مذکور است که با فوفل وآهك خورند (ن) .

تأميد ـ بروزن تفعیل ع . بیان کردن غایت و حد (ا)

تأمير ـ بروزن تفعیل .ع امارت دادن کسی را برقوم وتیز کردن وداغ و نشان نمودن و مسلط ساختن کسی راوسان‌کردن درنیزه وبسیارکردن غذای قوم‌را (ا)

تأميل ـ بر وزن تفعیل . ع. امید داشتن (م ا).

تأميم ـ بروزن تفعیل .ع قصدکردن (ا) .

تأمين ـ آمین گفتن دعای کسی را و اعتماد کردن وراستی کردن وامین پنداشتن (ا) .

تان ـ بسکون نون .ف. بمعنی دهان باشد که بعربی فم خوانند وبعضی اندرون دهن‌را گفته‌اند وتاررا نیز گویند که نقیض پود باشد ورشتهٔ چند را هم‌میگویند که جولاهگان از پهنای کارزیاده آورند وآنرا نبافند و ضمیرمخاطب‌وجمع‌مخاطب

هم هست همچو خود یان وهمه تان سدا ین در لفظ تارك
و تاره گذشت (ر س)

تانان - ناله و نالیدن و ریختن آب را (س ا)

تانبول - ف بمعنی همان تامول است که مرقوم
شد (ن)

تاند - بروزن واند ف مختصر تواند باشد (ر س)

تانس - بروزن تفعل ع خو گرفتن بچیزی (ع)

تانست - بروزن دانست ف. مخفف توانست
باشد (ر)

تانف - بضم نون مشدد بروزن تفعل ع عار و
ننگ داشتن و رامشدن زن از بارداری با کولات
گوناگون و نوبه نو (غ ا)

تانق - بروزن تفعل ع ساك نگرستن در کاری
تابیکو نیکی و خوش آمدن کسی را مرغزار و
پسندیدن جای را (از تاج المصادر و منتهی الارب)

تانگو - بکاف فارسی بروزن کامجو حمام وسر
براش را گویند (ن)

تانم - بروزن دانم ف مختصر توانم باشد (ر)

تانول - بروزن شاغول ف پیرامون و اطراف
دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده شیخ سعدی
گفته «من پیرم و پیداشده مالخ همه زمین تانولم
و بینی کج و گفته شده دندان» چنانچه در فرهنگ
گفته نوشته شده سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی
ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد اطلاق شود
بصنع و تکلف این ظاهر است و ظاهر این کلمه
مرکبست از تان و تول چه تان بمعنی دهن و تول
بمعنی کج و خمیده است والله اعلم (ن)

تانه دیر و تانه بس دیر و تانه بس مدت و تانه بس روزگار - ف بنون نفی کنایه از
زمان قلیل و ایام معدود و هذا غایة التحقیق بلا ناسف
و ماسواه فهو تکلف استاد فرخی «برسر بغداد
خواهم دیدن اورا تا نه دیر گرد بر گردش علامات
نو آیین صدهزار» خواجه نظامی «که در طالع
ملك ما تا نه دیر فرود آید آخر ز بالا بزیر دوحت
کدو تا نه بس روزگار • کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابهٔ تاك سیر • رسن بسته در گردن
آید بزیر» میر معزی «گر گماست و خبر گفتار
من تا بس نه دیر • این خبر گردد عیان و آن گمان
گردد یقین • مشتری و زهره را از حور بهرام و
زحل • تا نه بس مدت دهد عدالش امان و زینهار»
و له «ناصر دین خدائی است بتوفیق خدای چون
سوی غزو شود قاهر کفار بود • تا نه بس دیر
بمدد کمر خدمت او • هر که در رزم میان بسته چو
زنار بود»

تانی - بفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسور ع
بمعنی درنگ و دیر و نوشته اند که این مأخوذ از
انا است که بکسر اول باشد بمعنی درنگ و دیر
در وقت چیزی یافتن (ع)

تانیب - ع سرزنش کردن و عتاب آمدن در خجت
و راندن و باز داشتن سائل را (ا م)

تانی تنه - بهر دو فوقانی و نون قبل التحتانی
و بعد الفوقانی کلماتیکه برای استقامت وزن بهمات
در وقت خواندگی ابتدا بآن کنند میر همام
«داستن معرفت تانی تنه بسته اثبات ظهور ذات
را بینه نیست • در دل بحر از نور خدا هیچ مدان •
غیر از یك کس بخانهٔ آیینه نیست» (ب)

تانیث - بروزن تفعیل ع مؤنث کردن و مؤنث
خواندن و نرم کردن (ا تاج المصادر)

تانیث معنوی - باصطلاح نحویان اسمیکه در
آن از علامات تأنیث که تای فوقانی در آخر و
الف ممدوده و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر
در استعمال عرب ضمیر مؤنث سوی آن راجع کنند
تا علم مؤنث باشد که در آن علامات تأنیث باشد چون
شمس و ارض و عقرب و هند و زینب (ع)

تانیدن - ف مختصر توانیدن (فر)

تانیس - بروزن تفعیل ع انس دادن و دیدن
چیزی را (تاج المصادر ا)

تانیستار - ف اسم حرم ملك نهم و در دساتیر
آمده (ن).

تانیسر - بروزن باریگر نام شهری است در
هندوستان (ن)

تانیف - بروزن تفعیل کنارهٔ چیزی تیز کردن و
طلب کردن گیاه و مرغزار ستور نارسیده و رسانیدن
شتر را و بر انگیختن کسی را بر ننگ (تاج
المصادر ا)

تانیق - بروزن تفعیل ع در شگفت آوردن (ا)

تاو - بروزن کاو ف تاب است که روشنی و پرتو

ویپیچ وتاب و توانائی وامثال آن باشدچنانکه در
تاب مذکورشد(ن) .

تاوان ـ بروزن ماوان . ف. مصادره و غرامت معین مصحمه و بالفظ دادن و گرفتن و کردن و بودن مستعمل میرمعزی «آفتاب فلك از برج شرف تاماں شد * هرکه ازمی نشودمست برو تاوانست» تنها . «درعالم حساب باین مایه‌زندگی * تاوان عمر ازهمه کس میتوان گرفت» ملاطغرا : «چو تحقیق کار نکویان کند * سآ آنچه کردیم تاوان کند» یکی‌ازشعراگوید «تاوان‌اگر تولعل‌دهی درحساب نیست*تودل‌شکسته‌ای نه که گوهر شکسته‌ٔ» (ب)

تاوانا ـ ف بمعنی قدرت و قوت و توانائی نوشته اند کمال گفته «هرکه اوراهست معنی کمترك * بیش بیسم لاف تاوانای او» وطن من این است که لاف دانائی او گفته باشد چه قوت بامعنی مناسبت ندارد (ن)

تاوانه ـ ف مخفف تابخانه است یعنی گرم خانه (ن) .

تاوتك ـ بروزن آبچك ف بمعنی دوتا وهر دوتا باشد (ر)

تاوخانه ـ یعنی تاب‌خانه که گرمخانه باشد(مر)

تاور ـ بروزن خاور ف عرض باشدکه‌درمقابل جوهر است و تاوریده بمعنی عارض‌شده باشد(ن)

تاوریده ـ بروزن آرمیده ف بمعنی عارض شده باشد (ر)

تاوسه ـ بفتح ثالث وسین‌مهمله ف چراگاه‌پر آب وعلف راگویند (ن).

تاوق ـ بروزن تفعل .ع بازایستادن‌ازکاری(ا)

تاوك ـ بفتح ثالث وسکون کاف در برهان‌بمعنی خروگاو وجوانه نوشته وهمانا لام‌راکاف‌دانسته زیراکه درفرهنگ رشیدی تاول خروگاو جوان راگفته است. مستند بشعر فخری‌که گفته «گاه بخشش سایلان بخشد * گله‌ها اسپ واستر تاول» درجهانگیری نیز چنین است و بکسر واو آبله‌که بسبب سوختن حرارت آتش وکارکردن براعضا پدیدآید وآن مخفف تاب دول‌است‌مرکب‌ازتاب بمعنی حرارت ودل‌که بلغت دری گل باشد ومعنی ترکیبی آن گل آتش بطریق‌مجازداغ آتش را گل گویند چنانکه‌سامانی بدان‌تصریح کرده‌و بهتر آنست‌که مخفف تاو دول گوئیم چه دراصل‌لغت دری تاب بواو است بجهت استکراه از دو واو یکی اسقاط کردند(ن)

تاول ـ بفتح واو ف خرگاو جوانه (س ف).

تأول ـ بروزن تفعل ع بیان‌کردن آنچه سخن باو بازگردد (م)

تأوه ـ بروزن تفعل ع آه‌کشیدن (م)

تاوه ـ بروزن ساده ف همان‌تابه‌است‌که‌مرقوم شد (ن)

تأویب ـ ع بازگردیدن وهمه روز رفتن و با یکدیگر نبرد کردن شتران دررفتارو تسبیح گفتن‌و منه قوله تعالی: یاجبال اوبی معه (ا)

تأوید ـ بروزن‌تفعیل ع کج وخمیده‌گردانیدن (مر)

تأویل ـ بروزن‌تفعیل ع بازگشت‌کردن‌ازچیزی وتعبیر خواب وحیلهٔ شرعی‌ودراصطلاح‌گردانیدن کلام ازظاهر سوی جهتی‌که احتمال داشته‌باشدو منیزعاقبت پدیدکردن‌وگویندکه تاویل‌مشتق‌ازاول است پس تاویل گردانیدن کلام باشد سوی‌اول و بیان کردن ازعبارتی بعبارت دیگرونیز تأویل تره‌ایست بستانی خوشبو (غ ا)

تأویم ـ بروزن تفعیل ع تشنه گردانیدن‌کسی را وفربه‌و کلان‌خلقت‌گردانیدن‌علف ستوررا(ا)

تأوین ـ بروزن تفعیل ع بسیار آب خوردن ستور چنانکه درکنارهٔ شکم او بیرون‌آید چون‌دو تنگ وآهسته بودن وتحمل‌ورزیدن (تاج.ا).

تاویه ـ بروزن تفعیل ع آه‌گفتن (تاج) .

تاه ـ بروزن ماه ف بمعنی‌تا یعنی طاق‌که‌عدد فرد باشد حکیم فرخی‌گفته «بساشها‌که نیارد زحرد جوی‌گذشت * توچند راه گذشتی زچند بحر بتاه» حکیم سوزنی گفته: «هفتاه شه‌شرق‌زکس نشنود این تاه‌ه زیرا ملك‌الشرق ز همراهان تاه است» . دیگر بمعنی زنگ‌است‌که برشمشیروامثال آن نشیند ودر برهان‌گوید تفسیر لفظی است‌که آنرا درعربی محض‌گویند(ن).

تاهب ـ بروزن تفعل .ع. ساختن وساخته‌وآماده شدن (تاج.غ) .

تاهل - بروزن تأمل ع. زن‌خواستن و صاحب عیال واطفال شدن (غ)

تاهو - بهای مضموم وواو معروف ف بمعنی جوهر شراب است که آنرا عرق گویند و شراب عرقی نیز گفته اند امیرخسرو دهلوی گفته «تکلف نیست حاجت خوبرویی خواهم و کنجی • می تاهو به انگوری سکوره گل به جام جم» هم او گفته «عکس ساقی کرته تاهو بوده چشمهٔ خورشید را در ته نشاند» ..و تاهوی عرق را می پخته گویند و شراب بورا خام چنانکه گفته ع «خام درده پخته را و پخته درده خام را» و خواجه حسن دهلوی گفته «رخش خوی کرده دیدم رفتم ازخویش • عجب خاصیتی بود این عرق را» اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند برشرابی غیرانگوری مانند نبید و امثال آن که پست تر از انگوری است(ن)

تاهوز - بضم ها و رای هوز در آخر ع ابر را گویند (ا).

تاهیب - ع ساختگی کردن برای کار (ا)

تاهیل - بکسر ها ع سزاوار کردن و زن دادن (ا)

تای - بروزن لای ف جامه واری باشد از قماش چنانکه نزاری قهستانی گفته «تا بدیوان ممالك درحساب • ور بدیدار آید و جامه بتای • عقد عمرت باد محکم تا بود • همچنین قانون این دولت بپای» و بمعنی یکعدد نیز آمده است(ن)

تائب - بکسر همزه که حرف سوم است ع توبه کننده (غ)

تایباد - قریه‌ایست از باخرز و ازآنجاست عارف مرشد شیخ زین الدین پیر امیرتیمور صاحب‌قران واصل در آن تائب آباد بوده و تایباد مخفف آنست (ن)

تای و ته - ف عدد چنانکه یکتا و دوتا و سه تا وچهار تا تای قبا و تای پیراهن و تای نان و ته نان ملی فی کمره . «خون سبیل عاشقان رفته چو سیل بی بها • رفت که مشك آب خون عشق بتای نان دهد» (ب) .

تای پیراهن و توی پیراهن - ف یعنی یك پیراهن .اشرف : «دیدهٔ نرگس شود بینا اگر فصل بهار • یوسفم تا تای پیراهن زبستان بکشد» .

خسرو «قبا پوشید و هوشم بردا گرخود خواهدم کشتن • چرا یکبار مایکتوی پیراهن نمی آید» (ب)

تای تشریف - ف یك خلعت ازعالم تای پیراهن چنانکه گذشت انوری «تای تشریف صاحب عادل • که قبا را بعدل صد عمر است» و مرا های علیه الرحمة درشرح همین بیت ازصاحب شرفنامه نقل کرده که گاه باشد که تعبیر از چیزی بحرفی ازاسم وی کنند مثلا تای تشریف گویند و تشریف خوانند و سین سحر گویند و سحر مراد باشد انتهی (ب)

تای جوز بکف داشتن - ف رسم قلندران و درویشان ایران است که تای جوزی درکف دارند با وقت بر خوردن بااغنیا و اهل دول بطریق تیمن و تبرك بآنها بگذرانند که دست خالی پیش ایشان رفتن یمن ندارد و نظیر این درهندوستان چنانکه براهمه نوفل یا نارجیل می گذرانند محمد قلی سلیم «بردر بارگه قدر توچون درویشان • تای جوزی بکف دست فلك ازخوراست» (ب)

تاید - بروزن تفعل ع قوی و توانا گشتن (ا)

تایس - بروزن تفعل ع نرم و خوار گردیدن(ا)

تائق - بکسر همزه ع بمعنی شائق و آرزومند تواق [بفتح اول و دوم مشدد] مثله (ع ا)

تایم - بروزن تفعل ع ناکتخدا ماندن (ا)

تائه - بکسر همزه و سکون ها ع گمراه و حیران (م ا)

تایید - ع نیرو دادن و توانا گردانیدن، تأییدات جمع (م ا)

تاییس - ع کم و خوار شمردن و اثر کردن در چیزی و نرم گردانیدن (ا)

تاییم - ع بیوه کردن (تاج ا)

تاییه - ع بانگ خواندن (تاج ا)

تب - ف ظاهراً مخفف تاب بمعنی حرارت است پس اطلاق آن برحمی بر سبیل مجاز بود و در مؤید نوشته که تب با بای فارسی باین معنی غلط است ولالی در تعریف او گوید «چه تب دیوانهٔ ازبند جسته • گدازسیل بر آتش بسته» «تبی خورشید سامانی جهانسوز • بحرمهای دل برق نو آموز» تبی طوفان حرز ومد بحران • شکسته کشتی عرقاب دوران» وطالب آملی در صفت

یافتن از تب گفته «صدشکر که گلشن صفا گشت تنت * صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت * تب را غلط بر توره افتاد ازشرم * مشت عرقی گشت و چکید از بدنت»(ب)

تب ـ بالفتح وتشدید با.ع زیان و هلاکی (ا).

تباب ـ بفتح هر دو موحده . ع . هلاك و زیان کاری (غ)

تبادر ـ بضم رابع . ع با هم شتافتن و پیشی گرفتن درکاری (غ) .

تبادگان ـ قصبه ایست بحدود طوس و معارف از آنجا برخاسته اند (ن) .

تبادل ـ بضم سکون لام ع باهم معاوضه کردن(م)

تباده ـ بضم رابع وسکون ها .ع بیفکر و تأمل باهم خطبه و حرآن خواندن (ا) .

تبادی ـ بکسر رابع .ع مانند بادیه نشین گردیدن (م ا)

تبار ـ بالفتح درعربی بمعنی هلاکی ودرفارسی بمعنی اولاد وطائفه وآل و نژادآمده است ناصر خسرو گفته «گل تبار آل دار وهمه مه رویان * هرکجا آید باآل وتبار آید» منوچهری گفته «توران بدان پسردهی ایران بدین پسر * مشرق بدین قبیله ومغرب بدان تبار» . فردوسی گفته «چو اندر تبارش بزرگی نبوده * نیارست نام بزرگان شنود» . ستوده تبار. عالی تبار والاتبار. مرکب می آید (غ . ن . ب) .

تبارز ـ بضم رای مهمله وسکون زای هوز. ع. بر روی یکدیگر بیرون شدن بجنگ .(تاج)(ا) .

تبارزه ـ جمع تبریزی که عبارت ازمردم ساکن تبریز باشند. طاهر نصیرآبادی در احوال میرزا معصوم نوادهٔ حاجی باقر دراز تبریزی نوشته که جدش از کدخدایان معتبر تجار بود چنانچه درمیان تجار تبارزه بکدخدائی و پاکیزه وضعی او کم کسی بود (ب) .

تبارك ـ بضم رای مهمله .ع. خجسته و مبارك کردن و بلند شدن و پاك گشتن و زیاده شدن و بزرگ شدن وبفتح راصیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی بزرگ است مراد باشد ونام سورهٔ قرآنی(غ) .

تبارك الله ـ بفتح رای مهمله بزرگ شد و پاك شد الله تعالی واستعمال این در مدح بوقت تعجب باشد (غ)

تباری ـ بکسر را ع با هم معارضه کردن در کاری (ض) .

تباریح ـ بکسر را و سکون یای تحتانی و حای حطی ع. سوزشهای آرزو (ا)

تباریق ـ بکسر را ع طعام اندك کم روغن(ا)

تبازج ـ بضم زای معجمه و سکون جیم .ع. با هم فخر نمودن (ا) .

تبازخ ـ بضم زا و سکون خای معجمه ع باز ایستادن ازکار وکلان سرین شدن زن (ا).

تبازی ـ بکسر رابع .ع بلند کردن سرین خود را وگام فراخ نهادن وبسیاری سودن بآنچه نزد خود باشد (ا)

تب استخوانی ـ ف تب دق که درعرف هند آنرا هدحر خوانند طهوری : «تب حاسدان استخوانی شده است * گل سر د مهران خزانی شده است » (ب) .

تباسیدن ـ بفتح اول بر وزن هلاکیدن .ف. یعنی از حرارت گرما بیخودشدن و بیشعور گردیدن. تفیدن نیز تبدیل این لغت است (ن) .

تباشر ـ.ع [بضم چهارم]مژده دادن یکدیگر را(ا) .

تباشیر ـ بفتح اول وکسر رابع.ع. مژده واوائل صبح واوائل هر چیز وخطهای زمین از وزیدن باد ونشان ریش بر پهلوی ستور وخرما بنان زود رس ورونق ورنگ خرما وقت رسیدن ، واحد آن تبشیر است (ا) .

تباشیر ـ بفتح اول وبکسر شین ف چیزی سپید که از میان نی هندی بیرون آید ودر دواها بکار برند ومعرب آن طباشیر است . شیخ نظامی گفته: « تنی چون شیر با شکر سرشته * تباشیرش برابر شیر هشته » وآن نیکو رفع عطش کند و چیز های سپیدرا بدان منسوب کنند چنانکه تباشیر صبح مراد روشنی صبح صادق است (ن) .

تباع ـ بالکسر .ع. پیروی وعمل کسی کردن و پی یکدیگر رفتن در عمل (م . ا) .

تباعت ـ بالفتح .ع. پیروی کردن (م) .

تباعد - بضم عین مهمله ع از همدیگر دور شدن (ع)

تباغض - بضم غین معجمه وسکون صاد معجمه ع با هم بغض وعداوت داشتن (ع)

تباغی - از باب تفاعل ع باهم بغاوت کردن (ا)

تب افروز - بالفتح ف کسیکه تب داشته باشد میرزا بیدل «سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن * تب افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بستر ها» (ب)

تب افسرده شدن - ف دور شدن در محنت افسرده شدن گذشت (ب)

تباقی - از باب تفاعل ع باقی ماندن (تاج)

تباك - بتشدید کاف ع انبوهان بودن قوم و بر هم نشستن (ا)

تباکی - بالفتح وکسر کاف گریه دروغ نمودن (تاج ا)

تبال - بتشدید موحده ع قابل فروش (ا)

تبالط - ع با یکدیگر شمشیر زدن (تاج ا)

تبالغ - بکسر لام وسکون غین معجمه ع جمع تبلغة، رسنی که بدان رسن کلانرا با رسن خرد دلو بندند (ا)

تباله - از باب تفاعل ع خود را ابله نمودن بی آنکه باشد (ا)

تبان - بالفتح وتشدید با، کاه فروش وتبان کمراب و زمان و بکسر هم آمده لقب تبع حمیری که اورا اسعدتبان گویند وکرمان از ازار خرد که عورت مغلظه را بپوشد تبابین جمع (ا)

تبانه - بفتح اول ورابع ع زیرك و باریك بین وریزه کار گردیدن تبن ککتف صفت است از آن (ا) .

تباه - بر وزن مراه ف قسمت کننده را گویند و بمعنی ضایع و نابودشده و باطل شده بکار نیامدنی هم آمده . حکیم فرخی گفته : «زمانه وغم مرا ای فرخ ستیزه مده * خطی کشیده بر آن عارض سپید سیاه * کمانش آنکه تبه کرد جای بوسهٔ من * زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه» وتباه وتبه بمعنی هلاك نیز می آید . شاعر گفته «بود حال خصم تو دایم تباه * کر بزد ز پشتش ز سهم توپاه» (ن) .

تباهج - بضم هاوسکون جیم ع بسیار شکوفه شدن مرغزار (ا)

تباهچه - بر وزن تمارچه ف گوشت پختهٔ نرم و نازك را گویند معرب آن طباهجه است (ص ر)

تباهل - ع یکدیگر را لعنت کردن (ص)

تباهه - بفتح رابع ف گوشت نرم که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آنرا کباب گویند طباهه وطباهجه معرب آنست مولانا مطهر گفته «به مرد قاضی و مفتی شدم که دارم دوست * بهین تباهجه‌ای بالطیف حلوائی» حکیم فرخی گفته «با من چو گل شکفته باشی که که * گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه * روزی همه آری کنی وروزی نه * یکره صنما به مرا بر یکره» (ن) .

تباهی - بفتح اول بر وزن مراهی ف نابود شده وضایع گردیده وبکمال نرسیده را گویند (ر)

تباهی - ع با یکدیگر فخر نمودن و معارضه نمودن (م)

تباهی شدن کشتی - ساحل مقصود نرسیدن کشتی واین مجاز است طالب آملی «عمان کز موج آبی کشتی بختم تباهی شد * متاع چند جمع آورده بودم قوت ماهی شد» (ب)

تبایع - ع با همدیگر بیع کردن و بیعت کردن (م)

تباین - بفتح اول وضم یای تحتانی ع بمعنی تفاوت وفرق بودن وجدائی میان دُوچیز (ع)

تبب - بفتحتین ع زیان و هلاکی تباب وتبیب [هردو بالفتح]مثله (ا)

تب باده - ف تب لرزه را گویند عموماً و تب لرزه که بجهت ورم سپرز بهم رسیده باشد خصوصاً غضائری رازی گفته «چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد * که گوئی گرفتست تب باده اورا» در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تب باره تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن خیاره وکمان کشی کنند (ن)

تب بردن از چیزی - ف عبارت از دور کردن تب بود . میر معزی «تا بیدرنگ مشکل وصف است بر طبیب * بردن زمرد بیرتب ربع

درشتا • اندیشهٔ تو باد طبیبی که بیدرنگ • درد
نیاز پیر و جوان را کند دوا »

تب برون رفتن از چیزی ـ ف لازم مه
صائب «عشقی که صادق است بود ایمن از زوال •
این تب برون میرود از استخوان صبح » (ب)

تب بستن ـ ف ازالهٔ تب کردن بحیله وافسون
بدون استعمال ادویه سلمان « تب بتاب رشته
می بندند هر دم لیك او • هر شبی بندد بتاب
رشته تب بر خویشتن » (ب)

تب بندی ـ ف تبی که هر روز بیاید ومفارقت
نکند تاثیر « گر چه در قید تو باشد ایمن
از دشمن مباش • میشود جا نکاه تر هرگه تبی
بندی شود » (ب) .

تبت ـ بکسر تین ف پشمی باشد نرم که از بن
موی بر شانه آورند واز آن شال بافند و آنرا
کرك وکلفر نیز گویند و بجای تای دوم دال نیز
آمده و با تای مشدد شهری است در میان کشمیر
و چین که آنرا مشدد وغیرمشدد نیز خوانده اند
ناصر خسرو گفته مصرع « مشك تبتی به پشك
مفروش » دیگری گفته مصرع « و باد میبرد بباغ
وراغ مشك تبتی » بهرصورت مشك تبتی را بدانجا
منسوب دارند (ب)

تبتل ـ بر وزن تفعل ع بریده گردیدن وگرویدن
بخدا و بریدن از ماسوای او یا بریدن از زنان
و بی مهر گشتن از آنها متبتل [بضم اول وفتح
دوم وسوم وکسر چهارم مشدد] نعت است از آن
وجدا ومستغنی گردیدن نهال از درخت اصل (ا).

تبت واژگون و تبت واژون ـ آیهٔ تبت یدا
ابی لهب را معکوس خواندن برای رفع بلا
سالك یزدی : « تا ز سر تو وا شود مایهٔ صد
هزار غم • تبت واژگون بخوان عقل ستیزه رای
را » . صائب « بی طاقتی مکن که بلای سیاه
خط • از صد هزار تبت واژون نمیرود » (ب)

تبتی ـ بکسر اول وتشدید موحده مفتوح وکسر
فوقانی منسوب بتبت که شهری است در کوهستان
جنوب هندوستان قریب کشمیر (غ) .

تبت یداك ـ ع. هلاك شود هردودست تو (غ)

تبتیك ـ بر وزن تفعیل ع. بسیار بریدن (ا).

تبتیل ـ ع بریدن وگرویدن بخدا ودل ازدنیا
بریدن (تاج ا)

تبثاق ـ بالفتح و حرف ثالث ثای مثلثه ع .
درانیدن سیل کنارهٔ نهر را وزود اشك گردیدن
چشم (ا) .

تبثر ـ بر وزن تفعل ع آبله ریزه برآوردن
جلد (ا)

تبثیع ـ بر وزن تفعیل .ع بثع برآوردن زخم
و آن گوشت پاره‌ای باشد مثال دندان (ا)

تبجح ـ بالتاء الفوقانیه ثم الموحدة ثم الجیم
ثم الحاء مهمله شادمانه گردیدن و بزرگی نمودن
وفخر کردن (ا)

تبجیح ـ بحای حطی در آخر بروزن تفعیل ع
شادمانه گردانیدن و بزرگ شدن (ا)

تبجید ـ بدال مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع
مقیم شدن (ا)

تبجیل ـ بر وزن تفعیل ع بزرگ داشتن وعزت
کردن و تعظیم کردن (ع)

تبحر ـ بر وزن تفعل ع بمعنی بسیار علم شدن
وبسیار مال داشتن (غ . ا)

تبحصل ـ بر وزن تفعلل ع سطبر و بسیار
گردیدن گوشت (ا) .

تبخال و تبخاله ـ بقلب اضافت ف کنایه از
جوششی باشد که آبله وار از تب بر لب پدید
آید وآن از علامات مفارقت تب است . حکیم
قطران گفته « تبخاله‌ای مرا نمود دلدار بیار •
بردم بلبان سرخش انگشت فراز • چون کودك
شیر خواره از حرص وآز • انگشت مزن ازین
سپس عمر دراز » وعقده ـ گره ـ غنچه ـ گوهر
گل ـ آتش ـ خیمه ـ سراپرده ـ جام ـ ساغر ـ
شیشه ـ از تشبیهات اوست و با لفظ افتادن و
دمیدن و زدن مستعمل . آصفی « تبخاله ترا بر
لب شیرین ز تو افتاد • بر رشتهٔ جانم گرهی
بوالعجب افتاد » . خان آرزو « باکه سرگرم
سخن گشت که تبخاله دمید • بر لب او ستم از
شعلهٔ آواز خود ست » . طالب آملی : «تبخاله
زد لبم زمی خضر گوییا • این آب را ز بوام زآتش
گرفته است » . صائب : « ساغر ناکامی ازخود

آب بر می آورد • تشنگی سیراب میسازد گل تبخاله را » . وله « زان فروغی کز رخش افتاد در کاشانه ام • آتش تبخاله ام لبریز آب گوهرست » وله « لعل توز روشن گهری جان جهان است • تبخاله بر آن لعل سراپردهٔ جان است » وله : « پردهٔ امید باشد با امیدی های ما • حبهٔ تبخاله ما بر لب کوثر بود » . وله . « توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد • بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا » ابوطالب کلیم : « در کلبهٔ ما تا نکمر موج شراب است • تا ساغر تبخالهٔ ما پر می ناب است » شوکت « بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود • پنبه ام از مغز جان بر شیشهٔ تبخاله بود » محسن تأثیر · « از ره ورهبر نبود آثار کز شوق ازل • خار راهت چون پری در شیشهٔ تبخاله بود » (ب ن)

تبخاله نوش ـ ف طالب آملی · « ببوی صبر مشام آن چنان مباد آن رند • که قدر طالب تبخاله نوش نشناسد » (ب) .

تبخنج ـ بهر دو خای معجمه بر وزن تفعلل • ع فرو نشستن سختی گرما و آرام گرفتن کوسفندان جائی که باشند (ا)

تبختر ـ بفتح اول و ثانی وسکون خای معجمه و ضم تای فوقانی ع. بناز وغرور خرامیدن بر وزن تفعلل رباعی مزید (ع)

تبخثر ـ بضم ثای مثلثه که حرف رابع است بر وزن تفعلل :ع پراگنده ومتفرق گردیدن (ا)

تبخر ـ بضم خای معجمه مشدد .ع بخور کردن بچیزی (م.ا) .

تبخیت ـ بالفتح بر وزن تفعیل ع غلبه کردن بحجت و بمعنی تحری است ومنه قول بعض الشافعیة فی اشتباه القبلة اذا لم یمکنه الاجتهاد صل علی التبخیت (ا)

تبخیر ـ بروزن تفعیل .ع بخور کردن بچیزی (ا)

تبخیس ـ بروزن تفعیل .ع نمائدن مغز مگر در استخوان های انگشتان وچشم (ا).

تبخیل ـ .ع. بخیل خواندن کسی را (تاج)

تبد ـ بکسر اول وثانی وسکون دال ابجد ف موئی باشد بسیار نرم که از بن موی بز بشانه بر آورند واز آن شال بافند (ذ.ر).

تب دار ـ ف کسی که تب داشته باشد . شفیع اثر « بربیع نیر نیاسوده ام زخدمت تو • چوشمع در نظرت ایستاده ام تب دار » (ب)

تبدح ـ بروزن تفعل ع برفتار خوش خرامیدن زن (ا)

تبدد ـ بروزن تفعل ع پریشان گردیدن . متبدد [بر وزن متفکر] صفت است ازآن وگرفتن ریور تمام سینهٔ زن را و بخش بخش کردن چیز برا علی السویه (ا).

تب در استخوان کسی افگندن ـ ف بمعنی مدقوق کردا بیدن وی را بود دانش · « یاد رخساری که شبها آتش امروز دل است • خوش تب گرمی مرا در استخوان افگنده است » (ب)

تب درمغز نشستن ـ ف معروف. ظهوری « غم عشق برعیش پیرایه ست • تب عشق درمغز صحت نشست » (ب)

تبدل ـ بروزن تفعل ع دگرگون گردیدن وعوض کردن این بدان قال الله تعالی ومن یتبدل الکفر بالایمان فقد ضل (م ا)

تبدؤ ـ ازباب تفعل ابتدا کردن بچیزی (تاج)

تبدی ـ ازباب تفعل برآمدن وآشکار گردیدن و مقیم شدن در بادیه (ا)

تبدید ـ بروزن تفعیل ع پریشان کردن و در مانده گردیدن و به بیمخواب رفته نشستن (ا)

تبدیع ـ بروزن تفعیل ع ببدعت نسبت کردن کسی را ومبتدع خواندن (ا تاج)

تبدیل ـ بروزن تفعیل .ع. بدل کردن چیزی بچیزی ودیگرگون کردن (م ا)

تبدین ـ بروزن تفعیل ع پیر و ناتوان شدن و بدن پوشانیدن کسی را (ا م)

تبذح ـ حرف ثالث ذال معجمه بروزن تفعل حای حطی درآخر .ع باریدن ابر (ا)

تبذخ ـ بخای معجمه درآخر بروزن تفعل. گردن کشی کردن (ا)

تبذر ـ بروزن تفعل ع زرد شدن وتغییر یافتن آب (م)

تبذل ـ بروزن تفعل ع در باختن و نگاهداشتن چیزی را وباد روزه داشتن جامه وخودرا (ا).

تبذیر ـ بروزن تفعیل .ع پراگنده کردن و پدید آمدن گیاه اززمین و بی اندازه خرج کردن و کاشتن

زمین را وفاش کردن راز وآزمودن(غ ا)

تبر - بالتحریك .ف. آلتی باشد از پولاد که بدان چوب درخت بشکنند و بالفظ زدن وخوردن مستعمل طهوری : «خورد نخل عمرعدویت تبر • بتوهیمهٔ ترفروشد اگر» . انوری : «دست زوال تاابداز بهر چون تو یاره دریغ این درخت نخواهد زدن تبر» (ب. ن) .

تبر - بالفتح .ع شکستن وهلاك کردن. و بالکسر رروسیم یاریزه سیم وزر که هنوز گداخته در کالبد نریخته باشند وبعد ریختن ذهب و فضه نامند یا آنچه ازکان آرند قبل ازآنکه بگذارند آنراو بقول زجاج هر فلز که بکار آید ازمس وروی و مانندآن کذافی المعرب تبور[بضمتین] جمع(ا).

تبرا - بروزن تمنا .ع بمعنی بیزاری ازچیزی(غ)

تبربس - بروزن تفعلل ع برفتارسك رفتن یا سبك وشتاب رفتن (ا)

تبرتخماق - .ف. درلفظ شکرپنیر بیاید(ب)

تبرج - بروزن تفعل .ع. خودراآراستن(م)

تبرخون - باحای نقطه دار بروزن شفق گون ف. بمعنی عناب است وآن میوه ایست شبیه بسنجد چنانکه حکیم ناصرخسرو گفته : «فصل تبرخون نیافت سنجدهرگز • گرچه بدیدن چوسنجد است تبرخون» . هم اوگفته : « زرد چو زهره است عارض بهی وسیب • سرخ چومریخ روی ناروتبر خون» . درفرهنگ نوشته چوبی است سرخ رنگ که شاطران ازآن چوب دستی کنند و نیز چوبیکه ازآن دستهٔ تازیانهٔ سازند و سرخ بید گویند هم درفرهنگ بمعنی بقم آورده . مسعودی رازی گفته: «ازبسکه تودر هند ودرایران زده ای تیغ • ازبسکه درین هردوزمین ریخته ای خون • زین هر دوزمین هرچه گیاروید تاحشر • بیخش همه رنگین بود و شاخ تبرخون» (ن).

تبرر - بروزن تفعل .ع. فرمانبرداری کردن(ا).

تبرز - بزای هوز در آخر بروزن تفعل .ع. بر آمدن بسوی صحرا برای قضای حاجت (ا).

تبرزد - .ف. بازای هوز بروزن زبرجد بمعنی نبات وشکرمعروف است. شیخ سعدی راست، «از دست دوست هرچه ستانی شکر بوده وزدست غیر دوست تبرزد تبر بود» . ابن یمین نیز گفته مصرع: «که شرنگ از کف محبوب تبرزد باشد» ونام نمکی است مانند سنگ سپید ونبات سپید که ازکوه نیشابور ودیگر جبال آورند وقسمی از انگورست لطیف وشیرین ودرجهانگیری آورده که نام گیاهی است تلخ که تلخ آنراالوا خوانند و بتازی صبر گویند . واین بیت سعدی را شاهد آورده است. « تبرزد همانقدر دارد که هست • وگردرمیان شقایق نشست» (ن) .

تبرزن - ف معروف میرخسرو ·«هرآن درخت که ندهد بری فراخورکام • حواله کن بتبرزن که باغبان بگریخت» (ب)

تبرزه - .ف بمعنی تبرزد آمده (ض ر)

تبرزین - .ف. نام سلاحی فراخ سرکه برزینش ببندند وبدان کارزار کنند . شیخ شیراز·· « زره پوش راچون تبرزین زدی • گذرکردی ازمرد و برزین زدی» وبمعنی نمك تبرزد نیزآمده ناصر خسرو گفته . « مشك تبتی نه پشك مفروش • مستان بدل شکر تبرزین» (ب ن)

تبرستان - رشیدی نوشته ملکی معروف زیراکه تبر در آن متعارف است وطبرستان معرب آنست و در تحقیق مسامحه کرده است لهذا بیانی کامل لازم است مؤلف گوید این وجه تسمیه سخیف است چراکه اگر بملاحظه آلت تبر آن ولایت را تبرستان گفته اند درخت وجنگل بیش از تبر درآن ولایت وفور دارد بایستی جنگلستان گویند آنچه از تاریخ تبرستان و غیره معلوم است تبره بمعنی پشته وتبه وکوه های کوچك است و چون آن ولایت غالباً پشته و تپه وکوهستان بوده به تبرستان که لفظ فارسی قدیم است موسوم شده و در زمان ملوك عباسی که حکام آن ولایت مسلمان شدند واز جانب خلفا حکومت می یافته اند لقب هریك ملك الجبال بوده وحدودآن ولایت رااز شهر رویان که ازابنیهٔ منوچهر بوده تانوروکجور وآمل وساری واسترآباد و گرگان ولاهیجان و سوادکوه و سمنان ودامغان وگیلان ودماوند و طهران وررودبار و قزوین تبرستان میخوانده اند یعنی کوهستان.منوچهر بسرفراز کوه ری قلعه بزرگ ساخته آن را بارهٔ تبره نام نهاده و آن اول قلعه بوده که بر بالای کوه بنا نهادند چون

کوهی که در آن ولایت بوده مازنام داشته است شهرهائیکه در درون آن کوه بوده مازندرون خوانند و گویند شهرهای آن زیاده از بیست شهر بوده و چون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرز ایالت داشته آن کوه بکوه قارن موسوم گردیده در زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی مامور به تبرستان شده از مراجعت خلیفه از و پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان اسوهی درست سه طبقه از اولاد ساسانیان در آن ولایت سالها پادشاهی کرده اند و در تاریخ تبرستان و مازندران مفصلاً مشروح است بید تبری و بنفشهٔ تبری و آهنگ تبری و زبان تبری منسوب بآن شهر هاست و معرب آن طبرستان و طبری است و ایالت تبرستانی ای مه فربه حرری • بگردسرخ گلت بر بنفشهٔ تبری • نگار نوری رخسار دیلمی طره • فدای طره و بالات گیلی و حرری • بنر نعرق سرو در بدلت از رشک • بپهلوی چو کمی یار بنفشهٔ تبری» (ن)

تبرض - بضاد معجمه بر وزن تفعل ع باندك اندك معیشت روزگار گذرانیدن (ا)

تبرطل - بطاء مهمله بروزن تفعلل ع رشوت گرفتن (ا).

تبرطم - بروزن تفعلل ع بخشم آمدار سخن (ا)

تبرع - بروزن تصرف ع بمعنی بخشیدن چیزی و کردن کاریکه واجب نباشد و گاهی مجازاً بمعنی عبادت نفل آید (ع)

تبرقع - بروزن تفعلل ع برقع پوشیدن (ا)

تبرك - بفتح اول و ثالث ف هر حصار را گویند عموماً و حصاری است در اصفهان خصوصاً برفراز تلی و تپهٔ واقع شده هنوز آثارش برقرار است و معروف است همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بر بالای کوه و تپه حصاری بوده که آنرا تبرك میخواندهاند و آبی داشته که هنوز باقی است فخرالدولهٔ دیلمی شب در آن حصار بوده شراب و کباب بسیار از گوشت گاو خورد فوت شد اورا بشهر ری آورده مدفون کردند و دنباله گنبدی برسر قبر وی برافروختند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد باقی است و بعضی مسلط قبر طغرل سلجوقی دانسته اند زیرا که بعد از قتل سرون

اورا بغداد و جای دیگر نقل کرده اند و از او اثری نمانده بود که او را گنبدی باین استواری بسازند و سبز برك یعنی سبز گنبد کنایه از آسمان است و شرف شفروه اصفهانی گفته «یکروزه وجه حاشیهٔ درگه تو بیست • چندین ذخیره ها که برین سبز تبرك است» (ن)

تبرك - بروزن تفعل ع برکت داشتن و مبارك گرفتن و گاهی بمعنی متبرك آید در ینصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد تبركات جمع (ع فر)

تبركع - بروزن تفعلل ع بکون افتادن (ا)

تبرم - بروزن تبسم ع استوار شدن و ستوه آمدن و ملول شدن و مانده شدن (ع)

تبرنس - بروزن تفعلل ع برنس پوشیدن (ا)

تبری - بفتح اول و کسر ثالث ف منسوب به تبرستان چه آدمی و چه بید و چه بنفشه و چه مقام مخصوص و چه شعری بوزن مخصوص که تبری گویند چنانکه حکیم ابوالحسن علی بن محمد المتخلص به منجیك گفته «بمطر آمد باید که وقت مطر بود • نقاب لاله گشودند و لاله روی نموده • بنفشهٔ تبری حیل حیل سر بر کرد • چو آتشی که بگو کرد بر دواند دود» و امیر نام مردی از اهل پاروار قریب شهر بارفروش که اورا شیخ العجم خوانده اند نوربی خاص اشعار بزبان دری و مازندری گفته دیوانش حاضر و به تبری مشهور است (ن)

تبریح - بر وزن تفعیل و حای حطی در آخر ع درمشقت و شدت انداختن کسی را کار (ا)

تبریخ - بخای معجمه بروزن تفعیل ع فروتنی نمودن (ا)

تب ریختن از چیزی - عبارت از دور شدن تب ظهوری «اگر گرد رهشان شود پیشه کرده تب از پیکر شیر زیر دچو گرد» (ب)

تبرید - بروزن تفعیل دال مهمله در آخر ع خنك گردانیدن (م)

تبریز - بوزن لبریز در شمال مغرب ایران واقع شده است و از شهرهای معظم بوده بواسطهٔ محاربات سپاه ایرانی و عثمانی و زلزله های مکرر و یرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا موجود اند در سالگذشته که یکهزار و دویست و هشتاد و سه بود سرس و بای عام صدهزار خلق هلاك یافتند و

ما بجانب سراب واردبیل‌فرار نمودیم ماری‌مقابر اولیاء در آن شهر بسیار بوده‌آب وهوای‌سازگار دارد اکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه‌در تبریزحکمران است فقیر نیز بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر میبرد (ن)

تبریز ـ بروزن‌تفعیل‌ورای‌هوز درآخر ع مزون شدن براقران بفضل وشجاعت (ا)

تبریس ـ بسین‌مهمله بروزن‌تفعیل ع نرم‌کردن زمین را (ا)

تبریق ـ بروزن تفعیل ع آراسته شدن‌وزیت گرفتن (ا)

تبریك ـ بروزن‌تفعیل ع فروختن‌شترودعاکردن کسی را ببرکت (ا)

تب زده ـ بفتح زای‌هوز ف تب‌دار میرخسرو «تب‌زدگانرا که به‌حلوابه است * خوردن‌کشنیر زحلوا به است» (ب)

تبزل ـ بروزن تفعل حرف ثالث زای هوز ع شکافته شدن (غ)

تبزیج ـ بر وزن تفعیل ع آراستن و زینت دادن (ا)

تب‌ساکن‌شدن بچیزی ـ .ف بمعنی تب‌ریختن مرزا صائب « حرص از طینت پیران بزدی‌موی سفید *این تبی نیست که‌ساکن بتباشیرشود» (ب).

تبسبس ـ بهردوسین مهمله وهر دو بای موحده بروزن تفعلل ع روان شدن آب (ا)

تبست ـ بروزن الست .ف بمعنی ضایع وتباه‌و سست وچیزی از کارافتاده ورشت و بکسر ثانی آئین وملت ومذهب است وضعیف‌واصل این‌لغت تبهست بوده مخفف شده. سوزنی گفته «اگرنه عدل شهستی ونیك رائی‌او* شدی‌سراسر کارجهان تباه وتبست» (ن).

تبستغ ـ بفتح اول وثانی وسکون ثالث و ضم فوقانی وغین نقطه دار ساکن ف. مردم فصیح‌و تیز زبان راگویند کـه تند حرف زنند . منجیك گوید : «گشتم ازین مدحت دارا * درسخن بس تبستغ‌وشیوا» (ن) .

تبسر ـ بر وزن تفعل . ع . خفتن پای و خنك گردیـدن روز و ریشهای گیاه خشك چریدن گاو (ا) .

تبسط ـ بروزن تفعل ماخوذ ازبسط که بالفتح معنی گشادگی است (ع)

تبسل ـ بروزن تفعل ع ترشروی گردیدن از خشم یااز شجاعت (ا)

تبسم ـ بروزن تفعل ع دندان‌سپید کردن‌ونرم خندیدن‌وشیرین نمکین.رنگین دزدیده گلریزاز صفات وشهد موج مهرازتشبیهات‌اوست‌و با لفظ کردن وزدن وروئیدن و بدل چسپیدن و در لب شکستن وتراویدن‌مستعمل طالب آملی «عشق چون مهر تبسم زندم برلب زخم * غمزه انگشتر الماس نگین افشاند» وله «تبسم میتراوداز لب امید پنداری * بشامستان بختم خنده زیر صبحگاهی شد» وله . «دو نو گلش ز گلستان مهروکین روید * تبسمش زلب و چینش ازجبین روید» . ظهوری : «بروبم درخنده‌بستی چرا * تبسم لب‌درشکستی‌چرا» محمدقلی‌سلیم «مکن تبسم رنگین سوی من هردم * که هست خانهٔ بلبل خراب خندهٔ گل» (ب)

تبسم افشان و تبسم‌پاش ـ ف. بمعنی مرزا بیدل «زگرد وحشت‌ما تیره‌بختان‌فیض‌میجوشد* تبسم پاشی‌صبح‌است چین‌دامن‌شبها» طالب‌آملی. «زبس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت * هزار غنچه بیك لب تبسم‌افشان شد» (ب) .

تبسم‌برق ـ ف کنایه ازدرخشیدن‌برق صائب « ستم مکن بضعیفان که شدتبسم برق* بدل بنالهٔ جانسوز درنیستان‌ها» (ب)

تبسم جلوه ـ ف. دراسمای محبوب‌است مرزا بیدل «تبسم‌جلوه‌ای‌بگذشت‌چون‌صبح‌ازکنارمن* شکست‌از بیخودی هرزخم برردیم نمکدانی» (ب).

تبسم‌زار و تبسم‌کده ـ ف. قریب‌بمعنی‌هم. خان آرزو : «عشرت‌خلق بودموجب‌رسوائیشان* این تبسم‌کده چون‌گل‌همه غماز خودست ».طالب آملی : «هوا زفیض‌لب غنچه‌شد تبسم‌زار * چمن زعکس دل عندلیب عیش‌آباد» (ب) .

تبسم مینا ـ ف. کنایه از ریخته شدن شراب از میناد‌رجام.سلیم :«افروخت از تبسم میناایاغ ما * تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ‌ما» (ب)

تب‌سوخته ـ ف تبی که از احتراق اخلاط عارض شود و آن البته موجب هذیان و اختلال

حواس باشد سحر کاشی «درحتم دعا کوش مسیحا چو طبیب است * سحر ز تب سوخته چند این همه هذیان» (ب)

تب سودا - ف تبی که از مادهٔ سودا باشد ودرین بیت میرمحمد افضل ثابت باصافت مشبه به الی المشبه است «بدرد من چرا بادردمندی مبتلا گردد * میخواهم تب سودا نصیب دشمنم باشد» (ب)

تبسیدن و تبسیده - بالفتح ف گرم شدن و گرم شده و آنرا تفسیده نیز گویند (ن)

تبسیق - بروزن تعیل ع مست نهادن (ا)

تبش - بروزن کشش ف گرما و گرمی را گویند واصل آن تابش بوده مخفف گردیده نظامی گوید «حرفش ز تبش جهان فروزد * کانکشت براو نهی بسوزد» از فرهنگ ناصری ودر بهار نوشته که تبش بوزن و معنی شپش باشد محمد طاهر نصیر آبادی در احوال شمس تبشی نوشته که چون شپش را درولایت شیراز تبش گویند و در جامهٔ او شپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شد

تبشبش - بروزن تفعلل بهردو موحده و هردو شین معجمه ع شادمان وتازه رو شدن بکسی (ا)

تبشش - بروزن تفعل ع شادمان وکشاده روی شدن (ا)

تبشع - کتمنع شهریست بدیار فهم (ا)

تب‌شکستن - ف عبارت ازدور کردن تب بود محمد افضل ثابت . «تاتب خورشیدتابان بشکنی پرهیزدارد می کنی ازصبحدم در کاسهٔ گردون طبیب»

تبشی - ف. بالفتح طبقی باشد آب گردان از مس وغیره وطشتی معرب آنست امیر یمین گفته «یار درطرف چمن ساقی سرمست نهاد * بر سر تبشی سیمین قدح زرعیار» ع « نرگس مخمور را تبشی وساغر شکست» . (ن)

تبشیر - بروزن تفعیل ع مژده دادن (ك ا)

تبشیط - بروزن تفعیل ع شتابی کردن و شتابانیدن (ا)

تبصبص - بروزن تفعلل بهردوموحده و هردو صاد مهمله ع دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن (ا) .

تبصر - بروزن تفعل .ع شناسانیدن و تأمل کردن و بینا گردانیدن (م)

تبصره - بفتح اول و سکون ثانی و کسر صاد ع بینا کردن ومراد ازعینك بر داشته اند (ع) .

تبصیر - بالفتح بروزن تفعیل ع بینا گردانیدن وشناسانیدن وروشن گردانیدن (ك ا)

تبصیص - بروزن تفعیل ع چشم باز کردن سگ بچهٔ نوزاد

تبصیل - بروزن تفعیل ع پوست باز کردن (ا)

تبضض - بهردوصادمعجمه بروزن تفعل ع تمام گرفتن حق را اندك اندك (ا)

تبضع - بروزن تفعل ع روان شدن خوی و نیز شکافته شدن جلد (ا)

تبطح - ع بسیار شدن سیل در بطحاء (ا)

تبطن - بروزن تفعل ع کسی را در زیر خود گرفتن و دانستن حقیقت کاری و در چراگاه گردیدن (ا م)

تبطیح - بروزن تفعیل وحای حطی درآخر ع سنگریزه انداخته پاکوب وبرابر کردن (ا)

تبطین - بروزن تفعیل ع تنگ برکشیدن ستور را ودرونی وخاصه کردن کسی را وجامه را آستر کردن و شمشیر زیر کش گرفتن (س م)

تبع - بفتحتین ع پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد و جمع هر دو آمده وبضم و تشدید بای موحده مفتوح لقب بادشاهان تبابعه جمع و سایه و مرغی است (ع م)

تبعات - بفتح اول و ثانی ع پیروان ولوازم چیزی وگاهی مراد از عقوبات معاصی باشد و تبعات افتحام کنایه از رنج ومشقتها (ع)

تبعة - کفرحة ع عاقبت بد تباعة ککتابه مثله (ا).

تبعث - بروزن تفعل ثای مثلثه در آخر ع بر آمدن وروان شدن (ا)

تبعج - بروزن تفعل ع وا شدن ابر و باز مأندن باران (ا)

تبعرص - بروزن تفعلل وصاد مهمله در آخر ع جسیدن وطپیدن یا طپیدن عضو بریده (ا) .

تبعص - بروزن تفعل ع اضطراب کردن (ا)

تبعصص - بروزن تفعل ع بمعنی تعصص است و نیز بحود در پیچیدن مار زخم خورده (ا)

تبعض - بروزن تفعل ع حصه حصه شدن (م).

تبعق ـ ع سحت مروریختن ابر باران را و ناگاه فرود آمدن چیزی بر کسی و ناگاه بسخن در آمدن (ص . ا)

تبعل ـ بر ورن تفعل ع شوهری (غ)

تبعه ـ بفتح اول وثانی و فتح عین مهمله . ع تابعان وپیروان این جمع تابع [بکسر سوم]است ولوازم ولواحق چیزی بفتح اول وکسر بای موحده کار بدوعاقبت بد (ع)

تبعی ـ بالفتح وسکون ثانی وبآخر الف بصورت یا ع ماده گاو گشن خواه (ا)

تبعیت ـ بفتحتین وکسر عین مهمله و تشدید تحتانی .ع پیرو شدن (غ) .

تبعیج ـ بر ورن تفعیل ع ریختن باران وشکافتن زمین را (ا)

تبعید ـ بر وزن تفعیل ع دور کردن (م)

تبعیض ـ بر وزن تفعیل ع حصه حصه کردن (م)

تبعیق ـ ع. شکافتن خیك وجز آن وفی الحدیث یبعقون لقاحنا ای ینحرون ابلنا ویسیلون دماءها (ا)

تبغدد ـ بر وزن تفعلل بهر دو دال مهمله ع خود را نسبت دادن بسوی بغداد یا مشابه کردن باهل آن و ببغداد در آمدن (ا) .

تبغض ـ بر وزن تفعل ع دشمنی نمودن (م ا)

تبغم ـ بر وزن تفعل ع بانگ کردن آهو وشتر و گاو دشتی و گوزن و بز کوهی (ا)

تبغنج ـ بر ورن تفعلل ع بسیار کرشمه کردن (ا)

تبغی ـ بفتحتین وکسر غین مشدد ع جستن (ا)

تبغیض ـ بر وزن تفعیل ع دشمن گردانیدن کسی را با کسی (ا) .

تبغیل ـ بر وزن تفعیل .ع سست و مانده گردیدن و نیز تبغیل نوعی از رفتار شتر (ا) .

تبغوز ـ با فا بر وزن سردوز ف. بمعنی گرداگرد دهان مرقوم شده اما بتقدیم با اصح است (ن).

تبقر ـ بر وزن تفعل .ع. فراخ و گشاده شدن و نیز فراخی در مال وعلم (ا) .

تبق زدن ـ ورم کردن عضوی از اعضای اسپ. میر الهی همدانی : « هر دم بفلك تتق زند یینی تو * پهلو همه بر افق زند بینی تو با چرم همه پیلها بپایش نرسد * چون پا بو اگر تبق زند بینی تو» (ب)

تبقط ـ بر وزن تفعل ع اندك اندك گرفتن (ا)

تبقل ـ بر وزن تفعل ع بطلب بقل بر آمدن وچریدن سبزه را (ا) .

تبقم ـ بر وزن تفعل ع دیر خیز و گرانبار گردیدن گوسپند از بار بچه های شکم (ا)

تبقیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع زنده باقی گذاشتن (م ا) .

تبقیر ـ بر وزن تفعیل ع باری بقری [بروزن حرما] باریدن و بقری بازیی است که بفارسی آنرا گوها موی گویند (ا) .

تبقیط ـ بر ورن تفعیل ع بر آمدن بر کوه و شتابی کردن ودر گفتار ورفتار وغلبه کردن بحجت وجدا وپراگنده کردن (ا)

تبقیل ـ بر وزن تفعیل ع پیش شدن (ا) .

تبکر ـ بر وزن تفعل ع. سیاست کردن (ا) .

تب کردن وتب کشیدن وتب گرفتن ـ ف هر کدام معروف رفیقای نایینی « مریضی که درعشق تب می کند * علاجش دو عناب لب می کند» میر خسرو « سوردل تاکی نگهدارم بلب خواهم کشید * دود از جانم بر آمد چند تب خواهم کشید» کلیم « چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب * بهم پیوندد آنهم تا مرتب » (ب)

تبکل ـ بر وزن تفعل ع سخن درهم آمیختن و بزدن ودشنام و قهر فرو گرفتن کسی را وغنیمت گرفتن (ص ا)

تبکم ـ بر ورن تفعل ع درماندن درسخن (ا)

تبکیة ـ ع ستایش گویان بگریستن بر کسی (ا)

تبکیر ـ بر ورن تفعیل ع آمدن برای نماز در اول وقت آن (ا)

تبکیع ـ بر وزن تفعیل ع. بیك بریدن و پاره پاره کردن (ا) .

تبکیل ـ بر وزن تفعیل .ع. آمیختن سخن وجز آن (ا) .

تبل ـ بالفتح ع. دشمنی تبول [بضمتین]و تبابیل [بفتح اول] جمع واخیر نادرست . وکینه یقال اصبت تبل (ا) .

تبل ـ بفتح اول بر وزن اجل .ف. چین وشکنج وناهمواری پوست مانند بادام ـ مختاری گفته .

«دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو * همچو بادام در گرفته تبل» «هر که بیند بخواب تیره ترا * طبع بگشایدش ز دیده سبل» (ن)

تبلاب - بر وزن لبلاب ف غلاف خوشهٔ خرما را گویند (ن)

تبلبل - بر وزن تفعلل ع در آمیختن زبان قوم و باك چریدن شتران گیاه را (ا)

تبلج - بر وزن تفعل ع روشن شدن و خندیدن وشاد شدن (ا ر)

تبلح - بحای حطی بر وزن تفعل ع مانده گردیدن (ا)

تبلخ - بخای معجمه بر وزن تفعل ع بزرگ منشی کردن (ا) .

تبلد - بدال مهمله بر وزن تفعل بتکلیف بلادب سودن ودست بر دست زدن چنانکه آواز کند و متحیر شدن ودریغ خوردن وافتادن بسوی زمین و مسلط شدن برشهر دیگری وفرو کش شدن بزمینی که در آن کسی نباشد و برگردانیدن هردو کف دست (ا)

تبلدح - بحای حطی بر وزن تفعلل ف ایمای وعده نکردن (ا)

تب لرزه - ف تب صفراوی و با لفظ بستن وزدن و گرفتن و افتادن مستعمل . خواجه نظامی «چنان زد به تندی برو گرز را * که تب لرزه افتاد البرز را» باضافت وقطع اضافت هردو آمده استاد عنصری «نگرمی بر آن کوکه بانگ زد * کز آن بانگ تب لرزه بر بانگ زد» وبانگ بیم تب را گویند (ب)

تبلسم - بر وزن تفعلل ع خاموش شدن از بیم (ا)

تبلص - بصاد مهمله بر وزن تفعل ع بپنهان طلب کردن چیزی را و بدل میل کردن و جستن آنرا وچریدن گوسفند همه گیاه زمین را (ا)

تبلصق - بر وزن تفعلل ع جاسوسی نمودن و بپنهان طلب کردن چیزی و بر نزدیکی جستن مردم (ا)

تبلغ - بر وزن تفعل ع اکتفا و بسنده نمودن بچیزی وسخت شدن بیماری و بتکلف رسیدن منزل را (ا) .

تبلونستن - با نون وسین بی نقطه بر وزن بهلو هشتن بلغت ژند و پاژند بمعنی شکستن باشد (د) .

تبله - بر وزن تفعل ع ابله و نادان شدن و بیر خودرا ابله نمودن بی آنکه باشد و گم شده را جستن و بدون رهنما واستفسار بی راه رفتن (ا م)

تبلیه - بفتح اول وکسر ثالث ع کهنه گردانیدن و ناقه بر سر گور خداوندش بستن تا بمیرد .

تبلیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع مانده شدن (ك)

تبلید - بر وزن تفعیل ع متوجه نشدن بچیزی و بخل کردن و بدادن وخویشتن را بر زمین زدن و به باریدن ابر وسبقت نکردن اسپ در دویدن (ا).

تبلیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع نگذاشتن چیزی از مال (ا)

تبلیط - بطای مهمله بر وزن تفعیل ع مانده شدن در رفتن وانگشت سبابه زدن بر گوش تا درد بگیرد

تبلیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع پدید آمدن سپیدی در سر موی کسی (تاج ا) .

تبلیغ - بعین معجمه بر وزن تفعیل ع . بمعنی رسانیدن ودست بعنان دراز کردن تا تیز رود (م ا)

تبلیل - بر وزن تفعیل ع نیك تر کردن (تاج ا).

تبلیم - بر وزن تفعیل ع زشت کردن کار بر کسی (تاج ا)

تبن - بالکسر ع کاه و بالفتح هم آمده تبنة یکی اتبان [بفتح اول] و تبون [بضم اول و ثانی] جمع و مهتر خوان مردوشریف و کرگ و قدح اندازه بیست کس آنگاه صحن مردیك بوی آنگاه عس [بالضم] اندازهٔ سه یا چهار تن آنگاه قدح اندازهٔ دو تن آنگاه قعب اندازهٔ یك مرد آنگاه غمر [بالضم] فروتر از آن تبن بفتحتین زیرك و باریك بین وریزه کار گردیدن و تبن ککتف بفت است از آن (ا) .

تبنا - بر وزن بهنا بلغت ژند و پاژند کاهی که از جو و گندم بهم میرسد (ن)

تبنچه - بفتحتین ف همان تپانچه معروف که بتازیش لطمه خوانند (ص)

تبند - بفتحتین وسکون نون ف محیل و مکار را گویند پور بهای جامی گفته «خرسك لولی غربال بند * مدبر بدبخت دنی تبند» (ن)

تبندر - بر وزن قلندر .ف. چوبی باشد که آنرا در

پس دراندازند تادرمحکم‌شود (ر)

تب نشستن بچیزی ـ ف یعنی تب ساکن‌شدن بچیزی محسن‌تاثیر «ازوصل‌لت شوق دل از پا نشیند• این‌تب بمداوای‌مسیحا نشیند»(ب).

تبنگ ـ بروزن درنگ ف طبقی باشد پهن و بزرگ ازچوب که بقالان اجناس از قبیل نان و حلوا وغیره درآن کرده برسر نهاده در کوچه و بازار بگردند و بعربی معرب شد وطبق معرب آنست‌و آنرا تنوك نیز گویند شمس فخری «خاك بر تارك دوات وقلم • حبذا دبه وجوال‌وتنوك» و بضم اول وفتح ثالث بروزن خفتك‌دریچهٔ زرگری وصفاری راگویند وآن قالبی باشد که‌زر و سیم گداخته را در او ریزند وبفتح ثانی نیز گفته‌اند وبابای فارسی نیزدرست است کاتبی بمعنی‌اول گفته «نان ریزه های سفرهٔ خوانش فلك‌همه• دریوزه کرد روز وشب و ریخت در تبنگ» و بمعنی قالب زر وسیم عنصری گفته «تنگ‌ازکج بهرکسی بیشك • ریخته کج برآید ازتنگ» و بمعنی دف ودهل وتنگ بضم تا و نون نیزآمده که بازیگران نوازند عمید لومکی گوید ع «آواز کوس بازندانند کس ازتبنك» سوزنی گفته ع «من کوس‌خسروانم‌وایشان‌دف تبنگ» وبمعنی آواز بلند وتیز مثل آواززنگ و صدای ناقوس نیزآمده است (ن).

تبنگو ـ باکاف‌فارسی بروزن سمنبو ف بمعنی زبیل وسبد و صندوق و کیسهٔ عطاران وطبق آمده وآنرا تبنکوی وتبنکه نیز گویند فخری گفته «زرویاقوت ولعل اندرخزینه • نه بیندروی کیسه یاتبنکو» سوزنی گفته : «مت ازخلق بهرنان چه برم • که جهان چون‌تبنگه نان‌است» فردوسی گفته ع: «تبنکوی پرزر براستر نهاد» منوچهری در بردن انکور بشهر گفته «دهقان برآید وفراوان بکردشان• تیغی بکشدتیزوگلو بازبردشان • وانکه به تبنکوی کشن درسپردشان• بر پشت نهدشان وسوی خانه بردشان»(ن).

تبنی ـ ع [بفتح‌اول‌وثانی وتشدیدثالث] پسر خواندن (تاج)

تبنیج ـ بروزن تفعیل ع بنج‌خورانیدن‌کسی‌راو آوازکردن کبك ازسوراخ (ا)

تبنیس ـ بروزن تفعیل ع پس ماندن از چیزی (ا)

تبنیق ـ بروزن‌تفعیل ع برباقتن‌دروغ وآراستن آنرا ومجروح کردن پشت را بتازیانه و سیقه ساختن برای پیراهن‌وبراح‌دهن‌وتنگ‌دنباله‌ساختن ترکش را (ا)

تبنیك ـ بروزن تفعیل ع برآمدن دو دختراز قبیله‌خود وبعد آن بهمدیگر خبراهل خوددادن‌و نیزحاجت رواکردن (ا)

تبوء ـ بروزن تفعل ع فرو آمدن‌ومقیم شدن‌در جای (ا)

تبوج ـ بروزن تفعل ع سخت‌درخشیدن برق(ا)

تبور ـ بفتح اول وضم ثانی ع خسران‌وهلاك وکاهلی (غ)

تبوراك ـ بفتح اول وثانی بواو رسیده وزای بی‌نقطه ف طبلی است‌کوچك که‌مزارعان برای رمانیدن مرغان ازکشت زاربنوازند وبمعنی‌غربال وطبق ودف ودائره‌نیزآورده‌اند مولوی‌معنوی گفته «عاشقم من‌کشتهٔ قربان لا•جان من‌نوبتکه طبل بلا• خود تبوراك است این تهدیدها • پیش آنچه دیده‌است این دیدها• پیش‌او چبود تبوراك توطفل • کی کشداوطبل‌سلطان بیست‌کفل» شاعری درهجوگفته «نانات بدشت گشت خاشاك زدی• نانات دف ودورویه‌چالاك‌زدی• آن‌برسر گورها تبارك خواندی • وین بر سر کوی‌ها تبوراك زدی» واین لغت دراصل تبیره‌اك بوده‌یعنی تبیرهٔ کوچك (ن).

تبوش ـ بروزن تفعل ع درهم‌آمیختن (ا)

تبوغ ـ بروزن‌تفعل ع پر شدن‌خون ودر جوش آمدن آن‌و تبیغ[بروزن تفعل]مثله و نیز تبوغ غالب شدن(ك . ا)

تبوق ـ بروزن‌تفعل ع افتادن وبا درمواشی‌ودر گرفتن آنهارا (ا) ،

تبوك ـ بفتح اول ف : طبقی باشد مانند دف‌و نام موضعی میان حجر وناحیهٔ شام که غزوهٔ آنجا مشهور است (غ) .

تبویب ـ بروزن تفعیل ع. باب‌باب‌کردن (م).

تبوئه ـ بفتح اول و کسرثالث وفتح همزه .ع. راست‌کردن نیزه‌بسوی کسی(ا).

تبویص - بروزن تفعیل .ع بوس آوردن و کلان سرین شدن وصاف رنگ گردیدن ودر گذشتن اسپ در رهان (ا)

تبه - بفتحتین ف آنچه باطل باشد وچیزیکه بهیچ کار نیاید تباه مثله(س)

تبهج - ع ازباب تفعل شادی نمودن(ك)

تبهر - بروزن تفعل .ع پر گردیدن وروشن شدن امر (ا)

تبهرس - بروزن تفعلل ع ساز خرامیدن، یقال جاء یتبهرس (ا)

تبهرم - بروزن تفعلل ع بسیار سرخ گردیدن سر (ا)

تبهش - بروزن تفعلل ع فراهم آمدن (ا)

تبهلص - بروزن تفعلل ع ناگاه رسیدن کسی از جای بی‌هیچ چیز (ا)

تبهلس - بصاد مهمله بروزن تفعلل ع برآمدن مرد از جامه (ا)

تبهلق - بروزن تفعلل ع دروغ گفتن (ا)

تبهنس - بروزن تفعلل ع خرامیدن و برفتار شیر رفتن (ا)

تبهیج - بروزن تفعیل ع زیباو نیکو گردانیدن(ا)

تبهیم - بروزن تفعیل ع جدا کردن بره از مادرش بچرا واقامت کردن در جای (ا)

تب یازه - ف تب صمراوی چه یازه بتحتانی و زای تازی بمعنی میل وحرکت است وآن از لوازم این تب بود و بالفظ زدن وبستن و گرفتن وافتادن مستعمل غضایری گفته «چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد ، توگوئی گرفتست تب یازه اورا»(ب)

تبیان - بالکسر مصدر است ازباب تفعیل بمعنی روشن وهویدا شدن معانی و آشکارا کردن و نوشته اند که گاهی برنفس کلام هم اطلاق کرده میشود (غ)

تبیدن - ف گرم شدن و اضطراب و بیقراری کردن وطپیدن بطای حطی رسم متأخرین است مخلص «مخلص بزیر تیغ ستم اینقدرمتب ، عاشق کسی ندیده چنین اضطراب کن»(ب)

تبیر و تبیره - بروزن نفیر و کبیره ف طبل و دهل را گویند . معزی گفته .ع.«نالهٔ کوس و تبیره نالهٔ پلنگ و زیابد» . منوچهری گفته «تبیره زن نزدطبل نخستین ، شتربانان همی بندند محمل» . اسدی گفته «ز ره گرد برخاست ورشهرجوش ، زصحرا دمان وز تبیره خروش» وبمعنی خانه که در آن سرگین و پلیدی ریزند نیز آمده(ن)

تبیع - کامیر ع مددگار وکسی که ترا بر وی مال باشد» وپس‌رو قال‌الله تعالی ثم لاتجدو لکم علینا به‌تبیعاً ای ثائراً ولاطالباً وگوساله تبیعة مؤنث . تباع بالکسر، وتبائع [بفتح اول وکسر چهارم]جمع وآنکه شاخ وگوش وی برابر باشد و نام پدر حارث عیبی صحابی (ا) .

تبیغ - بروزن تفعل ع شوریده شدن کار و در هیجان آمدن خون وغلبه کردن وجوش زدن آب در چشمه و بسیارشدن شیر(ا)

تبین - بروزن تفعل ع آشکاراشدن(م)

تبینه - بروزن شبیه .ف بمعنی قی و استفراغ لمؤلفه «دارم ز تبینهٔ شبیبه ، دردکمر وخراش سینه» (ن)

تبییت - بروزن تفعیل شبیخون کردن و شب کاری ساختن (تاج)

تبییح - بحای حطی بروزن تفعیل ع بریدن گوشت وقسمت کردن آن(ا)

تبییض - بضاد معجمه ع سپید گردانیدن و پر گردانیدن وخالی نمودن ازلغات اضدادست (ا).

تبیین - بالفتح و دو یای تحتانی بروزن تمییز و تبیین ع بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن (غ)

تپ - بفتح اول وسکون بای فارسی ف بمعنی اضطراب و بیقراری وعلهٔ تپ وگرمی قلب است وآنرا تپاك وتپیدان نیز گویند وتپیدن مصدر آنست چنانکه تپش و برین قیاس وطپیدن وطپش معرب آنست . «دل می تپدم مدام کایاچه شوده دوریت مبادهرچه بادا بادا»(ن)

تپاس - بفتح اول ف پارسی ریاضت است و تپاسی ریاضت کش ورنج وکم خوابی وکم خواری برخود نهادن وتپاسبد بضم بای ابجد ریاضت کننده وآنرا هرتاسپ نیز گویند وسرداسب نیز خداجوئی است که بی کم خوابی وکم خواری وجز تنهائی گزینی برهمرهای خودپسند یعنی دلائل عقلی خدا جوید و نهان چیزرا آشکارا کند وگروه اول اهل

اهد می باشد و آنها را پرتوی گویند
ی دل شده‌اند و گروه دوم‌راز رهبری
لیل عقل رهبری یافته‌اند و باصطلاح
وه اول صوفیه اند و ثانی حکمای
ن لغت از فرهنگ دساتیر نقل‌شده(ن)
زن هلاك بمعنی تپ‌است که اضطراب
شد (ر)
ف بروزن و معنی طپانچه و آن دست
ت است‌درهنگام دل تنگی وعرا به بمعنی
رحای خودمرقوم خواهد آمد و گفته
به زدبرخ خویش‌زال و من حیران *
وقتیکه‌زخم زد به پسر» و بمعنی لطمه
آن طپانچه است و بحذف الف نیز

نگ ـ بفتح اول ف در حرف تاء
ر شد، درباء‌عجمی نیز بهمان معانی

نام شهری است که پای‌تخت گرجستان
ت وکارتیل نیز از بلاد گرجستان‌است
س تفلیس‌است وقتی گفته‌ام «پور
زی کاندر یونان * حامی‌رسم وره‌تازی
ی* رومی ازشوکت اومی نکشد شکل
ومی از حشمت او می سهد طرح
ی)
انون‌بروزن‌طبقچه ف مخفف‌طپانچه
بی لطمه خوانند(ر)
ـ بفتحتین و نون و کاف تازی و واو
ای معجمه ف احمق و بیخرد و نادان
دی . «تپن کوزی بودزال زمانه* که
بازخرانه* بردل را زره‌غول‌فریبش*
ته درزیر نشیبش» وله «به پیش‌جثهٔ
تپن کوزی* ز بسکه گشته تن‌زارم از
» (ب).
ح اول وثانی مشدد کوه پست و پشتهٔ
را بفارسی دری تبره‌و تبرك‌و کربکاف
گویندو کله کلاه راکه ازماهوت‌یاشال
ند تیز تپه کلاه گویند بجهت برآمدگی(ن).
بضم باء موحده .ع. پیاپی‌شدن(غ).

تتار و تتر ـ همان‌تاتار که مفصل‌مرقوم‌شده (ن).

تتارچه ـ ف نوعی از تیر میباشدودرفرهنگ رشیدی‌آمده (ن) .

تتارك ـ بروزن تفاعل . ع با یکدیگر دست بداشتن (ا)

تتالع ـ بروزن تفاعل ع. گردن‌ستیخ کردن‌وسر بلندکردن در رفتار(ا)

تتبع ـ بفتح هردو تای فوقانی‌و بای‌موحده‌مشدد مضموم ع درپی‌چیزی رفتن وطلب‌آن ودرمدار تفحص وتلاش ودر کنزپیروی کردن (غ).

تتبیب ـ بروزن تفعیل ع هلاك‌کردن و بیزیان وهلاکی (تاج ا).

تتبیر ـ ع هلاك‌کردن وشکستن‌منه قوله‌تعالی هولاء متبر ما هم‌فیه‌ای مکسر مهلك‌مدمر(ا)

تتبیع ـ از باب‌تفعیل ع طلب‌چیزی کردن برفتن درپی آن (ا)

تتبین ـ بروزن تفعیل ع ریزه کاری و باریك بینی کردن (ا) .

تتر ـ ع بفتحتین مخفف تاتار که‌شهری‌است‌در درترکستان ومنسوب بآنجا راتتری گویند . شیخ شیراز: «حاجت‌بکلاه برکی‌داشتنت نیست‌درویش صفت باش وکلاه‌تتری دار» (ع.ر)

تترا ـ بروزن صحرا ملت ژندتابستان وزمستان است (ن)

تترب ـ بروزن تفعل ع . خاك آلود شدن (تاج ا)

تتربو ـ بروزن لبلبو ف بمعنی طرافت ولاغ ومسخرکی و باضافت‌ها، هم آمده بحذف باتتره بروزن قطره بیز گفته‌اند (ن)

تترتر ـ بروزن تفعلل .ع چسبیدن و اضطراب کردن (ا)

تترح ـ بروزن تفعل ع اندوهگین‌شدن(ا).

تترس ـ بروزن تفعل.ع. سپر پیش‌داشتن. تتریس مثله (ا)

تترع ـ بروزن تفعل .ع. ببدی شتافتن (تاج ا).

تترف ـ بروزن تفعل.ع. بناز و نعمت‌زیستن(ا).

تترونتن ـ بلغت‌ژند بروزن‌پهلوزدن بمعنی باریدن نوشته‌اند (ن)

تتره - بروزن قطره ف بمعنی مسخرگی ولاغ باشد (ر ن)

تتری - بالفتح و بآخر الف مقصورت یا ع یك یك پس یکدیگر در اصل وتری بود مأخوذ از وتر است (م)

تتری - بفتح هردو تای فوقانی منسوب به تتر که تاتار است وآن ملکی است از ترکستان که ساکنان آنجا سابق کافر بوده‌اند (غ)

تتریب - بروزن تفعیل ع خاك آلوده کردن و کم مال شدن و بسیار مال گردیدن از لغات اضداد است (تاج ا)

تتریح - بحای حطی بروزن تفعیل ع اندوهگین کردن کسی‌را (تاج ا)

تتریس - بروزن تفعیل ع سپر پیش داشتن (ا)

تتریص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع استوار کردن وراست گردانیدن (تاج ا)

تتریع - بروزن تفعیل ع بستن دررا (ا)

تتفل - ع [بفتح اول وضم سوم] روباه یاروباه بچه ودرآن لغات است تتفل کسکر، وتتفل کقنفذ، ودرهم وجعفر وزبرج وجندب والدؤبه بالهاء. تتافل [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وبزبر تتفل گیاه خشك یادرختی است یا ساقی است ثمر تیره و رنگ مایل بسرخی و زردی آمیخته (ا)

تتفیف - بروزن تفعیل ع تف کردن (ا)

تتق - ع بضمتین پرده و نیز آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد کذا فی الکشف و بالفتح زدن وآویختن وبستن وکشیدن و برانداختن مستعمل جمال الدین عبدالرزاق «برضمیر غیب گویی تو برانداز تتق * سکه تشویش عروس کلهٔ خضرا دهد» ملاوحشی «ظلمت نه بیش چشمهٔ حیوان تتق کشید * رفتیم ودوی چشمهٔ حیوان گذاشتیم» انوری «ازسیاست آسمان بندد تتق هرکجه از اندیشه سازی بارگاه» میرخسرو «فرش کشیدند و تتق برزدند پردهٔ دهلیز براختر زدند» ای نصب کردند وله «تخت زدند وتتق آویختند وعرش دگر برزمی انگیختند» برزمی مخفف زمین است (ب)

تتقتق - بر وزن تفعلل ع بیفتادن از کوه و فروشدن بمغاك (ا).

تتق سپهرگون - ف کنایه از چادر و پردهٔ کبود است وپیاله کبودرا نیز گویند که ازمینا سازند (ر)

تتق نیلی - کنایه از آسمان و ابر سیاه (رس)

تتقین - بروزن تفعیل ع آب یاری کردن زمین را با آب درك تیره تا خوب رویاند (ا)

تتلید - بروزن تفعیل ع گرد آوردن و باز داشتن (ا)

تتلیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع نرم و هموار گردانیدن (ا)

تتم - ف سماق راگویند (ن)

تتماج - بالضم وجیم عربی ف آشی است که ازسماق پزند بسحاق اطعمه گفته «نام تتماج بر زبان بردم * ماست را آب دردهان آمد» و باصل تتم آش بوده و بعضی آنرا ترکی دانند و چنین است (ن).

تتمتن - بر وزن صف شکن بلغت ژند شغال را گویند (ر)

تتمة - ع بفتح تاء اول وکسر تای ثانی وتشدید میم مفتوح بمعنی بقیه وآخر هرچیز وکسانیکه بکسر اول وفتح تای ثانی خوانند خطاست(ع)

تتمهٔ دورزمان - یعنی حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم(مط)

تتمیر - بروزن تفعیل ع بحد خرما رسیدن رطب وخشك کردن خرما وگوشت را پاره پاره کرده خشك گردانیدن (ا)

تتمیم - بروزن تفعیل ع بمعنی تمام کردن (ع)

تتن - بضمتین در ترکی تماکو را گویند(ع)

تتوح - بر وزن تفعل ع تاج بر سر نهادن (تاج ا)

تتویج - بروزن تفعیل ع تاج برسر کسی نهادن (تاج ا)

تته - باول مفتوح و تای مشدد نام شهری است از بلاد هند که به های هندی تهته گویند و ازجمله شهرهای تته یکی دیول است که حکیم دیولی شاعر از آنجا بوده ودیبل معرب دیول است باری منسوب بآن شهررا تتوی گویند و ازآنجا بوده رشیدالدین صاحب کتاب منتخب اللغات وفرهنگ رشیدی میرخسرو دهلوی گفته: «سروی چوقدت درچمن تته

نباشد* کل‌همچورح خوب توالته نباشد» (ن).

تتی ـ بکسر اول و ثانی و سکون تحتانی ف صورتیکه برای مشغولی اطفال از گل و آرد سازند و رنگین کنند و آنان بآن بازی کنند حکیم سنائی گفته «طفل چون زهرمار کم داند * نقش آنرا تتی تتی خواند» . و کلمهٔ که بدان مرغانرا برای دانه دادن بخوانند تا جمع شوند. مولوی درمثنوی گفته «فخررازی علم رالیتی کند* پیش مرغان ریردو تیتی کند» (ن)

تتیع ـ بروزن تفعل ع ستیهیدن و خودرائی نمودن و برروی در افتادن در بدی(ا)

تتییم ـ ع بروزن تفعیل بعشق بنده گردانیدن و رام و منقاد نمودن (تاج ا)

تثاقف ـ بثای مثلثه که حرف ثانی است بروزن تفاعل ع راست کردن نیزه بریکدیگر(ص ا)

تثاقل ـ بفتح اول و ثانی و ثای مثلثه ع گرانبار شدن و گرانی خاطر (ع)

تثاؤب ـ ع بفتح اول و ثانی مثلثه و ضم همزه که بصورت واواست و باء موحده بروزن تفاعل حرکتی طبعی است که بجهت دفع بخارات دهن باز می گردد بفارسی فاژه و دهن دره گویند و بهندی جماهی نامند (ع)

تثاون ـ بروزن تفاعل ع حیله کردن و فریب نمودن و آمــدن شکار را گاه ازچپ و گاه از راست (ا)

تثبت ـ بر وزن تفعل ع درنگ کردن و بجای آوردن و برقرارماندن (ا)

تثبط ـ بطای مهمله بروزن تفعل ع بازایستادن(م ا)

تثبن ـ بروزن تفعل ع دردامن چیزی گرفته در برگرفتن (ا)

تثبیت ـ بروزن تفعیل ع برقرارداشتن و ثابت گردانیدن (م ا)

تثبیة ـ بفتح اول و کسر ثالث و فتح تحتانی ع گرد آوردن و پیوسته بودن برکاری و ثنا گفتن بر مرد دررندگی و اصلاح کردن چیزی و افزودن و تمام کردن و بزرگ داشتن و برخوی پدررفتن و شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن و یاری خواستن کردن و بدی و نکوئی از لغات اضداد است(ا).

تثبیج ـ بجیم بروزن تفعیل ع فعلی مشوش کردن و تعمیه نمودن درسخن و خط و بیان نا کردن آن و گذاشتن عصارا برپشت و هردو دست را بدان بند کردن و آویختن(ا).

تثبیر ـ بروزن تفعیل ع بازداشتن ازحاجت(ا)

تثبیط ـ بطای مهمله بر وزن تفعیل ع. مشغول کردن و بازداشتن کسی را ازکاری و برتاخیر و درنگ داشتن(م ا)

تثجثج ـ بهر دو ثای مثلثه و هردو جیم بروزن تفعلل ع روان شدن آب (ا)

تثجیر ـ بروزن تفعیل ع گشاده و پهناور کردن(ا)

تثریب ـ بر وزن تفعیل ع سرزنش و ملامت کردن (ع)

تثریة ـ ع ترکردن خاک را و آب ریختن(ا).

تثرید ـ بروزن تفعیل ع ذبح کردن گوسفندرا از چیزی کند که اوداج آن پاک بریده شود یا شکست کردن مذبوح را پیش از آنکه سردشود و هو منهی عنه و لیز کسی را ازمعرکه خسته و مجروح برسته برداشتن که هنوز زنده باشد(ا)

تثریر ـ بروزن تفعیل ع تر و نمناک گردانیدن(ا)

تثطعم ـ بروزن تفعلل ع فایق برآمدن درسخن(ا).

تثطیع ـ بروزن تفعیل ع شکستن (ا)

تثعیط ـ بروزن تفعیل ع کوفتن وریزه ریزه کردن (ا)

تثفیة ـ ع برسه پایه نهادن دیگ(ا)

تثفید ـ بروزن تفعیل ع بطانه کردن زره را

تثفیر ـ بروزن تفعیل .ع از پس راندن(ا)

تثفیل ـ بروزن تفعیل ع . خوردن طعام را با شیر (ا)

تثقب ـ بروزن تفعل .ع سوراخ کردن وشدن و برافروختن آتش را(ا فر تاج)

تثقر ـ بروزن تفعل .ع تردد و ناشکیبائی(ا)

تثقل ـ بروزن تفعل ع گرانبارشدن (م).

تثقیب ـ بروزن تفعیل ع سوراخ کردن و آتش افروختن وظاهرشدن پیری(تاج ا)

تثقیف ـ بروزن تفعیل ع راست کردن نیزه(تاج)

تثقیل ـ بروزن تفعیل .ع گرانبار گردانیدن(م)

تثل ـ بالفتح .ع نوعی ازخوشبوئی(ا).

تثلل ـ بروزن تفعل .ع.ویران گردیدن خانه(ا).

تثلم ـ بروزن تفعل .ع. رخنه کردن (ا) .

تثلیب - بروزن تفعیل ع سلب گردیدن شتر وثلب بالکسر شتر پیر دندان و موی و دم ریخته (ا)

تثلیث - بهر دو ثای مثلثه بروزن تفعیل ع سه گوشه کردن وسه بخش کردن وسه کردن باصطلاح منجمین بودن قمر باسعد بمعاصلهٔ پنج برج یا نه برج چنانچه قمر درحمل باشد و مشتری در اسد یا آنکه مشتری درقوس باشد دربصورت از حمل تا اسد پنج خانه است واز حمل تا قوس نه خانه واین نظر تمام دوستی باشد واین ستارهٔ سعد ناظر وخادم باشد قمر را واین را تثلیث ازآن گویند که درمیان قمر و سعد بحساب درجات سوم حصهٔ فلك باشد وآن چهار برج بود باین طور که سه برج سالم و بقدر یك برج ازجمع کردن درجات برج قمر و برج سعد حاصل آنکه میان قمر وسعد معاصلهٔ یك صدو بیست درجه حائل باشد واگر معاصلهٔ سه برج یا یازده برج باشد واین را نظر سدیس گویند واین نیم دوستی باشد واگر معاصلهٔ چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد واگر معاصله یك برج یاهفت برج باشد این رامقابله گویند این نظر تمام دشمنی است واگر دو کوکب دریك برج باشد آنرا قران گویند نظر تربیع درجمیع کار بد گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه وجوی بهتر و تربیع ماه عطارد برای تعلیم خوب بود (غ م)

تثلیغ - بغای معجمه بروزن تفعیل ع آلوده گردانیدن کسی را (ا)

تثلیم - بروزن تفعیل ع رخنه کردن (ا)

تثمیر - بروزن تفعیل ع بسیار کردن مال و میوه برآوردن شیر ودانه بستن کشت (ا)

تثمیل - بروزن تفعیل ع باقی گذاشتن چیزی را (ص)

تثمیم - بروزن تفعیل ع پا سپر کردن وجدا کردن استخوان را (ا)

تثمین - بروزن تفعیل ع هشت گوشه کردن (ا)

تثنی - بروزن تفعل ع دوتاشدن و بازگردیدن و خرامیدن (ا).

تثنیة - بفتح اول و ثالث مکسور . ع . دو تا کردن (م).

تثوب - بروزن تفعل ع نوافل خواندن بعد فریضه وکسب ثواب کردن (ا)

تثور - بروزن تفعل ع برجوشیدن و برانگیخته شدن و بسر جستن و بر آمدن گرد و دود (ا ك) -

تثویب - ع بازگردیدن ومزد دادن و خواندن سوی نماز و در بانگ صبح دو بار الصلوة خیر من النوم گفتن و اقامت گفتن و بافاصله خواندن بعد فریضه و بانگ کنان چادر بر سر کاشتن برای خواندن کسی و دو بار خواندن مثوب [بضم اول و کسر سوم] بعث است ازآن (ا - م)

تثویة - بفتح اول و ثالث ع. مقیم گردانیدن (ا)

تثویر - بروزن تفعیل ع برانگیختن جنگ وفتنه وگرد وبحث کردن ازعلم واحکام قرآن (م)

تثییت - ع ثیب شدن زن (تاج-ا)

تجأ - بفتح اول و جیم ابجد ف بمعنی تند و تیز باشد (ن)

تجاب - بکسر اول ع سنگریزه‌های سیم که یکبار گداخته باشد وهنوز سیم در آن باقی باشد (ا)

تجاثی - بفتح اول وکسر ثای مثلثه ع برزانو نشستن (ا)

تجاحف - بروزن تفاعل ع بشمشیر و عصا فراگرفتن یکدیگر را ودربودن گوی را بچوگان (ا)

تجادع - بروزن تفاعل ع باهم دشنام دادن و خصومت کردن (ا)

تجادل - بروزن تفاعل ع با همدیگر جدال کردن (م ا)

تجاذب - بروزن تفاعل ع کشیده شدن و برگردیدن و با هم کشیدن وتنازع نمودن (ام) -

تجاذی - بفتح اول وکسر دال معجمه ع بیرون رفتن از میان چیزی و زور آزمائی کردن باهم در رفع سنگ (ا)

تجار - ع بالضم وتشدید جیم و بآخر رای مهمله سوداگران این جمع تاجر است (ع)

تجار - ف بروزن شرار کرهٔ اسبی را گویند که هنوز او را زین نگذاشته باشد واو را تجاره نیز گویند و بلغت ژند و پاژند هم گفته اند فخری گرگانی گفته « برفت ازشهر گرگان یك سواره • بزیرش بود اسبی خوش تجاره » . فرخی گفته : « آنکه

تدبیر او سواری کرد • برجهان تجارهٔ توسن • «صد اسپ تازی وسی صد تجاره • زگوهر همچو گردون پرستاره» (ن).

تجارب - ع همدیگر را آزمودن و بکسر رای مهمله جمع تجربه (غ)

تجارت - بکسر اول و فتح رای مهمله ع بازرگانی کردن خواجهٔ شیراز «بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل • بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد» (ب)

تجاره - ف بروزن شراره بمعنی تجار است که کرهٔ اسپ زین نکرده باشد و بلغت ژندو پاژند روبده را گویند سند هردو در تجار گذشت (ن د)

تجاری - بفتح اول و کسر را. ع باهم رفتن و مناظره کردن درسخن (ا)

تجازی - ع بزای نقطه دار تقاضای وام کردن و پاداش عمل خواستن (ا)

تجاسر - ع بسین مهمله بروزن تفاعل ع گردن کشی نمودن و بلند کردن سر خود را و دلیر شدن بر کسی (ا)

تجافی - بفتح اول و کسر فا ع قرار ناگرفتن برجای و برداشته شدن چیزی ازجای (ا)

تجافیف - بروزن تفاعیل ع جمع تجفاف که بمعنی برگستوان وخفتان باشد (ا)

تجالد - ع. از باب تفاعل بآخر دال ابجد با یك دیگر شمشیر زدن (ك ا)

تجالس - ع همنشین شدن (ك).

تجالی - بروزن تفاعل ع هویدا شدن (ا)

تجالید - بفتح اول و کسر لام ع تن مردم و کالبد وی (ا)

تجان - بفتح اول و تشدید نون ع دیوانه گردیدن وخود را دیوانه وانمودن (ا ك).

تجانب - بروزن تفاعل ع دورشدن (ا).

تجانف - ع. بچسپیدن ومیل کردن. منه قوله تعالی: غیر متجانف لاثم (م. تاج ا)

تجانن - بروزن تفاعل ع. خود را دیوانه وانمودن (ا).

تجاوب - بروزن تفاعل ع. جواب گفتن بعض مر بعض را (ا).

تجاور - بروزن تعاعل ع بایکدیگر همسایگی کردن ودر زنهار یکدیگر برآمدن (ا ك)

تجاوز - بروزن تفاعل ع درگذشتن و درگذاشتن گناه وچشم پوشیدن واغماض کردن و از حد در گذشتن (م ا)

تجاول - بروزن تفاعل ع. بایکدیگر گشتن در حرب (ا)

تجاه - ع بهرسه حرکت طرف وروو جانب وجه (م)

تجاهد - بروزن تفاعل ع باوجود دانستن خود را ناداں و نادانسته وانمودن (غ)

تجاهل العارف - ع. باوجود علمی درامری اظهار جهل کردن ومقولات کثیره ازروی استفهام برزبان آوردن مثالش مرزا صائب «سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این • زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این • اخترصبح سعادت مرکز پرکار عشق • تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این • موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضاء سر نوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این» (از مطلع السعدین)

تجباب - بالکسر. ع. سیم درسنگ معدن (ا).

تجبجب - بروزن تفعلل بهردوجیم وهردو بای موحده ع. توشه گرفتن وشیقه را، وآن گوشتی است که آن رایك جوش داده قدید سازند تا دیر ماند (ا)

تجبر - حرف سوم بای موحده مضموم مشدد. ع گردنکشی کردن ودرست ونیکوحال گردیدن و سبز وبابرگ شدن درخت ورستن گیاه بعد از چریدن وبحال آمدن بیمار و بازیافتن چیزی که رفته باشد ازکسی (ا.غ).

تجبس - بروزن تفعل. ع خرامان براه رفتن (ك).

تجبن - بروزن تفعل. ع. خفته گردیدن شیر وسطبر شدن (ا).

تجبیب - بروزن تفعیل ع. تابزانو رسیدن سپیدی دست و پای ستور ورمیدن وگریختن وسیراب کردن شتران را.

تجبیة - بفتح اول و کسر ثالث. ع. پشت خم کرده استادن وهردو دست بردوزانوی خود نهادن (ا).

تجبیر - بالفتح. ع. بستن و نیکو گردانیدن و نیکو حال شدن لازم است ومتعدی (ا).

تجبین - بروزن تفعیل ع بددل گفتن کسی را ومنسوب به بددلی کردن (ا)

تجحفل - بروزن تفعلل ع مجتمع شدن (ا)

تجحیظ - بروزن تفعیل ع تیز کردن نظر (ا)

تجحیل - بروزن تفعیل ع برزمین زدن کسی را (ا)

تجحیم - بروزن تفعیل ع تیز نگریستن (ا)

تجحین - بروزن تفعیل ع تنگ گرفتن عیال را از فقر یا بخل (ا)

تجخجخ - بروزن تفعلل حرف ثالث خای معجمه ع دراز کشیدن با سکون واسترخاء وفرو هشتن شب تاریکی خود را (ا)

تجخی - ع نحور کردن وسرنگون گردیدن کوره (ا)

تجخیه - ع بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع بلند کردن شکم را وگشاده داشتن هر دو بازو را در سجده (ا)

تجدد - بروزن تفعل ع نوشدن وخشک شدن شیر در پستان

تجدید - بروزن تفعیل ع نو کردن و پستان شتر بریدن (م)

تجدیر - بروزن تفعیل ع چیچک برآوردن مجدور کمعظم نعت است ازان

تجدیع - بروزن تفعیل ع هردو گوش خر بریدن وبه خوار گردانیدن مادر کودک را وسخت بریدن لب یا گوش یا بینی وحبس کردن (ا ک)

تجدیف - بروزن تفعیل ع کافر نعمتی کردن و اندک شمردن نعمتی که خدای تعالی داده باشد (ک ا)

تجدیل - بروزن تفعیل ع برزمین زدن کسی را (ک).

تجذیذ - بهردو دال معجمه بروزن تفعیل ع تعبیت خواستن ازقوم و ناکردن ایشان (ا)

تجذیم - بروزن تفعیل ع بریدن (ا)

تجر - بالفتح و**تجارت** بالکسر ع بازارگانی و بازرگانی کردن (م)

تجر - بروزن شرر ف خانهٔ زمستانی که بخاری وتنور داشته باشد و آنرا تابخانه نیز گویند نزاری قهستانی گفته « میان این تجر و گنبد فلک فرقست * که هست این بثبات آن نباشد آرامش * چو تاب آتش می در هوای ما پیچد * بتامت جامه ازان تابخانه شد نامش » (ن)

تجربه - بفتح اول وکسر ثالث وفتح موحده ع آزمودن و بالغت کردن و برگرفتن مستعمل - ملا میرک جان میرکی تخلص « ما و تجربه ازسنگ آسیا برگیر * که آن دو سنگ اند فرق چون افتاد » طهوری « زنهار ز فکر صبر زنهار * من تجربه کرده ام سکون نیست » (ب)

تجربه کار - ف مردم کار افتاده و کار آزموده صائب « مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است * که نو به نامه بخط شکسته میباشد » محمد سعید اشرف « یکی ز تجربه کاران بصیدگاه ملالم * رمیده بلبلم از آرزوی لمس گل » (ب)

تجرد - بروزن تفعل ع برهنه شدن و برهنگی ومجازاً بمعنی ترک دنیا وقطع علائق (ع)

تجرس - بروزن تفعل ع سخن گفتن و سار و بعصب ریستن و ترنم کردن (ک)

تجرع - بروزن تفعل ع بمعنی جرعه جرعه نوشیدن واندک اندک نوشیدن (ع)

تجرم - بروزن تفعل ع گناه کردن و دعوای گناه کردن برکسی که نکرده است و تمام شدن و گذشتن شب و تمام شدن سال و نیز تجرم جرمهای ریخته را چیدن (ا ک مر)

تجرمز - بروزن تفعلل ع جمع شدن و رفتن شب وافتادن چیزی برکسی (ک س ا)

تجره - بروزن تفعل ع منکشف و آشکار گردیدن (ا)

تجریب و تجرب - بروزن تفعیل و تفعل ع بمعنی آزمودن (ک)

تجرئة - بفتح اول وکسر ثالث وفتح رابع ع وکیل گرفتن (ا)

تجریح - بحای حطی در آخر بروزن تفعیل ع خسته کردن (ا)

تجرید - بروزن تفعیل ع برهنه کردن چیزی را از زوائدی که بر آن باشد و پیراستن واصلاح نمودن و نام کتابی و شمشیر از نیام بیرون کشیدن و سؤال کردن چیزی از کسی و ندادن یا دادن بکراهت و بمعنی مجرد و برهنه مجازاست اسیری لاهیجی « اولا تجرید شو از هرچه هست * وانگهی از خود بیکباره دست » و تجرید باصطلاح شعرا

صنعتی است و آن‌چنان‌است که از امری که‌دوصفت خیزد انتراع‌امری دیگرمثل او کند ودرآن مبالغه کمال باشد مثلاگویند بزم تو چون باغ‌لیکن چنان باغی که صد بهشت ازو نمایان باشد شاعر «بزمگاهت‌از نضارت‌هست ستانی و ایك‌ه بوستانی کاندرو هرسو نماید‌صد ارم» این‌اصطلاح اهل صنائع است والاتحریددرلغت ماآنکه مجرد کردن است انداختن یك جزو معنی است از لفظی که معنیش دوجزو داشته باشدمثلا اسری بعبده لیلا آلایه، قیدشب مجردشد ازاسری که‌سیر کردن‌است درشب‌ولیلا منزل گشت (ازمطلع السعدین وغیاث ومنتخب و بهارعجم)

تجریر ـ بهردورای مهمله بروزن تفعیل ع نیك کشیدن‌و بسیار کشیدن (ك ا)

تجریس ـ بروزن تفعیل .ع محکم رای کردن وآزمودن وآزموده کاری‌وحاکم گردانیدن کسی رادرمال خویش‌وشنوانیدن و برداشتن کم‌نامی از کسی‌ومنتشر کردن ذکروی (ك ا)

تجریع ـ بروزن تفعیل ع فروخورانیدن‌چشم وجزآن (م ا)

تجریف ـ بروزن تفعیل ع نیك ریزیدن‌وتمام بدربردن و به بیل برکندن گل را وکاویدن سیل زمین‌را (ك ا)

تجریم ـ بروزن تفعیل .ع تمام کردن سال و بیرون شدن‌ازچیزی(ا)

تجریه ـ بروزن تفعیل ع آشکارا کردن(ا)

تجزیع ـ بزای هوز بروزن تفعیل ع نیمه پخته شدن ورسیده گردیدن غورهٔ‌خرماو پاره‌پاره کردن گوشت(ا تاج)

تجزیم ـ ع عاجز شدن‌و بددلی کردن و پر کردن طرف وسکوت ورزیدن (ك ا فر)

تجزیه ـ بزای معجمه بروزن‌تفعیل ع پاره‌پاره کردن وتقسیم کردن چیزیرا(غ) .

تجسد ـ بروزن تفعل ع تناورشدن (ا)

تجسس ـ بروزن تفعل ع جستجو کردن وخبر پرسیدن (غ).

تجسم ـ بروزن تفعل ع برگزیدن کسی‌را از میان قوم و قصد کردن بچیزی و تناور شدن و بکار بزرگ شدن و بر بلندی ریگه یاکوه بر شدن(ع ا)

تجسیم ـ بروزن تفعیل ع بجسم نسبت کردن و جسم گردانیدن چیزیرا (م ك)

تجشع ـ بشین معجمه بروزن‌تفعل ع سخت‌حریص شدن (ا)

تجشم ـ بروزن تفعل ع رنج‌ومشقت کشیدن(ع)

تجشؤ ـ بروزن تفعل ع آروغ دادن(ا)

تجشیر ـ بروزن تفعیل ع خالی کردن آوند را و بچرا گذاشتن ستور را شبا روز و ترك کردن (ا)

تجشیم ـ بروزن تفعیل ع رنجانیدن وتکلیف کردن کسی‌رادرکاری (ك ا)

تجصیص ـ بهر دو صاد مهمله بر وزن تفعیل ع بگچ اندودن و چشم باز کردن سگ بچهٔ نوزاده (ا)

تجضم ـ بضاد نقطه دار بروزن تفعل ع بدهان گرفتن چیزیرا

تجضیض ـ بهر دوضاد نقطه دار بروزن‌تفعیل ع. سخت دویدن

تجعب ـ بعین بی نقطه بروزن‌تفعل ع او فتادن و تیردان ساختن وبکار بردن تیردان‌را (ا)

تجعثم ـ ع بضم‌ثای‌مثلثه برنجیدن‌ودرهم‌شکسته شدن (ا)

تجعجع ـ بهردو عین مهمله بر وزن تفعلل ع. خود را بر زمین زدن از دردی که‌رسیده باشد(ا)

تجعد ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع. جعد شدن موی ودرکشیده‌شدن‌موی وتر پیچیدن(ا)

تجعر ـ بروزن تفعل ع. برمیان بستن‌رسن‌جعار را و جعار بالکسر رسنی که آب‌کش یك سرآن بمیخ استوارکرده سردیگرآنرا بر میان‌خود بندد وقت فروشدن درچاه (ا)

تجعید ـ بروزن تفعیل .ع جعد کردن موی(ك)

تجفاف ـ .ع بالکسر بر گستوان که کجیم‌نیز گویند (م) .

تجفجف ـ بروزن تفعلل .ع. بالفتح نیم خشك گردیدن جامه (ا) .

تجفر ـ بروزن‌تفعل ع.چهارماهه‌شدن‌وازشیر باز ماندن برغاله (ا) .

تجفل ـ بروزن تفعل ع واکردن مرغ موی و پرهای گرد ترا (ا)

تجفیف ـ بهر دو فا بروزن تفعیل ع. خشک کردن و بر پشت اسپ انداختن بدزین و برگستوان و آنچه خوی اسپ را بدان پاک کند (م)

تجفین ـ بروزن تفعیل ع بسیار جماع کردن (ا)

تجنجل ـ بروزن تفعلل بهر دو جیم ع در زمین فرو رفتن و جسبیدن و در زمین گشتن (ك ا)

تجلد ـ بروزن تفعل بآخر دال بی نقطه ع بتکلف چالاکی کردن (ا)

تجلق ـ بروزن تفعل ع نیک خندیدن تا اینکه اقصای دندانها نمایان شود (ا)

تجلی ـ ع آشکارا شدن و روشن و آشکارا کردن و جلوه کردن و باستعمال فارسیان کنایه از لمعهٔ نور الهی که موسی علیه السلام را بر طور شده بود و موسی علیه السلام از آن بیهوش شدند پس تجلی ملفظ داشتن و شکستن و تراویدن و دمیدن و کردن مستعمل و گاهی فارسیان تجلی را تجلا میخوانند اگر چه ما قبل مکسور را الف خواندن خلاف قاعدهٔ عربی است لیکن این تصرف نوعی از تفریس است چنانچه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند واله هروی: «بدون پرده تجلی چو کرد حضرت حسن * بکفر کفر بیامیخت دین بدین نشست» اسیری لاهیجی: «مهر رحمت تجلی چون کرد بهر اظهار * مجلای حسن او شد ذرات کون یکسر» دلالی: «تجلی می تراود از لب ام * همه در عکس ساقی میرود کام» . طهوری: «تجلی بر آیینهٔ جان شکست * اگر نقش با ساده رویان نشست» اثر: «در دل هر ذره چون دارد تجلی حسن او * ترسم اندازد هوایش بر در دلها مرا» . یعقوب خامی: «شب که در گلشن تجلی آن قیامت پیشه داشت * از شراب رنگ گل شبنم پری در شیشه داشت» ملا تکلو: «کوی سلمی که تجلی دمد از خاك آنجا * طور عشق است و کلیش من غمناك آنجا» علی خراسانی: «در شبستان محبت جانفشان پروانه ام * هر کجا حسنی بر افروزد تجلی می کنم» (ب.غ).

تجلی اول ـ کنایه از سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم (از مظهر العجایب).

تجلیب ـ بروزن تفعیل ع با... کردن و گرد کردن وجلباب پوشیدن (تاج ا)

تجلیة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع روشن کردن (ا)

تجلیح ـ بروزن تفعیل جای حطی در آخر ع پیش آمدن و بقوت گذشتن از کاری و حمله کردن ددان (ا)

تجلی خیز و تجلی زار و تجلی کده و تجلی گاه و تجلی زاده و تجلی سنج و تجلی قیامت ـ هر کدام معروف و پس از اسمای محبوب است ملا یعقوب خامی «در آتشم نشاند تجلی قیامتی * پهلو نشسته طور زند عکس من در آب» وله «غنچه سان از دست برد غمزهٔ خوبان مراه هر تجلی زار چاك سینهٔ صبح محشر است» شفیع اثر «صفحه را کلکم تجلی زار کرد از مطلعی * کز فروغش مطلع خورشید باشد چون سها» خان آرزو «نویسم گر بوصف آن تجلی زاده مصراعی * بر نگ رشته های شمع سوزد تار مسطرها» وله «یاد لم گشته تجلی کدهٔ حسن چو شمع * آرزو خرقدمم سجده گهی هست مرا» محمد زمان راسخ «هوای تاخت بر جان آه گردید * ولی چون شد تجلی گاه گردید» بیدل «طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی * توان گر پای تا سر اشك شد نتوان چکید اینجا» طهوری «عشق هر جا که شد تجلی سنج * ترازو ز طور سنگ نهاد» (ب)

تجلید ـ بروزن تفعیل ع. کتاب را جلد کردن و پوست پوشانیدن چیزیرا و پوست باز کردن (م ا)

تجلیز ـ بروزن تفعیل بزاء هوز ع نوردیدن و پیچیدن و کشیدن و بر کندن و تیز رفتن و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر و حز آن (ا)

تجلی شهودی ـ بفتحتین و تشدید لام ظهور وجود است که مسمی است باسم النور آن ظهور حق است بصور اسماء در اکوان اسماء صور الهیه اند و آن ظهور نفس الرحمان است، «همه اشیا باین نفس موجود * گوئیا هست این خزانهٔ جود» (ك).

تجلیف - بروزن تفعیل .ع هلاك کردن سال قحط مال را (ا) .

تجلیل - بروزن تفعیل ع جل برستورافگندن وبپوشانیدن چیزی و فراز گرفتن (تاج ا) -

تجلیه - بروزن تفعیل ع. زدودن ومجلی وروشن وآشکارا کردن (غ).

تجمجم - ازباب تفعلل ع سخن ناپیدا گفتن(ا)

تجمر - بروزن تفعل ع فراهم آمدن مردم ومقیم گردیدن لشکر بدارالحرب (ا)

تجمش - بروزن تفعل ع ازجمش که بفتح اول است ودرمنتخب نوشته که جمش بالفتح ستردن مو و آواز باریك وبازی عشق ورزیدن بکسی(غ)

تجمع - بر وزن تفعل ع فراهم آمدن ضد تفریق (م ا)

تجمل - بروزن تفعل .ع شأن وشوکت وجمال و آرایش خود نمودن و پیه گداخته خوردن(ع م)

تجمهر - بر وزن تفعلل ع دراز دستی نمودن (ا) .

تجمید - بروزن تفعیل ع مرده و بسته شدن گرفتن (ا)

تجمیر - برای مهمله بر وزن تفعیل ع لشکر را دلیر داشتن بر جای دشمن وموی سر راجمع کردن زن و بر پس سر بستن و بریدن پیه خرما بن را (ا)

تجمیش - بروزن تفعیل .ع. بازی کردن وسخن بازنان گفتن (ا) .

تجمیع - بروزن تفعیل ع. نیك جمع کردن و بنماز جمعه رفتن (م).

تجمیل - بر وزن تفعیل .ع آراستن و زینت دادن و نیکو کردن یقال جملك الله و جمل الله علیك (م ا) .

تجنب - بروزن تفعل .م. دورشدن ویکسوشدن و نیزجنب گردیدن (اغ).

تجنث - بروزن تفعل . ع . نسبت دادن خود را بسوی غیر اصل خود ودروا کردن مرغ بازوی خود را و نشستن (ا) .

تجنح - بروزن تفعل .ع. اعتماد کردن بردو کف دست درسجده و گشاده داشتن هر دو بازورا (ا) .

تجنن - بسر وزن تفعل . ع . خسود را دیوانه وانمودن (ا) .

تجنی - بنون مشدد مکسور ع گناه بر کسی بستن (غ)

تجنیب - بروزن تفعیل ع. دورشدن ازکسی و دور داشتن کسی را ازچیزی و نیز تجنیب کوژی ساقهای اسپ وآنرا دوست دارند ودور داشتن گوسپندان و شتران را از محل و بی شتر شدن قوم (ا وتاج)

تجنیح - بروزن تفعیل .ع اعتماد کردن بر دو کف دست واستاده و گشاده داشتن هردو بازورا در سجده (ا)

تجنید - بروزن تفعیل ع لشکرجمع کردن وفی الحدیث الارواح جنود مجنده (م ا)

تجنیز - بروزن تفعیل ع مرده را بر تخت نهادن (ا) .

تجنیس - بروزن تفعیل ع درلغت مانند بودن است ودر اصطلاح آوردن دولفظ است یا زیاده که درصورت متجانس باشد ودرمعنی متباین واین صنعت برچند نوع است نوع اول بسیط موافق که آنرا تجنیس تام گویند واین دوطریق دارد یکی آنکه آن دولفظ یا زیاده درعدد حروف وحرکات و صورت وتلفظ متوافق باشد ودرمعنی متباین مثاله سعید اشرف «اشرف توکیست نکته دانی دانی ٭ اسرار رموز جاودانی دانی ٭ هرچندکه مانندداری در خط ٭ درشیوهٔ تصویر بمانی مانی» اسمعیل «اظهار عرض علم بطول کلام نیست ٭ ناشی نفس دراز بچون وچراچرا» این را تجنیس تصریح نیز گویند طریق دوم که بسیط مختلف نامند چنانکه حرکات الفاظ متجانس ومتغایر باشند مثال از اهلی شیرازی «پیرو ایشان شود در آن جهان ٭ رخش دلرا بدرصف مردان جهان» جهان درمصرع اول بفتح جیم ودرمصرع ثانی بکسر آن نوع دوم مرکب تام وآن آوردن لفظ قلیل الحروف درمقابل لفظ کثیر الحروف است واین هم دوطریق دارد یکی مرکب تام متفق است که یکی بسبب ترکیب متجانس شده درهمه ارکان موافق گشته مثال ازمثنوی اهلی شیرازی «برلب بحرازهمه سو مارغم ٭ رسته ام از ناوك وسوفارغم» زکی مراغه «من کرده دعا گفته فلك آمینا ٭ تا بشود آن دوچشم بادا مینا ٭ ازدیدهٔ بدخواه تراچشم

رسیده در دیدهٔ بدخواه تو بادا میبا» دوم مرکب تام مختلف است واین بردو گونه است اول آنکه ارکان متجانسین متفق باشد ورای حرکات مثال از اهلی شیرازی «میل تو گر شد سوی دار السلام * من شدم اینک سوی دار السلام» رای دار السلام در مصرع اول مضموم و درمصرع دوم ساکن ؛ دوم آنکه در کتابت مختلف باشد ودر تلفظ موافق و آنرا تجنیس مفروق نامند طهوری «شب نگلگشت آمد ازمه تاب برد * صبحی از هر جلوه اش مهتاب برد» نوع سوم متحد الکتابه ومتخالف الفاظ والحرکات مثال ابراهیم حسین بصیری «خمار آلود کا بر امژده باد ای دل که آن ساقی * گوارا بادهٔ چون خون دشمن برسود آرد» واله هروی «مراند شاعر تو گردیگریرا * کند در دهانم زبانی زبانی» در شعر اول چون وخون ودر شعر دوم زبانی وزبانی متجانس نوع چهارم تجنیس مزدوج متصل ومنفصل واین چنان است که لفظی آورده شود و درمقابل لفظی - متصل یامنفصل وآن مقابل یکحرف و یاچند حرف کمتر این مثال متصل طهوری گوید «زیک دیدن است حلقی بقسم نایدش کرده از عیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد» گاهی از نگاهی یک حرف کم است مثال منفصل نجیب خالص استرآبادی گوید در تعریف اسب «خاک تمکین آب جولان کوه تن مار اشکاف * باد با آتش عنان صحرا گذر دریا گذار» مراد گذر و گذار است که اول یک حرف از دوم کم است ودریا واصل است نیما نوع پنجم تجنیس زائد و ناقص وآن چنانست که لفظ دوم متجانس درعدد حروف کم یا بیش باشد اگر اول است ناقص والا زائد مثال ناقص شاعر «در فرقت روی خوب آن طرفه پسره از ناله چو نال هستم از مویه چو موی» موی ناقص است ازمویه مثال زائد شاعر «بادی مضری ز مردمی کن * گر هجر تو چشم چشمه گشته است» چشمه زائد از چشم - نوع ششم تجنیس بالتخلیه یعنی تجانس تخلیه وآن سه گونه است اول مضارع وآن چنانست که در همه حروف مجانست باشد جز در حرف آخر چنانکه آزاد و آزار طهوری گوید «بی فاخته ماند سرو در باغ * زین سرو که ازسرا برآمد» مراد ازسرو وسرا است دوم مزیل که آن درحرف اول متغایر ودر بواقی متوافق باشد چنانکه اشارت و بشارت ودام ورام عرف ناصح گوید «صوفی که قول او همه رمز است و محض حمزه چون گویدت میار بیار ای پسر بیار» میار و بیار مختلفه اول اند سوم مطرف یعنی متحد بودن اطراف آن دو لفظ تباین در اوساط - چنانکه طهوری گوید «از آن عارض لطافت می تراود * از آن قامت قیامت می تراود» مقصود قامت و قیامت است نوع هفتم تجنیس خط الفاظی در کلام آرند که در کتابت مانند باشد ودر تلفظ متغایر شاعر «خوبان که گرد لب خط مشکین کشیده اند * خط بر حیات عاشق مسکین کشیده اند» مراد مشکین بشین معجمه ومسکین بسین مهمله است مثال تجنیس خط در نثر نامه وخامه وخام رسید نوسیده و پوشیده و نوشیده آید (از مطلع السعدین)

تجنیو - بر وزن تفعیل .ع سنگ انداختن به منجنیق (ا)

تجنین - بروزن تفعیل،ع .دیوانه کردن (ا)

تجواب - بالفتح ع مسافت بریدن (ا)

تجوب - بفتح اول وضم ثانی ع گروهی از قبیلهٔ حمیر از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی قاتل علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه (م)

تجور - بروزن تفعل ع افتادن ومنهدم گردیدن و بر پهلو خفتن (ا)

تجورب - بروزن تفعلل ع پایتابه پوشیدن (ا)

تجوز - بروزن تفعل ع آسان فرا گرفتن ودر گذشتن و مجاز سخن گفتن وقبول کردن درمها را با آنکه مغشوش باشد وسبک گذاردن نماز را (ك-ا)

تجوع - بروزن تفعل ع گرسنه گردیدن وخود را گرسنه داشتن بقصد (ا)

تجوف - بر وزن تفعل ع در میان چیزی در شدن (ك)

تجوق - بروزن تفعل ع. گرد آمدن (ا)

تجون - بروزن تفعل ع سپید کردن دروازهٔ عروس وسیاه کردن دروازهٔ میت (ا)

تجویب - بروزن تفعیل ع گریبان کردن پیراهن را (ا)

تجوید - بدال مهمله بر وزن تفعیل ع نیکو کردن وسره کردن وحروف بمخارج ادا کردن (غ).

تجویر - برای مهمله بر وزن تفعیل .ع. بجور

سست کردن و انداختن کسی را برای زدن و برگردانیدن بنا را (ك‌ا)
تجویز - بروزن تفعیل .ع روا داشتن و روا گردانیدن (م)
تجویع - بروزن تفعیل ع گرسنه داشتن بقصد(م)
تجویف - بروزن تفعیل ع.خالی کردن درمحاوره آنچه که درمیان چیزی خالی باشد (غ)
تجویق- بروزن تفعیل ع.جمع کردن (ا)
تجویل - بروزن تفعیل ع سیار گردانیدن و گردانیدن و گرد برآمدن(ك‌ا)
تجهجه - بروزن تفعلل ع بازماندن(ا)
تجهز - بروزن تفعل ع آماده‌شدن (ع)
تجهضم - بضاد معجمه بروزن تفعلل ع تکبر کردن و بزرگی نمودن (ا ك)
تجهم - بروزن تفعل ع ناخوش کردن و ترش روئی کردن با کسی(ك ا)
تجهیة - بالفتح ع فراخ گردانیدن زخم سر را(ا)
تجهیز - بروزن تفعیل ع ساختن اسباب جنازهٔ مرده وساختن اسباب عروس (غ)
تجهیل- بروزن تفعیل ع نادانی منسوب کردن(م)
تجیب - ع بالضم والفتح گروهی از قبیله کنده از آن گروه است کنانه بن بشیر تجیبی قاتل عثمان بن عفان (م).
تجیش - از باب تفعل ع گرد آمدن و جمع شدن (س)
تجیف - بروزن تفعل ع مردار شدن و بوی گرفتن مردار(ه.ك)
تجییب - بروزن تفعیل ع گریبان کردن پیراهن را (ا)
تجییش - بروزن تفعیل.ع گردآوردن لشکر(ا)
تجییض - بروزن تفعیل ع برگشتن ازچیزی(ا)
تجییف - بروزن تفعیل ع. بوی گرفتن مردارو مردار شدن وترسانیدن (ا).
تجییم - بروزن تفعیل ع جیم نوشتن (ا)
تحاب - بفتح اول وحای حطی باالف کشیده و تشدید بای موحده.ع.یکدیگررادوست داشتن (م)
تحاتی - بروزن تفاعل .ع. برابرو مساوی شدن(ا)
تحاث - بفتح وتشدید ثای مثلثه ع برانگیخته شدن گروهی ومنه. ولا تحاثون علی طعام المسکین،
ای لا تحاضون (ا)
تحاج - بالفتح وجیم مشدد حجت آوردن و حجت گرفتن و باهم خصومت کردن(ك‌ا) .
تحاجز - بالفتح و ضم جیم و سکون زای هوز ع بایکدیگر صلح کردن وازیکدیگر بازشدن دو گروه درحرب(ك‌ا)
تحاجی - بروزن تفاعل باهم چیستان گفتن(ا)
تحاد - بفتح اول ودال مشدد با هم دیگر خلاف کردن و بازداشتن (ك‌ا)
تحادث - بروزن تفاعل بایکدیگر حدیث گفتن (ك)
تحارب - بروزن تفاعل ع باهم جنگ کردن(غ)
تحاریر - بکسر اول و کسر رای مهمله جمع تحریر (فر)-
تحاسد - بروزن تفاعل ع. بر یکدیگر رشك بردن (م)
تحاسی - بفتح اول وکسر سین مهمله ع باهم آشامیدن (ك)
تحاشی - بفتح اول وکسر شین معجمه ع یك سوشدن (ع‌ك)
تحاص - بفتح اول و بتشدیدصاد ع قسمت کردن مال را میان خودها(ا)
تحاض- بفتح اول بتشدیدضادمعجمه ع برانگیخته شدن گروهی (ا)
تحاقی - ع. بکسرما نیکوشدن وجداشدن و قضیه پیش حاکم بردن (ع‌ا)
تحاق - ع باهم دشمنی کردن(ك)
تحاقر - بروزن تفاعل ع خوار نمودن نفس خود را (ا)
تحاکم - بروزن تفاعل ع نزدیك حاکم شدن (م‌ا)
تحالز - بسکون زای هوز بروزن تفاعل ع با هم بسخن درپیوستن (ا)
تحالف - بروزن تفاعل ع با همدیگر سوگند خوردن و باهم عهد و پیمان بستن (م‌ا) .
تحالم - بروزن تفاعل ع حلم نمودن بی‌حلم(ك)
تحالی - بکسرلام ع شکفتگی وزیبی نمودن کسی(ا)
تحامق - بروزن تفاعل ع خویشتن را گول ساختن (ا)
تحامل - بروزن تفاعل ع بخود گرفتن کاررا بمشقت

وکار فرمودن کسی را فوق طاقت وی و ستم کردن (ا).

تحامی - ع بکسر میم پرهیز کردن و خود را نگاهداشتن (م)

تحاور - ع بضم واو و سکون رای مهمله باهم دیگر گفتگو کردن و جواب گفتن (م)

تحاوز - ع بضم واو و سکون رای معجمه دو گروه ازهم بکرانه شدن (ا)

تحاوش - بشین معجمه بروزن تفاعل ع درمیان گرفتن کسی را (ا)

تحاوص - بصاد مهمله بروزن تفاعل ع خود را احوص [بفتح اول و ثانی] وا نمودن کسی واحوص مردی که دنبالهٔ چشم وی تنگ باشد (ا)

تحائف - بکسر همزه ع جمع تحفه (ب م)

تحبب - بروزن تفعل ع دوستی نمودن و سیراب شدن شتران (ا تاج)-

تحبس - بسین مهمله بروزن تفعل ع خود را در بند داشتن (ا)

تحبش - بشین معجمه بروزن تفعل ع گرد آمدن (ا)

تحبیب - بروزن تفعیل ع دوست و حبیب گردانیدن کسی را (ا)

تحبیة - بفتح اول و کسر ثالث ع حمایت کردن و باز داشتن (ا)

تحبیر - بروزن تفعیل ع نیکو کردن و آراستن چیزی را و نیز نیکو نوشتن خط و آراستن سخن و شعر و غیر آن (ا)

تحبیس - بروزن تفعیل ع اصل چیزی را در ملک خود داشته ثمرهٔ آن در راه خدا وقف کردن و باز داشتن و بند کردن (ا)

تحبیش - بروزن تفعیل ع گرد آوردن و کسب کردن (ا)

تحت - بالفتح ع. جهت زیر مقابل فوق و این لفظ ظرف آید و اسم و چون اسم باشد مبنی بر ضم بود گویند من تحت (ام)

تحت الثری - ع عبارت از زیر زمین چه ثری بفتح اول و ثانی خاک نمناک را گویند (غ)

تحت الحنک - بفتح حای دوم و نون نوعی از بندش دستار و آنچنان است که زهاد در اثنای بستن عمامه یک پیچ را از زیر زنخ می گذرانند و این در بعضی مذاهب مسنون است و حنک در صراح زیر زنخ و آنرا تلحی نیز گویند بحای مهمله در حدیث آمده انه نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی الاقتعاط بهر دو قاف بی تلحی عمامه بستن صائب. «هیچ کس منکر تحت الحنک واعظ نیست * اینقدر هست که چسبان بر ازش می باید» زکای کاشی «هر گز نشدم سود بی بار کسی * وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی» صد شکر که در جهان نستم هرگز * تحت الحنکی بقصد دستار کسی» (ب)

تحت الشعاع - ع کنایه از دو روز یا سه روز که در آخر هر ماه می باشد که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس زیر شعاع و روشنی شمس از نظر معدوم میگردد و آن ایام منحوس است (ع)

تحت القهوه - ع قدری از طعام که پیش از خوردن قهوه خورند از عالم ناشتا شکنی اشرف «ز تحت القهوه خوانها آنچنان پر * که نتوان کرد مافوقش تصور» قبول «ز نامردی چسان مافوق این چشم عطا دارم * که می باشد زهم از چرخ تحت القهوه نیادش» و خوردن طعام مذکور را گویند چنانکه گویند شما تحت القهوه کرده اید (ب)

تحتحة - بفتح اول و ثالث بهر دو حای حطی ع آواز رفتار و جنبیدن (ا)

تحتحة - بروزن تفعلل ع فرو ریختن برگ از درخت (ا).

تحترش - بروزن تفعلل ع گرد آمدن

تحترف - بروزن تفعلل ع پریشان و متفرق شدن (ا)

تحتم - بروزن تفعل ع واجب شدن و ریختن نان ریزه و جز آن از خوان و خوردن چیزی که گوارا شود در دهان و فال سرزدن و آرزوی خیر و نیکوئی کردن برای کسی و شادمانی و سبکی نمودن (م ا)

تحثث - بهر دو ثای مثلثه بروزن تفعل ع برانگیختن (ک ص)

تحثیث - بروزن تفعیل ع برانگیزانیدن کسی را بر کسی (ا).

تحجر - بروزن تفعل ع مثل سنگ سخت

گردیدن چیزی وحجره ساختن وتنگ گرفتن بر کسی وریمناك وسخت گردیدن جراحت (غ ا) .

تحجم - بروزن تفعل ع بیرون برآمدگی هر چیز وحجامت نمودن ومکیدن و بازداشتن وبرآمدن پستان (غ) .

تحجیب - بروزن تفعیل ع در پرده کردن و بازداشتن (ا) .

تحجیر - بروزن تفعیل ع داغ کردن بر گرد چشم شتر بآهن مدور وخطی گرد ماه بر آمده شدن وخرمن کردن ماه (ك.ا) .

تحجیل - بروزن تفعیل ع رنگ کردن زن سرهای انگشتان را بخضاب ومرورفتن چشم سفاك و نیز تحجیل سپیدی دست و پای ستور وحجله ساختن برای زن ودرحجله آمدن ودرآوردن و براوداغ سپید در پستانهای ناقه از پستان سد وداغی است مر شترانرا (ا م)

تحجیم - بروزن تفعیل ع تیز نگریستن (ا)

تحجین - بروزن تفعیل ع خمانیدن چوب را و نیز تحجین داغ کج (ا) .

تحدب - بروزن تفعل ع آویختن بچیزی و مهربانی کردن برکسی و ناکتخدا ماندن زن و مهربان شدن (ا) .

تحدث - بثای مثلثه بر وزن تفعل ع سخن گفتن (ا)

تحدر - بروزن تفعل برآماسیدن وفرود آمدن (ا. تاج) .

تحدس - بسین مهمله از باب تفعل ع تفحص اخبار کردن .

تحدی - بفتح اول وکسر دال مشدد ع معاوضه کردن وپیش خواندن خصم را وغلبه جستن برو (م ا).

تحدیث - بروزن تفعیل ع سخن گفتن (ا) .

تحدیج - بروزن تفعیل ع تیز نگریستن (ا) .

تحدید - بروزن تفعیل ع. تیز کردن وحد چیزی پیدا کردن و بدیر برآمدن زراعت بجهت درنگی باران وتیز درکسی نگریستن (غ ا)

تحدیق - بروزن تفعیل ع تیز نگریستن وگرد کسی درآمدن (م ا) .

تحذق - بذال معجمه بروزن تفعل ع خود را حاذق وزیرك نمودن بی آنکه باشد (ا).

تحذل - بر وزن تفعل ع مهربان گردیدن برکسی وترسیدن برای کسی (ا) .

تحذلم - بذال معجمه بروزن تفعلل ع شتافتن (ا)

تحذیر - بروزن تفعیل ع بمعنی ترسانیدن (ع) .

تحذیف - بر وزن تفعیل ع آماده و نیکو کردن (ا)

تحذیق - بروزن تفعیل ع دعوی زیرکی کردن (م)

تحرج - برای مهمله بروزن تفعل ع بزه مند شدن وپرهیز کردن از گناه و توبه کردن وبرآمدن ازتنگی (ا)

تحرر - بهر دورای مهمله بروزن تفعل ع آزاد گردیدن (ا)

تحرز - بزای معجمه بروزن تفعل ع پرهیز کردن وخویش را نگاهداشتن (غ) .

تحرس - بروزن تفعل ع خود را از چیزی نگاهداشتن (ك)

تحرص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع هنگام جستن (ا)

تحرف - بروزن تفعل ع میل کردن وبرگشتن (ا)

تحرق - بروزن تفعل ع سوخته شدن (ك)

تحرك - بروزن تفعل ع جنبیدن (غ ا)

تحرم - بروزن تفعل ع حرمت داشتن (ك).

تحرمز - حرام زادگی واین تصرف فارسی زبانان معرب است از بهارعجم درمنتهی الارب تحرمز بر وزن تفعلل ذکی گردیدن

تحری - بروزن تفعل ع بمعنی صواب جستن وسزاوار وبهتر جستن و درنگ کردن جائی و قصد کردن بسوی قبله (ع)

تحریب - بروزن تفعیل ع بخشم آوردن و تیز کردن سنانرا و براغلانیدن (ا)

تحریج - بروزن تفعیل ع تنگ فراگرفتن بر کسی وسوگند غلیظ خوردن وحرام کردن (تاج-ا).

تحرید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع. بازداشتن وتافتن رسن را تاگرد شود و کوژ کردن چیزیرا و خمانیدن بهیئت طاق ودستهٔ نی بردیوار بی حطیره بستن برای زینت (ا) .

تحریر - بروزن تفعیل ع نوشتن وفارسیان بمعنی خطوطی که برگرد کاغذ خطوط وتصاویر کشند. و با لفظ کشیدن وکردن ویافتن و شدن مستعمل سنجر

کاشی «بیار نامه فرستاده‌ام نه بی‌مضمون • چنین چون دل ودیده کرده‌ام تحریر» - سالك یزدی «مانی ازشرم رخت تصویر نتواند کشید • ور کشد همچون خطت تحریر نتواند کشید» - کاشی «تا خطت یافته تحریر رخ ساده‌رخان • پیش رخسار تو نقشی است که بی تحریر است» و نوعی از نغمه که پیچیدگی آواز باشد بهندی گتکری گویند طهوری «از نغمهٔ شاه‌زهره کیج افتاده‌است • این جا نغمات همه هیچ افتاده است • مرغوله شود صدا ز تحریر آتش • زان زو ره گوش پیچ پیچ افتاده‌است» و نیز تحریر آزاد کردن غلام وکنیزك و نیز نام کتاب در علم اشکال هندسه از اقلیدس و نیز بمعنی فرزند را نامزد خدمت مسجد کردن و کلام را پاك کردن از زوائد وحشو (س ع م)

تحریز - برای هوز در آخر بروزن تفعیل ع بسیار نگاهداشتن (ا)

تحریش وتهریش وتوریش - بروزن تفعیل ع. برغلانیدن وفساد انداختن میان مردم و درهم انداختن سگان را (م)

تحریص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع دوشعب وآز انداختن (م)

تحریض - بروزن تفعیل بضاد معجمه ع بر اغالانیدن وگرم گردانیدن کسی را برچیزی (م)

تحریف - بروزن تفعیل ع گردانیدن سخن و چیزیرا ازوضع وحالت خود وموضوع خود وقط محرف زدن قلم را (ع ا)

تحریق - بروزن تفعیل. ع بنیك سوختن وسوزانیدن (م)

تحریك - بروزن تفعیل ع حرکت‌دادن وگاهی مجازاً بمعنی رغبت‌دادن وبرغلانیدن آمد (ع)

تحریم - بروزن تفعیل ع حرام کردن واحرام بستن وتمام دباغت ناکردن پوست وتحریمه بستن نمازرا ودرحرم درآمدن ودرماه حرام داخل‌شدن و ریاضت تمام نایافتن ستور و شکوه مند گردانیدن کسی را (م ا)

تحریمه - ع تکبیر اول یعنی تکبیری که بعد نیت نماز گویند واین تکبیر ازهمه تکبیرات نماز اول میباشد ومعنی اصلی این حرام گردانیدن برخود کلام دنیا ودیگر حرکات ومعاملات (ع).

تحزب - برای موحده بروزن تفعل .ع. گردآمدن وگروه گروه شدن (ا)

تحزز - بهر دو زای معجمه بروزن تفعل بریده شدن (ا)

تحزم - بروزن تفعل ع سلاح پوشیدن و میان بسته شدن براسپ ومیان در بستن و محزم بمعنی بسته است از آن (ا)

تحزن - بروزن تفعل ع اندوهگین شدن (ع)

تحزیب - بروزن تفعیل ع گرد آوردن گروهها را و وردکردن قرآن را (ا)

تحزیز - بروزن تفعیل بهردوزای معجمه ع تیز کردن و باهم سودن دندان را واندره کردن (ع ا)

تحزین - بروزن تفعیل ع اندوهگین کردن و بآواز نرم وحزین خواندن (م ا)

تحسب - بروزن تفعل ع تجسس اخبار کردن (ا)

تحسر - بروزن تفعل ع مانده شدن وافسوس خوردن وریختن پشم شتر ازماندگی (م ا)

تحسس - بهر دوسین مهمله بروزن تفعل ع جستجو کردن وخبر کردن وخبر پرسیدن (م)

تحسی - بفتحتین وتشدید سین مهمله ع آشامیدن اندك اندك بمهلت (ك)

تحسیب - بروزن تفعیل ع بر بالش نشاندن کسی را ودادن کسی را چیزی که بدان خوشنود شود و بسر خورانیدن وبسر بوسانیدن و نیز تحسیب چیزی را بالش کردن ومرده را در کفن پیچیده درگور کردن یا دفن کردن در سنگستان (ا)

تحسیر - بروزن تفعیل ع ماننده کردن ودریغ خورانیدن دیگری را وافتادن پر مرغ وحقیر داشتن و آزردن (ا)

تحسین - بروزن تفعیل ع آراستن ونیکو کردن و به‌شدن ونیکوئی نسبت کردن وتحاسین جمع تحسین است هو اسم مبنی علی التفعیل «رتبهٔ مدح ترا صائب عروج دیگر است • میکند تحسین خود هر کس کند تحسین تو» (ا م ب)

تحشد - بروزن تفعل ع گردآمدن قوم (ا)

تحشف - بروزن تفعل ع جامه کهنه پوشیدن (ا)

تحشم - بروزن تفعل ع غضب نمودن وخداوند چاکران وحشمتگاران شدن و ننگ داشتن (ع ا)

تحشی - بروزن تفعل ع استثنا کردن کسی را وگفتن حاشا وننگ داشتن از کسی (ا)

تحشیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع پر کردن درون چیزی وحاشیه کردن و حاشیه نوشتن (م)

تحشیر ـ بروزن تفعیل ع. تنگ داشتن نفقه بر اهل وعیال (غ)

تحشیف ـ بروزن تفعیل ع پلکهای چشم برهم نهاده ازرخنهای مژگان دیدن (ا)

تحشیم ـ بروزن تفعیل ع بخشم آوردن(مر)

تحصل ـ بروزن تفعل ع گرد آمدن و ثابت گردیدن(ا) ـ

تحصیب ـ بروزن تفعیل ع ریگ در افکندن وسنگ انداختن و ریگ انداختن و نیز تحصیب ساعتی شب خفتن درمحصب که مابین مکه ومنی است (تاج ـ ا)

تحصیل ـ بروزن تفعیل ع غوره کردن خرمابن باشکوفهٔ زرد آوردن وحاصل کردن وخلاصهٔ چیزی آوردن ـ صائب «چون لاله درین سیر چمن داغ مدور * تحصیل بخوبانهٔ بسیار توان کرد» (ب‌ا) ·

تحصیلدار ـ ف معروف ـ شفیع اثر «تا برون اردیر آئی سجده‌اش خورشیدرا * صبح صادق برسرش استادچون تحصیلدار»(ب).

تحصین ـ بروزن تفعیل ع باره برآوردن گردشهر ونیز تحصین نجابت اسپ (ا)

تحضر ـ بضادمعجمه بروزن تفعل حاضرشدن(ا)

تحضیض ـ بروزن تفعیل ع بر انگیختن و بر غلانیدن (م) ـ

تحطم ـ بطای مهمله بروزن تفعل ع شکسته گردیدن (ا) ـ

تحطیم ـ بروزن تفعیل ع بسیارشکستن(ا) .

تحف ـ .ع بضم اول وفتح ثانی جمع تحفه اما فارسیان این لفظرا که جمع است بمعنی مفرد آورند ـ امیرخسرو «هرتحفی کز کرم غیب یافت * دامن برچانب امت‌شتافت»(غ مظ)

تحفز ـ برای معجمه بروزن تفعل ع بر سرپا نشستن (ا)

تحفظ ـ بروزن تفعل ع. هوشیار و بیدار بودن ویك یك یادگرفتن و پرهیز کردن(م ا)

تحفل ـ بروزن تفعل ع زینت گرفتن وآراسته شدن وگردآمدن و پرگردیدن مجلس ازمردم(ا)

تحفه ـ بالضم ارمغان تحائف جمع؛ و بزرگوار ازصفات اوست و بالفظ بستن بمعنی تحفه ترتیب دادن واله هروی «تحفه زجان بسته ام نثار هری راه وزدم روح القدس بهارهٔ ی را» وفارسیان بمعنی عجیب وغریب نیزآرند چنانکه گویند فلان چیز بسیار تحفه است و بعضی بمعنی تحفگی نیز گفته‌اند واین بیت سلیم بسند آورده «باغبان خلد ازگلزار ماگل میبرد * همچو تخم گل نه تحفه تخم بلبل میبرد» وهر دومجاز است ومیتواندکه به تحفه بردن ازعالم بدست گردان گرفتن و نوام گرفتن باشد (ب) •

تحفی ـ بفتحتین مع التشدید ع مهربانی نمودن ومبالغه نمودن دراکرام کسی وازحال کسی پرسیدن وفرحت وسرور ظاهر نمودن بکسی(ك‌ا)

تحفیص ـ بروزن تفعیل ع ، پراکندن تخم‌راو انداختن ازدست (ص)

تحفیظ ـ بروزن تفعیل ع یاد دادن کتاب و وغیره کسی را (ا) •

تحفیف ـ بروزن تفعیل ع سخت عیش و کم مال گردیدن و پوشیدن چیزی‌را بجامه وجز آن(ا)

تحفیل ـ بروزن تفعیل ع زینت‌دادن وآراستن وچندگاه نادوشیدن گوسپند را بجهت فروختن تا بزرگ پستان و پرشیر نماید (ا)

تحقق ـ بروزن تفعل .ع صحیح ودرست شدن خبر (ا)

تحقیر ـ بروزن تفعیل ع زبون و خوار کردن و خرد حقیر شمردن سخن را (اك)

تحقیق ـ بروزن تفعیل ع درست وراست کردن حافظ : «جهان وکار جهان جمله هیچ درهیچ است * هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق»(ب)

تحکم ـ بروزن تفعل ع حکومت نمودن بر کسی وبا لفظ کردن و بردن مستعمل شیخ شیراز «تحکم کند سیر بر بوی گل * فرو ماند آواز چنگ ازدهل» «سخت است پس ازجاه تحکم بردن * خوکرده بنازجور مردم بردن» ونیز تحکم فرمان بردن وحکم کردن و بعقائد فرقهٔ حروریه قول لا حکم‌الله است (ب‌ا) .

تحکیك ـ بروزن تفعیل ع نیك خاریدن (ك‌ا).

تحکیم ـ .ع. حاکم گردانیدن کسی را در مال خویش (ا) .

تحلب - بروزن تفعل ع. روان گردیدن خوی از بدن وروان شدن آب ازدهن واز چشم (ا)

تحلة - بفتح اول وکسر ثانی وتشدید لام ع راست کردن سوگند وکفارهٔ سوگند یا استثنای آن (م ا)

تحلحل - بروزن تفعلل بهر دو حای حطی ع جنبیدن ازجای ودورشدن (ا).

تحلز - بروزن تفعل وبرای معجمه ع باقیماندن ودردناک شدن دل ودامن درزدن بکار (ا)

تحلق - ع. حلقه حلقه نشستن مردم (م ا).

تحلل - بروزن تفعل ع استثنا کردن در سوگند وبیرون آمدن ازقسم بکفاره ومحلی خواستن (ا)

تحلم - بروزن تفعل ع بتکلف بردباری نمودن وفربه شدن سوسمار وجز آن وخواب دیدن (م ا)

تحلی - بروزن تفعل ع زیور پوشیدن وآراسته شدن وشیرین یافتن چیزی را (م ا)

تحلیه - بفتح اول وکسر ثالث ع پوشانیدن زن را زیور وساختن برای وی زیور ووصف کردن حلیهٔ آنرا وتامل کردن در شان وی وشیرین کردن (ا ع)

تحلیف - بروزن تفعیل ع سوگند دادن (م)

تحلیق - بروزن تفعیل ع بیک ستردن وبلندتر رفتن مرغ درهوا وبشکل حلقه داغ کردن ستوررا (م)

تحلیل - بروزن تفعیل ع ازهم گشادن چیزرا وحلال کردن وبمعنی فرود آمدن وبمانی کردن چیزرا بگداختن وباصطلاح معما دو بخش کردن لفظی را یا زیاده وازهر بخش معنی علیحده گرفتن ومعنی را بحال خود گذاشتن چنانکه درمعمای اسم اسد ابیات را بتحلیل دوجزو کردند یکی اس دوم باب وهر دو لفظ مرادند بمعنی ایشان چرا که لفظ اس بحال خود ماند واز لفظ باب مرادف او که درست خواسته شد واز لفظ درحرف را بعمل اسقاط که کلمه لا بهایت اشارت است بدان حذف نمودند پس لفظ اس را بدال که از کلمهٔ در باقی مانده ملحق کردند اسم اسد حاصل شد (ع)

تحلیم - ع بردباری کردن وبحلم منسوب کردن کسی را (م).

تحمحم - بروزن تفعلل هر دو حای حطی ع بانگ کردن اسپ کمتر از صهیل ویا بانگ کردن اسپ تاتاری بوقت جو خواستن (ا).

تحمد - ع. بمعنی التمدح ومنت نهادن (تاج ا).

تحمس - بروزن تفعل بسین مهمله ع سخت ودرشت شدن در دین (ا)

تحمل - بروزن تفعل ع ازجای برداشتن چیزیرا وبار برداشتن وبرخود رنج ومشقت نهادن (م)

تحمم - بروزن تفعل ع اخم گردیدن ودر گرمابه شدن (ا)

تحمیج - ع تیز نگریستن ونکوی فرورفتن چشم ودرچیزی خرد نگریستن وتغیر چهره ازخشم یا چشم را گشاده بیوسته نگریستن وگردانیدن حدقهٔ چشم ازبیم ووعید ولاغری (م ا)

تحمید - ع بیک ستودن وپی درپی ستایش کردن (غ)

تحمیر - بروزن تفعیل ع حمار خواندن کسی را وسرخ کردن وبریدن پاره پاره وسخن گفتن بزبان حمیر (ا)

تحمیس - بسین مهمله بروزن تفعیل بخشم آوردن واندکی اردو او جز آن برآتش گذاشتن وسخت ودرشت گردانیدن (ا)

تحمیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع بخشم آوردن وفراهم آوردن (ا)

تحمیص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع بریان کردن بخود وغیرآن وصید کردن آهوان را در بیمروز (ك ا)

تحمیض - بصاد معجمه بروزن تفعیل ع اندك کردن چیزرا واو بمعنی هم راپوشدن درجماع (ا).

تحمیق - بروزن تفعیل ع کسی را احمق خواندن وبالفظ کردن مستعمل حافظ گفت که حافظ علام طبع توام سر که تا بچه حدم همی کند تحمیق (ب)

تحمیل - بروزن تفعیل ع کسی را برداشتن فرمودن (م)

تحمیم - بروزن تفعیل ع گرم کردن آب را وسیاه کردن روی مردم را بانگشت وبرآمدن ریش وبرآمدن موی سر بعد ستردن وبرآوردن زمین نبات های سر مائل سیاهی وبر بر آوردن جوزه وبتعه دادن زن مطلقه را (ا).

تحنب - بروزن تفعل ع کوز گردیدن از پیری (ا).

تحنث - بثای مثلثه بروزن تفعل ع عبادت کردن شبهای چند وگوشه گرفتن از پرستش بتان وانداختن گناه را ازخود وتوبه کردن از آن (ا)

تحنط - بطای مهمله بروزن تفعل ع خوشبوی شدن مرده بحنوط (ا)

تحنف - بروزن تفعل ع راست‌ترین راه رفتن و براست‌ترین دین میل کردن و بهترین دین ورزیدن وحنیف گردیدن ودین حنیف اختیار کردن وخود را ختنه کردن (ك ا)

تحنك - بروزن تفعل ع عمامه از زیر زنخ بر آوردن (ا)

تحنن - بروزن تفعل ع مهربانی کردن (ع)

تحنی - بروزن تفعل ع خمیده شدن و پیچیدن دست را (م).

تحنئة - بفتح اول وکسر ثالث وفتح همزه ع رنگ کردن بحنا (ا)

تحنیط - بروزن تفعیل ع حنوط پاشیدن بر مرده (ا)

تحنیك - بروزن تفعیل ع استوار عقل گردانیدن و کام کودک مالیدن و برآوردن حرقه از زیر زنخ مرده (ك ا)

تحوب - بروزن تفعل ع توبه کردن از گناه و دردمندی نمودن و نالیدن از اندوه (ا)

تحوز - بروزن تفعل ع بر خویشتن پیچیدن و یکسو رفتن و گوشه گرفتن (ا)

تحوس - بسین مهمله از باب تفعل ع دلیری نمودن و اقامت کردن بجائی بعزیمت سفر (ا)

تحوش - بشین معجمه از باب تفعل ع دور شدن و گوشه گرفتن و شرم کردن و تحوشت المراة من زوجها، بیوه گردیدن زن (ا)

تحوف - از باب تفعل ع از کناره چیزی کم کردن (ا)

تحول - از باب تفعل ع بشتواره برداشتن وحیله کردن در کار و بر گشتن از جایی بجای دیگر و چیزی در چادر نهاده بر پشت برداشتن و نیز تحول، حذاقت و جودت نظر و قدرت بر تصرف و بر نشستن بر پشت اسب (ا).

تحوی - بروزن تفعل ع گردگی هرچیز وحلقه شدن (ا)

تحویب - بروزن تفعیل ع. زجر کردن شتر را بکلمهٔ حوب (ا)

تحویر - برای مهمله بر وزن تفعیل ع. سپید کردن جامه را وبهن وگرد ساختن نان را برای پختن وداغ کردن گرداگرد چشم شتر (ا).

تحویز - برای معجمه بروزن تفعیل ع بنرمی و سبکی راندن شتران را بسوی آب (ا)

تحویض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع حوض کردن و گرد چیزی برگشتن (ك)

تحویط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع دیوار کردن و دیوار ست کردن و گردا گرد چیزی گردیدن (ك ا)

تحویل - بروزن تفعیل برگردیدن و برگشتن و برگردانیدن لازم ومتعدی هردوهم آمده ومستعمل بمعنی سپردن وحواله نمودن وداخل شدن (ع)

تحویلدار - بالفتح ف آنکه چیزی بتحویل او کنند (ب)

تحویل کردن - بالفتح ف سپردن و بمعنی اظهار کردن مجاز است مثال بمعنی اول ملا سنجر کرمانی درمدح شاه عباس «صحت ذات ترا بهر تعهد هر روز * خازن مهر بخورشید کند زر تحویل» (ب)

تحیة - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی مفتوح ع سلام گفتن و دیرگاه ماندن و پادشاه گردانیدن و نیز تحیة سلام و بقا وملک تحیات وتحایا جمع (م ا).

تحیر - بروزن تفعل برای مهمله ع سرگشته شدن و گرد برگشتن آب و پر شدن چاه بآب و رسیدن جوانی بجمیع اعضای بدن ومتوجه شدن ابر بسستی و پرشدن کاسه ازطعام وچربش گوشت (م ا)

تحیز - بروزن تفعل برای هوز ع در پیچیدن مار و تحیز یعنی بگوشه رفتن (م ا)

تحیش - بشین معجمه بروزن تفعل ع رمیدن و ترسیدن (ا).

تحیض - بضاد معجمه بروزن تفعل ع بازماندن زن از نماز درایام حیض (ا)

تحیف - بروزن تفعل ع کم کردن چیزی از کرانه (ا)

تحین - ازباب تفعل ع. هنگام جستن ودوشیدن ناقه را در یک وقت وهلاک گردیدن (تاج ا)

تحییر - بروزن تفعیل ع سرگشته کردن (ا).

تخ - بفتح اول وسکون خای معجمه ف ثفل کنجد روغن کشیده (ن).

تخ - بفتح وتشدید خا. ع. عصارهٔ کنجد وخمیر ترش (ا)

تخاتل - ازباب تفاعل ع. یکدیگر را فریفتن (تاج ا).

تخاجو - بروزن تفاعل ع آهسته‌روی ودبررا برباد کرده برآوردن موعر آنرا سوی‌ماورا(ا)

تخادع - بروزن تفاعل ع خودرا فریب‌خورده واسودن ونیست (ا)

تخاذل - بروزن تفاعل ع ضعیف شدن پاها و فروگذاشتن یکدیگر راو بریده‌شدن‌ازیکدیگر(ا)

تخار - ف بالضم نام پادشاه دهستان‌که بلخ‌و بامیان باشد واوازمبارزان لشکر کیخسرو بوده‌و طخارستان معرب تخارستان است و تخارستان‌علیا وسفلی دارد درجانب شرقی بلخ وغربی جیحون است ازتخارستان علیا تابلخ سی فرسنگ‌مسافت است وتخارستان سفلی درشرقی تخارستان علیاو ایضاً درغربی جیحون است و پایتخت تخارستان سفلی شهرطالقان‌است‌وبدیگری اندراب‌وسمنگان میباشد وحد مشرقی آن به بدخشان متصل‌میشودو قهندز نام شهر کهنه آن بوده که کهن دژرامعرب کرده قهندز گویند (ن)

تخارج - براى مهمله ازباب تفاعل ع نفقه بیرون کردن هریك را ازهمراهان ویاران بقدر یکدیگروگرفتن بعض شرکاحا به بیی‌راو بعض‌شرکا زمین‌را و بمعنی دوگروه رو باروی جنگ‌کردن (ض ا،س)

تخازر - بتقدیم رای‌معجمه بروزن‌تفاعل ع تنگ کردن پلك‌چشم‌راتانگاه تیزشود (ا)

تخازن - بالفتح ت خیارتر (س)

تخاسو - بروزن تفاعل ع باهم سنگ‌اندازی کردن (ا)

تخاسي - بروزن تفاعل ع باهم سنگ اندازی کردن (ا)

تخاصر - بصادمهمله بر وزن تفاعل ع دست یکدیگر گرفتن دررفتن (ا) .

تخاصل - بروزن تفاعل ع گروبستن یکدیگر برتیر اندازی (ا)

تخاصم - بروزن تفاعل ع با همدیگرخصومت کردن (م)

تخاطب - بطای‌مهمله بروزن‌تفاعل ع بایکدیگر سخن ودروی گفتن (ا)

[illegible] - بروزن تفاعل.ع. پنهانی گفتن(م)

[illegible] - بروزن تفاعل . ع . سبك شدن تقیض تثاقل (ا)

تخاقوی - ت بفتح اول‌وضم‌قاف بمعنی مرغ(ع)

تخاقوئیل - ت بفتح اول وضم قاف وکسر همزه سال مرغ چه تخاقو بترکی بمعنی مرغ‌و ئیل بمعنی سال چنانکه دوره دوازده‌ماه را سال باشد همچنین ترکان رادورهٔ دوازده‌سال بیرمقرر است وهرسال را نامی علیحده بأسم‌جانوری‌است پس تخاقوئیل نام سال دهم‌است از جمله دوازدهٔ سال وکسانیکه نام ماه‌نهمند غلطاست(ع)

تخالج - ازباب‌تفاعل ع شك ووسواس در دل آمدن (ع)

تخالس - بروزن تفاعل بسین مهمله ع ازیك دیگر ربودن (ا)

تخالع - بروزن تفاعل ع جدائی کردن زن‌و شوی از هم برمالی (ا)

تخالف - بروزن‌تفاعل ع باهمدیگرخلاف کردن(م)

تخالل - بروزن‌تفاعل ع باهم‌دوستی کردن(ا)

تخامص - بروزن تفاعل ع تنگ شدن‌تاریکی شب نزدیك سحر (ا)

تخاوذ - بذال معجمه بروزن تفاعل ع باهم‌عهد و پیمان بستن (ا)

تخاوص - بصاد مهمله بروزن تفاعل ع بدنبال چشم نگریستن (تاج)

تخاوض - بضاد معجمه بروزن تفاعل ع باهم دیگر مشورت‌کردن و سخن دربیوستن باهم(ص‌ا)

تخاوف - بروزن تفاعل ع با همدیگر خوف نمودن (ع)

تخبجب - بهر دوجای معجمه و بهر دو موحده بروزن تفعلل ع فروهشته ونرم گردیدن ولاغر شدن بعدفربهی وفرونشستن سختی گرما(ا)

تخبر - بروزن تفعل ع آگاهی چیزی‌و باخبر شدن (ا)

تخبس - بروزن تفعل ع غنیمت بافتن (ا)

تخبط - بروزن تفعل ع برگرفتن و بزادرفتن ودیوانه کردن دیو مردم راقال‌الله تعالی یتخبطه الشیطان من المس (م)

تخبق - بروزن تفعل ع بلندگردیدن (ا)

تخبي - بروزن تفاعل ع خباء زدن وخباء [بالکسر] خرگاه را گویند (تاج - ا)

تخبیب ـ بروزن تفعیل ع بندهٔ کسی را تباه
کردن (تاج)
تخبیر ـ بروزن تفعیل ع خبردادن وآگاه کردن(ا).
تخبیل ـ بروزن تفعیل ع کم خردگردانیدن(تاج)
تخت ـ بالفتح ف اریکه و بدین معنی مشترك
درعربی وفارسی و بر تخت نشستن ونشاندن محاورهٔ
مقرری است ومخفف تخته که شالهاودیباهاوامثال
آن درآن نهاده اطراف آنرا بطناب محکم بربندند
تا ازوصمت چین وشکنج محفوظ باشد ونیز کنایه
ازحوضهٔ پیل وعماری بهردو معنی اخیر خواجه
نظامی فرماید . «زکجیمهٔ ماتمی کرد رخت * در
اوردرج بربود دیبا زتخت * چهل پیل با تخت و
برگستوان * بلندوقوی مرو سخت استخوان» «چو
بریشت پیلان بهم تخت عاج * زهندوستان آوریدم
خراج» میرمعزی : «ازنشاندهمی ازشاخها گنج
درم * باد بگشایدهمی در باغها تخت حریر»
ابوطالب کلیم درتعریف تخت : « تخت بی خرم
گلستانی زمرد سبزه اش * آبش الماس است وگل
لعلست و شنم گوهرست * آتش خورشید درتاب
است ازیاقوت آن * چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش
ترست * گرچراغ وصف لعلش میفروزم درضمیر *
درزمان پروانهٔ اندیشه بیبال و پرست * آتش یاقوت
روشن کرده والاگوهری * آب آن هم باعث تردستی
صنعت گرست * آب در بحر آنقدر برد که در تخت
تو در * هیچ کانرا سنگ چندان نیست کانرا گوهر
است * باد براورنگ شاهی جاودان شاه جهان *
تاسریر همت گردون زرنشان ازاخترست» . و
تخت نیز بمعنی چاق شدن دماغ ازنشئه(ب ع)
تخت ـ بالفتح ع ظرفیکه درآن رخت نگاهدارند(م)
تخت آبنوسی ـ ف کنایه ازشب(ب) ـ
تختاخ و تختختانی ـ بالفتح ع مردی که در
زبانش لکنت باشد (ا) .
تخت اردشیر ـ ف نام نوایی ازموسیقی. خاقانی
«فریاد درای خوش صفیر است * تاج سر تخت اردشیر
است» منوچهری : «بربید عندلیب زندبندشهریار *
بر سبزه زند واف زند تخت اردشیر»(ب).
تخت پوش ـ ف پوششی باشد از اقمشه ملا
طشرا در جلوسیه آورده اگر بمقتضای فرمان تخت
پوش آنرا ازای سفیدی مببودبآب جوهر الوان چون

شال گلبدی گوناگون می بود(ب)
تخت جمشید ـ ازآثار قدیم پادشاهان ایرا
است که درشهر قدیم که استخر می نامیدندواکنو
جز قلعه خراب و نامی کهن از آن نماند
محملی از بیان آن آثاراینکه جمشید بنا
کوهی دکه ساخته مربع وازسنگ سیاه بنیادنها
وطرف شرقی آن بکوه پیوسته وسه طرف دیگ
بجانب صحرای وسیع گشاده است ارتفاع سط
آن دکه قریب سی گز سنگهایی که درآنجا بکا
رفته بطول دوسه گزاست واردو طرف این د
دوراه که نردبان داوپله پله است سنگهای عری
وطویل درآن انداخته وصورتهای غریب درآ
نقش کرده گویند بربالای ستونهای که هنوز بعض
بعضی ازآنها برپاست وهیجده گزطول داردعمار
نشستگاه جمشید بوده و آنرا چهل ستو
میامیده اند هر ستونی از سه پارچه سنگ
سفید بوده و چنان متصل است که بند
بنظر درآن پیدا نمیشود و برآن سنگهای صلب چن
نقاریها کرده اند که برچوب نتوان وصورجانور
عریب بر سنگها در کمال خوبی واستادی سا
اند وصورت جمشید را درچندجا بطورهای مخت
برسنگ منقور ومنقوش کرده اند که معلوم میش
که جمشید با مجمر آتش در برابر خورشید ایستا
بقانون خود عبادت میکند ودردستی کمانی دا
وبالای سرمار ها شکل شتر وکرگدن کشیده ا
ودر بعضی جا صورت جمشید است که بدستی ش
کرگدن گرفته وبدستی خنجر بشکم آن فرو بر
وصور صندلی وگاو وعراده وشتر واسب که ا
بقطار میبرند کشیده اند وشکل دابه غریب کش
اندکه باین هیأت جانوری دیده وشنیده نگرد
وخانه درآن حوالی برکوه ساخته یعنی سنگ
تراشیده اند کعبهٔ زردشت بود و بعد جمشید پادشاه
فرس آن بنا را زینت ووسعت داده عزیز میداش
همای چهرآزاد در آنجا میزیست چون اسکن
ایران بگرفت ازعداوتی که داشت نخواست
چنین آثاری بزرگ ازملوك ایران بماند بسوخ
وخراب کردن آن امر کرده هنوز سیزده مناره
چهل ستون آن برپاست وقتی در آنجا شبی
توقف افتاد وانشار عبرت انگیز منظوم شد ز

که شهری که بیست و پنج میل طول آن بوده که تخت جمشید در آن است و اکنون بجز این احجار از آن شهر اثری باقیمانده است و برخی نوشته‌اند این شهر از حد حفرك الی نهایت رامجرد چهارده فرسنگ طولا و ده فرسنگ عرضاً بوده والله اعلم(ب)

تخت حاسبان و تختهٔ محاسبان و تخت میل - ف تخته‌ای را گویند که محاسبان خاك بر آن ریخته بمیل آهنین یا چوبی حساب بر آن نویسند و تختهٔ محاسبان نیز کنایه از زمین خاقانی ع «در خاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجب» (ب).

تخت حساب - ف محاسبان را تختهٔ حساب می باشد که بر آن خاك انداخته بروش حساب طالع درست کنند (ع)

تخت حیران و تخت داود - نام دو کوه در حوالی تخت که جاییست در بردع تاتبر «از لاله و گل چو طفل معجم ۰ با ناحیدان همیشه خرم ۰ قرص مه و خور که برتر آمد ۰ از کوه تبور او بر آمد ۰ هرجا حملی است با بدخشان ۰ از حیرتیان تخت حیران» و له «نه مسطر و اختران مسعوده او رنگ نشین تخت داود» (ب)

تختخ - بکسر هر دو تای مثناه فوقانی و هر دو خای معجمه ع کلمه ایست که ما کیان را بدان زجر کنند (ا)

تخت خانه و تختگاه - ف معروف و نیز نام قهوه‌خانه‌ای در صفاهان میرزا صادق دست غیب در دستور العمل سیر صفاهان آورده «گردد چون شوق خسرو راهت ۰ بنماید راه تختگاهت ۰ بینی صد تخت خسروانه ۰ هر یك زبتان نگارخانه ۰ نسرین بدنان ماه پیکر ۰ علیان سازند و قهوه آور» نظامی «بهر تختگاهی که بنهاد پی ۰ نگهداشت آیین شاهان کی ۰ سوی تخت جانه زمین در نوشت ۰ ببالا شدن ز آسمان بر گذشت» (ب)

تختخة - بفتح اول و ثالث ع لکنت زبان و حکایت آواز (ا)

تخت خسرو - نام تخت خسرو پرویز که طاق مانند بود و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود و در مثنوی نکتاش نامه در مدح خسرو چنین گفته‌ام «بر تخت چو تخت طاقدیسش ۰ دو صد خسرو چو خاك لیسش» ودیس ودس بمعنی مانند است و چون این تخت بایوان و طاق میماند باین نام موسوم شد(ب)

تخت دار - ف بروزن تختیار جامهٔ سیاه و سفید را گویند و جامهٔ خواب را نیز گفته‌اند که بر بالای تخت گسترانند و معرب دخدار بفتح دال(ب)

تختر - بروزن تعطل ع سستی آوردن و مسترخی گردیدن و کاهل شدن و پراگنده شدن ذهن از خوردن شیر و مانند آن و بیمار کاهلان رفتن(ا)

تخت رونده و تخت روان - ف تختیکه در سواری پادشاهان باشد و در هندوستان کهاران بر دوش بردارند و در ولایت بر دو شتر راهوار هموار نصب کنند میر مطرب «شه اقلیم فقرم بیخودی تخت روان من ۰ به چون برهان بردوشم نه چون مجنون زمین‌دارم» صائب «زخجز دوری راه از دگران می‌شود ۰ هر که چون بیخبری تخت روانی دارد» خواجه نظامی «با فیروز رای شه بیك تخت ۰ به تخت رونده برآمد ز تخت» لیکن ظاهر آنست که در بیت کنایه از اسپ است چنانچه درین بیت «رونده یکی تخت شاهنشهی ۰ نشسته از بونه بی آگهی ۰ سبق برده از آهوان در شتاب ۰ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب» و نیز کنایه از تخت حضرت سلیمان و آسمان(ب)

تخت زدن و کشیدن و نهادن - ف بمعنی تخت گستردن و بسین مهملهٔ نیز کنایه از بار کردن تخت نظامی «چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ۰ ز هندوستان آورندم خراج» خواجهٔ شیراز «ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم ۰ ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم» وله «تخت زرین زدست گل بچمن ۰ راح چون لعل آتشین دریاب» میر خسرو «مرا باقبال داد این مژدهٔ تخت ۰ زدم اندیشه را بر آسمان تخت» میر معزی «وقت آن آمد که فرمایی کشیدن با مداد ۰ تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار» ظهوری «عشق جائی که تخت قدر زند ۰ عقل را پایهٔ تعقل نیست» (ب)

تخت سراج - ف نام مدرسهٔ شیخ ابواسحق کازرونی گویند شیخ چراغی در آن مدرسه افروخته مدت چهارصد سال است که هنوز روشن است عزمن قائله ع «چراغ مقبلان هرگز نمیرد»(ب).

تخت سلیمان ـ نام کوهی در وسط کشمیر که تخت حضرت سلیمان علیه‌السلام در آنجا فرود آمده و الحال مردم برای زیارت آن میروند (ب)

تخت سلیمانی ـ تختیکه حضرت سلیمان علیه السلام برآن نشسته در هوامی‌رفتند سلیم «از هجوم مرغ دلها بیست ره در کوی‌عشق* آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست»(ب)

تخت شدن افیون و تریاك ـ کنایه ازکمال نشئه مند شدن نابیها گویند افیون فلانی تخت شده میرزا عبدالغنی قبول «بنوشم تاشراب از عیش دوران بی نصیبم‌من * دماغم تخت دروقتی که شد اورنگ دیبم من» ـ اسمعیل ایما . «از محتسب مداریم‌مانند‌میکشان‌باك* داریم پادشاهی چون تخت‌گشت تریاك» (ب)

تخت شدن دماغ ـ ف چاق شدن دماغ از نشئه‌ومطلق رسیدن‌دماغ تاثیر «چو بیست تخت دماغت سخن مگو تاثیر* که شاه بیت بلندتو باب اورنگ است» (ب)

تخت طاقدیس ـ تخت کیخسرو و پرویزکه بصور بروج کواکب منقش بود و نام نوائی از نواهای باربدی «چوتخت طاقدیسی‌سازکردی* بهشت‌ازطاقهاآوازکردی» حکیم‌سوزنی.«بر یر تخت خواهدبودحایم*اگرسلطان تخت طاقدیسم» (ب)

تخت طاوسی ـ نام تختیکه بامر صاحبقران ثانی شهاب الدین محمد شاه جهان بادشاه غازی انارالله برهانه مرتب شده وصورت طاوس مرصع بجواهر برآن تعبیه بود و بتاریخ هفتم ماه سال هزار ویکصد وپنجاه و یك شاه شاهان نادرشاه که از ایران بقصد هند آمده بود و ازقلعهٔ دار الخلافهٔ شاهجهان آباد بر سایر تختها وجواهر وخزائن ونفائس وتحائف این دیار متصرف شد چنانچه عبارت غضب هند مادهٔ تاریخ این قضیه است خان آرزو «دگر چه حاجت کیخسروی وکاوسی است* که عشق را دل پر داغ تخت طاوسی‌است» (ب)

تخت عاج ـ ف تخت دندان پیل و نیزکنایه از روز است و عبارت از سرین و شرمگاه نیز گفتند (فی) .

تخت فیروزه ـ ف کنایه از آسمان و تخ کیخسرو (ب) .

تخت‌گاه ـ ف در تخت خانه گذشت (ب)

تخت گیر ـ ف کنایه ازپادشاه نظامی «ب راندزانجا بتخت و سریره که تا بیند آن تخ را تخت گیر» (ب)

تختم ـ بروزن تفعل ع انگشتری در انگش کردن وبرسرعمامه بستن و پنهان‌کردن کاری تغافل کردن‌ازکسی وخاموش‌گشتن (م‌ا) .

تخت مخاسبان شود ـ ف ای چاك بر ا افتد وگردآلودگردد(ص)

تخت مهتابی ـ ف.چبوتره‌که برای‌سیرمهتا سازند وسها مهتابی وماهتابی نیز گویند م صیدی «تخت‌مهتابی‌حوصش که مربع‌شده‌است ربع مسکون‌زمین‌راخلف اولادست» (ب)

تخت میل ـ ف درتخت خاسبان‌گذشت(ب)

تخت نشین ـ ف ازعالم‌مسندنشین(م ر)

تخت نشینان خاك ـ ف. پادشاهان‌ودرویش وارواح وساکنان‌زمین (ص).

تخت هلاکو ـ عبارت است در سد بادکوبه بغداد وازهمدان‌تاسرحد روم ودرحقیقت‌ناپید مراغه راباین نام‌خوانند زیرا که تختگاه هلا خان بوده ودرآنجا رحلت نموده وقبرش‌درمی دو آب معروف است «آن خواجه که‌خویش هلاکو میگفت *وزکبر سخن بچشم‌وابرومیگفت برکنگرهٔ صدای اوفاخته* دیدم‌که نشسته بود کوکومیگفت » (ن) ـ

تخته ـ ف. لوح وپارچه‌چوب (ب).

تخته استرش ـ ف آلتی است چو برزیگری که‌هندش هم نامند و استرش پهال گویند (ض)

تختهٔ اول ـ ف. کنایه ازلوح‌محفوظ وتخته درآن الف‌با تانوشته ماطفال‌دهند برای‌آموخ ایشان نظامی : « تختهٔ اول که قلم نقش بست بردر محبوبهٔ احمد نشست » محبوبهٔ احمد کنا از الف احمدست چه محبوبه یعنی درازراکو این است درفرهنگها لیکن هنوز معنی بیتم مفهوم نشد (ب) .

تخته برداشتن انذکان ـ ف.واکردن دکا

حسین ثنائی «تو بزم ساز عشرت که صبح باده فروش * بی صبوح تو ابـس تخته از دکان برداشت» (ب).

تخته برسر شکستن و برسر کسی زدن - ف. خراب ورسوا کردن خواجه آصفی «لوح قبرم که میکند فرهاد * میزند تخته برسر استاد» محمد قلی سلیم. «هر خاکرشمه شیوهٔ تعلیم سر کنده شاگرد تخته برسر استاد شکند» (ب)

تخته بند - ف پارچه را گویند که چون دست کسی شکسته باشد تخته ها بر آن بندند تا دست درست شود و کج نگردد و آن پارچه را بالای آن تخته ها به پیچند و آنرا تخته بند و بر بند نیز گویند و درعربی جبیره بجیم و موحده وتحتانی رسیده بهندی پی[پـٹـی] بفتح بای فارسی و تشدید فوقانی هندی تحتانی رسیده خوانند و نیز عبارتست از کسی که او را بر تخته ها کشیده باشند - میرزا صائب «تا چند درسفینه توان بود تخته بند * چون موج یك سراسر عالم آرزوست» ومیرزا صائب دراستدعای فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته فقره «حلاجل را تخته بند گردانیدن و تخته بند شدن دکان لازم و تخته بند کردن دکان ملا طغرای همدانی در خطب الحطب آورده فقره «که دکان خودفروشی درباز ارما تخته بندست» (ب)

تخته پل - ف بضم بای فارسی پلی که از تختها برخندق قلعه سازند تا در قلعه آمد ورفت واقع شود لالی. «قلعهٔ قهقهه دهان کرده * تخته پل بردرش زبان کرده» (ب)

تخته پوست - ف همان پوست تخته طغرای بدخشانی «باکلاه بند تختهٔ پوست * شهریاریم وتاج وتخت اینست» (ب).

تختهٔ تابوت - ف معروف شیخ شیراز «ترا تختهٔ تابوت هم کشد روزی * اگر خزانه ولشکر هزار خواهد بود» (ب)

تختهٔ تعلیم و تختهٔ مشق - ف. لوحیکه اطفال برآن مشق کنند وپس باضافت وبی اضافت نیز وهرچیزیکه بسیار باستعمال آید نیز اطلاق نمایند میرزا صائب «لوح دلی که آئینه رازعالم است * حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی». امیرشاهی سبزواری «زاستاد اول عشق بتان یاد گرفتم انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهاد» (ب)

تخته حساب شناسان - ف ای آن تختهٔ حساب که آنرا تختهٔ خاك میخوانند (ص)

تختهٔ حمام - ف تخته سنگی که درحمام برای سار گذارند او اهل زبان بتحقیق پیوسته تاثیر «هرچیز را که عادت کرده باسوز جگر * تخته اش جز تختهٔ حمام نتوانندشدن» (ب)

تختهٔ خاك - ف یعنی تختهٔ محاسبان و نیز زمین (ص)

تخته در و تخته دکان - ف هر کدام معروف « صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق * خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است» (ب)

تخته زدن - ف بمعنی بسته زدن نوشته اند و ظاهراً تصحیف بخته زدن بمعنی فارسی است چراکه بخته بمعنی بند آمده است (م)

تخته زدن ترسا - ف آنست که ترسایان وقت سحر درمعبد خود تخته بر تخته میزنند میر نجات: «هست آواز شلنگ تو باین زیبائی * که زند تخته بهنگام سحر ترسائی» (ب)

تخته زدن دکان - ف بند کردن دکان مخلص کاشی «صرفه نتوان برد ازکاری که شد بسیار دست * تخته زد زاهد دکان شید در ماه صیام» (ب)

تختهٔ سالخورد - ف کنایه از حکایات گذشته نظامی «کنار بند تختهٔ سالخورد * چنین برکشد نقش برلاجورد» (ب)

تخته شدن دکان - ف بند شدن دکان صائب «جوهر آئینهٔ ماکرنماید خویش را * تخته از بال و برطوطی شود دکان ما» (ب)

تخته شدن یاقوت - ف مسطح وهموار شدن یاقوت تأثیر «معنی راه ورسم هنرور نمیشود * یاقوت اگرچه تخته شود در نمیشود» (ب)

تخته شلنگ زدن و شلنگ تخته زدن - ف. نوعی از ریاضت کشتی گیران وآن چنانست که تخته را بدیوار میگذارند وازها برمیجهند ویکپا را برور برآن تخته میزنند میر نجات «دل دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ سنگ * میزند آن بت طناز دگر تخته شلنگ» ودر مصطلحات مقررهٔ کشتی گیران است که هفت هشت تخته بدیوار قائم کرده و رنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ

زنند وشلنگ جستن و پاافشاندن شاطران وکشتی گیران را گویند خان‌خالص : «چنین گر بردر مردم شلنگ تخته خواهی‌زد ◦ ترقی کرکی آخر توکشتی‌گیر خواهی‌شد» (ب)

تختهٔ‌قماش ـ ف آنچه‌ازدو تخته‌چوب‌سازند و درآن قماش‌ها را نگاهدارند وباز بطناب محکم بندند تأثیر «افتاده‌ام‌ببند نگهداری عیال ◦ چون تختهٔ قماش که بندند باطناب» (ب)

تختهٔ قناد ـ ف تخته که‌قناد وحلوائی‌شیرینیها برآن‌چینند نصیرای‌بدخشانی : « گل رخ غنچه دهان من بگل شد خنده زن ◦ ازشکرریزی چمن راتختهٔ قناد کرد» . (ب) .

تختهٔ قیمه ـ ف تخته‌چوبی‌که گوشت‌را برآن برند وقیمه کنند وحید در تعریف جدول کش «دلم دایم ازوی سراسیمه است ◦ ازوسینه‌ام‌تختهٔ قیمه‌است» (ب)

تخته کردن دکان ـ ف. بند کردن دکان اشرف « تاقدت نرخ ناز کرده بلند ◦ تخته کردست سرودکان‌را» (ب) .

تخته کلاه ـ ف کلاه چوبینی که‌زنگلها بدان بندند وبرسر مجرمان گذارند ودورسواکنند وکلاه تخته وکلاه زنگله نیزگویند ملا شریف بمیرمؤید نوشته «ازکه‌آموختی این‌عدل که‌ازاسپ‌کسان ◦ توکنی نعل‌ومرا تخته‌کله‌فرمائی». وچون‌کسی را خواهند که تسخر کنند مشتی ازعبیر برروی حضار مجلس ریزند تاچون نوبت اورسد انگشت سیاهی بررویش کشد یاقدری ازدوده برویش مالند تامردم اورا بآن‌حالت دیده بخندندو گویند تخته کلاهش کردند ازاهل زبان‌بتحقیق‌پیوسته. اشرف : «نازند شهان اگرچه برتخت و کلاه ◦ درمذهب ما تخته کلاهست اینجا» . (ب)

تخته‌گردن ـ .ف بفتح‌کاف‌فارسی مرکب‌سخت که‌عنان‌را برنتابد (ب).

تختهٔ‌مشق ـ .ف. درتختهٔ‌تعلیم‌گذشت (ب) .

تختهٔ مینا ـ .ف. کنایه‌ازآسمان‌باشد (ن)

تختهٔ نرد ـ . ف تخته‌ای که برآن‌بازی نرد بازند (غ) .

تختهٔ یخ ـ .ف. پارچهٔ یخ که‌از کمال برودت هوا درحوض‌ها ورودها می‌بندد و بغایت شفاف میباشد مانند آئینهٔ قدنما . یحیی شیرازی . « وه چه رخ‌است اینکه چودر تاب‌شد ◦ آینه‌چون‌تختهٔ یخ آب‌شد» (ب)

تختیم ـ بروزن تفعیل ع نیك‌مهرکردن (ا)

تخثیم ـ بثای مثلثه بر وزن تفعیل ع پهناور گردانیدن (ا)

تخجم ـ بروزن تحکم بمعنی حریص و خداوند شره وودرفرهنگها خاصه جهانگیری مختلف‌وغلط آورده‌اند وعربی است نه‌پارسی و با حای مهمله صحیح نه بخاء معجمه (ن) .

تخجیل ـ بروزن تفعیل .ع شرمنده‌کردن کسی را(م ا)

تخدد ـ ازباب تفعل ع درهم کشیده‌شدن پوست ولاغرشدن اندام (ك) .

تخدر ـ بروزن‌تفعل ع پنهان‌گردیدن (ا) .

تخدیر ـ بروزن تفعیل ع مقیم بودن دختر در حله (ا)

تخدیش ـ بروزن‌تفعیل . ع . خراشیدن، شدد للمبالغة (ا).

تخدیع ـ بروزن‌تفعیل ع فریفتن(ض) .

تخذیع ـ بدال معجمه بروزن تفعیل . ع . پاره پاره کردن و بریدن بدان طور که‌جدانگردد و زدن شمشیر چنانکه نافذ وکارگر نشود (ا)

تخذیل ـ بروزن تفعیل ع خوارگردانیدن‌و بر خواری‌گذاشتن(ك)

تخذیم ـ بروزن تفعیل ع بریدن وپاره پاره کردن (ا)

تخربوب ـ ع ناقه[بفتح‌اول‌وسوم] نجیب(ا) .

تخرج ـ بروزن‌تفعل ع . بعلم رسیدن و ادب یافتن (ض) .

تخرص ـ بصاد مهمله بر وزن تفعل .ع دروغ گفتن وافتراکردن (ض.ا) .

تخرق ـ بروزن‌تفعل.ع.دروغ برباقتن‌ودریده‌و پاره‌پاره شدن و فراخ دستی کردن‌درسخاوت(ا).

تخرم ـ بروزن تفعل .ع . باز گردیدن درز و شکافته گردیدن. ومعتقدین‌خرمی گردیدن (ا) .

تخرمل ـ بروزن تفعلل .ع. پاره‌پاره گردیدن جامه(ا).

تخریب - بر وزن تفعیل ع خراب کردن (ع)

تخریج - بر وزن تفعیل ع بیرون آوردن و ادب دادن بر نیکی (ع)

تخریس - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع برای زنی که زائیده باشد طعام ساختن (ك)

تخریش - بشین معجمه بر وزن تفعیل ع بر آمدن بر خوشهٔ زراعت (ا)

تخریط - بطای مهمله بر وزن تفعیل ع راندن دوا شکم را (ا)

تخریف - بر وزن تفعیل ع پیر فاسد عقل و فرتوت خواندن (ص)

تخریق - بر وزن تفعیل ع پاره کردن (ع)

تخزب - بزای معجمه بر وزن تفعل ع سپج کردن پوست و آماس کردن پستان ناقه (ا)

تخزع - بر وزن تفعل ع تخلف کردن از قوم خود و بخش بخش کرده گرفتن چیز را میان خودها (ا)

تخزل - بر وزن تفعل ع رفتن به گرانباری و سستی (ا)

تخزیع - بر وزن تفعیل ع بریدن (ا)

تخس - ف بر وزن عس تافتن دل باشد از هم والم و بسکون ثانی هم گفته اند و باین معنی بجای حرف اول بای ابجد نیز آورده اند (ن)

تخسیة - بفتح اول و کسر ثالث ع طاق و جفت بازیدن بگردکان (ا)

تخسیر - بر وزن تفعیل ع بمعنی کمی و در منتخب و صراح هلاك کردن (ع)

تخش - ف بالفتح نوعی از کمان که بر از آن بتعبیه اندازند طهوری «بعطر یکه عطار گیسو دهد * به تیریکه از تخش ابرو جهد» هاتفی «زهر سو دوانیدند پرنده رخش * بدانسان که تیر از کمانهای تخش» صائب «گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعیم * تیر تخشی زان کمان ابروان ما را بس است» وحشی در مثنوی ناظر و منظور . «کمان تخش از هر سوی میدان * لب زه می گرفت از کین بدندان» بعضی گویند تیر تخش آن که در جنگ های هند سر دهند و آن آهنی باشد مجوف که از باروت پر کرده آتش در آن زنند جانب خصم به هوا اندازند گویند صاحب برهان قاطع سر برس است مع ذلك اشعار استادان اشعاری بدان دارد وحید «تو گوئی چو شد تیر تخشش بلند * که کرد است این ریشه در کار بند» اشرف «از بسکه گرم سوی عدو بت روان شود * چون تیر تخش ناوك آتش فشان شود» و تیر تخش بمعنی بالا و صدر مجلس (ب ن)

تخشب - بر وزن تفعل ع خوردن شتران چوب با گیاه خشك (ا)

تخشخش - بر وزن تفعل ع آواز کردن سلاح یا جامه یا کتان خشك و در آمدن در جنگها و غائب شدن در آن (ص ا)

تخشع و تخضع - بر وزن تفعل ع فروتنی کردن (ا)

تخشل - بر وزن تفعل ع فروتنی کردن و خوار گشتن (ا)

تخشم - بر وزن تفعل ع بوی گرفتن گوشت (ا)

تخشن - بر وزن تفعل ع درشت گردیدن و سخت شدن و پوشیدن لباس درشت غیر املس و سخن درشت گفتن و رسیدن بزندگانی سخت (ا)

تخشیدن - ف بر وزن بخشیدن بالا نشستن باشد و تخشا بمعنی کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گفته «مکو تخشا بکاری گربه پیوست * همی باشید و میداد ید پیوست» (ن)

تخشیف - بر وزن تفعیل ع راهبری کردن (ا)

تخشیم - بر وزن تفعیل ع بوی شراب در خیشوم کسی رسیده سخت مست گردانیدن اورا (ك ا) .

تخشین - بر وزن تفعیل ع درشت کردن (ك)

تخصص - بر وزن تفعل بهر دو صاد مهمله ع خاص گردانیدن (ا)

تخصیص - بر وزن تفعیل ع خاص گردانیدن (ص)

تخصیف - بر وزن تفعیل ع برابر شدن سپیدی و بری وسیاهی و بدخوئی و کوشیدن در تکلف آنچه ندارند (ا)

تخصیل - بر وزن تفعیل ع پاره پاره گردانیدن (ا).

تخضج - بضاد معجمه بر وزن تفعل ع لنگ گردیدن گوسپند (ا)

تخضخض - بر وزن تفعلل ع جنبیدن آب و مثل آن (ك)

تخضع - بر وزن تفعل ع. فروتنی کردن (م).

تخضیب ـ بر وزن تفعیل ع. رنگ کردن (ا).
تخضید ـ بر وزن تفعیل ع بریدن (ا)
تخضیر ـ بر وزن تفعیل ع سبز کردن (ا)
تخضیع ـ بر وزن تفعیل ع پاره پاره بریدن گوشت (ا)
تخطر ـ ف بطای مهمله بر وزن تفعل ع شتاب رفتن و گام فراخ نهادن یادو گام را یك گردانیدن به تیز روی وزدن شمشیر و مسترخی گردیدن پوست(ا)
تخطط ـ بهر دوطای مهمله بر وزن تفعل ع جامه‌را مخطط یافتن وخط را بیك نوشتن (م)
تخطف ـ بر وزن تفعل ع ربودن (ا)
تخطي ـ ع درگذشتن (م)
تخطية ـ ع خطا بر کسی گرفتن و بخطامنسوب کردن (م)
تخطیط ـ ع مخطط یافتن و خط دار کردن چیز برا (ا تاج)
تخطیف ـ ع ربودن (ص)
تخطیم ـ بر وزن‌تفعیل ع مهار در بینی‌شتر کردن‌وخطهاورنگ‌ها برغورهٔ‌خرما افگندن(ك‌ا)
تخفج ـ بر وزن تفعل ع میل‌کردن(ا)
تخفر ـ بر وزن تفعــل ع شرم داشتن و در زینهار کسی‌شدن‌و بدرقه خواستن‌و بدرقه‌و نگاهبان شدن و نگاهداشتن و نیز تخفرشرم سخت (تاج ا)
تخفس ـ بر وزن تفعل ع بر زمین افتادن و بر بهلوخفتن (ا) .
تخفف ـ بر وزن تفعل ع موزه پوشیدن (ا)
تخفیر ـ بر وزن تفعیل ع بدرقه‌و نگاهبان‌شدن کسی را وخجل کردن (ا)
تخفیس ـ بر وزن تفعیل ع آب ریختن در شراب (ا)
تخفیش ـ بر وزن تفعیل ع ویران کردن‌و بر زمین افگندن و یا سپر کردن وضعیف شدن (ا)
تخفیض ـ بضاد معجمه بر وزن تفعیل .ع. فرو گذاشتن وآسان کردن (ض) .
تخفیف ـ بر وزن تفعیل ع. سبك کردن و با لفظ دادن و کردن مستعمل چون تخفیف‌تصدیع و تخفیف‌دردسر و تخفیف‌زحمت. خواجهٔ‌شیراز «خاك کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین * لطف ها کردی بیا تخفیف زحمت می‌کنم » خواجه جمال الدین سلمان « در هر آن محلس‌که برحیزد نسیم خلق تو * شاید آنجا می‌کند تخفیف‌دردسر گلاب » طالب آملی «حدیث عشق درازست و یار نازك طبع * دماغ درد سرش نیست میدهم تخفیف » (ب)
تخفیفه ـ بالفتح وکسر ثالث دستار کوچکی که‌هنگام خواب وخلوت بسر پیچند نسبت بعمامه سبك میباشد تأثیر ـ « اگر خفت‌نمی آرد بسر ترك ادب‌کردن * چرا بر سر نهد تخفیفه‌هوکس بی تکلف شد » محلص‌کاشی «کجاست‌راحت تخفیفه‌وسبك‌روحی * علاقه نیست بدستار اعتبار مرا » (ب)
تخلج ـ بر وزن تفعل ع جنبیدن‌ولرزیدن (ا)
تخلخل ـ بدوحاء معجمه بر وزن تفعلل.ع جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضدتکاثف (غ)
تخلس ـ بر وزن تفعل ع ربودن (ا)
تخلص ـ بر وزن تفعل ع رهائی‌یافتن برستن وزیبنده شدن‌ودراصطلاح‌شعرا نام ممدوح آوردن است کذا فی الجامع‌الصنایع، اما دراساس‌الفضلا، که تصنیف قاضی شهاب الدین مندرج است که حسن تخلص آنست‌که خروج از غزل و دخول‌در مدح با حسن وجه باشد ودرین معنی لغوی‌مرعی می شود زیرا چه رستن از غزل است (ص ك ا)
تخلع ـ بر وزن تفعل ع مبهمك‌شدن در نوشیدن شراب ولازم‌گرفتن آنرا وفراخ رفتن یعنی‌پاها از هم جدا نهادن در رفتار (ا)
تخلف ـ بر وزن تفعل ع سپس ماندن‌از کسی و واپس ایستادن علی خراسانی « بود این نکته بر روشن که در باب جناب تو * تخلف تا ابد افتاده در اقوال‌انسانی» وله : «برچهرهٔ‌ما خاك در دوست گواه است * کز طاعت میخانه نکردیم تخلف » (ب)
تخلق ـ بر وزن تفعل ع. خلق گرفتن‌وخو کردن وخوشخوشدن (غ) .
تخلل ـ بر وزن تفعل ع خلال کردن دندان و سپری شدن‌چیزی‌و باران بیکجائی‌مخصوص باریدن ودر میان قوم شدن (م)
تخله ـ ف بالفتح عصا ونعلین. منجیك گفته :

را بدر فضائل تو قلم گوئی، چون تخته کلیم بیسر شد» نصری گفته «ایا شاهی که هر سائل که آید • بدرگاه تو بیدستار و تحله» (ن)

تخلی - بر وزن تفعل ع خالی شدن و فارغ شدن (م)

تخلیة - ع رها کردن وگذاشتن کار را وخالی کردن وفارغ وخالی شدن از کسی (م ا)

تخلید - بروزن تفعیل ع مقیم گردیدن درجای وهمیشه داشتن، یقال خلده الله(ا) -

تخلیص - بروزن تفعیل ع پاک کردن ورهانیدن و نیز تخلیص گداخته زر وجز آن دادن و خلاصه گرفتن (م ا) .

تخلیط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع آمیخته کردن (س)

تخلیع - بفتح اول وکسر ثالث ع رفتار مرد مخلع الالیتین و نوعی از تصرفات عروض است(ا)

تخلیف - بروزن تفعیل ع خلیفه گردانیدن کسی را و سپس انداختن و بستن یکسر پستان ناقه را (ا)

تخلیق - ع مالیدن بوی خوش و زعفران و درست خلقت گردانیدن چیزی را وهموار و برابر کردن تیر را و برابر کردن چوب را (م ا)

تخلیل - بروزن تفعیل ع خلال کردن دندان را وسرکه ساختن وسرکه گردیدن خمر و سرکه گردانیدن لازم است ومتعدی وانگشتان در میان یکدیگر برآوردن بوقت وضو تاآب درآن رسد وانگشتان درمیان محاسن کردن برای رسانیدن آب و نیز تحلیل ترش وتباه شدن می وجز آن از اشربه (ا) .

تخلیم - بروزن تفعیل ع برگزیدن (ا)

تخلیه - خالی کردن (غ)

تخم - ف بالضم اصل ونژاد وتخم غله ودرخت چون تخم کدو وتخم ریحان وتخم گل وتخم سنبل وامثال آن شوکت : «جز پریشانی نمی روید ازو چیزی دگر • عقدهٔ زلف تو پندارم که تخم سنبل است» وقابل پوچ ازصفات اوست و بمعنی بیضهٔ مرغ ونطفه مجاز است خان آرزو · «سر شکم آب طرف تر از دو عالم می کند طوفانه زخیس کریهٔ می تخم عنقاسر میگردد» و بالفظ کاشتن وافگندن وپریشان کردن وبرخاک افشاندن و ریختن و بر خاک کردن وفرو کردن و درزمین کردن و بر تخم کردن همه اینها بیک معنی مستعمل و با لفظ دمیدن و بالیدن وسبز شدن مشهوراست و بر بیضه نهادن بمعنی بیضه نهادن تا بچه برآید میرخسرو «گل که بروید ز زمین سرخ و زرد • سکه زرد آن که کمش تخم کرد» دانش «نکوکاری است هرسو تخم نیکی درزمین کردن • پریشان دانهٔ چندی سام خوشه چیدن کردن» وله «شد بهار و رنگ دیگر گردش افلاک ریخت • دانه های اشک بلبل تخم گل برخاک ریخت» مرزا بیدل «غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود • نالهٔ بلبل عبث تخم پریشان کرد ورفت» صائب «این تخم بوسه را که تو درخاک کرده‌ای • موقوف آبیاری اشک ندامت است» وله «هرکسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان • دانهٔ زنجیر دردامان صحرا کاشتیم» وله «درکدورت این عالم بر شور وشرصائب که تخم • درزمین شور بالیدن نمیداند که چیست» . کلیم «دهقان بهرزمین که نشاند نهال تاک • من هم زخاک تخم کدوی فرو کنم» وله «چنین که تخم بتعجیل میدمد ازخاک • فریب دانه درین دامگه نخورده شکار» طالب آملی «تخم مهریکه بامید وفا کاشته‌ایم • سردوست که ناکاشته انگاشته‌ایم» حسین ثنائی «سکه نامی سازگاری کرد مرا • درد خوش • تخم خواب اسپدر دماغ ناسان افگنده‌ام» (ب)

تخم - بالضم ع نشان و حد فاصل در میان دو زمین تخوم وتخم، بضمتین جمع، وتخم بسکون خاء جمع نیز آمده (م)

تخماق - بالضم ت صحیح بهر دوقاف امراز چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرورود واستوار باشد میریحیی کاشی «اول بام عشق در بر میدمد • سر صدمهٔ سختم زقفای هم زده • تا بند نگردد برمین اول میخ • تخماق بفرقش نتوان محکم زد» (ب)

تخم بازی - بموحده ف بازی کردن اطفال به بیضه درروز عید نوروز سیفی «خوش است بر سرکو تخم مرغ بازی یار • نشسته هر طرفی عاشقان

ـار قطار» (ب)
ـمة ـ بضم اول و فتح ثانی ع ناگواری و
گوار شدن طعام و در شعر حرف ثانی که خای معجمه
ـت ساکن هم می آید تخم و تخمات [هردو بضم
ل و فتح دوم] جمع (م ا)
ـم جهود ـ .ف بجیم تازی بمعنی پریشان و
اگنده نوشته اند لیکن وجهش بر فقیر مؤلف
ـوم نیست (ب) .
ـم چیزی برافتادن ـ ف . نیست و نابود
ـن آن بحیثیتی که نام و نشانی از آن نماند طغرا
ا کف گشودیم برشاخ عشرت ٭ شد قحطی گل
مش برافتاد» (ب) .
ـم حرام ـ ف ولدالزنا و حرامزاده محسن
ـیر «با دختر رز منشین کافتی تو ز نام آخر٭
ـرد دل و دین از تو این تخم حرام آخر» (ب)
ـم حنا ـ .ف. از مخزن معلوم میشود که مضر باه
ـت (غ) .
ـمدان ـ ف جائیکه نهالان در آن کارند و
ـ ازسبز شدن از آنجا کنند و بجای دیگر نشانند
ـین زبان اهل شیراز است و در هند کهیته نامند
ـیر «ز جمع مال ممسك چون زمین تخمدان
ـمد ٭ که یك جا مال او آخر نصیب دیگران
ـند» (ب)
ـمر ـ از باب تفعل ع مقنعه بر افکندن و قیل
بر برافکندن (ك)
ـم ریحان ـ ف معربی بزرالریحان گویند
الی است محلل جمیع اورام (ض).
ـم ریز ـ بتقدیم مهمله .ف. خاگینه که از تخم مرغ
ـ ند (ب)
ـمط ـ از باب تفعل .ع کردن کشی کردن و غضب
ـدن و بانگ کردن فحل و قیل موج زدن دریا (ك ا)
ـم کتان ـ .ف نباتی است که در دواها بکار
ـند واسبرزه گویند و عرب آنرا معرب کرده
قطونا خوانند و قطن پنبه است بنا برین آنجامه
ازپنبه می بافته اند قطنی می نامیده اند گویند
ـت و نشکستهٔ این نبات نافع و شکستهٔ آن سم
ـلك است . شاعری گفته: «مثل بذر قطوناست
درویشان ٭ نادرستست دوا ، چون شکنی سم
ـد» (ب) .

تخم کردن ـ ف. بیضه دادن مرغ (ب)
تخمگان ـ با کاف فارسی بروزن استخوان ف
بیضه های آدمی را گویند و تخم رویدنی ها را نیز
گفته اند (ن)
تخم گل ـ که علم ورد احمر ست که آنرا قلم می نشانند
درین صورت مراد از تخم گل تخم گلهای دیگر باشد
مثل لاله و نافرمان انتهی و گمان دارم که مراد از
آن زردی گلست که در میانهٔ گل میباشد و آنرا
زر گل و خورده گل نیز گویند از بهار عجم و در غیاث
نوشته که تخم گل گرهی باشد سرخ رنگ که بعد
از برطرف شدن گل بر درخت گل پیدا میشود
تخم مرغ ـ ف یعنی بیضهٔ مرغ (ض)
تخمه ـ بضم اول وسکون ثانی در فارسی اصل و
نژاد و اولاد و بضم اول و فتح دوم و سوم و در عربی بمعنی
بدهضمی طعام که امتلای معده پیدا شود (ع)
تخمه فروش ـ .ف کسیکه تخم و سیاه دانه و
غیره مصالح نان فروشد وحید «چه گویم ز بیداد
تخمه فروش ٭ که در سینه ام سوخت دل از جوش٭
ز عشقش فتادم زدریای شور ٭ ولی بر دلم گشت
طوفان تنور ٭ چو جستم پی رقص از روی جان٭ مرا
بود دل ذاکر و پیش خوان٭ مرا تا بشد حلقهٔ وجد
و حال ٭ پی رقص شد بر تنم پوست بال ٭ بمن
کرده عشقش رنگی درون ٭ زخود جستم از روغن
دل برون» (ب)
تخمیر ـ بر وزن تفعیل ع سرشتن و شراب
نوشانیدن و شرم داشتن و پوشانیدن مثال بمعنی اول.
منیر «چون شوم نابود از عم باز بهر سوختن٭ عشق
از آب و گل و پروانه تخمیرم کند» (سم)
تخمیس ـ بروزن تفعیل .ع. پنج کردن و پنج گوشه
کردن (م)
تخمین ـ بروزن تفعیل ع. بگمان و قیاس سخن
گفتن و اندازه کردن (م غ).
تخنب ـ بروزن تفعل .ع. تکبر کردن (ا).
تخنث ـ بروزن تفعل ع دوتاه و شکسته و دوتاه
و خمیده گردیدن و سخن نرم مانند زنان گفتن (ا).
تخنیث ـ بروزن تفعیل ع خم دادن و دو تاه
گردانیدن (ا) .
تخنیع ـ بروزن تفعیل .ع. بریدن به تبر (ا).

تخنیق - بروزن تفعیل ع خفه کردن (ا)

تخوار - بالضم باواو معدوله ف نام پادشاه دهستان است که مبارز و سرلشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود (س ر)

تخوت - بضمتین ع جمع تخت بمعنی جامه‌دان (ا)

تخوخت - بضمتین و فتح خا ع ترش گردیدن خمیر (ا)

تحود - بروزن تفعل ع دوتا شدن شاخ (ا)

تخوش - بروزن تفعل ع لاغر گردیدن

تحوص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع نخشیده را واستاندن و بیرون آمدن از حوشهٔ کشت (ك مر)

تخوض - بصاد معجمه بروزن تفعل ع بتکلف خوض کردن (ا)

تخوط - بروزن تفعل بطای مهمله ع آمدن وقتی بعد وقتی (ا)

تخوع - بروزن تفعل ع آب بینی بیرون انداختن و قی کردن بتکلف و باین معنی لغت بغدادی است و کم و اندك کردن (ا)

تخوف - بروزن تفعل ع ترسیدن و کم و اندك کردن (م)

تحوق - بروزن تفعل ع دور شدن از یکدیگر و فراخ گردیدن (ا)

تحول - بروزن تفعل ع تعهد کسی کردن و نیز تیمار داشتن (ك ا)

تخوم - بضمتین ع نشانها و حدود در میان دو زمین و نام شهر (ع)

تخون - بروزن تفعل ع تیمارداشتن و کم کردن حق کسی (م ا)

تخویة - بفتح اول و کسر ثالث ع بی باران شدن ستارها و نیز میل کردن بفروشدن و فروب سودن و ساختن سرای زن حویة و بنهایت فربهی رسیدن شتران و گوسپندان و نیز از زمین درواماندن شکم شتر چون خسپد و مرد چون سجده کند و مرغ چون بال فرو گذارد (ا)

تخوید - بروزن تفعیل ع بشتاب رفتن و فرستادن فحل را در شتران ماده و یافتن اندکی از طعام (ا)

تخویس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع فرستادن شتران را یکان یکان سوی آب و یکبار رها نکردن تا ازدحام نشود (ا)

تخویش - بشین معجمه ع کم و اندك کردن (ا)

تحویص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع هموار شدن تیری و گرفتن عضه اگرچه فعل اسد و آن اسن باج بمصالح زر (ا)

تخویص - بصاد معجمه بروزن تفعیل ع در آمدن در آب (ا)

تحویع - بروزن تفعیل ع کم و اندك کردن و شکسته و سست گردانیدن بردن و شکستن توجه پهلوهای وادی را وادا کردن وام را (ا)

تحویت - بروزن تفعیل ع بمعنی رسانیدن (ع)

تحویق - بروزن تفعیل ع فراخ گردانیدن (ا)

تخویل - بروزن تفعیل ع دادن و مدك گردانیدن چیزی را بر کسی (م)

تحوین - بروزن تفعیل ع بخیانت منسوب کردن و کم و اندك کردن و تیمارداشتن کسی را (ا)

تحیر - بروزن تفعل برای مهمله ع برگزیدن (ا)

تحیط - بروزن تفعل ع آمیختن سپیدی موی با سیاهی و جامه دوختن (اك)

تحیت - بروزن تفعل ع متغیر شدن رنگ (ا)

تحیل - بروزن تفعل ع درگمان آوردن و ابر ناك شدن آسمان برای باران و تکبر کردن (ا ص ع)

تحیم - بروزن تفعل ع خیمه زدن (ك)

تخییب - بروزن تفعیل ع ناامید گردانیدن (ا)

تخییر - بروزن تفعیل ع اختیار کردن (م)

تخییس - بروزن تفعیل ع رام کردن (تاج ا)

تخییط - بروزن تفعیل جامه دوختن و آمیختن سپیدی موی با سیاهی یا مانند خیوط گشتن (تاج ا)

تحییف - بروزن تفعیل ع فرود آمدن در منزلی و بددلی کردن و روی گردانیدن از کارزار (ا)

تخییل - بروزن تفعیل ع خیال کردن و کسی را در خیال انداختن (ع)

تخییم - بروزن تفعیل ع مقیم شدن و چیزی را همچو خیمه کردن و داخل شدن در خیمه (ك ا)

تدابر - بدال مهمله بروزن تفاعل ع بریده شدن از همدیگر و پشت بر یکدیگر گردانیدن (تاج ا).

تداثر - بثای مثلثه بروزن تفاعل ع کهنه گردیدن و ناپدید شدن نشان (ا س)

تداخل - بروزن تفاعل ع بهم درشدن در یکدیگر

و باصطلاح اطباء غذاء منهضم و غیر منهضم را آمیختن (ع)

تدارس ـ بروزن تفاعل ع سبق گفتن (ا)

تدارك ـ بروزن تفاعل ع دریافتن و بدست آوردن محلص کاشی «بصدیع در تدارك هر ما حضر مکش * داری چو سرکه و نمکی درد سرمکش» (ب)

تدارؤ ـ بروزن تفاعل ع همدیگر رادفع نمودن در خصومت (ا)

تداعب ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع باهم مزاح کردن (ا)

تداعی ـ بفتح اول و کسر عین مهمله ع یکدیگر را خواندن و پیش آمدن دشمن و افتادن دیوارهای خانه وچیستان گفتن (م‌ا)

تداف ـ ع بایکدیگر نشستن (ا)

تدافع ـ بروزن تفاعل ع همدیگر رادور کردن در کار زار ودفع نمودن همدیگر چیزیرا وحواله کردن (م‌ا)

تدافن ـ بروزن تفاعل ع پنهان شدن (ا)

تدافی ـ بفتح اول و کسر فا ع. دریافتن و سوخت گرفتن و گشاده رفتن شتر (ا) .

تداق ـ ع همدیگر دقت کردن (ا) .

تدامج ـ بروزن تفاعل ع یکدیگر را یاری کردن (ا)

تدامل ـ بروزن تفاعل ع همدیگر صلح نمودن (ا)

تدامیر ـ بفتح اول و کسر میم . ع جمع تدمیر بمعنی هلاکیها (فر)

تدانی ـ بکسر نون ع بهمدیگر نزدیك شدن (ا)

تداوك ـ بروزن تفاعل ع باهم تنگ شدن در خصومت و شر یا در حرب و مانند آن (ا)

تداول ـ بر وزن تفاعل ع از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و نوبت از یکدیگر گرفتن (ع)

تداوم ـ بروزن تفاعل ع. گرد برگشتن (ا)

تداوی ـ بکسر واو ع خود را بچیزی دارو کردن ملاطغرا «اگر سنبل از ضعف دل شد سقیم * تداوی به عنبر کند از شمیم» (ب)

تداین ـ بروزن تفاعل ع به نسیه ووام خرید و فروخت کردن (م)

تدبّر ـ بروزن تفعل .ع. پس کار اندیشیدن (غ).

تدبق ـ بروزن تفعل ع شکار شدن بسریشم (ا)

تدبئة ـ بفتح اول و کسر موحده و فتح همزه ع پوشیدن و پنهان کردن (ا)

تدبیح ـ بحای حطی بروزن تفعیل ع گستردن پشت را و سر پست فرود آوردن در رکوع و جز آن ولازم گرفتن خانه را و جدا نشدن از آن و منتفع شدن زمین از سماروغ که هنوز نیامده و ذلیل و خوار شدن (ا)

تدبیخ ـ بخای معجمه بروزن تفعیل .ع. پشت خم دادن و سر زیر افگندن مرادف تدبیح است که گذشت (م)

تدبیر ـ بروزن تفعیل . ع نیکو اندیشیدن و خصم بند، ولایت‌گشای از صفات اوست و با لفظ آوردن ودادن و کردن و ساختن مستعمل شیخ شیراز «چه تدبیر سازم چه درمان کنم * که از غم بفرسود جان در تنم» سنجر کاشی «دریغ و درد که کردم بسی بخود تدبیر * که زین طلسم برآیم نشد رهی تقدیر» علی‌قلی بیك «بس سراسیمه بود از دم تیغ شه دین * دشمنش را ندهد حادثه تدبیر قرار» نظامی «در آن غم که تدبیر چون آورد * گران سایه خود را برون آورد» (ب)

تدبیر شناسندگان ـ ف ای عاقلان و حکیمان (ض) .

تدبیرگر ـ ف نیکو اندیش میر معزی آباد بر آن کلکت گر بحث لقب دارد * تدبیرگر دولت تصویر گر دوران» (ب)

تدبیس ـ بسین مهمله بوزن تفعیل ع پوشیدن و پوشیده شدن لازم متعدی و موزهٔ خودرا زدن بر چیزی تا آواز برآید از آن (ا) .

تدبیق ـ بر وزن تفعیل ع شکار کردن بسریشم (ا)

تدبیل ـ بروزن تفعیل ع پیچیدن و بزرگ کردن لقمه را برای فرو بردن (ا)

تدبیة ـ بروزن تفعیل ع در ریگستان افتادن و اختیار کردن راه نیك را (ا)

تدثّر ـ بروزن تفعل بثای مثلثه .ع پوشیدن دثار یعنی جامهٔ بالا و برآمدن بر برماده و برجستن مرد بر پشت اسپ (م) .

تدثیر ـ بروزن تفعیل ع درست ساختن مرغ آشیانه خودرا (ا)

تدجدج ـ بروزن تفعلل ع تاریك شدن شب (ا)

تدجی ـ بکسر جیم ع تاریك گردیدن شب (ا)

تدجیج ـ بروزن تفعیل ع ابرناك گردیدن آسمان (ا)

تدجیل ـ بروزن تفعیل ع پوشیدن چیزی و زر اندود کردن برای فریب و همهٔ اندام شتر را قطران مالیدن (ا)

تدجیه ـ بروزن تفعیل ع خفتن در کازهٔ صیاد (ا)

تدحدر ـ بروزن تفعلل بجای حطی ع غلطیدن (ا)

تدحرج ـ بروزن تفعلل ع گرد گردیدن (م ا)

تدخدخ ـ بهر دو خای معجمه بوزن تفعلل ع منقبض و گرفته شدن (ا)

تدخل ـ بروزن تفعل ع درآمدن یا اندك اندك درآمدن (ا)

تدخن ـ بروزن تفعل ع بوی دود گرفتن (ا)

تدخین ـ بروزن تفعیل ع دود کردن (م)

تدرأ ـ بالضم ع قوت و توانائی تمام (ص)

تدرب ـ ع عادت کردن و مواظب شدن بر کاری (ا)

تدربس ـ بروزن تفعلل ع پیش گردیدن (ا)

تدربو ـ بروزن تفعلل ع غلطیدن (ا)

تدرج ـ بروزن تفعل ع مرتبه مرتبه سوی چیزی رفتن (م)

تذرو ـ ف بفتح اول و ثانی بواو کشیده نام مرغی است صحرائی شبیه خروس در نهایت خوش روشی و خوش رفتاری و آن‌را تذرو نیز گویند و معرب آن تدرج است و تذرو معروف است گویند بادرخت سرو رغبتی دارد شیخ نظامی گفته «چنگل دراج خون تذرو ٭ سلسله ها ریخته در پای سرو» «نشیمن کرد شهبازی سرروی ٭ که صید خود کند رعنا تذروی» اسدی گفته «که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو ٭ بدیوار باغ آمدار شاخ سرو ٭ بر ماده گاوان ابر یکدگر ٭ بکشتی گرفته گی و جلوه گر ٭ فروهشته پر گردن افراخته»

چو پای دم اندر گلو ساخته» و آن‌را تذروی بزرگ گویند (ب)

تذرو بهاری ـ از اسمای معشوق است (مط)

تدری ـ بکسر رای مهمله ع فریب دادن صید را و شانه کردن زن موی را (ا)

تدریب ـ بروزن تفعیل ع مواظب کردن کسی را بر کاری و شکیبائی نمودن در کارزار وقت شدت و فرار (م)

تدریج ـ بروزن تفعیل ع پایه پایه چیزی را سوی چیزی بردن و در نوردیدن نامه را (م ا)

تدریس ـ ع سبق دادن (ع)

تدریع ـ بروزن تفعیل ع زره پوشانیدن و پیراهن پوشانیدن زن را و پیش درآمدن و حمله کردن و ظاهر نمودن (ا)

تدریق ـ بروزن تفعیل ع نرم گردانیدن (ا)

تدسیم ـ بروزن تفعیل ع بروغن تر کردن و سیاه کردن گومان زنخ بچه را تا چشم زخم نرسد بوی (ا)

تدسیه ـ بالنحو ع تباه کردن و گمراه کردن (ع)

تدشن ـ بروزن تفعل ع گرفتن (ا)

تدعب ـ بروزن تفعل ع بازی کردن (ا)

تدعر ـ بروزن تفعل ع زشت گون و پیسه گردیدن روی (ا)

تدعس ـ بروزن تفعل ع تباه و ریزه ریزه گردیدن گوشت (ا)

تدعکس ـ بروزن تفعلل ع دست بند بازیدن (ا).

تدفیف ـ بروزن تفعیل ع شتاب نمودن و شتاب کردن در کشتن خسته (ا)

تدفیق ـ بروزن تفعیل ع سك ریختن (ك ا)

تدقیق ـ بروزن تفعیل بهر دو قاف ع باریك کردن و نیك کوفتن (ع)

تدکل ـ بروزن تفعل ع ناز نمودن و گستاخی کردن و خودرا برداشتن و بزرگ پنداشتن و عزت گرفتن و تکبر کردن و درنگی نمودن (ا)

تدکیل ـ بروزن تفعیل ع در خاك غلطانیدن اسپ را (ا)

تدکیم ـ بروزن تفعیل ع درآوردن چیزی را در چیزی و بسر خود درخشك پای کسی زدن (ا).

تدلث ـ بثای مثلثه بروزن تفعل .ع درآمدن و برروی درافتادن (ا)
تدلدل ـ بهر دودال مهمله بر وزن تفعلل ع فروهشته‌شدن‌وآویزان‌وجنبیدن‌ودودله‌ومضطرب شدن (ا)
تدلس ـ بروزن تفعل ع پوشیده‌داشتن‌واندك اندك گرفتن طعام و لیسیدن شتران بزبان اندك چیزرا درچراگاه ودرتاریکی‌فرودآمدن(ا)
تدلف ـ برورن تفعل ع نزدیك شدن و رفتن (ض ا)
تدلك ـ بروزن تفعل ع خودرامالیدن (م)
تدلل ـ بروزن تفعل ع ناز کردن و گستاخی نمودن (ا)
تدلمص ـ بصاد مهمله در آخر بوزن تفعلل ع موی پیش سرافتادن(ا)
تدله ـ بروزن تفعل ع بیخود ودل‌ربوده‌وعقل رفته گردیدن (ا)
تدلی ـ بکسرلام مشدد ع درآویختن بدرخت وجزآن وسخت ونزدیك‌شدن‌وفروهشته‌شدن(م)
تدلیس ـ بروزن‌تفعیل ع پوشیدن عیب کالا بر خریدار (م).
تدلیص ـ بصادمهمله بوزن‌تفعیل .ع. نرم‌وتابان گردانیدن وگائیدن بیرون‌کس (ا)
تدلیه ـ بروزن تفعیل ع. ربودن‌عشق‌دل‌را(ا)
تدمری ـ بفتح اول وضم میم وکسررای مهمله ع.کلاکموش خردوکوتاه (ا).
تدمل ـ بروزن‌تفعل .ع صالح گردیدن زمین و نیرو یافتن (ا)
تدمیث ـ بثای مثلثه بروزن تفعیل.ع نرم‌کردن ومنه دمث مضجعه وذکر کردن حدیث (ا).
تدمیج ـ بجای حطی بروزن تفعیل . ع فرود آوردن وپست نمودن سرخودرا (ا) .
تدمیر ـ بروزن تفعیل .ع هلاك کردن و بهلاك افکندن‌کسی‌را وپشم دود کردن‌صیاد کازه‌راتاصید بوی وی درنیابد (ام‌غ).
تدمیس ـ بروزن تفعیل.ع. پنهان کردن‌چیزی‌را درخاك (ا) .
تدمیع ـ بروزن تفعیل بعین مهمله . ع . سخت رفتن‌اشك ازچشم (ض) .
تدمیغ ـ بروزن تفعیل بغین‌معجمه ع نرم‌کردن اشکنه را بچرب (ا)
تدمیق ـ بروزن تفعیل ع پوشیدن خمیررا‌آرد تاخمیردردست نچسپدودرآوردن‌چیزی‌را بچیزی(ا)
تدمیم ـ بروزن تفعیل ع طلاکردن دمام‌را بر چشم خانه (ا)
تدمین ـ بروزن‌تفعیل ع سرگین ناك‌گردانیدن مکان‌را (ا)
تدنس ـ بروزن تفعل ع چرکین‌شدن و زشت ومعیوب گردیدن (ام) .
تدنی ـ بکسرنون مشدد ع اندك اندك‌نزدیك شدن (ما) .
تدنیة ـ بفتح‌اول وکسرنون ع نزدیك‌گردانیدن وجستجوکردن‌هرکارخرد و بزرگ را(ا)
تدنیح ـ بحای حطی بر ورن تفعیل ع رام گردیدن (ا)
تدنیخ ـ بخای معجمه بروزن تفعیل ع فروتنی نمودن ورام‌گردیدن‌وپست‌کردن سرروملازم‌خانه گردیدن ونشیب وفرازپدیدرفتن خربزه(ا)
تدنیس ـ بروزن تفعیل ع بچرك آلودن(ع)
تدنیق ـ بروزن تفعیل . ع نیك نگریستن در کاری واستقصا کردن‌ونزدیك‌شدن‌آفتاب بغروب وفرو شدن چشم بمغاك و سست نگریستن و ظاهر شدن در وجه کسی لاغری از رنج یا مرض (ما)
تدنین ـ بهر دو نون بروزن تفعیل ع. بانگ کردن مگس (ا) .
تدو ـ ف. بفتح اول وثانی جانوری است‌سرخ رنگ و پردارکه اغلب‌درحمامهامیباشد و او را بعربی ابن‌وردان‌گویند(ن)
تدوم ـ بروزن تفعل ع انتظار نمودن(ا)
تدون ـ بروزن تفعل ع عبای‌تام وکامل (ا)
تدوه ـ بروزن تفعل ع . متحیر شدن و مضطر گردیدن (ا) .
تدویه ـ بالفتح .ع سر بستن جغرات وشیر و دادن سرشیر(ا).
تدویخ ـ بخای معجمه بروزن تفعیل . ع . رام گردانیدن (ا).

تدوید - بهر دو دال مهمله بروزن تفعیل ع کرم ناك شدن طعام (ا)

تدویر - ع بمعنی لغوی گرد گردانیدن چیزی باصطلاح علم هیئت فلك كوچك كه میان فلك دیگر باشد بدانکه هر فلکی از افلاك هشتگانه مرکبست ازچند افلاك یعنی ازچند اجزای مدور وهمه اسمای اجزا اینست ممثل ومائل وجوزهر ومدیر وخارج المرکز وحامل وتدویر پس در حامل وخارج المرکز تفاوت همین است که در فلك شمس خارج المرکز نامند و در افلاك دیگر حامل گویند و ممثل و مائل ومدیر هرسه بریك شكل باشند یعنی هریکی ازین هرسه بعد مرکوز شدن حامل آنچه باقی ماند متمم مختلف الثخن تمامیت میگیرد یکی حاوی بحامل ودیگر محوی حامل ورقت حاوی و غلظ محوی بجانب اوج وسوی حضیض همچنین برخلاف یکدیگر بدانکه فلك قمر مرکب است ازچهار اجزا یکی مائل دوم حامل سوم تدویر چهارم جوزهر که محیط هرسه اجزای مذکوره اوست وفلك عطارد مرکب ازچهار فلك یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم تدویر وفلك شمس مرکب ازدو فلك یکی ممثل دوم خارج المرکز وتدویر ندارد و شمس در ثخن خارج المرکز خود بجای تدویر مرکوز است وفلك زهره ومریخ ومشتری وزحل هریکی ازین ها مرکبست ازسه فلك یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر وسوای شمس هریکی از سیاره در کنارهٔ تدویر خویش مرکوز است و تدویر در ثخن حامل خود درین شکل فلك قمر نوشته میشود که ازآن سوای فلك عطارد شکل پنج فلك دیگر بقیاس میتوان آورد چون ازجوزهر قطع نظر کنند صورت فلك زهره ومریخ ومشتری وزحل مشخص میشود و چون جوزهر وتدویر هردو را ازنظر انداز ند شکل فلك شمس ظاهر میگردد (غ)

تدویر خوردن - ف چرخ زدن میرمعزی «فلك زشكل دو آتش همی خورد تدویر، قمر زرفتن کلکش نمی بود سیار» (ب)

تدویص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع فرود آمدن از بالا به شیب (ا)

تدویم - بروزن تفعیل ع گرد برآمدن مرغ درهوا وآفتاب درآسمان وبسر کیچه درآوردن شراب مرد را وگرداگرد وساکن گردانیدن وخوش دیگ را بآب فرو کردن و خسانیدن زبان را بگرد دهن برآوردن تا خشك شود وسخت گرید بس سگ (ك)

تدوین - بروزن تفعیل ع جمع نمودن وتالیف کردن (ع)

تدویه - بالفتح وکسر ثالث ع شتر را سوی بچه خواندن بلفظ داه داه بالکسر [بکسر آخر] یا بتسکین یا بلفظ ده ده (ا)

تده - ف بمعنی تنیده آمده و خانهٔ عنکبوت (س مر)

تدهدم - بروزن تفعلل ع بیفتادن (ا)

تدهده - بروزن تفعلل ع غلطیدن سنگ (ا)

تدهقن - بروزن تفعلل ع کشاورزی نمودن (ا)

تدهکر - بروزن تفعلل ع غلطیدن (ا)

تدهکم - بروزن تفعلل ع ناخواست درآمدن درچیزی ودرکار سخت درآمدن (ا)

تدهن - بروزن تفعل ع چرب شدن و مالیدن روغن خود را (م)

تدهور - بروزن تفعلل ع بآخر رسیدن شب و شب دادن (ا)

تدهیة - بفتح اول وکسر ثالث ع زیرك گفتن کسی را یاعیب و نقص کردن یا آفت رسانیدن (ا)

تدهیش - بروزن تفعیل ع درحیرت انداختن (ا)

تدهین - بروزن تفعیل ع روغن مالیدن وچرب کردن (ا)

تدیب - بروزن تفعل زن حلقی نمودن (ا)

تدین - بروزن تفعل ع دیندار شدن وراستکار شدن (ام)

تدییث - بروزن تفعیل ع رام و نرم گردانیدن ودیوث گفتن کسی را (ا)

تدییخ - بخای معجمه بروزن تفعیل ع چیره شدن بر بلاد ودست یافتن براهل آن (ا)

تدیید - بروزن تفعیل ع کرم افتادن در طعام (ا)

تدیین - بروزن تفعیل ع بردین خود گذاشتن کسی را (ا)

تذابح - بذال معجمه بروزن تفاعل ع یکدیگر را گلو بریدن (ك)

تذاکر - بروزن تفاعل ع بهم یاد کردن (تاج).

تذامر ـ بر وزن تفاعل ع یکدیگر را انگیختن بر جنگ و بر انگیخته شدن (ا)

تذاوت ـ بروزن تفاعل ع همدیگر را نکوهیدن (ا)

تذبذب ـ بر وزن تفعلل ع دو دله شدن و مترددبودن و جنبیدن چیزیکه بهوا آویخته باشد (ا).

تذبل ـ بروزن تفعل ع برفتار مردان رفتن زن تا آنکه باریك بدن است یا خرامیدن (ا)

تذبیب ـ بر وزن تفعیل .ع خشك شدن لب کسی از تشنگی یا عام است (ا).

تذبیح ـ بذال حطی بر وزن تفعیل .ع بسیار بسیار کشتن حیوانات را و بیز گستردن پشت و پست کردن سر (ك ا)

تذبیز ـ بر وزن تفعیل ع نشستن (ا)

تذرع ـ بر وزن تفعل ع بر گفتن وزیاده کردن و پاره پاره شدن چیزی بر قدر ذراع درطول و اندازه کردن چیزی را برش (ا)

تذرق ـ بر وزن تفعل ع سرمه درکشیدن با سپست (ا)

تذرو ـ ف بفتحتین کبك و آن جانوریست سرخ فام وحوش رفتار و بعضی گویند پرندهٔ کوهی است که آنرا آتشحوار نامند وقیل دراج و بدال مهمله نیز گویند ومعرب آن تدرج است و بادوخت سرو رغبتی دارد شیخ نظامی گفته «چنگل دراج بخون تدرو سلسله هار بخته در پای سرو» «نشیمن کرد شهباری سروی که صید خودکند رعنا تدروی» و آنرا بدری تورنگ گویند (ك ن)

تذرو زرنیخ ـ ف کنایه از انگشت [بکسر کاف] که زغال افروخته باشد (د)

تذروزرین پر ـ ف کنایه از آفتاب عالمتاب است وآتش را نیز گویند (د)

تذریب ـ بر وزن تفعیل تیزکردن سنان را و بر داشته داشتن زن بچه را تا قضای حاجت کند وزهر دادن شمشیر وجز آنرا (ا).

تذریة ـ بفتح اول وکسر ثالث .ع بر داشتن باد خاك را وبردن وبادکردن خاك کانرا بطلب زر و بر بادکردن خرمن وستودن حسب خودرا و برداشتن خودرا وفریز کردن گوسپند وماننند آن وماندن پارهٔ ازپشم برگوسپند جهت نشان (ا).

تذریح ـ بذال حطی بر وزن تفعیل .ع. ذراع

انداختن در طعام وزعفران در آب تر کردن و گل آلود کردن مطهرهٔ چرمین نورا تا بوی خوش گیرد (ا).

تذریع ـ بروزن تفعیل ع حبه کردن کسی بذراع (تاج ا)

تذریف ـ بر وزن تفعیل ع افزون شدن و ریختن اشك را وفزون آمدن برسد (ا)

تذعذع ـ بر وزن تفعلل ع پراگنده وجدا شدن (ض ا)

تذعر ـ بر وزن تفعل ع ترسیدن (اً).

تذعلب ـ بر وزن تفعل ع پنهان رفتن (ا)

تذفیف ـ بر وزن تفعیل ع زود بکشتن خسته و بمعنی بعلی (ا).

تذقط ـ بطای مهمله. بروزن تفعل ع گرفتن اندك اندك (ا)

تذکار ـ بالفتح ع.ذکر نمودن و بالکسر خطاست چراکه سوای تبیان وتلقای هیچ مصدری بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر اسم حس وصفات برین وزن اکثر می آید چنانچه تمثال وتمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی کننده (غ)

تذکر ـ بر وزن تفعل ع یاد آوردن وذکر کردن ونیز بذکر پند گرفتن و مذکر شدن کلمه که مؤنث بود (ا ض)

تذکره ـ بفتح اول وکسر ثالث ع بمعنی یاد داشت و بمعنی یادآوردن و پند دادن (غ).

تذکیة ـ ع گلوبریدن گوسپند وجز آن و تیز کردن آتش وکلان سال گردیدن مرد (ا)

تذکیر ـ بر وزن تفعیل ع مذکر گردانیدن و بمعنی یاد دهی کردن و پند دادن و نصیحت کردن و پولاد نهادن بر سر تبر وجز آن (غ . ا)

تذلذل ـ بروزن تفعلل ع جنبیدن چیزیکه آویخته باشد وفروتنی نمودن وزاری کردن و مضطرب شدن وفروهشته گردیدن (ك ا).

تذلل ـ بر وزن تفعل ع فروتنی نمودن وعجز کردن وخودرا خوار داشتن (غ).

تذلی ـ بکسر لام مشدد .ع.فروتنی نمودن (ا).

تذلیق ـ بر وزن تفعیل .ع تیز کردن کارد را (ا).

تذلیل ـ بر وزن تفعیل .ع. نرم گردانیدن وخوار پنداشتن و راست کردن خوشه های خرما وفرو گذاشتن (م).

تذمر - بر وزن تفعل ع نکوهش کردن نفس خود را بر غضب یا بر چیزی که فوت گردد و دیگر گون و نا آشنا گردیدن و خشم گرفتن و ترسانیدن و وعدهٔ بد کردن (ا)

تذمم - بر وزن تفعل ع ننگ داشتن و عیب کردن (ا)

تذمیر - بر وزن تفعیل ع اندازه کردن کار و دست در فرج شتر آبستن کردن تا بداند که بچهٔ وی نر است یا ماده (ا)

تذمیم - بر وزن تفعیل ع مبالغه‌الذم (ماح)

تذنب - از باب تفعل ع دنباله دستار گذاشتن و گرفتن راه‌را (س ا)

تذنوب - بفتح اول وضم ثالث ج عورهٔ خرمای نیم رس که از دنباله رسیدن آغاز کرده باشد دنوبه یکی (ا)

تذنیب - بر وزن تفعیل ع رطب شدن کرفتن عورهٔ خرما و دنباله پیدا کردن چیزیرا (ع ا)

تذو - بفتح اول و ثانی بواو کشیده ف جانوری است سرخ رنگ و پردار که بیشتر در حمام ها و متوضا می باشد واورا بعربی ابن وردان گویند(ر)

تذوق - بر وزن تفعل ع پاره پاره چشیدن(ا)

تذویب - بر وزن تفعیل ع گدازانیدن و ذوابه ساختن برای کسی (ا) .

تذویح - بمعنای حطی بر وزن تفعیل ع پراکنده کردن شتران را و پریشان و متفرق گردانیدن مال را (ا)

تذوید - بر وزن تفعیل ع راندن و دور کردن(ا)

تذهب و تذهیب - بر وزن تفعل و تفعیل ع زر اندود کردن (ك)

تذیل - بر وزن تفعل ع خرامیدن و گستاخی نمودن و میل کردن و سایه افگندن شاخ (ا)

تذیؤ - بر وزن تفعل ع پاره پاره و تباه شدن جراحت وغیره یا آن جدا شدن گوشت است از استخوان بفساد خون و جز آن و آماسیدن روی(ا)

تذییب - بر وزن تفعیل ع گیسو ساختن برای طفل و دنبه ساختن برای پالان (ا)

تذییح - بمعنای معجمه بر وزن تفعیل ع رام گردانیدن و قبول نکردن نحل گشن را (ا)

تذییر - بر وزن تفعیل ع بستن پستان ناقه را بارچه یا از چوب پارها که بر پستان بندند تا آسیبی نرسد و پستان شتر بسرگین آلودن تا بچه شیر نخورد و سیاه کردن علف دندان‌را (ا ص)

تذییل - بر وزن تفعیل ع چیزیرا دامن چیزی کردن (م)

تر - بالفتح و سکون رای مهمله ف تازه و آبدار چون ابر تر و ناشك تر و صاف و پاکیزه چون شراب تر و شعر تر و کباب تر و بوسهٔ تر و شعر تر و سمهٔ تر و نالهٔ تر و کافور تر و وسمهٔ تر ملا مفید بلخی « چشم او را سرمه باز آهوی مشکین کند * ابروش را وسمهٔ تر مصرع رنگین کند » صائب « کباب تر ناجگر اینچنان هرگز نمی‌چسپد * که می‌چسپد ز خون گرمی بدلها لعل خون حوارت » حافظ « لی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد * یك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد » نظامی « طبق های کافور تا بوی مشك * ز کافور تر بیشتر عود خشك » میر معزی « رخ اوهست همچو آتش خشك * لب اوهست همچوشکر تر »

فائده - باید دانست که کلمهٔ تر که علم تفضیل است در فارسی با کلمه‌ای که ملحق او شود در صورت ترکیب افادهٔ معنی مبالغه کند چون بهتر و بهترین و خوشتر و خوشترین و خوبتر و خوبترین و مانند آن و بتوسط کلمهٔ از در میان او و مفضل علیه افادهٔ معنی تفضیل کند چون فلانی بهتر از فلانی است و در اولیتر و اهتر و امثال آن محض زائده است چراکه ما لحق خود اسم تفضیل است لیکن چون فارسیان را اعمال اصل وضع او بست بطور کلمات خود کلمهٔ بنای ملحق نموده بمعنی مذکور استعمال کنند و این نوعی از تصرفات ایشان بود نظامی « چه لافی که من دیو مردم خورم * مرا خور که من دیو مردم ترم » که بود از بدر دوست انگیز تر * بدشمن کشی تیغ او تیز تر » طهوری « چو انسان بنطق از همه برتر است * که مردم تر آن کو سخن پرور است » و در برهان شخصی که بمانند چیزی از جا در آید و شخصی که در قمار مبارزت کند تا آنچه باخته باشد بازگیرد و بمعنی خجل و منفعل و ناخوش و بدماغ و این مجاز است و با لفظ آمدن بمعنی خجالت کشیدن چه در وقت انفعال عرق می آید و با لفظ شدن و کردن

بیر مستعمل تر آوردن متعدی آن میرزا صادق دست غیب «در چمن با چشم گریان وصف بالای ترا * آنقدر کردم که قمری ترشد از بالای سرو» تأثیر «شوخی که گشته خون دلم از بیم رنگیش * گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش» باقر کاشی «زاهد که کسب کرده همه عمر زهد خشك * نامردم از به یك سخنش تر میکنم» رکنی مدیم «تر آمد باز سیل سرشکم من بدانستم * که خواهد ساحت جام خونفشانم ماجرا امشب» سلیم «شوخ چشمی های خوبان هم بلاست * خندهٔ گل ابر را تر کرده است» وله «ترم از ابر های خشك ایران * خوشاهند وهوائی برشکالی» «وقتی بردی. «منم آنکه چون هرزه سر میکنم * ملك را ز یکحرف تر میکنم» و تر کردن بمعنی خیسانیدن و سرشتن چیزی بچیزی حقیقت است و بمعنی تر کردن دکر مآب دهن وحر آن برای دخول مجاز است اشرف «ازمنتر اگر مارز سوراخ کشند * من تر کنم ومار سوراخ کنم» سلمان «آمدم که بادصبح برلعت گذر کند * مشك ختن بخون جگر چهره تر کند» از بهار عجم ودر ناصری و برهان تر کنایه ازمردم ملوث وفاسق هم هست و بیر نام مرغی است کوچك وکم سکون که بعربی صعوه خوانند وکنایه از اشخاص سبکسار که باندك چیزی از جا در آیند بیر آمده است

تر ـ بالفتح وتشدید رای مهمله ع اسپ تاتاری تیزرو و اسپ متناسب الاعضا وخفاکش و بمعنی بریده شدن چیزی و بریدن آن برا، لازم است ومتعدی وبیرون افتادن استخوان ودور افتادن ازشهرو انداختن شتر مرغ ماهی البطن خود را وفربه و با گوشت شدن جسم تار [با تشدید راء] مشتق است از آن وتر بالضم، اصل ورشتهٔ راز (ا)

ترا ـ بالضم ف کلمهٔ خطاب بمفعول و گاهی بمعنی مضاف الیه نیز آید دراینصورت کلمهٔ را بمعنی برای باشد وبهر تقدیر مرکب است ازلفظ تو و کلمهٔ را. وبلفظ تو اکثر بواو اشمام خوانده میشود وآن حکم ضمه دارد که در تقطیع واجب الحذف است بلکه در خواندن نیاید واین واو را بحالت ترکیب ننویسند مگر در صورتیکه کلمهٔ را ازلفظ توجدا واقع شود چنانکه دراین ابیات ملا ظهیری نیشاپوری «ز دامنی که گشائیم ما تهی دستان * تو میوهٔ سر شاخ بلندرا چه خبر * هزار دام تصور بهیم و بر داریم * تو مرغ وحشی فارغ زبند را چه خبر» و بمعنی خودرا نیز تأویل میتوان کرد حیاتی گیلانی «سر خوشان از در در آویزیم مستان ترا * نشئه در جام سبو از جلوهٔ مستانه ریز» (ب)

ترا ـ بر وزن سرا ف دیوار خانهٔ پادشاهان و کاروانسرا وقلعه وحصار وتری بامالهٔ نیز آمده. رضی الدین نیشاپوری گفته «در بیم تیرچها نگیر همچو خورشیدش * همیشه ماه ترا بسته باشد از حرمش» (ن)

تراب ـ بالضم ع خاك اتربة [بروزن اطعمه] وتربان [بکسر اول] جمع ودر آن ده لغت دیگر است ترب [بالضم] و تربه و ترباء [بفتح اول] وترباء [بضم اول وفتح ثانی] وتیرب [بفتح اول و ثالث] وتیراب [بفتح اول] وتورب [بفتح اول وثالث] وتوراب [بالفتح] وتریب [بکسر اول و فتح ثالث] و ابوتراب کنیت علی ابن ابیطالب رضی الله عنه وتراب ککتاب بن دست گوسپند (ا)

تراب ـ بفتح اول بروزن شراب ف ترشح و تراویدن وکم کم چکیدن آب وشراب وروغن و امثال آن باشد ازکوزه وسبو ومشك ومانند آن و رابیدن وتراویدن مصدر آنست امیرمعزی. «اگر تراب زدست توآمدی برمین * بجای سبزه زهر جا برویدی زتراب» حکیم خسروانی در دم بخیلی گفته «بحال اروهمچنان همیشه تراوده کاب چنان از سفال نوتراید» (ن ر)

تراب الطرف ـ بالضم ع خاکی که ازچهار راه برگیرند (ك)

تراب آلوده ـ ف بالضم خاك آلوده صائب: «بوسه از تشنه لبی سینه گدازد بر خاك * تاشد از خط لب لعل تراب آلوده» (ب)

تراید ـ ف بر وزن وبمعنی تراود است که مشتق از تراویدن وتراوش باشد یعنی تراوش میکند ومی تراود چه در فارسی با بواو و بر عکس تبدیل می یابند (ر).

ترابل ـ بروزن تفاعل ع شیری نمودن (ا)

ترابیدن - ف بر وزن ومعنی تراویدن وترشح کردن باشد مطلقاً اعم از آب وشراب وروغن وامثال آن از ظروف (ر)

تراتر - بفتح اول وکسر رابع که تای مثناة باشد ع کار های بزرگ (ا)

تراتیر - بفتح اول وکسر تاء ع دختران خویله (ا)

تراتیزك - ف بالفتح سبزی است که عربی جرجیر گویند واصل درآن تره تیزك است (ن)

تراث - بالضم وتای مثلثه درآخر ع میراث (م)

تراج - ف بضم اول بر وزن ومعنی دراج است وآن مرغی است که شکار کنند وگوشتی نیکو دارد وبفتح اول ترجمهٔ لفظ آمین است که بعد دعا بجهت استجابت گویند (ن)

تراجز - بر وزن تفاعل ع خصومت کردن در شعر خواندن (ا)

تراجع - بر وزن تفاعل ع بازگشتن ومنقلب شدن وبا یکدیگر رجوع کردن ورجعت کردن کواکب از حرکت اکثری خود که از مغرب سوی مشرق باشد (غ)

تراجم - بفتح اول وکسر جیم ع جمع ترجمان که بترکی تیلماچی باشد (ا)

تراجم - بروزن تفاعل ع با هم سنگ اندازی کردن (ا)

تراجی - بروزن تفاعل ع باهم امیدداشتن (غ)

تراحم - بر وزن تفاعل ع با یکدیگر رحم کردن (ك).

تراخی - بر وزن تراخی ع بمعنی کاهلی و تقصیر نمودن وتأخیر کردن ودیر باریدن باران (غ م)

تراد - بالفتح وتشدید دال مهمله ع ازیکدیگر رد کردن (ك)

ترادف - بروزن تفاعل ع درپس یکدیگر نشستن وباصطلاح آوردن دو لفظ مترادف درکلام وآن بقول رشیدالدین وطواط دوقسم است یکی هنر و دوم عیب هنر آنست که میان مترادفین دو استعمالات تفاوتهائی باشد مثالش ازشیخ شیراز «درباب نفس صحبت یاری که دگر بار * چون رفت نیاید نکند آدم برباطنی» واز ین قبیل است وعد و وعید که باوصف ترادف بخالف استعمال دارد و عیب آنست که میان هردو مترادف فرقی نباشد چون حرص وآز وجام وساغر لیکن آنچه متتبع معلوم شد درمتاخرین بلکه در قدماهم استعمال چنین مترادفات عیب نیست کمال اسمعیل گوید «حرام زاده وعیاررا بداری دوست * مکارم تو از آن ترك جام وساغر کرد» ظهوری گوید «چمن چمن سمن ازباغ و بوستان بدن * دهند حلوه و در تنگی قبا دربند» بدیعی سمرقندی که اشعار او را صاحب رشیدی سند آورده «شکر خدا که نیست چوار باب حرص وآز * گاهی هوای بیدرو که مکر ساغرم» (ازمطلع السعدین وغیاث)

ترادیف - ع قرینه‌ها یعنی دوچیز یا بیشتر که باهم مشابه یکدیگر باشند (ع)

ترارة - بفتح اول وفتح را ع فربه وبا گوشت شدن جسم تار [تشدید راء] بعت استاران (ا)

ترار - ف بالکسر نام شهری است ازترکستان وبمعنی علم وجامه خصوصاً بعزیت وآرایش عموماً وبمعنی رشته ریسمان خام وتار ابریشم حکیم فرخی گفته «یاد باد آن شب کان شمهٔ خوبان ترار * نظر داشت مرا تا بگه بانگ نماز» هم او گفته «ساقیا سانگینی اندرده * مطربا رود برم وخوش سوار * غزلی خوان چو حلهٔ که بود * نام خسرو براو نجای ترار * هیچ شه را چنین وزیر نبود * مملکت دار وکار ملك ترار» قطران گوید «از هم هجر ترار همه خوبان ترار * زردو باریکم و لرزانم چون تار تراز» هم او گفته «اگر نگشت هوا جای آهوان ختن * وگرنه گشت زمین جای نگران ترار * چو آهوان ختن آن چراست مشك فشان * چو بت گران ترا زاین چراست نقش ترار * زچین زلف همه نیکوان چین وترار * همیشه سلسله سازست باد و درع ترار * گهی ز میغ زند برمه دوهفته زدم * گهی زمشك کند بر گل بنفشه ترار» حکیم عنصری بلخی در صفت عمارت گفته «ترار زرین برجامهٔ ملوك بود * که ماند اورا زرین ترار بر دیوار» (ن)

ترازو - ف بالفتح معروف است وآن آلتی است که چیزها بدان وزن کنند و نام برج میزان هم هست که ازجملهٔ دوازده برج فلکی است وبمعنی

عدل وعقل نیز استعمال میشود وهم ترازو بمعنی هم‌قوت وهم‌پایه‌است (ن) .

ترازو برافراختن و ترازوروان کردن و ترازونهادن ـ ف کنایه‌ازترازو نصب‌کردن نظامی «بزرگان ایران بفرهنگ او ٭ ترازو نهادند برسنگ او ٭ ترازوی همت روان میکنم ٭ سبک‌سنگی خسروان می‌کنم ٭ بسیرسپهرانجمن ساختند ٭ ترازوی انجم برافراختند» و جناب خیرالمدققین در شرح بیت اول میفرمایند یعنی ترازو نصب کردند تامیدسنگ‌وو قراویعنی خواستند که موازن ومقلد اوشوند وعقل وفراستی که او دارد ایشانراهم‌حاصل‌باشدیاآنکه ترازوی‌امتحان دردست داشتند و سنگ خردهر یکی را امتحان می‌نمودند چون نوبت عقل وی‌رسید وآنرا زیر دست خردهای خویش یافتند دانستندکه ترازوی قیاس‌ماتحمل آن نمیتواند کرد وخواهد شکست ترازوزدست‌افکندندو ازآن‌اندیشه بازآمدند(ب)

ترازو بزمین زدن ـ . ف کنایه از ابرام و سماحت‌طلب‌شدن‌درحق‌معشوق عاشق‌کش میگویند محمد قلی سلیم «بدور او فلك خودفروش چند زند ٭ زمهروماه عبث برزمین‌ترازورا» (ب)

ترازو بر سنگ زدن ـ ف بیرظاهرآ بمعنی ترازوبر زمین‌زدن است میرحسن دهلوی «فلك یکشه برون‌ناورد همسنگش‌موزونی ٭ مگرزهره کنون‌برسنگ‌خواهد زدترازورا» (ب)

ترازو چشمه داشتن ـ ف. کنایه از زیادتی یك‌پله بر‌پلهٔ دیگر عرب‌گوید یقال فیه عین «چو فرنیجی بمحشر زنده‌گردد ٭ بسجد طاعتش ایزد بمیزان٭ کم‌آید طاعتش گویدخدایا ٭ترازوچشمه دارد سربگردان». (ب) .

ترازودار ـ ف سیفی «سنگ‌کم‌گر نزدی‌ماه ترازو دارم ٭ باردل همچوترازو نشدی‌بسیارم». ترازو برج میزان‌راهم گویند ازینجهت‌بالفظماه طرف ایهام‌پیداکرده (ب) .

ترازو زدن ـ .ف. چون روستائی درشهروارد شود بازاریان ترازوی مس یابرنج بردار ندودر قفای اوروان‌شده آن ترازورابهمزنند تاآوازی ازآن‌برآیدومردم‌شهرمطلع شده هنگامهٔ ریشخند گرم کنند . ملا سالك قزوینی : «ازبی‌عقل‌جنون گرم ترازو زدن است ٭ شهر دیوانه کند مردم صحرائی‌را» (ب)

ترازو شدن ـ ف کنایه از برابر شدن دو موج چنانکه هیچ کدام‌بردیگری غلبه نتوانندکرد وظفر نتوانند یافت (ب)

ترازوشدن تیر ازچیزی ـ ف بیرون‌رفتن وگذشتن یك‌نصف‌تیر ازنشانه و برین‌قیاس‌ترازو شدن شاخ‌ومژگان ومانندآن اشرف : «تااشارت کردهٔ دل صید ابرو میشود ٭ این‌کمان‌را تاکشی تیرت ترازو می‌شود». سلطان قلی بیك آهی «ازگران سنجی میزان عمل آزاد است ٭ تیرش از سینهٔ هرکس که ترازو گردد» وله «داند که چها دل زنگاه توکشیدست ٭ صیدی که ازو تیرترازو شده‌باشد» مخلص کاشی . «حاشا که کشد آه دل اززخم جفایت ٭ گر تیر تو گردیده ترازو نکشیدست» صائب . «چون کمان‌هرچند مشت‌استخوانی گشته‌ایم٭ می‌شود ازجوشن گردون‌ترازو تیرما» . وله «نیم‌آگاه از زلف بلندش اینقدر دانم ٭ که از دلها ترازو گشت مژگان رسائی او» میرزا طاهر وحید درتعریف منار مسجد :«کشیده زهرسو بچرخ برین ٭ ترازو شده شاخ گاوزمین» (ب)

ترازو شدن کمان ـ ف محض‌ادعا است‌مثل مادر بختن وحال آنکه مادر بغلط لفظی است مشهور واین نوعی از تفنن بود . سید عبد الله حالی «نه خال‌است آنکه ظاهر ازمیان آن‌دو ابروشد ٭ زشوخی این‌کمان بیش‌ازخدنگ‌ازدل ترازوشد». (ب) .

ترازو کردن تیر ـ ف . متعدی ترازو شدن تیر و مثالش در بحث بر سیخ کشیدن گذشت (ب) .

ترازوی انجم ـ .ف کنایه‌ازاصطرلاب(ب)

ترازوی آهنین‌دوش ـ .ف. یعنی‌آن‌ترازو که‌دستهٔ وی‌آهنین باشد (ض) .

ترازوی پولاد سنجان ـ .ف. مزید علیه ترازوی پولاد سنج که ترکیب توصیفی است و ترازو کنایه از نیزه که‌صورت ترازو دارد، در حق آنکه در وسط جای قبض میباشد و هر دو طرف آنرا که یکی را بریان هندی‌پهل خوانند

ودوم را نوری باشد بدو کفهٔ ترازو مناسبت است ومیتوان گفت که الف و نون درین ترکیب علامت جمع است و پولاد سنج کنایه ازمردم مباشر باسلحه وبرین تقدیر ترازوی پولاد سنجان کنایه از نیزهٔ مبارزان بود؛ نظامی «ترازوی پولاد سنجان بکیل * زکفه بکفه همیرا بمیل» (ب)

ترازوی چرخ - ف باصافت برج میزان باشد (ه)

ترازوی زر - ف کنایه از آفتاب است وترك چین وترك نیمروز و ترنج زر وترنج مهرگان مترادفات آنست (ب ا)

ترازوی سنگ زن - ف مثل ترازوی قلب و آنرا تنها سنگ زن نیز گویند خواجه نظامی «زمان را ترازو بود سنگ زن * بود سنگ مردان ترازو شکن» وبعضی ازمحققین برآنند که درین بیت معنی مذکور نیست زیرا که درمصرعهٔ دوم بیان زور ودلیری است پس معنی بیت آن باشد که ترازو زمان را سنگ زن است یعنی زمان همین قدر زوردارند که ترازو بردارند و ترازو اینها را سنگ میزنند وسنگ وقدرمردان چنانست که ترازو رامیشکند یعنی زن چنان باید ومرد چنین پس این امثالی است درصورت اخبار(ب)

ترازوی عدل - ف ترازو که سنجیدن درهر دو پلهٔ آن کمی وبیشی نباشد بلکه برابر باشد(ع)

ترازوی فلك - ف یعنی برج میزان (ك)

ترازوی قلب بفتح قاف وسکون لام و بای موحده ف ترازوی که یکطرفش کم بود وطرف دیگر زیاده واله هروی خطاب بآفتاب «ای کرده ترازو نمایان * میزان وحمل دو کفهٔ آن * سنجیده دغل همیشه بازوت * قلب است بهر دو سر ترازوت» (ب)

ترازوی قیامت - ف ترازوی که روزقیامت اعمال مردم بدان بسنجند صائب «مپاشو دلا درعشق انواع ملامت را * که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را» (ب).

ترازوی نارنج - ف اطفال جهت بازی از پوست ترنج ولیمون وغیره میسازند. جامی «زرمه آبروز ترنج دقنش میچریده * که ببازیچه نارنج ترازوئی ساخته» (ب)

ترازوی نظم - ف کنایه ازعلم عروض که اوزان و بحورشعر بدان معلوم میشود(ب)

ترازیدن - ف ساختن وآراستن عرفی «زمانه گفت تو پرورش ومن ترنج زردم * بکام خود بطرازم چنانکه میدانم» در رسم الخط بناچربن طای مهمله می نویسند واله هروی «سپاه حسن اگر میدان طراز وبهرکین جوئی * بسه نیمی از سر شوریده‌ای‌حالی سنانی را» (ب)

تراس - بفتح اول وسین مشدد ع با یکدیگر رازگفتن (ا)

تراسل - بروزن تفاعل ع همدیگر فرستادن نامه وجز آن(ا)

تراش - ف بفتح اول بمعنی طمع و توقع و تراشیدن چیزی ظهوری «درتراش اهل طمع خوش دل خراش افتاده اند * من کم همواری خود را درتراش دیگرم» و در بهار بمعنی حاصل بالمصدر وامر بدینمعنی وتراشنده صائب «خط بهانه تراش است و طفل شوخ مزاج * زرفتن دره مرا وجد وحال می گیرد» مثال بردی بحسن وصبح جهات چکار افتادست * نه عیب خلق ممن و هنر تراش مباش» بت تراش - جوهر تراش - آجرتراش - الماس تراش - هنر تراش - خما تراش - سنگ تراش - شانه تراش - بهانه تراش مکرتراش ونا تراش ونا تراشیده کنایه از بی ادب وناهموار (ب)

تراش پاشیدن بر کسی - سند آن در مبحث بر خود تراشیدن گذشت (ب)

تراش زدن - ف بمعنی تراشیدن وستردن موی عبدالرزاق فیاض «خط زاردی تراش وجهان در ندامت است * مصحف سپید گشت نشان قیامت است» (ب)

تراش کردن - ف عبارت ازآن است که مانند چیزی که خواسته باشد سازند وآن چیز که ساخته شود شبیه مانندمنقول عنه گردد(ب)

تراشه - ف آنچه از تراشیدن چیزی بهمرسد چون تراشهٔ چوب و تراشهٔ قلم وتراشهٔ حریره و مانند آن وحکیم الملك محمد حسن شهرت بدینمعنی تراشیده بسته چنانکه گوید «مه نو که برآسمان جای اوست * تراشیدهٔ ناخن پای اوست» ودرین

تأمل است چه آنچه از ماحن گیرند آنرا تراشه خوانند و تراشیده صفت ماحی وسم وامثال آن واقع می‌شود وحیددرتعریف سلبند «مه بدرتادیداز آن ماه‌رو * تراشیده شد چون سم اسپ ازو» (ب)

تراشه چین ـ ف ریزه چین طالب آملی «خورشید رخش بخواب دیدم * صد همچو قمر تراشه چین داشت» محیی الدین حرمادقانی «دلش چو بحر دوصد ابر را نواله دهد * کفش هزار چو دریا تراشه چین دارد» کمال‌اسمعیل «تراشه چین کمالش سپهر بی سروپای * نواله خوار نوالش جهان بی‌بن و بار» (ب)

تراشیدن ـ ف ساختن وایجادکردن «زچوب خشك خوبان می تراشد آشنا قدسی * مگرچون زلف شان ازشانه هرسو محرمی دارد» محسن تاثیر «ازسحر حاصل او آئنه سان دست تهی است * ساده‌لوحی که تراشدسحن ازروی‌سحن» وسعی محققین دراطال‌ایراد ملامیر بر بن‌مطلع عرفی: «ای‌همچو فلك نوشته برسم * وی‌زلف‌صبا بریده دردم» که نوشتن برسم اختراعی است که قلم را و تراشیده وزلف‌صبا استعاره ایست یا درهوا نوشته‌اند که تراشیدن بمعنی نوشتن ازرمان همیشه قلم او ریحته استعمرالله که تراشیدن بدین معنی باشد دربن جا بمعنی فرض کردن است انتهی و برمتأمل پوشیده نیست که این معنی نیزازعالم همین معنی نوشتن است و استعارهٔ یا در هوای زلف صبا که پای درهواواقع است نزد منصفان سخن فهم معنی ندارد (ب)

تراشیده ـ ف معروف درلفظ تراشه گذشت

تراصه ـ بفتح اول ورابع ع محکم و استوار گردیدن (ا)

تراصص ـ بهردوصاد مهمله بر وزن تفاعل ع بریکدیگر چسپیدن مردم درصف یقال: تراصوفی الصف اذاتلاصقوا وانضموا (ا).

تراصع ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع. برجستن گنجشك نر برماده (ا)

تراصف ـ بروزن تفاعل ع بایکدیگر نزدیك ایستادن قوم درصف (ا).

تراض ـ بضاد معجمه بفتح اول ع بایکدیگر راضی‌شدن دراصل تراضی بود یاء بجهت تخفیف حذف شده است (غ)

تراضح ـ بحای‌معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر را بسنگ وجز آن انداختن (ا)

تراضی ـ بکسرضادمعجمه ع ازهمدیگرراضی‌شدن وخوشنود شدن (ع)

تراطن ـ بطای مهمله بروزن‌تفاعل ع باهمدیگر سخن بزبان عجم گفتن (ا)

تراع ـ بفتح اول وتشدید رای‌مهمله وعین‌مهمله درآخر ع دربان وسیلی که‌وادی‌را برگرداند (ا)

تراغی ـ بکسر غین‌معجمه ع بایکدیگر بانگ وفریاد کردن (ا)

ترافد ـ بدال مهمله بروزن‌تفاعل ع همدیگررا یاری دادن (ا تاج)

ترافص ـ بصادمهمله بروزن‌تفاعل ع باهم‌نوبت کردن آب را (ا)

ترافع ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع باهم عرض کردن چیزی‌را پیش حاکم وبهم چیزی بر داشتن (ك تاج)

ترافق ـ از باب تفاعل ع همراهی کردن وباهم یاربودن و باصطلاح گفتن شعرست بروجهی که هر مصرع اورا با مصرع بیتی از آن شعر که منضم سازند معنی تمام وقافیه وردیف مستقل باشد میرمعزی «دجله صفت دوچشم خوبین من‌است * آتشکده وصف دل‌غمگین من‌است * حایم تف و تب بستر بالین من‌است * غرقه شدن‌وسوختن آئین من است» (ازمطلع السعدین وکشف)

ترافی ـ بکسر قاف ع جمع برقوه چنبر کردن (ا)

تراك ـ کقطام ع بگذار. واین اسم فعل است بمعنی امر (ا)

تراك ـ ف. بر وزن هلاك مصدرش ترکیدن بوده وتراك آواز تراکیدن است . حکیم فرخی گفته «تراك‌دل شنود خصم تو ز سینهٔ‌خویش * چو ازکمان توآید بگوش خصم ترنگ» وطراق معرب آن است کاف را قاف کرده اند چنانکه حکیم سنائی گفته «چوب را بشکنی‌طراق‌کنده * آن طراق ازسرفراق‌کنده» . مولوی گفته : «تو

نازکی و یار تو نازه چون ماز دوشد طلاق حیزده یا وست نه چوب مشکن اوراه کرشکیش طراق خیزد» . وچون در فارسی غین و قاف بیکدیکر تبدیل یابند ترکیده را ترغیده نیز گویند ومصحف آن ترعده آمده که بمعنی درد کردن عضوی است اصل آن ترغیدن استخوان اعضا بوده اکنون درد را ترغده گویند (ن)

تراکب - بروزن تفاعل ع برهم نشستن (تاج ا)

تراکض ء بضاد معجمه بروزن تفاعل ع باهم اسپ دوانیدن (ك)

تراکل - بروزن تفاعل ع حک لگد کردن با یکدیکر (ا)

تراکم - بروزن تفاعل .ع. برهم نشستن وگرد آمدن ومجازاً بمعنی هجوم وانبوه (غ)

تراکیب - بکسر کاف ع جمع ترکیب (مر)

ترآمدن - بالفتح ف خجل شدن وآزرده شدن • حافظ «چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردان چیست • ترآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد» ای آزرده دل شده چنین وچنان کرده و بعضی دریں شعر بر آمد خوانده اند ودر تحریر درآمده اند (ازغوامض سخن)

ترامز - بضم اول وکسر میم وسکون رای معجمه . ع توانا و سخت که بوانائی او بانتهارسیده باشد (ا) .

تراخی - بروزن تفاعل ع بهمدیگر سنگ زدن و نیراندا ختن وتأخیر کردن کار (م)

ترانگبین - بفتحتین باکاف فارسی موقوف ف شیره ای که ازخارشکرخار بدرآید مانند شهد کذا فی الشرفنامه ودر مدارك مذکور است که آسمان همچو برف می بارید برقوم موسی علیه السلام وقت صبح وآنرا بتازی من میگویند (س)

ترانه ـ .ف بروزن خوانه جوان خوش صورت وشاهد تر وتازه وبمعنی دوبیتی یعنی رباعی ونغمه وخوانندگی نیز آمده شیخ نظامی گفته «هر دسته دوری دری می سفت • هر ترانه ترانه ای میگفت» ترانهٔ اول بمعنی جوان خوبروست و باصطلاح اهل نغمه تصنیفی که سه گوشه داشته باشد هرکدام بطرازی یکی بیتی ودیگری مدح وسه دیگر تللا و تللا وهرج از تشبیهات اوست و با لفظ گفتن وزدن وبستن وسرودن وسنجیدن وبلند کردن مستعمل طالب آملی «لبم بمشق سجد ترانهٔ اظهار • ولی زاشك من این مدعا برون آید» خواجه جمال الدین سلمان «سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل • مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده» فیضی «آتش زدمم زبانه میرد • شوق ازقلمم ترانه میرد» میرزا عبدالغنی «مطرب بیا بلند کن امشب ترانه را • آتش فکن ز شعلهٔ آواز خانه را» محمد حسن خان حسن «زگل بسینهٔ بلبل هزار خار شکست • کنون ترانه بوصف بهار می بندد» میرزا محمد زمان راسخ «بلند آواز شد موج ترانه • مبارکباد کوس وشادیانه» بعضی این لغت را بضم اول مصحف توزانه دانند یعنی خوبان منسوب به توران (ن ب)

ترانهای خزانگی ـ ف مراد ترانه های عمده و ترانه هایی که آنها را پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد (غ)

ترانه پرداز و ترانه سرای و ترانه زن و ترانه سنج و ترانه ریز و ترانه ساز ـ ف هر کدام معروف میرخسرو «ای نوای تر ترانه زنان • هردو تن خاستند بارکنان» (ب)

ترانه شدن ـ ف بجای افسانه شدن که عبارت از کمال شهرت گرفتن است مستعمل اسیری لاهجی «دو کسوف اعیار چو سود رخ آن یار • این قصه درآفاق جهان گشت ترانه» (ب)

تراوح ـ بحای حطی بروزن تفاعل ع نوبت کار برا کردن (ا)

تراوش و تراویدن ـ ف چکیدن و با لفظ کردن مستعمل صائب «نیست دردست سبوی من عنان اختیار • راز عشق ازدل تراوش که کند معذور دار» وله «از حرامت سکه کیفیت تراوش می کند • نقش پا رطل گران می گردد از رفتار تو» وله «آب می گردد دل سنگین خصم از عجز من • می تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع» ملاجامی بیخود «چه خوش بزمی که باشد جلوه گر آن رشك ماه آنجا • تراود آفتاب از سایهٔ برق نگاه آنجا» (ب)

تراوغ ـ بغین معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر کشتی گرفتن ودستان آوردن (ا)

تراول و تروال ـ اول بروزن هلاهل و ثانی بوزن احوال.ف برگ‌کیاه درین زمان بدینمعنی بازای تاری نیز آمده‌است (س ر ه)

تراویح ـ بفتح اول وکسرواو ع جمع ترویح بالفتح بمعنی راحت دادن وبست رکعت نماز نفل که‌درشبهای ماه رمضان گذارند آنرا تراویح بهمین سبب گویند که بعدهرچهار رکعت خود را راحت وآرام میدهند (ع)

تراویدن ـ ف رفتن آب بالا اندك اندك و چکیدن بنرمی وآهستگی (ك)

تراهن ـ بروزن تفاعل ف باهم گرد کردن(ا)

تراهی ـ ف بکسر اول بمعنی میوهٔ نوباوه‌و نوبراست شیخ‌سعدی «برد بوستان بان بایوان شاه * تراهی ولی هم زبستان شاه » و آنانکه گفته‌اند مصرع «به تحفه ثمرهم‌زبستان‌شاه»خواسته اندکه تراهی که غیرمعروف‌است بمعروف تبدیل کرده‌شود (ن)

ترائب ـ بفتح اول وکسر همزه که‌حرف‌چهارم است ع استخوانهای‌سینه‌و این‌جمع تریبه[بالفتح] است ومجازاً بمعنی‌سینه آید(غ)

ترائك ـ بکسر همزه و سکون کاف ع جمع تریکة، زنیکه‌مانده باشد وکسی اورا نخواهد و مرغزاری که ناچریده مانده باشد و آبی که از سیل باقی مانده وبیضهٔ بچه‌ازآن برآمده یابیضهٔ شترمرغ که گذاشته باشد وخودآهنین (ا).

ترایمان ـ بایای‌حطی‌میم‌بروزن انادردان ف نام مرض‌اسهال است (د)

ترائی ـ بکسرهمزه ع یکدیگررادیدن‌و نموداد شدن‌چیزی‌و بسوی‌خوددیدن درآئینه (م)

ترائیدن ـ .ف بروزن‌ومعنی تراویدن‌و تراوش کردن باشد (د)

ترب ـ بروزن ضرب .ف بمعنی حیله و زبان آوری وکشك سیاه که بترکی قراقروت گویندو با را با فا تبدیل کرده‌ترف وترفه گویند حکیم انوری گفته : « ترف عدو ترش نشود زانکه وقت او * گاوی است نیك شیر ولیکن لگدزن است» (ن) .

ترب ـ بالضم.ع.خاك‌اترنة[بفتح اول وکسرسوم] و تریان[بالضم] جمع . و. بالفتح خاك آلوده شدن و درویش شدن وزبان زده شدن‌وبالکسر همزادوهمسال کسی‌وهمسال بودن‌باکسی (م ا) .

ترباء ـ بالفتح .ع زمین‌وگیاهی‌است(ا)

تربالی ـ ف بابای ابجد بروزن چنگالی نام عمارتی بوده سیارعالی و ساکردهٔ اردشیر بابکان که شاهنشاه‌لقب داشته درشرقی شهرکون که از شهرهای فارس بوده وچون معرب‌آنست‌گویندکه برسر آن باآتشکده ساخته بودند دربرابرشهر کوهی بوده‌که ازآن کوه آب‌بآتشکده می‌آمده وبر سر تربالی‌می گذشته مؤلف‌گویدآنچه‌دربن لغت مرقوم شده ازفرهنگها نقل افتاده درآن‌خطا است اول‌آنکه طربال بطای مؤلف عربی‌و بمعنی عمارت عالی‌که ساکنندبمعنی‌هرکوه وسنگ وهر پارهٔ ازکوه و سنگ بلند وبزرگ که‌ازکوه‌پیش آمده وبرآمده باشد ودیوار درازو بلند و چینهٔ بالاترین‌دیواراست طرابیل‌الشام، صومعه‌های‌ملك شام‌واینکه نوشته‌اند نام‌آن شهر کون است هم خطاست‌جوراست‌وآن نام‌قدیم‌شهرفیروزآباد بوده ودرجورمرقوم‌خواهدشد(ن)

تربامان ـ بامیم بروزن مشتاقان بیونانی نام گلی‌است‌لاجوردی‌و برکهای‌دراز میباشدو گل‌وشاخ و برگ آن‌همه تلخ‌است‌وآنرا عامت بروزن‌آفت نیزگویند وبجای بای ابجد یای حطی‌هم آمده است (د) .

تربان ـ بالضم . ع وادی است میان خصیر و مدینه (ا) .

تربب ـ بهردو بای موحده بروزن‌تفعل.ع.پروردن و گرد آمدن چیزی و خواهان چیزی سودن (ا. تاج)

تربت ـ بالضم ع. خاك وبمعنی گورمجاز است وبالفظ شکافتن وگشادن‌مستعمل خواجهٔ شیراز: « بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر کزآتش درونم دوداز کفن برآید» . طالب‌آملی: «تربت بشگافم زبهم سودن دستی * درحوصلهٔ مرگ‌کفن افسوس نگنجد» (ب) .

تربت خانه ـ .ف مقبره وسندآن درلفظشبنم مژگان بیاید (ب)

تربت خوردن بیمار ـ .ف. آنست که چون

بیماری از دوا زائل نشود خاك تربت امام علیه السلام به نیت شفا می‌خورانند و خاك شفا عبارت از آن است تاثیر «به گرد سرمه باشد جلوه‌گر آن نرگس جادوش زخاك تیره بختان خورده تربت چشم بیمارش»(ب)

تربث ـ بثای مثلثه در آخر بروزن تعمل ع درنگ کردن و بازایستادن(ص ا)

تربح ـ بحای حطی بروزن تعمل ع مهربان شدن زن بر بچهٔ خود(ا)

تربخ ـ بخای معجمه ع . نرم و فرو هشته گردیدن(ا)

تربد ـ بروزن تعمل ع ازغضب ترش‌روشدن و ابرناك گردیدن آسمان (ا)

تربد ـ بالضم و واو موحده مضموم ع نام دوائی مسهل بهندی نسوت گویند (غ)

تربره ـ ف بااول مفتوح ثانی زده و باء وراء هردو مفتوح نام نوعی از انگور است و آن را ترنك بالضم نیز گویند (ب)

تربز ـ ف هندوانه ظفرا «نبود تعجب ز بیاوریس کاشتن دو تربز بیکدست برداشتن» (ب)

تربص ـ بصاد مهمله بروزن تعمل ع چشم‌داشتن چیزی را و توقف کردن و غله نگاهداشتن برای فروختن(ع)

تربع ـ بروزن تعمل ع چهارزانو نشستن و بهاران جای بودن و کوهان دراز برآوردن اشتر و خوردن علف بهاری را (ا)

تربق ـ بروزن تعمل ع درآویختن بگردن(ا)

ترب کندن ـ بالضم ف کنایه از جماع کردن ملاطوغی «چه ترب‌ها که بکندم بطرز خود که فلك ز ریش هزل من داد خط ترخانی» (ب)

تربل ـ بروزن تعمل ع فربه‌شدن (تاج)

تربن ـ بالفتح و ضم با ف زمین سخت را گویند (ن)

تربند ـ ف بروزن سربند پارچهٔ باشد که آن را ترکنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند تا خون بایستد (ن)

تربوا ـ بالفتح ف جامع سفت و باریك (ص)

تربی ـ بفتحتین و تشدید بای مکسور ع پروردن (ك) .

ترببب ـ بروزن تفعیل ع پروردن (تاج)

تربئة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع پروردن و دور گردانیدن (ا)

تربیت ـ ع پروردن و آموختن و بالفظ دادن و کردن مستعمل میرزا صائب «اگر از سختی ایام شود آدم نرم ه روی من تربیت سیلی استاد کند» انوری «اگر مسعود ناصر تربیت داده عیاری را بخلعتهای فاخر» و تربیت نیز بمعنی آسایش دادن و خلاصی بخشیدن کسی را از خنهٔ گلو (ب)

تربیث ـ بثای مثلثه در آخر بروزن تفعیل ع باز داشتن کسی‌را از حاجت و درنگی (ا)

تربید ـ بدال‌مهمله بروزن تفعیل ع پستان کردن گوسپند و جز آن

تربیز ـ برای هوز در آخر بروزن تفعیل ع پر کردن‌مشك‌را (ا)

تربیس ـ بسین‌مهمله بروزن‌تفعیل ع درآگندن مشك و جز آن (ا)

تربیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع درمیان قمر وستارهٔ دیگر تفاوت چهار برج یا ده برج باشد مثلا اگر قمر در حمل باشد و زهره در سرطان و یا قمر در جوزا باشد وزهره در حوت و این نظر دلیل دشمنی است و این را تربیع از آن گویند که درمیان قمر و کوکب دیگر بحساب درجات مفاصله نود درجه که چهارم حصهٔ فلك بود و آن سه برج باشد باین طور که دو برج سالم و بقدر یك برج از جمع کردن درجات برج قمر و برج دیگر کوکب و در مصطلح بچهارگوشه کردن چیزی را و نظر کردن کوکب از برج سوم که ربع فلك است بکوکب دیگر (ع)

تربیق ـ بروزن تفعیل ع برغالگان را رسن‌ها ساختن که در گردن ایشان کنند و تربیق الکلام آرایش سخن و تربیق بکسر تا رشته‌ای که بدان گوسپند را ببندند (تاج ا)

ترپ ـ بالفتح و بای‌فارسی ف قروت‌سیاه که آن را بترکی قراقروت گویند وحید در تعریف سری فروش «از و دیدند چون آن لب نوشخند سیه پوش چون ترپ گردید قند»(ب)

ترپك و ترپه و ترف ـ هرسه بالفتح ف بیای

فارسی کشك سیاه را گویند که بترکی قراقروت گویند ومعرب تر به طرق است مولوی گفته «چو نوشیدم زتتماجش فرو گوید چون سیرم * چو تربك رو ترش کردم کز ان شیرین بریدستم». سوزنی گفته «تشبیب این قصیده ترفند ترف طعم * مخلص مدح اوشد وشد طعم ترف قند» انوری گفته «ترف عدو ترش شود ز انکه تحت او * گاو یست بیك شیر ولیکن لگدزن است» (ن)

ترة - بکسر اول و فتح ثانی و سکون تای مثناة ع کینه و کینه داشتن دراصل وتر بوده چون عدة و عدو برسانیدن ومکروه و بدی رسانیدن و حشم (م ا ك)

ترت - بالفتح ف پریشان ومرت متابع آنست مثل دعل ومعل وتریش ودریش مترادف ایست (ص ك)

ترتب - بر وزن تصرف ع راست و درست شدن (ع)

ترتة - بضم اول وفتح ثالث ع گرفتگی زبان وآن عیب است (ا)

ترترة - بفتح تاء وسکون راء و بار بفتح دوم تاء و راء ع جنبانیدن و بسیار گوئی وسستی گوشت بدن وسستی سخن (ك ا)

ترترك - ف شب پرك نام مرغکی است که درماوراالنهر آنرا دختر صوفی گویند و بعربی صعوه خوانند و باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی درفرهنگ ودربرهان آمده که در کوه چل مقام شیراز که روزهای سیر مردم ندابجارو نه خوانان بر کمر آن کوه رفته سنگی درزیر خود نهاده بر آن نشسته پاها دراز کنند وچون آن محل از کثرت این عمل سوده وصاف شده بسهولت از آن بالا بزیر آید وبزمین رسند ودیگر باره ببالا شوند وچنین کنند فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجا هارا دیده ولی نام آن کوه را چل مقام نشیدم کوهی است قریب بباغ دلگشا که مرقد حضرت شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمه در درهٔ آن واقع شده وآن سرسرك گویند و بجای تاء سین آورده‌اند چه بلفظ شیرازی سریدن بمعنی لغزیدن است. و کنایه از مردم سبك بی تمکین نیز بکسر تاء در برهان و جهانگیری آمده والله اعلم (ن)

ترتقچی - بالضم باجیم فارسی ت اسپ گام رو (ص)

ترتك - بضم اول وثالث وسکون ثانی و کاف ف درفرهنگ و برهان آمده که کبك را گویند وآن پرنده ایست که آنرا مرغ آتشخواره نیز خوانند ودرین معنی تامل بلکه تحیراست زیرا که مرغ آتشخواره نیست شتر مرغ است که آتش و آهن خورد و بعربی نعامه خوانند ترنگ وتورنگ وتیرنگ خروس دشتی است که پس از طاوس مرغی باین رنگینی و زیبائی نیست منصور شیرازی گفته ع «نکرد باز ز بأس توظلم بر تورنگ» ومن درصفت مازندران گفته‌ام: «همه مرز و کهسار مازندران * پر از سبزه و گل کران تا کران * چمان درچمنهاش دستی خروس * پر و بال چون چهره گان عروس» درقصائد نیز گفته‌ام «اطراف چمن چودم طاوس * اتلال دمن چو پر تورنگ» و آنرا تدرو نیز گویند (ن)

ترتل - بروزن تفعل ع آهسته خواندن کلام را (ا)

ترتم - بروزن تفعل ع بسته شدن رتیمه، ورتیمه رشته باشد که برانگشت بندند جهت یاددادن چیزی که گفته باشد (ا)

ترتور - بضم اول وثالث پایکار ودامن بردار و پیادهٔ سلطان که بی وظیفه همراه باشد (ا)

ترت و مرت - بالفتح ف این لغت از اتباع است مانند هرج ومرج وبمعنی زیروزبر است و آنرا تارومار نیز گویند حکیم سنائی درحدیقه گفته «ای بسا باد و بوش تکسیمان * ترت ومرت از دعای مسکینان» (ن)

ترتیب - بروزن تفعیل ع نهادن چیزی برموضع آن چیز و باللفظ کردن و دادن مستعمل . نظامی «پلنگر که او بود سالار زنگ * بدانست کامد ز دریا نهنگ * بلشکر چنین گفت کاین صیدخام * کجا جان بردچون درآید بدام * سلاحی ملك وار ترتیب کرد * بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد» . سنجر کاشی «آنچه بر شاهدان حسن رواست * جمله ترتیب داده براندام» . شیخ شیراز درحکایت مهتر خلیل علیه السلام «بفرمود ترتیب کردند خوان * نشستند برهر طرف میهمان» (ب) .

ترتیزك ـ ف مخفف تره تیزك ملا موقی یزدی: «سخن ترتیزك بستان مکراست و سعی طوطی هندستان مکر است» (ب)

ترتیل ـ بروزن تفعیل ع قراءت قرآن باداي مخارج حروف بآهستگی و آرامیدگی (ع)

ترثن ـ حروف سوم بثای مثلثه بروزن تفعل ع طلا کردن روی را بضرة و نوعی از طلاست که زنان بر روی مالند (ا)

ترثیة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع ستودن میت را و گریستن بروی (ا)

ترثین ـ بروزن تفعیل ع نیك باریدن باران و تر کردن زمین را (ا)

ترج ـ بالفتح ع معرفة بیشهٔ شیرناك در یمن و فی المثل اجرأ من الماشی بترج و نیز ترج پنهان شدن و بالتحتین، مشتبه شدن بر کسی چیزی از علم و جز آن (ا).

ترجح ـ بحای حطی در آخر بروزن تفعل ع گرائیدن و جنبیدن و میل کردن از جوجة بیکطرف و از جوجه ریسمانی است که از جایی آویزند و بر آن دختران و کودکان بر آن نشسته در هوا آیند و روند و جنبیدن شتر در پویه دویدن (ام)

ترجز ـ بزای معجمه در آخر بروزن تفعل ع آواز کردن تندر و جنبیدن سحاب بآهستگی و درنگ جهت کثرت آب و حدی کردن برجز (ا)

ترجل ـ بروزن تفعل ع سوده یا گردیدن از پیاده رفتن و بر آمدن و بلندشدن روز و در چاه فرود آمدن و پیاده رفتن و همچون مرد گردیدن زن و موی شانه کردن (ا)

ترجمان ـ ع بالفتح و جیم مضموم بمعنی فصیح و تیز زبان و خوش تقریر و کسی که دانندهٔ دو زبان باشد که صاحب یك زبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند و این معرب ترزبان است و ضم جیم از آن است که زبان بضم اول است و بفتح نیز آمده و بعد معرب کردن این لفظ مصدر و افعال و اسماء از آن اخذ کرده‌اند چون ترجم یترجم ترجمة فهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهو مدحرج از رسالهٔ معربات علامه عبدالرشید صاحب رشیدی و در کشف و مدار و منتخب نیز بضم جیم است و در مؤید بفتح جیم و در صراح بضم و فتح جیم بمعنی بیلماچی و لفظ ترجمان بمعنی تاوان نیز آمده است چنانکه در بهار عجم یافته شده و در ... بمعنی نیاز و تحفه هر که بعد گاهی گدا ... استعمال می‌شود انتهی بهر تقدیر بالفظ کردن و کشیدن و دادن و گفت بستن بالفظ کردن مستعمل است ملاطغرا: «بر مسندش اگر نشاند گل نشاط ، گرد صبا ز بلبل بصویر ترجمان» طهوری «عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین ، لطف تو هم مگر نکشد ترجمان من» وله «گفتمش از آسیاب تیغ و گشتم منفعل ، خواندمش نوشیروان عدل و دادم ترجمان» نظامی «چنین گفت سالار زن ترجمان ، که در سایهٔ شاه دایم بمان» سلیم: «کار بر قانون ساقی کن در ایام بهار ، ترجمان داری نهی گر بر زمین پیمانه را» (ع ب)

ترجمة ـ بفتح اول و ضم ثالث ع لغتی را بلغت دیگر آوردن مثلا تازی را بفارسی یا پارسی را بتازی ترجمه کنند درویش واله هروی این عبارت تازی را که یاس شیئی یشی الاوقد مثلت در بن مصرع بفارسی آورده «مطلع سوم مدح شیخ را ساخت ، که از سه بیت گریزان چو می شود ثانی» بعض کتب هندی مثل کلیله دمنه و مهابهارت و گیتا که اول در عهد نوشیروان بلغت عربی و بعد از آن از عربی بفارسی و ثانی و سوم در عهد عرش آستانی در زبان فارسی ترجمه کرده‌اند (ازمطلع السعدین)

ترجی ـ بفتحتین و فتح جیم مشدد ع امیدداشتن بچیزیکه ممکن باشد (ع)

ترجیب ـ بروزن تفعیل ع بزرگ داشتن و شکوه داشتن و کشتن قربانی در ماه رجب و ساکردن دکان و دیوار یاستون نهادن زیر درخت پربار تا نیفتد و این از جهت ضعف درخت و کثرت باران است و خوشه‌های خرما بن را با شاخهای وی سرگک های آن بستن تا باد خوشها را نریزاند (م ا)

ترجیه ـ بفتح اول و کسر ثالث و فتح رابع ع امید داشتن (ا)

ترجیح ـ بروزن تفعیل ع افزونی دادن و افزونی کردن و بالفظ داشتن و دادن و کردن و نهادن بصلهٔ بر مستعمل علامی شیخ ابوالفضل در یکی از مکاتیب بعبدالله خان ازبك نوشته که

«هرچند سخن در آن باب نا کردن ترجیع بر سخن کردن داشت تا آخر» صیفی «ای که ترجیحی نکردی خویشتن را برملك * مانع دیگر ندانم غیر اسانی ترا» . صائب «هرکه دید از بادهٔ لعلی بسامان شیشه راه می‌دهد ترجیح برکان بدخشان شیشه‌را» انوری «آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد * عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات»(ب)

ترجیز ـ بزای هوز در آخر بروزن تفعیل .ع ارجوزه خواندن وارجوزه بالضم، قصیده مانندی از بحر رجز (ا)

ترجیع ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع باز گردانیدن و در مصیبت انا لله و انا الیه راجعون گفتن وشهادتین در بانگ نماز دو باره گفتن چنانکه مذهب شافعی است وآواز گردانیدن در حلق و باز گردانیدن ستور دستها را دررفتن و داده‌را باز گرفتن و نگار را دو باره تاره کردن و گام زدن ستور وخط کردن زن واشمه (م.ا)

ترجیع بند ـ ف معنی این در لغت برگردانیدن بند است و در اصطلاح آنکه شاعر چند بند در بحر موافق وبقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند یك بیت معین را که متفق الوزن ومختلف بقوافی هردو بند باشد باز بیارد بشرطیکه آن بیت مکرر بمضمون بیت آخر هر بند مربوط باشد (غ) .

ترجیل ـ ع فروهشته گردانیدن موی را بسا میان فروهشته و مرغول گردانیدن آنرا و قوی گردانیدن وسپیدی که دریکپای ستور باشد (ا)

ترجیم ـ بروزن تفعیل ع. سنگ برسر گور نهادن وبه پنداشت سخن گفتن (ا).

ترجین ـ بروزن تفعیل .ع بازداشتن ستور را درخانه برعلف (ا).

ترح ـ بفتحتین وحای مهمله .ع. بمعنی اندوه و غم وضد فرح است و نیز ترح اندوهگین شدن و فرود آمدن. وترح بالفتح فقر و درویشی و ترح ککتف کم خیر (ا.غ) .

ترحال ـ بالکسر .ع. کوچ کردن(غ)

ترحب ـ بروزن تفعل .ع. مرحبا گفتن (غ) .

ترحرح ـ بروزن تفعلل .ع. گشاده نهادن اسپ پاهای خودرا برای گمیز انداختن (ض ا)

ترحل ـ بروزن تفعل .ع سوارشدن ستوررا و کوچ کردن وپیش آمدن کسی را ناپسند(ا).

ترحم ـ بروزن تفعل ع بخشودن ومهربان‌شدن وبالفظ کردن وآمدن وفرستادن بصلهٔ مستعمل شیخ شیراز «چو نوبت رسد زین جهان غربتش * ترحم فرستند برتربتش» مخلص کاشی : «اگر بپرسشم آن بیوفا نمی‌آید * ترحمش زچه برحال ما نمی‌آید» سلیم «ای کاش زخم سینهٔ ما واکند کسی * شاید ترحمی بدل ما کند کسی» و بفسه نیز مرزا صائب «درد را دارکند راست ترحم نکنید * که عصا را زکف کورگرفتن ستم است» میر یحیی شیرازی «زانتظار وعدهٔ وصلی توان کشتن مراه آه آن بیرحم با من این ترحم هم نکرد» عرفی . «ترحم می‌کنم ما ناصح و باخویش می‌گویم * که چون من درکمند چون تو لیلی رحمی نمی‌ماند» و نیز ترحم رحمك الله گفتن کسی را واین معنی درترحم بیشتراست(ب ا)

ترحی ـ بروزن تفعل ع گروشدن (ك).

ترحیب ـ بروزن تفعیل ع مرحبا گفتن و خواندن کسی را بسوی فراخی وفراخ گردانیدن کسی را (م ا) .

ترحیل ـ بروزن تفعیل کوچ فرمودن کسی را وبرداشتن برکسی شمشیررا و نیز ترحیل سپیدی سیاهی آمیخته یاسرخی برهردوشانه (م ا)

ترحیم ـ بروزن تفعیل ع مهربانی نمودن بر کسی ورحمك الله گفتن کسی را (ا).

ترخ ـ بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه ف گیاهی است غیرمعلوم وتربخ را نیزگویند و آن میوه ایست معلوم که پوست آنرا مربا کنند(ر).

ترخ ـ بالفتح .ع اندك نشان حجامت که برپوست باشد و نیزاندك نشترزدن حجام(ا).

ترخان ـ .ف. بروزن مرجان لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان راخان گویند بکسی دهند که هروقت خواهد بی احضار بحضور بادشاه رود واگر تقصیری وخطائی کند اورا بمؤاخذه نگیرند . حکیم نزاری گفته : «اگرصد خون بیك غمزه بریزی کس نمی‌پرسد * مگر یرلیغ ترخانی زسلطان ایلخان داری» . دیگر نوعی از سبزی

بود مانند پوده و ساغ که با نان و طعام خورند و اصل آن چنانست که سپیدرا در سرکهٔ تیز ساعتی نهند تا طبع وی نیکو گردد آنگاه بکار برند ترخون روید سحق اطعمه گفته «می مهم از شاخ ترخون زلف تر روی پنیر همی کشم از برگ سیر وسمه بر ابروی نان» و ترخوان با واو معدوله در اصل تره خوان بوده و عاقرقرحا بیخ ترخوان کوهی است و ترخوان را ترخون و ترخونی نیز گویند و طرخون معرب آنست و در منتخب اللغات که ترجمهٔ قاموس است گفته ترخان لغت خراسان است و عرب آنرا معرب کرده طراخنه [بفتح اول و کسر سوم] جمع ستهٔ اندملی چنین است و این لغت ترکی مغولی است به خراسانی و بمعنی خونی و بیباك و درد و او باش در درفرهنگ و برهان آورده اند ولقب معلم ثانی ابو نصر فارابی نیز بوده که از مشاهیر حکماست (ن)

ترخانی - ف بخای معجمه منصبی بوددر عهد سلاطین ترک که صاحب آن منصب را بعضی از معاف بود مگر معدود یا مخصوص و بمعنی طنز سحر مجاورت تاثیر «کار بر ترخانی و طنز و مزاح افتاده است خدمت صدساله و فصل و هنر منظور نیست» (ب)

ترخته - بفتح اول و ثانی بر وزن شلخته ف نوعی از ماهی بغایت عریض و پهنا دار را گویند این ماهی دررود خانهٔ اندلس می باشد و آن شهریست در حدود مغرب (د)

ترخر - بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت ف نوعی از بذران باشد که ترب صحرائی است و تخم آنرا بیونانی قردمانا و قرطمانا گویند (د)

ترخش - بشین معجمه بر وزن تعلل ع خسیدن

ترخص - بصاد مهمله بر وزن تعلل ع آسانی گرفتن و رخصت یافتن (م ا)

ترخنده - بر وزن شرمنده ف در برهان قاطع بمعنی طعنه و طنز و بیهوده و مکر و حیله آورده همانا ترفند و ترفنده را تبدیل و تصحیف کرده در ترفند باشاهد بیان خواهد شد (ن)

ترخوانه - باواو معدوله بر وزن مردانه ف نوعی از طعام فقراست که بجهت زمستان تهیه کنند واو چنان است که گندم را بلغور کرده با ادویهٔ حاره وسبزی ها درآب بجوشانند تا نیک پزد و بقوام آید و از آن گلولها سازند در آفتاب خشك نمایند و ذخیره کنند در هنگام حاجت آب غوره یا شیر، در آن ریخته جوشانیده بکار برند و آنرا ترخینه خوانند مولوی معنوی گفته «چون روی او اینجهان سوی خرابات جان» درعوض می مگیر بیمره ترخینه‌ای» و آنرا بحذف هاء ترینه نیز گویند حکیم سنائی گوید «ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ» پس از وفات چه لذت زبره و حلواش» (ن)

ترخون - بر وزن ملعون ف بمعنی مردم خونی و دوبی و بیباك و درد واو باش آمده خواجوی کرمانی گفته «تو ترخان و ترخون زخور توخواجو دل از غم خوشانی و ترخانی» صاحب فرهنگ گفته بمعنی هم نیز آمده و بمعنی گیاهی است که اگر گره گویند و عاقرقرحا معرب آنست (ن)

ترخیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع رخصت کردن و اجازت دادن (ع)

ترخیم - بر وزن تفعیل ع بچه را در بر ماکیان دادن و نرم گردانیدن و بینداختن حرف آخر از کلمه منادی و غیر منادی بضرورت لانه تسهیل للنطق بها (ع ا)

ترخینه - بر وزن کشکینه بمعنی طرخانه است و آن گندمی باشد بلغور کرده که در آب بجوشانند تا بقوام آید پس شیر گوسپند یا آب غوره در آن ریزند و گلوله ها ساخته خشك کنند و بوقت حاجت بجوشانند و بخورند (د)

ترداد - بهردو دال مهمله بالفتح بسیار گردانیدن و دو دله بودن (ا)

تردامن - ف کنایه از فاسق و فاجر مجیرالدین بیلقانی «تردامنی که سنگ و خود است گوهرش دریا نشسته خشك لب از دامن ترش» (ب)

تردامنی - ف گناهکاری و فاسقی (ع).

تردد - بهردو دال مهمله بر وزن تعلل ع گردیدن و رفتن و آمد و شد کردن و مجازاً بمعنی فکر و اندیشه میرزا صائب «سرگ بار بمانند سالکان ز طلب ه همان تردد خودمی کند زخواب نفس». (ع ب)

تردست - بالفتح ف درین ترکیب لفظ تر بمعنی

چست وچالاك غايتش كنايه از كسى هست كه عمل بدست كند چون نقاش و مصور و امثال آن طهورى «بى باده ازين سمند سرمستى بين * از كوه بحسب رفعتش پستى بين * از بحر شود بخشك نعل مصر * درمن سكرويش تردستى بين» صائب «زاهدان خشك مى ترسند از برق فنا * ما برين آتش ز تردستى كباب افگنده ايم» (ب)

تردك ـ ف بروزن مردك كرم گندم‌خوار را گويند (ن)

تردم ـ بروزن تفعل ع درپى كردن جامه را و كهنه بپاره آمدن جامه لازم متعدو مهربانى نمودن ومائل گشتن مادر بر پسر ودور و دراز كشيدن خصومت و پيكار و پس روى كسى كردن و از پس وى درآمدن واطلاع يافتن برچيزى (ا)

ترداع ـ بالفتح ف تازه دماغ ملا طغرا «ز دواره بى در كف آورده باغ * كه از نعمهٔ او شود تردماغ» (ب)

تردماغى ـ بالفتح ف حالت عقل و شعور و بمعنى فرحت وسرور ومستى معتدل و بمعنى تازگى نيز آمده (ع)

ترده ـ بالفتح ف مزد راست كردن آسيا را گويند و بمعنى قبالهٔ باغ و خانه و امثال آن را گويند و بفارسى چك خوانند (ن ض)

تردى ـ ع زدا بردوش افگندن وهلاك شدن واز جاى بلند افتادن (م ا)

تردية ـ بفتح اول و كسر ثالث ع در چاه انداختن (ا)

ترديد ـ بروزن تفعيل ع بازگردانيدن و باز آوردن وزبون و واسدگردانيدن و بسيار گردانيدن ودودله نمودن (غ ا)

ترديف ـ بروزن تفعيل ع پس خود سوار كردن كسى را (م)

ترديم ـ بروزن تفعيل ع مهربانى نمودن ومائل گشتن زن بر پسر (ا)

تردين ـ ع ردن ساختن پيراهن را و ردن بالضم تريز و بن آستين (ا)

ترز ـ بالفتح وراى معجمه در آخر ع تارز گرديدن وگرسنگى و برزمين افگندن وخوردن گوسپند گياه تر و منقطع گرديدن بدان احواف آن و افتادن موى دم شتر از بيمارى و ترز بفتحتين بسته شدن آب (ا)

ترزبان ـ بالفتح ف خوش زبان ودرين تركيب لفظ تر بمعنى چالاك وچست بلكه بديمعنى مركب نيز آمده غايتش كنايه از كسى كه سخن باآب و تاب گويد و كسى كه زبانى را بزبانى ديگر بگرداند ترجمان معرب آنست . طهورى «بگو قاصد ارزانى اين ترزبانى * ز لال وصال از خبر مى تراود» (ب)

ترزده ـ ف بمعنى قباله وچك است مخرى گفته : «مملكت را تا ابد بسته بنامش ترزده» و حافظ اوبهى صاحب تحفة الاحباب گفته كه درين ايام اورا ترده گويند بحذف راى هوز (ن ٥)

ترزفان ـ ف بروزن ومعنى ترجمان است كه مرقوم شد ديگر تبديل ترزبان است و آن كسى را گويند كه شيرين سخن باشد وسخنان تر و تازه نقل كند (ن)

ترزن ـ بروزن تفعل ع وقار پيدا كردن درچيزى وثبات ورزيدن (ا)

ترزيح ـ بحاى حطى بروزن تفعيل ع لاغر و نزار گردانيدن شتر (ا)

ترزيز ـ بهردو راى معجمه بروزن تفعيل ع بر كاغذ مهره كردن وچيزى را صيقل زدن و نيز آسان و سزاد كردن كار را (س)

ترزيم ـ بروزن تفعيل ع پشتواره بستن و بر زدن قوم خود را و دوسيدن بر زمين و از جاى برفتن (ا)

ترزين ـ بروزن تفعيل ع آرميده گردانيدن (س ك)

ترس ـ بالضم ع سپر ـ اتراس [بالفتح] و ترسه [بكسر اول وفتح سوم] وتراس [بكسر اول] وتروس [بضمتين] جمع . وزمين درشت (ا) .

ترس ـ بالفتح ف بيم وهراس و بالفظ كردن خوردن مستعمل ملا طغرا در تعريف بهار «سپهدار بدآن قدر ترس خورد * كه پيش از عنان تافتن جان سپرد» عماد فقيه «نه خوفى از اثر آه خسته اى خوردى * نه ترسى از گذر اشك سائلى كردى» و مصدر آن ترسيدن و اسم از آن ترسا و

یعنی سخت آورده وشعر نظامی راشاهد کرده «بر وسینهٔ همچو فولاد ترس • حدیث تنومندی آن خود مپرس» در بولاد ترس معنی اصلی را بوصفی قلب نموده‌اند دال را کسره داده‌اند بولاد سخت فهمیده‌اند و حال آنکه بولادسپر مراد نظامی بوده یعنی بر وسینه مانند سپر بولادین (ب ن)

ترسا - بالفتح ف بمعنی ترسنده وعابد قوم نصارای که بنازی راهب گویند وصال شیرازی گفته «صبح که رهبان این کبود کلیسا • بر سر گیتی کشیده چادر ترسا» صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته وآن خطااست زیرا که ترسا پیروان حضرت مسیح را گویند وآتش پرست را گبر خوانند چنانکه شعر سعدی در دبستان اطفال تکرار یابد «ای کریمی که از خزانهٔ غیب • گبر و ترسا وظیفه خور داری» وقدما بعضی لغات را که مختوم بالف است اماله نموده باقوافی یائی قافیه کرده‌اند وبالعکس چنانکه بت کف رایج قرداری که از متقدمین شعراء معاصر رودکی معارائی است ترسا را ترسی ساخته وبا ماوی ومانی قافیه کرده چنانکه گوید «ور بس گل که در باغ ماوی گرفت • زمین رنگ ارتنگ مانی گرفت • چو رهبان شد اندر لباس کبود • بنفشه مگر دین ترسی گرفت» مجد الدین همگر شیرازی نیز نجاشی را باقریشی وحبشی با ماله قافیه کرده وگفته «درمرسه طیلسان برجیس • زیر قدمت کند قریشی • داغ حبشی کشیده بر روی • تا باشد بنده‌ات نجیشی» از فرهنگ انجمن آرای ناصری و ترسا نیز بمعنی مطلق کافر بلکه بت پرست استعمال کرده‌اند نظیری «نتوان کم دیر ترسا بود • میرد ارکف صنم برون ندهد» (ازغوامض سخن)

ترسابچه - یعنی پسر نصرانی که آتش پرست اند و دین عیسی اعم ودر اصطلاح سالکان ترسا بچه مرشد کامل و پیرمکمل را گویند ووجه تسمیه مرشد کامل بترسا بچه بآن معنی که در ولادت معنی نسبت کامل او بکامل دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد وانقطاع بوده باشد میرسد وآن کامل را بار بکاملی دیگر بطناً بعد بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت پناه محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام میشود علم وراثت جر

مابین طبق میسر میگردد (ك)

ترسازاده - ف بمعنی ترسا بچه که بالا گذشت فیضی «حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت • بترسا زاده‌ای نوشد شراب پرتگالی را»

ترس استودان - بفتح اول وسکون ثانی وثالث وهمزهٔ مفتوح وسین دیگر موقوف وفوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده نون زده ف دعا و زند وپازند خواندن پارسیان زردشتی است سه روز بر سر دخمه میت بواسطه آنکه گویند چون روح ازقالب مفارقت کند سه شبانه روز برسر قالب خود میباشد و اورا درین سه شب و روز بسیار ترس وبیم است بنا بر این درین سه شبانه روز برسر دخمهٔ او بسبك خوانند تا روح او از آن بیم ایمن گردد و معنی ترکیبی این لغت خوف قبرست چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد واستودان دخمه و گورستان را گویند و ستودان نیز آمده اصلش استخوان دانست (ن)

ترسة - بکسر اول وفتح ثانی وثالث ع جمع ترس بالضم، بمعنی سپر (ا)

ترسك - با بای مضموم وسین مضموم و سکون کاف عربی ف بمعنی سنگ ریزه در گل که در میان نهر آب واطراف شهر بسیار صلب و محکم شده که باکلنگ فولاد آنرا می‌شکنند وبعضی از آنرا سنگ آسیا میسازند و بسیار دوام میکند وآنچه بسیار صلب ومحکم شده وزود میشکند آنرا سکج گویند باسین مضموم (ن)

ترسکار - ف. معروف میر خسرو «همه جا ترس خویش یارم داره • نه در خویش ترسکارم دار» (ب)

ترسل - بر وزن تفعل ع آهستگی وگرانباری و نامه و رسالت ساختن از خود و آهسته و پنهان خواندن (ازمنتهی الارب) در بهارعجم نوشته که ترسل، مکاتیب که برای اطفال بهم چسبانده دهند تا سواد روشن گردد اشرف «رحل خطش را ز دور چهره • مصحف در کنار • ور سر زلف خم اندر خم ترسل در بغل»

ترسم - ف یعنی می اندیشم و بعد از وی مثبت ومنفی هر دو آید خواه جملـه اسمیه بود خواه فعلیه خواجهٔ شیراز «ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست • نان حلال شیخ ز آب حرام ما»

وله «ترسم که اشك در غم ما پرده در شود * وین راز سر نهفته بعالم سمرشود» (ب)

ترسناك وترس کار ـ بالفتح بمعنی ف هاتفی «نه‌ایم از هجوم عرب ترسناك * ز بسیاری وحش صحرا چه باك» میرخسرو . «همه‌جا ترس خویش یارم دار * بردر خویش ترسکارم دار» (ب)

ترسه ـ بفتح اول ف بمعنی قوت واهبه وبضم قوس وقزح را گویند وآن‌را تربسه وتربیسه و وسرسه سرویسه نیز گویند (ن).

ترسی ـ بالضم وکسر سین مهمله .ع هرچیز که بصورت سپرمشابه باشد (ع)

ترسیدن چشم و دیده‌ازچیزی ـ ف عبرت کردن چشم از دیدن وی ترسانیدن چشم، متعدی، از وی باقر کاشی «بسکه ازخوبان‌ملامت‌دیده‌ام * چشم من از عاشقی ترسیده است» کلیم «دیدهٔ بیدل‌چسان‌ازچشم‌میترسد کلیم * چشم داغ‌من‌زمرهم آنچنان‌ترسیده‌است» «بسکه‌می بیندزمادیوانگی * دیدهٔ داغ جنون ترسیده است». صائب «بسکه ترسیده‌است چشم غنچه از غارت‌گران * بال بلبل را خیال دست‌گلچین‌میکند» وله. «زبس‌ترسیده است ازشورچشم خاکیان چشمم * نخواهدچشم‌بیم روزن کاشانهٔ خودرا» رضی‌دانش «بسکه در کثرت‌سرای دهروحشت دیده‌ام * چشم ترمیداشت از جمعیت مژگان‌مرا»، قاسم تونی .«قاسما آن همه‌گستاخ‌نگاه توچه شد * غالباً غمزهٔاوچشم ترا ترسانیده‌است» (ث)

ترسیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع دردمندی نیام چشم و بر چفسیدن آن و دوال را شکافته‌در آن دوال دیگر داخل کردن جهت بندش چیزی چنانکه در مصاحف میباشد (ا)

ترسیغ ـ بغین معجمه بر وزن تفعیل . ع . فراخ گردانیدن و دو سخن را بهم آوردن وتر کردن باران زمین را و تابرسغ رسیدن آب‌باران(ا)

ترسیل ـ بر وزن تفعیل .ع هموار وآرمیده و پیداخوانیدن(ا)

ترسیم ـ بر وزن تفعیل .ع. نشانه کردن و نیك نوشتن و جامه رامخطط کردن ونیز ترسیم‌ملازمان تمغادار یا عامست‌وگماشتن‌ترسیم‌دااین‌لغت‌مغربیه است (ك.ا).

ترش ـ بضمتین وبسکون دوم ف طعم‌معروف سحر کاشی «رو ترش‌کرد ازسؤال بوسه ولب پیش داد * داد شفتالو چو دندانم ز آلو کندشد» (ب)

ترش ـ بالفتح وبفتحتین ف سبك‌شدن وبد خو شدن‌وترش، ککتف وتارش کصاحب، نعت است‌ازآن (م ا) .

ترشاء ـ بالکسر ع رسن‌دلو (ا)

ترشاش ـ بالفتح ع چکیدن‌آب‌وخون‌واشك(ا)

ترشح ـ بحای‌حطی بر وزن تفعل ع تراویدن وقوت گرفتن شتربچه دررفتار بامادر، مجازاً بمعنی اندك‌بارش مستعمل میشود (غ)

ترشدن ـ بالفتح ف شرمنده‌ومنفعل‌شدن(غ)

ترشروی وترش رخساره ـ ف کنایه از ناخوش وبدماغ میرخسرو «ملك‌را بودزنگی پاسبانی * ترش‌رخسارهٔ کج مج زبانی» طالب آملی «ترش‌روئی‌های صنم تلخی حسرت‌فزوده غالباً امداد صفرا میکندلیموی من» حافظ‌شیراز «ای دل تو شادباش که آن یار تندخو * بسیار ترش‌روی نشیند زبخت خویش»

ترشش ـ بهردو شین‌معجمه‌از باب‌تفعل ع برچکیدن آب یا گل تریا مثل‌آن (ض ا)

ترش‌شیرین ـ بالضم ف طعمی‌که از امتزاج ترشی وشیرینی بهم‌رسد وآن‌را میخوش و بتازی مز، بضم میم وتشدید زای‌معجمه‌خوانند مولانا امام الدین ریاضی . «در تبسم بجبینش چین‌است‌حسن شوخش چه ترش شیرین است» (ب) .

ترشف ـ بروزن‌تفعل ع.مکیدن آب‌وجزآن(ا)

ترشك ـ ف بر وزن خوردك نام پرنده‌ایست سبز رنگ و برگ‌گیاهی‌است ترش‌مزه آنراترش گیاه نیزگویند (ن)

ترشه ـ ف بضم اول و ثانی وفتح ثالث نام میوه و رستنی است‌که تخم‌آنرا بعربی بزرالحماض وحب‌الرشاد خوانند در برهان‌گفته اگر قدری‌از آن تخم بر خرقه بسته بر بازوی چپ زنی بندند مادام که‌باخوددارد آبستن نخواهد شد و آن را ترشینك نیز نوشته (ن) .

ترشیح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل .ع. دادن‌و

بام صنعتی و اندك اندك شیردادن مادر فرزند را باول تا آنگاه که مکیدن قوت یابد و تربیت و نیکو سیاست شتران و اصلاح نمودن درخت تابار آرد و لیسیدن آهو ماده چرك و ریم بچهٔ نوزاد را و آب‌دادن (غ ا م)

ترشیز - بضم اول و کسر سوم نام شهری است مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات وقری و قصبات و پای‌تخت آنرا سلطانیه گویند که حاکم نشین آنجاست، سمت‌شرقی آن ارض اقدس و مشهد مطهر مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات الله علیه است جنوب آن ولایت تربت‌حیدریه، سمت قبلهٔ آن ولایت طبس کیلك است غربی آن بائین ولایت سبزوار شمال آن ولایت نشابور است و شهر ترشیز واقع است دراواسط‌شهرهای‌معروف خراسان اتفاق عجیبی است که قرب و بعد آن سمت بهمه شهرهای آنجا تساوی‌دارد قنوات ومیاه‌جاریه ودهات بسیار دارد و بسیار خوش آب وهواست میوه‌جات آن ولایت‌ بآن لطافت وخوبی هیچ‌جای دیگر نیست چنان معلوم میشود کـه بادشاهان ایران آنجـا را تخت گـاه کرده بوده اند و گشتاسپ در آنجـا با زردشت ملاقات نموده و سرو کشمیری را درآن جا کشته بود چنانکه گفته است «یکی شاخ سرو آورید از بهشت * به پیش درشهر کشمر بکشت» گویند ترشیز از بناهای گشتاسپ بن لهراسپ است (ن)

ترصد - بصاد مهمله بر وزن تفعل ع چشم داشتن (غ)

ترصداو ترنغمه - بالفتح ف کسیکه صدا و نغمه سیراب داشته باشد ملاطغرا «بر سبکی درچمن آبشار * بی‌افتد از پایهٔ اعتبار * شده خطبه خوان بلبل تر صدا * گرفته ومنقاردرکف عصا» (ب)

ترصع - بروزن تفعل ع نشاط و خوش دلی کردن (ا) .

ترصیص - بهر دوصاد مهمله بروزن تفعیل ع استواری‌کردن چیزی بوجه کمال و بازیر گرفتن چیزی را (غ) .

ترصیع - بروزن تفعیل .ع جواهر نشاندن در چیزی ودر سخن مقابل هر لفظ لفظی دیگر آوردن که قافیه بآن تواند شدو بعضی محققان چنین نوشته اند که ترصیع جواهر نشاندن درچیزی و باصطلاح شاعر یا منشی برابر هر کلمه کلمهٔ دیگر بیارد که متفق الوزن و موافق القوافی باشد مثال آن در قرآن مجید ان‌الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم مثال ازنظم شاعر گوید «ای مصور ز تو کمال وماه‌وی‌منور زتوجمال صفا» اهلی‌شیرازی «گوهر او یافته درج شرف * اختراو تافته برج شرف» دربن‌شعر باوصف ترصیع تجنیس‌هم‌یافته میشود والاگوهر واختر متجانس نیست مثال‌نثر مرصع ازاعجاز خسروی «امام‌معظم اعظم‌همام مکرم اکرم خیرادریس عمل‌میر برجیس‌محل‌حاکم والامقام حاتم دریا علام شهاب الملة الطاهره سحاب الدولة القاهره‌مرجع‌الفحول والاجله‌منبع العقول والادلة الخ» اجله صیغهٔ جمع قلت است جان سراج المحققین در کتاب مصنفه خود مسمی بمثمر گفته که ظهوری درین شعر «خوش‌چون شرم ازعیب میدهند بداه که اب مسندرمدح اجلة الحکماء» بجای اجل که‌صیغهٔ افعل‌التفضیل است اجله آورده ووجه این غلط نزدیك بودن‌هردو لفظ است در تلفظ وسبب عدم فصاحت آنست که هیچ یك از اساتذه چنین نیاورده مؤلف هم‌درین لفظ متردد بود لهذا این قصیده راازهرجاطلبیده تحقیق نسخه می نمود آخردرین ولا نسخهٔ محرره ابرابی کامی بهمرسیدودرآنجا بجای اجلة‌الحکما خلاصة الحکماء دیده شد هم‌ترددرفع شدوهم‌طعن عدمیت فصاحت وغلط ازکلام‌همچوظهوری‌استادی مندفع گشت (ازغیاث و مطلع السعدین)

ترصیع مع‌التجنیس - آنست که کلام‌مرصع ومتجانس باشد مثال ازسعید اشرف «عالم از من شد تو تا ازمن شدی * عالم ازمن‌شدتوتا از من‌شدی» یکی ازقدماهم‌دارد «چون‌ازو گشتی همه چیز ازتوگشت * چون ازو گشتی همه‌چیزاز توگشت» ملا عبدالمحسن کاشی «بامن بودی منت نمی‌دانستم * بامن بودی‌منت نمی‌دانستم *رفتم چومن ازمیان ترا دانستم* بامن بودی منت نمی دانستم» سه‌مصرع این رباعی مصنوع‌است نورالعین واقف‌سلمه‌الله تعالی «ازسر ماجرا نمی گذری* ازسرماجرا نمیگذری» (از مطلع السعدین) .

ترصین - بروزن تفعیل ع چیره شدن شناخت(ا)
ترضب - بضاد معجمه بر وزن تفعل .ع. مکیدن آب دهن (ا)
ترضح - بحای حطی بروزن تفعل ع ریزه ریزه شدن سفال حرما وجز آن (ا)
ترضرض - بهر دو صاد معجمه بروزن تفعلل ع. شکسته وریزه شدن(ا) .
ترضی - بالفتح وتشدید صاد و بالف مقصوره.ع خوشنود کردن (ك ا).
ترضیة - ع خوشنود کردن (ا)
ترضیض - بهر دو صاد معجمه بروزن تفعیل ع نیك خورد کردن (ص)
ترطم - بطای مهمله بروزن تفعل ع بازداشتن پلیدی را (ا)
ترطیب - بروزن تفعیل ع ترکردن وتری در مزاج درآوردن ورطب خورانیدن(ع م)
ترطیل - بروزن تفعیل .ع نرم گردانیدن مو بروغن وشکستن و فروهشتن و گذاشتن ووزن کردن برطل (ا)
ترع - بضم اول وفتح ثانی ع بمعنی سبزه زار از شرح نصاب و درکنز اللغات نوشته که ترع بوستان ها و درجه ها و این جمع ترعه است که بضم باشد (غ)
ترعة - بضم اول وفتح ثالث ع روی وآبشخور ودهانهٔ حوض واستخر ودهانهٔ جوی وپایهٔ نردبان ومرغزار درزمین بلند وپایهای منبر ودهی است بشام ودهی است بصعید اعلی که صبر از آن جا آرند (ا)
ترعث - بثای مثلثه بروزن تفعل .ع. گوشواره در گوش کردن (ض)
ترعرع - بفتح اول وثانی وسکون عین مهملهٔ اول وضم رای مهمله دوم ع بالیدن کودك ونشو ونما گرفتن (غ) .
ترعظ - بظای معجمه بروزن تفعل ع . برابر کردن خواستن بارشتر تاتیز رود (ا)
ترعیب - بروزن تفعیل .ع ترسانیدن (ا).
ترعیش - بروزن تفعیل .ع. لرزیدن (ك)
ترغ - بضمتین و سکون غین معجمه . ت . اسپ کمیت (ض) .

ترغازه - ف بر وزن اندازه بمعنی کسی که از روی تسلط وتغلب وسرکشی حکم کند مولوی معنوی گفته «همی کوشم بخاموشی ولیکن زین شکر نوشی * شدم همچوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه * بهل می را بیحواران بهل بت را به بت خواهان * که این را حملگی نقش است و آن را حمله آوازه * که کنزاً کنت مخفی خاست بان اعرف * برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه» (ن)
ترغاق - بالضم ت پاسبانی ونگهبانی (غ)
ترغاك - بالضم ع بمعنی پاسبان و پاسداری شب (ع)
ترغچی - بفتحتین باجیم فارسی .ت کشاورزی (ص)
ترغده - بروزن تنقچه ف کوفته شده وترنجیده وهر عضوی و بندی که بواسطهٔ دردمندی حرکت نتواند کرد گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن درد حرکت نتوان نمود منجیك گفته «زبس کوب از زمانه یافت دشمنت * همه اعضای او گشته ترغده» و افادهٔ معنی ترکیده می کند(ن)
ترغش - بروزن ورزش .ف نوعی اززردآلو وقیسی باشد بدهی از نواحی مشهد (ن)
ترغم - بر وزن تفعل ع. خشم گرفتن (ا).
ترغو - بروزن بدگو ف نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ رنگ باشد (ر)
ترغی - بالضم .ت. گنجشك (ض) .
ترغیب - بروزن تفعیل ع دررغبت وخواهش انداختن کسی را (م)
ترغیة - بفتح اول وکسر ثالث ع کفك برآوردن شیر وبخشم آوردن کسی را (ا)
ترغیم - بر وزن تفعیل . ع . گفتن کسی را رغماً رغماً (ا) .
ترف - بروزن برق ف. همان کشك سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند (ن)
ترفاس - بضم اول وسکون ثانی .ف. نوعی کماه است وآن رستنی باشد که اززیر خمها وجاهای نمناك روید (ن) .

ترفان - بروزن درمان ف مصحف ترزمان است که ترجمان و شخص زبان آور باشد (ر ن)

ترفبا - ف بفتح اول وسکون ثانی و ثالث و بای ابجد بالف کشیده ف آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکبا آشی است که از سرکه سازند که سك مخفف سرکه است (ن ر)

ترفة - بضم اول وفتح ثالث ع تازگی از نعمت و آسایش وطعام خوش مزه وتحفه وازمغان وتندی میانهٔ لب زبرین (ا)

ترفروش - بالفتح ف کنایه از کسی که خویشتن را خوب وانماید ودرواقع چنان نباشد و آن کنایه ازمحیل و مکارست حکیم سنائی «کم شنیدم زتو انسانی• ترفروشی و خشك حبائی» (ب)

ترفع - بروزن تفعل بعین مهمله ع بلندی جستن وکنایه ازغرور وتکبر (ع)

ترفغ - بغین معجمه بر وزن تفعل ع فراخی نمودن در عیش و میان هر دو ران زن نشستن جهت جماع (س ا)

ترفق - بروزن تملق ع بمعنی مهربانی کردن ونرمی نمودن (غ)

ترفل - بروزن تفعل ع بتکبر خرامیدن (ا)

ترفنج - بروزن شطرنج ف بمعنی باریك ودشوار است شیخ نورنهان فارسی گفته «ره دوزخ خوش و نرم ووسیع است• ره مینوست بس دشوار وترفنج» (ب)

ترفند - بروزن دربند ف بمعنی محال وبیهوده ودروغ وحیله و تزویر ومکر آمده حکیم سنائی گفته «تردمی قبله دوست عقل وهوا • هر چه زین دو برون همه ترفند» حکیم ناصر خسرو گفته «پندم چه دهی نخست خودرا •محکم کمری زپند در بند • چون خود نه کنی چنانکه گوئی• پند تو بود دروغ وترفند» و ترفنده نیز بهمین معنی است ترونده تبدیل فا و واو است و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است (ن)

ترفه - بفای مشدد مضموم و های ملفوظ ع آسودگی ودولتمندی (غ).

ترفیة - بفتح اول وکسر ثالث ع بالرفاء والبنین گفتن کسی را این دعائی است برای زن نو شوی یعنی مجتمع و بر چسپان و باآرام وطمأنینت باشد (ا)

ترفید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع مهتر و بزرگ گردانیدن و بزرگ داشتن (ا)

ترفیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع . شانه کردن ریش را و راست نمودن چندانکه به نیل ساید (ا)

ترفیض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع باقی گذاشتن آب اندك را درمشك (ا)

ترفیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع برداشتن ودورشدن ودور نمودن ومختلف دویدن خر و نیك راندن شتر را (ا)

ترفیل - بروزن تفعیل ع پر کردن چاه را از آب و بزرگ داشتن وخوار وحقیر نمودن از لغات اضداد است وزیاده کردن در بحر کامل سببی را در متفاعلن پس متفاعلاتن گردد ومالك چیزی گردانیدن کسی را ومهتر نمودن (ا)

ترفینه - بر وزن کشکینه ف آش قراقروت است که درترفبا گذشت مولوی گفته «من مست اند باشم نی مست زباغ وزره من لقمهٔ جان خوردم بی لقمهٔ ترفینه» (ن)

ترفیه - بالفتح و کسرفا وسکون تحتانی وهای ملفوظ بروزن ترجیح ع بمعنی آسودگی وآسایش دادن وخوش وقت گردانیدن ورهایش دادن ازغم واندوه (ع ا)

ترقب - بقاف قرشت بروزن تفعل ع چشم داشتن وچشمداشت (ع)

ترقح - بحای حطی بروزن تفعل ع ورزیدن و فراهم آوردن برای عیال (ا)

ترقش - بشین معجمه بروزن تفعل ع زینت دادن آراستن (ا)

ترقص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع بلندشدن و برآمدن وپست گردیدن وفروشدن صد (ا)

ترقع - بروزن تفعل ع ورزیدن و فراهم آوردن (ا)

ترقق - بهردو قاف بروزن تفعل ع مهربانی نمودن وتنگدل شدن (ا).

ترقن - بروزن تعمل ع خضاب کردن بحنا یا بزعفران(ا) .

ترقوة - بالفتح وضم قاف ع استخوان میان گردن ودوش و بعضی گفته‌اند چنبر گردن براقی وتراقی [هردو بالفتح]جمع (م ا)

ترقی - بفتح اول و کسر قاف مشدد ع بلند شدن و بالفظ کردن‌ودادن‌وخواستن‌مستعمل‌ومعکوس وواژون ازصفات اوست ابوطالب کلیم «مرا همیشه مربی چوطالع دون بود * ترقی‌ام‌چه‌عجب گرچو شمع واژون بود» . تاثیر « دل عاشق ترقی دردیار عشق میخواهد * عقیق ما امید نیك نامی‌ازیمن دارد * گهررا در صدف نشوونماتاثیر میباشد * اگر دارد ترقی پاك طینت در وطن دارد» محمود بیك مدائی تخلص « فلك سر سبزت ارسازد مریدیدمحزون شو*که هرچند او ترقی‌میکند سر برزمین‌دارد» (ب)

ترقیة - ع برداشتن کلام ازکسی ونقل‌کردن‌وبر خواندن پیش‌کسی (ا)

ترقیح - بحای حطی بروزن تفعیل ع نیکو سیاست وتیمارداشتن شتران (ا)

ترقید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع نوعی‌از رفتار (ا)

ترقیدن - بالفتح ف شکافته شدن واین مبدل ترکیدن است (غ)

ترقیش - بشین معجمه بروزن‌تفعیل .ع آراستن سخن‌را و بربستن‌وسخن‌چینی کردن (ا)

ترقیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع بر جهانیدن وبیازی داشتن‌کودك‌را (ا)

ترقیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع در پی نهادن جامه‌را وتیمارکردن‌شتران‌را ودرپی‌نمودن برجامه . شدوللمبالغه (ا)

ترقیق - بهردوقاف بر وزن تفعیل . ع تنك گردانیدن وکنایه‌کردن از چیزی و نیکو کردن سخن را (م . ا) .

ترقیم - بروزن تفعیل .ع مخطط بافتن جامه‌را وخط دارکردن‌ونیز ترقیم‌کتابت کردن‌وآراستن خط ونقطه نهادن تا واضح گردد و[نزدیك باهم نمودن سطور را وترقیم درحساب نشان وعلامتی است مراهل دیوان‌خراج ؤاکه بررقاع‌وتوقیعات ودرافراد حساب کنند تاگمان نباشدکه جای‌سپید وخالی است که درآن حساب واقع‌شود(ا)

ترقین - بنون بروزن تفعیل ع رقم کردن و نزدیك بهم‌نوشتن سطرهای‌کتاب و نقطه‌واعراب کردن وآرایش دادن‌کتاب‌را وخضاب کردن‌بحنا وسیاه کردن موضعی و دفترحساب تا گمان نشود که‌این جارا سپیدگذاشته اند برای نوشتن‌حساب وصاحب‌نفائس‌الفنون‌گوید ترقین خط کشیدن‌بر حساب نوشته تا ظاهرشودکه‌آن نوشته درحساب آمده بود بعد از آن گردانیده شد انتهی‌واین اصطلاح اهل دفاتراست مفید بلخی «دفترفصل ترا تیرست یك ترقین‌طراز* محلس‌عیش‌ترا ناهید یك‌رامش‌گرین» (ب ا)

ترك - بفتح اول وثانی وسکون‌کاف ف خندقی راگویندکه برگرد حصار وقلعه وباغ وامثال‌آن سازند خواجه عمید گفته «قدرت‌تست باغبان ربع زمینش مرزعی * نیض محور سبعه‌را ساخته گردآن ترك» وبفتح‌کلاه خود گویند یعنی‌کلاه آهنی حکیم ازرقی گفته « بروز جنگ بیك میل ترك دشمن‌تو*دو نیمه‌گرددو باراوفتد بصورت دال» این بیت را درجهانگیری ورشیدی‌چنانکه گذشت آورده ودر دیوان ازرقی که حاضراست چنین است «زضربت توالف وارقد دشمن تو * دو نیمه‌گرددو بازاوفتد بصورت‌دال* بروزرزم‌مخوف کمی‌زیك‌فرسنگ* ببیزه‌درزره‌تنگ‌حلقه نقطهٔ‌خال» حکیم فردوسی‌گفته «یکی تیغ زدبرسر ترك‌او* که او ترك‌جان‌گفت و جان ترك او » اسدی گفته : « سرخنجر وگرز چندان سپاه* چه‌برترك اوهرچه‌برکوه‌وکاه»و نام‌قصبه‌ای است‌از مضافات آذربایکان‌ودیگربمعنی‌کله‌کلاه‌و خیمه وامثال‌آن باشد . انوری‌گفته . «بدوچگونه دهم‌کسوتی که از شرفش * کلاه‌گوشهٔ‌عرش‌است ترك‌شب‌بوشم» وترك‌ترك قطع قطع‌کلاه وعرق چین راگویند چنانکه چهار ترك ودوازده ترك در عرق‌چین و کلاه درویشی متداول بوده چه شاه اسمعیل‌صفوی مروج طریقهٔ شیعهٔ اثنا عشری برای تمیزاین‌طبقه از دیگران ازماهوت سرخ کلاه‌های دوازده‌ترك درویشانه دوختن فرموده بود در هرترکی نـام یکی ازائمه اثنا عشر دوخته واین‌اعلا خلعتی و

افسری بود که ببزرگان شیمی داده میشد و بجهت این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی بمعنی سرخ است چنانکه قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میر رضی ارتیمانی گفته «در کلاه فقر میباید سه ترك • ترك دنیا ترك دین و ترك سر» . کلامی اصفهانی گفته «حبهٔ به ترك گردون سایبان جاه تست • قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب» و بفتحتین حلوائیست که از نشاسته و تخم ریحان پزند و نام رود خانه ایست نزدیك بدربند شیروان . فردوسی گفته «نیاره برازم بشمشیر و گنج • رهیتال ناکس نماند برنج • چو باشد نیاره به پیش ترك • بزرگان ز ترکان ستانند چك» و بمعنی دختر و دوشیزه نیز گفته اند بضم اول نام طایفه ایست مشهور در ترکستان که تاتار و مغول و سائر اتراك از آن طائفه اند و زبان ایشان معین است وچون درآن بلاد خوبان نیکو روی بسیار باشند مجازاً معشوقان را ترك گویند . فرخی گفته «گر چون تو بترکستان ای ترك نگاری است • هر روز بترکستان عیدی و بهاری است» حافظ گفته «اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را • بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را»(ن)

ترك - بالفتح ع. گذاشتن. و بالفظ گفتن و کردن ودادن و گرفتن مستعمل محمد عسکر «دلم بردی و ترك جان گرفتم • جفاها کردی و آسان گرفتم» صائب : «تا ترك آشنائی عالم گرفته ایم • عالم تمام معنی بیگانهٔ منست» وله «نشست شعلهٔ آواز بلبلان صائب • برای خاطر گل ترك آه و ناله بده» . عرفی «با دختر رز دست در آغوش برقصید • کومحتسب شهر بگو ترك ظرافت» میر خسرو : «گفتی که ترك من کن و آزاد شو زغم • آسان بترك همچو توئی کی توان گرفت» خواجهٔ شیراز «حافظا ترك جهان گفتن دلیل خوش دلی است • تا نپنداری که احوال جهان داران خوشست» و بترك گفتن مزید علیه آنست اسیری لاهیجی : «بترك دین و دنیا بایدت گفت • اگر خواهی که گردی محرم راز» و بمعنی آنچه از راه سهو مانده باشد و بر کنار صفحه نویسند مجازست محسن تاثیر : «گم گشته ز تنگی دهنش همچو میانش • ترکیست از آن مصحف رخسار دهانش» و ترك بفتحتین در نکاح آوردن زن تریکه را(ب ا)

ترك از سر برداشتن - بالفتح ف ترك بر ورن مرك کلاه نظامی «بسر ترك بر داشت گفتا منم • هر بری که ریکو به شیر افکنم» اکثری در شرح همین بیت نوشته اند که در ولایت رسم است که وقت خوشی و مفاخرت کلاه ازسر خود برمیدارند لیکن این معنی از هیچ کتاب ظاهر نیست بلکه آنچه دیده میشود این امروز هنگام تواضع از فرنگیان سرمیزند پس درین بیت بهتر آنست که کلاه برداشتن ازسر مخالف یعنی کلاه از سر مقتول برداشته بلشکرش نمود که از من چنین کاری بوقوع آمده و این از راه مفاخرت باشد صاحب اصطلاحات گوید بنده وارسته از ثقات ایران شنیده که چون کسی خواهد خودرا بدیگری شناساند کلاه را ازمقدم سر یکسو کند و بمؤخر برساند و این کنایه است از پیدا کردن سر و روی خود گویند هان مرا بشناس که من باین بزرگی و شجاعتم در شعر حکیم شمائی بتصریح دیده شده والله اعلم بالصواب (ب)

ترکان - بالفتح لقب زنان از عالم بی بی و بیگمه (ع)

ترکان - بالکسر ع گذاشتن (ا)

ترکان چرخ - ف کنایه ازسبعهٔ سیاره که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد (ر ب)

ترکانی - بالضم ف بالاپوشی باشد از جنس فرجی که زنان ترك پوشند شرف شفروه اصفهانی گفته «چون رفت خسرو سوی ملك شاه • حالی زطرب کفش بخشید • ترکان بموافقت درآمد • ترکانی و پیرهن ببخشید» ترکان خاتون نام زن او بوده (ن)

ترکب - بروزن تفعل ع برهم نشستن واستوار گردیدن (ا)

ترکه - بفتح اول وثالث ع خود آهنین و بیضهٔ شتر مرغ که گذاشته باشد ترك بالفتح جمع . وزن میانه قد و ترکة، کفرحة، میراث(ا)

ترکتاز و ترکتازی - ف مطلق تاخت و گویند تاخت ناگاه و بیخبر برسبیل غارت مثل تاخت ترکان و بالفظ آوردن وردن و برداشتن و کردن

مستعمل مرزا صادق . «عبیر آموده دیدم جیب و دامان گل وسنبل * حیا حوش ترکتازی کرده است امروز بر رویت» ملا سالك قزوینی . «عشق چون ترکتاز بردارد * بی سوار بد آسمان برسان» محلص «قربان آنزمان که نگاهش به تیغ ناز * بر قلب عاشقان ز ند ازعشوه ترکتاز». طالب آملی «سپهد ار غمش در سینه ام زان ترکتار آرد * که تسخیر بلاد آئین بود لشکر پادشاهان را» نظامی: «بهر دائره کوزده ترکتار * در پرکار خطش گره کرده بار» و بمعنی مردم چالاك ومبارز ایضاً نظامی: «دل ترکتاران در آن دار وگیر * برآورد از بای ترکی نفیر» (ب)

ترك جفاگیر و ترك بدخو و ترك طناز و ترك دلستان و ترك دلکش و ترك هندو خال و ترك ظلم پیشه و ترك خطای ـ از اسمای محبوب است (مط) .

ترك جوش ـ بر وزن سرخ پوش .ف . گوشت نیم خام چه ترکان گوشت را نیم خام کباب مینمایند که در گوشت مهرا قوت نمی باشد. مولوی معنوی «ترك جوشی کرده ام من نیم خام * ازحکیم غزنوی بشنو تمام» سالك یزدی «آشوب حشر کرده شور جنون ماست * طوفان نمی شود نمك ترك جوش ما» (ب) .

ترك چین ـ بالضم .ف کنایه از آفتاب (ع) .

ترك حصاری ـ کنایه ازماه است و آفتاب را نیز گویند (ر ب)

ترك خرگاهی ـ .ف. کنایه از معشوق ازین روی که کار ترکان یعنی سپاهیان نیزه بازی و تیر اندازی در میدان جنگ است ومحبوبان آن سپاهیان اند که به تیر مژه و کمان ابرو وشمشیر غمزه با شیفتهٔ خود و درعین خرگاه جنگ می اندازند و مظفر ومنصور میشوند نظامی: «در آن ترك خرگاهی آورد دست * صلاح نقابش ز رخ برشکست» (ب)

ترك روستایان ـ .ف کنایه ازسیر برادر پیاز است که بعربی ثوم وفوم خوانند (ر) .

ترکش ـ .ف دراصل تیرکش بوده بمعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف بفتح بدل شده و یارا حذف کردند . داراب بیگ جویا «تا ترك نگاه تو دگر قصد که دارد * دستی زده بر تیرکش آن مژگان است» (ب. غ) .

ترکش انداختن ـ ف اینرا دو وجه میتواند شد یا از جهت خالی شدن ترکش از تیر بسبب تیر اندازی یا ازجهت حمله بردشمن زیرا که وقت جنگ هر چه بدست آید بر دشمن انداخته شود و احتمال دارد که ترکش انداختن بمعنی انداختن کیش فدا بود و آنچنان است که امرا و سلاطین ترکش مرصعی با خود دارند تا اگر حریف قصد ایشان بکند وایشان برو دست نیابند و بگریزند ترکش مزبور را در راه بیندازند تادشمن مشغول گرفتن آن شود و آنها دراین فرصت از چنگ دشمن رهائی یابند . نظامی «سواران همه تیر پرداخته * کهی تیر وگه ترکش انداخته» لیکن درینجا معنی اول مناسب است کذا افاد الاستاد (ب)

ترکش جوزا ـ ف ستاره هایی را گویند در برج جوزا که بصورت ترکش واقع شده اند وتارهای روی سازها را نیز گفته اند (ك) .

ترکش دوز ـ ف معروف. سندش در ترکش قیمه بیاید (ب)

ترکش سهم الغیب ـ ف . کنایه از بلای ناگهانی تأثیر «کیست کز غمزهٔ تو تیر نهانی نخورد * صف مژگان کجت ترکش سهم الغیب است» (ب) .

ترکش قیمه ـ بقاف ف سیفی «ماه ترکش دوز قربان شد دل زارم ازو * سینه همچون ترکش قیمه است افکارم ازو» (ب)

ترك فلك وترك گردون ـ .ف کنایه ازمریخ (ب) .

ترکش نهادن ـ ف. گذاشتن ترکش را از پیش خود باراده آنکه من بعد جنگ نکند .شیخ شیراز: «بینداخت شمشیر و ترکش نهاد * چو بیچارگان دست برکش نهاد» وجناب خیر المدققین درشرح این بیت : «سلاح سخن بست و ترکش نهاد * چو بیچارگان دست برکش نهاد» میفرمایند که ترکش نهادن عبارت است ازگذاشتن ترکش پیش خود چنانچه سپاهیان در وقت غلبهٔ حریف نشسته تیر اندازی میکنند(ب) .

ترکمان ـ بالضم نام طائفه ایست معروف و

مشهور ازگرگان استرآباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا وسمرقند و مرو وسرخس ایلات ایشان صحرانشینی کنند و خیمه و خرگاه والاچیق ییلاق وقشلاق گزینند وچندین طایفه اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و در تواریخ مذکور است وقتی درسفرخوارزم گفته شده «خوشا مرز گرگان وآن طرفه خاك • به پیدا درآن صاف وادی مغاك • دل شیر جنگی در آن سخت مرز • ز گرگان گرگان همین لرز لرز • الاچیق‌ها خانه‌شان سرسره • چو گنبد چرخ پیروزه بر» (از فرهنگ انجمن آرای ناصری) در بهارعجم نوشته که ترکمان بالضم لقب طائفهٔ معروف که در پایه فروتر از ترکانند

ترك معربد - ف ای مریخ (س)

ترکن - بر وزن تعمل ع استوار گردیدن و صاحب وقار شدن (ا)

ترکند - بر وزن مرزبد ف بمعنی دروغ و تزویر و مکر وحیله وفریب باشد (ر)

ترکنده - بر وزن شرمنده ف بمعنی ترکند است که مکر وحیله و فریب و دروغ و تزویر باشد (ر)

ترك نیمروز وترك چین - ف بالضم کنایه از آفتاب (ب)

ترکه - بضم اول وکسر رای مهمله و فتح کاف عربی ع آنچه مال ومتاع از مرده ماند (ع)

ترکی - بضم اول وسکون رای مهمله وکسر کاف بتحتانی رسیده ف منسوب است بترك واسب معروف و ترکی حاد اعداد را نیز گویند و آن جانوریست ازجرندگان (م).

ترکیب - بر وزن تفعیل ع بهم پیوستن و بر نشاندن چیزی در چیزی و با لفظ گرفتن و دادن وکردن مستعمل . انوری . «چو اردوان این بلی دوائر • زمانه داد ترکیب عناصر • اگر نه برج ثور وشاخ انگور • دو موجودند از یکمایه صادر • چرا پس خوشهٔ انگور و پروین • یکی صورت پذیرفت ازمصور » ملا طغرا «بکو خامرالاله بیجا گرفت • که هر سبزه ترکیب مینا گرفت » ونیز ترکیب اسپ‌دا بر نصف غنیمت غارت دادن (ب ا).

ترکیب بند - ف آنکه شاعر چند بند بحر موافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید مابین هر بند بیتی علیحده غیر مکرر متفق الوزن و مختلف القوافی حائل کند (ع)

ترکی تمام شدن - ف کنایه از غرور کسی آخر شدن وظاهر گشتن عجز در می که دعوی کند وکاریکه در پیش صاحب آن کار عظمتی و وقعی داشته باشد وبرین قیاس ترکی تمام کردن ظهوری «چو در ترکتازی کمند اهتمام • شود ترکی ترك گردون تمام » (ب)

ترکیز - برای هوز در آخر بروزن تفعیل ع سپوختن نیزه را درزمین (ا)

ترکی ضرب - بصاد معجمه ف نوعی از اصول نواختن ساز (ع)

ترکی کردن - ف کنایه ازعتب واشتلم کردن شیخ عطار «زترکی کردن بادجهنده • بترکستان فتاد آن بیم زنده » نظامی «مکن ترکی ای ترك چین نگار • بیاساعتی چین درابرو میار» (ب)

ترگون - بفتح با وضم کاف فارسی ف بمعنی دوال ومتراك در برهان آمده و ترکی قمچه گویند مصحح برهان گفته وسنکی از فرهنگ شعوری نقل نموده که این لغت تاتاری است و قمچه را بزیادت واو قبل ازعین میرنویسند حکیم سنجیك ترمذی گفته «تا بدر پادشاه عادل رفتند • بسته بترگون درون فصول وحطارا» (ن)

ترلال - بکسر تای فوقانی و سکون را بلوکی است که برجانب جنوب شهر کشمیر افتاده واصل درآن تیر لال بوده زیرا که ارقیمت لعل آنجا آباد شده وبلغت کشمیری تیر سه را گویند ولال نام پارسی اصلی لعل است ولعل معرب لال است واین لغت ازلغت کشمیری وپارسی مرکب شده و این بلوك مشتمل بر چهل پاره قریه ومزرع خوب ودلگشاست خاصه قریهٔ شیخ زین الدین که مرقد شیخ مذکور معمور است رحمه الله (ن)

ترلغ - بفتح یکم وسوم ف کشاورزی (ض).

ترلك و ترلیك - ف قباوجامهٔ آستین کوتاه را گویند وچون این لغت درفرهنگها نیست و در برهان بی برهان آورده ظن غالب این است که پارسی نباشد ترکی باشد اما چند بیت درجهانگیری

یافته شده و نگاشته میشود و گفته که باول مکسور است ولام مکسور ابن یمین گفته «ترك نیلی قبای ترلك پوش * آفتابی است مشتری در گوش» دیگری گفته. «گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار * از سد ترلك تو ندورد قبای من». نزاری قهستانی گفته «معطر است دماغم ز بوی ترلیکش * ملازمم بدل وجان زدورو نزدیکش» (ن) .

ترم - بفتحتین و سکون میم .ع. درد خوردان وقولهم لاترما بمعنی لاسیما است (ا) .

ترمتای - باول مضموم بثانی زده و میم مفتوح وتای فوقانی ف نام جانوری است شکاری در جثه بمقدار بیغو اما ظن غالب این است که این لغت ترکی باشد که صاحب جهانگیری فارسی گمان کرده چه رشیدی نگاشته. نزاری قهستانی گفته: «برد سیمرغ جلال رفعتت * سرو طائر کمترست ازترمتای» (ن)

ترمد - نام شهریست مشهور بخراسان از جمله ولایات چغانیان از بلاد ماوراءالنهر که قاعدهٔ ولایت چغانیان وحاکم نشین آن بلاد است وچغانی رود منسوب بچغانیان است . حکیم سوزنی گفته «سمرقند یثرب شد و مکه ترمد * ز مکه بیثرب حرامید سید» حکیم انوری در صفت خوبی ترمد گفته «گفتم ای سخت بهشت است سواد ترمد * گفت راضی مشو ازروضهٔ رضوان بگیاه». (ن)

ترمذی - بحرکات ثلاثه وکسر میم یا ضم آن دو قول و ذال معجمه منسوب بشهر ترمذ که آن طرف جیحون است (غ)

ترمرم - بهردوراء مهمله بروزن تفعلل ع جنبانیدن لبها بجهت سخن (ا) .

ترمز - برای هوز درآخر بروزن تفعل جنبیدن و اضطراب کردن وجنبیدن جهت برخاستن یا برای خصومت وآماده گردیدن وسخت تیزدادن (ا) .

ترمزی - سیفی . «یك ترمزی شراب که خوردم حکیم وار * آمد بجوش بحر دل و در فغان شدم » (ب)

ترمس - بضم اول وثالث .ع. بار درختی است که دانهٔ آن پهلو دار با رخنه یا باقلای مصری است. وآبی است ازقبیلهٔ بنی اسد و باینمعنی بفتح هم آمده (ق ۴۰۴).

ترمسة - بضم اول وثالث وفتح سین مهمله ع. سردابه وترمسة بروزن عطلة غائب شدن ازجنگ یا ازشور وشغب (ا)

ترمش - بفتح اول و ضم ثالث وسکون ثانی و شین نقطه دار ف بمعنی گیاهی باشد ترش مزه که در آشها کنند (ر)

ترمشیر - بروزن اردشیر ف نام داروئی است ازاجزای اکسیر (ن)

ترمض - بضاد معجمه بروزن تفعل .ع شکار آهو کردن دروقت تابش آفتاب وشوریدن دل (ض.ا) .

ترمع - بعین مهمله بروزن تفعل .ع جنبیدن یا تهدید کردن ازخشم (ا)

ترمق - بروزن تفعل ع خوردن شیر را اندك اندك وآشامیدن آب وجز آن (ا) .

ترمل - بروزن تفعل ع خاك آلوده شدن وحقیر گردیدن (ك.ا)

ترمم - بروزن تفعل ع . متفرق و پراگنده شدن (ا)

ترمنشت - بفتح ثالث بروزن سرنوشت ف بد کرداری راگویند (ر) .

ترمه - باول مفتوح بثانی زده ف دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند وآن راآدرم وآدرمه نیزگویند سوزنی گفته «زین باترمه نگه کن چو خوهی گشت سوار * تا نیفتی چوشوی حمله برو حمله پذیر»(ن)

ترمی - بفتح اول وثانی وتشدید میم مکسور.ع تیردرنشانه و جزآن انداختن (ا) .

ترمیث - بثای مثلثه بر وزن تفعیل . ع . باقی گذاشتن در پستان ناقه شیر را و زیاده شدن بر بچه (ا) .

ترمید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع پستان کردن شتر ماده و در خاکستر کردن چیزی را ودر خاکستر بریان کردن (ا)

ترمیض - بضاد معجمه بروزن تفعیل.ع چرانیدن گوسپندان را درزمین تفسیده و نیت روزه کردن و اندك انتظار کرده رفتن (ا) .

ترمیع - بعین مهمله بروزن تفعیل.ع بچهٔ ناتمام افگندن درماده (ا)

ترمیغ - بغین معجمه بروزن تفعیل .ع. بهم آوردن

سخن برلب یا باطل گفتن و بریافتن و سرد اروغ نیك تر کردن و نیك تر کردن طعام را به نان خورش (ا)

ترمیق - بروزن تفعیل ع سوسته نگریستن و کار را بیکو و محکم نا کردن که کافی و بسند باشد و بهم آوردن سخن و بر بستن و دروغ و باطل گفتن (ا)

ترمیل - بروزن تفعیل ع بخون آلوده کردن و بخون و آلوده و ناچیز گردانیدن (م ا)

ترمیم - بروزن تفعیل ع مرمت کردن چیزی را (م) .

ترن - بروزن چمن ف در جهانگیری و رشیدی بمعنی گل نسرین آورده اند و طی مقیر آنست که مصحف سترن باشد و بمعنی بمعنی دشت و بیابان نوشته اند (ن)

ترناس - بفتح اول بروزن کرباس ف صدای انداختن تیر از چلهٔ کمان را گویند حکیم اسدی گفته . «کمان ابر و باراش الماس بود ● همه کوه پر بانگ ترناس بود» حکیم فردوسی گفته . «دل سرکشان پر ز وسواس بوده همه دشت پر بانگ ترناس بود» (ن)

ترنانه - ف بااول مفتوح ثانی زده بمعنی نان خورش است یعنی چیزیکه نان را تر کند و آنرا بعربی ادام خوانند و در حدیث است که نعم الادام الخل مولوی معنوی در مثنوی گفته . «سائلی آمد بسوی خانه‌ای ● خشك نانی خواست یا تر نانه‌ای» هم او گفته «چون زر گردد می دود از بهر کسب ● و بهر کده تا خشك نانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای» (ن)

ترنج - بضمتین ف بمعنی چین و شکنج و محکم بستن میان و تنگ بر کشیدن کمر بند و امر بدینمعنی نیز هست چنانکه ناصرخسرو گفته: «لعنتی ترنج از قبل دیبت میان سخت ● از بهر تن سست میان سخت ترنجی» آن چین و شکن را که در روی و زنخ است آژنگ و آژنگ نیز خوانند و نام میوهٔ ایست معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و همانا برای کثرت چین و شکنی که بر روی آنست بدین اسم موسوم شده . حکیم خاقانی گفته «پرویز و ترنج زر کسری و به زرین ● بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان» (ن).

ترنجان - بضم اول معرب ترنگان است که بادرنج بویه باشد که اینهم معرب بادرنگبویه است (ر)

ترنجبین - بفتح اول و ثانی و سکون نون وضم جیم معرب ترنگبین است و آن چیزی باشد مانند شهد شیرینی و قوام که بر خارهای درخت اشتر خار در ملك خراسان از هوا مانند شبنم می افتد و باز خشك شده مانند شکر سرخ میگردد (ع)

ترنج جلد کتاب - ف صورت ترنج که بر روی مقوا و جلد کتاب از طلاء محلول بر قالب زنند محسن تاثیر «وما رقیبه علاقی فتاده چشم مدار ● ترنج جلد کتاب است بو نمیدارد» (ب)

ترنج ذقن - بذال معجمه ف ذقن خوبانرا بترنج هم تشبیه میدهند مثل سیب ذقن «صائب گزیدهٔ شود از میوهٔ بهشت ● دستیکه با ترنج ذقن آشنا شود» (ب)

ترنج زر و ترنج طلا - ف کنایه از آفتاب عالمتاب است و گویند پرویز ترنجی از زر دست افشار ساخته بود که هرگاه می خواست بامالیدن زر دست چون موم نرم می‌شد عرفی «زمانه کف تو پرویز دمی ترنج زرم ● بکام خود نظر ازم چنانکه میدانی» (ب)

ترنجك - بکسرتین ب چادر (ص)

ترنج منبر - ف شکلی که بر سر منبر بصورت ترنج سازند ملاطغرا «چون ترنج منبر از لذت ندارد بهره‌ای ● وعظ من مشنو مچین بیهوده زین بستان انار» خاقانی «مخدوم چون ترنج است ازمن چو سیب دشمن ● کش جوهر حسامت معلوم کرده جوهر ● الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت ● چون سیب مخلبدان یا چون ترنج منبر» (ب).

ترنج مهرگان - ف بمعنی ترنج زرست که کنایه از آفتاب جهانتاب باشد (ر)

ترنج و نارنج در سمور پنهان شدن - ف نهایت خوبی سمور است که ترنج و نارنج در تیغهٔ سمور پنهان شود و تیغهٔ مژه سمور و سمور جانوری است که عرب آنرا اوشق گویند بشین معجمه و عین مهمله اشرف «سمور خط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده ● که میگردد ترنج غبغب او در میانش گم» محمدقلی سلیم : «چون پشت لاله

گرم نباشد که می خورد * نارنج آفتاب نهان در
سور ابر» (ب)

ترنج و نارنج زدن عروس بر داماد ـ ف رسم است درولایت که چون دامادعروس را بخانه خواهد که بیارد بر سردر دروازه که میرسد داماد برعروس وعروس برداماد ترنج میزندچنانکه از مردم ایران بتحقیق رسیده واین ترنج ازطلا میسازند بابا فغانی : «نشان سنگ جفا سازدش زمحرم راز * عروس دهر بهرکس که زد بمهر ترنج » محسن تاثیر « ای آفتاب دم شب وصل ازوما مزن * زنهار این ترنج طلا را بما مزن » درهندوستان زدن ثمرهامثل آن روزچهارم بعد عروسی است ودر قدیم الایام رسم بوده که دختر پادشاهی چون بسن تمیز می‌رسد برای نامی برمی آمدو پادشاهزادهای که ازاطراف بخواستگاری می آمدند پای دیوار حلقه‌می بستند هرکرا خوش میکرد ترنج طلا ازبالای بام برسرش میزد بهمان خوان عقد اومی بستندوصاحب نگارستان‌مینویسد که گشتاسپ ازپدرش رنجیده در لباس مجهول بروم شتافت در آن وقت نوره سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شدی هجوم خلائق را جمع آوردند تا دختر یکی را منظور ساخته ترنج طلا بجانب اوانداختی قضا را در آن ایام همین هجوم بود دختر قیصر واله جمال گشتاسپ شده ترنج بروانداخت انتهی یحیی کاشی رباعی «داغش نبود بجز دل رنج زده * خوش کرده مرا زخلق ونارنج زده * برفرق پراز داغ جنونم دستار * ماری است که حلقه بر سر گنج زده» (ب) .

ترنجیده ـ بااول مضموم بنون زده وجیم مکسور ویای معروف .ف چین وارنگه واسوخ گرفته راگویند . مولوی معنوی گفته : «سیب بگفت ای ترنج ازچه ترنجیده‌ای * گفت من ازچشم بدمی نشوم خود جدا» . دیگر بمعنی کشیده است چنانکه عنصری گفته : «بیاراست خودراچومردان جنگ * ترنجیده بابارگی تنگ تنگ» . و ترنجیدن بمعنی سخت ودرهم کشیدن وتنگ گرفتن وکوفته شدن وچین بهم رسانیدن ودرشت گردیدن و ترنجیده نیز برین قیاس ترنجد (ن) .

ترنح ـ بحای حطی بروزن تفعل ع تاویدن از مستی و جز آن و اندک نوشیدن شراب (ا)

ترند ـ بکسرتین و در برهان بروزن سمند ف مرغکی است کوچك که اوراصعوه گویندو بعضی گفته اند وطوطاست مصرع « در نوانال و در ترانه ترند» و آن را ترندك نیز گویند ترترك نیز نوشته شده همانا مصحف است (ن)

ترندر ـ بر وزن قلندر . ف صعوه را گویند (ص)

ترندك ـ بفتح اول وثانی ورابع وسکون ثالث وکاف ف. مرغکی است که آن رادرماوراءالنهر دختر صوفی گویند وعربان صعوه خوانندو بکسر اول وثانی هم درست است (ر) .

ترنغمه ـ بفتح نون و سکون غین معجمه ف درلفظ ترصدا گذشت (ب)

ترنفسی ـ بالفتح.ف درمحاوره‌مرادف ترزبانی اشرف «اندیشه ازین ترنفسی کن چوحباب * کاو بر طرف ازنیم نفس میگردد» (ب)

ترنق ـ بروزن تفعل ع تیره شدن آب (ا)

ترنگ ـ بفتحتین ف آوازه کمان وصدای پیکان وگرز وشمشیر اثیرالدین اومانی گفته «زکوب گرز وترنگیدن حسام بود * صدای معرکه همچون دکان آهنگر» «چوازکمان تو آید بگوش خصم ترنگ» .. نوشته شده و بمعنی آوازتاروزناب وامثال آن . مولوی معنوی گفته . «صبح درآمد بترنگا ترنگ * زهره بیکبار بروریخت چنگ» دیگر بمعنی انگیز وجست وخیز آمده وترنگایدن مصدر آنست وراء بالام نیزتبدیل مییابد شیخ اوحدی درجام جم گفته «شب کنی روز روزدر کارش * درنویسی بدرج طومارش * بازشعریش برتلنگانی * بتقاضاقدم بلنگانی » وبمعنی فرقاب نیرآمده وبا اول مضموم مرغ دشتی کـه آنرا تورنگ گویند ودر لفظ ترنگ مرقوم گردید و بکسرتین خوب و خوش وزیبا وتری وتازه گویند مسعود سعد سلمان گفته: «لاجرم چون چنین گران جانم * ناخوش و ناترنگ ماندانم» . وبمعنی زندان نیز گفته اند وبمعنی ناوك سر درجهانگیری آورده وباین بیت منصوری شیرازی سند کرده : «زتیغ قبضه

عدوی ترا بریده گلو • ز سنگ حادثه خصم ترا
شکسته ترنگ»(ن)
ترنگاترنگ - ف آواز تیغ بوقت زدن بر
چیز سخت (ع)
ترنگان - بضم اول ف بادرنگبویه و بالنگو
باشد و ترنجان معرب آنست(ن)
ترنگانیدن - ف مصدر ترنگ است بمعنی بصدا
آوردن چلهٔ کمان باشد (ا)
ترنگبین - ف بروزن ومعنی ترنجبین است و
آن شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین
باشد ومعروف است وآنرا بعربی من [بفتحتین
و تشدید ثانی] گویند و آن ترنجبین است
مولوی گفته «اندر بلا چو بیشکر اندر رجا
نبات • تلخی برای ست چو خار ترنگبین» . شیخ
سعدی گفته «ترنگبین وصالم بده که شربت
هجر • نمی‌کند دهقان مؤاد را تسکین» (ن)
ترنم - بروزن تفعل ع بمعنی سرائیدن وسرود
و بالعطارستی مستعمل ظهوری «بزمم روید از
کام وزبانی • که با آه و فغانی همدم افتد»
(ب ع)
ترنم فشان - ف کنایه از بسیارسرایبده ملا
طغرا در تعریف رقاصان «صنم پیکران ازلباس
وری • بزمم فشان وقت جولانگری» (ب)
ترنم گری - ف سرودکردن طغرا «چکاوک
زحسن ترنم گری • ز منقار خود می ستاند
پری» (ب)
ترنموت - بفتح اول وثالث وضم میم ع کمان
که بانگ کند در کشیدن و بمعنی ترنم کردن (ا)
ترنوازی - ف خوش خوانی مطرب حکیم
زلالی «زدی رود روان در پرده سازی • نکوش
خشك مغزان تر وازی» و نیز بمعنی خوش زبانی
از اهل زبان بتحقیق پیوسته که عبارت از کار خوب
کردن است امابیشتر استعمال ترنواز بمعنی مطرب
تردست بود مخلص کاشی «زخم ازمژگان تر
باید زدن بر تار اشك • نغمه دلکش نیست تامطرب
نباشد ترنواز» (ب)
ترنوق - بالضم و بالفتح ع. گل تنك وقتی که
آب نهر یا آب رو مروشود در زمین ترنوقاء
بالضم وآنچه مثله (ا) .

ترنوك - بفتح اول وضم ثالث ع حقیر لاغر(ا)
ترنه - بالضم ت کلنگ (ص)
ترنی - بفتحتین و کسر نون مشدد ع پیوسته
نگریستن سوی محبوب خود (ا)
ترنیان - بروزن بختیان ف سبدی وطبقی باشد
پهن که از شاخهای چوب بید بافند در آن چیزی
کنند و بتقدیم تحتانی بر نون نیز آمده که بروزن
تربیان باشد (ن)
ترنیة - بفتح اول وکسر ثالث وفتح تحتانی ع
سرود و ناله وشادمان کردن و بر پیوسته نگریستن
داشتن کسی را (ا)
ترنیح - بحای حطی بروزن تفعیل ع بیهوش
شدن و باز باز افتادن از جهت سستی که عارض
استخوان باشد وسستی ومست کردن شراب ومانند
آن کسی را (ا)
ترنیخ - بخای معجمه بروزن تفعیل ع خوارو
ذلیل گردانیدن (ا)
ترنیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع سر
جنبانیدن (ا)
ترنیق - بروزن تفعیل ع تیره کردن و صاف
نمودن از لغات اضداد است و سستی تن و بینائی
وسستکار وشوریده رای شدن قوم و پیوسته نگریستن
در چیزی و انتظار کردن و شکستن بازوی مرغ
به تیر یا به بیماری چنانکه بیفتد طائر مرنق
کمعظم صفت است از آن و آرامیدن بجای و
وا داشتن و بال جنبانیدن و ثابت ماندن مرغ در
هوا (ا)
ترنیم - بروزن تفعیل ع کشیدن و نیکو کردن
و بر گردانیدن آواز و بانگ کردن کبوتر و
ملخ و کمان و آنچه که آواز از لذید و خوش آید(ا).
ترنین - بهردو نون بروزن تفعیل ع بانگ آوردن
چیزی را(ا)
تروال - بروزن احوال ف برگ گیاه
را گویند و با واو نقطه دار هم باین معنی آمده
است (ن)
تروح - بحای حطی بروزن تفعل ع دوباره
برگ آوردن درخت و بوی چیزی گرفتن آب از
جهت قرب وشبانگاه سیر کردن یا کاری کردن و
راحت یافتن و بمروحه باد کردن و بالیدن گیاه .

ترود ـ بروزن تفعل بدال مهمله در آخر ع لرزیدن ازغایت تازگی وفربهی (ك.مر)

ترور ـ بضمتین وراى مهمله درآخر ع بریده شدن چیزی و بریدن آنرا لازم است و متعدی و بیرون افتادن استخوان و دور افتادن از شهر و قریه وباگوشت شدن جسم تار بت است اران(ا)

تروس ـ بضمتین ع جمع ترس بالضم، بمعنی سپر(ا)

تروشه ـ بضم اول ودوم بواو رسیده وفتح شین ع در برهان گفته نام میوه ایست زیاده نگفته ولی رشیدی گفته بتازی آنرا احماض گویند بتشدید میم تره ایست ترش مزه که آنرا بفارسی ترشه گویند وترشی درون تریج و ناریج را نیز گفته اند (ن)

تروع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع ترسیدن(ا)

تروغ ـ بغین معجمه بروزن تفعل ع غلطیدن ستور درخاك (ا)

ترومیده ـ بفتح اول و واو مجهول و میم مکسور بر وزن سپوخیده ف بمعنی آمیخته و اندوخته آمده(ن)

تروند و ترونده ـ بروزن فرزند و ارزنده ف بمعنی اول میوه رسیده که آن را نوبر و نوباوه نیز گویند مولوی معنوی گفته «ترونده بالبرخان هرگاو خررا کی رسد * زین میوه‌های نادره زیرك دل کربس خورد» ابن یمین گفته «میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ * از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید * زان چنان آزاده شاخی این‌چنین ترونده‌ای * هم‌ز بخت‌خسرو خسرو نشان آمد پدید» (ن)

ترووه ـ بواو مجهول بروزن اندوه ف جفت راگویند که ضد تای باشد ودر عربی زوح گویند و بروزن شکوهه نیز درست است (ن ر)

تروه ـ بضم ثالث بروزن اند ه ف بمعنی تروه است که جفت باشد و بر وزن سرفه نیز باینمعنی آمده است که بضم اول وفتح ثالث باشد(ر ه)

تروهیده ـ ف بر وزن ترومیده که سابقاً مرقوم بهمان معنی آمده بدر جاجرمی گفته «هرکه را باز تروهی تو و دشمن گیری * که بگیتی همه تن خاین با نقصان است» درین بیت مرا تأملست چه پژوهی بمعنی تفحص نیز توان خواند (ن)

تروی ـ بفتح اول وثانی وکسر واو مشدد.ع سیراب شدن و تازه گردیدن درخت ومعتدل وسطبر ودرشت گردیدن بندهای مرو و بازگفتن سخن راو اندیشیدن در کار (ا)

ترویب ـ بر وزن تفعیل ع . خمرات ساختن شیر را وعاجز وماند ه گردانیدن وسست کردن (ا) .

ترویة ـ بالفتح وکسر واو ع سیراب کردن ودر کاری اندیشه کردن وسخن کسی بر کسی خواندن ویوم الترویه روزهشتم از ماه ذی الحجه

ترویج ـ بجیم بر وزن تفعیل ع رواج دادن و روایی دادن متاع ودرم را «ازرونق کار عم طهوری * ترویج وان بکاد دادیم» (ب م)

ترویح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل راحت دادن و خوشبوی گردانیدن چیزی را و بخوابگاه باز آوردن ستوررا شبانگاه و شبانگاه رفتن او بردیك قوم (م ا)

ترویض ـ بضاد معجمه بروزن تفعیل ع ریاضت دادن و لازم گرفتن مرغزار را و مرغزار ساختن زمین را (ا)

ترویع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع ترسانیدن و نیك سیراب کردن نان را بروغن (ا) .

ترویغ ـ بغین معجمه بروزن تفعیل ع نیك تر کردن ترید را بروغن (ا)

ترویق ـ بر وزن تفعیل ع کمیز کردن مست در جامهٔ خود و پالودن وروشن وصاف گردانیدن شراب وخز آن وفروختن چیزی وخریدن بهتر از آن وفروهشتن شب تاریکی را(ا)

ترویل ـ بروزن تفعیل ع پیه گداخته را نان خورش ساختن و چرب کردن نان را بروغن یا سخت وبسیار تر کردن آن را بروغن یا بمسکه و برآوردن فرس نره را تا کمیز اندازد یا نرم ایستاده کردن آن راو انزال کردن مرد پیش ازرسیدن بزن وفروگذاشتن اسپ آب دهن را درتوبره(ا).

ترویم ـ بر وزن تفعیل ع درنگ کردن وطالب وجویندهٔ چیزی گردانیدن کسی را و ارادهٔ چیزی نمودن بعدچیزی (ا)

تره ـ باول و ثانی مفتوح ف سبزی باشد که آنرا با خوردنیها بخورند کمال اسمعیل گفته «گرچه در خدمت صدرتوهنرمندانند * وین رهی باردل وزحمت خاطر باشد * لیکن رسم است

که بر خوان ملوک ایام • تره اول بود و حلوا آخر باشد» امیر یمین گفته «بهای تره یک روزه خوان همت اوست • هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون» (ن)

تره - بفتحتین وسکون ها ع در ترهات افتادن و تره کسکر [بضم اول و فتح دوم مشدد] باطل (ا)

ترهات - بضم اول وراء مهمله مشدد ع سخنهای باطل لهو آمیز جمع ترهه که بمعنی باطلست (ع)

ترهب - بر وزن تفعل ع راهب شدن و وعده بخ کردن و ترسانیدن و بمعنی ترهب پرستش (ع ا)

ترهبل - بر وزن تفعلل ع بروش رهبلة رفتن ورهبلة نوعی از رفتار (ا)

ترهة - بضم اول و تشدید را ع باطل وسخن بیفائده و راه خرد که از راه بزرگ منشعب شود و فلاو باد و ابر و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه جانوری ست کوچک در ریگستان ترهات [بضم اول و فتح دوم مشدد] و تراریه [بالفتح] جمع (ا)

تره تیزك - ف تره تیزک را گویند و آن سبزی باشد که بعربی حرحر خوانند (ر)

تره تیزك - ف مثله

تره خراسانی - ف رستنی باشد ترش مزه آن را ترشک خوانند چه ساق آن بسیار ترش است ودر عربی بقلة حامضه گویند سرد و خشك است و قابض (ن)

تره در کوه بریانست - ف درجائیکه چیزی خوردنی یافت نشود هر طعام سهل حکم بریان دارد چون تره که صورت بره پیدا میکند (ب)

ترهره - بر وزن تفعلل ع سرخ وسفید شدن تن از نعمت و پی هم درخشیدن سراب (ا)

ترهش - بسین مهمله بر وزن تفعل ع جنبیدن و حرکت کردن و مضطرب گردیدن (ا)

تره شیر - ف تره باشد شبیه تیرخون درغایت تلخی (ن)

تره گربه - ف بادرنجبویه است زیرا که گربه آنرا بسیار دوست دارد

ترهل - بر وزن تفعل ع نرم گوشت شدن و [illegible] شدن عضو (از کبر) ودرمنتخب بمعنی سست [illegible] (ع).

[illegible] - بکسر میم وسکون یا و فتح را. ف.

سبزی بر آیست که دراز میشود و شکوفهٔ سرخ دارد و برگش پهن است وخورده میشود و تازی آن را ایهقان خوانند (ن)

ترهنده - باول مفتوح وثانی زده وهای مفتوح ف چیزی آراسته و با طراوت را گویند و این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه حمید شاهد آورده اند «شد رئیس مقدمت آراسته ترهنده باره چون زمیر خسرو سیارگان روی ملک» و این لغت در برهان است ولی از این شعر چنان بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ خبط وخطا کرده اند و ترهنده را مرادف آراسته دانسته اند و شاعر گفته باشد در مدح ممدوح که «شد رئیس مقدمت آراسته ترهند باد • چون زخیل خسرو و سیارگان روی ملک» ممدوح بخسرو سیارگان وهند را بفلك تشبیه کرده باشد واگر غیر این باشد و آراسته و ترهنده مرادف باشد شعر ناقص گردد (ن)

ترهوط - بطای مهمله بالضم ع بسیار خوار (ا)

ترهوك - بر وزن تفعلل ع جنبان رفتن (ا)

ترهیب - بر وزن ترحیب ع بمعنی ترسانیدن و بدحال شدن ناقه از رفتن سپس آن بحال آمدن او از خوردن علف (ع ا)

ترهید - بدال مهمله بر وزن تفعیل ع بسیار خوردن (ا)

ترهیط - بدال مهمله بروزن تفعیل ع سخت نادانی و حماقت نمودن (ا)

ترهیق - بر وزن تفعیل ع بسیار شدن مهمانان نزد کسی و متهم داشتن کسی را ببدی وستمکاری گفتن (ك ا)

ترهیل - بروزن تفعیل ع سست و جنبان گردانیدن (ا)

ترهیئ - بر وزن تفعلل ع جنبیدن و باو باران رفتن و آمادهٔ باران گردیدن سحاب و ارادهٔ کاری کردن سپس آن باز ماندن و ارادهٔ کردن آن داشتن (ا)

تری - بالفتح ف مقابل خشکی و نیز کنایه از درشتی و سختی و بیدماغی و ناخوشی ملاطغرا «ز تحریك ابر طرب پروری • فتاده هوا در طلسم تری» «قرابه سخن سرسری میکند • قدح گر بخندد تری میکند» صائب «تلخی عالم ناسازشراب

است مرا» تری بدگوهران عالم آب است مرا»
وله «سر بر نیاورم ز تری روز بازخواست • از سکه دیده ام تری از آسمان خشک» محمدسعید اشرف «با تری های حسودان چرب و نرمی میکنم • جامهٔ مومی بود آسیب باران را علاج» وله «از تری‌های جهان است مکدر دل ما • همچو آئینه که از نم زصفا می‌افتد» میرالهی همدانی «دل بیحوصله را تاب طراوت نبود • از تری داغ شود آینه کر فولادست» (ب)

تریاق و تریاک ـ بالکسر مرکبی است معروف که تریاق فاروق قسم اعلای آنست و هر دو کلمه یونانی معرب و بمعنی مطلق پادزهر شهرت دارد سنجر کاشی: «عشق کامروزم چنین جان میشمارد در قمار • اولم در دل فریبی نشئهٔ تریاق شد» و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم سوده و افیونی را تریاکی گویند باقر کاشی «کرت یکدم ببینم میدهم جان • ملی افیونیم تریاکم اینست» و غالباً این اصطلاح افیونیان باشد که زهر را تریاک نام کرده اند (ب).

تریاق اربعه ـ معجونی است دافع زهرها و معید صرع و لقوه اجزایش چهار است جنطیانا حب‌الغار زراوند مر (غ)

تریاق ترکی ـ مومیائی را گویند و آن انسانی و کانی هردو میباشد (ر).

تریاق روستائی ـ سیر برادر پیاز را گویند و بعربی ثوم و فوم خوانند (ر)

تریاق فارسی ـ پازهر را گویند و بعربی حجرالتیس خوانند (ر)

تریاق کبیر ـ معجونی است مرکب از هفتاد ادویه و این را تریاق فاروق نیز گویند دافع جمیع زهرها و مقوی دل و دماغ است (غ).

تریاق لانی ـ پازهر لان، ولان نام کوهیست (غ)

تریاک بریدن ـ ف نشئهٔ افیون زائل شدن و تریاک گذاشتن عشرتی: «یک لطف نمایان تو در حق من این بود • کز وعدهٔ تریاک تو تریاک بریدم» اشرف: «یاران نکشید تیغ بیباکی را • مهجور مسازید من خاکی را • دشوار تو از بریدن شاهرگ است • تریاق اگر برید تریاکی را» شفیع اثر: «بریدن از تو بر نگه بریدن تریاک • رسانده است بلب جان ناتوان مرا» (ب)

تریاک خوردن ـ ف درهلاک خود کوشیدن طاهر وحید «من گفتی ای آمنا ت فلام» که افیون حلال است و صهبا حرام • چنانم حدیث تو از کار برده که خواهم ازین قصه تریاک خورد».
اسمعیل ایما: «ترک خواهشها کند کز تلخکامت باک نیست • چارهٔ بهر هوا جز خوردن تریاک نیست» سلیم. «محنت کرد از بس تلخ بر من زندگانی را • اگر زهرم نمیداد آسمان تریاک میخوردم» (ب)

تریاک رسیدن ـ متکیف شدن بتریاک (ب)

تریاکی ـ ف کسی که بافیون خوردن عادت دارد و نام شاعر (غ)

تریاکی چیزی شدن و کردن ـ ف کنایه از مألوف و معتاد چیزی شدن و کردن ملاطغرا در تعریف گل کوکنار «شقایق از آن برلب جو شده • که تریاکی صحبت او شده» مفر مطرت: «در مذاقم سخن تلخ گوارا گردید • تا لب لعل تو تریاکی دشنامم کرد» (ب)

تریان ـ بالفتح ف طبقی که از شاخچه های چوب بید بافند. فخری گفته «برای مطبخت از کشت زار چرخ آرند • بقول برطبق مه بصورت تریان» و سابقاً تریان بر وزن بریان و تریناں بروزن تریمان مرقوم شده (ن)

تریب ـ کامیر ع سینه (ا)

تریت و ترید ـ ف بفتح اول نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر و شربت و آبگوشت و آنرا بفارسی اشکنه و بتازی ترید را ترید گویند.
بسحق اطعمه گوید «روغنی کز پاچه جمع آورده پیر کله پز • کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند» هم او گفته: «اگرچه مطبخیت انتظار مهمان داد • تو از تریت سر دیگ عذر خواهی کن». مولوی گفته «بس کن و این سر تنور بنه • تا که نانهات را تریت کند» (ب)

تریج ـ بجیم کامیر ع باد تند و مرد سخت اعصاب (ا)

تریدن ـ ف. باول مفتوح و ثانی مکسور بروزن ... و بمعنی کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول ... رمیدن باشد (ن).

تریز - بر وزن حریر ف شاخ جامه باشد و آن دو مثلث است از دو طرف دامن جامه و آن را تیریز نیز گویند ملا ملک قمی گفته «ای ازل بر قد تو چست قبای * ابدت دامن کشان در پای * هفت‌ات هفته‌بند از چپ و راست * شش تریزت ز شش جهت پیراست» و تیریز بال و پر مرغان را نیز گفته‌اند و اینکه برهان تریز بر وزن حریر گفته و من نیز چنان نوشته‌ام خطاست و تریز است با رای نقطه دار در آخر و آن مخفف تیریز است (ن)

تریش - بالفتح ت خدمت (ص)

تریص - بصاد مهمله بر وزن امیر ع محکم و استوار و ترازوی راست و محکم (ا)

تریع - بعین مهمله کامیر ع کسی که خود را با کارهای بزرگی اندازد (ا)

تریع - بر وزن تفعل ع درنگ کردن و توقف نمودن و سرگشته گردیدن و نمایان و ناپدید شدن سراب و فراهم آمدن قوم و درخشیدن و جنبیدن روغن بر سر طعام (ا)

تریف - بر وزن تفعل ع بزمین علف ناك رسیدن (ا)

تریق - بر وزن تفعل ع نمایان شدن و درخشیدن سراب (ا)

تریك - بر وزن امیر ع خوشهٔ انگور که دانهٔ آن خورده باشد و خرمابنی که بار آن گرفته باشد (ا)

تریکة - بفتح اولی و کسر ثانی و فتح کاف ع زنی که شوهر نکند و مرغزاری که ناچریده مانده باشد و خود آهنین و بیضهٔ شتر مرغ و مرغان دیگر ترائك [بفتح اول و کسر چهارم] و تریك [بالفتح] جمع (ا)

تریم - بر وزن امیر ع مروتی ستاینده برای خدا و مرد ملوث بمعایب یا ملوث بچرك (ا)

ترینان - با نون بر وزن تربیان ف طبق پهن چوبین باشد و طبق و سبد پهن را نیز گویند که از شاخهای باریك چوب بید می بافند و بکسر تحتانی هم آمده است که بر وزن سختیان باشد (ر)

ترینه - بر وزن قرینه ف خورشی است که مردم فقیر ساخته بخورند و طریق ساختنش آنکه نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و مانند آن نیم کوفته و سبزی ها از قبیل شلغم و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری انداخته سرکه و دوشاب در روی او ریخته و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز و هر روزه سرکه و دوشاب بر او ریخته بر هم زنند و در آفتاب نهند پس از قوام از آن قرصها سازند و خشك کنند و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب انداخته تا نرم شود و خورش آش و نان سازند حکیم ناصر خسرو گفته «شکر چه نهی بخوان اندر نداری * بخوان اندر مگر سرکه‌ترینه» و آنرا بعربی عویشه خوانند باعین بر وزن همیشه (ن)

تریو - بر وزن بد خو ف پارچه و جامهٔ سفید و باریك را در برهان گفته (ن)

تریوه - بفتح اول و رابع و یای مجهول ف راه پشته بود شهید در صفت اسب گفته «بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا * بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال» (ن)

ترئیة - ع بنمودن کسی را خلاف اعتقاد و پیش داشتن زن را آئینه تا به بیند در آن و نیز برگیه خوبی و دیدار خوب (ا)

تز - بفتح اول و سکون زای معجمه ف کل و کچل و سری که زخم یا جای زخم در آن باشد سوزنی گفته «نخواهم خور ممرار بهر آنرا * که ممر خوردن سر کند تز» و نام مرغکی است خوش آواز در بوستان آوازی حزین دارد رودکی گفته «بس لطیف آمد بوقت نوبهار * بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز» و دندانهٔ کلید که در برهان آورده غلط است بنون و زای فارسی است بمعنی نژ و در مقام خود خواهد آمد و بمعنی برگ نو بر آمده در برهان است در رشیدی نیست (ن).

تزاحف - بحای حطی بر وزن تفاعل ع همدیگر نزدیك گردیدن در جنگ (ا)

تزاحم - بر وزن تفاعل ع بمعنی انبوهی و انبوه کردن (ع)

تزارید - بفتح اول و ثانی و کسر ثالث ع. چین ها و شکن که مشابه ساختن زره باشد (ع)

تزعزع - بر وزن تفعلل ع جنبیدن (ا)

تزاو - باول مفتوح ف. نام یکی از پهلوانان تورانی است که داماد افراسیاب بوده و گیو او را

زنده بکمند گرفته و مجون برادرش بهرام بقتل رساید . فردوسی گفته «چنین گفت با گیو جنگی تراو * که توچون عقابی ومن چون چکاو» وآن با زای فارسی نیزآمده (ن)

تزاوج ـ بجیم بر وزن تفاعل ع جفت وقرین شدن با هم (ا)

تزاور ـ بآخر رای مهمله بر وزن تفاعل .ع میل کردن وانحراف نمودن وهمدیگر رازیارت کردن (م ا) .

تزاول ـ بر وزن تفاعل ع اشتغال نمودن در کاری و با هم واکوشیدن

تزاید ـ بدال مهمله در آخر بر وزن تفاعل ع افزون شدن (ع)

تزایغ ـ بغین معجمه بر وزن تفاعل ع سوی یکدیگر کبانیدن وکبانیدن بمعنی برجهانیدن و کشانیدن باشد (ا)

تزایل ـ بر وزن تفاعل ع پراکنده‌شدن و نیز جدائی وجدا شدن وشرم داشتن از کسی(ا)

تزبد ـ بر وزن تفعل ع فرو بردن مسکه را یا خلاصهٔ آن گرفتن وشتابی نمودن در سوگندو وکفك برآوردن دهن (ا)

تزبع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل .ع خشمگین شدن وعربده وبد خلقی نمودن وسخن درشت و زشت ورنج گفتن گرفتن وبراه راست ونفاق و نیکو اخلاق برفتن و متغیر گردیدن (ا)

تزبی ـ بفتح اول وتشدید بای موحدهٔ مکسور ع زبیه ساختن برای شکاردده وزبیهٔ مغاکی جهت شکار شیرودده (ا)

تزبیب ـ بهر دو موحده بر وزن تفعیل ع.قریب بفرو شدن گردیدن آفتاب ویقال: تکلم فلان حتی زبب شدقاه، یعنی کفك بر آورد دو کنج دهن او وموبز گردانیدن انگور را (ا) .

تزبیه ـ بالفتح وکسر موحده وفتح تحتانی .ع. از پس راندن وگوشت را در زبیه گذاشتن جهت شکار وزبیه ساختن برای شکار شیرودده (ا) .

تزبید ـ بر وزن تفعیل ع.کفك بر آوردن کنج دهن وپنبه زدن (ا) .

تزتت ـ بر وزن تفعل.ع.آراسته‌شدن وآراسته شدن عروس (ا) .

تزتك ـ بر وزن مرغك بضم اول وفتح فوقانی ف تفك دهن راگویند وآن چوبی است میان خالی بدارای نیره که باگلولهٔ گل و زور نفس گنجشك وامثال آنرا بدان زنند (ن)

تزتیت ـ ع آراستن (مر)

تزجی ـ بفتح اول وکسر جیم مشدد ع بچیزی بس کردن(ا)

تزجیة ـ بالفتح ع. بنرمی راندن (ا)

تزجیج ـ بهر دو جیم بر وزن تفعیل ع دراز وباریك گردانیدن ابرورا وراست وبرابر کردن چیزیرا (ا)

تزحر ـ بحای حطی بر وزن تفعل ع پیچاك کردن وشدن ودم بر آوردن وبه بیماری زحیر مبتلا شدن وروان شدن شکم وزادن زن بچه را(ا) .

تزحزح ـ بهر دو حای مهمله بروزن تفعلل ع دور شدن (ا)

تزحف ـ بر وزن تفعل ع بتکلف رفتن بسوی کسی (ا)

تزحل ـ بر وزن تفعل ع دور شدن‌ازجای(ا)

تزحلف ـ بر وزن تفعلل ع غلطیدن و دور شدن (ا)

تزحلك ـ بروزن تفعلل ع غلطیدن (ا)

تزحن ـ بر وزن‌تفعل ع درنگ کردن وبناپسندی کاری کردن و باکراه وبیخواهش خوردن آب را (ا)

تزحیر ـ بر وزن تفعیل ع گشاده شدن شکم بسختی وپیچش شکم چنانکه حزن میرفته باشد و سخت مبتلا گردیدن بعلت پیچاك و نیز تزحیر مردن بچهٔ ناقه یکماه پیش از ایام ولادت پس گوی را در مغلاه کرد یکشب درکس آن گذارند وبینی ویرا بندکنند سپس آن گوی را از فرج بر آرند وبچهٔ نوزاد ناقهٔ دیگر را بوی نمایند پس ناقه گمان می بردکه حالا بچه زاده است وبینی آنرا بگشایند پس آن ناقه بوی کند آن بچه‌را و مهربان شود پس می دوشند آنرا و این فعل تزحیر است (ا ، م) .

تزخر ـ بخای معجمه بر وزن تفعل ع. پرشدن دریا از آب (ا) .

تزده ـ بفتح اول وثالث .ف. عموماً اجرت را

گویند وخصوصاً اجرت راست کردن آسیا ودر نسخهٔ سروری بزای فارسی و برای مهمله غلط است (ن)

تزری - بر وزن تسلی ع عتاب کردن و عیب نمودن (ا)

تزریق - بر وزن تفعیل ع ریا ونفاق و دروغ وکسی را بریا ونفاق ودروغ نسبت کردن(ا)

تزریق بیان - بالفتح ف بمعنی کاذب و دروغگو (غ)

تزریم - بر وزن تفعیل ع قطع کردن کمیز بر کسی وقطع کردن اشك و سخن و خبر آن بر کسی و تنگ کردن و بخیل نمودن (ا)

تزعزع - بدورای معجمه وبدوعین مهمله وحرف چهارم مضموم ع بمعنی جنبش (ع)

تزعم - بر وزن تفعل ع دروغ بستن وکاذب گفتن (ا)

تزعیف - بر وزن تفعیل ع هلاك کردن(ع)

تزغ - بفتح اول وسکون ثانی وغین نقطه دار ف چوب تاغ را گویند وآن هیزمی است که آتش آن بسیار ماند وبضم اول هم بنظر آمده است (ر ه)

تزغم - بر وزن تفعل ع بر گردانیدن شتر بانگ را درگلو وسخن گفتن در خشم و نالیدن شتر بچه (ا)

تزغیب - بر وزن تفعیل ع موی ریزه زرد بر آوردن چوزه (ا)

تزف - بفتح اول وسکون ثانی وفای سعفص ف ریچالی باشد که ازکشك سازند وبمعنی تری و وتازگی هم گفته‌اند ونعمت وآسایش را نیز گویند وبضم ثانی بنظر آمده است (ر ه)

تزفان - ف. بفتح اول وثای بالف کشیده بر وزن چسبان ف مخفف ترزفان است که ترجمان باشد وآن شخصی است که لغت زبانی را بزبان دیگر تعبیر کند (ر . ه)

تزفیت - بر وزن تفعیل ع بزفت اندودن و زفت بالکسر قیر که درخور وکشتی مالند تاآب نرهد از وی (ا)

تزقف - بر وزن تفعل بقاف قرشت که حرف ثالث است ع. بشتاب ربودن چیزیرا وفروخوردن و ربودن گوی بدست از هوا (ا)

تزقم - بر وزن تفعل ع بسیار خوردن و لقمه کردن وافراط نمودن درشیر نوشیدن (ا)

تزقیق - بر وزن تفعیل ع موی بریدن و پوست کشیدن از جانب سر (ا)

تزك - بضم اول معروف واین ترکی است بمعنی ترکش سحر کاشی «موج صد بوالهوس از ناوك آهی شکنم • ترك سینه پر از ناوك‌دلدوز من است» وبمعنی ترتیب وانتظام وضابطهٔ لشکر ومجلس وگاهی تورك بزیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی (ب ع)

تزکر - بر وزن تفعل ع فراهم آمدن شراب وکلان گردیدن شکم کودك ونیکو شدن حال او و پر شدن شکم کودك (ا)

تزکی - بتشدید کاف مکسور ع زکوة دادن وصدقه دادن وپاکی گرفتن وگوالیدن (م ا)

تزکی - بضم اول وفتح رای معجمه وتشدید کاف عربی نام امیری است از امرای سلطان معزالدین (ع)

تزکیة - ع زکوه دادن وپاك کردن وستودن خودرا وزکوة ازکسی گرفتن (م ا)

تزکیت - بر وزن تفعیل ع پر کردن مشك(ا)

تزکیر - بر وزن تفعیل ع پر کردن وکلان گردیدن شکم کودك ونیکو شدن حال او (ا)

تزکیم - بر وزن تفعیل ع پنهان داشتن کار بر کسی (ا)

تزکین - بر وزن تفعیل ع پوشیده وپنهان داشتن کار بر کسی ومشتبه گردانیدن وحدیث نفس و جای دادن حدیث نفس را در دل (ا)

تزلب - بسکون ثانی بر وزن مطلب ف دنبه برشته‌شده راگویند که برروی آشهای آرد ریزند (ره)

تزلج - بجیم بر وزن تفعل ع ایستادن واصرار کردن برشرب نبیذ ولغزیدن .

تزلح - بحای حطی بروزن تفعل ع چشیدن(ا)

تزلخ - بخای نقطه‌دار بروزن تفعل ع لغزیدن(ا)

تزلزل - بفتحتین و حرف چهارم زای معجمهٔ مضموم ع لرزیدن وجنبیدن (ع)

تزلع - بعین مهمله بر وزن تفعل شکستن و

گفتن پا و گفتن دست (ا)

تزلف ـ بر وزن تفعل ع پیش‌در آمدن و متفرق شدن (ا)

تزلق ـ بر وزن تفعل ع زینت‌گرفتن و خوش عیش شدن کسی تا آنکه گونهٔ او سرخ سپید و درخشان گردد (ا)

تزلل ـ بر وزن تأمل ع لغزش‌ولغزیدن(غ)

تزليج ـ بجیم بر وزن تفعیل .ع برآوردن‌سخن را و روان گردانیدن و ماندك‌چیز زندگی‌را بسر بردن (ا)

تزليخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع هموار گردانیدن و تابان‌کردن چیزیرا (ا) .

تزليف ـ بر وزن تفعیل ع زیاده‌کردن‌درسخن وافزودن (ا)

تزليق ـ بر وزن تفعیل ع ستردن موی‌سر‌او بیك آلودن بدن بروغن‌ومانند آن بحدیکه‌دست را بلغزاند (ا)

تزليم ـ بر وزن تفعیل . ع راست و درست گردانیدن تیر را و نرم و تابان کردن‌و بگردانیدن آسیاراو گرفتن کنارهای آن‌و بدکردن عذارا(ا)

تزم ـ بر وزن عزم ف میم‌را گویند وآن بخاری وابر تنکی باشد که بر روی زمین پهن شود و آنرا ضباب خوانند و باین معنی بجای حرف‌ثانی زای فارسی هم آمده است (ر)

تزمت ـ بر وزن تفعل ع آهستگی ووقار(ا)

تزمزم ـ بهر دوزای معجمـه بروزن تفعلل ع. بانگ کردن شتر (ا)

تزمل ـ بر وزن تفعل.ع.درپیچیده‌شدن بجامه(ا)

تزميل ـ بر وزن تفعیل ع در جامه‌پیچیدن و وپنهان‌کردن (م ا) .

تزميم ـ بر وزن تفعیل ع مهار در بینی شتر کردن (ا)

تزنتر ـ بروزن تفعلل .ع خرامیدن (ا)

تزنح ـ بحای حطی بروزن تفعل .ع واگشاده شدن در سخن ومرة بعد اخری آب خوردن و بر داشتن و بلندکردن نفس خودرا زائد ازمرتبهٔ‌خود وتکبر نمودن (ا)

تزنخ ـ بخای معجمه بر وزن‌تفعل .ع واگشوده شدن در سخن وتکبر نمودن (ا) .

تزند ـ بر وزن تفعل ع تنگ آمدن بجواب‌و خشم‌گرفتن (ا)

تزندر ـ بر وزن سمندر ف مرغکی‌است‌که‌او را بعربی صعوه‌گویند (ر)

تزندق ـ بر وزن تفعل .ع زندیق‌شدن (ا)

تزنية ـ بالفتح وکسر نون وفتح‌تحتانی ع بزنا منسوب کردن وزانی خواندن‌کسی‌را (ا) .

تزنئة ـ بکسر همزه .ع تنگ‌گردانیدن (ا) .

تزنيح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل ع بارباد آب خوردن (ا)

تزنيخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیـل ع بر داشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیـدن از گرفتگی گلو یا خشکی حلق (ا)

تزنيد ـ بر وزن تفعیل .ع. دروغ‌گفتن وعذاب کردن زائد ازجرم وتنگ‌نمودن‌و پر کردن‌و آتش بر آوردن از آتش زنه وافزودن و باهم دوختن کنارهای فرج ناقه‌را بمیلهای‌خرد وقتی‌که‌رهدان آن بعد ولادت بیرون افتاده باشد(ا)

تزنيق ـ بروزن تفعیل ع. برعیال خود درنفقه تنگی کردن (ا)

تزنيم ـ بروزن‌تفعیل ع وکیل مخاصمت‌فرستادن سوی کسی (ا)

تزنين ـ بهردو نون بر وزن تفعیل ع پیوسته باش خوردن (ا)

تزوال ـ بروزن‌احوال.ف برگ گیاه‌را گویند وبازای فارسی هم‌آمده‌است (ر)

تزوج ـ بروزن تفعل بجیم درآخر ع. زن‌کردن وشوهرکردن ودرآمیختن کسی راخواب (م ا).

تزود ـ بروزن تفعل ع توشه برگرفتن (م)

تزور ـ بروزن تفعل ع بانگ کردن شتر و غریدن (ا)

تزويج ـ بجیم بروزن تفعیل .ع . جفت کردن و قرین کـردن و مرد را زن دادن و زن را شوهر (غ)

تزويد ـ بروزن تفعیل ع.توشه‌دادن (ا)

تزوير ـ بـروزن تفعیل ع بیاراستن و نیکو گردانیدن‌وراست‌کردن چیزی‌کذافی‌الکنزودروغ ظاهرکردن کذافی‌المنتخب وآراستن دروغ‌را و مائل‌گردانیدن و گرامی داشتن زائر را و باطل

گردانیدن شهادت را و نشان وعلامت کردن بزور
وبهتان خواجهٔ شیراز «می خور که شیخ وحافظ
ومفتی و محتسب ◦ چون نیك بنگری همه تزویر
میکنند» (ب ا)

تزویع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع برگردانیدن
شتران را و فراهم آوردن باد کاه ریزه را تا
بپراند (ا)

تزویق - بروزن تفعیل ع آراستن و درست
کردن کتاب و نقش کردن سیماب و بمعنی نقش
کردن مطلق نیز آمده ازین جهت هرچیز منقش
را مزوق بفتح واو [مشدد] گویند و نقاش رامزوق
بکسر واو [مشدد] (م)

تزویل - ع دور کردن چیزی را ازجای و بر
گردانیدن و نیکو کردن و اصلاح وی نمودن (ا)

تزهد - بروزن تفعل بهای هوز ع زهد نمودن
وعبادت کردن (م)

تزهلق - بروزن تفعلل ع سپید گردیدن وصاف
وروشن شدن و فربه گشتن (ا)

تزهنع - بروزن تفعلل ع لباس پوشیدن وآماده
شدن (ا) .

تزیب - بروزن تفعل ع فراهم آمدن ومجتمع
گردیدن گوشت (ا)

تزیخ - بخای معجمه بروزن تفعل ع جدا گردیدن
وپراکنده شدن و ازجای رفتن (ا)

تزید - بروزن تفعل ع گران شدن نرخ و نیز نوعی
ازرفتار و آن فوق عنق است ودروغ گفتن و تکلف
افزودن درسخن وجز آن و باریدن شیردر سابک
کردن (ا)

تزیدن - بروزن وزیدن ف بمعنی بیرون کشیدن
وبرآوردن باشد (ر ◦)

تزیغ - بغین معجمه بروزن تفعل ع خودرا آراستن
زن (ا)

تزیق - بروزن تفعل ع سرمه کردن وآراستن
زن خودرا (ا)

تزیل - بروزن تفعل ع پراکنده ومتفرق شدن (ا)

تزیم - بروزن تفعل ع متفرق وپراکنده گردیدن
ومتفرق شدن وسخت آگنده و باهم پیوسته گردیدن
گوشت ازلثات اشتداداست (ا)

تزین - بروزن تفعل ع آراسته شدن (م)

تزیی - بروزن تحلی ع پوشش گرفتن وآراسته
شدن و لباس نیکو گرفتن (ا)

تزییة - ع پوشش دادن (ا)

تزییت - ع روغن زیت توشه دادن (ا)

تزیید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع افزون
کردن (ا)

تزییغ - بغین معجمه ع راست کردن میل کسی
را (ا)

تزییف - ع ناسره و ناروان گردانیدن دراهم
را (ا)

تزییل - بروزن تفعیل ع جدا کردن و پراکنده
نمودن و پراکندگی (ا)

تزیین - ع آراستن و بالفظ دادن مستعمل آصفجاه
جعفر «ادب ملاحظه می کرده ام که تاغایت ◦
ندادهام به نای توشعر را تزیین» میرمعزی خطاب
بادفروردین «مسافری تو وگرد جهان مسافروار ◦
همی شوی وجهان را همی دهی تزیین» (ب)

تژ - بالکسر وسکون زای فارسی ف بمعنی برگ
درخت نو برآمده و گیاه نورسیده گویند و آنرا عربی
حقل بروزن عقل نامند و مرغکی باشد حقیر جثه و
آواز حزینی هم دارد و عربان صعوه خوانند
(ر ◦)

تژاو - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بواو زده
ف نام دامادافراسیاب است و او بردو گروه
پادشاهی داشت و گیو او را زنده گرفته کشت
(ر ◦)

تژاول - ف بکسر واو بروزن هلاهل بمعنی
تزوال است که برگ گیاه باشد (ر ◦)

تژدك - بادال ابجد بروزن نمرك ف کرم گندم
ضایع کن را گویند (ر)

تژده - بفتح اول ودال ابجد که ثالث باشدوسکون
ثانی ف مزد گندم آسیا کردن و اجرت آسیاساختن
ونیز بمعنی آسیا باشد و بمعنی دندانهای کلیدو غنچهٔ
گل وغنچه زدن برگ باشد از درخت یعنی سر بر
آوردن ازدرخت (ر)

تژم - بروزن عزم ف دربرهان آورده تصحیف
و غلطاست و اصل نژم است وخواهد آمدو بمعنی
میغ است (ب)

تژه - بفتح اول و ثانی ف بمعنی غنچهٔ گـل خصوصاً و غنچهٔ هر درخت عموماً و دندانهٔ کلید و چوب بزرگی که آنرا تیر گویند و اطراف چوبهای سقف خانه را بر آن نهند و خس‌های سرتیز که در خوشهٔ جو و گندم بود (ن)

تس - بضم اول و سکون سین مهمله ف گوز بی صدا مقابل ضراطه و بعضی براز گفته‌اند طنزادر هجو یولچی «دایم زپی گنده ترا زخویش روده ماسد تسی که از پس سنده بود» . فوقی یزدی «زر اگر داری بری و تس بیالالی همه ٭ ور به چندین عرو گوزت چیست ای ابله مآب» و این سهو است و صحیح برو در تس بواو ورا بمعنی برو نشین. و تسّ بالفتح بمعنی طپانچه . رودکی گفته «رخ اعدات از تس نکبت ٭ همچو قیر و شبه سیاه آمد» (ب) .

تسائل - بروزن تفاعل ع همدیگر خواستن چیزی را (ا)

تساب - بفتح اول و تشدید بای موحده .ع از یکدیگر بریدن و یکدیگر را دشنام دادن (ا)

تسابق - بروزن تفاعل ع بر یک دیگر پیشی گرفتن (م)

تساتل - بروزن تفاعل ع یکی بعد دیگری بر آمدن قوم (ا)

تساجل - بروزن تفاعل . ع با یک دیگر فخر کردن (ا) .

تسار - بفتح اول و تشدید رای مهمله ع باهم راز گفتن (ا فر).

تسارع - بروزن تفاعل ع شتافتن (ا) .

تسافد - بضم فا و دال مهمله .ع جماع کردن بهایم (غ) .

تسافه - بروزن تفاعل ع. نادانی کردن (ا)

تساقط - بطای مهمله بروزن تفاعل .ع پی در پی افتادن و افتادن و بیفگندن و خود را بر چیزی افکندن (ا) .

تساقی - بکسر قاف . ع . یکدیگـر را آب خورانیدن (ا)

تساکر - بضم کاف و سکون رای مهمله .ع خود را مست وانمودن بغیر مستی و نشهٔ (غ).

تسالف - بروزن تفاعل ع . همدیگر شوی دو خواهر شدن (ا)

تسالم - بروزن تفاعل ع . با همدیگر صلح کردن (غ)

تسامح - بضم میم و حای مهمله ع آسان گرفتن و جوانمردی کردن (غ)

تسامع - بضم میم و سکون عین مهمله ع از یکدیگر شنیدن و فاش شدن خبر (ا)

تسامی - بکسر میم ع باهم نبرد کردن به بزرگی (ا) .

تساند - بضم نون و سکون دال مهمله ع پشت بازپسها نهادن و نیز همدیگر را اعانت کردن (ا)

تساوق - بضم واو ع پی همدیگر شدن شتران و رام گردیدن (ا)

تساوک - بضم واو ع چسپیدن در رفتن و هدر رفتن از ناتوانی و نرم سست رفتن (ا)

تساوی - بکسر واو ع برابـر شدن دو چیز (غ)

تساوی الطرفین - ع برابر شدن دو طرف (ع)

تساهل - بضم های هوز . ع . همدیگر آسان گرفتن (ا)

تساهم - بضم ها ع باهم قرعه زدن (م).

تسایر - بضم تحتانی .ع باهم رفتن (ا)

تسایف - بضم تحتانی ع باهم شمشیر زدن (ا)

تسایل - بضم تحتانی .ع. روان شدن لشکر از هر جهت (ا).

تسبب - بضم بای مشدد و سکون موحده ع سبب ساختن (م) .

تسبج - بجیم بروزن تفعل .ع. گلیم سیاه پوشیدن (ا)

تسبخ - بخای معجمه بروزن تفعل .ع. بیارمیدن حرارت و سست ضعیف گردیدن (ا).

تسبسب - بروزن تفعلل .ع روان و جاری گردیدن آب (ا) .

تسبیب - بروزن تفعیل .ع دشنام دادن و نیز سبب ساختن (ا)

تسبیح - بحای حطی بروزن تفعیل .ع. بپاکی یاد کردن خدا را و بمعنی سبحه مجاز است و با لفظ پیچیدن و گردانیدن و آویختن و گسستن و گسیختن مستعمل و با لفظ فرمودن و کردن کنایه از اشتغال تسبیح فرمودن. خواجهٔ شیراز: «سراسر بخشش جانان طریق

لطف واحسان بود • اگر تسبیح میفرمود گرز بارمی آورد» صائب «مهر بهار دل بر مهلت صد ساله دنیا که آخر می شود چندانکه یك تسبیح گردانی» «صد عقده زهد خشك بكارم نگشوده بود • ذكرش بخیر باد كه تسبیح من گسیخت» خواجه جمال الدین سلمان «ما قفل را شکسته و پیمانه ساخته • تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم» شیخ شیراز «روی طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ» (ب)

تسبیح چشم بلبل - ف سبحه که مهره های آن خالهای گرد غیر رنگ خود داشته باشد بر دیك هم مانند خالهای چشم بلبل که قسمی از پارچه است باشد «گریه ام در آستین تسبیح چشم بلبل است • تا کدامین شاخ گل را دست بر دامن زدم» (ب)

تسبیح ساز - ف آنکه سبحه را سازد وحید. «چگویم من از مهر تسبیح ساز • که رویم بود سوی او در نماز» (ب)

تسبیح سال - ف. رشتهٔ سالگره صائب «چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا • که می شود بیك انگشت این حساب تمام» (ب)

تسبیح شمار - ف کنایه از زاهد صائب «غافل مشو از حلقهٔ تسبیح شماران • زان دام بیندیش که از دانه گذار بدم» (ب)

تسبیح کربلائی - ف سبحهٔ که از خاك کربلای معلی سازند سلیم «در کوی بیوفایان دانی شریك من چیست • چون پیش اهل کوبه تسبیح کربلائی» (ب).

تسبیخ - بخای معجمه بروزن تفعیل.ع بیارمیدن وسست گردیدن گرما و پیچیدن پنبه و مانند آن و بیارمیدن رگ که از درد وسست در دگیی و فراغ و خواب سخت و سبك گردانیدن و آرام دادن (ا).

تسبید - بدال مهمله در آخر ع موی ستردن واز بیخ بر کندن و چرب ناکردن سر و سابان شدن پر چوزه و موی سر بعد ستردن و نو بر آمدن گیاه نصی در قدیم آن و گشاده و تر رها کردن موی سر (ا).

تسبیط - بطای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع باطل کردن ناقه آبستنی خود را و بره افکندن میش (ا)

تسبیع - بسین مهمله بروزن تفعیل ع هفت عدد کردن و بر هفت رکن ساختن و شستن آوند را هفت بار و وظیفه کردن قراءت قرآن را در هر هفت شب واقامت نمودن نزد زن خود هفت شب و هفت صد کس شدن (ا)

تسبیغ - بغین معجمه بر وزن تفعیل . ع بچه افکندن شتر که بر ادن بر دیك آمده باشد و نوعی از تصرفات عروض (ا)

تسبیق - بروزن تفعیل ع با تمام افکندن بچهٔ خود را گوسپند و گرفتن کسی آنچه گرو بسته باشد (ا)

تسبیك - بر وزن تفعیل ع گداختن زر و نقره (ا)

تسبیل - بروزن تفعیل ع در باختن در راه خدای (ا)

تستر - بتای مشدد بروزن تفعل ع پوشیده شدن و پرهیز کردن و دور داشتن چیزی را ودر پرده شدن (ا)

تستر - بضم تای اول وفتح تای دوم ع شهریست مشهور از آنجاست سهیل بن عبدالله ستری و باره او اول باره ایست که بعد از طوفان نوح علیه السلام گذاشته اند و شتر بهر دو شین خطاست چنانکه صاحب قاموس گفته و می توان بود که ششتر فارسی باشد و تستر عربی ودر فارسی آنرا شوستر نیز گویند (م)

تستی - بضم اول وسکون ثانی و فوقانی بتحتانی رسیده ف معنی تو بودی و تو لی باشد یعنی دیگری بغیر از تو بود و نیست (ر ه)

تستیر - بروزن تفعیل ع پوشیده کردن و پرده بستن (ا ع)

تسجیس - بجیم بروزن تفعیل ع تیره گردانیدن آب را (ا)

تسجیع - بسین مهمله ع سجع با سجع گفتن و مستجع نعت است از آن (ا)

تسجیف - بر وزن تفعیل ع. فرو گذاشتن پرده دار برخانه (ا)

تسجیل - ع قباله و تمسك نوشتن قاضی وایستاده کردن بره وار بالا بر برافکندن وعهد و پیمان نمودن و بر کردن حوض را (م ا)

تسحب - بحای حطی بروزن تفعل ع نازکه معشوقا برا عاشق باشد (غ)
تسحج - بجیم درآخر بروزن تفعل ع بسیار خراشیده‌شدن (ا)
تسحر - بروزن تفعل ع طعام‌سحری‌خوردن(ا)
تسحسح - بهردو حای مهمله بروزن تفعلل ع روان‌شدن آب از بالا (ا)
تسحن - ع نیکو دیدن هیأت مال را و نیکو یافتن (ا)
تسحیج - بجیم درآخر.ع خراشیدن (ا)
تسحیر - ع فریفتن ومشغول کردن و محتاج گردانیدن بطعام وشراب وجادوئی کردن (ا)
تسخر - بخای معجمه بروزن تفعل ع . فرمان بردار کردن دیگری را ورام کردن و بیمزد کاری گرفتن (ا)
تسخط - بطای‌مهمله بروزن‌تفعل ع خشم گرفتن و ناخوشنود شدن و کم‌شمردن و بناجایگاه دادن و مکروه و ناخوش‌داشتن(ا)
تسخی - بخای‌مشددمکسور.ع. بتکلف‌جوانمردی کردن (ا)
تسخیر - بروزن تفعیل .ع رام‌کردن و بیمزدکار فرمودن ابوطالب کلیم بمعنی اول : « باین دماغ که ازسایه احتساب کنیم • چه لایق است که تسخیر آفتاب کنیم» صائب: «رازما ازپردهٔدل عاقبت بیرون نتاد • غنچه بسوی‌خویش راتسخیر نتوانست کرد» (ب) .
تسخیل - بروزن تفعیل .ع. عیب‌کردن‌وضعیف شمردن و بضعف‌نسبت‌کردن‌وسست‌خسته بارآوردن نخل وصاحب باردانه سخت ناشده‌گردیدن و بار آوردن یا بیفکندن باررا (ا) .
تسخیم .ع سیاه کردن وبخشم آوردن کسی‌را (تاج . ا) .
تسخین - بروزن تفعیل .ع. بمعنی گرم‌کردن که مقابل سرد کردن باشد وبالکسر بمعنی کفش که در پا کنند (غ).
تسدج - بر وزن تفعل ع. دروغ‌گفتن و بر بافتن دروغ‌را (ا) .
تسدی - بکسر دال مشدد .ع. بافتن جامه‌را و بر ناقهٔ فراخ گام سوار شدن و بر زیر چیزی شدن و پی روی نمودن(ا) .
تسدیة - بکسر اول‌وفتح تحتانی ع بافتن‌جامه را (ا)
تسدیح - بحای حطی بروزن‌تفعیل ع کشتن(ا)
تسدید - بهر دو دال مهمله بر وزن تفعیل .ع راست ودرست نمودن‌ودرستی‌واستواری(ع)
تسدیس - بهر دو سین مهمله بر وزن‌تفعیل ع. شش گوشه‌کردن و باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت سه برج‌ویایازده برج باشدچنانکه قمردرحمل باشدو مشتری‌در جوزایا آنکه قمر در جوزا باشد و مشتری‌درحمل‌واین نیم‌دوستی است‌و این‌را تسدیس از آن‌گویند که‌میان‌قمر وکوکب دیگر مفاصله شصت درجه‌که سدس یعنی ششم‌حصهٔ فلك باشد واقع بود (ع) .
تسرب - برای مهمله بر وزن تفعل ع درسوراخ در آمدن (ا)
تسربل - بضم موحده ع پیراهن پوشیدن(ا) .
تسرر - بهر دو رای مهمله بر وزن تفعل ع. سریه گرفتن کنیزك‌را (ا)
تسرط - بطای مهمله بر وزن تفعل .ع. فرو بردن (ا)
تسرع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع شتافتن (تاج ا) .
تسرف - ع مکیدن وخوردن (ك . ا . فر)
تسرمط - بر وزن تفعلل ع اندك‌وتنك‌گردیدن موی (ا)
تسرول - بضم واو .ع . ازار پوشیدن (ا) .
تسری - بکسر رای‌مشدد.ع. سریه گرفتن کنیزك را (ا) .
تسریب - بر وزن تفعیل ع . گله گردانیدن اسپ وشتر گله گله فرستادن وازین سووازآن‌سو کندن چاه وجز آنرا وآب در مشك نوریختن‌و تا درزها استوار گردند (ا) .
تسریة - بکسررای مهمله ع بسیاراولادگردیدن زن وبیضه نهادن ملخ (ا) .
تسریج - بجیم بر وزن تفعیل .ع موی بافتن و نیکووزیباگردانیدن (ا) .
تسریح - بحای حطی بر وزن‌تفعیل.ع.چرانیدن ورها نیدن زن‌وآسان‌کردن شوهر وکشودن‌موی

و گذاشتن آن (م)

تسرید - بدال مهمله ع درز دوختن ادیم و سوراخ کردن و نیکو روان و نقل کردن سخن را و پی در پی داشتن روزه (ا)

تسریق - بر وزن تفعیل ع بدزدی نسبت کردن کسی را (ا)

تسریم - بر وزن تفعیل ع پاره پاره کردن (ا)

تسس - بضمتین ع اصولهٔ ردیه (ا)

تس سك - بضم اول وفتح ثالث که سین دیگر باشد بر وزن ادرك گیاهی است دوائی که آنرا بتازی بفسج الکلاب خوانند (ر)

تسطیح - بکسر طای مهمله بر وزن تفعیل ع پهن کردن و برابر وهموار کردن (ا)

تسطیر - ع چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تألیف نمودن (مر)

تسع - بالفتح وبالضم ع نهم شدن و نه یك ستاندن. و نیز تسع بالکسر بهره و مدت تشنگی شتران (ك)

تسع آیات - ع بمعنی نه آیات یکی عصا - دوم قحط - سوم دریا - چهارم ملخ - پنجم شپش - ششم خون - هفتم ید بیضا - هشتم غوکان - نهم طوفان - وشاعری همه را بنظم آورده - «عصا سنة بحر جراد و قمل دم و ید بعدا لضفادع طوفان» (ا)

تسعب - بر وزن تفعل ع دراز شدن مانند رشته از آب لزج و نحو آن (ا)

تسعة - بالکسر ع نه مرد (ا)

تسعر - بروزن تفعل ع برافروخته شدن آتش (ا)

تسعسع - بر وزن تفعلل ع سپری شدن زندگانی و پیر خرف شدن مرد و بیشتر گذشتن از ماه و برهنه شدن دندان از لب و فرو افتادن حال کسی و بدحال شدن (ا)

تسعن - بروزن تفعل ع پرشدن از فربهی و نیك فربه گردیدن شتر (ا).

تسعون - بالکسر وضم ثالث ع نود (ا).

تسعه - بالکسر ع بمعنی نه که عدد معروف است (غ).

تسعیر - بروزن تفعیل ع نرخ نهادن وفارسیان بمعنی نرخ استعمال کنند: «گر ز باران میشود تسعیر [illegible] ز اشکم حسن گندم گون جانان

قیمتی» وتسعیر نیز بمعنی آتش افروختن باشد (ب م)

تسغیف - بروزن تفعیل ع آمیختن مشك و مانند آن بخوشبوئیهای دیگر (ا)

تسفسغ - بروزن تفعلل بهر دو غین معجمه ع در آمدن در خاك (ا)

تسفیم - ع فروخورانیدن خشم و جز آن (ا)

تسفر - بر وزن تفعل ع سفر رفتن (ا)

تسفط - بروزن تفعل ع اندك اندك گرفتن و بر خویشتن چیدن آب و مانند آن (ا)

تسفل - بروزن تفعل ع فرود شدن و پست گردیدن و به نشیب آمدن (ا)

تسفه - ع جنبانیدن باد درخت را و سفاهت شوانیدن وتندی و نادانی کردن و فریب دادن از مال (م)

تسفیر - بروزن تفعیل ع سفیر فرستادن و میان مغرب و عشا چرانیدن شتران را و برافروختن و شعله ناك گردانیدن آتش را و سفار بر پشت بینی شتر نهادن (ا)

تسفیط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع گل اندودن حوض را و اصلاح کردن آن (ا)

تسفیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع سوختن آتش و باد گرم روی را و رنگ گردانیدن

تسفیل - بروزن تفعیل ع به نشیب آوردن (ا)

تسفیه - ع نادان وسفیه خواندن و نادان وسفیه کردن (م)

تسقط - بقاف قرشت وطای مهمله در آخر بروزن تفعل ع خطا و لغزش جستن و سخن چینی نمودن و دروغ برجستن و برخطا انگیختن کسی را (ا)

تسقف - بروزن تفعل ع اسقف شدن (ا)

تسقی - بکسر قاف مشدد ع خوردن شتران گیاه خوردن تر را و فربه شدن از آن و قبول کردن چیزی آب را و سیراب شدن (ا)

تسقیة - بکسر قاف وفتح تحتانی ع آب دادن و «سقاك الله» یا «سقیالك» گفتن کسی را (ا)

تسقیف - بروزن تفعیل ع خانه پوشیدن و اسقف گردانیدن کسی را و اسقف بالضم وتشدید الفاء، پیشوای ترسایان در دین (ا)

تسقیم - بروزن تفعیل ع بیمار کردن (ا)

تسکع - بروزن تفعل ع سرگشته گردیدن و بسیار مدت بودن در کار باطل و تمادی نمودن در آن بکوشه رفتن (ا) .

تسکن - بروزن تفعل ع درویش شدن (ا).

تسکیت - بروزن تفعیل ع خاموش کردن (ا)

تسکیر - بروزن تفعیل ع خبه کردن وچشم به ستن (ا تاج) .

تسکین - بروزن تفعیل ع آرام دادن و بالفظ دادن و کردن مستعمل ارادت خان واضح «بزن نشتر زچشم مست برشریان تاك دل * باین شربت مگر تسکین توان کردن تب مارا» دانش . «بیك یار آمد و تسکین دل نالان داد * برگ گل در قفس مرغ گرفتارم ریخت» میر معزی «بوقت آنکه در آغاز فتنه بود جهان * که داد حرتو به تدبیر فتنه را تسکین» صائب «مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید * بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را» (ب) .

تسکین کده - ع از عالم تجلی کده دانش. «کعبه تسکین کده و دیر تسلی گاه است * ناله سرکن همه جا جادهٔ فریاد رس است» (ب)

تسلب - بروزن تفعل ع جامهٔ سوگ پوشیدن زن بر شوی و غیر آن (ا)

تسلج - بجیم بروزن تفعل ع دوام کردن برخوردن شراب و بسیار خوردن (ا)

تسلح - بحای حطی بر وزن تفعل ع سلاح پوشیدن (م)

تسلخ - بخای معجمه بروزن تفعل ع خراشیده شدن پوست از بیماری وجز آن (ا)

تسلس - بهردو سین مهمله بروزن تملق. ع. یعنی سالوسی و مکاری (غ).

تسلسل - بروزن تفعلل. ع. پیوسته شدن وروان شدن و باصطلاح تسلسل عبارت است ازوجود امور غیر متناهیه دریك وقت برسبیل توقف که یکی از آن موقوف بر دیگری باشد و آن دیگر موقوف بر دیگری از آنها وهمچنین الی غیر نهایت چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند اگر دریك وقت جمع شوند از جانب انتهای فرضی (غ) .

تسلط - بطای مهمله بروزن تفعل. ع. بر کسی دست یافتن وغلبه کردن و برگماشته شدن (غ ا).

تسلع - بعین مهمله بروزن تفعل ع شگافته شدن پاشنه وجز آن (ا) .

تسلف - بروزن تفعل ع مها پیش گرفتن و وام گرفتن (م ا)

تسلق - بروزن تملق ع بدیوار برشدن و بیز بی آرامی و اضطراب از درد یا اندوه (ا)

تسلل - ع پنهان بیرون آمدن ازمیان چیزی یا عام است (ا)

تسلم - بر وزن تفعل . ع پذیرفتن و اسلام آوردن و راه سپردن وعطا ناکردن در آن (ا)

تسلی - بکسر لام مشدد ع دلخوشی یافتن وخوش عیش شدن وسحر کاشی تسلا وهمچنین تعداها ردو بالف استعمال کرده «گر زانکه درین حجسته مطلب * اقبال توام دهد تسلا * سشیم و برمراد خاطر * آسوده زقیل وقال دنیا» و بمعنی دلخوش وخوش عیش مجاز است و بالفظ شدن و دادن و کردن و داشتن مستعمل اسیر «هرگرآهوی نگاه تو شد رام اسیر * دل خود را بچه صیاد تسلی دارد» شفیع اثر «اسیر یار تو گردد اثر بس است تغافل * بیك جواب تسلی کند هزار جوابش» طالب آملی «مگر نسیم چمن همره آورد بوی * مشام شوق تسلی بجذب بو نشود» علی نقی کمره «دلم بوصل تسلی نبود زانکه تمام * گل وصال ترا بوی از جدائی بود» طاهر وحید «اگر چنانکه تسلی بحرف من نشوی * برم ز دست تو افغان بخسرو آفاق» . صائب «آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا * که تسلی بدو عالم نتوانکرد مرا» وله «زحسن شوخ تسلی مشو بدیدن خشك * گلی که میرود از دست از و گلاب مگیر» . حاجی اسمعیل یحیی: «برغم من کند باهر کسی گرمی و من خود را تسلی داده میگویم که استغنا نمی داند» محسنای شیرازی: «در قفس دل را بنومیدی تسلی کرده ام * بوی گل گر برمشامم میخورد جان میدهم» (ب).

تسلیة - ع. دلخوشی دادن و از دل کسی اندوه بردن (م) .

تسلیح - بحای حطی بروزن تفعیل ع. زیب سلیخ را بر خیك روغن مالیدن و شمشیر و اسلاح کسی کردن (ا) .

تسلیخ - در آخر خای معجمه ع پوست کندن (ع)

تسلیخ - بوزن زریخ ف بمعنی سجاده است که فارسی آن جای نماز است و این لغت چون غیر مشهور است در اشعار بمناسبت تشبیه تسبیح خوانده اند و مرکز لام را با، تصور کرده اند شمس فخری اصفهانی در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با تو بیخ وزر نیخ قافیه شمرده و از وست «زریم محتسب قهر تو نهد زهره ٭ بجای چنگ ودف جام مصحف و تسلیخ» و اینکه در شعر خواجه حافظ خوانده اند مصرع «تسبیح وطیلسان می و میگسار بخش» مصحف شده چه تسبیح بمعنی سبحان الله گفتن است چنانکه تکبیر الله اکبر و تحمید الحمدلله گفتن و آنکه درین ایام به تسبیح مشهور شده سبحه بضم سین است و سبحات بضمتین، جمع آنست و در قاموس گفته سبحه بضم، مهرها که عدد تسبیح بآن گیرند و نماز نافله و ذکر حق تعالی و سبحات بضمتین مواضع سجود و سبحات وجه الله، انوار جلال حق تعالی چنانکه ملا جامی نیز گفته «نفحات جمال او باهر ٭ سبحات جلال حق قاهر» و هم در قاموس گفته سبحة الله بالضم، جلال و بزرگی حق تعالی. علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است از تسبیح چنانکه گفته «ترسم که روز حشر عنان برعنان رود ٭ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار» قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن مهرها کردن صحیح نیست بحسب معنی نیز سجادهٔ شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار عنان برعنان رو بمناسب تر است و غلط مشهور الاصل له و درین کتاب غلطهای مشهور بسیار مذکور شده و شواهد شد یکی از استادان سلف در هجو حکیم اشهری گفته : «ای اشهری ای بفاسقی شهره ٭ اندر خور صد هزار تو بیخی ٭ با موی سفید و زردی گونه ٭ همچون کچ منقش زر نیخی ٭ از دست مسان چو سبحه گردانی ٭ در زیر مرائیان چو تسلیخی» و تسلیخ را تشلیخ نیز گفته اند چنانکه در جهانگیری آورده و شواهد آمد (ن)

تسلیس - بروزن تفعیل ع در نشاندن جواهر و ترکیب دادن زیور غیر شبه را (ا)

تسلیط - بطای مهمله ع برگماشتن کسی را بر کسی (ا)

تسلیع - بعین مهمله ع شکافتن (ا)

تسلیف - بکسر لام ع ناشتا شکستن و ناشتا شکن دادن کسی را و پیش فرستادن و بها پیش دادن (ا)

تسلی گاه - ف از عالم تجلی گاه چنانکه در لغت تسکین کده گذشت (ب)

تسلیم - ع گردن نهادن و سلام کردن و سپردن چنانکه گویند ملانی جان بحق تسلیم کرد طهوری «بر مهر ستای برهمن دیگر در دعوی مزن ٭ تسبیح را بستان زمن تسلیم کن زنار را» صائب «کرد تسلیم بمن مسند بینائی را ٭ هر سپندیکه درین انجمن از جا برخاست» انوری «لطیفهٔ شنوار کمال خود که در آن ٭ ملوک نیکه ملك هم مرا کند تسلیم» طهوری «زدور زمین نهدانگشت بر زمین خورشید ٭ چو پیش رای منیر تو میکند تسلیم» (ب)

تسمط - بطای مهمله بروزن تفعل ع آویخته شدن بچیزی (ا)

تسمع - بعین مهمله ع شنودن و اندك اندك شنیدن و گوش نهادن سوی کسی (ا)

تسمل - ع خوردن آب باقیمانده را یا برگرفتن آنرا و ستهیدن در نوشیدن نبید (ا)

تسمن - ع فربه شدن (ا)

تسمه - بفتح اول بروزن کسمه ف چرم خام و رشته های دراز چرم و دوال چرمی باشد و موی شانه کرده بالای پیشانی را نیز گویند (ر ب).

تسمه باز - ف کنایه از دغاباز و فریب دهنده ملا طغرا «تسمه بازی بست چون سراج در بازار دهر ٭ زین اسپی چون سازد کم ز پالان خر است» (ب)

تسمه بازی - ف دغلی از قمار بازی که مردم در آن بسیار فریب خورند و ظاهراً دوال بازی همین است (ب)

تسمی - بروزن تجلی ع خویشتن را نام نهادن (تاج)

تسمیه - بکسر میم ع نامیدن و نامی خواندن و نام نهادن (ا)

تسمیت - بروزن تفعیل ع نام خدای گفتن برچیزی و یرحمك الله گفتن عطسه دهنده را و بالشین

المعجمه ایضاً و نیز تسمیت ملازم بودن میانه روی را (ا) .

تسمیج ـ بجیم بروزن تفعیل ع زشت گردانیدن(ا)

تسمید ـ بدال مهمله .ع. ماردادن زمین را سماد وسماد بالفتح سرگین خاکستر آمیخته وار بن بر کندن موی را(ا)

تسمیر ـ برای مهمله ع تنگ ورقیق کردن شیر بآب واستوار کردن چیزی را ومیخ دوز نمودن و دامن برزدن ورها کردن وزودرها کردن تیررا و کور کردن چشم کسی را (ام)

تسمیط ـ بطای مهمله ع برفتراك زین چیزی بستن وشعر گفتن بروجهی که چهارقافیه متماثل درهر بیتی آورده شود چنانکه سعدی گوید « دررفتن جان از بدن گویند هـر نوعی سخن * من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود » و نیز تسمیط رها کردن قرص‌دار را و خاموش شدن (م ا)

تسمیع ـ بعین مهمله ع تشهیر کردن و تشنیع کردن و بر داشتن گمنامی ازکسی به .شر کردن ذکروی وشنوانیدن آوازکسی را (م).

تسمیل ـ ع پاك كردن حوض رااز گل و لای وآب اندك آوردن دلو ونیز اندك آب شدن حوض وگل ولای آوردن دلوازچاه و نرمی کردن با کسی بسخن (ا)

تسمین ـ بنون در آخر ع. فربه کردن وروغن بخورد کسی دادن و تخمه کردن و روغن توشه دادن (م) .

تسمیه ـ بـالفتح و مکسور و تخفیف تحتانی مفتوح .ع . نام نهادن و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (غ) .

تسنت ـ بر وزن تفعل . ع . خواستن مرد زن کریمه را به قوت توانگری خود و درویشی زن (ا) .

تسنح ـ بحای حطی بروزن تفعل.ع بازکاویدن از چیزی وگردیدن (ا).

تس نفسی ـ ف. هرزه گویی. طغرادرهجو بولچی نوشته : «بدستیاری سند کون گمراهی برسرتس نفسی نشسته» (ب) .

تسنم ـ بروزن تفعل.ع. بر بالای چیزی شدن و ناگاه مرو گرفتن کسی را (م ا)

تسنن ـ بهردو نون بروزن تفعل ع متغیرشدن و براهی درشدن (ا)

تسنه ـ ع سال گذرانیدن و تنگ‌سالی کشیدن و گرسنتن و شیر یافتن نان وشراب وجز آن و بر گردیدن وتباه شدن وسال زده شدن خرما بن و جز آن (م ا)

تسنی ـ بروزن ترقی ع. برگردیدن ومتغیرشدن وآسانی ونرمی کردن درکار و افسون کردن و خوشنود کردن کسی را و برجهیدن شتر بر ناقه و سال گـذردن نزدیك كسی و تنگ سالی کشیدن (ا)

تسنیة ـ بکسر نون ع آسان کردن و گشادن گره وماننده آن را (ا)

تسنیت ـ بروزن تفعیل ع دیگ افزاردر دیگ کردن (ا)

تسنیخ ـ بخای معجمه بروزن تفعیل ع جستن چیزی را وخواهانی کردن (ا)

تسنید ـ بر وزن تفعیل . ع پوشانیدن چادر سند را بکسی وچوب را زیردیوارگذاشتن (ا)

تسنیم ـ بروزن تفعیل.ع پر کردن ظرف و بزرگ کوهان کردن گیاه شتررا و برآمدن بالای چیزی و چشمهٔ آبی است در بهشت که بالای غرفها جاری است و خر پشته کـردن قبر را خـلاف تسطیح (م ا)

تسنین ـ بهردو نون بروزن تفعیل ع تیزوروشن و تابان کردن کارد وماننده آن وآراستن و نیکو کردن سخن را و راست کردن نیزه را بسوی کسی (ا) .

تسو ـ باول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول.ف. حصه ازبیست وچهارحصهٔ شبانه روزوغیره ازقبیل گزخیاطان و امثال آن وآن یك حصه را یك تسو گویند وسیر را که بیست وچهار تولهاست یك توله را دروزن وقسمت یك تسوخوانند وازروز و شب که بیست وچهار ساعت است یك ساعت را تسو خوانند وطسوج معرب آنست کمال اسمعیل: « با کف درپاش توهردم زتنگ * ابرزند بررخ دریا تفو * گرچه به خرد ارمرا هست فضله * نیست زدانگانه مرا یك تسو» . رشیدی گفته این معانی که صاحب

جهانگیری نوشته در فرس دیده نشده و مستعمل هند است و حق با اوست (ن)

تسوخ - بخای معجمه بروزن تفعل ع در گل و لای افتادن (ا)

تسود - بروزن تفعل ع نکاح کردن (ا)

تسور - بر وزن تفعل ع پاره در دست خود کردن و بر دیوار بر آمدن (م ا)

تسوق - بروزن تفعل ع بازار جستن و خرید و فروخت کردن و خود را بازاری سودن بخرید و فروخت (ا).

تسوك - بروزن تفعل ع مسواك كردن (ا)

تسوم - بر وزن تفعل ع نشان حرب بستن بر خود (ا)

تسوی - بکسر واو مشدد ع مستوی و برابر گردیدن (ا)

تسویة - ع راست کردن و برابر کردن (م)

تسوید - ع سیاه کردن و کنایه از بیشتی و مهتر کردن کسی را و مهتران قومی را کشتن و کوفتن پلاس کهنه را جهت تداوی پشت ریش شتران (م غ ا)

تسوید البیوت - ع باصطلاح منجمین آنست که شکل دوازده خانه بروج بر تخته یا کاغذ کشند و مطابق بودن کواکب در برج فلکی در هر خانه آن اسم کوکب نویسند و در آن شکل نظر کرده نحوست و سعادت طالع مولود دریافت نمایند (غ)

تسویر - ع پاره بر دست کسی نهادن و بر دیوار بر آمدن (ا)

تسویس - بهر دو سین مهمله بروزن تفعیل ع وسواس کردن وسوس در افتادن در چیزی و آراستن و زینت دادن کاری را برای کسی و مرتکب آن شدن و سیاست ور کردن کسی انگیختن (ع ا).

تسویط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع آمیختن چیزی را بچیزی و زملوق از شاخ گنه‌ها بر آوردن و ضبط کردن در کاری (ا)

تسویغ - بالفتح با آخر غین معجمه بروزن تفعیل ع روان کردن و روان نمودن (غ)

تسویف - بروزن تفعیل ع تأخیر کردن و درنگ انداختن و وعده‌های فریب دادن (غ).

تسویق - بروزن تفعیل ع ... کردیدن درخت

و مالك گردانیدن کسی را بر کار خود (ا)

تسویك - بروزن تفعیل ع مسواك بدندان مالیدن و تسوك از باب تفعل مثله (ك)

تسویل - بروزن تفعیل ع آراستن کاری را یقال سولت له نفسه ای زینت وسوال کردن و خواستن بربان و نیز آراستن شیطان گناهان را در نفس مردم و امترا وسخن آرائی (غ)

تسویم - بروزن تفعیل ع غارت کردن و حاکم کردن کسی را در مال تا هر چه خواهد بکند و رها کردن ستور را بچرا و نشان کردن (م)

تسویه - بالفتح و واو مکسور ع راست کردن و برابر کردن (ع)

تسهل - از باب تفعل ع آسان و نرم شدن (ا).

تسهید - بروزن تفعیل ع بیخواب گردانیدن کسی را و بیدار کردن (ا)

تسهیل - بروزن تفعیل ع آسان کردن و باصطلاح اهل معما یکی از اعمال تعمیه است که انواع آن چهار است انتقاد و تحلیل و ترکیب و تبدیل انتقاد اشارت کردن است به بعضی حروف چنانچه حرف اول را سر و رخ و لب و تاج و حرف وسط را میان و دل و کمر، حرف آخر را پا و دامن وغیره گفتن چنانکه برای اسم شمس درین مصرع «اول شام و میان چمن و دامن نرگس» و تحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی را که باعتبار معنی شعری مفرد باشد باعتبار معنی معمای مرکب دارند بدو حرف یا بیشتر چنانکه در اسم تقی مرد «چو بود مهر و مه‌ای طرفه ساقی • بود پیوسته رخسار تو باقی» لفظ باقی را که باعتبار معنی شعری مفرد است باعتبار معنی معمای مرکب داشتند از لفظ با که برای الصاق وصله می‌آید و از لفظ قی چون رخسارهٔ لفظ تو را که تای فوقانی باشد با لفظ قی ضم کردند تقی پیدا شد و ترکیب عبارت از آن است که دو لفظ را که در معنی شعری هر یکی مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول صورت اسمی آن هر دو لفظ را مرکب کرده یك لفظ فرض نموده و معنی آن مراد کنند چنانکه در اسم عمر بیت «مرغ دلهای کسان را به پیام آن غمزه • صید خود ساخته پیدا نه و دام آن غمزه». از ترکیب لفظ دام و لفظ آن

دامان‌مرکب سوده‌وازدامان بعمل انتقادحرف آخر غمره‌که ها باشد مراد داشته ودانه کنایه از نقطهٔ غین وورای‌غمزه‌پس بنعی نقطه ومی‌ها عمرحاصل شد . تبدیل عبارت است ازآنکه بعضی‌حروف را ازکلمه بجهت‌صورت گرفتن‌اسم‌مطلوب بحرف‌دیگر بدلالتهای لطیف بدل نماید چنانچه دراسم عوض بیت : «برلب حوض‌چون دهان‌شستی• چشمهٔ‌خضر شد کنارهٔ حوض» چون کنارهٔ لفظ حوض راکه حای حطی‌است بمرادف چشمه‌که لفظ عین باشد بمناسبت‌تجانس لفظی بحرف عین بدل‌سازند عوض پیدامیگردد (غ)

تسیر ـ بالفتح سیر کردن (غ)

تسیطر ـ بالضم طای مهمله [وفتح‌اول ودوم] ع . برگماشته‌شدن (ا)

تسییب ـ بروزن‌تفعیل ع. گذاشتن‌ستور رابرسر خود (ا)

تسییج ـ بروزن‌تفعیل بآخر جیم‌عربی ع احاطه کردن باغ‌را (ا)

تسییر ـ بروزن تفعیل ع سیردادن و روان کردن وازشهر بدر کردن (ع)

تسییع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل .ع گل‌اندودن وآلودن‌بدن را به‌پیه‌وماننده‌آن (ا)

تسییل ـ بوزن تفعیل . ع راندن آب ومانند آن (ا)

تش ـ بالضم وسکون شین معجمه ف بمعنی تو اورا مخفف تواش مرکب ازلفظ‌تو بصیغهٔ خطاب وشین خسرو «اگردرعدم رفته باشدفقیری • امید تش‌ازنیمهٔ‌راه‌خواند» وبالفتح بمعنی آتش مولوی‌گفته «موسی اندردرخت هم‌تش دید • سبزترمی‌شدآن درخت‌ازنار» وبمعنی تیشه نیز آمده‌که بدان درودگری کنند درخت‌شکنند حکیم سوزنی گفته ، «ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن • کان سوزنی‌که ازتو تبرها کندوتش» . و باول مضموم بمعنی قلق واضطرابی‌که ازغم‌دردل پدیدآید پور بهای جامی. «روزها شدکه بده می‌آید • بردوره نمیدهدبچاوش• ایمن‌ازعدل‌تو زمانه چنان • که نیاید ضررزآتش‌تش». وبالکسر بمعنی تشنگی وعطش را نیز گفته‌اند(ب.ن).

تشاءم ـ بالفتح بروزن‌تفاعل.ع. فال‌بد زدن‌بچیزی وخویشتن‌را بملک‌شام نسبت کردن‌و سوی‌چپ گرفتن کسی‌را (ا) .

تشابر ـ بروزن تفاعل ع نزدیك شدن‌دوگروه بایکدیگر درحرب‌گویی‌میان ایشان اندازهٔ‌شبری مانده است (ا) .

تشابك ـ بروزن تفاعل ع باهم در آمیختن بیکدیگروچیزها دریکدیگر درآوردن وبهمدیگر کردن‌انگشتان وغیرآن وبمعنی‌انبوه وازدحام‌چیزها مستعمل (غ) .

تشابه ـ بر وزن تفاعل ع بهمدیگر مانند شدن(م) .

تشاتم ـ بر وزن تفاعل ع یکدیگر دشنام دادن (م)

تشاجر ـ بروزن تفاعل غ نزاع‌کردن دوکس با هم (م)

تشاح ـ بآخر حای‌حطی ع.همدیگرحریفی کردن برکاری‌تا فوت‌شود (ا)

تشاخس ـ بخای‌معجمه بروزن تفاعل ع بساییش شدن دندانهای‌کسی وریخته‌شدن بعضی‌آن ازپیری واختلاف وخصومت‌وفسادافتادن میان‌قوم‌وگشادن خردهان خودرا وقت خمیازه وتباه وپریشان‌شدن کار و دو پاره شدن سر از ضرب و مائل و کژ شدن(ا) .

تشارس ـ بروزن تفاعل ع همدیگر دشمنایکی کردن (ا)

تشارك ـ بروزن تفاعل.ع انباری‌کردن (ا)

تشارب ـ بزای معجمه بروزن تفاعل ع چشم داشتن بهرهٔ‌خودرا (ا)

تشازر ـ بروزن تفاعل ع. همدیگر نظرکردن بدنبال‌چشم (ا) .

تشاعر ـ بروزن‌تفاعل ع خودراشاعروانمودن(م)

تشاف ـ .ع تمامهٔ‌چیزیراگرفتن و استقصای آن کردن‌وخوردن همه باقی‌آب‌را (ا)

تشاكس ـ .ع. بایکدیگر بدخوئی کردن‌ومخالفت نمودن (ا) .

تشاكل ـ ع . بهمدیگر مانند شدن و موافقت کردن (ا) .

تشاكه ـ .ع. همدیگرمشابه شدن (ا).

تشاكی ـ بکسرکاف.ع.همدیگررا گله کردن(ا).

تشامم - ع همدیگر را بوئیدن و نزدیک شدن (ا)

تشان - بتشدید نون ع درآمیخته و درکشیده شدن و کهنه گردیدن مشک و خشک شدن پوست (ا)

تشانؤ - ع [بروزن تفاعل] یکدیگر را دشمن داشتن (ا)

تشاور - بروزن تفاعل ع با همدیگر کنکاش کردن (ا)

تشاوس - بروزن تفاعل ع نگریستن بگوشهٔ چشم از تکبر یا از غضب و برخسارهٔ کج کردن در آن حال (ا).

تشاوش - بروزن تفاعل ع درآمیخته شدن (ا)

تشاوظ - بظای معجمه درآخر ع باهم دشنام دادن (ا).

تشاول - بروزن تفاعل ع به نیزه و جز آن سوی یکدیگر حمله کردن در جنگ (ا)

تشاهد - بروزن تفاعل ع باهم گواهی دادن و با هم حاضر شدن و ملاقات (غ)

تشایع - بعین مهمله ع باهمدیگر شریک شدن و خود را شیعی نمودن (ا)

تشاءی - بکسر همزه ع متفرق و پریشان شدن (ا)

تشبب - بهر دو بای موحده بروزن تفعل ع غزل گفتن (ا)

تشبث - بثای مثلثه درآخر بروزن تفعل ع چنگ درزدن و در آویختن در چیزی محلی کاشی «چو اشک برمژه چسبیده‌ام بصد شورش ٭ که الغریق تشبث وبه بکل حشیش»

تشبع - بروزن تفعل ع بتکلف سیر نمودن خود را و افزون شدن و بار بار خوردن (ا)

تشبك - بروزن تفعل ع. بیکدیگر در آمدن و چیزی در آویختن از چیزی و درهم و مختلط شدن کارها (ا)

تشبه - بروزن تفعل ع مانند شدن (ا)

تشبیب - بهر دو موحده بروزن تفعیل ع ذکر احوال ایام شباب کردن و صفت معشوق از منتخب و در حدایق العجم نوشته که تشبیب در لغت آتش افروختن و باصطلاح شعراء آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند چرا که شاعر بذکر معشوق آتش شوق را اشتعال می‌دهد (ع)

تشبیح - بحای حطی درآخر بروزن تفعیل ع بزرگ سال شدن پس یک کالبد را دو دیدن و پهناور گردانیدن (ا)

تشبیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع بنزدیک سیری رسیدن گوسپندان و باصطلاح تشبیع چنان است که لفظ قافیه را ابتدای بیت دوم آرند و همچنین اگر در جمیع ابیات آرد بهتر بود مثال عرفی است از طغرا که در صنعت محرف قلمی شده (از مطلع السعدین)

تشبیك - بروزن تفعیل ع درهم دیگر کردن انگشتان وغیر آن (مر)

تشبیه - بروزن تفعیل ع مانند کردن چیزی را بچیزی و با لفظ کردن و دادن مستعمل ملا نصرای همدانی در دیباچه بیاض نوشته. «تشبیه توان کرد بصحن چمنش ٭ لیکن چو نظر کنی در اینجا سخن است» اسیر لاهیجی «تا کرده‌ام بروی تو تشبیه ماه و حور ٭ دارم ز روی تو همه دم انفعالها» و باصطلاح تشبیه مانند کردن چیزی است بچیزی در صفتی اول را مشبه و دوم را مشبه به و صفت مشترک را وجه شبه گویند مثلا (الرجل کالاسد) رجل مشبه و اسد مشبه به و صفت شجاعت وجه شبه لیکن در تشبیه شرط است که وجه شبه در مشبه به اکمل و اتم باشد که اگر مشبه به از مشبه کم بود درست شود چنانکه عارض چون گل یا گل چون عارض تشبیه هشت قسم است اول تشبیه مطلق و دوم تشبیه کنایه و سوم تشبیه مشروط و چهارم تشبیه تسویه و پنجم تشبیه عکس و ششم تشبیه اضمار و هفتم تشبیه تفصیل - اما تشبیه مطلق مانند کردن است چیزی را بچیزی بحروف تمثیل مثل مانند و چون و گویی و پنداری وامثال آن و شرط است که از شرط و عکس و اضمار خالی باشد و این را تشبیه صریح نیز گویند مثالش علی نقی کمره‌ای گوید «در گوش آن سمن بر سیمین عذار در ٭ گویی معلق از گل تر عقد شبنم است» میر باقر «چشمی دارم چو حسن شیرین همه آب ٭ بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب ٭ جسمی دارم چو جان مجنون همه درد ٭ جایی دارم چو زلف لیلی همه تاب» شیخ شیراز «ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست ٭ همچو چشمی که چراغش زمقابل برود». تشبیه کنایه تشبیه کردن

است بکنایه یعنی آوردن مشبه به و ارادهٔ مشبه و با وصف عدم ذکر مشبه والفاظ تشبیه چنانکه اشك را بلؤلؤ یا اسپ را بباد سبب دهند واسپ واشك مذکور نکنند محمد قلی میلی در تعریف اسپ گوید « زان آتش جهنده که چون برق لامع است * هر قطره خوی که حسب نشان از شرر دهاد » از آتش جهنده اسپ ممدوح مراد است سلمان ساوجی گوید « بر امید آنکه یار آید ز در دامن کشان * مردم چشمم مدام هر شبی گوهر کشد » از گوهر اشك مراد داشته ولی دشت بیاضی گوید « جز بر شهید زخم محبت حرام باد * آن آبدار شعلهٔ آتش فشان زلال » یعنی شمشیر تشبیه مشروط تشبیه دادن چیزیرا بچیزی دیگر وموقوف داشتنش بشرط که اگر چنین باشد چنین باشد مثال شاعر گوید، چون تو بباغ بگذری گل برسد ببوی تو * لیك رسد بقامتت سرو اگر روان بود » علی نقی کمره ای « لباس جلوه کوتاه است بر سرو * که این کالا ببالای تو باشد » تشبیه عکس وآن تشبیه دادن است آنرا باین واین را بآن وجه شبه هر دو تشبیه واحد است یا در هر دو جدا شاعر گوید : « مل همچو گل درکف دست شاه * گل همچو مل درکف دست شاه » مثال دیگری دیگری گوید « لاله بروی خوبت ماند که سرخ رویست * رویت بلاله ماند زان رو که خال دارد » وحید تبریزی « شده شامم چو صبح زان مه رو * شده شب روز من از آن خم مو » تشبیه تسویه مانند کردن دو چیز است بیك چیز مثال شاعر گوید : « دهان تنگ توآموخت تنگی ازدل من * وجود من ز میان تو لاغری آموخت » . وحید تبریزی گوید . « محو عیشم چو آب او تلخ است * لیك لعلش چو چشم من دربار » تشبیه اضمار تشبیه کردن چیزی بچیزی بر نهجی که از سوق کلام تشبیه معلوم میشود وفی نفس الامر تشبیه باشد مثال از سلمان ساوجی : « عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن * کشته اگر منم چرا لاله بود بخون کفن » مفید بلخی . « از آن سبب شده پروانهٔ چمن بلبل * که غنچه ساخته روشن چراغ بیکانش » تشبیه تفضیل تشبیه کردن چیزی بچیزی وبازرجوع بر جحان مشبه بر مشبه به کردن . مثال شاه ناصر علی « اگر آن هلال ابرو میان نشسته باشد * مه نو بچشم مردم مژهٔ شکسته باشد » قوامی گوید « چرخ وماهی ونیستی تو از آنك * نیست این هر دو اقرار ومدار بلکه از تست چرخ را تمکین * بلکه از تست ماه راز بهار » اداة التشبیه سار وسان وآسا وساکه مخفف یکی از یهاست ودیر ودیره ودیس بدال ودش ودار ودان ودن وداری ووند بواوکه آرند مزید علیه آست وتا بعوتانی ومان ومانه وماناوماند ورنگ وکردار وبعضی از ینها مصدر سای تازی بیر آمده چون مانندو برنگ وبکردار وبسان وچو وچون وهمچو وکاف واسا بالمد وبالقصر چون شیر آسا ومهر آسا ومانند آن (ازمطلع السعدین وجواهر الحروف)

تشت ـ بالفتح ف. نام ظرفی بغایت معروف طشت بطای حطی معرب آن (ب)

تشت از بام افتادن وافگندن ـ کنایه از فاش شدن و کردن راز سلیم . « رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم * از بام آسمان فلك افکند تشت » صائب «تشت من چون آفتاب از دامن چرخ اوفتاد * ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا » (ب)

تشتاقه ـ بسوم فوقانی وقاف در فرهنگ ترکی سنگ پشت یحیی کاشی . « چو قرباقه اکنون صدا میزنی * چوتشتاقه این دست وپا میزنی» (ب)

تشتت ـ بهسر دوتای مثناة بر وزن تفعل ع. پراکنده شدن وپریشانی (غ)

تشت خانه ـ بالفتح ف تشت معروف است و معرب آن طشت است وطشت خانه خانهٔ که آفتابه ولگن در آن گذارند وتشت دار پیش خدمت و آفتابه چی ـ شرف شفروه گفته: «شاید که تشت دار سرایش شود خضر * زیراکه تشت خانهٔ اوچرخ اخضر است » واز روی ادب آبخانه یعنی متوضی را نیز تشت خانه گویند امیر خسرو گفته . «در جمع هرزه گویان ازگفت بدچه عیب * شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز » دیگری گفته . «دهان بر همه چون چاه مبرز * زبانی چون سفال تشت خانه » ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی لحاف و نهالی وغیره و بمعنی توشك خانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده، وآنجاکه تشت خانهٔ مدحت

کنند بازه‌تی دردهد وطای ملایك سعرشی» (ب)

تشت خوان - با خای تحدو واومعدوله بروزن کیف دان ف خوانی را گویند که بجهت نان و طعام گذارند (ر ٥)

تشت‌دار وتشتگی دار - ف بدال مهمله آفتابچی که تشت وآفتابه را نگهدارد و پاکیزه داد طهوری «دست شستم زجمله خواهد شد • ملك از مهر تشتگی دارم» (ب)

تشتر - بر وزن کفتر ف نام میکائیل علیه السلام است و بضم تای اول وفتح دوم نام شهر (ع ر)

تشت زدن - ف کوفتن مس وجز آن بهنگام گرفتن ماه وآفتاب واین رسم ولایت است ودرهندوستان هنگام آمله بر آوردن کودك اگر رعد وبرق در خروش آید همین عمل میکنند ولالی مصرع «بر ماه گرفته تشت میزد» (ب)

تشت زر - ف کنایه از آفتاب جهانتاب است (ر)

تشت زرین - ف کنایه از خورشیداست (ر)

تشت سیمین - کنایه از ماه است (ر)

تشتکی - بالفتح وکاف تازی ف رکابی (ب)

تشتگر - بکاف فارسی وسکون رای مهمله آنکه تشتها سازد (ب)

تشت وآب خواستن - کنایه از سفر بازآمدن یا ازگرد راه شستن انوری «دنیا خراب دین بحلل بو عدل تو • آباد کرد هر دو کنون تشت وآب خواه» (ب)

تشت وخایه - ف آن نوعی بازی است که خایهٔ مرغ را خالی کرده شبنم برکنند وراهش ببندند ودر هوای گرم در تشت نهند واگرگرم باشد دوربر تشت آتش کنند وشبنم مستحیل بهوا شود بالطبع میل ببالا کنندوچندانرودکه از چشم غائب شود وبجای شبنم سیماب کنند همین اثردارد خاقانی گفته ع «کز علم تشت وخایه ندانسته‌ای بدان» وکنایه از زمین وآسمان هم هست چه زمین در میان آسمان است و نام طلسمی هم بوده است وعلم نجوم را نیز علم تشت و خایه میگویند خاقانی : «تشتی است این سپهر وزمین خایه‌ای در آن • کز علم تشت وخایه ندانسته‌ای بدان» وازین بیت خواجه نظامی بمعنی نوع وگونه مستفاد میشود

«مگر موبد پیر در باستان • باین تشت وخایه زد این داستان» (ن ب)

تشتی - بکسر تای مشدد ع بجای در زمستان اقامت کردن (ا)

تشتیت - ع پراگنده کردن (م ا)

تشتیة - بکسر تا ع اقامت کردن درزمستان(ا)

تشتیر - بر وزن تفعیل ع پلك چشم گردانیدن وعیب کردن کسی را و نقیص نمودن (ا)

تشتیوان - با واو بر وزن بردیکان بلغت یونانی سمایح را گویند وآن داروی است مسهل سودا و عربی کثیر الارجل وناقب الحجر واضراس الکلب خوانند (ر)

تشجب - بجیم بر وزن تفعل ع اندوهگین شدن (ا)

تشجع - بر وزن تفعل ع بتکلف دلیری نمودن(ا)

تشجیج - بهر دوجیم ابجد بر وزن تفعیل ع درگذاشتن در عزیمت و بسیار سر شکستن (ا)

تشجیر - بر وزن تفعیل ع نقش کردن بصورت درخت واربدجاست جامهٔ شجر (م)

تشجیع - بعین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع دلیرکردن ودل دادن کسی را و بشجاعت صفت کردن (ا)

تشح - بفتحتین وسکون حای حطی ع حدوحمیت(ا)

تشحة - بضم اول وفتح ثالث ع حد و حمیت در اصل وشحه بوده وبد دلی و ترس و آزاری است که در پای های* شتر عارض شود و حبث بعس ومرض (ا)

تشحط - بطای مهمله بر وزن تفعل ع جنبیدن بچه در سلاوطپیدن کشته درخون (ا)

تشحیذ - بذال معجمه بر وزن تفعیل تیزکردن کارد وشمشیر وجز آن (م)

تشحیط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع درخون طپانیدن (ا)

تشخص - بصاد مهمله بر وزن تفعل ع تعین یافتن ومعین گردیدن وجداوممتاز شدن(غ ا)

تشخیر - بر وزن تفعیل ع گلیم از پشت‌ستور برگرفتن ازجهت رحاله بستن وخوشهٔ خرماوما ننه آنرا بر شاخ او نهادن تا شکسته نگردد (ا)

تشخیص - ع معین کردن چیزی و بمعنی اظهار

گرفتن نیز مستعمل میشود (غ)
تشخیم ـ بر وزن تفعیل ع تباه کردن طعام را (ا).
تشدخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعل ع شکسته شدن (ا)
تشدد ـ بهر دو دال مهملـه بر وزن تفعل ع سختی کردن وسخت ودشوار شدن کاری (غ ا)
تشدق ـ بروزن تفعل ع بتکلف فصاحت نمودن(ا)
تشدیخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع سر شکستن وعورهٔ خرمارا تر نهادن تاشکسته گردد(ا)
تشدید ـ بهر دو دال مهمله بر وزن تفعیل ع استوار کردن وحرف‌را مشدد ساختن و بر کسی سختی کردن و قوت دادن وگران نمودن، خلاف تخفیف وسخت احتراز کردن از گمیز (م ا)
تشذب ـ بذال معجمه بر وزن تفعل ع پریشان ومتفرق شدن (ا)
تشذر ـ بذال معجمه بر وزن تفعل ع آمادهٔ جنگ شدن ودامن میان پای گرفتن و بیم کردن وخشم گرفتن وتهدید نمودن وشادمان شدن وسرعت نمودن سوی کاری وسر جنبانیدن شتر ماده از نشاط دیدن علف وخنیدن وکج شدن تازیانه و پریشان ومتفرق شدن قوم واز حد درگذشتن در جنگ واز پس بر نشستن ستورها (ا).
تشذیب ـ بر وزن تفعیل ع باز کردن پوست درخت را وراندن و دفع کردن و خشاده کردن درخت را وکاره وتراش اول در تیر قمار ومتفرق وپریشان کردن شتران را وپوست باز کردن(ا)
تشذیذ ـ بهر دوذال معجمه بر وزن تفعیل ع تنها ونادر کردن کاریرا (ا)
تشرب ـ بر وزن تفعل ع نوشیدن وآشامیدن ودر خوردن جامه خوی راو سرایت کردن ودر گذشتن از چیزی بچیزی (غ . ا).
تشرج ـ بجیم بروزن تفعل .ع. بهم‌درشدن‌چیزی بچیزی (ا).
تشرط ـ بطای مهمله بر وزن تفعل ع نیک نگریستن‌درکار (ا)
تشرف ـ بر وزن تفعل ع بزرگ پنداشتن و بزرگ منش گردیدن وکشته شدن اشراف قوم و بسوی چیزی نگریستن وچشم آن داشتن وبالا بر آمدن چیز برا وشرف داشتن (ا)
تشرق ـ بر وزن تفعل بآفتاب گاه نشستن (ا)
تشرم ـ بر وزن تفعل ع شکافته شدن (ا)
تشری ـ بکسر رای مشدد ع شاری گردیدن کسی تا نسبت کندخودرا سوی شراة از خوارج ومتفرق وپریشان شدن (ا).
تشریب ـ بر وزن تفعیل ع خورانیدن ودرمال کسی تصرف نمودن و مشك جدید را گل اندود کردن تا خوشبوی گردد (ا)
تشریج ـ بجیم بروزن تفعیل ع بند بستن خریطه را ودر دور بخیه زدن جامه را وبکنده کردن و دو ال درگوشه جامه داخل کردن (ا)
تشریح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل . ع بیك بیان کردن سخن را و باصطلاح اطبا بیان کردن حقیقت اعضای بدن انسانرا علم تشریح گویند کلیم «با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم • تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم» (پ).
تشرید ـ بدال مهمله ع راندن وپراکنده نمودن وشنوانیدن عیب کسی را (ا)
تشریر ـ بهر دو رای مهمله بر وزن تفعیل ع مشهور ومعروف کردن و بآفتاب نهادن چیزیرا تا خشك شود (ا)
تشریز ـ برای هوز در آخر بر وزن تفعیل ع عذاب کردن ودشنام دادن (ا)
تشریع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل . ع بیان کردن راه را وبآب آوردن شترانرا که احتیاج بکشیدن دلو و ریختن آن درحوض نباشد(ا)
تشریف ـ ع بزرگوار گردانیدن وفارسیان بمعنی خلعت بالفظ پوشیدن ودر برافکندن و داشتن و خواستن و بمعنی رفتن بالفظ بردن و بمعنی آمدن با لفظ دادن وآوردن وفرمودن استعمال نمایند . ملا وحشی : «شام‌هجران توتشریف بهر جا ببرد • درپس وپیش‌هزاران‌شب یلدا ببرد» طالب‌آملی. «بروز نم همه‌ذرات نوردرجنگ‌اند • ازآن‌زمان که‌ازین کلبه برده‌ای‌تشریف» صائب : «ازسپهر سفله تشریف تن‌آسانی مخواه• پیرهن‌ازچاه‌دارد یوسف کنعان دررو» طالب‌آملی. «تشریف‌شهادت ردم‌تیغ توداریم •قرض‌است درارواح طوافمجسد ما» .ظهوری: «خلعت خواری نمیزیبد کسی‌وافیر

منه گر دهی تشریف هم بی اعتبار خویش را» آقا
شاپور طهرانی «میدهد تشریف هر که میخواهد
بدل * هیچ مانع نیست در مارست مهمان آشناست»
حسین ثنائی «گردد چو غنچه تنگ برش پتر سر
چرخ * تشریف جاهت ار مگسد در بر آفتاب» کلیم
«چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق * بر همه نیست سهدش
مگر که تیغ جهاد» (ب)

تشریق - ع سوی مشرق رفتن و روی شرق کردن و نماز عید کردن و قدید کردن گوشت و سه ایام التشریق که سه روز است بعد از روز نحر «اولاد الهدی لاینحر حتی شرق الشمس» (ا م)

تشریك - ع انباز کردن کسی را و شراك بستن نعلین را و بیر شریك فروختن یعنی خرید را بقیمت خرید (م ا)

تشریم - بروزن تفعیل ع شکافتن و خسته رسیدن صید (ا)

تشرین - بالکسر و یای معروف نام دو ماه در رومان رومی یکی را تشرین اول گویند و آنرا بهندی تقریباً کاتك گویند و دیگری را تشرین آخر نامند و آنرا بهندی تقریباً اگهن خوانند (ع)

تشزر - بتقدیم زای معجمه بر مهمله بر وزن تفعل ع خشم گرفتن و آماده شدن برای جنگ (ا)

تشزن - بر وزن تفعل ع سخت شدن و درشت گردیدن و بر پا آماده شدن برای کسی جهت خصومت و جز آن و خوابانیدن گوسپند را برای ذبح کردن (ا)

تشزیب - بروزن تفعیل ع باریك و پژمرده کردن (ا)

تشسیع - بروزن تفعیل ع دوال ساختن برای نعل (ا)

تشطیب - بکسر طای مهمله بر وزن تفعیل ع بریدن پوست را و کذلك السنام (ا).

تشطیة - بکسر طای مهمله ع پوست از شتر باز کردن وجدا کردن گوشت (ا)

تشطیح - بجای حطی بروزن تفعیل ع بیحیائی کردن و باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن (غ)

تشطیر - بر وزن تفعیل ع یك نیمه پستان دوشیدن و مال را دو نیمه کردن با کسی و دو پستان ناقه را بستن و دو دیگری گذاشتن (ا)

تشطیط - بهردو طای مهمله بروزن تفعیل ع در گذشتن از حد و اندازه (ا)

تشظی - بکسر ظای معجمه مشدد ع تو بر تو از هم بر خاستن چوب و پی و آنچه بدان ماند چون شکند و کفس پی و برخستن پارهٔ چوب (ا)

تشظیة - بفتح اول و کسر ثالث ع پریشان و متفرق کردن

تشظیظ - بهردو ظای معجمه بروزن تفعیل پریشان و متفرق گردانیدن قوم را (ا)

تشعب - بروزن تفعل ع شاخ در شاخ شدن و گروه در گروه شدن و همدیگر دور شدن و بیکو گردیدن و مردن (ع ا)

تشعث - بثای مثلثه بروزن تفعل ع پراگنده و پریشان شدن و گرفتن چیزی را و کم خوردن طعام و برهم دیگر نشستن موی (ا)

تشعر - بروزن تفعل ع موی بر آوردن بچه در شکم و بامری شدن (ا)

تشعل - بروزن تفعل ع در افروختن آتش (ا)

تشعیب - بروزن تفعیل ع جدا و متفرق کردن و در بستن کاسهٔ شکسته را از لغات اضداد است (ا)

تشعیث - بثای مثلثه در آخر بروزن تفعیل ع دور کردن و دفع نمودن و پریشان کردن و نکوهیدن کسی را (ا)

تشعیر - بروزن تفعیل ع موی بر آوردن بچه در شکم و موی را داخل موره کردن (ا)

تشغر - بغین معجمه بروزن تفعل ع بحد نهایت رسیدن در بدی و غایت جهد و امکان رفتن شتر و سخت دویدن (ا)

تشغیب - بروزن تفعیل ع برانگیختن فتنه و بدی و تباهی (ا)

تشفیة - ع قطره قطره چکانیدن کنیز را (ا)

تشفع - بروزن تفعل ع شفاعت کردن (م)

تشفی - بکسر فای مشدد ع شفا جستن و دلخوش شدن از کسی و از غضب و کینه رستن (م)

تشفیة - ع سودمند گردیدن و افزون شدن (ا)

تشفیر - بروزن تفعیل ع کم و قلیل شدن مال و رفتن (ا)

تشفیع ـ بسین مهمله بر وزن تفعیل ع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت کسی (م ا)
تشفیف ـ بهردو فا بروزن تفعیل ع سودمندشدن وافزون گردیدن (ا)
تشفیق ـ بروزن تفعیل ع شکافته شدن و بیك پیدا گردیدن برق (م ا)
تشقیح ـ بحای حطی در آخر بروزن تفعیل ع رنگ کردن غورهٔ خرما و سرخ گردیدن (ا)
تشقیص ـ بصاد مهمله بروزن تفعیل ع اعضای ذبیحه را جدا جدا کرده میان شرکاء بخشهای برابر کردن و پاره پاره کردن گوشت را برای افروختن (ا)
تشقیق ـ بهر دو قاف بروزن تفعیل ع سخن را نیکو بیرون آوردن و هیزم و جز آن شکافتن (م)
تشکر ـ بروزن تفعل ع سپاسداری کردن (ا)
تشکك ـ بهردو کاف بر وزن تفعل ع در شك افتادن (م)
تشکل ـ بروزن تفعل ع صورت گرفتن چیزی و بهم رس شدن انگور (م)
تشکی ـ بکسر کاف مشدد ع شکوه کردن (م)
تشکیة ـ بکسر کاف ع شکوه ساختن برای دوغ زدن (ا)
تشکیك ـ بروزن تفعیل در شك انداختن (م)
تشکیل ـ ع صورت دادن و موی پیش سر را دو حصه ساختن از چپ و راست و مشتبه گردیدن کار و پوشیده شدن آن و رسیدن انگور یا برسیدن در آمدن و بپای بند بستن پای ستور را (ا)
تشلشل ـ بر وزن تفعلل ع چکانیدن و ریختن شمشیر خون را و ریختن و چکانیدن کمیز را (ا)
تشلیخ ـ ف با اول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یای معروف همان تسلیخ که سجاده و جای نماز باشد چنانکه شمس فخری گفته «در بیم محتسب قهر تو نهد زهره • بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ» «در دست خسان چو سبحه گردانیم • در زیر مرائیان چو تشلیخی» (ن)
تشمت ـ بروزن تفعل ع خائب باز گردیدن (ا)
تشمر ـ برای مهمله بروزن تفعل ع مهیا شدن برای کار و خرامیدن در رفتن یا سرعت رفتن و شتاب رفتن اسپ
تشمز ـ برای معجمه بروزن تفعل ع برگردیدن گونه روی و ترنجیدن (ا)
تشمس ـ بروزن تفعل ع در آفتاب ایستادن (ا)
تشمص ـ بصاد مهمله بروزن تفعل ع ترنجیده در گرفته شدن (ا)
تشمق ـ بروزن تفعل ع شادمان شدن و غیرت و رشك خوردن (ا)
تشمل ـ بروزن تفعل ع چادر مشتمل پوشیدن و صاحب آن شدن (ا)
تشمم ـ ع بوئیدن (ا)
تشمیر ـ بروزن کفگیر ف دوائی است که آنرا سمایج خوانند و بایمعنی با موقا بی ما بین شین و میم هم سطر آمده که تشنمیر باشد (ر)
تشمیر ـ بروزن تفعیل ع دامن برمیان زدن و چست شدن در کاری و کشتی و غیر آن روان کردن و عزیمت کاری کردن و خرامیدن در رفتن و کوشیدن و فراهم آوردن چیزیرا (م ا)
تشمیزج ـ با رای نقطه دار و جیم بروزن و معنی چشمیزك است که شیرازیان چشم خوانند و آن تخمی است سیاه و املس که با نبات سایند و در چشم کنند (ر)
تشمیس ـ بروزن تفعیل ع چیزی را بآفتاب سوختن و در آفتاب گستردن و پرستیدن آفتاب را (ا)
تشمیص ـ بصاد مهمله بروزن تفعیل ع بدرشتی راندن ستور را یا عام است و در خستن ستور را بچوب تا شتاب رود (ا)
تشمیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع بر بازی انگیختن و بازی کنانیدن و غوطه دادن جامه را در موم گداخته (ا)
تشمیل ـ بروزن تفعیل ع دامن برچیدن و شتافتن و صاحب چادر مشمل شدن (ا)
تشمیم ـ بالفتح ع بوئیدن (ع)
تشن ـ بفتح اول بروزن چمن ف بمعنی چاکشو است و آن دانه باشد نرم و سیاه و لغزنده از عدس بزرگتر که در داروهای چشم بکار برند و بکسر اول هم آمده است (ر)

تشنج - بجیم در آخر بر وزن تفعل ع کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی باز ماند خواه از برودت خواه از یبوست (غ)

تشنع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع کوشیدن ستور وجز آن در رفتن و آماده شدن جنگ را و چیره شدن و بر اسپ سوار شدن و سلاح در پوشیدن و عارت و پراکنده کردن و کهنه و پاره شدن جامه (ا)

تشنف - بر وزن تفعل ع گوشواره نهادن خود را (ا)

تشنك - بر وزن چشمك ف از پیش سر جای را گویند که در کودکی نرم و جهنده می باشد و آن را بعربی یافوخ خوانند (ر)

تشنگی - ف ترجمهٔ عطش خسرو «در گریه پیش می شویم تا آنك • بگیرد تشنگی در روز باران» (ب)

تشنن - بهر دو نون بر وزن تفعل ع در کشیده و ترنجیده شدن و کهنه گردیدن مشك وی را گرفتن و خشك شدن اندام بر استخوان از پیری (ا)

تشنه - ف ترجمه عطشان و بمعنی مشتاق و آرزومند مجازست میرزا بیدل «گر نه باشد حرص عالم بحر لبریز غناست • آرزوی تشنهٔ ما در سراب انداخته» صائب «چشم ما چون زاهدان بر میوهٔ فردوس نیست • تشنهٔ بوی از آن سیب زنخدانیم ما» وله : «گر ندانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم • خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا» (ب).

تشنهٔ آب زا - ف بمعنی مستسقی است که هر چه آب خورد رفع تشنگی او نشود و زرداب در شکمش افزاید حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی گفته : «چو تشنه آب زا از بیم و از بیچ • هلاك خویش را کشته خریدار» (ن)

تشنه بخون و تشنه کام و تشنه دل و تشنه جگر و تشنه چشم و تشنه لب و تشنه اشك - هر کدام معروف صائب «بیش ازین کاوش مکن با دل که چشم تشنه اشك • از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت» . وله «بوسه های تشنه لب بر در پرهم بافتست • چون کبوتر های جامی گرد چاه غبغبش» وله «تشنه چشم افتاده است آیینهٔ اسکندری • ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست» وله «ای که از آب عقیق تو ملك سرسبز است • نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن» وله «صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر • که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد» میرخسرو «از تو نشاید که بدین سان روم • تشنه دل از چشمهٔ حیوان روم» ناصرعلی «دگر از تشنه کامی های مشتاقان چه میپرسی • بر نگ لاله تنها جام میپوشد نبید اینجا» محمد زمان راسخ «رفیض باده خوش گل بادست • چراغان تشنه کام یك چراغ است» طالب آملی «سیر چمن و بال دل داغ داغ ماست • بوی بهار تشنه بخون ایاغ ماست» کاشی «دل بخونم تشنه و دلبر بخونم مایل است • وای بر جانم که اینم دلبر و آنم دل است» (ب)

تشنیج - بجیم بر وزن تفعیل ع ترنجیده ساختن پوست را (ا)

تشنیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع زشت گفتن بر کسی (ا)

تشنیر - برای مهمله بر وزن تفعیل ع عیب کردن و رسوا کردن و عیب شوانیدن (م ا)

تشنیع - بعین مهمله ع زشت گفتن به کسی و زشت شمردن چیزی را و ستوه آمدن و خویشتن در چیدن و کوشیدن ستور و جز آن و آشکارا کردن (م ا)

تشنیع زدن - بالفتح ف زشت گفتن مولوی معنوی «ای تو قدیم میکده هم مستی و هم می زده • تشنیع های بیهده چون میزنی ای بدگهر» میرخسرو «دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست • چندان شنوم از که و چند سنگ گویم» (ب)

تشنیف - بر وزن تفعیل ع گوشواره نهادن زن را (ا)

تشنیق - بر وزن تفعیل ع . چوب شنیق را در خانهٔ کستانگبین کردن و پاره پاره نمودن و آراستن چیزی را (ا)

تشوذ - بذال معجمه بر وزن تفعل ع عمامه بر سر بستن خویشتن را (ا)

تشور - برای مهمله بر وزن تفعل ع. شرمنده شدن (ا)

تشوش - بر وزن تفعل ع پریشان شدن کار (ا).

تشوط - بطای مهمله بروزن تفعل ع نیک راندن اسب را (ا)

تشوف - بروزن تفعل ع خودرا آراستن دختر وبرآمدن برچیزی تا بنگرد وانتظار خبر کردن و سردروانگریستن چیزیرا (ا)

تشوق - بروزن تفعل ع آرزومندی نمودن و ظاهر کردن شوق را بتکلف (م ا)

تشوم - بروزن تفعل ع بسوی دست چپ کسی شدن وفال بدزدن بچیزی وبمعنی مالیاه (ا)

تشون - بضم واو [بروزن تفعل] ع سبکی عقل ورای (ا)

تشوه - بروزن تفعل ع شکار کردن شاة را و ناشناسا کردن خودرا برای کسی وزشت شدن (ا)

تشویة - بکسر واو ع دادن گوشت برای بریان کردن و بریانی خورانیدن کسیرا (ا)

تشویذ - بذال معجمه بروزن تفعیل ع مائل بغروب شدن آفتاب وعمامه برسر بستن کسیرا واودر گرفتن ابر آفتاب را (ا)

تشویر - بروزن تفعیل ع شرمنده شدن وشرمنده کردن و فارسیان بمعنی حجالت و انفعال با لفظ دادن وخوردن وکشیدن استعمال نمایند والههروی درمدح والد ماجدخود «درحلقتم اوستاد تقدیر ٭ جز کی نکشید هیچ تشویر». کمال اسمعیل: «رهی رونمت توخورده آسمان تشویر ٭ رهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر». میر معزی: «روی تو ماه زمین است و بباشد عجب ٭ گرزنور اوخورد تشویر ماه آسمان». انوری: «کند لطائف طبع تو بحر راحیران ٭ دهد شمائل حلم توکوه را تشویر». و نیز تشویر ریاضت دادن اسپ را یا سوارشدن بر آن وبرگردانیدن در وقت عرض بیع تا بنگرند روش وحسن ونجابت آنرا واشارت کردن بسوی چیزی و بلند کردن آتش را و برهنه نمودن عورت (ب.ا) .

تشویش - بفتح اول وکسر ثالث .ع. شوریده کردن کار واین عربی الاصل نیست وفارسیان بمعنی رنج ومحنت باالفظ داشتن وخوردن وکشیدن ودادن وکردن استعمال می نمایند و همچنین درین بیت بوستان بمعنی ازپیش خود راندن وسرزنش کردن. «بد اندیش را زجروتشویش کرد ٭ پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد». وملا وحشی: «جهان را به هجرت میکنم بهر عیادت کومیا ٭ کی بهر حفظ جان خود تشویش پایی میدهم». طهوری: «داد حق عمر مرا خوش قدرتی ٭ پیش ازین تشویش استغنا مده». وله: «دل است اینکه ناز بتان می کشد ٭ دل است اینکه تشویش جان می کشد». شیخ شیراز «تهیدست تشویش نانی خورد ٭ جهانبان بقدر جهانی خورد». وهم اوفرماید: شعر «پیش ازین غم نانی داشتم واین زمان تشویش جهانی» تاثیر «تشویش بهررزق مقدر چه میکشی ٭ آب تو میدود پی تحصیل نان تو» (ب)

تشویص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع. دندان مالیدن بسواک (ا)

تشویط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع درازشدن سفر وجوش دادن دیگ را وبیک پختن گوشت راو راندن اسپ را بحدیکه مانده گردد (ا).

تشویق - بروزن تفعیل ع بآرزو درآمدن کسی را (م ا)

تشویك - بروزن تفعیل ع پستان دختر درآمدن ودندان شتر برآمدن شتر را وموی برآمدن سد استردن وخار برسر دیوار نهادن وخار برآوردن وخار ناك شدن درخت وسپید شدن کشت پیش از آنکه پراگنده گردد وسیخ برشدن جوزه وماننده آن وسخت شدن سبلت کودك (ا)

تشویل - بروزن تفعیل ع. کم شدن شیر وخشك شدن شیر ناقه وشاله کردیدن ودوسیده شدن شکم شتر به پشت وکم گردیدن آب توشه دان واندك آب باقی گذاشتن در توشه دان و کم شدن آب دلو ولیز فروهشته و سست شدن نره وقت ارادهٔ مجامعت (ا) .

تشوین - بنون درآخر بروزن تفعیل .ع. جدا و متفرق نمودن وواکردن (ا)

تشویه - بهای هوز در آخر بروزن تفعیل .ع. زشت کردن روی وجزآن و چشم رسانیدن چیزی را (م) .

تشه - بروزن پشه .ف. پیمانهٔ روغن که بدان روغن درچراغ اندازند (ع).

تشهد - بروزن تفعل ع اشهدان لااله الاالله گفتن درنماز ونشستن آن مقدار (م.ا).

تشهل - بروزن تفعل .ع. رفتن آب روی است (ا).

تشهي - بکسر های مشدد ع آرزو کردن و آرزومند چیزی شدن و نیز تشهی خواهانی نمودن بعد از خواهانی (م ا)

تشهية - بالفتح وکسر ها ع برخواهانی چیزی انگیختن کسی را (ا)

تشهير - بروزن تفعیل ع شهرت دادن و رسوائی کسی را چنانکه کسی را بر خر سوار کرده شهر گردانیدن و شمشیر از نیام برکشیدن (ع م)

تشي - بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی ف خارپشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه وسپید دارد وچون کسی را بیند خود را حرکتی دهد خارهای خود را مانند تیر برابدو میرود و آن را چوله نیز گویند وصاحب برهان گفته بمعنی گویند تشی عربی است وغلط کرده فارسی دری است و در گل تبرستان این لغت شایع است (ن)

تشيخ - بروزن تفعل ع خواجه و پیر شدن (ا)

تشيره - بروزن کبیره ف گلوله را گویند که از سنگهای الوان وسخت سازند و الواط و اطفال بدان بازی کنند آن را سره با یای مجهول نیز گویند (ن)

تشيط - ع سوخته شدن ولاغر و نزار گردیدن از بسیاری جماع (ا)

تشيطن - بفتح اول و ثانی وضم طای مهمله و سکون تحتانی و نون ع دیو شدن و نافرمان وسرکش گردیدن (ا)

تشيع - بعین مهمله بروزن تفعل ع دعوی مذهب شیعه کردن وخود را شیعی نمودن (م)

تشيم - بروزن تفعل ع مانند پدر شدن در خوی و طبیعت و در شکل و روش و در آمدن پیری و در چیزی در آمدن (ا)

تشيؤ - بروزن تفعل ع ساکن شدن غضب (ا)

تشييب - بروزن تفعیل ع سپید کردن اندوه سر کسی را و پیر ساختن اندوه او را (ا)

تشييخ - بخای معجمه بروزن تفعیل ع خواجه و پیر شدن و خواجه و پیر خواندن کسی را (ا)

تشييد - ع برافراشتن بنا و اندائیدن دیوار با آهک و گچ و جز آن ومجازاً بمعنی استوار و محکم کردن (غ).

تشييص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع رنج و اذیت دادن کسی را (ا).

تشييط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع بربانی اسم است مانند تمتین وسر و پاچهٔ گوسپند سوختن و پاک کردن آن و گوشت را بر آتش انداختن تا بسوزد و گند و بوی کند و سوزانیدن چیز را (ا)

تشييع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع پس مسافر و پس جنازه رفتن و با آتش سوختن و برافروختن آتش را و شجاع و دلیر گردانیدن کسی را (م ا)

تشيين - بروزن تفعیل ع نوشتن شین نیکو (ا)

تصاب - بصاد مهمله بر وزن تفاعل ع باقی آب خوردن (ا)

تصابي - بکسر بای موحده ع امردپرستی (ع).

تصات - بتشدید تای مثناة ع همدیگر جنگ کردن (ا)

تصادق - بروزن تفاعل ع با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن و با هم دوستی کردن (م ا)

تصادم - بروزن تفاعل ع بهم واکوفتن و بهدی وهکا گویند و گاهی مراد از آن انبوه باشد (ع)

تصارم - بروزن تفاعل ع باهم بریدن (ا)

تصاريف - بکسر را ع گردانیدن‌ها وگذشتن ها و برگشتن ها (ع)

تصاصؤ - بهر دو صاد مهمله بروزن تفعلل ع ترسیدن و رام گردیدن

تصاعد - بعین مهمله بروزن تفاعل ع بالا بر آمدن برجای بلند ودشوار شدن (ع ا).

تصاغر - بغین معجمه بروزن تفاعل ع خرد نمودن خویشتن و خوار شدن وحقیر گردیدن (ا)

تصاف - بتشدید فا ع همدیگر صف بستن و دو رسته گردیدن باهم (ا)

تصافح - بحای حطی بر وزن تفاعل ع دست یکدیگر گرفتن و این قایم مقام معانقه است (غ)

تصافق - بروزن تفاعل ع همدیگر دست زدن در بیع و بیعت (ا)

تصافن - بروزن تفاعل ع بخش بخش کردن آب را (ا)

تصالح - بروزن تفاعل ع باهم کری نمودن (ا).

تصالح ـ با حای حطی بروزن تفاعل ع. با هم آشتی کردن و نیکو نمودن (ا)

تصالخ ـ بخای معجمه بروزن تفاعل ع خویشتن را کر ساختن (ا)

تصامم ـ بر وزن تفاعل ع خویشتن را کر نمودن (ا).

تصاول ـ بروزن تفاعل ع بیکدیگر حمله نمودن و برجستن (ا)

تصایح ـ بحای حطی بروزن تفاعل ع یکدیگر را آواز دادن و گفتن بیام شمشیر (ا)

تصبب ـ بهردو بای موحده بروزن تفعل ع ریخته شدن و فرود آمدن آب از بالا به نشیب (ا)

تصبح ـ بحای حطی بر وزن تفعل ع بگاه خفتن و در آن وقت بچیزی تعلل کردن و خوردن (ا)

تصبر ـ بروزن تفعل ع شکیبائی کردن و خودرا بستن بازداشتن (ا)

تصبصب ـ بروزن تفعلل ع پریشان و نیست گردیدن و وقت اکثرش و نیز شدت دلیری و خلاف و نزاع و شدت گرمی (ا)

تصبی ـ بفتح اول و ثانی و کسر بای موحدهٔ مشدد ع فریفتن مرد زن را و در فتنه انداختن (ا)

تصبیح ـ بروزن تفعیل .ع بامداد نزدیك کسی آمدن و صبوحی دادن که شراب بامدادی است وصباح بخیر گفتن و سیر کنانیدن قوم را تا این که صبح کنند بر آب و نیز تصبیح طعام چاشت اسم است بر تفعیل (ك.ا).

تصبیر ـ بروزن تفعیل .ع. شکیبائی خواستن (ا).

تصبیغ ـ بغین معجمه بروزن تفعیل .ع انداختن بچه موی بر آورده را و به بختی در آمدن غورهٔ نخل و از دنباله رنگ در آوردن گرفتن و رنگ کردن جامه را (ا)

تصتع ـ بتای فوقانی مشدد بروزن تفعل ع. دودله شدن در کاری یا تنها آمدن یا بدون چیزی دیگر یا برهنه آمدن یا آمدن ورفتن (ا)

تصتم ـ بروزن تفعل .ع سخت دویدن (ا).

تصتیم ـ بروزن تفعیل تمام گردانیدن چیزی و استوار کردن (ا).

تصحف ـ بحای حطی بر وزن تفعل ع خطا خواندن نبشته را (ا)

تصحیح ـ بهر دو حای حطی بروزن تفعیل ع درست کردن و بالمعطی دادن مستعمل صائب « نهاده بررخ گل نقطه‌های شك شبنم، بیا ع‌رو کن و تصحیح این رساله بده » وله « بسکه دارد خط تو اصلاح او را در نظر، در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم » (ب).

تصحیف ـ بروزن تفعیل ع خطا کردن در کتاب و باصطلاح معما تغییر کردن در نقاط وحروف بانبات یا بمحو کردن و بعضی چنین تصریح کرده تصحیف باصطلاح معما لفظی را به بردن نقطه یا بآوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانکه بوسه را بتغییر نقاط توشه گردانند از غیاث و در مطلع السعدین نوشته که تصحیف آنست که به تبدیل نقاط الفاظ مصرع یا فقره ازمدح بذم کشد شاعر گفته « ملکویت ناگهان کژی در آمده زدی تیری که شکست آن سر کبر» (د)

تصدد ـ بهر دو دال مهمله بروزن تفعل ع پیش آمدن (ا).

تصدر ـ بروزن تفعل ع سینه را راست کرده نشستن در مجلس و در صدر جای نشستن ازمجلس و در گذشتن است بدویدن از اسپان دیگر (ا)

تصدع ـ بسین مهمله بروزن تفعل ع پراکنده شدن (م)

تصدف ـ بروزن تفعل .ع روبرگردانیدن (ا).

تصدق ـ بر وزن تفعل . ع . صدقه کردن (م۰ا) .

تصدق ـ بروزن تفعل .ع. پیش آمدن (ا).

تصدی ـ بروزن تفعل .ع تعرض نمودن و پیش آمدن (ا).

تصدیة ـ بفتح اول و کسر ثالث .ع. دست بردست زدن (ا)

تصدید ـ بهر دو دال ابجد بر وزن تفعیل ع. دست بردست زدن چندانکه آواز آید (ا).

تصدیر ـ بروزن تفعیل ع در گذشتن اسپ بدویدن از اسپان دیگر و سرنامه نوشتن و در پیشگاه مجلس نشاندن کسی را و پیش بند ستور بستن و مقدم گردانیدن (م).

تصدیع - بعین مهمله بروزن تفعیل .ع دردسر دادن و بالفظ دادن و کشیدن مستعمل . واله هروی. «شوق تصدیع عرض حالی داد • تا رسا گفته گفت واله بس» مخلص کاشی «تصدیع در تدارك بر ما حضرمکش • داری چو سرکه باسکی دردسرمکش» (ب)

تصدیعه - زیادت ها درآخر این لفظ غلط است وصحیح تصدیع است بدون ها، از بهار عجم فقیر مؤلف گوید که اگر درآخر لفظ تصدیعه تای وقایی که ازجهت وقف هاشده است برای مرة قرار دهند و بمعنی یکبار دردسر دادن ای یکبار تکلیف دادن مستعمل نماید درست باشد و این مستفاد است از فصول اکبری (غ)

تصدیق - بروزن تفعیل ع راست گردانیدن و باور داشتن و با لفظ کردن مستعمل طهوری «تصدیق مهربانی ما حمله کرده ایم • انکار تا کی از دل نامهربان بپرس» انوری «بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق • بهر چه از تو رسانیده کرده ام صدق» از بهار ودر منتخب بمعنی صدقه گرفتن مصدق کمحدث صدقات گیرنده نعت است از آن و باصطلاح منطق تصور باحکم باشد چنانکه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست (ع ا)

تصرخ - بحای معجمه بروزن تفعل ع تکلف کردن درفریاد (ا)

تصرف - بروزن تفعل ع دست درکاری زدن و بالفظ کردن وداشتن مستعمل. ناصرعلی «تصرف در مزاج عالم ازبس سخن دارم • چراغی کرده ام روشن که درهر انجمن دارم» درویش واله هروی «بدلها در تصرف می توان کردن ز بدخوئی • بریدن گر توانستی رفو کردن دریدن را» طهوری «عشوهٔ ساقی تصرف درمزاج تو بکرده • کونکه ته جرعهٔ تکلیف بر تقوی فشان» ازبهار عجم و باصطلاح تصرف آنست که مثلا شاعری شعری منظوم ساخته ومعنی مقصود را بلطافتی که میباید ادا نکرده دیگری بقوت طبع دخلی درآن بکار برد و بتغییر الفاظ معنی را لطیف سازد یامصرع دیگرمناسب تر ازمصرع اول موزون نماید مثال تغییر لفظ تصرف ... المصرع الملتقین است دردو شعر طاهر وحید اول «اعتبارات جهان رفته است پیش ازآمدن • نامها دروقت کندن ازنگین افتاده است» دوم تصرف ع «نامها در کندن ازچشم نگین افتاده است» دوم «مستحق را زین بخیلان چشم احسان داشتن • همچو خون کم کردن فصاداز رو ئین تن است» لفظ زیرش بجای احسان تصرف است مثال تبدیل مصرع قاسم مشهدی «بدیر و کعبه میرقصد سر مستان آزادی • که روز جمعه بازیگاه طفلان است مکتبها» شاه ناصر علی مصرع اول را چنین گفته ع «چو خوانندی درس آزادی گلستان میشود زندان» تصرفی که شاه صفی در شعر آصفی نموده مثل ندارد شعرا ینست «میتوانی که دهی اشك مرا حسن قبول» الخ شاه صفی بجای میتوانی «چشم دارم» تصرف نمود (ازمطلع السعدین)

تصرم - بروزن تفعل ع بریده شدن وچابکی کردن و نیك رسا شدن درکار (ا م)

تصریة - بفتح اول وکسر ثالث ع نادوشیدن گوسپند وجز آن را تا شیر جمع شود در پستان (ا)

تصریح - بحای حطی بروزن تفعیل ع خالص وروشن گفتن و پیدا و آشکارا کردن و آشکارا شدن لازم است ومتعدی ورفتن کف شراب وروشن و پاکیزه شدن آن (م ا)

تصرید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع کم کردن عطا وکم از سیرابی آب دادن (ا) .

تصریع - بعین مهمله ع افکندن کسی را وقافیه آوردن در مصراع اول از بیت و بیت را صاحب دومصراع گردانیدن ودودر ساختن مر باب را(ا) .

تصریف - بروزن تفعیل ع بیان وواضح گردانیدن آیات را وروان ورایج گردانیدن دراهم ومتاع وکالای فروختنی را و بر آوردن بعض کلام را از بعض و برگردیدن باد ازطرفی بطرفی یا بر گردانیدن آنست و شراب ساده خوردن و بر گردانیدن (ا)

تصریم - بروزن تفعیل ع بریدن وسر پستان ناقه بریدن تاشیر منقطع وخشك گردد و پاره پاره کردن رسن را (ا)

تصعاق - بالفتح .ع بیهوش گردیدن (ا)

تصعد - بروزن تفعل . ع بالا رفتن ودشوار

آمدن چیری (م ا) .

تصعرر ـ بهر دورای مهمله بر ورن تعملل .ع کرد شدن از درد وجزآن (ا)

تصعلك ـ بروزن تفعلل .ع درویش و محتاج کردیدن و امداختن شتران پشمهارا (ا) .

تصعید ـ بر وزن تفعیل ع. بر آمدن بر جای بلند وباصطلاح اطبا ومهوسان احزای لطیف بعصی ادویه بتائید آتش از میان دیگ و غیره بسرپوش آن منجمد ساحتن چنانکه نوشادر وکامور وغیره راکنند (غ) .

تصعیر ـ بر ورن تفعیل ع. رخسار کج کردن از کبر . قال الله تعالی . ولاتصعر خدك (م)

تصغیر ـ بر وزن تفعیل .ع کوچك کردن و مصمر ساحتن کلمه یعنی حرف اول را ضم دادن ودوم‌را فتح و بعد ار حرف دوم یادرآوردن‌چون رحیل [بالضم والفتح] تصمیر رحل وکلمهٔ مصغر را نیر تصمیر کویند واین نوع در کلام است و در فارسی کاف درآخر آوردن‌چون مامك تصغیر مام یاحیم‌وهادرآخرآوردن‌چون کوهچه‌و باغچه. شیخ علی نقی کمره «شرر کهای‌دودمشعل‌فکره کهرکهای دانه‌دانهٔ‌ماست» «در فکهای پر ر احکرسحر ه عزلکهای‌عاشقانهٔ‌ماست ه ریرکانرادماغ‌تردارده تریکها که در ترانهٔ ماست» . شهرت : «ربس کوچك دلم از خیل طفلان یارکی‌دارم‌ه‌زمعشوقی وعاشق بیعبر دلدارکی دارم ه نه شادم میتوان کفتن زشادی نی زغم غمکین ه که با سودوزیان نا آشنا غمخوارکی دارم ه ندارد دیده‌ام حرص نکه حیران شدم حیران ه کرسنه چشم دیدن نیستم آزارکی دارم ه نمیخواهم که چون کل بشکفم اما زدل تنکی ه برنگ غنچه در پیراهن دل خارکی دارم ه طبیب خود نه از تن پروری کردیده ام شهرت ه درین دارالشفا مانند دل بیمارکی‌دارم» (از مطلع‌السعدین ومنتخب) .

تصفح ـ بحای حطی درآخر بر وزن تفعل .ع. صفحه صفحه نکریستن ودر کاری بصوب وجه نظر کردن وحاصل‌ازین‌تلاش تفحص وجستجواست(غ).

تصفق ـ بر وزن تفعل .ع. دودله شدن و پیش آمدن‌و متعرض شدن کاررا و برکردیدن ناقه بر شکم (ا) .

تصفیة ـ بالفتح وکسر ثالث ع روشن‌کردن‌و پاك نمودن (ا غ)

تصفیح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل ع. دست بر هم زدن و پهن کردانیدن (م)

تصفید ـ بر وزن تفعیل .ع نیك بند کردن و محکم ساختن (ا) .

تصفیر ـ بر وزن تفعیل .ع زردرنگ کردن‌و خالی کردن خانه‌را و بانگ‌وفریاد کردن‌وخواندن خر را بسوی آب (ا)

تصفیف ـ بهر دوفا بر وزن تفعیل ع بصف ایستادن وایستاده کردن (ا) .

تصفیق ـ بر ورن تفعیل ع دست برهم‌زدن و جنبانیدن باد درخت را وشراب‌ار طرفی بظرفی کردن وستوران را از چرا کاهی بچرا کاهی کردانیدن (م)

تصلب ـ بر وزن تفعل ع سخت‌ومحکم شدن و سختی کردن (م ا)

تصلصل ـ بر وزن تفعلل ع بازکردانیدن‌آواز را در حلق وخشك شدن کل ولای غدیر و بانگ کردن‌زیور (ا)

تصلع ـ بر وزن تفعل .ع بالابرآمدن آفتاب یا در وسط آسمان رسیدن یا از ابر بیرون آمدن (ا) .

تصلف ـ .ع. لاف زدن (م) .

تصلق ـ بر وزن تفعل .ع فریاد کردن ازدرد زه ودر خاك غلطیدن ستور وجز آن از مشقت‌و اندوه وآمد وشد نمودن‌درآب (ا) .

تصلیب ـ بر وزن تفعیل . ع . بر دار کردن و صلیب ساختن و بنکارچلیپا نکارین کردن‌جامه‌وجز آن و نیز هیأت خمار پوشی است مرزنان را و چربش کرفتن ازکوشت وخشك شدن خرمای تر وسخت ومحکم کردانیدن لازم است‌ومتعدی (ا) .

تصلیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع. بآتش در انداختن و بآتش در آوردن‌ومقیم کردانیدن‌درآن وراست‌کردن عصا وچوب را بآتش‌ونماز کذاردن ودرود کفتن(ا) .

تصلید ـ بدال ابجد بروزن‌تفعیل .ع. نیك بخیل کردیدن (ا) .

تصلیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع. ...

آوردن وهی دودست را برابر بزمین گسترده در بع ردن و پهن وگشاده کردن پوست (ا)

تصلیل - بر وزن تفعیل ع بانگ کردن لگام ومانند آن (ا) .

تصلیم - بر وزن تفعیل ع از بن بریدن گوش و بینی را (ا)

تصمع - بر وزن تفعل ع خون آلودشدن (ا) .

تصمیت - بر وزن تفعیل ع خاموش بودن و خاموش گردانیدن لازم است ومتعدی (ا)

تصمیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع برآوردن اشکمه را و باریك کردن و گذشتن بر عزیمت خود (ا)

تصمیغ - بعین معجمه بر وزن تفعیل ع داخل کردن در چیزی صمغ را (ا)

تصمیم - بر وزن تفعیل ع خالص کردن واستوار کردن (ع)

تصنع - بر وزن تفعل ع روش نیکو بودن از خود وآراستن زن حسن خودرا و بمعنی خوشامد وچاپلوسی مستعمل بودن (غ)

تصنف - ع خراشیده وپوست کنده‌شدن لب و آماده شدن گیاه ودرخت برگ آوردن را (ا)

تصنیف - بر وزن تفعیل ع صنف صنف کردن ونوع نوع گردانیدن وجداساختن بعض وبعض و در کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن و جمع کردن ماخوذ از صنف که بالکسر است (غ)

تصنیف نهادن - ف. بمعنی بهتان کردن (غ)

تصنیم - بر وزن تفعیل ع تصویر کردن ونقش بستن ونیز بهر دو نوبت یکبار دوشیدن شتر را (ا)

تصوب - بر وزن تفعل ع فرود آمدن از بالا به نشیب وفرود آمدن باران (ا م)

تصوح - بحائی حطی بروزن تفعل ع کفیدگی و پراگندگی موی وخشك شدن تره اوسر

تصور - بر وزن تفعل ع در دل خود صورت چیزی بستن و بالفظ بستن وکردن مستعمل میرزا محمد بسمل تخلص : « آئینه‌را تصورگرداب میکنم از بس دلم ز مردم دنیا گرفته است » بیدل « بهار بوسه بپای توداد وخون گردید ء نگه تصور رنگینی شکسته » (ب) .

تصور وتخیل - باصطلاح شعراء آنست که شاعر چیزیرا چیزدیگر تخیل کند بسبب تعقل بعض اوصاف آن مثال علی رضای تجلی گوید « سکه در آغوش گلها شیشهٔ شبنم شکست ء میساید در نظر ها چشم عینك دار گل » (ازمطلع السعدین)

تصوع - بر وزن تفعل ع خشك شدن گیاه و پراگنده وپریشان شدن موی وهمدیگردورومتفرق شدن قوم (ا)

تصوف - بر وزن تفعل ع پشمینه پوشیدن ماخوذ از صوف بالضم که بمعنی پشم و نوعی از پشمینه و باصطلاح از خواهش نفسانی پاك شدن واشیای عالم را از مظهر حق دانستن چون در زمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف می پوشیدند لهذا مجازاً اعمال وافعال ایشان را تصوف نامیدند ومیتوانند که تصوف ماخوذ باشد از صوف بالفتح که بمعنی یکسو شدن و رو گردانیدن است چون و اصلان حق از ماسوی الله یکسو می شوند ورو میگردانند لهذا کار ایشانرا تصوف گفتند (ع)

تصوق - بر وزن تفعل ع آلوده‌شدن وآلوده گردیدن بپلیدی (ا)

تصوك - بروزن تفعل ع آلوده‌شدن سرگین (ا)

تصویب - بر وزن تفعیل ع راست و درست داشتن وراستی وفرود آوردن (غ)

تصویة - بفتح اول وکسر ثالث ع خشك‌شدن وشیر نادوشیدن ناقه ومانند آنرا تا فربه‌شودو وبار فا کردن شتر را و فراد اوگذاشتن تا گشن قوی گردد (ا)

تصویت - بر وزن تفعیل ع آوازکردن (ا).

تصویح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع خشك ساختن گیاه‌را وخشك شدن لازم است ومتعدی(ا).

تصوید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع نوشتن صادر (ا)

تصویر - بالفتح ع صورت کردن و آفریدن وصورتیکه از چوب وگل وامثال آن سازند یا بر دیوار وغیرآن نگارند واین مجازاست. تصاویر جمع و با لفظ کشیدن و کردن مستعمل فنی : « اگر می دید با هم اتحاد بلبل وگل را مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را » . قاسم مشهدی « در چشم مور جلوه ندادم زلاغری ء

تصویر می سوی میانی کشیده اند » صائب
« مصوریکه شبیه تو بی مثال کشید * بچهره‌اش
عرق دید انفعال کشید * مصوریکه شبیه ترا کند
تصویر * زخامه‌اش سر انگشت در دهان ماند *
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب * پیاله راقدح
شیر میکند مهتاب » اثر « شد ز بس سایهٔ
لطفش هما مردود خلق * درجهان مانند تصویری
که باشد سایه دار » محیط الدین جرباد قانی :
« خیال قد تو در آنگیر دیدهٔ من * بجای هرمژه
سروی همیکند تصویر » (ب)

تصویر سایه‌دار - ف صورتیکه سایه‌اش افتد
مثل تصویر سنگ و آهن وطلاوغیره واین مذهب
امامیه شکستنی است بخلاف تصویر رنگ و ته
نشان شفیع اثر « هر کس بسایهٔ دگری از
درش رود * می بایدش شکست چو تصویر سایه
دار » (ب)

تصویر قلمدان - ف تصویریکه بر قلمدان
نقش کنند تأثیر « لب خاموش تصویر قلمدان
باش میگوید * که از همراهی اهل سخن نتوان
مصور شد » (ب)

تصویرکش وتصویرگر - ف مصور معید
ملحی « شوخ تصویر کشم جلوهٔ رنگین دارد *
نقش پایش چو قلم صورت گلچین دارد » (ب)

تصویرمستقبل - بالفتح ف تصویر دوچشمی
راگویند عرفی گوید « چهره پرداز جهان رحمت
کشد چون بعمل * شب شود نیم رخ و روزشود
مستقبل » (ب) .

تصویر نیمرخ - ف همان است که آنرا در
عرف تصویریکچشمه گویند مستندش بالا گذشت (ب) .

تصویع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع . خشك
کردن بادگیاه را وتیز کردن سر چیزیرا وگرد
ساختن اطراف وجوانب را وآماده کردن زن جای
را برای پنبه زدن (ا)

تصویل - بر وزن تفعیل ع برآوردن چیزیرا
بآب ورفتن اطراف حرمن را وسوختن وآمیختن
چیزیرا بچیزی (ا) .

تصیح - بحای حطی بر وزن تفعل ع خشك
شدن گرفتن تره از سر (ا) .

تصید - بدال مهمله بر وزن تفعل ع شکار
جستن (ا)

تصیر - برای مهمله بر وزن تفعل بپدر خودمانا
شدن (ا)

تصیع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع جنبیدن
آب بر زمین وخشك شدن گیاه (ا)

تصیف - بر وزن تفعل ع تابستان بجای اقامت
نمودن (ا) .

تصییء - بالفتح وتشدید تحتانی ع درشورانیدن
سر را بشستن چنانکه چرك ازوی پاك شود (ا) .

تصیئة - ع مثله (ا)

تصحیح - بهر دوتحتانی بجای حطی بر وزن
تفعیل ع خشك کردن گیاه را آفتاب (ا)

تصیید - بدال مهمله بر وزن تفعیل ع صید
کردن (ع) .

تصییر - برای مهمله بر وزن تفعیـل ع میل
دادن وباز گردانیدن (ا)

تصییغ - بغین معجمه بر وزن تفعیل ع طعام‌را
در نانخورش تر کردن وچرب نمودن (ا) .

تضاجر - بجیم بر وزن تفاعل ع اندوه ناك
نمودن خود را (ا)

تضاجم - بضاد معجمه بروزن تفاعل ع اختلاف
کردن (ا)

تضاحك - بحای حطی بر وزن تفاعل ع با
هم خندیدن (ا)

تضاد - بتشدید دال مهمله ع . با همدیگر ضد
بودن وبا همدیگر دشمنی کردن (غ) .

تضارب - بر وزن تفاعل ع با هم خصومت
کردن وجنگ نمودن (ا) .

تضارس - بسین مهمله بر وزن تفاعل ع . نا
هموار آمدن بنا (ا)

تضارع - بعین مهمله بضم رای مهمله ع . کوهی
است به نجد (ا) .

تضازن - برای هوز بروزن تفاعل ع . فراگرفتن
با هم وهمدیگر غلبه نمودن (ا) .

تضاعف - بر وزن تفاعل ع . دوچندشدن آنچه
باشد کسی را ودوچندان کردن (ا) .

تضاعیف - بکسر عین مهمله ع . جمع
تضعیف (فر) .

تضاغط ـ بطای مهمله و عین معجمه بر وزن تفاعل ع فراهم آمدن وانبوهی کردن وفشردن همدیگر را (ا)

تضاغن ـ بروزن تفاعل ع باهم کینه ورزیدن و پنهان داشتن کینه را (ا)

تضاف ـ بتشدید فا .ع. انبوهی کردن و گرد آمدن بر آب وجز آن وقت سبك گردیدن حال آنها (ا).

تضافر ـ بروزن تفاعل .ع هم پشت شدن و یکدیگر را یاری دادن تظاهر مثله (م)

تضافط ـ بطای مهمله بر وزن تفاعل ع بر گردیدن گوشت (ا)

تضافن ـ بر وزن تفاعل ع. با همدیگر مدد کردن (ا)

تضام ـ بتشدید میم.ع فراهم آمدن(ا)

تضایف ـ بروزن تفاعل ع تنگ شدن رود بار و اردوگاه وادی آمدن قوم رود بار و اردو و جای آمدن سگان شکار را (ا)

تضایق ـ بروزن تفاعل ع باهمدیگر تنگ شدن و دریکجا نگنجیدن (م)

تضبب ـ بهردو بای موحده بروزن تفعل ع نیك فربه گردیدن کودك (ا)

تضبط ـ بطای مهمله بروزن تفعل ع بقهر و بندی گرفتن کسی را و بیاره گیاه رسیدن گوسپندان و شتابی کردن در چرا و قوی و توانا گردیدن (ا) .

تضبیب ـ بروزن تفعیل .ع. ضبیبه ساختن برای کودك وضبیبه کفینه مسکه وآنچه ازمسکه سازند برای خوردنی کودك وفرا گرفتن چیزیرا وضباب ساختن برای در(ا) .

تضبید ـ بروزن تفعیل.ع بیاد کسی چیزیرا دادن که موجب غضب او باشد (ا)

تضبیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع حائل گشتن میان کسی ومیان چیزی که او قصد رمی آن کند و بازیدن ستور بازوها را و دررفتن (ا)

تضجر ـ بجیم بروزن تفعل ع نالیدن و بیقراری کردن (ا) .

تضجع ـ بعین مهمله بروزن تفعل.ع. استادن از [illegible] بودن بجای و پیوسته بودن ابر در جای (م ا)

تضجیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع کوتاهی نمودن در کاری و نزدیك غروب شدن آفتاب (ا)

تضحضح ـ بهردو صاد معجمه و بهردو حای حطی بر وزن تفعلل ع جنبیدن ودرخشیدن سراب(ا).

تضحك ـ بروزن تفعل ع خندیدن (ا)

تضحی ـ بکسر حای مشدد ع اضحی کردن وطعام چاشت خوردن وبار چاشت گذاردن و در چاشت چریدن گرفتن شتران (م ا)

تضحیة ـ ع در وقت چاشت خورانیدن کسی را و ذبح کردن گوسپند را وقت چاشت و چرانیدن گوسپندان را در چاشت (ا)

تضرب ـ بروزن تفعل ع جنبش نمودن وحرکت کردن (ا)

تضرج ـ بجیم بروزن تفعل ع خون آلود شدن وآراستن زن خویشتن را وشکفتن شکوفه ومنتشر درخشیدن برق و سرخ گردیدن رخسار و جز آن (ا).

تضرر ـ بهردو رای مهمله بروزن تفعل ع گزند وآسیب یافتن و زیانمند شدن (م) .

تضرع ـ بر وزن تفعل ع زاری کردن شیخ شیراز : «گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد» (ب)

تضرم ـ بروزن تفعل ع افروخته شدن آتش و خشم گرفتن (م)

تضریب ـ بروزن تفعیل .ع. برانگیختن و بر فلانیدن کسی را کمال گوید : «در هرسخن که باشد از تیر راست تر ، تضریبکی چو پیکان پیوند آن کنی» (م).

تضریج ـ بر وزن تفعیل بآخر جیم ابجد .ع. فراخ وفروهشته کردن گریبان را وآراستن سخن را وزینت دادن و رنگ سرخ کردن جامه را و خون آلود کردن بینی را و سخت دوانیدن شتران را (ا)

تضریس ـ بآخر سین مهمله بروزن تفعیل .ع. مجرب وآزموده نمودن و محکم واستوار ساختن کسی را جنگ (ا)

تضریط ـ بطای مهمله بروزن تفعیل .ع. بانگ

تیر برآوردن ازدهن و فسوس کردن بوی (ا)

تضریع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل.ع وقت فرود آمدن از دیگدان رسیدن دیگ را وقریب بویه دویدن (ا)

تضریم ـ بروزن تفعیل ع افروختن (م)

تضع ـ بالضم و عین مهمله در آخر .ع. بچه آوردن زن ومضتین درآخرطهروابتدای حیض آستن گردیدن زن (ا)

تضعضع ـ بهردوعین مهمله بروزن تفعلل ع فروشستن بنا وافتادن وفروتنی کردن و بیارمند شدن سوی کسی وعاجز گردیدن (م ا)

تضعف ـ بروزن تفعل ع ضعیف شمردن وسست پنداشتن وخواروگمنام شدن (ا)

تضعیف ـ بروزن تفعیل ع دو چندان کردن و افزون کردن وناتوان کردن و منسوب بناتوانی کردن (م).

تضعیف بیوت شطرنج ـ ع دوچندگردانیدن خانهای شطرنج یعنی درهرخانهٔ شطرنج دو چند کردن اعداد چیزی ازاعدادخانه که بالای اوست مثلا اگر درخانهٔ اول یك برنج نهدودرخانهٔ دوم دو برنج نهدودر خانه سوم چهار برنج ودر خانه چهارم هشت برنج ودرخانهٔ پنجم شانزده برنج ودرخانه ششم سی ودو برنج نهد علی هذاالقیاس تا خانهٔ شصت وچهارم بدانکه مراتب اعداداین است ـ اکن ـ دهن ـ سین ـ سهسن ـ دهسهسن ـ لکهن ـ ده لکهن ـ کرورن ـ ده کرورن ـ ارن ـ ده ارن ـ کهربن ـ ده کهرن ـ نیلن ـ ده نیلن ـ پدمن ـ ده پدمن ـ سنکهن ـ ده سنکهن ـ مها سنکهن ـ پس اعداد برنج خانهٔ شصت و چهارم شطرنج بالاتفاق اینست نودودو سنکهن و بیست وسه پدم وسی وهفت نیل . بیست کهرب ـ سی وشش ارب ـ هشتادوپنج کرور ـ چهل وهفت لك ـ هفتادوپنج هزار ـ هشت صد وهشت برنج واعداد برنج جمع اعداد کل خانهای شطرنج از خانهٔ اول تا خانهٔ شصت وچهارم اینست ـ یکی مهاسنکه ـ هشتادو چهار سنکه ـ چهل وشش پدم ـ هفتاد وچهار نیل چهل کهرب ـ هفتاد وسه ارب ـ هفتادکرور ـ نود وپنج لك ـ پنجاه ویکهزار ـ ششصدوپانزده برنج چون این همه برنج را وزن کسرده منهای چته ساختم این شد ـ هشتادوسه کهرب ـ هفتادوهشت ارب ـ هفتادونه کرور چهار هزار ـ چهارصد ده من شد وباقی مانده نه اثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج . وبدانکه دریں وزن هرمن چهل آثار بحته وهرآثار بوزن هشتاد روپیه وهرروپیه ده ماشه وشش سرخ وهرماشه هشت سرخ وهرسرخ هشت برنج وبرنج وزن یکروپیه شش صدوهشتاد وهشت می شودوروپیهای یك من بحته سه هزار دوصد وحاصل ضرب آن دریکمن بحته دوکرور بیست لکهه شاردههزار دوصدوهشتاد شد واگر همه برنج تضعیف بیوت شطرنج راکسی کرور من بحته هرروز وزن کند دردو هزارسه صد و بیست وهفت سال پنج ماه نه روز وزن کرده شود و چهار هزار چهار صد ده من نه آثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج باقیماند و الله اعلم بالصواب (غ)

تضفیر ـ بروزن تفعیل ع موی بافتن (ا)

تضکضك ـ بروزن تفعلل ع کشاده روی وشادمان گردیدن (ا)

تضلع ـ بروزن تفعل ع. پرشکم شدن ازسیری یا سیراب گردیدن تاآنکه باضلاع رسد آب یاطعام است (ا)

تضلیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع نگاربن کردن جامه بشکل اضلاع (ا)

تضلیل ـ بروزن تفعیل ع منسوب کردن بگمراهی (م)

تضمخ ـ بآخر خای ثخذبروزن تفعل ع آلوده شدن سوی خوش (ا)

تضمد ـ بروزن تفعل ع ضماد بسته شدن جراحت (ا)

تضمر ـ بروزن تفعل .ع. چفسیدن و ترنجیده شدن پوست کسی ازلاغری (ا)

تضمن ـ بروزن تفعل ع پذیرفتن وفراهم گرفتن لفظ معنی را وچیزیرا در ضمن گرفتن (ا)

تضمیخ ـ بآخر خای ثخذ بروزن تفعیل.ع.آلودن بدن رابیوی خوش (ا).

تضمید ـ بر وزن تفعیل .ف. عصا به بستن سر را جز عمامه و بر جراحت ضماد بستن و آلودن چیزی را بچیزی (ا).

تضمیر - بروزن تفعیل .ع لاغر کردن و کاه معتاد دادن اسپ را بعد از فربه شدن (ا).

تضمین - بروزن تفعیل ع پذیرانیدن و ضامن گردانیدن کسی را و در پناه خود آوردن و در آوردن شعر مشهور دیگری را در شعر خود و چیزی را درمیان نهادن اگر آن شعر یا مصرع مشهور است احتیاج بنما ندارد والا اشاره بدان واجب است تا از آفت تهمت سرقه مصون باشد و تضمین مصرع را تأیید و تضمین بیت را استعانه گویند مثال مصرع و بیت مشهور شاعری گوید «بچه ای دی بر هگذر دیدم • بود آن بچه بد خو چو پلنگ • طلبیدم از او جماعی گفت • نرود میخ آهنی در سنگ • چون بر این مدتی بر آمد گذشت • دیدمش ریش دار و دبنگ و دبنگ • ریش را پاك كرد و بوره نهاده • بعد از آن سوی بنده کرد آهنگ • گفت اگر میکنی جماع بیا • من هم از قهر گفتمش ای دبنگ • آهنی را که موریانه بخورده • نتوان برد از و صیقل زنگ» میر نجات «بکن منعم از بوسه از خال لب • میازار موری که دانه کش است • دلم را بجرم جیانت مکش • که جان دارد و جان شیرین خوش است» حکیم شاه است «کسی ریش دگر نتراشد • لاف خوبی بزند هر که بترش باشد • امردی خنده زنان گفت چنین می باشد • تا سیه روی شود هر که دو رویش باشد» مثال آوردن بیت یا مصرع غیر با نیا نعیب خالص استر آبادی گوید «درشأن ست آنکه نوشت است کاتبی • بر صفحهٔ زمانه بکلك سحاب رنگ • ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ • بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ» شاه ناصر علی «علی امشب می شیراز در جام وسبو دارد • الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها» (از مطلع السعدین)

تضوج - بروزن تفعل ع بسیار گردیدن جنبهای رود بار (ا)

تضور - بروزن تفعل .ع آمادهٔ گریستن شدن و فریاد کردن و در پیچیدن و غلطیدن بر پشت و شکم از گرسنگی و اندوه و الم وجز آن و گشادن چوزه هردو بازو را پیش مادر تا خورش دهد (ا)

تضوع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع. جنبیدن نافه مشك و دمیدن بوی آن و آمادهٔ گریستن گردیدن کودك و گشادن چوزه هردو بازو را پیش مادر تا خورش دهد (ا م)

تضوك - بر وزن تفعل ع آلوده شدن در پلیدی (ا)

تضوی - بکسر واو مشدد ع بایستادن در تاریکی برای دیدن در روشنی آتش اهل آن را (ا)

تضویة - بکسر واو ع روش کردن و میل کردن و بر گردیدن (ا)

تضویط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع اندوختن و فراهم آوردن (ا)

تضهیب - بروزن تفعیل ع بر سنگ تفسان بریان کردن گوشت را یا نیم پخته کردن آن را و در آتش داشتن کمان و تیر و مانند آن وقت راست کردن (ا)

تضیح - بحای حطی بروزن تفعل ع تنگ گردیدن شیر و نوشیدن شیر آب آمیخته را (ا)

تضیع - بعین مهمله بروزن تفعل ع جنبیدن نافه و دمیدن بوی آن و پراگنده گردیدن (ا)

تضیف - بروزن تفعل ع مهمان گردیدن نزدیك کسی و بغروب نزدیك شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن (ا)

تضیق - بروزن تفعل ع تنگ شدن (م)

تضییح - بحای حطی بهردو تحتانی بروزن تفعیل ع شیر تنگ آب آمیخته نوشانیدن (ا)

تضییع - بر وزن تفعیل ع بمعنی ضائع کردن (ع)

تضییف - بروزن تفعیل ع مهمان داشتن کسی را و بغروب شدن نزدیك گشتن آفتاب و میل دادن چیزی را بچیزی (ا)

تضییق - بروزن تفعیل ع تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی (ا)

تطابق - بطای حطی بروزن تفاعل ع اتفاق کردن (؛)

تطارش - برای مهمله و شین معجمه بر وزن تفاعل ع خود را کر نمودن و بتکلف کر ساختن (ا)

تطارق - بروزن تفاعل ع در پی یکدیگر رفتن شتران (ا).

تطاطؤ - بهر دو طاء مهمله بر وزن تفاعل ع.

پست کردن سررا و فرود افکندن (ا)
تطاعم ـ بروزن تفاعل ع داخل کردن دهن کبوتر نر دردهن ماده (ا)
تطاعن ـ بروزن تفاعل ع . با یکدیگر نیزه زدن(ا)
تطاول ـ بروزن تفاعل ع گردن درازکردن تا دور بنگرد (ا) .
تطاوح ـ بحای حطی بر وزن تفاعل ع بینداختن (ا)
تطاوع ـ سین مهمله بروزن تفاعل ع نرم گردن سودن (ا)
تطاول ـ بروزن تفاعل ع. گردن کشی کردن و فارسیان بمعنی ظلم و بیداد بالغظ کردن و کشیدن استعمال نمایند خواجهٔ شیراز «این تطاول که کشید از غم هجران بلبل * تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد بود» وله «حاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام * این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند» میرخسرو «چو ازز لفش بدین روز اوفتادم * بس ای شب مکن چندین تطاول » (ب)
تطایر ـ ع بر وزن تفاعل پراکنده شدن و درار گردیدن ودر گرفتن همهٔ آسمان را(ا)
تطبج ـ بجیم بروزن تفعل ع سخنهای گوناگون ورنگارنگ گفتن در کلام (ا)
تطبع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع خوی کسی گرفتن و برگردیدن آوند وتکلف و بخلاف طبع کردن کاررا (ا)
تطبق ـ بر وزن تفعل ع تو بر تو شدن (م)
تطبیب ـ بهر دو موحده بروزن تفعیل ع مشك را بچوب خانه آویختن و دوغ زدن و بیعه بر دیبا دوختن تافراخ شود ودرز مشك را بدودال دوختن (ا)
تطبیخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع جنبیدن و بالیدن کودك و پیر شدن (ا)
تطبیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع پر کردن مشك ودلو را و نیز پلید گردانیدن چیزی (ا) .
تطبیق ـ بر وزن تفعیل .ع موافق گردانیدن چیزی با چیزی و با لفظ دادن مستعمل . واله هروی « ای دادهٔ باهل فیر تطبیق نفس * از آینه بسهو کرده تحقیق نفس * تا بی نفسی نفس درازی بسیار * بر ضیق نفس فزوده تزریق نفس » و نیز تطبیق دست در میان دو ران نهادن در رکوع چنانکه مذهب ابن مسعوداست و بر پیوند رسیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن وسم برسم نهادن اسپ در رفتن ودویدن (ب م)
تطبیل ـ بر وزن تفعیل ع دهل نواختن(ا)
تطرب ـ بر وزن تفعل ع سرود گفتن و در طرب آوردن و شادمان کردن (ا)
تطرث ـ بهر دو تای مثلثه بر وزن تفعلل ع گیاه طرثوث چیدن (ا)
تطرز ـ بزای معجمه در آخر بر وزن تفعل ع نگارین شدن جامه
تطرس ـ بر وزن تفعل ع چیزی پاك و نفیس خوردن و بری گردیدن و پرهیز کردن ازچیزی(ا)
تطرش ـ بروزن تفعل ع به شدن از بیماری وآوردن و بردن چارپایان را(ا)
تطرف ـ بر وزن تفعل ع در اطراف چراگاه چریدن ناقه و بیامیختن با دیگران (ا)
تطرق ـ بر وزن تفعل ع راه کردن وراه یافتن وشکسته شدن (ع)
تطرم ـ بروزن تفعل ع حمی و نهان گفتن سخن را (ا)
تطریب ـ بر وزن تفعیل ع درطرب آوردن وسرود گفتن و نیکوکردن آواز کشیدن بجانب چیزی ودراز آواز وقرائت (ا)
تطریح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل ع افگندن ودور کردن وطویل ودراز ساختن بنارا(ا)
تطرید ـ بروزن تفعیل ع دراز کشیدن تار یا نه ودور کردن فرمودن کسی را (ا)
تطریز ـ بزای هوز درآخر بروزن تفعیل ع نگارین کردن جامه را (ا)
تطریس ـ بروزن تفعیل ع سیاه کردن باب و باز نوشتن بر نبشته (ا)
تطریف ـ بر وزن تفعیل ع کرانهٔ لشکر زدن و بازگردانیدن خصم را در حرب وافتادن دندان شتر وخضاب کردن سر انگشتان را (م ا) .
تطریق ـ بروزن تفعیل ع رسیدن وقت گذانیدن بیضهٔ سنگ خوار ودشوار گردیدن زائیدن بچهٔ

ناقه را و زن را وانکار کردن حق را سپس اقرار نمودن و باز داشتن شتر را مرگیاه وجز آن (ا).

تطسیس - بهر دوسین مهمله بروزن تفعیل ع رفتن در جهان (ا)

تطعم - بر وزن تفعل ع چشیدن (ا)

تطعیم - بر وزن تفعیل ع شاخی را شاخ درخت دیگر پیوند دادن و پر مغز گردیدن استخوان (ا)

تطغم - بغین معجمه بر وزن تفعل ع خویشتن را نادان نمودن (ا)

تطفل - بر وزن تفعل ع طفیلی شدن (م)

تطفیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع لبریز گردانیدن (ا)

تطفیر - بر وزن تفعیل ع کفك بر آوردن شیر (ا)

تطفیف - بهر دو فا بر وزن تفعیل ع کم نمودن پیمانه را و آن تا لب پیمانه باشد نه باطفافه و گستردن مرغ هر دو بازو را (ا)

تطفیل - بر وزن تفعیل ع میل کردن آفتاب بغروب وطفیلی گردانیدن (م)

تطفیه - بر وزن تصفیه ع میراندن و سرد کردن آتش (غ).

تطلب - بروزن تفعل ع بمابی جستن باجستن (ا)

تطلس - بر وزن تفعل ع پاك و محو شدن نبشته (ا)

تطلع - بر وزن تفعل ع واقف و آگاه شدن وحرامیدن و بر شدن پیمانه و پیوسته در چیزی نگرستن و انتظار کردن (ا).

تطلق - بر وزن تفعل ع سرعت گذشتن آهو وروی نگردانیدن وشاشیدن اسپ بعد متار و گشاده روئی کردن در روی کسی (ا)

تطلی - بکسر لام مشدد ع. لازم کردن بازی وشادمانی را و قطران مالیده شدن

تطلیب - بر وزن تفعیل ع بمهلت خواستن (ا)

تطلیة - بکسر لام ع. قطران مالیدن شتر را وتیمار داری کردن و تیمار نمودن و دشنام دادن وسرود گفتن (ا)

تطلیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع مانده گردانیدن شتر را وهلاك کردن (ا).

تطلیف - بر وزن تفعیل ع فزودن (ا).

تطلیق - بر وزن تفعیل ع رها کردن زن و گشنی دادن خرمابن را و مار گزیدن روح مار گزیده در بدن او وسلامت یافتن و آرمیدن در او (ا)

تطلیم - بر وزن تفعیل ع دست زدن بر نان تا برابر و پهن گردد (ا)

تطمس - بر وزن تفعل ع پوشیده شدن و محو و ناپدید گردیدن خط و جز آن (ا).

تطمیح - بحای حطی بروزن تفعیل ع برداشتن اسپ هر دو دست را و بلند انداختن کمیر را (ا)

تطمیر - بر وزن تفعیل ع نوردیدن و فروهشتن پرده (ا)

تطمیع - بروزن تفعیل ع امیدوار کردن و آزمند گردانیدن کسی را (ا)

تطمیم - بروزن تفعیل .ع فرود آمدن مرغ بر شاخ درخت (ا)

تطنثر - بثای مثلثه که حرف رابع است بر وزن تفعلل ع گران شدن جسم از بسیار خوردن پیه (ا)

تطنف - بروزن تفعل ع آگاه گردیدن و انتظار کردن و پوشیدن و آمدن کسی را (ا)

تطنیب - بروزن تفعیل ع کشیدن چیزی را و بطناب بستن و آواز بر آوردن گرگ و اقامت نمودن در جای و در از پشت شدن اسپ و بدوال دوختن مشك را (ا)

تطنیة - بکسر نون ع علاج طبی کردن (ا)

تطنیخ - بخای معجمه بروزن تفعیل ع ساگوار آوردن (ا)

تطنیف - بروزن تفعیل ع بآز وحرص قریب کردن نفس خود را و نیز تهمت کردن و جار وحسك بر دیوار نهادن (ا)

تطوح - بحای حطی بروزن تفعل ع سرگردان گردیدن درجهان وایجا و آنجا انداختن خود را و آمدن و رفتن (ا)

تطود - بروزن تفعل ع گردگردیدن و رفتن درجهان (ا)

تطوس - بسین مهمله بروزن تفعل .ع آراستن خود را و زینت کردن (ا)

تطوع - بعین مهمله بروزن تفعل . ع فرمان بردن و آنچه برخود لازم نباشد بجا آوردن یعنی

مستحبات و نوافل (ع)

تطوف ـ بروزن تفعل ع گردچیزی گردیدن (ا)

تطوق ـ بروزن تفعل ع طوق در گردن خود کردن (م)

تطول ـ بروزن تفعل ع منت نهادن وافزونی کردن برکسی (م)

تطوی ـ بکسر واومشدد ع حلقه‌زدن‌مار در (ا)

تطویح ـ بحای حطی بروزن‌تفعیل ع انداختن کسی‌را درهوا وهوس و برانگیختن کسی را در میدان جانکاه وسرگشته و پریشان نمودن واراده کردن درجهان وایبجا وآنجا بردن‌وهلاك‌ساختن و بعصا زدن و فرستادن بجائی که از آن آمدن نتواند (ا)

تطوید ـ بروزن تفعیل ع سرگردان‌گردیدن‌و رفتن وآمدن درکوهها (ا)

تطویش ـ بشین‌معجمه بروزن تفعیل ع امروز فرداکردن غریم را (ا)

تطویع ـ بعین مهمله بروزن‌تفعیل ع آسان‌کردن کاری‌را و توانا کردن‌کسی را برکاری (م)

تطویف ـ بروزن تفعیل ع گرد چیزی گردیدن (ا)

تطویق ـ بروزن تفعیل ع طوق‌درگردن‌کسی کردن وتکلف کردن بچیزی‌وتوانا کردن‌وفرمان بردارگردانیدن (م)

تطویل ـ بروزن تفعیل ع دراز کردن‌و مهلت دادن (م)

تطهر ـ بروزن تفعل ع پاك‌شدن و سر وتن شستن وخود را بار داشتن ازگناه(م)

تطهل ـ بروزن تفعل ع بر گردیدن رنگ و مزهٔ‌آب (ا)

تطهم ـ بروزن تفعل ع ناخوش داشتن طعام را واندوهگین گردیدن از کسی و ناخوش‌داشتن صحبت کسی‌را (ا)

تطهیر ـ بروزن تفعیل ع پاك‌کردن . علسی خراسانی «سکه آلودهٔ عصیان‌شده‌دل‌تامحشر * دامنش راتوان داد بزمزم تطهیر» . وله : «صادق آن مهبط اسرار لدنی‌که گرفت * دامن شرع سر چشمهٔ علمش‌تطهیر». وله . « پیش ازین بودپرازلوث خطا چون زمزم * یافت‌ازآب کفت شرع پیمبر تطهیر» (ب)

تطیب ـ بروزن تفعل ع خوشبو دار کردن و خوشبودار شدن (غ)

تطیخ ـ بخای معجمه بروزن تفعل ع بزشتی آلوده شدن (ا)

تطیر ـ بروزن تفعل ع فال‌بدگرفتن ودراصل تطیر فال گرفتن بمرغ است وآنرا عرب‌فال‌بد میدانند (م)

تطین ـ بروزن تفعل ع آلوده‌گردیدن‌بگل(ا)

تطییب ـ بدو یای تحتانی بروزن‌تفعیل ع خوشبو کردن و پاك‌کردن وخوش‌کردن (ع)

تطییخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع بکار زشت آلودن‌کسی را(ا)

تطییر ـ برای مهمله بروزن تفعیل ع ماردار کردن کشی همه مادیانرا وبپر پرانیدن و بخش بخش کردن‌چیزی‌را (ا)

تطیین ـ بروزن تفعیل ع بگل اندودن (م)

تظالم ـ بظای‌معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر را ستم‌کردن (ا)

تظاهر ـ بروزن تفاعل .ع باهم پشتی دادن و مددکاری کردن (ع)

تظرف ـ بروزن تفعل ع زیرکی نمودن (م)

تظرمط ـ بطای مهمله درآخر بروزن‌تفعلل ع درگل ولای افتادن وآلوده‌گردیدن درآن(ا)

تظریب ـ بر وزن تفعیل ع سخت و درشت گردیدن سم (ا)

تظفیر ـ بروزن تفعیل ع.خوشبوی‌کردن جامه را بظفار و پیروزی‌دادن‌و پیروزمندساختن‌و ناخن فرو بردن درچیزی‌وظفرك‌الله گفتن و بقدر ناخن برآمدن عرفج و برآوردن زمین گیاه‌را چندانکه بانگشت کنده‌شود ومالیدن پوست را تااظفارآن تابان گردد (ا)

تظلل ـ بروزن تفعل .ع سایه‌گرفتن (ا).

تظلم ـ بروزن تفعل ع فریادکردن و نالیدن‌از بیدادکسی‌و بالعط کردن وزدن‌وبرآوردن‌مستعمل شیخ‌شیراز . «تظلم برآورد وفریادخواند * که رحمت برافتاد وشفقت نماند» . نظامی: «تظلم

زنانند برشاه روم • که برمصریان تنگ شد مرز بوم» . خاقانی . « مرا ز انصاف یاران نیست یاری • تظلم کردنم زان نیست یارا » امیر شاهی سبزواری « گفته شاهی برین درگیست با چندین فغان • دادخواهم بردرسلطان تظلم می کنم» (ب) .

تظلیف - بروزن تفعیل ع افزون نمودن (ا)

تظلیل - بروزن تفعیل ع سایه انداختن وسایه داری (غ)

تظلیم - بروزن تفعیل ع به ظلم نسبت کردن کسی را (ا)

تظنی - بکسر نون مشدد ع گمان بردن اصله تظنن فابدل من احدی النونات یاء (ا)

تظهر - بروزن تفعل ع در نیم روز بجایی شدن و «انت علی کظهر امی» گفتن مرد زن خود را (ا)

تظهیر - بروزن تفعیل ع فراموش کردن و وقت ظهیره درآمدن ودر آن وقت شدن سفر و مرد مر زن خود را «انت علی کظهر امی» گفتن و یعدی بمن (ا)

تظیئة - بکسر تحتانی وفتح همزه ع اندوهگین گردانیدن (ا)

تعابی - بکسر بای موحده ع میل کردن یکی بجانب قومی ودیگری بجانب قومی دیگر واین وقتی باشد که هردو قوم برای یکی از آن هردو طعامی طیار کرده باشند (ا)

تعاتب - بروزن تفاعل ع با یکدیگر خشم گرفتن و ناز نمودن وهمدیگر خشمگین نمودن (ا)

تعاتع - بفتح اول وکسر رابع وسکون عین مهمله درآخر ع انبار دروغ وبیباک وشوریدگی کار (ا)

تعاجیب - بکسر جیم ع شگفتها لاواحد لها من لفظها (ا)

تعادل - بدال مهمله بروزن تفاعل ع با یکدیگر برابر شدن (م)

تعادی - بکسر دال ع باهمدیگر دشمنی کردن و فاسد شدن ودور ترشدن میان گروه (م)

تعار - بتشدید رای مهمله ع بیدار ماندن وپهلو به پهلو گردیدن بر بستر درشب با بانگ وآواز (ا)

تعارج - بضم راو سکون جیم ع لنگان رفتن (ا)

تعارض - بضم را وسکون ضاد معجمه ع خلاف یکدیگر آمدن جز وجز آن (ا)

تعارف - بضم را ع یکدیگر را شناختن و کلام روز مره (ع)

تعازل - بزای معجمه بر وزن تفاعل ع از همدیگر گوشه گرفتن و یکسو دور شدن (ا)

تعازی - بکسر زای معجمه ع همدیگر را صبر نمودن (ا)

تعاسر - بسین مهمله بروزن تفاعل ع سخت و استوار گردیدن ودشوار شدن وملتوی گشتن و باهم دشواری کردن (ا)

تعاشر - بشین معجمه بروزن تفاعل ع آمیختن همدیگر (ا)

تعاشی - بکسر شین ع شب کوری نمودن از خود (ا)

تعاشیب - بکسر شین معجمه ع پارهای متفرق زمین گیاه ناک (ا)

تعاض - بتشدید ضاد معجمه ع یکدیگر را گزیدن (ا)

تعاضد - بدال مهمله بر وزن تفاعل ع یاری نمودن همدیگر را (ا)

تعاطف - بطای مهمله بر وزن تفاعل ع باهم مهربانی کردن (ع)

تعاطی - بکسر طای مهمله ع بدست گرفتن و بناحق گرفتن چیز را وخوض کردن درچیزی و دلیری کردن بر آن وهمدیگر سرد کردن در گرفتن و بر سر انگشتان پای ستاده دست سوی چیزی دراز کردن ومرتکب کاری شدن یا کار نیکو و گزیده کردن (ا)

تعاظل - بظای معجمه بر وزن تفاعل ع در پی ماده بر زبر یکدیگر رفتن سگان وملخ وجز آن بکشتی (ا)

تعافس - بسین مهمله بروزن تفاعل ع کشتی گرفتن و آلوده گردیدن بخاک (ا) .

تعافق - بروزن تفاعل ع دوشیدن ناقه را بعد اول (ا)

تعاقب - بقاف بروزن تفاعل ع از پس همدیگر درآمدن ودرپس گریخته دویدن (م ع)

تعاقد - بدال مهمله بروزن تفاعل ع باهمدیگر

گره بستن و پیمان بستن (ا) .

تعاقر - برای مهمله بروزن تعاعل ع باهم پی ردن ستور را جهت آزمایش پی زنی و بسیارات کشتن شتررا (ا) .

تعاقل - بروزن تعاعل ع خردمندی نمودن بی خرد ودیت را باهمدیگر قسمت نمودن (ا)

تعاقم - بروزن تعاعل ع پیروی نمودن (ا)

تعاکر - بروزن تعاعل ع بایکدیگر نیزه زدن قوم در پیکار و باهم درآمیختن (ا)

تعاکظ - بظای معجمه بروزن تعاعل ع باهم پیکار کردن وحجت آوردن و باهم نازیدن وفخر کردن (ا)

تعال - بفتح اول ع یعنی بیا (ع)

تعالم - بروزن تفاعل ع بهم بدانستن (ا)

تعالی - بفتح لام یعنی بلند باشد و این صیغه ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع می‌شود چنانچه خدای تعالی وحق تعالی یعنی برتر است خدا (غ) .

تعامس - بمیم وسکون سین مهمله ع. بقصد غافل نمودن خودرا (ا)

تعامش - بشین معجمه ع تغافل ورزیدن در چیزی (ا)

تعامی - بکسر میم ع خودرا کور نمودن (م)

تعانق - بضم نون ع بغلگیر شدن (ع)

تعانیق - بکسر نون موضعی است (ا)

تعاود - بدال مهمله درآخر بروزن تفاعل ع بر یکدیگر برگردیدن هر فریق درجنگ وجز آن ومیل نمودن (ا)

تعاور - برای مهمله بروزن تفاعل . ع دست بدست گردانیدن چیزیرا و بنوبت گرفتن (ا)

تعاوك - بروزن تفاعل ع باهم کارزار کردن وکشش نمودن (ا) .

تعاون - بنون بروزن تفاعل ع. باهم مددکاری یکدیگر کردن (غ)

تعاهد - بروزن تفاعل ع. باهمدیگر عهد کردن وضامن شدن (م)

تعایر - بروزن تفاعل ع . یکدیگر را عیب کردن (ا) .

تعایی - بهردو یای تحتانی .ع. درماندن در کار وعاجز گشتن و نیکو استوار کردن نتوانستن و دشوارشدن کار (ا)

تعب - بروزن طلب ع رنج و ماندگی و رنج کشیدن و بالفظ دادن مستعمل اسمعیل ایما «مثال گرسنه چشمان شکم‌پرست مباش * که‌میدهد تعب آن پیرهن که دارد آش» صائب «تو از گرانی خود میکشی تعب صائب * وخار باد صبا ایمن از سبکباری است» اسیر . «سر است حاصلی که ز خرمن گذشته است * کی مور خواهشم تعب دانه میکشد» ملاعبدالباقی باقی تخلص . «باقی نعمت نورحمت خویش مکش * پیوسته تعب ز صحبت درویش مکش * تعبیر غذا چو نیست در دست کسی * بیهوده ز جهل منت خویش مکش»

(ب)

تعبب - بهر دو بای موحده بروزن تفعل ع ستیهیدن در خوردن نبید (ا)

تعبد - بدال مهمله بروزن تفعل ع بندگی کردن وعبادت کردن و به بندگی گرفتن وخوار کردن (غ.م)

تعبس - بسین مهمله بروزن تفعل ع باخوش و ترش روی گردیدن (ا)

تعبعب - بروزن تفعلل ع هلاك کردن (ا)

تعبیة - .ع آراستن و آماده کردن لشکر وسامان آنرا . تعبی مثله فیهما (ا)

تعبید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع رمیدن و گریختن و ببندگی گرفتن ورام کردن وخوار داشتن وگرامی داشتن ازلغات اضداد است (ا) .

تعبیر - برای مهمله بر وزن تفعیل بیان خواب کردن وخبر دادن از مراد آن وازسخن از کسی یاازخود گفتن و بالفظ نهادن وکردن وراندن و رفتن وزدن مستعمل خواجهٔ شیراز . «دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود * تعبیر رفت کار بدولت حواله بود» میرخسرو «تعبیر خواب بر که زنم هرشبی زتو * خوابی دروغ راست کنم بهر جان خویش» میرمعزی «خیال دولت توهر که بیند اندر خواب * معبرش همه نیك اختری کند تعبیر» . مبیر : «من یکی خواب پریشانم ولی ناگفتنی * جز خموشی کس نمی‌یابم که تعبیرم کند» . صائب : «بادل بی خبر اظهار ندامت ز

گناهم همچو خوابی است که در خواب کسی
تعبیرش» (ب) .
تعبیرگو ـ بکاف فارسی ف ترجمهٔ معبر (فر)
تعبیس ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع ترشروئی
کردن (ا)
تعبیق ـ بروزن تفعیل ع گلو بریدن و ذبح
کردن (ا)
تعبیه ـ بکسر موحده ع آماده کردن و ترتیب
دادن چیزی و بالفظ ساختن و نهادن و کردن و
شکستن مستعمل میرخسرو «بر آن سو تعبیهٔ زان
گونه شکست * که مهر رایگان شد دست بر دست»
انوری «درجسم خاک تعبیه کردست بادوروح *
گوئی که بادچون دم عیسی مریم است» میرمعزی
«بر است که بر چرخ همین تعبیه ساز بده همت اختر
سیاره در بی شغل و در بی کار * این دولت و این ملک
ساری بتوان داشت * یاری بود تعبیهٔ اختر سیار»
بمعنی تحکم و تسلط نیز دیده می‌شود حافظ «مباش
غره ببازوی خود که اردح تست * هزار تعبیهٔ بادشاه
حس انگیز» (ب)
تعتب ـ بتای مثناة فوقانی بروزن تفعل ع باهم
خشم گرفتن و بسیار عتاب کردن و عیب کردن (ا)
تعتت ـ بهردو تای فوقانی بروزن تفعل ع اصرار
نکردن بر سخن خود و برفتن بر آن (ا)
تعتع ـ بفتح اول و ثالث ع سخن ماناك
گوینده (ا)
تعتعة ـ بفتح اول و ثالث ع درماندن در سخن و
درشکوهیدن ستور در ریگ و بی آرام و تعتعه کردن
وسخت جنبانیدن (ا)
تعتم ـ بروزن تفعل ع درسنگ و تاخیر کردن
(ع) .
تعته ـ بروزن تفعل ع دل شدگی و بیعقلی (ا)
تعتی ـ بکسر تای فوقانی مشدد ع بزرگ منشی
کردن و درگذشتن از حد (ا)
تعتیب ـ بروزن تفعیل ع بقیهٔ ازار بر چیده و
آستین از پیش و آستانهٔ در ساختن (ا)
تعتید ـ بروزن تفعیل ع آماده کردن (ا)
تعتیق ـ بروزن تفعیل ع کهنه و دیرینه کردن و
گویدن (ا) .
تعثیم ـ بروزن تفعیل ع جنبانیدن مرغ بال را

بر سر مردم ردور برفتن و باز ایستادن از کاری و باز
داشتن از آن و درنگ کردن در مهمانی و در وقت
عتمه رفتن یا آمدن یا بازگشتن در آن وقت و سبکی
رفتن و گریختن و درنگ نمودن (ا)
تعثر ـ بثای مثلثه بروزن تفعل ع شکوخیدن و
بسر در آمدن و بیر شکوخیدن زبان در سخن (ا)
تعثلب ـ بروزن تفعلل زشت شدن حال ولاغر و
برار گردیدن از پیری یا عام است (ا)
تعثین ـ بروزن تفعیل ع دود بر آوردن آتش
و آمیختن و برانگیختن تباهی و بوی دود دادن جامه
را (ا)
تعجب ـ بر وزن تفعل ع در شگفت
افتادن (م)
تعجج ـ بهردوجیم ابجد بر وزن تفعل ع از
دود پر گردیدن خانه مطاوع تعجیج است یقال
عجج البیت فتعجج (ا)
تعجر ـ برای مهمله بروزن تفعل ع پورد گرفتن
شکم از فربهی (ا)
تعجرف ـ بروزن تفعلل ع بزرگ منشی کردن
و باکراه بر کاری داشتن کسی را و بی باك و شتاب
زدگی (ا)
تعجز ـ برای هوز بروزن تفعل ع بر نشستن بر
عجز بعیر (ا)
تعجل ـ بروزن تفعل ع برانگیختن و شتافتن
فرمودن و بسوز را سلط کف دست درازکردن و
بها سردست دادن و شتافتن و شتابی نمودن و زود
گرفتن (ا)
تعجه ـ بروزن تفعل ع خود را نادان نمودن و
دیری گزیدن کار (ا)
تعجهن ـ بروزن تفعلل ع لازم گرفتن زن را
چندانکه بخانهٔ خود آورد و زفاف برد و نیز
خوان سالار شدن و سفیر و رسول کدخدائی
گردیدن (ا)
تعجیب ـ بروزن تفعیل ع درشگفت انداختن
(م)
تعجیج ـ بهردوجیم بروزن تفعیل ع از دود
پر کردن خانه و جز آن (ا)
تعجیز ـ برای هوز بروزن تفعیل ع بازداشتن
از چیزی و بر درنگ داشتن و منسوب بعجز کردن

کسی را وکنده پیر شدن وکلان سرین گردیدن مستعمل مجهولا (ا)

تعجیف ـ بروزن تفعیل .ع باز داشتن خود را از طعام باوجود اشتها تا دیگری خورد یا سیر خوراند هم طعام را و نیز کمتر از سیری خوردن (ا)

تعجیل ـ بروزن تفعیل ع برانگیختن و شتاب فرمودن و بالفظ کردن و دادن مستعمل انوری. «خجلت حلم تو دادست زمین را تسکین * غیرت حلم تو دادست زمان را تعجیل» صائب «مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت * که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته» (ب)

تعجیم ـ بروزن تفعیل ع کتاب را نقطه کردن وعربی را عجمی ساختن (م)

تعجیه ـ بروزن تفعیل ع عیب کردن دو کس را پس فرق کردن میان هردو (ا)

تعدا ـ بتشدید دال مهمله ع بمعنی ظلم در اصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان بتصرف خود اکثر الفاظ این وزن را بدون قاعدهٔ عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی و تجلی و تماشی را تمنا و تولا و تجلا و تماشا خوانند و این نوعی از تعریب است (ع)

تعداد ـ بالفتح ع شمار کردن همچنین تذکار و تکرار نیز بفتح و هیچ مصدر بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر دو، یکی تبیان دوم تلقاء (ع)

تعدی ـ بروزن تجلی .ع. از حد درگذشتن و ستم کاشی تعدا بالف استعمال فرموده و با ظفر او زیبا قافیه ساخته «از غیر چه میکنم شکایت * کز شعر شد این همه تعدا» (ب)

تعدیة ـ بکسر دال مهمله .ع گذرانیدن و فعل لازم را متعدی کردن (م).

تعدید ـ بروزن تفعیل .ع. خداوند شمار کردن چیزی را و چیزی را ساز و سامان خود کردن (م).

تعدیق ـ ع. ترجیح دادن رای خود را در اندازه و تخمین کاری که یقین آن نباشد (ا)

تعدیل ـ بروزن تفعیل ع. برابر کردن چیزی را بچیزی و راست و درست کردن و شایسته گواهی دادن (ع م)

تعدیل ارکان ـ ع باصطلاح فقه بآهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود و غیره (ع) .

تعدین ـ بکسر دال ع شگافتن زمین را بکلند و بر شدن شکم شارب و نیرو دادن زمین و کشت را بسرگین و که (ا)

تعدیه ـ بفتح اول و کسر ثالث ع گذرانیدن و فعل لازم را متعدی کردن (غ)

تعذر ـ بذال معجمه بروزن تفعل ع دشوار شدن کار وعذر وحجت آوردن (ع)

تعذل ـ بروزن تفعل ع. نکوهش پذیرفتن (ا)

تعذیب ـ بروزن تفعیل ع شکنجه کردن و باز داشتن (م ا).

تعذیر ـ بروزن تفعیل ع تقصیر کردن و عذره یعنی بسرگین آلودن چیزی را وعذر آوردن و مو برعذار برآمدن کودک را و نا پدید کردن نشان سرای. وطعام جهت ختنه و بنای خانه پختن و سوی آن خواندن مردم را و رحم کردن گوشت از برای شان (م)

تعذیق ـ بروزن تفعیل ع بریدن شاخهای خرما (ا)

تعذیل ـ بروزن تفعیل ع نکوهیدن (ا).

تعر ـ بفتحتین و رای مهمله در آخر ع اشتعال جنگ (ا)

تعرب ـ بروزن تفعل .ع در بادیه جای گرفتن و بیابانی شدن و خویشتن را بعرب مانند کردن (ا) .

تعرج ـ بجیم بروزن تفعل ع بند نمودن چارپایه را در خانه و جز آن و کج شدن بنا (ا).

تعرز ـ برای معجمه بروزن تفعل.ع سخت و دشوار گردیدن (ا).

تعرس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل .ع. دوستی کردن با زن و فریفته گشتن بروی (ا) .

تعرش ـ بشین معجمه بروزن تفعل ع. ملازم کار گشتن (ا)

تعرص ـ بصاد مهمله .ع اقامت نمودن بجایی (ا).

تعرض ـ بضاد معجمه بروزن تفعل ع پیش آمدن کسی را و کج شدن وچپ و راست رفتن ستور بر کوه از دشواری راه (م)

تعرف ـ بروزن تفعل .ع. بمعنی شناختن (غ).

تعرق ـ بروزن تفعل ع. بر زمین افکندن و گوشت

از استخوان باز کردن و بخوردن و متمتع شدن بچیزی (ا)

تعرقب - بروزن تعلل ع براه پشت کوه رفتن و بازگردیدن از کاری (ا)

تعرم - بروزن تفعل .ع گوشت از استخوان باز کردن (ا)

تعری - بکسر رای مشدد ع برهنه شدن و خالی گردیدن ازچیزی (ا)

تعریب - ع بریدن شاخهای خرما و سخن عجمی را عربی کردن و پاك کردن سخن ازخطا و سخن پیدا گفتن ازجانب کسی وزشت نمودن قول یا فعل کسی را و بازگردانیدن برآن و از قوم سخن گفتن وحجت آوردن برای ایشان و نیك نوشیدن آب صاف را و آزمندکش گردانیدن گاو نرماده را و بانکار بازگردانیدن یقال عربوا علیه ای ردوا علیه بالانکار و کمان عربی ساختن و تباه گردیدن درامت معده و فحش گفتن و سخن زشت بر زبان راندن و بیعانه دادن (ام)

تعریة - بکسر را ع برهنه نمودن (ا)

تعرید - بدال مهمله درآخر بروزن تفعیل ع. گریختن (ا).

تعریر - بهر دو رای مهمله بروزن تفعیل ع بار افکندن زمین را و بارسرگین حیوانات را گویند که بجهت قوت زراعت بزمین کهزور ریزند(ا).

تعریز - بآخر زای معجمه بر وزن تفعیل ع پوشیدن و مانند تعریض کردن در خصومت و در خطبت و گرفته و ترنجیده شدن (ا)

تعریس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع بآخر شب فرود آمدن مسافر (غ)

تعریش - بشین معجمه بر وزن تفعیل ع برتخت یا برکوشك بردن وسر برداشتن ودهن بازکردن خر وساختن سقف خانه را و درنگ نمودن درکار و بناساختن ازچوب و ادیج بستن رزرا و پیوسته افروخته ماندن هیزم(ا)

تعریص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع تیر بر خانه نهادن تا مسقف سازند (ا).

تعریض - بضاد معجمه بروزن تفعیل .ع بکنایه سخن گفتن و پهن کردن چیزی و فروختن کالا بکالا و خورانیدن راه آورد و دادن راه آورد را و پیش آوردن کسی را برکاری و خداوند عارضه شدن و چیزی را بپهنای چیزی کردن و درهم نوشتن کتاب را چنانکه نیك نتوان خواند و بیخوش کردن گوشت و نشان نهادن برچهارپای نمودن (ام).

تعریف - بروزن تفعیل ع شناسا کردن و آگاه نمودن و گمشده جستن و خوشبو گردانیدن و اسم نکره را معرفه گردانیدن و ایستادن بعرفات (م)

تعریق - بروزن تفعیل ع ممزوج کردن شراب را و پر ناکردن دلو و مشك را از آب و رگدار کردن شراب را از آب (ا)

تعریك - بروزن تفعیل ع. گوشمال دادن و مالیدن چیزی (م)

تعریم - بروزن تفعیل ع آمیختن (ا)

تعزب - بزاء معجمه بروزن تفعل ع ترك نمودن نکاح را تعزب فلان ثم تاهل (ا)

تعزز - بهردو رای معجمه بروزن تفعل ع ارجمند گردیدن و کمیاب گشتن و تنگ شدن سوراخ پستان شترماده وسخت و درشت گردیدن گوشت (ا)

تعزل - بر وزن تفعل ع یکسو شدن و کناره گزیدن (ا)

تعزی - بکسر رای معجمه مشدد .ع بازبستن و نسبت پذیرفتن راست باشد یا دروغ (ا)

تعزیب - بروزن تفعیل ع دور شدن و بسوی چراگاه دوررفتن (ا)

تعزیة - بکسر را .ع صبر نمودن و پرسش کردن خویشان مرده را علی خراسانی . « از خاکدان دهر که دارکدورت است• آن تعزیت چو عمرخضر جاودان فتاد» (ب)

تعزیت خانه - ف ماتم خانه . طالب آملی: «تعزیت خانهٔ ما ست نوری نکشد• فارغ از پرتو خورشید بود روزن ما» (ب)

تعزیر - بآخررای مهمله بروزن تفعیل ع. کمتر ازحد شرعی زدن و اقل درجه حد چهل دره است و بعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد و بالفظ کردن مستعمل. حافظ: «دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند• پنهان خورید باده که تعزیر می کنند» وتعزیر لیز بمعنی

بزرگ داشتن ویاری دادن و گرامی کردن ستور
را (غ ب م)

تعزیز - بهر دوزای معجمه بروزن تفعیل ع .
ارجمند گردانیدن وتوانا کردن و بر هم نشاندن
باران زمین را (ا)

تعزیل - بروزن تفعیل ع. یکسو ساختن و جدا
نمودن (ا)

تعس - بالفتح ع هلاك شدن وبسر درآمدن و
افتادن وپست شدن وبدی ودوری و هلاکی یقال
تعساله و بر روی در افتادن و خوار گردیدن
(ا م) .

تعسر - بروزن تفعل ع دشوار وسخت گردیدن
وملتبس ومشتبه گردیدن (ا)

تعسعس - بروزن تفعلل ع بوئیدن بوی و شب
شکار جستن گرگ وحزآن (ا)

تعسف - بروزن تفعل ع بیراه رفتن وخمیدن از
راه وستم کردن و برقوت چیزی ملول شدن (ا)

تعسق - بروزن تفعل ع آرمیده شدن وچسپیدن
ولازم گرفتن وستهیدن درطلب چیزی (ا)

تعسم - بروزن تفعل ع طمع داشتن (غ)

تعسن - بروزن تفعل ع با پدر خود ماستن و
جستن نشان و مکان را وروبانیدن زمین اندك از
گیاه (ا) .

تعسیر - بروزن تفعیل .ع. خلاف کردن* وازسوی
چپ آمدن ودنب بر داشتن شتر وقت دویدن و
دشوار کردن نقیض تیسیر و منه : اللهم یسر و
لاتعسر (ا) .

تعسیف - بروزن تفعیل .ع. مانده گردانیدن (ا).

تعسیل - بروزن تفعیل ع طعام ساختن باانگبین
و توشه دادن انگبین را و انگبین فراهم آوردن
زنبوران درخانه (ا) .

تعشب - بشین معجمه بروزن تفعل .ع گیاه تر
چریدن وفربه گردیدن شتر (ا).

تعشق - بروزن تفعل .ع عاشقی نمودن (ا)

تعشم - بروزن تفعل .ع سخت پیرشدن وخشك
شدن (غ).

تعشی - بروزن تفعل .ع. پیروی و تلاش نمودن
اصل شاخ خرمابن را (ا).

تعشی - بکسر شین معجمه مشدد .ع. طعام شام
خوردن ومتعش نعت است از آن وشب کورشدن
(ا م)

تعشیب - بر وزن تفعیل .ع گیاه تر رویانیدن
زمین (ا)

تعشیة - بکسر ثالث آتش افروختن بر آشیانه
تا مرغان کورگردند وشکار کرده شوند (ا).

تعشیر - برای مهمله درآخر بروزن تفعیل.ع ده
یك اموال قوم گرفتن وبده آواز بانگ نمودن
خر وزاغ بیکدم وده ماه برآمدن بر آبستنی اشتر
وده آیت کردن مصحف را (ا)

تعشیش - بهر دوشین معجمه بر وزن تفعیل ع
آشیان ساختن مرغ وکم شاخ و بزرگ شدن درخت
و باریك شدن آن و پنهان داشتن نان در گوشه وخشك
شدن نان (م)

تعصب - بصاد مهمله بروزن تفعل.ع.عصابه برسر
بستن وحمایت کردن و یاری دادن و پشتی کردن
وخویشاوندی کردن (م ع)

تعصر - بروزن تفعل ع مشارده شدن و پناه
بردن بکسی (ا)

تعصفر - بروزن تفعلل .ع. رنگ گرفتن جامه
بعصفر و کج شدن کردن ومائل گردیدن (ا).

تعصیب - بر وزن تفعیل ع.عصابه برسر بستن و
گرسنه داشتن و هلاك گردانیدن و میراث عصبه
گردانیدن برای کسی (ا)

تعصیر - بروزن تفعیل ع. درعصر درآمدن و
بجوانی رسیدن زن ورسیده گردیدن دختر ودرحیض
درآمدن یا نزدیك بیست سالگی رسیدن آن و
بچه آوردن یاحبس کرده شدن دختر وقت حیض یا
غلاف خوشه برآوردن کشت (ا) .

تعصیل - بروزن تفعیل .ع درنگ نمودن ودر
سرشت چیزی کج نمودن (ا).

تعضوض - بفتح اول و ضم ثالث بهر دو ضاد
معجمه .ع خرمائی است سیاه شیرین و تعضوضه یکی
وخرمای شیرین که بهجر منسوب است (ا).

تعضیة - بالفتح و کسر ثالث .ع. پاره پاره کردن و
جدا نمودن وپراگنده کردن و در حدیث است ؛
لاتعضیة فی المیراث مراد بدان جدا کردن چیزی
است که جهت ورثه زیان باشد مثل کاردوشمشیر
وحیوان ومانند آن (م).

تعضیض ـ بهردوصاد معجمه ع خوارخورانیدن شتر را واز چاه عصوض آب خورانیدن آنرا و با دختر فسوس کردن و بسیار گزیدن لب ازخشم و نیك گزیدن (ا)

تعضیل ـ بروزن تفعیل ع ستم باز داشتن زن را از نکاح وتنگ آمدن جای وسختی کردن زمین براهل خود وارا بیوهی ودشوار برآمدن کودك و بره و بیضه ازرحم زن وگوسپند وماکیان وجزآن وکار برکسی تنگ گرفتن (ا)

تعطر ـ بطای مهمله بروزن تفعل ع خوشبوی شدن وعطر آلودن خود را واقامت نمودن زن بخانهٔ مادر وپدر خود و نکاح ناکردن آن (ا)

تعطش ـ بروزن تفعل ع بمعنی تشنگی وتشنه شدن (غ)

تعطف ـ بروزن تفعل ع مهربانی کردن وردا برافگندن برخود (ا)

تعطل ـ بروزن تفعل ع بی پیرایه ماندن زن و بیکار بودن مرد و جزآن (ا)

تعطی ـ بکسرطا ع عطا خواستن و مرتکب کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار زشت ودلت را وشناختن (ا)

تعطیة ـ بکسر ثالث ع خدمت نمودن و شتابانیدن (ا)

تعطیر ـ بروزن تفعیل ع خوشبوگردانیدن(م)

تعطیس ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع عطسه برانگیختن کسی را(ا)

تعطیش ـ بشین معجمه بروزن تفعیل ع افزودن درآطمای شتران وبند نمودن ازآب(ا).

تعطیط ـ بهردوطای حطی بروزن تفعیل ع بدرازا دریدن جامه را پی جدا کردن (ا).

تعطیف ـ بروزن تفعیل ع دوتا کردن بالش و مهربان نمودن (ا).

تعطیل ـ بروزن تفعیل ع بمعنی بیکار شفیع اثر «چوخط یار ومدرس عشق تعطیل است مگر کند سبق‌های خوانده را تکرار» . و تعطیل بمعنی خالی کردن وضایع ومهمل گذاشتن چیزی راو زیور برکشیدن ازکسی (ب) .

تعظل ـ بظای معجمه بر وزن تفعل . ع گرد آمدن (ا)

تعظلم ـ بروزن تفعلل ع تاریك شدن شب و سخت سیاه گردیدن آن (ا)

تعظم ـ بروزن تفعل ع بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن (ا)

تعظیب ـ بروزن تفعیل ع درتأخیر انداختن کاری را (ا)

تعظیل ـ بروزن تفعیل ع مجتمع شدن بر چیزی (ا)

تعظیم ـ بروزن تفعیل ع بزرگ داشتن و بزرگ کردن و به بزرگی صفت نمودن و بزرگ شمردن و بالفظ دادن مستعمل میرزا بیدل «نشست شعله‌ام ازپا وسوختن برخاست بعجز گداخته رنگ می دهد تعظیم» و نیز تعظیم استخوان بریدن گوسپند را ودرامر بزرگ درآمدن (ا ب)

تعفج ـ بروزن تفعل ع کج رفتن (ا)

تعفر ـ برای مهمله بروزن تفعل ع خاك آلود گردیدن ودرخاك غلطیدن و بزمین زده شدن وفربه گردیدن وحشی (ا)

تعفف ـ بهردو فا بروزن تفعل ع بازایستادن از حرام واز سؤال وازمردم بتکلف پارسائی نمودن وباقی شیرراکه درپستان مانده باشد دوشیدن و خوردن (م ا)

تعفن ـ بروزن تفعل ع گنده شدن و بدبوشدن ومجازاً بمعنی بدبوئی (غ)

تعفی ـ بکسرفای مشدد ع ناپدید شدن و نیست گردیدن (ا)

تعفیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع ناپدید گردیدن ونیکو گردانیدن بعدفساد (ا)

تعفیر ـ برای مهمله بروزن تفعیل ع آمیختن گوسپندان سیاه را باگوسپندان سپید سرخی مایل وخاك آلوده کردن ودرخاك غلطانیدن وزیرخاك دفن کردن وبرزمین زدن کسی را وبازداشتن گاه گاه وحشی مادهٔ شیر را ازبچه بارادهٔ فطام وپستان بگل آلوده کردن زن بابچه بجهت فطام و خشك کردن گوشت را بآفتاب وریگ تفسان و سپید کردن (ا)

تعفیق ـ بر وزن تفعیل ع بر همدیگر باز گردانیدن گوسپندان را ازجانب آنها(ا)

تعقب ـ بقاف قرشت بروزن تفعل ع از پس در آمدن وجستن بدی ها وزلت های کسی را وعاقبت خود بخیر یافتن ومؤاخذه نمودن کسی را بر گناه و دوباره پرسیدن خبر را جهت شك و پایان رای خود را سوی تنگی یافتن وعورت وشکوحه خواستن (۱)

تعقبل ـ بروزن تفعلل .ع پس آمدن و پیروی نمودن (۱)

تعقد ـ بدال مهمله بروزن تفعل .ع برآمدن نورد زیرین چاه ودرآمدن زیر پیش در بهائی وگشادگی چاه وسطبرشدن وگره بستن ریگ ورشته وخرآن ودرهم گردیدن دوشاب وسطبرشدن (۱)

تعقر ـ برای مهمله بروزن تفعل ع پیوسته باریدن باران و مکتنز شدن پیه شتر ماده در همه اندام ودراز گردیدن گیاه (۱)

تعقف ـ بروزن تفعل ع خمیدن و کج گردیدن (۱)

تعقل ـ بروزن تفعل ع پای رادوتاه کرده بر بن ران یا پیش مقدم زین نهادن وهوش بخود آوردن ودریکدیگر آوردن انگشتان هردودست را تا بر شتر ایستاده شود(۱)

تعقیب ـ بروزن تفعیل ع چیزی را در پس چیزی کردن ودرنگ کردن ونشستن بعد از نماز برای خواندن اوراد و وا پس نگریستن و متردد شدن در جستجوی چیزی وزرد شدن میوهٔ عرفج و دوباره در جنگ کفار رفتن در یك سال (م.ا)

تعقید ـ بدال مهمله ع پوشیده سخن گفتن چنانکه نیك نتوان یافت و بسیار گره زدن وخوشانیدن چیزی تاغلیظ شود و باصطلاح علم معانی تقدیم و تأخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن وآن دو نوع است لفظی ومعنوی اما لفظی نبودن ترتیب لفظیست موافق ترتیب معنی بسبب تقدیم وتأخیر ماحذف آنچه بیاید مثالش قزلباش خان امید گوید : «غیر را جائی که من او دیدنش بد می برم • بد نمی آید نمی دانم چرا خوب مرا» مقصود شاعر آن است که هرگاه من دیدن غیر را مکروه میدانم و بد می برم معشوق را دیدنش چرا بد نمی آید لیکن بنا بر تقدیم وتأخیر الفاظ ذهن سامع بدریافت معنی آن سریعاً انتقال نمی کند . شاعری • « ترسم محزون حمر ندارد • آنکه دارد که سر ندارد » تعقید ظاهر است مثال دیگر از محسن تأثیر «ای آفتاب دم شب وصل ازو مامرن • ز بهار این تربح طلا را سامرن» در مصرع اول تعقید ظاهر است واقشده مابهم - اما تعقیدهٔ معنوی آنست که کلام غیرظاهر الدلالت باشد بنابر صعوبت انتقال ذهن بادراك مضمون از جهت آوردن لوازم بعیده که محتاج بوسائط کثیره باشد باوجود اخفای قراین مدل مثلا «من نمی آیم از آن در کوی تو • با توام دید دایم روی تو» از نا آمدن در کوی معشوق دوام بودن خود در آنجا اراده کرده واین بعید الفهم است از عبارت اگرچه علمای تازی و پیشوایان عجمی هردوقسم تعقیدرا ازمعایب نوشته اند لیکن در کلام استادان بیشترواقع میشود چنانکه متتبع دیوان خاقانی شروانی میداندکه اکثر اشعار آن معنی یاب معقد واقع شده واز بن رومحسن تاثیر گفته «زرشك مهر تابان سکه در دل عقدها دارد • معقد مصرعی ازشعر خاقانی است پنداری» وهمین سبب است که خان سراج المحققین در بحث وقوع غلط ارز بابدان برین شعرشیخ شیراز . «تونیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال بی محابا حکم بغلط کرده باآنکه تعقید از باب غلط نیست (ازمطلع السعدین ومنتحب)

تعقیر ـ برای مهمله بروزن تفعیل ع بیك خسته کردن (۱)

تعقیف ـ ع کج گردانیدن چیزیرا (۱)

تعقیل ـ بروزن تفعیل ع بستن وظیف وساق شتر را بهم وعاقل گردانیدن ومنسوب کردن کسی را بسوی عقل (۱)

تعقیم ـ بروزن تفعیل . ع نازاینده گردانیدن و خاموش کردن (۱)

تعلب ـ بروزن تفعل . ع . پیش آمدن اندوه بر کسی (۱) .

تعکز ـ بزای معجمه بروزن تفعل ع برچوب دستی آهن دار تکیه کردن (۱) .

تعکس ـ بسین مهمله بروزن تفعل . ع برفتار مار رفتن (۱)

تعکش ـ بشین معجمه بروزن تفعل غ . دشوار گردیدن وفراهم آوردن تننده پای های خود جهت

یافتن تارها و باهم درآمده ودر کشیده‌شدن چیزی
و بپیچیده گردیدن موی و برهم نشستن آن(ا)

تعکظ - بظای معجمه بروزن تفعل ع
پیچیده ودشوار گردیدن کار وسخت شدن آن ودشوار
گردیدن سفر بر کسی ودورشدنش وخود را در بند
داشتن قوم تا فکر و تامل درکاری نمایند(ا)

تعکن - بروزن تفعل ع نوردناك گردیدن شکم
وتو برتوشدن چیزی (ا)

تعلیب - بروزن تفعیل ع دود برآوردن
آتش (ا)

تعلبة - بفتح اول وکسر ثالث ع برشمشیر و
نیزه پی تیررا بستن و نیز تعکیة مردن (ا)

تعکیر - برای مهمله بروزن تفعیل ع درآمیختن
دردی شراب و روغن وشیره و مانند آن و تیره
گردانیدن آب را (ا)

تعکیز - بزای معجمه بروزن تفعیل ع عکاره
در بن نیزه کردن (ا)

تعکیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع گره بر
آوردن نان (ا)

تعکیف - بروزن تفعیل ع گوهر برشته در
کشیدن وموی بافتن (ا)

تعکیم - بروزن تفعیل ع بر نه شدن شتر چندانکه
تو بر توشود پیه وی (ا) .

تعلث - بثای مثلثه بروزن تفعل ع مکر نمودن
وآویختن واستوار نا کردن کاری را(ا)

تعلق - بروزن تفعل . ع درآویختن بچیزی و
دوست داشتن و باندك چیز قناعت کردن(ا)

تعلق گسل - ف آنکه بچیزی در نیامیزد -
وضی‌داش . « نه تن‌زجان تعلق گسل توان پرداخت ٭
نه فرصتی که پای ازین مشت گل توان پرداخت» (ب)

تعلل - بروزن تفعل ع . مشغول شدن بکاری و
علت انگیختن وسبب پرسیدن ومعنی تأخیر وبهانه
جوئی ازان مراد باشد ودرکتابی نوشته که تعلل
حجت انگیختن چون حجت باعث درنگ و تاخیر
میشود لهذا مجازاً معنی درنگ وتاخیر مستعمل
میشود وباصطلاح اطبا اندك اندك خوردن چیز را
(غ) .

تعلم - بفتح اول و ثانی ولام مشدد مضموم ع
از کسی آموختن و بفتح اول و ثانی ولام مشدد
مفتوح در بصورت صیغهٔ امراست بمعنی بیاموز از
باب تفعل (غ)

تعلیب - بروزن تفعیل ع بریدن و خراشیدن
ونشان نمودن و قبضهٔ شمشیر و مانند آن را به پی
گردن شتر بستن (ا)

تعلیس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع خورانیدن
و سخت شدن بیماری وخروش و بانگ کردن
مرد (ا)

تعلیص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع دردشکم
آوردن تخمه (ا)

تعلیط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع گشادن
علاط از گردن شتر و سیاه داغ کردن بر پهنای گردن
شتر و به بدی یاد کردن کسی را (ا)

تعلیف - بروزن تفعیل ع علف برآوردن طلح
وگره بستن و پاشیده شدن شکوفهٔ طلح(ا)

تعلیق - بروزن تفعیل ع درآویختن چیزی را
بچیزی ومعلق گردانیدن و بند کردن زن را ودوستی
نمودن و نیز تعلیق نوعی از خط که از رقاع و توقیع
برآمده و باصطلاح شعرا تعلیق عبارتست ازمرتب
کردن حکمی بر ثبوت یا نفی حکم دیگر وحکم اول
را جزا وحکم ثانی را شرط گویند و این شش
قسمست یکی آنکه حکم ثانی و حکم اول هردو
ممکن باشد عادة وعقلا چنانچه « اگر بر رفیقان
نباشی شفیق ٭ بفرسنگ بگریزد از تو رفیق » .دوم
آنکه حکم ثانی ممکن وحکم اول مستحیل عادة و
عقلا « اگر نهیب دهد چرخ واژگون گردد ٭
وگر عتاب کند آفتاب جون گردد» سوم آنکه حکم
ثانی ممکن وحکم اول مستحیل عادة وممکن عقلا
چنانچه « اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل
مارا ٭ بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را» .
چهارم آنکه هردو حکم محال عقلا وعادة چنانچه :
«گرچرد درچمن حسن تو زنبور عسل ٭ چه عجب
گر زگل شمع نگیرند گلاب » پنجم آنکه حکم
اول ممکن وحکم ثانی مستحیل عقلا وعادة چنانچه :
«گر تیغ بارد در کوی آن ماه ٭ گردن نهادیم
الحکم لله» ششم آنکه حکم اول ممکن وحکم ثانی
مستحیل عادة و ممکن عقلا چنانچه « گرز آب
دیدگانم بهره یابم چون خضر ٭ روزوشب افتاده
باشم همچوسگ درکوی دوست » و باید دانست

که حکم اول در لفظ از حکم ثانی مؤخر باشد وحکم ثانی که بعد حرف شرط که کرو چون وغیره واقع شده در لفظ از حکم اول مقدم باشد وگاه برعکس هم آید (از رسالهٔ عبدالواسع ومنتهی الارب)

تعلیقه - بفتح اول وکسر ثالث ع درایران نوشتهٔ پادشاهان را رقم گویند و نوشتهٔ امرای عظام مثل وکیل ووزیر وبیگلر بیگی وغیره را تعلیقه وکی ندیم «خط آمد وکیفیت رخسار توکم شد * تعلیقهٔ معزولی نازتو رقم شد» درهندوستان آنچه پادشاهان بایکدیگر نویسند نامه وآنچه بامرای عظام نویسند فرمان وامرا آنرا پیشواز رفته برسر میگیرند وآنچه بامرای حضور برای بعضی امور ضرور بنویسند شقهٔ مزین بدستخط خاص وآنچه ارکان سلطنت بموجب حکم نویسند حسب الحکم نام دارد (ب)

تعلیک - بروزن تعمیل ع . نیك پیراستن مشك را (ا)

تعلیل - بروزن تفعیل ع مشغول کردن کسی را بچیزی وسبب نهادن چیزیرا وعلت زائل کردن وپیاپی خوردن آب و پیاپی چیدن میوه (م) .

تعلیم - بروزن تفعیل ع کسی را چیزی آموختن وفارسیان بمعنی لازم نیز آورده‌اند مولوی جامی «گروهی دیدگرداگرد یوسف * بی‌تعلیم این شاگرد یوسف» وبالفظ فرمودن وگفتن وکردن ودادن ویافتن وگرفتن وداشتن وستدن مستعمل . کلیم : «کوهکن تعلیم خاراسفتن از فرهاد داشت * هر چه کرد از کاوش مژگان شیرین یادداشت» وله . «خاکساری نقش پیا تعلیم میگیرد زما * درفن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده ایم» . اختری یزدی «تعلیم نازچیدهی چشم مست را * دل آنقدر بیرکه توانی نگاه داشت» . صائب . «نشست وخاست بعاشق که میدهد تعلیم * اگر نباشد در بزم آن نگارسپند» . وله : «درمندی از فلك تعلیم می‌باید گرفت * هرسرمه تاخته برسینه می‌باید زدن» . وله : «زسرو خوشخرام او که غافل می‌توانشد * که دارد تعلیم ازخود رفتن از رفتار اودارد» . شاهی سبزواری . «مگر استاد جورپیشه‌ات * همه تعلیم نازمیگوید» سنجر کاشی : «کاش یکصرفه وغافلم بگوش تو زدی * آنکه چندین بتو تعلیم ستمکاری داد» علی خراسانی . «ازفروغ شمع کی گردد شمردوش مگر * کرده از زلف سیاهی بحث من تعلیم شب» وله . «ستانده‌اند زدحال چون حرش تعلیم * گرفته‌اند زابلیس حمله‌شان ارشاد (ب)

تعلیم فرما وتعلیم گر - معلم وآموزکار نظامی : «مرا حضر تعلیم گر بود دوش * براری که آمد بدیرای گوش» میان ناصرعلی «بشوخی پای او بوسیدن وقالب تهی کردن * کدامین بی‌ادب تعلیم فرماشد رکابش را» (ب)

تعلیمی - بالفتح ف تسمه که برسر لجام باشد صمرا درهجو اسپ «زتعلیمی همیشه بیم دارد * مدام از که این تعلیم دارد» ودرصفت زین : «زتعلیمیش نخیهٔ چارحل * بود بردعا برس حط چارقل» (ب)

تعمج - بجیم ابجد بروزن تعمل ع پیچ وپیچان رفتن (ا)

تعمد - بدال ابجد بروزن تعمل . ع بقصد کاری کردن (م) .

تعمق - بقاف بروزن تفعل ع غورکردن وبکنه چیزی رسیدن (ع)

تعمل - بروزن تفعل ع ازخود کاری گرفتن (م) .

تعمم - بهردو میم بروزن تفعل ع عم خواندن کسی را وعمامه برسربستن (م)

تعمیة - بفتح اول وکسر ثالث . ع . کورکردن وپوشیدن چیزیرا وبمعنی معما گفتن ازمعنی اول و ثانی مجازاست (غ م)

تعمیت - بروزن تفعیل ع . ماهده ساختن پشم و صوف را بپهر رشتن (ا) .

تعمیر - براء مهمله بروزن تفعیل . ع زندگانی دادن وعمردراز خواستن وبعمردراز متصف کردن وآباد ساختن و بالفظ کردن مستعمل صائب : «ویرانه را چه‌غرش به‌از نورآفتاب * تعمیردل بساغرچون آفتاب کن» ونسبت تعمیر بخضر نسبت بدیواری که خضر آنراشکسته بودنیز آمده . نظیری گوید : «خضر وقتی گوکه تعمیر خراب ماکند * زانکه گنجی هست پنهان درته دیوارما» . از (بهار وغوامض سخن) .

تعمیش - بروزن تفعیل ع فربه گردانیدن و بحال نمودن جسم بیماررا (ا)

تعمیق - بروزن تفعیل ع دور اندیشیدن در کاری و غور کردن و عمیق کردن (ع)

تعمیل - بروزن تفعیل ع مزدکاری دادن و امارت دادن کسی را و متولی گردانیدن بر قومی (ا)

تعمیم - بروزن تفعیل ع عام و شامل گردانیدن چیزرا و مهتر گردانیدن و عمامه پوشانیدن (ا)

تعمیه - بالفتح ع در تعمیة گذشت (ا)

تعنت - بروزن تفعل ع خطا و سهو بر کسی جستن شیخ شیراز «گرفتم که خود هستی از عیب پاك ٭ تعنت مکن بر من عیب ناك» (ب)

تعند - بدال مهمله بروزن تفعل ع عناد کردن وستیزه کردن (غ)

تعنف - بفا بروزن تفعل ع سرزنش کردن و درشتی و ستم نمودن (ع)

تعنق - بقاف قرشت بروزن تفعل ع درسوراخ درآمدن کلاکموش و سرو کردن درسوراخ آوردن خرگوش و دست درگردن همدیگری کردن (ا)

تعنك - بروزن تفعل ع سنبه گردیدن ریگ و بلندشدن آن (ا)

تعنکش - بروزن تفعلل ع درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن (ا)

تعنی - بروزن تفعل ع رنج کشیدن و رنجانیدن لازم و متعدی و مبارزت نمودن ناکسی و رنج دیدن جهت دیگری و بمنیه آلوده شدن شتر گرگین (ا)

تعنیب - بروزن تفعیل . ع خوشه برآوردن انگور (ا)

تعنیة - بفتح اول و کسر ثالث . ع بندی کردن و بازداشتن و طلانمودن شتر گرگین را بگمیز و سرگین آمیخته و رنجانیدن - این مشتق از عنو است و نیز تعنیة سرنامه نوشتن و نشان کردن کتاب را و این مأخوذ ازعنی است (ا)

تعنیت - بروزن تفعیل ع گران نمودن و در گردن کسی کردن کاری دشوار که ادایش نتواند (ا)

تعنیس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع دیرماندن دختر درخانه بی‌شوی (ا)

تعنیف - بروزن تفعیل ع سرزنش نمودن و درشتی کردن (م)

تعنیق - بروزن تفعیل ع بر زمین درشت و بلندرفتن و برآمدن برآن و بالیدن شکوفهٔ خرما و بلند برآمدن سرش و بردیك رطب شدن رسیدن غوره از قمع آن و نومید کردن کسی را و نگردن کسی گرفتن (ا)

تعنین - بهردو نون بروزن تفعیل ع حکم نامردی کردن قاضی بر کسی یا بافسون نامرد شدن و نیز عنوان کتاب نوشتن و عنان ساختن و نامردی (ا)

تعوث - بثای مثلثه بر وزن تفعل ع سرگشته گردیدن (ا)

تعوج - بجیم بروزن تفعل ع کج گردیدن (ا)

تعود - بدال ابجد بروزن تفعل ع عادت گرفتن و خو گرشدن و خشناکی نمودن (ع ا)

تعوذ - بدال معجمه بروزن تفعل ع پناه گرفتن و اعوذ بالله گفتن و امدخمدن (م ا)

تعور - برای مهمله بروزن تفعل ع عاریت گرفتن و همدیگر نوبت گرفتن چیزی را (ا)

تعوض - بضاد معجمه بروزن تفعل ع عوض گرفتن (ا)

تعوف - بروزن تفعل ع شب در بی‌شکار گردیدن دد و شکار کردن وی در آن (ا)

تعوق - بروزن تفعل ع باز ایستادن (م)

تعویة - بفتح اول و کسر ثالث ع پیچیدن و خم دادن حلقهٔ بینی شتر و کمان را در رسن تافتن و دروغ داشتن سخن کسی را و رد کردن (ا)

تعویث - بثای مثلثه درآخر بروزن تفعیل ع باز داشتن و بر تأخیر و درنگ داشتن (ا)

تعویج - بجیم ابجد بروزن تفعیل ع کج کردن (م ا)

تعوید - بدال ابجد بروزن تفعیل ع طعام خواده خوردن و عادت کنانیدن چیزی را و کلان‌سال گردیدن شتر (ا)

تعویذ - بدال معجمه بروزن تفعیل ع پناه دادن و در پناه آوردن و مجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته در گلو و بازو بندند بجهت پناه دادن از بلیات و قاعیة تعوید بادال مهمله دیده آمده خاقانی در تحفة العراقین «تب لرزه و صرع آسمان دید ٭ ازتوبقش ساخت تعوید» و این از آن است که دال دیده موافق قاعدهٔ مشهوره

ذال معجمه است (ازعیات وغوامض سخن)

تعویر - براء مهمله بروزن تفعیل ع یك چشم کردن پیمانه را و پیش کشن آوردن گوسپند را جهت آزمودن آن برزا ودروغ گفتن و بازگشتن ازآن و بازداشتن و برگردانیدن وآکندن چشمه و مانند آن (ا)

تعویص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع سخن و بیت دشوار معنی آوردن برکسی (ا)

تعویض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع عوض دادن وعوض کردن (م ا)

تعویق - بقاف قرشت بروزن تفعیل ع باز داشتن ودربند کردن ودرکتابی نوشته که تعویق منع ساختن و بازداشتن ودردرنگ افکندن مشتق ازعوق بالفتح که معنی بازداشتن است (ع)

تعویل - بروزن تفعیل ع باربرکسی نهادن و یاری خواستن وساختن سالمان تا از باران بدو پناه آورند وبآواز بلند گریستن و آواز زدن (ا)

تعویم - بروزن تفعیل ع دسته دسته نهادن کشت درووده را وسال برشدن خرمابن (ا)

تعوین - بروزن تفعیل ع یاری نمودن ومیانه سال شدن (ا)

تعویه - بهاء درآخر بروزن تفعیل ع خداوند شتر و کشت آفت رسیده شدن و بآخر شب فرودآمدن ودرجای بندگردیدن وخرکره را بلفظ عوه عوه خواندن (ا).

تعهد - بدال مهمله بروزن تفعل ع تیمارداشتن وسرانجام کارکسی بذمهٔ خودگرفتن وضامنی کردن و تازه کردن چیزی راو بالفظ کردن مستعمل شیخ شیراز «حبیب را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تونگه می کند بابیازی» (ع ب).

تعیس - بسین مهمله بروزن تفعل ع سپیدسیاهی مائل شدن شتر (ا)

تعیش - بشین معجمه بروزن تفعل ع بتکلف اسباب معیشت ساختن وطلب کردن آنرا (ع ا)

تعیط - بطای مهمله بروزن تفعل ع درازگردن شدن وسالها باردار نگردیدن شترماده بی آنکه نازاینده باشد (ا)

تعیل - بروزن تفعل ع خرامیدن و خمیدن و نازیدن دررفتار (ا) .

تعین - بنون بروزن تفعل ع لازم شدن برچیزی معین و ناشناسا نمودن خود راو درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی و بیقین دیدن کسی را و نزدیك آمدن جهت اعانت وچشم دارگردیدن چرم و بچشم کردن مال را و مخصوص شدن بچیزی (ا م).

تعین اول - کنایه ازذات عالی صفات رسول صلی الله علیه وآله وسلم (ازمظهر العجائب)

تعیهر - بهای هوز بروزن تفعلل ع سبك و بدکار گردیدن زن و رسوا نمودن (ا)

تعیی - بدو یای تحتانی ع درماندن درکار و راه بیافتن درآن واستوار و نیکو کردن نتوانستن ودشوار شدن کار (ا)

تعییب - بهردو تحتانی بر وزن تفعیل ع عیب ناك ساختن و بعیب نسبت نمودن کسی را (ا)

تعییث - بثای مثلثه بروزن تفعیل ع بدست جستن چیزی را درتاریکی (ا)

تعیید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع فراهم آمدن بروز عید (ا)

تعییر - براء مهمله بروزن تفعیل ع عیبناك ساختن کارکسی و سرزنش کردن و جدا جدا سنجیدن هر یك درم را و چیر لاوه بر آوردن آب (ا)

تعییش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع زنده کردن (ا)

تعییط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع عیط گفتن یکمرتبه وعیط آواز جوانان چابك وسبك چون همدیگررا آواز کنند یا کلمهٔ است که بوقت مستی و یاری و چیرگی بدان بانگ کنند و خروشند (ا)

تعییع - بهر دوعین مهمله بروزن تفعیل ع عاجز گشتن کسی از کاری که قصد آن داشته (ا)

تعییق - بروزن تفعیل ع بانگ برزدن (ا)

تعییل - بروزن تفعیل ع بدخوارگی وگذاشتن اسپ را دربیابان (ا)

تعیین - بدو یای تحتانی ع معین کردن و مخصوص نمودن چیزی را ازمیان چیزها مگر فارسیان یك یا را برای تخفیف حذف نمایند واین نوعی از تفریس است و بالفظ شدن وکردن مستعمل. واله هروی : «کردم ازچند طلب نسخهٔ گمنامانرا»

گرشود یافته تعیین توخواهم کردن » اسیری لاهیجی : « زقید عشقم آزادی اسیری تا امدخود را ٭ چو مهر عاشقی حکم ازل کردست تعیینم » و تعیین بر وزن امین هم باین معنی آمده ملاطغرا در تعریف مینا و تشبیه آن بربیع گفته « تعیین گشت ساعات برم طرب ٭ خوشی یافت ازحکم اوروز و شب » (ب)

تعیینات - بروزن تحقیقات ع جمع تعیین و فارسیان بمعنی هدیه استعمال کنند و این مجاز است ملاطغرا در مشاهدات ربیعی آورده نثر « امیدکه نهال کرده خود را سر زمینی تعیینات فرمایند که برگ تازگی میسر گردد » محسن تاثیر « باغ بیجائی ربیجا پور گیرد آن دهن ٭ چون دهد فرمان رتعیینات رحسارش گل است » (ب)

تغابن - بغین معجمه بروزن تفاعل ع یکدیگری را در زیان افکندن و بزیان یکدیگری راضی بودن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوانند و یوم التغابن روز قیامت باشد (ع م)

تغابی - بکسر بای موحده ع غفلت ورزیدن (ا)

تغار - بروزن قطار ف تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند و بمعنی خوردنی آذوقه و دانه نیز آمده ملاسعید هروی گفته . « از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ ٭ ز ارتفاع سنبله هر روز فرستد تغار » و در اصطلاح اتراک مثل تغار دادن مهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند (ن)

تغار - بفتح اول وغین مشدد ع زخمی که خون آن بند نشود (ا)

تغارة - بتشدید غین و فتح رای مهمله ع ناقه که در دویدن کفک از دهان برآرد و تند و تیز رود (ا)

تغاز - بتشدید رای هوز ع. خصومت و پیکار نمودن (ا)

تغازل - بروزن تفاعل ع باهم غزل سخن گفتن و عشق ورزیدن (ا) .

تغاضی - بکسر ضاد معجمه .ع. بی‌خبری نمودن و تغافل کردن (ا) .

تغاطس - بطا و سین مهملتین بروزن تفاعل ع غفلت ورزیدن و همدیگر را بآب فرو بردن (ا)

تغاطش - بشین معجمه بروزن تفاعل ع غفلت ورزیدن و خود را کور ساختن (ا)

تغافل - بروزن تفاعل ع خود را غافل وانمودن و بلند - رسوا - سرشار - بی دربی - ازصفات و تیغ وشمشیر از تشبیهات اوست و بالفظ داشتن و کردن و زدن مستعمل قاسم مشهدی « تیر از دردای دشمن که هم درعرصهٔ محشر ٭ سازم خشک از خون توشمشیر تغافل را » ظهوری « خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند ٭ در گردن نگاه نهان خون بهای ما » ملا ابراهیم شوکتی صفاهانی « دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی ٭ خوب کردی که تراخوب تماشا کردم » کلیم « کسی تغافل می تواند عاشق بیتاب کرد ٭ چون توان با تشنگی قطع نظر ازآب کرد » وله « برزلال خضراکنون صد تغافل میزنم ٭ من که چشم ازتشنگی برآب آهن داشتم » حکیم زلالی « سرم گو در رهت فرسوده می باش ٭ تغافل میزن و آسوده می باش » تنها « چه باک ازشب ما دارد آنکه از مکتب ٭ تمام روز تغافل برآفتاب زند » صائب « کدام مطلب عالیست در نظر دل را ٭ که برمراد دو عالم تغافلی دارد » (ب)

تغافل پسند و تغافل پیشه و تغافل شیوه و تغافل دستگاه - هر کدام معروف و نیز از اسمای محبوب است میرزا بیدل « حیران بی بیاری خوبان کسی مباد ٭ چون شد دل از نگاه تغافل پسند او » صائب « ای تغافل پیشه باپرواز ما دل بد مکن ٭ خاک با افتادگان درشهر بند دام نیست » (ب مط)

تغافل زدن بر کسی - ف از غفلت ورزیدن و توجه نکردن باو نظیری « درد دل را می کنم با صبر پیوندی دگر ٭ بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر » (ازغوامض سخن)

تغافل شعار - ف معروف (مر)

تغالی - بکسر لام ع کوالیدن گیاه و بلند و در هم پیچیدن آن و انبوه شدن وی و رفتن گوشت و نزار گردیدن ناقه و جز آن و گران شدن نرخ و باهم سرد کردن در دور انداری تیر (ا).

تغامز ـ براى هوز بروزن تعاعل ع يكديكررا بچشم اشاره كردن (ا) .
تغاني ـ بكسر نون ع از هم ديكر بى نياز كرديدن (ا)
تغاور ـ براى مهمله درآخر بروزن تعاعل ع باهمديكرغارت آوردن (ا)
تغاوط ـ بطاى حطى درآخر بروزن تعاعل ع همديكررا درآب فرو بردن (ا)
تغاوي ـ بكسرواو ع برىدى و بيراهى كردآمدن و يارمدى بودن برآن (ا)
تغايب ـ بروزن تعاعل ع غايب بودن(ا)
تغايد ـ بضم تحتانى و بدال ابجددرآخر ع دوتا وكژ كرديدن ازنرمى و براكت (ا)
تغاير ـ بضم تحتانى براى مهمله در آخر ع غير همديكرشدن (م)
تغائي ـ ت تركى برادرمادر راكويندكه بهندى ماموباميد(غ)
تغب ـ بالفتح ع امرزشت و تهمت و بفتحتين قحط وچرك وكرسنكى وعيب وچركين شدن وكرسنه كرديدن وعيب ناك شدن (ا)
تغبر ـ بروزن تفعل ع فرزند حاصل كردن از زن و بقية شير دوشيدن و باقى ماندهٔ چيزى را كرفتن (ا)
تغبق ـ بروزن تفعل ع بشبانكاه دوشيدن (ا)
تغبيب ـ بهردو باى موحده بروزن تفعيل ع ترك دادن مبالغه را در امرى و كم رفتن كرك كلوى كوسپند راودوركردن ازقوم امرى را(ا)
تغبية ـ بفتح اول وكسرثالث ع پوشيدن وكوتاه كردانيدن موى و بيخ بركندن آن را(ا)
تغبير ـ براى مهمله بروزن تفعيل ع غبارآلودن بچيزى وكرد انكيختن و لااله الا الله كفتن با ربار وبرانكيختن بركار (ا)
تغتغ ـ ف درفرهنك جهانكيرى كفته باهردو تاى فوقانى معصوم بغين زده چيزى مانند كيله و قفيزى كه غله رابدان پيمايند . شمس فخرى كفته: «حاتم دهر شيخ ابواسحق ، كه دهد زربدامن و تغتغ» . ودرين لغت وبيت خطا كرده زيرا كه هر دو تا بضم نيست بفتح است ، بناء نيست هردو بنون است شعرمحرى است صاحب كتاب معيارجمالى و آن حاصراست كه چنين تصحيف يافته كه نسخ ىمىى تغار است كه بدان غله وغيره پيمايند وآن قطعه اينست «حاتم عصر شيخ ابواسحق ، كه دهد زر بدامن و بنجم ، دشمنش را كشد بسنك و رواست ، كرچه درآنكى بود چو وزغ» واين اشتباه براى صاحب برهان نيرز ىداده او كفته كه پيمانهٔ بزرك كه چهارخروار بكيرد (ن)
تغتغة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع آوازپيرايه وآوازخنده وكنكى ووامادكى در سخن (ن)
تغدن ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع خميدن وميل بودن (ا) .
تغدي ـ بكسر دال مهمله مشدد ع طعام صبح خوردن (م).
تغدية ـ بفتح اول و كسر ثالث ع چاشت خورانيدن (ا)
تغديد ـ بهر دو دال مهمله بر وزن تفعيل ع طاعون زده كرديدن شتر و نصيب خود را كرفتن(ا)
تغذم ـ بدال معجمه بروزن تفعل ع. چشيدن و بسيار خوردن و بريدن (ا)
تغذمر ـ براى مهمله درآخر بروزن تفعلل ع بانك وفرياد كردن ودرآميختن كلام را(ا)
تغذي ـ بكسر دال معجمهٔ مشدد ع خوردن(ا)
تغذية ـ بكسر اول وثالث ع خورش دادن و پروردن درروان شدن خون رك و بريدن و روان شدن بول شتر (م)
تغران ـ بالتحريك براى مهمله ع جوش زدن ديك (ا)
تغرب ـ بروزن تفعل ع ازسوى غرب آمدن و دورى كزيدن ودوررفتن وجداشدن(ا)
تغرة ـ بكسر الغين وفتح را ع در خطر و هلاكت افكندن خودرا (ا)
تغرد ـ بدال مهمله بروزن تفعل . ع بلندوطرب انكيزساختن مرغ آوازرا ودركلوكردانيدن (ا).
تغرغر ـ بهردوغين معجمه بروزن تفعلل .ع آب درحلق كردانيدن (ا) .
تغريب ـ بروزن تفعيل . ع از شهر بيرون كردن و دوركردن و بجانب غريب رفتن و پنهان و غايب

شدن و بچهٔ سیاه و بچه سپید آوردن از اضداد است و برف و پشك بهم آمیخته خوردن (م ا)

تغریة - بفتح اول و کسر ثالث ع آرمیده بودن و طلا کردن (ا)

تغریث - بثای مثلثه بروزن تفعیل ع گرسنه گردیدن (ا)

تغرید - بدال مهمله بروزن تفعیل بلند برداشتن آواز و طرب انگیز ساختن و در گلو گردانیدن آواز را (ا)

تغریر - بهر دو رای مهمله ع مغرور کردن خود را و نفس را هلاك ساختن و پر کردن مشك و قصد کردن طائر به پریدن و بر آمدن دندان کودك (م ا)

تغریز - برای معجمه در آخر بروزن تفعیل ع ترك دادن دوشیدن ناقه را یا آب سرد پاشیدن بر پستانش تا شیر منقطع گردد یا یك نوبت میان دو نوبت دوشیدن گذاشتن و نیز تغریز بمعنی ذم فرو بردن ملخ در زمین (ا)

تغریض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع بر و تازه چیدن چیز را یا تر و تازه بریدن آن را و از شیر بازداشتن بچه را پیش از وقت و گوشت تازه خوردن و تنگه نمودن از آن و نیمه کردن خور (ا)

تغریق - بروزن تفعیل ع غرقه کردن و سخت کشیدن کمان را و کشتن (ا)

تغریم - بروزن تفعیل ع وامدار و تاوان زده گردانیدن (ا)

تغزل - برای معجمه بروزن تفعل ع تکلف مغازلت بودن و عشق ورزیدن (ا)

تغریة - بفتح اول و کسر ثالث ع برانگیختن بر کاری واداشتن (ا)

تغزیر - برای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع گذاشتن یك دوشیدن میان دو دوشیدن ناقه هنگام کم شیری آن (م ا)

تغس - بسین مهمله بالفتح ع ابر اندك و تنك (ا)

تغسر - برای مهمله بروزن تفعل ع مشتبه و آمیخته گردیدن کار و پیچیده و درهم گردیدن رشته و چوب در بارکین افتادن (ا).

تغسل - بروزن تفعل . ع. غسل آوردن (ا)

تغسیل - بروزن تفعیل ع بسیار گائیدن و مبالغه نمودن در شستن اندام (ا)

تغشمر - بشین معجمه بروزن تفعلل ع بقهر گرفتن چیزی را و خشم گرفتن (م ا)

تغشی - بکسر شین مشدد ع پوشیدن و جماع کردن و فرو گرفتن کار کسی را (ا م)

تغشیة - بفتح اول و کسر ثالث ع پرده انداختن و فرو گرفتن و پوشیدن (ا)

تغشیش - بهر دو شین معجمه بروزن تفعیل . ع آشکارا کردن برخلاف آنچه در دلست و پند خالص نادادن (ا)

تغضب - بضاد معجمه بروزن تفعل ع بخشم شدن (ا)

تغضر - بروزن تفعل ع باز گردیدن از چیزی (ا)

تغصغص - بهر دو غین و هر دو صاد معجمه بروزن تفعلل ع کم گردیدن (ا)

تغضف - بروزن تفعل ع پوشیدن شب و آژنگ روی گردیدن و خمیدن و دو تا گردیدن و شکستن و فرو دریدن چاه و حلقه بستن مار (ا)

تغصن - بنون در آخر بروزن تفعل ع چیز تازه خوردن و ناپاک و سست گردیدن و نقصان و خواری رسیدن کسی را (ا)

تغضیف - بروزن تفعیل ع زبون عشق کرد را (ا)

تغضین - بروزن تفعیل ع بچه نا تمام افگندن شتر ماده و آژنگ روی گردانیدن (ا)

تغطرس - بطای مهمله که حرف ثالث است بر وزن تفعلل ع خرامیدن و بی راه رفتن و خشمناك شدن و ستم نمودن و رفت گردیدن و بزرگ منشی کردن (ا)

تغطرش - بشین معجمه بر وزن تفعلل ع کوری نمودن از چیزی (ا)

تغطرف - بروزن تفعلل ع بزرگ منشی نمودن و خرامیدن و باز رفتن (ا)

تغطش - بشین معجمه بروزن تفعل . ع . کوری نمودن و تاریك شدن چشم (ا)

تغطغط - بهر دو طای مهمله بروزن تفعلل . ع. جوشیدن موج دریا و پراکنده گردیدن چیزی (ا)

تغطی ـ بکسرطای مشدد ع پوشیدن(م)

تغطمط ـ بروزن تفعلل ع جوشیدن دیگ وخروش آن وخروش موج و اضطراب آن و نیز تغطط آوازکه درآن گرسنگی باشد و بانگ شادمانی (ا)

تغطیة ـ بفتح اول وکسر ثالث . ع فروگرفتن شب کسی رادرتاریکی وفروپوشانیدن چیزیرا(ا)

تغطیش ـ بروزن تفعیل ع . رای زدن وتدبیری وسعی اندیشیدن (ا)

تغفر ـ برای مهمله بروزن تفعل ع مغفر چیدن (ا)

تغفق ـ بقاف قرشت آخر بروزن تفعل ع همه روز شراب خوردن(ا)

تغفل ـ بروزن تفعل ع غفلت ورزیدن بقصد(۴)

تغفیل ـ بروزن تفعیل ع . به غفلت نسبت کردن (م)

تغلب ـ بروزن تفعل ع بچیرگی تمام دست یافتن برچیزی (ا)

تغلب ـ ع [بفتح اول وکسر سوم] پدر قبیله ایست وچون کسی را نسبت بدان قبیله کنند تغلبی گویند بفتح لام(م)

تغلت ـ بروزن تفعل ع برغفلت گرفتن کسی را (ا)

تغلج ـ بجیم بروزن تفعل ع ستم کردن و بیفرمانی نمودن وآب خوردن حروز بان دردهن گردانیدن آن (ا)

تغلغل ـ بروزن تفعلل ع درآمدن و شتابی نمودن و خود را غالیه مالیدن و رفتن آب میان درختان (ا) .

تغلف ـ بروزن تفعل ع غلاف یافتن وغالیه کردن موی وریش را (ا)

تغلق ـ بضم اول وسوم ت بمعنی سردار از لغات ترکی ونام بادشاهی(غ)

تغلل ـ بروزن تفعل . ع . درآمدن و خود را خوشبوی مالیدن (ا)

تغلم ـ بفتح اول وثالث ع . زمینی است(ا) .

تغلمان ـ بالفتح . ع . موضعیست(ا) .

تغلی ـ بکسر لام [مشدد وفتح اول ودوم]. ع . خضاب کردن بغالیه و آلودن آنرا(ا) .

تغلیب ـ بروزن تفعیل . ع . چیره کردن کسی را وباصطلاح ازروی غلبه چیزی را درتحت حکم چیز دیگر آوردن یقال عرب علفها تبنا وماء باردا چه معنی تالیف چرا بیدست واین متعلق به تبنست نه بماء.درفارسی محسن تاثیر هم گفته «تا بگیرد منصب دیدار جانان دیده‌ام ٭ آب وجاروب می کشد از اشک ومژگان دیده‌ام» کشیدن بجارو متعلقست نه بآب (ازمطلع السعدین)

تغلیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع جوشانیدن دیگ را واردورسلام گفتن واشاره کردن (ا)

تغلیس ـ بسین مهمله بروزن تفعیل درتاریکی آخر شب رفتن. وتغلیس بالکسر نام شهرکه دارالملك ارمنست ودررساله معربات تغلیس بالفتح ومامعرب تپلیس نوشته (م ع)

تغلیط ـ بروزن تفعیل غ درغلط انداختن و کسی را بغلط منسوب کردن (م)

تغلیظ ـ بظای معجمه بروزن تفعیل ع درشت کردن برکسی چیزیرا (ا) .

تغلیف ـ بروزن تفعیل ع در غلاف کردن شیشه را (ا)

تغلیق ـ بروزن تفعیل ع دربستن(م)

تغلیل ـ بروزن تفعیل ع غالیه مالیدن برموی ومنسوب بخیانت کردن کسی را (ا)

تغمد ـ بروزن تفعل ع . غریق رحمت کردن حق تعالی بنده را وگناه عیب وجرآن پوشیدن و پر کردن ظرف (م)

تغمر ـ بروزن تفعل ع رنگ کردن بزعفران و بکاسهٔ خرد آب خوردن یاکمتر ازسیری خوردن وگیاه غمیرچریدن ستوروغمره برروی مالیدن زن جهت صفائی رنگ (ا)

تغمغم ـ بروزن تفعلل .ع. سخن نا پیدا گفتن و نیز کلام ناپیدا و آواز و بانگ دلاوران در کار زار(ا) .

تغمید ـ بروزن تفعیل .ع. پوشیدن و پنهان داشتن آنچه ازکسی آشکارگردد از ننگ و عیب (ا)

تغمیر ـ بروزن تفعیل ع غمره مالیدن برروی جهت صفائی رنگ (ا)

تغمیس ـ بروزن تفعیل . ع . کم نوشیدن(ا) .

تغمیض ـ بضاد معجمه بروزن تفعیل . ع . دور

و باریک معنی کردن سخن را و آسان داشتن از کسی بیع و شرا و چشم فروخوابانیدن و چشم فروخوابانیده حمله کردن شتر را بدهشده از آبخور فرا ستده و باز رسیدن آن بر آب و حقیقت کار برادا ستده در گذشتن در آن (ا)

تغنج - بروزن تفعل ع ناز و کرشمه نمودن (ا)

تغنم - بروزن تفعل ع غنیمت شمردن (ا)

تغنی - بکسر نون مشدد ع سرائیدن و سرود گفتن و نازن عشقبازی کردن و ستودن یا نکوهیدن کسی را و بی نیاز گردیدن (ا)

تغنیة - بکسر نون ع سرود گفتن (ا)

تغنیم - بروزن تفعیل ع غنیمت دادن (ا)

تغوج - بجیم بروزن تفعل ع دو تا گردیدن و خمیدن (ا)

تغور - برای مهمله در آخر بروزن تفعل ع غور آمدن (ا)

تغوط - بطای حطی در آخر بروزن تفعل ع در مغاکی رفتن قضای حاجت را و غایط کردن (ا)

تغول - بروزن تفعل ع گوناگون شدن و هلاک کردن (ا)

تغون - بروزن تفعل ع ستیهیدن بر گناه و پیش در آمدن و شجاعت نمودن در جنگ (ا)

تغویة - بکسر واو ع گمراه کردن و در مهلکات گردانیدن شیر را (ا)

تغویث - بثای مثلثه بروزن تفعیل ع واغوثاه گفتن (ا)

تغویر - برای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع غور شدن و در زمین فرو رفتن آب و فرو شدن آفتاب و در نیمروز در آمدن و در غایره فرود آمدن و در نیمروز خفتن و رفتن وقت نیمروز و شکست خوردن و در گذشتن (ا)

تغویط - بطای حطی در آخر بروزن تفعیل ع فرو خوردن لقمه را و لقمهٔ کلان گرفتن و دور نگ ساختن چاه را (ا)

تغی - بالکسر ع خندهٔ بلند (ا)

تغیب - بروزن تفعل ع غائب شدن (م)

تغیر - برای مهمله در آخر بروزن تفعل ع از حال خود گشتن (م).

تغیظ - بظای معجمه در آخر بروزن تفعل ع خشم شدن (ا)

تغیف - بروزن تفعل ع چپ و راست نادیدن شاخ درخت و میل کردن اسب بجانبی از چپ و راست در رفتن (ا)

تغیق - بروزن تفعل ع تاریک شدن چشم (ا)

تغیل - بروزن تفعل ع درهم پیچیده شاخ و سایه افکن شدن درخت و بسیار مال گردیدن قوم بسیار و انبوه گشتن آنها (ا)

تغیم - بروزن تفعل ع ابر بهم رسانیدن هوا (ا)

تغییب - بهر دو تحتانی بروزن تفعیل ع غائب گردانیدن و ناپدید کردن (ا م)

تغییر و تغیر - بروزن تفعیل و تفعل ع از حال خود گردانیدن و ناقص کردن و دادن مستعمل تاثیر «چشم شوخش را ازین پس فتنه میخوابیم ما * هر که بر بیمار شد تغییر نامش میدهند» میرزا رضی دانش «نشاط جامهٔ توصیح عیدطفلان است * کجاست می که تغیر لباس رنگ دهیم» سحر کاشی «نه زین دیار زاهل دیار دلگیرم * نه از تعصب دین میکنم مکان تغییر» صائب «بی سر انجامی و دوری هم آغوش هم اند * سرو رخت خویش را تغییر نتواست کرد * آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من * رنگ آب تیغ را تغییر نتواست کرد» خواجهٔ شیراز «در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند * گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را» (ب)

تغییر بالین - ف گردانیدن بالین از طرفی بطرفی صائب «جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا * از پی تغییر بالین است بیداری مرا» (ب)

تغییض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع کم کردن و بازداشتن اشک را و در چنگال جای گرفتن شیر (ا)

تغییظ - بظای معجمه بروزن تفعیل ع بخشم آوردن (ا)

تغییف - بروزن تفعیل ع گریختن و بددل گردیدن و از راه گذشتن (ا)

تغییق - بروزن تفعیل ع تباه کردن و خیره کردن و مختلط رای گردیدن و ثابت نماندن بر چیزی (ا)

تغییم - بروزن تفعیل ع ابرآوردن آسمان وهمچو ابرآمدن شب(ا)

تف - بالضم ف آب دهان و بالفظ افکندن و زدن وکردن بصلهٔ بر مستعمل تاثیر «آبرو سگ است بهر بکردیا ریختن *خصم مردان است تف بر کیش این قطامه کن» باقر کاشی «دشمن که رحم بچشم غم بحراشید*تف کرد بر آسمان و برخود باشید*این قصه[چنان بود] که وقتی زین پیش* شخصی ربی شهره برمرم شاشید» واعظ قزوینی «نیست دندان این که پیران ازدهان می افکنند*تف بروی اعتبار این جهان می افکنند» وتف بالفتح بمعنی بخار وروشنی وپرتو نیز آمده چنانکه خاقانی گفته «آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب*از تف این آه سوزان رشته درسوزن کشند» حکیم اسدی گفته «زدل میکشد می تف درد وتاب * چنان چون بخار اززمین آفتاب». مولوی معنوی گفته «آرام بخش جان شد از آن می که از تفش *صبر وقرار وتوبه وآرام می رود». امیرخسرو گفته «تکلف دیگراست وشوق دیگر زانکه تف ندهد *اگر دهای بنگاری بدیوار آتش سوزان» (ن ب)

تف - بالضم ع چرک ناخن یا اتباع اف است وتفهٔ کفبه جمع وآنچه بماند از طعام دردندان اطفاف[بالفتح]وطفوف[بضمتین]جمع (ا)

تفاتح - بحای حطی بروزن تفاعل .ع. بهم سخن پوشیده گفتن (ا) *

تفاتف - بفتح اول وکسر رابع ع جمع تفتاف کسیکه تلفظ کند احادیث زنانرا (ا)

تفاتی - بکسر رابع ع جوانمردی نمودن و بفتوی نزدیک مفتی شدن (ا)

تفاج - بتشدید جیم ع گشاده داشتن میان هردو پا دررفتن(ا)

تفاجی - ع شگافدار گردیدن چیزی (ا)

تفاح - بالضم وتشدید یا وحای مهمله درآخر ع بمعنی سیب که میوهٔ معروف است (غ)

تفاحش - بروزن تفاعل .ع فحش گفتن وآشکار کردن آنرا وازحد درگذشتن بدی (ا).

تفاخر - بخای معجمه بروزن تفاعل ع. با هم نازیدن بصلهٔ ازو بالفظ بردن وکردن مستعمل عبدالواسع جبلی «همین کنند تفاخر ز خدمت سلطان*یکی سپهر،دوم انجم وسوم ارکان» میر معزی «گر تفاخر بود زخدمت تو*آن تفاخر علی الخصوص مراست» (ب)

تفادی - بکسردال مهمله ع خویشتن را نگاه داشتن و پرهیز نمودن و یکسوشدن ورهائی جستن وسربهای همدیگر دادن وواخریدن(ا)

تفارر - بهردورای مهمله بر وزن تفاعل ع. هم دیگر گریختن دو گروه (ا)

تفارص - بصاد مهمله بروزن تفاعل .ع نوبت داشتن آب را (ا)

تفارط - بطای مهمله بروزن تفاعل ع رسیدن اندوه درافراط یاسبقت نمودن اندوه بسوی کسی و پیشی نمودن وشتافتن ودرنگ کردن چیزی ازوقت خود چندانکه نخواهنده برسد (ا)

تفاریج - بکسر رای مهمله وجیم درآخر ع جمع تفرجة، شگاف قبا و شگاف دار بزین. و شگاف انگشتان (ا).

تفاریق - بالفتح وکسر رابع ع جدا نمودنها وتفرقه کردن ها واین جمع تفریق است (ع)

تفاسد - بسین مهمله بروزن تفاعل ع بریدن ارحام را (ا)

تفاصل - بصاد مهمله بروزن تفاعل ع از هم جدا نمودن وفرق نمودن (ع)

تفاضل - بضاد معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر افزون آمدن وافزونی جستن (ا)

تفاغ - بغین معجمه بکسراول بروزن چراغ ف پیمانه وقدح شراب خوری راگویند وباینمعنی بجای حرف اول نون هم گفته اند (ا)

تفاقح - بحای حطی بروزن تفاعل ع پشت بسوی یکدیگر کردن (ا)

تفاقد - بر وزن تفاعل ع یکدیگر را گم کردن (ا).

تفاقس - بسین مهمله درآخر بروزن تفاعل ع. سر یکدیگر بزیر کشیدن (ا).

تفاقم - بر وزن تفاعل ع بزرگ گردیدن کار (ا).

تفال - بالضم .ع خدو کفك را گویند وخدو آب دهن راگویند که ازاثر مزهٔ چیزی بهمرسد (ا).

تفالی - بکسر لام .ع سپس جستن خواستن (ا)
تفانی - ع یکدیگر را نیست و سپری گردانیدن در جنگ و حرآن (ا)
تفاوت - ع بهرسه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است بمعنی دوری میان دو چیز از قاموس وصراح ومنتخب و این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است (ع)
تفاوض - بضاد معجمه بروزن تفاعل ع انباری برابر (ا)
تفاول - بروزن تفاعل ع فال نیك گرفتن ضد تطیر (م)
تفاید - بروزن تفاعل ع همدیگر را فایده دادن (ا)
تفة - بضم اول وتشدیدهای مفتوح .ع رن خوار ودلیل وسیاه گوش (ا)
تفت - بالفتح ف نام جائی از اعمال یزد که مولد علامهٔ تفتازانی است و آنرا تفت نصیری هم گویند وحشی «تفت رشك ریاض رضوان است ٭ که درو جای میر قرآن است» وخوان وسبد و طبق و امثال آن که میوه و گل در آن گذارند و در هندی دالی گویند محسن تاثیر «چون بنان معنی از تفت نصیری میرود ٭ هست صدچاکر چو سعدالدین تفتازانیم» وله در تعریف تفت « تفت است مرشه بلبل او ٭ مه تفته ز آتش گل او ٭ یك تفت گل است این گلستان ٭ چون حلقهٔ خط لاله رویان ٭ یا در نظر حقیقت آئین ٭ تفتی است ز میوه های شیرین» وله «ای باغبان که هستی گستاخ چیدن گل ٭ باری بساز تفتی از آشیان بلبل» « بهر ترتیب دماغ تشنهٔ دیدار او ٭ حلقهٔ خط بسته تفتی از گل رخسار او» «شوخی که تفت بندد خورشید از رخ او ٭ از زلف رشته دارد گلدستهٔ مباش» میر نجات «برای هدیهٔ نارتو ای برهم زن سودا ٭ بگلشن تفت گل بسته است ملبل آشیانش را» وتفت نیز بمعنی گرم براوی گفته «چو حلاب آخر از یکقطره آبش ٭ بجان آمد دل پرتفت وتابش» حکیم فردوسی گفته « سپهدار گودرز کشواد رفت ٭ بنزدیك خسرو خرامید تفت» وتفته بمعنی گرم شده است که اصل آن تافته است سعدی گفته «بدست آهن تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر» وگیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد (ن ر ب)
تفتان - بالفتح ف آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد وقسمی از نان که آنرا بهندی پراتها گویند (ع)
تفتاق - بالفتح ع کسی که تلفظ کند احادیث زبان را بفتانون و تماتب [بروزن فواعل] جمع (ا)
تفتت - بهردو تای فوقانی بروزن تفعل ع ریزه ریزه شدن (غ)
تفتح - بحای حطی بر وزن تفعل ع گشاده گردیدن (ا)
تفتق - بر وزن تفعل ع شکافته و گشاده گردیدن (ا)
تفتل - بروزن تفعل ع تافته گردیدن (ا)
تفتن - بروزن رفتن ع مخفف تافتن است که کم شدن و یکدیگر را گرم گردانیدن (ر)
تفته - بروزن هفته ف بمعنی بسیار گرم شده باشد و مخفف تافته هم هست که آزرده و کوفته شده ومکدر باشد و نام گیاهی است که خوردن بیخ آن جنون آورد (ا)
تفتی - بتشدید تای فوقانی مکسور ع بازایستادن دختر از لهو و بازی با کودکان و جوان مردی نمودن (ا)
تفتیة - بکسر ثالث ع بازداشتن دختر را از بازی با کودکان و در پرده کردن (ا)
تفتیح - بحای حطی بروزن تفعیل ع گشادن (ا)
تفتیده - بالفتح و کسر ثالث ف آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد (ع)
تفتیر - برای مهمله بر وزن تفعیل ع سست گردانیدن و پراکنده و پریشان گردیدن ابر و آرمیدن آن و آماده شدنش باریدن (ا)
تفتیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع نیك جستجو کردن و کاویدن و بالغ کردن مستعمل محمد رضا خان نازی «آشفته شو که کاکل و زلف پری رخان ٭ تفتیش حال زار ترا مو بمو کنند» (ب)
تف تیغ - بالفتح ف بمعنی آواز برکشیدن تیغ از نیام نوشته اند و این بیت خواجهٔ نظامی سند آورده « درآمد بغریدن ابر سیاه ٭ ز ماهی تف

تیغ بر شد ماه » لیکن ظاهر آنست که لمعان
و درخشانی تیغ باشد زیرا که تف مبدل تب
است که مخفف تاب است و تاب بدین معنی آمده
چنانکه گذشت (ب)
تفتیق ـ بروزن تفعیل ع پاره کردن وشکافتن و
گشادن (ع ا) .
تفتیك ـ بروزن نزدیك ف پشمی باشد نرم که
آنرا اززیر موی بزشانه برآرند وازآن شال و
تکیه ومند وامثال آن سازند (ر)
تفتیك ـ بروزن تفعیل ع پنبه زدن (ا)
تفتیل ـ بروزن تفعیل ع تافتن (ا) .
تفتین ـ بروزن تفعیل ع درفتنه افکندن (ا).
تفث ـ بفتحتین وثای مثلثه درآخر ع بروت و
ناخن گرفتن وموی زهار تراشیدن و پاك کردن بدن
از چرك وغیرآن درروزهای حج (ا)
تفجر ـ بروزن تفعل ع روشن شدن صبح وروان
گشتن آب وحوا سردی نمودن (ا)
تفجس ـ بسین مهمله بروزن تفعل ع بزرگی
نمودن (ا)
تفجع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع دردمندشدن
ازسختی واندوه (ا).
تفجیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع گشاده وبرهنه
کردن ویکسو گردانیدن (ا)
تفجیر ـ برای مهمله بر وزن تفعیل ع آب
راندن (ا) .
تفجیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع دردمند کردن و
مصیبت زده کردن (م) .
تفجیل ـ بروزن تفعیل ع پهن ساختن چیزی و
پیش آوردن (ا) .
تفحج ـ بجیم درآخر بروزن تفعل ع هردو پا
گشاده داشتن دررفتن وجز آن (ا) .
تفحش ـ بشین معجمه بر وزن تفعل ع. بیهوده
گفتن (ا) .
تفحص ـ بصاد مهمله بر وزن تفعل ع . باز
کاویدن (ا) .
تفحل ـ بروزن تفعل ع. ماکشن مانستن وبتکلف
نمودن فحولت وادرلباس وطعام ودرشت گردانیدن
آنهردورا (ا) .
تفحیة ـ بفتح اول و کسر ثالث . ع . نیك
دیگ ابزار انداختن در دیگ و کلام را بسوی
مصوبی بردن (ا)
تفحیج ـ بجیم درآخر ع پیش پایها نزدیك
نهادن وپاشنه هادور در رفتار (ا) .
تفحیم ـ بروزن تفعیل ع سیر ناکردن ودر تاریکی
اول شب وسیاه گردانیدن چیزی را (ا)
تفخت ـ بخای معجمه بروزن تفعل ع برفتار فاخته
رفتن وشگفت داشتن ازچیزی(ا)
تفخذ ـ بذال معجمه درآخر بروزن تفعل ع درنگ
نمودن وسپس ماندن (ا)
تفخر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفعل ع بزرگی
نمودن (ا)
تفخز ـ برای معجمه درآخر بر وزن تفعل ع
فیرپدن وبزرگی نمودن وبزرگ منشی کردن(ا)
تفخیذ ـ بذال معجمه درآخر بروزن تفعیل ع
درگرفتن وپراکندن و هم زانو شدن و خواندن
خویشاوند را و نسبت کردن هرفخذرا بسوی قبیله و
دران گرفتن چیزی (ا)
تفخیر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفعیل ع
افزون داشتن یکی را بردیگری درفخر (ا)
تفخیم ـ بروزن تفعیل ع بزرگ داشتن وحرف
را اماله نکردن (م)
تفدیة ـ ع سربهای تو بادبهای من گفتن یقال
فداه اذاقال له جعلت فداك (ا)
تفدید ـ بروزن تفعیل ع متکبرانه رفتن و
فیرپدن دررفتارو بانگ وفریاد کردن درفروختن
چیزی (ا)
تفدیر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفعیل ع.
سست گردیدن و بازایستادن گشن ازگشنی وشکستن
سنگ وجزآن (ا)
تفدیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع افدع
گردانیدن وافدع مردکف دست وپای درون روبه
رفته وباریك شکم کف پاکه بزمین نرسد (ا)
تفدیك ـ بروزن تفعیل .ع پنبه زدن (ا) .
تفدیم ـ بروزن تفعیل .ع سرپوش ساختن خنور
وجزآن را و سرپوش نهادن برابریق ودهان بند
بر دهان (ا) .
تفدین ـ بروزن تفعیل ع. فربه گردانیدن شتر

را ودرار ساختن بارا (ا)

تفذح - حرف ثالث دال معجمه و بآخر حای حطی بروزن تفعل ع گشاده نمودن ناقه پایهارا جهت کمیز انداختن (ا)

تفذذ - بهردو ذال معجمه بروزن تفعل ع ستهیدن و بخودی خود بکار پرداختن (ا)

تفر - بالفتح وکسر ثانی مرد چرکین (ا)

تفرة - بالکسر و بالضم ع مغاکچهٔ لب بالائین وتفرة بالفتح گیاهیست وسبزهٔ نودمیده وگیاه ریزه که زیر درخت روید یا گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتوانند (ا)

تفرث - بثای مثلثه بروزن تفعل ع شوریدن دل زن باردار (ا)

تفرج - بجیم درآخر بروزن تفعل ع گشایش یافتن وازتنگی ودشواری بیرون شدن (م)

تفرجة - بفتح اول وکسر ثالث ع شگاف قباو شگاف دارسرین و شگاف انگشتان بعاریح صبح (ا)

تفرج زدن - ف فرح کردن حافظ «دانا که زدتفرج این چرخ حقه باره هنگامه بازچیدودر گفتگو بیست» (ازعوامص سخن)

تفرچاغ - باجیم فارسی بروزن سد داغ ف بمعنی ساخته وبرداخته ومستعد ومهیا باشدو بایمعنی بحای غین نقطه دار قاف هم آمده است (ر)

تفرد - بدال مهمله بروزن تفعل ع تنهاویگانه گردیدن و یکسو شدن (ا)

تفرر - بهر دو رای مهمله بروزن تفعل ع گریختن وترسیدن و پرهیزکاری (غ)

تفرزع - حرف رابع زای معجمه وعین مهمله بر وزن تفعلل ع. قطعه قطعه گردیدن گیاه (ا)

تفرس - بسین مهمله درآخر بروزن تفعل ع دانستن بعلامت و نشان وثبات ورزیدن و بودن مردم که او سوار وماهر بسواری است (ا)

تفرش - بشین معجمه در آخر بروزن تفعل ع بال بازکردن مرغ و گستردن آن بخواهش فرود آمدن بر چیزی (ا).

تفرشح - بحای حطی درآخر بروزن تفعلل ع پایها فراخ و گشاده نهادن شتر ماده وقت دوشیدن (ا).

تفرع - بعین مهمله درآخر بروزن تفعل ع بر سرچیزی شدن وشاخ بردن وسیدهٔ قومی را بزنی خواستن و بسیار شاخ شدن درخت وبرآمدن برقوم ودرآمدن درآنها وبیرون آمدن ازچیزی (ا)

تفرعن - بروزن تفعلل ع زشت خوی شدن و ستمکار گردیدن (ا)

تفرغ - بغین معجمه در آخر بروزن تفعل ع پرداختن از کاری وفراغت کردن خودرا بجهت کاری (ا)

تفرق - بروزن تفعل ع پراگنده گردیدن و پریشان شدن وجدا گردیدن (ا)

تفرق الصال - ع باصطلاح طبیبان بمعنی زخم وجراحت (ع)

تفرقة - بفتح اول وکسر ثالث ع پراگنده وجدا جدا کردن (ا)

تفرقع - بروزن تفعلل ع بانگ آمدن ازانگشتان بخابیدن (ا).

تفرقه - بفتح اول و سکون ثانی وکسر راوفتح قاف ع ،وکسانیکه بفتح ها و سکون را خوانند خطاست، بمعنی فرق کردن میان دوچیزو باصطلاح سالکان تفرقه عبارت ازآنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدد پراگنده سازی و جمعیت آنکه ازهمه بمشاهدهٔ واحد پردازی و بمعنی گفته اند که این وجود پیدای توتفرقهٔ توشده است که وجودك دست لایقاس بهادت را اشارت ازآنست و سید حسنی درمعنی تفرقه وجمع چه خوش فرموده است «یکدل وصدآرزو بس مشکلست * یك مرادت بس بود چون یکدلست *تفرقه رامال توآمد پدید* جمع شد آن کوباو صابش رسید» (ع ك).

تفرك - بروزن تفعل ع شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار (ا)

تفرنق - بروزن تفعلل ع تباه گردیدن و بلند شدن گوش (ا) .

تفری - بکسر رای مشدد ع شگافته شدن و بر آمدن وروان گردیدن چشمه (ا) .

تفریب - بروزن تفعیل ع بدوا تنگ نمودن زن کس را (ا)

تفریة - بفتح اول و کسر ثالث . ع . کفانیدن

چیری را (۱)

تفریث ـ نثای مثلثه بروزن تفعیل ع بر جگر حیوان‌زنده‌زدن(۱)

تفریج ـ بجیم ابجد در آخر بروزن تفعیل ع گشایش دادن و ازدشواری وغم‌بیرون‌آوردن(م)

تفریح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعیل ع شادکردن (م)

تفریخ ـ بخای معجمه بروزن تفعیل ع بخوشه نزدیک‌گشتن کشت و بوگیاه برآوردن وچوزه‌بر آوردن‌مرغ و بیضه وازدل بدررفتن ترس‌وبیم و ترسیدن ورعشاك شدن وسست‌گردیدن (۱)

تفرید ـ بدال ابجد بروزن تفعیل ع یگانه‌کردن وگوشه گرفتن وخلوت‌گزیدن جهت رعایت امر ونهی وتقیه ودا باشدن(م)

تفریز ـ بزای معجمه درآخر بروزن تفعیل ع جدا نمودن و قطع کردن کاری بـر کسی تفرزة مثله فیهما (۱)

تفریش ـ بشین معجمه‌درآخر بروزن تفعیل ع بال‌گستردن وجنبانیدن مرغ‌جهت فرود آمدن بر چیزی وفرش گستردن‌جهت‌دیگری وسنگ‌گستردن درصحن‌خانه وبرگ‌گسترانیدن‌کشت (۱)

تفریض ـ بضاد معجمه درآخربروزن تفعیل ع رخنه نمودن واندك‌اندك‌واجب گردانیدن‌چیزیرا وجداجدا کردن وبریده‌کردن چیزی را و آشکار نمودن وواجب شدن‌زکات‌درشتران (۱)

تفریط ـ بطای‌حطی درآخر بروزن تفعیل .ع تقصیر کردن وفراموش‌کردن وضائع کردن‌وترك کردن‌وگذاشتن ودرگذشتن ازکسی و دورکردن ماباست ازکسی وبیك‌افزودن‌درستایش (م۱).

تفریع ـ بعین مهمله درآخر بر وزن تفعیل .ع. فرودآمدن‌ازکوه وبرآمدن‌برکوه ازلغات‌اضداد است وکشتن مرغ را وبرآوردن‌مسئلهارااز‌اصل وازچیزی بیرون کردن (م۱)

تفریغ ـ بغین معجمه درآخر بروزن تفعیل .ع. فارغ گردانیدن وریختن آب‌وخالی کردن ظرف را ازآنچه دروی‌باشد (م۱).

تفریق ـ بر وزن تفعیل ع ترسانیدن وبتفاریق گرفتن خودرا وپراگنده‌کردن (ام) .

تفریه ـ بفتح اول وکسرثالث ع بچهٔ زیرك آوردن ناقه (۱)

تفزر ـ حرف ثالث‌زای معجمه بروزن تفعل ع پاره وشکافته شدن جامه و جزآن (۱)

تفزیع ـ بعین مهمله درآخربروزن تفعیل ع ترسانیدن وبی‌بیم‌کردن (م)

تفس ـ بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی وسین بی‌نقطه ف بمعنی گرمی وحرارت‌است وتفسیده‌وتفسیدن‌ازآن اشتقاق یافته (ن)

تفسان ـ بالفتح ف گرم طهوری «اگر میرد چراغ درد وداغم • بی احیا دم تفسان بر آرم» (ب)

تفسح ـ حرف ثالث سین بی‌نقطه و بآخر حای حطی بروزن تفعل ع گشاده گشتن‌مکان وگشاده ساختن جهت کسی مکان را و فراخ نشستن در مجلس (۱)

تفسرة ـ بفتح اول‌وکسرثالث ع بول‌نگریستن طبیب جهت‌پی بردن بمرض (۱)

تفسطط ـ بهر دوطای مهمله بروزن تفعلل ع احمق‌شدن‌وهذیان‌وانکارحقایق‌کردن‌وسوفسطائی شدن (ع)

تفسو ـ بروزن تفعل ع کهنه شدن وپاره‌ودریده گردیدن جامه وبچوبدستی زدن بر پشت کسی و پراگنده شدن‌بیماری درقوم(۱) .

تفسه ـ بضم‌اول وسکون‌ثانی وفتح سین بی‌نقطه .ف. سیاهی‌وداغی‌راگویند که‌دربشره‌واندام‌آدمی می‌باشد وآنرا عوام ماه‌گرفت گویند و بعربی کلف خوانند‌وبمعنی اندوه وبی‌قراری دل‌هم‌هست ومیل وخواهش بهرچیزیکه دیده شود هرچندکه سیر باشد واین صفت بیشتر عارض زنان آبستن ومردان تریاکی وافیونی می‌شود وبفتح اول هم درست است (ر) .

تفسئة ـ بفتح اول وکسرثالث .ع. درانیدن‌جامه را وکشیدن (۱) .

تفسیح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعیل .ع. بمعنی‌فراخ کردن وفراخی (غ).

تفسید ـ بدال ابجد در آخر بر وزن تفعیل .ع. تباه گردانیدن (۱).

تفسیدن ـ بروزن فهمیدن ف بمعنی گرم‌شدن باشد (ر)

تفسیده ـ بروزن فهمیده ف بغایت گرم شده را گویند (ر).

تفسیر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفعیل ع پیدا کردن‌معنی وواکردن خبر پوشیده و با لفظ کردن مستعمل درویش‌واله‌هروی «عقل‌نتواند ادا کردن ادای‌حسن را ٭ عشق می‌باید که‌تفسیری کند این‌آیه را» جلال اسیر «دارد گل ریاض حقیقت‌گلاب راز ٭ مصحف بپیش دارم و تفسیر می کنم». صائب «می‌کند بادصبا هر روز پیش از آفتاب ٭ مصحف خلق ترا از بوی گل‌تفسیرها» وباصطلاح تفسیر نام صنعتی است وآن چنان‌است که شاعر اولا چند صفت بوسیل اجمال ذکر کند وثانیاً تفصیل نماید وآن دوقسم است‌خفی وجلی جلی آنست‌که شاعر درمصرعی یابیتی الفاظ آرد که مبهم باشد ودرمصرع یابیت دیگر تفسیر کند وهمان الفاظ رابعدالتفسیر بیارد مثال از ظهیری نیشابوری : «بخت مادر کش یتیم درعربی کرده است ٭ کرده گردون‌رایکی آیین ودوران‌مادری ٭ دایهٔ گردون تنك شیراست گوید خاك‌خور ٭ مادر دوران گران خواست گوید خون‌گری» هرچند یتیم درلغت بمعنی طفلی است‌که پدرازسرش‌رفته باشد لیکن شعرا هرکودکی که مادرش میرد نیز اطلاق کنند چنانکه شعر مذکور ظهیری‌نیشابوری دال است بریمعنی ودوم این شعر «دخترزراز برم تا رفت‌گردیدم یتیم ٭ دوستداران چارهٔ این طفل بی‌مادر کنید» خان سراج المحققین برین شعر ازسه وجه ایراد گرفته اند یکی اینکه طفل از مردن مادر یتیم نمی‌شود و دوم آنکه نسبت از بررفتن مادر نمی‌توان کردسوم آنکه خود را پسر دختر قراردادن خیلی قبیح است جواب دوم مراد ازبررفتن آن نیست که فهمیده‌اند بلکه بر معنی پیش است گویند قاصد از برآمده است و قاصد ازما رفته‌است چنانکه کمال اسمعیل گوید. «دل خود طلب چوکردم برنرگس‌توگفتاه بروای فلان و بپهان‌بر من چکار دارد» خان خالص «ندیده کس کمر تنگ دلستان مرا ٭ مصور از بر شوخ نیکشد میان ترا» . وجواب سوم آنکه ازین قسم بل ترازین دراشعار اکابره است ازآنجمله خلاق معانی گوید «بنات فکر مرا بی‌دلی و خطبه‌وعقده‌رزه سرد فضولی ز نامسلمانی ٭ بداب محرم و نامحرمش نصیحت کرد ٭ نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی ٭ مرا زغیرت خون جگر بجوش آمد ٭ چوآنچنانش بدیدم زنابسامانی ٭ زدم شانهٔ تقطیع زلف الفاظش ٭ نشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی ٭ هنوز نیستم ایمن زصورهٔ مکشوف ٭ که رنگ آرد ازولاله های رمانی » و خفی آنست که تفسیر وتشریح مجمل بی‌اعادهٔ الفاظ مذکور نماید علی‌رضای‌تجلی «خشك‌وترهریك برنگی دررهش جان میدهد ٭ گشته صحرا از عطش مدهوش ودریا می طپد» (از بهار ومطلع السعدین)

تفسیله ـ بفتح‌اول وکسر سین بی‌نقطه بیاءزده وفتح لام‌بهاءزده ف جنسی ازپارچه ابریشمینه که‌ازآن‌قبا وازار دوزند وپوشند (ن)

تفشر ـ بفتح اول وکسر فا وشین معجمه ف بغایت گرمی وتفش بوزن کفش بمعنی سرزنش وطعنه است (ع ن)

تفشج ـ بجیم ابجد در آخر بروزن تفعل ع پایها ازهم‌دور نهاده‌نشستن ورفتن (ا)

تفشح ـ بحای مهمله بروزن تفعل ع گشاده داشتن ناقه‌میان‌هردو پای دررفتن و کبرانداختن وگائیدن دختررا (ا)

تفشغ ـ بغین معجمه درآخر بروزن تفعل ع . جامه نیکو پوشیدن باپیری وسفید موئی وافزون وپراکنده گشتن موی سپید درسروغالب‌وپریشان گردیدن خون در بدن بحدی ملی‌فیهما وبمیان‌هر دوپای‌دختر درآمدن‌ودوشیزگی بردن ودرآمدن درسرای وپوشیده‌شدن بربرچیزی‌وفروپوشیدن‌و ومروگرفتن کسی را وکاهلی‌کردن (ا)

تفشل ـ بروزن تفعل . ع برمشل نشستن زن و مشل بالکسر پردهٔ هودج وآنچه درهودج گسترند وزنان برآن‌نشینند بوزن خواستن و روان شدن آب (ا)

تفشل ـ بروزن‌مشعل ف. بمعنی‌طعنه‌وسرزنش(ر)

تفشله و تفشیله ـ بروزن امثله وغربیله .ف. قلیهٔ باشد که ازگوشت وتخم‌مرغ وزردك‌وعسل

بزند شمس فخری گفته «سالکان مسالك تحقیق فارغند ازشراب وتمشیله» وگفته‌اند آشی است از سرکه وعدس برای رفع خمار (ن)

تفشه ـ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ف بمعنی طعنه وسرزنش باشد وطعنه‌زدن وسرزنش کردن‌را نیز گویند (ر)

تفشه‌زن ـ بوزن سعی طعنه‌زن ف ابوالعباس «سگک‌دعوی‌داری وسخت‌تفشه‌زنی درشت گویی وپرخوار وحستوانه تنی» (ب)

تفشیج ـ بجیم ابجد درآخر بروزن تفعیل ع باازهم دور نهادن جهت شاشیدن (ا)

تفشیخ ـ بخای معجمه درآخر بروزن تفعیل ع نرم وسست گردانیدن بندهای اندام‌را (ا)

تفشیغ ـ بغین معجمه درآخر بروزن تفعیل ع فروگرفتن کسی‌را و پوشیدن‌وچیره‌شدن‌خواب(ا)

تفشیل ـ بروزن تفعیل ع فشل ساختن زن و بر فشل نشستن و نیز تفشیل شیر که در پستان باقی ماند (ا)

تفصح ـ حرف ثالث صادمهمله وراءح‌حای‌حطی بروزن تفعل ع بزبان عرب سخن گفتن اعجمی یازبان‌آور شدن مردعربی وبتکلف‌فصاحت‌نمودن تفاصح [بفتح‌اول وضم‌سوم]مثله (ا)

تفصم ـ بصادمهمله بروزن‌تفعل ع شکسته گردیدن بیجدائی (ا) .

تفصی ـ بروزن‌ترقی ع بمعنی ازتنگی ودشواری خلاصی یافتن (غ)

تفصیة ـ بفتح اول وثالث ع.رهائی‌دادن(ا) .

تفصید ـ درآخر بدال ابجد بروزن تفعیل ع باندك آب‌سیراب‌شدن‌ونیز کفتکی‌واسوخیدگی (ا)

تفصیص ـ بهردوصاد مهمله بروزن تفعیل ع کشادن چشم و نگریستن مردم (ا)

تفصیع ـ بعین مهمله درآخر بروزن تفعیل .ع دادن وتیز دادن یا کند کردن و بیرون آوردن کودك سرنره ازغلاف (ا).

تفصیل ـ بروزن تفعیل ع. پیدا وبیانکردن و جدا نمودن ـفصل‌فصل ساختن کتاب وسخن را و اندام‌اندام کردن قصاب گوسپندرا (ا) .

تفضض ـ بهر دوضادمعجمه بروزن تفعل . ع . پراکنده‌شدن (ا).

تفضل ـ بروزن تفعل ع. نکوئی کردن‌وافزونی جستن براقران خود ویکجامه بی‌آستین پوشیدن زن درخانه‌ازبرای‌کار (م)

تفضیح ـ بحای حطی درآخر بروزن‌تفعیل ع. فضیحت ورسوا کردن (غ)

تفضیض ـ بهردوضاد معجمه بروزن‌تفعیل ع سیم کوفت‌وسیم اندودکردن (ا)

تفضیل ـ بروزن تفعیل ع برگزیدن کسی را برکسی وحکم کردن برفضل کسی و بالفظ‌نهادن مستعمل میرمعزی «یگانه بارخدائیکه‌ازفضائل او ٭ همی‌نهد زمین‌را بآسمان تفضیل ». (ب)

تفطر ـ بطای مهمله .ع شکافته گردیدن(ا) .

تفطیح ـ بحای‌حطی درآخر بروزن تفعیل ع پهنا گردانیدن (ا) .

تفطیر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفعیل ع روزهٔ کسی گشایانیدن (م ا)

تفطین ـ بروزن تفعیل ع فهمانیدن (ا)

تفظع ـ بظای معجمه وعین‌مهمله بروزن‌تفعل ع زشت یافتن کاریرا (ا)

تفعی ـ بعین مهمله بروزن ترقی ع مانندافعی گردیدن در بدی وخباثت (ا)

تفغم ـ بغین‌معجمه بروزن‌تفعل .ع شکفتن‌گل(ا)

تفقة ـ کهمره [بضم اول وفتح دوم وسوم] ع کرمکی است خرد (ا)

تفقح ـ بحای‌حطی درآخر بروزن تفعل ع کشاده گردیدن وشکفتن گل (ا)

تفقد ـ بدال ابجد درآخر بروزن تفعل ع گم شده‌راواجستن‌وواپرسیدن وبالفظ‌کردن‌مستعمل حافظ «شکر فروش که عمرش درازباد چرا ٭ تفقدی نکند طوطی شکرخارا». (ت)

تفقه ـ بروزن‌تفعل ع فهمیدن وفقیه‌شدن (ا)

تفقئة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع برکندن و شکستن چشم وابله‌ومانند آنرا وکورساختن(ا).

تفقیح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعیل .ع چشم باز کردن سگ‌بچه (ا)

تفقیر ـ برای مهمله درآخر بر وزن تفعیل ع. کندن وجوی نهال کندن وسوراخ کردن مهره و جز آن (ا) .

تفقیع ـ بعین مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع بتکلف فصاحت کردن و از انگشتان بانگ برآوردن بجنبانیدن و با انگشت زدن برگ گل را تا پاره گردد و آواز دهد و سرخ کردن چرم را (ا)

تفقیه ـ بهاء در آخر بر وزن تفعیل ع آموزانیدن و آگاه گردانیدن (ا)

تفك و تفنگ ـ بالضم و فتح دوم ف بندوق و مرکب است از تف مبدل تپ بپای فارسی که مخفف توپ است و کاف و نگ هر دو کلمهٔ نسبت یا تشبیه چنانکه در هوشنگ و دیرنگ و توشنگ و آنرا در هندی تپك بپای فارسی خوانند و تفن معرب آنست کما فی الشرح و بلفظ انداختن و افگندن و سر دادن و خوردن مستعمل است به بلفظ گذاشتن بیدل . «طبع بهر خامشی دندان ز آتش بست باك چندان ، باشتهای عرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن» طالب آملی « دم از وقوف تفك افگنیت می بر بم ، چرا که جهت او کشته بی دلیل نیام» محمدسعید اشرف «ز توپ آید سلامی هر مقامش ، خوردیا رب تفنگی بر سلامش» باقر کاشی «ای میر که شرمسیه ان ساخته ای ، صد وجه برای پیسیت ساخته ای ، کولی دستم سوخته داروی تفك ، گویا که بیایم تفك انداخته ای» ابوطالب کلیم در تعریف او گوید «در معرکه این تفنگ فریاد رس است ، خصم افگن و گرم خوی و آتش نفس است ، موقوف اشارت است در کشتن خصم سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بس است» «دارد آن عزت تفنگ تا بی صاحبقران ، گر شرف خاقان اگر باشد بدوشش می برد ، هیبتی دارد که با آن اختلاط دایمی ، لاشه می لرزد بخود تا سر بگوشش می برد» (ب ع)

تفکده ـ ف کنایه از بزاوه و آتشدان و مانند آن طهوری «داغت بمرحمت مرو حال جسم و جان ، از شعله های تفکدهٔ استخوان مپرس» (ب)

تفکر ـ برای مهمله در آخر بر وزن تفعل ع اندیشه کردن اسیر لاهیجی در مثنوی اسرار الشهود در حکایت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه «گفت هر که من تفکر می کنم ، خلق عالم را تصور می کنم» (ب)

تفك سار ـ ف آنکه تفکها سازد وحید در تعریف او گوید «تفك سار تا کرد دل را نشان ، نباشد دلم چون تفك بی فغان» (ب)

تفکن ـ بر وزن تفعل ع شگفت آمدن و اندیشیدن و پشیمان شدن و دریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته بگمان حصول آن (ا)

تفکه ـ بر وزن تفعل ع شگفت نمودن و پشیمان شدن و قوله تعالی فظلتم تفکهون ای تندمون و لذت گرفتن از چیزی و بر خود داری یافتن و میوه خوردن و پرهیز کردن از آن از اضداد است (م ا)

تفکیر و تفکر ـ ع اندیشه کردن (م)

تفکیك ـ بر وزن تفعیل ع جدا کردن دو چیز از یکدیگر (م)

تفل ـ بالفتح ع خیو افگندن و صاحب صراح گوید افگندن چیزی را از دهان و اول آن بزاق است بعد آن تفل است کمتر از آن بعد از آن نفث است و بعد از آن نفخ (م)

تفلج ـ بجیم ابجد در آخر بر وزن تفعل ع کفته گردیدن پای (ا)

تفلسف ـ بفتحتین و سکون لام و ضم سین مهمله ع سعی حکمت (ر)

تفلع ـ بعین مهمله در آخر بر وزن تفعل ع شکافته و بریده شدن و ترکیدن پای (ا)

تفلفل ـ بر وزن تفعلل ع نزدیك گام نهادن در رفتار و خرامیدن و دندان مالیدن بمسواك و سر دو پستان پیش سیاه شدن (ا)

تفلق ـ بر وزن تفعل ع شکافته گردیدن و سخت کوشیدن در دویدن چندانکه از تیری سرعت شگافت آورد مردم را (ا)

تفلك ـ بر وزن تفعل ع پستان دختر گرد شدن (ا)

تفلل ـ بر وزن تفعل ع رخنه شدن و جستن روی تیغ و کارد و مانند آن و شکست خوردن لشکر (ا)

تفلیة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع شپش جستن در سر (ا)

تفلیج ـ بجیم ابجد در آخر بر وزن تفعیل ع قسمت کردن (ا)

تفلیذ - بدال معجمه در آخر بروزن تفعیل ع پاره پاره کردن (ا)

تفلیس - بکسر اول و دوم و سوم و سکون آخر نام شهری بوده از اجزای ایران و پایتخت مملکت خارجیه یعنی گرجستان و در تصرف سلاطین صفویه و از شهر های آن کاخت و کارتیل وغیره اکنون در تصرف دولت روسیه است وگویند شهر آباد ان و منظم است (ن)

تفلیس - بسین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع بافلاس نسبت کردن و حکم کردن قاضی بافلاس کسی (م)

تفلیص - بصاد مهمله در آخر بروزن تفعیل ع رهانیدن (ا)

تفلیع - بعین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع شکافتن چیزیرا و نیك بریدن (ا)

تفلیق - بروزن تفعیل ع شکافتن (ا)

تفلیك - بروزن تفعیل ع گردشدن پستان دختر و دهان بند ساختن ازمو و پشم شتر بچه را تا شیر نخورد و ستیهیدن در کاری و کش خواه شدن مادهٔ سگ و خون آوردن (م ا)

تفلیل - بروزن تفعیل ع رخنه کردن (ا)

تفنق - حرف ثالث نون مشدده مضموم بروزن تفعل ع باناز و نعمت زیستن (ا)

تفنگ - بضم اول ف در تفنك گذشت (ب)

تفنگچی - بضم اول ف تفنگ بردار (فر)

تفنن - بروزن تفعل ع گونه گونه شدن و شاخ در شاخ شدن (ع)

تفنود - بروزن مقصود ف بمعنی نجدت یعنی استواری نفس درمقام خوف بی جزع و فزع از برهان نقل شده (ن).

تفنه و تفنی - بفتح تا و فتح نون دراول و بکسر دردوم ف بمعنی تنیدهٔ عنکبوت است شیخ شهید گفته ؛ «عشق او عنکبوت را ماند * که تنیده است تفنه گرد دلم» (ن).

تفنیخ - بخای معجمه درآخر بروزن تفعیل ع چیره شدن و خوار گردانیدن (ا)

تفنید - حرف آخر دال ابجد بروزن تفعیل ع بمعنی نکوهیدن و کسیرا بضعف رای و دروغ نسبت کردن (ع)

تفنیق - بروزن تفعیل ع بناز و نعمت پروردن (ا).

تفنین - بروزن تفعیل ع درآمیختن وگونه گونه ساختن مردم را و کهنه شدن جامه بی دریدگی و بافتن جامه را جایی تنك و جایی سطبر و نیز تفنین الثوب خطوط جامه (ا)

تفو - بضم اول و ثانی و سکون واو ف آب دهن را گویند و آب دهن انداختن را نیز گفته اند چنانکه گویند مصرع «تفو بر تو ای چرخ گردون تفو» شهاب ترشیزی گفته «هان قصد جماع زن یوسف مکن * ور زانکه کنی بلا توقف مکن * بی علم شما چراغ را پف مکن * زنهار که عرق می شوی تف مکن» (ن)

تفور - بروزن تنور ف بمعنی گل است که بعربی طین خوانند و در برهان تفوز بروزن تنور نیز آورده (ن)

تفوق - بروزن تفعل ع برتری داشتن بر چیزی میر نجات . «زنقش پای تو معراج سربلندیهاست * زمین هزار تفوق بر آسمان دارد» . وشیر خوردن شتر بچه وفواق فواق مکیدن بچه شیر را و فواق فواق دوشیدن و فراخی نمودن درعیش (ب)

تفول - بروزن تفعل ع فال نیك گرفتن و این مقابل تطیر است و بالفظ کردن صلهٔ بر مستعمل خواجهٔ جمال الدین سلمان «عشق بر کشتن عشاق تفول میکرد * اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد» (ب)

تفوه - بروزن تفعل ع سخن گفتن و بدهانه جای درآمدن آنرا (ا).

تفوه - بضمتین ع اندك وحقیر ولاغر و کهنه و احمق گردیدن (ا).

تفویر - رای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع تیره ساختن زچه را و تیره بالکسر خوردنی زچه که از دانهٔ شنبلید و خرما و دیگر دانه ها پزند (ا).

تفویز - زای معجمه درآخر بروزن تفعیل ع مردن و پیدا و آشکار گردیدن راه و درگذشتن و بیابان بریدن باشتر (ا)

تفویض - ضاد معجمه در آخر بروزن تفعیل

ع باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی بی
کابین (م)

تفویف - بر وزن تفعیل ع نگارش کردن
جامه را (ع)

تفویق - بروزن تفعیل ع سوفارساختن تیررا و
فواق فواق خورانیدن شیر بچه را (ا)

تفویم - بروزن تفعیل ع نان پختن (ا)

تفه - بالفتح ع سیاه‌گوش و بفتحتین اندك و
زبون‌شدن و بالفتح وکسرها بمعنی چیزیکه هیچ‌مزه
نداشته باشد مثل خیار وکدو (م ع)

تفهر - بروزن تفعل ع فراخ‌حال‌گردیدن (ا)

تفهق - بروزن تفعل ع فراخ‌وگشاده‌گردیدن
برق و جز آن و روان شدن خون و مانند
آن (ا)

تفهم - بر وزن تفعل ع اندك اندك‌دریافتن(م)

تفهیر - رای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع
تا سه برافتادن اسپ را ودر ماندن و مانده شدن
آن‌ازضعف‌وسستی (ا)

تفهیم - بروزن تفعیل ع دریابانیدن و بالفظ
کردن مستعمل (ب)

تفهیه - بروزن تفعیل ع درمانده گردانیدن
بسخن (ا)

تفیظ - بظای معجمه بر وزن تفعل ع جان
دادن (ا)

تفیل - بروزن تفعل ع بنهایت رسیدن‌گیاه و
زیاده وافزون شدن‌جوانی و فربه‌گردیدن‌وضعیف
شدن وخطاکردن رای‌کسی (ا)

تفیؤ - بر وزن تفعل ع سایه گرفتن‌و برگردیدن
سایه (ا)

تفیهر - برای مهمله درآخر بر وزن تفعلل ع
فراخ حال شدن و تا سه گرفتن اسپ را و مانده
گردیدن آن (ا)

تفیهق - بروزن تفعلل ع فراخی کردن‌درسخن
و برگردانیدن دهن‌را بسخن (ا)

تفیید - بهر دوتحتانی ودال‌ابجد بروزن تفعیل
ع. فال‌بدگرفتن‌ازآواز بوم‌نر (ا)

تفییل - بدوتحتانی بر وزن تفعیل ع زشت
گرفتن رای‌کسی وامنسوب نمودن بخطا وسستی
رای وسست‌رای‌گفتن (ا)

تفییم - بروزن تفعیل ع برگردیدن دهن‌شتراز
گیاه تازه و فراخ‌ترساختن وافزودن پالان را از
آنچه که بود (ا)

تقا - بالضم و قاف بالف کشیده ع پرهیزکاری
(ع)

تقابل - بروزن تفاعل ع با همدیگر رو برو
شدن (م)

تقاة - بالضم ع پرهیزکاری (ا)

تقاتق - بالفتح وکسرالرابع ع باسرعت‌وشتاب
تقتاق [بالفتح]مثله (ا)

تقاتل - بروزن تفاعل ع یکدیگررا کشتن (م)

تقادع - بدال مهمله بر وزن تفاعل ع در پی
یکدیگرشتافتن درچیزی وجوق جوق درافتادن‌در
آن گوئی هریکی پیشی‌میجویند برصاحب خود و
همدیگررا بازداشتن و پیاپی مردن قوم و نیزه‌زدن
یکدیگر را (ا)

تقادم - بروزن تفاعل ع دیرینه‌شدن‌و بایکدیگر
برابرایستادن و مقابل شدن (ام)

تقاذف - بذال معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر
را انداختن وشتابی کردن دراسپ تاختن ودشنام
دادن (ا)

تقار - بالفتح و براء مشدد ع قراروثبات‌ورزیدن
وآرمیدن (ا)

تقارب - بروزن تفاعل ع باهمدیگر نزدیك‌شدن
ونام بحری است از بحرهای شعر (م)

تقارش - بروزن تفاعل ع باهم‌پیوستن نیزه‌ها
در معرکه (ا)

تقارض - بضاد معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر
شعرخواندن و بیکدیگر بدسگال چشم نگریستن و یك
دیگر بنیکی یا بدی پیش‌فرستادن (ا)

تقارظ - بظای معجمه بروزن تفاعل ع همدیگر
را ستودن ومدح کردن (ا)

تقارع - بروزن تفاعل ع میان همدیگر قرعه
زدن(ا)

تقاریح - براء هوز وحای حطی ع دیگ
افزارها(ا)

تقاسم - بروزن تفاعل .ع باهم‌سوگندخوردن‌و

مال بخش کردن (م)

تقاص ـ بالفتح بتشدید صادمهمله ع ازهمدیگر قصاص گرفتن (م)

تقاصف ـ بروزن تفاعل ع فراهم آمدن (ا)

تقاضا ـ بالفتح بضاد معجمه ع خواهش و مالطلب کردن وداشتن وآمدن مستعمل نظامی «تقاضای آن شوی چون آیدش * که ازسنگ وآهن برون آیدش» میرزا بیدل «مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس * شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد» صائب «عدالت این تقاضا می‌کند کز حرص قسمت * نیابد نان جوهرکس که نان گندمی دارد» میرمعزی «گرمرد نزدیك تو خواهنده نیابد جودتو کند خواستن ازمرد تقاضا» (ب)

تقاضا شدن ـ ف احتیاج غایط شدن و این اصطلاح اطباست درویش واله هروی درهجو حکیم : «داد حلاجی نمیدانم چه بود اجرای او * آسمان زاشد تقاضایی و بر تیکاله رید»

تقاضی ـ بالفتح وکسرضاد ع وام بازخواستن ووام باز گرفتن وخواهش نمودن (ام)

تقاطر ـ بطای مهمله بر وزن تفاعل ع پیاپی قطره چکیدن وگروه گروه آمدن قوم و پیاپی گردیدن چیزی (ام)

تقاطع ـ بروزن تفاعل ع باهم قطع نمودن یکدیگررا (ع)

تقاعد ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع ازکردن کاری باز نشستن و ازکاری بازماندن (ع)

تقاعس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع بازپس شدن از کاری و دیری کردن و سپس ماندن و خویشتن راکشیدن ازکاری وسرباز زدن (ا)

تقافس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع باهم بر جستن . یقال . هما یتقافسان بشعور هما ای یتواثبان (ا) .

تقافط ـ بطای مهمله درآخر بروزن تفاعل ع بهم یارمندی نمودن نر وماده بگشنی کردن (ا).

تقال ـ بتشدید لام ع کم شمردن و برآمدن وبلند شدن آفتاب (ا)

تقالیب ـ بکسرلام ع بازگونه گشتنها وانقلابات وگردشهای زمانه (غ)

تقاهر ـ بر وزن تفاعل ع همدیگر بگرد چیزی

باختن و نبرد کردن با هم مکرو (ا) .

تقاول ـ بواو بر وزن تفاعل ع باکسی گفت وشنود کردن و باکسی قول نمودن (م . ا)

تقاوم ـ بر وزن تفاعل ع ایستاده شدن بعض قوم برای بعض (ا)

تقاوی ـ بالفتح وکسر واو ع قوت دادن یکدیگر را و باصطلاح عمال زری که بمزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت (ع)

تقایل ـ بر وزن تفاعل ع با هم بر انداختن بایع ومشتری بیع را (ا)

تقبب ـ با دو موحده بر وزن تفعل ع بقبه در آمدن (ا)

تقبض ـ بضاد معجمه در آخر بروزن تفعل ع درگرفته شدن و بر جستن برکسی ودر ترنجیده شدن پوست ودرکشیده گردیدن وفراهم آمدن(ا)

تقبل ـ بر وزن تفعل ع پذیرفتن (م)

تقبی ـ بر وزن تسلی ع قبا پوشیدن وازپس آمدن کسی را وماننده قبه شدن چیزی (ا)

تقبیب ـ بآخر بای موحده بر وزن تفعیل ع خشك شدن وقبه ساختن(ا)

تقبیة ـ بفتح اول وکسر ثالث ع آراستن و آماده کردن سامان وقبا ساختن جامه را (ا)

تقبیح ـ بر وزن تفعیل ع آشکارکردن و بیان نمودن زشتی کار کسی و یکسو کردن ودور گردانیدن از نیکی وخیر وآبله شکستن که ریم از وی بر آید وشکستن تخم مرغ وقبحا له گفتن کسی را(ا)

تقبیض ـ بضاد معجمه بر وزن تفعیل ع فراهم آوردن وگرد کردن ودر دست وقبضهٔ کسی دادن چیزیرا وبصاحب قبض دادن مال را (ا)

تقبیل ـ بر وزن تفعیل ع بوسه دادن (م)

تقتاق ـ بالفتح ع با سرعت وشتاب تقاتق و متقتق [بروزن مصدق] مثله (ا)

تقتر ـ بآخر راء مهمله بر وزن تفعل ع خشم گرفتن ودم بر زدن وآماده شدن کارزاررا وفریب دادن کسی راو یکسوشدن ازکسی وکناره گزیدن(ا).

تقتة ـ بالفتح ع حرکت وسیرسخت باسرعت(ا).

تقتل ـ بر وزن تفعل ع خمیدن ودر پیچیدن زن در رفتار و برگشتن(ا) .

تقتیت ـ بتای مثناة فوقانی درآخر بروزن تفعیل

ع سخن چینی کردن و فراهم آمدن دیگ افزار را و پختن آن و در گل پروردن روغن را (ا)

تقتید - دال ابجد بآخر بر وزن تفعیل ع قتاد را بریده سوخته بخورش شتران دادن و قتاد بالفتح، درختی است سخت خار ناك (ا)

تقتیر - براء مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع نفقه را بر عیال تنگ کردن و قوت روز گذار دادن و گوشت را برای شیر در دیه نهادن تا بوی آن دریابد و بلند شدن بوی بریانی و جز آن و نه پشم و صوف شتر دور کردن تا شکار بوی شکاری را در نیابد و بر خاك و غبار و مانند آن برافگندن کسی را و برانگیختن بوی و قرین یکدیگر گردانیدن (ا)

تقتیل - بر وزن تفعیل ع بسیار کشتن و میرانیدن (ا)

تقحز - حرف ثالث حای حطی و رابع رای هوز بر وزن تفعل ع سخن درشت و زشت بر زبان راندن (ا)

تقحزن - بر وزن تفعلل ع افتادن از بینایی رد و کوب (ا)

تقحل - بر وزن تفعل ع پوست بر استخوان خشك گردیدن و خشك اندام گشتن (ا)

تقحلز - رای هوز در آخر بر وزن تفعلل ع بر زمین افتادن از بینایی (ا)

تقحم - بر وزن تفعل ع سر نگون افگندن اسپ سوار را (ا)

تقحیب - بای ابجد در آخر بر وزن تفعیل ع سرفه زدن گردیدن (ا)

تقحیز - رای معجمه در آخر بر وزن تفعیل ع زدن و بر جهانیدن و درشت گفتن کلام را (ا)

تقحیم - بر وزن تفعیل ع بی اندیشه درآوردن کسی را در کاری و چیزیرا در چیزی و بر روی اندختن اسپ سوار را (ا)

تقدة - بالکسر و بالفتح ع کشنیز و زیرهٔ رومی و دیگ افزار (ا)

تقدد - بهر دو دال ابجد بر وزن تفعل ع شکافته شدن و بریده گردیدن و مختلف و متفرق گردیدن قوم و خشك شدن هر چیزی و پاره شدن جامه و بهزال در آمدن ناقه، یا لاغر بود فربه شدن گرفت (ا).

تقدر - برای مهمله در آخر بر وزن تفعل ع آماده شدن (ا)

تقدس - حرف آخر سین مهمله بر وزن تفعل ع پاك شدن و پاك کردن (ا ع)

تقدم - بر وزن تفعل ع پیش شدن و پیش آمد و بسیار پیش بودن و بفتح دال مشدد صیغهٔ امر است ازهمین باب بمعنی پیش شد (ع ا)

تقدم بالشرف - ع تقدم پیش بودن شیی بر شیی ثانی بدانکه تقدم بر پنج نوع است اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی و این را تقدم بالرتبه نیز نامند، دوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه السلام برمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، سوم تقدم بالشرف چنانچه تقدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آدم علیه السلام، چهارم تقدم بالعلت چنانچه تقدم حرکت دست بر حرکت کلید، پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شیی متقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متأخر و نبود متقدم علت تامه برای متأخر چنانچه تقدم وضو بر صلوة و تقدم واحد بر اثنین (ع)

تقدمة الجیش - بفتح اول وسکون ثانی و کسر دال ع بمعنی پیشوائی لشکر از شمسی اگر چه تقدمه مصدر است بمعنی پیش کردن مگر در ینجا برای مبالغه بمعنی معمول آمده ازقبیل «زید عدل» (ع)

تقدمه - بر وزن تکلمه و تصفیه ع پیش کردن و در پیش شدن مگر بمعنی معمول آید و بمعنی مقدمه و پیشوا مستعمل میشود و باصطلاح زریکه پیش از کار بکار گردهند و در فارسی پیشداد گویند طهوری «احسان نما را بسلم هست خریدار * جود تو دهد تقدمه از باب سخن را» (غ ب)

تقدمیة - بضم التاء والدال و مشددة الیاء ع پیش پیش رفتگی اسم است تقدم را (ا)

تقدی - بالفتح بر وزن تسلی ع لازم گرفتن راه و روش (ا).

تقدیح - بآخر حای حطی بروزن تفعیل ع لاغر گردانیدن اسپ را و فرورفتن چشم در مغاك (ا)

تقدید - بهر دو دال مهمله بر وزن تفعیل ع. بدراز شکافتن و از بن بریدن (ا).

تقدیر - براء مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع.

اندازه کردن میر معزی «ضمیر تو چو سگالد
خجسته تدبیری * خدای جل جلاله چنان کند تقدیر»
و نیز بمعنی تنگ کردن و تأمل کردن و هموار
کردن چیزی و قدریه گردانیدن کسی را (ا م ب)
تقدیس ـ بسین مهمله در آخر بر وزن تفعیل
ع پاکیزه کردن و بپاکی منسوب نمودن (ا)
تقدیم ـ بر وزن تفعیل ع در پیش فرستادن و
پیش شدن و پیش کردن و با لفظ یافتن و کردن و
دادن بصلهٔ بر مستعمل سحرکاشی «شمع چو
در جلوه سپندقدش * خیزد و تقدیم نهد بر خودش»
انوری «خدایگان وزیران که جز کمال خدای *
نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم» عرفی
«رسیدن من و اقبال آن همایون فال * چنان فتاد
مطابق در آن خجسته حریم * که گر ادب نکشیدی
عنان من قدمش * بوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم»
و نیز تقدیم بمعنی سوگند خوردن (ا ب)
تقذح ـ بذال معجمه و حای حطی در آخر بروزن
تفعل ع بدی انگیختن بر کسی (ا)
تقذر ـ براء مهمله در آخر بر وزن تفعل ع
پلید داشتن و شمردن کسی را و کراهت داشتن (ع ا)
تقذع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع آماده
شدن بدی را برای کسی (ا)
تقذقذ ـ بهر دو ذال معجمه بر وزن تفعلل ع
بر آمدن بر کوه و در افتادن در چاه مردن و خود
رای گشتن (ا)
تقذیة ـ بفتح اول و کسر ثالث ع خاشاک
انداختن در چشم یا بر آوردن ضد (ا)
تقذیر ـ براء مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع
پلیدی آلودن (ا)
تقذیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع پلید آلودن
جامه را (ا)
تقذیف ـ بروزن تفعیل ع سخت سنگ انداختن
و سخت دشنام دادن (ك)
تقر ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون رای مهمله
ع دیگ افزار (ا)
تقرب ـ بباء ابجد در آخر بروزن تفعل ع نزدیك
شدن و نزدیکی جستن. میرمعزی «بیم سرش نباشد
هر تن که او بمهرت * از دل کند تقرب در جان کند
تولا» . و نیز تقرب بمعنی دست بر تهیگاه نهادن و
شتابی کردن (ا ب)
تقرة ـ بفتح اول و کسر ثانی و فتح رای مهمله ع
زیرهٔ رومی و کشنیز و دیگ افزار (ا)
تقرد ـ بکسر اول و ثالث و سکون دال ابجد ع
زیرهٔ رومی و کشنیز و دیگ افزار (ا)
تقرر ـ بهر دو رای مهمله بروزن تفعل ع بمعنی
قرار گرفتن و بر پای خود کمیز انداختن شتر و سطبر
گردیدن کمیز از خوردن علف خشك (ا)
تقرش ـ بشین معجمه بروزن تفعل ع فراهم
آمدن و باك شدن از امور ناشایست و گرفتن چیزی را
اولا فاولا (ا)
تقرط ـ بطاء مهمله در آخر بروزن تفعل ع با
گوشواره شدن (ا)
تقرع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع برگشتن از
پهلو بپهلو (م)
تقرعف ـ بروزن تفعلل ع در ترسیدن و گرفته
شدن (ا)
تقرف ـ بروزن تفعل ع تازه شدن سر ریش (ا)
تقرفص ـ بصاد مهمله در آخر بروزن تفعلل ع
جامه در پیچیده شدن عجوز (ا)
تقرفع ـ بعین مهمله در آخر بروزن تفعلل ع
برنجیدن و گرفته شدن (ا) .
تقرم ـ بروزن تفعل ع نخست خوردن آمدن
شتر بچه (ا)
تقرو ـ بروزن تفعل ع فهمیدن و پرستیدن و فقیه
شدن (ا)
تقری ـ بفتح اول بروزن تفعلی ع در پی آب
رفتن و جستن آنرا
تقریب ـ بروزن تفعیل ع نزدیك گردانیدن و
فارسیان بمعنی وجه و علت با لفظ دیدن استعمال
نمایند. کلیم «دگر تقریب رفتن چون بیزم او
نمیدیدم * برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم»
و باصطلاح راندن سخن بوجهی که مستلزم مطلوب
باشد و نیز تقریب دردکین تهیگاه گردیدن و نوعی
از دویدن اسپ کمتر از خصر و آن بهم بر داشتن
هر دو دست و بهم نهادن آنرا (ا ب غ).
تقرید ـ بدال ابجد در آخر بروزن تفعیل ع
خاموش گردیدن جهت عجز و کنه دور کردن و

حواز وزام گردیدن شتر وحوار گردانیدن وفروتنی کردن وفریفتن (ا)

تقریر - بهر دوراء مهمله ع سخن گفتن وقرار دادن و باقرار درآوردن و فارسیان بمعنی سخنی که از آن تغلب وتصرف دیوانی ظاهر شود استعمال نمایند و این مجاز است سحر کاشی «زبان شکسته تر است از قلم بمدامم * که شرح جود بکدامین زبان کنم تقریر» ظهوری «سالها عامل دیوان خموشی بودم * هیچکس را نیست اندازهٔ تقریر بود» ملاطغرا در قصیده «بروبی که همچشمی گل کند * بمویی که تقریر سنبل کند» میر معزی «ملکهای شام را بر ترتیب داده یك بیك * مالهای روم را تقریر کرده سر بسر» در بیت اول بمعنی اخیر و در بیت دوم بمعنی دوم است (ب)

تقریر کردن - ف کنایه از سخنی باشد که از آن تغلب و تصرف دیوانی ظاهر شود (ر)

تقریس - بسین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع خنك ساختن و آب فسرانیدن (ا)

تقریش - بشین معجمه بر وزن تفعیل ع بر آغالانیدن و بر انگیختن و آرمند گردانیدن و ورزیدن (ا)

تقریص - بصاد مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع پاره پاره کردن خمیر را ودانهٔ تلخه برکندن از آن و بریدن (ا)

تقریض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع شعر گفتن کسی را بمدح یا ذم، صفت (ا)

تقریط - بطای مهمله در آخر بروزن تفعیل ع در دیگ پاره پاره کردن گندنا را و گوشواره نهادن بر کسی و لگام دادن اسپ را یا عنان بر سرش افگندن و نیز چراغ پاك کردن یعنی سوختگی فتیله را دور کردن و برانگیختن اسپ را بر سخت ترین حضر و چیز اندك دادن (ا)

تقریظ - بظای معجمه بروزن تفعیل ع ستودن زنده را بحق باشد یا بباطل (ا).

تقریع - بعین مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع سرزنش نمودن وملامت کردن و علاج کردن و شتربچهٔ قریع را و برجهانیدن گشن را بر ماده (ا)

تقرین - بنون بر وزن تفعیل ع چیزی بچیزی پیوستن (ا).

تقزح - حرف ثالث زای معجمه وزای رابع حای حطی بروزن تفعل ع بسیار شاخ گردیدن گیاه و پراگنده افتادن آن (ا)

تقزز - بهر دو زای معجمه بروزن تفعل ع نیك پاك بودن از آلایش و از ریم و چرك

تقزع - بعین مهمله بروزن تفعل ع آمادهٔ دویدن شدن اسپ (ا)

تقزیه - بالفتح وکسر زای هوز وفتح تحتانی ع بر زمین افگندن و کشتن (ا)

تقزیح - بحای حطی در آخر بروزن تفعیل ع توابل در دیگ ریختن و آراستن سخن را و نیز تقزیح چیزی است شبیه شاخ سک که بر سر گیاه یا درخت بر آید (ا)

تقزیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع ستردن سر و جای ناسترده ماندن و آماده گردانیدن اسپ را بدوانیدن و سخت دویدن اسپ و فارغ داشتن کسی را برای امری (ا)

تقسس - بهر دو سین بی نقطه بروزن تفعل ع ستودن آواز و در پی چیزی شدن (ا)

تقسط - بطای حطی بروزن تفعل ع در جود برابر قسمت نمودن چیز برابر و بخش گرفتن (ا)

تقسقس - بهر دو قاف و بهر دو سین بی نقطه بر وزن تفعلل ع شنیدن آواز را (ا)

تقسم - بروزن تفعل ع پراگنده شدن و پراگنده کردن (ا)

تقسیس - بدو سین مهمله بروزن تفعیل ع نیکو چرانیدن شتران (ا)

تقسیط - بطای حطی ع کم کردن نفقه را بر عیال و بخل نمودن (ا)

تقسیم - بروزن تفعیل ع قسمت کردن درویش واله هروی «آنکه تقسیم ملال و شادی عالم نموده * غنچه واری خنده سامان بهار ما نکرد» و پریشان نمودن زمانه قوم را و نیکو کردن (ا ب م)

تقشر - براء مهمله حرف ثالث شین معجمه بروزن تفعل ع بازشدن پوست (ا)

تقشط - بطای حطی بروزن تفعل ع بی ابر گردیدن هوا و پراکنده و واشدن ابر از روی انقشاط کندلك (ا).

تقشع - بعین مهمله بروزن تفعل ع پراکنده‌شدن قوم و گشاده و وا گردیدن ابر از هوا ودل از غم (ا)

تقشف - بفای سعفص بروزن تفعل ع مقوت اندك وجامهٔ درشت وچرکین سر بردن و متقشف نکس الشیئ مشدد نعت است ازان (م ا)

تقشیب - بباى موحده بروزن تفعیل ع آلودن چیزی‌و بدی یادکردن وربح رسانیدن (ا)

تقشیة - بفتح اول و کسر ثالث ع پوست از مار وجز آن باز کردن و از حاجت برگردانیدن کسی‌را (ا)

تقشیر - بفتح اول وکسر ثالث .ع پوست باز کردن ازچوب درخت‌ومیوه‌وماسد آن (م)

تقشیش - بهردو شین معجمه بروزن تفعیل ع ازجای جای خوردن (ا)

تقصار - بکسر الفوقیه‌وبصادمهمله ع گردن بند تقصارة بالتاء مثله تقاصیر [بالفتح] جمع (ا)

تقصد - بدال ابجد بروزن تفعل ع شکسته‌شدن ومردن سگ‌وغیره (ا)

تقصص - بهردوصاد مهمله بر وزن تفعل ع یادگرفتن سخن‌را ودرپی رفتن (ا) .

تقصع - بعین مهمله بروزن تفعل ع بر شدن جراحت ازریم وآب زرد (ا)

تقصف - بروزن تفعل ع شکسته شدن وفراهم آمدن ولهوولعب کردن برطعام (ا)

تقصم - بروزن تفعّل بمیم ع شکسته‌شدن (ا)

تقصی - بروزن ترقی ع بنهایت رسیدن (ا)

تقصیب - بباى ابجد بر وزن تفعیل ع دشنام دادن وتوك ساختن موی را و مرغول و پیچان گردانیدن موی‌وهردو دست‌رابگردن بستن‌وساق برآوردن کشت (ا)

تقصیة - بالفتح و کسر صاد مهمله وفتح تحتانی ع ناخن تراشیدن و اندکی از گوشت شتر بریدن (ا) .

تقصید - بدال ابجد بروزن تفعیل .ع شکستن چوب وجز آن(ا) .

تقصیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع. کوتاهی کردن وبالفظ کردن وافتادن و بستن و رفتن و آمدن مستعمل.«نباشد پردهٔ بیگانگی جز بال و پر صائب * مگس‌درسوختن‌تقصیراگر بال‌و پری‌داری» خواجه جمال‌الدین سلمان « داری هوس کشتنم اینك سروخنجر * تقصیری‌اگر میرود ازجانب ما نیست» وله «گردراظهار عنایت هیچ تقصیری شد * بعدازین دیار کی‌گردد بگرد این دیار» میرمعزی «نکرد رای‌توتقصیر درمصالح‌ملك * سپهر هم نکندرهوای‌توتقصیر» علی‌خراسانی «طمع توحاصل اگر باشدگناه باده چیست * سر گلوی شیشه نتوان‌بست‌تقصیرترا» ملاخواجه‌علی پیش نماز ، « درگنه گر جانب ما بود تقصیری برفت* چون درآمرزش که کار اوست تقصیری کند» ملا وحشی «بی لطفی محال تودیدم که سوختم* وحشی نگو که ازتوچه‌تقصیرآمدست» آمدن بمعنی واقع شدن و نیز تقصیر کوفتن جامه وکوتاه کردن مو و بیمار وسستی کردن در کاری وگردن بندکه آنرا قلاده‌گویند وتقصار بالکسر، نیز بدینمعنی‌آمده تقاصیر [بالفتح] جمع (ب م) .

تقصیص - بر وزن تفعیل بهر دو صاد .ع کج اندود کردن بنارا (ا)

تقصیع - بعین‌مهمله بروزن‌تفعیل.ع فرونشانیدن آب تشنگی‌راوتسکین‌دادن‌ولازم گرفتن جامه‌را و بر آمدن زراعت از زمین وشگافتن خاك را و نمایان شدن و بر آمدن‌قوم‌ازشگاف‌کوه‌ودرحود پیچیدن جامه‌را و نیز بر آوردن کلاکوش‌خاك‌را از قاصعاء (ا)

تقضب - بوزن تفعل بضادمعجمه ع بریده‌گردیدن ودرازکشیدن آفتاب شعاع را (ا)

تقضع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع پاره پاره شدن وپراکنده‌گردیدن (ا)

تقضی - بروزن تجلی ع نیست ونابود شدن وسپری گردیدن وفرود آمدن بازازهوا (ا)

تقضیب - بباى ابجد بر وزن تفعیل ع. بریدن ودرازگستردن آفتاب شعاع را وشاخ بریدن از درخت در بهار (ا)

تقضیة - بالفتح وکسر صاد معجمه وفتح تحتانی .ع حاجت کسی رسیدن ورواکردن.قضاء‌ککذاب مثله وقاضی گردانیدن سلطان‌کسی‌را (ا) .

تقطر - بحرف ثالث طاء مهمله بروزن تفعل.ع. خوشبوی آلود شدن زن به بخور و آماده شدن

کار را از او بالا انداختن خود را و فرو افتادن تنهٔ
درخت و ساقط شدن و چکیدن و در پهلو افتادن و
پس ماندن و خلاف ورزیدن (ا)
تقطع ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع آمیخته
شدن شراب بآب و پاره پاره و بخش بخش گردیدن (ا)
تقطی ـ بر وزن تحلی ع درنگ و تأخیر نمودن
و برگردیدن روی (ا)
تقطیب ـ بای ابجد در آخر بر وزن تفعیل ع
از تنگ افگندن دو ابرو و ترش نمودن روی را و
آمیختن می را (ا)
تقطیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع چکانیدن
وقطره قطره چکانیدن و بخور اگر کردن جامه
را و بر پهلو افگندن و انداختن بگوشه و قطار کردن
شتر را و نیز تقطیر پیوسته روانگی بول (ا)
تقطیط ـ بهر دو طای حطی بر وزن تفعیل ع
دنه ساختن و تراشیدن آنرا (ا)
تقطیع ـ بر وزن تفعیل ع پاره پاره کردن و
باصطلاح عروضیان تجزیه کردن الفاظ بر اوزان
افاعیل بحور و فارسیان بمعنی تکلف کردن و آراستن
خویشتن را بجامه و غیره استعمال کنند محمدقلی سلیم
«موزونی طبع ما بود زینت ماه تقطیع برای طبع
ناموزون است» ناثیر «گرچه یك سرو برعنائی آن
قامت نیست • چونکه تقطیع کند مصرع موزون گردد»
مخلص کاشی «روز بار عام خاصان است تقطیعی
ضرور • کعبه هرگه موسم حج شد قبای نو کند»
ونیز تقطیع آب آمیختن در شراب و پسندشدن
ودرگذشتن اسپ دیگر بمعنی قد و بالای مرد (ا ب)
تقطیع لباس ـ پیرایش وآرایش لباس (ع)
تقطیف ـ بر وزن تفعیل ع بریدن خوشهٔ انگور
وچیدن آنرا وخراشیدن (ا)
تقطین ـ بر وزن تفعیل ع شکوفه برآوردن (ا)
تقع ـ محرکة ع گرسنگی و گرسنه شدن والفعل
من سمع (ا)
تقعد ـ بدال مهمله در آخر بر وزن تفعل ع
ترك دادن کاری را و نشستن از آن وواداشتن کسی
را از کار و باز داشتن (ا ك)
تقعر ـ براء مهمله بر وزن تفعل ع لب پیچیدن
در سخن و باقصی دهن سخن گفتن ودور در شدن
بعد کاری و بتکلف فصاحت نمودن (ا).

تقعف ـ بر وزن تفعل ع فروریخته شدن روی
کوه و از بن در افتادن دیوار و از جای رفتن
چیزی (ا)
تقعفز ـ بزای معجمه در آخر بر وزن تفعلل ع
فروخفتن شتر (ا)
تقعقع ـ بهر دو قاف و بهر دو عین مهمله تفعلل
ع مضطرب شدن وجنبیدن (ا)
تقعوس ـ بفتحتین وسکون عین بی نقطه وضم
واو وسکون سین مهمله ع کهن سال شدن و ویران
گردیدن خانه (ا)
تقعیب ـ بر وزن تفعیل بای ابجد در آخر ع قعب دار
شدن سم اسپ مانا قعب و تنك رسانیدن سخن را
و بمعنی سخن رسیدن (ا)
تقعیث ـ بثای مثلثه بر وزن تفعیل ع از بیخ
برکندن (ا)
تقعید ـ بدال ابجد بر وزن تفعیل ع خدمت
کردن و کفایت کردن کسب و ورزش کسی را (ا)
تقعیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع بن فرو
شدن ولب پیچیدن در سخن و باقصی دهن سخن
گفتن و بانگ و فریاد کردن (ا)
تقعیط ـ بطای حطی در آخر بر وزن تفعیل
ع تنگ کردن و نیك راندن ستور را و فحش
گفتن و درشتی کردن در سخن (ا)
تقفر ـ براء مهمله بر وزن تفعل ع در پی رفتن
وپیروی نمودن (ا)
تقفز ـ بزاء معجمه ع حنا نگارین کردن زن دست
و پای را و قفاز پوشیدن و قفاز بر وزن زنار، نوعی از
غلاف دست پر از پنبه که زنان در سرما پوشند (ا)
تقفس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع برجستن (ا)
تقفع ـ بر وزن تفعل بعین مهمله در آخر ع در
ترنجیدن (ا)
تقفقف ـ دوم و رابع بقاف قرشت و ثالث و
آخر بفای سعفص بر وزن تفعلل ع خشك شدن
گیاه و برهم خوردن دندان (ا)
تقفی ـ بر وزن تحلی ع پیروی نمودن و در پی
کسی رفتن و بچوب دستی زدن (ا)
تقفیة ـ بالفتح وکسر ثالث و فتح تحتانی ع
در پی فرستادن (ا)
تقفیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع فراهم

آوردن خاك وجز آن (ا)

تقفیل ـ بر وزن تفعیل ع خشك شدن پوست و قفل کردن در را و نگهداشتن چیزی و فراهم آوردن گندم و مانند آن (ا)

تقفین ـ بر وزن تفعیل ع سر بریدن (ا)

تقلب ـ ببای ابجد بروزن تفعل ع بسیار گردیدن و تصرف در کارها کردن بخواهش خود و گردش (م غ)

تقلد ـ بدال ابجد ع بر گردن خود کاری گرفتن و گردن بند در گردن خود کردن و پیروی تعهد (م غ)

تقلز ـ بزاء معجمه بروزن تفعل شادمانی نمودن و دویدن بر کوهی (ا)

تقلس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع کلاه پوشیدن (ا)

تقلسی ـ بفتحتین وسکون لام و کسر سین مهمله بیای رسیده ع کلاه پوشیدن (ا)

تقلص ـ بصاد مهمله در آخر ع. برجستن چیزی و بالا جسته شدن جامه و لب و درهم کشیده شدن و گرد آمدن با هم (ع ا)

تقلع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع از بن بر کنده شدن (ا)

تقلقل ـ بفتحتین وقاف ثانی مضموم بهر دو لام ع بمعنی بیقراری و اندوه و آواز کردن صراحی و جنبیدن (ا ع)

تقلنس ـ بفتحتین وسکون لام وضم نون سین مهمله ع کلاه پوشیدن (ا)

تقلی ـ بضم اول و سکون ثانی و لام بتحتانی کشیده ت گوسفند شش ماهه را گویند این لفظ ترکی است چه در فارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد اصل آن غین بوده است مانند قباد و قارن (ن) .

تقلیب ـ بر وزن تفعیل . ع برگردانیدن و باز گونه کردن و بدل کردن حرفی را بحرفی (غ) .

تقلیح ـ بحای حطی بر وزن تفعیل .ع. پاك کردن زردی از دندان و مانند آن(ا) .

تقلیخ ـ بخای نقطه دار بر وزن تفعیل .ع. سخت بتازیانه زدن و سخت شدن گیاه و قوی گردیدن(ا)

تقلید ـ بدال مهمله در آخر بروزن تفعیل .ع. گردن بند در گردن انداختن و کار بعهدهٔ کسی ساختن و بر گردن خود کار گرفتن و مجازاً بمعنی پیروی کسی بی دریافت حقیقت آن و چیزی در گردن ستور قربانی در آویختن بجهت علامت هدی و شمشیر حمایل کردن و فارسیان بمعنی حرف و حرکت کسی را در خویشتن وانمودن از روی تمسخر با لفظ کردن استعمال نمایند و این عمل را خمانیدن بخای معجمه و واچانیدن بواو وجیم فارسی و نون بتحتانی رسیده بزبان شیراز گویند (ب ع ا)

تقلیذ ـ بذال معجمه بروزن تفعیل ع سپوختن ملخ دم را بزمین تا بیضه دهد (ا)

تقلیس ـ بسین مهمله بر وزن تفعیل ع دف زدن و خوشحوائی کردن و استقبال ملوك کردن ببازی و طرب وقت قدوم (م) .

تقلیص ـ بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع همیشگی نمودن در رفتار و روش و برچیدن و گرد آوردن پیراهن را و فراهم آمدن و بر چیده شدن آن لازم و متعد (ا)

تقلیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع از بن بر کندن (ا)

تقلیف ـ بر وزن تفعیل ع برهم دوختن تختهای کشتی و قیر اندودن درزهای آنرا و نیز تقلیف خرما که خسته دور کرده در مشك و آوند در کرده گنجینه سازند و نیز خسته دور کرده گنجینه نهادن خرما را (ا)

تقلیل ـ بر وزن تفعیل ع . کم کردن و کم نمودن (م)

تقلیم ـ بر وزن تفعیل ع ناخن چیدن و چیزی بریدن (م)

تقماق ـ بالضم بهر دو قاف در فرهنگ ترکی میخ کوب و تبر تقماق نیز گویند و تخماق بخای معجمه بجای قاف اول ظاهر الهجهٔ بعضی است فوقی یزدی « اگر بفرض کشم در طویله شبههٔ نظم * خورم ز مهتر اسپان دوصد تبر تخماق» سیفی «سیفی گدای شوخ تقم دوز چون شدی * برخرقهٔ صلاح نمد دوز بیست » یحیی کاشی «تا بند نگردد بزمین اول میخ * تقماق بفرقش نتوان محکم زد»(ب)

تقمح ـ بحای حطی بروزن تفعل .ع. سر برآوردن شتر و باز ایستادن از آب خوردن (ا) .

تقمر - براء مهمله بروزن تفعل ع غالب آمدن در قمار و نکاح درآوردن زن را و ساختن بیرون آمدن وحشی صید در شب ماه و فریفتن زن را و در شب قمر بخانه آوردن زن را و داخل شدن سر آن (ا)

تقمش - بشین معجمه بروزن تفعل ع جوامدن چیزی را که یافته شود کوربون و هیچ کاره باشد (ا)

تقمص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع پیراهن پوشیدن (ا)

تقمع - بعین مهمله بروزن تفعل ع برگزیده و بهترین چیزی برگرفتن و جنبانیدن خر سر را و راندن مگس و سها نشستن یا سرگشته گشتن (ا)

تقمقم - بروزن تفعلل ع در آب در آمدن و فرو رفتن در آن و برشدن کشتی بر ناقهٔ فروخفته جهت کشتی و بر آمدن بر چیزی (ا)

تقمم - بروزن تفعل ع پی بردن خاك روبها و جستن آن را و بر آمدن بر چیزی (ا)

تقمن - بنون بروزن تفعل ع موافقت جستن (ا)

تقمو - بواو بروزن تفعل ع فراهم آوردن چیزی را اندك اندك و گزیدهٔ مال گرفتن (ا)

تقمه - بهاء هوز بروزن تفعل ع دودله و سرگشته شدن (ا)

تقمیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع فراهم آوردن چیزی از هر جائی (ا)

تقمیص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع پیراهن پوشانیدن (ا)

تقمیط - بطای حطی بروزن تفعیل ع هر دو دست و پای بندی را یکجا کرده بستن (ا)

تقمیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع سری برگرفتن از غوره و جز آن (ا)

تقن - بالکسر و سکون قاف ع طبیعت و اصل و مرد حاذق و نام مردی تیر انداز و گل ولای چاه و آب دهنك سیاه تیره از جوی و مانند آن که بته نشیند (ا)

تقنب - ببای ابجد در آخر بروزن تفعل ع بچهل رسیدن اسپان و مقنب [بالضم] شدن (ا)

تقنسر - براء وسین بی نقطه بروزن تفعلل ع پیر شدن و ترنجیدن و خشك گردیدن (ا)

تقنص - بصاد مهمله در آخر بروزن تفعل ع شکار جستن و شکار کردن (ا)

تقنع - بعین مهمله بروزن تفعل ع پوشیدن زن قناع را و قناع بالکسر پرده و پوششی که بر بالای مقنع پوشند (ا)

تقنفذ - بذال معجمه در آخر بروزن تفعلل ع بچوب دستی زدن کسی یقال تقنفذه بالعصا ای ضربه (ا)

تقنیب - بباء موحده در آخر بروزن تفعیل ع با برگ شدن کشت و با چهل رسیدن اسپان و صاحب گله مقنب شدن قوم (ا)

تقنیئة - بالفتح و کسر نون ع سخت سرخ گردانیدن و ریش را سیاه کردن با حنا خضاب کردن آن را و تقنئة مثله فی الکل (ا)

تقنیط - بطای حطی در آخر بروزن تفعیل ع ناامید گردانیدن (ا)

تقنیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع راضی ساختن و پوشانیدن قناع و بیك زدن تازیانه بر سر کسی و در واکردن خروس پرهای گردن را وقت شاییدن و جنگ (ا)

تقنیف - بروزن تفعیل ع بریدن و پاره پاره کردن (ا)

تقوب - ع از بن بر کنده شدن و مغاکی گردیدن زمین و شگافته شدن بیضه (ا)

تقوت - بتای مثناه در آخر بروزن تفعل ع خورش ساختن (ا)

تقوح - بحای حطی در آخر ع ریمناك گردیدن زخم (ا)

تقور - براء مهمله بروزن تفعل ع گذشتن اکثر شب و پیچیدن مار (ا)

تقوز - بزاء معجمه در آخر بروزن تفعل ع شادمانی نمودن و حواشی وار بالا بزیر افتادن و ویران شدن و برشکسته شدن خانه و دویدن بر کوهی (ا)

تقوس - بسین مهمله ع کج گردیدن و باکمال بودن (ا)

تقوض - بضاد معجمه در آخر بروزن تفعل ع ویران شدن بنا و آمد و شد نمودن و پراگندن حلقه و برشکستن هنگامه (ا)

تقوع - بسین مهمله بروزن تفعل ع خمیده رفتن همچو روبده در خارستان و بر درخت آمدن گرسنه (ا)

تقوف - بفا بروزن تفعل .ع. بازداشتن وسخن آموزانیدن (ا)

تقول - بروزن تفعل ع افتراکردن (ا)

تقوله - بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع مرد نیکوسخن یا بسیارگوی چرب زبان (ا)

تقوم - بروزن تفعل ع راست شدن (م)

تقوی - بروزن نحلی ع بنوا باشدن (ا)

تقوی - بالفتح وبالف مقصوره درآخر ع پرهیزکاری وترس یعنی ترسیدن از حق تعالی جل شأنه است درعواقب امور یا ترس نفس خود که مبادا رهزنی کردن اورا درمهالك بعد و حجاب مبتلا سازد (ك)

تقویب - بباء ابجد بروزن تفعیل ع زمین کندن وازبیخ برکندن و نشان کردن برزمین (ا)

تقویة - بالفتح وکسرواو وفتح تحتانی ع نیرو دادن و نوا ناکردن (م ا)

تقوید - بدال ابجددرآخر ع کشیدن ستور و خر آن (ا)

تقویر - براء مهمله بروزن تفعیل ع گرد بریدن چیزی را (ا)

تقویس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع کج گردیدن وکوژشدن ازپیری (ا)

تقویض - بضاد معجمه بروزن تفعیل ع ویران کردن بنا را یا بازنمودن بی ویران ساختن یا بر آوردن چوبها وطنابهای بنارا (ا).

تقویف - بروزن تفعیل .ع. تبعیت کردن ودرپی چیزی رفتن (ا).

تقویل - بروزن تفعیل ع برخواندن بر کسی سخنی که او نگفته (ا)

تقویم - بروزن تفعیل ع. راست کردن وقیمت کردن رخت را وبمعنی قایم کردن چیزی و بمعنی صورت نیز و باصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال ازروی زیج وآن شمسی بود وقمری محسن تأثیر «هست خط تقویم شمسی روی تابان ترا * باشد ابروشاخ آهو چشم نشان ترا». «ساعت بوسه ازآن روی چومه می‌خواهم * تا ازآن رخ شده تقویم رخ اوقمری» (ب ا ع)

تقویه - بهای هوز درآخر بر وزن تفعیل ع بانگ وفریادکردن و گردا گرد شکار آمدن تا بدامگاه آید(ا)

تقهقر - براء مهمله درآخر بروزن تفعلل ع بسپسایکی رفتن (ا)

تقهل - بروزن تفعل ع خشك شدن پوست بر استخوان و بدحال شدن وآلوده داشتن خود را و پاك و صاف نا کردن تن را وسست و نرم رفتن و ضعیف و نرم گردیدن آواز وگله کردن حاجت(ا)

تقهوس - بفتحتین و سکون های هوز و واو مضموم وسکون سین مهمله ع شتافتن وخمان و مضطرب بانه رفتن (ا)

تقی - بالفتح وکسر تای وتشدید تحتانی بروزن فعیل ع بمعنی پرسنده از خدا وبمجازاً بمعنی پرهیزکار و نیز نام حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم (ع ك)

تقیح - بحای حطی بر وزن تفعل . ع ریمناك گردیدن جراحت (ا)

تقید - بدال ابجد بروزن تفعل ع خویشتن را بندکردن و بندشدن و بچیزی مقید شدن وکسانیکه بفتح یای تحتانی خوانند خطاست (ام غ)

تقیس - بسین مهمله بروزن تفعل ع بقیس عیلان مانند شدن یا تمسك کرفتن بآنها بامری همچو حلف یاجوار یاولاء وخویشتن را سوی آن منسوب کردن (ا) .

تقیص - بصادمهمله بروزن تفعل .ع. بانگه کردن شترو فروردیدن چاه(ا)

تقیض - بضاد معجمه بر وزن تفعل .ع. شکافتن دیوار وفروددریدن وویران شدن وافتادن آن و شکستن بیضه(ا).

تقیظ - بظای معجمه بروزن تفعل ع درتابستان اقامت کردن درجای (ا)

تقیل - بروزن تفعل ع نیمروزان خفتن ونما نستن باکسی و فراهم آمدن آب و در نیمروز شرابه خوردن (ا)

تقیین - بروزن تفعل ع آراسته شدن (ا).

تقیو - بروزن تفعل ع پیش آمدن زن شوی را وانداختن ذات خود را بروی و نیز قیؤ را انداختن از گلو وقی کردن بتکلف (ا)

تقیید - بدو تحتانی ودال ابجد در آخر بروزن تفعیل ع قید کردن و بند نمودن زن شوی را بامسون و نقطه زدن کتاب را ومقید باعراب کردن و باز داشتن و اندازه کردن و ساکن آوردن روی را (ا).

تقییر - براء مهمله در آخر بروزن تفعیل ع قیر اندودن ومالیدن کشتی وستور وجز آنرا (ا).

تقییض - بضاد معجمه در آخر بروزن تفعیل ع تقدیر کردن وسبب ساختن و نقیضة داغ کردن ستور را (تاج ا).

تقییظ - بظای معجمه بروزن تفعیل ع در تابستان بجای اقامت ساختن و بسند آمدن چیزی کسی را بگرما (ا)

تقییل - بروزن تفعیل ع در نیمروز آب دادن یا دوشیدن ناقه را در آن وقت و نیمروزان بر آب آوردن شتران را (ا)

تقیین - بنون بروزن تفعیل ع آراستن و زینت دادن (ا)

تک - بفتح اول وسکون کاف تازی ف بمعنی اندك است حکیم نزاری قهستانی گفته ع «مانده بر جای تك تك و بخ بخ» وعموماً تك بمعنی زدن دست یا دست زدن بر کنار تخته یا کمتبین درست مشیده و در جنگی که هومان گرزی بر رستم زال زده بود حکیم فردوسی گفته « ز رستم بپرسید پس مایه طوس • که چون یافت پیل از تك گرز کوس» دیگر نام گیاهی بود که در گندم زارها بروید و سخت تر از گندم بود و در جهانگیری گفته گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و آنرا بزبان عربی بردی گویند وصاحب برهان گفته حفاة گویندش و بمعنی دویدن و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تك ودو واسب دونده خوشرفتار را تکاور گویند و صاحب بهار عجم تگاور بکاف فارسی آورده ملك الشعرای کاشی صبا منظور گفته · «تکاورانی فرو زیر زین بدولت شاه • چو رعد گاه صهیل وچو برق گاه صیال» . دیگری گفته · «بیار آن دشت پیمای تکاور • ملك کوب وزمین برو هوا در» حکیم عنصری در صفت پیلان جنگی سلطان محمود غزنوی گفته « بتك راه گیرند بر آب و آتش • بدندان بدرند پولاد و مرمر» و بمعنی بن و زیر چیزی مانند چاه وحوض ودریا وامثال آنها و در نامهٔ حکمای پارس بمعنی نامتناهی آمده چنانکه این عبارت درین باب است که گفته شد: «حسش دهندهٔ سپهران را حسشهاست بی تك و نیروی حسابی را حبشهاست متناهی » بالجمله بمعنی اصل و بیخ و بن آب است ودرخت ومرادف ته است و چراغی را گویند که اندك نوردهد و بواو مکسور تکه طعام باشد که آنرا کراس نیز نامند و بعربی لقمه خوانند و بمعنی بیس در جهانگیری آورده و بواو معموم بمعنی منقار مرغان وجانوران و نوك نیزه وخنجر وامثال آن نیز گفته اند (ن)

تکا - بالفتح وتشدید کاف ع مرد بسیار تکیه کننده (ك فر)

تکاءد - بالفتح وضم همزه وسکون دال ابجد ع دشوار گردیدن کار بر کسی (ا)

تکاب - بالفتح بروزن صواب ف زمینی آب کند را گویند ووسط ومیانهٔ دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و گفته زمینی از دره و غیره که در بعضی جای آن آب فرو رود و از دیگر جای بر آید ودر بعضی آب ایستاده باشد ودر بعضی جای روان واین لغت را در فرهنگ جهانگیری نیافتم ودر برهان شاهد و برهانی است و بنا بر قیاس از لغت تك که بمعنی حوض یا آبگیر مذکور شد تکاب بی آب خواهد بود شعر امیر خسرو دهلوی مؤید اینمعنی است «تکابی بد پر آب وسبزه در وی • بلندیهاش پیرامن پیابی» وشعر حکیم ابوالفرج رونی اینمعنی را ثابت میکند که گفته · «آمد آن مهرماه سروسخن • گرم در گفتگوی شد با من • زیر او در سوال بامن تیز • بم من در جواب او الکن • عرصه های بسات نقش تنم • گشته رو تنگتر ز شکل پرن • نه مرا با تکاب او پایاب • نه مرا با گشاد او جوشن» وگفته نام ولایتی هم است که او را تکاو نیز گویند ولی رشیدی متوجه شده و بمعنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده (ن).

تکابر ـ براء مهمله‌درآحر بروزن‌تفاعل ع تکبر و بزرگ منشی نمودن (ا)

تکاپوی وتک وتاز ـ بفتح اول ف بمعنی تاختن ودویدن معروف است وکنایه از تجنیس و تفحص نیزهست‌واصل آن تک‌وپویه‌است (ن) صاحب بهار عجم این لغت رابکاف فارسی‌آورده

تکاتب ـ ببای ابجد درآخر بر وزن تفاعل ع بیکدیگر نامه نوشتن و بهای بنده مردی بریده کردن (ا) .

تکاتع ـ بعین مهمله بروزن‌تفاعل ع پیاپی شدن‌و بایکدیگر پس‌روی کردن (ا)

تکاثح ـ بحای حطی بروزن تفاعل ع باهم‌رو باروی شمشیر زدن (ا)

تکاثر ـ براء مهمله بروزن‌تفاعل ع بمال‌و بسیاری قوم فخر نمودن‌و بایکدیگر نبرد کردن (ام)

تکاثفـ بروزن تفاعل ع ستبر وغلیظ شدن‌و برهم نشستن (ام)

تکادر ـ براءمهمله بر وزن تفاعل ع . وسته نکریستن‌چیزی (ا) .

تکاذب ـ بذال ابجد بروزن تفاعل ع باهم‌کذب کردن بدوستی وسخن‌دروغ گفتن (ا) .

تکارمـ بروزن تفاعل ع کرم نمودن بی‌کرم و دور شدن ازلوم وحرآن (ا ک)

تکاریـ بالفتح وکسر رای مهمله ع . بکرایه گرفتن (ا)

تکاسل ـ بر وزن تفاعل ع خود را کاهل نمودن (ا)

تکاشف ـ بروزن تفاعل ع آشکاراشدن عیب بر همدیکر(ا) .

تکاص ـ بالفتح و بصاد مهملهٔ مشدد ع با هم انبوهی کردن (ا).

تکاظ ـ بالفتح و ظای معجمهٔ مشدد ع از حد گذرانیدن مردم‌دشمنی رابایکدیکر (ا)

تکافو ـ حرف چهارم فای مضموم بسکون واو .ع. باهمدیکر برابرشدن (غ).

تکافی ـ بالفتح و کسر فا .ع . باهم برابر شدن (م) .

تکاک ـ بالفتح .ع. احمق گردیدن (ا).

تکالب ـ ببای موحده درآخر بروزن تفاعل ع. باهم برجستن تکلاب بالفتح، مثله یقال:هم یتکالبون علی کذا. وجنگ‌و بدی کردن باهم (ا)

تکالم ـ بروزن تفاعل ع باهم سخن گفتن بعد مهاجرت (ا)

تکامل ـ بروزن‌تفاعل ع تمام‌شدن (م)

تکاوح ـ بحای‌حطی‌درآخر بروزن تفاعل .ع با یکدیگر مروسیدن درشر و بدی (ا)

تکاو ـ باواو ف. تبدیل تکاب است بهمان‌معنی آمده و نام روستائی است ازولایت کنجه‌چنانچه حکیم سنائی گفته : «داشت‌زالی بروستای تکاو * مهستی نام دختری‌وسه‌گاو» ودرفارس درحوالی بهبهان تنکی است که آنرا تنک تکاو کویند مومیائی که‌ازآنجا بدست آید بهترین‌مومیائیهاست ودیکر بمعنی پرده‌ایست ازموسیقی که پردهٔ تکاو کویند حکیم منوچهری دامغانی گفته . « وقت سحرکه چکاوخوش بزند درتکاو * ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد » و رشیدی گوید بمعنی قیفی که در ته آن لوله باشد سوراخدار وآنرا بردهن شیشه گذاشته گلاب وشراب دران ریزند تاشیشه پرشود درینصورت این شعر سوزنی که‌در هجو گفته مناسب است : «خری سبوی‌سری‌دوره گوش و خم پهلو * کمانه پشت وکدوگردنی‌تکاو گلو» (ن) .

تکاور ـ بروزن سراسر .ف بمعنی‌تک آورنده باشد یعنی حیوانات رونده‌ودونده عموماً وبمعنی اسپ وشتر باشد که عربان فرس و جمل کویند خصوصاً، باشواهددرضمن لفظ تک‌گذشت (ر ن)

تکاوس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع.تو برتو شدن کوشت و بسیار و بر هم نشستن گیـاه و علف(ا) .

تکاول ـ بروزن‌تفاعل ع اظهار کوتاهی‌نمودن وبازایستادن ازامری (ا)

تکاهل ـ بر وزن تفاعل ع . خود را کاهل نمودن (م).

تکاید ـ بدال‌مهمله در آخر بروزن تفاعل .ع. باهم مکر نمودن وفریفتن (ا) .

تکایل ـبروزن‌تفاعل ع.بیکدیکر پیمودن.متکایل

نعت است از آن وخلاف ومعارضه نمودن ودردشنام وکینه (ا)

تکبب - بهردو بای موحده بروزن تفعل ع بسته شدن ریگ وتو برتو نشستن (ا)

تکبد - بدال ابجد درآخر بروزن تفعل ع در میان آسمان درآمدن آفتاب وآهنگ کار کردن ودرك شدن وسطبر گردیدن شیر (ا)

تکبر - براء مهمله بروزن تفعل ع بزرگی نمودن وگردنکشی کردن (م)

تك‌بند - بابای ابجد بروزن فرزند ف کمری راگویند که از ابریشم ویا پشم شتر وامثال آن سازند وبر یکسر آن تکمه یامهره و برسر دیگر آن انگله نصب سازند وآن مهره یاتکمه‌را در آن انگله اندازند تا برمیان بندشود ملا وحشی «بسته تك بند کمر با میان • درچمن شدمگر قلندر گل» فغانی «همه‌چیز تومحبوبانه‌وعاشق خوش است امّا • قامت گر قبای چست تك بندی‌دلاویز است» (ب ر)

تکبی - بروزن تحلی ع درواداشتن‌جامه‌را بر بوی سوز وبخور کردن (ا)

تکبیب - بروزن تفعیل ع کباب ساختن (ا)

تکبیة - بالفتح وکسر بای‌موحده وفتح تحتانی ع خاکسترانداختن برآتش (ا)

تکبید - بدال ابجد درآخر بروزن تفعیل ع درمیانهٔ آسمان درآمدن آفتاب وجز آن (ا)

تکبیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن و ببزرگی خدا را یادکردن والله اکبر گفتن و بالفظ گفتن وزدن و کوفتن وکشیدن‌مستعمل. کمال خجند «اگرمیرد کمال ازعشق‌آبروی • بروح پاك‌او گوید‌تکبیر» انوری : «کوس‌سحر بگاه‌چو تکبیر فتح کرد • خصم‌ازنمازخیروسلامت‌سلام‌داد» ظهیری‌نیشاپوری «خورشید ازکمال‌تو‌تکبیر می کشد • ماه‌ازتو کس ندید تمام‌آمر یده‌تر» (ب)

تکبیل - بروزن‌تفعیل ع. بند کردن کسی رادر زندان وجز آن (ا)

تکة - بالفتح وکاف مشدد .ع. بریدن یاپاسپر کردن تاآنکه‌سر بشکند (ا).

تکتب - بروزن تفعل ع فراهم‌آمدن ومجتمع شدن(ا)

تکتف - بتاء در آخر بروزن تفعل ع جهجهان رفتن (ا)

تکتك‌پا - بفتح هردو فوقانی ف آواز پای وقت دویدن تاثیر «سروی‌علم نگشته که‌ازشوخی خرام • تااوقدتوتکتك پایی‌برفته‌است». اشرف «حرف‌وصوت تو ناعیار نوانیست بس • بریاران شدت تکتك پابیست بس» (ب)

تکتك پا رفتن - ف ترسانیدن بآواز پا بود (ب)

تکتك پامیرساند - یعنی ازشجاعت‌وقدرت‌خود چیزهامیگوید ولاف میزند (ب)

تکتل - بروزن تفعل ع نوعی از رفتار ستگان (ا)

تکتیب - بروزن تفعیل ع نوشتن و نوشتن آموختن (ا)

تکتیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع ریزه‌ریزه بریدن (ا)

تکتیف - بروزن تفعیل ع بآهن پیوند نمودن آوند را و بلند شدن فروع شانهٔ اسپ دررفتار وریزه ریزه بریدن گوشت را وشانه‌جنبان‌رفتن اسپ(ا)

تکتیم - بروزن تفعیل ع نیك پنهان داشتن و پوشانیدن (ا)

تکثر - بثای‌مثلثه وسکون راء مهمله بروزن‌تفعل ع بسیار شدن (م)

تکثم - بروزن تفعل ع توقف‌ودرنگ‌کردن‌در چیزی وسرگشته گردیدن و دوتا شدن و پنهان گردیدن (ا)

تکثیب - بروزن‌تفعیل .ع کمی‌وکم‌شدن(ا)

تکثثة - بالفتح وسکون ثانی وثای‌مثلثهٔ‌مکسور وفتح همزه ع برسربرآمدن شیروآب خالص‌در تحت آن ماندن وکفك‌برآوردن دیگ وکفك‌از دیگ برگرفتن و روئیدن گیاه یاسطبر ودرشت گردیدن ودراز شدن وانبوه‌گردیدن ودرپیچیدن ودراز وبسیارگردیدن ریش و رستن موی وپشم شتر ونیز سرشیرخورانیدن وسرهای علف‌خوردن ستور(ا)

تکشیح ـ بحای حطی در آخر ع آشکار گردانیدن (ا)

تکثیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع بسیار کردن (م)

تکشیع ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع سر گرفتن شیر وسر شیر وچرش فراهم آمدن بر شیر و نرم گشتن شکم ستور وروان شدن آن و نه شدن بالای ریش وبرآمدن گیاه زمین و کمك انداختن دیگ وبیکبار برآمدن ریش (ا)

تکثیف ـ بروزن تفعیل ع سطبر وغلیظ گردانیدن وفراهم آوردن (ع)

تکحل ـ بروزن تفعل ع سرمه در چشم خود کردن (م)

تکحیص ـ بصاد مهمله درآخر بروزن تفعیل ع محو و ناپدید کردن (ا)

تکحیل ـ بر وزن تفعیل ع سرمه درچشم کسی کشیدن (م)

تکدح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعل ع خراشیده‌شدن پوست (ا)

تکدر ـ براء مهمله بر وزن تفعل ع تیره شدن (ا)

تکدس ـ بسین مهمله بروزن تفعل ع شتافتن‌و نیك دویدن ودوش جنبان راه‌رفتن وسینه‌وپائین هردو پستان رابرداشته‌راه رفتن و بیرکاهلانه‌رفتن ورفتن اسپ‌چنانکه‌گویی گرانباراست (ا)

تکدئة ـ بالفتح وسکون ثانی وکسر ثالث‌و فتح رابع .ع برسرزمین نشاندن سرماکشت‌را ودیر برآوردن زمین گیاه‌را بجهت سرما خوردگی (ا).

تکدیح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعیل .ع خراشیدن یامعیوب ساختن‌روی کسی را(ا).

تکدید ـ بدال ابجد بر وزن تفعیل . ع . راندن (ا) .

تکدیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع تیره کردن (ا)

تکدیه ـ های‌هوزدرآخر بروزن‌تفعیل ع شکستن وجداکردن موی‌شانه (ا) .

تکذب ـ بیای موحده بروزن تفعل ع. بتکلف دروغ‌گفتن ودروغ گوپنداشتن کسی‌را (ا).

تکذیب ـ بروزن تفعیل ع دروغگوساختن‌کسی را وانکارکردن چیزی‌را (م)

تکرار ـ بالفتح بهر دوراى مهمله .ع بارها بر گردانیدن و بالفظ کردن مستعمل (ب)

تکرب ـ بباى‌ابجد بروزن تفعل ع کرابه چیدن و کرابه بالضم ،خرما کـه از بیخ شاخ چیده شد درو (ا)

تکربش ـ بشین‌معجمه بروزن‌تفعلل ع پراگرفتن ودر برچیدن اندام (ا)

تکرتب ـ بروزن تفعلل ع بر گردیدن بر کسی (ا)

تکرثؤ ـ بروزن تفعلل ع انبوه‌شدن موی‌وجز آن وبرهم‌نشستن (ا)

تکرج ـ بجیم ابجد بروزن‌تفعل ع متغیر شدن لون و بوی ومزهٔ طعام یاچیزی دیگر واین‌مصدر جعلی‌است از کرج که معرب کره باشد و کره بفتحتین وکاف‌عربی سبزی یامثل‌بند، چیزیکه از ایام برسات براچار وغیره پیداآید بهندی‌پهپوندی گویند (غ)

تکردح ـ بدال مهمله‌وحاى حطی بروزن‌تفعلل ع گرد گردیدن و شتاب گذشتن (ا)

تکردس ـ بسین مهمله بروزن تفعلل ع فراهم آمدن اندامهای ودرترنجیده شدن (ا)

تکرم ـ بروزن تفعلل ع ازترس‌دویدن (ا)

تکرر ـ بهر دوراى مهمله بروزن تفعل ع دودله شدن ومکرر گردیدن (م‌ا)

تکرسف ـ بروزن‌تفعلل ع درآمدن بعض‌چیزی در بعض (ا)

تکرش ـ بروزن تفعل ع فراهم آمدن قوم و ترنجیده ودژم شدن روی (ا) .

تکرع ـ بروزن تفعل ع. بمعنی‌وضوگردن‌واین مأخوذازاکارع است که بمعنی پایچه باشد،چون در وضو دست‌وپای شویند لهذاتکرع گفتند (غ).

تکرفس ـ بسین‌مهمله بروزن تفعلل .ع. مجتمع گردیدن و منضم شدن‌مردم ودرآمدن بعض‌آن در بعض (ا)

تکرفؤ ـ بروزن تفعلل ع. انبوه و برهم‌نشسته گردیدن موی‌وجزآن (ا) .

تکرکر - بهردو رای مهمله بروزن تفلل ع فرو افتادن درهوا و بازگشتن آب سیل خود و دوده شدن درکار خود (ا)

تکرم - بفتحتین و رای مفتوح ع صیغهٔ امر از تکرم که بفتحتین ، و تشدید رای مضموم است مصدر بمعنی بخشیدن (غ)

تکرمة - بالفتح و سکون ثانی و کسر رای مهمله و فتح میم ع. گرامی کردن و بالش (تاج ا)

تکرونتن - بارا و تای قرشت بروزن پهلوشکن بلغت ژند و پازند بمعنی پیچیدن باشد(ر).

تکری - های هوز در آخر بروزن تفعل.ع ناخوش و ناپسند داشتن وچیزی را کم شمردن و ناجایگاه دادن و روی ترش کردن (ا)

تکره - بروزن تحلی ع خواب شدن (ا)

تکریب - بیای موحده بروزن تفعیل ع کرب بستن بردلو و خرمای کرانه خوردن و بیانگ آوردن کریب نان پز را (ا)

تکریت - بکسر اول .ف نام شهری است باقلیم چهارم قلعهٔ محکم دارد که از بناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بغداد واقع است بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل خواهر بکر بن وائل که دیار بکر باو منسوب است و بعضی آنرا از دیار عراق عرب و برخی از ارمینه شمار ند والله اعلم(ن)

تکریج - بجیم عربی بر وزن تفعیل ع تباه گشتن نان و کره برآوردن آن(ا)

تکریر و تکرار - هر دو بالفتح ع بار بار گردانیدن و بار بار باز آمدن چیزی (غ)

تکریس - بسین مهمله بروزن تفعیل .ع محکم کردن بنا را(ا) .

تکریش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع ترش کردن روی را (ا) .

تکریشة - بالفتح و سکون ثانی و کسر راء بیای رسیده و فتح شین معجمه ع . آنچه در شکمبه پزند (ا) .

تکریم - بروزن تفعیل ع گرامی کردن و فرزند کریم زادن و بسیار آب گردیدن ابر و تنزیه نمودن از معائب و کریم گفتن کسی را (م)

تکریه - های هوز در آخر بروزن تفعیل .ع نا

خواست و ناپسند کردن چیزی بر کسی (ا)

تکژ - بفتح اول و ثانی و سکون رای هوز فارسی ف استخوان و تخم انگور باشد و بضم ثانی و کسر ثانی هم درست است (ر)

تکس - بفتحتین بروزن مگس ف تخم انگور که میان غوره یعنی دانهٔ انگور می باشد گوید حکیم بهرامی سرخسی در صفت انگور سیاه گفته « آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پر نبیده سر بسته و نبرده برو دست هیچکس * بر گونهٔ سیاهی چشم است غوره او هم بر مثال مردمك چشم او تکس» و آنرا تکر بیز گوید و آنرا بعربی عجم گویند بفتحتین و در برهان تکسك و تکسل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم (ن)

تکسب - بنای ابجد بر وزن تفعل ع ورزیدن و گرد آوردن و روزی جستن و تکلف نمودن در کسب (ا)

تکسر - براء مهمله بر وزن تفعل ع شکسته شدن (ا)

تکسس - بهر دو سین بی نقطه بر وزن تفعل ع ربح برخود نهادن و بخود گرفتن کاری را بی فرمودن کسی(ا)

تکسك - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف ع بمعنی تکس است که تخم و استخوان انگور باشد و بکسر اول هم آمده است (ر)

تکسل - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و لام ف مثله (ر)

تکسیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع بسیار شکستن چیزی را و باصطلاح تعویذ نویسان تقسیم کردن اعداد اسم برابر خانهای تعویذ بنحویکه از هر طرف شما برابر افتد (ع)

تکسیف - بروزن تفعیل ع پاره پاره کردن(ا)

تکسین - بروزن تحسین ع نام ملکی و ملکی از ترکستان و شهری منسوب بخوبان و بمعنی حکمران و امیر نیز آمده سنائی گفته . « ای صبا باد و نوش تکسیان ، برت و مرت ازدهای مسکینان» و منسوب بدانجا را از ترکان خوبروی پروردهٔ تکسین خوانند . امیر معزی گفته « چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش ، بند بر جان من آن پروردهٔ تکسین نهاد» (ن)

تکش ـ بفتحتین بر وزن حبش نام سلطان تکش خان خوارزمی پسر سلطان اتسز خوارزم شاه بوده کمال اسمعیل در مدح او گفته «ای ز رایت ملک ودین دو نازش ودر پرورش ۰ خسرو گیتی علاء الدین والدنیا تکش»

تکشح ـ بحای حطی در آخر بر وزن تفعل ع گائیدن (ا).

تکشف ـ بر وزن تفعل ع برهنه و گشاده گردیدن و پر کردن برق آسمان را (ا)

تکشمر ـ بالفتح خویشتن را کشمیری وانمودن نستغنان عالی : « ای سفله تمام کار و بار تو دغاست ۰ اینجا بادب باش تکشمر بیجاست» (ب)

تکشؤ ـ بر وزن تفعل ع برکنده پوست شدن چیزی و پر شکم شدن از طعام و گوشت خشک خوردن (ا)

تکشیح ـ بحای حطی در آخر بر وزن تفعیل ع پوست برکندن و بر تهیگاه داغ کردن (ا).

تکشیخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل .ع زن جلب خواندن (ا)

تکشیف ـ بر وزن تفعیل ع آشکار کردن و برهنه نمودن و ستم آشکارا و برهنه گائیدن (ا)

تکظکظ ـ بهر دو ظای معجمه بر وزن تفعلل ع باندازهٔ پری شکم خوردن و راست نشستن وقت طعام خوردن (ا)

تکظی ـ بر وزن تجلی .ع بلند و برآمده شدن گوشت از فربهی (ا)

تکعبش ـ بشین معجمه بر وزن تفعلل ع در ترنجیدن پوست و برا گرفتن (ا)

تکعثب ـ بضم ثای مثلثه وسکون بای موحده بر وزن تفعلل ع. مجتمع گردیدن جوال و گرد گشتن (ا)

تکعکع ـ بر وزن تفعلل ع باز ایستادن و بددل شدن (ا).

تکعل ـ بر وزن تفعل .ع سخت درچسبیدن (ا)

تکعنش ـ بر وزن تفعلل ع بدام در آویخته شدن طایر و فروشدن در چیزی (ا)

تکعیب ـ بر وزن تفعیل .ع. چارگوشه کردن و ناربستان شدن و بلند شدن پستان دختر (م ا).

تکفف ـ بهر دو فاء بر وزن تفعل .ع. دست پیش کسی داشتن بخواهش (ا).

تکفل ـ بر وزن تفعل ع ضامن ومتعهد چیزی شدن (م)

تکفو ـ بر وزن تفعل ع ناو ناوان رفتن (ا)

تکفی ـ بر وزن تجلی ع درازشدن گیاه (ا)

تکفیت ـ بتای مثناة در آخر بر وزن تفعیل ع. فرا گرفتن چیزی را و بسخه گرفتن (ا)

تکفیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل .ع کافر خواندن و بالعظ کردن مستعمل . حافظ فرماید که چنگ وعود چه تقریر می کنند ۰ پنهان خورید باده که تکفیر می کنند» و بمعنی کفر علی خراسانی « گر کند شق مه مهر هم از روی حسد دشمنش همچو ابوجهل بود در تکفیر » و بمعنی پوشیدن چیزی را و ناچیز کردن گناه را و فروتنی نمودن کسی را و دست برسینه نهادن پیش کسی و برسر نهادن پادشاه تاجی را که بدیدنش خضوع لازم می آید و کفارهٔ سوگند و جز آن دادن و نیز تکفیر نام تاج شاهی (ب ا)

تکفیل ـ بر وزن تفعیل ع بپذیرفتاری دادن و پذیرا شدن و تیمارداری کردن (ا)

تکفین ـ بر وزن تفعیل ع. کفن پوشیدن مرده را و کفن ساختن جهت آن (ا)

تکل ـ بفتح اول وکسر ثانی ف گوسفند شاخدار وامرد و خط دمیده درشت و بزرگ و دکل تبدیل آن است (ن)

تکلان ـ بالضم ع بمعنی اعتماد و توکل (غ)

تکلتو ـ بواو معروف بر وزن سمن بو ف . نمدزین و آن را خوگیر نیز گویند طهوری در هجو اسپ « در تکلتو خوری وجل سائی ۰ تینهٔ پشت ودستهٔ دندان » اشرف «چوزین خود را نمیخواهد به پهلو ۰ که دارد پشت او ریش از تکلتو » و بمجاز ریشی که باختلاط سبل درازشده باشد چون دمی ماند شوت پیوندی نامش بروت پیوندی گذاشته شده محمدسعید اشرف: «چو زین خود را نمیخواهد به پهلو که دارد پشت او ریش از تکلتو» شاعر گوید . « مپرس از منوچهر حال خودم ۰ که بانگ تکلتوی او من بدم » یحیی کاشی در هجو منظری . « رنگ بدل کرده بروموی او ۰ موی سر دوش تکلتوی او » (ب).

تکلتو دوز ـ معروف ملا طغرا : « گر تکلتو

دور گیرد قیمت صد گز بید * در تکلموش حسی
همچون مهار اشترست » (ب)
تکلح - بحای حطی بر وزن تفعل ع سپیدووا
کردن دندان در ترش روی و ترش روی کردن و
بیابی درخشیدن برق (ا)
تکلد - بدال ابجد بر وزن تفعل ع درشت و
سطبر گردیدن (ا)
تکلع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع فراهم
آمدن و باهم سوگند خوردن (ب)
تکلف - بر وزن تفعل ع برخود گرفتن کاری
بی فرمودن کسی و رنج بر خود نهادن و از خود
چیزی نمودن که آن نباشد و فارسیان بمعنی چ ، تکه
بشخصی دهند سالک قزوینی « یکمو به تهم بی
نمك حلوه نمانده است * زین پیش تکس یار تکلف
نتوان کرد » و با لفظ کردن و ساختن مستعمل
واله هروی « باهر که دلت را سرالفت باشد *
وزهر که ترا چشم محبت باشد * مسباش تکلف
که تکلف قدری * چون بر هم خورد محض کلفت
باشد » (ب)
تکلل - بر وزن تفعل ع احاطه نمودن چیزیرا
وفرا گرفتن و برم درخشیدن سحاب با برق (ا)
تکلم - بر وزن تفعل ع سخن گفتن و با لفظ
شکستن بمعنی بر هم زدن عرفی در تعریف اسپ
«تازی ملت فسانه پرداز * زانگونه که شکسته تکلم»
(ب)
تکلؤ - بر وزن تفعل ع پیمانه گرفتن و پیمانه
پذیرفتن و مهلت وزمان خواستن (ا)
تکله - باول مضموم بر وزن عمله ف نام یکی
از اتابکان فارس بوده شیخ سعدی « در اخبار
شاهان پیشینه هست * که چون تکله بر تخت شاهی
نشست » وبمعنی دیوانه هم آمده (ن)
تکلئة - بر وزن تربیت ع پیمانه گرفتن و نگرانه
رسانیدن کشتی و بستن کشتی را و بمعنی آمدن که
باد کم گردد و باز داشتن و سد کردن و پیش آمدن
و نگریستن (ا)
تکلیب - بیای موحده بر وزن تفعیل ع سگ
داری کردن (تاج)
تکلید - بدال ابجد بروزن تفعیل ع بر یکدیگر
فراهم آوردن چیزی را (ا).

تکلیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع فراهم
آوردن (ا)
تکلیس - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع حمله
کردن بر کسی و کوشیدن و بددلی کردن و گریختن
از اضداد است و نیز تکلیس سیراب گردیدن کذا
فی النسخة الموثوق بها (ب ا)
تکلیف - بر وزن تفعیل ع باندازه طاقت کار
فرمودن کسی را و امر و نهی خدای مر بنده را و
فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن با لفظ کردن
استعمال نمایند پس تکلیفات شرعیه بنا بر مشهور
از قسم پسین باشد واله هروی « هشدار که
مقتضای پیری * تکلیف کند بگوشه گیری »
صائب « تکلیف تو نیز که در ایام گل کند * خوش
بحال زبیر ده از اهل بدعت است » در معنی
سیم بجای کند لفظ کردن است اما در صحت آن
تأمل است (ب ا)
تکلیل - بر وزن تفعیل ع تاج برسر کسی نهادن
ودرخشیدن و بددل شدن در جنگ و کوشش کردن
درکار وباز ایستادن از لغات اضداد است (م ا)
تکلیم - بر وزن تفعیل ع سخن کردن و زخم
کردن (م ا)
تکمار - ف بر وزن ومعنی تخمار است و آن
تیری باشد بی پیکان و بجای پیکان گرهی دارد
و آنرا تکمر بضم اول نیز گفته اند (ن)
تکمر - بروزن دختر ف مخفف تکمار است (ر)
تکمش - بشین معجمه بر وزن تفعل ع شتاب
کردن ودر ترنجیده فراهم شدن پوست (ا)
تکمکم - بر وزن تفعل ع کلاه گرد پوشیدن
وفروشدن در جامه و فرو پوشیدن سررا (ا) .
تکمل - بر وزن تفعل ع تمام شدن وتمام کردن
لازم ومتعدی (ا)
تکملة - بالفتح بر وزن تربیت ع تمام گردانیدن
ونیکو کردن (فر)
تکمم - بهر د میم بر وزن تفعل ع فرو
گرفتن چیزیرا ومدهوش ورفته عقل شدن (ا)
تکمؤ - بر وزن تفعل ع با پسند و با خوش
داشتن و پوشیدن چیزیرا زمین و پنهان کردن (ا)
تکمه - بالضم ف کویك کلاه و گریبان و قبا
وجز آن و با لفظ کردن و بستن و گشادن و نهادن

مستعمل و بریں قیاس تکمه بند حالص «از
آن دمی بگشاید که کرده اند ای گل * ز غنچهٔ
دل ما تکمهٔ قبای ترا » مولانا بالسانی «رسیم
اشك نهم چاك سینه را تکمه که سر برون نکند
آه عاشقانهٔ دل » طهوری «گریبان‌شاخ‌است
چون هرزه خند * شده‌سعی شود بما تکمه بند *
غنچهٔ تا نکهتی کشد در جیب * سر انگشت
برگ تکمه‌گشاست» (ب)

تکمه - بهای هوز در آخر بر وزن تعمل ع
سرگشته شدن (ا)

تکمهل - بر وزن تفعلل ع گردآمدن(ا)

تکمی - بر وزن تحلی ع پوشیدن و پنهان
داشتن و تازه‌کردن پیمان‌را وقته فراگرفتن همه
را و کشته‌شدن دلاوران‌لشکر (ا)

تکمیت - بتای مثناة در آخر بر وزن تفعیل ع
کمیت گردانیدن اسپ را بهسمت و پنهان داشتن
خشم را (ا)

تکمید - بدال ابجد بروزن تفعیل ع گرم‌کردن
عضوی بستن کماد و جز آن بروی (ا)

تکمیش - بشین معجمه بروزن‌تفعیل ع شتابانیدن
و نیك کوشیدن شتربان در راندن شتران (ا)

تکمیل - بر وزن تفعیل ع تمام گردانیدن و
با لفظ دادن مستعمل انوری «سایهٔ کر مدد
مد سوادش دادست * دست‌کحال قضا دیدهٔ دین
را تکمیل » در بعض نسخ‌است یکمیل (ب)

تکمیم - بر وزن تفعیل ع کمام بر آوردن
درخت (ا)

تکنبش - بالفتح بسکون نون و بای موحدهٔ
مضموم و شین معجمه ع در هم‌وآمیخته‌شدن‌قوم
از مردم هر جنس (ا)

تکنثر - بثای مثلثهٔ مضموم و سکون رای‌مهمله
بر وزن تفعلل ع بزرگ و دمرك شدن و بر
افراشته‌گردیدن(ا)

تکند - بر وزن فکند ف آشیانهٔ مرغان‌است
است چه خانگی وچه صحرائی (ن)

تکنس - بسین مهمله بر وزن تفعل ع بخیمه
در آمدن ودر هودج در آمدن زن‌و بکناس‌پنهان
شدن آهو (ا) .

تکنظ - بظای معجمه بر وزن تفعل ع دشوار
شدن کار بر کسی و اندوهگین گردانیدن و پر
کردن (ا)

تکنع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع درآویختن
بچیزی ودر هم‌کشیده شدن اسیر بدوال (ا)

تکنف - بر وزن تفعل ع. احاطه کردن(ا) .

تکنی - بروزن تحلی ع کنیت یافتن (ا) .

تکنیة - بروزن تربیت ع کنیت نهادن و کنایه
کردن و بچیزی از چیزی (ا) .

تکنیص - بصادمهمله بر وزن تفعیل ع پیش
جسابیدن بمسوس(ا)

تکنیع - بعین مهمله بر وزن‌تفعیل ع برگردیدن
وعدول کردن از چیزی وتباه‌گردانیدن دست را
و بشمشیر زدن‌کسی‌را و بقفص‌آوردن‌کی‌دا و بدوال
بستن پایهای‌کسی را (ن)

تکنیف - بر وزن تفعیل ع احاطه کـردن
ومرازگرفتن چیزیرا (ا)

تکنین - بر بهر دو نون بر وزن تفعیل ع
درو پوشیدن (ا)

تکو - بر وزن عدو ف نان تنك روغنی و
بمعنی موی مجعد درهم پیچیده نیز آمده اثیر
اخسیکتی‌گفته «در تکوی تست جان‌من‌اثیره
چون عربی‌کو بطلمت حوکرمت » وآنراتکوی
نیز گویند چنانکه‌گذشت (ن)

تکوثر - بالفتح وضم ثای‌مثلثه ع بسیار گردیدن
گرد و بر هم‌نشستن (ا)

تکور - براء مهمله بر وزن تفعل ع دامن بر
چیدن و برزمین‌افتادن‌وچکیدن‌ودرچیده‌شدن(م ا)

تکوز - بزاء معجمه بر وزن تفعل ع گردآمدن
قوم (ا)

تکوس - بسین مهمله بر وزن‌تفعل ع نگوسار
گردیدن (ا)

تکوع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع. دردگین
شدن ساق دست(ا)

تکوف - بروزن تفعل ع گردگشتن و باکوفیان
مانند کردن خودرا و نسب نمودن باایشان (ا) .

تکوك - بر وزن ملوك ف صراحی باشد از
طلاو نقره یا چینی که بصورت‌جانوران سازندودر
آن شراب خورند وبجای حرف ثانی‌لام‌هم‌آمده
ورشیدی‌گوید صحیح آن‌ملوك وبضم با ولام‌است

و بضم اول فرمهٔ بزرگ و نشانهٔ تیر و هدف را در برهان قاطع نگاشته و برهانی ندارد واضح آنست که در بای فارسی نگاشته شده و سروری ودیگران درین لغت اختلاف بسیار وخبط بی‌شمار کرده‌اند والله اعلم (ب)

تکولث - بضمتین ع احمق گردیدن (ا)

تکول - بر وزن تفعل ع فراهم آمدن و پیش آمدن کسی را بدشنام وضرب (ا)

تکوی - بفتح اول وثانی بواو رسیده بتحتانی زده ف بمعنی تکو است که نان تنک روغنی باشد وموی مجعد را نیز گویند (ر)

تکوی - بر وزن تحلی ع در تر پیچیدن و در تنگنای در آمدن ومقعر شدن در آن وگرم شدن از گرمی اندام کسی (ا)

تکویب - بیای موحده بروزن تفعیل ع سنگ کف کوفتن چیزی را (ا)

تکویح - بحای حطی بروزن تفعیل ع چیره شدن در کار زار وخوار کردن و برگردانیدن (ا)

تکوید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع گرد آوردن وتوده ساختن (ا)

تکویذ - بذال معجمه بروزن تفعیل ع تا بکاده رسیدن از آن (ا)

تکویر - براء مهمله بروزن تفعیل ع پیچیدن دستار برسر ودر پیچیدن هرچیزی وگرد کردن و فراهم آوردن رخت را و بستن آن وانداختن و بزمین افکندن در کشتی وجز آن و کم و رنگ گردانیدن و پوشانیدن و فرو گرفتن و زیاده کردن ودر آوردن شب را در روز و روز را در شب (ا)

تکویس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع بر گردانیدن و نگونسار کردن (ا)

تکویع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع به تیغ زدن کسی را چندانکه کج گردد استخوان ساق دست وی (ا)

تکویف - بروزن تفعیل ع بریدن وکاف نوشتن وبکوفه رفتن

تکویم - بروزن تفعیل ع توده توده کردن خاک را وبلند نمودن سر توده را (ا).

تکوین - بنون بروزن تفعیل ع هست نمودن و در وجود آوردن و پیدا کردن واصل آن کون بالفتح که بمعنی بودن است (غ)

تکه - بضم اول وتشدید ثانی ف بز نر را گویند وبفتح طائفهٔ بزرگی اند از تراکمه و بکسر پارهٔ بود از چیزی و پاره پاره را نیز گویند چنانکه متداول است که فلان چیز را تکه کرد یعنی پاره کرد و لقمه را نیز گویند (ب)

تکهف - بروزن تفعل ع کهف مانند گردیدن کوه وسست در آمدن و کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جستن آن شنیده شود (ا)

تکهن - بروزن تفعل ع فال گوئی کردن و فال گوی شدن (ا)

تکیز - بروزن تمیز ف تخم واستخوان انگور را گویند (ر)

تکیس - بسین مهمله بروزن تفعل ع بتکلف زیرکی نمودن وظرافت کردن (ا)

تکیف - بروزن تفعل ع چگونگی داشتن وعیب ناک کردن (ع ا)

تکین - بکسر تین ف نام پادشاه خراسان که پدر سلطان محمود بود ودر ظائف تکین بفتح اول بمعنی پهلوان و آتش وحوض خرد (ع)

تکیه - بالفتح [وفتح سوم] بالش و چیزی که بر آن تکیه زنند ودر هند تکیه بالش را گویند ودر فارسی بالش و بار بالش و بالین و بار بالین و پشتی واین فارسی است مأخوذ از تکاه بوزن کلاه که در عربی بدین معنی آمده و بمجاز پشت و پناه را گویند و نیز مکان بودن فقرا چنانکه تکیهٔ صائب که جای پاکیزه ایست در صفاهان و مزار ایشان در آن واقع شده محسن تأثیر «در تکیهٔ فراغت ما قیل وقال نیست • آنجا که هست بالش ما قو نمی پرد» «یاد حق منزل آرام وما کیشان است • تکیه بر لطف خدا تکیهٔ درویشان است» وبمعنی اعتماد نیز مجاز وبالفظ کردن وزدن و داشتن و آوردن و دادن مستعمل میرزا سید علی سبزواری: «نمود می شفقی چهرهٔ فرنگ ترا • ساز بالش گل تکیه داده رنگ ترا» ملا شانی تکلو «میان گلخن و خاکسترم چه دانند حال • کسیکه پهلوی او تکیه بر سمور دهد» مسیح کاشی «بعهد دولت تو امن در جهان بودن • بود زعدل تو تکیه بر اژدها دادن»

سنجر کاشی «از طنطنهٔ عدل تو در بیشه چرد میش * از پیکر خود تکیه دهد گرگ غنم را» سعدی «که خلقی بر او تکیه دارند و پشت * نبایست خلقی بیك بار کشت» . علی خراسانی «گر روی بر فلك ز قوت حسن * تکیه بر حشمت آفتاب مده» شفائی «زند چون تکیه بر بالین زمن افسانه می‌پرسد * باین تقریب احوال دل دیوانه می‌پرسد» باقر کاشی «در آید چون خیال خیل مژگان تو در خاطر * کم که تکیه بر شمشیر و که بر خنجر آسایم» (غ ب)

تکیه خوردن - ف بالش خوردن طهوری: «در جامع از گرانی و سبکی * تکیهٔ گاه خورده کوه وقار» طالب کلیم «ز بسکه شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا * اگر زیاده خورد تکیه افتد از اندام» (ب)

تکیه گاه و تکیه جای - ف مسند و سجار پشت و پناه عرفی «خستگان را بمژدهٔ صحت * تکیه و تکیه جا فرستادی» ملاطغرا در تعریف یا تر «بموی کمر ار روان همنشین * سر بار و را تکیه گاه از سرین» عرفی «صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم * گدا کلاه بسر کج نهاد و شه دیهیم» سعید ملحی «تکیه گاهم حلاوت است چو چشم * بالش مخملم شکر خواب است» صائب «نقش مراد طرح باقبال میدهد * جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند» شاهدای گیلانی «ای کوته از صفات تو فکر بلند ما * داغ تو تکیه گاه دل دردمند ما» (ب)

تکییت - بر وزن تفعیل ع بر کردن آوند را و آسان و سهل گردانیدن رخت و سامان را (ا)

تکییس - بر وزن تفعیل .ع. زیرك گردانیدن(ا).

تکییف - بر وزن تفعیل ع نیك بریدن (ا)

تکییل - بر وزن تفعیل ع بددلی و نامردی کردن (ا) .

تگ - بالفتح و کاف عجمی . فـ. در اصل بمعنی پایان است ولهذا بمعنی قدم و قعر دریا و مانند آن نیز آمده اثر : «هزار سال بگرد حریم او نرسد * بپای آهو اگر تگ زند چو نافه عبیر» . (ب) .

تگاپو - بکاف عربی و فارسی هر دو آمده از برهان و بمعنی دویدن بسیار (غ) .

تگامشی - بفتح اول و کاف فارسی و فتح میم و کسر شین معجمه ف کلمهٔ مرکب است از تگ و مشی و الف برای اتصال است چنانکه در تگاپو و بسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب و پس نیز می‌آید درینصورت الف برای اشباع شود و معنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن(غ)

تگاندن - بالفتح .ف. انشاندن ملاطغرا «چو ابر بهاری که آمد لباس * صدا پیچد از رعد در هفت طاس» (ب)

تگاور - بالفتح ف معنی ترکیبی آن منسوب بتگ است از عالم دلاور و تناور و لهذا اطلاق آن بر مرکب آمده و بعضی گویند اسپ رهوار خصوصاً گوئیا صاحب تگ است که قدم باشد و قدم عبارت از رهوار یست بنای مصدر و غیر راهوار عموماً (ب)

تگدی - ف گدیه کردن .شفائی . «بچارسوی تگدی چو مشتری کردن * نهاده است شب و روز پای دکانش» (ب)

تگرگ - بفتح اول و ثانی و هردو کاف فارسی ف بمعنی ژاله که بهندی اوله گویند و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته است که از آسمان بارد(غ)

تگژ - بفتحتین و سکون زای فارسی ف دانهٔ انگور که میان هژم بود و آنرا تگش و تلش نیز گویند (ك) .

تگژ دانه - بفتحتین ف علاف‌دانه (ك م)

تگ و تاب - ف، کنایه از قرار و آرام . نظامی: «خسك ریخته بر گذر خواب را * فراموش کرده تگ و تاب را» .مخفی نماند که اگرچه مشهور تب و تاب بهردو موحده و بمعنی بیطاقتی و اضطراب است لیکن در اینجا صحیح نمی‌شود گو که در نسخهٔ مأخوذ مأنوس نباشد چراکه شعر خواجه خود بسند است (ب)

تك و تاز - ف دویدن و تاختن. واعظ قزوینی: «نشست از طول امل چند بود در تك و تاز * رسن این سگ دیوانه کنی چند دراز» . (ب)

تل - بفتح با تشدید لام و تخفیف آن ع پشتهٔ ریگ و جز آن وحید «جای بلند تماشائیان خوشست * بر تل سر چرخ برای مرس چرا» تلال جمع و بالش اتلال [بالفتح] جمع و این نادرست یا اتلال از اقسام جامه است وعمرو بن محمد بن تل کوفی محدث است (ب ا)

تل - بالکسر وسکون لام ب زبان را گویند (س)

تلا - بالکسر ف بمعنی ذهب که فارسیان عربی دان بطاء نوشته اند از عالم طپیدن از سراج اللغات (غ)

تلاء - بروزن سحاب ع عهد و زنهار و امان و تیر امان که بر آن نام مستجیر نوشته باشند (ا)

تلابیة - کطمأنینه ع راستی کار (ا)

تلاتل - بفتح اول و کسر رابع ع جمع تلتلة بمعنی زلزله و کوزه از پوست طلع و تلاتل بضم اول و کسر رابع، کعلابط، مرد به نارك اندام (ا)

تلاتوف - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و وقافی بواو رسیده بمحاوره ف بمعنی شور و غوغا و برهم خوردگی و آشفتگی آمده حکیم اسدی گفته «بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو * زمین با تلاتوف و که با غریو» ودیگر بمعنی کسیکه خود را از چرك و پلیدی پاك نکند و باك ندارد و مردم از آن هرب کنند بحری اصفهانی گفته «نباشد فیلسوف آن کس که باشد * بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف» یعنی آلوده و آمیخته (ب)

تلاج - بروزن رواج ف بانگ ومشغله و شور وغوغا و غلغله باشد منصور منطقی گفته «ز آه و آوای کوس و نالهٔ نای * بگوش چرخ رسد غلغل غریو و تلاج» (ب)

تلاحز - بضم حای حطی و زای معجمه بر وزن تفاعل ع خلاف یکدیگر آمدن ودشواری کردن با یکدیگر در سخن یقال تلاحزوا فی القول و هم دیگر قافیه کردن کودکان (ا)

تلاحظ - بظای معجمه بروزن تفاعل ع در یکدیگر نگریستن (تاج)

تلاحق - بر وزن تفاعل ع بهمدیگر پیوستن (ا).

تلاحك - بروزن تفاعل ع سخت کردن پیوستگی چیزها (ا).

تلاحی - بروزن تلاهی ع باهم پیکار کردن وخصومت نمودن ودشنام دادن (ا)

تلاد - بدال مهمله در آخر بروزن کتاب ع. مال کهنه وقدیمی موروثی و ستوری که نزد صاحبش زاده یا نتاج داده (ا)

تلازم - بر وزن تفاعل ع یکدیگر را لازم شدن (م)

تلاس - بفتح اول سین مهمله بروزن مماس نام شهری است در ترکستان (د)

تلاش - بالفتح شین معجمه ف جست کردن در فرهنگ قوسی باکسی معارضه در بیت بازی و مبالغه کردن ودر آنچه بعضی انتها و بمعنی خیال و اندیشه چون تلاش چیزی کردن و داشتن و تلاش چیزی آمدن از کسی صائب «شهپر طاوس را آخر مگس ران می کند * چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن» و له «تلاش قرب فقر از هر حکرداری نمی آید * که نقش پنجهٔ شیر ست نقش بوریای او» و له «دل ز کافر سمتی دارد تلاش وصل یار * ورنه چندین بوسه و پیغام او پیچیده است» طهوری «با این طالع پستی دارم تلاشی * که دل را بآن طره محکم ببندم» طالب آملی «سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم * چو مهر یك تنه با عالمی تلاش کنم» محمد سعید اشرف یکتا «تلاش بمعنی باریك دارد هر که استاد ست * که اینجا صید لاغر بیشتر مطلوب صیاد ست» واینکه بعضی مردم هندوستان متلاشی بمعنی تلاش کننده گویند محض غلط است وصحیح بدینمعنی تلاشی میر یحیی شیرازی «رسید نشئهٔ بحدی که بهر دیدن تو کنم تلاش که مهتاب را نگهدارم» قزوینی «تلاش تار گیسی برای شاهد معنی * که بهر زن چو حوابی کجاست ریورد یگر» (ب).

تلاشان - بالفتح ف نام بزرگترین مرغزارهای اصفهان است (ب)

تلاشی - بالفتح ف تلاش کننده و متلاشی بدین معنی لهجهٔ مردم هندست غلط محض است نور العین واقف «دل تلاشی است آن شکر لبرا * شکرالله سعید ابدا» (ب)

تلاطش - بطای حطی مضموم وسکون ثای مثلثه ع برهم زدن موج و یکدیگر را بدست زدن (ا).

تلاطف - بر وزن تفاعل ع بنا هم نرمی کردن (ا)

تلاطم - بروزن تفاعل باهم زدن موج دریاو باهم طپانچه زدن و با لفظ کردن مستعمل تنها «محیط تشنه لبیها چنان تلاطم کرد * که کشتی دلمارا بآن کنار انداخت» (ا ب)

تلاعب - بضم عین مهمله وسکون بای موحده بر وزن تفاعل ع بازی کردن (ا)

تلاعن - بر وزن تفاعل ع همدیگر را دشنام دادن و بیباکی نمودن باهم و با یکدیگر لعنت خواندن (ا)

تلافق - بضم فا بروزن تفاعل ع حداو بدکارهای آراسته شدن (ا)

تلافی - بروزن تباهی ع رسیدن ودریافتن چیزی و بدست آوردن و نیز تلف کردن چیزی را و فارسیان بمعنی عوض و بدل بالفظ کردن و نمودن استعمال نمایند میرزا صائب «در پرده نمود ازعرق شرم تلافی * درظاهر اگر روی تو آتش بجهان زد» وله «چشم ودهان یار تلافی کند اگر * عمرعزیز را که بخواب وخیال رفت» (اك ب)

تلافیف - بالفتح وکسرفا ع گیاهی درهم پیچیده و بیك دیگر پیچیده‌ها، این جمع تلفیف است (ا ع)

تلاق - بقاف بر وزن عراق ف آن گوشت زیادتی راگویندکه درمیان فرج زنان است و بمعنی پارچهٔ تنبان وشلوار هم آمده است (ر)

تلاقس - بضم قاف وسکون سین مهمله بروزن تفاعل ع باهم دشنام دادن (ا)

تلاقی - بر وزن تلاهی ع. یکدیگر را دیدن و باهم ملاقات کردن ویوم التلاقی روز رستخیز (غ ا)

تلال - بالکسر ع جمع تل بالفتح تودهٔ خاك و تودهٔ ریگ و پشته (ا)

تلالا - بروزن جلالا ف نفس وصوت وخوانندگی وگویندگی میرخسرو «از بهتگی در برگ رزبی پای و بی‌سرسایه خزه بس کافتاب میوه بر بروی تلالا داشته» . و آنرا تلتلا و تلاتلا نیز گویند . مولوی گفته : «مست خراب میروم دررهٔ عشق بوالعلا * باك ندارم از بلاتن تننا تلاتلا» . وآنرا تللی ویللی نیز گویند (ب ن)

تل الله اکبر - ف نام تنگنایی وتنها الله اکبر موضعی است بر کوهی در شیراز هرکه بالای آن کوه برآید بلاتحاشی اردبا نش الله اکبرمی برآید میرزا صائب «درزیر پای عشق فتادست آسمان * عشق این سوار را تل الله اکبر است» شیخ شیراز «خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز * رسیده بر سر الله اکبرشیراز» (ب)

تلالؤ - بفتح اول وضم ثانی و در آخر همزه بصورت واو بمعنی درخشیدن (ع)

تلام - بالکسر ع جمع تلم بالکسر کودك خط دمیده و کشاورز وزرگر و دمه دراز زرگران و تلام بالفتح شاگردان و او در اصل تلامید بوده است که یاو دال را بجهت خفت حذف کرده‌اند (ا ك)

تلامذة - بالفتح [وکسرمیم] ع شاگردان جمع تلمید (م)

تلامید - بالفتح ع مثله (ع)

تلانج - بفتح اول ونون بروزن ایارج ف بانگ ومشغله وشور وغلغله راگویند وسکون نون هم آمده است (ر)

تلاوت - بالکسر ع خواندن قرآن وجزآن صائب «اگر خدای جهانرا سمیع میدانی * مکن بلند برای خدا تلاوت را» (ب).

تلاوم - بروزن تفاعل ع یکدیگررا نکوهیدن (ا)

تلاوی - بفتح اول و کسر رابع .ع گردآمدن مردم (ا)

تلاهی - بروزن تباهی ع باختن بازیچه وبا هم بازی کردن وجماع نمودن (ا)

تلایس - بضم تحتانی بروزن تفاعل ع نیکوخوی شدن وچشم پوشیدن یقال تلایس عنه (ا)

تلائل - بفتح اول وکسر همزه ع جمع تلیل کامیز، کردن (ا)

تلب - بالفتح ع زیان وهلاکی (ا)

تلبا - با بای ابجد بر وزن حلوا بلغت زند و پازند دربرهان بمعنی گاو وگوسفند آورده (ن)

تلبب - بهردو بای ابجد بروزن تفعل دامن چیدن ومیان در بستن وآمادهٔ کاری شدن (ا).

تلبت و تلبیث - بثای مثلثه درآخر بروزن تفعل .ع. درنگ کردن ودرنگی (ا م).

تلبخ - بخای معجمه در آخر بروزن تفعل ع مشك آلودن خودرا (ا)

تلبد - بدال مهمله بروزن تفعل ع برهم نشستن وسینه برزمین نهادن مرغ وسخت گردیدن زمین باران (تاج ا)

تلبس - بسین مهمله بروزن تفعل ع جامه پوشیدن وآمیخته ومبهم گردیدن کار ودر دست چسپیدن طعام (ا م)

تلبط - بطای مهمله بروزن تفعل ع سر گشته شدن ودویدن و بر پهلو جفتن و بر خاك غلطیدن وروی آوردن بچیزی یقال تلبط الیه اذا توجه (ا)

تلبك - بروزن تفعل ع آمیخته و درهم شدن کار (ا)

تلبن - بروزن تفعل ع درنگ کردن (ا)

تلبیب - بهردو بای ابجد بروزن تفعیل ع گریبان گرفتن و کشیدن درخصومت ومغزدار شدن دانه و دودله شدن و تیر تلبب شاما کچه اسم است آنرا (ا)

تلبثة - بالفتح بروزن تربیت ع فله خورانیدن ماده بچه‌را وفله فرود آوردن

تلبیة - بالفتح ع لبیك گفتن در جواب (م)

تلبیث - بثای مثلثه در آخر بروزن تفعیل ع درنگ کردن فرمودن و بر درنگ داشتن کسی را (ا)

تلبیخ - بخای حطی در آخر بروزن تفعیل ع بر سالخورده شدن (ا)

تلبید - بدال ابجد درآخر بروزن تفعیل ع سریشم کردن برموی و آن اندك ازصمغی بر سر نهادن محرمان حج تابسته گردد وپشم زدن و تر کرده بربیام دوختن جهت حفاظت حمایل شمشیر و در پی کردن جامه و درشت گردانیدن مرزمین را (ا)

تلبیس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع درآمیختن وپنهان داشتن مکر وعیب از کسی لباس بروزن شداد، مشتق است ازآن ولاتقل ملبس[بروزن مهندس](ا)

تلبیق - بروزن تفعیل ع نرم گردانیدن (ا)

تلبیك - بروزن تفعیل ف آمیختن چیزی بچیزی (ا)

تلبین - بنون بروزن تفعیل ع خشت زدن وشیر تلبین آشی است ازسبوس وشیر و انگبین سازند یاازسبوس فقط تلبینه بالهاء مثله (ا)

تلپت و تلپه - بالفتح نام پرگنه شش کروه از دهلی (ع)

تلبیه - بالفتح بروزن تذکره ع بمعنی لبیك گفتن حاجیان خالص استرآبادی «شبها منم که رشوق طواف مرقد تو * بجای تلبیه برلب درود بامحصور» (ب)

تلة - بالفتح ولام مشدد مفتوح ع کوزه ازپوست طلع ویکبارریختن ویکبار افتادن مصدر است برای مره وتله بالکسر، هیئت افتادن وتری وکاهلی و حالت (ا)

تلتخ - بخای معجمه درآخر بروزن تفعل ع آلوده شدن (ا)

تلتلة - بفتح اول وثالث ورابع ع سختی و زلزله وکوزه‌ازپوست طلع تلاتل جمع وجنبانیدن و بی آرام وتفته کردن ولرزانیدن و سخت رفتن وسخت راندن وکسر خوانند تای تفعلول‌راومنه تلتلة بهراء لابهم یکسرونها (ا)

تلتم و پتیاله - هر دو نام جای در حوالی برهانپور (ع)

تلثلث - بهردو ثای مثلثه بروزن تفعلل ع دو دله شدن درکار ودرخاك غلطیدن (ا)

تلثم - بروزن تفعل ع بوسه‌دادن و بوسیدن و دهان‌بند نهادن (ع ا)

تلثیق - بروزن تفعیل ع تباه گردانیدن (ا)

تلثیم - بروزن تفعیل ع بوسیدن و بوسه دادن چیزی را و این لفظ را بسین مهمله نوشتن خطاست(ع)

تلج - بضم اول و فتح ثانی وسکون جیم ع جوزة عقاب (ا)

تلجج - بهردوجیم ابجد بروزن تفعل ع دعوی کردن متاع کسی را (ا)

تلجف - بروزن تفعل ع. مغاکی کردن گرداگرد چاه ومغاکی شدن کنارهٔ چاه لازم‌متعد (ا)

تلجلج - بفتح اول‌وثانی وسکون جیم وضم‌لام ثانی وسکون جیم ثانی ع درسخن گفتن متردد شدن ودودله شدن وجنبیدن ودردهان گردانیدن سخن وگرفتن چیزیرا ازکسی (ا) .

تلجم - بروزن تفعل ع سخت کردن زن حایض لجام را و لجام رکوی است که زن حایض در وقت حیض درمیان بندد (ك)

تلجن - بنون بروزن تفعل ع برچسپیدن و کوفته گردیدن و پاك باشدن سر از ریم وچرك بشستن و برگ را باهستهٔ خرما گرفتن بجهت علف ستور (ا)

تلجیب - بیای موحده در آخر بروزن تفعیل ع بسیار شیر و کم شیر شدن گوسفند و بر اضداد است (ا)

تلجئة - بروزن تربیت ع ستم بر کاری داشتن کسی را و بدروغ فرو ریختن چیز برا (ا)

تلجیج - بهردو جیم ابجد بروزن تفعیل ع بلجه درآمدن (ا)

تلجیف - بروزن تفعیل ع مغاکی کردن بکرانه چاه و درآوردن بره در اطراف کس (ا)

تلجیم - بروزن تفعیل ع رسیدن آب بادهان (ا)

تلجین - بنون بروزن تفعیل ع زدن خطمی و گل و مانند آن تا سطبر گردد و برگ کوفته با آرد یا جو آمیختن (ا)

تلحز - برای هوز در آخر بروزن تفعل ع بخیال دشوار خوی شدن و پس ماندن و درنگ کردن و آب راندن دهن بحرص خوردن انار ترش و جز آن وجامه برچیدن جهت جنگ و سفر (ا)

تلحظ - بظای معجمه در آخر بروزن تفعل ع تنگی و تنگ شدن و برچسپیدن (ا)

تلحف - بروزن تفعل ع لحاف ساختن (ا)

تلحلح - بهردو حای حطی بروزن تفعلل ع پای برجای ماندن و تنگداشتن جای خود را (ا)

تلحی - بروزن تجلی ع عمامه بزیر حنك در آورده بستن (ا)

تلحیج - بجیم ابجد در آخر بروزن تفعیل ع درهم کردن و آمیختن خبری را و آشکار کردن خلاف آن که در دل است (ا)

تلحیص - بصاد مهمله در آخر بروزن تفعیل ع بپایان رسانیدن خبر را و اندك اندك آشکار نمودن آن را و تنگ کردن کسی را وسختی نمودن در کاری وقوت دادن در امور (ا)

تلحیظ - کتصریف ع داغی است زیر چشم (ا)

تلحیف - بروزن تفعیل ع دامن کشان رفتن بار (ا)

تلحین - بروزن تفعیل ع باآواز خوش و حزین خواندن و بخطا نسبت کردن (ا)

تلخ - بالفتح بخای نقطه دار در آخر ف طعم معروف و بمعنی تند و تیز و ناگوار و ناملایم و دشنام مجاز است سلیم «کجا موافق طبع تو ای خردمند است * شراب ما که بتلخی چو خون فرزند است» طهوری «زیرد طهوری در زمان این زهرها در کام جان * تلخی گر آید برزبان شوخی شکر گفتار را» میر نجات «شعله کردار نگاری همه طرز وانداز * تلخ و پرزور و بلا همچو شراب شیراز» تأثیر «قامت سرو قدان تحت بلند است مرا * تلخ شیرین دهنان شربت قند است مرا» و له «پیشت لب نوشین لبان تلخ تو نقل عاشقان * قند مکرر میشود شهد شرنگ آمیز تو» و در اصطلاحات بمعنی سیاه میرزا صائب «گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان * از چه دارد جامهٔ خود کمهٔ اسلام تلخ» لفظ سبز تلخ که در کلام بعض استادان واقع است بمعنی سبز مائل بسیاهی باشد که کمال سبزی است از اهل زبان بتحقیق پیوسته که تلخ نام محله ایست که آنجا سبز باشد میشود سالك یزدی «دم مزن واعظ عذاب مامکن * بدتر از دوزخ بود سرمای تلخ * مرگ باشد پیش چشم عاشقان * خواب شیرین در شب یلدای تلخ * شور بختان بطر کوته کنند * جان شیرین در سر دنیای تلخ» وگریه تلخ واشك تلخ گریهٔ بسیار شور و سنگین که در حالت اندوه و ملال باشد (ب)

تلخ بهر - ف کنایه از مدبر و بدبخت زلالی «شهنشاه شکر ریزان دهری * اگرچه شور بخت و تلخ بهری» (ب)

تلخچکوك - بخای نقطه دار وجیم وکاف و واو وکاف دیگر وحرکت مجهول ف کاسنی صحرائی گویند ومعرب آن طرخشقوق باشد و آنرا تلخ خوك نیز گویند (ن)

تلخ حرفان - حرف چهارم حای حطی وسکون رای مهمله ف کافر نعمتان (ع)

تلخ خاطر - ف طهوری «برهمن از حلاوت مهرت * تلخ خاطر ز آرزوی صنم» (ب)

تلخ‌رو و تلخ‌ابرو و تلخ‌جبین - کنایه از ترشرو و بیدماغ و اخمه‌رو تلخ کردن روی، بیدماغ شدن و ترش کردن روی وحید «بدریا می‌شود از بازگشت آبها ظاهر * که هر کس مرجع خلق است باید تلخ رو باشد» زلالی ع «یاران نوشخند تلخ‌ابرو» راقم «دیده باشور سرشکم تلخ‌رویی میکند * عاقبت از شورش اشکم دل دریا گرفت» صائب «مرجیست که تاج از سر مغفور رباید * جبینی که دریا بروی تو ای تلخ‌جبین است» وله «تلخ رو مکن اظهار شکستگی خویش * که از طبانچهٔ بحر است روی مرجان سرخ» (ب)

تلخ زبان و تلخ گفتار و تلخ پاسخ - ف قریب بمعنی هم زلالی «گل کشمیر بستان شمشاد و خلخ * بت شیرین سواد تلخ پاسخ» شیخ شیراز «امرد آنگه که خوب و شیرین است * تلخ گفتار و تندخوی بود * چو ریش آمد و بلوغت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود» صائب «باده کو تا من آن تلخ زبان رام شود * تلخی می نمک تلخی بادام شود» وله «لب لعل و همان تلخ زبانست که بود * در مکین تو همان زیر زبانست که بود» فقیر مؤلف گوید تشبیه چشم ببادام خود شائع است و تشبیه زبان بوی محل تأمل مگر آنکه از جهت چرب و نرمی باشد فتامل (ب)

تلخ عتاب - از اسمای معشوق است (مط)

تلخ عیش - کنایه از کسی که آزاری و مکروهی و مصیبتی از حوادث روزگار بدو رسیده باشد (ر)

تلخک - بفتح تا و خا ف تصغیر تلخ و بمعنی حنظل و کاسنی صحرائی آمده شیخ نظامی «سنا حاجی که خود را اشتر انداخت * که تلخک را ز ترشک باز نشناخت» (ن)

تلخکام - بالفتح ف مقابل شیرین کام (ب)

تلخ کردن و شدن شراب و عیش و زندگانی و خواب و مانند آن - کنایه از ناخوش و بیمزه شدن و کردن اینهاست خواجه جمال‌الدین سلمان «وتنگ شدی بستهٔ ات برما جهان * تلخ شد بی‌شکرت برما شراب» کلیم «صورت دنیا ز خواب عافیت بیدار شد * عیش را از ناله تا کی بر دنیا کنم» صائب «عیش جهان ز گریهٔ من تلخ می‌شود * این شمع را بهیچ شبستان روا مدار» وله «برحصر زندگانی جاوید تلخ ساخت * عمر دوباره که بس از آن دولت رسید» وله «زندگانی تلخ خواهد کرد برصید حرام * بیم عالمگیر از دامی که از جوهر کشید» وله «پسته‌ها را لعل میگون ت گریبان چاک کرد * تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادامها» وله «محمل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد * شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم» (ب)

تلخ کمیت - کمیتی که رنگش مایل بسیاهی باشد (ع)

تلخ نگاه - ف تندنگاه ظهوری «کو عمت پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه * شکری نیست که پرواز مگس بر تابد» صائب «پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر * آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است» (ب)

تلخ و ترش - ف محنت و مشقت دنیا چنانکه حکیم خاقانی گفته «تلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر * که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا» (ن)

تلخه - بالفتح و خای معجمه ف خلط صفرا و بدین معنی طرف آن خلط که بهندی پتا گویند (ع)

تلخی - بالفتح ف مرارت تلخی بادام و تلخی می و صهبا و کنایه از تندی می و تلخی دریا کنایه از شوری آب دریا و تلخی مرگ و تلخی جان کندن کنایه از سختی مرگ و نزع و تلخی دشنام و جواب راجع بمعنی اول است و بالفظ کشیدن و دیدن و بریدن و بردن و شکستن مستعمل میرزا صائب «چارهٔ سودای ما پند نصیحت گر نکرد * تلخی دریا علاج خامهٔ عنبر نکرد» «از تلخی می شکوهٔ مخمور محال است * صائب گله از تلخی دشنام ندارد» وله «از جهان تلخی بسیار کشیدم صائب * که ز شیرین سخنان شد سخنم شیرین تر» وله «تلخی مرگ شود شهد بکامش صائب * هر که درین عالم پرشور بتلخی گذرد» وله «نبرد تلخی بادام را آب * شد کم زهر چشمش از شکر خواب» باقر کاشی «وقت مردن بزبان نام لبت آوردم * لذتش تلخی جان کندنم از کامم برد» کمال خجند «بسید تلخی جان کندن آنکس * که لعل جانفزایت را گر بدست» (ب).

تلخی چشیده - یعنی محنت دیده است (مر)
تلخیص - بصاد مهمله درآخر بوزن تفعیل ع خلاصه کردن و پاك وصاف کردن و نام کتابی درعلم معانی (غ)
تلد - بالفتح والضم ودال مهمله درآخر ع مال قدیمی موروثی وستوری که پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد و نیز تلد بالضم، چوزهٔ عقاب و تلدمحرکة ، آنکه درعجم زاده و عرب پرورش یافته باشد (ا)
تلداغ - بالفتح بغین معجمه در آخر ع گزیدن کسی را کژدم و مار و طعن کردن کسی را سخن (ا)
تلدد - بهر دو دال مهمله بروزن تفعل ع چپاراست برگشته نگریستن وسرگشته و متحیرشدن و درنگ کردن (ا)
تلدم - بروزن تفعل ع کهنه‌شدن جامه وموزه ودر پی کردیدن آن ودرپی کردن جامه‌راو پاره زدن برموزه لازم‌متعد (ا)
تلدن - بنون بر وزن تفعل ع درنگ کردن (ا)
تلدید - بهر دودال مهمله بر وزن تفعیل ع آشکارا و فاش کردن‌ومتفرق‌و پریشان نمودن(ا)
تلدیس - بسین‌مهمله‌درآخر بروزن‌تفعیل ع نعل بستن ستور را و پاره زدن‌موزه‌را(ا)
تلدیم - بروزن تفعیل ع درپی کردن جامه‌را توب‌ملدم، بست‌است' ازآن (ا)
تلدین - بنون بروزن تفعیل .ع نرم‌گردانیدن و سماك کردن جامه را (ا)
تلذذ - بهردودال معجمه بروزن تفعل ع مزه خوش یافتن (م).
تلذع - بعین مهمله درآخر بروزن تفعل ع بچپ و راست نگریستن و خوش سیر نمودن شتابان (ا) .
تلزج - بزای‌هوز بجیم‌ابجد بروزن تفعل ع دوسنده بودن و باهم بر چسبیدن گیاه و پاك ناشدن سر بشستن و رفتن ستوردرپی گیاه (ا)
تلذح - بحای حطی درآخر بروزن‌تفعل ع.آب رانیدن دهن‌ازخوابیدن ادارو آلو (ا).
تلزق - بروزن تفعل .ع برشدن (ا).
تلزیب - بباء موحده بروزن تفعیل ع چسپیدن گل وسخت شدن‌آن (ا)
تلزئة - بروزن تربیت ع دادن و نیکوچرانیدن شتراترا (ا)
تلزیز - بهر دوزای هوز بر وزن تفعل ع استوار کردن و گرد اندام استوار خلقت گردانیدن (ا)
تلسك - بکسراول‌وثانی و سکون سین بی‌نقطه وکاف ف خوشهٔ کوچك انگور باشد که جز و خوشه بزرگ است یعنی برخوشهٔ بزرگ‌چسپیده است (د)
تلسن - بنون درآخر بروزن‌تفعل ع عاریت‌داده شدن قصیل‌جهت دوشیدن ناقه غیری و شعله زدن آتش ومشعل گردیدن (ا)
تلسین - بر وزن تفعیل ع چیزی را رسانه کردن (تاج)
تلصص - بهر دوصاد مهمله بروزن‌تفعل ع دزد شدن (ا)
تلصیص - بهردوصاد مهمله بروزن تفعیل .ع استوار کردن (ا)
تلطخ - بحای نخدطای حطی بروزن‌تفعل ع آلوده شدن (م ا)
تلطع - بعین مهمله بروزن تفعل ع دندان‌ریختن شتراز پیری (ا)
تلطع - کبرج [بکسراول‌وسوم] ع شتران دندان ریخته از پیری(ا)
تلطف - بروزن‌تفعل ع نرمی نمودن‌ومهربانی کردن میرمعزی: «چوچاره‌سازم‌وتنها تراندست آرم «تلطفی نکنی تازدست‌من‌نجهی»(ب)
تلطم - بمیم بروزن تفعل ع خاکسترگون‌وتیره رنگ‌شدن روی(ا)
تلطی - بروزن تحلی .ع انتظار غفلت دشمن کردن‌کسی یا نزدآنها یافتنی بودن‌اورا پس‌گرفتن ازمال‌آنها وسبقت نمودن(ا)
تلطیخ - بخای نخد بروزن تفعیل ع آلوده کردن (م)
تلطیم - بروزن تفعیل .ع.مهر کردن کتاب‌را و نیك‌طپانچه زدن (ا)
تلظلظ - بهردو ظای معجمه بر وزن تفعلل .ع.

حسیدن مار و حسابیدن آن سر خود را از شدت
خشم(ا)
تلظی - بروزن تحلی ع زبانه زدن آتش(م)
تلع - بفتحتین وسکون عین مهمله ع دراز گردن
شدن اتلع[بفتح اول وسوم] و لمیع بمعت است از
آن و نیز تلع درازی گردن ناسختن و بر شدن و تلع
بفتح یکم و کسر دوم، آنکه برگرداگرد خود بسیار
نگرد وطرفی که بر باشد (اك)
تلعاب و تلعابة - بکسر الفوقیه و بفتح فیهما ع
مرد سیار بازیکر و تلعیبة، بالکسر، و ملعاب و تلعابه
بکسرتین وشدعینهما ، مثله (ا)
تلعب - بهای ابجد در آخر بروزن تفعل ع بسیار
بازی کردن (ا)
تلعة - بالفتح ع پارهٔ بلند از زمین و پشته و نشیب
از لغات اضداد است و آب راههٔ و دهانهٔ مراح وادی
تلعات [بفتحتین] و تلاع [بکسر اول] جمع یا
تلاع [بکسر اول] آب راهها از بالا سوی
نشیب (ا)
تلعثم - بضم تای مثلثه بروزن تفعلل ع درنگ
کردن و توقف نمودن با شتابکی رفتن و نیك
نگریستن و تأمل کردن (ا)
تلعذم - بضم دال معجمه بروزن تفعلل ع
خوردن (ا)
تلعس - بسین مهمله بر وزن تفعل ع بسیار
خوردن (ا)
تلعص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع سنگ گرفتن
بر کسی ودشوار کردن (ا)
تلعف - بروزن تفعل ع آماده شدن شیر یا شتر
نگرفتن سرکشی (م)
تلعلع - بهردوعین مهمله بر وزن تفعلل ع
شکسته شدن استخوان وغلطیدن از گرسنگی و بی
آرامی کردن وچشم سیاه شدن از گرسنگی وجز آن
وزبان بیرون کردن سگ از تشنگی و درخشیدن
سراب و سست و بیتاب شدن از بیماری وسختی و
لعلع گفتن (ا)
تلعلم - بروزن تفعلل ع درنگ کردن درکار و
توقف نمودن (ا)
تلعی - بروزن تحلی ع بر وخفتن و گره بستن
انگبین ولیسیدن و گیاه لعاع چیدن (ا)

تلغیب - بباء موحده در آخر بر وزن تفعیل ع
ماری کردن (ا)
تلغین - بروزن تفعیل ع درشکنجه کشیدن و باز
داشتن وسخت لعنت و نفرین کردن (اك)
تلغب - بغین معجمه مضموم و سکون بای موحده
بروزن تفعل ع مانده گردانیدن و دور ودراز
راندن (ا)
تلغف - بروزن تفعل ع آماده گرفتن سرکشی
شدن شیر و شتر (ا)
تلغم - بروزن تفعل ع خوشبوی آلودن در ملاغم
دهن و ملاغم حسابیدن و نیز سخن گفتن ملاغم بالفتح،
گرداگرد درون دهان (ا)
تلغیب - بهای موحده بر وزن تفعیل ع سخت
مانده گردانیدن (ا)
تلف - بالتحریك ع نیست شدن و بمعنی ضایع
و خراب مجازست ملاطغرا «دردور خطار زلف
تو ما را چه توقع * نتوان تلف آورد دگر عمر تلف
راع و بالفظ شدن و کردن استعمال نمایند صائب
«از سردمهری آتش شوقم فسرده است * روغن تلف
مکن بچراغی که مرده است، ملاملهمی تبریزی
«نظاره را تلف مکن ای چشم بدمعاش * شاید بوصل
او برسی کارعالمست» میر آلهی «چون جگر
تلف شد وشوق گریستن کشید * از مژه ام بجای اشك
آبله های پای را»(ب)
تلفت - بتای مثناة در آخر بروزن تفعل ع نیك بر
گشته نگریستن (ا)
تلفظ - بظای معجمه بروزن تفعل ع سخن گفتن
وازدهان انداختن چیزی (مك)
تلفع - بعین مهمله بروزن تفعل ع جامه درخود
پیچیدن و جامه درسر کشیدن زن و زبانه زدن آتش
و فرو گرفتن پیری مرد را و برگ فرو گرفتن
درخت را (ا)
تلفف - بهر دو فا بروزن تفعل ع جامه برخود
پیچیدن (ا)
تلفق - بقاف در آخر بر وزن تفعل ع در
پیوستن (ا)
تلفم - بر وزن تفعل ع روی بند بستن زن و
عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب چنانکه تا
بنوك بینی برسد (ا)

تلفیع ـ بعین مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع فرو گرفتن موی سپید سر را وسر پوشیدن صلة بالباء وبسیار خوردن وباژگونه کردن توشه دان را و تسمه اش درمیان آوردن و بعدار آن گاهی شکسته و وادار بد وگاهی دور بد و بحوددر کشیدن زیرا و فرو گرفتن آنرا (ا)

تلفیف ـ بفا در آخر بروزن تفعیل ع سخت در نوردیدن و نیك درپیچیدن واز جای جای فراهم آوردن چیزیرا (ا)

تلفیق ـ بروزن تفعیل ع فراهم آوردن وترتیب دادن و دروغ و بباطل گفتن و مطابق کردن (ع ك)

تلقاء ـ بالکسر ع دیدار وجانب و برابر ومقابل یقال توجه تلقاء النار وتلقاء فلان (م ا)

تلقام ـ بکسر فوقانی ع کلان نواله تلقامة بالتاء مثله (ا)

تلقب ـ ببای موحده بر وزن تفعل ع لقب یافتن (م)

تلقح ـ بحای حطی بروزن تفعل ع آبستن وار نمودن ناقه ومنسوب کردن کسی را بگناه ناکرده وبدست اشاره کردن درسخن گفتن (ا)

تلقط ـ بطای حطی بروزن تفعل ع ازجا جا بر گرفتن خرما وجز آن (ا)

تلقع ـ بعین مهمله درآخر بوزن تفعل ع دشنام دادن وسخن راندن (ا)

تلقف ـ بفا درآخر بروزن تفعل ع ازدیر فرو ریخته شدن حوض وفرو خوردن طعام وزود فرا گرفتن چیزی را (اك)

تلقلق ـ بهردوقاف بروزن تفعلل ع جنبانیدن مقلوب تقلقل (ا)

تلقم ـ بروزن تفعل ع بانگ کردن آب از بسیاری وبمهلت فرو خوردن لقمه (ا)

تلقن ـ بنون درآخر بروزن تفعل ع دریافتن و واگرفتن (ا).

تلقی ـ بروزن تفعل ع دیدار کردن و پیش آمدن و واگرفتن و بار دار گردیدن زن متلق [بروزن مقدم] نعت است از آن (ا)

تلقیب ـ بسای موحده بر وزن تفعیل ع لقب دادن (م)

تلقیة ـ بروزن تربیت ع چیزی بسوی کسی انداختن (ا)

تلقیث ـ بثای مثلثه درآخر بر وزن تفعیل ع آمیختن (ا)

تلقیح ـ بحای حطی درآخر بروزن تفعیل ع گشن دادن خرما بن را ومادیان را و آبستن کردن باددرخت را (ا م)

تلقیف ـ بروزن تفعیل ف فرو بردن طعام از گلو وفروخورانیدن وبدودست سپردن اسپ زمین را در برجستن یا نیك برداشتن وی دودست در آن گویا دراز می کشد دست را یا دستها بر سر زدن شتر درسیر (ا)

تلقیم ـ بروزن تفعیل ع فروخورانیدن (ا)

تلقین ـ بر وزن تفعیل ع فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن و بالعطیه یافتن و کردن و گرفتن و دادن مستعمل خواجهٔ شیراز «حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد * همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم» خواجه جمال الدین سلمان «زبان سوسن آزاده درحدیث آید * اگر نسیم شمای تواش سخن تلقین» صائب «تا لبش کرد چو طوطی سخن تلقینم * شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم» میرمعزی «ایزد دو علی را نگزید ازهمه عالم * هردو سپه آرای و هنرمند و آئین * آن یار پیمبر بگه صلح وگه جنگ * وین یار شهنشه بگه مهر و گه کین * آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم * وین جود وشجاعت زملك یافته تلقین» لایعلم «خط سبزت زرخ دل بردن آموخت * که طوطی گیرد از آئینه تلقین» (ب)

تلك ـ باول مفتوح بلام زده وسکون کاف .ف سنگی است سپید براق وچون برچیزی مالند آتش آنرا نسوزد واگر حل کرده و مانند آب شود اکسیر باشد چنانکه گفته اند من حل الطلق استغنی عن الخلق وطلق معرب تلك است شیخ آذری گفته «معنی حل طلق حلول قناعت است * این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم» و صاحب مخزن الادویه گفته بسکون لام غلط است بفتح لام است و گفته که آنرا بعربی کوکب الارض وعرق العروس و بسریانی فتح چشما و کوکبا ارعا نیز گویند واو را بیونانی حسماروس و برومی عوقوطیه وبپارسی ابرك

بهندی ابهرك خوانند از فرهنگ ناصری در بهار
شته تلك در شیراز کیل را گویند زنانی در
منهٔ که از زبان خاتون شوهرش نوشته فقره
شنیده شد که ده تلك نبك وسه من نوره وچهار سیر
یاك تناول میفرمایند که سگ میخورند و بریش
ندیدهٔ خود میخندند» تلك بکسر اول و سکون لام و
فتح کاف عربی ع ترجمهٔ لفظ این که اسم اشاره
ست برای قریب (غ)

تلكد - بدال مهمله در آخر بروزن تفعل ع
ست در گردن کسی انداختن و سطبر گوشت گردیدن
بعض چیزی بعض آن چسبیدن (ا)

تلكؤ - بروزن تفعل ع پس انداختن و تأخیر
کردن (ا)

تلل - بفتحتین ع تری و نمناکی (ا)

تلم - محرکهٔ ع آب کند یا شکاف در زمین
بدرار اتلام [بالفتح] جمع (ا)

تلماظ - بفتح اول و کسر ثانی و میم مشدد
وظای معجمه در آخر ع آنکه بر دوستی کسی
نپاید (ا)

تلمج - بجیم ابجد در آخر بروزن تفعل ع
ناشته شکستن و لب لیسیدن (ا)

تلمخ - بخای معجمه در آخر بروزن تفعل ع سخن
زشت آوردن در کلام (ا)

تلمذ - بفتح اول و ثانی مشدد مضموم و سکون
دال معجمه بروزن تفعل ع بمعنی شاگردی و
شاگردی کردن (ع م)

تلمز - بزاء هوز در آخر بروزن تفعل ع در پی
یکدیگر جستن و شتابی کردن در رفتار (ا)

تلمس - بسین مهمله در آخر بروزن تفعل ع بار
بار جستن و در پی یکدیگر جستن (ا)

تلمظ - بظای معجمه در آخر بروزن تفعل ع
زبان گرد دهان برآوردن بعد از طعام و لب لیسیدن
وطعام در دهان گردانیدن و مزه دریافتن و زبان
بیرون آوردن مار (ا)

تلمع - بعین مهمله بروزن تفعل ع بمعنی روشن
شدن و درخشیدن (ع)

تلمق - بروزن تفعل ع خوردن (ا)

تلمك - بروزن تفعل ع چشیدن و لیسیدن و ریح
پیچیدن شتر و زبان گرد دهان برآوردن بعد
خوردن (ا)

تلمل - بروزن تفعل ع زبان گرد دهان برآوردن
بعد طعام (ا)

تلمن - بفتح اول و سکون دوم و میم مکسور نون
زده در برهان گوید بزبان زند و پازند بینی آدمی
وحیوانات دیگر را گویند (ا)

تلمو - بروزن تفعل ع برگزیدن برای خود
چیزیرا و فرا گرفتن زمین چیزیرا و برابر شدن
بروی و پوشیدن (ا)

تلمی - بروزن تجلی ع برگردیدن گونه یا
گندمگون گشتن (ا)

تلمیح - بحای حطی در آخر بروزن تفعیل بتقدیم
لام بر میم بمعنی تملیح گویند بتقدیم میم بر لام
الاول هو الاصح ع بگاه سبك کردن بسوی چیزی
و باصطلاح اهل معانی اشارت کردن در کلام
بقصه یا آوردن اصطلاحات نجوم و موسیقی و غیره
یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث
امثله آوردن قصه طهوری گفته «خریدن از نمکیان
بر در کار تو باره همان معاملهٔ آب شد و اعرابی است»
شیخ علی نقی کمره «هست عشق دل شاد آن شنیدی که چه
دید * پادشاهی ز غلامی پدری از پسری» تلمیح است
بقصهٔ محمود و ایاز و یعقوب و یوسف مثال مثل فیلان
«عمری است که گامی نزدی سوی شهیدان * دیر
آی و درست آی که حق است قیامت» طاهر غنی «ز
تار رستهٔ گیسوی دلبران برسند * چنانکه مار گزیده ز
ریسمان ترسد» وله «ز بود دل ز من و شد رقیب
بیدل ازین * چه خوش بود که برآید بیك کرشمه دو
کار» خواجه عبدالله سامی «دل چو رفت از پی
دلدار مخواهیدش باز * سفری از پی آواز نمی باید
کرد» این مثل است مشهور هند و وقتی درست است که
زبان زد اهل فارس باشد و الا فلا شیخ علی نقی کمره
«ترك سر می گویم و میخواهم از لعل تو بوسی * هر
که دست از جان بشوید هر چه میخواهد بگوید».
مثال تلمیح شعر عطائی اشارة نموده به بیت مشهور
خواجه حافظ شیرازی «پیش من حاصل کونین بود چون
یك جو * مزرع چرخ چرا بیم و داس مه نو» (از غیاث
ومطلع السعدین)

تلمیذ ـ بالکسر بذال معجمه در آخر شاگرد و تلامذه جمع وظاهراً فارسی است و عربی فصیح نیست ولهذا صاحب قاموس بیاورده ازمنتخب و صاحب غیاث نوشته که تلمید بالکسر معرب تلمیداست بالفتح

تلمیس و جلمیس ـ بپارسی قدیم سریانی دو پسر گلشاه یعنی آدم بوده که بعربی قابیل وهابیل خوانده‌اند و دو دختررا که یکی هکیسار و یکی اکیمار نام داشته بدین‌دو برادر دادا کیمار که بتلمیس رسید خوبتر از آن بود که بجلمیس داده‌شد بنابرین جلمیس ازراه‌عرض نفس دروقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی برسر برادرزده اورا بکشت وآدم بزبان سریانی برای‌هابیل شعروارمر ثیتی فرمودو مضمون اورا یعرب بن‌قحطان بعربی ترجمه کرده مشهوراست ومی‌شایدکه این‌چهار نام سریانی باشد وازلغت‌دساتیر نقل کرده‌شده(ن)

تلمیظ ـ بظای‌معجمه بروزن‌تفعیل ع حق کسی بدودادن وچشانیدن‌چیزی را(ا)

تلنة ـ بضمتین مشددة‌النون و بفتح اوله ع درنگ وحاجت(ا)

تلندهـ بانون بروزن‌چرنده ف کج‌زبان‌راگویند یعنی‌شخصی که درست‌تکلم نتواندنمود اورا بعربی فاء فاء خوانند (ر)

تلنك ـ بفتح اول‌و نون‌وسکون‌ثانی وکاف‌تازی ف میوهٔ‌شبیه بشفتالو و بضمتین وکاف فارسی بمعنی حاجت وضرورت ومیل وخواهش و آرزو و نیاز زیراکه تلنگی نیازمند وخواهش‌کننده راگویند حکیم سنائی «بگدائی بگفتم ای‌نادان• دین بدنیا مده زبهر دونان• ابلهانه جواب‌داد ازضعف• کز پی خرقه وجماع‌وعلف•راست‌خواهی بدین‌تلنگ خوشم •این‌کمم به‌که بارحلق کشم» بکسراول وفتح دوم از میرزا صادق علی خان مسموع است بفتحتین بسرانگشت نواختن دف‌ودائره‌وامثال‌آن ومرادف کوك‌نیز میرنجات : «نوبت‌تحت‌شلنگ است حریفان دستی • بتنگ مایه تلنگ است حریفان دستی » ونام‌ولایتی ازملك دکن‌ونیز بمعنی دردمندی وصاحب مذاقی‌وناتلنگی بیدردی وستم طریقی ومفسدی، میرنجات خطاب بمطرب.

«تو که ازاهل‌تلنگی برار باب نیازه ناتلنگی مکن‌و بهر حریفان سوار»(ب ن ك)

تلنگ ـ بکسراول‌وفتح‌لام بکاف‌فارسی نام‌ملکی است ازدکن که آنرا تلنگانه نیزگویندحیدرآباد دارالملك آنست و بکسرتین بمعنی‌زدن انگشت بر دف ودائره وامثال آن ازسراح و درمصطلحات بسر انگشت نواختن‌دف‌ودائره‌ومرادف کوك نیز آمده و بااول‌مضموم‌حاجت وخواهش‌و تلنگی بمعنی گداوحاجتمند تلنگانه گدایانه (ع)

تلنگانهـ بالضم ف گدایانه (ب)

تلنگ‌دائرهـ ف آوازیکه ازدائره نواختن برآید و نام بازیی‌و آن‌چنان است که طفلان‌خطی کشیده مهره‌بازی کنند ومهرهٔ‌هرکه ازآن دائره برآید بردازوست و بالکسر بمعنی زدن‌دائره‌ودف بانگشتان‌تاصدا ازو برآیدچنانکه گذشت(ب)

تلنگبینـ بروزن‌و معنی ترنجبین‌است‌و آن‌داروئی باشد شیرین و مانند شبنم بر خار شتر می نشیند (ر)

تلنگی ـ بضم‌اول وفتح ثانی ف گدائی‌و نیازمند ومحتاج وخواهش‌کننده را گویند و بکسر ثالث مخفف تولنگی است‌که میان‌پاچه باشد وکنایه‌از پسر امردوضخیم ومترش وخوبی وتوبی هم‌هست از برهان ودرغیاث تلنگی بکسرتین وکاف‌فارسی ونزد بعضی بفتح نواختن دف ودائره بسرانگشت و بمعنی‌مروت و درد مندی‌نیز آمده و بمعنی گدائی نیز واقع‌شده (ع)

تلنه ـ بضم اول وسکون‌ثانی‌وفتح نون ف بمعنی حاجت وخواهش و نیاز وضرورت باشد(ر)

تلو ـ بفتح‌اول وضم‌لام .ف.مطلق‌خاراست‌وتلو کلانام دهی است بمازندران‌وکلادر لغت‌دری بمعنی قریه وده ومحله‌راگویند مشاطی‌هزارجریبی گفته.
«تاراه تلوکلاگرفتم •خاروخس غم بپاکردم»
وآنراتلی نیزگویندودیگر بمعنی باتین تیر باشد یعنی جای که پی در آن پیچند و پیکان مضبوط سازند (ن)

تلو ـ بالکسر ع بلند و پیروچیزی و بچهٔ‌شتر که‌از شیر بریده‌باشند و بسرمادررود اتلاء[بالفتح]جمع. و بچهٔ‌خرو بزغاله و بضمتین‌وتشدید واودرپی کسی

رفتن و گذاشتن او را از لغات اضداد است (م ا)

تلواسه و تلوسه و تاسه - بضمتین بروزن چلپاسه ودوم بروزن وسوسه وسوم بروزن کاسه ف بمعنی اضطراب و بیقراری و بالفظ گرفتن و کردن مستعمل گویند تلواسه برای او می کند ملا جامی در آن که یکی گرفت تلواسه • که خورد بیشتر ز هم کاسه » (ب)

تلوة - بکسر اول وفتح ثالث ع برغاله زاید از چهار ماه وگوسپید که قبل صعریه زاید والصعریه نتاج الغنم مع طلوع السهیل (ا)

تلوث - بثای مثلثه بر وزن تفعل ع آلوده شدن (ا)

تلود - بضمتین و دال مهمله ع کهنه شدن و قدیمی شدن مال و تالد نعت است از آن (ا)

تلوسه - بفتح اول بروزن وسوسه ف مخفف تلواسه است که اضطراب و بیقراری واندوه باشد و بضم اول و تانی غلاف کارد و شمشیر و امثال آن را گویند مصرع «دلم تلوسهٔ شمشیر آبدار بوشد» و بایمعنی بفتح اول بروزن سوچه هم سطر آمده است و بفتح اول و تانی غلاف خوشهٔ خرما و غلاف دانهٔ خرما را گویند و تیشهٔ درودگری را هم گفته اند (ر ن)

تلوص - بصاد مهمله در آخر بروزن تفعل ع پیچیدن و بر گردیدن (ا)

تلوط - بطای حطی در آخر بروزن تفعل ع کار قوم لوط کردن (ا)

تلوك - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و کاف ف بشانهٔ تیر باشد که بر بی هدف خوابند و ظرف وصراحی که آنرا بصورت شیر و گاو و حیوانات دیگر ساخته باشند و بدان شراب خورند (ر)

تلول - بروزن صبور ع دیر ایستاد (ا)

تلوم - بروزن تفعل ع انتظار و درنگی کردن در کاری و نیز درنگی و نگرانی (ا)

تلون - بضمتین ع حاجت تلونه مثله (ا)

تلون - بضم واو مشدد بر وزن تفعل ع رنگا رنگ شدن (غ) .

تلوه - بهای هوز در آخر بروزن تفعل ع درخشیدن سراب واضطراب و درخش آن (ا)

تلوی - بروزن تجلی ع تافته و دوتاه گردیدن وخمیدن و روی گردانیدن و پراگنده شدن و درخشیدن برق در ابر یقال تلوی البرق (ا)

تلويب - بباي موحده در آخر بر وزن تفعيل ع بملاب آلودن چیزی را یاملاب آمیختن (ا)

تلوية - بروزن تربيت ع سخت تافتن

تلويث - بثاي مثلثه در آخر بروزن تفعيل ع آلوده کردن و بسد کردن و آمیختن و تیره کردن آب را و تر نهادن در آب و خر آن و انگشت خود خائیدن کودك (ا)

تلویج - بجیم ابجد بر وزن تفعیل ع کج گردانیدن (ا)

تلویح - بحای حطی در آخر بروزن تفعیل ع کم گردانیدن بآتش و سوختن آفتاب رنگ روی را وسپید موی نمودن پیری کسی را و قوت بقدر حاجت دادن و برنگ دادن جامه را و شمشیر درخشانیدن وگونه بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را و اشاره کردن و نام کتابی است در اصول فقه تصنیف مولانا سعد الدین تفتازانی (ام)

تلویص - بصاد مهمله در آخر بروزن تفعیل ع انگبین صافی خوردن (ا)

تلویق - بقاف بروزن تفعیل ع بروغن یا مسکه نیکو کردن طعام را (ا)

تلویم - بر وزن تفعیل ع ملامت کردن و لام نوشتن (ا)

تلوین - بنون بروزن تفعیل ع گوناگون کردن و باصطلاح یکی از اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر (ع)

تله - بالفتح ولام مشدد مفتوح ع بر زمین زدن و یا بر گردن و روی افکندن یقال تله للجبین ، کما یقال کبه لوجهه و متلول و تلیل نعت است از آن (ا)

تله - بالفتح وتشدید لام و تخفیف آن ف چیزی باشد بشکل قفس که بدان شکار جانوران کنند و آن غیر دام است واز اقسامش یکی آنست که جانوری را در قفسی انداخته بهمان قفس جانور دیگر شکار کنند واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ملا عبد الرزاق فیاض «روح در کسوت آدم ز پی معرفت است • کرده اند این تله در حالك که عنقا گیرند» ظهوری در صفت اسب «در شکار هزار علت و عیب •

بیکرش تلهٔ بدست زمان» (ب)

تلهب - بتای ابجد بروزن تفعل ع افروخته شدن وروشن گردیدن آتش (ع)

تلهج - بجیم عربی بروزن تموج ع شیفتگی و حرص (غ)

تلهجم - بروزن تفعلل ع روشن شدن راه وداغ داغ کردن رونده راه را وشیفتگی کردن بچیزی صلة بالباء (ا)

تلهذم - بضم دال معجمه بروزن تفعلل ع بریدن وخوردن (ا)

تلهع - بعین مهمله در آخر بروزن تفعل ع افزونی نمودن در سخن (ا)

تلهف - بروزن تفعل ع دریغ خوردن و دریغ واندوه (ا)

تلهق - بروزن تفعل ع سخت سپید شدن (ا)

تلهم - بروزن تفعل ع بیك بار فروخوردن (ا)

تلهن - بروزن تفعل ع ناشته شکستن یقال لهنته فتلهن (ا)

تلهوج - بفتح اول وثانی وسکون ها وضم واو وسکون جیم ابجد ع خام پخت ماندن گوشت (ا)

تلهوق - بفتح اول وثانی وسکون ها وضم واو وسکون قاف قرشت ترك مبالغه کردن (ا)

تلهی - بروزن تجلی ع بازی کردن وروزگار گذاردن بچیزی وفراموش کردن وغفلت ورزیدن و ترك دادن (ا)

تلهیب - ببای ابجد در آخر بروزن تفعیل ع نیك برافروختن آتش (ا)

تلهیة - بروزن تربیت ع مشغول داشتن کسی را بچیزی و نیز تلهیه بازیچه (ا)

تلهیج - بجیم ابجد بروزن تفعیل ع بهاری دادن وناشتا شکستن کسی را (ا)

تلهید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع بدست در جستن و سپوختن بخواری کسی را یا بر بن پستان یا بر بن کتف زدن (ا)

تلهیز - بزای هوز در آخر بروزن تفعیل ع لگد زدن بر سینه (ا)

تلهیف - بروزن تفعیل ع دریغ و افسوس خوردن واندوه نمودن و وا اسفاه گفتن (۲ا)

تلهین - بروزن تفعیل ع ناشتا شکستن کسی را وهدیه آوردن از سفر آینده (ا)

تلی - بضم اول وکسر ثانی ف بمعنی دست افزار ودست افزاردان سرتراشان وکیسه خیاطان که سوزن وانگشتوانه در آن نهند و بکسر اول طلا را گویند که زر پاك وخالص باشد شیخ سعدی «وجود مردم دانا مثال زر تلی است * که هر کجا رود قدر وقیمتش دانند * بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند» و تلی بفتح اول و کسر لام مخفف بالی که لفظ هندی است (ن ع)

تلی - بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی ع بسیار سوگند و بسیار مال و بضم اول و تشدید دوم مفتوح و آخر الف مقصور یا گوسپند بوجه و تلی بروزن حتی، قوم افتاده بر زمین (ا)

تلیبار وتلیوار - بروزن خریدار ف خانه ای را گویند که بجهت کرم ابریشم و نگاهداشتن آن ها چوب بندی کنند تا پیلهٔ ابریشم حاصل آید و آن را تلمبار نیز گویند ع «بتلیبار آشنا گشتند» (ن)

تلهیة - بفتح اول وکسر لام و تحتانی مشدد مفتوح ع بقیهٔ وام ومانند آن (ا)

تلیث - بثای مثلثه در آخر بروزن بفعل ع شیر ماستش در هوا وحرص (ا)

تلید وتلد - بفتحتین بروزن امیر وثانی بفتحتین ع آنکه در عجم زاده ودر عرب پرورش یافته باشد و تلید نیز بمعنی مال کهنه وقدیمی موروثی بمعنی مال کهنه حکیم سنائی در مناقب عثمان رضی الله عنه گفته: «عاشق شکر او تلید وطریف * زائر جود او تلید وطریف» وطریف بمعنی مال نو که مقابل تلید است (ا)

تلیسة - کسکینة ع خبه وگوینك مانندی که از برگ خرما سازند و کیسهٔ حساب ولا تفتح (ا)

تلیع - بعین مهمله بروزن امیر ع گردن دراز (ا)

تلیغ - بغین معجمه در آخر بوزن تفعل ع خویشتن راگول نمودن (ا)

تلیل - بروزن امیر ع گردن اتله [بروزن ادله] و تلل [بضمتین] وتلائل [بالفتح] جمع (ا).

تلیمان - بر وزن نریمان ف نام پهلوانی است ایرانی و در جای دیگر تورانی گفته والله اعلم (ر)

تلین - بر وزن تفعل ع نرم گشتن و چاپلوسی کردن یقال: تلین له، ای تملق (ا)

تلیوار - با واو بر وزن و معنی تلیبار است و آن خانه‌ای باشد که در آن کرم ابریشم نگاه دارند (ر)

تلییف - بدو تحتانی بر وزن تفعیل ع لیف ساختن و سطبر و بسیار لیف شدن نهال خرما (ا)

تلیین - بر وزن تفعیل ع نرم گردانیدن (ا)

تم - بالفتح و سکون میم ت آفتی است که در چشم پیدا شود مانند پرده و آنرا در عربی غشاوه گویند ابن یمین گفته « نرگس نشان سروری اندر جبین تو بینداگر چه در نظرش آفت تم است » و مجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آید (ع ن)

تم - مثلثه والکسر افصح ع تمام (ا)

تماقر - بالفتح والضم واو که بصورت همزه است وسکون راء مهمله بر وزن تفاعل ع. فخر کردن و نازیدن (ا)

تماتر - براء مهمله در آخر بر وزن تفاعل ع کشیده شدن و باهم کشیدن و پی در پی ریخته شدن آتش از آتش زنه (ا)

تماته - بسکون هاى هوز بر وزن تفاعل ع دوشیدن (ا)

تماتین - بفتح اول و ثانی و کسر فوقانی ع جمع تمتان و تمتین، بمعنی رشتهٔ خیمه (ا)

تماثل - بضم ثای مثلثه که حرف چهارم است بر وزن تفاعل ع از بیماری به شدن و مانند همدیگر شدن (م)

تماثیل - حرف چهارم ثای مثلثه ع تصاویر و اصنام و بمعنی فرمانهای پادشاهی نیز آمده (ع)

تماج - بضم اول بر وزن اماج ف کیسهٔ درازی را گویند که از پارچه دوزند و یا از ابریشم بافند (ر)

تماجد - بدال مهمله در آخر بر وزن تفاعل ع یاد کردن مجد کسی را و با هم نازیدن و فخر کردن ببزرگی و مجد آشکار کردن با هم (ا)

تماجع - بعین مهمله بر وزن تفاعل ع با هم بی باکی نمودن و فحش گفتن (ا)

تماحک - بضم حای حطی بر وزن تفاعل ع با هم ستیهیدن و خصومت کردن (ا)

تماخره - بفتح اول و خای معجمه و رای مهمله و هاى مختفی ف هزل و تمسخر و مزاح و ظرافت و با لفظ فرا گرفتن مستعمل ناصر خسرو « گر تو تماخره کنی اندر چنین سمر * بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره » پور بهای جامی « ای احمق که هر که ترا دید از حریت * حالی فرا گرفت مزاح و تماخره »

تمادح - بضم دال ابجد و سکون حای معجمه بر وزن تفاعل ع بافرمایی کردن و سستی و کاهلی نمودن و سپس ماندن از کاری (ا)

تمادی - بکسر دال ع بنهایت چیزی رسیدن و دراز شدن (م ع)

تمار - براء مهمله در آخر و تشدید میم ع خرما فروش (م)

تمارس - بسین مهمله بر وزن تفاعل ع باهم جنگ و پیکار کردن (ا)

تمارض - بضاد معجمه در آخر بر وزن تفاعل ع خودرا بیمار نمودن بمرض و خود بتکلف مریض وانمودن (ع)

تمارن - بنون بر وزن تفاعل ع سپری شدن شیر ناقه (ا)

تماری - بکسر رای مهمله ع باهم جدال کردن و شک نمودن در چیزی (م)

تماز - بالفتح و تشدید رای هوز ع دور شدن (ا)

تمازح - بحای حطی بر وزن تفاعل ع با یکدیگر مزاح کردن (م)

تماس - بالفتح و تشدید سین مهمله ع جماع کردن و منه قوله تعالی من قبل ان یتماسا (ا)

تماسح - بحای حطی بر وزن تفاعل ع با هم راست شدن در بیع و باهم دست زدن در خرید و فروخت (ا)

تماسخ - بخای معجمه در آخر بر وزن تفاعل ع برگردیدن صورت کسی بصورتی دیگر که بدتر از صورت نخستین باشد (غ)

تماسک - بکاف در آخر بر وزن تفاعل ع باهم چنگ در زدن و خویشتن را نگاه داشتن و مجازاً بمعنی صبر و تحمل و وقار آمده (غ)

تماسی ـ بکسر سین بیای رسیده ع پاره پاره گردانیدن (ا)

تماسیح ـ بحای حطی در آخر ع جمع تمساح [بالکسر] نهنگان (ع)

تماشا ـ لفظ عربی است مصدر از باب تفاعل در اصل تماشی بود ماخوذ از مشی فارسیان درین قسم مصادر یاء را بالف بدل می‌کنند از عالم تمنا و تولا و تقاضا که دراصل تمنی و تولی و تقاضی است پس معنی تماشا باصل لغت بایکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفرج اکثر با هم پیاده سیر میکنند لهذا درعرف بمعنی تفرج و دیدن شوق مستعمل شده ازین باعث بطرف دیده منسوب داشته اند و تماشا بمعنی چیزیکه درو تعجب یا شوق نظر کنند مستعمل میشود و بمعنی هنگامه نیز آمده ازعیات و تماشا با لفظ داشتن و دیدن و کردن و نمودن مستعمل و بریشان ازصفات اوست خواجه نظامی «تماشای آن شاه نامور کند • پس آنگاه تدبیر با زر کند» میرمعزی «چون عیش کی از تو برد روح لطافت • چون نوش خوری در تو کند عقل تماشا» خواجهٔ شیراز «دیدمش خرم وخوشدل قدح باده بدست • و ندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد» اشرف «وجد صوفی شب معراج تماشا دارد • جلوهٔ تیر در آماج تماشا دارد» بادم لاهجی «بسیار درین کهنه سرا معرکه دیدم • بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت» میرزا بیدل «نو بهارست وجهان سیرچمنها دارد • وضع دیوانهٔ ما سیر تماشا دارد» سلیم «زین طرف عجز و نیاز وزان طرف دشنام و ناز • در میان ما و او قاصد تماشا میکند» نعمت خان عالی: «غنچهٔ دلها ز شوقت هرطرف وامی‌شود • گر نقاب ازرخ برانداری تماشا می‌شود» شانی تکلو «بران سردار دم سودا که دست افشان و پاکوبان • در آیم در جنون درشهر بنمایم تماشائی». سالك یزدی: «تعجب دارد این صورت تماشا دارد این معنی • جهان محو تماشاوتماشائی نمی بینم» و این خالی از غرابت نیست لیکن بعد تامل معلوم میشود که دیدن آنجا بمعنی دریافت کردن است یعنی من معنی تماشا نمیدانم که چیست وحال آنکه عالم محو تماشا است فافهم و ازین قبیل است درین عبارت شیخ شیراز نثر «لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند» (ب)

تماشاکده و **تماشاخانه** و **تماشاگاه** ـ قریب بمعنی هم میرنجات «فرصت گریه ندارم بتماشاگه دوست • سوخت نظاره مرا آب شد نها مددی» صائب «رفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه • یکی شدست چو آیینهٔ خوب وزشت مرا» «حسن چو تنها شود ازچشم خود دارد خطر • درتماشاخانهٔ آئینه هم تنها مباش» حافظ «حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست • جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ آن مو ببین» شوکت «گلشن از سکه ز روی تو تماشاکده است • تکمهٔ گل نگه دیدهٔ حیرت زده است» (ب)

تماشائی و **تماشاگر** ـ ف نظارگی و بیننده ملانوعی «حسن مستور نظرهاست که جز صورت خویش • بهره‌ای نیست ز آئینه تماشائی را» ملاشانی تکلو «نزدیك بآتش نتوان رفت همان به کز دور تماشاگر گلزار تو باشم» طغرا «ز رنگین بتان دیدهٔ دوستان • به مجلس تماشاگر بوستان» (ب)

تماشق ـ بضم شین معجمه وسکون قاف بروزن تفاعل ع باهم کشیدن گوشت را (ا)

تماشی ـ از باب تفاعل ع بهمدیگر رفتن (ا)

تماصع ـ بضم صاد مهمله بر وزن تفاعل. ع باهم در رسیدن درجنگ (ا)

تماظ ـ بالفتح بظای معجمه مشدد ع بهم بدی و پیکار نمودن و گزیدن یکدیگر را (ا)

تماغه ـ بالضم وغین معجمه کلاه شاهین و باز وامثال آن کلیم: «کبوتر کو ز بهارش در آید • تماغه از سر شاهین رباید» خواجه عبدالله سرسامی. «ای کرده بصید آهو دل آهنگ • بر بسته کمر بچین دامن بس تنگ • این پردهٔ سینه بند بر پستان نیست • مانند تماغه ایست بر چشم پلنگ». علی رضای تجلی «شهباز قدرتش چو زند بال و پر بهم • نه چرخ را بیفگند از سر تماغه وار» (ب).

تماقل ـ بضم قاف بر وزن تفاعل. ع. همدیگر

را بآب فرو بردن (ا)
تماکس - بسین مهمله بروزن تفاعل ع همدیگر
خریمی کردن بخریدن چیزی (ا)
تمالك - بالفتح بر وزن تفاعل ع باختیار خود
بودن و مالك نفس خود شدن و بمعنی اختیار و طاقت
مستعمل است (ع)
تمالؤ - بر وزن تفاعل ع فراهم آمدن و انبوهی
کردن (ا)
تمام - ع کافی و بسنده و کامل و بی نقصان و
بمعنی آخر و منقضی با لفظ شدن و کردن
و بمعنی نظام گرفتن و با لفظ گرفتن مستعمل
میر حسن دهلوی «در عاشقی بمیر حسن تا شوی
تمام * شنیدهٔ هر آنکه بمیرد تمام شد» کلیم
«واصل ز حرف چون و چرا بسته است لب *
چون ره تمام گشت جرس بی زبان شود» صائب
«خورشید در دو هفته کند ماه را تمام * حسن تو
کار من بنگاهی تمام ساخت» «حسن تو با خود
عین الکمال دارد * در آبله است پنهان حسن
برهنه پائی * امید ها بلبش داشتم ندانستم * که
این قدح بچشیدن تمام میگردد» سعدی «مجلس
تمام گشت و بپایان رسید عمر * ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم» «برا علم در دین و دنیا تمام
که کار تو از علم گیرد نظام» خواجه نظامی
«به هندو که ترك خطائی بنام * بدزدیدن دل
چو هندو تمام * ساقی بیا تمامان، ده تمام وار
ما * بگذر که پختگار را نوبتی تمام باشد» و بمعنی
آخر شدن میر معزی «گرد بدولت تو همه
شغلها بسج * گیرد بهمت تو همه کارها تمام» (ب)
تمامة - ع کامل و تمام گردیدن (ا)
تمام اجزا و تمام عیار - ف کامل و بی نقصان
صائب «شود بساط جهان چون زر تمام عیار * کند
کوشش اگر خلق در روایی هم» میاس «عزت
بی طالعان هرگز تمام اجزا نبوده دامنی گر داشت
این خلعت گریبانی نداشت» (ب)
تمام رس - ف مقابل نارس صائب «تمام
رس نبود بادهٔ که کف دارد * که عیب دار بود
گوهری که تب دارد» (ب)
تمام شدن - کنایه از مردن باشد مثال
«در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام * شنیدهٔ که
هر که بمیرد تمام شد» (ب)
تمام عیار - ف در تمام اجزا گذشت (ع)
تماوت - بتای مثناه در آخر از باب تفاعل ع
خود را مرده نمودن و خود را واکشیدن از مباهی
و پارسائی بدروغ و ریا (ك)
تماهت - از باب تفاعل ع بدبو و بدمزه گردیدن
گوشت و طعام (ا)
تماهچه - بر وزن و معنی تماهچه که گوشت نرم
پخته باشد (ص)
تماهك - از باب تفاعل ع با هم ستیهیدن (ا)
تمای - ع فراخ شدن پوست و خر آن نکشیدن
و فاش شدن فتنه و بدی در قوم (ا)
تمایح - بحای حطی بروزن تفاعل ع پیچ پیچان
رفتن (ا)
تمایر - براء مهمله بر وزن تفاعل ع تباهی
افتادن و فتنه بر خاستن (ا)
تمایط - بطاء مهمله از باب تفاعل ع از هم
دور شدن و با یکدیگر بد شدن قوم و تباهی افتادن
میان آنها (ا)
تمایل - بلام از باب تفاعل ع میل کردن و پیچ
پیچان یافتن (ا م)
تمامیم - بالفتح ع جمع تمیمة بالفتح بعوید و
و مهرهٔ بیسه که در رشته کرده در گردن اندازند
برای دفع چشم بد (ا)
تمت - بالفتح ع رونیدگی است و بر آن غیر
ماکول (ا)
تمتام - بالفتح بدو تای فوقانی ع کسی که در
کلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند بهندی توتلا
گویند خاقانی «تمتام تا تمام سخن بود ناتمام»
و تمتامة مؤنث (ع ا)
تمتان - بالکسر ع رشتهٔ خیمه و تمتین مثله (ا)
تمتع - بعین مهمله در آخر از باب تفعل ع
بر خورداری یافتن و با لفظ یافتن و دیدن و گرفتن
و بردن و بر داشتن و داشتن از چیزی مستعمل
خواجهٔ شیراز «از لذت حیات ندارد تمتعی *
امروز هر که وعدهٔ فرداش میدهند» صائب :
«شد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر * تمتعی که دل
از خط دلستان برداشت» و له «ز شعر خویش توان
قیاس شعر دیگران بردن * تمتع بیش از فرزند مردم میتوان

بردن» «شد بدولت بیدار رزق اهل سعادت * تمتعی که از آن چشم بیخواب گرفت» وله «تمتع با کمال قرب زان زعنا نمی بینم * که زیر پا ببیند یار و من بالا نمی بینم» شیخ شیراز «تمتع زهر گوشه ای یافتم * زهر خرمنی خوشه ای یافتم» (ب)

تمتك ـ از باب تفعل ع جرعه جرعه نوشیدن شراب را (ا)

تمتم ـ با هر دو تای فوقانی مضموم بهر دو میم زده ف عزغاو را گویند که بترکی قطاس خوانند و آن دم گاو کوهی است که در ختاو ترکستان پیدا شود وسپاهیان آنرا از نیزه و علم وطوق آویزند و بجهت زینت در گردن اسپ بندند (ب)

تمتمة ـ بالفتح ع سخن تا تاك یا میم میم گفتن یا برخوردن سخن بحنك اعلى (ا)

تمتي ـ بروزن تجلي ع دراز كشیدن پشت در كشیدن كمان (ا)

تمتيع ـ بعین مهمله درآخر از باب تفعیل ع دراز كردن و برخورداری دادن و توشه دادن ومتعه دادن زن را بعد طلاق و تعمیر كردن و باقی داشتن و بانتها وكمال رسانیدن چیزیرا (م ا)

تمتين ـ بنون از باب تفعیل ع برشته بخیه زدن خیمه را وتقد مني الى موضع كذا ثم الحقك گفتن مر پیش رونده را و رشتهٔ موی میان طرایق خیمه در كردن تا سرستون بدرد خیمه را و استوار بستن كمان به پی واستوار ومحكم كردن خیك را بروغن و اصلاح آن نمودن (ا)

تمثال ـ بالكسر ع پیكر نگاشته تماثیل جمع بالفظ كشیدن مستعمل مشهدی «هست از پیشانی عاشق هویدا حال عشق * می كشد مجنون مصور چون كشد تمثال عشق» (ب)

تمثال گر ـ بفتح كاف فارسی و سكون رای مهمله ف نقاش و صورتگر سعدی «چنان صورتش بست تمثال گر * كه صورت نه بندد از آن خوب تر» (ب)

تمثل ـ از باب تفعل ع مثل زدن و برمثال چیزی شدن (م)

تمثيل ـ از باب تفعیل ع نگاشتن پیكر و نمودن صورت چیزی و ازین بیت محسن تاثیر: «دین و دل را میدهی برباد تادم میزنی * باز تمثیل كرم بر نام حاتم میزنی» بمعنی تشبیه دادن مستفاد میشود (ب)

تمجس ـ بسین مهمله درآخر از باب تفعل ع مغ شدن و مغ بالضم بمعنی آتش پرست است (م)

تمجيد ـ بدال مهمله از باب تفعیل ع بزرگی نسبت كردن كسی را و بزرگی یاد كردن خدای تعالی را و بمعنی بسیار بخشیدن و سیرخورانیدن شتران را یا پر شكم یا نیم شكم علف دادن (ع ا ك)

تمجيس ـ بسین مهمله از باب تفعیل ع مغ گردانیدن و در حدیث آمده فابواه یمجسانه (م)

تمحق ـ بقاف از باب تفعل ع محو و پاك شدن و كاستن وسوخته شدن (ا)

تمحك ـ بكاف از باب تفعل ع ستهیدن (ا)

تمحل ـ از باب تفعل ع مكر نمودن و فریفتن یقال تمحل له و تكلف نمودن درحق كسی (ا)

تمحيص ـ بصاد مهمله از باب تفعیل ع آزمودن و كم كردن و پاك كردن گوشت از پی (م ا)

تمحيق ـ بقاف از باب تفعیل ع پاك كردن و محق گردانیدن كسی را (ا)

تمحين ـ از باب تفعیل ع نرم گردانیدن یا بر كندن پوست را (ا)

تمخج ـ بضم خای معجمه وسكون جیم ا بعد از باب تفعل ع آب جنبانیدن بدلو و جز آن (ا)

تمخخ ـ بهر دو خای معجمه از باب تفعل ع مغز استخوان برآوردن (ا)

تمخر ـ برای مهمله از باب تفعل ع برابر باد ایستادن و پشت سوی باد كردن (ا)

تمخض ـ بضاد معجمه درآخر از باب تفعل ع جنبیدن شیر در مخمضه و در وع زده شدن و درد زه گرفتن مادیان را و باردار شدن گوسپند و جز آن و فتنه زادن زمانه و جنبیدن بچه در شكم مادر (ا)

تمخط ـ بطای مهمله درآخر از باب تفعل ع بینی پاك كردن و مضطرب شدن و افتان و خیزان رفتن (م ا)

تمخي ـ بروزن تجلي ع بیزار شدن از چیزی و كناره گزیدن و شكایت نمودن نزد كسی و عذر خواستن (ا)

تمخية ـ بروزن تربیت ع دور كردن كسی را از كاری (ا) .

تمخیثا - باخاو ثای ثخذ بروزن مه‌سیما ف نام یکی از اصحاب کهف است و نام دعایی هم هست که بوقت حاجت میخوانند(ر)

تمخیخ - بهردو خای معجمه از باب تفعیل ع بر آوردن مغز از استخوان (ا)

تمدح - بحای حطی در آخر از باب تفعل ع ستودن، و تکلف کردن در ستایش خود و افتخار نمودن و تکلف سیر نمودن خود را از آنچه که ندارد و فراخ و گشاده شدن زمین و تهیگاه (م ا)

تمدخ - بخای نقطه دار از باب تفعل ع برفتار مار رفتن ناقه و بزرگ منشی کردن مردم و پر گوشت و پیه ناک شدن شتر از فربهی (ا)

تمدد - بهردو دال مهمله از باب تفعل ع کشیده شدن و دراز کشیدن مرد (م)

تمدرع - بسین مهمله در آخر از باب تفعلل ع مدرعه پوشیدن (ا)

تمدل - از باب تفعل ع دستار برسر و مندیل بر سر پیچیدن (ا)

تمدن - از باب تفعل ع در شهر بودو باش کردن و انتظام شهر نمودن و اجتماع اهل حرفه (ع)

تمده - بهای هوز در آخر از باب تفعل ع ستودن و تکلف کردن در ستایش خویش (ا)

تمده - بفتح اول وسکون ثانی بروزن سده ف کج زبان را گویند یعنی شخصی که در حرف زدن زبانش خوب نگردد و او را بعربی فأفأ خوانند(ر)

تمدیح - بحای حطی در آخر از باب تفعیل ع ستودن شدو للمبالغة (ا)

تمدید - بهردو دال از باب تفعیل ع کشیدن(م)

تمدیر - براء مهمله از باب تفعیل ع گل اندودن مکان را و ریس (ا)

تمدین - از باب تفعیل ع شهر گردانیدن و ثابت ومقیم گردانیدن بجای (ا)

تمذح - بذال معجمه وحای حطی از باب تفعل ع مکیدن و آماسیدن و بر آمدن تهیگاه از سیرابی (ا)

تمذر - براء مهمله از باب تفعل ع تباه شدن گردکان و شوریدن دل و پراگنده شدن و پاره پاره گردیدن شیر (ا) .

تمذقر - براء مهمله از باب تفعلل ع برگردیدن آب (ا) .

تمذیة - بروزن تربیت ع بچراگاه گذاشتن اسپ را (ا)

تمذیر - براء مهمله در آخر از باب تفعیل ع پراگنده نمودن (ا)

تمر - بالفتح ع خرما تمرة واحد (م)

تمر - باول مکسور ثانی زده ف نام علتی است که چون عمر مردم بچهل سالگی رسد در چشم بدید آید و بدان سبب نیروی بینائی کمی گیرد و چون از پنجاه تجاوز کند آن علت بخودی زائل شود و در بعضی فرهنگها بمعنی مرضی که آب مروارید گویند آمده و باول مفتوح ثانی زده بعربی خرما را گویند چنانکه بالا گذشت (ن)

تمراد - بکسر فوقانی بدال مهمله در اخر ع خانهٔ خرد جهت بیضه نهادن در اندرون خانهٔ کبوتران(ا)

تمران - بالضم ع جمع تمر که بمعنی خرما باشد (ا)

تمرة - بفتح اول و ثالث ع خرمای یکی تمرة کقبرة مرغی است کوچکتر از گنجشک تمامیر جمع(ا)

تمرد - بدال مهمله از باب تفعل ع سرکشی کردن و رسیدن در نافرمانی بجایی که از نوع خود برون رود تمرد فلان زمانا یعنی چندی امرد ماند سپس آن ریش بر آورد (م ا)

تمرس - بسین مهمله از باب تفعل ع سوده شدن (ا)

تمرستان - بفتحتین ف بمعنی باغ خرما (ع)

تمرص - بصاد مهمله از باب تفعل ع پریدن و رفتن چیزی یقال تمرت القشر عن السلت ای طار یعنی رفت پوست از جو (ا)

تمرض - بضاد معجمه در آخر از باب تفعل ع سست شدن در کاری (ا) .

تمرط - بطای مهمله از باب تفعل ع . افتادن موی(ا)

تمرع - بعین مهمله از باب تفعل ع شتافتن بچراگاه ستش و حسیدن بینی از خشم (ا)

تمرغ - بغین معجمه از باب تفعل ع غلطیدن در خاک و پیچیدن برخود از درد و دور شدن از بدی و انداختن

لعاب ازدهان و تادیر چرانیدن شتران رادرمرغزار ودودله شدن درکاریقال : تمرغ فی الامر، ای تردد و یقال تمرغ علی فلان، یعنی درنگ کرد و روغن مالیدن خود را ورخشان و لعزان نمودن اندام را (ا) .

تمرق ـ ازباب تفعل ع موی برافتادن و برون آمدن (ا)

تمرقزك ـ بفتح اول وکسرثانی و سکون رای بی نقطه وقاف وزای نقطه دار مفتوح بکاف زده کلام خدا وقرآن مجیدرا گویندو بضم ثانی هم گفته اندگویندترکیست (ر)

تمرمر ـ بهردورای مهمله ازباب تفعلل ع جنبیدن ولرزیدن ازشادی یاعام است وجنبیدن و جنبیدن ریك (ا)

تمرن ـ ازباب تفعل ع نرم کردن وعادت کردن بچیزی وافزون شدن وافزونی کردن بر کسی و بر کار بودن (م ا)

تمرؤ ـ بروزن تفعل ع بتکلف مردمی کردن و یقال فلان یتمرؤ بناء یعنی مروت می طلبد بنقصان وعیب ما (ا)

تمری ـ بروزن تجلی ع آراسته شدن تمری به، آراسته شدن بآن (ا)

تمریح ـ بحای حطی بروزن تفعیل ع پاك کردن گندم ازخاك بجاروب وروغن مالیدن پوست بآب برکردن توشه دان یوراتاسوراخهای درزبندگردد وبجنبك رفتن (ا) .

تمریخ ـ بخای معجمه در آخر بروزن تفعیل ع روغن یامانند آن بربدن مالیدن (غ) .

تمرید ـ بدال مهمله ازباب تفعیل ع هموار و یکسان کردن وتابان ودرخشان کردن بنا و برگ دورکردن ازدرخت وتمراد [بالکسر] ساختن جهت کبوتران (م ا) .

تمریر ـ بهردورای مهمله ازباب تفعیل ع تلخ کردن (ا) .

تمریض ـ بضاد معجمه از باب تفعیل ع سستی کردن درکاری ونیك خدمت کردن بیماررا ونیز بر باد کردن گندم را (م ا) .

تمریط ـ بطای حطی درآخر ازباب تفعیل ع . کوتاه ساختن آستین جامه را چندانکه همچو چادر گرددوموی برکندن (ا)

تمریغ ـ بغین معجمه بر وزن تفعیل ع در خاك غلطانیدن ستور را و بسیار روغن کردن طعام را (ا) .

تمریق ـ از باب تفعیل ع سرود فرومایگان گفتن (ا)

تمرین ـ بنون ازباب تفعیل ع نرم گردانیدن و برزمین زدن و خوی گرساختن کسی را بچیزی (ا)

تمزر ـ بضم زای معجمه مشدد وسکون رای مهمله ازباب تفعل ع باقی شیر دوشیدن و یك یك مکیدن و اندك نوشیدن شراب یا بیك بار نوشیدن (ا)

تمزز ـ بهر دو زای معجمه از باب تفعل ع مرمران خوردن شراب را و یك یك مکیدن (ا)

تمزع ـ بعین مهمله ازباب تفعل ع پاره پاره شدن ازخشم (ا)

تمزق ـ بقاف از باب تفعل ع پاره گردیدن جامه (ا)

تمزمز ـ بهردوزای معجمه از باب تفعلل ع جنبیدن وبرخاستن ورسیدن وپراکنده شدن (ا)

تمزن ـ بنون درآخر ازباب تفعل ع رفتن و برسر خود گذشتن وخوی گرفتن بچیزی وبتکلف جوانمردی کردن و افزون شدن وافزونی کردن برکسی و برکار بودن یا چیزطرفه آوردن و آشکار کردن بیشتر ازآنچه دارد (ا) .

تمزیة ـ بروزن تربیت ع ستودن (ا)

تمزیج ـ بجیم ابجد ازباب تفعیل ع دادن واز سبزی بزردی آمدن خوشه (ا)

تمزیح ـ بحای حطی در آخر ازباب تفعیل ع رنگ گرفتن انگور وبارآوردن رز (ا)

تمزیر ـ براء مهمله در آخر بروزن تفعیل ع هموار پر کردن مشك را (ا).

تمزیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع پنبه غاژ کردن وجدانمودن چیزیرا (ا).

تمزیق ـ بقاف از بـاب تفعیل ع سخت دریدن (م) .

تمزین ـ بنون بروزن تفعیل ع افزونی کردن بر

کسی وستودن وستودن زنده را از حق باشد یا از باطل و پر کردن خیك را (ا)

تمساح - بالکسر سین مهمله بحای حطی ع بمعنی نهنگ که جانور آبی است و تماسیح جمع (اك)

تمسار - آنکه ادویهٔ مفرده فروشد و در عرف هندی پساری گویند . اسمعیل «تمسار کلك او را شیر اجل مجاهر عطار حلق او را بادصبا مقابل» (ب)

تمسح - بحای حطی از باب تفعل ع دست مالیدن و مسح کردن (ا)

تمسخر - بفتح اول و ثانی وضم خای معجمه ع هزل و مزاح (فر)

تمسك - بکاف تازی بر وزن تفعل ع چنگ در زدن و فارسیان بمعنی ما به التمسك استعمال نمایند یعنی نوشته که بکسی دهند هنگام گرفتن زر قرض یا چیزی دیگر از کسی تا وی عند الطلب اگر انکار کند آن دیگری را همان نوشته باشد برای اثبات دعوی خود گویند این بیت از نواب امیر الامرا شایسته خان بن آصف جاهی است «در پرسش گنهم روز حشر آخر شده تمسکات گناهان خلق پاره کند» و بتخفیف هم آمده علی خراسانی «از قفا دیده اش برآید روده هر که خواند نقض تو تمسك» وله «دستگیری زمن نمی یابم • نقصا خسته ام از آن تمسك» (ب)

تمسکن - بنون از باب تمفعل ع مسکین شدن و بیچاره وخوار و ضعیف شدن (مك)

تمسی - بروزن تجلی ع پاره پاره کردن (ا)

تمسیة - بروزن تربیت ع کیف امسیت گفتن کسی را یعنی چگونه شام کردی ومساك الله بالخیر گفتن یعنی بخیر شام کناد خدای ترا (ا)

تمسیح - بحای حطی در آخر از باب تفعیل ع دست مالیدن و دست گذاشتن بر چیزی روان یا آلوده تا آلودگی آن زائل گردد و سخن خوش گفتن و فریبنده و همه روز راندن شتر را و ماننده ساختن و پشت ریش کردن ولاغر نمودن (ا)

تمسیك - از باب تفعیل ع مشك خوشبوی کردن و پیمانه دادن و چنگ در زدن (ا) .

تمشاء - بالکسر ممدوداً .ع رفتن (ا).

تمشر - براء مهمله بروزن تفعل ع برگ وشاخ برآوردن درخت واثر توانگری پیدا شدن بر کسی (ا)

تمشش - بهر دو شین معجمه بر وزن تفعل ع سودن اطراف استخوان را خائیدن (ا)

تمشع - بعین مهمله از باب تفعل ع پاك کردن خود را از پلیدی یا بخصوص بر سنگ استنجا کردن (ا)

تمشق - بقاف از باب تفعل ع آخر گردیدن شب وآشکار شدن سپیدی صبح و پوست بر کنده شدن شاخ و برهنه گردیدن آن و پاره شدن جامه (ا)

تمشی - بر وزن تجلی ع رفتن و کار گذار شدن (ك)

تمشیة - بفتح اول وسکون میم و کسر شین معجمه وفتح یای تحتانی ماخوذ از مشی بمعنی جاری کردن وروان کردن و کسانیکه بروزن تفعیل گویند غلط است چراکه درین حال یای تحتانی زاید میگردد وحال آنکه اصلی است (ع)

تمشیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع برگ و شاخ بیرون آوردن درخت وآشکار کردن آنرا وشادمانی کردن بر جماع و نقش کردن چیزیرا وجدا کردن ولباس پوشانیدن کسی را (ا)

تمشیش - بهر دو شین معجمه بر وزن تفعیل ع بر آوردن مغز استخوان وخوردن آن (ا)

تمشیط - بطای حطی در آخر بر وزن تفعیل ع شانه وار پیدا شدن پیه در پهلوی شتر (ا)

تمشیغ - بغین معجمه بر وزن تفعیل ع گل سرخ رنگ کردن وآلوده ومکدر ومعیوب کردن آبروی کسی را (ا)

تمشیق - بقاف بر وزن تفعیل ع بگل سرخ رنگ کردن و شتاب نوشتن و بشتاب خوردن و تیره زدن ومثل آن (ا ك)

تمشیل - بلام بر وزن تفعیل ع شیر اندك فرود ناقه یا پراکنده ریخته شدن شیر وی بدوشیدن و شمشیر از نیام بر کشیدن (ا)

تمشین - بنون بر وزن تفعیل .ع همه شیر پستان دوشیدن و بکراهت شیردادن ناقه (ا)

تمصخ - بضم صاد مهمله مشدد وسکون خای معجمه ع چیزی گرفتن (ا)

تمصر - براء مهمله بر وزن تفعل ع بسر انگشتان یا به سبابه وابهام دوشیدن و باقی شیر رادوشیدن

وکم‌شدن وپیروی نمودن وپراکنده شدن و شهر شدن حای و فراهم آمدن هر چیزی (ا)

تمصص - بهر دو صاد مهمله بروزن تفعل ع. یك یك مکیدن (ا)

تمصیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع کم کردن وکم کم دادن دهش را وشهر ساختن حای را و فراهم آوردن اهل آنرادردی‌وا بدك‌شیر گردیدن ماده بز (ا)

تمصیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع درخت وچوب بریده‌راماندن با پوست تاخشك گردد(ا)

تمضر - بضم ضاد معجمه مشددوسکون‌راء مهمله ع بر مصریان حشم گرفتن وخویشتن‌را بمضریان مانند کردن یا نسبت نمودن آنها (ا)

تمضمض - بهر دو ضاد معجمه بر وزن تفعلل ع آب در دهان‌جنبانیدن‌جهت وضو ودرآمدن آب در دهان بوقت وضووخواب‌درچشم وبانگ کردن سگ در پی کسی (ا)

تمضی - بر وزن تجلی ع. درگذشتن (ا)

تمضیر - براء مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع کسی را بمضریان منسوب کردن و هلاك گردانیدن (ا)

تمضیض - بهر دو ضاد معجمه بروزن‌تفعیل ع آب سخت شور نوشیدن (ا) .

تمطر - بضم طاء مهمله‌مشدد وسکون راء مهمله ع در زمین بشدن وشتابی‌کردن‌مرغ وقت‌فرود آمدن و بر همدیگر پیشی‌گیران آمدن اسپان و پیش آمدن باران را و بشدن درآن‌یا در سردی آن (ا)

تمطط - بهر دوطای مهمله بر وزن تفعل ع . دراز وکشیده‌شدن‌وبرکشیده گردیدن‌ابروورحسار وسخن رنکارنگ و دفزك شدن آب (ا)

تمطق - بر وزن تفعل .ع. چشیدن اندك اندك وبکام وزبان آواز بر آوردن (ا) .

تمطمط - بهر دوطای مهمله بر وزن‌تفعلل ع. دفزك گردیدن‌یقال · تمطمط‌الماء ، ای خثر (ا) .

تمطی - بر وزن‌تجلی ع بمعنی خمیازه که‌بهندی انگرائی گویند ودراز شدن روزوجز آن‌وبمعنی خرامیدن(غ.ا) .

تمطیط - بهر دو طای مهمله بر وزن تفعیل ع دشنام دادن (ا)

تمظع - بضم‌طای معجمه‌مشددوسکون عین مهمله ع لیسیدن ودر پی سایه از جای بجای رفتن و درنگ‌کردن از وقت چرانیدن (ا)

تمظیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع نرم و تابان ساختن زه‌کمان وجرآنرا و با پوست‌ماندن چوب تر را تا خشك گردد و روغن حورانیدن پوست را وبچرب ترکردن اشکنه را (ا)

تمعدد - بهر دو دال ابجد بر وزن تفعلل ع روش معدیان گزیدن و بآنها مانستن در شدت عیش ودور شدن وبه‌شدن بیمار وفربه‌شدن گرفتن لاغر (ا)

تمعر - براء مهمله در آخر بر وزن تفعل ع برگردیدن رنگ‌روی از حشم وافتادن‌موی(ا)

تمعز - براء هوز درآخر بر وزن تفعل ع. در ترنجیدن وآژنك ناك شدن روی و سخت‌دویدن شتر (ا)

تمعص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع دردآگین گردانیدن شکم را (ا)

تمعط - بطای حطی بر وزن تفعل ع برافتادن موی از بیماری(ا)

تمعق - بقاف بر وزن تفعل ع دور نگ گردیدن وبد خو شدن (ا)

تمعك - بکاف بر وزن تفعل ع در خاك غلطیدن (ا)

تمعی - بر وزن تجلی ع خرامیدن‌وبازیدن‌و فاش شدن راز (ا)

تمعیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع سبری گردیدن توشه‌ومتغیرساختن روی راازخشم (ا)

تمعیض - بضادمعجمه بروزن‌تفعیل ع . خشمناك گردانیدن ودشوار ساختن‌کار بر کسی (ا) .

تمعیك - بر وزن تفعیل.ع درخاك‌غلطانیدن(ا)

تمغا - بالفتح وغین معجمه ت. داغیکه بر ران اسپ یا دیگر مواشی کنندگویا آن هم مهراست. سعید اشرف در صفت اسپ «برگك‌لاله است‌که در افتاد در آغوش نسیم • بر سرین کفلش داغ نشان تمغا» . ملا طغرا . «ای ملك‌وجودپرورت ماوائی • اقلیم عدم زکشورت صحرائی • گردون

علم بیك جهان سوختگی است • بر توسن
و بالی است تمغائی » و باجی که بر در های
د و معابر معار از تجار گیرند که مهری ازچوب
بط باج بر اجناس حجاز زنند و درملحقات مهری
بر روی انبار غله وامثال آن زنند کلیم در
ریف اکبر آباد « در آن از باج و رتمغا خبر
• زتکلیفات دیوانی اثر نه » و فرمان سلطان
اله هروی در مدح «دررورتمغل سعادات •
مغای قبول حق مطاعات» صائب «داغ رسوائی
بدادادست منصور مرا • هست تمغای تجلی لالهٔ
لودمرا » از بهار عجم و درغیاث تمغا بیر معنی
بکر بستن شاعر مضمون خود را نوشته

تمغاچی - ت آنکه محصول راهداری ستاند
سیفی : « زتمغاچی پسر داغ غلامی بر جبین دارم •
تلف شد نقد جان وحاصل و باقی همین دارم» (ب)

تمغازدن - باصطلاح ارباب دفاتر ایران در پس
گوشهٔ فرد را گویند میرزا محسن «تاثیر مگو
از نظر افتادهٔ یارم • تمغا بزند ناظر شه باطله
بسیار » ناظر متصدی کل کارخانجات پادشاهی که
آنرا در هندوستان خانسامان گویند و باطله بمعنی
فرد باطل است چنانکه گذشت (ب)

تمغا کردن - ف باصطلاح شعرا مکرر بستن
مضمون خود بود و اگر از غیری باشد دزدی یا
ابتذال است و این از آن جهت است که گویا مهر
خود می کند اشرف «هیچ فرقی درمیان رخش
گلگون تو نیست • این همان معنی بود گویا که تمغا
کرده اند » (ب مص).

تمغط - بطای مهمله بر وزن تفعل ع سخت
کشیدن شتر دست را و بنهایت تیز رفتن اسپ یا
بازیدن آن در دویدن و هلاك کردن غبار کسی را (ا)

تمغی - بر وزن تجلی ع فروهشته و نرم شدن
ابان (ا).

تمفوز - با زاء هوز بر وزن محفوظ ف پیرامون
دهان و منقار مرغان باشد (ر)

تمقس - بقاف وسین مهمله بر وزن تفعل ع
شوریدن دل (ا)

تمقق - بقاف بر وزن تفعل ع اندك اندك خوردن
شراب را (ا)

تمقیس - بسین مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع
آب بسیار ریختن (ا)

تمقیط - بطاء مهمله بر وزن تفعیل ع بر زمین
زدن کسی را (ا)

تمقیق - بر وزن تفعیل ع سختی و تنگی نمودن
بر عیال خود و بمنقار خورش دادن طائر بچه را (ا)

تمك - بالفتح ع دراز و پر گوشت شدن کوهان
شتر (ا)

تمکث - بثای مثلثه بر وزن تفعل ع درنگ کردن
چشم داشتن در کاری متمکث [بر وزن متقلب] نعت
است از آن (ا)

تمکك - بهر دو کاف بر وزن تفعل ع مکیدن
وستیهیدن بر غریم و مغز استخوانی بیرون آوردن (ا)

تمکن - بنون بر وزن تفعل ع جای گرفتن و
قایم شدن (ع)

تمکی - بر وزن تجلی ع تر شدن نحوی و عرق
و خاریدن اسپ چشم خودرا بزانو (ا)

تمکیر - براء بر وزن تفعیل ع نگاهداشتن
غله تا بگرانی فروشد (ا)

تمکین - بنون بر وزن تفعیل ع جای دادن و
دست دادن در کاری و گران سنگی از صفات است
و کوه تمکین و لنگر تمکین هم آمده و قدر و وقع
و بدین معنی با لفظ دادن و کردن و نهادن و یافتن
مستعمل انوری « خواستم گفت در سخن من و
تو • از مکافات نیافتم تمکین » شیخ شیراز
« جوانمرد شاطر زمین بوسه داد • ملك را ثنا
گفت و تمکین نهاد » استاد فرخی «آنرا که
تو یاری دهی یاری دهد چرخ فلك • وانرا که تو
غمگین کنی بر کام دل گردد حزین » صائب
« سختی ایام باشد بر تنك عقلان گران • کی کند
دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را » وله: « کوهسارم
صرفه نتوان برد در افغان زمن • می کند تمکین
خود هر کس کند تمکین مرا » شفیع اثر «مهابت
چو بر افروزد از عتاب جبین • بکار خویش ملك
را نمی دهد تمکین » (ع)

تمکین کردن و تمکین دادن - مدح ووقع
گذاشتن (ا)

تملاق - بکسرتین وشد اللام ع چاپلوسی کردن
و تملق کذلك (ا).

تملح ـ بحای حطی بر وزن تفعل ع فربه شدن (ا)

تملخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعل ع چشم بر کندن (ا)

تملز ـ بزاء هوز بر وزن تفعل ع بردن و در تاخیر انداختن ورستن از کاری (ا)

تملس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل . ع . فوت کردن و گذاشتن و تابان و نرم گردیدن و باز گشتن از کاری (ا)

تملص ـ بصاد مهمله بر وزن تفعل ع رستن (ا)

تملط ـ بطای حطی بر وزن تفعل ع بی پر و تابان شدن تیر (ا)

تملغ ـ بغین معجمه بر وزن تفعل ع گول نمودن خود را (ا)

تملق ـ بقاف بر وزن تفعل ع چاپلوسی کردن. تملاق بکسر تین وشد اللام کذالك (ا)

تملك ـ بر وزن تفعل ع خداوند چیزی شدن (م)

تملل ـ بهر دو لام بر وزن تفعل ع در کیش و شریعت در آمدن وخوی آوردن تپ و گرم گردیدن درون استخوان و بی آرامی کردن از بیماری و از اندوه (ا)

تململ ـ بر وزن تفلل .ع. بی آرامی کردن و بر گردیدن ازجانبی بجانبی از بیماری و اندوه (ا)

تملق ـ بر وزن تفعل ع. بر گردیدن (ا) .

تملول ـ با لام بر وزن مقبول ف. رستنی باشد خود روی شبیه باسفناج و آنرا در خراسان برغست و بربی قابری خوانند (د)

تملی ـ بر وزن تجلی ع . بر خوردن از عمر خود (ا) .

تملئة ـ بر وزن تربیت . ع . پر کردن و سخت کشیدن کمانرا (ا) .

تملیة ـ بر وزن تربیت ع برخورداری دادن (ا).

تملیت ـ باول مفتوح و ثانی زده بر وزن تمليك .ف. بار کوچکی را گویند که بر بار بزرگ به بندند و گاه بر پشت چاروا اندازند و بر بالای آن سوار شوند و آنرا تبلیت نیز گویند (ن د)

تملیح ـ بحای حطی در آخر بر وزن تفعیل .ع فربه شدن و نمك کردن دیگ چیزی و آوردن شئی ملیح وسخن خوش و تمکین آوردن شاعر و اندك فربه شدن شتر کشتنی (ا) .

تملید ـ بدال ابجد بر وزن تفعیل ع نرم کردن پوست را (ا)

تملیز ـ بزاء هوز بر وزن تفعیل ع رهانیدن (ا).

تملیس ـ بسین مهمله بر وزن تفعیل ع نرم و تابان گردیدن (ا)

تملیط ـ بطاء مهمله بر وزن تفعیل ع گل اندودن دیوار را و یك مصراع شعر گفتن و مصرع ثانی گفتن دیگری (ا)

تملیق ـ بقاف قرشت بر وزن تفعیل ع بماله زمین شیار کرده برابر کردن و دیوار را تابان گردانیدن بدان (ا) .

تملیك ـ بر وزن تفعیل ع ملك گردانیدن چیزی کسی را و پادشاه کردن و خمیر سخت و نیکو ساختن و خشك کردن و سخت سودن چوب را بآفتاب (ا)

تمم ـ بالفتح و کسر میم مشدد و سکون میم ثانی ع صیغهٔ امر است بمعنی تمام کن (غ)

تمن ـ بر وزن چمن ف میغ را گویند و آن بخاری باشد تاریك ملاصق بر روی زمین و بعربی ضباب خوانند (د) .

تمنا ـ بالفتح ع خواهش و آرزوی و خام و تباه از صفات اوست و با لفظ یافتن و کردن و داشتن و پختن و بستن و در دماغ آوردن و در دل شکستن و سوختن مستعمل معنار بیگ اسیری « هرچه میخواهد دلم زین در تمنا می کنم ٭ خاطرم جمع است میدانم که صاحب خانه کیست » سیفی در تعریف پسر درودگر « توان چو اره تمنای دست بوسش کرد ٭ اگر چو گرد بر او بود دو سر ما را » علی خراسانی : « هر دم از مژگان او زخمی تمنی می کنم ٭ چون تسلی نیستم خود را تسلی می کنم » . صائب : « مردم از عشق مراد دو جهان میجستند ٭ صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد » وله : « بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون ٭ هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بیشتر » . وله : « تمنای ترحم دارد از خونریز مژگانی ٭ که تیغ خود بدامان قیامت پاك میسازد » وله : « روزه سازد پاك صائب سینه‌ها را از هوس ٭ ز آتش امساك می‌سوزد تمناهای خام » ملا رونقی همدانی : « باز خون از جگر م دیده تمنا دارد ٭ ابر چون خشك شود چشم بدریا دارد » . میرزا حسن واهب : « آرزو کی بهل اهل هوس میدارد ٭

به تمنا نرسد هرکه تمنادارد» عطامی «تمنای گل دردماغ آورنده نظر سوی روش چراغ آورند» بابا فغانی «هردل که ودارالثمر حسن وماحست سودای خطا کرد وتمنای تبه ست» طهوری «تا چند تمنا پزم وخام برآید تاچند سحر پرورم وشام برآید» (ب)

تمنده - بروزن رونده ف کنج زبان راگویند واو شخصی است که خوب تکلم نتوان کرد و سیر از مخرج فا هیچ یك ازمخارج اودرست نباشد و معنی بر عکس این گفته اند یعنی در گفتن حرف فاعاجز باشد واو را بعربی فأفأ خوانند ومعنی الکن را می گویند واو شخصی است که دراثنای حرف زدن زبانش می گیرد (ر)

تمنع - بسین مهمله بروزن تفعل ع استوار و قوی شدن وبازایستادن (تاج)

تمنك - بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون وکاف فارسی ف ساتی باشد سرخ رنگ و ترش طعم و بکسر اول هم گفته اند وباین معنی بجای نون یای حطی هم هست والله اعلم (ر)

تمنن - بهردو نون بروزن تفعل ع سست وماندہ نمودن (ا)

تمنی - بروزن تجلی ع آرزو بردن و دروغ گفتن وخواندن نبشته واختراع و نو پیدا کردن حدیث را و بر ساختن آنرا (ا)

تمنیة - بروزن تربیت ع مبی انداختن و بر آرزو آوردن وآرزو دردل افکندن و برآرزو داشتن وپاداش دادن(ا)

تمنیع - بسین مهمله بروزن تفعیل ع استوار داشتن (ا)

تموج - بجیم ابجد بتشدید واو بروزن تفعل ع موج زدن آب(غ)

تمودان - بروزن سبودان ف کشور توران و تورانیان رانیز گویند (ن).

تمودی - ف آنچه منسوب بتوران باشد چنانکه در ترجمهٔ دساتیر ساسان پنجم ببهرام چوبینه پیام داده که تا بتمودان نروی و بتمودی دشنه کشته نشوی هوای پادشاهی ایران ازسر بدر نخواهی کرد (ن)

تمور - بضمتین وبراء مهمله درآخر ع جمع تمر بالفتح خرما (ا).

تمور - براء مهمله بروزن تفعل ع آمدن ورفتن وریختن پشم ستور و بچپ وراست رفتن موی وپشم وباریدن (ا)

تموز - بفتح اول وثانی مضموم وبواو و زای نقطه دار رده بزبان رومی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان ومهدی تقریباً ماه ساون باشد چون درماه مذکور گرمی بسیار می باشد لهذا درفارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل(ع)

تموك - بفتح اول وضم ثانی وسکون کاف ف شانهٔ تیر باشد که عرب هدف گویند و تیر را نیز گفته اند که پیکان پهنی دارد و چون بگوشت یا استخوان فرورود بآسانی برنیاید وهرچیزیرا گویند که در چیزی رود که برآوردن آن دشوار باشد(ر)

تموك - بفتحتین ع دراز و پرگوشت شدن کوهان شتر (ا)

تمول - بروزن تفعل ع مالدار شدن و دولتمندی (ع)

تمون - بنون بروزن تفعل ع بسیار نفقه دادن عیال را (ا)

تمویص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع جامه شستن و پاك کردن آن وکاه فروشی کردن(ا)

تمویل - بروزن تفعیل ع مالدار گردانیدن (م)

تمویه - بالفتح وواو آخرهای ملفوظ بروزن تفعیل ع بمعنی زراندود کردن وآرایش نمودن و بمعنی مکروفریب وتملق (ع)

تمویهات - بفتح اول وسکون میم وکسر واو ع زراندودگی ها و کنایه از سخن های تملق و فریب (ع)

تمه - بفتحتین وسکون های هوز ع تباه شدن وبوی [ناك] گردیدن طعام وشیر وگوشت (م).

تمهد - بدال ابجد بروزن تفعل ع جای گرفتن و دست یافتن برچیزی (م)

تمهر - براء مهمله بروزن تفعل . ع ماهر ورسا شدن (ا)

تمهص - بصاد مهمله بروزن تفعل .ع فرورفتن در آب(ا)

تمهق - بروزن تفعل ع نوشیدن شراب ساعتی بعد ساعتی (ا)

تمهك - بروزن تفعل ع نیکو وآراسته کردن کا

را ونگارین سودن مرد بدست (ا)

تمهل - بروزن تعمل ع درنگ کردن و پیش آمدن درخیر و نکوئی (ا)

تمهمه - بروزن تعلل ع باز ایستادن و بر گردیدن (ا)

تمهیة - بروزن تربیت ع آب دادن چیزیرا (ا)

تمهید - بدال ابجد بروزن تعمیل ع هموار و نیکو کردن کار و گستردن وعذر گسترانیدن و عذر پوشیدن تنها. «تمهید صد مقدمه کردیم حیف حیف * یك ره نشد که گوش کند داستان ما» (ا ب)

تمهیص - بصاد مهمله بروزن تعمیل ع پاك کردن جامه و سپید سودن آنرا (ا)

تمهیق - بروزن تفعیل ع فراخ و بسیار شیر دادن بچه را (ا)

تمهیك - بروزن تعمیل ع سخت سائیدن (ا)

تمهیل - بروزن تفعیل ع زمان دادن (ا)

تمیث - بثای مثلثه در آخر بروزن تفعل ع نرم و سرد شدن زمین از باران (ا)

تمیح - بحای حطی در آخر بروزن تفعل ع بازان رفتن (ا)

تمیخ - بخای ثخذ ع خرامیدن (ا).

تمیز - بزاء هوز بروزن تفعل ع جداشدن و پاره پاره گردیدن از خشم (ا)

تمیس - بسین مهمله بروزن تفعل ع خرامیدن (ا).

تمیشه - بفتح اول و کسر ثانی مشدد وسکون تحتانی مجهول و شین نقطه‌دار مفتوح ع نام شهری و مدینه باشد و نام بیشه است در نواحی شهر آمل که در میان آملیان بسیمای بیشه شهرت دارد و آنچه از تواریخ مازندران معلوم می‌شود تمیشه بوده است یکی را تمیشه اهلم و یکی را تمیشه با نصران می‌گفتند و وقتی افراسیاب از ترکستان عزیمت قلع وقمع منوچهر کرد منوچهر درحصار تیره ری محصور شد از آنجا براه لارجان به بیشه تمیشه اهلم آمد وخزاین و زنان خود را بقلعهٔ مور فرستاد که در آن عهد ما نهیر می‌نامیدند چنانکه حکیم فردوسی طوسی گفته : «ز آمل گذر سوی تمیشه کرد * نشست اندران نامور بیشه کرد» . و تمش درخت توت سه گل را گویند که بس خاردار است و توتش سیاه و بمزاج سرد همانا تمیس معرب آنست بعربی علیق گویند (د. ن)

تمیع - بعین مهمله بروزن تفعل ع روان شدن و گداختن (ا)

تمیك - بفتح اول و کسر دوم بروزن شریك ف. نوعی از رستنی سرخ رنگ که طعم آن ترش بود و در جهانگیری و برهان چنین نوشته اند اما رشیدی گفته بجای تای فوقانی نون است تصحیف شده و در مقام خود خواهد آمد (ن)

تمیلة - بالضم کجهینة ع جانوری است در حجاز مانند گربه تملان [بالضم] و تمیلات [بضم اول و فتح دوم] جمع (ا)

تمیم - بالفتح و کسر میم ع سخت وقبیله ایست ودرست خلقت ومهرها که برای چشم زخم در گردن کودکان بندند جمع تمیمة است (م).

تمیمة - بفتح اول وکسر ثانی ع مهرهٔ سیاه و سپید که در گردن طفلان آویزند و صاحب صراح گوید طومار و تعویذ تمایم و تمیم [هردو بفتح اول] جمع (م).

تمییث - بدو تحتانی و ثای مثلثه در آخر بروزن تفعیل ع سودن چیزی در آب (ا)

تمییز و تمیز - بزای هوز بوزن تحویر و کبیر ع جدا کردن و درغیاث نوشته تمییز بدو یای تحتانی بروزن تفعیل بمعنی جدا کردن مأخوذ ازمیز بالفتح اما فارسیان یك یارا بنابر تخفیف حذف کنند و تمیز بروزن عزیز میخوانند بهر تقدیر باللفظ داشتن و کردن مستعمل صائب : «بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را * چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد» تاثیر «کرشمه ناز و ادا دلبری چه چیز ندارد * ببین میانه عشق و هوس تمیز ندارد» . عرفی : «ازقدر خواستم که ملك خوانمش قضاء گفت ای بری زشیوهٔ تمییز مدح و ذم» تا آخر . سعدی : «مسکین خراگر چه بی تمیزست * چون بار همی برد عزیزست * اوفتاده است در جهان بسیاره بی تمیز ارجمند و عاقل خوار» (ب)

تمییل - بروزن تفعیل ع برگردانیدن وخمانیدن و شکایت کردن و متردد بودن میان دو چیز (ا).

تن - بفتح اول وسکون نون ع. جثه و اندام و جسم مقابل جوهر و بمعنی دماغ مجاز است و باصطلاح ارباب دفاتر هندوستان بمعنی تنخواه بود چون دفتر تن و دیوان تن و چنانچه دفتر دیوان تنخواه می گویند که این دامها را تن نمایند یعنی تنخواه نمایند

خان آرزو . در آرزو کاش بعد تو وزیر اعظم تن نمایند بعد و پسران بنویسند اما معنی اول لطیف نازپرور سیمین . آزاده لاغر زار فرسوده . افسرده خاکی خواب ناک . از صفات و حصار حریر حار . رشته از تشبیهات اوست از بهار عجم و بمعنی خاموش زیرا که تن زدن خاموش شدن است (ن)

تن - بالکسر و تشدید نون ع همتا و حریف و همزاد اتنان [بالفتح] جمع (ا) .

تناءة - ککتابت ع . اقامت نمایی (ا)

تناؤش - بهمزه و سکون شین معجمه بروزن تفاعل ع واپس ایستادن و دور شدن (ك)

تنابز - بزاء هوز بروزن تفاعل ع همدیگر را لقب نهادن وعیب کردن یکدیگر را (م ا)

تناتف - بضم تای مثناة و سکون فا بروزن تفاعل .ع برکنده شدن موی (ا)

تناتل - بروزن تفاعل ع دراز گردیدن و انبوه شدن علف (ا)

تناثر - بضم تای مثلثه و سکون رای مهمله بروزن تفاعل .ع . پراگنده گشتن و بیمار شدن مردم و مردن (ا)

تناثل - بروزن تفاعل ع ریختن (ا)

تناثی - بالفتح بکسر تای مثلثه بروزن تلاقی ع یاد آوردن باهم چیزی را (ا)

تناجث - بضم جیم و سکون ثای مثلثه ع با هم پراگنده کردن . (ا) .

تناجح - بحای حطی در آخر بروزن تفاعل ع پی در پی راست آمدن خوابها (ا) .

تناجخ - بخای نقطه دار آخر بروزن تفاعل ع باهم نازیدن و طپانچه زدن موج چندانکه نشان گذارد در آب کنارها (ا)

تناجز - بزاء هوز بروزن تفاعل .ع. کشش کردن و همدیگر پیکار نمودن (ا)

تناجش - بشین معجمه بروزن تفاعل ع زیاده کردن در قیمت بی اراده خریدن تا دیگری بآن بها بخرد و در حدیث است لاتناجشو (م)

تناجل - بروزن تفاعل .ع. با هم پیکار و نزاع کردن (ا) .

تناجی - بروزن تلاقی . ع با هم دیگر راز گفتن (ا) .

تناحب - بضم حای حطی و سکون بای موحده بروزن تفاعل ع باهم پیمان بودن و وعده نهادن تا وقتی در قتال و حرآن (ا)

تناحر - بضم حای حطی و سکون رای مهمله بر وزن تفاعل .ع یکدیگر را کشتن و همدیگر مقابل شدن هر دو سرای و عدول کردن از راه (تاج ا)

تناد - بفتح تا و تخفیف دال مکسور ع ندا کردن یکدیگر را در اصل تنادی بوده و تشدید دال پراگنده شدن و از همدیگر رمیدن و یوم التناد که در قرآن واقع است بهر دو روش خوانده اند (م) .

تنادس - بسین مهمله بروزن تفاعل ع یکدیگر را لقب نهادن (ا)

تنادم - بروزن تفاعل ع همدیگر همنشینی کردن در مجلس شراب (ا)

تنادی - بروزن تلاقی ع همدیگر را آواز دادن و با هم در انجمن نشستن (م)

تنادیل - بروزن قنادیل ف گروهی از پارسیان قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آذرهوشنگ یعنی مه آباد پیغمبر عجم کردندی و آنها را از باب شریعت آذر هوشنگ اهرمن ودیو و گمراه خواندندی و ملامت کردندی و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آذرهوشنگ می کردند بضد این طایفه آنان را فرشته و سروش وسپاسی و یزدیی و بهی کیش و رادیل می نامیده‌اند و این دولت در فرهنگها نیست از دستان نقل شده است (ن)

تناذر - بضم دال معجمه و سکون زاء مهمله بروزن تفاعل ع یکدیگر را ترسانیدن (ا)

تنار - بتشداد راء مهمله در آخر ع تنورگر. تنوری [با نون مشدد] مثله (ا) .

تنازب - بضم زاء هوز و سکون بای موحده بروزن تفاعل ع یکدیگر را لقب نهادن (ا) .

تنازع - بعین مهمله بروزن تفاعل ع خصومت کردن دو گروه باهمدیگر گرفتن چیزی را (ا).

تنازق - بقاف قرشت بروزن تفاعل ع یکدیگر را دشنام دادن (ا)

تنازل - بروزن تفاعل .ع. باهم کشش و پیکار کردن (ا)

تناسا و تناسان - بالفتح ف هر دو بمعنی آسوده

تن وصحیح المراج (ن)

تناسانی و تن‌آسائی ـ ف معروف شاپی تکلو «در بهشت نونیازان آرزوی‌دل‌عم‌است * دوزخ‌است آنجاکه می باشد تناسائی درو» سعدی «تن آسائی گزیند خویشتن‌را‌ه‌زن وفرزند بگذارد سختی» (ب)

تناسب ـ بر وزن تفاعل ع همدیگر پیوند شدن(م)

تن‌آسایی ـ ف آنکه تن‌وی معمودوی باشد صائب «نیست بادیدهٔ بیدارتن آسایان‌را * باشکر خواب فراغت شکر آبی که مراست» (ب)

تناسخ ـ بخای نحذ بروزن‌تفاعل ع زائل‌شدن و بآخررسیدن قرنی بعد قرنی دیگرو آمدن‌زمانی بعد زمانی دیگر ومردن‌وارثان‌مرده بعداروارثان دیگر پیش ازقسمت میراث وبدین معنی مناسخه و تناسخ درعرف‌زائل شدن روح ازقالبی‌ودرآمدن بقالبی دیگر(م)

تناسف ـ بروزن تفاعل ع راز و پنهان گفتن سخن (ا)

تناسق ـ بقاف بروزن تفاعل ع بایکدیگرمنتظم وآراسته‌شدن (ا)

تناسل ـ بروزن تفاعل از یکدیگر زادن (م)

تناسی ـ بروزن تلافی ع فراموش نمودن‌کسی را(ا)

تناسیدن ـ بروزن خراشیدن ف خوش شدن (ك ض) .

تناشب ـ بضم شین معجمه و سکون بای موحده بروزن تفاعل .ع فراهم شدن قوم ودر یکدیگر آویختن (ا)

تناشد ـ بدال ابجد بروزن تفاعل ع همدیگر شعرخواندن (ا) .

تناصح ـ بحای‌حطی بروزن تفاعل ع یکدیگررا نصیحت کردن (ك)

تناصر ـ بضم صادمهمله وسکون‌رای‌مهمله بروزن تفاعل ع یکدیگررا یاری‌دادن‌وراست گردانیدن بعض‌خبرمر بعض‌را (ا) .

تناصف ـ بروزن‌تفاعل ع. یکدیگررا انصاف دادن (ا)

تناضل ـ بضم‌ضادمعجمه بروزن‌تفاعل.ع. تیر درتیراندازی (ا)

تناطح ـ بضم طای حطی و سکون حای حطی بروزن تفاعل ع باهم سرون زدن قوچقار (ا)

تناطی ـ بر وزن تلافی ع بهم پیشی گرفتن‌و برسیدن با کسی وفراگرفتن‌سخن و بهم‌کشیدن آنرا(ا)

تناظر ـ بضم طای معجمه وسکون راء مهمله بر وزن تفاعل ع بر یکدیگر نگریستن و مقابله نمودن ومشقت وریاضت کشیدن‌درکار (ا)

تناعس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع خویشتن راخوابیده نمودن (ا)

تناعی ـ بروزن تلافی ع خبر کشتگان گفتن تا یکدیگر رابرانگیزند درجنگ (ا)

تناغر ـ بضم‌غین معجمه وسکون راءمهمله بروزن تفاعل ع باشناخته آوردن (ا)

تناغص ـ بصاد مهمله بروزن‌تفاعل ع انبوهی نمودن شتران (ا)

تنافذ ـ بذال معجمه بر وزن تفاعل ع بقاضی رسیدن (ا)

تنافر ـ براء مهمله بر وزن تفاعل . ع نفرت نمودن وگریختن‌است وباصطلاح‌علم‌معانی‌اجتماع الفاظی چند که تلفظ بآنها ثقیل باشد واز تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق قول‌وچنانچه عبارت توران وخصوصاً که یکدم‌آنرا دوسه‌بار بگویند چنانچه این الفاظ خواجه تو چه تجارت میکنی (ع)

تنافز ـ براء هوز بر وزن تفاعل ع باهم برجستن (ا)

تنافس ـ بسین‌مهمله بروزن تفاعل.ع.باهم نفس زدن وفخر کردن (ع)

تنافط ـ بطاء مهمله بروزن تفاعل ع. موی از پوست برکنده بآتش‌سوختن‌جهت‌خوردن (ا) .

تنافور ـ بفتح اول وضم فا .ف . بمعنی گناه اندك بر وفق شریعت زردشت چنانکه ما صغیره گوئیم (ن)

تنافی ـ بروزن تلافی . ع . همدیگر را نیست کردن (م) .

تناقض ـ بضاد معجمه بروزن تفاعل . ع. ضد همدیگر شدن(غ)

تناکث - بضم کاف و سکون تای مثلثه بر وزن تفاعل ع همدیگر عهد و پیمان شکستن (ا)

تناکد - بدال مهمله بر وزن تفاعل ع سخت ودشوار شدن و دشواری کردن باهم (ا)

تناکر - براء مهمله بروزن تفاعل ع خویشتن را نادان نمودن و ناشناخته آوردن و ناشناختن و برهمدیگر دشمنی ورزیدن قوم (ا)

تناکف - بفا بروزن تفاعل ع نوبت گفتن سخن را (ا)

تنان تن - ف جسم کل که جرم فلك نهم باشد وآنرا تنانید وتنید وتنتر وتن‌سالار نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد (ن)

تنانی - بروزن نهانی ف بمعنی جسمانی آنچه منسوب بجسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر (ن)

تنانیر - ع جمع تنور بفتح و تشدید نون معروف (ا)

تنانین - بفتح ع بمعنی اژدهاها واین جمع تنین است (ع)

تناوب - بباى موحده بروزن تفاعل ع نوبت کار کردن (م)

تناوة - بالکسر ع ترك مطالعه کتب و درس و تدریس وتنایة بالیاء تناوة است وزناً ومعناً (ا)

تناوح - بحاى حطى بروزن تفاعل ع باهم رو بروى گردیدن یقال الجبلان یتناوحان (ا)

تناور - بروزن سراسر ف بمعنی قوی جثه و پهلوان وآنرا تنومند نیز گویند وهرچیز بزرگ را که عظیم الجثه است تناور خوانند چنانکه شیخ سعدی گفته.
«بهیکل بسان تناور درخت • ولیکن فرومانده بی برگ سخت» (ن)

تناوش - بسکون شین معجمه بروزن تفاعل ع دست یازیدن وفرا گرفتن چیزیرا و بازگردیدن و درآمدن بعض قوم در بعض (ا)

تناول - بضم واو بروزن تفاعل ع فرا گرفتن و برداشتن ومجازاً بمعنی خوردن مستعمل (غ)

تناوم - بروزن تفاعل ع خویشتن را خوابیده نمودن (ا)

تناهب - بضم ها بروزن تفاعل ع زمین بسیار گرفتن شتران زیر سبل خود (ا)

تناهد - بضم های هوز وسکون دال مهمله بروزن تفاعل ع هرکسی چیزی از نفقه بیرون آوردن برابر یکدیگر (ا)

تناهر - براء هوز بروزن تفاعل ع شتابی کردن دوکس بر یکدیگر امارت شهری را و همدیگر فرصت یافتن (ا)

تناهض - بضاد معجمه بر وزن تفاعل ع سوی یکدیگر درواشدن وآهنگ کردن دو خصم در حرب (ا)

تناهی - بروزن تلاقی ع بپایان چیزی رسیدن و بازداشتن از چیزی از منهیات ودر کشف و کنز بمعنی نهایت پذیرا شدن و بپایان رسیدن (ع)

تنایة - بالکسر و فتح یای تحتانی ع ترك مطالعه کتب ودرس وتدریس (ا)

تنائف - ع جمع تنوفة بالفتح بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بی آب و انیس اگرچه گیاه ناك باشد (ا)

تنایك - بضم تحتانی بروزن تفاعل ع فرو نشستن ملخها بر یکدیگر (ا)

تنائی - بروزن تلاقی ع دور شدن (ا)

تنباح - بالکسر بحای حطی در آخر ع بانگ کردن سگ وکذا نبح الظبی والتیس والحیة (ا)

تنباکو - بالفتح وضم کاف عربی ف. برگ معروف در مآثر رحیمی آورده که تنباکو از طرف فرنگ به دکن آمد واز آنجا در هند از عهد اکبر بادشاه رواج یافت بهر تقدیر بلفظ کشیدن و بستن قلیان کردن مستعمل است و بستن کنایه از مهیا کردن حقه برای کشیدن تنباکو و بلفظ نوشیدن محض خطاست موقی یزدی «وان یکی پهلو زند کاینك سر قلیان باز کرده‌ام تنباکوی لطفی که از من بگذری» ودیگری گوید «آن جوانانی که تنباکو کشند • اولش الله وآخر هو کشند» (ب غ).

تنبال - کقرطاس ع بمعنی کوتاه. وتنابیل [بالفتح] جمع (ا)

تنبان - بالفتح ف در برهان قاطع گفته زیر جامه وازار وشلوار را گویند عموماً وتنبان چرمی کشتی گیران را گویند خصوصاً واین لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغات که ترجمهٔ قاموس است آمده که تبان مشدد و بفتح اول، بمعنی کاه‌فروش

است زیرا که کاهرا آب [گویند] و بالضم شلوار کوچك که ستر عورت مغلظه کند و آن عربی است و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده شلوار بسیار گفته اند چنانکه سعدی گفته «خواست تا اندرون شلوارش * در برد تیر تا بسوفارش» مصرع «ریگ در موزه کیك در شلوار»

تنبب - بباى ابجد در آخر بروزن تفعل ع روان شدن آب (ا) .

تنبج - بجیم بروزن تفعل ع آماسیدن استخوان و بلند شدن آن (ا)

تنبد - بروزن ابجد ف مستقل خاموش بودن و لرزیدن باشد یعنی می لرزد و خاموش می گردد و بضم سوم بمعنی جسم کل است همچنانکه روا نبد یعنی کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد بمعنی کل و همه ودر صحه با تامل است چه بد بمعنی بزرگ و کل است و مصدر تبد تبیدن است یعنی لرزیدن امیر خسرو دهلوی گفته «پای به تبد چه سر می رود * مستی و ثابت قدمی کی بود» (ن)

تنبسه - بروزن مدرسه ف قالی و ساطرا گویند طنفسه معرب آنست (ن)

تنبط - بطای مهمله بروزن تفعل ع بر نبطیان ماندن و خود را منسوب ساختن بآنها و بر آوردن سخن را و آب بیرون آوردن از چاه (ا)

تنبع - بعین مهمله بروزن تفعل ع اندك اندك بر آمدن آب (ا) .

تنبك - بروزن جنبك ف. در جهانگیری دهلکی باشد که بازیگران و مسخرگان در هنگام بازی و رقص بنوازند و در محاوره سازی است که یکطرفش بخام کشند و یکطرف بسته باشند و آنچه از دو سو بخام کشند دهل است و سند آن در لفظ تلنگ در همین باب در فصل لام گذشت . میر نجات «نوبت تخته شلنگ است حریفان دستی * تنبك ما به تلنگ است حریفان دستی» (ب)

تنبك تعليم - تنبکی که در وقت ورزش تعلیم کردن کشتی بشاگردان نوازند و این رسم ولایت است . میر نجات «درچمن تنبك تعلیم گفت غنچهٔ گل * زند باغبانی طنبور نواز د بلبل» وسید برهنه که امیر علی شیر در مجالس النفایس احوال او نوشته در تعریف کشکر گوید «کشکرا کر این است که من می بینم * خوبان دگر تنبك تعلیم که اند» (ب)

تنبك ما به تلنك است - یعنی ساز است و کوك است تنبك زدن بمعنی انگشت زدن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

تنبك نواز - ف معروف «شبی عیشی در ین فیروزه ایوان * شده تنبك نواز مهر تابان» (ب)

تنبل - بالفتح بروزن صندل ف بمعنی کاهل و بی کار و بضم اول و سوم بمعنی مکر و حیله کمال اسمعیل گفته. «در کنج خانه پشت بدیوار دادنش * ترجشك زاهدی است که از زرق و تنبل است» منوچهری گفته « بخت بی تقصیر و محنت زدر بی مکروه و غم * دهر بی تلبیس و تنبل چرخ بی نیرنگ و رنگ» (ن)

تنبل - که درهم ع کوتاه تنابیل [بالفتح] جمع (ا).

تنبل - بروزن تفعل ع آگاه و تیز خاطر گردیدن و گرامی شدن و استنجا کردن بسنگ و کلوخ و تیر دستی نمودن و تیر با خود داشتن و فضل نمودن از خود و مردن شتر و مردم و جز آن و یکیك گرفتن تیر درشت را (ا)

تنبو - بالفتح ف نوعی از خیمه سنجر کاشی : «باد در وی چو آب در غربال * خاك بر فرق این کهن تنبو» (ب)

تنبؤ - بروزن تفعل ع دعوی نبوت کردن (ا) .

تنبور - بروزن زنبور ف سازی است مشهور که آنرا نوازند و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آنست (ن)

تنبوك - بفتح بوزن مملوك . ف . بمعنی کباده باشد و آن کمانی است بسیار کمزور و بمعنی خناغ زین نیز گفته اند بتبدیل لام نیز دیده شده (ن)

تنبول - بفتح اول وضم با ف برگی است که در هند بافوفل و آهك بخورند و لب سرخ کند و دندان را پاك دارد . عثمان مختاری گفته «در نگ چو خوردن گرفت لالهٔ خود رنگ * شش مه تنبول کرده دارد دندان» خسرو:«از خون گرفت رنگ دهان را بسوك او * تنبول او اگرچه بدندان نمی رسد» و آنرا تانبول و پان نیز گویند و آن بیخ

بان بمعنی خوش‌لحان است از این بیت شیخ آذری چنان مفهوم می‌شود که خوردن آن کیفیتی سر دارد که گفته «در برگ تنبول خاص هندوستان * نبوده آمد نصیب ترکستان» خسرو دهلوی «کسی گر تو خورد تنبول امیده کند نقش دخیره برگ‌خاوید» دیگر بمعنی کمان لرم است ابوالفرج رونی گفته «کمان رستم‌دستان سختی * ام از تنبول نرم شهریار است» هم امیرخسرو گفته «دگر کیلی ملك فرمانده کول * که برعقار بند پیکان ز تنبول»(ن)

تنبه - بروزن انبه ف چوب کنده و بزرگ باشد که در پس در نهند تا در گشوده نگردد (ر)

تنبه - بسکون های هوز بر وزن تفعل ع بمعنی آگاه شدن (ع)

تنبیب - بروزن تفعیل ع انبوه برآوردن گیاه و انبوه شدن آن (ا)

تنبئة - بفتح همزه ع خبردادن و آگاه کردن(ا)

تنبیت - بتای مثناة در آخر بر وزن تفعیل ع پروردن کودک را و درخت نشاندن (ا)

تنبیذ - بسکون ذال معجمه بر وزن تفعیل ع افسردن و انداختن و نبیذ ساختن(ا)

تنبیز - بزای هوز بر وزن تفعیل ع لقب نهادن (ا)

تنبیس - بسین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع سخن که بد در نمی‌استعمال کنند (ا) .

تنبیط - بطای حطی بروزن تفعیل ع آب بر آوردن ازچاه (ا)

تنبیق - بروزن تفعیل .ع نوشتن و باد آهسته کردن ازدبر(ك ا)

تنبیك - بضم اول و سکون ثانی و کاف ف بمعنی تنبك است و آن دهلی باشد که مسخرگان و بازی گران در زیر بغل گیرند و نوازند و خایه زین اسپ را نیز گویند و بابای فارسی هم آمده است(ر)

تنبیل - بروزن تفعیل ع سنگ استنجا دادن کسی را و نیزدادن(ا)

تنبیه - بهای هوز در آخر بروزن تفعیل ع بیدار نمودن و آگاهانیدن و بالفظ افتادن مستعمل میر معزی : «سی سال گذشت آخر از غفلت * تنبیه نداد چرخ گردان را» (ب) .

تن‌پرش - بر وزن پرورش ف بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن را پیکرچه خوانند و عربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن اگر در روی بود مقدمهٔ لقوه بود و در شکم مقدمهٔ صرع و در پهلو آماس سپرز و در تمام اندام مقدمهٔ سکته بود یوسفی طبیب گفته «چون عضو کسی کند پریدن بنیاد * باید نمك و سبوس برعضو نهاد * ور دفع نگردد بدوای مذکور * آنگاه دوای مسهلش باید داد»(ن)

تن‌پرور و تن‌آسای و تن‌پرست - آنکه تن وی معهود وی باشد صائب «آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور هاست * دار نخل دیگران ور ایت منصور ماست» «نیست ما دیده بیدار تن‌آسایان را * ناشکر خواب فراغت شکر آبی که تراست» شیخ شیراز «اگر تن پرور است اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد» (ب)

تنتاك - در فرهنگها نوشته‌اند که نام مردی و پادشاهی بوده زیاده معلوم نشد (ن)

تنتالة - بالکسر ع کوتاه (ا)

تنتج - بجیم بر وزن تفعل ع بر پیچ و تاب خوردن جهت بر آمدن بچه (ا)

تنتل - کدرهم ع کوتاه تنتالة بالف مثله(ا)

تن تن - کنایه از نغمه و سرود انوری «در خانه تن من که ز دستان عندلیب * در هر دمت بنالهٔ چه صد جای تن تن است» (ن)

تن تنها - ف واحد صائب «اگر دو یار موافق زمان یکی سازند * ملك چه یك تن تنها چه میتواند کرد» (ب)

تنته - بفتح اول و فوقانی و سکون ثانی ف تنیده و پردهٔ عنکبوت را گویند و بضم اول و فتح ثالث زنبور سرخ باشد (ر)

تنتی - بر وزن تجلی ع بر جستن برماده(ا).

تنثیت - بتای مثناة در آخر بر وزن تفعیل .ع. بیان کردن خبر را (ا)

تنثیف - بر وزن تفعیل ع موی بر کندن (ا) .

تنثین - بر وزن تفعیل ع بد بوی گردانیدن چیزی را (ا)

تنثر - بضم ثای مثلثه مشدد و سکون رای مهمله بر وزن تفعل .ع پراکنده گردیدن (ا) .

تنثیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع پراگندن چیزی (ا)

تنشیط ـ بطای حطی بر وزن تفعیل ع آرام دادن (ا)

تنج ـ بفتح اول بروزن رنج ف بمعنی درهم پیچیدن و فراهم فشردن باشد و بمعنی از پی درآمدن و فراهم نشاندن هم هست و هر فاعل را نیز گویند که پیچنده و فشارنده و از پی درآینده باشد و امر باینمعنی هم هست یعنی در پیچ و بفشر و از در پی درآی و بعضی گویند تنج بمعنی از پی‌درآمده و ترنج بمعنی فشارنده باشد و بکسر اول نیز گفته اند (ر)

تنجث ـ بثای مثلثه بر وزن تفعل ع باز کاویدن (ا)

تنجح ـ بحای حطی در آخر بروزن تفعل ع روایی خواستن (ا)

تنجد ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع بلندشدن (م)

تنجز ـ براء هوز بر وزن تفعل ع روایی خواستن و وعده وفا کردن جستن و شتابیدن بآشامیدن چیزی (ا)

تنجس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع پلید شدن (ا)

تنجع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع بطلب آب و علف و منفعت و نیکوئی شدن (ا)

تنجم ـ بر وزن تفعل ع ستاره شمردن از بیخوابی یا از عشق (ا) .

تنجنج ـ بهر دو جیم ابجد و بهر دو نون بروزن تفعلل ع جنبیدن و سرگشته شدن (ا)

تنجوه ـ بر وزن تفعلل ع بچشم کردن (ا)

تنجی ـ بر وزن تسلی ع جستن زمین بلند را و نا شناسا کردن جهت چشم زخم رسانیدن (ا)

تنجیب ـ بیای موحده بر وزن تفعیل ع پوست از درخت باز کردن (ا)

تنجیة ـ بر وزن تربیت ع رسانیدن و بر بالای زمین افکندن و بدینمعنی است قوله تعالی ننجیك ببدنك (م) .

تنجید ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع آراستن خانه و آزمودن و استوار خود گردانیدن (م ا) .

تنجیدن ـ بر وزن رنجیدن ف بمعنی پیچیدن و درهم فشردن باشد (ر)

تنجیده ـ باول مفتوح ف بمعنی درهم کشیده بود که آنرا ترنجیده نیز خوانند (ن)

تنجیر ـ بالکسر ف و بمعنی باتیله است و باتیله دیگی است که در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طنجیر است (ن)

تنجیس ـ بسین مهمله بر وزن تفعیل ع ناپاك و پلید گردانیدن و نیز تنجیس آنچه جهت دفع چشم زخم کنند واز مهره و تعوید و پلیدی یا استخوان مرده یا لته حیض وجز آن (ا م)

تنجیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع اثر کردن علف در ستور و سخن و پند در مردم (ا)

تنجیف ـ بر وزن تفعیل ع کندن باد توده را وجدا کردن بهر کسی اندکی از شیر (ا)

تنجیم ـ بر وزن تفعیل ع ستاره شناسی و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس شناختن (ع)

تنحس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع پرسیدن و جستجوی اخبار کردن و گرسنه شدن و گرسنه داشتن جهت دارو خوردن و گوشت خوردن گذاشتن ترسایان (ا)

تنحل ـ بر وزن تفعل ع شعر دیگری را بر خود بستن (ا)

تنحنح ـ بهر دو حای حطی بر وزن تفعلل ع گلو صاف کردن (غ)

تنحی ـ بر وزن تجلی ع تکیه کردن و زایل شدن چیزی و دور شدن منحی بمعنی است از آن (ا)

تنحیب ـ بیای موحده بر وزن تفعیل ع سخت کوشیدن در کار و سخت راندن شتر جهت نوبت آب و مانده کردن و در مشقت انداختن سفر کسی را (ا) .

تنحیة ـ بر وزن تربیت ع دور کردن و زائل نمودن چیزیرا (م ا)

تن خزیدن در چیزی ـ لازمه تن گرفتن در چیزی است که کنایه از پوشیدن تن در چیزی باشد نظامی. «کلاه کیان هم کیانرا سزد ه درین خز تن رومیان کی خزد» . میر خسرو «تن چو در آن خلعت روشن گرفت ه خون یواقیت بگردن گرفت» (ب) .

تنخع - بعین مهمله بروزن تفعل ع آب بینی انداختن وهمه آب ریختن از (ا)

تنخل - بر وزن تفعل ع بیختن و بهترین را بر گزیدن (ا)

تنخم - بر وزن تفعل ع نخامه انداختن از بینی یا از سینه (ا)

تنخنخ - بهر دو خای معجمه بر وزن تفعلل ع فروخفتن شتر (ا)

تنخواه - ف معروف و با لفظ کردن ودادن وگرفتن مستعمل محمدقلی سلیم « عیرداغ از از حاصل دنیا نصیب ما نشد • همچو ماهی جوش زری ما را جهان تنخواه داد » مخلص کاشی « بهای بوسه سیم قلب کی آن ماه میگیرد • که گر تنخواه دار کس نقد جان تنخواه می گیرد » واین باصطلاح لوطیان کنایه از اعلام کردن بود (ب)

تن خود - ف باضافه آنچه از آن خود باشد واز دیگری نبود بلکه گاهی بمعنی جزو تن نیز آید محمد سعید اشرف « غیر از بت هندوی فرنگی نکنم • دیده است کسی کافر حست تن خود » « ای ترك شكار افكن شاهين تن خود • تنها نه کنم از تو غمگین تن خود • در عشق رخت نکود کیها بودم • چون طفل سرشك اشك خونين تن خود » (ب)

تنخیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع سخن گفتن (ا)

تند - باول مضموم ف مرادف تیز باشد و بمعنی خشم و خشمگین نیز آمده « روان از پیش لشکر بیشماره همه صفدر و تند و خنجر گذار » و بمعنی بلند و بلندی کوه فردوسی گفته « تو با شاه بر شو ببالای تند • ز پیران و لشکر مشو هیچ کند » و آن را تیغ وستیغ نیز گویند چنانکه بیاید حکیم فرخی گفته « که شکار فرود آرد و برون آرد • ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ » و در جهانگیری گوید دیو را گویند در قصه مسجد شهر ری که هرکه در آن رفتی بسلامت باز نیامدی گوید « هر کسی گفتی که سحر است وطلسم • کان حسد باشد عدوی جان و جسم • و اندر گفتی که پریان اندسند • اندر آن مردم کشان با تیغ کند » ودر قصه باز و پشه نیز گفته • « بانگ زد آن تند کای باد صبا • پشه افغان کرد از ظلمت بیا » در این معنی تامل است چه تند بمعنی معروف و مشهور نیز درست است از فرهنگ ناصری ودر بهار عجم نوشته که تند و تنده بمعنی تیر و حمله چون بر تند و بر تنده و کشند و کشنده و بمعنی شوخ مجاز است چون مصرع تند ملا طغرا گفته• بتوصیف آن مصرع تند برق • دود از لب ابر تا غرب وشرق » محمد سعید اشرف « سمندی کو برقش تنده بود • بپای مردکم از کنده بود » و بمعنی اول است تند افتادن و تند کردن آتش و دف و تنبك ومانند آن و تند کردن سواد کتاب کنایه از مطالعه خوب کردن و ملکه خواندن بهم رسانیدن ملا شیدای هندی « هر لحظه خیره می کنم اندر خطش نگاه • چون کودکی نکرده سواد کتاب تند • شیدا ز دل بلند مکن نالهای گرم • آتش کسی نکرده در مهرشتاب تند » کلیم « مبادا آتش سودای کس زینگونه تند افتد • ز جوش گریه ام چشمی است چون دیگی بسر رفته » میر نجات « تا نگوئیم نهانان غم تنهائی را • تند سازید دف و سنك غوغائی را »

تند آب - ف دوائی است روان وسیال که هر چه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیز آب نیز گویند ومعروفست (ن)

تن دادن چیزی را و بچیزی و در چیزی وتن نهادن برچیزی - کنایه از رضا دادن و قبول کردن خواجه جمال الدین سلمان « بر قامت بزرگی او اطلس فلك • می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد » انوری « پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستم • گفت او کی در دهد تن را بدین خیام تن » میرزا عبدالرزاق فیاض « جنون تکلیف کوه ودشت وصحرا می کند ما را • اگر تن در دهم آخر که پیدا می کند ما را » درویش واله هروی « صبر آمد وزور شوق زادید • ما داده تنی بکار برگشت » باقر کاشی ما غیر هم پیاله وهمدم نمی شویم • تن در نمیدهیم عذاب الیم را » « تن بکشتن دادم و از رشك میترسم که باز • اضطراب دل کند شرمندهٔ قاتل مرا » « سحر ؟ بسرم یار به تیغ وتبر آمد • تن میدهم امروز که کارم بسر افتاد » صائب « عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی • کوه قاف از بیکسی درسایهٔ

عقا نشست » حکیم رودکی «کربلای عشق شد بر من بلای ایردی است * تن بهادم بر بلا ودل به ستم با قضا » (ب)

تندباد ـ ف باد تند وتیز (مر)

تندبار ـ ف سبع مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر وامثال آنها واز روندگان مانند مارعقرب وامثال آنها بر خلاف رندبار که حیوانات بی آزارند(ن) .

تندبور ـ بضم بای ابجد وسکون واو مجهول و رای قرشت ف جستن و بر جستن را گویند وبایں معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است (ر)

تندخ ـ بخای نخذ بر وزن تفعل ع بتکلیف سیر سودن خودرااز آنچه ندارد (ا)

تند خوی ـ ف آنکه بسهل چیز تا خوش و بی دماغ شود (ب)

تندخیال ـ ف ملا طغرا در ریب لوایح گفته فقره گردون رکابی که باطقهٔ تند خیالان از بلند پایگی مناقبش در مقام نفس شماری است(د)

تندر ـ بضم تا وفتح دال و سکون تای و رای قرشت ف رعد باشد استاد فرخی درصفت اسپ گفته «برفتن رتیزی چو فرمان سلطان * بخوردن رخوشی چو عیش تونگر * به چرخ است اجرای او چون ستاره * به ابرست وآوای اوهمچو تندر» وآنرا تندرو باضافه واو بیر گویند چنانکه منوچهری گفته است «خروشی برکشیدی تند تند رو * که موی مردمان کردی چو سوزن » بضم ثالث تندر بلبل را گویند (ن ع ر)

تندرای ـ کنایه از نا عاقبت بین وکوته اندیش شیخ شیراز «مکن مردم آزاری ای تندرای * که ناگه رسد بر تو قهر خدای» (ب)

تن در دادن ـ کنایه از قبول کردن و راضی شدن باشدچنانکه معین استرابادی گفته «گرقرض ترحنظل عوضش قند بده * ور زانکه بخارا تو سمرقند بده * تن در مده ار بقرص جانت بدهنده ور جان بدل قرص ستانند بده» سلمان ساوجی گفته «بر قامت بزرگی او اطلس فلک * می زیبد ار بزرگی او تن درآن دهد »(ن)

تندرست ـ ف مقابل بیمار واطلاق آن بردولت نیز آمده خواجه نظامی «شکرانهٔ دولت تندرست * برآن پشته سیادافکند چست»(ب)

تندر وتند روی ـ بالضم ف بخیل وممسک وترشروی راگویند که از آن انتفاع نتوان کرد شیخ شیراز «سالیه درویشی از ضعف حال * بر تند روی خداوند مال » و بفتح رای مهمله چالاك و تیز رفتار راگویند (ر ه)

تندس وتندسه وتندیس وتندیسه ـ هرچهار لغت بفتح ف بمعنی تمثال و پیکر است چه تن واضح و معروف و دیس بمعنی مانند است وبمعنی ترکیبی این لغت یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته «فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت * هزارگونه بروشکل تندس دلبر » معروفی گفته: «بیاراست آنرا به پیکران * باشکال و تندیسه پیکران» وقد ما گفته اند ع «یکی خانه کردند فرخار دیس » دقیقی گفته «نگارند تندیس او گرنکوه * زسنگ وقارش شودکه ستوه» (ن) .

تندس ـ سین مهمله بر وزن تفعل ع برزمین افتادن ودست بر دهان نهادن وبرسیدن خبر از جای که ترا نداند و از اطراف وجوانب جاری شدن آب چاه (ا) .

تند فهم ـ ف آنکه سخن را زود دریابد زلالی «ایاز تند فهم وتیز بینش * نگارکار گاه آفرینش » (ب) .

تندل ـ بر وزن تفعل ع دست پاك کردن بمندیل ومالیدن (ا)

تندم ـ بر وزن تفعل ع پشیمانی سودن(م)

تندو وتنندو ـ با ول مفتوح ف عنکبوت باشد وآن را تننده نیز گفته اند ع «تنده شده بر درش پرده دار » وآنرا جولاه وجوله نیز گویند زیرا که تننده است (ن) .

تند وتیز ـ ف معروف . ابراهیم ادهم گفته: «که تند وتیز بدل بردن من آمده ای مشتاب چیست باتش گرفتن آمده ای»(ب)

تندور ـ بضم اول وثالث بر وزن پسر زور ف بمعنی رعد باشد وبفتح ثالث هم باین معنی آمده است وبلبل را نیز گویندکه عرب عندلیب خوانند (د)

تنده ـ بر وزن عمده .ف. چیزی باشدکه مانند

غنچه‌مرتبه اول از درخت‌سرزند بعد از آن برگ از میان آن بر آید چه هرگاه از درخت‌آن‌ظاهر شد گویند تندید و تندیدن مصدر آنست بمعنی‌سر زدن غنچه وشکوفه و برگ‌از درخت‌و بمعنی‌زبون سرخ تنده در برهان آمده و تندیدن بمعنی خشم گرفتن و تند شدن مولوی معنوی‌گفته « چون خری پا بسته تند واز خری * هر دو پایش بسته گردد بر سری » (ن)

تندی - بضم اول وسکون نون وکسر دال‌ابجد مثناة تحتانی رسیده ف بمعنی درشتی‌آمده(ه)

تندّی - بر وزن تجلی ع بتکلف جوانمردی نمودن وافزون‌تر شدن وچرا کردن ستور میان دو نوبت آب (ا)

تندیة - بروزن تربیت ع ازچرا گاه ترش به چراگاه‌شیرین آوردن‌شتران‌راوچرانیدن‌شتر میان دو نوبت‌آب وترو تازه کردن(ا)

تندید - بهر دو دال مهمله بر وزن تفعیل ع آشکارا کردن عیبهای کسی را وبد شنوانیدن و پراکنده کردن شتران را (ا)

تندید - بضم اول بر وزن جنبیدن ف ماضی تند شدن و درخشم رفتن باشد یعنی تندگردید و در خشم شد وغنچه و برگ وشکوفه بر آوردن درخت را نیز گویند چه هر گاه درخت شروع در برگ شکوفه بر آوردن کند گویند تندید یعنی برگ وشکوفه بر آورد (ن)

تندیدن - بضم اول بروزن جنبیدن ف سرزدن غنچه و برگ وشکوفه باشد ازدرخت و در خشم شدن واعراض کردن‌را نیز گویند و بمعنی اول بفتح اول هم بنظر آمده است (ر)

تندیس و تندیسه - ف در تندس گذشت (ن ر)

تندیغ - بغین معجمه بروزن‌تفعیل ع ریختن آرد برخمیر (ا) .

تندیور - بضم اول و یای حطی و سکون‌واو و رای قرشت . ف بمعنی جستن و بر جستن باشد (ر) .

تنذیر - حرف سوم‌ذال‌معجمه وراء مهمله‌درآخر بروزن تفعیل ع . ترسانیدن (غ) .

تن‌زدن - ف کنایه‌ازخاموش شدن شیخ‌عطار: « عشق آخر درهمه‌خرمن زند * اژدها بر برقش نهد وتن‌زند » قاضی نوری · «میخواستم که‌آه‌کشم بار تن زدم * خنجر برو کشیدم و برخویشتن‌زدم» صائب «تن‌زن ای ناصح برگو که‌دل یاری‌گوش * جز بهنگامهٔ طلاله نگیرد آرام» علی خراسانی «تادل سوز سینه نگذریم وتن‌زدیم * حال عذار محمرهٔ عم‌سپید ماست» وله «با آنکه‌از سوز درون آتش گلخن میرم * ماشیر چون نیستم ترا می‌سوزم وتن‌می‌زنم» وتن‌زدن نیزدرگذر کردن ازامری خواجه نظامی «چوگردن کشد خصم گردن‌زنم * چو از دشمنی تن زند تن‌زنم» (ب وعوامض‌سخن)

تنزع - بعین‌مهمله ع شناختن (ا)

تنزر - براء مهمله بروزن تفعل ع کم‌شدن و خودرا بنی‌نزار منسوب یامانند کردن یا داخل ساختن درآنها (ا)

تنزل - بروزن تفعل ع بدرنگ ومهلت فرود آمدن (ا)

تنزه - بهای هوز بروزن تفعل ع دور شدن و برآمدن بسیر باغ وبسبزه زار و صاحب قاموس گوید استعمال نزه درین معنی غلط فاحش است و بمعنی خوشی و بیغمی (م ع)

تنزه - بضم اول وفتح ثالث بوزن غنچه ف . بدیل همان تنده است که در برهان مقرر کرده است (ن)

تنزهات - بروزن تکلفات ع بی‌عیبها وخوبیها وسیرهای باغ و بوستان (ع)

تنزی - بروزن تجلی ع شتافتن و برجستن (ا)

تن‌زیب - بکسر ثالث ف جامهٔ کوچکی که در زیر قبا پوشند وترکان ارخالق گویند کذا فی البرهان ودرهندوستان‌جامه‌ایست بسیار باریک که در بلاد مشرق بافند (ب)

تنزیة - بروزن‌تربیت ع برجستن‌و برانگیزانیدن و نرم جهانیدن نر بر ماده(ا)

تنزیر - براء مهمله بروزن‌تفعیل ع کم‌کردن بقال‌نزر عطاءهٔ (ا)

تنزیز - بهردو زای هوز بروزن تفعیل ع. بازی کردن وپروردن بچهٔ خودرا آهو ماده (ا) .

تنزیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع مبالغة النزع (تاج)

تنزیف - بروزن تفعیل ع خون آوردن زن در بارداری (ا)

تنزیق - بروزن تفعیل ع برسکیزانیدن و آلیز کنانیدن ستوررا و برجهانیدن (ا)

تنزیل - بروزن تفعیل ع فرو فرستادن و ترتیب دادن و به ترتیب فرستادن فرود آوردن و بمعنی قرآن مجید و نام کتابی در علم سلوك (ا غ)

تنزیه - بهای هوز بروزن تفعیل ع دور کردن و پاك کردن ازچیزهای زشت (غ)

تنسب - بضم سین مهمله مشدد وسکون بای موحده ع دعوی کردن خویشی و نزدیکی کسی را (ا)

تنسته - باول و ثانی مفتوح بروزن طنفچه ف بافتهٔ عنکبوت باشد یعنی تنیده و خواجه عمید لومکی گفته «همان سراچه وحرکه که اوج مه می سود • کنون حصیص نشین شد چوسایه در بن چاه • فراش بوقلمون شدیکی پلاس درشت • تنق تنستهٔ آن عنکبوت تك حولاه (ب)

تنسخ - بروزن شه رخ .ف هرچیز نفیس و نادر تنسوق معرب آن و بمعنی ترکیبی وی خوش آینده نی است چه سخ خوش و نیکو رامی را گویند این یمین گفته «کام مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ • دور بادا چشم بدران شیوهای تنسخش» ودرهندوستان نام جامهٔ معروف نهایت نرم و نازك غایتش بکاف تازی مخلوط الهاء است (ب)

تنسر - براء مهمله بروزن تفعل ع گسسته شدن رسن و پراکنده و منتشر گردیدن زیم زخم بشکستن و پاره پاره فروریختن جامه و کاغذ و متفرق و پراکنده گردیدن نعت (ا)

تنصف - بروزن تفعل ع. هر دو دست گرفته بپای خود لمرانیدن حریف را در کشتی (ا) .

تنسك - بروزن تفعل ع بمعنی خدا پرستی و پرستیدن (غ ا)

تنسم - بروزن تفعل ع نفس زدن ودم بخود کشیدن و بوییدن وهوا گرفتن (غ)

تنسوقات - بالفتح و ضم سین مهمله و قاف عجائبات واشیای کمیاب از برهان ودر لغات ترکی بمعنی نادرات نوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکی است بمعنی نادر وصاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسخ است وآن نوعی از جامهٔ نفیس که آنرا تن زیب گویند ومجازاً بمعنی تحفه وچیز نفیس وعجیب و در سراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است و تنسوق معرب تنسخ است که بالفتح وسین مهملهٔ مضموم وخای معجمه باشد مفرس تنسکه که لفظ هندی است بالفتح و سین مهملهٔ مضموم وکاف عربی بهای مخلوط التلفظ وآن قسمی از جامهٔ نفیس که ازملك بنگاله آورند چون جامه مذکوررا از تحفه های نفیس هندوستان است بمجاز هرتحفهٔ نفیس راگفته اند (غ) .

تنسعة - بروزن تفعلة ع راندن و بانگ برزدن شتررا (ا).

تنسیة - بروزن تربیت ع فراموش گردانیدن برکسی را (ا)

تنسیس - بهردوسین مهمله بروزن تفعیل ع اس اس گفتن کودك تا شاشد وغایط اندازد و برفتار آوردن ستوررا (ا)

تنسیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع. درواشدن گوشت بن دندان و سست و فرو هشته شدن آن (ا)

تنسیغ - بغین معجمه بروزن تفعیل ع نرم و فروهشته گردیدن بن دندان و باز برزدن درخت از بن پس بریدن و شاخ بر شاخ بیرون آوردن خرما درخت (ا)

تنسیق - بقاف بروزن تفعیل ع انتظام و ترتیب دادن (غ)

تنسیق الصفات - ع عبارت است از آنکه متکلم موصوف واحد را صفات متعدده بیان نماید خواه باستقلال چنانچه «خداوند بخشندهٔ دستگیر • کریم خطابخش پوزش پذیر» خواه باعتبار متعلقات چنانچه : «یاقوت لبالعل رخا غنچه دهانا • شمشاد قدا سیم براآمت جانا» .

(ازرسالهٔ عبدالواسع)

تنسیل - بروزن تفعیل ع پرو پشم وموی بیفکندن حیوان .

تنسیم - بروزن تفعیل ع نفس زدن ودم بخود کشیدن ودریافتن نسیم (م) .

تنشد - بشین معجمه و دال مهمله بر وزن تفعل

ع اخبار خواستن وجهت دانستن و بیاد آوردن (ا)

تنشر - براء مهمله بر وزن تفعل ع گسترده گردیدن (ا).

تنشز - بزاء معجمه بروزن تفعل ع سخت گردیدن و آماده شدن (ا)

تنشط - بطای حطی بروزن تفعل ع شادی نمودن و بنشاط رفتن ناقه و در گذشتن از وادی و بیابان و سخت سیر گردیدن ناقه (م ا).

تنشغ - بغین معجمه بروزن تفعل ع نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه به بیهوشی نزدیک گردد (ا)

تنشف - بروزن تفعل ع بخود کشیدن حوض آب را و کاغذسیاهی را وجامه خوی را (ا).

تنشم - بروزن تفعل ع آغاز کردن کاری را و نرمی کردن درعلم خواستن (ا)

تن‌شناس - ف بمعنی طبیب عموماً و نام یکی از طبیبان که در خدمت جمشید حم تقرب و ملازمت داشته بوده است (ن)

تنشو - بروزن تفعل ع کوچ کردن و رفتن در حاجت خود (ا).

تن‌شوی - بشین معجمه ف خوی یا چشمه که در آن غسل کنند عموماً و تختهٔ که مرده را بر بالای آن شویند خصوصاً میرخسرو در حکایت رند «مکر چاشتگاهی ز بهنای دشت * تماشاکنان سوی آبی گذشت * بتن‌شوی جامه ز تن دور کرده * شب تیره در چشمه نور کرده». و بمعنی امر نیز می‌آید چنانکه شوتن (ب ن)

تنشی - بر وزن تجلی ع . بوئیدن و مست گردیدن (ا)

تنشیب - بباء ابجد در آخر بروزن تفعیل ع بسته کردن و گونه بر گردانیدن و در آمدن در چیزی و در کار بدشدن (ا)

تنشئة - بروزن تفعلة ع پروردن و زنده کردن و کوالانیدن (ا)

تنشیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع پراکنده کردن (غ).

تنشیط - بطاء مهمله بروزن تفعیل ع بنشاط آوردن وشادمانی نمودن (غ).

تنشیف - بروزن تفعیل . ع. بخرقه و مانند آن گرفتن آب را و بانشانه شدن شتر (ا).

تنشیل - بر وزن تفعیل ع باشتا شکستن کسی را (ا).

تنشیم - بروزن تفعیل ع آغاز کردن کاری را و در بدی شدن و در آویختن در آن و نیز تنشیم بر گردیدن گوشت و بوی گرفتن آن وزها بیدن زمین آب را و بلند گردانیدن ذکر کسی را (ا)

تنصب - بضم صاد مهمله مشدد و بای موحده در آخر ع برپای خاستن و بلند گردیدن غبار و ایستادن ماده خران گرداگرد نر (ا)

تنصح - بحای حطی بروزن تفعل ع جامه دوختن و ناصحان‌ما نندشدن (ا)

تنصر - براء مهمله بر وزن تفعل ع نرسیدن بیاری گری و ترساشدن (ا)

تنصف - بروزن تفعل ع معجر پوشیدن زن و خدمت کردن وخدمت خواستن از اضداد است وخواستن آنچه نزد کسی باشد و فروتنی نمودن نزد کسی و انصاف خواستن از سلطان و همگی موی سپید گردیدن از پیری و نام حق گرفتن (ا)

تنصل - بروزن تفعل ع بیرون آمدن موی از خضاب و از گناه بیزار شدن و بیرون کشیدن خود را و بیرون آوردن چیز را و بر گزیدن چیز را و گرفتن آنچه با کسی باشد (ا)

تنصی - بروزن تجلی ع نزدیک گشتن وزن خواستن در برگزیدهٔ قوم (ا)

تنصیب - بباء موحده بر وزن تفعیل ع پست گردانیدن و برداشتن چیزی را و بر پای کردن از اضداد است و بدی آشکار کردن برای کسی و بهره گردانیدن مر کسی را وستون ایستاده کردن (ا)

تنصیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع ترسا گردانیدن (ا)

تنصیص - بهر دو صاد مهمله بر وزن تفعیل ع. ظاهر کردن (ا)

تنصیف - بروزن تفعیل ع دو نیم کردن چیز را و ازهم نصف نصف کردن (غ)

تنصیل - بروزن تفعیل ع پیکان در نشاندن در تیر و پیکان از تیر بیرون کشیدن از اضداد است (ا).

تنضاح - بفتح فوقانی حرف سوم ضاد معجمه

بآخر حای حطی ع تراویدن مشك و خوردواشك ریختن چشم (ا)

تنضب - کتنصر ع درختی است حجازی خارش حرد شبیه خارعوسج و دهی است نزدیك مکه (ا)

تنضح - بحای حطی بروزن تفعل ع ... آب چشم و دور گردیدن ازچیزی (ا).

تنضض - بهر دو ضاد معجمه بروزن تفعل ع تمام گرفتن حق خود از کسی و روایی حاجت خواستن و برانگیختن خواستن کسی را (ا)

تنضی - بر وزن تحلی ع لاغر گردانیدن ستور را (ا)

تنضیب - بیای ابجد بروزن تفعیل ع فروشدن آب بزمین و کم شیر گردیدن ناقه و دیر دوشیده شدن آن (ا)

تنضیج - بجیم ابجد در آخر بروزن تفعیل ع تا یکسال بچه ناوردن ناقه ناقة منضج بت است از آن و منضجات جمع (ا).

تنضید - بدال مهمله بر وزن تفعیل ع بر هم نهادن درخت متاع منضد بفتح الضاد، بت است از آن (ا)

تنضیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع تازه روی گردانیدن و سازو نعمت پروردن (ا)

تنطس - بضم طای حطی مشدد و سکون سین مهمله بروزن تفعل ع بیك پاکیزه شدن و سخت احتیاط کردن در طهارت و در کلام و طعام و جامه و در جمیع امور و نیکو دانستن و باریك رفتن در دانش و جاسوسی کردن ازخبر (ا)

تنطع - بسکون عین مهمله بروزن تفعل ع دور درشدن درسخن و غور نگریستن و در کام گفتن سخن را و زیرکی و باریکی کردن درامور (ا)

تنطف - بروزن تفعل ع گوشوار در گوش نهادن و آلوده شدن بعیب و انتظار کردن خبر و پرهیز نمودن ازچیزی (ا).

تنطق - بر وزن تفعل ع کمر بر میان بستن خود را (ا)

تنطنط - بهردوطای حطی بروزن تفعلل ع دور شدن (ا)

تنطیف - بروزن تفعیل ع . متهم کردن کسی را بعیب ناك ساختن و گوشواره درگوش خود کردن و بیز چکانیدن شراب و مانند آن (ا ك . تاج)

تنطیق - بروزن تفعیل ع بستن کمربند برمیان کسی و تا بیخ پشته و جز آن رسیدن آب (ا)

تنظار - حرف سوم بظای معجمه و رای مهمله در آخر ع بتامل نگریستن (ا).

تنظر - براء مهمله بر وزن تفعل ع نگریستن در چیزی و درنگ کردن و مهلت دادن و چشم داشتن بچیزی (ا)

تنظف - بروزن تفعل ع پاکی نمودن بتکلف و پاکی جستن و پاکیزه شدن (ا)

تنظم - بروزن تفعل ع درکشیده و راست گردیدن مروارید در رشته (ا)

تنظیف - بروزن تفعیل ع پاك کردن (ا).

تنظیم - بروزن تفعیل ع جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی امورات شهر و دیار و غیره (غ)

تنعاب - حرف سوم عین مهمله و بای موحده در آخر ع. بانگ کردن غراب یا گردن دراز کردن و سرجنبانیدن آن وقت بانگ کردن (ا) .

تنعل - بر وزن تفعل ع. نعل پوشیدن (م) .

تنعم - بر وزن تفعل ع بناز و نعمت زیستن و سخن نرم گفتن و بالفظ کردن و راندن مستعمل معلص کاشی : « مباش از بهر روزی مضطرب منشین تنعم کن » که از نان خوردن افتاده است دندانی که خسبیده » سعدی « سیه نامه چندان تنعم براند » که در نامه جای نوشتن نماند » (ب)

تنعنع - بهر دو عین مهمله بر وزن تفعلل ع دور گردیدن و مضطرب و پراکنده شدن و پیچ پیچان رفتن (ا)

تنعیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع گرد گردانیدن تیر را بر ناخن تا درستی و راستی آن معلوم شود (ا)

تنعیش - بشین معجمه بر وزن تفعیل ع برداشتن و نعشك الله گفتن کسی را (ا) .

تنعیل - بر وزن تفعیل ع نعل بستن در پای ستور و بستن سپل شتر از چرم یا از آهن (ع).

تنعیم - بر وزن تفعیل ع فراخ و آسان زندگانی

گردانیدن و نم گفتن و نیز تعمیم کتصریف موصمیست بر سه یا چهار گروه از مکه نزدیك بر باطراف جبل بسوی خانه کعبه (ا)
تنغیمة - ع درختی است نرم برگ (ا)
تنفر - حرف سوم بمیں معجمه مشدد ومضموم و سکون راء مهمله بر وزن تفعل ع دیگرگون گردیدن برکسی وخشم گرفتن و ترسانیدن و نیز تنفر پر خشم شدن وانگشت را در حلق کسی در آوردن (ا)
تنفش - بشیں معجمه بر وزن تفعل .ع لرزیدن و جنبیدن مرغ وچهارپایه وجز آن بجای خود (ا)
تنفص - بصاد مهمله بر وزن تفعل .ع تیره شدن زندگانی (ا)
تنفض - بضاد معجمه بر وزن تفعل ع جنبیدن ومضطرب شدن (ا)
تنغم - بر وزن تفعل ع سخن آهسته گفتن و آهسته سرائیدن (ا)
تن غنودن - ف کنایه از مانده شدن تن نظامی « غنوده تن مردم از رنج وتاب بعطر هر رمانی در آمد زخواب » (ب)
تنغیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع نرم مالیدن بچه را و بانگ کردن (ا)
تنغیص - بصاد مهمله در آخر بر وزن تفعیل ع تیره گردانیدن عیش را (ا)
تنفج - بجیم ابجد بر وزن تفعل ع بازیدن بر افزون تر از آنچه که دارد (ا)
تنضر - براء مهمله بر وزن تفعل ع رمیدن (م)
تنفس - بسیں مهمله بر وزن تفعل ع دم زدن ودمیدن وروشن شدن صبح و بر آمدن روز و بلند شدن آب دریا بموج وشگافتن کمان و آب خوردن از آوند بی جدا کردن از دهن یا سه دم جدا کانه آب خوردن در آن از اصداد است (ا م)
تنفش - بشیں معجمه بر وزن تفعل ع موی بر افراشتن گربه ووانیخ خاستن موی و بال جنبانیدن مرغ گویی می ترسد یا میلرزد و واخیده شدن پنبه و پشم وموی (ا) .
تنفط - بطای حطی بر وزن تفعل .ع جوش زدن از خشم وسوختن از آن و آبله کردن (ا)

تنفغ - بغیں معجمه بر وزن تفعل ع آبله ناك وسست تنگ گشتن دست از کار (ا)
تنفق - بقاف بر وزن تفعل ع از نافقاء بیرون آوردن کلاکموش را (ا)
تنفل - بر وزن تفعل ع. نفل گذاردن (م)
تنفیخ - بخای نخذ بر وزن تفعیل ع دردمیدن (ا)
تنفیذ - بذال معجمه بر وزن تفعیل ع روان کردن نامه وفرمان وفرستادن آنرا (ا)
تنفیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع رمانیدن وبچیرگی کسی حکم کردن برکسی (ا)
تنفیز - براء معجمه بر وزن تفعیل ع برجهانیدن کودك را و نیز بر ناخن گردانیدن تا کجی از راستی آن معلوم گردد (ا)
تنفیس - بسیں مهمله بر وزن تفعیل ع آسائش دادن ورهائی دادن از غم (م)
تنفیش - بشیں معجمه بر وزن تفعیل ع بانگشتان پراکندن چیزیرا وواخیدن پنبه و پشم وموی (ا)
تنفیض - بضاد معجمه بر وزن تفعیل ع سخت فشاندن جامه ودرخت (ا)
تنفیق - بر وزن تفعیل ع بنافقاء بیرون آمدن کلاکموش و نافقاء ساختن و روایی دادن رخت وسلعه را (ا)
تنفیل - بر وزن تفعیل ع غنیمت دادن وسوگند خورانیدن ودور نمودن از یار خود (ا)
تنفیه - بهای هوز در آخر بر وزن تفعیل ع مانده وسست گردانیدن (ا)
تنقاص - بفتح فوقانی وصاد مهمله در آخر ع کم کردن در بهره وکم شدن (ا)
تنقح - بحای حطی در آخر بر وزن تفعل ع کم شدن پیه شتر (ا)
تنقد - بدال مهمله بر وزن تفعل ع سره کردن درم وجز آنرا (ا)
تنقذ - بذال معجمه بر وزن تفعل ع رهانیدن (ا)
تنقر - براء مهمله بر وزن تفعل ع بازکاویدن از چیزی (ا)
تنقص - بصاد مهمله بر وزن تفعل ع عیب کردن و بدگفتن (ا)
تنقض - بضاد معجمه بر وزن تفعل ع قطره قطره چکیدن خون و بانگ کردن استخوان وآواز بر

آوردن ساو قت شکستن و کفیدن زمین از سرما و ع(ا)

تنقط - بطای مهمله بر وزن تفعل ع حجك دار گردیدن جای از گیاه پارها و نیز تنقطا بندك اندك اخذ کردن خبر را (ا)

تنقطاری - بالضم ف پاسبانی جان کلان « گرد قصر عالی شهزاده شبها تا بروز * خون دل از دیده ریزان تنقطاری می کنم» (ب)

تنقل - بر وزن تفعل ع بسیار برگشتن و چیزی را نقل شراب گردانیدن (ا)

تنقنق - بقاف قرشت درآخر بروزن تفعلل ع در مغاك فرورفتن چشم (ا)

تنقی - بر وزن تحلی ع برگزیدن (ا)

تنقیب - بباي موحده در آخر بر وزن تفعیل ع رفتن در جهان و در شهر ها گشتن گریزان (ا)

تنقیة - بر وزن تربیت ع پاك کردن (م)

تنقیث - بثای مثلثه در آخر بر وزن تفعیل ع شتافتن (ا)

تنقیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع مغز بیرون کردن از استخوان و پاکیزه کردن تنه درخت را از شاخ زیره وشعر را از کلام رکیك (ا) .

تنقیذ - بدال معجمه بر وزن تفعیل ع رهانیدن (ا)

تنقیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع کاویدن چیزی و بانگ کردن مرغ (م)

تنقیز - براء معجمه بر وزن تفعیل ع رقصانیدن کودك و بر جهانیدن آهو را (ا)

تنقیس - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع سیاهی در دوات کردن و لقب نهادن کسی را (ا)

تنقیش - بشین معجمه بر وزن تفعیل ع. نگاشتن و نگار کردن و نقش کردن (ا غ).

تنقیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل غ کم کردن و نقصان کردن مرغ .

تنقیط - بطاء مهمله بر وزن تفعیل ع. نقطه زدن حرف را (ا)

تنقیل - بر وزن تفعیل .ع. نیکو سودن نعل و موزه و خف شتر را و بسیار نقل و حرکت کردن (ا).

تنقیه - بهای هوز در آخر .ع. همان تنقیه است که بمعنی پاك وصاف کردن باشد (غ)

تنك - بضمتین و کاف عربی .ع باریك و کم و اندك و نازك و لطیف .ازمدار وشکرستان و بهار عجم و تنگ بفتح اول و کاف فارسی خروار یعنی باریکه خر آن را برد و بوار که بدان زیر اسپ مضبوط کنند و کار نامهٔ نقاشان و نام ملکی از بدخشان و نام ملکی از ترکستان و بمعنی قریب و نزدیك و باالضم کوزه که شکمش کلان و گردنش کوتاه و دهانش تنگ باشد .و بالکسر منقار مرغان از رشیدی و جهانگیری و برهان و مؤید (ع)

تنك آب - بضم اول و ثانی و بکاف عربی ف کم آب میرزا طاهر وحید « جان بتن از ما رسائی های همت مانده است * بسکه این دریا تنك آب است کشتی در گل است» (ب)

تنك اندام و تنك لب - کنایه از نازك اندام و بارك لب میر خسرو « در گلستان لطافت چو گل نو خیزش * تنك اندام و تنك پوش و تنك لب نگرید» (ب)

تنکب - بباء موحده در آخر بر وزن تفعل ع بر گشتن و تیردان یا کمان بر دوش افگندن (ا)

تنك بیز - بر وزن سبك خیز بضم ثانی . ف . غربالی را گویند که از موی دم اسپ ساخته در غایت تنك چشمی باشد و هر چه از آن بیزند نرم و باریك بیرون آید و پالان و ترشی پالا را نیز گویند که سوراخها دارد و بدان چیز ها را صاف کنند (ب)

تنك جام و تنك شراب - آنکه باندك شراب خوردن بدمست شود و مل تنك و می تنك و تنك می مرادف این است امیر شاهی سبزواری «شیشه را بر سر نهد بپای قدح * که حریفی تنك شراب افتاد». کلیم « تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش * تو نه بود سرای او هر که تنك شراب شد » . میر خسرو : « چو دل حریف توشد زینهار ای ساقی * تنك شراب ترا ساغر گران ندهند » . کلیم : « تاب عطر ندارم و ضبط نگه نمیکنم * بیشتر است حرص می رند تنك شراب را» .محمد قلی سلیم « حریف کاسهٔ چشم سیاه مست تو نیست * دلم که از گل رعنا تنك شراب تر است» تاثیر « با خبر باش که چون آئنه در عالم آب * رود بی پرده نگردی زتنك جامیها» (ب) .

تنك دل و تنك حوصله - .ف مترادف هم اند کنایه از کسی که اخفای مال درداز نتواند کرد

و بمعنی دون همت نیر گفته اند . میر « در سینهٔ ما بود نهان راز محبت ٭ شد اشك تنك حوصله غمازمحبت » صائب «ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار ٭ این می بحریفان تنك حوصله بگذار » نظیری : « زکاوش مژه رگهای جانش شکامد ٭ تنك دلی که چو من چشم بر سیدارد » (ب)

تنکر - براء مهمله بر وزن تفعل ع دیگرگون گشتن و بدحال گشتن ازحال نیکو (ا)

تنك روی - ف کنایه از صاحب شرم وحیا وهمچنین روی تنك کنایه از روی شرم آلوداست مرزا طاهر وحید در تعریف صحاف « بگوید بعشاق حرف حنك ٭ که چون کاغذ افتاد رویش تنك » تاثیر : «چه عجب رخصت نظاره بتأثیر دهد ٭ هست از برگ گل تازه تنك تر رویش» (ب)

تنك زهره - بفتح زای هوز ف کنایه ازمرد جبان وترسنده ٭ میر خسرو . « مرد تنك زهره نجوید ستیز ٭ از تنکی لرزه کند تیغ تیز »(ب)

تن کشیدن بچیزی - خویشتن رارسانیدن بوی اثر : « بکش بوادی افتادگی تن خود را ٭ چو زر بخاك نهان ساز دشمن خودرا » (ب)

تنکظ - بظای معجمه بر وزن تفعل .ع. پیچیده کردیدن وزفتی ورزیدن و دشوار حال شدن در سفر (ا)

تنك ظرف - بظای معجمه ف تنك حوصله میرزا رضی دانش :« بر تنك ظرفی چومن بارست تکلیف چمن ٭ خنده گل میکند ازبی دماغی ترمرا» وتنگ ظرف بفتح اول وکاف فارسی هم باین معنی آمده(ب)

تنك مشرب - مقابل فراخ مشرب طالب آملی « عقل تنك مشربست به که چو طالب ٭ در کف آشفتگی زمام سپارم » (ب) .

تنك مغز - ف. بمعنی سبك مغز (ب)

تنکه - بالفتح وکاف عربی ف بمعنی قرص رایج خواه از زر باشد خواه از نقره یامس واین معرب تنکه است وتنکه بالضم وکاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند میر نجات « تنکه در قمیش زود ز هم می پاشد ٭ هرکه رویش تنك افتادچنین می باشد»(ب)

تنکیب - بیای موحده بر وزن تفعیل . ع بر گشتن ویکسو شدن ویکسو گردانیدن لازم متعد وبرگشتن از راه(ا)

تنکیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع ناشناسا گردانیدن وازحال نیك گردانیدن بسوی حال بد ونکره گردانیدن اسم را(م ا)

تنکیس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع سرنگون کردن (م)

تنکیظ - بظاء معجمه بروزن تفعیل ع شتابانیدن(ا)

تنکیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع تیره عیش گردانیدن کسی را شتابانیدن (ا)

تنکیف - بر وزن تفعیل پیدا گردیدن غدودبن ذبح شتران منکف ومنکفة [هردو بضم اول] صفت است از آن (ا)

تنگ - بفتح اول وکاف فارسی ف یك تنگبار وصحیفه وتخته که نقاشان ومصوران صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم مختاری غزنوی گفته «کرمت آن ارج وآب قیمت زمان ما زمدح تو ٭ که تنگ از جامهٔ معنی وچوب از رستهٔ آذر » دیگر بمعنی نواری است که زین را بر پشت اسپان بآن محکم کنند ومعروف است حکیم فرخی گفته: « چوگور تنگ شود برعدوجهان فراخ ٭ هرآن زمان که بر اسپش کشیده باشد تنگ » وآن هم دو دوال است یکی بر زیر زین یکی بر زبر زین حکیم سوزنی راست « زبر وزبر شود دل خصم تو در نبرد ٭ زینت چو بسته شد بر تنگ وزیر تنگ » دیگر بمعنی ضدفراخ است حکیم فرخی « زبیم تیرش که گشت بربلنگان چاه٭زبیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ » حکیم ازرقی گفته « دوش تارور فراخ آن صنم تنگ دهان ٭ لب چون غنچه همیداشت ز می لاله ستان » دیگر بمعنی نزدیك است وقریب حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته «دولشکر بهم در رسیدند تنگ ٭ رده برکشیدند و برخاست جنگ» دیگر بمعنی ستوه وملول است وآنرا بتنگ آمدن گویند «اکنون همه دم بخود بجنگم ٭ وزدست وجودخود بتنگم» مصراع .«تنگ آمده ام زخون دل خوردن خویش». دیگر بمعنی شهری است از ترکستان بحسن خیزی معروف چه گفته اند ع «ای غیرت خوبان ختا وختن وتنگ» سلمان ساوجی گفته . بت فرخار

بدیدیم بدین حسن و جمال • ترک تنگی شنیدیم بدین شیوه و شنگ» و بمعنی نایاب عدیم المثال و در یاب را تنگیاب نیز گویند خواجوی کرمانی از زبان معشوق گوید «مپرنام دل ارچه از سنگ نیست • که این جنس در ملک ما تنگ نیست» حکیم فرخی ع «هشت چیز از من سرد و هشت چیز تنگیاب» و تنگ عیش بمعنی محتاج و درویش که چیز های جزئی ذخیره کند حکیم انوری در صفت ارتفاع کوه گفته «ز تنگ عیشی بر در وهاش برده همای • ز استخوان مسافر ذخیره های گران» دیگر دره و تنگ و بمعنی تیر عیاری هم گفته است و بمعنی نیم بار انوری گفته است ع «هر خرواری همین دو تنگ است» و تنگ شکر معروف، ازین جهت دهان معشوق را نیز گویند و نیز آغوش محتشم کاشی «چنان بتنگ من از سرخوشی درآمد تنگ • که گوی آمد و تنگم گرفت در آغوش» و بالضم ظرفی است مخصوص که گلاب و شراب و امثال آن در آن کنند و سرش تنگ باشد واله هروی. «صدا تنگی که بیند از صفای جوهرش • هرچه در جوفش بود بی زحمت نور نگاه» (ن ب).

تنگا تنگ ـ بالفتح ف. بسیار تنگ میرخسرو: «بود زان جایگاه تنگا تنگ • آب دریا بقدر یك فرسنگ» (ب)

تنگ اختلاط ـ ظهوری «گاه ازو تنگ اختلاط کهربا • مهر ازو هم خیمهٔ نیلو فرست» (ب).

تنگار ـ بالفتح و کاف فارسی ف دوائی است که بهندی سهاگه گویند و بکاف عربی دیده نشده از مدار و برهان (غ).

تنگ آستینی ـ معروف خان آرزو «چون در عالم خود جامه زیب میرزائی هاست • بود در حلقهٔ زنجیرها تنگ آستینها»

تنگ آغوش ـ آنکه آغوش تنگ داشته باشد. صائب: «نسیم لطف بهار از شمار بیرون است • فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است» (ب).

تنگ افتادن کار ـ ف. لازم تنگ گرفتن کار سلیم: «چاکهای سینه‌ام هریك در بتخانه است • از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است» (ب)

تنگ آمدن ازچیزی ـ کنایه از عاجز و ملول شدن. میر نجات «گلاب تلخ از یك غنچه معلوم است مقدارش • است آخر ازین دشنام دادن تنگ می‌آید» و تنگ آمدن و شدن جامه مانند آن بر بالا یا هرچه بدین معنی بود مشهور است و ازین بیت ناظم هروی معلوم می‌شود که این قید ضرور نیست «بگذر ز لباس هستی ای حضره کین جامهٔ تنگ تا کمر نیست» سنجر کاشی «لباس اطلس خورشید بر تنم تنگ است • که در طریقت دیوانه پیرهن تنگ است» مرزا حسن واهب «بس تنگ است بر اندام شوقم جامهٔ هستی • بسی آید برون از آستین این قبا دستم» مرزا محمد زمان راسخ. «جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد • آنچه از دست بر آمد بگریبان کردیم» صاحب سراج المحققین میفرماید میرزای مذکور وقتی که این شعر را گفته در جرگهٔ یاران سخن سنج خواند ملا محمد سعید اعجاز گفت که جامه بر بالا کوتاه می باشد و در بر تنگ میرزای مذکور بعد استماع این حرف مصرع اول را چنین برگردانید ع «کوتهی کرد ببالای جنون جامهٔ صبر» . لیکن سخن فهم میداند که این مصرع بمصرع دوم من حیث المعنی چسپان نیست زیرا که در بدن جامه درصورت تنگی مناسب است نه در کوتاهی و نمی‌فهمد این معنی را مگر کسیکه مهارت درین فن داشته است (ب).

تنگ آمدن منزل و تنگ شدن میدان و تنگ بودن جای بر کسی ـ بمعنی. و تنگ کردن جای و تنگ داشتن عرصه بر کسی متعدی مه. اثر «گر اجل پیش آید از شادی معانق میرند • عرصه بر خصم تو از بس تنگ دارد روزگار» صائب: «خط جای بوسه بر لب لعل تو تنگ کرد • اینش سزا که حرف بجا نشنود کسی» وله: «از شکوه حسن میدان تنگتر هامون شدست • دامن صحرا ز یك دیوانه پر مجنون شدست» نظامی. «چو منزل درآمد به بدخواه تنگ • هزبران بکین تیز کردند چنگ» (ب)

تنگ بار ـ بروزن زنگبار .ف. نامی است از نام های ایزد تعالی و شخصی را نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشواری و تنگی در پیش او بار یابند و باصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی گفته : «وجود تو در حضرت

تنگباره که پیك ادراك را تنگبار، سیف اسفرنگی گفته «در پردهٔ وصل عاشقان راه در گاه خیال تنگبار است» (ن).

تنگ بودن قافیه — کنایه از صعوبت وسختی و بلا . ملا یعقوب جامی «دلم از گلشن دوران چگونه بگشاید * بعینه قافیهٔ غنچه است تنگ اینجا» (ب)

تنگ پیغوله — بفتح اول وسکون ثانی ف کنایه از دنیا وروزگار باشد (و).

تنگت — بکسر اول و ثالث ف نام قصبه ایست مابین کولاب وحصار از بلاد ترکستان (ن)

تنگتاب — بفوقانی بعد الکاف ف معدوم الطاقت و ناتوان نظامی «سپاهی عرب پیشه تنگتاب * چو دیدند روی چنان بی نقاب» (ب)

تنگ ترکان — در برهان گفته موضعی است از ترکستان و بملاحظه نام تنگ درخطا افتاده تنگ ترکان نام تنگی است در فارس که چون از کازرون دو فرسخی بگذرند بدان تنگ رسند و درمیان دو کوه واقع است ومحل دزدان است وقوافل را که بدشتستان و بوشهر روند در آن تنگنا خطر است شیخ سعدی بتقریبی در بستان گفته «نه عقل است و نه معرفت یک جوم * اگر من دگر تنگ ترکان روم» (ب)

تنگ تکاو — بکسر کاف اول و فتح تا و کاف تازی دوم .ع. نام دره ایست درولایت کوه کیلویهٔ فارس که حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است ودر آن تنگ معدن مومیائی خوب است ودر تکاو مشهور شد (ن)

تنگ چشم — ف کنایه از نوکیسه و بخیل و معشوقرا از آن تنگچشم گویند که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مغرور باشد یا از جهت حیا بود یا آنکه برخلاف خود نظر واشته باشد چنانکه در قرآن مجید در تعریف حوران بهشت واقع شده که هن قاصرات الطرف ، ای زنانیکه نظر از شوهر خود نگذرانند واستعمال این لفظ درمحل تعریف معشوقان خاصهٔ قدماست ودر کلام متأخرین دیده نشده نظامی «می ومرغ وریحان وآواز چنگ * بت تنگچشم اندر آغوش تنگ» (ب)

تنگ چشمی — ف کنایه از محل ملحاظ آنکه صاحب آن همت دون همتی بدنیای فانی بسند بوده و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ در صفت معشوق واقع شود از آن جهت که معشوق از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی بیند (ع)

تنگ حوصلگی — بفتح اول وسکون نون و بضمتین و کاف عربی نیز درست است ووجه اول ظاهر است ووجه ثانی آنکه هرشی که ضخامت و سطبری کم دارد بعض چیزها از رقت خود یا از سنگینی خود آن را شکسته بدر میرود (ع)

تنگ خانه — ف شیخ اوحدی «گردمیان لاغر آن جان بیکوانه پیچیده ایم آن کمر تنگ خانه را» (ب)

تنگ در ترکشیدن و گرفتن و تنگ در آغوش کشیدن و گرفتن وتنگ در بغل گرفتن — بمعنی محلص کاشی «از دود دلم جامهٔ او رنگ گرفته است * یا سوخته ای در بغلش تنگ گرفته است» فطرت «بکشم تنگ در آغوش نگاهش برسم که خلد خار به پیراهن نازك بدنی» صائب «از بس کشیده ابر بهر تنگ باغ را * میدان غنچه برهن غنچه گشت تنگ» (ب)

تنگ درزی — بفتح دال وسکون رای مهمله ف بمعنی چسبانی واختلاط از چراغ هدایت تاثیر «بتنگ درزی ربط صد آشنا چکنم * دلم خوش است که بیگانه هم شیئت نیست» و بعضی گویند که ضم اول وفتح نون وکاف عربی بمعنی پیوستگی ووصل دو چیز یا بیشتر که محل وصل آنها نمودار معلوم شود (ع ب)

تنگ درکسی رسیدن — ف قریب رسیدن باو فردوسی «رسید آنگهی تنگ شد شاه روم * خروشید کای مرد بیداد شوم» (ازعوامض سخن)

تنگدست و تنگ عیش و تنگ معاش و تنگ روزی وتنگ بخت وتنگ زیست — کنایه از مفلس وتهیدست میرخسرو «بر آن تنگ روزی بباید گریست * که از بیم تنگی بود تنگ زیست» سعدی «مگر تنگ سخت فراموش شد * چودوست در آغوش آغوش شد» عبدالرزاق فیاض لاهیجی «گردون تنگ عیش یك قرص

ساخته «صبح اردهی برآرد و شامش فرو برد»
دانش «تنگ عیشی من غنچه‌خنده‌ها دارد * کم
صبوح نه جرعهٔ که ماند از دوش» عرفی در
قصیده «مجمل وعده تراش و قناعت‌عیاش * مصدق
تنگ معاش و خوشامد حراز» کمال‌خجندی «بی
رخت شد چون دهانت عیش من * تنگ عیش است
آنکه مهمانیش نیست» سلیم «برای چیست
دگر تنگ عیشی مرغان * که غنچه کرده چو گلشن
فراخ دامان را» (ب)

تنگدل - بکاف فارسی و عربی ف کنایه از
ملول و ناخوش خواجهٔ شیراز «غنچه گو تنگدل
از کار فرو بسته مباش * کز دم صبح مدد یابی و
انفاس نسیم» (ب)

تنگ‌دهان و تنگچشم - ف از اسمای محبوب
است (ب)

تن گرفتن در چیزی - کنایه از پوشیدن تن در
چیزی میرخسرو «تن‌چو در آن حلقت روشن
گرفت * چون یواقیت نگردن گرفت» (ب)

تنگری - بکسر یکم وسوم ت خدای تعالی و
تقدس (ض).

تنگ زعفران - بالفتح ف یعنی برگهای زرد که
زعفران میریزند (ب ك).

تنگس - بکسر ثالث بروزن نرگس ف بمعنی
تنگراست که درخت پرخار باشد و گلش بشکل کاسی
ماند (ر)

تنگسار - بروزن سنگسار ف بمعنی فسخ و
مسخ در لغت بمعنی جهل نفس و فساد عقل باشد و
باصطلاح اهل تناسخ آنستکه چیزیرا دو مرتبه
تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت
حیوان در آمدی و آن را گذاشته به پیکر نبات
چمن آرا گردد واین لغت ازدساتیر مه‌آباد نقل
شده (ن)

تنگسال - ف بمعنی سال قحط و امساك باران (غ)

تنگست - بروزن بدمست .ف نام جائی است که
بلور آبی از آنجا آورند و بلور آبی نوعی از بلور
است در غایت لطافت و نهایت شهرت (رك)

تنگ سودا - بمعنی ف. سنجر کاشی «مرد
تاجر گشاده دل باید * تنگ سودا کشد زیان
فراخ» (ب) .

تنگ شاپور - تنگی است در حوالی شهر کازرون
فارس که آنرا حوره شاپور گویند ودر آنجا شهری
بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده
ودرمیان آن تنگ فراخ رودی آب روان است که
آنرا رودشاپور گویند و بردو طرف رود حجاریها
برکوه کرده‌اند و صورتها ساخته‌اند وچهارمرتبه
مقرر داشته اند از طرف یمین شکل سوار است
که کشیده اند و چنان می نماید که بچهار نعل
سواران حرکت آمده و هرمرتبه شانزده شکل سوار
است وطرف دیگر پیاده صف کشیده ودر زیر نقش
شاپور درمرتبه ثالث شکل سوار ایستاده‌ایست که
خود شاپور باشد که یك تن را در زیر پای اسب انداخته
وگویند صورت قیصرروم است که بدست شاپور اسیر
گشته وهنگام سواری میخفته وشاپور پای برشانه
و کتف آن می نهاده سوار می شده و پیادگان هر یکی
دردست چیزی دارند یکی شیر می کشد و یکی بط
میراند ودیگری اسپ ناعراده در حرکت آورده
بعضی شمشیر و بعضی نیزه دردست دارند که از نظر
سلطان می گذرند و نقش طرف دیگر کوه که او نیز
بشاپور می‌ماند واکنون نیمی از تن آن باقی است
از زیر اشکال جدول آبی از کوه تراشیده‌اند و آن
واسطه خراب شده است واین جدول را از رودخانه
برداشته که تخمیناً رودخانه چهل پنجاه ذرع از زیر
آن اشکال جاری است واز بالا از رود بنا کرده
اند و یك طرف راه که بجانب رودخانه است از آهك
وسنگ بالا آورده‌اند تا اکنون آباد و بحال خود
باقی است و بعضی جا سنگ را تراشیده ممر آب
قرار داده‌اند اکنون اگر کسی بخواهد تماشای آن
اشکال رفته ازهمان ممر آب باید رفت که اکنون
خشك است از آنجای که سنگ تراشیده اند هم
شده عبور باید کرد وقتی بضرورت از دژ سفید
بکازرون و بشیراز می رفتم عمداً برای تماشای آن
صور ازدرون تنگ بپهلوی رودخانه آمدم نقوش
دیگر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده که تفصیل آن
دراین مقام لازم نیست ودر جام جم مسطور است .
عرفی گفته «از نقش و نگار در و دیوار شکسته *
آثار پدیداست صنادید عجم را» (ن)

تنگ شام - ف گیراگیر شام مخلص کاشی «
وباین حال پریشان خنده برصبح وطن دارد * دل

آواره‌ام در تنگ شام حلقهٔ موئی» (ب)

تنگ شدن قبا - کنایه از بیطاقت شدن و تنگی معاش عالی «از شوق اینکه روی تو گلرنگ می‌شود * گلرا قبای رنگ بسر تنگ می‌شود» سلیم «جسم زار ما ز بس بالید از غمهای او * شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما» (ب)

تنگ شدن متاع و دستگاه چیزی و خبر - کنایه از کم بهم رسیدن و دشوار یاب شدن اینهاست ظهوری «قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر * چه حرف در لب قاصد بهم خبر تنگست» صائب «گر باین دستور گردد دستگاه عیش تنگ * صبح نتواند تبسم را مکرر ساختن» مخلص کاشی «زبسکه آیت متاع دل چنین گر تنگ خواهد شد * ز قحط دل میان دلربایان جنگ خواهد شد» (ب)

تنگ شدن وقت - عبارت از کم فرصتی میرزا صائب «تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهان * بوسهٔ زان لعل شکر بار می خواهد دلم» (ب)

تنگ شق - بمعنی عرفی؛ «حرف مقصود نمی ریزد زود * جامهٔ طالع ما تنگ شق است» (ب).

تنگ شکر - ف باضافه معروف و نام فنی از کشتی و آن چنان است که دو پای حریف تنگ گرفته زور بر سر و سینه‌اش آورده بر زمین زنند از اهل زبان بتحقیق پیوسته شفائی در هجو قاضی نوری «آن زمان میکنی پشیمانی * که بزیرت کشم به تنگ شکر» و کنایه از محبوب و دهان محبوب نیز - «بوسهٔ از لب شیرین توای تنگ شکر * ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست» شیخ نظامی گفته «ملك بر تنگ شکر بوسه شکست * که شکر در دهان باید نه در دست * لبش بوسید گفتا انگبین است * نشان دادش که جای بوسه این است» (ب)

تنگ ظرف - بالفتح مرادف تنگظرف بکاف تازی . میرزا صائب «دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا * تنگظرفم رنگ می مدهوش می سازد مرا» . میرزا بیدل «زچشم تنگظرف خود نچشمت بر نمی‌آیم * چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی» و حق آنستکه درین هردو بیت محمول بر حقیقت است (ب).

تنگ فرصت - ف کم فرصت در قصیدهٔ میرزا

دارای بیک خویا واقع است (ب)

تنگ کردن معده - در معنی معده تنگ نماید (ب)

تنگ کردن نفس - حبه کردن صائب «نقش بر آئینه نتواند نفس را تنگ کرد * از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام» (ب)

تنگ گرفتن - ف سخت گرفتن ابوطالب کلیم «بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید * ای خوش کمران تنگ مبندید میان را» علی خراسانی «در حوصله ام نیست علی طاقت آهی * از بسکه مرا شوق بتی تنگ گرفتست» مخلص کاشی «مگیر تنگ بمردم گرت امید بقاست * که کفش تنگ همین یك دو روز بر سر پاست» (ب)

تنگ گیری - کنایه از سخت گیری صائب «ز تنگ گیری چرخ خسیس نزدیك است * که در گلوی هما صائب استخوان ماند» (ب)

تنگ لوش و تنگ لوشا - باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی ف نام کتابی بوده که لوشای حکیم صورتها و نقشها و بدایع نقاشی که خود اختراع کرده در آن جمع نموده و آن کتاب را قرینه ارتنگ مانی میدانسته‌اند . حکیم خاقانی گفته : «بنام قیصران سازم تصانیف * به از ارتنگ چین و تنگ لوشا» شیخ نظامی در صفت خورنق گفته «قطب آن پیکر جنوب و شمال * تنگ لوشای صد هزار خیال» و بعضی اورا از اهل روم دانسته‌اند و چنان نیست اصح اینکه تنگ لوش از اهل بابل و معاصر ضحاك و بر ملت صابیین و صاحب کتاب وجوه و حدوده بوده است و در ناسخ التواریخ مرقوم شده (ن).

تنگ میدان - آنکه میدان کوتاه داشته باشد . سعدی «درون بیم اوصاف شاه از حساب * نگنجد درین تنگ میدان کتاب» . صائب «پرده پوش پای خواب آلود صائب دامن است * با گرانجانی ز خاك تنگ میدان سر مپیچ» (ب).

تنگنای - کوچهٔ تنگ مقابل فراخنای و حق آنست که بمعنی مطلق جای تنگست چنانچه از مواقع استعمال همین معلوم میشود . ظهیرالدین فاریابی: «از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه * چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان» . مجدهمگر: «در تنگنای حلقهٔ این اژدهای پیر * شد چون لعاب

افعی درحلق من زلال» ودرهٔ کوه وراه میان دو کوه ومحل زحمت و رنج را نیز گویند و کنایه از قبر و لحد و دنیا و قالب آدمی هم هست (ب ر ن)

تنگ نظر - ف صائب «اشکم که بهر تنگ نظر گرم نجوشم * آهم که بهر سرد نفس یار نباشم»(ب).

تنگو - باکاف فارسی بروزن بدرو ف نام پادشاه ختا وختن است خواجه عمید گفته «با حکم قدیم توچه کسری وچه قیصر * در پیش قضای توچه خاقان وچه تنگو» درفرهنگ رشیدی تصحیح تنگو به پیکو است که نام پادشاهی از ملك ختن بوده (ن . ك)

تنگوز - بالفتح وکاف فارسی مضموم و سکون زای معجمه و قبل از آن واو غیرملفوظ خوك را گویند (ع)

تنگه - بفتح اول وثالث وسکون ثانی باکاف فارسی .ف نوعی از نقدینه رایج هندوستان وآن دو فلوس باشد ودر برهان مقداری اززر و پول باصطلاح هر جای وصاحب تاریخ فرشته درذکر سلطان علاءالدین خلجی می نگارد که در آن عصر تنکه وله طلا و نقره مسکوك را می گفتند وتنگه نقره بنجاه جیتل مس را میخواندند ومقدار وزن آن معلوم نیست واز افواه شنیده شد که دوتوله ربع کم بود ومن آنوقت چهل سیر بود وهرسیر بیست وچهار توله انتهی میر خسرو «بوه زاحسان جلالی بدوام * تنکه زامروهه هزارم انعام» . و نیز تنگه نام شهری است در کنار دریا ودر تواریخ آمده که گرشاسپ حاکم آنجارا کشته وازخود حکمرانی درآنجا گذاشته و معرب آن طنجه است وآن ازبلاد مغرب است و شهرمهدیه که ازبلاد مهدی فاطمی است درقیروان در دوسه منزلی قیروان است وطنجه در کنار بحردر شش منزلی مهدیه واقع است منوچهری گفته . «اندر شده چشم ما بخواب خوش * چشم حدثان بوادی طنجه» انوری گفته . «بود بردرو کیلکی مجهول * چون وکیلان قاضی معزول * ناقبولی چوحاکم تنجه * حجتی چند کهنه در پنجه» (ب.ن.ر)

تنگهٔ بغرا - .ف. کنایه ازبرگ بغراست (ر).

تنگیاب - بروزن فتح یاب .ف آنچه بدشواری بدست آید و دیریافته شود و آنرا دیریاب نیز گفته اند (ن)

تنگی خانه ازدرون دراست - کنایه از آنست که وجود نیك وبد امروزی نیست بلکه از روز ازل است (ب)

تنگی سال - ف کنایه ازقحط وامساك باران باقر کاشی «آنکس که فراخ روزی آمد * ازتنگی سال غم ندارد»(ب)

تنگی کشیدن - صائب . «چه بارغم ز بیم فشار تنگی قبر * کسانکه تنگی مسکن کشیده اند امروز» (ب)

تنماص - بالفتح بصاد مهمله ع برچیدن موی را (ا)

تنمر - برای مهمله بروزن تفعل ع درازکشیدن آواز وقت ترسانیدن و بیم کردن و پلنگی نمودن وخشم گرفتن وزشتخوی شدن ودگرگون گشتن و متغیرشدن (ا)

تنمص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع خودرا بموی چیدن دادن (ا) .

تنمل - بروزن تفعل .ع جنبیدن و بعض قوم در بعض در آمدن (ا) .

تنمي - بروزن تجلی ع رفتن بازازجای بجای و بلندشدن (ا)

تنمية - بروزن تربیت ع افزون کردن و بلند کردن آتش و بسیارکردن هیمه در آن تا زیاده شود و آشکار کردن سخن بوجه سخن چینی و کوالیدن و برداشتن حدیث وخبر کسی و نسبت کردن آن بکسی (م‌ا) .

تنمير - براء مهمله بروزن تفعیل ع خشم گرفتن و بدخوئی شدن (ا)

تنميس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع پنهان داشتن مکروعیب ازکسی (ا) .

تنميش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع پوشیدن راز وسخن چینی کردن (ا)

تنميص - بصادمهمله بروزن تفعیل ع بر چیدن موی را (ا) .

تنميط - بطای مهمله بروزن تفعیل ع راه نمودن بسوی چیزی (ا)

تنميغ - شین معجمه بروزن تفعیل .ع. آمیختن

سیاهی وسرخی وسپیدی (ا)

تنمیق - بر وزن تفعیل ع آراستن کتاب بکتابت (م)

تنند و تندو و تنده - بر وزن کمند و سمن بو و رونده ف هرسه بمعنی عنکبوت و جولاه باشد آغاجی گفته «زباریکی وسستی هردو پایم * تو گوئی بیشکی پای تندوست» و تنند کاهل و تنبل را نیز گویند و تنده نیز آلتی است جولاهگان را که آنرا مکوك می گویند و بمعنی تنیدن و کشیدن هم بنظر آمده است (ن ر)

تنو - بضمتین بواو ع مقیم شدن در شهر (ا)

تنو - بر وزن زلو ف. قوت و توانائی را گویند (ر)

تنوب - بفتح اول وضم ثانی وسکون واو و بای موحده درآخر بلغت رومی نام درختی است که در کوههای روم که قطرانرا از بیخ آن گیرند و آنرا صنوبر صغیر خوانند چه مانند صنوبر است لیکن کوچکتر از آن باشد (ر)

تنوتاس - با فوقانی بالف کشیده و سین بی نقطه زده ف در برهان گفته بمعنی صاحب علم وعمل است درفرهنگها نیافتم (ن)

تن و توش - بالفتح بشین معجمه درآخر ف. بدن و توانائی وقوت علی خراسانی «شوکت تو برد شوکتی مال شوه با آنچه خداداده بآن قائل شوه با این تن و توشی که خداداده شوه برخیز و میان بن واوحاالشو» سالك یزدی «سالك ببین ز جای بلندی فتاده ام * دارم چو زلف او تن و توشی شکسته» (ب)

تنوح - بحای حطی درآخر بروزن تفعل ع جنبیدن چیز فروهشته وآویزان (ا)

تنوخ - بخای معجمه درآخر کصبور ع نام قبیله ایست از یمن زیرا که فراهم آمده درمواضع خود اقامت کردند و بضمتین مقیم شدن درجای و ثابت ماندن و تنوخ بروزن تفعل فروخوابانیدن شتر ناقه را تا کشتی کند و فروخوابیدن ناقه جهت آن (ا)

تنود - بدال مهمله بر وزن تفعل ع جنبیدن شاخ (ا).

تنودن - بروزن غنودن ف بمعنی کشیدن و تنیدن است چنانکه حکیم ناصرخسرو گفته «اگر بخواهی که آئی بمحشر آلوده * زجهل جان و زبد دل بباید ت پالود * تراچگونه بساود هگرز پاکی علم * که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نه تنود * تنودن بر وزن شنودن و تنیدن بر وزن شنیدن هم صحیح است (ن ر)

تنور - بروزن صبور ف لفظی است مشترك میان عربی وفارسی و ترکی بمعنی محل نان پختن کذا فی البرهان و تحقیق آنستکه بتشدید نون فارسی معرب است و گوی وحوضی را گویند که کاغذگران مایهٔ کاغذرا در آن بآب حل کرده کاغذ سازند میرزا طاهر وحید در تعریف کاغذگر «زآب تنور است کارش روا * از این آب میگردد این آسیا * زباغش بود آب دایم چکان * ندیداست کس در تنور آب و نان» و بمعنی اول افسرده وسرد و گرم گرسنه نان از صفات و شکم از تشبیهات اوست و بالفظ تافتن مستعمل شیخ شیراز «تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن» (ب)

تنور - براء مهمله بروزن تفعل ع روشن گشتن و آهك و قطران مالیدن برخود و شکست خورده شدن قوم و اردوردیدن آتش را (ا)

تنوربدن - بآصافت ف. همانکه در عرف هند آنرا کوه طور خوانند (ب)

تنورخانه - بخای نقطه دار بالف کشیده وفتح نون ف مطبخ را گویند (ر)

تنورگر - ف سیفی «مه تنورگر از هجر خود چنانم سوخت * که آتش فم اومغز استخوانم سوخت» (ب)

تنوره - بفتح راء نام سلاحی باشد مانند جوشن لیکن جیبه های تنوره دراز تر از جیبهای جوشن باشد و جیبه آهن جوشن را گویند شیخ نظامی گفته «تنوره ز تفسیدن آفتاب * بسوزندگی چون تنوری بتاب» دیگر پوستی را نامند که قلندران مانند لنگی آنرا میان بندند و آنرا برگ نیز گویند از این است قلندران را برگ بند خوانند ذوقی اردستانی گفته «تنورهٔ بمیان بر سر تنوره صداء سپیدمهره گرفت و ره قلندر زد» دیگر بمعنی گوی که درجنب آسیا سازند چون آب بتندی در آن بریزد پرهای آسیا بگردش درآید و گرد گشتن و چرخ زدن را نیز جهانگیری آورده (ن ب ر).

تنورهٔ آسیا ـ ف برج بلندی که از آهك و سنگ سازند و سرش دراز باشد و مشرف بر آب بود و درون آن مغدی بود و آب در آن جمع شده بر پرهٔ آسیا که از چوب میباشد میریزد و آسیا را بگردش می‌آرد طهوری «از حسامت برای دانهٔ سر * آسیا گشته در تورهٔ جون» تاثیر «آغاز عاشقی دم از ابحام می زند این آسیا تورهٔ خود را تنور کرد»

تنوره زدن ـ ف چرخ زدن و گرد گشتن و حلقه بستن چنانکه گرد باد تنوره میزند و تنوره زدن در اصطلاحات هوا گرفتن دیو است از مهابهارته که نقیب خان حسب الحکم عرش آشیانی و استصواب شیخ علامی فهامی تصنیف کرده معلوم شد که صفاهانی می گفت که آواز حشوی است که در وقت هوا گرفتن بر کشد محمدقلی سلیم «سوی آسمان از شهر و پوره * سان دیو رود آتش تنوره» آدم «ازین سهم بر کهکشان رو نهاد * تنوره زنان دیوسان گرد باد» مسیح کاشی «دارد تنور آتش سیال جای آب * چون آرد شعله آید ازین آسیا برون» حکیم اسدی «هزاران دلیران جوینده کین * بگردش تنوره زدند از کمین» (ب)

تنوز و تنوزه ـ بزاء هوز در آخر بجستن بروزن تموز ف بمعنی چاك و شکاف خاقانی گفته «بر تن ز سرشك جامه عیدی * ور ماتم دوست دل بتنوزه» خاقانی صبح خیز هر شامی * بگشاید جز بجون دل روزه» این شاهد دلالت بر تشدید آن کند (ن)

تنوط ـ بضم التاء و کسر الواو المشددة ع مرغی است خرد برابر گنجشك که در جنگلها از تار برگ درختان آشیانه خود را همچو قاروره سازد و خانه او از شاخ باریك او نگان باشد بر تار ضعیف بهندی بیاء [بفتح اول و یاء مشدد] است تنوط کتکرم مثله (ا)

تنوع ـ بسین مهمله بروزن تفعل ع گوناگون شدن و قسم قسم شدن (غ)

تنوفة و تنوفیة ـ بفتح تاء هما ع. بیابان زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بی آب و انیس اگرچه گیاه ناك باشد تنائف [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

تنوق ـ بروزن تفعل ع جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را و آراستگی کردن در کار تنیق [بروزن تفعل] مثله (ا)

تنوم ـ بروزن تفعل ع خواب دیدن یا جماع نمودن در خواب (ا).

تنومند ـ بفتح اول و میم و سکون نون و دال ابجد ف توانا و تندرست و بلند و بالا و عریض و صاحب قوت و فربه را گویند کلیم «تعالی الله ازین نخل تنومند * که بر چندین ولایت سایه افگند» نظامی «تنومند را قدر چندان بود * که در خانهٔ کالبد جان بود» (ب ر)

تنویة ـ بروزن تربیت ع روان کردن حاجت و دابه بستن خرما و انداختن دانهٔ خرما و سپردن کاری بتربیت دیگری (ا)

تنویر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع روشن کردن از کسر و بمعنی روشنی مستعمل (ع)

تنویز ـ بزاء هوز در آخر بروزن تفعیل ع کم کردن (ا)

تنویس ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع اقامت کردن در جای (ا)

تنویض ـ بضاد معجمه بروزن تفعیل ع رنگ کردن جامه را (ا)

تنویط ـ بطاء مهمله بروزن تفعیل ع آویختن مشك را برای روغن مالیدن (ا)

تنویع ـ بعین مهمله در آخر بروزن تفعیل ع جنبانیدن وزدن باد چیز را (ا)

تنویل ـ بروزن تفعیل ع بمعنی دادن (ا)

تنویم ـ بمیم بروزن تفعیل ع در خواب کردن و خوابانیدن (م)

تنوین ـ بروزن تفعیل ع نون کردن اسم را و نیز تنوین نون ساکن که در آخر اسما خوانند (ا)

تنویه ـ بهاء هوز در آخر بروزن تفعیل ع بلند کردن و خواندن بچیزی (م)

تنه ـ بفتح اول و ثانی ف مزید علیه تن و ترکیب وجثه و تنیدهٔ عنکبوت را نیز گویند نظامی «چه پری چون مگس از بهر قوت * در دهن اینست تنهٔ عنکبوت» سیف اسفرنگی گفته «برگذر منجنیق مورچه با حرم او * از تنهٔ عنکبوت حصن برآرد حصین» و تنه شدن در اصطلاح بمعنی بمعنی قبول کردن و راضی شدن است مانند تن در دادن بخلاف تن زدن که از کاری تفره زدن است و خاموش شدن (ن)

تنها - بالفتح ف معروف است یعنی منفرد بودن وجمع تنها که احسام باشد نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته «ای ملولان چونی اندر قفس تنها ● تاچند درین شبها مانی تو تن تنها» ملا علی نوری حکیم «ز تنها گر کسی تنها نشیند ● نشیند با خدا هرجا نشیند ● زخود تنها نشین نوری که سهل است ● تنها گرس تنها نشیند» (ن)

تنه خواری - ف کنایه از شکنجه و عذاب طهوری در تعریف باغ و بهار ورس پور گوید نثر «از تنومندی اشجار جوان در بنه خواری واز برومندی شاخسار بهار در برخورداری» (ب)

تنهنه - بهای هوز بروزن تفعلل ع بازایستادن از کار (ا)

تنهیة - بروزن تربیت ع بپایان رسانیدن چیزی را و بپایان آن رسیدن (ا)

تنهید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع بلند بر آمدن پستان زن و بلند پستان شدن آن (ا)

تنی - بروزن غنی ف منسوب بتن چنانکه در تنانی گذشت یعنی جسمانی (ن)

تنیان - بفتح اول و کسر ثانی و تحتانی بالف کشیده و نون زده ف یعنی جسمانیات و اولادیکه از یك پدر و یك مادر باشد (ن)

تنیب - بیای موحده بروزن تفعل ع بیخ بر آوردن گیاه (ا)

تنیدن - بروزن رمیدن ف بمعنی خاموش بودن و فریب دادن هم آمده است و نیز عمل جولاهه و عنکبوت و بمعنی توجه و التفات ظاهراً مجاز است تاثیر «عطاره ای لب لعلت با مگس نه تنده مگس که شهد چنین یافت بر چنین نه تند ● ز رشك بی تو بکه پای در حنا دارد ● سپهر و ماه نه بیند بجور عین به تند» (ر ب)

تنیده - بروزن رسیده ف بمعنی خاموش گردیده و بمعنی دیگر معروف است (ر)

تنیده ریسمان - ف چیزی است که بهندی آنرا بتا گویند (غ)

تنیزه - بروزن میزه ف بمعنی طرف دامن و تنیزهٔ کوه یعنی دامن کوه و تنیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی گفته: «شاه بهرام زین قرار نگشت ● سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت» (ن).

تنیس - کسکین ع شهری است بجزیره از جزایر بحر روم قریب دمیاط و ثیاب فاخره را بدان نسبت دهند (ن)

تنیق - بروزن تفعل ع جید گردانیدن و نیکو کردن خورش و لباس خود را و نیز آراستگی کردن در کار تنوق مثله (ا)

تنین - بالکسر و نون اول مشدد مکسور و یای معروف ع بمعنی اژدها که ماری است بزرگ تنانین جمع. و آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلك جوزهر و مائل بصورت مار بزرگ که یکطرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب بهم رسیده آنرا نیز تنین گویند وصاحب قاموس گوید تنین سفیدی است در آسمان که تنه اش در شش برج است و دمش در برج هفتم و سیر می کند چون کوکب سیاره و آنرا بفارسی هشتیر گویند و قول جوهری که در موضعیست در آسمان غلط است (م ا ع)

تنین فلك - اشاره بعقده رأس و ذنب است که محل تقاطع حامل قمر باشد یا مایل و مجره را نیز گویند که کاهکشان باشد (ع)

تنییب - بیای موحده در آخر بروزن تفعیل ع بدندان گزیدن تیر را تا سختگی چوب آن معلوم گردد و بدندان نشان کردن در آن و پیر و کلان سال گردیدن ناقه و بیخ بر آوردن گیاه (ا)

تنیئة - بروزن تربیت ع استوار نکردن کار را (ا)

تنییح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع . سخت و قوی گردانیدن استخوان و ریزه ریزه کردن از اضداد است (ا)

تنییر - براء مهمله بروزن تفعیل ع علم و نگار کردن در جامه (ا)

تنییء - بروزن تفعیل ع افزون شدن (ا)

تو - بفتح اول و سکون واو ف بمعنی تاب است که تابش آفتاب و امثال آن باشد و از تافتن مشتق است حکیم سوزنی گفته «منکر شوار توانی نار سعیر را ● تا اندرو بحشر نسوزی و بر توی» درین بیت بر توی نیز توان خواند نویدن بمعنی ناله کردن است یعنی بنالی و بلرزی و جایی را نیز گویند در صحرا که آب در آن ایستاده بود و بعربی غدیر خوانند و بضم اول و ثانی مجهول بمعنی پرده و ته

و بالای باشد چنانکه گویند تو بر تو یعنی پرده بر پرده ولای برلای و ته برته مولوی گفته «رحمت صد تو بر آن بلقیس باد * که خدایش عقل صد مرده بداد» و تو بواو معروف بمعنی اندرون چیزی گویند فلانی توی ایوان نشسته است و همچنین توی دهن و توی خانه و توی پیراهن وجز آن باقر کاشی: «کردم از همه بلندتر است * سدار بن سر بتوی خود سرم» سلمان ساوجی «چون غنچه بسته ام سردل را بصد گره * تا بوی راز عشق نیاید بتوی دل» و بواو اشمام و واو مجهول و اخفای آن ضمیر مفرد مخاطب حاضر که بعربی انت باشد و بمعنی خود و بمعنی ترا نیز آمده شفائی «هلاك حوصلهٔ دیده‌های گستاخم * که چون نظارهٔ روی تو تاب می‌آرد» انوری «دست فرسود خود تو شده گیر * حشو گردون دون و عالم شوم» میرمعزی «بی چشم تو چو چشم تو بحتم غنوده شد * بی زلف تو چو زلف تو پشتم خمیده گیر» نظامی «ای نظامی پناه بر در تو * بدر کس مرانش از در تو» و بمعنی مهمانی و ضیافت هم آمده (ن ب ر)

تو ـ بالفتح وتشدید واو ع تنها وطاق و رسنی که یك لا تابند و تای برآورده شده و فارغ از کارها (م)

توا ـ بالفتح ع هلاکت و توا بالکسر بمعنی داغی است چلیپائی بر ران و گردن ستور (ا ع)

تواء ـ بالفتح.ع هلاك شدن و توء ککتف و تاو نعت است از آن (ا)

تواب ـ بالفتح وتشدید واو ع توبه کننده و توبه پذیرنده (م)

توابع ـ بالفتح ع جمع تابع و تبع مفرد هم آمده است (ك)

توابل ـ بالفتح و بای موحدهٔ مکسور ع. جمع تابل است بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل و فلفل وغیره (غ).

توابه ـ بروزن خرابه ف. نام مبارزی است تورانی که پسر او برته نام داشت (د)

تواتر ـ برای مهمله درآخر بروزن تفاعل ع پی در پی شدن مأخوذ از وتر بالکسر، بمعنی تنها تنها و یکیك بهم آمدن (غ).

تواثب ـ بضم ثای مثلثه و سکون بای موحده بروزن تفاعل ع همدیگر حمله کردن و برجستن (ا)

تواثق ـ بروزن تفاعل ع با یکدیگر استوار کردن در چیزی (ك)

تواجد ـ بدال مهمله بروزن تفاعل ع جستن و یافتن (ك)

تواجه ـ بهای هوز بروزن تفاعل ع همدیگر مقابل شدن (ا)

تواد ـ بدال مهملهٔ مشدده ع. یکدیگر رادوست داشتن (ا)

توادع ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع با هم آشتی کردن (ا)

توادی ـ بالفتح وکسر دال ابجد ع جمع تودیة چوبیکه بر پستان ناقه بندند چون کم شیر گردد تا شیر جمع شود (ا)

توارث ـ بثای مثلثه بروزن تفاعل ع از همدیگر میراث گرفتن (ا)

توارد ـ بدال مهمله درآخر بروزن تفاعل ع با هم بیك جا فرود آمدن و باصطلاح شعرا واقع شدن مصرع یا بیت از طبع دو شاعر بی اطلاع یکدیگر (ع)

تو ارك ـ بکاف بروزن تفاعل ع برسرین تکیه کردن (ا)

تواره ـ بفتح اول بروزن شراره ف خانه دیواری که از علف و نی سازند ناصرخسرو گفته «بباید رفت آخر چند باشی * چو متواری درین خانه تواره» از فرهنگ ناصری و در برهان تواره بضم اول خار سر دیوار و دور باغ و فالیز باشد و خانهٔ را نیز گویند که در آن کاه و سرگین و پلیدی ها ریزند

تواری ـ بالفتح وکسر رای مهمله ع پنهان شدن و پوشیدگی (ع)

تواریخ ـ بخای نخد درآخر ع جمع تاریخ و توریخ بالفتح، وقت چیزی پدید کردن (ك)

توازف ـ بضم زای هوز بروزن تفاعل ع هر یکی چیزی از نفقه برآوردن برابر یکدیگر (ا)

توازن ـ بروزن تفاعل . ع . برابر و هم سنگ شدن دو چیز (م).

توازی ـ ع. باهم برابر شدن (غ).

تواسی ـ بفتح اول ف کلیم و فرش منقش را گویند عبدالقادر نایینی گفته « بتکده است فراش باد بهاری ، تواسی الوان از کوه و کر در » (از فرهنگ ناصری) در برهان بکسر اول مرقوم است

تواصی ـ بضم صاد مهمله بروزن تفاعل ع باهم وصیت کردن چیزی را (ا)

تواصل ـ بروزن تفاعل ع پیوستگی کردن (ا)

تواصی ـ بروزن تلاقی ع یکدیگر را بندر و وصیت کردن و در هم پیوسته روییدن گیاه زمین (ا)

تواضح ـ بضم ضاد معجمه و سکون حای تحد بروزن تفاعل ع سرد کردن در آب دادن و در رفتن (ا)

تواضع ـ بعین مهمله بروزن تفاعل ع فروتنی کردن و بالعطف کردن و نمودن مستعمل و تواضع گری مثله خسرو « خوشه پرشد بتواضع گری خوشه های برمان آوری » شیخ شیراز « تواضع کن ای دوست باخصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند » میر معزی « هنگام غضب با تو کند دهر تواضع ، هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا » (ب)

تواطح ـ بضم طای مهمله و سکون حای حطی بروزن تفاعل ع باهم فراگرفتن شر و بدی را و فتنه انگیختن یا کارزار نمودن باهم و انبوهی کردن شتران بر حوض (ا)

تواطخ ـ بخای معجمه در آخر بروزن تفاعل ع باهم فراگرفتن قوم چیزی را میان خود (ا)

تواطس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع موافقت کردن و بلند شدن موج و طپانچه زدن آن (ا)

تواطو ـ بواو در آخر بروزن تفاعل ع باهم دیگر موافقت کردن (م)

تواعد ـ بضم عین مهمله و سکون دال ابجد بروزن تفاعل ع وعده دادن یکدیگر را (م)

تواغج ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و فتح عین نقطه‌دار و سکون جیم لغت رومی نام درختی است و آن سفید و بسیار تلخ می باشد بواسیر را نافع است (ر).

توافر ـ بضم فا و سکون رای مهمله بروزن تفاعل ع بسیارشدن (ك)

توافق ـ بقاف بروزن تفاعل ع باهم یکجاشدن و موافق بودن از منتخب و کنز و در صراح یکی شدن و هم پشتی کردن (ع)

توافی ـ بروزن تلاقی ع افزون شدن قوم و جفتی (ا)

تواق ـ بالفتح و تشدید واو ع سخت آرزومند (ك)

تواقص ـ بصاد مهمله بروزن تفاعل ع باورقص باستن (ا)

تواقف ـ بروزن تفاعل ع دو گروه باهم بجنگ ایستادن (ا)

تواکظ ـ بضم کاف و سکون طای معجمه بروزن تفاعل ع درهم و شوریده‌شدن کار (ا)

تواکف ـ بروزن تفاعل ع روی گردانیدن و کناره گزیدن (ا)

تواکل ـ بروزن تفاعل ع ترک‌دادن و بر یك دیگر اعتماد کردن (ا)

تواکن ـ بضم کم و چهارم ت علیوار باشد (ص)

تواکید ـ بدال مهمله ع دوالها که بدان کوهه زین بندند تأکید بالهمزة کذلك (ا)

توالد ـ بضم لام و سکون دال مهمله بر وزن تفاعل ع از یکدیگر زادن و بسیار شدن فرزند (م)

توالس ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع همدیگر را یاری‌دادن در فریب و باهم فریفتن (ا)

توالی ـ بالفتح ع پیاپی شدن از منتخب و کنز مأخوذ از ولا بکسر، که بمعنی پی‌هم نگاری نمودن است و باصطلاح اهل هیئت حرکت توالی حرکت افلاك سبعه سیاره را گویند که از مغرب سوی مشرق است بترتیب پیاپی بودن بروج از حمل و ثور تا حوت چنانکه هر روزه از حرکت خاص قمر معاینه می‌شود و این حرکت خلاف حرکت فلك الافلاك است که دایم از مشرق سوی مغرب می باشد و این حرکت خلاف التوالی سریع تر است از حرکات توالی و بودن روز و شب تعلق بحرکت فلك الافلاك دارد (ع)

توأم ـ بفتح اول وسوم بروزن زورق ع آن یك بچه که با بچهٔ دیگر از یك حمل زن پیدا شده باشد وبمعنی برج جوزا نیز می آید و نام تیری است از ده تیر قمار که عرب بدان بازی کنند (ع م)

توام ـ بالضم ع شهریست بر بیست فرسخی از قصبهٔ عمان وموضعیست بحرین (م)

توامان ـ بفتح اول و سکون دوم وفتح سوم بروزن نوجوان ع آن هر دو بچه که از یك حمل زن زائیده شوند واین تثنیه توام است و بمعنی برج جوزا (ع)

توان ـ بالضم بروزن جوان ف لفظی است موضوع برای معنی طاقت و تواند و توانست مأخوذ است ازین واکثر بالفظ کرد وغیره مستعمل چون توانکرد و توان خورد وتوان رفت وتوان گفت ومانند آن و گاهی تنها بمعنی توان کرد وتوانم کرد وتوانم نیز آید سحر کاشی «شعر خاص چوسحر نیز سم چه توان * لفت غریب ومرا احتیاج فرهنگ است» وازین قبیل است توان برخیزم بمعنی توانم برخاستن کمال اسمعیل ع «آنقدر بار بدل نه که توان برخیزم» حضرت شیخ «زاهدا زپای خم بادهچه سان برخیزم * من بیفتادهام آنسان که توان برخیزم» ظهوری «یامرگ یا وصال سخن ختم می کنم * زین بیش بافراق مدارا نمی توان». وابوطالب کلیم «کر اقبال ثانی صاحبقران * شکار چنین صید وحشی توان» ای توان کرد یا آنکه ممکن است وازین عالم است در شعر محمد شریف اشرف است که در بهار خامه مذکور شود ظهوری «یا مرگ یا وصال سخن ختم می کنم * زین بیش بافراق مدارا نمی توان» ملا هاتفی «کنم چون خودی را اگر پیروی * دگر کی توان دعوی خسروی * نخست از سرم باید افسر نهاد * که تا در کلاهش توان سر نهاد» ای توانم سر نهادن و توانم دعوی خسروی کردن و همچنین درین بیت فیاض «گل شگفتگی غنچه وقت صبحدم است * بوقت صبح توان انتخاب دستهٔ گل» و توان رفتن بمعنی توانی رفتن «زخود رفتی کلیم اما گران مژگان برگشته * مرا تکلیف بر گشتن کند کی میتوان رفتن» و توان بمعنی اثر نیز آمده چنانکه خسرو گفته «زسیلی که بر کوه ریزد توان * شود بر سر کوه کشتی روان».

عمید گوید «ز روی بحر معلق توان شده پیدا * چو پشت ماهی سیم از میانهٔ جیحون» در محل تواند نیز آید نظیری «بنگاری تندخو دارم قمر شکل وملك شیوه * بهر کس بنگند خاطر باشد روی بهبودش * مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد * چو میرنجد کسی نتوان بصد جان کرد خوشنودش» . وتوان بفتح اول خواندن خطاست (ب ن غ وعوامص)

توانا ـ ف قوی واین مقابل ناتوانا است و برین تقدیر ناتوان مخفف این باشد واله هروی «بعجز ما چه بینی کار اگر افتد جمعیت را * تماشائی توانائی کنی از ناتوانائی» نظامی «جهان آفرین از جهان بی نیاز * توانا کن و ناتوانان گداز» (ب)

توانائی ـ بالضم ف معروف

توانچه ـ ف بر وزن و معنی طپانچه که عربی لطمه خوانند (ن)

توانکن ـ بنون موقوف وکاف مضموم بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هر چه بخواهد کند تواند و بر آن قادر باشد و ترجمهٔ فاعل مختار است بپارسی زیرا که توانا بمعنی قادر و ناتوان عاجز است (ن)

توانگر ـ بالضم ف در اصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی قوت وگر که کلمهٔ نسبت است و بمجاز بمعنی مالدار و مستغنی استعمال یافته و در رسم خط بدون الف نوشتن خطاست وخواندن رواست خواجه جمال الدین سلمان بمعنی اول: «اگر بقاعده خدمت نمیدهد دستم * از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای * مرا همان نظر پای مردی از در تست * چراکه هست مبارك مرا بدین در پای» (ب)

توانی ـ بالفتح وکسر نون ع . سستی کردن وتقصیر کردن (غ)

توانین ـ ع این لفظ غلط است صحیح تنانین است بمعنی اژدهاها جمع تنین [بکسر اول ودوم مشدد] است (غ)

تواهب ـ بضم هاى هوز و سکون بای موحده بر وزن تفاعل . ع. یکدیگررا بخشیدن(ن)

تواهش ـ بسین مهمله بروزن تفاعل ع شتاب رفتن (ا) .

تواهق ـ بر وزن تفاعل ع برابر گردیدن قوم در کردار و با هم رفتن شتران (ا)

تواهه ـ بفتح اول ف. در برهان قاطع بمعنی قلیه بادنجان وکوکو وگوشت پخته نازك وكباب آورده ، درفرهنگها نیافتم همان تباهه است باید که تصحیف شده باشد (ن)

تواهی ـ ف بر وزن وبمعنی تباهی که ضائع ونابود شده باشد (ب)

توایل ـ بضم تحتانی بر وزن تفاعل ع بر یکدیگر ویل گفتن (ا)

توائم ـ بالفتح وکسر همزه ع جمع توأم که هر همزاد دو باشد یا وابدار آن ، بر باشد یا ماده (ا)

توب وتوبه ـ بالفتح وبای موحده در آخر ع بازگشتن از گناه وتوفیق توبه دادن و برگشتن حق تعالی از قهر و عذاب (م)

توب ـ بالضم ف بمعنی دیده (ص)

توباره ـ بالضم ف نیز بر (ص)

توبال ـ بالضم وواو معروف وبای موحده ف بر وزن رومال بمعنی مس باشد که بعربی نحاس گویند و براده وسونش مس و نقره و مثال آنرا نیز گویند ، بدو بمعنی گویند مس و آهن وامثال آنرا چون بتابند وچکوش وپتك بر آن زنند ریزها که از آن میریزد ومیپاشد آنهارا توبال گویند و این اصح است چه توبال النحاس ریزهایرا گویند که بوقت چکوش زدن ازمس تافته می باشد وآنرا پوست مس می گویند وآن لطیف تر ازمس سوخته است و همچنین توبال الحدید آنچه از آهن تفته ریزد گویند اگر توبال وبرادهٔ آهن بر کسی بندند که در خواب دندان بدان ساید وبکراهند دیگر آن عمل نکند و اگر ازآن قدری در شراب بزهر آمیخته ریزند زهررا نابود کند و اگر آن شراب را بخورند زیان نکند وتوبال بنای پارسی هم آمده است (ر)

توباهلن ـ بضم میم ولام و سکون نون بلغت یونانی نوعی یتوعاتست وآنرا بعربی علقی خوانند برگ آن مانند برگ کبر باشد و چون شاخی از آن بشکنند شیر بسیار از آن روان شود (ر)

توبان ـ بر وزن خوبان ف تبان چرمی که کشتی گیران پوشند و در ادوات بمعنی چالك نیز آمده (ص ر)

توبة ـ بالفتح ع از گناه بازگشتن (ا)

توبرتو ـ با واو مجهول بر وزن موبرمو ف بمعنی لابرلا و تهبرته و پی در پی باشد چنانکه گویند دو توی ، دو لای. و چند جامه که درون یکدیگر ساخته باشند آن پشمین را پستو گویند وقتی در غزلیات گفته ام « ای هدایت گر خدا جوئی تو دنیا جو مباش • حاجت چون پاکست و نیکو بد دل و بدخو مباش • بر براکن لعل درمان وار تا برتا مه • بر سرآور در وغمان ساز توبر تو مباش » شیخ سعدی بمعنی درون گفته « جماعتی بهمین آب چشم بیرونی • نظر کنند و ببینند کاتشم در تست » سحق اطعمه گفته « در توی دهن که دار ضرب است • دندان سکه زد سام نعرا » فخر گرگانی در ویس ورامین گفته « تنی دارم مثال موی باریك • جهان در چشم من چون توی تاریك » و بمعنی حشو وعروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکیست نه پارسی و بعطای حطی است نه بفرشت در برهان گفته نام حلوایی است وهزار خانه گوسپند را نیز گویند و مردم سر در خود و بی ادب را نیز نوشته (ن)

توبره ـ بضم اول و سکون واو مجهول و باء موحده وراء مهمله و ها در آخر لغت فارسی است بمعنی کیسه که در آن دانه انداخته بخورد اسپان دهند بعربی آنرا مخلاة بکسر میم و سکون خاء معجمه ولام بالف وتا در آخر گویند و بفارسی تبره بحذف واو نیز آمده خواجه حافظ گوید « بسته بر آخر او استر من جو میخورد • تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی » (از نفایس)

توبزه ـ بضم وواو مجهول و بای زای مفتوح ف بیخ وبن وساق بوتهٔ خربوزه را گویند (ن)

توبك ـ بضم وواو معروف وبای مفتوح وکاف عجمی ف گنجینه مخزن ودر ادات الفضلا بجای با تای قرشت و در شرفنامه احمد منیری نون آورده و ظن آنست که پوتك باشد و بای فارسی در اول وتای مفتوح وآن زری راگویند که درقدیم

رابع بوده عمارهٔ مروزی گفته « با بر رحمت ماند همیشه دست امیر * چگونه ابر کجا پوتکیش باران است » واین نیز پوتکی باید بتقدیم با بر تا رشیدی چنین دانسته، در برهان نیز با بمعنی بر وزن توبخی بمعنی درمی گفته، معلوم میشود که تو بك تصحیف شده (ب)

توبه ـ بالفتح ع بازماندن از کار های بد و ناقص نادرست وشکسته وسنگین از صواب اوست و با لفظ گفتن وفرمودن وکردن ودادن وشکستن وگسستن مستعمل کلیم « توبه میگفتم ز سن تکلیف بی دردان ولی * میچکد صد توبه از میخانه ذوق بادهام » شیخ شیراز «یاردیرین مرا گو بزنهار توبه مده * که مرا توبه شمشیر نخواهد بودن » ع « مرا توبه فرمای ای خود پرست » عرفی « کردم ز شراب ناب توبه * از کردهٔ ما صواب توبه * بر توبه بدور کیسه آخر * تا بگسلد از شراب توبه » طالب آملی « برما که توبه شکستن منویسید * کاین توبه بهرماه می ساب شکستم » کمال اسمعیل « پارسا از لب ساغر بدهان آب آرد * دیگران را ز می و نقل چرا توبه دهد » (ب)

توبه ده و توبه شکن و توبه کار و توبه نامه ـ هر کدام معروف ملا طغرا « شرابیکه از یمن او توبه کار * رسد بقید شود رستگار » مظیری « الفت ده هجران ووصال است صبوری * مخموری می توبه ده و توبه شکن شد» (ب)

توبئة ـ بالفتح بروزن تفعلة ع آماده کردن (ب)

توبیخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع ملامت وسرزنش کردن (م)

توبیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع کشی داده شدن خرما بن و موی زیره زرد بر آوردن چوزه شتر مرغ ورمیدن مردم ووحشت و بیگانگی نمودن و پیوسته بجائی اقامت کردن یا اقامت نمودن و رفتن شتر وروباه و خرگوش ودرزمین درشت تا نشان پا نهفته ماند وگویند که جز خرگوش و سیه گوش دیگر از دواب نشانه پارا نه نهفتند (ا)

توبیش ـ بشین معجمه بر وزن تفعیل ع آشکار گردیدن درخش خدرك بوزیدن باد بر آن و در آویختن قوم دکاری از هر چیزی (ا).

توبیص ـ بصاد مهمله بر وزن تفعیل .ع چشم گشادن سگ بچه و اندك چیزی دادن (ا)

توبیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع تیز دادن (ا)

توپ ـ بضم اول و سکون دوم و بای فارسی در آخر لغت فارسی است در اردوی هندی مستعمل و آن یکی از آلات جنگ است که از هفت جوش ریزند بعربی آنرا مدفع بکسر میم وسکون دال مهمله وفتح فا وعین مهمله درآخر گویند. مدافع جمع آن و بفارسی بادلیج بدال مهمله وکسر لام وجیم در آخر نیز گویند . طغرا گوید « ساد ابج سحر چرخ چون گلوله گدارد * شود خزینهٔ باروت بی درنگ ستاره » در بعضی از تاریخ انگریزان مذکور است که ترکان توپ را درسال یکهزار و سیصد و سی عیسوی ایجاد کرده اند لیکن میر محمد حسین که فرنگستان را سیر کرده و در زبان انگریزی مهارتی تمام داشت در مجموعه خود می نویسد که صانع توپ برنجی اول نام از قوم انگریز در سنه یکهزار و پانصدوسی و پنج عیسوی است لیکن توپ در سنه یکهزار و دوصد وچهل و شش عیسوی بوده وتوپ آهنی وشیوع آن در سنه یکهزار و پانصد وچهل وهفت مسیحی شده و الله اعلم و توپ با لفظ ریختن مستعمل است « برای ریختن توپ تازه شد تعیین * شاهراه عقیدت ز صدق شد پویان » از نفایس وتوپ با لفظ زدن و انداختن وسر کردن وسر دادن مستعمل

توپا ـ بضم اول و بای فارسی بالف کشیده بلغت زند و پازند سیب را گویند و بعربی تفاح خوانند (ر)

توپال ـ بر وزن رومال .ف همان توبال ببای موحده است (ر)

توپچی و توپخانه ـ هر کدام معروف و داروغهٔ توپخانه را در هندوستان میر آتش میگویند (ب)

توة ـ بالفتح وواو مشدد مفتوح .ع ساعت. یقال ما معت الا توة (ا)

توت ـ بضم اول وسکون ثانی وفوقانی ف . میوه ایست شیرین و بجای تا دال نیز گویند چرا که در فارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند. حکیم

ناصر خسرو گفته «وعدهٔ این چرخ همه باد بود * وعده رطب کرد و فرستاد تود» هم او گفته «مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا * که من ترنج لطیف خوشم تو بیمزه تود» و عرب توت با تاء را معرب و تصرف کرده توث بثای مثلثه گفته (ن)

توتخ - بخای معجمه در آخر بر وزن تفعل ع اندک شراب نوشیدن (ا)

توتر - براء مهمله بر وزن تفعل ع سخت گردیدن پی و گردن (ا)

توت سه گل - بضم تای اول و کسر سای ثانی و بضم کاف فارسی ف ساتی است خاردار در برگ و گل شبیه بگل سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و سه پهلو آن را بفارسی ورد بیر گویند و در دیلمان و مازندران تمش و بترکی بکور تیکان خوانند و در عربی علیق خوانند کذا فی المخزن (ن)

توتک - بواو مجهول و فتح فوقانی دوم ف ازقسمتی نی که شبانان نوازند تاثیر «بشوخی گر کند توتک تواری * پری را ول کند در شیشه بازی» ز شد توتک او اندک اندک * خرد قالب تهی سازد چو توتک» و طوطی سخن گوی را نیز گویند و نوعی از نان باشد که در قزوین و توابع آنجا خصوصاً در راوند خوب می پزند و نام محله هم است از شیراز و بفتح اول گنجینه و مخزن را گویند (ب ر)

توته - بواو معروف بر وزن بوته ف گوشت افزونی که گاه در اندرون پلک و گاه بر بالای پلک بر آید و گاهی بسیاهی و گاهی بسرخی گراید و نرم بود بر شکل توت و گاه از آن خون روانه شود و سبب آن خون مانند سوخته است و در جهانگیری گفته بوتی جهاز و کشتی را گویند در برهان هم آورده . رشیدی گفته تو به معنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده ولی در قاموس بضم نون بمعنی کشتیبان آمده (ن)

توتی و توتک و توته - بالضم ف مرغی است سبز پر و سرخ منقار از هندوستان آورند و زبان آموز کنند و بتقلید صدای کند که حمل بر تکلم آن نمایند و وقت آزمایش او آزماینده و تکلم کننده در پس آئینه باو تکلم کند و او عکس خود را در آئینه بیند پندارد همجنس اوست چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته «در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند * آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم» خاقانی «عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده * شقر بهندستان شده طوطی سلفار آمده» و اینکه بعضی چنان دانسته اند که او را ببغا گویند خطاست و او را بعربی ببغا گویند بدو بای مشدده (ن)

توتیا - بواو معروف بمعنی سنگ سرمه و در تحفه گوید آن بر سه قسم است یکی زرد و یکی کبود و معدنی و اثابیسی که مشتق از اسوبه است بپارسی توتیای قلمی نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گداختن سنگ مس در کوره دوطبقه بهم میرسد و از سائر چیزها برگیرند و بهترین مصنوع آن اثابیسی کرمانی است و اصل در لغت دودها بوده و توتیا معرب آنست ع «خاک تو در دیدهٔ ما توتیا است» و توتیا با لفظ شدن و کردن کنایه از بسیار سوده و باریک کردن و شدن صائب «دل بیصبر خواهد توتیا کرد استخوانش را * باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد می آید» «از بصیرت نیست مردم را بیاوردن بچشم * من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن» «از بیقراری دل دیوانه خوی من * زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت» (ن ب)

توتیا ساز - ف آنکه توتیا را سوده بکار دارد کلیم «دیدهٔ خواهش نه بیند توتیاسازی چو من * خاک کوی یاس در چشم بنا کرده‌ام» (ب)

توتیانوش - نام حکیمی از اکابر حکمای یونان بوده که بعد از رفتن اسفندیار بمصر و روم و یونان و ترویج آئین زردشت و بنای آتشکده‌ها از آذربایجان تا آن حدود اهالی یونان توتیانوش را روانه ایران کردند که با زردشت مناظره کند و حقیقت حال او را دریابند او چون به بلخ آمد با زردشت آمد ملاقات و مقالات کرد بآیات او ایمان آورد بیونان مراجعت گزید و اهل آن آئین را برورند و تفصیل آن در دساتیر و دبستان و بعضی تواریخ مانند ناسخ التواریخ وغیره مسطور است و او را تیاتوس نیز خوانند (ن).

توتیای اکبر ـ ف نوعی ازصدف است که آنرا بعربی شبح گویند (د)

توتیای غوره ـ ف توتیائی است که ادویهٔ چند درآب غورهٔ انگور صلایه کنند و برای تقویت بصارت درچشم کشند وحید «علاج خویش کن از توتیای غورهٔ می * تراکه دیده بگلهای باغ روشن نیست» محسن تأثیر «چشم عبرت که ترا باز است بروضع جهان * روی ترش اهل دنیا توتیای غوره است» وله «ترش روئی ازمه خط چشم موری می کشم * توتیای غوره درچشم صبوری می کشم» سالک یزدی «خاک در درچشم مستان توتیائی غوره است * دیدها ازحسرت این توتیاکل می کشند» (ب)

توتیای قلم و قلمی ـ مسمی از وتیا محمد علی ماهر درصفت خوشنویسی پادشاه گفته «کلکش رده دم ز سکتهای قلمی * در بر قدخطار است قبای قلمی * هرکز نشود سپید زیرا که کشد * در چشم دوات توتیای قلمی» باقیای کاشی «آید چو توتیای قلم یك قلم برا * ازسوردل عیان سطر استخوان ومغز» (ب)

توتید ـ بدال مهمله درآخر بروزن تفعیل ع میخ بر پا کردن و برخیزانیدن کردرا (ا)

توتیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع سخت کردانیدن زه کمان را یا زه کردن آنرا (ا)

توث ـ بالضم وثای مثلثه درآخر ع همان توت است بتای فوقانی که میوه ایست شیرین ودرخت توت. ودهی است بمرو دهی است باسفراین و بوشنج (م)

توثب ـ بتای موحده درآخر بروزن تفعل ع بر جستن و بستم مستولی شدن (ا)

توثق ـ بروزن تفعل ع استواری کردن و ثیقه گرفتن درآن (ا)

توثور ـ براء مهمله درآخر ع آهنی است که ربدیده می شود بدان باطن سپل شتر تا پی آن گرفته شود وسرهنگ وخدمتکار (ا)

توثیب ـ بتای موحده بروزن تفعیل ع بر نهالین نشاندن و نهالین پیش کسی افگندن تا نشیند بروی (ا)

توثیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع. بانهالی و نرم کردن (ا)

توثیف ـ بروزن تفعیل ع دیگ پایه ساختن جهت دیگ (ا)

توثیق ـ بروزن تفعیل ع بمعنی محکم واستوار کردن (ع)

توثیل ـ بروزن تفعیل ع محکم و استوار کردانیدن و توانا کردن و فراهم آوردن مال را (ا)

توج ـ بضم اول وواو معروف ف میوهٔ به که آنرا بهی نیز می گویند (ن)

توجبه ـ بفتح جیم و بای ابجد بروزن موصده ف سیلاب را گویند و بمعنی فرشته هم آمده است (ر م)

توجد ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع شکایت نمودن بی خوابی و حزن آن را و اندوهگین شدن (ا)

توجر ـ براء مهمله بروزن تفعل ع فرو خوردن دارو را وبناپسندی آب آشامیدن (ا)

توجز ـ براء هوز بروزن تفعل ع روائی حاجت خواستن وجستن آنرا (ا)

توجس ـ بسین مهمله بروزن تفعل ع گوش داشتن بآواز نرم واندك اندك چشیدن و پنهان داشتن ترس را (ا)

توجع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع دردمند کردیدن ومرثیه گفتن مرده را (م)

توجن ـ بروزن تفعل ع خوار گردیدن وفروتنی نمودن (ا)

توجؤ ـ بواو بروزن تفعل ع. بدست و بکارد زدن (ا)

توجه ـ بهای هوز بروزن تفعل ع روی آوردن وبالفظ کردن مستعمل میرزا صائب «دل بیدار می باید درین وادی توجه کن * که من باپای خواب آلود کردم قطع منزلها» وشکست خوردن و روی گردانیدن و پیر شدن وبقضای حاجت رفتن (ا م ب)

توجی ـ بروزن تحلی ع سوده سم گردیدن (ا).

توجیب ـ بباء موحده بروزن تفعیل ع. لازم کردانیدن وعادت دادن نفس وعیال واسپ خود را

یکبار خوردن در شبانه روزی و یکبار خوردن در آن و یکباز دوشیدن ناقه را در شبانه روزی و مانده شدن ستور و جز آن و بسته شدن مله در پستان ناقه و برزمین زدن (ا)

توجیه - بهای هوز بروزن تفعیل ع گردانیدن رورا بسوی چیزی و یک سان کردن و نیز توجیه بزرگ و باقدر گردانیدن و بر یک روش کردن باران زمین را و مائل بشمال نشاندن نخله را تا راست گرداند و مائل شدن دست و پایهای اسپ یا بردیکی تندی پس سم و پی پای و دست سمها و سخت بر آمدن هردو دست اسپ کره از شکم مادر وقت زادن و پیچیدگی است درهردو ید دست و بیرون رو به میل کردن سم ستور و توجیه در شعر حرفی است که قبل حرف روی درقافیه مقید واقع شود و آنرا بهر حرف و حرکت که خواهند تغییر دهند (ا)

توحد - بدال بر وزن تفعل ع یکتا شدن و نگاهداشتن حق تعالی کسی را و بیداختن کار اورا بغیر (م)

توحش - بشین معجمه بروزن تفعل ع خشک شدن زمین و تهی شدن شکم و شکم تهی کردن از طعام و رمیده شدن و خالی شدن جا و ویران و بی اهل شدن (م ا)

توحن - بروزن تفعل ع کلان شدن شکم و خوار گردیدن و هلاک شدن (ا)

توحوح - بهر دو حای حطی بروزن تفعل ع مهربان شدن شتر مرغ بر بیضه پس آشکار کردن حرص خود بر آن (ا)

توحی - بروزن تفعلی ع شتافتن (ا)

توحیة - بر وزن تربیت ع شتابانیدن کسی را (ا).

توحید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع یکی گفتن و یکی دانستن و یکی دردل اعتقاد کردن و تاحید مثله و دراصطلاح سالکان تخلیص دل و تجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه تعالی و کسی از سید کی حضرت شیخ شبلی رحمة الله علیه پرسید که ما التوحید فقال من اجاب من التوحید فهو ملحد ومن عرف التوحید فهو مشرك ومن لم یعرف ذلك فهو کافر و من یرمی الیه فهو عابد و من سال عنه فهو جاهل (ك)

توحیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع سلاح و جامه از خود انداختن در گریختن (ا)

توحیف - بروزن تفعیل ع خود را بر زمین زدن شتر و شتافتن و بعصا زدن و کامل کردن عضو شتر کشتی را (ا)

توحیم - بروزن تفعیل ع ذبح کردن و آرزو انه رن آبستن خورانیدن آنرا و چکیدن آب از چوب شکسته نوامی (ا)

توخ - بالفتح بخای نخذ ع فرورفتن انگشت درچیزی نرم (ا)

توخت - بروزن سوخت ف ماضی ادا کردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد یعنی ادا کرد و حاصل و جمع کرد و کشید و توختن بهمه معانی مصدر آنست و این لغت از اضداد است بمعنی فرو کردن و کشیدن هردو آمده و توخته نیز بر این قیاس کشیده و ادا نموده و کینه توز یعنی کینه کش و جنگ توز یعنی جنگجو (ب)

توختن - بواو مجهول ف حاصل کردن و خواستن و جمع کردن و بمعنی ادا کردن و گذاردن و این از لغات اضداد است (ع)

توخته - بروزن سوخته ف بمعنی ادا کرده و گذارده و جمع نموده و حاصل کرده و کشیده باشد (ر)

توخش - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و شین قرشت ف بمعنی کشیدن باشد مطلقاً (ر)

توخم - بروزن تفعل ع گران و ناگوار گشتن طعام و جز آن (ا)

توخن - بنون در آخر بروزن تفعل ع آهنگ کردن بچیزی خیر باشد یا شر (ا)

توخی - بروزن تفعلی ع صواب جستن و قصد کردن و خشنودی خواستن (م ا)

توخیة - بروزن تربیت ع متوجه کردن کسی را در کاری و جستن خوشنودی کسی را (ا)

توخیش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع کم کردن دهش را و بدست کسی سپردن خویشتن را و فرمان برداری وی کردن (ا)

تود - بروزن سود ف بمعنی توت باشد و آن میوه ایست معروف که خورند و باثانی مجهول بمعنی توده

و بالای هم ریخته باشد (ا)

توده - بهر دو دال ابجد بروزن تعلل ع بسیار دوست داشتن (م)

تودر - براء مهمله بروزن تفعل ع باسراف رفتن و پریشان شدن مال و بکار دشوار افتادن (ا)

تودره - بابای مجهول ورای قرشت مفتوح بر وزن موصده ف مرغی است بزرگ که آنرا شکار کنند گوشت لذیذی دارد و بعربی حباری گویند و به حوبره مشهور است و بیشتر آنرا باچرخ شکار کنند وآنرا بفارسی چال نیز گویند حکیم اسدی گفته «دمان یوز تازان برآهو بره کمین ساخته چرخ بر توده» (ن)

تودری - بروزن سوسنی ف تخم گیاهی است که درصفاهان قدامه گویند و در کرمان مادرحت گویند ومعرب آن تودریج است (ن)

تودریون - بروزن زود افزون بیونانی بیخ گیاهی است که آنرا دوارس وتخم آنرا شوکران خوانند (ن)

تودس - بسین مهمله بروزن تفعل ع چرابیدن ستور در گیاه وداس و وداس ککتاب، گیاه که روی زمین را پوشد و هنوز شاخ بر نیاورده باشد والا آنرا ملتف گویند (ا)

تودع - بسین مهمله بر وزن تفعل ع درمیدع نگاهداشتن و در حاجت خود داشتن از اضداد است (ا)

تودف - بروزن تفعل ع بازکاویدن از خبر و بر سر کوه برآمدن بر کوهی (ا)

تودن - بروزن تفعل ع نرم گردیدن چرم (ا)

تودی - بروزن تفعل ع برابر شدن زمین یا فرا گرفتن آن یا ویران کردن یا شکستن و منقطع گردیدن و پنهان شدن اخبار و هلاک کردن (ا).

توده - بضم اول وثالث وسکون ثانی مجهول بمعنی جفت است که ضد طاق باشد و بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده (ن)

توده - بروزن سوده ف بمعنی پشته و تل و خرمن غله وامثال آن وریگ بسیار که بربالای هم ریزند سعدی راست ع «یکی غله مرداد مه توده کرد» (ن)

تودیة - بروزن تربیت ع ودی انداختن و نیز تودیة چوبی که بر پستان ناقه بندند چون کم شیر گردد و تا شیر جمع شود توادی [بالفتح] جمع ومرد کوتاه (ا)

تودیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع درمهلکه افگندن کسی را یا ورغلانیدن بر آنچه بدان در مهلکه افتد و پیك فرستادن بیکسو و دور کردن و دفع نمودن بدی و فساد را و گمراه ساختن و بیهوده پریشان کردن مال را واسراف نمودن در آن (ا)

تودیس - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع پنهان گردیدن و رویانیدن زمین گیاه را چنانکه بپوشد آنرا (ا)

تودیع - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع بدرود کردن ودخیره داشتن کشتی راجهت کشتی ودرجامه دان نهادن جامه و وداع کردن و سپرد کردن و رخصت کردن سعدی «برمن افتاده است دشمن کام همه تودیع یکدگر نکنید» (اغ)

تودیك - بکاف بروزن تفعیل ع، چربش ناك گردانیدن دست را (ا)

تودین - بروزن تفعیل ع ترك کردن و تر نهادن در آب و جز آن و کوتاه گردانیدن چیزی را و بعصا زدن (ا)

توذف - بضم دال معجمه مشدد و سکون فا بروزن تفعل ع گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن و شتاب رفتن (ا)

توذن - بروزن تفعل ع حیله کردن و فضیلت نهادن خود را (ا)

توذیر - براء مهمله بروزن تفعیل ع تلاق زن بریدن و پاره پاره کردن گوشت را و شتر فرو بردن بجراحت (ا)

توذیف - بروزن تفعیل ع گام نزدیك نهاده و دوش جنبان خرامان رفتن وشتاب رفتن (ا)

توذیم - بروزن تفعیل ع دوال ستن بر گردن سگ تا معلوم شود که معلم است و افزودن و بریدن وعلاج کردن وذم ناقه را (ا).

تور - بالفتح ورای مهمله ع میانجی میان قوم وظرفی است که در آن آب خورند ودوست وروی شوینده مذکر است وطشت جمع اتوار [بالفتح] جمع. و نیز تور جاری وروان شدن (م ا)

تور - بروزن شور ف. نام پسر بزرگتر فریدون

است که سلم برادر مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد و بنام او توران موسوم شد و آنکه بایرج داد ایران فردوسی گوید «زشهری بداد آمد ستیم دوره زایران از آن سوی دا سوی تور» شیخ سعدی گفته «بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور» فردوسی در قصهٔ برزو گفته . «تو گاهی سپه کشی گاه بوره بهانه برا جنگ ایران و تور» و توران عبر ترکستان بوده در قدیم الایام آن ولایت را پارسیان دهستان و ایران را شهر میخوانده اند چون بتور داده شد توران خوانده اند یعنی مال تور و توران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال جنرال و از سوی شمال ببلاد خوارزم و دشت قبچاق واز جانب مغرب بدیار جرجان و خراسان و از مشرق بفارس ترکستان و مغولستان چون اعراب بر آن ولایت مستولی شدند بماوراء النهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایت بیشتر از بیابان است قوم اوزبك و اعمال و براکه در آن ساکنند اوزکند از شهرهای آنجاست و تور دیگر بمعنی پهلوان و گرد و دلیر بود حکیم قطران گفته «هیچ توری را نفرماید ملك پیکار تو ور بفرماید بخاك اندر شود مستور تور» و بمعنی اسپ توسن و نارام در پارس بسیار استعمال کرده اند و اینکه در جهانگیری بمعنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که پوریدن را بتصحیف خوانده باشد چه پوزیدن بمعنی جستجو کردن آمده و آخر امر تور وسلم بعد از کشتن ایرج بدست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر بشهر ساروبهٔ مازندران که بساری معروف است آورده در پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یك گنبدی بر آوردند که هنوز به گنبدان مشهور است وتور دیگر نام پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر کورنگ شاه بهمرسید و او جد بزرگ زال ورستم است و پسرش شیداسپ نام داشته و او پدر تورك است و نسب ایشان در گرشاسب نامه اسدی و بعضی تواریخ مستور است از فرهنگ انجمن آرای ناصری - در برهان بفتح اول و ثانی بمعنی تبر هیزم شکنی راهم نوشته چه در فارسی با بواو و برعکس تبدیل می یابد

تورا - بضم اول و ثانی مجهول بر وزن حورا بلغت زند و پازند گاو را گویند که بعربی بقر خوانند (ر)

توران - بالضم ف ملکی است معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده (ع)

تورانچه - نام شهری بوده از بلاد تبرستان و او را بتعریب تورانجه می گفته اند یعنی توران کوچك که در معجم البلدان ترجمه نوشته (ن)

توران دخت - نام دختر خسرو پرویز است واو یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد گویند حضرت رسالت صلوات الله علیه در شأن او فرموده لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة (ر)

توران شاه - نام وزیر (ع)

توراله - ف بمعنی معشوق نوشته اند پور بهای جامی گفته «روزی بنهاد ایزد در عمر چنین چیزی ، معشوقهٔ وامق را توراله رامین را» (ن)

توریز - بضم اول وسکون ثانی وثالث وفوقانی مکسور بحتانی وزاء معجمه دار زده ف نفقه کردن مال را گویند بآسانی در امور حسنهٔ جمیله و آنرا بعربی کفاف خوانند (ر)

تورج - بر وزن کوسج نام بزرگترین پسران فریدون است که تور باشد و توران منسوب باوست چنانکه ایران بایرج (ر)

تورخ - بخای نقطه دار بر وزن تفعل ع ترشدن زمین و نرم شدن خمیر (ا)

تورد - بدال مهمله بر وزن تفعل ع وارد جستن و کم کم در آمدن درشهر و بآب آمدن (ا)

تورط - بطای حطی بر وزن تفعل ع بکار دشوار افتادن و در هلاکت افتادن (ا)

تورع - بعین مهمله بر وزن تفعل ع. پرهیزگاری (ع)

تورق - بر وزن تفعل ع برگ خوردن شتر (ا)

تورك - بکاف تازی بر وزن تفعل ع بر یك طرف سرین نشستن وطرف سرین چپ را بر پای راست گذاشتن و نیز برگردانیدن پای را بر ستور جهت آسایش یا جهت ترك و درنگی نمودن در حاجت و آهستگی کردن در آن و در پلیدی خود آلوده گشتن واقامت ورزیدن در جای و بر سرین

نشستن و تکیه نمودن بر سرین و زیر بغل گرفتن کودك را بر یك سرین نشاندن مادر کودك را و قادر گردیدن بکاری (ا)

تورك ـ بروزن بزرگ ف نام پسرزادهٔ جمشید هم است که پدرش شیدسپ نام داشت چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته « بر این گشت اختر چو چندی براند * بگیتی شد تور وشیدسپ ماند * یکی پورش آمد زتخمه بزرگ * برسم نیان کرد نامش تورك * فرو ماند کابل شد آشفته سخت * زشیدسپ کین کش بترسید سخت * گرفت از پسش پادشاهی تورك * سر افراز شد برشهان بزرگ » و تورك پدر شم و شم پدر اثرط واو پدر گرشاسپ جد نریمان واو پدر سام و سام پدر زال و زال پدر رستم بوده و در فرهنگ نوشته که تورك بر نهن یعنی حرفه را گویند و عسجدی گفته « اگر چه چنارست برکش بزرگ * نباشد در ان نفع برگ تورك » معلوم میشود که گرشاسپ نامه حکیم اسدی طوسی را ندیده‌اند و آن نامه معتبریست قریب ده‌هزار بیت واو استاد فردوسی بوده و نسبش بشهزادگان عجم میرسیده و سی نیکو شاعریست در صنعت سوال و جواب قصاید غرا دارد (ب)

تورم ـ بروزن تفعل ع آماس شدن بینی و بینی برباد کردن (م)

تورن ـ بنون بروزن تفعل ع بسیار روغن مالیدن و ساز پروردن (ا) .

تورنك ـ با ثانی مجهول بر وزن هوشنگ ف خروس صحرائی را گویند که تذرو باشد (ر ن)

تورق ـ بروزن تفعل ع فراگرفتن زمین (ا)

توروه ـ باواو بروزن موصده .ع جفت را گویند که بعربی زوج خوانند (ر)

توره ـ باول مضموم ف شغال را گویند چنانکه قطران گفته « تنها من ویك شهر پر از خصم و تو با من * شیری ویکی دشت پر از روبه و توره » و در ترکی روش و قاعده و طرز را گویند و خان زادگان خوارزم واوزبك را که بمقام خانی نرسیده‌اند توره خوانند و توره بمنزلهٔ میرزای است که بر اولاد امیر تیمور اطلاق کرده‌اند و در برهان گفته

توز گیاهی است ترش مزه که در آش کنند و در فرهنگها نیافتم و توره را تورج نیز گفته‌اند و توره مجازاً شریعتی را گویند که چنگیزخان از خود وضع کرده از سراج حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی مستعمل از فرهنگ ناصری و غیاث در بهار نوشته که توره نیز بمعنی زره طاهر نصیر آبادی در تذکرهٔ خود در احوال میرزا داود نوشته نقره دیدهٔ شاهد معنی از امداد مداد خامه‌اش سرمهٔ سلیمانی کشیده وصفحه از آثار اشعار دلپذیرش تورهٔ داودی پوشیده ظاهراً تحریف است وصحیح همان زره

توره ـ بهای هوز بروزن تفعل ع ناداستگی و نااستادی کردن در چیزی (ا)

توریب ـ بنای ابجد بروزن تفعیل ع پنهان کردن چیزی بمعارضات مباح (ا)

توریة ـ بروزن تربیت ع پوشانیدن و آتش از آتش زنه بیرون آوردن و ارادهٔ چیزی کردن وغیر آن ظاهر کردن و بلند کردن نگاه را از کسی و برداشتن واندوهگین کردن زشتی جراحت دارو کننده را (م ا)

توریت ـ بالفتح ع کتاب موسی علیه السلام (ع)

توریث ـ بثای مثلثه در آخر بروزن تفعیل ع وارث گردانیدن و افروختن آتش (م)

توریخ و تاریخ ـ بر وزن تفعیل ع وقت چیزی پدید آمدن و تاریخ نوشتن کتاب را (م ا)

تورید ـ بدال مهمله بروزن تفعیل ع گل کردن درخت و گلگل کردن رخسار را (ا)

توریدن ـ بروزن شوریدن ف شرمنده شدن و شکسته شدن مقهور خصم (ك)

توریس ـ بسین مهمله بروزن تفعیل ع بورس رنگ کردن (ا)

توریش ـ بشین معجمه بر وزن تفعیل ع فتنه کردن میان مردم و در هم انداختن مردم را بدشمنی (ك)

توریض ـ بضاد معجمه بروزن تفعیل ع غایط رقیق و تنك انداختن و یکبار بیضه نهادن مرغ و زمین و گیاه جستن و پشت نیت روزه کردن

توریط ـ بطای حطی بر وزن تفعیل . ع .

پنهان کردن شتر را بدیگر شتران و در هلاکی افکندن (ا)

توریع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع باز داشتن (ا)

توریف ـ بروزن تفعیل ع مکیدن و نقش کردن زمین را ودراز و فراخ گردیدن سایه (ا)

توریق ـ بروزن تفعیل ع برگ بیرون آوردن درخت (ا)

توریك ـ بروزن تفعیل ع حال ورك گردانیدن زن و بالا برا و برسرین ستور برنشستن و دوتا کردن پای برستور و بریك سرین نشستن و بردین ودرگذشتن از کوه و توانا شدن بر کاری و واجب ولازم گردانیدن چیزی ومیل کردن و گناه بردیگری نهادن ودر یمین نیت کردن خلاف نیت مستحلف (ا)

توریم ـ بروزن تفعیل ع آماسیده گردانیدن و خشمگین کردن و مالیدن و دراز شدن گیاه (ا)

توز ـ بزاء هوز بروزن سوز ف نام شهری بوده در خوزستان و اهواز و بافته که در آنجا میبافته اند و توزی گویند و منسوب بآن بافته از نه پوست درختی است که بر کمان و گلوی تیر وجناغ زین برای استحکام آنها کشند امیر خسرو دهلوی گفته «تیر بالاش چون کمان شد کوز * بر کمان کهن برآمد توز» و بمعنی کشیدن و اندوختن که سابقاً اشاره شد نیز آمده چنانکه فردوسی گفته «اگر شاه باید همین جنگ توز * چرا داد باید سر بیم روز» و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و گلوی تیر کشند برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم که بآسانی پاره نگردد عبدالواسع جبلی در تعریف گفته «چون کمان با پشت کوز وزرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان» فرخی گفته ع «کمانش غالیه توز و کمند مشکین بند» شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته «بی درگاو است و گاو درکهسار است * بردر کمر است و توز در بلغار است» و توز بالضم بواو مجهول و زای معجمه صیغه امر است بمعنی اندوز و بترکیب اسم بمعنی جوینده و اندوزنده و کشنده وخان آرزو در شرح سکندر نامه نوشته که توز را بهندی بهوج پتر گویند ودرشرح خاقانی نوشته که توز قسمی است از کتان (ن ع)

تور ـ بالضم ع اصل وطبیعت وخلق ودرختی است که پوست آنرا بر کمان پیچند و بالای آن روغن دهند و نام موضعی است (م)

توزر ـ براء مهمله در آخر بروزن تفعل ع وزیر شدن و وزیری نمودن (ا)

توزع ـ بعین مهمله در آخر بروزن تصرف ع پراکندگی و پریشانی و بخش کردن (ع م)

توزك ـ بضم اول وواو غیر ملفوظ وضم زای معجمه وکاف عربی لفظ ترکی است بمعنی انتظام و ترتیب لشکر ومجلس ودربار (ع)

توزؤ ـ بروزن تفعل ع پرشدن مشك (ا)

توزی ـ ف منسوب بتوز و بافته که از جنس کتان در آنجا می بافته اند ومی پوشیده اند چنانکه از بیت حکیم سنائی مستفاد می گردد «بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه * تا تو بر تارك خورشید بستی قصبی» مختاری گفته «در آفتاب ایمن تو اکنون سکار زون * توزی رفو کنند بتاثیر ماهتاب» فرخی گفته ع «ای دل اندر عشق تو چون توزی اندر ماهتاب» انوری گفته «قاقم وقندز سرما بپوشش * توزی و کتان نگر ماهفت وهشت» (ن)

توزئة ـ بروزن تفعلة ع استوار بستن چیزی را درظرفی توزیئه و پر کردن جوال ومشك را و افگندن ناقه سوار خود را و بهرسو گند سوگند دادن کسی را (ا)

توزیدن ـ بالفتح ف همان توختن مذکور (ك)

توزیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع بدروغ بر ذمهٔ کسی گناه بستن (ع)

توزیع ـ بعین مهمله بروزن تفعیل ع پراکنده کردن و بخش کردن (ع)

توزیغ ـ بغین معجمه بروزن تفعیل ع صورت کردن جنین را درشکم (ا)

توزیف ـ بروزن تفعیل ع شتافتن (ا)

توزیم ـ بروزن تفعیل ع خوی کنانیدن نفس را بر یکبار خوردن شبانروزی (ا) .

توزین ـ بالفتح بروزن تفعیل ع سنجیدن ووزن کردن (ع)

توز ـ بزای فارسی ف. بمعنی پوست درختی

است که بر زین اسب و کمان و امثال آن پوشند ومعرب آن توج است وتوج پسر فریدون را هم گفته‌اند (ر)

توژی ـ بزای فارسی بروزن روزی ف آن است که اطفال هر کدام چیزی می‌آورند وطعامی پزند و یکدیگر ضیافت کنند و آن را بعربی توزیع خوانند (ر)

توس ـ بضم اول ف نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته چنانکه فردوسی گفته «پیاده ازآن نامفرستاده توس * که تا اسپ بستانم از اشکبوس» وی مردی سرکش و تندخو بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کیکاوس بار ستم تغیری کرده بتوس گفته که رستم را بردار کن او نیز بی‌عذر دست رستم را گرفته که بیرون برد وحیا ننموده دیگر آنکه هنگام ماموریت بتوران بسفارش کیخسرو بایستی ازراه کلات حرم برود زیرا که فرود برادر کیخسرو که دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت مبادا مایهٔ فتنه و فسادی گردد معهذا از آن راه رفته و فسادی در میان انداخته تاکار بجائی رسید که جنگی بزرگ واقع شد وفرود کشته گردیده و این معنی سبب خشم شاه برتوس شده چنانکه فردوسی دراین باب از قول کیخسرو گفته : «نژادمنوچهر وریش‌سفید * ترا داد بر بندگانی امید * اگر نه بفرمودمی تا سرت * بند اندیش کردی جدا از برت» وگویند شهر توس خراسان ازابنیهٔ اوست واهالی توس را معاندین بگاو نسبت می‌داده‌اند و وقتی چند تن از نویسندگان نظام‌الملک وزیر چند صوف‌را بگمان اینکه خواجه نخواهد دید از میان بردند خواجه یکی از آنان رامخاطب کرده این رباعی گفت : «ازسر بنه این نخوت کاوسی را * بگذار بجبرئیل طاوسی را * اکنون‌همه‌صوفهای طرسوسی را * باز آورد گر گاو نخوان طوسی را» . (ن).

توس ـ بالضم ع. طبیعت واصل (ا) .

توسخ ـ بخای معجمه بروزن تفعل ع چرکین شدن (م)

توسد ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع بالش کردن چیزیرا وملازم و بجد شدن بچیزی وخوار کردن و بزیر انداختن چیزیرا (م)

توسط ـ بطای حطی بروزن تفعل ع میانه‌روی واعتدال از شیئی وواسطه کردن (ع)

توسع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع فراخی کردن وفراخ نشستن در مجلس (م)

توسعه ـ بهای هوز بروزن تذکره ع وسعت و فراخی وفراخ کردن وگاهی ازغیر ناقص هم بر این وزن مصدر می‌آید واله هروی «کرده یارب دلی ازغصه که‌حالی که‌چنین * برزخ توسعه بسته است در صحرا را» (ب ع)

توسف ـ بروزن تفعل ع پوست‌ازسر ریش باز شدن ووصف پیدا شدن درشتر یادر فراخی رسیدن شتر وفربه گردیدن آن‌وافتادن پشم کهنه و برآمدن پشم نو (ا)

توسل ـ بروزن تفعل ع نزدیکی جستن بچیزی وبکاری ودزدی ودزدیدن (ا)

توسم ـ بروزن تفعل ع دیدن چیزیرا و نظر کردن و فراست بردن و علامت پی بردن بچیزی و نیز توسم جستن علفی که‌در باران نخستین روید (ا م)

توسن ـ بنون بر وزن تفعل . ع . گشنی کردن فحل ناقهٔ خوابیده را و همچنان زن خوابیده را گائیدن (ا)

توسن ـ بفتح اول وسوم ف در جهانگیری و برهان آورده اند و بمعنی اسب و استر سرکش معروف است ورشیدی گفته بضم اول است و نوشته که در مآثر الاشاچنین است هم صاحب جوهرالحروف آورده که بضم اول وواو مجهول وشین معجمه توشن یعنی سرکش و پرقوت توش بوده چه توش بمعنی قوت است وشاید بکثرت استعمال مهمله شده ودر هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بنت کعب قزداری نیز گفته است « توسنی کردم ندانستم همی * کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند » (ن)

توسنگ ـ بضم اول با سین بی نقطه بر وزن هوشنگ ف بمعنی قناعت است که راضی بودن باشد بر آنچه میسر گردد و ترک حرص نمودن (ر.ن).

توسیخ ـ بخای معجمه بر وزن تفعیل ع چرکین کردن (م)

توسید ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع مالش گردانیدن برای کسی (م)
توسیط ـ بطای مهمله بر وزن تفعیل ع درمیان آوردن چیزی و بدو نیم بریدن چیزیرا (ا)
توسیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع فراخ کردن خلاف تضییق و توانگر و فراخ‌دست گردانیدن (ا)
توسیق ـ بر وزن تفعیل ع بسیار کردن بار را (ا)
توسیل ـ بر وزن تفعیل ع نزدیکی جستن بچیزی و کاری کردن که بدان نزدیکی و تقرب و منزلت دست دهد (ا)
توسیم ـ بمیم بر وزن تفعیل ع بموسم حاضر شدن و بسیار داغ کردن (م)
توش ـ باول مضموم و واو مجهول ف بمعنی تاب وطاقت فردوسی گوید «چو بگسست زنجیر بی توش گشت * بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت» مختاری گفته «ز سنگ عیشی بیتاب و بوش گشته چو مور * ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار» و دیگر بمعنی تن و توش و قوت و فربهی آمده حکیم اسدی گفته «بدو گفت ملاح مفرای کار * که اینجا بود کرگدن بی شمار * بالای کاوی پر از خشم و جوش * یکی جانور مه ز پیلان بتوش» و بمعنی خورشی بقدر حاجت و ضرورت که بتازی قوت خوانند و بپارسی توشه یعنی طعام مسافران ورونده‌گان فردوسی از قول بیژن که در چاه بوده بسپه‌دار رستم خبر میدهد «بنوشاس کان مرد گوهر فروش * که جالیگرش مر ترا دادتوش» حکیم فردوسی «هر آن می که خوردی بتوهوش گشت * روان خردمند را بوش گشت» و توشه بمعنی قوت لازمهٔ سفر و آماده بمعنی ذخیره خیر نیز میکند چنانکه در مصابیع از مرزنگان پارس این عبارت مشهور است که گفته اند ع «به نیکی کرد با نیکان توشه نهید» یعنی بعمل نیک با مردمان نیکو کسب و ذخیره ثواب وخیر اخروی نمائید (ن)
توشیح ـ بمعنی حطی بر وزن تفعیل ع حمائل در گردن خود کردن و پوشیدن و حمیل وار بکردن آویختن جامه وشمشیر را (م ا)

توشز ـ بزاء هوز بر وزن تفعل ع آماده‌شدن چیزیرا (ا)
توشع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع برآمدن گوسپند بر کوه بچرا و فراگرفتن چپ و راست کوه را و افزون شدن و پراگنده گردیدن (ا)
توشقان ـ بضم اول وسکون شین معجمه وواو غیر ملفوظ وقاف لفظ ترکی است بمعنی خرگوش (غ)
توشك ـ باول مضموم و واو ف بمعنی بر خوابه است وآن چیزی است نرم که در زیر بر افگنند و بر آن خوابند وددرین لغت بعضی سهو کرده اند و بمعنی بر خوان نوشته‌اند و این لفظ مصحف شده و برخوان بایمعنی در پارسی نیامده ودر تحفه الاحباب گفته برخوابه توشك‌را گویند و در برهان گوید در مؤید الفضلاء بمعنی گربه نوشته‌اند که بعربی سنور گویند مؤلف گوید تشك را که گربه باشد بترکی سهوا تشك دانسته اند و برخوابه را بر خوابه یا بر خوابه خوانده اند وبمعنی نهالی دانسته و بوشك باواو وبی واو زیر انداز خوب است وآن نیز ترکی‌است والله اعلم بالصواب (ن)
توشك‌خانه ـ ف خانه باشد که اسباب و رخوت پوشیدنی گذارند (ا)
توشکان ـ بکاف فارسی بر وزن بوستان ف گلخن و آتشدان گرمابه وحمام راگویند (ر ص)
توشمال ـ بر وزن گوشمال ف در رشیدی خوان سالار ورکابدار ودر سر کار شاه توشمال باشی گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته سحر کاشی «بر سفره کشیده توشمالش خوانی که بکنج همتخوان‌است» شاعر «از مهر توشمال فلك بر سماط دیر * آورد بهر لشکر او نان و اشتری» (ب)
توشوش ـ بهر دو شین معجمه بر وزن تفعلل ع جنبیدن قوم وهمدیگر پس و پیش‌ورپروز بر شدن (ن)
توشه ـ بر وزن گوشه بواو مجهول ف زاد راه که مسافران بر دارند واین مجازیست‌مشهور زیراکه‌مرکب است از توش‌بمعنی قوت‌وتوانائی که های نسبت بوی ملحق گشته و بالفظ کشیدن‌و کردن مستعمل عبداللطیف خان تنها : «دنبال

باز اوچه قدر با شما دوید * آه دلم که توشه
ر دشنام میکشد» و با لفظ بر داشتن وگرفتن و
بستن وبر کمر بستن و بر دوش بستن کنایه از
تهیهٔ سفرکردن دلالی «جگر بر نوك مژگان
توشه بندد * ملك بر دوش انجم توشه بندد »
وحید « بر کمر از ترك جهان توشه بست *در
صف مردان مجرد نشست » صائب « توشه
چون پارهٔ دل بر میان بسته اند * مرکبی چو
ابلق لیل ونهارت داده اند » وله «بی جگر
خوردن نگردد قطع صائب راه عشق * توشهٔ این
راه از لخت جگر باید گرفت » میر خسرو
« زین سخن هر سه تن بجای شدند * توشه بستند
ورهگرای شدند » سلیم « در سراغ کوی او از
کعبه خواهم همتی * از برای راه باید توشه در منزل
گرفت» طهوری « چه می پوید طریق وادی ناموس
میباید * طهوری توشهٔ نیکی برای نام بردارد»
نظامی « ممم رو از جهان درگوشه کرده * کف
بست خویش را توشه کرده » (ب)

توشه بر داشتن - کنایه از مسافرشدن است (ب)

توشه پرورد - بنای فارسی مثل توشه کش که
می آید و درین مبالغه است خواجه نظامی
« سکندر که شاه جهان گرد بود * بکار سفر توشه
پرورد بود » (ب)

توشهٔ چشم - کنایه از نگاه با فراط بجانب محبوب
میر خسرو « نگه میکرد مه از گوشهٔ چشم *
دلش پر می گشت از توشهٔ چشم » (ب)

توشه خانه - ف ظاهراً این لفظ غلط است
صحیح توشك خانه است چه توشك بمعنی رخت
است چنانچه در برهان وجهانگیری (غ)

توشه کش - ف کسی که در سفر قریب وشکار
گاه همراه بگیرند وتوشه را بر دوش او بار کنند
وکوله کش بالضم کسیکه در سفر ها اسباب بر
دارد از اهل زبان بتحقیق پیوسته ظهوری
« ز شهد قناعت طمع زهر چش * هدایت براه
طلب توشه کش » محمدقلی سلیم : «بیقراران
تو دو حال ندارند آرام * در طلب توشه کش
مور بود دانهٔ ما » وتوشه پرورد مثله و درین
مبالغه است سندش هم در آنجا گذشت (ب)

توشی - بر وزن گوشی ف بمعنی توزی باشد
که صیانت کردن اطفال است یکدیگر و این را
در خراسان دانگانه می گویند (ر)

توشّی - بر وزن تجلّی ع نمایان شدن سپیدی
موی بر رنگ دیگر (ا)

توشیة - بر وزن تربیت ع نگار کردن جامه را
وآراستن و نیکو نمودن (ا)

توشیج - بجیم بر وزن تفعیل ع در هم پیوسته
گردانیدن خویشی پیوند را و با همدیگر بستن
کجاوه را بدوال وجز آن تا از آن چیزی نیفتد(ا)

توشیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع حمایل
در گردن انداختن وآرایش دادن و نام صنعتی شعری
که شاعری بطریقی شعر انشا نماید که چون حروف
اول مصارع یا ابیات جمع کنند اسمی بیرون آید
چنانچه اسم محمد ازین رباعی « من بر سبب
موی ستم دلتنگ * حاصل ز امت بیست برون
از نیرنگ * من با تو و تو با من مسکین شب و
روز * دارم سر آشتی تو داری سر جنگ »
چون حرفهای اول از مصارع این دو بیت ترتیب
یکجا کنند نام محمد پیدا میشود (ع)

توشیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع نگار
کردن جامه را و ناعده ساختن پنبه را بعد ردن
یا در ابهام وخنصر پیچیدن رشته را تا دو نی و
رغوته داخل نمایند و بر آمدن سپیدی موی بر
سر (ا)

توشیغ - بغین معجمه بر وزن تفعیل ع خون
آلودن جامه چنانکه خطوط پیدا گردد (ا)

توشیق - بر وزن تفعیل ع پاره پاره بریدن
و پراکنده کردن(ا)

توشیك - بر وزن تفعیل ع شتافتن (ا)

توشیم - بر وزن تفعیل ع وشم کردن وگیاه بر
آوردن (ا)

توصب - بضم صاد مهمله و سکون بای موحده
بر وزن تفعل ع بیمار گشتن (ا)

توصل - بلام بر وزن تفعل ع پیوستگی جستن
بلطف (ا)

توصم - بر وزن تفعل ع رنجور وکاهل شدن
از تب (ا)

توصیة - بر وزن تربیت ع اندرز کردن (ا)

توصید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع ترسانیدن و بیم کردن (ا)

توصیص - بهر دو صاد مهمله بر وزن تفعیل ع سخت بستن زن روی بند خود را چنانکه جز چشم وی نتوان دید و استوار کردن کاررا (ا)

توصیف - بر وزن تفعیل ع نیک صفت کردن (م)

توصیل - بر وزن تفعیل ع پیوند کردن چیزیرا بچیزی (ا)

توصیم - بر وزن تفعیل ع رنجور و دردناک کردن تپ کسی را وشکستن اندامها وسست‌شدن وگرانی وسستی وکاهلی (ا)

توضح - بضم ضاد معجمه و سکون حای حطی بر وزن تفعل ع پیدا وآشکار گردیدن (ا)

توضم - بر وزن تفعل ع کائیدن (ا)

توضؤ - بر وزن تفعل ع دست وروشستن و وضو کردن نماز را ورسیدن غلام و دختر بحد بلوغ (م ا)

توضیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع روشن وپیدا کردن وکنایی است معروف (م)

توضیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع فرومایه و ناکس گردانیدن وجمه بر دوختن بعدبمه نهادن در آن وبر هم چیدن شتر مرغ بیضه‌را (ا)

توطد - بضم طای مهمله مشددوسکون دال ابجد بر وزن تفعل ع استوار وپای بر جای شدن و گران سنگ گردیدن (ا)

توطن - بنون بر وزن تفعل ع وطن گرفتن ودل بر چیزی نهادن (م)

توطؤ - بواو بر وزن تفعل ع سپردن زیرپا و سازواری وموافقت نمودن (ا)

توطیة - بر وزن تربیت ع گستردن وپی‌سپر فرمودن وسپرانیدن وآماده نمودن ونرم‌وآسان گردانیدن و پست کردن وتکرار قافیه‌کردن در شعر (م ا).

توطید - بدال ابجد بر وزن تفعیل ع پای‌بر جای کردن و استوار گردانیدن و گران سنگ ساختن (ا)

توطین - بر وزن تفعیل ع جای باش ساختن ودل نهادن بر چیزی (ا)

توظیف - بکسر ظای معجمه بر وزن تفعیل ع روزمره‌کردن برکسی (ا)

توع - بالفتح وبعین مهمله ع مسکه یا مله بپاره نان بر گرفتن (ا)

توعد - بدال مهمله بر وزن تفعل ع سرزنش کردن وترسانیدن (م)

توعر - براء مهمله بر وزن تفعل ع دشوار گشتن وسختی نمودن درچیزی‌ودشوار کار گردیدن مرد وسرگشته متحیر شدن در کلام (ا)

توعل - بلام بروزن‌تفعل ع بر آمدن بر کوه (ا)

توعن - بنون بر وزن تفعل ع بنهایت فربهی رسیدن شتر وگوسپند (ا)

توعیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع دشوار گردانیدن وسرگشته کردن در سخن و از حاجت باز داشتن (ا)

توعیز - بزاء هوز بر وزن تفعیل ع پیش‌آمدن بکاری وفرمان دادن بر کاری (ا)

توعیق - بر وزن تفعیل ع درنگ‌کردن و باز داشتن وخلاف ورزیدن وبازی بیهودگی کردن و بد خوی سست کردن کسی را (ا)

توغ ونوق - بواو مجهول وغین معجمه‌وایضاً قاف ف چیزی است از عالم علم که شکل پنجه بر سر آن نصب کنند و آن بر دو گونه بودیکی چتر توق از عالم علم لیکن کوتاه تر ازو که قطاسی چند بر افزایند و دوم هم از آن عالم لیکن دراز تر ازو و در علمها این را پایهٔ بر تر نهند وآخرین به بزرگ‌بوئیان اختصاص‌ماند از آئین اکبری بعینه نقل‌کرده شد وهمین‌صحیح است نه بطای حطی چنانکه رسم‌کنند سلیم در وصف کیله «خلفا لشکر از جهان رانده * علم وتوق شان بجا مانده» و بر توغ بقطع‌اضافت نیز بدینمعنی است محمد علی ماهر: «برزم‌از شکل سر توقش هویداست * الفهایی که درانا فتحناست» و توغ بر وزن دوغ هیزم تاغ را گویند که آتش آن بسیار ماند مسیح‌گفته «گوبی همچو فلان شدم به همانا * هر گز چون عودکی تواند شد توغ» (ن د)

توغاج - بضم اول وسکون ثانی‌وثالث بالف کشیده وبجیم زده بلغت رومی نام پوست درختی

است و آن سفید و بسیار تلخ میباشد ودفع بواسیر کند وآنرا تواغج نیز گفته اند (ر)

توغچی ـ بواو مجهول ف شخصی که توغ را بر دارد سیفی « بگذار توغچی آن پادشاه کشور حسن * که توغ بیرق او شد مدار لشکر حسن » (ب)

توغر ـ براء مهمله بر وزن تفعل ع سخت بر افروختن خشم (ا)

توغل ـ بر وزن تفعل ع دور شدن وآمدن و رفتن ودور رفتن در شهر ها و در علم (م ا)

توغم ـ بر وزن تفعل ع خشم گرفتن بر کسی (ا)

توغن ـ بنون بروزن تفعل ع پیش در آمدن در جنگ (ا)

توغیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع بر کینه و خشم بر انگیختن کسی را وگرم نمودن شیر و آب وجز آن (ا)

توغیض ـ بضاد معجمه در آخر بر وزن تفعیل ع بر کردن آوندرا (ا)

توف ـ بروزن صوف بضم اول ف بمعنی فریاد وصداوشور وغوغا وجنبش وانقلاب وبرهمخوردگی وبوییدن مصدر آنست وآنرا هراهر نیز گویند حکیم فردوسی گوید « بتوفید کوه و بلرزید دشت * خروش سپاه ازفلک درگذشت » وآنرا تلاتوف نیز گفته اند و بمعنی طوفان را معرب توفان دانسته اند که در قاموس گفته باران سخت وآب که ازرمین بر آید وهرچیز که بسیار وغالب باشد وهمه را فرو گیرد در ینصورت طوفان تازی نیز ممکن است چنانکه بمعنی منجمین در بعضی اوقات حکم کرده اند (ن)

توفان ـ ف بروزن وبمعنی طوفان است که شور وغوغا باشد عموماً وشورش دریا راگویند خصوصاً ونام دوست وامق بود که بااو بگریخت (ر)

توفه ـ بالفتح ع لغزش وخطا توفات جمع (ا)

توفد ـ بدال مهمله بروزن تفعل ع بر آمدن بر چیزی (ا)

توفر ـ براء مهمله بروزن تفعل ع نگاهداشتن حرمت کسی را (ا)

توفز ـ بزاء هوز بر وزن تفعل ع آمادهٔ بدی شدن (ا)

توفق ـ بر وزن تفعل ع دست یافتن بر کاری (ا)

توفی ـ بروزن تجلی ع میرانیدن وتمام گرفتن حق را (ا)

توفیة ـ بروزن تربیت ع گذاردن حق کسی راتمام (ا)

توفید ـ بدال مهمله بروزن تفعیل ع فرستادن (ا)

توفیدن ـ بروزن کوشیدن ف بمعنی صدا و ندا وفریاد وآواز شور وغوغا کردن باشد و بمعنی غریدن وغرنبیدن وغر بده کردن هم هست و بمعنی جنبش و برهم خوردگی خلایق ووحوش نیز گفته اند و آنرا بعربی هرا هر خوانند وسندش درلفظ توف گذشت (ر)

توفیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع تمام کردن حق کسی و بسیار کردن ودرعرف بمعنی گرد کردن مال و اندوختن آن و بالفظ کردن وشدن مستعمل وفراهانی علیه الرحمه درشرح این بیت آورده «برا مگوی چه باقی بود زرونق شغل * چه در معامله ازاصل بگذرد توفیر » که در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا مقداری معین با کسی مقاطعه کنند ودر واقعه حاصل آن چیز زیاده بر آنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند ظهوری « مرا ازتوصد بار توفیر شد * ولی توبه ام آرزو میرشد» میرخسرو «تودیری که جهان کم کند ازان هر روز * ز عمر خلق که درعمر تو کند توفیر» (ب)

توفیرسنج ـ ف نظامی «دومارا ازبرای تو توفیرسنج * یکی مارمهره دگرمارگنج» (ب)

توفیق ـ بروزن تفعیل ع سزاوار گردانیدن وموافق گردانیدن اسباب و بالفظ داشتن مستعمل والههروی «ای که توفیق شکست توبه ای داری بیاء این زمان کاری دگر کن توبه را بار دگر » (ب)

توفیل ـ بروزن تفعیل ع افزودن و نیز توفیل گیاهی است که مرو نامندش (ا)

توق ـ بالفتح ع آرزومندی وغلبهٔ شهوت(غ)

توقان ـ بالفتح ع. بمثله (غ)

توقة - محرکة ع به شدگان از بیماری که هنوز ضعف دارند (ا)

توقد - بدال مهمله بروزن تفعل ع افروخته شدن آتش (م)

توقر - براء مهمله بر وزن تفعل ع حرمت نگاهداشتن و آهستگی نمودن و بردبار شدن (م ا)

توقرالدواعی - باصطلاح شاعر چیزیرا ذکر کند و برای اثبات آن اسباب و مواد فراهم آرد مثال از میرزا صائب «شوخ و میخواره و شکرد و غزلخوان شده‌ای * چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای» (ازمطلع السعدین)

توقش - بشین معجمه بروزن تفعل ع جنبیدن (ا)

توقص - بصاد مهمله بروزن تفعل ع جهجهان راه رفتن اسپ یا برفتار میانه میان عنق و خبب رفتن یا توقص سخت سپردن در رفتن گوبا میشکند آنچه بروی میگذرد (ا)

توقع - بعین مهمله بروزن تفعل ع چشم داشتن و بالفظ داشتن و کردن مستعمل صائب «در وصل از و توقع مکتوب می کنم * بطاقتی مرا بدیار دگر کشید» واله هروی «توقع مدار از کسی دستگیری * به ارسایهٔ خود عصائی بیابی» صائب «صائب بزرقلب دهد یوسف خود را * هرکسکه توقع ز عزیزان صله دارد» (ب)

توقف - بر وزن تفعل ع باز ایستادن و با لفظ کردن مستعمل واله هروی «جای شادی از محبت دانم اندر دل نماند * از چه رو روزی توقف در جوار ما نکرد» (ب)

توقل - بر وزن تفعل ع برکوه برآمدن (ا)

توقلة - بفتح الفوقیه ع اسپ نیکو برآینده بر کوه (ا)

توقم - بر وزن تفعل ع ترسانیدن و آهنگ کردن شکاری و دور و دراز رفتن و کشتن صید را و یاد گرفتن سخن را (ا)

توقن - بنون بر وزن تفعل ع بکوه برآمدن و شکار کردن کبوتر را در آشیانه (ا)

توقی - بر وزن تفعلی ع پرهیز کردن و خود را نگاهداشتن از چیزی (م)

توقیة - بر وزن تربیت ع نگاهداشتن و حفظ نمودن (ا)

توقیت - بر وزن تفعیل ع تعیین وقت نمودن (م)

توقیح - بحای حطی بر وزن تفعیل ع بکلوخ و سنگ اصلاح کردن حوض را و به پیه گداخته استوار نمودن سم را (ا)

توقید - بدال مهمله بر وزن تفعیل ع آتش افروختن (ك)

توقیر - براء مهمله بر وزن تفعیل ع بزرگ داشتن و حلیم شمردن و آزمودن (م)

توقیس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع خداوند شتران گرگین شدن (ا)

توقیص - بصاد مهمله بر وزن تفعیل ع هیزم ریزه بر آتش انداختن (ا)

توقیط - بطاء مهمله بر وزن تفعیل ع مغاك کردن باران زمین را و آب که از بالا چکد و مغاك شدن سنگ (ا)

توقیع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع نشان کردن پادشاه بر نامه و منشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بمهر باشد بخلاف منشور از صراح و منتخب و مؤید (ع)

توقیع احمدی - نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم (ض)

توقیف - بر وزن تفعیل ع ایستانیدن و دست برنجن بر دست کردن و بحنا خجك زدن و دست و پی خون آلود بر خانهٔ کمان پیچیدن و وقف گردانیدن اسپ را و اصلاح کردن زین را و ساختن زین را بطوریکه پشت ریش نکند و بیان کردن حدیث را و واقف گردانیدن کسی را بر چیزی و نص کردن و وقوف آوردن در حج در پس یکدیگر و ایستادن لشکریان و جای دست برنجن بریدن و تیر توقیف نشایست در تیر قمار (ا)

توك - بر وزن عوك ف بمعنی چشم فرالاوی گفته «زتوك مست تو عالم خراب است * بقید زلف تو خلقی گرفتار» و یك دسته موی و پشم را می گویند و موی پیشانی و کاکل اسپ را نیز گفته اند و بعضی گویند بهر دو معنی آخر ترکی است (ن ر)

توکاف - بالفتح ع چکیدن سقف خانه و جز آن

از باران وهمچنین اشک ازچشم (ا)

توكد ـ بدال مهمله بر وزن تفعل ع استوار گردیدن وتأکد بالهمزه مثله (ا)

توكر ـ براء مهمله بر وزن تفعل .ع پر شدن مشك وشکم و نیز پر شدن سنگدان مرغ (ا)

توكز ـ براء هوز بر وزن تفعل ع آماده‌شدن بدی را وتکیه زدن و پر شدن (ا)

توكف ـ بر وزن تفعل ع بار عهد بستن وتیمار داشتن وچشم داشتن خیرو نکوئی‌را و پیش آمدن کسی‌را ومتعرض شدن تا وقتیکه ملاقات گردد(ا)

توكل ـ بر وزن تفعل ع بخدا سپردن ودل بر داشتن از اسباب دنیا و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و با لفظ کردن مستعمل تأثیر « اعمال خلق چون بخطا منتهی شود ٭ درکار ها توکل اگر بر خدا کنند» (ب ع)

توكن ـ بر وزن تفعل ع جای گرفتن(ا)

توكؤ ـ بر وزن تفعل ع تکیه کردن (م)

توكوك ـ بر وزن تفعلل ع گرد گردیدن برفتن (ا)

توكيب ـ بباء موحده بر وزن تفعیل ع رنگ رسیدگی در خرما پدید آمدن وخرماچیدن (ا)

توكيت ـ بتای مثناة بر وزن تفعیل ع پر کردن و نکتهای سیاه برآوردن غورهٔ خرما ورنگ پختگی پدید آمدن در وی(ا) .

توكيد وتأكيد ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع استوار کردن وزین و پالان بر پشت ستور کردن (م)

توكيز ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع پر کردن مشك وشکم وجز آن را ومهمانی بای‌دادن(ا)

توكيس ـ بسین مهمله بر وزن تفعیل ع کم کردن و زجر وسر زنش نمودن و نیم کردن(ا)

توكيف ـ بر وزن تفعیل .ع پشماکند نهادن بر ستور تأکیف مثله (ا)

توكيل ـ بر وزن تفعیل ع وکیل گردانیدن کار بکسی گذاشتن (ع)

تول ـ باول مضموم وواو معروف ف. جنگ وپرخاش باشد وبمعنی شورش ووحشت وغوغا و نفرت نیز آمده وتولیدن تبدیل توریدن است چنانکه شیخ آذری گفته : « سنان صاعقه بر زد سر از دریچهٔ شب ٭ چو از درون سیه روز تول وخنجر دیو» و با واو مجهول چنانکه مذکور شد تولیدن بمعنی رسیدن مولوی گفته ع « چندمی تولی ز ترییات او » وبمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تابول گذشت وبمعنی مرو کردن نیز آمده (ن)

تولا ـ بفتح اول وثانی وتشدید لام ع محبت وامید و در منتخب ومدار بمعنی برگشتن ودوست داشتن وحکومت نمودن وبکار کسی قیام نمودن اگر چه برای اینمعنی تولی بیای تحتانی است لیکن فارسیان بتصرف خود بالف خوانند چنانکه تمنی را تمنا گویند و بواو مجهول در فارسی بمعنی سگ بچه (ع)

تولات ـ بضم اول وفتح ثانی ع . جمع تولة کهمزه، بلا وسختی (ا)

تولاك الله ـ ع دوست‌دارد ترا الله تعالی(ع)

تولب ـ بفتح اول وسوم وبای موحده ع بمعنی خرکره یعنی بچهٔ خر (ع)

تولة ـ کهمزة ع بلا وسختی وبمعنی تولة کعنبة، جادوئی وتعوید وافسون دوستی و مهره افسون که زنان شوهر را بدان شیفتهٔ خودگردانند (ا)

تولج ـ بفتح العوقیه .ع جای باش وحوش(ا)

تولچه ـ بضم اول ف یعنی بود و شش حبه باشد (ك)

تولد ـ بدال مهمله بر وزن تفعل ع پدیدآمدن چیزی از چیزی و زائیده شدن و با لفظ کردن مستعمل واله هروی «مرز بدخلاف وفتنه‌لابده عالم ز رحم کند تولد » (ب)

تولع ـ بعین مهمله بروزن تملق ع بمعنی حرص کردن وهوسناکی (ع)

توله ـ بر وزن لوله ف گلی باشدکه آنرانان کلاغ وخبازی‌گویند وبچه سگ را نیز گفته‌اند و سگ شکاری باشد که جانور را ببوی وقوت‌شامه پیداکند وگفته اند . ع «همچو سگ توله همه دست وپا» ومقداری معین‌است‌دراوران‌هندوستان که اورا توله‌گویند وآن‌دومثقال ونیم‌است(ن).

توله خر ـ ف خر کره (ب) .

توله سگ ـ ف در جهانگیری سگی باشدکه درزیر بوتهاجست‌وخیز کرده‌جانوران‌را برآردودر

محاوره سگی کوتاه پاچه که آنرا سگک گرجی گویند
حکیم شفائی : « ای توله سگک محرکی از چل
رنگیره پیداست چه ارود دوسه پالان دبوتی » (ب)

تولی ـ بفتح اول وثانی و تشدید لام بر وزن تحلی ع برگشتن وروبرگردانیدن وحکومت نمودن وبکارکسی قیام نمودن (غ)

تولیة ـ بفتح اول وکسر سوم ع والی گردانیدن وپی در پی شدن از منتخب ودرکنز بمعنی والی گردانیدن وعمل دادن بکسی و دمه داری و پشت برگردانیدن و چیزیرا بآنچه خریده باشد بکسی خریدن (غ)

تولیج ـ بجیم بر وزن تفعیل ع در حیات جود بمعنی از مرزبان بخشیدن مال را که مردم شوند واز سوال باز مانند (ا)

تولید ـ بدال مهمله ع زایانیدن و پرورش کردن از منتخب بمعنی پیدا کردن چیزی ازخاصیت وتاثیر نیز مستعمل میشود (ع)

تولیدن ـ بواو مجهول ف بمعنی رمیدن (ع)

تولیع ـ بعین مهمله بر وزن تفعیل ع پیسه گردانیدن و هر رنگی در آمیختن ستور را (ا)

تولیه ـ بهای هوز بر وزن تفعیل ع شیفته گردانیدن وجدا کردن مادر از فرزند (ا)

توم ـ بالضم ع مروارید و بمعنی گفته اند مهرها که آنرا از نقره سازند مانند مروارید ودهی است باطاکیه (م).

توما ـ بضم اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده ف بلغت زند وپازند سیر برادر پیاز را گویند وعربی توم وثوم خوانند (ر)

تومارکاج ـ ف بمعنی زناکننده است وچنین است در کتب فارسیان آمده (ن)

تومان ـ بضم اول و فتح میم و واو الف غیر ملفوظ ف بمعنی کرده وپرگنه ومیغ و بمعنی ده هزار و بمعنی در نقد که مقدر بست روپیه باشد از لغات ترکی است (ع)

تومة ـ بضم اول وفتح ثالث ع دانه مروارید وصبرفیبین توم[بالضم]وتوم[بضم اول وفتح دوم] جمع. وگوشواره که درآن دانه بزرگ باشد و بیضة شترمرغ. و ام تومة صدف (ا)

تؤمری ـ بضم اول وثالث ع بمعنی کسی یقال: ما بالدار تؤمری ای احد (ا)

تومز ـ براء هوز بر وزن بفعل ع شتافتن و برجستن ورفتار از شتابی وجنبیدن سر برموقت آلیز وآن آمادگی قیام است (ا)

تومق ـ بر وزن تفعل ع بدوستی گرفتن (ا)

تومن ـ باول شانی مجهول رسیده و میم مفتوح بنون زده ف در برهان گوید جمع او تومات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی (ن)

تومیة ـ بر وزن تفعلة ع اشاره کردن (ا)

تون ـ بالضم ف رهدان وحمام وسوراخ حمام وگلخن وجای سرگین انداختن (ع)

تون ـ بالضم ع شهریست در خراسان نزدیک قاین (م)

تونك ـ بضم اول بروزن جونك ف بمعنی گنجینه ومخزن باشد و بفتح اول نیز بهمین معنی گفته اند و بایمعنی بجای نون بای ابجد وتای قرشت ویای حطی هم بنظر آمده است (ا)

تونکه ـ بضم وفتح نون وکاف ف بمعنی تونك است که گنجینه ومخزن باشد و بایمعنی بفتح تانی و کاف هم گفته اند (ر)

تونگر ـ بفتحتین وکاف فارسی وسکون رای مهمله ف در توانگری گذشت

تونگو ـ بکاف فارسی بروزن سمنو ف سر تراش وحجام راگویند وبایمعنی بجای واو آخر رای قرشت هم آمده است (ر)

تونگه ـ بضم اول وفتح نون وکاف ف بمعنی تونك است که گنجینه ومخزن باشد وبایمعنی بفتح تانی وکاف هم گفته اند (ر)

تونه ـ بضم اول وفتح نون ف بمعنی چله جولاهگان باشد وآن تاری است که از پهنای کارجولاهگان زیاد آید (ر)

تونی ـ بروزن جونی ف درد وعیار وراهزن باشد که غالباً درتونها و گلخنهای حمامها پنهان گردند ومنسوب بولایت تون ازخراسان (ن)

تونیب ـ ببای موحده بروزن تفعیل ع سرزنش کردن وترسانیدن وملامت نمودن (ا).

تونیة ـ بروزن تربیت ع. بیکارباست درکار یافتن کسی را (ا).

تونیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع بلند کردن (ا)

تووخدا ـ ف درمقام قسم گویند همچنین خدا برتو بمعنی سوگند خدا آید (غ)

توؤد ـ بدال مهمله درآخر بروزن تفعل ع آهسته رفتن و پوشیدن در بودن (ا)

تووه ـ بضم اول وفتح واو بروزن غوره ف، جفت راگویند که بعربی زوج خوانند (ا)

توه ـ بر وزن کوه ف بمعنی جفت ولای رته و پرده و بفتح اول بر وزن وبمعنی ته است که ضایع شده و نابود گردیده و بکار نیامده باشد (ن ر)

توه ـ بالضم بهای هوز در آخر ع هلاکی و هالك وتباه اتواه واتاویه [هردو بالفتح] جمع (ا)

توهث ـ بثای مثلثه بروزن تفعل ع بدور مکر بستن درکاری (ا)

توهج ـ بجیم بروزن تفعل ع افروخته شدن آتش و فاش گردیدن بوی خوش و درخشیدن گوهر (ا)

توهد ـ بدال ابجد بر وزن تفعل ع گائیدن زن را (ا).

توهر ـ براء مهمله بروزن تفعل ع گذشتن بیشتر از شب و بیشتر از زمستان و فرو دریدن ریگ ومضطر کردن کسی را در سخن بچیزیکه متحیر بماند در آن (ا)

توهز ـ براء هوز بر وزن تفعل ع برجستن و سپردن شتر گرا نبار (ا)

توهس ـ بسین مهمله بر وزن تفعل ع شتافتن و پای در خزانیدن بزمین دررفتار و بطرز نیکو رفتن شتر و بیر توهس رفتار گرانبار (ا)

توهش ـ بفتح اول و ثانی و ضم های مشددو سکون شین معجمه ع سودگی و بی کفشی پای و رفتار گرانبار (ا)

توهط ـ بطای حطی بروزن تفعل ع فروشدن در گل ولای و گستردن فرش را (ا)

توهق ـ بقاف قرشت بروزن تفعل ع متحیر و مضطر کردن کسی را درسخن بچیزی حیرت ناك و نیز توهق سخت گرم شدن سنگریزه (ا)

توهل ـ بروزن تفعل ع. تعریض کردن و سخن سرسته گفتن بکسی تادر غلط افتد (ا)

توهم ـ بمیم بروزن تفعل ع در وهم انداختن و گمان بردن (غ م)

توهن ـ بنون بروزن تفعل ع سست شدن (ا)

توهید ـ بدال ابجد بروزن تفعیل ع گستردن فرش را (ا)

توهیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع انداختن کسی را در امریکه روی رهایی ندارد (ا)

توهیل ـ بروزن تفعیل ع ترسانیدن (ا)

توهیم ـ بروزن تفعیل ع بگمانی افکندن ودر غلط انداختن (ا)

توهین ـ بنون بروزن تفعیل سست گردانیدن (ا)

توی ـ بالضم وواو مجهول در ترکی شادی عروسی راگویند از برهان ودر لغات ترکی بضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون یای تحتانی بمعنی شادی متأخرین فضلاء نویسند توی بروزن کوی بمعنی اندرون باشد مطلقاً اعم از اندرون جامه واندرون دهان و بینی و امثال آن و لای و ته را نیز گویند همچو دو توی وسه توی یعنی دو و سه ته ودولای وسه لای در توگذشت (غ ر)

توی ـ کرجی ع هلاکی (ا)

توی پیراهن ـ ف یعنی یك پیراهن میرخسرو.
«قبا پوشید وهوشم برد اگرخود خواهدم کشتن • چرا یکبار مایکتوی پیراهن نمی آید» (ب)

تویج ـ با ثانی مجهول بر وزن تورج. ف. گیاهی است که بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند (ر)

توی سرکان ـ ف قصبه ایست درحوالی وجانب شمالی نهاوند وسابقاً قصبه درآنجا بوده موسوم برود آورد بعدازخرابی آن این قصبه را برجای آن ساختند گویند اصل خواجهٔ حافظ ازرودآور بوده واین رباعی راموید این معنی کرده اند که در دیوان اوست رباعی «مقبول همه خواص و مشهور عوام • خوش لهجه وموزون حرکت بدر تمام • در خطهٔ شیراز بنام است مدام • رودآوری ومحمد حافظ نام» (ن)

توی شاخ ـ ف. فنی ازکشتی که دست درون هر دوشاخ حریف انداخته زور کند شاخ درجهانگیری ورشیدی دست وپای آدمی ازکتف تاسرانگشتان

زران تاانگشتان پای انتهی کشتی گیران گویند
ت توی شاخ حریف کرد یعنی درمیان هردوران
هردودستش دست خودقایم کرد وتو بمعنی درون
انکه گذشت بطای حطی دررسم خط صحیح نیست
محات. «دروی دستی محورار چرخ که کارش
ی است» توی شاخی برش کارملك کو تاری
ت» (ب)

یك ـ بروزن خویك ف مصغر توی است
اندرون خانه وغیره باشدو بمعنی گنجینه ومخزن
آمده است (ر)

یل ـ بالفتح و کسرواو بروزن خلیل ف کسی
گویند که برلای پیشانی او موی نباشد و پیشانی
ارك سررا نیز گویند مخری «احتران برزمین
ند ازبیم ماری بندگی شاه تویل» (ب)

یل ـ بروزن تفعل ع تویل دعا کردن برای
ریکه فرودآید (ا)

ین ـ بالفتح ف مهمانی کننده کذا فی القنیه
ردستور بمعنی مهرمانی کننده مسطور است (ض)

یه ـ بر وزن مویه ف قوس قزح را
یند (ر)

ـ بالفتح وسکون های هوز ف پایان چیزی
مایه واصل ازینجاست که گویند فلانی ته ندارد
ی بی مایه و بی اصل است وته کار اصل کار نامر
شی «بینی حس که دهر بار بحولان آئی هرو
حاشس ناقروپش آر بهی» دار اب بیگ جویا
اصاحب صورت تری ازمعنی بود هدرچشم حقیقت
ك ورسوا بود اهل معنی شکوه دیگردار نده گر
نه میداشت تهی دریا بود» ونیز ته بمعنی طاق
هست که درمقابل جفت باشد وتا ولای را نیز
ته امد وزنگی که برروی تیغ وشمشیر وامثال آن
برسد و بضم اول تفورا گویند که آب دهن است و
دهن انداختن راهم گفته اند (سر)

باتر ـ بضم تای مثناة تامی وسکون رای مهمله
وزن تفاعل ع بریکدیگردعوی باطل کردن ویك
کررا تکذیب کردن (ا)

باتم ـ بروزن تفاعل ع بریکدیگردعوی باطل
ردن (ا)

باته ـ بفتح اول وکسررابع وسکون های هوز
، ترهات واباطیل (ا).

تهاجر ـ بضم جیم و سکون رای مهمله بروزن
تفاعل ع همدیگر بریدن و جدائی کردن و فی
الحدیث لاتهاجر مؤمنان فوق ثلاثه ایام (ا)

تهاجی ـ بکسر جیم بروزن تلاقی ع باهم هجو
کردن (ا)

تهادر ـ بضم دال مهمله و سکون رای مهمله
بر وزن تفاعل ع باهم مباح گردانیدن خون را (ا)

تهادم ـ بضم دال مهمله بروزن تفاعل ع باهم
رایگان ومباح کردن خون را (ا)

تهادن ـ بروزن تفاعل ع راست ایستادن و
درست وراست شدن کار (ا)

تهادی ـ بکسر دال مهمله بروزن تلاقی ع یك
دیگررا هدیه فرستادن وخرامان رفتن زن وآهسته
رفتن از ناتوانی یا ازمستی (م)

تهارش ـ بضم رای مهمله و سکون شین معجمه
بروزن تفاعل ع بر آغالانیده شدن سگان بر
یکدیگر (ا)

تهارط ـ بطای مهمله بروزن تفاعل ع یکدیگر
را دشنام دادن (ا)

تهارم ـ بروزن تفاعل ع خود را پیر خرف
نمودن (ا)

تهافت ـ بتای مثناه بروزن تفاعل ع بریکدیگر
افتادن و نام کتابی است تصنیف غزالی در رد
حکما که آنرا تهافة الفلاسفه گویند انوری گوید
«کتاب تهافت کلاه سرخسی» (م)

تهاکر ـ بتای ثقل وضم کاف عربی لفظ هندی است
بمعنی خداو بدو هندوان درمحاورات خود برهمسلك
یعنی سمدهی اطلاق کنند (غ)

تهافل ـ بروزن تفاعل ع باهم پیکار کردن و
خصومت نمودن (ا)

تهال ـ بالفتح بروزن نهال ف غاروممارهوکوه
است و دررشیدی آمده است (ب)

تهالك ـ بروزن تفاعل ع افتادن بر چیزی و
خرامیدن در رفتار (م)

تهامة ـ بالکسر زمینی است درملك عرب که مکه
معظمه درآن واقع است (م)

تهامش ـ بشین معجمه بروزن تفاعل ع دریك
دیگر درآمدن وجنبیدن باهم (ا)

تهانف ـ بضم نون بروزن تفاعل ع نرم خندیدن

موق تسم مانند حنده سوس کنده و آن خاص است رمان را (ا)

تهانی ـ بفتح اول و کسر نون ع باهم مبارک باد گفتن و تهنیت کردن بایمعنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارب مکسر را جمع تجربه چنانکه در مصول اکبری است (ع)

تهاوش ـ بضم واو و سکون شین معجمه بروزن تفاعل ع آمیخته شدن (ا)

تهاون ـ بر وزن تفاعل ع خوار و حقیر داشتن (ع)

تهاوی ـ بروزن تلاقی ع در پی یکدیگر فرود آمدن قوم در مغاك (ا)

تهاویل ـ بالفتح ع رنگ های گوناگون و کارهای ترسانده و آرایش تصویر ها و نگارها و پیرایها (ا)

تهایج ـ بضم تحتانی و جیم بروزن تفاعل ع باهم برجستن نگاررار (ا)

تهایط ـ بطای حطی بر وزن تفاعل ع گرد آمدن و اصلاح امور کردن قوم میان خود خلاف تمایط (ا)

تهایؤ ـ بروزن تفاعل ع باهم سازواری و موافقت کردن (ا)

ته‌بازار ـ باضافت وقطع اضافت ف همان بازار وته بازاری جمعی که جا و مکانی ندارند و در ته بازار می باشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته کنایه از مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نانبا و دلال و سمسار و پالان دوز وغیرهم که در بازار دوکان داشته باشند و لهذا اطلاق آن بر مردم اخلاف و فرومایه نیز آمده طاهر وحید «شکند هر گز خمار من ز ته مینای می ٭ طفلك مقبول ته بازاری می خواستم» و له «مست سازد گر مرا مانند ته مینای می ٭ شاه طفلان ته بازارایم ثابت است» و در هندوستان ته بازاری محصولی را گویند که از مردم بازار نشین گیرند و این مردم غیر دوکاندار باشند مثل تره فروش و فواکه فروش و مانند اینها که اجناس را از اطراف آورده در بازار فروشند (ب).

تهبب ـ بهردو بای موحده بروزن تفعل ع کهنه شدن جامه و دریدن آن (ا).

تهبج ـ بجیم بر وزن تفعل . ع مشابه بآماس شدن چه هبج بفتحتین، بمعنی آماسیدن است و باب تفعل برای تشبیه آید (غ)

تهبد ـ بدال ابجد بروزن تفعل ع حنظل چیدن وشکستن آنرا (ا).

تهبرس ـ بضم راء مهمله و سکون سین مهمله بروزن تفعلل ع خرامیدن (ا)

ته‌بساط ـ بقطع اضافت ف سامان قلیل و متاع بیقدر و قیمت که بمدار فروختن بماند ملا موقن یزدی «هستم پشت پا بدوران زده خنده بر ته بساط امکان زد» دانش «مایه حسرت بجز آهی دل نالان نداشت ٭ ته بساطی غیر گرد خانهٔ ویران نداشت» (ب)

تهبش ـ بشین معجمه بروزن تفعل ع گرد آمدن و ورزیدن (ا)

تهبل ـ بروزن تفعل ع ورزیدن جهت اهل (ا)

ته‌بندی ـ ف چیزیکه پیش از خوردن شراب و غیره خورند مرادف ته پاو باصطلاح رنگریزان رنگی باشد که جامه را پیش از رنگ کردن دهند تا آن رنگ که مطلوب است قوی و دلخواه حاصل شود تأثیر «خون دردل می میکند ته بندی صهبای تو ٭ گلشن بشارت میدهد رنگ حنای پای تو» و جز و بندی کتاب اشرف: «ته بندی هوش برقرار است ٭ شیرازهٔ طبع پایدار است» ملا طغرا در تعریف آشوبنامه «صحاف قضا چو شد بکارش تردست ٭ ته بندی او ملحفهٔ در پیوست ٭ شیرازه چو گردش بیك آشوب حریر ٭ جلدش بدو طومان طلا کاری بست» (ب).

تهبهب ـ بروزن تفعلل ع جنبیدن (ا).

تهبی ـ بروزن تفعلی ع افشاندن دست را و فارغ شدن از کاری (ا).

تهبیب ـ بیای موحده در آخر بروزن تفعیل ع. نیك دریدن (ا).

تهبیج ـ بجیم بروزن تفعیل . ع . آماسیدن پستان ناقه را (ا)

تهبیش ـ بشین معجمه بروزن تفعیل.ع. فراهم آوردن (ا)

تهبیل ـ بروزن تفعیل ع ورزیدن جهت اهل و گران کردن گوشت کسی را (ا).

ته‌پا ـ باضافت .ف. تحت القد[illegible]

تحت التراب نیز گویند وچیزی‌ایدك که بآن باشتا شکنند . باقر کاشی «زهر ماراست ماده در ماهاره ته یا تا نباشد آب محور» «به باده کان هست اصل معاش ، ته پا اگرهم بباشدمباش»(ب)

ته پیاله ـ ف ته‌جرعه ، مطیری گوید «ته پیاله که برخاك کشتگان ریزی ، مراکه سوخته‌ای مغز استخوان دریاب» (ازعوامص سحن)

تهتال ـ بفتح الفوقیه ع پیاپی باریدن یا بیك باریدن ابر (ا)

تهتان ـ بفتح الفوقیه ع پیاپی باریدن ابروچکیدن مثل هطل یاآن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا باران یکساعت که سپس آن سست شود بستر باول عودکند (ا)

تهتر ـ براء مهمله بروزن تفعل ع باداستن (ا)

تهتك ـ بروزن تفعل ع . پرده‌دریدن و پرده‌دری و بی‌تمکی ورسوائی (غ)

تهتم ـ بروزن تفعل ع شکسته شدن دندان (ا)

تهتق ـ بروزن تفعل ع پاره پاره شدن وکهنه گردیدن (ا)

ته‌ته ـ بالضم ع کلمه‌ایست که شتران را بر آن زجرکنند وسگان راخوانند وحکایت لکنت (ا)

تهتهة ـ بفتح اول وثالث ورابع وسکون ثانی وآخر .ع لکنت‌ودرماندگی زبان سخن(ا)

تهتیر ـ براء مهمله بر وزن تفعیل ع زشت گردانیدن ناموس کسی‌را (ا)

تهتیك ـ بروزن تفعیل ع پرده‌دریدن (ا)

تهتیم ـ بروزن تفعیل ع سست گردانیدن (ا)

تهجا ـ بالف اول و جیم بالف کشیده بر وزن ترسا ف شیره کردن ازانگورمی باشد (ن)

تهجا ـ بفتح الفوقیه‌ممدوداً ع دشنام‌دادن کسی راشعر و نیکوهیدن خلاف مدح (ا)

تهجد ـ بدال بروزن تفعل .ع درشب‌خفتن‌ودر شب بیدار شدن ازکشف ومنتخب و مجازاً سمی نمازی که صلحا بعد نصف شب ازخواب‌برخاسته هشت رکعت یا مع و تر یازده یا زیاده ازین میگذارند (غ)

تهجر ـ براء مهمله بر وزن تفعل .ع در هجر سیر کردن و درآنوقت بجای شدن و بیهاجران بماستن (ا) .

ته‌جرعگی ـ .ف ایدك‌شراب که بعداز نوشیدن در پیاله باقی‌مانده باشد(ع)

ته‌جرعه ـ ف کنایه ازشراب ایدك که در ته جام بماند باصافت و بدون اصافت (ع)

تهجؤ ـ بواو بروزن‌تفعل ع هجاکردن‌حروف را مثل‌تهجی(ا)

تهجی ـ بروزن تفعلی ع هجو گفتن کسی را وهجا کردن یعنی حروف معرده را با هم دیگر ترتیب دادن و حروف تهجی حروف‌الف‌با،تا،ثا را گویند (ع)

تهجیة ـ بروزن تربیت ع حروف مقطعات خواندن(ا)

تهجیج ـ بهردو جیم بروزن تفعیل ع سماك‌فرو رفتن چشم (ا)

تهجید ـ بدال مهمله بروزن تفعیل ع بیدار کردن وخوابانیدن (ا)

تهجیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع رفتن‌بجای وقت هجیروآمدن بنازرا دراول‌وقت (ا)

تهجیع ـ بعین مهمله بروزن‌تفعیل ع بیك‌خواب کردن وخوابانیدن (ا)

تهجیل ـ بر وزن تفعیل ع فحش شنوانیدن ودشنام دادن و بیحرمتی نمودن و بچوب وتازیانه ایداختن (ا)

تهجین ـ بنون بروزن تفعیل ع زشت ومعیوب گردانیدن وهجین کردن وهجین آنست که مادر اوکنیزك باشدوپدرآزادیا پدرش ازمادر بهتر باشد درحسب (م.ا) .

ته‌حسن ـ باضافت ف پایان‌حسن.زلالی «ته حسنش چوهرکس در نمی‌یافت ، زبیعش مشتری‌زان روی می‌تافت»(ب)

ته‌خانه ـ بالفتح .ف مکانی‌که‌زیرزمین سازند ودر ایام گرما درآنجا نشینندبعربی‌آنرامطموره وبفارسی نهانخانه نیز گویند . صائب گوید . «سبکروان‌به نهانخانهٔ‌عدم‌رفتند، برآستانه‌چو نعلین مانده قالبها»(ازنفایس)

ته خنده ـ زلالی ازز بان‌شب‌با روز : «که‌این به‌خندهٔ‌پوشیدهٔ‌غیب ، ورقهای بهم دوسیدهٔ غیب»تا آخر (ب).

تهدار ـ بالفتح و براء مهمله در آخر. ع جوشیدن شراب (ا)

ته داهن و ته پیراهن ـ بمعنی صائب «ای درویت ورکف هرخار سی گلشنی هرگلی را در ته دامن چراغ روشنی هرحبابی را درین دریای حس بیحدت ٭ حلوتی باماه کنعان در ته پیراهنی» (ب)

تهدج ـ بجیم بروزن تفعل ع بریده گردیدن آواز بالرزه ومهربان شدن ناقه برنچه (ا)

تهدد ـ بهر دو دال مهمله بروزن تفعل ع ترسانیدن (ا)

تهدك ـ بروزن تفعل ع سختی کردن و ترسانیدن (ا)

تهدکر ـ براء مهمله بروزن تفعلل ع بوشیدن شیر راچندانکه حواب آید و نیز تهدکر برجستن و شتاب رفتن (ا)

تهدل ـ بروزن تفعل ع فروهشته شدن بوست حصیه وسست گردیدن لب ومرو آمدن شاخهای درخت (ا)

تهدم ـ بروزن تفعل ع ویران شدن وسخت شدن خشم و بخشم وعدهٔ بد کردن و ترسانیدن وسخت گشن خواه گردیدن ناقه (ا).

تهدی ـ بواو بروزن تجلی. ع راه یافتن (ا)

تهدیة ـ بر وزن تربیت ع هدیه فرستادن و دادن وجدا کردن (ا)

تهدید ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع بیك ترسانیدن و بالعظ کردن و دادن وشیدن مستعمل آملی. «بیداحی دریایی کشودم مهر لب کزوی ٭ ستیزه ازدست لطف تو میداد تهدیدم» میرحسن دهلوی ٭ «تهدید مکن که بیقراریم ٭ شمشیر مکش که بیگناهیم» شانی «بیك کرشمه کز دل نوید کام شنیدم ٭ هزار مرتبه تهدید انتقام شنید» (ب و خوامض سخن)

تهدیر ـ براء مهمله بروزن تفعیل. ع بانگ کسردن شتر بی شقشقه و نیز بانگ کردن کبوتر (ا).

ته دیگ و ته گیره ـ ف چیزیکه ازطعام برشته ته دیگ چسپیده باشد. طغرا «شد ازسرجوش ورزخ بسکه کام رغبتم شیرین ٭ دلم چون دیگ حلوا دست در ته کرد دوزخ» (ب)

تهدیم ـ بروزن تفعیل ع شکستن بنا وویران کردن (ا)

تهدین ـ بنون بروزن تفعیل ع خوشنود کردن وآرام دادن ومشغول کردن زن کودك را بسخن و آهستگی و بازداشتن از کار (ا)

تهذار ـ حرف ثالث ذال معجمه و راء مهمله در آخر ع بیهده گفتن وسخت گرم گردیدن روز (ا)

تهذکر ـ براء مهمله در آخر بروزن تفعلل ع ازریدن گوشت واستخوان دررفتار و تهذکر مثله و خرسند و شادان شدن (ا)

تهذیب ـ بباء موحده بروزن تفعیل ع بریدن و پاك کردن و درست و اصلاح نمودن و دور کردن لیف ازدرخت خرما وتیزرفتن و تیرسخن گفتن و شتافتن (م ا).

تهران ـ بروزن مهران نام شهریست مشهور و معروف وقتی از اجزای ری بوده و ری بقدامت بنیان و کثرت اجتماع ازمداین عظیمهٔ ایران بوده گویند نخست حضرت شیث بن آدم علیه السلام آنجا را بنیاد نهاد وهوشنگ پیشدادی در عمارت او بیافزود ودرزمان دیگر ازآمد و شد سپاه توران و ایران خرابی بدانجا راه یافت وافراسیاب منوچهر را درقلعهٔ تبره‌ری که بربالای کوه بود واطراف آن دردامنهٔ کوه حصارداشت مدتی محصور کرد و خرابی بسیار بآن ولایت رسید آخرالامر منوچهر واتباع اوشب از شهر تبره بیرون آمده از راه لارجان برسندار ورویان رفتند ودرقلعهٔ مورکه درولایت رویان وکجور بود و بحصانت و متانت موصوف تحصن جستند بعد ازمدتها که افراسیاب را از محاصره و توقف خود تحصن منوچهر کسالت روی داد وقرار برمصالحهٔ سرحد ایران و توران دادند و جیحون را ثغر قرار نهادند افراسیاب مراجعت کرد ومنوچهر بازآمده آن شهررا تعمیر ومرمت کرد باز دیگررو بخرابی نهاد چه کیقباد و کیکاوس بجانب بیشاپور میل کرده بودند و تخت گاه ایشان در بیشاپور که آنرا ایسران شهرمی نامیدند استقرار یافت پس از ایشان کیخسرو بعنوان خواهی پدر همه عمر در سفر بود و پس از او گذاشته

سلطنت ایران بلهراسپ، لهراسپ بلخ را مرکز سلطنت کرد چندان بکار شهر ری نمی پرداخت بعد از پادشاهان عجم مهدی عباسی در احیای عمارت آن شهر کوشید و تا زمان هجوم لشکر تاتار بعمل نامرچنگیز خان بقتل عام خراب شد و دیگر صورت آبادانی نگرفت و بار بعهد سلاطین مثل کمال آبادی نیافت و شیخ نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد نوشته که در فتنهٔ چنگیز ازری که مسقط الرأس من است هفتصد هزار مردمان معروف معتبر بقتل رسیدند و عجب تر اینکه حمدالله مستوفی قزوینی که معاصر ابوسعید خان چنگیزی بوده وار کثرت ازدحام آن ولایت نقل غریب کرده نوشته هشت هزار هزار و هشتصد هزار و ششصد و نود وشش خانه در آن شهر بوده والله اعلم بالصواب و کرج ابی دلف نیز وقتی آباد بوده اکنون نیز معمور است و خاقان مغفور در آنجا عمارات ساخته و گنبدی که هنوز در ری کهنه برجا است و بعضی قبر طغرل سلجوقی دانسته اند خطا است چه طغرل کشته شد و سر او را ببغداد بردند و تن او را بر شتری بار کرده پیش سلطان تکش خوارزم شاه بردند و او آخرین کس بود از آن سلسله و آنکه اکنون برقرار است قبر فخرالدوله دیلمی است که شب در قلعه تبرك ری که برفراز کوه است و چشمهٔ آبی دارد و شراب خورد و از گوشت گوساله کباب بسیار تناول کرد بمرض موت گرفتار شد و درگذشت لهذا اولاد او برسر قبرش گنبدی ساخته که بعد از خرابی‌ها آثار آن هنوز برقرار است سلاطین صفویه یعنی شاه اسمعیل و شاه طهماسب قزوین را دار الملك کرده بودند و چون مزار فایض الانوار حضرت سید الجلیل عبدالعظیم بن عبدالله الحسنی قرب بطهران بوده شاه طهماسب غالباً بزیارت وی و سید حمزه می آمد و در تهران توقف می نموده اندك اندك صورت آبادی یافت و محکم او سوری و حصاری برگرد او کشیدند و برج و باره برافراختند و حاکم تعیین کردند و در زمان صفویه که بمازندران آمد و شد می کردند خاصه شاه عباس تهران معمور شد و اطراف خلق در آنجا جمع شدند و در اول دولت ابدمدت قاجاریه کثرهم الله تعالی بملاحظه قرب و جوار استرآباد و مازندران آن شهر را مرکز سلطنت قرار دادند بعد از شاه شهید در دولت خاقان مغفور روز بروز روی بآبادانی نهاد عمارات عالیه و مساجد و حمامات و سراها و رستهای بازار افراخته و ساخته شد مسقط الرأس فقیر نیز در آن شهر است که در محرم هزار و دویست و پانزده در محله سنگلج متولد شدم تا اکنون که زمان دولت حضرت شاهنشاه عصر الناصر لدین الله سلطان ناصر الدین شاه است شهر و خارج شهر چندان صورت آبادی افزوده که بتوان گفت اکنون ثانی اثنین قسطنطنیه است و چندانکه سابقاً بدی آب و هوا معروف بوده اکنون بواسطهٔ قنوات بسیار و باغات بیشمار و عمارات عالیه و انهار جاریه بصورت نمونه نگارخانه چین و ثانی سپهر برین است و شهری بزرگ برگرد شهر قدیم احداث کرده اند و جمعی در آن مسکون شدند و تمامت این شهر قدیم و جدید را بنام مبارك ناصریه خوانند و تهران نام قریه‌ای باصفهان نیز بوده و صاحب معجم البلدان نوشته در قدیم خانهای اهالی ری تمامی در زیر زمین بوده و کسی بآنها راه نمی یافته مولوی معنوی نیز بتقریبی گفته ع «در زمین چون خانهای اهل ری» معرب تهران طهران بطاءِ حطی است (ن)

تهرش - بشین معجمه بروزن تفعل ع واکردیدن ابر (ا)

تهرشف - بر وزن تفعلل ع اندك اندك آشامیدن. اهرشفاف [بکسر اول و سوم] مثله (ا).

تهرع - بعین مهمله بروزن تفعل ع. راست شدن نیزه بسوی کسی (ا)

تهرق - بروزن تفعل ع نیك پخته شدن گوشت (ا).

تهروز - بزاء معجمه در آخر بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله و ضم واو ع مردن و هلاك شدن هرورة کذلك (ا)

تهری - بروزن تجلی ع بچوب دستی زدن (ا).

تهریب - بباء موحده بر وزن تفعیل . ع گریزانیدن (ا)

تهرئة - بروزن تفعلة ع نیك پختن گوشت و جز آنرا. مهرأ کمعظم، بعت است از آن (ا) .

تهریة - بروزن تربیت .ع. هروی ساختن جامه را یا زرد گردانیدن آنرا (ا).

تهریت - بتای مثناة بروزن تفعیل ع نیك پختن گوشت را (ا)

تهریج - بجیم بروزن تفعیل ع بیك‌راندن‌شتر را چنانکه سرگشته گردد ازسختی گرما و بانگ بر زدن و زجر کردن سباع را و بشارت رسیدن سید (ا)

تهرید - بدال مهمله بروزن تفعیل ع نیك پختن گوشت را و مهرا کردن و جامه مهرا پوشیدن (ا)

تهریس - بسین‌مهمله بروزن‌تفعیل ع نیك‌پختن گوشت‌را چندانکه شکسته آمیخته گردد (ا)

تهریش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع بر انگیختن سگان را بریك دیگروتباهی‌افگندن‌میان مردم (ا) .

ته ریش گذشتن - ف فریب‌دادن(غ)

تهریص - بصاد مهمله بروزن تفعیل ع خشك سوخته شدن بدن بگر خشك او هده بالصاد المعجمه (ا)

تهریع - بعین‌مهمله بروزن تفعیل ع نیزه‌راست کرده گذشتن (ا)

تهریف - بروزن تفعیل ع زودرسانیدن نخله بار را وشتابی نمودن (ا)

تهریم - بروزن تفعیل ع پیرخرف گردانیدن و بزرگ گردانیدن وبزرگ داشتن وریزه‌ریزه بریدن (ا)

تهزج - بضم‌زای معجمه‌مشدد وسکون‌جیم‌بروزن تفعل ع سرائیدن وبانگ کردن کمان وقت زه کشیدن (ا)

تهزز - بهر دو زای هوز بروزن تفعل ع جنبیدن (ا)

تهزع - بعین مهمله بروزن تفعل ع ناخوش و ترش روی گردیدن و ناشناخته گردانیدن خودرا بر کسی و پریشان رفتن زن‌وشتافتن وجنبیدن شتردر رفتار ازشادمانی وجنبیدن‌نیزه و شمشیر وشکسته شدن چوب‌وجزآن (ا)

تهزم - بروزن تفعل ع بانگ کردن کمان و تندر و شکسته شدن عصا و بـا بانگ و آواز واگردیدن ابروردیده گشتن‌مشك‌ازخشکی وبانگ کردن رعد (ا)

تهزؤ - بروزن‌تفعل ع فسوس‌کردن (ا)

تهزهز - بهردوزای‌هوز‌بروزن‌تفعلل ع شادمان وسرور اندورگردیدن دل(ا)

تهزیج - بجیم بروزن تفعیل ع سرائیدن (ا)

تهزیز - بهر دو زای هوز بروزن تفعیل ع جنبانیدن (ا)

تهزیع - بعین مهمله بروزن تفعیل ع شکستن چوب وجزآن (ا)

تهزیل - بروزن تفعیل ع لاغرگردانیدن (ا)

ته سبو و ته شیشه و ته مینا و ته پیاله و ته جام و ته‌پیمانه‌وته‌جرعه - کنایه‌ازشراب اندك که درته‌سبووشیشه وغیرآن بماند واین‌همه مقطوع‌الاضافت‌اند و باضافت نیزآمده حضرت شیخ «سرهمت بوکردم بحرین حسنه‌خان ریزه • ته‌جرعهٔ نگاهی برکوهٔ می پرستی» اسیر «آنانکه‌مست‌فیض بهارند چون‌اسیر• ته‌جرعه‌ای زبزم صبوحی چشیده‌اند» وله «ته‌شیشه‌ای بدست مروت‌سپرده‌ایم•خواهی‌رهاکن‌ازکف،خواهی‌رها مکن» باقرکاشی . «باقراگر حریف می‌خشت کم مکن• ته‌شیشهٔ شبانه باید بکارصبح» کلیم : «صفا درآخربزم شراب گرنبود •عجب‌مدارکه‌ته شیشه بی کدورت نیست» زلالی «شمع گزخس شبها ته‌پیاله است•دروانجم تمامی داغ‌لاله‌است» صائب . «آخرین ته‌شیشه گرعمرباقی‌مانده‌است• صرف رعنائی فروشان چمن خواهیم کرد• گرچه ته جرعهٔ از باده حسنش‌مانده‌است• صائب ازجملهٔ خونابه‌کشان‌است هنوز• عاشقان جگرتشنه رحم کن ساقی• ته‌پیاله خودرابآفتاب‌مده» اثر «رفت امشب ساقی ازبزم ودل بیتاب من•همچوته مینا ز هجرش تاکمر درآتش است» . نظیری «ته‌پیاله که برخاك تشنگان ریزی •مراکه سوخته‌ای مغز استخوان دریاب» طهوری «بیاساقی‌ای‌برتوختم آب رو •بده ته‌سبویی باین‌خاك‌شو» «هرنامهٔ نا نوشته راعنوانم •هرخاطر ناشکفته‌رابستانم • سر مستی کائنات‌ازته‌جامم•باکوبی افلاك‌زدست‌افشانم» «زین ساغر لبریز که ما جرعه‌کشیدیم• ته جرعه بحمخانهٔ‌منصور نگنجد»(ب) .

تهسهس - بهردوسین مهمله بروزن تفعلل ع آواز کردن زره و پیرایه و آواز حرکت پای وحر آن شب و آواز حمی حرکت هر چیزی و پیوسته روان شدن آب و رفتن شب (ا)

تهشم - بضم شین معجمه بروزن تفعل ع شکسته شدن و شکستن و مهربان گشتن خواستن و مهربان شدن وخوار و سست شدن شتر وشکستن و خوار کردن (ا)

تهشیش - بشین معجمه در آخر بر وزن تفعیل ع سست شمردن کسی را وشادمان گردانیدن(ا)

تهشیل - بروزن تفعیل ع شیر اندك فرود آوردن شتر ماده (ا)

تهشیم - بروزن تفعیل ع گرامی کردن و بزرگ داشتن (ا)

تهصیص - بهردوصاد مهمله بروزن تفعیل ع نیکو گشادن چشم را وتیز نگریستن (ا)

تهضم - بضاد معجمه مشدد بر وزن تفعل ع ستم نمودن و خشم گرفتن بر کسی و منقادشدن و کم آمدن ازخصم (ا)

تهطال - حرف سوم طای حطی بالفتح ع باریدن باران واشك و تهتال بتای مثناة مثله(ك)

تهطر - براء مهمله بروزن تفعل ع خراب و ویران شدن چاه (ا)

تهطرس - بسین مهمله بروزن تفعلل ع خمان وخمان رفتن وخرامیدن(ا) .

تهطلس - بسین مهمله بر وزن تفعلل ع حیله وفریب کردن دزد درطلب و افاقه یافتن و به شدن از بیماری (ا)

ته غربال - ف کنایه ازدانه‌های ریزه و نخالهٔ هر چیز که از غربال بگذرد (ب)

تهقع - بعین مهمله بروزن تفعل ع پیش کش فرو افتادن ناقه ازغایت آزمندی و فرومایگی کردن و بزرگ منشی نمودن وامر زشت آوردن و سفاهت شنوانیدن و بحمله بر آب آمدن قوم (ا)

تهقم - بروزن تفعل ع چیده شدن بر کسی و کلان لقمه خوردن طعام را(ا).

تهك - بروزن بتك ف خاك را گویند و بمعنی تهی وخالی وبرهنه وعریان (ند) .

ته کار - ف اصل ومآل کار قبول « شیرین پسران که دلبر ودلدار بند ٭ در دیدهٔ بلبلان گل بیخار بند٭غافل ز ته کار ساقی کایشها ٭در کیر نهان همچو رطب کس‌دار بند» میرزاحسن تأثیر «دور بینایی که ازحسن ته کار آگه‌اند ٭چون حنای بسته پیدا بندکار بسته را»(ب)

تهکر - براء مهمله بروزن تفعل ع شگفت نمودن وسرگشته شدن (ا)

ته کردن رخت وقماش - ف مشهوراست «صبا زاشرم می‌آید بروی گل نگه کردن٭ که رخت غنچه را وا کرد و نتوانست ته کردن»(ب)

ته کردن زانو - بادب نشستن چنانکه در نماز می نشینند (ع)

تهکك - بهردو کاف بروزن تفعل ع فروهشته شدن بندهای زن و کلان گردیدن پستان آن چون نزادن نزدیك گردد(ا)

تهکم - بروزن تفعل ع استهزاوفسوس وتکبر کردن وخرامیدن و پشیمان شدن برچیز گذشته و شکسته و ویران شدن وفروریختن چاه ومانند آن وبیابی نبردن وسخت بخشم شدن و پیش آمدن کسی را بندی وسرود گفتن و نیز تهکم باران بسیار که برداشت نشود(ا)

تهکن - بروزن تفعل ع پشیمان شدن(ا)

ته کیسه - ف معروف زلالی « بیست اختر کز برای تیغ داغ حسرتش ٭ درهم از ته کیسهٔ شب در میان انداخته » (ب)

تهکیل - بروزن تفعیل ع خرامیدن زن ورفتن اسپ نیکو و عجیب (ا)

ته گیره - بکسر کاف عجمی ع چیزیست که آنرا ته دیگی گویند (ا)

تهلب - بباي موحده بر وزن تفعل ع بر کنده موی شدن (ا)

تهلز - بزاء هوز بروزن تفعل ع دامن برچیدن یا خرامیدن وآماده‌شدن(ا)

تهلق - بروزن تفعل ع شتافتن (ا)

تهلكة - بفتح اول وکسر ثالث وفتح رابع وبهرسه حرکت لام ع نیست‌شدن و مردن (م).

تهلل - بروزن تفعل ع درخشیدن ابر و برق و روی ازشادی وروان‌شدن اشك وآب (ا) .

تهلیب ـ بای موحده بروزن تفعیل ع موی بر کندن وهجو کردن و دشنام دادن (ا)

تهلیس ـ سین‌مهمله بروزن تفعیل ع لاغر شدن (ا)

تهلیك ـ بروزن تفعیل ع میرانیدن و نیست کردن (ا)

تهلیل ـ بروزن تفعیل ع لااله‌الاالله گفتن و وسپسپایکی بر گشتن و بزدل شدن و گریختن و نامه نوشتن‌وسپس ماندن و باز ایستادن از دشنام دادن (ا)

تهم ـ بالفتح ع بدبو شدن روغن و گوشت ومتحتیں شدت گرما وایستادن باد وبضم و فتح تهمتها (م)

تهم ـ بفتح اول وثانی وسکون‌میم ف شخصی راگویند که‌دربزرگی جثه وترکیب‌وقد وقامت‌و شجاعت ومردی ودلیری ودلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد حکیم‌فردوسی گفته «سردیك‌شکل فرستاده بود ٭همانا که شاه تهم‌زاده بود» هم‌او گفته «تهم‌هست درپهلوانی‌زمان ٭بمردی فرون زاژدهای دمان» . تهمتن بفتح‌تا وها وتا وثانی بنون زده بمعنی‌مذکوراست ویکی ازالقاب رستم است زیراکه اوعظیم‌الجثه وشجاع‌وبیهمتا بود شرف شفروه گفته «هم‌وصف تو اندر لب ناهید مغنی ٭هم‌نام‌توبر بازوی‌مریخ تهمتن» امیرخسرو دهلوی گفته ، «یکی تن که‌در پیش‌صد تن بوده اگر خود تهمتن بود زن بود» . و تهمتن نام ملك نهم است که ازهمه املاك بزرگ است‌وبرهمه احاطه دارد و باین مناسبت رستم راتهمتن لقب کرده‌اند واین لغت ازلغات دساتیراست‌هم‌فردوسی گفته «تهمتن برآشفت وباتوس گفت ٭که رهام را جام باده‌ست‌وجفت٭ بمی‌درهمی تیغبازی کند٭ میان‌یلان سرفرازی کند» وتهمتن بسکون ووقف میم زور یلتن هم‌آمده (ن)

ته مانده ـ ف. آنچه از خوردن باقی بماند لهی قمی «ازجام لب‌چون‌غیررا بخشی‌شراب مدمی ٭ در کام تلخ ما چکان ته ماندهٔ آن جام ا» (ب) .

تهمت ـ بالضم وفتح دوم ومشهور بسکون است بگمان بد بردن وگمان بد. و بالفظ کردن‌وانداختن و نهادن وزدن و بستن‌و کشیدن و برداشتن‌مستعمل شانی تکلو «مردم‌وفارغ شدم از بدگمانیهای‌او٭ تهمت بیگانگی از آشنا برداشتم» اسیر «صد رشك می برم بدماغ‌اسیرتو ٭دربزم باده‌تهمت‌ساغر بدل‌کشی» آقازمان زرکش «دیده امشب همه شب تهمت دیدار کشید ٭مست حیرت‌شد و حسرت برخ یار کشید» خواجهٔ آصفی «دربلائی‌تومرا چشم بلا دیده مکند٭ می‌کشد تهمت این‌کاردل بی کنهم» طالب‌آملی «فسردهٔ‌دل‌ما بود زیب‌ساغر ما ٭ بهرزه تهمت می‌برسفال خود بستم» وله. «ای‌تهمت چین بسته برلب شب‌ابدوه ٭یکبار ببین جبههٔ صبح طرب‌ما» وله. «تهمت عیش‌مزن کز اثرذوق بلاست٭ اینکه‌هرلحت دلم بر سرمژگان خندد» نعمتخان عالی. «عالی‌دل‌ودست‌ولب‌خود پاك توان داشت٭تهمت‌زدن‌مدعیان‌را چکند کس». صائب «مسکران‌چون دیدهٔ شرم‌وحیا برهم‌نهند٭ تهمت‌آلودگی بردامن مریم نهند» خواجهٔ‌شیراز «خواب بیداران ببستی وآنکه از نقش خیال ٭ تهمتی برشب روان‌خیل خواب انداختی» مرزا عبدالغنی قبول «نخواهم رفت از کویت غلام حلقه درگوشم٭چرا می بندی از زنجیر این تهمت بپای من» امیرشاهی‌سبزوار: «زدود دل‌سیه‌شد نامهٔ شاهی نه‌ازخطش٭ چه‌خودسوزم چه‌تهمت بر خم موی‌تو اندازم» مرزاطاهر وحید در حکایت قاضی وعاشق‌شدنش برزنی «پیش‌شیشه بتوتهمت کم٭شه چکندحکم‌سیاست‌کنم»(ب)

تهمت آلود و تهمت‌زده و تهمت‌کش و تهمتی ـ قریب بمعنی هم : «قدسی بدلت‌هوای کام‌است هنوز٭ خوناب جگر برتوحرام‌است‌هنوز» آسوده دلی تهمتی خویش‌مشو٭ درآب مزن کوزه که خام است‌هنوز» منیر: «نیستم‌یکدم‌جدا ازتو منت ٭تهمت‌آلود جدائی گشته‌ام» قاسم خان تبریزی «بیشتر بردزمن لذت‌بال افشانی ٭ مرغ تصویرکه تهمت زدهٔ پرواز است» مرزا بیدل : «رخنه‌ام ازخود وتهمت‌کش آسودگی‌ام ٭ حیرت آئینه‌ام کاش‌طپیدن باشد» (ب)

تهمتن ـ بروزن قلمزن ف لقب رستم و معنی ترکیبی‌آن بزرگ تن‌است سلمان : «آن سکندر دزجم جام که دردو ۱ مصاف . ـ ۱۲۴۴ ۱ ۱

چو تهمتنی» «تا که بود آفتاب تهمتن بپرورد * آنکه نخست از جهان جمله خراسان گرفت* در رایت فتح وظفر بر سر خیل تو باد* آنکه بیک حمله پارس همچو خراسان گرفت» (ب)

تهمرش - بضم رای مهمله وسکون شین معجمه بروزن تفعلل ع جنبیدن (ا)

تهمش - بشین معجمه بر وزن تفعل ع روان شدن چشمهٔ چاه (ا)

تهمط - بطای حطی بروزن تفعل ع ستم ستدن آب را (ا)

تهمك - بر وزن تفعل ع ستهیدن و کوشیدن و در بطالت و تباهی انداختن نفس خود را (ا)

تهمك - بروزن لك لك ف مصغر تهم است و بمعنی دوم تهك هم هست که برهنه وعریان وتهی وخالی باشد (ر)

تهمم - بروزن تفعل جستن چیزی را و تجسس نمودن وسپس جستن در سر کسی (ا)

تهمؤ - بواو بر وزن تفعل ع شکافته و کهنه شدن جامه (ا)

تهمورس - باول مفتوح بتای زده وضم میم و واو وفتح راء مهمله وسین معجمه ف نام نفس ناطقهٔ ملك و پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب بدیوبند پسرزادهٔ هوشنگ پادشاه و پدر جمشید جم بوده و در تواریخ قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته‌اند واصل او تهم مرز بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه کیومرز یعنی بزرگ زمین چه در فارسی ثای مثلثه نبوده شیث و کیومرث و تهمورث و اعر برث معرب شده‌اند و بارا یاسین بوده‌اند و زاء وسین در فارسی بایکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایار و ایاس وامثال آن ومعنی تهم مذکور شد که بمعنی ملك ودلیر وشجاع است و معنی دیوبند آنکه بر نفس خود غالب وقاهر شده باشد وهوای نفس اسیر ومقید او شده باشد ومعنی دیناو ند گفته‌اند و تمام اسلحه معنی کرده‌اند (ن)

ته میدانی - باضافت ف جمعی هستند از لوطیان بی‌سروپایان که در ته میدان گاه دریك گوشه افتاده می‌باشند میر نجات «سینه چاکان سر کوچه و بازار توایم * ته میدانی نمت خور دیندار توایم» (ب).

تهمیشه - بروزن اندیشه ف نام بیشه‌ایست در دارالمرز نزدیك به بیشهٔ نارون (ر)

ته میکده و ته میخانه - ف بمعنی زمین میکده وزمین میخانه واین اصطلاح اهل رندیست حضرت شیخ «سر زاریکه نداز صومعه‌داران محجوب * در ته میکده مستان بملا بگشایند» (ب)

تهمینه - ف نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته وسهراب پسر رستم ازو بوجود آمده چنانکه فردوسی گفته «چو تهمینه از کار رستم شنید * جز او در جهان جفت خود کس ندید * بیاراست خود را چو خرم بهار * در آمد بدان خانهٔ زرنگار» وقتی بتقریبی در قصیدهٔ این بیت گفته شد «با تهمتن بد قرین تهمینه لیکن در مصاف * کس قرین تهمینه را با تهمتن کرد آسمان» (ن)

تهنال - بفتح اول وسکون دوم و نون بالف رسیده ولام در آخر لغت فارسی است در اردوی هندی مستعمل آهنی و جز آن که در اسفل نیام کارد و شمشیر باشد بعربی آنرا نعل بفتح نون وسکون عین مهمله ولام در آخر گویند (از نفایس)

تهنبس - حرف رابع باء موحده مضموم وسکون سین مهمله بروزن تفعلل ع خبر جستن (ا)

تهنج - بجیم بروزن تفعل ع جنبش نمودن شتر بچه وجان یافتن (ا)

ته‌نشان - ف آنست که اول بر قبضهٔ شمشیر و امثال آن کنده کنند و بعد از آن طلا یا جواهر در آن نشانند ودر هندوستان این عمل می‌شود و نصفی که طلا در نهایت همواری صفا برافروخته شود بعد از آن سیه تاب کنند زمین نهایت سیاه وطلا بغایت براق خیلی خوش آینده میشود و همچنین نوعی از وی کوفت است لیکن بته نشان نمی‌رسد و نوعی ازوی زرنشان که بوته آن از زمین بلند می‌باشد وآنرا بطلا کنند وطلا به سمت هردو قسم اول درین بیشتر صرف می‌شود وآنچه بجواهر مرصع می‌شود آنرا مرصع کار گویند «شدم اشرف گرفتار گل اندامی که از جوشم * خلاف حجر نازش جواهر ته نشان باشد» علیرضای شوشتانی «خون شد فسرده در دل اندوه پیشه‌ام * شد ته نشان زریزهٔ یاقوت شیشه‌ام» (ب)

ته نشین ـ ف آنچه تنک نشیند از دردو جز آن میان ناصر علی «ز جوش باده در ته نشین بالا نشین گردد ٭ ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها» (ب)

ته‌نما ـ ف چیزیکه هرچه در ته خود داشته باشد بنماید شفیع اثر «این مقام از سکه سودای سرشت افتاده است ٭ خاک آن مانند آب صاف باشد ته نما» کلیم «از خس پوشی برون آورد فیض گلخنم ٭ تن قبای ته نما اکنون ز خاکستر گرفت» (ب)

تهنؤ ـ بواو بر وزن تفعل ع گوارنده شدن (ا)

تهنیة ـ بر وزن تربیت ع مبارکباد گفتن خلاف تعزیت و بالعطف گفتن و دادن و کردن و ساختن مستعمل نظامی «بزرگان برو تهنیت ساختند ٭ بآن سربزرگی سرافراختند» میرمعزی «تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین ٭ شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا» واله هروی «تهنیت فتح چون دهم که گرفتی ٭ قلعهٔ بهمان کس و حصار فلان را ٭ رانکه به پس دیر دایمی که بگیرد ٭ تیغ تو چون تیغ آفتاب جهان را» صائبا چون دهمت تهنیت نوروزی ٭ کز تو نوروز کند کسب جهان افروزی» ملا طغرا «دیهیم و تخت تهنیت تختگاه گفت ٭ آمد بحکم شه چو بدار القرار تخت» (ب)

تهنیت نامه ـ خلاف تعزیت نامه (فر)

تهنید ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع تیز کردن شمشیر و سست کردن آن بهند و تقصیر کردن در کاری و دشنام دادن و زشت گفتن و همچو چغد بانگ کردن و برداشت کردن دشنام را و بند کردن زنان را از دشنام دهنده و بعشق خود مبتلا کردن زن کسی را از نرمی و ملاطفت (ام)

تهنیف ـ بر وزن تفعیل ع شتابی کردن (ا)

تهو ـ بضم اول و ثانی ف بر وزن و معنی تفوست که آب دهن و آب دهن انداختن باشد و بکسر اول مخفف تیهو است و آن پرنده ایست شبیه بکبک لیکن کوچکتر است از کبک تیهوج معرب آنست و تهاهیج [بفتح اول] جمع عربی آنست (ن ر)

تهواء ـ بالکسر ع پارهٔ از شب، یقال مضی تهواء من اللیل (ا).

تهواد ـ بالفتح و دال مهمله در آخر ع در تهوید بیاید (ا)

تهواش ـ بفتح الفوقیه و بآخر شین معجمه ع عدد بسیار (ا)

ته و بالا ـ ف یعنی زیر و زبر که تحت و فوق باشد و کنایه از حصول مراد دو امردار یکدیگر که بعربی معاوضه و مبادله گویند و شیخ سعدی تصریح بلکه تفضیح کرده و گفته «دو مسطور موافق روی درهم ٭ چه خوش باشند هم زانو و همدم ٭ رفیق حجره و گرمابه و کوی ٭ بصحرا باهم و در خانه درهم ٭ مقدم در مؤخر برده تا ناف ٭ دگر بار این مؤخر آن مقدم» (ب)

تهود ـ بدال مهمله بر وزن تفعل ع یهود شدن و توبه کردن و عمل نیک کردن و آهستگی نمودن در سخن و پیوستگی جستن بر هم (ام)

تهور ـ براء مهمله بر وزن تفعل ع فرو دریدن بنا تهیر مثله و افتادن در چیزی به بیباکی و فرا گرفتن تب قوم را و گذشتن شب یا بیشتر از زمستان و شکستن سرما و بمعنی مردانگی و بقول حکما افراط قوت عصبی و آن مذموم است (اغ)

تهوش ـ شین معجمه بر وزن تفعل ع آمیخته شدن و اسوهی کردن (ا)

تهوع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع بشدت قی کردن از کشف و قاموس و کنز و در کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزیکه درو باشد بی آنکه چیزی دفع شود (ع)

تهوك ـ بر وزن تفعل ع به بیباکی در چیزی در افتادن و متحیر شدن مرادف تهور است (ا م)

تهول ـ بر وزن تفعل ع چشم زخم رسانیدن خواستن بر مال کسی و ترسانیدن شتر را بدانچه خود را در صورت گرگ بمالی بوی و به شگفت آوردن (ا)

تهوم ـ بر وزن تفعل ع سر فرود افگندن و جنبانیدن از خواب (ا)

تهویت ـ بتای مثناة بر وزن تفعیل ع بانگ کردن (ا)

تهوید ـ بدال مهمله بر وزن تفعیل ع جهود گردانیدن و باهم جواب گفتن جن و آواز بگلو بر

گردانیدن بنرمی و نیکو کردن آواز و سرود گفتن و مشغول شدن بسماع سرود و مست کردن شراب کسی را و نرم بانگ کردن تهواد بالفتح مثله و آهستگی کردن در سیر و در سخن و نرم رفتن و نیز تهوید بخواب شدن و گوشت کوهان خوردن (ا)

تهویر - براء مهمله بروزن تفعیل ع افگندن دیوار و جز آن و بر زمین زدن کسی را (ام)

تهویز - بزاء هوز بروزن تفعیل ع مردن (ا)

تهویس - بسین مهمله بروزن تفعیل ع سخت هوسناك گردانیدن (م)

تهویش - بشین معجمه بروزن تفعیل ع در آمیختن مردم و سخن و جز آن و گرد و خاك آوردن باد (ا)

تهویع - بعین مهمله بر وزن تفعیل ع قی آوردن (ا)

تهویك - بروزن تفعیل ع چاه کندن (ا)

تهویل - بروزن تفعیل ع ترسانیدن و خود را به پیرایه و لباس آراستن و زشت گردانیدن کار و نیز تهویل آنچه بدان ترسانند و آتشی که بدان سوگند میخوردندی در جاهلیت و نیز واحد تهاویل یعنی کارهای ترساننده و رنگهای گوناگون و آرایش تصویرها و نگارها و پیرایها (ا)

تهویم - بمیم بروزن تفعیل ع سر فرود افگندن و جنبانیدن از خواب (ا)

تهوین - بنون بروزن تفعیل ع آسان و سهك کردن بر کسی و سبك داشتن و حقیر و هیچ شمردن (ا)

تهی - باول و ثانی مکسور ف بمعنی خالی باشد که ضد پر است چنانکه گفته اند «ساقی اگر می بهی میمیرم • ور جام می از دست تهی می میرم • پیمانهٔ هر که پر شود خواهد مرد • پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم» دیگری گفته «ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی • خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی • تو مردم دیده ای نه آویزهٔ گوش • از گوش بدیده آ که از دیده بهی» در برهان گفته نام شهری است و تی بدون ها مخفف تهی است مولوی معنوی «آن یکی مردی است قوتش جمله درد • وان دگر طرفه میان تی همچو گرد» . و اهل ایران تهی را بضم خوانند (ب)

تهی آخر - بضم خای معجمه ف مبتلای قحطی آب و دانه مقابل چرب آخر شفائی «گاو دوشای هنر بسکه تهی آخر ماند • خشك پستان شده زانسانکه ندارد نم شیر» (ب)

تهی آغوشی - ف خالی بودن آغوش از معشوق صائب «بر تهی آغوشی خود آه حسرت می کشم • هر کجا بیم کشد شمعی ببر پروانه را» (ب)

تهیب - بباء موحده بروزن تفعل ع همدیگر ترسیدن یقال تهیبته و تهیبنی (ا)

تهی پائی - ف کنایه از برهنه پائی است صائب «آن راه نوردم که تهی پائی خود را • پیوسته نهان از نظر آبله دارم» کلیم «پای سعیم شده از خار رهت پوشیده • چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را» (ب)

تهی پشت - ف کنایه از پوچ و بیمغز حکیم زلالی «ملك از نعرهٔ کوس تهی پشت • گرفته گوش بهر و مه بانگشت» (ب)

تهیت - بثای مثلثه بروزن تفعل ع دادن (ا)

تهیج - بجیم بروزن تفعل ع بر خاستن باد و غبار وغیره (ع)

تهی چشم - ف کنایه از نابینا و بی بصر صائب «چه میدانند قدر روی نیکو را تهی چشمان • نباشد جز گرانی بهره از یوسف ترازو را» . (ب)

تهی دست - کنایه از مفلس و نادار سعدی «بمرد آن تهی دست آزاده مرد • که پهلوی مسکین شکم پر نکرد» (ب)

تهی دیده - کنایه از نابینا و بی بصر خسرو: «روان از دو دیده پسندیدگان • بخاك درت چون تهی دیدگان» (ب)

تهیر - براء مهمله تهور است وزناً ومعناً (ا)

تهی رفتن - ف کنایه از بیراهی کردن و تنها رفتن و سفر بی منفعت کردن و تهیدست رفتن کذافی الملحقات (ب)

تیشه - بفتح اول و کسر ثانی ف در فرهنگ و برهان آمده که نام شهری است که فریدون فرخ در آن می بوده و آنرا تیشه نیز می گفته اند نزدیك

بوده به بیشه باروں فقیری گوید این تمیشه است که نوشته شدوقتی درترکیب ندگفته‌ام «زان بادهٔ باریه یکی شیشه بیارید * زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید*درآمل‌ودرساری گر نی می‌سوزی* ازنور بخواهید وزتمیشه بیارید» . و آن در تبرستان معروف است‌و بیشه رابیر به تبدیل تیشه گویند چنانکه درتبریزمحله ایست بزرگ‌مشهور بباغ میشه واصل درآن باغ وبیشه بود و نکلانتر آنجا که مردی بزرگواراست نوشته‌ام « ای‌قله قله کاخ و باغت * سرمایهٔ افتخار تبریز * آباد زتست باغ میشه * در فصل دی و بهار تبریز» (ب)

تهیض ـ بضاد معجمه بروزن تفعل ع شکسته شدن(ا)

تهیع ـ بعین مهمله بروزن تفعل ع گسترده گردیدن ومنبسط شدن (ا)

تهیی ـ بروزن تفعل ع سموم زده شدن (ا)

تهیگاه ـ ف بن نعل‌که بتازی خاصره گویند و بعضی گویند مابین شکم وپهلو طهوری «شود سینهٔ دشت ازهول چاك * پرازکشته گردد تهیگاه خاك» (ب)

تهیل ـ بروزن‌تفعل ع. ریحته وفروورېده شدن خاك وریگ‌وجزآن وروان شدن (ا)

تهیم ـ بتحتانی مشدد و مضموم بروزن تصرف ع رفتاریست نیکو (ا) .

تهی ماندن ازچیزی ـ کنایه ازمحروم‌ماندن نظامی «بدانست خصر ازسرآگهی * که اسکندراز چشم ماندتهی»(ب)

تهی‌مغز ـ کنایه از احمق و بیخرد سعدی «آن تهی‌مغز را چه علم وخبر * که بروهیزم‌است یا دفتر» (ب)

تهی میان ـ ف . خالی و میان تهی است (فر) .

تهیؤ ـ بروزن تفعل ع . آماده شدن برای کاری (م) .

تهی وتهك ـ باتای قرشت وهابروزن زمی‌و فلك ف. این‌لغت از اتباع است بمعنی برهنه و عریان وتهی وخالی(د)

تهیه ـ بفتح‌اول وکسرهای‌هوز وفتح‌یای‌تحتانی مشدد ع آمادگی کردن صائب «کمونکه قد تو گردید حلقهٔ در مرگ * تهیهٔ سفر عالم بقا میسار» وتهیئه بروزن تذکره‌استعدادوآمادگی نورالدین طهوری : « بعس ته کن ز حرف عشق زبهار * بداری تهیئه این کار بنشین » (ب غ)

تهییب ـ بیای موحده بر وزن تفعیل ع مهیب گردانیدن چیزیرا بزرگسی (ا)

تهیئة ـ بالفتح وفتح همزه ع راست و نیکو کردن‌کار را (ا)

تهییت ـ بتای مثناة بروزن‌تفعیل ع بانگ‌کردن وخواندن کسی‌را (ا)

تهییج ـ بجیم بروزن تفعیل ع برانگیختن و حرکت‌دادن‌وخشك‌کردن‌باد گیاه‌را (ا)

تهییخ ـ بخای نقطه بروزن تفعیل ع زیادت کردن چربش را درهریسه و برانگیختن تکه را برآلیز (ا)

تهیید ـ بدال ابجد بروزن‌تفعیل ع.اصلاح‌کردن وحرکت‌دادن وربح رسانیدن و بیم‌کردن‌وشناختن وزجر کردن (ا) .

تهییر ـ براء مهمله بروزن تفعیل ع افکندن دیوار وجزآن (ا)

تهییغ ـ بغین معجمه بروزن تفعیل ع نیکو گردانیدن باران زمین را وافرودن چربش را در اشکنه (ا)

تهییك ـ بروزن تفعیل ع شتافتن و چاه کندن لغة فی تهویك (ا)

تهییل ـ بروزن تفعیل ع فرو ریختن خاك و ریگ را (ا)

تی ـ بکسر اول ویای معروف ف مخفف تهی است که های‌آن حذف شده مولوی معنوی گفته: «آن یکی‌مردیست قوتش جمله درد ٔ وین دگر مردی‌میان تی‌جمله گرد » (ب)

تیاح ـ بحای حطی کشداد ع اسبی‌که ازنشاط جمان وخمان‌رود(ا)

تیار ـ بالفتح وتشدید یا و رای مهمله در آخر ع. بمعنی جلد رفتار وجهنده ومواج ازمنتخب و صراح وآنچه در محاورات گویند که فلان چیز

تیار است یعنی درست و مهیاست با ینمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهیده و جلد رفتارست سوی استعمال ای مقتضی استعمال است پس لفظ تیار عربی است نه اینکه فارسی گمان برند خطاست و در بهار عجم و چراغ هدایت و سراج اللغات نوشته‌اند که برای معنی آماده و مهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میر شکاران است که چون جانور شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز و شکار باشد اری میشود گویند که این جانور طیار شده چون با ینمعنی شهرت گرفته مجازاً هر شیئی مهیا را طیار گویند پس طیار و تیار بهر دو طور صحیح باشد اثر «بدولت از برم با چو چرخ کوزه گری خمیر مایه ز رقم نمیشود طیار» (ع)

تیاز - بزاء هوز کشداد ع مرد کوتاه استوار اندام و کشاورز (ا)

تیاس - بسین مهمله کشداد ع تکه ناز و لقب ولید بن دینار و تیاس بروزن کتاب موضعی است و در آن موضع اشکر سوعمر و بالشکر سوسعد دوچار شده و غالب آمد و تیاس نیز بمعنی مزاولت و مکالمت و مدافعت نمودن تیاسیان در ستاره است و نام دو کوه است که هر یکی تیاس گویند و با ینمعنی بدون الف ولام آید (ا)

تیاسر - براء مهمله بروزن تفاعل ع با همدیگر آسان گرفتن مرادف تساهل و میل کردن بجهت چپ واختیار کردن طرف چپ خلاف تیامن و بهره کردن گوشت جزور را (ا)

تیاقه - بالکسر و فتح قاف بر وزن لیاقت ع آرزومند شدن تائق [بکسر سوم] و تواق [بفتح اول ودوم مشدد] بمعنی است از آن (ا)

تیامن - بنون بر وزن تفاعل ع بطرف راست میل کردن و نیز تیامن به یمن آمدن (م ا)

تیان - بر وزن میان ف بمعنی دیگ سر گشاده بزرگ که در آن حلوا وغیره پزند و دیگ گرمابه حمام را نیز گفته اند مولوی گفته «عشق چو مغز است وجهان جمله پوست * عشق چو حلواست جهان چون تیان» و دیگ کوچک را تیانچه گویند (ن).

تیپا - بکسر و یای مجهول .ف. متابع و مرادف شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است استاد دقیقی گفته «سوده مرا هیچ با تو عتیب * مرا بیکه کرده‌ای شیب و تیب» و علیحده مستعمل نشود و اینکه صاحب برهان گفته بمعنی سیب است که عرب تفاح گویند خطاست شیب را سیب خوانده‌اند و تفاح دانسته اند (ن)

تیبا - بر وزن زیبا ف برهان ژند و پاژند در برهان و بمعنی آهو آورده و در فرهنگها ندیدم (از فرهنگ ناصری) و در غیاث بمعنی دمه کردن و انتظار و عشوه آمده

تیباش - بسکون شین قرشت ف غمزه وعشوه فریب را گویند (ا)

تیب وشیب - بکسر اول و شین نقطه دار ف این لغت از اتباع است همچو تار ومار و امثال آن بمعنی سرگشته مدهوش و بیقرار و حیران و سرگردان و شتاب زده (ر)

تیبیس - بسین مهمله بر وزن تفعیل ع خشک کردن (ا)

تیتال - بروزن میغال ف مکر و فریب و بدینمعنی مشترک است در هندی دوقی یزدی «لب از مژگان پر از تیتال عشوه * دوچشم آبستن اطفال عشوه» باقر کاشی «چون کلام الله ناطق معجزی داری بیار * هیچکس از شیوهٔ تیتال پیغمبر نشد» (ب)

تی تی - با هر دو تای فوقانی مکسور و هردو یای معروف ف بمعنی چیزهاییست که بصورت مرغ و دیگر جانوران از خمیر سازند و برای تسلی اطفال بطفلان دهند دیگر کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند و در زبانی از حروف انکار است چنانچه در فارسی تی تی و بفتح هر دو تای فوقانی لفظی است که مطربان هنگام رقص گویند چنانچه رقاصان هند تاتا تهی گویند (ن غ)

تیتیم - بر وزن تفعیل ع یتیم گردانیدن (ا)

تیج - بر وزن هیچ ف بمعنی ابریشم و تیر و کمان را نیز گویند و پنبه را گویند که بدست آن را از هم نگشایند و بمعنی پنبهٔ ریزکه هنگام حلاجی بر ریش حلاج چسپد نیز آمده (ن)

تیجان - بالکسر ع جمع تاج است (ك).

تیخ - با خای نقطه دار بر وزن میغ ف هر

چیز را گویند که سر آن تیز باشد (ر ن)

تید - بالفتح ودال مهمله در آخر ع نرمی و آهستگی یقال تیدك یا هذا' یعنی نرمی وآهستگی کن (ا)

تیداك - با دال بر وزن بی باك ف یهود را گویند چه تیداکی یهودی باشد(ر)

تیر - بر وزن میر ف ترجمهٔ سهم وخدنگ و ناوك مترادف آن واین مجازست وراست وراست رو کج گشاده سخت دلدوز دیده دوز جگردوز سینه دوز بی پر و پیکان خوش پیکان آتشین پیکان پیکان نشان رم خورده پولادسای پولادخای خاك نشین نیم رس لنگردار پری وطایر لهنگ پر براد غنچه مصرع شکر وهمه سرگذار کاکل ربا خوش گذار ازصفات وتشبیهات اوست وبا آرش مخصوص معید ملحی « هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشانه » بشود کر مصرعهٔ برجستهٔ تیر ترا » حکیم دلالی دمی کیستم آن درهٔ خورشید نظیرم » بر طرف کله فتنه کند عجهٔ تیرم » نظامی « بهنگ خدنگ از کمین وکمان » بیاسود بریك زمین یك زمان » ع « ز برج کمان طائران خدنگ » صائب : « آخر شانه ای چکند باهر از تیر » دل یکطرف هزار پر برو بیکطرف » میرزا بیدل « تیر تو که سینه را براهش روئی است » در پهلوی دل شاهد چار ابروئی است » از بردارد چهار مصرع موجود » سوفارهٔ او لب رباعی گوئی است » مائده - اسدالحکما در گرشسپ نامه آورده که واضع تیر وکمان دختر کورنگ زابلی است . « شنیدم ز دانش پژوهان درست » که تیر وکمان او نهاد از نخست » و لیکن نه بد پر بر آن تیر پیش » منوچهر شه ساخت هنگام خویش » از بهار عجم و تیر معانی بسیار دارد تیر کمان وگلوله توپ وتفنگ وهر چوب راست چون تیر نام خانه که آنرا شاه تیر گویند وتیر کشتی که بادبان از آن بیاویزند و تیر عصاری وتیریکه قنادیان شیرهٔ بقوام آمده بدان زنند و چوبیکه بدان نان پهن کنند وتیر تتماج گویند و چوبیکه هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد وامثال آن وآنچه از امثال خود بهتر وبرگزیده تر باشد چنانکه این تیرش است یعنی بر گزیدهٔ آنهاست دیگر بمعنی نصیب وحصه وستاره وعطارد وتاریك وتیره حکیم سوزنی گفته «زشست زلف کمان ابروان وتیر قدان » نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا » چو تیر محترمم ز آفتاب تاثیری » فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا » تحیرست چو از دیدن ستاره بروز » ز دیدن قمر اندرشبان تیر مرا » وتیر دیگر بمعنی صاعقه لیکن باین معنی بتای تازی گذشت وماه چهارم از سال شمسی که بحساب هندی تقریباً ساون باشد و روز سیزدهم از هر ماه شمسی وفرشته ایست که برستوران موکل وتدبیرامور روز تیر وماه تیر بدو متعلق است و روز تیر ازماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر کرده اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را میمون شمرند وعید کنند و بجهت آنکه در وقت مصالحه منوچهر وافراسیاب قرار شد که یك تیر پرتاب حد وثغور ایران با توران فاصله داشته باشد و به تیر آرش که گویند که از مازندران بمرو رسیده مصالحه شد این روزرا تیرگان گویند وعید گیرند ومی شاید که ماه نیز و روز باشد باین ملاحظه گفته باشد وازاین معانی که مذکورشد هر یك خفای دارد شواهد آن مذکور ومرقوم می شود فردوسی گفته « همه ساله تیر تو ازماه تیر » بزرگی وشاهی وتخت وسریر» «چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد » برای تعبیه تدبیرشان کرد» سیف اسفرنگی گفته «دو رنگ وسرکش و پیکار همچو قوس قزح » غلیظ وخشك وگران خیز همچو تیرحراس» «زموج معرکه کشتی عمر آن نجهد » که باشدش ز دعا و ثبات لنگر و تیر» ونوعی از مار که آنرا تیرمار گویند وبمعنی تار. حکیم فرخی گفته « پادشاه ایچنین سزد که دهنده » پادشاهان بفضل اوا قرار » مملکت را ملك چنین باید » که کند کار ملك راست چو تار» و بمعانی متعدده در فرهنگ جهانگیری آورده که در شواهد آن تامل است واغلب را مؤید وشاهد نیست وشواهد چند من پیدا کرده ام وبی ترتیب نوشته و مینویسم . حکیم سنائی در مدح خواجه عثمان مختاری گفته « بشود پیش دو خورشید دو مه تاری تیر » که بردلمه ای از خاطر مختاری تیر » آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم ...

بی فائده چون تیر میان سه‌و تیر * آنکه درچشم خرد مندی و درگوش یقین‌ه بیش از اندازه‌صدقش بکمان آید تیر * کز برد وصف کند برگ‌ دران را پس از آن * برگ رزین شود از دولت او در مه تیر » حکیم عنصری گفته « اگر شتر مه از جامه بیش باید تیر * چرا برهنه شود گلستان چو آید تیر » حکیم لامعی گرگانی گفته « برگ فروهشت شاخ وگشت هوا تیره وآمد در بوستان وصحرا تغییر * آب چونانکه خورده‌ای بوبحر داد * باده چونانکه دیده‌ای به تیر » بمعنی تیر تفنگ حکیم ازرقی گفته « رشته برخ قصارا چرخ داری * ملك را دید در میدان برابر * زآتش چرخ را بر کرد وشناخت * کز آتش بیند و پاداش و کیفر * برد بر بارهٔ برگستوان‌دار * خدنگ راست رو بر گستوان در * زرخم تیر تا پای خداوند دستی مانده نه پا نیز کمتر » (ن)

تیر - بالکسر و رای مهمله در آخر ع صحرا و بیابان و شه تیر (ا)

تیر از کمان بیرون جستن وتیر شکستن در چیزی - حقیقت است طالب آملی « تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را * در سینهٔ بعس(?) شکنم تیر آه را » صائب « طالب حق راچو تیری کز کمان بیرون جهد * هیچگه آرام تا منزل نمی باید گرفت » (ب)

تیرازه - بر وزن شیرازه ف بمعنی قوس قزح نوشته اند (ن)

تیراست - باول مکسور و یای معروف و سین ساکن وتای موقابی ف در فرهنگ گفته بزبان پهلوی عدد سی صد را گویند صاحب فرهنگ مطوعه گفته « تهم باشد بزرگ وتوف صدا * هست تیراست اسم سی صد را » حکیم فردوسی « بر آورده یکسر ز سنگ رخام * درازی و پهناش تیراست گام » مؤلف گوید از یکصد تا نهصد ترتیب اعداد مشهور است سه صد را سی صد گویند اما در دویست جای سخن است که معنی دویست که دوصد است چه معنی دارد ملی ازدال وواو آن معنی دوی فهمیده میشود چنان بخاطر میرسد که در هنگام حساب یکصد را صد اول گفته وصد دوم را گفته صددوی است و بتدریج صد دوم ودوی را حذف کرده گفته اند دویست یعنی صددوم است چنانکه الآن هم میگویند یعنی دویست دوصد تومان وصد سوم را تیر است نام کرده اند لزومی ندارد و معنی نیز ندارد مگر اینکه بگوئیم تیر است مصحف ومبدل دویست نه بمعنی سی صد زیرا که سی صد الی نه صد بترتیب متداول و متعارف است و دال وتا تبدیل می یابند هم در پارسی وهم در ترکی واینکه تیر است خوانده‌اند راء و واو مصحف شده وتویست بمعنی دویست بوده است ومشبه شده درازی و پهناش دویست گام باشد سی صد نباشد شعر صاحب فرهنگ مطوعه معتبر و معروف نمی باشد شاید گفته ع « هست تیراست نام دوصد را » در کتب معتبره لغات فرس هنوز این لغت را باین معنی نیافته ام والله اعلم (ن)

تیر افگندن - ف کنایه از دو چیز است اول کنایه از رعایت نکردن باشد دوم کنایه از طمعه زدن بود (ن)

تیر امان دادن - ف سلاطین چون کسی را امان دهند وخواهند که مزاحمتی از لشکریان باو نرسد تیری که نام پادشاهان بر آن نقش کرده باشند از جعبهٔ خاص باو دهند و این نشان امان سازند مسیحی « چو مژگان بقتل عام شادست * وزان تیر امان کس را ندادست » آصفی : « چشم ترا ز لشکر مژگان شدم اسیر * تیری بمن ز ترکش مژگان نشانه داد » و چون خواهند که شهری را غارت کنند نشان حکم تاراج تیر سرزار(?) فوج دهند آقا رهی شاپوری « چشم او در ملك جانها حاکم فرمان رواست * قتل عام شهر را تیری ز مژگان میدهد » و چون از کسی چیزی طلبند برای نشان تیر بفرستند قدسی « گلش در عجکی تیری دواند * که باج از لعل بیکانی ستاند » (ب)

تیر انداختن برچیزی - ف بمعنی تیر افگندن بر چیزی شیخ شیراز « چو تیر انداختی بر روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستی » (ب)

تیر انداز - ف ترجمهٔ رامی کلیم « خدنگ طعنه دایم سوی تیر انداز برگردد * کسی را قدر مشکی گر بخواهی کم بها گردی » (ب)

تیر آور - ف عیار ومکار طغرا : « شحنه از

تیر آوریها پی برد کز خانه را * چون کمان از خانه رو در خانهٔ دیگر نهد» . سلیم «میشناسم چشم اورا طرفه مست کافریست * دیده‌ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست» . میر نجات «خصم تیرآور اگردم زند آماجش کن * ترش کشتگی وچکمهٔ مرجانش کن» حکیم الملک شهرت. «قضا کمان ترا هر کجا که زه بندد * یکی زجملهٔ تیر آوران بود تقدیر» (ب)

تیر آه ـ ف مرزا عبدالغنی قبول «بیجگر هست ز تیر آهم * گر بود دلبر من تیر آهی» (ب)

تیرباران وتیر بارش ـ ف تیر های بسیار که از کمان سر داده باشند دانش «تیرباران سپاه وقت طوفان می کند * از حصار گردش پیمانه سر بیرون مکش» صائب «ای که داری چون هدف زوق لباس سرخ وزرد * تیرباران نگاه خلق را آماده باش» میر خسرو «ساقی خورشید ما چون نور بخشد ماه را * چشم ما گر تیر بیند تیر بارانش کم» محسن تاثیر «ترسم افتد ازصفا گلهای زخم کاری ام * تیر باران نگاهی ازخدا میخواستم» ارادت خان واضح «در باب حال او که بجز درگه تو نیست * از تیر بارش فلک او را دگر حصار» (ب)

تیر بتاریکی افگندن وزدن وتیر بتاریکدان انداختن ـ از قبیل مشت بتاریکی زدن که کنایه از تصور بلا تصدیق است یعنی کار بگمان و پندار کردن واین در لفظ تاریکدان گذشت زلالی «خواب آمد که عکست چشم زد شد * زدی تیری بتاریکی وردشد» صائب «گر خضر تیری بتاریکی فگند از ره مرو * آنکه میبخشید عمر جاودان پیداست کیست» طاهر غنی «کس درین شبها نمی یابد نشان از دشمنی * آسمان تیری بتاریکی فگندست از شهاب» (ب)

تیر برگشاد ـ بالاضافت تیر از کمان جسته محمد قلی سلیم در صفت اسپ «بوقت پویه تیر برگشاد ست * کند چون جمع خود را گرد باد ست» (ب)

تیر بکسی دادن ـ سلاطین چون بکسی امان دهند وخواهند که مزاحمتی از لشکریان باو نرسد تیریکه نام پادشاه برو منقوش باشد از جبهٔ خاص بدو دهند واین نشان امان باشد (غ)

تیر بند ـ بابای ابجد بر وزن ریشخند ف کمریست که شاطران وپیکان روندها بر میان خود بر بالای قطوره می بسته‌اند وآن رشتهٔ چندمی بوده از پشم شتر بدراز ی سه چهار گز که بر یک سر آن چند ره گیر بسته باشند وزنگها بر زیر آن بیاویزند کاتبی ترشیزی گفته «بر تیربند پیک تو خورشید فی المثل * زنگی است صد هزار زبانه در او ز زنگ» (ب)

تیر بندوق وتوپ ـ ف گلولهٔ بندوق وتوپ باشد بحث این در لفظ تیر گذشت (فر)

تیر بوته ـ بتقدیم موحده وواو مجهول ف نوعی از صنایع وآن چنانست که تیر اندازان کامل بر آماج به تیرهایی که از کمان افگنده باشند گلها و جانوران نقش کنند وحید «بی تو رفتم سوی گلشن حلمتم را پیش کرد * همچو تیر بوته شاخ گل دلم را ریش کرد» (ب)

تیر پرتاب و پرتابی ـ ف نوعی از تیر که بسیار دور میرود اما بر نشانه نمیرسد خواجهٔ شیراز «سال وپر مرو ازره که تیر پرتابی * هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست» طالب آملی «کنور فلک از بیم تیر پرتابی * چو سایه آمد و برخاک رهگذار افتاد» سالک یزدی . «چه تیر است آنکه هرگز یک خدنگم بر نشان ماند * دعای دردمندان تیر پرتاب است پنداری» از ینجا مستفاد می شود که همان تیر هوائی است چنانکه بعضی گفته اند (ب)

تیر پرکش ـ بضم بای فارسی وفتح کاف تازی تیر تمام کشیده مرزا همت ابن عم ملک حمزه همت تخلص . «چگویم پیش دل بیمهری رسوای آن گل را * نگاه شوخ او پرکش زند تیر تغافل را» (ب)

تیر تام ـ بفوقانی ف تیر تمام که بکار تیر اندازان آید و پر و پیکان اودرست باشد نظامی: «کمان زارهی برزد ازچرم خام * بشست اندر آورد یک تیر تام» (ب)

تیر تتماج ـ بهردو فوقانی ومیم وجیم تازی ف. تیریکه خمیر نان بآن تنک سازند (ب)

تیر تخش ـ بفتح تای قرشت وسکون خا وشین

نقطه دار ف تیرهوای آتشباری شبهای عید و عروسی را گویند طاهر وحید «وگوئی چوشد تیر تحشش بلند که کردست این ریشه در خاک بند» سعید اشرف «از سکه گرم سوی عدو بت روان شود، چون تیر تحش ناوک آتش فشان شود» میرزا صائب «گر اشارت نیست ناچیز حبس هم قاسیم، نیر نحشی زان کمان ابروان ماراس است»(ب)

تیر تظلم - کنایه از آه مظلوم (ب)

تیر تفنگ - ف گلولهٔ تفنگ خان آرزو «بیک نگاه تو آتش ... شراره تیر تفنگ است شیر قالین را» (ب)

تیر چار پر - ف نوعی از تیر که چار پردارد خان آرزو «زبهر کشتن این جمع دشمن انصاف رباعیی که نخواهیم تیر چار پر است» کلیم «جواب نامه کلیم از ستمگری نخواهد که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش» (ب)

تیر چرخ - ف چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن از باروت پر کرده آتش زنند و رها کنند و آنرا در عرف هندیان سوخته بالف کشیده و نون گویند و آن بر هر که خورد از اسپ و سواره و پیاده هلاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته «نه تیر چرخ رسد بر سرش نه کشکنجیر نه منجنیق و نه سامان برشدن نوهق» و بعضی گفته‌اند چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیریکه از آن کمان اندازند و نیز کنایه از عطارد است حیاتی گیلانی «در دل خاره در روم چو شراره تیر چرخ که سخت کار کرم» (ن ب)

تیر حکمی - ف تیریکه خطا نکند عرفی «از کمان ناخسته در چشم تحیر کرده معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته» فقیر مؤلف گوید تیر حکمی بیای تنکیر نیز مستعمل است و ناخسته بنا بر مشهور نون نفی است و اغلب که تاخسته بمعنی تیر باشد (ب)

تیر خاکی - ف نوعی از تیر که پیکانش از استخوانش باشد و از همه تیرها دور تر رسد چنانچه پیش تیر اندازان شهرت دارد محسن تاثیر «خدنگ سلطنت تاثیر دایم بر نشان آید، اگر چون تیر خاکی خاکساری در نظر داری» طاهر وحید «سینه را آماجگاه دردناکی کرده‌ایم، از غبار دل نفس را تیر خاکی کرده‌ایم» (ب)

تیرخانه - ف چوبهای سطبر و راست که از آن سقف خانه سازند (غ)

تیر خدنگ - ف معروف (ب)

تیر خوردن - ف بمعنه کنایه از خسته شدن مرحم تیر «مرا کشتی منتاب آن گوشهٔ ابرو میاری، کمان برمن مکش جانا که تیری خورده ام کاری» صائب «ز لب تشنهٔ مراقم و آمادهٔ وداع، سری رشست خست کمانی کشیده‌ام» (ب)

تیر خوردن و تیر ره شدن بر چیزی - از کنایه از رسیدن تیر بر چیزی وحید «بر هدف تیر نگاه از اسپ ... ره نشد، هر که بر آئینهٔ مثال خود واله شد» کلیم «تیر مراد من بهدف بر نمی خورد، در خانهٔ کمان سهم گرنشانه را» درویش واله هروی «دامان چرخ و آه ستمدیدگان برست، کس را نخورد تیر دعا بر نشان هنور» (ب)

تیردان - ف قندیل و ترکش طغرا «قندیل ماچومهر بر از تیر شد ولی، تیری برون نمی رود از تیردان ما» و برای معنی مقصد است وقتی بردی ... تیرودهان چون تیردان است، سخن قارورهٔ شاش بیان است» (ب مصطلحات)

تیر در چاشنی داشتن - بمعنی صائب «کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد، فشور نهاد ایمن از فریب چشم بیمارش» (ب)

تیر در کمان شکستن و راندن و کشیدن و گرفتن و نهادن و بر کمان نهادن - کنایه از مهیا کردن تیر برای انداختن بر کسی میر معزی «شرق و غرب اگر دشمنی تو دمثل، که در عداوت تو تیر بر نهد بکمان» وله «عجب نباشد اگر بار بس رود تیرش، کند زمانه رسوفار تیر او پیکان» صائب «نظر ساقیت حرف کن زمان نگشای، نشان ... تیر در کمان زبهار» مدرچاچی «راه پر از ستاره شد حجر او چو برق رد خود قمر دو پاره شد سهم چو در کمان گرفت» انوری «گشاد طرهٔ او برکمین جانهادست، کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر» ازرقی «مخالف تو اگر تیر در کمان راند، چو خار پشت سراپاش تیر کشد

به تیر نصال» ای چنانکه خارپشت سرخود در خود می کشد همچنین پیکان تیر در تیر کند حسین ثنائی «از نه سپر سپهر بگذشت * هر تیر که در کمان شکستم» (ب)

تیردستی ـ ف بمعنی عصا (ع)

تیر دو کمانه ـ ف تیری که چون گشاد یابد و بجایی رسد از آنجا جسته بجای دیگر خورد و بمعنی گویند تیر کاری و همچنین تیر دو کمان شد و گلوله دو کمان شد یعنی ته خورد و تیر دو کمانه افتادن سالك قزوینی «باران مژه‌ها تیر ببندی نشانه * افتد همه جا تیر نگاهت دو کمانه» سعید حکیم «ازشوخی ابروان فتان * تیرش دو کمانه خورد برجان» (ب)

تیرروی ترکش ـ ف بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند و در آنجا گذارند صائب «اگر شب را بداری زنده صائب جهد کن باری * فلك را تیرروی ترکش از آهی سحر باشی» محمد قلی سلیم «نگه را غمزه بیرون از صف مژگان می آرد * بهر صیدی بیدار ند تیرروی ترکش را» حکیم زلالی «اسارش زهر و بروش سر کش * همه مژگانش تیر روی ترکش» (غ ب)

تیر ریختن و تیرزدن برچیزی ـ بمعنی وحید «گر چنین زان مژه‌ها تیر جفا خواهی ریخت * از رخ آینه هارنگ صفا خواهی ریخت» (ب)

تیرساز ـ بدون اضافت بمعنی تیرگر ملاطغرا «چو کوتاهیی بیند از تیرساز * کند در زدن همچو مخش دراز» و تیرساز باضافت بمعنی مضراب زخمه. محسن تاثیر در تعریف مطرب گوید «چو تیرسازخود در دل نشیند * بدطولاش در سحر آفرینی» (ب)

تیرسبك زخمه و تیرشکرزخمه ـ مراد از تیر بیخطا (غ)

تیرسحر ـ کنایه از آه سحرخیزهای بدب و در جهان نیز کنایه از روشنی صبح کاذب است

تیرسقف ـ همان تیرخانه است که در بالا گذشت (ف)

تیرشکرزخمه ـ تیری که هرجا زنند بصواب نفس مطرب * ز تیر شکرزخمه جانهای شیرین» (ب)

تیرشکستن درچیزی ـ حقیقت است طالب آملی «تاکی زبیم خوی تو دزدم نگاه را * در سینهٔ نفس شکنم تیر آه را» (ب)

تیرقامت و تیر بالا ـ از اسمای محبوب است (مط)

تیر قرعه ـ ف دو تیر باشد که بدان فال گیرند (ب)

تیرك ـ باول مکسور و یای معروف ف و جع راگویند که مانند سوزن و جوال دوز خلیده باشد یوسفی طبیب گفته «چون سنگ درون گرده گردد مدرك * از دردبند گرده چو تیرك ناوك * در گردهٔ کس چو باد گردد مدرك * نافع باشد کمار و اسپوس و نمك» و تیرك بروزن زیرك نیز تصغیر تیر است (ن ر)

تیرکاکل ربا ـ ف بمعنی تیری که از سر نشان بگذرد و برسر هدف رسد و آنرا بمعنی تیر سر گذار گویند از چراغ هدایت و در مصطلحات نوشته که تیر کاکل ربا بمعنی تیری که موی کاکل را ازسر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیراندازی. سعید اشرف «ناوك برگشته مژگانش رسا افتاده است * تیر آن ابرو کمان کاکل ربا افتاده است» طالب آملی «مگر کز سرت موی سودا رباید * یکی تیر کاکل ربایی طلب کن» علی خراسانی «چون کمان قامتم درزه شود ازفرق چرخ * تیر آهم بگذرد هرصبحدم کاکل ربا» (ب ع)

تیرك زدن زخم ـ جاری شدن خون از زخم و درد کردن تیرك بمعنی درد و وجع و این مجاز است و بزبان هندی تیس گویند هاتفی «زخونی که تیرك زد از فرقگاه * پلان را بر افراخت بر کلاه» (ب)

تیرکش ـ بروزن پیشکش ف بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست و بمعنی سوراخی که در دیوار قلعه وقصر ملوك برای انداختن تیر و بندوق بجانب دشمن می سازند. میرخسرو: «قصر ترا برج کمان تیرکش * شیشهٔ آن ته فلك شیشه

نکرده‌ام چه کم • دمی که تیرکشم بر نبود نمان خالی» (ب ع)

تیرگشادن و کشیدن و ریختن و زدن و انداختن وافگندن برچیزی - ف بمعنی پسین تیر کنایه ازدعای بد کردن و طعنه زدن هم باشد وسوم لازم ومتعدی هردو آمده تیر افتادن لازم آست کمال «لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز کان تیر نخستین که زدی برجگر افتاد» صائب «بیست جز تیریکه برماخاکساران خورده است • برزمین تیریکه ازشست قضا افتاده‌است» وله «سلامت خواهی ازچشم بتان‌سرد رگریبان کش • که ازگردون مرازی برهدفها تیرمی‌ریزد» شیخ شیراز «چو تیر انداختی بر روی دشمن • حذر کن کاندر آماجش نشستی» وحید «گر چنین زان مژه‌ها تیر جفا خواهی ریخت • از رخ آئینه‌ها زنگ صفا خواهی ریخت» «بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ • که چنان کشنده‌ای را نکشد کس انتقامی» کمال خجند • «مکش بر هردلی تیر و مکش ناز از جسد ما را • کران مژگان بصد ناوک‌صد ویک‌می‌رسد ما را» (ب)

تیرکشیدن - ف درد کردن (غ)

تیرکشیدن زخم - ف بهم کشیده شدن زخم وسوزش کردن آن . تاثیر «بیان‌شکوهٔ عاشق زبان نمی‌دارد • کشد چوتیر جراحت کمان نمیدارد» وله «چسان زند چنین می توان مسلم جست • کشید تیر چو زخم زبشت مرهم جست» وله «مرد میدان غمی آن دم که ازطعیان درد می کشد چون تیر ناسورت بمرهم میزنی» اسیر «خونم بجوش آمده تیغ نگاه‌کو • موتیر می‌کشد به تمنا صیدگاه کو» (ب)

تیرگان - باکاف فارسی بروزن میهمان ف روزتیر که پارسیان عید وجشن کنند وآن سیزدهم روز است از تیرماه که نامش تیر است و گویند روزی است که آرش تیر انداخت ومصالحهٔ ایران وتوران بسته شد ومردم اززحمات جنگ رستند و کاف تیرگان مانند کاف مهرگان پارسی است (ن)

تیرگر - ف همان تیرساز بدون اضافت باشد «که بالاگذشت . سیفی گوید: «زهجر تیرگر خواهد جدا افتاد جان ازمن • که گرگر میجهد پیوسته آن ابروکمان ازمن» (ب)

تیرگردانی - ف آنستکه چون چیزی گم شود اسامی حضار بر دوربیاله بنویسند و تیر درآن گذاشته فسون خوانند تیرخود بخود درحرکت آید وچرخ زده برنام دردواایستد واین تیرها را در تازی اقداح [بالفتح] خوانند وقدح باقاف ودال وحای مهملتین بکسرتیر قمار است که قماربازان دارند وآن ده تیراست و هر یکی را نامی معین چنانچه درقوسی مصاحبان راضی «ازتو باشد برم روش خویش راگم کرده‌است•تیرگردانی کند چون شعلهٔ جوالهٔ شمع» (ب)

تیرگردون - ف کنایه از آفت و حوادث آسمان باشد(ن)

تیرگز - بفتح کاف فارسی وزای تازی ف نوعی از تیر بغایت معروف طاهروحید درتعریف برار «به تیرگزش مرغ جانها اسیر • چوخویش بدن‌را قماش حریر» (ب)

تیرگی - بروزن خیرگی ف بمعنی تاریکی و سیاهی است و بالفظ باریدن مستعمل. ظهوری «چه تیرگی که زدیوار ودرسمی بارده بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست» (ن ب)

تیرم - بروزن بیغم ف بانوی بزرگ حرم شاه راگویند چنانکه گفته‌اند: «اندرین عهدار بزرگی کشور خوارزم را • ستر عالی مهد اعظم تیرگان تیرم بوئی» (ن)

تیرمار - ف نوعی ازمار حبیث که مانند تیر ازجا جسته نیش زند تاثیر : «رقم بیار شود گرجفای یار مرا • بدست خامه زند همچوتیرمار مرا» (ب)

تیرماه - ف نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب دربرج سرطان باشد (ص).

تیرماهی - بامیم بروزن نیکخواهی .ف نوعی از ماهی ازعالم تیرمار . میرمعزی : «تیره شد همچون عصیر تیرماهی آبجوی • شد چوآب تیر ماهی حم بحم اندر عصیر» ونوعی از انگور هم است و نام‌دارویی نیز هست و کرز وزدک‌را نیز گویند (ب ر)

تیر ناوك و تیر خدنگ - هر کدام معروف خواجه نظامی «نوا گر نوای چکاوك بود * چو دشمن رسد تیر ناوك بود» (ب)

تیر نشستن برچیزی و درچیزی - کنایه از رسیدن تیر برچیزی وتیر نشاندن متعدی‌ست صائب «کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر * که همچو تیر نشیند ز آستان برحاك» ناصرخسرو «من تیر نظر را بنشانم بنشانی * چون کژ نظران در پی پندار و کمان اندر» (ب)

تیر نی - ف تیر کوچکی که در ناوك کرده گشاد دهند سلیم «آنچه در شور آورد شوریده حالان را نی است * نالهٔ نی بر دل آشفتگان تیر نی است» (ب)

تیر و کمان حنا - وتنها کمان حنا رسم ولایت است که بر کف دست اطفال گاهی شکل تیر و کمان و گاهی تنها کمان از حنا کشند یا بی شاگرد مولوی جامی در شیرین خسرو «بدست او کمان رستم زال * کمانی کز حنا بندند اطفال * بتیر انداختن میل آنچنان داشت * که در دست از حنا تیر و کمان داشت» (ب)

تیره - بر وزن خیره .ف بمعنی تاریك و سیه فام و آب گل اندود چون تیره روی و تیره رای و تیره خرد و تیره باطن و تیره دل و تیره درون و تیره روان و تیره نهاد و تیره مغز خواجه نظامی: «بدین هند سه ز آهن تیره مغز * برافروخت شاه آن سودار نغز» میرزا صائب «بچشم کم مبین ای تیره دل ما تیره روزان را * که صد آئینه از یکمشت خاکستر شود پیدا» «از صبح حشر تیره نهادان الم کشند * یوسف ز روی آئنه خجلت نمی کشد». شیخ شیراز «چو پیروز شد درد تیره روان * چه غم دارد از گریهٔ کاروان» رضی دانش «ابر رحمت فیضها در دامن ترمی برد * تیره باطن را نظر برظاهر حال است و بس» میرمعزی: «قیاس خشم بود دشمنان تیره خرد * قیاس صرصر و پشته است و آتش و حراق» خواجهٔ شیراز «دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان * چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری» طغرا . «چو بی نور شد آفتاب کدو * جهان طرب می‌شود تیره رو» (ب) .

تیره حال - .ف کنایه از بد حال مجد همگر «چون زلف یار کرد مرا چرخ تیره سر * چون حال دوست کرد مرا دهر تیره حال» (ب)

تیره خاکدان - ف کنایه از دنیای فانی (مر)

تیره دست - بفتح دال ابجد و سکون سین سعفص و تای قرشت ف کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود (ر ن)

تیره روز و تیره بخت و تیره کوکب و تیره سرانجام - کنایه از مدبر و بدبخت ملا نصیرای همدانی درخطبة الحطب آورده که «شر واین روشن ضمیر تیره سرانجام تا آخر» طهوری «مهررا تیره بخت خوانند مه * تا ترا ذوق گشت مهتاب است» «تیره روزان خوب میدانند صائب قدر هم * شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد» (ب)

تیره روزگار - معروف (فر) .

تیره روزی - ف عیاری و مکاری (ع)

تیره شدن از چیزی و تیره کردن - کنایه ناخوش و درهم شدن و کردن . خواجهٔ شیراز . «مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان * از قفس تن ملول تیره شده از جهان». صائب: «مکن بحرف طمع تیره زندگانی خویش * که روز هم شب تار است بر گدای چراغ». وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا * خانه روشن می کند آئینه تا در گلخن است» (ب) .

تیره کامل - ف کنایه از ماه است کذافی القنیه (م ر ف)

تیرهٔ کناسی - بفتح کاف تازی و تشدید نون ف. چیزیست طویل سربهن مثل بیل که کناسان برای گرد آوردن نجاسات دارند شفائی «کوبی که هیولای وجود تو دو تخم است * از تیرهٔ کناسی وار کیسهٔ کلکار» (ب) .

تیره گل - باکاف فارسی بروزن تیره دل ف آب و شراب دردآمیز را گویند (رن) .

تیر هوائی - .ف تیریکه برهوا اندازند و نشانهٔ معین ندارد صائب «مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز * کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا» . و قسمی از آتشبازی و آنرا تیر آتشبار نیز گویند. طهوری: «امشب زدخان بروی مه نیل کشیده چرم

مه وخور پهلوی قندیل کشنده از تیرهوائی شه اگر فرمایده در چشم ستاره آتشین میل کشند» سالك یزدی «سالك این آه‌توگویا تیرآتشبار بوده چون حصار کاغذی به‌آسمان را سوختی» طالب‌کلیم «تعمیروصع گرهمه یکدم‌شود چوشست در حسرت ترقی تیرهوائیم» (ب)

تیریز ـ بثانی مجهول بروزن بی‌چیز ف شاخ جامه‌را گویند حکیم‌سوزنی گفته «هر روز سو جامهٔ شادی وطرب پوش * تا جامهٔ غم‌را بدرد جامهٔ تیریز» دیگر بال جانوران راگویند میرمعزی گوید «مگر که کبکان اندر صیاوت نورور * پریده‌اند بسر زاغ بر سر کهساره که بسته‌اند همه پر زاغ بر تیریزه * که کرده‌اند همه‌چون زاغ بر منقار» وشاخ جامه رادرعرف این‌زمان چاپوق گویند منوچهری دامغانی گفته «کبك چون طالب علم است ودرین نیست شکی * مسئله خواند تابگذرد ازشب سه یکی * بسته زیر گلو از عالیه تحت الحنکی * ساخته بانکهارازلکا مورککی * پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی * در دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه» (ب)

تیز ـ بالفتح براء هوز ع علفه بودن ولرزیدن تیر که درنشانه زده باشد و بکسر اول وفتح تحتانی مشدد کهیهم‌بسحت الواح (ا)

تیز ـ بیای مجهول ف مقابل کند چون نگاه تیر ودولت تیر وامثال آن و کنایه از زخم مهلك بطامی «درافتاد دارا بآن زخم تیر * برآمد زکینی یکی رستخیز» شیخ شیراز «زخم دندان دشمن تیز است * که بماند بچشم مردم‌دوست» کمال حجند «مژه تیزست وغمزه تیر وتو تیر * ریختی خون عاشقان بستیز» ظهوری «ازنگاه تیر هر جا ترك چشمت تیرریخت * ازدل وجان برسرهم یك جهان نخچیر ریخت» و تیر بروزن چیز بمعنی صدایی که ازاسفل برآید و با لفظ دادن مستعمل عمرخیام «ای چرخ همی خسیس راچیز دهی * گرمابه وآسیا و دهلیز دهی * آزاده بنان شب گروگان باشد * شاید که بریش این فلك تیز دهی» (ب)

تیزاب ـ بالکسر ف معروف (فر)

تیزان ـ بفتحتین ع بمردن (ا)

تیزبال ـ ف معروف که بمعنی تیزپر باشد (فر)

تیزبین و **تیزچشم** و **تیزکین** و **تیزشوق** و **تیزجلو** و **تیزعزم** و **تیزخیز** و **تیزتك** و **تیزپای** و **تیزگام** و **تیزچنگ** ـ ف هر کدام معروف باباففانی «مکر کمی کمند که آن ترك تیر چنگ * تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت» ظهوری «در نگاه تیز چشمان سرمه شو * درمذاق تلخ کامان شکرآی» وله «شود توسن گریه‌ام تیزپای * بروهی زبندهرزمان های های» وله «تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود * پای ازدیده کنند و مغیلان بخشند» وله «تیزبین باد آفتاب پرست * تا نه بیند که ماهتابی هست» وله «دست عرفی نقاب رازگشوده خرد تیزبین مانگریخت» وله‌درتعریف «تیرچوگوش فرس تیزحمز بصورت ومعنی صفت هر دو تیز» وله درتعریف اسپان «هریك ازآن تیزتك و خوشخرام * قطع زمین کرده به تیزی گام» وله «بدینگونه ده پیمی تیزبین * زخان پاك گشتند چون نقش‌چین» صائب «برق ازتندی خود در رود ما می‌گردد * نیست ممکن که بدارد سرخود تیز جلو» (ب)

تیزپر ـ بفتح بای فارسی ف همان تیزبال است (فر)

تیزدان ـ ف کنایه ازمقعد ملاموقی یزدی «سحن تیزودهان چون تیزدان است * سخن قارورهٔ شاش بیان است» قاروره، شیشه عموماً وشیشه که بول بیمار درآن کرده بطبیب نمایند خصوصاً واطلاق آن بر بول مجاز است ازقبیل تسمیة الحال باسم المحال (ب)

تیزدندان ـ ف کنایه ازحریص وطامع و تیز کردن دندان برچیزی حرص وطمع کردن وسند آن در دندان تیز کردن بیاید شیخ شیراز «نگفتنا نیکمردی کن نه چندان * که گردد چیره گرگ تیزدندان» (ب)

تیزرو ـ بفتح رای مهمله ف بمعنی تیزگام (فر) .

تیزشست ـ ف تیراندازی که تیرش تیزازشان بگذرد علی خراسانی «سوخت مرغ دل را بگهت به‌تیر مژگان * سود چو توحریفی بخدا به تیزشستی» (ب)

تیزطبع - ف بمعنی ذکی و تیزفهم (فر)

تیزفهم - ف (مثله).

تیزقلم - ف جلدنویس و تیز کردن قلم کنایه از قط زدن قلم را تا خوب نوشته شود و سعد آن در صحت قلم بیاید «عرفی همه لافی مدعا تیزقلم شوید بشتاب که میدان نشود تنگ قلمرا» لیکن ظاهر آنست در یکجا لفظ رقم باشد تا قباحت تکرار مرتفع شود(ب)

تیزك - بثانی مجهول نوعی قیچك ف تره تیزك راگویند و آن سبزیی باشد که خورند مشهور تره تیزك و بعربی حرحیر خوانند (ر)

تیز کردن آتش و آهنگ و بازار و دندان و قلم - هرکدام معروف

تیز کردن کسی را - کنایه از گرم کردن و بر انگیختن ملافرکاشی «هرجا رسم شکایت آن شوخ سر کنم * تا از برای قتل خودش تیز تر کنم» (ب)

تیزگام - ف تیز قدم و تیزتك

تیزگردیدن - ف کنایه از خشمگین و قهرآلود شدن باشد (ر)

تیز مشت افشار - ف ظاهراً مراد آن باشد که سرانگشت را در بیخ تر انگشت حلقه کند و دیگر انگشتان را بیزحم نماید و بردهن گذاشته آوازی کند و آنرا تیزك نیز گویند حکیم سوزنی «در مشت افشار بودی بوسهٔ اورا بها * سبلت آورد و سزای تیزمشت افشار شد» (ب)

تیز مغز و تیز هوش و تیزویر - بسین بواو ف بمعنی حکیم فردوسی «همان بچهٔ شیر ناخورده شیره شناسد همین موبدی تیزویر». نظامی «گرفتم سر تیزهوشان منم * شهنشاه گوهر فروشان منم» (ب)

تیزنا - بثانی مجهول و نون بالف کشیده ف جای تندی شمشیر و امثال آن چه نا بمعنی محل است مانند تنگنا و درازنا و فرخنا و پهنا نیز پس نابوده یك نون را بقاعدهٔ خود حذف کرده اند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته «ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه * بریده گشت چو بر تیزنا ش گذرد» (ن).

تیزویر - بروزن شبرگیر ف بمعنی تیز هوش است و ویر بمعنی دانش و عقل است و سندش در تیز مغز گذشت (ن)

تیزی - ف مقابل کندی چون تیزی تیر و تیغ و جز آن وسرشار از صفات اوست و بالفظ دادن و داشتن مستعمل انوری «سوهان ملك تا گل عدل توشگفته است * تیزی نتواند که دهد خار ستم را» علی قلی بیگ علی خراسانی «درمعرکهٔ نظم به اوصاف رخ دوست * تیزی ز سخن میدهم آن تیغ زبان را» صائب «نامدارا رکان بر آید در زبان من عقیق * تیزی الماس دارد ناخن اندیشه ام» و نیز تیزی بمعنی عربی است و مراد از آن عربی نژادان فارسی زبانان باشد عموماً و ایشان را تاریك و تاجیك نیز خوانند و اسپ تازی را گویند خصوصاً و در تحلیل رابیر گفته اند (ب ر)

تیزی باخزر - بیای بالف کشیده و فتح های نقطه دار و سکون زای بی نقطه و زای هوز ف نام پرده ایست از موسیقی (ر)

تیزیدن - بیای معروف ف تیز زدن حکیم شفائی «بود حوالهٔ شحنهٔ لاهور * که به تیزم بسبلت کرمش» ملاطوقی یزدی «چو بردامان نقاشی زنم چنگ * به تیزم بربروت نقش ارژنگ» وله «سیم گلشنش برسبلت شیراز تیزیده * بلاگردان اهرستان شده باغات کرمانش» (ب)

تیزی راست - بزای بی نقطه بالف کشیده و سین سعفص و تای قرشت زده ف نام نغمه ایست از موسیقی و آنرا کردانیه نیز خوانند و آن از جمله شش آوازه است که سلمك و شهناز و کردانیه و گوشت و مایه و نوروز باشد (ر)

تیس - بالفتح و سکون تحتانی و سین مهمله ع بمعنی بز نرکه در گله فحل باشد بفارسی آنرا نهاز نامند و بهندی بوك گویند تیوس [بضمتین] و اتیاس [بفتح اول] جمع (ع ا)

تیسر - براء مهمله بروزن تفعل ع آسان شدن و سرد گردیدن روز و آماده شدن (ا).

تیسفون - نام شهری عظیم از شهر های قدیم ایران و از بناهای تهمورس دیوبند بوده و جمشید جم بر آبادی آن افزوده چون در کنار دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ و آجر پلی

متین برسته چون اسکندر رومی کریك بر ایران مسلط شد از غایت رشك خواست آثاری چنین عظیم از ملوك ایران برقرار باشد خرابی آن حکم کرد بعد از اسکندر اردشیر بابکان خواست مانند اول پلی بر دجله ببندد از زنجیر جسری بر دجله بست ومداین را دار الملك ساخت نوشیروان در زمان خود ایوانی از گچ و آجر بنیاد کرد بحست فضای صحن آن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز ودر آنجا صفهٔ که چهل ودو گز عرض وهشتاد ودو گز طول وشصت و پنج گز ارتفاع داشت ساخت وطاق کسری نام آنست هنوز آثار آن باقی است ودر کتب قدیمه آن‌را کتسفون نگاشته اند و بزبان انگلیسی طسفن گویند و طیسفون معرب آنست حکیم فردوسی « از آنجا بیامد سوی تیسفون ☼ زمین شد ز لشکر که بیستون ☼ وز آن شهر سوی مداین کشید ☼ که آنجا بدی گنجها را کلید » و آن شهرها که بر کنار دجله یا بنزدیکی دریا ساحل واقع شده اعراب عراق خوانند اگر چه معانی عراق بسیار است معنی اقرب واسب اینست که هم سواحل را ایراهستان گویند چنانکه کوره اردشیر از ملك فارس را ایراهستان می نامیده اند زیرا که بر ساحل دریای عمان واقع است و عرب ایراه را ایراق کرده پس عراق خوانده ودر معجم البلدان آورده که اصمعی گفته که عراق معرب ایران شهر است و الله اعلم (ن)

تیسی - بالفتح و کسر سین مهمله ع کلمهٔ ابطال و تکذیب است یا ماری وودشنام است (ا)

تیسیة - بالفتح ع تکبر و بزرگ منشی (ا)

تیش - بالکسر و یای مجهول وشین معجمه لفظ ترکیست بمعنی دندان و لفظ تیشه که آلهٔ نجاران است از این ماخوذ است و حرف ها برای تشبیه و مشابهت چنانچه در لفظ دندانه (ع)

تیشه - بیای مجهول ف ابزار آهنین که نجاران وسنگ تراشان دارند اول را درعرف هند سولا خوانند سرش از پیش افگنده می باشد واز قفا مطور حلقه سوراخدار بود که دستهٔ چوب در آن استوار کنند دوم پارهٔ آهنی باشد بشکل انگشت مردم که سر تیزی دارد و بدسته بود و سنگتراشان سنگ بدان کنند و آنرا درعرف هندی بانکی گویند ظاهرا تیشهٔ کوهکن ازقسم اول خواهد بود واگر بقسم دوم باشد ادقطع سرمدخلی نیست بهر تقدیر مرد آنه از صنعات و حوبار و حوی و ماهی و برق از شبیهات اوست. صائب « در همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من ☼ سری تیشه زدن ز ظلمت برون چون کوهکن رفتم» عرفی « ماهی تیشه براندم برگ وریشهٔ سنگ ☼ کوه غم در ته پاسوده نحولان رفتم» طاهر وحید در تعریف نجار « سر خویش چون تیشه افگنده پیش ☼ نهی بیندش انگشت بر چشم خویش» وله در تعریف سنگتراش « شود صلح عشاق حاصل ز جنگ ☼ چو از تیشه هموار زخم سنگ » شیخ شیراز « تیشه کس نخراشد زروی خارا گل ☼ چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل» (ب)

تیشه آلودن بچیزی وخوردن بر چیزی - هر کدام معروف ملاستی تها بیسری ☼ صدای تیشه که بر سنگ میخورد دگرست ☼ خبر بگیر که آواز تیشه و جگرست » طالب آملی « فرهادم و اندیشهٔ شیرین سر اما ☼ آلوده بخون دل نکنم تیشهٔ خود را » (ب)

تیشه بر پا زدن وخوردن - ف. کنایه از از تردد باز ماندن و بر هم زدن کار و بار خود . عرفی « تا نکی هرسو دوم در سومنات ☼ تیشه‌ای بر پای ایمان میزنم » (ب)

تیشه بسوی خود زدن - ف کنایه از حریص وطامع بودن و حرص وشره وطمع باشد (ر)

تیشه زن - ف معروف میرخسرو « تیشه‌زن اندر هنر اندوختن ☼ تخته سازد زپی سوختن» (ب)

تیشهٔ فرهاد تیزکردن - کنایه از شروع کردن در عشق ودر مویدفرهاد در عشق آموختن (ا)

تیصیص - بهر دو صاد مهمله بروزن تفعیل ع. چشم باز کردن سگ بچه و گشاده ودر واشدن زمین بروئیدن گیاه و درواشدن بشکوفه وحمله کردن بر قوم (ا)

تیضیض - بهر دو صاد معجمه بروزن تفعیل ع چشم باز کردن سگ بچه (ا)

تیع وتیعان - بالفتح وبعین مهمله ع بیرون آمدن قی و روان شدن مایع وطی کردن راه را وشتافتن وگرفتن راه را و بپارهٔ نان برداشتن روغن را (ا) .

تیع و تیعان ـ بحستین ککبس و ثانی مشددهٔ محرکهٔ ع شتابنده سوی بدی یا سوی هرچیز که باشد (ا)

تیعة ـ بالکسر و فتح مهمله ع چهل عدد از گوسپند و فی الحدیث فی التیعة شاة یا ادنی آن قدر از حیوان که در آن زکوة واجب باشد (ا)

تیعیط ـ بطای مهمله بر وزن تفعیل ع زجر کردن و بانگ بر زدن (ا) .

تیغ ـ بالکسر بغین معجمه بر وزن میغ ف مبدل تیز چون آمیغ وستیغ مبدل آمیز وستیز و بمجاز بر مطلق چیز برنده اطلاق کنند چون کارد و خنجر وشمشیر ومانند آن صائب « روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان ● سر رشته امید من از پیرهن گسیخت » شیخ شیراز « قلم بر سلطان چه نیکو نهفت ● که تا تیغ بر سر نبودش نگفت » آب تیغ ـ دم تیغ ـ پشت تیغ ـ آب دم تیغ ـ دهان تیغ ـ دندانهٔ تیغ ـ روی تیغ ـ وعالمگیر ـ عالمسوز ـ جهانگیر ـ جهانسوز ـ جان بخش ـ دلنواز ـ گلو نواز ـ دلگشا ـ جان ستان ـ عمر شکار ـ بی زنهار ـ بی باك ـ سرافکن ـ سرزدای ـ سرگزای ـ سر افشان ـ جگر شکاف ـ زبان دراز ـ زبان آور ـ الماس مثل ـ الماس رنگ ـ الماس بار الماس گون ـ سیماب گون ـ سیماب ریز ـ آتشگیر ـ آتش بار ـ آتشین ـ تیره مند ـ آبدار ـ سیراب ـ فسان کشیده ـ آیینه تاب ـ آیینه رنگ ـ زهر آگین ـ زهر داده ـ زهر آلود ـ ظفر پیکر ـ ظفر آیة ـ ظفر نمود ـ بخون آغشته ـ خونریز ـ خونخوار ـ خون آشام ـ درخون رانده ـ یك پهلو ـ خفته ـ خوابیده ـ جوهردار ـ خوش جوهر ـ پاك گوهر ـ بدگوهر ـ جوشن خای ـ جوشن گداز ـ مغفر شکاف ـ بلند پرواز ـ شیر گیر ـ زنگارین ـ صبح خند ـ زنگار خورد ـ زنگار بسته ـ زنگ بسته ـ صیقل داده ـ نیمکش ـ نیم کشیده ـ زبانه کش ـ غلاف نشین ـ عریان ـ برهنه ـ سبز ـ بارنگ ـ مینا رنگ ـ از صفات وزبان ـ دندان ـ لب خشك ـ چشم کور، بکاف فارسی ـ ناخن ـ پر مگس ـ سبزه ـ آب ـ رگ ابر ـ رگ لعل ـ چشمه ـ چشمه سار ـ جوی ـ جویبار ـ ساحل ـ نهنگ ـ طاق ـ هلال ـ ماه عید ـ برق ـ شمع ـ شعله ـ صبح ـ مصرع ـ مد بسم الله ـ مده ـ داس ـ زمین پاك ـ باران ـ از تشبیهات اوست و به رستم دستان منسوب اشرف « تا بکی در بزم وصلت بوالهوس ... زند ● مدتیغی کو که این حرف غلط را سرزند » صائب « سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه‌رو باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش » و « تخم نیکی را زمین پاك اکسیر بقاست ● قطـ آبی که بو شد تیغ جوهر میشود » وله « تیغ تو شد از کشتن عشاق رگ لعل ● در بدخشان می گلرنگ شود آب » « تیغست عید رحان سیر گشته را ● این خوشه را ملاحظه زخم داس نیست » شفیع اثر « هلال تیغ هر روز میتواند بار ● ز نوگرفت جهانرا چو مه عالمگیر » وله « سکه دارد اضطراب از شـ تیغش نهنگ ● موج اگر خیزد رها از بیم در سر در آب » کلیم « پادشاها شمع تیغت آفتا آثار باد ● بر زبانش هر چه گفتار است آ کردار باد » میر خسرو : « گر مگسی پرد از پیش و پس ● خسته شد از تیغ چو پر مگس » خواجه نظامی « درخشان یکی تیغ چون چـ کور ● پلارک برون رفته چون پای مور ● ز تا بش در هوا بست میغ ● جهان سوخت از آ برق تیغ » . خواجه جمال الدین سلمان : « آ بدندان تیغ گاه بانگشت کلك ● عقدهٔ احوال مل شاه سراسر گشاد » انوری « صبح تیغش ... از نیام نتافت ● آفتاب آسمان حصار گرفت » میرزا طاهر وحید در تعریف تیغ ممدوح « ... بود تیزی تیغش رسا ● لفظ توان کرد ز معنی جدا » از بهار عجم ودر فرهنگ انجمن آرای ناصر آورده که تیغ بمعنی استره حجام وسر تراش بلندی کوه وهر چیز راست وآن را ستیغ نیز گویند حکیم خاقانی « آن به که زبان به تیغ ماند مردی کند وسخن براند » و بمعنی بلندی کوه تیزی سر کوه فردوسی گفته « مرا گفت بنگـ که بر تیغ کیست ● چه رفتی مپرسش که از بر چیست » امیر خسرو گفته . « چو آهوی چـ شد ز کشتن ستوه ● شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه شکم ناگهان کشتنش از تیغ چاك ● پر از نا مشك شد ناف خاك » دیگر بمعنی فروغ و تا وروشنی آفتاب و تابش آتش وامثال آن مولو

گفته «تیغ برآور هلهای آفتاب * نورده این گوشهٔ ویرانه را» و تیغ زدن بمعنی طلوع کردن ماه و آفتاب و کوکب چنانکه کسائی مروزی گفته «دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید * گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه * کف دستی بمثل چون شکم قاقم نرم * چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه»

تیغ آب دادن و دم دادن - عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است (ب)

تیغار - بالکسر ع بمعنی تغار است (ا)

تیغ آرای - ف از صفات دست علی خراسانی «بار سر گردی زگردن دور دشمن را به تیغ * بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من» (ب)

تیغ از کف افتادن و از میان واکردن - در تیغ علم کردن بیاید (ب)

تیغ آسمان زن - کنایه از مریخ و آفتاب و صبح (ب)

تیغ افراسیاب - کنایه از خطی شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ پیدا شود چنانکه حکیم خاقانی گفته «تیغ افراسیاب چه خون سیاوشان کدام * در قدح گلین نگر عکس شراب گوهری» و آنرا تیغ خورشید نیز گویند (ن)

تیغال - بالکسر بیای معروف بروزن قیفال ف آشیان جانوران را گویند و بایمعنی بجای حرف ثالث خای نقطه دار هم بنظر آمده است دوایی شبیه به نمک و همچو نر بجبین بر خارمی بندد و بعضی گویند آشیان کرمی است که بر بوته خار میسازد و در آن حلاوتی باندک عفونتی هست و بعربی سکر العشر خوانند و بعضی گویند سکر العشر صمغی است که از درخت عشر بر می آید (ر)

تیغ الماس و تیغ فولادی - بمعنی عرفی «در مع فولاد عرض موج برد * تیغ الماس جوهر اندازد» (ب).

تیغ آلودن و آهیختن - در لفظ تیغ علم کردن بیاید (ب)

تیغ بازی - بانهم بازی کردن شمشیر و این مثل گرداینده پیه بود که سلاح دکیان است و شمشیر ... تیغه بازی. صائب «میدان تیغ بازی ... است روزگار * بیچاره دانهٔ که سراز

خاك بر کشد» (ب)

تیغ بالا بردن و بلند کردن و شدن - کنایه از مهیا شدن برای جنگ اشاره بآنکه چون خواهند که تیغ حواله کنند تیغ بدست گرفته از جهت اکمال حمله دست و تیغ بلند کنند و بعد از آن بر سر و گردن حریف فرود آرند بدیعی سمرقندی «دمبدم بالا برد تیغ و زند بر فرق من * سبب یکدم قطع فیض از عالم بالا مرا» ظهوری «بلند ساخته ایام تیغ نامردی * حمایت شه مردان سپر کشد سر» سلیم «کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند * بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعا است» میرزا معز فطرت «ما سپر داریم هر جا میشود تیغی بلند * محشر زخم شهیدان سینهٔ افگار ماست» (ب)

تیغ بخاك کردن - ف ترك فتنه و خونریزی کردن و مأخذ آن رسم شکاریان است که بعد صید هزار جانداز تیغ بخاك کنند و از شکار دست بر دارند طالب آملی «مقرر است که بعد از هزار صید کنند * ولی شکارستانان بخاك پنهان تیغ * بدین قیاس همانا شکاری مژه اش * بخاك کرده بود هر قدم هزاران تیغ» (ب)

تیغ بر آوردن - در تیغ علم کردن بیاید (ب)

تیغ بردار - ف آنکه در سواری تیغ بر داشته همراه رود ملا طغرا «چو بهرام را بر فلك راه شد * بجان تیغ بردار آن شاه شد» (ب)

تیغ بر سر بردن - کنایه از قصد حرب و نزاع بود چه مقرر است که در وقت شمشیر زدن دستی که شمشیر در وی باشد بر سر وی برند تا حملهٔ دست بقوت تمام واقع شود خواجه نظامی «اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد * سر تیغ او تاج و افسر دبرد» (ب)

تیغ برو گذاشتن - بجبر و تعدی چیزی گرفتن (ب)

تیغ بسنگ فسان نشستن و تیغ فسان کردن و تیغ بر فسان خوردن و تیغ بر فسن زدن و تیغ بفسان کشیدن - تیز کردن تیغ و تیز شدن آن ملا قاسم مشهدی «خوبان بدیر و کعبه عنانی کشیده اند * تا تیغ غمزه را بفسانی کشیده اند» جمال الدین سلمان «دمبدم غمزهٔ تو بر دل من تیز تر است * راست مانندهٔ تیغی که زنی بر فسنی».

محمد سعید اشرف « نی تند گردد آن و نه این سوده می شود * هر چند تیغ مهر خورد بر فسان برف » حسین ثنائی «از پی برق شان کنون بر سنگ * تیغ بیداد را فسان کردم » وله « تا این سپهر مصلحتی داشت را نکه تیغ * برنده تر شود چو سنگ فسان نشست» (ب)

تیغ بگردن کردن - صائب « بیستون تیغ بگردن کند استمدادش * چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما » (ب)

تیغ بند و تیغ زن و تیغ دار - ف کنایه از سپاهی مرزا جلال اسیر « گشتم ز برق تازی این جستجو عبارت شب سرگذشته ای که سحر تیغ بند کیست » و تیغ دار کنایه از نگهبان تیغ و کنایه از روشی و تابدار سرآمده (ب)

تیغ بهرام - کنایه از خطوط شعاعی که از آفتاب و روشنائی چراغ در پیاله افتد و خان سراج المحققین میفرماید درین بیت فقیر که «چشم شوخ تو بلای دل و برق دین است * تیغ بهرام به پیش نگهت چو بین است» مراد از تیغ بهرام تیغیست اعتباری که پیش بهرام که عبارت است از مریخ که جلاد فلك است باشد و بهرام چوبین نام امیری بود در وقت خسرو پرویز و تیغ چوبین تیغی باشد که برای بازی اطفال سازند (ب)

تیغ بید - کنایه از برگ بید زیرا که بصورت تیغ میباشد انوری « ز پاس کلك تو شمشیر فتنه باد چنان * که تیغ بید نیاید بچشم حسنی را » (ب)

تیغ حضرمی - بکسر حای حطی وسکون ضاد مهمله و کسر رای مهمله ف تیغی که برنگ حصرم بر سبزی زند واین کمال خوبی آهن تیغ است حصرم [بکسر اول ودوم] غورهٔ انگور . طالب آملی « بدل صفرای حصمی تا نکی بد خواه را جوشد * به تیغی حضرمی بنشان دلش از جوش صفرائی » (ب) .

تیغ خم - تیغی که مثل محراب خم داشته باشد صائب « از سرگذشتگان را در عالم شهادت * تیغ خم تو باشد محراب زندگانی » (ب.غ) .

تیغ خوابانیدن و خوابیدن - کنایه از تیغ زدن بوزده شدن . صائب . ع . «که خوابانیدن تیغیست خوابانیدن چشمت » (ب) .

تیغ خورشید - کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب وخطوط شعاعی اوست (ب ر)

تیغ خوش لنگر - ف مرادف تیغ لنگردار که بیاید (ب)

تیغ در خون کسی کشیدن - آلوده بخون مقتول کردن شاهی « بکش تیغ جفا در خون شاهی * کزین بیش مقصودی نمانده است » (ب)

تیغ دم دادن - عمل مخصوص که عبارت از آبگیری است (ب)

تیغ دودستی و تیغ دودست و تیغ دودسته - عبارت است از تیغی که بهر دو دست بقوت تمام زنند چنانکه در هندوستان بر چوب رنگ میرسد ودر ملحقات آورده که تیغ دودستی تیغی که در درازی مقدار دودست یعنی دو ذراع باشد و تیغ دودستی زدن کنایه از کمال اهتمام در تیغ زدن وجنگ عظیم کردن و چیزی بسیار از مردم گرفتن و بخشیدن ملا وحشی «قلب سپه ماست بیك حمله شکسته * تا عمره نگو تا بزند تیغ دو دسته » میر فطرت « چسان ز دست نگاه تو جان بتوانم برد * بعرق دل مژه این تیغ را دو دستی زد » صائب . « تیغ دو دسته گر زند خار بچشم روشنم * شعلهٔ من نمی کشد دشنهٔ انتقام را» محمدزمان راسخ «از نگه دو چشم او زخم شکست خورده ام * رشتهٔ بخیه بیش کی تیغ دو دست خورده ام» واین همانا بنا بر عجز طبیعت و تنگی قافیه است محمد شمس بغدادی « صد دسته باد از گل اقبال در کفت * بر فرق دشمنانت تیغ دودسته باد»(ب).

تیغ دو دستی زدن - کنایه از جنگ سخت کردن بود چنانکه منوچهری گفته « تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای * همچو پیمبر زده است بر در بیت الحرم » شیخ نظامی « دودستی چنان میگذارید تیغ * کز و خصم را جان بیاید دریغ » امیر خسرو «ملك میراث نیابد کسی * تا نزند تیغ دودستی بسی » (ن)

تیغ دودم و تیغ دوروی - آنکه از هردو طرف تیز باشد . درویش واله هروی «بمیدان در سر امشان چون شدی تیغ دو رو بر کف * بهنجار شفق خون تا گلوی آسمان آید »(ب) .

تیغ زدوده - معروف و نیز استعاره است و ازین روشنی صبح صادق مراد است که قاطع ظلمات است (ك)

تیغ زن - بفتح زای هوز و سکون نون ف بمعنی تیغ دار که سپاهی باشد و نام روز سیزدهم از ماههای ملکی باشد (ب ر)

تیغ زن آسمان - ف کنایه از سه چیز است اول کنایه از صبح صادق دوم کنایه از مریخ سوم آفتاب (ب)

تیغ زیر رکابی - تیغی که زیر دامن زین همراه اسپ سواری باشد وحید «بیش از روی پرچین توران عتاب * چو تیغ زیر رکابی همیشه بیکار است» قبول «شود سوار چو آن ترك شوخ میباید * بتیغ زیر رکابی نگاه پنهانش» (ب)

تیغ ساز - ف آنکه تیغها را سازد ملا طغرا «چو از غمزهٔ خود شوی تیغ ساز * کند مشتری گردن خود دراز» (ب)

تیغ سبز و تیغ میارنگ - کنایه از تیغی که از صیقل زدن بکبودی زند خواجه جمال الدین سلمان «تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات * تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است» طالب آملی «در آن مصاف که از عکس تیغ میارنگ هوای معرکه پوشد زمردین سربال» سربال بموحده پیراهن و هرچه پوشیده شود (ب)

تیغ ستم - کنایه از رونق و رواج و ظلم بود چنانکه ملك طیفور انجدانی گفته «خون چکانست ملك تیغ ستم می ترسم * که بی آخر بدر خانهٔ قاتل برود» (ب)

تیغ سحر و تیغ صبح - کنایه از عمود صبح و طلوع آفتاب و نیز تیغ سحر کنایه از آه سحری که از روی درد باشد و دعای صبحگاهی را نیز گویند (ب ر)

تیغ سر تراشی - استره که بدان مو سترند تاثیر «آئین موشکافی از طبع کج نیاید * شمشیر را نسازد کس تیغ سر تراشی» لیکن استره را موشکاف گفتن محل تامل است میرخسرو: «استره هرچند دمی تیز یافت * موسترد مو نتواند شکافت» (ب)

تیغ سوزن ربا و تیغ سوزن دار - تیغی که بکمال آبداری سوزن را بردارد (ع)

تیغ سوزن ربوده و سوزن بردار - تیغی که سوزن را بدم بردارد و این کمال خوبی اوست صائب «شد مسیحا بتجرد زعلائق آزاد * چه کند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت» وحید «شد رمزگان چشم جادویش * تیغ سوزن ربوده ابرویش» (ب)

تیغ شدن - کنایه از روبرو شدن و در برابر جواب دادن و حریف شدن و طرف گشتن صائب «کوه قاف از سپر انداختگانست اینجا * که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما» و له «تیغ نتواند شدن انگشت پیش حرف من * تا چو ماه نو سپر کردم کمان خویش را» طهوری «نواند دل بچنگ غمزه شد تیغ * گرش از رحم حمتایی سخنی» میرسید علی مصور اندجودی «دی از طرفی بر آمد آن چرده پسر * با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * انگه سپر هر که بدیدش با تیغ * ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر» (ب)

تیغش میبرد - ف کنایه از انست که استعداد دارد که از دستش کاری بر آید لوطیان گویند تیغت می برد که فلانه امرد را تسمیه کنی سالك قزوینی «اقبال اگر مداری تیغت برش ندارد * بازو بلند خواهد شمشیر آزمودن» شهرت «کاری از دست چو آید سعی کن در کردنش * هر کجا دانی که تیغت میبرد الماس باش» ابوطالب کلیم «چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم * تیغم نمی برد چه امید برکشم» (ب)

تیغ صیقلی - ف تیغ صیقل زده مرتضی قلی بیك «گر بظاهر در نظرها بی هنر باشم چه باك * همچو تیغ صیقلی باشد نهان جوهر مرا» (ب)

تیغ علم کردن و بیرون کردن و بر آوردن و آهیختن و کشیدن و آلودن و نشاندن و نهادن و رساندن و راندن و گماشتن و شکستن و ریختن و انداختن و باریدن و فرود آوردن و برگلو آمدن و بر فرق آمدن و خوردن و کمربستن و بر میان بستن و گشادن و گشودن و از میان

واکردن و از کف افتادن ـ هر کدام معروف عرفی «در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست * تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار» صائب «چوداغ لاله بخون کمه غوطه زد آبرور* که عمرهٔ توکمر بست تیغ ابرورا» وله «چوآب زندگی می بوشد ولب تر نمیسازد * اگر تیغ دو عالم برگلوی عشق می‌آید» وله «همچوداغ لاله کردد کمه از خون‌شکار * تیغ چون‌بیرون کشد مژکان بی زنهار تو» وله «بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد * ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست» میرزامحمد قلی میری «چون کشی تیغ جفا برسر میلی دگری * کاش دستی تو نگیرد که جفای دگراست» معصوم کاشی «گر کشد چون شانه‌ات صدجا سرچون‌آسمان * صاف پیشانی تر از آئینهٔ بی زنگ باش» بیدل «می کند تیغ علم بر سرهستی بیدل * در هوای قد اوگر نکشد ناله قدی» وله «چه‌لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش * بروی دل که نفس تیر می کند کارش» وله «تبسمی که بخون بهار تیغ کشید * که خنده برلب گل نیم بسمل افتاد است» ملاشانی تکلو «بررغم‌رقیبان‌نظری سوی من‌انداز * یك تیغ فرود آور صدسرزتن انداز» طهوری «هوس قصد ناموس دارو دریغ * مگر برکشدشحنهٔعشق‌تیغ» وله «بخون شکاری‌میالای تیغ * که‌داری‌بفتراك بستن‌دریغ» «گرچه غم میراند قصابانه تیغی* استخوانم رحم ساطوری نداشت» طغرا «صدزخم دارم‌چونگین برروی خود اینك ببین * ازبس سویم تیغ کین مهر درخشان ریخته» بابا فغانی «مگر کمین کشید که‌آن ترك‌جنگجوی * تیغی چنان رساندکه ازاستخوان‌گذشت» میرمعزی «ملك‌ماازروا بیان بستان که ارزانی تونی * تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار» طالب‌آملی «شرب‌آبحیات آن‌کسانکه می‌بارند * نخورده‌اند هماما ز دست جانان تیغ» حسین ثنائی. «هزار تیغ بلا گر خورد بسر از دوست * ز دوستی است اگر در زبان خبر کنجد» وله «ای‌صبر وهوش رخت سلامت برون‌برید * کان ترك مست تیغ سیاست بجان نهاد». زلالی «چه‌خوش گفت‌آن‌غریب بی‌شکسته * که بی‌طالع برورخود نشسته* نژد مهرنا بی‌تیغ بیداد* شکستی بردلم‌دستت مریزاد» طالب آملی «مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق * چین فکندن بجبین ننگ‌شهادت باشد» وله «علم افکنده هزاران صف‌طوطی‌طالب* هرکجا یك تنه تیغ ستم آهیخته‌ام» ارادت‌خان واضح «می نشاندم تیغ ابروی‌کسی دیگر بچشم* هست درسر بازفکر خانه‌آرائی مرا» خواجهٔ شیراز «مژگان تو تاتیغ جهانگیر بر آورد * بس کشتهٔ دل زنده‌که برهمدگر افتاد» وله «گر تیغ بارد در کوهی آن ماه * گردن نهادیم الحکم لله» نظامی «بروهشت برترك‌شه تیغ را * ز برق آهنی کی‌رسد میغ‌را» (ب)

تیغ فصاد ـ ف نیش رگ‌زن که بدان فصد کنند تاثیر «بروی سخت توان ایمن‌ازحوادث شد * که خون لعل مسلم ز تیغ فصادست» (ب)

تیغ فلك ـ کنایه ازدات فلك یا خطوط‌شعاعی آفتاب‌یادات مریخ‌باشد که ترك‌فلك‌است انوری «تیغ فلك بتیغ‌تو اندر نیام‌باد* تا بر فلك مجره چو تیغ مهندست» (ب)

تیغ کشیدن بینی ـ راست وسرتیز شدن بینی واین درحالت مشرف شدن برمرگ باشدازاهل زبان بتحقیق پیوسته شفائی «هرجا که‌سخن ز کندی طبع گذشت * ذوق سخن تو در دل جمع گذشت * بینی تو تیغ می کشد پیوسته * عمر تو تمام دردم نزع گذشت» (ب)

تیغ کندن ـ بفتح کاف تازی و سکون نون ف تیغ از نیام برکشیدن طهوری «زمانه‌تیغ‌ستم کند یاعلی زنهار * مباش غافل از احوال منکه پرخطرم» (ب)

تیغ کوه و تیغهٔ کوه ـ ف بینی کوه زلالی «زگردن تانبوك تیغهٔ کوه * گریبان شکوهم‌زخم انبوه» صائب. «هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد * آخر به تیغ کوه سرکوه‌کن جداع» وله «می‌شودچون‌تیغ کوه ازابر رحمت‌آبداره هرکه صائب پا بدامان‌توکل‌بشکند» (ب)

تیغ گر و تیغ ساز ـ ف. آنکه تیغها رابسازد.

طمرا «معنی ردف ساختی چون سپر * نقابوش خبر گیر ازین تیغ گر * چوار غمزهٔ خود شوی تیغ‌سار * که مشتری گردن خودددار» (ب)

تیغ گشتن - ف مقابل کشتن طمرا در رساله آشوبنامه گوید «سیف اسمر نگه را کارازان درگذشت که دلیران‌معرکه نطم پیش‌او توانستد تیغ کشت» (ازغوامص سخن)

تیغ گلدم - بضم کاف فارسی ف تیغ دندانه دار برگشته دم میر نجات « گلستان شهادت میس‌دیگردر نظر دارد * بتیغ‌گلدم اوتاچو شمشم دیده‌ام سرراع»

تیغ گنبذ - ف از عالم تیغ کوه فردوسی «چوخورشید برتیغ‌گنبد رسید * بهدژ بودپیدا نه دژبان پدید» (ازغوامص‌سخن)

تیغ گوشتین - کنایه‌ازربان باشد و آنرا شمشیر گوشتین نیز گویند چنانکه امیر خسرو گفته «بی‌بی که‌هرچه گوئی بهزاران‌خموش‌رانیك * بس نیك و بد که کشته شدازتیغ گوشتین» (ن)

تیغ لنگردار - ف کنایه از تیغ زخمدار و چون این قسم تیغ خوب می‌نشیند و زخم کاری می‌کند وارحاکم می‌خسد آنرا لنگردار گویند و این‌مجاز است ماخوذ ازمعنی لنگر که آهنی باشد که کشتی را ازرفتن بازدارد و تحقیق آنست که تیغ لنگردار کنایه از تیغ سنگین و گران و در شعر ملا طغرا نیز لنگر دار نیز آمده لنگر دار بمعنی ثقیل و گران است صائب « از تغافل گشت مژگان گران خوابش مرا * تیغ لنگردار چندین پاس دم میداشت است» (ب)

تیغ محرابی - ف تیغ خمدار ملامیر « ای زلف توشکتر وعنبر توخال * ابرا بروی‌توفتاده بس نیکوخال * ابروی‌توتیغ است ولی‌محرابی * چون مورچهٔ تیغ بران ابروخال » (ب)

تیغ محرف - ف تیغ خمدار که زخمش عمیق می‌باشد یاتیغی که بوقت زدن آن قدری دست‌را بیك جانب خم کرده‌زنند تازخم‌عمیق‌دهد (ع)

تیغ مغربی - ف نوعی از تیغ آشنا « باز آسمان‌ز کینه‌وری‌راه‌نو گرفت * دردست‌تیغ‌مغربی ازماه‌نو گرفت» (ب).

تیغ‌مهند - بضم‌میم وفتح‌ها و نون مشدد مفتوح ف تیغ ساختهٔ هندچرا که در ملك عرب‌و ایران تیغ هندی اعتبارتمام دارد (ع)

تیغ نطق - کنایه‌ازربان فصیح باشد (د)

تیغ نهادن و تیغ نشاندن - معروف واضح «می نشانم تیغ‌ابروی کسی‌دیگر بچشم * هست‌در سر بازوکر خانه‌آرائی مرا» مخلص‌کاشی «پیش آن جراح بی‌درکی رود کارم به پیش* ازبرای‌مرهم اومی‌نهم تیغی‌بخویشتن» (ب)

تیغ و ترنج بمیان آوردن - بواو عطف‌همان کاروترنج که‌درکف زنان مصر بود و مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام بجای ترنج کفها را بریدند. طهوری « بدبقایی کشیم تیغ و ترنج آوریم * یوسف یعقوب‌راکف بریدن دهیم » محتشم‌کاشی «برحرف من قلم شود انگشت اعتراض * تیغ و ترنج گر بمیان‌آورد کسی» (ب)

تیغ‌هندی‌وهندوی و هندوی گهر و هندوانی و هندوستانی و مهند - تیغی که‌درهند ساخته باشد خواجه جمال‌الدین‌سلمان «درمانت ازسخن عدل وجود خالی نیست * بلی ز تیغ مهند گهر جدا نشود» میرمعزی « بگیری دگر سال‌شام‌وحلب‌را * بتیغ گهردار هندوستانی» وله «بسا مخالف دولت که‌شاه مالش داد* بتیر ناوکی وتیغ هندوانی بود» استاد رودکی «رای‌توهست برتر ازرای هندوان *تیغ توهست برتر از تیغ هندوی» و بدینمعنی پولاد هندی و گاهی تنها هندی نیز استعمال کنند وهردو مجاز است (ن)

تیغهٔ پشت - ف قطارمهرهای پشت (ع)

تیغهٔ سمور و تیغهٔ قندز - کنایه از وسط و میانهٔ سمور درطول ازعالم تیغهٔ کوه و سمور وقندز نام دوجانورمعروف‌و بمجاز بر پوستین‌اینها اطلاق کنند اشرف «سمورخط مشکینش چنان خوش تیغه افتاده * که می‌گردد ترنج غبغب او درمیانش گم» گریبان‌سمور نیزگویند (ب)

تیف - بکسر اول بروزن‌لیف ف نام‌روزسیزدهم باشد ازماههای ملکی‌وبرهان گفته برمان گیلانی حس وخاشاك‌را گویند والله‌اعلم (ن)

تیفاق و توفاق ـ کلاهما بالفتح ع موافق‌شدن کار (ا)

تیفع ـ بعین مهمله بر وزن تفعل ع . بر پشته سر آمدن (ا)

تیف‌گنج ـ بفتح کاف‌فارسی ف نام‌نوائی‌است ازموسیقی چنانکه‌منوچهری گفته «وگه نوای‌تیف گنج وگه نوای گنج گاو» (ن) .

تئق ـ بفتح تا وکسرهمزه ککتف ع شتابنده بندی واسپ جوان‌پرنشاط (ا) .

تیقظ ـ بظاء معجمه بروزن‌تفعل ع بیدارشدن‌و بیداری (غ).

تیقن ـ بنون بروزن تفعل ع بیگمان‌داستن(ا)

تیقیظ ـ بظای معجمه بر وزن تفعیل ع . بمعنی بیدار کردن و بمعنی بیداوی مستعمل می‌شود (ا)

تیقور ـ بالفتح براء مهمله‌درآخرعلی‌فیعول ع مردبردبار باوقاروآهسته (ا)

تیکوز ـ بزاء معجمه بر وزن دیرور ف بمعنی کشك وقروط است‌که‌آنرا بفارسی تینو نیز گویند حکیم سوزنی گفته . «بگنی ونعم خوربدومست گردند وخراب * زاب تتماجی که باشد سردوبی تیکوروسیر» (ن) .

تیل ـ بروزن‌فیل ف بمعنی نقطه است و خال رانیز گویند (ن)

تیلا ـ باول مکسور وبای‌معروف ف چیز رسن تابی راگویند (ن)

تیلماچی ـ بالکسر وکسرجیم.ف ترجمان‌یعنی زبانهای مختلف مهم کند وهریکی‌را بزبان وی مهم کناند ونیز کارگزار(ض)

تیلیك ـ بکسراول‌وثالث‌وسکون ثانی وتحتانی وکاف . ف جامهٔ پیشباز آستین کوتـاه را گویند (ن)

تیم ـ بروزن‌میم ف بمعنی کاروانسرای‌بزرگ‌ است وحجره خانه‌را نیزگویند خواجه‌عمیدعطای بن یعقوب رازی گفته : «مست وبیخود در آمدم زدر تیم * کرده بیجاده جای در یتیم * زیر خط زبرجدش میمی * زیر زلف عنبرش صدجیم‌وزیر آن جیم طوبی وفردوس * زیرآن میم کوثر و تسنیم * پشتم ازجیم‌اوچوجیم‌دوتا * برمن از میم اوجهان چون‌میم ». شیخ‌اوحدی گفته «توترسی که‌باغ سازی وتیم * حرج آن حمله از خـراج یتیم » شیخ عطار گفته «ای‌کلام‌تو رشك در یتیم * وی‌عطای‌تو دیه‌وخانه وتیم» (ن)

تیم ـ بالفتح ع بنده وتیم‌الله وتیم اللات وتیم قریش هرسه‌نام قبیله‌ایست (م)

تیماء ـ کصحراء .ع دشت‌وبیابان وموضعی‌است برهشت مرحله ازمدینه وستاره‌های‌جوزا وارض تیماء،زمین‌بی‌آب‌وگیاه‌که‌مردم درآن راه‌گم‌کنند وهلاك شوند یازمین فراخ ووسیع(ا)

تیماج ـ بالکسر وبای معروف وجیم عربی‌چرم بزکه آنرا بلغار وادیم نیز گویند و این لفظ ترکیست‌ازکشف و بهارعجم‌ومؤید ودر مدار بجیم فارسی است (غ)

تیمار ـ بیای معروف ف غم‌خوردن وغم‌بالفظ خوردن وکشیدن وگفتن وکردن وبرکسی نهادن مستعمل مخلص‌کاشی . «کی‌دل‌دهم‌درسادگی کان شوخ تیمارش خورد * گر می تواند چارهٔ از چشم بیمارش‌کند» نظامی «مه بیش‌از کشش تیمار برمن * بقدرزور من نه بار برمن ». میر خسرو «رقیبا برحقی گرباورت باید غم خسرو * که من تیمار بلبل بیش‌،وتیمارمی‌گویم ». «دلم‌خون‌گشت ازین تیمار خوردن * دروسم خسته شد زین‌خار خوردن» «برافتاد ترس اندرین لشکرم * ندارم که تیمارآن چون خورم» . میرمعزی «اگرچه وسوسه دردل‌زعشق‌دارم صعب * دلم زوسوسهٔ‌عشق کی خوردتیمار» . استاد فرخی : «تیمار رعیت کشد وانده درویش * کایزد بدهاد اوراخزانه وتیمار» هرکس‌که ازجانب دولت بتوجه‌اطفال یتیم وبی‌کس واعانت مردمان عاجز باشد آن را تیماری‌گویند یاتیمارخوار(ب ن).

تیماس ـ بروزن ریواس ف. بیشه ونیستان و جنگل راگویند ابوالعباس مروزی‌گفته : «نهاد روی بحضرت چنانکه‌رو به پیره بتیم‌و انگران‌آید ازدرتیماس »(ن)

تیماو ـ بسکون واو ف بمعنی بلادت باشدو آن‌تعطیل قوت‌نفس ناطقه‌است بی‌آنکه تقصیری درخلقت آن شده‌باشد در برهان‌آمده درفرهنگها نیافتم (ن) .

تیمة ـ بالکسر.ع. گوسپندیکه‌درحالت گرسنگی

ذبح کنند آنرا و گوسپندان زاید از چهل عدد تا اینکه بنصاب دیگر رسد و گوسپند شیردار که در خانه دارند آنرا صد سائمة (ا)

تیمسار ـ بامین بی نقطه بر وزن پیشکار ف کلمه ایست که آنرا بعربی حضرت می‌گویند (ر)

تیمم ـ بروزن تفعل ع بخاك وضو کردن و بالفظ دادن و کردن وشکستن و برخاستن مستعمل مشهور است که آب آمد تیمم برخاست ازعالم فتنه برو نشست و براغ برخاست طاهر وحید در تعریف گازر «چو سود رخ قدر طاؤس مست * ز آب رخش چون تیمم شکست» اشرف «مرا توبه از دیدن خم شکست * چو شد آب پیدا تیمم شکست» ملا طغرا در تعریف مدینهٔ منوره «بآن خاك هر کس تیمم کند * کف از آب رحمت چو قلزم کند» میر خسرو «بهر سجده پیش پایش هم ز خاك پای اوست * دیده را دادم تیمم گرچه غرق آب بود» (ب)

تیمن ـ بروزن تفعل ع خویش را بیمن منسوب کردن و بابرکت شدن (م)

تیمناك ـ بانون بالف کشیده و بکاف زده ف بمعنی مواسات باشد که معاونت یاران ومستحقین کردن است (ن)

تیمی ـ بتشدید یای ثانی ع کرانهٔ یمن (ا)

تیمور ـ بکسر تای موقابی وضم میم وسکون راء مهمله این لفظ ترکی است بمعنی فولاد و نام پادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد حرف مضموم واو بعد مفتوح الف و بعد مکسور یا می نویسند مگر آن واو والف و یا در خواندن نمی‌آید درین لفظ نیز با واو نخواندن می‌آید چرا که علامت کسر وضمه است و اگر در نظم بسبیل اشباع خوانده شود جایز باشد (غ)

تیموك ـ باول و ثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف زده ف بمعنی عبوس یعنی ترش‌روئی کردن و اظهار کراهت کردن از کسی (ب)

تیمیم ـ بر وزن تفعیل ع قصد کردن و اراده نمودن (ا)

تیمین ـ بروزن تفعیل ع بردست راست رفتن و بیمن در آمدن و برکت دعا کردن کسی را (ا)

تین ـ بر وزن چین بر زبان ژند و پاژند بمعنی انجیر است که معروف است و درعربی نیز همین نام دارد (ن)

تینا ـ بروزن بینا بکسر اول ف بلغت ژند و پاژند گل را گویند و بعربی طین خوانند تینه بروزن کینه آب دهن را گویند (ن ر)

تیناب ـ بروزن سیماب ف بمعنی خواب که بعربی آنرا رؤیا گویند (ع)

تیناث ـ بثای مثلثه در آخر ع نام موضعی بفاصله ده فرسخ از مصر (ع)

تینة ـ بالکسر ع یك انجیر تازه و تر (ا)

تینه ـ بروزن کینه ف آب دهن را گویند (ر)

تیو ـ بیای مجهول بروزن دیو ف بمعنی طاقت و توانائی که تاب باشد و بمعنی یعنی هم آمده است که بعربی ای گویند حکیم اسدی گفته «فتادند برخاك بیهوش و تیو * همی داشتند از غم دل غریو» «بکه کرد از دور سالار نیو * گریزان و تازان و بیهوش و بیو» (ن)

تیواء ـ ع جای گرفتن (م)

تیوار ـ بروزن شیراز ف در برهان گفته بمعنی جسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده ودر فرهنگها ندیده‌ام (ن)

تیوای ـ بروزن سیمای ف بمعنی تهور و بی پروائی نوشته است (ن)

تیور ـ براء مهمله بروزن سمور ف مرغی است شبیه بطاوس ماده که بعربی شفانین خوانند (ن)

تیورك ـ بکسر اول و فتح راء مهمله بکاف زده ف بمعنی رشك و حسد و رضا نبودن بخوشی کس (ر)

تیوس ـ بسین مهمله بضمتین ع جمع تیس بالفتح ، تکه و نر از آهو یا آنکه بر آن یکسال گذشته باشد (ا)

تیوسول ـ بروزن بیرغول ف بمعنی شماتت و شاد شدن از غم کسی خلق گفته و هیچ یك ازین لغات شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل نموده (ن)

تیول ـ بضمتین وواو معروف جاگیر مدد معاش و این لفظ ترکیست ودر مدار تیتول بفتح اول و ضم ثانی (ع)

تیه ـ بالکسر وسکون یای تحتانی ودر آخر های ملفوظ ع بیابانی که رونده در آن هلاك شود و

بمعنی تکبر کردن و رفتن بهر جا سرگردان، و باصطلاح بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبط پنجاه هزار نفر بودند در آن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند(ع)

تیهاء و تیماء ـ بالفتح ع بیابان که مردم در آن حیران و سرگردان شوند و راه گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ و وسیع (م‌ا)

تیهان ـ بالفتح و سکون تحتانی ع گمراه و سرگردان(ا)

تیه بنی اسرائیل ـ بالکسر ع بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان و حیران و محبوس ماندند و نتوانستند که بیرون آیند(غ)

تیهو ـ با ها بر وزن لیمو ف مرغی معروف است و مذکور شده است و در برهان گفته جایی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود بعربی غدیر خوانند والله اعلم (ن)

تیهوج ـ بالکسر و جیم عربی در آخر ع معرب تیهو که طائریست کوچکتر از کبک ظاهراً بهندی بوا مانند (غ)

تیهور ـ بالفتح براء مهمله در آخر ع زمین راست و هموار و ما بین اعلای وادی و اسفل آن و ما بین اعلای کوه و اسفل آن و مرد متکبر و بزرگ منش و موج مرتفع دریا و ریگ توده که آب اطراف آنرا کنده باشد تیاهیر[بفتح اول] و تیاهر [بفتح اول و کسر چهارم]جمع (ا)

باب ثای مثلثه

ث ـ بدانکه این حرف در فارسی نیامده و طهمورث معرب تهمورت بهر دو فوقانی یا طهمورس بآخر سین مهمله و کیومرث معرب کیومرت بکاف فارسی و آخر فوقانی است و در فرهنگ است معنی آن زنده گویا چه کیو بمعنی گویا و مرت بمعنی زنده است و معنی نماند که درین ترکیب کیو را قلب گوی حمل کردن بر قیاس دیو که قلب جوی بمعنی عرق است صحیح نیست چه صیغهٔ فاعل که بروزن آمر می آید بدون مفعول مستعمل نمی شود چون ثناگوی و حق گوی و ناتوان بین و دور بین و خیراندیش و بداندیش و جز آن و اینجا چنین نیست شیوای طوس «نخستین خدیوی که کشور گشود * سر پادشاهان کیومرث بود» و از ثنگ تصحیف از تنگ بفوقانی و از چنگ بجیم فارسی و از ژنگ بزای فارسی و از سنگ بسین مهمله هر کدام لغتی است در آن و اغلب که لغت چنین باشد و بهر تقدیر تنگ و ژنگ مخفف از تنگ و از ژنگ است استاد فرخی «همین تافت نو بر نیان روی خویش * نیازیست گوئی برارسنگ و مانی». استاد رودکی «آن صحن چمن که از دم دی * گفتی دم گرگ یا پلنگ است * اکنون ز بهار مانوی طبع * پر نقش و نگار همچو ارتنگ است» مختاری «گر مت آن ارج و آن قیمت زبان مار مدح تو * که تنگ از جامهٔ مانی و چوب از زندهٔ آزر » و اغربرث برادر افراسیاب نوشته اند که ترکی است و درین نظر است چرا که عین معجمه و ثای مثلثه در ترکی نیامده کذا فی الشرفنامه و ثنم بضم تعریب فم بمعنی بت و این زبان ماوراء النهر است و مجاز بر محبوب اطلاق کنند و فغان که معنی ترکیبی آن منسوب بفغ یعنی بت پس دراصل بمعنی ناقوس باشد چرا که وی را در بتخانه ها زنند غایتش اینمعنی مهجور شده بمعنی ناله و فریاد استعمال یافته و این مجاز است استاد عنصری «گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار * گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان». بدیهی. «آن فغ چینی کجا ز چین دور لفش * هم فغ و هم فغ پرست او بفغان است» و این حرف بحساب ابجد پانصد باشد (از جواهر الحروف و غیاث)

ثاب ـ بالفتح و سکون همزه و بای موحده در آخر ع خمیازه کشیدن مثئوب [بفتح اول و ضم سوم] نعت است از آن و بفتحتین خمیازه و دهن دره (ا).

۱

ثابت - بکسر بای موحده ع ایستاده و برقرار ومحکم و بروج ثابته چهار است مجموع این قول «ان الثوابت بروج الثور والاسد والدلو والعقرب النائی من الاود» و کواکب ثوابت خلاف سیارات است (ام)

ثابت اندازی - ف بمعنی قدر اندازی و محکم اندازی نظیری گوید «ثابت اندازی و صاف نظر شدو رسم من * نی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم» (ازعوامض سخن)

ثابت قدم - پا برجا و برقرار و راسخ دم و واثق (مر)

ثابت مطلق - از صفات حق تعالی است (از مظهر العجائب)

ثأثاء - کدحداح ع کلمه ایست که بدان تکه را برای جهیدن برماده خوانند (ا)

ثأثاة - بالفتح ع سیراب گردانیدن شتران را و تشنه کردن از لغات اضداد است و سیراب شدن شتران و تشنه گردیدن و فرو نشاندن آتش را و خواندن تکه را و نیز ثأثاه دفع کردن از کسی و باز داشتن و دور کردن از جای و فرو خوردن غضب (ا)

ثأج - بالفتح ع بانگ کردن گوسپند ثائجة [بکسر سوم وفتح چهارم] صفت است از آن ثوائج [بفتح اول و کسر چهارم] و ثائجات [بکسر سوم] جمع (ا)

ثأد - محرکة و بسکون دال ابجد ع امر زشت وغورهٔ نرم از خرما و گیاه تازه و تر و مکان ناموافق و بالتحریک نم و خاک نمناک و سرما (ا)

ثأداء - بالفتح ممدوداً ع کنیزک و زن گول و ما انا ابن ثأداء، نیستم عاجز و بایمعنی بفتحتین هم آمده (ا)

ثأدة - بالفتح ع زن بسیار گوشت و تازه کجهالة فربهی (ا)

ثادق - بدال ابجد بروزن عاشق ع وادی است و نام اسپ مقدم بن طریف. و وادی است مر بنی عقیل را و سحاب ثادق، ابر ریزان و واد ثادق، ای سائل(ا)

ثأر - بالفتح وسکون همزه وراء مهمله ع کینه و قاتل دوست یا خویشاوند و دشمن اثار [بفتح اول] و آثار و ثؤر [بفتح اول و ضم دوم] جمع

و بمعنی کشتن کشنده را و طلب کردن خون را (ا)

ثأطأ - بالفتح و مد طاء حطی ع زن گول و در صفت داء مستعمل شود(ا)

ثأطة - بالفتح و فتح طاء ع لای و گل و جانوری است کوچك گزنده ثأط بحذف تاء جمع(ا).

ثأعة - بفتح عین مهمله ع یك مرتبه انداختن قی (ا)

ثاعی - بکسر عین مهمله ع دشنام دهنده و سبت کننده کسی را بدی (ا)

ثاغم - بکسر غین معجمه ع رنگ سپید مانند درمنه (ا)

ثافل - بکسر فا کصاحب ع آنچه تنك نشیند از هر چیز و سرگین و ثافل اصغر و ثافل اکبر دو کوهند در راه مکهٔ شریفه (ا)

ثافسیا - بافاو سین بی نقطه بروزن نابینا بلغت سریانی صمغ درخت سداب کوهی است و بعضی گویند صمغ سداب صحرائی است مصلح و مسهل باشد (ر)

ثاقب - بکسر قاف قرشت و سکون نون ع بمعنی روشن و درخشان از کشف و منتخب و شتر ماده بسیار شیر و نجم ثاقب ستارهٔ بلند و روشن بر ستاره های دیگر بانام زحل است و نام دردی است که صاحبش چنان پندارد که بر کسی در اندام سوراخها می کند (م ع)

ثاقل - بکسر قاف ع نام شهری است و دیار درست ثواقل جمع (ا)

ثاکل - بکسر کاف ع بمعنی بی فرزند(ا)

ثالث - بکسر لام وسکون ثاء مثلثه ع سه کننده و سوم و بمعنی اول ثالث ثلثه و ثالث اثنین توان گفت و بمعنی ثانی ثالث اثنین بتوان گفت (م)

ثالثة - بکسر لام و فتح ثای مثلثه ع جزء شصت از ثانیه و ثالثه الاثافی سنگ پاره ملصق بکوه که دو سنگ پارهٔ دیگر در جنب آن گذاشته دیگ بر آن نهند (ا)

ثالث ثلاثة - کنایه از حضرت عیسی و روح القدس و خدای تعالی است مجموعة و این از آن جهت گویند که ظاهراً در انجیل واقع شده که عیسی ابن الله و معنی آن محب خداست نه پسر خدا و تحقیق آنستکه جناب حضرت عیسی نسبت بخدای تعالی میفرمود

وقال ابی کذا یعنی گفت پدرمن چنین وجهلا این را برظاهر محمول داشته خدا را پدر عیسی دانستند چنانکه علامه‌دوانی در شرح عقاید نوشته و معنی ترکیب سومی سه‌است و نیز کنایه‌ازسوم‌طلاق‌وسوم پیاله است (لف)

ثالسقیلس - باول بالف کشیده‌وکسر وفتح لام‌هر دوآمده است وسکون سین‌بی نقطه وقاف‌بتحتانی رسیده وبسین دیگرزده‌بیونانی تخمی‌است که‌آنرا بفارسی سپندان گویند چون دود کنند جمیع گزندگان‌بگریزند‌وهرگزندگی‌عقرب مانند نافع باشد (د)

ثآلیل - حرف دوم همزه ممدوده وکسر لام بر وزن سراویل .ع بمعنی آژخها واین‌جمع‌ثولول است که بهندی آنرا مسه گویند (ع)

ثامد - بکسرمیم وسکون دال مهمله ع ستور ریزه که‌علف‌خوردن گیرد (ا).

ثامر - بکسر میم وسکون راء مهمله ع درخت رسیده میوه یادرخت‌میوه‌ناك ونام‌مردی و لوبیا وشکوفه حماض که‌بفارسی ترشه‌است (ا)

ثامل - بکسر میم .ع شمشیری که از دیرصیقل نشده (ا)

ثامن - بکسرمیم ع هشتم (ا)

ثانوی - بکسرواو ع بمعنی‌دوم (ع)

ثانی - بکسرواو ع. بمعنی‌دوم (مر) .

ثانی اثنین - ع یکی‌ازدو لاثالث معهما که‌سوم با ایشان نباشد وکنایه ازمثل ومانند ونظیرچرا که ازعدد دوم ازمجموع دوعدد بالضروردرذات واکثر صفات مثل عدد اول خواهدبود (غ ك) .

ثانیة - .ع. مؤنث ثانی وگوسپند که گردن را کج کند بدون علت و جزء شصت از یك دقیقه ثوانی جمع وکذلك الثالثة والرابعة و الخامسة کل واحدة منها جزو من ستین جزءاً من التی قبلها (ا)

ثاوی - بکسرواو .ع مقیم (ك)

ثاهت - بفتح ها کهاجر .ع. حلقوم‌وآنچه‌جبان باشد ازحلقوم‌وغلاف دل (ا) .

ثأی - بالفتح ع مجروح گردیدن وکشته شدن ومانندآن (ا) .

ثأک - بکسر ...

باران‌وزد وآب‌خیز دریا که بعدازفروخوردن‌آب روان گردد (م ا) .

ثایة - بفتح تحتانی ع سنگ توده پست بقدر مرد نشسته که در صحرا سازند برای نشان وآغل شتران وگوسپندان درصحرا باشد یانزدیك خانه ثاوة بالواو مثله (ا)

ثائجة - بکسرهمزه وفتح‌جیم ع گوسپندبانگ کننده (ا) .

ثایر - بکسر همزه وسکون راء مهمله ع کینه خواهی که‌آرام‌نگیرد تاقصاص نیابد (ا)

ثب - بالفتح وتشدید با ع نشستن با تمکین و وقار وراست وتمام‌گردیدن‌کار (ا)

ثبات وثبوت - نخستین بالفتح وبسین ضمتین ع برجای بودن وقرارگرفتن‌ثبات بالکسردوالی که‌پالان بدان استوار کنند وبالضم دردیکه‌آدمی را ازحرکت بازدارد (م)

ثباتة - بالفتح وفتح‌تای مثناة ع شجاع‌ودلاور گردیدن وثابت رای شدن (ا)

ثبار - براء مهمله ککتاب ع موضعی است بر شش میل‌ازخیبر وهوعلی ثبار امر یعنی‌قریب‌است که‌کارش برآید (ا)

ثبان - بالکسر .ع دامن‌جامه ومانندآن‌که در آن‌خرما وجزآن کرده‌دربر گیرند (ا)

ثبت - بالفتح ع مردثابت دل و ثابت زبان و قرار دادن وبفارسیان بمعنی نوشتن ورقم‌کردن و بالفظ کردن استعمال نمایند .واله هروی . «آن باده که برمحضر یکتایی‌او ثبت * کردست خرد نام‌بدونیك جهانرا » از بهارومنتخب‌ودرغیاث نوشته که ثبت قرار دادن ونوشتن وحجت‌ومرد معتمد.ازمنتخب وثبت اگر چه مصدر است گاهی بمعنی اسم‌مفعول میباشد چنانکه ثبت بمعنی قرار داده شده ونوشته ومرقوم می‌آید .

ثبج - بفتحتین وسکون‌جیم .ع میان کتف‌وپشت ومیانهٔ هرچیز ومعظم‌آن.اثباج جمع وسینهٔ‌سنگ خوارومرغی‌است ونام یکی‌از پادشاهان یمن(ا).

ثبجاء - بالفتح .ع مؤنث اثبج بمعنی مردبهن پشت یابیرون آمده پشت ومرد بزرگ‌شکم(ا) .

ثبجارة - بالکسر وفتح راء مهمله .ع. مغاکچه ...

ثبجه - بفتحتین و فتح ثالث ع متوسط میان جیدو ردی(ا)

ثبر - بالفتح ع بازداشتن از چیزی ورانده و هلاک کردن وزیان رسانیدن و ناامید کردن و باز گشتن آب دریا ضد مدو بفتحتین گشاده‌شدن ریش وآماس کردن آن(م ا)

ثبرة - بالفتح وسکون با وفتح راء مهمله ع زمین نرم ومغاکچه درزمین و چاهک در چیزی ثبرات جمع و خاکی است مانند آهک و معرفة وادی است بدیار ضبة و بالضم انبار غله پاک کرده در خرمن (ا)

ثبط - بالفتح وکسر ثانی و سکون طای حطی ع احمق درکار خود ، مرد ضعیف و گرانبار و اسپ گران وسست والمؤنث بالهاء اثباط [بفتح اول] وثباط [بکسر اول] جمع و ثبط بالفتح و سکون با ، بازداشتن کسی‌را ازکار و بر تأخیر و درنگ داشتن کسی را و آماسیدن لب و واقف کردن کسی را بر کار و بفتحتین سست وگرانبار شدن (ا) .

ثبق - بالفتح ع بسیار آب وتیز رو گردیدن جوی‌وزود اشک شدن‌چشم (ا)

ثبل - بالضم ومحرکه ع بقیه چیزی‌درته‌آوند وغیر آن (ا)

ثبن - بالفتح ع درنوشتن‌عطف جامه ودوختن آنرا ودر دامن چیزی کرده در برگرفتن ووا هم آوردن نیفه ازار را ازپیش (ا)

ثبنه - بضم اول و فتح ثالث . ع دامن جامه و مانند آن که در آن خرما وجز آن کرده در برگیرند (ا)

ثبوت - بضمتین ع ایستادن و برجای بودن و قرار گرفتن ثابت و ثبیت وثبت [بالفتح] بمعنی است ازان(م . ا)

ثبوته - بضمتین‌وفتح تای‌مثناة ع شجاع‌ودلاور گردیدن وثابت رای شدن (ا)

ثبور - بضمتین . ع هلاک و هلاک کردن‌کسی را از منتخب و در کنز هلاک شدن و واهلاکا گفتن (غ) .

ثبیت - کامیر .ع. مرد دلاور وقایم وبرجای و اسپ سبک وتیزرو ازاعلام است (ا)

ثبیر - کامیر ع کوهی است بظاهر مکه‌وثبیر الاثبره وثبیرالخضرا وثبیرالنصع وصبیرالزنج و ثبیرالاعرج وثبیرالاحدب وثبیر غینی از قله‌های ثبیره‌است و نیز ثبیر معرفة آبی است بدیار مزینه آنحضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم آنرا در وطیعهٔ شریش بن ضمره داد ونام اوراشریح گردانید (ا)

ثت - بالفتح وتشدید تاء مثناة ع کسیکه‌حدث کند وقت‌جماع یاانزال کندپیش‌از ادخال‌وشگاف درسنگ (ا)

ثتم - بالفتح ع انداختن مافی‌البطن‌خودرا(ا)

ثتن - محرکة ع گنده شدن گوشت و بویگرفتن وکنده‌شدن بن‌دندان وبدبو وفروهشته‌گردیدن لثه کفرحه بمعنی است ازان (ا)

ثتی - کثری‌اوکطی ع پوستهای خرما یاخرمای که تباه‌شده‌ازدرخت فروریزدوخرمای‌ردی‌وریزه که‌بدان عذارها پرکنند (ا)

ثج - بالفتح‌وتشدید جیم ع ریختن آب‌وخوردن وروان‌شدن آب وخون‌وروان کردن خون‌قربانی وهمچنین است تثجیج (م ا)

ثجاج - بالفتح وتشدید جیم ع فروریزنده و روان شونده قوله تعالی وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا (م ا)

ثجه - بالفتح و فتح جیم مشدد ع مرغزاری که در آن استخر و آبگیرها باشد ثجات جمع (ا)

ثجر - بالفتح وسکون‌جیم وراءمهمله ع سطبر وپهناور ومعرفةآبی است نزدیک نجران‌یامابین وادی قری وشام وخرما را بگنجارهٔ غورهٔ خرما آمیختن وروان کردن آب‌را و بالضم وفتح‌ثانی کصرد ، جماعتهای متفرقه وتیرهای پهناورسطبر بیخ وثجر ککتف ، سطبر پهناور (ا)

ثجرة - بضم‌اول وفتح ثالث ع زمین پست و میان وادی وفراخی آن ومیانهٔ سینه یااعلای‌آن وگرداگرد مغاک چنبر گردن وبروت شتروپارهٔ پریشان ازگیاه‌وجز آن(ا)

ثجل - محرکة ع کلان و فراخ شکم‌گردیدن مرد و یا برآمده تهیگاه شدن مرد (ا)

ثجلاء - بالفتح .ع.مؤنث اثجل که بمعنی‌مردیکه

شکمش کلان وفراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه
وتوشه‌دان فراخ ثجل بالضم جمع(۳)

ثجلة ـ بالضم وفتح لام ع کلانی وفراخی شکم(۱)

ثجم ـ بالفتح ع زود باریدن و دوام کردن وزود بازداشتن وبفتحتین زود برگردیدن (۱)

ثجن ـ بالفتح وسکون ثانی وبحرك .ع راه در زمین سخت وسنگستان (۱)

ثجو ـ بالفتح وواو در آخر ع خاموش گردیدن(۱)

ثجیج ـ بالفتح وکسر جیم ع روان‌شدن آب‌و نیز ثجیج سیلاب که‌توجه باشد (۱)

ثجیجة ـ بالفتح وکسرجیم اول وفتح جیم ثانی ع مسکهٔ‌شیر که بردست‌ومشك چسبد (۱)

ثجیر ـ براءمهمله کامیر ع کنجاره که ثفل باشد(۱)

ثحثاح ـ بالفتح بهر دو حای حطی ع سریع وشتاب (۱)

ثحثحة ـ بالفتح وسکون ثانی وفتح ثالث که ثای مثلثه است ع آوازیکه درو گرفتگی باشد نزدیك کام (۱)

ثحف ـ بالکسر وککتف ع. شکنبه‌طبق‌دارمانند طبق‌های سرگین اثحاف [بالفتح] جمع (۱) .

ثخانة ـ بالکسر وفتح نون ع سطبر و سخت گردیدن ثخین‌کامیر صفت است ازان (۱)

ثخرط ـ بالکسر و کسر رای مهمله و سکون طای حطی ع. گیاهی‌است (۱)

ثخن ـ بکسر اول وفتح‌خای معجمه .ع محکم‌و سطبری وسخت گردیدن. ثخین کامیر صفت‌است‌از آن (ا ع) .

ثخین ـ بفتح اول وکسر خای‌معجمه ع.محکم‌و سطبر وغلیظ از منتخب وکنز وبحرالجواهر در قاموس غلیظ وصلب (ع) .

ثداء ـ کزنار ع گیاهی‌است‌ودر بیخ آن‌طرثوث می‌روید ثداءة یکی (۱)

ثدام ـ ککتاب ع. پالونه (۱) .

ثدغ ـ بالفتح ع. شکستن سرکسی‌را (۱).

ثدق ـ بالفتح ع یك باریدن باران و روان شدن آب وابر وغیرآن وفرو گذاشتن اسپ را برفتار وشکافتن شکم گوسپندرا (۱) .

ثدقم ـ کزبرج .ع. کنکلاج و نام‌مردی (۱).

ثدم ـ بالفتح.ع کنکلاج‌وفربه ومربه‌گول ثدمة مؤنث (۱) .

ثدن ـ بفتحتین ع بوی گرفتن گوشت و پر گوشت‌شدن کسی وبفتح اول وکسر ثانی ککتف صفت منه (۱) .

ثدنة ـ کفرحة ع زن‌ناقص خلقت (۱) .

ثدی ـ بفتح وکسر اول ونیز کسری ع پستان زنان ومردان ازصراح وکنز وابن حاج نوشته که پستان‌مردان‌راثندوه گویند وپستان‌ها یم‌راضرع اند [بفتح‌اول وضم‌دوم] وثدی [بضم اول وکسر دوم مشدد] جمع. ثدی کسری، بزرگ‌پستانی (۱)

ثدیاء ـ بالفتح ع زن‌بزرگ‌پستان (۱) .

ثدیة ـ کسمیة .ع چیزیکه دران مادسان‌پی‌وپر ومانند آن گذارند (۱) .

ثر ـ بالفتح و تشدید رای مهمله ع فراخ و بسیارگوی وابر بسیار باران وپراگندن‌وپریشان کردن‌واسپ تیزرو(۱)

ثراء ـ بالفتح ع بسیاری مال و تونگری (۱) .

ثرارة ـ بالفتح ع چشمه بسیار آب (۱)

ثرائد ـ بالفتح وکسر همزه وسکون دال ابجد . ع . جمع ثرید کامیر ترید وکفیکه بالای خمر آید (۱)

ثرب ـ بالفتح .ع پیه تنکیکه بالای شکنبه و روده‌باشد. ثرو [بضمتین] واثرب [بفتح اول و ضم‌سوم]جمع. اثارب [بفتح‌اول‌وکسر سوم] جمع الجمع وسرزنش کردن کسی‌را برکاربد و جامه کشیدن از بیمار (۲)

ثرباء ـ بالفتح .ع گوسپند فربه (۱)

ثربات ـ محرکة .ع.انگشتان (۱).

ثرة ـ بالفتح وتشدید راء مهمله ع چشمهٔ بسیار آب وناقه یاگوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان ثرور[بضمتین]وثرار[بالکسر]جمع وزخم فراخ بسیارخون‌وزن بسیارگوی (۱)

ثرتم ـ کقنفذ. ع . باقی‌طعام‌یا نامحورش درخنور یادربن‌کاسه تراتم[بفتح‌اول‌وکسرسوم] جمع(۱) .

ثرثار ـ بالفتح ع . بیهوده گوی بسیارفریاد. ثرثارون جمع. ونهریست‌ویا وادی بزرگ میان سنجار وتکریت(۱) .

ثرثارة ـ بالفتح ع زن بسیار گوی و چشمهٔ بسیار آب (ا)

ثرثورة ـ بضم اول و ثالث ع چشمهٔ بسیار آب (ا).

ثرثور کبیر و ثرثور صغیر ـ ع دو نهر است بارمینیه (ا)

ثرد ـ بالفتح و دال ابجد ع نان در کاسه شکستن و آنکه کردن و باران ضعیف و گیاهی است و غوطه دادن جامه را در رنگ و مثرود نعت است ازان و مالیدن خایه را مکان خصی کردن و ذبح کردن ذبیحه را از چیز کند که اوداج آن پاك بریده نشود یاشکست کردن مذبوح را پیش ازآنکه سرد شود وهومنهی عنه و نیز ثردکسی را ازمعرکه خسته ومجروح برداشتن که هنوز زنده باشد. و ثرد بالتحریك، کفتگی لب (ا)

ثرط ـ بالفتح وطای حطی در آخر ع عیب کردن کسی را و ریغ زدن وسرگین انداختن و گول شدن و گولی وسریش وسرگین (ا ك)

ثرطلة ـ بالفتح ع فروهشتگی وسستی (ا).

ثرطمة ـ بالفتح ع سرنگون کردن ازغضب و تکبر و بسیار فربه شدن گوسپند (ا)

ثرطئة ـ بکسر اول و ثالث وفتح همزه ع سست کوتاه و گول ازمردان وزنان (ا)

ثرع ـ بفتحتین وسکون عین مهمله ع طفیلی شدن قوم را (ا)

ثرعط ـ بضم اول و ثالث و سکون طاء مهمله ع. گل تنك ورقیق ثرعطط بضمتین مثله (ا)

ثرعطة ـ بضم اول و ثالث وفتح طای مهمله ع آشامیدنی رقیق ثرعطط [بضم اول ودوم وچهارم] وثرعططة [بضم اول ودوم وفتح چهارم و پنجم] و ثرعطیطة کقذ عیلة [بضم اول وفتح دوم وششم] مثله (ا).

ثرعلة ـ بضم اول و ثالث وفتح لام ع پرهای گردن خروس (ا).

ثرغ ـ بالفتح و غین معجمه در آخر ع مخرج آب ازدلو. ثروغ [بضمتین] جمع و بفتحتین فراخ شدن مخرج آب دلو کسی (ا).

ثرغامة ـ بالکسر وفتح میم ع. زوجه یازن (ا).

ثرغل ـ کقنفذ ع. روباه ماده (ا).

ثرغول ـ کزنبور ع گیاهی است (ا)

ثرقبیة ـ بالضم [وضم سوم و با و یاء مشدد] ع نوعی ازجامهای سپید مصری است که از کتان باشد (ا).

ثرم ـ بفتحتین ع شکستن دندان پیش یا از بیخ و نام کوهی است به یمامه و بالفتح بر دهن زدن چندانکه دندان بیافتد (ك م ا)

ثرماء ـ بالفتح ع مونث اثرم [بفتح اول وسوم] آنکه دندانش از بن بر افتاده یا دندان پیشین ورباعیه کسی افتاده یا خاص است بافتادن دندان پیشین (ا)

ثرمان ـ بالفتح ع درختی است که باشنان ماند ترش است شتران و گوسپندان خورند (ا)

ثرمد ـ کجعفر ع شعبی است درکوه آجاء (ا)

ثرمداء ـ بالفتح و بالمد ع موضعی است یا آبی است در دیار بنی سعد (ا)

ثرملة ـ بالفتح ع شوره گیاهی است و نیز ثرمدة نه پختن گوشت را یا آلوده بخاکستر کردن آنرا (ا)

ثرمط ـ بکسر اول و ثالث وسکون طاء مهمله ع میش ماده بزرگ که در خائیدنش آوازی بر آید (ا)

ثرمطة ـ بفتح اول و ثالث وفتح طاء مهمله ع ثرمط ناك گردیدن زمین و بآواز خائیدن. و بضم اول و ثالث وفتح طاء، گل بر و یا رقیق و آبکی (ا)

ثرمل ـ کقنفذ ع جانوری است و ام ثرمل کفتار (ا)

ثرملة ـ بضم اول و ثالث و فتح لام ع چاهك لب وچیزی باقیمانده در تنور و روباه ماده و نام مردی شاعر (ا)

ثرن ـ بفتحتین ع رنجانیدن دوست و همسایه خود را (ا).

ثرو ـ بالفتح ع بسیار گردانیدن وزیاده کردن مال وغیرآن وشاد شدن بچیزی (م ا).

ثروان ـ بالفتح ع نام مردی و مرد بسیار مال و ابو ثروان نام مردی از رواة شعر (ا)

ثروب ـ بضم اول و ثانی ع جمع ثرب بالفتح پیه تنك بالای شکنبه و روده (ا).

ثروة ـ بالفتح ع. سیاری عدد ازمردم ومایقال

امه لذو ثروة من مال رحال شبی که ماه و پروین باهم جمع شوند (ا)

ثرودة ـ بالفتح و فتح دال مهمله غ ترید و اشکنه (ا)

ثرور ـ بالفتح و ضم راء مهمله کمسور .ع ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان (ا)

ثرورة ـ بضم اول و ثانی و فتح راء مهمله ع بسیار شیر شدن ناقه و فراخ سوراخ پستان گردیدن آن (ا)

ثروغ ـ بضمتین و عین معجمه ع جمع ثرغ مخرج آب از دلو (ا)

ثروی ـ بالفتح و بآخر الف بصورت یاء ع زن بسیار مال (ا) .

ثری ـ بالتحریك و القصر .ع تری و نمی و خاك نمناك یا خاکی اگر تر گردانند چسپنده نگردد و زمین هفتم ای تحت الثری و حیز زمین و عرق و جوی تراء [بالفتح] جمع و ترو نم گردیدن زمین بعد خشکی و یبوست ، ارض ثرية نعت منه ثری بالکسر و القصر موضعی است (ا ك)

ثریاء ـ بالفتح و المد ع خاکی که اگر تر گردانند آنرا چسپنده نگردد و خاك تر و نم (ا) .

ثریا ـ بضم اول و فتح ثانی و تشدید یا بالف کشیده ع بمعنی پروین و آن شش ستاره است متصل بهدیگر و آن منزل سوم است از منازل قمر در اصل لغت تصغیر ثروای که صیغه مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثراکه بمعنی کثرت است چون در ستارگان مذکور قدری کثرت است لهذا بدین اسم مسمی گشت از صراح و در برجندی شرح بیست بابی نوشته که تصغیر در ثریا بلحاظ خردی کواکب اوست یا این تصغیر بجهت تعظیم باشد نام زنی است (غ ا) .

ثریان ـ کسکران .ع. تر (ا)

ثرید ـ بالفتح بر وزن حمید .ع نوعی از طعام که پارهای نان را در شوربای گوشت ترکنند (غ).

ثش ـ بالفتح و تشدید شین معجمه . ع . بیرون کردن باد از مشك (ا) .

ثط ـ بالفتح و تشدید طاء حطی .ع. مرد گران شکم که راه رفتن نتواند و کوسه یسا کسی که بر درریش و ابروی او کم باشد یا بدین معنی بدون ذکر حاجبین مستعمل نشود اثطاط [بفتح اول] و ثطات [بضم اول با دوم مشدد] و ثطاط [بکسر اول] و ثططة [بکسر اول و فتح دوم و سوم] جمع و نیز ثط کوسه گردیدن و گران شکم شدن و رنج زدن (ا)

ثطاء ـ بالفتح ع پا سپر کردن و بفتحتین کول گردیدن (ا)

ثطاء ـ بالفتح و تشدید طاء مهمله بالف کشیده ع زن پست سرین و عنکبوت که بفارسی تننده باشد یا جانوری کوچك سخت گزنده (ا)

ثطاة ـ بالضم و الفتح . ع جانوری است کوچك (ا)

ثطاط ـ بالکسر ع جمع ثط که بالا گذشت (ا)

ثطاطه ـ بالفتح ع کوسه گردیدن و گران شکم شدن (ا)

ثطاع ـ بالضم و عین مهمله در آخر کغراب ع زکام (ا)

ثطاعی ـ بالضم و کسر عین و تحتانی ع زکام زده (ا)

ثطة ـ بالفتح و تشدید طاء مهمله ع مؤنث ثط است زن کوتاه ابرو (ا ص)

ثطط ـ بفتحتین ع کوسه گردیدن و گران شکم شدن (ا)

ثطع ـ بالفتح ع حدث کردن و ظاهر گردیدن چیزی و مزکوم شدن (ا)

ثطعمة ـ بالفتح و سکون ثانی و فتح عین ع. چرب زبانی و تعوق در سخن (ا)

ثطف ـ محرکه ع آسایش در طعام و شراب و جواب و ارزانی و گشایش و فراخی (ا) .

ثعابین ـ بفتح اول و عین مهمله بالف کشیده و کسر بای موحده ع جمع ثعبان است که بمعنی اژدها باشد (غ)

ثعارير ـ بالفتح و کسر راء مهمله ع نباتی است مانند هلیون و کفتکی بینی و نیز ثعارير جمع ثعرور بالضم ،مرد کوتاه سر طرثوث و بران و بر گیاه ذؤنون و ثؤلول و خیار کوچك و بیخ پیاز دشتی (ا) .

ثعالب ـ بفتح اول و کسر لام . ع جمع ثعلبة کجعفر روباه ماده یا عام است (ا)

ثعالة - بالضم ع روباه ماده معرفه است و کذا ثعالة الکلاء، کیاه حشك، یا ثعالة عنب الثعلب است (ا)

ثعامة - بالضم کثمامة ع زن ناکار (ا)

ثعب - بالفتح ع روان کردن آب و بفتحتین لب راه وادی ثعبان بالضم جمع (م)

ثعبان - بضم اول وسکون عین مهمله و بعده بای موحده ع بمعنی مار بزرگ واژدها (ا)

ثعبة - بالضم ع نوعی از کربسه سرسبز حیث ثعب [بضم اول وفتح دوم] جمع وموش و درختی است (ا)

ثعثع - کجعفر ع مروارید و صدف و پشم سرخ (ا)

ثعثعة - بفتح اول و ثالث ع سخن ثا وعین ناك وآواز قی کننده و پیاپی قی کردن (ا)

ثعد - بالفتح بدال ابجد ع رطب یا غورهٔ خرما نرم شده وآب گرفته ثعدة یکی و بقل ثعد، بقل تر وتازه‌تر و ثری ثعد خاك نرم (ا)

ثعر - بضم وبحرك ع صمغ مانندی که از بیخ درخت طلح برمی‌آید زهر کشنده است و بالتحریك کثرت تآلیل (ا)

ثعران وثعروران - بالضم فیهما ع دو آرخ غلاف بره ستور ودو آزخ پستان گوسپند (ا)

ثعرور - بضم اول و ثالث ع مرد کوتاه وسر طرثوث ویران و بر گیاه دوثون و توثلول و حیار کوچك و بیخ پیاز دشتی ثعارير جمع (ا)

ثعط - بالفتح وطای مهمله در آخر ع بوی گرفتن گوشت وکذاك ثعط الماء - ثعط ککتف نعت است از آن و بوی گرفتن و پاره پاره شدن جلد و برآماسیدن و گفته گردیدن لب (ا)

ثعطة - بفتح اول وکسر ثانی وفتح طاء مهمله ع بیغنهٔ کننده (ا)

ثعل - بالفتح و بالضم و بالتحریك ع زیادت‌سر پستان ناقه وگاو وگوسپند و پستان افزونی بر گوسپند ثعول جمع و بالضم والتحریك دندان زائد پس دندانها یا کج و راست بر آمدگی دندان و بالضم موضعی است بنجد وکرمکی که در حیك پیدا گردد چون فاسد شود و بوی ناك گردد ومرد لئیم و ناکس (ا) .

ثعلب - بفتح اول و ثالث ع روباه و پارسیان بمعنی حصیة الثعلب که نام بیخی است دوائی استعمال کنند ثعلب فروش کسیکه بیخ مذکور را خوش داده در بازارها بفروشد و این مخصوص ایران است در هندوستان نیست وداء الثعلب نام بیماری که موی مژه از آن فرو میریزد و درین بیت کمال اسمعیل «همچو داء الثعلب موی فرو ریزانده آتش خشم توران شیر که بر برج هواست» وحید «چگویم من از حسن ثعلب فروش * که چون دیگ دارد مرا گرم جوش * ز بیداد آن شوخ سیار فن * بود عقدها در دلم جوش زن» وعنب الثعلب سگ انگور و نام مردی وطرف نیزه که در سوراخ سنان کنند وجای بیرون آمدن آب باران که در موضع خشك کردن خرما می‌سازند (ب م)

ثعلبان - بالفتح و بزیادت الف و نون ع بمعنی روباه ودر کنز ثعلبان بضم اول و سوم، روباه نر ودو ثعلبان بیماری است (ع ا)

ثعلبه - بالفتح ع روباه‌ماده واستخوان دم‌مهره وسرین و نام حلقی وقبائل و نام سنت ودو صحابی است وثعلبه بن عباد وثعلبة بن سهیل وثعلبة بن مسلم وثعلبة بن یزید محدثانند وابوثعلبة الخشنی جرثوم صحابی است که پدرش ناشر یا ناشب یا لاس یا لاشم نام داشت و بعضی بجای جرثوم جرهم گفته‌اند (ا)

ثعلب مصری - نام دوائی و درین تخفیف کرده اند چه این در اصل حصیة الثعلب بود چه دوای مذکور بیخی است بشکل خایهٔ روباه‌ چون در نواحی مصر پیدا می شود بمصر منسوب کنند ظاهراً فقط ثعلب مصری یا ثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوئیم چون لفظ حصیه مکروه است لهذا اگر فقط بلفظ ثعلب موسوم کنند جائز باشد (غ).

ثعلبیة - بالفتح ع رفتار اسپ که برفتار سگ ماند وموضعیست در راه مکه (ا)

ثعلول - کسرسور ع خشمناك وگوسپندی که شیر آن از سه چهار جا دوشیدن تواند بجهت زیادت پستان ودندان زائد پس دندانها یا کج وراست آمدگی دندان (ا)

ثعو - بالفتح ع نوعی از خرما یا از خرمای بزرگ (ا)

ثعوب - بالضم ع تلعه (ا)

ثعول - کصبور ع ناقه وحز آن که بالای پستانش پستان زائد کوچك باشد یا پستانش سر دیگر دارد و آن عیب است ولشکر پر از حشو و توابع (ا)

ثعیط - کامیر ع ریگ تنگ که بادش از جای بجای برد (ا)

ثغ - بالضم وسکون غین معجمه ع بمعنی ثار برهان و بعضی از محققان نوشته است که چون در فارسی ثای مثلثه نیاید این لفظ فغ بفا است (غ)

ثغاء - بالضم .ع بانگ گوسپند و بزوگاو ومانند آن وقت آبستنی و کفتکی درلب گوسپند (ا)

ثغاب - بالکسر ع جمع ثغب است(ا)

ثغاریر - با رای بی نقطه برورن بواسیر ف دستنبو را گویند و بلغت اهل شام شمام خوانند و آن نوعی از خربزهٔ کوچك است در نهایت خوشخط خالی و خوشبوی بوئیدن آن دماغ را گرم کند و سده بگشاید (ا)

ثغام - بالفتح ع گیاهی است که آنرا بفارسی درمه سپید گویند ثغامة یکی اثغام [بفتح اول وسوم] جمع (ام).

ثغب - بالفتح ع نیزه زدن ودبح کردن والفعل من نصر واکثر آبی که میان وادی باقی مانده باشد ویحرك ثغاب [بکسر اول] واثغاب [بفتح اول]و ثغبان بالضم والکسر، جمع وثغب بفتحتین حوض در سایهٔ کوه که آب خنك دارد و گداختن یخ والفعل من سمع (ا)

ثغثاغ - کدحداح ع آنکه سخن از میان دندانها گوید وثغثغ کجعفر مثله مثغثغ [بضم اول وفتح دوم و چهارم] نعت است از آن(ا).

ثغثغة - بفتح اول وثالث .ع گزیدن کودك پیش دندان بر آوردن وسخن نامنظم. وتفتیش واضطراب سخن گوی ودندان جنبانیدن اودردهن (ا).

ثغر - بفتح اول وسکون غین معجمه . ع . درختی است که شکوفهٔ سپید دارد بدینمعنی بفتحتین هم آمده ثغرة یکی. وکو ورخنه ودرهٔ فراخ ودهن ودندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد. وسرحد ملك کفار. وجای ترس از رخنهای شهر ثغور [بضمتین] جمع وشهری است نزدیك کرمان برساحل دریای هندو متفرق وپریشان یقال. امسوا ثغورا و رخنه زدن و رخنه بستن و دندان شکستن (ا)

ثغرب - بکسر اول و ثالث ع دندان های زرد (ا)

ثغرة - بالضم ع . مغاك بالای سینه ما بین دو استخوان چنبر گردن و ناحیهٔ زمین وطریق نرم و هموار ومغاك گردن شتر که در آنجا نیزه زنند برای قربانی ومغاك بالای سینهٔ فرس ثغر [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا).

ثغرور - بضم اول وثالث ع جای ترس از رخنهای شهرها (ا)

ثغم - ککتف ع سگ گزنده وشکاری (ا)

ثغور - بضمتین ع بمعنی سرحدها جمع ثغر از شکرستان وخیابان وبمعنی دندانها (ع)

ثغیة - بفتح اول وثالث ع گرسنگی و گرسنه گردیدن و خالی شدن جای از قبیله. والفعل من ضرب (ا)

ثفاء - بالضم والتشدید های سعفص ع سپندان سپید یا سپندان کنده ثفاءة یکی .

ثفاجة - کسحابة ع احمق یقال ثفاجة صفاجة (ا) .

ثفاریق - بفتح اول و کسر رای مهمله ع جمع ثفروق بالضم، پشیزهٔ سر خرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد (ا)

ثفافید - بالفتح وکسرها ع ابرهای سپید تو بر تو وبطانها مثافید [بالفتح] مثله یا نوعی از جامه یا چیزهای جفتی که زیر چیزی گذارند یا لختی است در مثافید (ا) .

ثفال - بالکسر والفتح ع اریق. وبالفتح شتران گران رفتار وبالضم سنگ زیرین دستاس وبدین معنی بکسر نیز آمده (م)

ثفج - بفتح اول وثانی ع. گول گردیدن (ا).

ثفر - بفتحتین ع پاردم بهندد مچی گویند (م) .

ثفرب - بکسر اول و ثالث . ع . دندانهای زرد همان ثغرب است بغین معجمه (ا).

ثفروق - بضم اول ع پشیزهٔ سرخرما یا آنچه بدان قمع خرما ملصق باشد ثفاریق جمع (ا)

ثفل - بالضم وسکون فا ع آنچه از کنجاره ودرد که به ته نشیند از هرچیز ودانه وسفره که زیر آسیا

اندازند برای محافظت آرد و پارسیان بمعنی تف
وامثال آن استعمال نمایند و بفتح اول و کسر دوم
کسیکه آنرا خوردنی ثفل خوار را گویند (ا)
ثفلدان- بالضم ف ظرفیکه در آن تف اندازند
وآن را درهندوستان پیکدان خوانند اشرف
« سفله را دولت نمی آرد ز بیقدری برون
ثفلدان گر از طلا باشد که بروی تف کنند »
(ب)

ثفنة- کفرحة ع آنچه بزمین رسد از شتر چون
نجسبد مانند زانو وسینه ودست وجز آن وزانو
مجتمع ساق وران ازمردم و باطن زانوی اسپ و
عدجماعت ازمردم و پینه ثفنات[بفتح اول و کسر
دوم] جمع و کنارۀ سفره و توشه دان ثفن ککتف ،
جمع(ا)
ثفوة- بالضم ع شکوره ثفوات[بالضم]جمع(ا)
ثقاب- بالکسر ککتاب بقاف قرشت بیای موحده
در آخر ع آتش افروزینه ثقب [بضمتین]
جمع (ا)
ثقابة- بالفتح ع افروخته شدن آتش و روشن
شدن ستاره ودمیدن بوی و سیارشیر گردیدن ناقه
و نافذ گردیدن رای کسی (ا)
ثقات- بالکسر.ع جمع ثقه بالکسر و کسانیکه بضم
خوانند خطاست (ع) .
ثقاف- کسحاب .ع زن دانا واستادکار و بالکسر
آنچه نیزه وتیر را بوی راست کنند ثقف جمع وشکلی
است از اشکال رمل صورته ⁝ (اع)
ثقافة- بالفتح.ع زیرک شدن واستوار شدن وچست
شدن (ام)
ثقال- بالفتح .ع زن فربه و گران سرین و آرمیده
وآهسته وشتر آهسته رفتار و ثقال بالضم ،جمع
ثقیل کامیر، کسیکه صحبت وی را ناخوش دارند(ا)
ثقالة- بالفتح .ع. گران گردیدن و ثقیل و ثقال
نعت است ازآن ثقال بالکسر، و ثقل بالضم،جمع(ا)
ثقب- بالفتح.ع. سوراخ اثقب[بفتح اول وضم سوم]
و ثقوب [بضمتین] جمع و دهی است به یمامه و
نام ابن فروه صحابی (ا) .
ثقبة- بالضم وفتح با.ع.سوراخ ثقب بالسکون و
الحرکة جمع (ا) .

ثقة - بالکسر ع استوار شدن ومرد معتمد ، ث
بالکسر جمع (اع)
ثقف- بالفتح ع دانا واستاد درحرب وطعن و
ضرب و بفتحتین غالب آمدن در دانائی و ثقف
بفتح اول و ضم ثانی زیرک و چالاک و سبک
گردیدن (ا)
ثقل- بالکسر ع بارگران وگناه ودفینۀ زمین و
مردۀ زمین اثقال جمع قال الله تعالی واخرجت الارض
اثقالها و نام موضعی است و ثقل کعنب گرانی ضد
خفت و ثقل محرکة رخت مسافر وحشم وی اثقال
جمع وهرچیز نفیس محفوظ قال علیه الصلوة والسلام
انی تارك فیکم ثقلین کتاب الله وعترتی و ثقلان
آدمیان و پریان و ثقل بالفتح چربیدن چیزی برچیزی
درد زن و گوسپند را درواکردن جهت سجیدن
گوشت (ام)
ثقلاء- بالضم وفتح ثانی ع جمع ثقیل کامیر کسی
که صحبت وی را ناخوش دارند (ا)
ثقلان- بفتحتین ع انس وجن (م)
ثقلة- محرکة و بالکسر و بالفتح کفسة و فرحة ع
رخت و متاع و ثقلة پیکی و گرانی طعام و
بحرك (ا)
ثقلین- بفتحات اول ودوم وسوم ع بمعنی دو گروه
و بمعنی عالم انس وجن (ع)
ثقوب - کصبور ع آتش افروزینه ثقب
[بضمتین] جمع (ا)
ثقیب- کامیر ع سیار سرخ و ناقۀ سیار شیر
و ثقیب کزبیر، راهیست دراز اعلای ثعلبیه تا
شام (ا)
ثقیف- بالفتح کامیر ع نام پدر قبیله ایست و سرکه
سیار تیز وتند و بدین معنی بالکسر و تشدید قاف نیز
آمده است و مرد زیرك و چالاك (ام)
ثقیل- کامیر ع کسیکه صحبت وی را ناخوش
دارند ثقال بالضم و ثقلاء [مانند امراء] جمع و
ثقل نیز بمعنی گران، ثقال بالکسر، و ثقل بالضم،
جمع (ا)
ثك- بالفتح وتشدید کاف ع سیاحت کردن بر
زمین (ا)
ثکثکة- بفتح اول و ثالث وسکون کاف اول وفتح
ثانی ع زن خویله (ا).

ثکلـ بالضم وبفتحتین ع مردن وهلاك‌شدن وگم شدن دوست کسی و بی‌فرزند شدن و گم کردن مادر فرزندرا ناکل و ثکلان نعت مذکر است از آن وناکل وثکول وثکلی وثکلانة نعت مؤنث واخیر نادراست(ا)

ثکلیـ بالفتح والف بصورت یادرآخر.ع زنیکه فرزند اومرده باشد (م)

ثکمـ بالفتح ع لازم شدن مکاری و مقیم شدن بجائی و پیروی کردن اثر کسی‌راو بفتحتین میانهٔ راه وواضح آن(ما)

ثکنـ محرکة ع نام کوهی وثکن کصرد جمع ثکنة وبضم یکم وسکون دوم راه‌راست وشاه‌راه (ا ك)

ثکنةـ بالضم ع گردن بندوحمیل‌ورایت‌وعلامت وقیروچاه‌آتش ومماکچه وگروهی ازکبوتران و مرغان‌و نیت‌ایمان‌یاکفرو پارهٔ پشم که درگردن شتر آویزندومیانهٔ لشکر ثکن کصرد جمع (ا)

ثکولـ بالفتح ع زنیکه‌فرزندانش‌را نایافته یا فوت شده باشد (ك)

ثلـ بالفتح وتشدید لام ع.خاك‌درچاه کردن‌ودرم وزرریختن در توته‌وسرگین‌انداختن‌چارپاوویران کردن وگفته‌اند ثل‌الله‌عرشه، یعنی‌ویران کندخدای تعالی ملك‌اورا ومیراند اورا وهلاك‌گردانیدن و هلاك شدن لازم و متعدد وگل برآوردن از چاه (ما)

ثلاثـ بالفتح ع بمعنی‌سه و بالضم،سه‌سه(م)

ثلاثاـ بالفتح ع روزسه‌شنبه وسوق الثلاثا نام بازاری است‌در بغداد که‌روز سه‌شنبه‌درآنجا خرید وفروخت می‌شده (م)

ثلاثة ـ بالفتح ع سه‌مرد (ا)

ثلاثةغساله ـ محمدافضل الله‌آبادی درشرح‌خود بردیوان‌حافظ‌شیرازی ازجواهرالاسرارآورده‌که حکمای یونان‌اصطلاحی‌دارند درشرب مدام که‌علی الصباح سه‌کاسه‌میخورند وآنرا ثلاثهٔ غساله‌خوانند که‌غسل معده‌می کند و بعدازطعام پنج‌کاسه‌میخورند که‌هضم طعام می‌کندآنرا خمسهٔ هاضمه خوانند و بعدازآن بزمانی هفت‌کاسه میخورند وآنرا سبعهٔ نایمه خوانند ودرخواب می‌روند ثلاثهٔ‌غساله را فارسیان‌سه‌تاخوانند. خواجهٔ‌شیراز: «ساقی‌حدیث سروو گل‌ولاله میرود ؛ وین بحث‌با ثلاثهٔ غساله میرود» وخان‌آرزودررسالهٔ‌تنبیه‌الغافلین درتفسیر ثلاثهٔ غساله نوشته‌که این بدعت‌شیخ‌بوعلی سیناست و بعد ازو هر که آمد پیروی او نمود این هر دو لفظ عربی انــد امــا ترکیب فارسی‌است. (ب ك)

ثلاثونـ بالفتح ع سی ملحق بجمع است نه جمع (ا).

ثلاثیـ بالضم ع کلمهٔ سه‌حرفی (م)

ثلاجـ کشداد .ع برف‌فروش و نام‌مردی(ا)

ثلاجیـ بالضم ع پیکان بسیار سپید (ا)

ثلبـ بالفتح ع عیب ثلاب جمع.ثلب بالکسر، شتر پیردندان وموی دم ریخته.ثلبة مؤنث.اثلاب [بالفتح] وثلبة کقردة ،جمع.ومرد پیروشتر پیرکه باردار نگردانید وگرگ کهن‌سال‌و نام‌صحابی یاآن بتای فوقانی‌است ورجل ثلب[بالکسر]،مردعیب‌ناك ، و بفتحتین،سرزنش کردن وعیب نمودن و راندن کسی را و برگردانیدن و رخنه کردن در چیزی (ا)

ثلبوتـ محرکــة ع نام وادی یا زمینی‌است میان طی(ا).

ثلة ـ بالضم وتشدید لام مفتوح ع گروه مردم‌و درم بسیار وثلة بالفتح، رمهٔ بزرگ‌ازگوسپندو بز درآمیخته یاخاص است برمهٔ میش.ثلل کعنب وثلال ککتاب، جمع وزحمه و پشم‌گوسپند و پشم‌گوسپند آمیخته بموی و پشم‌شترومناره مانندی درصحراکه درزیر سایهٔ‌آن آرام گیرندو نوبت آب‌شتران بعد دور روز ودرم بسیار وگل چاه برآورده شده ثلل کصرد، جمع وثلة بالکسر[ولام مشدد]نیستی‌و هلاکی ثلل‌کعنب، جمع(ا)

ثلث ـ بالضم وضمتین .ع سوم‌بخش از چیزی و بالفتح سه‌یك‌ستادن وسوم شدن‌وسه‌کردن چیزیرا وبالضم نام‌قلمی‌ازشش‌قلم که‌خواجه یاقوت‌اختراع کرده بوداسامی آن درین رباعی می‌آید:رباعی، «نگارمن‌خط‌خوش‌مینویسد ؛ نهایت‌خوب ودلکش مینویسد ؛مناشیر ومحقق نسخ وریحان؛ رقاع و ثلث هرشش مینویسد» ومتاخرین قلمی دیگر از این استخراج کرده‌اند ونامش‌نسخ نستعلیق‌داشته اند (م ك) .

ثلثال - کدحداح ع نوعی ازشوره گیاه (ا)
ثلثان - کضربان و بتحریک ع تاک انگور و بالضم دو بخش از سه بخش (الك)
ثلثل - کهدهد ع هدم (ا)
ثلثلان - بالضم ع تاک انگور و گیاه خشك و بانسر و هواعلی(ا)
ثلج - بالفتح وجیم ابجد ع برف و باریدن آن و ثلوج جمع ماء ثلج، آب خنك و بنو ثلج قبیله ایست و جبل الثلج بدمشق است و نیز ثلج در آب تر نهادن چیزی و بر گردانیدن و بفتحتین خنك شدن دل و آرمیدن از کسی وشادمان گردیدن(ا م)
ثلج چینی - یعنی نمك چینی و آن سنگی است سفید که بجهت جلای چشم در سرمه بکار برند و بعضی گویند شوره است (ر)
ثلخ - بالفتح وخای معجمه ع آلوده گردیدن سرگین وسرگین کردن گاو در ایام بهار (ا)
ثلط - بالفتح وطای حطی ع ریخ پیل و مانند آن (ا)
ثلع - بالفتح وعین مهمله ع سرشکستن(م ا)
ثلغ - بالفتح وغین معجمه ع بمثله (ا)
ثلل - بفتحتین ع هلاك شدن و هلاك کردن و افتادن دندانها لازم ومتعد (م)
ثلم - بالفتح و تشدید ثانی ع شکستن کنارهای وادی ورخنه شدن والفعل من سمع اثلم نعت است از آن و نام موضعی و آنرا ثلماء نیز گویند (ا)
ثلمة - بضم اول وفتح ثالث ع رخنه منه الحدیث نهی عن الشرب من ثلمة القدح، ای موضع الکسر منه (ا)
ثلمط - کجعفر و **ثلموط** کعصفور ع لای آبکی و نیز ثلمط سترشی وفروهشته گردیدن (ا)
ثلوت - کصبور ع ناقه که سه خنور شیر دهد و ناقهٔ سه پستان خشك شده ویکی مانده یا ناقه که یك پستانش بریده و بی شیر باشد(ا)
ثلوج - بالضم ع برف باریدن و آرمیدن و نیز جمع ثلج بالفتح، برف (ام)
ثلیب - کامیر ع. گیاه سیاه دیرینه یا گیاه دوساله و نوعی ازشوره گیاه(ا) .
ثلیث - کامیر. ع سه یك، مثل ثمین وسبیع وسدیس وخمیس ونصیف (ا)
ثم - بالفتح ع نیکو کردن چیز را وفراهم آوردن و بالضم وتشدید میم مفتوح پس از آن و نیز بمعنی رخت واسباب خانه و بالفتح آنجا ظرف غیرمنصرف است (م ا ك)
ثماد - بالکسر ع بمعنی ثمد است (ا)
ثمار - کسحاب ع میوه وانواع مال (ا)
ثمال - بالکسر ع پناه وفریادرس مردم و بالضم زهر کشنده (م ا)
ثمالة - بالضم ع بقیه آب و طعام در شکم و باقی آب در تك حوض و خور و سرشیر. ثمال [بالضم] جمع (ا)
ثمام - بالضم ع گیاهی است که بفارسی بر گویند و گویند هذا علی طرف الثمام یعنی این چیزی است که دست بدان میرسد و این مثل است درچیزی که سهل المأخذ باشد (ام)
ثمانون - بالفتح ع هشتاد (فر)
ثمانین - بالفتح ع هشتاد و شهریست بنا کرده نوح علیه السلام چه وقتی که از کشتی برآمد با او هشتاد کس بود واز آن شهر است عمر بن ثابت ثمانینی نحوی وداء الثمانین مرض هشتاد سالگی که علاج آن دشوار است شاعر گوید «زبونی که خیزد زداء الثمانین * تلافیش مشکل بود بر پزشك» (م ا)
ثمة - بالکسر و تشدید میم مفتوح ع مرد پیر و بالضم و تشدید میم یك مشت گیاه و نیز گیاه در بعضی لغات (ا)
ثمثام - بالفتح ع آنکه هر چیز را گیرد شکند(ا).
ثمثم - کهدهد ع سگ شکاری و ثمثم عبدی شاعری بود (ا)
ثمثمة - بالفتح وسکون میم ع پوشیدن سر آوند و باز ماندن و نیکو ناکرده شدن کار و آو یختن مشك را از ستون تا شیر در آن ریزند و دو تا شدن و بر گردیدن یقال هذا سیف لا یثمثم نصله، ای لا ینثنی اذا ضرب به ولا یرتد (ا)
ثمج - بالفتح ع با هم آمیختن و الفعل من نصر(ا)
ثمد - بالفتح وبتحریك ع آب اندك بی ماده یا آب باقی درزمین هموار وسخت یا آبی که در

سرما ظاهر گردد ودرگرما خشك و روضه الثمد موصعی است و نیز ثمد بالفتح، ازبسیاری سؤال تهیدست گردانیدن کسی را و برکشیدن زنان همه آب کسی را ازکثرت جماع وفربه گردیدن(ا)

ثمر - بوزن کمر ع میوه نارسیده پخته خام از صفات اوست و بالفظ بستن و گرفتن نخل و شاخ کنایه از بارآوردن و بالفظ باریدن وریختن وفربه شدن نیز مستعمل صائب «زکلك تازه‌ام شعر تر می‌گسلد * زشاخ سدرهٔ طوبی ثمر نمی‌گسلد» وله «سنگ‌می‌باردازافلاك بدامم دیگر * نخل امید که امروز ثمر می‌بندد» میرزا ابوالقاسم ارقوهی «بصحرای غمت هر جا فشانم دانهٔ اشکی * بامیدیکه روزی نخل امیدم ثمر بندد» محمد رضا کشمیری «محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد * که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد» ملاقاسم مشهدی «نیست بی سجدهٔ شکر تو درین باغ سری * نخل سیراب چو گردید ثمر می‌بارد» وثمر بمعنی انواع مال وفائده. ثمار بالکسر، و ثمر ککتب، جمع اثمار [بالفتح] جمع الجمع - وزروسیم ودهی است یمن وثمر ککتف مال بسیار وثمر بالفتح، میوه آوردن درخت و بسیار مال‌شدن مرد وگرد کردن برای گوسپندان درختان‌را (ا)

ثمراء - کصحراء ع نام‌درختی است وپشته‌ییست کنارطائف متصل سراة. ودرخت‌میوه‌ناك وزمین بسیار میوه (ا).

ثمرپیش‌رس - ف میوه که پیش از موسم خود برسد. مسیح الزمان «کم لذتم وقیمتم افزون ز شمار است * گوئی ثمر پیش رس باغ جهانم» (ب)

ثمرة - محرکة ع درخت ثمراء بالفتح والمد، جمع. وپوست سر وکنارهٔ زبان و گرهٔ تازیانه و نسل وفرزند وپیمان بی آمیغ (ا)

ثمط - بالفتح ع گل آبکی وخمیر بسیاررقیق (ا)

ثمعد - کجعفر. ع. کودك نیکوروی (ا)

ثمغ - بالفتح وغین معجمه ع مالی بوددرمدینه مرعمر بن الخطاب را که آنرا وقف کرده و آمیختن سپیدی را بسیاهی او نیك رنگ کردن سر را و نیك سرخ کردن جامه‌را وشکستن سر کسی را (ا)

ثمغة - بالفتح ع سرکوه (ا)

ثمل - بالفتح وبحرك ع سعت عیش و اقامت کردن ودرنگی نمودن و نیز ثمل بخوردن و بالضم اندك ازعقل وحزم و ثمل بفتحتین، مستی وسایه ومست شدن ثمل ککتف، مست است ازان. و ثمل فلان‌فی‌ادرهم، ای‌اقام (ا)

ثملة - بالضم ع بمعنی ثمل بالضم است وگلی که از تك چاه برآید و پشم‌پاره که بدان‌روغن وقطران بر شتر مالند و پشم پاره که بدان بر مشك روغن مالند و بالضم والفتح باقی آب در خنور وحوض وباقی دانه وبست وخرما در خنور ثمل [بضم اول وفتح‌دوم] جمع (ا)

ثملطة - بالفتح ع بمعنی استرخاست مانند تلمطة (ا)

ثمن - بالضم وبضمتین ع هشت یك واثمان [بالفتح] جمع و بالکسر تشنگی هشت‌روزشتر و بالفتح هشتم‌شدن وهشت دیگ گرفتن و بها کردن متاع راو بفتحتین بها اثمان [بالفتح] واثمن [بفتح اول وضم‌سوم] واثمنة [بفتح‌اول وکسر سوم وفتح چهارم] جمع (م ا)

ثموم - کصبور ع گوسپندی‌که گیاه‌را از بن برکند ثمم [بضم‌اول‌ودوم] جمع (ا)

ثمیر - کامیر ع شیری‌که مسکه آن‌ظاهر نشده یاشیری‌که مسکه آن ظاهر گردیده. وابن ثمیر شب ماهتاب وثمیر بالضم کزبیر، نام‌محدثی وآن‌جد محمد بن عبدالرحیم بوده (ا)

ثمیرة - بالفتح وکسرمیم وفتح‌راءمهمله ع زمین میوه‌ناك ومسکه که‌ظاهرشود برماست پیش ازجمع شدن وشیری‌که‌مسکه آن‌ظاهر شده باشد یاشیری که مسکهٔ آن برآمده(ا)

ثمیغة - کسفینة ع طعام‌رقیق وچرب و زمینی است نمناك‌وزخم در گوشت سر(ا)

ثمیل - کامیر ع. شیرترش و آب‌بستدادن‌وثمیل کزبیر نام‌ابن عبدالله اشعری تابعی است (ا).

ثمیلة - بالفتح ع. باقی دانه وبست وخرما در خنور ثمائل [بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع و آب اندك باقی‌مانده درحوض‌یا درمشك ثمیل [بالفتح]

و ثمائل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و ثقیهٔ آب وطعام در شکم و باقی مانده هر چیز و جامه که در آن مرش و قماش جامه باشد و مرعی است و دیوار مانندی ازسنگ سازند تا آب را منع کند (ا)

ثمین - کامیر ع قیمتی و گرانمایه انوری «حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش • در ثمین کرد رشك در ثمین را» و نیز بمعنی هشت یك اثمان [بالفتح] جمع (ب ا)

ثمینیة - بالضم ع مصغر ثمانیة است بحذف الف وگاهی یای آنرا حذف کنند و الف را بیا بدل کرده دریای تصغیر ادغام کنند و گویند ثمینة و اول احسن است (ا)

ثن - بالکسر ع علف خشك برهم افتاده و بسیار و چوب سیاه (ا)

ثناء - بالفتح ع ستایش بمدح باشد یا بذم یا خاص است بمدح و بالعطف کردن مستعمل عرفی وکلزار وصل شاهد معنی بدست کرد • از بخت خود چه مایه ثنا کرد روزگار » باید دانست که در فارسی حرف ازصلهٔ شکر ازملای دارم به ثنا درین صورت یا ثنا بمعنی شکر باشد یا حرف ازمعنی را یاگویم که حرف ازعوض اضافت است پس عبارت دراصل چنین باشد چه مایه ثنای بخت خود کرد پس حاصل معنی آن باشد که روزگار گلزار وصل شاهد عمر را بدست کرد یعنی حاصل نمود پس ازین عمل خوب بخت خود را ثنای بسیار نموده هذا ماصرح بعض الشارحین وثنا بالکسر، رسن ازپشم یا ازموی یا ازغیر آن و هرتاهی از رسن وتراینه وزانو بند شتر ودم و نیز صحن جامه و بالضم کغراب، دودو یقال جاؤا ثناء ای اثنین اثنین وثنتین و ثنتین (ا ب)

ثناخوان - ف مداح و ثناخوانی مداحی (مر)

ثناگر و ثناگستر و ثناور - بواو ف ستایش کر واله هروی «می آورم اخر آنجهان راه سوی توغلامزادگان را • دارند پی ثناوری را • تاکسب کند قنبری را » ظهیرالدین فاریابی «می نخواهی که من باندك سعی • باشمت در جهان ثناگستر ». میرمعزی «ثناگران همه بر مدح تو گشاده زبان • سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه» . حسین ثنائی . «در میان حرمی از علو درش • گر خطیب ثناگر اندازد • تا چهارم فلك چو کام مسیح • پایه برپایه منبر اندازد» (ب)

ثناگو و ثناگوی - ف مثله شیخ شیراز ع ثناگوی حق بامدادان وشام (ب)

ثنان - بالکسر ع گیاه بسیار و بهم پیچیده و ثنان کغراب موضعی است (ا)

ثنایا - بالفتح ع جمع ثنیه بالفتح، بمعنی پشته (ا)

ثنایة - بالکسر ع رسن ازپشم یا از موی یا جز آن (ا)

ثنائی - بالضم و کسر همزه ع دو حرفی (م)

ثنة - بالضم و نون مشدد مفتوح ع زهار و میان ناف و زهار اندرون شکم مردم و موبهای دراز که برتندی پاشنهٔ اسپ باشد و در وسط مردم و غیر آن ثنن [بضم اول و فتح دوم] جمع (ا)

ثنت - بفتحتین ع بوی گرفتن گوشت و خون آلوده و فروهشته گردیدن و ثنتة کفرحة نعت است از ان (ا)

ثنتان - بالکسر ع دو زن (ك ا)

ثنتاية - بالکسر ع مرد بدخوی بدزبان (ا) .

ثنتل - بکسر اول و ثالث ع کوتاه بالا (ا)

ثنتلة - بالفتح ع بیضه کننده (ا)

ثنجارة - بالکسر ع همان ثنجارة است و آن مغاکچه باشد که آن را آب ناودان کنده باشد (ا)

ثندوة - کسبلة وبفتح اوله ع گوشت پستان مرد وبس آن اذا ضمت اولها همزت فتکون فعللة و اذا فتحتها لم تهمز فتکون فعلوة مثل عرقوة (ا)

ثنط - بالفتح ع کفاییدن (ا)

ثنك - بفتح اول وسکون نون وکاف فارسی ف بمعنی ارتنگ است که نام کتاب صنایع و بدایع مانی نقاش باشد و ثنگ در اصل بمعنی نقش و نگار است (ر)

ثنن - بالضم ع جمع ثنة بالضم بالاگذشت .

ثنوی - بالفتح تا آخر الف بصورت یا .ع سر دنبالهای شتر قمار واسم است استثنارا وهرچه که آنرا استثنا کنند (ا)

ثنوی - بالتحریک ع منسوب است بسوی اثنان

یا اثناعشر درصورتیکه علم باشد اثنی مثله مانند بنوی وابنی دراس ونیز ثنوی منسوب است به ثنویه که گروهی است که خدای عزوجل را دو گوید (ا)

ثنویة ـ متحتین ع گروهی است که خدای عزوجل را دو گوید (ا)

ثنی ـ بالکسر ع یك تاه از تاهای نورد نامه اثناء جمع وکشت وادی وکشت کوه و نورد نامه. ودوم و بچهٔ دوم و ناقه و زنیکه بار دوم بزاید و مهتر دوم در مهتری و پارهٔ از شب و ثنی الحیة و گشت مار و ثنی کالی،دوباره وروز دوشنبه اثناء جمع ومهتر دوم در مهتری و ثنی کهدی مهتر دوم درمهتری (ا)

ثنیا ـ کعلیا سر و پایهای شتر وقمار واسم است استثنا را هرچه که آنرا استثنا کند (ا)

ثنیان ـ بالضم ع مهتر دوم در مهتری و مرد بی رای و بیعقل ورای تباه ثنیه بالکسر جمع و نیز ثنیان جمع ثنی کمی شتر بردرسال ششم درآمده(ا)

ثنیة ـ بالکسر وفتح تحتانی ع خوار ترور بوتر چیزی و ثنیة بفتح یکم و کسر دوم و فتح سوم مشدد پشته ، ثنایا [بفتح اول] جمع وراه و پشتهٔ کوه و راه در کوه یا راه بسوی کوه و شهیدانی که استثنا کرد ایشان را الله تعالی از صعقه و چهار دندان پیشین دو از فوق و دو از تحت و ناقهٔ درسال ششم درآمده و اسپ ماده در چهارم درآمده و گوسپند و گاو در سوم درآمده ثنیات جمع وستایش مدح باشد یا بدم و خرمابن مستثنی از بیع وسر و پایهای شتر قمار واسم است استثنا را هر چیزیکه آنرا استثنا کند (ا)

ثواء ـ بالفتح والمد ع مقیم شدن بجایی و فرود آمدن بجای ثاوی نعت است از آن و مدفون گردیدن (ا)

ثواب ـ بالفتح ع مزد طاعت و بالفط کردن و دادن و بردن مستعمل ومقابله آن چنانکه عقاب است گناه نیز آید میرزا صائب « بیهوده دل مشوش ما • در فکر گناه یا ثواب است » و له «نیست صائب فرصت پرسیدن راه ثواب • درمیان دارد مرا از بس گناه ازشش جهت» میر نجات• واشکی کزو گناه شود غرقهٔ ثواب • یك رشحه از تموج بحر عطا شناس» حضرت شیخ « دو سه روزی است که دردیده نگه و بی عجب است• به ثوابی رمی آید به گناهی گاهی » خواجهٔ شیراز «ثواب روزه وحج قبول آنکس برد • که خاك میکدهٔ عشق را زیارت کرد» میرمعزی : «فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب • آنرا که همت تو بدنیا دهد جواب» . هلالی « چه لطف بود که رفتی رقیب از کویش • بدین ثواب که کوی بهشت جای تو باد» شیخ شیراز «درمی مگر تادگران چشم ندارند • کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی» شابی تکلو « بازم هلال عید حریص شراب کرد • از قید روزه ام برهاند و ثواب کرد» . (ب) و نیز ثواب انگبین و پاداش و زنبور انگبین ثوابة یکی و نام مردی که در اطاعت بدان مثل زنند گویند سفری یا برای جنگ رفته بود ومفقود الخبر گردید زنش نذر کرد که اگر بازآید مهار در بینی او کرده کشان تا مکه برد چون بازآمد و بر احوال مطلع شد اطاعت پذیرفت فقیل اطوع من ثواب و نیز ازاعلام است و نام جماعتی وثواب کشداد جامه فروش وجامه دار وثواب بن عتبه محدث است (ا)

ثوابت ـ بالفتح و کسر بای موحده ع ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بست ودو اند و بعضی گفته اند که یکهزار و بست و چهار اند و جمله بر کرسی جای دارند که فلك هشتم است و در کشف الحقایق آورده است که باقی همه کواکب در آسمان اول اند که بماه نزدیکتر است قوله تعالی انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و حفظاً من کل شیطان مارد و ماهتاب بر اول آسمان وعطارد بر دوم آسمان و زهره برسوم وآفتاب برچهارم ومریخ بر پنجم و مشتری بر ششم وزحل بر هفتم سوای این سبعه سیاره اگر چه بحرکت بعض ثوابت حکما قایل اند فاما چون نهایت بطئی السیر اند لهذا حرکت آنها معتبر ندارد چنانچه نسر که در بست و چهار هزار سال یك دوره تمام میکند (ك غ) .

ثواج ـ بالضم .ع بانگ وفریاد گوسپند(ك ا).

ثوار ـ بالکسر . ع برجهیدن .وثوار کشداد، گاو بان (ا) .

ثوارة - بالفتح و تشدید واو ع کون و روده (ا) .
ثواط - کغراب ع زکام (ا)
ثواقب - بفتح اول وکسر قاف ع بمعنی روشنیها ولوامع (غ)
ثواقل - بالفتح ع جمع ثاقل دینار کامل (ا)
ثوالة - بالفتح وتشدید واو ع اسم است گروه ملخ را (ا)
ثوام - کشداد ع سیر مروش (ا)
ثوانی - بالفتح وکسر نون ع جمع ثانیه که بمعنی دوم است وششم حصهٔ دقیقه (ع)
ثوب - بالفتح ع جامه ثیاب [بکسر اول] و اثواب [بفتح اول] جمع و باز آمدن و گرد آمدن مردم وجمع آمدن آب در حوض و یا پر شدن حوض و یا نزدیك به پر شدن ثاب بمعنی است از آن (م ا) .
ثوباء - کغشراء ع دهن دره یعنی فازه (ا)
ثوبان - بالفتح ع باز گشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم (ا م)
ثوج - بالفتح بجیم در آخر ع جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاك وگچ کشند (ا)
ثوخ - بالفتح وخای معجمه ع فرو رفتن انگشت درچیزی نرم و آماسیده (ا)
ثور - بالفتح وراى مهمله در آخر ع لخت بزرگ از پنیر و اثوار [بفتح اول] و ثوره [بکسر اول وفتح دوم وسوم] جمع وگاو نر اثوار [بفتح اول] و ثیار [بکسر اول] و ثوره و ثیرة [هردو بکسر اول و فتح دوم وسوم] و ثیرة [بفتح سوم] و ثیران کجیرة و جیران ، جمع و مهتر وچیز پاره ومانند آن که بر آب پدید آید وسپیدی بن ناخن ودیوانگی و سرخی تابان شفق واحمق و برجی است در آسمان وکوهی است بمکه ودر آیت غار مذکور در قرآن وآنرا ثور اطحل گویند واطحل [بفتح اول و سوم] نام همان کوه است هر گاه ثور بن عبد مناة بر آن فرود آمد بوی منسوب گردید و کوهی است بمدینه . و نیز ثور برانگیخته شدن و برخاستن و برآمدن گرد ودود و برجستن سنگ حار و ملح و طاهر شدن خون و بر آمدن حصبه بر اندام و بهیجان آمدن دل و بر آمدن آب و روان گردیدن آن (ا)
ثوراء - بالفتح ع شهری است بدمشق (ا)
ثوران - بفتحتین ع بمعنی برانگیخته شدن و برخاستن و بر آمدن گرد و دود و غبار و فتنه و برجستن سنگ حار وملح و ظاهر شدن خون و بر آمدن حصبه براندام و بهیجان بر آمدن دل و بر آمدن آب و روان گردیدن آن (ا ك)
ثورة - بالفتح ع گاو ماده وشورش وبسیاری از مال ورجال (ا)
ثؤره - بالضم ع کینه وکشتن کشنده را وطلب کردن خون را (ا)
ثوع - کصرد ع درختی است کوهی بلند پیوسته سبز وساقش سطبر وخوشه‌های آن سطبر مانند نگاری بیاید (ا)
ثول - بالفتح ع گروه زنبوران عسل واحد از لفظ خود ندارد و برابر زنبور عسل وجماعة زنبوران عسل وشوره درخت و بر شتر یا غلاف آن بمعنی است در ثیل و ثول محرکه استرخای است در اعضای گوسپند یادیوانگی گوسپند که چون بدان عارض شود طبیعت گوسپندان گذارد و تنها در چراگاه بگردد (ا)
ثولاء - بالفتح ع گوسپند دیوانه و نعیم بن ثولاء سرکرده شرطیان بود در بصره (ا)
ثؤلول - بهر دو واو معروف و واو اول بدل از همزه است ع گوشت پاره که بر اعضاء پدید آید بهندی مسا گویند جمع آن ثآلیل [بفتح اول] است (ع) .
ثوم - بالضم ع سیر بستانی است و نیز قبضهٔ شمشیر وتیغ (ك ا)
ثومة - بالضم ع یك از ثوم بمعنی شمشیر و ثومه کمسه ، درختی است بزرگ بی بار خوشبوی تر از آس و از آن مسواك سازند (ا)
ثومس - بروزن پوشش سریانی نوعی از بودینه کوهی است و آن گلهای کوچك بسیار دارد و بسرخی مائل است و آنرا بعربی صعتر الحمام خوانند (ر)
ثوهد - بفتح اول وثالث ع کودك فربه تمام خلقت مراهق ثوهده مؤنث (ا)
ثوی - کغنی . ع مهمان سرای و مهمان و

بدی اثویاء [بفتح اول] جمع ومجاور یکی از حرمین شریفین (۱)

ثوی - بالفتح ع موضعی است بکوفه و در آن است قبر ابوموسی الاشعری ومغیرة بن شعبة و در سنگ توده پست که درصحرا سازند برای نشان و آغل شتران و گوسپندان ومکان وجای (ا)

ثویلة - کسفینه ع. گردآمدنگاه گیاه و گروه مردم ازجاهای متفرق(۱)

ثوینا - بالضم ع معصراً آرد خشکی که زیر برازده گسترند (۱)

ثهات - بالفتح ع. خواندن و بانگ کردن(۱)

ثهثهة - بالفتح ع بگداختن برف (۱)

ثهل - بفتحتین ع مبسط شدن برزمین(۱).

ثهلان - بالفتح ع کوهی است خاقانی گوید «جودی وحری وقاف وثهلان» ونام مردی(م ا)

ثهلل - ممنوعاً کجعفر وقنفد وجندب ع شخص مجهول یا اسم باطل است وموضعی است برساحل دریای کاظمه (۱)

ثهمد - کجعفر ع زن فربه بزرگ ونام موضعی است (۱)

ثیاب - بالکسر. ع جمع ثوب جامهای پوشیدنی (غ).

ثیب - کسید ع مرد زن دیده و زن مرد دیده یستوی فیه المذکر والمؤنث اولایقال للرجل الا فی قولك ولد الثیبین (۱)

ثیبات - بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدد ع زنان شوهر دیده (ع)

ثیبة - بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدد وفتح بای موحده ع ضد بکر یعنی زن شوهر دیده خواه شوهر زنده باشد یامرده (ع)

ثئد - بفتح یکم وکسر همزه ع جای نمناك و سرما رسیده وران تازه و پر گوشت. وثئد بفتحتین، سرمازده گردیدن (ك ا)

ثیران - بالکسر ع جمع ثور، گاو نر (۱)

ثیل - بالکسر و الفتح ع غلاف نرۀ شتر و بز نرۀ آن و بالکسر، گیاهی است که شتران میخورند (۱)

ثین - بالکسر ع مستخرج مروارید از دریا و مثقب مروارید (۱)

باب جیم تازی

ج - این حرف بقول بعضی ازمتتبعین فارسی نیست واگر درکلمهٔ یافته شود دراصل مشاة موقانی یا تحتانی یا خای معجمه یا دال مهمله یا زای تازی یا فارسی یا کاف فارسی خواهد بودچون آهنگ و آهنج بالمد قصد و کشش و نارنگ و نارنج نوعی میوهٔ معروف و آخشیگ و آخشیج بالمد و بالقصر و یای مجهول ضد ومخالف ولهذا اطلاق آن بر عناصر نیز صحیح شده ولیلنگ ولیلنج بفتح هردولام نیل که بدان چیزها رنگ کنند کذافی الفرهنج وظاهراً مزید علیه لیل مبدل نیل است یا بالعکس پس بکسر باشد نه بفتح و گیهان وجهان بالفتح و بالکسر ماسوی الله وجهن مخفف آن منوچهری گفته. «بودن همگان را غرض و مصلحت ملك ‌و او را غرض و مصلحت شاه گیهان است» ومخفی نماند که گیهان مخفف گاهان و یا گیهان که اماله آ نست و الف آن بیاء منقلب شده و گاهان مرکب است ازگاه که اطلاق آن بر زمان ومکان هردو آمده چون رزمگاه و بزمگاه وسحرگاه وصبحگاه بمعنی جای رزم وجای بزم و وقت سحر ووقت صبح و آن کلمهٔ نسبت است چون آونگان بالمد آویخته شده بآونگ وآن ریسمانی بودکه رخت پوشیدنی بدان اندازند و بپارهٔ انگور وجز آن که بدان گذارند ودرزنان رشته مرکب ازدرزن بمعنی سوزن و بر ین تقدیر گاهان بمعنی صاحب گاه بود ومی تواند که مزید علیه گاه باشد چو ساران مزید علیه سار که مشبه سراست ومستان مزید علیه مست مولوی معنوی «گفت آن زجور کای یاران من» چیست این شمشیر برساران من» مرزا رضی دانش: «توچون سیل آمدی مستان گلشنی» چوصحرا سینهٔ

چاکی بماماند» . و برین تقدیر اطلاق کاهان بمعنی که گذشت بطریق مجاز بود وحق آنست که گهان بالفتح مخفف کاهان و بالکسر مخفف کیهان و برین تقدیر جهان اگر مشتق از باب جهیدن باشد چنانچه از بیت حکیم فردوسی مستفاد میشود درینصورت از مانحن فیه نخواهد بود وهو هذا «ستاند زتو دیگری را دهد * جهان خوابیش بیگمان برجهد» وکالیوس وکالجوش بکاف تازی نوعی از آش ما حضر که درویشان پزند و یوع و جوع بواو مجهول چوبیکه برگردن گاو قلبه بسته زمین را بدان شیار کنند وجع [بضم] مخفف آنست ابوشکور گوید «ورایدون که پیش تو گویم دروغ * دروغ اندر آرد سر من بیوغ» کمال اسمعیل **قطعه** «خواجگان با نوا اکنون خورند * کاچی و تیماج لوت ومعدنی * بی نوایان نیرهم بر خود کنند * کاسه‌های کالجوش یکمنی» وتارات و تاراج غارت خاقانی گوید «هم برسر خاکش از کرامات * تاتار همیرود بتارات» ورشیدی گوید که جمع تاره است بمعنی تکرات ومرات تاتار برسر خاك می گذرد و بجهت تیمن و تبرك بهر تقدیر در تاتار و تارات صنعت قلب است واین نکته بعد الوقوع است وحق آنست که جیم فارسی در لغات ژند و پاژند آمده چون جیبا بیای معروف و بای فارسی هیزم وجاتن بفوقانی مفتوح و آخر نون نام ایزد وجاتونتن بفوقانی وواو معروف وکسر نون وفتح فوقانی و بهمین وزن جاسونتن بسین مهمله وجاکونتن بکاف تازی بمعنی آمدن وداشتن وآوردن ترتیب لف و نشر گاهی این حرف بشین منقوطه بدل شود چنانچه کاش وکاچ حافظ گوید «فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی * کمینه بندهٔ خاك در تو بودی کاش» وگاهی برای فارسی بدل گردد چنانچه در لفظ کچدم وکژدم هجده وهژده وگاهی برای عربی چنانچه در لفظ رجه ورزه و چوجه وچوزه وجیم بحساب ابجد سه باشد «از جواهر الحروف و هفت قلزم»

جا - ف معروف است که بمعنی مکان است وآنرا جای باضافهٔ یاء نیز گویند و بمجاز بمعنی محل و مرتبه است و گفته‌اند «هر که ننشیند بجای خویشتن * افتد و بیند سزای خویشتن» وجا داشتن بمعنی روا داشتن و بجای خویش با تو چنانکه خاقانی گفتم: «چه کرده‌ام بجای تو که بستم سرای تو * نه از هوای دلبران بری شدم برای تو» (ن)

جا انداختن و بستن - ترتیب دادن مکان واله هروی «بی آنکه همین کام و زبان وقف تو دارم * در صدر دل انداخته‌ام بهر تو جائی» بابا فغانی «به تحت خم نمی گنجید ذات قهرمان الحق * برت جانهٔ عرش مجیدش جایگه بستند» (ب)

جاب - بالفتح ع خر سطبر و درشت یا گور خر درشت وسطبر جؤب [بالفتح] جمع و ناف و شیر که اسد باشد وسخت و درشت از چیز و جاکی است سرخ که از روم خیزد و نام موضعی و دارة الجاب موضعی است (ا)

جابه - بالفتح ع تهیگاه و آهو ماده شاخ بر آورده (ا)

جابة - بالفتح ع پاسخ و آهوی شاخ بر آورده و این مأخوذ است از جوب [بالفتح] (ا)

جابر - بالفتح وکسر با ع شکسته بند و نام مردی است و بمعنی ستم کننده و آنکه از راه حق میل کند براه باطل و نام بست و دو صحابی است و نام پدر و کنیت آن ابوجابر (ا)

جابرة - ع معرفة نام مدینهٔ منوره (ا)

جا برای کسی خالی کردن - از روی تعظیم بجای خود نشاندن ملاطغرا «عجبی نیست ز بیقدری مردم درخاك * که اجدهم نکند بهر کسی جا خالی» (ع ب)

جا بر سر دست بودن - کمال معزز و موقر بودن مخلص کاشی «بدان کمرتبهٔ حاجت گذاری کرده عزت * چو ناخن بر سر دست است جا مشکل کشایان را» درین صورت برسر دست کنایه از برسر انگشت بود (ب)

جا بر کسی گرفتن - تنگ آوردن او را از روی غلبه عرفی شیرازی گوید «در انجمن جمال رویت * نگرفته بر آفتاب جا را» (ب مص)

جابزة - ککادبة ع فرار و سعی (ا)

جابلسا - بضم بای موحده وسین مهمله ف نام شهری است در سرحد مغرب و بعضی گویند شهریست در عالم مثال عظیم بسرحد مغرب درمقابل جابلقا که هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان و باعتقاد محققین منزل آخر سالك است در سعی وصول قید باطلاق بمحیط (رك)

جابلص - بفتح با ولام یاسکون لام ع.شهری است معرب که ورای آن شهری دیگر نیست وآنرا جابلسا نیز گویند (م)

جابلق - بفتح باولام ع شهری است بمشرق برادر جابلص (ا)

جابلقا - بضم بای موحده وقاف ف نام شهری سرحد مشرق وبعضی گویند شهری است درعالم مثال که هزار دروازه دارد ودر هردروازه هزارکس پاسبانی می‌کنند ومنزل اول سالك باشد باعتقاد محققین درسعی وصول حقیقت (رع)

جابلوس - بسکون ثالث بروزن جاکوس ف فریبنده وسالوس‌راگویند وباجیم فارسی‌هم آمده است (ر)

جابی - کصاحب ع ملح ومحمدجابی ابن‌ابراهیم محدث‌است وعلی بن‌جابی خطیب‌مقری ازمتاخرین است (ا)

جابیة - بالفتح وکسر یاء موحده وفتح تحتانی ع حوض‌کلان وجای‌گرد آمدن‌آب حوالی‌جمع وجماعت ودهی‌است بدمشق وباب‌الجابیة از بابهای دمشق است (ا)

جاپوز - بابای فارسی‌مضموم‌بروزن آعور پ نام شهری است درترکستان برای قهستانی گفته «باخرج تو بر نیاید از حود * اقطاع‌توکندر است وجاپوز» (ن)

جاتاغ - باتای قرشت بروزن ناچاغ.ف کلیجهٔ خیمه باشدکه بادریسه گویند سوزنی گفته «ای‌خیمه تو‌بر بهشت برین مقدر * جاتاغ خیمه توسرداز سپهر بدر» (ن)

جاتن - باتای‌فوقانی بنون‌زده بلغت ژند وپاژند نامی است ازنامهای پاك‌حضرت باری‌تعالی (ن)

جاتوتن - بانون وتای‌قرشت بروزن بازوشکن بلغت ژند و پاژند بمعنی آمدن باشد (ر) .

جاث - بالفتح وسکون‌همزه وثای مثلثه درآخر ع پربار رفتن ستور وترسانیدن کسی‌را مجؤث [بفتح اول وضم سوم] نعت‌است‌ازان(ام) .

جاثلیق - بثاء مثلثه بروزن باسلیق .ف رئیس ترسایان‌دربلاد اسلام‌واوزیردست بطریق‌انطاکیه است وبعدازجاثلیق مطران وبعدازان‌اسقف‌وبعد ازان قسیس وبعدازان شماس (م) .

جاثمین - ع بیحس‌وحرکت‌شدگان‌وهلاك‌شدگان و بر جای ماندگان و برسینه خفتگان‌قال‌الله‌تعالی فاخذتهم‌الرجفة‌فاصبحوا فی‌دارهم جاثمین (م) .

جاثوم - بضم ثای مثلثه ع کابوس یعنی آنچه شب‌مردم‌را فروگیردوآن مقدمهٔ صرع‌است‌وصرع نام علتی است(ك)

جاثیة - بکسر ثای مثلثه .ع. بزانو نشسته‌ونام سورتی از قرآن (ام)

جاجاء - کصلصال ع هزیمت (ا)

جاجاة - .ع خواندن شتر را بسوی آب بلفظ جیء جیء وجیء بالکسر، اسم مصدراست‌ازان(ا)

جاجة - بفتح‌جیم‌ثانی ع مهرهٔ بی‌قیمت‌وفرومایه(ا)

جاجرم - بفتح ثانی بزاء زده وسکون میم ف نام ولایتی‌است‌ازخراسان قصبه ایست معمورو آباد قلعهٔ بزرگ دارد که دروسط‌واقع است‌واطراف آن بساتین‌ومزارع دارد وچهار صد خانواردران سکونت دارند و آن در اصل جای گرم بوده جاجرم معرب است و آن در میانهٔ نیشاپور وجوین‌وجرجان‌واقع‌شده‌و بعضی قرای آن‌مشرف است بر جبل از آزاد وار که قصبهٔ جوین است‌و آزاد وار نام‌نواحی نیز می‌باشد.واز آنجا بوده بدرالدین‌شاعرجاجرمی‌وجمعی‌معارف دیگر واصل دربن نام جای‌گرم‌بوده(ن) .

جاجرمینه - باجیم ورای قرشت و میم و یای حطی و نون‌بروزن نافهمیده .ف چشمه ایست که چون‌آفتاب برمی‌آید آب‌آن فرو میرود وچون آفتاب فرومیرودآب‌آن برمی‌آید(ر)

جاجم - بکسرجیم دوم‌بروزن خادم .ف مطلق پلاس‌ونیزفرشی که‌آنرا‌ازنمدالوان دوزند‌ودوجاجیم تحتانی مشبع‌آنست شفائی در هجو شال مرسله شخصی: «وهم گفتا نه‌کهنه جاجیمی است * چون نمدالبردرم درمش » . لیکن در هندوستان بفتح شهرت دارد وازشعر ملافوقی یزدی‌مستفادمی‌شود که بضم نیز صحیح باشد زیراکه مدار قافیهٔ غزل برضمهٔ ماقبل‌روی‌است‌چون‌مردم وانجم وامثالهما و هو هذا « اطلس و زربفت با آن عز وکوژ وطمطراق * ریشخند بندگان قالی و جاجم شدند»(ب) .

جاج‌نگر - بدوجیم عربی نام‌شهری‌درهند.از برهان

ودرسراج نوشته که بدین نام شهری درهند نیست بالفعل ظاهراً همین جاج مواست که قصبه ایست از قنوج (غ)

جاجی - بکسر جیم ثانی ع جمع جؤجؤ که بمعنی سینه یا استخوان سینه (ا)

جاحد - بکسر حای مهمله ع منکر وانکار کننده باوجود دانستگی (ع)

جاحظ - کصاحب ع آنکه حدقهٔ چشم او بیرون برآمده باشد جحظ کرکم جمع و نام عالمی است مشهور (م)

جاحظتان - ع دو حدقهٔ چشم (ا)

جاحم - کصاحب ع جدرك آتش سخت شعله زن ومیانهٔ حرب جای وسخت کشت و خون در جنگ و جای سخت گرم و موت (ا)

جاحمة - بکسر حاو فتح میم ع چشم وا مانده (ا)

جاخسوك - بجای موقوف وضم سین مهمله ف داس را گویند که بدان غله درو کنند شیخ شهید گفته .ع. « بردار جاخسوك برومی درو حشیش» حکیم ترتری: « بجاخسوك بره کشت زار طاعت خویش * بدست نفس درو کرده ام هزاران آه» (ن) .

جاذب - ع برون ومعنی کاذب که دروغگوی باشد (ا)

جادة - بتشدید دال مفتوح ع شاهراه جواد جمع (ا)

جادس - کصاحب سین مهمله در آخر ع زمین بی عمارت و بی زراعت و آثار محو شده و درشت از هر چیزی (ا) .

جادسة - ع. زمین بی عمارت و بی زراعت یا آنکه هیچ نرویاند جوادس[بفتح اول کسر چهارم] جمع (ا)

جادل - کصاحب ع بچهٔ آهوو جزآن قوت گرفته و برفتار آمده و غلام سخت و باقوت گشته (ا).

جادنگو - بفتح دال وضم کاف فارسی بروزن بالنگو .ف. کسی را گویند که هر چه پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتشخانه وهیربدان وموبدان کرده باشند گرفته بایشان رسانند (ن).

جادو - بضم دال مهمله وسکون واو ف ساحر باشد و جادوی ساحری وسحر کردن وعوام سحر را جادوی دانند و ساحر را جادوگر خوانند واین غلط است چیزهای عجیب را که خلاف عادت طبع است جادوئی وسحر گویند و آنرا سحر حلال خوانده اند ادیب صابر ترمذی درمدح سید شرف سید علی بن جعفر قدامه موسوی گفته « جادوی از شرع جدت باطل و ناچیز گشت * چون روا داری که کلک پیشه سازد جادوی * از نهیب دست وشرم جود و بیم بذل تست * ابرمتواری و کان محجوب و دریا منزوی » مولوی معنوی گفته « ای بسته خواب جان از جادوئی * بیوفا یارا که درعالم تولی » و جادوسخن کنایه از شاعر فصیح و بلیغ است از فرهنگ ناصری صاحب غیاث گوید که فی الواقع در کلام قدما جادو بمعنی ساحر است ودر کلام شعرای معتبر هند مثل امیرخسرو و فیضی وشاعران متاخرین ایران جادو بمعنی سحر و جادوگر بمعنی ساحر بیش از آن است که تعداد توان کرد پس تغلیط این هر دو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد واز اینجا ست که در برهان جادو بمعنی سحر و ساحر هردو آمده

جادوان - ف جمع جادو گر که ساحر باشد نظامی «مگر جادوان از من آموختند * که از موم خود خواب را دوختند»(ب)

جادوزبان وجادوسخن وجادوخیال - کنایه از شاعر فصیح نظامی « بر آنم که این پرده خالی کنم * درین پرده جادوخیالی کنم » « دلم را بزنهار ره بر زدی * بجادو زبانی گره بر زدی » (ب)

جادوزدن - باطل کردن جادو مسیح کاشی « جادوی زلف تو با مصحف روهمخانه است*این چه جادو ست که قرآن نتواند زدنش » (ب)

جادوفریب - میر معزی « زعطر خویش همی بد جادوی سازی* دوزلف کوته جادو فریب دلبر او » «بمن نگه کن و بنگر که بسته چون شده ام* به بند جادوی اندر بیوی عنبر او » (ب)

جادوکار - در کارگاه جادو کار از عالم شمشیر مینا کار میر خسرو « چون شد آراسته بنقش و نگاره روی این کارگاه جادو کار» (ب)

جادوکشان - بضم کاف مراد ازجماعتی است که از طرف سکندر بر کشتن جماعة جادو گر معمور

بودند و بعضی گویند جماعة که بزور حکومت با طماع ساحریرا بر سحر کردن آرند نظامی « بزنهار خویش استواریش داد * ز جادوکشان رستگاریش داد »(ب)

جادوگر - بکاف فارسی ساحر واضح « بدرس تازه افسون سازی تو * کهن جادوگران ته کرده زانو »میرخسرو «وقت شد اکنون که بجادوگری * بازگشائیم در داوری » (ب)

جادونگاه وجادو نفس و جادو نظر و جادو صنم و جادوسخن - ازاسمای معشوق است (مط)

جادوئی - ف سحر وساحری (غ)

جاده - بتشدید دال ع بمعنی راه باریك و راه راست که در صحرا از آمدورفت مردم پدید می آید و در فارسی اکثر بتخفیف دال مستعمل است محمد کاظم زرگر « درکام زبانم الف الله است * زین جاده ام بشهر وحدت راه است * انگشت شهادتی است هر مژگانم * یا مصرعهٔ لااله الاالله است» صائب « رگك تو جادهٔ خون معتدل گردد * زبان گزیده بیك گوشه بیشتر برود » محسن تاثیر «دارد از سکه بدل داغ عزیزان صحرا * کرده از جاده‌ها پاره گریبان صحرا » ملا محسن کیلانی « بی در طلب سمور و بی اطلس باش * در دیدهٔ اعتبار خار و خس باش * خواهی که سری برون کنی از منزل * چون جاده پامال کس و ناکس باش» و خط. بمعنی تار زلف کمند از تشبیهات اوست و با لفظ افکندن مستعمل. مرزاطالب خلف حاجی میرخان کمال بیگك : « جادها بر ره ز لعل واژگون افکنده ایم * مطلب ما مبهم است از پیش پا افتادگی » ملا قاسم مشهدی:« در بیابانی که وسعت خانه زاد نقش پاست * پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را » وله : « پنجهٔ راحتم نشد شانه * زلف پرپیچ جاده راماتم » مرزا بیدل « ره طلب بقدم سعی میکند کوتاه * بتار جادهٔ این دست نقش پاست گره » محمد سعید اعجاز «برق جولانی که گرم از رسید این وادی گذشت * بر طپید نهای نبض جاده صحرا تنك بود » ملادرکی قمی «زخط جاده شادم که بهر مشتاقان * کتابتیست که از راه دور می آید »ارادتخان واضح : «اثر از آه بیحاصل بدل زخم خجالت زد * ز خط جاده باشد تیغ درکف قاتل مارا » (غ. ب)

جاده‌خوابیده - دور و دراز بر قیاس راه خوابیده سعید الدین راقم «جادهٔ خوابیده دامن پای شوقم برق را * دست کوتاه مرا هر جا عنان گردد بلند »(ب)

جادي - بر وزن هادی ع زعفران و می (ا)

جاذ - بذال معجمه ع بر دهان خوردن آب و مانند آنرا (ا)

جاذب - بکسر ذال معجمه ع رباینده و کشنده وشتر ماده کم شیر (م)

جاذبة - ع قوتی است که دراعضا موجود است تا آنچه مناسب و مفید باشد جذب کند و بمعنی تاثیر وکشش محبت نیز مستعمل (غ)

جاذل - کصاحب .ع بر جای ایستاده مانند ستون و شادمان جذلان جمع (ا)

جاذي - بکسر ذال معجمه ع بر سر پای نشینده و بر سر انگشتان ایستاده جذاء بالکسر والمضمم و رجل جاذ ، مرد کوتاه ارش وکوتاه دست. جاذیه مؤنث (ا)

جار - بالفتح ع همسایه و نگهبان و زنهار خواهنده وشریك در تجارت وشوهر زن و آنکه اورا پناه دهند ازظلم کسی ودر ترکی لفظ جار بدو معنی آمده یکی معنی نداکردن ومنادی دوم بمعنی جمیعت (م غ) .

جارّ - بالفتح ع گیاه انبوه و مردسطبر (ا)

جارالله - نام عالمی اجل که صاحب تفسیر کشاف ساکن شهر زمخشر (ع)

جار بلجار - درشمسی بمعنی شکست و ست نوشته وتحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی نداو آوازدادن است ولفظ بل بضم موحده ودر ترکی بمعنی فراوان و بسیار لهذا جار بلجار عبارت ازاندك طلب و بسیارطلب باشد یا آنکه بلجار بالضم در ترکی بمعنی وعده نیز آمده و جار بمعنی نداو آواز دادن پس جار بلجار مجموع بمعنی طلب ووعده باشد (غ) .

جارّة - بتشدید راء مهمله ع. شتریکه بمهار کشیده شود فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیه و دافق بمعنی مرضیه و مدفوق و راه بسوی آب (ا) .

جارچي - .ت. بجیم فارسی در ترکی نقیب و

منادی کننده سبدش در لفظ جار زدن بیاید (ع)

جارح - کصاحب ع پرنده (ك)

جارحة - بکسر را وفتح حای حطی ع دست و دیگر عضو آدمی و جراحت کننده و جانور شکاری از مرغ ودد جوارح [بضم اول کسر سوم] جمع (م)

جارز - کصاحب .ع. سرفه سخت و بسیار سرفه وزن بازایستاده (ا)

جارزة - بکسر راء مهمله وفتح زای معجمه ع زمین خشك ودرشت که ریگ فرو گرفته باشد یا زمین هموار جوارز جمع (ا)

جارزدن - ف خبر کردن مردم لهذا بعضی از مردم فوج پادشاه را جارچی می گفتند و کار ایشان همی بود که لشگر را از آنچه شاه می فرمود خبر می کردند واغلب که لفظ ترکی است ملا طغرا در احوال یکی از پادشاهان جار « بفرمود تا جارچی هرطرف ٭ زند جار لیکن بآواز دف ٭ بحکم نوا حیزی شهریار ٭ بر آهنگ زد جارچی بر دیار » شاهی تکلو « آمد بهار و گل در گلزار می زند ٭ مرغ چمن بر حصت می جار میزند » محسن تاثیر « دلا زشور جگر اینقدر فغان از چیست ٭ که گفته بر بد همسایه جار باید زد » (ب)

جارف - کصاحب ع مرگ عام مرگی ستور وجز آن و طاعون و بلا وشومی که مال و قوم را هلاك کند (ا).

جارگون - بارای قرشت بر وزن واژگون .ف چیزی است که آنرا بفارسی بزمار و بعربی بسباسه خوانند پوست جوز است و بعضی گویند گل و شکوفه جوز باشد (ر)

جارم - بکسر را کصاحب ع. درونده و فراهم آورنده جرم کرکع و جرام کطلاب ، جمع و بنو جارم دو بطن است در عرب جارمی منسوب است بآن (ا).

جارن - کصاحب ع خوگر و سوده و نرم از جامه وجز آن و مار بچه و راه نا پیدا شده (ا).

جارو - .ف. درجای روب بیاید (ن).

جاروب - ف درجای روب بیاید (ن)

جاروب دیده - .ف. مکان صاف و پاك فکر کرده ابو نصر نصر ای بدخشانی « بیست خاشاك در سرای دلم ٭ صحن جاروب دیده زامامم » (ب).

جاروب ساز - آنکه جاروبها سازد. ملا طغرا در تعریف مسجد « چو جاروب سازش برفعت نشست ٭ زمژگان خورشید جاروب بست » (ب)

جاروب کش و **جاروکش** - ف کناس وفراش وامثال آن تاثیر « چو خورشید جاروکش آن درم ٭ که جنت گلی بر سر کوی اوست » ٠ ملا طاهر غنی « پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است ٭ جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است » (ب)

جارود - بضم راء مهمله ع مردم شوم بدفال و نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه وآله وسلم و سال سخت قحط و جارودة مثله (م ا)

جارودیة - ع گروهی از زیدیان منسوب بسوی ابوالجارود زیاد بن ابی زیاد خراسانی (ا)

جارور - بهردو رای مهمله کقاموس ع جوی که از سیل شده باشد (ك)

جاري - بکسر را ع روان (م)

جارية - بکسر را وفتح تحتانی ع آفتاب و کشتی و کنیزك و دختر و روان شونده و نعمتی از جانب خدا جواری جمع وازاعلام است وصدقه جاریة، آنکه متصل و پیوسته باشد (م ا)

جاري مجري - بفتح میم ع بمعنی قایم مقام (ع)

جاز - بالتحریك وزاء معجمه در آخر ع آب بگلو جستن یقال جئز بالماء وکذلك جئز بالغیظ و جأز بالفتح اسم است از آن جئز ککتف بعت است از آن (ا)

جازع - بعین مهمله کصاحب ع چوب وادیج که بران شاخهای انگور اندازند وهر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیز اندازند جازعه بالها مثله و ناشکیبا و زاری کننده. جزع کرحل و کتف و جروع کصبور و جزاع کغراب کذلك (ا)

جازم - بکسر زاء معجمه ع. قطع کننده وساکن کننده حرف متحرك را و عزم استوار کننده و سقاء جازم مشك پر و بعیر جازم شتر سیراب جوازم جمع (ع ا)

جاسپردن - ف. مردن واله هروی « آنروز که آدم صفی جاسپرد ٭ میراث بوارثان یکایك

بشمرد * هر کس بهوای طبع‌چیزی‌برداشت* حر من دگری عشق میراث نبرد »(ب) .

جاست - بر وزن ماست ف جایی‌راگویندکه انگور را درآن‌لگد رسدتاشیرهٔ آن برآید(ره)

جاسد - بکسرسین‌مهمله‌وسکون دال ع خون خشك چسبیده بر جای (ا) .

جاسم - بکسر سین‌کصاحب.ع دهی است بشام و بسو جاسم قبیله‌ای‌بوده‌است‌درقدیم (ا) .

جاسوس- بروزن‌ناقوس ع جستجوکنندهٔخبر برای بدی جواسیس[بفتح اول] جمع وخشخاش‌رمدی را نیز گویند یعنی خشخاش سعید چه زمد نا مای ابحد بمعنی سپید باشد (ا ر)

جاسوفتن- بروزن بازوشکن بلغت ژندوپاژند بمعنی داشتن ودارندگی دربرهان‌آورده (ن)

جاسي- بکسرسین ع سخت‌ودرشت (ن).

جأش- بفتح و سکون همره و شین معجمه ع سینهٔ انسان‌وطپیدن‌وجوش‌دل‌وسر‌از‌ترس‌واضطراب یقال‌ملان رابط الجأش یعنی دلاوراست‌ودل‌ازجای سرد جؤش جمع (م ا)

جاش- بروزن‌ماش ف انبارغله پاك‌کرده در خرمن‌راگویند و بعربی‌صبره‌خوانند (ر)

جاشرية - بکسرشین ورای‌مهمله‌وتشدید تحتانی مفتوح ع شراب‌صبوحی یاخاص است بشیر شترو قبیله‌ایست ازعرب و نام زنی و نیمروز و صبح وطعامیست (ا)

جاعرة- کصاحبة ع پیخالها وکون یاحلقهٔ‌کون وجاعرتان‌دو کرانهٔ ران‌ستور یاکرانهٔ‌سرین‌ستور تاران ودوسرین‌مردم (ا)

جاعل- بکسر عین مهمله .ع گرداننده و پیدا کننده وسازنده (غ) .

جاعية- کصاحبة ع زن‌گول(ا)

جاغر- بغین معجمه بر وزن لاغر ف . بمعنی چینه‌دان مرغان وآن‌را ژاغر نیزگویند و بعربی حوصله خوانند . شمس‌فخری درمعیارجمالی گفته «دایم از چینهای انعامش * پر شود مرغ از ره جاغر». «شهبازهمتش‌چوگشایدبال* عنقای‌حشمتش چوگشاید پر* گردون‌چوصعوه‌ایش‌که درچنگل * گیتی‌چو دانه‌ایش‌که درژاغر» وژاغر بجیم‌فارسی است (ن) .

جاغسوك - ف بروزن‌ومعنی جاخسوکست‌که داس علهدروکردن‌باشد(ا)

جأف- بفتح وسکون همره ع برزمین افگندن وترسانیدن و برکندن درخت را از بن‌و بتشدیدها جیر حشك (م ا)

جآف- کشداد ع بسیارمرباد (ا)

جاف‌جاف- بهردوجیم بر وزن شال باف ف دبی‌را گویند که بیك‌سوی‌آرام‌نگیرد وهرروز بسوی‌بوکند ساماني معنی آنرا جا بجا دانسته شمس فخری گفته .«حاك‌برسر شاعری‌راکاشکی* بودمی سرشوی یا به‌پای‌باف * تاکمر بودی که‌هم برخوردمی * زین جهان بی‌ثبات جاف‌جاف » و رشیدی‌گفته که‌جاف‌جاف‌معیرچاپ چاپ‌است(ن)

جافل- کصاحب ع ازجای برکنده واسپی بود بنی‌ذبیان‌را (ا)

جافکه- ع. [بکسر سوم و فتح چهارم] باد سریع (ا)

جافي- بکسر فا ع جورکننده وقرارناگیرنده بجای‌خود (م)

جاکشو- باکاف وشین نقطه دار مضموم ف دانه وحبه‌ایست ازعدس بزرگتر و پوست‌آن‌سیاه وروشن وشفاف‌ولغزنده وآن‌رادرداروهای چشم بکار برند وبا سین نیزگفته اند و باشین و بای پارسی بهتراست که چاکهای‌چشم‌را چون بر آن بپاشد ازچرك وریم پاك‌کندچنانکه فخری‌گفته ع «ای‌حاك‌درگهت‌راآثارچاکشو»مؤلف گوید چاکسو لغت‌هندی‌است به‌پارسی و بپارسی آن‌حبه‌را چشمیرك‌گویند و تشمیرج معربست وآن‌راچشمك چشوم نیزگویندو بعربی حبة‌السودا نامند (ن)

جاکوفتن- بر وزن بازوشکن ف . بلغت زند آورده‌است که مقابلست با بردن (ن) .

جاگرم کردن- کنایه از دوچیز است‌اول‌کنایه از جای قرارگرفتن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته : «از آن‌سردآمد این‌کاخ دل آویز *که چون جا گرم کردم گویدم‌خیز »دوم کنایه‌ازمراقبهٔ رفتن بود (ن) .

جاگیر وجای‌گیر- ف پارهٔ‌زمین‌که‌سلاطین وامرا و منصبداران و مانند آن‌دهند تا محصول آن‌را ازکشت وکارهرچه پیداشودمتصرف‌گردند

و باصطلاح ارباب دفاتر سلاطین هندوستان تیول و قدری از ملک که عوض ماهانه تنخواه یابند و اینکه در اشعار بعضی از متأخرین ایران واقع شده زبان خودشان نیست و بتازی اقطاع خوانند (ب)

جال - بر وزن مال ف دام و تله که عربی فخ گویند و شبکه نیز خوانند و درختی است که از چوب آن مسواک کنند نیز هردو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند عبدالواسع جبلی گفته «ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال * برده قسمت بهاده صاحب آجال حال» وحال را حالی نیز گویند و صاحب برهان حالی که نام درخت اراک است حاکی خوانده و ضبط کرده مسعود سعد گفته «گهی ز رنج بپیچم که از بلا نتپم * چو شیر خسته نتیر و چو مرغ بسته بحال» (ن)

جال - بالفتح ع رفتن و آمدن و فراهم آوردن صوف را و فراهم گردیدن لازم و متعد (ا)

جألان - بالفتح ع لنگ گردیدن (ا)

جالب - بکسر لام وسکون بای موحده ع سوی خود کشنده چیزی را (ع)

جالس - بکسر لام وسکون سین مهمله ع نشیننده و نشاننده (ع)

جالش - بر وزن مالش بکسر لام ف بمعنی مباشرت وحریص بجماع را حالش گر گویند و بمعنی حرامنده ساز وغمزه نیز آورده اند (ن)

جالشگر - با کاف فارسی بر وزن دانشور ف کسی را گویند که در جماع و مباشرت حریص باشد و بمعنی حرامنده هم هست یعنی کسی که از روی ناز و غمزه براه رود و باین معنی باسین بی نقطه گفته اند و با جیم فارسی هم هست (ر ن)

جالع - بعین مهمله کصاحب ع زن برهنه روی (ا)

جالف - بکسر لام ع مرگ عام یعنی وبا (ك م)

جالفة - کصاحبة ع سر شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد وسال سگی وقحط (ا)

جالندر - با دال ابجد بر وزن آدمگر نام ولایتی است در سومنات (د)

جالوت - ع نام پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود علیه السلام اوراشکست داده (ع)

جاله وژاله - بر وزن لاله ف چوبی چند بیکدیگر بندند ومشکی چند بر باد کرده بر آن تعبیه کنند و بر آن نشسته از دریا عبور کنند و آنرا کلك بفتحتین نیز گفته اند حکیم دیولی گفته «حر حالة بصل ای برادر * از بحر جهالت گذر نیست» (ن)

جالی - بر وزن شالی ف نام درخت اراك است که از چوب آن مسواك سازند (ر ن)

جالی - بکسر لام ع جلادهنده وزداینده کدورت ومصفا وروشن کننده (ر ن)

جالیة - کصاحبة ع از جا بیرون رفتگان ودمیان بدان جهت که عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیره عرب که سکونت داشتند بدر کرده (ا)

جالیز - بلام مکسور و یای معروف ف کشت زار خربوزه وهندوانه وخیار وامثال آنرا گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گفتندی چنانکه فردوسی گفته «بپالیز بلبل بنالد همی * گل از ناله او ببالد همی» واکنون جالیز را پالیز گویند و فالیز معرب آنست شمس فخری «زحصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب * که نیست ازسر خرچاره‌ای بهر پالیز» (ن)

جالینوس - نام حکیمی است واین معرب گالینوس است که بواو معدوله باشد ازعیات دراحوال حکما نوشته که او از اعاظم حکمای کرام واکابر اطبای عظام بود و طبیب هشتم است از طبیبان که هریك بیمثل زمان خود بوده اند اول ایشان اسقلیبیدس (یعنی اقلیدس) دوم غورس سوم مینوس چهارم برمانیدس پنجم افلاطون ششم اسقلیبیدس هفتم بقراط هشتم جالینوس و اوخاتم مهر اطبا است ولادت جالینوس در بلدهٔ فرغامس بعد از بعثت عیسی بدویست سال اتفاق افتاد و مدتی در اطراف بلاد و امصار جهت تحصیل فن شریف طب وطلب ادویه سیر فرمود وچهار صد مجلد درین علم تصنیف نمود

جام - پیالهٔ شراب و یاقوت نوش ازصفات وماه. کوکب هلال گرداب گل از تشبیهات اوست میرزا رضی دانش «گل جام از نم صدا برسیراب است بیداری * ز تاب روی می در خانه مهتاب است بیداری» طهوری «زدریا کشانم نه این تنگ ظرفی * فرو رفته خمها بگرداب جامم» صائب. «دو شب ازماه نو سالی بعیدامیدمیباشد هلال جام هرجا هست سی شب عیدمیباشد» کلیم «شد تنگ ز کم ظرفی

ما مشرب جام * مشکل که دگر سیر کند کوکب جام» . شفیع اثر «خور بده ز خروج الشعاع مطرب را * که ماه جام برآمد ز بادهٔ شفقی» و بمعنی شراب مجاز است اسیر «ملك جام مروت در گلوی خم میبرد * شود گر سر نگون این بحر پر خون نم میبرد» و نام ولایتی از خراسان مولد عبدالرحمن جامی و لقب حکام ولایت شد و باصطلاح کاسه گران هفت تارا گویند ازعالم تقوز که در ترکی نه تا است و در هندی کوری بیست تا اثر «برسم کاسه گرم باده میدهد ساقی * که پیش همت او چند کاسه یکجام است» وشیشهٔ رنگین که در دیوارهای خانه وحمام در تابدانها تعبیه کنند وآنرا آئینهٔ جامی وگل جام نیز گویند . میر فطرت «در آن خلوت که شرمش برقع از رخسار بردارد * کند معمار عشق از شیشهٔ ناموس گلجامش» ذهنی تبریزی «شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم * جام بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم» (ب ع)

جاماسپ ـ نام حکیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمهٔ این نام بعربی مطابق نصرالله خواهد بود برادر گشتاسپ شاه که پدر اسفندیار است چون گشتاسپ آئین زردشت پسندیدهٔ جاماسپ و پشوتن واسپندیار نیز بر زرتشت گرویده بکیش او درآمدند اسپندیار بتسخیر بلاد و آئین زردشت و برای آتشکده‌ها در ایران وغیر ایران مأمور شد وازراه آذربایگان بولایت روم واروپا رفته جدهٔ مادری خود را در ایطالیا ملاقات کرده و جاماسپ بنشر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استحضار زیاد حاصل کرد نامه‌ای ازو دیده شد که بپارسی قدیم است ونام آن فرهنگ ملوك اسرار عجمست وعنوان آن بنام گشتاسپ شاه است و نظرات کواکب را بر مزبیان نموده و مقارنات اختران راطالع وقت نهاده و برآن زایچه حکم نموده گویند پنج هزار سال ازروزگار آینده را باز نموده از سلاطین وانبیا خبرداده در آنجا حضرت موسی سرخ شبان باهو دارو حضرت مسیح را پیغمبر برخر نشین که اورا بنام مادر بازخوانند واز حضرت رسول عربی صلی الله علیه وآله وسلم بمهر آزما تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است وبرخی مخالف والله اعلم بالصواب و او را جاماس وجاماسب خوانده اند . حکیم ابو منصور دقیقی در گشتاسپ نامه که اکنون جزو شهنامهٔ فردوسی است درین معنی گفته «بخواند آن زمان شاه جاماسپ را * کجا رهنمون بود گشتاسپ را * سر موبدان بود شاه ردان * چراغ بزرگان اسپهبدان * چنان پاك دین بود و پاکیزه جان * که بودی برو آشکارا نهان * ستاره شناسی گرانمایه بود * ابا او بدانش گران پایه بود» (ن)

جام برسر کشیدن و بر تارك سر کشیدن ـ کنایه از شراب خوردن بیکبار چنانکه ازوی چیزی نماند میر معزی «عاشقان گر بود خواهی در صف میخوارگان * جام می بر تارك سر رایگان باید کشید» میرزا محمد علی ماهر «بود نامهٔ نقش ادا * که برسر کشد جام حمد خدا» حکیم زلالی «اگر تر دامنی جامی بسر کش * خط موجی بهر اندیشه درکش» صائب «چو آفتاب بکش جام آتشین برسر * که از خمار غدار تو رنگ مه دارد» . نعمتخان عالی «جام داغی ازجنون عالی بسر خواهم کشید * در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا» (ب)

جام برسنگ زدن ـ کنایه از شراب توبه کردن (ب)

جام پر از شیر ومی ـ پیالهٔ بلور وحلبی و مانند آن وکنایه از لب ودهان و محبوب و نیز کنایه از کلام خوب وشیرین که مستی وحال آرد و نیز جام آب کوثر شیخ نظامی ع «بس داد جامی پر از شیر ومی» (ب)

جام پیمودن ونوشیدن وخوردن وزدن ـ کنایه ازشراب خوردن محمد قلی میلی : «میلی آمد بخود از مستی شب وقت صبوح * بار دیگر دوسه جام می بیغش زد ورفت» صائب . «جام صبوح خورده زخلوت برآمده * پر شورتر ز صبح قیامت بر آمده» حافظ . «می چو از خم بسبو رفت و گل انداخت نقاب * فرصت عیش نگهدار وبزن جامی چند» وله : «گفتند بسی جام طرب خوردی ازین پیش * گفتا که شفا درقدح بازپسین بود» . خواجه جمال الدین سلمان : «همه وقتی نشاید خورد جام شادی از وقتی * غمی آید مشو زان غم که باشد خار با خرما» امیرخسرو : «مرا

کین دولت امروز است در چنگ * بدولت چون سوشم جام گلرنگ » وگرچه همی خورد سی جام بحت * هم بتمامل سد از کار سخت » بحر گرگانی «از آن می پیاپی جام پیما بس * که رنگ آورد از عقیق یمن» (ب)

جام جم و جام جمشید و جام جهان نما و جام جهان آرا و جام گیتی نما و جام جهان بین - بمعنی خواجه شیراز «گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو * گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت» وله «زملک تا ملکوتش حجاب بردارند * هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند» ظاهر وحید «جواب نرگس مخمور جانان عالمی دارد * سؤال ما بگو جام جهان آرا نخواهد شد» (ب)

جام جم و جام کیخسرو - ساغر جام جمشید آست نه جمشید جام را احداث نموده و کیخسرو جامی ساخته بود مشتمل بر خطوط هندسی چنانکه از خطوط و رقوم و دوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب و غیره معلوم نمایند همچنین از آن جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانکه در کتب تواریخ مسطور است و نیز جام جم نام کتابی است (غ)

جامح - بحای مهمله ع سرکشی کننده (غ)

جام حمام - ف طاسی که بدان آب بر سر ریزند تاثیر «چنان ز آتش آن چهره گرم شد صحبت * که ساغر از عرق باده جام حمام است» (ب)

جام حیدری و یکمنی و ده منی - رطل گران ناصرعلی «کیست بیاد من کند یک دو سه جام حیدری * تا نمایم ای صنم آینهٔ قلندری» خواجهٔ شیراز «صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی * برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی» حسن دهلوی «زدمه گذشت و بحر جام ده منی نکشیم * می از لب هم عل از لب نگار چشیم» (ب)

جام خالی دادن - کنایه از فریب دادن چه ساقی سیه مست را از روی امتحان جام خالی میدهد اشرف «ساقی دوران بما امروز در بزم طرب * جام خالی میدهد گویا دلش از ما پرست» حسن بیگ رفیع «دل مرا چون شیشه از بیمهری ساقی پرست * زانکه هر ساعت بدستم جام خالی میدهد» (ب).

جام خانه - ف خانه که در دیوار آن شیشه بندی کرده باشند از جام که عبارت از شیشهٔ جامی است (ب)

جام خواستن و دادن و گرفتن و بکف آوردن و بدست داشتن - هر کدام معروف حافظ «هر آنکس که بدست جام دارد * سلطانی جم مدام دارد» (ب)

جامد - کصاحب ع جدمیں جوامد جمع و کلمه که از و اشتقاق کلمهٔ دیگر نتوان کرد و جامد بمعنی فسرده یعنی بسته و منجمد شده و زر و سیم و مانند آن که آنرا مال صامت گویند ضد مال ناطق یعنی چارپایان (م ا)

جامدار و جام پیما و جام گیر - ف کنایه از شرابخوار ملاطغرا در تعریف تال «حریف جام پیمای صهبا سرود * ساز دلسی شیشه از چنگ ورود» نظامی «بجامی که یک مست را شاد کرد * بدان جامداران چه بیداد کرد» (ب)

جامداس و کامداس - ف نام دو برادر از مرزبانان باستان ایران بوده‌اند که شاگرد باداں حکیم و باداں در حکمت از شاگردان جمشید جم بوده است (ب)

جامدة - ع ایستاده و افسرده (م ک)

جامس - بسین مهمله کصاحب ع گیاه پژمرده و آب فسرده و بسته (ا)

جام سحر و جامه سحر - کنایه از باد صبا و آفتاب (ب)

جامسه - بسین بی نقطه بروزن خالصه ع باقلای قبطی را گویند و آن در مصر بسیار میشود و در آبهای ایستاده روید و گل آن مانند گل سرخ باشد (ر)

جام سیم - کنایه از زنخدان محبوب (ب)

جام شکستن - بمعنی میرزا محمد علی ماهر. «کی توانم دید زاهد جام صهبا شکند * میبرد رنگم حنای کز تو دریا شکند» و نیز کنایه از رسوا کردن و نومید ساختن عرفی «مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست * صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن» (ب)

جام شهریاری و جام عالی - کنایه از قدح بزرگ که بدان شراب خورند طغرا. «مرنگی صفت جام عالی بده * اگر میدهی پرتگالی بده»

مولوی معنوی : «زشهریار شناسیم ای مسلمانان * از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر» (ب)

جام‌شیر - کنایه از پستان شیردار باشد (ن ر ب)

جام‌شیر و می - کنایه از چهار چیز است اول کنایه از پیاله که پر از آب کوثر باشد دوم کنایه از آب و دهان معشوق است سوم کنایه از کلامی باشد که شیرین باشد و حال آورد چهارم کنایه از اشعار خوب باشد (ن)

جامع - بعین مهمله کصاحب ع گردآورنده و یکی از نامهای باری تعالی هو الذی یجمع الخلایق الیوم الحساب و از اعلام است و دهی است بنوطه و لقب نوح مروزی بن ابراهیم و ابوجامع کنیت خوان و ستور جوانه که قابل سواری شده باشد و ماده خری که اول بار آبستن شود و شتریکه چهار سال بر او گذشته باشد و دیگ بزرگ و جمع با اسم جمع و بمعنی مسجدیکه در آن نماز جمعه گذارند (ا ع م)

جام‌عالی - ف پیاله بسیار کلان سندش در جام شهریاری گذشت (غ)

جامعة - ع طوق جوامع جمع (ا).

جامغول - بمیم موقوف ف حرامزاده را گویند چه جامغول جامه غول بوده یعنی لباس غول و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرامزاده راهزن را باین نام خوانده‌اند که گوئی دیو و غول در جامه اوست لهذا آنرا دامغول گویند و داغول مخفف دامغولست (ن)

جام‌کاری کردن - آئینه کاری کردن حسین بیگ گرامی : «خانهٔ دل را گرامی جامکاری میکند * هر که جامی میدهد امروز یاری میکند» و پیاپی جام شراب کشیدن طهوری : «ورع را در خمار خامکاری * سرخوشی بکردی جامکاری» (ب)

جام کسری و جام کیخسروانی و جام سکندر و اسکندری و جام فریدون و جام فرعونی - هرکدام معروف میر معزی «ساقی گوی بساقی جام فرعونی بده * لحظهٔ گوی بمطرب صوت موسیقی بیار» . خسرو : «هست در دست بهشت جام فریدون راستی * هر بیه زانسو هیتالی

از کرم دین سو ببخش» طغرا در تعریف جم «چو رخ تابی از جام اسکندری * کند خضر ساقی بآن رهبری» ملا بیخود جامی «گر بشت همچو آئینه پر زر شود ترا * کچکول فقر جام سکندر شود ترا» صائب «عمر جاویدان نگردد جمع با فرمایندهی * آب خضر از جام اسکندر کشیدن مشکل است» کمال اسمعیل «جهان ز پرتو روی تو جام کسری شد * فلك ز نفحهٔ لطف تو گوی عنبر گشت» (ب)

جام‌گاه - ف مرادف نقل دان بسم نون اشرف «بساط باغ بزم میکشان بود * درختان جامگاه و نقلدان بود» و جای نشستهٔ ایوان شفیع اثر «رفعت طاق درش نوشیروان را سرکشان * جامگاه قبه‌اش خورشید تابان را صیاد» (ب)

جام‌گوهری - ف پیاله بلور و حلبی و مانند آن حکیم خاقانی «چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری * کز ظلمات بحر جست آئینهٔ سکندری» و نیز کنایه از لب و دهان معشوق» (ب ن)

جامگی - بروزن خانگی ف وظیفه و ماهیانه که نوکر دهند و این مجاز است زیرا که در اصل بمعنی بهای جامه و رخت است مرکب از جامه و یای نسبتست» (ب)

جامگی‌خوار - ف کنایه از سه چیز است اول کنایه از علوفه دار بود چنانکه شیخ نظامی گفته «که ای جامگی خوار تدبیر من * ز خوان سخن چاشنی گیر من» دوم کنایه ازشراب خوار باشد سوم کنایه از خدمتکار است (ن)

جامل - بکسر میم ع گلهٔ شتر با خداوندان و شتربانان و اسباب آن و قبیلهٔ بزرگ (م)

جام مسیحا - کنایه از باد صبا و آفتاب . محمد عرفی «مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست * صرفه در این بزم نیست ساغر جم داشتن» (ب)

جامنوئتن - با دو نون و تای قرشت بروزن تار موشکن بلغت زند و پازند بمعنی گفتن باشد و جاموسن یعنی میگویم و جاموید یعنی بگوئید (ر).

جاموس - در آخر سین مهمله معرب گامیش که مخفف گاو میش است از رساله معربات و درین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نر و ماده نر را جاموس گویند بخلاف ماده را گاومیش خوانند

چنانکه اصلست (ع)

جامه - بروزن نامه ف رخت پوشیدنی و گستردنی وصراحی را از آن جامه گویند که گویا جامه و رخت شراب است و این مجاز است و میتوان گفت که بدین معنی مرکبست از جام و های نسبت و مزید علیه جام نیز آمده بدرچاچی «از جامهٔ شراب است یك نم هزار دریا * وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور» محیط «چو جون جامه بجام اندرون مرو ریزی * هوای ساغر صهبا کند دل ابدال» بهرتقدیر معنی اول گوهر زردوز گلدوز گلدوزی زرین علم پاره پاره تنگ واژون بلند از صفات اوست (ب)

جامه آبی - ف هر رنگی که مشوح باشد و آنرا بهمه صوفیانه گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

جامهٔ احرام - جامه که بنیت احرام پوشند صائب «یکبست آمدن و رفتن سکرو جان * شکوفه جامهٔ احرام از نفس دارد» «آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح * بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند» (ب)

جامه آسمانی و جامهٔ سوسنی و جامهٔ تلخ - جامهٔ نیلگون که در ماتم پوشند صائب «گر ندارد ماتم ایمان این دل مردگان * از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ» (ب)

جامهٔ ببری - جامه که نقشهای آن پولك پولك مثل پوست شیر و ببر بود و سند آن در الف داغ گذشت (ب)

جامه بدل کردن - تغییر شکل کردن و از رنگی برنگی بر آمدن سالك یزدی «هزار بار اگر جامه را بدل سازد * سیه‌گری ز تلبیس روزگار مریب» (ب)

جامه بدندان گرفتن - کنایه از گریختن باشد و رم کردن

جامه بر تن دوختن - در جامه و امثال آن بر قامت بریدن بیاید

جامهٔ بغدادی - نوعی از جامه که آجیدهٔ آن بفاصله سه انگشت باشد چنانچه جامه شستی که آجیدهٔ آن بفاصلهٔ شست یعنی نر انگشت باشد و جامهٔ قلمی بفاصلهٔ نی قلم بود از اهل زبان بتحقیق پیوسته محلص کاشی «سکه زدم تکیه بروی حصیر * شد قلمی جامهٔ عریانیم» اشرف «جامهٔ شستی خود دام تماشائی کن * در لباس قلمی مشق جنون آرائی کن» (ب)

جامهٔ بلند و قبای بلند و خلعت بلند - ف جامهٔ دراز مثل دامن بلند بهمین معنی سنجر کاشی «چه شد گر دامن محمل بلندست * که دست انداز دل ما دل بلندست * باستقبال او یك کام عاشق * قبای بر قد منزل بلنداست» میرزا ملك مشرقی بحلس «بریده رای تو بر قد مهر خلعت نور * چنان بلند که بر خاك میکشد دامن» (ب)

جامه پوشیده - جامهٔ ملبوس صائب «دوستان را کسوت نخرید میپوشد خدا * شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را» و بعضی این شعر را منسوب بشفیع اثر و بجای جامه لفظ خلعت نوشته اند (ب)

جامه جامه بالیدن و پیرهن پیرهن بالیدن - بالیدن بافراط از خوشی و نشاط یوسف بیگ شاملو «چون شمع هر که سوخته داغ نیاز تو * بالیده جامه جامه نخود از گداز تو» (ب)

جامهٔ حلکاری - بجای حطی جامهٔ که از طلای محلول بر آن نقش کرده باشند قبول «ز کار غیر گره وا نمی‌تواند کرد * کسیکه در گرو جامهای حلکاریست» (ب)

جامه خانه - ف جامه ایکه رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن نگهدارند کمال خجندی «پشمینه پوش خرقهٔ سالوس تا سوخت * از جامه خانهٔ کرمت خلعتی بیافت» . انوری «هر بد جامه خانهٔ کرم او * کسوت صورت میدهد حین را» میرزا صائب . «اگر چو سرو سر سر آزرو داری * ز جامه خانهٔ قسمت بیك قبا سار» (ب)

جامهٔ خواب - باضافت و قطع اضافت رخت خواب بانامعانی «چه عیش از مستی یکساعت شب تیره روزان را * که آتش از غم فردا بود در جامهٔ خوابش» ملا فوقی یزدی: «یك نفس در جامه خواب عشرتم مأوا نشد * پیش کون عیش کیر طالعم بر پا نشد» کمال اسمعیل: «خنك کسیکه ازین باده مست و بیخبرش * بغل گرفته ز مجلس

بجام خواب کشید (ب)

جامهٔ خورشید ـ کنایه از ضوء آفتاب و زمین و برگ درختان و غبار که آفتاب را بپوشد نظامی « از ساغ آمده باری کیان * جامهٔ خورشید نمازی کنان» و در این بیت حسین ثنائی «آسمان در هر لباسم دید چون شخص زمان * جامه خورشید آمد راست بر بالای من » محمول بر حقیقت است (ب)

جامهٔ خون بسته و پیرهن خون آلود برسر چوب کردن و جامه کاغذی ـ کنایه از فریاد کردن و داد خواستن چه رسم است که جامهٔ خون آلود مقتول را برسر چوب بسته بر در حکام می آوردند همچنین کاغذی در بر کرده داد میخواهند میر خسرو « من جامهٔ کاغذی کنم از رشك کاغذی * کانرا بو که گهی هدف تیر میکنی » «از آنگهی که بر آمد خط تو گرد عذار * بسا کسان که چو خط جامه کاغذی کردند» خلاق معانی «وقت است که باز بلبل آشوب کند * فراش چمن ز باد جاروب کند * گل پیرهن دریدهٔ خون آلود * از دست رخ تو برسر چوب کند » رباعی «لاله هر جامهٔ پرخون که کند برسر چوب * علم کشتهٔ خوبان ستم کاری بود » لیکن از این بیت مستفاد میشود که این معنی از قاتل هم بوقوع میآید و بر متامل پوشیده نیست که این نه بقاتل مخصوص است و نه بمقتول بلکه شخص ثالثی میرسد که طرفدار یا وارث مقتول میباشد و از قاتل قصاص درخواسته باشد (ب)

جامه‌دار ـ بدال مهمله ف معروف میرخسرو « بفرمود تا جامه‌داران ساز * فرا گنده مهمان گشادند باز * گرامی یکی حلهٔ شاهوار * که نی بود نشود دروی نه تار * پس از شستن شخص خورشید تاب * کشیدند بر وی چو برگ گلاب» (ب)

جامه‌دان ـ اکثر اطلاق آن بر صندوق و امثال آن کنند که از چرم دوزند برای نگه‌داشتن جامه و گاهی بمعنی جامه‌خانه نیز آمده کمال اسمعیل. «گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا * تنگ آید از فراخی آن جامه‌دان شکر» (ب)

جامه‌دران ـ بروزن نامه بران .ف نام نوائی است از جملهٔ مصنفات نکیسا و این نوا را چنان نواخت که همهٔ حضار از شور و شوق جامه‌های خود را بر تن دریدند بنا بر این آنرا به جامه دران نامیدند شیخ عبدالسلام پیامی نیکو گفته «مطرب نوائی زن ما بیخبران زن * ما جامه درانیم ره جامه‌دران زن» (ب)

جامه در خون کشیدن ـ کنایه از کشتن تأثیر « نازك بدامیکه ما را جامه در خون میکشد * بر گرفتاران خدنگ از قد موزون میکشد » (ب)

جامه در نیل زدن ـ کنایه از تعزیت و ماتم داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته «چو هندی زنم بر سر زنده پیل * زند پیلبان جامه در خم نیل» (ب)

جامه راه ـ در مدارج النبوة جامهٔ که در اثنای سفر می پوشند و رنگ آن چرکتاب باشد و نیز جامه که پادشاهان در هنگام سواری در ملاك محافل لباس شاهانه را تغییر داده جامه خشن و درشت می پوشند تا کسی نشناسد شیخ نظامی در خسرو شیرین «نبود آنکه شاهان جامهٔ راه * دگرگونه کنند از بیم بدخواه» (ب)

جامهٔ روغنین و لباس روغنی ـ جامه که بروغن آلوده باشد چنانکه جامهٔ روغن فروشان دهند باشد و حیدر شریف کله بر گفته «دل عالمی را بسوخت داغ * از آن جامهٔ روغنیش چون چراغ» لباس روغنین در مصحف لازم نوشته شود (ب)

جامه‌زیب و جامه‌ساز ـ هرکدام ملاطغرا در تعریف خرقه « هر اسد دل جامه ساز حرم * خرد گر بدامان پاکش قسم» کلیم «حلهٔ فردوس اگر بپوشد نباشد جامهٔ زیب * عیر داغ او لباس کمهٔ دلها نشد» (ب)

جامه‌سحر ـ ف در جام سحر گذشت (ب)

جامه‌سرخ پوشیدن سلطان ـ در غضب آمدن پادشاه چه در عهد قدیم ملوك هنگام غضب و قهر جامه سرخ می پوشیدند میرزا رفیع واعظ قزوینی «بریده رنگ من از روی چو گشت جانان سرخ * حذر کنید چو پوشید جامه سلطان سرخ» (ب)

جامهٔ شستی ـ ف در جامهٔ بغدادی گذشت (ب).

جامهٔ شکاری ـ لباس سبزی که برای فریب نخچیر پوشند تا نخچیر آنرا سبزه گمان برده رم نخورد . دانش «چمن سبز از نم ابر بهاری است * زفیضش جامهٔ صحرا شکاری است» (ب).

جامه‌شوی ـ ف یعنی گازر (فر) .

جامهٔ شیر - میرحسن دهلوی «دیر بارست مرا عشق تو اندر دل وسر * جامها خورده‌ام از شوق تو در جامهٔ شیر» (ب)

جامهٔ صورت - جامه که تصویرات در آن بافته یا نقش کرده باشند صائب «ز لباس تن برون آ که بیار کردن * که بجامهای صورت نتوان بهار کردن» (ب)

جامهٔ عسلی - جامه ایست مخصوص کبران خواجه جمال الدین سلمان «تو آن مبین که چو زنبور جامه‌ام عسلی است * که من ز مدو ازل بار بسته‌ر بارم» (ب)

جامهٔ عید وجامهٔ نوروز - جامه که در روز عید ودر نوروز پوشند کلیم «بهار آمده یارب چه رهن باده کنم * منم که جامهٔ عیدم قبای عریانیست» سعدی «پیراهن برگ بر درختان * چون جامهٔ عید نیکبختان» میرخسرو «هر چه زرد جامهٔ نوروز بوده توسن سدش ادب آموز بود» (ب)

جامهٔ عیدی - کنایه از گلها وشکوفهای بهاری ودر اصطلاحات جامه‌سرخ طالب آملی «جامهٔ عیدی حصمت چو مصیبت زدگان * شبه‌گون باد تر از زلف شب هجران باد» (ب)

جامهٔ غوك - سبزی باشد شبیه بابریشم که بر روی آب جوی وحوض بهم رسد وآنرا بعربی طحلب گویند و بهندی کائی خوانند امیرخسرو گفته «کمون مرده به اژدهای چو من * که از جامهٔ غوك سازد کفن» هم او گفته «بحر که در دو کهر جوش او * جامهٔ غوك است زبر پوش او» (ب)

جامهٔ فاخته بردوش انداختن وجامه درخم نیل زدن ودر نیل کشیدن وته نیل فرو بردن ودر نیل گرفتن - کنایه از لباس ماتم پوشیدن خواجهٔ شیراز «یا مکش بر چهره نیل عاشقی * یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل» بدرچاچی «قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته دیده سر وسیاه جامه در نیل ز رنج آن گرفت» قاسم مشهدی «می شود مهتاب در گور سیاه او کفن * هر که در نیل محنت جامهٔ عمری کشید» حسین ثنائی «در صفا چون صبح می آید برون * جامه‌ای گر در نیل عصیان میزنم» نظامی «چو هندی ز غم بر سر زنده پیل * ز هندپیلان جامه در خم نیل» صائب «جامهٔ فاخته کیك بدوش اندازد * به پیند روش سرو خرامان ترا» (ب).

جامهٔ فانوس - پوشش فانوس کلیم «گاه دز جامهٔ فانوس هم آتش گیرد * عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد» (ب)

جامهٔ فتح - جامه که روز جنگ زیر زره پوشند وآیات مثل انا فتحنا وغیر آن بر آن نوشته یا بافته باشند از اهل زبان بتحقیق پیوسته صائب «اگر بارد بفرقم تیغ آتش سر نمی پیچم * که بر تن جامهٔ فتحی ز نقش بوریا دارم» وله «از سر بیحاصلان دست حوادث کوته است * جامهٔ فتح است سرو باغ را آزادگی» طالب آملی «جامهٔ فتحست بر تن کسوت داغ دلم * واژگون بختم شگون دارد سیه پوشی مرا» (ب)

جامهٔ فرموده - جامهٔ که بفرمایش بخود قطع نمایند چه در ولایت اکثر جامهای دوخته در بازار فروخت میرود شوکت «صحرای بهن وادی پیمودهٔ من است * تشریف بار جامهٔ فرمودهٔ من است» و برین قیاس هوای فرموده که بیاید (ب)

جامه فروش وجامه باف - سیفی «بی نگار جامه بافم هست با بارها * بهر من هر لحظه پیدا میکند سر کار ها» وله «دارد هوس جامه فروشی دل زارم * در جامه نمی گنجد ازین جامه که دارم» (ب)

جامه فوطه کردن وجامه قبا کردن - ف کنایه از چاك کردن جامه وجامه بر تن فوطه کردن وجامه بر تن قبا کردن بمعنی جامهٔ نو باندازه قامت وتن قطع کردن (ب ن)

جامهٔ قطران - بقاف وطای مهمله ف جامهٔ سیاهی که عاشورا و تعزیتها پوشند (ب ر)

جامهٔ قلمی - در جامهٔ بغداد گذشت (ب).

جامه گشادن بر چیزی - حقیقت است پس از ما نحن فیه باشد طالب آملی «عطر جان کن جگر سوخته را * جامه بر نکهت عنبر مگشای» (ب)

جامه کن - بفتح کاف عربی وسکون نون .ف. جامه خانهٔ حمام (ع)

جامه کندن - جامه از تن جدا کردن. کلیم: «جامهٔ واژون طالع میکنم از تن کلیم * بخت را از همت والا دگرگون میکنم» (ب)

جامه گذاشتن وجامه نهادن - کنایه از مردن

اشرف. «زندگانی من از روی پریشانیهاست * جامه نگذاشتم از ره عریانیهاست» وله «کفن ارا برو شهیدرا نارحت * که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد» ملا سنتی «در جامهٔ شادی شب هنگامه نگنجی * ما جامه نهادیم و تو در جامه نگنجی» (ب)

جامهٔ گل وجامهٔ صد برگ - کنایه از پردهٔ سبزی که برگ گلهادر آن میباشد میرخسرو «جامهٔ گل پاره شده برتنش * غنچه گره بر زده دردامنش» وله «بادحریف از گل و گستاخ ازو * جامهٔ صدبرگ بصدشاخ ازو» (ب)

جامهٔ گلگون - کنایه از محبوب میرزا ملك مشرقی «جامهٔ گلگون من امشب نسکه عالمسوز بود * گر شمع کشته میبرد آستین درمیگرفت» (ب)

جام هلالی - پیالهٔ که شکل هلال داشته باشد. صائب «ز دل بجام هلالی هر از ریشهٔ غم * که صیقل آینه رامی کند رحوهر صاف» (ب)

جامهٔ مرگ - کفن اثر «تا نکی گردید شمشیرو سنان دست را * خصم را برتن زره شد جامهٔ مرگ ازخطر» (ب)

جامه مصحف وقبای مصحف پوشیدن - خود را بتکلف بطور مردم صالح نمودن چه هر که از دنیا برآمده در محاسن اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامهٔ مصحف بپوشد باورم نیست و بعضی بمعنی قسم مصحف خوردن نوشته اند واین خطاست بلکه بدینمعنی مصحف خوردن است چنانکه بیاید شانی تکلو ع «قبای مصحف اگر پوشم اعتبار کند کس» تاثیر «دور خطهم کس وفا باور از آن دلبر نکرد * جامه از مصحف رخش پوشید و کس باور نکرد» (ب)

جامهٔ مومین - بهر دومیم جامه ایست که موم گداخته چرب نمایند و موم جامه شهرت دارد اشرف «با تریهای حسودان چرب نرمی میکنم * جامهٔ مومین بود آسیب باران را علاج» (ب)

جامهٔ ناشوی - کرباس ناشسته که در هندکوره خوانند شاپور «ابر رحمت همه را نامهٔ اعمال بشست * جامهٔ معصیت ماست که ناشوی بماند» (ب)

جامهٔ نخچوانی - بنون و تقدیم خای معجمه بر جیم فارسی بوزن پهلوانی .ف. سقرلات ولندره وماننند آن (سد)

جامه نمازی کردن - کنایه از شستن و پاك کردن غزالی گفته: «ما جامه نمازی سر خم کردیم * وز خاك خرابات تیمم کردیم» (ن)

جامهٔ نوروز - در جامهٔ عید گذشت (ن)

جامه وامثال آن برقامت بریدن وجامه بر قامت دوختن وجامه برتن دوختن وجامه برقد دوختن وبرقد بریدن - جامهٔ نو باندازهٔ قامت قطع کردن و دوختن طالب آملی «هزار سوزن رشکم فزود برمژگان * کسیکه برتن او دوخت پیرهن نازك» وله «میدوختم بقامت حسنش لباس وصف * دردا که اطلس سخنم خوش قماش نیست» مجد همگر «بر قامتش قبای طلا دوزد آسمان * زیرا که میل سوی بت سرو قامت است» درویش واله هروی درمدح میرزا صبحی «عاجز ز تماش فکر وجامه * برقد ملك که دوخت جامه» عرفی «نه اطلس فلك نشود عطف دامنش * بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس» خواجهٔ شیرازی «فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل * بریده اند برقد سروت قبای ناز» میرزا معز فطرت «کسوت عشق بریدند چو برقامت ما * زخم را آستر چاك گریبان کردند» ملا نظیری نیشابوری «برقامت ما کسوت تقصیر بریدند * تا زیب حداو نشود عفو تلطف» واین کنایه از مخصوص گردانیدن کسی را بامری نیز بود چنانکه گذشت (ب)

جامه وماننند آن در بر کرد وبرتن کردن - بمعنی پوشیدن و برتن کشیدن متعدی آن دانش «با جراحت دوستان راحت نمی دانم که چیست * تازه گردد داغ برتن جامه گر مشکین کنم» ملا شانی تکلو «رشك است بر آن کرم ضعیفم که زهستی * پیراهن اول که بتن کرد کفن شد» میرخسرو «نسیم باد صبا از برای جلوهٔ باغ * کشید برتن گلبن حریر دیبارا» (ب)

جامهٔ یوسف - همان پیراهن یوسف ملاقاسم مشهدی «عشق را عاشق کند رسوا ولی دراتحاد * بر زلیخا روز آفت جامهٔ یوسف درید» (ب).

جام یاقوت نوش - استعاره است یعنی جامی که شراب سرخ را نوش می کردچه یاقوت کنایه از شراب است نظامی. «دگر ره یکی جام یاقوت نوش * بآن نوش لب داد و گفتا بنوش» (ب).

جام یک‌منی - ف جامی که یک سیر شراب در گنجد حافظ «در ده بیاد حاتم طی جام یک‌منی * تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی» (از فوامس سحن)

جان و جانه - ف سلاح جنگ و روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و این معتقد شیخ ابن سینا ست و بعضی گفته‌اند که جان مانند خورشید است و روان روشنی خورشید که هرجا بتابد و روپای صالح را روان مطالعه کند مولوی گفته «روان خفته اگر دانی که در خواب است * ازانچه دیدی بی‌خوش شدی و نی رنجور» حکیم سنائی در حدیقه گفته است: «عزت عقل هست سوی روان * مرد روشن ضمیر پاک روان» هم او گفته «هرزه بیند روان بیننده * آفرین جز به آفریننده» و جانه بمعنی سلاح است که آن حربه جنگ باشد چنانکه فردوسی گفته: «یکی باره و گبر و برگستوان * پرند آور و جانهٔ هندوان» و از صفات او بیدار . گرامی علوی قدسی تعلق گسل بیگناه برهنه پای دیرساله خوش تازه شاداب شیرین نازنین زخمی خسته افکار بیمار ناتوان افسرده گرفتار زار گناهکار سخت . آهنین بلاکش ستم‌کش ستم‌کشیده محنت‌زده ملال‌خوی . غم‌اندوز بلا فرسوده غم‌فرسوده غم‌پرورد . غم‌پرور هم فرجام دردناک دردآلود دردامدور دردپرور حسرت اندوز نژند تفته بیتاب خواب بیقرار رمیده برلب‌آمده بجان‌آمده بی‌نفس بلا فرسود . وراسطهٔ آن لفظ است و آز هردو آید ناصرخسرو: «عالم بتو زنده است نه جسمی و نه جانی * ای جان جهان زنده بتو جان جهانند» و نون جان عندالترکیب باظهار اخفا هردو آمده چون جانها وجان‌ها میرمعزی «بدرد زهر مهاچو گوئی هان * برمد جانهاچو گوئی هین» (ب)

جانّ - بتشدید نون ع نام ابوالجن که پدر جن ذیریان بود ازصراح ومؤید وگاهی این لفظ را مجازاً بر نوع جن اطلاق کنند از غیاث و در منتهی الارب نوشته که جان اسم جمع جن است و نوعی از مار سپید هی اکحل العینین لاتوذی کثیرة فی الدور . جنان بالکسر [و تشدید نون] جمع (ن)

جان آدم - کنایه از چیز غریب و کمیاب از عالم سیمرغ . محمد اسلم سالم: «این حرف نقش لوح مزار سکندر ست * بگذار آب خضر مگر جان آدم است» وقیل شراب: «ای جان آدم این همه قالب تهی سوده‌ساز بد ازبرای تو کاواک شیشه‌را» (ب)

جان‌آفرین - ف آفریننده جان سعدی «بنام جهاندار جان آفرین * حکیمی سخن بر زبان آفرین» (ب)

جانان - ف بمعنی جان الف و نون در آخر زاید و همچنین در جار یدان از غیاث و در مؤید نوشته که جانان محبوب را گویند و اصل این جانا بود بمعنی ای جان بعده نون عنه در آخر افزودند برای تحسین صوت جانان شد (ن)

جانانه - بروزن کاشانه ف بمعنی معشوق و مطلوب معروف است کنایه از این جانان است که جان از وست یا او جان من است مصرع «جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه» (ن)

جان آهنین - ف کنایه از بی‌رحم و سخت‌جان و دلاور باشد و آنرا آهن‌جان و آهنی جگر نیز خوانند چنانکه مختاری گفته «سرکشان گر پیش او آرند جان آهنین * در آتش سیماب گون تیغش درح دربن برند» (ن)

جانب - بکسر نون ع طرف و کنار و جوانب جمع و بمعنی غریب وطن و آنچه در قرآن آمده است وما کنت بجانب الغربی مراد از ان جانب کوه طور است که میقات موسی علیه السلام بوده و کنایه از حمایت و امداد و اعانت چون جانب‌دار و جانب کسی داشتن و نگاه داشتن و جانب گیر و جانب کسی گرفتن و فرو گذاشتن و رها کردن تاثیر «ندانم چه اعجاز است کان چشم سیه دارد * من دارد نگاه و جانب دشمن نگهدارد» ملا ستی تهانیسری . «کسی جانب ما ندارد نگاه * دل و دیده هم نیستی سوی اوست» کلیم «رمیده‌اند چنان از خطت وفاداران * که زلف جانب رخسارهٔ ترا نگرفت» وله «با گل روی تو دعوی نکویی خورشید * بر طرف چون نکند زلف تو جانب گیرست» طهوری «جانب خود را فرو باید گذاشت * هرکرا دیدیم جانب دارتست» (م ب)

جانباز - ف معروف (فر)

جان بخش وجان آفرین وجان نگار و جان نواز و جان افزاوجان پرور - هر

کدام معروف و چون روی و جمال و شراب و حان سپار وحان نثار و جان فشان و جان بر وحان گداز و حان فرسای و جان گسل و جان شکر هر کدام معروف و بسین کنایه از عزرائیل است زیرا که شکارحان‌او می کند ملا طغرا «چو آهی کشم از غم جان‌گسل * بآهم رود بر هواخشت‌دل » طالب‌آملی « دلی حان بر می یابم زدست و تیغ مژگانش* بدورچشم اوپیمانها لبریز می بینم » صائب : « با حدیث لب حان پروراو * بوی‌گل چون نفس بیمار است » بدر چاچی · « پادشاه پادشاهان‌جان نگارا س‌وجان* آنکه نامش بر زبان‌ازآب‌حیوان حوشتر است» « چه لذت‌است‌شنیدن نوای‌حان پرور * زمطربی که توان داد بوسه بر دهنش » اسیری‌لاهیجی « دلبرم در کام حان ریزد مدام *آن شراب بی خمار حانفزا » وله « خوش حباب هستی موهوم بر گیر ازمیان * پس بچشم دل نظر کن آن جمال حان‌فزا » وله « تا حسن حان فروز تو بیند عاشقان * بر دار یکدم از رخ خود این نقابها « جز لقای روی حان افروز دوست * درد ما را نیست درمان ای طبیب » وله « هر که شد دل زنده از دیدار حان افزای او * آن چنان دل زنده را هرگز فنای هست نیست»(ب)

جانب‌دار - ف در لفظ حانب گذشت که بمعنی حمایتی و مددکار باشد (فر)

جان بدستارچه‌دادن - کنایه‌ازحان شکرانه دادن و رضادادن و پیشکش نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته «جان بدستار چه دهم اوراه کز عیب طوق در بر اندارد»(ن)

جان بر - بضم موحده ف معروف طالب‌آملی « دلی جان بر نمی‌یابم زدست و تیغ مژگانش* بدور چشم او پیمانه‌هالبریز می بینم »(ن)

جان‌برد - نظامی . « بجان برد خودهرکسی گشته شاد * کس ازکشتن کس نیاورده یاد» و جان بردن کنایه ازسلامت‌ومحفوظماندن (ب)

جان‌برمیان‌بستن‌و نهادن - کنایه از آماده شدن برای کاری . یوسفی ·«کمری بر میان جان بسته * جان کمر وار برمیان بسته » (ب) .

جانب کسی داشتن و نگه‌داشتن وجانب کسی رها کردن و جانب کسی فروگذاشتن و جانب کسی گرفتن - تحقیق معانی هرکدام در لفظحانب گذشت

جانب‌گیر - بکسر کاف فارسی‌حامی‌ومددکار مندش در جانب گذشت (ب)

جان بلب آمدن‌ورسیدن‌وجان بسرو برسر بودن - کنایه ازمشرف برمرگ بودن مخلص کاشی « پاس دولت جمع کن تا خواب راحت میشود * شمع دانم از برای تاج زر جان بر سر است»اشرف « همین نه لاله زشوق توداغ بر جگرست * که شمع نیز ز سوز غم تو حان بسر است » غنی « حان بلب‌از ضعف نتوا ندرسیده ما برورنا توانی زنده‌ایم »میر خسرو . « بلب آمده است حانم(۱) تو بیا که زنده مانم* پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد » (ب)

جانبین - بکسر نون ع بمعنی طرفین (فر)

جان‌پری‌و جان پریان - کنایه از شراب · «می کند حان حان پریان‌راخون * دل عراق‌حان آدم کرد خون»

جان‌توو‌جان‌اوو جان شماوجان‌من‌جان من‌وجان‌شما - این‌عبارت‌در جایی‌استعمال کنند که کسی چیزیرا بکسی سپاردو سفارش نماید که این را نیکو دار و نیك محافظت کن . چنانکه حکیم خاقانی گفته «عشق ببانگ‌بلند گفت‌که خاقانیا* یارعزیز است صحب حان تو وحان‌او » سلمان ساوجی گفته « جان شیرین من است این شعر ومن پیش‌شما * می‌سپارم حان خودجان من و حان‌شما »از بهار. ودر غیاث‌نوشته که‌حان من‌وحان‌شما یعنی‌شماراسوگندحان‌من‌و مرا سوگند بجان شما یا آنکه حان من فدای حان شما باد و نیزجایی که کمال اتحاد باشد گویند که حان من و حان شما هر دویکی است

جان‌جان - باضافت بتکرارحان کنایه از روح اعظم است و آنرا جان جانها نیز گویند و نیز اشاره بذات حق‌تعالی و مراد ازآتش تیز زیرا که خلقت جان یعنی پدرجن ازآتش‌بوده است. و نوعی ازنان که چند توباشد بهندی پراتها نامند

(۱) ن ا : بلبم رسید جانم .

و طعامی را نیز گویند که ته دیگ چسبیده باشد (غ ن ر)

جان حیوانی - کنایه از روغن وشیر وماست و گوشت وشهد و مانند آن (ب)

جان دادن وسپردن وافشاندن حیات سپردن و کشیدن و باختن - بمعنی مردن ناظم «چون شمع اگرشام گرفتیم حیاتی * ناظم بصد افسوس سحرگه سپردیم» وله «چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن * سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن» خواجه شیرازی «همچو صبحم یك نفس باقی است بی دیدار تو * چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع» وحید «صد بار جان کشیدن از آن به که پیش خلق * یکبار کس نفس زپی مدعا کشد» (ب)

جاندار وجانه‌دار - سلاح دار و نگهبان جان وقوت و روزی و این مجاز است ملالای طباطبا در مدح باد شاه آورده شعر «پیکان سخت جانه دارانش چون بلای ناگهان رسیده» میرزا لوی گفته «چو رحم تیغ باشد محکم و نیزه و تیر * چه فرق هیز ومخنث ورستم جاندار» رفیع الدین لنبانی «شاهی است چهره ات که دو جاندار خاص او * چشم کمان کشیده و زلف زره ورست» وحافظ و نگهبان جان سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز جاندار گویند چنانکه شرف شفروه گفته «کی تواند کرد جانداری او هر جانوره حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود» و بمعنی قوت وخوردنی سوزنی در قحط سال گفته «چنان شده است بازارها روایی نان * که بوی نان نتراود بمی رسد ز تنور برد و زور توان یافت اندکی جاندار * چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد وزور» و بمعنی دوست ومدد کار نیز آمده (ب ت ع)

جان دارو - ف نوش دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد خاقانی در مناظره با آفتاب گوید «ای مهر دهان روزه دارانی * جانداروی علت بهاران» هدایت «جان داروی عاشقان بیمار * دیدار حبیب دلنواز است» (از فرهنگ ناصری) ودر برهان نیز بمعنی افیون نوشته

جاندانه - بروزن کارخانه ف از پیش سر جایی را گویند که در کودکی نرم وجهنده میباشد و عربی یافوخ گویند (ر)

جاندرازی - ف مترادف عمر درازی حافظ گوید «جاندرازی تو بادا که یقین میدانم * در کمان ناوك مژگان تو بی چیزی نیست» (ازعوامص سحر)

جان در بینی رسیدن - نهایت تنگ وستوه آمدن میرخسرو «تا و از چشم لطف در بینی * جان مردم رسید در بینی» (ب)

جان در پای کسی افشاندن و باختن و ریختن و کشیدن - در لفظ جان در جان کسی کردن بیاید

جان در تن کسی کردن - کنایه از زندگی دادن وجان گرفتن و باختن از چیزی لازم مه وحید «از الفش آبروان جان گرفت * راه سر چشمهٔ حیوان گرفت» صائب «از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت * دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت» «میکند جان در تن امید لعل باده نوش * روی آتشناك خون مرده می آرد بجوش» (ب)

جان در جان کسی کردن - کنایه از جان خود فدای جان او کردن و برین قیاس جان در پای کسی کشیدن و ریختن وافشاندن و باختن سیدحسن غزنوی «عمر از چند سپاه دست بکشند روی بر رویم * بر آیم تا کنم یکروز جان خویش در جانش» شیخ شیراز «دست من گیر که بیچارگی از حد نگذشت * سرمن دار که در پای تو ریزم جان را» ظهوری «خوش آنکه نقل سازم لبهای بی پرستش * جایی کشم بپایش جانی کشم ز دستش» (ب)

جان درسر دل کنی - این مثل است ای جان را در پی دل بر باد دهی وضایع سازی (ص ه)

جان درمیان - کنایه از نهایت مهربان ودوستدار که تا جان مضایقه ندارد و با لفظ داشتن و نهادن نیز مستعمل ظهوری «چون الف هر کس ندارد درمیان جان ترا * داردش چون جیم و نون ایام از جان بر کران» بیانی «مقصد ما چه بندی برمیان تیغ * که با تیغ توام جان درمیانست»

کمال اسمعیل «ای قلمت بادوات طوطی هندوستان • پیش زبان تو تیغ هندوی جان در میان» وله «این چه بحث است که باهر که بهم جان بمیان • خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد» (ب)

جان دریك قالب - بکسر نون کنایه از کمال محبت و اخلاص که با تعاد و یگانگی کشد و در عرف یکجان دو قالب گویند لیکن مستشهد آن یافته نشده تأثیر «پشت و روشانست یکسان چون ورقهای کتاب • همشیابیکه باهم جان دریك قالب اند • پشت سر یاریکه باشد رسم او بیگانگی • پیش روچون حرف مدغم جان دریك قالب است» (ب)

جان دیده و دیده جان - از اسمای محبوب است (معط)

جان زمین - ف کنایه ازسبزه ومیوه و گل (فر)

جانستان - ف معروف (فر)

جانسوز - ف معروف (فر)

جانش - شین معجمه کصاحب ع جای بردیك (ا)

جانش بر آید چنین میکرده باشد - یعنی در سعی اینکار محنت و تعب بمیرد و حاصلی نداشته باشد ممتحان در محاصره حیدر آباد آورده شر «باقیماند قلعه آن کجا میرود وودردست غنیم لئیم محکم است جانش بر آید محافظت می کرده باشد» (ب)

جانشکر - بکسر شین نقطه دار و فتح کاف و سکون رای قرشت ف شکار کنندهٔ جان باشد و کنایه ازمعشوقست وعزرائیل را نیز گویند (ن)

جان شیرین - یعنی شیخ سعدی: «گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید از قالب» (فر)

جانشین - ف قایم مقام صائب «غنچهٔ دل را بوی یار در بر میکشم • این گره در رشتهٔ ما جانشین افتاده است» کلیم: «بی باده دل ز سیر چمن وا میشود • گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود» (ب).

جان عالم - ف حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم (ض)

جان عزیز - ف یعنی قسم بجان عزیز حلالای طباطبا: «یاد عزیزیکه بود نامش افیون • جان عزیزت که توجان عزیزم • قرب دوسالست کز فراق عزیزان • خوار شده است آن عزیز پیش تمیرم» (ب)

جانفرسا - ف معروف (فر)

جانفزا - ف نام روز بیست و سوم از ماههای ملکی و آنرا جانفزای هم گویند و بمعنی آب حیوان بیرآمده چه افزایندهٔ جان است و گفته اند «بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش وزیبا • بباغ وراغ گسترده اند فرش اطلس ودیبا» (ن)

جانفشانی - ف معروف

جانقی - بسکون ثالث و قاف تحتانی کشیده مشورت و کنکاش کردن باشد و مصلحت و صلاح دیدن جمعی باشد با هم و بحذف ثانی هم بنظر آمده (د)

جانکاه - بکاف عربی ف آنکه جانرا بکاهد (فر)

جان کشیدن - ف بمعنی مردن وحید «صد بار جان کشیدن از آن به که پیش حلق • یکبار کس بعس ز پی مدعا کشد» (ب)

جان کندن از سگان جهنم دریغ نیست - یعنی به بعس و مودی را همیشه در شکنجه روزگار بودن واحوال بحسرت گذشتن درخور و سزاوار است (ب)

جانگداز - ف معروف (ب).

جان گران - ف مقلوب گران جان. خاقانی: «ترسم کاین را زجان گرانی • بی قدر آری نه قدر دانی» (از غواص سخن)

جان گرفتن از چیزی - ف لازم از جان در تن کسی کردن که گذشت طاهر وحید: «از الفش آب روان جان گرفت • راه بسرچشمهٔ حیوان گرفت» (ب).

جانگزا - ف در همه معانی مقابل و ضد جانفزاست هدایت «ربیع تنم نهشت غم غمفزای ربیع • جانم گزید مار تب جانگزای ربیع» (ن)

جان گزیدن - کنایه از هلاك ساختن. نظامی: «بر آنکس که جانش بآهن گزم • همه جامه اش در سگاهن گزم» و سگاهن آن سرکه که کفشگران از قند و آهن ترکیب کنند برای سیاه کردن چرم (ب)

جان گسل - ف معروف. ملاطغرا: «بر آهی کشم از غم جان گسل • بآهم دود برهواخشت دل» (ب)

جانگیر ـ کنایه از عزرائیل علیه السلام است (مر)

جانماز ـ ف مصلا اسپر. «جلوهٔ شمشیر ابروی تو تا محراب شد ٭ بر گرفته از جهان دل جانماز انداختند» ملاطغرا در منقبت شاه مردان «دو شال سفید آورد صبح راز ٭ که سازد یکی زان دو با جانماز» (ب).

جان‌نثار ـ ف معروف (فر)

جان نواز و جان خواه و جان طلب و جان ربا ـ از اسمای معشوقست (مط)

جانور و جان‌آور ـ ف مطلق حیوان سید حسین غزنوی «که چو یوسف شاهدی از چاه بر تختی شود ٭ که چو آدم صورتی از خاک جانور شود» مسعود سعد سلمان «شگفت اینکه با این همه زنده‌ام ٭ توانم چنان زیست جانوری». جمال الدین عبدالرزاق «بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان ٭ درخت او همه سبز نبات او همه جانور» واله هروی «سگان هری شدند جانور ٭ همچو عرض از وجود جوهر» سعدی «نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ٭ که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش». میرمعزی «خالد و یحیی جعفر گر شدندی جانور ٭ در سخاوت تازه کردندی رسوم باستان» نظامی «وزان جام آن تاج‌ور بشنوم ٭ درودی کزین جانورتر شوم» ظهیرالدین فاریابی «زاعتدال هوا حکم جانور گیرد ٭ اگر بنوک قلم صورتی کند نگار» (ب)

جانوسار ـ بروزن کاهوزار همان جانوسپار است که درذیل بیاید (ن)

جانوسپار ـ باسین بی نقطه با بای فارسی بروزن فانوس‌دار ف نام مرد همدانی ملازم دارا که دارارا باتفاق ماهیار زخم زده کشتند اسکندر هردو را بخون دارا کشت (ن)

جانوشتن ـ بانون و تای قرشت بروزن آهوفکن بزبان زند و پازند بمعنی بودن باشد (ر)

جانه ـ بروزن دانه ف روح حیوانی را گویند و بمعنی جان است بزیادت ها و سلاح جنگ را نیز گفته‌اند (غر).

جانه‌دار ـ بادال ابجد بروزن لاله‌زار ف محافظت کننده و نگاهبان را گویند و نگاهدارندهٔ اسلحهٔ جنگ را نیز گفته‌اند و بمعنی رزق و روزی و قوت لایموت هم هست (ر).

جانی ـ ف منسوب بجان که بمعنی روح و حیات است بایمعنی لفظ فارسیست و نیز صیغهٔ اسم فاعل بمعنی گنهکار از جنایت که بمعنی گناه و تقصیر باشد و هم منسوب بجان که پدر پریان بود اگرچه باین معنی نون جان مشدد است مگر فارسیان مخفف خوانند درین هردو صورت لفظ جانی عربی است و نیز جانی بمعنی چینندهٔ میوه باشد (ع م)

جأواء ـ بالفتح ع مؤنث اجوی بالفتح بمعنی اسپی که سرخی رنگ او بسیاهی زند (۱)

جاود و جاودان و جاوید و جاویدان و جاودانه ـ ف همه بمعنی همیشه و همواره و دایم و باقی و پیوسته است و شواهد بسیار دارد حکیم فرخی گفته «همی تا جاودان را نام در تازی ابد آمد ٭ ملک محمود در شادی و شاهی جاودان باشد» و پارسیان ازل را که آغاز است و دایم اسر فرجاوید گویند یعنی آغاز خوب و همیشه و ابد را که انجام است آن جاوید [بضم باء] خوانند که ازل و ابد در مقابلهٔ ترجمه سر و بن می افتند و جاوید همیشه چنانکه فرخی قیاس نا بدی کرده زیرا که ازل نیز ابدی است و نیز جاودان بالفظ تا مستعمل فردوسی «که بیدار دل شاه توران سپاه ٭ بماناد تا جاودان با کلاه» «مرا با تو تا جاودان کار نیست ٭ نه بر دخرد راه پیکار نیست» (ن)

جاودان ـ بروزن غابدان مخفف جاویدان است که همیشه و دایم و آنچنان باشد (ر)

جاودان‌خرد ـ بفتح واو وکسر خا و فتح را ف یعنی عقل باقی و نام کتابی بوده از هوشنگ شاه پردانی که در حکمت عملی نگاشته بودگویند او پادشاهی صوری و معنی داشته و بعقیدهٔ پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بروی بیامد و برخی گفته‌اند خود از روی علم و حکمت نگاشت یکی همین جاویدان خرد و دیگر روشنائی جان دیگر هدای فرهنگ دیگر کانون منش دیگر نیکو پندشهان دیگر دلگشای خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز بودند چون اسکندر یونانی بر دارا غالب شد گنجهای صوری و معنوی چندین ساله ایران را که کنوز حکمت بود بمصر و یونان حمل و نقل کرده حکمای یونانی از حکمتهای ایرانی بهره‌یاب شدند علوم در آنجا رونق یافت و از ایران برافتاد و همچنین درزمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه نیز پیروان او هرچه

کتاب‌در ایران دیدند سورانیدند وعلوم پسندیده
که چندین هزار سال‌در دولت پادشاهان ایران بدست
آمده بود بکلی ازمیان برفت گویند برگی چند از
کتاب هدای فرهنگ بدست شیخ‌شهاب‌الدین یحیی
مشهور بشیخ اشراق و شیخ مقتول جواهر زادهٔ
سهروردی‌افتاده بدان‌عمل‌می کردو گاهی علوم‌غریبه
از وی بظهور می‌رسید کتاب جاودان خرد بسیار
مطبوع انوشیروان افتاده بود اوراق اورا در
شکم‌آهوی زرین نهفته درقصر مداین بزیرزمین
پنهان داشت رای هندوستان که‌معاصر انوشیروان
ومردی‌حکمت دوست بوده ازان کتاب‌سراغی یافته
دوبان‌نام دانائی‌را بخدمت او فرستاده خدمات‌لائقهٔ
بجائی‌آورد گاه رجوع پادشاه بوی گفت هرحاجتی
داری بخواه عرض کرد شنیده‌ام درایوان مداین
گنجی‌است‌از پادشاه عهد تمنا کرده‌ام که مرا به بروز
آن رخصت‌دهد تابحضرت‌آورم بعدار اذن باچند
تن‌ازکسان پادشاه بآن‌محل رفته وزمین‌را شکافته
آهوی‌زرین‌را بدرشاه آوردند پس‌ازگشادن قفل
درشکم ورقی چند سوده‌واندکی‌فرسوده پیدا شد
دوبان‌عرض کرد که این کتاب‌جاودان‌خرد هوشنگ
است‌و بیست‌ورق ازان نامه که چهارصد ورق بود
بزبان فارسی ترجمه کرده بمامون داد وآن‌حکمت
عملیات بوده‌و باقی‌را بردو بعضی‌ازعبارات جاودان
خرد در بعضی ازنامها ازقبیل کتب‌حکمت‌و تواریخ
مسطوراست (ن)

جاور - بروزن‌حاور ف بمعنی‌حال‌است چنانکه
گویند چه جاور داری یعنی‌چه حال داری و بمعنی
خداوند جاومکان نیز آمده است و جاوران جمع
آنست(ن)

جاورد - بسکون را ودال هردو بی‌نقطه .ف.
خاری‌باشد سفید رنگ و باین‌معنی بازای نقطه‌دار
هم گفته‌اند و بعربی ثغام بضم ثـای مثلثه
خوانند (ر).

جاورس - بفتح‌واو وسین مهمله‌معرب گاورس
وآن‌نوعی ازغله باشد (غ).

جاور کردن - بکاف تازی بروزن باور کردن
بمعنی تغییروتبدیل دادن‌باشد (ر)

جاوشیر - باشین نقطه دار بروزن‌بادگیر ف.
صمغی باشد دوایی‌ومعرب گاوشیر است‌که همان
صمغ باشد (ر).

جاورگرد - بفتح کاف‌فارسی ف ازحالی بحالی
گشتن‌را گویند (ن)

جاوه - بروزن ساوه‌نام‌ولایتی وجزیره‌ایست‌در
میان‌دریا واندرون‌دهان‌را نیز گویندو نام‌جانوری
باشد گزنده و بسیار کوچك (ر)

جاوید - بکسرواو ف درلفظجاوید گذشت(ن)

جاویزن - ف یعنی گاویزن‌چیزی‌است که‌میان
زهرهٔ‌گاو باشد هندش روهین‌گویند (ض)

جاه - .ع منزلت ومرتبه نزدیك‌سلاطین‌وامرا
جاههٔ‌مثله‌جویه مصغر آنست‌واصله‌منزا لوجه‌موضعت
الواوموضع‌العین (ا).

جاه‌جاه - ع بینی علی‌الکسر وینون ویسکن
کلمه‌ایست که بدان‌شتر‌را حامهٔ‌زجر کنندو کدلك
جوه‌جوه بالضم (ن)

جاهد - بکسر های هوز وسکون دال کصاحب
ع آرزومند طعام وحر آن‌و کوشنده (اك)

جاهشة - کصاحبة ع گروه‌مردم (ا)

جاهض - بضاد‌معجمه کصاحب ع مردتیزوسبك
و کوهان‌بلند و بلند‌ازهرچیزی(ا).

جاهضة - .ع خر کره ماده یکساله جواهض
[بفتح اول‌و کسرچهارم] جمع (ا)

جاهل - کصاحب .ع نادان جهل،بالضم و
بضمتین و هل،کرکع و جهال ،کرمان . و
جهلاء،کعقلاء. و جهلة محرکة ، جمع و شیر که
اسد باشد (ا)

جاهلیة - .ع زمانه که پیش از زمان رسول
صلی الله علیه واله و سلم بود که قبائل عرب
بتها را می پرستیدند (غ)

جاهلی کار -.ف. کسیکه کار او جاهلی‌باشد
از عالم صلاحکار شیخ شیراز: « چو جاهل کسی
در جهان خوار نیست » که نادان تر از جاهلی
کار نیست » (ب) .

جاهیا - ع یعنی علانیه وآشکارا (ا)

جای - بر وزن لای .ف. مطلق مکان و لهذا
اطلاق آن بر خانه نیز آمده و این خالی از
غرابت نیست سلیم : « بی‌زلف‌توآرام بفردوس
ندارم «جائی نتوان بود که زنجیر ندارد » «

گلی است خوشبوی در هندی آنرا جاهی و جوهی گویند میرخسرو «جای به در باغ ز گلهای باغ • مرغ در افغان که بگیرید جای» از بهار عجم، در غوامض سخن نوشته که جای بیك تحتانی ساکن در آخر مصحف جاپی بدو باء سعدی گوید «سیه فال مرد اندرو بسته پای• به از فتنه از جای بردن بجای» پس ازاینجاست در مصرعهٔ حزین ع «کرمیرسد بجای ستمکار میرسد»

جای باش - ف. خانه و وطن و این مجاز است (ب)

جائبة - بکسر همزه و فتح موحده ع خبر رسنده از دور جوائب [بفتح اول و کسرچهارم] جمع (ا)

جای برای کسی خالی کردن - یعنی تعظیم کردن صبی «بزم می پرستان محتسب خوش هرتی دارد • که چون آید بمحفل شیشه خالی می کند جا را» ملاطغرا «عجبی نیست ز بیدردی مردم درخاك • که لحد هم نکند بهر کسی جا خالی» (ب)

جای بر کسی تنگ کردن و جای بر کسی تنگ گرفتن - به تنگ گرفتن اورا از روی غلبه، مقابل جای واکردن که بیاید عرفی «در انجمن جمال رویت• بگرفته بر آفتاب جارا» .

جائحة - بکسر همزه و فتح حاء مهمله ع سختی که شترا برا هلاك کند جوائح [بفتح اول وکسرچهارم] جمع و بلا (ا)

جای خود بکسی سپردن - کسی را قایم مقام خود کردن صائب: «سپرد جابتو هر کس ز بزم بیرون رفت • تولی بجای همه هیچکس بجای تو نیست» (ب).

جای در دیدهٔ کسی کردن - کنایه از نهایت مرغوب و پسندیدهٔ کسی شدن جای در دیده دادن کسی را متعدیه و این دلالت بر کمال تکریم و تعظیم وی بود. میان ناصر علی «در دیده جا بمردم هموارمی دهند • چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است» (ب)

جای دندان - ف. گوشتی که از آن دندانها رویدو معربی لثه خوانند شعوری کاشی «آن زمانم که خسرتی نان بود • جای نانم بکام دندان بوده این زمانم که نان در انبان است • جای دندان بجای دندان است» (ب)

جای دیگر - ف سوراخ مقعد شفائی «پیش همه کس سر توقع خاری • آنروز که جای دگرت میخارد» (ب)

جائذ - بکسر همزه و سکون دال معجمه ع پردهان خورنده آب و مانند آن (ا)

جائر - بکسر همزه کصاحب ع آنکه از راه حق میل کند براه باطل و جور کننده و ستمکار جوره و جارة و جائرون جمع (ا)

جای روب و جاروب و جاروبه و جارو - معنی ودر بعض بلاد هند جهارو (۱) بجیم مخلوط الهاورای هندی خوانند و باالفاظ زدن کشیدن و کردن و دادن و بستن مترادف هم مستعمل ظهوری «در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم • از سینه پاك رفتم فکر خیال مردم» کلیم «نکویش چون رسی ای اشك ازهمخانه پیادی کن • بیاد آستان او دهی جاروب مژگان را» صائب «شهسواری که سم کرد ره جولانش • آفتاب از مژه جاروب کند میدانش» وحید «عصمت ناز ترا نازم که از دل نگذرد • میتوان جاروب کرد از کلبه ام مهتاب را» تاثیر «دران حریم که جارو کند ز شعشعه مهر • نشسته گرد یتیمی بروی گوهر ما» خواجه آصفی «دوش در خون دامن مژگان من غم کش زدم • تا نشب روبم رهش جاروب بر آتش زدم» خان آرزو «بیست تا اشکم روان بود صفا میخانه را • کیست غیر از سیل جاروبی زند ویرانه را» (ب)

جائز - براه گذرنده کصاحب ع تشنه گذرنده بر قوم و بستان و شاه تیر جوز [بفتح اول وضم سوم] و اجورة [بفتح اول وکسرسوم وفتح چهارم] وجوزان وجیران وجوائز [بفتح اول کسرچهارم] جمع و روا و روان و گذرنده (م ا)

جائزة - کصاحبه ع صله و عطیه جوائز جمع

(۱) سوسنی و بهاری .

و ارمغان و تحفه و لطف و احسان و استادنگاه آب کش بر چاه و شربتی از آب و نیز جائزه باصطلاح مرزایان دفتر صورت الفی است که برسر اعداد بعد مقابله و تصحیح کشندو آن علامت صحت باشد وحید در تعریف اهل دفتر « بر پا برشان ستاده ترکان * چون جائزهای عقدمیزان» سیدحسین خالص « رود از دفتر ایجاد رعونت بیرون * قامتش گر بدهد جائزه رعنائی را» ملاشانی تکلو « گر نظم را بقدر سخن میرسد بها * شعرم ز جمله جائزه بهتر گرفته است »(ب ا)

جائشة ـ کصاحبة .ع. دل (ا)

جای ضرور ـ ف طهارت خانه واین فارسی هندوستانی است واهل ایران ضروری و قدم جاه و آبخانه گویند و حضرت عرش آشیانی آنرا صحت خانه نام گذارده اند چنانچه از آئین اکبری معلوم شود (ب)

جائع ـ ع گرسنه (ع)

جای عینی ـ بعین مهمله و نون ف جای خوب و خاص شفیع اثر « بملك عراق از جهان آرمیدم چو نور نظر جای عینی گزیدم » (ب)

جائفة ـ کصاحبة ع طعنه که باندرون گذرد (ا)

جای فلان خالی ـ این کلام در غیبت شخصی که حاضر نباشد و دل حاضر بودنش خواهد می گویند و همچنین جای فلان سبز و جای فلان پیدا و بسبب تیمن بیشتر همین مستعمل سلیم « خزان رسید و حریفان نشسته اند بخاك * بغیر شراب که جایش ببوستان سبز است » امید « دگر امشب کجا رفتی بقربان سراپایت * که چاك سینهٔ گرم است خالی بودن جاجت » عبدالرزاق فیاض « زود رفتی زدرمیکده بیرون فیاض * از تو در مجلس این دردکشان جا پیداست » تاثیر جایت ای پروانه خالی کامشب از مارو نیاز * در میان ماو جانان خوش حکایتها گذشت» صائب « بطرز تازه قسم یادمی کنم صائب * که جای طالب آمل در اصفهان پیداست » امتی «یك سینه ندیدیم که بی داغ تو باشد * ای آتش سوزان همه جا جای تو خالی است »(ب)

جائی که حسین تشنه مرد اگر بر یزید باران لعنت ببارد جای آنست ـ وجایی بنشین که برنخیزانندت و جایی که شاهین چنگ زند پای کبك در رقص بر نمیخیزد ـ هر کدام مثل است (ب)

جای کسی گرفتن ونگهداشتن ـ کنایه از قائم مقام کسی بودن خواجهٔ شیراز «صادران سر زلف اردل مرا بینی * ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد» صائب « گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد * جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد » (ب)

جایگاه ـ ف مکان استقرار والالفظ گاه مستدرك میگردد علیقلی بیك خراسانی « در آفتاب بگردم که سایه پروردم * بپای سرو روان است جایگاه مرا » نظامی « چو آتش فرو گشت زان جایگاه * روان کرد سوی سپاهان سپاه »سلمان در مرثیهٔ بهرامشاه « از لطافت بود چون جان ملکه نازکتر زجان * نازنین جانی که بودش در همه دل جایگاه » (ب).

جای گرم داشتن وگرم کردن ـ ف کنایه از قرار وآرام گرفتن در جای .میلی « ایام چون فتیلهٔ داغم تمام سوخت * تا همچو شمع پیش تو جا گرم کرده ام » ملاسبتی « میگذارم دل دران کو چون بغربت میروم * بعد من تا روز چندی گرم دارد جای من » باقر کاشی « گردد دل گردم که بازار وفا را گرم کرد * آنقدر بنشست در آتش که جارا گرم کرد »(ب)

جای گیر وجاگیر ـ بکاف فارسی پارهٔ زمین که آنرا سلاطین و امرا بمنصب داران و مانند آن دهند تا محصول آنرا از کشت و کار هر چه پیداشود متصرف شوند (ب)

جای گیر قدم ـ ف جای که قدم گذارند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

جای مند ـ با میم بر وزن پای بند .ف کاهل و تنبل و هیچکاره را گویند (ر)

جای نشین ـ ف همان جانشین است که بالا گذشت (فر)

جای واکردن ـ مقابل جای بر کسی تنگ کردن. مرزا بیدل . « گر دل از سنگ نبود مانع جولان عشق * نام جای خویش آخر در نگینها وا کند» (ب).

جب - بالفتح و تشدید بای موحده ع بریدن و غلبه کردن و حایه کندن و آبستن کردن خرما را و بالضم چاه بسیار آب و عمیق یا مرغزار نیکو یا چاه سر بر نیاورده یا چاه ناکنده اجباب [بفتح اول] و جباب [بکسر اول] و جبة [بکسر اول و فتح دوم و سوم] جمع (م ا)

جبء - بالفتح ع سماروغ سرخ و پسته و چاهک در زمین و آب روان گرد آید احوی کاکلب، و جباه کقردة، و جبأة [بفتح اول وسوم] بالتاء جمع واخیر شاذ است (ا)

جبأ - کسکر ع بد دل و نوعی از تیر (ا)

جباء - کشداد ع سر شاخ گاو و بالضم کقراء بد دل و نوعی از سر وزن مکروه منظر جباءه بالتا مثله و روستایی است بخوزستان و دهی است به نهروان و دهی است به هیت و دهی است به بعقوبا (ا)

جباء - بالفتح ع باز ایستادن و باحوش داشتن و بر آمدن یا ناگهان بر آمدن و پنهان شدن و فروختن معره را که گل سرخ باشد و کج کردن گردن را و بر جستن شمشیر از زخم گاه وکار نکردن و بد دلی کردن (ا)

جباب - بالفتح ع قحط سخت و بالکسر جمع جبه، نوعی از پیراهن و برد کردن در حسن و طعام و مانند آن و بریدن و بر آوردن خصیه و گشن دادن خرما بن را و فارغ شدن از تلقیح آن و بالضم قحط و باطل و رایگان و کفک شیر شتر که بمسکه ماند (ا)

جبات - بضم اول ع جمع جابی است که بمعنی گرد کننده و مال خراج است (ع)

جباجب - بالفتح و کسر جیم ثانی ع جمع جبجبة بالضم، زنبیل چرمین و شکمبه یا پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه گوشت و روغن گوسپند و مانند آن پر کنند وطبل لغت یمن (ا)

جبار - کشداد ع پادشاه وسرکش و نام جوزاء و دل سخت بیرحم و کشندهٔ نا حق بخشم و مرد بلند بالا قوی و خرما بن دراز که دست بدان نرسد و اسمیست از آسمای خدای تعالی و معنی آن شکنندهٔ کامها و بدین معنی ازاسمای جلالی است و شکستنها را درست کننده و بدین معنی از اسمای جمالی است و بالضم هدر و عرب گوید دم جبار، یعنی خون هدر و فی الحدیث المعدن جبار، یعنی مزدوریکه کان می کند اگر در زیر آن بمیرد مستاجر را دیت لازم نیاید و نام روز سه شنبه در قدیم (م ا)

جبارة - بالکسر ع پاره و چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند جبائر [بفتح اول و کسر سوم] جمع (ا)

جباع - بضم مهمله کرمان ع کوتاه بالا، زن باشد یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان تیر اندازی کنند و زن زشت رفتار و بدلباس که نه صغیره باشد و نه کبیره (ا)

جبا کردن - بالفتح ف پیالهٔ خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و این اصطلاح قهوه خانه است و در شراب هم مستعمل حکیم الملک شهرت «از ساغری که چشم تو در دور آردش • گر جرعهٔ به بنده جبا شد چه میشود» موجی نیشابوری «موجی بیا که از سر دل بگذریم ما • این جام عیش را بحریفان جبا کنیم» جبا جبا بتکرار نیز آمده ملاشاه «زشش جهت همه اشیاء جباجبا گویند • چه حکمت است بجا هیچ مرحبای تو نیست» (ب)

جبال - بالکسر ع جمع جبل [بفتحتین] کوهها (ا ع)

جبال راسیات - بکسر سین مهمله ع بمعنی کوههای بلند واستوار (ع)

جبان - کسحاب ع بددل، مرد باشد یا زن و دهی است بخوارزم وفلان جبان الکلب، یعنی در نهایت سخاو کرم است وجبان کشداد، پنیر فروش. وگورستان وصحرا وعیدگاه در صحرا ومرغزار وزمین هموار بلند جبابین جمع و مرد بد دل (ا).

جبانة - بالفتح وتشدید موحده دشت وصحرا و گورستان اسم است وعیدگاه درصحرا ومرغزار و زمین هموار بلند جبانات جمع (ا)

جباوة - بالکسر ع آب فراهم آورده درحوض بجهت شتران (ا)

جباه - بکسر اول ع جمع جبهه پیشانیها (غ).

جبایت - بکسر اول و چهارم یای تحتانی ع

خراج گرفتن و بمعناه بمعنی خراج کمال الدین عبدالرزاق گفته · « جبیش جبای خطهٔ چین و ختاستده ، حکمش قرار مملکت مصر و شام داد» نظامی گفته «قربتش ازمکه جبابت ستان ، تربتش از دیده جبابت نشان» این هر دو لغت عربی است وصاحب فرهنگ سهواًدر فارسی آورده بجهت تحقیق نوشته شد (ن) .

جبائر ـ بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است ع جمع جبیره و آن چوبهای کوچك باشد که بر عضو شکسته می بندند (غ)

جبّة ـ بالکسر ع جمع جب بالضم، بمعنی چاه یا چاه بسیار آب دورتك یا درمرعزار نیکو یا چاه سر بر نیاورده یا چاه نا کنده (ا م)

جب باج ـ بابای ابجد بر وزن کحواج ف جامه که پادشاهان بروز نوروز پوشند (ر ه)

جبت ـ بالکسر ع بت و کاهن وفال گوی و جادو وجادویی وآنکه درآن خیر نباشد وهرچیز غیر باری تعالی که آنرا پرستش نمایند (ا)

جبة ـ بالضم و تشدید با .ع جامه‌ایست معروف جبب [بضم اول وفتح دوم] وجبات [بکسر اول] جمع و سوراخ سنان که سر نیزه دران کنند و پیوند ساق وران واستخوان ابرووزره وحشوسم یا سر آن و بند زانو و پیوند سردست و میانه سپیدی دست وپای ستور که از زانو درگذشته باشد (م ا)

جبج ـ بالفتح بهر دو جیم ع فربه شدن بعد ضعف و لاغری (ا) .

جبجاب ـ کدحداح ع آب بسیار (ا)

جبجبة ـ بالضم ع زنبیل چرمین و بفتح رواه القتیبی. وشکنبه یا پوست پهلوی شتر که آنرا از قیمه گوشت وروغن گوسپند وما ننند آن پر کنند وطبل بلغت یمن. جباجب[بفتح اول و کسر چهارم] جمع(ا)

جبذ ـ بالفتح بذال معجمه ع. کشیدن (ا)

جبر ـ بالفتح وراء مهمله ع . شکسته بستن و نیکو کردن حال کسی را و بدی و نیکی کار از حق دانستن و بزور بر کاری داشتن کسی را و پادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر (م)

جبراً ـ بالفتح .ع. ازروی بی اختیاری (غ)

جبر آهنگ ـ بارای قرشت و الف وها و نون و کاف فارسی بر وزن حشم آگند . ف تخم خاری است که آنرا زرد خار میگویند و بیخ آن تربد زرد باشد (ر)

جبروت ـ بفتحتین ع عظمت و بزرگی و تکبر ودر اصطلاح سالکان عالم عظمت و جلال اسمای صفات آلهی و مرتبه وحدت‌را گویند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد (غ)

جبروز ـ با رای قرشت بر وزن سردوز ف خاز پشت بزرگ تیر انداز را گویند و بادای بی نقطه هم بنظرآمده است (ر)

جبرومقابله ـ علمی است از فنون حساب که دانسته می‌شود بآن بسیاری از مجهولات عددیه ببازیافت کردن و کم کردن اعداددر مبادی مطلوب چه جبر در اصطلاح این علم بمعنی زیاده کردن است ومقابله بمعنی کم کردن و ساقط کردن (ع)

جبریة ـ بالتحریك وتشدید تحتانی.ع فرقه‌ایست قایل بجبر خلاف قدریه (ا)

جبریل ـ بالکسر نام فرشتهٔ وحی ومعنی آن بنده خداست ودر آن لغات است جبرئیل[بفتح اول وسوم]وجبرئل [بکسر اول وسوم]وجبرئل[بفتح اول وسوم وچهارم] وجبریل بالفتح و جبرائل [بکسر اول و پنجم وفتح دوم]وجبرائیل[بکسر اول وفتح دوم] وجبرائیل [بفتح اول] و جبرال [بفتح اول] و جبرال [بکسر اول] و جبریل [بفتح اول وسوم] وجبریل [بفتح اول و سوم و چهارم] و جبرییل [بفتح اول وسوم] و جبرین [بفتح اول] و جبرین [بکسر اول] و جزآن (ا)

جبز ـ بالکسر و سکون موحده و زای هوز ع. مرد بخیل و درشت و لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل (ا) .

جبس ـ بسین مهمله[و کسر اول] ع کند خاطر افسرده‌دل گران رو فاسق و بدل و ناکس وهیچکاره وبچهٔ خرس وگچ اجباس [بفتح اول] و جبوس [بضمتین] جمع (ا)

جبسین ـ با سین بی نقطه بر وزن قزوین ف. گچ راگویند که بدان خانه سفید کنند و معرب جصین است (ر) .

جبش ـ بالفتح .ع. ستردن موی‌را .

جبغوت - با عین نقطه‌دار و تای قرشت بروزن مربوط ف پشم و پنبه که در نهالی و لحاف و مانند آن کنند و کهنه لحاف پاره پاره را نیز گویند و بضم اول هم آمده است و باجیم فارسی نیز گفته اند و بایمعنی بتقدیم عین بر حرف ثانی هم هست که جغبوت باشد (ر)

جبل - بالفتح ع کشادگی و فضای میان خانه‌ها و نیز درخت خوش و جماعت مردم و رحل جبل، مرد بزرگ خلقت و آفریدن و مجبول و مجبور ساختن کسی را بر چیزی و نرم شدن آهن و جبل بالضم ، درخت خشک و جماعت مردم و بایں هر دو معنی بضمتین هم آمده و جبل بفتحتین، کوه کوچك باشد یا کلان و هر کاه منفرد و جداکانه باشد آنرا اکمه و قنه گویند و زمین درشت وسخت. اجبل [بفتح اول و سوم] و جبال [بکسر] و اجبال [بفتح اول] جمع و مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد بخیل و بلاد الجبل، شهرهاست میان آذربایجان و عراق عرب و خوزستان و فارس واسه الجبال ، مارو بلا و کمان از چوب نبع وجبل بالکسر، بمعنی بسیار (ا)

جبلاج - بکسر اول و لام الف بر وزن اخراج ف مردم بزرگ دون همت خسیس را گویند (ر)

جبل الرحمت - کوهی است میان عرفات (ع)

جبلة - بفتح اول وثالث ع باقهٔ بزرگ کوهان و روی یا پوست روی وزن درشت خلقت وعیب و قوت و سختی زمین و بهمه معنی بالکسر آمده وامرأة جبلة زن بزرگ خلقت و جبلة بالکسر امت و جماعت و بدین معنی بضم هم آمده اصل و خلقت وطبیعت و بایں معنی بهر سه حرکت هم آمده و بالضم کوهان و بایں معنی بفتح هم آمده و جبلة بالتحریك، خلقت وطبیعت و موضعی است به نجد و دهی است بتهامه و شهریست بساحل دریای شام و جبله بضمتین، و تشدید لام مفتوح سال قحط و آفریدگان واصل و بسیار از هرچیز و جبلة بکسرتین خلقت و طبیعت و درخت خشك و جماعت مردم وامت وگروه و بسیار ازهر چیز واصل وآفریدگان قال الله تعالی و اتقوالله الذی خلقکم و الجبلة الاولین .جبلات جمع و جبلة بفتح اول وضم ثانی بسیار از هر چیز و اصل (ا)

جبلك - بر وزن لك لك ف سخت شدن و قایم و محکم گردیدن چیزی باشد بسبب چیزی دیگر (ر)

جبلهنگ - باها بروزن اسفرنگ وجلاهنگ هر دو بمعنی جبر آهنگ است که تخم خاری بود زرد و آن خار را زرد خار گویند و بیخ آن بر بند زرد باشد و بتقدیم لام بر حرف ثانی هم آمده است و معرب آن حلبهج است و بعربی سمسم بری خوانند (ر ن)

جبلی - بکسر بین و لام مشدده نیز مکسور و یای معروف ع خلقی و طبیعی و پیدایش از مادر و حیاان و جبلی بفتحتین منسوب بجبل که بمعنی کوه است و سکون بای موحده خطاست (ع)

جبن - بضمتین و بضم اول و سکون ثانی ع پنیر وسپیدی که از آب شیر جدا کنند و ماء الجبن آبی است که بعد از جدا کردن سپیدی شیر باقی ماند و آن اکثر از بر بشدد بمعنی امراض بکار برند عوام از با مهیدکی ماءالجوس گویند و نیز جبن بالضم و بضمتین ، بد دل کردیدن و بضم اول وسکون بای موحده بمعنی عرولی یعنی ترسیدن از جنگ از مدار و شروع نصاب و بحر الجواهر و قاموس و کشف وحس [بضمتین وشدباء] کغتلهم بمعنی پنیر آمده

جبوب - کصبور ع زمین یا روی زمین یا زمین درشت یا خاك (ا)

جبوة - بالکسر ع آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران (ا)

جبور - بضمتین ع شکسته بستن ودرست شدن شکسته و نیکو حال کردانیدن و نیکو حال شدن لازم است ومتعدی (ا)

جبه - بالفتح ع ناکاه رسیدن سرما قومی را که هنوز اسباب سرما ساخته و نی دلو و جور بر آب آمدن و بر پیشانی زدن و کسی را از چیزی باز داشتن و با بایست بروی کسی آوردن و جبه بفتحتین کشادگی پیشانی و جبه کسکر، بد دل (ا م)

جبه - بفتح اول و ثانی ف زره مارنج و مانند آنرا گویند و نام دارویی هم هست (ر)

جبه - بالضم و تشدید ع پیراهن و کلندور از صفات اوست و جبهٔ درویش کنایه از آفتاب ناصر علی «درزمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب پوستین گرم گرمی ورود دارد شاه را» (ب)

جبهاء - بالفتح ع مؤنث اجبه کاحمد، اسد و مرد فراخ پیشانی (ا)

جبهة - بالفتح ع پیشانی و مهتر قوم و منزلی است از منازل ماه و آن چهار ستاره است و اسپان و احدی ندارد و مهتران قوم وسعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان و جماعة مردم و مذلت و خواری و نام بتی و ماه (ا م)

جبهٔ خورشید و ماه - کنایه از روز و شب است (ر ب)

جبهٔ درویش - کنایه از آفتاب، سندش در جبه گذشت (ب)

جبهل - کسمند ع مرد درشت و غلیظ و فی بعض النسخ کسمندل (ا)

جبهه - بالفتح ع میان دو ابرو تا ناصیه جباه بالکسر، جمع و فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند و این مجاز است سجده سپار لوح پروین از تشبیهات اوست کلیم «بلوح جبهه اش کلک یدالله نوشته آیهٔ عالی بناهی» میرمعزی «آن بت که برخسارش نقش است بماه اندر * آمد ز قضا پیشم سرمست براه اندر * با عارض چون نسرین با جبهت چون پروین * نسرین بکمند اندر پروین بنگاه اندر» (ب)

جبههٔ هزارمیخ - کنایه از آسمان و شب (ب)

جبهه سای - ف سجده گزارنده «بدولت خاکساران میرسند از این مکان دانش * وزین درگاه سر بر چرخ ساید جبهه سایان را» (ب).

جبههٔ شیرخاریدن - کنایه از کمال قوت و دلاوری صائب «در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم * شیر مردان را ز مژگان جبهه میخواریم ما» (ب)

جبیر - کسکیت ع سخت متکبر و سرکش (ا)

جبیرة - کسفینة ع پاره جبائر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند (ا)

جبیره - بروزن کبیره ع مستعد بدن مردم بجهت کاری ع «بدرگاه خسرو جبیره شدند» (ب)

جبیر - براء مهمله کامیر نان فطیر و نان خشک بی نان خورش (ا)

جبیس - بسین مهمله کامیر ع مرد ناکس و بچه خرس (ا)

جبیش - بشین معجمه کامیر ع زهار سترده موی (ا)

جبیل - کامیر ع درخت خشک و جماعت مردم و مرد زشت روی (ا)

جبین - بالفتح ع شقیقه یعنی طرف جبهه از دو جانب ابرو اجبان [بفتح اول] و جبن بضمتین، جمع و فارسیان بمعنی پیشانی استعمال کنند و شرمسار و سحر خند از صفات و لوح سهیل صبح مشتری از تشبیهات او است و با لفظ افشاندن و افروختن مستعمل طالب آملی «آنکه در راه تو دل بارد و دین افشاند * آستانت چو برو نام جبین افشاند» سلیم «پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند * شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست» کلیم «آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید آرد * آب و تابی که در آن صبح جبین میباشد» یحیی «مهر دل یحیی پیوسته میدرخشد * از پرتو جبینت چون اختر یمانی» خواجه جمال الدین سلمان «هر که او نام تو بر لوح جبین کرد نشان * کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است» (ب)

جبین زار - ف از عالم گلزار میرزا بیدل «بخاک جبههٔ دام تواضع حلقم * چو سجده ای که فتد راه بر جبین زارش» (ب)

جبین گرفته - ف ترش رو شفیع اثر «پیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج * ای نابلد مکوب دری را که باز نیست» (ب)

جت - بفتح اول و سکون ثانی قومی باشند فرومایه و صحرانشین در هندوستان (ر)

جت - بالفتح بتشدید فوقانی ع دست سودن بگوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود (ا)

جتبونتن - با بای ابجد و نون و تای قرشت بر وزن پهلوشکن بلغت زند و پازند بمعنی نشستن باشد که در مقابل ایستادنست و جدبونمن یعنی

جتر - بالفتح ورای مهمله ف. باغ. ملا وحشی در صفت باغ وقصر «حبذا جتر واتاقی کاندرو نقاش چین * حیرت افزاید بحیرت آفرین بر آفرین» (ب)

جتره - بضم اول بر وزن سره ف بمعنی آلوده باشد (ر)

جث - بالفتح وتشدید ثای مثلثه ع از بن بر کندن و ترسیدن وترسانیدن وزدن و بلند کردن آواز را و بالضم زمین بلند که پشته مانند و موی و پر زنبور در عسل وموم وهر خس وخاشاك افتاده در آن و فتح وملخ مرده وغلاف میوه (م ا)

جثاجث - کعلابط بالضم والفتح ع موی بسیار وشتر فربه (ا)

جثال - کغراب ع چکاوك (ا)

جثالة - بالضم ع برگ افتاده از درخت و بالفتح انبوه و درهم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از موی وگیاه یا سطبر کثیف درهم‌شده از هر چیزی (ا)

جثام - بالضم کغراب ع کابوس (ا).

جثامة - بالفتح وتشدید ثا ع بلید وکند خاطر ومهتر وحلیم وخوابناك که از جا نجنبد وسفر نکند (ا)

جثه - بالضم وتشدید ثا ع شخص مردم و بدن و تن مردم وغیره (ا غ)

جثجاث - بالفتح ع درختیست تلخ خوشبوی و موی بسیار (ا)

جثر - ککتف ع جای که خاکش شوره یا سنگ ریزها آمیخته باشد (ا)

جثط - بالفتح بطاء مهمله در آخر ع آنکه ریدن چندانکه بر زمین منبسط گردد (ا)

جثل - بالفتح انبوه و در هم شده یا سطبر کوتاه و یا سطبر سیاه از موی وگیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزی (ا)

جثلة - بالفتح ع درخت سطبر بسیار بزرگ (ا)

جثم - بالفتح و جثوم بالضم .ع. سینه بر زمین نهادن مرغ ومردم ولازم گرفتن جای را جاثم و جثوم کعصفور نعت است از آن وگذشتن نیمهٔ شب و بلند شدن کشت از زمین وگرد آوردن از خاکستر وخاك وگل (م ا).

جثمان - بالضم .ع. بدن وتن (غ)

جثة - بالضم وفتح ثانی وثالث ع خوابناك که از جا نجنبد

جثو - بضمتین و تشدید واو بزانو نشستن یا استاده شدن بر سر انگشتان جاثی نعت است از آن جثی بالضم والکسر علی فعول جمع آن (ا م)

جثوة - بهرسه حرکت ع سنگ توده تل وحد رگ آتش جثی جمع ومنه جثی الحرم بالضم والکسر، سنگ پارها یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم و بت وسنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کرد ندی (ا)

جثولة - بالضم ع جثیل گردیدن وجثیل بمعنی جثل [بالفتح] است (ا)

جثوم - بضمتین سینه بر زمین نهادن مرغ و مردم و لازم گرفتن جا را جاثم وجثوم کعصفور نعت است از آن (ا)

جثی - بکسرتین وبضم جیم نیز آمده و تشدید یا ع بهردو زانو نشستن و یا ایستادن سر انگشت پای و بالضم والکسر بزانو نشینندگان (م)

جثی الحرم - بالضم والکسر ع سنگ پارها یکجا فراهم نهاده بر حدود حرم و بت و سنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کردندی (ا)

جثیث - کامیر ع نهال خرما (ا)

جج - کلج [با جیم مشدد] ع لقب منصور بن نافع بخاری محدث (ا)

ججح - بالضم بآخر حای حطی ع خربزه تر نجیده یا حنظل و بالفتح وتشدید حا، گستردن چیزی و و کشیدن آن وخوردن او ججح ججح [هر دو بفتح اول] و بضمان، کلمه ایست که بدان گوسفندان را زجر کنند (ا)

ججاجح - ع جمع ججحح بالفتح، مهتر.

ججادة - بالضم ع نام مردیست (ا)

ججارية - کعلابطة ع شتر گرد اندام (ا).

ججاس - بالکسر بسین مهمله در آخر .ع زحمت دادن کسی را در حرب و کوشش نمودن (ا)

ججاش - بالکسر بشین معجمه ع ککتاب پدر قبیله ایست از غطفان (ا)

ججاشر - کعلابط ع فربه گرد اندام سطبر مفاصل بزرگ خلقت واسبی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد ججشرة [بفتح اول وسوم وچهارم] مؤنث (ا).

جحاشل - کعلابط ع سنگ سریع (ا)
جحاظ - ککتاب بطای معجمه ع چشم خانه و کنارهٔ چشمه (ا)
جحاف - بالکسر ع زحمت دادن کسی را و کارزار کردن و اسوهی نمودن و نزدیک شدن و نیز جحاف بر خوردن دلو بسر چاه و ریختن آب از آن و گاهی دریده گردد از آن و بالضم سیل که زمین را بکاود و هرچه باشد سرد و روان شدن شکم از هیضه (ا م)
جحافل - بالکسر ع جمع جحفل کجعفر، لشکر عظیم (ا)
جحال - کغراب ع زهر (ا)
جحام - کغراب ع بیماریست که چشم و سرهای سگان را آماساند و گاه مردم عارض شود جحام کشداد، بخیل (ا)
جحامر - بالکسر و کسر میم ع جمع جحمرش بالفتح و کسر را و سکون شین معجمه که بیاید (ا).
جحانب - کعلابط ع کوتاه یا کوتاه قلیل (ا)
جحجاح - کدحداح ع مهتر جحاجیح [بالفتح] و جحاجحة [بروزن علابیه] جمع (ا)
جحجب - کجعفر ع نام مردی و هلاک کردن دشمن را و تردد کردن در چیزی و آمد و رفت نمودن (ا)
جحجح - کهدهد ع گوسپند نر بزرگ و کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر دهند و بدین معنی بفتح اول و ثالث هم آمده (ا)
جحجحة - بالفتح ع جهد تمام کردن و مبادرت نمودن و بازایستادن از کار و بر زمین زدن کسی را (ا)
جحد - بالفتح ع کم خیری و کم خیر و انکار کردن حق کسی را با علم و دانست خود و بخیل یافتن کسی را و جحد بالضم کم خیری و بفتحتین، کم خیری و سخت عیش گردیدن سال و کم بالیدن گیاه و کم خیر گردیدن کسی و جحد ککتف کم خیر و اسپ کوتاه درشت جحدة [بفتح اول و سوم و کسر دوم] مؤنث. جحاد ککتاب، جمع و عام جحد، سال خشک (ا)
جحدب - کجعفر. کوتاه بالا (ا)
جحدر - کجعفر ع کوتاه بالا و نام مردی (ا).
جحدرة - بالفتح ع بر زمین زدن و غلطانیدن کسی را (ا)
جحدل - کجعفر ع کودک فربه گرد اندام (ا)
جحدمة - بالفتح ع سخت دویدن (ا)

جحر - بالفتح فرو رفتن چشم در کاسهٔ خود و در آمدن سوسمار در سوراخ و بلند شدن آفتاب و ناباریدن باران بهار و از خیر بازماندن و پس ایستادن و بالضم سوراخ حیوانات جحرة [بکسر اول و بفتح دوم و سوم] و اجحار [بفتح اول] و جحران [بالضم] جمع (ا م)
جحرب - بالفتح و بضم ع کوتاه سطبر و فرس جحرب، اسپ بزرگ خلقت (ا)
جحربان - بالضم ع دو رگ است در دو تندی زیر دو نرمهٔ گوش اسپ (ا)
جحرش - کجعفر ع اسپ درشت خلقت گرد اندام (ا)
جحرط - بالکسر ع زن پیر کهن سال (ا)
جحرم - بالفتح کجعفر ع مرد تنگ خوی بدخلق (ا)
جحرمة - بالفتح ع تنگخوئی و بدخلقی (ا)
جحزط - بالکسر و کسر رای هوز و سکون طاء حطی ع زن پیر کلان سال (ا)
جحس - بالفتح سین مهمله ع حیله و فریب یقال ذاك من جحسه و دحسه و جحس در آمدن در چیزی و خراشیدن پوست را و کشتن کسی را (ا)
جحش - بالفتح ع خر کره جحاش [بالکسر] و جحشه [بکسر اول و فتح دوم و سوم] و جحشان بالکسر، جمع جحشة مؤنث و آهو و اسپ کره و سطبری و دهی است بجانور و نیز جحش خراشیدن و پوست بازبردن و ستم کردن و کوشش نمودن و درشت گردیدن (ا)
جحشة - بالفتح ع پشمیکه بر دست بپیچیده ریسند و خرکرهٔ ماده (ا)
جحشر - کجعفر و بضم ع فربه گرد اندام سطبر مفاصل بزرگ خلقت و اسپی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد جحشرة مؤنث (ا)
جحشل - کجعفر و قمد ع سبک سریع (ا)
جحشم - کجعفر ع شتر تهیگاه بر آمده (ا)
جحط - بکسرتین و طای حطی در آخر ع کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند (ا)
جحظ - بطای معجمه در آخر [بروزن مدت] ع جمع جاحظ کصاحب مرد بر آمده بزرگ چشم (ا).
جحظم - کجعفر. ع مرد بر آمده و بزرگ چشم (ا).

جحف - بالفتح ع پوست بردن کسی را و کاویدن و فراهم آوردن و لگد زدن کسی را تا بیندازد و مایل شدن بچیزی و بیرون کردن برای کسی طعام و گرد آوردن چیزی را برای خود و ربودن گوی را و برگرفتن آب را و نیز جحف باری کردن بگوی ، جحفة مثله (ا)

جحفل - کجعفر ع لشکر عظیم جحافل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و مرد بزرگ قدر و مهتر خواسرد و کلان پهلو (ا)

جحفلة - بالفتح ع بتهور اسپ واستر و خر و بر زمین زدن وانداختن کسی را و سرزنش کردن کسی را در کار وی (ا)

جحل - بالفتح ع آماس پوست و آنرا خرسا نیز گویند و سوسمار کلان و مهتر و زنبوران عسل و مشك بزرگ و سرگین گردان جحول [بضمتین] و جحلان [بالضم] جمع و بزرگ پهلو و شتران ریزه و جحل بن حنظله شاعر است و حکم بن جحل و سالم بن بشر بن جحل تابعیانند . جحلاء کحمراء ع ناقهٔ بزرگ (ا)

جحلمة - بالفتح ع بر زمین زدن کسی را میم زائداست (ا)

جحم - بالفتح ع افروختن آتش را و باز کردن چشم را و واداشتن زحل جاحم بعث است از آن و جحم کصرد . مرغیست و جحم کعمق، مردمان کم حیا

جحماء - بالفتح ع مؤنث اجحم کاحمر، مرد سرخ چشم و فراخ چشم (ا) .

جحمه - بالفتح ع آتش تو بر تو و بهم چشم بلغت حمیر (ا)

جحمرش - بفتح جیم و میم و کسر راء ع زن کنده پیر کلان سال و زن زشت و خرگوش شیر ده و مار درشت پوست جحامر [بفتح اول] جمع و
م اول و فتح دوم و کسر چهارم] مصغر ، آن بحذف خامس و همچنین در تمامی اسمای خماسی حرف آخر آنرا حذف کنند در تصغیر و تکسیر واگر در وی زاید باشد آن زاید را حذف کردن اولی بود (ا)

جحمظة - بفتح اول و ثالث و رابع که ظاء معجمه است ع حرقه که بچهٔ خود را در گهواره بآن پیچید و رسنی که گاو و گوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن (ا)

جحموش و جحمش - کعصفور و کجعفر ع زن کنده پیر کلان سال (ا)

جحن - ککتف ع بطیء الشباب و گیاه کوتاه و ضعیف بی آب و کنه . و جحن بفتحتین ، ناگوار شدن کودك (ا)

جحنب - بای موحده در آخر کجعفر ع کوتاه یا کوتاه قلیل و بمعنی سخت و دیگ کلان و جحنب کجهنم ، مثله

جحنبار - بکسرتین و سکون نون و بای موحده و بالف کشیده و راء مهمله درآخر . ع گیاهیست و مرد سطبر بزرگ خلقت یا کلان و فراخ شکم یا کوتاه بالا و فراخ شکم جحنبارة مثله و بضمان (ا)

جحنبرة - بالتحریك ع زن کوتاه بالا (ا)

جحنش - بشین معجمه درآخر کجعفر ع درشت و نام مردی (ا)

جحو - بالفتح از بیخ بر کندن و مقیم شدن و رفتن و کام زدن (ا)

جحوان - بالفتح ع نام مردی (ا)

جحوة - بفتح اول و ثالث ع یك کام و روی (ا)

جحود - بضمتین و دال مهمله درآخر ع انکار کردن بدانستگی و بخیل یافتن کسی را (ا)

جحوش - بشین معجمه در آخر کجرول ع کودك استوار ناشده (ا)

جحوظ - بضمتین و ظاء معجمه درآخر ع بیرون افتادن و بزرگ شدن حدقهٔ چشم و عین جاحظة، بعث است از آن (ا)

جحوف - کصبور ع اشکه باقی مانده در کاسه و دلو با آب (ا)

جحی - بضم جیم و کسر حاء مهمله . ع مخفف جوحی نام مسخره که بهایت خوش طبع و ظریف بود (ع)

جحیش - بشین معجمه درآخر کامیر ع کرانه و ناحیه و مرد دور و برکنار از مردم و جحیش بالضم [و فتح دوم] مصغر جحش [بفتحتین] است که بمعنی خرکره باشد (ا)

جحیم - کامیر ع یکی از نامهای دوزخ مؤنث

است و آتش بسیار قوی و بلند و هر آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشد و جای سخت گرم (م ۱)

ججیم ـ [بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم] ع مصغر جحمرش [بفتح اول و سوم و کسر چهارم] است (ا)

جخ ـ بفتح اول و سکون خای نقطه‌دار ف بمعنی ستیز و جخیدن مصدر آنست ناصرخسرو گفته «خدایا این بلا و فتنه از تست * ولی از ترس نتوانم جخیدن» (ن)

جخ ـ بالفتح ع گول و گران جان و از جای بجای شدن و بلند کردن شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده و انداختن کمیز را و بر انگیختن خاک را بپای و خود را دراز کشیدن با تمکن و استرخا و جماع نمودن با جاریه (ا)

جخابة ـ بالفتح و الکسر ع احمق بی خیر و مرد لئیم گران و جخابّة [با خاء مشدد] کعمابة مثله (ا)

جخاجخ ـ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و جیم مفتوح بخای نقطه دار زده ف بمعنی صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی و بجیم فارسی هم آمده و درست است (ن)

جخادب ـ بفتح جیم و کسر دال و سکون موحده ع جمع جخدب کقنفذ، و جخدب، بمعنی اسد (ا)

جخادر ـ براء مهمله کعلابط ع سطبر (ا)

جخادی ـ بالضم و تشدید یاء ع جام بزرگ که در آن شیر دوشند و شتر سطبر یا سطبر از هر چیز (ا)

جخاف ـ کشداد ع فخر کننده زیاده از حد خویش (ا)

جخب ـ بالفتح ع لاغر میان کاواک (ا)

جخج ـ بفتح اول ع جانوریست از جنس شپره بزرگی غلیواز گویند خود را از درخت سرنگون آویزد و فضلهٔ خود را خورد (ن)

جخجخة ـ کدحرجة ع بددلی کردن و پنهان نمودن مکنون دل خود را و بانگ کردن و جخجخ گفتن و درآمدن در میانه چیزی و جماع کردن با جاریه و بر زمین زدن کسی را (ا).

جخجن ـ بفتح اول و کسر ثانی و سکون جیم و نون چاکشو را گویند و آن دانه‌ای باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در داروهای چشم بکار برند و بروزن مغیرن و گوزن هم آمده است (ا)

جخدب ـ کقنفذ و جندب ع اسد. و سطبر و درشت و مرد دراز بالا و شتر سطبر تیزرو و نوعی از ملخ و آن سبز و دراز پا باشد و جخدوک سطبر جخادب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع جخادب کعلابط و جخادبة بالتاء و جخادباء ممدودة و مقصورة، بمعنی جخدب است (ا)

جخدبة ـ بفتح اول و ثالث و رابع. ع. سرعت و بشتاب رفتن (ا)

جخدر ـ کجعفر ع سطبر جخدری بالیاء و جخادر کعلابط مثله (ا)

جخدل ـ کجعفر و قنفذ ع کودک گرد اندام فربه (ا)

جخدمة ـ بفتح اول و ثالث و رابع ع. سرعت در دویدن و کار و رفتار (ا)

جخر ـ بفتحتین ع فراخ شدن درون چاه و تغییر یافتن گوشت و بوی گرفتن قبل زن و دهن و خالی شدن شکم و تهی بودن شکم و بکسر خاء بسیارخوار و بیدل و لاغر ران و تباه عقل و عاجز و زشت و زود گرسنه‌شو (ام)

جخش ـ بفتح اول بر وزن رخش ف. علتی است که مانند بادنجان از گلو و گردن مردم بر آید و درد نکند و بریدن او بیم هلاکت باشد (ن)

جخف ـ بالفتح ع فخر کردن بزیاده از حد خویش جخاف کشداد، نعت است از آن و بخواب رفتن و تهدید کردن و قول عمر رض جخفاً جخفاً ای فخراً فخراً و شرفاً شرفاً و نیز جخف آواز خرخر خوابنده یا آواز بلندتر از آن (ا).

جخو ـ بالفتح [و سکون دوم و سوم] ع سرنگون کردن کوزه را و فراخی پوست و استرخای آن و لاغری ران و اجخی و جخواء [بالفتح] نعت است از آن (ا)

جخوذة ـ بالفتح. ع دویدن (ا)

جخیف ـ کامیر ع آواز خرخر خوابنده و یا بلندتر از آن و سبکی و جان و زوج و لشکر بزرگ و کوتاه بالا جخف ککتف، جمع و متکبر و آواز شکم مردم (ا)

جد ـ بالفتح و تشدید دال مهمله ع پدر پدر و پدر مادر. اجداد [بفتح اول] و جدود [بضمتین] و جدودة [بضمتین و فتح چهارم] جمع. و بخت و بهره و نصیب و رزق و روزی و بزرگی و بی نیازی و

...رانگری و کنارهٔ رود و روی زمین ومرد بختمند نیز جد بریدن جامه‌را و چکیدن جامه از باران بریدن خرما ازخرما بن و ریش گردیدن پستان ...قه از پستان شد و بزرگ شدن درچشم و بختمند ...دن وجد بالکسر کوشیدن در کاری جاد، بختمند ... آن ودرستی در کار ضد هزل وشتابی وعجلت درست وراست کردن کار و جد بالضم ، مرد ...بختمند جدی منسوباً مثله و ساحل دریای مکه و ...باب هر چیز و فربهی وآکندگی گوشت ومیوه ...شانه سور وچاه میان علفزار وچاه بسیار آب کم آب از لعاب اضدادست وآب اندك وآب در ...کنارهٔ بیابان وآب قدیم و نام موضعی اوجد الاثامی جدالموالی، دوموضع است بعقیق مدینه (ا م)

جدا - بالضم ف معروف با لفظ افتادن وکردن ...ستعمل اشرف « ندانم ای‌سپهر سنگدل دیگر چه ...خواهی کرد * جدا از دلبرم کردی ازین بدترچه ...خواهی کرد » صاحب « میکند از دیدهٔ یعقوب ...روشن خانه‌را * تا زیوسف بوی پیراهن جدا افتاده ...است » (ب)

جدا - کعصا ع باران عام یا باران بسیار بیحد ...عطا ودهش جدوان تثنیهٔ آنست وجدیان ...بیاء نادر (ا) .

جداء - بالفتح والمد ع نفع وعطاو توانگری ...جداء بالفتح و تشدید دال زن خرد پستان و بریده ...گوش وآنکه شیرش خشك شده باشد و بیابان بی ...آب و دهی است بحجاز (ا)

جداجد - بالفتح وکسر جیم ثانی ع جمع جدجد ...جدجد، مرغکی است مشابه ملخ و آبله ریزه که ...بر بن حدقه برآید و ملخ مانند کرمکی است سیاه ...وکه شب بانگ کند (ا)

جداد - بالضم و دال مهمله درآخر کرمان ع ...جامهای کهنه پاره پاره معرب کراد وهر چیز که ...بعضی اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده ودرهم ...رفته باشد ازرشتها و شاخهای درخت ودرختهای ...ریزه ورشتهای خیمه وکوههای خرد و بالفتح و ...تشدید دال کشداد وشراب فروش و شرابگر و ...جداد ککتاب ، جمع جدود کصبور؛ ماده خرفربه (ا)

جدار - بالکسر و راء مهمله .ع دیوار جدر [بالضم] وجدر [بضمتین] جمع (ا) .

جدارة - بالفتح .ع سزاوارگردیدن و سودار شدن سرهای گیاه مانند جدری و بر آمدن بر درخت مانند نخود (ا)

جدارك - بضم اول بر وزن مبارك ف بازیی است که او را کوزه گردان هم میگویند (ن)

جداسته - بضم اول ف بمعنی مفارق یعنی آنچه مجرد از ماده باشد (ن)

جداشناس - ف ترجمهٔ کلام مابه الامتیاز است یعنی چیزی وصفتی که فی الحقیقت بآن چیز وصف دو کس را از یکدیگر امتیازی حاصل شود (ن)

جداع - کسحاب وقطام بعین مهمله در آخر ع سال تنگی و سختی و جداع کغراب، موت و گیاه ناگوار و پژمرده و جداع بالکسر، با هم دشنام دادن و خصومت کردن (ا)

جداگانه - ف. مفرد تاثیر « ای سحر کرم باشد راهی بتو هر دل را * مخصوص جدا گانه چون قطرهٔ بارانها » (ب)

جدال - بالکسر ع با کسی خصومت کردن وبالفتح غورهای خرما و سفالهای سخت شده و زمینهای سخت جمع جداله است بالفتح (م)

جدالة - کسحابة ع زمین یا زمین که ریگ تنك دارد و غورهٔ خرما سفال سخت ناکرده. جدال جمع وموردریرها که با بر آورده باشد (ا)

جدانك - بکسراول وفتح نون و سکون کاف ف بمعنی جدارك است که بازی کوزه گردان باشد وبفتح اول هم گفته اند (ر)

جداول - بالفتح وکسر واو ع . جمع جدول بمعنی خطوط وانهار (ع)

جداوی - بر وزن تداوی .ف علوفه ومرسوم ملازمان (ن)

جدایا - بالفتح ع جمع جدیه کعینة ادرم زین و پالان (ا)

جدایة - بالفتح والکسر .ع آهوبره (ا) .

جدائد - بالفتح وکسرهمزه و سکون دال مهمله ع جمع جدود کصبور، میش کم شیر (ا) .

جدب - بفتح اول وسکون ثانی ف. مغزدرخت خرما آنرا پیلهٔ درخت خرما نیز گویند ومانند مغز بادام است باعسل و شیرینی خورند (ن) .

جدب - بالفتح .ع تنگسالی وعیب کردن جادب نعت است از آن (م ا).

جدباء - بالفتح ع بیابان خشك بی نبات (ا)

جدبة - بفتح اول و ثالث .ع زمین خشك بی نبات جدب [بالضم] و جدوب [بضمتین] جمع (ا)

جدة - بالکسر وتشدید دال ع نوی و نوشدن و نام شهریست مشهور بر کنار دریای مکه و کنار رود بالکسر و بالتخفیف توانا شدن و توانگر شدن و بالضم وتشدید دال خط پشت خر که مخالف رنگ او باشد وراه وعلامت و بالفتح و تشدید دال، مادرمادر ومادر پدر(ا م)

جدتین - با تای قرشت بر وزن رنگین ف ابا نچه باشد که آنرا منقش ومزین کرده باشد (ا)

جدث - بفتحتین و ثای مثلثه ع گور اجدث [بروزن اسر]واجداث[بالفتح]جمع (ا م)

جدثة - بالفتح وسکون دال مهمله و فتح مثلثه ع آواز سم اسپ وسپل شتر و خائیدن گوشت(ا)

جدجد - بفتح هر دو جیم و سکون هر دو دال مهمله ع زمین سخت وهموار وجدجد کهدهد، مرغکی است مشابه بملخ و آبله ریزه که در بن حدقه بر آید وملخ مانند کرمکی است سیاه سر که شب بانگ کند جداجد [بفتح اول و کسر چهارم] جمع وسبوی کلان و چاه بسیارآب (ا) .

جدح - بالفتح و حای حطی ع بشت تر کردن بآب .وجدح بکسر تین کلمه ایست که بدان بررا زجر کنند (ا م)

جدد - بفتحتین ع. زمین راست و هموار و بضم اول و فتح ثانی راهها جمع جدة بالضم ، وجدد بضمتین ، جمع جدید روی زمین و نو (ا)

جدر - بالفتح ع دیوار جدران جمع و گیاهی است که در ریگ روید دور جمع وحطیم کعبه و بن و دیوار و جانب آن و ذوجدر چراگاهی است برشش میل از مدینه و جدر بالکسر گیاهی است جدرة یکی جدر محرکة، گوشت از خلقت باشد یا اززدن یا اززخم حدرة [بفتح اول ودوم وسوم] یکی اجدار [بفتح اول]جمع و آماسی است در حلق و گره گوشت و آبله یا نشان گزیدگی بر گردن خرو دانهٔ طلع و معرفه دهی است میان حمص که شراب جدری بدان منسوب است و جدر کصرد، گره گوشت جدرة یکی اجدار جمع جدری بپای نست چیچك وقد یفتح الجیم(ا م) .

جدر - بفتح اول و سکون ثانی ورای قرشت ف شتر مادهٔ چهارساله راگویند و با ذال نقطه دار هم باین معنی و هم بمعنی هر عددی باشد که آنرا در نفس خودش ضرب کنند همچو سه که چون در نفس خودش ضرب کنند نه شود وسه جذر نه است و نه مال سه (ر)

جدراء - کحمراء ع گوسفند آبله زده و جدراء بضم اول و فتح ثانی ، جمع جدیر کامیر ، چار دیواری وسزاوار (ا)

جدران - بالضم ع. جمع جدر بالفتح والضم دیوارها غ.جدرة بالتحریك گره گوشت از خلقت باشد یا اززدن یا از رحم و قبیله ایست از بنی ازد (ا)

جدرخش - بالکسر نام شطرنج باز کامل واین مسموع است از بعضی اساتذه یا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش ورخش بمعنی اسپ که مضاف است سوی سازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیرد (غ)

جدری - بضم اول وسکون ثانی وراء مهمله و یای معروف ع نوعی از آبله که بر اندام اطفال پدید آید بفارسی چیچك گویند ودر صراح بضم اول وفتح ثانی و بفتحتین هم آورده (ع)

جدش - محرکة ع زمین درشت. اجداش [بالفتح] جمع (ا)

جدع - بالفتح ع. بینی یا گوش یادست یا لب بریدن و بد کردن و بد غذا شدن طفل و جدع ککتف، نعت است ازآن و اجدع [بفتح اول وسوم]نعت مذکر است ازآن وجدعاء [بفتح اول] نعت مؤنث و در دعای بد گویند جدعا له ، یعنی بریده باد بینی و گوش او (ا ك)

جدعاء - بالفتح ع لقب ناقهٔ رسول صلی الله علیه وآله وسلم وآنرا عضباء وقصواء [هردو بفتح اول] هم گویند (ا) .

جدعة - بحرکات ثلثه .ع. باقیماندهٔ بریدگی(ا) .

جدف - بالفتح ع بریدن و حذف بفتحتین، قبر و گور و هو ابدال جدث اجداف [بفتح اول] جمع و نام موضعی و شراب که خمور آن سر گشاده باشد و نباتی است در یمن که خوردن آن تشنگی شکند شتران را و کاه یا خس یا خاشاك که از شراب بیرون اندازند (ا)

جدگاره - بر وزن گهواره ف راهها و روشهای مختلف (ب)

جدل - بالتحریك ع خصومت و دشمنی و با لفظ داشتن مستعمل و با لفظ زدن کنایه از دعوی صدارت کردن انوری « قدرت باختران چو برهمت جدل زنند * گویند جمله مسند عالی مسلم است » « نیست صاحب ملك تنگ عافیت جای دو شاه * زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها» جلال اسیر « دلم بلاله و گل بی رخت جدل دارد * بهار داغم ازین عیش بی محل دارد » (ب)

جدلاء - بالفتح ع زن نیك حلقت و زره محکم بافت جدل بالضم، جمع و نام ماده سگی است و گوسپند حمیده گوش (ا)

جدم - بفتحتین ع جمع جدمة مرد کوتاه

جدمة - بالتحریك ع مرد کوتاه جدم جمع و گوسپند زبون وردی و غورهای خرما که در یك قمع بر آیند و خوشهٔ غیر مالیده و غیر کوفته و خوشها بچوب بر آورده وقت حرمی باد دادن که آنها را باردیگر بکوبند (ا)

جدن - بفتحتین ع خوش آوازی و صحرائی است به یمن یا وادی است یا موضعی است (ا)

جدو - بالفتح ع از کسی چیزی خواستن و عطا کردن بر کسی (ك ا)

جدوار - بالفتح ع معرب زدوار است که ماه پروین باشد و بیخی است مخروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند که خوردن آن دفع زهر مار و عقرب کند (ب ع)

جدوب - کصبور ع جای خشك بی نبات (ا)

جدود - کصبور ع ماده خر فربه حداد ککتاب، جمع و میش کم شیر جدائد [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و نام جایی و در آن آبی است که آنرا گلاب خوانند و جدود بضمتین، جمع جد بالفتح، پدر پدر و پدر مادر (ا).

جدور - بضمتین ع جمع جدر بالفتح، گیاهی است که در ریگ روید (ا)

جدوف - بضمتین ع بریدن مرغ بال بریده و شنافتن آن باعام است (ا)

جدول - بوزن صندل ع جوی آب. جداول جمع اشرف «جواهی که آب رفته آید بجوی باز * خودرا بکش چو جدول ازین صفحه برکنار» وو در تعریف باغ «چمن چون بیاضی بود بی بدیل * درو جدول آب بهر طویل» و بمجاز ابزاری معروف آهنی که بدان خطوط کشند و نیز خطوط که بر کتاب کشند و با لفظ کشیدن و انگیختن مستعمل خواجه نظامی « چو خطش قلم راند بر آفتاب * یکی جدول انگیخت از مشك ناب» میرزا طاهر وحید «گر فتد پرتو رخسار تو در ساغرمی * جدول نور کشد چون مژه رگهای مرا » وجدول بضمتین جمع

جدول - زره سخت و استخوان میان کاواك دست و پا و اندام واستخوان کنده محکم و بر جدول سته شدن و قوی گردیدن دا ۲ درحوشه وسخت و درشت گردیدن (ب ا)

جدول قرق - بهر دو قاف ف جوی خشك چه قرق درفرهنگ ترکی بمعنی خشك است تأثیر «زمنع بوسه عیان شد که خط لاله رخان * بگرد مصحف رخسار جدول قرق است» (ف)

جدول کش - ف آنکه بر صفحات کتاب و امثال آن خطوط کشد طاهر وحید «زجدول کشم باغ دل خودم است * از ان جوی دایم بچشمم نم است » (ب)

جدول مسطر و جدول تقویم - کنایه از خطوط مسطر و تقویم کلیم «شود زجدول تقویم کهنه آب روان * کند رطوبت امسال اگر اثر درباز» شفیع اثر « جامه چون سازد حدیث زبرش وستش رقم * میشود درجدول مسطر روان آب طلا» (ب)

جدوی - بالفتح و بآخر الف بصورت یا ع بخشش و عائده و باران عام و باران بسیار و بیجد (م ا)

جده - بالضم و دال مهملهٔ مشددهٔ مفتوح و در آخر هاء ع نام شهر برکناره بحر مکه وصاحب

منتخب نوشته که بایمعنی بالکسر است و بالفتح بمعنی مادر مادر ومادر پدر (غ)

جدی ـ بفتح اول وسکون دال .ع. بزغالهٔ نر احد[بفتح اول] وجداء وجدیان بالکسر فیهما، جمع ونام برجی است از بروج آسمان وستارهٔ نزدیک قطب شمالی که بعرف آن ستاره را قطب گویند واهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم وفتح دال و تشدید یای تحتانی خوانند ازمنتخب وفارسیان این معنی بتخفیف یا نیز آرند (ع)

جدیات ـ محرکة . ع جمع جدیة اودم زین و پالان (ا)

جدیان ـ بالکسر ع جمع جدی بالفتح، بزغالهٔ نر (ا)

جدیب ـ بیای موحده کامیر ع جای خشک بی نبات و منه هو جدیب الجناب یعنی بی خیر است(ا)

جدیة ـ بالفتح وکسر ثانی ع هر چیز که نو باشد وجدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است و نام بحری از نوزده بحور شعر چراکه این بحر نو پیدا کرده شده است و مستعمل این بحر مخبون است فعلاتن فعلاتن مفاعلن وجامه‌ای که بعد از بافتن جولاه ببرد وروی زمین ومرد بخت‌مند و مرگ و بهری است به یمامه و جدیدان شب و روز (ع ا م)

جدیدان ـ بالفتح .ع. روزوشب (غ)

جدیدة ـ بالفتح وکسر ثانی ع. تکلتوی زین(ا)

جدیر ـ برای مهمله بروزن فقیر ع. بمعنی لایق و سزاوار و مکان که برگرد او دیوار کرده باشند جدیرون [بفتح اول]وجدراء [بفتح اول] جمع (ا)

جدیس ـ بسین مهمله کامیر قبیله ایست (ا) .

جدیل ـ بالفتح ع مهاریکه ازچرم بافند ورسی که ازچرم ومودر گردن شتر کنند وحمایل که در گردن اندازند جدل ککتب ، جمع (م ا) .

جدیلة ـ بالفتح ع قبیله وخودکرانه و کابک کبوتران ومانندآن وطریقت وحالت وشاماکچه مانندی از پوست که کودکان و زنان حمایل پوشند (ا)

جذ ـ بالفتح وتشدید ذال معجمه ع بریدن و شکستن و از بیخ بریدن و پاره کردن و بسرعت رفتن و نیز جد پاره ازهرچیز احداد [بفتح اول] جمع

جذاء ـ بالکسر والمد ع جمع جاذی برسر پای نشینده وبرسر انگشتان ایستاده . وجذاء بالفتح والتشدید ، نام موضعی ورحم بریده غیر موصول ودندان ازبیخ ریخته (ا)

جذاب ـ بالکسر ع کشیدن چیزی ازیکدیگر و نزاع کردن باهمدیگر و پیه‌درخت خرماوشترمادهٔ کم‌شیر (م)

جذاذ ـ بهرسه‌حرکت .ع. پاره‌وریزه ازهرچیز وضم افصح است (م)

جذاذات ـ بالضم ع ریزهای زر (ا)

جذاذة ـ بالضم سنگریزه‌های زر(ا) .

جذاع ـ بالکسر ع جمع جذع آنچه پیش از ثنی باشد یعنی گوسپند وگاو سال دوم درآمده واسپ بسال‌سوم وشتر بسال پنجم (ا)

جذال ـ بالکسر ع . جمع جذل بالکسر ، بیخ درخت وتنهٔ آن بی‌شاخ وکندهٔ هیزم (ا)

جذام ـ بضم اول ع بیماری است از فساد خون که بدن رامی گدازدو نام قبیله ایست(غ م) .

جذامة ـ بالضم ع باقیمانده‌از کشت درووده (ا)

جذامر ـ کعلابط .ع نام اسپ ومردی شکنندهٔ پیمان (ا) .

جذامیر ـ بالفتح .ع جمع جذمور بالضم ،اصل و بن هرچیز یااول آن وپاره ازشاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن (ا)

جذب ـ بالفتح ع کشیدن وربودن وکم شدن شیر شتر وخشک شدن‌شیر پستان وآب دهن‌وباز کردن کرهٔ اسپ‌ازشیر و بفتحتین پیه‌خرما یاسخت ازان جذبة یکی (م،ا)

جذبة ـ بالفتح ع. مسافت بعید وکشش‌وربایش ویکتاب از ریسمان که‌زنان بدوک دهند (ا) .

جذة ـ بالضم وتشدید دال مفتوح ع. پارهٔ‌جامه. ماعلیه‌جذة، نیست بروی‌چیزی ازجامه‌ومانندآن(ا)

جذر ـ بالفتح وبالکسر وسکون ثانی .ع. اصل هرچیز وازبیخ برکندن ازصراح ومنتخب وباصطلاح

علم حساب جذر بمعنی عددی که چون در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید و آنچه بعد از ضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند وجذر باعتبار اضافت مجذور خود بدو قسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق و دیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم را در نفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را درسه ضرب کنند نه حاصل میشود و همچنین عدد چهار که چون چهار را درچهار ضرب کنند شانزده حاصل میشود پس درین هردو مثال عدد سه وچهار جذر است وعدد نه وشانزده مجذور که هردو منطق اند ودیگر جذر اصم وآن چنان است هرعددی که چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر درو واقع باشد چنانکه عدد ده که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم ویك سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم وچهل وسه حصه مجمله چهل و نه حصه مجمله چهل و نه حصه ویکعدد آید چون در کامل شدن ده عدد کسر شش جزو ازچهل و نه جزو مذکور باقی ماند لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی وچون این قسم جذر بر مجذور خود بدلالت صریح دال و ناطق نیست بلکه باشارت تقدیر دلالت می کند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر و ناشنواست لیکن چون کسر مادر زاد راگنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابلهٔ منطق که بضم میم وکسر طاء مهمله بمعنی گویا است لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود وجذر اصم محض بمقابله منطق است والا جذر اصم سالم راوجود نیست(غ)

جذره ـ بفارسی ماوراء النهر شرارهٔ آتش را گویند (ع) .

جذع ـ بالکسر وعین مهمله درآخر ع تنهٔ خرمابن وجز آن جذوع جمع و جذع بفتحتین ، آنچه پیش از ثنی باشد یعنی گوسپند وگاو بسال دوم درآمده واسپ بسال سوم وشتر بسال پنجم جذعان [بالضم] وجذاع [بکسر اول]جمع جذعة [بفتحتین] مؤنث. جذعات جمع وبمعنی جوان وام الجذع، داهیه و بلا. وجذع بالفتح، بی علف بستن ستور را و بستن دوشتر را دریك رسن و زندان کردن وخوار داشتن (ا)

جذعمة ـ بالفتح ع خورد وکودك ومنه حدیث علی رضی الله عنه اسلم ابوبکر وانا جذعمة اصله جذعة والمیم زایدة والهاء للمبالغة(ا)

جذف ـ بالفتح ع پریدن وشتافتن ورفتن و بریدن وراندن کشتی را بسیل (ا)

جذل ـ بالکسر ع بیخ وتنهٔ درخت وتنهٔ درخت بی شاخ وکندهٔ هیزم اجذال [بفتح اول] و جذال [بالکسر] وجذول[بضمتین] وجذولة جمع وچوب خشك و بالفتح سر کوه و بیابان ازان اجذال[بفتح اول]جمع ومال اندك وکندهٔ که درشترخانه نصب کنند تا شتران گراگین بدان خارند ، و بفتحتین شادی وشادمانی کردن جذل گکتف ، شادمان وجذلان نعت است ازان جذلان بالضم،جمع (ا)

جذلان ـ بالفتح ع شادان وخوش (ع)

جذلة ـ بالفتح کفرحة ع انگوررسته و پیچیده شاخ(ا)

جذم ـ بالکسر ع اصل و بن هرچیز و اهل وقبیله اجذام [بالفتح] وجذوم جمع و بالفتح بریده و بریده دست شدن و بیماری جذام پیدا کردن (ا م)

جذمار ـ بالکسر ع اصل هرچیزی واول آن و پارهٔ از شاخ که بعد از بریدن شاخ بر درخت مانده باشد جذامیر[بفتح اول] جمع وجذامیر بمعنی همه وتمام نیز می آید (ا)

جذمة ـ بالکسر وفتح میم ع پارهٔ از رسن و جز آن که سرآن نتراشند واصل آن باقی دارند وتازیانه جذم جمع وجذمة بالفتح ویحرك جای بریدگی دست. وجذمة بالضم ، بریدگی دست و افتادگی سرانگشت (ا)

جذمور ـ بضم اول وثالث ع اصل و بن هر چیز یااول آن و پارهٔ ازشاخ درخت که بر تنه مانده باشد بعد از بریدن جذامیر[بالفتح]جمع (ا)

جذمی ـ بالفتح کجمزی ع جمع اجذم بالفتح، بریده دست یا آنکه سرانگشتان رفته باشد (ا) .

جذمی ـ بفتحتین وکسر میم وتشدید تحتانی ع. منسوب بجذیمهٔ کسعیهٔ،قبیله ایست ازعبدالقیس(ا)

جذن - بالکسر ع بیخ و تنهٔ درخت بی‌شاخ (ا)
جذو - بالفتح .ع برجا ایستاده شدن یا بزانو نشستن یا ایستادن برسر انگشتان و پیه ناك گردیدن کوهان و بهمه معانی جذو کسمو، هم آمده (ا)
جذوب - کصبور .ع ناقهٔ کم‌شیر و کشندهٔ چیز برا و برگرداننده‌چیز برا ازجای‌وی (ا)
جذوة - بهر سه حرکت .ع پارهٔ از آتش و پارهٔ از هر چیزی حذی بالضم والکسر وجداء کجبال ، جمع (ا)
جذور - بضمتین ع جمع جذر بالفتح (ا) .
جذوع - بضمتین ع جمع جذع بالکسر ، تنهٔ درخت‌خرما بن‌وجزآن (ا)
جذول - بضمتین ع جمع جذل بالکسر ، بیخ درخت و تنه آن بی‌شاخ و کندهٔ هیزم (ا)
جذی - بالضم والکسر ع جمع جذوة [بفتح اول و سوم] پارهٔ آتش و خدرك آتش و پارهٔ ازهرچیزی (ا)
جذیدة - بالفتح ع بست (ا)
جذیمة - کسفینة ع. قبیله‌ایست از عبدالقیس جذمی محرکة منسوب است بآن (ا)
جر - بالفتح و تشدید راء مهمله ع کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و بهن ساختن چنانچه امواج بحر محیط را حال است و بهن ساختن چنانچه‌امواج بحر محیط را حال‌است وتحقیق این است که معنای جر و مد لفظ جزر ومد صحیح است جزر بالفتح جیم و سکون زای معجمه ودر آخر رای مهمله بمعنی باز گشتن آب دریا و کم شدن آن و این خلاف المداست.و نیز جر جنایت کردن و گناه کردن و زیر دادن کلمه را وحرکت زیر ودامن‌کوه وسوراخ کفتار وروباه وخر مهره و سفالها وسبوها جمع جرة [بفتح اول و دوم مشدد]است (م غ ك) .
جر - بفتح اول وسکون ثانی .ف شکاف‌عموماً وزمین شکافته خصوصاً ودر عربی بمعنی کشیدن است «جر کمان ز دست جهانجوی‌چون بخواست* از خون جنگجویان انباشت جوی وجر » و جر بالضم زین اسپ شرف‌الدین یزدی درظفر نامه آورده . نثر . «وبآهنگ محاصره جرها بسته‌دست شجاعت بچنگ بر گشاده » و نیز جر بالفتح بن کوه . ملاشانی‌تکلو « سخن سفر نگزیند بیاری قلمم* که لاله زارضعیف وگذر بجوی وجرست» ظهوری « ره کریوهٔ صبر وشکیب‌دربیش‌است* سمند شوق جهاند مگر ز جوی وجرم » وله « جر میکنند مرهم راحت ز زخم ما * معز جگر ز تیغ تو در جر گرفته‌ایم» (ن ب)
جراب - بالفتح والکسر ع. انبان وتوشه دان جزب بالضم و بضمتین ، جمع‌ودرون‌چاه‌وفراخی آن وپوست خایه و بالضم کشتی خالی‌وآبی است بمکه (م ا)
جراة - بالضم ع دلیری‌جرة ککرة بترك‌الهمزه وجراءة ککراهة وجرایة ککراهیة،وجرایة بالیاء مثلثه واخیر نادر است (ا) .
جراجب - بالفتح وکسر جیم ثانی ع شتران بزرگ (ا)
جراجمة - بالفتح ع گروهی هست از عرب بجزیره یا نبطیان شام اند (ا)
جراح - بالکسر .ع زخمها جمع جراحت بالکسر (م ا) .
جراح - بالفتح کشداد ع بسیار جراحت کننده (ا) .
جراحة - بالکسر ع مطلق‌زخم‌جراحات‌جمع. وفارسیان بمعنی زخم‌کهنه و ناسوراستعمال‌نمایند. خسرو:ع «غمزهٔ‌شوقت‌جراحت‌می کند» سلیم:«صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد * که بوی مشك زخم لاله وگل را جراحت کرد » .مولانا وحشی « از نظرافتادهٔ یاریم ومدتها گذشت* زخمهای تیغ استغنا جراحتهاشده است»وجراحت بالفتح خطاست وجراحت بمعنی زخمی نیزآمده. نظیری‌گوید . « مرغان دشت رازغم دل‌جراحت است * شب نیست کاین خروش بهامون نمیرود (ب غ . وغوامض سخن)
جراحت خندان - کنایه از زخم تازه که هنوز التیام نیافته باشد (ب)
جراحت دیده - .ف زخمی وخسته. ملاذوقی اردستانی « دلم زان عنبرین مو میگریزد * جراحت دیده‌از مومیگریزد» (ب)
جراحتگاه و جراحت گزین و جراحت دوست - هرکدام معروف. آملی.«ع. جراحت

گزین را بیرهم‌چه کار» میرزا معز فطرت «دل تنگم جراحتگاه مژگان که بود امشب * که سیلی کرد سیلی های اشکم روی دریا را» (ب)

جراحت نهادن - زخم نهادن بدر چاچی «چه راحتها بود آن دم که آید در برم‌دلبر * اگر چه یارم از غمزه جراحتها نهد بردل» (ب)

جراد - بالفتح ع ملخ و نام‌کوهی است‌وجراد البحر،ملخ دریائی و جراد کغراب،آبی است بدیارسی تمیم (ا)

جرادة - بالضم ع پوست و برگ ودور کرده از شاخ وریگستانی‌است وجرادة بالفتح‌ملخ(ا)

جرادتان - بتحریك ع نام دومطربه است که در مکه بودند در جاهلیت یا مر نعمان‌را (ا)

جرار - بالفتح وتشدید رای مهمله ع سوی خود کشنده ولشکر بسیار وانبوه‌که از بسیاری مردم آهسته روند و بالکسر وتخفیف راء‌جمع‌جرة سبوها وخرمهرها (ا.ع).

جرارة - بفتح وتشدید را ع نوعی‌از کژدم کوچك خبیث‌که زرد باشد ودم کشان رود و آن کژدم در زمین اهواز بسیار می باشد و گویند که مسافر را نمی زند وایی‌ازفرائب‌است‌وناحیه ایست‌به عطجیه ولشکرگران رو بجهت کثرت و جرارة نیز کنایه از زلف معشوق آمده (ر م).

جراز - بضم اول و آخر رای معجمه کغراب بمعنی تیغ و شمشیر بران و ناقة سیار خوار و بالفتح گیاهیست (م . ا)

جراسك - بفتح اول وسین بی نقطه بر وزن تبارك ف. جانوری باشد سبز رنگ شبیه ملخ ودر تابستان در میان سبزه‌زار ها میباشدو بانگ وصدای طولانی میکند و عرب آنرا صرار بفتح صاد [و راء مشدد] بوزن جرار گویند (ر)

جراشة - بالضم ع درشتی که بیفتد ازچیزی‌که آنرا بکوبند (ا)

جراصیة - بالضم وکسر صاد مهمله وفتح یای زاید .ع مرد سطبروشتر برسعت(ا)

راضم - بالضم وکسر ضاد معجمه ع بسیار خوار (ا)

جراف - بالضم والکسر .ع نوعی از پیمانه‌و جراف مطلق بضم ،سیل که همه چیز را برد

مرد بسیار خوار که همه طعام را خورد و مرد بسیار جماع و شادمان و جراف کشداد،مردیکه همه طعام را خورد (ا م ك)

جرافز - بزاء معجمه‌در آخر کعلابط ع سطبر بزرگ (ا)

جرافس - بسین مهمله کعلابط ع مرد باقوت درشت خلقت (ا)

جرافض - بضاد معجمه در آخر کعلابط ع گران سست (ا)

جراقة - بالضم وفتح قاف ع مرد لاغر وما علیه

جراقة لحم - یعنی نیست بروی چیزی از گوشت (ا)

جرام - بالکسر والفتح ع وقت درو وخرما و انگوروجرام کغراب وبفتح‌خرمای خشك وخسته خرما وجرام کقطلاب ، جمع‌جارم‌کصاحب‌دروندهٔو فراهم آورنده (ا)

جرام - کرمان ع ماهی (ا)

جرامة - بالضم و فتح میم ع که‌گندم و جو وامثال‌آن وخرمای بریده وآنچه‌ریخته شود از خرما وانگور در بریدن (ا)

جرامز - بالفتح‌وکسر میم ، وسکون‌زای‌معجمه ع دست وپاهای وحشی‌و تن‌آن و تن‌مردم(ا)

جرامض - بضاد معجمه در آخر کعلابط ع. گران جسم وسست (ا)

جرامقة - بالفتح‌وکسرمیم‌وفتح‌قاف ع گروهی از عجم که در اوایل اسلام بموصل سکونت گرفتند والواحد جرمقانی بالفتح

جرامقه - با میم وقاف بروزن‌ملاسمه بلغت‌اهل مغرب نوعی از خار است که چون‌آنرا بشکافند از میان آن کرمهای کوچك بر آید اگر برگ آنرا بکوبند ودر خرقه‌کنند ودرمیان‌اندك‌شیری بمالند وآن شیررا برشیربسیار بریزند مانندپنیر بسته شود وآنرا بتازی حب‌الکلب خوانند(ر).

جران - ککتاب .ع دهی‌است. و جران البعیر پیش گردن شتر از مذبح تا منحر وجرن ککتب، جمع وجران‌العود لقب شاعری نمری‌که عامر بن حارس نام داشت (ا).

جراهم - کعلابط .ع. اسد وکوه‌بزرگ‌وشتر

سطبر بزرگ تن والمؤنث بالهاء. یقال جمل جراهم
وناقة جراهمة، ای ضخمة (ا)

جراهیة - بالفتح والتخفیف ع ظاهر وآشکار وآواز وامر بزرگ واسب نیکو نجیب (ا)

جرایة - بالکسر ع وظیفه روان و وکیل و بفتح (ا)

جرائد - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است و سکون دال مهمله ع جمع جریده، یعنی دفترها (ا)

جرائر - بالفتح وکسر همزه ع جمع جریرة گناه (ا)

جرائض - بضاد معجمه در آخر کعلابط ع سطبر بزرگ شکم وشیر (ا)

جرائم - بالفتح وکسر همزه ع جمع جریمه [بفتح اول وچهارم] گناهها وخطاها (ع)

جرب - بضم اول وفتح دوم ف دراج را گویند سوزنی گفتم « ای دادگستری که ز تأثیر عدل تو • باز وعقاب جمع زند ارکبك وارجرب»(ن)

جرب - بفتحتین ع گر وگرگین شدن و زنگ گرفتن شمشیر وحشو نی است که در داخل پلك عارض شود وبدان آب از چشم روان باشد. و جرب ککتف گرگین. جرب بالضم وجراب بالکسر جمع

جرباء - بالفتح ع آسمان وزن گرگین و زمین قحط رسیده و دختر صاحب نمك (م ا) .

جربان - بالضم ع جمع جریب کامیر مقدار چهار قفیز باشدوقفیز ازموزون هشت مکوك ومکوك سه کیلجه یك وکیلجه یك من وهفت ثمن من و اززمین یکصدوچهل وچهار گز باشد (ا)

جربة - بالکسر ع کشت زار وزمین بی آب وگیاه یا زمین شیار کرده وآراسته برای کشت ودرخت. جرب [کعنب] جمع و پوست پاره یا بوریا و مانند آن که بر کنار چاه اندازند تا آب در چاه نریزد وشکسته نگردد یا آن پوست پاره ومانند آن که در نهر اندازند تا آب بر آن رود وجربة بالفتح دهی است بمغرب (ا) .

جربة - بفتحتین وتشدید بای موحده مفتوح ع گروه خران یا درشت وقوی از خران ومردمان ورهار حر و سیار وکوهی است یا آن بضمتین است بر وزن حزقه وعیال مردکه بخورند و نفع نه بخشند (ا)

جربز - بضم جیم و با ع فریبندهٔ خبیث واین معرب گربز است (م ا)

جربزة - بفتح اول وثالث ع فریبندگی و نا رندگی ومقابل آن بلاهت است ووسط هر دو حکمت چنانچه در علم اخلاق مبین شده (م) .

جربی - کسکری ع جمع اجرب گرگین (ا)

جربیاء - بکسر اول و ثالث ع باد شمال یا سردی آن یا بادیکه میان باد جنوب وصبا یا باد نکباء که میان شمال و دبور و زد و مرد ضعیف (ا)

جرة - بالفتح ع سبو. جر وجرار [بالکسر] جمع و بار یا بانی که دو چاک گستر گرم پرند وجرة بالکسر هیأت کشیدن وآنچه شتر از گلوی برآرد بجهت نشخوار وبفتح ولقمه که شتر بدان تعلل کند تا وقت علف وگروه مردم که اقامت کنند و باز سفر کنند وجرة بالضم وبفتح دام آهو وچیزی از آهن که در بن آن سوراخ باشد و بدان گندم کارند (ا)

جرت - بالضم ع دهی است به صنعا ازان ده است یزید بن مسلم (ا) .

جرثقیل - بفتح جیم وتشدید راکه مکسورست بکسر اضافت ع نام علمی است که در آن قواعد کشیدن و بر داشتن بارهای گران مندرج است چنانچه گردون که باراته شهرت دارد و مهندی کاری چهکرا گویند یکی از جمله اقسام جرثقیل است (ع) .

جرثلة - بفتح اول وثالث ورابع ع بر باد دادن خاك را بدست (ا)

جرثومة - بالضم ع اصل وبن هرچیز جراثیم جمع یا خاك فراهم آمده ودر بیخ درخت وخاکی که آنرا باد برد وخانهٔ مورچگان وسر نای گلو (ا)

جرثی - کقرشی ع نوعی از انگور (ا)

جرج - بالضم ع جمع جرجة، خرجینه و بفتحتین زمین درشت وسنگناك وجاده ومیانهٔ راه وجنبان گردیدن انگشتری در انگشت بجهت فراخی وجرج بکسر راء بی آرام وجنبنده (ا.ك) .

جرجار - بالفتح ورای مهمله در آخر ع. گیاهی

خوشبوی وشتر بسیار آواز وآواز تندر (ا)

جرجارة - بالفتح ع آسیا

جرجان - بر وزن سلطان معرب گرگان است وآن شهری باشد از دارالملك استرآباد (ر).

جرجة - بالضم ع خرجینه جرج جمع و بنوجرجة باشندگان مکه وجرجة بفتحتین، جاده ومیانه راه و نام امیر لشکر روم درجنگ یرموك واومسلمان شده (ا)

جرجر - کهدهد ع حرس کوب آهنی وجرجر بالکسر، نخود و باقلا وبفتح وشتر بسیار آواز و تره تیزك وجرجیر مثله وجرجر بر وزن صرصر بمعنی شکاف شکاف زیرا که جرشکاف هر چیز است عموماً وشکاف زمین مثل آب کند خصوصاً باقر کاشی «آئینهٔ حسود ترا موریانه خورده نی نی که گرد صورت اوجرجر آینه» (ا ب)

جرجرة - بالفتح ع. گیاهی است خوشبوی و آواز گلوی شتر (ا)

جرجس - بکسر هر دوجیم و سکون را وسین مهمله ع پشه ریزه وموم وگلی که بآن مهر کنند وکتاب (ا)

جرجیر - بکسر هر دوجیم ع نخود و باقلا و شتر بسیار آوازو تره‌تیزك (ا)

جرجیس - بکسر هر دو جیم بر وزن ادریس ع نام پیغمبری است که بانواع عقوبت او را می‌کشتند و باز بامر الهی زنده می‌شد وامت خود را دعوت میکرد (غ)

جرجیس باقیا - بکسر هر دوجیم ع نام پیغمبری است که بانواع عقوبت می کشتند و باز بامر الهی زنده می شدوامت را دعوت میکردوظاهر باقیا بجهت آنست که بعد از مردن باززنده‌می‌شد(ع)

جرح - بالفتح .ع خسته کردن و کسب کردن و ورزیدن وعیب کردن کسی راودشنام دادن و باطل کردن عدالت کسی را و جرح بفتحتین، خسته گردیدن و نامقبول گردیدن گواهی کسی وجرح بالضم، خستگی جروح [بضمتین] واجراح [بفتح اول] جمع واخیر قلیل است (ا)

جرحی - کقتلی .ع جمع جریح کامیر، خسته مذکر و مؤنث در وی یکسان است یقال رجل جریح وامراة جریح (ا)

جرد - بالفتح ودال مهمله بآخر ع جامه کهنهٔ سوده اجراد جمع وفرج ونره وسپر و بقیهٔ مال و گروه سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند وجای بی نبات و بیر جرد بی نبات کردن قحط زمین را و پوست بردن از چیزی بچیزی.و بفتحتین صحرای بی نبات وعلت پی ستور مانند آماس و ترنجیدگی و کوتاه وتنك موی گردیدن اسپ و بی نبات گردیدن جای وجراح بر آوردن پوست مرد از خوردن ملخ و دردگین شکم شدن از خوردن ملخ وملخ رسیده شدن کشت(ا)

جرد - بفتحتین ف زخم دار کامی ظفر همدانی در عیوب اسپ گفته «وحشی و سست و بدلگام وچموش ٭ جرد و کندو لنگ‌و ناپیما» و بسکون‌را، تخت پادشاهان را گویند حکیم فرخی در باب بت منات نام که درسومنات بوده گفته «وزر بخته بکی‌جرد ساختنداورا٭چوکوه آتش‌وگوهر دراو بجای شرره پس‌آنکه اوراکردند سومنات لقب٭لقب که دیدکه نام‌اندران بودمضمر» (ن)

جرداب - بالکسر ع میانهٔ دریا معرب گرداب (ا)

جرداح - بالکسروحای‌حطی درآخر ع. پشتهٔ زمین جرداحة بالهاء مثله (ا)

جردبان - بالفتح ف آنکه دست‌برسرطعام نهد تاکسی نخورد (ك)

جردبة - بالفتح ع بحرص تمام‌همهٔ‌طعام‌خوردن و نیز دست برطعام خوان نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ بـاز داشتن (ا)

جردة - بفتح‌اول‌و ثالث ع چادرسودهٔ‌و کهنه و بالضم زمین هموار بی گیاه (ا)

جردحة - بالفتح ع دراز کردن گردن خود را (ا)

جردحل - بکسرجیم وفتح‌دال .ع.وادی وشتر بزرگ اندام نرباشدیاماده (ا).

جردقة - بالفتح ع نان‌معرب‌کرده (ا)

جردلة - بالفتح .ع نزدیك افتادن‌شدن (ا)

جردم - کجعفر ع. ملخ سیاه سبز سر و مرد بسیارگوی (ا)

جردمة - بالفتح .ع.تمام خوردن آنچه‌درکاسه

بود وخوردن بهمه نان را و نیز خوردمهٔ تمام خوردن بحرص ودست برخوان طعام نهادن تا دیگری نخورد یا بدست راست خوردن و بدست چپ منع کردن لغتیست در جردبة و ازشصت درگذشتن وسرعت نمودن و بسیار گفتن (ا)

جردة - بضم اول ف دربرهان گفته اسپی را گویند که پدرش عربی ومادرش غیرعربی باشد و اسپ حسی را نیز گویند وهم گفته بفتح اسپ زرد رنگ را نیز خوانند درفرهنگها نیافتم (ن)

جرذ - بفتحتین ع بیماری پی ستورمانند آماس و ترنجیدگی و بالضم کصرد کلا کموش جرذان بالکسر جمع (ا)

جرذة - کفرحة ع زمین کلاکموش ناک (ا)

جرزا - دربرهان گفته بوزن ترسا بمعنی نسک است و نسک بضم نون بمعنی قسم و بخش وحصه باشد و درکتاب زند بمعنی جزو استعمال میشود وآن بیست و یک نسک بوده هر نسکی نامی هنگام غلبهٔ اسکندر برایران بعضی نسکها ازمیان رفته گویند رومیان برده اند در فرهنگها نیافتم (ن)

جرز - بفتح اول بروزن لرز ف بمعنی پرنده ایست که آن را بعربی حباری گویند و با جیم فارسی هم آمده است (ن)

جرز - بالفتح ع بریدن و بشتاب خوردن و نیز کشتن ودرحستن بچوب و بالضم معرب گرز اجراز وجرزة [بکسر اول وفتح دوم وسوم] جمع و بالکسر لباس زنان از موی شتر و پوست نر اجراز [بفتح اول] و جرور [بضمتین] جمع و بالفتح والضم و بضمتین زمین بی گیاه و بفتحتین سال قحط وسطبری تن و سینه و گوشت پشت شتر (م ا)

جرزة - بالکسر ع جمع جرز بالضم، گرز آهنی (ا).

جرزم - کجعفر وزبرج ع نان خشک بی نان خورش (ا)

جرس - بفتح اول وثانی بر وزن عسس ع درای لیکن ازین بیت خواجه نظامی که « بغلغل درآمد جرس با درای * بجوشید خون از دم کره نای» بینهما تغایر معلوم میشود واین مبنی بر آنست که نزد بعض جرس آنست که براطراف آن شاخها باشد مانند مژه‌های چشم وآن را زنگ نیز گویند و بستن آن شعار پیکان است ودرای آنکه مشابه پیاله باشد وشاخها ندارد ومیتوان گفت که اینجا بینهما فرق کلانی و خردی ملحوظ است جرس آنچه کلان باشد ودرای آنچه خرد بود و غرض شاعر آنست که همه سازهای جنگ بنوازش درآمد کذا فی الشرح اما آنچه بعد استقراء وتتبع بسیار معلوم شده آنست که جرس بمعنی مطلق چیزی است که آواز دهد و آن انواع می باشد گاهی بصورت پیاله سازند وگاهی بصورت گوی بردارند و هر دو نوع ازروی بود چنانکه گذشت و گاهی بصورت تابه ازهفت جوش سازند و به پتک زدن آواز دهد واین نمونه بصورت آن ساعت نیز بود که معمول هنداست وخان آرزو میفرماید جرسی که درولایت برای ساعت می‌زنند شکل جرس مرسوم بود به شکلی که درهندوستان زنند وآن را گهریال خوانند بهر تقدیر ماه - آفتاب - دل - غنچه - جام ومانند آن از تشبیهات اوست سلیم «هرقدم درره گلشن خطری درخواب است * چون تواند جرس غنچه صدا کرد بلند» وحید «دلیل کم شدگیهای کاروان این بس * که نیست درجرس ماه و آفتاب صدا» وجمع جرس اجراس [بفتح اول] است وجرس بالفتح، پارهٔ ازهرچیز وآواز نرم و لیسیدن بزبان وسخن گفتن وخوردن زنبور گل را و ترنم کردن (ا)

جرسام - بالکسر ع علت برسام وزهر (ا)

جرس برمحمل بستن و در گلو بستن - کنایه ازتهیهٔ سفر کردن و پسین بمعنی دعا گفتن بآواز بلند نیز نوشته اند. نظامی «چو بانگ جرس آمد از بارگاه * جرس در گلو بست هارون شاه» یعنی مستعد رفتن گردید بدربار بجهت تقدیم خدمت مامور و در بعضی نسخ مصرعه اول چنین است .ع «چو بانگ خروس آمد از پاسگاه» مرزا صائب : «بر سفر کردن درین زودی دلیل روشن است * اینکه ازشبنم جرس برمحمل گل بسته است» طالب آملی .«جرس مبند بمحمل که رهخطرناک است * چو پای ناقه درین دشت کم صدائی به» (ب)

جرست - بفتح اول وثانی مشدد وسکون ثالث و تای قرشت ف آواز برهم زدن دو چیز و برهم سودن دندان وآواز دریدن کرباس ازرشیدی و سراج و

تخفیف نیز آمده از کشف و مدار و برست بکسر تین و سین مهمله نیز از توابع جرست بمعنی آواز یکه وقت بریان کردن کباب برمی آید و آواز مجموع جرست و برست کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه و شر و غمازی و این لغت ماوراء النهر است (ع).

جرس دار - کنایه از قاصد و شاطر (ب)

جرس زدن - آواز آوردن آنرا نظامی «بصد رنج دل یك نفس میزنم بدان تا بخسپم جرس می زنم» (ب)

جرس غوزة - همان غوزه که بشکل جرس می باشد و غوزه گل پنبه که در توی برگ بود و هنوز پنبه از میانش نچیده باشد از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

جرس کر - بکاف تازی کنایه از جرس کم آواز (ب)

جرس‌های زر و جرس‌های زرین - کنایه از ستارگان باشد (ر)

جرش - بالفتح و شین معجمه ع بیکوفته کردن چوب و مانند آنرا و سر نشانه خاریدن تا سبوسه و جز آن برود و نرم دویدن و پوست باز کردن از چوب و جز آن و مالیدن پوست با نرم و تابان گردد و پارهٔ از شب و جرش بضم جیم و فتح را جماعتی است از محدثان و روستائی است یمن (ا)

جرشب - بضم اول و ثالث ع کوتاه بالا (ا)

جرشبة - بالفتح ع بشدن مدار بیماری یا لاغری و دو تا شدن زن یا به پیری رسیدن یا پنجاه ساله گردیدن (ا)

جرشع - کقنفذ ع شتر یا اسپ بزرگ و بزرگ سینه و پهلو برآمده از شتر و خر آن و وادی بزرگ شکم و کوه خرد سطبر و درشت حراشع [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

جرشفت - بروزن وریعت ف بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت کسی گویند استاد عنصری گفته «چون نترسی ز بلا و آگفت و شعر باید که نگوئی جرشفت» (ن)

جرشمة - بالفتح ع به شدن از بیماری و تیر نگریستن و ناپسند نمودن روی کسی را (ا)

جرشی - بکسرتین کرمکی ع تن مردم و نفس (ا)

جرض - بفتحتین و صاد معجمه ع آب دهان ناشتا و فرو خوردن آب دهان و فرو خوردن خدو را بانده و نیز جرض بگلو در ماندن طعام و جز آن و مردن رسیدن (ا)

جرضم - کقنفذ ع سیار خوار جراضم کعلابط مثله و جرضم کجعفر نیز برجای مانده از لاغری و سخت پیر و جرضم بکسر و تشدید میم سیار خوار و گوسپند ماده بزرگ فربه و کلان سال (ا)

جرط - بفتحتین و طای مهمله ع اندوه گلوگیر و بگلو درماندن طعام (ا)

جرع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع فرو خوردن آب را جرعه بالضم، و بالفتح، اسم است از آن و جرع محرکة، یافته ترشدن یك تا از تا بهای رسن و جرعه و جرعه خوردن شراب و جرع ککتف، رسنی که یك تاه آن تافته بر باشد (ا)

جرعب - کجعفر ع مرد درشت خوی و کول و درشت و بلای سخت (ا)

جرعبة - بالفتح ع نیکو آب خوردن (ا)

جرعبیل - کزنجبیل ع غلیظ و درشت (ا)

جرعة - [بفتح اول و دوم و سوم] و بسکون ع ریگ هموار نیکو سات آسان گذار یا زمین درشت که بر یك مانند باریك توده که هیچ بروید بروی باریك توده که یك جا سبز گیاه و یك جا سبز بر ده دارد و جرعاء بالکسر جمع و بالتحریك موضعی است نزدیك کوفه از آن است یوم الجرعة که اهل کوفه در آن فراهم آمده سعید بن العاص را که از طرف عثمان رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده بود برگردانیدند و ابوموسی اشعری را والی خویش گردانیده از عثمان استجازت کردند پس عثمان حسب خواستهٔ ایشان ولایتش را بحال داشت و بالفتح یك آشام فرو خوردن بیکبار و نیز جرعة [بالضم] مثله یك آشام از آب و شراب و جز آن یا باین معنی بضم است و تصغیر آن مثل است.

جرعکوك - کعصفور ع جعرات و جرعکیك کسر قمید، و جرعکیك کقدعمیل، کذلك (ا)

جرعوب - بضم اول و ثالث ع مرد سطبر بسیار آب خوار (ا)

جرعه - بالضم ع یك آب آشام کذا فی الصراح و بمعنی ظرف شراب مثل شیشه و صراحی و پیاله مجاز است حضرت شیخ «شیرین لبان چو بزم می لاله

گون کند * خون مرا بجرعه برای شگون کند» حیاتی گیلانی «رحیق کهنه چه پرسی چه کیفیت دارد * یکی بجرعه فرو ریز خون ناب مرا» سحر کاشی «برفت از خط بغداد بیشتر منصور * فقیر بود که این جرعه را تمام کشید» میرالهی «دریا دریا من لبت دادشراب * بی باده تمام گشت و بی من سیراب * هر چند کشم جرعه لبم تر نشود * چون تشنه لبی که آب نوشد در خواب» و بر بن تقدیر تغلیط بعض محققین بر شعر حضرت شیخ که جرعه بدین معنی نیامده صحیح نباشد و بالفظ کشیدن و نوشیدن و خوردن وزدن وریختن وفشاندن و دادن ورسیدن مستعمل طالب آملی «ما صوفی طلبان صوفی صافی نعیمیم * جرعه بر صبح فشاند لب می خوارهٔ ما» خواجه شیراز «اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک * از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک» عرفی «درته دورح رشوق جرعهٔ کوثر زدن * بر لب کوثر زشرم حسرت نم داشتن» صائب «در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی * یك یك زعدار عرق افشان تو گل کرد» عرفی «این جرعه نوش ای دل و شو فرش دزین برم * کین جام به خمخانهٔ جمشید نیابی» میرزا رضی ارتیمانی «بی می خرابم بی جرعه مدهوش * زان لعل میگون زان چشم جادو» ابو تراب ابجدانی «آن باده که در شیشهٔ طنبور نهان است * در جرعهٔ تأثیر کن و ساقی آن شو» (ب).

جرعه چین و جرعه کش - بمعنی سلمان «آستانت را برخ شاهان عالم خاک روب * بر مکافات دا ملب حوران جنت جرعه چین» شیخ شیراز «داد گرا ملك ترا جرعه کش پیاله باده دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد» (ب)

جرعه دادن - ف ظرفی که در آن جرعه شراب ریزند خاقانی «دوستان تشنه لب را زیر خاك * از نسیم جرعه دان یاد آورید» شیخ عراقی «از پی جرعه دان مجلس تو * طینت آدمی سفال شده» خان آرزو می فرمایند که از بیت مذکور خلاف این معنی مستفاد می شود فتأمل (ب)

جرعه ریز - جامی باشد ناوچه دار و آن دو قسم بود کوچك و بزرگ باکوچك آن دارو و شربت وغیره در گلوی اطفال ریزند و با بزرگ آن زنان در حمام آب سر ریزند و بمعنی جرعه ریختن نیز آمده از عالم خون ریز بمعنی خون ریختن خسرو «چنان کند زمی جرعه ریز بر لب آب * که می شیشهٔ صاف حباب درگیرند» (ب)

جرعه های سبز تشت - ای ستارگان (ض)

جرعیب - بکسر اول و ثالث ع مرد درشت خوی کول (ا)

جرغاتو - باغین نقطه دار و تای قرشت بروزن باکوف بمعنی جرعه ریز است و آن جامی باشد ناوچه دار که بآن دارو وامثال آن در گلوی اطفال ریزند (ر)

جرغنو - بفتح اول بر وزن لبلبو ف بمعنی جرعاتو است و بعربی ململه گویند و بضم اول و بجای حرف ثالث عین بی نقطه هم بنظر آمده (ر)

جرغند - بروزن ورزند ف بمعنی جگر آگندست که روده گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح آن آگنده باشند و بعربی عصیب گویند و بمعنی چراغ و چراغدان نیز آمده (ر)

جرغول - بفتح اول بروزن مرغول دارویی است که آنرا رمان بره گویند و عربان آنرا لسان الحمل خوانند و آنرا جرغون نیز نوشته اند (ن)

جرغون - بروزن محزون ف بمعنی جرغول است که بالا گذشت (ن،ر)

جرف - بالفتح ع کاویدن زمین و به بیل خاك و گل بر کندن از زمین و از بیخ بر کندن یا بسیار گرفتن چیزیرا و فراخسالی و مال صامت باشد یا ناطق و گیاه باهم پیچیده و درختهای خشك نوعی از شجر که مار آنرا دوست دارد یا گیاه امابیه خشك وجرف بالضم، موضعی است نزدیك مکه و موضعی است نزدیك مدینه و موضعی است که بعض از آن موضع است احمد محدث بن ابراهیم و موضعی است بیمامه وروی کوه هموار و آب کند اجراف [بفتح اول] جمع وجرف بضمتین ، آب کند جرفه [بکسر اول و فتح دوم وسوم] جمع (ا)

جرفاس - بالکسر و سین مهمله در آخر ع مرد باقوت درشت خلقت جرافس [بالفتح] جمع و شتر بزرگ وشیر درنده (ا).

جرفة - بالفتح ع بردن همه چیزیرا واز بیخ

برکندن یا بسیار گرفتن وداغی است که بر ران یا بر بدن ستور کنند جرف جمع یا پوست شتر برکنده تاب دهند و نگذارند تاخشك گردد و به شکل بر مانند یا پارهٔ چرم بریده از ران یا از بدن شتر که آنرا آویختگان گذارند بجهت نشان و جرفة بالضم، آبی است بیمامه و پوست پارهٔ بریده که بر ران شتر آویختگان باشد جهت نشان و جرفه بالکسر کوه ریگ وریزه‌های جرف [بفتحتین] جمع و جرفة بالکسر و فتح را و با جمع جرف بضمتین، آنکند (ا)

جرفسة - بالفتح ع برزمین افکندن و تمام گرفتن وازبیخ برکندن (ا)

جرگ - بضم اول وسکون ثانی وکاف ف دشت وصحرا وبیابان باشد (ر)

جرك - بالفتح بکاف فارسی ف حلقهٔ مجلس سنجر کاشی «اگر این‌است سازو برگ خوبی * نباشد حسن گل درجرگ خوبی» ومعرکهٔ کشتی گیران که آنرا ورزش‌خانه وتعلیم‌گاه وتعلیمگه نیز خوانند میر نجات خطاب بمطرب «جرگ را دیده حیرت زده محشر کن * تازه کن زمزمه‌را شعر عراقی سر کن» «قابل اهل دل ولایق الفت نبود * جرگ وبرگی که‌دراو شور محبت نبود» برگ بنون وکاف فارسی حلقه زدن لشکر برای شکار مرادف جرگ (ب)

جرگه - بالفتح ف نوعی ازشکار وآن چنان است که لشکریان گرد صحرا حلقه زنند تا صید بدر نرود مسیح کاشی «چشم اودرجرگه‌دارد آهو عقل مرا * حد مجنون کی بود داخل شدن‌در جرگ من» وبترکی قمرغه خوانند و جرگهٔ پهلوانان و بعض گویند جائیکه پهلوانان باهم کشتی گیرند وآنرا در عرف هندا کهاره خوانند واین دلالت دارد برآنکه جرگه وجرگ وبرگ هرسه مترادف باشند و حق آنست که جرگه بمعنی مطلق صف وحلقه است خواه مردمان باشند خواه سائر حیوان ازچرنده وپرنده وگویند نوعی ازشکار که متعارف است مطرت «سراغ چشم‌تو دارد ز خویش رفتن ما * زجرگهٔ رم آهوست در طپیدن ما». ظهوری «عقل اززمرهٔ انیس وجلیس * بخت درجرگهٔ عبید وخدم» وله : «چوتیمت کند کار درجرگه تنگ * درآید بدم‌لانه عران پلنگ» محسن تاثیر «گرآهوی‌چین در غزال‌خطاست * که در جرگهٔ چشم‌جادوی اوست» سعیداشرف، «سرور جرگهٔ شاهان جهان شاه نجف * صفدر معرکهٔ شیردلان شیرخدا» اسیر «اگر باین صفت مژگان شکارجرگه کند * سرد که تیر کشد موی بر تن نخجیر» طالب کلیم «بر چرخ بصیدگاه بختش * یك دورهٔ جرگهٔ شکار است» و حلقهٔ مجلس و بدین‌معنی جرگه بدون‌ها، طالب آملی «اگر زاغ وگر صعوهٔ ناتوانم * همین بس که در جرگهٔ بلبلانم» ازبهار عجم، ودرغیاث نوشته که جرگه بالکسر خطاست و این لفظ ترکیست

جرل - بفتحتین ع جای درشت وسخت وسنگلاخ وهمچنین جرول بضم جیم وفتح واو ، اجرال [بفتح اول] جمع و جرل ککتف، جای درشت و سنگناك جرلة مؤنث یقال مکان جرل وارض جرلة (ا م)

جرم - بالکسر ع بمعنی جسم است و اکثر اطلاق این برفلکیات ومعدنیات باشد وگاهی بر جوهر عضوحیوان نه برمجموع جسم حیوان و بمعنی جثه وتن واطلاق این لفظ برعلویات وسفلیات هردو آید چون جرم کوه وجرم خاك وجرم قمر وجرم شمس و اکثر استعمال این درجمادات باشد اجرام [بالفتح] و جروم [بالضم] وجرم [بضمتین] جمع انوری «جرم خاشاك را ازان چه شرف * کاب دریاش برزبردارد». وله «فرمان توچوآب روان باد در جهان * تا جرم خاك را شرف ازنسل آدم است» و بالضم بمعنی گناه اجرام [بالفتح] و جروم [بالضم] جمع و بالفظ نهادن مستعمل نظیری «ازکبر بر مراددل کس نبوده‌ای * تهمت به بخت وجرم بر اختر نهاده‌ای» وجرم بالفتح، کسب کردن و بریدن وگرفتن وسزاوارشدن وگناه کردن وبریر کردن پشم گوسپندرا ومعرب گرم وزمین بسیار گرم و قبیله‌ایست وجرم بفتحتین گریز وچاره ولاجرم یعنی ناگزیر وناچار (ب ا م غ)

جرم و جرمانه - بالضم ف آنچه ازگناهکار بزور ستانند طغرا «سرمایهٔ جرمانهٔ کردار زکف شد * از کرده پشیمان پیشمانی‌من کو». حیاتی گیلانی «ملهو خویش چه خوش مولعی

نپنداری» که کردهای ترا جرم بی و تاوان نیست» شکوهی همدانی «باده جرم عیش کبود از دل هشیار ما * خون گل‌خواهد بهار ازگوشهٔ دستار ما» . و جریمانه کـه شهرت دارد غلط است (ب . ع) .

جرمة - بالکسر وفتح میم ع . خرما یا انگور وروندگان. جرم[بکسر اول وفتح دوم] جمع ویك گلهٔ شتر مقدار سی عدد.وجرد واندازه کنندگان بار خرما بردرخت (ا)

جرمزة - بالفتح ع منقبض و گرفته شدن و فراهم گردیدن بعض بسوی بعض و گرد آمدن بجای وسپس بازرفتن وگریختن (ا)

جرمزه - بر وزن خربزه . ف بمعنی سفر و مسافرت (ن)

جرموز - بضم اول وثالث ع حوض خرد و خانهٔ خرد و حوض دوجانب برآورده و چاه و گرگ بچه برجراميز[بفتح اول] جمع و نیزجراميز اعضا وعمرو بن جرموز قاتل زبیر بن عوام رضی الله عنه است و بنوجرموز بطنی است که‌ایشانرا جراميز گويند(ا م)

جرموق - بضم‌اول‌وثالث ع نوعی‌ازکفش‌که بالای موزه‌پوشند وبفارسی حرکش گويند (ا)

جرمه - بفتح اول و سکون ثانی ف اسپ نقره خنگ ازمؤید و برهان ودر بعضی کتب بمعنی سبز خنگ نوشته‌اند (غ) .

جرمی - بکسراول وفتح‌ثانی ع. منسوب بجرم که نام جاییست در ایران (غ)

جرن - بالضم .ع. سنگ میان‌خالی برازآب‌که ازان وضو سازند وجاییکه خرما خشك كنند و خرین نیز بدینمعنی آمده وجرن بفتحتین ، زمین درشت وسخت‌وجرن مضمتین ،جمع جران‌بالکسر، پیش گردن شتر ازمذبح تامنحر (ا)

جرنده - بکسر اول‌بروزن‌فگنده ف استخوان نرمی است که درسر شانه گوسپند می باشدوآنرا میتوان‌جاوید وبعربی‌غضروف خوانند (د)

جرنغار و برنغار - بضم اول وثانی وسکون نون وغین معجمه .ت فوج دست چپ پادشاه در روز جنگ ولفظ دیگر یعنی برنغار بضم اول و ثانی‌وفوج‌جانب‌دست‌راست‌پادشاه‌در روزجنگ .

جرنفس - کسمندل سین مهمله ع مردسطبر ماقوت (ا)

جرنفش - کسمندل شین معجمه ع شاعری است طائی و مرد بزرگ یابزرگ پهلو ومرد بزرگ ریش (ا)

جرنگ - باول وثانی مفتوح بر وزن خدنگ ف آواز زنگ وصدای زدن شمشیر و گرز و امثال آن وجرنگیدن مصدر آنست خواجه‌عمید گفته . ع «جر باجرنگ گرز نگوید سخن‌اجل» فردوسی گفته «بابر اندر آمد دم کرنای * جرنگیدن گرز هندی درای» بجیم فـارسی اصح است (ن)

جرنگیدن - بالفتح .ف آواز کردن شمشیرو گرز وامثال آن باشد بهنگام کارزار (د) .

جرو - بهرسه حرکت .ع هر چه خرد باشد از خربزه و خیار وحنظل ومانند آن وبچهٔسگ و بچهٔشتر وبچهٔ هردرنده اجر [بروزن کم جن] جمع (م ا) .

جرواسك - باول مضموم وسین بی‌نقطه بروزن کرنانك ف . نام جانورکی است شبیه بملخ و کوچکتر ازان وپیوسته درشب‌بانگ وآوازکند وآواز دراز کند و بعربی‌صرار گویندش(ب د).

جرواض- بالکسروضادمعجمه درآخر.ع.سطبر بزرگ شکم وشیر که اسد باشد (ا)

جرواط - بالکسر وطای مهمله در آخر . ع دراز (ا)

جروح - بضمتین وحای مهمله درآخر ع.جمع جرح بالضم،خستگی (ا)

جرور - کصبور برای مهمله ع. چاه دوروتك‌و زن برجا مانده وناقه که ایام ولادتش‌درگذشته باشد و شتر بسیارخواروواسپ‌سرکش‌وکذلك‌حمل جرور (ا) .

جروز- کصبور بزاءمعجمه‌درآخر ع. بسیارخوار که تمام خوان‌رابخوردوهیچ نگذارد وشتاب‌خوار زن باشد یا مرد وجروز جمع‌جرزبالکسر، پوستین زنانه (ا) .

جروکه - بالفتح لفظ هندی است بمعنی غرفه. ملاطغرا «برسفرهٔ شه قلیهٔ گوناگون بوده‌چون خشکه پلاوتان‌زحد افزون بوده خوانی که‌زسکر

کشند از بی‌خبر • ازپیش جرو که تا لب جیحون بود» (ب)

جرول - کجعفر بالفتح ع زمین سنگناک و سنگ آن مقدار که اززمین برداشتن بتوانند یا عام است جراول[بفتح اول و کسر چهارم] جمع و نام دربده ولقب حطیئه‌عبسی شاعر و باین معنی بدون الف ولام آید (ا)

جروم - بضمتین . ع جمع جرم بالفتح ، گرم معرب است وزمین سخت گرم و نوعی اززورقهای یمنی است (ا)

جرون - بفتح اول بروزن زبون ف نام ولایتی بوده نزدیک بندرهرمزاز ساهای اردشیر و گفته‌اند نزدیک بم بوده در عهد صفویه شاه عباس ماضی نام خود بندری ساخته آباد نموده که بندرعباسی مشهور است وقرای که بجرون منسوب بوداکنون نیز جرونات خوانند واصل‌دراین لغت گرون‌است وجرون معرب است (ب)

جرون - بضمتین ع خوگر شدن وعادت کردن بر کاری و سوده‌ و نرم‌شدن‌جامه‌وزره و آرد کردن دانه (ا م)

جروند - بروزن فرزند ف بمعنی چراغ باشد (ر)

جره - بضم و تشدید را ف هرجانور برار چرنده و پرنده عموماً و باز نر خصوصاً و بدین مناسبت بر دلیر ودلاور اطلاق کنند عثمان مختاری گفته «برباد گرز و تیغ‌ تو محکم کنند و بند • پیلان‌مست پشت و پلنگان جره ناب» هم او گوید «دران زمان که بجنبد چو کبک‌دشمن تو • عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور» سیف‌الدین اسفرنگی گفته «در بزم خوب‌تر ز تذرو ملوبی • اندر مصاف جره‌تر از بازرزقی» پور بهای جامی گفته «برچنین درگهی که مرغ علوش • می نهد برسپهر هفتم‌عش • چاوش خوبروی می باید • جره وچست وچابک وخامش» ودیگر بمعنی سازیست شبیه بشترغو ازان کوچکتر نظامی گفته «مغنی بآن‌جره‌خان نواز • بآهنگ مانالهٔ بوسار» خسرو دهلوی گفته «بیا مطرب آن‌جرهٔ طفل‌وش • چوطفلان بپرگیر و بنواز خوش» واینکه درجهانگیری‌جره بمعنی سبو نوشته خطا است، جره بدان معنی عربی است،وزرون‌معرب‌ بازجره‌است و نام‌قریه‌ای‌ازحومهٔ شیراز که گفته آن‌گره است ومعرب آن‌جره‌است چنانکه شاعری گفته «از خطهٔ شیراز گشایش مطلب • کز زیر گره دارد و از بالا بند» گـره همانست و بندبند امیرعضدالدوله است (ب)

جرهاس - بالکسر وسین مهمله درآخر ع تناور وشیرسطبر وقوی (ا)

جرهام - بالکسر ع شیرکه‌اسد است و مرد دلیر و باکوشش درحرب وحرآن (ا)

جرهدة - بالفتح ع سرعت و شتاب روی و سپوی آب‌وگویند دربن معنی بردون مرریه‌است بکسر (ا)

جرهم - بضم‌اول وثالث ع قبیله‌ایست‌ازیمن که در حوالی مکه معظمه فرود آمده بودند و حضرت‌اسمعیل‌علیه‌السلام‌را کدخدا کردند ومعموری مکهٔ معظمه ازایشان‌شد (م)

جری - بالفتح وکسرثانی ع دلیر واین‌عربی است گویند فلانی بر سر ماجری شد یعنی شیرک شدومارا زیر چاق خود کرد بأنیر . «ترغیب‌کرد آن لب‌می‌گون بوسه‌ام • تامی بخوردعاشق بیدل جری‌شد» وبفتح‌اول وسکون ثانی بمعنی‌وکیل ورسول وبکسراول و فتح ثانی و الف مقصوره بمعنی وظیفه ورانبه وبالکسروتشدید را و یای حطی مار ماهی باشد و بزیادتی حرف تای دو نقطه چینه‌دان‌مرغ (ب،ع م ا)

جریاض - بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. بزرگ شکم و شیر و عمزده و جرأض بهمـزه مثله (ا)

جریال - بالکسر ع رنگ سرخ وگونه زرد وآنچه فشارده شود ازگل کاژیره وخالص ازهر رنگ‌ومی‌ورنگ‌می ونام‌اسپ‌عباس‌سلمی بن‌مرداس واسپ قیس سری بن‌زهیر (ا) .

جریالة - بالکسر ع می‌ورنگ‌می (ا)

جریان - بالتحریک ع. روان‌شدن آب و میر خسرو علیه الرحمه در ترسل الاعجاز که باعجاز خسروی شهرت دارد جریانی استعمال فرموده‌پس ازعالم نقصان ونقصانی وزیادت وزیادتی وخلاص‌و خلاصی باشد سلمان «شدزشوق‌جریان‌سخت‌همچون آب‌ه وز ره باداز چه جهت می کشدش در زنجیر» .

ودرخیابان نوشته که در فارسی سکون ثانی نیز مستعمل است (ب غ)

جریب - بالفتح وکسر را ع معرب گری که بفتح کاف فارسی، بمعنی پیمانه است ازغیاث‌ودر منتخب نوشته که جریب چهار قفیز است و قفیز یکصد وچهل‌وچهار گرست و پیمانه‌غله‌است‌وآن دوازده صاع است

جریة - بالکسر وفتح تحتانی .ع روانی آب‌و مانند آن (ا)

جریث - بثای مثلثه کسکیت ع مار ماهی و فی‌الحدیث علی‌انه‌اباح‌اکل‌الجریث وفی‌روایة انه کان‌ینهی عنه(ا) .

جریح - کامیر ع زخمی و مجروح مذکرو مؤنث در وی یکسان است جرحی کقتلی ،جمع (ع ا)

جرید - بالفتح ع تمام و شاخ درخت خرما و درختی که شاخ و پوست از آن جدا کرده باشد (ا)

جریدان - بالفتح ع یعنی دو روز یا دو ماه (ا)

جریدة - بالفتح ع شاخ دراز باشد یا خشك یا شاخ برگ‌دور کرده جریدجمع وگروه‌سواران که برای جنگ دشمن جدا کرده شوند وبقیه‌مال وبشته وروش کرده‌شده جرائد[بالفتح]جمع(ا)

جریده - بالفتح ع تنها ودفترحساب جرائد جمع وبعضی گویند مردیکه در دفترخانه باشد وحید در تعریف قلندر «بگنجد بدل آه‌مستانه‌ام* برون زین جریده است دیوانه‌ام» ملا طغرا «طغرا کند درستش از مومیائی خط* باشد اگر شکسته فرد جریدهٔما» کمال خجند «تاکسی بو نبرد از تو درانفاس کمال* چون گل‌اوراق‌جریده رصبا پوشیدم» غزالی مشهدی . «یك نقطه از دوایر نه‌چرخ سایرم * یك فرد از جریدهٔ عقل مفردم».و نیزهٔ کوچك که‌قلندران دارند و چوبیکه هنگام تدفین زیر بغل میت گذارند وآنرا‌عصای قطع ارضات محشر دانندواین طریق‌امامیه‌است تاثیر : «زقید مرگ‌شود زود همچومرگ‌آزاد* زچوب‌سرو کسی کرجریدهٔقمری» میرزاعبدالرزاق نشاء تبریزی «ای‌سیدی که طبعت مائل بشور وشین است * برمن علاج دست واجب چو فرض عین است * ازشرب چوب چینی خاصیتی ببینی * چوبیکه نافع تست چوب‌جریدبین است» وخان آرزو درسراج نوشته که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست که‌عربی است یافارسی (ب غ)

جریده رو - ف سوار و ملاوحشی «وحشی ام و جریده روکعبهٔ عشق‌مقصدم* بدرقه‌اشك‌وآه بس قافلهٔ نیازرا» (ب)

جریر - بالفتح وهردورای مهمله بر وزن فعیل ع مهار ورسن چرمین گلوی شتر بفارسی که‌شتر را بجای مهارباشد اجرة [بفتح‌اول وکسر دوم و سوم مشدد]جمع و نام شاعری است مشهور و نام قبیله‌ایست که ازصحابه رسول صلی‌الله‌علیه وآله‌و سلم بود اوراجریر بجلی گویند(ام)

جریره وجریمه - ع گناه جرائر و جرائم جمع (م)

جریره - بروزن سیره ف نام دختر پیران‌ویسه است که زن سیاوش بوده و فرود پسر اوست (ر)

جریسة - کسفینة ع گوسپند که‌شب بدزدی‌رمه باشد (ا)

جریش - بالفتح کامیر ع نیمکوفته ومردرساو نمك خوش ناکرده و نام ماده مری‌است و بمعنی ملهور که بهندی‌دلیاگویند وجریش کر بیر، نتی بوده درجاهلیت (اع)

جرئض - بضاد معجمه در آخر کعلبط ع سطبر بزرگ شکم و شیر و عبدالله بن جرئض محدث است (ا)

جریض - کامیر ع غمزده حرصی [بر وزن فردا] جمع و اندوه‌و گلوگیر ومنه‌المثل حال الجریض دون القریض در حق کسی گویند که او رادرامری‌مانع‌پیش‌آید (ا)

جرئضة - بالضم وکسرهمزه‌وفتح ضادمعجمه.ع میش سطبر (ا)

جریف - کامیر ع درختهای‌خشك نوعی‌ازانجیر وافانیه‌خشك (ا)

جریم - کامیر ع گناهکار و فراهم آورنده چیزی‌وخرما یاانگور بریده‌وخرمای‌خشك وحستهٔ

ربیة یکی و مردک تن کلان سال حریمة
مرام[بکسر اول] حمع(ا)
ـ مالفتح ع . کناه جرائم حمع و فرزند
ا)
ه ـ ع کناه ومارسیان بمعنی تاوان کرفتن
نماید واین محازست حان آررومیرماید
وان حرمانه است نه حریمه و درین تامل
واله‌هروی : «سراست کرچه‌صدفهاش را
ر کرد ٭ اکر حریمه‌کند بحرا ر بیسان‌را»

ـ کامیر ع آرد وماسد آن و حرمن
و جای خرما حشك کردن حرن بضمتین
ا)
بفتح اول وسکون زای هوز ف حریرهٔ
دریا ومیان‌دریاراکویند و بکسر اول دسهٔ
شده باشد که برروی آش آرددریرند و حر
طاهراً مخفف حره بهمزه‌عربی‌است‌وچون
مضاف سماید بچیری بحای‌همره‌واو نویسند
سد حرو طلا هم‌طلاست وهمچنین حرو بدن‌و
ن بهر تقدیر اسم‌است و بمعنی عیر میر اسم
لیکن باضافت‌مستعمل نیست‌و بمعنی مکرحرف
چنانکه کوئی آمدند همهٔ مردم حر زید و
عیر. نظامی «جزآن‌کر سخن برفشانم‌کلی٭
ـ کل زیم نالهٔچون‌بلبلی» (رب)
ـ بالفتح وتشدید زاء هوز ع بریدن مووپشم
دن‌کندم وحرما وحز آن ودهی‌است باصفهان
ة ازشب (م‌ا)
ع ـ بالضم درلغت‌عرب بمعنی پاره‌و بخش‌است
اء جمع. و بالفتح نام مردی و بخش کردن و
پاره کردن وبسند کردن بچیزی و بضمتین
ت‌کردن شتر ازآب بعلف (ام)
اء ـ بالفتح .ع. پاداش نیکی وبدی‌وسزاوار
درفارسی فرق‌کرده‌اند درنیکی حرای کویند
بدی سزای و نیز بی نیاز کردانیدن و غالب
بمعنی مکافات بدی ابوالفضل در دفتر دوم
قهٔ که بخان‌خانان نوشته‌کوید فقره کلمات
اساس‌حق‌نشناسان چون‌شعلهٔ‌خس‌بقایی‌ندارد
ان بی‌بقای او جزای او کافی است و پاداش
ه وکفایت‌کردن. وجزاء بالکسر، پاداش‌دادن

و نیز حزاء [بکسر اول]حمع حزیة ، حراج
وآنچه اردمی‌کیرند (اك‌وغوامض‌سحن)
جزاة ـ بالضم ع دسته درمش‌وکاردوماسدآن
و چوب دو شاحه که تاك رز رابوی‌برکیرند از
زمین (ا)
جزار ـ بالفتح و تشدید را ع شترکش حریر
کسکیب‌کدلك (ا)
جزارة ـ بالکسر وفتح‌راء ع پیشهٔ شترکشتن و
حرارة بالضم مردکشنده شترو آن اطراف حرور
باشد مانندست و پای وسروکردن (ا)
جزاز ـ بالفتح والکسر بهردو رای معجمه ع
وقت درو وبریر وحزاز کغراب، آنچه بیفتد از
ریزهای ادیم‌وچرم وکاعد وحر آن چون سربدو
هرچیر بریده وبریرکرده شده حرازهٔمثله حرائر
[بفتح اول‌وکسرچهارم]حمع (ا)
جزازة ـ بالضم ع بالاکدشت (ا)
جزاف ـ مثلثة ع حریدوفروحت بتخمین بدون
ورن وپیمانی‌معرب‌کراف و بتخمین بی‌ورن و بی
پیمانه و شمار حرید وفروحت‌نمودن‌وحرافه مثله
وحراف بالفتح کشداد،ماهی‌کیر(ا)
جزال ـ بالکسر ع حمع‌حرل بالفتح،هیزم‌خشك
وسطبروبسیار ازهر چیر وحرال بالکسر وقت
بریدن باردرخت‌حرما(اك)
جزالة ـ بالفتح ع استواری‌کار و تمام شدن و
محکم شدن و خوبی‌وبزرکی ضد رکاکة(ا م ع)
جزانی ـ بفتح اول برورن‌حزانی-آنچه‌منسوب
باشد به‌تعبیرو تبدیل‌یافتن ازفرهنک دساتیر نقل
شده (ن)
جزائر ـ بالفتح ع حمع حریره [بفتح اول و
چهارم] ونام سلاح جنگ و آن بندوقی کلان
باشد (ع)
جزائل ـ بالفتح و کسر همره ع جمع حریل
[بفتح اول] چیرهای محکم و سبار (غ).
جزب ـ بالکسر ع بهره وبالضم بندکان (ا).
جزة ـ بالفتح‌وراء مشددمفتوح ع نام‌زمینی‌است
که ازآن دجال‌خروج‌کند وبالکسر، پشم بریده
وبرهم بپیچیده حرات [بفتح اول ودوم مشدد] و
حرزکعب،حمع وپشم بریدهٔ میش‌که به‌پشم دیگر
مخلوط باشد وپشم‌کوسپندکه درهر سال بیرید یا

آنکه بعد بریدن باستعمال بیامده باشد و از بیجاست که گویند مرد کلان ریش را کانه عاص علی جزة یعنی بر پشم بریده از گوسپند(ا)

جزجزة - بکسر هر دو جیم ع پاره از پشم و گوی رنگین از پشم که بر هودج آویزند (ا)

جزح - بالفتح وسکون زای معجمه وحای حطی درآخر ع بریدن و گذشتن بحاجت و کار خود و عطای بزرگ دادن و عطا کردن بی مشورت کسی و درآمدن آهو در جای خود و زدن درخت را تا بزرگ او بر برد و بریدن پاره از مال خود و عطا. و بفتح اول و کسر زاء جوان زیرک و صاحب نظر(م ا)

جزد - بفتح اول وسکون ثانی و دال ابجد ف همان جرز است که نگاشته مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آنرا بریان کرده بخورند حکیم شمالی دهستانی در تعریف تابستان گفته . «خروش جزد میان سرای وقت زوال * چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر»(ن)

جزدر - بفتح اول بروزن صفدر ف. بمعنی جز است که دنبه برشته کرده باشد و بکسر اول نیز بهمین معنی آمده است و جزدره هم می گویند که برورن مسخره باشد(ر)

جزر - بالفتح .ع بریدن و شتر کشتن و میوه باز کردن از درخت و بازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلاف مد است و بالفظ کشیدن مستعمل حاجی شریف منشور تخلص «میروم بی اختیار از خویش و می آیم بعوده جزر و مد هر نفس مانند دریا می کشم» مسیح کاشی . «گردون که بس طمع مقید نکند * کو نیک مکن بس اگر بد نکند * گریك کف خاك من بدریا ریزند * جزر نماند و دگر مد نکند » و بفتحتین زردك درین صورت معرب گزر است (غ . ب)

جزع - بفتحتین ع ناشکیبائی و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید وسیاه باشد و گاهی ازلفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی وسیاهی اگر آنرا در انگشتری کرده بپوشند صورت اندوه وخوابهای پریشان بیمناك و باعث مخاصمت با مردمان است و اگر بر آن موی زنی که زادن برو دشوار گردد بپیچند در ساعت بزاید - و بریهنا بریدن مسافت وادی وزمین را و بالکسر، خم وادی و میان آن و منتهای آن وخانهٔ زنبور که دروی شهد نهد اجزاع [بفتح اول] جمع و دو دهی است یکی بجانب راست و دیگری بجانب چپ او و بالضم، چوب میان دولاب و بفتح نیز آمده و رنگی است زرد(غ م) .

جزعة - بالکسر ع مهره و بفتح و اندکی از مال و اندکی از آب و از شیر یا باقی هر چیز و بضم و پاره از شب کم از نصف از اول باشد یا از آخر ورمه گوسفند و فراهم آمد نگاه درختان (ا)

جزغ - بکسر اول و ثانی وسکون غین نقطه دار ف بمعنی جرز است که دنبه برشته کرده باشد که بر روی آشهای آرد ریزند (ر)

جزغال وجزغاله - بکسر اول ف دنبه برشته است که برشته کرده باشند و آنرا جزدو جزرو جزغ نیز در برهان نوشته (ن)

جزف - بالفتح ع آسان گرفتن کاری را(ا).

جزك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ف نام علتی و مرضی است که مرغان و پرندگان را پیدا شود و آن آنست که از بیخ پر ایشان تا باستخوان سوراخ گردد (ر)

جزل - بالفتح ع بریدن و هیزم خشك و سطبر وسخن درشت و محکم و خیر بسیار عطا و دانای درشت رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کوهان شتر که از پالان بهم رسد(غ)

جزلة - بالفتح ع زن بزرگ سر و بقیه نان و مشك شیر و خور خرما و از اعلام است و بالکسر، پاره و پارهٔ بزرگ از خرما (ا).

جزم - بالفتح ع. بریدن و عاجز و بیدل شدن و ساکن کردن حرف را و سوگند راست کردن وعزم کردن کسی بر کاری چنانکه از آن برنگردد و خاموش شدن و پر کردن مشك و بریدن خرما و برابر کردن حروف در نوشتن و قلم را غیر محرف تراشیدن و بالکسر، بهره و نصیب(م)

جزمة - بالفتح .ع یکبار خوردن و بالکسر پاره هر چیزی و یك گله از شتر و یك رمه از گوسپند (ا) .

جزو - بالضم ع درحز گذشت (فر) .

جزو اصل - باصطلاح منجمین اول درجه حمل . انوری «بجز و اصل رسید آفتاب بر گردون * بخانهٔ نهمین آفتاب هفت اقلیم»(ب).

جزو تن و جزو بدن - ف هرچه که لازم و لاینفك باشد. قدسی «پژمردگی سرد بهار ازگیاه ما * چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما» قبول «در جامه نگنجم که ز پهلوی قناعت * جزو تن خود ساخته‌ام دلق کهن را» (ب)

جزودان - ف معروف اشرف «آمد آن شوخ و براوراق دلم گردید و رفت * جزودان سینه‌را از یکدگر پاشید و رفت» (ب)

جزور - بالضم ع شتر کشتنی و بالفتح جزور کصبور شتر کشتنی جزائر [بفتح اول و کسر چهارم] و جزر بضمتین، و جزرات [بضم اول] جمع و گوسپند کشتنی جزرة [بالضم] یکی (ام)

جزورسی - بضم اول ف کنایت اندیشی و تعقل (ع)

جزوز - بضمتین ع خشك گردیدن خرما و رسیده شدن و جزوز بالفتح کصبور پشم بریده و گوسپند مویر کردنی مذکر و مؤنث در وی یکسان است جزوزة مثله (ا)

جزوزمان - ف میرزا عبدالغنی قبول «بر هر چه نظر افکنی امروز گراست * جز شعر که بیقدر در این جزو زمان است» (ب)

جزوع - بالفتح و ضم ثانی ع ناشکیبا و زاری کننده (م).

جزو کشیدن و جزو کشی کردن - کنایه از اکتساب علم کردن بخواندن و آموختن غنی «شب که پروانه بپیش دل من جزو کشید * شمع آورد و سواد الفی روشن کرد» (ب)

جزو لایتجزی - چیزیست که از کمال خردی و باریکی قابل آن باشد که آنرا دو جا یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قابل تقسیم آن نیستند و حکما تقسیم آنرا بتوجیهات ثابت می‌کنند (ع)

جزو ناری - پاره آتش و پارسیان بمعنی خشم و غضب که مبداء آن جزو ناری است استعمال کنند و این مجاز است اشرف: «در بدن کافور کی با جزو ناری کرده است * آنچه برف دی مهی کرد ست درعالم بهار» تاثیر «اثر تاثیر اگر وا ز ون بخشد کوشش بیجا * چرا از جزو ناری کار مردم خام میگردد» کلیم «چه بخت بی اثر است اینکه جزو ناری من * دمی که شعله کشد کار پخته خام کند» (ب)

جزی - بالکسر و الضم ع جمع جزیة خراج زمین و آنچه از ذمی گیرند (ا)

جزیة - بالکسر ع آنچه بر کفار ذمی در سالی مقرر دارند معرب گزیه (م)

زیدن - بفتح اول و کسر راء هوز بر وزن گزیدن ف بمعنی تغییر و تبدیل باشد (ه ر)

جزیر - کامیر ع بلغت اهل سواد شخصی که اهل قریه ازطرف خود برای مهمانی که یکه از طرف سلطان آید مقرر کنند (ا)

جزیره - بروزن خمیره ع موضع خشك میان دریا جزائر [بفتح اول و کسر چهارم] جزر [بفتح اول] مخفف آن و در قاموس بلده از صفاهان فردوسی «بازار گانی برفتم زجز * بکی کاروان دیدم از جزو بر» (ب)

جزیز - بالفتح و هردو زای هوز کامیر ع «بریده و مویز کرده شده مجزوز [بالفتح] کذلك (ا)

جزیره - بالفتح ع پاره از پشم (ا)

جزیعة - کسفینة ع رمه گوسفند و جزیعة بضم اول و فتح ثانی مصغراً رمهٔ گوسپند (ا)

جزیل - بالفتح و کسر ثانی ع بزرگ و محکم از کبر و در منتخب و صراح پر و بسیار وعطاء جزیل ای کثیر (ا)

جزیلة - بالفتح ع محکم و بسیار (ع)

جزئیات - بالضم ع مقابل کلیات (ور)

جس - بالفتح و تشدید سین مهمله ع تفحص کردن و نیز نگریستن و بدست سودن و نبض گرفتن و جس بالکسر کلمه ایست که بدان شتران را زجر کنند (ا م)

جسء - بالفتح ع پوست درشت و آب بسته منجمد و درشت و سخت شدن دست از کار و سخت گردیدن چیزی (ا)

جساء - کحمراء ع دست درشت گردیده از کار (ا)

جسأة - بضم اول و فتح ثانی ع درشتی دست از کار و بایمعنی بسکون ثانی هم آمده و صلابتی که در پهلو متصل طحال عارض گردد (ا)

جساد - بدال مهمله ککتاب ع زعفران و جساد کغراب پیچش شکم (ا)

جسارة - بالفتح وفتح رای مهمله ع دلیری از منتخب وشارح فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز وگذشتن است لهذا پل را جسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود چون در دلیری تجاوز ازحد خود میشود لهذا دلیری را جسارت گفتند (ع)

جساس - بالفتح وتشدید سین کشداد ع سیار تجسس کننده وشیرچنگل زننده در شکار و نام مردحال و بدین معنی جساسة بتای دو نقطه نیز آمده وجساس بن قطیب شاعر است (ا م)

جساسة - بالفتح وتشدید سین اول و فتح سین ثانی ع جانوری است که در جزائر میباشد و تجسس اخبار کرده بدجال رساند (ا)

جسام - بالکسر ع جسیم کامیر بزرگ و تناور جسام بالضم، بزرگ وتناور جسامه مؤنث(ا)

جسامة - بالفتح ع بزرگ جثه شدن (م)

جسان - کرمان ع دف زنندگان (ا)

جست - بفتح اول بر وزن مست ف ماضی جستن است وگریختن و بضم جستن وجستجو کردن فردوسی بمعنی گریختن گفته «خود وویژگان برهیونان مست * بسازیم بر خستگی راه جست» فخر گرگانی گفته «که بتوانی زبند چرخ رستن * بتقدیری که یزدان کرد جستن» (ن)

جستان - بر وزن دستان ف نام محلی است قریب بشهر زور ودینور که از بلاد کردستان می باشدو نام یك دو تن ازحکام دیلمان و کردستان نیز گفته اند جستان بن وهسودان را معاصر معتضد خلیفه دانند وممدوح حکیم قطران تبریزی شمارند چنانکه گفته «جهان ستان چو ملوکان باستان جستان * که هست خانهٔ فرهنگ را بفضل ستون» هم او گفته «چو تیغ شاه شمس الدین که جنگ * میان کرد جیلل شاه جستان» ومی شاید که بزبان دری مخفف جهان ستان باشد وشعر اول قطران ترجمه معنی ستان می کند که گفته است «جهان ستان چو ملوکان باستان جستان» (ن).

جستن - بالضم ف بمعنی یافتن صائب: «بیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما * ما بکنعان یوسف گم گشته خود جسته ایم» شانی تکلو. «در پیش شمع روی تو مرگ چراغ گفت * پروانهٔ که جسته بصد آرزو چراغ» شفیع اثر: «مرا نبود گمان مگر ز طالع خویش * چو گنج جسته چراغم ز غیب شد روشن» درویش واله هروی «کرد جا مائدهٔ معنی در اجزای علوم * جست در آئینهٔ کار آگهی چون نور جا» وجستن بالفتح بر وزن بستن بمعنی رها شدن وخیز کردن وگریختن باشد (ب ر)

جست وخیز - بالفتح ف بر جستن وبرخاستن «زمین گیری سلیم از ضعف پیری یاد ایامی * که جست وخیز درصحرا بآهو یاد می دادی» (ب)

جسته جسته - ف کم کم و سند آن در لغت زبان شکسته بیاید (ب)

جسته رگ - بالفتح ف جردار (ع)

جسته کلاغ - ف ورزشی است کشتی گیران را که یکپای را بخفته گاه که سرین باشد نگاه دارند و بزور یکپا از جا بر میجهند چنانکه کلاغ می جهد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته میر نجات. «بسکه از آتش رشك تو بدل دارد داغ * میجهد خال ورخسار بتان جسته کلاغ» (ب)

جسد - بر وزن رسد ع تن اجساد [بفتح اول] جمع وبمعنی نماند که آنچه بر تن می پوشد آنرا لباس گویند اما آنچه بر روح پوشیده شود لایق بحال وی آنست که آنرا جسد گویند به لباس خواجه نظامی «تنیده تنش دررصدهای دور * بروحانیان برجسدهای نور» پس جسد های نور عبارت از حله های نور باشد کذا فی الشرح و خان آرزو میفرماید واین در نظر تحقیق وتدقیق هیچ نیست بلکه اثبات لغت است بقیاس چه در هیچ جا جسد بمعنی حله دیده نشده پس اگر نسخه همین باشد استعاره خواهد بود دریصورت قیاس را دخل نباشد (ب)

جسر - بالفتح ع پل وبکسر اجسر [بروزن انجم] وجسور [بالضم] جمع و شتر بزرگ هیکل و غیرآن جسرة مونث ودلیر بلند بالاوشتر درگذرنده یا شتر درازوقوی درسیر وسطبر ازهرچیزی وجسر بالضم وبضمتین، جمع جسور کصبور دلیر بلند بالا(ا)

جسرب - بالفتح کجعفر ع دراز (ا).

جسر میر - بکسر جیم ومیم و سکون سین و هردو رامهملات مبیر جسلمیر که نام شهریست مابین ملك تته که دارالملك سند است ومار وار که از

هند است . ملا طغرا . « تو چه کز جیرمیر آید بکلزار بهشت * از نزاکت جا بروی دیدهٔ عبهر کند » (ب)

جسرودارو - بضم اول وسکون سین مهمله وضم رای مهمله بواو مجهول رسیده ودال ابجد بالف کشیده وضم رای مهمله بواو رسیده ف دراختیارات بمعنی خسرو دارو نوشته شده است که خولنجان باشد و بعضی گویند معرب خسرودارو است (ر ه)

جسك - بالفتح وسکون ثانی وکاف ف بمعنی رنج و بلا آمده حکیم سنائی گفته «از رهمرگ جسك وماده وبر * آرزومند مرگ یکدیگر» مولوی گفته « گر نخواهم از کسی یکمشت سك* مرمرا گوید جسك کی مرگ وجسك » وله «وورای پرده یکی دیو زشت سر برکرده بگفتمش که تولی مرگ وجسك گفت آری»(ن)

جسم - بالکسر ع تن واعضاء مردم واز دیگر انواع بزرگ خلقت اجسام وجسوم جمع وعم برور براز از صفات اوست و در عرف متکلمین آنچه عرض وطول وعمق دارد وقیل چیزی است مرکب از دوجزو یا از بیشتر (ا ب)

جسمان - بالضم ع بمعنی جسم است یقال انه نحیف الجسمان (ا)

جسم تعلیمی - هر جسم که ابعاد ثلاثه داشته باشد اثر در تعریف اسپ « زعبرت از ریاضی دان رمیده * که حرف جسم تعلیمی شنیده »(ب)

جسم مثالی - حسینا صبوحی در تعریف فیل « اگر بار جسم مثالی کند * فلك طرف اندیشه خالی کند » (ب)

جسمور - بضم اول و ثالث وراء مهمله در آخر ع قوام آدمی از پشت وجثهٔ وی (ا)

جسمی - بفتح اول وسکون ثانی ومیم بتحتانی کشیده ف خارخسك راگویند وآن خاری باشد سه پهلو (ر) .

جسنة - بضم اول و فتح ثالث ع. ماهی است گردکه مانند کژدم دوقرن دارد (ا)

جسو - بالفتح ع.سخت گردیدن (ا) .

جسور - بالفتح کصبور ع. دلیر بلند بالا جسر بضم و بضمتین جمع .وجسور بالضم ، جمع جسر بالفتح، پل (ا) .

جسوع - بضمتین ع باز ایستادن از دهش(ا)

جسئت - بالضم ع سخت گردیدن (ا)

جسیم - بالفتح کامیر ع بزرگ و تناور و خوبروی سحر کاشی بجای لفظ جسم بکار برده و این غریب است « ز فرط شادی اشیا چنان بخود بالید * که نقطه خط شد وخط سطح گشت وسطح جسیم » (ب)

جش - بالفتح بر وزن کش ف مهره ایست کبود رنگ فیروزه که از آبگینه سازند ومردم فقیر از آن انگشتری کنند ودافع چشم زخم اطفال دانند و بر گهوارهٔ ایشان آویزند سوزنی گفته «جش اگر چه برنگ فیروزه است * هر فیروزه نیست اندر جش » (ن)

جش - بالفتح وتشدید شین معجمه ع کوفتن و شکستن و زدن بعصا و کبیده کردن گندم وروفتن جای و مکان و اشك بار بیرون گریستن و پاك کردن چاه ودور کردن خس وخاشاك از آن و نیز جش جای درشت سنگریزه ناك و بالضم کوه جشاش جمع و پارهٔ از شب واب وماننده که در آن سطبری و بلندی باشد وشهری است میان صور وطبریه و کوهی است کوچك در حجاز مرحشم راو کوهی است نزدیك اجاء که بر قلعهٔ آن جاهای قوم عاد و دیگر عجایب است (ا)

جشء - بالفتح ع وکمان سبك و چوب سبك درخت تیغ که از کمان سازند. اجشاء [بفتح اول] وجشات [بفتح اول] جمع (ا)

جشاء - بالضم ع بمعنی اروغ وجشاء البحر موجه دریا وجشاء اللیل تراکم شب (ع.ا)

جشار - بالفتح کشداد ع ستوربان و صاحب چراگاه اسپان ومیر آخوروجشار بالضم بتخفیف شین سرمه (ا)

جشان - بفتح اول وثانی بالف کشیده و بنون زده ف گز خیاطان وبنایان است و آن چوبی باشد که بدان زمین و امثال آن پیمایند (ن ر)

جشب - بالضم ع. پوستهای انار و بالفتح غلیظ شدن طعام وآرد کردن وزشت روی وحقیر کردن چیزیرا وبفتح اول وکسر ثانی طعام سخت یعنی نان بی نانخورش (ا م غ) .

جشة - بالفتح [و فتح دوم مشدد] ع جماعتی

از مردم پیش آیده‌و بضم اول هم آمده و برادران و خویشاوندان وخدم وجشه بالضم، درشتی آواز و آواز درشت یا غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد (ا)

جشر - بالفتح ع بر آوردن چارپا از برای چرا کردن و بفتحتین چارپایانیکه در مقام خود میچرند وشب بخانهٔ خود نیایند و مردم که شب با شتران در چراگاه باشد ودرشت شدن گل و خشك شدن آن وخشونتی است که در سینه عارض شود (م ا)

جشرة - بالضم .ع درشتی سینه وسرفه خشك و درشتی در آواز وسرفیدن (ا)

جشع - بفتحتین.ع حرص چیره‌و بر فراق دوست ترسیدن وسخت حریص شدن و بعد گرفتن حصه خود در حصه غیر طمع کردن حشع ککتف، نعت است از آن حشعون جمع (ا)

جشم - بفتحتین ع گرانی و بار وفربهی وحشم کصرد، شکم وسینه یا استخوانهای پهلو که شامل است مرسینه را وگرانی‌مار وقبیله‌ایست ازمضر واز یمن وازتغلب وثقیف وهوازن وجشم بضمتین فربهان (ا)

جشن - بفتحتین .ف تب راگویند شاعر گفته « چو دید اندران شهریار ز من * درافتاد از بیم بروی حشن» وباول مفتوح و بثانی زده و سکون شین بمعنی مجلس شادی وعروسی وعید وعیش‌و مهمانی نامدار وشاهوار وآسمان وش از صفات اوست انوری گفته « در جش آسمان وش‌تو ریخته بناز * ساقی ماهروی‌تو در ساغر آفتاب» (ن ب)

جشن بزرگ - ف ششم فروردین مه باشد و آنرا نوروز جامه گویند پارسیان‌را در ایام‌سال عیدی بسیار بوده که در هر عیدی بنامی جشنی داشته اند مثل جشن بردگان که در آخر آبان‌ماه پنجروز بر خمسهٔ مسترقه می افزوده‌اند وده‌روز جشن‌میکرده‌اند دیگر جشن‌تیرگان که روزسیزدهم تیرماه قدیم بوده ودرین‌روز آرش تیر انداخته میان منوچهروافراسیاب‌مصالحه‌شده همچنین‌جشن خردادگان در روز ششم از خرداد وآنروزراهم خرداد نام نهادند بنـا بر آن قاعده کلیه که فارسیان دارند که نام روز و نام ماه مطابق‌افتد عید کنند (ن)

جشن‌پوردگان - بفتح دال ابجد آنست کـه فارسیان خمسه مسترقه را بر پنجروز آخر آبان ماه افزایندودرآن ده روزجشنهای‌عظیم‌کنند(ر)

جشن تیرگان - ف شرح آن‌در جشن بزرگ گذشت

جشن خردادگان - ف درجشن بزرگ گذشت

جشن ساز - ف روز اول است از سالهای ملکی (ن ر)

جشن سده - بفتح سین مهمله وفتح دال ف نام جشن که بروز دهم بهمن‌ماه کنند ودرآن‌روز آتش بسیار افروزند واین جشن را هوشنگ‌بن سیامك بهمرسانید و بعضی گویند هوشنگ پسر چهارم آدم علیه‌السلام یعنی بچهارپشت بآدم‌علیه السلام میرسد بواسطه آنکه روزی با صد کس بطرف کوهی رفت ناگاه ماری بزرگ قوی‌جثه بنظرش درآمد وچون‌هرگزمار ندیده‌بود متعجب شد وگفت جمع جانوران متابعت مامی‌کنند هما نا که این جانور دشمن ما است که سر از طاعت پیچیده سنگی بر داشت و بر جانب مار انداخت آن سنگ خطا شده بر سنگ دیگر خوردوآتش ازآن سنگ بجست وبر خس وخاشاك‌افتاده‌مار را سوخت چون در آن زمان هنوز آتش ظاهر نشده بود هوشنگ با همراهان‌از پیداشدن آتش خرم وشادان گردید وگفت این‌نورخدا است‌که دشمن ماراکشت وبسجده رفت وشکر ایزد بجای آورد و قبلهٔ خود ساخت‌ودرآن‌روز جشنی‌عظیم کرد (ر)

جشن شربت خوران - اهل ایران گویند باصطلاح لوطیان رفتن آن جماعه است در فصل بهار بالاتفاق بسیر باغ و بزم نشاط آراستن‌و از کلام علامی فهامی جشن عروسی معلوم میشود . وحید در تعریف فالوده بند « دلم گم شد از جش خوش مشربش * وزین جشن‌شربت‌خوران لبش » (ب)

جشن مردگیران - روز پنجم اسفندار ماه‌است وبعضی گویند روز اول از پنجروزآخر اسفندار ماه وروز نوشتن رقعه کژدم باشد و درین روز زنان برشوهران خود تسلط می‌دارند ومطایبها

می کند وهر مطلبی که دارند میسازند و سبب این نام این است (ر ن)

جشن مریم - کنایه از طعام و شراب مریم علیها السلام است که او حسابیدن درحت حاصل می‌شد (ر)

جشن نیلوفر - جشنی است که پارسیان در روز هفتم خرداد ماه کنند (ر)

جشو - بالفتح ع کمان سبک لغتی است در حش، حشوات جمع (ا)

جشوء - بضمتین ع بر آمدن دل از ترس یا از اندوه و برهم زدن ازقی و بیرون رفتن از شهری بشهری (م)

جشور - بضمتین ع دمیدن صبح (ا)

جشه - بفتح اول و ثانی مشدد ف پیمانه روغن باشد و بضم اول و فتح ثانی مشدد آستین پیراهن وقبا وامثال آنرا گویند (ر)

جشیب - بالفتح و کسر ثانی ع طعام غلیظ یا بی نان خورش و هرچیز درشت غلیظ ناگوار (م)

جشیر و جشیره - بضم اول و کسر دوم و بای معروف ف جولاهه را گویند و آنرا حوشیر نیز گفته اند و جهانگیری بفتح جیم دانسته (ن)

جشیر - کامیر ع تیردان چرمی وجوال سطبر وانبان ومرد بی زن (ا)

جشیره - بروزن کبیره ف بمعنی حشیر است که جولاهه و باغنده باشد و بمعنی آش آرد ماستی هم آمده است (ر)

جشیش - بالفتح بهردو شین معجمه بروزن فعیل ع بمعنی بلغور خواه پخته باشد خواه خشك که بهندی دلیا گویند (غ)

جشیم - بالفتح کامیر ع سطبر درشت

جص - بالفتح و تشدید صاد مهمله ع معرب گچ که چونه عمارت باشد و بالکسر نیز آمده (ع)

جصاص - بالفتح کشداد ع گچکر و لقب فقیهی است حنفی (م)

جض - بالفتح و تشدید ضاد معجمه ع حرامیدن وحمله کردن بر کسی بشمشیر (ا)

جضم - بضمتین ع بسیارخوار وحضم بکسر جیم و تشدید میم [و فتح ضاد] ع سطبر پهلو و کمر (ا)

جطیح - بکسرتین مبنیة علی السکون ع کلمه ایست که بدان ماده خر را تسکین دهند تا نر دوشده باو رمانی نکند یا نرعاله را تسکین دهند به نر را (ا)

جظ - بالفتح و تشدید ظاء معجمه ع راندن و وا انداختن ودویدن وا رحد درگذشتن و فربه شدن وجماع کردن زن را واندوهگین کردن کسی را و مرد فربه حرامیده (م ا)

جظلاء - بالفتح و سکون ثانی ع ماده شتر کلان سال نرم وسست و ماده که نریك روش نماید (ا س)

جع - بالفتح و تشدید عین مهمله ع خوردن گل را و انداختن برکسی گل را (ا)

جعاب - بالکسر ع ترکشهای تیر جمع جعبه است وجعاب بالفتح کشداد جعبه گر وجعبه فروش جعابون جمع (ا)

جعابة - بالکسر ع جعبه گری (ا)

جعاجر - بالفتح و کسر جیم ثانی ع نوعی از طعام است و آن چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته پر بدو در قوام شکر اندازند جعجره کقطربة یکی (ا)

جعار - ککتاب ع داغ بردوران ستور و رسنی که آنکش یکسر آن میخ استوار کرده سر دیگر آنرا برمیان خود بندد وقت فرو شدن درچاه جعار بالفتح کقطام، نام کفتار ام جعار مثله (ا)

جعاسیس - بالفتح و کسر سین ع جمع جعسوس بالضم، مرد کوتاه درشت روی (ا)

جعاشیش - بفتح اول و هردو شین معجمه ع بمعنی گدایان از لطائف جمع جعشوش و در صراح جعشوش بمعنی مرد درشت روی است (غ)

جعال - بالکسر ع مزد و دستمال دیگ و خنور حمل ککتب، جمع و آنچه بدان مرغ بیضهٔ خود را نگاهدارد از آشیانه ومانند آن و بنو جعال قبیله ایست (ا)

جعالة - بالکسر ع دستمال که دیگ را بآن فرود آرند وجعالة کسحابة پاره و آنچه که برای غازی مقرر کنند وقتی که از طرف احدی بجزو جنگ کند ودرین معنی کسره وضمه هم آمده و نیز جعاله مثلثة، مزد جعائل [بضم اول و کسر چهارم]

وجمالات [بکسر اول] جمع (ا)

جعامیس - [بفتح اول] بالفتح وکسر میم ع جمع جعموس کعصفور ، پلیدی مردم وغیر آن(ا)

جعانس - بالفتح وکسر نون ع کوکالها قلب عجاس است (ا)

جعب - بالفتح ع . تیر دان ساختن و برگردانیدن چیزی را وفراهم آوردن وافگندن (ا)

جعباء - بالکسر ع افگندن کسی را (ا)

جعبه - بالفتح ع کیش تیر جعاب بالکسر جمع (م ا)

جعبر - بفتح جیم وسکون عین وفتح بای موحده .ع کوتاه سطبر یاعام است جعبرة مؤنث جعابر جمع وقدح گنده کم قعر درست نا تراشیده و نام مردی است و نام قبیله ایست (ا م)

جعبرة - بالفتح ع افگندن ورن کوتاه وحقیر ورشت (ا) .

جعبوب - بضم اول وثالث ع مردحقیر وحقیر جثهٔ بی خیر جعابیب [بفتح اول] جمع (ا)

جعبه - بروزن کعبه ع ترکش وپارسیان بمعنی سبد کوچکی که گل یامیوه درتوی آن گذارند و نیز سرپوش چنانکه حقه وطبق گویند بانیر «باشد ازغنچه گل حقه وازگل طبقش * که صبا توشه بفردوس بردبوی ترا» (ب)

جعبی - بالفتح ع منسوبا مورچهٔ سرخ جعبیات جمع (ا)

جعتبة - بالفتح .ع حرص وآزناکی وآزناك شدن (ا)

جعثرة - بفتح اول وثای مثلثه ع فراهم آوردن متاع را (ا)

جعثل - بالفتح ع دمزك درشت خوو کلان شکم (ا)

جعثم - بالکسر کزبرج ع . بیخ گیاه صلیان (ا) .

جعثن - بکسر اول وثالث ع بیخ صلیان و نام خواهر فرزدق (ا)

جعثوم - بضم اول وثالث ع برهٔ سطبر(ا)

جعجع - بالفتح . ع زمین هموار وجای تنگ درشت (ا) .

جعجعة - بالفتح ع آواز آسیا وآواز شتر کشتن وآواز شتران نر وقتی که فراهم آیندو جنبانیدن شتر را تا بنشیند یا برخیزد و بی آرام نشستن وخفتن شتر وخوابانیدن وی را و شتر در جای خوابانیده واهل آن جای را تنگ گرفتن و حبس کردن و تنگ کردن کار برکسی و تنگ گرفتن برغریم بمطالبه (ا)

جعد - بالفتح بروزن رعد ع موی مرغول سرو بالضم خطاست ومشکین وپرشکن و بحماز صفات اوست و بالفظ شکستن مستعمل فیاضی «جعدی برخ سمن شکسته * دست چمن از بنفشه بسته» و جعد بجای زلف مستعمل فردوسی در صفت زال گوید «سروجعد آن پهلوان جهان * چو پشمین زره بر گل ارغوان» (از بهار وغوامض سخن.

جعدانگشت - ف کنایه از بخل و خست باشد (ر)

جعدبة - بالضم ع غورهٔ آب وخانهٔ عنکبوت و پله که بر لبهای برغاله باشد وقت ولادت(ا)

جعدة - بالفتح ع بره ماده و ناقه قوی گرد اندام وگیاهی است خوشبوی که برکنار رودها روید وابوجعدة وبدونها نیز کنیت گرگ است ابوجعادة بالضم مثله (ا)

جعدر - کجعفر ع کوتاه بالا (ا)

جعدسا - بسین مهمله ع چیزیکه بدان جعد شویند مثل گل سرشوی زلالی «زگل درخون سرشته جعد شایش * دل مژگان گزیده سنگ پایش» (ب)

جعدساده - ف باصطلاح اهل موسیقی عبارت از ساده خوانی وجعدبرهم بجای معجمه کنایه از مبالغه درتحریرات دل آویز (ع)

جعدشتر - ف کنایه ازبسیاری پشم است در بدن مردم (ر)

جعدشمشاد - ف طرهٔ شمشاد خاقانی در مرثیهٔ رن خود گوید «بی سروقد توجعدشمشاد * برجبهت بوستان مباد» (ازغوامض سخن)

جعد قلم - ف کنایه ازمداد وگویند آن سیاهی که درشگاف قلم می باشدو بروایتی آن سیاهی که برقفای قلم بود ازبهار ودر برهان نیز کنایه از سخنان خوب ولطیف هم هست وخط مخنی ومقوس را نیز گویند

جعدگره گیر - ف. موی را گویند که هر تارش برهم نشسته و برخود پیچیده باشد (ر)

جعدل - کجعفر ع بیک سخت (ا)

جعده - بروزن وعده ع دوائی است که آنرا ازجانب شام آورند و بیونانی مولیون خوانند کرمهای دراز وحب القراع را نامیم است (ر)

جعر - بالفتح و رای مهمله .ع پلیدی خشك چسپیده بر کون یا بیجال مرغ شکاری جعور جمع و بمعنی بیجال انداختن(ا)

جعرور - بضم اول و ثالث ع خرمای خشك ریزه و جانوری است کوچك (ا)

جعز - بفتحتین و سکون راء معجمه ع آب بگلو خستن (ا)

جعس - بالفتح وسین مهمله ع. سرگین و پلیدی مردم (ا)

جعسوس - بضم اول و ثالث ع مرد کوتاه زشت روی. جعاسیس جمع (ا)

جعشب - بالفتح ع دراز سطبر (ا)

جعشم - کجعفر ع. میانه وجعشم بضم اول و ثالث مرد کوتاه سطبرو درازمرنه ازلغات اضداد است (ا)

جعشوش - بضم اول و ثالث ع مرد دراز و کوتاه از لغات اضداد است و زشت روی حقیر جثه (ا)

جعظ - بالفتح وظای معجمه در آخر ع مرد درشت متکبر و بدخوی که وقت طعام خشم گیرد و بمعنی راندن و بازداشتن (ا)

جعظار - بالکسر ع کوتاه درشت لاف زن(ا)

جعظارة - بالکسر ع کوتاه سطبر لاف زن و کم عقل (ا)

جعظر - بالفتح ع کلان سرین که در رفتن سرین بجنباند (ا)

جعظرة - بالفتح .ع گریختن و پشت دادن و نیز جعظرة آهسته روی (ا)

جعظری - بالفتح ع منسوباً درشت خوی متکبر یادرشت خوی بسیار خوار و کوتاه سطبر لاف زن(ا)

جعف - بالفتح .ع افگندن و بر زمین زدن کسی را و بر آوردن گل چاه راو بر کندن و بمعنی قوت باه (ا).

جعفر - بفتح اول و ثالث ع بمعنی جوی خرد و جوی بزرگ مراح و شتر ماده بسیار شیر و پدر قبیلهٔ از بنی عامر و نام مردی از صراح ومنتخب و نیز نام مردیکه آنرا جعفر برمکی گویند و برد بمعنی نام کیمیاگر و نام برادر عم زاده رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که ایشان را جعفر طیار گویند زیرا که بعد شهادت حق تعالی ایشان را بال و پر داده بود که در ساعات عالم برزخ پرواز میکند (ع)

جعفر آباد - نام موضعی است قریب شهر شیراز (ش)

جعفر برمکی - نامور بر هارون الرشید (ع)

جعفر طیار - ع برادر حضرت کرار علیه السلام طیار ازان گویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او رفتند بجای او حق تعالی پرها داد که در بهشت می پرد (ش)

جعفری - نوعی از صد برگ خصوصاً و هرچیز منسوب بجعفر عموماً عالی «زسور پرکشوده شود معری ساغ* بیروی یاردیدن گلزار میگردد» (ب)

جعفریه - بالفتح ع محله ایست ببغداد (ا)

جعفلة - بالفتح ع از زین بر زمین افگندن کسی را (ا)

جعفلیق - کزنجبیل ع زن بزرگ (ا)

جعفلیل - کزنجبیل ع کشتهٔ آماسیده (ا)

جعفی - بالضم ککرسی ع پدر قبیلهٔ از یمن(ا)

جعل - بالفتح ع کردن و گردانیدن و باصطلاح نقل چیزی که برای دعوی اصل نمایند و نام نهادن و آفریدن و بیان کردن و درختهای خرد خرما و بالضم پای مزد و رشوت و بضم اول وفتح ثانی جانوری است سیاه بردار مشابه زنبور که در سرگین و نباتات پیدا میشود و از بوی خوش متأذی شود چنانکه بمیرد و بهندش گبرو گویند و مرد سیاه و بدشکل و لجوج و بفتحتین کوتاهی در فربهی وستیره (م ع ك)

جعلقی - بضم اول و دوم و تشدید لام مفتوح و قاف مکسور باصطلاح لوطیان بمعنی بسیار زبون بل مرادف حرام زاده (ب)

جعلی - بالفتح چیز نقلی را گویند که مثل چیز اصلی ساخته باشد (ع) .

جعم - بفتحتین. ع طمع‌دارشدن وسخت آرزومند شدن مردم بگوشت وشتر بشوره گیاه و بی اشتها شدن بطعام مجموم وجمم ککتف نعت است از ان ودرشتی کلام بافراخی حلق اجمم نعت‌است‌ازان وجمم بالفتح، پور سه بردهن شتر کردن‌تاازگزیدن وچریدن بازماند (ا م)

جعماء - کحمراء ع ناقه کلان‌سال‌دندان‌ریخته و دبر وزنی که‌عقلش از کلان‌سالی‌رفته باشد (ا)

جعمرة - بالفتح ع گردآوردن خرگوش خود را وقت گریدن (ا)

جعمظ - بضم‌اول وثالث وطاء معجمه در آخر ع پیر بخیل آزناك (ا)

جعموس - بضم اول و ثالث ع پلیدی مردم وغیرآن جعامیس [بالفتح] (ا)

جعن - بالفتح ع درهم کشیدگی وفروهشتگی درپوست وجسم هو معل ممات (ا)

جعنب - بالفتح کجعفر ع کوتاه (ا)

جعنظر - کغضنفر ع بسیارخوار سطبر (ا)

جعو - بالفتح ع تودهٔ پشك گوسپندوشترومانند آن (ا)

جعودة - بضمتین ع پیچان گردیدن‌موی(ا)

جعور - بضمتین ع جمع جعر بالفتح پلیدی‌خشك چسپیده برکون‌یا پیخال مرغ‌شکاری (ا)

جعول - کجرول ع بچه‌شتر مرغ(ا)

جعیلة - بالفتح کسفینة ع مزد جعائل‌جمع(ا)

جغ - بضم‌اول‌وسکون‌غین‌معجمه ف چوبی باشدکه برگردن‌گاو زراعت کننده نهند و بفتح‌اول چوبیکه بدان‌جغرات‌شورانند‌تامسکه‌ازدوغ‌جداشودوچرخهٔ که‌زنان‌بدان‌پنبه‌ریسند و بضم‌چوب آبنوسی حکیم اسدی‌طوسی گفته «یکی‌تخت‌عاج ودگر تخت جغ» یکی‌جای‌شاه ودگرجای‌مغ» و بالکسر پرده‌که از چوبهای باریك‌سازند وآنراحایل‌چیزی کنندوخانه که باچوب‌سازند (ن)

جغاره - براءمهمله قریهٔ ازهرات ازآنجاست العارف‌بالله‌ملاشاه‌محمدجغاری‌الهروی (ب)

جغازه - بفتح‌اول بروزن‌ملازه.ف.صاحب برهان گفته بیخ جغش‌است‌وآن‌تره‌ایست‌در بهار پیش‌ازهمه سبزیها برویدو بمعنی غازه‌و نام‌ارزن‌و ناف‌حیوانات نیزآورده ودرفرهنگها نیزهست اما باراء مهمله مصحح برهان نیزازمکی‌صاحب بهارعجم‌دراین باب تصریح کرده سوزنی گفته «درمرغ همچو چرخ بچنگال‌ان‌میکاود وجغاره‌نمی‌یابد»(ن)

جغاله - بالفتح ف خیل‌مرغان‌آن نیز بجیم‌فارسی اصح‌است (ن)

جغبت - بروزن‌زغبت ف پنبه و پشمی‌راگویندکه در نهالی و توشك ولحاف‌ومثال‌آن نهند (ر)

جغبوت - بابای‌ابجد بروزن مرتوت ف بمعنی جغبت‌است که پنبه لحاف و توشك و نهالی باشدو باین معنی بجای بای ابجد نون‌هم‌آمده‌است(ر)

جغتو - بفتح‌جیم‌وضم‌تا ف نام‌رودمراغه است‌و آنرازرینه‌رود گویند (ن)

جغد - بضم‌اول‌وسکون‌ثانی‌ودال‌ابجد ف مرغی است‌منحوست‌و‌نامبارکی‌وشومی‌مشهورو بجای‌های خرابه مانوس فردوسی گفته‌است «بنوبدچه‌خوش گفت‌دهقان‌سغد» که برنایدازخانهٔ بازجغد» ودر برهان گفته که‌موی‌راگویندکه‌در پس‌سر گره‌زنندودر کتب لغت‌فارسی چنین‌چیزی نیست همانا‌جعدکه درعربی بمعنی موی‌مرغول یعنی پیچیده آمده وآنرا مجعد گویندجغد خوانده‌اندوچنان‌معنی کرده بضم نیست‌و بفتح‌است اوجغدخوانده‌است (ن)

جغر - بروزن‌فقر ف ورغ‌راگویند وبجای‌زای قرشت‌زای‌هوز نیزبنظرآمده است‌که بروزن‌معز باشدلیکن پوچ‌است (ر)

جغرات - باتای قرشت‌بروزن‌نقراط‌بلغت‌سمرقند ماست را گویند ومعرب‌آن سقرات‌است(رب)

جغرافیان - بالضم‌وحرف‌پنجم‌فا ی دانندگان علم جغرافیه یعنی‌دانندگان علم‌هیئت ارض اشکال اقالیم وربع مسکون(غ)

جغرافیه - ی علمی‌است معروف که بدان علم هیئت ارض‌واشکال اقالیم و ربع مسکون دانسته می‌شود (مر)

جغرد - بضم‌اول وفتح‌ثانی وسکون‌را ودال‌بی نقطه ف سبزهٔ مرغزارراگویند (ر)

جغرسته - بسکون‌ثالث‌وسین بی نقطه‌وفتح‌فوقانی .ف ریسمان‌خامی‌را گویدکه در وقت رشتن بر دوك‌پیچیده‌شود وماشوره جولاهگان‌وبافندگان‌را نیز گفته‌اندکه ریسمان پود برآن‌پیچیده شود و

بآین معنی بحای غین فا هم سطر آمده است و باجیم فارسی نیز هست (ر)

جغش وجغشت - بفتح اول بروزن جبش ودوم بروزن بلشت ف بمعنی همان تره که مذکور شد پیش از سبزیها برآید و بامسر که خورند و مثل مردم خراسان است که جائی بحشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی بفراغت رسیدیم (ب)

جغله - بفتح اول ولام ف پسر ساده روی که هنوز خطش برسته باشد از اهل زبان بتحقیق پیوسته میر نجات «ای جغله سر برا ساز مه بند کمر ترا سازم» «آخر بین ای جغله تو همدم شوبه * پول ستان جیره آدم شو به * مکن ازعربله شادی مرگم * هان بگرد سر تم جم شوبه» ودر لغات ترکی جغله بمعنی امرد قاش هم آمده است (س ع)

جغنوت - بانون بروزن مبهوت ف پنبه و پشمی را گویند که در نهالی و لحاف گذارند (ر)

جغنه - بفتح اول وسکون ثانی و نون مفتوح ف مرغی است فراخ چشم وزرد رنگ و حقق معرب آنست (ن)

جف - بالفتح ع جماعتی از مردم وعدد بسیار باین معنی بضم هم آمده و فراهم آوردن و بردن مال را و جف بالضم غلاف شکوفهٔ خرما پوست غنچه شکوفه با شگفته وظرفی از چرم که سر بند ندارد و مشك کهنه که نصف او بریده و مانند دلو ساز ند و تغار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیر کهن سال و هر چیز کاواك میان تهی ما نند حوروممده وسد که می نیمی آنرا میان خود و میان قبیله (ا)

جفء - بالفتح ع بر زمین انداختن و دور کردن کف دیگ را و ستن در را و گشادن از لغات اضداد است و از بیخ بر کندن تره را (ا)

جفا - بالفتح ع ستم کردن و بدی کردن و از جای دور شدن و گران شدن بر کسی و بریدن از کسی و با لفظ کردن وردن ورفتن و آمدن و گفتن و کشیدن و بردن و دیدن و جستن و گستردن مستعمل شیخ شیراز «جفای پدر بردن بدان و بدید چنان سود مندش بیامد که پند» خواجهٔ شیراز «ما جفا از تو نبینیم و تو هر گز نکنی * آنچه در مذهب پیران طریقت نبود» وله «جفا کشیم و ملامت بریم و خوش باشیم * که در طریقت ما کافریست رنجیدن» وله «برمن جفا ز بخت من آمد و گر نه یار حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت» کمال خجند «گیرم که از تو سر من مسکین خطا رود * سلطان بولی کسی به تظلم کجا رود» انوری «در خدمت توعدرهمی خواهند کنون * زین پیش نام ازچه جفا کرد روزگار» خواجه جمال الدین «وازمن دلا مبال که داری مرا بدوست * این جور دیده کرد تو بر من جفا مکن» و نیز جفاء قرار نگرفتن برجای و برداشتن زین را از پشت اسپ وردشت و بدخوی شدن و جفاء کعراب کف وخاشاك که آب آنرا سیل آورد و چیز باطل و کشتی خالی (ا م)

جفا پیشه - ف آنکه پیشه او ظلم وستم باشد و گناهکار را هم گویند و کنایه از معشوق ومطلوب هم هست (ر)

جفاجوی - ف معروف

جفاح - بالفتح کشداد ع متکبر فجار (ا)

جفار - بالفتح ع جمع جفر بالفتح برغاله چهار ماهه یا آنکه گیاه خورد و نشخوار زند و جفار بالکسر، جمع جفره بالضم، درون سینه وجای فراخ گردو میان اسپ و نیز جفار[بکسر اول]چاهها و شتران بسیار شیر و آبی است مر بنی تمیم را در نجد (ا)

جفازده - ف مظلوم میر معزی «ای عاشق جفا زده مر باد شرط نیست * گر دوست غائب است غم دوست حاضر است» (ب)

جفاسة - بکسحابه ع باکواره (ا)

جفاف - بالفتح ع وجفوف بالضم خشك شدن (م ا)

جفافة - بالضم ع ریزهای کاه وسپست (ا)

جفاکار وجفاکاره وجفاپیشه وجفاکیش و جفاجوی وجفاآهنگ وجفاگستر - قریب بمعنی هم واین مقابل جفا کش است شیخ شیراز «حکایت کنند از جفا گستری * که فرماندهی داشت بر کشوری» (ب) .

جفاکده - ف مرادف ستم کده خان آرزو «درین جفا کده از کس مجوی رنگ ثبات * که طفل اشك هم اینجا چو ناله هرجائی است» (ب)

جفال - بالضم ع هرچه آب سیل آورد و کف شیر وسر جوش دیگ وصوف بسیار و هرچه بسیار باشد (م)

جفالة - بالضم ع جماعت و گروه مردم و سر جوش دیگ و آب آورد سیل (ا)

جفاله - بروزن حواله ف موج وحوق و گلهٔ مرغان را گویند و با جیم فارسی هم بنظر آمده است (ر)

جفان - بالکسر ع کاسه‌های بزرگ وشاخهای رز جمع جفنه (ع)

جفان کالجواب - بکسر جیم و بکسر نون مع التنوین وفتح جیم ثانی وکسر بای موحده ع کاسه های بزرگ همچوحوض(ع)

جفت - بالفتح والضم ع جماعتی ازمردم و عدد بسیار وهمه (ا)

جفت - بضم اول بروزن مفت ف مقابل طاق یعنی هرمتعددی که اورا بنصف صحیح باشد چون دو و چهار وشش وهرشی که دوگان باشد وزن وشوهر و نر وماده و بمعنی هردوگاو قلبه و بمعنی مثل و برابر مجازاست واله هروی درمدح خواجه احمد بن درویش عبدالحی مستوگردی . «ازشیخ چو شیخ هست مردی* جفت پدر وزخویش فردی» و بالفظ شدن وگرفتن مستعمل شیخ شیراز «شنیده‌ام که دربن روزها کهن پیری* خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت» طهوری «شودوسه باطاق ابروش جفت* توان نکهت ازچین گیسوش رفت» بمعنی هر دوگاو قلبه مولوی گفته «جفت ببرد بدو زمین ماند خام* هیچ نرو ئید زخار و گیاه» (ب ن ع)

جفتا - باموقانی بالف کشیده بروزن پستا ف بمعنی جفته است که خمیده وکج شده وخم گردیده باشد(ر)

جفت آفرید - بضم اول وفتح با وزای بی نقطه بتحتانی رسیده وبدال زده ف پارسی وترجمهٔ «ان المخلوق زوجات» انطاکی گفته خصیة الثعلب است صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی درتقویت باه ازآن اقوی است وآن گیاهی است بقدرشبری و برگ آن ریزه‌تر از برگ نخود و برد یك ساق آن غلافها شبیه بهلیله و بادام وآن درتقویت باه بیعدیل است(ن)

جفت بلوط - بفتح اول ف پوست بیرون بلوط راگویندچه جفت بعربی بمعنی پوست باشد سرد و خشك است در دوم و درقابضات داخل ساز ند(ر).

جفت ران - بالضم ف کسیکه قلیه را بی کند (غ).

جفت ساز - باسین بی نقطه بروزن مرغباز ف نوعی از فنون وهنرهای سازندگی و صفتی از صفات سازذوی الاوتار است وآن سه نوع میباشد جفت سار ورا است ساز و یك و نیم ساز(ر)

جفت شدن - ف مباشرت کردن (ب)

جفت فلك - ف کنایه از آفتاب وماه است(ر)

جفتك - بالضم ف جفت سرخاب که بهندی چکوی چکوا گویند وآن مرغی است که نر وماده آن هر کدام یك بال دارند و بجای بال دیگر نررا قلابی و ماده را حلقه ایست ازاستخوان وچون پروازکندنر قلاب را برحلقهٔ ماده‌اندازد و باهم پروازکندوچون بدانه خوردن مشغول گردند از یکدیگرجدا شوندو بردیك بهم چراکنندوایبها را بعربی لا ینفك خوانند و بفتح اول کاروانك را گویند (ع ر)

جفت کردن - ف چیزی باچیزی باهم برابر کردن طهوری «بافیرخنده جفت مکن سرخوشم مباد* ساغر بطاق ابروی شوخی دگرکشم»(ب)

جفت کردن نظر - بعور تمام نظر کردن طهوری «مجنون بطاق قبله نظرجفت چون کند* ابروی شوخ چشم قبائل برابر است» (ب)

جفت گاو - ف گاوزراعت راگویند و بعربی فدان خوانند(ر)

جفت مقراض - ف تیغه دودم مقراض که بسبب آن قطع تواندکرد وحید درتعریف مقراض گر «بچشم باشدکرآن چشم یار* چومقراض بی جفت افتدزکار» (ب)

جفت مقوس - ف کنایه ازطاق ایوان وعمارت باشد(ر).

جفته - بالضم وبالفتح ف لگدستور و سرین آدمی و بمعنی سرین مصاحب نائینی گفته «بجفت وکرد ستون دستها بزیر زنخ* نگشت و سوی من آورد جفتهٔ مرمر» وبفتح اول بروزن هفته، خمیده و کج باشد وچوب بندی تاك انگور وسقف خانه را گویند وطاق ایوانرا هم گفته اند(ب ع ر)

جفته باز - ف میرخسرو . «کاراین کج مراج دردی بود * جفته بازی ومهره دردی بود * چو بهر جا گرفتمش جفته* کردمش داغ جفته برجفته» (ب)

جفته زدن - .ف لگدزدن واغلام کردن چراکه جفته بمعنی سرین است میرمسیاه. «شراب میکشم و

جفته میزنم دایم» نگار و بار جهان بیش ازین نمی کوشم» (ب)

جفته طاق - بالضم ف کنایه از دوا برد (غ)

جفتی - بالضم ف باهم جفت شدن حیوانات و بمعنی جماع ومباشرت مجازاست و بالفظ کردن و خوردن وزدن مستعمل خاقانی «از آن شد پردهٔ چشم نحون بکری آلوده» که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی» (ب)

جفجف - بفتح هردوجیم ع زمین بلند نرم و باد تند و زمین هموار که فراخ و گرد باشد و زمین پست از لغات اضداد است و بسیار بیهوده گوی (ا)

جفجفة - بالفتح ع سدکردن و گرد آوردن و بار گردانیدن شتر را بر اشتاب از ترس غارت و سخت راندن چارپایان را تا اینکه بعض ایشان بر بعض افتند (ا)

جفخ - بالفتح وخای معجمه در آخر ع تکبر نمودن و فخر کردن (ا)

جفر - بالفتح ع بره و بزغاله چهارماهه یا آنکه گیاه خورد و شیخوار زند اجفار و جفار [هر دو بفتح اول] وجفرة [بفتحتین] جمع و جفااست بی مکه و نام علم معروف که از آن بر احوال غیب آگاهی دست دهد و چاه نابر آورده و ناساخته و چاهی است بمکه و کودک کوالیده که خوردن گیرد (م ا)

جفرة - بالضم ع درون سینه وجای فراخ گرد ومیان اسپ جفر [بضم اول و فتح دوم] وجفار [بفتح اول] جمع و موضعی است ببصره که در آن موضع در سال هفتاد از هجرت سخت جنگ واقع شد (ا)

جفرسته - بفتح اول و رای قرشت بر وزن سر بسته ف ریسمان خامی باشد که دو وقت رشتن بهم بر دوک پیچیده شود و با جیم فارسی هم آمده است (ر)

جفری - بر وزن جعفری شخصی را گویند که علم جفر داند و آن علمی است مشهور ومعرب کفری هم هست که پوست بهار خرمای ماده باشد (ر)

جفری - بضمتین وتشدید راو مد آن ع غلاف شکوفهٔ خرما (ا)

جفز - بالفتح وزای معجمه در آخر ع شتاب روی (ا) .

جفس - بالکسر وکتف ع سست و کنکاج و ناکس واحمق (ا)

جفل - بالفتح ع ابر بی آب و مورچه وشتر مرغی که از هر چیز برمد و ابر آب ریخته و مورچگان سیاه و کشتی حمول جمع و پوست دور کردن و گل از زمین کشیدن و سرگین انداختن فیل وگوشت دور کردن از استخوان و انداختن دریا ماهی را برکنار وحرکت دادن ورانیدن باد ابر را وشتر مرغ را ودویدن شتر مرغ وانداختن کسی را وژولیدن موی وتیر وزیدن باد و بالکسر و بالفتح سرگین فیل ، اجفال [بفتح اول] جمع (م ا)

جفلة - بالفتح ع درخت بسیار برگ و بالضم پارهٔ صوف (ا)

جفلق - کجعفر ع زن گنده پیر بسیار گوشت (ا)

جفلقة - بالفتح ع بربا سخن گفتن ورفتن (ا)

جفلی - بفتحتین با الف مقصوره در آخر بصورت یا ع مهمانی عام، یقال دعاهم الجفلی، ای بجماعتهم (ا)

جفن - بالفتح ع پلک چشم اجفن [بروزن انجم] و اجفان [بالفتح] وجفون [بضمتین] جمع و نیام شمشیر و نام بیمی نکسر هم آمده ، و بیخ انگور و شاخهای آن یا نوعی از انگور است و درختی خوشبوی و موضعی است بطایف (ا)

جفنة - بالفتح ع کاسه چوبین و مرد کریم و چاه خورد جفان [بالکسر] و جفنات جمع و قبیله ایست ازیمن (ا م)

جفو - بالفتح ع ستم کردن ودور شدن از آن (ا)

جفوة - بالفتح والکسر ع ستم و بدی (م ا)

جفور - بالضم ع از کشنی باز ماندن فحل از بسیاری جماع و فراخ شدن تهیگاه بزغاله واز شیر باز شدن او وچهار ماهه شدن بزغاله (م ص)

جفوف - بضمتین ع خشک گردیدن جامه (ا)

جفول - کصبور ع زن کلان سال و بادکه ابر را ببرد جفل بالضم جمع وجفول بالضم ، موضعی است (ا)

جفون - بضمتین ع جمع جفن بالفتح، پلک چشم (ا).

جفیر - بر وزن فقیر ع بمعنی ترکش (غ).

جفیس - بالفتح ع گیاه خشک (م ا)

جفیظ - کامیر بظای معجمه ع کشته آماسیده (ا).

جفیف - بالفتح ع گیاه خشک (م ا) .

جفیل - کامیر.ع صوف سیاروهرچه به سیاری وصف کنند آنرا و آنچه بریده شود از زراعت وقت کلابی (ا)

جفینة - کجهینة .ع نام می‌فروشی (ا)

جق - بالفتح وتشدید قاف ع پیحال انداختن مرغ (ا)

جقة - بالکسر وقاف مشدده مفتوح ع ناقهٔ کهن سال (ا)

جقجق - بکسر هر دو جیم ع معحف جیقه جیقه وجیقه بمعنی فریاد زدن است از اهل زبان بتحقیق پیوست میر نجات « سحر از مستی و رندی چه خیالست اینجا * حقحق و کلمکل وقال ومقال است اینجا » ودر کشف اللغات آوازمرغ زخم رسیده و مجـاز شور و غوغای بی معنی سالك یزدی : « تا توانی هنر خویش نهان ساز چو عیب * سالك از بی‌هنرانی که حقحق آید» اسیری « زاهد زحسد حقحق باطل کند آغاز * عاشق ز سر سوز چوزد نعرهٔ حق حق» (ب)

جك - بالفتح وسکون ثانی ف جنبانیدن‌حرات با چوب چنانکه در لفظ جم گذشت و بمعنی برات هم آمده است و باین معنی با جیم فـارسی هم گفته اند وشب پانزدهم شعبان را نیز گویند چه شب جك شب برات است (ن ر)

جکاشه - بفتح اول بروزن خلاشه ف.خارپشت بزرگ را گویند که خار های خودرا مانند تیر بجانب خصم اندازد واورا بزبان ترکی نیز گویند (ر)

جکاك - با کاف وحرکت غیر معلوم ف انگور زبون وضایع را گویند (ر)

جکر - بفتحتین بر وزن شکر .ف مفرس لفظ هندی است که اصلش جهکـر است و معنی آن باد تند و غبار آگین که از سمت مغرب وزدو بکسر اول وفتح کاف فارسی عضو معروف. وگاهی مجاز. بمعنی رنج وغم وقصه و ترصد وانتظار و تاب وطاقت آید (غ) .

جکرة - بالفتح ع حاجت. جکیرة مصغر آن (ا)

جگاره - بفتح اول بر وزن هزاره بکاف فارسی .ف رأیها وتدبیر ها وراه و روشهای مختلف راگویند . مولوی گفته . « هر چند شکست خون جگرشان * جستند درین ره جگاره » (ر.ن)

جگتیبونستن - با فوقانی وتحتانی و بای ابجد وواو و نون وسین سعفص و تای قرشت بر وزن منزل پرسیدن بلغت زند و پـازند بمعنی نوشتن باشد (ر) .

جگر - بکسر اول وفتح دوم ف. عضو معروف عضو و تازی کبد گویند وسوخته وداغدار داغدیده خسته زخمی پاره‌پاره آتشین تشنه آبله‌زای ابله ریز از صفات و یاقوت وعقیق از تشبیهات اوست زلالی : « دلی میکند وجایی میخراشید * زیاقوت جگرت می تراشید » کلیم « نکهت گوهر دلها سعته * مژه حکاك عقیق جگر است» وبمعنی تاب وطاقت . صائب « هر شیشه دلی حوصلهٔ سوز ندارد * عریان جگر جامهٔ زسوز ندارد » اشرف: « ای سرشك از سفر مندر مژگان برگرد * جگر موجهٔ دریا نه تو داری و نه من» وجگر کردن جرأت ودلیری کردن وحید « چو جام می زلبش کام میتوانم یافت * دلی گداخته‌ام گر جگر توانم کرد» وکنایه از غم وغصه ورنج ومحنت وترصد وانتظار خاقانی « مکن هیچ تقصیر در کشتن من * که کار عزیزان جگر برنتابد » رضی بیشاپوری «جگر چه میدهی آنراکه برتوان چیدن * زخاك رهگذرت پاره پارهٔ جگرش » واله هروی : « بکسب زخم الفت ده جگر بی دوختن واله * که خواهم بر تو خندد زخمها ازکار واژوت » درین بیت موقی یزدی « خواهم که جان قیمت یك بوسه‌ات دهم * لیك آن جگر که با تودهم زین قرار کو» بمعنی دل است بر سبیل تجوز وهمچنین‌درین بیت. میر حسن دهلوی « منکه غمخوار توام جوارم مکن * وزجگر دادن جگر جوارم مکن »(ب) .

جگرآشام‌وجگرخای‌وجگرکش - کنایه‌از غمخوار ومحنت کش فیضی فیاضی «ازبانگ‌جرس بیرشان‌را * بی کن قدم جگرکشان را » . قاسم مشهدی : «لاله میخواست که ازخاك‌درت برخیزد * برسرکوی توقاسم جگرآشام افتاد».طالب آملی «هوشمندی جگرآشامی و تن‌فرسایی است * برجنون زن که دروچاشنی رسوایی است»(ب)

جگرآگنده - امعاء ورودهٔ گوسفند که جگر و گوشت وغیرهٔ درآن پرکنند و بریی عصیب خوانند (ن . ر).

جگر باختن ـ ف بدل و ترسیدن طهوری «شود از نگاهت بپستان اگر * در آن شیر از بیم بارد جگر» (ب ع)

جگر بار ـ ف بموحده و رای مهمله و **جگر گستر** و **جگر آلود** و **جگر گداز** براء تازی و **جگر شکاف** و **جگر سوز** و **جگر پالا** ـ هر کدام معروف اسیری لاهجی «بغیر از ناله و آه جگر سوز * ندارم در غم عشقش دگر کار» میر خسرو «بکشم ز برای دل من محرم من باش * بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود» طالب آملی «طالب گل اشکی که بهاری نپرورده * در دامن مژگان جگر گستر ما نیست» میاضی «از آه زهر لبی جگر پاره از اشك بهر دلی شرر کار» طهوری «میتواند داد رنگی کار و بار گریه را هر کرا در عشق مژگان جگر پالا دهند» (ب)

جگر باز ـ براء معجمه ف کنایه از خائف و ترسنده (ب)

جگر بند ـ بابای ابجد بروزن خردمند ف مجموع جگر وشش و دل اعم از آنکه از انسان بود یا سائر حیوان و بعربی سواد البطن خوانند و کنایه از فرزند و هرچیز لاغر و زبون و جگر بند پیش زاغ نهادن کنایه از اختیار محنت و بلا کردن چون زاغ را بجگر بسیار میل است مثل شده شیخ شیراز «کس نیاید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش غصه راضی شو * یا جگر بند پیش زاغ بنه» باقر کاشی «نداشت تاب سر زلف دلکشت باقر * بجان رسید و جگر بند پیش زاغ نهاد» (ب)

جگر پالا ـ بیای فارسی ف در جگر بار گذشت (ب)

جگر تاب و جگر جوش ـ چیزیکه جگر را گرم کند و در جوش آرد نظامی «حذر کن ز خشم جگر جوش من * مشو ایمن از خواب خرگوش من» طهوری «ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد * کسی ز سوختگان این دل کباب ندارد» (ب)

جگر تافته و جگر تفته ـ ف کنایه از عاشق و مدقوق (ب)

جگر تشنه ـ ف کنایه از بسیار مشتاق کذا فی الملحقات (ب)

جگر چیزی داشتن ـ تاب و طاقت آن داشتن طغرا: «دارم دو هزار دشنه چون بیده در کشتن خود جگر ندارم» (ب)

جگر خای ـ بخای معجمه ف کنایه از غمخوار و محنت کش (ب)

جگر خواره ـ ف کنایه از بیرحم و سنگدل و جمعی از ساحران هم باشند که بزور افسون جگر مردم را میخورند خصوصاً جگر اطفال را ملك حمزه قاول تخلص «دلجوئی عمره گر یاران نکنند * در پهلوی او بهر جگر خواری هست»

جگر خوردن و خائیدن ـ کنایه از غم و غصه خوردن طالب آملی «جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود * چه احتیاج جگر خوردن است گو نشود» طهوری «ز شوق لب چند خایم جگر * بیا ساقی ای از خدا بیخبر» (ب)

جگر دار ـ بدال مهمله ف کنایه از مرد دلیر و بی باك و اطلاق آن بالفظ تیغ نیز آمده صائب «در قبضهٔ گردون منم آن تیغ جگر دار * کز سختی ایام مرا سنگ فسانست» و له «خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال * راهزن در شب تاریك جگر دار رست» و له «تلاش قرب بقرار هر جگر داری نمی آید * که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او» (ب)

جگر داشتن ـ ف تاب و طاقت داشتن (غ)

جگر دریدن ـ ف کنایه از کمال قوت و غلبه کردن خواجه نظامی «اگر همسری را دریدم جگر * ندادم بدر بدگمان دگر» (ب)

جگرستان و جگرگاه ـ کنایه از سینه زلالی «سینه زاغان آه آتشین بال * در بدازهم جگرگاهم بچنگال» طهوری «عیش هر سینهٔ آلوده بپا نکند * سالها داغ غمت در جگرستان گشتست» (ب)

جگر سوختن از کسی ـ کنایه از رحم آمدن بر کسی ملاشاهی تکلو «من آن نیم که برحم کسی فریب خورم * تو آن نه ای که ترا بر کسی جگر سوزد» (ب)

جگر سوخته ـ ف معروف واقف خلخالی. «صد شیوهٔ نابجسته را ایام بر آید * ناگاه جگر سوخته خام بر آید» (ب)

جگر سوز ـ ف معروف اسیری لاهجی «بغیر از ناله و آه جگر سوز * ندارم در غم عشقش دگر کار» (ب)

جگر کاویدن و جگر خراشیدن و جگر ریختن و جگر دزدیدن- هر کدام معروف طالب آملی: «بهرجا بیدلی کاود جگر با ناخن مژگان * گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد» بیدل «محبت کشته راسهل است خون ازدیده افشاندن * که عاشق گرداگر از دامن افشاند جگر ریزد» ظهوری «ماکه ازرحم جگر میدزدیم * گومده رشته مژگان چه نزاع»

جگر گداز - ف درجگر بارگذشت (ب)

جگر گربه خورد - یعنی چیزی نیست راگم کرد. خواجه نظامی «کشت کم آن شیرسگ از شیر مرده مردور آن فم که جگر گربه خورد» (ب)

جگر گرم و جگر تافته وجگر تفته - کنایه ازعاشق ومدقوق (ب فر)

جگر گرم کردن - یعنی اوحدالدین انوری گفته «دل گرم کردهٔ زتب آه من بس است * سردی مکن که گرم کنی همچودل جگر» (ب)

جگر گوشه - ف کنایه ازفرزند کمال خجند. «آن جگر گوشه هم آن شد که من اول گفتم * که چو شوید لبش ازشیرجگرخواره شود» (ب)

جگرنه - ف بروزن درمنه مرغی است ازجنس کلنگ وبرديك بگردن او پرهای دراز و سیاه می باشد که سلاطین وخواتین بر سر زنند واو را اجار بر وزن بخار گویند (ر)

جگرو ژتن - با تای قرشت بروزن پهلوشکن ملغت زند و پازند بمعنی زدن باشد که بعربی ضرب گویند (ر)

جگری - بالکسر ف کنایه از رنگ سیاه که بسرخی زند محلص کاشی: «نداشتم نتو رنگی جز آنکه در شب وصل * ززهر چشم تو شدطفل اشك من جگری» (ب).

جگی جگی - بکسر هر دو جیم وهردو کاف فارسی وهر دو یای معروف. ف این الفاظی است که در خراسان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند ومعنی آنست که من قربان وفدای تو کذا سمع اما از شیخ محمد خضری تحقیق است که چون کسی برکسی منت کند بچرم گلوی خود بدو انگشت گرفته گوید جگی جگی یعنی مرا به بخش و بگذار عبدالله وحدت قمی: «از لطف میکشی ز جفا زنده میکنی * زین طور های تازه چه مطلب جگی جگی» پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع بمنت بر شوهر کنند که مرا به بخش ودرین اظهار عجز خود است و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این را کرشمه گویند (ض ب)

جگی جگی گاه - ف کنایه از عنف زیرا بسبب خاریدن آن آدمی جگی جگی میگوید مرزا صائب «بگذار جگی جگی ببوسم * حالیکه بران جگی جگی گاه است» (ب)

جگیجه - بر وزن منیجه ف طرفی که در آن روغن ستور همچو روغن اسپ وشتروگاو وامثال آن کنند (ر)

جل - بالضم و تشدید. ع پوشش ستوران و فارسیان با لفظ پوشیدن و کشیدن بتخفیف نیز استعمال کنند بدرالدین چاچی «جل زرین جنگ چارم را * نیمشب برسرین او هم کش» شیخ شیراز «نه منعم بمال از کسی بهتر است * خر ار جل اطلس بپوشد خر است» از بهارعجم، ودرمنتهی الارب نوشته که جل بالضم والفتح پوشش ستوران اجلال وجلال [هردو بفتح اول] جمع اجلة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] جمع الجمع وبمعنی یاسمین ووردابیض وورد احمر وورد اصفرمعرب است ونیز جل بالضم همه وجل الشیء، معظم آن وجل البیت خیمه گاه وجای بنای خانه و فعله من جلك کرد آنرا ازبهرتو وجل بالفتح، بادبان وبدینمعنی بضم هم آمده. جلول [بضمتین] جمع و نام پدر قبیله ایست ازعرب وبزرگ قدر و حقیر ازاضداد است و نام قبیله و نیز جل بمعنی جل پوشانیدن اسب را وگرد آوردن پشکل را بدست وکناه کردن و از خانمان رفتن و جـل بالکسر سیار خلاف دق وتای کشت درووده وبدینمعنی بضم وفتح هم آمده وگستردنیها وگلیمها ومانندآن و نیز جل بالکسر والفتح بزرگ و بزرگقدر

جل - بروزن تل بفتح اول وسکون ثانی ف. نام پرنده ایست خوش آواز بقدر گنجشک و این لغت هندی است ودرفارسی نیزآمده (ن).

جلا - بالکسر ع. سرمه یا سرمه ایست مخصوص و بالفتح والمد بزدودن وازخانمان بیرون کردن

وشدن و بالقصر بی‌مو بودن پیش سر یا نصف
سر اجلی وجلواء [هردو بفتح اول] بحث است از ان
و بالفظ کردن ودادن وردن وگرفتن و بیختن
مستعمل . مخلص کاشی « سکه از باب طمع را
نتوانم دیدن * چشم از آینه پوشم که جلا میگیرد»
صائب « ندارد صرفهٔ آیینه ما را جلا دادن * شود
رسوای عالم هر کرا رسوا می کند ما را » و له
« بادل روشن زمین و آسمان عمخانه‌ایست * صورتی
دارد جهان تا دل جلا نگرفته است » مولوی معنوی
« چون نداری ظلمت و نور هدی * بهر کوران
روی رامیرن جلا » طهوری « غبارش که بر سرمه
می زد جلا * مقدم نشین است چون توتیا » مخلص
کاشی « زجور چرخ جلای وطن مکن مخلص * که
در زمین دگر آسمان دیگر نیست » و بالفتح و تشدید
لام بمعنی بسیار جلا دهنده و جلاء کسماء ، امر
جلی و آشکار و سپیدی روز (ب ع)

جل آب ـ بالضم و تشدید لام باضافت ف
سبزی که بر روی آب استاده شده و این فعل را جل
بستن آب گویند (ب ع)

جلاب ـ بالفتح و تشدید لام ع بمعنی کشنده و
چیزی را از جای بجای برنده و کسیکه دواب را
برای فروختن از جای بجای کشد کذا فی المصطلحات
و بالضم و تشدید لام معرب گلاب و بمعنی شربت
که از قند و گلاب سازند و بایی طور که قند را در
گلاب قسم اول باهم آمیخته جوش دهند و در شیشه
نگاهدارند بغایت مفرح است ازمنتخب و رسالهٔ
معربات و کتب طبیه و در سراج اللغات نوشته که
جلاب معرب گلاب کذا فی القاموس غایتش شدید
او تعریب بوده از کتب لغت بمعنی شربت قند دریافت
شده و انوری این لفظ را بتخفیف لام نیز بایمعنی آورده
است و آنچه لفظ جلاب بمعنی مسهل در هندوستان
رواج دارد در صحت آن تامل است ظاهر مصطلح
اطباء فارسی است فقیر مؤلف گوید که وجه استعمال
لفظ جلاب بجای لفظ مسهل آنست که مسهل معنی جاری
کننده شکم است چون این لفظ خیلی مکروه بود لهذا
بجای آن جلاب گفتند مجاز اطلاق جزو بر کل (ع)

جلاب ـ بضم اول بروزن گلاب ف نام شاعری
است واو در فن شاعری استاد بوده و در بخارا
توطن داشته (ر)

جلاب بند ـ ف کشنده دواب از جای بجای جهت
فروختن (ب)

جلابیب ـ بالفتح ع جلباب کسرداب پیراهن
وچادر زنان و معجر یا چادر یکه زن لباس خود را
بدان از بالا بپوشد و دامهٔ جلو (ا)

جلالی ـ فروختن دواب مثلا کسیکه اسبان لاغر
و زبون را چاق و کوک کرده بقیمت گران بفروشد
چنانکه گویند این اسب جلالی است یعنی محض
خوش ظاهر است تهی ندارد بلکه مطلق امثال این
چیزها را جلالی گویند نه تنها اسپرا و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته وصاحب تذکرهٔ دولتشاهی
نوشته که در این هفته گوسپندی چند بجلالی سرخش
برده بودکه بفروشد (ب)

جلاجل ـ بفتح جیم اول و کسر جیم دوم ع .
زنگولهای خرد که بر چرم دوزند و در گردن شتر
واسپ و گاو اندازند و این جمع جلجل [بضمتین]
است از منتخب و برهان و در بهار عجم نوشته که
جلاجل بروزن قواعد ، چیزیست قرص شکل که از
روی سازند و مطربان آنرا در دائرهای خود تعبیه
نمایند و گاه جدا از دائره استعمال سازند و در وسط
آن حباب طوری کنند و آنرا بر بانهند گاه جها بجهه
خوانند و گاه بال نامند و مراد از زنگهایی هم باشد
که پیکان در کمر بندند و رسم است که از این طائفه
گاه گاه چندی مجتمع شده بجهت استعمال بر یکجا
بجهند یا بحرکت دوری بدوند و در آن حالت زنگ
اینها صدا میکند و اینها رباعیات و افراد موافق
حوصلهٔ خویش باهم بخوانند پس در این بیت خواجه
نظامی اشارت بهمین معنی باشد « جلاجل زنان
گفت هارون شاه * که شه تا خور باد و دشمن تباه »
رائج « بهار عشرتم پژمرده چندان بی گل رویت *
که چون برگ خزان میریزد از دستها جلاجل هم »

جلاجل زن ـ ف آنکه غربانه و دائره و دف
زند (ا ص)

جلاح ـ بالضم کغراب ع سیل که همه چیز ببرد
و نام پدر احیحه [بضم اول و فتح دوم و چهارم] (ا) .

جلاخ ـ بالضم و خای معجمه در آخر . ع نام
مردی و سیل که وادی را پر کند و همه چیز را
ببرد (ا) .

جلاد ـ بالفتح وتشدید لام ع دراصل بمعنی شخصی که دره میزند چه جلد بالفتح ، بمعنی دره زدن است یا آنکه مأخوذ ازجلد بالکسر ، بمعنی پوست، پس جلاد بمعنی پوست کشنده باشد چون سیافی و پوست کشی نزدیك بهم اند بهردومعنی استعمال یافته و ازصراح مستفاد میشود که جلاد بمعنی سیاف از روی اصل است چه تجالد [بفتح اول و ضم چهارم] و مجالده [بضم اول و فتح چهارم و پنجم] بمعنی شمشیر زدن یکدیگر را نوشته است از خیابان پس آنچه در عرف بمعنی سیاف است که خوبیان ومجرمان را بشمشیر قتل میکند مطابق صراح باشد ازغیاث ودر بهار عجم نوشته که جلاد بروزن حداد دراصل دره زننده است لیکن درعرف حال بمعنی کسیکه گنهکاران را بحکم حاکم بکشد استعمال یافته اسیری لاهیجی « چشم شوخش خون مردم ها بفتوای که ریخت * یارب این خونخوار کافر کیش چون جلاد شد »

جلادت ـ بفتح جیم ودال مهمله ع سستی و چالاکی ودلیری (غ)

جلادح ـ بالضم کعلابط . ع دراز جلادح [بالفتح] جمع (ا)

جلاز ـ بالکسر بزاء معجمه ع پی پیچیده در اطراف تار یا به و بر کمان و جز آن جلازة [بالکسر] مثله جلائز [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

جلاس ـ بالضم وتشدید لام وسین مهمله در آخر ع جمع جلیس کامیر همنشین (ا).

جلاعد ـ بالضم کعلابط ع شتر استوار جلاعد [بالفتح] جمع (ا)

جلافت ـ بالکسر ع میان تهی بودن مجازاً بمعنی جهل وحماقت مأخوذ ازجلف بالکسر ، که بمعنی خم تهی وحیوان شکم دریده تهی کرده است

جلافز ـ بالضم وبزاء معجمه کعلابط .ع سخت و استوار جلفز کجعفر مثله (ا)

جلافی ـ بالضم .ع دلو بزرگ (ا) .

جلاق ـ بالفتح وتشدید لام ع آنکه جلق میزده باشد . فوتی یزدی : «هوای کون دگر افتاده در سرم آن به * که شب بزعم کس ازذوق کون شوم جلاق» . (ب) .

جلال ـ بالفتح .ع. بزرگی .میر معزی : «شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال * شهی که ملت تازی بدو فزود جمال» وقطعه من حلال کرد آن را ازبهر تو وبیر جلال [بکسر اول] کلان سال و سال آزموده کار گردیدن و بزرگ شدن و حقیر شدن وجلال کغراب ، سطبر از هرچیزی و نام کوهی ومعظم چیزی و بزرگ وبزرگ قدر وحمار جلال خوردوشن آواز و جلال بالکسر ، جمع جل بالضم والفتح ، پوشش ستوران وجلال بالضم و تشدید دوم ، مطلق مرغ مردارخوار و نیز کناسی که نجاسات را از کوی و برزن برخور واشتر بار کرده برد وبمعنی بزرگ قدر و بزرگ جلالة مؤنث وجلال بالفتح [وتشدید لام] گاو یکه پس افکنده بخورد . محمد سعید اشرف در هجو «بوی نشخوار اشتر جلال * دمکش عرعر خر دجال» (ا ب)

جلالة ـ بالفتح ع بزرگ شدن و بزرگی و بضم جیم شتر ماده بزرگ و بفتح جیم وتشدید لام گاو سرگین خوار وفی الحدیث نهی عن لبس الجلالة (ا م)

جلاله ـ بالفتح ع لفظ الله است که در جزوی ازاجزای مصحف مجید متواتر پهلوی هم واقع شده بنابر تکرار جلالتین گویند ارباب تفاسیر نوشته که دراثنای قرائت جلالتین هردعای که کند درجه قبول یابد بعضی گویند که اسم اعظم همین است قاسم مشهدی «نقش دوئی کجا دل توحیدپیشه را * سرتا بپای مصحف ما یك جلاله داشت» صائب . «هردره از جمال تو فردست و بی مثال * درمصحف تو نام خدا جز جلاله نیست» و جلاله ظاهراً مخفف جل جلاله است چه در کلام ایشان جل جلاله مستعمل میرمعزی . «گوید خدای جل جلاله بذات خویش * کامروز مومنان را دیدار ما عطاست» . سنجر کاشی . «خاقان جواقین جهان جل جلاله * شاهنشه اکبر که شهنشاه جهان است» وجلاله بضم وتشدید دوم مرادف جلال که گذشت. حکیم شفائی. «آن ملك پنجه که امروز جلالا شده است * همچو جلاله بکه خوردن ما مفتوست». (غ . ب) .

جلالی ـ بالفتح .ع. یعنی بزرگی وصفت قهاری وآنچه منسوب بجلال باشد وسال شمسی را جلالی

گویند وماه حلالی ماه بهاری را گویند (ك)

جلام ـ بالکسر ع جمع جلم بالتحریك، نوعی از گوسفندان طایف که پاهای آنها درازو بی موی باشد وتکه از گوسپندان وآهوان (ا)

جلامید ـ بالفتح وکسر میم ع جمع جلمود کعصفور جرسنگ وشتران کلان سال (ا)

جلاوت ـ بفتح جیم وواو ع جلا و روشنی و صفا (ع)

جلاوزة ـ بالفتح و کسر واو و فتح زای هوز ع جمع جلواز بالکسر، پایکارو دامن بردار (ا)

جلاه ـ بالکسر ع جمع جلهه بالفتح جرسنگ مدور ومدوکرانهٔ وادی (ا) .

جلاهض ـ بالضم وصادمعجمه درآخر کعلابط ع گران سست (ا)

جلاهق ـ بالضم وکسر ها ع غلولهٔ ریسمان بردوك پیچیده وجولاهه وغلوله که می اندازند و صاحب صراح گوید کمان گروهه باشد (م)

جلای کیف ـ ف عروج دماغ اشرف «زرنگ عاشق حسن را کیفیتی دیگر دهد * بادهخوارانرا جلای کیف مهتاب است وبس» (ب)

جلائل ـ بالفتح وکسر همزه ع بزرگیها (ع)

جلب ـ بالفتح ع جنایت وگناه کردن و بفتحتین زن بدکاره وزن جلب کسیکه زنش بدکاره باشد و سند آن در صندوق سربیاید سالك یزدی «عروس زشت جهان باکسی نمی‌سازد * همین بهاست که خاطر باین جلب ندهی» و گاهی بمعنی زن جلب نیز استعمال شده واین مجاز است حکیم انوری «جلب چندبوده‌اند حریف * الفیه وشلفیه تبارو نسب» و نیز جلب [بفتحتین] آنچه ازشهر بشهر برند بفروختن از اسب وجز آن و بمعنی فراهم آمدن و نیز جلب بفتحتین و بالفتح کشیدن چیزیرا ازجای بجای دیگر وغوغا کردن وآوازها نمودن وکسب کردن برای اهل خود وحلیه نمودن وزجر کردن اسپ راو خشك شدن خون و وعده شر کردن و فراهم آوردن جماعت راو بانگ زدن اسپ راوقت دوانیدن تادورگذرد و بهشدن جراحت وجلب بالضم سیاهی شب وموضعی است وابر بی آب یا ابریکه نکوه مانند ویکسر . وجلب بالکسر ، پالان با سار و پوشش پالان یا چوب پالان بی تنگ وساز و بضم

(ا ب)

جلباء ـ بالضم کعقلاء ع جمع جلیب کامیر، آنچه ازشهر بشهر برند بفروختن (ا)

جلباب ـ کسرداب وسنمار ع پیراهن وچادر زنان ومعجر یاچادریکه زنان لباس خودرا بدان از بالا بپوشند ودانهٔ مار جلابیب جمع (ا)

جلبار ـ بفتحتین وتشدید با ع غلاف شمشیر در نیام کرده و تیزی شمشیر (ا)

جلباب شنگرف ـ ف بمعنی لاله وگلهای لعل آمده (ك س)

جلبان ـ بالضم وبای موحده بروزن قربان ف بمعنی ماش سبز وآن غله باشد شبیه بکرسنه وآنرا در توابع یزد وکرمان همچو باقلای پزند (ع ر) .

جلبة ـ بالضم ع پوست جراحتی که خشك شده باشد وپارهٔ ابر وسنگهای افتاده بریکدیگر که دران راه ستور باشد وقطعه جداگانه ازگیاه ونبات سخت ودرختان خاردار سروسختی روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان وگرسنگی وپوست خام که بر پالان وزین درکشند وآهنی است در پالان وآهنی که بدان کاسه شکسته راباهم پیوند دهند و تعویذ دوخته درچرم وکاردی که دسته رابرآهنش نصب کرده باشند وشیر مایه ونعمه وبره است (ا)

جلبح ـ بالکسر وحای حطی درآخر ع باده و پیرزن زشت (ا)

جلبدة ـ بالفتح ع آوازهای اسپان (ا)

جل برگاو بستن ـ تهیه سفر کردن وروان شدن میرنقای بحشی المشهور تبریزی در مثنوی که درباب زلزله گفته «چوشدگاوزمین را پای از پیش * زمین برگاو بست ازغم جل خویش» تاثیر «شیرنر گاو شدد رخجالت جل خویش * هرکجا پای تحمل فشرد طاقت ما» صائب «زمین بگاو جل خویش بسته تامردم * نبود قرار اقامت درین سرا ندهد» (ب)

جلبز ـ بالضم کقنفذ ع بیك سخت (ا)

جل بستن آب ـ ف سبزی که بر روی آب بندد (ب)

جلبصة ـ بالفتح ع گریختن یا صواب بخای معجمه است (ا)

جلبك ـ بضم اول وکسر ثانی وفتح بای ابجد

وسکون کاف ف. چیزی باشد سبز مانند ابریشم که
در روی آبها هم میرسد و بعربی طحلب
خوانند (ر)

جلبو - بالفتح و بای تازی مضموم وواو معروف
ف سبزی است شبیه نعناع مولوی گفته «فندق و
خشخاش برقص آمدند * نعنع و جلبو ملب
جویبار» (ن)

جلبوب - بروزن مطلوب ف گیاهی باشد که بر
درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند وحبل المساکین
هم گویند(ر)

جلبهنك - باها بروزن اسعرنگ ف تخم درد
خاراست و بیخ آنرا ترب دررد گویند وآن بغایت
کوچك میباشد اگر زیاده بریکدرم خورند مهلك
باشد (ر)

جلبی - بالفتح و بآخر الف مصورت یا .ع جمع
جلیب کامیر، آنچه از شهر بشهر برند بفروختن(ا).

جلبیز و جلویز - بالفتح و یای مجهول ف
بمعنی غماز ومفسد ودرقاموس جلواز بالکسر،
پیاده کوتوال وچاوش که مردم را گیرند و غمازی
کنند آمده طاهراً معرب کرده‌اند شمس فخری
«سپهدار نبود کام طالم وجابر * بدور او نبود قدر
مفسد و جلبیز» طاهر فصل گفته «روا نبود نزندان
و بند بسته تنم * اگر به زلف مشکین تو شدی
جلبیز» ودر فرهنگ بمعنی کمند گفته وهمین بیت را
شاهد آورده (ن).

جل پائی - بالضم بیای فارسی و نون بتحتانی
رسیده مرادف جل آب که گذشت فوقی یزدی «آن
که زین کافر دلان دارد امید پوششی * آخر اورا لذت
خواهش جل پائی کند» وله «نگار من که مرا مست
جام مستی دیده لبش گرفت بکف جرعهٔ نوا خوانی *
مرا ز خانه برون کرد آنکه از سر خشم * چو کبر کز بر
خود رد کند جل پائی»(ب).

جلة - بالکسر و تشدید لام .ع بزرگان وپیشوایان
وبالضم ظرفیکه از خرما سازند ودرو خرما کنند و
بالفتح سرگین و بالضم والکسر نیز آمده (م)

جلتا - بفتح اول وسکون ثانی و فوقانی بالف کشیده
بلغت ژند و پاژند پوست آدمی وحیوانات دیگر باشد
و بعربی جلد گویند (ر)

جلتاق - باتای قرشت بروزن چخماق بلغت رومی

جلیمورا گویند و آن بیخ نباتی است که بعربی آنرا
حماض جبلی خوانند دردمفاصل و نقرس را ضماد کردن
نافع است(ر)

جلج - بفتحتین ع جمع جلجة محرکة، سر و کاسهٔ
سر وغوزه آب(ا).

جلجاب وجلجابة - بالکسر فیهما ع پیر
مرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد(ا)

جلجة - محرکة ع سر و کاسهٔ سر وغوزهٔ آب جلج
[بفتحتین] وجلاج [بالکسر] جمع (ا).

جلجل - بفتح اول وجیم وسکون ثانی ولام ف
دف ودائره وسنج دائره را گویند و زنگ و جرس
را نیز گفته‌اند (ر).

جلجل - بضم هردوجیم ع زنگله جلاجل بالفتح،
جمع وسبکروح وشادمان در کار (ا)

جلجلان - بالضم ع دانهٔ کشیز وکنجد ودانهٔ
دل که آنرا سویدا گویند(ام) .

جلجلان حبشی - ف خشخاش سیاه را
گویند (ر)

جلجلان مصری - ف بیش را گویند وآن بد
ترین زهرهاست گویند با ماه پروین یکجا رویند(ر)

جلجلة - بالفتح ع آمیختن وروشن آواز شدن
اسپ وسخت تافتن رعد. ونیز جلجلة بانگ زنگله
وآواز تندرورعدهٔ بد وسختی آواز و جنبانیدن
چیزی بدست(ا)

جلح - بالفتح ع سرهای درخت خوردن ستور و
پوست باز کردن ازدرخت بفتحتین ریختن موی
پیش سرواندکی از آنرا نزع گویند بفتحتین بعد از
آن جلح [بفتحتین] بعد از آن سلع [بفتحتین]. و
بالضم وتشدید لام مفتوح گاو بی سرون(ام)

جلحاء - بالفتح کحمراء ع دهی است به بغداد و
موضعی است به بصره (ا)

جلحاة - بالکسر ع. زمینی که هیچ نرویاند(ا).

جلحاز - بالکسر کقرطاس بزاء معجمه .ع. تنگدل
بخیل و جلحز کجعفر، مثله(ا).

جلحاظ - بالکسر وظای معجمه درآخر کقرطاس
ع مردفربه که موی بر بدنش بسیار باشد . جلحظ
کز برج، مثله (ا) .

جلحان - بالکسر ع تنگدل بخیل. جلحن کدرهم
مثله (ا) .

جلحة - بالتحریك ع جای موی رفتگی از سر (ا)

جلحز - بالفتح براء معجمه کجعفر تنگدل بخیل جلحاز کقرطاس مثله

جلحطاء - بالکسر بطاء مهمله ع زمین که در آن درخت نباشد (ا)

جلحظ - کزبرج ع مردو به که موی بر بدنش بسیار باشد

جلحاظ - کقرطاس مثله (ا)

جلحظاء - بکسر جیم وحاء ع بمعنی جلحطاست وزمین درشت (ا)

جلحمة - بالفتح ع تافتن رسن را (ا)

جلحمد - بالفتح کسعرحل ع درشت (ا)

جلحن - بالکسر کدرهم ع تنگدل بخیل جلحان بالکسر مثله (ا)

جلخ - بالفتح وخای معجمه ع پر کردن سیل توجه وادی را و برزمین انداختن وخراشیدن شکم وجماع کردن ودراز کردن و بریدن پارهٔ گوشت بشمشیر (ا)

جلخدی - بفتحتین و بآخر الف مقصوره یا ع مرد بیخرد و بیفایده (ا)

جلخطاء - بکسر جیم وخای معجمه وفتح طای حطی ع. زمین بی درخت وزمین درشت (ا)

جلخظ - بطاء معجمه درآخر کزبرج ع زمین درشت یاصواب بحای مهمله است (ا)

جل خود از آب بر آوردن وکشیدن - از عهدهٔ کار خود برآمدن وسرانجام دادن آن را واز مهلکه بتدبیر برآمدن گویند فلانی اگر بکار کسی بیاید جل خود را از آب میتواند کشید از اهل زبان بتحقیق پیوسته. محسن تاثیر «دربصیرت ستوان از بزغی کمتر بوده که برون آورد از آب مسلم جل خویش» (ب).

جلد - بالفتح ف تیزوشتاب کذا فی الرشیدی وبدین معنی مشترك است درعربی و بالکسر پوست حیوانات وبدین معنی عربی است بمعنی جلد کتاب و جلد دفتر مجاز است و بالفظ بستن و کردن مستعمل مفید بلخی: «بهارستان دیوانم بطرز تازگی دارد که جلداو ز رنگ وروغن گل می توان کردن» و نیز جلد بعربی بالفتح سخت شدن و چست شدن و تازیانه زدن چنانکه بر پوست خورد وچست وچالاك از هر چیز واکراه کردن بر کاری وگزیدن مار و جماع کردن نازی و بالکسر، پوست حیوان و بفتحتین، پوست بچهٔ شتر که پر کاه کنند تا ناقه بچهٔ خود تصور کرده بدان آرام گیرد وشیر دهد وزمین سخت وهموار و بربکه بچه اش وقت زادن بمیرد و مادهٔ شتران وگوسپندان که بچه وشیر نداشته باشد وشتران کلان وخرد درآنها نباشد (م ا)

جلداء - بالضم ع جمع جلید کامیر، چابك از هر چیزی (ا)

جلدب - کجعفر ع بسیار سخت وقوی (ا)

جلدت - بالفتح ع تازیانه زدن وجلدت بالکسر پوست وهی احص من الجلدواز اعلام است (ا)

جلدگر - ف ترجمهٔ صحاف (مز)

جلد وجلدوی - بالضم ف بمعنی انعام وصله وعطا واین لفظ ترکی است و بالکسر نیز آمده قبول «مدح آرای سلیمان جهان باش قبول جلدوی اینکه تراصاحب دیوان کردم» (ع ب)

جلدی - بالفتح ف تیزی وگرمی باقر کاشی درقطعه ایکه بجهت سعدای ترکی گفته «می ربایددر غایت جلدی ازمیان دوچشم ابروورا» (ب)

جلذ - بالضم ودال معجمه ع موش کور مناجد جمع من غیر لفظه (ا)

جلذاء - بالکسر ممدوداً ع زمین درشت جلذاءة احص منه

جلذان - بالضم ع موضعی است نزدیك طائف (ا)

جلذی - بالضم ککرسی ع شتر استوار درشت. جلذیة مؤنث وصانع وکاریگر وخادم کلیسا ورفتار سبك وتیر و پارسای ترسایان جلادی بالفتح، جمع

جلز - بالفتح وراء هوز ع پی پیچیده دراطراف تازیانه ومیان تازیانه وحلقهٔ گرد در اسفل آهن نیزه وقبضهٔ تازیانه (ا)

جلس - بالفتح وسین مهمله ع زمین درشت وشهد سطبر وشتر فربه استوار و درخت سطبر للذکر و الانثی یقال جمل جلس وناقة جلس وشجرة جلس و بقیه شهد درخوورو نیکه دایم بردرخانه نشیند وزن شریفه وزمین نجد واهل مجلس وکولاب در دشت ووقت وتیر دراز ومی وکوه بلند و جلس بالکسر همنشین یقال هوجلسی وجلیسی ومرد کنکلاج (ا).

جلساء ـ بضم جیم وفتح لام ع همنشینان واین جمع جلیس است(ع)

جلسام ـ بالکسر ع علت برسام (ا)

جلسة ـ بفتح اول وثالث ع یکبار نشستن و بالکسر نوعی از نشست و جلسة کهمزه بسیار نشاسندة (ا)

جلستان ـ معرب گلستان است (ص)

جلسد ـ کجعفر ع نام بتی است(ا).

جلطـ بالفتح وطاء مهمله ع دروغ گفتن وسوگند یادکردن و برکشیدن شمشیر از نیام وستردن موی سررا و پوست بازکردن از آهوماده (ا).

جلطاء ـ بالفتح ع نرم وسست(ا)

جلطة ـ بالضم ع جرعه از دوغ سطبر(ا)

جلظاء ـ بالکسر وطاء معجمه ع زمین درشت(ا)

جلع ـ بفتحتین وسکون عین مهمله ع بی شرم شدن وگشاده شدن دندانهای پیشین وجامه بیرون کردن وروی گشاده بودن زن بهرجا و برهنه فرج شدن وجلع ککتف، وجالع کصاحب، نعت مذکر است از آن و جلعة کفرحة ، و جالعة نعت مؤنث (ا)

جلعابة ـ بالفتح ع مرد بدخو بسیار شریروشتر درازسیار بیباك شتاب زده(ا)

جلعب ـ بالفتح ع مرد بدخوی شریروشتردراز بسیار بیباك شتاب زده وکوهی است بمدینه و باین معنی بدون الف ولام آید وجلعبی کحبنطی و بمد مثله

جلعبی ـ بفتح اول وثالث و کسر بای موحده .ع مردتیزنظر(ا)

جلعد ـ بالفتح وبآخر دال مهمله ع درشت استوار یقال : ناقة جلعد، ای شدید وخرکوتاه وزن کلان سال وموضعی است بلادقیس جلاعد [بفتح اول وکسرچهارم] جمع(ا)

جلعطیط ـ کزنجبیل ع جغرات سطبر(ا)

جلعلع ـ کسفرجل و نیز بضم جیم وفتح هردولام .ع شتر تیز و سبك و خار پشت و خبزدوك یا خبزدوك که نصف آن حیوان و نصف آن هنوز گل باشد وگفتار (ا) .

جلعم ـ بفتح اول وثالث ع . مرد بی شرم و فحاش میم زاید است (ا)

جلغوزه ـ باغین نقطه دار بروزن هر روزه ف چیزی باشد مانند فستق و باریکتر از آن ودرخت آنرا سوس گویند قوت باه دهد ومنی بیفزاید و سنگ مثانه را بریزاند وآنرا بعربی حب الصنوبر الکبار خوانند (ر)

جلف ـ بالفتح ع ریزیدن گل وجز آن و بریدن و برکندن و بالکسر مرددرشت گول اجلاف [بفتح اول] جمع و خم وخم تهی و نصف زیرین شکسته وآوند وظرف وهرچه میانه تهی باشد از جوز جلوف [بضمتین] جمع وخرما بان تر و نان خشك سطبر و نان بی نانخورش وکنارة نان وگوسفند کشیده پوست بریده سروپا که شکم وی کافیده وتهی کرده باشد و مرغیست و مشك بریده پا و سروپوست باز کرده (ا)

جلف ـ بکسر اول وسکون ثانی وفا ف سفیه و خود سر و بیباك باشد(ر).

جلفار وجلفر ـ بالضم دهی است بمرو معرب گلفر وجلفار [بتشدید فاء] کجلنار شهریست بنواحی عمان که روغن و پنیر بجزیرة قیس آرند و این مشهور بتخفیف لام است (ام).

جلفة ـ بفتح اول وثالث ع داغ بران شتر . و بالضم پارة خراشیده از پوست و بفتحتین بزهایی که مویش کوتاه و بی نفع باشد (ا)

جلفدة ـ بالفتح ع غوغا وآواز غیر سرود(ا)

جلفز ـ کجعفر .ع سخت واستوار خلاف کعلابط، مثله و ناقه درشت واستوار وقوی (ا)

جلفزیز ـ کزنجبیل. ع زن کهنه پیر درتر نجیده کارکن و ناقهٔ پیر بارکش و بلاوگران و ناقهٔ درشت و استوار (ا)

جلفطه ـ بالفتح ع سد کردن درزهای کشتی نورا بخیوط وخرقه های نفط آلود(ا) .

جلق ـ بفتحتین مشت زدن بشهوت وانزال کردن پیش از ادخال واین مبدل زلق است با بدال زاء معجمه بجیم چراکه در کلام عرب جیم وقاف در اسم واحد هیچجا جمع نشده مگر در لفظ معرب یا مبدل(غ)

جلق ـ بالفتح ع. ستردن موی سر را وگشادن دندان را وقت خندیدن و بکسرتین و تشدید لام موضعی است درشام(اص)

جلق ـ بضم اول وسکون ثانی وقاف ف. یك

حصه از یکهزار و هشتاد حصه ساعت شبانروزی باشد پیش جهودان چه ایشان هرساعتی را یکهزار وهشتاد قسم کنند وهر قسمی را ازآن حلق خوانند پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنجهزارو نهصد و بیست جلق باشد(ر)

جلق زدن - بالفتح ف عمل معروف که بعضی مجردان بدست کنند ومنی برآرند و بدست آن زنان آنکه جوانی را ازدوردیدن ودل ایشان بوصالش کشیدن ومبتلای حکه گردیدن گویند «جلق زن که جلق خوش باشد» جلق دررنداق خوش باشد» شمائی «خاتون توبر صورت دیوارزند جلق» در خانه مده راه غلام کنی را» رایج «حاصل نکم بود تراجلق زدن» شمشیر هجا بکهتر جلق زدن» قدت بمثل زکوتهی هاکیریست» مالش دادن نرا بود جلق زدن». باقر کاشی «آن پیش معاشق که شد از جلق زدن کور» چون شپره خورشیدجمال بتات نه بیند» لاادری «گرکون گایم دلم زتنگی ریش است» ورکس گایم درومراحی بیش است» زین نعمس وجلق که بی مست جلق» تنگی ومراحیش بدست خویش است» (ب)

جلقی - بفتحتین ع کسیکه ذکررا بدست مالیده انزال کند (ع)

جلك - بر وزن ملك ف. تصغیر جل استوآن مرغی باشدکوچك وخوشخوان (ر)

جلکاره - بر وزن هر کاره ف رای و تدبیر و راه وروشهای مختلف را گویند (ر)

جلگه - بالضم وسکون لام وکاف فارسی مرغزار این لفظ ترکی است (ع)

جلل - بفتحتین ع کار بزرگ وکار آسان و هو من الاضداد (ا)

جلم - بالفتح ع بریدن وگرفتن گوشت راکه بر استخوان خورد بود وفریز کردن صوف را و بالکسر پیه روده وشکنبه گوسپند و بفتحتین ، نوعی از گوسپندان طایف که پاهای آنها دراز و بی مو باشد وتکه ازگوسپندان وآهوان جلام ککتاب جمع و کارد فریز وهما جلمان وکته وداهی استشترانرا وماه وماه نو وبزغاله . جلام بالکسر، جمع (ا)

جلم - بکسر اول وفتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب . حکیم عنصری گفته : « خراج قیصر روم است وسر کریت جلم » بهای بندگی دلبرا اما حیبال بمدار آن که تحقیق شد جلم است نه جلم (ن)

جلماثا - بثای مثلثه بر وزن برم آرا بلغت سریانی خیار راگویند نه با درنگ باشد وبهترین آن سبز وبارك است وطبیعت آن سرد وتراست وثقیل و غلیظ هم است (ر)

جلماط - بالکسر و طای معجمه در آخر ع آدروی هرچیز (ا)

جلماق - بالکسر ع پی که برکمان پیچند(ا)

جلمة - بالتحریك ع گوسپند مسلوخ بلاحشو وقوایم وهمه (ا)

جلمد - بالفتح خرسنگ ومرد قوی وگاووگلۀ بزرگ شتران وشتران کلان سال ورمۀ میشان زاید از صد وجلمد کزبرج کاردان (ا)

جلمدة - بالفتح ع مرد توانا و زمین سنگناك (ا) .

جلمزیز - بالفتح کزنجبیل ع ناقۀ درشت و قوی (ا)

جلمطة - بالفتح ع سرستردن (ا)

جلمقة - بالفتح ع پی پیچیدن برکمان(ا)

جلمود - بضم جیم ومیم ع خرسنگ وشتران کلان سال (ا)

جلن - ع آواز دروازه که دو مصراع داشته باشد چون یکی را از آن ردکنند آواز جان دهد وبانگ دیگریرا هرگاه فرازکنند بلق نامند(ا)

جلنار - بالضم وتشدید لام ع معرب گلنار (غ)

جلنبلق - بالفتح ع آوازدر بزرگ دروقت گشودن و بستن جلن علیحده است و بلق علیحده(ا)

جلنجوجه - با نون ودوجیم بروزن کمرغوطه بلغت سریانی پودنۀ صحرائی را گویند چاویدن (خویدن) آن بوی سیر از دهان ببرد (ر)

جلندح - بالفتح وحای حطی در آخر کسمندل ع گران وسست (ا)

جلندحة - بضم جیم ع ناقۀ سخت و قوی (ا)

جلنظی - بالفتح کحبنطی ع سطبر دوش و النون زائدة (ا) .

جلنفع - کسمندل ع کمکلاج گول وناکس(ا) .

جلنگ - بکسر تین وسکون نون وکاف فارسی

ف. صدای زنگ و زنجیر وامثال آن و مرادف
جرنگ و بیارهٔ خربوزه وهندوانه وخیار وکدو
وعشقه وامثال آن وملخ آبی که میک ومیکک نیز
گویند وبهندی جهینگه خوانند و نوعی از قماش
ابریشمی که از تار وغیره زر تار بافند وازآن قبا
وکلاه وچکمه وشلوار کنند شیخ اوحدی گفته
« در بر آن حلمک زر بفته • ای بسا دل که شد
بهم رفته » (ن) .

جلو - بکسر اول وفتح دوم ف عنان اسپ و
بمعنی اسپ کوتل واین لفظ ترکی است دوانیدن
اسپ و با لفظ دادن وگرفتن وانداختن مستعمل .
طغرا در تعریف پیر مغان : «چو موج نشاط از
کمین تاخته • جلو بر سپهدارش انداخته» اشرف
« خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف • پر گرد
کلفت است جهان زین سوارها» اسیر «جولان
دل شکارش ازکار بوده است•مستانه میرسد جلوی
می توان گرفت » وجلو برون زلو مردم شوخ و
شنگ را گویند و بمعنی سیخ کباب هم آمده است
آنچه از چوب سازند آنرا جلوی چوب گویند و
آنچه از آهن جلوی آهن گویند (ب ع ن)

جلو - بالفتح ع. پراگنده شدن وجلاوطن شدن
وزدودن رنگ شمشیر را وجلا دادن سیم را ودور
کردن غم کسی را (ا)

جلواء - بالفتح ع مؤنث اجلی است وآسمان
بی ابر (ا)

جلواخ - بالکسر .ع وادی فراخ پر آب(ا)

جلواد - بروزن بغداد ف. سرشت وخوی بدرا
گویند (ر) .

جلواز - بالکسر وزای معجمه درآخر ع. پیاده
کوتوال (ا)

جلوة - بالفتح .ع. ظاهر کردن و نمودن خودرا
بمردم و این ضد خلوت است و جلوة بالکسر
آنچه عروس را شوی در وقت جلوه دهد ازکنز
وغیر آن (غ.ا)

جلوچوب - بفتح اول .ف. سیخ کباب چوبین
باشد وبکسر اول وضم اول هم گفته‌اند (ر) .

جلود - بالفتح .ع. نام دهی است ازافریقیه و
بالضم پوستها جمع جلد (م) .

جلودار وجیلودار - .ف آنکه عنان اسپ
گرفته همراه رود (ب)

جلوذ - کسور ع سخت ودرشت (ا)

جلوریز - ف بکسر اول وفتح ثانی سبک عنان
وجلد وشتاب چه جلو بمعنی عنان است . اسیر :
« کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید •
جلو ریزی دهم گر گریهٔ مستانه خودرا» وله
« سیر دارد گل روی تو زهر حلقهٔ زلف • چون
جلو ریز شکار شب مهتاب شوی » (ب غ)

جلوز - بالکسر وتشدید لام مفتوح ع چلغوزه
ومرد فربه ودلاور (م ا)

جل وزغ - بضم اول وکسر ثانی ف. جامهٔ
غوک است و آن چیزی باشد سبز رنگ که در
رویهای آب ایستاده بهم میرسد و آنرا بعربی
طحلب خوانند (ر)

جلوزه - بر وزن عجوزه ف مخفف جلغوزه
است وآن مغزی باشد باریک ودراز (ر)

جلوس - بضمتین و سین مهمله ع نشستن و
نشیندگان و برین تقدیر جمع جالس است ازمنتخب
و بعضی محققین نوشته‌اند که جلوس نشستن کسیکه
خوابیده یاساجد باشد وقعود نشستن کسیکه ایستاده
باشد (غ)

جلوط - کصبور و طای مهمله ع زن کم
حیا (ا)

جلوع - بضمتین .ع کشاده روی گردیدن زن
بهر جای (ا)

جلوف - بضمتین ع جمع جلف که بالا
گذشت (ا)

جلول - بضمتین ع از خانمان رفتن (ا)

جلولاء - بالفتح .ع دهی است ببغداد بر یک
منزل از خانقین وجنگ آن مشهور است (ا)

جلوند - بر وزن فرزند ف بمعنی چراغ
باشد (ر)

جلونک - با نون بر وزن عروسک ف بیاره
و بتهٔ خربوزه و هندوانه و خیار و امثال آن
باشد (ر) .

جلوه - بالکسر .ع بنوع خاص خود را بکسی
نمودن چراکه بر وزن فعله بالکسر است که برای
حالت باشد از مدار وکشف وفرهنگ حسینی و
لطائف و زبدة الفوائد ودر منتخب و بهار عجم

بالفتح است بمعنی سودن وعرض کردن خودرا بر کسی وگاهی مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل می شود و مستانه بی پرده رنگین شوخ بهمای . حیرت افزا محشر پناه خورشید بهار تحیرگداز موزون شیرین پادر رکاب خشك از صفات اوست و حضرت شیخ جلوه بلند بسته واین غیر مشهور است «رحم است بر درازی اندوه قمریان ، پروا نه بست جلوه وسرو روان بلند» وبا لفظ داشتن ودادن وکردن و فروختن و سر دادن وآغاز بدن وطی شدن وریختن ورفتن مستعمل خواجه شیراز «در آن بساط که حسن توجلوه آغازد ، مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند مباد» وله «آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ، ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست» وله «واعظان کین جلوه بر محراب ومنبر میکنند ، چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند» صائب «چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را ، پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را» صائب «سخت جانیهاست دامنگیر ورنه هر شرار ، جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما» وله «زمیو های بهشتی هزار زاهد را ، بجلوه دادن سیب ذقن بر آوردی» کلیم «جلوهٔ پیچ خم ازموی کمر خواهد رفت ، تاب این رشتهٔ باریك بدر خواهد رفت» علی خراسانی در تعریف کعبه و ترجیح آن به بیت معمور «اینقدر باشد تفاوت در میان شان کز نظر ، آن نهان گردیده واین جلوه دارد بر ملا» بیداد جلوه وقیامت جلوه وآفتاب جلوه و خورشید جلوه وپریشان جلوه وتبسم جلوه وسیماب جلوه وآتشین جلوه وجلوه مست وجلوه بدمست وجلوه بهشت وجلوه پرداز وجلوه طراز وجلوه پناه وجلوه گداز وجلوه فروش هرکدام معروف مرزا بیدل «بیدل گل رخسار بت جلوه فروش است ، وقت است که رحم دل ما تازه کند چشم» وحید «نور بو چون جلوه گداری کند ، عکس در آب آئینه داری کند» زلالی «حبس کردند وقف مشت خاکی ، چه مشت خاك کردی جلوه تاکی» صائب . «ازصفای دل ماحسن شود جلوه طراز ، آه از که آن روز که آئینهٔ ما تار شود» (ب) .

جلوه کردن - بمعنی ظاهر شدن مشهور و بمعنی جلوه دادن ای ظاهر کردن چیزی نیز آمده بدر چاچی گوید «تا که عروس نظم را جلوه کند راویان ، بهتر ازین نیافت کس دانهٔ گوشوار را» ودرین قیاس جلوه گرهم اوگوید . «صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را ، حلق تو باد طعمه گر روح خوش بهار را» ای جلوه دهنده روضهٔ هشت باب را» (ازغوامض)سخن .

جلویز وجلبیز - بالفتح ویای مجهول ف بمعنی غماز ومفسد ودر قاموس ، جلواز بالکسر، پیاده کوتوال وچاوش که مردم راگیرند وعماری کشد آمده ظاهرا معرب کرده اند شمس فخری «بعهد او نبود کام ظالم وجائر ، ندور او نبود قدر مفسد وجلبیز» ظاهر فصل گفته «روا نبود زبدان بد بسته تنم ، وگرنه زلف مشکین تو بدی جلبیز» ودر فرهنگ بمعنی کمندگفته وهمین بیت را شاهد آورده (ن)

جله - بفتحتین ع برهنه شدن پیش سر ازموی و بفتح وسکون لام دور کردن سنگریزه هارا از جای (ا)

جله - بضم اول وثانی مشدد ف گروههٔ ریسمان وجلها جمع فارسی و جلاهق معرب و جمع آن چنانکه در قاموس گوید الجلاهق کعلابط البندق الذی یرمی به واصله بالفارسیه جله وهی کبه غزل والکثیر جلها وبها سمی الحایك به (ن)

جلهاب - بالکسر ع وادی (ا)

جلهزة - بالفتح ع دانسته چشم پوشی کردن (ا)

جلهم - کقنفد ع موش کلان ونام زنی (ا)

جلهمة - بالضم ع کرانه وادی و بفتح وکار بزرگ وسختی ونام مردی (ا)

جلهوب - بضم اول وثالث ع زنی که زهارش فراخ وکلان باشد (ا)

جلهوم - بضم اول وثالث کعصفور ع جماعت سیار (ا)

جلی - بفتح اول وکسر لام وتشدید یا ع روشن وآشکارا و باصطلاح کاتبان خط سطبر که به پر قلم نویسند (غ)

جلی - بالضم کربی ع کاربزرگ جلل[بضمتین] جمع (ا)

جليب ـ کامیر . ع آنچه از شهر بشهر برند بفروختن یقال عبد جلیب جلبی [بوزن مردا] و جلباء کقتلی و قتلاء [بضم اول و فتح دوم] جمع (۱)

جلية ـ بالفتح و تشدید یا ع امر روشن و آشکار وخبر یقین (م.۱)

جليت ـ کامیر ع مرد چابك وچست (۱)

جليد ـ بفتح اول و یای معروف ودال مهمله بر وزن فعیل.ع بمعنی شبنمی که در ایام سرما منجمد گردد وآن برفست وجلیدی مشابهت آن یکی از سه رطوبت چشم است (غ)

جليز ـ بر وزن مویز وراء معجمه ف. بمعنی کمند باشد وبعربی مقود خوانند وبمعنی معسد و عماز هم آمده است (ر)

جليس ـ کامیر ع همنشین جلساء [بضم اول و فتح دوم] وجلاس [بضم اول بادوم مشدد] جمع و لقب [بفتح اول ودوم مشدد] قاضی عبدالعزیز بن حمات است (۱)

جليطة ـ کسفینة ع شمشیر خوش غلاف (۱)

جليف ـ کامیر ع رنديده و پوست باز کرده ومرد درشت گول و نباتی از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم گویند غلاف بار آن پر از دانها مانند اوزن میباشد وآن گوسپندان را فربه گرداند (۱)

جليفة ـ بالفتح سال تنگی و قحط دیوت که مرگ عام ستوران باشد یقال اصابتهم جلیفة عظیمة جلائف [بفتح اول و کسر چهارم] وجلف بضمتین وبضمته جمع (۱)

جليل ـ بالفتح کامیر ع بزرگ و گیاهی است که آن را ثمام نیز گویند وقومی است دریمن و کلان سال وآزموده کار جلة [بکسر اول وفتح مشدد] واجله [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] جمع (۱) .

جليل ـ بضم بر وزن سهیل جل اسپ و نقاب چیزی وچادر وکجاوه پوش . اسدی طوسی گفته : « زپیروزه پیکر زیاقوت گاه • گهر بافته برجلیل سیاه • زهودج فرو هشته دیبا جلیل • غلام ایستاده بسی خیل خیل » این لغت در برهان وفرهنگ رشیدی وفرهنگ جهانگیری هر سه آمده وسهو کرده اند عربی نیست ومصغر جل است (ن) .

جليلة ـ بالفتح .ع. ناقه که از یك بطن بیش نزاد باشد و یك یز بن جلائل جمع وخرما بن بزرگ بسیار بار جلال [بکسر اول] وجلیل [بفتح اول] جمع (۱)

جليهة ـ کسفینة ع خرما که با شیر آمیخته شود وآن مسمن بدن است وجائی است که از آن سنگ ریزه ها رفته ودور کرده باشد (۱)

جم ـ بالفتح و تشدید میم ع بسیار قوله تعالی ویحبون المال حباً جماً جمام [بکسر اول] و جموم [بضمتین] جمع وآب گرد آمده در چاه وجای ژرف از آب و نام پادشاهی و بالکسر شیطان و بالضم صدفی است (ا م)

جم و جمشاسپ و جمشید و جمشیدون ـ هرچهار لغت بمعنی جمشید بن ویکان بن تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بر وفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمامی ایران کرده پس ضحاك برادر شداد بن عاد علوانی که آئین صابئین پذیرفته بود ومخالفت مذهب داشت براو خروج کرده و غالب شد و اوفرار کرده درسیستان دختر کورنگ شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهمرسیدند پس کشته شد وپارسیان جمشیدرا پادشاه عادل وحکیم کامل دانند ونامهٔ آسمانی را بوی نسبت دهند وآن نامه دیده شده مشرب توحید برجمشید غالب بوده و انسان کامل را درخور نیایش وستایش می دانسته و از کواکب برتر می شمرده و گفته اشرف موجودات انسانست واشرف انسان پادشاه عادل وقابل اطاعت وفرمانبرداری است نه اینکه بیزدان قایل بوده و جز این تهمت است مورخین اسلام گویند بدعای وی سی صد سال در ایران مرگ نابود بود وگیتی بس آباد گردید صاحب کتاب محاضرات الاوایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسیکه ازملوك ارض که سلاح وسروج وآداب حروب وتعمیر بلاد وترفیه عباد وظهور هرگونه صنایع قرارداد چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده وکان حکیماً منجماً عادلاً فی غایت الحسن والجمال واطاعه ملوك الارض و بنی منابرالعالیة فی استخرولم یبن مثله وجه الارض نوروز نیز ازمقررات اوست وهم گویند دوهزار وچهارصد ونوزده سال بعد ازهبوط آدم ع زمان پادشاهی او بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان بن داود دوهزار وانند سال بعد از جمشید

بوده‌است و هیچ‌وجه مناسبتی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم ایشان اشتباهی یا اشتراکی روی نماید شاید از علهٔ حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب گرشاسپ‌نامه گفته «بدانست هر کس که گرشاسپ است * پرورندهٔ بخت جمشاسپ است» حکیم قطران گوید «جهانش زان رو همی‌بود گرد * و خواهد کرد * هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشید دون» لاجرم تمیز درین دو نام چنین مقرر است که هرجا از دیو و دد و خاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته‌اند «یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده‌اند * داود را بشارتی از جم نموده‌اند» «کی نشستی دیو و اژدر چون نگین بر تخت جم * گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتری» و درین بیت دیو و اژدر را کنایه از ضحاک تازی میتوان کرد چه مردم بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزاده او ضحاک عرب که پارسیان اورا اژدهاك خوانند و مذهب صابئین گرفته بود و با سایر مخالفت کیش و آئین بروی خروج کردند او بگریخت و آخر کشته شد مدت ملك جمشید را هفتصد و شانزده سال گفته‌اند از انجمن آرای ناصری وجم بمعنی مردمك چشم هم سطر آمده‌است برمان مرو شاهجان و نام عقل دوم باشد از عقول عشره و مرءو پاکیزه را نیز گویند و بمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند فلانی خوش‌جم است مراد آن باشد که خوش‌ذات است وجم بمعنی سکندر نیز آمده بنظیر «زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی * تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد» و از لفظ جام گمان بری که مراد ازان جمشید است که بجشن و عشرت منسوب است چه ذکر جام اینجا بمناسبت سفال است و دلیل بر این آنست که ملازمه در خضر و سکندر آمده‌است نه در خضر و جمشید مذکور (ر. و غوامض سخن)

جماه و جماءة - بالفتح والمد فیهما ع شخص هر چیز و حجم آن (ا م)

جماجم - بالفتح ع مهتران و قبیلها و رسته‌ایست بجرجان و نیز جمجمهٔ نوعی از پیمانه است و چاه در شوره‌زار و قدح چوبین و چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند (ا)

جماح - بالکسر و حای حطی در آخر ع سرکشی اسب و توسنی کردن اسپ و برآمدن زن از خانه و رفتن پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل از طلاق و خودرای گردیدن مرد و انداختن کودك کعب را بر کعب تا اینکه سرد آنرا از جای وی و جماح کرمان ، شکست یافتگان جنگ و تیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند و چوبیکه بر سر وی میوه بسته باشد و کودکان بدان بازی کنند و جماح بالفتح تشداد ، نام مردی (ا)

جماد - بالفتح کسحاب ع زمین که باران بآن نرسیده باشد و سال بی باران و ناقه سست رو و آنکه شیر نداشته باشد و نوعی از جامها و بکسر وهرچه جان ندارد و چیزیکه اورا نشو و نما نباشد و جماد بالکسر نام محدثی و جماد کشداد ، یخ فروش و سیف جماد شمشیر بران (ا)

جمادات - بالفتح ع چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهای معدنی آید (ع)

جمادی - بالضم کحباری نام دو ماه است از ماههای عربی یکی را جمادی الاولی گویند و دیگری را جمادی الاخری جمادی الاخری بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره که بشکل یای تحتانی است و موصوف کردن بلفظ اخری یا بلفظ آخره اولی چرا که بیشتر باستعمال عرب همین است و جمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که برای او بعد از آن ثالث نیز بود از صراح و مناظرة الانشا و مزیل و صحاح و منتخب و قاموس و بحر الجواهر چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه در آخر موسمی که دران انجماد آبها می‌شد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد (ع)

جمادی الاولی - بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاست چرا که چون الف از الف و لام تعریف بدرج کلام ساقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره و لام پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند و جمادی صیغهٔ مفرد صفت مشبه است بروزن حباری بمعنی افسرده و یخ بسته چون در آخر این لفظ الف مقصوره که علامت تأنیث است واقع گشت صورت مؤنث پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مؤنث اول.

است آوردند که بلفظ اول تا تطابق صفت و موصوف
در تذکیر و تأنیث از دست برود و جمادی الاول
چنانکه مشهور است خطا است از صراح و مزیل
و مناظرة الانشا وغیره و در کتابی معتبر نوشته است
که چون در وقت تسمیهٔ شهور این ماده در ابتدای
موسمی که در ان انجماد آبها می‌شد واقع گشت
لهذا باین اسم مسمی گشت (ع)

جمار - بالکسر و راء مهمله ع سنگریزه‌های
حاجیان و اشارت است برمی الجمار یعنی انداختن
سنگریزهٔ چند که حاجیان در ادای مناسک حج میکنند
از شرح خاقانی و جمار بمعنی سنگریزها انداختن نیز
آمده چنانکه در منتخب است و جمار بالفتح گسخاب
جماعت و جمار بالضم کرمان‌پیه خرما بن جمارة
یکی (ا)

جمار النهر - بالفتح ع بمعنی جارالنهر است
و آن رستنی باشد مانند نیلوفر و پیوسته در آب
میباشد (ر)

جماری - بالفتح کصحاری و بیون ع همه یقال
جاؤا جماری (ا)

جماز - بالفتح و تشدید میم و زاء معجمه ع
شتر تیز رفتار و جمازه مؤنث و جمار جماجر
جهنده (ا)

جمازة - بالضم و تشدید میم و فتح را ع دراعه
از صوف که آستینهای آن تنگ باشد و نام اسپ
عبدالله بن حتم که از نجیب ترین اسپان عرب
بوده (ا).

جمازة - بفتح اول و تشدید میم و زاء معجمه ع
صیغهٔ مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار از منتخب و در کتب
فارسی بتخفیف میم نیز آمده (غ)

جم اسپرم - ف بکسر همزه نام یکی از ریاحین
است که باسم جم منسوب شده (ن).

جماش - بالفتح و تشدید میم و شین معجمه ع
کثیر الجمش یعنی آنکه درو بازی بسیار بود و
نیز بمعنی شوخ و دلیر بعضی فارسیان این لفظرا
بجیم فارسی استعمال کنند درینصورت نوعی از
تفریس می‌توان گفت از غیاث و در برهان بفتح
اول و ثانی مخفف بروزن لواش بمعنی شوخ و شوخی
و فریبندگی و مست و مستی باشد و معنی درشتی و
فریبنده هم آمده است و آرایش کننده و فریبنده را
نیز گویند و بعضی گویند باین معنی عربی است
و با ثانی مشدد بروزن نقاش دوستان را بهای
دیدن باشد و در عربی نوعی از باد بود

جماع - بالکسر و عین مهمله ع باهم پیوستن و
بالفظ دادن مستعمل میرخسرو «ای حوا جهرت
که شیوه‌ها انگیزد هر لحظه جماعی دهد و بکر برده
گفتی که رسم چو پشت آید برخیز * در پیش زن
تو کیر من برخیزد» و در منتخب جماع بالکسر
اکثر چیز و جماع کردن و دیگ بزرگ

جماع الاثم - بکسر اول و هفتم ع بمعنی خوردن
شراب چه اثم بمعنی شراب آمده و جماع الاثم نیز
بمعنی شراب آمده و خاقانی گوید ع «برو نخست
طهارت کن از جماع الاثم» (م ع)

جماعت - بالفتح ع گروه مردم و نام شکل از
شانزده گانه اشکال رمل (ع)

جماعه‌دار - ف آنچه در عوام جمعدار مشهور
شده از صحت خیلی بعید باشد ملا طغرا «میشود
آخر جماعت دار وحشی خصلتان * هر که چون
مجنون در بن صحرا تواند فرد شد» (غ)

جمال - بالفتح ع حسن و خوبی و فارسیان بمعنی
روی و دیدار هم استعمال کنند و این مجاز است و
اطلاق آن در ساقات نیز آمده ادیب صابر «منم
که چهر ترا مست است بر دل من * چو بر جمال گل
و لاله ابر و باران را» و جان فدای از صفات و شعله
از تشبیهات اوست و بالفظ دادن بمعنی جمال نمودن
و بالفظ کردن بمعنی آرایش کردن میرمعزی:
«شرح فضایلت را کردم جمال دیوان * نقش مدایحت
را کردم طراز دفتر» میرحسن دهلوی «بی خود
کرا و جمال دهد یکشبی چو شمع * پروانه وار هستی
خود در بلا نهم» ظهوری «از پرتو شعله جمالت *
گردید بگریه چشم تر داغ» اسمعیل «مخدرات
سماوی درو جمال دهند * اگر تو آینهٔ دل ز زنگ
بزدائی» از بهار عجم و در منتخب جمال بالفتح
خوب شدن و خوبی صورت و سیرت و بالکسر اشتران
و بالضم خوب بصورت و خوش سیرت و بدینمعنی بتشدید
میم نیز آمده و بالفتح و تشدید میم شتربانان .

جمالة - بالضم ع گله شتران نر یا گله شتران ماده
که شتر نر در آن نباشد و بتثلیث و جمع جمال و آن
نادر است و اسپان جمال جمع. و جمالة بالفتح و تشدید

میم ، شتربانان مثل الحیالة والحمارة (ا)

جمالستان - معروف وحید « سین درسلستان خط وگلزار جمالستان * چو او معشوق دیگر برنیاید ازجمالستان » (ب)

جمالی - بالضم وتشدید یا ع مرد استوارخلقت وکذلك جمع جمالی وناقة جمالیة استوارخلقت و مانند شتر نر وجمالی بالفتح ولام مکسور حو بی و صفت زحمانی ومهربانی و آنچه منسوب بجمال باشد ونیز نام شاعری مشهور بجمالی (ا ك)

جمام - بالفتح ع آسودگی اسپ بعد از ماندگی و بالضم والکسر ، آ نمعنی که فحل را از ترك جماع حاصل شود و بهر سه حرکت آ نچه بر سر پیمانه باشد بعد پری و بنام کشداد ، پیمانه سر بر آورده بعد پری (ا م)

جمان - بضم اول بروزن گمان ف کیل درد ست وآن چوبکی باشد سیاه رنگ وچون شکسته درون آن دستقی بود کرم بعده را بکشد (د)

جمان - بالضم ع مروارید ومهرهای سیمین که برشکل مروارید سازند ونوعی ازحمیل زنان وآن از رشتهای چرم باشد ودر ان مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهره ملمع کرده شده شتر ه و نام کوهی و جمان بفتح اول و تشدید میم پیمانه سر بر آورده بعد پری (م ا)

جمانی - بروزن بمانی ف ساقی را گویندو با جیم فارسی هم آمده است (د)

جماهیر - بالفتح ع جمع جمهور گروههای مردم (ا)

جمائل - بالفتح و کسر همزه ع جمع جمل محرکه شتر نریاشتر برهفت ساله یا پنج ساله یا نه ساله یا شش ساله (ا)

جمة - بالفتح وتشدید میم ع چاه بسیار آب و جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند جمم [بضم اول و فتح دوم] جمع و بالضم تمامی موی سر وانبوهی آن وموی فرود ساگوش (ا)

جمتود - باتای قرشت بروزن محمود ع بمعنی نیل است وآن شادشدن بعس باشد بامور حسنه که ازو صادرشود (د)

جمثور - بضم اول وثالث وفتح رای مهمله ع توده خاك (ا).

جمجرغه - بالفتح بهردوجیم تازی و جیم دوم مضموم ت حسی از تازیانه که معروف است بجیم فارسی نیز باین معنی خواهد آمد (س)

جمجم - بضم هردوجیم وسکون هر دومیم ف بمعنی پاافزار آمده که زیر آن از رلته و بالای آن از ریسمان باشد (ر)

جمجمه - بضم هردو جیم ع کاسه سر آدمی که آنرا کاچك نیز گویند معانی ملحی «چون حسام آخته برقصد قتال آری رو * زیی ازعبرت بر جمجمهٔ فیل کجك » وچاهی که در شورستان باشد سالك یزدی «ای که مخمور ز جمجمهٔ حرص یا بکش * توفیق کمند در قدم دل بنهاده اند » و بمعنی قدح چوبین وآنکه میگویند که جمجمه نام پادشاهی بود غلط است وقصهٔ جمجمه مشهور است یعنی کاسه سر که باعیسی علیه السلام بتکلم آمده بود وقصه پادشاهی خود و احوال مرگ و تلخی جان کندن باز نمود (ب ك)

جمح - بالفتح وحای حطی درآخر ع توسنی کردن اسپ و برآمدن زن از خانه و رفتن پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق و خود رای گردیدن مرد وشتافتن وانداختن کودك کعب را بر کعب تا اینکه سرد آنرا ازجای وی (ا).

جمخ - بالفتح وحای معجمه در آخر ع بزرگی وفخر (ا)

جمخور - بالضم کعصفور ع کاواك میان تهی (ا)

جمد - بالضم و بضمتین و بفتح دوم ع چیزیست که بلند ازرمین باشد ازجنس پشته وکوه ودرین صورت جمدة الملك بمعنی بلند و بزرگ سلطنت و ولایت باشد و بالفتح بسته و فسرده شدن آب و بفتحتین یخ وآب منجمد وجمع جامد است (س ا).

جمد چینی - ف بمعنی ملح چینی است وآن سنگی باشد سفید که آنرا در داروهای چشم بکار برند (ر)

جمده - بالضم ع بمعنی بزرگ و بلند (ع).

جمدهر - بالفتح لفظ هندی است نوعی از خنجر ازغیاث و صاحب فرهنگ ناصری نوشته که در برهان جمدر بحذف های هوز بروزن خنجر سلاحی است که آنرا درهندوستان کتار گویند بر وزن

قطار واصل آن جمد دراست یعنی پهلو شکاف و بهمدی یعنی دندان عزرائیل اما مصحح برهان اعتراض کرده که این لفظ که بهمدی دندان عزرائیل میگوید غلط است چراکه بهمدی جمدهر مختصر جم دهارست وجم بمعنی عزرائیل و دهار بمعنی دم شمشیر و بمعنی جم گفته اند که جم بمعنی جفته است و دهار بمعنی دم شمشیر چه کاره دو دم دارد و بمعنی دو دمه می آید و گفته اند که این اقرب واصح است و معلوم میشود که این لغت هندی است نه پارسی

جمر - بالفتح ع اخگر آتش و گرد آمدن قوم بر کار و جستن اسپ در قید و خدرك آتش دادن کسی را ودور و یکسو کردن کسی را (ا).

جمرة - بالفتح ع خدرك آتش جمر وجمرات محركة جمع و هزار سوار و قبیله که دست یکی کنند و با قبیلهٔ دیگر نیامیزد یا قبیلهٔ که در آن سه صد سوار باشد و یك سنگریزه و یکبار انداختن سنگ و یکی از جمرات حج که در آن رمی جمار کنند و آن سه موضع است بمعنی جمره اولی و جمره وسطی و جمرة العقبة و بمعنی ریش که برعضو بر آید و آنرا آتشك گویند و تف زمین و گمان اهل عرب و روم آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید جمره اول در آب اثر کند و برودت آن کم کند و جمره دوم در زمین اثر کند و جمره سوم در اشجار اثر کند تا آنرا در حرکت آرد گویند باین جمرها شکم زمین گم شود از وی بخار بر آید انوری گوید ع «همه جمره بر آورد و فرو برد نفس را»(ام)

جمری - بکسر اول وسوم ف. بمعنی جلف و کم اصل و بازاری و سفله آمده (ن)

جمز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع نوعی است از رفتار بشتاب که کم از حضر و فوق از عنق باشد و نیز جمز بقیه تهٔ خرمابن و باینمعنی بضم هم آمده جموز جمع و استهزاء کردن (ا)

جمزان - بالضم ع. نوعی از خرما (ا)

جمزة - بضم اول وفتح ثالث ع پاره از خرما و مانند آن جمز کصرد جمع و لختی از قروت و غنچه گیاه که در آن دانه باشد (ا)

جمزی - بفتحتین و بآخر الف بصورت یا ع. خر تیز رو (ا).

جمزیور - بازای هوز و واو بروزن همدیگر ف. اسپی را گویند که روی و شکم و دست و پای او سفید باشد مسعود سعد گفته «ابرش و خنگ و بور جمزیور * آتش و آب و باد و خاك شده» (ن)

جمس - بروزن لمس ف بمعنی یخ باشد که آب منجمد باشد (ر)

جمسة - بالفتح ع آتش و بالضم گلهٔ شتران و خرمای خشك وغوره خرما بیم رس جمس [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا)

جمست - باول وثانی مفتوح سین زده و تای فوقانی ف. جوهری باشد مرومایه و سرخ رنگ حکیم اسدی طوسی «دو جزعش ز در هر زمان رشته بست * گهی برشه ریخت گه بر جمست» هم او گفته «بگفت این و از هر دو بادام مست * نه پیکان همی سفت لعل و جمست» (ن)

جمش - بالفتح وشین معجمه ع ستردن موی و آواز باریك و دوشیدن بسر انگشتان و بازی وعشق ورزیدن با زنان (م)

جمشاسپ - بروزن طهماسپ ف شرح این در لفظ جم گذشت (ن)

جمشاك وجمشك - بروزن غمناك و اندك ف. کفش و پای افزار را گویند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده (ر).

جمشید - بیای مجهول، و معروف خواندش نیز درست، نام پادشاهی اگر بلفظ خاتم و نگین واسپ و تخت و باد و آصف و ماهی و طیور و امثال آن باشد مراد از حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام است و اگر سد و آئینه و آب وحیوان و امثال آن باشد سکندر مراد است و اگر بجام و شراب و بزم و جشن و نوروز و امثال آن باشد جمشید پادشاه مراد باید کرد از کشف و مؤید و صاحب برهان گفته که عرب آنرا متوشلخ خوانده مؤلف فرهنگ ناصری گوید متوشلخ نام پسر ادریس بوده و او پدر لامك و او پدر نوح نبی علیه السلام و جمشید و آبا و اجدادش بعد از طوفان بمدتی گذشته بظهور آمده اند و این قول بغایت سخیف است و حقیقتی نخواهد داشت.

جمشید ماهی - هرگاه که آفتاب در برج حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه از

سلیمان علیه السلام هم است واین‌را حمشیدماهی گیر نیر گویند (س)

جمشیدفون - برورن افریدون ف شرح این در لفظ حم گذشت

جمع - بالفتح ع همه‌وگروه‌مردم حموع حمع و نام صنعتی که شاعرچند چیر را دریك وصف‌حمع کند چنانچه «فقر وکنج وحمول راحت‌دان * شهرت ومال وجاه آفت‌دان» وبمعنی محل سیار بار ونام مردلفه ودراصطلاح متصوفه جمع شهود حق است بی‌خلق وجمع الجمع شهود خلق است قایم بحق واسم واحد راجمع‌کردن وگردآوردن وبدینمعنی فارسیان بالفظ کردن‌استعمال نمایند و بالفظ بستن‌کنایه از جمع مقرر کردن تاثیر «کسیکه اردل عاشق قرار می‌طلبد * زمال جمع ملك خراب می‌سدد» ظهوری «چه‌حسرتها که در دل جمع سدم * کنم چسون در تماشایت نظر حرج» اشرف «فلك بطالع من چون گلوله ساز بود * که میکندهمه‌از بهر جنگ سامان‌جمع» وبالضم مشت فراهم آورده‌بقال‌ضربته بجمع کفی اجماع [بفتح اول] جمع (ام‌ب)

جماء - بالفتح ع ناقه کهن سال وستوری که هیچ نقصان در تن او نباشد ومؤنث احمع[بفتح اول وسوم] جمع [بضم اول‌و فتح دوم] کصرد جمع (ا) .

جمعاظ - بالکسر و ظاء معجمه در آخر ع درشت گول (ا)

جمع افگنی - ف نوعی از کمالات تیر اندازی که تیر های بسیار در یکجا زنند (ع)

جمع الجمع - .ف نزدصرفیان‌جمعی که‌ازلفظ جمع آورده باشد چون اکالب‌جمع اکلب که‌جمع کلب است واناعیم جمع انعام که جمع نعم است وباصطلاح صوفیه شهود خلق‌است قایم بحق‌معنی اول ازفصول اکبری ومعنی ثانی ازلطائف(غ)

جمع انداز - .ف. کسیکه تیرش نشانرا خطا نکند. وحید «بردلم خورد بهر کس مژه اش تیرانداخته* نازم آن چشم سیاه توکه جمع‌انداز است» سیداشرف «نیست‌استادآنکه‌تیرش‌گاهی آ... هدف * آن کماندارست پیش ما که جمع

انداز‌شد» واین عمل‌راجمع‌افگنی گویند کلیم «رجمع افگنی هاش یك جمعه‌تیر * چومژگان بچشم هدف جایگیر» (ب)

جمعة - بالضم ع. یکمشت ازخرما و جزآن و یوم الجمعة، و بضمتین وکهمزه، روزآدینه جمع کصرد، وجمعات بالضم وبضمتین، و بفتح المیم، جمع (ا)

جمعد - بالفتح کجعفر .ع سنگهای جمع کرده شده(ا)

جمعر - بالفتح وراء مهمله ع گل زرد که از چاه وقت کندن برآید وقبیلهٔ ایست وباین معنی بدون الف و لام است (ا)

جمعرة - بالفتح ع پشتهٔ درشت بلند یا سنگ بوزهٔ بلند وگرد آوردن خرگوش خود را وقت گریدن و بیرجمعرة گردگردانیدن (ا)

جمعلة - بضم‌اول وثالث ع بقدر یك جوز از عسل ومسکه ومانندآن (ا)

جمعلیل - بالضم کعنعبیل ع گرد آورندهٔ هر چیز (ا)

جمعلیلة - بالضم ع کفتار و ناقهٔ کهن‌سال و ناقهٔ سخت واستوار یا ناقهٔ بقوت آمده بعد از لاغری وسستی (ا)

جمعور - بضم اول‌وثالث کعصفور ع جماعت بزرگ (ا)

جمعورة - بضم اول وثالث ع ناودیشه‌برسر چوبی ولختی‌از قروت که‌سرش بلند باشد (ا)

جمعه - بضم وبضمتین ع روز آدینه (غ)

جمعه بازار - ف بازاریکه روز جمعه‌معهود باشد وچون‌خرید وفروخت روزجمعه پیش‌ازنماز ممنوع است‌ظاهراً آخرهای‌روز باشدلیکن دردار الخلافت‌شاهجهان‌آباد‌تمام‌روز جمعه‌خریدو فروخت کتابها معررست پیش دروازهٔ مسجد اکبرآبادی محل داشت «باده کوتا سنگ بر هنگامهٔ عالم زنم * جمعه بازار شب آدینه را بر هم زنم» . (ب)

جمعیت - بفتح جیم وسکون میم وکسر عین و یای تحتانی مشدد مفتوح ع گروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق

یا و تامصدرساخته‌اند وفراهم آمدن و سارکاری نمودن وفارسیان بدینمعنی مقابل پریشانی استعمال کنند و بالفظ دادن مستعمل. کلیم «تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین * یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را». و در اصطلاح سالکان جمعیت اشارة از آن است که دل از همه بمشاهدهٔ واحد پرداری و تفرقهٔ عبارت از آن است که دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراگنده سازی و بعضی گفته اند که جمعیة آنرا گویند که سالك بمرتبهٔ محو رسد وشعور ازخلق وازخود نماند «تو مباش اصلا کمال این است و بس * تو زخود گم شو وصال این است و بس» (بغك)

جم غفیر ـ بالفتح ومیم مشدد ع بمعنی هجوم عام وجماعت کثیر ومعنی جم گروه است و غفیر بغین معجمه وفا بروزن فعیل بمعنی پوشیده باشد و ظاهر است کـه گروه عظیم زمین را می پوشد (ع)

جمل ـ بفتحتین وبیز بالفتح و سکون ثانی ع. شتر نر یاشتر نر هشت ساله یا پنج ساله یا نه ساله یا شش ساله. اجمال [بفتح اول] وجامل وجمل[بضم اول] وجمال [بکسر اول] وجمالة [بکسر اول و فتح چهارم] وجمالات مثلثین، وجمائل واجامل[هردو بفتح اول وکسر چهارم] جمع ودر کینه بوی مثل زنند وگویند. هو احقد من جمل و بیز جمل بفتحتین، جرمابن وماهی است که طول آن سی ذراع است وآنرا جمل البحر، گویند و فی المثل اتخذ اللیل جملا، یعنی شب زنده داشت برفتن یا عبادت کردن ومانند آن ویوم الجمل، روزجنگ حضرت عایشه رضی الله عنها باعلی کرم الله وجهه وجمل بالضم، نام زنی وجمل بضم اول وفتح ثانی، جمع جملة همگی چیزی وهمه و جمل کصحف، گروه مردم وجمل بالفتح گداختن پیه را وگردآوردن وجمل کسکر، رسن سطبر کشتی ودرآن چهار لغت دیگرآمده جمل کصرد وقفل وعنق وجبل. وبعضی گفته اند بدینمعنی است قوله تعالی حتی یلج الجمل فی سم الخیاط وحساب الجمل حساب ابجد وبتخفیف هم آمده (ا).

جملاء ـ کحمراء .ع صاحب جمال وتمام خلقت ازهر حیوان (ا).

جملان ـ بالکسر ع. جمع جمیل کزبیر، بلبل (ا).

جملانة ـ بالضم ع بلبل حیلانة مصغراً کذلك (ا).

جملة ـ بالضم ع همه وهمگی چیزی جمل جمع وکلام تام (ا)

جملگی ـ بکاف فارسی مزید علیه جمله که لفظ عربی است مرادف همگی بمعنی همه و تمام و فارسیان ها را عندالنسبت والجمع بکاف بدل می کنند وبعضی گفته اند که این کاف بمنزلهٔ نون وقایه است درکلام عرب وبعضی ازمحققین گویند که میتوانند که دراصل بجملگی بوده ازعالم بتمامی که بدون بامستعمل شده خواجهٔ شیراز «دختر رز چند روزی شد که ازما گم شده است * رفت تا گیرد سر خود جملگی حاضر شوید» شیخ عطار «جدایی اوفتی کانجا جدائی * ترا باشد حقیقت بی ریائی * زجمله فارغ و درجملگی درج * دریغا گر ندانی خویش را درج» (ب)

جمم ـ بفتحتین ع آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری و بی بیره شدن مرد و بی سرون گردیدن گوسفند و بسیار گوشت شدن زن و بی کنگره بودن خانه (ا)

جمن ـ بفتحتین ف چوبیکه برشاخهای باریك بیندازند وتاك را برآن کشند (ن).

جمند ـ بفتحتین بروزن لوند ف. اسپ کاهل که جمام نیز گویند (ن)

جمنده ـ بضم جیم و فتح میم بنون زده و دال مفتوح بها زده ف جنبنده را گویند عموماً و جانوران کوچك مثل کیك و مورچه و سپش را خصوصاً وجم مخفف جنب است یعنی امر بجنبیدن. ع. «بدل گفتم ای سعدی ازجای جم»(ن).

جمنه ـ بالفتح نام آبی درهند که زیر قلعهٔ دار الخلافهٔ شاهجهان آباد ومستقر الملك اکبرآباد جاری است واصلش جمنا بالف است ازعالم بنگاله وبنگالا اما میرخسرو وغیره جون بوزن هون بسته اند ملاطغرا «چون تخت شه زگلی نزندم که بهر او * آورده آب جمنه زملك بهار تخت». میر خسرو: «عجب رود طرب افزای جمنه * که مثل او دراقصای عجم نه * اگرخواهی که نور حق ببینی *

درین حمه ببین درحام‌جم ته» (ب)

جموح - بالضم‌وحای‌حطی ع سرکشی‌وتوسنی کردن اسپ وسرکشی کردن زن با شوهر ورفتن پیش خویشان خود بی رخصت شوهر و شتافتن و سرعت نمودن بچیزی و بفتح اول و ضم تانی اسپ سرکش ومردی که ازهوای خودنتواندباز گشت (م ا)

جمود - بضمتین ودال مهمله ع منجمد و بسته شدن‌آب وغیره وافسرده‌شدن و بخیل گردیدن‌و بفتح اول وضم میم بسته شده (ع ا)

جموس - بضمتین و سین مهمله ع بسته شدن روغن و پیه وآب‌یا اکثردرآب جمود گویندودر روغن وجزآن جموس (م ا)

جموش - بالفتح کسور وشین معجمه ع نورهٔ ستر بنده وچاهیکه آب‌از نواحی آن برآید وسال خشك سورندهٔ نبات (ا)

جموع - بالضم ع جمع جمع بالفتح، گروه مردم (ا)

جمول - کصبور ع گداز نده پیه ورن‌فر به(ا)

جموم - بضمتین .ع سیارشدن‌آب درچاه و باز آمدن آب چاه بعد کشیدن و نزدیك شدن کار و قدوم کسی و بفتح اول وضم ثانی چاه سیارآب و اسپی که هرزمان رفتاردیگرآورد(م‌ا)

جمهرة - بالفتح ع ریگ توده وگردآوردن وتوده توده کردن و بلند کردن وخبردادن ازچیزی بیك طرف ونهان داشتن مقصود ازآن خبر(ا)

جمهلو - بفتح اول وهای هوز ف نام حبسی است از غله مابین عدس و ماش و بعضی مشك دانسته اند و بفتح ها وسکون میم نیز گویند (ن)

جمهور - بضم اول وثالث ع ریگ تودهٔ بلند وگروه بزرگ از مردم واکثرهرچیزی جماهیر جمع ورن‌عجیب از خاندان بزرگ و بفتح چنانکه مشهور شده خطاست‌وهمچنین‌هراسم‌که بر این‌وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور وزنبوروعصفور وصندوق ومثلهم مگرلفظ صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است و نزد بعضی صعفوق عجمی است (غ ا)

جمهوری - بالضم منسوباً ع شرابی است مسکر یا نبید انگور که سه سال بر وی گذشته باشد (ا)

جمیتونتن - با تای قرشت و نون وفوقانی بر وزن بر بردی من ملت زند و پازند بمعنی مردن باشدکه در مقابل زندگی است (د)

جمیر - بالفتح کامیر ع جمع شدنگاه مردم وابن جمیر شب تاریك وابناجمیر شب‌وروز(ا)

جمیز - بالضم وزاء معجمه کقبیط ع انجیر تر وآن شیرین‌واقسام می باشد جمیزی بزیادت الالف کذلك (ا)

جمیش - بشین معجمه کامیر ع زهار سترده موی وجای بی نبات وصحرایی‌است بنواحی‌مکه و نورهٔ ستر نده (ا)

جمیع - بالفتح ع همه ولشکر فراهم‌کرده‌شده وفراهم‌آمدگان‌ولشکروقبیلهٔ گرد آمده وشیر هر ناقه‌وگوسپندکه بپستانش باشد و(رجل جمیع) مرد بکمال‌جوانی‌رسیده‌وریش بر آورده(م ا)

جمیل - بالفتح ع پیه‌گداخته‌جملاءجمع‌وخوب صورت نیکوسیرت وابوجمیل‌کنیت‌تره‌وسری(ا)

جمیله - بالفتح ع زن‌خوب‌و نیکوخو بصورت وگروه آهوان وکبوتران (ا)

جمیم - بالفتح کامیر ع بسیارگیاه انبوه‌یاگیاه بر خاسته پراگنده یا گیاه‌نیم رسیده اجماء [بفتح اول وکسر دوم با سوم مشدد] جمع (ا)

جمیمة - بالفتح ع گیاه بعضی پابرده روزه‌که دهن ستور پر گرداند (ا)

جن - بالفتح وتشدید نون ع پوشیدن ودفن کردن مرده وشب گردیدن‌مردم وبالکسروتشدید نون اول چیز وشکوفهٔ گیاه وپری ودیووگویند که نوعی از ملایکه است وابن هم جنس پریان است که بر واحد وکثیر اطلاق‌میتوان‌کردچنانکه انسان وبمعنی‌دل و نوی‌زاهم‌گویندکه‌مقابل کهنگی است (م ع ك)

جن - بفتح اول وسکون ثانی ف بمعنی طرف وجانب وسووکنار باشد (د)

جنا - کعصا ع کوز پشتی و خم بر روی افتادن (ا)

جناء - کصحراء ع گوسپندیکه سرون آن‌پس رفته باشد (ا)

جناب ـ بالضم ف بازی است معروف که دو حریف با هم گرو بندند و درمیان عوام جناغ مشهور است خاقانی گفته « دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون * عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب » و بتشدید نون نیز آید لامعی گرگانی گفته « دل بود ز من شرط ز تو بود نه بوسه * معشوق چنین بندد با عاشق جناب » جنابا بالضم والمد والقصر معرب آنست حکیم ناصرخسرو گفته « چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده * بسته انکار مرا با تو درین باب جناب » وسبب اینکه آنرا جناب گفته‌اند این است که استخوان خمیده وسینهٔ مرغ که آنرا جناغ گویند بیرون کشند ودو تن با یکدیگر که این بازی خواهند کرد هریك یکطرف آنرا گرفته و بشکنند و هر که فراموش کند واز حریف چیزی گیرد بازد شیخ نظامی « جنابی که با گل کشم نوش باده مرا یاد گل را فراموش باد » (ن)

جناب ـ بالفتح ع درگاه وآستانه وگرداگرد در سرای وکنار ماخوذ از جنب که بمعنی پهلو و کناره باشد و کسانیکه برای این معنی بالضم خوانند غلط است چرا که جناب بالضم بمعنی درد پهلواست وپالان شتر وکوهی است ونام شخصی است وبالضم درد پهلو وبالکسر هم پهلوی کسی گشتن ودور شدن از اهل خود واین از لغات اضداد است وریسمانی که در گردن چارپا کنند و بکشند (م غ ا)

جنابا ـ بالضم وبالمد وبالقصر معرب جناب بالضم که بالا مذکور شد

جنابت ـ بالفتح ع دور شدن از پاکی و این اصطلاح فقه است ودر لغت بمعنی مطلق دورشدن پس بینهما نسبت عموم وخصوص باشد بهر تقدیر با لفظ بر داشتن مستعمل است نظیری «صدفکر اثر ز طاعتم بر دارد * صد سهو سر از عبادتم بر دارد * با این وسواس بیتم نیست درست * غسال مگر جنابتم بر دارد » . از بهار عجم ودر منتخب ومنتهی الارب جنابت بالفتح غریب شدن وجنب شدن ودر میان بیگانگان فرود آمدن و جنابهٔ نیز ناقه‌که بادرا هم بکسی دهند تا برآن غله آرد ومیرو بیگانگی وغریبی و جنابتا الانف دو پهلوی بینی .

جنابهٔ ـ بالفتح وتشدید نون و فتح موحده ع شهریست محاذی خارك از آن شهراست گروه قرامطه وعلی جنابی بن عبدالواحد (ا)

جنابه ـ بضم اول وثانی بالف کشیده وفتح بای ابجد ف دوکودك که بیك حمل متولد شوند بعربی توأمان گویند ومجازاً بمعنی دوگان‌دوگان از برهان وغیره (غ)

جنات ـ ع جمع جنت بالفتح بهشت و بستان(ا)

جناثر ـ بالفتح وکسر ثای مثلثه .ع جمع جنثر کجعفر وقنفذ شتر نر کلان فربه (ا)

جناجن ـ بالفتح و کسر رابع ع جمع جنجن بکسر اول و ثالث استخوانهای سینه (ا)

جناح ـ بالفتح وحای حطی در آخر ع بال مرغ ومقدمه لشکر ودر آن اختلاف است و بعضی فوج چنداول را گفته‌اند و بعضی فوج قلب را و بعضی فوج علیحده راکه برای مدد و کمك مستعد باشد واز این بیت نظامی که . «جناح از هوا درزمین برد بیخ * پس آهنگ شد در زمین چار میخ » بمعنی فوج پیش مستفاد می شود که آنرا هراول میگویند بقرینه پساهنگ که فوج پسین است وخان آرزو می فرمایند لفظ جناح که درعربی بمعنی بازو است میخواهد که بمعنی فوج یمین یا یسار باشد بر سبیل تجوز از بهارعجم جناح بالفتح ، بال مرغ ودست اجنحة [بفتح اول وچهارم وکسر سوم]واجنح[بفتح اول و ضم سوم] جمع و بازو و بغل وجانب ذوات شیء وکتف و پاره از چیزی و باین معنی بضم نیز آمده ونوعی از نظم مروارید در پهنا و مروارید در رشته کشیده وپناه وحمایت وکرانه و گروهی از هر چیز وروزن ودریچه وگوسپند ماده سیاه وذوالجناح شمر بن لهیعهٔ حمیری وذوالجناحین لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و جناح، جناح کلمه ایست که بدان گوسپند راخوانند برای دوشیدن وبالضم گناه ومیل (ا م)

جناح ـ بضم اول و سکون حای بی نقطه بلغت اندلس گلی است که آنرا بفارسی میلکوش خوانند (ر)

جناح زین ـ ف. ظاهراً تعریف است وصحیح

جناغ زین نفس معجمه بوهی از اسباب زائده زین که برای زینت منقش سازند حسین ثنائی «سراج دهر هر شب بهر جناح ریش‌دوزد زچرخ وانجم تا صبحدم مداحل»(ب)

جناح سفر - کنایه از تهیه سفر و سر انجام کوچ نحلدی بسیار تأثیر «پرواز شوق دل سفر بیشتر کند * این مرغ ازجناح سفر بال و پرکند» صائب «جهان شکار و توچون برق و بر جناح سفر * بگیر دامن کمانی ازین شکار و برو»(ب)

جنادع - بالفتح ع حشرات زمین چون ملخ و مار وسوسمار وجز آن و بلایا و آفات و سخن سخت ودرشت و نیز جمع جندعة بالضم کقنفذة، حباب که بالای آب از باران نمودار شود (ا)

جنادف - بالضم ع سطبر کلفت از مردم و شتران و آنکه در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر (ا)

جنادل - بالضم کعلابط ع قوی و بزرگ (ا)

جنارة - بالکسر ع دهی است میان استراباد وجرجان (ا)

جنازة - بالکسر والفتح ع مرده و بالفتح تخت که مرده را بر وی بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جنائز [بفتح اول و کسر سوم] جمع وهر چه بر مرده گران ودشوار آید وبیمار وحیك می (ا)

جنازه کش - ف آنکه جنازه را بردارد آصفی «اغیار را جنازه‌کشی غیر ما نبود * ما بهر خاطر تو بلاها کشیده‌ایم» (ب)

جناس - بالکسر وسین مهمله ع درعبارت و شعر ولفظ آوردن که در تلفظ مشابه باشد (غ)

جناغ - بالفتح غین معجمه ف استخوان سینهٔ مرغ راگویند و نام بازی است وآنرا اجناق بقاف هم گویند چنانکه در لفظ جناب گذشت و طاق پیش زین اسپ‌را گویند رشیدی گفته بالضم‌روی حاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معزی سمرقندی گفته «پلنگ کبر کند سال وماه بردد ودام * از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ» وصاحب شرفنامه گفته که مرود دامن زین اسپ است وسروری گفته جناغ دوال پهن بود که در زیر کتاب زین کشند و بپارسی یون گویند وصاحب جهانگیری و برهان که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند مکی با استاد فرهنگ شعوری تصدیق و تصریح کرده که یون فارسی است علی ای حال جناغ بمعنی استخوان سینه مرغان و حیوان است چون سینهٔ زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند کمال اسمعیل دردم اسپ خود گفته «دارم اسپی کش استخوان در پوست * هست چون در جوال هیزم تاغ * موی بروی برسته حرکه بدیده پوست بروی بمانده حرکه جناغ» ابن یمین گفته «سایه حق آنکه اسپش راچو خنگ آسمان * از مه نوزین واز خورشید می‌زیبد جناغ»(ن)

جناقی - بالضم و کسر قاف ع متکبر مایل از حق (ا)

جنافیر - بالفتح ع جمع جنفور بالضم کعصفور قبر کهنه (ا)

جناق - بالضم ف نام بازی است طاهر وحید «هر آنچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه * ز چرخ تخت تو دلخواه برده است جناق» وآنرا جناغ بغین معجمه هم خوانند وگذشت (ا)

جنان - بفتح کسحاب ع بمعنی دل وبکسر جیم جمع جنة که بمعنی بهشت است ازعیاث ودرمنتخب جنان بالفتح درآمدن وتاریك شدن شب ودل وجامه واول شب واکثری ازمردم و بالکسر باغها وحیان وسپرها و بمعنی اول جمع جنت وبمعنی ثانی جمع جان وبمعنی ثالث جمع جنة بالضم

جنانة - بالضم ع سپر (ا)

جنایات - بالکسر ع تقصیرات (ع)

جنائب - بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است وبموحده ع اسپان آراسته که پیش‌سواری سلاطین وامرا برند واین جمع جنیبة [بفتح اول و دوم و چهارم] است (غ)

جنایة - بالکسر ع گناه کردن وگناه جستن و چیدن میوه را ومیوه چیدن فرمودن کسی را وجنایت نیز بمعنی جرم ما نه معلوم می‌شود حافظ «این عشقبازی ای دل بردی بجای دیگر * کز کشته می ستاند معشوق ما جنایت» وله «در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا * سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت»(از منتهی الارب وغوامض سخن).

جنب ـ بالفتح ع پهلو جنوب[بضمتین] واجناب و جنایب[هردو بفتح اول]جمع وقبیله ایست از یمن وکرانه وآنچه درقرآن آمده است . والصاحب بالجنب یعنی یاری که مصاحب باشد در سفر . بضمتین مرد غریب و بیگانه و نافرمان اجناب [بفتح اول] جمع وآنکه بر وی غسل واجب شده باشد بسبب جماع وخروج منی وهمسایه ازغیر قوم وجنب ککتف مردیکه ازراه بیکطرف رود ازترس مهمانان و بفتحتین لنگیدن و به پهلوچسپیدن شش شتر ازغایت تشنگی وکشیدن اسپی را بسوی اسپ خود وقت گروستی که اگر اسپ اوسستی کند بر آن سوار گردد (م ا) .

جنب ـ بفتح اول وثانی بروزن حلب نام شهریست که مردم آنجا اکثر خوش طبع ومهمان دوست می باشند و شمشیر را در آنجا بسیار خوب میسازند (ر) .

جنبار ـ بالکسر ع جوزهٔ شوات جبار کسنمار مثله (ا)

جنبان ـ بالضم جنبنده وجنبانندههردو آمده چون سلسله جنبان . طاهر وحید « لب نمی بندد ز افغان تاجرس جنبان بود ٭ می طپد در سینه دل تا بانگ وغوغا بشکند » (ب)

جنبة ـ بالفتح .ع بیگانگی وغریبی وکرانه و گوشه نشینی واجتناب از مردم وپوست پهلوی شتر وهر درخت که آخر گرما سبز شود وبرگ وبار بیرون آرد یا هررستنی که فوق تره و کم از شجراست و بفتحتین پهلو وکناره کردن وجنبة کهمزة آنچه از آن پرهیز کنند (ا م)

جنبد ـ بضم اول وفتح ثالث معرب کنبذ است از فرهنگ وصاف .

جنبثة ـ بضم جیم و فتح با .ع زن زشت یازن سیاه (ا) .

جنبثقة ـ بالضم و فتح با وسکون ثای مثلثه .ع. زن بد (ا) .

جنب جنبان ـ .ف. بمعنی جنبنده . فردوسی؛ « دو لشکر بسان دو دریای چین ٭ تو گفتی که شد جنب جنبان زمین » (ب) .

جنبخ ـ [بالضم اول و ثالث] . ع . سطبر و دراز و بلند از هرچیزی وسپش بزرگ .جنبخة یکی (ا).

جنبذ ـ بالضم ع شکوفهٔ انار وغنچه ناشکفته از هر درخت وگنبد (ا) .

جنبر ـ کجعفر ع شتر بر سطبر وکوتاه وجوزهٔ شوات و نام اسپ جعده بن مرداس (ا) .

جنبش ـ بالضم ف. مصدر جنبیدن است یعنی حرکت کردن درفرهنگ گفته جنبیدن بجیم فارسی یعنی جست وخیز کردن و گریختن مولوی گفته «حلقه حلقه براو رقص کنان دست زنان ٭سوی او جنبد هریك که منم بندهٔ تو » هم حکیم ازرقی در معنی گریختن گفته. «چنان گریرد دشمن که شیر رایت او٭ زهیبت توبجنبد مگر بشکل شگال » مؤلف گوید این شاهدجهانگیری دلالت بر گریختن ندارد چراکه بجنبد هم دراینجا صحیح است بلکه بهتر است زیراکه بجنبیدن در زمان بیم اعراقش بیشتر از جستن و گریختن است و بیت مولوی بملاحظه دست زدن و رقص کردن باجستن مناسب است (ن)

جنبش آباء ـ ف کنایه از حرکت و سیر هفت کواکب است که زحل ومشتری ومریخ و آفتاب و زهره وعطارد وماه باشد (ر).

جنبش اول ـ ف. کنایه از حرکت قلم قضا و حرکت فلك وحرکت سیارات از برج حمل. زلالی «اول جنبش که بر رقم رفت ٭درهفت قلمرو قلم رفت»(ب)

جنبش زنخ ـ .ف مسخرگی (غ)

جنبقة ـ [بالضم] کقنفذة .ع زن بدخو(ا) .

جنبك ـ بضم اول وفتح بای موحده ف. جست کردن وخیز کردن (غ)

جنبل ـ بضم اول وثالث ع قدح چوبین و نام جد ابی عبدالله محمدبن عصمت ضبی محدث (ا)

جنبید ـ بضم اول .ف . ماضی جنبیدن است و بسریانی نام دوائی است وآن را بفارسی اوشه و بعربی سعتر خوانند گرم و خشك است در سوم (ر).

جنبیدن ـ بالضم .ف. حرکت گرفتن و بمجاز جماع کردن. اشرف : « رسیده سبزهٔ خطش کنون نزدیك خشکیدن٭ بجنبید ای هوسناکان که وقت آب دادن شد»(ب) .

جنبیدن از خواب ـ مثل جستن از خواب نظیری گوید «جس جسید زخواب ومژهٔ برهم زد * فتنه بر پا شد و بیشی برگ عالم زد» (از عوامض سخن)

جنبیه ـ بروزن تنقیه نام سلاحی است که آنرا جمدرهم گویند ودرهندوستان کتارخوانند (ر)

جنت ـ بالفتح ع بهشت ودر اصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در هر لفظ عربیکه جیم و نون باشد بمعنی خفا و پوشیدگی در آن ملحوظ باشد چنانچه پری را جن از آن گویند که در نظر پوشیده است وجنین بمعنی بچهٔ که درشکم پوشیده باشد جنان [بالکسر] و جنات [بفتح اول و نون مشدد] جمع جنه بالضم بمعنی سپر و پرده و نوعی از برقع زنان که بدان سر و روی وسینه و پشت سوای کمر پوشیده شود چون کمرد، جمع وجنة بالکسر، فرشتگان و گروهی از پریان ودیوانگی قال الله تعالی ام به جنة (ا م)

جنت دربسته ـ عبارت از بهشت تمام زیرا چه دربست بمعنی تمام آمده ولهذا در دفاتر سلاطین هندوستان موضع دربست بمعنی موضع تمام مستعمل میشود صائب «شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته‌ام * خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا» «تأثیر فیض جنت در بسته می برد * هر کس گذاشت سر بر آستان تو» (ب)

جنتر ـ بفتح اول وسکون نون وضم تای فوقانی لفظ هندیست نام سازی که آنرا بین نیز گویند و شکل او باتار او مشابهت دارد و آن چوبی باشد مثل گردن تنبوره و بر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بر آن چوب که بالای هر دو کدو باشد مثل تنبوره تارها کشند پس آن چوب بمنزله شاهین ترازوست وهر دو کدو بمنزله هر دو پله و در بهار عجم نوشته که جنتر نوعی از بین است بزیادت چند تار از بین و بعضی از آلات رصد (غ)

جنبوریه ـ بروزن منصوریه ف نام دوائی است که آنرا بیونان قنطوریون خوانند (ر).

جنث ـ بالکسر وثای مثلثه در آخر ع. اصل هرچیزی (ا).

جنثر ـ کجعفر و قنفذ ع شتر نر کلان مر به جنائر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا)

جنثورة ـ بالضم ع تودهٔ خاك (ا)

جنثی ـ بالضم ع شمشیر وزره گر و آهنگر و آهن نیکو و بالکسر هم آمده است (ا)

جنج ـ بفتح اول وسکون ثانی وجیم ف آواز وصدا و فریاد گاو را گویند (ر)

جنجر ـ بضم اول و فتح جیم و سکون ثانی و رای قرشت ف دوائی است که آنرا سرخ مرد گویند و آن گیاهی است سرخ سیاهی مایل و بعربی عصی الراعی خوانند (ر)

جنجل ـ [بضم اول و سوم] کقنفذ ع ترهٔ ایست مانند هلیون و آنرا نیم پخت کرده خورند (ا)

جنجن ـ بکسر اول و ثالث ع استخوان سینه (ا)

جنجنانی ـ بهر دو جیم تازی بروزن لن ترانی لفظی است که درمقام ستایش و تحسین چیزی گویند محسن تاثیر گوید «خوش مایده ایست آسمانی * نان و پنیر جنجنانی» (ب)

جنح ـ بالفتح وحای حطی ع بال جنبانیدن مرغ و بالکسر جانب و ناحیه و کتف و پارهٔ از شب و بدین معنی بضم نیز آمده (م)

جند ـ بوزن چند ف نام شهری است از ترکستان رشید و طواط گفته « تیغ تو چندان بکشت مفسد عاصی را * تا شکم خاك زان کشته بیاگند * بر در جیبر ندیده اند رخیدر * آنچه زپاس تو دیده شد بدر جند » (ب)

جند ـ بالضم ع لشکر و مددکاران وشهر و طائفه از خلق سر جنود وتنها جنود [بضمتین] جمع و بالفتح شهری است بر کنار سیحون و بفتحتین، زمین درشت وسخت وسنگی است گل مانند و شهری است به یمن و بالضم نیز نام دوا که خایهٔ سگ آبی باشد (م غ)

جندال ـ بروزن ابدال ف عوام الناس را گویند ومردم تولکی و هرزه کار و شرابخوار را نیز گویند (ر)

جندب ـ بالضم ع نوعی ازملخ و نام مردی و ام جندب بلا وغدر و ستم (ا)

جند بیدستر ـ ف معرب گند بیدستر که خایهٔ

سگ آبی باشد و آنرا بعربی خصیة الکلب البحر خوانند و آنرا جند بیدست هم میگویند بحذف حرف آخر (ر)

جندق - کقنفذ ع ملخ بزرگ (ا).

جندر - بر وزن سدر ف اسباب و رخوت پوشیدنی وغیره باشد چه جندر خانه خانه ایست که در آن اسباب پوشیدنی و غیر پوشیدنی گذارند (ر)

جندرة - بالفتح ع روشن کردن نوشتهٔ محو شده را و تازه کردن نگار جامه را بعد از آنکه محو شده (ا)

جندرخانه - ف خانهٔ راگویند که رخوت در آن گذارند اما سوی خطاست وصحیح نیم است و صاحب فرهنگ و برهان گفته جندر رخوت و پوشیدنی وجندر خانه‌خانهٔ که درآن لباس گذارند مؤلف گوید واضح تر وصحیح ترجامه دارخانه است یعنی منزل جامه دارکه رخت‌دار باشدودرین زمان آن‌را صندوق دار و آن خانه را صندوق خانه گویند وآن صندوق را بفارسی رخت دان یعنی جای رخت گویند واینکه اکنون به یخ دان مشهور است غلط است چه یخ دان ظرف یخ را گویند(ن)

جندره - بر وزن پنجره ف هرچوب کنده نا تراشیده باشد عموما ودوچوب بقدر نیم گـز که بجهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند وتراشند خصوصاً وآنرا رخت مال هم‌می، گویند وآنچه بدان صوف‌وشال وجامهای دیگر شکنجه کنند وکنایه ازمردم ناتراشیدهٔلك و پك وناهموار باشد (ر)

جندل - بروزن صندل ف نام یکی‌ازنزدیکان مرخ بوده (ن)

جندل - کجعفر ع سنگ که برداشتن توانند و بکسر دال هم آمده و نام مردی و معرفة نام جائی و بالضم وفتح جیم و فتح نون و کسر دال سنگلاخ (م‌ا)

جندی - منسوباً مرد لشکری (ا)

جند یسابور - بالضم وفتح‌دال‌شهریست‌قریب تستر ودرآن قبرپادشاه یعقوب‌صفاراست‌وموضعی است (ا).

جنز - بالفتح وزای معجمه ع پوشیدن و گرد آوردن وخانهٔ گلین وکوچك (ا)

جنس - بالکسر ع یکنوع از هرچیز که درو اقسام چیزها باشد اجناس [بفتح اول] و جنوس [بضمتین] جمع از منتخب و صراح و باصطلاح منطقیان جنس آن راگویند که در تحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف آن‌واقع‌شود وصنف آنرا نامند که‌در تحت آن‌افراد باشد چنانچه‌حیوانکه جنس است‌وانسان نوع وفرنگی وحبشی وهندی وکوهی اصنافند و اشخاص هرصنف افراد هستندو بفتحتین بستی‌آب ومانند آن (ع‌م)

جنس‌عالی - باصطلاح منطق آنکه فوق‌جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است وجسم مطلق فوق جسم نامی وجسم نامی‌فوق حیوان است و حیوان فـوق انسان بهمین جهت انسانرا نوع سافل‌گویند (غ)

جنش - بالفتح و شین معجمه ع جای نزدیك وپیش صبح یاآخر سحر وسطبری وآرزووترس وکشیدن تمام آب‌چاه وپیش‌آمدن گروهی سوی گروهی‌وسطبرشدن وآرزومند گردیدن‌وترسیدن وقحط ناك شدن جای و شوریدن دل کسی برای مردن (ا)

جنطی - بکسراول وطای حطی وسکون‌ثانی‌و تحتانی نام پادشاهی بود ازیونان و جنطیانا که دوائی است مشهور منسوب باوست وآن بیخی باشد سرخ رنگی بکلفتی انگشت و از انگشت بزرگتر است وآنرا جنطیس الملك ودواء الحیه و کف الذئب خوانند گرم وخشك است در دوم وسوم (ر).

جنطیانا - بالکسر ی بالاگذشت.

جنعاظ - بالکسروزای معجمه درآخر ع. گول وبدخوی که برطعام همه را دشمن گیرد (ا)

جنعاظة - بالکسر ع بسیار خوار وبدخوی‌که برطعام ازهمه ناراضی‌شود (ا)

جنعدل - کسفرجل‌وقذعمل ع مردسطبردرشت وقوی (ا).

جنعظ - کزبرج .ع پیر آزناك وناکس‌درشت خوی وگول (ا)

جنعیظ ـ کقندیل ع . مرد کوتاه پا و بسیار خوار (ا)

جنف ـ بفتحتین ع میل کردن سوی ظلم جانب و جنف ککتف، نعت است از آن (ا)

جنفلیق ـ بفتح اول وثالث و کسر لام ع زن عظیمه و فربه (ا)

جنفور ـ کعصفور ع قبر کهنه حامیر [بفتح اول] جمع (ا).

جنق ـ بالفتح وقاف فرشت ع سنگ انداختن به منجنیق وجانق معتست از آن (ا)

جنقی ـ با قاف بر وزن تنگی مشهور است و کنکاش کردن جمعی باشد بسا هم گویند ترکی است (ر)

جنگ ـ بالفتح ف ترجمهٔ حرب و بسا لفظ کردن و آوردن و پیوستن و افتادن ودانستن مستعمل خواجهٔ شیراز «یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است ٭ ای نوردیده صلح به از جنگ آوری» شیخ شیراز «زنی جنگ پیوست باشوی خویش ٭ شب آنکه چو رفتش تهیدست پیش» و بالضم بمعنی کشتی بزرگ وکلان وبیاض بزرگ که اشعار گوناگون دارد جنگ [بالضم] خوانندیعنی سفینه بزرگ و دیوان الشعرا و تذکرهٔ آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در تحفه گفته «برجنگ زمانه فارغ اللذات ٭ ازبیست وچهارروز ساعات» ونوعی از قمارهم است (ب،ر)

جنگار ـ بروزن زنگار ف خرچنگ را گویند وبعربی سرطان خوانند و بمعنی فاعل که جنگ آورنده باشد وامرهم هست (ر).

جنگ آور وجنگور وجنگباز وجنگجو و جنگ سگال ـ قریب معنی هم استادفرخی «باقصای جهان ازفزع تیغش هرروز ٭ همی صلح سگالد دل هرجنگ سگالی» . شیخ شیراز «توهم جنگجو باش چون کینه خواست ٭ که با کینه ور مهربانی خطاست» . جامی «دهد درجلوه گاه جنگ بازی ٭ مرا از هر برادر سرفرازی» (ب).

جنگ دوسر دارد ـ این مثل درجای زنند که فتح و فیروزی شخص معین ازمتخاصمین متیقن نباشد ارادتخان واضح «او سرنازومن سرتسلیم ٭ جنگ واضح ببین دوسردارد» (ب) .

جنگ را باش ـ ای مستعد جنگ باش سعدی گوید «تو هم جنگ را باش گرفته خاست ٭ که با کینه ور مهربانی خطاست» (از غوامض سخن)

جنگ زرگری ـ کنایه ازجنگ ساخته وحید «درکوره می گدازم از آن سروسیمتن ٭ افتاده تا میانهٔ ما جنگ زرگری» ظهوری «از صلح سیمبران نیست بهره درهرکس ٭ خوشا کسیکه چومن جنگ زرگری داند» صائب «میخواهد میانجی جنگ های زرگری ورنه ٭ براغ از کمرودین وسبحه وزنار بردارم» طغرا «تا بیاید پای جنگ زرگری هم در میان ٭ می کنم هرلحظه با آن جنگجو طلا به صلح» (ب)

جنگسانگ ـ بهردوکاف فارسی بروزن چیپاوی وزیر و امیر را گویند (ازفرهنگ وصاف)

جنگ سود ـ کسیکه سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسیکه فرسودهٔ جنگ بود واین کنایه است ازجنگ آزموده وتجربه کار نظامی. «بر آمد برو رنگی جنگ سود ٭ بیك ضربت از تن سرش دار ربود» (ب)

جنگ صف ـ آنرا گویند که صف بسته باهم بجنگند مولانا بهشتی «چون زلف وخطش آراسته صف خواهد شد ٭ جنگ صف برسر دل بر دوطرف خواهد شد» میرزا رضی دانش : «از جنگ صف آن مژه غافل نتوان بود ٭ آشوب طلب دل صدارا نگدارد» (ب)

جنگل ـ ف دشت وصحرا زکی ندیم «زاهد چو کندهٔ ته دوزخ که مانده خشك ٭ چوبی زجنگل طبرستان آتش است» (ب)

جنگلاهی ـ بالام بر وزن بزمکاهی ف . علیواج راگویند و باین معنی بجای های هوز نون ویای حطی هم بنظر آمده است که جنگلانی و جنگلایی باشد وبا جیم فارسی نیزآمده است(ر).

جنگلوك ـ با کاف بر وزن عنکبوت . ف رنجوری راگویند که ایام نقاهت او باشد و بوقت برخاستن دست بر زانو یا بردیوار گیردو کسی را نیز گویند که دست و پای او کجواج شده باشد وبا جیم فارسی هم آمده است (ر) .

جنگلی یکپا ـ ف. نوعی از حیوان بصورت

. انسان‌که یکپا دارد و از تمیز و نطق بی بهره‌است و بمجاز مردم صحرانشین و بیشعور و بی سرو پارا گویند . میر نجات : «چون زند باقد او لاف رعونت جایی * نیست شمشاد بجز جنگلی یکپایی» (ب غ)

جنگ مشت و درفش است - کنایه از فساد کردن با کسی که صریح بدادکه از عهدهٔ او نمی تواند بر آمد و او بموجب آزار این باشد و از دست این ما و مضرت نمی تواند رسید مسیح کاشی . « دلیل صدق من انگشتر جهانگیری است * ولی چه سود که جنگ درفش با مشت است * گواه عاشق صادق در آستین باشد * گواه سده که صادق ترم در انگشت است » (ب)

جنگوان - نام شهر بوده از هندوستان نزدیك بملك کوه . سوالك مسعود سعد گفته ع: « برحیر و باده درده و بر فتح جکوان » مختاری . ع «آب صبحدم چه بود که بر کوه جکوان» (ن)

جنگوك - بر وزن مفلوك ف کسی را گویند که از سماری برخاسته باشد و قوت رفتار نداشته باشد (ر) .

جنگیدن - ف جنگ کردن (فر)

جنن - بفتحتین و سکون نون ثانی ع گور و مرده و کفن. اجنان[بفتح اول] جمع و بضمتین، جنون و دیوانگی، و بضم اول و فتح ثانی، سپر ها جمع جنة بالضم، (م.ا)

جنوء - بضمتین ع. بر روی افتادن (ا) .

جنوب - بالفتح وضم ثانی ع. طرف دست راست کسی که رو بسوی مشرق داشته باشد و بمعنی بادیکه از طرف دست راست آن شخص وزد . مولانا یوسف بن مانع که از اکابر اهل تحقیق اند چنین نوشته اند که جنوب بادیکه از جانب یمین کعبه وزد چه کعبه را عرب یك شخص قرار داده اند که رویش بسوی مشرق است و جنوب مأخوذ از جنب است که بمعنی پهلو باشد و تخصیص جنب به یمین از این سبب کرده اند که جنب یمین شق اعظم بدن است. و بضمتین جمع جنب که بمعنی پهلواست (غ ا)

جنوح - بضمتین و حای حطی در آخر . ع . میل کردن و میل دادن کسی را و پیش آمدن شب بتاریکی (م . ا) .

جنود - بضمتین ع لشکر ها و این جمع جند است (ع)

جنود کبریا - ع کنایه از ملایك (غ) .

جنوس - بضمتین ع جمع جنس بالکسر، گونه از هر چیز از مردم و جز آن (ا) .

جنوف - بضمتین ع میل کردن از راه (ا)

جنون - بضمتین ع. دیوانگی و در اصطلاح شعرا نزدیك بمعنی عشق است و جام سرشار . جامه برانداز سبکبال از صفات او و بالفظ کردن و زدن مستعمل. میان ناصر علی « خط سبزی جنون بعالم رد * یارب این سایهٔ کدام پری است » . وحید « با آنکه دل از دیدن آن شوخ جنون کرد * سودای وی افزود زمانیکه ندیدش » . طالب آملی « بازم جنون عشق بتی بر دماغ زده کاتش زعکس چهره بگلهای باغ زد » وله : « تا حال میکشان چه بود گر نسیم دشت * نزدیك شد که صومعه داران جنون کنند * تاریکی شب یا اندك تاریکی شب »(ب ا)

جنون دوری - بفتح دال مهمله آنست که در بهار طغیان کند و در فصول دیگر تسکین پذیرد اسمعیل ایما « بیك پرکار ما را کی گذارد * جنون دوری از دیوانهٔ ما » اثر « مرا حنای تو دیوانه کرد در عالم * جنون دوریم از دست تست چون پرکار » صائب «چو گردباد بسر گشتگی علم سازد * جنون دوری من خاك این بیابان را» . اشرف : « آسیای جنون دوری من * گردش از پردهٔ بیابان داشت » (ب)

جنون کردن - ف مثل دیوانگان و مجنونان حرکت کردن . اسیر گوید « دماغ سیر نـدارد حریف صحرا نیست * جنون بحوصلهٔ جامه میکند دل ما » (از غوامض سخن) .

جنه - بالکسر وتشدید نون ع. پریان و جنه بالضم وتشدید نون بمعنی سپر فراخ (غ) .

جنهی - کمربی ع. شاخ باریك درختی (ا) .

جنی - بالکسر وتشدید نون مکسور . ع . جن واحد و جن اسم جنس است پریانرا و جن مشتق از جنون است که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت اختفا و پوشیدگی دارد و او را جنی گفتند و کسانیکه جمع جن اجنه گویند

بفتح اول وکسر جیم و تشدید نون [مفتوح] غلط است چرا که اجنه جمع جنین [بالفتح] است وجنین بچه‌را گویند که درشکم باشد وجنی بفتح اول وکسر نون و یای مشدد، میوه‌را گویند که ازدرخت چیده‌شود وجنی بفتح اول ودر آخر الف بصورت یا، چیدن (ع ا)

جنیب - بالفتح ع فرمان بردار و غریب و جرمائی است نیکو واسپ کوتل وجنائب [بالفتح] وجنب محرکة جمع (م ا)

جنیبة - بفتح اول وکسر نون ویای معروف و فتح موحده وتای فوقانی بوزن هریبت ع اسپ کوتل که پیش‌سواری سلاطین و امرا برند وآنرا کتل گویند وجنیبت دار آنکه اسپ‌بکور حوالهٔ او باشد امیرخسرو «عرش بردار جنیبه بارش را* پای کم شد جنیبه دارش را» و نیز جنیبه صوف شتر شش ساله و ناقه که بدراهم بکسی دهند تا بر آن غله آرد (ب م ا)

جنیبت کش - ف میر آخور (ع)

جنید - بضم جیم وفتح نون وسکون تحتانی نام یکی از اولیای کامل ساکن بغداد (ع)

جنیس - بسین مهمله کامیر ع. همجنس وجنیس کسکیت نوعی از ماهی که رنگش میان سپیدی و زردی باشد (ا)

جنیص - بصاد مهمله کامیر ع مرده (ا)

جنین - بالفتح کامیر ع بچه که در شکم مادر باشد اجنة [بروزن ائمه] واجنن [بروزن مردم] جمع ومردهٔ درگور وهر چیز پوشیده (ا.م)

جنیور - بفتح اول وتای تحتانی رسیده وواو مفتوح براء بی نقطه زده ف پل صراط راگویند واین لغت قدیم است چنانکه جهنم راگهنام می گفته اند (ن)

جو - بالفتح وتشدید واو ع بمعنی فرقی که در میان زمین وآسمان است وزمین پست و نشیب جواء کجبال واجواء [بفتح اول] جمع و صحن درون خانه وکشادگی وادی و نام یمامه و نام سیرده موضع دیگر است و بمعنی نهاد نیز آمده بمناسبت آنکه بادرا موضع همین است (ع م ا)

جو - بفتح اول ف غلهٔ معروف است که تازی شعیر گویند وکنایه از چیزی کم‌بها واندك وآنرا یکجو ودو جو نیز گفته اند «جمله گیتی زکهن تا نو * چون گذران است نیرزد دوجو» و بودو ششم مرتبهٔ از گوهر وزر که بتاریش عیار خوانند و بضم اول دو معنی دارد یکی جو که آنرا جوی نیز گویند سعدی گفته «باودان چشم مهجوران عشق * گر فرو بارند جون آید بجو» و دیگر بمعنی جستن وجوامر بجستن است وجویا بمعنی جوینده مولوی گفته «کز گران و کز شتابنده بود * عاقبت جوینده یابنده بود» او را جویان نیز گویند چنانکه پویان «من گشته وراجویان در هر طرفی پویان*او خود بمن از آغاز همخوابه وهمخانه» (ن)

جواء - بالکسر ککتاب ع زمین مغاك و وادی فراخ وموضعی است بعمان و نوعی از توشه دان شبان که بپاتابه ماند وراعی در آن ادوات خود نگاهدارد وعصا که میان جانها باشد یقال نزلنا فی جواء بنی فلان، اجویة [بفتح اول وچهارم] جمع وغلاف دیگ یا چیزی از چرم وجز آن که بر آن دیگ نهند و آبی است بحمای ضریه وموضعی است بیمامه ووادی است در دیار عبس (ا)

جواب - بالفتح ع پاسخ اجوبة [بفتح اول و چهارم و کسر سوم] وجوابات [بفتحتین] جمع وتلخ ازجمند ناطق خشك صاف سور از صفات اوست و با لفظ در لب شکستن و دادن و گفتن و کردن وگرفتن و آمدن مستعمل اثیر «بیش ازین تاب انتظارم نیست *میروم تا جواب می آید» مخلص کاشی «درین زمانه گدازنگ می نواند ست * اگر ز خواجهٔ ممسك جواب میگیرد» کمال اسمعیل «جودت ز ما سوال تقاضا همیکند * آسان بود سوال چنین را جواب کرد» واله هروی «بی قامتی به زلفی واله مگو چگونه * شری توان نوشتن مطلب جواب کردن» خان آرزوی میفرماید واقعی این است که جواب کردن درین بیت دو احتمال دارد یکی آنکه جواب بجیم فارسی بمعنی مانند آب باشد که کنایه از صاف ولطیف است دیگر جواب بمعنی مذکور فی الصدر و بهر تقدیر این لفظ در معنی زاید است چنانکه ذایقه شاعری دلالت بر آن دارد صائب «انتقام هرزه گویان را

بخاموشی گذار * تیغ میگوید جواب مرغ بی‌هنگام را» وله «چون سوال از لب کند صائب * در لب خود جواب را بشکن» وجواب باصطلاح بمعنی مقابل و بفتح جیم وسکون واو والف ممدوده آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهندو آنرا آش جو نیز گویند و بفتح اول و ثانی وسکون سوم وکسر بای موحده حوضهای بزرگ قال الله تعالی وجفان کالجواب بایمعنی در اصل جوابی بوده جمع جابیه، یاء تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده‌اند وجواب کشداد، لقب مالك بن کعب و نام مردی ور جل جواب لیل مردیکه شب راه رود

جواثی ـ کغماری ع شهر خط یا قلعه ایست به بحرین (ا)

جواحر ـ [بفتح اول و کسر چهارم] بالفتح و کسر حای حطی وسکون راء مهمله ع در آیندگان سوراخ و پنهان جای (ا)

جواد ـ بفتح اول وتخفیف واو ع معنی لفظی بسیار جود کننده سخی ومذکر ومؤنث در وی یکسان است اجواد [بفتح اول] و اجاود [بفتح اول و کسر چهارم] و جوداُوجودة [هردو بالضم] کهمزةو جود [بضمتین] کقذل، جمع و یکی از اسمای صفات حق تعالی است و بمعنی اسپ تیز رفتار جیاد [بکسر اول] و اجیاد [بفتح اول] واجاوید [بفتح اول] جمع برای هر سه معنی مذکوره بتخفیف واوست و بتشدید واو خطااست وجواد کغراب ، تشنگی یا شدت تشنگی (ع ا م)

جواد ـ بالفتح و تشدید دال ع جمع جادة، شاهراه (ا)

جواذب ـ بالفتح ع جمع جاذب، ناقهٔ کم شیر شده (ا)

جوار ـ بالفتح .ع آب بسیار ودور نگك وصحن گرداگرد سرای و پیرامن آن و کشتیها و جوار بالضم همسایگی کردن یا در زینهار کسی شدن و باین معنی بالکسر هم آمده. وجوار بالکسر، زنهار دادن کسی را و زنهار وامان وجوار کشداد کشاورز (ا)

جوار ـ بالضم .ع بانگك گاو وقرأ بعضهم عجلا جسداله جوار بالجیم عن الاخفش، وقی و بیماری ورنج زدن مردم را (ا) .

جوارب ـ بالفتح ع جمع جورب بالفتح، پایتابه (ا)

جوارح ـ بفتح اول و کسر راء مهمله و بعده حاء مهمله ع بمعنی دست و پا وزبان و دیگر اعضای آدمی وجانوران شکاری (ع)

جوارش ـ بضم اول وکسر راء مهمله ع دوای مرکب که خوش مزه وهاضم باشد بخلاف معجون که در آن خوش بودن مزه نیست وکسانیکه بفتح جیم وفتح راء مهمله گویند خطااست چراکه معرب گوارش است از غیاث ودر بهار عجم نوشته که جوارش بفتح را مبدل گوارش است و بکسر راء معرب آن ودر کتب طبیه جوارشن بنون بعد از شین نیز آمده افضل الدین خاقانی «اخلاق وحدیث خوشگوارش * بودند مواکه وجوارش»

جواری ـ بفتح اول وکسر راء مهمله ع بمعنی کنیزان ودختران وکشتیهای دریا وچیزهای جاری شونده جمع جاریة (ع)

جواز ـ بضم اول بر وزن گداز ف هاون چوبین را گویندو آنرا شیرازی جوغن گویند مرحی گفته «ای بکوپال گران کوفته پیلانرا پشت * چون کرنجی که فروکوفته باشد بجواز» دیگر بمعنی معصره بود که بدان روغن از حبوبات روغندار بگیرند وشیره از نیشکر وانگور وامثال آن بکشند ودر حقیقت همان معنی است خسرو گفته «جای تنبول همی خوردی کنجارهٔ تلخ * پر زکنجاره دهانش چو جوار روغن» و آنرا جواره نیز گویند «کنجدکه زکام آسیاجست * اندر لگدجواره شد پست» و در عرف هند آنرا کولهو گویند (ن)

جواز ـ بزاء معجمه کسحاب ع روا وتساهل وچك مسافران که از سلطان گیرند تا کسی درراه متعرض نشود و آب که مواشی وزراعت رادهند

جوازان ـ بضم اول بر وزن خراسان بمعنی جواز است که هاون چوبین وظرفی باشد که در آن شیرهٔ انگور وروغن کشند ودرعربی بمعنی نجات یافتن ودستك وراه وروان شدن وآب دادن ستور وکشت زار بود (د)

جوازم ـ بالفتح وکسر زاء معجمه ع جمع جازم [بکسر سوم] شتر سیراب ومشك پر (ا) .

جوازه - بضم اول بر وزن، خلاصه ف بمعنی اول جواران است که هاون کوچک سنگین یا چوبین باشد (ا)

جواس - بسین مهمله کشداد ع شیر که اسد باشد (ا)

جواسیس - بالفتح و کسر سین مهمله ع جمع جاسوس کقاموس جستجو کنندهٔ خبر برای بدی (ا)

جواظ - بالفتح کشداد و ظاء معجمه در آخر ع مرد صحیم خرامان رفتار و بسیار گوی وشور و غوغا وفتنه ومالدار بخیل و مرد بسیار فریاد و بیقرار وعاجز ومتکبر درشت خو و بسیار جوار جواظة [بفتح اول ودوم مشدد وسوم] مرد بیقرار بسیار جوار والتاء للمبالغة (ا)

جواف - کغراب ع نوعی از ماهی است که آنرا جوفی هم خوانند (ا)

جوال - بضم اول ف ظرفی باشد از پشم که چیزها دران کنند و بار نمایند وآن معروف است و بمعنی دلق و نوعی از پارچه درشت که درویشان پوشند نیز آمده و بمعنی جوالرا بدن و جسم نوشته شعر نظامی بسند آورده اند «هم از بهر مردی هم از بهر مال * بکوشیم تا جان بود در جوال» ظاهراً این معنی مجاز است و لفظ جوال معرب کوال است و بفتح اول در عربی بمعنی گرد بر گردیدن (ن ع)

جواله - کسحابة ع نفیس چیزی و بهتر (ا)

جوالح - بالفتح ع آنچه از سرهای نی و لخ هوا گیرد چون دره وما نند آن (ا)

جوالدوز - ف سوزن کلانی که جوال را بدان دوزند . اشرف «این بخیه که میشود بسوزن * نتوان ز جوال دوز کردن» (ب)

جوالق - بر وزن موافق ع معرب کوال که بمعنی جوال است بلکه جوال هم معرب کوال است ازغیاث ودر برهان نوشته که جوالق جنسی بودار پوشش قلندران و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ وجولخ بالفتح پشمی باشد که ازان خرجین سازند ومردم فقیر وقلندران نیز پوشند و درمنتخب نوشته که جوالق بکسر جیم ولام وضم جیم و بفتح لام معرب جول جوالق بفتح جیم و کسر لام جمع

جواله - بالفتح وتشدید واو ع چیزیکه بسیار گرد گردنده باشد وشعلهٔ جواله آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهردو سر آن مشعل افروخته و بسرعت تمام آن را گردا گرد سر و پهلو خود بگردانند (ع)

جوام - بضم اول ملت زند و پازند بمعنی روز که یوم گویند (ن)

جوامع - بالفتح ع جمع جامعه ومجازاً بمعنی تمام وهمه و غلها وطوقها که در گردن گنهکاران کنند (ع م)

جوامع الکلم - بفتح کاف و کسر لام ع . چند احادیث اند که هریك از آنها با وجود اختصار الفاظ وعبارت مطالب کثیررا مشتمل است جوامع الکلم قرآن من الحدیث اوتیت بجوامع الکلم ، واحد آن جامعه است و فی صفته صلی الله علیه و آله وسلم کان یتکلم بجوامع الکلم ،ای انه کان کثیر المعانی قلیل الالفاظ (ع)

جوامیس - بالفتح ع جمع جاموس کقاموس، گاومیش معرب است (ا)

جوان و جوانه - ف مقابل پیر و بمعنی تازه و نو مجازست چون ملك جوان ودولت جوان و بخت جوان وشهر جوان و بلاهای جوان و بادهٔ جوان وغیر آن و بمعنی جوانه بمعنی جوانی نیز گفته اند ودر غیاث جوان بالضم نوشته باقر کاشی «عمارت نو وشهر جوان مبارك باد * بنای شهر تو بر آسمان مبارك باد» فردوسی «چو فردوسی اندر زمانه نبود * همین بد که بختش جوانه نبود» میرمعزی «چه باك از آنکه جهان سرد گشت و ناخوش شد * که خانه گرم ومعنی خوش است و باده جوان» وله «بهچو دستور تو پیری نیست درین ملك جوان * بهچو تو پیر جوانی نیست درین عالم پیر» . لاادری «گیتی جوان شدست بحور زمان جوانه می * باید می جوانه چو گیتی بود جوان». وله : «در باغ سل تو همه فرحدگی رست * این شاخهای تازه سرو جوانه را» انوری : «در دولت تو همچو دولت تو * هرسال جوان تر ربار باشد» تأثیر: «کرده تأثیرا گر طالع ناسازم پیر * دارم از عشق تنی طبع جوانی که مپرس» منیر «قدت ز سرو یك و گردن تو بلند * شمشاد سایه پرور نخل جوان»

تست». ظهوری «کرده حسرت اگر چه خوش پیرم * آرزوهای بس جوان دارم» میر حسن دهلوی «اندر هوای عشق توحال حسن‌نگر * او پیر میشود سخن او جوان‌ترست» ملا شاهی تکلو «من از بیمهری افلاك می نالم که روز و شب * بلاهای جوان زین مادران پیر می‌زاید» میان ناصر علی «الهی‌عمر میخواهم نگاهی‌هم کرامت کن* که‌در پیری ببینم‌شوخترحسن‌جوانشرا» ولفظ برنا که مرادف آنست لهذا می برنا نیز آمده . واله هروی «واله از پیر شد جوانست سحر * درمی کهنه نشه برنائی‌است» (ب)

جوان اسپرم - ف نام یکی‌از ریاحین‌است که‌معربی ریحان‌الشیاطین خوانند (ر)

جوانب - بالفتح ع جمع‌جانب‌کصاحب‌بپهلو(ا)

جوان‌بخت‌و جوان‌دولت و بخت جوان و جوان‌سال - هر کدام معروف نظامی «که‌از جملهٔ تاجداران روم * جوان دولتی بود زان مرزوبوم» ع «جوان دولت‌جوان‌بخت‌و جوان‌سال» (ب)

جوان‌چرب‌و نرم - بجیم دوم‌فارسی خلیق و خوش‌برخورد وشکسته نفس و تنها جوان چرب مسموع نیست مگر درین رباعی‌محمد سعیداشرف که کنایه ازجوان رعنای دولتمند مستفاد میشود «آن کو روش مروتی ورزیدست * در دامن صبر پای دل پیچیدست * گردد بی در یوزه نگرد سر شمع * پروانه چه‌جوش جوان چربی دیدست» (ب)

جوانح - بالفتح ع استخوانهای پهلو نزدیك سینه (م) .

جوان سنگ دیده - بهادر ریاضت کشیده طغرا : «ما سپاه غنیم و شعلهٔ آه * از جوانان سنگ‌دیدهٔ‌ماست» (ب)

جوانغار - عین معجمه بالف کشیده وراء مهمله در آخر دست‌چپ و طرف آن باشد(ازفرهنگ وصاف) .

جوان‌مرد - ف. کریم و بخشنده وحلیم استاد عنصری : «دو گیتی بود برجوان‌مرد راست *جوان مرد باشی‌دو گیتی تراست». شیخ‌سعدی:«جوانمرد اگر راست خواهی ولی است * کرم پیشهٔ شاه مردان علی است». وجوانمردی صاحب‌این‌صفت بودن‌است عنصری گفته «جوانمردی ازکارها بهترست * جوانمردی از خوی پیغمبر است» (ب ن)

جوان‌مرگ و جوانه‌مرگ - ف آنکه‌در جوانی میرد کمال خجند «ما آنکه‌چون‌چراغ سحر شد جوانه مرگ * همدیر زیست مدعی‌زود میرما» وحید «زهر پیری چوخوردشخص‌جوانی میرد * پیر هرکس که شود زنده‌جوانمرگ‌شده است» (ب)

جوان‌مقطع - خویشتن آرای‌وخوش روی که در عرف هند چهیل چکیلا گویند (ب)

جوانی - بفتح اول ف ضدپیری است‌وبالفظ کردن وتراویدن مستعمل دانش «ما ز چشم افتادهٔ ساقی در ایام کلیم * دل جوانی میکند در دور ساغرپیر نیست» ظهوری «جوانی‌میتراود ازدر وبام * جهان پیر برنای رسانده است» وبکسر اول بامجواه را گویند که بر روی نان باشند وبعضی زبیان نیز دربرهان آورده(ن ب)

جواهر - بالفتح ع جمع‌جوهر بالفتح،هرسنگ که ازآن منفعتی برآید همچو الماس ویاقوت و لعل وامثال آن‌معرب گوهر (ا)

جواهر بلور - نگین که‌از بلور تراشندورنگ کنند وآن‌چنان است که دوتا تخته را بهم وصل دهندوآنرادرعرف‌هنددو پلکه گویندو یك پلکه نیز گویند ویك پلکه نیز میباشد راضی «مقلد سخنم برغلط صد رنگ است * چواز بلورتراشد کسی جواهررا» (ب)

جواهر تسعه - گاهی‌مراد ازفلك باشدوگاهی عبارت از نه جوهر باشدکه بهندی نورتن‌گویند وآنها این است لعل ومروارید والماس وزمرد ویاقوت وفیروزه ومرجان ونیلم وعقیق وبعضی بجای عقیق لهسنیا را شمارند و سوای اینها چند جواهر دیگر نیز نامند (غ)

جواهر خانه و جواهر دان و جواهر ورق و جواهر ریزه و جواهرتراش - هرکدام معروف طغرادر تعریف کیلاس «بامدام برکش جواهر تراش * نکردست هرگز زمرد تراش» طالب آملی . «آنکه گنجینهٔ اقبال‌تراء

عقل صندوق جواهردان است» (ب)

جواهردارو - نوعی از سرمه که آن جواهرات حل کنند بغایت مقوی بصرست (ع)

جواهر سرمه - سرمه باشد که جواهر در آن اندازند تاثیر «گشته باساز ازخط لعلش دماغ ساز من * از جواهر سرمه دارد بستگی آواز من» صائب «می لعل جواهر سرمه سازد ظلمت شب را * که لعل شراب تلخ چشم شور کوکب را» (ب)

جواهر مجرده - عقول عشره و آن نزد حکما ده فرشته اند (ع)

جواهر مهره - اهل فرنگ ادویهٔ چندرا باهم ترکیب داده حبهٔ بقدر گردکان میبندند که کثیر الالوان و تریاقیت دارد (ب)

جواهض - بالفتح ع جمع جاهضة [بکسر سوم و فتح چهارم] جز کرهٔ ماده یکساله (ا)

جوائح - بالفتح ع جمع جائحه [بکسر سوم و فتح چهارم] سختی که شتر را هلاک کند (ا)

جوائز - بالفتح و کسر همزه ع عطایا و انعامات و تحفها جمع جائزه (ع ا)

جوب - بالفتح ع دریدن و بریدن و منه قوله تعالی جابوا الصخر بالواد و مسافت قطع کردن و دلو بزرگ و پیراهن زن و سپر و آتشدان اجواب [بالفتح] جمع (م ا)

جوبار - بضم و بای تازی و راء مهمله ف در تذکرهٔ سراج الشعرا نام محله‌ای از بخارا و نهر و بالفظ گشادن و بریدن مستعمل و بدینمعنی طرهٔ از تشبیهات اوست سیفی «آب بگشایم دمی صد بار جوی دیده را * تا مگر آن سرو آید بر لب جوبار من» سحر کاشی «دانگور می می توان یافتن * که آب بطر خورده جوبار تاك» (ب)

جوباره - ف نام محله ایست از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی در تعریض اهالی اصفهان گفته «ای خداوند هفت سیاره * بادشاهی فرست خونخواره * تا که دردشت راچو دشت کند * جوی خون آورد ز جوباره * عدد مردمان بیفزاید * هر یکی را کند دوصد پاره» (ن)

جوبال - بابای ابجد بروزن زوبال ف بلغت ژند و پاژند جوال را گویند و آن ظرفی باشد که از موی و پشم بافند (ر) .

جوبة - بالفتح ع گو در زمین و جای برابر در زمین سخت و گشادگی میان خانها یا فضای هموار در میان دو زمین و گشادگی میان ابر و میان کوه جوب کصرد جمع شاذاست (ا)

جوبجو - بفتح اول و جیم ابجد ف بمعنی پاره پاره و دره دره باشد (ر)

جوبرهنه - ف نوعی از جو که پوست ندارد (ب)

جوبه - بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد ف جای و مقامی را گویند در شهر که اسباب و امتعه و غله و آنچه از اطراف و جوانب از جهت فروختن آورند آنجا فروخته شود (ر)

جوة - بالفتح ع زمین پست و شیب و جوة بالضم در پی مشك و پاره از زمین درشت و مغاکچه در کوه و غیر آن و نوعی از لونها قریب بسمرت (ا)

جوت جوت - بالفتح مثلثه الاخر مبنیة ع کلمه ایست که بدان شتر را سوی آب خوانند یا زجر کنند (ا)

جوتر - بفتح اول و تاء و رای قرشت ف بمعنی مناره باشد (ر)

جوث - بفتحتین وسکون ثای مثلثه ع کلان شدن اعلای شکم و فروهشته گردیدن اسفل آن و جوث بالفتح و سکون واو بمعنی قبه (ا)

جوثاء - بالفتح ع مؤنث اجوث [بفتح اول و سوم] مردیکه شکمش کلان و فرو هشته باشد جوث جمع و بمعنی قبه (ا)

جوج - بضم اول بروزن عوج ف پارچهٔ گوشت سرخی باشد که برسر خروس است و علامتی را نیز گویند که برسر طاقها و ایوانها نصب کنند تا خوشنما شود و بفتح اول هم گفته‌اند (ر)

جوجادو - ف حبه ایست شبیه نخو لیکن باریکتر میباشد و طعم آن تلخ است و طبیعت آن گرم و خشك است در اول درسوم (ر)

جوجره - بضم اول و ثانی مجهول و کسر جیم و سکون رای قرشت ف درم را گویند که چهل و هشت حبه است و بعربی درهم خوانند و باین معنی بجای حرف آخر نون هم آمده است (ر)

جوجم - بضم اول و ثانی مجهول و فتح جیم و سکون میم ف صاحب فرهنگ جهانگیری گفته

که شاخ اصل بود که گل ومیوه بار آرد ابوالفرج رونی گفته «رسته است بهار از بهار عدلت * چو شاخ مرونی زشاخ حوجم» و در عربی گلسرخ راگویند ودرین دوسهو کرده یکی اینکه بمعنی گل سرخ بحای مهمله است دراول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل شاخ و در نسخ دیگر سطر نیامده است ودرشرح قاموس گوید حوجم بفتح حاء مهمله وجیم گل سرخ است که ازآن گلاب کشند پس عربی راعجمی وآنرا هم غلط خوانده صاحب برهان هم باو اقتفا کرده حوجمه واحد آن است (ن)

جوجن - بضم اول و کسر ثالث وسکون نون بلغت زند وپازند بمعنی درم باشد که چهل وهشت حبه است وبا ثانی مجهول وفتح ثالث بلغت هندی یك درسنج و ثلث درسنجی باشد که چهار گروه است (ر)

جوجو - بفتح هر دو جیم وسکون هر دو واو ف بمعنی ریزه ریزه وپاره وبقدر جوی بآن ریزگی خاقانی گفته « خورشید رخشان است می * زان زرد ولرزان است می * جوجو همه جان است می بعلش بجو وار آمده» هم او گفته «جو بجو خور دلستان برگیر * دل جوجو شده، جان برگیر» و نام شهری است ازملك ختا که از آنجا جامهای ابریشمی لطیف ومشك و کافور خوب بیاورند ابن یمین گفته «مژگان او زجوش الماس بگذرد * چون سوزن ازمیان زده ازلاد جوجوی» خاقانی گفته «جو بجو رازجهان بسود صبح * مشك جوجو برنهان بسود صبح» عبید گفته «درشمامه خوردهٔ کافور جوجو یارشده * عنبر ترکاروان در کاروان آمد پدید» (ن)

جوجو - بضم هردوجیم وسکون همزه ع سینهٔ مرغ وسینهٔ کشتی ازمنتخب ودرمنتهی الارب بمعنی سینه یااستخوان سینه جاجی جمع

جوجه - ف بروزن ومعنی چوزه است که بچهٔ ماکیان است مؤلف قاصری « گر از جوجه مرغی بودموج زن * کجا جوزهٔ مرغ شاهین شکن» (ن ر)

جوح - بالفتح بحای حطی در آخر ع ازبیخ برکندن وهلاك کردن ومیل کردن ازراه راست (م ا)

جوحی و جحی - بضم واو معروف و کسر حای مهمله نام مسخرهٔ یحیی کاشی «ره حرف کرم تاکی کم طی * نخواهد گشت جوحی حاتم طی» انوری ع «همچو جحی کز حدك چرخهٔ مادر شکست» یحیی کاشی ع «جوحی نداشت کاری بر خویش زددرمشی» (ب)

جوخ - بفتح اول وسکون خای نقطه ف بمعنی دسته دسته مردم وحیوانات وجوق وجوقه معرب آنست وسرجوقه بمعنی سردسته است (ن)

جوح - بالفتح ع کندن توجه کنارهٔ رود را (ا)

جوخان - بالفتح ع جای خرما خشك کردن (ا)

جود - بالفتح ع نیکو وچیزهای نیك و باران های بسیار وبدینمعنی جمع جائد است چون صاحب وصحب و نیك باریدن باران وجوانمردی کردن وبدینمعنی جمع جواد است و بالضم گرسنگی دراز گردنان و بدینمعنی جمع اجید [بفتح اول وسوم] است (م ا)

جوداً - بالضم ع جمع جواد کسحاب و سخی (ا)

جودان و جودانه - بفتح اول و دال ابجد بالف کشیده و نون زده و ثانی بر وزن پروانه ف چند معنی دارد اول بمعنی کافوری بود بخلاف کافور میت بسیار خوشبوی که آنرا خورند. سیف اسفرنگی گفته «سمند ترا باد در نوبهار * زکافور جودان ده ازخاك زند» رشید الدین نیشاپوری گفته «یقین بدانکه زعشق قصیم مرکب تست * که درحرائر جودانه میشود کافور» . دیگر بمعنی چینه دان مرغان است که آنرا ژاغر نیز گویند امیر خسرو گفته «سنا بوینده را کاندر دو دادو * ززخم تیرجودان گشته جوجو» شرف شفروه گفته «چرب وشیرین وممتلی کرده * ازتوطاوس قدس جودانه» دیگر نوعی ازبیدست دیگرسیاهی باشد شبیه بدانهٔ جو که درمیان دندان اسپان باشد وآن علامت جوانی اسپ است چون آن سیاهی برطرف شود حکم برینکه اسپ چند ساله است نتوان نمود

و جنسی از انار که دانه های آن خشك و بی آب باشد (ن) .

جودة ـ بالضم ع نیك رفتن اسپ و بالفتح نیکی و نیك شدن وخوبی هر چیز (م ع)

جودر ـ بفتح جیم ثانی زده و فتح دال مهمله ف گاو را گویند منوچهری گفته « نه نافه فتالد همه آهویی * نه عنبر فشاند همه جودری » طی مؤلف آنست که اصل گودر باشد چه گو مخفف گاو است ودر ودره بمعنی گاو جوان و گوساله باشد وجوذر بدال معجمه معرب آنستکه رشیدی گفته که جوذر بفتح جیم وکسر دال معجمه وفتح آن وجوذر بضم وجیذر بفتح وجواذر بضم جیم هر چهار لغت درعربی بمعنی بچهٔ گاو دشتی است وظاهر معرب جوادر است بمعنی بچهٔ گاودشتی و جو وجودره گیاهی است خود رو که درمیان زراعت بار وید(ن)

جودره ـ بارا، بی نقطه بروزن حوصله بمعنی جودر است که غلهٔ خود روی درمیان زراعت باشد ونام مبارزی هم بوده ازلشکر روس (ر)

جوده ـ بالفتح ع نیکی و نیك شدن و خوبی وبالضم دویدن و نیك رفتن اسپ ازمنتخب وشرح نصاب وکشف اگر چه مکرر بتای مدوره نوشتن حاجت نبود مگر بپاس خاطر بعضی کسان ناچار چنین کرد (ع)

جودی ـ بالضم وبتشدید و تخفیف یای تحتانی ع نام کوهی که کشتی نوح علیه السلام بوقت تنزل طوفان بر آن قرار گرفته بود(ع)

جوذاب ـ بالضم ودال معجمه ع طعامی است که ازگوشت و برنج وشکر ترتیب دهند وجوذابة مثله (ا)

جوذر ـ باذال نقطه دار بروزن جوهر ف بمعنی پاره پاره وریزه ریزه و ذره ذره، باشد (ر)

جوذر ـ بالفتح ودال معجمهٔ مکسور معرب گودره بمعنی بچهٔ گاو دشتی (غ)

جور ـ بضم اول وفتح ثانی ف بمعنی بالاست وخط بالای جام جمشید که هفت خط داشته و خط برترین راجور می گفتند ودر برابر جور یعنی نقیض آن جر بکسر آمده و در معاملات و محاورات استعمال می‌شود که بعد جر وجور بسیار فلان مبلغ ومقدار قرار گرفت یعنی بعد ازژیر و بالای بسیار گفتن چنین شد و بمعنی تندرو نیز آمده ودرفرهنگ جهانگیری بجیم فارسی آورده وجور بود بروزن زور کور نیز گفته اند همانا جورتندرو و نوردراج است ودو کلمه است که واو عطف راانداخته یك کلمه پنداشته اند حکیم سوزنی «پری دیدار جور ناروی قدی دری رفتار جور یاسمین خط» و شهر جور دهی است ازفیروز آباد فارس که تا شیراز سه چهار منزل است وازآنجا بوده مجدالدین محمد بن یعقوب فیروزآبادی صاحب قاموس و پیش از آنکه فیروز آباد آباد شود بروزگار کیانیان جورشهری بزرگ بود وحصاری محکم داشت چون اسکندر رومی پارس بگرفت آن شهررا گرفتن نتوانست که برگرداگرد آن شهر کوه بزرگ و بلند بوده و راه باریك وتنگ داشت و رودی بزرگ بر آن کوه و شهر مشرف بود که از سر کوه همی آمد بحکم اسکندر آن نهررا بگردانیدند و بجانب شهر بستند وآنجا لشکر بگماشت تا چندان آب بیامد وعلفه کرد بر آن شهر بایستاد که شهر در آب غرق شد ودریای شد چون زمان اردشیر بابکان رسید اردشیر بآبادی آن رغبت فرمود بمهندسین فرمان داد که از ممری آن آب ایستاده را بیرون کنند براره نام مهندسی گفت زنجیرهای قوی ساختند ومیخهای بزرگ مانند ستون در آن کوه سخت کرد واوو کارکنانش کوه را سوراخ میکردند مهندس باردشیر گفت اگر کوه را تمام سوراخ کنم آب زور آورد مرا و همگنان مرا بزنبیلی عظیم ازچرم بساختند و مهندس را باکارکنی چند محکم بزنجیر ها ببستند که چون آب زورآورد اورا وکارکنان اورابر کشند چون سوراخ بزرگ شد آب زورآورد و زنجیر ها را شکست و همه را ببرد گویند چون آب برفت وزمین پیدا شد شهر فیروزآباد رادر آنجا بنیاد ودر آنجا گنبدی ساخته طول چهار دیوار آن گنبد تازیر قبهٔ آن هفتاد وپنج گز بوده است واین دیوارها ازسنگ خارا برآورده پس قبهٔ عظیم ازآجر برسرآن نهاده وازیك فرسنگ راه آب از سر کوه رانده وبفواره برین سربالا آورده وآنجا دو غدیر است یکی را برم پیر و دیگری را برم جوان خوانندو برهر غدیری آتش

گاهی کرده است وقتی بدان شهرم گذرافتادعزم دیدن آثار آن آتشکده کردم از کثرت نهرهای آب راه نیافتم اکنون نیز فیروز آباد معمور و بخوبی آب وهوا معروف ومشهور استچون حالی ازغرابتی نبودارتواریخ نقلشد معنی تسمیهٔ شهرجور شهر بالاست (ن)

جور - بالفتح ع مرادف جفا و میل کردن از راستی وراه وستم کردن درحکم بر کسی و با لفظ کشیدن و بردن و کردن ورفتن مستعمل « درخت اگر متحرک شدی زجای بجای • نه جوراره کشیدی و نی جفای تبر» وحریف را ازپیالهٔ سرشار از پا درآوردن عنصری گفته «بو ستچو بدورتورسد آه مکن •می نوش بخوشدلی که دورست بجور» صفی قلی بیگ پور فراق خان « آسمان کیست که خواهد بکسی جور کند •آنقدر بیهده گردد که سرش دور کند»(ب م)

جوراب - بواو مجهول نوعی از کفش وموزه وصانع آن را جوراب دوز گویند وحید «زجوراب دوزم دل زارسوخت• که چشم مرا بررخ خویش دوخت» وله «دل خسته از عشق بیتاب شد •ز دردش مشبک چوجوراب شد»(ب)

جورآباد - نام جایی درایران اثر «اینکه جورآباد شمشیرت باقطاع مست• سایهٔ دستی که ایامم بکام دشمنست» (ب)

جورب - بالفتح ع موزه و آنچه پای را پوشد و آن را جوراب گویند جوارب [بفتح اول وکسرچهارم] جمع (م ، ا)

جوربة - بالفتح ع پایتابه پوشانیدن کسی را (ا)

جوربور - بضم اول وبای ابجد بروزن روز کور ف پرنده ایست صحرائی شبیه بخروس که او را تذرو نیز گویند درلفظ جور گذشت(ر)

جورپان - بوزن کورکان ف بپای فارسیه نام قریه ایست از مضافات شهر بسطام خراسان و معرب آن جورفان شده وازآنجا بوده شیخ احمد ذاکرجورفانی خلیفهٔ شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی رحمة الله علیه که بنی عم حکیم سنائی بوده (ن) .

جور پیشه - ف کنایه ازظالم وستمکار میر الهی «بیچاره آنکه ازستم جور پیشه‌ای •دارد غمی وزهره ندارد بیان کند» شیخ شیراز « نکند جورپیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی» (ب)

جورق - بالفتح ع شتر مرغ نر(ا)

جوره - بروزن غوره در برهان همرنگ وهموزن ومقابل کوب وجفت وهرچند درمحاوره فارسیان بسیار است لیکن اغلب که هندی مفرس باشد مسیح کاشی « شبها ز فلک جورهٔ این کرکس نیست •چون خرقهٔ شالم بجهان اطلس نیست• در دهر کسی همسر این ناکس نیست •ازپیش برفتست وابعد پس نیست» (ب)

جوز - بالفتح وزای معجمه ع معرب گوز که بفتح کاف فارسی است بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردکان که بهندی اخروت گویند و بعضی ثمر درخت که مدور باشد چنانکه جوزهندی بمعنی مغز ناریل (ع)

جوزا - بالفتح ع نام برجی است از بروج آسمان در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان او سپید باشد وچون اینچنین گوسپند در میان گلــه گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر و نمودار باشد همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد درمیان همهٔ بروج ممتاز است لهذا باین اسم مسمی کردند وصورتش بشکل دو کودک برهنه است که بیکدیگر درآمده اند وسوای آن جوزا نام صورت است ازصورجنوبی بصورت مرد قایم بدو کرسی منطقه بسته و شمشیری حمائل انداخته و بدست راست عصایی بالای سر گرفته و ودست چپ درآستین کشیده و بدینمعنی خواجه حافظ فرماید ع. «جوزا سحر نهاد حمایل برابرم» ونیز نام کبیرکی است(غ ك)

جوزاغند - بفتح اول و غین نقطهٔ دار ف. شفتالوی خشک کرده راگویند که مغز گردکان در میان آن آگنده باشد (ر) .

جوزاك - بر وزن غمناك ف غصه خوردن و اندوهگین شدن باشد (ر)

جوزان - بالضم ع جمع جائز کصاحب تشنه گذرنده برقوم وبستان وشاه تیر(ا).

جوزاهنج - بالفتح ع دوائی است هندی (ا)

جوز برگنبذ - ف کنایه از کارهای عبث و بی ماحصل باشد (ر)

جوز بر گنبذ انداختن و گوز بر گنبذ افشاندن - ف کنایه از حرکت لغو و بیحاصل کردن حکیم فردوسی «تو تا این سپه پیش من رانده‌ای * همین گوز بر گنبد افشانده‌ای» نظامی «چو عاجز شدند اندران تاختن * و زان جوز بر گنبد انداختن» (ب)

جوز بشکن طالع ببین - این مثل در مقام توکل و بخت آزمائی گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

جوز بویا - ف بمعنی جای بهل (ع)

جوزة - بالفتح ع گوسپند سیاه که میان آن سپیدی زند و یکبار آب دادن ستور و کشت را و یك شربت از آب و نوعی از انگور (ا)

جوزخراسانی - ف اخروت (ع)

جوز شکستن - ف نوعی از فال زدن است (ع)

جوزغه - بفتح اول و ثالث و غین نقطه دار معرب گوزغه است که کوره و غلاف پنبه باشد (ر)

جوزق - بفتح جیم وفتح زای معجمه ع غورهٔ پنبه قبل از شکفتن و مانند آن معرب گوزه ودهی است بهراب و ناحیه‌ایست بنیشابور (ع م)

جوزگندم - ف بیخ گیاهی است که در نظر مردم چنان می نماید که گویا چند گندم است که برهم چسپیده اند خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند و آنرا بعربی خردل الحمام گویند (ر)

جوزل - کجوهر ع کبوتر بچه وجوان و زهر و ناقه افتاده از لاغری (ا)

جوز ماثل - ع تخم دهتوره (ع)

جوزن - بروزن کودن ف نوعی از ساحرانند درهندی که دانهٔ جو و گندم را بزعفران یا زرد چوبه رنگین کنند و بر آن افسون دمند و آن دانه ها را بر کسی که خواهند مسحور سازند بزنند تا مقصود حاصل آید شیخ نظامی گفته «زهندوستان آمده جوزنی * بهرجو که زد سوخته خرمنی» هم او گفته «مگر نشنیدی ازهندوی جوزن * که دانه دود هر کس را بجوزن» (ب)

جوزهر - بفتح اول وفتح زای معجمه وفتح هاء معرب گوزهر و آن جزو اول است از اجزاء فلك قمر که بر هر سه اجزای دیگر آن که مایل و حامل و تدویر است محیط گردیده و بمعنی هریك ازعقدهٔ رأس و ذنب و آن دو نقطهٔ تقاطع حامل و مائل است ومجازاً بمعنی تیر بیرآمده (ع)

جوز هندی - ف گردکان هندی است که نارگیل باشد ومعرب آن نارجیل است (ر)

جوزی - بالفتح منسوب بجوز که نام قریه‌ایست منسوبست بآن عالمی بزرگ ومحدث (ع)

جوزیدن - بفتح اول بر وزن لرزیدن ف غصه خوردن و غمناك و اندوه ناك گردیدن باشد (ر)

جوزینه - بر وزن لوزینه معرب گوزینه است و آن حلوائی باشد که از مغز گردکان پزند و بعضی گویند از مغز بادام (ر)

جوژه - با زای فارسی بر وزن و معنی جوجه است که بچهٔ مرغ باشد (ر)

جوژه دوك - ف رخنه وشکاف کمردوك را گویند که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ را بر آن اندازند (ر)

جوس - بالفتح وسین مهمله ع درمیان سراها وخانها گشتن برای غارت و پرستش و جستجو نمودن از چیز ها قال الله تعالی فجاسوا خلال الدیار (م)

جوساك - بالفتح ف بمعنی جوسك است که تکمه گریبان باشد (ن)

جوسان - بالفتح ومحرکة ع گشتن در میان سراهای برای غارت وجستن آنچه در وست و نیز جوسان محرکة، بیك جستن چیزیرا و پامال کردن ومقهور ساختن وگشتن شب از دلیری (ا)

جوسبوتن - با سین بی نقطه و بای ابجد و نون وتای قرشت بر وزن جوبروی من بلغت زند و پازند بمعنی استدن وگرفتن باشد (ر)

جوسق - کجوهر ع کوشك ولقب محمد محدث ابن مسلم ودهی است بدجیل و کوهی است نزدیك دجیل ودهی ببغداد ودهی است به نهروان ازآن ده است خلیل بن علی ودهی است به نهرالملك و

دهی است محاذی ملیس وقلعه ایست ودو دهایست
به ری وخانه ایست به بغداد مرمقتدر بالله راو در
وسط آن خانه حوضی است از ارزیر که سی ذراع
طول دارد و بیست ذراع عرض (ا)

جوسك - باول مفتوح ثانی زده وسین مفتوح
ف کویك گریبان یعنی تکمه وآنرا جوساك
نیز گویند (ر)

جوسنگ - بر وزن اورنگ ف یعنی جومقدار
وهمچند جور در کوچکی و وزن خاقانی گفته
« بقسطاسی سنجم رازموند * که جوسنگش بود
قسطای لوغا » (ن)

جوسه - بر وزن روضه ف کوشك وبالاخانه
است واصل در آن کوسه است که کوشك باشد و
جوسق معرب جوسه است (ن)

جوش - باول مضموم وواو مجهول ف ترجمهٔ
فور وبا لفظ زدن و کردن وگرفتن و بر خاستن
وبلند شدن ودمیدن وافتادن ونهادن وریختن مستعمل
وهمچنین بجوش آمدن جون میر «گر جوش
زند از سحم ورد عجب نیست * دردست که او
دل بربان رفت و سخن شد » اسیر «می تواند
جوش زد تا آسمان آخر دلست * می تواند داشت
تیری درکمان آخر دلست » صائب «حشت خم
خواهد شکستن شیشهٔ افلاك را * گر باین دستور
گردد جوش این صهبا بلند » وله «عشرت
سینهٔ روشن گهران نقد من است * در دل تاك
زند جوش شرابی که مراست » وله «چو
مژگان می شود خار سر دیوارها رنگین * چنین
از ناله ام گر خون گلها جوش میگیرد» وحید
«از یك نگاه گرم که کردم بروی او * تا حشر
خون دیدهٔ من جوش می کند » طهوری «بهد
جوش در سینهٔ آفتاب * شرار چراغ شبستان ما »
وله «چنان ذوق می ریخت در سینه جوش *
که پرهیز شد امت می فروش » زلالی «ز
خرمن معر آتش جوش گیرد * بانگشتان شعله
گوش گیرد» عرفی «خون جوش همیر بدنجا کم *
از کشتهٔ خود مکن فراموش» طالب آملی «نسرین
شگفته تر دمدار استخوان من * وز لوح مشهدم گل خون
جوش میزند» جگرجوش سرجوش گرمجوش دیگ
جوش سخت جوش ترك جوش تیزجوش وجوش نیز
نام ماه چهاردهم از ماههای پارسیان که گوش نیز
میگویند ودیگر بمعنی حلقه مانند حلقه زره وجوشن
وغیرهما حکیم سنائی گفته «مایهٔ قهرست و
عزماوك دلدوز او * دایهٔ کرمست و دین جوش
پرجوش او» هم او گفته «کار ماکردست درهم
چون زره جوش مشکین پر جوش شما » (ب ع)

جوش - بالفتح ع سینه و اکثر شب از اول
یا از آخر ومیانه شب وزره و گرانیسان ونوعی
است وجوشیدن دیگ وشوریدن دل و پر آب شدن
رود و بالضم سینه انسان و بالفتح نیز آمده و قبیله
است یا موضعی است (م ا)

جوشاك - بر وزن پوشاك ف بمعنی جوشیدن
باشد (ر)

جوش بره - بفتح بای ابجد وراء قرشت ف
نام آشی مشهور که از خمیر بانداز مثلث ومربع
مولا بی ساخته ازگوشت وسری ومصالح پر کنند
ودرآب جوشانند وماست وکشك بر بالای آن
خورند و ظاهراً هر دو یکی است و بجیم فارسی
نیز نوشته اند از بهار عجم ودر غیاث جوش بیره
بزیادتی یای معروف بایمعنی نوشته

جوشبیره - بضم اول وشین معجمه و بای موحده
تحتانی رسیده وراء مهمله ف طعامی است که
از آرد فطیر سازند وقیمه درآن ریزند وقوسی
از مؤیدالفضلا تشدید موحده بدون تحتانی آورده
سلیم «آورد بهر جو شیرهٔ او * زان جو دراپای
خود آهو » (ب)

جوشقان - در تذکرهٔ نصر آبادی از اعمال
کاشان است سحر کاشی «کباب شیشه می
جوشقان به دیدم چه * که ساقیم حلبی باکه ساغرم
حلبی است » مسیح کاشی «لایق بزم پادشاهان
است * می کجا در خور گدایان است * قالیچو
جوشقانی در بعثه پای لعر برهنه پایان است» (ب).

جوشك - بفتح اول وثالث وسکون ثانی وکاف
ف کوزه ای باشد لوله دارکه آنرا بعربی بلبله
گویند و بضم اول بر وزن کوچك هم آمده
است (ر)

جوشن - بر وزن کودن بواو مجهول سلاحی
باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است وجوشن
حلقه وتکهٔ آهن باهم باشد واز نصاب صبیان نیز

همین متحقق میشود ع «عصب پی و یلمه جوشن است ودرع زره» یلمه، بفتح تحتانی ولام وموحده درع بدال ورای وعین مهملات وبا لفظ بر تن دوختن ودر برکردن وپوشیدن ودریدن وگسستن مستعمل انوری «مریخ گر بجوشن حسود تو تشنه نیست * زنگار خورده خنجر وجوشن گسسته باد» وله «جوشن چینی به تیر بر تن مه دوخت * معجر رومی بگرز بر سر قیصر شکست» صائب «جوهر مکن خیال که از بیم غمزه‌ات * پوشیده است زیر قبا جوشن آینه» طالب آملی «با چنان دست وچنان تیغ عجب نیست اگر * شوق زخمی تو بر اعضا بدرد جوشن را» حکیم سنائی ع «جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم» میرالهی همی «جوشن صبر شد نشان زره * در برم زان دو چشم تیرانداز» ودر سراج نوشته که جوشن مرکب است از جوش وکلمه شن که برای نسبت باشد ولفظ جوشن بمعنی حلقه بفتح وضم اول هر دو درست واز این عالم است روشن که مرکب از رو بمعنی رخ و شن که کلمه نسبت است ولفظ گلشن نیز ازین عالم غایتش در جوشن یك شین را بسبب امتناع دو شین حذف کرده‌اند ودر منتخب جوشن بالفتح زره ومیانه شب واول شب وسینه وذی الجوشن نام صحابی است پدر شمر واو در عرب اول کسی است که جوشن پوشیده بود یا آنکه او را کسری جوشن داده بود یا آنکه سینه‌اش برآمدگی داشت

جوشن پوش - ف میرزا صائب «مشو غافل دمی ایمن زخصم ناتوان صائب * که از اندك نسیمی بحر جوشن پوش میگردد» (ب)

جوشن خای وجوشن گداز وجوشن گسل - بر قیاس جوشن گداز بتقدیم ذال معجمه بر راء مهمله که بیاید «به هر که موی شکافد به تیر جوشن خای * بروز حملهٔ زور آوران ندارد پای * چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب * چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن خای» (ب)

جوشن داود وجوشن داودی - جوشن منسوب بحضرت داود علیه السلام صائب «تا بپوشد جوشن داودی از خط روی او * از لطافت نیست ممکن آورد تاب نظر» وله «جوشن داود گردد سینه چون پر رخنه شد * دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار» میرمحمدعلی رایج «بهر بد خویان تباهی جز مقام جوشن نیست * خانه باشد جوشن داوودی زنبورها»

جوشن دوز - ف معروف استاد فرخی «گه زره باف شود باد وگهی جوشن دوز * باد را طمع شد این پیشه زداد امیر» (ب)

جوشنده مغز - ف کنایه از خشمناك وکنایه از هوشیار هم باشد (ب)

جوشن کبیر - دعای معروف میرزا عبدالغنی قبول «خصم من که زکوچك دلی ظفر دیدم * همین بس است بس جوشن کبیر مرا» (ب)

جوشن گدار - بر قیاس جوشن گداز بتقدیم دال معجمه بر راء مهمله ف تیر وتیغی که از جوشن بگذرد ونیز بر قیاس جوشن خای وجوشن گسل (ب).

جوشن ماهی وجوشن خون - بمعنی خان آرزو «ز موج اشك بود جوش کشته آرزو دل * بحر گذر ز جوشن ماهی بود خدنگ ترا» عرفی «آفتاب از گشاد ناوك او * جوشن حوت در بر اندازد» (ب)

جوشن ور - بواو و جوشن پوش بپای فارسی بمعنی «اسیر از بیم مژگانی چنین عاجز شدم ورنه * ز تیر آه من افلاك جوشن پوش میگردد» «مشو غافل دلی ایمن زخصم ناتوان صائب * که از اندك نسیمی بحر جوشن پوش می گردد» سید حسن غزنوی «سپاه غور هم کور است خواهی با همه کری * چو آتش تیره زن بود بدهمچو آب جوشن ور» جمال الدین عبدالرزاق «ای ز فر تو خاك دیبا پوش * وی ز دست تو آب جوشن ور» (ب)

جؤشوش - بالضم کسر سوو ع سینه یا پیش سینه ومرد درشت و پارهٔ از شب وگروهی از مردم (ا)

جوشیدن - ف معروف

جوشیده مغز - ف کنایه از مردم خشمناك وعصب آلود باشد ومردم هشیار را نیز گویند (ر)

جوشیر وجوشیره - باول مفتوح وشین منقوطهٔ مکسور ویای معروف ف جولاهه بود وآنرا حشیر وجشیره نیز گویند وتتاری حالك خوانند و نوعی از آش باشد که خورند (ن ر).

جوظ - بالفتح وطاء معجمه ع حرامان رفتن (ا)

جوع - بالضم وعین مهمله ع گرسنگی و بالفتح گرسنه شدن جائع و جوعان کعطشان، نعت مذکر است از آن وجائعة و جوعی کعطشی نعت مؤنث جیاع کعطاش، وجوع کرکع، جمع (م ا)

جوع البقر - ع مرضی است که جمیع اعضارا حالت گرسنگی طاری شود با وجود سیری معده (غ).

جوع الکلب - ع علتی است که هرچند خورد سیر نشودو اشتداد اشتهای طعام وحرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را شهوت کلبی نیز گویند (ع).

جوعان - بالفتح ع گرسنه (ع)

جوعة - بالفتح ع یکبار گرسنه شدن (ا)

جوغ - بر وزن دوغ ف چوبی راگویند که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند (ر)

جوف - بالفتح ع. شکم واندرون هر چیز و زمین پست وهموار وخیمة عمان ملعت اهل غور اجواف جمع وموضعی است بناحیة عمان ووادی است بزمین عاد وروستائی است باندلس وموضعی است بناحیة اکشونیه وموضعی است بزمین مراد و جوف متجنبین، فراخی وفراخ ودرون کاواك شدن (ا)

جوفاء - بالفتح ع دلوفراخ (ا)

جوفی - بالضم ع فراخ ودرون کاواك و نوعی از ماهی است وقد یخفف الیاء (ا).

جوق - بوزن طوق ع مطلق جماعة ازجن و انس وگروه مرغان وجز آن تأثیر «شب نیست که از برج فلك زآه دمادم ٭ تاثیر دو صد جوق کبوتر به پرانند» وله : «چشم با اهل اگر بر سخن من افتد ٭ خیل صد جوق پری دم کند از دیوانم». مولانا لسانی : «گر چه بدمستی درخمخانهٔ گردون شکست ٭ مست طافح می زند بر جوق افلاطون قدح». وچوبی که بر گردن گاو گردون ودولاب وقلبه گذارند ودرهند پنجالی خوانندو اغلب که همان جوغ بغین معجمه را بقاف خوانده اند ملا طغرا . نثر : «پیر گردون اگر گاوزمین را هم جوق گاو آسمان می یافت درکشت اجلالش به تخم ریزی ستاره می شتافت». ودر فرهنگ ترکی بجیم فارسی بمعنی کثیر ب ودر غیاث نوشته که جوق بالضم وواو معروف بمعنی فوج وگروه مردم و گروه مرغان و گروه جن واین لفظ ترکی است از لغات ترکی نوشته شد ودر فرهنگ بحر قواس وشیرخانی بواو مجهول نوشته ودر منتخب و بهار عجم و کشف بالفتح ظاهرآودر صورت فتح معرب است چراکه درمنتخب لفظ ترکی وفارسی بی تعریب نیامده ولفظی که در او جیم و قاف باشد در کلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد و در مصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه در اصل لفظ ترکی است

جوقة - بالفتح ع گروه مردم (ا).

جوقون قا - نام پادشاه چین که قیلاقا آن ملك اروا انتزاع نموده (از فرهنگ وصاف)

جوکك - باکاف بروزن کوچك ف مرغکی است بغایت کوچك و بعضی گویند گنجشك است (ر).

جوکوب کردن - بالفتح ف ریزه ریزه ساختن چیزیرا بمقدار جو (فر)

جوگندم - ف ریش که سیاه وسفید باشد(ع)

جول - باول مضموم ف غلیواج است که جوزهٔ مرغ صید کند چنانکه گفته اند. «ای جوجه ماکیان شده از جهان شدی٭یاجول دیده ای که بکنجی نهان شدی» (ن)

جول - بالفتح .ع. گرد بر گردیدن و گرد بر گشتن درکارزار ورمهٔ گوسپندان بسیار و لشکر بزرگ وگروه شتران وگروه اسپان یاسی اسپ یا چهل اسپ یاشتران نجیب وبز کوهی کلانسال و نوعی ازدرخت وکوه وگرد وغبار وخاك وبضم هم آمده وجول بالضم عقل و عزم و آهنگ و گروه ازاسپان وشتران وکرانهٔ قبر و گرداگرد اندرون چاه تاسر وکرانهٔ دریا وکوه جبل وجال بالفتح هر دو، مثله اجوال [بفتح اول] وجوال وجواله [هردو بکسراول] جمع . و گلهٔ شتران و شتر مرغان وگوسپندان وسنگ که در ته آب باشد (ا)

جولا وجولاهك وجولاهه و جولاهـ ف همه بمعنی بافنده است شیخ شهید بلخی گفته. «بر فلك بر دو شخص پیشه ورند ٭ آن یکی درزی آن دگر جولاه ٭این ندوزد مگر لباس سپید ٭وان

نباشد مکر پلاس سیاه» وجله کروههٔ ریسمان‌را گویند وجلهاء جمع آنست ماهرین باعتبار اهاء اسم موصوف کردند ودرقاموس گوید الجلاهق کالعلابط ،البندق الذی یرمی به واصله بالفارسیه جله‌دان گلوله ریسمان بردوک پیچیده‌است‌وغلوله که می‌اندازند وصاحب سراج کمان گروهه‌دانند که بگلوله‌کمان معروف است و در برهان گفته جولاه بامده وعنکبوت راگویند که عربان دلدل گفته‌اند میرگوید بلی جولاه وجوله باظهار ها باین دو معنی درست‌است اماجوله باخفای‌ها بمعنی خارپشت و غیر آن،چنانکه صاحب جهانگیری و برهان نوشته اند ودلدل درعربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده‌وآن بصورت خطی بلفظ جوله باخفای ها، که بمعنی خار پشت آمده است مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه شده و گفته که عنکبوت نیز گویند کـه عربی دلدل خوانند (ن)

جولان - بالتحریک ع گردیدن وگرد گشتن در کارزار ودوانیدن اسپ وفارسیان سکون‌واو نیز استعمال کنند وشوخ وپریشان‌ازصفات‌اوست وبالفظ زدن‌وکردن ودادن وگشادن مستعمل شیخ نظامی «ازآنجا سوی صحراران گشادند٭بصید انداختن جولان گشادند» عرفی «از بن‌هرخار صحر میخواهم ٭ برسر هر بیش جولان میزنم» صائب «آنچنان کزلفظ‌گردد معنی بیگانه‌دور٭ درسواد شهر وجولان دربیابان میکنم» طالب آملی درتعریف اسب «باد عنان آتشی که گیرد ازو باد ٭شعلهٔ جواله شیوهٔ جولان‌را» ظهوری «در عنان راه ده ظهوری را ٭ تا دهد رخش بر فلك جولان» جمال الدین سلمان «روزیکه سواد سیه فتنه کند تنگ ٭ بر کوکبهٔ روز مجال جولان را» تاآخر میرخسرو «چست کن قبا برتن تند کن‌فرس برمن٭ که ببینم جولان‌زن‌که بدیده میدان‌کن» برق جولان و آتشین جولان وسبك‌جولان صائب «با توچون کردند جوبان همعنان کزکودکی ٭مرکب بی برق جولان بود زیر زین ترا» وله «بماند حسن بی‌عاشق که‌شمع آتشین جولان٭چو بی‌پروانه شد مانوس‌داپروانه می‌سازد» و جولان بالضم بمعنی زنجیریکه در پای مجرمان‌وگنهکاران اندازند و بالفتح‌وسکون واو کوهی است‌درشام (سمع)

جولانگر وجولان‌ور - بمعنی میرخسرو «سواران وگوان وبردلان وصفدران بینی٭کمند انداز وخنجرگیر وناوك باز وجولان ور» وله «من اندرخاك میدانش لگدکوب بلاگشتم ٭هنوز آن شهسوارمن سرجولانگری دارد» (ب)

جولانی - ف اسپ و پیالهٔ شراب عرالی مشهدی «آنراکه‌دردماغی درساغر دل ریختند٭ کی صاف عشرت میرسد زین‌نیلگون جولانیش» طالب آملی «بازاده هموترك چشمت ٭جولانی فتنه زیرزین داشت» (ب)

جولانی - بالفتح ع مردم عام منفعت دوور سیارگرد وعیار(ا)

جولاه - بروزن روباه ف بافنده راگویندو عنکبوت رانیز گفته‌اند (ر)

جولاهك - بروزن روباهك ف عنکبوت را گویند و تصغیر جولاه نیز هست که بیافنده باشد (ر)

جولخ - باول‌مضموم وواو مجهول ولام‌مفتوح بجای زده ف نوعی ازبافتهٔ پشمینه ازجنس‌گلیم که پشم‌آن درشت وخشن‌باشد و ازآن خورجین سازند ومردمان فقیر و درویش آنرا بپوشند و معرب‌آن جولق است و درین روزگار به‌تعریب اشتهار دارد کمال‌اسمعیل‌گفته «قصب من که بیست بیش ارزیده بعدششماه‌استجارت تو٭جولخی شدکه شش نمی‌ارزد ٭چشم بد دور ازتجارت‌تو» مولوی‌گفته «جولخی‌سر برهنه میگذشت٭باسری بی‌مو چوپشت طاس وطشت» جولخی‌راجوالیقی نیز گویند قاف معرب‌خاءاست(ن)

جولستان - بالضم بواو مجهول ت بمعنی بیابان هموار صحیح بجیم فارسی برای مصلحتی دربنجا نوشته شد (ع)

جولق - باقاف بروزن ومعنی جولخ است که بافتهٔ پشمینه باشد و بفتح اول و کسر ثالث هم گویند (ر) .

جولقی - بروزن و معنی جولخی است کـه

قلندر شالپوش باشد بفتح اول و کسر ثالث هم آمده است (ر)

جوله - بضم اول وفتح ثالث اوظهورهامخفف جولاه است که بافنده وعنکبوت باشد (ر)

جوله گاه - بانای مجهول بروزن بوسه گاه ف بمعنی جوله زار باشد که آن را مرغزار گویند ومرغ علفی است که حیوانات آن را برغبت تمام خورند (ر)

جولهه - بفتح ثالث وهاء مخفف جولاهه است که بافنده وعنکبوت باشد(ر)

جولیدن - بروزن ومعنی ژولیدن که ازهم رفتن و پریشان شدن باشد (ر)

جولیده - بالضم ف بمعنی ژولیده و پریشان (ع)

جوم - بالفتح ع شبانان که امر آنها یك باشد وطلب کردن چیزی را خیر باشد یا شر (ا)

جومست - بفتح جیم وکسر میم وسکون سین ف نام کسی است از پارسایان که بعقیدهٔ مجوسان داخل پیغمبران بوده و گویند کتاب کوهست نام باو نازل شده بود است (ن).

جون - بفتح اول وثانی وسکون نون ف. چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای غله که از کاه جدا نشده باشد گردانند تا از کاه جدا شود و بسکون ثانی نام رودخانه ایست عظیم درهندوستان (ن)

جون - بالفتح ع گیاهی است از غایت سبزی بسیاهی زند و بمعنی سیاه وسپید وسرخ هرسه آمده واسپ وشتر سخت سیاه و بمعنی روز نیز آمده جون بالضم جمع (م)

جونة - بالفتح ع چشمهٔ آفتاب وسرخ وزغال وخم قار اندود و دهی است میان مکه وطائف و بالضم سیاهی اسپ و سلهٔ خرد عطاران که چرم بر آن کشیده باشند واصله الهمزه چون کصرد، جمع و کوه خرد (ا).

جونرگس - جوی که درقلم نرگس نگهدارند تا دیر تروتازه بماند سلیم «کند عمری رضعف وناتوانی * بیکجو همچو نرگس زندگانی» قبول: «بر خرمن حسینان چشم طمع ندوزند * پا یکجو از ساز بد اهل قلم چو نرگس» . مخلص کاشی «بعطر کی از طمع هرگز بدست کس بود مارا * چو نرگس یکجو از ملك قناعت بس بود ما را» (ب)

جونی - بالضم ع نوعی از سگ خوار که سینه و بازوی آن سیاه باشد وابوعمران عبدالملك جونی بن حبیب و پسرش عوید محدثانند (ا)

جووان - بکسر اول وواو بالف کشیده بروزن احسان ظلمت زند و پازند بمعنی جوان است(د)

جووبة - بضمتین ع ترش روی (ا)

جوش - بالضم ع جمع جأش بالفتح دل مردم واضطراب آن از بیم (ا)

جو و گندم - بواو عطف و بدون واو ف کنایه از ریش سیاه و سپید که آن را دوموبه گویند «طالب که رفیق معنی چهرم بود * در مجلسیان عزیز بامردم بود * این زاعرت فصل بودو بهره * اورا حرمت بریش جوگندم بود» اشرف «خم شدقدت وسجده‌ای خم نشدی * ازهم پاشیدی و فراهم نشدی * رفتی ازکار وگشت بیکاری بیش * ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی»(ب).

جوه - بالفتح ع. بناخوشی بروی کسی آمدن (ا)

جوه - بر وزن گوه ف بمعنی جوغ است(ر).

جوه جوه - بضم هردوجیم ع کلمه ایست که بدان شتران را حاضر زجر کنند و کذلك جاه جاه مبنیاً علی الکسر و ینون و یسکن (ا)

جوهر - بالفتح ع معرب گوهر است جواهر جمع بمعنی سنگ قیمتی واصل هرشی وخلاصه آن وباصطلاح چیزیکه بذات خود قایم باشد و این جوهر ضد عرض است وعرض آن را گویند که بذات خود قایم نباشد بلکه قیام عرض بوسیلهٔ جوهر باشد چنانکه لوح ونقش پس لوح جوهر است و نقش عرض وجامه ورنگ جامه جوهرست ورنگ عرض وخان آرزو درسراج اللغات نوشته که جوهرمعرب گوهر ست و بمعنی موج آهن و موج چوب و استخوان واین اطلاق فارسیان عربیدان است و الا درعربی باینمعنی یافته نشده و سبزه‌زار. خط موی. زلف سلسله زنجیر . بخیه زنار .زره.

ریشه . چین مگس مور موج از تشبیهات
اوست قاسم مشهدی «کردمی از بار سوی خود
بینی می کند * اضطراب موج جوهر تار ومار
آئینه را» «لب زخم شکرخنده چو دمساز آید *
مگس جوهر شمشیر بپرواز آید» کلیم « تیغت
که هست تشنهٔ جوهر عجب مدار * از شوق مور
جوهرش از بر برآورد» صائب «دیدن پیشانی
واکرده ات هرصبحگاه * چین جوهر از جبین وا
میکند آئینه را» وله « پنجهٔ مژگان گیرایی که
می دیدم ازو * ریشهٔ جوهر برون زآئینهٔ دل می
کشد» وله «از بیم تیرغمزهٔ خاراشگاف تو *
پنهان شدست در زره جوهر آئنه» وله . «پاره
کی ز بار جوهر از میان خویشتن * چون مردم می
جوری ای تیغ بد گوهر چرا » وله « چشم
حیران مرا مژگان نمی پوشد بهم * تخته جوهر نمی
آید بکار آئینه را * میکند زنجیر جوهر پاره چون
دیوانگان * سکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه
را» درغزلی دیگرمصرعه دوم چنین است مصرع
«وزاشتیاق خون می شمشیر خون آشام او» وله
«هر نفس می گسلد سلسلهٔ جوهر را * گرد دیوان
حمال تو مگر آئنه را» وله «از شهیدان چون
نباشم یکسر و گردن بلند * تیغ او درماتم من زلف
جوهر می برد» وله «موی جوهر شد آئنه از
غیرت خاست * ناکه گستاخ دگر چهرهٔ جانان
دیده است» میرزا بیدل «در کسب علم باشد حیرت اهل
نظر بیدل * که خط جوهر است آئینه راسرمشق
حیرانی» رضی دانش «زکشت بی هنران آب
شد چو خوشه بلند * دیده روی نمی سرزار جوهر
ما» و نیز کنایه از مردم رشید و صاحب رشدهست
و بمعنی ایمان نیز آمده (ع ـ ك)

جوهر اول ـ کنایه از جبرئیل علیه السلام است
یاقلم یا نور محمدی صلی الله علیه و آله وسلم یا آدم
علیه السلام و نزد حکما کنایه از عقل اول (ع)

جوهر این کار ندارد ـ یعنی استعداد و لیاقت
سرانجام دادن این کار ندارد صائب «دل طاقت
حیرانی دیدار ندارد * آئینهٔ ما جوهر این کار
ندارد». وله « زقرب آئنه در دل غبار رشك
ندارم * که چشم تیره دلان جوهر نگاه ندارد» (ب)

جوهر ثانی ـ عقل دوم از عقول عشره (غ)

جوهر دار ـ ف صاحب جوهر چون تیغ جوهر
دار (ب)

جوهر فرد ـ باصطلاح متکلمین عبارت از جزو
لایتجزی و آن جوهری است که بهیچ وجه تجزی
قبول نکند نه عقلا و نه وهما و نه فرضاً و نیز کنایه از
دهان محبوب عرفی « چون ساز چه شوم ملزم
ارباب کلام * خندهٔ جوهر فردست دلیل تقسیم»
(ب)

جوهر فروشان ـ معروف و مراد انبیاء و اولیاء
وشاعران فصیح کلام (ش)

جوهر فعال ـ بتشدید عین بمعنی عقل عاشر
چه حکما گویند که سوای نه فرشته وهشت ملك
همه عالم را بحکم حق تعالی عقل عاشر آفریده
است (ع)

جوهری ـ طائفه ایست که حق تعالی را جوهر
میگویند وطول وعرض وعمق او ثابت می کنند و
نام شاعری وهرچیز یکه آن جوهر دارد وصاحب
جوهر باشد وجواهر فروش را نیز گویند (ع ر)

جوهری که آب مروارید در چشمش فرود آمده باشد آب مروارید کجا بیند ـ
ف مثل است (ب)

جوهه ـ ف دورباش دوشاخه (ع)

جوهی ـ بر وزن کوهی نام گلی است در
هندوستان و آنرا جوهی نیز گویند که بجای ها یای
حطی باشد (ر)

جوی و جویبار و جویباران و جوبار ـ
ف نهر وطره از تشبیهات اوست و بالفظ بریدن
وگشادن مستعمل صائب . «ایام نو جوانی غافل
مشو فرصت * کین آب بر نگردد دیگر بجویباران».
وله «جوی شیر ازجگر سنگ بریدن سهل است *
هر که برپای هوس تیشه زند کوه کن است» .
وله «می گشاید جوی خون از مغز سنگ خاره
راه نالهٔ هرکس چو نی از استخوان آید برون» .
سعید ملحی « نصیب صاف دلان است عیش این
گلشن * همیشه سروسهی در کنار جوبار است» .
کلیم «ناعون مسقطش ازشرر زمشان توان نمود *
طومار جویبار ورقهای آبشار» سیفی . « آب
بکشایم دمی چند باز جوی دیده راه تا مگر آن سرو

آید برلب جو بارمن» (ب)

جوی - بفتح اول ودرآخر الف مقصوره که بصورت یاءاست بروزن بوا ع بمعنی سوزش‌دل ازعشق‌ومحبت وآب دندان ودراری‌مرض‌ودردی است درسینه (ع م)

جویا - بالضم و با واو ف جوینده و نیز نام پهلوانی است که رستم او را کشته بود (ك)

جویان - بالضم ف جوینده (ش مر)

جویای - بالضم .ف مثله (ش مر)

جویبار - برودن کوهسار ف جای که درآن آب بسیار باشد وآن معروف است (ن)

جویچه و جویك - بالضم ف جوی خرد و کوچك(فر)

جوی‌سیم - ف کنایه از مطلق کواکب وقیل کهکشان انوری «سودروی صورت صبح از کران شب * چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب» (ب)

جویشن - بالضم مصدرجوش است که‌سینه‌وحلقه بود (ازفرهنگ وصاف)

جوی‌شیر - ف شیرین معشوقهٔ خسرو اکثر غذا بشیر میکرد گوسفندانش چهار گروه دوراز شهر برکوه‌میچریدند پرستاران بآوردن شیررنج می بردند فرهاد بحکم‌شیرین از کوه تاشهر نهری تیار کرد شبانان درآنجا در نهر شیر میدوشیدند بی‌زحمت‌دراینجا بحوض‌جمع‌می‌شد (غ)

جوی‌گندم - خطی که درمیان گندم بودوآنرا الف گندم نیز گویند ملامیحودی در هجو خر . «تاجو شهیش‌دربرابر * آسان بجهدرجوی‌گندم» (ب)

جویل - کامیر ع آنچه بادآنرا برده‌باشد از کاه‌ریزه‌ها و برگهای‌افتاده درخت (ا)

جوی‌مسطر - ف. کنایه‌ازخطوط‌مسطر(ب)

جوین - بفتح اول و کسر ثانی بر وزن زمین .ف نان‌جو وآرد جو . نظامی «منم‌روازجهان درگوشه کرده* کفی‌پست جوین را توشه کرده». وبضم اول‌وفتح دوم وسوم نام‌قریه وناحیه‌ایست ازتوابع خواف وازآنجا بوده شمس‌الدین محمد الجوینی وزیر مغول که درتواریخ مذکورست و جوین راچهارصد قریه است وهرقریه راقناتی‌و قنوات مشرف است برقرای مذکور وهمه‌آباد بوده (ن)

جه - بکسر اول‌وسکون ثانی بلغت ژند وپاژند زنان فاحشه و بدکاره‌را گویند (ر)

جه - بالفتح‌وتشدید ها ع سخت‌بازداشتن(ا).

جهاد - بالکسر و دال مهمله.ع باکفار کارزار کردن و جهاد کسحاب ، زمین سخت و هموار بیگیاه (ا)

جهاداصغر - ع جدال وقتال باکفار (ا)

جهاداکبر - ع. جدال وقتال بانفس واین‌را سحر کاشی در بعض مقطعات خود جهاد کبری بسته(ب)

جهار - بالکسروالفتح وراء مهمله درآخر ع. آشکارا شدن وکردن وباکسی رو با روی جنگ کردن وبآواز خواندن و دشمنی کردن و دشنام دادن وآشکارا میرخسرو «کرهمیخواهی که دشمن هم‌نخواهد بدترا * نیك‌خواه خلق باش‌ای دوست درسر وجهار» و بالکسر نام‌بتی است که قبیلهٔ هوازن‌می‌پرستیدند (م ب ا ع)

جهارة - بالکسر ع بلندآوازشدن (م).

جهاز - بالفتح وراء معجمه درآخر ع کشتی بزرگ‌وفرج وپالان‌شتر ورمیدن‌اسپ و بالکسر والفتح،اسباب‌عروس‌واسباب‌میت‌و مسافر اجهزة [برورن‌امکنه]جمع اجهزات جمع‌الجمع (غ.ك)

جهازخانه - بالکسر ف خانهٔ که رخت و مایحتاج‌خوددرآن‌گذارند چه‌جهاز بالفتح‌وبالکسر رخت واسباب‌را گویند (ب)

جهاض - بالکسر وضاد معجمه درآخر کسحاب ع بارپیلو که‌سبز باشد یاعام‌است (ا)

جهاضة - کسحابة ع تیزی ذهن و سبکی وجهاضة بالتشدید ، ماده‌خر کهن‌سال (ا) .

جهال - بالضم کرمان ع جمع جاهل کصاحب، نادان (ا)

جهالة - بفتح‌نه‌بکسر ع نادانی و نادان شدن (غ م).

جهام - کسحاب ع ابربی‌آب‌یا ابرآب‌ریخته (م ا) .

جهامة - بالفتح ع ترشروی گردیدن (ا) .

جهان - بکسر .ف. جهندهٔ وجهان بمعنی عالم.

جهن مخفف آن نیز بکسر جیم است چون او سکه ناپایدار و بی ثبات است گویا که جهنده است از کشف و لطایف وخیابان ودر بهار عجم و مؤید بفتح وکسره بمعنی روزگار و بمعنی گویند که جهان دراصل گیهان بود مخفف گاهان مرکب از که بمعنی وقت والف ونون بسمت چون موجودات ارضی را باوقات وازمنه تعلق تمام است لهذا بجهت تسمیهٔ آن حرف اول گیهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند حکیم ناصر خسرو علوی بمعنی جهنده گفته «بچشم نهان بین نهان جهان را * که چشم عیان بین نبیند نهان را * جهان است مآهن شایدش بستن * بزنجیر حکمت بند این جهان را» هم او گفته «ای شده مشغول نگار جهان * غره چرائی بجهان جهان» و بمعنی جهانیدن وامر بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثیر اخسیکتی گفته «ای عقل حجر بوساوردگاه جان * بیرون جهان سمند مراد از پل جهان» (غ ن ب)

جهان آباد - نام دار الخلافت حضرت دهلی است حرسها الله عن المکاره والآفات ازعهد اعلی حضرت صاحبقران ثانی شهاب الدین محمد شاهجهان پادشاه غازی رضوان الله علیه و نام اصلی این شهر کرامت بهرا گرچه شاهجهان آباد است اما مردم ایران بنابر تعصب جهان آباد میگویند تأثیر «درجهان آباد گلزارش هزاری بلبل است * از رمیداران هندی طرهٔ او سنبل است» (ب)

جهان آب و گل - ف ای قالب بشر و نیز عالم ملک (س)

جهان آرای - بالف ممدوده نام ماه ششم است از ماههای ملکی وجهان آرا بمعنی پروردگار ست که خالق عالم باشد وصال شیرازی گفته «جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم * تو ز یسان شعبهٔ صورت ز نسل آدمی حاشا» و نیز یکی از صفات پادشاهان است اسیری لاهیجی گفته «حسن بی اندازه را کون ومکان آئینه است * گرچه مرآت جهان روی جهان آرای اوست» (ب د . ن)

جهان ارغیان - بفتح اول وسکون نون وفتح الف ثانی و کسر غین ف. از ولایت اسبراین بالای شهر سبزوار است وچمن آن بطراوت هوا و عذارت ماء معروف است که درفصل بهار تمامت آن جلگاه وچمن بنفشه ولاله روید و گوسپندان آنجا را اگر صبح وشام بدوشند از بسیاری شیر پستان آنها بترکد ودراطراف جهان ارغیان جلگاه اسپراین است ارغیان بحذف جهان نیز در معجم البلدان دیده ام (ب)

جهان آشوب - میرمعزی . «چون عقیق آبدار وچون کمند تابدار * آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار» (ب)

جهان آفرین - ف بمعنی آفرینندهٔ جهان (فر)

جهان بان و جهاندار و جهانداور و جهان پادشاه و جهان خسرو و جهان سالار و جهان گیر و جهان گشای و جهان جویه و جهان جوی و جهان پهلوان و جهان پهلو و جهان پرور و جهان بخش و جهانسوز - هرکدام بحسب مواقع در صفات پادشاهان مستعمل میشود . نظامی . «جهان پهلوان نصرت الدین که هست * براعدای دین چون ملك چیره دست» وله «چودر بزم باشی جهان خسروی * چودر رزم باشی جهان پهلوی» وله «جهانجوی دارا زقلب سپاه * بر آشفت چون شیر شرزه سیاه» «سپرد جهانداور خویش برد * جهانداوری بین که چون پیش برد» فردوسی «سوی دژ فرستاد شیرویه را * جهانسرد کرد جهانجویه را» میرخسرو: «جهان پادشاها خدائی تراست * ازل تا ابد پادشاهی تراست» واطلاق جهانگیر بر تیغ وقلم واطلاق جهان گشائی برهمت مجازست (ب)

جهان بین - ف بمعنی چشم است و بیننده جهان وامر بدیدن جهان لمؤلفه «پیش ما جهان بینی خوشتر از جهانبانی * جهان بین را اگر جان بین کنی بیش درت خواهم» از فرهنگ ناصری. دربهار عجم جهان بین کنایه از چشم و مانند آن ولهذا اطلاق آن برجام نیز صحیح شده جلالای طباطبائی درهجو ابنای زمان «هر عیب بیند جهان بین شان * چو آئینه غمزه است آئین شان» و نیز کنایه ازمردم جهانگرد وسیاح نیز آمده

جهان پناه - ف پناه جهان (فر)

جهان پهلوان - ف سندش در لفظ جهانبان گذشت

جهانة - بالضم ع دختر جوان (ل)

جهانتاب - بسکون نون ف نام‌ماه پنجم‌است از ماههای ملکی و کنایه از خورشید (ن)

جهان جو - ف در لفظ جهانبان گذشت

جهان‌جهان - ف از عالم‌عالم‌عالم و خرمن‌خرمن و گلگل که بمعنی کثرت آید (فر)

جهان خوردن - کنایه از تسخیر و نیز کنایه از منتفع شدن‌ازوی میرمعزی «همان به است که امروز خوش خوریم‌جهان * که‌دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان» خواجه نظامی «سپهر از تو بدخواه جان میبرد * بدین عهد ورایت جهان می خورد» بشمشیر باید جهانرا گشاد * تو از نیک‌مردان چه داری بیاد»(ب)

جهاندار - ف درلفظ جهانبان گذشت .

جهان‌دگر و جهان دیگر - صائب «ای دل بخرابات حقیقت گذری کن * خودرا بدو پیمانه جهان‌دگری کن» قبول «بادپیمارا بهر جاعروشان دیگراست * پرچوشد پیمانه اش شاه جهان دیگر است» (ب)

جهاندیده - ف کنایه از تجربه کار شیخ شیراز «گراز بنده‌لغوی شنیدی مرنج * جهاندیده بسیار گوید دروغ» و نیز کنایه ازمسافر وسیاحت کننده باشد(بـ رن)

جهان سالار - ف در لفظ جهانبان گذشت (فر)

جهان ستائی - ف جهانگیری (ف)

جهانسوز - ف . بمعنی مفسد و فتنه انگیز و ظالم (ف)

جهانگشا - ف. بمعنی جهاندار چنانکه گذشت واطلاق این برهمت مجازست (ب)

جهان‌گشادن و جهان‌گرد کردن - کنایه از تسخیر کردن آنرا ، جهان خوردن مثله و نیز کنایه ازمنتفع شدن ازوی نظامی «شمشیر باید جهان را گشاد * تو از نیك مردان چه داری بیاد» شیخ شیراز ع «جهان گرد کردم نخوردم برش» (ب)

جهان‌کندن و جهان سیاه کردن - کنایه از خراب وویران کردن ملك انوری «سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند * بینی که خورصرصر دی چون جهان کن است» خواجه نظامی «سیاهان که تاراج‌ره میکنند * بدزدی جهان راسیه میکنند» (ب)

جهان کهین - بکسر نون و کاف ف بمعنی عالم صغیر وجهان مهین نیز بکسر میم عالم کبیر و از باب تحقیق انسان راجهان کهین ملکه جهان‌مهین خوانده اند چنانکه‌مولوی گوید «پس بصورت عالم اصغر توئی * پس بمعنی عالم اکبر توئی» وهردو جهان را محققان پارسی‌مهین‌مردم‌خوانند یعنی انسان کبیر (ن‌ر)

جهان گذران - ف جهان گذرنده شیخ سعدی «برلب‌جوی نشین وگذرعمر ببین * کین اشارت زجهان‌گذران ما را بس»

جهان‌گرد و جهان نورد - ف کنایه از سیاح و بسیار سفر کننده میر خسرو «صبرم از دست من گریخت کنون * آنجهان گرد را کجا یابند» (ب).

جهانگیر - ف درلفظ جهانبان گذشت و نیز نام‌شهزادهٔ سلیم که پسرشاه‌جلال الدین اکبر غازی یکی ازسلاطین هند بوده (فر)

جهان مهین - بکسر نون و میم ف عالم را گویند که ما سوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند (ر)

جهانیان - ف باشندگان‌جهان‌وعالمیان(فر)

جهانیدن - بکسر اول ف معروف است(ع)

جهب - بالفتح ع روی‌زشت‌ومکروه(ا).

جهبذ - بکسراول وثالث وذال معجمه درآخر ع نقاد دانا (ا)

جهت - بکسراول وفتح‌ثانی ع بمعنی طرف و جانب وبمعنی برای وسبب نیز مستعمل بهلول در شرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مرادف طرف وجانب باشد بتای دراز نویسندو وقتیکه لفظجهة مرادف کلمه برای و سبب باشد بتای گرد مرقوم نمایند (غ) *

جهث - بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع سبك گردیدن از بیم یاخشم یاطرب(ا)

جهد - بالضم و بالفتح ع بمعنی طاقت و کوشش و بالفتح رنج ومشقت ازمنتخب وصراح وسروری وترجمه مقامات حریری ولطائف و درکنز بفتح کوشیدن و بالضم طاقت بمعنی کوشش صائب «بسر نیامده طولی ز عمر جهدی کن * که چون قلم‌زتو درهرقدم اثرماند» (غ ب)

جهد المقل - بضم میم وکسرقاف ع کوشش درویش وسعی اندك(ع)

جهد جهید - بفتح هردوجیم ع کوشش بسیار کوشش کرده شده (ع)

جهدمة - بالفتح کمرحلة ع نام زن شیر بن خصاصیة که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را دیده (ا)

جهر - بالفتح ع آشکار کردن وچاه‌را پاك کردن وآواز بلندکردن در خواندن و نادانسته براهی شدن و بامداد بی‌آگاهی نزدیك کسی شدن‌ودوغ کردن در مشك وگشاده و برهنه کردن و بزرگ دیدن ونمایان یافتن کسی‌را و بسیار دیدن لشکر را و بالضم شکل وهیئت وحسن منظر و بفتحتین روز کورشدن (م ا)

جهراء - بالفتح .ع مؤنث اجهر کاحمد درهمه معانی مرد دیداری تمام خلقت واحول دیداری و آنکه در آفتاب دیدن نتواند واسپ که غرهٔ وی همهٔ روی ویراگرفته باشد و جهراء نیز زمین هموار که در آن درخت و پشته نباشد و جماعت یقال کیف جهراءکم ، ای جماعتکم وچشم‌که‌حدقهٔ وی بیرون رو باشد از خانه و بزرگان قبیله و جهراء بالضم وفتح ثانی جمع جهیرکامیر، مرد دیداری‌صاحب‌جمال‌وسزاوار احسان (ا)

جهراً - بالفتح ع آشکارا، نه‌مقابل‌سراً (ا)

جهرة - بالفتح ع آشکارا شدن و نیز جهرة آشکارا قال‌الله تعالی ارنا الله جهرة،ای عیاناً غیر مستتراً (م ا)

جهرم - بفتح جیم ومیم، شهریست بپارس و از شهرهای قدیم پیش از اردشیر بابکان معمور بوده مهرك بسام حاکم آنجا را که بااردشیر مخالفت کرده‌اردشیر کشته‌چنانکه فردوسی گفته «بجهرم چو نزدیك شد پادشا * نهان شد ازومهرك بی وفا» ودر جهرم نوعی از حصیر بساط بافندکه ممتاز است وآنرا تعریبه جهرمیه گویند وجهرم وپسا وداراب‌گرد پیش از شیراز آبادان بوده‌اند ودر سال بستم هجری سپاه‌اسلام این بلادرامتصرف شدند ودر سال سی‌اهالی‌شهر استخر را قتل کردند واستخر ویران شد (ن)

جهروکه - لفظ هندی است بمعنی غرفه طغرا «بر سفرهٔ شه قلیهٔ گوناگون باد * چون‌خشکه پلاؤ نان زحدافزون باد * جوانی که زسرکار کشد از پی خیر * از پیش جهروکه تاابد بیرون باد» (ب)

جهره - بر وزن بهره ف چرخه که جولاهگان بدان‌ریسمان درماشوره کنند وآن‌بجیم فارسی نیز آمده‌ودرشیرازچرخه‌راجهره‌گویند‌وچرخهٔ‌ریس‌را جهرهٔ ریس‌خوانند وآن‌بفتح‌اول‌وثانی‌وزای‌بهاورده است وبمعنی‌غلام‌وچاکر نیز آمده و بجیم فارسی نیز دیده‌ام حکیم‌فرخی‌سیستانی درسفرمحمود بکشمیر گفته «جاری که بس درجلدابدرسفرهند بچون بحصردرکف‌من دستهٔ شب‌بوی * مردی‌که سلاحی نکشد چهرهٔ آن مرد * بر دیدهٔ‌من‌خوشترازصدبت مشکوی» و همانا چهره باین معنی لغت هندی است (ن)

جهز - بالفتح وزاء معجمه ع کشتن‌خسته‌را(ا)

جهش - بفتح اول وکسرثانی بروزن طپش ف بمعنی سرشت وخلقت وطبیعت در برهان آورده والله اعلم (ن)

جهش - بالفتح ع زاریدن بکسی و آماده شدن بگریستن (م)

جهشان - بفتحتین ع ترسیدن‌وگریختن (ا) .

جهشة - بالفتح ع اشك‌وگره مردم (ا) .

جهض - بالفتح وضاد معجمه ع چیره شدن‌بر کسی برای تخلیص دیگری ورهانیدن صید را از چنگل مار وصیاد (ا)

جهضم - کجعفر ع مرد بزرگ سرگرد روی گشاده پهلو فراخ سینه وشیرکه اسد است و نام مردی (ا)

جهل - بالفتح ع نادانی و نادانستن و بالکسر خطا است (ع)

جهلاء - کعقلاء ع جمع جاهل کصاحب نادان (ا)

جهلة - بفتحتین ع جمع جاهل نادان (ا) .

جهل مرکب - ع اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه دانستن او بخلاف ماهیت آن چیز باشد، از بحر الجواهر، چنانچه کسی پاره ارزیز را نقره داند ملا علی قمی « ز چشم ملبلان انداخت رخسارش گلستان را * لبت بگذاشت در جهل مرکب آب حیوان را» وجهل بسیط ندانستن حقیقت چیزیرا مطلقاً چنانچه ندانستن مردم این دیار آنچیز راکه بنات سرخ را رنگ سرخ دهند « آنکس که بداند و بداند که بداند * اسپ طرب خویش بافلاك رساند * آنکس که بداند و نداند که بداند * آنهم خرك لنگ بمنزل برساند * آنکس که نداند و نداند که نداند * در جهل مرکب ابدالدهر بماند» (ع ب)

جهم - بالفتح ع عاجز و ناتوان وشیر درنده واین از لغات اضداد است و نام شخصی است که اورا جهم بن صفوان گویند وجهم بالفتح و ککتف، روی ترش وزشت (م ا)

جهمة - بالفتح ع آغاز چهار یك اخیر از شب واز اول شب یا چهار یکی یا بقیهٔ سیاهی آخر شب و بایمعنی بضم هم آمده و دیگ کلان و بالضم گله هشتاد شتر ومانند آن (ا)

جهمرز - بکسر اول وسکون ثانی ومیم مفتوح وبه رای بی نقطه وزای نقطه دار زده ف در برهان بمعنی مباشرت با فاحشه کردن گفته و گوید چه بلغت ژند فاحشه و بدکاره را گویند ومرز بمعنی جماع است در فرهنگها نیافتم والله اعلم (ن) .

جهمیة - بالفتح بتشدید یاء ع فرقه ایست منسوب بجهم بن صفوان (ا)

جهن - بفتح اول بر وزن بهن ف نام پسر افراسیاب بوده که آخرالامر بعد از فتح گنگ دژ بیکن گرفتار بدست کیخسرو گردیده و بعد از قتل افراسیاب دیگر باره کیخسرو حکومت ترکستانرا بخال خود جهن تفویض کرد واورا روانه ترکستان نمود چنانچه فردوسی گفته . « بفرمود تا جهن افراسیاب * بیارند در پیش با جاه و آب * بشبگیر هنگام بانگ خروس * ز درگاه جهن آمد آوای کوس * نشست از بر اسپ وشد سوی تور * همه راه با شادمانی وسور » از فرهنگ ناصری و در برهان جهن بکسر اول وفتح ثانی و سکون نون مخفف جهان است و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی نفس کل باشد

جهن - بالفتح ع درشتی روی وترشی آن و بالضم سیل دریا مقدار پرتاب تیر که بدشت برسیده باشد وآنکه بدشت متصل شده باشد آنرا شعب گویند (ا)

جهنام - بالضم ع نام تابعهٔ اعشی ولقب عمرو بن قطن ویکسر و نام اسپ قیس بن حسام و بالفتح چاه دور تك (ا)

جهندر - بالضم ع نوعی از خرما (ا)

جهنم - بفتح نون مشدده نه بضم آن ع . بمعنی چاه عمیق و نام دوزخ اعاذنا الله منها (ع)

جهواء - کحمراء ع کون برهنه وآسمان صاف و بی ابر (ا)

جهوة - بالفتح ع کون برهنه و پشته و ناقهٔ مرتوت (ا) .

جهود - بالضم ع کافر راگویند و نام درختی است بلند بالا چون میوهٔ او پخته گردد از میان بترقد چنانکه حستهٔ او بغایت متفرق و پراگنده شود بحدیکه اگر بخواهند که آنرا دریابند یکدانه نیابند گویند این درخت را بهندی تاز بامند و تخم جهود نهایت پراگنده از ین گویند (ك ض)

جهودانه - بر وزن ملوکانه ف پارچهٔ زرد که جهودان بر دوش دارند وآنرا عبادت دانند ونیز درختی باشد که آنرا بعربی شانکه خوانند وصمغ آنرا عنزروت گویند وچرب روده را نیز گفته اند که درون آنرا باگوشت ومصالح پر کرده باشند وآنرا بعربی نقانق خوانند (غ ز)

جهودی - بفتح جیم وضم ها ف یك شخص از قوم جهود که کفار موسائی هستند واین مفرس یهودی است حرف یاء درین لفظ برای وحدت است وبدون یاء جمع آنست (غ) .

جهور - کجعفر ع . مرد دلاور . معرفة موضعی است و نام مردی (م) .

جهوری - بالفتح وکسر رای مهمله ع سخن بلند وآواز وبلند آوازومرد دیداری (ا)

جهوش - کصبور ع آنکه یکجا قرار نگیرد ودرمیتی بزمینی رود. بالضم راریدن وآمادهٔ گریستن شدن مانند کودکان بمادر (ا)

جهوضة - بالفتح ع تیزی دهن وسبکی (ا)

جهول - بالفتح ع سخت نادان جهل بالضم وبضمتین جمع(م ا)

جهوم - بالفتح کصبور ع عاجز ضعیف(ا)

جهومة - بضمتین ع برشروی گردیدن (ا)

جهون - بضمتین ع نزدیك شدن (ا)

جهید - کامیر دال مهمله درآخر ع چراگاه بسیار چریده ستور (ا)

جهیدن - بالفتح ف سخت تیررفتن وجستن(ك)

جهیر - کامیر ع صاحب حسن و مرد دیداری وبرآواز اجسان والمؤنث بالهاء جهراء [بروزن امراء]جمع و شیر بی آب وسخن بلند (ا)

جهیز - بکسر تین و یای مجهول وزای معجمه .ع امالهٔ جهاز بمعنی ساختگی و اسباب و رخت برای دختر ومرده وررقمار و جهیز گر شخصی که مقامران بی زر را بقرار دهی بیاورده تا دهی به ست قرض دهد واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته طهوری « عقل را مایهٔ جهیز کجاست * خواندهٔ نقش مقامرت بقمار » (ع ب)

جهیز - براء معجمه کامیر ع مرگ شتاب و اسب سبکرو وسخت دونده (ا)

جهیزة - کسفینة ع نام زنی جویله (ا)

جهیض - کامیر وضاد معجمه در آخر ع بچهٔ افتاده تمام‌خلقت باشد یا ناقص خلقت جهض ککتف کذلك (ا)

جهینة - بالضم وفتح ها ع قبیله ایست(م)

جیء - بالفتح والکسر ع خواندن سوی طعام وشراب (ا)

جی - بر وزن ری ف بلدهٔ بوده درحوالی شهر اصفهان بخوبی آب وهوا معروف گویند چون ارباب نجوم بطوفان حکم کردند وگفتند همه عالم راآب خراب کند بنای اهرام مصر گذاشتند ابوریحان در آثار الباقیه نوشته که در زمان ماتلی ارتلال قدیمهٔ شهر جی شکافته شدودرمیان جا به‌ای یافتند بارهای چندبسته شده از درخت وپوستیکه آنرا توز گویندو برکمان پیچند بر آنها پیچیده ومعلوم شدکه درعهد یوسف پیغمبر که حکم طوفان شهرت یافت بعضی از علوم وحکم در آنها نوشته و در توز پیچیده در آن خاك مدفون کرده اندکه اگرطوفان عالمگیر شود آن علوم از میان نرودوپس ازوقع طوفان بکار بنی نوع انسان آید واین معنی دلیل است بر خوبی خاك اصفهان که حفظ اجسام کند وقتی که خاقان معمور از سپاهان بفارس آمد درقصیدهٔ که شیراز مخاطب بوده گفته‌ام « تا بتو سپاهان کی ز عرصهٔ ری روی * تا بتو نگرفت خم ساحت جی جا » دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن * کوه تو شد در سنا چوسینهٔ سینا» حکیم خاقانی گفته « باعیچهٔ عین شمس گلشن جی دانه * ور بلسان بهشمر گیای صفهاهان » ودر حوالی شهر ری نیز دهی بدین نام هست وبکسر اول بمعنی بساك و پاکیزه وخوب است

جئاوجواء - بالکسر ع غلاف دیگ ازچرم وجز آن جئاوه وجئاءه [هر دو بکسر اول و فتح چهارم] مثله (ا)

جیاء - کشداد ع آینده جاء بالهمزه مثله(ا)

جیاب - بالکسر ع جمع جیب خلاف القیاس زیراکه فعل بالفتح راکه اجوف یائی باشد جمع بروزن فعال نمی‌آید (ع)

جیأة - بالفتح ع آمدن و نیز ریم و خون و لای (ا)

جیاد - بکسراول وتخفیف یا ع جمع جید [بفتح اول وکسر یاء مشدد]بمعنی سره و نیك است و بمعنی اسپان تیز رفتاردر بصورت جمع جواد است که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها در بصورت جمع جیداست بروزن عید که بمعنی گردن باشد(ع)

جیار - بالفتح وتشدید یاء ع گچ که بدان خانه سپیدمیکنندو گرمی سینه ودل ازخشم وگرسنگی(م)

جیاش - کشداد .ع اسپ که باندك حبش با تیررود (ا)

جیاظ - کشداد و ظای معجمه ع باو ناوان رونده (ا).

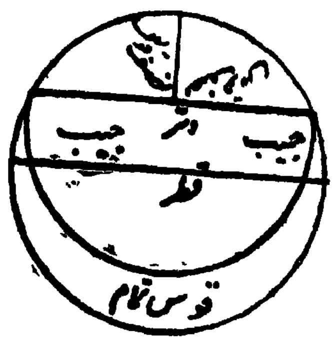
جیاع - بالکسر ع جمع جایع [بکسر سوم] گرسنه (ك)

جیاف - کشداد ع کفِ آهنج (ا)

جی افرام وجی آلاد - ف نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده که پارسیان قدیم بدین قایل بوده‌اند که بعد ازمه آباد که اورا اولین پیغمبر از عجم دانند جی افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بروی نامهٔ آسمانی نازل شده و بعد او وشای کلیو وشت یاسان بوده‌اند پس شت گلشاه بظهور آمده و اورا آدم خاکی دانند و بمعنی کیومرث خوانند یعنی بزرگ زمین وپس ازو سیامك وهوشنگ وتهمورس وجمشید وفریدون ومنوچهر پادشاهان صورت ومعنی بوده اند وهمه پیروی مه آباد میکردند پس زردشت ظاهر شد واحوال او در مقام خود خواهد آمد و این اسامی از دساتیر نقل شده وصورت نامهای آسمانی که بعقیدهٔ ایشان بر آنها نازل شده در آنجا آمده (ن)

جیان - کشداد ع شهری است باندلس ازآن شهر است ابن مالك وابوحیان اندلسی که از ائمهٔ عربیت‌اند (ا)

جیب - بالفتح ع گریبان وپیراهن وسینه ودل از منتخب و مجازاً بمعنی کیسه که در گریبان میدوختند حالا بر کیسهٔ دامن اطلاق کنند و این مجاز در مجاز است چنانکه فتیله شمع‌را شمع گفتند و باصطلاح علم هیئت وهندسه جیب عبارت است از نصف وتر بمقابلهٔ نصف قوس وصورتش اینست



جیبا - بر وزن زیبا ف . هیمه وهیزم‌را گویند وبعربی حطب خوانند وباین معنی با بای فارسی هم آمده است که بر وزن کیبا باشد(ر).

جیبة - بالکسر وفتح موحده ع پاسخ (ر)

جیبر - بکسر اول و فتح بای ابجد بروزن دیگر ف بمعنی فرادیس بودکه جمع فردوس‌است که بوستان وبهشت باشد (ر)

جیب واره - بالفتح وموحده بعدتحتانی وواو ف محسن تأثیر « خوشم بفقر بنوعی که دلق بی تأثیر * بوایه ام برسد آن دم که جیب واره کنم» (ب)

جیبه - بالکسر وبای مجهول وبای موحده بمعنی بکتر واین لفظ ترکی‌است ودر بهار عجم نوشته که جیبه بالفتح در ترکی زره را گویند سیفی « سکه پیکان تودرجیبه‌جان‌می بینم * در برخویشتن این‌جیبه گران می بینم» (ب)

جیبه خانه - ف زره خانه ظهوری « زجیبه خانهٔ شاه نجف بدست دعا * بدفع تیغ حوادث فرستمت جوشن» (ب)

جیپال - بفتح نام یکی ازراجه‌های هند که‌سلطان محمود بروغالب آمد وگاهی بمعنی‌مطلق پادشاه استعمال کنند (ع)

جیة - بالکسر وبتخفیف وتشدید یا ع آب‌بو گرفته وگنده وآب ایستاده و پارکین و چاه بو گرفته وگنده (ا)

جیتر - کحیدر ع مردکوتاه بالا (ا)

جیتل - بالکسر وبای معروف وفتح‌تای‌فوقانی نوعی ازسیم مسکوك‌واین لفظ‌هندی‌است و بمعنی نوشته که بمعنی دام‌است که بیست‌وپنج حصه‌فلس باشد (ع)

جیثلوط - کحیزبون ع دشنامی است از مخترعات زنان وکسی تفسیرش نپرداخته (ا)

جیح - بالکسر ع اسم‌است از جی‌جی‌که وقت آب دادن شتران‌گویند (ا)

جیحان - بالفتح حرف‌سوم حای حطی ع نهری است درشام (م)

جیحون - بالفتح ع آبی است میان خراسان وماوراء النهر نزدیك بلخ (م)

جید - بالکسر ع. گردن اجیاد [بفتح‌اول]و جیود [بضمتین] جمع وشاماکچه یاجای‌گردن بند کردن و بفتحتین‌درازی‌وباریکی گردن‌وخوبی گردن. و بالفتح و تشدیدیای‌مکسوره نیکووسره (م ا) .

جیداء - بالفتح ع مؤنث اجید [بفتح اول و سوم] زنیکه گردنش دراز و نیکو باشد (ا)

جیذر - بدال معجمه کجیذر ع مرد کوتاه‌سطبر اطراف، یا این بدال مهمله است، و شتریکه در اطراف استخوان و مفاصل‌وی گوشت بسیار باشد و کودن بچه‌لغتی است درجودر (ا)

جیذرة - بالفتح ع ماهیی است کلان سیاه رنگ (ا)

جیر - ع بوزن ومعنی زیراست چنانکه‌درجور وجر گذشت و نوعی از پوست دباغت کرده که‌از آن دوال شمشیر و بهله سازند (ن)

جیئر - بالفتح ع شورش دل و بگلو درماندگی چیزی و گرفتگی گلو وخراش آن از خوردن چیزی چرب ومرد سطبر (ا)

جیر - بالفتح ع کچ و بکسر راء وتنوین آن و بروزن این [بالفتح] سوگند است بمعنی حقا و آری و بلی (ا)

جیران - بالکسر ع همسایگان و نگهبانان، جمع جار ودهی است باصفهان (م)

جیرفت - بکسر جیم و ضم را بروزن میگفت ف نام بلدی است از بلاد کرمان و با شهر بم که ارگی محکم ورمیم دارد نزدیك است و بیشتر از نرد سیرآباد بوده‌اند ومدتها در دست اعراب بوده زیراکه نام قرای آن بیشتر عربی است و بر جنوب جیرفت ناحیهٔ هرموزاست که بندری معمور برلب دریا بوده وگفته است اصطخری که‌رطبهایی که باد از نخلهای ایشان زیرافتد بر ندارند و برای فقرا گذارند (ن)

جیرون - بالفتح ع موضعی است بدمشق و گویند دروازه‌ایست بدمشق (م)

جیره - بروزن‌تیره ف راتبه هرروزکه بمردم فوج وغیره دهند جیره‌خوار، راتبه خوار شفیع اثر. «برطبل آسمان زند از کهکشان دوال * در مطبخش زمانه باحصار جیره‌خوار» قدسی «هر صبح برومهر ازین درطبق نور * چون‌مشرق‌رای تودهد جیره‌قدم‌را» تأثیر «کنون‌ازجیره‌خواران قدیمم * نمك پروردهٔ یاروندیمم» (ب)

جیزخنگ - بوزن‌تیرچنگك .ف چرمینه زنان بدکاره که بترکیب آلت‌سازند وبر کمر بندند و با یکدیگر مقاربت کنند و بتبدیل حا باجیم نیز نوشته‌اند (ن)

جیستن - بروزن زیستن ف بمعنی جَستن است چنانکه مولوی گفته «چون بدیدم روی خوبت دررمان بر جیستم * گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم» ومی‌تواند بود که بر جیستم گفته باشد امالهٔ برجاستم والاول اولی (ن)

جیش - بالفتح ع لشکر وحشم و یاریگران جیوش [بضمتین] جمع وجوشیدن دیگ وشور بدن دل و جیش بالکسر نبات شملید که حلبه باشد (ع ا)

جیشان - بالفتح ع خطه‌ایست بسط‌اطوروستائی است به یمن و لقب عدان بن حجر بن ذی رعین (ا)

جیض - بالفتح وضاد معجمه ع برگشتن‌ازچیزی ومیل‌کردن و جیض کهجف، نوعی از رفتار بکبر جیضی کرمکی، کذلك (ا)

جیظان - بفتح اول وثانی وظای معجمه ع باو ساوان رفتن خیاط کشداد بفت است از آن (ا)

جیغ وجیغه - بالکسر وغین معجمه ف بانگ وفریاد وجیق بقاف نیز آمده دوقی یزدی «سمند طبع سیدان هرزه تازاندم * که برسواری من رد زمانهٔ دون جیق» وجیغهٔ مرصع وغیره که‌سلاطین وامرا برسرزنند اشرف «لعل گوهر بار او از بس مرصع خوان‌بوده * جیغه گردد چون‌زندازچشم فریادم سر» سنجر کاشی «جیغهٔ کسری بلرزد برسر دستارما * آشیان سازد هما در سایهٔ دیوار ما» (ب)

جیغت - بفتح اول وضم غین وسکون ثانی ف. رشیدی گفته گیاهی است که آنرا لیف گویند و صاحب برهان گفته لیف‌خرما راگفته‌اند(ن).

جیغوت - بروزن برتوت ف بمعنی توبره و سدیکه از لیف‌سازند (ن)

جیغه - بیای معروف وغین معجمه ف . زیوری است مرصع که آنرا برسردستار زنند (غ).

جیغه‌جیغه کردن ابرو - ف. چیزی میسازند که باسود وطلق یعنی ابرك که آنرا ابرق نیز

گویند آمیخته زمان ولایت بر پیشانی و ابرو چسپانند مثل مقیش ریزه که مرسوم زنان هندست چنانکه جلال‌اسیر گوید : فرد« کرده‌ای‌جیغه حیغه ابرو را ٭ داده‌ای‌عرض جوهرمورا » (ب غ)

جیفـ بکسراول وفتح‌دوم ع جمع‌حیفه که بمعنی حیوان مردهٔ بوگرفته‌است (غ)

جیفةـ بالکسر ع مردار بوگرفته‌احیاف[بالفتح] حمع ودوالجیفه، موضعی است میان مدینه وتبوک (م ا)

جیفرـ کحیدر ع شیرقوی (ا)

جیفل ـ بفتح اول و ثالث ع معرفة نام ماه ذی‌القعده (ا)

جیفورـ بفتح حیم وضم ها ف نام بادشاه هند بوده وبجای فا با نیر دیده شده خواحه گفته ع. «کمر بندی زدر گاه‌توجیفور»(ن)

جیفه‌خوارـ بالکسر ف مردارخوار(فر)

جیك‌جیكـ بکسرهر دوحیم و سکون هر دو تحتانی ف آواز مرغانرا گویند مولوی گفته «حمله مرغان ترك کرده جیك جیك ٭ باسلیمان گشته افصح‌من‌اخیك » ازفرهنگ ناصری‌ودرغیاث چیك چیك بهردوجیم فارسی نوشته

جیلـ بالکسر .ع گروهی از آدمیان ودهی است نزدیك بغداد (م)

جیلان ـ بالکسر نام‌ملکی است‌ودهی‌است نزدیك بغداد وآنرا جیل نیزگویند وقومی‌است ببحرین ترتیب‌دادهٔ کسری و بالفتح قبیلهٔ است‌ازعبدالقیس وروستائی است به‌یمن وسنگریزهاکه باد ازجای بجای برد وخاك (غ ا)

جیلانی ـ بالفتح .ع روزسیارگردوغبار (ا)

جیل دارو ـ ف. معرب‌گیل دارو است وآن چوبی باشد سیاه‌رنگ وچون‌شکنندمغزآن‌مستقی بود منفعت‌آن بسیار است(ر)

جیم ـ بالکسر ع حرفی‌است ازحروف تهجی‌و این حرف‌بتای فوقانی و بزاء عربی وفارسی و بشین معجمه و بکاف فارسی بدل‌شود وجیم‌فارسی درتعریب بصادمهمله بدل‌شودو بشین‌معجمه‌درفارسی وبیای تحتانی چون‌مورچانه‌وموریانه بمعنی‌زنگ آهن وگاهی‌زایدهم آید،چون‌لف ولفج بمعنی‌لب و نیزجیم‌شترسخت‌آرزومندضراب و دیبا(ع ا)

جین ـ بروزن‌کین .ف صفات زشت راگویندو صوفیه تعبیر ازان‌نفس کنند (ر)

جیناك ـ بانون‌بروزن بیباك ف جای ومکان ومقام راگویند (ر)

جینه ور ـ بروزن‌کینه ور ف پل صراط را گویند ومتصل نیز نویسند(رن)

جیواد ـ بروزن‌فرهاد ف در برهان‌گفته بمعنی ورع وپرهیزاست والله اعلم (ن)

جیوب ـ بالضم ع حمع‌جیب‌بالفتح، گریبان(ا)

جیود ـ بالضم ع حمع‌جیدبالکسر، گردن (ا)

جیوش ـ بضمتین ع لشکرها جمع‌جیش(غ)

جیوهـ بروزن‌میوه ف بمعنی‌سیماب‌است‌واصل درآن‌ژیوه است چه در فارسی جیم و ژاء تبدیل یابند چنانکه روزرا روح نامندمعرب‌ژیوه زیبق است ومشهورشده‌است (ن)

جیهبوقـ[بالفتح] کحیزبون.ع سرگین‌موش(ا)

جیهور ـ کحیحون .ع نوعی ازمگس که گوشت را تباه‌کند. جیهر کحیدر، مثله(ا)

باب الجیم فارسی

چ ـ جیم فارسی در اکثر احوال مثل جیم تازی است و در تعریب بصاد مهمله بدل شود چون چرم و صرم و چنگ و صنج نوعی از مزامیر معروف و در فارسی بشین معجمه چون هیچ و هیش بیای مجهول، بمعنی معدوم و لاشئ و ایچ بهمزه نیز مبدل است و پرخچ و پرخش بفتح بای فارسی و رای مهمله و خای معجمه زده کفل اسپ و اشتر و خر و مانند آن و فرخچ و فرخش نیز مبدل و لخچه و لخشه بفتح لام و معجمه زده، اخگر و ژاله و لخشه بمعنی شعله نیز آمده آذر برزی گوید «آتش عشق را زبس سوزش * آه شعله است و غم بود لخشه» بدرچاچی «مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس * لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم» مختاری در تعریف اسپ «دیو سیرت سروش فطرت نخش * برسینه پلنگ زخش پرخش» شیخ زنده پیل «هر که آمد هر که آید میرود * این جهان محنت سرایی بیش نیست * احمد جامی ترا پندی دهد * آخرت را باش دنیا هیش نیست» وصاحب برهان لوت بلام بمعنی عریان و برهنه و پوک بای فارسی و واو معروف و کاف تازی بمعنی بیمغز و میانه تهی آورده و این اگر ثابت شود مبدل لوچ و پوچ می تواند شد و مورچانه و موریانه زنگی که بر آهن نشیند و ممکن است که مرکب از مور بمعنی معروف و چانه یکی از کلمات نسبت باشد شیخ شیراز «آهنی را که مورچانه بخورده * نتوان برد ازو بصیقل زنگ» و زائده چون نم و نمچ، تری و رطوبت و نای و نایچ که آنرا می نوازند و لف و لفچ، لب و کف و کفچ، کف آب و شیر و جز آن و کمک مثله و در کف توافق لسانین است غایتش در هندی عبارت از بلغم که یکی از اخلاط چهارگانه است و برین تقدیر بینهما نسبت عموم و خصوص بود و کچل بمعنی سرین مزید علیه کفل مشترک است در عربی باستدلال کفال که جمع آنست و کل و کچل، آنکه موی سر ندارد شیخ اوحدی «زین کچول و کچل سر چند بد * که بریش جهان همی خندند» مختاری در تعریف اسپ «بدریا بر آب و باد کفك و کرد او گویی * یکی اندر تهش در گشت و دیگر بر سرش عنبر» حکیم قطران «شکفته لاله چو جام شراب و ژاله درو * چو کفك رخشان اندر میان جام شراب» شیوای طوس «فروهشته لفچ و برآورد کفچ * همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ» و در بعض نسخ است ع «بکردار فیروشه کفچ و لفچ» لاادری «هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ * بدرد دل که شنیدم فغانی از نایچ» استاد عنصری گوید «سنگ بی فیچ و آب بی رایش * بهتر از جاهلی بآرایش» شمس فخری گوید «بدان رسید آبادی شیخ بواسحق * که چشم ابر بود دایم از حیا پر فیچ» و توله و ماشه از اوزان هند است که متاخران در آن تصرف کرده تولچه و ماشچه نیز استعمال نموده اند پس فارسی اصیل باشد معیت هاسوی «اگر پذیرد زیبق ز صفر هم غشی * زمس دوازده ماشه عیار بگشاید». (ازجواهر الحروف)

چا ـ ف معروف و مشهور است بچای و آن برگی است که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند و در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب است و آنرا بقیمت مشك میخرند و بس عزیز میدارند بلی اکنون در ایران نیز متداول شده صاحب مخزن گفته مصلح چای بادیان ختائی است که در وقت

پختن در آن اندازند درخوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند وشکر نکنند و دیده شده که نمك در آن ریزند و خورند و معرب آن صاه باشد (ن)

چابك - بضم موحده .ف چست وچالاك وآنرا چابوك بواو نیز گویند و بمعنی تازیانه نیز آمده. سحر کاشی «اسبی‌است‌مرازسایهٔ خود بگریز* دست از عرق سستی اوطوفان خیز* یك‌گام بگام بسپرد گر بمثل* شمشیر بود چابك‌وسحر مهمیز»

چابك دست و چابوك دست و چابك پا و چابك رکاب و چابك رکیب و چابك عنان و چابك قدم و چابك‌خیز وچابك خرام وچابك‌نفس وچابك سخن‌وچابك سرای و چابك ادا و چابك سوار - هر کدام معروف محمدقلی میلی «دلا طپیدن میلی شبانه ایست ازآن* که بیم کشتهٔ چابك سوارمی شده است» ظهوری «اگر لفظ و معنی نظیر هم اند * بچابك ادایی اسیر هم اند» ذوق چابك معنی ناله ربایان دارند * هرکجا دردبدر تاخت عنان گیر شدیم» نظامی در صفت کنیز خسرو پرویز «با همه نیکوی سرود سرای * رود سازی برقص چابك پای» وله «بیا ای سخنگوی چابك سرای» «بساط سخن را یکایك بجای * ز جنگی سواران چابك رکیب * سپهبد هزارند اندر حسیب» «جوانی هنرمند چابك رکاب * بر آن آتش انگشت زد بیحساب». حکیم اسدی «چه چابوك‌دستیست‌بازی سگال* که در پرده دانند نمودن خیال». تاثیر «بآن چابك سخن دشت بیاض شعر ارزانی* که‌صدمضمون بهم از یك خدنگ خامه میدوزد» عرفی «دست حفظت بهر چابك خیزی و بربستگی* بر میان شعله بربندد نطاق از برگ‌کاه» صائب «گذشته است مکرر زمانه‌گردد سیر * براق‌همت چابك عنان درویشی» فیضی فیاضی. «چابك قدم بسیط افلاك * والاگهرمحیط لولاك» (ب)

چابکی - بضم بای موحده .ف اسب تیز رفتار راگویند که اگر تازیانهٔ بروزنند راه را غلط نکند و بمعنی چلدی وچالاکی باشد (غ ر)

چابوك - بضم ثالث وسکون واووکاف چست وچالاك راگویند (ر)

چاپاتی - با بای فارسی وتای قرشت بر وزن آبادی ف نان فطیر نازك باشدکه خمیر آنرا با دست پهن سازند و بر روی تابه پزند (ر)

چاپلوس - بر وزن آبنوس ف بمعنی محیل ومتملق معروف است. اسدی‌گفته «منه‌دل بر این گیتی چاپلوس * که گیتی فسان است و باد و فسوس» (ن)

چاپلوسی - ف چرب زبانی‌وخوشامد (ع)

چاپه - بای فارسی ف قالب چوبی که بدان نقش بر جامها وجز آن کنند واین در اصل‌لغت هندی است بجیم مخلوط الهاء. وسیدحسین‌خالص که در هندوستان آمده ودر شعر خود بسته نه بنا بر عجز است بلکه از جهت شوخی وتفنن واین جهت دیگر پیدا شد برای استعمال لفظ هندی‌ودر اشعار فارسی و هوهذا «اگر زوصل تو نقشم بکام ننشیند * ز بوسه چاپه کنم اطلس فرنگ ترا» (ب)

چاتو - با تای قرشت بواو کشیده ف. ریسمانی باشدکه بدان دزدان را از حلق آویزند(ر)

چاج - بهر دوجیم فارسی ف شهری معروف که شاش بهر دوشین معجمه نیز خوانند از نهار ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته‌که‌چاج نام شهریست از ماوراء النهر که در آنجا کمان نیکوسازند وکمان خوب‌رامنسوب و بدانجادارند وچاچی‌کمان‌گویند و بتبدیل آن شهر معرب‌کرده شاش نیز گویند وبمعنی توده و خرمن غله پاك کرده‌که در فرهنگ‌وبرهان آورده‌اند خطااست در همین حرف صحیح آن خواهد آمد فردوسی گفته . «هرآنکه که چاچی بره برکشم‌ستاره فرو ریرواز ترکشم» (ن)

چاچله - بر وزن عاملة ف بمعنی کفش وپا افزار چرمی (ن)

چاچی - ف، هر چیز منسوب بچاچ عموماً و کمان خصوصا سندش در چاچ‌گذشت وسند دیگر از خواجهٔ شیراز ، «ناوك غمزهٔ تو دست ببرد از رستم‌چاچی ابروی‌توبردگرواز‌وقاس»(ب)

چادر - ف ترجمهٔ وطا و بدین معنی با لفظ در سر کشیدن و بچهره کشیدن و پوشیدن و بر کتف بر افگندن واز پشت بر کشیدن ودر ترکی بمعنی خیمه و با لفظ زدن مستعمل سید حسن خالص «زد چادر قلندری از لاله درچمن * گویا درین دوررور سفر میکند بهار» انوری «سایهٔ بیداو بچهرهٔ روز * بی سبب بر کشید چادرقار»(ب)

چادر آب - باضافت آبشار (ب)

چادر احرام - ف برف خاقانی «از پشت کوه چادر احرام برکشده*بر کتف ابر چادرترسا بر افکند» (ب)

چادر بیك شاخ افگندن - دور کردن چادر اشرف «کشیده برقع از رخساره گستاخ*فکنده چادر از شوخی بیك شاخ» صائب «بر نحل هر شگوفه درین ساغ لیلی است * کز خیرگی فکنده بیك شاخ چادرش» (ب)

چادر ترسا - ف کنایه از سپیدی صبح وشفق وروشنائی آفتاب چنانچه وصال گفته «صبح که رهبان این کبود کلیسا * بر سر گیتی کشید چادر ترسا» وملاسروری گوید چادر ترسا وطای رردو کبود (ب ن)

چادر تکیدن وتکانیدن - ف خیمه برپا کردن از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

چادررختخواب - ف کرباسی که رختخواب در آن پیچند تاثیر «راحت میحوارگان از پرتو ما هست وبس * سته در چادر شب مهتاب رختخواب را» (ب)

چادر قلندری - ف نوعی از خیمه (ب)

چادرکافوری - کنایه از سپیدی صبح وروشنائی آفتاب (ب)

چادر کبودی وچادر کحلی - کنایه از شب و آسمان (ب)

چادرگرفته - ف آنکه چادر پوشیده باشد صائب «باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست* از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست»(ب)

چادرگلریز - ف آسمان باستارگان(ش)

چادر لاجوردی - کنایه از شب وآسمان و نیز کنایه از سبزه زار ودر فرهنگ ناصری نوشته کنایه از دوچیز است اول کنایه از چهار عناصر است دوم کنایه از چهار ستاره نعش که گرد قطب باشد

چادر یزدی - ف نوعی از چادرسپید مخصوص زنان یزدکه در وقت بیرون آمدنها از خانه بسر کشد و نوعی از قماش خوب ولطیف که در یزد بافند تاثیر در صفت بهار یزد «هم قد شجرش نخل کوفه * در چادر یزدی از شگوفه» (ب)

چار وچهار - ف معروف وبمعنی چهارم نیز آمده مثل شش بمعنی ششم درین بیت که تاریخ ولادت ظهیر الدین محمد بابر پادشاه است «چون در شش محرم زاد آن شه مکرم * تاریخ مولدش هم آمد شش محرم» کلیم «ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان * بر منزل خورشید جهان چرخ چهار است» و چار مخفف چهار و چاره علاج است وکوزهٔ خشت پزی وکاسه وکوزه پزی (ب ن)

چار ابرو - ف کنایه از معشوق نوخط غنی «عشق افزون می شود چون حسن میگردد زیاده* تا توچار ابرو شدی چشم رشوقت گشت چار» صائب «بلاست عاشقی نوخطان چارابرو * ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست» (ب)

چار اجساد - ف عناصر اربعه (ص)

چار آخر - بضم خای معجمه کنایه از چهار عنصر است که خاك وباد وآب وآتش باشد و چهار ستاره از بنات النعش باشد که آنهارا نعش خوانند (ر)

چار آخشیج - ف لفظ مرکب از ربع عناصر وآخشیج بمعنی یك عنصر آید (ك)

چار ارکان - ف اربع عناصر (غ)

چار اژدها - ف کنایه از عناصر اربعه باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته «آن آدمی که زندهٔ ارکانش می نهد * پیوسته درکشاکش این چار اژدهاست» و آنرا چار استاد وچار آخر نیز گویند (ن).

چار اسباب - ف علل اربعه یعنی علت مادی وعلت فاعلی وعلت صوری وعلت غائی (غ).

چاراستاد - ف کنایه ازچهارعنصراست(ر).

چار ایستی ـ ف چارصدی ظفر ادرمشابهات گوید فقره« و بهادران یاسمین یاقصا تیان‌سه بر که بچار ایستی شکفتگی رسیدند» ازفوامص سخن

چار آینه و چهار آئینه ـ ف نوعی از اسلحه واین عبارت ازچهار پاره‌آهن بهن باشد که در زره بر سینه پیوندکنند وحید. « چو شدند چهار آینه در بر و بر شاید از آن حسن‌کردار مرد» واله هروی « زبس میدان کین از حمله‌ات شد تنگ بر اعدا * نگنجد عکس در آئینه چارآئینه داران را» رایج «آمادهٔ جنگ است شب و روز عاشق * چارآینه آئینهٔ آن ترك جفا جوست» (ب)

چار باغ ـ ف نام باغی درصفاهان‌ودرحضرت دهلی نام باغی بناکردهٔ نواب جملة‌الملك اعتماد الدوله بهادر دستورالاعظم هندوستان صائب « نسیم آسا نگرد سر نگردم چار باغش را * بهر باغی که ننشیند دل من آشیان سازم (م ن)

چار بالش و چار بالشت وچهار بالش و چهار بالشت ـ مسندملوك واكابر ازبجهت که ظاهراً سابق تکیهٔ کلانی که حالا بر پشت‌میدارند مرسوم نبود بلکه رسم آن بودکه دوتکیه بر یمین و دو تکیه بریسار مگذاشتند یا آنکه یکی بر پشت و یکی پیش سینه و دو بر یمین و یسار پس حقیقت چار بالش‌همان چارتکیه باشد که بمجاز بمعنی‌مسند مذکور شهرت گرفته مولوی معنوی گفته : «گر بیارت‌را پذیرد شمس تبریزی بلطف * بعد ازین بر عرش نه تو چار بالش بر نیار » ظهیر فاریابی « واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است * آن کس که چار بالش‌ارکان متکاست» شیخ سعدی « در آن‌حرم‌که بهندش چهار بالش عزت * جز آستان نرسد خواجگان‌صدرنشین‌را» و نیز کنایه از دنیا است باعتبار چهاررکن شیخ نظامی گفته «که در چار بالش ندیدم‌درنگ * نشستم درین چار دیوار تنگ» واین بیت بمعنی اول‌انسب‌است‌وچهاردیوارتنگ کنایه از عناصر اربعه می باشد وآن را چاربند نیز گویند چنانکه شیخ نظامیّ گفته « برون جست ازین گنبذچار بند * فرس راند بر هفت چرخ بلند»

چار بالش‌ارکان ـ یعنی طبایع اربعه سندش بالا گذشت (ش)

چاربرد ـ با بای مفتوح نام شهری‌است که‌چار بردی شارح شافیه منسوب بدان است کذا سمع من‌الاوستاد العلامة شیخ محمدحصرشیرازی(ض)

چاربرگ ـ ف نام گلی است‌و برد بعضی‌لالهٔ کوهی است (غ)

چاربرگه ـ ف نام‌گیاهی است(ب)

چار بسیط ـ بمعنی چار عناصر (ص)

چاربند ـ ف کنایه از عناصر اربعه می باشد و نیز دنیا سندش در چار بالش گذشت (ن مر)

چاربیخ ـ بر وزن چار میخ ف بیخ‌کاسنی و بیخ رازیانه و بیخ کبر و بیخ کرفس‌راگویند(ر)

چاربیستی ـ ف نام منصب که ازطرف پادشاه باشد (ع)

چارپا وچارپای ـ با بای فارسی بالف‌کشیده ف بمعنی چارواست که مرکب سواری باشد همچو اسپ واستر وخر وشتر وامثال آن(ر)

چارپاره ـ ف نوعی ازرقص‌و نام‌سازیکه‌چهار وصل دارد ع مؤلف‌وصاف ع «زاغ شاخسار بر رنگی چار پاره زن »

چارپای‌بند ـ ف کنایه از عناصر اربعه که آدمی مجموعهٔ آنست چنانکه حکیم‌سنائی گفته. «با چنین چار پای بندی بود * سوی هفت‌آسمان شدن دشوار » (ن)

چارنج ـ ف نوعی‌از خیمه که درهند بی‌چوبه خوانند از اهل زبان بتحقیق پیوسته(ب)

چار پهلو وچهار پهلو ـ ف نوعی از انجیر نفیس و شکم چهار پهلو کنایه از شکم بسیار پر ومملو وخواب چارپهلو کنایه از خواب غفلت که هیچ خبر از خویشتن نباشد محسن‌تاثیر در صفت انجیر «دارد زانها چهار پهلو*شیرین خواب چهار پهلو » و نیز کنایه از تنومندوفربه صائب « زود درگل می نشیند کشتی سنگین در آب * چار پهلو می کنی خودرا زآب ونان‌چرا» شمس فخری . «بخوان نعمت توآزچار پهلو شده زبس‌که خورد مربا وقلیه وکولانج» ابن یمین. «حرص‌را گرچه بود علت جوع‌کلبی * چار پهلو کند ازخوان نوال توشکم» . وله . «آزرا گر بدو

فطرت حوع کلبی همدم است * چار پهلو شد شکم از سفرهٔ یغمای تو» (ب)

چار پهلو شدن - کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن (ن)

چار تا و چار تاره - ف کنایه از عناصر اربعه باشد و آنرا چهار گوهر نیز گویند و نیز کنایه از عالم و دنیا هم هست باعتبار چهار رکن و چار تاره نیز طنبور و رباب و هر سازی که بر آن چهار تار بندند (ن د)

چار تکبیر - ف کنایه از ترک چیزی است چه این کنایه است به نماز جنازه چرا که در نماز جنازه فقط چهار تکبیر می باشد (ع)

چار تکبیر زدن و گفتن و چار تکبیر کردن - ف کنایه از ترک کردن همه چیز را و نماز جنازه کردن زیرا که در نماز جنازه چهار تکبیر مقرر است انوری «زعیبش زعم کان ودریا را * چار تکبیر کرده وسه طلاق» صائب «هر دم از ماتم برگی نتوان آه کشید * چار تکبیر بر این نخل خزان دیده زدیم» خواجهٔ شیراز . «من همانه دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق * چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست» (ب) .

چار جامه - پوششی از سقرلاط و مخمل و امثال آن ساخته اسپ را بدان آرایش کنند در حالت پیری واسپی را که آنرا زین بنبدند ولجام کرده غاشیه بر آن اندازند وسوار شوند اشرف «سواری کی توان بر اسپ عمری * که باشد از عناصر چار جامه» (ب).

چارجل - بضم جیم تازی ف چار جامه از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

چار جوهر - ف کنایه ازعناصر اربعه و چهار ستارهٔ نعش است از بنات النعش (د)

چار جوی - شهری از اجزای بخارا است بر لب جیحون بخوارزم نزدیک (ن)

چار جوی بهشتی - ف یکی از آب دوم ازشیر سوم از خمر چهارم از عسل و بعضی نوشته که کنایه از جیحون وسیحون و نیل و فرات (ع)

چار جوی فطرت - عناصر اربعه (س)

چارچار - ف بمعنی برابری وهمچشمی وهمتایی کردن مخالفین با یکدیگر چنانکه دو چار شدن هم افادهٔ همین معنی میکند که دو نفر از سوئی و دو از سوئی وهمچنین است چار از سوئی وچار از سوئی دیگر که مقابله مقدمهٔ مقاتله است حکیم منوچهری دامغانی در مدح گفته «سالار خانان را با خیل و با حدم * کردی همه بکوب و بکوب بخت و خاکسار * تا برکسی گرفته باشد خدای خشم * پیش بو باید و بکند با تو چار چار» (ن)

چارچار گوی - کنایه از هرزه و پوچ گوی قبول «ارباب سخن گرچه که بیرون باشند * از طمع خوان من سخن میرانند * خواهم که کم فکر باغی چندی * گوشاعر چارچار گویم خوانند» و چارچار زدن هرزه و پوچ گفتن (ب)

چارچشم - ف کنایه از بسیار مشتاق و منتظر لاادری «تا که از بار بس پشت خود انداخته ای * چار چشم است پی دیدن روی تو سپر» مسیحا «عینک در انتظار تو بادیده یار شده * چشم سپید گشته براهت چهار شد» ملاطغرا «من چارچشم از آن دو رخ جاری دگر میداشتم * میداشت چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ» وصف سگ نیز واقع شود قدسی «سگ نفس را زرفته از کار چشم * تو از عینکش کرده ای چارچشم» دهقان علی شطرنجی سمرقندی «بمثل آنکه او بود احمق * مردمان فیلسوف دانندش * همچو آن سگ بود که باشد کور * مردمان چار چشم خوانندش» (ب)

چارچوب - ف هرچهارچوب دروازه یعنی هر دوچوب بالائین وفرودین وهردو چوب بازوی در ناصرخسرو «پیش از این کین چارچوب جسم چون مهرم سوخت * سقف به گردون رآه عاشقان بردود بود» (ب)

چارچوب فطرت - عناصر اربعه (ك)

چارحد - ف شرق وغرب وجنوب وشمال (س) .

چارخایه - ف کنایه ازمفسد ومحیل مولانا امیدی «پیرانه سرکه پشت امیدی دوتاه شد * از چار خایگی دوسه جا کدخدا شده» بیدل «یاران سخن طرفه شنیدن دارد * هر رمز غریب وا رسیدن دارد * از نامردی دو مرد شد خواجه سرای * بیخایه چهار خایه دیدن دارد» (ب)

چارخم - بفتح خای معجمه ف فنی از کشتی اعجاز اصفهانی درصنعت کیسه مال حجام «نهد دست و پا

چون به پشت وشکم• کند نام این شیوه راچارخم» وکمان راچون گوش تاگوش کشند گویند چارخم شد ملاطغرا «سرکش بیك دوضرب نگیردمرو تنی• تازور ما ندید کمان چار خم نشد» وله « بیك خمی زکمان دوا بروت مردم • کرشمه ات اگرش چارخم کندچه علاج» و درتاج المدایح آورده که . بر سر زانوی قدرش کمان حلقهٔ افلاك چار خم(ب)

چارخوان - ف چار جوی بهشت یا نیل و فرات ودجله وجیحون (غ)

چاردانگ -.ف کنایه ازچیزیکه به نسبت امثال خود دوچند باشد چه دینار شش دانگ میباشدو دانگ ششم حصهٔ دینار است پس چهاردانگ به نسبت دودانگ زاید می باشد ولفظچهار دانگ که گاهی درصفت هندوستان واقع میگردد بنا بر آنست که چون عرض وطول هندوستان سوای روس اراکثر بلاد عالم زایدست یاآنکه آبادی وتحصیل زرهندوستان بنسبت تحصیل دیگر بلادعالم بیشتر است پس ازین سبب تمام عالم را یك دینار فرض کردندوهندوستان را ازآن بمنزلهٔ چهار دانگ شمردند یاآنکه هندوستان درچهار اقلیم واقع است چنانکه در نقشهٔ ربع مسکون ظاهر است در لفظ هفت اقلیم(غ).

چاردوال - بفتح دال وواو بالف کشیده وبلام زده ف چوبی باشد بمقدار یك قبضه که چاروا درآن برسرآن سیخی کوچك بقدر مهمیزی نصب نمایند وزنجیری باچندحلقه وچهار تسمه بر آن تعبیه کنند والاغ وچاروارا بدان براند(ر)

چارده - بکسردال وبهاءزده ف چندولایت واقع است درملك هزار جریب قریب بدامغان چون بر پشتهٔ کوه قلعهٔ دارد وقلعه بالای کوه را کلات و کلاته گویند بچارده کلاته موسوم شده دیگری درخراسان است وآن را چارده سنخاص گویندوچار قلعه بزرگ است که بفاصلهٔ اندك درفضای حلکاه سنخاص واقع شده وازآنجا تاجاجرم هشت فرسنگ راه کویر بی آب است ومایل بسمت مغرب است و در بندها درین راه است که معبر تراکمه است به جاجرم واسفراین وشاهرود واین چارده بر سمت جنوب بوجنورد واقع شده است و سنخاص وقلعهٔ سپید واندخان و جعفر آباد درین محل واقع است (ن)

چارده روایت - مراد ازچارده روایت شاگردان هفت امام قراءتست چراکه هرامام را دوشاگردند حافظ گوید «عشقت رسد بفریاد گرچه سان حافظ• قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت» (از غیاث و غوامض سخن)

چاردیوار - ف خانه که از هر چهار طرف دیوارداشته باشد غنی «چاردیواری سایان نیست غیرازچار موج• گشت سیلاب سرشکم درجهان تا آشکار» . و کنایه از چار حد دنیا هم هست (ب . ر)

چار دیوار خانه روزن شدن - کنایه از خراب شدن وفرو افتادن خانه افضل الدین خاقانی «چار دیوارخانه روزن شد• بام بشکست و آستان برخاست»(ب)

چار دیوار ظلمانی - یعنی دنیا و قالب انسانی (ش)

چاردیوارنفس - ف کنایه ازدنیا وقالب و جسدآدمی باشد(ر).

چار زانو زدن - ف کنایه ازمربع نشستن . باقرکاشی. «چار زانوچون توان در مجلس سلطان زدن • تا بخدمت چست باشی برسر یکپا نشین» (ب)

چار زبان - ف کنایه از پر گوی وکثیر الکلام (ع)

چارسو- باسین بینقطه بواورسیده ف معروف وبازاریکه هرچهار طرف راه داشته باشدوآنرا درهند چوهته خوانندودرعرف بمعنی مطلق بازار استعمال یافته ملاطغرا خطاب بمحبوب «درین چارسوی هنرپروری •زراه سخن میکنی زرگری» خواجه نظامی «درین چارسو چون نهم دستگاه• که ایمن نباشم زدزدان راه». وچارسو نیز بمعنی راه کلان که در آن چهار راه مجتمع شده باشد (ب غ) .

چارشاخ - .ف نوعی ازتعذیب (ع)

چارشانه - ف کسیکه قدش کوتاه و شانه اش چاق وگنده باشد ازاهل زبان بتحقیق پیوسته وقوی هیکل وتنومند اشرف . « کمان ابروش کوتاه

خانه * قد شمشاد پیشش چارشانه؛ محمدقلی سلیم: «زضرب گرزکین ازهرکرانه * شده بالا بلندان چارشانه» (ب)

چارشدن گوش - ف گوش فرا داشتن بر سخن کسی چنانکه چارشدن‌چشم، مقابل شدن‌چشم برروی کسی. بدرچاچی گوید «بدودیده‌نتوا ند رخ‌عیسی دید *چارگشته‌همه‌راگوش‌سوی‌سمهٔ خر» (ازغوامض سخن)

چارشنبه سوری - ف چارشنبهٔ آخرین ماه صفر (ب)

چار ضرب- نوعی از اشغال صوفیان‌و نوعی‌از نوازش سازکه مهدی‌چوتاله گویندودرمصطلحات نوشته که چار ضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت‌و ابرو که بعضی‌قلندران کنند(ع)

چار ضرب زدن و چهار ضرب زدن - کنایه ازریش و بروت‌وابروتراشیدن وایں‌آئین قلندران نامقیدست گویند ملای‌چارضرب‌زده‌است وچهار ضرب ابدال نیرهمیں‌است ابراهیم‌ادهم «درچارضرب ابدال ابرو تراشدازرو* تاهیچکس نگوید بالای چشمت ابرو» قاسم‌مشهدی «مرا زصحبت‌اضداد عشق یار برید*چهارضرب کسی زد کزین چار برید» زلالی «مه‌تازه گدای‌شرق وغرب است * در زیر تراش چار ضرب است * داردکشتی بکف دوهفته * تا پر شود ازتو رفته رفته»(ب).

چارطاق - باطای حطی بالف کشیده و بقاف زده ف. نوعی ازخیمه که از چهار قطعهٔ مرکب سازند وگویندخیمه که آن رادرعراق شروانی و درهندوستان راولی‌خوانند وطاق‌معرب تای‌است که بمعنی فردوعدد مستعمل میشود ازین است که میگویند یکطاق محمل عبدالرزاق. «چو قطع گرددمیخ وطناب دهردورنگ *چهار طاق‌عناصر شود شکسته‌ستون»(ب)

چارطاق ارکانی - .ف دنیا ملامنیر «بشمع روشن خورشیدمیرند پنجه * چراغ بخت تودرچار طاق ارکانی»(ب)

چارطاق افگن - کنایه‌ازفراش باشد «فلك برآسمن چارطاق افکنش* زمین برفلك پنج نوبت زنش»(ب)

چارطاقی - ف نوعی ازکلاه که چهار ترك دارد قاسم مشهدی «بیرون رود ز زیر فلك مشت خاك ما * گوچارطاقیی سرخاك ماپوش» (ب)

چارطوفان - عبارت ازطوفان آب که برقوم نوح علیه‌السلام رسیده وطوفان باد برقوم‌هودعلیه السلام وطوفان آتش بر قوم لوط علیه السلام و طوفان خاك برقوم صالح‌علیه‌السلام‌و بعضی نوشته که چارطوفان کنایه ازجهل که ضد حکمت است دوم حس که ضدشجاعت است‌سوم حرص که‌ضدعفت است‌چهارم جورکه ضدعدالت‌است(ع)

چارق وچارغ - ف نوعی‌ازپا افزار.حاذق گیلانی «دوام چارق‌یك دوبپای کردستم* گهی بجانب مصرو گهی‌سوی‌کشمیر»(ب)

چارقب - پوشش مخصوص سلاطین‌طوران.شفیع اثر «دامن آلوده‌مکن چارقب هستی را * جامهٔ عاریه راپاك‌نگه بایدداشت» (ب)

چارکان - بکاف عربی ف عبارت ارکان‌آتشی که‌گوگرد و نوشادر کانی ازآن برآید و بعضی نوشته که کنایه ازکان لعل ویاقوت دوم‌کان‌آبیکه مروارید ومرجان ازوست سوم‌کان‌بادی‌که نباتات قیمتی‌ازآن‌خیزد وچهارم‌کان خاکی‌که الماس‌وزر ونقره ازآن پیداشود (ع)

چارکنار- ف قصبه‌ایست‌دلنشین‌دربه فرسخی‌و سمت شمال مقرسلطنت‌کامل‌است جوانب‌اربعهٔ‌آن واسع ودریك‌فرسخی‌طرف مغرب‌آن کوه‌بزرگی واقع ودامن آن‌کوه گشاده و در آنجا ارغوان زاری‌است که طول آن یك‌فرسخ وعرض آن‌نیم فرسخ باشد ودر فصل بهارمانند آن ارغوان زار درهیچ‌دیاردیده نگردد ونگردیده و درچار کنار قریب یکهزارباب خانه است و بخوبی‌آب وهوا معروف‌خاکش طرب‌انگیز وهوایش‌معتدل‌وایندك بسردی مایل‌است‌وقابل است‌که‌مثل‌گردد چنانکه لمؤلفه رشده‌از ارغوان دگرگلزار *ارغوان‌زار شهرچارکنار» (ن)

چارگ- بفتح ثالث و سکون کاف فارسی .ف. چاوش ونقیب‌قافله‌را گویند. ازبرهان. وورمدار الافاضل‌بکاف تازی‌نوشته است.

چارگامه وچهارگامه ـ بکاف فارسی ف کنایه از اسپ راهوار خاقانی «ساقیا اسپ چارگامه بران * تا رکاب سه گامه بستانیم» (ب)

چارگاه ـ ف قلب چراگاه فوقی در تعریف نقاشی فرهاد «بحشتی نقش صدا ازدر سودی * مقام چارگاه خر سودی» (ب)

چارگل ـ بضم کاف فارسی ف کنایه از نقش پای سگ و قسمی از انواع و این از اهل زبان بتحقیق رسیده ملاطغرا در تعریف براق «زتعلیمش بخته چارحل * بود نزد فارس خط چارگل» (ب)

چارگوشه وچهارگوشه ـ کنایه از دو چیز است اول تخت بود که آنرا بات و گاه نیز گویند و نیاری سریر خوانند چنانکه اثیرالدین گفته «آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسرست * گو بیخ نوبه زن که شه هفت کشورست» دوم کنایه از تابوت است شیخ نظامی گفته «در گوشه نشست وساخت توشه * تا کی رسدش چهار گوشه» (ب)

چارگوشی ـ ف کنایه از صراحی چهار پهلو (ف)

چارلنگر ـ ف کشتی بزرگ که چهار لنگر داشته باشد ملا طغرا «چو طوفانی دیدهٔ تر شدم * زمژگان خود چارلنگر شدم» طهوری در تعریف فیل «نگه تاشنا کرد در بحر دید * چنین کشتی چارلنگر ندید» (ب)

چارمادر ـ ف کنایه از چهار عنصر و چهار ستاره نعش باشد از بنات النعش (ر).

چارم اصطرلاب ـ کنایه از قران مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از توریت و انجیل و زبور (غ)

چار ماه و چارشش ستاره ـ کنایه از چهار نعل دست و پای اسپ که هر نعلی شش میخ دارد چنانکه شاعر گفته: «برماه و برستاره شود هر زمان زمین * زان چار شش ستاره که در چار ماه اوست» (ن).

چار مذهب ـ کنایه از حنفی ـ شافعی ـ مالکی ـ حنبلی (غ).

چار مرغ خلیل ـ کبوتر و زاغ و خروس و طاوس حضرت خلیل. بموجب امر حق تعالی گوشت هر یك از آن چهار برسر کوهی نهاده باز سوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند ودر دربح طیور مذکور اشارت است بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق واز خروس شهوت واز زاغ حرص مال واز طاوس زیب وآرایش ظاهری یعنی هر چهار صفات ترك کن (ع)

چارم عرص ـ بمعنی نوشته اند که مجازاً بمعنی انسانیت چه انسان مرتبهٔ چهارم است از جسم مطلق وجسم نامی وحیوان (ع)

چارمغز ـ ف تخم درختی است از قسم میوه بفارسی گردکان و بهندی اکروت گویند (ع)

چارم کتاب ـ یعنی قرآن عظیم (ض)

چار منزل ـ شریعت طریقت معرفت حقیقت (غ)

چارموج وچارموجه ـ ف بمعنی گرداب صائب: «آید بچار موجهٔ دریای حسن تو * لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آینه» آرزو «کسی کز شش جهت کرده کناره * فتد در چارموج از حسن بیجاب» (ب غ)

چارمیخ ـ ف نوعی از سیاست مقرری و آن چنان باشد که شخصی را که خواهند شکنجه کنند بر پشت یا برروی بخوابانند وهر چهار دست و پای اورا بچهار میخ محکم بر بندند اشرف. «دعوی خود را چو کاذب یافت پیش خلق تو * خویش را برچار میخ خار زد ناچارگل» «اصل قانون شریعت کاحتساب شرع او * می کشد آهنگ را برچارمیخ چارتار» و بالفظ شدن کنایه از نهایت قیام واستواری بود شیخ نظامی. «چناح از هوا درزمین برد بیخ * بساهنگ شد درزمین چارمیخ». و با لفظ کردن کنایه از عمل لواطت کردن نوشته اند (ب).

چارمیخ شدن ـ کمال محکم شدن و نوعی از تعذیب مجرمان که دراز برزمین انداخته بچهار میخ دست و پا بدنند (غ)

چار ناچار ـ ف ناگزیر و بالضرور (فر).

چار نفس ـ ف نفس اماره نفس لوامه نفس مهمله نفس مطمئنه (غ).

چارو ـ باثالث بواو کشیده ع. آب آهك رسیده باچیزها آمیخته است که در آب انبار و حوض مالند وساروج معرب آن است (ن)

چاروا - ف باواو بروزن و معنی چارپاست که مرکب و سواری و هرچیزی که چارپا داشته باشد (ر)

چار و چدر - بفتح جیم فارسی ودال ابجد بر وزن شام وسحر ف این لغت ازاتباع است بمعنی علاج وچاره و تدبیر باشد قریع‌الدهر «او چار نکار من چو در کرد * چاروچدر از کسی نخواهم» (ر)

چاروغ - باغین نقطه‌دار بروزن فاروق ف بمعنی چارغ است که‌پای‌افزاردهقان باشد و با قاف نیز آمده (ر)

چار وهفت - ای عناصر رابع و سیارات سبعه (ص)

چاره - بروزن خاره ف بمعنی علاج وتدبیرو اصلاح افساد امری بخلاف بیچاره یعنی لاعلاج و ناچار و ناچاره یعنی لابد، چه بد در عربی بمعنی چاره‌است چاره‌جو وچاره‌خواه معلوم‌بمعنی چار مخفف چاره قطران گوید «همی ندانم چاره فراق و نیست عجب * که هیچ عاقل خود کرده‌را نداندچار» وسبب اینکه علاج هر چار را چاره گفته‌اند آنست‌که هرچیز را دروجود بچهارعلت حاجت است علت مادی‌وعلت صوری وعلت‌فاعلی وعلت غائی‌وهاء درآن‌بمعنی درچاره‌از برای‌نسبت است (ب)

چاره برانداختن و چاره کردن - بمعنی چاره پیدا کردن و تدبیر نمودن میرزا بدیع سبزواری: «صد شیشه چارهٔ دل تنگم نمی‌کند * میخانهٔ عمارت زنگم نمی‌کند» صائب . «چاره دل عقل برتدبیر نتوانست‌کرد * حصر این‌ویرانه را تدبیر نتوانست کرد» . خواجه نظامی «یکی چاره باید برانداختن * نتوبرمردمخوری ساختن» (ب)

چاره‌ساز و چاره‌گر و چاره‌جوی - هر کدام معروف کمال‌خجند «یار اگر چاره‌گر عاشق بیچاره شود * کی ازین‌غم سرخود گیرد و آواره شود» ابوطالب کلیم . «بیمار بی طبیب چوچشم توام که نیست*آن‌قوتم که‌منت هرچاره‌گر کشم» محسن تاثیر «بکار خویش طبیب از بی‌

است حیران است * مسیح چاره‌کرددرد حمل‌مریم نیست» «صائب دسکه دردمرا درمیان گرفت * بیچاره‌شددرچارهٔمن چاره‌جوی من» (ب)

چاره‌شدن زخم و درد - کنایه‌از به‌شدن‌زخم ودرد تاثیر «درددلم چاره‌شد زغنچه‌بهایی * کز بی‌شکر کشیده‌اند گلاش» وله « زخم دل چاره شد از نکهت آن عقدهٔ زلف * زهراین‌مار کم از مهرهٔ این مارنبود» (ب)

چاره‌شناختن وچاره‌داشتن وچاره گرفتن - هرکدام معروف فردوسی «مرا چارهٔ خویش باید گرفت * زه‌ حشك را پیش باید گرفت» خواجهٔ شیراز «صبا گر چاره داری وقت وقت است * که‌درد اشتیاقم‌قصدجان کرد *میشدآنکس که چواو چارهٔ کارم بشناخت * من‌همی دیدم و از کالبدم جان میرفت» (ب)

چاره‌گر و چاره‌گری - ف بمعروف سندش درچاره‌ساز گذشت (ف)

چارك - بفتح یای حطی . ف یك حصه از چهار حصهٔ هرچیز باشد و نام‌قصبه‌ایست‌ازتوابع کابل مشهور بچاریك کار (ر) .

چاش - بشین‌معجمه ف بمعنی‌خرمن ازکاه پاك کرده باشد (ع ر)

چاشت - بروزن داشت ف اول روز و بمعنی طعامی که دراول روز خورند مجاز است‌وبالفظ خوردن ودادن مستعمل محتاری «دهی فتنه‌را کاه از چشم چاشت * دهی مرکرا کاه از خور شام» خواجه جمال‌الدین سلمان «آنکه‌درروز توجه موکب اومیخورده چاشت خوان دربیمروز درحدود شام‌شام» ازبهار عجم‌ودرفرهنگ ناصری نوشته که‌چاشت میانه روزرا گویند وغذائی که دران‌وقت خورند وغذای‌شبرا شام‌گویند

چاشت خوار - آنکه طعام و چاشت بخورد و چاشته‌خوار وچشته‌خوار‌اکثر اطلاق آن‌برشخصی کنند که او را مرغوبات طبیعت بیرنج و تعب میسر می‌شده‌باشد وملاسروری چشته بمعنی‌مطلق طعام آورده علی‌قلی بیك ترکمان : «در سفرهٔ وصال توای حقهٔ نمك * ناچاشته خور طبق شام وچاشتیم» (ب)

چاشت دادن - ف کنایه از طعام دادن گاه ظهر و کنایه از سیر کردن چیزی چنانکه مختاری گفته «دهی فتنه را گاهی از چشم چاشت * دهی مرگرا گاهی از حور شام» (ب)

چاشدان - ف ظرفیکه از طعام چاشت در آن نهند (ب)

چاشك دان - بفتح شین و کاف تازی لغتی است در چاشدان اینست آنچه ملا سروری از تحفه نقل کرده و باز گفته اما در نسخهٔ دیگر حاشك دان بحای معجمه در نظر آمده و این اصح است جمال الدین عبدالرزاق «ای چاشکدانت چرخ ازرق * وی شادروانت چرخ اطلس» (ب)

چاشنه کردن - ف لغتی است در چاشنیکردن بمعنی چشیدن سالك یزدی «دانست چو ماهر که از و چاشنه ای کرد * این نان چه قدر بی نمك این آب چه شورست» (ب)

چاشنی - ف در اصل بمعنی اندك چیزی از شراب یا طعام است و بست و بلند از صمات اوست و بمجاز برکم کم زدن چوب بر نقاره و نمونه چیزی استعمال یافته و بمعنی مزه و صفت زان جهت است که اندکی از آن در شخصی باشد چنانکه گویند فلانرا چاشنی علم هست یعنی قدری از علم آموخته وهمین قسم چاشنی کردن تیغ و کمان عبارت از اندك کشیدن تیغ و کمان تا پارهٔ زور و آب وی معلوم شود . وحشی «بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم * کمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست» وقلیهٔ چاشنی‌دار آنرا گویند که قدری شیرین و ترش میباشد و از اینجا چاشنی بمعنی قدری حلاوت هم آید و بهر تقدیر با لفظ گرفتن و برگرفتن و کردن ودادن وداشتن و شمردن وشناختن و بلند شدن و دربن دندان افتادن مستعمل است طالب آملی : «چون کند ترك سر زلف تو کز خون دلم * شانه را چاشنی دربن دندان افتاد» صائب «از آفتاب چاشنی صبح شد بلند * عمر دو باره یافت ز راه گداز قند * کمان ناز ترا هر که چاشنی کردست * کمان سخت فلکرا گشاده میداند». صائب · «خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد * ز آب حیوان بلب خشك قناعت میکرد». «که حد دارد نظر بازی کند باچین ابرویش * دهانم تلخ شد تا چاشنی کردم کمانشرا» «ازدهان یاردارد چاشنی گفتار من * جانهارا بی شق از شیرینی مضمون کنم» میرزا فصیحی هروی بملاسبزی حرنادقانی نوشته «بیتی ز تو افتاد در افواه خلایق * کان بیت دهد چاشنی قندها نرا» نظامی · «نخست از همه چاشنی برگرفت * در آن چابکی مانده خسرو شگفت» نصیرای همدانی «امروز رقیبانه سویم نگران است * دانسته مگر چاشنی کنج لب خویش» امیر خسرو «چون چاشنی کید نخستین دمامه را * از آه سینه گرم و پس از دیده تر کشید» و نیز چاشنی در نفائس اللغات بمعنی باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته آتش دهند نوشته بهندی آنرا نار نحك گویند فائده چشیدن که بمعنی خوردن اندك است از چیزی ظاهراً در اصل چاشنیدن بوده که از جهت تخفیف حذف الف و نون استعمال کرده‌اند و برین تقدیر چاشنی مأخوذ از همین چاشیدن باشد و چشیدن مخفف آن والله اعلم بحقیقة الحال (ب)

چاشنی بیضه - قدر کم شکستن بیضه در بیضه بازی نوروز . ملا طغرا : «ز صوت مرغ گلستان کمی نخواهد داشت * صدای چاشنی بیضهای نوروزی» (ب)

چاشنی دل - ف . کنایه از سخن پاکیزه و لطیف (ب)

چاشنی صبح - ف کنایه از سپیدهٔ صبح صائب «از آفتاب چاشنی صبح شد بلند * عمر دو باره یافت ز راه گداز قند» (ب)

چاشنی گیر - ف کسیکه کار و خدمت مطبخ بر و مقرر باشد و آنرا بترکی بکاول خوانند فوقی یزدی در هجو چاشنی گیر «این بکاول نیست قطاع الطریق سفره است * در میان صحن بریان قلیه بادنجان برد * مثل او برچاشنی گیری ندیدم در جهان * در نظر دزد پلاو قابرا پنهان برد» و بمعنی راتبه خوار مجازست و سند آن در لفظ چابکی خوار گذشت (ب).

چاغر - این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه‌دان مرغان که بعربی حوصله گویند (غ)

چاق - ف. بمعنی زمان چنانکه گویند درچاق آدم یعنی درزمان آدم و بمعنیٔ تر و تازه و صحیح

وتندرست چنانکه گوید ملایی چاق شد و این اغلب که ترکی‌است «شود درحاصل خود هرکسی دماغش چاق * که‌هست شربت حشحاش باغبان زنجیر» ملاطغرا «زبوی‌جامهٔ نرگس دماغ‌من چاق‌است * شگفتن دل‌من‌همچو گل‌باوراق‌است» ودرتعریف کمانچه «بچگکش کمان گر بیاید به پیش * کند چاقش از آتش صوت‌خویش* کمانش چوماه نو از آب وتاب * شده چاق بر آتش آفتاب» (ب)

چاقشور - بشین معجمه ف چیزیست از عالم موزه که پشمین وسقرلاتی باشد طاهروحید در صفت صفاهان «در رشتهٔ چاقشوردوزان *ماهی بینی چو مهر تابان» (ب)

چاقنده - در ترکی بمعنی‌در وقت چراکه‌چاق بمعنی وقت وهنگام ونون‌زاید وده بمعنی‌در(ع)

چاقو وچقو وچیقو - نوعی ازکارد مانند استره وسرش در شکم می‌باشد سعید اشرف «چاك جر کین دسته‌چیقو* حشتکی زیرجامهٔ ریقو» نعمت خان عالی نثر «پیوسته شگاف زان‌او خنده نما است مانند چقو» (ب)

چاقو دسته‌کردن - سر بجیب فرو بردن و غنچه حسب بودن طاهرنصیر آبادی آورده «پسر میرزای کاولی ساز در زمستان چاقودسته خواهد کرد» باصطلاح کنایه از اغلام است(ب)

چاك - بر وزن خاك ف شکاف‌وگل‌از تشبیهات اوست وبا لفظ کردن ونهادن وزدن و شدن و بستن‌وگشادن وانگیختن‌وخوردن وافتادن‌مستعمل کلیم «درین بهار گل چاك آن چنان بالید * که یك‌گل است که جیب وکنارمن دارد» طالب آملی «گذشتی بر من و دامن فشاندی * گل چاکم به پیراهن فشاندی» «پیراهن‌امیدکه‌چاك اجل انگیخت* کزدامن چشمم‌همه‌عطر کفن‌افشاند» وله «غم دشنه زیرکشت و مرا دست نارساست *کومشفقی‌که چاك گریبان گشایدم» ظهوری «اجل را توان چاك در جیب بست * اگر دامن دل درآید بدست * ره جیب جانها رفومی‌زند * بنازم بچاکی که او میزند» . مسیح کاشی . «چاکها از دم نسیم خوردم * تار های کفنم‌را مانم» . علیٔ خراسانی . «بر دامن منعم برسد دست تطاول * این‌چاك بحر خرقهٔ درویش بیفتاد» میر حسن دهلوی «اگر دراع جانم را بهی صد چاك بر دامن * هنوز ازلشکرا بعامت علم بر داشتن باشد»وچاك‌نیز سپیدهٔ صبح‌راگویند فردوسی گفته «چنان کن‌که چون بر دمد چاك روز * پدید آید او شرق گیتی فروز» هم او گفته «شب تیره تا برکشد روز چاك * بیایش کم پیش یزدان پاك» وبمعنی دریچه باشد که در میان دروازهٔ بزرگ‌گذارند مانند در قلعه و سرا ودیگر بمعنی قبالهٔ خانه وملك وآنرا چك نیز گویند حکیم‌سنائی گفته «گر چه بستد زمانه چك چاکری زمان * آتش بجست در شکن چاك وچك زبیم» ودیگر بمعنی صدای زدن شمشیر و خنجر وتبرزین ومانند آنها باشد حکیم‌فردوسی گفته «ز چاك تبرزین وخرکمان * زمین گشت گردان تر از آسمان» (ب ن)

چاکاچاك - ف بمعنی‌صدای‌زدن شمشیرچنانکه گذشت وبمعنی ترك‌وشکاف بسیار وآنرا چکاچاك نیز گویند اسدی طوسی «چکاچاك برخاست‌از گرز وخود * شل و تیره پیوسته چون تارو پود » وآنرا چکچاك نیز گویند چنانکه گفته‌اند : «ز چکچاك گرز وزشبشاب تیر * بر آورد از جان دشمن نفیر» وآنرا چکچك نیز گویند وبضم هر دوجیم بمعنی سخنی‌که در افواه خلائق افتد و بیکدیگر گویند وخبر دهند چنانکه گفته «چکاچك شد این راز اندر میان * که گردیده بد شاه با رومیان» حکیم‌سنائی «چکچکی‌او فتاددر مسجد* از پی هزل‌وضحکهٔ بی‌حد» و بالکسر آوازسوختن فتیلهٔ تر شده که هنگام سوختن از آن صدایی بر آید حکیم سنائی درحدیقه گفته «حکحك‌اندر عقبه چیست حزی * چکچك اندر چراغ چیست تری» (ن)

چاك آستین - ف چاکی‌که در آستین کنند واین دو نوع بود یکی درطول ورسم مردم‌ولایت همین است ودوم‌در عرض واین را در هندوستان قلابه خوانند وبعضی گویند صحیح قرابه براء مهمله است لیکن در هیچ اسنادی یافت نشده . وحید «طپیدن دل مجروح را توان دیدن * ز ساعد توکه از چاك آستین پیداست» (ب) .

چاکانیدن وچکانیدن - بمعنی خالی کردن است چه تپانچه و تفنگ و پیشتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم همچنان بچاکان یعنی خالی کن و امر است بخالی کردن چنانکه حکیم فرخی گفته «پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب * پیش نحوی موی شکافد بهنگام سوال» (ن)

چاك پیرهن - ف چاکی کــه در پیرهن خوبان می باشد دانش «باخیالت خلوتی درانجمن خواهیم کرده سیر نسرین ازچاك پیرهن خواهیم کرد» امید «چاك پیراهنی اگر می بود * تو ای صبح می نمودم من» (ب)

چاك چاك - بمعنی چاکاچاك است که صدای طراق طراق زدن شمشیر وخنجر و تبرزین و مانند آن باشد وشکافته ودریده را نیز گویند (د)

چاك دامن و دامن چاك - چاکهایی که یمین و یسار دامن کنند برای زیب وزینت «هزار جامهٔ جان چاك می شود آن دم * که بر دمی میان چاکهای دامان را» (ب)

چاکر - ف. نوکر وملازم چاکری نوکری و ملازمی با لفظ کردن مستعمل شیخ شیراز «نیرزد بخیل آنکه نامش بری * وگر روز کارش کند چاکری» (ب)

چاکران - بکسر کاف عربی مرکب است از چاك و ران و این کنایه است از فرج یا از دبر (غ)

چاکر پرور - ف صاحب وخداوند میر معزی «در هنرمندی وعقل او را تو لی پرورد گار * کس ندید وکس نه بیند چون تو چاکر پروری» (ب)

چاکسو و چاکشو - با سین بی نقطه و نقطه دار بروزن مازو .ف دانه ای باشد سیاه و لغزنده بمقدار عدس و آنرا در داروهای چشم بکار برند و بجای حرف اول جای نقطه دار هم آمده است (ر)

چاك سینه - ف. چاك گریبان سالك یزدی «گلشن اندام او موج لطافت میزند * میتوان دیدن زچاك سینهٔ اوجوی گل» (ب)

چاك گریبان و چاك جیب - معروف ملا نسبتی تهانیسری «وقت تلافی رسید بخیه مزن رحم را * موسم چاك دل است چاك گریبان گذشت» (ب)

چاکوچ - با واو مجهول وجیم فارسی بروزن پاپوش ف. در برهان بمعنی چکش و پتك آهنگران آورده (ن)

چاگل - بکاف فارسی لفظ هندی است بمعنی ابریق ظهوری «مهوشان چگل بصحرکشند * چاگل می بیایدازعارم» (ب)

چال - ف بمعنی اسب عموماً و اسپیکه مویش سرخ وسفید باشد خصوصاً آمده اسیر اخسیکتی آورده «درسر گرفته با نقط کلك اصفرت * گلگون آسمان هوس چال ابرشی» وگودال وچاه کوچك که چاله گویند شیخ اوحدی درجام جم گفته «کله درچول وعله اندرچال * نتوان ذاشت چله از سر حال» وازین روی گوی راکه جولاهان پای در آن گذارند پاچال گویند و همچنین گوی که در آن گناهکاران را حبس کنند سیاه چال گویند و گوی که در آن یخ گذارند یخچال گویند وصاحب سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه ودرفرهنگ بمعنی گرو قمار گفته واین شعر جمال الدین عبدالرزاق آورده است و گفته «هیچ میدانی که اینجا باحریف مهره دزده جان همی بازی بحصل تو بهر چال قمار» شرف الدین شفروه اصفهانی گفته «ملك تختهٔ نرد و سیاره مهره * زمین جمله چال قمار است گوئی» ومعنی سامانی را این دو بیت مؤید است ومعنی گرومناسبتی چندان ندارد خاصه شعر شرف الدین که مذکور شد دیگر بمعنی آشیانه است ملك قمی گفته که دررفتن روز و آمــدن شب است «سیه مست مرغی درآمد بچال * زرین بیضه بنهفت درزیر بال» دیگر بمعنی مرغی است وآن دوقسم است بزرگ وکوچك و بزرگ راخرچال گویند وکوچك را چال وکبك درجهانگیری گوید کبك دری است بدلیل تفاؤل اسکندر در عزیمت جنگ دارا و نام خود ودارا را برآن دوکبك نهادن و مظفر شدن کبك همنام اسکندر شیخ نظامی تفصیلی گفته وبیت آخر اینست «چو فیروز دید آن چنان چال را * دلیل ظفر یافت آن فال را» ونام قریه ای از قزوین است ومعروف است ازفرهنگ ناصری ودربرهان نوشته که بزبان علمی هند هر چهار

گروه را یك چال است و هر دو گروه یك فرسنگ پس چالی دو فرسنگ باشد و در زبان متعارف اهل هند بمعنی رفتار است وامر بر مس یعنی براه رو و نام نوعی از ماهی هم هست .

چالاك - ف چست و چابك مرکب است از چال بمعنی حرکت و رفتار و آك که کلمهٔ نسبت است و لهذا اطلاق آن بالفظ قد نیز آمده دانش «صد آشوب از قمای قد چالاك تو می آید * شکست قلب دل از چشم بیباك تو می آید» واز بهار عجم و چالاك در برهان و ناصری دزد و خوبی را نیز گویند

چالپوس - با بای فارسی و واو مجهول بروزن آبنوس ف مقلوب همان چاپلوس است(ن)

چالش و چالیش - بالام مکسور ف بمعنی رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار و آن را چا لشکر گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته « چون مهر کند ملك سواری * از چالش لاشه خرچه خیزد» امیر خسرو دهلوی « میدان شد و چالش آغاز کرد * تحسین خسرو زبان باز کرد» مولوی معنوی فرموده است «این نظر با آن نظر چالیش کرده * تا گهانی از خرد خالیش کرد» بعضی گفته اند چالیش بیاء از برای ضرورت است از فرهنگ ناصری و در برهان چالیش بمعنی جنگ و جدال و مباشرت و جماع هم نوشته

چالشگر - ف بر وزن دانشور کنایه از سه چیز است اول[کنایه]از خر آمده است دوم شخص کثیر الجماع باشد سوم مبارز و دلاور و مبارزی که خرامان بجنگ رود(ن)

چالندر - بروزن آهنگر ف نام شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاك در تصرف گماشتگان او بوده بامر فریدون رستم زال مسخر کرده آنجا راکه چالندر باشد دارالملك پنجاب کرد و سبب این نام آنکه ولایات پنجاب در میان پنج رود آب واقع شده بوده است واز شهرهای آنجا کشمیر وانبرسر ولاهور و پیروزپور حسود حلم کور مشهور بقنوج و مولتان و باهلپور و در آن ولایت دیزه یعنی دز متعدد است و دیزهٔ اسمعیل و امثال آن و پیروز پور یعنی شهر پیروز و پیروز ای بن کیشوراج بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته چالندر را دارالملك کرده پیروزپور را بنام خود بساخته آخر الامر رستم زال اورا بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند راضمیمهٔ ولایت سیستان نمود و پیروز رای در بلدهٔ برهت بمرد و بلدهٔ میر نیز از بناهای پیروز رای بوده و از آنجاست ابراهیم فاروقی صاحب کتاب موسوم بشرف نامه احمد منیری و این مصرع موزون است ع «شرف نامهٔ احمد منیری» (ن)

چالو - بروزن خالو ف گوی را گویند که زیاده از دو سه گز عمق نداشته باشد(ر)

چالوس - بروزن ناموس نام شهری بوده بجبال ولایت تبرستان و آن یکی از ثغور تبرستان محسوب میشده میانهٔ آن و ری هشت فرسخ و آن مقابل کجه خانه والی بوده و کجه درمیان چالوس و آمل و چالوس از ناحیهٔ جبال دیالمه بیست فرسخ امتداد داشته محمد بن حسین الطبری الچالوسی از علماء و فضلای آنجا معروف است معرب آن شالوس است زیرا که عرب جیم فارسی را بشین تبدیل می کنند (ن)

چاله - بروزن خاله ف بمعنی چالو باشد که گودال است(ر)

چالیر - ف گود عمیق مجوف مثل است که از چاه بر آمدم و در چالیر بافتادم (ب)

چالیش - بشین قرشت زده ف رفتاری باشد از روی تکبر و ناز (ر)

چالیك - بروزن باریك ف دو پاره چوب یکی بلند تر و یکی کوتاه تر که اطفال با آنها بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا که کسی نیست که این بازی را نکرده و آنرا بهندی گلی و ندا گویند مولوی معنوی گفته «طفلی است سخن گفتن مرد نیست خمش کردن * تو رستم چالاکی نه کودك چالیکی» و آنرا چلك و دستهٔ چلك نیز گفته اند هم مولوی گفته ع «که عقل چالاکی شوم که طفل چالاکی شوم»(ن)

چام - بروزن کام ف بمعنی چم و خم است و ازین روی رفتار بناز و وقار را چمیدن گویند و چامیدن نیز آمده . حکیم منجیك ترمذی گفته «گفتا مراچو

چان که بآرام نیستم» گفتم که رود خیر و همی گرد چام چام» رشیدی گفته که ازینجاست که گردوی را که کاه را از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم وخم دارد گاهی می چمد (ن)

چام‌چام- باجیم فارسی بر وزن شاد کام ف دره‌های کوه و راه های پر پیچ و تاب را گویند (ر)

چاموش- بروزن پاپوش ف نوعی از کفش و پاافزار باشد (ر)

چامه- بروزن نامه ف شعروغزل را گویند و چامه گوی شاعر است و بمجاز بمعنی خوانندهٔ غزل نیز می‌آید حکیم فردوسی گفته «بدان چامه گو گفت ای ماهروی» بپرداز دل چامهٔ شاه گوی» بتان چامه وچنگ برساختند» یکایک دل از غم بپرداختند» حکیم سنائی غزنوی گفته «سرمایهٔ عشقند چو بر چامه سرایند» پیرایهٔ نازند چو در خدمت یازند» و چامه مطلق شعر را گفته‌اند و چکامه نیز آمده . هدایت «بدینسان چکامه بی نار نامه» همانا ز خامه بیارد بحزمن»

چامه گوی- باکاف فارسی بروزن چاره جوی ف شاعر وسخنگوی باشد و کسی را نیز گویند که غزلی را بآواز خوش بخواند (ر)

چامیدن- بروزن ومعنی شاشیدن که بول کردن باشد (ر)

چامین- بروزن آمین ف بمعنی بول و غایط است وسرگین حیوانات را نیز گفته اند و آنرا چمین نیز گویند مولوی معنوی گفته «سرکی که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر» شد طعمهٔ طوطی شکر و آن زاغ را چامین خر» هدایت «باراش چمان سرو هر چمن» حصانش جعل سان بهر چمین» (ن) .

چانه- بروزن شانه ف. فك اسفل باشد که موضع ریش برآوردن و عمب است و آنرا بعربی ذقن گویند مولوی گفته «شکر حق گوید ترا ای پیشواه آن لب وچانه ندارم آن نواه» دیگر گلولهٔ آرد خمیر کرده بود که از آن نان بپزند و کنایه از حرف وسخن هم هست وچانهٔ بیجا زدن ، کنایه از بیهوده گفتن و چانه سخن ، بیهوده سحر تاثیر» «واعظ این سست تحت الحنك دانی چیست» چانه بدیست که بر چانهٔ بیجا بزنی» (ن‌ب)

چاو- بسکون واو ف کاغذ پارهٔ بود که وقتی کیخاتوخان مغول در ایران میخواسته آنرا رایج کند و نشده وشعرا برای خوشامد او گفته‌اند «چاو تا درجهان روان سازد» رونق ملك جاودان باشد» ابن یمین گفته «روان شد چو از موکب شیخ عهده رهی بار روان ماند مانند چاو» اکنون چاو وچاپ برصنعت طبع و نامهٔ خط اطلاق می‌شود و بر خلاف آن چاو این چاپ روان و دایر است از فرهنگ ناصری ودر فرهنگ وصاف نوشته که چاو بر نان چیناوی کاغذی بود ازطرف پادشاه هردو روی آن عباراتی چند نوشته ودر بازار چون زر رائج بوده و خرج میشده

چاوچاو- ف بروزن کاو کاو آواز گنجشك باشد در رمانیکه جانورشکاری قصد او کند یا وقتی که بچهٔ اورا از خانهٔ او بردارند شمس فخری گفته «بی خانمان و بی زن و فرزند دشمنت» گنجشك وار دارد پیوسته چاوچاو»(ن)

چاو چای- بواو عطف ف نام دوائی و کسانیکه چاه گویند غلط است وآن برگی باشد که از ختا آورند وجوشانیده مانند قهوه خورند (ع ر)

چاوش- بشین معجمه بروزن طاوس لفظ ترکی است بمعنی نقیب لشکر وقافله واین دراصل بدو واو است واواول را بهمزه بدل کرده اند و بدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده نظامی «خلیل ازحیل داران سپاهش» مسیح از چاوشان بارگاهش» (غ)

چاوك- بروزن ناوك ف چکاوك می باشد و مخفف آنست (ن)

چاوله- بفتح ثالث ولام ف نام گلی باشد صد برگ و بغایت رنگین وبمعنی کجواج و ناهموار نیز آمده است (ر)

چاولی- بر وزن کاولی ف بمعنی غله برافشان است (ن)

چاوه- ف نام ولایتی است از دریا بار (ض) .

چاویدن ـ بروزن کاویدن ف . فریاد کردن گنجشك باشد وقتیکه دست بر آشیانهٔ او دراز کنند و بطریق استعاره بانگ کردن سائر حیوانات و انسان را گویند (ر)

چاه ـ بروزن ماه ف ترجمهٔ بیر و گریبان از تشبیهات اوست خان آرزو «آگاه نبود هیچکس از سر هستیت * یوسف ز فکر سر بگریبان چاه کرد» و بچاه، گوی زنخدان خوبان را نیز بطریق استعاره گفته اند (سر)

چاه ابی کنود ـ باکاف و نون، وقیل بموحده بجای نون، وقیل تنها ابی کنود یعنی بدون لفظ چاه، نام چاهی در طرابلس که هر کس از آن چاه آب بخورد احمق گردد و این مثل است (ب)

چاه بابل ـ چاهی است در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس اند (ب)

چاه بن ـ بقلب اضافت ف تگ چاه میرخسرو «پس آن به که هوکان در بن چاه ست * بگو بیدار موج دریا سخن» (ب)

چاه بوقیر و چاه بیجن و چاه بیزن ـ نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن بند کرده بود میر خسرو «در ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاك * چو چاه بیژن و زندان ضحاك» مسیح کاشی «این چاه بیجن است و مسیحا خموش باش * چندان نشین که صبح بر آید ز شام تو» میرزا صائب «تا لب نای بدست آرم چه خونها میخورم * دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است» (ب)

چاه پست ـ بکسر ثالث وفتح بای فارسی . ف کنایه از دنیا باشد (ر)

چاه پوز ـ بابای فارسی بروزن جامسوز ف قلابی باشد که بدان چیزیکه بچاه افتد بر آرند و بجای بای فارسی بای حطی نیز آمده است و این اصح است چه پوز بمعنی تفحص و تجسس باشد (ر ب)

چاه جو ـ با جیم ابجد بر وزن ماه رو ف . بمعنی چاه پوز است که قلابی باشد کـه بدان چیزیکه بچاه افتد بر آرند و چـاه کن را نیز گویند (ر ب)

چاه خس پوش ـ چاهی که سرش بخس و خاشاك پنهان کرده باشند صائب «بدور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم * ز آسیب چه خس پوش برحان بیش میلرزم» (ب)

چاه خموشان ـ ف در چاه سیان باید

چاه دلو ـ ف کنایه از دنیا باشد و کنایه از برج دلو هم هست که یکی از دوازده بروج فلکی است (ر)

چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان و چاه غبغب ـ کنایه از گوی خورد که در زنخدان و غبغب خوبان میباشد صائب «خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او * ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را» وله «یوسف من ز برای تا کی گذاری حال هند * این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست» (ب)

چاه رستم ـ چاهی که رستم را شغاد برادرش بلطائف الحیل در آن انداخته بود و آن چاه را بشمشیر و سنانها پر ساخته اشرف «مسکن دیو سپید آمد بخاری ها ز برف * چاهها چون چاه رستم شد ز یخ شمشیردار» وله «آن زنخدانی که باشد چاه یوسف از صفا * پرسان آخر ز خط چون چاه رستم میشود» (ب)

چاه زیج ـ بکسر زای تازی و یای معروف و جیم فارسی ف زمین همواری که درو شیب و فراز باشد بعمق شصت گز بلند و آنرا مشبك سازند و در آن نشینند تا کیفیت افلاك و نجوم دریابند. استاد «از شرم ارتفاع غرور و چاه زیج * اخترشناس طالع واژون خویش باش» و چاه ستاره جو مرادف اینست (ب)

چاهسار و چاهسر ـ از عالم بکساز و کوهسار فردوسی «بیکدست بیژن بدیگر زوار * سوی خانه رفتند از آن چاهسار * منیزه بیامد بر آن چاهسر * دوان و خورشها گرفته ببر» (ب)

چاه ستاره جو ـ نوعی از رصد است که بعمق شصت گز چاهی کاوند و بالای آن بامی بر آرند شصت گز بلند و آنرا مشبك ساخته نشینند و کیفیت نجوم و افلاك دریابند و این مرادف چاه زیج باشد ظهرا گویند نثر . « جدولش و رصد بندانرا از چاه ستاره جوی بیاز ساخته» (غ ب) .

چاه سیماب ـ کنایه از چاهی آنجا سیماب بر می آید. فطرت : « شهسواری از بر ما شد عنان گردان

که گشت * چاه سیماب آستین از اشك بی آرام
ما» (ب)

چاه شقوق - بشین معجمه و هر دو قاف نام چاهی در راه مکه معظمه (ب)

چاه ظلمانی - کنایه از دنیا و قالب آدمی است (ر)

چاه غبغب - در چاه ذقن گذشت (ب).

چاه فراموشان - در چاه نسیان بیاید (ب)

چاهك - ف چاه کوچك (مر)

چاه کن - بفتح کاف تازی وسکون نون ف معروف و ظالم و مکار طهوری « بی چاه کن در ته چاه رن * سرراهزن برسر راهزن»(ب)

چاه مبرز - ف نوعی از مستراح که آنرا در هندش سنداس گویند سلیم « از بهراح و تف تو چاه مبرز * چون چاه ز نخ بیش دهن می باید» (ب)

چاه مغ - بفتح میم و غین معجمه ف چاه عمیق (غ)

چاه مقنع وچاه نخشب - هر دو نام چاهی که ابن مقنع حکیم در شهر کش به نیرنجات راست کرده بود وهر شب ماهی از آن چاه برمی آمد وروشنائی تا چهار فرسخ میرسید (ب)

چاه نسیان و چاه خموشان و چاه فراموشان - چاه خراب و بی آب میرسیدی طهرانی . «یك دل آنجا نفکندی که بیاید یادت* مگر این چاه زنخ چاه فراموشان است» صائب . «از مروت نیست تا لب تشنگانرا سوختی * آخر آن چاه زنخدان چاه نسیان میشود» تاثیر «سخن افتاده در چاه خموشان * سر آن سر معنی را میوشان» (ب)

چاهه - بفتح ثالث ف گوی عمیق چاه مانند را گویند (ر)

چاهیدن - ف سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد وحید . در تعریف نعل فروش : «دل من ز حود بسکه چاهیده است* مگر گرمی از نعلش دیده است» ملافوقی یزدی: « شدم بمدرس و چاهید فوق دین سر و مغزم * ز بس بگوش سخنهای سرد می رود آنجا » (بهار عجم) .

چاه یوز وچاه جو - بتحتانی و زای تازی ف. کنایه از قلاب آهنین که چیزهای در چاه افتاده را بدان برآرند معنی ترکیبی آن جوینده چاه و یوز بمعنی جوینده چنانکه مرقوم شده است (ب ن) .

چاه یوسف - نام چاهی در اراضی از آن که از نواحی شام است نزدیك بطبریه که آنحضرت را برادران در آن انداخته بودند . مرزا انور لامع . «مگر در دل گذشت آن گوهر تاپاندریا را * که چاه یوسفی گردید هر گرداب دریا را » (ب)

چای - بر وزن نای .ف معروف است و آن برگی باشد که از خطا آورند وجوشانیده مانند قهوه بخورند منفعت بسیار دارد و مضرت شراب را دفع کند (ر)

چبتن - بالفتح وسکون بای موحده بر وزن رفتن ف انبانچه را گویند وبجای تای قرشت یای حطی هم آمده است (ر ن)

چبغت - بفتح اول وسکون ثانی وضم عین معجمه وفوقانی ساکن ف نهالی ولحاف وامثال آنها که پنبه دار باشند و کهنه فرسوده شده باشد وآنرا چغنون با واو نیز گفته اند (ن)

چبلان - ف . سر موزه که بتازیش جرموق خوانند ودر جاهای دیگر بجیم تازی آمده(و ن)

چبلوس - با لام بر وزن افسوس .ف مخفف چاپلوس است که چرب زبان وفریبنده باشد(ر).

چبیره - بر وزن کبیره ف. اجتماع مردم در کاری (ر ن)

چبین - بالفتح ف طبقی که از چوب بافته باشند بضم اول وبا بای فارسی نیز صحیح است وآن در اصل چوبین بوده واوان حذف کرده اند(ن)

چپ - بالفتح و سکون بای فارسی ف دغا و فریب وکج ودغا باز و بمعنی مخالف و ناسازگار ماخوذ ازین است طهوری . «با ظهوری نگشت راست فلك * داد از دست طالع چپ ما» و بالفظ افتادن ورفتن و بستن بمعنی مخالفت کردن ومکاری ورزیدن مستعمل وبا لفظ دادن و کردن کنایه از گذاشتن وطرح دادن نیز آمده وبا لفظ شدن لازم آنست . طالب آملی : «راه چپ کرد حریفانه

پار از چنم * غنچه ماندم من و هنگام شکفتن گذشت» شیخ نظامی‌عروضی «بسیار نگه‌کرد چپ وراست دلم*چپ داد بتان را وترا خواست لم» میر خسرو «کجا بودی تو ای گلبرگ خندان راست گو امشب* که چون چپ‌داده‌ای امروز گلبویان رعنا را» مولوی معنوی «گریبان گیرد اینجاکش مرا گر تو نخواهی خوش * تو صیادی وما صیدت چگونه چپ دهی ما را» میرزا صائب «چپ میرود براست روان طریق عشق* درگوش چرخ حلقه آهی کشیدن است» وله «نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ * نقش با چپ از ازل ما این نگین افتاده است» شفائی «قامتش راست بود سرو سهی بالاچپ* راست‌را در چمن حسن چه نسبت با چپ» «دعوی راستی طبع مکن گو بر ما * آنکه در چنگ صفت آمد سرتا پا چپ * با حریفان همه درساحتهٔ غیر از ما * کشتی ما و تو افتاده همین تنها چپ» طهوری «بخت اگر داد ما نداد چه غم * ورنما چرخ چپ فتاد چه غم» وله «از چشم هوس عیش وطرب افتادست * با راست روان زمانه چپ افتادست * داغ از جگر آنقدر برانگیخته دود * کامد شد روز ها شب افتادست» سالك یزدی «حرفی ز پیچ و تاب محبت شنیده ای* چپ نشستنی زلف چلیپا ندیده‌ای»(ب)

چپات - بفتح اول بر وزن سات ف طپانچه را گویند و با تشدید ثانی هم گفته اند(ر)

چپاتی وچپاپاتی - ف نان تنك فطیر که بدست پهن ساخته اند بر بدمنسوب بچپات که در فارسی طپانچه را گویند چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا چپاتی گفتند (ب غ)

چپار - بر وزن قطار . ف هر چیز دو رنگ عموماً وکبوتری سبز که خالهای سیاه واسپی که نقطه‌های سیاه غیر رنگ اصلی خودش بر بدن داشته باشد خصوصاً که عربی ابرش گویند (ن)

چپاغ - بکسر اول بر وزن چراغ ف نوعی از ماهی میباشد بفتح اول نیز آمده (ن ر)

چپان - بر وزن کتان ف لباس کهنه مندرس را گویند و با تشدید ثانی هم هست (ر)

چپ انداز - ف مکار وحیال وآنکه مردم را مغلطه داده کار از پیش برد و این عمل را چپ اندازی گویند وآنرا قیقاج انداز هم گویند و نیز جنگ کننده غریب حکیم حاذق گیلانی «راست میگویم این شکایت نیست * نظر او بما چپ انداز است» زلالی در تعریف ایاز «بیاری چپ انداز جهانی * بمکاری بلای جانانی» ارادت خان واضح «خوی شیر است چپ اندازی شیرین ورنه * غرض آن نیست که خون دل فرهاد رسد» رایج «ای چپ انداز نشان تو سدهمها نیست* گشتم آوارهٔ هفتاد ودوراه از دست» و چپ اندازکسیکه تیر بار گشتی زند(ب)

چپانی - بر وزن حقانی ف مردم بی سروپا وکهنه پوش مرکب از چپان بتشدید وتخفیف که بمعنی لباس کهنه است ملاوقوعی یزدی «بحمدالله که چپانی ورندیم * اگر در یزد وگر در ملك هندیم» لاادری «سگ چپانیان شهر ارام * از بزرگان شهر بیزارم» سیفی «بندآنکه یار نه از دلبری چپانی نیست * زحسن جامه چه حاصل که یار جانی نیست» (ب)

چپاول - ف تاختن فوجی از لشکر جدا شده بر سر مخالف از مسافت بعید رکنی بدیم «از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگری * درکشور خرابهٔ دلها چپاول است» (ب)

چپچاپ - بر وزن کشکاب ف آواز بوسهٔ پی در پی است (ن)

چپچله - بالفتح بر وزن مرحله ف پشتهٔ بلند یاکوه پارهٔ برف که کودکان سرین بر آن نشسته از بالا به نشیب بلغزند وریسمانی را نیز گفته اند که در ایام عید و نوروز و جشنها از جایی بیاویزند وزنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند و باین معنی بجای بای فارسی نون هم بنظر آمده (ع ر)

چپ دادن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از دغابازی وفریب‌دادن بود چنانکه مولوی معنوی گفته «گریبان گیرد اینجا کش مرا گر نخواهی خوش * تو صیادی و ما صیدت چگونه چپ دهی ما را» دوم کنایه از ترك دادن و طرح نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته «بسیار نگه کرد

چپ وراست دلم • چپ دادنشان را وتراخواست دلم» (ب)

چپداز - با رای هوز بر وزن مقراض ف سر موزه راگویند وآن کفشی باشد که مردم ماوراء النهر از بالای موزه پوشند و با رای قرشت بر وزن مقدار هم سطر آمده است و سرپی حرموق [بضمتین] خوانند (ر)

چپدان - بکسر اول بر وزن احسان ف بمعنی چپداز است که سر موزه باشد (ر)

چپر - بفتحتین بر وزن خطر ف خانه دیواری باشد که از چوب وعلف وپی سازند وحلقه ودائره که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد وآن خانهٔ چوب وعلف راکپر نیز گویند و در پارسی آن اصل است و پوست پارههایی را گویند که بندبافان و نواربافان تار ابریشم وریسمان را بر آن کشند که هر مرتبه که پود را بر آن بگذارند وآن را بگردانند واین قسم بند و نوار را چپرباف گویند ودیگر بمعنی دیواری است که از چوب وخاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند ودر پناه آن جنگ کنند چنانکه سحق گفته « رخنها درسور وباروی بربع آسان کنی • گر چو ما از تختهٔ نان تنك سازی چپر » وآن مشدد نیز آمده و بمعنی دائره وحلقه نیز آمده چنانکه جامی گفته «چپر زده میدیدم گرد تو رقیبان را • آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد » و نیز چپر بفتحتین شخصیکه بحکم پادشاهان یا امیران در هرمنزل اورا سواری دهند تا بسرعت قطع راه کرده خبر ضروری برساند مثل داك چوکی در هندوستان و این لفظ زبان ایرانیه است اثر «زخدمت تو چپر وار میروم بگذار • که از قماش سلوکت بحویش بپیچیدم» (ن ب)

چپراس وچپ راست - ف قسمی از تکمهای ابریشم که در ایران اکثر به چپکن و در هندوستان سپاهیان وجوانان به قباهای بخیه دوز دوزند و ایضاً چپ راست آنست که از آهن وغیره ساخته بسر بند نصب کنند اشرف «زتیر غمزه چاك سینه‌ام چپراسها دارد • از آن برگشته مژگان چپ اندازی که میدانی» وله در مبحث پیچیدن مار بگردن سوداگر بچه گوید «وجودش از حمائل سان بیار است • قبای چپکنش راشد چپ وراست » مرزا طاهر وحید « زبسکه دست بر او سینه دوخته ام • گمان برند که چپراس بر قبا دارم» (ب)

چپ رفتن و چپ دادن - بمعنی مخالفت کردن (ع)

چپسیدن - بفتح اول مقلوب چسپیدن است وآن را چسپیدن نیز گفته اند چه با، وفا، بیکدیگر بدل شوند (ن)

چپش - بر وزن طپش ف بزیکساله راگویند. سوزنی گفته «میش و بره و بخته وشاك و چپش تو • بکروت بیابان ز دوار و چهار پهنا» پوربهای جامی گفته «لایق کشتن است چون شیشاك • سر بباید بریدنش چوچپش» (ن)

چپ شدن - کنایه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد چنانکه ظهوری گفته « از چشم هوس عیش وطرب افتاده است • بار است روان زمانه چپ افتاداست» (ن)

چپقلش - بفتح اول وسکون بای فارسی وضم قاف وفتح لام و شین معجمه ت جنگ شمشیر را گویند (غ)

چپکن - بفتح کاف تازی ف نوعی از پوشش اهل ایران مثل جامه (ب)

چپل - بروزن کچل ف کسی راگویند که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده کند و پیوسته چرکن و بکثی باشد چنانکه دیدن او غثیان آورد (ر)

چپلك - بکسر اول بر وزن خشتك ف پلیدی و مردار و باشایست آلوده راگویند (ر)

چپلوس - بروزن محسوس ف مخفف چاپلوس است که زبان آور وفریبنده باشد (ر)

چپه - بفتح اول وثانی مشدد ف کسی راگویند که پیوسته کارها بدست چپ کند و بتخفیف ثانی تخته باشد دسته‌دار بهیأت بیل که کشتیبانان بدان کشتی رانند (ر)

چپیدن - بروزن کشیدن ف بمعنی میل بجانب چپ کردن است (ن)

چپین - بضم اول وثانی مشدد وتحتانی کشیده و نون زده ف طبقی راگویند که از چوب بید وامثال آن بافند (ر)

چتر - بفتح اول وسکون تای مثناة ورای قرشت .ف. معروف است وآنرا سایبان نیز گویند زیرا که سایه برسر اندازد وبدین معنی درهندی کتابی بجیم مخلوط الهاست وشب دامن آسمان پایه آفتاب سایه هما آشیان ازصفات ونقطه ازتشبیهات اوست خواجهٔ جمال الدین سلمان «وآنروزخودمباد که دوران چرخ را• الامگرد نقطهٔ چترت بودمدار» وچترمین وچترمان وچتری سلاطین وامرا اگویند وچتر سیاه ازعلامات بنی عباس بوده همچنین رایت سیاه که سلاطین خلوت میداده اند حکیم فرخی در صفت خط برآوردن معشوق گفته «چه شورخواهی زین بیش کان دوروی سفید•سیاه گرددو توشرمسار ومن غمگین •جواب ده که اگر نیستی سیاهی بیك• سیه نبودی چترخدایگان زمین» (ن ب)

چتر آب گون - ف کنایه از آسمان باشد (ب)

چتر بر سر کسی زدن - در انداز هلاکت او بودن قاسم مشهدی . «نی بهرسایه چتر برقم رد آسمان • استاده است چرخ که چون افکند مرا» (ب)

چتردار و چتر کش و چتر ساز - هرکدام معروف باقر کاشی «چتر سازیست ابربرسرتو• تیغ بازی است برق بر درتو» میرخسرو «مهر فلك چترکش شاه شد • چتر بهمسایگی ماه شد» وله «گشت مهیاهمه ترتیب بار• چترکشاد ازدو طرف چتردار» شفیع اثر «چوآمدازره امیدواری• سنجرشد مقرر چترداری» (ب)

چتر در چتر چیزی کشیدن - کنایه ازمساوات وبرابری ورتبه کردن. ظهوری «رتبهٔ عشق بین که نیلوفر • چتر درچتر آفتاب کشد• در رهت نعلین پوشان غباره چتردر چترفریدون می کشد» (ب) .

چتر روز و چتر سحر و چتر زرین - کنایه ازآفتاب شاعر.ع «چون چتر روزگوشه برون زد زکوهسار» (س)

چتر زدن - ف. ورزشی است کشتی گیران را که بروی هر دودست استاده شده هر دو پاجفت کرده بگردش درآیند. میر نجات: «دل بسیر فلك از رشك کی دیوانه •همچو طاوس زبی چتر به ورزش جانه» (ب غ) .

چتر زدن و چتر بر سر زدن و نهادن و کشیدن و درسر کشیدن و باز کشیدن - معروف انوری «چتر شب داشت چو بازکشی• خرمن ماه شرمگین بو باد» خواجهٔ شیراز «سبوکشان همه در بندکیش بسته کمر•ولی زطرف کله چتر برسحاب زده• گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن • چتر گل برسرکشی ای مرغ خوش خوان غم مخور» شیخ اوحدی «آن چترسلطنت که تو درسر کشیده ای•درسایهٔ تو هم نگذارد که بگریم» ملاقاسم مشهدی «نی بهرسایه چتر برقم زدآسمان •استاده است چرخ که چون افکند مرا» (ب)

چتر زر و چتر زرین - کنایه ازآفتاب باشددر چتر روز گذشت (ن)

چتر سلیمان و چتر سنجر - معروف وگویند رنگ پسین سیاه بود ملاطغرا «بکسب هوایش ز بال تذرو • بچتر سلیمان رسیدست سرو» اسیر: «سایهٔ فقر ازسرماخاکساران کم مباد • زیست چتر سلیمان حرقهٔ پشمینه بود» (ب)

چتر سیمین و چتر سیمابی - کنایه ازماه و ماهتاب که ترجمهٔ تحت [...] است (ب)

چترطاوس - چتریکه از پرهای طاوس سازند واین رسم سابق درهندوستان بود شایددرولایت باشد فطرت «وداع حسرت پرواز گلها میتوان چیدن • کند افشاندن بالم قفس راچترطاوسی» گویا مرزا محسن تاثیر دربن بیت اشاره بهمین معنی نموده «هنری نیست که دررتبه کم ازشاهی نیست• دم طاوس مگر چترسرطاوس است». و میتواندکه مراد ازآن چترمستی طاوس باشد دم خودرادرحالت مستی چنانکه دربن بیت محمدسعید اشرف «خاکساری سر فرازی میدهددر میکشی• شورمستی چترمیسازد دم طاوس را» (ب).

چتر طاوس زدن - باصطلاح کشتی گیران استادن وپاها را سوی پشت خم کردن وهمین قسم رفتن است واین نوعی از ورزش بود و در هندوستان این رفتار را مورچال گویند . میر نجات : «دل بسیر فلك ازرشك کی دیوانه• همچوطاوس زبی

چتر بورزش‌خانه» (ب) .

چترعنبرین - ف مرادف چتر آبگون و نیز کنایه از ابر وشب (ب)

چترکحلی - ف کنایه ازآسمان و نیز کنایه‌از ابرسیاه وشب (ب)

چترگشادن - معروف میر خسرو « گشت مهیا همه ترتیب بار * چترگشاد از دو طرف‌چتر دار» (ب)

چترمان - ف سلاطین و امرا را گویند (ض ن)

چترمن - بالفتح ف مثله (ن)

چترنور - ف کنایه ازآفتاب انوراست(ر)

چتو - بفتح اول‌وضم ثانی و سکون واو ف بمعنی پرده است برازی‌قهستانی «دگرر باحین چون دختران دامن‌کش* گرفته گردخواتین گل‌ز رشك چتو»(ن)

چتوك - بضم‌اول ف . بروزن و معنی چغوق است که گنجشك باشدو بعربی عصفور خوانند(ر)

چچ - بفتح‌اول و سکون ثانی .ف چوبی باشد بنج شاخ مانند پنجهٔ دست ودسته هم‌دارد که غلهٔ کوفته‌را بآن‌بباد دهند وغربالی‌را نیز گفته‌اند که بدان‌غله پاك کنند (ر)

چچك - بفتح اول و ثانی و سکون کاف ف بمعنی گل‌باشدکه عرب‌ورد گویند و بمعنی رخساره‌و خال‌هم‌هست‌و باین‌معنی بضم‌اول‌و ثانی‌و بجای‌حرف ثای خای نقطه‌دارهم آمده‌است‌و بکسر اول بترکی آبلهٔ بچه ها راگویند (ر)

چچله - بضم‌اول وثانی وفتح لام ف گوشتیکه مانند زبان در میان فرج زنان می‌باشد وبفتح اول وثانی بمعنی چچله است که‌زمین پر گل‌ولای لغزنده باشد ولخشك‌را نیز گویند وآن‌کوه پاره نرمی باشدکه طفلان برآن‌لغزند (ر)

چچو - بضم اول وثانی و سکون واو ف . پستان را گویند اعم از پستان انسان وحیوانات دیگر (ر) .

چچ‌هزاره - بهردوجیم پارسی .ف. نام‌بلوکی است ازتوابع کابل‌ومشتمل برسی‌چهل پاره قریه هوایش گرم وسازگار وآبش خوشگوار نخلستان [illegible] قریه‌ایست ازآن بلوك (ن).

چخ - بالفتح وسکون خای‌نقطه بروزن یخ ف بمعنی غلاف‌کارد و شمشیر و خصومت و جنگ چخاچخ‌صدای‌زدن‌شمشیر و امثال آن‌از پی‌هم مختار، بمعنی غلاف شمشیر گفته «زچرم کرگدن ساز، ویشك پیل ازین پس چخ * که‌هنگام گاو وچوبین هنگام آمد نگهبانش * بساکز بیم‌دشمن راهم نالید جان درتن * درآن ساعت که آهنگر هم مالیدبرسانش» (ن)

چخاچخ - بفتح اول وثانی بالف‌کشیده وجیم پارسی مفتوح‌بخای نقطه دارزده ف صداوآواز زدن شمشیر باشد ازپیهم (ر)

چخان - بر وزن مکان ف بمعنی ستیزه کننده میباشد (ن) .

چخد - بروزن حسد ف یعنی بکوشد وبمعنی کند ودم زند (ر)

چخش - بر وزن رخش ف گرهی باشدکه از گردن و گلوی مردم برمی‌آید و بزرگ می‌شود ودرد می‌کند و بریدن آن‌مهلك است(ر)

چخك - بر وزن محك ف. بمعنی خال باشد و آن نقطه ایست سیاه‌که‌در اندام آدمی بهم‌میرسد هما نا بهق معرب آنست وبمعنی رخساره‌هم بنظر آمده است (رن)

چخماخ - بامیم بروزن یکشاخ.ف.آتش‌زنه را گویندوآنرا بترکی چقماق ودر بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که درآن شانه وسوزن وسنگ چقماق وامثال آن‌گذارند آمده‌چنانکه شمس‌فخری گفته. «بجای شانه‌وآتش‌زنه‌سپاهی‌او* کنند پرزیواقیت کیسهٔ چخماخ»(ن)

چخی - ف دربرهان‌گوید بکسراول وسکون ثانی وتحتانی یعنی‌ستیزه کنی ودم زنی ومصحح برهان گفته چخی بفتح اول وکسرثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه‌سروری تصریح نموده‌وقیاس نیز اقتضای‌آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد ویا نیز ساکن است درینصورت تلفظ محال بود لیکن چون درجمیع نسخ برهان‌که زیاده از دوازده است‌بهمین عبارت مسطور بود تغییرداده نشدومؤلف گویدکه‌حق بااوست وچخی بفتح‌اول وکسرثانی است‌چنانکه ناصرخسرو گفته . «چون

همیشه چون‌زنان درزیست دیباچچی * گرت چون مردان‌همی درکاردین باید چخید» (ن)

چخیدن - بروزن رسیدن ف بمعنی کوشش‌و جنگ وستیزی و گفتگو کردن چنانکه ناصرخسرو گفته «خدایا بر راست گویم فتنه ازتست * ولی از ترس نتوانم چخیدن* لب و دندان ترکان ختا را* بدین خوبی نبایست آفریدن * که از دست لب و دندان ایشان * بدندان دست و لب باید گزیدن»(ن)

چخین - بکسراول بروزن نگین ف ریم‌آلود وچرکین را گویند یعنی زخمی که چرک و ریم داشته باشد وبفتح اول هم‌آمده‌است (ر)

چدار - بکسراول ودال‌ابجد بروزن نگار ف چیزی باشدکه ازپشم‌وریسمان بافند ودست‌وپای اسپ واستربه نعل‌زدن بدان بندند واشکیل نیز گویند میریحیی شیرازی، «تا گشته‌ای پیاده‌زچشم روان مژه* گلگون اشک‌را نتواند چدارشد» (ن)

چدر - بفتح اول‌وسکون ثانی‌وسکون‌رای‌قرشت ف اشترمادهٔ چهارساله راگویند و بفتح اول و ثانی بمعنی‌چاره وعلاج باشد (ر)

چدروا - بضم اول‌وثانی وسکون رای قرشت وواو بالف کشیده ف نام رستنی باشد بسیار تلخ و آنچه‌درشقوطرشود بهترین‌جاهای‌دیگراست و بعربی صبر خوانند (ر)

چدن - بکسراول وفتح ثانی ف مخفف چیدن است کسائی مروزی گفته « بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه‌کن* چون‌اشک چشم عاشق گریان غمزده* گوئی که پرمار سپیداست برگ‌او* منقار باز لولوی ناسفته برچده» حکیم‌قطران تبریزی گفته «بگلستانی ماند نگاهبانش دومار * زجان او که چنان درجهان گلستان نیست* همی‌چدیم گل آنکه که بانگهبان بود * کنون همی نتوان‌چد که با نگهبان نیست»(ن)

چر - بضم اول‌وسکون رای‌مهمله ف بمعنی‌آلهٔ تناسل است حکیم‌سنائی درهزل گفته «آنچه دی آن پسر سرگرگ چرخور کرده من ندیدم که‌در آفاق یکی کسترکرد» وسرگرگ درحرف‌سین خواهدآمد ازفرهنگ ناصری ودر برهان‌چربفتح اول‌نعمه وغنی‌باشد چه چرگر سازنده و مغنی را خوانند ودرسیستان چرخان راگویند

چرا - بالفتح بروزن سرا ف بمعنی چریدن و چراگاه وبکسر اول‌بمعنی برای‌چه زیرا که این لفظ مرکبست‌ازکلمه چه که برای استفهام‌است‌واز لفظ راکه‌بمعنی برای باشد وصاحب مؤیدوکشف ولطائف و برهان وابراهیمی ودیگرمحققان‌بکسر اول تحقیق‌کرده نوشته‌اند وسراج الدین علیخان آرزو درچراغ هدایت و خیابان نوشته که لفظ چرا موافق قاعده مکسور است مگر چون صاحب رشیدی وغیره بفتح نوشته‌اند لهجهٔ دیگران‌وزبان قوم مخصوص است پس باین معنی بفتح هم غلط نباشد اگر چه مخالف قیاس ومحاورهٔ بمعنی‌مردم است ودرسراج نوشته که‌چرا بکسراول بمعنی برای چه لهجه عراقیان است‌ولهجهٔ دیگران بفتح‌اول‌و قیاس مؤلف مطابق عراقیان است حکیم سنائی گفته «ابلهی دید اشتری بچرا* گفت نقشت‌همه کج‌است چرا»(ع)

چرابه - بروزن قرابه ف قیماقیکه بر روی شیر بندد (ر)

چراخ - باخای نقطه دار بروزن ومعنی چراغ است (ر) .

چراخوار و چراخور - ف بمعنی چراگاه حیوانات حکیم ناصرخسرو گفته «خورسندشدی بخورد گیتی * زیرا توخری جهان چراخور» و آنراچرامین وچرام نیزگفته اند حکیم درحدیقه گفته «آن‌شنیدی که‌درولایت شام * برده بودند اشتران بچرام»فخری گفته «چوحیوانیست‌مانده دربیابان *زسختی بدنه آب‌ونی‌چرامی»(ن)

چراخ واره- بکسر اول وفتح رای‌آخر ف قندیلی باشدکه‌درآن چراغ روشن کنند وبعربی مشکوة خوانند(ر)

چراخور - باواومعدوله بروزن فراخور ف. بمعنی‌چراخوار باشدکه چراگاه است (ر) .

چرازار - ف بمعنی‌چراگاه باشد (مر)

چرازن - بفتح اول ف بمعنی چرنده جامی در صفت گوسفندان‌که یوسف علیه السلام شبانی‌آن کرده بود «بهر وادی که رفتندی چرا زن * تو گوئی موج میزد سیل روغن». (از غوامض سخن و عیات)

چراسك وچواسك - ف بمعنی حیوانی کوچك تر از ملخ که شبها در خانه‌ها صدا کند و آواز باریك طولانی دارد (ن)

چراغ - ف ترجمهٔ سراج وصاحب کشف اللغات بکسر ضبط نموده وصاحب برهان بفتح آورده و گفته چراغ فتیله باشد که آنرا باچربی وروغن و امثال آن روشن کنند و بمعنی روشنائی وهمچنین بمعنی فرزند مجاز است نعمت خان عالی در قصهٔ رخصت خواستن پسر از پدر برای سفر «کشته بر گرد سرش پروانه وار * تا نگریابد چراغش درد یار» ومضطرب - بسمل مرده - کشته - خاموش - افسرده از صفات ولاله و گل از تشبیهات اوست صائب «کدامی شاخ گل دامن فشان زین برم بیرون شد * که بوی گل بمغزم از چراغ کشته می آید» وله «بگرد دیر وحرم دل بدست می گردیم * چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن» وله «بسه ازداغ دل بیطاقت ما بر مدار * این چراغ مضطرب در زیر داماں خوشتر است» وله «کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است * گل چراغ چو بر واه بهای دارد» وله «فرود تیرگی خاطر از ایاغ مرا * شفته گل کند از لالهٔ چراغ مرا» برای چراغ افروختن با لفظ افروختن و بر کردن و گرفتن و سوختن وروشن کردن و برای اطفای چراغ با لفظ فشاندن و کشتن وخاموش کردن و گل کردن مستعمل و لفظ چراغ بفتح اول بمعنی چریدن نیز آمده بزیادت غین معجمه حکیم اسدی گفته «بپرسید آن پهلوانی سترگ * بگفتند کاوی است آبی بزرگ * همی زو فتد گوهر شب چراغ * بدان روشنائی کند شب چراغ» (ب ع)

چراغ آخر - بضم خای نقطه دار ف کنایه از فراخی عیش وبسیاری نعمت باشد (ر)

چراغ از پانشستن - خاموش شدن چراغ واین نهایت غریب است چه نسبت از پا نشستن بطرف شعله آمده نه بطرف چراغ واین جز در کلام مرزا طاهر وحید دیده نشده «چراغی را که حضرت عزت جل شأنه بر افروخته باشد از بال و پر افشاندن پروانه طینتان که طعمهٔ تیغ فروغ این چراغ اند از پا ننشیند» غالب آنست که باعتبار شعله آنرا چنین گفته (از عوامض سخن)

چراغ از چشم جستن واز چشم و دیده جهیدن واز چشم پریدن - کنایه از آن روشنی است که آدمی را از رسیدن ضرب سخت پیش چشم بهم میرسد میر برهان امر قوهی «خورشید ز کینه بر سرم تیغ کشید * گردون بدلم شکافها هم گردید * آن روشنی دیده چو رفت از نظرم * از سیلی غم چراغم از چشم پرید» اشرف «میجهد از سیلی دوران چراغ از چشم من * خانهٔ تارم چنین گاهی منور میشود» سلیم «سیلی باد بر رخ اوست * که چراغ از چراغ چشمش جست» صائب «هرسرایی را که باشد از دل روشن چراغ * میجهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ» بدیع الزمان نصیرآبادی «میجهد از سیلی آهن چراغ از چشم سنگ * شمع مجلس کرد دست انداز بدگوهر مرا» (ب)

چراغ ازخانه کسی بردن - کسب نور کردن از وی سحر کاشی «هر سحر موسی چراغ از خانهٔ من می برد * نور از این وادی سوی وادی ایمن می برد» (ب)

چراغ آسیا - ف چراغی که بر آسیای کلان مثل خراس و آسیای آب روشن کنند تا بر روشنائی آن کاریکه در آسیابانی باید کرد خاطر خواه بعمل آید محمد قلی سلیم «نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم * اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود» صائب «زبان شکوه فرسودی ز چرخ نیلوفا دارم * دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم» (ب)

چراغ آسمانی وچراغ جهانتاب وچراغ سپهر وچراغ عالم افروز - کنایه از آفتاب خواجه نظامی «که چون نامداران چراغ سپهر * جمال جهان را بر افروخت چهر» وحشی درجواب وسؤال حربه وخفاش «تو شبهای سیه دیدی چه دانی * فروغ این چراغ آسمانی» صائب «زمی شد چهرهٔ آن ماه عالمتاب روشن تر * چراغ آسمانی میشود از آب روشن تر» (ب)

چراغان - ف با لفظ شدن وکردن نوعی از تعذیب که سرگنهکاران را چند جا زخم زده در غور هر زخم یك فتیله افروخته می گذارند واین

رسم ایران است در هندوستان نیست ظفر خان احسن : « ز مستان عجب نیست گر شام وصل * سر محتسب را چراغان کند » سعید اشرف « رفته تقصیری که دوران همچو دردان کرده است * برسر بازار امکانت چراغان حواس » وروشنائی که از چراغان در شبهای جشن وعرس کنند (ب)

چراغان روز اسفند - روز سوم از مردجان که تازی خمسهٔ مسترقه گویند وپارسیان در آن روز جشن کنند و آتش افروزند در سروری است که در آن روز چراغان کنند به شب اشرف « سیاه روز شدم بهر عشرت دگران * درین زمانه چراغان روز اسفندم » (ب)

چراغ برافروختن وچراغ بر کردن وچراغ برگرفتن وچراغ روشن کردن - معروف و نیز کنایه از رسیدن بدولت ظهوری « ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ * چراغی دگر بر کند هر چراغ » . صائب « بروشنائی دل از نه فلک خوابی * اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی » وچراغ روشن شدن لازم آن (ب)

چراغ براه نهادن وبکف داشتن - هر کدام معروف خواجه شیراز : « بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب * چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد » طالب آملی : « ورخ برفروز وغاشیه بردوش ماه نه * خورشید را رحس چراغی براه نه » منیر « زچشم دل بکام آرزو بیم * چراغی نه براه گفتگو بیم » (ب) .

چراغ بروح کسی سوختن - چراغ برمزار او بر افروختن . خان زمان امانی « امانی آنچه تو از دوست خواستی آن شد * بروح مجنون میسوز گاه گاه چراغ » (ب) .

چراغپا وچراغپایه - چیزیکه چراغ بر آن نهند که بلند تر باشد معروف است وچراغپا آن بود که اسپ واشتر وامثال آنها دو دست برداشته بر سر دو پای خود راست بایستند وشیهه کنند و گاه باشد که با دو پای راه روند وآغاز شرارت با جنس خود نمایند واصل در آن اینست که چراغ بمعنی چرا نیز آمده چنانکه گوهر شبچراغ را بهنگامیکه شب از دریا بیرون آید وچرا کند و آن گوهر را بیندازد بسمت داده اند اگر چه افسانه است اما ما اصطلاح را بیان می کنیم همچنانکه مشهور است وقتی گفته ام « چون گاوی کش در شبچراغ * وانگاه ریاش زشت چره * گوهر مگند از پی علف * وامستر بفروشد توبره » الحاصل چون ستور را بچرا رها کنند فربه وقوی شوند چنانکه مذکور شد دستها برآرند گویند چراغپا شده یعنی همچنانکه در علف زار وچمن درخریدن با ستوران جستن و بازی وجنگ می کرد اکنون در راه نیز چنین کرد امیرخسرو دهلوی گفته « براق همت والای او بگرم روی * چراغپایه کنان برسپهر جست ستار » (ن)

چراغ بره - بفتح بای ابجد وراى قرشت ف چراغدان را گویند وبعربی مشکوة خوانند (ر)

چراغ پرهیز - بفتح بای پارسی ف چیزی باشد که برروی چراغ بکشند تا چراغ از صدمهٔ باد محفوظ ماند وخاموش نشود (ب)

چراغ چشم - ف کنایه از فرزند ومحبوب عزیز (ن ر)

چراغچی - ف بمعنی خادمی که برای روشن کردن چراغ معین است، معروف است دیگر نام شهرکی است حاکم نشین از اجرای بخارا که هر سالی ده هزار تومان بحکمران بخارا بدهد (ن).

چراغ خواستن وچراغ طلبیدن - بعشق کسی چراغ خواستن نیز گذشت خواستن چیزی از مردم چنانکه گدایان هندوستان وهنگامه گیران ولایت در عین گرمی هنگامه چون مردم را تشنهٔ کار بینند ورق برگردانند بر سر گدائی آیند و گویند چراغ بعشق حضرات از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم « درین مجلس فلك از مهر خورشید * گرفته کاسه در دست از مه عید * بدریوزه زهر ردین ایاغی * بعشق شاه میخواهد چراغی » آصفی: « فتیلهٔ شب غم بهر داغ می طلبم * بعشق لاله رخان یك چراغ می طلبم » مرزا طاهر وحید : « چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ * فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما » (ب) .

چراغدان - معروف (فر)

چراغ را روغن کردن وروغن در چراغ کردن - بمعنی . سید حسین خالص : « ای اشك

چراغ دیده را روغن کن * ای گریه تو هم سیر درین گلشن کن * خاموش شده است آتش داغ دلم * ای ناله تو این چراغ را روشن کن» (ب)

چراغ روز ـ ف چراغ کم نور وحید «خدایا سینهٔ بی سوز دارم * دلی همچون چراغ روز دارم» و نیز آفتاب «صرصر آهم چراغ روز را خاموش کرد * موج اشکم آسمان را حلقه‌ها در گوش کرد» (ب)

چراغ روشن کردن هندو ـ آنست که چون صراف زرها ساد دهد و چیزی در ته ساطش ماند چراغ بر افروزد ودرین اشاره‌است بآنکه زرهای گم کردهٔ خودرا بچراغ میجوید و اینچنین کسی را در هند دیوالیه گویند ودرینصورت معنی ترکیبی آن منسوب بدوالی بود که شب جشنی است هندوانرا ودر آن چراغان می کنند شهرت «پریشانند صرافان گلشن بی رخت چندان * که بی برگی چراغ لاله روشن کرد و گل شبنم» تأثیر «از باده چراغ کرده روشن * چشم تو چو هندوی دوالی» وحدت گیلانی «زلفت ز نظاره دلها انداخت گنج وافروخت * از عارضت چراغی چون هندوی دوالی» (ب).

چراغ روشن گفتن کسی را ـ کلامی است که در محل دعای خیر گویند یعنی مراداو حاصل شود قاضی استر آبادی «آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او * روشن بود همیشه الهی چراغ او» میر فغفور لاهیجانی «امشب که آتش گل گردید باغ روشن * پروانه بلبلانرا گوید چراغ روشن» (ب)

چراغ زیر دامان وچراغ ته دامان ـ چراغ فروخته که بسبب مصادمت باددر ته دامان کرده برند صائب: «دل که در رهگذر باد حوادث شمع است * چون چراغی ته دامن شود از خاموشی» وچون چراغ زیردامن از حدیث آتشین * میدرخشد ز ته بال کبوتر نامه‌ام» مرزا بیدل «گوهر ز گرد یتیمی در حصار آبروست * فقر درغربت چراغ زیر دامن می شود» (ب).

چراغ سپهر ـ کنایه از ماه وآفتاب وستاره‌ها باشد (ن).

چراغ سحر ـ کنایه از آفتاب است و ستارهٔ صبح را نیز گویند (ن)

چراغ سر بیمار ـ بمعنی صائب «دل افکار سیه میشود از سر درخواب * چشم بیدار چراغ سر این بیمار است» (ن)

چراغ سوختن ـ ف بمعنی روشن کردن و روشن شدن چراغ هر دوآمده ابوطالب کلیم «زمانه از شب تارم چراغ بارگرفت * پس از وفات من آورد و بر مزارم سوخت» صائب «بیست بی‌می باغ را نوری می روشن بیار * تیره میشود چراغ لاله‌ها روغن بیار» (ب)

چراغ شام ـ چراغ که هنگام شام روشن کنند (ب)

چراغ شب مهتاب وچراغان شب مهتاب وچراغ شب باران وچراغ روز ـ هر کدام معروف وکنایه از آن است که لطفی ندارد دانش «رفتی واز اشك بلبل در چمن طوفان گذشت * روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت» وله «سوختیم وجوهر ما برکسی ظاهر نشد * چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم» (ب)

چراغ شتاب ندارد ـ دربن بیت حضرت شیخ العارفین «کدام کاردل از برق جلوهٔ تو برآمد * چراغ عمر کسی این قدر شتاب ندارد» بعضی از محققین می فرمایند که چراغ شتاب ندارد طرفه عبارتی است چراغ عمر کسی اینقدرزودسوز نیست میباید و میتواند چراغ عمر کسی منادی بود بحذف حرف ندا درین صورت شتاب ندارد و بمعنی شتاب بیجا و بیحساب خواهد بود لیکن معشوق را عمر کسی گویند نه چراغ عمر کسی چنانکه بر محاوره‌دان ظاهر است معهذاهم اعتراض سابق دفع نمی شود (ب).

چراغ شرع وچراغ هدایت ـ کنایه ازمخبر صادق وکلام الله (ب)

چراغ صبح و چراغ صبحدم و چراغ سحری ـ بمعنی وروشن است که این قسم چراغ بسیار سریع الزوال و ناپایدار بود. مرزا صائب: «چراغ صبح بیك جلوه میشود خاموش * مرا بموسم پیری زاعتبار چه حظ» (ب).

چراغ طور - کنایه از تجلی که بر موسی علیه السلام برکوه طور شده بود(ب)

چراغك - ف مصغر چراغ باشد و کرم شب تاب را نیز گویند وعرب آنرا ولدالزنا خوانند گویند چون ستاره سهیل طالع شود او بمیرد (ر)

چراغ کاروان - چراغی باشد که کاروانیان بر چوبی بلند بر افروزند تا واماندگان ومترددان بروشنائی آن بمأوای خود برسند مآسایی اثر «باشدار پروانهٔ امرش دربن خلوتسرای* سالکان را حصر پیغمبر چراغ کاروان» (ب)

چراغ کردن - مرادف چراغ بر افروختن میر خسرو «پیش تو آفتاب نتوان جست * روز روشن چراغ نتوان کرد» ازینجا مستفاد میشود که بمعنی شمع نهادن نیز درست است بر تقدیریکه روشن صفت روز باشد اما اگر متعلق بلفظ نتوان کرد وهمچنین بلفظ نهادن باشد درین صورت چراغ وشمع هرکدام مفعول فعل روشن کردن و روشن نهادن خواهد بود فتامل(ب)

چراغ کسی روشن شدن وسوختن - کنایه از مراد حاصل شدن و بدولت رسیدن میر نجات «چراغ شمع روشن شد که در بزم تو می سوزد* سود این دولت بیدار هر گردودمانش را» رفیع واعظ «روزن فانوس را مانند حسود تنگ چشم * هرکه را سوزد چراغ او را کدورت می رسد»(ب)

چراغ کش - بضم کاف قومی معروف که بعمل شنیع شهرت دارند وعمل مذکور را چراغ کشائی گویند شفائی «تادست فاسقی بغلط پای گیردش* هرشب کند چراغ کشائی برادرت» وشفیع اثر درهجو صدر «دلهای روشن از دم سردش فسرده است* آری چراغ کش بود ایش سرشت خو» وحید «ازحرف نیك گردد بد خواه تا تو دشمن* نتوان چراغ کش را گفتن چراغ روشن»(ب)

چراغ کور شدن - کنایه از مردن شخصی که ازو هیچکس نماند(ب)

چراغ گرفتن - مرادف چراغ برافروختن که گذشت شانی تکلو «بداغ ساده رخان چندسوزم این پسران * مرا چراغ نخواهند برمزار گرفت» (ب)

چراغ گل کردن - کنایه ازچراغ روشن کردن وخاموش کردن هم آمده چراغ گل شدن لازم منه ملا طاهر غنی «در آن محفل که شمع روی او نیست* چراغ دیده را گل می توان کرد» خواجه آصفی «شبی کز می چراغ حسن او گل کرد دانستم* که هم بلبل من سرگشته هم پروانه خواهم شد» (ب)

چراغله - بکسراول وثانی بالف کشیده وسکون عین معجمه دار و فتح لام ف کرم شب تاب را گویند (ر)

چراغ مردن - لازم از چراغ کشتن سندش در چراغ نشاندن بیاید (ب)

چراغ مزار و چراغ تربت - بمعنی وآن چراغی باشد که بربالین تربت افروزند دانش «پس ازحیات کند گل بهارحسرت من* بس است لاله زروی چراغ تربت من» صائب «چون زندگی بکام بود مرگ مشکلست* پروای باد نیست چراغ مزار را» خان آرزو می فرمایند در ظاهر معنی این بیت اشکالی دارد بهر کیف اراده آنست که اگر زندگانی بکام وخاطر خواهد بود مرگ دشوار و ناخوش می نماید واگر نباشد ناگوار نیست چنانکه چراغ مزار که زندگی او بکام نیست برسر مرده‌ها میسوزد در بزم عیش راه ندارد درین صورت او را بیمی از باد نیست خواه او را خاموش بکند خواه نکند (ب)

چراغ مست شدن بلبل - رسم است بلبل بازان را که شامگاه بلبل را در برابر چراغان بر روی دست دارند تا از روشنی چراغ برسر مستی برآید وگویا شود سالك یزدی «شورآمده مرغ دل ازخیال کسی* چراغ مست شد این بلبل ازجمال کسی»(ب)

چراغ مغان - کنایه از شراب صاف بود (ب ن)

چراغ نذر - بفتح نون وسکون دال معجمه ف چراغی که بامید حصول مقصود بر آستان اولیاء سوزند. شانی تکلو «فتح از خدا بخواه وگرنه تمام عمر همچون چراغ نذر بهرآستانه باش».

عالی «تامهربان شود دل بیرحم کافرش * هر دم چراغ نذر به بتخانه سوختم» (ب)

چراغ نشاندن و کشتن و خاموش کردن- بمعنی چراغ نشستن و کشته شدن و خاموش شدن و مردن ورفتن لازم منه سلیم «دل درسواد زلف تو بیهوش میشود * در شب چراغ آینه خاموش میشود» فطرت «چنان بیمهری ایام دارد تیره احوالم * که اندامان شب خاموش میگردد چراغ من» عالی «بسیاری جماعة دلسوز هم بلاست * پروانه چون هجوم کند می کشد چراغ» شانی «از دم سرد دلم سوز جگر بنشیند * این چراغی است که ازباد سحر بنشیند» کمال خجند «یار بنشست بمجلس مشایید چراغ * روی اوطور تجلی است محو ابید چراغ» ملا ذوقی اردستانی «امروز ملك شعلهٔ داغش مرده است * نور مه و مهر در دماغش مرده است * دستی بدر آرو هرچه خواهی برنای * کین خانهٔ تاریك چراغش مرده است» ملا طغرا «وصیتی بدلم از خود برود شام فراق * این چراغی است که از رفتن خود آگاه است» (ب)

چراغ واره و چراغ خواره- بین موقوف ف بمعنی قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف اسفرنگی گفته. «دو شب قدر جاه تو روح الامین نظارهای * این شش وسه قرانه وادیده چراغ وارهای» حکیم انوری نیز گفته «این آبگینه خانهٔ گردون که روز وشب * ازشعله های آتش الوان مزین است * بادا چراغوارهٔ فراش خانهٔ تو * تاهیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است» (ن)

چراگر- باکاف فارسی بر وزن سراسر ف حیوانات چرنده را گویند (رن)

چراگه - بکاف فارسی ف گیاه وسبزه است و چراگه و چراگاه زمین و محل چریدن است و چریدن گاه بمعنی نگاه وتماشا استعمال میشود و آنرا چشم چرانی میگویند که آدمی برصاحبان روی خوب بسیار نظاره می کند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیة القصر گفته : «بدیمی مرازبیداز بهر آنرا * که من رسم آن نیك دانم تو دانی * درآیم برافروزم اطراف مجلس * به نیکو حدیثی وشیرین زبانی * بچشم چراگه کند روی ساقی * به گوشم بدزدد حدیث بهانی» (ن)

چرام - بر وزن عوام ف چراگاه حیوانات و علف زار باشد (ر)

چرامین - بروزن فرامین ف گاه وعلف که بحیوان دهند اصح است به معنی چراگاه که در فرهنگ آورده و شعر فخری راشاهد کرده من نیز اقتفا کردهام صاحب بهارعجم بمعنی گاه وعلف اصح دانسته وازشعر نیزهمین برمی آید «حسود شاه را در باغ امید * ساندست از ثمر غیر ازسند چین * چو حیوانی است مانده در بیابان * نه رحمت بدبه آب و نه چرامین» (ن)

چرانیدن و چریدن - ف نسبت آن سوی طیور نیز آمده فردوسی در نامهٔ زال باسام نریمان «چمانیده چرمه هنگام گرد * چرانیدهٔ کرگس اندر نبرد» خاقانی «عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت * نحل ازکجا چرد که گیا زهر ناب شد» (ارغوامض سخن)

چرب - بروزن حرب ف غالب شدن و زیادتی نمودن وچرب شدن چیزی از روغن وامثال آن باشد (ر)

چرب آخر - ف همان آخور چرب که کنایه از مکان فراخی عیش و نعمت بود خاقانی «همت خاقانی است طالب چرب آخری * چون سرکوی تو هست نیست مریدی بر آن» و نیز کسیکه روزگار او بساز و نعمت بگذرد شفائی: «لگد افکن مباش و دندان گیر * گر شدی یك دو روز چرب آخر» (ب)

چرب بالا و چرب قامت - کنایه از خوش قامت (ب)

چرب پهلو - ف کنایه ازکسی است که مردم ازو فائده و منفعت یابند و نیز بمعنی فربه (ن ب)

چرب دست - کنایه از تردست وشیرین کار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته . «کمر بندد و چرب دستی کند * بصد مهر مهمان پرستی کند» حکیم خاقانی گفته: «از استخوان فیل ندیدی که چرب دست * هم پیل سازد ازپی شطرنج پادشاه» (ن)

چرب زبان و چرب گوی - کنایه ازدوچیز

ت اول کسی باشد که سخنان خوش دل مردم
ان خود راغب سازد چنانکه شیخ نظامی گفته
همان چرب گو مرد شیرین گذار * چنین چربی
گیخت ازمغز کار » دوم کنایه از چاپلوس و
ینده بود شیخ نظامی گفته «بسا بنده بود خسرو
نکویی * بسو بگر بود واقف چربگویی» (ن)

ربش و چربوی - یعنی چربی مولوی گفته.
چربش آنجا دان که جان فربه شود * کار ناامید
ن جانه شود» سحق اطعمه گفته «ببوی سر که
چربش نتلخی رفتم از دنیا * ولیکن شعر شیرینم
بماند تا جهان باشد» و بمعنی افزونی و رجحان و
بر قیاس چربیس و چربیه و چربیدن مصدر
ست (ن)

چرب قامت - درچرب بالا گذشت (ر)

چربك و چربه - آن معنی باشد که نقاشان چون
خواهند نقشی را ازصفحه بر گیرند کاغذی سیار
نازك برآن صفحه نهند و با قلم موی صورت طرح
را بر دارند پس منقش سازند سید ذوالفقار
شیروانی گفته «تا نشان ازخامهٔ مانی دهد فصل بهار *
ز زرافشان چربك قارون از باد خزان». دیگر
نان تنکی که درروغن بریان کنند و باحلوا خورند
بارواح موبدان بخش کنند تا صواب اخروی یابند
دیگر سرشیر که بترکی قیماق گویند و بالضم دروغ
است مانند وطنز و سخریه و خجلت و انفعال و
پستان که بتازی آنرا لعر گویند کمال اسمعیل
گفته « تبارك الله چندین سوابق خدمت * شود
چربك … مفسدی برباد» علی فرقدی گفته
بیگمان موش دژم راچربك آید بر پلنگ * بی
سخن کبك دری را … آید بر عقاب» سید ذوالفقار
شیروانی گفته « هردم بدولت شرف خاکپای تو *
ور سپهر چربك تاج کیان دهد» خسرو دهلوی
گفته « نرماده چنان چون دوست بادوست * بسه
رموز چربك گفته درپوست» رشیدی گوید درین
مثال اخیر تأمل است چه معنی چیستان ازمرموز
چربك خواسته باشد پس از چربك معنی اول مراد
ست (ن) .

چرب وخشك - کنایه از بدو نیك وزیاده و کم
… و بخل وسخی و بخیل باشد (ر) .

چربه - بروزن حربه ف کاغذ تنک یا پوست آهو که
نقاشان بر نقشی یا تصویری دیگر گذاشته نقل آن
بردارند و گاهی خوشنویسان نیز چنین کنند ملا
طغرا در تعریف دلدل «ورق صحانهٔ نقاش داده
چربهٔ سوو * بسکه گردهٔ اوکرده برق حولانی»
(ب)

چربی - بتحتانی رسیده ف کنایه از لینت و نرمی
وملایمت ورونق ومدارا باشد چنانکه شیخ نظامی
گفته «بچربی توان پای روباه بست * بحرماده
طفل چیزی رودست» (ب ن)

چربی ازپهلوی شیر نخاستن - کنایه از عدم
اقتدار برصید کردن وکشتن شیر بود خواجهٔ نظامی
«زبون ترزمن صیدی آورزیر * که چربی نخیزد
زپهلوی شیر» (ب)

چربی ازمغز کار بر انگیختن - ف کنایه
از تمتع شیخ نظامی «همان چرب گومرد شیرین
گذار * چنین چربی انگیخت ازمغز کار»(ب)

چربیدن - بالفتح ف افزون وغالب آمدن بر
چیزی اشرف «بردر شمع قدت می چربند * می
ربد لعل لب ساغر را» مخلص کاشی «کواکب
را ازروغن نیست گز جمع چراغ امشب * زمین در
پلهٔ انصاف برافلاك چربیده» ظهوری «مراچه
قدر که ناعیر خویش را سنجم * ازوست قدر بچربیده
عیب برهمزم»(ب)

چرته - بروزن شرطه ف بمعنی رنگ و پوست
آدمی ازرشیدی و رسالهٔ عبدالواسع و برهان و
ضبط حرکت اول کسی نکرده غالباً بالفتح باشد
بخیال چرده (غ)

چرخ - بفتح اول وسکون ثانی وخای نقطه دار
ف بمعنی گردش دوری که درویشان سماع کنند
چنانکه شیخ سعدی در صفت سماع صوفیه گفته :
«بچرخ اندرآیند دولاب وار * چو دولاب برخود
بگریند زار» وهرچیزی که حرکت دوری کند
مانند چرخ فلك وچرخ ابریشم تابی وچرخ دولاب
وچرخ عصاری وچرخ ندافی وچرخ صیقل گری و
چرخ آهنگری چنانکه این صنعت را چرخگری گویند
وچرخیکه بدان پنبه ریسند حکیم قندرسکی بمعنی
آسمان گردنده گفته ع. «چرخ با این اختران نغز…

خوش‌زیباستی» دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدور ازپیش جامه برگیرند باین اسم‌موسوم‌شده خسرودهلوی گفته «کسی کش‌چشم زخم‌ازچرخ روزی است* رسد، گرچش جهان در چرخ دوزی است» دیگر بمعنی کمان هم‌او گفته «چوزخم‌تیر بی تدبیر چرخ است* نه کمتر تیرچرخ ازتیرچرخ است * قباوچرخ اززلفت‌مرصع*ستام وزین‌زرین ملمع» و بمعنی دهی است ازمضافات غزنین واز آنجا بوده شیخ‌یعقوب چرخی و بمعنی طاق‌ایوان وطاق درگاه سلاطین وامثال آن. خسرو گفته «سکه‌هرسوشدقباوچرخ درعالم‌مراح*همچوچرخ اطلس اطراف همه‌کیهان گرفت» فخری گفته «گرنه دولت واقبال ترا * بادازفتح وظفردامن وچرخ» فردوسی گفته «بیاراست‌جای بلند و فراخ* سرش برتر از چرخ ودرگاه وکاخ» و چرخ دار بمعنی کماندار است یعنی تیراندازشمس طبسی گفته «ای‌زچرخت پریده‌بر گردون*طایران چهار پرسهام» و بمناسبت کمان وتیرتفنگ را نیز چرخ گویند وگلوله آنراتیرگویند زیراکه چنانکه کمان تیر را بقوت‌جسمانی باروی‌کماندار بدشمن رساند تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین‌که باروت باشد گلوله راکه بمنزلهٔ پیکان تیراست بخصم رساند. حکیم ازرقی درمدح‌طغان شاه درجنگ سیستان وتیرانداختن تفنگ‌داری‌از فراز برج گفته «زشه برج قصارا چرخ داری * فلک رادید درمیدان برابر* چوآتش چرخ راپر کرد وبشتافت*کز آتش پیدا پاداش‌وکیفر* بزد بر بارهٔ برگستوان دار* خدنگ راست رو بر گستوان در * ززخم تیر تاپای خداوند * بدستی مانده بدیا نیز کمتر» درلغت‌تیرمرقوم‌شد که بمعنی یکبار انداختن توپ یاتفنگ‌است چنانکه ده تیر یاصد تیر دیگر بمعنی دف است‌زیراکه‌چرخ‌مدور راگفته‌اند آن نیزمدوراست وباین جهت بعربی او را دائره گفته‌اند وشاعری این رباعی گفته «چون دائره ماربوست پوشان توایم * در دائره حلقه بگوشان توایم * گر بنوازی بجان‌خروشان توایم *ور ننوازی هم از خموشان توایم» . و ارباب فرهنگ همانا باینمعنی بر نخورده‌اند مولوی معنوی گفته: «تو به سفر گیرو باپای‌لنگ * صبر فروافتد درچاه تنگ *حزمن‌وساقی نه بماند کسی* چون کند آن چرخ ترنگاترنگ» .هم‌او گفته «چرخ درآمد به‌ترنگاترنگ *زهره‌بیکبار فروریخت چنگ» ومنسوب بچرخ راکه‌ازغزنین مرقوم شد چرخی گویند وجنسی ازاطلس است «زسوز جگر آتشی برفروخت * بهم اطلس سرخ چرخی بسوخت» ازفرهنگ ناصری و در بهار عجم چرخ نیز نام‌پرندهٔ شکاری است صحیح نمی مصحمه باشد وبجای مصحمه چنانکه بعضی گفته‌اند محل‌تأمل‌است‌و بمعنی آسمان بیمروت و بیوفاو بیمدار وسست‌عهد دورنگ دولابی دولاب‌رنگ آئینه فام آئینه‌گون کدناگون آبگون مینا رنگ مقوس آبنوسی لاجورد نیلی‌رواق کبود کبودجامه ترساجامه شبه‌کاسه سیه‌دل آهن‌دل سنگین‌دل نیلی‌سلب کینه‌تور آتشین حولان واژگون گردان ظالم دوست غم‌اندود لجوج‌طبع جفاپیشه جفاکاروکجرو بدگهر دنی خسیس سفله برص حقه‌باز شیشه‌باز آبله‌باز روباه‌باز چنبری تونتو کم‌فرصت چوگان پرست. بی‌بنیاد ازصفات وچنبر سبزه سوی اطلس ازتشبیهات اوست ملاقاسم‌مشهدی «خوش صحرای قیامت همه‌درجان مست *سبزهٔ‌چرخ‌ازین خاک دمیدن‌گیرد» فیضی فیاضی «صد باغ‌بهشت در نیمش* صداطلس چرخ‌درگلیمش»

چرخاب - ف گرداب میر درتعریف گرما «زتاب مهرسر کرده لب‌آب*هزاران‌چرخیات‌از بهرچرخاب» (ب)

چرخ انداز - ف . آنکه از کمان سخت تیر اندازد نجیب‌الدین‌جربادقانی «شهاب وارچو تیراز کمان خودرانی* ثنای شصت‌توگوید سپهر چرخ انداز» (ب)

چرخ برین - کنایه از فلك نهم(ب)

چرخ پراختر - بمعنی‌آسمان وکواکب‌وکنایه ازدف‌که دائره‌گویند ودرگرداگردآن حلقه‌ها و صورتهاست وقتی در صفت بزم و ازآلات بزم کنایتی رفته. «آن چرخ پراختر نگرو ان اختر بیمرنگر *آن حلقه وچنبر نگرصد حلقه دور چنبرش» (ن) .

چرخ پیچ - نظامی «سوی تخت خانه زمین در نوشت * ببالا شدن ز آسمان برگذشت * برآمد بر آن سان که با سود هیچ * بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ» (ب)

چرخ تاب - مراد آسمان تاب و آنکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد برای باریک و دراز شدن وی سیفی. «گرماه چرخ تاب گشاید نقاب را * خواهد شانه در پس چرخ آفتاب را * در تاب بود رشتهٔ جانم ز دست او * عشقش نمی نماند یکی رشته تاب را» (ب)

چرخ ترسا جامه و چرخ کبود و چرخ گند ناگون - کنایه از فلك اول باشد (ن)

چرخ تیزرو - کنایه از اسپ تندرفتار چست و چالاك باشد چنانکه ابوالفرج رونی گفته «آباد بر آن چرخ تیزرو * کز بود سرا پای او عجیب * هم روز چو شبراش برکتف * هم داغ چو کوراش برسرین» (ن)

چرخچی - در عالم آرای اسکندر بیك موجهر اول واگویند اثر «اگر آوازه‌ات در روز میدان چرخچی گردد * مخالف میشود مغلوب اهل دین بآسانی» (ب)

چرخ حکاکی - ف چرخی که حکاکان بدان کار کنند (ب)

چرخ دولابی و چرخ آبنوس - کنایه از آسمان باشد چنانکه جامی گفته «فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بجایی افکند ماه دل افروز» (ن)

چرخ ریسك - جانوریست شبیه ملخ و کوچك تر از او و بالهای او در زیر کاسهٔ پشت او میباشد و پیوسته فریاد می کند خصوصاً شبها بیشتر و پرنده‌ای نیز هست ببزرگی گنجشك در خراسان او را چرخ ریسو گویند (ر)

چرخ زدن و چرخ دادن و چرخ خوردن - در همه اینها چرخ بمعنی حرکت دوری است طالب آملی: «دردم اندیشه چون مختصر اقبال * چرخ دهی خاتم سهیل نگین را * برنگ بدبرد چنان عقیق وش از بس * طمع فرا گیرد آسمان و زمین را» کمال خجند «مه کرد شبی طواف آن کوی * صد چرخ دگر بذوق آن زد» (ب).

چرخ زرین کاسه - کنایه از فلك چهارم که مقام آفتاب است (سن)

چرخ زن - ف کنایه از رقاص و سیاح (ب)

چرخشت - بفتح اول وضم خای و سکون شین معجمه ف چرخی که بدان شیره انگور بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور در آن ریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود و آنرا چرس گویند حکیم عبدالعزیز عسجدی گفته «برخیز و برافراز هلا قبلهٔ زردشت * بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز * ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت * من سرد نیابم که مرا ز آتش هجران * آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخشت» حکیم فرخی گفته «دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت تو * دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور» بسین مهمله هم دیده شد (ن ر)

چرخ صوفی جامه - کنایه از فلك قمر است که فلك اول باشد (ر)

چرخ فلك - عبارت از عرش است (ع)

چرخ قبا - مراد از دور دامن قبا یا چرخ حسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد میرخسرو «چرخ قبایی ز گهر یافته * کرده بسی صنعت زر بافته» وله «هر ملکی واختری چرخ قبای او همان * با توجه بستن کمر این دو سه یك قبای را» (ب ع)

چرخ کمان و چرخه کمان - نوعی از کمان سخت نظامی «کباده ز چرخ کمان ساختی * بهر کشتنی تیری انداختی» (ب)

چرخ گاه - کنایه از حلقهٔ سماع ملا طغرا در هجو شیخ ربائی «نه بپهلو در افتاده در چرخگاه * زند چرخ خوابیده چون چرخ چاه» (ب)

چرخگری - بر چرخ کشیدن تیغ و خنجر و ظروف نقره و مس و مانند آن چنانکه گذشت شفیع اثر. «میکند گردش ایام بدان راهبری * میشود تیغ ستم را ز فلك چرخگری» (ب)

چرخگی - بالفتح و یای معروف چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران بوقت غالب آمدن بر حریف و بعضی گویند که نام ورزشی است که چرخ زنان بعمل آرند. میرنجات: «باز در معرکه آن تازه

بهال کلپوش» چرخگی زد که سرم چرخ زد و رفت
زهوش» (ع‌ب)

چرخله - بروزن مرحله ف نباتی باشد سست
وساق باریك وعرب آنرا شکاعی خوانند (ر)

چرخ مقوس - کنایه از فلك است عموماً و فلك
البروج را گویند خصوصاً (ر)

چرخوك - بروزن مفلوك ف . چوبی باشد
مخروطی که طفلان ریسمان بر آن بندند و نوعی
بر زمین اندازند که تا مدتی درچرخ باشد(ر)

چرخه - بفتح اول وسکون ثانی بمعنی چرخله
است وآن رستنی و نباتی باشد که بعربی شکاعی
گویند سبب آنکه بسیار سست وساق باریك است
چه هرگاه کسی را بسیار ضعیف ولاغر بینند گویند
کانه عود شکاعی بمعنی دوك هم آمده است کـه
در برابر تسلسل است و آنچه زنان بدان ریسمان
ریسند (ر)

چرخی - ف جنسی از جامهٔ ابریشمی وهر چیز
که چرخ رسیده باشد مانند کوزهٔ چرخی وامثال آن و
هر چیز که آنرا استادان ریخته گر و مسگر چرخ
کرده باشند و ادخانه و مستراح را نیز گویند
(غ ر)

چرد - باول وثانی مفتوح ومشدد وسکون دال
ابجد ف تشدد وعربده باشد ناصرخسرو علوی
گفته «مرد سفله بسان گرسنه گربه * گاه نالد
بزار وگاه بچرد* تاشکم خوارداری و ندهی چیز*
از توچو مرد مهربانت ببرد * لیك چو چیزی
بدست کرد وقوی شد * گرتو بدو نگری چو شیر
بپرد» صاحب جهانگیری درین بیت اول سهو
کرده بچرد رابمعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی
وطمع بچرد خوانده وعربده معنی کرده دیوان
حکیم حاضر است و بجرد درآن نوشته‌اند ومعنی
آن باگربه مناسب تر است صاحب برهان نیز اقتفا
باو کرده است و بر او درحال بحثی نیست(ن)

چرده - بروزن زرده ف بمعنی رنگ مگر این
لفظ بالفظ سیاه مستعمل می‌شود از مؤید ودر برهان
ورشیدی وسراج وجهانگیری رنگ و پوست روی
آدمی و بجیم عربی خطاست (ع)

چرز - بروزن لرز .ف جانوریست پرنده که
آنرا بچرغ و باز وامثال آن شکار کنند و گوشت
آن در غایت براکت و لذت باشد گویند همینکه
چرغ یا باز بآن نزدیك شود که چرز را بگیرد
چنان پیخالی برویش اندازد که مانع گرفتن شود
و بدر رود و آنرا چال نیز گویند مسعود سعد سلمان
گفته «درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار *
چو چرز ناگه بر زد بریش من پیخال» (ن) .

چرزه - بروزن هرزه ف بمعنی پوست آدمی
و حیوان (ع)

چرس - بفتحتین بروزن قفس ف بمعنی بند
و زندان وشکنجه و همان خوص که در چرخشت شرح
دادم مولوی معنوی گفته «اندر چرس جان آی
گر پای همی کوبی * تا عوطه خوری یکدم در شیرهٔ
سیارم * تا شیره فشارانت اندر چرس عشقم * پای
اربی آن کوبم کانگور تو بفشارم» حکیم سنائی
بمعنی چراگاه گفته «همره جان وخرد باش سوی
عالم قدس * بدستوری کـه ترا عالم حسی است
چرس» برادری بمعنی بند و زندان گفته «هرکه
مقید بو گرفتار شد * تا بدهد جان نرهد زین چرس»
مصرع شعر عبدالواسع جبلی هم دلالت بدین معنی
کند ع «آید بچشم هر نفس عالم ز عشق چون
چرس» اصح اینست که بمعنی بند و زندان وشکنجه
ومشار و زجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی
مذکور گردد و بفتح جیم برای رده و سکون سین
در آخر، کره سگك است که گلوله جمع کرده پس
در علیان نهاده بکشند و کیفیتی دهد گویند که جبن
و بیم وواهمه واشتها را بیفزاید و بسحق اطعمه
شیرازی گفته «هر چرسی چه داند بررشته بند
باری* این رمز دبه داند در وقت جان گدازی»
و بضم جیم فارسی بوزن پرس نام ناحیه ایست
کـه بر طرف شمالی بحیرهٔ تبریز واقع شده و
طرف مغربی آن بحیرهٔ ارومیه وسلماس است و
جانب جنوب آن مراغه و سمت مشرقی آن شهر
تبریز است (ن)

چرسدان - بروزن نمکدان ف بمعنی رومال و رو
پاکی باشد که قلندران چهار گوشه آنرا بهم بندند
و بر دوش یاساق اندازند و آنچه ازگدائی بهم رسد
درآن نهند (ر)

چرغ - بفتح اول وسکون ثانی وغین نقطه‌دار

ف مرغی است شکاری اسدی گوید «رمیع روان چرخ چون پر چرغ * پر آوازرا مشکران مرغ مرغ» (ن)

چرغان - بفتح اول بر وزن مرمان ف بمعنی مهریکه برطغرا نهند همانا ترکی است(ن)

چرغند و چرغنده - در برهان بمعنی چراغ آورده و بمعنی رودهٔ گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشد مجمع جگرآغند است(ن)

چرغول - بروزن مغقول ف رستنی است که آنرا زبان بره و بعربی لسان الحمل خوانند وچرغون نیز در برهان دیده شد وهمان است (ن)

چرغون - بروزن افسون بمعنی رغول است که بالا گذشت (ر)

چرك - بفتح اول وثانی بروزن سمك ف زخم باشد خسرودهلوی گفته «چرك زد چشم زخمی را زیك حس* ز بهر چشم اورا زخم شد بس» و بسکون را در برهان گفته مرغیست خود را از درخت درآویزد و او یقین از روی جهانگیری نقل کرده آن مرغ که خود را از درخت سرنگون در آویزد بپارسی چوك خوانند چنانکه منوچهری گفته «چوك زشاخ درخت خویشتن آویخته * زاغ سیه بردو بال غالیه آمیخته» وچرك بالکسر ریم که اززخم برآید بهندی آنرا پیپ گویند و بمعنی چیز تیره که بر بدن وجامه پیدا شود بهندی میل [بالفتح] گویند وکسافت آهن وغیره که در آتش جدا می شود (ن ع)

چرکاب - بالکسر ف آب گنده وکثیف (فر)

چرك آلود - بالکسر ف چرکین (فر)

چرك تاب - بفوقانی ف رنگی که چرك بر آن کم ظاهر شود مثل رنگ سبز و ماشی وطوسی . اثر. «روی سیاه پردهٔ آلوده دامن است *ممنون بخت خویشم ازین رنگ چرك تاب» (ب)

چرك دنیا - بالکسر ف. کنایه ازمال ومتاع دنیا صائب «پاك اگرشوید دست ازچرك دنیا خاکیان* دست دریك کاسه باخورشید چون عیسی کنند» . محمد سعید اشرف . «عـاقبت بهر داغ حسرت تو* چرك دنیا فتیله خواهد شد*عاقلان را چرك دنیائی است زینت درلباس*جامهٔ تصویر از روغن مصفائی شود»*(ب) .

چرکس - بفتح اول وفتح کاف عربی درترکی قومی است از کفار (ع)

چرکمك - بامیم بروزن کمترك ف مرغیست بسیار کوچك (ر) .

چرکن - بکسر اول وثالث ف چیزی کثیف و زخمیکه پیوسته از آن چرك وریم رود وکنایه از مال دنیا هم هست بمعنی اول اثر گوید. «دارد اهل فقر چو مانوس باطنی* باشد چراغ راه توهر جامه چرکنی»(ب)

چرکین - بکسر اول وثالث چیزی کثیف (فر)

چرگر - بضم اول ف بمعنی فتوی دهنده که بعربی مفتی خوانند آورده اند ودر جهانگیری گوید پیغمبر را گویند واین بیت ناصرخسرو را شاهد آورده و بدینصورت نوشته «بربی شیر دین بردان شو*کز پس چرگر امت است نتار» ابوحفص سعدی سمرقندی گوید «بوس وبطرم حلال شد با یار*این فتوی من گرفتم ازچرگر» سروری کاشانی بمعنی مغنی یعنی مطرب نوشته است واین بیت شهاب الدین مدارایی را شاهد کرده «زآوای مطرب زدستان چرگر*دل من تپان همچو ماهی است در بر» فقیر مؤلف گوید اولا بیت حکیم ناصرخسرو که چرگر خوانده و پیغمبر فهمیده و«امت است نتار»را هم غلط خوانده چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر نتارند خبط در خبط شده است بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است« برك شیر دین بردان شو * ازپس خر گزاره اسپ متاز * این رمه بی کناره می بینی * کور دارد شبان ولنگ بهار»ودر باب معنی ومغنی تصحیف خوانی شده است معنی درستی بدست نیامده است در لغت چر نوشته که آله تناسل وشعری شاهد آورده والله اعلم (ن)

چرم - بفتحتین ف نام مقامی است از ایران زمین وبکسر اول وسکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست انسان وحیوانات. وبفتح اول شیر و گرگ واسپ وامثال آن(ض ك)

چرم خام - ف کنایه از روده که چلهٔ کمان از آن سازند (ب) .

چرمدان - بر وزن قلمدان .ف. کیسهٔ چرمی را گویند یعنی کیسه که از پوست دوزند ودر آن زر وسیم کنند . مولوی گفته « ایمنم از مکر و

درد و راهزن * ز آنکه چون زر در چرمدان توایم» «کاسهٔ ارزاق لبالب پر است * کیسهٔ اقبال چرمدان ماست» (ن)

چرم شیر ـ بکسر میم کنایه از تازیانه باشد (ر)

چرمك ـ بضم اول بر وزن اردك ف لغز و چیستان را گویند (ر)

چرم کمان وچرم گور و چرم گوزن ـ کنایه از زه کمان میر معزی در تعریف تیر گوید «دردست شیر مردان هر ساعتی ببالی * چرم گوزن را بکشد تنگ واستوار * چون پای را بچرم گوزن اندر آورده از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار» خواجه نظامی «چو بر شاخ آهو کشد چرم گور * بدوزد سر مور بر پای مور * بپولاد شمشیر و چرم کمان * بسی زور بازو نمود آسمان» واگر از چرم کمان ذات کمان مراد باشد باعتبار آنکه عمده در آن پی است و آن درحال تروحت واسعطاف وعدم وشکست قریب بچرم بود هم وجهی است گو که بسیار بعید باشد (ب).

چرم گاو ـ ف. کنایه از تازیانه باشد (مر).

چرم گر ـ ف دباغ از عالم آهنگر ومسگر ـ ابو نصر نصیر ای بدخشانی «ز بون حرص و هوای تولاف همت چیست * که چرم گر نتواند نمود عطاری» (ب)

چرم گور ـ ف بمعنی زه کمان است سندش در چرم کمان گذشت (ن)

چرمه ـ بفتح اول وثالث وسکون ثانی ف اسپ خنگ را گویند . اسدی طوسی گفته «بر افگند پس چرمهٔ گرم خیره در افگند در هندوان رستخیز» درین بیت بهتر واضح کرده است «چوابرش شده چرمه از خون مرد * شده بازچون چرمه ابرش ز گرد» از فرهنگ ناصری و در برهان چرمه نیز آنچه پسران امیر دار صاحب مداقان گیرند از نقد و جنس و چرمینه را نیز گویند که کیر کاشی باشد

چرمینه ـ .ف معروف وآلتی که از چرم سازند وزنان حکه بر فرو کنند شفائی «ای بچه حلال دختر چرمینه * فرزند رشید مادر چرمینه * هرجا که کشی باده زمینای کله * باشد گزکت نیشکر چرمینه» (ب)

چرنداب ـ نام محله ایست از تبریز شیخ کمال الدین خجندی گفته «تبریز مرا راحت جان خواهد بود * پیوسته مرا درد زبان خواهد بود * تا در نکشم آب چرنداب وگجیل * سرخاب ز چشم من روان خواهد بود» (ن)

چرندو ـ بر وزن سمنبو ف استخوان نرمی را گویند که آنرا توان خورد همچو استخوان سر شانهٔ گوسپند وگوش وپرهای دماغ ومانند آن که بعربی غضروف خوانند وبمعنی چرنده هم آمده است (ر)

چرنده ـ بر وزن پرنده ف معروف است و چرندو را نیز گویند (ر).

چرنگ ـ بکسر اول وثانی وسکون کاف فارسی ف آوازی که سبب پی در پی زدن شمشیر و گرز وامثال آن برآید وصدا و آواز درآی و زنگ را هم گویند وصدا و آوازی را نیز گفته اند که در میان کوه و گنبد سبب خوردن چیزی بر چیزی پیچد (ر)

چرنگك ـ بفتح اول وثانی و رابع و سکون ثالث وکاف پرنده ایست بغایت کوچك (ر)

چرنگیدن ـ بکسر اول وثانی ف. آواز و صدا کردن گرز و مانند آن باشد بسبب زدن آن بر جائی (ر)

چروك ـ بفتح اول وضم ثانی ف نان را گویند از هر چه پخته باشد چه گندم، چه جو، چه ارزن چه بلوط وبضم مرادف چین است که چین وچروك وشکنج گویند (ر)

چرون ـ بالفتح نام شهر هرمز (ض)

چرونده ـ بر وزن شرمنده ف فانوس ومانند آن که حفظ چراغ از باد کند وبمعنی چراغپایه و بمعنی چاره جوینده وروبنده در برهان آورده و چرویدن مصدر آن است (ن).

چرویدن ـ بر وزن ورزیدن بمعنی چاره جستن و دویدن باشد (ر)

چرویده ـ بر وزن گردیده یعنی دویده وچاره جوی کرده (ر)

چره ـ بضم اول وفتح ثانی.ف پسر ساده وپسر امرد را گویند (ر)

چریدن ـ ف گیاه خوردن ستوران وچارپایه

نسبت آن بسوی طیور نیز آمده سندش در لفظ چرانیدن گذشت (فر) .

چریدن دارد - ف یعنی دیدن دارد مأخذش چشم و نگه چرانی است که بجای خود خواهد آمد صائب . «هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است * هنوز سبزه خطش چریدنی دارد»(ب) .

چریك - بفتح اول بر وزن شریك .ف لشکری را گویند که از ولایتهای دیگر بمدد لشکری بفرستند (ر . و فرهنگ وصاف) .

چز - بفتح اول و سکون زای هوز ف. میمون را گویند که حمدونه است (ن) .

چزد - بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد ف جانورکی است شبیه بملخ که پیوسته درغله زارها می باشد و در هوای گرم فریاد طولانی کند و در بعضی جاها آنهارا بگیرند و بریان کنند و بخورند شمالی دهستانی . «خروش چزد میان سراب وقت زوال * چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر»(ن ر)

چزدره وچزده - نخستین بروزن مجمره بمعنی دنبه و پیه ریزه کرده شده که جزغاله نیز گویند(ن)

چزغ - بکسر اول و و سکون سین و غین نقطه‌دار ف خار پشت را گویند (ن ر)

چزك - بکسر و سکون ثانی و کاف بمعنی جزغ است که خارپشت باشد (ن)

چس - بالضم وسکون سین مهمله ف. کوزنی صدا (غ) .

چسان وچگونه وچون وچرا - ف هر دو پسین برای طلب سبب وهر دو نخستین برای طلب کیفیت و نیز بمعنی چنانچه مثلا خواجه نظامی گوید «بکبك دری چون درآید عقاب * چگونه جهد بر زمین آفتاب» . خواجه آصفی . «برسر کوی رقیبان ذکر آن مه چون کنم * کافرستان است آنجا الله الله چون کنم» وخواجهٔ شیراز «ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون * رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما» وچسان و چگونه برای طلب وضع چنانچه : «صدای ریختن خون من بلند شد * چسان جواب دهم چشم سرمه رنگ ترا» وچنانچه : «بغنچه نمکین یار در مقابل ماه چگونه تازه نگردد براحت دل ما» از جواهر الحروف .

چسپان - بالفتح ف. پیوسته و متصل و ملصق چون اختلاط چسپان «تن مده اختلاط چسپان را * جامهٔ تنگ زود پاره شود» (فر) .

چسپانده - ف دو کاغذ با هم ملتصق که بکار مشق آید ودر هندوستان آنرا وصلی خوانندو آن من حیث الترکیب ترجمهٔ وصلی است اشرف : «با رقیب آن مه سر پشم اختلاط افتاده است * شست وشوی نیك خواهم داد آن چسپانده را» . میرزا طاهر وحید در تعریف صحاف «چو بر کار گشتم بدوکان او * باندازهٔ خط فرمان او * ندیدم بجز اشك افشانده‌ای * ندیدم بجز غیر چسپانده‌ای» رایج . «رسا شد مشق یکتائی مرا از خلوهٔ غیرش * بمکتب خانهٔ وحدت دوئی چسپاندهٔ من شد» . واعظ «بهار آمد که جوشد ز آتش گل بازخوان من * گل رعنا بود چسپاندهٔ مشق جنون من» (ب)

چس پس - ف چانهٔ بیجا زدن (ب)

چسپیدن - بر وزن رقصیدن ف اتصال یافتن جسمی باشد بجسمی دیگر که انفصال آن مشکل بود وچیزی را محکم بدست گرفتن و سعی میل کردن هم آمده وچسپیدن بچیزی پیوستن بچیزی . صائب . «کباب تر باخگر آنچنان هرگز نمی‌چسپد * که میچسپد زخون گرمی بدلها لعل خونخوارت»(ب).

چست - بالضم .ف جلد و چالاك و نیز بمعنی تنگ که مقابل فراخ است و اطلاق آن با لفظ قد نیز آمده . خواجه جمال الدین سلمان :«چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار * دل ما دام سر زلف توخواهد مادام» (ب) .

چست افتادن چیزی بچیزی - عبارت از موافق ومطابق بودن این آن دیگررا . نظامی: «نکیخسروی نامش افتاده چست * نسب کرد بر کیقبادی درست» (ب)

چست بستن بند ومیان وکمر - بمعنی تنگ بستن اینها میرخسرو «زنهار که آن بند قبا چست مبندید * کز نازکیش بخیه بر اندام برآید» ظهوری : «چو در شیر مردی میان چست بست * میان پلنگ تکبر شکست» (ب)

چست کمان - سخت کمان (ب) .

چسته - بر وزن دسته .ف. بمعنی نغمه است .

ع : «زقول مطرب دلکش بیوشی چستهای خوش »
دیگری گفته .ع «چسته میزد بلبل از شاخ و همی
نالید زار» ازفرهنگ ناصری ودر برهان وغیاث
نیز چیزی باشداز پوست اسپ وخر وشتر. و بالضم
شیر دان گوسفندان وغیره وآن معدهٔ اولین است
از هر دو معده حیوانات سبزه خوار بالفتح نیز
بمعنی کفل وسرین وران حیوانات نوشته

چسته خوار ـ ف کسیکه اطعمه مرغوبه بی
تلاش روزی او شود چراکه چسته چیزی خوردنی
است از غیاث در بهار و فرهنگ ناصری چشته
بشین معجمه بمعنی طعمه مصحف چاشته وچشته خوار
از همین مأخوذ است وهوالاصح در لفظ چشته
خور بیاید .

چستی ـ مقابل سستی و مقابل فراخی هر دو
آمده . میر خسرو « اگر خانه فراخ و گر
بچستیت» بچار ارکاش بنیاد درستی است »
(ب)

چس نفسی مکن ـ هرزه گپ مزن و چس و
پس چانه بیجا زدن (ن)

چسنك ـ بروزن پلنگ .ف مردم کل وکچل را
گویند وداغ پیشانی را نیز گفته اندکه از کثرت
سجده کردن یا بسبب دیگر شده باشد (ر) .

چش ـ بفتح اول وسکون شین معجمه ف بمعنی
مصحف چشم که بعربی عین خوانند وبضم اول
لفظی است که خر والاغ از شنیدن آن از رفتار
باز ماند وبایستد (ن ر) .

چش است ـ ف. بالکسر بمعنی چیست اوراو
بگمان فقیر مؤلف مخفف چه شی ای چه چیز است.
اشرف «زاهد بغدا بگو می نان چش است »
می خوردن شام وگشت مهتاب چش است » از
گندم وقف زشت تر چیزی نیست» چون نان حرام
میخوری آب چش است» (ب) .

چشام ـ بر وزن مشام ف. دانهٔ باشد مانندعدس
که در دوای چشم بکار می برده باشند و آنرا
چش خام وچشم نیز گویندودرچاکسو ساقاً گذشت
یوسفی طبیب گفته · «چون ازرمد تو بگذرد روزی
چند » تاآهوی صحتت در آید بکمند » چش خام
ونبات مصری وماميران » باید چوغبار کردودر
چشم فگنند» (ب) .

چشان ـ بفتح اول .ف. بمعنی گرز است که از
آلات حرب میباشد وصاحب جهانگیری و برهان
درین لغت سهو واشتباه بسیار نموده اند چنانکه
در پشام مرقوم شده گرز و گرز مایه تصحیف
خوانی ایشان گردیده چنانکه خودنیز اظهار تردد
کرده ومصحح برهان نوشته که این خطای فاحش
است ازهر دو(ن)

چشپر ـ بر وزن شش پر ف نشان پا باشد
عموماً و نشان پای سباع راگویندخصوصاً (ر) .

چشت ـ بر وزن خشت ف نام قریه ایست قریب
بهرات درکمال صفوت هواوعذوبت ماء وازآنجا
بوده اند بزرگان سلسلهٔ چشتیه که سرسلسلهٔ آنها
سلطان ابراهیم بن ادهم قدس سره بوده اند واز
آنجمله اند خواجه ابواحمدابدال وخواجه مودودو
خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ المشایخ
چشتی که سلسلهٔ درویشان چشتی باو منتهی
شود (ن)

چشته ـ بالفتح بر وزن گشته ف طعمه کذا فی
السروری واعلم که در اصل بمعنی طعام چاشت
باشد وبعد از آن تخفیف نموده بمعنی مأخوذ استعمال
کرده باشند (ر)

چشته خور ـ بمعنی طعمه خوردودر اصطلاحات
آنکه مرغوب بی تلاش روزی اومیشود مسیح
کاشی « منع دلم زدیدن آن خال کومکن »هر
چندمرغ خیره شود چشته خوار به ». ملاتشبیهی؛
«دلم که چشته خور التفات دمبدم تست»روامدار
که آخر بداغ چشته بسوزد» (ب) .

چشخام ـ بفتح اول وخای نقطه دار بر وزن
سرسام دانهٔ سیاهی باشد لغزنده که آنرا در دارو
های چشم بکار برند (ر).

چش زخ وچشم زخ ـ بفتح اول وزای هوز
.ف مرخم چشم زخم است پور بهای جامی گفته ؛
«بیدار شد رسید بشارت که یافته است » ازچش
زخ حوادث قطب جهان شفا» کمال اسمعیل گفته.
«گردون وان یکاد همین خواندقل اعوذ » ازبهر
چشم زخ که نه اش نام ونی نشان» . عبیدگفته ؛
« عطارد را بدوزم دیدهٔ بد »که جادو خانه ام را
چشم زخ زد» (ن) .

چشفر - بافا، بروزن ششدر بمعنی چشپراست که نشان پا باشد عموماً و نشان پای سباع باشد خصوصاً (ر)

چشك - بکسر اول وسکون ثانی وکاف بمعنی افزون وغالب وزیادت وافزونی وغالب شدن و غلبه باشد (ر)

چشم - ف معروف چشمان جمع وبمعنی چشم زخم مجاز است وبهردومعنی ترجمهٔ عین وبمعنی نگاه وبمعنی امید ازادتحان‌واضح «انداخته‌ای زچشم یکبار * مارا زتو چشم این نبودست» صائب «ازبیم چشم چون گل رعنا درین چمن * برروی نوبهار نقاب خزان کشم» باقر کاشی: «زهیچ یار مرا چشم آشنائی نیست * شکسته جانم وامید مومیائی نیست» سنجر کاشی «بعهد ما زپدر چشم دوستی دوراست * گرش نکار بیائی دل‌ازتو بردارد» محمد جان‌قدسی «روا مدار که گردد مزید خواهش غیر * نوازش‌ستمی کز توچشم بود مرا» نظامی «بچشم وفاسازکار آمدش * دلش برد چون درکنار آمدش» بچشم وفا ای‌متوقع وفا واین بنابرآن‌است که بیوفائی زنان شیوع دارد وبمعنی داروئی که بکارچشم‌آید وآنرا چاکسو نیز خوانند هم مجاز وحید در تعریف کحال. «مراداد ازو توتیا نیم نیش * بچشم من انداخت چون‌چشم خویش» وبجای چشم که کلمهٔ اجابت است نیز استعمال کنند قاسم مشهدی «دیدمش سرگرم‌استغنا زراهی میگذشت * گفتمش دارم نگاهی آرزو فرمود چشم» بهرتقدیرآنچه درصفات وتشبیهات چشم خوبان مستعمل است آهو آهوبچه آهو فریب آهوگیر آهو انداز زنبور سرخ شهباز تیز چنگ گیرا شیرگیر شیرشکار فرشته شکار ترك ترك خطائی ترك‌مردم‌شکار تیرانداز کماندار ترکش بند. تیز تیغ تیر هوائی تیغ‌کشیده کمانکشیده ناوك افگن خدنگ افگن بدخوی بلاجوی عربده جوی کینه‌جوی جفاکیش. عیار جگردار دنباله‌دار بی‌باك بی‌رحم بی‌پروا بی‌پروانگاه بی‌نماز کافر فرعون نمرود ضحاك مردم آزار مردم‌در مردم‌کش. عاشق‌کش بیگناه‌کش خونریز قاتل. قتال. ظالم. ظالم خونخوار. ظالم‌مظلوم‌نما غارتگر ستم دستگاه ستمگر شورانگیز قیامت‌زای بازیگوش شعبده‌باز کرشمه. اختر. ستاره جادو هاروت چاه بابل جادوانه جادووش جادوفریب جنون‌فزای جنونسار پرکار پرفن غمزه‌زن عشوه‌فروش کرشمه پرداز جانه‌پرداز فتنه دکان فتنه. فتنه‌خیز. فتنه‌انگیز بیگانه‌خوی آشناروی وحشت‌دستگاه خانه‌سیاه دل سیاه سیه دل سیه خانه سرمه رنگ سرمه‌ریز سرمه‌سای سرمه‌دار سرمه فریب سرمه‌پالا مست سیه‌مست. نیم مست مست‌خواب خراب مستانه غضب‌مست. می می مست خمار میخانه مخمور پرخمار میگون می‌پرست باده‌پیمای ساقی مشرب پیمانه. ساغر شیشه بادام بادام‌سیه بادام‌تلخ. مهر بادامی تنگ کشاده تنگظرف پریشان نظر کوته‌نظر پریشان نگاه هرزه جنگ هرزه‌گرد روشندل روشن دماغ روشن دلفریب دلبر دلاویز دلاشوب خوشدنباله. خوش‌مژه خوش‌مژگان خوش‌نگاه خوش‌سخن سخندان سخن‌ساز سخنگوی کم‌حرف سخنور گویا نکته‌دار تغافل شعار شرمگین شرم آلود شرمناك حجاب آلود. طومار حیا طومار سربمهر حیاء گلگون شفق‌نگار نرگس نرگس سیراب نرگس طناز نرگس بیمار نرگس گویا نرگس‌شهلا نرگس مستانه نرگس کافر مژه. نرگس‌خواب‌آلود نرگس پرخواب نرگس سیارخواب نرگس‌فتنه‌زای نرگس‌لاله رنگ خوابناك خواب آلود گران‌خواب پرخواب نیم‌خواب نیم‌باز بخواب رفته گوشه نشین دردناك ناتوان بیمار ظهوری «زره پوش است جان از زخم پیکان * که این چشمان ترکش بند دارند» وقدما چشم دژم وچشم ژند که قریب بمعنی بیمار است نیز بسته‌اند لیکن‌در متأخران متروك است میرمعزی. ع «چشم‌تو ضحاك دیگرست که دارد * عاج معقد مزیرشاخ معقد» وظهیرفاریابی بآفتاب تشبیه داده باعتبار آنکه نورانی است. «چشم‌شوخش که‌آفتاب‌وش است * خط سبزش که آسمان آراست * در جفا وستم‌چنان‌شده‌اند * کانچه‌ایشان کنندعین‌وفاست».

وچشم کبود را باین الفاظ تعریف کنند . فیروزه چشم شعلهٔ نیلوفری نرگس نیلوفری نرگس شهلا. نیل مصر . گردون مینا رنگ ملك لاجورد طارم اخضر بلای آسمانی کبود زنگاری. آسمانی رنگ سبز آسمانی آسمان گون فیروزه جگ. میرزا صائب « نرگس نیلوفری مژگان دینرا ببین * چشم دربین چنگك آن غارتگر دینرا ببین » وله « شدسیه روز من از چشم کبود او که هست * شعلهٔ نیلوفری از شعلها جانسوز تر » وله : اگر چه از سیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر * دل ازمن پیش چشم آسمانی رنگك میگیرد » وله «حذر کنید ز چشمی که آسمان گون است * که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خون است» وله « ز لعلش سرخی گلرنگك شدپیمانهٔ دلها * زچشم سبز او چینی نباشد خانهٔ دلها» مولوی جامی «چشم توجادوست یا آهوست یاصیاد حلق * یادو بادام سیه یا نرگس شهلاست این» استاد الائمه رضی الدین نیشابوری « گر سرخ شدست چشم آن حور نژاد * از درد مدان که هرگزش درد مباد * در آینه روی خویشتن دیدمگر * عکس رخش از آینه در چشم فتاد ». و درصفات چشم عشاق این الفاظ بکار برند چرخ . ابر . پرآب تر . نم‌زده . ژاله پاش گهرفروش گهربار گوهرزای . درفشان دجله‌زان صدف . کاسه گریان. گریه آلود . خون پالا خون بار خون فشان ستاره بار اشك بار اشك آلود . اشك فشان طوفان . طوفانی دولابی . طوفان جوش . طوفان‌زای قطره‌زن . قطره‌زای ستم‌رسیده رمد کشیده داغ‌دیده بلابین. حسرت بین .حیرت آلود حسرت فشان . آلایش نصیب . حیران. حیرت‌زده خواب جسته گریخته خواب . گران خواب بیخواب خواب‌آلود . ناغنوده بیدار . نگران روشن بین . شب پیمای شگون‌گیر بیتاب تنگظرف باز . مرغ بیضه . کره . عنبر . جویبار ورق لوح آئینه طالب آملی : « بچندین شوق استغنای همت بین گران عارض * قناعت میکنند آئینهٔ چشم بتمثالی». صائب - «خورشید طلعتان صدف چشم پر گهر * ازچهرهٔ ستاره‌فشان تومیکنند». «درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما * ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست» وله . «میگزد اوضاع دنیا مردم آگاه را * پای خواب آلود از خواب پریشان من است » حکیم زلالی . « بدل طپیدن شب زنده‌دار مرده فراق * چشم اشك پراگنده و گریخته خواب» وچشم سیه را اگرچه باچشم خوبان مناسبت تمام است اما گاهی نسبت بحود نیز کرده میشود و این حالی از غرابت نیست و مراد چشم بی نور باشد پس مراد از سیاه مژه خواهد بود وحید «هست از بنفشه دیدهٔ بادام سرمه‌دار * روشن بود زخط توچشم سیاه ما » درصفات چشم بد این الفاظ مناسب بود بدبین غلط بین تیره شور بخت . ودرصفات چشم پاك این کلمات لایق باشد حق بین عبرت بین پاك بین عالم بین جهانبین موشکاف (ب)

چشم آب‌دادن وچشم‌را آب دادن وچشم چراندن ـ وهمچنین نظر ودیده‌را آب‌دادن کنایه از اکتساب فیض دیدار کردن ودیدن چیز مرغوب وتماشا کردن آنرا صائب «چون چشم از چرانیدن چشم است رزق ما * بی همچو دیگران بشکم زنده‌ایم ما» وله «چشم خودرا داده بود ازآب حیوان خضر آب * تاغرور آئینه را ازدست اسکندر گرفت » وله . «ازحجاب عشق صائب روی چون خورشید او * رفت ودرا بر خط وچشمی ندادم آب ازاو » وله : «دیده‌را آب‌ده ازچهرهٔ گل چون شبنم » که‌دمادم نفسی سردخزان می‌خیزد» وله: «بشد روشن چراغم ازعذار آتش آلودش *مگر چشمی وهم در موسم خط آب از دودش». وله : «نظر زروی عرقناك اودهم چون آب * که قطره قطره مرادیده‌بان دیگر شد» وله « تازیاقوت لب او بنظر دادم آب * ریگك این بادیه را لعل بدخشان کردم» وله : «تا از آن روی عرقناك نظردادم آب *آب‌حیوان بنظر موج سراب است مرا». وله . «ستارهٔ عرق روی یار درگذشت * ازین چکیدهٔ خورشید دیده آب دهید» . والـه هروی: «دیدهٔ شایان فیض ابر ودریا آب ده * از چه چشمت برهمین یك قطره آب گوهر است» . ظهوری : «آب خواهد داد چشمی در تماشایش حباب * اینچنین باران اگر ازچشم احباب آوردم»

چشم آرو ـ بمدالف وضم راء وواو مجهول (ب).

.ف. چیزیکه بجهت دفع چشم زخم بعمل آرمداعم ازینکه برای آدمی یاحیوان وکشت وباغ وخانه وسرای باشد سیدحسن غزنوی گفته «ای سرتا پا بنازکی سروسهی * ازحمله نیکوان بخوبی تو بهی * برحسن وجمال بیش می افزایده چشم آرورا چوخال برروی نهی» (ن)

چشم ازچیزی فرودوختن وفرو بستن - اعراض کردن ازاعتنا نمودن بشان آن چیز شیخ شیراز «دلارامیکه داری دل دروبند * دگرچشم از همه عالم فروبند» . خواجهٔ شیراز . «تم زهجر توچشم ازجهان فرومیدوخت * نویدوصل جمال تو داد جانم بار» (ب)

چشم ازخواب برخاستن - معروف صائب ع «زفریاد سپندم چشم بدازخواب برخیزد»

چشم از روی دوستان روشن گردد نه از باغ و بستان - مثلی است (ب)

چشم ازکاسه برآوردن ددیده برآوردن - ای ازچشم خانه برآوردن مخلص کاشی «چسان بینم بروی دختر رز چشم نامحرم * که من از کاسه می آرم برون چشم حبابش را» خواجهٔ شیراز «بنما بمن که منکرحسن رخ تو کیست * تادیده اش بگزلك غیرت برآوردم» (ب) .

چشم آغل و چشم آغیل وچشم آلوس - ف بگوشهٔ چشم نگریستن ازروی قهر بردشمن نه. شمس فخری گفته «گرکند شهریار خصم شکار * سوی گردون نظر بچشم آغیل * اختران برزمین نهند زبیم * ازپی بندگی شاه تویل» (ن).

چشم افتادن برچیزی - لازم از چشم افگندن برچیزی که بیاید. ظهوری: «ظاهراست اینکه نداری بظهوری نظری * افتداز عشوهٔ پنهان تو گاهی بغلط» (ب).

چشم افگندن بر چیزی و چشم انداختن برچیزی و در چیزها - .ف کنایه ازنگاه کردن ونگریستن بچیزی درویش واله هروی «بر من بفگند چشم ودانم * برهیچکس اینقدر نینداخت» وحید: «ندارد توتیای چشم من جز سرمهٔ چشمت * شود روشن اگرچشمی بچشم من بیندازی» کلیم:

«برآن پستی که دارد فقر شاهی * نظردر کلبهٔ درویش افگن» (ب)

چشم آویز - باواو بروزن دستاویز چیزیکه از موی مشك مانند وزنان پیش چشم آویزند و بیشتر آنست که رنگ آن سیاه باشد وایشان مردان را ببینند ومردان ایشان را نه بینند وآن را ایازی وایاسی گویند ودرحرف الف شاهد ایازی گذشت شیخ آذری گفته: «سحر چشمان تو باطل بکند چشم آویز * مست هرچند بپوشند بباشد مستور» وآن را چشم پنام نیز گویند (ن)

چشم باختن و چشم سفید شدن و چشم شکستن - صائب. «بیست کاری هر کسی دل را مصفا ساختن * باخت چشم آنکس که این آئینه را پرداز کرد» وله «ترسم زگریه چشم گهربار بشکند * این کاسهٔ گدائی دیدار بشکند».

چشم باطل ساختن - کنایه از کور و نابینا کردن محمدطاهر نصیر آبادی در احوال مرزا علاءالدین محمد نوشته «که چشم ایشان با برادران درایام شاه صفی باطل ساختند» (ب)

چشم بخواب کردن وچشم بخواب رفتن - بمعنی. خواجهٔ شیراز: «بگشا بشیوه نرگس بسیار خواب را * وزرشك چشم نرگس رعنا بخواب کن» حسین ثنائی: «بافلك چون فسانه گوی شوم * چشم خورشید را بخواب کنم» (ب)

چشم بدست کسی بودن - ازکسی طمع داشتن مرزا صائب: «خواهم ازعالم بالا چوصدف روزی خویش * چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا» (ب)

چشم بدنبال کسی بودن - در فکر خرابی کسی بودن .سندش در لفظ چشم و دیده در قفا بیاید (ب)

چشم براه - منتظر و نگران . صائب: «ای جادهٔ سودای تو هررشتهٔ آهی * درهرگذر چشم براه تو نگاهی» سنجرکاشی . «صد نیش خورد یك مژه بر هم ننشاند * این دیده دگرچشم براه خبر کیست» (ب) .

چشم براه داشتن و چشم براه دوختن و چشم و دیده براه نهادن و زدن - کنایه

ازا نتطار کشیدن تنائی «اززمین تا بآسمان بلنده همه را چشم بردهان‌منست» محمد قلی میلی : «باغیر میلی ارره دیکر کدشت یاره توچشم‌ا نتظار براه‌که‌میزنی». میرمعزی «من نهاده چشم بره تا کی آرندم نشان * من نهاده کوش بر در تا کی آرندم خبر » . هاتفی « او دوخته چشم بره یار * ازدوختن حریر بیزار» سنجر کاشی «همیشه با بره انتطار دوزدچشم * کسیکه کوش به پیغام توسفر دارد» میرحسرو. «چشم می‌زن‌زدیدهٔ خسرو* که همه‌شب پلك بهم‌نزند»(ب)

چشم بر چیزی دوختن ودیده‌بردوختن و چشم بکسی کردن و بستن و سودن و دیده بربستن و نظردوختن وبستنـ کنایه ازکمال توجه واعتناکردن برکسی بود وهمچنین چشم سیاه کردن‌وچشم‌سرخ کردن بچیزی، که بیاید طهوری: « کسیکه چشم بروی تو دلستان بندد * بروی سیر درباغ وبوستان بندد» حصرت‌شیخ: «شاید شبی‌شمیم کلی‌ره غلط کند * چشم‌طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام». علی خراسانی «بی‌خاکپاش خار مژه دربصرشکست *ازبسکه‌سوده‌ایم بهررهکدار چشم» غنی «باوآئینه بسته‌چشم‌امید* زبهلویش زده پهلوبخورشید» وله «دوختم‌ازبس‌دوچشم خویش رابرجام‌می * می‌نماید در نظر چون کاسهٔ سرجام می» صائب: « بلبل عبث بخوردهٔ کل‌چشم دوخته‌است* برهرزریکه‌سال بگذردزکوهٔ نیست؟» وله: «شوخ چشمی‌که نظر بردل من‌دوخته است* سینهٔ سنگك ازوخانهٔ پرنورشده» وله : « دست چون حلقهٔ فتراك براوتنگك شود * چشم شوخ‌تو بصیدی‌که نظرمی بندد». قدسی : « بباغ دوخته برداغ لاله نرکس چشم *چنانکه باشد برمالدار چشم فقیر». کمال خجند. «کفتم فرست ناوکی‌از کیش خویش کفت* ترسم که‌باز چشم بدوزی به تیر ماه» . دیده دوختن بمعنی تغافل کردن نیز آمده. شیخ شیرازدرحکایت: یکی درنجوم اندکی تاآخر : «خردمند ازو دیده‌بردوختی* یکی‌حرف در وی نیاموختی» . وله : «زدیدنت نتوانم که دیده بر دوزم * اگر مقابله بینم که تیرمی‌آید» (ب)

چشم برداشتن ـ اعراض‌کردن ازاعتنا سودن بشان آن چیز وچشم برداشتن ازچیزی کنایه از ترك نطاره‌کردن خواجه یوسف «چشم‌برداشتن از روی عزیزان صعب است * ورنه بیرون شدن ازملك جهان اینهمه بیست» صائب: «سویدای‌دل آتش شدازحسرت سپند اینجا* کسی‌چون چشم از آن‌رخسار آتشناك بردارد»(ب)

چشم برزمین افگندن ـ کنایه‌ازدوچیزاست اول‌کنایه از سجده‌کردن باشد دوم فرو نگریستن بود خواه از شرم خواه از تواصع خـواه از اندوه (ن) .

چشم برف افتاده ـ چشمی‌که بر برف افتاده باشد صائب: «خط مشکین حواست عدرآن عذار ساده را *سرمه را درکار بودآن چشم برف‌افتاده را» (ب)

چشم برون‌افتادن ونگاه‌بروزن‌افتادن و چشم بطاق‌افتادنـ عبارت است ازحالتی قریب بموت‌که برچشم طاری شود و از آنجهت چشم در کوافتد چنانکه‌مدقوق رادردذبول تاثیر: «از توکل در بستر ازدردفراق افتاده‌است*لالهٔ بیمار تو چشمش بطاق‌افتاده‌است» اسمعیل‌ایما: «تا دیدم ابروت رااز خویش دست‌شستم * بیمار در دم مرگك چشمش بطاق افتد». مـومن بیگك ترکمان: «چو آفتاب درااز‌درم‌که ازغم تو* بحال مرکم وچشمم بروزن افتاده است» سالك‌یزدی: «شب فراق امیدم‌بصبح داده طلاق * کمان‌مبرکه نکاهم بروزن افتادست» (ب)

چشم برهم زدن و برهم‌نهادن ـ بندکردن چشم ومردن. کلیم. «حرف بیدادش بناخن میکنم برچهره لیك* چشم تا بر هم زنم از کریه باطل کرده‌ام». واله‌هروی: «چشم تاوا‌کردم و برهم نهادم عمررفت * آنچه جزو عنصر من بودکویا صرصراست».مرزا صائب : «کر نکاهی کرم سوی خاکساری کرده‌ای* چشم‌چون برهم نهی‌شمع‌مزارت میشود». خواجهٔ آصفی :«ای‌که بی‌لعل بتان از زندکی دم میزنی* چشم برهم می‌نهی تا چشم بر هم میزنی». خواجهٔ نظامی: « نه اندازهٔ آنکه یکدم زنند همدم بلکه چشمی‌که برهم‌زنند»،ودر

بعض نسخ به یک چشم زخمی و در بعض به دل چشم زخمی واقع‌شده هردو خطاست (ب)

چشم برهم هشته - کنایه از چشم بسته میرزا صائب. «شود صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا * کشاد این حباب از چشم برهم هشته می‌آید» (ب)

چشم بریکدیگر آمدن - در چشم گرم ساختن بیاید (ب)

چشم بزرگی - عبارت از لطف و عنایت که آثار بزرگی کردا بیدن کسی را از آن لایح باشد یا چشمی که بزرگان را لایق است یا چشمی که مطمح نظر آن بزرگ گردانیدن نظر کرده شده است خواجه نظامی «تراازبزرگان پسندیده‌ام * بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام» (ب)

چشم بستن - مرادف چشم برداشتن که گذشت طالب آملی «ما بلبلان لب ازطلب کام بسته‌ایم * چشم هوس زگلشن ایام بسته‌ایم» (ب)

چشم بلبل - نوعی از پارچه که بصورت چشم بلبلان می‌باشد و بلبل چشم نیز میگویند اشرف «چشم بلبل پوشم ازگردد تنت گلبند پوش * عشق باری میکنم بالاله رویان درلباس» (ب).

چشم بند - افسونی که بدان چشم مردمان را به بندند ازعالم خواب بند و زبان بند شیخ شیراز «ای زلف تو هرخمی کمندی * چشمت بکرشمه چشم بندی» میرمحمدعلی رایج «چشم بنداست این جواب نامه و راهی دراز * برکش از درج برده ای در جیب قاصد کوی تو» و نیز چیزی که بر چشمهای گاو خراس وغیره بندند شفائی «گاو خراس است سپهر بلند * بر سر او از مه و خور چشم بند» (ب)

چشم بندان - ساحران (غ).

چشم بندک - بازی باشد و آنچنان است که چشم یکی ازطفلان را بندند و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بگشایند تا دیگرا را پیدا کند هرکدام را که پیدا کند برو سوار شود تا محل معین و بعد ازآن چشم طفل پیداشده را به بندند و باقی اطفال پنهان شوند و بعضی این بازی را سرمامک نیزمیخوانند که آنهم بازیست (ر).

چشم بی‌آب و چشم بی‌شرم و چشم بی‌نم و چشم بیحجاب و چشم بیحیا - کنایه از چشم شوخ و گستاخ فخر گرگانی «نبودی چندگه حرم بگوراب * کنون بازآمدی باچشم بی‌آب» (ب)

چشم بی‌آب داشتن - بیحیا بودن واله هروی. «بهمت تن ده از دوران و ما کم خوکه گردون را * به بی آبی است چشم شهره همچون چشم عریانش» (ب)

چشم بینا - چشم روشن و بیننده «فکرکن شکر بگو بین که کف خاکی را * چشم بینا دل دانا و زبان گویا داد» (مر)

چشم پرویزن - کنایه ازسوراخ اوست کلیم «گرد غم را بادل پررخنهٔ ما الفتی است * باشد آری آشنا باچشم پرویزن غبار» (ب).

چشم پریدن و دیده پریدن - کنایه ازجستن چشم و این اکثر ازریح باشد صائب. «چنین که می‌پرد ازحرص خاکیا را چشم * عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند» (ب)

چشم پشت و دیدهٔ پشت - باصطلاح معلمان مقعد (ب)

چشم پنام - هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازند یا نویسند پنام بدیل پناه است که بمعنی حافظ وحفظ باشد یعنی دارندهٔ آن را ازچشم بد درپناه خود گرفته باشد شیخ ابوالحسن شهید گفته. «تانگارا ازچشم بد بترس بترس * چرا نداری باخویشتن تو چشم پنام» شمس فخری گفته. «هر که با حرز مدحت باشد * نبود حاجتش بچشم پنام» (ن)

چشم پوشی - ف. ترجمهٔ اغماض (غ)

چشم پوشیدن - ف. مرادف چشم بستن که گذشت و نیز کنایه از نابینا کردن وشدن سالک قزوینی. «ای تیره نظر چه بیم مردن داری * پوشیدن چشم را تماشایی هست» وله. «دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشیده درکار دام کردیم نخچیر لاغر خویش» (ب).

چشم پیش - ف. مخفل و شرمسار. نزاری قهستانی: «کنون ازتنگدستی چشم پیشم * که شرمست از هواخواهان خویشم» (ب).

چشم پیش کردن - خجالت و شرمساری کشیدن میرخسرو «همه گفتند کانچه فرمائی* کرد نی شد بجان بیائی * گفت تو حرز جان خویش کنیم * گر نمیریم چشم پیش کنیم» (ب)

چشم ترازو و دیدهٔ میزان - کنایه از کفهٔ ترازو میرزا صائب «آب میگردید در چشم ترازو گوهرش * یوسف مصری اگر میدید بازار ترا» (ب).

چشم ترساختن آئینه - همان که درآب تر آئینه زدن (ب)

چشم چارکردن - انتظار کشیدن(ب)

چشمت کور شود فلان کار مکن - در وقت عذر آوردن کسی از کاری می گویند از قبیل چك میزنی درهندوستان و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب).

چشم چراغ - معنی خوبی و روشنائی و هرچیز گزیده و نخبهٔ از سائر چیزهای امثال خود و کنایه ازمحبوب ومعشوق صاحب حسن فرخی گفته «تا طلعت به بری چشم چراغا که شب آید * چشم و دل من سیرشود زان لب شیرین* چشم من و آن روی پر از لاله و پرگل* دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین» حکیم ثنائی «قاید چشم چراغ عالمی گردد چو شمع * آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار» ومعشوق را چراغ نیز گفته اند مصرع : «بهمحنه است خیزومی آرای چراغ زی» ذوالفقار شروانی گفته «چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد * در روز عیش وخیزومی آرای چراغ زی» زی را بمعنی حیات وزندگی گرفته اند (ن)

چشم چرانی و نگه چرانی - خیره چشمی و هرزه نگاهی صائب «برسینه لعل داغم بس لاله وگل من* تاکی نگه چرانی در باغ وراغ مردم» وله: «حیف است دراین فصل دماغی برسانی *چشمی زگل ولاله چوشبنم نچرانی» (ب).

چشم چون دستار و دیدهٔ چون دستار - کنایه ازچشم که درانتظار سفیدشده باشد. صائب: «بوی یوسف میکشم ازچشم چون دستارخود*چشم برراه صبا چون پیر کنعان نیستم». وله: «عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد* چشم چون دستار خود را پیرهن خواهیم کرد».. وله: «می کشم دوری وحیرت ور نه با یوسف بوده چشم چون دستارمن یا پیرهن نزدیکتر» (ب)

چشم چهار کردن - انتظار کشیدن و ایضاً با هم دیدن میرخسرو «مرا دو دیده یکی شد میان خون تاکی* دو چشم با تو چو شوخی چهار خواهم کرد» (ب)

چشم چیدن - بکسر جیم پارسی آنچه بجهت چشم زخم ازمردم گیرند (ر)

چشم چیزی ندیدن - تاب وطاقت آن نداشتن میر محمد امین سبزواری در تعریف کوه شاره که درسواد سبزوار واقع است: «نگه ازدیده چون بالا دویدی* بپایان چشم برگشتن ندیدی» (ب)

چشم حسی - بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله عبارت ازچشم ظاهری (ع)

چشم خانه - بقلب اضافت و خانهٔ چشم و چشمدان معنی باقر کاشی: «ازبسکه ناکسیم وخجل شرم میکند * کزچشم خانه سر بدر آرد نگاه ما» شاپی تکلو «ازدیدن یار شاپی امروز *چشم تو بچشمدان نگنجد» قدسی «روزی که بود آئینهٔ حسن در نظره درچشمخانه رنگ برآرد نگاه ما» (ب)

چشم خروس و چشم خروسان - کنایه از شراب سرخ ولب سرخ ودانهٔ سرخ که سرش سیاه باشد ودرعرف هند گهونگچی خوانندش زلالی «درو حوضی چو ناف نو عروسان * پیالهٔ خونی چشم خروسان» شرف شعروه «نگارا نوش کن چشم خروسان* که درمستی چو کبك خوش خرامی» (ب)

چشم خواباندن و چشم خوابانیدن - تغافل کردن گویند فلانی چشم خود راخوابانیده است ای دیده ودانسته تغافل کرده است. صائب: «به بیداری چه خواهد کرد یارب باخطربازان* که خوابانیدن تیغ است خوابانیدن چشمت» وله . «دشمنان را دارم ازتیغ تغافل سینه چاك * چشم خواباندن بود شمشیر خوابانیدن مرا» (ب)

چشم خوردن و چشم رسیدن - کنایه از چشم زخم خوردن ورسیدن. قاسم مشهدی. «درون خانهٔ معشوق هم گزندی هست* به بحر رفتم وچشم گهر رسید مرا» نظیری: «گسرزید تلخ عیش حریفان زحسرتم* لذت شد ازطعام چوچشم گدا

رسید» طهوری . «واژونه طالعیم سپیدی کیم دوده چشمی مگررسد محصور فراغ ما» خواجهٔ شیراز «بجرآن نرکس مستانه که چشمش مرساده زیراین طارم فیروزه کسی خوش ننشست» محمد علی رایج «نود آئینه‌اش اردست ومن چون بید میلرزم * مباد ار خود رسد رایج مآن کل پیرهن چشمی» تاثیر «کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند * چشم تاکی کسی از دیدهٔ نا دیده خورد» (ب)

چشم‌خورده . چیزی که آنرا چشم‌زخم‌رسیده باشد میر یحیی شیرازی درتعریف طباخ «کرد ازیك نگاه کبد قاب * چون‌عمارات چشم خورده خراب» (ب)

چشمداشت ـ توقع وامید (غ)

چشمداشتن ـ توقع وامید داشتن مفسه و صلهٔ ار هردو آمده و صلهٔ مرکبایه ارانتطار کشیدن خواجهٔ شیراز «ما ز یاران چشم‌یاری‌داشتیم * خود غلط بود آنچه ماپنداشتیم» حسین ثنائی «اززمین تاباآسمان بلند همه را چشم بردهان‌من است». صائب. «کنند ازخاکساران اعیا دریورهٔ همت * که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد» (ب).

چشم‌دام دیدهٔ‌دام وچشمهٔ دام ـ شبکهای دام (ب) .

چشم‌درد ـ بقلب اضافت ازعالم استخوان درد نظامی: «کر از من بچشمی رسد چشم درد * توانم درو توتیا نیز کرد * خیالت پیشوای خواب و خوردم * غبارت توتیای چشم‌دردم» حکیم‌خاقانی «نقیبی به زافلاطون که آنکش چشم درد آید * یکی کحال کامل به‌رصد عطار کژداش» (ب)

چشم درروی کسی نبودن ـ کنایه‌ازبیحیا بودن‌او. مخلص کاشی: «چرخ‌دون ازکسی‌حجابش نیست * چشم درروی آفتابش نیست»(مص‌ب)

چشم‌درع ـ کنایه از حلقهٔ درع . مسعود سعد سلمان «زحلق رمح بجای نفس بجست آتش * زچشم درع‌بجای مژه برآمد خار»(ب).

چشم دریده‌وچشم شوخ ـ چشم‌بیحیا.خواجهٔ شیراز : «شوخی نرکس نکرکه پیش‌تو بشکفت * چشم دریده‌ادب‌نگاه ندارد» (ب)

چشم دویدن بر چیزی ـ رغبت آن چیز کردن (ب) .

چشم را آب دادن ـ کنایه از تماشا کردن‌و دیدن چیز مرغوب . صائب «چشم خود را داده بود ار آبحیوان خضر آب * تاغرور آئینه‌راازدست اسکندرگرفت» (ب غ)

چشم رسیدن ـ اثرنظر بدرسیدن (غ) .

چشم روز ـ کنایه‌ازآفتاب انوری . «ناوك عصمت ندوزد چشم روز * گرکند‌در سایهٔ حیرت نگاه» (ب)

چشم روشنی وچشم کسی روشن ـ چون چیزی‌عجیب وغریب نظر آید یا نعمتی غیرمترصد بهمرسد چنین‌گویند ودر معنی تهنیت و مبارکباد است وهمچنین چشم روشنی گفتن و بچشم روشنی گفتن و بچشم روشنی کسی رفتن کمال اسمعیل. «غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد * ستارها همه گفتند چشم‌ما روشن» صائب : «گویندچشم روشنی هم غزالها * هر جا که آن نگار بعزم شکار شد» تاثیر «حرف از فروغ روی تو هرگاه‌میرود * خجلت بچشم‌روشنی‌ماه می رود» حاتم‌کاشی . «هان بیعقوب بگوئید که‌ازکم‌شده‌ات * میرسد پیرهن‌چشم‌توروشن باشد» . کلیم «بچشم روشنی داغهای کهنه زدم * تبسمش نمك تازه در نمکدان کرد» . اسیر . «برق نگاه‌گرم توآئینه راگداخت * آتش بچشم‌روشنی‌خاره میرود» (ب)

چشم زاغ ـ بسکون میم‌شخص بی‌حیا . میرحسن عطار در مثنوی‌عروسیه : «دگر زافت‌گربه‌چشم زاغ * نگهدار یارب شاه چراغ» وبمعنی‌کبود چشم نیز است(ب) .

چشم زاغ داشتن ـ باضافت بیحیاودلیربودن. سلیم «باغبان بر رغم بلبل از صف‌نامحرمان * هرکه چشم زاغ دارد ره بگلشن میدهد» (ب) .

چشم زال ـ کنایه از چشم بی آزرم (ب) .

چشم زخم وچشم زخ وچش زخ وچشم شور ودیده شور ونظر شور ـ عبارت از آن است که شخصی چیز حسین‌ومرغوب رانگاه کند وبطریق حسدور وی نظر اندازد و بعضی گویند در چشم زخم حسد ضرور نیست گاهی نظر

دوست‌هم کار میکند و بهر تقدیر چشم زخ وچش زخ است و با لفظ رسیدن وآمدن‌وزدن‌مستعمل عبید لوبکی « عطارد را بدوزم دیدهٔ بد * که جادوخانه‌ای‌راچشم‌زخ‌زد» کمال‌اسمعیل «گردون وان یکاد همیں خواند قل اعوذ * از بهر چشم زخ‌که مهش نام ومه نشان» . پور بهای جامی. «بیدار شد رسید بشارت‌که یافتست * از چش‌زخ حوادث قطب جهان شما» ملا وحشی: «طایری بودم من وغوغای بال افشانی * چشم زخم آمدو بشکست درهم بـال من » . آقا نسبت کاشی « چشم شوری زکجا سرمهٔ مجلس کردیده‌شنیدیم دگر خنده‌ای‌ازمینائی». صائب : « نیست صائب در جهان بیخودی بیم‌گزند * باده خواران لعل می‌سازند‌چشم‌شوررا» وله . «آبی جز آب‌تیغ که از چشم‌شور خلق * لب بسته راگره شوددور گلوکجاست * یکچشم خواب تلخ جهان‌در بساط داشت * آنهم نصیب‌دیدهٔ‌شور حباب‌شد» اسیر «گر شب وصل تو بی مهتاب باشد بهتر است * دیدهٔ شور ملك در خواب بـاشد بهتر است » داراب بیگ جویـا . « ای مبچه پگشا سر خم محتسب آمد * این چشمه مباد از نظر شور شود خشك» (ب)

چشم زد ـ بفتح‌زای معجمه و دال ابجد بمعنی طرفة العین‌که بهندی‌پل‌گویندو بمعنی اشاره‌کردن از چشم وبچشم زخم زدن و بمعنی‌هراسیدن (غ) .

چشم زدن وچشم زد ـ کنایه از زمان‌بغایت اندك‌که آنرا طرفة العین‌گویند . نظامی «چو در چشمه یك چشم زد بنگرید * شد آن چشمه از چشم او ناپدید » . ملاجامی بهرام بخاری بهرام تخلص : « یك چشم زدن غافل از آن ماه‌باشم* ترسم‌که نگاهی‌کند آگاه نباشم» . شانی تکلو : « چو نور باصره در عرض‌نیم‌چشم زدن‌*زابتدای مسافت بانتها برود» و بمعنی اشاره‌کردن بچشم محمد سعید اشرف . «نرگس شوخ نگاه تو بهر چشم زدن * میکند چشم نمائی بغزالان ختن » . نعمت خان عالی : «برق‌را نیست جزایمای تودر مد نظر * میزند چشم که عمر گذران‌رادریاب » وصاحب اصطلاحات بمعنی گردش چشم‌و بشوق ورغبت دیدن نیز آورده . محمد قلی میلی :«با غیر میلی از ره دیگر گذشت‌یار * توچشم انتظار براه که میزنی» . رفیع واعظ بمعنی‌اول «از بسکه سست‌گشت تن‌مبتلا مرا * سازد هوای چشم زدن توتیامرا»وگمان‌دارم دربیت اول چشم براه زدن‌است‌بمعنی‌چشم براه‌داشتن ودربیت‌دوم همان اشاره‌کردن بچشم فتامل و بمعنی چشم زخم زدن حکیم زلالی دردیدن ایاز بآئینه : « زخود بینی زدی آن چشم بر خویش * که گریه بر سرش خونابهٔ ریش » . صائب «خاکستر مرا ز حسد چشم میزنند * پروانهٔ مرا زنظرها نهان‌بسوز» و بمعنی هراسیدن و بیدار بودن . « محشی چند خواب خواهی کرد * چشم زن از هجوم عیاران* بباید چشم زد زان شیر نخچیر * که او چشمی‌نزد از ناوك تیر».میرخسرو « دوخته بردیده‌ازبی باکسان *کاهل نظرچشم‌زنند از خسان» «بلبل مست‌که‌هرصبح نرگس‌میگفت * که بخور باده و از باد صبا چشم مزن» «سنان‌نیزه تیرت‌که‌اختر چشم زد از وی * زرفعت بر تر از اوج فلك با نیزه بالا شد» وصاحب برهان بمعنی شرم و حیا داشتن آورده و درین تامل است چرا که قیاس میخواهدکه بدینمعنی بالفظ داشتن‌باشد نه‌بالفظ زدن (ب) .

چشم زره وچشم زنجیر ـ کنایه ازحلقهای اینهاست . طالب‌آملی «تاکمان وقف‌هم‌آغوشی زه‌ساخته‌ای* بر ناوك‌مژه‌چشم زره‌ساخته‌ای» باقر کاشی . «کرده ما را تو نزندان فراموشی‌وماه ز انتظارت همه تن چشم چو زنجیر شدیم»(ب)

چشم سپید شدن ـ مرادف چشم باختن که گذشت .

چشم سپید کردن ـ روشن کردن . اسیر : « از بخت تیره سرمهٔ بینش طلب چوشمع *چشم طمع سپید بهر توتیا مکن» (ب) .

چشم‌سخت‌کردن ـ دوجااستعمال‌کنند یکی‌دیده بر چیزی‌گماشتن دوم بیحیائی کردن . وحید در تعریف مقراض گر : « مراکرد از صبر وآرام فرد * چو مقراض تا چشم را سخت‌کرد»(ب) .

چشم‌سرخ‌کردن بچیزی‌و برچیزی ـ کنایه از نگریستن در چیزی بتمام شوق ورغبت‌وشیفته

ومجنون او بودن وطمع کردن مولوی جامی :
«بهر گلرخ که کردم سرخ دیده * کنون از هر
مژه خونم چکیده» ویسی «هرکه چشم اول
بلعل جانفزایش سرخ کرده*از سرشك آخرسرایش
درکنار او بود» کمال خجند «برخسارتو
چشم کردیم سرخ*از آن اشك مالاله گون میرود»
ظهوری «چشم امید اگر مدبت سرخ کرده‌ای*
زنگ‌ترا ز مرحمت قاتل تو نیست» (ب)
چشم سفید ودیدهٔ سفید وچشم شکسته -
کنایه از چشم کور و نابینا نجف‌علی‌خان‌ولدارشد
علی بیگ «نقش نگه‌درست‌ز خطش نشسته است *
این سرمه‌مومیائی چشم شکسته‌است»وخان‌آرزو
میفرماید می تواند که درین بیت شکسته کنایه‌از
عاشق دل شکسته وخاکسار باشد زیراکه‌شکستن
چشم را دریجا دخل نیست و بدانست فقیرمؤلف
اغلب است که‌دراین‌شعر چشم شکسته کنایه‌ازچشم
کم نور باشد وخواجه آصفی «ورق‌دیدهٔ یعقوب
همین مضمون داشت * که شود صبح طرب چشم
سفید آخرکار» غنی «در دیدهٔ سفید نگاهم
اسیر ماند * آه اینچه طایریست که در بیضه‌دیر
ماند» (ب)
چشم سماغیل - بفتح سین مهمله و کسر غین
معجمه در شرح مخزن بمعنی چشم غلطان آمده
(ب * مص)
چشم سوزن وچشمهٔ‌سوزن - کنایه‌ازغایت
تنگی وتنگ چشمی است (ن)
چشم سیاه - اکثر نسبت بمعشوق کنند وگاهی
بخود نیز کنند واین نادر است ومراد ازچشم‌بی
نور باشد مراد از سیاه تیره‌خواهد بود وحید
«هست از بنفشه دیدهٔ بادام سرمه دار * روشن
شود زخط تو چشم سیاه‌ما» (ب)
**چشم سیاه کردن ونظرسیاه کردن بچیزی
و در چیزی** - کنایه از نگریستن در چیزی
بتمام‌شوق ورغبت وشیفته ومجنون اوبودن‌وطمع
کردن «مکن ملاله رخان چشم خودسیه صائب*
که زود چهره بخون رنگ می نمایدت» وله
«کم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان * شود دودیده
چو بادام اگر سپیـد مرا» . وله . «نظر سیاه
مکن‌دان بلاله رخساران *که برگریز دل نوبهار
چشم زند» تأثیر «هزار چشم ز نرگس در
انتظار تو باغ * سیاه‌کرد وتو در خواب‌چاشت
گاه هنوز» (ب)
چشم سیل زن - کنایه از چشم سیار گریان
(ب مص)
چشم شادی - چشمی که‌ازشوق وآرزوی‌خبری
در پریدن‌باشد مفیدبلخی «مگر می‌آیدامشب
گلعذارم * که‌همچون‌چشم شادی بیقرارم» وله
«چه نکو دمی‌که آئی بدر و چو چشم شادی *
زهجوم شوق روی تو زجا پریده باشم» (ب)
چشم شب - کنایه از ماه وستاره باشد (ن)
چشم شدن - کنایه از ظاهر ومنکشف شدن
شیخ فرید عطار «گفت بر من چشم شد اسرار
عشق * می نمایم هردمان تکرار عشق» (ب) .
چشم‌شکسته - در چشم‌سفیدگذشت‌وچشم‌شکستن
مرادف سپید شدن(ب)
چشم شور - چشم بد که زود اثر کند صائب
«آمی جرآب تیغ که از چشم شور خلق * لب
تشنه را گره‌شود درگلو کجاست»آنرادیدهٔ‌شور
ونگه شورونظرشور هم‌گویند وله «یکچشم
خواب تلخ جهان ازبساط داشت * آن‌هم نصیب
دیدهٔ شور حباب شد» مرزا داراب بیگ‌جویا
«ای غنچه بکشا سرخم محتسب آمد * این چشم
مبادا زنظر شورشودخشك» (ب)
چشم عریان - حضرت‌شیخ «سواد هندخاطر
خواه باشد بی کمالان‌را * سایدخانهٔ تاریك‌روشن
چشم عریان‌را» (ب)
چشم عزیزان - بزاء معجمه ای قریبان وچشم
مؤمنان (ض)
چشم غربال - بعین معجمه کنایه از سوراخ
اوست (ب)
چشم فتراك - کنایه از حلقهٔ فتراك . فطرت:
«چسان آسوده بنشینم دمی از تیغ بی باکش *
که دارد گر می شادی ز خونم چشم فتراکش»
(ب)
چشم فرنگی - مراداز عینك (غ) .
چشمك - مصغر چشم است وبفارسی عینك‌است
وبمعنی چشام‌که مذکور شدشاعری بزبان‌خراسان
گفته «چشمکی مزنه ودلی‌مبره*چشمك دیگرش

کمك‌مکنه» و این بمعنی چشمك‌زدن است که معشوق بگوشهٔ چشم عاشق اشارتی کند چنانکه مشهور است (ن)

چشمك زدن و دادن ـ کنایه از اشارت کردن بچشم بود میر خسرو «چون بسمن چشمك پوشیده داد * چشم نزد از کس الا زباد» صائب «میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان * کای‌چنین روزی چرا پیمانها سر شار نیست» (ب)

چشم کردن ـ کنایه از چشم زخم رسانیدن میر نجات گوید «او مائل شکار و من آشفته کز حسد * آهو مباد چشم کند آن نگاه را» صائب «که چشم کرد دل داغدار را صائب * که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد» و بصلهٔ با کنایه از نظر کردن و نگریستن بچیزی و نیز بمعنی نظاره کردن خواجهٔ شیراز «نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید * سلیمان با همه حشمت نظر ها بود با مورش» وله «بیا بمیکده و وضع و قرب ما هم بین * اگر چه چشم بما زاهد از حقارت کرد» عطار «چشم چون بر عشق کرد اول بسوی خویش دید * بارهٔ خود خورد ساقی ساغر لبریز را» ملا وحشی «هیچ کس چشم سوی من بیمار نکرد * که بجان کندن من گریهٔ بسیار نکرد» ثنائی «زآب و آئینه هم روی خویش پوشیدی * زشرم چشم نکردی بر آفتاب کسی» (ب)

چشم کسی روشن ـ تحقیق این در چشم روشنی گذشت (ب)

چشم کشیده ـ کنایه از چشم خوش آینده خواجهٔ شیراز «لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابك * رویی لطیف و دلکش چشمی سیه کشیده» (ب).

چشم کمان ـ کنایه از حلقهٔ کمان است بیدل: «راستان در دیدهٔ افلاك نور بینش اند * حلقهٔ چشم کمان نظاره دانند تیر را» (ب).

چشم گاو ـ ف بکاف فارسی نام گلی است که آنرا گاوچشم نیز گویند و گاوچشم میش هم درین بیت . نظامی آمده : «غنچه با چشم گاو میش بناز * مرغ باگوش پیلگوش براز» (ن).

چشم گاوانه ـ کنایه از چشم فراخ (ب).

چشم گرداب ـ کنایه از حلقه گرداب ارادت خان واضح . «زبان گرد با دو چشم گرداب * رطب و یابس شوق تو بیتاب (ب)

چشم گرم ساختن و چشم گرم کردن و دیده گرم کردن و مژگان گرم کردن ـ کنایه از اندکی خواب زدن و نیز بمعنی عاشق شدن و چشم گرم شدن و دیده گرم شدن لازم اینهاست و قریب بهمین معنی است چشم با یکدیگر آمدن مولانا بنائی «چون روی دوست بیند درخواب ناامیدی * آنرا که چشم راحت بر یکدگر نیاید» اهلی شیرازی : «دمید صبح و نشد گرم چشم راحت ما * سپیده دم سگی بود بر جراحت ما» فردوسی «فرود آمد از بارگی شاه نرم * بدان تا کند نرگیا چشم گرم» باقر کاشی «در نظر هنگامهٔ شور قیامت جلوه داد * لحظه‌ای گر خواب راحت چشم ما را گرم کرد» تأثیر گوید «غم بی دلبری بسیار بی آسایشم دارد * گر آتش طلعتی می بود چشمی گرم میکردم» وله «عمر راحت دشمن ما فرصت چون برق نداده * آنقدر فرصت که کس چشمی تواند گرم کرد» صائب «نگردد خواب گرد دیدهٔ خونبار عاشق را * که ازمی گرم گردد دیدهٔ پیمانهٔ شبها» ثنائی «شبها منم ز درد تو تا روز آه سرد * تا گرم کرد دیدهٔ بیدار اندکی» خسرو «پهلوی خود را بزمین نرم کرد * دیده بسختی قدری گرم کرد» عبداللطیف خان تنها «جدا ز روی تو یك شب نتم کز آتش می * نشد که گرم شود دیدهٔ پیالهٔ ما» (ب)

چشم گرفتن ـ نصیرای همدانی «دود آهم چشم او خواهد گرفت آخر اگر * دیده گستاخانه بر روی تو روزن بار کرد» وحید «در جهان ارباب همت نیز بی حاجت نیند * از متاع آفرینش چشم میگیریم ما» (ب).

چشم گشته ـ بفتح کاف فارسی احول که عبارت از کج نظر باشد مسجدی «هجا کرد است پنهان شاعران را * فریع آن کور ملعون چشم گشته» (ب)

چشم گندم ـ همین دانه گندم که چاك آن بچشم میماند از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم :«چشم تنگش بوقت بیداری * گل بابونه است پنداری *

چون بیکدیگرش زخواب نهاده میدهد آن ز چشم کدم یاد » (ب)

چشم مالیدن - هوشیار شدن و از غفلت بر آمدن (ب)

چشم مخمل - چون خواب مخمل اصطلاح مقرری است ازاینجهت چشم مخمل نیز صحیح شده مرزا بیدل « بی رخت در چشمهٔ آئینهٔ دل آب نیست * چشم مخمل را ازشوق پای توشب خواب نیست » (ب)

چشم منقط و چشم منقوط - چشمی که نقطهای سپید داشته باشد (ب) .

چشم مور و چشم موری و سرموری - اشیای خرد وریزه چون قیمهٔ سرموری قیمهٔ بسیار نازك و امثال سرموری و امثال چشم مور کاغذ وجز آن که بر آن امثال بسیار خرد ریزه کرده باشند (ب)

چشم میم - کنایه از حلقهٔ میم است حسین ثنائی « و گرز دقت طبع توعالمی سازند * ز روی حته بیاید بچشم میم عظیم » (ب)

چشم ندارد - یعنی تمیز و حیا ندارد (ب)

چشم نرگس - خود متعارف است وملا طغرا چشم سوسن وچشم لاله بسته ؛ «اگر بیند خطش را چشم سوسن * سوادش میشود ناخوانده روشن» « پس از خونها که خوردش اززساله * سواد نقطه دارد چشم لاله » (ب)

چشم نرم دیدهٔ نرم - کنایه از چشم بی آزرم مرزا صائب « اگر چه موی سپیدست تازیانهٔ مرگ * بچشم نرم تو رگهای خواب میگردد » وله « سنگین فتاده خواب تو ورنه فغان من * در چشم نرم مخمل بی درد خواب سوخت » وله « ره نمی تابد ز حرص از نان سوزن دار سگ * دیدههای نرم را از تیزی دربان چه باك » این بیت میر حسرو بر خلاف مستفادمی شود : «در ره اسلام دلی نخش نرم * دیده ازآن نرم ترم ده زشرم » چشم رال مثله (ب) .

چشم نشین - کنایه ازمحبوب زیرا که چشم عشاق جلوه گاه اوست. واله هروی « هستم سیهی روشنی دیده و دارم * از چشم نشینان سیه چرده گواهی » (ب)

چشم نمائی کردن - کنایه ازتهدید وتخویف. اشرف : « طور برخورد تو تکلیف جدائی است ببین * برقیبان نظرت چشم نمائی است ببین » (ب).

چشم نمودن - ترسیدن خان خالص « از بیخود امروز ز خود چشم سودیم * از بهر همین روی بدیوار نشستیم » (ب)

چشم نی - بفتح نون ف کنایه از سوراخ نی است میر حسن دهلوی . « اشارت کرد چشم نی سوی چنگ * که آن پیر وجوان آوازرا باش » (ب)

چشم نیلوفری و فیروزی - چشم کبود فیروزه رنگ میر نجات : « چشم فیروزی آن مطرب خوش لهجه نجات * عاقبت دشت نشابور کند آینه را » (ب) .

چشم واکردن و باز کردن و گشادن و نظر واکردن و گشادن و دیده بر کردن و گشادن - بمعنی طالب آملی « یار ما جاست اغیار نظر نگشاید * نرگسش جز برخ آئنه در نگشاید » وله « نظر برجلوهگاه شاهد خورشید بگشایم * چو ماتمخانهٔ عاشق بروزن دشمنی دارم » کلیم « شکوهی است خورشید را هر سحر * که بر روی قصرش گشاید نظر » ربابای مشهور . «گردیدهٔ انصاف بآئینه گشائی * دانی که ز روی تو چها بر دل من رفت » صائب « بلبلانی که نظر بر رخ گل وا کردند * چه شناسند قماش سخن رنگین را » وله « پوشیده چشم میگذرد از عزیز مصر * آئینه ای که چشم بروی تو وا کند » ظهوری . « کسی را خدا بخت بیدار داد * که هر صبح چشمی برویت گشاد » (ب) .

چشم و چراغ - کنایه ازسبب بینائی وسرمایهٔ بصارت (غ)

چشم و دیده در قفا و در پی کسی و چشم بدنبال کسی بودن - درفکر خرابی او بودن حاتم کاشی « متادم از نظر هر که بود در عالم * هنوز چشم بد اندیش درقفای منست » واله هروی : « بد زنیکان رسید نیکان را * دیدهٔ نرگس ازقفای گل است » صائب . « میدهد هر جرس آبلهٔ پر خون یاد * چشم خونبار که یارب بی این قافله است » « از سفر کردن سیدانم چه دارد در نظر * چشم رهزن کاروانی را که در دنبال نیست » و بمعنی منتظر بودن تاثیر گوید : « چشم چو رکاب در پیش بود * روزیکه سواری نیش بود » (ب) .

چشم درو درهم آوردن ـ کنایه از اخمه‌رو شدن و بیدماغ بودن (ب) .

چشم و گوش واکردن ـ تمیز در نیك و بد پیدا کردن. تأثیر « تاکی ای‌مرغ‌سحر این نالهای بی اثر * صبر کن تاغنچهٔ گل‌چشم و گوشی‌واکند» مخلص‌کاشی «چندروزی‌تربیت ای باغبان‌موقوف دار * تا چمن از نرگس و گل چشم و گوشی واکند » (ب) .

چشم و نگاهش از سرمه مست است ـ در تعریف معشوق گویند (ب)

چشم‌وهام ـ باواو وهای هوز بروزن ومعنی چشم بنام است که دعا و تعویذی باشد که بجهت چشم زخم نویسنده و چشم وهم نیز بحذف الف آمده (ر)

چشمها دیده ـ کنایه از بسیار تجربه کرده شریف : « دلم چندین‌فسون از چشم ترکان خطا دیده * فریبم چون‌دهد نرگس که چشمم چشمها دیده» سلیم «زچشم‌خویش سیاهی قرن بماسیاره که چشم خسته دلان تو چشمها دیده‌است » (ب)

چشمه ـ بالفتح ف. بحسب مواقع بمعنی‌مختلفه مستعمل می‌شود مثلا چشمهٔ آب‌که منبع آب است و چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ ماهتاب و چشمهٔ عینك وجز آن وچشمهٔ دام وزره یعنی حلقهٔ دام وزره‌و چشمهٔ سوزن وجوالدوزسوراخ‌اینها و چشمهٔ‌متاع یعنی یارمتاع‌ودالان‌سه چشمه یعنی سه دره بدیعی سمرقندی . « بسکه زد تیر جفا بر تنم آن شوخ بلا * چشمه چشمه چوزره‌گشت تمام بدنم»صائب: « از انتظار دیدهٔ یعقوب باختن * یك‌چشمهٔ‌متاع بد از کاروان مرا» لفظ بدکه محذف بوداست‌در کلام قدما بسیاراست‌ودر محاورهٔ متاخران‌مستعمل نیست سیماً در اشعار میرزای مغفور که گویند قریب سه لك بیت دارد مگر در همین بیت‌واین غریب است وجناب سراج المحققین میفرمایندکه محمد طاهر نصیر آبادی‌که از یاران وهمنشینان مرزا صائب است درتذکره‌خود مینویسدکه‌اشعار میرزا قریب‌صدو بیست‌هزاراست پس اینکه‌سه‌لك میگویند غلط‌باشد بلی‌آنچه‌دیده میشود ومتداول است همین قدر خواهد بود و آنهم همه غزلیات است با پاره قصاید واشعاری ترکی نیز گفته و مثنوی دارد بسیار کم ورباعی مطلقاً ازو شنیده نشده فقیر مؤلف گوید نثر هم گفته وپیش فقیر موجوداست (ب) .

چشمه‌آتش فشان و چشمه گرم وچشمه روشن و چشمهٔ خاوری و چشمهٔ سیماب‌و چشمهٔ‌سیماب‌ریز ـ کنایه از آفتاب چشمهٔ نور بخش‌مثله و نیز کنایه‌از چشمهٔ‌حیات و دهان‌معشوق نظامی « سنان سکندر دران‌داوری*سبق‌برداز چشمهٔ خاوری » استاد فرخی « امدران صحرا که شیران دولشکر صف‌کشنده*آسمان از برهمین خواند بریشان اقترب » چشمهٔ روشن‌نه بیندبیده از گرد سپاه * بانگ تندر نشنود گوش ارغو کوس وجلب» خاقانی . « وقت سرد است‌آتش افزون‌کن‌کزابر* چشمهٔ آتش‌فشان پوشیده‌اند » (ب)

چشمه بماهی شدن ـ کنایه از رفتن آفتاب به برج حوت (ن ر)

چشمهٔ تدبیر ـ کنایه‌از مغز سر وقوت متفکره وشخص با تدبیر و چشمهٔ تدبیر شناسندگان یعنی منبع عقل عقلا وحکما (ب س)

چشمهٔ تیره‌گونـ کنایه از شب(ض)

چشمهٔ‌خضر وچشمهٔ‌نوش‌و چشمهٔ‌حیوانـ معروف ونیز کنایه‌از دهان‌محبوب شیخ‌شیراز «چون برگ گلست‌آن‌بنا گوش * یا سبزه‌بگرد چشمهٔ نوش » (ب) .

چمهٔ خون ـ . ف . دل و آن شکل صنوبری است (ض) .

چشمه‌دارـ بدال ف حلقه‌دار نظامی: «یکی درع رخشندهٔ چشمه دار * که‌در چشم ناید یکی چشمه وار »(ب) .

چشمه‌داشتن ترازوـ زیادتی یك پلهٔ ترازو بر پلهٔ دیگر جلالای طباطبا نوشته ـ اگر پلهٔ ترازوی سپهر چشمه دار نبودی و گفتن مهر و ماه بعیب غبن زدگی نیالودی حقیقت تحقیق در جهانی واز جهان هستی برای العین طریق‌تحقیق بسودی (ب)

چشمه‌دام ـ شبکهای دام‌سلیم ... همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست * این دانه راز چشمهٔ دام آب داده‌اند (ب) .

چشمه درماهی روان ـ یعنی آفتاب در برج حوت (ض)

چشمهٔ روشن ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است چنانکه گفته‌اند «چو ما پدید شد از چشم چشمهٔ روشن * درازگشت شب دیر بار را دامن »(ن)

چشمه زارو چشمه‌سار ـ از عالم سنگ زار و سنگسار صائب: «سیرو یم چو ماهی بچشمه‌سار زره* چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوش ما » عرفی «فروغ شعلهٔ قهرت فتدچو در ارحام * بچشمه‌زار بر آید سمندر از خرچنگ » (ب)

چشمهٔ سبز ـ نام چشمه ایست در خراسان از ولایت طوس(ب)

چشمهٔ سلسبیل ـ نام جویی در بهشت و باصطلاح لوطیان مقعد (ب)

چشمهٔ سوزن ـ کنایه از سوراخ سوزن است صائب: « چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن* دردل تنگم محیط بحر چون گنجیده است » و باصطلاح لوطیان کنایه ازفرج شمائی « مستور کلی که پرده‌اش دامن تست * ای تشنه سان چشمهٔ سوزن تست * هر لحظه شگفتن و دگر غنچه شدن * رسمی است که مخصوص گل گلشن تست » (ب)

چشمهٔ سیماب ـ کنایه از ماه وآفتاب است و کنایه از روز هم هست که عرب یوم گویند (ر ن)

چشمهٔ سیماب ریز ـ کنایه از آفتاب است و ماه نیز گویند (ر ب)

چشمهٔ شاپور ـ چشمه ایست مشهور که شاپور بدستکاری هنر در زمین ارمن از سنگ تراشیده وآن چنان صفا داردکه قطر برآن نمی ایستد عرفی « قبضهٔ شمشیر کینت دستگاه آفت است* سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ شاپور باد »(ب)

چشمهٔ قیر ـ بکسر قاف کنایه از شب وچشمهٔ قیر گون مثله (ب ر)

چشمهٔ کار ـ کار خوب و پسندیده صائب: «چاك در پیرهن یوسف عقل افکندند *چشمه کاری است که در دست زلیخای دل است » (ب)

چشمهٔ گلسب ـ بضم کاف فارسی و فتح لام و سکون سین مهمله چشمه ایست در خراسان از توابع طوس (ر. ص)

چشمهٔ مددار ـ بمیم ف نام چشمهٔ در یزد. تاثیر «خوشا حدیقهٔ مهریز و نعمت آبادش * کنارچشمهٔ مد دار و سرو آزادش» (ب)

چشمهٔ منفجر ـ یکی از منازل قمر است (ر)

چشمهٔ موسی ـ ف چشمهٔ که از زدن عصای موسی(ع)جاری شد نظیری « رود مصر و چشمه موسی براه قدس بیست * وقت رفتن ترس از آلایش دامن مکن» از غوامض سخن

چشمهٔ میم ـ کنایه از حلقهٔ میم است سنائی «محبت تو جگر تشنگان بادیه‌را * کند زلال خضر در گلو ز چشمهٔ میم » (ب)

چشمهٔ نوربخش ـ کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب دوم کنایه از آب حیات و دهان معشوق است (ن ب)

چشمهٔ نوش ـ کنایه از دو چیز است اول کنایه از آب حیات دوم کنایه از دهان معشوق سندش در چشمهٔ خضر گذشت (ن ب)

چشمیزك ـ بر وزن ترتیزك دانهٔ ایست سیاه لغزنده که بامات دوچشم کنندومعرب آن تشمیزج است (ر)

چشیدن ـ ف اندك چیزی خوردن برای استعلام لذت ومزهٔ آن و مجاز بمعنی مطلق خوردن مستعمل چشانیدن متعدی اوری صائب «مردان اگر نفس بمراعات کشیده اند * درزیر تیغ آب شهادت چشیده‌اند » «یك دانهٔ انگور نزاهد نچشانید* حیف است فگندن بوبال اختر خود را »(ب).

چشیشه ـ بروزن همیشه ف رنگی باشدمخصوص اسب واستر که آنراحسك خوانند (ر.ض)

چشینه ـ بروزن خزینه ف رنگ اسب واستر سفید مویمی حسك (ن ر)

چغ ـ بفتح اول وسکون غین معجمه ف بمعنی چوبیکه بدان ماست از مسکه جدا کنندو بمعانی دیگردرجیم عربی گذشت وبمعنی چغ والاچغ ترکی است که نام خانه ایست از چوب مرتر کمانان را ودر سفر گرگان گفته‌ام « الاچیغی اشگرف بر طرف رود * مرابود ومن بنده‌آمد فرود» و الا بمعنی دورنگ می‌باشد(ن) .

چغ وچق وچیغ ـ بالکسر نوعی از پرده که از سیخهای نی راست کنندو بردرها آویزندو الوان

وساده هم باشد وظاهرا لغت ترکی است . سیفی
در تعریف سیرانه پز «سوی چیچ دکانش کشد
دل سیفی * اگر چه مرغ گریزان همیشه ازقفس
است» اشرف : «پس چیچ از حیا هدهد و بتی
فریاد رس دارم * سخنگو طوطی شیرین زبانی در
قفس دارم» (ب)

چغاز - بر وزن ساز ف . زن بد زبان و
سلیطه (ن)

چغاله - بر وزن حواله ف بمعنی میوهٔ نارس
میباشد (ن)

چغامه و چکامه و چامه - ف بمعنی قصیده
وشعر (ن)

چغان - بروزن مکان ف نام شهری است از
ماوراءالنهر وامراء بزرگ از آنجا برخاستند گویند
هزار قریه آبادان در آن است امیر طاهر ابوالمظفر
ابن محمد المحتاج که فرخی قصیدهٔ داغ گاه را در
مدح او گفته واو حکومت بلخ و تخارستان داشته و
ابومنصور دقیقی پیش از فرخی مداح او بوده و
گشتاسپ نامه بنام او می ساخته و پس بدست غلام
کشته شد وفرخی در این باب گفته «تا ترا و بندهٔ
مدیح تو دقیقی در گذشت * زآفرین تو دل آگنده
چنان کز دانهٔ نار * هر گیاهی کز سر گور دقیقی بر
دمد * گر بپرسی زآفرین توسخن گوید هزار» و
ایشانرا چغانیان گویند (ن)

چغانه - بروزن ترانه ف سازی باشد منسوب
باهل چغان و نام پرده ایست از موسیقی مولوی
گفته «این خانه که پیوسته درو چنگ و چغانه است *
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است» و
بمعنی دوم مجیر الدین گفته «مطرب عشق میزند هر دم
چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل» و چغانی رود منسوب
بهمان شهر است (ن)

چغبت و چغبوت - بفتح اول و سکون ثانی
وضم بای ابجد و فوقانی ساکن و پسین بروزن فرتوت
ف پنبه و پشم که درمیان ابره و آستر و بالش و نهالی
وتشک نهند و بتازی آنرا حشو گویند طیان مرغزی
گفته «آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست *
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است» . شمس فخری
گفته : «در خرابات ریش خصمانش * کشته در
زیر چستان چغبوت» ودر فصل باء تحقیق این
لغت گذشت (ن)

چغبلغ - بفتح اول وسکون ثانی وضم ثالث و
لام وغین نقطه دار ساکن ف غره و فریادی
باشد که از روی اضطراب و بی آرامی کنند (ر ص)

چغد - بالضم ف طائریست منحوس کوچکتر
از بوم وآن قسمی است از بوم و کنگرهٔ قصر بفتح
اول و ثانی بمعنی بکوشد ودم زند چه چغیدن بمعنی
کوشیدن ودم زدن باشد (غ ر)

چغداول و چغدل و چغدول - بفتح اول و
ثالث بالف کشیده و واو مضموم بلام زده و قیل
کلهم بالضم ف گروهی وجماعتی را گویند که از
پس لشکر براه روند وابستهٔ لشکر باشند که ازعقب
لشکر براه روند ولشکر را برانند (ر ص)

چغر - بفتح اول وسکون ثانی وراء مهمله ف
ترسیدن والتفات نمودن و بفتحتین اسپی که یک چشم
او سیاه باشد ویک سپید (ک ر)

چغرشته - بااول مفتوح بثانی زده و کسر راء
مهمله و شین منقوطه زده ف ریسمان خام که
بر دوک پیچیده شود و آنرا پنام و فرموک نیز
گویند (ن)

چغرنده - بالفتح ف ترسیده (ک)

چغریدن - بالفتح ف ترسیدن والتفات کردن
(ص ر)

چغز - بااول وثانی مفتوح وسکون زای نقطه دار
ف . بوته گیاهی سپید مانند درمنه شبیه بجاروب
ناصر خسرو گفته «چون چغز گشت بناگوش
چو سیسنبر تو * چند تازی پی این پیر زن زشت
چغاز» وبسکون غین غوک وچغز وار وچغزپاره
وچغزابه وجامهٔ خواب بک وجل وزغ وجامهٔ غوک
و برغمه همه بمعنی آن سبزی که بالای آب است
وغوک در آن باشد وجراحتی که دهنش بهم آمده
باشد وچرک در میان آن جمع شده باشد و بهر
دو معنی بتازی ضفدع گویند و غیر از شکافتن
علاجی ندارد چنانکه مولوی گفته . «تا نه
بشکافی به نشتر ریش چغز * کی شود نیکو وکی
گردد نغز» (ن ض)

چغز پاره و چغز واره - کلاهما بالفتح بثانی
دوم وسوم معجمه دراول وچهارم فارسی . ف . جل

ورق را گویند و آن چیزی باشد مانند ابریشم سبز که در آب های ایستاده بهمرسد و بعربی طلحب خوانند و بفتح ثانی بوزن نمدپاره هم آمده است (رضن).

چغزیدن - بروزن لغزیدن ف. بمعنی ناله وزاری مولوی گفته «چند کردند چودولاب در بن بحر عذاب * سرفرو بردهٔ چغزیده چو بوتیمار انده درفماجلوه * شود قائدهٔ هستی‌ها * پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن» (ن)

چغك - بضم اول وثانی ف کنجشک را گویند وباجیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است ومرونده است جهیدن وچغیدن بمعنی جستن مترادف اند جغوك جهنده چنانکه رموك رم کننده (ن).

چغل - بفتح اول وثانی ف چین وشکنج وطرفی چرمین که از آن آب خورند واکثر مسافران هم دارند وچغل بکسر تین گل ولای که چکل هم گویند وبضمتین سخن چین که پیش مردی بدی سعایت کند وفعل اورا چغلی گویند و بمعنی سخن چین چغلخور محاورهٔ عوام کالانعام است در کلام استادان اثری از آن پیدا نیست و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند خسرودهلوی گفته «نه همچون دیگران زآهن چغلپوش * سلاح عصمت یزدانش بر دوش» . حکیم نزاری گفته «چغل به پیش خدنگش چو شیطنست وشهاب * زره به پیش سنانش چوسوزن است وحریر» (ن ب).

چغمونستن - بامیم ونون وسین بی نقطه بروزن پهلوهشتن بلغت ژند وپازند بمعنی استادن باشد که بعربی قیام خوانند (ر).

چغنت - بفتح اول وسکون ثانی ونون مفتوح بفوقانی بمعنی چبت است که پشم وپنبه باشد که درمیان نهالی ولحاف ومانند آن کنند وبعربی حشو خوانند وباین معنی بعد از نون سین بی نقطه هم آمده است که بروزن سرمست باشد (ر).

چغند - بفتح اول وثانی بروزن کمند ف. موی را گویند که در پس سر گره کرده باشند و بضم اول بروزن خجند هم گفته اند (ر).

چغندر - بالضم ف. معروف است ودر آشها کنند وچغندر مخفف آنست وبجای حرف ثانی قاف بنظر هم آمده است (رن)

چغنه - بروزن نغمه ف مخفف چغانه است خسرو گفته «بیا مطرب آن چغنه کز یك فغان * کشد زاهد آنرا بدیر مغان» و بضم گنجشک را گویند پور بهای جامی گفته «شوم چون بوم و گرسنه چون زاغ * خرد چون چغنه سست چون کوتر» دراشعار مسعودسعد سلمان بمعنی اول بجای نون بای موحده آورده و رشیدی گفته چغبه و چغنه شاید جائز باشد مؤلفه رجوع بدیوان مسعود کرد وآن اشعار مثنوی را دید معلوم شد چغبه با بای موحده است نه نون زیرا که مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از سازهای هندو سند وشعر مسعود این است «چغبهٔ کودك کش دلکش * راه اشکر همی سراید خوش * چون فرو راند زخمه بر چغبه * هر که بشنید گردش چغبه * یك زمانی نشاط گرم کند * دل سخت از نشاط نرم کند * گاو بازی چنین فروسازد * پیش کاسیر چغبه بنوازد * آتش از دیده آمدن گیرد * چغبه بر دارد وزدن گیرد» (ن)

چغو - بضم اول وثانی بواو کشیده ف گنجشک را گویند ابوشکور بلخی گفته «اگر بازی اندر چغو کم نگر * اگر باشه ای سوی بتان مپر». وآنرا چغوك نیز گویند (ن)

چغوك - بالضم بروزن سلوك بمثله (ن)

چغیدن - بروزن رسیدن ف بمعنی سعی کردن وکوشش نمودن ودم زدن باشد (ر)

چغاله - بفا بروزن حواله ف فوج و خیل مرغان را گویند ناصر خسرو گفته : «آمد تازان زهند مرغ بهاری * روی نهاده بما چغاله چغاله»

چفت - بالفتح بروزن هفت ف تالار و سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گفته ع· «آن چفت راکروشد قوس وقزح ملون» هم او گفته «خامه زده عطارد در لاجورد گردون * بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر» وآنرا چفته نیز گویند وبالضم تنگ وچسپان که چست نیز گویند وچوبیکه زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد وبالکسر زنجیر در که بسته شود (ن)

چفتك - بضم اول بروزن اردك ف. مرغی است درازگردن که درکنار آبها نشیند وبازشکارش کند

بفتح وضم هردو نوشته‌اند (ن).

چفته - بروزن هفته ف. بمعنی خمیدگی آمده اخسیکتی گفته: «ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر * از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته‌ام» قطران تبریزی گفته «چون کمانم چفته دارد عشق بالای چو تیر * مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر» و نوعی از خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند و بمعنی چفت انگور که بتازی عریش گویند و عمارتیکه سقفش خمیده باشد مانند طاق خاقانی گوید «گیسو شده چفته داده تزئین * ران چفت بچفتهٔ سلاطین» صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده در جهانگیری افسانه دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که بتدبیر اسکندر جفته یعنی سر گوسپند را بدل سر کلهٔ زنگی بجفته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم می‌شود که جفته بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و بر کسی مشتبه نمودن و جفته بمعنی کلهٔ سر دیده نگردیده والله اعلم از سیاق نظم شعر معلوم می‌شود که جفته است چنانکه گفته: «بفرمود تا مطبخی در نهفت * نهد جفته و آنرا کند خاک جفت» یعنی بدل سر زنگی کلهٔ گوسفند بجفته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند «بیاورد خوان زیرک هوشمند» اگر جفته بمعنی کله و سر گوسفند بود در اینجا نیز می‌گفت. «بیاورد خوان زیرک هوشمند * بخوان اندران جفتهٔ گوسفند» و این که صاحب جهانگیری نوشته که معنی چهارم جفته برابر و قرینه است و قطعهٔ انوری را آورده است آن نیز خطاست و قطعه این است: «خدایگان بزرگان و پادشاه صدور * که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم * یکی ز آتش خور سپهر بارم خر * که از تجاسر آن همچو دیگ میجوشم * عجب مدار که امروز مر مرا دیدست * در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم * ز بهر خسرو سیارگان همیخواهد * که عشوهٔ بخرم و آن لباچه بفروشم * وگر بجفته نهد باقبای کحلی خویش * همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم» ازین قطعه نیز ثابت می‌شود که این را هم چفته بجیم فارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده خطاست حکیم گفته خلعتی که بمن داد سپهر میخواهد [illegible] من نخواهم فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش مبادله خواهد کرد ازین غبن جانم خواهد برآمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که جفته بمعنی مبادله و معاوضه است چنانکه سابقاً در باب تبدیل سر گوسپند و سر زنگی مذکور شد (ن)

چفده - بفتح اول ف. مرادف و تبدیل چفته است یعنی خمیده (ن)

چفرسته - بروزن شکفته ف سابقاً چغرشته در جیم پارسی و غین با شین نقطه دار مرقوم شده و بهمان معنی است چون بهردو روش خوانده‌اند باین صورت نیز نوشته شد در نسخهٔ سروری بجیم تازی است نه پارسی و بر آن اعتمادی نیست (ن)

چفسیدن - بروزن و معنی چسپیدن. مولوی گفته «تو ز آبی دان و هم بر آب چفس * چونکه داری آب از آتش متفس» ابن یمین نیز گفته: «سعی در تنقیص قدر خویش کرد * هر که کرد اهمال در تکمیل نفس * بار ها ای نفس با فرمان شوم * گفتمت از حرص دنیا بر مچفس» (ن).

چق - بالفتح وسکون قاف قرشت ف چوب که بدان حفرات زنند و بالکسر همان چغ که گذشت و بضم اول مخفف چوق است و آن چوبی باشد که بر گردن گاو گردون کش نهند و گاهی بر گاو گردون هم اطلاق کنند (ر ب)

چقاچاق - آواز تیغ و تیر و جز آن که بدن انسان در خورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکان است (ع)

چقاچق - ف بمعنی چقاچاق است (ر)

چقر - بفتحتین ف شرابخانه و ظاهراً ترکی است سیفی. «ز واقفان چو ندانند که یار در چقر است * سوی مدرسه سیفی نمیرود ز چقر» (ب)

چقشور - ف. نوعی از کفش وحید در تعریف چقشور دوز گوید «گدازم بچقشور دوری فتاده * مرا نند چقشور بر پا نهاد» (ب)

چقماق - بالفتح. ف آهنی است که بر سنگ زده آتش برآورند و بمعنی طعنه و سرزنش (غ)

چقماقی - ف طعن و سرزنش مأخذش سنگ بر چقماق زدن است. ظهوری «خانه‌اش آمد کلید مخزن اسرار کون * داد چقماقی است چقماقی زن زلف بتان» طغرا: «نیاید صبر طعن از شعله خوبان * بیک چقماقی آتش از وطن رفت» (ب).

چقندر ـ بضم اول وثانی و سکون نون ودال ابجد مضموم برای قرشت زده ف نام حویجی است معروف که در آشها کنند (ر)

چقو ـ ف همان چاقو که گذشت (ب)

چك ـ بفتح اول وسکون کاف تازی ف بمعنی برات وقباله خانه وقباله راسچك گویند و صك معرب چك است وشب برات راشب چك گویند و امر بچکیدن سوربی هرسه معنی را گفته «دیر بست تا ریاست اصحاب زا بحق ٭ اسدر کتاب حاسهٔ اسلاف تست چك٭ آمد صواب هرچه توگوئی و حصم راه یارا وزهره بی که کند هیچگونه چك٭ تودر چکان زلفظ براصحاب حویش باش ٭ گو بر رح اعادی توحون دیده چك» وبمعنی چکه یعنی قطره نیز آمده گفته اند «چك حون سوداز در تیره خاك ٭ مکن سیمیتن را سراز تیغ چاك» عمید لومکی بمعنی چکانیده آورده «خسرو آفاق طغرل خان تو نی کرهیمتت ٭ چشم گردون است هر سال ار اوق حو نا نه چك» و بمعنی ملك اصل وز بخدان نیز آمده مثل است که در مقام طعنه می گویند چك وچانهٔ آن کار ندارد و بمعنی مشته خلاحان وچوبی که سه چهار شاخه کنند وحوشهای کوفته خرمن را بدان باد دهند تا باد دانه ار آن جدا کند فرالاوی گفته «تا بر بیله همچو برزیگر ٭ دانه ار که بچك سازد صاف ٭ نرکس چون کمان ندامی ٭ میربی چوك چون چك بداف» و بریدن شاخ انگور تا بار آورد و بمعنی معدوم و نا بود در فرهنگ آورده و این شعر احسیکتی را شاهد خود کرده «میادین اوهام در عرض او کم ٭ ساتین فردوس بر صحن او چك» (ن)

چکا چاك و چکچاك ـ بالفتح ف آواز گرز وشمشیر که در سپر هم رسد حکیم اسدی طوسی گفته «شل وتیر پیوسته چون تار پود٭ چك وچاك بر خاست ارگرز وخود ٭ ز چکچاك گرز وزشپشاپ تیر ٭ بر آورد ازجان دشمن نفیر» وآنرا چکچك نیز گویند وبضم هر دوجیم سخن که در افواه افتد ٭ «چکاچك شد این راز اندر میان ٭ که گردیده بد شاه ماروميان» حکیم سنائی گفته : «چکچکی اوفتاد در مسجد ٭ ازپی هزل وضحك نزپی جد» وبالکسر آواز سوختن فتیلهٔ تر شده حکیم گفته «خکخك اندر فقیه چیست خری ٭ چکچك اندر چراغ چیست تری»

چکاد وچکاده ـ بالفتح بر وزن سواد وگشاده ف بمعنی تارك سراست فردوسی گفته «بیامد دوان دیده بان ار چکاد ٭ که آمدسپاهی زایران چو باد» شیخ عطار گفته «نخستین پیش میدان شد پیاده ٭ قدم غرقه در آهن تا چکاده» منوچهری گفته «نسیم نوروزی من رسید جامه بیامد پدید ٭ جام بباید کشید جامه بباید داد ٭ هست در آن بس خوشی جامه زسر بر کشی ٭ بر مکنی سر کشی بدهات را بر چکاد» (ب)

چکاسه ـ بفتح اول بر وزن نواسه ف خار پشت راگویند و با شین نقطه دار هم آمده است (ن ر)

چکاك ـ بر وزن هلاك ف در برهان گفته بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گوید واین خطاست چکاد وچکاده بمعنی ناصیه وپیشانی نیست وتارك سراست چنانکه گذشت دیگر گوید بمعنی قباله نویس است ومنشور نویس را هم گویند وچنین نیست و صکاك مشدد بمعنی قباله نویس است وعربی است وصك معرب چك است دیگر گفته چکاك کسی را گویند که در در وگوهرسوراخ کند معلوم باشد که ایهم خطاست چه او حکاك است که در و گوهر سوراخ کند ونگین اسامی را حك کند (ن)

چکامه ـ بالفتح بر وزن نمامه ف شعر وقصیده است من نیز وقتی گفته ام «بدینسان چکامه بی یار نامه ٭ هما نا رخامه نیارد نبیرم» (ن)

چکان ـ بکسر ف بمعنی چکنده مشتق از چکیدن (ع)

چکاوچکاوك وچکاوه ـ بالفتح ف نام مرغی است ار گنجشك بزرگتر و تاج بر سر دارد و آنرا بعربی ابو الملیح وقبره میگویند ودر جهانگیری بمعنی جل آورده و سهو کرده حکیم فردوسی گفته «بدانسان که شاهین رباید چکاو ٭ ربود آن گرانمایه تاج نژاد» حکیم منوچهری در اشعار مسمط خود گفته : «بر فرق سر نرکس بر زر و کلاه ٭ بر فرق سر چکاوه یکمشت گیاه» . میرمعزی گفته «تا چکاوك ست موسیقار برمنقار خویش٭ ارغنون بست است بلبل بردرخت ارغوان» بمعنی

چنانچه نیز آورده‌اند هندو شاه منشی گفته «ز گل ساکن شود بلبل بلبل ☼ نه از زیر و بمی چکک چکاوک» و نام نوائی است از موسیقی نظامی «نواگر نوای چکاوک زند ☼ چو دشمن زند تیر ناوک زند» سیف اسفرنگی گفته «از نوای چکاوک اندر کوه ☼ کبک در رقص کردن آمد باز» صاحب جهانگیری بمعنی چکوا و چکو که نام نر و ماده مرغی است در هندوستان روز با هم و شب از یکدیگر جدا شوند دانسته و بقول رشیدی خطا کرده و بیت امیر خسرو نیز بنا بر این معنی سهو مینماید که گفته «جفت چکاوك ز قضای خدا ☼ روز بیکجا و شب از هم جدا» و دیگر این بیت را هم جهانگیری مؤید اینمعنی مذکور دانسته که امیر خسرو گفته «در آن خون کامد از پیکان ناوك ☼ نواند آشنا کردن چکاوك» و هم در جهانگیری است که این مرغ را سرخاب نام است و در فصل سین گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب شنا کند حکیم سنائی گفته «آن نباشد دلی که چون سرخاب ☼ رود از بهر آب بر سر آب» بمعنی سرخاب که از جنس بطان است صحیح است اما ابو الملیح از جنس بطان نیست که مانند بط شنا می کند چنانکه حکیم سنائی گفته است و در جهانگیری خود آورده «کی تواند که همچو باغ چکاو ☼ بر بند غوطه در میانه آو ☼ والله اعلم و چکا و چکاه و چکاوه موضعی است از گوشهٔ کمان که کره در آنجا واقع شود» (ن)

چکاوگاه ـ بسکون رابع بر وزن قرارگاه ف جای است در گوشهٔ کمان که کره سه سر باچلهٔ کمان در آنجا واقع می‌شود (ر).

چگاه ـ بر وزن تباه ف سر کوه را گویند و میان سر و فرق سر آدمی را نیز گویند (ر)

چکچاك ـ بر وزن غمناك ف صدا و آواز پی در پی زدن گرز و شمشیر و امثال آن باشد(ر)

چکچك ـ بفتح هر دو جیم فارسی و سکون هر دو کاف صدای چکیدن آب و امثال آن باشد و صدای بر هم خوردن دندانها را نیز گویند بسبب سرمای سخت و غیر آن و صدای پیاپی خوردن شمشیر و گرز باشد به جای و بضم هر دو جیم فارسی سخنی و چیزی را گویند که در افواه افتد و بکسر هر دو جیم صدا و آواز سوختن فتیلهٔ چراغ است وقتیکه تر باشد (ر)

چکرنه ـ بکسر اول و فتح ثانی و سکون رای قرشت و فتح نون ف مرغی است گردن دراز که اورا کاردانك نیز گویند (ر)

چکره و چکله ـ بالفتح ف قطرهٔ ریزه که از آب جهد و آنرا بعربی رشحه گویند مولوی معنوی گوید «هفت دریا اندرو یکقطره‌ای ☼ جملهٔ هستی ز موجش چکره‌ای ☼ پای آهسته نه که تا بجهد ☼ چکهٔ خون دل بهر دیوار» و درین ایام بین العوام چکه معروف است مصدرش چکیدن است (ن)

چکری ـ بضم اول بر وزن معری ف نوعی از ریواس باشد و بهندوستان دختر را گویند(ر)

چکس ـ باول مضموم بر وزن عبس ف شیشهٔ باز و باشه و آنرا چکسه بر وزن عدسه نیز گفته اند ع «بچکسه باز بیاید چو اوج گیرد باز» و بمعنی کاغذی که زر و مشك وعنبر در آن پیچند انوری گفته «بنشست و یکی کاغذك چکسه برون کرد ☼ حاصل شده از کدیه بجو جو نه بمثقال» و چکسیدن برون طلبیدن بمعنی خجلت و شرمندگی مولوی گفته . «نگاهی میکند با دل ببهر دم صورت غیبی ☼ برآید گرچه جمع آیند صدشین و استرون» «صور را دل شده جاذب چو عین شهوت کاذب ☼ ز خوبان نیست عین را بحر بخشیدن و چکس» (ن).

چکسه ـ بالفتح و سین مهمله ف. پارچه کاغذ یا برگ درخت که در آن دوا بسته پیچیده باشد بهندی آنرا پوریه گویند و شیشه باز و باشه را نیز گفته اند وهر چیز که آن خرد و کوچك باشد (غ ر) .

چکسیدن ـ بفتح اول و ثانی بر وزن طلبیدن ف بمعنی خجل شدن و شرمندگی کشیدن باشد(ر)

چکش ـ بفتح اول و ضم ثانی بر وزن حبش ف. افزاری بود زرگران و آهنگران را و آنرا بعربی مطرقه گویند علامی فهامی در آئین اکبری در تفصیل مسکوکات نوشته: نقرهٔ صاف را تاب داده چندان چکشکاری کنند که بوی سرب نماند . وحید کلیم «تا سر بدوات خامه کرده ☼ چون دسته بچکش استوار است» (ن.ب).

چکک ـ بضم اول و ثانی بر وزن و معنی چنچك

است که کنجشك باشد و بایمعنی باکاف فارسی هم آمده است و بند طناب ابریشمی را نیز گویندو بایمعنی بفتح ثانی هم گفته اند (ر)

چکله - بفتح اول وسکون ثانی مطلق آنچه از جای بچکد وقطره وچکیدن را نیز گویند (ر)

چکمه - بالفتح در ترکی موزه را گویند میرزا طاهر وحید در تعریف چاقشور دوز . «سمر می کند از سرت عقل و هوش * شد از فکر چقشور چون چکمه پوش» (ب)

چکمه مرحاج - بفتح اول وکسر میم دوم چکمه در ترکی موزه. مرحاج مخفف میرحاج که قافله سالار حاجیان باشد ومیر حاج لقب شخصی بوده است که پا هاکنده وطولانی داشت موزهٔ او اکثر پاره پاره می شد در لوطیان این مثل مقرر شد که حریف راگویندکه ازینجا برو وگرنه کوبت چکمهٔ مرحاج کنم میرنجات . «خصم تیر آور اگر دم زند آماجش کن * ز نش کفشکی و چکمهٔ مرحاجش کن» (ع ب) .

چکمیزك - بفتح اول وسکون ثانی .ف. یعنی چکه چکه میزیدن وشاشیدن وآن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکد وآنرا بعربی تقطیر البول گویند (ن) .

چکن وچکین - بفتح اول وکسر کاف عربی .ف. نوعی از کشیده وزرکش دوزی وآن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی خوانند شمس طبسی گفته «دوش بگردون زرکشیده کله گفت * تاچه کم همت ترك پر زچکین دا» وچکین یعنی کشیده کمال اسمعیل گفته «عروس وار سحر خیر باش تا سر وتن * بتاج لعل وقبای چکن بیارائی» این دو لغت که مذکور شد از اصل ترکی است ولی در پارسی استعمال کرده اند (ن) .

چکوچ - بفتح اول وثانی بواو کشیده وبجیم فارسی زده ف افزاری باشد سر تیز ودسته دار مر آسیابانانرا که بدان آسیارا تیز کنند وبمعنی تیزکردن آسیا هم هست و بجای حرف ثانی لام هم گفته اند وچکش استادان مسگر وزرگران را نیز گویند (ر) .

چك وچانه - بواو عطف ودوم نیز جیم فارسی .ف. از اهل زبان بتحقیق پیوسته کوچك فك اسفل دهان وچانه زنخ کنایه ازقابلیت واستعداد وچك وچانه نه بیند در تحقیر گویند وبقیافگی پوچ گوئی درمقام اعراض گویند که باین چك و چانه چنین حرف میزنی محسن تأثیر «منصور در اندیشهٔ حلاجی خود باش * پوچ است انا الحق زتو با این چك وچانه» . ملاطوقی یزدی «طوقی زیارکن طلب بوس ولاتخف * این دم که ساغرش بچك وچانه آشناست» (ب)

چك وچانه اش به بینید - یعنی قیافه اش دریابید واین درمقام تحقیر گویند (ب مص)

چك وچانه ندارد - یعنی لیاقت ندارد(ب)

چکوك - بفتح اول وواو مجهول بروزن کموك نام گیاهی است که آنرا خرفه گویند وبعربی بقلة الحمقاء خوانند وچکاوك را نیز گفته اند که ابوالملیح باشد و بعضی گویند که پرنده ایست که آنرا سرخاب میگویند ونام نغمه ایست ازموسیقی وبضم اول بمعنی کنجشك باشد (ر)

چکه - بفتح اول وثانی مشدد ف بمعنی قطره باشد و با ثانی غیر مشدد کوچك و خرد را گویند (ر)

چکیدن - بالفتح ف اندك اندك ریخته شدن. صائب «چو عارض است که درآفتاب زردخزان * بهار میچکد از خط همچو ریحانش * ز نوك آن مژه امروز میچکد آتش * مگر بآبلهٔ دل رسید نیشترش» طاهر وحید «چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما * چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما» (ب)

چکیده - بفتح اول بر وزن رسیده ف معروف است وگرز را نیزگویندکه بعربی عمود خوانند شمس دهستانی گفته «چکیدهٔ تو ز مغزیلان کند اعلام * حسام تو زسر دشمنان دهد پیغام» بضم اول بمعنی مکیده باشد که چسپیده وچوسیده وجوشید وجوشیده نیز گویند و مصدر آن چکیدن باشد . مولوی گفته «پستان آب میچکد ایرا که دایه اوست * طفل نبات را طلبد دایه جا بجا» و درینجا میچکد بمعنی می مکد است (ر.ن)

چکیده جگر - کنایه از خون جگر . قاسم مشهدی : «غذای جان وتنم از چکیدهٔ جگر آمده هرآنچه کاستم از خویش هم بخویش فزودم» (ب)

چكيدهٔ خفقان - كنايه از نالهٔ درد آمیز و این استعاره است نه لفظ مقرری . طالب آملی «مده به سمعهٔ ماكوش خاطرای مطرب * چكيدهٔ خفقان قابل شنیدن نیست» (ب)

چكيده خون - كنايه از می سرخ (ب) .

چكيده مژه - كنايه از اشك طالب آملی «بروزگار غمت لحظه لحظه گردون‌را * چكيدهٔ مژه ام ناب نجوم شود» (ب) .

چكين - بكسر اول بر وزن مكين ف بمعنی چكن است که نوعی ازكشیده وزركش دوزی و بخیه دوزی باشد و نام ولایتی هم هست (ر)

چگال - بالفتح بكاف فارسی بر وزن شكال ف. هر چیز گران وسنگین و كثیف و برهم نشسته رضی الدین نیشابوری گفته . «پیش طبعش گران هوای سبك * پیش حلمش سبك زمین چگال» (ن)

چگامه - بر وزن شمامه .ف همان چمامه و چامه است که قصیده باشد ع «شهریار رساند سبك چكامهٔ من» (ن)

چگاني - بالفتح و ثانی مشدد و كسر نون .ف نوعی از حرنزه شیرین است که از شدت شیرینی و حلاوت چسبیده است ودرشیرازچیزچسبیده‌را چكمه گویند (ن)

چكك وچكوك - بضمتین ف گنجشك وچنك وچغوك نیز گویند شمس فخری گفته «اگر كند طیران در هوای همت تو * زچگك شاهين باز آورد شكارچكوك * آنكه شهبار همتش که‌صید * كركس‌چرخ بشكرد چوچكوك» (ن) .

چگل - بكسر تين . ف . شهریست بتركستان منسوب بدانجارا چگلی گویند وبخوبرویی وتیر اندازی معروفند بزرگی گفته «این لاله‌رخان که اصل شان‌ازچگل است* یارب که سرشت پاكشان ازچه گل است». چگل از بلاد تركستان است و تاشكند وخلخ وتراز وسرای وفرخار وفرغانه و فباء؛ ويغما نیز ازاجزای تركستان است ختاوختن وچین مملكتی دیگرست وشهریاركندوقرقیزوآق شهر از بلاد ختن است و یاركند از سایر بلاد احسن ودارالملك است و دوازده هزارخانهٔ آباد درآن است (ن) .

چگلمشي - بكسر اول و سكون كاف فارسی و فتح لام و كسر میم و شین معجمه درتركی ترجمهٔ كشیده شده (غ) .

چگندر - بضمتین همان چقندر كه مذكور شد (ن) .

چگوك - بضم اول بروزن ومعنی چغوك است که گنجشك باشد سندش در چكك گذشت (ن، ر)

چگونه - ف كلمه استفهام است و بمعنی چنانچه نیز آمده (ب) .

چل - باول مفتوح و سكون لام ف بندیكه از چوب و كاه وسنگ وعلف در پیش رودخانه وجوی بندند وورغ گویند و بمعنی امر از چلیدن یعنی رفتن وبزبان هندی بهمان معنی استعمال میشود ورشیدی گوید كه حق این است كه این لغت در اصل هندی است وفارسیان استعمال كرده‌اند. امیرخسرو گوید «ار چلچل توپای من زار شدكچل * من خودنمی چلم تو اگر میچلی بچل» بكسراول مخفف چهل است چنانكه حافظ گفته. «چل سال بیش رفته كه من لاف میزنم * كز بندگان پیرمغان كمترین منم» و بمعنی احمق وخفیف العقل نیز آمده می گویند كه ای چله و بدین معنی است شیخ چلی كه نام مردی است ازهندوستان مشهور وخرافاتش بین الناس مذكور سراج الدین گفته : «چل كند چلسال گر كسب علوم * كی شود كاملتر ازاهل مهوم» و بالضم آلت تناسل‌را گویندو آن‌راچر نیز گفته‌اند وچرخر بمعنی هرزه است و بكسر اسپیكه دست راست و پای چپ اوسپید باشد وآن را اشكیل خوانند شاعری گفته. «كلوس و كژدم وچپ شوره پشت و آدم گیر * یسار وعقرب وچل‌سم‌سفید وكله‌سیاه» (ن . ب) .

چلاس - بروزن پلاس .ف. كسی‌را گویند كه پیش ازگستردن سفره وآوردن‌ازسردیگ یا هر طبق لقمه بردارد وبخورد واو را بعربی لواس بتشدیدواوگویند (ن)

چلاق - بضم وقاف درآخرآدمی شل(ب).

چلاك - بفتح اول بر وزن هلاك .ف. جانوری است كه آن‌را سرگین گردانك گویندو بعربی جعل خوانند (ر) .

چلالي - بكسر اول بروزن نهالی .ف. سبتقم

باشد که بر نان پنبه گلوله کرده و ریسمان ریسیده را در آن نهند و بفتح اول هم گفته اند (ر)

* **چلانك** ـ بضم اول بروزن ملانك ف بازی است که آن را کوره گرداندن خوانند جعل را نیز گفته اند و بفتح اول هم آمده است (ن ر)

چلان کوه ـ بفتح اول ف. گویند کوهی است از چین ترازی گفته «بکوهی برشد از شوریش و اندوه * که خوانندش در آن کشور چلان کوه» (ن)

چلاو ـ بالضم ف بمعنی خشکه برنج (ع)

چلبله ـ بضم اول و بای ابجد بروزن سبله ف شتاب زده ومضطرب را گویند ظهیر گفته «ای زنور رای تو خورشید تابان در حجاب * وی زجود دست تو ابر بهاری چلبله» نطق مؤلف فرهنگ ناصری چلبله بکسر جیم باشد و چیزیرا نیز گفته اند که بطریق انعام یا صله بکسی دهند (ر ن)

چلپ ـ بروزن حلب ف دو طبقهٔ پهن که از برنج سازند و بر هم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آن را سنج نیز گویند وصنج معرب آنست فردوسی گفته «چو یکپاس بگذشت از نیمه شب * زپیش اندر آمد خروش چلپ» و بمعنی غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گفته ع «برسر فصل من آورد این همه شور و چلپ» . دیگری گفته ع «ز دست و تیغش بیدار من و خفته چلپ» (ن)

چلپاسه ـ بر وزن تلواسه بفتح و بکسر ف جانوری شبیه بچربه که درسقف جانها باشد بهندی چهپکلی گویند (ع)

چلپچی ـ بفتحتین وسکون بای فارسی و بعده جیم فارسی بمعنی طشتی که در آن دست شویند و این ترکی است مردم از ناواقفی چلمچی گویند از نصاب ترکی نوشته شد و بکسر اول و فتح ثانی نوشته (ع)

چلپك و چربك ـ بالفتح بروزن نمرك ف کنایه از نان تنك خمیری که در روغن بریان کنند و در معلیه رواج دارد که درشب قدر و یا در روز عید درخانهای همدیگر میفرستند و پزنده آن را چلپك پز نیز گویند سیلی: «ماه چلپك پز نخواهد شد بعاشق مهربان * کز خمیر او نمی آید کسی را بوی نان» ظهرا درصیاغت معنوی «معنی راچه رسد موت گدارا چه نشاط * که بماتمکده اش چلپك وحلوا قحط است» (ب)

چل چراغ ـ ف محلی باشد از چوب یا نقره که چراغهای بسیار در آن می افروزند ظهرا «بهار آمد آن کیمیا ساز باغ * کز او بوتهٔ گل شود چل چراغ» تاثیر «نیست یك شب که زسوز دل صد پارهٔ ماه * چلچراغی سر تربت ما روشن نیست» و در بعض رسایل بمعنی نوعی از آتشباری دیده شده (ب)

چلچله ـ بکسر هردوجیم ف لاك پشت را گویند باسم الانوار تبریزی گفته «چلچله بنشست وصوفی ره نیافت * چلچله صدبار به زان چل چله» (ن).

چل دختران ـ ف گنبدی است در ولایت قبول «بسته درسرهست زاهد را نهان ذوق جماع * می نماید گنبد چل دختران عمامه اش» (ب)

چلستون ـ ف نام عمارتیکه ستونهای بسیار داشته باشد کلیم «چنان تیرها در کمان بند بوده * که هرخانه اش چل ستون مینمود» (ب)

چلش ـ بضمتین ف گیاهی است ترش که در آشها اندازند طاهر وحید در تعریف عسکر گفته «بود آش دیگش زروی ترش * که هر کز نخوردست غیر از چلش» (ب)

چل صبح و چهل صبح ـ یعنی آن چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده (س)

چلغوزه ـ بکسر اول وضم غین وفتح زا ف. درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزهٔ آن بسیار است ثمر آن آن را چلغوزه نامند و بکثرت استعمال بار آنرا نیز گویند امیر خسرو گفته «بود گندم گری بالا سر افراز * سر چلغوزه گوید با فلك راز» شیخ آذری گفته . «هر کرا نیست ذوق چلغوزه * هست درخورد ریش او یوزه» (ن)

چلقت ـ بالکسر وقاف مفتوح و بای موحده بمعنی چلته؟ (ع)

چلقد ـ بالکسر وقاف مفتوح بمعنی چلته؟ (غ)

چلك ـ بفتح اول وضم دوم ف همان چالیك اما صحیح چلك بکسر جیم ولام است و چلیك بزیادتی یاء نیز آمده و چالیك باز بازی کنندهٔ آنرا گویند و آنرا چالیکی نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته : ع

«تورستم چالاکی بی کودك چالیکی» ودر برهان طناب ابریشمی وکلافهٔ ابریشم را نیز گفته والله اعلم بالصواب (ن)

چلم و چلیو - بکسرتین ف چیزیکه تنباکو در آن گذاشته آتش بر آن نهند باقر کاشی «باقر چلمی چو نافهٔ آهو کو* چون فاخته تاچند بم کو کو کو* در محشر اگر آتش دوزخ بینم* فریاد بر آورم که تنباکو کو» وله «ما چو طغرا بهوا داری مینا مثلیم * دستیاری بد بوی چلیم اینجا کیست» (ب مص)

چلمردر - باضافت از بعض ثقات مسموع است که دو چوبی است سوراخ کرده بر پشت بر دو تخته نصب کنند و چوبی دیگر در آن اندازند برای استحکام محمد قلی سلیم «چلمردر سرای سنبل خان اند* جمعیکه بهمه زادهٔ ایران اند» و سرای سنبل خان نام جای در ایران کـه مکان احمقی بوده (ب)

چلمله - بفتح اول ومیم بروزن مزبله.ف. بمعنی مفت و رایگان باشد ناصر خسرو گفته «علم حق آمست از آسو کش عیان * عامه را ده جمله عالم چلمله» (ن).

چل مناره - در برهان گوید تخت سلیمان است وعمارت جمشید را نیز گویند وصفت تخت سلیمان در تای منقوطه گذشت (ن)

چلنچو - بروزن حس نو ف کسی که چرکن وملوث باشد وجامهٔ خود را کثیف نگهدارد وعقلش ناقص باشد مأخوذ این چل است(ن)

چلندر - بروزن قلندر .ف. نام قریه‌ایست در رستمدار تبرستان قریب نکورشید که منوچهر پس از فرار از افراسیاب بدان جا آمده خندقی بر گرد خود و سپاه خود زده آب دریا را در آن انداخته متحصن شد وعیال و بنه خود را بقلعهٔ مور که ماهیر می نامیده اند فرستاد ودر دامن آن کوه که مور بر فراز آن بود صاحب تاریخ مازندران گفته که غاری بوده که هنوز بدژ منوچهر موسوم است والله اعلم (ن).

چلوج - بضم اول وسکون جیم فارسی بروزن خروج.ف. افزاری باشد که آسیابانان آسیا را بدان تیز کنند و بفتح اول هم آمده است(ر).

چلوچوب - بفتح اول وثانی بواو کشیده وضم جیم فارسی وسکون واو وبای ابجد .ف. سیخ کباب را گویند و بضم اول هم گفته اند (رض)

چلوك - بفتح ف ریسمانی است که بر گردن اسبان بندند (ن)

چلونك - بفتح اول و نون بروزن عروسك نام شخصی بوده ودرخت و بوتهٔ خربزه را گویند(ر) .

چله - بالکسر وتشدید دوم مفتوح و تخفیف آن ف زه کمان وایام معهود که مرتاضان در آن خلوت گزینند وریاضت کشند و بالفظ بر آوردن مستعمل و بمعنی اول بالفظ کردن و بر کمان بستن وافشاندن. ثنائی «بی عقاب تیر هرسو صد شکار افکنده‌ام* چله از شصت هنر چون بر کمان افشانده‌ام» ملا طغرا «کمانگر بنیروی فیض الست* تواند بقوس قزح چله بست» مرزا شریف الهام «ز آسمان نتوان طرفی از رمان بستن* مرور چله شاید باین کمان بستن» صائب «از زیر دستان که خواهد این کمان را چله کرد* بادهٔ پر زور چون نگشود زابرو چین ترا» باقر کاشی «چله‌ای در خم بر آر وچله‌ای اندر سبو * همچو می صافی شو آنگه در دل مینا نشین»(ب)

چلهٔ آهن - ف زنجیریکه بر کباده تعبیه کنند ودر عرف لیزم خوانند و اهل کشتی بآن ورزش نمایند محسن تأثیر. «نرمی مکن که سختی ایام میکشی* از آهن است چله کمان کباده‌را» (ب)

چله خانه - خانهٔ که مرتاضان ایام چله در آن بسر برند میرزا صائب «بچشم کم منگر درد وات تیره دلم* که چله خانهٔ یوسف درون چاه است» رکنی بدیم «ما این قدخمیده نگشتیم گوشه گیر* در چله خانه ننشید کمان ما»(ب)

چله دار - ف کمانگر طغرا «کشیده کمان را چو از روی کار* طلبکار تیرش شده چله‌دار»(ب)

چله نشین - معروف و باصطلاح لوطیان آلة تناسل (ب) .

چلی - بکسرتین ف.بمعنی حمق و بی‌عقلی. از جهانگیری و بعضی بضم اول بمعنی نـا مردی نوشته اند (غ)

چلیپا - بروزن مسیحا .ف. چوبی باشد بصورت داری چهار گوشه که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی

علیه السلام را بر آن کشید بدوصلیب معرب آست مولوی گفته « حلقهٔ آن جعد او سلسله جان کیست* زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست» شیخ سعدی «کرمسجد روم ابروی تومحراب من است* ور در آتشکده زلف توچلیپا دارم» و اصل این لغت در پارسی چارپایه بوده وچنانکه رسم است دال ولام تبدیل شده‌اند و کنایه از زلف معشوق هم هست چلیپا بمعنی کج ومحرف نوشته چون زلف چلیپا وخط چلیپا سید حسین خالص «تا گل روی تو ازخط چلیپا سبز شد * از هجوم رنگ چون آئینه دلها سر شد» صائب «همه دا بند که مطلب ردعا آمین است *اگر افتاد زخط زلف چلیپا در پیش » (ن-ر)

چلیدن ـ بالفتح ف روان شدن ولائق وسزاوار بودن چل امر آن میر نجات «عالمی را بکشی کر زحمای چلدت *هرچه خواهی نکن ای شوخ ما می چلدت» میرخسرو «از چلچل توپای من راز کچل* من خود میچلم تواگر میچلی بچل»(ب)

چم ـ بفتح اول ف بمعنی خرام ورفتار از روی ناز وامر از خرامیدن بود ناصر خسرو گفته: « نهاده خدایست در توخرد* چو در نار نور وچو در مشک شم* گر ازدین ودانش خبر نایدت*سوی معدن دین ودانش بچم» و چمان بمعنی خرامان است مولوی گفته «دم سخت گرم دارد که بجادوی وافسون * زبند گره برآتش بچمانند او هوا را» دیگر بمعنی ساخته وآراسته وبامعنی ومنظم عنصری گفته «زکبر اگرتونه‌ای به بتر زکبر مباش*اگر تو مؤمنی وکار دین توبچم است» دیگر بمعنی اندوخته وفراهم آمده استاد فرخی گفته «جهان ومال جهان سر بسر چمیدهٔ تست * بشهریاری و پیروزی آن چمیده بچر». دیگر بمعنی ابوالحسن شهید گفته «دعوی کنی که شاعر دهرم ولیکنه نیست *درشعر تو نه لذت ونه حکمت ونه چم» دیگر بمعنی جرم وگناه نزاری قهستانی گفته: «جم گفتمش کوجم چه جم برمن بر این سهو ست چم * مثلش نباشد درعجم شاهی ز نسل بوالبشر» بزبان دری فارسی مصحف چشم است. حکیم سنائی گفته:«عالم دیگر است عالمشان *نیست فرقی ز نور تاچمشان» وبمعنی خم وخمیده وراههای کج نیز آمده. و بضم اول بمعنی حیوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته. «ای رفته وباز آمده وچم گشته * نامت زمیان مردمان گم گشته * ناخن همه جمع آمده وسم گشته* ریش از پس سر آمده دم گشته» . دیگر بمعنی لاف وتفاخر وامر بدینمعنی شاه داعی شیرازی گفته «زان که ما نام مرا کرده گم * گفته ز نام و لقب خود مچم» وبمعنی سفل انگور وسرما نیز گفته اند دیگر سبزی روی آب که جامهٔ غوک نیز در فرهنگ آمده (ن)

چماچم ـ بفتح اول وجیم فارسی بروزن دمادم ف بمعنی ناصیه و پیشانی گفته است و این شعر را شاهد آورده « بدرگاه قصر رفیعت نهاده * ملوک جهان از تفاخر چماچم » . و در فرهنگ جهانگیری باول مضموم بهمین معنی آورده امارشیدی گفته ظاهراً جماجم بوزن مساجد که جمع جمجمه است بمعنی کاسه سر درلغت عربی بوده و تصحیف چماچم خوانده و پارسی آورده‌اند وظن غالب همین است که گفته شد(ن)

چماق ـ بضم اول بر وزن براق ف چوب سر کج که در درازی مانند عصا بود واز چوب بادام تلخ باشد که نگهداشتن آن در دست در مذهب امامیه مسنون است و در برهان بمعنی گرز آهنی شش پره نوشته خواجه جمال الدین سلمان. «چه گوشمال که ازدست اوکشید کمان * چه سرزنش که زانصاف او بیافت چماق » و بمعنی آلة تناسل میر یحیی شیرازی در مناظره زن و مرد از زبان زن. « بعد ازاین همچو من چماق بخوره* یا زمین بکدر وطلاق بخور» طاهر نصیر آبادی در قسیه « بدوشی که بروی بود جای ساق بشوقی که بر دل جهد یا چماق . حکیم شفائی: «دوقی توکه خیل لولیان را پشتی *پیوسته چماق بینی اندر مشتی * گوش تواگر درخور بینی می بوده* از رشک دراز گوش را می کشتی»(ب) .

چمان ـ بروزن کمان .ف راه رفتن بناز و زیبائی وبمعنی پیمانهٔ شراب چمانی بمعنی ساقی و چمنده و چماننده و چمیده وبرین قیاس چنانکه حافظ گفته ع «سروچمان من چرا میل چمن نمیکند» و چمان بمعنی چمن نیز آمده چنانکه فریدا حول گفته : « گویی ز باد سرد چمان چون غمی چمید *

حوران جتتند شده در چمان‌چمان» واین قصیده ایست درین صنعت بر خود لازم کرده. لامعی نیز چنین قصیده‌ای‌دارد تا نه بندارند که چمن گفته و چمان در بهارعجم و بتشدید ایضاًشانی تکلو « کرد بادی شده ترکیب ز اجزای سموم * آنکه نامش بچمن ساختهٔ سر و چمان »(ن ب ر)

چمانچی - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و سکون نون و جیم به تحتانی رسیده ف کوزهٔ سر تنگ شکم فراخ پر شراب را گویند (ر)

چماند - بر وزن رسانده ف یعنی در سیر وخرام آورد (ر).

چمانه - بروزن رمانه .ف ظرف شراب و نیم کدوی منقش که در آن شراب خورند خاقانی گفته ع «جان بچمانه‌ای بده درچمن جان بچم» و چمانچی بمعنی کوزهٔ سر تنگ بزرگ‌شکم که‌در آن شراب کنند نیز آمده (ن)

چمانی - بالفتح ف. بمعنی ساقی که‌شراب‌دهد ملك الشعراء کاشانی گفته « یکی سوی من‌ای چمانی بچم * بلب داروی کی بکف‌جام‌جم»(ن).

چمتاك - بر وزن افلاك ف کفش ویاافزار را گویند و آنرا چمتك نیز گویند (ن).

چمچاخ - بر وزن چخماخ بدو جیم فارسی و خای معجمه درآخر ف منحنی‌وخمیده راگویند. استاد فرخی گفته «زرد وچمچاخ کردم از غم عشق*دورخ لعل فام و قامت راست » منوچهری گفته : « انگورها بر شاخها مانندهٔ چمچاخها * واویج‌شان‌چون کاخها بستا نشان چون‌زاویه»(ن)

چمچرغه - بر وزن‌خرمهره ف جنسی است از تازیانه و بمعنی رشتهٔ تازیانه نیزآورده‌اند (ن).

چمچم - بهر دوجیم‌عجمی‌مضموم‌وهردومیم ف. رفتاروخرام پور بهای‌جامی گفته :«زمستان‌منهزم شد تادر آمده‌سپاه‌ماه پروردین بچمچم » مولوی گفته:«سر برمزن‌ازهستی‌تاراه نگردد‌گم* دربادیهٔ مردان محوست ترا چمچم»و بمعنی‌سم اسب‌واشتر وگاووخر و دیگر حیوانات حکیم سوزنی گفته · « تا تو چمچم کنی‌شکسته بوم * بسرت سنگ‌همچو چمچم خر » و نوعی از پا افزار باشدکه ازجامه کهنه بسازند،وآنرا گیوه گویند وگویند گیوگاه

پیاده روی بوران آنرا اختراع کرده شیخ‌سعدی گفته «خوش بود دلبستگی با دلبری *ماهرویی مهربانی مهتری *چمچمی‌در پای‌ومردانه لطیف* بر سرش حربندگانه میزری *تا چو بروی اندر افتد سیمتن * زیرآن‌گسترده‌باشد بستری »حکیم نزاری قهستانی گفته :«اگر کیمخت بلغاری نباشد* که دربوشم‌من‌و گر گاوچمچم» گر گاو نیز پاافزاری است معروف و مشهور (ن ا)

چمچمه - بروزن‌همهمه ف آواز پای راگویند که‌وقت‌راه رفتن برآید و آنراشلپوی نیز گویند فاخــری رازی گفته « در صف اقران‌مجد چمچمهٔ مرکبش* توده‌کش چشم تنگ از نمك ذوالمنن» «گرد نعال وچمچمهٔ بادپویه کاش*گوش‌چون‌سماع وسرمه سمع‌و بصررسید»و ماخذ آن چمیدن است (ن)

چمچه - بالضم لفظ ترکیست بمعنی قاشق و کفگیر کوچك وحید در تعریف طباخ :«زطباخی اوشدم‌غصه‌خوره*دلی‌دارم‌ازغصه‌چون‌چمچه پر»(ع)

چمچه ساز- آنکه‌چمچها را بسازد طغرا‌حطاب بمعنی «چو قاشق‌زطنبور آری بدست* دل چمچه سازان پذیرد شکست » (ن).

چمراس- بادای‌قرشت‌بروزن‌الماس ف بمعنی‌آیه است‌که جمع آن‌آیات‌باشد (ر)

چمش - بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی وشین‌قرشت ف مقلوب چشم است‌که بعربی عین گویند فردوسی گفته · « بکردارچشم گوزنان دو چمش*همه‌سحر و شوخی همه رنگ و نمش» و بمعنی خرام‌ورفتار بناز (ن ب)

چمشاك و چمشك - ف. بمعنی پا افزار و کفش وباین معنی بجای شین قرشت نون‌هم‌آمده است که چمناك باشد (ر)

چمشه -بر وزن چمچه ف مقلوب چشمه، است‌و آن‌جائی‌است که‌آب‌ازآنجا بجوشد و روان شود (ن ، ر).

چمك - بر وزن نمك .ف. بمعنی قدرت وقوت و بیشی‌وافزونی.خواجه‌عمید گفته:«پایگه‌سخنوری یافتم از قبول تو*خود زازل بعون‌تو دست‌مراست این چمك» (ن).

چمگردش -.ف. خرامش‌یابازیچه و چمگردش

ردن حرام سار گریختن و رم کردن محسن تاثیر «مصر از چمنش که از خلد بیست * چمگردش اگر رند عجب بیست» (ع ب)

چمن - بر وزن سمن ف نشستنگاه میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند ودر میانهٔ آن گلها و ریاحین کارند قوسی گوید «چمن مکانی را گویند که ازجهت نشیمن در وسط باغ وخیابان وریاحین وسبزه وغیره مثلا سبز کنند و بدور آن یا بدوطرف آن درختان نشانند و بعضی اطلاق چمن بر آن سبزه معهود نمایند نه بر مکان وجمعی که استعمال لفظ چمن زار می نمایند چنانچه در زبان فارسی گویان روم متعارف است مقصود ایشان از چمن معنی اخیر است ودر کتاب اسدی چمن راهی باشد در میان باغ و میان درختان که از هر دو جانب درخت نشانده باشند ومعدازجای نشستنگاهی گذاشته باشند یا از ریاحین پر کنند انتهی کلامه و خان آرزو میفرماید که بتحقیق پیوست فقیر آنست که چمن جایی باشد که درمیان آن چیزها کارند وجای نشستنی هرگز نیست وخصوصیت باغ ندارد بر دشت زار نیز اطلاق کنند چنانکه کشت زعفران را چمن زعفران گویند بهر تقدیر صفحه عروس از تشبیهات اوست طهوری «عروس چمن کشت رشک بهشت * مشاطگی آمد اردی بهشت» اثر «مکدر ز صفحهٔ چمن امروز سرسری * تاریخ خسروان جهانست روزگار» (ب).

چمنا - بکسر اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده ف استر را گویند وبعربی بغل خوانند (ب)

چمن آرای وچمن پیرای وچمن سار وچمن طراز - باغبان عرفی «خیر و جلوه آب ده سرو چمن طراز را * آب و هوا زیاده کن ناعجهٔ بیارزا» میان ناصرعلی «پیری شکوفه کرد واجل شد ثمرمشان * صد رنگ آرزوست چمن سار ما هنوز» کمال اسمعیل «واصل درکدرد شاخ وسایه دار شود * ز یکدگر چو جدا کردشان چمن پیرا» (ب)

چمن آسوده مرغان - مرغانی که در چمن زمزمه پرداز باشند واین مقابل مرغان گرفتار است. شفائی «درچمن دید مسلبهای مرا خالی گشت * جانه آ... زن مرغان گرفتار کجاست» دانش «بال خون آلودهٔ بیرون ز دام آورده ام * تا چمن آسوده مرغان ذوق پروازم کجاست» (ب)

چمن افروز و بستان افروز - نام درخت تاج خروس واطلاق آن بر گل آن مجاز است تاثیر «درحسارهٔ باغ دلفروزش * خوش عالیه از چمن فروزش» (ب)

چمناک - بروزن سماک ف پای افزار و کفش را گویند (ر).

چمن پیرا - بمعنی باغبان که باغ را از شاخ زیادهٔ بیفاید و ازخار وخاشاک پیرایش دهد. وقتی گفته ام: «حقیرم ای چمن پیرا مبین کز بی ثمر بیدم * که از جان سایه ام جوئی چو برسر تافت خورشیدم» (ن)

چمد - بر وزن سمند ف بجیم عربی اصح و بمعنی اسپ و آدم خوام کند رفتار آمده (ن).

چمن رمیده - بمعنی از چمن رمیده و معیش علیه ان جانه رمیده است نه بیاید جان آرزو «مرغ چمن رمیده ام زحمی خار آشیان * کی به بهشت میدهم حلقه چشم دام را»

چمن زار و چمن اندود وچمن خیز و چمن پوش و چمن گم کرده - هر ندام معروف طالب آملی «ناله مرغ چمن گم کرده سیرا هنگ نیست * وا گذار یدای نواسنجان بخاموشی مرا» میر در تعریف لاهور. «تعالی الله ازین شهر چمن خیز * که باد اوست بردلها طرح ریز» ظهرا. «ز باغ وصف او طوطی چمن پوش * بهار بیحران دارد درآغوش» وله در تعریف باغ احمدخان «بیا ساقی ای نو بهارطرب * ز نخل قدت برگ و بار طرب * بیاد گل آن چمن زار عیش * بده لاله گون جام سرشار عیش» میرزا بیدل «شوق موسی نکهم رام تسلی نشود * تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود» (ب)

چمن طبع - ف کنایه از کسی که طبعش سیار رنگین بود نورالدین ظهوری گوید نثر «خوشا ذوق چمن طبعی که بدرك نگاه رنگیش ز رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست» (ب)

چمن گرد وچمن سیر - آنکه در چمنها بگردد. حضرت شیخ «الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیره ترسم که مرا با غم خود وانگذارند» . دانش: «بیاد هم صفیران در قفس شور خوشی دارم * چمن

گردی زهر فرسوده بال و پر نمی آید » (ب) .

چمنی ـ بالفتح ف نوعی از رنگ سبز و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

چموش ـ بر وزن خموش ف بمعنی اسپ و استر لگدزن و توسن که بعربی شموس و مصحف چمشک که پای افزار باشد چنانکه در قسمت نامه میراث گفته اند «آن استر چموش لگدزن ازان من * وان کرهٔ مصاحب بابا ازان تو » (ن)

چمی ـ بروزن کمی ف بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی معنی است که ضد صورت است و چمیان در دساتیر بمعنی خاصان و با معنیان آمده (ن)

چمیدن ـ ف بمعنی خرامیدن است (ن)

چمیده ـ بروزن رسیده ف از روی نازو غمزه وخرام و تکبر براه رفته باشد (ر)

چمین ـ بروزن کمین ف محل کثافت و سرگین است ع « اعداش جعل سان بهر چمین » (ن)

چناب ـ بروزن طناب ف کلیچهٔ خیمه و آن تختهٔ باشد سوراخدار که ستون خیمه را بدان گذرانند رضی الدین نیشاپوری گفته « خر در چناب تو برسم خیمهٔ شاه گرچرخ دردهان کند چوب چون چناب » (ن)

چناچن ـ بروزن فلاخن ف در برهان گوید آواز وصدای پی در پی تیر انداختن صاحب جهانگیری نیز با شاهد آورده (ن)

چنار ـ بفتح اول بروزن هزار ف درختی معروف وشعرا برگ آنرا بکف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند . انوری گفته « چنار پنجه گشاده دست و نی میان بسته * دعای دولت دستور صدر دین را » مولوی گفته « هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق * غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست » هم انوری گفته « در ابرگر زجود تو یک خاصیت نهند * دست تهی برون ندهد هرگز از چنار » چنار با تش گرفتن ازخود مشهور شیخ عطار گفته « هلاک نفس خوی زشت نفس است * نکوزد این مثل را هوشیاری * کفن بر تن تند هر کرم پیله * برآرد آتش از خود هر چناری » ودیگر آلتی از آلات آتشبازی در سور وعید آنرا چنار گویند و آنرا در زمین وزیر خاک پنهان کنند وشب آتش زنند شعله بلند کشیده آتش افشانی کند. درگلستان ارم گفته ام:

« چنار ازسالخورد آید بسوزد * چنار خوردگی آتش برفروزد * چناران بعد دور هر چناری * بروزان شعلهٔ نارو چه ناری » چناران نام شهری بیرهست خراسان که اکراد در آن حاکم و ساکن می باشند و مثل چنار وکدو از ناصر خسرو معروف است « نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی * بررست و بردوید برو بر بروز بیست » انوری هم گفته « بدخواه تو خود را سرگی چو تو داند * لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی » مثلی دیگر در مقام اظهار امر محال وممتنع گفته اند که آتشی از چنار که بطبع سرداست بر نیاید چنانکه هم انوری گفته « بی آبروی دست تو هر کسکه آب یافت * از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار » حکیم سنائی گفته « کی شود دهر با تو یکدم خوش * چون جهد با که از چنار آتش » ادیب صابر گفته « نکرد و هم نکند حاسد تو کار صواب * نجست و هم نجهد هرگز از چنار آتش » کمال اسمعیل در توحید گفته « لطیفهٔ کرمت است اینکه نرگس را * بمعنی باد بهار آتشی جهد ز چنار » شمس فخری واصح نیز گفته « پنداشت دشمنت که باندیشهٔ محال * تا بد که آتشی بجهاند ز غاوشو » وغاوشو وغاوش بمعنی خیار است ودر حرف غین خواهد آمد آتش چنار وآتش خیار بر برخی مشتبه شده است حکیم انوری نیز گفته . « ای بر در بامداد و پندار * فارغ چو همه خران نشسته * نامت میان مردمان در * چون آتشی از خیار جسته * طوفان منازعت میگیر * ای ساکن کشتی شکسته » (ن)

چنار و منار ـ کلمه ایست که در دشنام غلیظ و شتم شدید استعمال کنند یعنی چنار و منار در سرهای فلان وفلان و نیز میگویند که چنار دادم و منار دادم شفائی درهجو محمد رضا فکری « صبا بگو به محمد رضا که دیگر بار * نمد گرفتم و روغن زدم چنار و منار » وله : « حکهٔ اوچو بشکند باهار * پیش دندان کند چنار و منار » ومیرزاعبدالغنی قبول این کلمه را در حق خود روا داشتند و بمعنی آواره و سرگردان بسته چون اعتقاد بر تتبع ایشان بسیارست غالباً این معنی جای دیده باشند وهوهذا : « گهی [illegible] بسته بی تقصیر * سپهر سفله چنار کرد مرا » (ب)

چناغ - بر وزن اياغ ف. نوعی از ماهی دریائی است (ن)

چنال - بر وزن کمال ف. بمعنی چنار است و آن درختی باشد عظیم وجوهر دار (ر)

چنان - ف میر خسرو علیه الرحمه در ترسل الاعجاز المعروف باعجاز خسروی مکسر ضبط فرموده و این ظاهراً تفاوت لهجه است گو که مخالف قیاس باشد از عالم چراکه موافق قیاس مکسر است و بفتح هم خوانند بهر تقدیر مرکبست از لفظ چون که ازادات تشبیه و آنکه اسم اشارت است و ناچار است بودن کاف بیانیه بعد ازوی خواه مذکور بود خواه محذوف واین درمتأخران سیار است «گل چنان بی ثمربهای چمن می پوشد * آنچنان عیب تراخلق حسن میپوشد» واعظ قزوینی «بآب سبزه ، بجان تن چنان بود محتاج * بدرد عشق بود دل صد آنچنان محتاج» . از بهارعجم و در جواهر الحروف نوشته که چنان و چنین معادر جایی استعمال کنند که دو چیز یا دو شخص مجهول الحقیقة مراد باشند چنانچه درین بیت «آگه از خویشتن چو نیست چنین * چه خبر دارد از چنان وچنین» وچون حرف ندا برانها آرند افادهٔ معنی تحقیر و تذلیل مفاد کند واین بمنزلهٔ ایسانیسا باشد برزبان عوام هند که نوعی از دشنام است اوحدالدین انوری گوید . «بانگ بر زد مرا خرد که خموش * توکه باری ای چنان وچنین»

چنان وچون - ای چنانچه وچنانکه وهمچنان وبطوری وطرزی فردوسی «برخویش سر تخت بنشاختنش * چنان چون سزا بود بنواختنش * چنان چون بود بندگی شاه را * کمر بسته ام جنگ بد خواه را» از عوامض سخن

چنانهن - بفتح اول وثانی بالف کشیده ونون زده وهای مفتوح ونون دیگرساکن ف درجهانگیری گفته جامع مقامات شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید که این کلمه آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد از غایت نکوئی . در برهان نیز آمده که کلمهٔ تحسین وآفرین است ودر قواعد فارسی بمعنی چنان هست میآید ... هن بمعنی لغت هست آمده چنانکه شیخ

روزبهان فارسی پساوی گفته ع «آیینه هن یا بشنی جام جمن یا مه بدر» ومعنی این لغت دری آست که میگوید این آئینه است یا پیشانی معشوق این جام جم است یا ماه تمام (ن)

چنب - بروزن طلب ف بمعنی سنت است که مقابل فرض یعنی واجب باشد چنانکه ابونصر گفته «چنب سنت وکار به نافله * روا ناروا دان حلال و حرام» ابونصر فراهی گفته «چنب بمعنی سنت است وکارخوب نافله که واجب نیست روا یعنی حلال و ناروا یعنی حرام (ن)

چنبر - بر وزن قنبر ف. محیط دائره راگویند مطلقاً چه چنبردف چه چنبر افلاک وغیره بمعنی چرخ زدن ودوره گشتن نیز آمده وکنایه از مقید وگرفتار بودن نیز هست حکیم ازرقی درصفت ارتفاع عمارت ممدوح گفته . «زآسیب چنبر فلک اندر فراز آن * بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان» حکیم فرخی بمعنی حلقه گفته . «زلف توازمشک ناب چنبر چنبر * روی تو از لاله برگ خرمن خرمن» شیخ عطار بمعنی مقید ومحبوس بودن گفته «گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام * بیش ازین چیزی نمیدانم که سردر چنبرم» وچنبر گردن یعنی استخوان گرد گردن که بعربی ترقوه خوانند (ن)

چنبر بازی - ف کنایه از رقص کردن وچرخ زدن (غ) .

چنبر جهانیدن - ف تیره گردانیدن و بعضی نوشته که گرداگرد حریف اسپ دوانیدن (غ)

چنبر خنجر - ف حلقه که از خنجرها وامثال آن ساخته بازیگران ورسن بازان ازآن بگذرند . وحید «بس مژگان عیان چشمش چوهندو * که جست از چنبر خنجر بدانسو» (ب) .

چنبر گردن دوش - استخوان گرد گردن که بتازی ترقوه خوانند زلالی «سرش نوعی برید از چنبر دوش * که برد از خان او خمخانه سر جوش» . میرخسرو . «مرا که از رسن زلف چنبر گردن * برشته بود رسن سوی چنبر آمد بازی» (ب) .

چنبر مینا - ف. کنایه از آسمان (ب) .

چنبک - بضم جیم وفتح با .ف. بمعنی جست و

خیز وچنبیدن بمعنی جست وخیز کردن وچسدیمی حست وخیز کند حکیم ازرقی گفته «چنان گریزد دشمن که شیر رایت او * زهیبت تووچنبد مگر بشکل شکال» مؤلف گوید صاحب جهانگیری درین معنی همین بیت را شاهد آورده واین بیت شاهدی صادق نباشد چراکه چنبد باجیم عربی هم درینجا صحیح است بلکه بهتر است زیرا که نه جنبیدن در زمان خوف وبیم از چنبیدن که معنی جست و خیز کردن است اغراقش بیشتر است واین بیت مولوی را نیز موید ایمعنی کرده «حلقه حلقه مراو رقص کنان دست زنان * سوی او چسد هر یك که منم سدهٔ تو» وبملاحظه دست زدن ورقص کردن جستن درینجا مناسب است ورشیدی این بیت را شاهد چنبك کرده که مولوی گفته «هرمستیی در وصل خود در اصل اصل اصل خود * چنبك زنان در بیستی دستك زنان اندر فنا» می تواند بود که نیز این حسك باشد که چنبك خوانده است معنی حبك عنقریب بیاید (ن)

چنبل - بر وزن بلبل ف گدا وگدایی کننده را گویند (ر)

چنبلی - بروزن بلبلی ف حاجتمندی وگدائی را گویند (ر) .

چنبور - بضم اول بر وزن بررور ف پالهنگ که اسپرا بدان جنیبت کنند واصل در آن پالاهنگ است واصطلاح این زمان یعنی یدك کش ودر عربی مقود [بکسر اول وفتح سوم] گویند وبهندش باگدور خوانند (ن نفائس).

چنبه - بضم جیم وفتح بای تازی ف بمعنی چوب کنده که در پس در اندازند و چوب گازران که بدان جامه کوبند چوب دستی شتربانان که چماق گویند وامثال آن استاد لبیبی گفته «دوچیزش بشکن ودو بر کن * منديش ز غلغل و زغبه * دندانش بگاز و دیده بانگشت * پهلو بدبوس وسر بچنبه» (ن).

چنبیدن - بضم اول بر وزن جنبیدن ف بمعنی جستن وخیز کردن وگرفتن باشد (ر) .

چنچولی - با جیم فارسی بر وزن مقبولی ف. بمعنی بادپیچ است وآن ریسمانی باشد که در ایام عید ونوروز از شاخ درخت وجاهای بلند آویزند وزنان وکودکان بر آن نشسته در هوا آیند وروند گویند هندی است (ر) .

چنخ - بکسر اول وسکون ثانی وخای نقطه دار ف کسی را گویند که پیوست از چشمش آب آید ومژگانش ریخته باشد (ن) .

چند - بروزن قند ف مقدار غیر معین باشد همچو اند که آنهم مقداری است کمتر از ده و بمعنی هر چند نیز آمده چنانکه شرف الدین شفروه اصفهانی گفته « پیك کمان در حساب وادی قدسش * چند دوید و ندیده هیچ کرانرا » دیگر مؤلف گوید که چند در اغلب مقامات افادهٔ معنی تاکی کند چنانکه ناصر خسرو گفته « چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند * چند تازی روز وشب اندر نوند * مکرو ترمدت کنون از حد گذشت * شرم دار اکنون ازین ترمند چند» هم او گفته «چند گوئی که چو ایام بهار آید * گل بار آید و بادام ببار آید * شصت بار آمده نو روز مرا مهمان * هم جز آن نیست اگر ششصد بار آید» وگاهی افادهٔ معنی قیمت ومقدار کند چنانکه شیخ بهایی گفته ع «سرت گردم بگو بوست بچند است » چون از کسی بپرسند که این را بچند میفروشی بارا حذف کنند وگویند چند سلیم «از دکانی که کشودست جنون می پرسد * گل چو خمیازه کشان چاك گریبانی چند » شیخ سعدی گفته ع «شب فراق که داند تا سحر چند است » و بمعنی چه نیز استعمال میشود سعدی گفته «مهیا کند روزی مار ومور * اگر چند بیدست و پایند وزور » وچه وچون وچند در نظم و نثر شایع وسایر است وچندان و چندین بمعنی آن مقدار واین مقدار است چنانکه گفته ع «بی سخن بی گفتگو بی چند وچون » وچندان افادهٔ معنی تا آن زمان نیز می کند چنانکه حافظ گفته : «چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان * کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما » وچندان چندان افادهٔ معنی بسیار بسیار کند چنانکه گفته اند « دارم گلها ز چرخ چندان چندان * با گریه توان گفت نه خندان خندان * هر در وگهر که داد از من بستد * آن در وگهر چه بود دندان دندان » در فرهنگ رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان نیز آورده . اسدی در گرشاسپ نامه گفته : « بتخمین چند را اندر زمان ز رزمگاه وز آنجا بچندان گرفته

راه» وچند وفند بمعنی بیم و نهیب که بر مردم افتد مانده - بعد از چند صیغه جمع آوردن درمیان قدما متعارف است اما در کلام متأخران یافته شده انوری «آن همه سکه و صحراست که گفتی ز سموم * تربت آن حرف و رستنی این خط است * جز و از سعی دخان بین و ز تاثیر بخار * با دو تن هر دو کنون چند رسوم عجب است * روزن این همه پر ذره زربن رزه است * عرصهٔ آن همه هر بستهٔ سیمین سلب است» و نیز باید دانست که چنانچه روزی چند و چندروزی محاوره مقرری است گاهی دو سه روزی چند و مانند آن نیز گویند و افاده همان معنی میکند مسعود [سعد] سلمان در وقت حبس خود گفته «گر حنظل تلخکامی و گر قندست * یکسان باشد چو دهر کم پیوند است * اقبال تو ای خسرو وادبار رهی * چون در نگرستم دو سه روزی چند است» و از این قبیل است درین مقطع «نیست هشیار درین میکده صائب شخصی * مست این جام و صراحی دو سه حیرانی چند» پس برین تقدیر ایراد بعضی برین شعر حضرت شیخ «چشم و دل ز آب و ز آئینه مرا پاك تر است * پرده پوشی مکن از ما دو سه عریانی چند» که دو سه عریانی چند عبارت صحیح نیست یا دو سه عریان می باید یا عریانی چند از عدم اعتنا بود (ب ن)

چندال - بالفتح بزبان کشمیر بمعنی نگهبان و تحقیق آنست که لفظ هندی است و بدال هندی و معنی اصلی آن بزبان مذکور فرو مایه ترین مردم و اینها اکثر بپاسداری و نگاهبانی قریات و مواضع مأمور باشند و دراصل شیوهٔ اینها خوکبانی بوده و این که از مدتی بر در سلاطین و امرای هند قومی باشد که آنهارا خدمتیه گویند و دراصل چندال بوده اند از عهد اکبر پادشاه این خدمت برین قوم مقرر شده و طرف مقابل ایشان گروهی دیگر است مسمی بکلال بفتح کاف تازی و اینها شراب فروش اند (۱) میگویند که در عهد پادشاه مذکور شراب و گوشت خوك فروخت شده بود و این دو فرقه مامور بودند که هر دو جنس را فروخته بکهبانی دروازه می نموده باشند از آن بازدر بانی سلاطین بعهدهٔ این دو فرقهٔ مذکورهٔ بالا قرار یافته اگر چه آن رسم ناپسندیده بر طرف شد و تفصیل نوشتهٔ تاریخ بداونی برخطاست ظفرا «سگهبانی چندال که درد چمن است * خضر را گم شده نعلین و عصا در کشمیر» (ب)

چندان - بر وزن دندان ف بمعنی آن مقدار و بمعنی تا آن زمان و بهر تقدیر کاف بیانیه بعد آن ناچار است خواجه شیراز «چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان * کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما * چندان میش دهید که بیهوشی آورد * شاید که یاد ما فراموشی آورد»

چندانی - بیای تنکیر نیز آمده بمعنی هر قدر چنانچه درین بیت «عمر چندانی که کم باشد پریشانی کم است * زلف کی بودی پریشان گر نبودی دراز» (ب)

چنداول - بالکسر و واو مضموم بمعنی ساقهٔ فوج از لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس لشکر می آید بخلاف هراول (ع)

چندر - بر وزن تندر ف و مخفف چقندراست که مرقوم شد سحق اطعمه گفته . «هرگز شنیده ام که آشی * معرش بوجود چندر آید» (ن)

چندره - بمعنی جندره است (از فرهنگ و صاف)

چند قند - بفتح ها بر وزن چشم بند ف ترس و بیم و نهیب را گویند (ر) .

چندل - ف بر وزن و معنی صندل است که چوب خوشبوی معروف باشد و صندل معرب آنست (ر)

چند مرده - ف بمعنی برابر چند مرد (ب)

چند مرده حلاج - بفتح میم موازنهٔ چند منصور حلاج در جای که کسی برسر لاف زنی و خودستائی

---

(۱) در شهر اکبر آباد بعهد اکبر پادشاه پرستش جگهیا که یکی از دیوتای خاص هنود آن شهر است فروخت خوك و رو بروی کشتن رواج یافته آن هم هنوز جاری است هنود شهر آنرا بزبان خود (پاروالا دیوتا) میگویند و پرستش از خوك و شراب و خروس میکنند و قوم چندال که خوك را می پرورند در آنجا بچهای خوك آورده بهجوم می فروشند عبدالقادر مورخ تاریخ بداونی بر اکبر الزام داشته در نامهٔ اعمال خود تفصیلی بسیط نگاشته ام از اوست .

آید گویند به بینم چند مرده حلاجی چه ازعهدهٔ چند منصور حلاج توانی برآمد طغرا « طاهر که بکون شیخ محتاجی تو * برچین شده میخ کرسی عاجی تو * کی حکه اش از تو پنبه کاری بیند * پیداست که چند مرده حلاجی تو » ومقیس علیه آن ده مرده ودو مرده (ب غ)

چند مژه خواب کرده - بعد رنج بیخوابی کشیدن قدری خوابیدن (ب)

چندن - بر وزن کندن ف بمعنی چندل باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی وگویند مار بدان درخت مایل است و بدان پیچد حکیم خاقانی گوید «در رنگ و بوی دهر نپیچم که زهر روم * از قم بیم که مال بچندن بر آوردم» ناصر خسرو علوی گفته « سوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا * کلاب شاید و کافور سازد وچندن» منوچهری گفته « مرا در زیر ران اندر کمیتی * کشنده نی وسرزن نی وتوسن * عنان برگردن سرخش فکنده * چودو مار سیه برشاخ چندن »(ن) .

چنده - بر وزن خنده ف بمعنی چند است که مقدار غیر معین باشد (ر)

چندها - ف مزید علیه چند برای طلب تعیین زمانست طهوری « یکبار برمرادم نشکفت غنچهٔ دل * کو شادی وصالی تا چندها بگریم» (ب) .

چندی - بالفتح چند است یعنی یکچند سعدی گفته « یکچند بخیره عمر بگذشت * من بعد بر آن سرم که چندی * بنشینم و صبر پیش گیرم » هم او گفته « گفتم آهن دلی کنم چندی * ندهم دل بهیچ دلبندی»(ن)

چنغوت - باغین نقطه دار و فوقانی بر وزن مربوط .ف پشم و پنبه باشد که در نهالی و لحاف و بالش و امثال آن کنند (ر)

چنك - بضم اول و فتح ثانی و سکون کاف تازی ف منقار مرغان را گویند (ر)

چنگ - بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی ف معانی متعدده دارد اول خمیده وبمعنی که آن را چغانه وچمچاخ نیز گویند دیگر سازی است مشهور که سر آن نیز خمیده است و تارها دارد جامی گفته: « ز بس فغان وشیونم چنگی است خم گشته تنم * اشك آمده تادامنم ازهر مژه چون تارها» .وهر چیز خمیده را گویند. چنانکه سوزنی گفته : «پیران چنگ پشت وجوانان چنگ زلف * در چنگ جام باده ودرگوش بانگ چند» دیگر بمعنی قلاب و چنگال ودر جهانگیری گفته قلابیکه فیل را بدان نگهدارند وآن را چنگك هم خوانند و این بیت امیرخسرو راشاهد کرده . « قوی ضعیف بواری که پشهٔ زامرش * بانگ چنگ به گوش پیل میخواراست» واین بیت خالی از تکلفی بنظر نمی آید و بمعنی نگار نامهٔ مانی گفته و بیت حکیم سنائی را شاهد آورده «ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنگ * تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ» وچنگ بآن معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارتنگ است وآنرا انکلیون نیز خوانند وارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ نام نقاشی بوده است ای سنائی کار تو امسال مثل چنگ نه، یعنی صحیفهٔ مانی نمی شود وتکلف است و بمعنی چنگی که نوازند است وچنگ ساختهٔ بین الشعرا معروف ومشهور است چنانکه فرخی گفته «بیدلی و بیمردی همه نگهدارد * نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ» وظن مؤلف این است که ارچنگ بارحنگ تصحیف شده وآن نام جزیره ایست ازجزایر چین که مردم آنجا اندك سیه چرده وشبیه بقلماق اند وطوطی وهمای و نوری که آن نیز مرغی است و کافور و قرنفل ازآنجا باطراف برند و مردم آن جا در صورتگری و نقاشی بیمثل و بی مانندند وقتی گفته ام «سحر کامد سرعقل و حواسم * جهان را دیدم از صورت چو ارخنگ» در جهانگیری و رشیدی آمده که چنگ بمعنی شل است چنانکه گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد بنظر می آید که گاهی مریض راتشنج عارض میشود ودست و پای او کشیده و کج میگردد ومیگویند پنجه یادستش چنگ شد یعنی خمیده شد و بالضم بمعنی سخن و گفتار وامر بسخن کردن و بکسر منقار مرغان و نوك سنان و پیکان نیز آمده و بمعنی سخن گفتن درچنگیدن گفته آید ازناصری ودر بهارعجم نوشته که چنگ بالفتح و پنجهٔ آدمی وحیوان درندهٔ شکاری چون باز وشاهین وشیر وپلنگ وامثال آن و درشعر میرخسرو چنگ بوم واقع شده و بوم هرچند شکاری نبود

شکاری نیست بدین معنی که مردم بدان شکار می کنند لیکن فی الحقیقت ذومخلب است که شکار می کند چنانچه دیده شده و شعر مذکور ایست «بوم که باشد که چنگ دراز * طعمه بردار دهن جره باز» بهرتقدیر بالفظ نواختن وگسستن و بازیدن وزدن و بخون فرو بردن مستعمل است شیخ شیراز «بخون عزیزان فرو برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ». صائب. «میتواند چنگ درفتراك زدخورشید را * ازتعلق هرکه چون شبنم گرفتار آمده» مجد همگر «می ننگرند عیب گریبان خویش را * در دامن حکایت ماچنگ می زنند» حسین ثنائی «شاهین غمش چوچنگ یازد * درچنگلش آسمان نگنجد» سلمان «چنگست سته خود را دردامن مغنی * از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل» نظامی «پریچهره برداشت سواحت چنگ * کمان خدنگی و تیر خدنگ» و چنگ مخفف آن یحیی کاشی درحال یتیم طراری «دان همه کاورد روزی بچنگ * داشت همه چنگ و ساطورو سنگ»

چنگار - بروزن زنگار ف خرچنگ راگویند که بعربی سرطان خوانند (ر)

چنگال - بروزن غربال ف پنجه مرغ علیه چنگ و بالفظ کندن مستعمل انوری گفته. «بعر دولت اوشیر عرش ایوانش * تواند ازبکند شیرچرخ را چنگال». و مالیده که از نان و روغن شیرینی سازندو برین تقدیر کلمهٔ آل برای نسبت، بودچنگالی مالیده گر (ب)

چنگالخوست - باحای نقطه دارمفتوح وواو معدوله وسین بی نقطه وتای قرشت ساکن ف یعنی هرچیزکه بچنگال مالیده باشد وچنگالی کسیکه چنگال سازد گویند. چنگالغست راچنگال خوش بیز گویند (ن)

چنگالی - ف مالیده گر (ب).

چنگ بردل زدن - مثل ناخن بر دل زدن یحیی کاشی در صفت باغ «بلبل خوش خوان چو بر آهنگ زد * بر دل مستان چمن چنگ زد» (ب).

چنگ پشت - ف. بمعنی خمیده پشت (م)

چنگ حزین - بحای مهمله.ف چنگی که آواز ملایم داشته باشد حافظ «ای نور چشم مستان درعین انتظارم * چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان» (ازغوامض سخن)

چنگ در نای نهادن - بمعنی دست در گلو نهادن آمده و آن کنایه از نخوردن چیزی است وکمال ممسکی است (ه)

چنگ دهن - ف نام سازی آهنین که بدهن گذاشته بانگشت نوازند وآنرادرهندوستان منهه چنگ گویند بضم میم هوز اشجاع ابن عم ملك حمزهٔ سیستانی «گرسکهٔ دل برسخن خویش زنی * کی حرف بدی زدشمن خویش زنی * بد گویی حلق همچو چنگ دهن است * سوارکه خود بردهن خویش زنی» (ب)

چنگر کهاچه - ازاکابرحکمای هندوستان بوده ودر بحهراز وبیست و هفت سال پس از هبوط آدم ابوالبشر ظهور بوده درآن روزگار گشتاسپ شاهنشاهی ایران داشته وی برای تحقیق حال زردشت بایران آمده بعقیدهٔ پارسیان عجم زردشت از ضمیر او خبر داده واو بدو ایمان آورده باو گروید و اصل نام او شنکرا چارج بوده بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زرادشت بهرام چگرنکهاچه بفتح جیم فارسی باکاف ورای بنون زده وهای مجهول گفته «چونامه بردچگرنکهاچه آمده دلش درشادی دوکاچه آمد» (ن)

چنگش - بکسر اول و کاف فارسی مکسور و سکون شین قرشت ف نام مبارزی بوده تورانی که بیاری افراسیاب آمده واز دست رستم کشته شد (ن)

چنگك - بر وزن اندك . ف بمعنی قلاب می باشد (ن)

چنگل - بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی ف بمعنی چنگال است و بزبان تبری چقندررا گویند (ن)

چنگلاهی - باول مفتوح بروزن تختگاهی ف. بمعنی غلیواج است (ن).

چنگلوك - باول مفتوح بر وزن عنکبوت .ف. آدمی وحیوانی که دست وپای او کج و ناراست باشد ودروقت برخاستن دست بر پشت کسی نهد تا راست شود مولوی گفته: «چنگلوك وچفته شکل و

بی‌ادب• سوی او می‌غیژ واو رامی طلب» (ن).

چنگله - باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم ولام مفتوح واخفای ها ف اول نام سازی است مشهور بچنگ که مرقوم شد مسعود سلمان گفته: «جز درا بر شاخهای خم گفته لحن نای • نادرا از برگهای خشک بانگ چنگله» دیگر بمعنی پنجهٔ مردم وجانوران ومطلق قلاب و بکسر اول بروزن سلسله موی مجعد و مرغولهٔ پیچیده و برهم نشسته راگویند (ن).

چنگ مریم - گیاهی باشد مانند پنج انگشت و چون زنی دشوار زاید آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشد آن زن را نیز وضع حمل میشود (ر)

چنگ نواز وچنگی - ف بمعنی شیخ شیراز «نهاده پدر چنگ در پای خویش • سرچنگی و نای آورده پیش» میرخسرو «چنگ نوازان نوا سرکشیده • چنگ نوازنده نوا برکشید» (ن)

چنگوان - با واو بروزن سنگ دان ف نام شهریست ازهندوستان (رن)

چنگوك - بروزن مفلوك ف بمعنی همان چکلوك است که گذشت ولبیبی در آن معنی گفته «ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك • خواهی که چون چکوك بپری سوی هوا» (ن)

چنگه - بفتح اول و ثالث در برهان گوید نام پادشاهی بوده بی‌عصمت که عروسان مردم را اول او تصرف کردی پس از آن شوهر چون خلق ستوه آمدند دختری را بخواست برادر او لباس زنانه پوشیده بجای او برفت چون پادشاه با او خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را بکشت ومردم آسوده شدند آن روز را عید کردند و بعید چنگه مشهور شد (ن).

چنگی - بالفتح .ف. چنگ نواز (ع)

چنگیدن - بروزن جبیدن باول مضموم بمعنی سخن گفتن و گفتار آمده چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته: «خمش بودن نکو فضلی است لیکن • نچندانی که گویندت که گنگی • همان بهتر که در بزم افاضل • زدانشهای خود چیزی بچنگی • که تا معلوم گردد عاقلان را • که تو شاخ گلی یا چوب شنگی» . و برین قیاس چنگد و چنگید و چنگیده (ن)

چنگیز - بفتح اول و سکون نون و کسر کاف پارسی وسکون زای هوز نام پادشاهی علیه اللعنة اورا چنگیزخان نیز گویند و شریعت او را که بنا نهاده بود آن را تورا نامند (•)

چنگیزخان - بکسر اول نام پادشاهی بود عظیم القدر کافرمذهب از ترکستان که در سن [یعنی درسال] پانصد وچهل و پنج بوجود آمده و هولاکوخان بن تولی خان بن چنگیزخان بغداد واکثر امصار آن نواحی را در سن شش صد و پنجاه و شش قتل نمود (ع)

چنگیز نژادان - اربکان (غ)

چنو - بضم اول مخفف چون اوست (غ)

چنود پل - بضم اول وبای فارسی وسکون دال ف دربرهان بمعنی پل صراط آورده ودرین لغت تبدیلات بسیار است (ن).

چنه - بفتح ف مخفف چانه است و بکسر مخفف چینه ودانهٔ مرغان (ن).

چنیده - بر وزن سعیده ف. بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی اززمین بچیند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند منوچهری گفته «درست باحریده ومشك است رایگان • هرچند برفشانی و هر چند برچنی» فردوسی گفته . «گلستان که امروز باشد ببار • تو فردا چنی گل نیاید بکار» (ن)

چنین - بضم اول ف دراصل چون این بود واو والف را حذف کردند بجهت تخفیف چنین شد چنانکه فردوسی واو را سلامت داشته: «منوچهر خندید و گفت آنگهی • که چونین نگوید مگر ابلهی • واکثر اشخاص هند وولایت بکسر تین گویند وجهش ظاهر نمی گردد (غ).

چو - مخفف ومرادف چون است و بمعنی چنانکه فردوسی در توحید گفته . «ستودن نداند کس اورا چو هست • میان بندگی را بباید ببست» ای چنانکه هست (بن وغوامض سخن)

چواك - بضم اول وثانی بالف کشیده و بکاف زده ف نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند و چواکك نیز گویند (ن).

چو اوصد کس در یك انگشت دیا در

یك ناخن اوست - این عبارت درجایی گویند که مراد از آن محکومیت آن کس باشد بر این کس را خواجهٔ نظامی «روان ماهرویان پس پشت او * چو ناهید صد دریك انگشت او» (ب)

چوب و چوبه - بواو مجهول ترجمهٔ حشب شانی تکلو «کاینکه عقیقی بدهدسنگ سیاهست * نعلی که بیاری برسدچوبهٔ دارست» (ب)

چوب ادب وچوب طریق - ازطرف سلاطین شخصی در بلاد مامور و معین باشد که هرکه از اطوار وآداب برگردد و قدم کج گذارد او را چوبکاری کند آن چوب را چوب طریق چوب ادب گویند چه طریق بمعنی ادب هم آمده اسمعیل ایما «بدسلوکی بعزیزان کهن سال مکن * که عصا چوب طریق است بکف پیران را» قدسی «نکو داند آنکس که دانشورست * که چوب ادب به زلوح زرست» (ب)

چوب آستانه - چوبیکه آستانه را بربالای آن گذارند علی خراسانی «تنم بر آستان محبت دوست * فتاده همچو چوب آستانه» (ب)

چوب بادام - معروف گویند همراه گرفتن آن درسفر میمنت دارد غنیمت «جنون کرد گل از گردش چشم دلارائی * زچوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی» (ب)

چوب بست - بفتح موحدهٔ دوم چوبهایی که با هم بسته بپایان برآن نشینند و تعمیر و کهگل نمایند وحید «نخواهد بطاق دل او شست * که از زهد خشکش کند چوب بست» (ب)

چوب پاسبان و چوب منع و چوب نقیب و چوب جاووش و چوب دربان - بسین و اولین چوبیکه دردست دربان باشد والفاظ دیگر قریب بمعنی هم و در همهٔ اینها معنی دفع و منع ملحوظ میرخسرو «درآن تاراج در های زمین بوش * ذات معزول گشته چوب جاووش» «بگاه دیدن تو ازبلا نترسدخسرو؟ * چه غم نظارگی شاه را زچوب نقیبی» صائب «می شود باردل تنگ من ازچین جبین * چوب منع است کلید درباغی که تراست» وله: «حاجب بزمش حجاب و پرده دار او حیاست * نیست چوب منع در درگاه آن گردون وقار * جز در حق بهر دری که روی * بهر امام

چوب دربان است» ظهوری «بلنداز شود چوب دربان شاه * تنم گردد ازسایهٔ آن سیاه» قاسم مشهدی «بکوی دوست جای گرم دارم برنمیخیزم * نشینم آنقدر کاتش ز چوب پاسبان خیزد» زلالی «شهی که دور درش دور باش وحشت را * بفرق چرخ سر چوب پاسبان رقصد» عالی بخواری برنمیگردم ازین در صبر آن دارم * که آب دیدهٔ خود سر بیم چوب دربان را» (ب)

چوب پشت در - کندهٔ در باشد که پس دروازه در دیوار پخته در سوراخی بقدر کندگی آن سازند و تا دروازه وا باشد درآن سوراخ باشد و هرگاه بند کنند ازسوراخ برآورده سر آن رابسوراخ دیوار که محاذی آن سوراخ به پهلوی دیگر بود استحکام دهند ووضع آن برای محافظت دروازه است زکی ندیم «خیال خور زاهد درجهان مستور می ماند * باین خشکی درآنجا کز توچوب پشت در باشی» (ب)

چوب پیچ تیر گز - تیر چوبینی که بی پر و پیکان باشد وآنرا درعرف کر گویند در آن پیچشی هم نمایان باشد رهی «رستمم اما ندارم کینهٔ اسفندیار * چوب پیچ تیر گزشد پیشکر در ترکشم» (ب)

چوب پیش کسی داشتن - منع کردن و بازداشتن وماخذش چوب دربان است صائب . «دار ازآن چوب به پیش ره منصور گذاشت * که قدم ازره باریك ادب دور گذاشت» (ب)

چوب تحصیلدار - در چوب محصل بیاید (ب)

چوب تعلیم وچوب سیاست - چوبی که معلمان وکشتی گیران شاگردان و متعلمان را بدان ادب دهندو گاهی بجای آن دوالی نیز بکار دارند مولانا لسانی «معلم تاکی ازچوب سیاست بی گناهی را * تن چون لوح سیمین تختهٔ حرف جفاکردن» میر نجات درتعریف کهنه سوار «لنگ بر دوش چو آید بمیان مستان * چوب تعلیم بکف وای بجان مستان» محسن تأثیر «ما طریق رهنمائی از خرد آموختیم * چوب تعلیم ازعصادارد بکف استادما». وله «بهر حالت خدا بیچاره گان راچاره گر باشد * عصای مهم کور از چوب تعلیم است طفلان را» طغرا «طفل اشکم نه نشست ای مژه درمکتب چشم * چوب

تعلیم برین حرفی ناپاك انداز » (ب)

چوب تعلیمی - چوبی که سوار مرکب را بدان ادب کند و آن را در عرف هند چهری گویند صائب: « شاخ گل میگردد از تردستی آب و هوا * چوب تعلیمی اگر در دست خود دارد سوار » و نیز مترادف چوب حرفی محسن تاثیر: « در دویدن سر نه پیچد مصرعهٔ بر جسته‌ام * خامه در علم سخن شد چوب تعلیمی مرا » (ب)

چوب تیر و چوب کمان و چوب قفس و چوب مشعل - عبارت از چوبهایی که چیزهای مذکوره از آن سازند محمدقلی سلیم « ز شوق غنچهٔ پیکان او خدادادند * کدام شاخ گل است این که چوب تیر شدست » ملا آفرین لاهوری « ز اشك صید شد چوب قفس سبز * چه شد کاهل قدم صیاد ما را » کلیم « کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر * زین باده اگر آب دهی چوب کمان را » (ب)

چوب حاکم - مرادف چوب یساق که بیاید (ب)

چوب حرفی - چوبی باریك که در دست اطفال دهند تا آن را روی سطور کتاب گذاشته بخوانند برای محافظت سطور کتاب از آفت انگشت تاثیر « ادب عشق تو در خورد کی مویزم کرد * عصای پیری من بود چوب حرفی من » و نیز مرادف چوب تعلیمی که گذشت (ب).

چوب خدائی - انتقام الهی و جزا و سزایی که از پردهٔ غیب بظهور آید مخلص کاشی · « کند حق ادب بندهٔ بی ادب را * بود دار منصور چوب خدائی » (ب)

چوب خط - دو تا است یکی آنکه چون از بقال و صراف چیزی بوعده بگیرند برای حفظ اعداد خطها بر چوب کشند تا وقت ادا موافق آن بدهند. وحید: « شاخ گل را خارها باشد بجای چوب خط * آب را گل بسته چون خورد دست از پس میدهد » وله: « نهال خشك هم دارد ثمر در باغ درویشی * کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد » و از این عالم است بر چیزی خط کشیدن که افادهٔ معنی حفظ اعداد کند. آقا شاپور: « می کشم در حساب وعدهٔ او * خط ز مژگان همیشه بر دیوار » دوم آنکه برای طلب خیرات یا قرض چوبی نزد مسئول عنه بفرستند او خطی بر آن کشد و این نشان وعده باشد (ب)

چوب خوار - کرمی است که چوب خورد و پشمینه و پلاس را نیز بخورد آن را بعربی ارضه گویند (ن)

چوب خوردن - کنایه از آزرده شدن بچوب کمال اسمعیل « در مطبخ تو چوب خورد تا با پزد * آتش که از تکبر سرمایهٔ اماست » خواجه نظامی: « خری چوب میخورد برجای خود * خر افتاد و جان داد و خربنده رو » و در بعضی نسخ که جوز میخورد بجیم تازی واقع است ظاهراً تحریف است (ب)

چوبدار - خادمان سلاطین و وزرا را که در دست چوبهای سیمین و زرین دارند بفارسی آن را چوبکی هم گویند محسن تاثیر گوید « بهرام دگر که هست چوبین * از چوبکیانت ای شه دین » و بترکی تو نقطار بضم تای فوقانی و قمای نون و فتح قاف و طای مهمله بالف و رای مهمله در آخر گویند (از نفایس).

چوبدانه - با دال ابجد بروزن رودخانه ف. میوه ایست که آن را سعد گویند و بعربی غبیرا [بضم اول و فتح دوم] خوانند (ر).

چوب دربان - چوبی که در دست دربان باشد سندش در چوب پاسبان گذشت (ب)

چوب در کون کردن - از عالم انگشت در کون کردن ضیائی طهرانی: « در گلستانی که وصف قدموزون کرده‌اند * سرو جاروبی است کان را چوب در کون کرده‌اند » (ب).

چوبدست و چوبدستی - چوبی که قلندران و بینوایان بدست دارند چنانچه چهری بعض مردم هندوستان دارند. تاثیر: « در عشق ما بنای دگر میگذاشتیم * از چوبدار بودی اگر چوبدست ما » سید اشرف در تعریف دریا: « قلندروار کف بر لب ز مستی * ز تیر کشتی او را چوبدستی » (ب).

چوب دنگ - بفتح دال و کاف فارسی چوبی که دنگیان بر آن نشسته شلتوك را بزور پا بدان کوبند تا برنج از پوست برآید و آن را پادنگ نیز گویند کلیم در هجو اسپ: « نکون نشست چو از سر سکندری برداشت * بچوب دنگ تو گویی نشسته است کلیم » (ب).

چوب دو سردار - یعنی کارهایی که مردم میکنند بر آن جرم نباید کرد که البته بر حسب دلخواه صورت

گیرد پیه ممکن است که برعکس بظهور آید « که دست فتنه دراز است و چوب را دو سر است » (ب)

چوب رمزی - محسن تاثیر در تعریف نقاش: « بچوب رمزی از صنعت نگاری * زبان صنعتش در چوب کاری » (ب)

چوب در آب است و چوبش در نم است و چوب برای او داشته اند - یعنی اسباب شلاق برای او مهیا است و مقرر است که در خانهٔ هر امیری چند بغل چوب در توی حوض میریزند گناهکارا را بدان میزنند و معلمان مکتبی نیز همچنان در نم نگاهدارند که چوب نمناک اثرش زود می‌شکند گویند خوب چوبت در نم است یعنی ترا خواهند زد و این در مقامی گویند مثلا آقا نوکری را در پی کاری فرستاد و او کار را سر انجام نداد و پس آقا غایبانه بر سر قهری آید در آن زمان ثالثی بآن نفر بگوید که چوبت در نم است یعنی ترا خواهند زد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته مثل مشهور است تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو خر سالك یزدی « در آب چوب گل از بهر ما نبود در ماغ * در آتش آهن زنجیر ما نبود در جوش » ملا کاشی . « پیش قد تو ناسر کشیده بر لب جو سرو * در عکس خویشتن او را هزار چوب در آب است » (ب)

چوب شکستن بر چیزی - کنایه از چوب زدن ناصر علی « درین درگاه عالی مانع بسیار می بینم * توان بر پهلوی دربان شکستن چوب در با را » (ب)

چوب شیر خشت - چوبی که از شیر خشت بر آید مثل چوب نبات از نبات. صائب · « تا لبش کرد چو طوطی بسخن تلقینم * شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم » و شیر خشت دوائی است مشهور مسهل صفرا و اصلش شیر خشك بکاف تازی زیرا که در سپیدی مشابه بشیر است بمرور دهور و تغیر السنه شیر خشت خوانده و همین شهرت دارد محسن تاثیر : « پیرانه سر عمارت طفلانه می کنم * جز چوب شیر خشت عصایم نمی شود » (ب)

چوب طریق - از طرف سلاطین شخصی در بلاد معین و مامور باشد که هر که از اطوار ادب بر گردد او را چوبکاری کند آن چوب را چوب طریق گویند (غ) .

چوب فلك - چوبی است که هر دو سرش سوراخ کنند و ریسمانی از آن بگذرانند معلمان در هر دو پای طفل بازی گوش افکنده تاب دهند تا مربوط شود آنکه چوب رسد ظغرا « درین تازه مکتب برای کتك * زباران و باد است چوب فلك » و آنرا فلك نیز گویند. در فلك بیاید (مس)

چوب قباق - تحقیق آن در لفظ قباق بیاید (ب).

چوبك - چوب خورد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبر دار شوند و طبال را چوبك زن و چوبکی گویند امیر خسرو گفته ع « یك چوبکی بام تو بهرام چوبه شد » مرحی گفته « باعبائی ساید آن بت را * یا یکی پاسدار چوبك زن » مولوی گفته: « مرن چوبك دگر چون پاسبانان * که باشد ماهیا را پاسبان آب » (ن)

چوبکاری - کنایه از سخت گفتن و نکوهیدن مثالش در چوب رمزی گذشت میرزا صائب « کی ز صندل به شود درد سرم * ناصحا این چوبکاری وا گذار » (ب)

چوبك اشنان - بضم اول و بهمزه. ف گلیم شوی را گویند و بعربی شجرهٔ ابی مالك خوانند و بدان رخت شویند و در دمشق صابون القاف نامند (ر) .

چوبك زن - بفتح زای هوز مهتر و ریش سفید پاسبانا نرا گویند (ر)

چوبکش - بفتح رابع بروزن خوروش ف. افزاری باشد از چوب که پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند (ر) .

چوبکی - بروزن کودکی . ف چوبدار محسن تاثیر: « بهرام دگر که هست چوبین * از چوبکیانت ای شه دین » (ب)

چوبکین - بروزن خوشه چین ف. افزاری باشد که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند خواه آنرا از آهن ساخته باشند و خواه از چوب (ر) .

چوب گدائی - بمعنی چوب خط که گذشت مخلص کاشی . « نکرد مدح سرائی کسم برای طمع * زخامه چوب گدائی مرا بدست نداد » (ب) .

چوب گز - ف چوبی که بدان پارچه و غیره پیمایش کنند (غ) .

چوب گل - ف شاخ گل گویند سودا را نافع بود غنیمت : « حمونم کرده گل از گردش چشم دلارامی * ز چوب گل نمی آید علاج چوب بادامی » سلیم: « آنکه بر من گل سیزد پیش از این دوستی * میزند اکنون …

بچوب گل‌من‌دیوانه را ». صائب « به‌امروزاست سودای جنون‌دار یشه‌درجانم* بچوب گل‌ادب کردی معلم در دبستانم » (ب) .

چوب‌محصل وچوب‌تحصیلدار - چوبی که دردست محصل باشد عبدالقادرتونی در ذکر تسخیر قلعهٔ بست : « بهرحاشدی یاره‌راپارها * قزلباش بستیش برچوب‌پا * پی قلعه دادن براهل‌حصار* شد آن چوبها چوب تحصیلدارد» شانی‌تکلو . « دل ودین وخرد تاراج گشت ومرگ مستولی* پی نقد روان دادن بسر چوب محصل‌هم » ملا عبدالله هاتفی «زانصاف‌آن عادل‌داده * زگرگ و عوان رست صحرا و ده »« نه حرف طلب بر زبانها روان * نه چوب محصل نه کلك‌عوان»(ب)

چوب‌مشعل - چوبی که‌مشعل‌ازان سازند محمد طاهر نصیرآبادی «ای خلعت توکده و ده تو چوبصل * ذات تودلیل مهمل مستعمل * سرگرم بمندیل طلاباف مباش * باشد حمك امتخارچوبی مشعل » (ب) .

چوب موسی - کنایه‌ازعصای کلیم انوری «ایا دست توو‌ارث دست‌حاتم *ویا کلك‌تو نائب‌چوب موسی » (ب) .

چوب‌نبات - چوبی که‌ازنبات برآید صائب « تالبش کردچوطوطی بسحن‌تلقینم*شد قفس‌چوب نبات از سخن شیرنیم » (ب)

چوب‌نرم‌راکرم‌میخورد - یعنی‌هرکراعجز و زاری مغلوب باشد باواکثرآزارمی‌رسد(ب مص)

چوب نشاندن‌درچیزی - عبارت از استوار کردن چوب در چیزی وچوب‌نشاختن بهمین معنی است فردوسی : « یکی نغز کردون چوبی بساخت* بکردا ندرش‌چو بهادر تشاخت» (ب)

چوبه - بفتح ثالث.ف چوبی باشد که بدان‌خمیر نان را تنك کنند ومعرب‌آن صوبیج‌است‌و بمعنی تیر خدنگ که آنرا چوبه کویند چنانکه سعدی کفته . ع. « زصدچوبه‌آیدیکی بر هدف »و بمعنی زخمه وچوب دستی و تازیانه آمده ولقب بهرام چوبین‌است که‌اورا بهرام چوبه نیزکویندچنانکه مذکورشد.ع: « یك‌چوبکی‌بام‌تو بهرام‌چوبه‌شد»(ن).

چوب‌یاساوچوب‌یساق - بفتح‌ثانی‌وسین‌مهمله چوبی بود که‌سلاطین‌اتراك کناهکاررا بدان‌میزدند وشرح‌آن‌درتواریخ‌مغلیه مذکور است والف‌دوم در کلمهٔ اول‌اعرابی است‌و لفظی چنانکه‌ضابطهٔ ترکی است‌وازاین‌عالم‌است مچلکاو قما که‌بالف نویسندو بفتح تنها‌حوا سدازعالم‌های‌محتفی‌فارسی‌و ظاهرا چوب‌حاکم‌است هاتفی «ادب کردش اول بچوب یساق* بفرمود ازگردش‌تاساق »« بغیرت محاسن ز رویش سترد * دران انجمن آب رویش ببرد»« کندسفلهٔ مستدرکعبه‌قی*اکرچوب حاکم بباشدزپی » (ب)

چوبین - با تای مجهول بر وزن ژوبین ف . دستمالی باشدسرخ‌رنگ که برسر بدند ولقب بهرام چوبیه هم هست‌وسبب این‌لقب‌اینست که‌وی‌خشك پیکر ولاغر و بلندقامت‌بوده وُحال اودرشاهنامه مسطوراست ع: « جهانجوی چوبیه دارد لقب » وهر چیز که‌ازچوب بسازند چوبین وچوبیه‌کویند مانندپشمین و پشمیه و بمعنی مرغی که کار وانك کویند نیزآمده (ن)

چوپر - بپای‌فارسی بر وزن‌نو بر.ف نام بازی معروف‌درهند که‌چهارر کن‌دارد درهر رکنی بست و چهار خانهٔ هشت در طول‌وسه‌درعرض و بپای این بازی برسه قرعه وشانزده مهره است‌چنانکه هر ربعی رنگی خاص داشته باشد جناب سراج المحققین در غزلی که التزام الفاظ هندی درآن کرده‌اندآورده‌اند «خزان نموده مکرچو پری خیابان‌راه که‌رنگ‌باخته دیدیم‌ماکلستان‌را»(ب)

چوپلین - با بای فارسی ولام بر وزن ومعنی چوبکین است که افزار پنبه‌دانه‌ازپنبه‌جداکردن باشد (ر) .

چوتره - بفتح‌اول وسکون‌ثانی‌وتا ورای‌قرشت در برهان کفته مربعی راکویند مرتفع از زمین بقدر نیمکز یا بیشتر که بر در باغها و درهای خانها سازند وآنرا سکه کویند مؤلف کوید که این لغت هندی است نه پارسی‌وموافقت درنکارش کرده‌ام (ن) .

چوت مارانی - بواو معروف وفوقانی ومیم بالف‌کشیده ورای مهمله دشنام اهل هند است‌که بزبان دهند واین‌کویا ترجمهٔ زن کس ده است لیکن غلط بسته شده زیراکه‌مرانی بوزن ترانی

است و این را محمول برعدم اعتنا شان زبان هندی نتوان کرد بلکه غلطی شاعر است محمد سعید اشرف : «داد از زاریان هندوستان * چوت مارا بیان هندوستان» (ب)

چوچ - بضم اول برهان گرمسیری ایران اراك راگویند که درخت مسواك است وشبیه است بدرخت انار وگل آن مایل بسرخی مانند انگور از مخزن الادویه نقل شده (ن)

چوچه - بروزن کوچه ف چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنك سازند (ر)

چوخا - بضم اول بمعنی جامهٔ پشمین پوشند و رهبان در کلیسا می پوشیده اند چنانکه خاقانی گفته : «مرا بیند اندر کنج عاری * شده مولوزن و پوشیده چوخا» اکنون نیز در تمرستان از پشم بافند و بپوشند وآنرا چوخه نیز گویند (ن)

چوخیدن - با ثانی مجهول بر وزن کوشیدن بمعنی لغزیدن و بسردر آمدن وافتادن باشد و تبدیل چخیدن وستیزه کردن است (ن)

چور - با ثانی مجهول بروزن مور ف پرنده ایست که آنرا تذرو میگویند وآن خروس صحرائی است (ن) .

چور پور - با ثانی مجهول وبای فارسی بر وزن دور دور . ف بمعنی چور باشد که تذرو است (ر) .

چوروز وچون آب روشن است - کنایه ازبسیار روشن وآشکار صائب «احوال مابه تیغ تو چون آب روشن است * عرض نیاز تشنه بدریاچه حاجت است» میرخسرو «گرچه جهان جمله بدیدی چو روز * لیك جهاندیده نگشتی هنوز» (ب) .

چوری - در فرهنگ ترکی دختر و پسر داه شفائی . «چوری کس گندهٔ فراخی که تراست * آیا زچه جنس است بگو با من راست * گرمشك نبود درش فراخ اینهمه چیست * ور زانکه جوال است پر از آب چراست» (ب) .

چوز - بالضم وسکون رای هوز ف اندام پوشیدهٔ زن که بعربی فرج گویند سوزنی گفته : «عضو دو است چوز وکون * پست درین چرا وچون * کون زپی خواص دان * چوز برای جمهره» وبمعنی جانور شکاری که دوسال برو بگذشته و کریز نخورده باشد در فرهنگ آمده و بمعنی گیاهی سفید مانند درمنه نیز گفته اند (ن) .

چوزا - بضم اول وسکون ثانی ورای نقطه دار بالف کشیده ف پرنده ایست که او را غلیواج گویند (ر)

چوز - بتقدیم زای معجمه برای مهمله کنایه از خوب و پسندیده لیکن بدین معنی اکثر با لفظ کار مستعمل میشود چنانچه بیاید خواجه نظامی : «زنند تو ای نانوی پیش بین * زدم سکه برزر چو زر بر زمین» (ب)

چوزه - بضم جیم فارسی ف بچهٔ ماکیان را گویند جامی گفته «جره بازت که شکاری فکن است * جیره اش چوزهٔ هر بیوه زن است» و باینمعنی بزای فارسی نیز آمده وچوژه بزای فارسی نیز رخنهای کمر دوك را گویند که در وقت پنبه رشتن ریسمان چرخ را در آن اندازند (ن ر) .

چوزه ربا - ف. بر وزن زور کشا غلیواج را گویند و باینمعنی با زای فارسی نیز آمده خسرو: «نیست او مرد تمام ارچه دلیر * چون غلیواژ بود چوزه ربا» (ب)

چوزه لوا - با لام وواو بروزن ومعنی چوزه رباست که غلیواج باشد و بکسر لام هم آمده است و بازای نقطه دار نیز درست است (ر)

چوسنگ بستن - کنایه ازمحکم واستوار بستن حکیم زلالی قهستانی «چوسنگش دست و پا محکم ببستند * بیکدم ورا بجا برشستند» (ب) .

چوسیدن - بفتح اول وکسر سین بوزن ومعنی چسپیدن است وآنرا چفسیدن نیز گویند چنانکه گذشت (ن)

چوشدن وچوشیدن - بکسر شین نقطه دار بمعنی مکیدن میباشد (ن)

چوشك - بواو معروف بر وزن موشك .ف. کوزهٔ لوله دار کوچك مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است کذا فی جواهر الحروف (ن) .

چوشیدن - بروزن نوشیدن با معنی مکیدن (غ).

چوغان - اسم فارسی اشنان است (ن) .

چوك - بضم اول .ف مرغکی است که خودرا از شاخ درخت بیاویزد وفریاد کند وحق حق کند

منوچهری گفته «چوك ز شاخ درخت خویشتن آویخته * زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته» کسائی مروزی گفته «گوئی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت * وز شاخ همچو چوك درآویخت خویشتن» دیگر بمعنی آلت تناسل است. مرالاوی گفته: «بر کس چون کمان ندانی * بز بی چوك چون چك نداف» وبا واو مجهول را بو زدن شتر را گویند جامی گفته «برانم از عقب کوچ کردهٔ خودلوك * زند جمازه سیم بجمیه گاهش چوك» صاحب جهانگیری بمعنی را بوردن شتر بواو مجهول نوشته وبدومعنی دیگر بواو معروف ودرین تامل است چه لوك که بودن اوقرار داده بیر بواومعروف است پور بهای جامی گفته: «پیش بار آمدند و چوك زدند * چوك چون اشتران لوك زدند» (ن)

چوکشتی شدم - ف یعنی شناور شدم (ص)

چوکندی - بفتح اول وکاف تازی وسکون نون ودال بتحتانی رسیده ف عمارت بالای بام که ازهر چهار طرف دروازه داشته باشد واین لفظ هندی الاصل است مرکب از چو بمعنی عدد چهار و کهند بکاف مخلوط الهاء بمعنی حصه وطرف و یای نسبت پس معنی ترکیبی آن چیزی باشد که بچهار طرف نسبت داشته باشد عایتش بمعنی مأخوذ مجازی است که شهرت گرفته. ظهوری در تعریف عمارت «سپهر از سر افرازیش درحساب * زچوکندیش سایه بر آفتاب» و بمعنی عماری فیل بیرمجاز است. محمد سعید اشرف گفته. «چوکندی شکوهش اگر سایه افگند * میل سپهر شانه بدزدد بزیر بار» (ب).

چوگان - بالفتح وکاف فارسی بر وزن جولان ف خمیده وچوب سرکج عموماً مثل چوبیکه گوی مولاد از آن آویزند وآنرا کوکبه خوانند وآن مانند چتر از لوازم پادشاهی است سراج الدین سکزی: «زعنبر برمهش چتر وزسنبل بر گلش چوگان * دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان» و بمعنی چوب گوی بازی ودهل نوازی ونقاره نوازی خصوصاً. شیخ شیراز: «ولیکن تا بچوگان میزنندش * دهل هرگز نخواهد گشت خاموش» وتحقیق آنست که چوگان مخفف چولگان است مرکب از چول بلام بمعنی خمیده وگان که کلمهٔ نسبت است و چوبکان بتحتانی بدال واو که بدینمعنی آورده اند تحریف اینست و نیز لفظ صولجان دلالت دارد بر آنکه معرب همین چولگان بلام باشد و معرب چوگان بدون لام و این تحقیق مخصوص مقیر مؤلف است و هذا فضل الله یؤتی من یشاء بهر تقدیر با لفظ زدن وشکستن مستعمل میشود. کمال اسمعیل. «عجب نباشد اگر شد شکسته گوی دلم * ز بسکه می شکند زلف تو بر و چوگان» استاد فرخی «چوگان زدی بشادی با بندگان خویش * چوگان زدن زخلق جهان مر ترا سزاست» (ب).

چوگان پرست - آنکه چوگان معبود او باشد واین کنایه از کمال شوق بچوگان بود. نظامی «یکی دورکین چرخ چوگان پرست * بشب بازی آورد گوی درست» (ب).

چوگان زن - کنایه از شمشیر میرخسرو: «دست وی از قوت چوگان زن * گرد پر از گوی زمین سر بسر» (ب).

چوگان زن وچوگان باز - آنکه بچوگان بازی کند. میرحسن دهلوی. «سرآن ترك چوگان باز خود گردم که پیوسته * قدم راچون سرچوگان زلف خود دو تو خواهد». میرمعزی: «گرآن دو عارض رخشان ز نعل یزدان است * ز نسل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن * بدین دلیل همی با تولی درست کند * که خیر هست زیزدان وشرزاهریمن» (ب).

چوگان سنبل - کنایه از زلف معشوق باشد (ب . ن)

چوگان کهربائی - ف. هلال شده باشد(ه).

چوگانی - بر وزن جولانی اسپی که بر آن سوار شده چوگان بازی کنند. صائب: «چون دوتا شد قدت از پیری گران جانی مکن * پیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن». جمال الدین سلمان «چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار * گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد» (ب).

چوگك - بر وزن کونك چند را گویند و آن پرنده ایست نا مبارك وپیوسته درخرابه ها آشیانه کند وبوم را هم گفته اند واو نیز پرنده ایست از

جنس چغد لیکن سیار بزرگ تر میباشد (ر).

چول - باول مضموم ف بمعنی بیابان ریگ زار وجای که آدمی در او نباشد وکم عبور کند شیخ اوحدی گفته «کله در چول وعله اندر چال * نتوان داشت چله ازسرحال» و بفتح بمعنی خمیده وکج نیز آمده چنانکه گفته اند «مار غم بسکه بر من افکندی * پشت من چول گشته چون چوگان» وآنرا چوله نیز گویند بضم بمعنی آلت تناسل نیز گفته اند . قاضی احمد سیستانی گفته «صد بار بگفتم که کچول تو خوشست * یکبار تو هم بگو که چول توخوشجت» (ب)

چولستان - بالضم و واو غیر ملفوظ بروزن گلستان در ترکی دشت بی آب را گویند (غ)

چولگان - بالفتح ف درچوگان گذشت(ن)

چوله - بر وزن لوله ف جانوری است که خارهای دور نگ دارد وچون قصداو کنند چود را جمع کرده حرکت دهد آن خار هامانند تیر پران شوند و بهر جا رسد فرو رود ومجروح کند وآنرا اسغرنه وسغرنه واسکرنه وسکرنه وتشی خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته .«گرچه دارددراحتراس جهول * سینه پر تیرطعنه چون چوله * لیك بردیك من چنان باشد * که سگ از دور میکند دوله» همانا صاحب برهان چوله راکه بجیم عجمی است بجیم عربی خوانده وجوله بمعنی عنکبوت دانسته وبمعنی تیردان وکیش را ازتیر چوله قیاس کرده والله اعلم وچوله بفتح خمیده ومنحنی. قایم مقام در جلایر نامه گفته است : «جلایرگاه کج که چوله آید * باستقبال رکن الدوله آید» لهذا چوبی کج وخمیده راکه بآن گوی زنند چولگان گویند بلام مرکب از چول بمعنی خمیده وگان کلمهٔ نسبت است وصولجان معرب چولگان میباشد . «بارغم سکه بر من افکندی * پشت من چول گشته چون چوگان» ابن یمین گفته · «ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلفت * زدلبران سهی قدرو گلرخان سرای» چویکان با یا تصحیف شده چنانکه خواهد آمد (ن) .

چون - لغتی معروف ومستعمل است و در چند محل استعمال شده و میشود اول افادهٔ معنی وقت وهنگام میکند . انوری گفته :«چون برفلك گرفت هزیمت سپاه چین * آورد شاه زنگ برون لشکر ازکمین» ودیگر بمعنی چگونه است مصرعه «چون است حال بستان ای باد نوبهاری » دیگر افادهٔ معنی چنانکه وهمچنان می کند منوچهری گوید «هیبتش الماس سخت را بکفاند * چون بکفاند دوچشم مار زمرد» دیگر مرادف چراست ع· «چرا وچون نرسد بندگان مخلص را» دیگر بمعنی مانند ومثل است و چونین و چونان یعنی چون این و چون آن وچنون مخفف چون اوست چنان چون آن(ن)

چونان - بروزن یونان ف. بمعنی چنان وهمچنان واصل چو آن بوده یعنی مانند او وچونین بمعنی چنین است آنهم چون این بوده است (ن) .

چوناه - بروزن کوتاه ف بمعنی همچنین وهمچو این باشد (ر) .

چون چشم زاغ - سرخ رنگ (ب)

چون حلقه بر در - کنایه از مقیم و نیز کنایه ازکسی که بیرون خانه بود و امکان در آمدن باندرون نداشته باشد (ب)

چون دستار - کنایه از سفید وبرین قیاس چشم چون دستار و آن کنایه از چشم نا بینا است . صائب : « ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش * غریبی در هوای آدمی را پیر میسازد» (ب)

چون سنگ بستن - کنایه از محکم واستوار بستن . نزاری قهستانی : « چو سنگش دست و پا محکم ببستند * بیفکندند و ز آنجا بر نشستند» (ب)

چون قلم کردن - کنایه از مقطوع الرأس یا مقطوع اللسان کردن . میر معزی ·«ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای * از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن» (ب) .

چون کنیم وچون کنم - بمعنی چه کنیم وچه کنم میر حسن دهلوی : «باز مانه دل نهم بایارسازم چون کنم * نی زمانه بر من بیچاره بخشاید نه یار». رکنای کاشی ·«خوش بی تو زنده مانده ام از بی سعادتی * من چون کنم نمی کشد این زهر عادتی» مرزا صالح تبریزی : «با جام باده صاف نشستیم در چمن * گر پرده داریی نکند ابر چون کنیم» (ب) .

چون موی از خمیر کشیدن - کنایه ازکار بسهولت تمام کردن (ب)

چون و چرا - معروف چون و چر مخفف آن. سیفی در تعریف ارابچی «هرگه که چون ارا نه شوم در پیش روان * غلطان شوم براه و نه چون گویم و نه چر» (ب)

چونین - ف بر وزن ژوبین بمعنی چنین باشد (ر).

چوگان - بفتح اول و کاف فارسی بر وزن بوستان مصحف چولگان است چنانکه ابن یمین گفته: «در بوده گوی لطافت بچولگان سر زلف * زدلبران سهی قد وگلرخان سمن خد» و اصح آن گذشت (ن).

چه - باخفای تای ف این حرف برای چند معنی آید اول برای استفهام چنانکه چه میکنی دوم برای تعظیم چنانکه مصرعه «چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد» سوم برای تحقیر مصرعه «چه باشد بو نی حراج آوری». مثال دیگر ع «من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم». چهارم برای کثرت مصرعه «چه شبها نشستم درین دیر گم» پنجم برای تصغیر چنانچه باغچه وطاقچه و سراچه ششم برای علت چنانکه گویند چیزی نمی تواند خواند چه آوازش گرفته است. هفتم برای تفصیل چنانکه مصرعه: «جهان یکسر چه ارواح وچه اجسام». هشتم مخفف چیز چنانکه هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید نهم برای تسویه یعنی برابر شمردن دوچیز را که باهم مغایرانـد. چنانکه: «چومردانگی آید ازرهزنان * چه مردان لشکر چه خیل زنان» وهم برای تسهیل چنانکه مصرعه: «چه عمریست کوزاب چندین خطر». و باید دانست که مردم ایران کسرهٔ چه را باشباع خوانند وهندیان مجهول. وچه بفتح اول وظهورهاء مخفف چاه مانند شه که مخفف شاه است (غ ن)

چها - .ف. مخفف چه چیزها واین اکثر در مواقع حوادث ومکاره مستعمل می شود صائب: «بخواب ناز هم آئینه را ازدست نگذاری * اگر گویم که از نادیدن رویت چها دیدم» (ب).

چهاد - .ف. بروزن ومعنی چکاد که سر کوه و تارک آدمی باشد (ن).

چهار - ف همان چار عدد معروف (ب)

چهار آخر سنگین - کنایه از چهار حد جهان وچهار عنصر باشد که خاک و آب و باد و آتش باشد (ر).

چهار ارکان - نوعی از خیمه باشد که آن را در عراق شروانی گویند و درهندوستان راوتی. وچهار حد عالم را نیز گفته اند که مشرق ومغرب وشمال وجنوب باشد (ر).

چهار اقران - بمعنی چهار ارکان است وچهار یار رسول را نیز گویند (ر)

چهار اقلیم هند - کنایه ازتمام هند چراکه هندوستان در چهار اقلیم واقع است (غ)

چهار آئین - بمعنی خیمهٔ چهار گوشه است که شروانی وراوتی باشد وکنایه ازخلفای اربعه هم هست وچهار مذهب را نیز گویند (ر)

چهار باد - ف صبا ودبور و شمال و جنوب صبا باد مشرق است و دبور بادی که از طرف مغرب وزد (ع)

چهاربالش و چهار بالشت - کنایه از سه چیز است اول مسندی باشد که پادشاهان و صدور ووزراء برزبر آن بنشینند چنانکه شیخ سعدی گفته «در آن حرم که بهندش چهار بالش عزت * جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را» ظهیر فاریابی: «مارا برچهار بالش چرخ * نوبهٔ ملک پنجگانه زدند». دوم کنایه ازعناصر اربعه باشد سوم کنایه ازدنیاست باعتبار چهار رکن (ن).

چهار بالش ارکان - کنایه ازخلفای اربعه و خیمهٔ چهارگوشه باشد (ر).

چهار بامک - بفتح میم وسکون کاف در برهان گوید نام مرضی است که آن را قمقام گویند ومصحح برهان گفته ظاهراً صحیح چهار پایك بیای فارسی ویای تحتانی باشد زیرا که منتکی از فرهنگ شعوری چهار پایك بیای فارسی ویای تحتانی نقل نموده (ن)

چهار بسیط - کنایه ازعناصر اربعه است (ر).

چهار تاره - نام ساز (غ).

چهار حمال - بمعنی چهار بسیط است که کنایه از عناصر اربعه باشد (ر).

چهار دانگ - همان چار دانگ است که گذشت (ع)

چهار دریچه - ف کنایه از گوش و چشم و بینی و دهان باشد و نیز کنایه از چهار عنصر است و نیز کنایه از کسی باشد که نزیك سخن نماند (ن ر)

چهار دیوار جهان و چهار آخور سنگین و چهار گلخن - کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار حد جهان و دوم کنایه از عناصر اربعه باشد (ن)

چهار رکن - مدار شامی و یمانی و عراقی و حجر اسود و این هر چهار ارکان کعبه است (ع)

چهار رئیس - کنایه از عناصر اربعه باشد (ر)

چهار زبان - ف کنایه از شخصی است که نزیك سخن نماند و هر لحظه سخنی گوید (ر)

چهار طاق - ف نوعی از خیمه است که آن را در عراق شروانی و در هندوستان راوتی گویند (ر).

چهار طبع - ف گرمی و سردی و خشکی و تری (ع)

چهار علم - یاران موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر خطاب و عثمان بن عفان و علی مرتضی علیه السلام . و عناصر اربعه (ص).

چهار عیال - کنایه از آخشیجان است که عناصر اربعه باشد (ر)

چهار کرگس - کنایه از چهار عنصر است و تخت شداد را نیز گویند و بعضی تخت کاوس را گفته اند (ر) .

چهار گامه - با کاف فارسی با لف کشیده و فتح میم اسپ راهوار و تیزرو را نیز گویند (ر).

چهار گاه - نام شعبه ای از موسیقی و کنایه باشد از کالبد عنصری که مرکب از از اربعه عناصر است (ع)

چهار گلخن - کنایه از چهار حد جهان و چهار عنصر است (ر) .

چهار گوشه - کنایه از دو چیز است اول کنایه از تخت باشد و آن را پات و گاه نیز گویند و تازی سریر خوانند و مثال آن در ذیل لغت چار گوشه در فصل جیم عجمی از باب الف مرقوم گشت دوم کنایه از تابوت است . چنانکه شیخ نظامی گفته:

«در گوشه نشست و ساخت توشه» تا کی رسدش چهار گوشه» (ن)

چهار مغز - ف همان چار مغز که گذشت (ب)

چهار منظر - کنایه از فلك چهارم است که فلك آفتاب باشد (ر)

چهار منقوطه - کنایه از فلك کرسی باشد که فلك البروج است باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب وشمال و جنوب (ر)

چهار موجه - ف بمعنی گرداب (غ)

چهار میخ حیات - ف کنایه از اربعه عناصر (غ)

چهار میر - خلفای اربعه رضوان الله تعالی علیهم (ع)

چهار نظم - کنایه از چهار عنصر باشد (ر)

چهار هفته - کنایه از ناچیز و معدوم باشد (ر)

چه با روزگار کسی کرد - بمعنی ستم بر احوال او نمود «شبی از تو کس شکایت بدل فکار من کرد * رخم تو داشت دردی چه بروزگار من کرد» . عرفی: «تا بازم از وصال جدا کرد روزگار * با روزگار شوق چها کرد روزگار» پس نسبت چها بروزگار شوق کردن مجاز باشد (ب).

چه باشد چه نباشد - یعنی بود و نابود برابر است ملاطغرا «این یکدم تا بود چه باشد چه نباشد * با آتش مادر و چه باشد چه نباشد». تمام غزل برهمین وتیره است (ب).

چه بزیر سر دارد و بافلانی چه سر دارد - یعنی چه خیال دارد و منظور او چیست سالك قزوینی: «روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر * پروانه را که رخصت پرواز میدهد» . عبدالرزاق فیاض لاهجی: «به بی پا و سران میباند این گردون نمی دانم * که در بیهوده گردیدن بفکر تا چه سر دارد» (ب) .

چه بلاست و چه قیامت است - امثال این عبارت در محل استعجاب وغرابت گویند. «فیاض که سر حلقهٔ رندان جهان بود * آخر چه بلا زاهد مستور بر آمد» میر نجات «طغیان اشك من دو جهان را خراب کرد * در هجر دوستان چه بلا گریه می کنم» . خواجهٔ شیراز: «چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی * رخ همچو ماه تابان دل

همچو سنگ خارا» نادم گیلانی «زسیاه بختی خود چه بلا امید دارم * که بخواب دیده بختم که ترا ببر گرفتم». خسرو «چه بلاست از دو چشمت نظری بیار کردن * مژه را گشاد دادن درفتنه باز کردن» (ب)

چه بیزن ـ بکسر موحده و یای مجهول و فتح زای معجمه چاهی که بیزن نام پهلوان را افراسیاب در آن قید کرده بود بسبب عاشق شدن بر منیژه نام دختر افراسیاب (ع)

چه پیش آید ـ ای چگونه پیش می آید بلا سستی تهابیسری. «میروم پیش تاچه پیش آید * نامن آن بیوفا چه پیش آید»(ب)

چه پیشه ـ مرادف چه کاره رمیع واعظ ز آنجا که صبر هاست بلاها چه پیشه اند * جائی که درد اوست صبوری چه کاره است» (ب)

چه توان کرد ـ در محل بی اختیاری مستعمل می شود (ب)

چه جان دارد ـ چه قدرت دارد از اهل زبان بتحقیق رسیده (ب)

چهچه ـ بوزن قهقه ف آواز بلبل که بتازی صفیر خوانند فطرت· «چه سست با بهار و گل بود اشعار رنگین را * مگو ازچهچه بلبل زمن بشنو زمن بشنو» تنها. «گل اگر بلبل آن جلوهٔ مستانه شود * قلقل شیشهٔ می چهچه پیمانه شود»(ب)

چه حالت میکشد ـ یعنی چه رنج و محنت می کشد وحید· «عاشق مسکین نمیدانی چه حالت میکشد * گر بگویم خاطر پاکت ملالت می کشد» (ب)

چه دردماغ دارد و چه درسردارد ـ یعنی چه خیال دارد و منظور اوچیست خواجهٔ شیراز: «ز بنفشه تابدارم که ززلف او زند دم * تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد» باقر کاشی. «نمیدانم چه در سردارد آن پرکار بازامشب * که بابیگانه خوبیها نگاه آشنا دارد» (ب)

چهر ـ بکسر اول بروزن مهر ف. روی را گویند که بعربی وجه خوانند و بمعنی اصل ذات نیز آمده است (ر).

چهر آزاد ـ بروزن مهر آباد نام همای دختر بهمن بوده مدتها پادشاهی ایران نموده و آنرا چهر زاد نیز گفته اند بر وفق بعضی تواریخ بچهار ودویست و بست و پنج سال بعد از هبوط آدم ابوالبشر زمان حکمرانی وی در ایران بوده و سی سال پادشاهی کرد تا دارا یارای خسروی حاصل کرد واو را بجای خود بنشاند گویند همای چهرزاد پلی بر دجلهٔ بغداد بسته که تا زمان اسکندر گریك باقی بود اسکندر بنا بر دشمنی با عجم بخراب کردن آن پل حکم راند همچنین در پارس و اصطخر پارس عمارات عالیه از همای برپا بوده که یکی از آن ایوان چهل مناره مشهور بتخت جمشید است که بحکم اسکندر آتش زده خراب کردند و هنوز آثار اعجاز غریبه آن برقرار است و بر بینندگان عبرت و حیرت افزاید حکیم فردوسی گفته «همای آمد و تاج بر سر نهاد * یکی رای و آئین دیگر نهاد» شهریکه بجرباذقان مشهور است اوساخته و نام خود چهرزادگان خوانده جرباذقان معرب آنست (ر)

چهره ـ بالکسر ف روی و بمعنی پیشانی مجاز است وربما آل از صفات اوست تأثیر· «گل رابود از بندگی روی تو سر خط * چون لاله که بر چهرهٔ او داغ غلامی است» و در اصطلاحات معشوق بوخط سعیداشرف «چهرهٔ دیدم و آهنگ تماشاکردم * غمزه اش رهزن جان بود نمیدانستم» از ظفر نامهٔ شرف الدین علی یزدی و واقعات بابری که عبدالرحیم خانخانان حسب الحکم عرش آشیانی از لغت ترکی بفارسی ترجمه نموده ودر فرهنگ ترکی و تذکرهٔ دولت شاهی بمعنی غلام یعنی جوانان نابالغ متحقق میشود چنانکه گوید چشم او برعاب افتاد چهره را فرمود بدرهٔ زر ببرد عناب را بخر از بهار ودر فرهنگ ناصری نوشته که چهره بمعنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد بالضم باشد حکیم فرخی گفته : «مردیکه صلاحی بکشد چهره آن مرد * در دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی» گویند این لغت بمعنی غلام هندی است و بجیم عربی هم آمده چنانکه گذشت اشرف· «چهره ای دیدم و آهنگ تماشا کردم * غمزه اش رهزن جان بود نمیدانستم»

چهرهٔ ـ بهمزهٔ بتحتانی رسیده در تلفظ نه در رسم خط سرخ بیمرنگ که آنرا در عرف هند گلابی گویند یا نزدیك بگلابی سلیم «از شوق تو خون

در دل گل میجوشد، شمع ازهوست سوختن میکوشد، از عکس گل روی تو دایم چون گل * آئینه لباس چهرهٔ می پوشد» زکی ندیم «چهرهٔ شد زمی وید در آئینه و گفت * به چه زیباست سینه همین رنگ نگل» محصوص کاشی : «چهره را چهرهٔ ار حون چگر ساحته ام * همچو زحم این لب پر حنده ام ار شادی نیست» (ب)

چهره پرداز وچهره طراز وچهره گشای - بمعنی وچهره کشادن کنایه ار سایان شدن است خواحهٔ شیراز «و چین چهره کشاید حط زنگاری دوست * من رخ زرد نحو نابه منقش دارم» . حمال الدین سلمان «ورق ارصورت نقاش فرو شو که کنون * شاح برهرورقی چهره گشائی دارد» عرفی . «نوعروسی ببود در تتق حاطر من * که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز» صائب «این چه رخسارست گویا چهره پرداز بهار * آب ورنگ صدگلستان صف یك گل کرده است» (ب)

چهره پرداز جهان - عبارت از آفتاب بدو جهت یکی آنکه اومربی عالم است وهمه الوان وصور عالم سعلی سبب تربیت اوست ودوم آنکه تا آفتاب طالع نشود همه صور و الوان در خفا است ووقتی که طالع شد همه ظاهر میگردد پس گویا چهرهٔ جهان پرداخته ومنقش کردهٔ اوست و این تشبیهی نازك دارد کذا قال بعض المحققین فی الشرح (ب) .

چهره خیز - روشن ومجلاومصفا (ب)

چهره درهم کشیدن - کنایه از اخمه رو و بیدماغ شدن باقرکاشی «من نه رندم که چون بر دوش بار غم کشم * دیده را بر هم فشارم چهره را درهم کشم» (ب)

چهره شدن وگردیدن - کنایه از حریف و روکش ومقابل شدن تأثیر «شدچهره که با من که فراموش نکردم * این طورپسندیده ام ارآئنهٔ یاد است» . غنی «با آنکه چهره می توان شد * گرروی تو در میان نباشد» . ظهوری . «کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن * ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار می باید» (ب) .

چهره شکستن و رنگ شکستن مفید بلخی : «زبسکه دارم از آن چشم بی سر انجامی * شکسته چهرهٔ من همچو رنگ بادامی» (ب)

چهره گشائی - بمعنی نقاشی ومصوری سندش در چهره پرادز گدشت (ع)

چهره مالیدن - ف کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن خواحه شیراز : «ار روی دوست قبلهٔ محراب دولت است * آنجا بمال چهره و حاحت بخواه ازو» (ب)

چهره نویس - ف آنکه چهرهای نوکران را نوشته سر رشتهٔ آن بدفتر نگهدارد تأثیردر مدح سلطان حسین «داری پی شان زطالع مهر * صد چهره نویس چون منوچهر» (ب)

چه زند - یعنی چه کار تواند کرد بابا فغانی : «در منزل عقا چه زند مهر سلیمان * چندانکه نظر میکنم آنجا سر وتاج است» شیخ شیراز «گر چه شاطر بود خروس بجنگ * چه زند پیش باز روئین چنگ» (ب)

چه زهره - کنایه از محل هبوط زهره وآن برج سنبله است (غ)

چه سر داشته باشد وچه درسر دارد وچه بزیر سر دارد وبا فلانی چه سر دارد و سری داشت وچه در دماغ دارد - یعنی چه حیال داشته باشد ودارد ومنظور اوچیست شیخ شیراز فقره «در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی با شاهد پسری سری خوش داشتم» باقر کاشی . «نمیدانم چه در سر دارد آن پرکار باز امشب * که با بیگانه خوئیها نگاهی آشنادارد» سنجر کاشی «زمانه هر نفسم درغم دگر دارد * ندانم این ستم آئین بمن چه سر دارد» وحشی . «عتاب آلوده آید باده در سر دست بر خنجر * کدامی بیگنه را میکشد دیگر چه سر دارد» . خواحهٔ شیراز ع. «توسیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد» حضرت شیخ «بااسیران وفا کیش چه سر داشت بگو * خبر دلکشی از ناوك دلدار بیار» سالك قزوینی . «روشن بود که شمع چه دارد بزیر سر * پروانه را که رخصت پرواز میدهد» (ب).

چه غمستی - بمعنی چه غم بودی واین مرکب است از غم واست ویای تمنای شرطیه (غ) .

چه قدر - سهل وآسان چنانکه گویند رحمت حق‌را آمرزش عاصیان چه قدر کار است وچنانکه گفته شود چه قدر کار بود که توجه او نمی‌شد (ب)

چه قدر ها - عبارت ازبسیار ازبسیار. صائب «شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی * گر بدانی چه‌قدرها صفائی در خواب» (ب)

چه‌کار افتاد - ای‌چه نفع خواهد بخشید . بدرالدین «چویك برج‌هزاراستون توصد بستون آمد * بسندان در اوکوه را دعوی چه کار افتاد» (ب)

چه‌کار میکردی - یعنی برای چه‌میکردی و این مجاز است شفائی «مرا بحلقه فتراك‌چون نمی بستی * به تیغ غمزه شکارم‌چه کار میکردی» تمام غزل بر همین وتیره است (ب)

چه کرد - یعنی چه حاصل کرد (غ)

چه‌گل شکفته - بکاف فارسی یعنی کدام امر غریب بظهور آمد ملانسبتی «دیده‌ام‌درغنچگی چندین جفای باغبان * بعد گل‌گشتن نمیدانم چه گل خواهد شکفت » وبرینقیاس چه‌گل شکفد و چه‌گلها واکند آصفی «تا چه‌گلها‌واکند‌ایام بهر آصفی * نوبهاران کز غم آن روی گلگون میگریست » طالب آملی « معلوم تا چه گل شکفد بر دماغ‌طبع *ازیك دورلف عطر گریبانی خیال» سلیم « یارب چه‌گل شکفته ز مکتوب ما که باز * باد صبا ملول وکبوترگرفته است» (ب) .

چهل تنان - گروهی ازابدال که‌حق‌تعالی‌عالم را بوجود ایشان قایم دارد (غ)

چه مایه‌مردم - یعنی‌چقدر مردم استادفرخی: « چه مایه‌مردم کزخانمان‌خویش‌برفت*فروگذشت ضیا وسرای آبادان» (ب) .

چه‌مه کردآن که‌این‌نه کند - این عبارت‌در جایی گویند که‌منظور نفی نسبت‌چیزی بخردی بوداز سبب نفی نسبت مـذکور بکلان ترین . خیالی : «این نکته نشد روشنم از ماه که آخر * چندین که برخسار توزدلاف‌چه مه کرد» . خواجه آصفی: « نامهٔ شك‌است خط‌آن‌مه کند * هاله چه مه کرد که او نه‌کند» . نورالدین ظهوری در میناباازار در تعریف بزاز آورده‌اگرماه دارائی‌زردمهتاب بهمسری دارائیش خواهد برآورد خورشیدچه‌مه کردکه او نه خواهد کرد (ب)

چه میگوئی - بمعنی چه خواهی‌گفت . مرزا صائب : « مرا خود نیست یارای سوال او چه میگوئی * اگر پرسدگناه من‌کسی روز شمار از تو، وبمعنی چرا مزاحمت میرسانی وحید «ز طرف دامن خود دامن خوبم ای که می‌شوئی * ز دست ماست که دورش‌کنی چه میگوئی» . وله «دل آن زمان‌که رما بودبوددر خور رنگ *کنون که مال تو شد بعد ازین چه میگوئی» (ب) .

چهیدن - بر وزن ومعنی چکیدن است (ن)

چی - بکسر اول وسکون یای حطی مخفف‌چیز است چنانکه‌گفته‌اند «مرغ‌جایی‌رودکه‌چینه بوده نه بجایی‌رودکه چی نبود» وبمعنی چه نیز آمده چنانکه اثیرالدین اخسیکتی گفته : «آنم‌که‌برد رشك برامروز دیم * جانم حردم دلم‌ندانم‌که چیم * چون پرسیدی با تونگویم که کیم * استاد سخن اثیر اخسیکتی‌ام »(ن)

چیپال - با بای فارسی بمعنی بادشاه و رای لاهور و اومعاصر سلطان‌محمود غزنوی بوده . فرخی‌گفته : « کیست آن‌کس‌که سر از طاعت‌تو باز کشد * که‌چون ایلك آید سته و چون چیپال» (ن) .

چیت - بیای معروف وفوقانی جامهٔ معروف‌که در هند رنگ کنند ودر اصل بجیم مخلوط‌الهاء اشرف «ای آنکه‌در سری که نهانی ز رخت چیت * از سرو نیست هیچ‌بخوش قامتی‌کمیت» (ب) .

چیت‌سازوچیت‌گر - آنکه‌چیتهارا رنگ‌کند طاهر وحید . «باین قالب خشك‌بیجان‌مرا‌حیات است از چیت سـازان مرا » طغرا : « باو بکقلم چیت‌گر یار نیست * اگرشوه چیت‌قلمکار نیست» (ب) .

چیچست - بکسر اول وجیم وسکون‌ثانی‌وسین بی نقطه وفوقانی بلغت زند وپازند کوه‌راگویند وبعربی جبل خوانند (ر) .

چیچك - بر وزن پیچك گل واین ترکی‌است وفارسیان بمعنی آبله ازین اخذ کرده‌اند و دور

نیست که بدین معنی نیز ترکی باشد غایتش اول حقیقت است ودوم مجاز ع شتر را مغیلان نه از پیچك است (ب)

چیچکتو ـ بکسر جیم وسکون یا وفتح جیم ثانی وسکون کاف وضم تای مثناة فوقانیه وسکون واو ناحیه ایست از بلاد خراسان نزدیك میمنه و آن نیز شهریست (ن)

چیخ ـ بر وزن میخ شخصی را گویند که از چشمهای او پیوسته آب وچرك آید وبدین سبب مژگانش ریخته شود (ر)

چیدن ـ بالکسر ف معروف ونیز جدا کردن وبریدن وچیدن آراستن وبرچیدن وبرهم زدن وکان برچیدن دکان بر داشتن صائب «دستش چیدن سرما کار تیغ کرد * چون گل بروی هر که درین باغ واشدیم». ملك مشرقی · «چه می چینی بر وبالم بمقراض * که از بال وپرم گل میتوان چید» ناظم هروی · «گر تیغ شدم بعزن کشیدند مرا * ور شمع شدم به تیغ چیدند مرا * سیلی خور هر خشك دستم گویی * از خاك یتیم آفریدند مرا» ویهن وعریض کردن وآراستن وترتیب دادن چون بزم چیدن ودام چیدن طهوری : «طرفه دامی چیده بر ما هوشیاری بی سبب * خویش را در خانهٔ خمار می باید کشید» وله «از بزم تو نور در نظرها چیدند * وزلعل تو شور در شکرها چیدند * رخشانی شیشهاو شفافی رنگ * دردامن شام خوش سحرها چیدند» واله هروی «آسمان بر بساط تفرقه چید * پای افتادگی برفت ازجا» نظامی · «گل سرخ چیند بهار سفید * گهی لعل بیند گهی مشك بید» وپاك کردن چیزی را از چیزی چون اشك وعرق وملاو دردو بهار وبوسه عرفی «ای مصیبت اگر حرز رحمتت خوانند * هزار بوسهٔ شادی ز روی غم چینند» صائب «میکند با آستین جوهر ز روی تیغ پاك * آنکه می چیند بدامن اشك از مژگان من» وازین قبیل است باد چیدن و این از کمی ماده بود. قاسم مشهدی. «بسکه اسباب نشاط ماتنك افتاده است * میتوان با پنبه چید از شیشهٔ ما باده را» و بمعنی ستن چون آشیان چیدن. عرفی :«آشیان زغن وزاغ بچیدم بر سر * سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم» (ب)

چیر وچیره ـ بمعنی غالب شدن وتسلط یافتن حکیم اسدی گفته «بمژده سواری بر افکن براه * که ما چیر گشتیم بر کینه خواه» منوچهری گفته «شاهی که بدو هیچ ملك چیر نباشد * شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد» حکیم فردوسی گفته «چو هومان بر آمد بدان چیرگی * بپیچید گودرز زان خیرگی» وبمعنی بهره وحصه نیز آمده سنائی فرموده · «بنده‌ای باش بی نصیبه وچیر * که فرشته نه گرسنه است نه سیر» ونام قریه‌ای باشد از موامات فارس ونیز چیره بمعنی دستار هندی الاصل است لیکن متأخرین بلفظ بستن وپیچیدن استعمال نموده اند سلیم «زعکس ماه وموج آب در شبها بخوش آیم * که پندارم بت من چیرهٔ زر تار می پیچد» کلیم · «آسمان بر سر از مه وخورشید * چیرهٔ زرد گر نمی بندد» درویش واله هروی «سپهر بر سر خود چیره ز آفتاب ببست * که تا کمر بدر مالك الرقاب نبست» (ب ن)

چیره بند ـ دستار بند طغرا «عجب نیست از سرو بالا بلند * که از عشق پیچان شود چیره بند» وباصطلاح رقاصان هند زنی را گویند که بتقلید امردان چیره برسر بندد ورقص کند وبمعنی ناکره ودوشیزه نیز مصطلح ایشان است(ب)

چیره دست ـ کنایه از سرکش است (ن).

چیره دستی ـ غلبه وسرکشی (غ).

چیز ـ بالکسر وزای هوزدر آخر .ف موجود وگرانمایه چنانچه ناچیز معدوم وفرومایه صائب· «قطرهٔ ناچیز رادریای گوهر ساختن * خوردهٔ جابرا نثار تیغ جانان کردن است» (ب).

چیز لیز ـ بر وزن پیش خیز .ف بمعنی کالای اندك ولیز از قبیل تابع است انوری گفته : «چون چیز لیزکی بهم افتاده بار زد * گفتی بنزد ما بامانت نهاده بود» (ن)

چیز میز ـ اندك وقلیل (غ)

چیزو ـ بر وزن بیکو ف خار پشت کلانرا گویند که خارهای خود مانند تیر اندازد (ر)

چیزه بوذ ـ با بای ابجد و دال نخد بر وزن کیسه دوز بمعنی سبب وباعث باشد چه چیزه بوذ کر

مسبب را گویند که سبب آفرین باشد (ر)

چیزی بر چیزی دوختن - کنایه ازاستوار کردن انوری : «جوشن چینی بتیر برتن فغفور دوخت * مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست» طهوری . «خدنگ افکنی از که آموختی * که صد حسرتم بر جگر دوختی» (ب) .

چیزی در چیزی دوختن - چون خنده در لب ماقرکاشی «برلب بدوز خنده که پیداست در رخت * آن شیوها که چهره کشای تبسم است» (ب)

چیزی در چیزی شکستن - چون خنده در گلو شکستن میر یحیی شیرازی «اگر چه محتسبی گردن سبو مشکن * حریف بزم مرا خنده در گلو مشکن» (ب)

چیزی را در چیزی یا بچیزی گرفتن - همان درچیزی گرفتن که در مبحث دال بیاید(ب).

چیستان - بروزن سیستان ف بمعنی پرسیدنی باشد مثلا «چیست آن قصر بی در وروزن» وآنرا بتازی لغز و احجیه گویند چنانکه عثمان مختاری گفته «چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه آنرا مدار * آلت رفتنش هشت وجای آسودنش چار» همگر شیرازی گفته «چیست آن گوهر که می زاید از آن دریا روان * صورت او در ولیکن باشدش از جزع کان» ولازم نیست که در اول آن چیست آن بوده باشد بلکه بطریق سوال نیز گفته می شود چنانکه میر معزی گفته «چه پیکر است بر بر سپهر یافته تیر * بشکل تیرو بدو ملك راست گشته چو تیر» وآنرا پرد و پردك نیز گویند یعنی پوشیده ودر پرده و بترکی بلهجه خوانند (ر) .

چیغ - بر وزن میغ پرده مانندی باشد که آنرا از چوبهای باریك سازند و از پیش در خانه آویزند گویند ترکی است سندش در چغ گذشت (ر)

چیق - همان چق که گذشت (ب)

چیك چیك - آوازمرغان (غ) .

چیلان - بر وزن گیلان در ترکی آلات وادوات آهنی مثل زرفین وزنجیر وحلقه های کوچك و چاقو وکارد ویراق وزین ورکاب ولگام ودهنهٔ چیلانگر گویند وحید «زچیلانگرم شعله درجان گرفت * دلم آتش از آهنیان گرفت * کسی را نمی آورد در حساب * که گیرد مه طلعتانش رکاب * باو توسن هر نگاه است رام * بود حلقهٔ چشم او را لگام» (ب)

چیلو - وبالکسر وبای معروف و سکون لام و واو مجهول بمعنی طعام این لفظ ترکی است از لغات ترکی مگر در فارسی چلو بکسر جیم عربی وسکون لام وواو معروف شهرت تمام دارد ظاهراً معرب آنست (غ)

چیله - بیای مجهول بنده وغلام واین لفظ هندی است واصلش چیرا که فارسیان در آن تصرف کرده چیله خوانده اند از عالم بنگاله وبنگالا واین را بترکی قول خوانند(ب)

چین - ف بروزن سین نام مملکتی است معروف ومشهور ودر کتب جغرافیه مذکور در صنایع و بدایع وبامدگی ضرب المثل واز شهرهای چین یکی پیکن دار الملك آنست گویند ملك چین وسیع است و یکصد و هفتاد و نه شهر بزرگ است ودویست و بیست و یك شهر وسط ویکهزار ودویست وزدونه شهر کوچك درآن ملك ساخته اند دو هزار و صد وپنجاه وهفت قلعهٔ محکم دارد ودویست ملیان رعایای خراج دهنده درآن مملکت است بغیر جمعی از اعیان واشراف که معامد طول وعرض آن در کتب جغرافیه مسطوراست وازجملهٔ غرائب ابنیه آن ملك دیواری است که ازساحل دریای جورجه تاکنار رود قراموران کشیده اند ودر بنای آن کار شش صد کرورخلائق اجماع داشته اند وطول آن دیوار یکهزار وپانصدمیل است وعرض آن چندان که شش سوار درفراز آن بیکدیگر تازی وبیك رشته اسپ تازی توانند نمود وارتفاع آن درهمه جا هیجده ذراع میباشد و در هرصد ذراع فاصله برخی مربع ساخته اند ودروازه برآن نهاده اند و دوکرور مرد حارس و نگهبان داشته تا ایام ما زیاده ازسه هزار سال گذشته وهنوز بر پاست چون بیفائده نبود مرقوم شد. گویند نام پیکن خان بالیغ بوده یعنی شهرخان وآنرا آب خراب کرده وپیش بالیغ یعنی پنج شهر بعد ازآن آباد شده و پایکن

دولت و گدو کت معنی قریه وشهر است کنگ‌دژ
که آنرا بهشت کنگ میگفته‌اند بیکند شده چنانکه
فردوسی گفته ع «کنون نام گدش بیکند گشت»
شاعر گفته ع «نگارخانهٔ چین و کارخانهٔ گنگ»
معرب چین صین است چنانکه فرموده‌اند اطلبوا
العلم ولوکان بالصین از فرهنگ ناصری ودر بهار
عجم نوشته که چین بمعنی‌ته وشکنج که برروی و
دیگر اندام و جامه وجز آن افتد و نقش مراد و آیهٔ
عذاب مسطر سطر مداحسان مدا تمام لب
جوهر تیغ ماه عید شیرازهٔ دل سد راه کمند
غنچه رگ تلخی ازصفات و تشبیهات اوست
حاجی طالب نصیب «آن گل چو درعرق شود از
آتش عتاب * چین جبین او رگ تلخی است در گلاب»
صائب «گرچه مسطر مانع ازجولان نگردد خامه
راه خشک میگردد نگاه ازجمهٔ برچین تو» وله
«تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست * رقم ناز بر
آن لوح جبین می‌بایست» کلیم «سکه می‌میرد
برای خشم و ناز او کلیم * عندلیب غنچه‌های چین
ابرو می‌شود» بیدل «موج لطف از جوهر تیغ
عتابش میچکد * غنچهٔ چین جبینش از تبسم رنگ
داشت» ظهوری «سعی درصید گرفتاران مفرما
عیب تست * کو کمند چین جود برمردم آزاد ریز»
و بالفظ گشادن وشکفاندن وخوردن و بردن و بر
داشتن و برخاستن وریختن ورستن و نشستن مستعمل
و بالفظ برچهره زدن و برجبین زدن و برپیشانی
افگندن و برروی افگندن و برابرو افگندن و
انداختن وزدن و درابرو زدن و گرفتن ابرو کنایه
ازناخوش و بیدماغ شدن و چین شدن کنایه از پر
چین شدن صائب «بی‌کمند انداز چین آن زلف
مشکین میشود * این کمند ازشوخ چشمی خود بخود
چین می‌شود» وله «انصاف نیست آیهٔ رحمت
شود عذاب * چینی که حق زلف بود برجبین بود»
وله «نارسانیست سر زلف تو درگیرائی * ار کمند
تو محالست که یك چین ریزد» . باقر کاشی
«هرگاه برجبین تو ازخشم چین نشست * برخاست
فتنه‌ای که اجل برزمین نشست» وله «گروهی چو
چشم خسرو خورده بینه * برابرو بیفگند از خشم
چین» شیخ شیراز «زکین چین برابرو بینداختی *
[illegible]

دولت تیغ او خم * سرد ازروی ملت رای او چین»
وله «نبرد عدل تو از پشت پادشاهی خم * فگند تیغ
تو برروی بدسگالان چین» ابوشکور «اگر ابروش
چین گیرد سزد چون روی من بیند که رخسارم بر
ابرچین گشت چون رخسار مهمانه» انوری «ما
خورده مسیر قلمت چین توقف * ما دیده نظام سخت
منگ تباهی» معید بلخی «زخشم نیست که افگنده
چین به پیشانی * گره نجده‌ردن همچو غنچه دلدار بست»
وله «مشکلست از ابروی آن شوخ چین برداشتن *
جوهر شمشیر نتوان ازجبین بر داشتن» کلیم
«ای خوش آندم که دلت از سرکین برخیزد *
سیشی ورابروی توچین برخیزد» طالب آملی
«به نرم باده و بی‌رقص جام و بی‌بربروئی * دراین
آشفتگی چون بشکفانم چین ابروئی» و چین بر
ابرو افگندن کنایه ازپیرشدن نیز نوشته‌اند

چین ازابرو گشودن - کنایه ازرحم کردن
صائب «چین زابروی گره گیرتو خطم نگشود *
تاقیامت نشود نرم کمانی که تراست» (ب)

چین بچهره آوردن - کنایه ازمخالف شدن و
روی درهم کشیدن ودرغضب شدن باشد (ر)

چین برابروافگندن - کنایه ازپیرشدن و روی
درهم کشیدن ودرغضب شدن باشد (ر)

چین پیشانی و چین جبین و چین ابرو -
خطوطیکه درهنگام بیدماغی و اجمه‌روئی برپیشانی
وابرو می‌افتد عرفی «کسیکه تشنه لب نازتست
میداند * که موج آب حیات است چین پیشانی»
صائب «عتاب و ناز ودشنامش چه خواهد بود
جیرانم * بربروئی که باشد چین ابرومداحسانش»
(ب)

چینستان - ازعالم هندوستان وفرنگستان میر
معزی درتعریف قلم گفته «نظر ار برکشد صورت
بسان نقش چینستان * بدفتر برکشد جدول بسان
صحن انگلیون» (ب)

چینود - بروزن میرود ف بمعنی پل صراط است
و بچند صورت درلغت نوشته‌اند و تبدیلات یافته
ودال ورا تبدیل یافته و اصح ایست ودرحرف خانیز
نوشته خواهد شد (ن)

چینه - بروزن دیه ف دانهٔ مرغان را گویند و
[illegible]

چینه دان - بر وزن بی زبان ف حوصلهٔ مرغان است که دانه درآن جمع شود و آن را ژاغر نیز گویند (ن)
چینه دانه - ف حوصلهٔ مرغان(ع)
چینی - هر چیز منسوب بچین عموماً و کاسه خصوصاً (ب)
چینی بنددار و بندکرده - چینی که آنرا پیوند کرده باشند واله هروی درصنعت کارگران هرات گفته «آوند درصنعت تو اعجاز * در چینی بند کرده آواز» طهوری «بآرایش خود چوخیزد گیاه * دهد رهندرو دیده داد نگاه * سر بر بیک توبهٔ استواره رقیمت قند چینی بنددار» (ب)
چینی خانه - خانه‌ای که ظروف چینی در آن باشد ازعالم شیشه خانه و بیرروافی باشد که درعمارتها سازند وطاقهای مختصر بردیکه هم بطرح غریب در آن ترتیب دهند وظروف چینی وشیشه های الوان در آن گذارند برای خوش آیندگی و آرایش آن مکان چنانچه دربن عبارت میر معز فطرت نثر «درچینی خانهٔ خیال نازك طلعان بواسع این جام معموری برطاق نسیان نخواهد بود»(ب)
چینی رشیدی - قسمی از چینی ملا طغرا در رقعه که بآقا محمد خان نوشته واگر چینی رشیدی ازقصر برآید بجای رشیدخانش میدانند (ب).
چینی کر - بکاف عربی بکسرهٔ توصیفی چینی کم آواز از عالم حرس کر تاثیر « پست گردد چو سخن عیب سخن پردازست * چینی کر لقب چینی کم آواز است»(ب).
چینی نواز - ازعالم بی نواز نورالدین طهوری «زعلعل صراحی است چینی نوازه دهان قدح مانده ازخنده باز» (ب)

باب حای حطی

ح - این حرف درفارسی نیامده هرجا که درفارسی زبان زدشود ازتعبیر لهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند حون حیز وحال دراصل هیز وهال بود مولوی معنوی گفته «شاد باش ای مقبل فرخنده حال * گوی معنی راهمی بر سوی هال» واین حرف بحساب ابجد هشت باشد
حاب - ع گناه (ا)
حاب - بتشدید بای موحده ع تیری که گرد نشانه افتد حواب جمع(ا)
حابة - ع گناه وبزه (ا)
حابل - کصاحب ع دام گسترنده و بندنده و جادوو زمینی است وتار و نابل[بکسر باء]بود بود(ا)
حابور - کقاموس ع مجلس فساق یعنی خرابات (ا).
حابول - ع رسنی که بآن بردرخت خرما بالا روند (ا)
حابی - کصاحب ع. مرد بلند دوش و تیرکه بر زمین غیژان رسد بر نشانهٔ ضد زاهق وبباتی است (ا).
حاتل - بکسر تاء کصاحب ع ماندوهمتا (ا)
حاتم - بنابر مشهور و استعمال فارسیان بفتح موقائی است نام جوانمردی معروف پسر عبدالله بن سعد طائی فطرت «رهرو عمر بی‌نیاز ازهر دو عالم می‌شود * هرکه اوطی وادی غم کرد حاتم می‌شود»(ب)
حاتم اصم - یکی ازاولیای اکمل است غیر از حاتم طائی(غ)
حاثی - ع سیار شرب (ا)
حاج - بتشدید جیم ع صیغهٔ اسم فاعل بمعنی حج کننده وهم جمع حاجی بحذف یای نسبت چنانکه روم ویهود جمع رومی و یهودی مگر در فارسی بتخفیف آید ازغیاث. وباالف اول کشیده و بجیم زده نام خاری است که شترآنرا برغبت تمام خورد وترنجبین ازآن حاصل می‌شود وشکوفهٔ آن علاج بواسیر کند (ر)
حاجب - بکسر جیم ع پرده‌دار وابرو. حواجب جمع ملامحمدامین وقاری خلف مولانا عبدالفتاح گفته: « یکایك آنچه آن چشم سخن گوداشت

پنهانش * بسر گوشی بحاجب گفت بسر گردیده مژگانش» جمال الدین سلمان «الا تاگشاید خوبان مراده خدنگ بلا از کمان حواجب * سرای ترا باد باهید مطلوب * جناب ترا باد خورشید حاجب»(ب)

حاجب بار - کنایه از جبرئیل علیه السلام است (ر).

حاجت - بفتح جیم ع نیازمندی و نیاز وامید ومراد حاجات وحاج جمع وحوائج [بفتح اول و کسر سوم] بعضی جمع حاجت گفته اند و بعضی جمع حائجة [بکسر سوم] واول خلاف قیاس است و بالفظ رواکردن و برآوردن و بردن وداشتن وافتادن و خواستن وآمدن و برآمدن و تراویدن مستعمل طهوری «طهوری صاف خواهد شد که ازخوده نگاه عرض حاجت می تراود» خواجه جمال الدین سلمان : «یك حدیثم یادگار است از پدر * کای پسر چون حاجتی افتد ترا * همت ازصاحبدلی کن التماس * تا بصاحبدولتی کن التجا» واله هروی «بدیده حاجت نظاره ات ندارد دل * دری است از همه سوخانهای ویرانرا» ملاطغرا «چسان نیاز توبه شستن درون * که حاجت نیفتد بصابون برون» نظامی «مرا ماچنین گوهر ارجمند * همی حاجت آید بگوهر پسند» میرمعزی «قصهٔ خویش باتو دانم گفت * حاجت خویش ازتودانم خواست» شیخ شیراز: «مبر حاجت بنزدیك ترشروی * که ازخوی بدش فرسوده گردی» صائب «ندارد حاجت آئینه از بهرخود آرائی * ز بس کز هرطرف آئینه رویانند حیرانش»(ب)

حاجت خواه وحاجت روا و حاجتمند - هرکدام معروف صائب: «کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت رواگردد * ازآن صائب زخاك اهل حق یابند مطلبها» شیخ شیراز «اگر کشور خدای کامرانست * وگر درویش حاجتمند نانست» میرمعزی «خانهٔ کعبه است کویش خوان ابراهیم بزم * کان زحاجت خواه خالی نیست ونی از میهمان» (ب).

حاجتومند - بفتح ثالث ف بمعنی محتاج و حاجتمند است(ر).

حاجر - براء مهمله کصاحب ع زمین بلند که میان آن پست باشد و لب مغاك وادی که آب ازآن بیرون برود حجران بالضم جمع. وجای که گیاه رمث روید وفراهم و گردگردد ومنزلی است مر حاجیان را بادیه (ا)

حاجز - بکسر جیم وسکون زای معجمه ع مانع وحایل میان دوچیز و نام منزلی است درراه مکهٔ معظمه (غ)

حاجلات - شتران پی کرده که دررفتن بیکپای برجهند (ا)

حاجم - کصاحب ع حجامت کننده و کشندهٔ خون (ا)

حاجور - کقابوس ع لب مغاك وادی که آب از آن بیرون برود وحرام(ا)

حاجورة - ع بازی است کودکانرا و آن چنان باشد که خطی مدور بکشند وطفلی درمیان آن بایستند ودیگر کودکان برای گرفتن وی از چهار طرف حلقه زنند (ا)

حاجی - بتشدید جیم منسوب بحاجة وحاجة صفت است برای موصوف محذوف که لفظ جماعت باشد وحاجة صیغهٔ مؤنث اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد بجماعة حاجة بحالت الحاق یای نسبت تای تأنیث ازآخر حاجة ساقط شد چنانچه درعامی ومعتزلی، وفارسیان بتخفیف جیم خوانند و بعضی توهم نموده اند که در اصل حاجج بوده یك جیم را بیا قلب کرده اند بر اهل تتبع مخفی نخواهد بود که مثل این در صیغهٔ اسم فاعل ودیگر اسمای معهود نیست اگر چه در افعال این قسم قلب آمده است (ع)

حاجی حاجی را درمکه می بیند - غرض آنست که در دیدنهای یکدیگر بعد دیری میسر شود (ب)

حاد - بتشدید دال ع تیز وتند (غ).

حادثه - ع چیزی نو که نبودسابق (ا)

حادثه توز - بفوقانی ورای تازی ف آنکه حوادث رافراهم آرد. ازعالم کینه توز (ب).

حادر - کصاحب ع مردگرد اندام وشیر که اسد باشد ونوچه فربه یا خوبروی باجمال(ا).

حادرة - ع ناقه که چشمش پر گوشت وصلب باشد (ا).

حادور - کقاموس ع گوشواره وهلاکی ومسهل وزمین نشیب (ا) .

حاذ - بذال معجمه .ع. پشت ودرختی است.حاذة، یکی وحاذالمتن موضع انداختن نمدزین بر پشت ستور وحادان آنجا ازهر دوران که دم بروی افتد وخفیف الحاذ،قلیل المال کم عیال (ا)

حاذر - ع پرهیزکننده وترسنده ازچیزی(ا)

حاذق - بکسر دال معجمه ع زیرک ودانا واستاد درکار و بدال مهمله غلط است(غ)

حار - بتشدید رای مهمله ع بمعنی گرم که ضد سرد است و بمعنی گرمی کننده (غ).

حارث - بکسر رای مهمله و بعده تای مثلثه .ع بمعنی اسدشیر درنده و بمعنی زراعت کننده ومزارع و نام ابی حشام که از صنادید عرب بود (ع) .

حارد - کصاحب بسکون دال مهمله . ع . خشم گیرنده (ا) .

حارس - بکسر را وسکون سین مهمله ع. بمعنی پاسبان .حرس [بفتحتین] و احراس [بالفتح] وحراس[بضم اول بادوم مشدد] جمع (ا غ).

حارصة - کصاحبة .ع ابری که باران آن روی زمین را بخراشد ازسختی ووشجهٔ که پوست سررا اندك شگافد (ا) .

حارض - بسکون ضاد معجمه درآخر کصاحب.ع مرد بیمار بر جامانده و مشرف بر مرگ وگداخته جسم (ا) .

حارق - کصاحب ع دندان دده (ا).

حارقة - .ع.آتش وزن تنگ فرج وزن که جماع دهد مرد را به نصف اسفل و نصف اعلای خود بکار دیگر مشغول دارد وزن مغلوب الشهوت وزنی که زنان همسایه را دشنام بسیار دهد.و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده یاهمچو شتر خوابانیده (ا) .

حارقتان - .ع. سرهای دوران دردو سرین یا دوپی است درسرین (ا).

حارك - ع. سرکتف ستور و استخوانی است بلند از دوجانب دوش ورستنگاه یال اسپ ازسوی پشت که سوار دردست گیرد (ا) .

حاریة - کصاحبة.ع.افعی کاسته تن ازکلان سالی که بجز سروجان وزهر دروی هیچ نمانده باشد(ا).

حاز - بزای معجمه . ع . بریدگی در شوغ سینهٔ شتر ازآسیب آرنج وی پس اگر خون بر آید گویند بالبعیر حاز واگر خون نه برآید پس آن را ماسح خوانند (ا)

حازر - کصاحب ع ترش ازشیر و نبید وروی ترش وعبوس وآردجو که بوی آن خوش باشد(ا)

حازق - بکسر زاء معجمه ع آنکه موزهٔ تنگ پای وی را فشارده باشد فاعل بمعنی مفعول (ا)

حازم - بکسرزای معجمه ع دانا و هوشیار و دوراندیش و پیش بین (ع).

حازی - بکسر زاء ع آنکه بنگریستن خال و کف دست فال گوید(ا)

حاسب - بکسر سین مهمله ع شمارگیر (ا)

حاسة - بتشدید سین مفتوحه . ع یکی از پنج حواس و سرمای سوزنده (ا)

حاسد - بسکون دال مهمله .ع بدخواه و تمناکنندهٔ زوال نعمت کسی (ا) .

حاسر - براء مهمله کصاحب .ع برهنه و مبارز که زره و خود ویا سپر نداشته باشد حسر[بضم اول وفتح دوم مشدد]جمع وکشتی باز مانده از کشتی (ا) .

حاسم - کصاحب ع. ماه (ا).

حاش - بشین معجمه .ع. پاکی ودوری از عیب و بدی و حاش لله یعنی پاکی است مرخدای را (م) .

حاشا وحاش لله - بمعنی انکار کردن و سوگند خوردن در نکردن کاری استعمال کنند خصوصاً با لفظ زدن و کردن. وحید:« زچشمت ازبرای مصلحت دل را اگر خواهم کسی را ای جفا جو برتو حکمی نیست حاشا کن » . اشرف: «حاشا چه زنی کشتهٔ پیکان توام » آخر نه خدنگ تو نشانی دارد » . شیخ علی نقی کمره « گفته ای جایی شکایت کرده از حورم نقی » حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط» انوری : « حاش لله نه مرا بلکه فلك را نبود » باسگ کوی تواین زهره ویارای مجال » (ب) .

حاشر - کصاحب. ع .گرد آرنده.و از نامهای آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم (ا).

حاشك - کصاحب . ع . پی هم آینده.حواشك [بفتح اول وکسرچهارم]جمع.و بادهای مختلف المهب و بادهای تند یا نرم و سست و خرما بن بسیار بار وکمان سخت (ا) .

حاشیة - ع کرانهٔ جامع و جز آن و اهل مرد و کسان وی و ناحیهٔ مرد و سایهٔ وی حواشی [بفتح اول] جمع. و در فارسی حاشیه بالفظ کشیدن مستعمل انوری «هر کجا حاشیهٔ مفتی عدل تو کشد * کشتکارا دیت از گرگ بخواهند اغنام» (ا ب)

حاشیهٔ قدیمه - حاشیه ایست از محقق دوانی بر شرح تجرید که از علی قوشجی است و تجرید کتابی است از نصیرالدین طوسی در علم عقاید شیعه مگر شارحین و محشیان منطق و حکمت را بسیار دخل دران داده اند و بدانکه حاشیه شرح شرح را گویند از غیاث (ب)

حاشیهٔ مندیل - بکسر میم دستار و حاشیهٔ دستار را در هر دو کنار عرض حاشیهٔ مشجر باشد و آنرا نوعی بسر پیچند که حاشیه برابر هم در پیچهای دستار می نشیند تاثیر «سکه پیچیده از آن زلف سخن می گویم * متن را حاشیه ام حاشیهٔ مندیل است» (ب)

حاصب - بکسر صاد مهمله و سکون بای موحده ع. باد سخت که سنگریزه و خاك بردارد و ریزه‌های برف و یخ که از هم ریزد و ابر که برف و یخ بارد و سنگریزه (ا)

حاصد - بدال مهمله ع درو بده کشت را بداس (ا)

حاصل - ع بقیه و خلاصهٔ چیزی و بالفظ افتادن و داشتن و دادن و کردن و شدن مستعمل و همچنین بحاصل کردن و شدن استاد فرخی «چکار بود که تو سوی آن نهادی روی * که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار». و له: «ای شگفت آنکه همین کینهٔ خوارزم کشد * تا بحاصل شودش نام و بچنگ آید ننگ». میرخسرو «رویت گل و لب تو شکر و ین عجب که نیست * جز درد دل بحاصل از ان گلشکر مرا» شیخ شیرازی «تو حاصل نکردی بکوشش بهشت * خدا در تو خوی بهشتی سرشت». و له. «حاصل نشود رضای سلطان * تا خاطر بندگان نجوئی» ملا مقیما جامی تخلص «خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر * دانه چون درخاك پنهان گشت حاصل میدهد» خواجهٔ شیراز «کسی که نقش رخ یار در نظر دارد * محقق است که او حاصل بصر دارد * من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم * اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد».

و نیز حاصل آنچه از کشت زار بهم رسد یعنی غله و بر درخت نیز اطلاق کنند نظیری «از آب و گل عرض شجر قامت تو بود * عالم نداد بهتر ازاین حاصلی دگر» و ظاهر است که شجری که تشبیه آن نقد معشوق بود امثال سرو باشد نه آنچه در کشت بود که از آن غله بهم رسد گو آن نیز شجر بود (ب و غوامض)

حاصل کلام - خلاصهٔ کلام و محمل سخن ملا آفرین لاهوری «ز بخش از هوا خواهان شیوهٔ مروت نیست * جان من مرنج از من حاصل کلام اینست» (ب)

حاصن - ع زن پارسا حواصن [بفتح اول و کسر چهارم] و حاصنات جمع (ا)

حاضر - بکسر ضاد معجمه و سکون رای مهمله ع. بمعنی آگاه و مقیم و حاضر شونده و حضر کر کع، و حضور [بضمتین] جمع و قبیلهٔ بزرگ (ا م ع)

حاضرباش - ف کسیکه بخدمت امیری دایم و هر وقت حاضر باشد (مر).

حاضره - ع شهر خلاف بادیه و کوش فیل (ا)

حاضرجواب و حاضرسخن و حاضریراق - بتحتانی آنکه جواب و سخن و یراق آماده و موجود داشته باشد اشرف در تعریف زنان هندوستان گوید. «جمله عریان ز جامه و شلوار * همه حاضر یراق بوس و کنار» تاثیر. «چشم حاضر سخنی کرده نظر باز مرا * که بدیهیست بر دقت طبعش نظری» استاد فقیر مؤلف «بهار ایمن مباش از چشم مست بیمار او * که دارد در کمین صد فتنهٔ حاضر جواب اینجا» صائب: «من نیستم حریف دهانت مگر زنم * از بوسه مهر بر لب حاضرجواب تو» سلیم «عذر که بحشر بود لطف او سلیم * عاجز نمی‌شود دل حاضر جواب ما» میرخسرو. «تا گفتمش مکش زمژه تیغ زانده بود * ما بنده‌ایم غمزهٔ حاضر جواب را» وله «او حال پرسد ازمن و گریه دهد جواب * فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش» (ب)

حاضرضامن - کسیکه کفالت بحاضر کردن کسی نماید عربی اورا کفیل النفس و زعیم النفس بزاء معجمه و عین مهمله و میم بروزن امیر (از نفائس اللغات).

حاضری - مرادف ما حضر و آن عبارت از

ظلامی که در اول روز خورند اما سیر نخورند آصفی
« ای که مهمان من مست شدی غیر شراب * حاضری
میطلبی نیست مرا حاضر هیچ » اثر « سحابه ما
حضری کر تو میهمان بیند جواب حاضری از پیشخدمتان
بیند » یحیی کاشی در هجو اکول « حاضرانرا
بود عم بردن * چون درآمد بحاضری خوردن »
(مص) .

حاضنة - ع دایه وآنکه بجای وی باشد در
تعهد بچه وحرمایی که خوشهای خرد آرد (ا)

حاطب - بکسر طای مهمله ع جمع کنندهٔ هیزم
و نام مردی و حاطب اللیل کسیکه رطب و یابس
از هیزم و گیاه درشب درهم چیند و آنکه سخن رطب
و یابس درهم گوید (م)

حاطورة - ع شمشیر برنده (ا)

حاف - ع گرداگرد آینده چیزیرا و منه قوله
تعالی وتری الملائکه حافین من حول العرش و
سخت چشم زخم رساننده و پست لت نا کرده (ا)

حافة - ع حاجت وشدت و کاو حرس کو بی نه
بر کناره باشد و سبت بگاوان همراهی خود زیاده تر
گردش دارد (ا) .

حافد - بکسر فاء وسکون دال مهمله .ع بمعنی یار
ودوست و خدمتکار و فرزند زاده و دخترزاده و
داماد و پدرزن و برادرزن (ع)

حافر - بکسر فا وسکون رای مهمله .ع بمعنی
سم اسپ و کنندهٔ چاه و جز آن و حوافر جمع آن (ع)

حافرة - ع اول هر چیزی و حلقت نخستین
بحالت اولی (ا)

حافشة - .ع آبراهه حوافش جمع (ا) .

حافظ - بسکون طای معجمه .ع . معروف حفاظ
جمع و فارسیان بمعنی مطرب و قوال استعمال کنند
طالب آملی « سازدر آغوش هرسو مطربان زهره
سوز * نشتر مضراب هریك بارگ جان همقرین *
جندا حفاظ خوش الحان که مرغ لهجه شان *
دردل بلبل فشارو ناخن صوت حزین » (ب)

حافل - ع پستان بسیار شیر و پرشیر حفظ کرکع،
جمع (ا) .

حافي - بکسر فا ع برهنه پا وقاضی حفاة جمع
(غ. ا)

حاق - بتشدید قاف ع بمعنی میان چیزی (غ)

حاقة - ع بلای ثابت حواق جمع وقیامت (ا).

حاقزة - بکسر قاف و فتح زای معجمه ع. زن
پاسپورنده (ا)

حاقف - .ع بمعنی کژ (ا)

حاقن - کصاحب ع آنکه اورا کمیز بشتاب گرفته
باشد (ا)

حاقنه - ع. معده و مماك که میان ترقوه و کتف
است و آن دو باشد و زیر بن شکم حواقن جمع (ا)

حاکة - ع. جمع حائك مرد بافنده (ا) .

حاكه - بتشدید کاف ع دندان (ا)

حاکم - ع. فرمان ده وقاضی حکام جمع و یکی
از نامهای خدای عزوجل (ا)

حاکی - بکسر کاف . ع. حکایت کننده (ع) .

حال - ع زمان موجود و کیفیتی که برمان مذکور تعلق
داشته باشد مجازاست و راز درهم جواب. پریشان .
سربست ازصعاب اوست وبمعنی اول حال وحالیا
مزید علیه و بهردو معنی احوال جمع آست و گاهی
بمعنی عشق و محبت نیز آید خواجهٔ شیراز «چراغ
روی ترا شمع ماه پروانه * مرا زحال تو با حال
خویش پروانه» وله «حالیا خانه براند از دل دین من
است * تاهم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست».
نجیب الدین سمرقندی : «هرآن دقیقه که برلفظ تو
گذر یابد * قوای سامعه حالی کند استقبال » کمال
خجند « ازگلستان رخت حسن بتان یك ورقست *
حالیا ازورق عشق توانیم سبق است» . سنجر کاشی
« مطلب از آن کوی رفتن چیست آیا غیرراه من
نگویم حالیا امید وشامیم هست » از بهار عجم و
در منتهی الارب حال بمعنی کیفیت آدمی وآنچه
آدمی برآست وگشت هرچیزی و وقت که تو در
آن هستی احوال واحولة جمع وگل سیاه و خاك نرم
و برگ درخت ثمر که ریخته باشد در جامه و زوجه
وشیر وگل ولای بدبوی و پشتواره و گردونچه کودك
وجای نمد از پشت اسپ و ماو پشت وخاکستر گرم
وچادر که در آن چیزی کرده بسته باشند وشهری
است به یمن بدیار ازد .

حال - بتشدید لام ع. فرودآینده. حلول و حلال
کمال وحلل کرکع جمع. وواجب (ا) .

حالا - .ع. اینك (فر)؟ .

حالات - ع جمع حالت کیفیت (ا)

حالب - ع رگی است دران و بمعنی دوشیدهٔ شیر. حلبة بالتحریك جمع (غ)

حال بدزدن - ف بمعنی حال بد کردن میرخسرو «بمردن خویش را چون حال بد رد * همان مال بداورا حال بدزد» (ب مس)

حالت - ع کیفیت و آنچه آدمی بران بوده باشد ودر اصطلاح حالت کیفیت غیر راسخ وحالات جمع (م)

حالت کشیدن - تصدیع کشیدن وحید «عشق مسکین نمیدانی چه حالت می کشد * گر نگویم خاطر پاکت ملامت می کشد» (ب)

حال دادن - بمعنی گفتن اسیری لاهیجی در مثنوی اسرارالشهود در حکایت سلطان محمود گوید «عشق آن کو حال بنده باتو داد * وصف شاهی در نهاد ما نهاد» (ب)

حال دگرگون و حال دگر و حال دیگر وحال برگشتن - برگشته حال و متغیر اعم از آنکه از بدیهه شود یا بالعکس میر معزی. «در یاد فروردین جهان چون خلد رضوان شد * همه حالش دگرگون شد همه رنگش دگر سان شد» نعمتخان عالی: «همین بس است که گیرد زبان و حال بگردد * فصاحت سخن عشق نحو و صرف ندارد» مادم گیلانی. «کهی سر نهاد و که اسیر گرفت * طپش کرد و پس حال دیگر گرفت» و بحال آمدن، بحالت اصلی آمدن و بحال کسی و با حال کسی افتادن، متوجه بحال او بودن (ب)

حالق - کصاحب ع پر ومملو وپستان پرشیر حلق [بضم اول وفتح دوم مشدد] و حوالق جمع وتاك بر رفته بر درخت و کوه بلند و جای ملند و بدیمن و سترندهٔ موی حلقه محرکة، جمع حالقة کصاحبة، قطع رحم، وزنی که از رسیدن مصیبتی موی سر خود سترده باشد. و بدیمن (ا)

حالك - ع. سخت سیاه (ا).

حال کردن - ف. و جدکردن شاپی تکلو: «دی شب نظر در آینهٔ خط و خال کرده خال و خطی بدید که افتاد حال کرد» (ب).

حال گردیدن - بکاف عجمی متغیر شدن حال نعمتخان عالی «همین بس است که گیرد زبان وحال نگردد * فصاحت سخن عشق نحو وصرف ندارد» حال گردانیدن متعدی * محسن تاثیر «نخواهد صوفی صافی طویت حال گردان را * سماع و وجد از خویشتن گوهر های غلطان را» (ب)

حالگه وحالگاه - میدانی راگویند که در آن چوگان بازی کنند وحال شاید از تغیر لهجهٔ قومی است در اصل هالگه بهای هوز چه هال در فارسی بمعنی گوی است (ع)

حالم - کصاحب ع محتلم و بالغ (ا)

حالوقة - ع مرد برنده کار وشمشیر برنده (ا)

حالوم - ع نوعی از پنیر است یا شیر سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد (ا).

حالوما - بواو رسیده ومیم بالف کشیده رستنی باشد سرخ بسیاهی مائل و آن را اسرخ سر و میگویند (ر)

حالی - بیای مجهول بمعنی وقتی و بیای معروف جلد ونی الحال و بمعنی کسیکه بزیور آراسته باشد وصاحب حلیه بود (ع).

حالیة - ع زنی که بزیور آراسته باشد (ا).

حام - نام پسر نوح علیه السلام که پدر سیاهان است (ع)

حامة - بتشدید میم ع خاصهٔ مرد از اهل و اولاد وشتران گزیده (ا)

حامد - بکسر میم وسکون دال مهمله ع ستایشگر واز اعلام است (ا مر).

حامز - بکسر میم وسکون زای هوز. ع مرد تیز فهم زیرك وطریقت وسخت دل (ا).

حامزة - ع انار ترش مزه (ا).

حامض - بضاد معجمه. ع. ترش مزه (ا).

حامضة - ع. شتران شور گیاه خورنده. حوامض جمع (ا)

حامل - ع بر دارندهٔ چیزی بر خود و باصطلاح علم هیئت فلکی باشد میان هر فلك ازین افلاك شش گانه که تدویر کوکب در ثخن آن مرکوز باشد سوای فلك شمس وشکلش در تحقیق لفظ تدویر مرقوم شد در آنجا باید جست (غ).

حامل اسفار - بکسر میم یعنی خر کذا فی الغنیه ونیز عالم بیعمل وقاری جاهل (غی).

ل رأس الغول - شکل یازدهم از بست و
اشکال شمالی که بر فلك مرتسم است بصورت
دی بسر پای چپ خود استاده و
راست برداشته ودست راست بر سر نهاده
ت چپ سر دیو خونچکان بسوی سر گرفته کواکبش
. وشش (غ) .

ل موقوف - باصطلاح شاعر انشای معنی
کند ودریك بیت ادا نکرده بر بیت دوم موقوف
.د وسیاق ترکیب بر طوری باید که بیت اول
باشد بر اینکه اتمام معنی موقوف بر بیت
است . مرزا صائب در غزل گوید « گر
انه مرا جاذبهٔ پیرمغان * از کرم راهسا نوبت
گردد * دست وقتی کم از گردن مینا کوتاه *
را طوق گریبان خط ساغر کردد» حضرت
خسرو : «درحسن تراکسی نماند الا خورشید
ر صبح برون آید تا * خدمت کند و پای تو
. اما * مانی تو بسوی او که تا بوسد پا »
مطلع السعدین) .

ل وحی - کنایه از جبرئیل علیه السلام است
شیراز .ع. «که ای حامل وحی بر ترخرام»
) .

ی - بکسر میم ع حمایت کننده و نگهدارنده
ت وکرم وشتریکه دو بچه از پشت او حاصل
باشد (ع م) .

یة - .ع. مردی یاجمعی که حمایت مردم خود
ودیگ پایه وسنگها که بدان تنور وچاه کنند
.ی که بغایت گرم باشدوعین حامیة چشمه ایست
حر مغرب که آفتاب دروقت غروب پندارند
ر آنجا فرودمیرود (ا م)

یتان - .ع. دوکرانهٔ سم ازچپ وراست (ا).
ن - بتشدید نون .ع نیك طرب کننده وآرزومند
.. (ا) .

اة - ع . دکان میفروشی حانوت و حانیة
(ا) .

ة - .ع ناقه که از جدائی بچهٔ خود می نالد (ا).

ث - بکسر نون و بعده ثای مثلثه .ع. گنهکار
ف کردن قسم (غ) .

ط - بکسر نون وسکون طای مهمله .ع. نیك
(ا) .

حانك - ع بیك سیاه حالك مثله (ا)

حانوت - بضم نون وواو معروف وتای فوقانی
ع. بمعنی دکان (ا)

حانی - ع. شهریست بدیار بکر از آن شهر
است عبدالصمد حانی بن عبدالرحمان و گویند
اورا حنوی [بفتحتین] بر خلاف قیاس (ا) .

حانیة - بکسر نون وفتح تحتانی ع زن که شوی
نکند از مهربانی که با فرزند دارد و گوسپند
که خم دهد گردن خودرا بدون علف (ا)

حانیة - بتشدید تحتانی ع می ومی فروشان (ا)

حاوی - ع احاطه کننده وگرداگرد گیرنده واز
همه سو بر چیزی محیط شونده (ع)

حاویة وحاویاء - ع چرب روده حواوی
جمع (ا)

حاویج - اول بالف کشیده وکسر واو مثناة
تحتانی مجهول رسیده وجیم زده آنچه بالای دیگ
پخته اندازند برای خوشبو مانند ادرك وزیره و
قرنفل وجز آن (ه)

حائب - بکسر اول همزه که حرف سوم است و
بای موحده ع. گنهکار (غ) .

حائج - کصاحب ع درختی است خاردار (ا).

حائر - بکسر همزه وسکون راء مهمله ع لاغرو
چرمش است و موضعی که در آن مشهد امام حسین
علیه السلام است واز آن موضع است نصر الله حائری بن
محمد وعبدالحمید حائر بن فخار وحائر بائر هلاك
وکاسد (ا)

حائرة - ع گوسپند و زن که هر گز جوان
نشود (ا)

حائش - کصاحب ع درختان انبوه لا واحد
له (ر)

حائض وحائضة - بضاد معجمه .ع. حائض زنی
که بحد حیض رسیده باشد و حائضه آنکه اوْ را
حیض آمده باشد (م) .

حائط - بسکون طای مهمله .ع دیوار و بستان
وحیطان وحیاط جمع وقیاس حوطان است و بستان
دیوار بست. حوائط [بفتح اول وکسر چهارم] جمع
و ناحیه ایست به یمامه (ا) .

حائف - .ع. ستمگر ومایل از راستی (ا) .

حائك - بکسر همزه ع جامه باف که بهندی جولاهه گویند (ع) .

حائل - بکسر همزه ع باردار بده ومانع شونده میان دو چیز (ع)

حائم - کصاحب ع تشنه (ا)

حب - بالفتح وتشدید دوم ع دانه و هر چیز که بدان ماند حبوب [بضمتین] جمع و باصطلاح اطبا چیزی گرد ومدور که بشانه فلفل یا کم وزیاده از آن ادویه سازند چون حب عسر و حب ماه پروین بمعنی حب جدوار وحب عروس بمعنی حب کاکنج و با لفظ زدن افاده معنی حب خوردن کند از عالم بنگ زدن وافیون زدن ومی زدن میرمحمد افضل ثابت در مدح حکیم امام الدین مقتول « بروی سعفهٔ او نقطه ای نه جا دارد * که چو خال رخ یار کار حب عروس » تأثیر «ز پروین عرق آن چهره رنگین * در آن رخ حال حب ماه پروین» وحب بالضم وتشدید باء دوستی و حم و بالکسر و تشدید باء دوست ودوستی حب الرشاد، سپندان وحب القطن، پنبه دانه وحب الغمام، یخچه حب المزن و حب القر کذلك (ب.ع م.ا)

حباء - بکسر اول ع. دهش و بخشش (م) .

حبا - کعصا ع ابر بر هم نشسته یا ابر بلند بر آمده مانند کوه بردیك افق (ا) .

حباب - بالضم وبالفتح ع. کنبدهٔ آب که بر روی آب پدید آید باد پیما پوچ بیمغز سبك مغز شوخ چشم اهل بصیرت . بی تعلق خشك مغز تنگظرف تنگدل بیك دل ساده دل تهی دست تهی چشم بی بصر ناتمام تردامن خود نما خانه بدوش خانه بر دوش سست بنیاد . سست بنیان از صفات و قصر قبه . قفل خانهٔ در بسته چشم چشمه . بهنگ سر افسر تاج کلاه عقده گره کیسه سپر آئینه مهر کوکب . فانوس کفش کاسه کاسهٔ سر. نگون کاسهٔ واژون جام قدح . شیشه سبوی زورق کشتی گوهر . غنچه کدو پستان از تشبیهات اوست صائب «از حباب آموز همت را که با صد احتیاج * خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را» میان ناصر علی «جوهر اندر استخوان ماهیان پروانه شد * شمع روشن کرد با عکست فانوس حباب» ملا محمود جامی «از عکس برق جلوهٔ آن مه جبین در آب * شد غنچهٔ حباب گل آتشین در آب» کلیم «طینت که پاك باشد از میکشی چه نقصان * دریا چه شد که بر لب جام حباب دارد» وله «برهوائی افکند هر دم کلاهی از حباب * قطره ارشادی که دریا حال او پرسیده است» صائب . «غبار خاطر من کز بگریه آمیزد * چه جاکها که بدر کاسهٔ حباب کند» عنی «در موج خیز گریهٔ من میکند شنا * دریا به پشت خویش کدوی حباب بست» ملاطغرا در تعریف دختر رز «بمایه چو پستان خوددار حباب * دلم ز آتش شوق گردد کباب» عرفی «رهی محال چو خجلت بـه بحر غوطه زند * که بعد ازین شکند زورق حباب بهنگ» خواجه جمال الدین سلمان «غنچه گل را صبا چون قلعهٔ در بسته یافت * خندقش جوی روان و بلبلش هندوی بام * برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب * رفت ودر یکدم گشاد آن قلعهٔ فیروزه فام» (ب)

حباب شیشه - ف حبابی که از بند شدن هوا در جرم شیشه بماند . وحید «دل رقیب مکو نازك است چون دل من * حباب شیشه کجا شیشهٔ حباب کجا» تأثیر «گشاد عقدهٔ خاطر شکست اهل دل است * که شیشه میشکند چون حباب شیشه شکست» (ب).

حباتر - جمع حبتر کجعفر ع روباه و مرد کوتاه بالا (ا)

حباتك - کعلابط ع کم جثه غیر تناور (ا)

حباتل - کعلابط ع مرد کم گوشت و کم جثه و غیر تناور (ا)

حباجر - کعلابط ع شوات نروسطبر وشوات بالضم نام پرنده ایست از جنس مرغابی و آنرا سرخاب گویند (ا ص) .

حباحب - بالفتح وکسر حای ثانی ع ناقهٔ تیز رو وسبك و نام شهری حباحب بالضم کعلابط مگس شب تاب ابو حباحب مثله وآتشی که از بهم خوردن دو سنگ بر جهد یا شرارهٔ آتش که از آتش زنه بر آید وابوحباب نیز مردی بخیل بود از قبیلهٔ محارب که از خوف مهمانان آتش نیفروختی مگر بهیزم باریك و نرم تاکسی دود آن نبیند. وحباحب

مع حبحاب که حداح،صحابی است و مرد کوتاه
ئت روی وبد خو و نام شمشیر عمر و بن خلی .
لاغر و نزار از مردان و شتران‌و نام پدر شعیب
مری که تابعی بوده وخرد وریزه (ا)
بار - بالکسر والفتح‌ورای‌مهمله ع نشان(ا)
بارج - کعلابط ع شوات سر (ا)
باری - بضم اول و بعده رای مهمله و الف
موره بصورت یا ع نام طائری است برابر
غابی ورنگ او زرد وسیاه باشد بفارسی‌چرز
ید از شرح نصاب از مولانا یوسف و صحاح
ماحب منتخب نوشته آنرا بفارسی‌تعدری‌گویند
ع)
باشة - بالضم ع جماعت مردم و بازار قدیم
امه و نیز بازاری بود مر بنی‌قینقاع‌را(ا)
باقا - با قاف بر وزن سراپا بلغت سریانی
رومی است که حبد قوقی گویند و بفارسی
دقوقو گویند منافع بسیاردارد(ر) .
بالك - ککتاب ع تسمهٔ که بدان سر کوهه را
حهای پالان بندند حبك کصر دو کتب،جمع‌ورسن
رسد وسرریك توده وراه در آن وشکن آب
شکن زره وموی دستار ها که میسر ایشان‌است
ك بضمتین ، جمع وحباك الحمام،سیاهی بالای
روی کبوتر (ا)
بال - بالکسر .ع جمع حبل بالفتح، ساق و
لهای بره و حبال کشداد ،رسن‌گر و لقب ابو
حاق وجماعتی است (ا) .
بالة -ککتابة ع دام صیاد حبائل جمع وحبالة
مدید لام، رفتن‌وهمگام چیزی‌وگرایی(ا) .
ب‌الرشاد - ع سپندان (ا)
بالی - بضم اول وفتح‌لام ع بمعنی‌زنان‌حامله
ن جمع حبلی است (غ)
بان - کثمران ع جمع حب است بالفتح،دانه
حبان بالفتح، وادی است بیمن وحبان بن منقذ
ابی است و حبان بالکسر ، محله‌ایست به
ابور (ا)
بائس - بکسر همزه وسکون سین مهمله .ع
رابی که از خانه بیرون نگذاشتندی بجهت نجابت
ها (ا) .
بائك - بکسر همزه .ع. جمع حبیکة کسفینة
راه درریك توده (ا).
حبائل- بروزن قبائل .ع شیطان زنان‌را گویند
چنانکه ابلیس شیطان مردان را وحبائل شیطان
کنایه اززنان فاحشه از برهان ودرعیات نوشته که
حبائل بفتح زنان حامله این‌جمع الجمع‌حبلی [بر
وزن دینار] است‌زیرا که حبلی راجمع حبالی‌آید
وحبالی راجمع حبائل چنانکه‌حباری‌راجمع حبائر
آید و بمعنی رسنها و پابند ها دراینصورت جمع
حبالی باشد که بمعنی رسن‌ودام‌است(رع)
حبب - محرکة کعنب ع سیرابی دندانها‌ورونق
آن‌که بشیشه ماند ونیز حبب محرکة،غوزهٔ آب
حببة یکی (ا)
حبة - بالکسر ع تخمهای‌هرگونه تره‌وریاحین
حب جمع یاگیاهی است ریزه وهرگونه دانه و
تخمهای دشتی که از آن قوت نشود یاتخم‌گیاه یا
جمیع تخمهای نباتات.حبة بالفتح، یکی‌یاتخم‌نباتات
خودرو و تخم آن‌که آن‌را کارند ونصف طسوج
یعنی هشتم‌حصهٔ دانگ و پارهٔ از چیزی حبة بالفتح
گویند وتره‌خشك یا هر چیز خشك ژولیده حب
کعنب،جمع حبة الخضراء‌میوه‌است ریزه که بفارسی
بن‌گویند وحبة السوداء‌شونیزرا گویندوحبة‌القلب
نقطه سیاه دل وخون دل‌ودانهٔ دل یا آنچه سیاه
است دردل وجا بر بن حبة نان‌را گویند وهو اسم
له معرفة حبة بالضم، دوست و دوستی و انگور
(ا م)
حبتر - کجعفر ع روباه ومردکوتاه‌بالا حباتر
جمع وقیس بن‌حبتر تابعی‌است (ا)
حبتقة - بالفتح ع تنگی‌نفس از بخل‌وازتفتگی
و بیقراری (ا)
حبتك - کجعفر ع. کم جثه غیر تناور.حباتك
کعلابط مثله(ا)
حبتل -کجعفروحباتل کعلابط، مردکم گوشت‌و
کم جثهٔ غیرتناور(ا) .
حبث - ککتف بثای‌مثلثه ع نوعی ازمار است
که بی دم باشد (ا)
حبج - بالفتح وجیم عربی .ع نمودار گردیدن
وناگهان پیداشدن و نزدیك گردیدن‌و گوشه گرفتن
واحاطه کردن وسخت رفتن و تیزدان بدهان‌یا بیعل.
حبج بکسر باء نعت‌است ازآن وزدن کسی‌را بچوب

دستی و حبج محرکة، دردشکم گرفتن شتر را از خوردن عرفج و بعیر حبج نعت است ازآن حبجی وحباجی جمع وحبج بالکسر گروه مردم و فراهم آمدن گاه قبیله بایتمعنی بفتح هم آمده است وحبج بضمتین موضعی است بمدینه (ا)

حبجر - بالکسر ع سطبر وحبجر کقنفذ شوات نر (ا) .

حبجاب - کدحداح ع صحابی است ومرد کوتاه زشت روی و بدخو و نام شمشیر عمرو بن خلی ولاغر و نزار ازمردان و شتران و نام پدرشعیب مصری که تابعی بوده وخرد وریزه حباجب جمع (ا)

حبجب - کهدهد ع لاغر و نزار مرد باشد یا شتر (ا)

حبجبة - بالفتح ع هندوانه (ا)

حبذا - بفتح و تشدید موحده مفتوح ودال معجمه .ع کلمهٔ مدح است بمعنی خوب است و بهتر است (ع)

حبر - بالفتح ع دانشمند جهودان و نیکوکار و زردی دندان وشادمانی و نعمت وکعب الحبر از علمای تابعین است یهودی بود مسلمان شد واورا کعب الاحبار گفتن غلط است. وحبر بالکسر، سیاهی دوات ودانشمند جهودان و نیکوکار احبار[بالفتح] و حبور [بضمتین]جمع و نشان یا نشان نعمت و نام شهری وخوبی وزینت و نگار و زردی دندان و مانند وهمتا وصورت ورنگ وحبر کعلم بتشدید رای مهمله،موضعی است

حبران - بالضم ع پدرقبیلهٔ است بیمن ازآن قبیله ابو راشدوطائفهٔ دیگر (ا)

حبربر - کسفرجل ع شترنر ریزه و بچهٔ شوات وکوتاه بالا ماکس وچیزی اندك(ا)

حبرة - بالضم ع کوه درخت که بریده از آن آوند سازند وزردی دندان وحبرة کعنبة، نوعی از چادر یمانی بقال بردحبرة و بردحبرة علی الوصف والاضافة ویحرك حبروحبرات [هردو بکسراول وفتح دوم] جمع وابو حبر تابعی است وحبری،حبرة فروش و نکویندحبار [بروزن شداد](ا) .

حبرج - بالضم .ع . نوعی از مرغ آبی است حبارج [بفتح اول وکسر چهارم] وحباریج[بفتح اول] جمع (ا) .

حبرجل - کسفرجل.ع سطبر لب. وهوحبرکل بالکاف (ا)

حبرحبر - [بضم اول و ثانی] ع کلمهٔ است که بدان گوسپندان را برای دوشیدن خوانند (ا).

حبردان - بالکسر ف دوات، چه حبر مداد راگویند یحیی کاشی درصفت تاریکی شب «یك قلم ازتیرگی شب جهان * پر رسیاهی شده چون حبردان»(ب) .

حبرش - بالکسر ع کینه (ا)

حبرقس - کسفرجل بسین مهمله.ع لاغرو باریك از دوشیزگان و مرها (ا)

حبرقش - کنفسر بشین معجمه ع شتر نر و ریزه (ا)

حبرقص - کقضفر ع شتر نر و ریزه و مرد کوتاه خردجثه ودی؟ و بریبچان درهم شده گوشت و بچهٔ حرقوص وآن جانوری است چون کیك جهنده حرقصة،زن کوتاه خردجثه بلایه(ا).

حبرکل - بکاف ع سطبرلب و آنرا حبرجل نیز گویند (ا) .

حبرکی - بفتح الفاءوالعین ع کنه حبرکاة مؤنث وابر غلیظ وریك تو برتو ومردسطبر گردن ضعیف پا ودراز پشت وکوتاه پاحبیرك [بضم اول وفتح دوم وکسرچهارم] مصغر آن، وقوم حبرکی نیست شدگان وهالك(ا) .

حبرمة - بالفتح . ع . از دانهٔ انار شیره بیرون آوردن (ا)

حبروف - کعصفور .ع مرد کسب کننده برای عیال (ا)

حبس - بالفتح .ع بند وزندان ودلاوری و نام موضعی یاکوهی است بایتمعنی و بکسرهم آمده و کوه بزرگ وحبس بالکسر،چوب یاسنگ که بر آب راهه نهند بجهت گردآمدن آب تاستورخورد و [بفتح] نیز آمده احباس [بالفتح] جمع. و کومی که در آن آب باران گرد آید و میان بندهودج و گردپوش فراش وجامه‌ای که بر فرش انداخته برآن بخواب روند. وآب مجتمع که ماده ندارد ومیلی باشد ازنقره که دروسط پرده منقش تعبیه کنند.وحبس بالضم، بمعنی وقف ومنه الحدیث ان خالداًجعل ادراعه حبساً، ای وقفاًعلی المجاهدین

وغیرهم وجائی است میان حرة بنی‌سلیم وسواقیه و بفتح با نیز گفته اند و گفته‌اند که یکی از حرتین بنی‌سلیم است

حبسة - بالضم .ع بستگی سخن وقت گفتن و گرفتگی بول (ا)

حبش و حبشه - محرکة .ع گروهی از سیاهان غیرهند حبشان [بضم اول] جمع (ا)

حبشی - بفتحتین ع. منسوب بحبش وسکون بای موحده خطاست (غ)

حبشیة - بالضم ع نوعی از موران بزرگ و سیاه وشتران سخت‌سیاه (ا)

حبض - بفتحتین وضاد معجمه ع جنبش وآواز وآواز زه کمان وحبش رگ زیاده از نبض وافتادن تیر پیش تیر انداز بده وکم شدن آب چاه وباطل کردن حق کسی را. حبض بالضم، طپیدن دل وقرار گرفتن آن (ام).

حبط - بالفتح وطای مهمله .ع ناچیز ومعدوم و ضایع شدن و باطل شدن ثواب و عمل و همچنین حبوط بالضم وبفتحتین، تازه شدن جراحت و شکم بر آمدن و درد کردن شکم ستور را از خوردن گیاه ونشان جراحت وزخم تازیانه بعد از به شدن (غم)

حبطی - بفتحتین ع منسوب است بحبطات [بفتحتین] وآن لقب اولاد بن‌حارث بن‌مالك بن عمرو باشد (ا).

حبق - بفتحتین ع پودینه راگویند وحبق البقر بابونه وحبق الراعی برنجاسف و حبق ریحانی آنچه خورده میشود از مقل مکی و حبق الشیوخ مروخوش که مرو ریحانی نیز گویند وحبق صعتری وحبق کرمانی شاه اسپرم وحبق القنا وحبق الفیل مرزنجوش وحبق قرنفلی قرنجمشك و حبق الماء پودینه نهری، حبق التمساح مثله حبق ککنف، تیزو گوز اما اکثر استعمالش درشتران وگوسپندان است حبق کصرد مردکم عقل حبقة مؤنث حبقة بکسرتین وتشدید قاف کوتاه و بالا .(ا) حبق خراسانی ترة خراسانی است وآن رستنی باشد ترش‌مزه وآن را ساق ترشك خوانند وبعربی بقلة حامضه گویند و وحبق نبطی بفتح نون و سکون بای ابجد وطای حطی بستانی کشیده بلغت اهل شام نوعی از پودنة باهی باشد که آن را حماحم نیز گویند (ا ر)

حبقر - کقعطل .ع ژاله وتگرگ (ا).

حبك - بالفتح .ع نیکو بافتن جامه واستوار و نیکوکردن هرچیز و بریدن و گردن زدن حبك بضمتین، راههای ستارگان وموی مجعد وشکن آب وذره وریگ توده. ذوالحبك مراد از آسمان (غ ا) حبك بفتحتین بیخ انگور (ا)

حبكة - بالضم ع بستن‌گاه بندازار و بیخ ازار و رسن کمر بند وتسمهٔ که بدان سرکوهه را بپیچ های پالان بندند وحبكة اصل و بیخ انگور و پست لوله کرده (ا)

حبكل - کجعفر وقنفذ ع کوتاه (ا)

حبل - بفتح اول وسکون ثانی .ع بمعنی رسن وپالهنگ و بمعنی رگ چنانچه حبل الورید رگی است در گردن احبل [بفتح اول وضم سوم] واحبال [بفتح اول] وحبول [بضمتین] جمع وریگ توده دراز کشیده یا آن ریگ که بر زمین چون رسنی بود وعهدوپیمان وزینهار وامان قوله تعالی واعتصموا بحبل الله جمیعاً قال ابن‌مسعود وهوالقرآن وبمعنی گرانی و بلا حبول وحبال [بالکسر] جمع و پیوستگی و وصال ضد هجر وکتف یا آن شیب میان گردن وسر کتف که براه ماند یا بی که میان گردن ودوش باشد و حبل الذراع رگی است در دست. حبل بالکسر بمعنی و بلا حبول جمع حبل بفتحتین، درخت خرما و انگور وامتلاء وخشم و به حبل [بفتح هر سه حرف] ای اورا خشم واندوه است وبمعنی بارشکم احبال جمع و فی الحدیث نهی عن بیع حبل الحبلة بتحریکهما، یعنی از بیع چیزی که درشکم ناقه است یا از بیع انگور بردرخت پیش از رسیدن یا از بیع بچهٔ که درشکم است وکانت العرب فی الجاهلیة یفعلونه (ام)

حبل المتین - ع رسن استوار. تاثیر: «اگر شیرازهٔ جمعیت لطف خدا باشد بصف موری شود حبل المتین دست سلیمان را» مراد از حبل المتین اکثر قرآن مجید باشد (ب غ).

حبل الورید - .ع شاه رگ گردن. وحید: «دید چشم بینش من جانب ترکس که دید بهر پیمان بندگی در گردن از حبل الورید» (ب).

حبلاوی - .ع. بالضم منسوب است بحبلی [بروزن صغری] که زن آبستن باشد (ا).

حبلة ـ بالضم ع انگور و بیخ انگور و میوهٔ درختان خاردار یامیوهٔ درخت سلم وطلح وسیال که نوعی از درخت باخار باشد حبل کصرد،وقفل، جمع و نوعی از پیرایه که در حمیل باشدحبلات جمع وترهٔ است (ا)

حبلق ـ بالفتح و تشدید لام ع گوسفندان ریزه که کلان نشوند و بز های کوتاه بالا و فرومایه (ا)

حبلوی ـ بالضم ع منسوب است بحبلی[بروزن صغری] کـه بمعنی زن آبستن باشد(ا)

حبلی ـ بالضم ع زن آبستن حبلیات [بضم اول وفتح سوم] وحبالی [بضم اول] وحبالیات[بفتح اول]جمع وحبلی وحبلوی و حبلاوی[هرسه بالضم] منسوب بآن ولقب سالم بن غنم بن عوف بدان جهت که کلان شکم بود و از اولاداو یند بنوالحبلی که بطنی است ازانصار (ا)

حبن ـ بفتح اول وسکون ثانی و نون ع رستنی باشدکه آنرا خرزهره گویند و بعربی سم الحمار خوانند برگ آن ببرگ بید ماند است اگـر حیوانات برگ آنرا بخورند بمیرند وبکسراول هم گفته اند وبکسر بوزنه ودمل و ریشی مانند دمل وهردمیدگی در بدن که آماس کند وریمناك گردد وحبون [بضمتین] جمع حبن بفتحتین،مرض تشنگی واستسقا وکلانی شکم (ا)

حبناء ـ بالفتح ع مؤنث احبن که بمعنی مـرد استسقا گرفته وکلان شکم باشد وحبناء نام مادر مغیره ویزید وصخر که شاعرانند وپدر آنها عمرو بن ربیعه است.وکبوتری که بیضه ننهد حبن بالضم جمع وپیش پای بسیارگوشت (ا)

حبنطی ـ بیای مقصوره ع مرد کوتاه وفربه وکلان شکم (ا)

حبو ـ بالفتح ع بکون رفتن کودك ورفتن مرد بدو دست وشکم و نزدیك شدن و بلند برآمدن و بخشیدن و بر زمین آمدن تیر نخست بار و بعد از آن بر هدف رسیدن و حمایت کردن و باز داشتن (م) .

حبوب ـ بضمتین ع دانها مثل گندم ونخود و غیره و این جمع حب [بالفتح]است(غ) .

حبوة ـ مثلثه ع. دهش وبخشش و نـوعی از نشستن وآن جامه را در خود پیچیده یاپشت و ساقین رابوطه سته نشستن است و آنچه بدان احتبا کنند.حبی[بالکسر والضم] جمع(ا)

حبور ـ بضمتین ع. شادی کردن وشادشدن از منتخب وکنز وجمع حبر[بفتحتین] بیرهست حبور[بر وزن سرشور] بچهٔ شوات حباریر[بالفتح]جمع (اغ)

حبوط ـ بضمتین وطای مهمله ع باطل و ناچیز شدن ثواب وعمل (غ)

حبوکر ـ کعصفر ع ریگستانی که در آن رونده گم گردد وسختی وبلا وسطبر گرد اندام ومردلاغر که درراه رفتن گام نزدیك نهد حباکر[بفتح اول] جمع وام حبوکری سختی و بلا حبوکر مقصورة سختی ومعرکهٔ جنگ گذشته و کودك صغیر و یقال جمل حبوکری یعنی شتر بزرگ وسطبر گرد اندام حبوکراة مؤنث (ا)

حبول ـ بضمتین ع جمع حبل بالکسر، سختی و بلا (ا)

حبون ـ بضمتین ع [جمع] حبن بالکسر،دمل و ریشی مانند دمل وهردمیدگی در بدن که آماس کند و ریمناك گردد (ا)

حبه ـ بالفتح و تشدید ع بمعنی دانه و بمعنی وزن یك سرخ که بهندی رتی گویند و نزد بعضی وزن جو متوسط ازمؤید وکتب طب (غ)

حبه بر ـ بهردو موحده کنایه از دنی و خسیس و طماع و دزد وچیزهای سهل و بعضی بمعنی کیسه بر نوشته اند تاثیر « زقطع گشتن دست صدف شود روشن که نیست عاقبت آنرا که حبه بر باشد » مخلص کاشی « ترا ز سبحهٔ صد دانه ذکر مطلب نیست * مدام میکنی ازحرص مشق حبه بری »(ب).

حبی ـ بالضم والکسر ع جمع حبوة[بفتح اول وسوم] است که نوعی از نشستن باشد (ا).

حبی ـ کغنی ع بمعنی حبا کعصا است ابر برهم نشسته یا بلند بر آمده مانند کوه نزدیك افق (ا) .

حبیب ـ کامیر ع دوست محب ومحبوب هردو راگویند حبیبة مؤنث احباب [بفتح اول]واحباء [بفتح اول وکسر دوم باسوم مشدد] جمع و ابوحبیب برغالهٔ بریان حبیب خدا نام رسول صلی الله علیه و آله وسلم (ا).

حبیر ـ کامیر .ع. کفك دهان شتر و ابر و چادر

نگارین و چادر حریر و جامهٔ نو یقال ثوب حبیر [بفتح اول] حبر [بفتح اول] جمع (ا.م)

حبیرک ـ بالضم .ع مصغر حبرکی [بفتحتین] امر غلیظ و ریگ تو بر تو و مرد سطبر گردن ضعیف پا و دراز پشت و کوتاه پا حرکات مؤنث (ا)

حبیس ـ کامیر ع اسبی که درراه خدا آنرا وقف کنند و موضعی است برقه و در آن قبور شهداء صفین است وذات حبیس موضعی است بمکه و آنجا است کوه سیاه که ویرا طالع گویند (ا)

حبیش ـ بالضم و فتح باو سکون یا ع نام شخصی است (ا) .

حبیق ـ کربیر ع نوعی از خرمای بلایه و ردی (ا)

حبیکه ـ کسفینة ع راهستارها که مسیر آنهاست وحبك بضمتین جمع وشکن آب وشکن زره وموی و راه در ریگ توده و طریقه از دستهای موی یا بیضه حبیك [بفتح اول] وحبائك [بفتح اول و کسر چهام] و حبك [بضمتین]جمع (ا)

حبیل ـ بالفتح کامیر ع شیر دلاور (ا)

حبینة ـ کجهینة ع . جانوری است کلان شکم مشابه حربا و آنرا ام حبین نیز گویند (ا).

حت ـ بالفتح و تشدید تا ع ریختن برگ از درخت و خراشیدن منی خشك از جامه وشتابانیدن و اسپ تیز رفتار و شترمرغ تیز رو ومرد نیك و آزاده وملخ مرده. احتات [بالفتح] جمع و خرمایی که بشاخ بچسبیده باشد و نام شمشیری است و بالضم پست تر کرده و درهم زده و قبیله ایست و صد تازیانه زدن کسی را (ا م) .

حتاء ـ بالفتح .ع دوختن جامهٔ را و ریشه تافتن گلیم را وگره بستن واستوار کردن دیوار را (ا)

حتات ـ کسحاب ع. آوازها وغوغا (ا)

حتار ـ بالکسر ع علاف سر قضیب وچین جامه وسر خریطه وگرداگرد ناخن وکناره گوش وهر چه فراز گیرد چیزی را گرد وی .حتر بضمتین ،جمع و حلقهٔ دبر یا آنچه مابین قبل ودبر است یا خطی که میان خصیتین باشد وآب چشم وگوشتی است مانند دندان نیش در اقصای دهان شتر و حلقهای رسن وکنارههای خرگاه که طنابهارا بدان بندند (ا)

حتام ـ بالفتح و تشدید تا .ع. تا چند و تاکی فحذفت الالف ما الاستفهام وکذا کل حرف من حروف الجر یضاف فی الاستفهام الی ما فان الف ما تحذف فیه کما فی قوله تعالی فیم تبشرون و فیم کنتم و لم توذونی وعم یتساءلون (ا)

حتامة ـ بالضم ع بقیهٔ طعام که برخوان ماند یا آنچه بیفتد وقت خوردن (ا)

حتد ـ کعق بدال مهمله ع چشمهٔ که آبش منقطع نشود وجوهر واصل چیزی و بفتح اول وکسر ثانی خالص واصل هرچیز و بالفتح مقیم شدن بجایی (م)

حتر ـ بالکسر ع زمین بلند ودوال و پیوندی که بدامن خیمه وخرگاه دار بدوقتی که بلند باشد از زمین و عطیه یا عطای اندك (ا)

حترة ـ بالفتح ع یکبار شیر مکیدن و بالضم چیزی اندك و پیوندی که بدامن خیمه وخرگاه در آورند هرگاه از زمین بلند باشد احتاز [بفتح] جمع وفراهم آمد نگاه هر دوکنج دهن و مهمانی بنای نو رجای سر بروت بریدن از لب (ا)

حترشة ـ بالفتح ع آواز خوردن ملخ یقال سمعت للجراد حترشة ای صوت اکله (ا)

حترفة ـ بالفتح ع درشتی وسرخی که در چشم باشد و حبابیدن کسی را از جای (ا).

حتروش ـ کعصفور ع کم جثه وکوتاه بالا و کودك سکروح که صاحب نشاط و چست و کم عقل باشد یا کودك سخت و درشت و کم گوشت (ا)

حتش ـ بالفتح ع گرد آمدن و آماده گشتن و پیوسته نگریستن بکسی (ا)

حتف ـ بالفتح ع مرگ و موت حتوف [بضمتین] جمع ومات فلان حتف انفه ، مرد بر فراش بدون قتل وضرب وغرق و حرق (ا)

حتفل ـ کقنفذ ع بقیهٔ شوربا یا اشکنه باقی دیر شوربا و درد روغن ومال روی و بلایه و چرك زهدان وفرومایگان ازمردم وریزهای گوشت در بن دیگ(ا).

حتک ـ بالفتح ع شتاب رفتن وگام خرد نهادن وتراشیدن وکاویدن شترمرغ ریگ را و بضمتین پرهای گردن شتر مرغ بچگان یاریزهٔ آنها(ا)

حتکی ـ کزمکی .ع رفتار مردکوتاه (ا)

حتل ـ بالفتح .ع عطاو بلایه از هر چیزی و مانند وهمتا و بکسر هم آمده (ا)

حتم ـ بالفتح .ع. استوار کردن کار وحکم کردن و

واجب کردن برکسی را ساده بی آمیغ. قلب محت است و قصا. حتوم [بضمتین] جمع (ا م)

حتن - بالفتح والکسر ع مانند و قرین و همتا و همسر و حریف احتان [بالفتح] جمع و سخت شدن گرما (ا)

حتو - بالفتح ع سخت دوییدن و نیز حتو دیشهٔ چادر را اندرون کرده دوختن (ا)

حتود - بضمتین و دال مهمله ع مقیم شدن بجایی (ا)

حتوف - بضمتین ع جمع حتف بالفتح مرگ (ا)

حتوم - بضمتین ع جمع حتم قصا (ا)

حتی - کعبی ع مقل و پست مقل و مقل بلایه و خشك و متاع زنبیل و بوریای بافته از برگ خرما که از آن زنبیل سازند و ثفل خرما و پوست آن و سرگین یا بشکل جمع گشته درجائی و پرهای مگس و جز آن در انگبین (ا)

حتی - بفتح اول و تشدید تا و الف مقصوره ع بمعنی تا حتی الوسع و حتی المقدور و حتی الامکان مترادف اند بمعنی معروف (م ا)

حث - بالفتح و تشدید تا مثلثه ع بمعنی برانگیختن و تحریص و حث بالضم کاه ریزه و باریك از ریگ و خاك باریك خشك و درشت و نان خشك بی نان خورش و پست بآب تر ناکرده و نیامیخته یقال سویق حث (ا)

حثاث - بالفتح والکسر ع خواب و چیزی اندك و منه ما اکتحل حثاثاً یعنی بخواب نرفته و کذلك ماذاق حثاثاً ای شیئاً (ا)

حثارة - بالضم و فتح رای مهمله ع کاه ریزه (ا).

حثالة - ککناسة ع دانهٔ تلخ و جز آن که با گندم آمیزد و پوست جو و برنج و خرمای کوفته و مانند آن و کنجاره و هر چیز بیخیر و بلایه از هرچیزی و منه الحدیث قال لعبدالله بن عمر کیف انت اذا بقیت فی حثالة من الناس یرید اراذلهم (ا)

حثحاث - بهردو حای خطی کصلصال ع سریع و شتاب و قرب حثحاث ای سریع لیس فیه فتور (ا)

حثحث - ع برانگیختن کسی را بر چیزی و حثحوث بالضم اسم است از آن و جنبانیدن و جنبیدن برق

حثحوث - بالضم ع بسیار و سریع و نزماده زشت و لشکر (ا).

حثر - بالفتح ع طعام اندك و حقیر. حثر محرکه دردی و بار درخت پیلو و غورهٔ انگور و خرما و دانهای نو برآمدهٔ انگور در خوشه و نوعی از سماروغ و آن بحالت جمع کرده شده ماند و هرگاه آنرا بر کنند از زیر آن ریگ برآید حثرة محرکة یکی حثر الشئی حثراً محرکة، درشت و سطبر گردید و حثر العسل دانه بست انگبین تا فاسد گردد و کذالك حثر الدبس و حثر الجلد بثره دمیده بر پوست و نیز حثر دانهٔ سرخ بر جستن درچشم یا آماسیدن پلك از رمد و جراح و وسیع گردیدن چیزی (ا)

حثرب - کزبرج ع گیاهی است که در زمین نرم روید او نبات لاینبت الا فی جلد و آب سطبر و چرش باقی در بن دیگ حثرب الماء تیره و کدر گردیدن آب و حثرب البئر آمیخته شد آب چاه بگل سیاه و تیره گردید (ا)

حثربة - بالکسر ع سر بینی و طرف آن و مغاکچه لب زبرین (ا)

حثف - بالکسر و ککتف دو لغت است در حفث و بمعنی هزار خانهٔ شکنبه (ا)

حثفل - کقنفذ ع بقیه شوربا یا اشکنه باقی زیر شوربا و دردی روغن و مال بلایه و چرك زهدان و مردم فرومایه و ریزهای گوشت در بن دیگ. لغت است در حتفل بفوقانی (ا).

حثل - بالفتح ع بد شیر خوردگی کودك و تبه حالی و فرومایه و بلایه از هرچیزی و منه الحدیث اعوذ بك ان ابقی فی حثل من الناس حثل بالکسر لاغر و باریك اندام حثله بالکسر، آب اندك در حوض (ا)

حثلب - بالکسر ع دردی روغن و مسکه (ا)

حثلم - کزبرج ع . بمثله (ا) .

حثم - بالفتح ع . دادن و نیز حثم نرم و رام کردن (ا)

حثمة - بالفتح . ع پشتهٔ خرد سرخ یا سیاه از سنگها و بفتحتین نیز آمده و سر بینی اسپ و کوه کوچك حثام [بالکسر] جمع. و حثمة بالضم، جای ریختن آب (ا) .

حثو - بالفتح ع خاك پاشیدن و اندك چیزی دادن (م)

حثواء - کحمراء ع. زمین بسیار خاك (ا).

حثوث - کصبور ع. سریع و شتاب (ا).

حثي ـ کثری ع خاك پاشیده و پوستهای خرما. حثاة یکی

حثیث ـ کامیر ع سریع وشتابنده بطیء حثات [بالکسر] جمع وولی حثیثاً ای مسرعاً حریصاً (ا)

حثیثی ـ ع بروزن و معنی حضیضی اسم است انزولیدن را (ا)

حثیرة ـ بالفتح و کسر ثانی ع مهمانی بنای نو (ا)

حثیل ـ کحذیم ع کوتاه بالا و نوعی ازدرخت کوهی است حثائل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع ومرد کامل وکودك بدحوار وتبه حال (ا)

حج ـ بالفتح وتشدید جیم .ع آهنگ کردن بچیزی و بحجت غالب شدن برکسی وقصد طواف کعبه کردن به نیت عبادت وبجاآوردن آن و بسیار آمد ورفت کردن پیش کسی ومیل بجراحت کردن ومرو بردن (م) .

حجا ـ بالفتح بلاهمزه ع کرانه وسوی چیزی احجاء [بالفتح] جمع .ومنتهای آب که از باران پدید آید حجاة یکی وخوانندگی وترنم که بآهستگی کنند (ا).

حجاء ـ بالفتح ع شادگردیدن بچیزی وچنگ در زدن و لازم گرفتن و باز داشتن ازچیزی در حجاء بالکسر، پرسیدن ازکسی چیزی تا در غلط افکند او را یا چیستان گفتن و نیزحجاء باهم کارزار کردن(ا)

حجاب ـ بالکسر .ع. پرده حجب بضمتین، جمع و بالفظ یافتن وکردن و برداشتن مستعمل. خواجهٔ شیراز «زملك تاملکوتش حجاب بردارند *هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند». صائب: «اگر حجاب کنی ازخدا فرشته شوی* چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا» . حجاب بضم اول و تشدیدجیم، پرده داران ودربانان این جمع حاجب است (ب غ)

حجابة ـ بکسراول ع پرده داری ودربانی و ایلچی گری (غ) .

حجاب ظلماني ـ یعنی شب و در اصطلاح سالکان حجاب ظلمانی چنانکه بطون وقهر وجلال و نیزجمله صفات ذمیمه (ك).

حجاب کحلی ـ یعنی ابر سیاه وغبار آسمان (ك) .

حجاب نورانی ـ یعنی ظهور و لطف وجمال و نیزجمله صفات حمیده (ك)

حجاج ـ بضم حا و تشدید جیم اول .ع جمع حاج که صیغهٔ اسم فاعل است ازمضاعف بمعنی حج کننده و بالفتح نام امیری ظالم که پدرش یوسف نام داشت نوشته‌اند که حجاج هفتاد هزار کس را بناحق کشته است ازغیاث ودربهارعجم نوشته که جمع حاجی حاج بتشدید جیم است نه حجاج لیکن فارسیان بدینمعنی استعمال نمایند میرمعزی : «سروران پایهٔ تخت توبوسند همی* هم برآنگونه که حجاج ببوسند حجر» حجرالاسود. حجاج بالفتح والکسر بلا تشدید حاجب استخوان ابرو وکرانهٔ قرص آفتاب احجة جمع و حجاج بالکسر حجت آوردن و خصومت کردن قال‌الله تعالی اتحاجونی فی الله (ا)

حجار و حجارة ـ بالکسر ع جمع حجر سنگ (ا) .

حجاز ـ بکسراول وبزای معجمه .ع. نام ملکی است ازعرب که مکه ومدینه و طائف وشهرهای دیگر که مابین زمین نجد وغور واقع است و نام مقامی است ازموسیقی ازمنتخب ومدار وصراح و مؤید وکشف وحجاز مأخوذ ازحجز باشد که بمعنی میان دوچیز درآمدن است چون‌ملك‌حجاز مابین نجد که زمین بلند است و تهامه که زمین نشیب است حائل و حاجز است لهذا بدین اسم مسمی گردید . و نیز حجاز رسن که سپل شتر بدان بر میان بندند (غ ا) .

حجاف ـ کغراب ع روانی شکم ازتخمه لغتی است در جحاف بتقدیم جیم (ا).

حجال ـ بکسراول ع.جمع حجلة محرکة، عمارتی مدور مانند گنبد وخانه آراسته بتخت وجامه و پرده برای عروس حجال کشداد، برق ودرخشندگی(ا).

حجام ـ بالفتح وتشدید جیم .ع خون کشنده و باستره زدن ازمنتخب ودرین زمان حلاق وموتراش را ازآن مجاز أحجام گویند که درزمانهٔ قدیم این قوم شاخ هم میکشیدند وحجام ککتاب، چیزی است که بردهان شتر مست بندند تا [illegible] (غ ا) .

حجامة - ککتابة . ع خون کشیدن بزخمهای کوچك استره بشاخ گاو ازصراح و بهار عجم و بحر الجواهر وهمچنین هر مصدری که معنی آن بصنعتی تعلق دارد بکسراست چنانکه حیاکت و خیاطت ودباغت ودُراست وصناعت وصباغت وغیره و بمعنی موی سر تراشیدن که درعرف مردم مشهور شده درهیچ کتابی یافته نشده ظاهراً غلط است غایتش اصطلاح متأخرین هند باشد (غ) .

حجب - بضمتین ع بمعنی پردها این جمع حجاب است وحجب [بالفتح] درپرده کردن چیزیرا و بازداشتن ازدرآمدن ونیز حجب کم کردن حصه وارث یا محروم گردانیدن وارث را ازحصه وحجب بالتحریك ، مجرای نفس وحجب ککتف، پشته (ا)

حجبة - بالکسر ع . حاجبی ودربانی وحجابة [بالکسر] مثله (ا) .

حجت - بوزن حرمت ع دلیل و برهان حجج [بضم اول وفتح دوم] جمع وگویا، ناطق استوار محکم مبین قاطع موجه درست ازصفات اوست وبالفظ گرفتن وازاعتراض نمودن ترکیبی تأثیر. «مدلری قدشیرین شمایلی که تر است * هزار حجت قاطع بنیشکر گیرد» خواجهٔ شیراز «برغم مدعیانیکه منع میکنندم * جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست» افضل الدین خاقانی ، نامه را کیمخت رنگین سرنشها کرد وگفت * نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من * نامه گفتش یا نه کم گو کایت معنی مراست * اینك اینك حجت گویا دم بویای من» (ب).

حجة - بالکسر ع یکبار حج کردن لان القیاس الفتح وسال ونرمه گوش و بفتح هم آمده حجج [بکسر اول وفتح دوم] جمع و ذوالحجة ماه حج وذوات الحجة جمع و کذلك ذوات القعدة حجه بالفتح، مهرهٔ است مانانهٔ مروارید که در گوش آویزند وبکسرهم آمده وحجة الله لا افعل بکسر آخر سوگند است مرعربان‌را (ا)

حجت محکم - آلة مصنوعیکه زنان حکه بر بغود فروکنند عالی درقصیدهٔ طوی کامگارخان . « شد دراز این بحث یا رب تاجری از زیر باده حجت محکم بیاردز فم سازدشوروشین» (ب)

حجج - بضم اول وفتح ثانی وحرف سوم نیز جیم ع بمعنی حجتها و این جمع حجت است و بکسر اول جمع حجة [بالکسر] که بمعنی سال است(غ)

حجحجة - بالفتح ع بازایستادن از خصومت کردن و نیز حجحجه اقامت کردن و سپسپایکی بازرفتن وآهنگ سخن و بازایستادن از آن (ا)

حج خریدن - کنایه از ثواب حج بدست آوردن صائب « حج خریدن در دیار عشق بازان رسم نیست * هر که مردانیجا برای او شهادت میخرند» (ب)

حجر - بهرسه حرکت اول ع حرام و بازداشتن کسی را از تصرف و بفتحتین بمعنی سنگ احجار [بالفتح] واحجر [بفتح اول وضم سوم] و حجارة وحجار [هردو بکسر اول] جمع و بکسر اول وسکون جیم بمعنی خرد وعقل ومنه قوله تعالی هل فی ذلك قسم لذی حجر و گرداگرد اندرون حطیم از سوی شمال ودیار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام قال الله تعالی کذب اصحاب الحجر المرسلین وکنار مردم وحرام واسپ مادیان و باینمعنی حجرة بتاء خواندن غلط است حجور [بضمتین] حجورة و احجار [بالفتح] وحجار [بالکسر] جمع وقرابت وخویشی وجامه وکنار مردم باینمعنی بفتح نیز آمده وبرح برد وبرح زن و بضم اول و فتح جیم جمع حجرة و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی نعل وکنار حجر ارمنی دو نوع است یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجورد بکار برند و نوعی دیگر سرخ میباشد و چون دست بروی مالی گوئی که چرب است طبیعت آن گرم وخشك است در دوم گویند مسهل سوداست وحجرالارض سخت ترین بلادهای زمین وحجرالنهب محله ایست بدمشق وحجر شغلان حصنی است نزدیك انطاکیه ارض حجرة، زمین بسیار سنگ وحجر بضمتین ، گوشت گرد اگرد ناخن (غ ا)

حجراسیوس - یعنی سنگ شوره چه اسیوس بیونانی شوره را گویند و آن را نمك چینی خوانند (ر) .

حجرالاسود - ع سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالهٔ معاصی است (غ) .

حجرالحبشی - جنسی است ازسنگ که درزمین حبشه باشد رنگ وی سبز باشد وچون اورا بآب

بسایند مانند شیر آب از وی بیرون آید و آن آبی تیر بود چنانکه زبان بسوزد و خاصیت آن اینست که بلغم را که درمعده جمع شده باشد ببرد (ارمؤید الفضلا)

حجرالکزك - بفتح کاف وزای نقطه دار سنگی است بسیار سفید وآنرا درساحل هند یابند گویند اگر نگین انگشتری از آن باشد هر که در دست کند سحر بروی کارگر نشود ومهرهٔ که ازآن بر موی سر کشند موی دراز گردد وهر که دارندهٔ آنرا به بیند دوست دارد (ر)

حجران - بالضم والکسر ع باز داشت ومنع و حجران بالضم جمع حاجر کصاحب. در حاجر گذشت و حجران بفتحتین ، سیم وزر هر دو را گویند (ا) .

حجراناغاطس - بفتح همزه و نون وغین نقطه دار بالف کشیده وطای حطی مکسور بسین بی نقطه زده بلغت یونانی سنگی است که چون آنرا بآب سایند مانند خون ازآن بیرون آید وچون باشیر زنان درچشم چکانند ورم چشم و بسیاری آب آمدن را نافع باشد (ر).

حجرة - بالضم.ع خانهٔ خرد و بروارهٔ وحظیرهٔ شتر حجر کصرد، وحجرات بضمتین و فتح جیم وسکون آن،جمع حجرة بالفتح، ناحیه سرای حجر بحذف تا،وحجرات بفتحتین،وحواجر[بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حجرلحاغیطوس - بضم لام وحای بی نقطه بالف کشیده و غین نقطه دار بتحتانی رسیده و طای حطی بواو کشیده وبسین بی نقطه زده یونانی سنگی است سیاه وبوی قیر دهد وآنرا ازجانب شام آورند ازجایی که آنرا درین زمان وادی جهنم خوانند بخور آن مصروع را فائده دهد و گزندگان بگریزند (ر)

حجز - بالفتح وزاء هوز .ع دور کردن و باز داشتن ودرمیان دوچیز درآمدن و شابندن شتر و بستن رسن دردو پای ومیان او تا علاج زخم پشت او کرده شود وبالکسر و الضم اصل و خویشان نزدیك و کنار وجانب و بفتحتین، گلو بریدن و بیماری است که درروده می شود .

حجزة - بالضم .ع ازار بستن گاه ازمیان و نیفهٔ شلوار حجز[بضم اول وفتح دوم] جمع (ا)

حجفة - بفتحتین ع سپر که دروی چوب وپی نباشد وازپوست وچرم بود و سینه.حجف بحذف تا،جمع (ا) .

حجك - بفتح اول وجیم وکاف زده ف بمعنی گل آمده که ببارش ورد خوانند (ه)

حجل - بفتح اول وثانی وسکون لام ع کبك را گویند وآن پرنده ایست معروف که گوشت آنرا خورند بهندی چکور گویند و بضم حا وفتح جیم جمع حجله وحجل بالفتح باورنجن احجال[بالفتح] و حجول [بضمتین] جمع وحجل بالکسر، پا برنجن احجال [بالفتح] وحجول [بضمتین] جمع وسپیدی احجال جمع و بند و پای بند که بر پای نهند و بفتح و بکسر تین هردو آمده(ا ر غ)

حجلاء - بالفتح ممدوداً ع گوسفندی که ساق هایش سپید باشد و نام وادی است(ا)

حجله - بالتحریك ع پرده که برای عروس مرتب سازند و فارسیان بسکون استعمال نمایند وآنرا حجلهٔ دامادی نیز خوانند حجال [بفتح اول و تشدید ثانی] جمع و بالفظ بستن وآراستن مستعمل عالی «عقد بکرفکر را باعالی امشب بسته اند* حجله باید ازصفای خاطر داماد بست» مخلص کاشی «هست گر نامهٔ اعمال ترا حسن قبول * خلوت خواب کم ازحجله دامادی نیست» خواجه جمال الدین سلمان «آنکه رضوان سر ودیده کشد سوی بهشت *خاکپایش زپی سرمهٔ ارباب حجال» (ب)

حجله ساز و حجله کش - بمعنی حجله آرای خسرو: «حجله کش جلوهٔ یکران باغ*غاص کن عطر بقصر دماغ» . حسین ثنائی : «باش تا حجله ساز طالع تو * بزم را فرش زاختر اندازد»(ب)

حجله گاه و حجله خانه - مکانیکه حجله را درآن ترتیب دهند عرفی درقصیده «بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار* ببرقع مه کنعان که هست حسن آباد* یوسف که هست پیرهن عصمتش درست * آن جا که حجله گاه زلیخاست چاه اوست» (ب) .

حجلی - کدفلی . ع جمع حجلة [بفتحتین]است کبك (ا) .

حجم - بروزن بزم . ع . بر آمدگی چیزی و

سطبری و جسامت چیزی حجوم [بضمتین] جمع و جسامت کردن و مکیدن و باز داشتن و برآمدن پستان (م)

حجن - بالفتح .ع. خم کردن و بازداشتن و بار گردانیدن و کشیدن چیزی بچوگان و بفتحتین کجی و خمیدگی و کهنه و بدین معنی بکسر جیم نیز آمده (م)

حجنة - بالضم ع کجی و آهنی کج که برسر دوک پشم باشد و برگ گیاه بز [بالفتح] و آن گیاهی باشد پر خار (ا).

حجو - بالفتح .ع. اقامت کردن و گمان بردن و راندن باد کشتی را و نگهداشتن راز و بخیلی کردن و غالب آمدن بر کسی در فطنت و چیستان (ا).

حجورة - بتشدید جیم و فتح رای مهمله ع بمعنی حاجورة است که نوعی از بازی باشد (ا)

حجول - کعبور .ع. دور و بعید (ا)

حجی - بکسر حا و فتح جیم و الف مقصوره بصورت یا .ع. بمعنی عقل و خرد و کرانهٔ چیزی احجاء [بالفتح] جمع و حبابها که بر آب از باران پدید آید حجاة واحد و زمزمهٔ گبران و بفتحتین حریص شدن و بخیل شدن و ملازم شدن (غ ا).

حجیج - کامیر بهردو جیم .ع. مرد که غور زخم وی آزموده شده بمیل جراحت و مرد حجت گوی و نیز جمع حاج حج کنندگان (ا).

حجیز - بکسرتین و یای مجهول ع. امالهٔ حجاز که ملکی است ازعرب (غ)

حجیف - کامیر .ع. آواز که برآید ازجوف (ا)

حد - بالفتح و تشدید دال مهمله . ع . طرف و جانب حدود جمع و نوعی از سیاست شرعی و بدین معنی بالفظ زدن و خوردن مستعمل و بالفظ یافتن کنایه ازرسیدن بکمال بود خواجهٔ شیراز «می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت» کار این زمان بصنعت دلاله میرود». صائب . «بی گناهان در غضب حد گنهکاران خورند» میزنند ازخصم شیران بر زمین دنبالها» . وله: «درحرم هرکس گناهی کرد حدش میزنند» نگذرانند عشق از همصحبتان تقصیر را» عدل را دروقت ظلم ای محتسب منظور دار» حد ما گر میزنی باری بچوب تاك زن» شیخ شیراز «چو دامن آلوده را حد زنم» که خود را شناسم که تردامنم» و نیز حد حائل میان دو چیز و بازدارنده و نهایت هرچیزی و منتهای آن و تیزی هرچیز و دلاوری مردم و تیزی شراب و سورت آن و اندازه کردهٔ خدای تعالی حدود [بضمتین] جمع و باصطلاح منطق تعریف شئی بذاتیات چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم که آن تعریف شئی بعرضیات است چنانکه تعریف انسان به ماشی و ضاحك (اغ)

حدا - بالفتح ع برگردانیدن و یاری دادن و باز داشتن ازظلم و بناه گرفتن (ا)

حداء - کشداد ع مرد زجر کننده و رانندهٔ شتر بسرود (ا)

حدا - بالضم ع راندن شتر بنغمه (م)

حداب - بالکسر ع جمع حدب بفتحتین، زمین بلند سنگ و گل آمیخته (ا)

حدابیر - بالفتح ع جمع حدبار بالکسر، ناقهٔ لاغر (ا).

حدأة - کعنبة ع علیوار حدأ [بکسر اول و فتح دوم] و حداء [بکسر اول] و حدآن بالکسر، جمع و حدأة بالتحریك ، تیریکه دوسر دارد و سر تیر و پیکان تیر و حدأ [بفتحتین] و حدأ [بکسر اول و فتح دوم] جمع (ا)

حداثة - بالفتح ع نوشدن و تازگی و نوی و اول چیزی (غ)

حداثت سن - بکسر سین مهمله و بعده نون ع. بمعنی نورادگی و طفل و خرد سالی و حداثة الامر، اول کار و شروع آن (غا)

حداجة - بالکسر ع مرکبی است زنان را مانند محفه و پالان شتر. حدائج [بفتح اول و کسر سوم] جمع (ا).

حداد - بالکسر ع چیزهای تیز و جامهای سیاه و کبود که درماتم پوشند و جامهٔ ماتم پوشیدن و جمع حدید نیز آمده. و بالفتح و تشدید دال دربان و زندان بان و آهنگر و حداد کرمان، کارد تیز (ا)

حداق - بالکسر ع جمع حدقة بفتحتین، سیاههٔ چشم (ا).

حدالی - بالفتح .ع. جمع حدل ککتف، مردیکه یك دوش وی افراشته تر بود از دیگر (ا).

حدائج - بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است وجیم عربی ع کجاوه های پرده دار که زنان در آن نشیند و محمهای زنان این جمع حداجه است (ا).

حدائد - بکسر همزه وسکون دال ابجد ع جمع حدید وحدیدة آهن وکارد تیز (ا)

حدائق - بالفتح وکسرهمزه . ع . جمع حدیقه [بفتح اول وچهارم] باغهای پردرخت که گردآن ها دیوار باشد (ع)

حدب - بفتحتین ع کوری پشت و گیاه بهمی که ریخته متراکم گردد وسختی سرما وزمین بلند سنگ وگل آمیخته حداب [بکسر اول] جمع و منه قوله تعالی وهم من کل حدب ینسلون وحدب ککتف ، مرد کوز پشت تراکب آب وروانی و نشان در پوست و گیاهی است یا نصلی و حدب بفتح اول وسکون ثانی بمعنی مهربانی کردن (ا ع)

حدباء - ممدوداً ع مؤنث احدب [بفتح اول و سوم] است که بمعنی مرد کوزپشت باشد (ا)

حدبار - بالکسر . ع . ناقة لاغر که استخوان پشت وسر ینش نمایان باشد و ناقة که کوهانش رفته باشد وسال قحط وپشته یازمین بلند حدابیر [بالفتح] جمع (ا) .

حدبة - بفتحتین ع کوزپشتی (ا) .

حدبد - کعلبط .ع. شیر سطبر وخفته (ا) .

حدت - بکسر اول و فتح دال ع. بمعنی تنها بودن وتنهائی و ازینجاست علیحده وبالکسر و تشدیددال، تیزی و تندی (غ)

حدث - بفتح اول وفتح دال مهمله و بعده ثای مثلثه .ع. چیزی نوزشت غیر معتاد و ناقض وضو وبی وضوشدن. و بفتح اول وسکون ثانی طفل امرد ومرد نوخاسته. احداث جمع وحدث بالکسر، آنچه پیش پادشاهان قصه وافسانه خوانند ومرد بسیار سخن وخوش سخن، بدینمعنی بضم نیز آمده (ا.غ.م)

حدثات - بفتح اول وسکون ثانی .ع. زنان نو جوان (غ) .

حدثان - بفتحتین ع. چیزی نوکه نبودوحادثه. شفائی : «گر گوشهٔ چشمی بسویم بحث فکندی • ابرام ملاقات نکردی حدثانم» . حکیم انوری : «گر پاره کشد راهی حرمش نبود راه • جزخارج او نیز نزول حدثان راه» و بمعنی روز و شب و حدثان بفتح اول وسکون ثانی ، بمعنی واقعهٔ که پیدا شود. وبالضم، جوانان نوخاسته وبالکسر ابتدای چیزی وحدثان الدهر سختیهای و بلاهای زمانه (غ م ب ا ك) .

حدثی - بالضم و بآخر الف بصورت یا ع چیزی نوکه سابق نبود (ا)

حدج - بالتحریك .ع. حنظل که سخت شده باشد حدجة یکی .وبطیخ تروخار قتب ترکه نباتی است وبضم هم آمده وحدج بالکسر، بار ومرکبی است زنان را مانند محفه. حدوج بالضم واحداج جمع (ا)

حدد - محرکة .ع. کوهی است بتیماء و زمینی است مرکلب را و بمعنی چاره و بمعنی منع و حرام (ا)

حدر - بالفتح .ع گرد اندامی با سطبری و از بالا بزیر آوردن وشتاب کردن وآماس کردن پوست را و آماس شدن پوست از زدن چوب و تافتن ریشه دستار و ردا و راندن دارو شکم را و گرد گرفتن چیزی را و فربه و سطبرشدن و بشتاب بانگ نماز گفتن و بشتاب خواندن قرآن و احاطه کردن چیزیرا وازبالا بزیر افکندن حدور [بضمتین] کذلك.وانداختن تنگ سال کسی را بفرودستی یقال حدرتهم السنة. و نیز حدر پر گوشت شدن چشم خانه. وحدر بفتحتین، جائیکه ازآنجا فرود آیند وجاری شدن اشك از چشم حدر کمتل سطبر (م.ا) .

حدراء - بفتح اول وسکون ثانی . ع . مؤنث احدر [بفتح اول وسوم] است ونام زنی است که فرزدق بوی تشبیب کرده.وزمین نشیب. وزنی که یك را دو بیند (ا) .

حدرة - بالفتح ع. ریشی که درون پلك چشم برآید. وعین حدرة، چشم کلان یا پر گوشت وصلب یا تیز نظر. حدرة بالضم کثرت و اجتماع وگلهٔ شتران تا سی عدد (ا) .

حدرجان - بالکسر .ع. کوتاه بالاو از اعلام است (ا) .

حدرجة - بالفتح .ع.استوار تافتن (ا) .

حدرد - بالفتح.ع کوتاه بالا وابوحدرد اسلمی صحابی است (ا) .

حدرش ـ کجعفر ع نام مردی است (ا)

حدس ـ بالفتح ع گمان بردن و تخمین کردن و بگمان سخن گفتن وزود دریافتن و بی راهبر راهی رفتن وکارد در سینهٔ شتر زدن و پایمال کردن و شتاب رفتن وانداختن کسی را و تیرزدن و بفتحتین نام قومی است که در عهد سلیمان علیه السلام بوده اند که بر اشتران درشتی کردندی واشتران شنیدن ذکر آنها گریختندی حتی کـه لفظ حدس کلمهٔ زجر گردیدو بنو حدس بطنی است کلان ازعرب(م ا)

حدق ـ بالفتح ع گردیدن ودر وگرفتن و بفتحتین، سیاهی دیدها واحدش حدقه. و بمعنی بادنجان نیز آمده (ع)

حدقة ـ بفتحات.ع بمعنی سیاهۀ چشم ازقاموس ومنتخب وکنز وصراح و بحرالجواهر حدق[بفتحتین] واحداق[بالفتح]وحداق[بالکسر]جمع و بعضی از محققین چنین نوشته اند که حدقه بفتحات سیاهه چشم و حدقه بالفتح، بمعنی کاسهٔ چشم نیز آمده بمعنی اول مأخوذ از حدق بفتحتین، که بادنجان باشد بمناسبت سیاهی لون و بمعنی دوم مأخوذاز حدق بالفتح، که مصدر است بمعنی گرد چیزی درو گرفتن چون کاسهٔ چشم جوهر چشم را گرد درو گرفته است لهذا کاسهٔ چشم را حدقه گفتند (ع ا) .

حدل ـ بالفتح .ع. مرد ناراست یقال انه لحدل ای غیرعدل ومیل کردن بستم و کردن کج شدن حدل بالکسر بیعهٔ ازار و بستگـاه ازار و رد کردن. حدل محرکة، راستی یکی از سر های بر گشتهٔ کمان و نظر کردن بگوشهٔ چشم حدل ککتف، مردی که یك دوش وی افراشته تر بود از دیگر حدالی [بروزن ساشا] جمع . حدل بضمتین، پستی و داروی تلخ که آنرا حضض[بضمتین] نیز گویند(ا م)

حدلاء ـ بالفتح .ع. کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد (ا) .

حدلقة ـ کملبطه . ع . حدقه بزرگ و چشم حدلقة[بفتح اول وسوم] گردانیدن چشم وقت دیدن و تیز نگریستن (ا) .

حدمة ـ بالتحریك.ع.آتش وآواز آتش افروخته وآواز شکم یا آواز شکم مار. حدمة بضم، او کهمزة، نام موضعی حدمة کفرحة، وهمزه، دیگ زود بجوش آینده(ا)

حدنبدی ـ بالفتح والف بصورت یاء در آخر.ع.

عجب وشگفت (ا)

حدو ـ بالفتح ع زجر کردن وراندن شتر ا برا سرود وآواز وتابع گردیدن شب روزرا (ا م)

حدوث ـ بضمتین ع نو پیدا شدن چیزی و این صفت مخلوقات است وواقعهای نوپیدا(غ ك)

حدوج ـ ع جمع حدج بالکسر، بار ومرکبی است زنانرا مانند محفه(ا)

حدود ـ بضمتین .ع جمع حد (ا)

حدور ـ کصبور .ع زمین نشیب حدور بالضم آماس کردن پوست ازرخم چوب (ا) .

حدی ـ بضم اول وفتح دال مهمله وبعده الف بصورت یا ع سرودیکه در عرب شتربانان می سرایند وشتر بدان مست شده چالاك میگردد از مدار ودرمنتخب وصراح حدا بضم اول، بمعنی راندن شتر به نغمه (ع)

حدیبیة ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی وکسر موحده و تشدید تحتانی ع نام موضعی قریب مکه بدو مرحله (ع)

حدیث ـ بالفتح ع خبر.احادیث جمع ومراکوید احادیث [بالفتح] جمع احدوثة [بضم اول و فتح سوم] است لیکن جمع حدیث نیزساخته اند و هر چیز نو مقابل قدیم وفارسیان بمعنی مطلق سخن و گفتار با لفظ راندن ورفتن وگفتن وکردن بگرفتن فرود آمدن و بهم بستن و برصحرا افگندن استعمال نمایند و راست شیرین دلگشا . جگر آلود از صفات اوست قبول «زچشم توحرفی که گویند مردم * حدیث ضعیفی است صحت ندارد» نظامی « نخستین حدیثی که آمدفرود * زشه داد بوشید گانرا درود» . صائب . «لب حرف آفرینش تا حدیثی را بهم بنـدد هزاران دفتر انشا میکند چشم سخن سازش » . میر معزی . «شرم دارد زمانه با چو تولی * که زجانم حدیث جود کند» شیخ شیراز. «مجال صبر تنگ آمد بیکبار * حدیث عشق بر صحرا فکندم» . مصرعه . « حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز» کمال خجند . «از پستی و بالا همه کس نعره بر آورد * هر جا که حدیث قدو بالای توکردم» کمال اسمعیل «آنجا که خامهٔ تو در آید بگفتگوی * بیمغز پسته ای که حدیث شکر کند».

حدیث السن - مردجوان. حدیث کسکیت مرد سیار سخن وخوش سخن (ب.ا)

حدیث حسن - یکی ازاقسام حدیث نوی‌است که آنچه پیمبر صلی الله علیه وآله وسلم‌بزبان مبارك‌ارشادفرموده بصحت‌روایات پیوسته باشد(ع)

حدیث در زبان گرفتن - ف زبانزدکردن حدیث طهیرفاریابی «حدیث جودترا درزمان گرفت ملك ، چنانکه قصهٔ مجنون وذکرلیلی‌را» (از غوامض سخن) .

حدیثی - کحصیصی ع خبر یقال‌سمعت‌حدیثی حسنة (ا)

حدیج - کزبیر ع از اعلام است وابوحدیج مرغی‌است که بپارسی لکلك‌کویند وابوشباث‌حدیج بن سلامه صحابی است (ا)

حدید - بالفتح ع چیزیکه آنراتیز کرده باشد وبمعنی آهن واین مأخود از حد است‌که بمعنی منع باشد چون حدیدبمعنی آهن مانع‌تعرض‌دشمن است لهذا آهن بدین اسم مسمی گشت .

حدیدات - وحدائد [بفتح اول وکسر چهارم] وحداد بالکسر،جمع ومرد تیز فهم وچرب زبان وزود خشم‌ودلاور احداء واحدة وحداد جمع و ابوالحدید مردی است‌ازحروریه‌وام‌الحدیدکیت زن کهدل‌است.وناب حدید،دندان تیز (ا) .

حدیدة - بالفتح ع آهن وکارد تیز (ا) .

حدیده - بهر دو دال مهمله ع افزاری است زرگرانراکه سوراخ بسیار دارد وتار سیم ازآن کشند . وحید . «وصلش‌که بود مراد دیده ، دارد صد راه چون‌حدیده» وچیزیست از چوب‌که بسیار کند باشد وبر سرش آهن سرتیزی نصب‌کنند و جمعی از بی نوایان لجوج بادعای فسون‌خوانی وعدم اعتنا بزخم بر سر وسینه ودیگراعضاخلانند تاچیزی از مردم‌بگیرند از سروا شوند (ب)

حدیقه - کسفینه . ع. باغی که‌گرداگرداودیوار باشد یا پیرامون او احاطه باشد از چوب و کاه حدائق [بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع (غ) .

حدیقه‌قدس - یعنی‌مرتبهٔواحدیه که‌آنراجبروت نیز کویند (ك) .

حذاء - بالکسر وبذال معجمه .ع.مقابل وبرابر ونعل وسم اشتر واسپ‌وجز آن (م.ا) .

حذاء - بالفتح وتشدید ذال معجمه ع تیزرو گذران که بآن چیزی درآویختن نتواندوقصیدهٔ که در آن تصرف حذف کرده باشند وقصیده جید بی عیب از لغات اضداد است حذ [بضم‌اول‌بادوم مشدد]جمع وسوگندی که بسرعت‌خورند یاسوگندی که بدان حق صاحب خودرا باطل‌گردانند ورحم که صلهٔ آن بجای نیارند وآنکه دمش سبك وپر های آن اندك باشد و دست‌کوتاه وکدلك‌لحیه حذاء (ا)

حذار - بکسر اول ع ترسیدن وخوف (غ) .

حذارمة - بالضم ع بسیارگوئی.حذرمة، بسیار کویی (ا) .

حذاری - . ع جمع حذرکَتِف، مردبیدار با پرهیز وترسنده و نیز جمع حذریه، کهبریه قطعه زمین سخت (ا)

حذافة - بضم اول وفتح فا . ع . چیزی که از پوست وجز آن انداخته شود و یقال ما فی‌رجله حذافه یعنی نیست در پالان وی چیزی ازطعام و اکل الطعام فما ترك منه حذافة بمعنی چیزی(ا).

حذافیر - بالفتح ع . جمع حذفور کعصفور ، کرانه وسوی وشریف وجماعت‌کثیره (ا) .

حذاق - ککتاب وغراب بقاف ع. استاد شدن وزیرك شدن درکار (ك) .

حذاقت - بفتح اول وذال معجمه‌وقاف.ع. بمعنی زیرکی ودانائی از صراح ومنتخب وکنز وبدال مهمله غلط است وبریدن چیزیرا ویاکشیدن‌آنرا برای بریدن بداس‌ومانند آن. حذیق و محذوق نعت‌است‌ازآن وبالکسر،آموختن‌قرآن‌را(غ ا).

حذاقی - کغرابی ع . خرکره‌و منه الحدیث خرج علی صعده یتبعها حذاقی. ومردفصیح‌وکارد تیزکرده شده (ا) .

حذال - بالفتح والضم .ع. آب‌سرخ‌که‌ازدرخت طلح بیرون آید یا چیزی است در درخت طلح مشابه صمغ وچیزیست از بیخ سلم بیرون آید و آنرادرشیرافکنندو بخور ندوحذال ککتاب،زعفران مانندی‌که درگل انار باشد (ا) .

حذام - کغراب .ع. سست وکاهل و بالفتح نام زنی است از عرب (ا. غ) .

حذامیر - بالفتح وکسرمیم .ع. تمام چیزی(ا).

حذة ـ کهته .ع مقابل و برابر یقال داری حذة داره.حذة بالضم وتشدید ذال، پاره از گوشت(ا)

حذحاذ ـ کد حداح ع قرب سریع وشتاب(ا)

حذذ ـ بالتحریك .ع. کوتاهی دم و سبکی آن ونوعی از تصرفات عروض است و آن افکندن وتد مجموع باشد از آخر رکن بحرکامل پس‌در متفاعلن متفا ماند و آنرا مقطوع سازند به فعلن بتحریك العین (ا)

حذر ـ بوزن مگر ع پرهیزکردن وترسیدن و وبکسراول نیزآمده‌و بالفظ گرفتن‌وکردن‌وداشتن مستعمل محلص‌کاشی؛ « سرگرم داغ عشق ندارد حذر زسنگ، دیوانه نیست آنکه جهدچون شرر زسنگ». ملاشانی‌تکلو «من‌ازشماتت اعدازبان شکوه بیستم، بگویم‌از تو چه‌پنهان حذر زخوی تو دارم» . شیخ‌شیراز « زجاهل حذر کردن اولی بود ، کزین‌ننگ دنیا وعقبی‌بوده روزگارم بشد بباداری، من‌نکردم شماحذربکنید» صائب «ز خوی نازك‌آن سیمبر چندان‌حذردارم، که یاد سر کند دستی که بااودر کمردارم» خواجه‌جمال‌الدین سلمان؛ «چو تیغ توبدرخشد قضا مفرجوید ، چو شست توبگشایدقدر حذرگیرد». وحذر بکسر و ضم دال، مرد بیدار باپرهیزو ترسنده حذرون[بفتح اول‌وکسردوم] وحذری [بفتحتین] جمع(با)

حذرف ـ کزبرج ع. گفتار (ا)

حذرفوت ـ کعنکبوت ع. چیده ناخن ویقال ماله حذرفوت یعنی‌نداردچیزی (ا).

حذرقة ـ بضم حا ورا وتشدید قاف.ع. نوعی ازقلیه که آنرا خریرة نیز گویند (ا).

حذرمة ـ بالفتح ع بسیارگوئی (ا).

حذریان ـ بکسر حا ورا ع مرد بیدار سخت با ترس وپرهیز(ا).

حذریة ـ کهبریة .ع قطعة زمین‌سخت حذاری [بفتح اول] جمع وحره‌ایست مربنی‌اسرائیل را وپشتهٔ زمین سخت وپرهای گردن‌خروس حذاری [بروزن‌تماشا] وحذار [بالفتح] جمع (ا)

حذف ـ بالفتح .ع.انداختن و بعصازدن‌خرگوش وغیرآن وپارهٔ ازسر وجزآن بریدن ودرو کردن [illegible] و ازموی چیزی گرفتن و رسانیدن [illegible] و نزدیك گام نهان و سلام

سبك‌ومختصردادن وبفتحتین، گوسپندان سیاه‌خرد ومرغابیهای کوچك و نام مرغی است(م)

حذفاء ـ بالفتح ع گوش‌حذف کرده‌وانداخته شده وحذفاء کشرکاء سیرت وطریقه یقال هم‌علی حذفاء ابیهم (ا)

حذفرة ـ بالفتح ع پر کردن چیزیرا و مملو گردانیدن آن‌را (ا)

حذفور ـ کعصفور .ع کرانه وسوی و شریف وجماعت کثیره حذافیر [بفتح‌اول] جمع وحذفار [بکسر اول] بمثله

حذق ـ بالکسر ع زیرکی و همچنین حذاقة و بالفتح استاد وزیرك شدن‌در کار ونیکو دریافتن کودك خواندن‌را وبریدن تیزی‌وترشی زبانرا و بریدن بداس ومانند آن چیزیرا (م) .

حذقة ـ بالکسر ع پاره حذاق ککتاب‌وغراب‌جمع.

حذل ـ بالفتح .ع میل یقال حذلك مع‌فلان ای میلك. حذل‌بالضم، اصل و کرانه پیراهن وازار ویقال هوفی حذل امه ای‌فی‌حجرها و اسفل بیقة ازار حذلة کذلك‌فیها حذل بالکسر، اصل‌وباری که ازآن کرابار زوند حذل بفتحتین، نوعی از حبوب وازآن نان‌سازند وکرانهٔ دامن پیراهن‌و آماس وسرخی چشم باروانی‌آب حذل کصرد ، اصل وبیقهٔ شلوار وکرانهٔ دامن‌پیراهن (ا).

حذلق ـ بالفتح .ع حذاقت خودظاهر کردن و لاف زدن درحذاقت(ا).

حذلمة ـ بالفتح .ع. شتافتن (ا).

حذم ـ بالفتح ع بریدن‌چیزیرا بشتاب‌خواندن وشتاب رفتن وجزآن. حذم‌بفتح اول و کسر ثانی برنده. وهمچنین حذیم. حذم کصرد، مردکوتاه که گام نزدیك گذارد. حذم بضمتین، خرگوشهای‌چابك ودزدان دانا وماهردردزدی حذم‌بفتحتین، طیران مرغ پربریده (ام).

حذمان ـ بالتحریك ع تیزروی وسست روی ازلغات اضدادست (ا).

حذمر ـ بالکسر .ع. کوتاه بالا(ا) .

حذنه ـ کعنته .ع کوتاه ومردخرد گوش‌وشتری که درخرد سالی بسواری‌درآمدتا این‌شکمش‌کلان گردیده و کوهانش‌رفته باشد وموضعی‌است [illegible]

یمامه.وحذنتان دوکرانهٔ فرج زن ودوخصیه ودو
گوش (ا)
حذو - بالفتح ع برابرکردن دوچیز را باهم
ونام حرکت ماقبل ردف وقید است(ا)
حذوة - بالکسر ع بخشش و پارهٔ گوشت و
مقابل و برابر وحذوة [بضم اول] مقابل یقال داره
حذوة داره ، وپارهٔ گوشت (ا)
حذور و حذیز - ع بالفتح ترسناك(ا)
حذوق - بضمتین . ع . سخت ترش گردیدن
سرکه (ا) .
حذی - بالکسر ع دوختی‌است وبفتحتین مبتلا
بدرد شکم شدن گوسپند ازانقطاع‌سلا در شکم و
بالفتح گزیدن تیزی‌شیر و جرآن زبان‌را (ا)
حذیا - بالضم ع . بهره از غنیمت وصله.و
حدیا بضم‌اول وفتح ثانی‌وتشدیدتحتانی،مزدگانی
وبهره ازغنیمت .وهوحذیاك، او مقابل و برابر
تست (ا)
حذیة - بالکسر ع پارهٔ گوشت درازا بریده و
بهره‌ازغنیمت‌و پارهٔ‌ازهرچیزی و بالضم پارهٔ گوشت
لغتی است درحذوة [بالکسر] (ا)
حذیفه - بضم اول وفتح ثانی‌وفا.ع نام‌صحابی
که واقف اسرار رسول صلی الله علیه‌وآله‌وسلم
بود (غ) .
حذیق - بالفتح ع بریده‌شده (ك) .
حذیم - کامیر .ع شمشیربریده وحذیم کهٔ درهم
بریده ودانای‌ماهردرکار وموضعی‌است بنجدونام
مردی متطبب ازتیم رباب (ا)
حر - بالفتح وتشدیدرای مهمله.ع.گرما‌حرورو
احاری جمع وزجراست مرشتررا و بالضم آزاد
وخلاف بنده وجوانمرد وکریم وبرگزیدهٔ‌هرچیز
وبهترآن واسپ نیکو احرار[بفتح اول] وحرار
[بکسر اول] جمع وکبوتر بچه وآهو بره ومار
بچه وکارنیکو یقال ماهذامنك بحر ای‌بحسن‌ولا
جمیل ورطب آزاد که‌نوعی ازخرماست وچرغ‌و
بازونام ابن یوسف‌ثقفی ونهرالحرکه‌بموصل‌است
منسوب است بآن ووادی است‌بنجد ووادی است
بجزیره وسیاهی‌بالای گوش‌اسپ و حربن قیس‌و
حربن مالك صحابیان اند و حرالرمل میانهٔ
ریگ [illegible] کذلك حرالطین.وحرالقاره
میانهٔ‌آن و حرالوجه ،رخساره‌یقال لطمه علی‌حر
وجهه وحرالبقل،ترهٔ که خام خورده شود احرار
البقول جمع وحر بالکسر، فرج زن و نعتی است
درحر بتخفیف‌را(ا)
حرا - بکسر اول .ع. کوهی است بمکه شریفه
که حضرت رسالت پناه‌صلی‌الله علیه وآله وسلم
پیش از بعثت چندروز درغارآن‌کوه‌بعبادت‌مشغول
بودند از منتخب و حرا بفتح ، بمعنی سزاواری
چنانچه حری بروزن فعیل ، بمعنی سزاوار است
(ر ا ع)
حراب - بکسر اول ع جمع حرب که بمعنی
کارزار است ازغیاث‌ونیز جمع حربة بالفتح،آلت
جنگ وچوب دستی وتازیانه (ا)
حراة - بالفتح ع ناحیه‌وکشادگی ومیان‌سرای
وبانگ مرغان وغوغای آنها یاعام است و کنام
آهوان وجای‌نهادن‌بیضه‌نامه احراء جمع وآواز
افروختگی آتش وآواز وزیدن باد بردرخت و
زمین ورفتن‌آب(ا)
حراث - بالضم وتشدید رای‌مهمله ودرآخرثای
مثلثه .ع مزارعان یعنی‌زراعت‌کنندگان واین‌جمع
حارث است که بمعنی زراعت‌کننده‌باشد ازغیاث.
وحراث بالفتح کشداد ازاعلام است وکشاورز و
حراث‌ککتاب تیرتمام‌ناتراشیده و بیخ‌پیکان‌احرثة
[بفتح اول وکسرسوم] جمع ورفتن جای چله در
سوفاروتیر وحراث‌کسحاب،سوفارکمان که‌چله‌در
آن باشد (ا) .
حراثة - بالکسر وحرف چهارم ثای مثلثه .ع
کشتکاری کردن وکشاورزی نمودن (غ) .
حراج - بالکسر ع. جمع‌حرج بالکسر،گناه و
رسن ها که برای صید درندگان نصب کنند و
جام ها که بر طعام اندازند تا خشك شود و
نیز جمع حرجة محرکة ، درختان و گروهی از
شتران (ا) .
حراج الظلماء - بالکسر ع تاریکی در
تاریکی (ا) .
حراجف - بالفتح وکسرجیم ع. جمع حرجف
کجعفر، بادسرد که تند وزد (ا).
حراجل - بالفتح .ع. جمع حرجل کجعفر [illegible]
[illegible] بالا و بالضم کعلابط [illegible] (ا)

حراجلة ـ بالفتح ع جاه‌واحراحله، آمد اسپ سواران وعراجله، پیاده(ا)

حراجیج ـ بالفتح بهردوجیم ع جمع حرجوج بضم‌اول وثالث، ناقهٔ فربه ودراز برروی زمین‌و ناقهٔ سخت یالاغر باریك روشدل (ا)

حراد ـ ککتاب بدال مهمله ع کم شیری شتران (ا)

حرادی ـ بالفتح ع جمع حردی بالضم، نی یا دستهٔ نی که برآن گیاه بردی پیچیده بردیواری پهنا بندند. ونیز حرادی، سدهای نی که بر تیرهای سقف اندازند (ا)

حرار ـ بالکسر ع جمع‌حرة بالفتح، زمین‌سنگلاخ سوخته ونیزجمع حران کسجان، مردتشنه‌وحرار کسحاب آزادی وآزاد مردی و نیز حرار آزاد شدن واصیل گردیدن(ا).

حرارت ـ بروزن صدارت ع گرمی و بالفظ داشتن ودادن مستعمل محیای کلیشادی « شود بامن مهم گرم‌عتاب آهسته آهسته ٭حرارت میدهد صبح آفتاب آهسته آهسته» میرمحمد علی‌رایج «بمجلس نوجوانان را کهن پیری ضرور آمد ٭ حرارت دارد این‌معجون تباشیری ضرورآمد» و فارسیان بمعنی خشم وغضب‌استعمال نمایند و نظیر این لفظ گرمی است که بمعنی محبت و اخلاص نیز آید . اشرف «اصل خوب و بد یکی باشد که‌یك معنی بود ٭ گاه گرمی دوستی وقت‌حرارت دشمنی» (ب)

حرارت غریبی ـ بفتح غین معجمه وکسر‌رای مهمله وتحتانی وبای موحده گرمی‌غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که ازملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دو او گرمی‌تعفن که در بدن واقع شود وگرمی که ازحرکت پیدا شود (غ) .

حرارت غریزی ـ بفتح غین‌معجمه ورای‌مهمله مکسور وتحتانی وزای معجمه بمعنی گرمی طبیعی و گرمی خلقی که حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاری است لطیف که صعود می‌کند از جوف قلب و ساری میگردد در عروق و اعصاب (غ).

حرارت نشستن ـ دور شدن‌حرارت (مص) .

حراره ـ بالفتح وتشدیدراء ع آب‌آوار کسده وظاهراً فارسیان اینجا بمعنی آوازخفته‌استعمال کرده اند (مص)

حراره برداشتن ـ معنی نماید که در کلام عرب حراره‌بالفتح‌وتشدید دوم آب‌آواز کسده وظاهراً اینجا فارسیان بمعنی آواز خفته بسکون ها استعمال‌کرده اند میرخسرو «پس‌اشارت سوی دیو نمود ٭ که برآن خفتگان دوید‌چودود٭خواب شان خود ربوده بودر تخت٭ دیوهم در ربودشان باتخت٭برد پیش ملك برابر داشت ٭زان از آنجا حرارهٔ برداشت٭چون نگه کردشه‌چه بیند باز٭حرمش باوزیر خفته باز» (ب)

حراره کردن ـ میرزا خیر المدققین در شرح این بیت قران‌السعدین «زهره‌که دریافت‌ازآن صبح تاب ٭ کرد حراره بدف آفتاب» می‌فرماید که حرارت دراصل لغت بمعنی گرمی‌وآزادی‌است وگاهی مراد ازوی رقص ووجدهم بود که‌درغلبهٔ شوق روی داده باشد چنانچه درعرف عوام‌دهلی رنانی‌را که اظهارسایه ردگی کمدوسرجنبانی‌و دست وپاردن بآهنگ دهل نماید گویند‌که یك حراره کرد واینجا همین معنی مرادست‌یعنی‌چون زهره ازصبح جمال‌آن‌حضرت‌نوری مشاهده نمود ازعایت شعف دف‌آفتاب را دردست‌گرفت وخود برآهنگ آن‌حراره کرد ویحتمل‌که های ظرفیه باشد یعنی چون زهره صبح جمال‌محمدی مشاهده کرد سرگرم داعیهٔ سرود خوانی گردیده حرارت وگرمی دردف آفتاب رسانید چه قاعدهٔ مطربان است‌که درطرفین بهار که هنگام برودت میباشد دف رابآتش تاب میدهند تا آواز بلند و حدید گردد و جناب سراج المحققین میفرمایند بهترین تقریرات اواین‌است‌که آفتاب گرم وترازجمیع ستاره‌هاست‌بلکه جمعی ازعلمارا گمان آنست که سائرستارها نور ازآفتاب‌می‌یابند چنانکه درین ایام دوربینی از فرنگ آورده بودند که بدان تشکلات بدری وهلالی زهره مرئی می‌شد چنانچه ازخیر الشارحین‌که امروز کار رصد مهاراجه‌جی سنگه باحکام ایشان وابسته نیزاین‌نقل‌شنیده‌بهر کیف حاصل بیت آنست‌که هرگاه از پرتو جمال

محمدی علیه السلام نور بزهره رسد آنقدر گرم شود که دف آفتاب را گرم کند چنانکه طریقهٔ دف نوازان است (ب)

حراس ـ بالضم و تشدید رای مهمله ع جمع حارس کصاحب، پاسبان (ا)

حراسة ـ بالکسر ع نگهبانی کردن (ا)

حراسن ـ بالفتح ع نوعی ازماهی است(ا)

حراسین ـ بالفتح.ع شتران لاغر واحد آن نیامده وسالهای قحطناك (ا)

حراش ـ بالکسر وشین معجمه ع جمع حرش بالفتح نشان وجماعت وحراش کشداد ، مار سیاه دیرینه سال بدانجهت که سوسمار صید کند(ا)

حراشا ـ بر وزن تماشا بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل میگویند لیکن خردل صحرائی است نه بستانی و نبات آن بر روی زمین گسترده میشود وبعربی سطاح [بضم اول بادوم مشدد] خوانند(ر)

حراشین ـ بالفتح ع جمع حرشون کحلزون، نوعی از خار خرد وسخت است که بپشم گوسفندان آویزد (ا) .

حراض ـ بضاد معجمه کشداد ع اشنان سوزنده بجهت شخار وگچ وآهك پز واشنان فروش(ا) .

حراضة ـ ککرامت ع دراری اندوه و بیماری وبر جا ماندگی (ا)

حرافة ـ ککرامت بفاء . ع تندی وزبان گزی(ا)

حرافد ـ بالفتح ودال ابجد در آخر .ع شتران نجیب واصیل (ا)

حرافذ ـ بالفتح بذال معجمه.ع جمع حرفذة، ناقهٔ نجیب وتهیگاه درآمده ولاغر (ا)

حرافش ـ کعلابط ع مارخبیث حرفش کزبرج کذلك (ا) .

حرافض ـ بالفتح ع شتران لاغر تهیگاه در آمده و لاواحدلها (ا)

حراق ـ کغراب ع آب سخت شور و سوخته چقماق ویشدد فیهما واسپ بسیار دونده و کسی که فساد کند در هر چیزو آنچه بآن نعل را گشن دهند.وحراق ککتاب، که فساد نماید در هر چیز و آنچه نعل را بوی گشن دهند وآتش پاك سوزنده که باقی نگذارد چیزی (ا) .

حراقة ـ ککتابة ع حای سیاه زغال گران و کچکران ونوعی ازکشتیهای بصره که بوی نفط اندازی کند بسوی دشمن.حراقات جمع وحراقة کرمانة ، شمشیر سیارحرافهٔ ککناسة سوخته چقماق وآنچه باقیمانده از جامهٔ سوخته (ا) .

حراقم ـ بالفتح وکسر قاف ع چرم سرخ و نوعی از سرخی باشد که شراك نعل را بدان رنگ کنند (ا)

حراك ـ کسحاب ع.جنبش یقال مابه حراك (ا)

حراكك وحركيك ـ بالفتح ع جمع حرككة بالفتح، شیرین(ا)

حرام ـ بالفتح ع منع کردن ومنع کننده و ناروا وناشایسته ومردی که احرام بسته باشد و بمعنی حرمت داشته وبالکسر، گوسپندان ماده که آرزوی نرداشته باشد وبیت الحرام خانه کعبه راگویند (ا م غ ك)

حرام توشه ـ بفوقانی ف کسیکه اوقاتش بحرام بگذرد (ب)

حرام زاده ـ این لفظ حسب الشرع دشنام است ودر عرف شریر وفتنه انگیز را گویند که در هندوستان نیز بهمین معنی مستعمل است واین مجاز بود (ب) .

حرامس ـ بالفتح وکسر میم وسکون نون ع جمع حرمس [بالکسر]است، سالهای قحط وقحط ناك(ا) .

حرام گرده ـ بکاف فارسی کسی کــه تن و توش وی از حرام باشد و کاری ازو برنیاید(مص).

حرام گوده ـ بکاف فارسی که تن وتوش او از حرام باشد و کاری ازو بر نیاید گویند ای گوده بحرام بیکاره ازاهل زبان بتحقیق پیوسته(ب):

حرام مغز ـ مغز اندرون استخوان پشت(ب مص).

حرامی ـ دزد وراهزن شانی تکلو : «عریان شدم از لباس هستی ٭ باك از ستم حرامیم نیست» محمد علی رایج «چون غریبی که حرامی کشدش نزد وطن ٭ ترك چشمت ره دل پهلوی گیسوی تو زد» محمد سعیداشرف ع «می حرامی بود مطرب راه زن در راه مــا » حـــرامی زده ، غارت زده حرامی که عرب آنرا بدوی گویند اشرف «داده پیراهن ودستار وقبا را بشراب ٭ اشرف

امشب بحرامی زدگان می‌ماند» (ب) .

حران - بفتح اول وتشدید ثانی ع مرد تشنه و نام شهری بشام که مولدزرتشت بود حران ککتاب توسی (ا)

حراوة - کسحابت ع گرمی وتیزی‌طعم ترب وبلیل ومانند آن (ا) .

حرائث - بالفتح وکسر همزه وسکون ثای‌مثلثه ع. مکاسب حریثه یکی ومنه الحدیث احرجوالی معایشکم وحرایثکم .وشترلاغر شده بسفر (ا)

حرائر - بالفتح.ع جمع حرة بالضم وتشدیدرا، زن آزاده نقیض امة و بزرگ خاندان و نجیب و ریگ نیکو (ا) .

حرائس - بالفتح وکسرهمزه‌وسکون سین‌مهمله .ع جمع حریه کسفینة ،گوسپند بشب دردیده(ا)

حرائق - بالفتح وکسر همزه .ع. جمع حریقه کسفینه گرمی ونیز جمع حروقه کصبورة ، طعامی است سطبر از آشام یاآبی است که‌در آن‌اندك آرد باشد تا منتفع گردد بجوش (ا) .

حرب- بالفتح ع کارزار حروب[بالضم]جمع و دشمن‌جنگی‌وابن‌العرب‌مردکارزاری ودارالحرب بلاد مشرکانی که‌صلح‌میان‌مسلمانان‌وایشان نباشد و حربی منسوب‌بآن . وحرب بفتحتین ، خشمگین وبی بهرگی وگرفتن مال کسی وشکوفه خرما که از غنچه پدیدآید وحرب ککتف ، مرد بسیار جنگ آور دلیر وشیر خشمناك (ا م ع)

حرباء - بالکسر .ع. میخهای زره یا سر میخها در حلقه زره وپشت‌وگوشت پشت یا تندی مهرة پشت و زمین درشت و کربسة آفتاب پرست وآن جانوری است که همیشه روی‌بآفتاب میدارد ومتلون میشودبانواع‌الوان‌از شعاع‌آفتاب حرباء مؤنث آن وفلان یتلوتلون الحرباء مثل است در حق آن‌کس گویند که برهیچ‌یك حالت ثبات ندارد وحرابی‌جمع (ا.م) .

حرباج - بالکسر .ع سطبر زخم‌وحربج کعصفر بمثله (ا) .

حرباظ - بالکسروظای معجمه درآخر ع سخت زه‌کردن کمانرا (ا) .

حربة - بالفتح .ع. آلت جنگ و چوب دستی و [illegible] حراب[بالکسر]جمع . وفساد دین و [illegible]

زبی وسلب مال کسی وبدون الف ولام موضعی است ببلاد هذیل یا بشام ونام روز جمعه حربات [بفتح‌اول]وحربات[بفتحتین] جمع حربه بالکسر، سیات کارزار وحربه بالضم ، جوری است‌مانند جوال وغراره وتوشه دان شبان (ا)

حربث - بثای مثلثه کعصفر ع از نباتهای‌زمین نرم یقال اطیب‌الغنم لبنا ماأکل الحربث حرابث [بالفتح] جمع (ا)

حربج - بضم اول وثالث سطبر زخم.حرباج بالکسر ، مثله(ا)

حربصیصة - بفتح اول و ثالث نوعی از زیور است وما علیه حربصیصة یعنی نیست بروهیچ‌یك زیور (ا)

حربگاه - بالفتح‌جنگ‌گاه انوری «کوس تو در حربگاه رحمه بآهنگ برد * کربۀ خصم‌از نهیب در خم چنبرشکست» (ب) .

حرة - بالفتح وتشدید رای مهمله . ع زمین سنگلاخ سوخته وحرار [بالکسر] وحرات [بضم اول وراء مشدد] وحرون جمع و تشنگی و دانۀ کوچکی که از اندام آدمی برمی‌آید وعذاب‌درد ناك وتاریکی بسیار وحرة[بضم اول وفتح‌ودوم مشدد] زن‌آزاده‌نقیض امة وبزرگ‌خاندان نجیب یقال ناقه‌حرة،حرائر[بفتح‌اول‌و کسردوم]جمع و ریگ نیکو وجای گشتن گوشواره از بناگوش . وابر بسیار باران وناقۀ بسیار شیروریگ بی گل ولیلة حرة شب نخستین از هر ماه و شب زفاف که در آن شوهر بکارت‌زائل نتواندکرد وحرة‌بالکسر، تشنگی یقال رماه الله بالحرة تحت القرة ، یعنی مبتلاکرد اورا خدا بتشنگی درهوای سرد (ا)

حرت - بالفتح ع آوارگیاه خائیدن ستور و نیك مالیدن . ونیزحرت‌گردبریدن چیزی‌را مانند بادریس(ا)

حرته - بالضم .ع تیزی طعم خردل وتندی آن دربینی و حرته کهمزة ،مرد بسیارخوار (ا) .

حرتك - کجعفر ع باریك جسم وتراز (ا) .

حرث - بالفتح وثای مثلثه .ع بمعنی کاشتن و بصلاح آوردن زمین و جمع کردن مال وکسب کردن و چهار زن کردن * [illegible]

آتش و سوار شدن بر پشت ستور و راندن آن چنانکه لاغر شود ودانشمند شدن وجستجو نمودن چیزی درکشت وراهی که با مال ستوران باشد و قرآن خواندن و مبالغه کاییدن وفقه آموختن و ساختن سوفاردرکمان حرث کصرد، زمینی است و ذوحرث،مردیست :از قبیلهٔ حمیر (ا م غ)

حرثة - بالضم ع سوفارکمان که‌زه درآن باشد وسوفار نره (ا)

حرج - بفتحتین ع تنگی وتنگ شدن اسیر لاهجی . «کی بیابی از غم هجران فرج * تا رحکمش نفس تو دارد حرج» وگناه وشتر ماده دراز و باریك وچهارچوب با هم بسته که مرده بروی نهند وحیره شدن چشم وحرام‌شدن‌چیزی‌و جای‌تنگ‌سیاردرخت‌و بدینمعنی بکسررا نیز آمده حرج بالکسر گناه‌ورسنها که برای‌صید در تدگان نصب کنندوجامه هاکه برطناب‌اندازند تا خشك شود حراج بالکسر،جمع وگوش‌ماهی که برای‌دفع چشم‌بددرگلوآویزند وقلادهٔ‌سگ احراج [بالفتح] جمع‌وآنچه سگ‌شکاری دهند از صید (ا م ب) .

حرجة - محرکه ع درختان وگروهی‌ازشتران حرج [بفتحتین] و حرجات [بفتحتین] و حراج [بالکسر] جمع و حرجه [بالضم] دلو خرد(ا)

حرجج - بضم اول وثالث بهردوجیم ع بمعنی حرجوج است (ا) .

حرجف - بالفتح کجعفر ع باد سردکه‌تندوزد حراجف [بفتح اول‌وکسر چهارم] جمع (ا)

حرجل - کجعفر ع گروهی از اسپان وحرجل کعصفر ، مرد دراز بالا حراحل‌جمع.وشتاب‌رو(ا)

حرجلة - بالفتح.ع گروهی‌از اسپان وگروهی از ملخ وزمین‌بی‌آمیغ ولنگی (ا) .

حرجمة - بالفتح .ع بر یکدیگر افتادن و باز گردانیدن شترانرا (ا) .

حرجوج - بضم اول و ثالث بهر دو جیم .ع ناقه فربه دور از برروی زمین و ناقه سخت یا لاغر باریك روشندل حرجج بدون واوکذلك حراجیج [بالفتح] جمع و باد سرد و تند که پیهم وزد(ا) .

حرح - بالکسر وحای حطی درآخر ع.فرج‌زن. احراح [بالفتح] و حروح [بالضم] جمع حرحی [بکسر

وراءمشدد] وحرحی[بالکسر]منسوبست‌بدان(ا)

حرد - بالکسر ودال ابجد در آخر .ع پاره از کوهان و رودگانی شتر حردة بالتاء . مثله حرود بالضم، جمع حرد بالفتح آهنگ‌کردن‌و باز داشتن‌وغضب کردن‌و بدین‌معنی بفتح‌راء نیز آمده و بفتحتین دردیست که‌دردست‌و پای شتر بهم‌میرسد وخشك می‌گردد اعصاب آن بواسطهٔ زانو بند گران شدن زره برود چنانکه قادر نشود بر راه رفتن (ا)

حرداء - کصحراء ع لقب بنی‌نهشل بن‌حارث وستور مبتلا بمرض حردکه از آن‌هردو دست‌بر زمین‌کوبد در رفتن(ا) .

حردب - کجعفر ع دانهٔ عشرق که‌گیاهی‌است و نام مردی(ا)

حردبة - بالفتح ع خفت‌وسبکی وازاعلام‌است وابو حردبة از دزدان عرب است (ا)

حردمة - بالفتح ع لجاجت‌وستیزه‌درکار (ا)

حردی وحردیة - بضم هر دو ع نی یادستهٔ نی‌که بر آن‌گیاه بردی پیچیده بر دیوار نی‌بهنا بندند حرادی جمع و نیز حرادی بند های‌نی‌که‌بر تیر های سقف اندازند حردی یکی (ا)

حرذون - کبردون بذال معجمه ع سوسمار بر یا جانوری است مشابه بحرباوآن درنواحی مصر خیزد این بدال بی نقطه هم‌آمده (ا) .

حرز - بالکسر بزای‌هوز ع تعوید.احرازجمع وجای‌استوار. و بالفتح، نگاهداشتن و بسیار شدن پرهیزگاری‌کسی و بفتحتین، چیزیکه برو گردمند ند و آنرا خطر نیز گویند و گردگان تراشیده که طفلان بدان‌بازی‌می‌کنند وحرز [بالکسر]وحریز [بالفتح] جای نیك‌استوار .

حرزة - بالتحریك .ع. برگزیدهٔ مال‌او بهترین آن حرزات جمع ومنه‌الحدیث‌لاتأخذومن‌حرزات اموال الناس شیئاً ای من خیارها (ا)

حرزقه - بالفتح .ع. تنگی وتنگ‌کردن بند بر کسی (ا) ؛

حرزمة - بالفتح‌لعنت‌کردن‌بر کسی. حرزمه الله لعنت‌کرداورا خدای وپرکردن خنور را (ا) .

حرز هفت اندام - حرزی‌که خواننده‌بی‌سرپا

پای خود بدمند اسیر ۞ آنکه طاوس ملایك پای بند دام اوست ۞ حرزهفت اندام به گردون سه حرف نام اوست» (ب)

حرز یمانی - ادعیهٔ چنداست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سحر یس تلقین و تعلیم فرموده بودند (ع)

حرس - بالفتح ع نگهبانی کردن وروزگار احرس [بفتح اول و ضم سوم]جمع یقال عشنا بذلك حرسا ای دهرا و بفتحتین، بمعنی نگهبانان حرسی یکی (ا ع)

حرش - بالفتح ع شکار و جماعت حراش بالکسر جمع وشکار سوسمار و حرش بفتحتین، درشتی حرش ککتف آنکه چشمش بخواب نرود یا کسی که بخواب نرود از گرسنگی (ا)

حرشاء - بالفتح ع گیاهی است وخردل بری وناقهٔ گرگین ومار درشت پوست (ا)

حرشف - کجعفر ع پشیزهٔ ماهی وریزهٔ ازمرغان وازهر چیزی وشکن زره و نورد آن وهر چیز خرد میخها وخر آن که سلاح را بدان آرایش دهند وناتوان و پیران پیادگان و پشیزهٔ کارد و شمشیر وگیاهی است خار دار که بفارسی کنگر گویند وبالضم زمین درشت و بدین معنی است حرشفه بالضم [وفتح سوم وچهارم] (ا م)

حرشفة - بالفتح .غ. زمین سخت و درشت(ا) .

حرشون - کحلزون ع نوعی از خار خرد و سخت است که بشم گوسپندان آویزد حراشین [بالضم] جمع (ا)

حرص - بالکسر وصادمهمله درآخر ع سخت آرزومند شدن و با لفظ بردن مستعمل و حرص بالفتح شکافتن (ا ب)

حرصة - بالفتح ع شجهٔ که پوست سر را اندك شگافد وپراگنده افتادن شیر در شیردوشه سبب فراخ افتادن سوراخ پستان از زخم پستان بند . حرصة بالتحریك، مستقر وسط هر چیز ومیانهٔ آن(ا)

حرض - بفتحتین و ضاد معجمه در آخر ع گداختگی جسم و فساد مذهب وتباهی رای وعقل ومرد بیمار برجا مانده و گداخته جسم ومرد عاجز ودرمانده ومشرف برمرگ ومرد بیخیر یا آنکه ازو امید خیر و بیم شر نباشد یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث .وگاه جمع آن احراض [بالفتح] وحرضان [بالفتح]وحرصة [بفتحتین]آید وآنکه ازعشق واندوه گداخته باشد وآنکه سلاح نتواند گرفت وحرب نتواند کرد ومرد برجا مانده که برخاستن نتواند و بلایه ازمردم وسخن ولاغر و نحیف از بیماری ومنه قوله تعالی حتی تکون حرضاً کرانهٔ جامه وطرهٔ آن وشهریست بیمن و بدین معنی بدون الف ولام است و ناقهٔ لاغرو نزار وحرض ککتف مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم که برخاستن نتواند و بضمه و بضمتین اشنان (ام)

حرضة - بالکسر .ع مردیکه بیماری و اندوه وی دراز گردیده باشد وحرضة بالضم، امین قمار باران وآنکه درقمار داو او نیاید و آنکه گوشت نخرد و نخورد مگر که رایگان یابد و نوعی از تیر تمام ناتراشیده پیکان نانهاده(ا)

حرف - بالفتح ع کرانه وتیزی هر چیز وتیغ کوه حرف کعب، جمع وحرف تهجی وغیر آن و شترمادهٔ میان باریك استوار و شتر مادهٔ لاغر و ناقهٔ بزرگ جثه و کسب کردن و گردانیدن چیزی را وسرمه کشیدن چشم راوقرائت ولغت منه· نزل القرآن علی سبعة احرف ، یعنی قرآن نازل شده است برهفت لغت ازلغات عرب وحرف باصطلاح نحویان لفظی است که معنی آن بدون انضمام کلمهٔ دیگر حاصل نشود چنانچه درعربی من وعن والی وعلی ودرفارسی از و در و بر و تا ودر بهار عجم حرف بمعنی گفتار وسخن . بجا دلگشا شیرین شور انگیز شوق انگیز. شوق آمیز غریب بلند . بی صوت زبانی . باطل حق راست. دلشکن جان گداز تلخ. سخت . سنگین ازصفات اوست وبحرف او نمی باشد، یعنی سخن اورا کار نمی بندد واین محاوره است وحرف بالکسر، کسب کردن وبالضم، تخم تره تیزك که آنرا حب الرشاد نیز گویند وآن را بفارسی سپندان وبهندی هالون نامند و بکسر حا وفتح را صناعتها و پیشه‌ها جمع حرفت قول حق تعالی من یعبدالله علی حرف یعنی کسان هستند که حق راعبادت کنند بر یك وجه وآن وقت خوشحالی است نه وقت محنت و رنج (اب م غ)

حرف آبدار - حرف کنایه آمیز و پرسخن خوب. وحرف جوهر دار مثله . ملا ابوالبرکات منیر :

«زبان تیغ زروی کنایه روز وغا * نگار خصم تو صد حرف آبدار کند» شانی تکلو «آتش است از بهر آن نارد حسود * دست رد بر نظم وحرف آبدار من نهد» صفاهانی خاشع «خاشع بروی ما نتوان انداختن بود * گفتن بروی صاحب دم حرف آبدار» وسخن آب بر دار سخنی که احتمال کذب وصدق هردو داشته باشد از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

حرف آخر ابجد و حرف نخستین ابجدـ فرهانی علیه الرحمه درشرح این بیت نوشته «چون حرف آخرست ز ابجد که سخن * در راستی چو حرف نخستین ابجدست » یعنی درراستی چون الف ودر سخن چون غین تمام است چه حرف آخر ابجد غین است وغین بحساب جمل هزار است وچون عدد تامی فوق هزار نیست بلکه مافوق او همه اضافه گویند بسیار باشد که از تمامی وکمال بهزار تعبیر کنند چنانکه سلطان العارفین مولانا عبدالرزاق کاشی در تأویلات تصریح باین کرده وگفته که مراداز هجده هزار عالم هجده عالم است که آن عالم جبروت وآن عالم ملکوت وعرش وکرسی وافلاك سبعه وعناصر اربعه وموالید ثلاثه باشد تعبیر ازهر عالمی بهزار عالم کرده اند تامشعر باشد برکمال صفت و تمامی ایشان چه عدد تامی فوق هزار نیست ودور نیست که مراد ازحرف آخر ابجد دال باشد یعنی در وقت تکلم متواضع است وکلمهٔ راستی درمصرع ثانی مؤید این احتمال است وهمچنین اگر حرف نخستین ابجد الف خواسته شود نه باعتبار صورت بلکه باعتبار عددی که الف ازبرای آن موضوع است تامحصل معنی مصرعه ثانی آن شود که در راستی یکی است یعنی یکتا وبی شریك است وثانی ندارد پر بعید نیست وحینئذ از حرف آخر ابجد غین اراده نمودن اولیست کمالایخفی ودر برهان قاطع نوشته که از حرف آخر ابجد اشاره بغین نقطه دار است ومراد از آن هزار باشد که ملل است (ب) .

حرف ازدل کشیدن و ازدهن کشیدن و از لب کشیدن و حرف گشادن و از لب گشادن و واکردن وحرف ازدهن گرفتن و ازهوا گرفتن ـ هرکدام معروف. باقر کاشی: «گفتی زتو کی جدا شوم من * این حرف گرفتم از هوا من» صائب: «مگیر ازدهن خلق حرف را زنهار * بآسیا چوشدی پاسدار نوبت را» وله «بدلهای پرازخون حرف آن زلف دوتا بگشا * سراین نافه راپیش غزالان خطا بگشا» وله «داغم که بیقراری این دردجانگداز * حرف شکایت ازدل بیتاب می کشد» محمد قلی سلیم . «خوش آنکه خسته دلان می زحام ژرف کشند * چونقطه از دهن تنگ یارحرف کشند» مرزا بیدل «نوای عندلیبان نکهت گل شد درین گلشن * مگر مینا قلقل واکند حرف ازلب جویی» حضرت شیخ «ازغنچهٔ لب بگشا بامرده دلان حرفی * یکره بدم احیا کن اعجازمسیحارا»(ب).

حرف استخوان دار وجوهردار وته دار و مغزدار ـ حرف معقول که اصل داشته باشدو این مقابل حرف پا برهوا وحرف پا درهواست تاثیر «بدست آوردم از نقش نگین خاتم ازمعنی * که دردل جاکند بی حرف هرحرفی که ته دارد» مصرعه حدیث زلف خوبان حرف بادست» محمد اسحق شوکت «زغور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا * که باشد چاه یوسف خیز هر حرفیکه ته دارد» اثر «سعی کن تا از تو ماند حرفهای مغزدار * دیرتر پوسیده می گردد زاعضا استخوان» میر یحیی شیرازی «منم آن نکته پروری که مدام * صفت کون بچها گویم» صائب . «درخور بی جوهران گوهر ببازار آورم * حرف جوهردار از تیغ زبان دارم دریغ» «من و وصف جماع زن هیهات * حرف پا برهوا چرا گویم» ملا طغرا در تعریف واعظ «زبس میزند حرف پا درهوا * بود سقف مسجد پراز نقش پا»(ب).

حرف آشنا ـ آنکه مهارت امتیاز حروف بهم رسانده باشد وخواندن گیرد(فر) .

حرف آفرین ـ ف معروف مرزا صائب «نگردد تیره بختی مهرلب حرف آفرینان را * شود ازسرمه روشن میکند چشمی که گویاشد » . وله: «سخن کش خامهٔ حرف آفرین را می کند گویا * بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون» (ب) .

حرف آوردن ـ بمعنی سخن گفتن.سندش درحرف

زدن بیاید (ب)

حرف بارگیر - حرفیکه در کلام بعضی مردم بیقصدوخواه نخواه واقع شود و آنرا تکیه کلام هم گویند تاثیر: «هرجا که هست بیهده گوحوار وابتر است * چون بارگیر حرف زیاد و مکرر است»(ب).

حرف بحد خویش زدن - سخن باندازهٔ خود گفتن ملا وحشی «حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن * حرف باید زد بحد خویشتن درویش را» (ب)

حرف برهم خوردن و شناختن وشنیدن و برداشتن - هر کدام معروف پسین در لفظ سنگین بیاید صائب: «نه هر که لفظ شناسد بغور حسن رسد * سواد خط بناگوش در دستان نیست» مرزا بیدل: «اهل سخن از گردش افلاک نرنجند * برهم نخورد حرف زپیچیدن کاغذ» ودرحرف برچیدن استعاره است. ملاقاسم مشهدی: «گرشرم خاموش حرفم ازسرمژگان پرده * درچوبندی مرغ وحشی در روزن می کند»(ب)

حرف بشمشیرزدن - بمعنی صائب «درجلوه گهش زخم نمایان بود آغوش * ترکی که بشمشیر زند حرف میانش»(ب)

حرف بناف کسی نهادن - ظرافت واستهزا کردن اشرف «نه گوهر است که باشد حقهٔ گرداب * نهاده جودتو حرفی بناف دریا بار»(ب).

حرف بی ربط و حرف پریشان و حرف پوچ وحرف سبک وحرف کم وحرف سهل وحرف واهی وحرف چاویده و سخن چاویده - حرف بی مغز وحرفیکه ازروی تحقیر مخاطب گویند. صائب: «حرف کم هرگز نمی گوید بروی سنگ هم * هرکه داندکوه عاجز نیست در ردجواب» کلیم گوید: «گویدز حرف سردی بر حوصله تنگ ظرف * آشوبد از نسیمی دریای آرمیده» وحید درصفت زره. «بود پهن درچشم اهل نظر * سخنهای چاویده اش سر بسر».

حرف پابرهوا - درحرف استخوان دار گذشت.

حرف پهلودار و سخن پهلودار و گفت پهلودار - حرفیکه زیاده از یک محمل داشته باشد ونیز بمعنی کنایه و در مجمع التماثیل سخن پهلو دار سخنیکه درمیان دو کس نفاق اندازد. طهوری «خاطرت باحرف پهلودار میسازدفکار * راحتی شاید شود بر سود سبابی سحر». وله: «روزگاری است راسای زمان غیرسخن * هیچ کس را نشنیدم که بود پهلودار» اسیر «گرگشایی در چمن بند قباگاه خرام * مشنوی ازلاله وگل حرف پهلودار سرو» سلیم «شکوه ازجود حاصل می شود ارباب دولت راه ندارد رتبه حرمی هم که آن را نیست پهلویی» صائب «زلف پهلوگردخالی ازرخت * روزگار حرف پهلودارشد» عالی «مرا چون حرف پهلودار دردل میخلد هردم * برای گفتن حرفی نشیند هرکه پهلویش» سیفی بدیعی «چوصید گفت بپهلوی اسپت آویزم * مرا بکشت ازین حرفهای پهلودار» ظهوری «نعش بهرطرفی نشتری مرو برداشت * بسینهای حسودان چوحرف پهلودار»(ب)

حرف پیش رفتن - موافق گفته بعمل آمدن: «تأثیر پیش یار دگرآبرو مریز * میرفت پیش حرف تواکنون نمیرود»(ب)

حرفة - بالکسر ع بی بهره شدن و پیشه ور شدن و پیشه و تیزی طعم ، وحرفة بالضم، بیبختی (ا م)

حرف جوهردار - حرف خوب (غ)

حرف چشمه دار - مثلا جیم وشین وصادوعین ومانندآن که دامن داشته باشد

حرف چکشی - بفتح جیم فارسی و ضم کاف سخن وحرف سخت و ناهموار مأخذآن ناهمواری چیزی است که بضرب چکش سازند بخلاف آنچه در قالب ریزند وچکش بر وزن خمش افزاری باشد زرگران ومسگران وآهنگرانرا وبعربی مطرقه خوانند عالی. فقره «زبهار بسندان حرفهای چکشی دلش را نشکنی»(مص ر).

حرف چیزی رفتن - یعنی سخن چیزی مذکور شدن (مص ب)

حرف چین و حرف گیر - عیب گیر و نکته چین. طغرا: «زبس خامه لبسیده آن حرف چین * سیه کرد دندان خودهمچوشین» شیخ شیراز: «چو حرفم برآمد درست ازقلم * مرا ازهمه حرف گیران چه غم»(ب).

حرف درقفا زدن ـ عیب کردن دانش «دم کن ازصحبت که وحشت ازدوروئی بهتراست ٭ با کسی منشین که حرفش ازقفا بایدزدن»(ب)

حرف د. کار کسی کردن ـ ایراد گرفتن صائب . «دفترآداب را در بزم می شیرازه بیست٭ دختر رز حرف در کار فلاطون می کند»(ب)

حرف دوتا شدن ـ تعبیر یافتن حرف وتوافق قول بفعل نیامدن مخلص کاشی «گفتم زیار درد توحرّی بسر برم٭ پشتم زغم دوتا شد وحرفم دو تا نشد» و تحقیق آنست که دوتا شدن مطلق متغیرشدن است(ب)

حرف دوتاکردن ـ ازسخن برگشتن(ب)

حرف زدن وگفتن و آوردن و بافتن ـ بمعنی سخن گفتن طهوری. « نفسم حرف طره می بافد ٭دا بها حال مشك بیرمرا» صائب . ع . «که باتو حرف شهیدان عشق میگوید». محمدقلی میلی: «زان جفا پیشه کسانیکه خبرمی آرند ٭ از خجالت برمن حرف دگرمی آرند». سلیم: «عشق آمد و نامن سخن ازحسن بتان زد٭ این حرف بمن تا بدردیرمغان زد». طالب آملی: «طالم باهمه گستاخ زمانی اما٭حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد» (ب)

حرف زمخت و حرف گلو گیر و حرف خاطررنج ـ حرفیکه طبع از استماع آن متأذی گردد طهوری: «ازین نرم چشمان بحرف زمخت٭ نباید حکرار تف غصه سخت» تاثیر «حرف خاطر رنج هرگز اززبان ما نجست ٭تیرما چون شانه از ترکش نمی آید برون»(ب)

حرف سرد و حرف خشك ـ کنایه از سخن بی مزه و بی تأثیر کلیم: « از برای زخم دل ما را درین عالم کلیم ٭ غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست» (ب)

حرف شناختن ـ معروف صائب : «نه هرکه حرف شناسد بفور حسن رسد٭ سوادخط بناگوش دردبستان نیست» (ب) .

حرف شناس و حرف آفرین و حرف ساز وحرف پیما و حرف سنج ـ هرکدام معروف میرخسرو: « معلم کزین تخته شد حرف سنج ٭ نیاموخت مارا جزالحرف رنج»طهوری : «نکتهٔ واضح زخاموشان شنو٭ داستان حرف ساران مبهم است» صائب «حرف پیمائی مرا پیوسته درخمیازه داشت٭مهر خاموشی ملب رطل گرانی شدمرا» وله «سخن کس خامه حرف آفرین را می کند گویا ٭ بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون ٭ نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را ٭ سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد» (ب)

حرفضة ـ بالکسر ع ناقه نجیب واصیل (ا)

حرف قالبی ـ آنچه از کسی بشنوند وبگویند بی فهم معنی وادراك مضمون وازین عالم است حرف طوطی چه نطق طوطی بی لحاظ معنی است صائب «از دوحرف قالبی کزدیگران آموخته است ٭ دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود» ازین قبیل است مسئله قالبی . سعیداشرف درموعظه ومحاطبه پسر گوید : «دل را تکنی بی تفاخر ٭ از مسئلهای قالبی پر » (مض ب)

حرفقان ـ با قاف بر وزن پهلوان چیزی است که آنرا بعربی سم الفار و بفارسی مرگ موش میگویند گویند رومی است (ر)

حرف کرسی نشین کردن ـ کنایه از حرف خود راست ودرست کردن وازعهدهٔ دعوی خود برآمدن و بربنقیاس حرف برکرسی نشستن و نشاندن(ب. مص)

حرف کش ـ محرر و نویسنده میرخسرو: «نامیه گل را زنما خانه کرد ٭نامیه را حرف کش نامه کرد» (ب) .

حرف کشیدن ـ کنایه از دراز کردن سخن . مخلص کاشی : «گر چه در وصف دهانش شرط باشد اختصار ٭ حرف زلفش می توان تادامن محشر کشید» (ب) .

حرف کم ـ حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد سند این درحرف بی ربط گذشت (غ) .

حرف گلو سوز ـ سخن تند و تلخ . اشرف . «خنجر حرف گلو سوز زجوهر دارد ٭ هست در سرزنش خصم زبانش گویا» (ب) .

حرف گیر ـ عیب گیر . شیخ شیراز : «چوحرفم بر آید درست از قلم ٭ مرا ازهمه حرف گیران چه غم» (ب . غ) .

رف مسروق - کنایه از حرفی که مکتوب . وملفوظ نگردد مانند واو خواجه و خواهش چو او و تو وچو دو ومانند آن ومسروق م مفعول است از سرقه بالکسر که بمعنی دزدی ت (ب ر)

رف مسلسل - کنایه از حرف مربوط ودراز یچدار خان آرزو «حرفم بر نگ نالهٔ زنجیر رو * مربوط اگرچه نیست ولیکن مسلسل است» ب «مسلسل حرف از آن مژگان خونش تحریر یرد * سخن زین خامهٔ فولاد چون زنجیر می رد» (ب)

رف مشکل آلود - حرفی که سر آن یافته نشود وحید «بیا تا پرسم از یاد تو ف مشکل آلودی * چرا دامان خود از خون ، بیحاصل آلودی» لفظ آلودی در مصرعهٔ ل بیای تنکیر ودر مصرعهٔ دوم بیای معروف است چون عراقیان یای مجهول را معروف میخوانند عر درین بیت با یای معروف قافیه کرده (ب)

رف من دوتا نمی شود - یعنی از حرف ید بر میگردم و بر آن قایمم (ب)

رف منفصل - حرف مفرد است که باطفال شته دهند برای خواندن وآنرا نثاری حروف جی خوانند وحید «چو درس اول طفلان که ف منفصل است * بریدن از دو جهان کام اول ق است» (ب)

رف موقوف - حرف ساکن که هیچ یکی از راب سه گانه نداشته باشد لیکن در تقطیع محسوب دد واین مقابل حرف مسروق بود (ب)

رف ناشنو و حرف چکشی - حرف ناهموار درهوا مأخذش هموار چیزی است که بضرب کش سازند بخلاف آنچه در قالب ریزند ممتحان لی نوشته فقره «در بهار سندان حرفهای چکشی ش را بشکنی» (ب) .

رف واهی و حرف چاویده - در لفظ حرف بط گذشت .

رف ورق گیر - حرف درازی که تحریر آن ق را درگیرد ظهوری : «زبانی دگر وام ن ای قلم * در انشای حرف ورق گیر ما» (ب)

رف ورق مال - شیخ نظامی در خسرو شیرین مصرعه «مزن پنجه درین حرف ورق مال» (ب) .

حرف و سخن از زبان کسی ساختن - مرادف خبر از زبان کسی بستن تأثیر «بیجا سخن از زبان جانان بستن * باشد تهمت بسر بهتان بستن * با آن دولب از سخن بگویید چه عجب * مابین دو عید عقد نتوان بستن» «گمانم میشود عیبی که از من مدعی گوید * چو آن لالی که میسازد کسی لفظ از زبان او» (ب)

حرفه - بالکسر ع کسب و پیشه «نیست تأثیر بازار جهان عیار عشق * کسب ما حرفهٔ ما مشغله و پیشهٔ ما» (ب)

حرق - بالفتح ع سوختن وسائیدن دندان بر همدیگر از خشم وسودن چیزی بچیزی وسوختن جامه از کوفتن گازر و غیر آن حرق بفتحتین آتش و زبانهٔ آتش و سوختگی جامه از کوفتن گازر وغیر آن وآنچه نخل را بوی گشن دهند حرق بالکسر، شاخ خرما که درخت خرما را بدان گشنی دهند وحرق کتف سرو شکافتهٔ اطراف وابر سخت ورخش وسوختهٔ چقماق (ا م)

حرفان - بالضم ع بهم سودگی دوران در رفتن (ا)

حرقة - بالضم والفتح ع سوزش و گرمی و قبیلهٔ از قضاعه (ا)

حرفد - کزبرج ع بن زبان (ا)

حرقدة - بالفتح ع گرهٔ خشك نای گلو ناقهٔ اصیل حراقد [بفتح اول و کسر چهارم] جمع یا حراقد شتران نجیب واصیل (ا)

حرقفة - بالفتح ع استخوان سرسرین که بر زمین آید وقت نشستن حراقف [بفتح اول و کسر چهارم] جمع یقال للمریض اذا طالت ضجعته دبرت حراقفه و گرفتن حر سرین ماده خر را (ا)

حرقلة - بالفتح ع نوعی از رفتار (ا) .

حرقوة - کترقوة ع اعلای کام از حلق واستخوان سرسرین (ا)

حرقوص - بالضم وصاد مهمله در آخر ع جانوری است مانند کیك نیش وی به نیش زنبور میماند یا مانند کنه و بمرده چسبد یا جانوری است کوچکتر از کوکال ینقب الاساقی ویدخل فی فروج

الحواری حراقیص [بالفتح] جمع و حسنهٔ غورهٔ سبز خرما (ا)

حرقوف - کعصفور ع ستور لاغر و جانوری است از حشرات الارض (ا)

حرك - ککتف ع بوجهٔ سبك تیرخاطر و بالفتح زدن بر حارك شتر و بار ماندن وسر بریدن کسی از حقی که بروی بود حرك بفتحتین جنبش که مقابل سکون است (ا م)

حرکات - بفتحات ع جمع حرکة فارسیان بسکون نیز آرند چنانچه حاجی طغرا آورده است «سر بنهٔ کعمرات بین گل از رخ او ماب بین‌ه شیرینی حرکات بین کرسرو او بار آمده» (ع)

حرکات نفسانی - حرکاتی است که موجب تحریك روح باشد مثل غضب و لذت و فرح و خوف و بیقراری دل و حزن و غم و خجالت و تصورات و تفکرات (ع)

حرکت - بفتح اول و ثانی و ثالث به سکون ثانی چنانکه مشهور است لیکن بعضی استادان بسکون ثانی نوشته‌اند مگر بهتر نیست ملاموقی گوید «ز بس خوش حرکت و شیرین ادا بود که گر میداد تیری خوشنما بود» بعضی عوام که تشدید کاف گویند محض غلط است از چراغ هدایت و کشف و صاحب بهار عجم نوشته که حرکت بفتحات جنبش و این مصدر ثلاثی است که از و هیچ صیغه از باب ثلاثی مجرد مشتق نشده و فتحه و ضمه و کسره را نیز حرکت گویند (غ مر)

حرکت دوری - حرکتی که از گردیدن بهم رسد چرخ زدن صوفیان در سماع و هرچه بدان ماند (ب)

حرکت مذبوحی - کنایه از حرکات اندك و بیفائده (ع)

حرکثة - بالفتح و فتح کاف و ثای مثلثه ع جنبانیدن باد درخت وغیر آنرا (ا)

حرککة - بالفتح ع. سرسرین حرکك و[بفتح اول وکسر دوم] حراکیك [بالفتح] جمع (ا)

حرکلة - بالفتح ع نوعی از رفتار تکبر و پیادگان و بی صید بازگشتن صیاد (ا)

حرکوك - بالضم ع میان دو کتف ستور (ا)

حرم - بفتحتین ع. گرداگرد کعبه و مکه و هو حرم الله وحرم رسوله صلی الله علیه وآله وسلم احرام جمع والنسبة فی الناس الی الحرم حرمی بکسر حا وسکون را، یقال رحل حرمی اذا کان من غیر الناس قالوا ثوب حرمی و بمعنی گردا گرد مدینه وجای محفوظ وحرمت وآبرو وحرام و حرم بالکسر وسکون ثانی ، حرام وتار و احرم بضمتین، جمع ومرد محرم یقال انت حرم وواجب ومنه قوله تعالی وحرام علی قریة اهلکنا هاوحرم بالضم وسکون ثانی احرام حج و باین معنی بکسر هم آمده وحیض واهل وعیال مرد و حرمت که حفاظت آن واجب دانند حرم بضمتین جمع حرام است واحرام گرفتگان وچهار ماه دوقعده و دو الحجه ومحرم ورجب که جنگ در آن حرام بوده و حرم ککتف، نومیدی و بی بهرگی از منتهی الارب ودر غیاث نوشته که حرم بفتحتین، احاطهٔ گردا گرد خانهٔ کعبه است آدمی محرم ودیگر حیوانات را در آن قتل کردن حرام است وفارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزی که باو وطی کرده شود نیز استعمال کنند

حرمات - بضمتین ع جمع حرمه بالضم وکهمزه، آنچه شکستن آن روا نباشد وآبرو (ا)

حرماز - بالکسر وزای معجمه در آخر ع حیی است از تمیم (ا)

حرماس - کقرطاس ع. هموار لخشان (ا)

حرمان - بالکسر .ع ناامیدی وبی بهره کردن و بی بهرگی وحرمان بفتحتین، مکه ومدینه (ا ك)

حرمة - بالضم وبضمتین وکهمزه ع آنچه شکستن آن روا نباشد و از و حرمات [بضمتین] جمع. وعهد و پیمان و ترس ومهابت و بهرهٔ چیزی وقوله تعالی من یعظم حرمات الله، ای ما وجب القیام به وحرم التفریط فیه وحرمة الرجل، حرم مرد واهل وی ومرز و از حمند شدن و در فارسی با لفظ داشتن مستعمل وحرمه بفتحتین، کشنی خواندن میش و نر وجز آن وحرمه بفتحتین وتشدید میم ، پشتهای خرد است که در آن هیچ نبات نروید و حرمة بالکسر، علهٔ شهوت جماع سگ ماده و گرگ ماده وحیوانات و نومیدی و بی بهرگی وحرمة بالفتح وکسر وای مهمله، باز داشتن کسی را و بی بهره گردانیدن (ا م ب) .

حرمد - کجعفر وزبرج ع گل سیاه وگنده بر کشته کوته .

حرمزة - بالفتح ع لعنت کردن ونیز حرمزة، تیزی خاطر (ا)

حرمس - بالکسر ع سال قحطناک حرامس[بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا)

حرمسرا - از عالم محلسرا(ا مر)

حرمگاه وحرمخانه - محلسرا تأثیر «تا عکس رخت در دل بی کینه فتاده • آتش بحرمخانهٔ آئینه فتاده» عرفی «ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم • از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را» وله «در حرمگاه دل وحوصله که طبع من است • حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم» ظهرا «غنچه را صندوق می چیند بطاق شاخسار • گل حرمگاه عروس حسن را گنجینه است» ونیز بمعنی حلیله ومنکوحه از عالم تسمیة الحال باسم المحل فارسیان بر بعضی الفاظ باوصف معنی ظرفیت لفظ گاه وخانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه و مکتب خانه ومنزلگاه وبزمگاه وحرم سرا طالب آملی در مدح عباری بور جهان بیگم «مهد حرمگاه پادشاه جهانست • مهد نشین خانوادهٔ دستور» (ب غ) .

حرمل - بفتح اول وثالث ع نام دوای است و آن سرخ و سفید هردومی باشد سفید آنراحرمل عامی وهزار اسفند گویند وحرمل عامی نوعی از سداب کوهی است (ر)

حرمین - بفتحتین ع عبارت ازکعبه که درمکه معظمه واقع است وروضهٔ آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که در مدینهٔ منوره موجود است و باطلاق جزو بر کل بمعنی مکهٔ معظمه ومدینهٔ منوره می آید (غ) .

حرنقفة - بالضم ع زن کوتاه(ا) .

حروب - بضمتین ع جنگهاو کارزار ها واین جمع حرب است (غ . فر)

حروة - بالفتح ع گرمی در حلق وسینه وسر از خشم ودرد وتیزی مزهٔ خردل وسپندان ومانند آن وبوی گنده با تیزی چنانچه در سیر وامثال آن باشد (ا) .

حرود - کصبور ع ناقهٔ کم شیر یا آنکه شیرش منقطع شده باشد

حرود - بالضم سر های کوه و نیز از میان قوم یکسو گردیدن ودور شدن وتنهامنزل کردن(ا) .

حرور - بالضم ع گرما و بفتح باد گرم که بشب وزد وسموم باد گرم که بروز وزد بمعنی گرمی آفتاب وآتش(ع)

حرورة - کصبورة ع آزادی وآزاد مردی(ا)

حرورية - بالفتح ع گروهی است از خوارج وآنها بحدة بن عامر حنفی حروری خارجی و اصحاب وی اند و آزادی وآزادمردی و بایمعنی بضم هم آمده حکیم سنائی در حدیقه گفته «واسطه عقد بعسیان بودند • بحروری بمرجیان بودند» مرجیان بالضم نام قبیلهٔ ایست از عرب مشهور بخارجیه که گویند باوجود ایمان هیچ معصیت ضرر نکند چنانچه با وجود کفر هیچ طاعت نفع نکند از منتهی الارب وشرح حدیقهٔ حکیم سنائی

حروض - بضمتین وصاد معجمه درآخر ع لاغر و ضعیف گردیدن از بیماری (ا)

حروف ایجاب - کلمهٔ آری بالمد و یای مجهول چنانچه گویند «گویند سنگ لعل شود در مقام صبر • آری شود ولیك بخون جگر شود» (از جواهرالحروف)

حروف تنبیه - الا وهلا وهی بالفتح وهان و هو بواو معروف کمافی اللغة . امالفظ اول عربی است لیکن درفارسی درمقام تعجب استعمال کنند «الا ای ابر نوروزی شباروزی بمن مانی • نه از گریه بیاسائی نه ازخنده فرومانی» وشیخ شیراز فرماید «الاای خردمند فرخنده خوی • هنرمند نشنیده ام عیب جوی» وحکیم فردوسی گوید : «هلا تیغ وکوپالها برکشید • سپرهای چینی بسر درکشید» وسوم درمقام تهدید وتخویف وزجر وتوبیخ گویند چنانچه انوری فرماید : «گفتم این رادلیل باید گفت • گفت والی که می چه گوئی هی» وچهارم مثلا شیخ شیراز گوید : «هان تا سپر بیفکنی از حملهٔ فصیح • کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست» انوری گوید «لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاقتداره قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب» (ازجواهرالحروف).

...وف چشمه دار ـ مثلا جیم وشین وصاد و ومانند آن‌که دامن داشته باشد نورالدین ...ری «تارکیهای رقم بین‌کر حروف‌چشمه ٭ چشم ها در مرغزار صفحه هایبی روان» ...)

...وف روابط ـ کلمهٔ است وهست‌که‌ترجمه ... است و کان دوقسم‌بود. تامه و ناقصه، هست ...ـهٔ تامه‌واست ترجمهٔ ناقصه ولهذاهست‌بدون ...د ومسندالیه‌هم‌مستعمل‌شودومفید صحت‌سکوت ...د بخلاف است واین معنی محاوره است نه اصل لغت ووضع چنانچه دریـن بیت خواجهٔ ...از «جهان و کار جهان جملـه هیچ در هیچ ...ت٭هزاربار من‌این نکته کرده‌ام‌تحقیق»و بمعنی ...د خواجه نظامی‌گوید مصرعه«زن سیمتن‌به رو ئین تن‌است» یعنی زنیکه سیمتن باشد و ...ی نازنینی‌کند بهتر است از زنیکه روئین‌تن ... ودعوی پهلوانی‌کند وگاهی فاصل بودمیان ...اف ومضاف الیه. چنانچه : «ای وحیدازمژه ...ن ابر بهنگام وصال٭ گل بیارآمده وقت‌است آشامیها». شیخ شیراز . «برگ درختان سبز نطرهـوشیار ٭ هـر ورقی دفتریست معرفت دکار» ای دفترمعرفت ووقت‌می‌آشامیهاست ...ضی این تقیید گمان برند و درین بیت شیخ ...ارفین : «چشم صاحب نظران درپی‌دنیاست‌که ...ت ٭سرخط ساده دلان نقش تمناست‌که نیست» ...رار رابطهٔ نفی واثبات‌است ومطلب تنها نفی ...ت واین برای‌کمال تقریر ثبیت بودکه مقتضی ...ـد برحصر وقصرچه مطلب بیت‌آنست‌که چشم ...حب نظران در پی دنیا نیست‌وسرخط صاحب ...ن نقش تمنا نیست مطلقا و اصلا (از جواهر ...حروف) .

...روف زیادة ـ ازمفردات الف وبای تازی‌و ...اة فوقانی وجیم تازی و فارسی ودال و رای ...ملتین وزای تازی وغین معجمه وکاف تازی و ...رسی ومیم ونون وواو وها ومثناة تحتانی. و ...حروف‌صله‌چون‌در وبر واز و راه‌وآب‌وآس‌و ...ـ وند وبد(ازجواهرالحروف) .

...روف قالبی ـ آنچه از کسی بشنوند همان بگویند بی‌فهم معنی وادراك مضمون وازین عالم است مسئلهٔ قالبی وحرف طوطکی‌چه نطق‌طوطی بی‌لحاظ معنی است صائب: «از دوحرف قالبی کزدیگران آموخته است٭ دعوی‌گفتار برطوطی مسلم کی‌شود» اشرف در موعظه ومخاطبهٔ پسر: « دلرا مکنی پی تفاخر ٭ازمسئلهای قالبی پر» (ب) .

حروف معجمـ فراهانی علیه الرحمه درشرح این بیت‌که: «ازحرفهای تیغت آیات فتح خیرده تالیف آیة‌آری هست ازحروف معجم» نوشته که حروف معجم را دواطلاق است گاهی از او مطلق حروف تهجی اراده‌نمایندوگاه‌ازوحروف منقوطه خواهند و بسیارباشدکه‌قدما ازلفظ‌مشترك میان دومعنی هردومعنی اراده نمایندچنانچه‌درین قطعهٔ ظهیرالدین فاریابی : «زلفت بجادوی‌ببرد هرکجا دلیست٭ وانکه بچشم وابروی نامهربان دهد ٭هندونه دیده‌ام‌که چو ترکان‌جنگجو٭هرچه آیدش بدست به‌تیروکمان دهد» ظاهر است‌که دهد دربیت ثانی یکبار بمعنی سپردن وبار دیگر بمعنی دادن وچیزی خریدن مستعمل شده محصل معنی‌آنکه آیهٔ فتح از حروف تیغ تو مرکبست بلی حرفهای تیغ توحروف معجم‌اند معنی‌حروف منقوطه وآن تاویا وغین است وترکیب وتالیف آیه ازحررف‌معجم می باشد یعنی حروف تهجی مطلقا وممکن است که ازحروف معجم درتیغ‌تیز مطلق حروف تهجی مرادباشد ومعنی بیت‌موقوف برقاعدهٔ مذکور نباشد اما اول اولی است کمالا یعنی انتهی کلامه و همچنین درین بیت مختار شارح مطلق حروف تهجی است: «پس بشکرتو تازیان سان٭ شاهراه حروف معجم باد» میگویه که حروف‌معجم‌اب تث‌کذافی‌السامی‌فی‌الاسامی وتا درینجا بمعنی‌حتی‌است‌وکسیکه بازبان‌خوانده که عوض تا بای موحده باشد و همچنین کسیکه از حروف معجم‌حروف منقوطه خواسته سهوکرده و درین بیت جمال الدین عبد الرزاق نیز همان معنی‌مراداست: «چندانت‌عمرباد کزحصر ٭ عاجز گرددحروف معجم» (ب).

حروف نفی ـ بی ونون و نه ونا ولی ومیم. واکثرآنست‌که نامی آید برکلمه‌که معمول‌باشد

منفی بطریق مواطات یعنی از مشتقات وصفات
مد چنانچه نادردمند و ناهوشیار و نابالغ و نا
موع مگردر بعض مواقع که خلاف قیاس آمده
د ناهنجار بمعنی بی راه و ناهار کسی که چیزی
ورده باشد چه اهار بمعنی خورش است و ناکام و
بول واین ازینجهت است که قبول بمعنی مقبول
استعمال فارسیان آمده از عالـم سلامت بمعنی
لم چنانچه گویند فلان چیز قبول افتادی مقبول شد
کیم زلالی گوید . «خریداران که در بازار تارند *
م ناقبول آزاد سازند» وخان سراج المحققین
رماید که بمعنی از فضلای عصر لفظ ناپاك بمعنی
پاك ازمهذب نقل میکرد بدفقیر گفتم که تصرف
ت را درین دخلی هست پس هرقدر که ثبوت
سید برهمان اکتفا باید کرد ازینجهت لفظ نا
ب که مرادف ناتوان است نزدیك فقیر ثبوت
سیده بخلاف ناتوان کـه کثیر الاستعمال وکلمهٔ
دان ازین باب نیست بلکه از قسم اول است چرا
ه می تواند که مخفف نادانا باشد یا گویند دان در
مل بمعنی داننده است پس می تواند که کلمهٔ نا
آن داخل شده باشد و نظیر این لفظ ناساز است
عنی سازکننده وغیر این دو لفظ تنها استعمال
کنند انتهی و آنچه محمول بر طور مذکور باشد
ی آن بکلمهٔ بی کنند چون بی شعور و بی فکر و
ثال آن درین صورت درین بیت خواجه نظامی که
و بادادی او هست بیدادگر * تومیران زور او
اروی زر» اگر لفظ گر نمی بود بداد گفتن
حیح می شد اما در بعض مواقع عکس این نیز یافته
شود چنانچه توان اسم غیرمشتق است بر و لفظ
داخل ساخته ناتوان می گویند و بی توان مستعمل
ست و برین تقدیر بی سپاس گفتن هم صحیح باشد
انچه درین بیت «بجای شما هریکی بی سپاس *
ارش گریها رود بیقیاس» یعنی نیست بهریکی
شما نوازشها بکم ومنت بهم ودرین اشارت
ست بآیهٔ ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی ودرین
ت که «جهان آفرین ایزد کارساز * توانا
ن و ناتوانا نواز» ناتوانا بدون نون بعد الالف
عنی ناتوان استعمال یافته چه توان بمعنی طاقت
ت و الف افادهٔ معنی دو یعنی صاحب میکند و
ذا ایراد لفظ نا بر آن درست شد واگـر الف
ملحق نمیشد بی توان گفته میشد و بناظر مقتضی همین
است که ناتوانا بعد از الف نون نداشته باشد و
اگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگر چه در معنی
خللی نمیشود لیکن موافق قاعده مذکوره بی توانا
گفتن لازم می آید چون بی زران و بی طاقتان گفتن
صحیح نیست ومع ذلك استعمال از اسلوب وحدت و
افراد بسوی جمع واقع میشود و برمتأمل پوشیده
نیست که نا بر جملهٔ اسمیه و فعلیه هردو می آید بر
خلاف بی که بر جملهٔ اسمیه درآید و بر جمله فعلیه
نیاید و بی چون برجمله اسمیه درآید جمله دوم نیز
مصدر بهمین بی است و این حکم عطف دارد چنانکه
مصرعه «بی تاب وصل دارم بی طاقت جدائی» و گاهی
برای نفی ذاتی ورجوع بطرف اعلی ازوی استعمال
کنند وگاهی برای نفی خاص ورجوع بطرف عام
نیز می آرند چنانکه گوئی صبا آورد خاك آن درنی
سرمه چشم من ودوم چنانکه «هوداد زیور سمرقند
را بسمرقندی کانچنان چندرا» بسیار باشد که
لفظ کم ومانند آن درمقام معدوم و نفـی مطلق
استعمال کنند چنانکه گویند زید مثلا کم مرتکب
میشود وغرض عدم ارتکاب باشد وچنانچه لفظ اندك
درین بیت «مرا دل یکی بود پیمان یکی * درستی
فراوان فریب اندکی» چه غرض آن نیست که من
فی الجمله فریب هم دارم بلکه مدعی آنست که اصلا
فریب ندارم چنانکه ناصحی بگوید که دروغ کمتر
بگو وغرض آن نباشد که من رخصت داده ام که
اندك دروغ خود میگفته باشی لیکن اختیار مابند
این کلام بجهت آنست که آدمی بمقتضای بشریت
از اقسام چنین قبائح بالکلیه پاك نمی توانند ماند
پس اگر باین طور امر کنند ممکن الامتثال باشد و
اگر خبری دهد محمول برصدق نتواند شد و ما بمعنی
است درین بیت «پس و پیش چون آفتابم یکی است *
فروغم فراوان فریب اندکی است» (از جواهر
الحروف)

حروف هندسی - ارقام تسعه ازیك تا نه که
عامه آن را هندسه گویند نظامی « از آن
هندسی حرف شکلی کشید * که مغلوب وغالب ازو
شد پدید» (ب)

حروفی - فرقه ایست کـه احداث عقاید کنند
الحرفیون المحدثون وحید «این رافضیان بنام

صوفی و یا قطوی اند یا حرو می» (ب)

حروق ـ کصبور ع آنچه حرما را بوی کش دهند و بضم هم آمده و سوخته چقماق و جز (ا)

حروقة ـ کصبورة ع طعامی است سطبر از آشام یا آبی است که در آن اندک آرد باشد تا منتفخ گردد بحوش (ا)

حرون ـ کصبور ع سرکش و توسن از ستوران که سم عیر شکافته دارند وصیدی که بگذارد قلهٔ کوه را و نام اسپ ابوصالح مسلم باهلی بن عمرو واسپ شقیق بن جریره باهلی و اسپ مقسم بن کثیر و اقب حبیب بن مهلب و حرون بالضم توسنی کردن وحرون بالفتح و تشدید را ، جمع حرة بالفتح [وراء مشدد]، زمین سنگلاخ سوخته (ا)

حرونی ـ بالفتح و کسر نون ع سرکشی و نافرمانی (فر)

حره ـ بالضم وتشدید ع زن آزاد که کنیز کسی نباشد و بالفتح سنگستان از لطائف (ع)

حری ـ بفتح اول و کسر را و تشدید یا ع بمعنی سزاوار ولایق و بالفتح کاست و ناقص گردیدن قمر وحری بالفتح و تشدید مکسور شتر که چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته (اع)

حریب ـ کامیر ع کسیکه مال او ربوده باشند حربی وحرباء [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا)

حریبة ـ بالفتح ع مال مسلوبهٔ مرد یا مال که بدان زندگانی نماید حرائب [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حریت ـ بالضم وتشدید رای مهمله مکسور و تشدید تحتانی ع آزادگی و آزاد شدن از قید بندگی یعنی بنده ومملوك کسی نبودن (ع)

حرید ـ کامیر بدال مهمله ع دور و تنها و ماهی قدید کرده وقبیله منفرد از دیگران بجهت عزت یا بسبب قلت و کوکب حرید ، ای منفرد ومعتزل عن الکواکب ورحل حرید، ای فرید وحید(ا)

حریر ـ کامیر ع ابریشم وجامهٔ ابریشم حریرة یکی ومرد گرم شده از خشم و حزن (ا)

حریرة ـ کسفینة ع نوعی از طعام بیمار و آن آردیست که با شیر و روغن پزند حرایر[بفتح اول و کسر چهارم] جمع(ا)

حریز ـ کامیر بالفتح وزای معجمه در آخر ع بیك استوار(ا)

حریسة ـ کسفینة ع گوسپند شب دزدیده حرائس [بفتح اول و کسر چهارم] جمع ودیوار از سنگ که برای گوسفندان سازند (ا)

حریش ـ کامیر بشین نقطه دار ع شتر بسیار خوار گفته لب حرش [بضمتین] جمع و کرگدن و ستوری است دریائی و جانوری است بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد و گوش خزو نوعی از مار و پیسه وقبیله ایست از بنی عامر (ا)

حریشة ـ کسفینه ع ذات الید یقال اخرجت له حریشتی ای ملك یدی(ا)

حریص ـ کامیر بصاد مهمله در آخر ع آزمند حراص [بضم اول بادوم مشدد]وحرصا [بضم اول وفتح دوم] جمع و ثوب حریص، جامهٔ شکافته و کفانیده (ا)

حریصة ـ کسفینة ع ابری که باران آن روی زمین را بخراشد (ا)

حریض ـ کامیر و صاد معجمه در آخر ع برجا مانده که برخاستن نتواند (ا)

حریف ـ کامیر ع هم پیشه و انباز در امری و حریف کسکین، تند زبان گر(ا)

حریف باخته ـ آنکه اکثر اشیای خود را بازی داده باشد کلیم «حریف باخته بی صرفه بازمی باشد ، زهر که دل ببری قدر جان نمیداند» (مص ب)

حریف باخته با خود همیشه در جنگ است ـ کنایه از آنست که منعم ومتمول را افلاس وتهیدستی موجب جنون و خفت عقل است چه قمار باران هر گاه مایه را ببازی داده باشند دایم با خود چون دیوانگان در جدل و گفتگو می باشند (ب)

حریف برده ـ کسیکه قمار از وی برده باشند میان ناصرعلی «آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد ، خواب خوش هرگز نمی آید حریف برده را» (ب)

حریف دغل ـ نام داوار کشتی (ع).

حریق ـ کامیر ع سوزش وسوخته شده آتش زبانه کشنده(ع).

ريقةـ کسفینة ع کرمی و بمعنی حروقة کصورة
ت . حرائق [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)
ريكـ کامیر ع عیبی و کسیکه از ضعف تهیگاه
پان جهان راه رود . حریکه مؤنث (ا)
ريم ـ بالفتح . ع . گرداگرد خانهٔ کعبه و فارسیان
منی مطلق خانه و مکان استعمال نمایند چون مضاف
سد بسوی مکانی خاص باضافهٔ عام الی الخاص
ون حریم خرابات و حریم میکده و حریم دیر و
ریم چمن و حریم باغ و حریم بیضه و حریم قفس
حریم دهن و حریم دل و حریم سینه و امثال آن
این از جهت تعظیم بود از عالم حضرت کهرستان
.ین مصرع عرفی مصرع . « در حضرت کهرستان
نخانه چنین باید » بابا فغانی « کو سرو نار
لوه مکن در حریم باغ * آنجا اقامت قددلجوی
او بس است » خواجه آصفی . « قسم بحرمت
بیت الحرام کز خم می * حریم میکده هم جاه
مزمی دارد » مخفی نماند که فرهانی علیه الرحمه
مد از شرح این بیت که « محاك پای تو صدبار
بش طعنه زدست * سپهر تاج سلیمان و تخت کسری
ا » نوشته که شمس قیس بعد از آنکه در المعجم
دول از جادهٔ صواب نمود شعر را متنوع بچهار
وع ساخته گفته که نوع سوم آنست که در بعضی
ز او صاف مدح و هجا و غیر آن چندان غلو کند
که بحد استحالهٔ عقلی رسد یا ترك ادبی شرعی
ا مستلزم بود و این بیت را با بیتی که قافیه او
وسی است از آنجمله شمرده و متصل بذکر این دو بیت
کر کرده که شعرا ازین جنس بسیار گفته اند که اگر
معجزهٔ فلان پیغمبر چنین بود ترا چنین است و تو
هینی و اگر فلان پیغمبر چنان کرده تو چنین کردی و
مد این عبارت و ایراد امثلهٔ کثیره بعضی از دیگر
مثال حکیم و بعضی از باقی شعرا چنانچه این
یت امام خاقانی که در مدح پدر خود گفته :« نوح
.بس علم داشت گر پدر من بدی * قنطره کشتی
علم برسر طوفان او » و این بیت میرمعزی
«چون هوا سردی پذیرد جای در کاشانه به * مصحف
ا ساغر و محراب ما میخانه به » و از آنجمله است
گفته که این جملهٔ ناشایست و دلیری بر شریعت
لیل بر بی اعتقادی شاعر و فتور قوت صدق او در
ین بود نعوذ بالله من الضلال بعد الهدی انتهی

حاصل تقریر آنکه شاعر را از ارتکاب و مبادرت
باستعمال چنین کلمات احتراز اولی است فتنبه (ب)
حريمة ـ بالفتح ع باز داشتن و بی بهره گردانیدن
(ا)
حز ـ بفتح و تشدید زای هوز ع بریدن و بریدگی
در چیزی و رخنه حزة یکی حزوز [بضمتین] جمع
و اندازه کردن و افزون شدن در شرف و کرم و
وقت و هنگام و مرد درشت کلام و حز بفتح و سکون
ثانی ، برداشتن چیزیرا کوراب و گرد کردن شتران
را و راندن (ا م)
حزاـ ع نباتی است حزاة و حزاءه یکی و آن
دوائی است دو نوع باشد صحرائی و باغی صحرائی
را سداب بری و تخم آنرا بشیرازی میرك کاررو بی
خوانند ملعمی مزاج را نافع است و باغی را بشیرازی
آهو دوستك خوانند برگش برگ کرفس و برگ
وردك ماند و طعم آن تلخ می باشد زکام را نافع
است و بواسیر را هیچ داروی به از آن نباشد (ا ر).
حزاء ـ کشداد ع منجم و ستاره شناس (ا).
حزابي و حزابية ـ بالفتح ع کوتاه درشت اندام
(ا)
حزابي ـ بالفتح ع جمع حزب و حزباءة
بکسر هما ، زمین درشت (ا) .
حزاز ـ بالفتح کسحاب بهردو زای معجمه ع
سبوسهٔ سر که بهندی بهبا گویند حزازة یکی . و مرد
سخت عمل و بالکسر ، نهایت کردن در کاری و حزاز
کشداد ، غم سخت و سوزش دل از خشم و حز آن
و بدین معنی بضم نیز آمده و مرد سخت راننده و
سخت عمل و طعام ترش گردیده در معده (ا م . غ).
حزازة ـ بالفتح ع سوزش دل از خشم و جز آن
حزازات جمع و قوبا و آن علتی است که بر بدن
آدمی پیدا شود (ا ر)
حزاقلة ـ بالفتح ع . فرومایگان از مردم (ا) .
حزام ـ بالکسر ع آنچه بوی ببندند و تنگ ستور
و دست بند طفل در گهواره . حزامة بالهاء کذالك فی
الکل حزم [بضمتین] جمع (ا) .
حزامة ـ بالفتح ع . هشیار شدن درکار حازم و
حریم بعت است از آن حزمة [بفتحتین] و حزماء
[بضم اول و فتح دوم] جمع (ا) .

حزامیر - بالفتح وکسرمیم ع. گرفتن تمام چیزی را (ا)

حزان - بالضم والکسر وتشدید ثانی ع جمع حریز کامیر، مردسخت عمل وجای درشت هموار(ا)

حزانة - بالضم ع تاخت تحتیتین عرب برعجم که ضیاع و عقار کثیره بدست آوردند وعیال مرد که بجهت ایشان اندوه خورد و از اعلام است(ا)

حزاور - بالفتح وکسرواووسکون رای مهمله ع جمع حزورة کقسورة، ناقهٔ رام وبشتهٔ خرد(ا)

حزاورة - بالفتح ع جمع حزور کجعفر وعملس، کودك رسیده وپرورمند شده (ا)

حزب - بالکسر وبای موحده درآخر ع ورد ومه قراء حزبه بالقرآن ای وظیفته و نوبت آب وسلاح و گروه مردم وپاره از هرچیزی احزاب [بالفتح] جمع و حزب الرجل یاران ومددگاران مرد که بررای وی باشند حزب بالفتح، رسیدن چیزی بکسی وسخت شدن ودشوار شدن چیزی بر کسی (ام)

حزباء وحزابی - ع جمع حزب وحزباءة بکسر هما زمین درشت(ا)

حزب الله - بالکسر ع عبارت ازگروه صلحا(غ)

حزة - بالفتح ع وقت و هنگام وحزة بالضم بیفهٔ ازار نعتی است در حجزة [بفتحتین] وکردن وپارهٔ گوشت بدرازا بریده یا خاص است بجگر (ا) .

حزحزة - بالفتح بهردوحای حطی ع آسیب در دل ازبیم و دردو پس وپیش گردانیدن سرواز صفهای لشکر را در جنگ و آراستن آن (ا) .

حزد - بالفتح ع. نعتی است در حصد(ا)

حزر - بالفتح وحرف سوم رای مهمله ع اندازه کردن وتخمین نمودن غله درکشت و میوه بردرختان و ترش شدن شیر وشراب (ا) .

حزرة - بالفتح ع درختی است ترش و دوست داشته وبرگزیده ازمال. حزرات محرکة، جمع وکنار تلخ یا تلخی آن و وادی است باین معنی بدون الف ولام است وام حزره زنی است وبیرحزرة، از چاههای عربان است (ا) .

حزق - بفتحتین ع. بخیلی وبرکشیدن بندرا و تنگ کردن وتیز دادن وپیچیدن وافشردن وفشاردن ومحکم جستن برسن. حزق. بالکسر، گروه مردم و مرغان وزنبور وبرآن. حزق [بکسر اول وفتح دوم] جمع وبیرحزق، نوعی از مرکب است که بپالان خرد ماند، وحزق کعتل، کوتاه وکسیکه گام نزدیك نهد بجهت ضعف بدن و تنگ وکلان شکم کوتاه که دررفتن سرین بجنباند ومرد سخت بخیل و مرد بدخوی وتنگ کار (ا)

حزقل وحزقیل - کز برج و زبیل ع نام یکی از انبیاء علیهم الصلوة والسلام است و بیر حزقل کز برج تنگخوی (ا)

حزك - بالفتح ع پیچیدن وافشردن و برسن بستن (ا)

حزم - بالفتح ع زمین درشت و بلندحزوم [بضمتین] جمع واستواری وهشیاری از کشف وصراح ومنتخب ولطائف دراصل تنگ ستور بستن است و مجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعضی محققین چنین نوشته اند که حزم اندیشه کردن است در عاقبت و انجام امر موسوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل وزلل آن وحزم بفتحتین، در سینه ماندن چیزی ودرآمدگی تهیگاه اسپ و بضمتین، جمع حزام ککتاب، آنچه بوی بندند و تنگ ستور ودست بند طفل در گهواره و بضم اول وفتح دوم دستهای هیزم وعلف و جز آن جمع حزمه (ا م ع)

حزماء - بالضم ع جمع حزیم، مرد هشیار در کار (ا) .

حزمة - بالضم ع بند هیزم وکاغذ وعلف وجز آن و حزمة بضمتین و تشدید میم کوتاه و حزمة بفتحتین ، جمع

حزیم - مرد هشیار درکار (ا) .

حزمر - کجعفر ع ملك وبادشاه (ا) .

حزمرة - بالفتح ع حزم وهوشیاری در کار و پری وشکافته شدن شکوفهٔ گندما (ا)

حزمل - ع زن فرومایه(ا)

حزمور - [بالضم] وحزامیر [بالفتح] ع گرفتن تمام چیزیرا (ا) .

حزن - بالضم وسکون ثانی و بفتحتین نیز ع. اندوه. احزان [بفتح اول] جمع بمعنی اندوهگین شدن حزن بکسر زا و ضمها و حزین نعت است از آن. حزان [بالکسر] وحزناء [بضم اول] جمع و حزن بالضم، اندوهناك گردانیدن. وحزن بالفتح،

زمین درشت ضد سهل و جی است از عمان و شهرهای
عرب یا آن دو حزن است ما بین زباله و نجد
وحزن کصرد، کوههای درشت حزنة بالضم یکی و
کوهی است (ا م)
حزنبل ـ کقصمر ع زن کول ومرد کوتاه استوار
خلقت وعجوز فانیه و نبجی است که از طرف شام
وبیت المقدس آورند و سطبر لب و بلند رهار
از فرهنگهای زبان وغیرآن والنون زایده (ا)
حزنی ـ بالفتح ع شتر که درزمین درشت چرا
کند (ا)
حزو ـ بالفتح ع فال کوئی کردن و خبردادن
از غیب (ا)
حزور ـ کجعفر وعملس ع کودك رسیده وزورمند
شده حزاوره[بفتح اول و کسر چهارم] جمع ومرد
ضعیف وقوی ازلغات اضداد است (ا)
حزورة ـ کقسورة ع ناقهٔ رام و پشتهٔ خرد حزاور
[بفتح اول و کسر چهارم]و حزاورة [بفتح اول و
پنجم و کسر چهارم] جمع و جایی است بمکه نزدیك
باب الحناطین (ا)
حزوکل ـ [بفتح اول و دوم و چهارم] کعدو لس
ع. کوتاه (ا)
حزوم ـ بضمتین ع جمع حزم بالفتح، زمین درشت
و بلند (ا)
حزون ـ کقسور ع گوسپند بدخو (ا)
حزونه ـ بضمتین ع درشتی زمین (ا)
حزی ـ بالفتح و کسر زای هوز ع فال کوئی کردن
و خبردادن از غیب و برداشتن سراب چیزی را و
اندازه کردن بارخرما را بر درخت (ا)
حزیران ـ بکسر اول و یای معروف ماه نهم از
سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و باندك
تفاوت مطابق اساره است (ع)
حزیز ـ کامیر بهردو زای هوز ع مرد سخت عمل
و جای درشت هموار حزان بالضم والکسر و احزه
[بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] و حزز [بضمتین]
جمع
حزیق ـ کامیر ع بمعنی جماعت و گروه (ا)
حزیقة ـ کسفینة ع جماعت و گروه و بستان و
پارهٔ از هر چیز حزائق[بفتح اول و کسر چهارم]
و حزیق و حزق[بضم اول فتح دوم مشدد] جمع (ا).

حزیم ـ کامیر ع سینه و میانهٔ سینه که موضع
سگ بستن بود احزمه [بفتح اول چهارم و کسر
سوم]و حزم [بضمتین] جمع (ا)
حزین ـ بالفتح ع اندوهگین (ع)
حس ـ بالفتح و تشدید سین ع کشتن و حیله کردن
و آتش بچوبی کردانیدن و سوختن سرما گیاه را و
کوشت بر آتش انداختن تا بپزد و آتش بر بالای
سماخ کستردن و از بیخ بر کندن و خاریدن ستور خار
و افشاندن کرد و خاك از آن به شانه ستور خار و
کشتن سرما ملخ را و بالکسر دانستن و آگاه شدن
و دریافتن و سکه‌ای بودن بر کسی و حرکت کردن
و آواز نرم کردن و بخشیدن و مهربان شدن و یقین
کردن بخبری و دردی که زنان را بعد از وضع حمل
حادث شود و سرما که گیاه را بسوزد و آواز نرم (ا)
حساء ـ بالفتح ع هر چیز رقیق که آنرا توان
آشامید (ا)
حساب ـ بالکسر والضم ع شمردن و شمار و
بس شونده ومنه قوله تعالی عطاء حساباً و بمعنی
معامله مجاز چون خود حساب و سره حساب (ا م ب)
حساب از خود داشتن ـ بخود مغرور بودن سلیم
« خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار * کر حسابی
داری از خود در حساب ما مباش » (ب)
حساب از کسی بر کرفتن و برداشتن و بردن ـ
کنایه از رسیدن و عبرت کرفتن از چیزی سنجر
کاشی « روزی بصدد کعبه مربع نشین شویم *
کبری اکر حساب کلوخی ز خشت ما » خواجهٔ
شیراز « خرد ز پیری من کی حساب بر کیرد *
که باز چو بو صنم طفل عشق می بازم » نظامی
« حسابی بر کرفت از راه تدبیر * بود آنکه ز باریهای
تقدیر » صائب « از آن زمان همه عالم حساب
میکیرند * که در قلمرو انصاف خود حسابا بیم »
« ز چهره تو بهشت آب و تاب بردارد * زحلوهٔ
تو قیامت حساب بردارد » ناظم تبریزی « ناظم
بدور سلسلهٔ آهو که باره چرخ از برد حساب ازین
دودمان برد » ظهوری « اشك شمرده میفشانم *
بر داشته عمر زمین حسابی » (ب)
**حساب بدست بودن و در انکشت بودن و
بانکشت دادن** ـ برای سهولت حساب بانکشت

ی کند حساب خیرالمدققین در شرح این بیت
، سیاهی چو دریا پس پشت او * حساب بیابان‌در
نگشت او » میفرماید که مراد از حساب بیابان
ساب منازل و مراحل است‌ودر انگشت بودن‌آن
ارت از دو چیز می‌تواند شد یکی آنکه مقدمه
رزگ واهم در لشکرکشیها بطرف حدود غنیم
ست که بطرق‌وسبل محوطه بسیار از بسیار آگاه
اشد دوم آنکه چون درحسابهای‌عمده محتاج قلم
دوات و کاغذ می‌شود و حسابهای خرد را عقود
صابع کفایت می‌کند پس بیابان در انگشت‌بودن
شارت بطرف کمال فطرت و فطنت و حزم‌وهوشیاری
ود انتهی ازینجا‌مستفادمی‌شود که حساب وقتی
ه انگشت نسبت می‌یابد کنایه باشد ازسهولیت
ساب ازعالم بانگشت شمار کردن چنانکه گذشت
همین معنی مراد است درین بیت میر معزی
حساب دانش او را کرانه نیست بدیه * اگرچه ملک
مین را بدست اوست حساب» وهمچنین درین بیت
حسن تاثیر «هر نقد دل که می‌برد آن دست‌خوش
نگار * آخر بما حساب بانگشت میدهد» (ب)

حساب برانداختن - کنایه ازرای زدن وصواب
اندیشیدن خواجهٔ نظامی «حسابیکه خاقان بر
انداختی * بفرمان او کار آن‌ساختی» وجای‌دیگر
گفته «حسابیکه باخود بر انداختی * چنان‌نیست
اری غلط باختی» (ب)

حساب برهم زدن - پریشانی کردن آنرا و
رشتهٔ حساب از دست دادن زلالی «شکر
ب میشید ودم میزد * حساب نازرا برهم می
زد» (ب)

حساب پاک کردن و شدن - در هر دو لغت
ساب کنایه ازمعامله است صائب «بدامان قیامت
اک نتوان کرد خون‌من * همین جا پاک کن ای
سنگدل ازخود حسابم را » ملا قاسم مشهدی .
عشق آمدوشدم ز ثواب وعقاب پاک * دل ازدو کون
ستم وکردم حساب پاک» سالک یزدی «مرا
مانه پرمیگردد از یک قطره چون گوهر * اگر
اقی دهد جامی حسابم پاک میگردد» (ب)

حسابة - بالکسر ع شمردن و بالفتح صاحب
سب گردیدن (ا).

حساب دادن - حساب کردن «اگرچه زورم
از آن برم می‌توانم داد * حساب خندهٔ گل باشمار
گریه شمع» (ب)

حساب دان - از عالم قانون دان و ریسمان
دان (ف)

حساب روشن کردن و حساب سر بسر شدن - پاک کردن‌حساب‌و پاک‌شدن حساب سحر
کاشی «دی‌در حساب دلها باورده‌ای دل من * گویا
که بادل من کردی حساب روشن» اشرف «سری
که می‌طلبیدی بحضرت دادم * حساب ما و تو گردید
سر بسر امروز» (ب)

حساب کردن چیزی راپچیزی - کنایه از
برابر شمردن و مساوی داشتن ظفرا «خال
سیاه رازچه رونامه نشمرد * چشم ترا هر آنکه بآهو
کند حساب» (ب‌مص)

حسابگاه - ف دیوان که آن را در عرف
هندوستان کچهری گویند عرفی «زشرم کثرت
عصیان من برعشه فتد * حسابگاه قیامت چوارض
نیشاپور» (ب)

حساب‌گرفتن - کمال خجند «عقدز لفت گرفتم
از سر زلف * چند گیرم حساب ناممدود» وله
«گرفتم حساب جمالش بماه * رخ اورصدمه فروز
آمدست» و بحساب‌گرفتن معتبر داشتن تأثیر
«با رتحویل کند آنکه عاشق شب و روز * چه
حساب است که هرگز نگرفتش بحساب» وله
«آنقدرها که سپردست بخود خصم دغل * غیرخود
راعجبی نیست نگیرد بحساب» (ب)

حساب نگرفتن - معتبر نداشتن و توجه نکردن
(غ)

حسابی - معروف وچیزیکه قدری وشأنی داشته
باشد ظهوری «حسن توحسابی شده مه درچه
حساب است * خورشید زرشک توچنین درتب و تاب
است» (ب)

حسابیة - بالکسر ع منسوب بحساب و بعضی
گفته که حساب تخلص شاعری است و الله اعلم
بالصواب (ع)

حسّاد - بالضم و تشدید سین مهمله ع بمعنی
حاسدان این جمع حاسداست (غ)

حسادة - بالفتح ع بدخواستن وتمنا کردن انتقال نعمت و فضیلت کسی سوی خویش یا زایل شدن از وی. حاسد نعت است از آن حسد کرکع ، و حساد کرمان، وحسدة [بفتحتین] جمع وحسود کذلك ، حسد [بضمتین] جمع (ا)

حسار - بفتح اول ع نباتی است که نکرزمانند سنندان (ا)

حساس - بالضم ع ماهی ریزه که آن را خشک کنند و پارهای سنگ ریزه و ریزهٔ ازچیزی و بد مولی وشومی وحساس کعظام درحق چیزی گویند که آن را تفحص کنند و بیابند وحساس کشداد، بسیار حس وصحت ادراک(ا)

حسافة - ککناسة ع آنچه فرو ریزد از خرمای پاشیده از درخت و پوستهای خرما وخشم وکینه و خشمی وآب اندك و بقیهٔ طعام وسبوس سیم وحسافة الناس، فرومایگان (ا)

حساكة - کسحابة ع کینه وعداوت (ا)

حساك - بالفتح ع ریزها ازهرچیزی(ا)

حساكل - بالفتح ع جمع حسکل کزبرج ، بچهٔ خرد ازهرجانوری (ا) .

حساكلة الجند - ع زیرکان لشکر (ا)

حسالة - کثمامة ع سیم وسونش وسبوس جو و جز آن (ا) .

حسام - کغراب ع شمشیر بران وجانب تیز شمشیر که بدان زنند و شب دائمة المطر و نام مردی (ا) .

حسان - بالفتح و تشدید سین ع بمعنی بسیار خوب و نام شاعر مداح رسول صلی الله علیه وآله وسلم که آن را حسان بن ثابت انصاری گویند و بکسر وتخفیف بمعنی خوبان (ع)

حسان عجم - بفتح اول و تشدید ثانی لقب خاقانی چنانکه حسان بن ثابت مدایح رسول صلی الله علیه وآله وسلم بیان کرده همچنین خاقانی نیز اکثر مدح و نعت آنحضرت صلی الله علیه وآله و سلم کرده است لهذا باین لقب مشرف شد (غ)

حسب - بالفتح ع بسنده یقال: حسبك درهم، ای کفاك، ونیز حسب مرده را درکفن پیچیده در گور کردن یادفن کردن درسنگستان وشمردن و بفتحتین شمرده وهوفعل بمعنی مفعول. واندازه یقال هذا بحسب ذاك ای بعدده وقدره و بمعنی سکون نیز آمده وگوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال ودین وکرم وشرف بالفعل وکردار نیکو و نیکوئی وخوبی وشرف ثابت در پدران وشان ومراعی عیش واقربای مرد احساب [بالفتح] جمع و نیز حسب، صاحب حسب گردیدن وحسب ککرم، جمع حسبة بالکسر، محتسبی ومزد وامید مزد و ثواب از خدای عزوجل وحسب بالضم ، شمردن (ا م).

حسب الفرموده وحسب الفرمایش وحسب الطلب - محمد طاهر نصیرآبادی در تذکره مقدمه دراحوال شاه عباس ماضی نوشته که در تاریخی که مرحوم ملاجلال منجم حسب الفرموده مینوشته تا آخر از بهار عجم وصاحب غیاث نوشته که حسب الفرموده غلط است چراکه الف ولام بر کلمهٔ فارسی بیارند وحسب الامر صحیح است (از مریل) .

حسبان - بالضم ع شمار کردن واندازه کردن وشمار ها واحد وجمع هردو آمده و بمعنی عذاب وبلا و بدی وعبار وملخ وتیرهای ناوك وتگرگ. حسبانة یکی و بالکسر، پنداشتن و پندار (ع ا)

حسبة - بالکسر ع مرده را درکفن پیچیده در گور کردن یادفن کردن درسنگستان(ا).

حسب حال - موافق حال که در آن کم وزیادت راه دخلی نباشد خواجهٔ شیراز «حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند * محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند» (ب) .

حسبلة - بالفتح ع حسبی الله گفتن(ا).

حسبی کفی - بس است مرا کافی است مرا کفی بفتح کاف وفتح فا صیغهٔ ماضی است در اصل کفانی بود بقرینهٔ حسبی یای متکلم حذف کردند (غ) .

حسة - بالکسر وتشدید سین مهمله ع . حالت یقال بات بحسة سوء ،ای بحالة سوء (ا)

حسحاس - بالفتح نهر دوجای حطی ع شمشیر مهلك ازخاسان وجوانمرد وازاعلام است وبنو الحسحاس گروهی است ازعرب (ا)

حسحسة - بالفتح ع انداختن گوشت را برآتش تا ببرد (ا) .

حسد - بفتحتین ع زوال نعمت کسی خواستن و کینه وبدخواهی وبالفظ بردن و کردن و داشتن

بصلهٔ برو بالفظ آمدن بصلهٔ ازمستعمل میرمعزی «کرچه قدرملك ازقدر بشر بیشترست • با وجود توملك‌را حسد آید زبشر» وله «حسدکنند حسودان ترا باصل و نسب • بدین دوچیز بود مرد محتشم‌محسود» کلیم : «شکر هاگویمت ای‌چرخ که از گردش تو • نیست یك‌کس‌که توان برد بحالش‌حسدی» صائب «بذوق تکیه بر شمشیر حسم لاعرم دارده که‌شبنم‌در کنار گل حسد بر بسترم دارد» (ب‌ع)

حسد آرا - ف معنی بدخواه آمده (ازهفت قلزم)

حسدة - بالتحریك ع جمع حاسد، بدخواه(ا)

حسدل - کجعفر .ع. که والجارالحسدلی الذی عینه ترعاك وقلبه یراك،همسایه‌که همسایهٔ خودرا بچشم ودل نگاهدارد و بیند (اس)

حسر - بالفتح ع پوست برکندن ازشاخ و برهنه کردن وماندە کردن شتررا براندن و جاروب دادن خانه را و بفتحتین دریغ خوردن (م).

حسرت - بالفتح ع دریغ وپشیمانی وحشك و جایگاه وهوس گداز ازصفات و زهر ازتشبیهات اوست و بالفظ کشیدن و بردن وخوردن و بدر ریختن و بیرون ریختن وفروخوردن مستعمل : طهوری «حدیث بت زبانش را بزهرحسرت اندازد • ز کام برهمن جوشد اگرشهد ستایش» وله «سینهٔ بی سوز دل‌آئینهٔ بی‌جوهر است • حسرت داغی نخوردم تاپشیمانی بس‌است» «زندجوش خوناب دل درجگر •زدل حسرت چند ریزم بدر» . شیخ شیراز «چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت‌خوردن• چشم حاسد که نخواهدکه نبیند محسود» مرزا بیدل: «آرزوئی‌در گره بستم‌دریکتا شدم•حسرتی ازدیده بیرون ریختم دریاشدم» علی قلی بیگ ترکمان «چون علی برجگر ریش نمك میپاشم • همچو بیحوصلگان حسرت مرهم نخوریم» محسن تأثیر «تأثیر تاگدای سرکوی یارشد • حسرت بدولت جم ودارا نخوردە است» «تأثیرخفته‌است بخاك درت شبی• حسرت کجا بستر سنجاب می برد» فطرت . «نه‌تنهاشانه حسرت‌می‌کشدازتار گیسویش• دل‌آئینه هم داغ است ازمحرومی رویش» واله هروی: «بتلخی مردنست وهرسر مو حسرتی بردن•که اسباب خلاصی درگرفتاران شودپیدا» انگشت‌حسرت ناخن حسرت دندان حسرت لب حسرت، آب حسرت اشك‌حسرت. مرگ‌آید آصفی «ساقی ما چولب ساغر عشرت گیرد• زاهد ازدورمدندان لب‌حسرت‌گیرد» شیخ شیراز «همی گفت جانم پریشان چو مست • بدندان حسرت همی کندست» طهوری:«آنکس که تخم‌داغ تودر باغ جان نکشت • صحرای دل ساحت حسرت‌کده مدام» (ب)

حسرت بسمل و حسرت گداز و حسرت نصیب و حسرت‌کش و حسرت فروش - معروف مرزا بیدل درگلستانیکه من آهی‌کشم تا روزحشر• سرو را حسرت فروش جلوهٔ شبنم کنم» دانش «ای سور عشق‌بارهم ازقید هوش سار • حسرت‌کش بهار مکن در خزان مرا » . طهوری «تماشاخت این کاراز برایم• که بر حسرت کشانم حسرتی نیست» کلیم «حسرت نصیب طائراین بوستان منم •خمیازه در بهارزگل بیشتر کشم»(ب)

حسرت خانه وحسرت‌کده وحسرت‌زار - قریب معنی‌هم. طالب آملی . «صد بهار آرزو گلریز گشت‌وعاقبت • برنیامد بوی‌امیدی‌زحسرت زارما» بیدل «نقد حسرت خانهٔ هستی‌صدایی بیش نیست• ای عدم‌نامی‌بدست آورده‌ای موجود نیست» فیاضی. «از نالهٔ عاشقانهٔ من • حسرت کده گشت خانهٔ من» طهوری «هوسناکانه‌گاهی برمی ازپروانه‌می سازد• برایش عشق‌ازفانوس حسرتخانه می‌سازد» (ب)

حسری - بالفتح .ع جمع حسیر کامیر، مانده و فرومانده ازهرچیز و نیزحسری‌ناقهٔمانده(ا)

حسف - بالفتح .ع خاروروانی‌ابروروان‌شدن آن‌وآواز بیرون آمدن مار از پوست چون‌خود را بخارد و درودن کشت و راندن گوسپند و جماع در ران او دوبهما و دور کردن خرمای بد را از میان جید . و بفتحتین کینه‌ورشدن‌وخشم گرفتن (ا)

حسفل - کزبرج بفای سعفص ع.ردی ازچیزی وکودکان خرد و بفتح‌هم‌آمده . و حسفل کحضجر، فراخ شکم (ا) .

حسقل - کزبرج حرف ثالث قاف قرشت ع بچهٔ خرد از هر جانوری (ا)

حسك - بفتحتین ع معرب حسك که بجای معجمه باشد و آن تخمی است خاردار که بدواها بکار آید بهندی آن را گوکهرد گویند و هم بمعنی خارهای آهنیکه بصورت حسك سازند و در میدان جنگ که گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ و پیادهٔ دشمن بکار گردد و کینهٔ سخت و دشمنی حسکة کذلك و بیر حسك خشم گرفتن وعداوت کردن حسك [بفتح اول و کسر دوم] صفت است از آن و خو و علف خوردن ستور (ا)

حسکك - کزبرج ع خاربشت (ا)

حسکل - کجعفر ع ردی از هر چیزی و حسکل کزبرج، بچهٔ خرد از هر جانوری حساکل [بفتح اول و کسر چهارم] وحسکلة بالکسر، جمع و آنچه ببرد از آهن گرم وقت کوفتن (ا)

حسکلة - بالفتح ع کشتن شتران ویره را (ا)

حسل - بالفتح ع غورهٔ کنار وسخت راندن و فرومایه کردن و بالکسر بچهٔ سوسمار که از بیضه بیرون آمده باشد احسال [بالفتح] وحسول [بضمتین] وحسلان [بالکسر] وحسله [بکسر اول وفتح دوم وسوم] جمع وابو حسل سوسمار وابو حسیل [بضم اول و فتح دوم] مصغراً کذلك ولا آتیك سن الحسل، نیایم پیش تو گاهی و ان سن الحسل لا تسقط ابداً حتی یموت (ا)

حسم - بالفتح ع بریدن وقطع کردن و رگ را بریده از آهن داغ کردن تا خون بند شود و بریدن مرض را بدوا و بازداشتن کسی را از چیزی و حسم بضمتین، موضعی است (ا)

حس مشترك - بالکسر ع قوتی است که آن قبول می کند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش میشوند در حواس خمسهٔ ظاهره پس حس مشترك بمنزلهٔ حوض است و پنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بحوض میرسانند ومحل آن در جوف پیشانی است (ع)

حسمی - بالکسر مقصوراً ع زمینی است بادیه، بها جبال شواهق لا یکاد یفتقم بعارقها و قبیله جذام و آبی است مر کلب را ، قیل هو بقیة ماء الطوفان (ا)

حسن - بالضم ع. نیکوئی و خوبی محاسن [بفتح اول و کسر سوم] جمع و بعضی حسن را بتناسب اعضا تفسیر کرده اند ومراد از آن حسن آدمی است نه مطلق حسن و الا اطلاق آن بر حسن بهار وحسن گلستان و حسن معاش و حسن معاد وحسن سلوك وحسن قبول وحسن خدمت وحسن سعی و حسن ظن وحسن تدبیر وحسن تردد وحسن طلب وحسن اتفاق و امثال آن نیز صحیح باشد بهر تقدیر آتشین شعله رنگ تجلی پرتو تجلی فرنگ انور پرده سوز نظرسوز جانسوز عالمسوز تحیرسوز حیرت افزا بلاانگیز عالم آشوب عالمگیر جهانگیر پرشکوه بالادست بی پروا . بعید بیباك بیحجاب بیشرم سنگین دل سرکش ستمکار شوخ شوخ چشمی جلوه برق جولان پری زاد روزافزون دلکش دلجوی دلاویز جانفزا غریب بیمثال بی شریك جاودان جاوید بی بقا سبك رواز ساده آشنارو آشناشناس جوان خردسال جیاطلب شرم آلود گلوسوز خداداد خداآفرین ساخته سامان کامل تمام از صفات وعروس برق شعله از تشبیهات اوست میرزا بیدل «زموج خط حجاب شعلهٔ حسنش تماشا کن * که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت از دودش» قاسم مشهدی «زبرق حسن تو پروانه ام چراغان است * دراین میانه همین یار تند خوست مرا» ظهیر الدین فاریابی «عروس حسن ترا هیچ در نمی باید * بگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشائی» و با لفظ بالیدن مستعمل صائب «گذارد دیدن سنگ محك کامل عیاران را * وگر نه حسن کامل از خط شرنگ میبالد» وله «از حسن اتفاق ضعیفان قوی شوند * پیوسته شد که مور بهم مار میشوند» وله «گرخه ما سر پیش از خوش ثمر افگنده ایم * همچنان از حسن سعی باغبان شرمنده ایم» وحسن بفتحتین، بمعنی خوب و نیکو وصاحب جمال و حصنی است باندلس و دهی است بیمامه و درختی است خوشنما و استخوانی است نزدیك آرنج (ب ا)

حسناء - بفتح اول وسکون ثانی و نون و الف ممدوده ع زن جمیله (ع)

حسن ابدال - بفتحتین وسین مهمله و نون وفتح الف نام بزرگی و نام شهری که در آن مزار آن بزرگ واقع است حسن هروی «دارندقطب

وعوت نظر برارادتم * ابدالیم حسن حسن ابدالی ویم» (ع)

حسن ابدالی - طراوت وخوش طبعی شفائی «گر بگویم سخنی از حسن ابدالی هاست * از ردف و تبنک و بوق وسگ وحرچین گویم» (ب)

حسنات - بفتحتین ع نکوئیها جمع حسنة است (ع ا)

حسن التعلیل - ع آنچه شاعر یا منشی اثبات کند صفت چیزی وادعا کند برای ثبوت آن صفت سببی وعلتی مناسب مگر در حقیقت سبب و علت آن نباشد مثال آن در فارسی امیرخسرو فرماید «لاله که بدل گره شدش دود * از آه من است حسرت آلود» (ع)

حسن المآب - ع خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت وقرب الهی (ع)

حسن برشته وحسن نه برشته وحسن برشتهٔ سوخته - حسن سبز و گندمگون دانش «گل دل ز ما برو رصباحت نمی برد * حسن برشته سوخته لاله دندنی است» زلالی «چه میدانید حسن ته برشته * که با در کش چه لذتها سرشته» وحید در تعریف حشت پز «نما آخر از کوره چون رخ نمود * چو حسن برشته دل از ما ربود» (ب)

حسن بسن - هر دو لفظ بفتحتین بمعنی بسیار نیك چرا که حسن بمعنی نیك است و بسن مؤکد و تابع اوست ولفظ بسن علیحده معنی ندارد (ع)

حسنة - بفتحتین ع نیکی خلاف سیئة حسنات [بفتحتین] جمع وحسنة بالکسر ، کرانهٔ برآمده از کوه حسن کعب ، جمع (ا)

حسن تنك - بضمتین حسن سهـل و ضعیف عرفی «حسن تنك بتان چه بینم * ازدیدن آفتاب تو به» (ب)

حسن خاکستری - حسنی که خاکستر بر آن مالیده باشند سناسی پسران وجوکی بچگان را می باشد قزلباش خان امید «حسن خاکستری دلبر آتش حربی * بردار آینهٔ خاطرما زنگ امشب» (ب)

حسن خوش مشرب - سند آن در حشن شربت خواران گذشت (ب)

حسن ربایده - حسنی که بیك دیدن بخود کشد و از خود برد میرزا صائب «تا از آن حسن ربایده نظر یافته است * آب آئینه ربایده تر از سیلاب است» غمزهٔ ربایده و قارر بایده نیز آمده (مص)

حسن سبز - حسن ملیح غنی «حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر * دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم»

حسن سیاح - نام ولی الله (ع)

حسن شسته - حسن در غایت صفاو بها سالك یزدی «این حسن شسته ای که تو داری بداشت صبح * هر چند گرد چهرهٔ او آفتاب شست»

حسن صباح - نام مردوری که حقیقت بیکاری او در تذکرهٔ دولتشاهی مجملا ودر کتب تواریخ مفصلا مذکور است عالی در محاصرهٔ حیدر آباد نوشته کفایتخان که درامور ملکی رسیدنش از حسن صباح بیش است دهقانان را طلبیده گفت که أنتم تزرعون ام نحن الزارعون (ب)

حسن صندلی رنگ وحسن مهتابی وحسن شکری - حسن سفید که بزردی زند چنانچه گجراتیان را می باشد صائب «شکسته رنگی من باطبیب در جنگ است * علاج دردسرم حسن صندلی رنگ است» صائب «ماه هر چند خوش آینده بباشد در روز * حسن مهتابی دلدار تماشا دارد» (ب)

حسن طلب - طلب کردن چیزیرا از کسی بکنایات واشارات پاکیزه بطوری که قبح سؤال ظاهر نشود چنانچه ستودن چیز کسی را پیش مالکش (ع)

حسن عاریتی وحسن ساخته - حسنی که بتکلف کنند واین مقابل حسن خداداد است (ب)

حسن فرنگ - کنایه از حسن سفید چنانکه فرنگیان را میباشد فطرت «ز بس داغند گلهای چمن از آب ورنگ او * گلستان لاله زاری گشته از حسن فرنگ او» (ب)

حسن کیف - شهریست مابین شام و بغداد عبدالله هاتفی در غزنت صاحبقران در بغداد بجانب شام گفته «عراق عرب را چو آباد کرد * دیار حسن کیف را یاد کرد» (ب)

حسن گلناری - حسن بسیار سرخ. معزفطرت

ع « نار سبران دل مرون از حسن گلناری کشد» (ب)

حسن گلوسوز - بمعنی حسن صبیح چه گلوسوز کنایه از چیزی که بسیار شیرین باشد چرا که افراط شیرینی گلورا می سوزد پس معنی حسن گلوسوز حسن شیرین می باشدو شیرین مقابل نمکین است چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند لهذا مقابل آن حسن ملیح یعنی حسن سفید را حسن گلو سوز گفتند یعنی شیرین ودرچهار شربت حسن گلو سوز را حسن دلچسب ومطبوع نوشته (غ)

حسن گندم گون وگندمین رنگ وگندمین - حسن سرخ که سیاهی زند مطرت « باشد قسمتی ز آن خرمن گل خوشه چینش را * که مور خط تصرف کرده حسن گندمینش را» نورالعین واقف «کو نکش شمشیر بر من حسن گندم گون یار * هر چه آید بر سر فرزند آدم بگذرد» (ب)

حسن لیمویی - حسن زردکه بسرخی زند ودر عرف هندرا براچنیك بزن گویند اشرف « کرنگین نیست نگین دان طلا را عشق است * حسن لیمویی آن آینه روهم بدنیست » (ب)

حسن مطلع - بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد (ع)

حسن مطلق - حسن باری تعالی که عدم و تنزل ندارد (غ) .

حسن مقید - حسن مخلوقات است که گاهی معدوم وگاهی پیدا میشود وکدی و نهایتی دارد بخلاف حسن مطلق که آن نامحصور است (غ)

حسن نیمرنگ - قریب بحسن صندلی رنگ است صائب . « شکسته رنگ کند کار شیشه با دلها * حذرکنید ز حسنی که نیمرنگ افتاد » (ب) .

حسن وحسین - دوکوه است یا دو ریگ توده است وبسطام بن قیس مدفون است نزدیك حسن ودو بطن است در طی واز اعلام اند و نام دو پسر فاطمهٔ زهرا علیهم السلام (ا)

حسنی - بضم اول وسکون ثانی وفتح نون ع نیکتر و این مؤنث احسن است و عاقبت نیکو و رؤیت خدای عزوجل وفیروزی وشهادت قوله تعالی هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین حسنیات [بضم اول وفتح سوم] و حسن [بضم اول وفتح دوم] کصرد جمع و حسنی بفتحتین ، منسوب بامام حسن علیه السلام (غ ا) .

حسو - کدلو ع هر چیز رقیق که آنرا توان آشامید وحسو کعدو بمعنی حسواست ومرد بسیار آشام (غ ا)

حسوة - بالضم ع اندازهٔ پری دهان احسیة [بفتح اول وچهارم] واحسوة [بضم اول وسوم و فتح چهارم] جمع حاسی جمع الجمع و یکبار آشامیدن و بالفتح افصح (ا)

حسود - بفتح اول وضم ثانی ع بدخواه بسیار حسدکننده از منتخب ومدار و بضمتین جمع حاسد وهم مصدر است و بمعنی بدخواستن و[بضم اول و ثانی]که بمعنی حاسد شهرت دارد غلطاست (غ)

حسور - بضمتین ع مانده شدن و فروماندن بینائی از دیدن دور وآشکارا شدن (غ ا)

حسوس - کصبور ع قحط سال سخت (ا)

حسوك - بفتح اول وضم ثانی ع بمعنی حاد دار ومجازاً بمعنی زشت وشریر است (غ)

حسول - بضم اول وثانی ع جمع حسل بالکسر بچهٔ سوسمارکه از بیضه بیرون آمده باشد (ا)

حسوم - بالضم ع ماندگی درکارزارو کوشش و بد فال وقوله تعالی سبع لیال وثمانیة ایام حسوما یعنی روز ها وشبها متوالی یا شوم و نحس برعادیان یا بریدهٔ خیر ونکوئی از مردم جمع حاسم است مثل جلوس وجالس یا مصدر است از حسم [بالفتح بمعنی بریدن وبرین تقدیر مضاف آن محذوف باشد ای ذات حسوم (ا)

حسی - بالفتح والکسر وحسی کالی چاه خرد در زمین نرم که بآب نزدیك باشد و آبی که ریگ فرو خورده باشد وچون ریگ یك سو کنند آن پیدا آید ومقطع شود احساء [بالفتح] و حسا [بکسر اول] جمع وحسی بکسر حا وتشدید سین مکسور ، منسوب بیکی از حواس خمسهٔ ظاهر (غ ا)

حسیب - بکسر سین ویای مجهول وبای موحده امالهٔ حساب و بفتح اول وکسر سین ویای معروف بزرگوار وکافی و بمعنی حساب کننده حسیب کطلیب

جمع و انتقام‌کشنده و حسیبک‌الله‌ای انتقم الله‌تعالی منك (غ ا م)

حسیر ـ کامیر ع مانده و درمانده از هرچیز حسری جمع و دریغ خورنده و خیره‌چشم و نام‌است عبدالله بن حیان

حسیس ـ بهردوسین مهمله بروزن فعیل بمعنی آواز نرم و بانگ آتش و کشته‌شده و جرادحسیس، ملخ مرده بسرما (ا)

حسیفة ـ کسفینة ع خشم و کینه و دشمنی و آنچه فرو ریزد از خرمای تباه شده از درخت (ا)

حسیك ـ کامیر ع کوتاه بالا (ا)

حسیکة ـ بالفتح ع جوکه بستور دهنده و خار پشت و کینه ودشمنی. وحسیکة کجهینة موضعی است بمدینه بطرف کوه ذباب (ا)

حسیل ـ کامیر ع گاوان اهلی لاواحد له و درمایه و بلایه ازچیزی حسل[بضمتین]جمع (ا)

حسیلة ـ کسفینة . ع خرمای خشك تباه شده که شیرین نشود ومردم درمایه و گوساله حسیل [بالفتح]جمع(ا) .

حسین ـ بضم اول وفتح ثانی تصغیر حسن است و نام سبط رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم . و بالفتح وکسرسین خوب وصاحب حسن (ا م)

حسینی ـ بالضم ع گروهی از سادات عظیم الشأن و نام مقامی از موسیقی که آنرا در آخر شب سرایند و نام چشمه‌ای در حوالی تفت یزد تأثیر «هرکس زحسینی آب‌خورده ، ازساغرگل گلاب خورده» (ب غ)

حش ـ بالفتح وتشدید شین ع افروختن‌آتش وعلف دادن ستور را وگیاه درویدن وخشك شدن بچه در شکم وشل شدن‌دست‌ودرخت‌خرمای‌کوتاه که اورا آب نرسیده باشد وحش مثلثة بستان‌و خرماستان‌وحاجت جای‌لانهم کانوا یقضون‌حوائجهم فی البساتین حشوش [بضمتین] و حشون، [بفتح اول با دوم مشدد] جمع . و حش بـالکسر ، چیزی حش بالضم ، بچه‌که در شکم مادرخشك شود و بمیرد وبستان و جای قضای حاجت بیرون شهر و بدین‌معنی بفتح‌وکسر نیزآمده. وحش کوکب وحش طلحة دوموضع است بیرون مدینه (ا.م) .

حشاه ـ بالفتح ع آنچه در شکم باشد از دل وجگروسپرزوکرده احشاء [بالفتح]جمع (ا.م) .

حشاد ـ کسحاب ع زمین سخت‌که بر آن‌اندك باران روان گردد وزمینی‌که باباران بسیار بارد جاری نشود ضد وحشادکشداد ، وادی‌است(ا)

حشاش ـ کغراب ع بقیۀ جان دربیماروجریح حشاشة بالهاء کذلك ، یوم حشاش ، ازروزهای جنگ‌عربان‌است و بالکسرجوالی که درآن‌حشیش باشد وحشاش کرمان،گردآرندگان‌حشیش (ا)

حشاشة ـ بضم اول وهردوشین‌معجمه، اندك‌جان که در مریض و مجروح ماند و آنرا رمق نیز گویند (غ)

حشافة ـ کثمامه ع آب‌اندك (ا)

حشاك ـ ککتاب ع چوبی‌که بدان دهان‌برغاله بندند تا شیرنخورد حشاك کشداد، نام‌جوی (ا).

حشان ـ بالکسر.ع جمع حش بالفتح،خرمابن کوتاه با بالیدۀبی تیمار و نیز حشان‌قبیلهاست و بالضم اطمی‌است بمدینه برطریق‌قبورشهدا(ا)

حشایا ـ بالفتح ع جمع‌حشیه کغنیه، توشك‌و نهالی آگنده بچیزی (ا)

حشائش ـ بالفتح وکسر همزه ع جمع حشیش بمعنی گیاه خشك (غ)

حشد ـ بالفتح.ع جماعت باین معنی بفتحتین‌هم آمده وفراهم‌آوردن وتمام برآمدن کشت‌وگرد آمدن قوم‌برای یاری و بازودرسیدن آوازدهنده را یا فراهم آمدن برای‌امری و احد .حاشدنعت منه حشد کرکع،جمع و حشد ککتف،آنکه‌در بذل کوشش‌ویاری ومال‌دریغ‌ندارد ونیز حشد،آنکه آبش‌خشك‌شود.وادحشد، وادی‌که بی‌باران‌بسیار جاری نشود (ا م)

حشر ـ بالفتح ع گوش لطیف و باریك واحد وتثنیه وجمع‌درآن یکسان‌است وپرلطیف که‌بر تیر نهندوسنان باریك. حشربالضم، جمع و گرد کردن مردم را و یوم الحشر روزقیامت و تیر حشر باریك‌کردن سنان ونیزه وجزآن و لطیف گردانیدن وبر انگیختن و راندن و جلا شدن از وطن‌وهلاك‌کردن تنگ سال ستور ومال‌مردم‌را و حشربالضم، سبوس. وحشر ککتف، خیك میانه وریمناك ازمنتهی الارب.وحشر بمعنی برانگیختن صائب گفته : « روی آتشناك خون مرده‌می‌آرد

بجوش * جلوهٔ مستانه حشر آرزوها میکند» و بمعنی محشور مجاز است حضرت شیخ گفته «صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم * سینه حشر کنم داغهای پنهان را» وحشر بالتحریك، موج و در صراح توابع و لواحق کلیم گفته «یاری زخط و خال چه جوئی بی قلم * از کشتن موری حشری را چه کند کس» و بالفتح آوردن و بردن و گرد کردن و کشیدن و داشتن و انگیختن و فرستادن بر چیزی مستعمل هاتفی «عثمان عباس چندی دگر * فرستادشان بر سر آن حشر» میر معزی «بیداد کسی بر من دادم بدهی هر گز * بیداد تو بر جانم هر روز حشر آرد» وله «چون بمیدان مدیح تو مباهات کنم * طبع انگیزد بر لفظ ز معنی حشری» وله «در دهر هر آنکو حشر آرد بخلاف * او یارو بلا بر تن و جانش حشر آرد» خاقانی «از سرشك خون حشر کردی مکن خاقانیا * عشق سلطان است غوغا بر نتابد بیش ازین» ظهوری «آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید * آه بر جاست لوای ظفری خواهم بست» وله. «فلك را برد لرزه بر سر حشر * کواکب بریزند بر یکدگر» وحشی «عمرهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد * عافیت را همه اسباب بیغما ببرد» درویش واله هروی «فریاد که کس زهرهٔ گفتار ندارد * هرچند که از باده مجلس حشر آریم» (ب)

حشرات ـ بفتحتین ع جمع حشرة، که این نیز بفتحتین است بمعنی جانوران ریزه و جانورانی که در زمین سوراخ کرده خانه سازند لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند مثل مار و راسو و موش (غ)

حشرة ـ محرکه ع جانوران خزنده و گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و پوستیکه ملاصق دانه باشد حشر [بفتحتین] جمع و تمام شکار که خورده شود و ریم مشك شیر (ا)

حشرج ـ کجعفر ع چاه درمیان سنگریزها که بآب نزدیك باشد و کوزه بسیار باریك که در آن آب سرد گردد و مغاك در کوه که در آن آب صاف شود و از اعلام است و سنگهای نرم مانند کلوخ حشرجة یکی (ا)

حشرجة ـ بالفتح ع آمد و شد کردن جان در گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق در آن حال و گردیدن آواز خر در حلق وی (ا)

حشرگاه ـ عرصات قیامت ظهوری «چنان پوی شاهانه این شاهراه * که شاهانه پوئی ره حشرگاه» و مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گریه بنیاد کنند (ب)

حشرگائی ـ زینکه چند کس جمع شده او را بگایند معنی ترکیبی آن گایندهٔ لواحق و توابع حشرگاه بدینمعنی غلط عوام است محسن دماغی نوشته فقره «گلکار ذهن بار فرح ذکر درج شان سرگیری حشرگائی چون معراض اهل دفتر از خیر امتناع ندارند که سفرهٔ زیر شمعدان را نتوانند برید» (ب مص)

حشف ـ بالفتح ع نان خشك و بفتحتین بدترین خرمای ضعیف بی هسته یا خشك تباه و پستان خشك و بکسر شین کم آمده (ا)

حشفة ـ بالتحریك ع سر ذکر و بیخهای کشت بعد از درودن باقی مانده باشد و بیرون کلان سال و خمیر خشك آرد و ریشی که در نای گلوی مردم و شتر برآید و صخرهٔ املس که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا صخرهٔ که در دریا روید حشاف ککتاب جمع (ا)

حشك ـ بفتحتین ع بسیار پر شدن پستان یا زود گرد آمدن شیر در آن و نزع سخت و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع شدن مردم و بسیار آب گردیدن و ندوشیدن ناقه را چندی تا گرد آید شیر در پستان وی (ا)

حشكة ـ بالفتح ع باران ریزه (ا)

حشل ـ بالفتح ع فرومایه از هر چیزی (ا).

حشم ـ بالتحریك ع مردو کسان وی از اهل و همسایگان که بجهت وی غضب کنند بر دیگران واحد و جمع در آن یکسان است یا احشام [بالفتح] جمع میر خسرو. «بسدست اینکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد * مغرما عارض خونریز را کز خط حشم گیرد» حشم بالفتح بخشم آوردن کسی را و خجل کردن و حشم نمودن حشم بضمتین، صاحب حیای بسیار و قرابت (ا م)

حشمة ـ بالکسر ع. بمعنی دبدبه و بزرگی و

بفتح حشاست از ریال وشمسی ودر منتخب وصراح بالکسر، بمعنی غضب وخشم و بفتحتین خدمتکاران و تابعان و بسکون شین نیز باینمعنی آمده حشمة بالضم، زن وحق وحرمت وقرابت (غ ا)

حشن - بفتحتین ع چرك ازچرش شیر و بوی گرفتن حیك وچرکین گردیدن از دیر بودن شیر در آن (ا)

حشنة - بکسر ع کینه (ا)

حشو - بالفتح ع شتران ریزه ومردم خردومرو مایه وزیادتی درسخن وسخن زیاده و بمعنی پر کردن وآنچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و بالش وغیره پر کنند و بمعنی سخن بیهوده مجازست شیخ شیراز. «فناکر حریر استوگر پرنیان * بناچار حشوش بود در میان» «تو گر بر بیانی بیایی مجوش * کرم کار فرما و حشوم بپوش» طالب آملی «گوش و لب را عزل کن طالب که در دیوان عشق * حشو گفتن طرز بی‌هدیان شدمتن رسم نیست» (ا م ب ع) و باصطلاح نام صنعتی است و آن چنان باشد که دبیر یا شاعر چون ابتدا کند حرف آن ابتدا نداده سخن دیگر درمیان آرد بازحرف ابتدا دهد واین سه نوع می‌آید اول حشو قبیح آنست که شاعر یا دبیر در یك مصرعه یا یك فقره دو لفظ متحدالمعنی ومختلف اللفظ مکرر بیارد چنانکه کمال گوید «از بسکه بارمنت تو بر تنم نشست * در زیر منت تو نهانست ومستتر» لفظ نهان و مستتر بیك معنی مکرر واقع شده و بدین تکرار حاجت نیست دوم حشو متوسط آنست که آوردن و نیاوردن یکسان باشد یعنی بدهم نباشد و نیك هم نباشدمثالش رشیدالدین وطواط گوید «زهجر روی تو ای دلربای سیمین تن * دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا» درین بیت ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است یعنی از نیاوردن آن در معنی خلل نباشدو آوردن نیز باعث قباحت نشده سوم حشو ملیح آنست که ازآوردن آن زیبایش بیت وحسن معنی زیاده گردد چنانچه رشیدالدین وطواط گوید «خیالات تیغت که برنده بادا * منازل در ارواح اعدا گرفته» چهار گلزار .

حشوة - بالضم والکسر ع رودها. وبالکسر از مردم اراذل (ا)

حشود - کصبور ع ناقه که زود شیردر پستان وی فراهم آید وآنکه خطا نکند آبستن شدن از یك بار گشنی کردن گشن (ا)

حشورة - کقسورة ع اسب تهیگاه بر آمده و پیر زال نحیل زیرك وزن کلان شکم وسنور گرد اندام استوار خلقت حشور [بفتح اول وسوم] یکی (ا)

حشوش - بضمتین ع جمع حش مثلثة، بستان و خرماستان وجاء حاجت جای (ا)

حشوم - بضمتین ع ماندگی وانقباض و ستگی و خویدگان و فربه شدن بعد لاغری (ا)

حشویة - بالفتح ع منسوبا فرقهاانند معتزله و شیعه ومرجیه وجبریه وخوارج (ا)

حشی - کرحی ع آنچه درون شکم باشد ازجگر و سپرز و شکنبه ومانند آن یاآنچه ما بین استخوان پهلو وسرین است یا مابین طاهر شکم و کنار و میان مردم وتاسه وکرانه وناحیه و کنار یقال انا فی حشاره وموضعی است نزدیك مدینه حشی کغنی گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشك حشی حشی تاسه بر افتاده او را حشی ککتف، و حشیان کعطشان، بعت مذکراست از آن وحشیة [بفتح اول وسوم] وحشیاء [بالفتح] بعت مؤنث (ا) .

حشیب - بالفتح ع جامه سطبر ودرشت (ا).

حشیة - کمیة ع توشك و نهالی آکنده بچیزی حشایا جمع و بالشچهٔ که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید (ا)

حشیش - کامیر ع گیاه خشك وترزا حشیش نگویند ویقال خرج الولد حشیشاً ای یابساً و نام زاهد موصلی (ا)

حشیف - کامیر ع جامهٔ کهنه (ا)

حشیلة - کسفینة ع عیال مانند حشبلة [برورن مدرسه] یا یکی ازین دو تصحیف است (ا)

حشیم - کامیر ع صاحب حشمت (ا)

حص - بالفتح وتشدید صاد .ع شتاب رفتن و سخت دویدن وستردن موی و بالضم گیاه اسپرك و زعفران حصوص [بضمتین] جمع ودانهٔ مروارید (م ا)

حص - بالفتح ع سیراب شدن وشیرمکیدن کودك تا پرگردد شکم وی وتیز دادن (ا)

حصا - بالفتح ع سنگریزها این جمع حصاة است

بحذف تاء از لطائف ومنتخب وكسر و در صراح سنگریزه

حصا - بفتح اول وتشدید صاد ع دن‌موی رفته از سروسال بی‌بهره و بی‌خیرودن بدیمن و باد صاف بی‌گردو غبار و نام اسب سراقه بن مرداس وجزن بن مرداس (ا)

حصاة - بالفتح ع سنگریزه واحد وحصا بحذف تاء جمع آن و بمعنی کمیز منجمد که همچوسنگریزه گردد در مثانه بجهت استعمال غذاهای لزجه وعقل ورای وهوش و حصاة المسك، قطعة سخت که در نافه مشك باشد (ا)

حصاد - بالفتح ودرآخر دال مهمله ع درودن زراعت وغیره (ا)

حصادة - بالفتح ع هنگام درودن کشت و بکسر هم آمده وگیاهی است که خوردن آن گوسپند را علت حیاد عارض گردد وزراعت درووده (ا)

حصار - ککتاب وسحاب ع نوعی از پالان شتر وآن بالش‌مانندی باشد که برشتر افگنند و پیش او بلند کنند و برآن سوار شوند و بالکسر نام‌مقامی شعبهٔ از سرود و موسیقی تاثیر «گل تاثیر ازآن عارض حصاری گشته است * نمه‌سنجی میکند بلبل بآهنگ حصار» و بمعنی قلعه و دژو احاطه وبدین معنی با لفظ بستن و برآوردن و زدن وکشیدن مستعمل خواجه نظامی «برآرم سر زیردستان او * حصاری کشم در شبستان او» «درآن پهن صحرای دریا شکوه * حصاری زد از موج لشکر چو کوه» ظهوری «ترسم کند خراب تماشای راحتش * برگرد دل ز داغ حصاری برآورم» واله هروی «ایمنی ازچشم بدکه گرد توعمری است * کز نگه ماحیاحصار برآورد» صائب «عکس رخ توآئینه را چون نگار بست * برگرد شهر حسن زآهن حصار بست»

حصار پولادی - کنایه از انگشتوانهٔ خیاطان است که از پولاد و برنج سازند و آتشدان راهم گویند وکنایه ازآسمان اول هم هست چه بمعنی گویند ازفولاد است وهرحصاری که بسیار سخت ومحکم باشد (د)

حصار پیروزه - کنایه ازآسمان است (د)

حصارشادمان - نام‌شهری از خراسان نزدیك قندهار وولایت حصار که داخل ماوراءالنهر است (ا)

حصارفیروزه - نام‌جایی از کتب سیر پیداست و نیز کنایه ازآسمان است (ب)

حصارمعلق - بمعنی حصار فیروزه باشد که آسمان است

حصار هزار میخی - کنایه از آسمان است عموما و فلك البروج و فلك الثوابت را گویند خصوصا که فلك‌هشتم باشد (د)

حصاری - بالکسر ع متحصن صائب «چنان ز حبس تو گردید کار سنگ بحوبان * که مه زهاله حصاری را بمال توشد» میرمحمد علی امین‌سبزواری ع «حصاری شد نبات اندر شابور» (ب)

حصاص - بالضم ع گوش‌ستیخ کرده دم‌جنبان دویدن خر وتیردادن و تیررفتن (ا)

حصاصاء - بالضم ع حاك (ا)

حصاصة - کثمامة ع آنچه باقی ماند بعد درودن انگور (ا)

حصافة - بالفتح و حرف چهارم فا ع بمعنی استواری عقل ومطلق استواری و خشکی وتنگی (ع)

حصالة - کثمامه ع گندم و جو باقیمانده در خرمن بعد باد دادن وبلخ‌دانه وجز آن که از گندم بر آید (ا)

حصان - کسحاب ع دره وزن پارسا یا شوهر دار حصن بضمتین، وحصانات جمع و بالکسر، اسپ نر و نیکو که نسل آن نگاهداشته شود حصن ککتب جمع (ا)

حصانة - بکسر اول ع استواری و بالفتح پرهیزکاری (ع)

حصائل - بالفتح ع جمع حصیلة کسفینه، تمیز ماحصل و بقیه (ا)

حصب - بفتحتین ع هیزم وهرچه بدان آتش افروخته شود و انقلاب چله ازکمان و سرخچه برآوردن پوست ومبتلاشدن بعلت سرخچه، محصوب نعت است ازآن و بالفتح سنگریزه انداختن ورفتن برروی زمین وسنگریزه گستردن درجای واعراض کردن و برو زینه و هیزم انداختن در آتش و

حصب ککتف، شیر که از سردی مسکهٔ وی بر آید (اغ)

حصباء - بالفتح وحرف سوم بای موحده ع بمعنی سنگریزه (ع)

حصبه - بالفتح و بالضم و بفتحتین ع دانه های سرخ و باریك وسوزنده که بر بدن پدید آید بفارسی سرخچه گویند (ا)

حصة - بالکسر وتشدید صاد ع بهره و بخش حصص [بکسر اول و فتح دوم] جمع (ا م)

حصحاص - کدحداح ع خاك و بمعنی سریع که فتور ندارد (ا)

حصحص - بکسر اول و ثالث . ع خاك و سنگریزه (ا)

حصحص الحق - بفتح هر دو حای مهمله و سکون صاد مهملهٔ اول وفتح صاد مهملهٔ ثانی ع صیغهٔ ماضی از باب رباعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق (غ)

حصحصة - بالفتح ع پیدا شدن حق از باطل وجنبانیدن چیزی درچیزی تااستوار شودوشتافتن دررفتن وکاویدن خاك را چپ و راست و الحاح کردن بکسی ودوزانو نهادن شتر برای برخاستن ورفتار بندی ورفتن آن و جنبانیدن چیزی و بر گردانیدن آن دردست (ا)

حصد - بالفتح و بفتحتین ودرآخر دال مهمله ع درودن زراعت وگیاه خشك واستوار ومحکم کردن وصناعت زره بافتن وزره بافتن ورسن بافتن وهیچ وجزآن ساختن و حصد ککتف، رسن محکم تافته (ا . م)

حصداء - بالفتح ع زره تنگ حلقه ومحکم تافته و درخت بسیار برگ (ا)

حصر - بالفتح ع تنگ گرفتن برکسی و باز داشتن ازسفر وغیرآن و گرد گرفتن کسی را و پالان بستن شتررا و بخیل گردیدن وتنگدل شدن وتنگ شدن سوراخ پستان ناقه و بالضم شکم گرفتگی وبسته شدن شکم و بفتحتین تنگدل شدن وبسته شدن درسخن گفتن وخواندن وعاجزشدن از چیزی وبخیل بودن ونگاهداشتن رازرا وحصر ککتف، بخیل ومردرازدار (ام)

حضربة - بالفتح ع تنگی و بخیلی (ا)

حصرم - کزبرج ع خرماکه هنوز پخته نباشد ومرد سخت بخیل که خرمای خام نگذارد وغورهٔ بزانگور اگرآنرادرسایه خشك کرده سحق نمایند ودر حمام برسدن مالند قوت بخشد و بدن سرد گرداند وحدوث حصف رادرآن سال منع کند و خار آهنین که بدان دلو را از چاه بر آرند و کوتاه بالا و بر تازهٔ انار دشتی وفرومایه ازهر چیزی (ا)

حصرمة - بالفتح ع پرکردن مشك را ازآب وسخت بزه کردن کمان را وتراشیدن قلم راوسخت تافتن رسن را و نیز حصرمة بخیلی (ا)

حصص - بفتحتین ع موی رفتگی ازسرو بکسر اول وفتح ثانی جمع حصة بالکسر، بهره (اع)

حصف - بالفتح ع دور کردن و بپایان رسانیدن و بفتحتین گرخشك و نیز مبتلا شدن بگر خشك (ا)

حصل - بالفتح و بفتحتین ع غورهٔ خرما سخت باشد یاغورهٔ سخت وگرد وشکوفهٔ زرد خرما حصلة یکی وتلخ دانه ومانند آن که از گندم بر آید چون پاك کنند وگندم وجوباقیمانده درخرمن بعد باد دادن و بفتحتین درد کردن شکم ستور از خوردن خاك یاسنگریزه که گیاه بود وشدن سنگ ریزه درانثیین کودك (ا)

حصلب - بالکسر ع خاك (ا)

حصلم - کزبرج . ع خاك (ا) .

حصم - بالفتح ع. شکستن وتیردادن(م).

حصماء - بالفتح ع ماده خرتیزدهنده(ا).

حصن - بالکسر ع جای پناه وقلعه وهرموضع استوارکه باندرون آن نتوان رسید حصون[بضمتین] واحصان[بالفتح]وحصنة[بکسر اول وفتح دوم وسوم] جمع وهلاك وصلاح و بیست و یك موضع است واز اعلام است و ابوالحصن، روباه حصن بالضم، پارسائی زن و بدینمعنی بفتح و کسر هم آمده و بضمتین جمع حصان بالکسر، اسب نر و نجیب که تخم آن عزیزدارند (ام).

حصناء - بالفتح ع زن پارسا (ا).

حصن هزار میخی - بمعنی حصار هزارمیخی است که کنایه ازآسمان باشد عموماً وفلك هشتم راگویند خصوصاً (ر)

حصو - بالفتح ع درد کردن رودها و ستبار داشتن (ا)

حصور - بالفتح کصبور ع مردیکه با وجود مردی بزن میل نکند و مرد تنگدل و ناقه که سوراخ پستانش تنگ باشد و مرد بریده ذکر خصیه بر آورده و مرد بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزی و نهان دارندهٔ راز (ا)

حصول - بضمتین ع حاصل گردیدن و ثابت و باقیماندن چیزی (ام)

حصوم - بفتح اول و ضم ثانی ع گوز زننده (ا)

حصون - بضمتین ع جمع حصن بالکسر، پناه و جای استوار که درون آن رسیدن نتوانند و بفتح اول و ضم ثانی مرد پرهیزکار (اع)

حصی - بالفتح . ع سنگریزه حصاة [بالفتح] یکی . حصیات [بالفتح] و حصی [بالفتح] جمع و عدد یا بسیار حصی کمی، مرد بسیار خرد (ا)

حصید - کامیر ع کشت درووده و رسن محکم و استوار تافته (ا)

حصیدة - کسفینة ع زیر نای زراعت بر دیك بر زمین که داس بدان رسیدن نتواند و کشت درووده و کشت زار (ا)

حصیر - بروزن فقیر ع بمعنی بوریای خرما و مرد تنگدل و رگی یا گوشت پارهٔ که ممتد و پهنا باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی و پهلو و پادشاه و زندان و بدو منه قوله تعالی وجعلنا جهنم للکافرین حصیراً، و کسیکه در ماند در سخن و راه و آب و صف مردم و غیر آن و روی زمین احصرة [بفتح اول و چهارم و کسر سوم] و حصر [بضم اول و کسر دوم] جمع و جوهر شمشیر یا دو سوی آن و مرد بخیل و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهیست مرجهینه را یا کوهی است ببلاد غطفان و منسوج و بافته از هر چیزی و جامه ردی یا نقش که بیننده را در شگفت افکند و وادی است و حصنی است بیمن و نام یکی از آب های نمله و ذوالحصیرین، لقب عبدالملك بن عبدالاله کعله بدانجهت که او را دو بوریای قیراندود از خرما بود یکی را بر رو دیگری را بر پشت داشته در کوه سد راه دشمنان شدی (ا).

حصیرة - کسفینة .ع جای خرما خشك کردن و گوشت پارهٔ دراز که در پهلوی اسپ از لاغری پدید آید (ا)

حصیری - بالفتح ع حصیر فروش (ا)

حصیف - کامیر ع مرد درست خرد و جامهٔ محکم بافته (ا)

حصیلة - کسفینة ع تمیز ما حصل و بقیه حصائل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حصیم - بالفتح و کسر ثانی ع سنگریز های خرد (ا)

حصین - بفتح اول بروزن متین ع بمعنی محکم و استوار از کشف و کنز و منتخب و درشرح نصاب بمعنی زندان و زره محکم و استوار و حصین کزبیر از اعلام است و ابوالحصین روباه (ا)

حصینه - بروزن سکینه ع بمعنی استوار و محکم (ع)

حض - بالفتح و تشدید صاد معجمه ع برانگیختن کسی را بر طعام و بر جنگ (م)

حضاجر - بفتح اول و کسر جیم ع بمعنی کفتار که جانوری است درنده بهندی هندار گویند بالضم و لفظ حضاجر غیر منصرف است یعنی بقاعدهٔ نحوی بر آن تنوین و جر نمی آید چرا که منقولست از صیغهٔ منتهی الجموع چه در اصل حضاجر جمع، حضجر است که بکسر اول و فتح ثانی باشد و حضجر [بفتح اول و سوم] بمعنی بزرگ شکم است چون کفتار بزرگ شکم می باشد لهذا بر واحد او اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او و منصرف آن را گویند که بر تنوین و جر آید و غیر منصرف باصطلاح نحویان آن باشد، بشرط بودن دو سبب یا یك سبب که قایم مقام دو سبب باشد از اسباب تسعهٔ منع صرف ، که بر تنوین و جر نیاید، در حالت رفعی بر حرف آخرش ضمه آید در حالت نصبی و جری فتح و اسباب منع صرف در کتب نحوی بتفصیل مسطور است (ع)

حضار - بالضم و تشدید ثانی ع بمعنی حاضران و این جمع حاضر است حضار کسحاب ، کوهیست میان یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا شتران سرخ و بکسر هم آمده و حضار کقطام، ستاره ایست که پیش از سهیل طلوع کند و حضار حضار، کلمه ایست که بدان تحریض کنند، ای احضروا . و بالکسر

حلوق بر روی دختر و آن نوعی از خوشبوئی است وشتران ماده قوی بیکرو(ا)

حضارة - بالکسر ع شهرو سد بمعنی منع نیز آمده و بمعنی اقامت درشهر (ا)

حضان - بالکسر ع بزرگ بودن یك پستان از پستان دیگر (ا)

حضانة - بالکسر ع درکنار گرفتن کودك را و دایگی کردن و پرورش نمودن و اواحاض لغت است حضان [بضم اول] جمع و زیر بال گرفتن مرغ چوزه را و بیضه را و بالفتح دور کردن کسی را از کاری و سرخود کار کردن بی دیگری (ام)

حضائر - بالفتح ع جمع حضیرة کسفینة ، که بیاید (ا)

حضب - بالکسر ع بانگ کمان و بضم هم آمده و بالفتح، ماری است یا مار بر سطبر یا مار باریك و بلند کردن آتش و انداختن هیزم بر آن و بالکسر، کنارهٔ کوه.و بضمتین، هیزم و هر چه در آتش اندازند تا افروخته شود (ام)

حضج - بالفتح ع افروختن آتش و فرو بردن چیزی را در آب وزدن چیزی را بر زمین و زدن غسال جامه را وقت شستن و نیز حضج، دویدن و در آوردن درشکم چیزی که بگردندان حضج بالکسر، آب کدر باقیمانده درحوض شتران و بفتح هم آمده احضاح [بالفتح] جمع و مرد مرومایه و ناحیه و کرانهٔ حوض (ا)

حضجر - بکسر الحاء وفتح ضاد ع. مرد لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ باشد و خیك شیر یا خیك فراخ حضاجر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حضجرة - بکسر حا وفتح ضاد وسکون جیم ع. شتران پراکنده و بسیار که شان ضبط کردن نتوانند حضجر بالفتح، پر کردن (ا)

حضد - بضمتین کصرد .ع حضض را گویند که بیاید (ا) .

حضر - بفتحتین وراء مهمله درآخر ع بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی جا به باشی و بشهر آمدن ازصحرا ومخفف حضر موت که ملکی است ازولایت یمن و بمعنی نزدیك و درگاه حضور و شهر حضری، منسوب است بآن. وحضر بالفتح، شهری است مقابل مسکن بنا کردهٔ ساطرون که از پادشاهان عجم بوده وزهار مرد وزن وتطفیل و پیه در ناف ومافوق آن وحصی است بوصل وحصر، بالضم تك اسب ودویدن آن حضر ککتف، آنکه هنگام طعام مردم جوید تا حاضر شود و مردیکه سفر را صالح باشد یا مرد شهری وحضر [بفتح اول وضم دوم] کندس، مرد صاحب بیان وفقه وجویندهٔ هنگام طعام تا حاضر شود وحضر کعنق، مرد ناخوانده آینده برسفرهٔ مردم (ا)

حضرات - بفتحتین ع جمع حضرة [بالفتح] کنایه از بزرگان ومخدومان چراکه لفظ حضرت دراین زمان برای تعظیم مستعمل میشود(غ)

حضربة - بالفتح ع بستن رسن را یا سخت تافتن آن را وکذلك حضرب الوتر (ا)

حضرة - بالفتح ع نزدیکی و حضور و درگاه ازمنتخب و بهارعجم وصراح و بمعنی حاضر شدن و کلمهٔ تعظیم برای اسامی بزرگان شارح فاضل نوشته که حضرت بمعنی حضور است ودرعرف کلمهٔ تعظیم شده که برمهمان شخص اطلاق کنند ازرعایت شهرت برسامع گرانی ندارد وشارحی نوشته که حضرت کلمهٔ است مشعر برعظمت مسمی که پیش ازاسماء ابرار آرند لوطیان عموماً استعمال کرده باسمای آلهی هم استعمال نمایند (غ)

حضرت تنگبار - بفتح مثناة فوقانی ثانی و کاف فارسی کنایه ازحضرت حق تعالی است باعتبار وحدت حقیقی که اتحاد دوئی را باز بست(ه)

حضرمة - بالفتح ع لحن کردن در کلام و بر کندن پوست درخت وسخت بره کردن کمان را و نیز حضرمة آمیختن (ا)

حضرموت - بفتحتین وضم میم و فتح آن ع شهری است و قبیله ایست (ا)

حضرمی - ع منسوب است بحضر موت حضرمیون و حضارمة [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حضری - بالفتح منسوب است بشهر (ا) .

حضض - کصرد وعنق ع.دو نوع باشد عربی و هندی عربی عصارهٔ خولان است و بهندی رسوت که عصارهٔ نیل زهرج است وهر دو جهت اورام رخوه وقروح و نفاخات ورمد وجزام و بواسیر و

گزیدن هوام و غرغرهٔ آن انواع خناق و گزیدن سگ دیوانه راطلاء و شرباً نیم مثقال هر روز بآب نافع وموی بسیار کند و نباتی است دوایی که ازبول شترسازند (ا)

حضف - بالکسر ع مار (ا)

حضل - بفتحتین ع تباه‌شدن بن‌شاخ‌های نخل(ا)

حضن - بالکسر ع اززیر بغل تا تهیگاه وسینه ودو بازو و آنچه مابین سینه و بازوست وجانب چیزی وکرانهٔ آن احضان جمع و خانهٔ کفتار و جای ازکوه که بکشت آن برآمدن تواند و بن کوه ویضم‌فیهما وحضن بالتحریك،عاج وکوهی است درنجد وقبیله ایست از بنی ثعلب و بالفتح زیربال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را ودرکنار گرفتن مادر بچه را و باز داشتن یکسی را از همسایگان وواداشتن کسی راازکاری و تنهایی و بآن قیام کردن (ا)

حضو - بالفتح ع حرکت دادن اخگر های آتش‌را (ا)

حضور - بضمتین ع در صراح مصدر است بمعنی حاضرشدن نقیض غیبت وحاضران ودرکنز اللغات بارگاه حاضرشدن‌ودرعرف کلمهٔ تعظیم‌است بلکه بردات مخدومان اطلاق کنندو فارسیان بمعنی شگفتگی وخرمی وحضورستان بمعنی مقام امن و امان و بی‌حضور بمعنی سنگدل ومنقبض و بیمار استعمال نمایند. میررضی‌الدین ارتیمانی «این‌وادی‌عشق طرفه شورستانی است * غافل منشین که‌ * خوش حضورستانی است* هردل که درو مهر بتی شعله فروخت* هرجا میرد چراغ گورستانی است» مخلص‌کاشی «ازبس‌دلم زحلقهٔ کثرت‌رمیده شد * گردید بی‌حضور زجمعیت هراس» عارف الحی «چون خامهٔ سبك مغز از بیحضوری دل *شد پیش روشنائی درهرسجود مارا» حکیم شفائی. «یار عاشق شدست درمان چیست *عیسی‌آنجا که بی حضور شود» ملاآگهی: «درجهان دوچیزدشوار است نزد آگهی *گر تصورکردن آن‌می‌شودبس بیحضور * نازعاشق زهدفاسق‌شرم‌مسك بذل‌رذل* عشوهٔ محبوب‌بدشکل و نظربازی کور *لحن‌صوت بی اصولان بحث علم جاهلان* میهمانی بتقلید و گدائی بزور». شانی‌تکلو: «تراکه درلب نوشین هزار گونه شفاست* چراهمیشه مرابی‌حضور باید داشت» (س ع)

حضون - کصبور ع گوسفندی که یکی‌ازدوسر پستان وی‌یا یکی ازدوپستان وی درازتر باشد ازدیگر وکذلك من‌الابل والنساء ومردی‌که‌یکی از دو خصیه‌ٔ‌ی‌کلان باشد ازدیگر و مرح‌زن که‌یك کرانهٔ وی بزرگ باشد ازدیگری (ا)

حضی - بالضم ع سنگ‌افتاده‌دردامن کوه(ا)

حضیرة - بالفتح کسفینة ع جایگاه خرما و گروه مردم یاچهارتن‌یاپنج تن یاهشت تن‌یاهفت تن یاده تن یاکم‌ازده که بغرو رو ندوهراول‌لشکر وریم وزردآب که با بچه بیرون آید از رحم بعد از برطرف شدن خون نعاس حضیر وحضائر[بفتح اول وکسرچهارم] جمع وخون سطبر درپوستیکه با بچه بیرون آیدوزیم‌گردآمده‌درریش(ا م)

حضیض- کامیر ع. پستی وپستی زمین‌دردامن کوه احضة [بالفتح] و حضض [بضمتین] جمع و سنگ (ا)

حضظ - بضمتین وکسرد ع داروئی است که ازبول شترسازند یاحضض است(ا)

حط - بالفتح وتشدید طا ع کم کردن وازبالا بزیرآوردن وافکندن وزه برگرفتن از کمان و فرود آمدن درمنزل وپالان وبارور بن‌فروگرفتن ازشتر واسپ از بهای‌چیزی کم کردن وصیقل کردن چرم ونقش بودن برآن

حطء - بالکسر ع بقیهٔ آب(ا)

حطاء - بالفتح ع افکندن وجماع کردن‌وتیر دادن و کف دست برکسی زدن و کف بر آوردن دیگ و ریح انداختن و پلیدی انداختن (ا م)

حطاب - بالکسر ع بریدن انگور و حطاب کشداد، هیزم فروش(ا)

حطابة - بالفتح وتشدیدطا ع. هیزم کشتن(ا)

حطاط - کسحاب ع دمیدگیهای‌سربره‌وروی‌که ریم‌دهد وقرحه نکندحطاطة، یکی وکفك شیر و حطاط بالضم‌و[بفتح ثانی] بوی‌بد ورچل‌حطاط، مردریزه(ا)

حطاطة - کسحابة مردخرد وریزه و دخترخرد

سال وهرچیز که خرد دانند آنرا (ا)

حطام ـ بضم اول بروزن علام ع بمعنی خرد و شکسته شده و بمعنی ریزهٔ گیاه خشك و ریزهٔ هرچیز و کنایه از اندك مال دنیا از منتخب و بحرالجواهر و کنز و کشف و لطائف ودرحیابان نوشته که حطام ریزهٔ کاه و مراداز آن مال دنیاست چه مال دنیا مقابل درجات اخروی بالعوض انسان که اشرف المخلوقات است حکم ریزه کاه دارد بمقابلهٔ حرمیهای علة کسانیکه بتشدید طا خوانند حطاست (غ)

حطائط ـ بالضم و کسر همزه ع مرد ریزه و مرد ریزهٔ کوتاه و مورچه سرخ حطائطة، یکی (ا)

حطب ـ بالفتح ع هیمه جمع کردن و برای کسی هیزم آوردن و بفتحتین چوب هیزم وحطب ککتف، مرد خشك لاغر (ا)

حطبوق ـ بمعنی آشنا و یار نوشته اند شاید کـه دیده باشند (غ)

حطة ـ بالکسر وتشدید طا ع دور کردن گناه و گفته اند که اسم فعل است بمعنی دور کن از گناهان و نام ماه رمضان است (م)

حطر ـ بالفتح ع گائیدن زن را وزه کردن کمان را وافتادن برزمین و تراشیدن شمشیر چیزی را و برزمین انداختن (ام)

حطربة ـ بالفتح ع سخت بزه کردن کمانرا و تنگی معاش وخوی (ا)

حطل ـ بالکسر ع گرگ احطال [بالفتح] جمع (ا)

حطم ـ محرکة ع مرضی است که دو پاهای ستور عارض شود و کلان سال شدن ستور وضعیف گردیدن و بالفتح شکستن یا حطم خاص است بشکستن چیزی خشك وحطم ککتف، شکسته حال یا اسپ شکسته حال از پیری وحطم کصرد، شبانکه ستور را بعنف راندو برآنها رحم نکند (ا)

حطمة ـ کهمزة ع. گله ازشتران و گوسپندان و آتش سخت سوزان ودوزخ یادروازهٔ آن وشبان که ستور را بعنف راند و بر آنها رحم نکند و مرد بسیار خوار .

حطمة ـ بالفتح والضم قحط سال و گـوارش ، حطمة بالکسر، آنچه بشکنداز چیزی خشك. حطم [بکسراول وفتح دوم] کعنب جمع (ا).

حطمرة ـ بالفتح ع. بر کردن وزه کردن کمان را (ا)

حطمط ـ کزبرج ع خرد و ریزه از هر چیزی (ا)

حطو ـ بالفتح [وسکون ثانی و ثالث] ع جنبانیدن چیزی جنبانیدن را (ا)

حطوط ـ بضمتین ع نازکی بدن وجوی آب و کصبور زمین نشیب و ناقة اصیل تیزرو (ا)

حطیب ـ کامیر ع وادی است بیمن وجای هیزم بالا حطیبة مؤنث (ا)

حطئة ـ بالضم ع مرد درشت وکوتاه بالا ولقب جرول شاعر (ا)

حطیط ـ بالفتح ع مرد خرد وریزه (ا)

حطیطة ـ کسفینة ع نفس کم کرده شده یا آنکه کم کنند ومرو نهند ازچیزی وحطیطة [بضم اول وفتح چهارم وسوم مشدد] بضم اول و فتح ثانی تحتانی مشدد مکسور مصغرة شرفه (ا)

حطیم ـ کامیر ع کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه آنچه میان رکن و زمزم و مقام است ، و زائد بعضهم الحجر، یاازمقام تادروازهٔ کعبه یا مابین رکن اسود تا دروازه تامقام که درآنجا مردم بخضوع وخشوع دعا کنند و گویند که درزمان ابراهیم علیه السلام داخل کعبه بود و در جاهلیت آنرا خارج کرده دیوار دیگراز اندرون دادند وآن دیوار نیز باقی است ومردم بجهت احتیاط درون آن طواف کنند ومحاذی دیوار اندرونی نماز گذارند عبدالله بن زبیر چون از ام المؤمنین عایشه شنیده بود که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که این دیوار داخل خانهٔ کعبه بود بواسطهٔ قرب زمان جاهلیت داخل کردن آن باعث فتنه و فساد است ودرهنگام حکومت مکه معظمه آن دیوار را داخل کعبه کرد چون حجاج بر عبدالله استیلا یافت وخانهٔ کعبه بواسطهٔ منجنیق وانداختن توپ وسنگ ازهم ریخته بود باز بطریق جاهلیت که در وقت حضرت سلیمان علیه السلام بنی مانده بود بنا نمود الحال همان بنای حجاج باقی است

حطی ـ کامیر .ع مرد فرومایه (ا).

حظ ـ بالفتح و تشدید ظای معجمه .ع بهره و نصیب وقسمت یاخاص است ببهره خیر و فضل (ا)

احظ [بفتح اول وضم دوم ما سوم مشدد]واحاط [بالفتح] وحظاط. وحظا، بکسرهما[بادوم مشدددر کلمهٔ دوم]حظ وحظوظ[بضمتین] وحظوظة بضمتین جمع و نیزحظ مرد بختمندودولتی وبا بهرهودولتی شدن و بختمند گردیدن وفارسیان بمعنی عیش و خوشی استعمال مایند صائب «بهارعمرملاقات دوستداران است، چه حظ کندخضر ازعمرجاودان تنها» (اغب)

حظاء - ککساء ع جمع حظوة بالفتح والضم، تیر خردبقدردراع کـه کودکان بدان بازی کند(ا)

حظار - ککتاب ع. دیوار و بفتح هم آمده و جای شتر وگوسپند که ازچوب سازند تا ازسرما مصون مانند (ا).

حظال - کشداد .ع مرد مقدرکه براهل وعیال نفقه شمارکند وحظول کصبور، مثله (ا)

حظالی - بالفتح ع جمع حظل ککتف،درحظل بیابد .

حظایا - بالفتح .ع جمع حظیة کغنیة، بهرمندو دولتی وکنیزکه ازذن پنهان دارند(ا)

حظائر - بالفتح وکسرهمزه ع جمع حظیرة بالفتح (ع) .

حظة - بالکسر .ع . بهرمند و دولتی شدن زن وشوی ازیکدیگر (ا) .

حظر - بالفتح ع باز داشتن وحرام کردن ضد اباحة وهو راجع الی المنع وحظیره ساختن برای کسی و بندکردن شتران وگوسپندان رادرحظیره و گرد کردن چیزیرا و حظر ککتف، شاخ درخت یاهر چوب که بآن حظیره سازند و خارتر(ا) .

حظربة - بالفتح ع. سخت بره کردن کمان‌را و بر کردن مشك را (ا) .

حظظ - بضمتین وکصرد .ع. صمغی است مانند صبر (ا) .

حظل - بالفتح. بازداشتن‌از تصرف‌وحرکت و بفتحتین ، حنظل بسیارخوردن شتر حظل ککتف است منه حظالی جمع . و تباه شدن بن شاخهای نخل لغتی است در حضلت و لنگ شدن و متغیر اللون گردیدن شاه از اماس پستان‌وحظل ککتف، مقترکه بر اهل و عیال بنفقه شمار کند و مرد غیور (ا) .

حظلان - بالکسر ع تنگ گیری نفقه بر اهل و عیال وبازداشتن کسی را از تصرف و حرکت و رفتن و بفتحتین‌رفتارخشمناك و نیز مانند خشمگین رفتن (ا)

حظلبة - بالفتح ع تیر دویدن (ا)

حظو - بالفتح ع آهسته خرامیدن (ا)

حظوات - بفتحتین ع جمع حظوة(ا)

حظوب - بضمتین ع فربه‌شدن وپرشکم گردیدن خاطب بفت منه (ا)

حظوة - بالفتح والضم ع تیر خرد بقدرذراع که‌کودکان بدان‌بازی کنند وهر شاخ رسته در بن درخت که‌هنوز سخت نشده باشد حظاء ککساء، و حظوات[بالفتح]جمع و حظوة بالضم و الکسر مرتبه و بهرهٔ رزق حظة کعدة کذلك فیهما حظی بکسر اول و فتح دوم مفرد و حظاء [بالکسر] جمع . و بهرهمند و دولتی شدن زن و شوی از یکدیگر و نیز حظوة،ظفر یافتن بچیزی (ا)

حظوظ - بضمتین ع جمع حظ ، بالفتح بهره و بخت یا خاص‌است به بهرهٔ خیر وفضل (ا)

حظی - بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی .ع بمعنی صاحب مرات و نام اسپ هشتم که‌در نصاب بضرورت‌نظم بمحل‌هفتم واقع شده‌ازشرح نصاب (ع)

حظی - بالضم مصغره ع رفتار آهسته (ا)

حظیة کغنیة ع بهره‌مندودولتی‌وکنیزکه ازذن پنهان دارندیقال‌هی حظیتی حظایا[بالفتح]جمع و بهره ونصیب و حظیة بالضم مصغرة، تیر کوتاه بی پیکان (ا)

حظیرة - بالفتح ع احاطه که ازچوب و نی برای حیوانات سازند وبمعنی احاطهٔ قبرستان و گنبد قبر مستعمل ونیر حظیره جای خرما خشك کردن وشهریست‌ازاعمال دجیل وهو تکذا الحظیرة بعنی‌اوکم خیراست وحظیرة القدس، بهشت(غ)

حف - بالفتح و تشدید فا ع گرد چیزی شدن و پیراستن ریش وبروت‌وخدمت ومهربانی کردن وآوازکردن بال مرغ دربریدن وخدمت کردن و پاك وساده کردن‌سر و روی ازموی وخشك شدن گیاه در زمین وخشك شدن موی سر ازبی‌روغنی

وشیدن آواز اسپ وقت دوا بیدن (ا م)

حفا - بالفتح ع برهنه پای رفتن و سوده پای گردیدن و حاف بفتح فه و سوده سم گردیدن اسپ و سوده سپل شدن شتر (ا)

حفاء - محرکة ع گیاه بردی که در فارسی تنگ گویند یا بردی سبز که از بیخ بر کنده باشند یا بیخ بردی سپید که آنرا خورند (ا)

حفاة - بالضم ع جمع حافی قاضی و پای برهنه وسوده پای وسوده سم (ا)

حفاث - کرمان ع ماری است دمنده بی زهر کلان تر از حفث (ا)

حفاد - کشداد ع شتر تیزرو (ا)

حفادة - بالفتح والکسر وحرف چهارم دال مهمله ع حال پرسیدن وشادی آشکار کردن ومهربانی نمودن (ع)

حفاضج - کعلابط ع مرد بسیار گوشت و فروهشته شکم وحفضاج کقرطاس کذلك (ا)

حفاظ - بکسر اول ودر آخر ظای معجمه ع عار وحمیت ومروت و برین قیاس باحفاظ سنائی در نکوهش شعرا گفته «یك جهان باحفاظ نا بیناء در عبارت فرح و بازیباه» واین شاذ است و نگهبانی ومواظبت کردن و پرهیزگاری از منتخب و بهار عجم . و بالضم و تشدید ظا بمعنی حافظان که جمع حافظ باشد (غ ب)

حفاف - ککتاب ع جانب وشان و می یقال جاء علی حفافه ، ای اثره وطرة موی گرداگرد سراحفة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم]جمع حفاف کشداد، گوشت نرم که زیر ملازه است (ا)

حفافة - کثمامة ع. بقیهٔ گاه بقیهٔ اسپست (ر)

حفال - بالضم ع گروه بزرگ و شیر گرد آمده (ا) .

حفالة - کثمامة ع. سبوسه هر چیز وفرومایهٔ آن وآنچه رقیق باشد از دردی روغن وسرشیر (ا)

حفالج - کعلابط ع آنکه پیش پایها نزدیك بهد و پاشنها دور (ا) .

حفان - بالفتح کشداد ع چوز های شتر مرغ . واحدش حفانه و خادمان و ظرف پر و پیمانهٔ [مالامال] (ا م)

حفاوة - بالفتح والکسر .ع مهربانی و الحاح ومبالغه کردن وآشکارا کردن شادی وبسیار سؤال کردن از چیزی (ا)

حفایة - بالکسر ع سودگی پای وسپل وسم و برهنه پارفتن وگیاه از زمین کندن (ا.م)

حفائر - بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع آبی است مرسی قریطه را بردست چپ حاجیان کوفه (ا)

حفة - بالفتح ع بوازش شمام و شهریست غربی حلب و نورد جولاهگان وماهی است سپید خاردار (ا)

حفت - بالفتح ع هلاك کردن و کوفت کردن کسی را و کوبیدن چیزرا وحفت ککتف ، هزارخانه شکنبه لغتی است در حفث (ا)

حفث - ککتف ع هزار خانه شکنبه حفثة بالتاء وحفث بالکسر کذلك احفاث [بالفتح]جمع وماری است کلان که باسان ماند (ا)

حفد - بالفتح ع تیزروی و شتاب رفتن وخدمت کردن وشتاب کردن بطاعت وخدمت ومنه فی الدعا و الیك نسعی و نحفد حافد بفتح فه و محرکة، خدمتکاران و یاریگران حفدة مثله فیهما حافد [بکسر ثالث]یکی ورفتاری است کم از پویه (ا)

حفدة - بالتحریك ع نقش و نگارکنندگان و دختران مرد واولاد مرد واولاد اولاد ودامادان وخسران (ا)

حفدلس - کسفرجل ع سیاه از صفات مؤنث است (ا)

حفر - بالفتح ع کندن زمین را بآهن و پاك کاویدن چیزیرا چنانچه زمین را بآهن کنند و گاییدن زن را و لاغر گردانیدن وتفتیش امر کسی کردن وواقف شدن بر آن وتباه شدن بن دندانها وافتادن دندانهای کودك و بفتحتین چاه فراخ دهن و باین معنی بسکون وسط هم آمده وخاکی که از زمین کندن بیرون آید وآن جایگاه که آنرا بکنند احفار [بالفتح] جمع احافیر [بالفتح]جمع الجمع ودمیدگی و تباهی بن دندان یا زردی آنها بدیمعنی بسکون وسط هم آمده وحفر کصرد ، جمع حفرة بالضم، کنده وکاویده وکریشك وسوراخ (ا) .

حفرة - بالضم ع. در صراح مغاکی وگوی که در زمین کنند حفر بضم اول و فتح دوم ، جمع .

مولوی معنوی «موش در انبار ما حفره زده‌ست * از کفش انبار ما ویران شده است» (ب)
و حفرة بالکسر گیاهی است از گیاهان ربیع حفری [بالفتح و آخر یاء بصورت الف] جمع و چوبی است که بر سرش مانند انگشتان باشد و بدان گندم از کاه پاك کنند (ا)

حفرد - کزبرج ع دانهٔ جواهر و گیاهی است (ا)

حفرضض - کسفرجل ع معرفهٔ کوهی است از سراة ناحیهٔ تهامه (ا)

حفز - بالفتح و زای هوز در آخر ع از پس پشت کسی چیزی سپوخته راندن و نیزه زدن و شتابانیدن و واجمانیدن و راندن شب روز را و جماع کردن با زن و بفتحتین نهایت و هنگام در رسیدن چیزی (ا)

حفس - بالفتح سین بی نقطه در آخر ع خوردن (ا)

حفش - بالفتح و شین معجمه در آخر ع گرد آمدن سیل از هر جهت بیکجای و بر کندن سیل خاک را و خراشیدن باران روی زمین را و بیرون حفش بر آوردن و کوشیدن و گرد آوردن و پی در پی دوش رفتن اسپ و گرد آمدن قوم بر کسی و راندن و حفش بفتحتین، ریش گردیدن پیش کوهان از اسفل تا اعلی و هنوز بن آن سالم است و دوستی ظاهر کردن زن برای شوهر و باریدن باران بسیار در ساعت. و حفش بالکسر، دوکدان و سله و خانه بسیار خرد که سقف آن نزدیك باشد و خانه از گلیم مو و کوهان و مرج و درج و چیزی مرده و کهنه و ظروف شکسته و بکار نیاینده از شیشه و جز آن و جوال کلان و کهنه احفاش [بالفتح] جمع (ا)

حفص - بالفتح و صاد مهمله ع جمع کردن و آرمیدن و بچهٔ شیر در بدو نام امام قرائت که قرائت او رواج تمام دارد و این شاگرد عاصم کوفی است و ابوحفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه است و بمعنی زنبیل کوچك از چرم که بدان چاه پاك کنند احفاص [بالفتح] و حفوص جمع [بضمتین] (غ ا)

حفصة - بفتح اول و سکون فا ع نام دختر حضرت عمر رضی الله عنه که در نکاح حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بوده و کفتار و ام حفصة ماکیان (ا ع)

حفض - بفتحتین و ضاد معجمه در آخر ع رخت و قماش خانه آماده کرده شده برای بار کردن و شتری که قماش خانه بروی بار کنند و خانهٔ از مو با ستون و طنابها و حامل علم و شتر بر ضعیف و ستون خیمه حفاض [بالفتح] و احفاض [بالفتح] جمع و بالفتح خم دادن چوب و انداختن از دست (ا م)

حفضج - کجعفر ع مرد بسیار گوشت و بر و هشته شکم حفضاج و حفاضج کقرطاس و علابط، کذلك (ا)

حفظ - بالکسر و طای معجمه در آخر ع هوشیاری و یاد و نگاهداشتن و یاد گرفتن (ا م)

حفظ الغیب - ع کسی را در عقب او بخوبی و نیکی یاد داشتن (ع)

حفظة - بالکسر ع حمیت و خشم و حفظة بفتحتین، فرشتگان نگاهبان و نویسندهٔ اعمال و آنرا حافظون هم گویند (ا)

حفظ صورت - روی کسی نگاهداشتن جلالای طباطبا در تعریف دیوان قدسی «نگردی صفحه‌اش گر حفظ صورت * بتان را آبرورفتی ضرورت» (ب)

حفف - بفتحتین ع خانه و نشان و بی وسختی عیش و کمی مال و کوتاه با قدرت و جاء علی حفف امره ای ناحیته (ا)

حفل - بالفتح ع گروه مردم یقال عنده حفل من الناس ای جمع و بمعنی پاك داشتن و گرد آمدن گروه و جمع شدن شیر و آب و نیك باریدن باران و بسیار شدن اشك و جلا دادن و آراستن (ا م)

حفلج - کجعفر ع آنکه بدن بجنباند در رفتن حفلج کعلمس، شتر زیره حفالج جمع و بمعنی حفالج [بضم اول] است (ا)

حفلق - کعلمس و جعفر ع ضعیف احمق (ا).

حفلة - بالفتح ع انبوهی و بسیاری (ع)

حفن - بفتحتین ع قدم برگردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاك بر انگیزد و بالفتح بمشت گرفتن چیزی را و اندك چیز دادن و دهی است از صعید مصر (ا م)

حفنه - بالضم ع گریشك و گود و سوراخ. و بفتح هم آمده حفن کصرد، جمع. و حفنه بالفتح، یکمشت

از طعام یا دومشت وقتیکه‌هر دو کف بهم‌آورده باشند حفنات جمع حفن‌محرکة ، قدم‌بر گردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاك بر انگیزد (ا)

حفنج - کعملس ع کوتاه (ا)

حفندد - بهر دودال مهمله کسفرجل ع خداوند مال نیك قیام‌کننده بآن (ا)

حفنس - کز برج ع زن‌کم حیا بد زبان‌ومرد خرد خلقت (ا)

حفنسأ - کسمدل ع کوتاه سطبر کلان‌شکم(ا)

حفو - بالفتح ع بازداشتن کسی را از خیر و عطیه و عطا کردن کسی را این‌ازلغات‌اضداد است (ا)

حفوة - بالضم والکسر ع برهنگی وسودگی پای و سپل وسم حفیة بالکسر، مثله فی‌الکل(ا)

حفوص - بضمتین ع جمع حفص‌بالفتح ، زبیل کوچك از چرم‌که بدان چاه پاك‌کنند (ا)

حفوف - بالضم ع خشك بودن سرازدیرمالیدن روغن وخشك بودن‌گیاه زمین ورفتن‌شوایی‌تمام وگرفتن موی سروبروت‌بتمام وسختی‌عیش‌وکمی مال وخشکی وچشم رحم رسیدن (م ا)

حفول - کصبور ع بسیار شیردر پستان‌حفول بضمتین ، گرد آمدن آب و پر شدن (ا)

حفی - کغنی ع. عالم بسیار علم ومهربان و الحاح کننده‌وسؤال حفواء کعلماء،جمع‌حفی‌بتخفیف، سوده سم‌گردیدن اسپ وسوده سپل شدن (ا)

حفیة - بالفتح ع پای برهنگی و سودگی پای وسپل وسم (ا)

حفید - کامیر .ع دختران و اولادمرد واولاد اولاد وی (ا)

حفیر - کامیر ع گور کنده و نهری است بازدن‌وموضعی است‌میان‌مکه‌و بصره که‌معروف‌است بحفر[بفتحتین]و نیزحفیر وحفیرة‌دوموضع‌است(ا)

حفیرة - بالفتح .ع کنده و کاویده وگریشك‌و چاه (ا)

حفیساء - کسمیداء .ع کوتاه لئیم خلقت‌حیفساء کسبعطا مثله (ا)

حفیظ - کامیر وظاء معجمه در آخر ع نگهبان موکل بر چیزی ونامی است از نامهای خدای تعالی یعنی آنکه از علم او چیزی غائب نیست‌و از پرکننده وچراننده‌گوسپندان وشتران (ا)

حفیظة - کسفینة ع بازداشت از ناروا وحمیت وخشم حفائظ [بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع (ا)

حفیف - کامیر ع آواز مار که از پوست آن بر آید وفحیح آنکه از دهن او بر آید وآواز بال‌مرغ‌در پریدن‌وآوازدرخت بوزیدن‌باد وآواز رفتار اسپ‌وخر آن‌وآواز افروختن آتش (ا)

حفیل - بالفتح کامیر ع گروه مردم و مبالغه ومرد مبالغه‌کننده در هر چیزی وگرد آمدن‌آب و پر شدن‌وگردکردن آب‌را لازم ومتعد.و پرشدن وادی بالب از آب و نیك باریدن آسمان باران و بسیار شدن اشك (ا)

حق - بالفتح وتشدید قاف‌قرشت ع ثابت و سزاوار ودرست‌وراست وواجب وراستی‌درکاری که البته واقع شود ونامی است از نامهای‌خدای تعالی وراست کردن سخن ودرست کردن وعده و در محاورهٔ فارسیان بمعنی مردن نیز آمده و در استعمال فارسی بمعنی مذکور بتخفیف اکثر آمده از مصطلحات وبمعنی عدل وسلام ومال وملك‌و مرگ وقرآن وحرم وبهرهٔ معین‌کسی حقوق‌جمع رکنی بدیم «شد عداوتها دلیل دوستان ما بما * حقها دارند یاران دشمنان ما بما» وبدینمعنی با لفظ داشتن وخوردن مستعمل‌وبمعنی‌مردن مخلص کاشی گفته « گور وکفنی هست مدار این همه تشویش * ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسیده است» حق‌کردن متعدی به زلالی‌در شعلهٔ‌دیدار «خویش را نابود مطلق کرده‌ای*عیش‌درکارغم حق‌کرده ای کمال خجندی «با محتسب‌بگوی ومترس ازکسی کمال *گر باده‌میخوریم‌حق‌کسی‌را نمیخوریم»حق‌بالضم‌خانهٔ‌عنکبوت حقوق[بضمتین] جمع وسرسرین که در آن استخوان ران‌است وسربازوکه در آن‌کرانهٔ کتف است یا عفاکچهٔ سرکتف وزمین مدوروزمین‌پست یاحفر درزمین (ا ب مغ)

حقا - مترادف لفظ قسم‌نیزآمده « حقا بجان شاه‌که هم شاه‌آگه است * کایشان سزای‌حضرت شاه زمی نیند» از غوامض سخن .

حقاب - ککتاب .ع چیزی است‌که زنان‌پیرایه

را بدان آویخته برمیان بندند حقب ککتف ، جمع وسپیدی نمایان در بن ناخن ورشته که بر میان کودک بندند برای دفع چشم زخم وکوهی است نعمان (ا)

حقارة - بالفتح ع خواری از صراح ومنتخب وکشف وخیابان وبکسر اول که شهرت دارد بی اصل است وخوار و زبون شدن حقیر [بالفتح] نعت است از آن (ا م ع)

حقاف - بالکسر ع جمع حقف بالکسر ، ریگ تودهٔ کج (ا)

حقاق - بالکسر ع جمع حقة [بضم اول وفتح دوم مشدد] است وحقاق العرفط نهالهای درخت عرفط ونیز حقاق جمع حق [بالکسر] شتر بچهٔ سه سال در سال چهارم درآمده ونیز جمع حق بالضم، و نزق الحقاق ،خصومت کننده درچیز های اد بی وزیره وحقاق بالفتح و تشدید قاف ، حقه گر حقاقون [بقاف مشدد] جمع (ا)

حقال - بالضم ع آب تره در رودها (ا)

حق القدم - آنچه مهمان با قاصد یا مانند آن دهند مرادف بارنج از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

حق النظر - کسی که در وقت خوردن حاضر باشد صلایش میرسد که حق نظر دارد (ب)

حقائب - بالفتح وکسر همزه ع جمع حقیقة کسفینة رفادة در دنبالهٔ قتب و باردان (ا) .

حقائد - بکسر همزه ع جمع حقد بالکسر، کینه (ا)

حقائف - بکسر همزه ع جمع الجمع حقف بالکسر، ریگ تودهٔ کج (ا)

حقائق - ع جمع الجمع حق [بالکسر] شتر بچهٔ سه ساله درسال چهارم درآمده ونیز حقائق جمع حقیقت باشد اما فارسیان حقائق را مفرد اعتبار کرده بها که ضمیر جمع پارسی است آورده‌اند مولوی معنوی گوید « هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست * حقایقهای ایمان را چه دانی » و لفظ دقائق هم ازین قبیل است. محسن تأثیر گوید .« چو از شأن نزولت آگهی نیست * دقایقهای قرآن را چه‌دانی » (ا ك.مطلع)

حقائل - بالفتح .ع . جمع حقیلة کسفینة ، آب ...دردها (ا) .

حقب - بالضم وبضمتین ع هشتاد سال و زیاده ازآن وروزگار وسال وسالها احقاب [بالفتح] و احقب [بفتح اول وضم دوم] جمع حقب بفتحتین تنگ شتر متصل تهیگاه وی باشد ورسن و پالان بند وچیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته بر میان بندند حقب ککتف ، (جمع)

حقاب - ککتف چیزی است که زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان بندند (ا)

حقباء - بالفتح ع مؤنث احقب [بفتح اول وسوم] خر وحشی که در شکم وی سپیدی باشد یا تنگ بستن گاه وی سپید بود (ا)

حقبة - بالکسر ع مدتی ازروزگار وسال حقب [بکسر اول وفتح دوم] و حقوب [بضمتین] کعب وکعوب جمع (ا)

حق بجانب کسی بودن وحق بطرف کسی بودن

- یعنی خواجه جمال الدین سلمان «خواهیم که بردیدهٔ ما بگذرد آن سرو * تا خلق بدانند که حق برطرف ماست » آصفی «بکوست روی تو حق دوستدار روی نکوست * دلم بجانب حق است وحق بجانب اوست » (ب)

حق بدست اوست - یعنی در کاری که هست معذورست و بی اختیار ازسر میزند و برین قیاس حق بجانب کسی بودن و بطرف کسی بودن و آن بالا گذشت «کارم گهی ستمگری وگه شکست اوست * بیتاب عشق هرچه کند حق بدست اوست » (ب)

حق بدست کسی بودن - ای حق بجانب کسی بودن حافظ «چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم * گرم ساده بشوید حق بدست شماست» از عوامص سحی

حق بموضع نهادن - میر معزی : « نهاد زمانه حق بموضع * باطل زمیانه گشت مهجور» (ب)

حقة - بالضم وتشدید قاف ع [بالضم] ظرفی است ازچوب و جزآن که دروی مروارید وگوهر و معاجین ومانند آن کنند حق بالضم وحقوق و حقق [بکسر اول وفتح دوم] واحقاق [بالفتح] وحقاق [بکسر اول] جمع بمعنی بلا وسختی و بدین معنی بفتح نیز آمده و بمعنی زن. وحقة بالکسر ، شتر بچهٔ سه ساله که پا در چهارم گذاشته باشد. حقة و نیز حق مؤنث

وی حقق کمب ، و حقاق بالکسر حقق بضمتین،
و حقائق جمع الجمع

حقة - بالکسر حق واحد یقال هذه حقتی حقه بالفتح بلای ثابت و اخص است از حق و حقیت چیزی (ا)

حق چیزی داشتن بر چیزی وحق بر کنار گذاشتن وفراموش کردن وحق گذاردن - درهمهٔ اینها حق بمعنی چیزی است که تدارك آن باحسان و نکوئی باید کرد و پسیں ازعالم نماز گذاردن سعدی «چو خدمت گذاریت گردد کهن * حق سالهایش فرامش مکن» صائب «بیکدو بوسه کزان سنگدل طلب کردم * حقوق خدمت صدساله در کنار گذاشت» وله «سر نیاز مرا پایمال ناز مکن * که حق سجده بر آن خاك آستان دارم» سلمان «بسی حق نمك داردلبت بر سینهٔ ریشم * نخواهد رفت این سود ازسر مجروح بریان را »(ب)

حقحاق - بالفتح بهردو حای حطی ع سریع و شتاب(ا)

حقحقة - بالفتح ع بلند برداشتن اسپ دست و پای را وجنبان رفتن وی یا اول شب رفتن(ا)

حق خدا - بمعنی بحق خدا عالی «گرتو بخنجر جفا سر رتنم کی جدا * بانکشم من از وفا حق خدا که همچنین » حذف بای قسم درکلام اساتذة بسیار بنظر در آمده چنانچه در محاوره گویند جان تو وسر تو و سر پیر. جلالای طباطبا : « یار عزیزی که بود نامش افیون * جان عزیزت که بود جان عزیزم ». «قرب دوسال است کز نفاق عزیزان * خوارشد است آن عزیز بیش تمیزم » گاهی عوض بای قسم لفظ بر که ترجمهٔ علی است هم آرند سلیم: «زده گل دست بر دامان حافظه خورد بلبل قسم برجان حافظ » بابا فغانی: « زآن روز که ازدست صنم توبه شکستم * سوگند درستم همه برجان و سر اوست » وضع یا برای قسم با وصف آنکه موضوعست برای معیت وامثال آن در فارسی و عربی معروف است غایتش اینکه درتازی مکسور است ودرفارسی مفتوح عرفی شیرازی: «بشوءای که زلیخا برید ازوکف دست * بفتنه‌ای که مسیحا گریدازوسرِدار» مصنف بهارعجم برین شعر ایراد گرفته و گفته درین نظر است چه‌دست بریدن زنان مصر بدعوت زلیخا بمعنی ثابت است ودست بریدن زلیخا درآن وقت صورت نبسته این ازعرفی تعجب است ومضمون مصرع دوم غیر واقع است چراکه عیسی مصلوب نشده انتهی ایراده وجه اتهام حضرت عیسی بتصلیب بگوش آنعزیز نرسیده که چنین گفته چه این حکایت در تفسیر بیضاوی مفصل مرقوم است من اراد الاطلاع فلیرجع الیه و صاحب جلالین که تفسیر معید مختصر یست گوید المقتول المصلوب هو صاحبهم ای القی علیه شبهة مظنوه ایاه غایتش اینکه مصلوب یکی از اصحاب یهود بودکه بقدرت الهی بصورت عیسی ظاهرشده بودوآنها بتو هم عیسی بردارش کشیدند پس درمنصوص بودن بردار کشیدن حضرت عیسی شبهه نماند چون دست بریدن زنان مصر بشوءزلیخاست که برای برآت دست خود نقشی برآب زده بودفی الحقیقة دست زنان مصر زلیخا بریده نه اینکه زلیخادست خود بریده پس هر دو ایراد ناشی ازغفلت خود است .ع خطای بزرگان گرفتن خطاست (ازمصطلحات الشعرا).

حقد - بالکسر ع کینه وعناد احقاد [بالفتح] و حقود [بضمتین] و حقائد [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

حقر - بالفتح ع خرد شمردن کسی‌را (م)

حقط - بفتحتین وطای مهمله‌درآخر ع. سبکی جسم و بسیاری حرکت(ا).

حقطان - بالکسر وتشدید طا .ع. مرد کوتاه حقطانة مثله (ا) .

حقطبة - بالفتح .ع بانگ کردن تذرو نر (ا)

حقطة - بالفتح .ع زن کوتاه یاسبك جسم(ا)

حقف - بالکسر ع ریگ تودهٔ کژ. احقاف [بالفتح] و حقاف [بالکسر] و حقوف [بضمتین]جمع. وحقائف [بفتح اول و کسرچهارم] وحققة [بکسر اول وفتح دوم وسوم] جمع الجمع وریگ توده کلان و مدور ودراز مشرف وبن ریگ توده وبن کوه وبن دیوار. ونیز احقاف [بالفتح] ریگهای دراز که بکرانهٔ شهر بود وقوم عاد دران سکونت داشتند و کوه قاف‌را احقاف گفتن غلطاست.

حق فروز وحق پذیر و حق پرست وحق نواز و حق آشنا و حق گذار وحق ور- بواوهر کدام معروف میرمعزی «ترك حدمشرقست وروم حدمغرب است* هردودارد شهریار و حق براست وحق وراست» «جمالش حق فروز آمد کمالش حق پذیرآمد * ضمیرش حق پرست آمد وزیرش حق نوازآمد» سعدی «رهی بندگان خداوندگار * خداوندرا بندهٔ حق گذار»(ب)

حقق - بفتحتین ع احق شدن اسپ و احق اسپیکه سمهای پا برجای سمهای دست نهد در رفتن وآن عیب است و اسپیکه خوی نکند حقق کعب، جمع حق بالکسر، شتربچه سه ساله در سال چهارم در آمده حقق بالضم، جمع حقة بالضم، ظرفی است ازچوب وجزآن که دروی مروارید و گوهر و معاجین ومانندآن کنند (ا)

حق گو - ف نام مرغی معروف که شبها خودرا بیکپا ازدرخت بیاویزد وحق حق گوید و آنرا مرغ شب خیز ومرغ شب آویز نیز گویند ملاظهرا درقسمیه «بدان مرغ حقگوکه برچوب دار * خوش ازحلق منصوروار»

حقل - بالفتح ع زمین ساده صالح زراعت و کشت که تمام نبات آن رسته باشد و کشت که برگ بیرون آورده باشد وهنوز ساقش سطبر نشده یا کشت سبز و نیز حقل زراعت کردن و بالکسر هودج و نوعی از بیماری شکم وآب تیره دررودها (ا)

حقله - بالفتح ع زمین سادهٔ صالح زراعت ومنه المثل لاتنبت البقلة الاالحقلة ای لایلد الوالدالا مثله یضرب مثلا للکلمة الخسیسه او تخرج من الرجل الخسیس و بیماری است شتران را ودردشکم اسپ ازخوردن خاك باگیاه احقال جمع و نیز حقلة مثلا شدن شتر ببیماری حقلة و کذلك حقلة الفرس وحقله بالکسر آب صاف باقی درحوض و بقیت وشیر باقی وخرمای تباه فروریخته ازدرخت وآنچه کم باشد ازمقدار قدح وناحیه ایست بیمامه (ا)

حقلد - کزبرج ع بدخوی گران روح حقلد [بفتح اول ودوم وسوم مشدد] کمفلس بخیل تنگخو وضعیف وآثم وکینه ومتفاوت (ا)

حقن - بالفتح ع .بازداشتن و نگهداشتن محقون وحقین [هردو بفتح] بمعناست ازآن و رهانیدن کسی را ازقتل و ریختن شیر دوشیده برشیر خفته برای برآوردن مسکه و نیزحقن حقنه کردن (ا)

حقنه - بالفتح ع نوعی ازدردشکم احقان [بالفتح] جمع بالضم داروئیکه بدان حقنه کنند بیمار را (ا)

حقو - بالفتح ع تهیگاه و همچنان حقوان وآزار و بدینمعنی بکسرهم آمده یا جای آزار بستن از میان احق [بالفتح] واحقاء [بالفتح] وحقی [بالضم] و حقاء [بالکسر] جمع وجای برازتیرودو کرانهٔ پشته (ا)

حقوة - بالفتح ع ازار و جای ازار بستن از میان ودردشکم ازخوردن گوشت و بدینمعنی بضم نیزآمده و نوعی از بیماری شتران وآن ریش گردیدن شکم باشدازسرده (ا)

حقود - کصبور ع کینه ور و بالضم جمع حقد بالکسر، بمعنی کینه وعناد (ا)

حقوف - بضمتین ع جمع حقف بالکسر. ریگ تودهٔ کژ (ا)

حقوق - بضمتین ع جمع حق (ا)

حقه - بالضم وتشدید قاف ع ظرفی باشد از چوب که درآن مروارید وجواهرات ومعاجین و عطر وغیره نهند و بالکسر وتشدید شتر بچه سه ساله که پادرچهارم گذاشته باشدازمنتخب ودربهار عجم ومصطلحات نوشته که حقه مرادف قطعی چنانچه حقهٔ لعل وحقهٔ جواهر وحقهٔ مشك وحقهٔ معجون و درهندوستان قلیان را نیز گویند لیکن درکلام شعرای ایران وتوران بدینمعنی دیده نشده واهل ایران عندالاستفسار بانکار آن لب گشوده اند الا میرافضل ثابت ومیرامامی درشعر آورده اند. ثابت «کشیدی حقه ودرآتش غم سوختی مارا*مبادازعکس دود اوشود بوخط رخ صافت» میرامامی «حقه زیرد عطرازگلهای رنگارنگ او*خوشتراست از بوی ریحان دودتنباکو مرا» طاهرالقطهندی بسته شده (ع ب مص)

حقه باز - ف شعبده باز و بمعنی محیل ومکار محارست صائب «خطش ازخال حقه باز شده است* خالش ازخط زبان درازشده است». خواجهٔ شیراز «صوفی نهاددام وسرحقه بازکرد*بنیادمکر

باملك حقه باز کرد» (ب)

حقهٔ بی‌مغز - ف کنایه‌ازمرده‌دل بودن‌واهل دل نبودن و نا اهل و جلل بهم رسانیده باشد (ر)

حقهٔ سبز - ف کنایه‌ازآسمانست (ر)

حقهٔ کاوس - ف نام نوائی است ازموسیقی و نام لحن‌ششم است‌ازسی لحن باربد و آنرا حقهٔ کاوس هم گفته‌اند که بجای واو‌لام باشد(ر)

حقهٔ مینا - ف کنایه ازآسمانست (ر)

حقیبه - کسفینه ع رفاده در دنبالهٔ قتب و بار دان حقائب [بفتح اول وکسرچهارم] جمع(ا)

حقیر - بروزن امیر ع خواروخرد(ا)

حقیق - بهردوقاف بروزن‌امیر ع ثابت‌وسزاوار و لایق و ساب الحقیق کزبیر ، نوعی از خرما است (ر)

حقیقة - بالفتح ع خلاف مجاز وآنچه واجب شود برمردم حمایت آن و رایت‌وعلم ودرکشف نوشته که حقیقت علم ویقین‌راگویندامادراصطلاح صوفیان حقیقت ماهیت راگویندیعنی چیزیکه بدان جزاصل آن‌چیزاست وآن‌هیولا است و بدینمعنی گفته‌اندکه حقیقت کل شی هوالحق و بعضی میان حقیقت وماهیت فرق می کنند ودرشرح گلشن‌راز است که‌حقیقت‌ظهورذات‌حق است بیحجاب‌تعینات ومحوکثرات موهومیه دراشعهٔ انواردات،ازمنتهی الارب ودرعوامض‌سخن نوشته‌که حقیقت در معنی محقق مستعمل نظامی‌درسکندر نامه دربیان گروه خفچاق گوید وقتیکه نصیحت سکندر در باب رو پوشیدن زنان‌شان قبول نکردند «حقیقت شداو راکه بازن‌گروه * نصیحت‌بودن ندارد شکوه»

حقیلة - کسفینة ع آب تیره در رودها حقائل [بفتح اول وکسرچهارم] جمع (ا)

حقین - کامیر ع شیردوشیده که بر شیر خفته ریزند برای برآوردن مسکه (ا)

حك - بالفتح وتشدیدکاف عربی ع تراشیدن‌و دورکردن واین‌مجاز است وسودن چیزیرا و با لفظ شدن وکردن و ساختن مستعمل و نیز بمعنی تراشیده شده . میرخسرو «چشمم بتوافتادوجودم همه‌حك شد» هر چیز که درکان نمك رفت نمك شد». ابوحیان شیرازی‌مآلی تخلص «دلم‌چویافت ترا دیده‌شدسفیداراشك * چونقطه‌ای که پس از انتخاب حك سازند»(ام)

حكاء - بالکسر ع باز گفتن حدیث را و نقل کردن (ا)

حكاد - بالکسر ع رجوع کردن بسوی اصل خویش (امر)

حكاك - بر وزن شداد ع حك کننده و بمعنی نگینه سازمهرکن و نام دردی‌است که‌ازجابربدن اعضا سوزش بهمرسد حكاك شر بالکسر ، سیار پیش آینده بدی حکاك بالضم کغراب ،حاجت به بدن و بوره(اع)

حكاكة - کثمامة ع سرمه‌رمد وسونش‌وآنچه بیفتد ازسودن‌چیزی (ا)

حكام - بالضم وتشدید کاف ع بمعنی حاکمان واین جمع حاکم است (مر)

حكايات - بالکسر ع جمع حکایة بالکسرنقل وروایت (ا)

حكاية - بالکسر ع. قصه وداستان ونقل‌وروایت و با لفظ گفتن وکردن و داشتن و بستن و فرو گذاشتن مستعمل یعنی درپرده برافگندن گذشت. خواجهٔ شیراز «حمله وصف عشق من بودست وحسن روی‌تو * آن‌حکایتهاکه‌از فرهادوشیرین بسته‌اند» جمال‌الدین سلمان «بیاکه هم ز دهان تو بالست لب من * حکایتی خوش وشیرین و مختصر دارد» وله «با نسیم سحری از شکرین پستهٔ تو * غنچه می‌کرد حکایت به نباتی دهنی» (ب)

حكة - بالکسر وتشدیدکاف ع خارش‌وکر حکك جمع و حاجت‌خاربدن و نوعی‌ازبازیچه‌کودکان وآن استخوانی باشد که‌آنرابسایند تاسپیدگردد و دوراندازند وهرکس که آنرا بگیرد و غالب او باشد (ا)

حكر - کصرد ع که نگاهدارند تا بگرانی بفروشند. وحکر بفتحتین، بمعنی‌حکرد کصرودست. ولجاجت‌واستبداد بچیزی و آب جمع شده وحکر ککتف ،احتکارکننده (ا)

حكرة - بالضم .ع انبار داری وروستائی‌است بطائف وآب مجتمع (ا) .

حكش - بالفتح .ع . گرد آوردن و ترنجیدن

حکش ککتف ، مرد در افتاده در دشمن و پیچیده بروی (ا)

حکك - بفتحتین سنگی است سفید مانند رخام و نوعی از رفتار و آن برفتار زن کوتاه ماند که در رفتن دوش بجنباند و خراشیدگی و سودگی و حککه بضمتین، مردمان بد الحاح کنندگان عند الحاجت (ا)

حکل - بالضم ع. آنکه شنیده نمی‌شود آواز وی چنانچه موران و نام سلیمان علیه السلام و خشکی رگ سای اسپ و سستی کعب وی (ا)

حکلة - بالضم ع کنکلاجی (ا)

حکم - بالضم ع فرمودن و فرمان و حکم کردن بر چیزی عام است از آنکه بزبان بود یا بدست پس نوشتن بقلم و کشتن به تیغ نیز از احکام دست باشد. و دانستن و حکم کردن میان مردم و محکم و استوار شدن احکام [بالفتح] جمع. و بمعنی دانش و حکمت انوری « برملك فلك حکم کند دست دوامش * ملکی که در وکلك همایونت میسرست » میرمعزی « اینت مبارك اشارتی که قدر کرده وینت همایون بشارتی که قضاداد » « دهر بدین فخر کرد و ملك شرف یافت * شاه بدین حکم کرد و خواجه رضا داد » . حکم بالمشافهه فرمان بالمشافهه و تحقیق آن بیاید تأثیر « خطی که میدمد ز لب لعل گلرخان * حکمی است بالمشافهه در قتل عاشقان » حکم بالفتح، بازداشتن و لگام در دهن اسپ کردن . و بفتحتین، میانجی و حکم کننده و داور و تمیز کننده نیك را از بد و نام شخصی است و قبیله ایست و بکسر اول و فتح ثانی، بمعنی حکمتها درین صورت جمع حکمت است (غ ب. ا م)

حکماء - بالضم و فتح کاف ع جمع حکیم است که بمعنی دانا و خداوند حکمت (ا)

حکم انداز - ف تیرانداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند. شاهی تکلو « کمین گشاده زهر سو هزار حکم انداز * مرا شکاری توفیق نرشکار آمد » . خواجۀ شیراز « مقالات نصیحت گو همین است * که حکم انداز هجران در کمین است » سالك قزوینی . « فتنه از بالای ابروی تو صاحب قبضه گشت * ترك چشم از تیر مژگان تو حکم انداز شد » (ب- غ) .

حکم بالمشافهه - در حکم گذشت (ب) .

حکم بیاضی - علامی فهامی در آئین اکبری نوشته که چون برخی احکام سلطنت درنگ برمیتابد از جهت تعجیل و اخفای راز منشور مقدس تنها به نگین شاهی پیرایه گیرد و از دفاتر نگذرد و آنرا حکم بیاضی گویند انتهی در وقت عرش آشیانی حکم بیاضی معتبرتر از احکام دفتری بوده در عهد اخلاف آن جناب کم رتبه شد و رسیدنش به نگین شاهی هم نماند مهر امرا باشد لیکن از دفتر نگذرد از ینجهت کم اعتبار است نظر براین میرزا صائب فرمود « تعجیل تیغ یار بود در هلاك ما * حکم بیاضیی که بدفتر نمی رسد » « اگر چه حکم بیاض بلند رتبه بود * بدور کردن او اعتبار پیدا کرد » (ب)

حکمت - بکسر اول و فتح ثالث ع عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجیل و زبور و دانش و دریافت حقیقت هر چیزی حکم کعنب جمع و در بهار عجم نوشته حکمت بمعنی راست گفتاری و راست کرداری است بدانکه حکمت علمی است که در آن بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و آن بر سه گونه است طبیعی و ریاضی و الهی طبیعی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموریکه در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب و هوا و دیگر اجسام بسیط و مرکبه و ریاضی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشد چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در ریاضیات است نه مطلق عدد زیرا که بعضی از مطلق عدد موجود در خارج بدون ماده است چنانچه در عقول عشره و الهی علمی است که بحث کرده شود در آن از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده چنانچه باری تعالی و عقول و باید دانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن چیزها باشد چنانکه هست و قیام نمودن بکارها چنانکه باید پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی و دیگری عملی علمی تصور حقایق موجودات بود و این را حکمت نظری نیز گویند و عملی ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد و این را عملی خوانند حکمت

نظری سه قسم است اول علم ما بعدالطبیعه دوم علم ریاضی سوم علم طبیعی اما اصول علم ما بعد الطبیعة دو باشد یکی علم الهی دوم علم فلسفه اولی و فروع آن چند نوع است چون معرفت نبوة و بحث امامت واحوال معاد اما اصول ریاضی چهار است علم هندسه وعلم عدد وعلم موسیقی و فروع آن علم مناظر ومرایا وعلم جراثقال اما اصول علم طبیعی هشت صفت باشد اولا سماع طبیعی ثانیاً سماع عالم ثالثاً علم کون وفساد رابعاً آثار علوی خامساً علم معادن سادساً علم نباتات سابعاً علم حیوانات ثامناً علم نفس و فروع آن علم طب وعلم احکام نجوم وعلم فلاحت غیر آن باشد اما علم منطق غیر ازین علوم است و آن آلت است برای تعلیم علوم هر چند از علوم حکماء است که ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی ازین علوم نیست مگر در تحت حکمت نظری داخل است وحکمت عملی سه قسم است اول تهذیب الاخلاق دوم تدبیر منازل سوم سیاست مدن (ا غ)

حکمت العین - نام کتابی است که در علم حکمت مثل میبذی و صدر است (غ)

حکمت پرست - آنکه معبود او حکمت باشد طغرا : «قدیم است که حاشیه در حدیده زحکمت پرستان باید شنید » (ب).

حکمت عملی - دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و افراد آن سه است تهذیب الاخلاق وتدبیر منازل و سیاست مدن (ع)

حکمت مدنی - قوانین انتظام شهر و بمعنی شریعت نبوی که ظهور آن ازمدینه است (غ).

حکمت یمانیه - شریعت محمدی صلی الله علیه واله وسلم چه اهل عراق وفارس مکه را ازمتعلقات ملك یمن شمارند (غ).

حکم حاکم مرگ مفاجات - یعنی چنانچه از مرگ ناگهانی گزیر نیست همچنان ازحکم اولی الامر گزیر نیست (ب).

حکمران وحکمروا - براء مهمله .ف. حاکم و فرمانروا . سنجر کاشی : « شکوهٔ باد سرآید بسلیمان زمان ◦ کلهٔ برد نمایدبشه حکمروا» فاعل این افعال قمری است که در ابیات بالامذکور است طغرا : « بدربار آن حکمران سپهر ◦ بود خدمت نیزه داری بمهر » (ب)

حکم کش - ف کنایه ازمطیع و فرمان بردار و این مقابل حکمران است و آن سخن که راز باطن بظاهر کند و آنکه احکام را جاری گرداند نظامی «و لیکن بخواهش من حکم کش ◦ کنم زین سخنها دل خویش خوش » و در بعضی نسخ کام کش واقع شده واین نیز موجه است (ب)

حکم کشیدن - امتثال وفرمان برداری کردن. ناظم هروی « یادگیر از من طریق برد باری راکه من ◦ برق عالم سوزم وحکم گیاهی می کشم»(ب)

حکوف - بضمتین .ع سستی درعمل (ا)

حکومة - بضمتین ع داوری (ا)

حکومت گاه - بالضم ف دارالامارت(مر).

حکیص - بصاد مهمله بر وزن امیر ع مرد متهم وآنکه ازوی بدگمان باشند (ا)

حکیك - بر وزن امیر.ع کم سوده که کودکان بازند وسم تراشیده وهر تراشیده پنهان واسپ تراشیده سم (ا)

حکیم - بروزن امیر ع. دانا و دراست کار و خدا و بدجمیع علوم واقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد حکماء [بضم اول و فتح دوم] جمع و یکی از نامهای باری تعالی است ودر تذکرهٔ دولتشاهی آورده که قبل از بعث حضرت رسالت علیه السلام شعراء را حکمامی نوشته اند حکیمة کسفینة ، مؤنث حکیم حکیمات جمع وحکیمات عرب چهاراند صحرة دختر لقمان. وهند دختر حسن وجمعة دختر حابس ودختر عامر بن طرب. وعلی بن یزید بن ابی حکیمة ومحمد بن عبدالله بن ابی حکیمة محدثان اند(غ.ب ا)

حل - بفتح اول وسکون لام ع کلمه ایست که بدان شتران را زجر کنند تا تیزروند حل حل به تنوین هردو کذلك و حل بالفتح وتشدید لام، روغن کنجد و دویدن وکشادن گره را وکشاده گردیدن وگداخته شدن وفرود آمدن وحلال شدن و واجب شدن و بیرون آمدن زن از عدت . وحل بالکسر، آنچه بیرون حرم است و مرد بیرون آمده از احرام و حلال نقیض حرام ونشانه وکشایش سوگند بکفاره و استثناء و بیرون آمدن ازاحرام وحلال شدن .و حل بالضم ، اسپان که پی آنها سست و فروهشته باشد جمع احل [بفتح اول ودوم یا سوم

مشدد است] وحل بالفتح بمعنی گشادن بفارسی بالفظ شدن و کردن مستعمل و بمعنی آسان مجاز است (ا ب)

حلا - بالفتح ع دواها که آنرا بآب سایند (ا)

حلاء - بفتحتین .ع تباه‌شدن ادیم از زخم کارد درحال پوست باز کردن و بچاله دمیدن بر لب (ا)

حلاءة - بروزن برادت ع سرمه و پوست تنک که خیزد ازچرم بوقت دباغت (ا)

حلاب - بالکسر ع شیر دوشه یعنی طرفی که دروی شیر دوشنده و بمعنی دوشیدن وحلاب کشداد اسبی بود مربنی تغلب را (ا)

حلابس - کعلابط ع بمعنی دلاور وملازم چیزی که از وی جدا نشود و شیر که اسد باشد (ا).

حلاج - بالفتح وتشدید لام وجیم .ع بمعنی کسی که پنبه را از پنبه‌دانه جدا کند ولقب حسین بن منصور که انا الحق گفته بودچرا که روزی پنبه حلاجی را باندك دیر بکرامت خود از پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از آن متحیر ماند وحلاج بفارسی مخفف نیز باستعمال آمده خواجه جمال الدین ابواسحاق گفته . «منع مگس از پشمك قندی کردن * وازریش حلاج پنبه برداشتن است» ازغیاث وعوامص سخن (ا)

حلاجة - ککتابت ع حلاجی (ا)

حلاجی کردن - کنایه ازحرفهای درشت گفتن خواه بکنایه وخواه صریح وقیل موشکافی ودقت از ربانیدامان بتحقیق پیوسته میرزاعبدالغنی قبول «کاش حلاجی کند اوراکسی * خواجهٔ ما هم کم از منصور نیست» (ب)

حلاحل - بضم حای اول وکسر حای مهمله ثانی ع بمعنی مهتر و سید قوم .ع وحلاحل بر وزن جلاجل نوعی ازپیاز صحرائی است (از برهان)

حلاف - بالفتح وتشدید لام ع بسیار سوگند خوار (غ).

حلاق - بالفتح لام ع بمعنی موتراش یعنی استره وبمعنی حجام عرفی وحلاق کغراب، درد حلق و تسکین نیافتن ماده خرار گشنی وباردار نشدن بران وحلاق کقطام وسحاب بمعنی مرگ (غ ا)

حلاقة - بالضم .ع موهای سترده ازبز (ا)

حلال - بالفتح .ع. مقابل حرام وچیزی مباح و بیرون آمدن ازحرم واحرام و مرد بیرون آمده از حرم واحرام وفارسیان بمعنی مباح استعمال کنند چون خون حلال بمعنی خون مباح نظیری نیشاپوری «خونم حلال بر تو ولی باور خرا * گر پرسدم شهید که کشتی جواب کو» فیاضی لاهیجی «حنای پای تو شد خون من حلال تو باد * بهای خون من این بس که پایمال تو باشد» طالب آملی «خون دل بادت حلال آه کز بعد وفات * مشت خاك مرا تحریك تو بر افلاك شد» لیکن دراین بیت شیخ «بودی حلوای شیرین شمایل درخیال من * حنای پای گلگون شود خون حلال من» چندان چسپید نیست چه برای اتمام مطلب تنها لفظ خون من کافی است مگر آنکه گوئیم تمام مصرع جمله دعائیه است ای خون حلال من مصرف پای گلگون تو باش چنانچه مصرف خون حناست میرزا صائب «خون خود با بدو چشم تو نمودیم حلال * باده از مرد مخمور گرفتن ستم است» سحر کاشی «مه حلال کم لیك بر نمی تابد * زمان شاه سلیم اسیر درستمکاری» و نیز حلال نظر بمناسبت حلیه بمعنی منکوحه آرند طالب آملی «نثار کن همه اسباب دررهٔ احباب * بحر حلال خود از دوستان دریغ مدار» و حلال بالفتح و تشدید لام بمعنی گشاینده گره وفروشندهٔ روغن کنجد وحلال بالکسر و تخفیف لام، مرکبی است زنان را ومتاع بالای شتر وگروهی از مردم که بجای فرود آمده باشند (ب ا م ومطلع السعدین)

حلاله - بالضم ع نکاح کردن مطلقهٔ ثلثه تا برای زوج اول حلال شود (ازمنتخب و عالمگیری ودر المختار)

حلال خواستن - بیای حطی معروف ف. چون کسی مشرف بمرگ شود استعفای حقوق ازذکر و بحل خواستن او از یاران و برادران را حلال خواستن گویند میرزا صائب . «جان زلب در دامن برگمر پیچیدن است * گر حلالی خواهم بیمار باوقت است وقت» میرزا محمدرفیع واعظ قزوینی علیه الرحمة «خون ما سخت گرفت دم تیغش را * زحم بر خیز وحلالی طلب از قاتل ما» . وحشی «حلالی خواستم ازجمله یا

قاتل می کو » که حواهم عدراو با کاهش آزاری ز من باشد» اینکه اعره تمسك این بیت طالب کلیم که در قصهٔ حوهر کردن جهحارسکه بو بدیله مادر حودرا یعنی راحپوت مدکور مادر خودرا ار بیم امواح شاهی کشته وابی قسم کشتن را در عرف هند جوهر حوا سد واقع‌است «چوهکام حلالی‌خواستن بوده بدین کو نه‌حلالی‌حواست‌مردود» انحصار حلالی حواستن دراستعمای حق‌شیر ازمادر سوده‌ا بدعرا ت‌دار دچنا نکه‌اشعار مدکورهٔ‌فصحای متأحرین مصداق این حرف است‌وحلاق معانی که پیشوای همه است نیز کوید «سان این و آن عمری بسر برد » باید خواستن از ت حلالی » (مص)

حلام - بالصم و تشدید لام ع بچهٔ بر و کوسفند و بره و آنچه در مردم لفط حلوان برای معنی بچه کوسپند مشهور شده علط است ارمنتحب ومؤید وبحر الجواهر ومدار وکشف (ع)

حلان - بالصم وتشدید لام ع بچهٔ بزو کوسفند وآنچه‌در عرف‌لفط حلوان برای معنی بچهٔ کوسپند مشهور است علط (ع)

حلاوة - بالفتح ع شیرین شدن‌وشیرینی طالب آملی . «می تراود از مساماتم حلاوتهای یاس» کر چه تا مژکان بحون آرزو افتاده ام » از بهار عجم ودرمنتهی الارب حلاوة‌نیز بمعنی‌وسط قفا آمده وبایں معنی بصم هم هست و در آن چهار لعت دیکر آمده وحلاءة [بالفتح] وحلواء [بالفتح] وحلاواء بالفتح و المد و حلاوی بالضم والقصر حلاوی [بالفتح] جمع

حلائب - بالفتح و کسر همزه ع جمع حلوب کصبور ، بمعنی ناقهٔ دوشیدنی و نیز جمع حلبة بالفتح کروه اسپان رهان‌واسپان که بجهت‌دوانیدن جمع کنند از هر جای در یك اصطبل و مردم که برای یاری آینداز هر سوی (۱)

حلب - بفتحتین ع شیردوشیده وشیردوشیدن‌و بایں معنی بالفتح هم آمده وحراج وباج نامعین وبدون الف ولام نام شهری‌است بشام ودوموضع است از اعمال آن و محله‌ایست بقاهره حلب بضمتین ، حیوانهای‌سیاه‌ومردم‌دی‌فهم حلب کسکر، کیاهی است که از آن دباغت کنندوهم آنرا آهو خورد وحلب بالفتح، بر دوزانو نشستن و فراهم آمدن از هر سو (۱) .

حلباة - بالفتح ع ماده شتر شیردارد حلباة رکباة، دوشیدنی‌و بر نشستنی (۱)

حلبة - بالفتح ع کروه اسپان رهان و اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند از هر جای در یك اصطبل ومردم‌که برای یاری آید از هر سوی حلائب [بفتح‌اول وکسر دوم]وحلبات [بفتحتین] جمع‌ودوا یی است به تهامه ومحله است به بغداد ار آن محله است عبدالمنعم حلبی بن محمد حلبة بالضم، کیاه‌شنبلیدبمعنی‌حلبه بضمتین، است وحصی است بیمن وسیاهی صرف ومحض ودرخت‌عزحج ودرحت قتادکه‌مثل‌سورن حاردارد‌حلبه بالتحریك، جمع حالب بر وزن صاحب بمعنی رگ بن ران‌که از راه آن بول از کرده بسوی مثانه آید وآن‌دو باشد وبمعنی مرد دوشنده(۱)

حلبتان - بالفتح ع بامداد وشام (۱)

حلبد - بر وزن زبرج بدال ابحد در آخر ع شتر کوتاه والمؤنث بالهاء (۱)

حلبدة - کعلبطة ع میش سطبر (۱) .

حلبس - کجعفر وعلبط .ع دلاور حبلبس مثله وملازم چیزی‌که از وی جدا نشود وشیر که اسد باشد وحلبس بن عمرشاعراست وحلبس بن‌حنظلی استاد بن حارث بن ابی اسامه ویونس حارثی بن میسرة (۱) .

حلبسة - بالفتح ع بمعنی رفتن (۱)

حلبطة - کعلبطة ـ ع صد شتر وزاید از آن هر قدرکه باشد یاصان حلبطة‌کویند بمعنی صدو صد میش (۱)

حلبلاب - بالکسر .ع بمعنی لبلاب (۱)

حلبوب - بر وزن عصفور ع نیك سیاه ازمو وغیر آن (۱)

حلبوت - محرکة ع. ماده شتر شیردار ناقة حلبوتی‌رکبوتی، ماده شتر دوشیدنی و برنشستنی ناقة حلبی‌رکبی‌کذلك (۱) .

حلبی - بالضم وتشدید لام . ع . مشك دباغت یافته بکیاه حلب (۱) .

حلبیب - بر وزن ترتیب‌صورنجان هندی است

سرد وخشك است در دوم وسوم (د)

حلة - بالكسر وتشديد لام مفتوح ع بمعنی حلال شدن و بجای رسیدن هدی که کشتن وی آنجا روا بود و بیرون آمدن زن از عدت و نیز حلة گروهی از مردم که بجایی فرود آمده باشند و نوعی از فرود آمدن و جماعت خانهای مردم یا صدخانه و مجلس و جای اجتماع مردم حلال [بالكسر] جمع . ودرختی است خاردار که شتران برغبت خورند و پارهٔ از بوریا و شهریست بنا کردهٔ صدقة بن منصور بن دبیس بن مزید و دهی است نزدیك حویزة بنا کردهٔ دبیس بن عفیف و منزل وجای و حلة بن قیلة از اعمال مدار است وحلة بالضم برد یمنی و جامهٔ که آستر داشته باشد یا ازار وردا وتنها ازار وردار حله نگویند و سلاح حلل [بضم اول و فتح دوم] وحلال [بکسر اول] جمع . و ذوالحلة لقب عوف بن حارث بن عبد مناف (ا) .

حلت - بالفتح ع ستردن موی سر را و ریح زدن وادا کردن وام را ودور کردن موی پشم را ودادن کسی را چیزی و تازیانه زدن و نیز حلت لازم گرفتن پشت اسپ را (ا) .

حلتب - بالفتح ع معرفة لقب سعیلان است (ا)

حلتیت - بکسر اول وسکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی. ع انگوزه (ازشروح نصاب ومنتخب)

حلج - بالفتح وجیم تازی ع پنبه بیرون کردن از پنبه دانه وحلیج ومحلوج ، نعت است ازآن ورفتن بشب وبال گشادن خروس ورفتن نزدیك ماکیان برای جفت شدن و گرد ساختن نان را. و نیز حلج زدن وتیز دادن ورفتن اندك اندك وشتافتن وحلج بضمتین ، بسیار خوار (ا)

حلجة - بالفتح . ع . مسافت یقال بیننا وبینهم حلجة بعیدة (ا) .

حلجز - کجعفر بزاء هوز درآخر . ع تنگدل بخیل (ا)

حلحلة - بالفتح بهر دو حای مهمله ع جنبانیدن مردم را ازجای ودور کردن وحل حل گفتن شتران را وراندن (ا) .

حلز - بالفتح و زای معجمه در آخر ع پوست پاك کردن از چوب و* کذلك حلز الادیم و حلز کجنق مرد بدخوی و بخیل و کوتاه و نباتی است و بوم حلزة مؤنث است از همه معانی و گرمی است (ا)

حلزون - بفتحتین وضم زای معجمه ع کرمی است که در رمث افتد و نوعی از صدف لحمها جيد المعدة وجراحة الكلب الكلب وتحليل الورم الجاسي وابراء القروح ومحروق صدفة يجلو الجرب والبهق والاسنان و التضمد بها يجذب السلاء من باطن اللحم ومحلوطاً بالخل يقطع الرعاف (ا)

حلس - بالكسر ع گلیم سطبر که بر پشت شتر زیر برذعه نهند ودر خانه زیر فرشهای فاخره افگنند وبحرك احلاس [بالفتح] وحلوس وحلسة [بالكسر] جمع وتیر چهارم قمار و آن چهار نصیب دارد ومهتر مردم وهو حلس بيته، یعنی نمی گذارد خانه را وام حلس، مادهٔ خر و حلس ککتف تیر چهارم قمار ودلاور وحریص وحلس بالفتح، عهد و پیمان وبکسر و نقد گرفتن ساعی بجای فریضه وحلس بفتحتین ، بودن جای حلس از شتر مخالف رنگ وی (ا) .

حلسم - کاردب ع آزناك (ا)

حلط - بالفتح وطای حطی در آخر ع سوگند یاد کردن وستیهیدن وخشم گرفتن وشتابی کردن درکار (ا)

حلف - بالكسر ع سوگند وعهد و پیمان که در میان قومی باشد ودوستی و که برای یار خود سوگند خورد که باوی غدر نخواهد کرد. احلاف [بالفتح] جمع وبالفتح والكسر وبفتح اول و کسر ثانی، سوگند خوردن. و بفتحتین گیاهی است که آنرا حلفا ولخ نیز گویند (ا م)

حلفاء - کحمراء وحلف محركة، گیاه دوزخ. حلفه كفرحة وحشبة وصخرة، يك بن ازوی ، و نیز حلفاء کنیز بی شرم بسیار فریاد حلف ککتف، جمع (ا) .

حلفس - کهربر ع متکبر بسیار گوشت که جا بجا گوشت پارهها از بدن وی بر آمده باشد (ا)

حلفق - کعصفر. ع دار بزین که تکیه گاه باشد(ا).

حلق - بالفتح ع نای گلو وموی ستردن و بر گلو زدن. وحلق بفارسی با لفظ افتادن بمعنی گرفته شدن آواز بوده این ظاهراً ترجمهٔ محاورهٔ هند

است میرخسرو «بر سر هر خار که گلگون گذشت * حلق وی افتادو خراشیده گشت» وحلق بالکسر انگشتری بادشاه وانگشتری بی نگینه از سیم وشتران وگوسپندان سیار ، وحلق بالضم ، نکل یعنی پسر مردگی و بفتحتین شتران که بشکل حلقه داغ بر آنها کرده باشند وپوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسب وخر از گشی کردن و جمع حلقه است وبرین تقدیر بکسر اول وفتح ثانی نیز آمده (ا م.ب)

حلق آزاد - ف کنایه از حلقی که بهیچ وجه از وجوه شریعه ریختن خون او درست نباشد نظامی «فروشوید اردو ربیداد را * رها بد ز خون حلق آزاد را» (ب)

حلقان - بالضم ع خرمایی که دو ثلث آن پخته باشد حلقانة یکی (ا)

حلقة - بالفتح ع هر چیز مدور بشکل دائره و زره یا هر سلاح که باشد ورسن وطرف خالی مانده بعد از آنکه چیزی دروی کرده باشد و پری حوض یا کم از پری که ملند باشد وداغی است شترانرا وحلقه ور وحلقهٔ مردم وحلقة بفتحتین، سر تراشان جمع حالق حلق محرکة کبدر وحلقات بالتحریك وبکسر الحاء جمع وزهدانرا دو حلقه است یکی نزدیك دهن فرج ودیگری که بند می شود بر منی وگشاده میگردد برای حیض. وحلقه بالکسر برای نوع وحالت است از حلق کالجلسة من الجلوس (ا م).

حلقچی - بفتحتین ف. حلیبی که شیرینی معروفست بسحق اطعمه : «در انتظار حلقهٔ زنجیر حلقچی * احباب را دو دیده چو مسمار بر در است» ودر جهانگیری بهر دو جیم فارسی ضبط نموده والاول هو الصحیح (ب . مص)

حلقد - کزبرج .ع بد خوی گران روح (ا) .

حلقمة - بالفتح ع بریدن حلقوم کسی را (ا) .

حلقنة - بالفتح .ع رسیدن گرفتن غورهٔ خرما یارسیده گردیدن دو ثلث وی محلقن نعت منه یا بون زاید است (ا) .

حلقوم - بالضم ع. خشك نای گلو وحلاقیم [بالفتح] جمع (ا)

حلقوم شکن - بهر دو نون .ف. اسب سخت دهان اشرف در تعریف اسپ : «حرون و بدرگ وحلقوم شکن * بسان اسپ چوبین تخته گردن » (ب)

حلقوی باز - .ف رشته ابریشمی که در گردن باز بندند سلیم «مانده از دام کهن تارم دراین دشت فریب * حلقه ای در گردن هر مرغ چون حلقوی باز» (ب)

حلقه - بالفتح ع معروف یعنی هر چیز مدور شکل دائره وایضاً پایه گردون که در عرف هند پهیه خوانند بفتح بای فارسی و یای تحتانی و بینهما های هوز موقوف . وحید در تعریف گردون : «شد از حلقه اش نقش پا آشکار * تو گوئی بر آمد ز سوراخ مار» «کمانی است آن حلقه طاعت پذیر * که ره را فکندست در پی چو تیر» وبمعنی مجمع ومجلس مجاز است چون حلقهٔ مستان وحلقهٔ فقیران وحلقهٔ ذکر وحلقهٔ ماتم وحلقه عزا وحلقه شیون وحلقه تعلیم وقریب بدین معنی است حلقهٔ بزم وحلقه چمن وحلقهٔ لشکر وبمعنی اول است حلقه کمند و دام وحلقهٔ کمان وحلقهٔ زهگیر وحلقهٔ زنجیر وحلقه در وحلقه تسبیح وحلقه زنار وحلقه زلف وحلقه کاکل وحلقهٔ گیسو وحلقه خط وحلقه چشم وحلقه دیده وحلقه آغوش وحلقه داغ وحلقه طاوس و حلقه جوهر وحلقه گرداب وحلقه عینك و حلقه روزن وحلقهٔ دود وحلقه فتراك وحلقه افلاك وحلقه جیم وحلقهٔ ها، وحلقه میم ومانند آن وحلقهٔ صف جنگ. صائب : «هزار حلقه فزون جنگ با نسیم نمودم * هنوز راه در آن زلف تابدار ندارم» . و له : «چه خنده های نمایان زیان زخم کرده هزار حلقه فزون جنگ با رفو کردم» وحلقه ایست که آنرا در هوا آویزند ومبارزان به نیزه ربایند واین عمل را حلقه ربائی گویند وطوق بردن نیز همین است . صائب : « فلك بحلقهٔ چشم ستاره میگردد * در آنمقام که گردد برمح حلقه ربا » و ازین عالم است دارکدو که بیاید خان آرزو : « شش جهت نیست ازین دام فسون باف رها * حلقهٔ کاکل او گردش ایام بود» خواجه حافظ :«زهد گران که شاهد وساقی نمیخرند * در حلقه چمن بنسیم بهار بخش » . ثابت : «به شصت صاف تو نیز فلك نظر دارد * مگر ز حلقه عینك نموده ای

زهگیر» . کلیم : «چشمت‌هنوز حلقه تعلیم‌ساحری است * سحرش بدور خط تو هرچند باطل‌است» دانش «دلم از گردش چشم تو خون گشت چو اشك * فتنها بیشتر از حلقهٔ مستان‌خیزد» وحید «اگر سری بدر آرم ز حلقهای کمندش * چه طوق فاخته گردم بگرد سرو بلندش» سحر کاشی «هر دیده‌ام ز گریه یکی تندرود نیل*هر حلقه‌اش ز نوحه یکی حلقهٔ عزا» عرفی «عادت عشاق چیست محلس غم داشتن * حلقهٔ شیون زدن ماتم هم‌داشتن» وله «اینکه ما بست سیر فلك‌عزم تو چرخ * بی مصیب از حرکت آمده چون‌حلقه میم» خسرو «در میان حلقهٔ ها گشت دور * مد ظل الله دهد آن شاخ نور» زلالی «چو تیر از حلقهٔ لشکر برون جست * شه از پی جست همچون‌شیر بدمست» صائب «می‌آید بهم‌چون طوق قمری حلقهٔ چشمش * نظر بازی که محو قامت آن سرو بالا شد» وله «زخش از حلقه خط می‌کند پیدا نظر بازان * چو طوطیها زموم سبز این آئینه می سازد» وله «چو زلف کز سفر هند شود غالیه رنگ * خون دل مشك در آن حلقهٔ گیسو گردد» . وله «زسایهٔ که برویش فکند حلقهٔ زلف * برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد» وله «حلقهٔ زهگیر شد قدخدنگ سرو را * طوق‌قمری ز انفعال قامت‌موزون یار» . وله: «حلقه زنجیر اگر برهم بریزد گو بریز * کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباش» وله. «چسان در حلقهٔ آغوش گیرم شوخ‌چشمی را * که از شوخی نگین‌را از نگین‌دان می کند بیرون» وله «ما هر کجا که تیغ زبان بر کشیده‌ایم * در گوش تیغ حلقهٔ جوهر کشیده‌ایم» وله «اشکم بخاك چهرهٔ سیلاب میکشد * در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکشد» خالص «بی تکلف حلقهٔ مردانهٔ چشم ترا * گر بدست قمری افتد طوق گردن میکند». ناصرعلی «حلقهٔ بزم از صفاری عارضت آئینه‌شده‌ای برون ننموده هرگز از دل تنگم هنوز» وله «کمر عشق‌است اینکه دارد ریشه‌ای درهر دلی * شیخ‌ما در حلقهٔ تسبیح‌خود زنار داشت». وله «جبین‌هردوعالم بردر او سجده ریز آمده * که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش» وله: «من و بدمست صیادیکه ساقی کرده‌ام نامش * زمی پیمانهٔ زنجیر باشد حلقهٔ دامش» میرزا بیدل «تا پیك پرزدن آئینهٔ قمری می گشت * حلقهٔ داغ تو برگردن طاوس بود» (ب)

حلقهٔ آبگون - کنایه از آسمانست

حلقهٔ اقبال ناممکن جنباندن - کنایه از طلب محال کردن خواجهٔ شیراز «خیال حلقهٔ زلفش چو دست میدهد حافظ * مگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی» (ب)

حلقه‌انداز - ف از صاحب ربابی تحقیق پیوسته که جوانانیکه حقه میکشند و دود آن از دهن آهسته آهسته برمی آرند بصورت حلقه از دهن برمی آید و بعضی نیچهٔ کوچکی دارند در دست و از آن نیچه حلقه‌حلقه دود بیرون میکنند اشرف «زغلیانها دماغ حلقگی ساز * ز تنباکو دهنها حلقه‌انداز» فصاحت‌خان راضی «ز بهیش گشت تنباکو چنان خوار * که هر کس نگری از اهل بازار * بچابك دستی از بس همعنان است * شریك پیشهٔ بازیگران است * بغلیان افکند هردم شکستی * بود در حلقه اندازیش دستی» (ب)

حلقه بر در زدن و کوفتن و ریختن و حلقه بر سندان زدن - کنایه از طلب فتح باب کردن و آنچنان بود که تکهٔ آهنی را بر تختهٔ در یا میخ بدوزند تا اگر کسی بر در آن خانه آید و خواهد که از آمدن خود صاحب خانه را آگاه سازد حلقه‌را بر آن تکهٔ آهن بزند کمال‌خجند «کمال این‌حلقه بر سندان زدن چیست * گرت جائیست در بازاست در یار» سعدی «هر که دایم حلقه برسندان زند * باشدش روزی بیاید فتح باب» صائب «حلقه بر در کوفتن چون ماردل زامی کرد * بسته بهتر آن دری کز سعت رویی واشود» وله «باقدخم گشته رو گردان مشو از راه‌حق * بر در دیگر مزن این حلقه جز درگاه‌حق» رکنای کاشی «زبس کز آشنایان زخم خوردم * زند گر حلقه بر در اژدهائی» چنان دشوار باید مر دام را * که گوید حلقه بر در آشنائی» . زلالی در آذر سمندر «ما دیده ز خواب غم چوخیزم * حلقه بدر مدینه ریزم» (ب)

حلقه بر نام کشیدن و حلقه کردن نام و حلقه‌شدن نام - نام کسی از دائرهٔ اعتبار بر آوردن چه مرزبانان دفتر وقت ابطال نام کسی حلقه برو

درمیکشند تاثیر «پیری مرا زخاطر احباب برده است٭ نامم شدست حلقه زقدخمیده‌ام ٭ نام نیکوی ترا ای بیخبر٭ حلقه خواهد کردخط خام می» مرزا صائب «تواز نام بلند ای نوجوان بردار کام خود٭ که پیران میکشد ازقامت خودحلقه نام خود» وله «زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش‌را ٭ گر بایں عنوان زپیری خادو تا خواهم‌شدن». اشرف «کی از بد مهری افلاك نقشم بدنشیں گردد٭ کشد گر حلقهٔ نامم خط دور نگیں گردد» مرزاقاسم تبریزی زاهد تخلص: «میکنم از باده زاهد تازه غسل توبه را ٭ حلقه بر نام شراب ازخط ساغر میکشم» و قریب بهمین معنی است حلقه کشیدن چیزی را محلص کاشی «حلقه می باید کشیدن گوش را٭ سکه بیکار از سخن نشنیده است»(ب)

حلقه بستن و حلقه زدن ـ بمعنی صائب «به زخط حلقه براطراف رخت بسته‌شده است٭ که نظرها بتماشای تو پیوسته‌شده‌است» و بمین کنایه ازطواف کردن نیز بود(ب)

حلقه بگوش ـ کنایه ازغلام و فرمانبردار چه درولایت معمول است که بگوش غلام حلقهٔ اندازند از طلا یا نقره شیخ شیراز «بندهٔ حلقه بگوش از ننوازی برود٭ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش» (ب)

حلقهٔ بینی ـ آنستکه زنان حلقهٔ طلا با دودانهٔ مروارید ودرمیان آن یاقوت در بینی اندازند و آنرا درهند نتهه خوانند اشرف «بازاعرابی نتی از جلوه‌ام مدهوش کرد ٭حلقه در بینی نگاری حلقه‌ام در گوش کرد» (ب)

حلقه پشت و حلقه بگوش و حلقه در گوش ـ کنایه ازمحکوم و فرمانبردار و بر ینقیاس حلقه درگوش کسی کشیدن کنایه ازمحکوم ومطیع گردانیدن وی‌را حکیم نزاری قهستانی «نه آنکه برمن و بر آسمانت فرمان نیست ٭هموست سده وهم منت حلقه درگوشم» بدرچاچی «تا نگشتم بردبر حکمش چو حاتم حلقه پشت٭چون نگین‌زرین نشد بام ودرودیوار من»(ب).

حلقه چاکری ـ ف. ازعالم حلقه غلامی. نظامی گوید: «کمر بسته خاقان بفرمان بری ٭ بگوش ندرون حلقهٔ چاکری» (ازغوامض‌سخن) .

حلقهٔ دام ـ نقل اصاوت دامی باشد که ازموی دم اسپ ساز ند و برسر راه کبك اندازند تا پای او در آن بند شود(ب)

حلقهٔ سفره ـ حلقه‌هایی‌را گویند که بردورسفره چرمین میدوزند (ب)

حلقهٔ سیمین ـ کنایه از ماه‌شب‌چهاردهم‌است و یخی‌را نیز گویند که درهواهای سرد درحوض‌های مدور بندد (ر)

حلقه‌شدن کمان و حلقه‌شدن زلف ـ معروف حافظ. «زلف راحلقه مکن تا نکنی در بندم ٭طره راتاب مده‌تاندهی بر بادم» صائب . « گر بایں عنوان کمان چرخ خواهد حلقه شد ٭ حبهٔ سوفار گردد غنچهٔ پیکان او»(ب)

حلقه کردن انگشت بر گلوی شیشه ـ آنستکه انگشت‌را برگلوی‌شیشه حلقه‌ساخته شراب یاگلاب درشیشهٔ دیگر ریزند تا برزمین نریزد خالص «برگلوی شیشه ساقی حلقه کرد انگشت خویش٭ بازطوق بندگی در گردن‌مینا گذاشت»(ب)

حلقه کشیدن ـ عبارت ازآن است که عزایم‌خوانان گردخویش دائره میکشند تاازآمد دیو و پری مصون مانندو این‌را درعرف این طائفه حصار گویند سعدی «حلقهٔ گردخویشتن بکشیم٭ تا نیاید درون دیوانه پری»(ب)

حلقه گرفتن ـ معروف اسمعیل ایما: «تا دید هالهٔ خط آن پرحجاب را٭ ازشرم‌چرخ حلقه گرفت آفتاب‌را»(ب)

حلقی ـ بالفتح ع حروف حلق وآن شش است همزه وها وعین و حا وعین و خا

حلك ـ بفتحتین ع سیاهی سخت وحلك الغراب سیاهی‌زاغ ومنقارآن و نیز حلك سخت سیاه شدن حالك سخت‌منه (ا)

حلکاری ـ بالفتح ف بمعنه چون‌جامهٔ حلکاری قبول . «زکار غیر گره‌وا نمی‌توانکرد٭ کسیکه در گروجامهای حلکاری است»(ب)

حلکة ـ بالضم ع سیاهی سخت و ستگی زبان و کرمکی است که درریگ باشد و نوعی ازغطایه است و باینمعنی شش لغت دیگرآمده حلکة [بضم اول وفتح دوم و سوم] کهمزة و حلکاء بالضم و بحرك وکعنقاء وکعلوا وحلکی کعلبی (ا) .

حلكم - كقنفذ وجعفر ع. سياه ازهرچيزى(ا)

حلكة - بالفتح .ع سياهى (ا).

حلكوك - كعصفور و قربوس ع سخت سياه (ا)

حلل - بفتحتين ع سستى پايهاى ستور يا فرو هشتگى پى پاسستى كعب يا خاص است شتران و لاغرى سرين وران و نوعى ازدرد سينه‌ودردزانو است و بضم اول و فتح ثانى جمع حلة بالضم،ازار رداو بردهاى يمانى باشديا غيرآن(ا)

حلم - بالكسر ع آهستگى و برد بارى و دير غضب شدن وآهستگى نمودن درعقوبت كسى وعقل وگران سنگ از صفات اوست احلام [بالفتح] و حلوم [بضمتين] جمع وحلم بالضم و بضمتين، خواب كه ديده شود احلام [بالفتح] جمع و نيز حلم [بالضم]خواب ديدن ومحتلم‌شدن وديدن براى كسى خواب وديدن كسى‌را درخواب ودور كردن ازبعير حلم راكه كنهٔ بزرگ باشد و نيزجماع كردن درخواب و بفتحتين، بسيار كنه گرديدن شترو تباه شدن پوست وكرم‌افتادن درآن(ا)

حلمة - محركة ع سرپستان وآن‌دو باشدو گياه سعدان وگياهى است ديگرو كنهٔ‌خردو كنهٔ بزرگ ازلغات اضداداست وكرمى‌است كه درچرم افتدو هر گاه‌ودباغت كنند جاهاى‌خوردهٔ‌آن‌دريده‌و كفيده گردد حلم [بفتحتين] جمع وخون هدر (ا)

حلو - بالفتح ع شيرين گرديدن ودادن كسى‌را چيزى و بالضم‌شيرين ضدتلخ وحلوالرجال‌ورجل حلو، مردسبك وخوش آينده بچشم حلوون جمع حلوة مؤنث، حلوات، جمع و نيزحلو[بالضم]كسى را برسم هديه چيزى دادن برسمى كه كرده باشدو پاداش دادن و بالكسر نوعى ازآلات‌حرد جولاهه وموزه‌ايست كوچك (ام).

حلوا - بالفتح ع چيزيكه از شيرينى ساخته باشند وحلواى سوهان و حلواى مغزى و حلواى شهدى وحلواى مقراضى وحلواى پشمى كه آنرا حلواى‌پشمك نيزخوانند وحلواى‌ذوالفقار وحلواى نفيس وحلواى نزاكت‌ازاقسام‌است‌چنانچه‌اكثرى را ملاابوالبركات منير درتعريف نامهٔ محاطب بيانمكدمذكر كرده ومحسن‌تاثيراست «نزاكت‌در دهانش پرحلاوت* چنان كزبسته حلوائى نزاكت» وله «بهموارى‌زدآن مه تاخط ازلعلش نمايان‌شده لب شيرينش ازخطش سيه حلواى سوهان شد» شوكت «نمك ازخنده دارد پستهٔ لعل‌سخنگويش* رشيرينى بودحلواى سوهان چين‌ابرويش» محمد سعيد اشرف «آن لب شيرين بوقت‌خط دلم را برده‌است *قانعم‌اشرف باين‌حلواى‌پشمك‌ساخته» وحيد درتعريف قناد «ازآن شكرين‌خنده بر روى من* چو حلواى‌پشمك بودسوى‌من» مير «زخوش طبعى فلان حلواى‌پيرست *بگيتى لذت‌عمرش اميد است*بود هم‌مشرب حلواى پشمى *كه شيرين كار ياريش سفيداست»(ب)

حلواگر - ف قناد را گويند سيفى «آن شكرريز ازلب شيرين مه حلواگر است * گوى آن مه را دهان تنگ تنگ شكر است» (ب مص)

حلوان - بالضم ع مزد دلال‌و كاهن‌و كابين‌زن و آنچه دهند براى متعهٔ زن و چيزيكه برشوت دهند و پاداش وشيرين شدن‌چيزى و دوشهراست و دو ده و درنكاح كسى دادن دختر يا خواهر خود را و ستدن‌از كابين‌آنها چيزى بجهت‌خويش (ا م)

حلوائى - بالفتح بياى معروف ع حلواگر و حلوا ساز (مر)

حلواى بى‌دخان و حلواى بيدود - كنايه ازلب محبوب و نيزكنايه ازبوسه خواجه جمال الدين سلمان «بكام من‌زلبت پيش ازآنكه خط بدمد* عنايتى كن وحلواى بيدخان برسان» صائب: «كه باور مى‌كند ازما اگرمژگان تر بوده كه‌از حلواى بيدود تومارا رزق دودآمد» نيزكنايه‌از فواكه شيرين وسيراب چون سيب و ناشپاتى و مانندآن (ب)

حلواى پشمى - ف نوعى‌ازشيرينى سندش‌در لفظ حلواگذشت (ب)

حلواى تر - ف كنايه‌ازفواكه‌شيرين‌وسيراب چون سيب و ناشپاتى ومانندآن و نيزكنايه ازلب محبوب (ب)

حلواى ذوالفقار و حلواى سوهان و حلواى شهدى - درحلواگذشت.

حلوای شهید ـ ف نوعی ازحلواست(غ)
حلوای صلح وحلوای آشتی ـ شیرینی که بعد ازمصالح باهم بفرستند صائب «چه باشدصلح آن شیرین پسررا چاشنی یارب٭که چون حلوای صلح عاشقان دل‌میبرد جنگش٭ میان ما و نمکدان بوسه دشمن‌او٭همیشه برسرحلوای آشتی جنگست» شیخ‌شیراز: «چه‌خوش بود بدلارام‌دست‌در گردن٭ بهم نشستن‌وحلوای‌آشتی‌خوردن» تاثیر «حلوای آشتی‌خورم‌ودیرخورده‌ا بده٭دیدم که‌سبحه‌ازپی‌و بار میرود»(ب)
حلوای عید و حلوای روزعید ـ صائب «مدعاازوصل لب از بوسه‌شیرین کردن‌است٭روز ماتم بهتراز عیدیکه بی‌حلوا بود» سلمان.«جهانیان همه حلوای عید٭بحستنده٭زلعل‌او که‌عـلی آیتی‌است درشانش»(ب)
حلوای مرگ ـ حلوایی که بروح متوفی‌قسمت کنند وشب غریب نیزگویند طهوری «برد از پادشاه حالاراه٭خورد حلوای‌مرگ‌سرمارا» بسحق اطعمه «گاه درماتم‌شوم درشب‌غریب ٭که‌شوداز سفرهٔ سورم نصیب»(ب)
حلوای مغزی ـ نوعی ازحلواکه بغایت سپید باشد ودرآن مغز بادام وپسته بسیارمی‌آمیزند و قرصهامی بندند (غ)
حلوای مقراضی ـ نوعی از حلوا که میوه جات بغایت باریك تراشیده در آن مخلـوط نمایند (غ)
حلوای‌نمشکری ـ بکسر نون مخفف نیشکری حلوائی‌است معروف‌که آنرا نیم‌اشکنی‌نیزخوانند میرزا صادق دست‌غیب درصفت قنادی گوید فقره «ازچشم باناز آمیخته حلوای نمشکری درطبق هوس ریخته» (ب.مص)
حلوب ـ کصبور ع . ناقه دوشیدنی و مرد دوشنده و نیمروز گرما روان کننده خوی از بدن (ا).
حل وعقد ـ ع.گشادن وبستن (غ).
حلوق ـ بضمتین .ع. جمع حلق بالفتح بدینمعنی وحلقوم (ا).
حلوك ـ بضمتین .ع. سخت سیاه شدن (ا) .
حلول ـ بضمتین .ع. فرود آمدن ورسیدن‌وعده چیزی ورسیدن‌قربانی بموضع‌قربان شدن وواجب شدن وبسرآمدن‌عدت‌زن‌وفرودآیندگان جمع‌حال است از منتهی وکشف‌و باصطلاح‌حکمت‌اختصاص چیزی بچیزی بحثیتی باشدکه‌اشارت‌بیکی‌عین‌اشارت بدیگری باشدچنانچه‌سواد بچشم‌وحلول‌دوقسم است سریانی‌وطریانی.حلول‌سریانی‌آن‌بودکه‌اجزای‌حال در اجزای محل درآید و حلول طریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل در نیاید بلکه مجموع در مجموع باشد وآنچه حلول کند آنرا محل نامند (غ)
حلوم ـ بضمتین ع جمع حلم بالکسر،آهستگی و بردباری و عقل (ا)
حلوی ـ بالضم .ع نقیض مری [بضم‌اول ورای مشدد ودرآخرالف بصورت یاء] یقال هذاالحلوی واعطه المری (ا)
حله ـ بالضم وتشدید لام ع بمعنی برد یمنی و جامه و ازار وردا از منتخب وصراح و لطائف وسروری و بالفتح وتشدید لام‌نام شهر وقبیله‌و نام موضع بشام‌و محله‌ای . وبالکسر نام منزلی درراه مکه وبمعنی مقام ومنزل (غ)
حلی ـ بالفتح .ع . پیرایه و زیور از معدنیات باشدیاسنگ‌حلی کدلی‌جمع یاحلی‌جمع‌است‌و حلیة کظبیة یکی‌وموضعی‌است‌بتهامه‌پیرایه‌شمشیر و پیرایه گردن زن راوبازیور شدن و مستفیدگردیدن زن بآن‌وزیورپوشیدن وصاحب زیور گردیدن و حال وحالیة‌وحلة نعت است‌ازآن حول [بفتحتین]جمع وخوش‌آمدن‌درچشم‌وحلی کفنی،خشك‌شده گیاه‌نصی حلیه یکی احلیة [بفتح‌اول] جمع . (ا)
حلیب ـ کامیر .ع شیر دوشیده یا تازه‌دوشیده که مزهٔ آن متغیر نشده باشدوشراب خرماوخون تازه (ا) .
حلیة ـ بالضم والکسر .ع. زیور که جواهر و طلا و نقره ومانند آن سازند و بالکسر خلقت و صورت‌وصفت‌چیزی.و بالفتح‌معرفة‌جای‌است‌شیرناك و درنواحی یمن و دوموضعی‌دیگراست(م . ا) .
حلیت ـ کسکیت ع انگزه (ا).
حلیج ـ بالفتح .ع . پنبه که از تخم جدا کرده باشند همچنین محلوج (ا) .
حلیجة ـ کسفینة.ع. شیرکه دروی خرماترکرده

باشد و روغنی که برشیر برآید وقت دوغ زدن و
باقی مانده و مشاره جیك وعصارهٔ حنا ومسکه که
بر آن شیر دوشند (ا)

حلیف - کامیر ع هم سوگند و هم عهد حلفاء
[بروزن حلفاء] جمع و در شعر ساعدة بن جویه
بمعنی سنان تیز است یا اسب با نشاط و حلیفان
سواسد و طی و بیرواره واسد و حلیف اللسان
تیز زبان وفصیح (ا)

حلیفة - بضم اول و فتح ثانی و سکون تحتانی
وفای مفتوح ع معرب تخم دوائی است که آنرا
بفارسی آهو و دستك خوانند (د)

حلیق - کامیر ع سترده و لحیة حلیق، ریش
سترده و بگویند لحیة حلیقة (ا)

حلیل - کامیر ع شوی و زوجه ومردهم منزل و
نقیض حرام (ا)

حلیلة - بالفتح بیای معروف ع زن منکوحه و زن
هم منزل (ع ا)

حلیم - کامیر ع بردبار و حلماء [بروزن
علماء] واحلام [بالفتح] جمع و یکی از نامهای
باری تعالی و پیه فربهی وشتر فربه ودر استعمال
فارسیان نام آشی معروف ملا طغرا درهجو محمود
کیچی «چو دوق حلیمش مدرس نشانده کتابی
بجز نان وحلوا نخوانده» زلالی در تعریف پیر
زال: «لبش از کفش و پهن محك بود *همه جوش
حلیم بی نمك بود» (ب ا)

حلیمو - بفتح اول و ثانی و تحتانی رسیده ومیم
بواو کشیده بشیرازی بیخ رستنی باشد که آنرا
حماض البقر وحماض البری گویند و بفارسی ترشینك
خوانند (د)

حلیمه - بالفتح ع نام دایهٔ رسول صلی الله علیه
وآله وسلم (ع)

حم - بالفتح ع خویش شوهر و خویش زن و پدر
شوهر و پدرزن و بتشدید میم گرم کردن و گرم
شدن و گداختن دنبه وقصد کردن ومنه المثل ماله
حم ولاسم و بضمان یعنی نیست اورا خیر که مردم
قصد وی کنند یا نه اندك دارد و نه بسیار و بمعنی
شتاب کردن و تب گرفتن ودنبه و پیه گداخته حمة
یکی و چشمهٔ گرم و بمعنی گزیر و چاره ومالی عنه
حم ولا دم یعنی نیست مرا از آن چاره و بضمتین بضم
هم آمده و بقدیر و اندازه کرده شدن کاری برای کسی
و قضا کرده شدن کار و تافتن تنور را بآتش و
دراندوه انداختن کسی را کار و حم بالضم بهین
شتر حمائم [بضم اول وکسر چهارم] جمع و چند
کوههاست سیاه وخرد بدیار بنی کلاب ومعظم چیزی
وشدت گرمای بیرون و بالکسر وادی است بدیاری
(ا م)

حم - بالفتح بر آوردن و بیرون کردن لای از
چاه (ا)

حمأ - بالفتح و بحرك ع خویشاوند شوی و
و زوجه چون پدر و برادر وغیره ودر آن سه لغت
دیگر در آمده و حما بعصا و حمو [بفتح اول] مثل ابو
و حم مثل اب [بالفتح] احماء جمع و حمأ محرکة
گل سیاه و بدبوی و تیره و تیره شدن آب از آمیزش
گل سیاه و تیره و خشم گرفتن ولای پاك شدن چاه (ا)

حمأة - بالفتح ع گل سیاه و بدبو و گیاهی است (ا)

حماة - بفتح اول و ثانی بالف کشیده ع موشك
گوشت ساق و در ساق اسپ دو باشد حموات [بفتحتین]
جمع وخوشدامن زن که مادر شوی باشد (ا)

حماحم - بفتح اول و ثانی بالف کشیده و کسر
حای ثانی ع بوده بستانی که برگش پهنا باشد
وآنرا حبق نبطی گویند حماحمه یکی (ا)

حماد - کشداد بدال مهمله ع بسیار حمله کننده
واز اعلام است (ا)

حماذی - بکسر دال معجمه ع سختی گرما (ا).

حمار - بالکسر ع خر وگورخر احمرة [بفتح
اول وسوم وچهارم] وحمر [بضم اول وفتح دوم]
وحمیر [بالفتح] و حمور [بضمتین] و حمرات
[بضم اول] و حموراء [بالفتح] جمع . و چوبی
است در پیش پالان و چوب که بر آن صیقلگر کار
کند وسه پایهٔ چوبین که بدان مطهره آویزند تا
آب سرد گردد و وادی است به یمن و از اعلام
است حمارقبان کرمی است پاهای بسیار دارد و
بفارسی خرك گویند حمرقبان [بضم اول وفتح دوم
وچهارم بابای مشدد] جمع وحماران دو سنگ بر
پای کرده که بر آنها سنگی دیگر نهند که علامت
باشد وعرب بر آن کشك خشك کنند واذن الحمار
گیاهی است (ا)

حمارة ـ بالکسر ع ماده خروسکها که گرد خانهٔ صیاد برپای باشد و سنگ بزرگ و چوبی است در هودج و هر سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر جمع و نام حره ایست و پشت پای مردم و حرك حلاج و سنگ که گرد اگر حوض نهند تا آب بیرون نرود و حمارة کحمانة، اسب بالائی و خر بندگان حمار یکی (ا)

حمارس ـ کعلابط ع سخت و شیر و دلاور (ا)

حمارّة ـ بالکسر ع فریضهٔ مشترك (ا)

حمازة ـ بالفتح و فتح زاء معجمه، سختی و زبان گری و تیزی

حماسة ـ بالفتح ع دلیری (ا)

حماض ـ بالضم و ضاد معجمه در آخر کرمان ع گیاهی است گل سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند برگش مانند برگ کاسنی است قسمی از آن ترش و قسمتی تلخ و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان حار و درد دندان و یرقان است و تعلیق تخم آن بر بازوی چپ زنان مانع آبستنی حماضة یکی و آنچه درون ترنج است از ترشی (ا)

حماط ـ بضم اول و ثانی بالف کشیده و بطای حطی زده بلغت اهل مغرب نوعی از انجیر است و بعربی تین گویند (ا)

حماطة ـ بالفتح ع سوزش و درشتی حلق و درختی است مانند درخت انجیر که در آن مار باشد و انجیر کوهی و انجیر سیاه خرد و انجیر نر حماط بالفتح، جمع و دانهٔ دل و سیاهی آن یا خون دل و گاه ارزن و گیاهی است مانند صلیان (ا)

حماق ـ کغراب و سحاب ع چیچك و مانند آن که بر اندام بر آید (ا)

حماقة ـ بالفتح ع گول و بیعقل شدن و کاسد شدن بازار (ا م)

حماقیس ـ بالفتح و سین مهمله در آخر ع سختیها و بلاها (ا)

حمال ـ بالفتح و تشدید میم ع بسیار بر دارندهٔ بار حمالون جمع (ع ا)

حمالة ـ کسحابة .ع دیت تاوان و جز آن که از بهر مردمان بردارند و بالکسر ککتابة، پیشهٔ حمالی و دوال شمشیر حمائل [بفتح اول کسر چهارم] جمع و نام اسپی بنی سلیم را و اسپ عامر بن طفیل و اسپ مطیر بن اشیم و است عبایة بن شکس و بالفتح و تشدید میم زن بارکش (ا م)

حمالیق ـ بالفتح ع جمع حملاق بالکسر و الضم گرداگرد چشم از اندرون که سرمه سیاه گردد و سپیدی پیغولهٔ چشم که پنهان است درون پلکها و سرخی درونی پلك که وقت سرمه کشیدن بر آید و جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است (ا)

حمام ـ بالفتح ع کبوتر و قمری و هر مرغی که طوقدار دو حلمة یکی و مذکر و مؤنث در حمامة یکسان است مانند حیة حمائم جمع و نگویند نر را حمام و بالضم کغراب، تپ جمیع ستوران و مهتر شریف و نام مردی و بالکسر قضا و قدر مرگ و حمام کشداد گرمابه مذکر است حمامات جمع و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند باقر کاشی در تعریف او گوید « دارم حمامی از صفا رشك گلاب * پیوسته در آب و عرق است از تب و تاب * چون سینهٔ من در اشتیاق تو کباب * چون دیدهٔ من در انتظار تو پر آب» ظهوری «کلك تو که اکلیل کلامش خوانند * در شستن غم تازه حمامش خوانند »« از ناب هنر منبر مسطر بستند * در خطهٔ خط خطبه بنامش خوانند» (ا م ب)

حمامة ـ کسحابة ع میانهٔ سینه و زن جمیله و آبی است برگزیده از شتران و گوسپندان و بینهٔ سینهٔ شتر و ساحت پاکیزهٔ کوشك و چرخ دلو و حلقهٔ در و کبوتر واحد و قمری و فاخته و هر مرغ طوقدار و حرف تاء در آخر این لفظ برای تأنیث نیست و برای وحدت است (ا غ) .

حمام زنان ـ ف بمجازهای پرشور و غوغا مثلی، است در مقام گل و مگل و شور و غوغا گویند صائب « من و هنگامهٔ بیهوده گفتاران معاذالله * که حمام زنان زآواز پای مور شد گوشم » (ب)

حمام فلان در گرد است ـ کنایه از آن است که مردم بسیار در آنجا غسل می آیند (ب)

حمامی ـ بالفتح ع گرمابه بان (ا)

حمایة ـ بالکسر ع نگهداشتن و حمایت کردن و نگهبانی کردن و یاری دادن (ا).

حمایت گر ـ بالکسر.ف ٤ حامی و نگهبان میر محمد باقر داماد در مطلع الانوار در لغت : «چونکه

سیم توحمایت گراست « شعلهٔ ستان ارم خوشتر است » (ب)

حمائد ـ بفتح اول و کسر همزه ع خوبیها و خصلتهای ستوده (غ)

حمائل ـ بفتح اول و کسر همزه ع دوال شمشیر و آنچه در بر آویزند ازمنتخب و کشف و ظاهراً قرآن مجید که کوچك تقطیع را بهمین جهت حمائل گویند که ازسنگی قابل آن باشد که آنرا در بر توان آویخت و لفظ حمائل بمعنی هار نیز می‌آید وصاحب صراح نوشته که حمائل جمع حماله است که بکسر اول باشد بمعنی دوال شمشیر تم کلامه مگر درفارسی بمعنی واحد مستعمل می‌شود(ع)

حمائل نشستن ـ ف کج نشستن و آن کنایه از ساز و سخوت نشستن است قاسم مشهدی : «راست رو همچو عصا در کف سائل می باش * رو نشه گو که حمائل ننشینند اینجا » (ب)

حمائم ـ بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است ع. جمع حمامة که بمعنی کبوتر و هر مرغ طوقدار است مثل فاخته وقمری وغیره (غ)

حمة ـ بضم اول و تشدید میم ع از رنگهای اسب است وهو بین الدهمة والکتمة ودون الحوة وشهری است و نیش کژدم و زهروی بعنی است درحمة مخففة و موضعی است و تپ وسیاهی حمم جمع وحمة الحر معظم آن وحمة العراق قضا و قدرحدائق حمم کصرد، و حمام کجبال جمع وحمة بالفتح هر چشمه که آب گرم ازآن جوش زند و بیماران که درآن غسل کنندشفا یابند حمات جمع ووادی است به یمامه و حمة بالکسر، حوی یقال طابت حمتك ای عرقك ولا یقال طاب حمامك ومرگ (ا)

حمحم ـ کسمسم و هدهد ع [بکسر تین و بضمتین] سخت سیاه و مرغی است و نیز حمحم جمع حمحمه بالکسر، نباتی است یا گاو زبان (ا) .

حمد ـ بالفتح ع. ستودن وستایش ازمنتخب و باصطلاح خاص بیان کبریا و جلال و عظمت حق سبحانه تعالی راگویند و بعضی از محققین چنین نوشته‌اند که حمد در لغت ثنا کردن است بزبان بر خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی چنانچه گوئی زیدخوش نویس است وکتاب خوب میخواند و در اصطلاح فعلی که آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه بزبان باشدخواه بدل خواه بدست ومدح آنست که ثنا بزبان باشد درخوبی کسی که آن خوبی باختیار او نباشد چنانچه گوئی زیدکمال حسن است و نهایت ذهن و نزد بعضی حمد ومدح مترادف‌اند اختیاری وغیر اختیاری شرط نیست (غ)

حمدان و حمدون ـ بالفتح ع آلة تناسل راگویند اما معلوم نیست که لغت کجاست (ب ر) .

حمدة ـ بالتحریك ع آواز زبانه زدن آتش (ا).

حمدلة ـ بالفتح ع الحمدلله گفتن (ا)

حمدون ـ بالفتح ع آلة تناسل و بعضی نوشته نام استاد معمار و بمعنی نام عمارتی گفته (غ)

حمدونة ـ بالفتح ع معرفة نام دختر هارون رشید است و حمدونة بن ابی لیلی محدث است والنون زائده (ا)

حمدونه ـ بفتح اول و نون میمون راگویند و آن جانوری است شبیه بانسان و عربی قرد خوانند (ر)

حمر ـ بفتحتین وسکون رای مهمله ع بیماری است شتر را که ازبسیار خوردن جو عارض گردد ودوال پیراستن و پوست بازکردن بدن گوسپند را و بالضم، چیزهای سرخ این جمع احمر است و بضمتین جمع حمار [بالکسر] وحمر کصرد، تمرهندی و ژورك که مرغیست حمرة یکی بتشدید میم هم هست وزورك بفتح اول وسکون نانی پرندهٔ است سرخ رنگ بزرگی کنجشك و بمعنی گویند و پرندهٔ است که سرو گردن اوسرخ می باشد و او را سرخاب نامند (ا م)

حمراء ـ بالفتح ع. مؤنث احمر وعجم و سال سخت وسختی گرمای نیمروز وشهرلثله وموضعی است بسطاط مصر وموضعی است بقدس ودهی است بیمن واعلامست وحمراء الاسد، موضعی است بر هشت میل ازمدینه بریسارعقیق درراه مکه و سه ده است بمصر و زن سرخ رنگ وامرأة حمراء، زن سپید حمیراء [بضم اول وفتح دوم] مصغر آن منه الحدیث یا حمیراء، یعنی عایشه رضی الله عنها (ا م) .

حمرات ـ بالضم و تشدید میم [مفتوح] .ع جمع حمر کسکر، ژورك ، بتشدید و نیز بتخفیف است (ا) .

حمران ـ بالضم .ع جمع احمر بالفتح ، سرخ

ک ومرد بی‌سلاح درجنگ(ا)
حمرة - بالضم ع سرخی و بمعنی سپیدی نیز آمده
درختی است که خران دوست دارند و آماسی
ت از جنس طاعون بفارسی سرخ باده گویند
ا ع)
حمردة - کسلسلة ع لای‌درتک حوض(ا)
حمرقة - بکسراول وفتح ثالث ع صوف (ا)
حمره - بالضم ع. نام شکلی ازشانزده اشکال
ل (ع).
حمری - بالضم ع بمعنی سرخ منسوب بحمرة
حالت الحاق یای نسبت تای مصدری حذف
اید چنانچه از صورت صوری و از فطرت
طری (غ)
حمز - بالفتح وزای نقطه دار درآخر ع زبان
ی وزبان گرفتن و تیز کردن وگرفتگی و فراهم
وردن وحمز بالضم، تمرهندی را گویند و آنرا
ارسی خرمای هندی خوانند(ا ر)
حمزة - بالفتح ع شیر که اسد باشد و تره ایست
ش وزبان گزی و نام عم رسول صلی الله علیه وآله
سلم . وابوحمزة کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی
ه بسبب تره جمزة چیدن وی آنحضرت ویرا باین
م خوانند (ا)
حمس - بالفتح وسین مهمله ع آواز وجرس
حال و بریان کردن گوشت را و بخشم آوردن کسی
ا و بالکسر موضعی است. و بفتح اول و کسر ثانی
د درشت دردین ودلیر درحرب ودلاور و بالضم
ماهای سخت و درشت جمع احمس است وحمس
فتحتین، سخت ودرشت گردیدن دردین ودلیرشدن
حرب (ا).
حمش - بالفتح وشین معجمه ع مرد باریک ساق
ساق باریک حماش جمع و برافروختن ازخشم و
خشم آوردن کسی را وسخت شدن شیر و باریک ساق
ردیدن وفراهم آوردن وراندن کسی را بخشم و
مش کتف، مرد باریک ساق و مرحمش ، یعنی
اریک (ا)
حمص - بالفتح والکسر وصاد مهمله درآخر.ع
ام شهری است وفرو نشستن آماس جراحت وساکن
شدن ازجوحه وبرآوردن خاشاک ازچشم ودرهوا
مدن ورفتن کودک براورک بی جنبانیدن کسی

ورفتن آب ازستور و حمص کعلق و قلب بمعنی
محود (ام)
حمض - بالفتح وضاد معجمه ع آنچه تلخ وشور
مزه باشد ازنبات خلاف خلة وآن بمنزله فواکه
است شترانرا وخلة بجای نان حموض [بضمتین]
جمع وشورگیاه خوردن شتران و پاک شدن زمین
وترش شدن چیزی وخورانیدن شورگیاه شتر را و
مزاح کردن (ام)
حمضة - بالفتح ع آرزوی چیزی و بنوحمضة
بطنی است ازبنی کنانه و عبدالله بن حمضة تابعی
است ومعاذ بن حمضة وریحان بن حمضة محدثانند
وحمضیون جماعتی است وابل حمضیه شتران باشد در
حمض (ا)
حمط - بالفتح وطای مهمله ع خراشیدن وپوست
بازکردن (ا)
حمطاط - بالکسر بهردوطای حطی ع کرمی
است که در گیاه باشد حماطیط [بالفتح]
جمع (ا)
حمظرة - بالفتح ع پر کردن مشک راوزه کردن
کمانرا (ا)
حمطوط - بضم اول وثالث ع بمعنی حمطاط
[بالکسر] است که کرمی باشد درگیاه حماطیط
جمع (ا)
حمظ - بالفتح وطای معجمه ع بیفشردن(ا).
حمظل - بفتح اول وثالث .ج بروزن ومعنی
حنظل است (ا)
حمظلة - بالفتح ع. حنظل چیدن (ا)
حمق - بالضم .ع شراب و نادانی و بدینمعنی
بضمتین نیزآمده وبفتح اول وکسرثانی مردسبک
ریش وبفتحتین سپیدی که برآید ازفرج وکاسدشدن
بازار (ام)
حمقاء - بالفتح ع مؤنث احمق[بالفتح] و بقلة
الحمقا ، درخت خرفه (ا).
حمقی - کسکری ع جمع احمق بالفتح،مردگول
وبیعقل (ا)
حمك - بفتحتین .ع هرچه ریزه باشد ازهرجنس
حمکه یکی وسپشها و مردمان فرومایه وکودکان
ومورچها وبره واسب کره وبچهای مرغ سنگخوار
وشتر مرغ‌ریزه واصل چیزی وطبع آن ورهنمایان

که به بی‌راهی دردشت افتاده باشد و نام جد ابراهیم حنکی محدث بن علی بن حملك (ا)

حمل - بفتح اول وسکون ثانی ع برداشتن و بمعنی بارشکم حمال [بکسر اول] واحمال [بالفتح] جمع و باریکه بر گردن بردارند و بالکسر، باریکه بر پشت یا بر سر کشند و بمعنی گناه و بفتحتین بمعنی بره و برهٔ چند ماهه و بره بسال دوم در آمده حملان [بالضم] و احمال [بفتح اول] جمع و ابر بسیار آب و نام برج اول از افلاك ازمنتخب وصحاح وآن برج مذکور بصورت میش براست صاحب دوشاخ سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق و پشت شمال و یا بجنوب ومتوجه شده است سوی پشت خود دروری که آفتاب درین برج داخل شود همان روز نوروز است وشرف آفتاب درین برج می‌شود ومدت ماندن آفتاب را درین برج فروردین گویند و بهندی تقریباً بلیسا که باشد ودر ولایت ابتدای بهار از ین ماه است ودرهندوستان این ماه آخر بهار است و لفظ حمل بالفتح بمعنی گمان بردن وقیاس نمودن نیز آمده (ع ا و در غوامض سخن) نوشته که حمل بسکون میم بمعنی احتمال حافظ گوید «بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل * خون دل عکس برون میدهد از رخسارم» و بمعنی بار اکثر بفتحتین است اما گاهی بسکون میم نیز آمده امیر خسرو در قران السعدین گوید «قطرهٔ احسانش بفیض عمیم* حمل صدف بسته ز دریتیم»

حملاج - بالکسر ع دمهٔ زرگران وشاخ گاو حملوج [بضمتین] مثله فیهما حمالیج [بفتح اول] جمع (ا)

حملاق - بالکسر والضم وحملوق کعصفور ع گرداگرد چشم از اندرون که بسرمه سیاه گردد و سپیدی پیعولهٔ چشم که پنهان است درون پلکها و سرخی درونی پلك که وقت سرمه کشیدن بر آید و جای سرمه از اندرون که ملاصق چشم است حمالیق [بفتح اول] جمع (ا)

حملان - بالضم ع ستور باردار که کسی را دهند واجرت برداشتن ودراصطلاح زرگران فش که بر دراهم نهند و نیز جمع حمل محرکهٔ بره و بره چند ماهه و برهٔ بسال دوم درآمده (ا)

حملة - بالفتح ع آهنگ بردشمن در جنگ اسم است مرت را (ا)

حملجة - بالفتح ع سخت تافتن رسن را (ا)

حملقة - بالفتح ع گشادن چشم و سخت نگریستن (ا)

حمله - بالفتح ع آهنگ کردن بجنگ و بار گردیدن بردشمن برای زدن یاراندن وعدوافکن ازصفات اوست و بالفظ ساختن و کردن وآوردن وانگیختن و بردن مستعمل خواجه نظامی «در آن حمله کان کوه آهسته کرد * صد افگند وصد کشت وصد خسته کرد * بهر حمله انگیخت از هر دری * فروریخت ازروسیان لشکری * برو حملهٔ برد چون شیرمست * یکی گروهٔ شیر پیکر بدست» خواجهٔ شیراز «بتنگچشمی آن ترك لشکری نازم * که حمله برمن درویش یك قبا آورد» فردوسی «بفرمود پیران که یکسر سپاه * یکی حمله سازند زین رزمگاه * یکی حمله آورد کافور سخت * بر آن باروز خسروانی درخت»(ب)

حمله دار وحمله گرای - اول بدال مهمله و ثانی بکاف عجمی ف هرکدام معروف واله هروی «دیده درمرکز آورد کهم حمله گرای * نیزه و تیغ سوار فرس تنهائی» فطرت «هر کس براه کمهٔ توفیق رفته است * داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار»(ب)

حمله گیری - ف کنایه از تحمل حملهٔ حریف ازعیات ودر بهار عجم بمعنی حمله کردن حریف برحریف نوشته

حمم - کصرد ع انگشت حممة یکی وخاکستر و هرچه سوخته باشد بآتش وحمم محرکهٔ سیاهی(ا)

حمن و حمنان - بالفتح فیهما ع کنه‌های ریزه حمنة وحمنانة یکی و نیز حمنان انگوری است خرد دانه درطائف ودانه‌های خرد میان دانهٔ بزرگ در انگور (ا)

حمو - بالفتح ع پدرشوی وخویشاوند شوهر و پدر زن و برادرزن وعم وی احماء جمع یا احماء خویشاوندان زوجه فقط وبمعنی گرمای آفتاب، وحمو بضمتین وتشدید واو، سخت گرم سوزان شدن آفتاب (ا)

حموات - بفتحتین ع،جمع حماة، موشك گوشت

ساق ودرساق اسپ دو باشد (ا)

حموة - بکسر اول وفتح ثالث ع نگهبانی کردن ویاری دادن و پرهیز فرمودن مریض را از آنچه اورا زیان دارد (ا)

حموج - کسفود ع بچهٔ خرد آهو و مانند آن (ا)

حمود - کصبور ع مرد ستوده

حموص - بضمتین وصاد مهمله درآخر ع فرو نشستن آماس جراحت و کم شدن تیزی جنبش مار پیچ و نرمی بیرون کردن خاشاک از چشم کسی (ا)

حموض - بضمتین وصاد معجمه درآخر ع جمع حمض بالفتح آنچه تلخ وشورمزه باشد از نبات خلاف خله وآن بمنزله فواکه است شتران را وخله بجای نان و نیز حموض شور گیاه خوردن شتران حامضة نعت است از آن حوامض جمع ومکروه داشتن وآرزو کردن (ا).

حموضة - بضمتین ع ترش مزه گردیدن و ترشی (ام).

حمول - بضمتین ع دوائیکه بر پارچه آلوده در دبر یا قبل نهند واین اصطلاح طب است و نیز حمول هودجها وشترانی که بر آنها هودج بسته باشند جمع حمل بالکسر و بفتح است و بفتح اول و ضم ثانی حلیم و بردبار و بسیار بردارندهٔ بار و ستوری که بر آن بار توان کرد (ام)

حمولة - بفتح اول وضم ثانی ع بارکش از شتر وخر ومانند آن و بمعنی احمال و اثقال است وحمولة بضمتین بارها (ا).

حموی - بفتح اول وضم میم مشدد ع منسوب بحمویه که نام جد اوست (غ)

حمه - بضم اول و فتح میم ع بمعنی زهر کژدم (غ) .

حمی - کغنی ع بیمار ممنوع از مضرات وهر نگاهداشته شده وکسیکه تحمل ستم نتوانند وصاحب ننگ وعار و نیز حمی سخت گرم سوزان شدن آفتاب. وحمی بالفتح، گرمای آفتاب وحمی اکالی و بمد علف زاری که آنرا حکام برای چاروایان خود از غیر منع کنند وتثنیهٔ آن حموان آید وفی الحدیث لاحمی الالله ولرسوله ای الا ما یحمی لخیل الجهاد . و

حمی بضم اول و تشدید میم مفتوح ، بمعنی تب گرم (اع)

حمیا - بضم اول وفتح ثانی و تشدید تحتانی بالف کشیده ع شدت خشم واول آن وسورت وسختی هر چیزی واول جوانی ونشاط آن وسورت شراب و قوت وی و پیچیدن نشئهٔ آن در سر (ا) .

حمیة - بالکسر ع آنچه نگاهداشته شود از غیر و پرهیز و پرهیز فرمودن و حفاظت و نگهداشتن و بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی بمعنی غیرت و ننگ حمیات جمع (ع ا)

حمیت - کامیر ع استوار از هر چیز وخیک روغن که در آن رب انداخته باشد حمت [کصرد] جمع. و خیکچه یا خیک بی موی بجهت روغن وخرمای بسیار شیرین و غضب شدید (ا)

حمید - کامیر ع ستوده حمیدة مؤنث (ا)

حمیر - بکسر اول وسکون میم وفتح تحتانی .ع قبیله است از قبایل بنی سبا و ضحاك پادشاه از آن قبیله بوده است وموضعی است در بیابان عرب که گرگ آنجا بغایت درنده وخونریز باشد و بفتح اول وکسر میم، جمع حمار [بکسر اول] است بمعنی خران (غ)

حمیراء - بضم اول وفتح ثانی تصغیر حمراء ولقب حضرت عائشهٔ صدیقه رضی الله عنها (غ) .

حمیرة - کسفینة ع بر نداق که بدان زین بندند و بر نداق، تسمه ودوالی باشد (ا)

حمیز - کامیر وزای معجمه درآخر ع. مرد سخت دل وتیز فهم زیرك ودل سخت (ا) .

حمیس - کامیر وسین مهمله درآخر ع دلاور و تنور ومرد سخت ودرشت (ا)

حمیسة - کسفینة ع قلیه (ا) .

حمیقاء - بضم حا و فتح میم وتحتانی وقاف .ع زن کوچك که احمق باشد (غ) .

حمیل - کامیر .ع برداشته بسرو پشت و پسر خوانده و بیگانه وغریب وشراك نعل وضامن و بچه درشکم زن که از ملك اهل شرك اسیر آید وخس و خاشاك بر سر آب حمائل [بفتح اول وکسر چهارم] جمع و پژمرده سیاه از تمام ووشیج وشکم آبراهه که هیچ نمی رویاند و بچه افتاده درکوی که مردم

آنرا برداشته پرورش کند و برده که از شهر بشهر برند بفروختن و نیز حمیل بطنی است(ا)

حمیلة - کسفینة ع دوال شمشیر و هو حمیلة علیناء او گران و مانند عیال است برما (ا)

حمیم - بالفتح ع بمعنی گرم و آب گرم و خویشاوند و مرد تب گرفته (غ)

حمیمة - کسفینة ع آب گرم و بهین شتر حمائم جمع و شیر گرم کرده شده (ا)

حن - بالفتح و تشدید نون ع ترس برکسی یا چیزی از مهربانی بروی و باز گردانیدن و بازداشتن و بخشودن و مهربانی کردن و بالکسر، حی است از جن، از آن حی اند سگهای سیاه ارذال جن و کمینهای آن و سگهای جن یا خلقتی است میان جن و انس و بالضم، پدر قبیله ایست (ا م)

حنا - بالکسر و تشدید نون و بالقصر ایضاً ع برگ معروف که بدان دست و پا را نگار بندند و فارسیان بتخفیف و بامالة نیز استعمال نمایند و شبستان از تشبیهات اوست دانش « شب عید است و می بینم قدح در دست رنگینش * شبستان حنا هست و چراغ روشنی دارد» و نیز حنا بمعنی حنای زین است که در عرف هند حنا تشدید نون خوانند (ب غ).

حناء - بالکسر ع گشتن حواهی(ا)

حنابج - کعلابط ع سطبر پر گوشت و بالفتح مورهای ریزه (ا)

حنا بر کف کسی نهادن - کنایه از معطل و بیکار گردانیدن آنرا و این مثل پای کسی در حنا بستن بود انوری «منع حکمت دست گردون را نهد بر کف حنا * در هر آن عزمی که از نوک قلم کردی حضاب» و در نسخ است ع « منع حکمت دست گردون را حنا بر دست بست» و درین صورت دست مستدرک میشود(ب)

حنا بستن - در حنا دادن بیابد

حنا بند - ف کاغذی که حنا را در آن بندند ملا نصیرای همدانی در خطبة الخطب نوشته که من چه دانم که مسودۀ نامهای من کاغذ توتیای کدام پیر زن شده و حنا بند کدام عروس گشته معز فطرت «هر که سامان نگار آن کف پا میکند * از گل دعا حنا بندش مهیا میکند» (ب).

حنابندان و حنابندی - ف جشنی باشد که در کتخدائیها هنگام حنا بستن عروس کنند و در عرف هند مهندی خوانند طهوری : «از اشك لاله رنگ حنا بندئی کنیم * دل از نگاه عهد شکنی بر گرفته ایم» سلیم «وحشت که دمش علامت دکان است * در دعوی خود چو گوی در میدان است * رنگین شود از رنگ خونش دست مگر * در خانۀ زین او حنا بندان است» طالب کلیم «نوعروس لاله را وقت حنا بندان رسید * در میان گل خردۀ خود را حنا آورده است» محمد سعید اشرف ع «چمن بدحنا بندان ایران است بیداری» (ب)

حناتم - بالفتح و کسر تای موقانی ع ابرهای سیاه (ا)

حناجر - بفتح اول و کسر رابع ع جمع حنجره بالفتح، نای گلو (ا)

حناجیر - بالفتح ع جمع حنجور بالضم، جامه دان خرد و نوعی از شیشه که در آن درور نگاهدارند و نای گلو(ا)

حنا دادن و مالیدن و گرفتن و گذاشتن و نهادن و بستن و گشادن - معروف اما در محاوره حنا بستن مخصوص زنان است و مالیدن مردان و بر ین قیاس حنا مالیده و حنا بسته «عمریست که یکقطرۀ خون در جگرم نیست * آن دست حنا بسته چه دارد خبرم نیست» ملا شریف «چون سرانگشت حنا بسته بحامی ماند * شمع را شعلۀ بزم تو رحیرانیها» طغرا : «بر اسپ حنا بسته چون شد سوار * حرا نرا عنان گیر باشد بهار » اشرف «از دلم سکه بگیسوی تو خون میآید * پنجۀ شانه حنا بسته برون میآید» نصیرای بدخشانی «من از یاد حنا بسته مالیده انگشت تو بر مژگان * جگر پرکالهای خون چکان در گریه آویزم » صائب . «محتاج تربیت نبود حسن خدا داده * آن به که حنا برید بیضا نگذاریم» و له : «نه بیداری میآید زشوخی بر زمین پایش * مگر مشاطه در خواب آن بر برورا حنا بندد» . کلیم «تو نیز پنجه زمین رنگ کن که باد خزان * حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت» و له «جایی که حنای عیش بندند * جز خانۀ دل کشای زین نیست» . و له : «کشیده وسمه بر ابروی موج سبزۀ تر * نهاده بر تو گلها

حنا بدست چنار» واله هروی «نه هر جمال
نکو قابل گرفتاری است * نه بسته آینه را پاکسی
حنا هرگز» وله «بطوف کعبه ارادیده پاکردم
که می نهد * بجز خار مغیلان کس کف پا را حنا
آنجا» محمد قلی میلی «بدست و پای عروس
چمن گل و سنبل * یکی حنا دهد و دیگری نگار
دهد» خان آرزو «مگردان عالمی را کشتهٔ
حسرت ز بیکاری * چه بندی تهمت خون جهانی بر
کف حنا بگشا» دلالی «گردون ز شفق چو پا گرفته *
دالی بر مو حنا گرفته»(ب)

حنادح - بالفتح و کسر دال ع شتران کلان
سال (ا)

حنادیج - بالفتح ع ریگ تودهای دراز و
ریگ تودهای خرد حندح [بضم اول و سوم] و
حندوحه [بضم اول وفتح پنجم] یکی (ا)

حنازار - ف از عالم گلزار و سبزه زار (ب)

حناساز و حنا تراش - آنکه خانهٔ زین از
چوب تراشد و در بصورت حنا بمعنی تمام خانهٔ
زین خواهد بود لیکن حنای زین در عرف همان
چیز را گویند که پیش زین باشد و گاه فرود آمدن
جلو اسپ بدان بندند و در عرف هند هنا بتشدید
نون خوانند خان آرزو «خواهد بهند رفت
ز شوخی حنای زین * گر ترک من سوار شود بار
بر سمند» «دنیا که دهد فریب هر بوالهوسی *
در حسرت او بیهده مشتاب بسی * بر اسپ بحل
کسی نگردید سوار * رنگین نشد از حنای زین
دست کسی» وحید در تعریف حناتراش «عروسی
است عشاق را در سرا * که آن لاله را میتراشد
حنا * بباشد حنا ساز آن گلعذار * حنا ساز باشد
برنگ بهار» سیفی «مهر حنا تراش ز دل
وا نمی شود * بر خور کوهکن که بدینها نمیشود»
(ب)

حناط - ککتاب ع بوی خوش برای مردگان
وحناط کشداد، گندم فروش. حناطون [بفتح اول
با نون مشدد] جمع (ا)

حناطة - بالکسر ع گندم فروشی و حنوط
فروشی (ا).

حناظب - بالفتح و کسر طای معجمه ع. جمع.
حنظب کقنفذ، ملخ نر و خبزدوک نر یا نوعی از
خبزدوک است که دراز باشد (ا)

حناق - بالکسر ع جمع حنق بفتحتین، خشم
وشدت خشم (ا)

حناك - ککتاب ع رشتهٔ حنك بند و لبیشه بند
و چوب یا دوال که میخهای پالان بوی استوار
کنند و چوب که یکسر آن زیر زنخ ناقه و سر
دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان
گردد (ا)

حناکل - کعلابط ع ناکس و کوتاه و درشت
وسطبر (ا)

حنا مالیده وحنا بسته - در لفظ حنا دادن
گذشت

حنان - کسحاب ع بخشایش و مهربانی و روزی
و برکت و هیبت و وقار و شتر دراز و بخشودن و
حنان کشداد آرزو کنندهٔ چیزی و بخشاینده و متوجه
شونده بر سر تابنده خود و نامی است از نامهای
باری تعالی و تیر که آواز دهد وقت گردانیدن
میان انگشتان و راه پیدا و آشکارا و شاعری است
از قبیلهٔ جهینه و اسپی است عرب را و لقب اسد بن
بواس وحمس حنان، دلاور که او راست آواز بجهت
سرعت وی و حنان بالکسر حنا (ا) .

حنا نو کردن - عبارت از حنا تازه بستن
مخلص کاشی «حسن کی شوخی دهد از کف که
هر شب آن نگار * گر نهیچش دسترس نبود حنای
نو کند» (ب)

حنانة - بالفتح ع کمان و کمان بانگ آورنده
وزن که در یاد زوج اول خود پیوسته ناله کند و
اندوه ظاهر کند و زنی که بر فرزندان شوهر گذشته
مهربانی کند و از مال شوهر خود بدیشان دهد و
نیز حنانه بالفتح و تشدید نون نوحه کننده و نام
ستون و آن چنان است که ستونی از چوب بود که
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم پشت را بآن
تکیه کرده خطبه میخواندند چون منبر مقرر شد
و بر منبر بر آمده خطبه خواندند از آن ستون
ناله بر آمد مانند طفلی که از مادر جدا شود
(اغ م).

حنائی - رنگی نیم رنگ که از آب حنا کاغذ و
قماش را کنند و دست و پای حنا بسته را نیز حنائی
گویند (ب) .

حنایا ـ بالفتح ع جمع حنیة کفنیة، کمان(ا)

حنای پر زاغ ـ ف حنائی که بعد از بستن سیاه شود . مطرت : «دستم زتمنای تو آغشتهٔ داغ است ٭ بی درد کمانش که حنای پر زاغ است» (ب)

حنایة ـ بالکسر .ع. کجی و انحنا (ا)

حنای دو باره بند ـ حنائی که مکرر بندند برای ازدیاد رنگ ناظم هروی «گیرد ز لطف رنگ حنائی دو باره بند ٭ شوید اگر بچشمهٔ کاوثر پشت دست» (ب)

حنائر ـ بالفتح ع جمع حنیرة کسفینة، کنگرهٔ طاق و کمان یا کمان بی زه و کمانچه پنبه زدن زنان (ا) .

حنای زین ـ در عرف همانچیز را گویند که پیش زین باشد و گاه فرود آمدن جلو اسپ بدان بندند و در عرف هند هنا بتشدید نون خوانند سندش در لفظ حنا ساز گذشت (ب مص)

حنای سرناخن ـ کنایه از سرخی که قریب بزوال باشد عالی :«وقت پیری نیست ازدولت امید ٭ رنگ حنا بر سرناخن رسید» میر سیادت «چو آفتاب لب بام آخر عمرست ٭ رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما» شوکت بخاری : «بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات ٭ سرخی شیشه حنائی سر ناخن باشد» (ب)

حنائی قدح ـ کنایه از شراب سرخ میرزا صائب «گذشت عید بهار وز تنگدستیها ٭ رخی برنگ نداديم از حنای قدح» (ب)

حنای قریش ـ بضم قاف و شین معجمه زهر-الحجر که شکوفهٔ سنگ باشد و آن چیزی است که در روی سنگها بهم رسد و در ایام بهار سبز میباشد (ب)

حنائی گریه ـ ف کنایه از اشك خونین خالص . «سرشك ما همه خونابهٔ دل وجگر است٭ خزان خنده ندارد حنای گریهٔ ما» (ب)

حنای مجنون ـ .ف وسمه و آن برگ نیل است (ب) .

حنب ـ بفتحتین .ع. کجی ساقها و دوری میان دو پای اسپ بی تباعد پاشنه (ا) .

حنبا ـ بالکسر ع فربه پرگوشت (ا)

حنباله ـ بالکسر ع دریا ومرد بسیار گوی(ا)

حنبتر ـ کجرد حل و رای مهمله در آخر ع شدت وسختی (ا)

حنبج ـ کزبرج .ع. سپش و جسم کقنفد سطبر پر گوشت (ا)

حنبر ـ بفتح اول وثالث ورای مهمله در آخر .ع کوتاه بالا وار اعلام است (ا)

حنبرة ـ بالفتح ع سختی سرما (ا)

حنبریت ـ بالفتح ع دروغ خالص و بی آمیغ و آب خالص و بی آمیغ ولاغر بسیار ضعیف (ا)

حنبشه ـ بالفتح ع رقص کردن و پاکوفتن و دست بر دست زدن که آواز آید و بر جستن و بر فتار آمدن ولعب و بازی کردن و انس دادن کسی را بسخن (ا)

حنبص ـ بالکسر ع (ابوحبص) روباه (ا)

حنبصه ـ بالفتح ع در حرب روی آوردن بر دشمن ببهانه (ا)

حنبل ـ کجعفر ع مرد کوتاه بالا و پوستین یا پوستین کهنه وموزهٔ کهنه ودریا و کلان شکم و فربه و گوشت ومرغزاری است بدیارتمیم وابوعبدالله احمد بن محمد بن حنبل امام محدثان است وحنبل بالضم،شکوفهٔ مغیلان بار درخت عاف ولوبیا(ا).

حنبلة ـ بالفتح ع حنبل خوردن وحنبل پوشیدن (ا)

حنة ـ بالفتح وتشدید نون ع زوجهٔ مرد و بانگ شتر و نالهٔ آن ومعرفة نام مادر مریم علیها السلام و نام بدرعمروصحابی و حنة بالکسر ، جنون و دیوانگی و بایسمعی بفتح هم آمده (ا)

حنتال ـ بالضم ع چاره مالی منه حنتال، نیست مرا از آن چاره رباعی است یا خماسی امابیشتر بدون همزه است (ا)

حنترة ـ بالفتح ع تنگی (ا)

حنتم ـ بالفتح کجعفر ع سبوی سیاه حناتم جمع و درخت حنظل و زمینی است وسیاه و ابر های سیاه (ا)

حنتوف ـ بضم اول وثالث ع. مرد ریش کننده از هیجان صفره (ا) .

حنث ـ بالکسر وثای مثلثه ع بزه و خلاف در سوگند و بزه مند شدن وخلاف سوگند کردن ومیل کردن از باطل بحق یا از حق بباطل (ا) .

حنثر ـ بالفتح ع بمعنی احمق (ا) .

حنثرة ـ بالفتح ع. تنگی و آبی است مر بنی عقیل را (ا)

حنثل ـ کجعفر ع ضعیف (ا)

حنج ـ بالکسر ع اصل حاج بالکسر، جمع و بالفتح کژ کردن چیز برا وسخت تافتن رسن را محنوج ست است از آن (ا)

حنجب ـ بالضم ع. حشك از هر چیز (ا)

حنجد ـ دال مهمله در آخر کقنفذ ع . ریگ تودهٔ دراز (ا) .

حنجر ـ بروزن سجر ع دوائی است که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عصی الراعی خوانند و نای گلو را نیز گفته اند (ر) .

حنجرة ـ بالفتح ع نای گلو وذبح کردن ومرو شدن چشم بمغاك (ا)

حنجرهٔ غاطك ـ خوش خوانندگی سرود و نوعی از آواز که صوت را بحلق غلطانیده بر آرند بهندی کطکری گویند (ع) .

حنجره غلطان ـ ف خوانندهٔ خوشخوان . طالب آملی : «حنجره غلطان که شراب صبوحی وقت سحر مقریان بیمزه خوان را» (ب)

حنجف ـ کجعفر وزبرج وقنفذ ع سرسرین که نزدیك حجبه است حنجفة مثله (ا) .

حنجل ـ بالکسر ع زن سطبر بی شرم بسیار فریاد و حنجل کقنفذ ددی است (ا) .

حنجود ـ کزنبور .ع. نای گلو قارورهایست درازکه در آن ذرور نگهدارند و آوندیست مانند سلهٔ خرد (ا) .

حنجوف ـ کزنبور ع. سر استخوانهای پهلو از جانب پشت حناجف [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا) .

حنح ـ بالکسر وحای حطی در آخر .ع. کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند (ا) .

حند ـ کعنق . ع . آبها که ریگ فرو خورده باشد چون ریگ یکسو کنند آب پیدا آید. حنود کقبول یکی (ا) .

حندج ـ بضم اول وثالث ع معرفة از اعلام است و ریگ پاکیزهٔ نکو که نباتهای هر قسم رویاند .

حندر ـ کعصفر ع سیاهی دیده حنادر جمع (ا)

حندس ـ بالکسر ع شب تاریك وتاریکی حنادس [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا) .

حندقوق وحندقوقی ـ بفتح اول و سکون نون .ع. اندقوقواست وآن دوائی باشد بوستانی وصحرائی بوستانی آنرا بیونانی طریفلن وصحرائی آنرا لوطوس اغریوس گویند وآن نوعی ازسپست باشد وبفارسی دیواسپست خوانند (ا) .

حندل ـ کجعفر .ع کوتاه (ا)

حندلس ـ بالفتح وکسر لام وسکون سین مهمله ع. ناقهٔ گران رفتار وبسیار گوشت سست ونجیب واصیل (ا) .

حندم ـ کجعفر ع درختی است که بیخهای آن سرخ باشد حندمة یکی واز اعلام است (ا) .

حندورة ـ بضم اول وثالث ع سیاهی دیده (ا).

حنذ ـ بالفتح ودال معجمه در آخر ع بریان کردن گوسفند را در مغاکی وگذاشتن بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود ومهمیز کردن و دوانیدن اسپ را یك دوتك و بعد از آن در آفتاب استاده کرده جل بر آن انداختن تا عرق کند و حنیذ و حنوذ نعت است از آن و سوختن گرمی آفتاب مسافر را وبفتحتین دهی است نزدیك مدینهٔ مشرفه ونام آبی است بنی سارا (ا م) .

حنذمان ـ بالکسر . ع . طائفه و گروه یا قبیله ایست (ا) .

حنزاب ـ کقرطاس ع. خراستوار خلقت وکوتاه قوی یا تناور ودرشت وگروه مرغ سنگخوار وخروس وگزر دشتی (ا) .

حنزقرة ـ کجرد حلة .ع کوتاه نکوهیده حنزقرة بلاها مثله و مار .حنزقرات جمع (ا).

حنزقو وحنزقوة ـ کجرد حل .ع. کوتاه بالا از مردم (ا) .

حنزوب ـ بضم اول وثالث وبای موحده در آخر .ع. گروه مرغ سنگخوار (ا) .

حنس ـ بفتحتین و سکون سین مهمله .ع. لازم گرفتن میان معرکه را از شجاعت و بفتحتین

پرهیزکاران ومتقی (ا)

حنش - بالفتح ع راندن وبازگردانیدن کسی را از چیزی وشکار کردن وبفتحتین مگس ومار وافعی وهر آنچه اورا صید کند از طیور وهوام وحشرات الارض یا آنکه سروی مانند سرمار باشد. احناش[بالضم]جمع (ا)

حنص - بالفتح وصاد مهمله در آخر ع ضعیف شدن ومردن (ا)

حنصار - بالکسر ورای مهمله در آخر ع باریک کلان شکم (ا)

حنصال وحنصالة - بکسرهما ع کلان شکم وقدیم مران (ا)

حنصأو - کجردحل ع مرد ضعیف (ا)

حنضل - بالفتح و فتح ضاد معجمه ع غدیر خرد (ا)

حنط - بالفتح وطای مهمله در آخر ع. تیرکه بآن زنند ودفیر کردن وسرخ رنگ گردیدن پوست وبفتحتین،سپید گردیدن گیاه رمث و پخته شدن(ا)

حنطة - بالکسر ع گندم و ضماد،ممضوغ آن گزیدن سگ را نافع است. حنط کعنب جمع(ا).

حنطريرة - بالفتح .ع ابر (ا) .

حنظأو - کجردحل وظای معجمه ع کوتاه(ا)

حنظب - کقنفذ ع ملخ نر وخنزدوک نر یا نوعی از خنزدوک است که دراز باشد یا ستوری است مانند آن ودر آن سه لغت دیگر در آمده حنطب کجندب وحنظباء بالمد والقصر. حناظب [بفتح اول وکسر چهارم]جمع (ا)

حنظل - بالفتح وبالکسر ع ثمر گیاهی است بشکل خربزه لیکن کوچکتر از آن بغایت تلخ باشد بهندی اندر این گویند (غ)

حنظیان - بالکسر ع مرد فحاش بدزبان(ا)

حنف - بفتحتین.ع استقامت وراستی دین وکژی پای چنانکه نر انگشت‌های پا سوی یکدیگر سپرد وراه رفتن بر پشت پا ازجانب انگشت خرد وکژی در سینهٔ قدم (ا)

حنفاء - بالضم[وفتح دوم] ع جمع.حنیف کامیر، مایل ازهر دین باطل سوی دین اسلام و ثابت بر آن و حاجی و آنکه بر ملت دین ابراهیم علیه السلام باشد .و بالفتح وسکون ثانی، کمان واستره ودرختی است و لیبر که ناری کسل کند و باری نشاط آرد وجربا وسنگ پشت واطوم که نوعی از ماهی دریایی است(ا)

حنفس - بالکسر ع بمعنی حفس است یعنی زن بد زبان کم حیا (ا)

حنفش وحنفیش - بکسر هما و شین معجمه ع افعی وماری است کلان بزرگ سر نقطه‌دار ساکن (ا مر)

حنفص - بالفتح وصاد مهمله درآخر ع باریک جسم و نزار (ا)

حنفی - ع مقلد امام ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه

حنق - بفتحتین ع کینه و دشمنی و خشم حناق جمع وخشم گرفتن حنق[ککتف]وحنیق وحانق نعت است از آن. و حنق بضمتین،بز بهان (ا.ع)

حنك - بفتحتین ع کام دهان و زیر زنخ از مردم وجز آن احناك جمع وگروهی که بطلب آب وعلف بر زمین دیگر روند تا آنجاستور بچرانند وپشته های باریک وبلند که سنگهای آن سپید و نرم مانند کلوخ باشدووادی است بیمن مرغوالق را ومنقار زاغ وسیاهی آن وبضمتین مرددانا و استوار بتجربه وبالضم آزمایش وتجربه وباینمعنی بکسر هم آمده وحنك بالفتح وسکون ثانی،لبیشه کردن اسپ را وفهمیدن واستوار کردن چیزیرا وخرما و غیر آن خائیده بکام کودک مالیدن و آزموده واستوار خرد گردانیدن سن کسی را تجربه‌ها وباینمعنی بفتحتین هم آمده (ا)

حنكة - محرکة ع پشته مشرف از زمین بلند. وبضمتین زن دانا(ا)

حنكل وحناکل - کجعفر وعلابط ع ناکس وکوتاه ودرشت وسطبر (ا)

حنكلة - بالفتح.ع زن نکوهیده وسیاه ودرشت وگران رفتن وآهستگی کردن دررفتار (ا) .

حنمة - محرکه .ع جواب (ا)

حنو - بالکسر وبفتح .ع خم دار وکج از هر چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوانهای ابرو وریش وپهلو وخواه از غیر آن مانند پشتهٔ زمین وریگ توده وهر چوب کج که در پالان خود یا در پالان بزرگ است وکوهۀ زین و جانب چیزی

احناء [بفتح اول] وحنی [بضم اول و باء مشدد]
وحنی [بضم اول یا یاء مشدد] جمع و بالکسر
کژی وحنوان دوچوب خمدار که بر آنها شکنه
باشد و بدان گندم سوی خرمنگاه کشند و بالفتح کج
کردن وخم دادن وکوژ کردن پشت را وپیچیدن
دست کسی را ودوتا کردن وساختن کمان وشفقت
برکسی وخوکملو ، مهربانی نمودن زن برفرزند
وشوی نکردن بعد مردن پدر آنها وآرزومند
شدن (ا م)

حنواء - بالفتح ع کوژپشت (ا)

حنوة - بالفتح ع گیاهی است خوشبوی که در
زمین نرم روید وآوریون دشتی وریحان واسپی
است (ا)

حنود - بالفتح ع درحسد گذشت (ا)

حنوط - بطای مهمله کصبور ع بوی خوش
برای مردگان و بمعنی حداو بدوقت درو شدن کشت
وسپید گردیدن گیاه رمث و پخته شدن وحنوط پاشیدن
بر مرده بمعنی اول خاقانی گوید «گرخاک صید
کاهش نگذارد آسمانها ٭ بهرحنوط رضوان تحفه
برد شمالش» (از منتهی الارب وغوامض سخن)

حنون - بفتح اول وضم ثانی .ع بادکه ازوی
آواز آید مانند حنین شتر وزن کودک دار که
شوهر کند تا زوج بمهمات اولادش قیام نماید و
حنون کنتور گل حنا یا شکوفه از هر درخت (ا).

حنی وحنی - اول بفتح اول وکسر ثانی و ثانی
بالضم وکسر ثانی ع جمع . حنو بالکسر والفتح
که بالا گذشت (ا) .

حنی - بالکسر وتشدید نون مفتوح والف مقصوره
بصورت یا ع برگ معروف که از آن دست و
پا سرخ کنند در استعمال فارسی بالف نویسند و
بتخفیف خوانند ودر سراج نوشته که حنا بالکسر
و تشدید، برگ معروف و نیز حنای زین پس
بهر دو معنی مشدد بالکسر است و بتخفیف هم
درست (غ) .

حنیة - بفتح اول وکسر نون و تشدید تحتانی
ع بمعنی کمانی که به تیرانداختن آواز کند (غ).

حنید - بفتح اول وکسر نون و تحتانی و دال
معجمه .ع بزغالهٔ لاغر بریان کرده شده (غ) .

حنیرة - کسفینة .ع. کنگرهٔ طاق وکمان یا کمان
بی زه وکمانچهٔ پنبه زدن زنان حنائر جمع وعقد
مضروب که بآن پهنا نباشد (ا)

حنیف - بالفتح ع راست در دین وکسی که از
باطل بسوی حق مائل باشد وآنکه برملت ابراهیم
علیه السلام باشد .حنفاء جمع. و کوتاه و کمشکر و
وادی است ومختون ومسلمان راست دین (غ ا)

حنیفة - کسفینة ع لقب اثال بن لجیم پدر حیی
است از آن حی است خولهٔ حنیفه دختر جعفر مادر
محمد بن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه وابوحنیفه
کنیت بیست فقیه است اشهر آنها نعمان بن
ثابت کوفی است و هو الامام الاعظم رحمة الله
تعالی (ا)

حنیق - کامیر ع بخشم آمده (ا)

حنین - بفتح اول وکسر نون ع آرزومندی و
بسیاری گریه و بمعنی نالهٔ شتر ماده که از بچه جدا
شود و بضم اول وفتح نون نام علامه است که کتب
یونانی را ترجمه کرده و نام موضعی است میان
مکهٔ معظمه وطائف که در آنجا کفار با آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم جنگ کرده بودند ونام
موزه دوزی که از اهل دانش بود اعرابی موزهٔ
حنین را قیمت کرده نخرید حنین در غضب شد و
از کوچه دیگر رفته بر سر راه اعرابی یکموزه
را آویخت وپیش رفته موزهٔ دیگررا در راه وی
انداخت وکمین کرده بجای نشست اعرابی
موزه نخستین را دید وگفت اگرموزه دیگر بااین
می بود میگرفتم چون پیش رفت موزهٔ دیگررا در
راه افتاده یافت از شتر فرود آمد وزانوی شتر
بست وبرای گرفتن موزهٔ اول برگشت حنین فرصت
یافته شتر را در ربود اعرابی باآن دو موزه حنین
بخانه خود برگشت (غ م) .

حو - بالضم .ع. زجر است بزان را وحو بضم
اول وتشدید ثانی جمع احوی ، سیاه مایل بسبزی
وسرخ مایل بسیاهی (ا) .

حواء - بفتحتین . ع . آواز. حواة کذلك. حواء
ککتاب ،خانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز
آن . احویة [بضم اول] جمع. وحواء مادر آدمیان
علیها السلام واسپها اندوشفة حواء، لب سرخ مایل
بسیاهی (ا) .

حوأب - کجوهر .ع. وادی فراخ ودلو بزرگ

وجای فراخ وسم معالک وآسحور ، نام آبی در راه بصره ومنزلی است وموضعی است به بصره (ا)

حوابة - بالفتح ع دیو بزرگ وشیر دوشهٔ کلان (ا)

حواثر - بالفتح وکسر ثای مثلثه ع بطنی از عبدالقیس (ا)

حواج - بفتحتین وتشدید جیم ع. بمعنی حج کنندگان از منتخب وابن جمع حاجة است چنانکه دواب جمع دابة و حاجة در اصل جماعة حاجة بوده است موصوف را حذف کرده فقط صفت قایم مقام موصوف ساخته جمع آن حواج می‌آرند و میتواند که جمع حاج باشد که صیغهٔ اسم فاعل است از حج چنانکه کواهل جمع کاهل وسواحل جمع ساحل و حواج [بفتح اول باواومشدد] در اصل حواجج بوده است جیم را در جیم ادغام کرده‌اند (غ) .

حواجب - بالفتح وکسر جیم ع جمع حاجب باز دارنده وپرده دار وابرو و پوشندهٔ چیزی و حواجب الشمس، کرانهای آفتاب (م)

حواجل - بالفتح وکسر جیم ع جمع حوجله [بفتح اول وسوم] ، شیشهٔ کلان شکم فراخ سر یا عام است (ا)

حوادث - بالفتح وکسر دال مهمله ع سختیها وبلا های زمانه (ا)

حوار - بفتحتین .ع انصار عیسی علیه السلام و حوار بالفتح والکسر جواب وبالضم وقدیکسر، بچهٔ ناقه همین‌که بزاید یا آنکه از شیر بازشده باشد. احورة وحیران وحوران جمع (ا)

حواره - بالضم .ع. نان میدهٔ سفید رنگ (غ)

حواری - بالفتح وتشدید یا ع. بمعنی خویش وگازر وسفید پوست ویاران عیسی علیه السلام و بمعنی مطلق یاری دهنده مجاز است وبضم اول ودر آخر الف مقصوره بصورت یا نان سپید وآرد وطعام سپید وبتشدید واو نیز آمده (غ ا) .

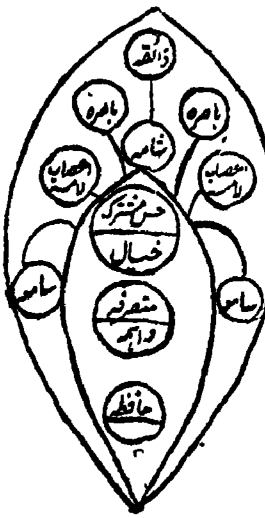
حواریان - بالفتح ویای تحتانی مشدد ع جماعه دوستان عیسی علیهم السلام وآنها گازران بودند یا سپید پوست بودند (غ) .

حواز - کشداد برای مقلبه .ع. نام مردی. وحواز القلوب در حدیث ابن مسعود گرد آرندهٔ دلها غالب شوندهٔ بر آن که ارتکاب نامرضیات سبب آن شود وحواز کرمان، کوکالهای کلان (ا) .

حواس - بالفتح ع جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است وآن قوتی است که حس میکند واقسام آن ده اند پنج ظاهری و پنج باطنی آنکه ظاهری اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراك الوان واشکال کرده میشود دوم قوت سامعه که از آن ادراك اصوات کرده میشود سوم قوت شامه بمیم مشدد که از آن ادراك بو های خوش و ناخوش کرده میشود چهارم حس ذوق که آن قوت ذایقه باشد از آن ادراك مزهٔ بعضی اشیا کرده میشود پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد آن در همه اعضا موجود است اما در دست زیاده خصوصاً در جلد انملهٔ سبابه وباین حس درشتی ونرمی و سردی وگرمی ومانند آن دریافته میشود وابنهمه را حواس خمسهٔ ظاهری گویند وآنکه پنج حواس باطنی باشد حس مشترك وخیال ووهم وحافظه ومتصرفه حس مشترك قوتی است در مقدم بطن اول از بطون ثلاثهٔ دماغ وآن قبول کند جمیع صور را که مرتسم است در حواس خمسهٔ ظاهره پس این حواس خمسهٔ ظاهره بمنزلهٔ جواسیس است این حس مشترك را یا بمثابهٔ انهار خمسه که آب بحوض میرساند لهذا این را حس مشترك گویند وخیال قوتی است درمؤخر بطن اول از دماغ که نگاهدارد صور محسوسه را بعد غیبوبت و آن خزینهٔ حس مشترك است ووهم قوتی است درآخر بطن اوسط وکار او آنست که چیز های دیده ونادیده راست یا دروغ نقش مینماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلا هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکی بیش نیست واین قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل است، بره مادر خود را بواسطهٔ وهم شناسد در رمه باوجود آنکه مادرش در صد گوسپند است ودیگر نسبت دشمنی گرگ ودوستی سگ را بدین قوت دریابد واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر چنانچه شخصی در خانهٔ تاریك تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند که مرده جماد است ازو ترس نباید مگر واهمه وسوسه میاندازد و

خائف میکند و حافظه قوتی است در اول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد و هر چه از حواس ظاهره و باطنه بدو رسد ومتصرفه قوتی است در اول بطن اوسط وکار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی واین قوت را باعتبار استخدام نفس ناطقه در ترکیب مدرکات خود متفکره گویند و باعتبار استخدام وهم در ترکیب مدرکات خود متخیله گویند

بدانکه مراد از صور که درینجا مذکور شد آن چیز یست که ادراك آن بیکی از حواس ظاهری ممکن باشد چنانچه لذت و بصر وسمع وشم ومراد از معانی چیزی است که ادراك آن بیکی از حواس ظاهر ممکن نباشد چنانچه دوستی ودشمنی و برای تصریح شکل رأس انسان مع شکل دماغ که مخروطی است نوشته میشود



حواسة - بالضم بسین مهمله ع.قرابت وخواسته بخون وغارت وگروه مردم درآمیخته ازهرجنس وفراهم آمده نگاه آنها (ا)

حواشه - بالضم بشین معجمه .ع آنچه از وی شرم آید وقرابت ورهن وحاجت وکاریکه درآن گناه باشد وقطع رحم (ا) .

حواشك - بفتح اول وکسر ثالث ع جمع حاشك کصاحب پی هم آینده و نیز حواشك بمعنی باد های مختلف المهب و باد های تند یا نرم و سست (ا) .

حواشی - بالفتح . ع . جمع حاشیه و بمعنی خدمتگاران نیز می آید (غ)

حواصل - بفتح اول وکسر صاد مهمله ع مرغی است سفید که اکثر برکنارهٔ آبها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است(غ)

حواصن - بفتح اول وکسر رابع ع زنان بار دار (ا)

حواطة - بالضم ع محوطهٔ که برای غله سازند(ا)

حوافر - بفتح اول وکسر فا.ع . بمعنی سمهای اسپان واین جمع حافر است که بمعنی سم اسپ و خر باشد (ع) .

حواقه - بضم اول وفتح قاف ع آنچه بجاروب روفته بیرون کنند (ا)

حوال - ککتاب ع. حائل میان دو چیز و بالفتح گردش زمانه (ا) .

حواله - کسحابة ع براتکه بدایشان دهند و کمالت وگردانیدن نهری بسوی نهر دیگر (ا).

حوالت وحواله - بالفتح ع سپردن و بالعطا کردن مستعمل خواجهٔ شیراز «علاج درد دل من بلب حوالت کن • که آن نگارخ یاقوت در خزانهٔ تست» خواجه جمال الدین سلمان «کردم حواله باکرمت عذر خویش را • خود به که داند از کرمت رسم اعتذار» شیخ شیراز «مراد ما نصیحت بود گفتیم • حوالت باخدا کردیم ورفتیم» (ب) .

حوالق - بفتح اول وکسر لام .ع جمع حالق کصاحب پر وممل‍و وپستان پر شیر (ا)

حواله‌گاه وحوالت‌گاه - ف جای سپردن ودر فرهنگ ملا فیضی سهرندی است که مقام تعرج گرد برگرد شهر یا اطراف کوه . خواجهٔ شیراز «صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن • حالیا دیر مغانست حوالتگاهم» «جز آستان توام در جهان پناهی نیست • سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست» (ب) .

حوالی - بفتح اول وکسر لام و یای معروف ع بمعنی گرداگرد چیزی بدانکه لام این لفظ را کسره دادن ودر آخر یای معروف خواندن بتصرف فارسیان است زیراکه در حقیقت حوالی بفتح لام در آخر الف مقصوره بصورت یااست ودر استعمال

عبارات عربی همیشه مضاف باشد سوی یکی از ضمائر دربن حالت الف آخرش بطور الف لفظ علی بیای تحتانی تبدیل میباید چنانچه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا ولا علینا ودرین مصرع بوستان «حوالیه من کل فج عمیق» لام حوالیه را مفتوح باید خواند و مکسور خواندن غلط است از مزیل وصراح وقاموس و بهار عجم وغیره و نزد بعضی حوالیه بفتح لام در آخر یای تحتانی صیغهٔ تثنیه است بجهت تکریر که بضمیر مضاف شده نونش ساقط شده است وآنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام ، جمع حول است چنانکه اهالی جمع اهل است این قیاس خطا است زیرا که در لغت استعمال شرط است و قیاس را چندان دخل نیست (غ)

حوامض - بفتح اول و کسر میم وضاد معجمه در آخر ع آبهاست شور (ا)

حوامین - بالفتح و کسر میم ع جمع حومانة جای درشت که بیك بلند باشد(ا)

حوانیت - بالفتح وکسر نون ع جمع حانوت دکان می فروش (ا)

حواوی - بفتح اول وکسر رابع ع جمع حاویة چرب روده (ا) .

حوایا - بفتحتین .ع جمع حویة کغنیة، گردگی هر چیزی وچرب روده(ا)

حوایة - بالکسر ع گردکردن وفراگرفتن از هرسوی (ا)

حوائج - بالفتح وکسر همزه ع جمع حاجت خلاف القیاس اصمعی در حوار این انکار داد استعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد و جمع تکسیر حاجت حاج است چنانکه هام جمع هامه (ع)

حوائض - بالفتح وکسر همزه.ع جمع حائضه ، زن بی نماری شده (ا)

حوائط - بالفتح وکسر همزه .ع جمع حائط دیوار و بستان دیوار ست (ا) .

حوائك - بکسر همزه . ع . جمع حائك، مرد بافنده (ب)

حوب - بالفتح ع. مادر و پدر وحواهر ودختر وگناه واندوه ووحشت وگونه ونوع و کوشش ورنج و درویشی ودرد وموضعی است بدیار ربیعه وشتر نر و کلمه ایست که بدان شتر نر را زجر کنند وبالضم هلاکت وبلا و نفس و بیماری و گناه (ا)

حوبا - بالفتح ع بمعنی تن آسانی وتن وروح ودل حوباوات جمع (ع ا)

حوبة - بالفتح ع مادر و پدر وحواهر ودختر وقرابت از جانب مادر بر ورز بدوا بدوه و درویشی و حاجت وحالت ومرد ضعیف حوب[کصرد]جمع مادر وزوجه وسریت دستور ووسط خانه و بزه وگناه در عقوق مادر وحواهر (ا)

حوت - بالفتح ع گرد چیزی بر گشتن مرغ ووحشی و بالضم ماهی احوات [بالفتح] وحوتة [بکسر اول وفتح دوم وسوم] وحیتان [بالکسر] جمع وبرجی است در آسمان (ا)

حوتك - کجوهر ع کوتاه ولاغر (ا)

حوتکی - بالفتح ع کوتاه لاغر و سخت خورنده (ا)

حوتکیة - بالفتح ع نوعی از بستن عمامه که عرب بستندی (ا)

حوتل - کجوهر ع کودك مراهق وبچهٔ مرغ سنگخوار وضعیف وناتوانا (ا) .

حوتلة - بالفتح .ع مردکوتاه بالا (ا) .

حوث - بالفتح وثای مثلثه در آخر ع. رگ جگر وترکهم حوث بوث وحیث بیث وحیث بیث وحاث باث وحوثاً بوثاً [همه بفتح اول] یعنی پریشان ومتفرق کرد ایشانرا و نیز حوث معرفة بمعنی حیث باشد لغت طائی است (ا) .

حوثاء - بالفتح ع جگر وآنچه متصل بجگر است وزن فربه (ا)

حوثرة - کجوهرة ع برهٔ مردم وبنو حوثرة بطنی از عبدالقیس وآنها را حواثر هم گویند (ا)

حوج - بالضم ع درویشی حوج کعنب، جمع حاجت بمعنی نیاز وبالفتح بیازمند شدن ونیز حوج سلامت یقال حوجاً لك ای سلامة (ا) .

حوجاء - بالفتح ع حاجت (و ما فی صدری حوجاء ولالوجاء) یعنی شك وشبهه نیست (ا) .

حوجلة - بالفتح .ع شیشهٔ کلان شکم فراخ سر یا عام است حواحل وحواجیل [هردو بالفتح] جمع (ا).

حوجمة - بالفتح ع گل سرخ که از آن گلاب کشند حوجم جمع (ا)

حوجن - کجوهر ع. گل سرخ (ا)

حوذ - بالفتح و دال معجمه در آخر ع گرد آوردن وسخت راندن ونگاهداشتن و پاس‌داشتن بر چیزی (ا)

حوذان - کسحبان ع گیاهی است که گل‌زرد دارد (ا)

حور - بالفتح برای مهمله ع بمعنی نقصان از صراح و بازگشت وما تحت پیچ دستار و پاسخ و تك وعمق وهو بعید الحور دانا وعاقل است و بالضم بر وزن نور جمع حوراء که بالفتح است ، بمعنی زنی که سپیدی پوست وجسم او بنهایت سفید و سیاهی چشم وموی او بنهایت سیاه باشد و معشوقهایی که در بهشت نصیب مؤمنان خواهند شد از کشف و مدار بدانکه بعضی محققان نوشته اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا بالف و نون جمع کرده حوران گویند و همین حال است لفظ مشایخان واکابران وامرایان که هر سه لفظ بدون انضمام الف و نون که علامت جمع فارسی است جمع شیخ و اکبر وامیر است واین خالی از رکاکت نیست مؤلف گوید که چون در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است استعمال آن جائز بخلاف مشایخان و اکابران وامرایان چراکه اینها از ثقات مسموع نیست وخان آرزو نوشته که بعضی از اساتذه لفظ عربی راکه جمع باشد باز بالف وها جمع کرده اند چنانکه . میر محمد علی صائب گوید ع «زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها » پس بالف و نون جمع عربی را جمع کند همین حال دارد (ا غ) .

حوراء - بالفتح ع. بمعنی زن سپید پوست که سیاهی چشم او وموی او بغایت سیاه باشد (غ) .

حور اسفند - بفتح اول وسکون ثانی و رای قرشت وکسر همزه وسکون سین بی نقطه وفای مفتوح بنون ودال زده .ف رستنی باشد که آنرا بستان افروز گویند(ر) .

حورالعین - بکسرالعین .ع بمعنی زنان سپید پوست فراخ چشم چه حور بالضم جمع حوراء [بالفتح]است و حوراء بالفتح ، بمعنی زن سپید پوست که موی سرش وسیاهی چشمش بغایت سیاه باشد وسپیدی پوست و سپیدی چشم او نهایت سفید عین بالکسر ، جمع عیناء است و لفظ عیناء بالفتح، بمعنی زن فراخ چشم است (ع)

حوران - بر وزن دوران بلغت رومی طرخون راگویند وآن سبزی باشد که خوردن آن ذائقه را سرد وقطع شهوت باه کند (ر)

حوران - بالضم ع جمع حوار [بالضم] بچهٔ ناقه همین که برآید یا آنکه از شیر باز شده باشد (ا)

حور رومي - بفتح اول درختی است که صمغ آن کاه ربا باشد برگ آن را باسرکه بمصروع دهند شفا یابد (ر)

حور زباني ساز - بضم اول ف کنایه از تیغ وشمشیر است (ر)

حور هندي - بفتح اول ف دانه‌ایست مانند دوقو کرم وخشك در سوم حیض را براند (ر).

حوريان - بواو معروف مزید علیه حوران چه گاهی در آخر لفظ حور یای زائده آرند چنانچه همیان وهمیانی (ع) .

حوز - بالفتح وزای معجمه ع جائیکه گرداگرد آن برآورده باشند ورفتار سست ومالك ونگاح و تمام تیر کشیدن کمانرا وجمع کردن وگردآوردن چیزی ومحیط شدن بر آن ونرم راندن و سخت راندن از لغات اضداد است و باز آمدن لیلة الحوز شب اول رفتن شتران بسوی آب (ا) .

حوزاء - بالفتح ع جنگی که مردم را فراهم آرد (ا) .

حوزة - بالفتح . ع ناحیه و میانه ملك و انگوری است و فرج زن وطبیعت و وادی است بحجاز (ا) .

حوزي - بالفتح ع نیك راننده و آنکه تنها فرود آید وباکسی نیامیزد ومرد داناصواب‌رای وسیاه (ا) .

حوزية - بالضم ع ناقهٔ گوشه‌گیر ازشتران و ناقه‌که قوت رفتن در وی مجتمع باشد یاسرشتی داردکه در آن سرشت ودر خوشرفتاری‌وی‌دیگر شتران بوی نمیرسند (ا)

حوس - بالفتح وسین مهمله .ع. بسیارجستن و گرد سرای‌گشتن بطلب چیزی و پا سپر کردن و

دامن کشان رفتن و بیك پوست باز کردن ترتیب و بالضم شتران بدیر چمیده از چراگاه حودها (ا)

حوساء - بالفتح ع ناقهٔ بسیار خوار و سخت جان (ا)

حوش - بالفتح وشین معجمه ع چیزی حظیره مانند لغت عراقی است و گرداگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید و گرد آوردن شتران را و راندن آنها را و از کنارهای طعام بدر میان آن رسیدن بخوردن و بالضم چهارپایان وحشی و بلاد جنات و مرد تیز خاطر (ا)

حوشب - کجوهر ع مرگوش و گوساله و روباه بر وستور تهیگاه در آمده و بر آمده از لغات اضداد است و شکال گاه دست و پای ستور و استخوانی که از جانب درونی سم باشد میان عصب و وظیف یا استخوان خرد مانند سلاما که میان سرساق و سم است یا استخوان پیوند سر دست و نام مردی و جماعت و گروه و روستائی است بیمن (ا)

حوشبة - بالفتح ع جماعت (ا)

حوشی - بالضم ع مرد نا آمیز کار و شب تاریك و رمنده از شتران و غیر آن و غامض و غریب سخن (ا).

حوشیه - بالضم ع ناآمیزکاری (ا)

حوص - بالفتح وصاد مهمله ع معص ودوختن وفراهم آوردن میان دو چیز حیاصة [بفتح اول] کذلك وبفتحتین تنگی در دنبالهٔ چشم یا در دنبالهٔ یك چشم (ا).

حوصلة - بفتح اول وسوم ع چینه‌دان مرغان چنانکه معدهٔ انسان را بهندی پوته گویند و بکسر صاد وسکون صاد خطاست وحواصل [بفتح اول و کسر چهارم] مشتق ازین است وشیشه از تشبیهات اوست فطرت: «تا خرابات دل از یاد توعیش آباد است * شیشهٔ حوصله لبریز می فریاد است» * تنگ حوصله و تنك حوصله وفراخ حوصله و بلند حوصله وحوصله نیز کنایه از تاب وطاقت وتحمل هم هست (س غ ر).

حوصله دار و حوصله پرداز - معنیین بدال و تا بی بیای عجمی. ف هر کدام معروف صائب: «بادهٔ حوصله پرداز لب و چشم بتان * نیست از سلسلهٔ تاك زمیخانهٔ کیست». اثر: «پیاله از سر معمور میر بدبیعش * که باده میخورد از شاه کاسه حوصله‌دار» (ب)

حوض - بالفتح وصاد معجمه ع جاییکه برای آب در زمین سازند حیاض واحواض [بالفتح] جمع وحوض ساختن (ام)

حوض آب و حوض ماهی - ف برج حوت نظامی «برون رفت از چاه دلو آفتاب * بماهی گرفتن سوی حوض آب» خاقانی «عریان ز حوض ماهی سوی برمروان شده * همچون بره برآید پوشیده صوف اصفر» (ب)

حوض ترسا - ف حوضیکه انگور در آن کنند و لگد بر آن زنند تا شیره از آن برآید خاقانی «گفتم پسندت داورم کز فیض عقلی بکدرم * حیض عروس رزخورم در حوض ترسا داشته» (ب).

حوض ده در ده و ده و دردِه - معروف. کلیم. «حوض می باید ده و درده مهکام وضو * میکنی از پنج وقت اما یك وقت اکتفا» (ب).

حوضك - مصغر حوض باشد و حوض کوچك را نیز گویند وطاس بزرگ را هم گفته‌اند (ر)

حوض کرسی - ف مکانیکه در آن رغال افروزند و بالای آن کرسی فرش کرده در ایام زمستان نشینند اشرف «آب عشرت آب جو دارد که در فصل چنین * تا بگردن می‌شود در حوض کرسی غوطه خوار» (ب)

حوض لب گردان - حوضیکه لبهایش میل به پستی داشته باشد و تحقیق آنستکه لب گردانی مخصوص بحوض نیست بلکه پیاله و کاسه و بعضی ظروف دیگر نیز لب گردان میباشد محمد سعید اشرف «چون با بدازشناسیمین تش عریان شود * دیده ام از اشك حسرت حوض لب گردان شود» (ب)

حوض نعمان - حوض و تالابی بوده پر از آب شور و تلخ گویند که در زمان ظهور سرور کائنات صلوات الله علیه آب شیرین شد و نیز گویند نام آن برکهٔ نیسان بود چون حضرت رسالت بر سر آن برکه رسیدند حوض نعمان نام کردند (ر).

حوضه - عماری فیل وجز آن که بصورت حوض سازند نظامی «نشیمنهٔ حوضهٔ آبگیر * پلی کز حجابی ندارد گزیر» (ب).

حوط - بالفتح وطای مهمله ع رشتهٔ که از دو رنگ سیاه وسفید تافته در آن مهرها و هلال سیم کشیده زنان برمیان بندند برای دفع چشم زخم و نگاهداشتن و پاس چیزی داشتن وتعهد آن کردن و گرد آوردن وحوط کصف، آنچه درعوض کمی دراهم دهند هرگاه در وزن کم باشند یقال هلم حوطها(ام)

حوف - بالفتح ع ازار مانندی از پوست که زنان حائض و کودکان پوشند و تسمهای ادیم سرخ که درآن مهره تعبیه کرده دختران را بپوشانند بالای جامه یاشاماکچه ازادیم که آنرا مانند دوال های عریض بقدر چهار انگشت بریده باشند وآنرا دختران نابالغ پوشند وچیزی است مانند هودج به هودج ومشك (ا)

حوفران - باواو رای قرشت بر وزن همزبان بلغت رومی طرخون را گویند و آن سبزی است معروف. (ر).

حوق - بالفتح ع جماعت انبوه وروفتن خانه ومالیدن و نرم وهموار ساختن محیق ومحوق نعت است از آن واحاطه کردن و بالضم، کرداگرد سر نره وبدینمعنی بفتح هم آمده وگردگی ره(ا)

حوقة - بالفتح ع گروه ازهم پاشیده (ا)

حوقل - بفتح اول وثالث ع نره وپیر بازمانده ازجماع (ا)

حوقلة - بالفتح ع قارورهٔ دراز کردن که با مشك دارند و نره سست بیکار ولاحول ولاقوة الا بالله گفتن (ا).

حوك - بالفتح ع . سبزه است مثل سپرغم که آنرا بوبیك بیز گویند وناز بو نیز نامند ازشروح نصاب ودر برهان وکنز نوشته که ریحان کوهیست که آنرا بادروج نامند(غ)

حوكة - بفتح اول وثالث .ع. جمع حائك مرد بافنده (ا).

حول - بالفتح ع بازگشت و بازگردیدن وقوت وتوانائی وگردگشتن و بمعنی سال احوال[بالفتح] وحوول [بضم اول وسوم] وحول[بضم اول وسوم] جمع. وبفتحتین، کج بین شدن واحول شدن و بکسر اول وفتح واو، برگشتن ورفتن از جای بجای وشکاف بدرازا در زمین که در آن قطار درخت نشانند و حول کصرد، حائل میان دو چیز و مانند و سخت حیله گر(اغ) .

حولاء - بکسر اول و فتح ثانی ع مشیمهٔ شتر ماده و آن پوستی سبز مملو از آب باشد که با بچه ازشکم بیرون آید ودرآن آلایش وخطوط سرخ وسبز باشد (ا) .

حولة - بالفتح ع.حیله و توانائی و بالضم شگفت حول[بضم اول]جمع وامر مستکروزشت ومرد سخت حیله گر وهداءن حولة الدهر یعنی این از عجائب روزگاراست (ا)

حولقة - بفتح اول و ثالث . ع بمعنی حوقلة است که لا حول و لا قوة الا بالله گفتن باشد (م)

حولی - بالفتح و کسر لام ع یك ساله از ستوران با کفته سم وغیرآن حولیة مؤنث حولیات جمع(ا)

حوم - بالفتح ع گلهٔ بزرگ شتران تاهزار یا بینهایت و نیز بمعنی چیری گردیدن مرغان و قصد کارکردن حائم نعت است از آن

حومان - بالفتح ع گردچیزی گردیدن مرغان و نیز جمع حومانة که بیاید(ا).

حومانة - بالفتح.ع جای درشت که نیك بلند نباشد حومان وحوامین جمع (ا)

حومانه - بروزن حودانه رستنی باشد قد آن کز و شاخهای آن باریك وسیاه می باشد و گل آنرا مریزی خوانند گزندگی جانوران را نافع است گویند عربی است(ر) .

حومة - بفتح اول و ثالث .ع. معظم هرچیزی و کارزار بزرگ و معظم آب دریا وسخت ترین جای آن وکذلك من الماء والرمل والقتال وغیره وبالضم بلور (ام)

حومر - بفتح اول وثالث .ع تمر هندی (ا).

حونس - کملس .ع آنکه کسی بروی ستم کردن نتواند واگرجای ایستاده شود کسی اورا جنبانیدن و ازجا دورکردن نتواند (ا).

حؤر - بالضم ع بازگشتن وکاست وکم گردیدن یقال نعوذ بالله من الحور بعد الکور ای من النقصان بعد الزیادة (ا) .

حؤل - بالضم ع گذشتن بر کسی سال و آبستن نشدن ناقه بعد از گشن دادن و کذلك الحِئل(ا)

حوی - کمی ع مالك بعد استحقاق و حوض خرد و چیزی مستدیر و پیچان(ا)

حویة - کغنیة ع گردگی هر چیزی و چرب روده حوایا [بالفتح] جمع و گلیم که گرداگرد کوهان شتر نهند و مرعی است خرد (ا)

حویج - بفتح اول و کسر ثانی ف تره که از آن با نخورش سازند مثل اسپاناخ و شبت لیکن معلوم نیست که لغت کجاست زیرا که کتب عربیه و فارسیه بر آن مساعدت نمیکنند فوقی «حویج رحم در آش فلك نیست * شراب دهر را جزعم گزك نیست» (ب)

حویجاء - بالضم ع حاجت (ا)

حویر - کامیر برای مهمله ع پاسخ و دشمنی و کرند رسانی (ا)

حویرة - کسفینة ع جواب (ا)

حویزاء - بالضم و زای معجمه ع ذخیره که از یاران دیگر پنهان دارند(ا)

حویشی - بفتح اول و یای مجهول ف امالهٔ حواشی که جمع حاشیه است (ع)

حویل - کامیر ع شاهد و موصی است و کفیل و برگردانیدگی و قصد و آهنگ چیزی و حذاقة و جودت نظر و قدرت بر تصرف چیزی(ا)

حویلی - بفتح اول و کسر واو و یای مجهول و یای ثانی معروف ع اماله حوالی است که بتصرف فارسیان بکسر لام و یای معروف باشد و الاّ حوالی در حقیقت بفتح لام است و بمعنی گرداگرد هر چیز و حالا خاص اسم احاطه هر چهار دیوار خانه مقرر و مستعمل شده است مستفاد (غ)

حی - بالفتح و تشدید یا ع بمعنی زنده و نام حق تعالی و بمعنی میان ده و قبیلهٔ از عرب که لیلی از آن قبیله بوده و بمعنی جمع کردن و فرو گرفتن و اسم فعل است بمعنی بیا وحی علی الصلوة یعنی بیا بر نماز از منتخب و لطائف و برای همه معنی مذکوره در فارسی بتخفیف یاء نیز می آید و در کنز نوشته که حی بالفتح و تشدید جمع کردن و گرد فرو گرفتن و بالفتح و تشدید و فتح یا اسم فعل است بمعنی بیا(غ).

حیا - بالفتح و بی همزه ع باران و فراخی سال و بهمزه نیز آمده(م)

حیاء - بالفتح ع توبه و شرم و فرج شتر ماده و رحم آن و فرج گوسفند ماده و ددگان ماده و قد یقصر احیاء [بالفتح] و احییة [بفتح اول و سوم] و حی [بفتح اول یا دوم مشدد] جمع و نیز جماء زیستن و هویدا گردیدن راه و شرم داشتن از کسی و حیا بمعنی شرم و نفی آن بلفظ بی کنند و بلفظ بالیدن مستعمل. بیدل «خزان عاشقان باشد بهار بزم معشوقان * که آنجا تا حیا می بالد اینجا رنگ می گردد» (ب) .

حیابه - بالکسر ع گناه کردن(ا)

حیات - بالفتح ع زیستن و زندگانی مقابل ممات و جاودانی و دوباره از صفات اوست و با لفظ دادن و یافتن مستعمل میرزا صائب «از داغ تارکی جگر پاره پاره یافت * از آفتاب صبح حیات دوباره یافت» سلمان «جان شمشیر ترا میرم که در هر ضربتی * جان سلمان را حیات جاودانی میدهد» و حیات بالفتح و تشدید تحتانی جمع حیة [بفتحتین و یاء مشدد] بمعنی مار (ب ا)

حیات سپردن - جان سپردن و این خالی از غرابت نیست ناظم هروی . «چون شمع اگر شام گرفتیم حیاتی * ناظم بصد افسوس سحرگاه سپردیم» (ب) .

حیاد - بالکسر ع یکسو شدن از چیزی. حیدی حیاد کفیحی وفیاح ع یعنی میل کن(ا)

حیاری - بالفتح ع جمع حیران [بفتح اول] مرد سرگشته (ا)

حیازة - بالکسر ع گرد آوردن چیزی(ا)

حیا زده - ف شرمسار فیاض «چنین حیازده رفتی بسیر باغ و نداشت * فرح نزاکت شرم تو تاب خندهٔ گل» (ب)

حیاصة - بالکسر بصاد مهمله ع دوال که بدان تنگ زین بندند و اصل آن حواصة [بالفتح] بوده و حیاصة تنگ گرفتن دو چیز آمده(ام)

حیاض - بالکسر و ضاد معجمه ع جمع حوض جای که برای آب در زمین سازند (ا)

حیاطه - بالکسر ع نگهداشتن و پاس داشتن و تعهد کردن (ا) .

حیاك - بالکسر ع. بافتن جامه را(ا).

حیاکة - بالکسر ع بافتن (ا)

حیال - بالکسر ع آبستن نشدن ناقه بعد ار کشش دادن ورشته که میان هردو تنگ شتر بندند تا تنگی که جانب ران می باشد بر علاف برهٔ شتر بیفتد و رو باروی چیزی و نیز حیال جمع حائل آنکه بار نشده باشد ار گشن یافتن یا آنکه آبستن نشود یکسال یادوسال یاسالها (ا)

حی العالم - بالفتح ع نباتی است که همیشه سبز وخرم باشد ودر فارسی همیشك جوان خوانند عالی درصفت طبیبی گفته مرکباب سفته اش همه ماء الحیاة است وحی العالم یکی ار مفردات (ب)

حیة - بالفتح وتشدید تحتانی ع مار حیات [بفتح وتشدید یاء] وحیوات [بفتحتین] جمع وستارها که مابین فرقدین وبنات نعش باشند وار اعلام است حیة الوادی شیر که اسد باشد ودو الحیة پادشاهی که هزار سال پادشاهی کرد وارض حیة، زمین بامار احی عیش وفلان حیة الوادی یعنی بلای روزگار وخبیث است وذو الحیات شمشیری است (ا)

حیتان - بالکسر وحرف ثالث تای فوقانی ع جمع حوت که بمعنی ماهی است (ع)

حیث - بالفتح ع جاوکجا وهرجا وهرکجا وآخر آن مبنی بر سه حرکت آید (ا)

حیثما - بفتح اول وسکون تحتانی وضم تای مثلثه ع بمعنی هرکجا (غ)

حیثیت - بفتح اول وسکون تحتانی وکسر تای مثلثه وتشدید یای تحتانی مفتوح ع واین مصدر جعلی است مجازاً بمعنی وصف واسلوب (ع)

حیجر - بفتح اول وضم ثالث بمحاورهٔ گیلان غوك راگویند (مر) .

حید - بالفتح ودال مهمله ع تندی کرانه هر چیزی و تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده و هرکوهی خرد تنها بسیار کج وگره شاخ نر کوهی حیود [بضمتین] واحیاد [بالفتح] وحید کعنب، جمع ومثل و مانند و بکسر وحیدعور یاحید قور یاحید حور یا [هرسه بفتح اول] وکوهی است به یمن که در غار آن سحر آموزند (ا)

حیدان - بالفتح کسحبان ع. سگ که از سم ستور بیك سو جهد دررفتن واز اعلام است (ا) .

حیدة - بالفتح. ع میل کردن ازچیزی وبگشتن (ا).

حیدر - بفتح اول و ثالث ع بمعنی اسد وشیر درنده و لقب حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه (غ)

حیدرآباد - بالفتح ف نام شهری است معروف دردکن (مر)

حیدودة - بالفتح ع میل کردن از چیزی و بگشتن (ا)

حیدی - بالفتح وبآخر الف بصورت یا ع خر که بجهد ار سایهٔ خود بشادی و رفتار متکبر (ا)

حیر - بالفتح ع سرگشته شدن وجای گردآمدن آب وجای مغاك که آب باران دران گرد آید و جای پست وبستان و کربلا وچیزی باشد بر مثال حظیره یا حمار قیصری بود در سرمن رای و حیر ما بمعنی رما است (ا) :

حیران - بالفتح ع سرگشته و فرومانده حیاری بالفتح والضم، جمع و نیز جمع حائر بکسر همزه مرد سرگشته که بیرون شدن کار نداند در جای گردآمدن آب ومغاکی که در آب باران گردآید دردشت وجز آن وجای پست بستان (ا)

حیرانی - بالفتح ع بمعنی حیرت و نیز بمعنی حیران سحر کاشی «چومن حیرانیِ عاشق نگاهی چون تراشاید * بیارا برم بازی سازکی قانون الفت را» (ب)

حیرة - بفتح اول وثالث ع بسوی چیزی دیده سرگشته شدن و ندانستن بیرون شدن کار و بفارسی سرشار ازصفات اوست (ب ا)

حیرت آفرین وحیرت افزا وحیرت نگاه وحیرت کده - معروف محمد اسحاق شوکت : «نیست حالی زصفا خلوت بیهوشی من * فرش حیرتکده ام ازبد آئینه است» صائب «حیرت کدهٔ چشم مرا خواب ندیده است * افتادگی چشم مرا آب ندیده است» «تا بچندای آفتاب حسن مستوری کنی * چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است» (ا).

حیرت زده وحیران زده - ف متحیر وسرگشته ظهوری «بر دجله بست ره نم مژگانم * بر شعله نزد دوش تب افغانم * دامدوه گرا بهاست سرمایهٔ شوق * حیران زدهٔ درد وغم ارزانم» از اینجا ثابت میشود که حیران بمعنی مصدری نیز آمده : «حیرت زدهٔ روی تو برهم نزند چشم

چون دیدهٔ تصویر که بیگانه خواب است » صائب
« از تهیدستی حیرت زدگان بیخبر است * دستش از کار سر راه بگلزارش ده » (ب)

حیرم - کحیدر ع گاو حیرمة یکی (ا)

حیره - بالکسر اکثر شارحان نصاب در تحقیق این لفظ عاجز شده نوشته اند که ظاهراً قومی پس سر را بفارسی حیره می گفته باشند و شارحی نوشته که چیره بجیم فارسی است بمعنی پس سر واین زبان قومی است از بلاد ماوراءالنهر و در برهان نوشته است که تفاهیر یك لفظاست بمعنی صورت وروی بیکوظاهراً قومی های هور را بحای حطی بدل نموده درآخرها رااثده کرده باشد واین برد فقیر مؤلف ازتوجیهات سابقه و جیه است و الله اعلم بالصواب (ع)

حیری - بکسر اول بروزن پیری ف ایوان ورواق وطاق راکویند و بابن معنی بحای نقطه‌دار هم بنظرآمده است (د)

حیز - بالفتح وزای هوز درآخر ع سخت راندن و نرم راندن از لغات اضداد است وحیز کخبز، زجر است مرخر را. و حیز بالفتح و یای تحتانی مشدد مکسور، کرانهٔ هر چیز و بمعنی مکان از منتخب و صراح و باصطلاح حکما سطحه باطنی جسم حاوی که مماس سطحهٔ ظاهری جسم محوی است (ا ع)

حیز - بکسر اول و یای تحتانی معروف ف بمعنی مخنث از برهان ودر سراج نوشته که حیز بمعنی مخنث است بهاء هوز صحیح باشد چرا که در فارسی حاء حطی نمی آید حیزی با مردی و مخنثی و حیز بالکسر، بمعنی پشت پای نیز آمده (غ . ر) .

حیز باش وبزی دیر - بالکسر قبول « حذر زصحبت زاهد حیات اگر خواهی * که حیز باش و بزی دیر درجهان مثلث » (ب)

حیزبون - بالفتح وزاء معجمه مفتوح وضم بای موحده ف. بمعنی زال یعنی زن پیر از شرح نصاب وکنز (غ)

حیزوم - بالفتح .ع سینه وتنگ گاه اسب و نام اسپی از اسپان فرشتگان که در آن جبرئیل علیه السلام سوار شدی و هرجاکه سم وی افتادی سبزه رستی وسامری خاك سم او را درگاو زرین انداخته داد تا بانگ کرده چنانچه قصهٔ او مشهور است (ك)

حیس - بالفتح وسین مهمله درآخر ع طعامی است وآن چنان باشد که خرما را با روغن و پنیر آمیخته بشورانند و تخم خرما راازآن دور کنند وگاه پینو پست ریزند وامر ردی نامحکم یقال هذاالامر حیس ومعرفهٔ شهری است بتهامه و نیز حیس بمعنی حیس ساختن که طعامی است معروف و تافتن رسن را وآمیختن و نزدیك شدن بهلاك (ا)

حیسمان - کریهقان ع مرد سطبر گندم گون (ا)

حیش - بالفتح ع ترسیدن و ترسانیدن لازم است ومتعدی و شتافتن وسرعت نمودن ودرازشدن وادی (ا)

حیشان - بالفتح ع مرد خوفناك و ترسنده از تهمت حیشانهٔ مؤنث (ا)

حیص - بالفتح وصادمهمله ع بر بستن و یکسو شدن از راه (م)

حیص وبیص - بفتح حاو با و کسرهردو وآخر نصب وهردو صادمهمله ع تنگی وشدت وسختی و بسکون صاد مستعمل فارسیان است محسن تأثیر
« چنان رنجیده طبع ازحیص وبیص دیدواديد * که کار صور محشرمی کند نقارهٔ عیدم » (ب)

حیصاء - بالفتح ع ناقهٔ تنگ فرج (ا)

حیصان - بالتحریك ع برگشتن ویکسوشدن ازچیزی (ا)

حیصة - بالفتح ع برگشتن و بیکسوشدن (ا)

حیصل - بالفتح ع بادنجان (ا)

حیض - بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. بیماری زنان و بی نمازی شدن زن حائض وحائضة نعت است ازآن حوائض [بفتح اول وکسر چهار] و حیض [بضم اول و فتح یاء مشدد] جمع .(ا)

حیضاء - بالفتح ع زنیکه بحالت حیض باشد (ا)

حیض الرجال - بالفتح .ع غیبت در کلام بیفا از لطایف (غ)

حیض سفید - کنایه ازمنی باقرکاشی · « به حیض سفید میبرده گنده‌تر ازکس است شلوار » (ب).

حیض عروس رز - کنایه ازشراب انگور

حیض گل - ف کنایه ازخندهٔ گل (ب)

حیطان - بالکسر و طاء مهمله ع دیوارهای خانه واین جمع حائط است از کنز (ع).
حیطة - بالکسر .ع بمعنی دیوار گرد چیزی بر آوردن از منتخب و بمعنی جای احاطه کرده شده مستعمل (غ) .
حیعلة - بالکسر ع حی علی الصلوة وحی علی الفلاح گفتن (م)
حیف - بالفتح ع در اصل مصدر است بمعنی جور وستم کردن و فارسیان بدین معنی بالفظ بودن و رفتن بصله بر استعمال نمایند چنانکه گویند بر کسی حیف ومیل برود و بیر بردایشان کلمه ایست که در وقت دریغ وافسوس گویند ودریغ و افسوس و بدین معنی بیر بالفظ خوردن و بردن بصلهٔ برو بمعنی انتقام بالفظ کشیدن و گرفتن بصلهٔ ازمستعمل صائب « می کشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما ٭ می کند خون در دل آتش نگردیدن کباب» مسیح کاشی . « اینچه عدل است وچه انصاف که این چرخ بلند ٭ حیف مستان همه از مردم هشیار گرفت » آقا شاپور طهرانی . « تا چشم را بخنجر او آب داده‌ام ٭ آبی نخورده‌ام که نخوردم هزار حیف » «شاپور حیفها بس ازوور کار رفت ٭ گر زندگی بود کشم از روزگار حیف » آصفی «میر مجلس همه را باده بدستور دهد ٭ بیست دوری که قوی حیف نماید بضعیف» حافظ «گر همه خلق جهان بر من وتو حیف برند نکشدار همه انصاف ستم داورما » « بیاوسلطنت ما بحز سایهٔ حسرو وزین معامله غافل مشو که حیف خوری» (ب)
حیفا - بالفتح ع زمینی که بی باران باشد
حیفة - بالکسر ع . ناحیه و گوشه حیف کمف جمع و چوبی برمثال نصفه نی است که در پشت آن نی دیگر باشد و بدان تیرها و کمانها تراشند و خرقه که بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس(ا)
حیفس - بالکسر کهز بر . کوتاه ودرشت سطبر و بیخیر ودرآن پنج لغت دیگر آمده حیفسی [بفتح اول ودوم] حیفساء [بفتح اول ودوم] وحفیساء [بفتح اول] وحفیسی [بفتح اول ودوم]و حفاسی [بالفتح] و مرد بسیار خوار کلان شکم که بی سبب بخشم گیرد و باز خوشنود شود (ا).

حیق - بالفتح ع آنچه در گیرد مردم را از مکروه عمل وی و احاطه کردن و کار کردن شمشیر و لازم شدن کاری بکسی و واجب گشتن و فرود آمدن بر او (ا)
حیقال - بالکسر ع بازماندن پیر از جماع بسبب پیری (ا)
حیقر - بالفتح و حرف ثالث مضموم ومفتوح ع. خوار وضعیف و لئیم الاصل (ا)
حیقط - بفتح اول وضم ثالث ع تذرو یا تذرو نر حیقطانة مؤنث (ا)
حیك - بالفتح ع خرامیدن وکر ازان رفتن و دوش و تن جنبانیدن در رفتن حائك و حیاك نعت مذکر است از آن وحیاکة [بروزن فتانه] وحیکی کجمزی، و حیکانة بالفتح والکسر و بضم الحاو فتح الیاء ، نعت مؤنث و تأثیر کردن سخن در دل و کار کردن شمشیر (ا)
حیکان - محرکة ع خرامیدن وکراران رفتن ودوش و تن جنبانیدن در رفتن (ا)
حی کرده - بالفتح یعنی احاطه کرده و در قید آورده وگرفتار ساخته وایمعنی از معنی جمع کردن وفرو گرفتن مستفادست (غ)
حیل - بالفتح ع قوت یقال لاحیل و لاقوة الا بالله لغت می حول وآب گرد آمده در مغاك وادی احیال [بالفتح] و حیول [بضمتین] جمع و یوم الحیل از روزهای عربان است و حیل حیل کحیر وزجر است بران را(ا)
حیلة - بالفتح ع بران سیار وکلهٔ گوسپند و حذاقت وجودت نظر و قدرت بر تصرف حیل و حول کذلك وحیلة حیله بالکسر، مکرو فریب(ا ب)
حیلولة - بالفتح و واو معروف .ع میان دو چیز درآمدن و حائل شدن (غ) .
حیله انداختن - در حیله کردن بیاید .
حیله باز - ف. مکار (فر)
حیله پژوه - ف ازعالم دانش پژوه میرخسرو؛ « مرد حیلت پژوه گفت که من ٭ سخنش نا شکسته هم بر من » (ا) .
حیله ساز - ف مثله (فر) .
حیله کردن - .ف مرادف حیله انداختن. نادم کیلانی : « گرزپاافتاده‌ام زنهاردست ازمن مداده

له در صیدم بیدازی که بسمل گشته‌ام » (ب)

ین - بالکسر ع وقت وهنگام وروز قیامت و ت ششماه وچهل سال وهفت سال صحیح وشام یان [بالفتح] جمع واحایین [بالفتح] جمع الجمع بالفتح، هلاکی و مرگ از صراح و منتخب و شف ولطائف (ع م ا.)

ینة - بالکسر وقت معین دوشیدن ناقه (ا)

ینئذ - بکسر اول و فتح ثالث ودال معجمه‌در حر ع یعنی آنگاه (فر)

یوان - بالتحریك ع زنده بودن و زندگانی یعنی جاندار مجاز است وفارسیان بهر دو معنی شتر سکون استعمال نماید و در حواشی بعضی تب منطق دیده شده که‌حیوان بالتحریك، بمعنی یات استو بفتح اول وسکون ثانی، صفت مشبه سب چنانکه‌سکران انوری « نعارهاش درون ار کرده ازحشرات* ناوهاش درون شیرشرزه زحیوان » خواجه جمال الدین‌سلمان « داغ رمان تو دارد ز صنوف حیوان * هرچه درروی مین عث وسمین آمده‌است» و نیز حیوان بجای آب‌حیوان نظامی گفته «بیاساقی آن آب‌حیوان گوار * بدولت سرای‌سکندر سپار » ای آبی که چون آب‌حیوان گواراست وآب‌عبارت ازشراب است (از بهار عوامض سخن)

حیوانی - بالفتح ع خوردن گوشت وشیر و امثال آن که از حیوانات گیرند واین اصطلاح عاملان افسون خوان است مخلص کاشی . « کند چو شیخ زحیوانی آنقدر پرهیز * بحیرتم که‌چرا در لباس‌پشمین است » طالب‌آملی «چوزهاد ریاضت پیشه بیم شحنهٔ عدلش * هزبروشیر را پرهیز فرماید ز حیوانی» (ب اع)

حیوة - بالفتح ع زندگی حیوه‌طیبة روزی‌حلال و بهشت (ا)

حیوت - کتنور ع مارنر(ا)

حیود - کصبور بدال مهمله ع بسیار میل‌کننده و بضمتین میل کردن و نیز جمع حید بالفتح ، تندی که از کوه بیرون آمده‌باشد و مانند بارو شده (ا)

حیوص - کصبوروصادمهمله ع رمنده‌و بضمتین برشکستن و بیکسوشدن (ا)

حیوق - بضمتین احاطه‌کردن و کارکردن و شمشیر و لازم شدن کاری بکسی واجب گشتن و فرود آمدن براو (ا)

حیهل - کحیدر ع درختی‌است‌کوتاه ازدرختان باریك شور مزه برگ ندارد حیهل [بفتح اول‌و کسر یاء مشدد] وحیهل[بفتح اول و دوم‌مشدد] و حیهلی [بفتح اول و کسر یاء مشدد] و حیهلا هردو[بفتح اول وکسر یاء مشدد] منونا و غیر منون همهٔ کلمات استعجال وتحضیض است یعنی بشتابید و بشتاب یستوی فیه الواحد والجمع و المؤنث (ا)

باب الخاء معجمه

خ ـ این حرف بجیم عربی بدل شود چون اسفاناج واسپاناج بزءمعروف و بشین معجمه چون افراختن وافراشتن وبسین معجمه چون ستیخ و ستیغ بمعنی چیز راست مانند نیزه و ستون و بقاف چون چماخ وچقماق و بکاف عربی چون خمان وکمان و خمند وکمند وخرما و کرما و بهای هوز چون خاك وهاك وخاء مصدر وماضی در اکثر مصادر برای عربی بدل شود چنانکه دردوختن وریختن وسوختن وتاختن و باختن وساختن وآموختن وآمیختن و آویختن وافروختن واندوختن و بیختن و پختن و پرداختن و گریختن و گداختن و نواختن و در شناختن بسین مهمله و فروختن بمعنی بیع بشین معجمه بدل شود و آهیختن و گسیختن شاذ است (ازجواهرالحروف) وخاء نجد بحساب جمل شش صد می‌شود .

خا ـ ف گوی‌راگویند که آبهای کثیف همچو آب مطبخ وزیرآب حمام بدانجا رود(ر)

خاب ـ بروزن آب ف ماربس افکنده‌راگویند ودر عربی بمعنی بی بهره‌شده باشد (ر)

خابز ـ کصاحب براء هوز در آخر ع مرزبانان (ا)

خابور ـ ببای موحده موضعی است ازترکستان (ع)

خابث ـ بکسر با و سکون ثای مثلثه ع ملایه کربز (ا)

خابثة ـ ع بمعنی خباثت (ا)

خائبة ـ کصاحبة . ع خم و بدون همزه نیز هست (ا)

خات ـ بتای فوقانی ف علیوار را گویند (غ) .

خاتام ـ بالفتح ع بمعنی خاتم که مهروانگشتری باشد(ا) .

خاتر ـ کصاحب ع غدرکننده و فریبنده(ا)

خاتل ـ بکسرتای فوقانی ع فریبنده (ا)

خاتم ـ بفتح فوقانی وکسرآن ع انگشتری که در دست کنند و فصحای عجم بفتح استعمال نمایند نه بکسر میرمعزی « بهخاتم اقبال درانگشت تو کردند برخصم تو شدگیتی چون حلقهٔ ماتم» چه بنای قافیهٔ این قصیده بردم بدرم ومانند آنست و همچنین دراین بیت شیخ شیراز « فریدون راسرآمد پادشاهی ، سلیمان رابرفت ازدست خاتم» وشعرا تشبیه دهان معشوق بوی کنند (ب)

خاتم‌الانبیا ـ ع عبارت ازحضرت رسالت‌مآب صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (مر)

خاتم الاولیا ـ ع عبارت ازمحمد مهدی علیه الرحمه که موعود حضرت رسالت پناه علیه‌الصلوة والسلام است واختلفوا فی‌المهدی فقال بعضهم ان المهدی هومحمد بن عبدالله ولد من اولاد فاطمة الزهرا بنت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله‌وسلم و قال بعضهم ان‌المهدی‌هوعیسی روح الله‌علیه‌السلام فالقول‌الاول‌الاخیران‌صحیح وفی‌الحدیث کیف یهلك امتی‌وامته انافی اولادعیسی فی‌آخرها والمهدی من‌اهل بیتی فی‌ضلعم اوسطها وفی‌الروایة کیف یهلك‌امتی‌وامته‌انا قابلها وعیسی سابقهاوالمهدی من‌اهل بیتی فی‌وسطها یومك ما فی‌الحدیث عن الموسی الموسی الاشعری وقال‌رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم امتی‌هذه امته مرحومة لیس لها عذاب فی‌آخرة و عذابها فی الدنیا الفتن و الزلازل و القتل (ك)

خاتم بند ـ ف آنکه بر استخوان فیل وشتر وجزآن گلها وتصویرات کنده بکند واین‌حرفه‌را خاتم بندی وخاتم‌بستن نیزگویند سعیدبلخی «با زلف کجت قسم که بی‌مانندا ست ، باراستی‌قدتوام سوگندست ، صدنقش بر استخوانم افکنده زداغ ،

گویاکه لب لعل توخاتم بدهاست » واله هروی:
نقش سبزان سکه بر این جسم برغم بسته ام «حویش
اگوئی ز سر تا پای خاتم بسته ام» وآنرا خاتم کاری
نیز گویند (ب غ)
خاتم جمشید - شیخ شیراز در گلستان در باب
هشتم آورده اول کسیکه علم برجامه کرد وانگشتری
بدست جمشید بود فقیر مؤلف گوید این لفظ را
واله هروی درشعر خود نیز بسته واغلب که مراد از
این جمشید مهتر سلیمان علیه السلام است(ب).
خاتمة - کصاحبة . ع آخر هر چیزی و پایان
آن (ا)
خاتمر - بروزن جانور بلغت ژند وپاژند بمعنی
خواهر است و بکسر میم هم درست است و بجای رای
قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن باشد
(ر) .
خاتم سهل نشان - کنایه از دهان محبوب و
معشوق وشاهد وساقی باشد (ر)
خاتم گویا - ف . بمعنی خاتم سهیل نشان
است (ر) .
خاتوله - بروزن تاتوله ع مکر وحیله و دغا
کردن ودو بینی ودودل بودن است (ر)
خاتون - بروزن صابون از القاب زنان کبار است
واین لفظ عربی نیست اما جمع آن خواتین بطرز
عربی آورده اند مثل فرامین و براهمه جمع
برهمن وفرمان واین از تصرفات فارسیان متعرب
است (ب) .
خاتون آباد - نام محلهٔ درصفاهان که خاتون نام
زنی بانی آن بوده اشرف: «ای ازرخ تو گرفت بر تو
خاتون آباد کوچهٔ تو» (ب) .
خاتون جهان - کنایه ازخورشید است عبید
لومکی: «فرمود بخاتون جهان ازشب وازروزه دو
خاتم چالاك لقب رومی وهندی» (سر) .
خاتون خرگه سحاب - بکاف فارسی کنایه
ازآفتاب و ماهتاب آمده (ه)
خاتون خم - کنایه ازشراب ناب و خم شراب
را نیز گویند (ر) .
خاتون شبستان فلك - کنایه ازآفتاب است و
بزهره وماه را نیز گویند (ر).
خاتون عرب - کنایه از کعبه معظمه وفاطمه علیها
السلام وحضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله و
سلم را نیز گویند خاقانی «حال مشك ازروی گندم
گون خاتون عرب» عاشقان را آرزو بخش دل وجان
آمده» (سر)
خاتون عنب - کنایه از شراب انگور(ب)
خاتون فلك و خاتون شبستان فلك -
کنایه اززهره وماه وآفتاب (ب)
خاتون کائنات - کنایه ازحضرت پیغمبر علیه
السلام و کعبه معظمه و نیز کنایه ازحضرت بتول رضی
الله عنها (سر)
خاتون یغما - کنایه از آفتاب عالم آراست
(ر)
خاتیة - ع عقاب که ازصید فرود آید(ا)
خاثرة - بکسرتای مثلثه ع فرقهٔ مردم وزن که
اندك درد یابد (ا)
خاج - بروزن تاج .ف بمعنی چلیپا باشد که
صلیب نصاری است وآن باین شکل بود‡ و برمهٔ
گوش را نیز گویند یعنی جایی که گوشوار درآن
کنند (ر)
خاد - بروزن باد ف بمعنی خات است که غلیواز
باشد و بمعنی باز هم آمده است ظهیر فاریابی .
«هر بهتنه چو عنقا بماند ز انکه بماند * کسیکه باز
شناسد همای را ازخاد» (سر) .
خادج - بکسر اول ع ناقه که پیش ازمدت وضع
زاید (ا)
خادر - کصاحب ع مرد سست وکاهل وسرگشته و
شیر در بیشه (ا)
خادع - سین مهمله کصاحب ع راه که گاه هویدا
گردد وگاهی مخفی وشتر که هرگاه نشیند پی ساق
وی ازجا رود.وخوی متلون ودینار ناقص(ا)
خادعة - کصاحبة ع دروازه خرد و دروازهٔ
کلان وخانهٔ درجوف خانه و بازار مختلف ومتلون
وکاسد (ا)
خادم - بکسر دال مهمله .ع چاکر و پیشکش و
خدمتکار خدام [بضم اول وفتح دوم مشدد] و
خدم [بفتحتین] جمع خـادمة و نیز خادم
مؤنث (ا)
خادم الطلبا - . ع . معلم و ادیب و مدرس
(فر)

خادم پیر ـ .ف کنایه از ستارهٔ زحل است و آنرا پاسبان ملك بیزمی گویند وفلك هفتم مکان اوست (ب ر) .

خاده ـ بروزن ساده .ف چوبی باشد بلند وراست که کشتی بانان کشتی بدان رانند وچوبی را نیز گویند که جاروبی بر سر آن بندند و دیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند وهر چوبی که راست رسته باشد وچوبی که دراز سازند بجهت قصاص درددان (ر) .

خاذر ـ بکسردال معجمه وسکون رای‌مهمله ع پنهان وروپوش ازپادشاه وازدائن (ا)

خاذل ـ کصاحب ع هزیمت یافته وآهوماده که ازآهوان دیگر بازمانده تعهد بچهٔ خود کند(ا)

خار ـ بروزن مار ف ترجمهٔ شوك‌ه تیز وحوش قد وعقده گشا ویتیم ازصفات وقلم وسوزن وناخن ازتشبیهات اوست آصفی «گل که خواهد دل صد پارهٔ بلبل دوزده عرصش سرزنش سوزن خاراست هنوز» فیاضی «وارباحن خار لاله میدمست ۰از نرگس ترشکوفه می بست» صائب: « در بیابان توکل هم آن خاریتیم ۰ که بصد خون‌جگر آبله پرورد مرا». ونام قصبهٔ باشد ازمضافات ری وماه بدررا هم گویندکه ماه شب چهارده باشدو ناز و کرشمه معشوق را نیز گفته‌اند وسنگ‌خارا راهم می گویند (بر) .

خارا ـ بروزن دارا .ف. سنگ سخت و نوعی ازقماش ابریشمی ونام نوایی ازموسیقی و بهر دو معنی اول خاره مثله چون خاراپوش طغرا: «زمزمه جو گرشود کوهکن بینوا ۰ بیشتر اورا فلك نغمهٔ خارادهد» . مخلص کاشی : «مخلص از بس جنون فارغم ازقیدلباس ۰ سنگ طفلان بدل جامهٔ خارا دارم» (ب).

خارا تراش ـ ف. بمعنی سنگتراش(فر).

خارا شکاف و خاره پیرای و خاره کن ـ بفتح کاف وخاراسفتن بمعنی‌است. ابوطالب کلیم: «کوهکن تعلیم خارا سفتن ازاستادداشت۰ هرچه کرد ازکاوش مژگان شیرین یادداشت».ظهوری: «نسبت فرهاد وشیرین ظاهر است ۰ اینت خارا پوش وآن خاراکن‌است». زلالی. «طلب فرمود شه خاراشکافی ۰ زخارا موج خون برخاره بافی۰ بدخشی خاره پیرای هنرمند ۰ زآب‌دست شبنم بر شررند» ازینجا مستفاد می شودکه سفتن بمعنی کندن هم‌آمده‌است(ب)

خاراشتر ـ .ف بمعنی شترخاراست وآن‌جنسی ازخار باشدکه شتر رغبت تمام‌خورد (ر).

خارانداز ـ بروزن‌بارانداز ف نوعی ازخار پشت باشدکه خارهای‌خود را مانند تیر اندازد و بعربی قنفذگویند (ر)

خارانیدن ـ ف خاریدن فرمودن کسی را (فر) .

خارائی ـ بروزن دارائی ف. سختی ودرشتی تمام (فر) .

خارب ـ بکسر رای مهمله ع . دزد و شتر دزد (ا)

خاربرچیده ـ بفتح بای‌موحده‌وسکون‌رای‌مهمله ف خارگرد کرده شده(ه) .

خاربست وخاربند ـ .ف آنچه ازخار بنان وخار وخلاشه وامثال آن‌برگرد دیوار و باغ‌و کشت برای محافظت‌آن‌فرو برند برای‌عدم‌دخول سواروپیاده ودیگرحیوانات موذیه سدش‌در خار چین بیابد (ب‌،رمص)

خاربن ـ بضم بای‌موحده‌وسکون‌نون ف.معروف. واعظ قزوینی : « فضای دل خلاص از خار خار غم‌کجا گردد ۰ زجنگ خاربن دامان صحرا کی رها گردد » (ف) .

خارپشت ـ .ف. جانوری است معروف گویند مارافعی‌را میگیرد وسر بخود فرو میکشد ومارخود راچندان برخارهای پشت اومیزندکه هلاك میشود. وحید: «هست مادر زاد ازوصل بتان محرومی‌ام۰ با گلی‌هرگز نه پیوستم چوخارخارپشت» و نام‌میوه ایست‌که بهندی کهل نامند (سد).

خارپیراهن ـ .ف.کنایه‌ازمخل‌وموذی.فطرت: «خارپیراهن فانوس شوددرشتهٔ شمع۰جا بهربزم که آن آتش سوزان دارد»(ب).

خارترازو ـ .ف. خار آهنیکه در ترازوی صرافان وزرگران وجوهریان باشد برای‌احتیاط وزن‌چیزیکه آنراوزن کنندچون‌طلاو نقره وجواهر ومانند آن ولهذا ترازوی سدکوررا درعرف هندوستان کانتا گویندکه ترجمهٔ خار است حاشی

محمدخان قدسی در صفت ورن حضرت عیسی «ز وزت * چنان فصل دی شد بهار * که خار ترا رو گل آورد بار» طغرا «گل ئیکه بر طاق ابروی او * بود خار مشکین ترا روی او» . ئیکه بعوقای هندی تحتانی رسیده و کاف وربوری است معروف که بپیشانی بصمغ چسپانند (ب)

خار ترنجبین ـ ف خاریکه بر ترنجبین میباشد مسیح کاشی «چون خار ترنجبین درین عالم تلخ * بیشم بگذاشتند و نوشم بردند» (ب)

خارج ـ بکسر رای مهمله ع. بیرون و بیرون رونده و بر آینده و گاهی بجای خارج آهنگ که اصطلاح موسیقیان است نیز استعمال کنند طغرا گوید «خام خارج شمرد زمزمهٔ قلقل را * بلبلی کز بود دلکش میبادر باغ» و مخفی نماند که آنچه معمول میشود بر نوا خارج آهنگ است نه خارج آهنگی پس درین بیت خواجه نظامی «نوای جهان خارج آهنگی است * خلل در بریشم نه در چنگی است» حمل این بر آن طریق مجاز لغوی بود از قبیل زید عدل که ذات زید را عین عدل گفته (م ب)

خارج زدن ـ ف زر قلب یاروا سکه زدن یعنی خارج از دار الضرب سند آن در لفظ رائج بیاید (ب)

خارج نزلی ـ ع. یعنی ادای خارجی نکی و در مقام گوز دادن نیز گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

خارجی ـ .ع آنکه بنفس خود بهتر شود بی اصالت و گروهی باشند که ایشان را سوالخارجیه گویند (م)

خار چیدن و خار در راه شکستن ـ کنایه از محافظت راه کردن خواه برای خود و خواه برای دیگری (ب)

خار چین و خار بست و خار بند ـ بفتح بای موحده .ف آنچه بر دور زراعت و سر دیوار باغات از خار و خلاشه بندند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موذیه و نخستین مرادف پرچین است و با لفظ بستن مستعمل و پسین با لفظ کردن و کشیدن نصیرای بدخشانی «بر گرد لعل تو که زمرد کشیده سر * از سبزه خار بست بشکر کشیده است» ملا ابراهیم نصیر تخلص «تا گل زخمش نخندد بر رخ هر بوالهوس * خار بستی کرده‌ام از بخیه بر بالای زخم» عرفی «چنان باغی کز و گلچین بیارد گل برون بردن * نه آن باغی که باید خارچین از بیم درداش» ملامیر «بباید تا کف گلچین برو دست * زمژگان باغبانش خارچین ست» حاذق «چو مال خود نکند سائلان ازین گلشن * ز استخوان هما خار بند باغ کنم» (ب)

خار چینه ـ بجیم فارسی بر وزن آبگینه ف موچینه و منقاش سر تراشان باشد و سرهای دو انگشت که دو ناخن سبابه و ابهام را نیز گویند که بدان گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید (ر)

خارخار ـ ف کنایه از دغدغه و خواهش خواه امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چون خارخار غم و با لفظ درسر داشتن و در سینه داشتن و در دل داشتن مستعمل کلیم «خارخار آن پریرو داشته * بر مزار هر که گل پاشیده است» میلی لاهجی «دل را ز خار خار تمنای وصل خویش * خوبان فریب بستر سنجاب داده‌اند» واعظ قزوینی «صبای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد * ز چنگ خار بی‌دامان صحرا کی رها گردد» حضرت شیخ «ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی است کریم * خارخار غم ایام چه خواهد بودن» میر محمد افضل ثابت : «گل اندامی که دارد غنچه در سر خارخار او * صبا دررقص طاوس است از رنگ بهار او» (ب)

خار خسک ـ بفتح خای منقوطه ثانی و سین مهمله و کاف زده ف معروف است و آن خاری باشد سه پهلو بهترین آن بستانی بود و آنرا معربان حمص الامیر خوانند گویند معتدل است و عصارهٔ آنرا در جای که کیک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند (ر)

خار خلیدن و خار رفتن درچیزی ـ بمعنی در خار شاندن بیاید

خارخو ـ بسکون رای مهمله وضم خای معجمه و واو مجهول ف نام گیاهی است (ه)

خار در جگر شکستن ـ بیقرار کردن (ب).

خار در جیب افگندن و در پیراهن ریختن و خارنهادن بر چیزی - کنایه از ایذا دادن محبیب الدین حرنادقانی « عارض او در نکوئی خار بر گل می نهد * قامت او درشمائل تاب عرعر میدهد» صائب « گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد * بحرمن گل نحیب و دامن اغیار میریزد » طالب آملی « خار در جیب گلستان فکند گلعذار ما * خنده بر نعمهٔ داود زند شیون ما » فطرت « در بر عاشق چه راحت نازك اندامی کند * جامه میبرد عبیر ناز در پیراهنش » (ب)

خاردر راه شکستن - کنایه ازمحافظت کردن باشد و خارچیدن را نیز گویند (د)

خار در راه نهادن - کار مشکل پیش نهادن از مصطلحات (ع)

خاردلو کش - بفتح کاف خاری است از آهن بدان دلو که در چاه افتاده باشد بر آورند ودر فرهنگی خار آهن دلو کش هم دیده شده (ه)

خاردرودن - معروف فصیحی هروی « خار ترم که تازه باغم درودهاند * محروم بوستانم و مردود آتشم » (ب)

خاردیده - ف چیزیکه باو آفت خار رسیده باشد ازعالم آب دیده وآتش دیده صائب «فلك تا بلهٔ خار دیده میماند * زمین بدامن درخون کشیده می ماند » (ب)

خار راه - .ف کنایه از مانع و حایل (ب)

خار زار - ف. از عالم گلزار (فر)

خار زمانه باخرماست - بمعنی هر تنگی را فراخی وهرعسری را یسری است (ه)

خارسپید - ف نام دارویی است که آنرا باد آورد نیز گویند (ك)

خارستان - .ف. از عالم گلستان (فر)

خارسر - .ف. چیزیکه مانند خار باریك و سر تیز باشد (فر)

خار عقرب -.ف. کنایه از بهرام که صاحب برج عقرب است و همچنین گل میزان کنایه از زهره که صاحب خانهٔ میزان است انوری. «در اثر بهرمراعات ولیش *خار عقرب چوگل میزان است » (ب).

خارف - بکسر رای مهمله ع نگهبان نخلها و بدون الف ولام لقب مالك بن عبدالله که پدر قبیله است از همدان (ا)

خارق - بکسر را ع ازهم دریده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت ولی، چراکه آن نیز عادت را پاره می کند (ع)

خارك - بر وزن تارك ف تصغیر خارست و نوعی از خرما هم هست (د)

خارکش - بضم کاف وسکون شین قرشت ف سر موزه را گویند *آن کفشی باشد که بر بالای موزه بوشند و آن در ماوراءالنهر بیشتر متعارف است وبعربی جرموق خوانند و بفتح کاف شخصی را گویند که پیوسته خار نکشد و نام سرودی و نوائی است از موسیقی وشخصی که سرود خارکش منسوب بدوست طهیر فاریابی گفته « نوای خارکش از عندلیب نیست عجب * که مدتی سر وکارش بوده خرما خار » (ر ن)

خارکشیدن - ف تخصیص خار بیجاست بصلهٔ با بمعنی در آوردن و بصلهٔ از بمعنی بر آوردن است. صائب « اول سری برحمهٔ دیوار می کشم *دیگر بآشیانهٔ خود خار می کشم» « سوزن تمام چشم شد از انتظار من * تا ناخن شکسته زپا خار می کشم » (ب)

خارکن - بر وزن بادزن ف معروف است وآن شخصی باشد که پیوسته خار را از زمین بکند و نام نوائی وصوتی است ازموسیقی و نام شخصی است که سرود خارکن منسوب بدوست و نوتهٔ پر خار را نیز گفته اند (د)

خارم - بکسر ثالث ع شکافندهٔ پرهٔ بینی و بریده و مجازاً بمعنی مفسد وشریر آمده (غ)

خارماهی - ف استخوان ماهی (فر) .

خار مغیلان - ف خاردرخت ام غیلان که هندش کیکر نامند یعنی ببول (ك)

خار مهك - بفتح میم وسکون ها وکاف حشیشی است کوهی و در زمین سنگستان روید بهترین آن سبز باشد گرم و خشك است در سوم گویند اگر قدری از آن در زیر بالین طفلی که ازدهن او آب رفته باشد بگذارند برطرف شود و آنرا بعربی شوکة العربیه وشکاعی خوانند (د) .

خارنشاندن ونشستن در چیزی - از عالم نهال نشاندن وپسین می‌تواند که مرادف خار و خلیدن وخاررفتن درچیزی‌بود سلیم . و در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست * خار می‌سوزد اگر در پای مجنون میرود » صائب «این‌خار غم‌که در دل بلبل نشسته است*از جون گل‌خار خوداول‌شکسته است» خواجه جمال‌الدین‌سلمان. « خار سودای‌توودردل بهوای گل‌وصل * بنشانده‌یم همه خون جگر بار آورد » (ب)

خارنهادن - .ف جفاکردن نجیب‌الدین بیلقانی « عارض او در نکوئی خار برگل می نهد*قامت او درشمایل تاب عرعر میدهد »(ب)

خاره - بر وزن چاره ف معنی‌خار است که‌آن پارچهٔ موجدار باشد وسنگ خارا را نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زن را نیز گویندو چنین بیست‌و بمعنی‌سنگ حکیم عنصری « شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره*بر ارعاج ودل از خاره تن ازسیم و لب ازشکر » (ن)

خارهای جهان تیزکردن - و همچنین سر خارهای‌جهان‌تیز کردن که بپایدبجود کمان کارهای عمده داشتن میر یحیی شیرازی . « گلها براحتش نتواندبر آمدن * گیرم که خارهای‌جهان‌تیرکرده است » صاحب‌اصطلاحات‌نوشته‌عالمی‌راآرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و آرزوست گویند فلانه خاروخار آن دارد یعنی خواهش آن داردو این از عدم اعتنا بود چه بمعنی مذکور خارخار بتکرار است ودر مانحن فیه بتکرار نیست (ب)

خاریدن - .ف.ترجمهٔ حك باشد و بترکی قیجماق بکسرفا و سکون‌جیم‌فارسی گویند‌از نفائس‌اللغات

خاریدن‌کوس - .ف کنایه از کوفتن کوس خواجه نظامی : « زخاریدن کوس خاراشکاف* بر افکند سیمرغ در کوه قاف »(ب)

خاز - بسکون زای‌نقطه دار ف نوعی ازجامهٔ کتان باشد و چرك بدن وجامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ‌پاکه‌چرك پابدان‌دور کنند. بدیع یوسفی گفته : « توخاز غصه وغم ازلباس عیش رهی* بآب لطف وزصابون التفات بشو » بزاری‌قهستان گفته:« آرزوی‌پای بوس‌شهر یاره داشتم روی دژم چون سنگ خاز » و می‌تواند شد ، سنگ خاز باشدکه آنرا سنگ پاخاز را نیز گویند و بمعنی نوعی ازجامهٔ کتان ابن‌یمین گفته «درروی کسوت اگرچند امتیازی نیست * و لیك‌اطلس واکسون‌توان‌شناخت زخاز»(ن)

خازق - کصاحب ع سنان‌وتیر بهدف‌رسیده(ا).

خازن - بکسرثالث ع نگهبان (ا ك)

خازنه - بفتح زای نقطه‌دار ف بمعنی جواهر زن چه جا مخفف‌جواهراست وزنه‌معلوم‌است(ن)

خازی - بسکون زای معجمه وکسر نون بمثناة تحتانی رسیده نام حکیمی است دانشمند (ه) .

خاژه - بروزن‌تاره ف.گل سرشته وخمیرکرده را گویند خواجه امید گفته « یارب اگر چه پیش ازاین بود مرادل وجگر * خستهٔ لعبت چگل بستهٔ دلبر بملك*دست مشانده‌ام براین پای‌کشاده‌ام ازآن * خسته زهر دو دامکه چون‌گل خاژه از بملك » دیگری گفته « گلش از آب رحمت خاژه گردان * دلش از باد قربت تازه‌گردان » و می‌تواند شد که‌کلولهٔ بملك‌راکه گل‌خمیرکردهٔ خشك شده است گل خاژه خوانده زیرا که‌مانند سنگ خاره وخاره وخارا بمعنی‌سنگ سخت است و سجیل که طیرا بابیل بر سراصحاب فیل میردند نیز مرکب از سنگ وگل بود وسجیل را بمعنی بدین‌معنی‌دانسته‌اند (ن) .

خاژغان - با زای فارسی وغین‌نقطه‌دار بروزن آشیان .ف. دیگ و پاتیل وامثال آنرا گویند و بعربی مرجل[بکسر اول‌وفتح سوم] خوانند(ر).

خاژنی - بر وزن آدمی .ف. نام حکیمی بوده دانشمند (ر)

خاسپ - بکسر سین‌بی‌نقطه وسکون بای‌فارسی ف. سیب را گویند و آن میوه‌ایست که بعربی تفاح خوانند (ر) .

خاستن - .ف بهمرسیدن و پیداشدن و آمدن و بلند شدن صائب : «مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد * شراب ومطرب ومعشوق من از خانه میخیزد » علی‌خراسانی: « از دل همه‌آه و ناله میخیزد * اشکم ز مژه‌چولاله‌می خیزد». نظامی « گشاده‌سر بسته‌گنجینها *کزو خیزد آسایش سینها » . وله . « چه غمداری زشبهای

دراز ماسیه بختان«ترا کر جیب حود در هرزمان
خورشید میخیزد » صائب « خط سبزی که ز
پشت لب جانان خیزد * رگ ابری است که از
چشمهٔ حیوان‌خیزد» «حواس جمع‌من چون دود دار
روزن رود بیرون * چو از بیرون درآواز پای
آشنا خیزد » و در تذکرهٔ نصیرآبادی است
«شب نخواهم‌شود که پیش‌رخت * شمع برعاشقانه
میخیزد » ودرینصورت بحطبه بعضی ازین بیت
حضرت شیخ « نسیمی که‌خیزد ز گلگشت کوی‌ات*
دماغ خردرا معطر نماید » که نسیم از گلزار باید
از گلگشت خیزد چه معنی دارد ازعدم اعتنا بود
و نیز چنانچه از گلگشت خاستن محاوره است از
گلگشت جای آمدن نیز محاوره صائب وعرق
کلك سبك سیر مرا پاك کند * که ز گلگشت‌سر
کوی سخن می‌آید » (ب)

خاستن حکم - صادرشدن‌حکم‌چنانچه‌درین‌بیت
مقطع شانی تکلو « با عشق توشانی نوجوداز
عدم آمده‌کس‌راچه‌کندحکم‌خداوند چنین خاست »
(ب)

خاسر - بکسر ثالث و سکون رای‌مهمله ع .
زیانکار ولقب سلم بن عمرو بدانجهت که‌مصحف
را فروخته بثمن آن دیوان اشعار خریده‌بود ما
مال بسیار داشت وآنرا بیجا صرف کرده (ا).

خاسف - کصاحب ع. لاغرومتغیر اللون وغلام
سبك و مرد فقیه.حسف ککتب ، جمع‌وچشمه‌یی که
آبش بنك رفته باشد (ا) .

خاسق - کصاحب . ع . سنان و تیریکه بهدف
رسیده باشد (ا).

خاسیء - کصاحب ع سگ وخوك رانده‌و دور
داشته شده که نگذارند آنها را تا نزدیك مردم
آیند (ا)

خاش - بر وزن فاش ف کسی را گویند که
محبت آن مفرط باشد ومادرزن‌و مادرشوهر و
ریزهٔ چوب و خار وخاشاك وآنرا خاش‌و خشك
نیز گویند ابو حفص سغدی بمعنی خایدن‌آورده.
رودکی گفته . « نشست و سخن را همین خاش
زده زآب دهان‌کوزه راشاش زد » (ن) .

خاشاك - ف. معروف است و خاشه مرادف‌و
مخفف آنست.مجد همگر شیرازی گفته ، « در
ظل همای رایت شد * گنجشك‌هم آشیان باشه
* در باغ نحای گل نشسته * در فصل بهار خار
و خاشه » در جهانگیری‌نوشته که معنی دوم‌خاشه
رشك و حسد است واین بیت حکیم ناصر خسرو
را گفته « گر چه شان‌کارهمه ساخته از یکدگر
است * همه کان کینه در و خاشه وریکدگرند »
چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر
که ازروی شش دیوان تصحیح شده‌رجوع‌کردم
معلوم شدکه شعر را غلط‌دانسته‌وخاشه‌وررا بحسد
بر بده معنی کرده ومعنی اصل بیت چنان‌است که
اگر چه کار خلق از یکدگر ساخته می‌شود همه
با یکدگر بر خاسته بجنگ و کینه ورزند چون
ایـن خاستـه بمعـنی بـر خاستـه بـی‌واو
صحیح است خاسته را خاشه خـوانده و بـر را
عطف بـر خاشه کرده و چون موزون نمی‌شده
خاشه برراحـد برمعنی نموده واصل شعر ایست
ع «همگان کینه‌ور وخاسته بر یکدگرند» و
رشیدی که‌اصلاح‌جهانگیری کرده‌ازروی‌جهانگیری
نوشته که خاشه‌گری بمعنی‌سخن چینی و درفرهنگ
بمعنی دوستی‌گفته وازحقیقت کلام غافل مانده‌این
قول نیز مخالف جهانگیری شد که بمعنی دوستی
نوشته والله‌اعلم صاحب‌برهان‌نیز پیرو جهانگیری
است و بدو اقتفا کرده و بمعنی رشك و حسد
آورده (ن) .

خاشر - بکسرثالث وسکون رای‌مهمله ع فرو
مایه ازمردم (ا).

خاشع - بعین مهمله درآخر کصاحب .ع جای
دگرگونه شده ومنزلی نمانده در وی و جایی‌که
کسی در آنجا رسیدن نتواند.و فروتن و رکوع
کننده (ا) .

خاشف - کصاحب .ع رونده درزمین‌ودرآینده
درچیزی وشمشیر بران (ا) .

خاشك - بفتح ثالث ف مخفف خاشاك‌است‌که
خس وخار وامثال آن‌باشد و بمعنی خرد و مرد
وریز وبیزهم‌آمده‌است(ر).

خاشکدان - بادال بالف کشیده وبنون زده بر
وزن ناچسپان ف.صندوقچه زنان‌راگویند که‌در
آن ریزوبیز وخرد ومرد وچیزها نهندوخلدان
استادان بقال ونان با وآش پز وامثال‌آنرا نیز

گفته‌اند وآن‌ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند وصندوقی را نیز گویند که نان‌در آن گذارند (ر)

خاشنشار ـ بکسر ثالث وسکون نون ف مرغی است که دمش مانند دم‌فیل باشد(مر)

خاش‌وخش ـ ف بروزن ومعنی خاروخس باشد واین لغت ازتوابع است وقماش ریزها را نیز گویند که‌ازدم‌مقراض استادان‌خیاط و پوستین دوز وازدم تیشهٔ درودگران بریزد(ر)

خاش و خماش ـ بفتح خای نقطه دار و میم بالف کشیده و شین قرشت زده بمعنی خاش وخش است که خس وخار وریزهای دم‌مقراض و تیشه‌و چیزهای اوکندنی وبکار نیامدنی باشد واین‌لغت نیز ازتوابع است(ر)

خاشوش ـ بضم شین ف بمعنی داس درو باشد (فر)

خاشه ـ بروزن ماشه ف.خس و خاشاك وریز های چوب وسرکین وامثال آن راگویند که همه بهم آمیخته باشد و بمعنی رشك و حسد هم آمده (ر)

خاص و خاصة ـ بتشدید صاد ع ضدعام‌خواص جمع (ا).

خاصان ـ ع جمع فارسی‌خاص که‌ضدعام‌است شیخ‌شیراز: «که‌خاصان درین ره‌فرس رانده‌اند * بلاحصی ازتگ‌فرومانده‌اند»(مر)

خاصرة ـ کصاحبة .ع تهیگاه وآنچه میان سر سرین‌وکوتاه‌ترین استخوان پهلواست خواصر[بفتح اول‌وکسرچهارم] جمع(ا)

خاصگی ـ بفتح صادبی‌نقطه وکسر کاف فارسی وسکون تحتانی ف کنیزك سریه خاقانی : «ای بشبستان ملك باتوطفرخاصگی * وی بدبستان شرع کشته‌خرد درس‌خوان» ونیز کنایه از چیرنعیس‌و قریب ومقرب پادشاه وخـزینه دار میرخسرو . «خاصگی‌ازملکان‌دیار * روزی ازآن‌سوی گذشت آشکار». وتحقیق آنستکه بمعنی دوم‌حقیقت‌است‌و ماعدا مجاز(ب).

خاصه ـ طعام خاص وامراوسلاطین مرزامهدی «نیست انعام خدا روزی‌انعامی چند * نشود خاصهٔ حق ماحضرعامی چند» و نوعی‌ازقماشهای‌معروف که در هندوستان بافند ملاطغرا در تعریف پیر مغان « ترك تعلق چوببدادتن * شد از خاصهٔ وحدتش پیرهن»(ب)

خاصی ـ بکسرصاد مهمله ع. نقیض‌عامی استاد فرخی «عطای تو برآوردست‌خاصی‌راوعامی‌را * چونام توببیبی وامیبی و نظامی را»(ب)

خاصیت ـ ع طبیعت‌وخو وبالفظداشتن‌ودادن وگرفتن وبردن و بریدن مستعمل وسوم در لفظ فازه بیاید کمال‌اسمعیل «شرمی‌بدار تاکنمت نام آدمی * کرآدمی‌شریعترین‌خاصیت‌حیاست» انوری «بدوزدازعدم‌عنقا ناوك * ببرد خاصیت‌زاشیا بسحر» شوکت «دیدنش ازدور ناخن میزند داغ مرا * زخم دل‌خاصیت مشك‌ازسوادش میبرد» میرمعصوم لاهیجانی : «تأثیرعشق خاصیت سنگ سرمه داد * لوح مزار کشتهٔ چشم سیاه ما » علیجان بیگ موجی « مزاف چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق * خط مشکین او خاصیت بال هما دارد» (ب)

خاضب ـ بکسر صادمعجمه ع شترمرغ‌نر که ساقهایش سرخ شده باشد ازغلبهٔ شهوت جماع یا ازخوردن‌گیاه ربیع و ساقهایش سبز یازرد شده باشد (ا)

خاضع ـ بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع فروتن (ا)

خاطب ـ بکسرطای مهمله ع مرد زن‌خواهنده وبدینمعنی است‌خطیب (م)

خاطر ـ بکسر ثالث ع آنچه در دل گذرد و بمعنی دل‌مجازاست شرف‌الدین علی یزدی درظفر نامه‌آورده حضرت‌صاحبقرانی دانستکه او خاطر بیرون آمدن ندارد ولفظخاطر راکه‌درصفات‌خاطر مستعمل است فصاحتحان رازی بطریق ایهام در شعرخود ستة کاردست بسته کرده : «باعندلیب‌صلح کنم یا بباغبان * ای‌گل‌ترا بخاطرعاطرچه‌میرسد» شیخ شیراز «همان لحظه کین‌خاطرش روی‌داد * غم‌ازخاطرش‌رخت یکسو نهاد» وغمناك‌وشوریده وگرفته وآزرده وپژمان ونژند ومجروح وفاتر ورمیده ووحشت رسیده وآزاده صاف لطیف وقاد. خطیر عاطر نازك بیدار الفت‌پذیر.معنی شکار. گنج ریز . مردآزمای . ازصفات وعروس

از تشبیهات اوست جمال‌الدین سلمان «شاهد عروس خاطر من در شاهوار آورده است و بر درت ایثار میکند» و خاطر بمعنی اندیشه سعدی فرماید «همان لحظه کین خاطرش روی داد * غم از خاطرش روی یکسو نهاد» و بمعنی خیال نیز مأخوذ از معنی اول است و بالفظ داشتن و نگاه داشتن هردو مستعمل محمد اشرف یکتا «از غیر برده بود دل وداد وا پسش * شکر خدا که خاطر ما را نگاهداشت» ، و بالفظ کشیدن بچیزی بمعنی میل کردن طبیعت بوی و بالفظ جستن بمعنی معروف و بالفظ شکستن و برهم خوردن و برهم شدن ورمیدن و گرفتن و ماندن از چیزی بمعنی خواجوی کرمانی «دل چو رویش دید و جان را در بباخت * خاطر خواجو همه از دل بماند» خواجهٔ شیراز «زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من * ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده * سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ * که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد» صائب «بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را * خدا را در میان بین خاطر خلق جهان مشکن * در بهاران خاطر بلبل نجوتا در خزان * بینوائی کم کشی از باغ و بستان کسی» وله. «آئینه‌ام ز روشنی آزار می کشد * خاطر بسیر سبزهٔ زنگار میکشد» وله «خاطر از وضع مکرر زود برهم میشود * یك دو ساغر نوش کن تا آدمی دیگر شوی» وحید «همچو عکس گلستان در آب میسوزد جهان * فی المثل گر خاطر روشندلی برهم خورد» آتش خاطر و آفتاب خاطر و آئینه خاطر و بیدار خاطر و پریشان خاطر انوری «ای چرخ استحالت و مریخ انتقام * ای آفتاب خاطر وای مشتری خطر» صائب. «صائب ز ساده کیست که آئینه خاطران * مارا بطوطیان طرف گفتگو کند» بخاطر فلان ای برای خاطر او علی ترکمان «از من که شهره‌ام بفسانه گوش کن * یکحرف هم بخاطر دیوانه گوش کن» (ب وعوامض سخن)

خاطر پریشان و خاطر پریش ـ مقابل خاطر نواز شیخ شیراز «بکرد از سخنهای خاطر پریش * درون دلم چون در خانه ریش». ودر حکایت عابد خودبین که بحجاز میرفت «بآخر ز وسواس خاطر پریش * پسند آمدش در نظر کار خویش» (ب).

خاطرجمع ـ ف. مقابل پریشان خاطر (فر).

خاطرجوئی ـ ف مقابل خاطر آزاری میرزا محمد سمل «نیست خاطر جوئی معشوق شرط عاشقی * هر که میخواهد دست خود را برنگی میشود» صائب «تغافل تو باغیار خاطر آزاریست * نعوذ بالله اگر التفات فرمائی» (ب)

خاطرخواه و خاطرپذیر و خاطر پسند ـ مرغوب و پسندیده خاطر هاتفی «رقم سنج این نقش خاطر پسند * نمونه چنین داشت از نقشبند * لب آراست سرخیل خاقان سریر * بشیرین سخنهای خاطر پذیر» واضح «صفحهٔ تصویر عالم دیده ایم * هیچ نقشی نیست خاطر خواه ما» واله هروی «هر که باشد کینه جو خواهی زمین خواه آسمان * خواهد از ما دیده خواطر خواه پا افشردنی» آملی «سحر گوید بباغ شیوه هر گل * که بر کف داشت خاطر خواه ما داشت» سحر کاشی «آه در دل ناله بر لب سینه چاك * آن چنان گشتم که خاطر خواه تست» (ب)

خاطر خوش شدن ـ قانع و راضی شدن (فر)

خاطر دادن ـ درمقام دل دادن ای عاشق شدن حافظ گوید: «خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهم * کز نسیمش بوی زلف خرمی آید همی (راز عوامض سخن)

خاطر فریب ـ دل فریب و دل ربا (فر)

خاطر گرفته ـ بکاف فارسی بمعنی آزرده و کشیده خاطر (فر)

خاطرماندن ـ ف گرانی خاطر و آزردگی بهمرساندن خواجوی کرمانی «دل چو رویش دید جان را در بباخت * خاطر خواجو عظیم از دل بماند» (ب) .

خاطر نشان ـ جناب خیرالمدققین میفرمایدکه در روزمره نشان بمعنی نشاننده مستعمل میشود چنانکه بگوئی فتنه نشان پس اگر گفته شود مثلا این عبارت که اگرچه بدیدهٔ بصیرت این منظور شده خاطر نشان از باب معنی شده است اینجا معنی نشاننده مناسب نمی نماید بلکه بمعنی خاطر نشین مستعمل گردیده اگر نشان بمعنی علامت ورقم اراده کرده شود بمعنی نشان خاطر ومرقوم ومرتسم ضمیر می تواند شد وچون خطره درضمیر خطور کننده می

باشد و بروی اطلاق خاطرمیتوان کرد اگر خاطر
نشان بمعنی شاهدهٔ خطره اراده کند هم میشود
چه هرگاه دردل آدمی بسبب استعلام امری تردد
واقع شودچون کسی آنرا ازحقیقت آگاه سازد آن
آگاهی دادن شاهدهٔ تردد و خطرهٔ اضطراب
قلب وی میگردد وصاحب سراج المحققین میفرماید
بهتر آنستکه دراینجا بمعنی شاهده شده در خاطر
باشدچنانکه زرنشان بمعنی زر نشانده شده درچیز
دیگر و نظیراین لفظ پروراست که اسم فاعل است
و بمعنی مفعول مستعمل میشود چون نازپرور و خانه
پرور وسایه پرور صائب . « رصبح صادق اگر
پیرهن کم‌در نم * صداقتم بتوخاطر نشان میگردد»
ظهوری « بنازم چشم مستی را که هرساعت بهشیاری *
کند خاطرنشانم معنی لفظ مروت را » قیاس
تمیز عاشق واهل هوس میدانند بجان خویش که
خاطر نشان ناز کسی» عرفی «بپایهٔ اخلاص من
خاطر نشان شاه باد * همچنان کاخلاص شه خاطر
نشان آفتاب » آصفی . « می کرد شرح تیری
پیکانت آصفی * تیر تو کرد اینهمه خاطر نشان
مرا » (ب)

خاطرنشین - ف بمعنی دلنشین وذهن نشین
(فر) .

خاطر نواز - ف سند و معنی آن در خاطر
پریشان گذشت (فر . ب)

خاطف - کصاحب . ع . گرگ و برق خاطف
درخش که چشم را خیره کند. و خاطف ظله، مرغی
است هرگاه سایهٔ خود در آب بیند قصد ربودن
آن کند و آنرا رفراف نیز خوانند (ا)

خاطی - بکسر طای مهمله ع بقصد گناه کننده
و «مع الخواطی سهم صائب»، مثل است در حق کسی
گویند که بیشتر خطا کند وگاهی صواب آرد (ا)

خاف - ع مرد بسیار ترسنده (ا)

خاف - ناحیه ایست از اقلیم چهارم بخراسان
منسوب بخواف زردشتی وسنجان و زوزن از آن
است شاه سنجان عارف وابوسهل زوزنی وزیر از
آنجا بر خاسته اند وخواف را بواو نوشتن ووزن
طواف معرب است (ن) .

خافة - بفتح فا ع . جبهٔ چرمین عسل چینان و
خریطهٔ که بروی عسل چینند وسفرهٔ بر داشته سرها
که بخریطه ماند ودرآن عسل چینند (ا) .

خافت - بکسر فا ع آهسته گوی و کشته
مادر او (ا)

خافض - بکسر ثالث و سکون صاد معجمه . ع
از نامهای باری تعالی است بمعنی پست و خوار
دارندهٔ جباران و فراعنه و عیش خوش و حرم (ا)

خافضة - بکسر ثالث وفتح رابع ع فرود آرنده
وزمین پست و بلند و نشیب ورن خانه و زمین که آب
دادن سهل باشد (ا م)

خافق - بکسر ثالث ع لرزنده و جنبنده و
کنارهٔ عالم (ك ا)

خافقان - بکسر ثالث . ع موضعی است مشرق
و مغرب یا افق آنها بدانجهت که شب و روز
در آنها مختلف می‌شوند یادو کرانهٔ آسمان وزمین
یا منتهای آنها هر دو گروه و بمعنی هردو جانب
رودخانه هم آمده است (ا ك)

خافور - بضم فا ورای مهمله درآخر ع گیاهی
است مانند روان (ا)

خافی - بکسر ثالث ع پنهان و پوشیده و پری
جوانی جمع (ا)

خافیة - کصاحبة ع نهان نقیض علانیة و پنهان
و پوشیده و پوشیدگی و پری خواف جمع وزمین
که در آن پریان باشند(ا)

خاقان - پادشاه بزرگ ازلغات ترکی است در
قدیم لقب پادشاهان چین وترکستان بود وحالا بر
هر پادشاه اطلاق کنند (غ) .

خاقانی - نام شاعری است معروف که خلاق
المعانی لقب داشت (مر) .

خاك - بسکون کاف تازی .ف معروف
است وآن یکی از عناصر اربعه است بعربی تراب
خوانند و پنهان و شکنج و دیرینه و دو
و بی‌سپر ازصفات اوست بمعنی قبر و نعش محمد قلی
سلیم «بگوی اوکه رسانند سلیم خاك مرا * مگر کسی
رندآبی بر آتشم باداست» . «بخت آنم کو که گو
چون رسد بر تربتم * داشتم بیجان ومانی کشته ش
اینخاك اوست» و بمعنی خاکی مجاز است حضرت شیخ
«از جلوه قیامت بجهان افکن ومگذار * درخا
بردخاك تمنای قیامت» ای هر خاکی که بر روی
زمین است آرزوی قیام ترا همراهی نمود بخا

برد وتواند که باعتبار ماسوی الله گفته باشد و چون بنای این غزل برردیف قیامت است وابنجا بمعنی قیام تو مستعمل فرموده دربصورت نوعی از تفنن بود و بدینمعنی خاک فراموشان از عالم چاه فراموشان بمعنی قبر مثله «بیم من دانهٔ صائب بساط آفرینش را • کهدر خاک فراموشان کند دنیا فراموشم» وله «شکاری چون بصحبت ما نمی افتد همان بهتر • که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود» وخاک بمعنی خاکستر هم دیده شده فیضی گوید «بآب دیدهٔ خود هیچ شست وشو نکنی • مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد» وخاک نیز کنایه از نفس مطمئنه وشخصی سلیم النفس باشد وفروتنی وافتادگی ومطیع وفرمان بردار وچیزهای بیقدر و قیمت وضایع و بکار نیامدنی را هم گفته اند (ازغوامض سخن ب ر)

خاک آلود ـ ف کنایه از خاک پوش وسند آن در لفظ خاکسار آید پس از عالم گرد آلود باشد (ب)

خاک انداختن ـ برای پنهان انداختن درخاک چیزی بدزدی رفته تا دزد رسوا شود خاک انداز آن وخاک ریختن نیز گویند سیفی بدیعی «گفتمش دزدیدهٔ دل را و خون کردی جگر • گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان» واین در هندوستان مرسوم است ملا طغرا «خاک بر هر طرف از تودهٔ افلاک انداز • نشود یافته آن گمشده بی خاک انداز» (ب).

خاک انداز ـ بسکون کاف ف ظرفی است از آهن که خاک وخاشاک خانه را پس ازروبیدن در آن کرده بیرون ریزند خواجه حافظ گفته. «خیزو درکاسه زرآب طربناک انداز • پیشتر زانکه شود کاسه سرخاک انداز» وجائیکه بالای قلعه برای خاک روبه انداختن وسنگ وکلوخ برسرغنیم ریختن سازند وآنرا سنگ انداز وخاکریز نیز گویند سلیم «بسکه دارد خس وخاشاک غبار حسرت • جام می راکند اصلاح دلم خاک انداز» وپارچه را نیزگویندکه بر دور شامیانه وسایبان دوزند وبمعنی ساحر وسحر کننده هم هست (ن. ب. ر).

خاکباز وخاکباز ـ از عالم نرد باز و وشطرنج باز. سیفی «ماه خاکبازمن هرروز بهتر می شود • گر بدست خود بگیرد خاک را زر میشود». ملا طغرا در فردوسیه گفته نثر «طفل غنچه تا بخاک بازی سر برآورده کجه اش بصد رنگ گل کرده» (ب).

خاک باش ـ بمعنی متواضع وخوار وگردآلوده باش (ه)

خاک بدهن ـ درمحل دعای بد و نفرین مستعمل میشود (فر)

خاک برآوردن وگرد برآوردن ازچیزی ـ کنایه از خراب و ویران کردن است هاتفی «شتابان شد آن ابر در غرنده • که سیلاب ریزد بر آتشکده • ز گرد سپاهان بر آورد خاک • سپاهان از آن زلزله لرزه ناک» (ب)

خاک بر سر ـ ف کنایه از محتاج وآواره و آفت زده (فر).

خاک برسر ریختن وافشاندن وزدن ونهادن وکردن وافگندن وبر سر کشیدن ـ بمعنی باقر کاشی. «خرم دمیکه مرقد پاکت ببر کشم • بی منت کفن کف خاکت بسر کشم». خواجهٔ شیراز: «ساقیا برخیز ودر ده جام را • خاک بر سر کن غم ایام را» اسیر «گشتم غبار واز سر کویش نمیروم • دیگر چه خاک برسر طاقت کند کسی» وحشی «آنچنان گشته ام از ضعف که می افشانم • خاک کوی تو بامداد صبا بر سر خویش» نزهت دامغانی. «مرا جان دادن آسان است در پای تو میترسم • که چون من خاک گردم بوالهوس مشتی بسر ریزد» غنی. «من میگویم که ازامساک زر بر خاک ریز • خاک را بر دار از زر بر سر امساک ریز» عرفی «بر مزاری که منم خفته چو ماتم زدگان • غم واندوه فشانند بسر خاک آنجا» فردوسی «به پرده سرای آتش اندر زدند • همه لشکرش خاک برسر زدند» نظیری نیشاپوری: «غیر خاکی که بسر از غم لیلی افکنده اورم نیست که کس بر سر مجنون آید». فردوسی: «همه سر بخاک سیه بر نهند • از آن به کجا خاک برسر کشند» (ب).

خاک بر لب مالیدن ـ بدو معنی مستعمل یکی در مقام حاشا بر انکار ودیگر درمحل انتفاء واستتار

امری ماحدش آنکه امیری مطبخی را نوکر گرفته
بود چون طعام برای او طبخ میکرد نیمی از آن
کم میرفت و نیمی از آن پیش مرزا می آورد
روزی مرزا اورا پرسیدش که پارهٔ از آن خود
خوردی او خاك بر لب مالید وانکار کرد از آن
بار مثل شد حضرت شیخ «بپای خم می‌مخمور
بر لب خاك میمالم * سوی قسمتم خشك از دل
عمان برون آید» صائب «گرچه میمالید بر لب
چشم اوا رسرمه خاك * شد بسر دم عاقبت خو خواری
او آشکار» طالب آملی «ز سرمه خاك بلب
کو بمال نرگس یار * که هست خوردن خون شراب
روش تر» صائب «از شکست آرزو قند مکرر
میخوریم * بر لب خود خاك می مالیم و شکر
میخوریم» وله «بعهد من زمین نایاب چون
اکسیر شد صائب * زبس خون خوردم و بر
لب زغیرت خاك مالیدم» خاك بر لب بمعنی خموشی
نیز آمده شاپور «چو شمع بیم سوزم خاك بر
لب خوشتر ای همدم * مشورا نم که از برون میکشی
سور و کدام راه» (ب)

خاك بودن وشدن - کنایه از خویشتن را هیچ
و ناچیز پنداشتن شیخ شیراز «ای برادر چو
عاقبت خاك است * خاك شو پیش از آنکه خاك
شوی * اگر خاك شد سعدی آنرا چه غم * که در
زندگی خاك بودست هم» (ب)

خاك بیز - با بای ابجد و کاف موقوف بر وزن
خاك ریز ف در اصطلاح کنایه از شخصی بود که
برای حصول مقصود وطلب مطلوب بکارهای سخت
وحرفتهای پست اقدام نماید چنانکه شیخ نظامی
گفته «من آن خاك بیزم غربال زای * که ستانم
و نار نرم نخای» از فرهنگ ناصری و در بهارعجم
نوشته که خاك بیز آنکه خاك کارخانه زرگران
وخاك رهگذر ها را بآب شوید تا زر گم گشته وجز
آن در دست از آن بر آید شیخ ابوسعید ابوالخیر
«دی طفلك خاك بیز غربال بدست * میزد بدو دست و
روی خود را میخست» و بعضی بمعنی ناریك بین آورده
اند باستناد این بیت شیخ عطار «چون ندانی
حد از این حد میگریز * تا بیحد دررسی ای خاك
بیز» واغلب که بمعنی غریب ومسافر بود چه خاك
بیزی کنایه از غربت وسفر است.

خاك بیمار - ف کنایه از زر باشد و آنرا
آتش فسرده نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی
گفته ع «زر چیست جز فسرده خاکی بیمار ملکه
مرده» (ن)

**خاك تاریك وخاك تیره وخاك وآب و
خاك طینت** - قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی
از آن است شوکت بخاری «سخت جانی ما
آسمان ندارد پا * زکوچهٔ رگ سنگست خاك طینت
ما» (ب)

خاك نست - بضم مثناه فوقانی وسین مهمله و
تای قرشت زده بمعنی مطیع ومنقاد نسب آمده (ه)

خاك توده - تودهٔ خاکی را که برای مشق تیراندازی
سازند و آنکه گفته لغت هندی است مثل دود کش
از عدم تتبع است زیرا که هر دو فارسی است از
اهل زبان بتحقیق پیوسته واعظ قزوینی در
ابواب الجنان آورده نثر «خاك توده زمین
تاماجش سینه سپر ساخت» (ب)

خاك جگر گیر - بجیم ابجد زمینی که دل را از
آنجا بر آمدن ندهد (غ)

خاك جلوگیر - زمینی که از آنجا دل بر آمدن
نخواهد صائب «چون برق متادیم بخاشاك تعلق *
زین خاك جلوگیر بیك گام گذشتیم» (ب)

خاك حاصل پرور - بجای حطی زمین قابل
که در آن زراعت خوب و بالیده شود صائب
«یکی صد میشود تخم کدورت دردل تنگم * زمین
دردمندان خاك حاصل پروری دارد» (ب)

خاك خسپه - بضم خای نقطه دار وسکون سین
بی نقطه وفتح بای ابجد ف پرنده ایست صحرائی
که آنرا بفارسی چرز و بترکی چقرق گویند (ر)

خاك خشك وخاك خاموش وخاك مرده -
کنایه از زمین بی گیاه و بی سبزه مرزا حسن
واهب تخلص «چشمهٔ صاف بقا آلودهٔ گرد فناست *
بوی خاك مرده میآید ز آب زندگی * سالکا را
صحبت تن پروران سنگ ره است * سیل را این
خاکهای مرده کاهل میکند» صائب «شوق را
افسرده سازد صحبت افسردگان * می کند این خاکهای
مرده سنگین سیل را» «خاك خاموش بتلقین بهار از
بی شکر * گشت از سبزهٔ نورسته سراپای زبان».
خواجه نظامی «دگر بار سرسبز شد خاك خشك *

بنفشه بر آمیخت عنبر بمشك» (ب)

خاك خفت - بمعنی خاكپوش آمده وچیزیكه در خاك بخوابانند خواجه نظامی «بفرمودتا مطبخی در نهفت * بهدلفچه وآبرا كندخاك‌خفت» چون گوشت بعضی حیوانات كه بوی ناخوش داشته باشد مثل بط وماهی ومانند آن (ب ه)

خاك خوردن تیر - بزمین افتادن وبهدف نرسیدن تیر قدسی «خدنگ‌همت خاقان نمیتوانم خورد * تمام عمر خوردم خاك اگر چه تیرخطا» ملا طغرا «در باب جان بردن صیدی به بخت ما نیست * تیرت نمیخورد خاك تا در شكار مائی» (ب)

خاك دامنگیر - گلی كه پای رونده در آن بند شود و چون خشك شود سخت گردد و جایی كه در آن بیجهتی و بی تقریبی بماند و پای رفتن نداشته باشد ازاهل‌زبان بتحقیق پیوسته كلیم «كی دگر از خانهٔ چشم قدم بیرون نهی * زآستانت بردم آنجا خاك دامنگیر را» مخلص كاشی . «میتوان از خاك دامنگیر راه سیل بست * خاك كوی دوست را باید بچشم تركشید» سلیم «از طلسم دهر آزادی تجرد میدهد * چاره‌عریانی بود این خاك‌دامنگیر را» صائب «با خرابیهای ظاهر دل نشین افتاده‌ام * سیل نتواند گذشت ازخاك دامنگیر من» وبهمین سند كنایه از جای ومكان دلكش نیز بود (ب).

خاكدان - با دال ابجد بر وزن آسمان ف مزبله راگویند وكنایه از دنیا وعالم نیز هست سندش در ذیل بیاید (ر)

خاكدان دیر وخاكدان دیو وخاكدان غرور وخاكدان كهن وخانهٔ ششدر وخانهٔ غول - كنایه‌از عالم ودنیا باشد صائب .«بیك هوا نبود چون كمان دوخانهٔ او * خوشا كسیكه ازین خاكدان چو تیر گذشت» (ب ر.ن) .

خاك در - بفتح دال ابجد وسكون رای مهمله ف. كنایه از دنیا باشد ونیز كنایه از مقیم آمده (فر . ه) .

خاك در ترازوی كسی افگندن - كنایه‌از دلیل وخوار گردانیدن واستهزا و ریشخند كردن ویرا چه مثلا شخصی بمردم بمتهاوزن كرده‌میداد وچون نوبت بشخصی رسد كه اوراخاك‌وزن كرده بدهد پس غرض تحقیر و ریشخندوی باشد پس اضافه ترازو بطرف موزون له بوده وزان و این از آن قبیل است كه گفته شود كه ساقی همه‌را شراب ناب میداد ودر پیالهٔ من خون ریخت ومی توان گفت كه خاك در ترازوی كسی افگندن عبارت ازین است كه اورا با خاك برابر دانسته وناكارهٔ محض پنداشته نظامی «بترسیدی اززوربازوی من * كه خاك افگنی در ترازوی من» (ب)

خاك در چشم پاشیدن و بر چشم زدن و بر دیده زدن و در دیده زدن و كشیدن - بمعنی كمال‌خجند «جوهر كه قیمتی‌است كشندش باحتیاط * من هم بدیده میكشم این خاك‌راه‌را» نظامی «زدن خاك در دیدهٔ جوهری * همه‌خانه یاقوت اسكندری» طالب‌آملی «قسمت كلبهٔ ما نیست فروغ مه و مهر * خاك نومیدی بر دیدهٔ روزن زده‌ایم» باقر كاشی . «كرده تسبیح وبآن ذكر توگوید باقر * خاكپای تو كه برچشم ترما زده‌اند» صائب . «عكس من خاك بچشم آئینه را می باشد * پرتو نور توآئینه نما كرد مرا» (ب)

خاك دركاسهٔ كسی كردن - ذلیل كردن(ب).

خاك دل - ف بكاف موقوف كنایه‌ازبی‌ایمان ونادان وزانی (فر)

خاك دیوار خوردن - كنایه‌از قناعت كردن نوشته‌اند لیكن تخصیص‌دیوار راوجهی‌ظاهر نیست (ب)

خاك دیوارلیسیدن - كنایه از قناعت كردن آمده وخاك دیوارخویش لیسیدن هم درست‌است (ب)

خاك ذلیلان - با دال نقطه دار . ف . كنایه از جسد وقالب كافران وجاهلان باشد (ر) .

خاك رند - با رای قرشت بر وزن آبكند. ف. بمعنی گرد وغبار باشد (ر) .

خاك رنگین - ف. كنایه ازطلاو نقره وآدمی وگلبن ودرمجمع التمائیل آورده كه‌خاكش رنگین شده كنایه از آن مال است كه اززن برسد(ب).

خاك روب - ف. ترجمهٔ كناس وبمعنی جاروب

وكنايى مجاز است علي حراسانى «شاهنشه‌دو كون محمدكه هر صباح * آيد بحاكروب‌درش بر سر آفتاب» طالب آملي : «چون پروبال‌سمندر خاك روب آتشم* ننگ ميآيدسوى كل‌هم‌آغوشى مرا» خواجهٔ شيراز «كر چنين‌حلوه كندمغبچهٔ باده‌فروش * خاكروب در ميخانه كنم مژكانرا» (ب)

خاكروبه - ف كرد وخاشاك‌كه اررفتن‌صحن وجا پيدا ميآيد طهورى «تاكند خاكروبهٔ تو عبير * حيب كرديده‌دامن نسرين» (ب ع)

خاك ريحان - آنچه در سفال حاك پر كرده ريحان وسبزه ميكارند (غ)

خاك ريختن - عبارت از آن است‌كه هركاه مال‌كسى بدزدى ميرود يكان يكانه‌مردم مطلوبه مشتى حاك در جاى معين ميانداز ند شايد كه آن دزد هم متاع مسروقه را در آنجا بيندارد و از وصمت سرقهٔ‌محفوظ بماند اين‌درهندوستان‌مرسوم است سيفى «گفتمش دزديده دل را وخون كردى جكر *كفت سيفى حاك ديرم كر سخن‌دارى كمان * وهمچنين است‌خاك اندازكه كدشت (ب)

خاكريز - ف مرادف حاك انداز بمعنى اول سوراخ ديوار قلعه كه براى دفع دشمنان سازند مرزا عبدالقادر تونى در ذكر تسخير قلعهٔ ست «شد از برج تاخاكريز حصاره رهندى چوكشتى بقير استوار» . قاسم كونابادى درصفت‌قلعه «زحل كرده در حاكريزش نكاه * ز خورشيدش افتاد ازسر كلاه» و جائى كه خاكروبه اندازند اثر «مقامى نيست‌غمهاى جهانرا جز دل‌حصمش* كه كرداز حاكريزشهرچون جايى شود ويران» (ب) .

خاكزاد - ف بمعنى خاكى نژاد (فر) .

خاكزدن - ف كنايه‌ازجاروب‌زدن نوشته‌اند و اين سهو نساخ است و صحيح حاكروب زدن كه خاكروب بمعنى جاروب آمد چنانكه [illegible] (ب) .

خاك [illegible] - بزاى فارسى بتحتانى كشيده‌تحمى [illegible] كه آنرا باكافور در چشم كشند ودر عربى [illegible] اللحيه خوانند (د) .

خاكسار - باسين بى‌نقطه بر وزن آبدار ف بمعنى حاك مانند است‌چه‌سار بمعنى مانند هم‌آمده است واين‌در مدح ودم هر دومستعمل شودكويند فلان مرد حاكسار است يعنى عجب وتكبر ندارد وبمعنى مقابل بادسار بود و مردكى زبون و حاكسار است، يعنى حاك‌آلوده‌خواراست صائب «ز حاكسارى بدباطنان‌مريب مخور * شودكزنده چو زنبور كشته حاك آلود» «مكن اى تازه خط‌باحاكساران ترك‌چندين * كه بر خطهاى تر رسم است حاك خشك پاشيدن» (ب ز)

خاكسارى - ف عجز وتواضع صائب «لباس عافيتى به زحاكسارى نيست * باين لباس سبك ان جهان قناعت كن» (ف)

خاكستر - .ف. ترجمهٔ رماد و سرده از صفات اوست و باالفاظ فشاندن و ريختن مستعمل اثر «بسكه همچون شمع‌سر كرم‌تب عشق توام * دود حيرد كر ز ما ريزند حاكستر درآب» صائب «سر كه‌ازقمرى‌سرصدمشت‌حاكسترفشانده‌تا بسنبل راه دادى شانه شمشاد را» (ب)

خاكستر بمرات زدن - كنايه از جلا دادن آئينه‌را فيضى‌فياضى «حاكستراكرزنى بمرات* حاكستر مهر اوست ذرات» (ب) .

خاكسارى - بكسر راى مهمله بمثناة تحتانى رسيده منسوب بحاكسار آمده (ه) .

خاك سرمه - باضافه مشبه به الى‌المشبه واين لفظ در شعر محمد افضل سر خوش واقع شده و خالى از عرابت نيست زيرا مستعمل كرد سرمه وسنگ سرمه‌است زحاك‌سرمه‌وهوهذا : «زچشم شوخ كردى تيره روز ولاله‌وكل‌را * بخاك‌سرمه كشتى شعلهٔ آواز بلبل‌را» (ب)

خاك سياه - معروف على خراسانى : «پاس ادب من همه‌را ميرسدا ينك * بر خاك سيه‌خفته‌ام ايبك بدردوست» (ب)

خاكش - بر وزن آتش .ف مخفف خاك‌كش است و آن تحته ايست‌كه‌دهقانان‌زمين‌شياركرده را بدان هموار كنند (د) .

خاكش ازخون فلان بهتراست‌وبرخون اوشرف دارد - يعنى ادناى اين از اعلاى آن بهتر است . صائب : «بود بر خون كل آبرو[illegible]

شرف خاك مرا * كه دل خون شده‌ام نافهٔ آهوی تو بود» وله «خاك صحرائی عدم از خون هستی بهتر است * بر سر جان ایقدر میلرزی ای بسمل چرا» حسن دهلوی «سرخ گل کیست که لاف رخ رنگیت زند * خاك پای تو به از خون فلان سیاری» . سعید اشرف «ز بدطعنه لفظش بمکر دقیق * بود خاك او به ز خون عقیق» طهوری «سته حوری نقش در خاطر که هست * خاك کویش بهتر از خون بهشت» (ب)

خاك شدن ـ كنایه از خویشتن را هیچ و ناچیز پنداشتن شیخ شیراز «ای برادر چو عاقبت خاك است * خاك شو پیش از آنکه خاك شوی» (ب)

خاك شفا ـ كنایه از خاك کربلای معلی خان آرزو : «میکنم دعوی سلیمانی * در کمم سبحهٔ ز خاك شفاست» شفیع اثر «دوای کلفت دل سایهٔ عمارت اوست * گلش سرشت ز خاك شفا مگر استاد» (ب)

خاكشو و خاكشی ـ حبه ایست سیاه رنگ که آن را بزرالحمحم برهان گفته بمعنی همان خاکشو است که در چشم کنند و خاکشو و خاکشی تخمی است دوائی که برنگ سرخ و میگون بود و بغایت ریزه بود و طبیعت آن گرم و تر است و در دوا ها بکار برند و آنرا شهترك گویند و بعربی حبه خوانند بفتح خای معجمه و فتح بای موحده مشدد (ن)

خاك شور و خاكشوی و خاكبیز ـ آنکه خاك کارخانهٔ زرگران و خاك رهگذر ها را بآب بشویند تا زر گم گشته و جز آن که در دوست از آن بر آید و ریگ بیز عبارت از همین است قدسی در قصه جهجهار بندیله و افتادن زرهای او بدست لشکر بادشاهی گفته : «ز زر از خاکشوری گذشت از کرور * بلی کیمیاگر بود خاکشور» شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته . «دی طفلك خاكبیز غربال بدست * میزد بدو دست و روی خود را می خست * میگفت بهای‌های کافسوس و دریغ * دانگی نیافتیم و غربال شکست» . سلیم . «کلید گنج سعادت ز موج می باشد * نگین جم طلب از خاکشوی میخانه» نظامی : «من آن خاك بیزم بفرمان رای * که بستانم و باز ریزم بجای» . شیخ عطار : «بر کنار گنج ماندی خاكبیز * استخوان تا چند خائی بی رطب» و بعضی بمعنی باریك بین آورده‌اند باستناد این بیت که هم ازوست : «چون بدای حد ازین حد میگریز * تا ببعد وارسی ای خاك بیز » و اغلب بمعنی غریب و مسافر بود چه خاك بیزی کنایه از غربت و سفر است (ب)

خاكشی ـ ف نام دوا که بنام خوبکلان شهرت دارد در خاکشو گذشت (غ)

خاك ضعیف ـ بمعنی بشر آمده است (ه)

خاك غربت ـ مقابل خاك وطن بمعنی منزل مسافران دانش «خاك غربت نیست دامنگیر سستی بد پاست * سخت این زنجیر بر پایم گرانی میکند» اسیر . «گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست * خاك شورانگیز غربت سرمهٔ چشم من است» صائب . «خاك غربت بود آئینهٔ ارباب سخن * طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون» شفیع اثر «از سعر روشن کند سالك چراغ معرفت * لعل را در دیده باشد خاك غربت توتیا» (ب)

خاك فراموشان ـ ف بمعنی قبر سدش در لفظ خاك گذشت .

خاك فیروزه ـ ف آنچه فیروزه از کان درست و بزرگ بر آید بگینه انگشتری وغیره سازند و آنچه ریزهٔ باریك بر آید آنرا خاك فیروزه گویند (ع)

خاك قبر درخانه ریختن ـ ساحران خاك مرده افسونی خوانده در خانهٔ دشمن اندازند خانه‌اش خراب شود و پاره از آن چون بر سر آدمی خفته بریزند تا دیری بخود نیاید . اثر : «نباید در حضور زاهدان از ما نفس * خاك قبر دشمنی در مجلس ما ریختند» (ب)

خاك كش ـ ف آن تخته ایست که دهقان زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و خاکش مخفف آنست (د)

خاك گل کردن بچیزی ـ سرشتن. جمال الدین سلمان «در ازل خاك وجود ما بمی گل کرده‌اند * مسح می خوردن مکن سلمان باکراهم دگر» (ا)

خاك لیسی ـ بمعنی مرزا سعید «خاك لیسی پیشه میباید سودن همچو آب * بهر نانی تا هر سو دوان باشد کسی» (ب) .

خاکمال - ف. کنایه از ذلیل و خوار کردن و بلفظ کردن و دادن و خوردن مستعمل صائب «کی بمردن آسمان از خاکمالم بگذرد * بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند» وله «هر گوهرم غبار یتیمی فزون شود * چندانکه چرخ بیش دهد خاکمال من». منیر «صبح نشاط ماشده با شام غم یکی * تا خورده خاکمال زمین آسمان ما» طهوری «چنان جست و چالاك بهد دست و پا * که سلش دهد خاکمال هوا * وزان میخورد سایه این خاکمال * که یکجای باشد قرارش محال» (ب)

خاکمال کردن - بر زمین آوردن پهلوان را (غ).

خاك مراد و خاك مراد بخش - کنایه از خاك زیارتگاه که کام دل حاصل شود اشرف «دیدم غبار خط تو حوری نژاد را * صد شکر یافتم پی خاك مراد را» مطیری نیشابوری «تسبیح و سبحه از گل میخانه میکنم * خاك مراد بخش بر آرد مراد من» صائب «زخط رویش چراغ دیده شب زنده داران شد * غبار خط او خاك مراد خاکساران شد» و در مدح شاه عباس «نیست در روی زمین جز آستان دولتش * هست اگر خاك مرادی در بساط روزگار * جز آستان حرامات نیست خاك مراد * خوشا کسیکه ازین آستان برون نرود» (ب)

خاك مرده - زمینی که رستنی در آن نباشد میرزا حسن واهب تخلص «چشمهٔ صاف بقا آلودهٔ گرد فناست * بوی خاك مرده می آید ز آب زندگی» صائب. «سالکارا صحبت تن پروران سنگ ره است * سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند» (غ. ب)

خاك مطبق و خاك معلق - کنایه از کرهٔ زمین خواجه نظامی «شرم درین طارم ازرق نماند * آب درین خاك معلق نماند» (ب).

خاك نشین - ف متواضع و منکسر و خاکسار و خلیق (فر).

خاك نمك - بفتح نون و میم و سکون کاف نوعی از بازی باشد و آنچنان است که چیزی در تودهٔ خاك نم کرده پنهان سازند و بعد از آن خاك را بدو بخش کنند و هر بخشی از آن کسی باشد و آن چیزی که پنهان است از بخش هر کس بر آید غالب بود و او برده باشد و عربی این بازی را فئیال گویند بر وزن قیفال (ر)

خاك نهاد و خاکی نهاد - کنایه از آدمی خلیق و متواضع صائب «هر خاك نهاد یکه خموش است درین بزم * چون کوزهٔ سر بسته پر از بادهٔ ناب است» شیخ شیراز «چو پاکان شیراز خاکی نهاد * ندیدم که رحمت بر آن خاك باد» (ب).

خاك و آب - کنایه از قالب آدمی باشد (ن).

خاك و باد تست - یعنی بنده و قاصد تست (ه).

خاکهٔ فیروزه - ارکان جواهر چیزیکه درست و بزرگ بر آید از آن نگین انگشتر و غیره سازند و آنچه ریزه و خرد است آن را خاکه گویند ملا طغرا «خاك چون خاکهٔ فیروزه در آید بنظر * سکه گردید زمین سره چو فیروزه نگین» (ب).

خاکهٔ کان مومیائی و سرب - چیزی است مثل خاك که از کان مومیائی و سرب می آید و نهایت بدبو باشد. اشرف در هجو شخصی گفته «خاکهٔ کان مومیائی و سرب * بوی آرد ز امتلای و تر» (ب)

خاکی - بروزن پاکی ف منسوب بخاك را گویند و اشاره بمثلثه خاکی است که برج ثور و سنبله و جدی باشد و کنایه از مردم بیحرمت و خوار و ذلیل بود و لقب جماعتی و قبیله ئی هم هست (ر)

خاکیان - بر وزن پاکیان ف مردمان بیعزت و بیحرمت و خوار و ذلیل را گویند (ر)

خاکی کردن - کنایه از سدگی کردن و بیقراری نمودن نوشته اند لیکن تا معمول آن مذکور نشود مفید این معنی نمیتواند شد بلی پای خاکی کردن بمعنی تهیهٔ سفر کردن و التجا بسوی چیزی آوردن آمده چنانکه گذشت به تنها خاکی کردن فتامل (ب).

خاگ - بکاف فارسی ف. بمعنی بیضهٔ مرغ است (غ)

خاگینه - ف خایه ریز که از بیضهٔ مرغ راست کنند (ك).

خال - ع نقطهٔ سیاه که بر اندام پدید آید بدخیلان جمع؛ مثل تاج و تیجان بلند فتنه‌زاد. موزون. دلربای دلجوی دلفریب دل‌آرای. مشکین. عنبرین عنبربوی عنبربار. معنبر. غالیه بوی

سیاه . نیك اختر . گوشه گیر . زمین گیر . بنفشه گون . نیلگون . از صفات وسپند وسیه دانه حبة السودا بهدانه فلفل حب فلفل حب امیون حب ماه پروین دانهٔ امیون. نافهٔ مشك سنگ سیاه سنگ حرم حجر الاسود زنگی سیاهی بلای سیاه شب تاریك کوکب اختر ستاره نشان انتخاب نقطهٔ انتخاب عقده پروانه غزاله . نمکدان عدس مرکز دزد هندو زاغ مگس . مور زنبور مهره مهرهٔ مار مهر کوچك . تکمه دود هاروت شبنم . سوخته بیلم تخم ریحان تخم بنفشه تخم گل سویدا تخم آه تخم امید از تشبیهات اوست وبا لفظ گذاشتن ونهادن وزدن وافتادن ونشستن ونشاندن بصلهٔ بر مستعمل واضح «این خال ار ازل برخ طالعم نشست • ای دیده سعی چیست به بخت سیاه ما» ظهوری «مشاطه بحسن سعی بر رخسارش • از مردمك دیدهٔ خود خال گذاشت» ملا طغرا در ساقی نامه. «مشاطگی سر بر آرد شمال • نهد بر رخ لاله از مشك خال» نظیری . «پیش حکمش کردم ار عذر خطای تو زنند • می نهد بر روی آدم خال عصیانی دگر». میرمعزی «خال سیاه بر لب شیرین زدی چنانك • عمداً کسی زمشك نقط بر کسی زند» میرزا صائب. «خال زبر لب آن ماه لقا افتاده است • چشم بد دور که بسیار بجا افتاد است • مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید • خال مشکین چو بر آن چهرهٔ زیبنده زدند» . وله . «گرفت خانهٔ خورشید را بدود چراغ • سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت• پیش ازین بی رحم وسنگین دل چنین خالش نبود• خط مشکین کرده خاك آلود این زنبور را» وله . «بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است • کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است» . وله : «خال لب تو راهنمائی است بوسه را • این عقده طرفه عقده گشائی است بوسه را» وله : «یك نقطه انتخاب نکرد دست هیچکس • خال بیاض گردن او انتخاب ماست» وله «صد پردهٔ شوخ تر بود از چشم خال او • این نافه دردویدن از آهو گذشته است» . وله : «مرا بس است سویدای خال اوصائب • که مهر کوچك شه راست اعتبار دگر». وله : «اختر سیه سعادت هر کو بپرکار عشق • تخم آه آتشین

یا خال عنبر بوست این» وله «مکن تخم امید عالمی را روزی موران • نگهدار ای خط بیرحم دست ازخال دلجویش». وله. «بخال اوسپردم خوردهٔ دلرا ندانستم • که درایام خط پنهان کند روخال هندویش». وله «زخال عنبرین افزون ززلف یار میترسم • همه ازمار ومن ازمهرهٔ این مار میترسم». طالب آملی «تخم ریحان زلف یعنی خال • گرمی عشق را افزون سازد» ثابت. «خال او در مزاج بارد شیخ • میکند کار حبة السودا». تأثیر. «ز پروین عرق آن چهرهٔ رنگین • در آن رخ خال حب ماه پروین» منیر «ابروی تو بر چشمهٔ خورشید پل است • در شیشهٔ دل خیال لعل تو مل است • حسن تو بهار وزلف تو ابر بهار • روی تو گلست وخال تو تخم گل است». خواجهٔ شیراز «بر آتش رخ زیبای او بجای سپند • بغیر خال سیاهش که دید بهدانه». وله. «درچین زیر خم زلف بهدانهٔ خال • ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد» . خواجه جمال الدین سلمان «زلف وخط تو باهم هندوستان وطوطی • رخسار خال مشکین کافور و حب فلفل» وله «کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کمه زلف • خال اوسنگ سیاه وچشم اوزمزم بماست • نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنگ حرم • خال مشکیست که جان مقبلان را بوسه جاست» وله «ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای • وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست» کمال اسمعیل. «زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست وموی خال تو بر زنخدان هاروت وچاه بابل» کمال خجند «صلای دولت وخوبی بزن که هست امروز • خط توسبزی جوان خلیل وخال عدس» مفید بلخی «خال رویش اختیارت را مفید ازدست برد • تکمهٔ تنها گرفت آخر گریبان ترا» محمد اسحق شوکت «زمانه بازی دیگر بروی کار آورده • فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط» ابو تراب فتوت: «چوامیونی که میل طبع او باشیرمی باشد • زذوق خال اوشد الفت دل تا بناگوشش». میرخسرو. «کشت خال لبش مرا آری • مگس شهد زهردار بود» . ملاطغرا: «بیاد نیلم خالش ز مهره شده تسبیح تار چنگ زهره». آصفی : «مهر بر لب چو نهد درج دهان توز خال • در دندان ترا گوهر نایاب کند» . بعضی بکوکب منخسف تشبیه داده اند

چنانچه درین مطلع: «ما بین دو ابروی تو آن نقطهٔ خال* چون کوکب منخسف میان دو هلال» و در چاچی راغزلی است در تعریف خال و آن اینست. «خالش مخوان که بر لب حیدان نهاده‌ای*داغ دل من است که بر جان نهاده‌ای*آن گلرخیکه قطرهٔ لای سیاه را» برسبزه زار چشمهٔ حیوان نهاده‌ای*آن آفتاب چهره که ماهید تیره را * برگوشهٔ هلال درخشان نهاده‌ای*آن سیم عارضی که یکی ذره مشك را* بر لعل آبدار بدخشان نهاده‌ای» میرخسرو خال زنخدان محبوب را بتخم سیب تشبیه داده «غمزه زبان همه مردم فریب * سیب زنخ خال ز تخم سیب» (ب)

خال - ع برادر مادر اخوال [بالفتح] واخولة [بفتح اول وچهارم وکسرسوم] وخول [بضم اول] وخولة [بضم اول و سکون دوم] و خولة [بضم اول] جمع و نشان خیر و علم لشکر و نوعی از بردهاست ومحل سیاه ازشتران و برق وابر بی باران و کبر وجامهٔ نازك وجوانمرد ومرد ضعیف دل خالی ازعلاقهٔ محبت ومبراازتهمت واسپ وشتر فربه و لنگی ستور و لگام اسپ و جامه که مرده را بدان پوشند و صاحب ملازم وگیاهی است (ا م)

خال - بتشدید لام ع لشکر پریشان ومتفرق(ا)

خالاوون - بالام بالف کشیده و ضم واو وسکون نون ف دانه ایست شبیه بگندم و آنرا بعربی حنطهٔ رومیه خوانند گرم وتراست باسرکه برجرب طلا کنند نافع است (ر)

خالب - بکسرلام ع . مرد فریبنده خالبة ، مؤنث (ا) .

خالة - بفتح لام ع خواهرمادر (ا)

خالد - بکسر لام ع جاودان و همیشه و نام مردیکه نهایت کریم بود (غ)

خالدار وخالستان - هر کدام معروف بیدل «زلعل خالدار گلرخان بیدل مباش ایمن * بلای جان بود باهم چوآمیزد می وافیون» (ب)

خال زیاد - آنچه دراخیر بازی نرد حریف غالب را ازاعداد مطلوب زاید افتد یعنی این کس را برای بردن بازی چهارعدد مطلوب است و برکعبتین شش خال ظاهر شد لذا از آنجمله چهارخانه را بمهره گرفته دوعدد زاید را فروگذاشت پس این دوعدد فروگذاشته شده راکه ازحاجت زاید بوده خال زاید گویند ودرسراج اللغات نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرداست مأخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور درهر نقش یك خال زایده کرده اندو آنرا خال زیاد گویند (ع)

خالص - بصاد مهمله کصاحب ع ساده و بی آمیغ وسپید هرچیزی و نهری است شرقی بغداد برآن نهر شهریست کلان خالص نام (ا)

خالصة - کصاحبة ع خصلت خاص بیشوب منه قوله تعالی انا اخلصناهم بخالصة وهذا خالصة لك ای خاصة (ا)

خالصه - ع خاصه وبیآمیخته چیزی و باصطلاح زمین وملك پادشاهی که بجاگیر کسی نباشد معنی لغوی (غ)

خالع - بعین مهمله کصاحب ع زن بیرون آینده از شوی بفدا که دهد ومردکه گذارددرا برمال وعورهٔ بچهٔ خرما ورطب کـه بیشتر ازوی پخته باشد وشتر که برجستن نتواند وتوسنی کند چون کسی بروی نشیند ودرخت افتادهٔ پوسیده ودرخت عضاه که گاهی برگش بیفتد و بپیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن(ا)

خال عصی - کنایه ازگناه باشدکه در مقابل ثواب باشد از برهان ودرغوامض سخن نوشته کـه خال عصا، صادمهمله بالف کشیده، رسوائی که بسبب نافرمانی بآدم رسید بطعامی ع «خال عصا بررخ آدم نکند» ومطلق خال هم باینمعنی است نظیری «تاقضا خال بهشتی جمال تو بدیده شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد»

خالف - کصاحب ع کول وآب برکشنده و نبیذ تباه وآن که بنشیند ازرفتن و پس مانده ومرد بیخیر (ام)

خالفة - کصاحبة ع کول و سخن تباه وخطا و مست باقیمانده بعد مست گذشته وستون که جانب پسین خیمه وخرگاه باشدخوالف جمع (ا)

خالق - بکسرلام ع نوبیرون آورنده برمثال سابق وازصفات باری تعالی است و صانع ادیم و مانند آن (ا)

خالم - بکسرلام ع نیك مستوی (ا)

خالم - بالام مضموم وسکون میم لغتی مادیاشد

که بکرندگی معروف است ابـن یمین گفته : «همیشه تابراهل خرد محال نماید * که خار پشت بود درگه مساس چو خالم * مثال خالم برشکل خار پشت حسودت* کشیده پوست‌رتن بادوسه‌درون شکم کم (ن)

خال‌نان - یعنی برروی نان مثل سیاه دانه‌وتخم کاه و تخم ریحان و خشخاش و امثال آن افکنند (ك) .

خالو - بروزن آلوعربی است ودرین‌لفظ واو زاید است برای تحسین کلمه ودرلغت بمعنی برادر مادر است وفارسی آن کاکو است و درین زمان بمعنی شوهرخاله شهرت تمام‌گرفته وسورنائی را نیرگویند واوراشاهنائی و شه نائی هم خوانند (ع ر ن)

خالولنجان - بکسر لام دوم خولنجان باشدو آن رستنی استدوائی که چوب آنرا خسرو دار گویند ودرخت‌آنرا بکسری که انوشیروان است نسبت داده اند (ر) .

خالوما - بامیم بالف کشیده سریانی‌دوائی‌است که آن‌را بفارسی‌شکارگویند و بعربی حافرالحمار خوانند ورق آن سرخ بسیاهی مائل باشد چون بیخ آن را زنان آبستن بسر گیرند بچه بی اندازند (ر).

خاله بی‌بی - .ف. نام آشی‌است‌ازآشهای‌آرد که درآن برنج نیز کنند . بسحق اطعمه . «خاله بی‌بی چوترا میل طبیعت باشد * عمه‌خاتون بنهد بهر توطشتی بربار»(ب).

خالی - ع مرد بی‌زن‌وزن بی‌شوهر اخلاء[بفتح اول] جمع. و بمعنی تهی مقابل‌پر . طهوری. «پر وخالی پرانند ازنغمهٔ‌دوست * ببین‌دف‌راکه‌چون‌بر میدرد پوست» (اك).

خالی‌السیر - ع باصطلاح‌منجمان قمرراخالی السیر وقتی‌گویند‌که نظرهیچ کوکب باو نباشدو هرگاه حیات‌حیوانی مسلوب گردد وهیچ کوکب را با طالع‌او نظرسعد یا نحس نباشد(غ).

خالیة - .ع. مؤنث خالی وقرون خالیة قرنهای گذشته (فرا) .

خالیدونیون و خالیدومیون - بانون‌ومیم [illegible]

دواء الخطاطیف باشد یعنی دوای پرستوك و آن مامیران است گویند که چون بچهٔ پرستوك در آشیان نابینا شود مادرش برودوشاخی‌ازمامیران بیاورد ودرآشیانه نهد بچهٔ‌اوشفایابد (ر)

خام - ف مقابل پخته خامان مزید علیه آن . واله‌هروی «بی‌دودحسد نه‌آتش‌رشك * واله شده‌ام‌کباب خامان» زلالی. «بی‌آزادی چون‌ما غلامان* که میسوزیم همچون‌دودخامان» و پوست دباغت ناکرده اشرف «همچوحیوانی که خامش طبل گردد بعدمرگ* شدعذاب‌دشمنت شادی‌فزای دوستان» و بخام کشیدن و گرفتن نوعی‌ازسیاست که‌آدمی زنده‌را در پوست‌گاووخر ومانندآن‌می گیرند باقرکاشی «آنکه‌ازجامهٔ‌آزادگیم‌عریان ساخت* یارب ازپوست برآرندو بخامش گیرند» وخالص و نامغشوش چون‌عنبرخام وعود خام‌ونقرهٔ خام وسیم‌خام وبلورخام و بادهٔ خام وجنون‌خام و بمعنی بی اصل و بیوفا چون‌دعوی خام وسخن‌خام‌و کارخام ووعدهٔ خام وآرزوی خام واندیشهٔ‌خام و خیال خام وسودای خام وطمع خام وهوس‌خام و فکرخام‌وخندهٔ‌خام‌و نالهٔ خام و یاری‌خام‌ودودخام و امثال آن. میرحسن دهلوی.« برت چون سیم‌زلف تست چون‌عوده طمع برهرچه‌می بندیم خام‌است» امیرشاهی «چندسوزی شاهی‌دل خسته را* گاه گاهش‌وعدهٔ خامش بده».طهوری: «هموزش آتش داغم نگاه میدارند * جنون خام بلاشد تف دماغ کجاست» وله «چاشنیها در شکر از کام تلخی راست کرده پختگیهای اثرازنالهٔ خام‌منت».وله. «ازخنده های‌خام طهوری درآتشم* درگریه‌وقت جوش برآوردن منست». محسن تأثیر: «اگراز زلف دوتاشاهد عدلین‌آرد * پیش خال وخط او دعوی‌عنبرخام‌است».«شیرین لب‌من باغیرشدهمدم‌و بدنام‌است *خام است نگار من‌اما شکرخام‌است» مخلص کاشی «باهل طبع چه‌لذت زفکرخام‌رسد* بکام تانرسد میوه‌کی بکام رسد» . باقرکاشی : «کشتیم پخته‌ترزدل اندرجفای‌تو*دل براميدوعدهٔ خام‌تونه بستم؟» عبدالواسع جبلی: «برخ‌ماه تابان بلب لعل ناب* بقد سرو نازان برازسیم خام» . سعدی: «دربیابان فقیر سوخته را* شلغم‌پخته به‌ز [illegible]

خام• کجا جان برد چون درآید بدام• بسوران بعود کامی ایام‌را •قلم درکش اندیشهٔ خام را» حافظ «بلیناس را نیز کنج تمام• هم ارمشك پخته هم ازعودخام» . «زلف‌چون‌عنبر خامش که ببوید هیهات •ای‌دل خام‌طمع این‌سخن ازیاد ببر» کمال خجند «عهدتوسست‌ووعده‌ات‌خام‌است•چشم‌شوخت مثال بادام‌است». وخام شراب نورس‌را نیز گویند چنانکه فلکی شروانی گفته «گر پخته نصیب پختکانست•ماسوخته‌ایم‌خام‌درده» دیگر بمعنی خامه است. امامی گفته «ای خداوندی‌که خام وخام‌تا ازدست تو•سر برآورد ندچون‌خورشید و تیرا ندر جهان • بادخامت ریخت برخاك مذلت‌آب بحر• سیرخامت دادبربادسخاوت‌خاك کان» دیگر بمعنی کمنداست حکیم‌اسدی گفته «که این‌جست کین‌و که‌آن جست نام•که این‌تیغ بر کف که‌آن‌خم‌خام» وابریشم وریسمان‌ناتافته‌را نیز گفته‌اند وکنایه‌از مردم نامجرب ونابخته نیزآمده (ب.ن.ر)

خام - .ع پوست دباغت نایافته وپوست‌که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرپاس نا شسته معرب است وفحل وبتشدیدمیم گوشت گنده (ا.م).

خاماقطی - باهمزهٔ مفتوح وقاف‌ساکن‌وطای حطی بتحتانی رسیده لغتی است‌یونانی ومعنی‌آن بعربی‌خمان الارض باشد وآن کوچك و بزرگ هردو می شود وکوچك آن‌درخت بل‌است وآن میوه‌ای‌باشد معروف در هندوستان و بزرگ آن را شبوقه خوانند هر دو مخفف و محلل باشد باعتدال (ر).

خامادریوس - بفتح دال وسکون را هردوبی نقطه وتحتانی بواورسیده‌و بسین بی‌نقطه زده‌لغتی است یونانی ومعنی‌آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبزا‌رنگ بغایت تلخ اندای استسقا را نافع باشد و آن را کمادریوس هم گویند (ر).

خاماذاقی - باذال‌نقطه دار بالف‌کشیده وقاف بتحتانی‌رسیده لغتی باشد یونانی آن‌غارض‌الارض است وآن‌دارویی‌بودکه برگش درازتر ازبرگ بید باشدوشاخهایش‌بدرازی‌یك گز ومیوهٔ آن‌سرخ وگرد میشود وعصارهٔ آن بول و حیض را بگشاید(ر)

خامالا - بالام بالف‌کشیده دوائی است‌که‌آنرا ماردیون‌گویندولغت‌یونانی‌است‌وآنراخامالاونه نیزگویند (ن)

خامالاون - بضم واو و سکون نون بیونانی دوائی‌است‌که آنرا ماردیون‌گویند وآن دوقسم است سیاه وسفیدآنرا خامالاون مالس گویند و بعربی‌قاتل النمر خوانند چه‌هرگاه‌پلنگ و یوزرا بخورانند البته بمیرندوسفیدآنراخامالاون‌نوفس گویند و بعضی گویند سپند مصری است و بعضی دیگرگفته خامالاون نوعی ازسوسمارا‌ست‌که آن رابسریانی حرباگویند (ر)

خامالیون - بکسر لام وتحتانی بواوکشیده و بنون زده بلغت یونانی ماذریون سیاه است‌وآن دوائی است کـه بر برص و بهق طلاکنند نافع است (ر)

خامامیلن - با میم بتحتانی‌کشیده ولام‌مکسور بنون زده بیونانی گیاهی است که آنرا بابونه گویند گرم وخشك است در اول وُ بعربی تفاح الارض خوانند بوئیدن آن‌خواب آرد (ر)

خامانیطس - با نون بتحتانی رسیده و طای حطی مکسوره‌وسین بی‌نقطه‌ساکن یونانی‌حشیشی باشد وآنرا گلی است بنفش رنگ‌که شیرازیان آنرا ماش دارو خوانند یرقان را سود دارد و آنرا کمافیطوس‌هم‌گفته‌اند (ر) .

خامة - بفتح میم .ع. ترب.خام جمع . و زمین ناموافق باشندکان (ا) .

خام‌خوی - .ف آنکه بر یك چیز قیام‌نداشته باشد بلکه در هر زمانی تلون‌پدید آرد نظامی: « توام که من باتوای خام خوی • کنم‌پختکی گردم آزرم جوی » (ب) .

خامد - بکسر میم .ع مرده و آرمیده و فرو نشسته (ك)

خام دان و خامه دان - ف . بمعنی قلمدان (فر) .

خام‌درائی - .ف. کنایه از بیهده گوئی‌است. حکیم سنائی :« تاعالم‌روحی نشود عالم‌جسمی • تا مردم پخته نکند خام درائی » ، استادفرخی : «گر کسی گوید مانندهٔ او هیچ شه است • گو

برو خام درالی‌مکن وژاژمخای » (ب)

خام دست - ف خام‌مشق و ناتجربه‌کار صائب «دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب * شد خراب از خام دستیهای جانان خانه‌ام » « خام دستانی که پشت‌پا بدنیا می‌زنند * درحقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند » . خسرو « بنازم جان که دل خود بیش ازآن بود * مقامر پخته و من خام دستی » وله . «که باشد یکی رومی‌خام دست * که باپخته‌کاران شود هم‌نشست» مخلص کاشی «بدست‌غیر دادی ساعد چون نقرهٔ‌خامت* بقربان سرت‌گردم مکن این خام‌دستیها »(ب)

خام رای - ناقص عقل نظامی « تونی طفل نا پخته وخام‌رای*مرن‌پنجه با شیرجنگ آزمای» (ب) .

خام روئینه.خم - بکسر میم اول .ف. یعنی چرم روئینه خم و روئینه‌خم و دمامه وکوس و حمك را گویند (ه)

خام‌ریش - ف مسخره (ب)

خام سوز - .ف چیزیکه از بالا سوخته گردد و اندرون‌آن خام باشد ظهوری «تیزاست‌آتش ای‌دل دیوانه دورتره‌هشیار خام سوز سازی‌کباب را » خسرو : « ساقی نیم مست‌من باده‌لبالب آزما * نقل معاشران‌کنم این دل خام سوز را». صائب : « دلرا زدرد و داغ بتدریج پخته‌کن * هشدار خام سوز سازی کباب را» . رضی‌دانش: «منکه چون شمع درآتش لاف عشقی‌میزنم*لاله مینازد بداغ خام سوز خویشتن » . مسیح کاشی « چنان ز شوق تو جوشد در استخوانم مغز * که خام سوز بودهر کباب در نظرم » (ب) .

خام‌سوك - باکاف تازی و عجمی ف نان‌خمیر ناکرده (فر) .

خامش- بضم میم‌وسکون شین‌معجمه .ف. مخفف خاموش باشد (فر) .

خامشة - کصاحبة .ع . آبراههٔ خرد . خوامش [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا) .

خام شوی - .ف . نیم شسته (فر) .

خامشه - بکسر ثالث وفتح شین دوائی است که [illegible]

گرم وخشك است درآخر درجهٔ دوم (د)

خامشی - ف مخفف خاموشی است (فر)

خامص - بکسر میم و سکون صاد مهمله ع . باریك شکم(ا) .

خامط - بکسر میم وسکون طای‌مهمله .ع. شیر خوشبوی‌وشیر که بوی نبق و سیب گرفته باشد وخیك‌خوشبوی یاآنکه ازوی‌بوی‌نبق‌وسیب‌آید(ا).

خام طبع و خام خیال و خام سر - آنکه خیالات فاسد واندیشه‌های تباه درسر داشته باشد و بسیس در مکاتبات علامی مذکور است (ب)

خام طمع - ف آنکه خیالات فاسده داشته باشد (فر) .

خامعة - .ع گفتار خوامع [بفتح اول و کسر چهارم] جمع (ا)

خام عقلی - .ف خام رای و ناقص رای(فر).

خامکار - ف. بی‌هنر و نا تجربه کار و آنکه کارش ساخته نشود و نا تمام بماند خواجه نظامی: « ز جوشیدن ریگی خامکار * بجوشید خون‌دردل شهریار » (ب فر)

خام‌کردن - ف محوکردن وبرهم‌زدن(ب).

خام‌کن‌پختهٔ‌تدبیرها - کنایه از محوو باطل کنندهٔ آن و این بیت خواجه نظامی و مصرع اول او اینست .ع «عذرپذیرندهٔ‌تقصیرها»(ب).

خام‌گرفتن وبخام‌گرفتن کسی را - نوعی از سیاست است (ب) .

خام‌گرفتن کار - ف. کنایه از نا تمام و نا ساخت‌گرفتن کار (ب).

خامل - کصاحب .ع. گمنام‌و بیقدر (ا) .

خام‌نوش - بمعنی‌خورندهٔ شراب‌آمده‌و نیزامر آن بدانکه خام بمعنی شراب هم آمده (فره) .

خاموش - .ف . ترجمهٔ صامت باشد و بمعنی خاموشی نیزمی‌آیدوهمچنان‌لفظ‌مهمان یعنی‌مهمانی و همچنین لفظ میانجی بمعنی میانجیگری (غ) .

خاموش‌وخاموش‌کردن - ف بمعنی‌خاموش شدن.علی رضا: « یارخ منما کزتو فراموش‌کننده یالب مگشا که جمله خاموش کنند » و بمعنی بجا مانده.ظهوری : « درزمان قصه پرد ازان‌بهمن خاموش ماند * زانکه در اثنای‌گنجدشم پنهان [illegible]

کم بیتابی * چون گل از شرم بر افروزد و خاموش
کند » . میر خسرو در حکایت اشتر و صحبت کردن
موش مردی را « شتر بانگ بر زد که خاموش
کن * بمقدار خود گفته باید سخن » و با لفظ
چراغ و شعله و شمع و آتش افادهٔ معنی مردن کند
صائب : « بهمواری توان معلوم کردن خصم
سرکش را * که ناچیدن زبان خامش نمشت آب
شد آتش » وله : « دست بر دل می نهم چون
شوق غالب می‌شود * می کنم با خاک آتش را زمین
آبی خموش * صحبت اشراق را تیغ زبان درکار
نیست * شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب
هست » میرزا امین تبریزی ساکت تخلص
« تو بر نکرده شکوه زبان در دهان ما * بی باك
شعله ایست که خاموش کرده‌ایم » و منع کردن
و بازداشتن از کاری. سلیم : « چون شمع سلیم
اشك فشان از ازل آمد * مشکل که با فسانه توان
کرد خموشش » و سخن‌فهم داند که لفظ شمع برای
این معنی خوب بسته شده (ب)

خاموشیدن - ف. ساکت شدن (فر)

خامه - ف. ترجمهٔ قلم و مرادف کلك و مشکبار
و مشکسای مشك بوی مشك سود مشك فشان مشکین
رقم. نافه کشا پریشان رقم معجز رقم سحر آفرین
حرف آفرین. صورت آفرین. معنی آفرین دانشور
نکته سنج . سخن طراز . سخن پرداز . تر زبان .
شیرین زبان . شعله تحریر . جهانسوز تهی‌مغز
شکربار . شکر آمیز . شکر فشان . گهرفشان .
گهر بار . لولو بار. ابر نوال . سیه مست . جادو
اثر . از صفات اوست و طوطی. طاوس . کبك
بوقلمون . نخل . نهال . شاخ . جوی . کوچه .
شمع . مینا. انگشت . از تشبیهات اوست . اثر :
« رسیده است ز بس کار بستگی بنهایت * گره شده
است بر انگشت خامه پره گشای » . وله :« تا در
حضور او کند آغاز گفتگو * آمد ز نخل خامه گل
مطلعی ببار » . وله:« منکه میکردم بدام از شکوه
منع دیگران * آمد آخر از نهال خامه‌ام این گل
ببار » . خان آرزو: « ز بس بلند شده است آرزو
بفیض خیال * بساق عرش رسیده است شاخ خامهٔ
ما » . و خامه نیز بمعنی هر توده ایست عموماً و
تودهٔ ریگ را خصوصاً گویند حکیم سنائی گفته:
« کرده از لحاق دشمنان چو سحاب * خامهٔ ریگ
را بخون سیراب» (ب ن)

خامه افشان - ف خامه‌ای که بر آن افشان نقره
یا طلا کرده باشد سعید « تا شد ز عرق ابروی او
خامهٔ افشان * خون کرد دلم را همه چون نامهٔ
افشان » (ب)

خامهٔ اقطی - بفتح همزه و سکون قاف و کسر
طای حطی بیای رسیده لغتی است یونانی و معنی
آن بتازی خمان الارض باشد و آن کوچك و
بزرگ هر دو میشود کوچك آن درخت بل است
و آن میوهٔ باشد معروف در هندوستان و بزرگ
آنرا شیوه خوانند هر دو مخفف و محلل باشد
باعتدال (ه)

خامه بر تخت نهادن - ف کنایه از تهیهٔ
نوشتن کردن میرخسرو در معراج « خامه‌چو بر
تختهٔ دیگر نهاد * تیر قلم شد خططش سر نهاد »(ب)

خامهٔ جدول کشی - ف قلم جدول که بیاید
(ب)

خامه جنبان - ف. کنایه از نویسنده و محرر.
واله . « ز مژگان بی نگاهی نیست در دلهای اثر
از چشم * که نتوان کرد انشا نامهٔ بی خامه
جنبانی » (ب)

خامهٔ حکاك - از عالم اسپ زید ثابت. « صاحب
نام و نشان چون خامهٔ حکاك شد * گرچه آمد هر
قدم بر سنگ پای تیر ما» (ب) .

خامه دان - ف. قلمدان (فر) .

خامه زدن - ف کنایه از خامه تراشیدن .
میرخسرو . « خامه مزن سوختن عامه را * آلهٔ تزویر
مکن خامه را» (ب) .

خامهٔ زرین - ف کنایه از خطوط شعاعی آفتاب
(ب) .

خامه زن - مقط که خط قلم بر آن زنند (ب)

خامهٔ شنجرف - خامه که بدان بشنجرف نویسند.
خان آرزو « عشق میداند بتحریر شهادت نامه‌ام *
خامهٔ شنجرف هر آه بخون غلطیده را» . قبول :
« شب که وصف لعل رنگین تو کلکم می نگاشت *
آب میشد از خجالت خامهٔ شنجرف شمع » (ب) .

خامهٔ فولاد - باضافهٔ بیانیه از عالم انگشتر
نقره صائب : « در انتظام کار جهان اهتمام خلق *

مشق جنون بخامهٔ فولاد کردن است» (ب)

خامه گذار - ف کنایه از نقش ورقم از عالم دست گذار ومعنی ترکیبی آن چیزی است که آنرا خامه نوشته باشد. میرخسرو «هر چه بهشتی رقمش حرف جوست ٭ خامه گذار قلم صنع اوست» (ب)

خامهٔ مو وخامهٔ تصویر - خامه که بدان تصویر کشند وآنرا در هندوستان ازموی دم موش خرما بندند ودر ولایت از موی سمور وبا لفظ بستن مستعمل. معید ملحی «نیستم بی چشم ترگویی که نقاش قضاء بسته ازمژگان خوبی خامهٔ تصویر من» صائب «وقت تصویر دهان یار نقاش ازل ٭ از میان نازك او خامهٔ مو بسته است» «ازهوس هر دم برنگی جلوه آرا میشویم ٭ ازپر طاوس گویا خامهٔ تصویر ماست» (ب)

خامیاز وخامیازه - ف بمعنی خمیازه است مولوی گفته «این سیدا نمولی مستی من ٭ میگشاید بی مراد من دهن ٭ آنچنان کز عطسه واز خامیازه این دهن گردد بسان خواه توباز» . سوزنی گفته .ع «به تپ گرم وخامیازهٔ من» (ب) .

خامیز - بروزن آمیز نوع خورشی است وآنچنان است که گوشت گوسپند یا گوساله با پوست دباغت یافته آنها را در سرکه پرورده بعد در روغن بحته مرق آنرا صاف نموده بخورند ودراصل خام آمیز بوده یعنی در خامی آمیزشی یافته معرب آنرا آمص بوزن کامل وعامیص بوزن هابیل گویند (ن).

خان - بر وزن کان لقب بادشاهان ترکستان است وبمعنی شاه است چنانکه لقب بادشاهان هندوستان رای وجیپال و لقب سلاطین روم قیصر وخوانندگار و درهرحال این لغت ترکی است و بمعنی کاروانسرا نیز عربی است وخان لغتی است درخانه مثل خانمان و ازینجاست که لانهٔ زنبوران وسرای کاروان را خان گویند وبمعنی حوض کوچك وچاه خرد آمده وآنرا خانی نیز گویند چنانکه . حکیم قطران گفته : «دخانی پدید آید اندر دو چشم ٭ از آن روی ناری وزلف دوخانی» . حکیم خاقانی در ذم حاسد خود گفته : «گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم ٭ خوانمش خاقانی اما ازمیان افتاده خان» .

خاناده - بر وزن آماده ف بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار بلشکر برساند (ر)

خان بره - بکسر ثالث وفتح بای ابجد ورای قرشت کنایه از برج حمل است (ر)

خانة - بفتح نون ع دغلی وناراستی کردن (ا)

خانج - با نون موقوف وجیم عربی ف گوی کوچکی که کودکان در جوز بازی جوزرا درمیان آن بیندازند وازجفت وطاق آن برد وباخت کنند سوزنی گفته «سلامت چو من بازرسی ای مرد بده راست غلطد سوی خانج همه جوز بدر» دراصل خانه چه بمعنی خانهٔ کوچك بوده (ن)

خانچه - ف کاروان سرا و خانه و سرای کوچك را گویند ونیز طبقی باشد ازچوب که آنرا نقاشی کرده باشند وباین معنی با واو معدوله هم آمده است که خوانچه باشد (ر)

خانخانان - ف. بادشاه چین را گویند (ك)

خان خرك - بکسر ثالث وفتح خای نقطه دار ورای بی نقطه وسکون کاف بمعنی خان است که کاروان سرای باشد وکاروانسرای کوچك را نیز گفته اند (ر)

خاندان وخانواده - ف باظهار نون دوده وتبار سالك قزوینی «عشقم چگونه خوار نیندارد از بطر ٭ بد نام کرد بحث من این خانواده را» تنها «بکوی باده کشان بود وحشتی گفتند ٭ و خانوادهٔ خم دختر دوساله گذشت» . شیخ شیراز «با بدان یار گشت همسر لوط ٭ خاندان نبوتش گم شد» (ب)

خان دل - بکسر ثالث ودال ابجد ولام اشاره بکعبهٔ معظمه است (ر) .

خاندیس - نام ملکی است در دکن (فر)

خانسامان - ف باظهار نون از عالم خاندان ومیتواند که ترکیب اضافی باشد بمعنی صاحب سامان بر قیاس میرسامان که محاورهٔ بمعنی فارسی زبانان هندوستان است میان ناصر علی این لفظ را بسته : «دلی دارم جواهر خانهٔ اشك است تحویلش ٭ که دارد زیر گردون میرسامانی که من دارم» و در ایران ناظر خوانندش ونیز کنایه از صاحب ثروت ومتمول . اثر : «زدرد داغ عجائب

تجلی دارد * اثر بکشور عشق توخانسامان است»
(ب) .

خانع - کصاحب بعین مهمله در آخر ع متهم
بد کار در کمان افکنده فروتر نرم کردن حنعة
جمع (ا)

خان غرد - بسکون ثالث وغین نقطه‌دار مفتوح
برا و دال بی نقطه زده ف خانهٔ تابستانی را
گویند (ر)

خانف - بکسر ثالث . ع بینی بر کشنده از
تکبر (ا)

خانق - بکسر نون ع خفه کنندهٔ گلو (غ)

خانقاه - بفتح نون ف مکان بودن درویشان
معرب خانگاه مرکب از خان وگاه از عالم مجلسگاه
ومنزلگاه یعنی آن مقدار زمین که در آن خانه
توان ساخت غایتش مجاز بمعنی خانه خاص استعمال
یافته وحکم علم پیدا کرده ومی تواند که مزیدعلیه
خان باشد بهرتقدیر فارسیان بسکون نیز استعمال
نمایند انوری «صوفی خانقاه سیارات یعنی
مشتری * بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان
آمدست» (ب) .

خانقاه بالا - بکسر های مدوره .ف بمعنی
ملاء اعلی آمده ونیز کنایه از عالم بالا است که
آسمان باشد (ه) .

خانقاه کمان - ف. در خانهٔ کمان بیاید(ب)

خانگاه - بکاف فارسی ف بطریق مجاز
عبادتگاه ومعرب آن خانقاه وخانقه وتکیه ومقام
درویشان را گویند ودر بعضی شهر ها برای توقف
فقرا وغربا جای سازند وگاه باشد که اهل آن
قریه در آنجا جمع شوند وهرکس هرچه درخانه
دارد وباخود برده باتفاق فقرا خورند واین غالباً
در کورستان متداول است . حافظ گفته . «منم که
گوشهٔ میخانه خانقاه من است * دعای پیرمغان ورد
صبحگاه من است» .خاقانی گفته «مرا گریز ز خانه
بخانقاه بود * چو کودکی که بمادر گریزد از بر باب»
وخانقاه نام شهرکی است از بلاد خوارزم ومحلتی
از شهر طهران (ن) .

خانگی - .ف. معروف. ناظم هروی ، «دزدان
تمام در پی اسباب خانه‌اند * این دزد خانگی چو
کمان خانه میبرد» (ب م) .

خانم - ف زن امیر وخان واین میم تأنیث باشد
همچون بیگم (ف ع)

خانمان - ف اسباب خانه ومتاع خانه (ك)

خانم - بفتح نون ومیم وراى مهمله زده بلغت
ژند وپازند بمعنی خواهر آمده ودر فرهنگی بجای
فتح میم کسر هم دیده شده و بجای رای مهمله
نون (ه)

خانواده - ف خاندان، خان مخفف خانه وواده
بمعنی بنا واصل (ع)

خان ومان - ف خان مخفف خانه ومان زخت
خانه . میرمعزی «کرمدتی سعادت خدمت بیافتم *
جای دگر رحیل نکردم ز خان خویش» . جمال الدین
سلمان «چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگاه *
باختیار جدا گشته‌ای ز خان وزمان» واین مرکب با
لفظ سوختن ورفتن وبر انداختن وبر سر چیزی
نهادن کنایه از صرف کردن وبباد دادن است سلیم
«در گلستان محبت عاقبت چون فاخته * بر سر
سروی نهادم خان ومان خویش را» نظیری
«دل ما کیست که سرگشتهٔ رویت باشد * خان ومانها
زشکرخنده برانداخته‌ای» شیخ شیراز «بدوستان
گله آغاز کرد وحجت خواست * که خان ومان
من این شوخ دیده پاك برفت» (ب) .

خان ومان خراب وخان ومان سوز - هر
کدام معروف (ب)

خانه - ف مطلق مکان وماوای چیزی والاقید
رودخانه وآماج خانه بیجامی شود خان مخفف آن
چون کرمخان و شترخان بمعنی کرم خانه و شتر
خانه ودر بسته وسر بسته از صفات اوست یکی
از شعرا در صفت حمام : «تبارك الله ازین کرمخان
خان که فلك * چنین بنا وچنین بانئی ندارد یاد» .
سلیم . «بحر از موج وقت احسانش * میدهد یاد
از شتر خانش» آبخانه آتشخانه . بالاخانه .
باده خانه شرابخانه . موچی خانه . ایلچخانه .
میخانه . آسیا خانه . ادب خانه . آئینه خانه .
اسیر خانه . بار خانه . باروت خانه . بازخانه .
بتخانه بنه خانه . بندیخانه . بهارخانه . بیمار
خانه . پریخانه دولتخانه . فیلخانه . تربت خانه
تعزیت خانه . ماتم خانه . تماشاخانه. تنگ خانه .
تنور خانه . توپ خانه . جامه خانه. جواهرخانه

جهازخانه ، چینی خانه جلسه‌خانه چشم خانه وخانهٔ چشم تاب خانه حجله‌خانه حسخانه خلعت خانه حلوتخانه خمخانه خرابخانه . داروخانه در خانه . درس خانه دفتر خانه . دودخانه دیر خانه . دیوانخانه زنبورخانه زنجیرخانه . زندانخانه . ستمخانه سلاح خانه سوداخانه . سپاه خانه . پیشخانه . بترکیب میآید وخانه نیز کنایه اززن هم هست که نقیض مرد است (ب ر) .

خانه آبادان ـ مقابل خانه خراب است قزلباشخان امید : «شبدم‌دوش کردی جلوه چون سیل * امید خانه آبادان کجا بود» (ب)

خانه آرای ـ معنی است (فر)

خانه‌اش سیاه ـ در محل نفرین گویند ملامیر منیر «از دوری یارم بفریاد * الهی خانهٔ هجران سیه باد» عصمت بخاری «دیده را خانه سیه باد که چندین غم و درد * بر سر من همه زین راهگذر میآید» (ب) .

خانهٔ آفت ریز ـ ف. کنایه از دنیا و عالم است (ر) .

خانه آئینه ـ معروف وآئینه‌خانه یحیی کاشی. «این خانه که‌چون‌چشم بودمعدن‌نور* ازآینه‌اش دیدهٔ بد بادا دور*در خانهٔ آئینه چو شه بنشیند* شمعی است که جاکند بفانوس بلور» (ب) .

خانهٔ باد ـ ف.کنایه از بروج‌سه‌گانه که‌جوزا ومیزان ودلواست (ب) .

خانه باز ـ ف کنایه از قمار بازی‌که اثاث البیت وما یعرف خودرا پاك بیازد (ب) .

خانه با زمین یکی‌شدن ـ ف کنایه‌ازکمال خرابی خانه بود . اثر : «خانهٔ هرکه با توالفت کرد * بازبین شد یکی چوخانهٔ نرد» (ب) .

خانه باف ـ ف. قماشی‌که آنرا غلامان‌وخانه زادان‌تربیت یافته سرکار بافته باشند چنانچه در اصفهان چیز های‌کار غلامان شهرت وامتیازدارند وسند آن در لفظ کتان بیاید (ب) .

خانه بدوش ـ .ف. مسافر وفقیر بی تعلق و رند بی‌خان ومان ومردم بی‌قیدپریشان حال(غ).

خانه بر انداز وخانه پرداز وخانه برهم زن ـ کنایه ازکسی که هرچه داشته باشد همه را پاك بباد دهد خواه ازآن‌خودخواه از آن‌دیگری واین مقابل خانه نگهدارکه بیاید (ب) .

خانه بر خروس بار کردن وخانه بار خروس کردن وخانه سیاه‌کردن وخانه پاك‌کردن وخانه‌برانداختن‌وخانه‌خراب کردن وخانه شوراندن وخانه را رفت وروب دادن ـ کنایه از ویران کردن و خانه بر خروس بار شدن و بار بودن و خانه بر هم خوردن لازم همه ملا عاملی نهاوندی . «ازستون آه بر پاکرده‌ام افلاك را * گرنفس دردم نبود این خانه بر هم میخورد» محسن‌تأثیر «زخط سرای دنیا مطلب متاع راحت * که همیشه‌خانهٔ او بخروس بارباشد» وله «درخطرگاه‌جهان اسباب آسایش محوی * کرده‌اند از ابتدا بار خروس این خانه را» محمدقلی سلیم «بساط عرش نگوئی توکز بود درکار * زمانه‌خانهٔ او بر خروس بارکند» صائب : «چون تیر هدف را نکنی دست در آغوش * تا خانهٔ خود را نکنی همچو کمان پاك» بابا فغانی «نظارهٔ روی تو بسی خانه سیه‌کرد * آتش‌کند آن‌کار که آن روی چومه‌کرد» مولانا لسانی «باز از چشم ترم خانه بر انداخت فراق * آتشی‌درمن خونی جگر انداخت فراق» . میرخسرو : «چندمژگان را بخون اغرا کنی * خانهٔ زنبور شورانیده‌گیر» (ب) .

خانه برداشتن کمان ـ ف. کج‌شدن‌گوشهای کمان از وضع اصلی خود . سلطان علی زهی «کمان ابروانش خانه بر داشت * به‌بیم قدرت ایماکه دارد» (ب) .

خانه بردن کمان ـ .ف خانه کردن کمان . وحید . «جز من‌که براه توگذشتم ز دو عالم * هرگز نبرد از دوطرف خانه‌کمانی» ودزدی و سرقت‌که بسبب آن در خانه هیچ نماند تاثیر : «از چله حرص‌گوشه نشین‌کم نمیشود * کز خانه دزد مال وکمان خانه‌می‌برد» (ب).

خانه بر دوش وخانه بدوش ـ بیغبر و پریشان . صائب . «در قلزم می همچوحباب‌است دل ما * از خانه بدوشان شراب است دل ما» . وله : «خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغ اند

چون کمان در خانهٔ خویش‌اند هر خامیروند »
(ب)

خانه بریدن وبردن - ف غارت کردن ودزدی کردن گویند شب خانه یا دکانش را بریدند چنانکه در خانه هیچ نماند بریدن در مبحث بریدن گذشت از اهل زبان بتحقیق پیوسته اشرف «میتراشد خامه بهر شعر گفتن مدعی * میبرد دیگر نمیدانم کدامین خانه را» . شیخ شیراز : «خانهٔ صاحب نظران میبری * پردهٔ صاحب نظران می‌دری» سلیم . «همیشه گر چه دزد غارت اندیش * بریدی خانهٔ مردم ازین بیش» کنون آن رسم از سر فتاده * نمی سازد کمان را کس کناده » ناظم هروی . «دزدان تمام در پی اسباب خانه‌اند * این دزد خانگی چو کمان خانه میبرد » (ب)

خانه بکام جادوست - یعنی مانعی و محلی نیست هر چه دلت خواهد بکن و اندیشه مکن (مص . ب) .

خانه بیزار وخانه دشمن - ف آنکه در خانه قرار نگیرد واین مقابل خانه نشین است صائب «دل عاشق کجا و کعبه ودیر * کودکی شوخ خانه بیزار است» . «دل نگیرد یك نفس در سینهٔ تنگم قرار * عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین » . کلیم « در دیده ودلم نبود اشك را قرار * طفلی که شوخ طبع بود خانه دشمن است» . وله : « بسکه سودا بر سر کوی تو پیچد در سرم * در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم» (ب) .

خانه پرداز - بیای فارسی ف. درخانه برانداز گذشت (ب) .

خانه پرورد - ف آنکه در خانه پرورش یافته باشد وگرم وسرد روزگار نچشیده از عالم سایه پرورد . خواجه شیراز «گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار * خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب» خانه پرور ملادال مثله وکالای نفیس که در خانه نگهدارند وبه بهای گران بفروشند ملا نسبتی : « در وجه باده جان ده ای بیخبر ز هستی * با جنس خانه پرور نرخ دکان نگنجد »
(ب) .

خانهٔ پست - بفتح بای فارسی بمعنی دنیا وقبر وخانهٔ فقرا آمده (م) .

خانه تاب - ازعالم جهانتاب . میرخسرو « گر بسوزد هزار پروانه * مشعل خانه تاب را چه غم است» (ب)

خانهٔ ترکی - شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته «منادی دادیش فرمود در شهر * که وای آن کس که او بر کس کند قهر * وگر کس روی نا محرم نه بیند * همان در خانهٔ ترکی نشیند »
(ب)

خانهٔ تصویر - باضافت بیانیه . میر صیدی طهرانی «بی ساخته چون اصل خود آید بنظرها * چون حسن تو در خانهٔ تصویر در آید » (ب)

خانهٔ تیر - ف خانه عطارد که برج جوزاست وآن از بروج بادی است» (ع)

خانه جنگ - ف آنکه بر سر سهل چیز ها با مردم پرخاش کند خان آرزو . «میکند نقشها عیان آن شوخ * خانه جنگ است چون کمان آن شوخ» (ب)

خانه خانه - ف بسیار بسیار حیات گیلانی «با مطهری امروز بویرانهٔ خویش * بودیم بفکر دل دیوانهٔ خویش * ابر کرمی موج زد و پر کردیم * از مدح تو خانه خانه کاشانهٔ خویش» (ب) .

خانهٔ خدا - بقلب اضافت صاحب خانه . رایج. «مبر بکلبهٔ درویش بی ادب نعلین * خدای خانه ببین خانهٔ خدا شده است»(ب) .

خانه خراب وخانه سیاه - آنکه خان ومان او سوخته یا بتاراج رفته باشد وخانه‌اش سیاه در محل نفرین گویند «منیر از دوری یارم بفریاده الهی خانهٔ هجران سیه باد» . فکاری : « کدام خانه سیه گفت آفتاب مرا * که در خرابهٔ دلهای تیره روز متاب» وحید «ارباب هنر جمله چو فانوس در ین بزم * از روشنی دیده ودل خانه سیاه اند» . بابافغانی. «بهر تو در متاع خود آتش زدیم وهیچ * رحمی بحال خانه سیاهی نمی کنی» . کمال خجند: « کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه * چو بلبلی که بر اغش کند اسیر قفس» عصمت بخاری: « دیده را خانه سیه باد که چندین غم ودرد * برسر من همه زین راهگذر میآید» (ب) .

خانهٔ خرس وآونگ انگور - کنایه از

پیدا شدن چیزی در جای که از آن متصور نباشد (ب)

خانه خواه - ف چون مسافر در شهر وارد شود با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه‌اش در آید صاحب آن خانه خانه‌خواه است و در نسخه مجلس مقامی که برای نزول مسافران در دیهات و قصبه‌جات معین سازند میرزا جلال اسیر «خانه‌خواه هر بلا واعظ منم درشهر عشق * مرد سیلاب را بود بحر ویرانه ام» چنانکه گویند مادرین شهر خانه خواهی نداریم یا گویند ملانه وقتی که درین شهر رسیده خانه‌خواهش من بودم و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته صائب «میبرد ره غم سر وقت دل ما بی‌دلیل * این بیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را» «اشک مرا چون صدف دل بپذیرد * وای بر آنکس که خانه خواه ندارد» سلیم «از کسانیکه ساغ آمد و رفتی دارند * خانه خواهی که مرا هست همین صیاد است» طهوری: «نیست از حال دل غمش غافل * دارد آباد خانه خواهش را». وحید. «هست دود دل برنگ زلف در چشم عزیز * تا که دیدم خانه خواه چشم خانان دوده را» یحیی کاشی. «داشت در آن بلده یکی خانه‌خواه * بردرش افشاند زخود گرد راه»(ب)

خانه خیز - ف معنی ترکیبی آن خیزنده از خانه است یعنی چیزی که بی‌قصد از خانه بهم رسد. نظامی: «گهی با چنان گوهر خانه‌خیز * چو بوطالبی را کسی سنگ ریز»(ب).

خانه‌دار و خانه‌نگهدار - ف کنایه از ملازم و مقیم که سرانجام و بایست خانه و پاسبانی خانه بعهده او باشد و صاحب کشف اللغات بدار را بهمین لفظ ترجمه نموده غنی: «عاقبت چشم ترم از اشک خواهد شد سفید * خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار». کلیم. «هنوز کلبهٔ من از متاع بی‌برگی * جهان پر است که صدچند خانه دار من است» صائب «ناز باآن بیدماغی از پرستاران اوست * فتنه باآن بیقراری خانه دار چشم تست». وله «سیل عشق تو بآن پایه رسانید مرا * که بجز چندکسی خانه نگهدارم نیست» چون بندوبست خانه بعهدهٔ خوانین است در محاوره زن را نیز خانه دار گویند (ب).

خانهٔ دامادی - ف دامادی که بخانهٔ پدر عروس مقیم باشد وحید در تعریف عسکر گفته «ز آتش که شد خانه داماد آب * عروسی است در خانهٔ شیخ وشاب» (ب)

خانهٔ درگشته - بکاف فارسی کنایه از خانه خراب و ویران‌شده مخلص کاشی «از خرابی جمله درگشت است مانند قفس * خانهٔ درگشتهٔ چون من ندارد هیچکس» (ب)

خانه دوست - کسی که همیشه اقامت و سکونت خانه‌دوست میدارد و این محل ذم مستعمل است (مر)

خانهٔ دولت - کنایه از مرکب میرخسرو: «شاه شد از خانهٔ دولت سوار * خانهٔ دولت شد ازو مختیار» (ب)

خانه رس - بفتح رای مهمله و سکون سین بی نقطه کنایه از میوه که برشاخ پخته نباشد لیکن بحیله او را پخته ساخته باشند چنانچه در هندوستان انبه را پخته میسازند. نظامی: «چو من میوه در سایهٔ خانه بس * که ناخوش بود میوهٔ خانه‌رس» (ب)

خانه رمیده - ف آن که از خان و مان دور افتاده باشد نظیری: «ما خانه رمیده های ظلمیم * پیغام خوش از دیار ما نیست» (ب)

خانه روشن شدن - معروف «این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح * یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود»(ب)

خانه روشن کردن چراغ - عبارت از حالتی است که چون چراغ قریب بمردن میرسد در آن حالت گاهی خود بخود می‌افروزد و باز کم نور می شود و همچنین چندبار چنین میشود تا آنکه بمیرد و کنایه از جان کندن و آماده خان و مان برباد داده شدن باقر کاشی «آخر عمر است از آن افزود قدرت ای رقیب * خانه روشن میکند در حالت مردن چراغ» کلیم «کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت * دردم آخر عجب گر خانه را روشن کنم». وحید «اعتمادی نیست بر عمر تو چون نور چراغ * خانه روشن میکند اینست دستور چراغ». قاسم مشهدی: «حالیا برطول عمر خویشتن کو دل مبند * آسمان هر روز قاسم خانه روشن میکند» ولی دشت بیاضی «شب

جان دادن است ای شمع یکدم حانه روشن کن• بشکر این که پیش‌ار من‌امیدزیستن‌داری» (ب)

خانه زاد - ف بنده زاد براولاد و نوکران و غلامان اطلاق کنند «بی فرزندی که حانه رادی دارد•شك نیست که باشدش بجای فرزند» وقدیمی واین ارلوازم معنی‌است «فغانی زین نظر بازی، سیه‌شد نامهاب تاکی•خیالات برخط نوخیز وخال خانه زادافتد» (ب)

خانهٔ زر - بفتح‌زای هوز ورای مهمله زده ف کنایه از برح اسد آمده و فلك چهارم را نیز گفته اند ودر فرهنگی کنایه ازآفتاب نیز دیده شده (•)

خانهٔ زرین - کنایه ازآفتاب وستارگان باشدو فلك هشتم را نیز گویند (ر)

خانهٔ زنجیر و خانهٔ زخم - هرکدام‌مصطلح وخانهٔ چشم‌وخانهٔ زنبور وخانهٔ‌عنکبوت حقیقت‌است. واله هروی «چون‌خانهٔ عنکبوت یکسان است•در کوی توسقف وآستانم» تنها «خانهٔ زنبور شد فرسوده پایم‌زآبله • طرفه شوری در سرم زان کجکلاه افتاده است•هزار حیف که در دودمان عشق نماند•کسیکه خانهٔ زنجیرراتپادارد» صائب «مآل خواجهٔ ممسك ز زنبورعسل ماند • که نیشی ماند ازصد خانهٔ پرانگبین ما او» کلیم «مازقید او نمیخواهیم پا بیرون کشیم• ورنه در باز است دایم خانهٔ زنجیر را• کی‌دگراز خانهٔ چشم قدم بیرون نهی • زاستانت بردم آنجا خاك دامنگیر را» معصوم کاشی · «پیام دیده ام ای اشك تر بخواب‌رسان• بیاوخانهٔ‌چشم‌مرا بآب‌رسان» (ب) .

خانهٔ زین - باضافت عام الی‌الخاص یا باضافت مشبه به‌الی المشبه وخانهٔ زین تهی کردن‌محاورهٔ مقرری است‌وحضرت شیخ‌زین خالی کردن‌استعمال فرموده «آن‌کیست که درجلوه کهت‌رخش‌تازده کرده است تهی غمزهٔ بی باك‌ززینها» صائب «بغل بشاهسواری گشوده است‌امیدم • که کرده است تهی‌صد هزارخانهٔ زین‌را»(ب).

خانه سوز - معروف. سنائی. «درخرمن‌نشاطم افتاد آتش غم• تاعشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل» (ب) .

خانهٔ سیل ریز - کنایه ازمیخانه و نیزکنایه از دنیا است وشراب انگوری را نیزگویند (ب •)

خانهٔ ششدر - .ف کنایه از دنیا آمده باعتبار جهات سته(•)

خانهٔ ششم - ف کنایه از برج سنبله و هم معنی برجی که از برج طالع ششم افتد و آن خانهٔ بیماری وخوف وخطراست نزدمنجمین(غ).

خانهٔ شیر - بیای‌مجهول ف کنایه‌از برج‌اسدو بیای معروف‌کنایه ازپستان(ب)

خانهٔ طنبور - ف کاسهٔ طنبور کمال اسمعیل . «مراچوخانهٔ‌طنبورخانه بیبرگ است•فرو گذاشته به بر چنین نوا پرده»(ب)

خانهٔ عنقا - ف نام‌نوائی ازموسیقی‌وسند آن‌در پردهٔ زنبور گذشت(ب)

خانهٔ عنکبوت - درخانهٔ زنجیر گذشت

خانهٔ غول - ف کنایه ازدنیا(ب)

خانهٔ فانوس - باضافت‌عام الی‌الخاص‌یا باضافت مشبه به‌الی‌المشبه قاسم مشهدی: «قطرهٔ‌کاینست ای ابر بلازحمت‌مکش• نام‌ماچون خانهٔ‌فانوس گل اندوده نیست» (ب)

خانهٔ فردا - ف کنایه از عقبی نظامی «هر که درینخانه شبی‌دادکرده خانهٔ فردای خودآباد کرد» (ب) .

خانه فرورفتن - ف این‌اکثرازآسیب سیل‌و باران صورت‌می گیرد کمال‌خجند «زگریه برسر مردم یقین که‌خانهٔ‌چشم•فرورود شب‌هجران‌زسکه باران است»(ب)

خانه فروش - ف کنایه‌از تارك دنیاومردم مفلس حسن بیگ‌رفیع «می‌توان‌گفت که‌حاجی شده‌ای بعد طواف • خانهٔ کعبه‌اگرخانه فروشت بکند» (ب)

خانه فروشی - ف . کنایه از عرض تجمل و اظهار ثروت‌است خاقانی : «عشق بگسترد نطع پای فروکوب هان • خانه فروشی مکن‌آستنی بر فشان» (ب)

خانهٔ قلم - ف. درخانهٔ‌کلك بیاید.

خانه کردن - . ف قایم شدن مکان گرفتن و اقامت‌کردن میرزا صدرا· «دردلم تاماه حسنش کرد امشب خانه‌ای•ابر نیسان‌شد دوچشم ازگریهٔ

مستانه‌ای» صائب. «بلب میرسد از ضعف آه شبگیرم * ز ماردل چو کمان خانه میکند تیرم» (ب).

خانهٔ کلك و خانهٔ قلم ـ مقدار تراش قلم و آنرا میدان قلم نیز گویند. اشرف «آشنای من بعیر ازمعنی بیگانه نیست * جز خیالاتی غریبم چون قلم درخانه نیست». «یکقلم در تیره روزی چون قلم سر میبرم * خانهٔ مارا مگر رنگ از سیاهی ریختند * کلك نقاشم درین وادی نخواهم خانه‌ای * هر کجا پا میگذارم سر زمینی میشود» (ب)

خانه کمان و خانگاه کمان و خانه نرد و خانه شطرنج و خانه آئینه ـ معروف و آئینه خانه یحیی کاشی «این خانه که چون چشم بود معدن نور * از آینه‌اش دیدهٔ بدمادا دور * در خانهٔ آئینه که شه بنشیند * شمعیست که جا کند بفانوس بلور» محسن تأثیر «میان عقل وستم پیشه آشنائی نیست * که خانگاه کمان جای روشنائی نیست» صائب «گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید * گشاده کار من ازخانهٔ کمان پیداست» اثر «خانه ظالم بهم تا چشم میزد روزگار * رنگ بنیادش بجا چون خانهای نرد بود» خان آرزو «پردهٔ ناموس نبود هرجا بازان عشق * خانهٔ شطرنج را کی حاجت دیوارهاست» (ب)

خانه کن ـ بفتح کاف تازی ف کنایه از پسر ساده که باعشاق صحبت دارد و هرچه دریابد از ایشان بتصرف خود آرد و نیز کنایه ازمردم ناخلف و خانه برانداز شیخ شیراز: «خرابت کند شاهد خانه کن * برو خانه آباد گردان بزن» (ب د).

خانه گرد ـ بکاف فارسی ف از عالم سرا گرد و کوچه گرد. میرخسرو «همین رفتند و میگفتند کاندر حسن فردست این * مه سینه نشین است این نه ماه خانه گردست این» (ب).

خانهٔ گور و چراغ گور ـ کنایه از خرج نمودن بی موقع است چه در خانهٔ کور چراغ سوختن فایده‌ای معتدابه نمی بخشد (ب)

خانهٔ گور و خانهٔ حباب و خانهٔ فانوس و خانهٔ دار و خانهٔ گل ـ باضافت عام الی الخاص یا اضافه مشبه به الی المشبه. رضی دانش: «گردون بنای حسن ترا برزمین گذاشته روزیکه رنگ خانهٔ گل را ببهار ریخت» شوکت. «رفعت کاشانه مرد عشق را درکار نیست * خانهٔ دار از بلندی یك قد آدم بود» وله. «کشتهٔ عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقاست * خانهٔ گور بهر مرد آینهٔ بدن نماست» قاسم مشهدی «قطرهٔ کامی است ای ابر بلا زحمت مکش * بام ما چون خانهٔ فانوس گل اندوده است» کلیم. «جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند * تا روی در خرابی عالم نهاده‌ای» (ب)

خانه گیر ـ ف. نام بازی چهارم از جملهٔ هفت بازی نرد و آن هفت ایست نارد وزیاد وستاره وخانه گیر وطویل وهزاران ومنصوبه (غ ب)

خانهٔ ماهی ـ ف کنایه از آب (غ)

خانهٔ مرده شو ـ ف. ملا فوقی یزدی در تسمیه در تعریف یزد گوید «بدار الشفا و بدیوانه‌اش * بآن پاکی مرده شو خانه‌اش» (ب)

خانه معمور ـ ف. همان بیت المعمور. میر معزی: «بردر گهت از سکه طواف ملکان است * شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور» (ب)

خانه نزول ـ بسکون مرو کش کردن در خانها بدون اجازت مالك از راه غصب حیاتی گیلانی. «غم اگر خانه نزول است حیاتی چه توان * تو گشادی دردل مر تو غرامت باشد» صائب. «بدور او که بر افتاده است خانه نزول * در آنکه اجازت طلب کن از تمثال» (ب)

خانه نشستن ـ ف. دو معنی دارد یکی آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضی از خانها یك گونه درزمین فرو شود و لهذا گاهی در بنا تنادر دیوار و سقف خانه رخنه و چاك پدید آید و این معروف است ودوم بمعنی فرو افتادن خانه و خانه ریختن متعدی این است استاد: «خانهٔ ساختم برای نشست * خود نشست و مرا مسافر کرد» . صائب «از هوا جوئی درین دریای گوهر چون حباب * بر سر ما خانه را آخر هوای خانه ریخت» . اشرف: «ز دل شکستگی آه از جگر زبانه کشیده * که خانه چون بنشیند غبار برخیزد» . «از نشینندگان کسی چو نماند * عاقبت خود نشست خانهٔ ما» (ب) .

خانهٔ نه در ـ بفتح دال ابجد وسکون رای مهمله ف کنایه از دنیا آمده بدینکه زمین را افلاك محیط است و فلك نه است و در هر فلك دری است و

بیرخانهٔ نه‌در کنایه ازوجود آدمی است و نه در کنایه از نه‌سوراخ است و دوسوراخ چشم و دو سوراخ گوش ودو پرهٔ بینی‌ویکی‌دهان‌ودوسوراخ سفلی (ه)

خانهٔ نیشکر - ف. فاصله بندبند نیشکر که در عرف هند آن را پوری پوری بواو مجهول خوانند ملا طغرا « نیشکر جایی‌بطوطی بهر آسایش بداردہ باوجودآن‌که ازجود خانه‌ها دارد قطار» (ب)

خانهٔ یك آشیانه - کنایه از خانهٔ یك سقفه که در عرف یك مرتبه گویند در لفظ آشیانه گذشت (ب)

خانه‌یکی - ف همخانه اثردرمقصت «چون باخداست خانه یکی‌زایران کمده‌اذن ازخداطلب که بوسیدش‌آستان» تأثیر: «سگرقلم‌تراش چه با جامه‌میکند*ازهمدمان‌خانه‌یکی‌در امان مباش»(ب)

خانی - بروزن مانی ف. قسمی است از زر مسکوك رایج توران از عالم عباسی و شاهی ایران طهوری در مدح خانخانان ع «خانی دیگران بیك خانی » و نام همای دختر دارا باشد و زر خالص را نیز گفته اند و منسوب بخان را هم گویند وحوض وچشمهٔ آب‌را نیز گفته‌اند وبمعنی سلطنت‌متعالی هم‌هست (سد)

خانیچه - بروزن بازیچه ف حوض کوچك و چشمهٔ کوچك راگویند (ر)

خاور - بواو بروزن داور ف بمعنی مشرق و مغرب را نیزگویند ودرلغت باختر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی مشرق گفته «بسان سکندر در آن داوری* سبق برده‌ازچشمهٔ خاوری »(ن)

خاور - بضم واو ف. بمعنی مورچه است که مور کوچك باشد. ابن‌یمین گفته « ازآرزوی قد چوسروت براستی * بر من زمانه تنگتر از چشم خاورست» (ن)

خاوران - بروزن داوران .ف نام ولایتی‌است ازخراسان وازآنجاست رونه‌ومهنه‌ونساوابیورد ودرگرومردمان فاضل وعارف ازآنجا برخاسته اند. انوری گفته:«شاد باش‌ای‌آب‌وخاك خاوران کز روی لطف *همچو آب‌بحروخاك‌کان‌گهر می پروری » . وچون انوری نیز از آنجا بوده در بدو حال‌خاوری تخلص‌می نموده‌وازمشایخ‌بزرگ آن‌جا شیخ ابوسعید بن ابو الخیر است و دشت خاوران منسوب بخاوران‌است وشیخ‌مذکورگفته «سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست * کزخون دل ودیده برآن رنگی نیست * در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست * کزدست‌غمت نشسته‌دلتنگی نیست» وخاوران مشرق ومغرب رانیزگویند ودرغیاث نوشته که الف و نون خاوران‌زایدست (ن غ ر)

خاور خدای - یعنی پادشاه خاور زمین و خداوند آن وسلم بن فریدون راکه از پادشاهان خاور زمین بود خاور خدای گفتندی (ر)

خاورخدیو - ف ازعالم‌کیهان‌خدیو نظامی «سپه‌را برآراست خاورخدیو * در اندیشه زان مردمان چو دیو» (ب)

خاوش - بضم واو ف بمعنی‌خیاریکه از برای تخم نگهدارند وصحیح خاوش بعین‌است وخواهد آمد (ن)

خاول - بروزن کابل ف مورچه‌راگویندوآن ازمودیات است(ر)

خاولنجان - بکسرلام وسکون‌نون وجیم بالف کشیده و نون دیگرزده بمعنی خسرودارو است و آن‌راخولنجان هم‌میگویند وآن بیخی باشدودوائی گویندکه بازآشیان خود راازآن‌سازد چه‌دروقت بچه ازآشیان برداشتن درآشیان بار بیابندو بسیار آورند (ر)

خاوند - بفتح واو ف مخفف‌خداوند ازبرهان ودرسراج نوشته‌که خا مخفف خانه و وند بمعنی صاحب لیکن‌خاوند بمعنی‌مطلق‌صاحب‌مستعمل‌است وخاوند نام‌ملك‌بهم است‌که معربی مجددالجهات خوانند (غ‌ر)

خاوندگار - بکاف فارسی ف. بمعنی‌حکمران واکنون‌لقب‌پادشاهان روم‌است وبکاف عربی نیز درست است(ن)

خاویة - بکسرواو وفتح تحتانی.ع. زمین‌خالی ازاهل بود(ا) .

خاویز - بروزن آویز ف. نام قریه ایست‌از ولایت دشتستان‌فارس قریب‌بخرمج‌که قصبه‌ایست معمور و نارنگی‌آن بخوبی مشهور(ن) .

خای ـ ف مخفف آن خاینده بمعنی خائیدن و نرم کردن درزیر دندان باشد وامر بخائیدن هم هست یعنی بخای ودر زیر دندان نرم ساز و پولادخای آهنخای ودندانخای جوشنخای دردخای سلسله خای ژاژخای نظامی «دراچه مسم پیل پولادخای * که بر پشت پیلان کشم پیل پای» (ر ب)

خائب ـ بکسر همزه که حرف سوم است و بعده بای موحده بمعنی نا امید ومأیوس و بیبهره ازمطلب ومدار ومؤید وکشف (ع)

خاید لگام ـ ف بمعنی سرکشی کند آمده (ه)

خائر ـ کصاحب ع ضعیف (ا)

خایسته ـ بروزن شایسته ف بمعنی خائیده شده ودرزیردندان نرم گردیده باشد (ر)

خایسك ـ بفتح یا و سکون سین مهمله ف بمعنی مطرقهٔ آهنگران که بچکش مشهور است (ن)

خائص ـ بصاد مهمله کصاحب ع اندکی ازعطا (ا)

خائط ـ بکسر همزه و سکون طای مهمله ع دوزی (ا)

خایف ـ بکسرسوم ع ترسنده (ك)

خایك ـ بفتح تحتانی وسکون تازی وفارسی ف ملخ راگویند (فر)

خائل ـ کصاحب ع نگهدارنده (ا)

خائن ـ بکسرهمزه که حرف سوم است ع بمعنی خیانت کننده ودغلباز (ع)

خاینده ـ بروزن دانده ف بدندان نرم کننده راگویند (ر)

خایه ـ بروزن مایه ف تخم مرغ وجز آن و بمعنی خصیهٔ آدمی مجاز است. شفائی «دمال پسر که میدهد کان سلم * رد مال بیت جماعش خایم * «برتختهٔ کوش چو زدم قرعهٔ ایر * شکل مرج و جماعت آمد باهم» خای مخفف خایه باشد (ب مص) .

خایهٔ ابلیس ـ ف سنگی است که ازجانب چین آورند و کنایه ازمردم مکار وحیله باز وعیار هست (ر)

خایه بردار ـ ف بمعنی متملق وچاپلوس (فر).

خایه بر کله اش بست و خایه بر کله جستن ـ یعنی خیلی ترسید و سراسیمه شد و نیز غنچه شدن ازسرما یادرمراقبه واین هماست درهندوستان گویند فلانی کی خای پتال چرگئی لیکن این خطا است چراکه لفظ چره گئی لیکن این خطاست چرا که لفظ چره گئی میخواهد کپال بکاف تازی و بای فارسی باشد که عبارتست که میانهٔ سر واگر پتال بپای فارسی و فوقانی بود که عبارتست ازتحت الثری بالارفتن درقعر زمین معنی ندارد لیکن چه توان کرد که غلط شهرت گرفته وهیچکس جویای تحقیق نیست ظهوری ع «جست برکله خایهٔ ابدال»(ب).

خایهٔ چپ فلان کس است ـ محاورهٔ لوطیان است یعنی پیش او خیلی اعتبار دارد(ب)

خایهٔ دیس ـ بادال وسین مهملتین و یای معروف ف سماروغ وآن رستنی باشد سفید و شبیه بتخم مرغ (ر)

خایهٔ ریز ـ بکسر رای قرشت ف بمعنی خاگینه است که گذشت(ن)

خایهٔ زر ـ ف کنایه از آفتاب و غلولهٔ زر . نظامی «درآن گوهرین گنج نا پدید * بدی خایهٔ زر خدا آفرید * زمانه دگرگونه آئین نهاد * شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد» . وخدا آفرید این معنی دارد که غلولهای زرکه از کان برمی آید و درآن عمل زرگر را دخلی نبود وشایبهٔ آمیزش غش نداشت (ب)

خایهٔ غلامان ـ قسمی ازانگور منیر «دانگی شب باغما آمد * گفت زانگورهیچ سامان است * چون ندیدم که مفت میخواهد * گفتمش خایهٔ غلامان است» میرآلهی همدانی «همسایهٔ تو سیاه کامان کردند * مست کش بچهٔ تو خامان کردند * گرداهی نفس تو نخواهد انگور * زرها همه خایهٔ غلامان کردند »(ب)

خایه کشیده ـ ف خصی کرده واخته کرده (فر).

خایه کن ـ بضم کاف ف ماکیان که تخم نهد (فر).

خایه کنده ـ بفتح کاف .ف .مخصی وخواجه سرا (فر) .

خایه گزك ـ بفتح کاف فارسی و زای تازی ف کژدم اهوازی که آن را بتازی رتیلا گویند و بعضی برآنند که کرمیست که باخایهٔ ستور وسگ ودیگر چارپایان بچسپد وخون آنها بمکد وظاهراً کنه عبارت ازآنست . شرف الدین شفائی «آفت خایه همچو خایه گزك * دشمن تیرمار چون بكلك».

ماربوعی ازمار وکنایه ازرهرحیوانات است و
منی اول که خایه گیر وخایه گیرك ازمادهٔ گرفتن
ورده‌اند چون سند هیچ یکی درمیان نیست اغلب
ه تحریف بود (ب).

خایه‌گینه - ف. بمعنی خایه‌ریز است که خاگینه
شد وخاگینه مخفف خایه گینه است(ر) .

خایه نهادن و گذاشتن - ف کنایه از بیضه
ادن مرغ ودر برهان کنایه از کار بد وشنیع است
ه باعث آزار وهم هلاك گردد انتهی اما آنچه
اهل زبان بتحقیق پیوسته بمعنی بحالت کشیدن
ذلیل و پشیمان کردن است وخایه گذاشتن و تخم
کردن نیز بدین معنی ودر مقام ترسیدن نیز مستعمل
گویند فلانه کس روز جنگ هزار تخم خایه بگذارد.
محمدقلی سلیم: «همچومرغیکه هرزه گردافتاد *
بست جائیکه خایه‌ای بنهاد» چون ازکسی چنین امری
سرزند گویند فلانه کس خایه نهاد و تخم کرد نیز
گویند اشرف «روزعید است و بتان در تخم بازی
مهربان * ای دل بی تاب آخر خایه‌ای خواهی
گذاشت»(ب)

خائیدن - ف بمعنی بدندان نرم کردن وجاویدن
آهنخا یعنی پهلوانی که آهن راخاید مولوی
معنوی گفته «اورتو آهن همی خاید بخشم * اوهمی
گوید ترا بایست چشم» سعدی گفته «بیشکر با
همه شیرینی اگرلب بگشاید * پیش لعل شکرینت
سرانگشت بخاید». دیگری گفته ع «ستاده توسن
طبعم لگام میخاید» و برین قیاس(ن)

خائیده - ف بمعنی جاویده (ن)

خب - بالفتح وتشدید بای موحده ع فریبنده و
گربز وریگ توده دراز وزمین نرم میان دوزمین
درشت که درآن سماروغ پیدا شود و دراز و بلند
گردیدن گیاه ومنع کردن مراد ازچیزی که نزداو
بود وفرود آمدن درزمین پست ازمحل تاکسی جای
باش وی ندانند وبآشوب شدن دریا وگربز و فریبنده
گشتن کسی. و بالضم پوست درخت وزمین پست و
مغاك. اخباب [بالفتح] وخبوب [بضمتین] جمع و
بالکسر موضعی است وجوش وآشوب دریا وگربزی
وفریب و معرفهٔ موضعی است و جوشیدن دریا و
بآشوب شدن آن. خباب بالکسر . مثله. و فریفتن و
خیانت کردن (ا).

خب‌ء - بالفتح ع پنهان کرده و پنهانی وموضعی
است بمدین و وادی است بمدینهٔ منوره و خبء الارض،
نبات وخبء السموات، باران و نیز خبء، پنهان کردن
چیزیرا (ا)

خباء - بالفتح ع پنهان کردن و پوشیدگی و
باران و گیاه و بالکسر ودر آخر همزه ممدوده بمعنی
خیمه وداغی که برموضع پوشیده نهند ازناقهٔ نجیب
اخبیة جمع (ع)

خبأة - بالفتح ع نبات و خبأة کهمزه ، زن
بسیار پنهان شونده(ا)

خباث - کقطام وثانی مثلثه ع یا خباث ای زن
خبیث (ا)

خباثة - بالفتح ع پلید وخبیث شدن (ا)

خباجاء - بالفتح والمد ع محل بسیار کشتی
و گول (ا)

خبار - براء مهمله کسحاب ع زمین نرم وسست
وخاك فراهم آمده در بیخ درخت و سوراخهای
کلاکموشان جمار بالکسر، جمع خبراء کحمراء زمین
هموار سدر ناك (ا)

خباره - بروزن هزاره ف بمعنی چست وچابك
وحلد وهوشیار وخوب چنانکه فرخی گفته «برفت
بردمشان یك دومنزل و همه راه بکشت و دشمن
دین را بکشت بایدزار * خبارگان صف پیل آن سپه
بگرفت * بیایگان‌زایی کرد وخسته وافکار» ناصر
خسرو علوی گفته. «ملك روغنگری گشته است ما
را * بکار خویش درحلد وخباره * زما اینجا همین
کنجاره مانده * چو روغن برگرفت از ماعصاره».
روغنگر یعنی روغنگیر وشواهد آن درکاف خواهد
آمد رشیدی گفته که ظاهراً این لفظ بجیم است
که صاحب جهانگیری بخا نوشته و یحتمل که جیره
که در جیم گذشته امالهٔ این بوده باشد و نقایه بر
خلاف جباره است [صحیح خیاره است] (ن) .

خباری - بالفتح.ع جمع خبراء کحمراء، زمین
هموارسدر ناك (ا)

خباز - بالفتح وتشدید با وزای معجمه ع. نان پز
سیمی « نان نقد جان مه جبار من نان میدهد *
عاشق بیچاره نان میگوید وجان میدهد»(ب)

خبازی - بضم اول وثانی بالف کشیده وزاء نقطه
دار بتحتانی رسیده ف نوعی ازخطمی باشد و آن

عربی است گلی سرخ رنگ که در دواها بکار آید بفارسی خرد گویند (ن)

خباس - بسین مهمله کشداد ع غنیمت و ننده و شیر که اسد باشد (ا)

خباسة - ککناسة ع غنیمت خباساء بالضم کذلك (ا)

خباش - بشین معجمه کسحاب ع درخت خرما است مربی یشکر را بیمامه (ا)

خباشات العیش - آنچه بگیر آورده باشد از طعام و مانند آن خباشات الناس، گروه مردم از قبیلهای مختلف (ا)

خباط - بضم اول وطاء مهمله در آخر ع دیوانگی و بالفتح، غبار. و بالکسر، گشنی و نوعی از داغ در ران شتر یا در روی آن و آن بنی سعد راست حبط ککتب، جمع وحباط کرمان، نچکان کمعدو آن نوعی از ماهی دریائی است(ا)

خباك - بروزن مغاك ف چهاردیواری سر گشاده که شبانان شبها وروزها گوسفندان خود را در آن حفظ کنند وآن را خباگاه نیز گفته اند. واین بیت را ازدقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته «حدنگش بیشه برشیران کند تنگ ٭ کمندش دشت برگوران خباگاه» شمس فخری نیز گفته «بیشه را برهزبر ساخت قفس ٭ دشت را برگوزن ساخت خباك» رشیدی گفته که در رساله وفائی بمعنی حظیرهٔ مسجد آمده و در فرهنگ جهانگیری بیای فارسی آورده یعنی خپاگاه نوشته. ظن مؤلف اینست که خفاك بمعنی خپه کردن باشد چنانکه تپاك بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی وخباگاه جای خپه کردن زیرا که کمند با خفه کردن مناسبت بسیار دارد که آدمی یا حیوانرا بارسن یا ریسمان خفه کنند و باحظیرهٔ مسجد و چاه دیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این بیت دقیقی معنی کرده اند (ن).

خبال - کسحاب ع تباهی و نقصان وهلاکی و رنج وگرانی وعیال وزهر کشنده وزردابهٔ دوزخیان و گندیدگی گرداگرد چاه از کهنگی که چون دلو در مغاکهای آن در آید دریده گردد و نام اسپ لبید بمثلثهٔ تحتانی است نه بموحده (ا).

خبان - کغراب ع وادی است به یمن و بالکسر و... نوشتن جامه وجز آنرا ودوختن تا کوتاه شود

و پنهان کردن و نهادن طعام را برای روز سختی (ا).

خبایا - بفتح اول وچهارم یای تحتانی. ع. خیمها و پوشیدگیهای هر چیز (غ).

خبائب - بکسر همزه. ع. توب خبائب، جامهٔ پاره پاره (ا)

خبائث - بکسر همزه وسکون ثای مثلثه ع. جمع خبیثة [بالفتح] پلیدیها ودیوان. وام الخبائث، بمعنی شراب (فر ث)

خباید - بفتح اول وسکون دال ابجد بر وزن روایت ف یعنی بخاید و در زیر دندان نرم کند (ر)

خوائیدن - ف. خائیدن ف (فر)

خبب - محرکة ع نوعی از دویدن و پویه دویدن و برداشتن اسپ هر دو دست و پای راست معاً و هر دو دست و پای چپ راماً و گاه برین دست و گاه بر آن دست استادن اسپ و تیزرفتن وخبب کعب جامهٔ پاره پاره (ا).

خبة - مثلثه ع راهی از ریگ و ابر و جز آن وخرقه که از جامه بیرون کنند و بر دست و مانند آن بندند و بالضم، جای گرد آمدن آب که گرداگرد آن گیاه رویدوموضعی است (ا).

خبتة - بالفتح ع فروتنی یقال فیه خبتة (ا).

خبتل - کجعفر ع زن کوتاه وخبتل [بالضم] کقنفذ، مرد گول شتاب زده که اقدام کند بر مکروه مردم وفعل آن خبتلة است (ا).

خبث - بالضم وثای مثلثه در آخر. ع. زنا و پلید وخبیث شدن و بلایه وگربز گردیدن و زنا کردن با زن وکسی را بدگفتن و ناخوش شدن. سنجر کاشی. «گوچو من در صف مستان منشین ٭ خبث اصحاب نمی باید کرد» درویش واله هروی. «در سپاس همه بگشاده زبانم واله ٭ خبث این طائفه را از ره دیگر کردم» (ا.ب).

خبثاء - بالضم. ع. جمع. خبیث [بالفتح] کامیر بلایه گربز (ا)

خبث الحدید - محرکة. ع چرك آهن که در وقت گداختن آهن ازو بیرون آید و آنرا ریم آهن نیز گویند (غ).

خبثة - بالکسر. ع. بنده گرفتگی بندگان از قومی که برده کردن آن حلال نیست (ا).

خبث چشم - ف باشارهٔ چشم وابرو تست و تشنیع کردن وآنرا بتازی خبث حدقه گویند ملالای طباطبا در تعریف کشمیر شر «چشم بر چشم آفتاب بعنوان خبث حدقهٔ چشمك میزند» ویحیی کاشی در بیان حال اغنیای زمانه گفته · «زیك علت بخت چشم ابرو * سیه رووانمایندت چو زنگی» (ب)

خبج - بالفتح ع زدن کسی را بچوب دستی وتیز دادن وجماع کردن وجمع ککتف، گول(ا)

خبجه - بفتح اول وسکون نای وجیم مفتوح ف تمر هندی را گویند (ا)

خبخب - بالفتح ف آواز بوسه شاعری گوید «سودای پیر مرد حریص و زن جوان * تا روز بوسهای جوا بانه خبخب است» لیکن بدین معنی چچاب بهر دوجیم فارسی نیز گذشت (ب)

خبخبة - بفتح اول وثالث ع درختی است چنانچه سهیلی گفته واز آن است نقیع الخبخبه که موضعی است در مدینه منوره که در آن این درخت می روید یا آن خبجبة بدوجیم است (ا)

خبدع - ککطرب ع عوك (ا)

خبر - بالفتح وزای مهمله ع توشه دان بزرگ ومادهٔ شتر شیر ناك و یکسر فیهما جنور [بضمتین] جمع ودهی است بشیراز وزراعت وگول وکول آب در کوه ودرخت کنار و بفتحتین آگاهی اخبار [بالفتح] جمع اخابیر [بالفتح] جمع الجمع خبر بالکسر ، آگاهی بچیزی وکشاورزی بر نصف محصول و مانند آن و بالضم مرد بآگاهی و آگاهی بچیزی وداستگی قال الله تعالی ما لم تحط به خبرا وخبر ککتف ، مرد بآگاهی ودرخت کنار وجای سدر ناك از منتهی الارب و در بهار عجم خبر بالتحریك ، آگاهی وحدیث و گفتار وعمزدای وراست ووراهی بواو از صفات اوست و بالفظ گفتن و کردن ودادن و بردن وفرستادن وداشتن وآمدن وشدن وافتادن و باختن مستعمل نورالدین ظهوری در تعریف باگذازان «آگهند از روش پیك صبا گام بگام * بر سر راه خبر گرچه خبر باخته‌ام» کمال اسمعیل «این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم * تا شد خبرم درهمه شهر این خبر افتاد» میر خسرو «خرم شدست امشب بر یار خواهی آمده * بر من صدای راهی که سوار خواهی آما» وخبر بمعنی خبر دار نیز آمده و این از تصرفات فارسیان است تنها «یاران خبر شوید ز خود این چه صحبتی است * دل شد گشاده میکده مست بهار شد» خواجهٔ شیراز «دلبر برفت ودل شدگان را خبر نکرده یاد حریف شهر ورفیق سفر نکرد» شیخ شیراز «بدوالنون خبر برد از ایشان کسی * که بر خلق رنج است وسختی بسی» ملا طغرا در تعریف شراب گفته «خط موجه‌اش نزد اهل بصر * دهد از وقوع تسلسل خبر» انوری «چون اصطکاك مرغ هوا بر طریق صوت * داد از ره سماخ دماغ مرا خبر * خستم چنان زجای که خاتم خبر نداشت * کان دم بپای میشدم از عشق یا بسر» خبر شدن بمعنی خبردار شدن نیز آمده اسیر «بیهوشی شراب نگاهت بیافتم * وقتی خبر شدم که دل از کار رفته بود» واغلب که میم ضمیر متکلم منسوب است ای وقتی خبر شد مرا که دل از کار رفته بود هاتفی در ظفرنامه «خبر شد از آن قصه والی مصر * که آمد خلل در حوالی مصر» سالك قزوینی «وقتی خبر شوند که ما رخت بسته ایم * آنانکه کاروان نگه ما جستجو کنند» میر نجات «ای دل رویش کرد رهش گر خبر شوی * شاید که بوی گل شوی وچون صبا رسی» خبر از زبان کسی بستن وآوردن گفتن چیزی از زبان کسی که او نگفته باشد ظهوری «مژدهٔ وصل ضرور است تو هم باور کن * از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست» میلی «تا فتد زار من ساده دل از پرده برون * حیله سازان ز زبان و خبر می‌آرند» و همچنین سخن وحرف از زبان کسی بستن وساختن (اب. ومطلع السعدین)

خبراء - کحمراء ع زمین هموار سدر ناك جباری [بالفتح و درآخر الف بصورت یاء] و جماری و خبراوات [بالضم] وخبار ککتاب، جمع و توشه دان بزرگ وگول آب در بیخهای سدر (ا)

خبربج - کسفرجل ع یعنی جسم نرم و نازك (ا).

خبربجة - بضمتین ع گوارندگی غذا (ا) .

خبرة - بالکسر ع. دانش ودانستگی وآزمایش

و بالضم بهرهٔ از گوشت وجز آن وداشتن چیزی (ع)

خبر شناس وخبردار ـ ف هرکدام معروف نورالدین ظهوری «مهرست اب غریب قاصده گوش دل ما خبر شناس است» (ب)

خبرعة ـ بالفتح ع سخن چینی (ا)

خبرقة ـ بالفتح ع شکافتن چیزیرا و بریدن (ا)

خبر کسی گرفتن وتدبیر کسی کردن ـ ف بمعنی کاییدن باشد از چهار شربت و درچراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن متتبعین باصطلاح لوطیان ولایت بمعنی زنا ولواطت بکسی کردن چون با حرف از مستعمل میشود واین معنی مسطور باشد (ع)

خبر گرفتن ـ ف کنایه از استفسار احوال کردن بمعنی تفحص ، درویش واله هروی «خبرم نگیرد وچون پی عرض لب گشایم ، رسوال پیش گوید چو تو بیخبر ندارم» وحید «وحشت ودکی بین که بریدند سرم را ، جانان نتوانست گرفتن خبرم را» وباصطلاح لوطیان وشوخ طبعان ایران بمعنی عمل بد کردن که عبارت از زنا ولواطت است لیکن بصلهٔ از رفع این قباحت میشود ملا طغرا «تا کشته ام بی پا وسر از من نمیگیرد خبر ، آن بت که پیشم بهر زر ناخوانده صدبار آمده» ولهذا بمعنی اول احوال گرفتن استعمال کنند نه خبر گرفتن اگرچه بعضی متأخرین دراشعار خود بسته اند . صائب . «زبی دردی بدرد ما نپردازند غمخواران همی آئینه میگیرد خبر گاه از نفس مارا» . مخلص کاشی : «هرکه در سایهٔ آن سرو روان جاگیرد ، می تواند خبر از عالم بالا گیرد» (ب)

خبرگیر ـ ف مستفسر ونیز جاسوس (فر) .

خبر نویس ـ ف معروف (فر)

خبروع ـ کعصفور .ع سخن چین (ا)

خبره ـ بفتح اول وسکون ثانی وراء بی نقطه مفتوح .ف بمعنی محکم واستوار وپیچیده باشدو بمعنی سنجیدن وحساب هم آمده است وبایمعنی بکسر اول نیز گفته اند (ر) .

خبر یافتن ـ .ف . بمعنی مطلق معلوم کردن و بدون آنکه از کسی اخبار واقع شود نیز معلوم میگردد نظامی گوید «خبر یافت از شه که اسکندر ست ، نشستن سر تخت را در خور ست» چه این شعر در احوال نوشابه است که او از اوضاع واطوار رسول دریافت که این اسکندر است واین حال از زبان دیگری نشنیده بود (ازغوامض سخن)

خبز ـ بالضم وزای هوز در آخر ع بمعنی نان و بالفتح نان پختن ونان دادن کسی را ونیز دست بر زمین زدن شتر و سخت راندن وزدن وخبز محرکة زردان وجای پست وهموار (ا ع) .

خبزة ـ بالضم ع نان کوماج ومعرفة کوهی است مشرف بر ینبع وخبزة کعبة دهی است بطائف (ا)

خبز دو ـ با زای نقطه دار ودال بی نقطه بر وزن غرس کو ف جانوری است شبیه بجعل وبعضی گویند جعل است که سرگین گردانك باشدو بعضی دیگر گویند رتیلا است که حایه کر باشدو آن جانوری است شبیه بعنکبوت (ر)

خبزدوك ـ بر وزن پرستوك ف.جانوری است کثیف وبدبو وسیاه که در جاها در زیرفرش می باشد ودراز اندام است وجعل که صاحب برهان گفته غیر آن است واز آن گردتر است و پرواز میکند وسرگین گردانك نیز گویند وخور دوك و خوردوو خردوك وخردو نیز گویندو بشیرازی خزدك گویند ومأخذ این نام از خزیدن است و خزوك بمعنی خزنده وبعربی آنرا خنفسا گویند . امیرخسرو دهلوی گفته : «بوی گل ولاله خبزدوك را ، در دل و درمغز خلد دوك را» (ن) .

خبس ـ بالفتح و سین مهمله .ع بغشت گرفتن چیزیرا وستم کردن بر حق کسی (ا) .

خبش ـ بالفتح وشین معجمه ع جمع کردن و بگیر آوردن اشیاءرا ازینجا وازآنجا (ا)

خبص ـ بالفتح وصادمهمله .ع آمیختن (ا) .

خبط ـ بالفتح وسکون ثانی و طای مهمله .ع. زدن شتر دست بر زمین وبعصا برگ درخت ریختن وسخت زدن کسی را وسخت پاسپر کردن و بشمشیر زدن و بر گزاف وبیراه رفتن بشب وبدیوانگی و اذیت داشتن دیو وشیطان کسی را واحسان خواستن از کسی بدون قرابت وسابقهٔ احسان واحسان کردن

باکسی بدون قرابت و سابقه احسان واستاده شدن وداغ خیاط نهادن بر سرین شتر یا بر روی آن و اندوختن کسی خودرا تا بخواب رود جائیکه بودو انعام کردن کسی را بی شناختگی و نیز خبط برغیر نظام کاری کردن وزکام کردن مردپیش ارسرما و خبط محرکة ، برگ که ازدرخت ریخته خشك کرد انند و سائیده باآرد و مانند آن آمیخته و بآب سرشته شتررا خورانندوهر برگ که اردرخت زده باشدو آنچه ستور آنرا پا سپر کرده و شکسته باشد وموضعی است مرجهینه را بر مسافت بنجرورزراه ارمدینه منوره.وخبط کعنب وصرد جمع خبطة،زکام که پیش سرما بمردم عارض شود و اندك و باران فراخ سست قطره در زمین و بقیهٔ آب در غدیر ودرحوض (ا)

خبطة - بالکسر ع پارهٔ ارجانها وچند ارمردم و پارهٔ از شب وگیاه اندك و سیر اندك و بیمهٔ مشك و نیمهٔ حوض ار آب و نیمهٔ حوض وغدیر و اتوا خبطة خبطة ،آمدندپاره پاره وگروه گروه . خبط کعنب،جمع (ا)

خبع - بالفتح ع. پنهان کردن (ا)

خبعة - کهمزة .ع. زن که گاه پنهان گردد و گاه ظاهر (ا) .

خبعثن - کقذ عمل وسفر جل و حرف رابع ثای مثلثه .ع. شیر که اسد باشدو کقذعمل،فربه وتناور از هر چیزی.وخبعثنة[بضم اول وفتح دوم وکسر چهارم] کقذ عملة،مرد سطبر سخت وشیرکه اسد باشد (ا) .

خبعجة - بالفتح .ع. رفتارکه درآن گام مرد یك نهاده شود مانند رفتار مرد درکمان افتاده (ا)

خبعلة - بفتح اول وثالث .ع. سست رفتن برروی زمین (ا) .

خبق - بفتحتین .ع. آواز وخبق کهجف و فلز، دراز ومرد دراز واسپ تیز روو مرد جهنده و اتباع است مرامق را که بمعنی درازباشد و بالفتح، تیز دادن و خرد و حقیر دانستن کسی را نسبت بخویش (ا) .

خبقاء - بکسرتین و تشدید قاف ممدودة .ع زن پشنوی (ا) .

خبقی - کزمکی.ع. نوعی ازدویدن واسپ تیزرو

وشتر مادهٔ کشاده گام (ا)

خبك - بفتح اول وثانی ف بمعنی خفه وخفه کردن یعنی افشردن گلو وگلو گرفتن است بحری گفته. «بعهد عدل تو درداں معدب خبه اند ه خبك کسی که بود ایمن ار عذاب خبك» (ن)

خبکال - بفتح اول و کاف بالف کشیده بر وزن ابدال ف شانهٔ تیر وتفنگ وامثال آن را گویند که مانند سوراخی باشدو بمعنی سوراخ هم هست و بکسراول نیردرست است و بایمعنی بجای حرف ثانی نون هم سطر آمده است(ر)

خبل - بالفتح ع تباهی اعضا و مالح وقطع دستها و پاها خبول[بضمتین] جمع وافتادن سین وحا است ار مستفعلن در بحر بسیط ورجز و بازداشت ومنع و قرض واستعارة و آنچه زیاده دهد بسر اجرت مشروطهٔ جمال ودیوانه گردانیدن کسی را اندوه و ناقص عقل وتباه اعضا گردانیدن و بازداشتن کسی را ارچیزی وکوتاهی کردن ار کار پدر و خبل محرکه، جن وتباهی دردست و پای ستور ودیوانگی و بدینمعنی بضم وفتح هردو آمده و پرغی است که تمام شب بانگ کندو گویند ماتت خبل و تباهی اعضا ومالح وتوشه دان ومشك پر ومملو.وخبل ککتف، رورکار سخت وپیچان برمردم (ا)

خبن - بالضم ع. ارگوشهٔ توشه دان تادهن آن و بالفتح، پیچیدن کنارجامه وحزآن ودوختن آن تاکوتاه شود وپنهان کردن ونهادن طعام رابرای روز سختی ودور کردن حرف دوم ساکن از رکن چون ارمستفعلن سین بیداز بدستفعلن ماند مفاعلن بجای وی نهند وارفاعلاتن فعلاتن سازند ازغیاث ومنتهی الارب وخبن کعتل، [بضمتین و نون مشدد] مردکه اعضای وی درهم کشیده و بعض آن در بعض متداخل باشد (ا)

خبنة - بالضم ع آن چه درآغوش برداشته شود و نیفهٔ شلوار وموضعی است (ا)

خبورو خبو - اول بالفتح وثانی بضمتین . ع . فرو مردن آتش و کذلك خبت الحرب و خبت الحدت (ا)

خبوت - بضمتین وتای مثناة در آخر.ع. جمع. خبت بالفتح،زمین پست فراخ(افر).

خبور - بضمتین ورای مهمله.ع.جمع خبر بالفتح

توشه دان بزرگ وماده شترشیر ناك ویکسر فیهما
حبور کصبورشیر که اسد باشد (ا)
خبوره ـ باول مفتوح ف بمعنی محکم و استوار
باشد وخبوك مرادف آ ست (ن).
خبوس ـ بسین مهمله کصبور ع ستمکار وشیر
که اسد باشد (ا)
خبوشان ـ بفتح ها وضم با وسکون واو وشین
معجمه بوزن خموشان ف نام شهریست بخراسان
درحدود نیشابور و قوچان مشهورشده ع.« چکارم
با نشابور و حبوشان» (ن) .
خبوع ـ بضمتین ع دم گرفتن کودك را از
گریستن (ا)
خبوق ـ بفتح اول وضم ثانی ع زن که عندالجماع
ازوی حس آواز برآید (ا)
خبوك وخبوره ـ باول مفتوح ف بمعنی محکم
واستوار باشد (ن)
خبول ـ بضمتین ع جمع خبل بالفتح، تباهی اعضا
وفالج وقطع دستها و پاها (ا)
خبوه ـ بفتح اول وضم موحده بواو رسیده وهای
مدورة زده ف بمعنی محکم و استوار آمده و
مرادف آن حبوك است ودرفرهنگی بفتح اول و
سکون موحده بواورسیده وهای مدورة زده هم آمده
و بضمتین نیز دیده شده(ه).
خبه ـ بفتحتین .ف. بمعنی خفه چنانکه درخبك
گذشت. شیخ نظامی گفته: «بآب اندر خفه گشتن
چوماهی، به آید کز وزغ زنهار خواهی» . حکیم
اسدی گفته «بپیل شد خسته دروام او وسواران
خبه درخم جام او»(ن)
خبیء ـ کامیر .ع. پنهان کرده وپنهانی (ا)
خبیب ـ بالفتح وبای موحده درآخر ع.شکاف
زمین بدرازا وخبیب کزبیر،موضعی است(ا)
خبیبة ـ کسفینة . ع. حرقه که از جامه بیرون
کنند و بردست وماندآن بندند وگوشت بدرازا
بریده وتنگ کرده وشکم وادی (ا)
خبیئة ـ کسفینة .ع. پنهان کرده و پنهانی.خبایا
[بفتح اول]جمع(ا) .
خبیت ـ کامیربتای فوقانی درآخر .ع حقیر و
فرومایه وخبیت (ا).
خبیث ـ بثای مثلثه درآخر کامیر .ع. پلید وناخوش

حبث [بضم اول] جمع و بلایه گریز خبثاء جمع
وآن که یاران خبیث داشته باشد. وخبیث کسکیت،
مردبسیار خبث خبیثون جمع (ا)
خبیثة ـ بالفتح ع مؤنث خبیث است. خبیثات جمع
ودرخت حنظل یا گیاه کثوث (ا)
خبیثی ـ بکسر اول و ثانی مشدد ع بمعنی
خبث است (ا)
خبیده ـ بفتح اول ف بمعنی خبه شده وگلو
فشرده مصحف خوابیده نیز آمده اینکه صاحب برهان
گفته بضم اول بمعنی خاکشی آمده من درفرهنگها
نیافتم (ن)
خبیر ـ براء مهمله درآخر کامیر ع کشاورز و
آگاه ودانا ومرد آگاهی بسیار وعالم بالله تعالی
وپشم شتروسات وگیاه تر وکف دهان شترو آن
چه بیفتد از مو و نام جد پدر احمد بن عمران
محدث (ا)
خبیر و خبیره ـ بروزن کبیر و کبیره .ف. در
برهان بمعنی سامان وبپیچیده وجمع حساب نوشته
وهیچ یك برهان ندارد وظن غالب ایست که بمعنی
جمع وآماده وساخته ومهیا که گفته جبیره باشد و
رشیدی بمعنی جمع حساب آورده وگفته درزفانگویا
بمعنی تودهٔ ریگ است ودرنسخهٔ میرزا بمعنی جمع
شده وبپیچیده (ن) .
خبیز ـ بالفتح وسکون زای معجمه .ع. نان پخته
شده وترید (ا) .
خبیس ـ بروزن فعیل بسین مهمله . ع . بمعنی
ظریف وخوش طبع (ع).
خبیص ـ بفتح اول وکسر ثانی ودرآخر صاد مهمله
.ع طعامیکه ازروغن وخرما سازند (غ)
خبین ـ بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی رسیده
وواو مفتوح ف بسامان کار وجمع حساب وتودهٔ
ریگ راگویند وبابای فارسی هم گفته اند وباضافهٔ
رای بینقطه هم بنظر آمده است که خبیوره باشد بر
وزن مستوره(ا) .
خبیوه ـ بفتح اول وکسر موحده تحتانی بمثناة
تحتانی رسیده وفتح واو وهای مدوره زده بمعنی
خبیره آمده وآن جمعی حساب باشد وساخته و
پرداخته وپیچیده شده را نیز گویند و بمعنی تودهٔ

ریگ و تل ریگ نیز آمده و سامان کار را نیز گویند (م)

خپ - بفتح اول وسکون بای فارسی ف بمعنی خاموش وامر بخاموشی هم هست (ن)

خپاك - بر وزن مغاك ف چار دیواری باشد که شبها گوسفند وخر وگاو را در آن کنند (ر)

خپچه - بروزن کفچه ف شاخ درخت باریك و راست رسته را گویند و بکسر اول هم درست است (ر)

خپك - بر وزن نمك ف نان بزرگ را گویند و بمعنی گلو فشردن وخبه کردن وخبه و کلمه هم هست

خپه - ف. بروزن و معنی خبه است که فشردن گلو باشد (فر).

خپیدن - ف بروزن و معنی خمیدن و خپیده بمعنی خمیده وخم‌شده باشد (ر)

ختا - بتای مثناه فوقانی بر وزن عطا نام شهری است از ممالك چین تفصیل آن در لغت ختای بیاید (ر)

ختاء - بفتحتین ع باز ایستادن کسی را از کار (ا)

ختار - بفتح اول بروزن قطار ف پاك کردن باغ وکشت‌زار باشد ازگیاه خودرو وخار وخاشه وبضم اول هم آمده است (ر).

ختار - براء مهمله بروزن شداد ع. غدر کننده و فریبنده (ا).

ختارش - بالفتح وکسر رابع وسکون شین معجمه ع. حرکات کودك نعت فی الخاء المهملة (ا)

ختام - بکسر اول ع موم ولك وغیره که بر آن مهر کنند (غ).

ختامة - بالکسر ع. موم ولك وغیره که بر آن مهر کنند ودر آخر تای تأنیث زایدة (غ).

ختان - ککتاب ع. ختنه. ختانت ککتابت مثله و جای ختنه از ذکر و نیز ختانة ختانی (ا).

ختای - بکسر اول ف. نام ولایتی است بزرگ ومشهور مشتمل بر بلاد عظیمه ومدائن قدیمه دور مملکت ختا یکساله راه ودر مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ رخام کشیده اند و تمام کرده اند و آن ولایت محدود است از طرف جنوب بچین و تنکتاش و ازجانب مغرب بترکستان ومغول و ازجهت شمال بکیماك و دشت قبچاق و پادشاه ختای مستقل است تاتارستان ومغولستان وترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست نوشته اند که دوازده هزار دختر باکره در سرای اوست وچهار صد نفر از آن‌ها صاحب منصب اند کمال عدل درولایت اوشایع است ومتاع هیچ‌ملك را درولایت او نخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و گوهر ناشهرخان بالیغ از بناهای قوبلاقا آن دارالملك ختائی بود اکنون دوصدسال است که آن‌را آب خراب کرده پیش بالیغ دارالملك شده چنگیزخان را پیغمبر دانند ودیبا را قدیم، لباس زرد خاصه پادشاه است ختا ملکی است بس بزرگ و مشهور درترکستان ومغولستان است حکیم سنائی گفته. «لعبتان ختاو حرحیری * آب و آتش ببرده از تیری» دیگر گفته «گر از شهر چین باغبان صبا * بردمشت خوری شهر ختا»(ن)

ختت - بفتحتین ع مور بد و سستی آن (ا)

ختر - بالفتح ع غدر کردن و فریفتن یا او زشت ترین غدر است ختور [بضمتین] منه خاتر کصاحب، وختار کشداد، وختیر، کامیر و ختور کصبور ، و ختیر کسکیت، نعت است از آن و نیز ختر خبیث و فاسد گردیدن وختر بفتحتین، خدر که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود (ا)

خترب - کقنفذ ع معرفة موضعی است (ا).

ختربة - بالفتح کعملة ع. بریدن و انداختن اندام جدا کردن (ا)

خترشة - بالفتح کعملة ع آواز خوردن ملخ چیزیرا (ا)

خترفة - بالفتح کعملة ع زدن چیزیرا پس بریدن (ا)

خترمة - بالفتح کعملة ع خاموش شدن از در ماندگی بسعی یا از بیم (ا)

ختع - کمنع ع کمتار و راهبر دانا وراهبری. ختع ککتف، راهبر دانا ورهبری و بالفتح، رفتن در تاریکی شب و گذشتن در آن بقصد ورهبری کردن درتاریکی شب و گریختن و تیز رفتن (ا).

ختعرة - کمعللة ع بیست‌شش (ا)

ختفرج - بفتح اول و ثانی و رای قرشت و سکون فا وجیم حرمه راگویند وآن‌را عربی بقلة الحمقا خوانند (ر)

ختك - بفتح حا وتا وسکون کاف عربی بروزن اتك قریهٔ آبادست در میان پشاور واتك مشتمل برهزار باب خانهٔ معمور و سکنهٔ آنجا افغان و اتك نام چند خانست ودراصل ترکی است وبمعنی دامن وصحرای زیر دست است ونام رودی است بزرگ که اصل آن ازجانب کشمیر بپنجاب می رسد وازآنجا بملتان می‌آید ودرآنجا رود اتك نام می‌یابد ودر حدود ته بدریای عمان میریزد(ن)

ختل - بالکسر ع پوشش وخانهٔ سوراخ خرگوش ختل بسکر، شهری است بماوراء النهر ازآن شهر است اسحاق ختلی بن ابراهیم مصنف دیباج و ابراهیم ختلی بن عبدالله مؤلف محنه وختل بالفتح، فریفتن و پنهان شدن کزیدن برای شکار و خاتل [بکسر سوم] و ختول [بضم اول] بعت است از آن (ا)

ختلان - بروزن جولان نام شهری است از اقلیم چهارم وازبلاد هیتال است وهیتال رااعرب معرب کرده هیطال گفته وبرآن نیز جمع بسته هیاطله کرده و بماوراء النهر نزدیك است به تبت وازختلان برمیی توادیان وچغانیان آیدو بترمد آیدوترمد در کنارجیحون است ودر آن‌ولایت متاع‌های نیکو بود ازآن‌جمله اسپ است واسپ‌منسوب بختل‌را ختلی گویند وکل ولایت را ختلان چنانکه انوری گفته: «مبشر آمد واخبار فتح ختلان‌داده نشاط باده کن ای‌خسروخراسان‌شاد» (ن).

ختلی - بالفتح اسپی که از ختل آورند و ختل بالفتح ولایتی است از بدخشان وآن‌را ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون اسپ درآن جا خوب پیدا می‌شود وبعضی اهل لغت نوشته اندکه ولایتی است بترکستان قریب بلخ از برهان وجهانگیری ورشیدی ومؤید ومدار وبالضم خطاست چراکه ختل بالضم وتشدید فوقانی مفتوح شهر دیگراست بماوراءالنهر کذا فی المنتخب ولب لباب وختلی بالفتح، بمعنی فریبنده نیز آمده کذا فی الصراح و المنتخب ودر صراح نوشته که ختلی بالضم، منسوب بختلان واکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می‌آید در صورت الف و نون‌ساقط می‌شود(ع)

ختم - بالفتح ع انگبین ودهانهای لانهٔ انگبین وگرد آوردن زنبوران لانهٔ موم رقیق برازموم لانه‌ومالیدن وی برلانه ومهر کردن و تمام‌خواندن وقرآن شریف وبآخر رسانیدن چیزیرا صائب «چه لازم است کنی ختم‌سیپاره‌ای ۱۰ مصحفی که روی ختم کن تلاوت را» و بفتحتین، خرمهر کرده شدن و ختم بضمتین، جای پیوند مفاصل اسپ (ا ب)

ختمنة - بالفتح یعنی با مهر چه در عربی ختم بمعنی‌مهر کردن و نون زاید وحرف ها در ترکی بمعنی بای‌معیت (ع)

ختن - بفتحتین ع داماد و پدرزن و برادر زن ومانند آن اختان [بالفتح] جمع و ختنة مؤنث وختن [بضم اول وفتح دوم] کرور شهری است ازآن شهراست علی متاخر بن محمد و بالفتح زدن علاف سر بره و نیز بریدن (ا)

ختنبر - ببای ابجد بروزن قلندر بفتحتین وسکون نون وفتح بای موحده ف کسیکه اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد وهمچنین برخلاف مفلس باشدوخودراتوانگر نمایدابوالعباس مروزی گفته «بافراخی‌است ولیکن بستم تنگ‌تر زینهار چنان شدکه چنو هیچ ختنبر نبود» استادفرخی گفته: «بدانسان که هستی چنان می‌نمای و مزن هرزه لاف وختنبرمباش»(ن).

ختنة - محرکهٔ ع مادرزن‌مرد (ا).

ختو - بالفتح ع شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض و فروتنی کردن و تافتن ریشه و پرزهٔ جامه را (ا)

ختو - بضم اول و ثالث ف. شاخ گاوی است‌که از چین وختا بدست آرندواز آن دستهٔ کارد وشمشیر وخنجر کنند و بعضی گفته‌اندکه شاخ کرگدن است حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته: «چهل تنگ بار از مرصع ختو ز گوهر ده افسر زگنج بهو» ودر برهان آمده‌که‌خاصیت آن‌شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی بزهر آلوده بیاورند ازو علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده

شود مؤلف گوید که درمخزن‌الادویه‌شرحی‌مبسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته وگفته از استخوان آن ظروف و قبضهٔ شمشیر و کارد سازند ، و ختو بفتح خای معجمه وضم ثای مثلثه وواو نوشته و گفته بتای دو نقطه از بالا که مخفف‌ختاون‌ترکی است و بلغت اهل ختا معنی بزرگ آمده مانند لفظ خان وهردو مرادف‌اند معلوم‌شدکه‌این‌لغت ترکیست (ن)

ختوانه - بر وزن پروانه ف برهان‌گوید‌معنی جامه ولباس پشمینه درویشان وفقرا است و این لغت‌رادر فرهنگها نیافتم‌اصح‌آن‌ختنوانه‌است(ن)

ختور - کصبور ع عذرکننده وفریبنده (ا) .

ختوع - کصبور ع راهبر دانا در رهبری و ختوع بضمتین رفتن در تاریکی شب وگذشتن در آن مقصد وراهبری کردن در تاریکی‌شب‌وگریختن و تیز رفتن و در آمدن ناگاه و لنگان رفتن کفتار (ا) .

ختونة - بضمتین ع مصاهرت و تزوج مرد با زن (ا)

ختیت - کامیر ع خسیس و ناقص (ا) .

ختیر [بکسراول بادوم‌مشدد]**وختیر**[بفتح‌اول]، کسکیت وامیر ع عذر کننده وفریبنده (ا) .

ختیعة - کسفینة ع انگشتوانهٔ تیر انداز از چرم (ا) .

خث - بالضم وتشدید ثای مثلثه ع خس‌وخاشاك خشك‌گذاشتهٔ‌سیل وحامهٔ خوك خشك دیرینه (ا)

خثارة - کثمامة ع بقیهٔ چیزی. و بالفتح‌دفزك شدن شیروجغرات گشتن وشوریدن دل وتباه شدن عقل (ا) .

خثارم - کعلابط ع مردفال‌گیرنده‌ازهرچیزی و سطبرلب (ا)

خثة - بالضم ع پشکل نرم وگل که با پشکل یا سرگین سرشته در پستان ناقه مالند تا آسیبی از پستان بند نرسد و مشتی چوب ریزه‌که آتش در آن کرده افروزند وباین‌معنی بفتح هم‌آمده(ا)

خثر - بالفتح ع دفزك شدن شیر و جغرات گشتن‌وشوریدن دل وتباه شدن‌عقل. و بفتحتین، شرم کردن (ا) .

خثعم - کجعفر ع ممرهٔ کوهی است اهل آن آن‌کوه را خثعمیون گویند و شتر نری است که کشتند آنرا و نیز خثعم نام الف ولام شیرکه‌اسد است (ا)

خثعمة - بالفتح ع خر سرخ (ا)

خثلة - بالفتح ع میان‌ناف وزهار وقد یحرك خثلات بفتحتین ، جمع و نیز خثلة ، زن کلان شکم (ا)

خثم - بفتحتین ع پهنائی بینی وستبری آن و پهنائی سرگوش ومانندآن و بالفتح کوفتن بینی کسی را (ا)

خثمة - بالضم ع. کوتاهی بینی گاو (ا)

خثور وخثورة - هر دو بضمتین ع دفزك شدن شیر وجغرات‌گشتن وشوریدن دل و تباه‌شدن عقل و نیز خثورة، مقیم‌بودن‌بجائی (ا)

خثي - بالکسر ع سرگین‌گاو و پیل‌اخثاء[بفتح اول] خثی [بکسر اول و یاء مشدد] وخثی [بضم اول] جمع و بالفتح‌سرگین‌انداختن گاو و کذلك خثی الفیل (ا)

خج - بالفتح و تشدید جیم ع دفع کردن و شکافتن و برجستن باروگائیدن وریح زدن‌وخاك بر انگیختن (ا)

خج - ف مخفف خجالت (ج) .

خجاء - بالفتح ع نگاه‌کردن وزدن(م) .

خجأة - کهمزة ع بسیار جماع از مردم وغیر آن وزن خواهندهٔ‌جماع‌ومردمرد گران وگول(ا).

خجاجة - بالفتح وتشدید جیم ع مرد گول نادان(ا)

خجاره - بضم اول بر وزن شماره ف بمعنی اندك وقلیل آمده (ن)

خجاف - کصحاف ع جمع‌خجیف‌کامیر،لاغر(ا)

خجالت وخجلت - بالتحریك ع شرم وحیا وفارسیان بسکون با لفظ کشیدن و بردن وداشتن ودادن ورسیدن استعمال نمایند و صاحب معرب گوید بفتحتین ازخطای عامه‌است . علی‌خراسانی،
« کاسه تهی گر بود عیب نباشد علی * کاب رخ شرم تو خجلت مهمان شکست » . مخلص کاشی ؛
« برنگ دیدهٔ کز باده خوردن سرخ میگردد * ز نخوت میرسد دایم خجالت خود نمایان را » .

طهوری «کم از آنم که در معذرتم باید زده * پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا» حافظ «دل دادمش بمژده وخجلت همی برم * زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست» صائب «ز راستی نبود شاخهای بی بر را * خجالتی که من از قامت دوتا دارم» «اگر چه سرو دارد در بغل منشور رعنائی * بجای قد خجالت می کشد از نخل بالایش» (ب).

خجالتگاه - ف از عالم آرامگاه عرفی «طریق دیل چه پویم درین خجالتگاه * که لنگ شد خردم را سمند جولانی» (ب)

خجاو - بضم اول وثانی بالف کشیده و بواو زده ف. آواز وصدای هرچیز را گویند سراج الدین راجی گفته : «چو بانگ خجاو آمد او را بگوش * زبس هیبت از مغز ها رفت هوش» (ن)

خجج - بفتح اول وسکون ثانی و جیم فارسی ف ورم و آماسی را گویند که در گلو بهم رسد و بضم اول هم آمده است و باین معنی بجای جیم فارسی شین قرشت هم آمده (ر)

خججة - بالفتح ع گرفته حال گشتن از بیم و سر در کش شدن و پنهان گردیدن و باد سخت جستن و بزودی شتابیدن شتر را و پنهان داشتن اندیشهٔ خویش وگائیدن (ا).

خجر - محرکة ع بد بوی سعال. خجر کفند، بسیار خوار بد دل خجرون جمع (ا).

خجسته - بضم اول وفتح ثانی . ف . بمعنی مبارك ومیمون وخوب و نام گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند حکیم منوچهری گفته : «چشم خجسته راموزه زردومیان سیاه * پرده زبرجدین وعقیقین رمد بود» . مسعود سعد گفته : «از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند * یکی چو دیدهٔ چرخ و یکی چو چنگ عقاب» وآن گل را بعربی ینه بضم یای حطی وفتح نون گویند . شیخ نظامی گفته . «درون خرگه از بوی خجسته * بخور عود وعنبر گله بسته» ونام زنی بوده شاعر (ن).

خجسته بنیاد - لقب اورنگ آباد که شهری است در دکن (غ).

خجسته پی - ف. مبارك قدم (ا).

خجسته دم وخجسته پی - معروف (ب)

خجش - بفتح اول بروزن کفش ف آماس و گرهی است که در گردن وگلوی مردم پیدا شود ودرد نکند ولی بزرگ شود (ن)

خجف - بالفتح ع خفت وسبکی وتکبر خجیف کامیر، مثله (ا)

خجك - بفتحتین ف بمعنی نقطه که در چشم کسی افتد گویند خجك سفید در چشم فلان افتاده وبمعنی نقطه و خال است در صراح بمعنی وکته خجك نوشته است (ن)

خجكول - ف بمعنی گدا و کاسهٔ گدا و آنرا کجکول نیز گفته اند انوری ابیوردی گفته «بروزگار ملکشاه عراقی خجکول * مگر نبار کهش رفت از قضا که بار» سیف اسفرنگی گفته «کعبه روان صفا پلاس بسازند * اشتر خجکول را رحالهٔ احرام» و رشیدی گفته و فی السامی الفاقر والمحتاج خجکول ودر صراح فاقر بمعنی پیاده که سخ رود و طفیلی باشد پس ظاهراً این لفظ خجکول است نه خجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد انتهی کلامه مؤلف گوید خجکول بمعنی خجکول شمردن خطاست چرا که کجکول لغتی است متداول وچنانکه کج وکژ بواسطهٔ قرب مخرج بایکدیگر تبدیل می یابد آنرا کشکول نیز خوانند وکجکول ترکیبی است از کج دوش و دوش معروف است که بعربی آنرا کتف گویند چنانکه گفته اند : «کول باری زمعصیت برکول * چون توالی شدن بصدر قبول» وچون دوش را کول گویند بالای پوشی که بجهت گرمی دوش نکول پوشند آنرا کولیجه گویند وشعر سیف که مرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آنست بمعنی شتر گدا قیاس نمایند زیرا که اشترکی بوده که جامهٔ احرام را پلاس آن کنند واشتر بکجی کتف و دوش وشانه معروف است چنانکه گفته اند . «ابلهی دید اشتری بچراه گفت نقشت همه کجست چرا» معنی دیگر کول در آن حرف خواهد آمد و شیخ بهاء الدین عاملی را سفینه ایست که آنرا کشکول نام نهاده وهم از اشعار اوست : «از کتان وحریر بیزارم * باز میل قلندری دارم * دلم از قیل وقال گشته ملول * ای خوشا خرقه

وحوشا کشکول» (ب)

خجل - بفتح اول و کسر جیم ع بمعنی شرمنده و جامهٔ کهنه و فراخ دراز گردیده و حل چسبان بر اسپ و وادی سیار گیاه و پیچیده گیاه و بفتحتین شرمگین شدن و سرگشته و بیخود گردیدن از شر و در وحل فروماندن شتر و گران گشتن بار بروی و دراز و پیچیده گشتن گیاه و حدوث شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شدن از آن و سرگشتگی و بیخودی از شرم و فیریدن از سمت و ستوه آمدن و سستی کردن از جستجوی رزق و کسل و تباهی و سیار شکافتگی دامان پیراهن و زیر دامان آن (ا ع)

خجلت - بفتحات ع مصدر است بمعنی شرمنده شدن و خجالت بزیادت الف خطاست از مزیل الاغلاط (ع)

خجلت کش - بفتح کاف عربی ف شرمگین (فر)

خجلت گری - بفتح کاف فارسی ف سرخ شدن و زرد شدن معاً و با بعراد از لوازم اوست و خجلی مثلثه میر خسرو «گل وام خواست از رخ خوب تو رنگ و بوی * وز انفعالات رخ تو زرد وام کرد» «خواست تا از ماه و مهرش چرخ تابد روی مهر * آفتاب از شرم سرخ و زرد باب و در بیست». میرخسرو «صنم تنگدل ز تنگدلی * داد بیرون دمی بصد خجلی». وله: «وین گهر نو که زکان میکشم * گر چه در رشتهٔ جان میکشم * نیز بر آنم که ز خجلت گری * باز رسانم بدل بیوهری» (ب).

خجلت ناك وخجل - بفتح اول و کسر دوم ف شرمنده و بدین بالفظ داشتن و کردن وشدن از چیزی مستعمل و خجل شدن در رخ کسی و از لقای کسی نیز محاوره است. صائب «کردم اگر چه هر دو جهان و نمای تو * از بی بضاعتی خجلم از لقای تو» انوری «سایهٔ نی که شود در رخ خورشید خجل * سایهٔ نی که بود در بر خورشید ذلیل». تأثیر: «یك گلستان نیست کز حسرت خجل از خویش نیست * هشت جلد از مصحف روی تو جز وی بیش نیست». خواجهٔ شیراز: «بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل * که کس مباد ز کردار ناصواب خجل * نسیم مشك تتاری خجل کرد * شمیم زلف عنبر بوی فرخ» عرفی «بپذیرفت چون از آن تلخی * اندکی گشته بود خجلت ناك» (ب)

خجلك - نام سرداری از سرداران مغلان (ع)

خجلی - بالفتح و کسر لام ف بمعنی خجلت در خجلت گری گذشت (ب)

خجند - بضم خا و فتح جیم و سکون نون و دال مهمله ف شهری است از اقلیم پنجم بفرغانه بر کنار رود سیحون در پنج فرسنگی شهر اندجان و آنرا عروس دنیا خوانند و از آنجاست شیخ کمال الدین مسعود شاعر و عارف و مزارش در سرخاب تبریز است گویند چنگیز خان کیخسرو بنیاد و بنا نهاده بعد از خرابی داراب تعمیر و تمام نموده (ن)

خجو - بضم اول و ثانی ف پرنده ایست که آنرا چکاوك خوانند و بعربی قبره گویند (ر)

خجوح - کصبور ع باد سخت وزان و بادوزان وسخت در پیچان (ا)

خجوجی - بالفتح و آخر الف مقصوره یا ع مرد دراز پای (ا)

خجوله - بکسر اول و فتح ثانی ولام و سکون واو ف آبله را گویند که بسبب کار کردن یا سوختن و راه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد (ر)

خجولیدن - بکسر اول و ضم ثانی ف معانقه کردن و در بغل گرفتن (فر)

خجیدن - بالفتح و کسر ثانی ف جمع شدن و مجتمع گردیدن (فر).

خجیر - بضم اول و کسر جیم و رای ساکن در آخر بمعنی خوب و پسندیده و دانشمند و آنرا هجیر نیز گویند حکیم فردوسی گفته «بشاه جوان گفت زردشت پیر * که در پیش ما این نباشد خجیر» بمعنی بکسر اول دانسته اند چنانکه اهل تبرستان تکلم کنند امیر پازواری در تعریف وطن خود گفته «امیرکه که دشت پازوار خجیره * گشت پازوار رو در بهار خجیره» و دیگر نام پهلوانی بوده از اهل ایران که هنگام آمدن سهراب از دژ خویش قلعهٔ سپید نام داشته و در حدود خراسان بوده بیرون آمده با او محاربه کرده چنانکه فردوسی گفته. «چو آگه شد از کار لشکر هجیر *

بپوشید جوشن بمانند شیر» هم او گفته «بفرمود تا روت پیشش هجیر» بدو گفت کجی نیاید ز تیر » (ن)

خجیف - کامیر ع لاغر حجیفه مؤنث حجاف کصحاب جمع قال مجدالدین والصواب تقدیم الجیم (ا)

خچور - بضم اول وجیم فارسی وواو معروف ف بمعنی حدود و در کتب فارسی حچور سعد آمده یعنی حدود نواحی ملك سعد و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که نام جائی است دشوارگذار از ملك آذربایجان که تنگناها دارد وراهش صعب المرور (ع).

خچور سغد - براء و سین مهملتین و عین معجمه ف جائی است که تنگناها دارد و راهش صعب المرور است بهمین مناسبت کنایه از اندام نهانی زنان است وسعد زمین پستی است که آب باران در آن جمع آید ظاهرا این مناسبت هم منظور است محسن تأثیر در تعریف عصومد کور گوید «چه جاری از قلم برگ گل نو * حچور سعد کی گردد قلمرو» (مص)

خد - بالفتح و تشدید دال مهمله ع رخسار و آن دو باشد مذکر است وراه جماعت و گودراز در زمین وجوی خرد و صفحهٔ هودج اخدة [بفتح اول وسوم مشدد وکسر دوم] وخداد [بکسر اول] وخدان [بکسر اول با دوم مشدد] جمع وتأثیر در چیزی وخدالعذراء، کوفه و نیز خدشگافتن زمین را (ا)

خدا و خدای - بضم اول ف نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالك وصاحب است چون مطلق باشد درغیر ذات باری تعالی اطلاق نمایند مگر مضاف بچیزی مانند کدخدا وخانه خدا شیخ سعدی گفته: «مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت * گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود » وهچنین دولت خدا شیخ نظامی گفته «هنر هر کجا یافت قدر تمام * بدولت خدائی برآورد نام» نظیر این در عربی رب است که برغیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون رب الدار ورب الفرس علامهٔ دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خود آینده است یعنی واجب الوجود واین غلط است چه ترکیب خانه خدا ودولت خدا ومانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و بیرخدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست باشد و نیز این بیت نظامی که گفته: «خدا یا جهان پادشاهی تراست * ز ما خدمت آید خدائی تراست» دلالت دارد که بمعنی صاحب و مالك است وخاوند وخداوند وخد بر وزن تند، نیز آمده و خداوندگار یعنی صاحب امر و فرمان وحکومت امامعنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب ومالك است چه وند اینجا معنی مانندست وآن کلمهٔ نسبت است شیخ نظامی گفته «خواجه مع العصه که در بندماست * گرچه خدا نیست خداوند ماست» و برین تقدیر باید که درغیر خدا اطلاق ننمایند مگر آن که معنی ترکیبی مشهور شده باشد اما احتراز از آن اولیست وخاوند علاء الدوله وخداوندگار که برشاهان رومی اطلاق کرده اند مخفف خداوندگاراست و میرخواند وخواندامیر برین قیاس کلمهٔ تبجیل و تعظیم خواهد بود آقا خواند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب وآخوند مخفف آن است یعنی ملا و ملا در اصل لغت عربی مولا بوده از استعمال بسیار مخفف ومقلوب شده ملا نویسند ودر نوشتجات علماء ومؤلفین کتب ترکی عثمانی بسیار دیده ام (ن)

خدابرد - ف بجای کجا میروی استعمال کنند این رادر جائی گویند که عزیزی برای کاری برود بتمنا ازو سؤال کنند که خدابرد صائب «اگر خدا برد ای دل سر کجا داری * که مدتیست که آتش بزیر پا داری» میرمحمدافضل ثابت در مرثیه. «عروس دامن قاسم گرفت وگفت زشرم * خدابرد بکجا میروی چنین سر گرم» . اسیر «هر جا دوچار میشود ازکار میروم * یکبار از غرور بپرسد خدا برد» (ب)

خدا بردارد - ف یعنی بمیراند وازمیان بر دارد. عالی «بشسته چنان قوی که برداشتنش * کار دگری نیست خدا بردارد» سنجر کاشی: «بسوی او نه بینم نیز تا آنکه نگردی تو *خدا از پیش چشم من ترا ای غیر بردارد» و نیز بمعنی روا دار آمده فضلی جرباد قانی: «تاکی ازجور تو دل بار جفا بردارد* آن قدر جور بما کن که خدا بردارد » (ب).

خدا بگیرد - ف یعنی غضب الهی گرفتار آید. باقر کاشی. «کسی ازرقیب هر دم سخنی چرا نگیرد ٭ زگرفت ما چه خیزد مگرش خدا بگیرد» (ب)

خدا بنده - ف نام یکی ازشاهان عجم(مر)

خدا پرستی - ف معروف (مر)

خدا پسند - ف عملی که پسندیدهٔ خدا باشد محلص کاشی «بعمرخویش نکردی نماز بی‌خللی٭ خدا پسند نمیباشد این‌چنین عملی»(ب)

خدا ترس - ف متقی و پرهیز گار و عفیف (مر)

خداج - بالکسر ودرآخرجیم ع بمعنی نقصان وناقص و ناتمام وزادن پیش از وقت ولادت از لطایف ودرمنتخب بفتح اول (غ)

خداجو - ف طالب خدا (فر)

خداجواب دهد - ف کلمهٔ نفرین است‌چون کسی بحث کج آغازد گویند ما ازعهدهٔ جواب تو بر نمی‌آئیم‌خداجواب‌دهد یعنی ازعهدهٔ‌جواب تو بر آید محلص کاشی· «نمی‌آید زکس محلص باین خوبی غزل گفتن٭ خدا گوید جوابش آن که می گوید جوابش‌را» وسخن‌جواب گوید نیزازهمین عالم‌است سلیم «چه گفتگو عبث ای مدعی‌کنی سلیم ٭سخن جواب توگوید اگر سخن داری» آری جواب دادن از عهده برآمدن‌است و بدین معنی نیز مشهوراست یحیی کاشی «از بهر بوسهٔ که سوال ازتو کرده‌ایم ٭دادی جواب‌ماو ندادی جواب ما»(ب)

خدا حافظ - ف کلمهٔ دعائیه است که هنگام وداع‌دوستان‌میگویند (ف)

خدا خداکردن و داشتن - پناه‌خدا بردن. نعمت خان عالی «معنی زلفظ گر چه نباشد جدا جدا ٭دارم برای وصل توهردم خدا خدا» ملا طغرا؛ «خدا خداکنم ازکثرت بتان شب و روز٭ که درمیان نشودگم رهٔخدا دانی» . ومیرزا عبد [illegible] بمعنی بسیاریادکردن خدا راسته‌چون [illegible] ایشان وثوق تمام است‌ظاهراً بدینمعنی [illegible] هوهذا؛ «چسان ز دست گذارم [illegible] که باغم بتشودراخداخدا کرده» [illegible] ترسان کارکردن (بہغ).

خدا خوان - ف انگشت سبابه،اعنی انگشت شهادت راگویند (مر)

خداد - ککتاب بهردودال مهمله ع داغ بر رخسار وموضعی‌است (ا)

خدا داد - ف چیزیکه خدا بخشیده است و کسی را درآن دخلی نباشد صائب «چه سازد صنعت مشاطه باحسن خدادادش ٭ زطوق قمریان خلخال دارد سروآزادش» خواجهٔ شیراز «خوب رویان‌جهانی‌همه زیور بستند ٭دلبرماست که باحسن خدادادآمد» (ب)

خدادانی - ف خداشناسی(مر)

خدا دوران - بضم دال ابجد بواو رسیده و رای مهمله بالف کشیده‌و نون‌زده کنایه‌ازملعونان وفاجران و بدکاران وظالمان‌که ازخدا دورند و نردیکند بفسق‌آمده (ه).

خدار - ککتاب ع قلعه ایست‌بصنعا و بالضم، نام اسپ فتال کلابی(ا)

خدارا - ف برای‌خدا وازبهرخدا (مر)

خدا رابنده‌ایم - یعنی درمقام تسلیمیم ازعالم بندگی بیچارگی طغرا «در زمین بی‌زحمت می نیم ودر گردون‌نه‌تحت ٭بندگی خواهد باین‌قسمت خدا رابنده‌ایم» (ب مص)

خدا رادوست میداری - جمله ‌یست‌درمورد قسم مستعمل می‌شود میرزا جلالای طباطبا نوشته فقره. «خدا را دوست میداری بفضل بیان‌فرما که دوام سعادت اقامت بچه رو روزی نیه شده الی آخره» گاه اگر تعلیقی هم‌آرند محسن‌تأثیر «هردلی راباخدا راهی است بردلها مجور ٭گر خدا را دوست میداری دل‌آزاری مکن»(ب)

خدارة - بکسر اول .ع پرده نشینی (ع)

خدارن - بفتحتین ع جمع خدرنق [بفتحتین] بحذف قاف نره وعنکبوت یاعنکبوت کلان(ا)

خداری - بالضم ع شب تاریك وابرسیاه و موی سیاه نیزخداری،شترسخت سیاه (ا) .

خدا ساز و خدای ساز .ف ساختهٔ‌خداچون کارخدا ساز وکعبهٔ خدا ساز و محراب خداساز . حکیم شرف الدین شفائی · «مژدهٔ درد دوستی یافت شفائی ازازل٭ بیم زوال کی‌بود عشق‌خدای ساز را» . دانش : «گرکنم رو بسوی کعبهٔ دیگر

کفر است ● تا چو ابروی تو محراب خدا سازی هست» . وله : «رسی بدوست توانی اگر بحود برسی● زطرف دل مکدر کعبهٔ خدا سازی است». مرزا حلال اسیر «مت کذار ورطهٔ امداد کی شوده کارگذشته را که حدا ساز میشود»(ب)

خدا شناس ـ ع پارسا وحداداں(فر)

خداع ـ بکسر اول ع مریب دادن کسی را و بالفتح و تشدید دال سحت مریسده ومتلوں و ناقص و ناسره(م)

خدافروشان ـ کنایه ازصوفیان زراق که ظاهر حود را بیارایند وملاءین که دعوی حدائی مایند لیکں ایں معنی ار لفط حدائی مروشان مستفادمی شود نه حدا فروشان مکر آں که کوییم از عالم یار مروش است که بمعنی اطهار کسدهٔ یاری مستعمل میشود (ب)

خداگیر ـ بکاف فارسی کنایه ارکسی که بلای آسمانی وآفت ناکهانی گرفتار شود و بر بں قیاس خدا بکیرد یعنی بغضب الهی گرفتار آید باقر کاشی: «کسی ازرقیب هردم سخی چرا بکیرد ● ز کرمت ماچه حیزد مکرش حدا بکیرد» ملاطغرا: «چو کیرد عدو را شه از حق کریں ● حدا کیر معنی ندارد حزایں» : «میرود سوی توشایی که کرفتار شود ● عقریب است که رفتست و خدا کیرشود» «صائب آں را که روزکار بکیرد بهر کناه ● چون شمع شد کناه حداکیر می شود» (ب)

خدام ـ بالضم و تشدید دال ع جمع، حادم بمعنی چاکر وحدمتکار وحدام ککتاب، جمع حدمهٔ محرکه، دوال سطبر تافته شده مانندحلقه که برخرده گاه شتر بسته پاافزار شتررا بدان محکم کسد وحلقهٔ قوم وپای برنجن و ساق (اغ)

خدا مشرب ـ بمعنی پرهیزکارمتقی و خداپرست (فر) .

خدا ناترس ـ ف. آن که ازخدا نترسد. صائب: «امید رحم بود کفر ازآن خدا ناترس ● که کر بکعبه رود ازفرنگ می آید» (ب).

خدا ناکرده و نکرده و خدا نخواسته و خدا نپسندد ـ یعنی خدا نکند که چنین واقع شود. صائب: «عاشق و شکوهٔ معشوق خدا نپسندد ● درشکست ازدل ما سنگ صدا نشنیدست » اسیر «نسیم خار مغیلان چه گل بیار آرد ● خدا نکرده ولی کی شود ازیں مردم» مرزا باقرخلف مرزا بوعلی: «رحدب دوستداریهای من در بیم ره مانده حدا ناکرده ار طاق دل من کر کسی افتد» میر نجات «برشك الف صد مدعی کسی چه کند ● حدا نخواسته کر یار مهربان باشد» حالص : «نمیدانم بعکس حود چه رو بنمایم ازخجلت ● خدا ناکرده کرافتم زچشم همنشین خود ● خدا ناکرده شاید رحمش آید چون مرا بیند ● نمی بندند ازبهر چه یا رب چشم قاتل را» اشرف «مرا باآن که درحواب بحت بد باین روزم ● حدا ناکرده کر بیدار می بودی چه می کردم»(ب)

خداوند و خداوندگار و خدایگان ـ مزید علیه حدا و معنی ترکیبی مانند حدا زیرا که مابعد لفط حدا کلمهٔ نسبت است که معنی تشبیه وزیادت نیز از آن مستفاد می شود و بعضی ارفضلا درشرح این بیت بوستان «اگر بنده چابك نیاید بکار ● عزیزش ندارد حداوندکار» آورده اند که این لفط بیشتر درجایی که لفط بنده یا آں چه درمعنی اوست استعمال کنند فقیر مؤلف کوید که ازین قبیل است درین بیت «کرم بین و لطف خداوندکار ● کنه بنده کردست او شرمسار» لیکن بدون قید مذکور نیز آمده . اسیرلاهجی «جز شوق وذوق باطن و اسرارمعرفت ● جز دید یار ووصل حداوندگار هیچ» ملا عبدالله هاتفی «نه ماچاکرانیم وتو شهریار ● که ما بندگان تو حداوندکار » خواجه شیراز: «شکر حدا که چشم تو روی بدان ندیده ما را بعفو لطف حداوند کار بحش » . خواجهٔ نظامی · «خواجه مع القصه که دربند ماست ● کر چه خدایست حداوند ماست» : محسن تاثیر «بجمله کارکنان مطیع ارض وسما ● ببین برای چکارت خدایکان کردند» . ومخفی نماندکه خداوندی دو قسم است خداوندی باضافت یعنی آن که نسبت بعضی پرورش دهنده ومحتاج الیه باشد امانسبت بخالق از خودمحتاج ومربوب بود یا دریك امری کمال وبزرگی داشته باشد و دردیگری نه وخداوندی مطلق آن است که بنسبت جمیع اعدای خویش محتاج الیه ومربی بود ودرکل امور اورا کمال وکبریا

باشد خواجهٔ نظامی «بجز بندگی نباید از هیچ
کس * خداوندی مطلق او راست بس» وسراج
الدین علی خان آرزو در سراج اللغات نوشته که
لفظ گار در کلمهٔ خداوندگار زایداست چنانکه در
فیروزمند وشادمند لفظ مند زایداست و بعضی از
محققین نوشته اند که خداوندگار در اصل خداوندی
گار بود گار کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی
یاءرا بجهت تخفیف حذف کرده اند(ب ع)

خدای برتو - در مورد قسم گویند مثل تو و
خدا. حیاتی گیلانی «تو و کرشمهٔ ما و دل حزین
دارم خدای برتو که جور آن قدر که بتوانی»
(ب)

خدای ترس - بتحتانی مثل خدا ترس شانی
گوید: «صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس *
مست است و بی ملاحظه بیداد می کند»(ازعوامص
سخن)

خدائع - بکسر همزه ع جمع خدیعة کسفینة، مکر
و فریب (مر)

خدایگان - بکاف فارسی ف بمعنی پادشاه و
خداوند ازکشف ومدار ومؤید بدان که این لفظ
مرکب است از لفظ خدا و از لفظ گان که بمعنی لائق
وسزاوار است پس لفظ خدایگان بمعنی کسیکه لایق
خدا باشد یعنی سزاوار تقرب وعنایت خدایتعالی
باشد بمعنی مبتدیان در بادی الرای گمان برند که
خدایگان جمع است و خیال می کنند که کاف از کجا
آمد چراکه اسمی که در آخر آن هاء مختفی باشد
درحالت جمع ها را بکاف فارسی بدل کرده بالف
و نون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده ودر
آخر لفظ خدا هاء مختفی نیست که بکاف فارسی
بدل گردد لیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع
گویند جایز باشد که صاحب بهارعجم در رساله جواهر
الحروف نوشته است که کاف فارسی گاهی درغیر
کلمهٔ ذات الها درحالت جمع زاید هم آرند چنان
که قمریگان بمعنی قمریان و درین باب شعر میر
معزی سند آورده ودرسراج اللغات نوشته که
خدایگان مرکب است از لفظ خدا و لفظ گان که
کلمهٔ نسبت است چنان که رایگان وشایگان که در
اصل راهگان وشاهگان بودیعنی آنچی که درراه
یابند که مفت باشد وآنچه لایق شاه بود مگر آن
که درخدایگان نسبت افادهٔ تشبیه میکند چنان که
لفظ وند درخداوند یعنی شخصی که مثل خدا مالك
ومتصرف وغالب باشد (ع)

خدب - بفتحتین ع گولی وشتابزدگی وخدب
کهجنف، مرد پیر و بزرگ وسطبر از شتر مرغ وغیر
آن وشتر قوی و سخت و خدب ککتف، احمق و
دراز وشتاب کار و برنده و بالفتح شمشیر زدن و
شکافتن پوست و گوشت را بااستخوان وسر بریدن
و گزیدن بدندان و دروغ گفتن و شیر بسیار
دوشیدن(ا)

خدباء - بالفتح ع مؤنث اخدب کاحمد بمعنی
احمق و دراز شتاب کار و دراز و خود سر و
خودرای و نیز خدباء، ضربی که تا جوف رسیده
باشد وزرهٔ نرم وزرهٔ فراخ (ا)

خدة - بالضم و تشدید دال ممنوح ع رخسار
وهمان خدتان [بفتحتین و اول مشدد] وگودراز
در زمین خدد [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا)

خدر - بالکسر وراء مهمله ع پرده برای دختران
درگوشهٔ خانه وهر آنچه بدیدن نیاید از خانه و
مانند آن خدور [بضمتین] واخدار[بالضم]جمع
اخادیر [بالفتح] جمع الجمع و چوبها که بجامه
درکشیده بر پلان شتر نصب کنند وبیشهٔ شیر وخدر
بفتحتین، جای تاریك وسختی گرما وسرما وباران
وتاریکی شب وباین معنی بکسر نیز آمده وشب
تاریك وسستی بینائی چشم یاگرانی چشم ازچیزیکه
بدان افتد وکاهلی وخواب رفتگی دست وپای و
سستی اندام خدر ککتف، نعت است از آن و
خدر بفتح اول و کسر ثانی شب تاریك و روز
بسان لیلة خدرة کذلك و خدر بالفتح لازم
گرفتن شیر خانه یا بیشهٔ خودرا ومقیم بودن دختر
در خدر ومرد درجائی واهل خودو پس ماندن آهو
ازگله وسرگشته شدن (ا)

خدرعة - بالفتح ع شتافتن(ا)

خدرنق - بفتح اول وثانی ورابع ع نره و
عنکبوت یا عنکبوت کلان خدارن [بفتح اول وکسر
چهارم] بحذف قاف جمع (ا) .

خدره - بضم اول وفتح را ف. ریزهٔ هرچیز
راگویند حتی شرارهٔ آتش. کاتبی ترشیزی گفته:
ع «حرمن من خدرهٔ کانون تست» . حکیم سنائی گفته:

«نه‌دران معدهٔ حدرهٔ میده * نه درو دیده قطرهٔ بانی» چنان بخاطر می رسد که خدره مقلوب حرده است (ن)

خدری ـ بفتحتین و کسر را ع دردی است که حس‌ازو باطل کند ازشروح نصاب (ع)

خدری ـ بالضم ع خرسیاه(ا)

خدش ـ بالفتح ع نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد خدوش [بضمتین] جمع و نیز خدش [بالفتح]خراشیدن‌روی را و پاره کردن پوست راکم باشد یا بسیار وخراشیدن پوست را بچوب ومانند آن (ا)

خدشه ـ بالفتح ع بمعنی خراش‌ومجازاً بمعنی شك وشبهه (ع)

خدع ـ بالفتح والکسر ع فریفتن کسی را و خواستن که بکسی‌مکروهی رساند واورا خبر شود و سوراخ‌در شدن‌سوسمار وخشك شدن آب‌دهان وباز ایستادن‌کریم از عطاودوتا کردن و پیچیدن جامه‌را وکم‌شدن باران‌وکم‌مال گردیدن‌مردودرو شدن چشم بمغاك بخواب وکاسدشدن بازار .وخدع ککتف ، سوسمار چپ دهنده درکار(ا)

خدعة ـ محرکة ع جمع خادع‌است وخدعة بالضم، کسی که‌مردم‌اورا بسیار فریب‌دهندوخدعة کهمزة،مرد بسیار فریبنده (ا)

خدعگر ـ بالضم وکاف فارسی ف فریبنده‌و دغا باز (فر)

خدف ـ بالفتح ع تیز روی وکام‌نزدیك نهادن وسکان کشتی و نیزخدف بازریستن‌و برف باریدن آسمان وخدف کمنب ،دریدگیهای پیراهن خدفة [بالکسر]یکی (ا)

خدك ـ بفتحتین ف غصه واندیشه واین لغت کرمان است ازاهل زبان بتحقیق پیوسته و بضم اول وثانی مفتوح بمعنی پل باشد حکیم نزاری گفته .ع. «ازین مثل خدکی ساختم‌برین‌جیحون» (ب . ن)

خدل ـ بالفتح .ع. پرگوشت وسطبر و بفتحتین آکنده‌گوشت وسطبر گردیدن ساق وبازو(ا م)

خدلاء ـ بالفتح .ع. زن پرگوشت اعضا باریك استخوان (ا) ..

خدلجة ـ بتشدید لام . ع . زن آکنده بازو و ساق (ا) .

خدم ـ بفتحتین ع چاکران وغلامان واین‌اسم جمع خادم است وبفارسی مفرد نیز استعمال‌یافته عرفی گوید:«در باغ‌فطرت‌تومسیحاست یك‌نسیم* از موج حشمت تو سلیمانست یك خدم»(ازغیاث وغوامض‌سخن)

خدماء ـ بالفتح ع گوسپند سفید وگوسپندکه یك ساق‌وی سفید وباقی سیاه باشد وگوسفندکه نزدیك خردگاه آن سپیدی در سیاهی وسیاهی‌در سپیدی باشد(ا)

خدمات ـ بکسر اول وفتح دال مهمله.ع جمع خدمت [بالکسر] به سکون دال (ع)

خدمت ـ بالکسر ع قریب بمعنی بندگی است وبا لفظ‌کردن وگزیدن و رسانیدن مستعمل و در استعمال فارسی بمعنی تحفه وسلام و کورنش نیز آمده خواجهٔ شیراز «ای صباگر بجوانان‌چمن بازرسی * خدمت ما برسان سرووگل‌وریحان‌را* هوای خواجگیم بود بندگی توجستم*امید سلطنتم بود خدمت‌توگزیدم» وله «بی‌مزد بودومنت هرخدمتی که کردم * یارب مبادکس را مخدوم بی عنایت» .

خدمت‌پسند ـ این لفظ درکلام میرخسرو واقع شده (ب)

خدمت تنگ‌داشتن ـ از خدمت فراغ یکدم نداشتن عمید بلخی . «آن‌مه که رخش چو لاله رنگی دارد * از ناز بما خشم پلنگی دارد*زآمد شد هفته‌اش دمی فارغ نیست*ابرم بدرش خدمت تنگی دارد» (ب مص)

خدمتکار ـ ف. چاکر و ملازم وخادم (فر)

خدمتگذار وخدمتگار وخدمتگر وخدمت نمای ـ بمعنی. نظامی «ششم‌خانه‌را کردمریخ جای * چو خدمتگران گشت‌خدمت‌نمای» .حافظ : «دلربائی همه آن نیست که‌عاشق بکشی* خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش » شیخ شیراز . «چوخدمت گذاریت گردد کهن * حق سالهایش فرامش‌مکن» (ب)

خدمتی ـ بیای معروف .ف. پیشکش وتحفه .و نسذرآن اگرچه‌این لفظعربی‌است‌اما بدین‌ترکیب در فارسی استعمال یافته وبا لفظ‌کشیدن‌وآوردن

مستعمل . اثیرالدین احسیکتی. «خدمتی جان بر تو آوردم * بجز این خدمت دگرداری » انوری. «مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی * شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست» (ب غ)

خدن - بالکسر ع یار ودوست ومعشوق حدیث کامیر مثله فی الکل احدان [بالفتح] جمع (ا)

خدنة - کهمزة ع بسیار دوست گیرنده (ا)

خدنق - کملس ع عنکبوت یاعنکبوت کلان (ا)

خدنگ - بوزن پلنگ ف نام درختی که از چوب آن جای زین و تیر سازند و بعضی گویند چوب گز است که سخت وهموار باشد وچون بیشتر از آن چوب تیر می سازند بمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته. خدنگان جمع و گاهی تیر خدنگ و زین خدنگ باضافه نیز استعمال کنند بهر تقدیر جگر دوزوجگر او بار از صفات اوست و بالفظ زدن و کشیدن و شستن مستعمل واضح «بود زدود مژه شعلهٔ نگه را بال * خدنگ ناز توتا پر بدل نشست مرا» ملا وحشی « بر کمان میکشد آن غمزه خدنگی که مپرس * ای خوشا سینهٔ وحشی که نشان است امروز» وملا نظمی «خدنگ غمزه نظمی زدی و آه کشیده ز بان برید ماگر آه بر نمیداست» وخدنگ را معرب کرده خلنج گویند (ب ن)

خدنگ بستن - تیر بزه کردن ملا شاپی تکلو «بتان ز بسکه بجانم خدنگ کین بستند * زچار سو برخم سد آهنین بستند» (ب)

خدو - بضم اول وثانی ف آب دهن که بهندی تهوک گویند (غ)

خدود - بضمتین ع جمع خد بالفتح، رخساره (فر)

خدور - بضمتین ع جمع خدر بالکسر، پرده برای دختران درگوشهٔ خانه وهر آنچه بدیدن نیاید از خانه ومانند آن (ا) .

خدوش - بضمتین وشین معجمه در آخر ع جمع خدش بالفتح، نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد. و خدوش بفتح اول و ضم ثانی، مگس و کیک (ا)

خدوك - بضمتین ودواو معدوله وسکون کاف عربی بواو معروف نیز می آید. ف بمعنی خلجان خاطر وبرهم زدگی دل که ازدغدغه ودست درزیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناملائم بهم رسد و بمعنی رشك وحسد وغصه و خشم نیز آمده عنصری گفته «هر که بر درگه ملوك بود * از چنین کار بر خدوك بود» انوری گفته «ازحسد فتح تو خصم تو بی کرد اسپ * همچو خجی کز خدوك چرخه‌ها در شکست» مولوی معنوی گفته « نفس ضعیف معده را می نکنم حریف خود * زانکه خدوك میشود خوان مرا ازین مگس » رشیدی بفتحتین نوشته وجهانگیری بضمتین واین اولی است (ن)

خدوکش گرفته - یعنی درخشم وخروش آمده (ب)

خدی وخدیان - بفتحتین بالفتح وثانی بفتحتین ع شتاب رفتن شتر وگام فراخ نهادن و کذلك خدی الفرس یا خدی نوعی از رفتار شتر واسپ است یا دویدن خراست مابین سیح وغلطیدن گاه (ا)

خدیج - بجیم درآخر کامیر ع بچه انداخته ناقه پیش از مدت وضع و ناقه که پیش ازمدت وضع زاده باشد ومخدج بضم میم وفتح دال، بچه که ناقص خلقت باشد هر چند که مدت حمل تمام شده باشد (ا م)

خدیجة - کسفینة ع از اعلام زنان است ونام ام المؤمنین و آن خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبدالعزیز بن قصی است وخدیجه مادر حضرت فاطمه رضی الله عنهما مقبول است اول کسیکه از زنان ایمان آورد حضرت خدیجه بودند (ع)

خدیر - بفتح اول بروزن امیر ف بمعنی حسن است که خوب وخوبی وخوشدلی و خوش خلقی باشد (د)

خدیش - بضم اول وکسر ثانی وسکون تحتانی مجهول وشین قرشت ف بمعنی بادشاه و کدخدای بزرگ وخداوند خانه باشد وکدبانوی خانه را نیز گویند وبفتح اول هم آمده است از برهان ودر جواهر الحروف نوشته که خدیش بوزن ومعنی خدیو است بقاعدهٔ فارسیان واو بشین معجمه تبدیل یافته و تخصیص آن ببانوی خانه از مقام ناشی شده ودراصل بمعنی مطلق صاحب وخداوند است ابو مسلم نیشابوری گوید . «دارد هرکس بتا باندازهٔ خویش * در خانهٔ خود بنده وآزاد

خدیش » . حکیم رودکی گوید « چه خوش
گفت آن مرد با آن حدیش • مکن بد بکس گر
نخواهی بخویش»

خدیعة - کسفینة ع مکر و فریب وطعامی است عرب را (ا)

خدین - کامیر ع یار ودوست ومعشوق (ا)

خدیو - بضم اول و کسر دال و یای مجهول ف. بمعنی خداوند ازکشف ودر مؤید ومدار بکسر و ضم نیز در برهان وجهانگیری بکسر نیز بمعنی پادشاه وخداوند و بعضی محققان نوشته اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند که امالهٔ خداوند است و بعضی گفته که امالهٔ لفظ خدای است چون الف بقاعدهٔ اماله یا شد اجتماع دو یا که ثقیل است لازم آمد یای دوم را بواو بدل کردند خدیو شد « یکی زشت را کرده کیهان خدیو • که از کتف مارست واز چهره دیو» (ع)

خدیور - بکسر اول و ثانی وفتح رابع وسکون رای قرشت ف بمعنی خدیو است که پادشاه ووزیر وخداوندگار و بزرگ و یگانهٔ عصر باشد (ر)

خدیه - بکسر اول بروزن هدیه ف بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد واز لغات دساتیر است ودر جای خود خواهد آمد (ن)

خذ - بالضم وسکون دال معجمه ع فعل امر است یعنی بگیر (ك)

خذارق - کملابط آبی است شور مرغ را اهر که خورد بسیار یخ زند (ا) .

خذاریف - بفتحتین وکسر رای مهمله ع جمع خذروف [بضمتین] کعصفور ، بازیچهٔ کودکان از چرم مدور و بفارسی بادفر گویند (ا)

خذاریم - بفتحتین ع جامهای کهنه (ا)

خذاق - کشداد . ع . ماهیی است که گیسو ها مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کنند در آب می رید (ا) .

خذراف - بالکسر .ع. گیاهی است بهاری که چون تابستان رسد خشك گردد و نوعی از شوره گیاه است.خذرافة [بالکسر] یکی (ا).

خذراق - بالفتح .ع. مرد بسیار ریخ زننده (ا) .

خذروة - بضم اول وفتح ثالث ع چرمی مدور که کودکان ریسمان در آن کرده درکشاکش آرند تا از آن صدا بر آید و بفارسی بادفر گویند(ا).

خذرفة - بفتح اول و ثالث ع شتاب رفتن و تیز کردن شمشیر را و پر کردن حوض را و بریدن شمشیر دست و پای کسی را وسنگ ریزه‌ها انداختن شتران بسپل از شتاب روی(ا).

خذرقة - بفتح اول وفتح قاف قرشت ع ریخ زدن (ا)

خذرنق - بفتحتین وفتح نون ع عنکبوت یا عنکبوت کلان (ا)

خذع - بالفتح وعین مهمله در آخر ع بریدن وریزه کردن گوشت را و بریدن وریزه کردن هر چیزیکه صلابت ندارد (ا)

خذعبة - بفتح اول وثالث ع بریدن (ا)

خذعل - کزبرج ع زنگول وفوطه چرمین که زنان حایض ودختران پوشند (ا) .

خذعوبة - بضم اول وثالث وفتح بای موحده ع پارهٔ ازکدو واز خیار واز پیه (ا)

خذف - بفتحتین ع سفال ریزه از قاموس و صراح ودر منتخب وکسر زای هوز نوشته ازغیاث وخذف بالفتح سنگریزه وخستهٔ خرما ومانندآن انداختن بانگشتان یا بچوبی (ا)

خذفرة - بفتح اول وثالث ع پارهٔ ازجامه (ا)

خذق - بالفتح ع سرگین وبیحال کردن مرغ یا خذق خاص است بیحال کردن باز و جلانیدن آهن ومانند آن ستور را تا تیز رود و بیرحدق ریدن ماهی(ا) .

خذل و خذلان - نخستین بالفتح و ثانی بالکسر . ع . گذاشتن یاری کسی خاذل وخذلة [بضم اول وفتح دوم و سوم] کهمزة ،نعت است ازآن و باز ماندن آهو ازرمه خود وبی بهرگی وخذلان بالکسر، فروگذاشتن یاری ومدد نکردن میرمعزی . «خسرواهرکس که نصرت خواهد از پیکارتو • زخم پیکان تونصرت را بروخذلان کند» (ا غ . ب)

خذلب - کزبرج . ع . ماده شتر کلان سال مست (ا) .

خذلیة - بفتح اول وثالث ورابع .ع. نوعی از

سست رفتن است بروی زمین (ا)

خذلة - کهمزة ع گذارندهٔ یاری کسی (ا)

خذلمة - بفتح اول و ثالث ع لغتی است در حای مهمله بمعنی شتافتن (ا)

خذم - بفتحتین ع بریده شدن و سست گردیدن و شتافتن و بالفتح بریدن و پاره پاره کردن و چنگال زدن چرغ، و خذم ککتف، جوانمرد خذمون جمع و نام اسپ مرداس بن ابی عامر و اسپ تیزرو و شمشیر که زود برد (ا)

خذماء - بالفتح ع ماده بز گوش از بیخ کفانیده (ا).

خذنفرة - بفتح اول و ثانی و سکون نون و فتح فا ع زنی که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن می گوید (ا)

خذو - بالفتح ع سست گردیدن و کنده شدن گوشت و پر گردیدن (ا)

خذو - بضمتین ع فروتنی نمودن و منقاد شدن (ا)

خذواء - بالفتح ع دو اسپ اند و گوش سك و سست وشنوائی و ماده خر سست گوش (ا)

خذوف - کصبور ع ماده خر تیزرو و ماده خر که ناف آن بزمین رسد از فربهی یا آن که از تیزروی وی سنگریزه بجهد (ا)

خذول - بفتح اول و ضم ثانی ع بمعنی شرمنده و بی بهره و ماده اسپی که از درد ره لازم گیرد جای خود را و نگذارد آنرا (غ ا)

خذوم - بفتح اول و ضم ثانی ع شتر مرغ شتابنده (ا)

خذی - بالفتح ع سست و کوفته گردیدن گوش از بن و کج شدن بسوی روی، و یکون فی الناس والخیل والحمر خلقة او حدثا (ا)

خذیعة - کسفینة ع نوعی از طعام یا گوشت ریزه است شامیان را (ا)

خر - بالکسر و سکون رای مهمله ف بمعنی خوش و این لغت پهلوی است و ازین مأخوذ است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و متأخرین برای آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در زمان قدیم بی واو بوده و بالفتح معروف است که آنرا بعربی حمار گویند دیگر بمعنی لای شراب و گل تیره چسبیده و آن را خره نیز گویند حکیم سنائی گفته «در دریای معانی در ته خر جای یافته از پی دعوی بروی آب ها آخال مانده» هم او گفته ع «پای در خر زده چون مردم مست» دیگر بمعنی چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن نهند و تارها را بر بالای آن بکشند و آن را خرك نیز گویند کمال اسمعیل «بچار میخ بلا چون خرم بمانم اسیر ه ز زخمها که ازین چرخ پرده در دیدم» سیف اسفرنگی گفته : «حلق تو گر بدرد پردهٔ اقبال رواست ه عود آن که طرب آرد که کشد بار خری» دیگر بمعنی چیزیکه در بدی و درشتی و بزرگی بنهایت رسیده باشد مانند خراس و خرامرود و خرکمان و خرگوش و خرموش و خربط و خرپشته و خربیوار و خرتوت و خرچال و خرچنگ و خرسنگ و خرکوف و خرمگس و خرمهره و خرپای و امثال آن و بمعنی تختهٔ چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیك بسر ستون ایوان برای زینت و آرایش ایوان پیوند و نصب کنند چنان که گفته اند : «چون جرس از خشك ریشی هرحرم در گفتگو ه شیر ایوانم که از خر می فزاید نازمن» از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که خر چوبکیست که بر کاسهٔ ساز ها استوار کنند و تارها بر زبر آن پیچند لیکن اکثر بدینمعنی باضافت مستعمل میشود چون خرساز و خرچوب و خر طنبور و خر ارغنون و خر رباب کمال اسمعیل « نشاید عدل تو بر گاو زهره را چون دید ه که می نشد نفسی از خر رباب جدا » . سلیم: «چون خر ارغنون بود پالان ه از سواری او خر شیطان» وله «چون خر طنبور نتوان زیر بار نغمه رفت ه مطربی ما بیدماغان را چو خاموشی کجاست» خسرو «ستهٔ خرچوب بزرین رسن ه طرفه که خر گنگ و رس در سخن» ملا طغرا در تعریف رباب «چو رفت از پی بار بردار تار ه خر عیسی آورد در زیر بار ه رسن چون بپای خر ساز کرد ه خر از عاقلی ترك آواز کرد». در برهان نوشته که اگر کسی را عقرب گزیده باشد باید که بآواز بلند بگوش خر بگوید که مرا عقرب گزیده است و واژگونه بر وسوار شود درد زایل شود و همان جای خر بدرد آید که عقرب آن کس را گزیده

است واگر پوست پیشانی خررا بر کودکی بندند که می ترسد دیگر نترسد و اگر مصروع باخود نگاهدارد شفا یابد و کنایه از شخص بی عقل و احمق هم هست (ا)

خر - بالفتح و تشدید را ع مرگ و شکاف و در آمدن بر کسی بناگاه ازجای نامعلوم و نیز بمعنی افتادن خرور [بضمتین] مثله وافتادن از بلندی به پستی. و بالضم گلوی آسیاو دانه ایست مدور و بن گوش وزمین شکافته سیل حررة جمع(ا)

خره - بالضم ع پلیدی مردم وستور وجز آن خروه [بضمتین] وخرآن جمع وخره بالفتح، ریدن و پلیدی انداختن (ا)

خراء - بالکسر .ع. اسم است ریدن را(ا)

خراءة - بفتح اول و ثانی ع ریدن و پلیدی انداختن و بکسر اول هم آمده (ا)

خراب - بروزن سراب ضد آبادست اخربة و خرب ککتب، جمع و لیکن عربی است اما معنی فارسی ازآن مأخوذ است و بمعنی مست طافح لایعقل. خسرو دهلوی گفته «شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب * رمه در معدهٔ گرگان کند خواب» مولوی گفته «تو بدینستی که در بزم شراب * مست آنکه خوش شود کوشد خراب» وازینجاست که شراب خانه راخرابات گفته اند. شرف شمروه گفته «بمال دست بترك بدان خراباتی * که سخت طرفه بودروزه دارمیخواره». حافظ گفته ع «درکنج خراباتی افتاده خراب اولی» (ن.ا)

خراب آباد - .ف. کنایه ازدنیا (ب).

خرابات - بالفتح جای فسق وفجور مثل میخانه وقحبه خانه واعم است ازمیخانه. خواجوی کرمانی. «تا بدوشم زخرابات بمیخانه برنده سوی زندان درمیکده پیغام برید» (ب).

خراباتی - بالفتح .ف منسوب بخرابات(مر).

خرابة - کثمامة .ع. رسن ازپوست درخت و سنگی پهن که درآن سوراخ کرده رسن استوار کنند و سوراخ سوزن و مانند آن و مغاکچهٔ سرین(ا).

خراب حال - .ف. تباه حال (ب).

خرابل - بالفتح وکسر موحده .ع. جمع خربل [بضمتین] زن گول وعجوز فانی (ا).

خرابه - بالفتح .ف. ویرانه و مجازاً ملك غنیم را گویند (غ)

خرابی - بیای مصدر اگرچه خراب خود مصدر است بمعنی ویران شدن مگر درفارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل می شود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند وخرابی بمعنی ویرانی بالفظ کردن آوردن مستعمل سعدی «خرابی کند مرد شمشیرزن * نچندان که دود دل پیرزن» زلالی «برون آمد قمراز برج آبی * که در شهر کتان آرد خرابی» (غ ب).

خرابی بصره - کنایه از خرابی جسم که موت باشد (غ).

خرابی زده - ف کنایه از مفلس و تهیدست حضرت شیخ. «عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان * عذر دیوان خرا خاطر ویران توس» (ب)

خراة - بالفتح ع ستاره ایست از دوستاره که آنرا خراتان گویند (ا)

خرات - بالضم ع جمع خروة بالضم سوراخ تبر (ا).

خراتان - بالفتح ع دوستاره است که هر یکی را ازآن خراة [بالفتح] گویند (ا).

خراتگین - باول مفتوح وکاف عجمی مکسور ف نوعی ازسلاح جنگ بودکه بقول جهانگیری آن را حریشته نیزگویند وبقول صاحب فرهنگ شعوری خراتگیم آمده (ن)

خراتین - ف کرمیست که درلجن وگل متکون میشود واصل آن خراتین بوده چنان که درلفظ خره گذشت وآتین بمعنی پیداشده وآمده باشد وخراطین معرب آنست (ن)

خراج - بالفتح ع. جناب خیرالمدققین درشرح فرمان معافی باج وخراج که در مکاتبات علامی مذکوراست نوشته خراج چیزی را گویند که از جایی حاصل شود وازآنجا برآید اعم از آن که این تحصیل یا بسبب ملکیت درآن چیز باشد یا بجهت صیانت ومحافظت واعانت آن چیز پس آن چه پادشاه راازبابت زمین بملکیتش پیدا شود خراج باشد وهمچنین آن چه ازپادشاهان زیردست بدست آید نیزخراج بودوآن چه از سوداگران گرفته شود آنهم خراجست اما باج پس مخصوص است با

آن‌که آن حاصل از چیز مملوکه نباشد بلکه حق سیانت و اعانت بود چنانچه پادشاهان زبردست گیرند و آن حق اعانت است یا چنان که از سوداگران گیرند و آن حق صیانت بود و بهرحال بخراج این لازم است که حق بشخص غاری رسد ما زکوة پس آن معروفست و در آن از بالادست بزیردست میرسد بهر تقدیر خراج بالفظ دادن و ستدن و فرستادن حقیقت است و بالفظ خوردن بمعنی گرفتن و همچنین بالفظ نهادن بمعنی مقرر کردن مجاز نظامی «شه روس را بیر باطوق و تاج* رها کرد و بنهاد بروی خراج» میرخسرو «لشکر کشید غارت از سبزه برچمن *زین پس خراج بر گل و بر یاسمن نهد» سنجر کاشی «ما ما کدام عیش سزاوار میزنیم *برده خراج درخور حاصل نهاده ایم» ظهوری «از شهی کشور دل آباد دست* که خراج ده خراب خورد» . و خراج بمعنی مذکور بکسر خطاست و خان آرزو در خیابان نوشته که خراج بفتح تاج و در فارسی بکثرت شهرت دارد بدان‌که طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بروزن فعال بود بفتح اول آن‌را بکسر اول خوانند در بعضی مواقع چنانکه و قار و دمار و وداع و خراج و رواج که در اصل مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مفاعله از اواخر ناقص کنند چنان که مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات و مواسات و محاکات و محابات است همچنین بعضی الفاظ مضموم الفا را مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است چنان که عرب در تعریب تصرفات نمایند همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند در زبان‌های دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط میتوان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علما است بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز است اما آن بعد تحقیق و تنقیح بثبوت پیوست نوشته آمد. و خراج بالضم، بمعنی دنبل و ریشی که در بدن پدید آید (ب غ).

خراج آور و خراجی سر - ف. آن‌که خراج رساند و بسین از قبیل سودائی دماغ است یعنی آن‌که خراج را بر سر خود گذاشته بحاکم و فرمانده رساند پس خراجی صفت بحال متعلق باشد نظامی «که باشد زبون خراجی سری * که همسر بود با بلند افسری» و در بعض نسخ است «که باشد زبون خراج آوری» و این بهتر و بری از تکلف است زیرا که خراجی سر لفظ متعارف نیست بخلاف خراج آور چنانکه در این بیت «خراج آورش حاکم روم و ری* خراجش فرستاد کسری و کی» (ب)

خراج مصر طلب میکند لبت - یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب آمده است که از مصری که مشهور بقند و نبات است طلب خراج میکند (ه)

خراج خر - بفتح هر دو خای معجمه ف آوازی که از گلوی مردم خفته یا گلو فشرده برآید (ن)

خراد - بفتح اول و تشدید را بر وزن سراد ف نام پادشاهی دانا بوده و نام پهلوانی ایرانی (ن).

خراد - بالفتح و تشدید ثانی غ آن‌که چوب‌ها را بر چرخ خراشیده هموار کند چون مأخذ این لفظ در کتب معتبرهٔ لغات عرب یافته نشده و ملا نور الدین ظهوری در خوان خلیل بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً طای خراط را فارسیان بتصرف خود بنای فرشت بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده‌اند و در صراح نوشته که باصطلاح شعرای عرب این عمل را اجاره گویند که در یک مصرعه حرف روی طای مهمله آوردن و در مصرعهٔ دیگر دال آوردن (ع)

خراد مهر - بکسر میم بر وزن حداد چهر نام آتشکده‌ایست فردوسی گفته «چه آذرگشسب و چه خرادمهر * فروزان چو ناهید بهرام و مهر» (ن)

خرارة - کشدادة ع چوبی باشد مدور که ریسمان بر آن بندند و در کشاکش آرند تا از آن صدا برآید و بفارسی بادفرنگ گویند و مرغیست بزرگ از وزرکاك خرار [بفتح اول و تشدید راء] جمع. و جایی است نزدیک کوفه و چشمهٔ بسیار روان آواز کن (ا) .

خراره - بفتح اول بروزن شراره .ف. آوازی باشد که بسبب گریه کردن بسیار از گلو برمی‌آید و صدای آبی که از جای بلندی فرو میریزد (ر).

خراز - بالفتح و تشدید ثانی و زای معجمه در آخر .ع چرم دوز (ع)

خرازه - بفتح اول ف آلت تناسل را گویند و بحذف ثالث هم آمده است (د)

خراس - بروزن پلاس ف بمعنی آسیای بزرگ که و آسی که باخر گردانند خاقانی گفته « یك خروش خروس صبح کردم * زین خراس خراب شنیدم؟» واطلاق آن برخوار و عصار نیز آمده خاقانی گوید . « آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند * بگذاردم که چشم بروغن در آورم » . هم او گفته « روغن کنده ایست چرخ و ارکان * گردش چو خراس گردان؟» (ازفرهنگ انجمن آرای ناصری وغوامض سخن)

خراس - کشداد .ع خم فروش وخم‌گر (ا) .

خراسان - بزبان پهلوی مشرق را گویند که بخور انتساب دارد و آن ولایتی است مشتمل بر شهرهای بسیار واز بلاد آنست طوس وترشیز و سبزوار و نیشاپور وتون وطبس وقاین وزوزن و بوشنج وهرات و بادغیس و سرخس و مرو و مروروذ وابیورد ونسا وبلخ واندخود و جوزجان وشبرغان وتخارستان و گرگان وسمنگان ودامغان وبسطام فخر گرگانی گفته « بلفظ پهلوی هر کو سراید * خراسان آن بود کز وی خور آید» خور آسد پهلوی یعنی خور آید * عراق وپارس را از وی خور آید » . استاد رودکی گفته در کتاب دوران آفتاب . « از خراسان بر دمد طاوس وش * سوی خاور می‌خرامد شاد وخوش * مهر دیدم بامدادان چون بتافت * از خراسان سوی خاور میشتافت » . خراسانی و خراسی [بضم اول و فتح سوم] و خرسی [بضم اول وفتح سوم] وخرسی وخراسی [هردو بضم اول] منسوب بخراسان (ن ا) .

خراسانی - نام طعام (غ) .

خراستر - بر وزن بداختر .ف موذیات را گویند مطلقاً وازلغت دساتیر میباشد (ن)

خراس خراب - کنایه از آسمان است (د)

خراس خسپسان - .ف بمعنی خراس خراب است که کنایه از آسمان باشد (د) .

خراسی - بالضم و کسر سین ع منسوب بخراسان که ولایتی است معروف (ا)

خراش - بر وزن تراش بشین معجمه در آخر ف خراشیدگی وخراشیده وچیزی سقطا فکندنی شمس فخری گفته « برون فکند بجاروب لاتدر گردون * عدوش را ز در خانهٔ جهان چوخراش» حکیم منجیك ترمذی گفته « مثال گوید چندین ز کژدم زلفم * چسان سالم کاندر دل منست خراش» شیخ نظامی گفته . « عامل منشین ورقی میخراش * گرتوانی قلمی میتراش » (ن)

خراش - ککتاب ع نوعی از داغ است شتر را که دراز باشد ومعرفهٔ راوی است کذاب از انس روایت کند (ا)

خراشة - کثمامة ع حق اندك يقال لي عنده خراشة وآنچه بیفتد از چیزی چون بخراشد آنرا باهن وجز آن وابوخراشة کنیت خفاف سلمی بن عمیر (ا)

خراش زار - بتقدیم رای هوز .ف طالب آملی در رزمیه « روی زمین معرکه از نعل مرکبان * گردد چو لوح سینهٔ سوهان خراش زار» (ب) .

خراشع - بفتحتین وکسر شین وسکون عین مهمله ع جمع خرشعة قلهٔ خرد از کوه (ا)

خراش کشیدن - بصلهٔ از . میرخسرو . « منکه خراشی ز خسان میکشم * نز پی خود بهر کسان میکشم» (ب) .

خراشیدن - بر وزن تراشیدن ف. بمعنی ریش کردن ومجروح ساختن باشد (د) .

خراص - بصاد مهمله در آخر کشداد ع. دروغ گوئی. خراصون جمع (ا) .

خراط - بطای مهمله در آخر بروزن خیاط .ع. آنکه چوبها را تراشیده بر چرخ هموار کند شرح این در لفظ خراد گذشت (ب) .

خراط - بالکسر وتخفیف را .ع سرکشی ستور ورسن در گیلانی وی از دست کشنده. وخراط بالضم پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند ودر آن چهار لغت دیگر آمده خراط کسحاب و خراط کرمان و خراطی کسمانی وذنابی (ا) .

خراطة - بالکسر .ع. خراطی (ا) .

خراطم - کعلابط ع زن در آمده در سن ایاس (ا)

خراطیم - بکسر طای مهمله ع مهتران قوم(م)

خراطین - بالتحریك ع کرمهای سرخ ودراز که در زمین نمناك که متکون میشود واین معرب خراتین است (م)

خراع - کغراب ع دیوانگی شتر ماده وشکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند وبرخاستن نتواند (ا)

خراعة - بالفتح ع سست گردیدن و بی باکی و بیقدری لغتی است در خلاعة (ا)

خراف - کسحاب ع هنگام میوه چیدن بالکسر هم آمده (ا)

خرافات - بضم اول. ع سخنان بیهوده و پریشان که خوش آینده باشد ازمؤید ومدار وکشف و صراح واین جمع خرافة است و خرافة مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده و در حقیقت خرافه بضم اول، نام مردی است از عرب که پریان بروعاشق بودند واو ازآن عالم حکایات میکرده مردم متعجب شده باور نکردندی لهذاهر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافة وخرافات گویند (ا)

خرافة - بضم اول ع کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد شرح آن بالا گذشت(ع)

خرافج - بالضم ع فراخی عیش (ا)

خراك - بفتح اول بر وزن هلاك ف صدا و خرا خری که بسبب گلو فشردن ازگلو یا درهنگام خواب از بینی آدمی بر می آید و با تشدید ثانی هم گفته اند (ر).

خرام - بر وزن نظام ف بمعنی رفتاری باشد از روی نازوزیبایی. امیر خسرو گفته «بهرزمین که چوآب حیات بخرامی * دهان مرده بزیرزمین پر آب شود» دیگر بمعنی خوبرو وجمیل که آنرا خجیر وهجیر نیز گویند استادفرخی بهر دومعنی گفته :«کاخ او پرخرام آهووش * باغ او پر بتان کبك خرام» شمس فخری گفته «تا نباشد لئیم همچوکریم تا نباشد کریه همچو خرام». دیگر بمعنی خبر خوش ومژده آمده. فردوسی گفته : «سپهبد از آن گفته ها گشت رام * که پیغام بد یا نوید و خرام» مختاری گفته «زشمشیر زهر آب دلرا نوید * زپیکان پولاد جانرا خرام» دیگر بمعنی شادمانی وعیش فردوسی گفته «بشد نزد یك هفته با نای ورود * ابا سور وجشن وخرام وسرود» هم او گفته «یکی نامه فرمود نزدیك سام * سراسر درود و نوید و خرام» و در جهانگیری این بیت حکیم فردوسی را آورده «خرام آرو را مشکرانرا بخوان * یکی خلعت آرای بالای جان» اغلب که این معانی بیکدگر قریب و نزدیك میباشد وقیامت خوی سیلاب موج از تشبیهات اوست صائب «بهر چمن قد موزون اوخرام کند * ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند» «تمکین خرد را که زکوهست گران تر * سیلاب خرام تو سبك سنگ بر آورد» میرزا بیدل «سکه ازموج خرامت جلوهٔ مستانه ریخت * رنگ ازروی چمن چون باده از پیمانه ریخت» اوج خرام پریشان خرام چابك خرام حصر خرام خوش خرام صنوبر خرام . از مرکبات آنست (ن ب)

خرامرود - ف نوعی از امرود بزرگ بیمزه است (ن)

خرامقان - بفتح اول ومیم وقاف بروزن قرابتان رستنی باشد مانند سنبل الطیب امارنگ آن بسبزی مایل است و بیخ آنهم بسنبل میماند و بوی سنبل نیز دارد وطبیعت آنهم نزدیك است بسنبل ودر طعم وی اندك حلاوتی باشد (ر)

خرامیدن - ف معروف وآنرا خرامش نیز گویند چنانکه ادیب صابر گفته ع «ترا خرامش کبك است وکشتی طاووس»(ن)

خرامین - بکسراول بروزن ریاحین ف نوعی از علف باشد (ر)

خران - بکسر خا ورای مشدد ومخفف.ف. رام ومطیع راگویند سوزنی سمرقندی گفته «تندی و تیزی آغازی وخران شوی * تند وتوسن بیرند آخر وخران آرند» ناصرخسرو گفته :«همواره ثبات را نه بینی * بیچاره خران این دو پیکر»(ن).

خرانبار - ف بمعنی جماعتی است که درکاری اجتماع کنند شمس فخری گفته : «بمدح او قصد دشمنانش * همی سازند انس وجان خرانبار»

فرهنگ هند وشاه آمده که معنی خر انبار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم لبیبی گفته . «یکی مفاجر بی شرم ناخوشی که تراه هزار بار خرانبار بیش کرده عسس» ودرنسخهٔ حکیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خرسوار کرده بگردانند وهمین بیت را شاهد مدعاکرده و در فرهنگ جهانگیری خرخسته وآشوب گفته ابن یمین فریومدی گفته «ایملی چرخ سرد مرکب تو همچو مسیح * خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر» (ن)

خرانجاش ـ بالفتح نام پهلوانی است در ترکستان (فر)

خرانق ـ بالفتح وکسر نون ع جمع خرنق کزبرج، خرگوش بچهٔ جوان و بچهٔ خرگوش (ا)

خراهن ـ بفتح اول وکسر ها بر وزن مداین، نوعی از رستنی باشد که بهندی نوهال گویند و بفتح ها نیز آمده (ر) .

خراهین ـ با ها ف بر وزن ومعنی خراطین است (ر) .

خرائد ـ بفتح وکسر همزه که حرف چهارم است و سکون دال مهمله ع زنان بکر وشرمگین و درهای ناسفته (غ)

خرائف ـ بفتح وکسر همزه ع نخلها که خرمای آنها حزر کنند و خرما بمان شش ماهه یا هفت ماهه (ا)

خرب ـ بفتح اول وکسر ثانی ککتف ع.جمع. خربة کفرحة جای ویران و ناآباد وخرب کعنب ، جمع خراب، ویرانی و ویران نیز جمع خربة بالکسر جای ویران و ناآباد وخرب بالفتح ، مغاکچه سرین بفتح هم آمده وزدن بر سوراخ گوش و سوراخ کردن آنرا وشکافتن آنرا ودزد گردیدن کسی و ویران کردن خانه را ودزدیدن شتر کسی را خارب نعت است ازآن. خراب [بفتح اول و دوم مشدد] جمع خرب بالضم فساد در دین و بالفتح هم آمده وکرانهٔ ریگ توده. وخرب بضم اول و فتح ثانی ، جمع خربة بالضم ، گوشه توشه‌دان یاگوش آن. وخرب بالتحریك .موضعی است سوات نر. خربان [بالکسر] جمع. وموی فراخیده در تهیگاه چهارپای و سطبر که بعضی آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد اخراب [بالفتح] وخراب وخربان بکسر هما ،جمع و شکافته گوش شدن وسوراخ مدور بودن در گوش (ا)

خربازان ـ بر وزن سربازان ف نوعی از بازی باشد وآن چنان است که دو کس در برابر هم خم شوند وسرها بهم زنند ودستها بر زانو گذارند و سر ریسمانی را بر دست گیرند و سر دیگر آن ریسمان را شخصی دیگر بدست گیرد و بردور و پیش ایشان می گردد و نمی گذارد که از مردم اجرای بازی کسی بر ایشان سوار شود اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود وشخصی که سر ریسمان را در دست دارد خربنده گویند بر هر کسی که پای خود را بزند اورا بیاورد وبا این هر دو کس دیگر در قطار کشد تا وقتی که دیگر بهم رسد آن دو شخص اول نجات یابند ودر عربی این بازی را تدبیح بر وزن تفتیح گویند (ر)

خرباش ـ بالکسر وشین معجمه درآخر ع تنگ وخیس وبیص (ا)

خرباق ـ بالکسر ع زن دراز و بزرگ وزن تیز رفتار و نام ذوالیدین صحابی نزدیك بعض تیر روی بر روی زمین (ا) .

خربان ـ بالفتح ف نگهبان خر (مر) .

خربان ـ بالکسر ع جمع خرب بالتحریك، سواد نر (ا)

خربة ـ بالفتح وفتح موحده ع غربال و بالضم گوشهٔ توشه دان یاگوش آن خرب [بضم اول فتح دوم] وخروب [بضمتین] واخراب [بالفتح جمع ودوم نادر است و ظرفی که در آن شبان توشهٔ خود نهد وفساد در دین و باینمعنی بفتح هم آمده است وسوراخ مدور وگشادگی شکاف گوش سوراخ سوزن ومغاکچهٔ سرین .خرب [بضم اول وفتح دوم] جمع و خربة بالکسر ، جای ویران و ناآباد .وخرب کعنب جمع (ا) .

خربد ـ کعلبط ع.شیر خفته وترش وسطبر (ا)

خر بر بام بردن ـ ف. کنایه از وضع شئ علی غیر موضعه. کلیم: « هزاران خر زمانه بر بام و ولی یك یوسف از چه برنیاورد» (ب)

خربز وخربزه وخربوزه ـ بفتح اول و

بای موحده وسکون زای معجمه ف بمعنی میوهٔ خوشبودار کلان چراکه خر بالفتح، بمعنی کلان و بزه بضم موحده وفتح زای معجمه، بمعنی میوهٔ شیرین وخوشبودار چون خربزه به نسبت اکثر میوه‌ها کلان وشیرین وخوشبودار است لهذا باین اسم مسمی گردید وازاقسام اوست دود چراغ دود مشعل شهدی برگ نی مولوی معنوی گفته «جامی‌سوی بالین جان آمدکه تا خربز خورده دیدی‌تو خود یادیده‌ای کاندر جهان‌خربز خورد» وخربزه هندی هندوانه راگویندکه آنرا بعربی بطیخ زقی ودابوغه خوانندوهندوانه رقی منسوب بزقه شام است وازینجاست که بعضی اکراد والوار هندوانه را عموماً شامی گویند (ع ن ب)

خربزه روباه ـ ف حنظل‌را گویند و آنرا بکرمانی خرزهره‌می گویندو بعربی علقم‌خوانند(ر)

خربزهٔ هندی ـ ف هندوانه راگویندوآنرا خربزهٔ سندی نیز گفته اند و آنرا بطیخ زقی خوانند (ر)

خربسیس ـ بهر دوسین مهمله کزنجبیل ع زمین سخت و ما یملك خربسیساً، یعنی ندارد چیزی (ا) .

خربشة ـ بفتح اول وثالث ع تباه‌کردن‌کتاب را (ا)

خربشك ـ بفتح اول وبای موحده وسکون‌شین معجمه وکاف تازی ف. آهنگر راگویند و بضم وکسر موحده هم آمده است (مر) .

خربصة ـ بفتح اول وثالث ورابع که‌صادمهمله است .ع زن جوان وپر گوشت وافتادن شتران‌و گوسفندان درچریدن وخوب‌چریدن ومال‌را گرفته بردن وتمیز دادن بعض اشیا را از بعض (ا)

خربصیص ـ بالفتح بهر دو صاد مهمله ع چیزی‌درریک که بریق ولمعان داردمانندچشم‌ملخ‌و نباتیست که ازدانهٔ آن‌طعام‌سازند وشترخرد ولاغر وگوشواره ودانه‌اززیور (ا)

خربصیصة ـ بالفتح ع مهره‌ایست .و ماعلیها خربصیصة، یعنی‌زیوری‌نپوشیده‌است ومافی‌الوعاء خربصیصة، نیست درخنورچیزی (ا)،

خربط و خربطه ـ بروزن شربت‌وشربته ف بمعنی غازبزرگ است‌چه بط مرغابی وخربمعنی بزرگ است‌یعنی خربط غازوبت فارسی است و درفارسی طا نیامده وغلط‌است وخربت بمعنی‌ابله واحمق ومرد بزرگ‌جثه کوچك‌عقل مولوی‌معنوی گفته «خربتی ناگاه ازخرخانهٔ ‌سربرون آورد چوطغانه» ازین بیت‌معلوم‌شدکه خرخانه‌مدرسه است چون حکما درحیوانات خرودرطیور بت‌را بیهوش ترازدیگران‌یافتندمردم بی‌دانش راخربط خواندند واعراب نیز معرب‌واستعمال کرده ومی کنند و گویند یکی ازعربی حال طالب علمی را پرسیدکه چه میکند ودرچه حال‌است گفت‌یخربط [بضم اول‌وفتح دوم‌وچهارم] ن وخربطه بمعنی مسخره نیزآمد (ر)

خربق ـ کجعفر ع گیاهی است برگش شبیه ببرگ بارتنگ وآن‌دوقسم است خربق ابیض، وخربق اسود، سفیدآن‌را بگیلانی پلحم و پلاحم گویند گیاه آن بلسان الحمل شبیه‌است وبیخ آن ببیخ کبر می‌ماند و پوست آن مستعمل است و بهترین وی آن‌بودکه‌چون‌آنرا بخایند لعاب‌داشته باشد وسیاه وی رستنی بودکه برگ آن ببرگ خیار وتخم آن بحسك دانه ماند وپوست بیخ‌آن مستعمل است وآن را شیره بود مانند شیرهٔ توت چون‌بلبل‌ازآن بخورد آوازش بگیرداگر نزدیك درخت انگور بروید وانگور را شراب سازند مسهل‌باشد واگرآن‌را بکوبند و برگوشت پاشند و بکرگ دهند تا بخورد بعد از ساعتی بمیرد و بدان سبب خانق الذئب وقاتل الذئب خوانندش (ا . ر)

خربقة ـ بفتح اول و ثالث ع. شکافتن جامه را و بریدن و تباه و فاسد کردن عمل را و شکافتن باران زمین‌را . ونیز خربقة تیز روی‌بر روی زمین و زجر است مربران و آهوان ماده را (ا)

خربله ـ بفتح اول وثالث ف بمعنی چرخ و دولاب طهیرگوید «تاکه ماه دولتت والاشدازچرخ بقا * نیست گریان در دیارت هیچکس جز خربله»(ن) .

خربندهـ بروزن شرمنده کسی‌راگویندکه خر را بکرایه دهد وهم‌کسی راگویند که خدمت‌خر کند. امیر خسرو دهلوی گفته: «می زد باخری

خربنده‌ای لاف * که بالا نگرفته است از بربیان باف *
خر اندر کوچهٔ جان داد وجان برد * ولی خربنده زیر بسیار خر بمرد * و نوعی از باری هم هست (ن)

خربور - بر وزن شبکور ف شبپرهٔ بزرگ را گویند و بضم اول هم آمده و با بای فارسی نیز گفته‌اند ودر جای دیگر خربور آورده که بجای حرف ثانی واو و بجای بای ابجد یای حطی و بجای رای قرشت رای هوز باشد وگفته هرمرغیکه در شب پرواز کند (ر)

خربوزه - بالفتح ف در خربز گذشت

خربه - بفتح اول وثانی و ثالث مخفف خرابه است که ویرانه باشد (ر)

خربیل - کقندیل . ع نام مردی مؤمن از آل فرعون و بدون الف ولام است (ا)

خربیواز - بروزن دعوی‌ساز ف شبپرهٔ بزرگ را گویند استاد عسجدی گفته «اگر کشم زجفایت بیمرور آهی * که دود آتش دودرخ ورا سزد ابیاره * چنان شود که زبس تیرگی بروی هوا * ز آشیانه بپرد کجاست خربیواز» وخربور مخفف آنست سراج الدین راجی گوید «او چو خورشید عالم افروزست * خصم بی چشم وروی او خربوز» حکیم سنائی در نکوهش اسب خود گفته « اسپی دارم که نیره واری *ره طی نکند بیك شبانروزه * گر برابرش پلنگ باشد * بیرون نشود زجا چو خربوز» . گویا معروف این خربوذ مکی که محدث لغوی وشیعی مذهب بود پدر اورا بواسطه آنکه ضعفی درچشم داشته ودراصل ازپارسیان بوده است خربوز می‌گفتند عربان زا رابدال بدل کردند چه ذال در فارسی نادرست و رارا تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در عرب نیامده و گاهی از خربیواز یا راحذف نموده خربواز گویند بکسر بای موحده (ن) .

خرپاچه - .ف. بمعنی بچهٔ خر(غ).

خرپشته - بضم بای فارسی ف نوعی ازجوشن وجبهٔ جامه که خرپشته سازند وخراتکین نیز گویند هرچیز که میانش بلند واطرافش پست باشد چون خیمه وطاق و مانند آن و تاج الدین علی صابر گفته .ع: «درجوشن خرپشته ازآن گشته نهانند».
حکیم فرخی سیستانی گفته « ناجهانگیر سنان تو بجهان ایمن نیست * پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ» حکیم منوچهری گفته «آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد * ازجوشن او موی تنش بیرون جوشد » حکیم سنائی معنی خیمه گفته « تا در مقام امن خرپشته را نزنند * چون وقت کوچ آید بالای دمید باید» مولوی معنوی بمعنی صورت قبر آورده وگفته «بر سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من * زانکه من در چشم صورت من در لحدی» شعر نظامی دلالت برطاق وایوان کند درصفت معراج «زخرپشتهٔ آسمان درگذشت * زمین وزمان را ورق درنوشت» (ن)

خرت - بالضم ع سوراخ سوزن (غ)

خرت بچند - بموحده وجیم فارسی بودن کمند یعنی تراکه پرسیده واین کلام درمحلی گویند که شخصی فرومایه پیش از آن که چیزی ازو پرسند درسخن دیگران دخل کند وتصرف نماید اثیر «غیرت دراین چمن اثر آدمیت است * هرگز کسی نگفت براهد خرت بچند» (ب)

خرتك - ف بروزن مردك ودرفرهنگ بضم تای فوقانی گفته مهره باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن و بازوی کودکان آویزند وآن مهرهٔ ملون باشد بدوسه لون ودر برهان آورده که بجای تای فوقانی میم هم دیده شده (ن)

خرتنگ - بروزن خرچنگ ف نام قریه ایست دردو فرسنگی سمرقند (ن)

خرتوت - بروزن فرتوت ف توت بزرگ بدون بی‌مزه راگویند عبدالقادر نائینی گوید «کمال قدرت اورا بچشم عبرت بین * بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت»(ن) .

خرثاء - بالفتح والمد وثای مثلثه که حرف ثالث است .ع زن برآمده تهیگاه سست گوش و بالکسر مور سرخ (غ) .

خرثی - بضم اول وکسر ثالث .ع اثاث البیت وردی ترین متاع وردی ترین قیمت(ا)

خرج - بالفتح .ع باج و بضم هم آمده. اخراج [بالفتح] واخاریج [بالفتح] واخرجة [بفتح اول وکسر سوم] جمع وابرهمین که برآمد و بیرون شد وبرآمد خلاف دخل و جاییست پیمانه . و خرج

بالضم خرجین خرجة کحجرة، جمع وواديست
وخرج، بفتحتین ابلق ازشترمرغ وجز آن و دو
رنگ سیاه وسپید درهم وسیاه وسپید شدن از
منتهی الارب وخرج بالفتح، بر آمدن مقابل دخل
که بمعنی درآمدن است وفارسیان بمعنی مال نیز
استعمال کنند ازعالم تسمیه اش باسم مایول‌زیرا
که مال آخرخرج میشود چنان که گویند خرج
ندارم ای مالی که برای خرج بکار آید ندارم و
بنا برمشهور بجیم‌فارسی غلط عوام کالانعام است
خواجه نظامی‌درمتن سکندر بقلعه سریری بزیارت
کیخسرو «سران‌را رسانید تارك بتاج * بسی خرج
ها داد و بستد خراج» (از بهارعجم)

خرجاه - بالفتح ع منزلی‌است‌میان‌مکه‌و بصره
درآن سنگهای سپید و سیاه است و گوسپیدکه با
هایش تاتهیگاه سپید باشد (ا)

خرج بالادستی - ف خرجی‌که سوای‌وجوه
مقرری باشد و بالاخرجی نیز گویند (ب)

خرج بالائی - ف موضوع فارسی‌گویان‌هند
است از اهل زبان بتحقیق پیوسته میرزا جان
جانان مظهر «گشت نقد اشك ما صرف هوای
خوش قدان * کرد مفلس عاقبت این‌خرج بالائی
مرا» (ب)

خرجة - کحجرة ع جمع خرج بالضم،خرجین
و رجل خرجة ولجة(کهمزة)،مردکثیر الخروج و
والولوج(ا)

خرجسته - بروزن برجسته ف. بمعنی جنگ
وخصومت وخرخشه وشلتاق آورده اند و بعضی
دیگر گویند جماعتی باشند متسیدیعنی سیدنیستندو
سیادت را برخود بسته‌اند واین‌جماعت را سادات
خرجسته وخردرگله‌خوانند (ر)

خرج چیزی‌شدن - در تلاش‌آن مردن‌مرادف
سر درچیزی کردن. مرزا صائب «در راه چون
پیادهٔ حج خرج میشوند جمعی‌که فکرتوشهٔ‌عقبی
نمیکنند». وله : «سرازباب جدل خرج زبان‌می
گردد * رگ‌که گردن چوقوی گشت سنان‌میگردد»
وله، «ازگریبان خموشی هرکه آرد سر برون *
چون‌چراغ‌صبحگاهی‌خرج صرصر می‌شود». (ب)

خرج راه - ف. کنایه ازمرده. صائب «مرد
درراه‌امید‌توشهٔ دگران * که‌چون پیادهٔ حج خرج
راه‌خواهی شد»(ب)

خرج کردن کسی‌را - ف کنایه‌ازهلاك‌کردن
وکشتن صائب «فریب خود مرو مابکان مخور
زنهار * که‌میکند راخرج ناصلاح‌نشدند» و نیز
خرج‌کردن کسی را، فروختن‌او را چون کسی
اظهار حاجتی پیش آشنائی کند که توقع اعانتی
ازاودارد او گوید مراخرج‌کن،ای بفروش وکار
خود سرانجام ده(ب)

خرجل - بفتح اول و سکون رای مهمله وفتح
جیم و سکون لام ف نوعی از ملخ است بی‌بال
که‌آن‌را گرفته نامك پزند وخورند و نیز نام
نوعی‌ازمرغ باشدکه شیرازیان آنرا گرفته نامك
پزند وخورند و نیزنام نوعی از مرغ باشد که
شیرازیان‌آنراکورکورگویند (ه)

خرج هست و بود آمدن - ف موافق و
برابر آمدن مسیح‌کاشی «پلاس او بکر کهکشان
بپیمودیم * برای خرقهٔ ما خرج هست و بود
آمد» (ب)

خرجی - بالفتح وکسر جیم ف قدری ازمال
که اخراجات ضروری راه بر آن موقوف باشد
میرخسرو دروقت روانه‌شدن‌خسرو بسوی سپاهان
برای لشکر بترغیب شاپورگفته «دواشتر پر ز
گوهرهای غلطان * که کس قیمت‌نداند هر یکی
زان*که تاهرجاکه خرجی‌سهل‌ماند * بیك‌در دخل
اقلیمی ستاند» بدرچاچی «ززربفت خلعت‌مرا
مرحمت شد * هزاری چهارم بی خرجی ده» . و
چیزانعامی مقابل خاصگی. شفائی : «ای مخترع
کوفتهٔ خاصه وخرجی * خرجی زتو وخاصه‌زیاران
دو برجی » و بمیر آزادی در احوال نجیبهای
شیرازی نوشته‌که چون خرجی راه‌بهمرسیدروانه
سفرآخرت شد (ب)

خرجین - بالضم وجیم‌تازی‌بتحتانی رسیده.ف.
چیزی باشد ازپلاس‌که زادورخت سفردرآن‌نهاده
برستور بارکنند موقی‌یزدی «چوخرجین معده‌پر
ازمی‌کنم* سرراه کوه‌سرین طی کنم» (ب).

خرچاره - بالفتح بجیم فارسی ف. سر خرکه
برای دفع چشم زخم درمیان باغات بالای چوبی
نصب کنند (فر).

خرچال - بروزن چنگال .ف مرغیست بزرگ از جنس هوبره وگوشت آن لذید خرد آنرا چال و بزرگ آنرا خرچال گویند شمس فخری گفته «باهتمام کند هرزمان عقاب ه نه پده مملکت او کبوتر وخرچال»(ن).

خرچ کردن چیزی - بمعنی فروختن چیزی(غ)

خرچ راه شدن - ف در راهسفر مردن (غ)

خرچکوک - بضم جیم فارسی وکاف مضموم بواو زده وکاف ساکن در آخر ف دستنبو وشمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان افزاید چون ازچکوک که نام گیاهی است بزرگ تراست اورا بدین نام خوانند و آنرا خروك نیز گویند و بعضی گفته چکوک خرفه است والله اعلم (ن)

خرچلوک - بفتح اول وسکون ثانی وفتح جیم فارسی وضم لام وسکون واو وکاف بمعنی خروک است وآن گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند (ر).

خرچنگ - بروزن فرهنگ ف یعنی بزرگ چنگال که عبارت اوسرطان است ودرآسمان برجی راکه بصورت سرطان است خرچنگ خوانند وقتی من گفته‌ام «چو رفت خورد و پیکر بخر گهی خرچنگ وزمانه مطبخ اوشد سپهر دود آهنگ» (ن)

خرچوب - ف آن چوب کوچك که بر پوست کاسهٔ رباب نهند وتارها بر آن کشند (غ)

خرچینه - بالضم و کسر جیم فارسی ف تاج خروس وامثال آن (فر).

خرخار - بالفتح وراى مهمله درآخر ع آب روان (ا)

خرخاوند - بالفتح ف بمعنی مالك وصاحب واین بمحل ذم مستعمل است (فر)

خرخجیون - بضم اول وسکون ثانی و خای مضموم وجیم بتحتانی مجهول رسیده وواو مفتوح بنون زده بلغت سریانی کابوس وعبدالجنه را گویند و آن گرانی وسنگینی باشد که در خواب برمردم افتد (ر) .

خرخر - بفتح هردو خای نقطه دار وسکون دو رای بی نقطه .ف. سه معنی دارد اول دو توشدن وخم گشتن دوم طاق ایوان ورواق را گویند باعتبار خمیدگی سوم بضم هر دو خا آوازی که از گلوی فشرده بر آید واین معنی مصحف خراخر است(ن)

خرخر - بفتح اول وثالث .ع آواز آب وباد و عقاب و بکسر اول و ثالث ماده شتر بسیار شیر و مرد خوش خوراك وخوش پوشاك وخوش فراش (ا)

خرخرة - بفتح اول وثالث ورابع ع آواز گلوی خفته وخفه کرده (ا)

خرخره - بفتح اول وثالث ف شانهٔ اسپ را گویند (فر)

خرخریدم و ازخراستر شد - یعنی ازچیزی که توقع انتفاع چندان نبود ازآن ترقی حاصل شد چه قیمت استر زیاده ازقیمت خراست (ب)

خرخز - بهر دو خای معجمه مفتوح ودرآخر زای معجمه نام شهر (ب)

خرخسه - بر وزن مدرسه ف جانوری را گویند که صیادان برکنار دام ببندند تاجانوران دیگر او را دیده فریب خورند ودر دام افتند و در عربی ملواح خوانند (ر)

خرخشت - بضم ثالث بر وزن انگشت ف جای باشد که انگور در آن ریزند ولگدکنند تا شیرهٔ آن بر آید (ر)

خرخشه - بر وزن اقمشه ف. جنگ وخصومت بود ودر فرهنگ خرخسه و خربشه نیز آورده . خواجوی کرمانی گفته : «ای مسلمانان اگرچشمش کند قصد دلم * چون توان کردن بآن دو ترك کافر خرخشه» پور بهای جامی گفته «قصد فرزند مردمان کردی * خرخشه خصم من آوردی» (ن).

خرخوب - بضم هر دو خای معجمه ع. ماده شتر بسیار شیرسریع الانقطاع (ا) .

خر خود را دراز بستن - کنایه از عرص تجمل وشان کردن و به بی‌غم و بفراغ بال گذراندن «وحشی بس است چند توان بست خر دراز * ا خر طریف شهر بیندیش زینهار» اشرف «باها میکده زاهد کند نواخوانی * دراز بسته چو طنبور خوش خر خود را» (ب)

خر خویش را یافتن - مقصود خود یافتن سلیم : «دید چون آن سادهٔ دل ریش را * شاد شد و یافت خر خویش را» (ب).

خرخیز - بر وزن شبدیز شهریست از ترکستان که مشک تندبوی دارد و جامهٔ ابریشمی نفیس در آن بافند حکیم قطران تبریزی گفته «ز بوی زلفش خرخیز دار گشته سرای ٭ ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان» حکیم ازرقی هروی گفته «چو ناف آهوی خرخیز مادحان ترا ٭ بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه» غالباً خرخیز بودن بروزن برای معجمه اصح باشد زیرا که گفته اند که نام آن شرح قرخ قیز بوده ومعنی ترکیبی آن بترکی چهل دختر که سبب بنای آن شهر بوده اند ومؤلف وقتی اشاره باین معنی نموده ام ودر مسمط خوارزمیه در خوارزم گفته ام «گردند بترکستان چل دخت یکی دژ ٭ گردیده یکی شهر کنون نامش قرقز ٭ زیبا پسرانند در آن شهر بر از عز ٭ مانند تو اما نه یکی زیشان هر گز ٭ ای آتش سوزان تو بخوارزمی الغز ٭ من سحر سنجاری ودر کار تو عاجز ٭ گر وصف تو گویم شوم حائر و حائز ٭ ای ترک بده تاب دری جوانم اشعار» مؤید این لغت که زای ثانی منقوطه است بیت حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی است که گفته «چابکان ختا وخرخیزی ٭ آب آتش برده از تیزی» (ن)

خرد - بفتح اول وتشدید ثانی وسکون دال ابجد ف گل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته «بس کسا کاندر هنر و بدرگهر دعوی کند ٭ همچو خر در خرد ماند چون که برهان شود» و باین معنی بتخفیف ثانی هم درست است . و بضم خا ضد بزرگ است وآنرا بی واو نویسند چه آنکه با واو است مأخوذ از خوردن است بمعنی کوچک مقابل بزرگ «بزرگی ز خردی درشتی شمت ٭ خواهش شنو تا چه مردانه گفت» وخرده گیری بمعنی عیب جوئی است وآنرا ریزه خوانی خوانند خرده بین و خرده جوی هم معروف است و خرد مقابل بزرگ بمعنی کم نیز آید ونظامی گوید . «چو بینم کسی را که او رنج برده که از خرج او دخل او هست خرد» وخرد بکسر اول وفتح ثانی بمعنی عقل ودرست تیز بین ناقص از صفات اوست (ن.ب وغوامض سخن)

خرد وخرد - نخستین بضمتین وثانی کرکم.ع. جمع خریدهٔ کسفینهٔ دانهٔ مروارید سوراخ ناکرده ورن دوشیزه ٭ مرد نا رسیده و زن شرمگین پست آواز که همیشه پنهان ماند خرد بفتحتین، درازی سکوت (ا)

خرداد - بضم اول ف ماه سوم فارسی وروز ششم از آن ماه که بهندی تقریباً اساره باشد و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گفته «چو زردشت از آنجای برگاشت رو ٭ همانگاه خرداد شد پیش او» وهم نام معبدی است که آتشکده نام خود ساخته فرخی گفته «همه بیابان زان روشنائی آگه شد ٭ چو جان آذر خرداد ز آذر خرداد» (ن ع)

خرد پرست و خرد پرور وخرد پوش و خردگسل - هر کدام معروف فیضی فیاضی «هر حرف ازو خردگسل یافت ٭ هرسطر رهی بسوی دل یافت» عرفی «در کندی شمشیر زبان قاتل سیمم ٭ در پردهٔ اندیشه خود برش ظهیرم» میر خسرو «بیشتر از فکر خرد پروران ٭ بیشتر از فهم خرد پرست گران» (ب)

خردپسند - ف پسندیدهٔ عقل وواجب المدح (مر)

خرد خام - بالضم ف سائیده وریزه ریزه کرده (مر)

خرد خان - بالضم ف متفرق وپریشان (فر)

خرد در خط است - بکسر اول ف یعنی رای وعقل وهوش در قید است (س ٥)

خر در خلاب راندن - کنایه از کاری بی نفع که احتمال ضرر داشته باشد انوری گفته ع «گاو پا اندر میان دارد مران خر در خلاب» (ن)

خرد دست - بضم اول وفتح دال ثانی و سکون سین مهمله ف بند دست و پیوند دست و بمعنی مکر و فریب و بمعنی کیسه بر و نوعی از بازی کودکان است (مر)

خردر - بر وزن زرگر ف علیواج را گویند که رعن است (ر)

خر در پیش خانه خود بستن وخر دراز بستن - کنایه از بیغم وفارغ البال بودن وعرض دادن جاه وشان خود را (ع) .

خر درگله - ف جماعتی اندمشیند که سیادت ندارند وخویشتن را سید میگویانند (ب) .

خرد سال ـ ف. مقابل سالخورد بواو صائب: «هنوز از پی سواران بود حسن خرد سال او * که آهوی حرم بود از نظر باران فتراکش» مخلص کاشی: «در آن مکتب‌ که درس ‌مهدعشق * که پیرعقل طفل خردسالی است» فقیر مؤلف گوید در مصرعهٔ اول این بیت خللی هست ظاهرا از سهو کاتب باشد و اگر به چنین نیز موزون میشود «بمکتب‌خانهٔ‌درس‌دهد عشق» فتأمل(ب)

خرد سوز ـ با سین بی نقطه بروزن‌جگردوز ف نام آتشکدهٔ بوده در آذربایجان بجهت آنکه عقل بدریافت آن نمیرسد و بمعنی نوشته که بزبان خرد بمعنی گناه است (رغ)

خر دشتي ـ ف جانوری است معروف(فر)

خردق ـ بفتح اول و ثالث ع شور با معرب است از خردیک (ا)

خر دل ـ بکسر ثالث بر وزن منزل ف بمعنی ترسنده و بیدل و بفتح دال‌ تخمی‌است دوائی و آن عربی است وقتی گفته‌ام «الا ای خداوند آذیر بخرد * که اعدای خردل برت کم ز خردل» (ن)

خردلة ـ بفتح اول و ثالث ورابع ع خوردن بهترین طعام را و بریدن گوشت و جدا کردن و بریدن اندامهای گوشت‌را جدا جدا و پخته گردیدن اکثر بار نخل و کلان‌شدن‌غوره‌های باقی آن(ا).

خردله ـ بالفتح‌ودال مهمله نیزمفتوح ع بمعنی یك دانه خردل چراکه تا در آخر که ها بدل‌شده است برای وحدت است و مهدی آنرا دالی نامند (ع)

خر دما ـ بضم وسکون را ودال مفتوح ف مرغکی است خوش آواز و خوش لحن. حکیم ناصر خسرو گفته: «خجسته‌را بجزار خردما ندارد گوش * بنفشه‌را بجزاز کرکرك ندارد پاس»(ن)

خردمندوخردومندوخردوندوخردور ـ هر دو بواومفتوح‌وخردپیشه بمعنی. ناصرخسرو: «سودمندست سخنهای خرد ومندولیك * سودش آمراست سوی‌من که مراو راست سمند» شانی تکلو: «چوروح‌قدس‌بآثار رحمت ارزانی‌است * خردوری که چنین صاحبی بودبسرش». درویش واله هروی: «از مردم دیدهٔ خرد نور * چون خان خردور از طرب دور» میرخسرو «آنکه نه بود چابك اندیشه * بازگشت‌از دل‌خردپیشه» از بهار عجم ودر فرهنگ ناصری‌نوشته‌که‌خردمند بمعنی داناو صاحب عقل چه خرد عقل ومند بمعنی صاحب است. فردوسی گفته: «خردمندگیتی چو دریا نهاد * بر انگیخته موج ازآن‌تند باد»وآنرا خردومند نیز گوید واین واو از قبیل‌واو تنومند ودانشومند میباشد و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده‌که حاجتمند را حاجتومندگفته «من نگویم‌که ایزدوهاب * دادهٔ خویش ازتو ستاناد * لیك‌گویم‌که هیچ مسلم‌را *حاجتومندتو مگرداناد» وخردی راهبر، یعنی دلیل عقل وخردی‌انگاشت، یعنی تصور عقلی‌و نیزقیاس

خر دومرد ـ بضم اول ومیم ف این لغت‌از اتباع است و بمعنی ته بساط وچیزهای ریزه‌ریزه چنانکه در صفت برف گفته اند ع. «روی زمین بخردهٔ کافور شد نهان» وآنرا خرده مرده نیز گویند (ن)

خرده ـ بر وزن مرده .ف بمعنی ریزهٔ هرچیز از قبیل چوب وریزهٔ آتش چنانکه. شیخ سعدی گفته: «بخرده توان آتش‌افروختن * پس آنگه درخت کهن سوختن» و بمعنی نکته گرفتن بر قول وفعل کسی وچنین کس را خرده‌بین و خرده دان وخرده‌گیر گویند چنانکه هم سعدی گفته «یکی خرده بر شاه غزنی گرفت * که حسنی ندارد ایاز ای شگفت» دیگری گفته ع «خرده بینان‌اند در عالم بسی» دیگر بمعنی نسکی‌از جمله بست‌ویك نسك کتاب ژند و پاژند زردشت براهام‌حکیم‌پیغمبر دین زردشتیان است ودر حرف نون‌نسك نگاشته خواهد شد دیگر بمعنی بالای‌سم ستوران‌که براو شکال نهند و باین معنی مناسبت شکالگاه نیز گویند آمده چنانکه مسعود سعد گفته: «سرین‌و گردن‌و پشت و برش مسمن * میان وخرده ویای ورخش مصمر» ونیز خرده بمعنی بدل‌کردن روپیه بپول سیاه واشرفی بروپیه و پول سیاه بدمری‌وبدینمعنی با لفظ کردن مستعمل. یحیی کاشی در هجو بد معاملگان. «گر پستهٔ صبح خرده بدمری کنند شام * از حاتم گدائی دربانیان شوند». اشرف: «ستاره نیست که‌گردست چرخ دولابی * درست

مغربی آفتاب را خرده‌ز جام ساز سبوی شراب را
خورده * کنون که ابر کند سیم آب را خرده»
(ن . ب)

خرده بین وخرده دان - کنایه از باریک بین
ونکته دان (ب)

خرده زر - ف کنایه از زردی که در میان
گل سرخ باشد وبرای تنگ شدن مرغ درمرزحه‌ها
بکار برند وآنرا زرگل نیز گویند (ب)

خرده فروش - ف شخصی که سهل وکم بها
بفروشد چون آئینه وشانه وامثال آن واین از
عالم بساطی بوددر هندوستان وحید در تعریف
او گوید «زخرده فروشم دل‌زار سوخت * زعم
خرده چون شد بهیچم فروخت * زهر جنس بینی
در آنجا هجوم * بترتیب شایان چو در دل‌علوم *
مزین شده همچو حسن بتان * زآئینه و شانه و
سرمه دان» شعائی . «آن خرده فروشی است
که بر روی بساط * ازچشم‌دومهرهٔ عجائب‌دارد»
طغرا : «چودیدگرمی بازار دردکان رحت* بساط
خرده فروشی زقطره چید عرق »وازین‌غزل‌سیفی
معلوم‌میشودکه تیر وتبروتیشه‌وتیغ‌وچقماق‌مروشد
:«دلبرخرده فروشم هست شوخی خرده دان* بهر
صید مرغ‌دل دامی‌کشیده‌بردکان * تاکه درسودا
بزنجیر جنونم در کشد * با من دیوانه اشکیلی
بیازد هر زمان * که تبر بر دست‌گیردگاه تیشه
گاه تیغ * که برای قتل عاشق راست می سازد
سنان * سنگ بر چقماق تازدبهراین دل سوخته*
آتش افتادست در جانم از آن چقماق دان*آن
پری هرگه‌که‌قصد قتل سیفی میکند * تیغ خودرا
راست می سازد برای امتحان» (ب)

خردهٔ قلم - تراشهٔ قلم . صائب : «دلیل عزت
اهل سخن همین‌کافی است * که خرده های قلم
زیر پا نباید ریخت» . تأثیر «زچشمت ازگل
نرگس زند بگلشن دم* بزیرخاک‌کنندش چوخرده
های قلم» (ب)

خرده‌کاری - ف. کنایه از نازك کردن کار
میرخسرو : «بزرگ امید همدرخرده‌کاری‌زلف
میکرد و هر دم شهد باری » وباصطلاح صناعان
ریزه‌کاری‌که استادان زرگر و خاتم بند از عاج
واستخوان دیگر حیوانات بر چیزهای مانندقاشق
آئینه ودسته کارد وصندوقچه وامثال آن کنند
اشرف «زخرده در پهلوی من جا تیغ مبارك
او * خرده کاری‌می‌کندازاستخوان آئینه‌را»(ب).

خرده کافور - ف کنایه ازکوکب چنانکه
عمید لومکی گفته «در شمامه خردهٔ کافور جوهر
بار شد * عنبر ترکاروان بر کاروان آمدبدید»
ع : «روی زمین بخردهٔ کافور شد نهان» (ن)

خرده کندر - ف صمغی‌است‌ماسدلبان وصمغی
گویند لبان‌که بفارسی کندر وبتازی وبعربی لبان
میگویند وآن از درختی خاردار بهم میرسدواز
عمان آورند (ر)

خرده‌گاه - با کاف فارسی ف بمعنی موضع
بالای سم اسپ واستر وخرد امثال آن باشد که
خدار واشکیل بر آن بندند وآنچه‌از سینه شتر
بر زمین نشیند نیز گویند ابوالفرج رونی گفته .
«بروی‌کند خردار خرده‌گاه‌آهوشکال * برو کشد
طرب از طره‌های عشق لگام»ع حسرو دهلوی
گفته «هر یك از آن چون برمین بی مشرد *
خردگه به‌گره را کرد خرد» (ن)

خرده‌گیر - ف کنایه از سخن چین‌وعیب‌گیر
وبرین‌قیاس خرده‌گرفتن و خرده برو رفتن بصلهٔ
بروپسین‌کنایه از معاف شدن‌گناه‌بود عماد فقیه
گفته «حالش بسنك‌خواندم وصد عذرخواستم*
این خرده نیز بر من‌مسکین‌برو برفت» خواجه
جمال‌الدین‌سلمان «گردگل عارضش طاقت‌ریحان
گرفت*حسن‌زخش‌خردها برگلستان‌گرفت»(ب).

خرده مرده - ف ریزه ریزه‌را گویند (ن) .

خرده مینا - ف پارهٔ مینای شکسته وکنایه
از شراب (ب)

خردهی - بالضم وفتح دال ابجد ف نوعی‌از
مرغ است (مر)

خردی - بالضم ف طفلی وکوچك (مر)

خردلة - بفتح اول وثالث ع لغتی‌استدرخردل
بدال مهمله (ا)

خر را پس فرستاده است - یعنی بیماری‌که
مشرف بر مرگ بود شفا یافته (ب) .

خررفت‌ورسن‌برد - درمحلی‌گویندکه‌شخصی
خودش برود و چیزی ازین کس با خود برد .
فرخی «نبرد دل همی مرابفرمان * دل‌چوخرشد

ز دست بردرسن » کمال خجند : «بستاند رقیم سر زلفش ز کف ورفت‌وشد نومثل کهنه که خر رفت ورسن برد » (ب)

خرز - بالفتح ودر آخر زای معجمه زده ع. موزه دوختن و بالضم درزهای مشك و موزه و بفتحتین ،مهره‌ها از غیاث ودر برهان نوشته که خرز اسباب خرده فروشی را گویند از مهره و امثال آن چه خرزی خرده‌فروشی باشد و نام شهری ومدینهٔ هم هست

خرزة - محرکة ع مهره وآنچه‌دررشته کشیده شود و نباتی است شورمزه که دانهای مدوراز سر تا قدم وی منظوم باشد وآبی است خزاره را وخرزات الملك ، جواهر تاج پادشاه کان‌الملك اذا ملك‌عاماً زیدت فی تاجه‌خرزة لیعلم سوملکه وخرزة بضم اول وفتح ثالث ، درز موزه ومشك وجز آن خرز[بضم اول و فتح دوم] جمع (ا)

خرزدان - بر وزن نمکدان . ف نام مبارزی بوده تورانی وبکسر ثانی هم‌گفته‌اند (ر)

خرزده - بفتح اول‌وثالث ورابع ف نام‌کرمی است (فر)

خرزن - بر وزن ارزن .ف بمعنی تازیانه‌است که بدان خر را رانند مولوی معنوی در ضمن اظهارکرامت شیخ ابوالحسن خرقانی‌گفته «شیر غران هیزمش رامیکشد ٭ بر سر هیزم نشسته‌آن سعید ٭ تازیانه‌اش مار بود و از شرف ٭ مار را بگرفته چون خرزن بکف» (ن)

خرزه - بر وزن هرزه ف آلت تناسل‌راگویند که دراز وسطبر باشد (ر . غ) .

خرزهره - بفتح اول وثالث ف درختی‌است که‌گل آنراگل‌کافری گویند وبتازی دفلی وسم الحمار گویند زیراکه زهر خر است وخر زهره را بهندی‌کنیرگویند یك قسم آن‌گل سرخ‌داردو دیگرسفید(ن غ).

خرزی - بفتح اول وثانی وکسر ثالث وسکون تحتانی .ف. خرده فروش‌راگویند (ر) .

خرزین - بر وزن پروین با ول مفتوح وزای منقوطهٔ مکسور .ف. بمعنی زین بزرگ وچوبی که در طویله های اسپ بر دیوار کوبند وزین اسپ را بر بالای آن نهند . میر معزی گفته : «خیمها را میخ فرماید ز رمح رومیان ٭ زینهارا از صلیب کافران‌خرزین کند» . حکیم انوری‌گفته: «از پی احیای دین خزان و بهاری ٭ بر سر خر زین ندیده خنگ توزین را» دیگر تختگاهی‌را گویندکه در کنار ها و گوشهای صفحه ها برای نشستن وتکیه‌کردن سازند و بمعنی نوعی ازپالان نیز گفته‌اند(ن)

خرس - بالکسر وسین مهمله ف جانوری‌است پشم دارکه بهندی ریچه‌گویند و نام دوشکل است بر فلك جانب شمال‌که بصورت خرس اند یکی رادب اکبر ودیگری رادب اصغر نامند وخرس بالضم ، بعربی ضیافت جشن ولادت‌وجمع‌اخرس که بمعنی لال‌گنگ است و بفتحتین، بمعنی گنگ شدن‌وگنگی.و بالفتح،خم که‌ظرف‌معروف‌است(غ).

خرساء - کحمراء ع بلاوابر بی رعد وبی برق ولشکر آرمیدهٔ بی آواز (ا)

خر ساز وخر چوب وخر طنبور وخر ارغنون وخر ارباب - باضافت چوبکی که بر کاسهٔ ساز ها استوار کنند وتار ها بر زبر آن پیچند کمال اسمعیل . « نشاند عدل تو بر گاو زهره را چون دید ٭ که می نشد نفسی از خرر باب جدا» سلیم . « چوخر ارغنون بود نالان ٭ از سواری اوخر شیطان» واسنادالفاظ دیگردر لفظ خر گذشت (ر) .

خرسان- بالضم ع جمع‌اخرس[بالفتح]گنگ(ا)

خرسبان - بالکسر ف ازعالم‌سگبان‌وگاوبان خسرو : «خرس چودر خنده‌گشاید دهان ٭ بوسه بر آن لب‌که زند خرسبان » (ب) .

خرست - بفتح اول وثانی ف. بمعنی مست و بیهوش‌که آن بعربی طافح‌گویند و بپارسی سیه مست ومست خراب‌گویند . مولوی‌گفته : «مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا ٭ باك ندارم از بلا تن تننا‌تلا‌تلا» (ن) .

خرسة - بضم اول وفتح ثالث .ع. طعام زن‌زچه وزچه (ا) .

خرسة - بکسر اول وثانی وسکون ثالث وفتح فوقانی ف. بمعنی زالوباشد و آن کرمی است سیاه رنگ‌که‌چون بعضوی‌از اعضای‌آدمی‌بچسپانند خون از آن عضو بمکد (ر) .

خرس در کوه بوعلی سیناست - یعنی جائیکه عدم دانائی است هر نادانی حکم دانا دارد (ب)

خرسك - بکسر اول وفتح ثالث ف نام بازی اطفال وآن چنان است که طفلی را خرس قرار دهند واو بچهار دست وپا می‌ایستد ودیگر اطفال بر دور او چرخ زنند واز هرطرف حشتی بروزنند واو بهر کس که لگد برند بازاورا خرس سازند وشخص اول مرخص است شیخ شیراز «استاد معلم چو بود کم آزار * خرسك بازند کودکان در بازار» ونوعی است از مفروشات از عالم قالی فرق آنکه ریشهای قالی در بافتن برند وریشهٔ خرسك را تراش برند ووجه تسمیه آنکه ریشهای اومثل پشم خرس آویزان باشد طغرا دررسالهٔ تجلیات آورده نثر «تاك راز از برگها درزیر خویش پوست تحت پاره پاره وسروررا از بارها در شیب خود جل خرسك تکه تکه» (ب)

خرس کن - بفتح کاف ف زمینی که خرس آنرا کنده مأوای خود ساخته باشد (ب)

خرس گیاه - ف گیاهی است که بیخ آنرا شقاقل گویند و خرس آنرا بسیار دوست دارد وآنرا کرر یعنی زردك بری نیز گویند (ن)

خرسلاك - ف یعنی کسیکه خر بکرایه میدهد وآنراخر بنده نیز گویند پور بهای جامی گفته «خری خربطی خر سری خرسلاك * بدی بددلی بدتنی بدسیر» وسلاك بفتح سین است (ن)

خرسله - بر وزن مرحله ف . نام داروئی است (ر)

خرسند - بضم اول بروزن گلقند ف بمعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف شعروه گفته «عشقی که به آلوده بهجران نه وصال است * کنجی است بدانم دل خرسندکه دارد» شیخ سعدی گفته . «درین بازار اگر سودی است با درویش خرسندست * خدایا منعمم گردان بدرویشی وخرسندی» از فرهنگ ناصری ودر غیاث نوشته که خورسند بواو نوشتن خطاست .

خرسنگ - بر وزن فرسنگ ف سنگ بزرگ ناتراشیده ناهموار . شیخ نظامی گفته «بخرسنگ غضبان خرابش کنید * بسیلاب خون غرق آبش کنید * هر رهی کان گرفتم اندر پیش * گشت خرسنگ و سنگ راهم شد» (ن)

خرسول - بفتح اول ف یعنی خر نا مبارك بی میمنت . حکیم سنائی گفته « آن یکی عیسی آن دگر خرسول * آن سوم حضر وآن چهارم عول» سول وسور بمعنی رنگ خاکستری مائل بسیاهی از اسب واشتر وخر (ن)

خرسی - بضم اول وکسر ثالث وتحتانی مشدد منسوب بخراسان وخرسی کحملی آنکه بانگ نکند از شتران (ا)

خرش - باول مفتوح وثانی مکسور وسکون شین معجمه ف خنده باشد برکسی که از روی هزل وتمسخر کنند وآنرا خریش وخنده خریش نیز گویند وبضم اول وثانی مجهول خروش که شوروغوغا وناله وگریه باشد (ن)

خرش - بالفتح ع مردکه خواش بیاید وبفتح اول وکسر ثانی هم آمده وخراشیدن وکسب کردن برای عیال وطلب رزق نمودن وچوب سرکج بشتر زده کشیدن آنرا بسوی خود وخرش بالتحریك متاع فرومایهٔ خانه خروش جمع (ا)

خرشاء - بالکسر ع پوست مارو پوست بالائین بیضه که تهی باشد و هر چه تهی و دمیده باشد وپوست تنك که برشیر فراهم آید و بلغم وغبار (ا) .

خرشا وخرشاد - بالضم وبسین بر وزن بنیاد ف گویند نامی از نامهای آفتاب است درلفظ خرشید بیاید (ن)

خرشاف - بکسر ع زمین درشت از سنگ نرم باشد (ا)

خرشب - بضم اول وثالث ع ضابطدرشت خوی ودرازمرنه (ا)

خرشبة - بفتح اول وثالث ورابع ع خوب و نیکو نکردن کاررا (ا)

خرشة - محرکة ع مگس (ا)

خرشة - باول وثانی مفتوح وشین منقوطه ف. بمعنی خرامیده یعنی از روی ناز براه رونده و آنرا خرشین نیز گفته‌اند حکیم‌علی فرقدی گفته «بمیدان چو آغاز خرشین نهاد * درفتنه برروی اعدا گشاد» گویند نام طائفه‌ایست از افاغنه که

ادعای سیادت کنند (ن)

خرشعة ـ بفتح اول وثالث ورابع ع قلهٔ خرد از کوه. حرشع [بفتح اول وسوم] وحراشع [بفتح اول] جمع (ا)

خرشفة ـ بفتح اول وثالث ع جسش وآمیختگی سخن ورمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد ودر آن رفتن نتواند (ا)

خرشمة ـ کاردنه ع زمین درشت و سخت(ا)

خرشوم ـ بضم اول وثالث ع بینی کوه بر وادی یا بر زمین هموار و کوه بزرگ وزمین سخت و درشت (ا)

خرشه ـ بفتح اول وثانی وثالث. ف مخفف خرخشه است که شلتاق و بیموقع و بیجا جنگ و خصومت ومجادله کردن باشد وبمعنی خراشیده و خراشیده شده هم هست (ر)

خورشید ـ بضم اول و کسر شین معجمه و یای مجهول ف بمعنی آفتاب روشن زیرا که خور بمعنی آفتاب وشید بمعنی روشن است چون خر تنها استعمال کنند متأخرین بواو نویسند که بآخر مشتبه نشود چون با شید ضم کنند بی واو نویسند و بعضی اهل لغت چون خرشید را خرشاد و باآباد قافیه کرده اند خطا یافته چنان دانسته اند که خرشاد نیز بمعنی خرشیدو ندانسته اند که خرشید را اماله نموده خرشاد وبا آباد قافیه کرده اند چنانکه در فرهنگ آمده خطا است وآباد را اماله کرده اند ابید شده و با خرشید قافیه است چنانکه روحانی گفته «کشته از فیض تابش خرشید ٭ کوه و دژ سبز و بوم بر آبید» ازین قرار خرشاد غلط است وطن غالب اینست از فرهنگ ناصری اما در سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگر چه در رشیدی بی واو گفته است (ا).

خرشین ـ بر وزن پروین ف بمعنی خرامیدن باشد حکیم علی فرقدی گفته «بمیدان چوآغاز خرشین نهاد ٭ در فتنه برروی اعدا گشاد» و نام طائفه ایست از افغان که دعوای سیادت میکنند(ا).

خرص ـ بالفتح وصادمهمله ع تخمین کردن میوه بر درخت وزراعت بر زمین ودروغ گفتن و وبالضم سنان وچوب نیزه و نخل پیراسته و حلقهٔ زرو نقره خرصان [بالکسر] جمع و بالکسر، شترقوی و بفتحتین، گرسنه شدن (ع ا)

خرصان ـ بالکسر. ع جمع خرص بالضم والکسر، حلقهٔ ازرر و نقره وحلقهٔ گوشواره وحلقهٔ خرد از زیور (ا)

خرط ـ بالفتح وطای مهمله ع چشم زخم رسیدن به پستان گوسفند یا مجهد و با زرداب برآمدن شیر از پستان بجهت نشستن وی بر زمین نمناك و باینمعنی بفتحتین، هم آمده خارط نعت است از آن ورسن از دست کشنده ودر کسلانیده راه خود گرفتن ستور ودست فرومالیدن بشجر تا برگ او فرو ریزد وتراشیدن چوب را و برابر ساختن و گذاشتن شتر را بچریدن وفرستادن دلو را درچاه و گائیدن جاریه را وخوشه را در دهن نهادن و بر آوردن آنرا برهنه از دانه و تیز دادن و روان کردن دواشکم کسی را ودراز کردن آهن را چون عمود وفرستادن باز را بشکار و بر گماشتن کسی را بر ایذای مردم وریح زن گردانیدن شتر را خوردن تر، وخرط بالکسر، شیر چشم زخم رسیده وشیر بسته ویا زرداب از نشستن گوسفند وناقه بر زمین نمناك و کبك نر. وخرط بالضم، جمع خروط کمسور، ستور سرکش که رسن از دست کشنده در کسلانیده راه خود گیرد(ا).

خرطال ـ کحرعال ع دانهٔ است ودانهٔ هرطمان وموضعی است (ا)

خرطال ـ بکسر اول بر وزن اقبال بمعنی یك پوست گاو پر از زر که بعربی قنطار خوانند و خرتال بتای قرشت است و بطای حطی شاید معرب باشد رشیدی خربال بمعنی خربار وخروار گفته. غضاری رازی گفته. «دو بدره زر بگرفتم بفتح ماراین ٭ بفتح رومیه صد بدره گیرم وخرطال(ن).

خرطبع ـ بفتح اول وسکون ثانی. ف بمعنی احمق وگول (فر).

خرطمان ـ بضم اول وثالث ع دراز (ا).

خرطمة ـ بفتح اول وثالث ورابع. ع زدن بر خرطوم و کج گردانیدن خرطوم را (ا).

خرطنبور ـ باضافه. ف. چوب یا استخوان کوچك که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند وتارها را بر آن کشند. بهندی گهرچ گویند(غ).

خرطوم - بضم اول و ثالث . ع بینی و پیش بینی و فراهم آمدنگاه دو حنک خرطم [بضمتین] کقنفذ ، مثله و می زود نشئه . و نخست آبی که از انگور برآید قبل از مالیدن از منتهی الارب و در بهار نوشته که خرطوم بمعنی بینی فیل است و کوچه از تشبیهات اوست رایج «پیچد ز مار بینی خود خواجه درحرام * این فیل بین که راه بخرطوم میرود» و کنایه از آلة تناسل حکیم شفائی در هجو فکری گفته «چو سر نهاد ببالین ز نفخ نان و پلاو * فتاد باد بخرطوم او بسان چنار» (ا)

خرطیط - بکسر اول و ثالث ع پروانه که بازوهای آن منقش باشد (ا)

خرع - بالفتح ع شکافتن و حرع بفتحتین ، داغی است در گوش گوسفند و آن چنان باشد که سه خط بدرازا برگوشش داغ کنند تا گوش وی سه پاره گردد و پاره میانه برحروف گوش آویزان شود و نرمی مفاصل وسستی در چیزی و تحیر و سست گردیدن. خرع ککتف ، نعت است از آن و خرع بالضم، سست گردیدن (ا)

خرعب - بفتح اول و ثالث ع شاخ یکسالهٔ درخت و شاخ ترد دراز و نازك و ترد نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید نرم و تناور پر گوشت باریك استخوان و مرد دراز بالا پر گوشت (ا) .

خرعتابی - بتشدید فوقانی ف الاغی بود که عتاب نام مردی مخترع خارای مخطط پیوسته آن خاراها را برآن بارکردی و بجاها بردی (ب)

خرعوب و خرعوبة - بضمها ع ناقهٔ دراز و کلان و بسیارشیر و شاخ یکساله درخت و شاخ ترد دراز و نازك و نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم و زن سپید و نرم و تناور پر گوشت باریك استخوان (ا) .

خرعیسی - ف. الاغی بود که آنحضرت بر او سوار شدی (ب).

خرغول و خرغوله - بغین معجمه با واو مجهول بر وزن مرغول و مرغوله .ف. بمعنی بارتنگ است که دردواها خورند و آن را خرغوله نیز گفته اند [illegible] خوردن آن جراحت امعارا نافع است و ریم [illegible] پاك كند آنرا ریم آهنگ و ریم آهنج یعنی ریم کش گویند و بعربی لسان الحمل و بهندی خوب کلان گویند یوسفی طبیب گفته «باشد چو ضعیف معده ات بول الدم * ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم * گر شربت زرك و آب خرغوله خوری * قوت شود ت فزون مرض گردد کم» (ب)

خرغون - بر وزن گردون نام شهری است (ر)

خرف - بفتح اول و کسر رای مهمله ع بمعنی سخت پیر که تغییر درحواسش راه یافته باشد از کبر و پیر بیعقل و بفتحتین، تباهی عقل از کلان سالی و بالفتح، میوه چیدن (ع)

خرف - بکسر اول و ثانی و سکون فا مردم مبهوت واز کار رفته را گویند و گویند عربی است (ر)

خرفاج - بالکسر ع فراخی عیش (ا)

خرفان - بالکسر ع جمع خروف کصبور، برهٔ نر و برهٔ که گیاه خوردن گرفته و قوی گشته (ا)

خرفة - بضم اول و فتح ثالث ع آنچه چیده شود از میوه (ا)

خرفتن - بفتح اول و کسر ثانی ف برمر زدن یعنی شکایت کردن و نالیدن و نیز بمعنی خراخر زدن (مر)

خرفج و خرافج بضمهما و **خرفاج** و **خرفیج** - بکسرهما ع فراخی عیش و نیز خرفیج، تر و تازه و نرم (ا)

خرفجة - بفتح اول و ثالث ع بسیار گرفتن (ا)

خرفع - بضم اول و ثالث ع پنبهٔ تباه بکار نیامدنی درغلاف خود و آنچه در بار درخت عشر باشد و آن سوختهٔ چقماق و اعراب است و پنبهٔ زده نشده بکمان و باین معنی بکسر اول و ثالث هم آمده (ا) .

خرفق - بر وزن ابلق بلغت اهل دمشق خردل فارسی را گویند که تخم تره تیزك است (ر)

خرفه - بر وزن طرفه معروف است و بفارسی آنرا پرپهن گویند و فرفخ معرب آن و بعربی بقلة الحمقا مشهور شده گویند بقلة الزهرا بوده و معاندین اهلبیت آنرا بر گردانیده بقلة الحمقا خوانده اند (ن) .

خرفی - بکسری ع دانهٔ خلر معرب خربی [بر وزن فردا] است (ا) .

خرق - بالفتح .ع بیابان بی‌آب و گیاه وزمین فراخ.حروق[مضمتین]جمع و کیاهی است مانندقسط وموضعی است به نیشاپور و نیزخرق آوردن چیزی راو پاره کردن ودریدن ودروغ گفتن وچاك کردن جامه‌را و بربافتن دروغ راو بریدن مساحت‌زمین را برفتن و بفتحتین سر کشتکی ار بیم یا از حیا و ترسیدن چشم واداشته بدیدن و بریدن و برخاستن نتوانستن مرغ وآهو ازخوی کردن .خرق ککتف نعت مذکرست ازآن‌وخرقه نعت‌مؤنث و نیزخرق باصطلاح حکما شرم وحیا کردن درجای که شرم‌و حیالازم‌ باشد وخرق بالکسر، جوانمرد وظریف درسخاوت ومردجوان نیکوخوی و کریم اخراق وخراق وخروق‌جمع. وخرق بالضم، و بالتحریك درشتی خلاف نرمی و نتوانستکی مرد عمل‌وحیلهٔ کار را وکولی و نادانی وخرق ککتف،خاکستر بدان جهت که‌میماند واهل‌آن‌زائل میشوندوآهو بچهٔ ضعیف پاوکول و نادان‌درکار و بایسمعنی بضم را هم‌آمده و خرق ککتب جمع خریق کامیر، زمین بنت علف ناك. خرق کرکع ، مرغی است یانوعی ازگنجشك‌است.خرارق جمع(ا)

خرقاء - بالفتح ع زن کول و زمین فراخ و معرفهٔ زنی بودسیاه‌که‌جاروب کشی مسجد رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم می کرد وآنحضرت از وی راضی بود وزنی‌است‌ازبکاه‌که ذوالرمه بوی تشبیب کرده‌وگوسفندکه درگوش وی‌شکاف کرده باشد و بادسخت‌که بر یك مهب مداومت نکند و ناقه‌که مواضع‌قدمهارا نگاهداشتن نتواندوموضعی است وبیابان بعیده (ا)

* **خرقه** - بکسراول وفتح ثالث .ع. گلهٔ ملخ و پارهٔ ز کوی.خرق کعنب،جمع. و بضم اول‌وفتح‌ثالث گولی و نادانی(ا) .

خرقطان - باقاف وطای حطی بروزن‌پهلوان ف. رستنی باشدکه مانندکشوث بردرخت زیتون و بادام وامرودپیچد (ر)

خرق عادت - .ع کنایه ازکرامات اولیاچرا که خلاف عادت‌می‌باشد (غ).

خرق و التیام - بالفتح .ع. پاره شدن و باز بهم پیوستن و حکما درخرق و التیام افلاك منکرند (غ)

خرقه - بالکسر ع جامه‌که از پارها دوخته باشند وجامهٔ پارینه وکهنه پاره‌دوخته ازقاموس وصراح وکشف و بهارعجم ومنتخب یاآنکه‌خرق بمعنی چاك شدن و پاره شدن است وچون جامهٔ فقرا اکثر از پیش گریبان چاك باشدلهذا خرقه می گفته باشند (غ)

خرقه ازدست کسی پوشیدن - ف مریداو شدن صائب « مشرب من‌خرقه از دست صدف پوشیدن است• تیغ بر سر میخورم گوهر بدامان میدهم» ب وخرقه ازکسی پوشیدن‌مثله (غ)

خرقه ازکسی داشتن - مرید او بودن. شیخ ابوالحسن خرقانی گوید «هرجاکه سیه گلیم و شوریده سریست • شاگرد من است خرقه از من دارد» (ازعوامص سخن) .

خرقه افشاندن - بمعنی: « پیش مردم اقدسی از زهدمی‌لامدولی •خرقه‌اش‌راگر بیفشانی‌شراب آیدبرون» اماظاهراً آستکه دربنجا بیفشاری از مادهٔ افشردن‌باشد متامل(ب).

خرقه انداختن - کنایه از جامه بخشیدن و اقرار واعتراف نمودن بگناه وتقصیروعاجزشدن وتسلیم‌کردن وازهستی پاك‌گشتن ومجردگردیدن وازخودی بیرن آمدن (ب)

خرقه بازی - .ف. دروجد وحال بازی‌کردن صوفیان بخرقه.خواجهٔ شیراز. «معنی زاشعار من این غزل• باآهنگ چنگ اندر آورعمل •که تا وجدرا کارسازی‌کنم • برقص آیم وخرقه بازی کنم». میرخسرو « بیا مطرب‌ای مایهٔ‌دل‌خوشی• که صوفی‌کند زان ملامت‌کشی• بگوتادمی خرقه بازی کنم• بمی دلق خود را نمازی کنم».غزالی مشهدی. «ملك هم‌خرقه بازیها کندبردورمیخانه• چواز رندان‌دردی‌کش برآیدهای‌وهوا ینجا»(ب).

خرقه بدست کسی تازه کردن - کنایه از تجدید بیعت کردن نظامی «چوزین جایگه عزم دروازه کرد • بدستش فلك خرقه را تازه کرد» (ب) .

خرقه پوشان - بضم بای فارسی . ف . بمعنی درویشان وفقرا(فر) .

خرقه دوز - بضم دال ابجد .ف. کنایه‌ازمفلس ومحتاج (فر).

خرقه ساختن و کردن و خرقه شدن - کنایه از پاره کردن و پاره شدن وی و تحقیق آنست که خرق بالفتح، بمعنی دریدنست پس حقیقت ناشد غایتش فارسیان بمعنی پاره شده ودریده استعمال کرده‌اند واین مجازست اثیر الدین اخسیکتی «چون خرقه گشت بر کتف شب ردای تار * شد غرق درغلالهٔ زرفرق کوهسار»

خرقی - بایای حطی و حرکت غیر معلوم علفیست شبیه بکرسنه وآنرا دریزد وتوابع کرمان بپزند و بخورند و آرد نیز سازند و نان هم پزند (ر)

خرك - بفتحتین وکاف تازی ف بمعنی خر طنبور گذشت. سوزنی گفته «بچشم من خر خرطنبور کمتر ازخوکی‌است * که بر رباب نهدار بی‌سرود نوا» . وبمعنی خرمای خشك که ازجزیرهٔ خارك بوشهر بعمل آید دیگر تخته که مجرمانرا بر آن خسپانند ودره زنند دیگر بمعنی سه پایهٔ که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند در وقت کار وکارکنند دیگر تخته که دانه از پنبه جدا کند و چوبکین خوانند گذشت وسه چوب که بپای هریك غلطکی وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند و براه روند وآن چه بدان دیوار سوراخ کنند نیز گفته وبفتح اول درختی است زهرناك که بهندی آك گویند بمد الف ومنبت آن بادیه وصحرا است و خالی ازسمیتی نیست. ونیزخرك تصغیر خراست. طاهروحید: «زرویش بودمرده راجان برك * شود همچوعیسی سوارخرك»(ن ب)

خرکبوتر - .ف. کبوترصحرائی است(فر).

خرکره - .ف. بچهٔ خر کمال اسمعیل: «که که که درافادت درسی کند شروع * تاهمچوخویش خر کره رادرس حوان کند»(ب)

خرك زمین - ف حشرات الارض را گویند (فر).

خرکس - بضم کاف عربی و سکون سین مهمله .ف. ابله واحمق شفائی: «چلپی آن زخرکسان ممتازه دست پروردهٔ غیاث دراز» . یحیی کاشی . «آیدچوزمن کلان تری برخیزم * چون بهرخری بی هنری برخیزم * ای خرکس گاوکون مکر کیرخرم * گردیدن هرماده خری برخیزم»(ب).

خرکسی - بضم کاف تازی وسین مهمله و یای معروف کنایه ازحماقت وابلهی مثل کون خری یحیی کاشی. «آیدچوزمن کلان‌تری برخیزم * چون بهرخری بی‌هنری برخیزم * ای‌خرکس گاو کون مگر کیرخرم * گردیدن هر ماده خری برخیزم» موقی « موقی بس است خرکسیت میرود زحد * تاکی بگوش کیرزنی داستان کس»(ب)

خرکش - بضم کاف تازی وسکون شین معجمه ف سرموزه راگویند وآن کفشی است که بر بالای موزه پوشند وآنراخارکش نیز گویند ومعرب سر موزه جرموق است دیگر جانوری است خاکستری رنگ بیشتر در گورستان باشد و بترکیب جعل است (ن)

خرکمان - ف بمعنی کمان بزرگ وافزاری باشد که کمان‌گران کمان حلقه‌را بدان چله کنندو آن دو پارچه چوب است که اندك خمیده است بدرازی خانهٔ کمان چون خواهند کمانرا چله کنند کمانرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زبر آن چوب پاره کشند تادرست نشیند بعد ازآن به تسمه بندند ویك روزهمچنان بسته نگدارند دیگرروزچله کنند شیخ نظامی گفته «تنی چون خر کمان از کوژ پشتی * بر وروشی چو لیمخت اردرشتی» دیگر بمعنی تله‌ایست مانند کمان که درسر راه گرگ و شغال بخاك پنهان کنند وتیری درآن تعبیه نمایند که چون آن جانوربای در آن نهد تیر از کمان جسته براوخورد واورا هلاك کند خاقانی گفته: «درامتحان طبع مریم زاد برچرخ دوم * تیرعیسی نطق را درخرکمان آورده‌ام»(ن).

خرکوف - بر وزن موقوف ف. نوعی ازجغد باشد بغایت بزرگ چه کوف جغد را گویند شاه قاسم انوارگفته . «عاشق که سمندر نبودخرکوف است * صوفی که قلندر نبود موقوف است * زاهد که نه پارسا بود نامردست * رندی که نه شاهدیش باشد بوف است» (ن)

خرگاه - بکاف فارسی بر وزن درگاه و قیل بالکسر ف مقام خوشی زیراکه خردرزبان پهلوی بمعنی خوشی و نشاط است و بالفظ زدن و کشیدن بصلهٔ برمستعمل وعمارت و خیمهٔ بزرگ والاچیق بزرگ وآنرا خرگه نیز گویند. امیرمعزی گفته:

«از روی ماه خرگهی ایوان همین بیم تهی • وز قد آن سرو سهی خالی همی بام چمن» شیخ ابوالفیض فیاضی: «بر چرخ بکش زعشق خرگاه جهد ازتو وهمت ازشهنشاه» شیخ شیراز «یا رب دلی که در وی پروای کس نگنجد • دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد» (س ن)

خرگاه خضر ـ بضم خای دوم ف کنایه از آسمان است (ر)

خرگاه سبز و خرگاه سبز گاو پشت ـ بمعنی خرگاه خضر است که آسمان باشد (ر)

خرگاه قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مهتاب ـ ف هاله و آن دائره ایست که بعضی اوقات از بخار بهم میرسد چنانچه ماه مرکز آن دائره می گردد مسیح کاشی: «که ز آتشکدهٔ مهر بدزدیم حسی • که بدردی سر خرمن مهتاب شویم» بدرچاچی. «گر نه بیجاده رسد عکس عقیق تو شبی • در کشد خرمن مه را ز ره کاهکشان» (ب)

خرگر ـ بروزن زرگر ف بمعنی خرمن و هالهٔ ماه باشد

خرگرفتن ـ ف کسی را احمق فرض کردن (ع).

خرگواز ـ بضم کاف فارسی و زای هوز در آخر .ف چوبی باریک که خر را بدان رانند و در لغت گوازیدن آن خواهد آمد. منوچهری گفته: ع «هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز» (ن)

خرگوز ـ بضم کاف ف خردشتی است (فر).

خرگوش ـ بر وزن سرپوش .ف. جانوریست معروف گویند ماده آن مانند زنان حیض بیند و گیاه بارتنگ را نیز خرغول گویند یعنی خرگوشک وغول بمعنی گوش (ن)

خرگوشک ـ ف مصغر خرگوش است و نام گیاهی هم هست دوائی قابض ودفع اسهال کند و آنرا بعربی آذان الارنب خوانند و آن نوعی از لسان الحمل است وبعضی گویند گیاهی است که اسپغول تخم آنست (ر)

خرگه ـ بروزن درگه .ف مخفف خرگاه است که جا ومحل وسیع وخیمهٔ بزرگ مدور باشد (ر).

خرگه ازرق ـ کنایه ازآسمانست (ر).

خرگه مه ـ ف کنایه از برج سرطان که خانهٔ ماه است خاصیت برج مسطور سردتر است وگاهی ازخرگه ماه هالهٔ ماه مراد باشد (ا)

خرم ـ بضم اول و فتح ثانی با تشدید ف بمعنی شادمان و خوشوقت مگر بواوهم مینویسند بجهت دفع کراهت التباس بلفظ خر و میم متکلم و نام ماه دی است که ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج دلو و نام روز هشتم است ازهرماه شمسی و بنا برقاعدهٔ فارسیان که چون نام ماه وروز موافق آید عید کنند در آنروز درخرم روز عید کنند ودرین روز ملوک عجم جشن کردندی وجامهای سپید پوشیدندی واز تخت فرود آمدندی و برفرش میشستندی و بار عام میدادندی و با رعایا صحبت میداشتند و خرمی میکردند و با شادمانی میگذرانیدند دیگر باول مضموم ثانی زده نام مرغزاری است در جهانگیری ورشیدی گفته چون اسکندر بمرد درومیان وفارسیان درمدفن اواختلاف کردند که در همان جا دفن کنند یاجسد اورا بروم برند یکی از پارسیان گفت درین نزدیکی مرغزاری است آن را خرم گویند وکوهی بلند است درآن جا باید رفت و از آن سوال باید کرد هرچه جواب آید چنان رفتار کنیم چنانکه فردوسی گفته «سرفتند پویان بکردار غرم • بدان بیشه کش نام خوانند خرم • بگفتند وپاسخ چنین داد باز • که تابوت شاهان چه داری دراز • که خاک سکندر باسکندریست • که او کرده بد روزگاری که زیست». نثر فرهنگها ونظم حکیم هرسه افسانه است اسکندر در شهر زور درگذشت واو را باسکندریه بردند و بخاک سپردند. و این لغت بمعنی خوشی غیر مشدد نیز آمده هردو درست است چنانکه حافظ گفته: ع. «خرم آن روزکزین منزل ویران بروم». شیخ عطار گفته «چه سازی سرا وچه گولی سرود • خرم شو بدین خاک تیره فرود» (ن غ).

خرم ـ بالفتح .ع. بینی کوه. ودرشعرافتادن فای فعولن ومیم مفاعلتن باشد. خروم [بضمتین] جمع و نیز باز کردن درزدوخته راوشکافتن دیوار بینی وخرم کسکره نبات درخت و عیش خوش و باین معنی معرب ازفارسی است. و نیز خرم جمع خرماً

[بضم اول وفتح دوم مشدد و سوم] گیاهیست مانند لوبیا (ا) .

خرم ـ بوزن کرم .ف مهرهٔ باشد ازشیشهٔ سیاه وسفید و کبود که برای دفع چشم بد بر اطفال بندند و خرمك مصغر آنست . منجیك گفته : « ترسم چشمت رسد که سخت حطیری * چونکه نبستند خرمکت بکلو بر» (ن) .

خرماء ـ کحمراء ع گوش شکافته وسوراخ کرده ولب چاك وچشمه ایست در وعدی صمراء و هر پشتهٔ که ازآن بزمین پست فرود روند و هر پشتهٔ که آنرا جانبی است که بالا برآمدن ازآن جانب امکان ندارد و ماده بزی که گوش آن در پهنا شکافته باشند (ا)

خرما ـ بالضم ف میوه ایست که بعربی رطب خوانند (فر)

خرم آباد ـ شهری است بلرستان قریب بروجرد بخوبی مشهور ومعروف (ن)

خرمار ـ بالفتح ف بمعنی سئیس و خادم اسپ باشد (فر).

خرماستان ـ ف. معروف (مر)

خرمای ابوجهل ـ ف. نوعی ازخرما باشد وازپوست آن رسن تابند (ر)

خرمای بی‌خسته ـ . ف . باصطلاح لوطیان آلهٔ تناسل(ب)

خرمای کور ـ بکاف تازی .ف. کنایه ازخرمای بی حلاوت و بد طعم . میر خسرو . «چه‌جبانی این نخل بن را بزور * که شد خار او تیزوخرماش کور» (ب) .

خرمة ـ بالضم [وراء مشدد مفتوح] .ع. گیاهی مانند لوبیا. خرم [بضم اول وفتح دوم مشدد] جمع (ا)

خرم روز ـ .ف. نام روز هشتم است ازهر ماه شمسی. درخرم گذشت (ا)

خرم روی ـ ف. از اسمای محبوبست . میر معزی : « غلام روی آن ماهم کزو گشتم خوش و خرم * که خوش‌لب عذرخواهی بود و خرم‌روی دلخواهی» (ب) .

خرمس ـ بکسر اول و ثالث وسکون سین مهمله ع. شب تاریك (ا).

خرمست ـ بفتح میم وسکون سین مهمله .ف. احمق و نادان (فر)

خرمشة ـ بفتح اول و ثالث ع محو کردن نوشته را نیز بمعنی فسادعمل (ا)

خرم فضا ـ بفای سعفص وضادمعجمه ف کنایه ازآسمان است (ر ب)

خرمك ـ با تشدید ثانی ف مصغر خرم است و بی تشدید و سکون ثانی هم درست است (ر)

خرمگاه ـ با تشدید ثانی ف بمعنی خرگاه است که خیمهٔ بزرگ و مدور باشد و بی تشدید ثانی هم درست است و خرمگه مخفف آن است (ر)

خرمگس ـ بفتح اول وسوم وفتح کاف فارسی ف مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد (غ)

خرمل ـ بفتح اول وضم میم ف بمعنی خرامرود است وآن امرودی باشد بزرگ و بغایت بیمزه (ر)

خرمل ـ کزبرج ع زن گول وزن رعناو پیرزن فرتوت وا بیوه مردم (ا)

خرمن ـ بالکسر ف هرتوده عموماً چون خرمن گل و خرمن آتش و تودهٔ غله خصوصا و بعضی گویند دراصل خرامن بوده مرکب از خر بالفتح بمعنی کلان وآمن بمعنی توده ازعالم خرمگس و خرپشته که از جهت قباحت اتصال لفظ خر بالفظ من بکسرخوانده‌اند بهرتقدیر بمعنی حلقه وهاله بیرآمده و بالفظ نهادن وکردن وزدن مستعمل . ظهیرفاریابی گفته: «ای کرده گردماه زشب خرمن * گریان زحسرت توچوباران من * آری دلیل قوت باران است * آنجا که گرد ماه بود خرمن » . و هرگاه که این لفظ مکرر آرند بمعنی بسیار بسیار بود (ن-ب)

خرمنج ـ بفتح اول و ضم سوم وسکون دوم و نون وجیم ف خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد . حکیم ازرقی گفته « ای توتیی مشك و حسودت زرغنج * با بور تو رخش بور دستان خرمنج * بادا رخ حاسدت ترنجیده وزرد * سر بر طبقی نهاده پیشت چوترنج» . دیگر بمعنی مفلوج آمده (ن) .

خرمن خوشه پروین شده ـ یعنی قطرات

موی کرد خط وی جمع شده (ه).

خرمن سوخته - ف کنایه از مایه باد داده باشد ومفلس بی مایه باشد (ر)

خرمن طراز - ف از عالم انجمن طراز (ب) .

خرمن کوب - ف معروف (فر)

خرمن کهنه بباد دادن - ف بدولت گذشته لاف زدن وغرور کردن . صائب «خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بباد ◦ خرمن آستکه این مور میانان دارند» (ب)

خرمن گدا - بکاف فارسی ف بقلب اضافت کنایه ازگدای خوشه چین صائب : « با زمان گندمین از بی نوائی فارغم ◦ خوشه ای دارم که از خرمن گدائی فارغم» سعدی «زهی جو فروشان گندم نمای ◦ جهانگردو شبکوك خرمن گدای» (ب)

خرمن گل - بضم کاف فارسی ف. معشوق و نیز کنایه از سرین معشوق. صائب . «آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن ◦ موی کمرت طاقت این بار ندارد» (ب).

خرمن ماه - ف هالهٔ ماه ازرشیدی ومصطلحات (ع)

خرموش - بروزن خرگوش ف موش بزرگ باشد که اغلب با گربه جنگ کند و غالب شود (ن) .

خرمهره - ف مهرهٔ سفید که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنکهه نامند وآنرا در بتخانها و بعضی مصافها می نوازند واین ازعالم خرمگس و خرپشته است که لفظ خردرینها بمعنی کلان استعمال یافته. نظامی: « برآورد خرمهره آواز شیر ◦ دماغ از دم گاو دم گشت سیر ◦ زخرمهرها مغز پرداخته ◦ زمین مغز کوه ازسرانداخته» ومجازاً خرمهره های کوچك که درهندوستان در خرید و فروخت رائج است ازسراج ودرخیابان نوشته که خرمهره را دررشیدی بمعنی مهرهٔ بزرگ کم بها گفته ودر مؤید ازشخصی نقل کرده که خرمهرهٔ عملی که آنرا رنگ داده برگردن خر میبندند وظاهراً همانست که بهندی کوری گویند و از آن آرایش خران سازند و خر درینجا بمعنی بزرگ نیست چنانچه صاحب رشیدی فهمیده تم کلامه . و صاحب غیاث گوید که لفظ خر در خرمهره که داخل نقود است بمعنی حیوان که بعربی حمار گویند زیرا که از آن آرایش خر میسازند و لفظ خر در خرمهره که بمعنی ناقوس وسنکهه است بمعنی بزرگ و لفظ خرمهره هم بمعنی چیزی سفید که در گل تالابها بهم میرسد بهندی گهونگا گویند و باین معنی در اصل خره مهره بود چه خره بالفتح بمعنی گل ولای است

خرمی - ف تازگی وسیرابی و بالفظ چکیدن و رستن مستعمل واین استعاره است (ب)

خرنای - ف بوزن ومعنی کرنای که آنرا کره نای نیز گویند ع: «برآمد خروشیدن کره نای» و نام سرودی است ازموسیقی (ن)

خرنبار - بفتح اول وثانی و سکون نون ف شرح این لفظ درخرابار گذشت .

خرنباش - بفتح اول و ثانی و سکون نون و بای ابجد بالف کشیده و بشین قرشت زده نوعی ازرستنی باشد که بفارسی مروخوش گویند و بعربی ریحان الشیوخ خوانند محلل ومسکن ریاح باشد وسدهٔ بلغمی بگشاید (ر) .

خرنبل - بفتحتین وسکون نون وفتح بای ابجد ع زن گول و عجوز فانی خرابل [بفتح اول و کسرچهارم] جمع (ا)

خرنجاس - بکسر اول وجیم بالف کشیده بر وزن قزلباش نام مبارزی است ایرانی و بجای حرف آخر کاف هم بنظر آمده است که خرنجاك بروزن طربناك باشد (ر).

خرند - بفتحتین وسکون نون ف. گیاهی باشد مثل اشنان که بدان رخت شویند. مجری گفته « هرکجا تیغ تو بود قصار ◦ نبود حاجت شغار و خرند » وحشتکاری اطراف باغچه وصفه را نیز گویند (ن) .

خرنف - کزبرج .ع پنبه و ناقهٔ بسیارشیر (ا)

خرنفة - بالکسر ع بار درخت عضاه خرانف [بفتح اول وکسرچهارم] جمع. وخرنفة بفتح اول وثالث ورابع، زدن شمشیر (ا) .

خرنق - کزبرج ع.خرگوش بچهٔ جوان و بچهٔ خرگوش. خرانق [بفتح اول وکسرچهارم] جمع. واستادنگاه آب وآبگیر و موضعی است و نام زنی شاعره و لقب سعید بن ثابت انصاری (ا) .

خرنوب - بروزن مرغوب .ف. چند قسم میباشد

نبطی وشامی و مصری وهندی نبطی را بفارسی
کبرخوانند وآن رستنی باشد خاردار که ماسر که
پرورده کنند وخورند وآنرا کور نیز گویند و
بعربی شوت وقضم قریش خوانندوشامی را بفارسی
کورزه و بشیرازی کورك گازرو نی گویند ومصری
همان نبطی باشد که گفته شد وهندی خیار چنبر است
وآن دوائی باشد معروف (ر)
خرنوص - کجردحل ع بچهٔ خوك (ا)
خرنوف - بضم اول وثالث ع فرحزن (ا)
خرو - بضم اول وثانی ف مخفف خروس است
وآنرا خروج وخروه نیز گویند عنصری گفته.
«شب ازحملهٔ روز گشته ستوه شده پرزاغش چو
پرخروه». شیخ نظامی گفته «خروه غنوده فرو
کوفت بال دهل زن نزد برتبیره دوال» منوچهری
گفته ع «آمد بانگ خروه مودن میخوارگان»
رودکی گفته «سکالندهٔ جنگ مانند فوج تبر برده
برسر چوتاج خروج»(ب)
خرو - بالفتح ع سرگین انداختن و بالکسر
سرگین (م)
خروار - بالفتح .ف. تودهٔ چیزیکه بقدر بلندی
جسم خرباآنکه چیزیکه در بار بقدر برداشتن خر
باشد یعنی خرآنرا تواند برداشت یا آنکه وار
دراصل بار بود بقلب اضافت یعنی بارخر،ای باری
که معتاد برداشتن خرباشد یاآنکه خربمعنی کلان
وخربار بمعنی بارکلان پس درین هر دوصورت
اخیر بارا بمناسبت قرب مخرج بواو بدال کردند(غ).
خروب - بالضم ورای مهملهٔ مشدد مضموم .ع.
نام گیاهی بهر بنا که برویدآن بناخراب شود (غ).
خروة - بضم اول و فتح ثالث .ع سوراخ تبر.
خرات [بضم اول] جمع(ا) .
خروت - بضمتین .ع.جمع خرت بالفتح ،سوراخ
گوش وسوزن وتبر ومانندآن (ا)
خروج - بضمتین ع بیرون رفتن وبمعنی نفی
شدن نیز آمده و نیز نام روزقیامت. والف که درشعر
بمصله آید وخروج کصبور، اسپ دراز گردن
که بگردن خود هر فساد راکه در لگامش باشد
بشکند و ناقه که ازشتران درگوشه نشیند . خرج
بضمتین، جمع(غ ا)..
خروچ - باثالث مجهول و جیم فارسی.ف. بر
وزن ومعنی خروس است چه در فارسی سین بجیم
بدل شود (ر)
خرود - کصبور ع بمعنی زن خریده است یعنی
زن شرمگین خرد بضمتین،جمع (ا) .
خرودارو - ف نوعی از رستنی است(فر)
خرور - بضمتین بهر دورای مهمله ع آواز
کردن گربه وآواز کردن در خواب (ا)
خروزان - با رای هوز بروزن خروشان پهلوانی
بوده از تورانیان (ا)
خروس وخروج و خروه - بالضم و واو
معروف وسین مهمله وجیم تازی وهای هوز ف
ترجمهٔ دیك (ب)
خروس - کصبور ع زن دوشیزه در اول حمل
وزن بعساء که از بهر وی طعام خرسه سازند وزن
کم شیر (ا)
خروسان طاوس دم - ف کنایه ازصراحیهای
شرابها باشد (ر)
خروس بازی - ف جنگ انداختن خروس
وبمجاز مکاری وحیالی سلیم ؎ «جهان جنگ
مکند ست تاجداران را ، خروس بازی این پیر را
تماشا کن» (ب)
خروس بی هنگام وخروس بی محل -
کنایه از شخص که بیموقع وبیجا حرف زند(ب).
خروسچه - بضم اول وثانی وفتح جیم فارسی
ف بمعنی نای گلو (فر)
خروس عرش وخروه عرش - مرغی است
که پیش از صبح اول او بانگ دهد و بعد از آن
بتبعیت اومرغان زمین در آواز آیند (ب) .
خروسك - با ثالث مجهول.ف تصغیر خروس
است و نام جانوری است سرخ رنگ و بیشتر در
حمامها بهم میرسد وگوشت پاره را نیز گویند که
بردهن فرج زنان میباشد وآنرا بعربی بظر[بالفتح]
خوانند وزنی که خروسك بزرگ داشته باشد بظراء
[بفتح اول] نامند و پوست ختنه گاه مردانرا نیز
گفته اند (ر)
خروس کنگرهٔ عقل - روح وسخن موزون .
«خروس کنگرهٔ عقل بر بکوفت چوبدید که درشب
امل من سپیده شد پیدا» (ب) .
خروش - بر وزن سروش .ف بانگه وفریاد

رعد و آواز بلند و با لفظ تراویدن و کردن و زدن و کشیدن و برخاستن و نشاندن مستعمل حسین بیگه خروشی متخلص «هرگز بدزمان خروشی نزنیم * داریم بدل دو روح وحوشی نزنیم» میر خسرو «نیشکری ماش و بری خموش * چندردن چون نی خالی خروش» هاتفی «ستاینده‌ای کر کشیدی خروش خروش از قمایش رسیدی بگوش» محاص کاشی «از نارسیدگی است که صوفی کند خروش * سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش» مرزا بیدل «خروش ناتوانی می تراود از شکست من * زبان سرمه آلود ست موی حویش چینی را» (ب ن)

خروشان ـ فریاد کویان و آواز بلند کنان فطرت «خروشان از کحك دیدم چو میلا بر ایقینم شد * که عاجز میتوان کردن ز بحث کج ملاطون را» (ب)

خروشیدن داخروشیدن ـ بالف بانگ بلند زدن و فریاد کردن آب بر تابهٔ کرم و این مجازست . یحیی شیرازی «نشنید شبنمی کز بر گل باغ * خروشد همچو آب از تابهٔ داغ» کلیم «تادل طپید اشکم بیباد شور کرده * زنجیر میخروشد دیوانه چون زجا شد» نظامی : «حسك بر گذرگاه کین ریختند * رقیبان خروشیدن انگیختند» منوچهری . «شادی وحوشی امروز به ازدوش کنم * بچمم دست زنم سره واخروش کنم» (ب)

خروشیدن کشیدن ـ بجای خروش کشیدن فردوسی «زمانی سر انگشت را می مکید * زمانی خروشیدنی میکشید» (از غوامض سخن) .

خروط ـ کصبور وطای حطی در آخر ع ستور سرکش که رسن از دست کشنده در کسلانیده راه خود گیرد. خرط بالضم، جمع ورن فاجره و کسیکه بنادانی و بیخردی بکاری در آید بی دریافت انجام (ن)

خروع ـ کصبور ع. زن فاجره وزن که دوتاه شود از نرمی و خروع کدرهم ، بید انجیر و هرچه دوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق و خروع بضمتین سست گردیدن (ا) .

خروف ـ کصبور ع برهٔ نر و برهٔ که گیاه خوردن گرفته وقوی گشته خروفهٔ مؤنث. اخرفهٔ [بفتح اول و کسر دوم] و خرفان [بکسر اول] جمع . واسپ کره در حدود یکسال یا ششماهه یا هفت ماهه (ا)

خروق ـ کصبور ع باد سرد که سخت وزد (ا).

خروك ـ بفتح اول و ثانی بواو رسیده و بکاف زده گیاهی باشد که زنان بجهت زیاده شدن شیر خورند و بضم اول وفتح ثالث سرگین گردانك را گویند که خنفساء است و آنرا بشیرازی خروس تس کس گویند (ر)

خروه ـ بضم اول وثالث مجهول بروزن گروه ف بمعنی خروس است که بعربی دیك خوانند و تاج خروس را نیز گفته اند (ر) .

خروهك ـ با ها بر وزن خروسك ف بمعنی مرجان نوشته اند همانا برعایت سرخی تاج خروه را کرده اند و آنرا خرهك نیز گویند و خروه بمعنی خروس است چنانکه گذشت و مرجان عربی است (ن)

خروهه ـ بروزن گروهه ف گوشت پاره میان فرج زنان باشد و جانوری را نیز گویند که صیادان بر کنار دام ببندند تا جانوران دیگر فریب خورده در دام افتند و آن را بعربی ملواح خوانند (ر)

خرویله ـ بتحتانی مجهول بروزن غربیله ف صدا و آواز بسیار بلند وگریهٔ مانند صدای خر را گویند (ن)

خره ـ باول وثانی مفتوح ف بمعنی لای شراب و گل چسبنده که آنرا خرد نیز خوانند و لجن گویند ناصر خسرو گفته «گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر * بر جان تو وبال چو بر خر شود خره» و دیگر هر چه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب و ثفلی که بعد از گرفتن روغن بادام و امثال آن بماند و آنرا کنجاره نیز گویند . حکیم سنائی گوید : «پل بود بر دو روی آب سره * چون گذشتی از آن چه پل چه خره» عبدالرحمان جامی گفته «گرد خانه کتابهای سره * از خره همچو خشت کرده خره» . ناصر خسرو گفته: «بار بزه بر تو آز تو خره کردست * ای شده چوگان پشت در بزه و بار» . کمال الدین اسمعیل گفته: «گر تو خری ترا ز خری هیچ نقص نیست * تا مر تراست سیم بخروار در خره» (ن) .

خره ـ باول مفتوح وثانی مضموم واظهار ها ف. بمعنی نور باشد . زرانشت بهرام فارسی گوید :

« خره از روی شان افزون تر آمد * تو گوئی کافتاب آنجا بر آمد» و عقیدهٔ پارسیان آنست که آن خرهٔ مذکور نوری است که از جانب حق تعالی بهر که عطا شود بدان نور ریاست و پیمبری کند واز آن نور آنچه خاص ملوك عادل باشد کیان‌خره گویند زراتشت بهرام‌در مدح زردشت براهام پیغمبر پارسیان گفته «بخلقان بر بخشود ایزد پاك * که بفرستاد زردشت خره ناك» (ن)

خره ـ بضم خا وفتح را و اخفای ها .ف چند معنی دارد یکی از آن بمعنی همان نور است که مذکور شد جلال الدین محمد علامهٔ دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوری است از ایزد تعالی که مقربان بآن نور فایز میشوند و بآن نور مزیت بامثال حاصل مینمایند چه در صنایع وحرف وچه درکمالات نفسانی و روحانی و آنرا خوره با واومعدوله نیز گویند دیگر بمعنی حصه وقسمت است چنانکه دانایان پارس پارس‌را به پنج‌خوره موسوم کرده‌اند وخوره ها را نامها نهاده‌اند اول خره اردشیر واین ناحیه ایست بزرگ‌مشتمل بر شیراز وکام فیروز ومیمند وکازرون وآنرا اردشیر خره نیز گفته‌اند دوم خره استخر سوم خره‌داراب چهارم خره شاپور پنجم خره‌قباد . فردوسی گفته. « ز پر مایه تر هر چه بد دلپذیر * ببردند با خورهٔ اردشیر » ودر حقیقت بمعنی شهر است و خوره را اعراب کوره بمعنی شهر کرده‌اند وکور بر آن جمع بسته‌اند بوزن صور که جمع صورت است . جبلی گفته .ع.«مشهوردر مداین ومعروف درکور» دیگر جانوری است که هر چه بر زمین افتد بخورد وآنرا رشمیز نیز گویند وبتازی‌ارضه خوانند دیگر علتی باشد که موی بریزاند دیگرمرضی که بعربی‌جذام گویند وباول‌وثانی‌مضموم‌خروس است که در خروه گذشت . ناصرخسرو گفته «خود زپس آرزوی تن مرو‌چون‌خره بد زیی‌ماکیان» وخره بضمتین مجازاً بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس‌ساخته باشند(ن‌غ) :

خرهك ـ بضم اول وثانی وفتح ثالث وسکون [illegible] مخفف خرمهك است که بمعنی مرجان [illegible]

خري ـ بکسر اول وثانی ف مخفف‌خیری‌است وآن گلی است زرد رنگ که‌میان آن سیاه باشد وآنرا همیشه بهار نیز گفته‌اند و بمعنی رواق‌خانه وچیرك نحس وشوم هم‌آمده‌چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته : «بار همایون چو چغدگشت خری * چغدك شوم خری همایون شد» (ن) .

خريار ـ بالکسر ف مخفف خریدار است(فر).

خريت ـ کسکیت ع رهنمای دانا خرارت جمع (ا)

خريج ـ بجیم ابجد در آخر کامیر ع بازیچهٔ کودکان عرب وآن چنان باشد که چیزی در دست گرفته بکودکان دیگر گویند که بیرون کنید چیست دردست‌من وخریج کسکیت‌شاگرد فراراه افگنده وبرساخته شده (ا)

خريد ـ بدال مهمله کامیر .ع زن دوشیزه‌ومرد نا رسیده وزن نیك شرمگین خاموش نافر پست آواز که همیشه پنهان ماند وآواز نرم باحیا(ا)

خريدار ـ ف ترجمهٔ‌مشتری‌یعنی‌خرید کننده(فر)

خريدارگير ـ ف کنایه ازکالای رایج گویا که خریدار‌را میگیرد‌و نگه‌دارد وعرب‌آنرا نافقه خوانند وکاسده مقابل آنرا (ب)

خريدة ـ کسفینة ع دانهٔ مروارید‌سوراخ ناکرده وزن دوشیزه ومرد نا رسیده وزن شرمگین پست آوار که همیشه پنهان‌ماند.خرائد[بفتح‌اول‌وکسر چهارم] وخرد [بضمتین] وخرد [بضم اول وفتح دوم مشدد] کرکع جمع (ا) .

خريدن ـ ف. معروف ونیز رهانیدن ازچیزی وبدینمعنی گرفتن وبازخریدن نیزآمده . قدسی: «از نصیحتهای غمخواران چون‌بازم خریده‌گلشن افسرده بودم آفتـابم زنده کـرد » . وحشی : « بفروخته خودرا ز غمت باز خریدم * آن خط غلامی که بدادیم‌دریدم» صائب: «میتواند کوکب مارا خرید از سوختن * آنکه بر حال تو آتش راگلستان کرده است» حیاتی گیلانی : «بر دار رنج من که بدردم ز روز گار * جان مرا ز حادثهٔ آسمان بخر» ونگهداشتن چیزیرا بعوض چیزی . مخلص کاشی . «فروختم بغبار ره تو ملك [illegible] باین‌متاع قلیل آبروی‌خویش‌خریدم» [illegible]

خودرا بفلان چیزازوحریدم‌حو نبها دادم‌وخویشتن را ازورهانیدم (ب)

خرید وفروخت وخرید وفروش - بمعنی، ملاطغرا در چشمهٔ فیض‌آورده نثر «علاف‌بموجب فراخی حوصله حرمنی از هر دانه بدکان ریخت لیك نخوشهٔ تنگ مزرعه سنبلـه جهت خرید و فروحت بیاو بحث » ملا فوقی یزدی . « مکدر مشومی ز زر بهترست ٭ خرید و فروشت بهم درحورست»(ب)

خریده - بر وزن دریده ف. معروف است‌که بیع شده باشد (ر) .

خریر - برای مهمله در آحر بر وزن امیر ع آوار آب وباد وعقاب در پریدن وآواز گلوی خفته وحه‌کرده وحای پست میان دربلندی احرة [بروزن ائمه]جمع وجایی است به یمامه (ا)

خریش - بر وزن پریش ف بمعنی همان‌حرش است‌که مرقوم شد (ن) .

خریشه - بفتح اول وکسر ثانی ف بول خر (فر)

خریشیدن - ف. بمعنی خراشیدن (فر)

خریص - بصاد مهمله‌کامیر ع آب سرد و آب گرد آمده در بنهای خرما س وجر آن وآکنده وپر وحوض فراخ ماسدی‌که‌در آن‌آب ریزد وکرانهٔجوی وآواك درباوسان‌وخلیج‌دریا ونیز بمعنی‌گرسنه وسرمازده (ا)

خریضة - بفتح اول وکسرثانی‌وفتح‌ضاد معجمه ع .دختر نو جوان و خوب روی سپید پوست پر گوشت (ا) .

خریطة - کسفینة .ع. کیسه از پوست ومانندآن که در آن چیزی‌کرده دهن آن سدکنند (ا) .

خریطی - کسمیهی ع ستیزه درگریه وسختی گریه وبیه‌که از بیح‌گیاه لخ بر آرند (ا) .

خریع - کامیر ع لقج شتر که آویزان باشد وشتر ماده دیوانه وزن فاجره وزن‌که دوتاه‌شود از نرمی.وخریع کسکیت،نبات عصفر وقرطم(ا).

خریقة - کسفینة .ع. زن فاجره وزن که دوتاه شود از نرمی (ا) .

خریف - بالفتح .ع. بمعنی خزان آن‌وقتی‌باشد که آفتاب در میزان درآید از جمله‌جواهرود

منتخب نوشته‌که این‌ماخوذ ازخرف است‌که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد چون درین‌موسم‌ازدرختان میوه چینند لهذاحریف‌گفتند (غ) .

خریفة - کسفینة ع مغاکی که در آب راهه سیل‌که در آن سنگریزه باشدکنندتا آنکه بزمین سخت رسد وآنرا از ریگ‌پرکرده نهال ازخرما نشانند وخرما بن رطب چیدنی (ا)

خریق - کامیر ع زمین پست علف ناك خرق ککتف ، جمع و باد سردکه سخت وزد و باد نرم و سست از اضداد است‌وباد باز گردنده و زنده باستمرار وباد دیر وزنده وچاه‌که‌سرش شکسته شده باشداز آب.خرائق[بفتح‌اول وکسرچهارم] وخرق [بضمتین] جمع . وزهدان نازاینده بسبب دریدن بچه وآب راهه آب بی تك که خالی از درخت نباشد و گشادگی وادی جای که منتهی میشود . خریق [بکسر اول وراء مشدد]کسکیت، مرد بسیار سخاوت وجوانمرد وطریف‌درسخاوت ومرد نیکوخوی‌وکریم (ا)

خز - بفتح اول وسکون زای هوز . ف بلندی بیرون ران حکیم ارزقی در صفت شیرگفته «از بلندی وزپهنی‌وبزرگی‌که بود ٭راست‌گفتی‌که نه شیرست هیونیست کلان ٭ مهرهٔ کردن چون تخم سپندان کردی ٭ بختیی راکه‌سرو دست زدی بر خزران» وبمعنی نشسته براه رفتن وخزیدن نیز آمده.وبمعنی پارچهٔ معروف که دستار میکردند عربی است هماںا در شهرکوفه نیزخزمی‌بافته‌اند که حکیم ازرقی گفته : «خزکوفی وحوال ادچه ز پشمند باصل٭ لیك دور است‌بمعنی خز کوفی ز جوال». خز مصری مشهور است ونام‌جانوریست مانند سمورکه پوست سیاه دارد ودر بلاد روس‌و خزر خاصه سیبر بسیار است‌وازپوست‌آن‌پوشش کنند وسیاه آنرا بترکی قراخز خوانند و شیخ نظامی آنراوروباه رنگین‌خوانده وگفته، «شنیدم که روباه رنگین بروس ٭خود آرای باشدبشکل عروس ٭سرانجام کاید اجل سوی‌او٭دوبال تن او شود موی‌او»(ن) .

خز - بالفتح وتشدیدثانی .ع. خاربرسر دیوار نهادن تاکسی برآمدن‌نتواندونیز خزیه گیرونیزه دوشتن وجانوریست،وجامه از پشم آن جانور

[بصمتین] جمع (ا).

خزاخز ـ بالفتح بهردوزای هوز ف بر یکدیگر خریدن را گویند (ه)

خزار ـ کسحاب ع نام کوهی که عرب بر آن آتش افروختندی بامداد غارت (ا)

خزاع ـ کغراب ع مرگ (ا)

خزاعة ـ کثمامة .ع. قطع بریده از چیزی و معروفی است از ازد (ا)

خزاف ـ بالفتح و تشدید ثانی ع سبو و سفال سازنده (فر).

خزام ـ کشداد ع خرم فروش و سوق الخرامین بازاری است در مدینه منوره و خرم بفتحتین، درختی است که از پوست وی رسن سازند (ا).

خزاما ـ بروزن قواما ف خیری صحرائی است و آن رستنی باشد که بشیرازی اردانه گویند اگر زن قدری از آن بردارد آبستن شود (ر)

خزامة ـ ککتابة .ع. حلقهٔ موئین که در بینی شتر کنند و مهار بروی بندند (ا)

خزان ـ بروزن وزان ف نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام روز هیجدهم از شهریور ماه قدیم و پارسیان در آن روز بقاعده‌ای که دار ندجش کنند و عید گیرند و نام مصلی است از مصول از بعه که بعربی خریف خوانند و بمعنی خزیدن نیز آمده یعنی خزنده و بکنجی درآمدن و پنهان شدن و برین قیاس خزیده و خزنده چنانکه لامعی گفته «تا بامداد سوی رز آمد خزان خزان ٭ شد بر مثال دست بریشم رزان رزان» و بمعنی فصل خریف و خزان حکیم قطران تبریزی گفته «خزان سرد زبستان هر آن نگار که بود ٭ هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود» ناصرخسرو علوی گفته «همان کهسر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی ٭ خزانی ابر پنهان کرد در محلوج کوهاش» مؤلف فرهنگ ناصری. «بهارچشم منا گرچه هست فصل خزان٭ بیا بباغ که بس تشنه‌ام بخون رزان٭ از آنکه باشد هم‌رنگ من بپیکر و چهره٭ مراز باغ خوش آید زروزگار خزان ٭ بیا خزیم بیکدیگر از چه زیر خزیم ٭ که سخت سرد و خنک می‌وزد نسیم وزان٭ بآب گرم تنم گرم کن زروی کرم٭ اگر نه باد خزان خوش گذر کند زخزان» و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خز که بمعنی خزیدن است والف و نون نسبت یعنی موسم سرد که منسوب بخزیدن مکانات گرم است یا آنکه خز بالفتح، نوعی از جامهٔ پشمین و پوستین است و الف و نون نسبت یعنی موسمیکه منسوب بپوشیدن خز است (ن ع)

خزان ـ بالکسر و تشدید ثانی ع جمع خزز کصرد، خرگوش نر و خزان کشداد، زمان و خرمای پخته تر که از اندرون سیاه شده باشد سبب آفتی (ا).

خزانة ـ ککتابة ع گنجینه نهی و گنجینه‌داری و گنجینه و لایفتح خزائن جمع وقلب (ا)

خزانة السلاح ـ ع بمعنی سلاح‌خانه (فر)

خزانچی ـ خزینه دار (فر)

خزان حنا ـ بکسر حای حطی ف زردی رنگ حنا (غ)

•

خزان دیده و خزان رسیده ـ معروف

خزان علم بر سرش ـ یعنی خزان متعاقب اوست (ه)

•

خزانگی ـ ف منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص و ممتاز پادشاه باشد و ترابهای خزانگی مراد از ترابهای خاص که آنرا پادشاه یاد دارد و می سرایدیا آنکه آنرا پادشاه تصنیف کرده است (ع)

خزانه ـ ع بکسر صحیح و بفتح که مشهور است خطا چنانکه محققان طریف گفته‌اند الخزانة لا یفتح و در کشف نوشته که خزانه بالکسر، خانه که درو مال نهند و در صراح بالکسر، بمعنی گنجینه و خزائن جمع آن و در منتخب و قاموس بالکسر، بمعنی گنجینه و گنجینه داری و در مؤید و لطائف و کنز نیز بکسر، تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال و نقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول (ع)

خزانهٔ تفنگ ـ ف جایی از تفنگ که باروت در آن میباشد و در هندی آنرا کوطهی گویند. قبول «آوازهٔ عطای تو یکسر شود بلند ٭ آتش اگر زند چو تفنگ این خزانه را» سلیم، «تاکی بخزانه‌ام دهی وعدهٔ زر ٭ آتش بخزانهٔ تو افتد چو تفنگ» ملا شیدای هندی در تعریف تفنگ گوید .ع: «ماری و مهره داری و صاحب خزانه‌ای»(ب).

خزانه حمام ـ جایی ازحمام که آب گرم در آن میباشد قبول « ای‌خواجه بما نظر نکردن بیجاست* امروزکه در دست تو چرک دنیاست * چون حمام آنچه در خزانه است ترا * وقف‌سر و پا برهنگان چون فرداست » ملا میر درصفت حمام « ندیده کس‌چواو اندرزمانه‌ * مجرد مشرب وصاحب‌خزانه» سلیم «تفنگ‌را ازنم ابرجهان تاب * خزینه‌گشت چون حمام پرآب» و همین بیت بعینه میرجلال‌سیادت نیز بسته است‌حدادانه که تواردِ است یا سرقه (ب)

خزانه خانه ـ ف خانه‌ای که درآن گنجینه نگهدارند (ب)

خزانه دار و خزینه‌چی ـ ف گنجینه‌دار سیفی «ماه خزینه‌چه که‌چو دریکانه‌است* در پست شاهوار که اندرخزانه‌است» میرمعزی «خزانه دار چودر بزم شود زتوان * سلاح دار چو در رزم نشود ز تو هیچ * ز بحر جود همه زر ناب خیزد موج * ز ابر خشم همه خون صرف گردد هیچ» (ب) .

خزایة ـ بالفتح ع شرم داشتن خزیان[بالفتح] نعت مذکر از آن. خزیی [بالفتح و بآخر الف بصورت یاء] نعت مؤنث خزایا [بالفتح] جمع(ا)

خزائن ـ بفتح اول و کسرهمزه که حرف‌چهارم است ع جمع خزانه [بالکسر]چنانکه‌رسائل‌جمع رساله (ع)

خزب ـ محرکة ع سفال وکوهی است بیمامه‌و آماسیدن یافربه شدن‌گویا برآماسیده‌است‌و تهبج کردن پوست‌وآماس‌کردن پستان‌ناقه وتنگ‌شدن سوراخهای آن(ا).

خزباز ـ کقرطاس ع مگسی‌است که‌درمرغزارها باشد یا بانگ آن ودوگیاه است‌وگر به وعلتی است‌که درگردن شتر ومردم عارض‌شود (ا)

خزخز ـ کعلبط . ع . توانا خزاخز کعلابط مثله. و خزخز بالضم، آن‌که گوشتهای ساق وی سطبر باشد (ا) .

خزدوك ـ بادال ابجد بروزن‌مفلوك ف جانوری باشد شبیه بجعل(ر)

خزر ـ برای مهمله درآخر بروزن نظر.ف.نام ولایتی است مشهور برساحل دریای گیلان وآن ولایت راخزرنام ازاولادیافث آباد نموده وآن طائفه راکه درآنجا ساکن‌اندخزروخزران‌گویند وآن ولایت اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی ازبلاد آن شهرملغاراست وبسیارسرد میشود لهذا مرغان گرم سیری‌وهندستانی درآنجا نماند چنانکه خاقانی گفته : «عدلش بدان سامان شده اقلیمها یکسان شده‌ * سقر بهندستان شده طوطی سلغارآمده».ودریای‌مازندرانرا بواسطهٔ نزدیکی بدان ولایت بحرخزر گویند ونامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته‌سبب این‌نام یعنی‌خزران براهل آن ولایت تنگی‌وخردی چشم ایشان‌است که‌گویا بگوشهٔ‌چشم نگاه مینمایند وخزر بالفتح، نظرکردن بگوشهٔ‌چشم وبفتحتین، تنگی چشم و خردی آن وگروهی‌است ازمردان مخفی نماناد که از اولاد یافث که ترکان او را یافث اغلان گویند پسر نوح نبی علیه السلام بوده وبرادران دیگر داشته بدین نامها ترك وخلج‌وروس‌وچین وسقلاب وسدسان وغزوبارج وایمان‌دردیارشرقی ساکن بوده اند وهریك بنام خودشهری بنانموده واولاد آنها هریك بنام خود معروف شده‌اند و یکی ازآنان همین‌خزراست که درنزدیکی‌دریای مازندران که اسم اصلی آن اکفوده است ساکن بوده وآن شهر بنام اومشهورشده واین برادران که گفته شد همه ترك بودند عرب نبودند کـه این نام عربی بر ایشان‌صادق افتد وتنگ‌چشمی اتراك واضح است در معنی تازیك این بیت عنصری نوشته ایم - «زچین وما چین یکرویه‌تا اب جیحون * زترك و تازك وز ترکمان و غز و خزر» (ن) .

خزر ـ بالتحریك .ع شکستن چشم‌بینائی دااز خلقت وتنگی چشم وخردی ودیدن‌آن‌بگوشهٔ‌چشم وگشادن چشم آن و بندکردن و احولیت در یکی ازدوچشم اخزر نعت است‌ازآن. خزر [بضمتین] جمع. وگروهی ازمردم که چشم آنهاخرد باشدو چربش رقیق‌که آنراتوان‌آشامید. وخزر بالفتح، زیرك وفتان‌گردیدن وگریختن‌و نگریستن بدنبالهٔ چشم (ا) .

خزران و خزروان - ف نام ولایت منسوب بخزر است که در نزدیک دریای مازندران که آنرا زراه اکفوده نام است و باعتبار قرب وجوار بهر شهری مجازاً نام آن شهر مشهور شده چنانکه آنرا دریای گیلان ودریای حاجی ترخان ودریای شیروان ودریای استرآباد ودریای آبسکون و آسکون گویند خاقانی گفته «باکو بتقاش باج خواهد * خزران وری زره گران را» باکو نیز بر لب آن دریاست وخزروان بروزن قلمدان نیز آمده و در فرهنگ مخزن الادویه گفته خزران پارسی خیزران است وخیزران عربی است(ن).

خزرانق - بالضم ع جامه است و جامه‌های سپید (ا)

خزربة - بالفتح ع. سردرگم کردن سخن را و یاوه گفتن (ا)

خزرة - بفتح اول و ثالث ع. درد پشت مازه (ا)

خزرج - کجعفر ع. بادسرد و بادجنوب و شیرو قبیله ایست از انصار (ا)

خزرك - بروزن چشمك ف بمعنی جبن باشد و آن جزع وفزع کردن است نزدیك مخلوق و از اندك الم گریزان باشد

خزرنق - کسفرجل .ع عنکبوت (ا)

خزروان - درخزران گذشت (ن)

خزره - بالفتح ف. دست یا پنجه فراخ و گشاده (فر)

خزری - بالفتح منسوب بخزران که نام ملکی است ازشرح سکندرنامهٔ خان آرزو (ع).

خزز - بهردوزای هوزکصرد .ع. خرگوش نر خزان [بالکسروزاء مشدد] واخزة [بفتح اول و سوم مشددوکسردوم] جمع(ا).

خزع - بالفتح وعین مهمله در آخر .ع. تخلف کردن از یاران و بریدن (ا).

خزعال - بالفتح ع لنگی ناقه (ا).

خزعبل - کشمردل .ع. سخنهای طرفه. وخزعبل [بضم اول وکسرچهارم] کقنفعل باطل(ا).

خزعبیل - بزیادت یامثلثه (ا).

خزعبلة - بضم اول وفتح ثانی وکسررابع.ع.

سخنهای خنداننده (ا)

خزعة - بالفتح ع لنگی دریکی از دو پا و بالکسر پارهٔ گوشت وخزعة کهمزة مردکه درتعویق افکند مردم را (ا)

خزعل - بفتح اول وثالث ع کفتار (ا)

خزعلة - بفتح اول و ثالث ع لنگ گردیدن کفتار وافشاندن پاها را (ا)

خزف - بفتحتین ع سفال ازسنجب وکنز و در صراح بدال معجمه(ع)

خزق - بالفتح .ع تیره زدن و بهدف رسیدن تیر وبیحال انداختن مرغ وکندن ناقه زمین را به سپل دررفتن (ا)

خزك - بفتحتین ع ستیهیدن (ا)

خزکان - محرکة ع محله ایست ببخارا وبدون الف ولام آید (ا)

خزل - بالتحریك ع نوعی از رفتن است به گرانساری وماندگی ونیز شکسته پشت گردیدن وخزل بالفتح، افتادن الف و ساکن بودن تاءاز متفاعلن ونیز بازداشتن کسی را از حاجت وی و بریدن چیزی را (ا)

خزلبة - بفتح اول و ثالث و رابع ع بریدن بشتاب (ا)

خزلة - بضم اول و فتح ثالث .ع بمعنی خزل بالفتح است وشکستگی پشت و خزلة [بضم اول و فتح دوم و سوم] کهمزة، کسی که باز دارد ترا از آن چه می خواهی (ا) .

خزم - بالفتح ع زیادتی که دراول شعر باشدو در تقطیع آنرا اعتبار نکند و آن یکحرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی الله عنه: «اشدد حیازیمك للموت * فان الموت لاقیك * ولاتجزع من الموت * اذاحل بوادیك» حروف اشدد خزم است ونیز خزم خزامة دربینی شترکردن و بسیخ درکشیدن ملخ را ودوال ومانند آن ازحلقهٔ چیزی درگذرانیده استوارکردن (ا).

خزمیان - بفتح اول و کسر ثانی وفتح میم و تحتانی بالف کشیده وبنون زده جندبید ستر باشد گویند خایهٔ سگ آبی است(ر) .

خزن - بالفتح . ع . جمع کردن مال را و

بگنجینه نهادن و نگهداشتن راز را و پنهان کردن ومتغیر گردیدن گوشت و بوی گرفتن و باین معنی بفتحتین هم آمده خزین نعت است از آن (ا)

خزنة - بالتحریك ع جمع خازن، گنجینه‌دار (فر)

خزنده - بر وزن گزنده ف بمعنی حشرات الارض یعنی جانورهایی که بر زمین راه روند ودر سوراخهای زمین پنهان شوند چون مور و مار و امثال آنها «شك نیست که بیشتر خزنده چون کژدم و مار شد گزنده» (ب)

خزو - بالفتح ع قهر وسیاست کردن کسی را و مالك شدن و بار داشتن کسی را از خواهش وی و ریاضت دادن ستور را ورام گردانیدن ودشمن داشتن کسی را وشکافتن زبان شتر بچه را (ا)

خزوز - بهر دو زای هوز بضمتین ع جمع خز بالفتح وتشدید ثانی ، جانوری است و جامه از پشم آن (ر)

خزوك - بفتح اول بر وزن ملوك ف سرگین گردانك را گویند و بعربی جعل خوانند (ر) .

خزومة - بالفتح وضم ثانی ع مادهٔ گاو یا ماده گاو کلان سال خرد قامت خزائم [بالفتح] وخزوم [بضمتین] جمع (ا) .

خزهره - ف مخفف خر زهره است وآن رستنی باشد که برگ آنرا حیوانات بخورند و بمیرند خصوصاً خر الاغ که درساعت میمیرد وآنرا بعربی سم الحمار گویند (ر) .

خزی - بالکسر .ع خواری ورسوائی ودر بلا وشهوت افتادن وذلیل وخوار گردیدن و بالفتح غلبه کردن کسی را به خزی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا ، بمعنی رسوا (ا غ)

خزیبة - گنجینة ع کان زر (ا)

خزیة - بفتح اول و ثالث ع بلیة بالکسر هم آمده

خزیدن - بر وزن رسیدن ف بمعنی آهسته بجایی در شدن باشد و نشسته براه رفتن را نیز گویند چنانکه اطفال روند (ر)

خزیده - بر وزن ندیده .ف. شخصی را گویند که در کنجی ورخنهٔ پنهان شده باشد اورا بعربی هامة خوانند (ر) .

خزیر - بر وزن وزیر .ف خاکستر سوزنده را گویند که در آن خردهای آتش هم باشد در برهان گفته خاکستر سرگین را نیز گفته‌اند(ن)

خزیر وخزیرة - کامیر وسفینة ع آش است که پاره‌های گوشت را در دیگ کرده وآب بسیار در آن ریخته بر آتش نهند چون پخته گردد وآب اندك ماند آرد در آن ریخته فرود آرند واگر در آن گوشت نباشد پس آنرا عصیده گویند و نیز خزیرة کسفینة ، چرش رقیق که آنرا توان آشامید (ا)

خزیز - بفتح اول وکسر ثانی بهر دو زای هوز.ع عوسج سیار خشك وآن نوعی از خار است(ا).

خزینه - سراج الدین علیخان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسی است مبدل هزینه بمعنی خزانه وهزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده وظاهر است که ابدال خاء معجمه بهاء هوز در کتب قوانین فارسیه جا بجا مسطور است وعبدالواسع درشرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خاء معجمه و یاء معروف فعیله بمعنی مفعول میتواند بود لیکن در کتب لغت نیامده و در عبارت عربیه هم مستعمل شده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یاء مجهول امالهٔ خزانه باشد وصاحب بهار عجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده (غ) .

خزینه چی - در خزانه دار گذشت (ب) .

خزینه دار - ف. بمعنی خزانه دار (فر) .

خس - بفتح اول و کسر سین مهمله.ف مرادف خار و خاشاك وکاه ریزه عموماً ونوعی از کاه خوشبوی خصوصاً که از آن خسخانها سازند وبا لفظ در چشم افتادن و در دیده افتادن مستعمل میرزا بیدل «تابی تو نگه را بتماشا هوس افتاده در چشم من از جوهر نظاره خس افتاد» . رایج «ای بهاران تماشا زخطت شرم چراست * باغ هر جا شگفد مشت خسی هم دارد» وبمعنی مردمان دون وفرومایه و نام طائفه از کوه نشینان هندوستان و باین معنی هندی است چنانکه خسرو دهلوی گفته: «چون حمله برد بر خس کافر تو گویا * طوفان آتش است که رود در گیا نهاد» دیگر بمعنی جانورکی است کوچك که بر روی آب رود چنانکه . خواجه انصاری گفته : نثر «که گر بر آب روی خسی

باشی واگر بر هوا پری مگسی باشی ذلی بدست آرتا کسی باشی» ودر عربی بمعنی کاه واست حکیم سنائی بمعنی فرومایه ولئیم گفته : « زین زمین خسی بچرخ کسی * شب وشبگیر کن مگر برسی» (ب . ن) .

خس - بالفتح وتشدید ثانی ع تره کاهو وخس الحماد شنکار که نباتی است و نیز خس کم واندك کردن بهرهٔ کسی را (ا)

خسء - بالفتح .ع راندن سگ را ودور شدن سگ و رفتن لازم است و متعدی و خیره شدن چشم (ا) .

خسا - بالفتح مقصوراً ع طاق اخاسی[بالفتح] جمع . بر خلاف قیاس یقال خساً اوزکاً ، یعنی طاق یا جفت (ا)

خسار - بالفتح .ع گمراهی وهلاکی وغدر و ناکسی وزیانکاری وگمراه شدن وزیان یافتن و مغبون شدن (ا)

خسارة - بفتح ع هلاکی وگمراهی وزیان و زیان کشیدن ودرفارسی با لفظ بردن مستعمل. نظیری «عشق را فایده درکوی زیانکاراست * هرکه زین کوی سفر کرده خسارت برده» (از منتخب . ع ب) .

خساره - بکسر اول ف بر وزن اجاره بمعنی پیراستن است که بریدن شاخهای زیادتی باشد از درخت وبفتح اول هم آمده است وبفتح بعربی زیان وهلاکی وگمراهی (ر.غ) .

خساسة - کسحابت .ع فرومایگی وزبون شدن وبمعنی بخل مستعمل.خساسة بالضم، آنچه بوی اسپ تعلل کند ومال اندك (ا) .

خساف - کغراب .ع صحرائی است میان حجاز وشام (ا) .

خساق - بالفتح وتشدید ثانی . ع . بر وزن و بمعنی کذاب (ا) .

خسال - بالکسر.ع.جمع خسیل کامیر ، فرومایه وخسال کرمان، ارذال وفرومایگان (ا) .

خسان - بفتح اول ف فرومایگان (فر)

خسانیدن - بر وزن رسانیدن ف. در برهان بمعنی بدندان ریش کردن وخساند برین قیاس بمعنی بدندان ریش کند (ه) .

خسائس - بفتح اول وکسر همزه ع ناکسیها وزبونیها وچیزهای زبون (غ)

خسائل - بفتح اول وکسر همزه ع جمع خسیل کامیر ، فرومایه (ا)

خس بدهن گرفتن - ف کنایه از نهایت عجز وزینهار خواهی بود واین در شعر میر خسرو واقع شده وملا طاهر غنی خس بدهن گذاشتن بسته ومحمد قلی سلیم خس بدندان گرفتن استعمال نموده واین محاورهٔ هندیان است وهمین صحیح چه رسم است که چون ایشان بر جماعتی غالب آیند جماعهٔ مغلوب سا بر عجز خس بدندان گرفته پیش آن جماعه خودرا مثل گاو مینمایند چون گاو کشی در آئین ایشان گناهی عظیم است که بالاتر از آن گناهی نیست آن جماعهٔ غالب از سرخون درگذرند (ب)

خس پوش - ف چیزی که آنرا بخس پوشیده باشند چون چاه خس پوش وچشمهٔ خس پوش وآب خس پوش وآتش خس پوش وشعلهٔ خس پوش و آئینهٔ خس پوش وچمن خس پوش و بالفظ کردن وداشتن مستعمل میرزا جلال اسیر: «ذکر عمرا بد بی نمی توان بردن * که گرد خط تو خس پوش آب حیوان را» میرزا صائب « زلف وخط نگذاشت کافتد چشم ما برروی یار * موج جوهر دایم این آئینه را خس پوش داشت » . وله . «از چه خس پوش میدارند بیابان خطر * در زمان خط از آن چاه ذقن غافل مشو » . وله «خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است * چشمهٔ امید را خس پوش دیدن مشکل است» عرفی «چند از آتش خس پوش بر انگیزی دود * ای بغوش جوهری آئینهٔ حسن تو مثل * منم یکی چمن تازه در بهشت خرد * که از هجوم معانی همیشه خس پوشم» طالب آملی «محبت شعلهٔ خس پوش خواهد کاشکی من هم سری از جیب خاکستر نشینان بر نمی کردم» (ب)

خسپی - بضم اول وسکون ثانی وبای فارسی بتحتانی کشیده ف ستارهٔ مشتری را گویند(ر) .

خست - بر وزن دست ف ماضی خستن وآزرده ساختن باشد وآن معروف است (ن) .

خسة - بالکسر وتشدید سین .ع بمعنی بخیلی و

خسیس شدن (غ . ا) .

خستر - بفتح خاء بروزن کفتر ف بمعنی خزندگان وخشندگان چون مار و مور و موش و کژدم و امثال آنها را گویند (ر . فر)

خستن - بروزن بستن ف بمعنی آزردن و مجروح وخلیده کردن و بر این قیاس خست وخسته . حکیم اسدی گفته «بیا سفته سی در که پیوسته داشت * همی سفته بیجاده راخسته داشت» فخر گرگانی در مواصلت ویسه ورامین گفته : «ز تیرش خسته شد ویس دل آرام * وزان خستن بر آمد هر دو را کام» (ن) .

خستو - بر وزن بدخو ف بمعنی مقر و معترف وآنرا هستو نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته «بهستیش باید که خستو شوی * ز گفتار بیکار یکسو شوی» . منصور شیرازی گفته «اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست * مصدق دعوی من آید آسمان خستو» و بمعنی دانه میوها مانند زردآلو وشفتالو وخرما ومانند آن نیز آمده و آنرا خسته نیز گویند (ن) .

خستوان - بضم اول بر وزن استخوان ف . اقرار و اعتراف کنندگان و معترف شدگان را گویند (ر) .

خستوانه - بروزن خسروانه ف پشمینهٔ درویشان میباشد که مویها از آن آویخته باشد . معروفی بلخی گفته ع «ز خستوانه چه مایه به است شوشتری» بفتح اول هم آمده است (ن ر)

خسته - بر وزن دسته . ف. مجروح و افکار چون خسته دل وخسته جگر و بمعنی پریشان و ناخوش مجاز است چون خسته روان و خسته حال. اسیری لاهجی : « خاطر عاشقان بجو لحظه ای ای طبیب جان * بر سر خسته دل بیا بهر خدا جگی جگی» مرزا صائب : «نیست بر خسته روانان نفس عیسی را * چشم بیدار نوازی که بمالم دارد» . خواجه آصفی : «گر مهلتی اجل بمن خسته حال داد * بیماری غم تو نخواهم مجال داد» وخسته نیز بمعنی زمینی که آن را شیار کرده باشند و از بسیاری آمد وشد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسپ خود گفته : «نی ازغبار خاسته بیرون شدی بزور * نی از زمین خسته برانگیختی غبار» و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار که دالاد باشد چون آنرا پی ریزند گویند خسته کردیم یعنی پی دیوار را ریختیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده و بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار و بمعنی خراب وعاشق و بیمار و بمعنی شکسته و گاهی بمعنی مفلس آید (ن)

خسته بند - با بای ابجد بر وزن هرزه خند ف پارچه را گویند که چون دستی یا پای شکسته باشد بدان بندند وکسی را نیز گویند که زخم دست و پای شکسته را می بندد و هر چیز که آنرا بر زخم بندند خواه پارچه باشد خواه مرهم (ا) .

خسته مزاج - ف. پریشان حال ضعیف و بیمار و ناتوان (فر)

خستیدن - بالفتح ف مجروح ساختن وآزرده کردن وپاره پاره کردن وشکسته وشکافته گردیدن (فر) .

خسخانه - . ف . خانه که از خس بندند و در تابستان در آن نشینند و این خس خوشبوی و این خانه متعارف هندوستان است . قبول «روی آسایش زاشك گرم تا بیند دمی * ساخت چشمی بی رحت خسخانه از مژگان خویش» . حکیم صادق «تن چو خسخانه کهن شده است * ز اندرون استخوان ز بیرون پوست» لا ادری در تعریف خسخانه عبارتی برشتهٔ نثر کشیده چون خالی از لطف نیست مرقوم میگردد . نثر . «زهی خسخانه سپهر آشیانه که تاب سموم را باز داشته وآبی بر روی کارش آمده که در قصر ها آبرو بهمرسانیده چرا آب بر خود نپاشد که از دوسویش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران نبارد که از آفتاب در برج آبی رسیده» . ملا ابوالبرکات منیر «درین گرمی بحدی کرد طغیان * که خسخانه می بندد ز مژگان» مثل خیش خانه که در ولایت در زمستان در آن نشینند وخیش نوعی از کتان فرومایه بود . حکیم ازرقی گفته : «چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ حوت * بخیش خانه رو و برگ بیدو باده بخواه» (ب) .

خسر - باول مضموم .ف. بمعنی پدر زن باشد، حکیم سنائی در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه

و آله گفته : « مفخر جمله انبیاء او بود * خسر میر مرتضا او بود » حکیم نزاری گفته « خسر رزان پس بطبع شاد بر خاست * بکار آرایش داماد بر خاست » و آن را خسوره باضافهٔ ها نیز گفته اند چنانکه تاج بها گفته ع. « ز تیمار خوش و پند خسوره » حکیم سنائی گفته « برهی بر کنی بفردی خوی * از خشور و خسور و ننگ بوی » ودر برهان گفته خسر بفتح اول و ثانی بر وزن شرر ، بمعنی یخ باشد و آن آبی است که زمستان مانند شیشه بسته شود مؤلف گوید آن خطاست در میم بیاید (ن)

خسر - بالفتح .ع زیانکاری و کمی و کم کردن و گمراه شدن خاسر و خسیر و خیسری [هرسه بفتح اول] صفت است از آن و زیان یافتن و مغبون شدن (ا)

خسران - بالضم ع کمی و نقصان و زیان کاری (ا) .

خسر پوره - ف برادر زن را گویند (مر)

خسرخواجه - ف بمعنی خسر که پدر زن باشد (فر) .

خسرو - بضم اول و فتح را ف بمعنی پادشاه وملك واول نام کیخسرو بوده و آخر نام خسرو پرویز و بر هر پادشاه با شوکت اطلاق کنند و کسری بکسر اول معرب آنست و بر آن جمع بسته **اکاسره** گفتند واین نام را برطبقهٔ ساسانیان از انوشیروان تا پرویز اطلاق کنند وکیخسرو اعظم سلاطین کیان بود و بر بسیاری از ربع مسکون مسلط شد آخر الامر سلطنت ایران را بلهراسپ واگذاشته بعبادت پرداخت ومفقود شد شرح حال وفتوحات او بیش از آنهاست که درشهنامه و تواریخ مسطور است و خسرو پرویز اجل و اعظم پادشاهان ساسانیان بوده حشمت وشوکت وافرداشته از جمله تجملات اول آنکه دوازده هزار خادمه ومطربه در سرای او بوده وهشتاد هزار سر اسپان اورا بوی عرض دادندی نهصد و پنجاه پیل جنگی داشته تفاصیل واثاثهٔ او در تواریخ مسطور است وسلطنت وی بحدی بوده که نعمان بن منذر ملك یمن را بانداك جرمی قهر کرد سپاه شاه اورا گرفته بیاوردند و در زیر پای پیل بیفگندند تاپامال شد وزنان اورا اسیر کرده بنده وار بفروختند خاقانی بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته ع . « در زیر پی پیلش شهمات شده نعمان » ودرغیاث نوشته که خسرو بالضم، پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود ازمؤید وجهانگیری وکشف ومدار و برهان ودر سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسر بالضم اول است و بمعنی بکسر اول گفته اند و همین کسره اقوی است که معربش کسری دلالت بر کسره دارد و نیز لفظ خسر که پدر زن است متقاضی باین معنی است اگرچه خسرو بالضم باشد مگر بکسره خواندن اولی است و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بضم اول وسوم باشد قلب خرسو چه خر بضم، آفتاب وسو بالضم، فروغ است پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خوشرو باشد بمعنی خوب رو و نزد فقیر که مؤلف غیاث است خسرو بالکسر بروزن درهم معرب خوشرو است و بالضم چنانکه مشهور است درست باشد چراکه درین صورت بروزنی از اربع اوزان اسمای رباعی نمی ماند

خسرو اقلیم چهارم - کنایه از آفتاب عالم تاب است (ر)

خسروانجم - مثله (ر)

خسروانه - شاهانه (مر)

خسروانی - بروزن مژدگانی ف نام نوعی از سرود مسجع که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز گفتی و تخلص شاعری است که ابو طاهر طیب بن محمد کنیت و نام او بوده درزمان دولت اهل سامان در سنه سیصد وچهل ودو وفات یافته حکیم ابوالقاسم فردوسی در زمان مشیب از حال خود خبر دهد وشعری ازو تضمین کند و گفته ع. « بیاد جوانی کنون مویه دارم * برآن بیت بو طاهر خسروانی * جوانی من از کودکی یاددارم * دریغا جوانی دریغا جوانی » وهرچه منسوب بخسرو باشد خاصه زری مسکوك و سیمی سپید خالص حکیم فرخی گفته « همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد * ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار ع . وصاحب جهانگیری چون راه خسروانی

در کلام اکابر دیده گمان برده که راء جزو کلمه است و نه چنین است (ن)

خسرو پرست ـ از عالم ایزد پرست خواجه نظامی «چو خسرو پرستان پرستش نمود ٭ هم او را وهم شاه خود را ستود» (ب)

خسرودارو ـ ف. گیاهی است که سعید ماك خوانند وبعربی کرمة البیضاء خوانند (ن)

خسرو دانه ـ ف. ازمخزن معلوم شد که اسم پارسی خولنجان است (ن)

خسرو زرین عطا ـ کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر)

خسروسیارگان ـ مثله

خسروگرد ـ نام قریه‌ایست در یك فرسخی شهر سبزوار وقدیم شهری بود که پادشاهان عجم بانی آن بوده اند (ن).

خسروهشتم بهشت ـ اشارهٔ بحضرت رسول صلوات الله علیه وآله (ر)

خسروی ـ ف بمعنی پادشاهی وتخلص شاعری بوده که بشیخ جمال الدین ابوالمشاهد بخارائی معروف شده زیرا که معاصر و ندیم خسرو ملك غزنوی بوده خود را بوی نسبت داده اشعارهردو در تذکرهٔ مجمع الفصحای مؤلف که جامع اشعار شعرای پارسی زبان عالم است اززمان مامون عباسی که درسال صد وهفتاد بوده تا اکنون که هزاردویست وهشتادودو اند قریب بهشتاد هزار بیت در آن نگاشته ام مرقوم است اکنون در نظر است و رشیدی گفته خسروی قسمی است از خربوزه و معجونی است مقوی معده در فرهنگ جهانگیری گفته نوعی است ازشراب یا عرقی وهیچ یك را نمی شناسم والله اعلم (ن).

خس شیشه ـ ف. خسی که درسبد براطراف و اوساط شیشها گذارند تا باهم خورده شکسته نشوند ملا طغرا . «خس شیشه ات گر مصلا شدی ٭ ثواب نمازت دو بالا شدی». میر خسرو «شیشهٔ قرابه بر آورد شوره وز خس خود چشم بدان کرد کور» (ب).

خسف ـ بالفتح .ع. نقصان وکمی و مخرج آب [illegible]

خسفة یکی وبضم فیهما وابر که ازسوی مغرب اقصی دست راست قبله برآید وخواری واذلال وداشتن کسی را بکردن کاری که مکروه دارد آنرا وبستن ستور را بدون علف وکم واندك گردیدن چیزی و برآمدن کسی از بیماری وکندن چاه درزمین سنگ ناك که آب از آن بسیار جوش میزند و منقطع نمی شود وفرو بردن زمین کسی را و بسیارشیر گردیدن ناقه که درسرما زود منقطع شود وخسیف گردانیدن شتر ماده را وبمغاك رفتن چشم وچشم کندن ودریدن ودریده شدن ولاغرشدن وبالکسر ابر بسیار آب که ازجانب چشمه برآید و خسف بضمتین ، جمع خسیف کامیر، بمعنی خسوف کصبور (ا . م) .

خسق ـ بالفتح ع. بهدف رسیدن تیر وکندن ناقه زمین را بسبل ازرفتن (ا)

خسق ـ بر وزن شفق .ف. گلی است که آنرا بصفاهانی گل کافیشه گویند وبعربی عصفر خوانند (ر) .

خسك ـ بالتحریك . ف بمعنی ریزهٔ خس خار وگیاهی دوائی که خسك معرب آنست واطلاق آن برخار آن مجاز است و آهنی که بشکل سه پهلو ساخته درمیدان جنگ ریزند تا پای پیاده واسپ را مجروح کند اوشبیه است بخارخسك دوسه سر دارد باین اسم موسوم شده و چون درپارسی خا نیامده وبخا بدل کرده اند . شیخ نظامی گفته . «خسك برگذرگاه دین ریختند ٭ دلیران خروشیدن انگیختند» وبضم خا وسکون سین تأخیرودرنگ وزراتشت بهرام زردشتی گفته. «بشاگرد آنگهی گفتا که بی خسك ٭ بخوان بروی کنون گفتار یك نسك». وبکسرخا گل کاژیره را گویند وشیرازیان آنرا خسکدانه گویند (ن ب).

خسکانان ـ بروزن افغانان .ف. بمعنی تفحص و تجسس بجد وتفتیش وجستجوی بلیغ باشد وبعربی استقصا خوانند (ر) .

خسك دانه ـ بکسراول وسکون سین .ف. تخم گل معصفر را گویند (غ ر) .

خسك در بستر بودن یا در خوابگاه افتادن ـ باعث متأذی بودن بدان وخسك ریختن گر ما در راه یا در بساط کسی ریختن برای ایذا

رسانیدن بوی بود . بیدل « جوهر بیش حسك ریز بساط کس مباد ٭ همچو شبنم در کدازحجلتم از چشم خویش» . وله «شب که‌شوق توحسك‌در جکر محفل ریحت ٭ شعلهٔ شمع به بیتابی فانوس نبود» . واله هروی : «زکفتکوی محبت چه می کنی مسم ٭خسك نریحت کسی دره صبا هرکز» وله «حسك میبردم ازکفتکو درراه میکوید ٭ چو سوزن بی‌سحن آداب حار ازپا کشیدن را» ظهوری. «دیرد فلك حسك‌زکواکب بدست کین٭ در راه شام ما چو بدست‌سحر رود» میر خسرو « کل امدر خوابکاه نرکس امتد چون ورد بادی ٭ و لیکن عشقبازان را حسك در حوابکاه افتد» (ب) .

خس کشی کردن ، خس وخاشاك شستن ازچیزی ـ پاك وصاف کردن چیزیرا ازحس دانش «ابر نوروزی زپای کل حس و حاشاك شست٭ کریهٔ مستان غبارازروی برک تاك‌شست» میر حسرو « خس کشی میکرد پیش اسپش از میدان صبا ٭ او چونکرمتش بتک‌خس‌ها کروبان کشت باز» (ب).

خس کم و جهان پاك ـ این مثل درجایی زنند که بودن و نبودن‌چیزی‌درآنجا حکم‌مساوات داشته باشد ؛ «بلبل چو کرفت آشیانراه کل کفت خسی کم‌وجهان پاك» (ب).

خسم ـ بفتح .ع. پاك کردانیدن چیزیرا ازآنچه بکار نیاید وخسل [بضم‌اول ودوم‌مشدد مفتوح] کسکر، ارذال وفرومایکان و خسال[بضم اول و دوم مشدد] کرمان‌مثله (ا) .

خسم ـ بالکسر.ف. بمعنی جراحت وزخم اعضا راکویند. حکیم عنصری کفته : «بسا زخمها کرده بود او درست ٭مراین خسمهای مرا چاره‌جست» چون این لغت ازروی‌فرهنک‌جهانکیری‌ورشیدی نکاشتم شبهتی بخاطر آمد رجوع به برهان کردم او نیز ازجهانکیری لغت فراکرفته بسروری کاشی ومعیار جمالی شمس الدین‌فخری وتحفة الاحباب حافظ اوبهی و فرهنك دساتیر که اصل لغات پارسی است بازآمدم درآن نام نیافتم‌حدس‌صائب یافت که جهانکیری شعرعنصری را کفته .ع: «مر این زخمهای مرا چاره جست» . زاء خفیف بوده محو شده وحای ممدوده نوشته صاحب جهانکیری حسم خوانده وازقرینه بمعنی‌زخم‌وجراحت‌دانسته و برهان و رشیدی بتقلید متابعت او کرده اند و الا بایستی در بیتی از چندین هزار بیت‌شعرا امروز که دیده‌ام بیك بیت‌دیده شوددرلغت‌عربی نیز نیافته‌ام (ب)

حسنده ـ بفتح اول بر وزن پرنده ف بمعنی هوام است که مکس وپشه و امثال آن‌باشد(ر)

خسوء ـ بضمتین ع راندن سك را دور شدن سك ورفتن لازم است ومتعدی وخیره‌شدن چشم (ا)

خسودن ـ بروزن کشودن ف درو کردن غله وعلف را کویند (ر)

خسور ـ بروزن قصور ف پدرشوهر وپدرزن را کویند و درو هم هست که بریدن علف و غله باشد (ر)

خسور ـ بفتح اول وضم‌ثانی ع بمعنی زبان‌زده از لطائف (ع)

خسوردن ـ بضم اول و فتح دال ابجد ف . بمعنی خسودن است که بریدن ودرو کردن علف‌و غله باشد (ر)

خسوره ـ بضم اول و فتح رای قرشت . ف . بمعنی خسور است که پدر شوهر و پدر زن باشد (ر).

خسوف ـ کصبور .ع. چاه بسیار آب در زمین سنکناك که‌آب ازآن منقطع‌نشود محسوفة کذلك و بضمتین رفتن مکان‌در زمین و کرفته شدن ماه چنانکه کسوف‌کرفته شدن‌آفتاب را کویند . و کورکردن چشم‌کسی را و خسیفة نعت است‌ازآن ودریدن وشکستن‌چیزیراودریده وشکسته کردیدن لازم ومتعدی هردوو بریدن چیزیراورفتن دیده‌یا بچشم خانه فروشدن.(ا).

خسی ـ بفتح اول وکسر ثانی .ف. فرو مایکی (فر) .

خسی ـ کغنی .ع کلیم مانند یا خرکاه مانندی که ازپشم‌کوسپند بافند (ر).

خسیدن ـ بر وزن رسیدن . ف. بمعنی خائیدن است که درزیردندان نرم‌کردن‌باشد(ر).

خسیر ـ بفتح اول و کسر ثانی ع. گمراه و زیانکار (ا)

خسیس ـ کامیر ع. فرو مایه. خساس بالکسر جمع (ا).

خسیسة ـ بفتح اول و کسر ثانی ع. دندانهای ماده شتر و فرومایگی (ا)

خسیل ـ کامیر ع فرومایه خسائل وخسال جمع ودون و ناکس از قوم (ا)

خش ـ بفتح اول وسکون شین معجمه ف. مادر زن ومادرشوی باشد. شمس فخری گفته: «دست خوش زمانه بر کنده وشخوده * روی ازطپانچهٔ زن ریش از کشیدن خش» گفته اند خوش با واو نوشتن اصح هم فخری گفته: «در راه مدح ذات کلکم به بین که دایم * از فخر پای ساردر وقت رفتن خوش» دیگر بمعنی نعل باشد وآنرا کش نیز گویند «دست شاه بخش برد صله را * سوزنی شاعری است دست بخوش»(ن).

خش ـ بالفتح و تشدید ثانی.ع. چیزی درشت و سیاه و پیادگان خاش یکی وشترچوب دربینی کرده وشکاف درچیزی و باران اندك و بیرخش در آمدن وچوب دربینی شتر کردن تا مهار بر آن کشند مخشوش صفت است از آن ودشمن داشتن کسی را وملامت کردن کسی را پنهان و باران اندك آوردن سحاب. وخش بالضم پشتهٔ ریگ (ا).

خشاء ـ بالفتح .ع. غلبه کردن کسی را در ترسیدن وخشا کعصا، کشت سیاه و تباه (ا).

خشاء کسماء .ع. زمین سخت وهموار بی گیاه و خشاء بالفتح و تشدید ثانی زمین گل و سنگناك وخانهٔ کبت وجماعت کبت وخشاء بالکسر، تخویف وخشاء بالضم، استخوان بر آمده پس گوشت واصل آن خششاء است وهما خششاوان(ا).

خشاب ـ کسحاب .ع. زمین که باندك باران آب بر آن روان گردد وخشاب ککتاب، بطنها است از تمیم. وخشاب کشداد چوب فروش (ا)

خشاة ـ بالفتح .ع. ترسیدن (ا).

خشار ـ بضم اول. ف. یعنی پیراسته و پاك کرده، فرخاری گفته: «باغ دین و کشت دولت را به تیغ * کرد از خار و خس اعدا خشار» و آنرا خشاره نیز گفته اند. چنانکه فخری گوید: «بهر بومی که باشد اهتمامش * نباشد حاجت زرع وخشاره» (ن).

خشار وخشارة ـ بضمها .ع آنچه بکار نیاید از هر چیزی ومردم فرومایه (ا).

خشارم ـ بفتح اول و کسر رابع.ع. موضعی است وخشارم الرأس، غضروفهای باریك که در خیشوم باشد وخشارم بضم اول و کسر رابع، آواز ها و بینی درشت (ا).

خشاش ـ بالکسر .ع. چوب که در بینی شتر کنند خشاشة یکی وهر چه از مس باشد آنرا بره گویند وآنچه از موی آنرا خزامه خوانند وجوال وخشم وجانب ومرد تیز سر روان در کار ویثلث ومار کوهی که بسیار زهر دارد وآنکه او را دماغ نیست خواه از دواب زمین باشد وخواه از مرغان ودو کوه است نزدیك مدینه که آنهارا خشاشان گویند وخشاش مثلثه، حشرات زمین و گنجشکان ومانند آن وخشاش بالضم، آنچه بکار نیاید از هر چیزی و شتر کشنی خواه (ا)

خشاف ـ کغراب ع. موضعی است وخشاف کشداد نام پدر فاطمه تابعیه وام خشاف بلا وسختی وخشاف کرمان، شب پره(ا).

خشافة ـ بالفتح ع. رهبری کردن (ا).

خشام ـ کغراب .ع. شیر که اسد است ومرد که بینی وی کلان وسطبر باشد و کوه بلند که او را بینی سطبر باشد وخشام نیز بمعنی افتادن غضروفها که میان بینی ودماغ باشد (ا).

خشامن ـ بفتح اول ومیم بر وزن فلاخن .ف. بمعنی خش باشد که مادر زن ومادر شوهر است و باین معنی بضم اول نیز آمده (ر).

خشان ـ بالکسر .ع. جمع خشن ککتف، درشت غیر املس هرچیزی (ا).

خشانة ـ بالتحریك .ع. درشت گردیدن (ا).

خشاوه ـ بکسر اول بر وزن کلاوه. ف. پاك کردن باغ وزمین و کشت زار وزراعت باشد از خس وخاشاك علفهای خود رو و بمعنی پیراستن هم هست که بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد و باینمعنی بجای واو ذای بی نقطه هم آمده است (ر).

خشای - بالضم بر وزن همای.ف بمعنی خوش کننده . نزاری گفته : «شهریار دهر شمس الدین علی * خسرو ظالم کش عاجز خشای» (ن) .

خشائیدن - بر وزن رسانیدن ف بدندان ریش کردن باشد (ر) .

خشب - بفتحتین وسکون بای موحده ع چوب درشت خشب بضمتین ، و نیز محرکة و خشب و خشبان بضمها ، جمع و نیز خشب گوسپندان و شتران لاغر و خشب ککتف ، درشت و عیش ناخوش آینده ناپسند ودراز ودرشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی . وخشب بالفتح ، آمیختن و برگزیده وجدا کردن و برگزیدن چیزیرا وجدا کردن از چیزی ازلغات اضداد است وزدودن روی تیغ را چندانکه تاب از وی دور شود وروشن وتیز گردد . وساختن شمشیر راو گفتن شعر چنانکه آید بدون فکر بسیار وتصنع وساختن چوب کمانرا بساخت نخستین (ا)

خشباء - بالفتح .ع. سخت ودرشت خشك (ا) .

خشت - بروزن زشت ف. آجرخام و پخته را گویند دیگر حربه ایست مرجنگ را و گفته اند گرز چهار پهلو و گفته اند نیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقه از ابریشم یاریسمان بافته به بندند وانگشت سبابه در آن کرده بجانب دشمن اندازند و با لفظ کندن و بر داشتن و برگرفتن وشکستن وانداختن و خوردن معروف و با لفظ ریختن ومالیدن وساختن و بالفظ زدن بهر دو معنی مستعمل . مخلص کاشی : «بس ز قید قالب تن کار بر من گشته تنگ * بعدمردن خشت نتوان ساختن از خاك من» . سیفی : «کار من خوردن خشت است بسر دادستم * تا بآن سنگدل افتاد سر وکار مرا» . آصفی : «پی فرش درت گردون ز آب وخاك مشتاقان * چو ریزد خشت از شادی تهی سازند قالبها» صائب: «گرفتم ازسرخون خشت پیر باده فروش * چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش» . میرزا بیدل : «نفس هر دم زقصرعمر خشتی میکند بیدل * پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید» . تأثیر : «کسیکه طینتش ازکاهلی مخمر شد * چو خشت تاه نزنندش بکار ننشیند» واحتمال دارد که زدن خشت درینجا عبارت باشد از آن زدن که چون بنایان خشت را درکار عمارت صرف کنند ودرگل نشانند به تیشهٔ خود میزنند تا محکم بود» . میر خسرو در بند بستن سکندر گفته «زفارغ دلی جا بجائی زدند * همه روز وشب خشت آهن زدند» نظامی . «یکی خشت پولاد الماس رنگ * بر آورد زد بر دلاور نهنگ * زسختی که تن را بهم در فشرده بر آن خاره شد خشت پولاد خرد» . فردوسی گفته ع «نه پیکار خشت افکند بر دو میل» . حکیم اسدی گفته «چنان بود تیرش گر و بیگمان * چو مردند هر تیر خشت گران» و نام نسك دوازدهم است از جمله بست و یك نسك کتاب زند دیگر نام قریهٔ آبادی است از فارس که از تنگ ترکان بدانجا روند واز آنجا بدالکی و سرازجان و بوشهر و رود دالکی همان رود شاپور است که از صحرای شاپور و ماهور میلاتی و خشت و زیرا گذشته از شبانکاره ورود دجله عبور کرده بدریا میریزد ورودی عظیم و با مبارك است وگاه طغیان سیل مردم کش است . وخش خش بکسر اول ، اسم صوت جامه و کاغذ و امثال آن وآنرا خشت خشت نیز گویند . مولوی راست «خشت خشت موش در گوشش رسید * خفت مردی شهوتش کلی رمید» (ن ب) .

خشتامن - بر وزن تر دامن ف مادر زن را گویند وآنرا خشامن نیز گفته اند وخوشدامن نیز دیده شده (ن) .

خشت باد - ف. بادزن کلان که بحلقهای سقف وغیره آویزند واین در ولایت هندوستان مرسوم است وهر دورا بعربی مروحه خوانند واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته . قدسی «کجا بر در خانهٔ ایستاده که چشمش نرد طعنه بر خشت باد» (ب) .

خشت پز - بپای فارسی وسکون زای هوز.ف. معروف (ب)

خشت تابه - با فوقانی بالف کشیده وفتح بای ابجد ف. کوره وداش خشت پزی را گویند (ر) .

خشتچه - بکسر اول وفتح جیم فارسی ف. خشتك راگویند که بیاید (ر)

خشت خشت - بکسردوخای نقطه دار وسکون

دوشین و تای قرشت .ف. صدای ورق کاغذ و صدای جامه وزیر جامه که نو پوشیده باشد سندش بالا گذشت (ر) .

خشتره - بکسر اول وفتح رای قرشت وسکون تای وموقانی ف بمعنی خشتك است که پارچه چهارگوشه زیر بغل جامه وشلوار باشد (ر) .

خشت سرخم - ف خشتی که بر سر خم گذارند و دهان خم بدان بندد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته «شد مدتی که خشت سرخم کتاب ماست * موج شراب سرخی سر های باب ماست» (ب) .

خشت قمار - خشتی که قمار باران بر آن بجل اندازند وآنرا در هندوستان نت بضم موحده و آخر موقانی خوانند . وحید در تعریف خم گفته « ببازند عشاق صبر وقرار * بخشت سرخم چو خشت قمار» حسن بیگ رفیع «کسی نهد که جانرا بباخت بر سر او * جهان کهنه بخشت قمار میماند» (ب) .

خشتك - بالکسر ف . پارچه ای باشد مربع زیر بغل جامه ومیان تنبان وشلوار وآنرا نورا نیز گفته اند ومصغر خشت نیز هست (ن) .

خشتگر - بفتح کاف فارسی.ف بمعنی خشت ساز (فر)

خشت مال وخشت زن - ف آنکه خشتها را بسازد . وحید « چو قالب بیکمشت گل خشتمال * دهان مرا بسته از قیل وقال» ملاطغرا. «بآبش چو کف تر کند خشتمال * شود خشت وقالب چو بدر وهلال » شیخ شیراز : « غلام آبکش باید وخشت زن * بود بندهٔ نازنین مشت زن»(ب)

خشتوك وخشوك - بر وزن مفلوك وسلوك .ف. بمعنی حرامزاده ومکار. منجیك گفته : « از بزرگی که هستی ای خشتوك * چاکرت بر کتف نهد دفنوك» واصح آنست که بجای تا نون باشد لطیفی گفته : «هر که بد اصل یا خشوك بوده فتنه زاید چو با ملوك بود» (ن) .

خشته - بالفتح . ف بمعنی مفلس وبی برگ ابوالعباس مروزی که معاصر مامون عباسی بوده گفته : «معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم * زیراکه غریبیم من ومجروحم وخشته» خسته نیز توان خواند زیرا که از قافیه این قطعه خبری ندارم (ن)

خشتی بخیر گذاشتن - عمارتی مثل آب انبار ومهمانسرا وکاروانسرا وخانقاه ومسجد و مانند آن در راه خدا ساختن صائب «خشتی بخیر چون خم می در زمین گذار * دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار» (ب)

خشجان - با جیم بر وزن افشان ف عناصر اربعه را گویند که آب و خاك و باد و آتش باشد (ر)

خشخاش - بخای معجمه ف درخت کوکنار و اطلاق آن بر تخمش مجاز است وخوردن آن آب وخواب بیفزاید سعدی گفته ع. که از میان تهی بانگ میزند خشخاش» (ب ن)

خشخاش کردن - کنایه از ریزه ریزه و مجروح کردن مولوی معنوی گفته « سنگ روی حقه را خشخاش کرده این مثل بر حمله مردم ماش کرد» (ب) .

خش خش - بکسر هردو خای معجمه ف اسم صوت جامه وکاغذ وامثال آن وآنرا خشت خشت نیز گویند سندش درلفظ خشت گذشت (ن) .

خشخشة - بفتح اول وثالث ورابع .ع بانگ کاغذ وجامهٔ نو وآواز سلاح و آواز کردن آن وآواز کردن هر چیز خشك از افتادن چیزی بر آن ودر آمدن در چیزی (ا) .

خشخط - بکسر اول وفتح ثالث ف.صدایی که هنگام نوشتن از قلم بر آید که آنرا صریر خامه نیز گویند (فر) .

خشدامن - بالفتح.ف. مادر زن راگویند (ن).

خشر - بالفتح ع. باقی داشتن بر خوان ازطعام آنچه بکار نیاید ودور کردن از آن چیزیکه بکار نیاید از لغات اضداد است و نیز بمعنی آزناك وحریص شدن . و بفتحتین گریختن از جبن و بد دلی (ا) .

خشرم - کجعفر . ع جماعت مگس انگبین و زنبوران. خشرمة یکی و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران وخانه مگس انگبین وسنگ نرم که از آن گچ گیرند وپشتهٔ بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد.خشارمة جمع (ا) .

خشرمة - بفتح اول و ثالث ورابع .ع. آواز

کردن گفتار در خوردن (ا) .
خشع ـ بکسرد ع جمع خشعة بالضم ، قطعی از زمین درشت وتوده‌ای که بلند نباشد (ا) .
خشعة ـ بضم اول و فتح ثالث قطعی از زمین درشت وتوده که بلند نباشد. وخشعة بالکسر، کودك که چون مادرش بمیرد شکم وی در آنیده بدر آرند (ا) .
خشف ـ بالفتح وبحرك ع آواز جنبش وحس خفی و نیز بالفتح حواری وصوف بکار نیامدنی وبضم، ومگس سبز وبثلث ونیز باین معنی خشف بکسرد، گفته‌اند وآهو بچه نخست زاده یا نخست برفتار آمده وآهوماده که از بچگان خود گریخته باشد خشفة کقردة جمع . خشفة مؤنث وبفتحتین از خارش مانند پیران رفتن بر زمین ونیز بمعنی برف درشت وسخت ویخ نرم (ا) وخشف بالفتح چسپیدن ودریافتن وبسنگ سر کوفتن ازغیاث
خشفان ـ محرکة .ع. رفتن در زمین ودرآمدن در چیزی ومنجمد گشتن آب وسخت شدن سرما وغالب گشتن کسی ورفتن وخرامیدن بشب وگرد بر آمدن (ا) .
خشفه ـ بالفتح ع . جنبیدن وآواز آمدن از برف وآواز کردن وشتافتن وتیز رفتن و کوفتن وشکستن سر کسی را بسنگ وانداختن زن بچه را وخشفة بالکسر ، کقردة جمع خشف، آهو بچه (ا) .
خشك ـ بالضم .ف. مقابل تر وبمجاز چیزیکه انتفاع ازو نتوان کرد چون دیدار خشك ونظارهٔ خشك وجلوهٔ خشك ومحبوب خشك وعاشق خشك وزاهد خشك وزهد خشك وطاعت خشك ومسجد خشك ووعدهٔ خشك وجواب خشك وسحاب خشك وخمیازهٔ خشك وحسرت خشك وعبارت خشك ونان خشك وجان خشك وناودان خشك وارغوان خشك وکمان خشك ودودمان خشك وزهر وخشك وجهان خشك. پس کتابت خشك یا نامهٔ خشك کنایه ازآن باشد که همراه آن چیزی نقد نبود و از فلانی بسلام خشك قناعت نمیتوان کرد زیراکه تنها سلام کردن اوفائده ندارد وبدین معنی اکثر در مقام ذم استعمال کنند . ونیز کنایه از چیز خالص وویژه چون زر خشك ومشك خشك واین مأخوذ ازمعنی اول است . صائب : «زان لب میگون چه حاصل چون امیدبوسه نیست • مار خشك ازچشمهٔ حیوان کشیدن مشکل است» . «خار دیوارم وبال دامن گل نیستم • رزق من نظارهٔ خشکی ازین گلشن بس است» «وعده های خشك بی ریزش نمی آید بکار • طفل را نتوان خمش کردن بگفت و گوی شیر» «مشو بدیدن خشك از سمبران قانع • که از بهار قناعت بخار نتوان کرد» «قانع از قامت یاریم بنظارهٔ خشك • بخت آغوش من و طالع محراب یکی است» «خشك می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات • هر که درمستی تماشا کرد رفتار ترا» . «ما بیك سجدهٔ خشکیم زبیرون قانع • تا گذاراه بآن مجلس انور باشد» «در بهار خط که گل زیران ابر رحمت است • ترشد کام امید من از آن محبوب خشك» «چه لازم است خشك ازملك برداشتن صائب • چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را» «بی‌حال گرد زلف توصید هزار دل • هرچند کاردانه نیاید زدام خشك» . «چشم ما جز حسرت خشك ازوصال او نبرد • هرچه از دریا گرفت این ابر بردریا فشاند» «مهمان آسمان فضولی چه بر دهد • نگذاشت ازروز بدل ازمیزبان خشك» سلیم «ازبی شوخی که از من میگریزد همچو تیر • چون کمان نظارهٔ خشکی در آغوش من است» . خواجه نظامی . «نهاد ازلعل سیراب ورز خشك • فروزان تاج را برخرمن مشك» . حکیم رکنای مسیح . «من نان خشك پخته‌ام ازبهر جان خشك • کونان خشك نیز بسازد بنان خشك • غم استخوان ریزهٔ ماراچه افشرد • آبی نمانده است درین ناودان خشك • از بسکه خشك گشت تن افسرده چون کرم • درقصد ریزد ازتن من ارغوان خشك • از پردهای دیدهٔ غم نور کردمش • تا نشکند بزور بساط این کمان خشك • آتش بنسل آدم وحوا زنم زآه • چیزی نمانده است درین دودمان خشك • حاشا که ترشود قدمی خشك شان زآب • در بحر پا نهند گر این رهروان خشك • مانند طفل برق شدم تشنه لب بخاك • لب ترنکرد همت من زین جهان خشك» . و با لفظ کردن و شدن و بودن مستعمل .
خشکاب ـ بفتح اول بروزن کشکاب .ف. مانع منع کننده راگویند (ر) .

خشك آخر ـ بضم خای دوم ف كنایه از قحط وتنگی معاش «زخشك آخر خذلان برست خاقانی ، كه در ریاض محمد چرید كشت رضا» (ب) .

خشكار ـ بروزن هشیار ف آردی كه نخالهٔ آن جدا نكرده باشند و نان ازآن پزند دراصل خشك آرد بوده وخشكار مخفف آنست . خاقانی گفته ع: «كه ازدر یوزهٔ عیسی است خشكاری درانبانش» حكیم در حكمت طبیعی گوید « نخواهد آنكه ز زرد آب روی زردشود ، خوردسه لقمهٔ خشكار بامداد بهار»(ن) .

خشك آرد ـ .ف. مثله .

خشكاری ـ بالضم .ف. آردنا بیخته‌ای كه نخاله ازو نگرفته باشد و دربعض نسخ خوشكاری بواو نوشته (ع) .

خشك افزار ـ باراى نقطه‌دار بروزن دردافشار ف. نخود وماش‌وعدس و باقلاوامثال آنرا گویند وحاكینه رانیز گویند (ر).

خشكامار ـ بضم اول وكاف ومیم هر دو بالف كشیده وبرای قرشت زده ف بمعنی خشك امار است كه مرض استسقا و بمعنی تتبع وتفحص حساب رودكی گفته؛ «ازفراوانی كه خشكامار كرد ، زان نهان مرمرا بیدار كرد»(رن).

خشكانجه ـ بالضم . ف . نان سطبر و بمعنی خشك(فر) .

خشك انگبین ـ .ف. شهد و عسلی را گویند كه در خانهٔ زنبور خشك شده باشد و آنرا عسل خشك خوانند طبیعت آن گرم تر ازعسل متعارف است (ر) .

خشكانیدن ـ بالضم .ف . بمعنی خشك نمودن (فر) .

خشك آوردن ـ . ف . كنایه از تن زدن و خاموش بودن ازغایت اعراض و بیدماغی نوشته‌اند. مولوی معنوی : « مستی فزود اندر سرم خامش كنم خشك آوردم ، خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا» (ب) .

خشك اوزار ـ .ف. بمعنی خشك افزار ومصالح طعام ومانند آن (فر).

خشك باختن ـ ف. كنایه از بی گرو باختن وبعضی كنایه ازما یعرف خود باختن نوشته اند خاقانی . «چشم من بارخ تو هردوجهان ، خشك می بازد وترمیماند» (ب) .

خشك بازه ـ با بای ابجد بر وزن پشت مازه .ف. شاخ‌های‌خشكی راگویند كه ازدرخت بریده باشند وپوست درخت‌راهم گفته‌اند(ر)

خشك بند ـ ف مقابل تربند وآن چنان‌است كه زخم رابدون بستن مرهم علاج كنند و اطلاق آن برزخم مجاز است قاسم‌مشهدی. «زخم‌فراق را نتوان كرد خشك بند ، دست بریده راسود بخیه سودمند» سلیم «ابربهاری است زسرچشمه آب را ، زخمی كه داشت جوی‌چمن خشك بند شد» صائب «وعدهٔ لطف وپیام بوسه‌ای‌دركار نیست ، میكند مكتوب‌خشكی‌زخم‌ماراخشك بند» ظهوری. «مرهم نمانده است درجگرچه‌علاج ، خشك بدست چشم‌تر چه‌علاج» (ب)

خشك پشت ـ ف: جانوری است كه‌وی‌راسنگ پشت ولاك پشت نیز گویند (ر)

خشك پهلو ـ ف. بمعنی بخیل (غ)

خشك پی ـ بفتح بای‌فارسی ف كنایه‌ازحیوان نحس وشوم قدم . ظهوری . «ازخشك پیانت نه شمارند درین راه ، درآب نشان‌بر كف‌پاآبله‌ای چند» (ب) .

خشك جان ـ .ف. كنایه ازمردم بی‌فضل‌وهنر. بعضی كنایه ازشخصی كه عاشق نباشد ومحروم بود ازیاد دوست نوشته‌اند . مجد همگر؛ «این خشك جان نثارسرخاك هردو باد ، كاشمارشان چوآب روان آمد ازتری»(ب) .

خشك جنبان ـ .ف. كنایه ازشخصی كه‌حركات بیفایده ازوسرزند. حكیم سنائی . « اندرین ره نیا زروحانی ، زان نكوتر كه خشك جنبانی ، نپذیرد نماز بار خدای ، خشك جنبان بود همیشه گدای» (ب) .

خشك‌جهان ـ .ف كنایه از زمانهٔ كه‌درواهل كرم نباشند (ب) .

خشك دامن ـ .ف.عفیف وپارسا مرادف پاك دامن ومقابل تردامن (ب) .

خشك دست ـ كنایه از بخیل و لئیم و شریف

تبریزی گفته. «جهان گر آب گرم بحر بود بسر گردید * ز دست بخل تو ای خشك‌دست تردامن» (ب)

خشك دماغ - ف محزون و غمگین (فر)

خشك دهان - ف کنایه از صایم و روزه دار باشد (ر).

خشکر - بضم اول و فتح ثالث ف بمعنی خشکار و آن بالا گذشت (فر)

خشك رنده - بفتح رای قرشت. ف. خارش خشك (مر).

خشك ریش و خشك ریشه - ف خشکی که بر روی جراحت بندد و تحقیق آنست که خشك ریشه خشکی که اندرون تر باشد نه آن خشکی که بعد از به شدن بروی زخم پدید آید و بعد از چندگاه می‌افتد و آنرا در عرف هند کهرند خوانند چه اول مایه آزار است و ثانی موجب آرام و اطلاق خشك ریشه بر بهانه از آن کنند که ظاهر بهانه دیگر است و باطن آن دیگر و ظاهر چنانکه خشك ریشه مخالف باطن آنست و بر بنقیاس بمعنی احمق و فرومایه و این همه مجاز است و بخشك ریش گرفتن مبتلا کردن بعلت مذکور. سیف‌الدین اسفرنگی: «با خشك ریش تیر فلك تن نهاده‌ایم * و ز زخمگاه حادثه مرهم گشاده‌ایم». ضیای فارسی گفته «نه دشمنت ز حوادث بمرگ بازرهد * نه خشك ریش اجل به شود بیشما کند». و بهانه چنانکه گویند فلان خشك ریش میکند یعنی بهانه میکند. انوری. «خشك ریشت کند فلك بپذیر * تا توئی خشك و تر چو حوت و حمل» (ب).

خشك زار و خشك سار - .ف. زمینیکه از آب بسیار دور باشد و گیاه در آن نروید. ظهوری: «بخشك زاغی از لاله زار دشت جگر * نشان نماند لب چشمه سار داغ کجاست». نظامی: «بهر خشك ساری که خسرو رسید * بباریده باران گیا بردمید» (ب).

خشك سال - .ف. سالیکه در و باران نباره. میرزا صائب: «دولت روشندلی زوال ندارد * آب گهر بیم خشك‌سال ندارد» (ب).

خشك سر و خشك مغز - .ف. کنایه از دیوانه وسودائی مزاج و هرزه گو و کله خشك نیز گویندش و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکور است شیخ شیراز «مردك خشك مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب‌جاه» (ب)

خشك شانه - ف. کنایه از غرور تکبر مولوی معنوی گفته «نهانها میندیش و عذر را بگذار * مرا نگیر ز بالا و خشك شانه مکن» (ب)

خشك شدن دست و پا و مانند آن - معروف و نیز بی‌حس و حرکت شدن سلیم «از خیال او مرا آبی بروی کار بوده پنجه‌ام بی‌موی او شد همچو دست شانه خشك» (ب)

خشك طینت و خشك پهلو و خشك نهاد - کنایه از کسی که از ذات او انتفاع نتوان کرد. قاسم مشهدی. «رهای هوی تری ذوق دارم ای مطرب * برای خشك نهادان بهانه میخواهند». صائب «از خشك طینتان مطلب جز جواب خشك * بحر سراب را چه بود جز سحاب خشك». ناظم هروی «برخی روی صدسر بر زمین است * چرا بیع تو چندین خشك پهلوست».

خشك عبارت - کنایه از کسی که از کلام او نفع نتوان برداشت خاقانی «خشك عبارت چو سموم تموز * سردمعانی چو دم مهرگان» (ب)

خشك عنان - کنایه از اسبی که مطاوعت نکند (ب)

خشکفا - بافا بالف کشیده ف. فطیر را گویند و آن نانی است که پیش از بر آمدن خمیر بزنند (ر).

خشك گذشتن - .ف. تهیدست و بی خبر گذشتن. صائب. «از جگر سوختگان خشك گذشتن ستم است * توشهٔ آبله‌ای بهر مغیلان بردار» (ب).

خشك مغز - ف سودائی و دیوانه.غ. سندش در خشك سر گذشت

خشك مغزی و خشك دماغی - .ف. بمعنی دیوانگی و جنون (ع)

خشکنانه - .ف یعنی نان بی خورش و خالی. مولوی گفته: «چون روز کسرده میدود از بهر

ان و مهر کند * تاخشك مائدهٔ او شود ازمشتری رمانه‌ای» (ن)

خشکنای - با نون مالف کشیده بتحتانی زده ف نای گلو را گویند عربی آن را حلقوم خوانند (ر)

خشکنگبین - در خشك انگبین گذشت

خشکوا - ف با واو بروزن و معنی خشکفاست (ر) .

خشك و تر - ف کنایه ازخوب و زشت خاقانی «همتم از سرگیهان خورد آب * تنگ خشك وتر گیهان چکنم» (ب)

خشکه - بالضم ف پلاوبی روغن وآرد گندم و درهندوستان برنج مطبوخ راگویند(ب)

خشکی - ف مقابل‌تری واضافهٔ آن‌سوی‌سودا و حمار حقیقت‌است(ب)

خشکی بخت وطالع - ف کنایه ازادبار و بدبختی صائب «خشکی طالع ماند سکندر گردید *ورنه پستان نصیب آینه بی شیر نبود» کلیم «نم بگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم* چون حباب ازکاسهٔ‌خود دربدریا میبرم» «خشکی بخت فرومایه طلسمی بست‌است*کام ازسرگذرد لیك لبم تر نشود»(ب) .

خشکی چرخ - ف کنایه از بخل و امساك زمانه صائب: «فارغ از بیش وکم بحر بود آب گهر * خشکی چرخ بارباب قناعت چه کند» . (ب)

خشکیدن - بالضم ف خشك شدن فضل‌علی بیگ ممتاز «تاگرمی رخسار ترا دید نگاهم * درچشم ترم چون مژه‌خشکید نگاهم». مرزا‌معصوم نوادهٔ حاجی باقر دراز تبریزی «از دوریت‌ای نهال امیده‌دل‌خون‌شد و قطره‌قطره ازدیده‌چکید* ازبسکه زدیده‌ریختم گوهراشك *مانند صدف کاسهٔ چشمم خشکید» (ب)

خشل - بالفتح .ع بیضهٔ تهی کرده ومقل یامقل خشك یامقل تر یامقل ریزه وخسته‌مقل و بحرك خشلة وخشلة یکی.و نباتی‌است زرد وسرخ وسبز و سر های دست برنجن و سر های خلخال خشل محرکة آن چه بکار نیاید خشل فشل ککتف، بمعنی ضعیف است (ا).

خشم - بالفتح ع علت‌بوی‌گرفتگی بینی (ا).

خشم - بالکسر ف غضب وجگرجوش ودندان خای ازصفات‌اوست ازمزیل ولطائف و ابراهیمی شرح سکندرنامه ودرسراج نوشته که خشم‌بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته‌اند مگر فتح اقوی است وبالعطف گرفتن وآمدن برچیزی بمعنی غضب کردن و بالعطف خوردن وفروخوردن کنایه ازدور کردن‌آن سعدی «عربی‌که پرفتنه باشدسرش* میازار و بیرون‌کن ازکشورش *توگر خشم‌بروی نگیری رواست*که خوی بدش دشمنی درقفاست* چوخشم آیدت برگناه‌کسی *تأمل‌کنش در عقوبت بسی» میرسید کاشانی «عیب پوشی قبای‌مردان است* خشم خوردن غذای مردان است» (ب . غ)

خشم آغیل - ف نگاه غضب‌آلود بگوشهٔ چشم باشد(فر)

خشم آلود - ف غضب‌آلود (فر)

خشم تاب - بفوقانی ف کسی که خشم تاب داده و پیچیده باشداورا نظامی : «سیاهی‌عزب پیشه وخشم تاب * چودیدند رویی‌چنین بی‌نقاب* زتاب جوانی بجوش‌آمدند * در آن وادی‌سخت کوش آمدند» ودر بعض نسخ است تنگ تاب بهر دوفوقانی و برین تقدیر بمعنی بی صبر و بی طاقت بود ومیتواند تنگ یاب بتحتانی الف کشیده باشد بمعنی کسیکه چیز مطلوب را کم یابد ملکه بیابدوعلی‌التقدیرین‌تنگ بمعنی‌مذکور مجاز است (ب) .

خشم در ابرو در آورده خشم رفته و خشمگین وخشمگن وخشمی‌وخشمناك - یعنی ناخوش وبیدماغ شده . نظامی : «دگر ره یکی روسی گره چشم * چو شیران در ابرو در آورده خشم» . زلالی . «ز سرهنگان چنین بر خاست فریاد *که شه خشمی‌است‌آن جلاد جلاد». تأثیر . «صد دل بسته واکندغمزهٔ چین ابروش* طعنه بغلط میزند جبههٔ خشمگین او» . امیر شاهی سبزواری . «آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود * دی سنبلش زتاب می‌آشفته رنگ بود».

فردوسی . «ازو پاك یزدان چو شد خشمناك * بدانست وشد شاه با ترس و باك» (ب) .

خشمن - بکسر اول ومیم بر وزن چرکن ف. بمعنی خشمناك ومخفف خشمکین است (ن)

خشن - ککتف ع درشت غیر املس از هر چیزی خشان ککتاب جمع خشنة [بفتح اول و سوم وکسر دوم] وخشناء [بالضم] مؤنث و نیز خشن از اعلام است (ا)

خشن - بفتحتین .ف بمعنی پلاس (غ) .

خشنان - بضم اول بر وزن برهان ف فرخنده وخجسته ومبارك را گویند (ر)

خشن بارانی - بالفتح ف. کلاهی که از گلیم و گیاه و نمد و جز آن که در هنگام باران شبانان وغیر آن بر سر دارند و نیز کنایه از فلك آمده (ه)

خشن پوشیدن - کنایه ازمنافق ودورو بودن (ب)

خشنة وخشونة - بضمها ع درشتی. وذوخشنة وذوخشونة صعب فوق ازطاقت (ا) .

خشن خانه - بر وزن طرب‌خانه ف خانه‌ای راگویند که از نی بوریا سازند وخانه‌ای را نیز گفته‌اند که بر در و پنجرهٔ آن خار شتری بندند و آب بر آن پاشند تا هوا و نسیم سرد بدرون آید (ر)

خشند - بضم اول و ثالث .ف مخفف خوشنود است (فر) .

خشنسار - بر وزن طلبکار ف نوعی ازمرغابی باشد که پشت بال آن مانند باز خشین سیاه ودر میان سرش سفیدی باشد . فردوسی گفته . «پیاده همین شد ز بهر شکار * خشنسار دید اندران چشمه سار» . حکیم اسدی طوسی استاد فردوسی گفته : «لب چشمها بر خشنسار و باغ * زده صف شقایق همه دشت وراغ» (ن) .

خشنك - بر وزن پلنگك .ف. داغ سر و کچل راگویند : « بدمیر رود نیل وچو در آب غرق شد * خاشاك وار برسر آب آمد آن خشنك» (ن).

خشنو - بضم اول بر وزن پرگو ف. مرخم خوشنود است وقتی گفته‌ام : «قومی ز فراق او بهایایه * جمعی ز وصال او بهایاهو * آنان بگمان هجر او غمگین * وینان بخیال وصل او خشنو» (ن).

خشنود - بالضم .ف. بمعنی خوشنود که راضی و خوشحال باشد (ا) .

خشنی - بضم خا وکسر نون ف زن فاحشه را گویند بندار رازی گفته . «دشمن آل علی دانی کیست * آن پدر کشخان مادر خشنی است» (ن).

خشو - بالفتح ع خرمای بدبکار بیابنده خشوة [بفتح اول وسوم] یکی وخرمای بدبکار نیابنده بار آوردن خرمابن (ا)

خشو - بضم اول و ثانی وسکون واو ف مادر زن و مادر شوهر باشد (ر)

خشوانه - بضم اول وسکون ثانی وواو بالف کشیده وفتح نون ف پشمینه‌ای راگویند که مویها ازو آویخته باشد مانند خرسك و کبه و امثال آن (ر)

خش و خاش - بر وزن لش ولاش ف این لغت از توابع است بمعنی خرد ومرد وریز و بیز باشد و بمعنی خس وخاشاك وقماش ریزه وهرچیز که افگندنی و بیرون انداختنی بود (ر) .

خشود - بضم اول بر وزن کشود ف ماضی خشودن است که از پیراستن باشد یعنی شاخ زیادتی درخت را برید و بفتح اول هم آمده است (ا).

خشوع - بضمتین وعین مهمله ع فروتنی کردن وخوف وخشوع قریب است بخضوع یا خضوع در بدن است وخشوع در آواز و چشم همه باشد و چشم فرو خوابانیدن ورفتن کوهان وماندن ازآن اندکی و نیز خشوع ساکن شدن وآرمیدن وزاری وتذلل نمودن و نزدیك شدن ستاره بغروب (ا غ)

خشوف - کصبور . ع رونده در زمین و در آینده در چیزی وشمشیر بران و گرد برآینده بشب ومرد شتابنده وکسیکه دخل کند درکارها . و بضمتین، رفتن درزمین ودرآمدن در چیزی و منجمد گشتن آب وسخت شدن سرما وغائب گشتن کسی (ا) .

خشوك - بضم بر وزن سلوك . ف . زشت و حرامزاده وچرب زبان (غ) .

خشونة - بضمتین ع. درشت شدن ودرشتی (غ).

خشوی - بضمتین .ف. مادر زن ومادرشوهر که بهندوستان خوشدامن گویند (غ) .

خشی - بفتح اول وثانی بتحتانی کشیده . ف

چیزی بسیار سفید را گویند(ن) .

خشي ـ بالفتح[وسکون ثانی] ع ترسیدن کسی را (ا) .

خشیاء ـ بالفتح .ع زن ترسنده حشایا جمع(ا)

خشیان ـ بالفتح .ع مرد ترسنده (ا)

خشیب ـ کامیر ع شمشیر بساحت نخستین که هنوز سوهان وصیقل نکرده باشد وزنگ زدوده وردی وبلایه و برگزیده وچیده و تراشیده از تیر وکمان تراش نخستین. حشب ککتب ، و حشائب [بفتح اول وکسرچهارم] جمع ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی (ا)

خشیبة ـ کسفینة ع.طبیعت وطبیعت شمشیر ساخت نخستین آن باشد (ا) .

خشیة ـ بفتح اول وسکون ثانی و بعده تحتانی .ع بمعنی خوف (غ) .

خشیجان ـ بجیم ابجد بر وزن رفیقان ف جمع حشیج یعنی ضدان و نقیضان و مخفف احشیجان است (ن) .

خشیش ـ بروزن کشیش ف. بمعنی غلبه وزیادتی باشد (ر)

خشیشار ـ با شین نقطه‌دار بروزن پریزاد.ف. بمعنی حشین‌سار است بسین مهمله که بیاید (ر)

خشیشی ـ با رابع بتحتانی کشیده.ف نوعی از پارچه باشد پوشیدنی (ر) .

خشیف ـ کامیر ع رونده در زمین ودرآینده در چیزی و برف درشت وسخت ویخ نرم وزعفران خشك وشمشیر بران (ا) .

خشین ـ بالفتح بر وزن دفین . ف . بمعنی هر چیزیکه آن بکبودی مایل و سپیدنیز بود مانند کوه از برف وباز خشین یعنی باز سپیدکه چشم و پشت اوسیاه باشد وباقی سفید واودر شکار بسیار دلیر باشد وچون از مرتبهٔ بچکی بگذرد وکریز کند وچشمش سرخ شود وگفته‌اند : « زان سان برمد بازش از خدنگ ، کان صعوه از آن باشهٔ خشین» . شمس فخری گفته : «بیاردکرد در ایام عدلت ، جفا بر تیهوان بازخشینه» . سیدذوالفقار شیروانی گفته : «ای سروران موضع که فرمان ترا باشد ... ای سروران کشور که تهدید ترا باشد عتاب»

کرگدن بی شاخ و بی چنگل بود باز خشین ومار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب » و آنرا خشینه وخشنی[بالضم]نیز گویند (ن) .

خشین پند ـ بفتح بای فارسی وسکون نون و دال ابجد ف بمعنی زغن است که غلیواج باشدو بعضی گویند نوعی از علیواج باشدو آن کبودرنگ می باشد چه خشین بمعنی کبود رنگ و پند بمعنی غلیواج باشد (ر)

خشین سار ـ با سین بی نقطه بر وزن زمیدار .ف نوعی از مرغابی است که پشت او سیاه رنگ است و بر میان سر خال سفیدی دارد او را خشین سار بجهت آن گویند که بباز سیاه رنگ میماند چه خشین بازسیاه رنگ وسار بمعنی ماتند باشد (ر)

خشینه ـ بر وزن دفینه.ف. همان بازخشین است که مرقوم شد (ن) .

خص ـ بالضم وتشدید صادمهمله ع خانه ازنی وخانه که از چوب مسقف بود مانند ازج خصاص بالکسر ، وخصوص [بضمتین]واخصاص [بالفتح] جمع . ودوکان می فروشی اگر چه از نی بود ومی نیکو وخص ، ناقص . و بالفتح ، تفصیل دادن وخاص کردن چیزیرا (ا) .

خصاء ـ بالکسر .ع.خصی کردن (ا) .

خصاب ـ بالکسر ع شکوفه وخرماوخرمابن وخرمابن بسیار بار (ا) .

خصار ـ بالکسر ع بر وزن ومعنی آزاد(ا)

خصاص وخصاصة ـ محرکتین .ع درویشی وسوراخ وهر سوراخ وشکاف که در دروازه و غربال وبرقع ومانند آن باشد وسوراخ خرد و کشادگی میان دیکبایها (ا) .

خصاصة ـ بالضم .ع. انکور باقیمانده بعدچیدن چیزی اندك خصاص جمع (ا) .

خصاف ـ بالکسر ع جمع . خصفة بالتحریك زنبیل که از برگ خرما سازند برای نهادن خرما وجامهٔ نیك درشت وخصاف کشداد بسیار دروغگو ونعل دوز (ا) .

خصال ـ بالکسر .ع. غلبه کردن به تیرانداختن و بریدن چیزیرا ، و تیر جمع ، خصلة بالفتح ،

خوی و خوی نیك و خوی بد یا اکثر بمعنی خوی نیك باشد (ا) .

خصام ـ بالکسر ع جنگ وجدال کردن وجدل کنندگان و دریں صورت جمع خصم است (غ)

خصائص ـ بالفتح بکسر همزه ع جمع خصیصه [بفتح اول وچهارم] که بمعنی خوبها واثرها باشد (غ)

خصائل ـ بفتح اول و کسر همزه ع جمع خصیلة کسفینة ، پاره از گوشت و گوشت ران و بازو و دراع و هر پی که با گوشت درشت باشد (ا)

خصب ـ بالفتح ع شکوفهٔ خرما و خرما بن و خرما بن بسیار بار حصهٔ یکی . و بالکسر بسیاری نبات و فراخی سال و حال و فراخی ناحیهٔ مرد و بسیاری خیر وی و زمینهای بسیار گیاه فراخ سال و فراخ سال و فراخ حال گردیدن و بالضم جانب اخصاب [بالفتح جمع و ماری است سپید کوهی (ا) .

خصر ـ بفتح اول و سکون ثانی ع میان مردم یعنی کمر و میان کف پا و مابین سوفار و پر تیر و راه میان بالا و پائین وریگ توده . و بفتحتین سرما و سرد شدن و بفتح اول و کسر ثانی ، بمعنی سرد ترجمهٔ ابرد [بفتح اول وسوم] (غ) .

خصف ـ بالفتح ع کفش با پاره و لخت دار ودوختن نعل را و برهم نهادن و چسپانیدن برگها رایکان یکان بر بدن تا عورت بنظر نیاید (ا)

خصفة ـ بالفتح ع لخت و پاره که از آن کفش دوزند و بالتحریك زنبیل که از برگ خرما سازند برای خرما و جامهٔ نیك درشت خصف [بفتحتین] وخصاف [بالکسر] جمع و بالضم درزموره و کفش وجز آن (ا)

خصل ـ بالفتح ع آنچه از قسم نقود بر سر داو قمار گذارند از چراغ هدایت و مدار و کشف و در منتخب نوشته که خصل بالفتح داو و شرط گرو بندی در قمار و بالفظ بردن و باختن مستعمل. ظهوری : « کسی خصل دولت دریں عرصه برد * که دانسته از خویش بازی نخورد » . طغرا « چسان در نرد عشق او بنازم خصل ایمان را * ز بی نقشی دوشش گر میزنم یك خال می آید » (غ . ب) .

خصلة ـ بالفتح ع خوی نیك و گاهی برخوی بد نیز اطلاق کنند خصال [بالکسر] و خصائل [بفتح اول و کسر چهارم] جمع و بالفظ گرفتن مستعمل ملا لطفی نیشابوری « در پیچ و تاب خصلت سنبل گرفته ایم * در جوش ناله عادت بلبل گرفته ایم » (ب) .

خصم ـ بالفتح ع دشمن وضعیف و زبون و سفله و بدگوهر و بی جوهر و ناهموار از صفات اوست وطرف حریف ومقابل هر چیز وصاحب و مالك و دریں روشوهر را خصم گویند قبول گفته « در بس هندی پسر ها سنگ میگیرند بر مردم * زبان آنجا ازیں ره خصم میباشد شوهر را » . حکیم سنائی در تعلیم آداب بر بان گفته « خانه راگور سازد دل را خصم * در و دیوار خاك و گل را خصم » (ب ع)

خصم ـ بالکسر ت بمعنی دوست و خویشاوندی (مر)

خصماء ـ بضم اول [و فتح دوم و سوم] ع جمع خصیم کامیر ، خصومت کننده (ا) .

خصم افگن و خصم تاز ـ هر کدام معروف میر معزی « چو سلجق صید گیر آمد چو بیغو خصم جو آمد * چو طغرل شیر سد آمد چو جغری خصم تاز آمد » (ب)

خصمان ـ بالفتح ع جمع خصیم کامیر ، خصومت کننده (ا)

خصمان سفلی ـ کنایه از عناصر اربعه است بسبب ضدیتی که با هم دارند (ر) .

خصمانه ـ بالفتح دو معنی دارد یکی غور و پرداخت احوال و ایں ظاهراً از عالم معنی شفقت باشد که در اصل معنی ترس است دریں صورت خصمانه بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن براحوال شخص نظر کرده اورا تربیت باید نمود پس بمعنی الطاف و مهر بانی مجاز باشد لیکن سند این یافته نشده، دوم بمعنی دشمن و لهذا بمعنی حریف و لفظهٔ مقابل مستعمل میشود چنانکه خصمانگی بمعنی حریفی . ملا فوقی : « با همه بالا نشینی خواجه نجم الدین فلك * گر کند خصمانگی با بنده درز برمن است » . ملاشانی تکلو : « آفتی گر بهر جان خویشتن می ساختم * آنچنان خصمانه می آید که من میخواستم »

حکیم شفائی: «خاره ازشیشهٔ ماصرفه شفائی نبرده فالب آن پشه‌که خصمانهٔ باز افتاده است» میر نجات: «نیست هم‌زور توخصمانه‌ات ازمن بشنوه میرود هرزه درین معرکها گفت‌وشنو» میرخسرو «درکشتن حودیارم من ماتوچه‌عم‌دارم» گرجان و دل خسروخصمانه برون‌آید» (ب).

خصم خانه ـ ف کتخداوحداو بدخانه حسرو: «چو از دل رفت شیرین حان چه باشده چوخصم حانه شد مهمان چه باشد» وله «چون توبه‌ام شکستی کر نیست وجه بادهه نفروش حانهٔ من با خانه حصم‌خانه» میرحسن دهلوی «چدگوئی زحانهٔ کعبه ه کار باخصم حانه افتادست» (ب).

خصمی ـ بیای‌معروف بمعنی‌دشمنی و کاهی بمعنی مالکیت (ع)

خصم یك چشم ـ ف کنایه ارشیطان است ودجال را نیز کفته ;ند وبمعنی دل هم هست که بعربی قلب حوانند وکنایه از آسمان باشد(ر)

خصور ـ بضمتین ع حمع خصر بالفتح، میان مردم ومیان‌کف پای‌که برزمین نرسد وراه میان سرریگ توده و بن‌آن ومابین بن‌سوفارو پرتیرو جای‌خانهای اعرابیان (ا)

خصوص ـ بضمتین بهر دو صاد مهمله ع جمع خص بالضم، خانه ازنی وخانه‌که ارچوب مسقف بود مانند ازج و نیز حصوص تفصیل دادن چیزیرا بچیزی وخاص‌کردن (ا)

خصوصاً ـ به تنوین ع مصدراست‌که مفعول مطلق فعل محذوف واقع میشود یعنی خصصت خصوصاً و موضع استعمال آن من حیث الترکیب موضع استعمال واوعاطفه است چنانچه‌درمحلی‌که شما بگوئید که آمدند همه مردم پادشاه میگویند همه مردم خصوصاً پادشاه پس من حیث‌الترکیب جای‌که معطوف علیه‌مربوط‌میشود بایدکه‌مدخول خصوصاً نیز ربط‌گیرد چنانکه بگوئی‌آمد پادشاه که‌بجای همه‌مردم‌قایم‌شده (ب)

خصوصیة ـ بفتح‌اول وتشدید های تحتانی ع. خـاص کردن و خـاص شدن چیزیرا چـرا که خصوص بفتح صفت مشبه است و یای تحتانی وفوقانی برای مصدریت ودرقاموس ومنتخب بضم وفتح هردو نوشته (غ) .

خصوف ـ کصبور.ع ماده شترکه بعد ازمدت حمل بیکماه زاید یعنی به سیزده‌ماه. وجرور شتر ماده‌که بعدازمدت حمل بدو ماه زایدیعنی‌چهارده ماه (ا) .

خصوم ـ بضمتین ع جمع‌خصم‌بالفتح،خصومت کننده (ا)

خصومة ـ بضمتین ع . دشمنی . میرمعزی . «خواستم‌کر مهربانی بوسه بر رویش زنمه چشم من با من خصومت کرد و از من‌کین کشید» (ب)

خصومتگاه وخصومت‌گر ـ ازعالم‌نزهتگاه وستمکر نظامی: «خصومتگهی‌ساخت‌تافتح‌صوره که ازسارکاری‌شدآن‌شهردور» وله «خصومت کران‌کشته درحاك پسته هنوزآن‌خصومت‌درآن خاك هست» (ب)

خصی و خصیة ـ بضمها وکسرهما ع خایه تثنیه آن خصیان [بالضم] وحصیتان [بضم اول‌و فتح سوم]است‌خصی[بفتح‌دوم] و نیز حصیة بالضم، کوشواره درکوش. و حصی کفنی ، خایه کشیده خصیة [بکسر اول وفتح سوم] و خصیان [بکسر اول]حمع‌وشعرخالی‌ازحدیث‌زنان.ومخففة،دردمند حصیه (ا) .

خصیب ـ کامیر.ع بلدة فراخ‌سال ومرد فراخ ناحیه بسیارخیر (ا)

خصیصی ـ بکسرتین و تشدید و بآخر الف بصورت یا ع. تفضیل دادن چیزیرا بچیزی و خاص کردن (ا)

خصیف ـ کامیر.ع. خاکستر و نعل دوخته وشیر که برآن‌جغرات ریخته‌باشند وکوهی‌که سپیدی‌و سیاهی‌دارد (ا)

خصیلة ـ کسفینة .ع پاره از گوشت وگوشت ران و بازو وذراع وهر پی‌که با گوشت درشت باشد خصیل [بالفتح] وخصائل [بفتح اول‌وکسر چهارم] جمع و موی درهم پیچیده اندك‌باشد یا بسیار (ا) .

خصیم ـ کامیر .ع خصومت‌کننده.خصماء[بضم اول و فتح دوم] و خصمان [بالضم] جمع (ا).

خصین ـ بفتح اول وکسر ثانی.ع تبرکه‌بدان هیزم‌شکافند. خصین کنکتب، واخصن [بفتح اول و

ضم سوم] کاحبل، جمع(ا)

خصیه بر کله جستن - ف کنایه از غایت هراس خوردن وسراسیمه شدن مرادف خایه بر کله جستن وحید در تعریف ثعلب فروش گفته «چو بیدار و باکی دامش * برنگ گل تیره در خرمش *جهد خصیه برکلهٔ اهل هوش * چو ثعلب که در دیگ آید بجوش» (ب) .

خضا - بفتحتین وضادمعجمه بالف کشیده ع خرد ومرد شدن چیزی تر(ا)

خضاب - بالکسر ع هر رنگ عموماً و گلگونه ووسمه خصوصاً و بالفظ بستن و زدن و نهادن و کردن وساختن و دادن و رسانیدن مستعمل میر خسرو «سرخ گل پیشت بخاک افتاد رویش زرد شد *جرعهٔ می‌ریز ورویش را خضابی میرسان» ملا فوقی یزدی «قیمت یاقوت هرگز من بداند چرخ هم* میدهم با آنکه از خون دلش هر شب خضاب» «معرفت باید نه عز و کور و تیتال زبان * لاف برنائی مزن چون ریش میسازی خضاب» انوری «ازفلک در بندگی تو سپرهم بفکنم* گر بخون من کند تیغ حوادث راخضاب» میرمعزی «بسیط چرخ چو میدان سبز زهره‌چو گوی* چگونه گوی که کرده برعمرانش خضاب» بدرچاچی «بکیمخ دست شه آن زرد رنگ افعی چیست *یکی هلال که برمه زشب خضاب نهد» خواجهٔ شیراز - «عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز * شکسته کسمه و بربرگ گل‌خضاب زده» . واله هروی «بکهکشان که کهن چرخ راست ریش‌سفید *زخون خصم چو رمح تو کس خضاب نبست» (ب)

خضاخض - کعلابط بهر دوصاد معجمه ع جای بسیار آب ودرخت وفربه کلان‌شکم از مردان و شتران و بادی‌است میان صبا ودبور و ساده که از جانب مشرق وزد (ا)

خضاد - بدال مهمله کسحاب ع نوعی‌ازدرخت است‌که نرم وبیخار باشد ودردی است اعضا را کمترازشکستگی (ا)

خضار - برای مهمله کسحاب ع. شیرکه آب درآن بیشتر باشد،وترهٔ نورس وخضار کرمان، مرغی است(ا).

خضارة - بالضم ع ترههای سبز ومعرفةدریا وبایسمی غیرمنصرف است (ا)

خضارع - کعلابط ع بخیل‌که بتکلف‌سخاوت کند ومردروت ترش‌رو (اص)

خضارم - کعلابط ع مهتر بزرگ باروبر بالفتح جمع خضرم کز برج، چاه‌بسیارآب ودریای‌بزرگ وبسیارآب وهرچه بسیار باشد و فراخ و جواد و بسیارعطا ومهتر بردبار (ا)

خضارمة - بالضم ع قومی ازعجم که دراوایل اسلام برآمده بشام سکونت اختیار کردند خضرمی بالکسر، یکی (ا)

خضاری - کغرابی ع مرغی است که او را عقیل نیز گویند و خضاری کشقاری گیاهیست(ا)

خضاض - کسحاب بهر دوصادمعجمه ع اندك پیرایه و مرد گول و سیاهی‌که بدان نویسند و بکسر وکردن بندگر نه وحمائل آن وگردن بندآهو بره وطوق بندیان (ا) .

خضاف - بالکسر ع بیرداذن و خوردن طعام را وبیخضاف کقطام، ای تیردهنده ازدشنامهای کنیزان است (ا)

خضامة - کثمامة ع آنچه خائیده خورده شود (ا)

خضب - بالفتح ع سبزی شکوفهٔ حرماخضوب [بضمتین] جمع وسبزهٔ نودمیده ساریدن‌باران‌و سبزی‌که ازدرخت برآید دراول برگ آوردن وبیزحصب رنگ‌کردن چیزیرا و بالکسرچیزی‌که بدان موی‌را رنگ‌کنند (اع)

خضبة - کهمزة ع زن‌بسیار خضاب (ا)

خضخاض - بالفتح بهردوخاو بهردوضادمعجمه .ع نوعی‌قطران که شتران گرگین درمالند(ا)

خضخض - بهردوخاو بهردوضاد معجمه کهدهد وعلبط ع فربه‌کلان شکم ازمردان وشتران(ا)

خضخضة - بالفتح ع شیارکردن زمین را و زیر وبالاکردن وجنبانیدن آب وبست‌ومانند آن و حلق زدن (ا)

خضد - بفتحتین وسکون‌دال مهمله ع باریکی میوها وغنچگی آن ودردی است اعضاراکمتر از شکستگی وآنچه ازچوب تر خشوده باشند یا از درخت شکسته شده باشد وگیاهی‌است وضعف و

سستی در گیاه وخضد ککتف، درمانده از ایستادن وخضد بالفتح، شکستن چوب را خشك باشد یاتر نوعی که ازهم جدا نشود وخمانیدن ودوتا کردن گردن شتررا و خشودن خار درخت را و بریدن وسخت خوردن و بریدن وخائیدن چیزی تررا چون خیار وگزر ومانند آن (ا)

خضر ـ بکسر اول وفتح دوم وسکون آن ع نام پیغمبری است معروف ونیك پی ومبارك پی و فرخ پی و فرخنده پی از صفات اوست و بمعنی مطلق رهنما مجاز و نسبت ایشان بسوی چشمهٔ حیوان متعارف است در بعضی‌جا نسبت بطرف چاه نیز آمده نظیری «حدیث عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن * خضر چاه یوسفم از آب حیوان نیستم» اثر «چو باخدا شمرم خضر خود کواکب را * بدوست راهنما اشك من بس است مرا» و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی شاخ سبز و کشت تره و نام پیغمبر مذکور چراکه هرجا او مینشیند سبزه میروید یا آنکه سیرش همیشه در سبزه‌زارها است یا آنکه قدمش برکتی دارد که هرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز و خرم میشود ودر نبوت ایشان اختلافست نزد بعضی نبی‌اند و نزد بعضی ولی. و بفتحتین تازگی و نرمی وسبزی عرض که لقب پیغمبر که ارمیا نام اصلی ایشان است بدو وجه است یکی خضر که بکسر اول و سکون ثانی باشد و خضر که بفتح اول و کسر ثانی باشد از لطائف و منتخب وکنز (غ ب و غوامض سخن)

خضراء ـ بالفتح ع آسمان وسیاهی قوم و انبوه آنها وتره های سزاوار گندنا ومانند آن و نواکه مانند سیب و امرود وجز آن خضراوات [بالفتح] جمع ولشکرگران که در آهن گرفته باشد خود را ازسلاح ودلو ودلو سبز گشته از آب کشی وکبوتران اهلی و قلعه ایست بیمن ازاعمال زبید وموضع ایست بیمامه و فی الحدیث ایاکم و خضراء الدمن یعنی زن با جمال که بی‌اصل و بد نژاد باشد وهرچیز مؤنث که سبز باشد و نام عمارتی است درهمدان و بمعنی معظم قوم (اغ)

خضرای دمن ـ بفتح اول وسکون صادمعجمه و کسردال مهمله وفتح میم .ع بمعنی سبزه‌ای که بر جای انداختن سرگین وخاکروبه میروید و نیز از خضرای دمن کنایه باشد از زنان جمیل و بداصل وهرشیئی که بظاهر آراسته باشد ودرحقیقت بی اصل و بدبود (ع)

خضر برداشتن ـ حضرت‌شیخ سنه چنانکه درمبحث برداشتن گذشت (ب)

خضر بهار درقدم‌دارد ـ ای همراه دارد چه خضر هرجا پاگذارد درحال سبزشود وهمین یکی از نشانهای یافتن خضراست دانش: «زخاك نرم بستان خرمی چون سبزه میروید * بهار دلکشای خضرمی بارد قدم‌دارد» (ب)

خضرة ـ بالضم ع سبزی و خضرة در اسپ و شتر رنگ تیره راگویند یعنی مایل بتیرگی و در آدمی رنگ گندم گون (غم)

خضرخان ـ نام یکی ازامرای هند که شاه تیمور آنرا نائب خود کرده متوجه سمرقند شد و بعد از چند سال خضرخان برتخت دهلی نشست و نام یکی ازسلاطین عجم (ع)

خضرراه ـ ف کنایه ازراهنما (ب)

خضرم ـ کزبرج ع چاه بسیار آب و دریای بزرگ بسیارآب و هرچه بسیار باشد وفراخ و جواد و بسیارعطا ومهتر بردبار خضارم [بفتح اول وکسرچهارم] وخضارمة [بفتح اول وبضم وکسر چهارم] وخضرمون [بکسر اول وسوم] جمع و کل ذالك خاص بالرجال و خضرم کعلبط بچهٔ سوسمار و آب شیرین وآب که نه شیرین باشد نه تلخ (ا)

خضرمقدم ـ آنکه مقدم او در یمن حکم مقدم خضر داشته باشد (ب) .

خضریات ـ بضم وسکون ضاد معجمه.ع نباتات سبز ترکنایه ازترکاری وترها واین جمع خضری [بالضم] است چنانکه حبلیات جمع حبلی است (غ)

خضض ـ بالتحریك .ع طعامهای رنگارنگ و مویهای سپید وخرد که کودکان پوشند (ا).

خضع ـ بضمتین ککتب .ع جمع خضوع کصبور، فروتن (ا)

خضعاء ـ بالفتح .ع مؤنث اخضع کاحمد، راضی بخواری (ا).

خضعة ـ بالفتح ع آواز وخضعة کهمزة آنکه بهمه کسان فروتنی نماید وخرما بن رسته ازخسته و

کسیکه غلبه کند برهمسران خود (ا)

خضف - بفتحتین ع ریزه از کدو و خیار و خربزه یا کلان از آنها. و بالفتح، تیز دادن و خوردن طعام را (ا).

خضل - بالفتح و بفتحتین ع مروارید و مروارید صاف و نوعی از مهره است خضلة یکی و خضل ککتف، طراوت ناک و تر و سات نازک و کباب تازه که چیزی از آن میچکد. و بفتحتین، طراوت ناک گردیدن و ترشدن بآب (ا)

خضلاف - کقرطاس ع درخت مقل (ا)

خضلة - کحرقة ع نعمت و سیرابی و رفاهت و زوجه از اعلام زنان است و کمان شیطان وزن نرم و نازک اندام و روز عیش و خوشحالی (ا)

خضلفة - بالفتح .ع سبکی مار خرما بن (ا)

خضم - بالفتح ع خائیدن و خوردن و خائیدن باقصای دندان ها و خوردن بپری دهان یا خاص است بخوردن چیزی تر مانند خیار و جز آن و خضم کهجف [بکسر اول و فتح دوم مشدد] مهتر بردبار بسیار عطا خاص است بمردان و خضمون [بکسر اول فتح دوم مشدد] جمع و دریا و جماعت انبوه و اسب سطبر و شمشیر بران و سنگ فسان. و خضم [بفتحتین و دوم مشدد] کبقم، جماعت انبوه از مردم و شهر یست و آبی است و نام مردی (ا)

خضمة - بالفتح ع مهر ها که مردان پوشند خضمة [بضم اول و فتح دوم و سوم] کهمزة، سخت خورنده و خضمة کحرقة [بضم اول و فتح دوم و سوم مشدد] وسط و میانه و معظم هر چیزی و سطبر بازو (ا)

خضن - بالفتح و نون در آخر ع حمله کردن بر ناقه و برگزیدن بدن آنرا بدندان (ا).

خضور - بالفتح ع سبز و سبز شونده و بضمتین سبزها (ا.غ).

خضوع - کصبور .ع. فروتن. خضع ککتب، جمع و زن که مرتهیگاه او را آواز باشد و بضمتین، فروتنی کردن و آرمیدن و ساکن گردیدن و ساکن گردانیدن و خوانیدن کسی را بسوی بدی و میل کردن ستاره بغروب و کوشیدن شتران در رفتن و پست کردن گردانیدن کسی را کلان سالی (ا).

خضوف - کصبور ع بسیار تیز دهنده خیضف کصیقل کذلک (ا).

خضیب - بر وزن رقیب ع بمعنی رنگ کرده شده و رنگین. از منتخب و بضم اول و فتح صاد معجمه، نام علام حبشی و بعضی باین معنی بصاد مهمله نیز نوشته اند (غ)

خضیر - کامیر ع سبز و ترهٔ سبز (ا)

خضیرة - کسفینة ع خرما س که غورهٔ آن سبزی ریزد (ا)

خضیعة - کسفینة ع آواز شکم اسپ یا دو گوشت پاره کاواک است که از آن آواز آید و آواز توحبه (ا)

خضیلة - کسفینة ع مرغزار سبز (ا)

خضیمة - کسفینة ع نبات سبز و تر و زمین نرم بسیار رویانده و گندم بآب پخته (ا)

خط - بالفتح و تشدید طاء مهمله ع. راه دراز در چیزی و راه خفیف و زمین نرم خطوط [بضمتین] و احطاط [بالفتح] جمع و سنته و نوعی از جماع و راه و ساحل و بحرین و هر ساحل و موضعی در یمامه و سنگاه کشتی است به بحرین که از آنجا نیزه خوب می آرند و میفروشند و نیزهٔ خطی منسوب است بدان بکسر نیز آمده و گائیدن زن را بجماع خط و بجهت مناخط بر کشیدن گرداگرد زمین و خط پیدا کردن و اندک خوردن و نوشتن و خط کشیدن و شکافتن گرداگرد و منع کردن و بار داشتن ابر را از چیزی و خط کشیدن بجهت فال و حز آن و بالکسر، زمین باران نا رسیده و زمین که در آن فرود آیند و پیش از آن کسی فرود نیامده باشد و بالضم یکی از دو کوه که ابو قبیس و احمر باشند و موضع حی و راه بزرگ و بفتح هم آمده است (ا م)

خط - بالفتح ع هر نوشته عموماً و کتابت و مکتوب که دوستان بدوستان نویسند خصوصاً و این مجاز است مولانا جامی «ز سبزه بر لب جوخط تازه بدمید • بتازگی خط آیندگان باغ رسید». خواجه شیراز: «آن عهد یاد باد که از بام و در مراه دایم پیام یار و خط دلبر آمدی». سلمان. «والی تبریز را گر خط اشرف میرسد • باج برگردن ز آذربایجان میآورد». شفائی «مکتوب من که باز پس آری چه میبری • قاصد بروز جانب جانان بیاد خط • شوقم بغایتی است شفائی که اضطراب

هر دم بسوی یار فرستد هزار خط» و نیز بمعنی محضر وحجت میر ماقر . «نیست حاجت که خط برون آری • هیچکس منکر حمال تو نیست» و بمعنی اعراض . واله هروی گفته «ندیده‌ام رخ آسودگی مگر در خط • نشان نیافتم ارخوشدلی مگر بفرار»

وسبزهٔ نورسته که برگرد رخسار پدید آید وابتدا ار پشت لب کند وبدین معنی نورسته نودمیده سبز پسته ریحانی رنگاری سیاه عنبری. عنبرین عنبرافشان عنبر بار . بنفشه گون .شب گون . شب رنگ معتبر . مشکین . مشکین رقم مشکفام مشکبار . مشك فشان . مشك اندود غالیه سا جان پرور دلفریب دل آویز دلکش دلجوی دل افزای نازك . نازك رقم بی قلم خوب . بدیع نقش بدیع موزون .آشنا رو تازه رو بهار آفرین . سحر آفرین . گیرا باری گوش . بیرحم بیمروت . ظالم سنگدل . سنگین دل . سیاه‌دل مقدمهٔ پیچتاب آیه‌رحمت. رحمت عظمی اول جوش بهار خاکسترمراد . شکر پوش . عرض ملك . رهنمون طوفان حرف . لفظ ترجمان راز راز نهـان . نفس سوخته . فتنه . از صفـات . وتبت واژون . آیت الکرسی . ابجد جنون . سر مشق جنون . افسون زبان بند . نامه . سربسته. نسخه. کتابت . کتاب . خشك . مکتوب خشك . برد از مـراد . فرمان‌معانی . طغرا. برات مسلمی برات آسمانی . تقویم . مصحف . رحل . جواب بیمحل . آبنوس . گرو نامـه . لام حسن . مطلع رقم . رخصت . دور . حاشیه . مرکب سیاه . قلم . نشانی عرس مکرر . قلاب . کمان . حلقهٔ مور . هجوم.

مور. سیه‌مور. طوطی. زاغ. پری حیل. پری شیشه . حصـار . دام . قفس . جوشن . زره . جـوهر . لوای . پرکار دست‌حمایت .حضر. ایام بهاران . فصل بهار . بهار . بهارعنبر . نوبهار.سیه بهار . ابر تنك . شب امید . شب کوتاه . شب وصال . شب قدر . شبخون آسمان . سیاهی . تاریکی . سایه . عکس . بخت سیاه . دود . عنبرین .دخان عنبرین . هلال . هلال هاله . گرد . غبار . گرد یتیمی . سرمه . توتیـا . خاك . زنگ . زنگار . مرهم زنگار مومیائی مهرگیاه گل‌شب بوی . شربت بنفشه . بنفشه . سنبل سنبلستان. نرگس . ریحان . مرزنگوش . سبزه . سبزهٔ بیگانه سبزهٔ نیمرس . سبزه زنگار . سبزهٔ نوخیز . سبزوار کشمیر مشك عبر . آه بـک . ته جرعـه بیهوش دارو زهر نیل پرده . نقاب . لباس عباسی . پردهٔ شب محمل رنار ار تشبیهات اوست . یحیی رمکی «سلطان رخت لباس عباسی را • پوشیده مگر سرخلافت دارد» . ادیب صابر. «خط عباریست نسخ کشت میترسم • که ناگهان شود نسخ ثلث توقیعات» . امیر مغربی : «خط سبزت ازان وآسمان باشدکه تاعشق • بجان منت پذیر آیه عطای آسمانی را» تنها «سبز از چون خط بهار آفرین یار • یك دشت زاردانهٔ زنجیر میکنم» تأثیر . «در شب زلف که دل بوی زروی تو ربود • محمل خط توصد شکر که بیدار بود» «جوشن خط ز نظر حافظ رخسار تو بس• آیة الکرسی خط تو نگهدار تو بس» اسیر : «در کشمیر خط سبز گل مکتوب می ارد • سر هر موی من پرواز استقبال طوطی شد » . صائب : « دل بود مائل بخط عنبر افشان بیشتر • هست در ابرسیه امید باران بیشتر» وله «خط سبزی که زپشت لب جانان بر خاست • رگ ابریست که ار چشمهٔ حیوان برخاست » . وله . «یکی هزار شد از خط صفای اوصائب • اگر چه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است» . وله . «مرغ حسن از قفس خط سیه تنگ آمد • پر برآورد کنون شوق پریدن دارد » . « خطی که ار ذقن بیناگوش میرود در خاصیت به تبت واژون برابراست». وله . «نه خط ار چهرهٔ آن آینه سیما برخاست• که درین آینه نرگس بتماشا بر خاست» . وله: «خط تو مومیائی صد دل شکسته شد • حاشا که چشم زخم باین دودمان رسد» . وله : «میسرایه زاغ خط او بآواز بلند • کزگلستانش همین خار سر دیوار ماند» . وله : «برحاشیهٔ شمسهٔ عارض دوست • دور و تسلسل و مینا نظر » . وله : تا لوای خط مشکین تراواکردند • سرکشان چون علم زلف نگونسارشدند» . وله : «زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل میبرد • میدهی آینه‌ام

را گر جلا وقت است وقت» . وله «تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب * باعث آوارگی گردد مگر گلدسته را» وله «زخط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای * فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد * گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را * آن خط نازك رقم را گرد آن لبها ببین » وله «خط مشکین او که ابجد ماست * بوالهوس را خط جواز شده است » وله « گر چه از آئینه گویا میشود هر طوطیی * طوطی خط تو گویا میکند آئینه را» اسیری لاهجی « چون سبزه دمیده شد ببستان رخت * شکفت بنفشه در گلستان رخت * دارد همه روز وشب فغان بلبل مست * کافسوس که زاغ شد نگهبان رخت» . میرخسرو «روی گندم گون ترا در گرد لب سبزه دمید * گندم تو بین در و سر بر زده انگور نو» ملاقاسم مشهدی «طوطی خط تو باشد از طراوت تر زبان * تشنه لب از آب اگر سازد غبار آئینه را » «بدور لب میگون زموج خط مشو غافل * زند پر مرغ روح عاشقان گرد دهان تو» ظهوری «سیب ذقن مپوش بطوفان خط ز ما * فرداست کز غبار ترنج تو به شده است» وله . «حالها مانده زیر سنبل خط * خورشد صید دام را مارم » . خالص : « تا شنید حرف حرف مصحف خطش بجای * صفحهٔ رخسار را مسطر کند از شانها» مخلص کاشی «ز تقویم خطش آگه نیم لیك اینقدر دانم * که در این ماه مشك ارزان وشکر تنگ خواهد شد» فطرت. «تهیدستم من ولعل تو پر سنگین بها یارب * سلیمانی کند زنار وخط لبهای میگون را» . سلیم «عجبی نیست از وگر بگریزد سلیم * سبزوار است خط بوالهوسان قزوینی» . مفید : «در لشکر خطش دل آشفته زبون است * برما خط یاقوت لب اوشب خون است» . بدیع الزمان نصیر آبادی «خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو * هست رحل آبنوسی مصحف رخسار تو . غنی : « تا میرسد سخن بلبش سبز می شود * زان خط پسته که بگرد دهان تست » . میان محمد صادق القا : «بعد فکر چارده سال از خط پشت لبش * حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابرو نویس» . قاضی ناصر بخاری . « خط بر آوردی ، بر افکندی بجانم اضطراب * ملك معمور از برات بی محل گردد خراب» خان آرزو «در دست دلبری سند ناطق او فتاد * خط بر لبش نشانی عرض مکرر است * خط او مرهم زنگار گردد آرزو آخر * مشو نومید ضخت داغ دلها سبز میگردد» شاه شرف بانی پتی قدس سره «خطت آوردهٔ طغرار دیوانخانهٔ وحشت * بملك عالم قدرت زهی خط باعجازی» میر خسرو «بیادت خسرو گم کشته خویش را با آنك * زگرد نامهٔ خط تو والضحی آموخت» میر معزی «خط تو گوئی بست دست زمانه * بر سمن و سترون غالیه انجد * بعضی ازو فتح کرد و بعضی از وصم * بعضی ازو همره کرد بعضی ازومد» وله « قامت او سرو رخ نسرین و خط سیسبر است * دیدهٔ سروی که بر نسرین وسیسبر دهد» خواجه سلمان «رخ تو چشمهٔ مهر است و گرد چشمهٔ مهر * دمید سبزهٔ خطت مگر که مهر گیاه است» ابوتراب فتوت « دلرا سواد خط تو از زلف واکشید * این مور دانه از دهن اژدها کشید» ودر تراشیدن خط شاعر گوید « بر خط زردی تراش وجهان در ندامت است * مصحف سپید گشت نشان قیامت است» بنفشه خط تازه خط نوخط سبز خط خوش خط دستخط سرخط سنبل خط از مرکبات آنست (از بهار عجم)

خطء - بالفتح ع ناراست ، نقیض ثواب و گناه بی قصد و بالکسر گناه بقصد (ا) .

خطاء - بکسر اول وسکون دوم و همزه ع بمعنی گناه مگر فارسیان همزه را بالف بدل کنند و بالفتح گناه کردن و نا راست که آن نقیض ثواب است و گناهی که بی اراده باشد و بدینمعنی بمد همزه نیز آمده است از منتخب وصراح وفارسیان بمعنی سهو نیز استعمال کنند وخطا گفتن و کردن و زدن و باختن متعدی و خطا رفتن وشدن و افتادن لازم آست و خطا درگذاشتن بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهو شدن وخطا دیدن و گرفتن و نهادن و دادن و انداختن هر کدام معروف سند هر یك در لفظ خطا گفتن بیاید و بفتح و بدون همزه نام شهریست ما بین ترکستان وچین و توران (غ ب) .

خطاء - کشداد .ع آنکه پیوسته خطا کند(ا).

خطاب - بالکسر ع رو برو سخن گفتن و نیز

بمعنی سخن و نوعی از القاب که پادشاهان کبار بارکان وعمد های خود دهند و بالفظ کردن ودادن مستعمل اسیر «کجکلاهان قبلهٔ عالم خطابش داده‌اند * هرکرا بینی بر نگی کرده تسخیر آینه» ظهیرالدین فاریابی «گهی لقب بهم آشفته رنگیی را خور * گهی خطاب کنم شخص سفله یی راراد» بدر چاچی «شاه محمد علم داد سپهرت لقب * حاکم روی زمین کرد امامت خطاب» وفصل الخطاب حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار درحکم وقضا یاگفتن اما بعد درخطبه (ب م)

خط آب ـ ف کنایه از نقش آب که ثبات و بقا ندارد میر خسرو. «چون خط آب را کنند نشان * نیل بیرون کشند بیل کشان» منوچهری «هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب * هست بااقلام توشمشیر شیران خرگوار» خرگوار بفتح اول خای معجمه ورا و بهم کاف فارسی وواو والف وآخر رای تازی چوب دستی باریک که بدان خران رانند (ب)

خطابة ـ بالفتح ع خطیبی کردن (ا).

خطا بخش ـ ف گناه بخش سعدی فرماید ع.«کریمی خطا بخش و پوزش پذیر» (فر).

خطا بر رخ کسی کشیدن ـ فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت که: «کشد ز کلک خطا بر رخ قضا وقدر * نهد بنطق حنا بر کف صواب وخطا» نوشته که در نویسندگی ووزارت صاحب مرتبه ایست که خط بر نوشته قضا و قدر میکرد ودر تکلم ونطق قدرتی دارد که گاه نطق اواز هیچ کلامی ورای کلام او خواه صواب وخواه خطا کاری نمی آید چه هرکرا حنا بر کف باشد ازو کاری نیاید (ب).

خطابیة ـ بالفتح مشددة ع. دهی است ببغداد وگروهی است از روافض(ا).

خطا پوش ـ ف پوشندهٔ خطا (فر)

خط آتش خوان ـ ف خان آرزو میفرمایند خطی بود که هنگامه گیران بر قطعات کاغذ سپید بآب پیاز نوشته نگهدارند چون سائلی برای حاجتی سؤال کند قطعه از آن بر آورده نزدیک بر آتش برند حروف از آن نمایان شود و برطبق آن حکم کنند وآن کاغذرا درآب اندازند وواقعی اینست که فقیر این لفظ را در شعر هیچ استادی ندیده از بعضی معتمدان شنیده در شعر خود آورده وآن این است: «بر زبان حال دارد شمع خاموش این سخن * سر نوشت کشتگانت خط آتشخوان بود» (ب)

خط اجری ـ حکم انعام وآنرا برات اجری هم گویند میرمعزی «آرزو آید همی نجوم فلک را * کز تو ستانند بر زمین خط اجری» (ب)

خطار ـ کشداد ع تیرهٔ حسان و جبانیده و روغن زیت که باعادیه طیب گیرند وفلاخن وشیر که اسد باشد ومنجنیق ومردد ست بردارنده برای انداختن تیر وعطار و تیره رسنده (ا).

خطارة ـ بفتح اول وتشدید ثانی ع حظیرهٔ شتران وموضعی است نزدیک قاهره و ناقه دم زننده چپ وراست (ا)

خط اره پشت ـ کنایه از خطی که درمیان پشت بدرازی میباشد (ب)

خط آزادی ـ حرف چهارم رای هوز است ف مقابل خط غلامی. «خط آزادی نگیری صائب از بی طاقتی * تار جان خود چو مرغ نیم بسمل بگذری» (ب).

خط از خون نوشتن ـ کنایه از کمال عجز است ازشرح سکندرنامه (ع)

خط ازرق ـ بتقدیم زای هوز برای مهمله ف. نام خط چهارم باشد ازجمله هفت خط جام جم وآنرا خط سیاه نیز گویند (ر)

خط ازقلم ریختن ـ ف. کنایه از مرقوم شدن (ب).

خط استوا ـ ع. استوا بالکسر وتای فوقانی نیز مکسور بدان که خط استوا خطی است موهوم که یکسر آن بمشرق وسردیگر بمغرب که حکما درزمین بمقابله و محاذات دائرهٔ معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند به نهجی که اگر دائره معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین ازجایی که قطع شود همان جا خط استوا است ومعدل النهار دائره ایست که تنصیف فلک مینماید از مشرق تا بمغرب واین دائرهٔ را معدل النهار از آن گویند که چون سیر آفتاب برین دائره میگردد

لیل و نهار در جمیع عالم برابر میشود مگر در عرض تسعین و آفتاب را برین دائره اتفاق سیر در سال دو بار افتد یکی در اول حمل و دیگر در آخر سنبله و خط استوا را خط استوا از آن گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر میباشد بالتقریب و خط استوا ازجنوب چین شروع شده بر کنگ دز وجزیرهٔ ممکوت گذشته بر جنوب سر اندیب و جزائر زنگ و بر جنوب سیاهان مغرب به بحر اوقیانوس منتهی میشود و خط استوا مجازاً معدل النهار را نیز گویند (غ)

خط اشك - نام خط پنجم است از جام جمشید و آنرا خط خطر گویند (ر)

خطاط - بفتح اول کشداد ع آنکه خط خوب و بسیار نویسد . سیفی . «خطاط من که عشوهٔ بسیار می کند • گوئی همیشه مشق همین کار می کند» . (ب) .

خطاطیف - .ع. جمع خطاف کرمان، مرغی سیاه بفارسی پرستوك گویند و آهن کج که محور بکرهٔ چاه بروی گردد و هر آهن کج و سر تیز و نیز خطاطیف مخلبهای سباع (ا).

خطاف - کرمان .ع. طائری که در عرف آنرا ابابیل گویند .ع وآهن کج ومحور بکرهٔ چاه بر وی گردد وهر آهن کج وسر تیز خطاطیف جمع و اسمی است. وخطاف کقطام[بالفتح] کوهی چسپیده برزمین ومادهٔ سگی است (ا).

خط افق و خط نصف النهار - دائرهٔ افق و دائرهٔ نصف النهار که مصطلحهٔ اهل هیئت است وهمچنین خط استوا که خطی است مفروض بسر زمین محاذی معدل النهار که در وسط حقیقی فلك الافلاك است وآفتاب درخط استوا همیشه باعتدال بود وروز وشب در آنجا برابر و کم و زیادت را در آنجا دخل نیست. اثر «برنگ خط افق تازمین شود یکسان • اگرشکوه تو گردد بچرخ سایه فکن»(ب).

خطاکار و خطاگر - .ف . بمعنی گنه کار (مح) .

خطا کشیدن از چیزی - از عالم خط خطا کشیدن بر چیزی. انوری گوید: «کشد بکلك خطا بر خط قضا و قدر • نهد بطوق جفا بر کف صواب وخطا» (ازعوامص سحن)

خطا گفتن و کردن و زدن و باختن - .ف بمعنی وخطا رفتن و داشتن وشدن و افتادن لازم آنست و خطا در گذاشتن بمعنی بخشیدن و خطا خوردن بمعنی سهوشدن وخطا دیدن و گرفتن و نهادن ودادن و انداختن هر کدام معروف باقر کاشی «راه باریك وکاسه لبریز است • دم نگهدار تا خطا نخورد» علی خراسانی «می زد ز ناوك مژه عشاق راچو صید • این تیر بر نشانهٔ دلها خطا نداشت» شیخ شیراز «نگهدار ما را رز راه خطا • خطا درگذار وصوابم نما» تأثیر «همچو آن مردی که از وی سهو کاتب حك شود • میخورد هر کس خطائی ما دل خود میخوریم». ظهوری. «در صید وصل ناوك تدبیرعمکشان • ما اینهمه ملاحظه آخر خطا فتاد» واله هروی «جام از کفم خطا شد ودردی کشی گرفت • گفتا بنوش تا نکنی در خطا غلط» ملا سبتی «خداوندا باعزاز شهیدا نت که درمحشر • خطای قتل من برجا ب قاتل بینداری» خواجهٔ شیراز . «تیری که زدی بردلم ازغمزه خطا رفت • تا بارچه اندیشه کند رای صوابت» . میر معزی «دور ملك جز بتو پس از پدر نـو • خط وزارت بهر که داد خطا داد» . مرزا طاهر وحید در تعریف وفاق گفته. «چو بینی رد وخورددلدار را • چنین هوش آن طفل نوکار را • کـه هرگز طفلی خطائی نزده بجز شیشهٔ دل بجائی نزد» . میرحسن دهلوی . «ترك خطـای آفت جان شد خطاست آنك • بردیده عیب گیرم و بردل خطا نهم» وملا نصیرای همدانی در تعریف اصفهان آورده که: خطا باختی وتیر اصابت از کمان گمان بر هدف یقین بینداختی (ب) .

خطال - کشداد .ع. مرد تنگ گیرنده نفقه را برای عیال (ا) .

خطالة - بفتح اول وتشدید ثانی .ع. زن فاحشه و بد نام (ا) .

خط الحاق - خطی که نویسندگان در مقام الحاق کشند و ایـن اصطلاح اهل دفاتر است (ب) .

خط الماس و خط شهابی و خط عسلی -

.ف خط میگون ازمصطلحات یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مائل باندك سرخی یاسپیدی باشد غ. اسناد هریك در خط عسلی بیابد .

خطام ـ بکسر اول .ع زه آویخته بکمان و زه کمان و مهارشتر. خطم ککتب، جمع وداعی است شتران را دربینی یا درعرض روی تارحسار (ا)

خط امان ـ مقابل خط خون . مرزا صائب . «ازهواداران مشوغافل که وقت بر گریز ءطوق قمری سرورا خط امان خواهد شدن» (ب)

خط اول ـ کنایه از الف است که حرف اول حروف تهجی باشد وکنایه از عرش اعظم ومکهٔ معظمه هم هست (ر) .

خطایا ـ بالتحریك ع جمع خطیئة [بفتح اول وچهارم] گناه وگناه بقصد (ا)

خطائط ـ بالتحریك وکسرهمزه وسکون طای مهمله ع. جمع خطیطة کسفینة، زمین خشك مانده میان دوزمین باران زده یازمینی که بعض آن باران زده باشد(ا)

خطای ـ بالتحریك .ع.جمع خطیئة [بفتح اول و چهارم] گناه وگناه بقصد (ا) .

خطب ـ بالفتح ع حال و شأن وکارخرد باشد یابزرگ یقال ما خطبك . خطب [بضمتین] جمع وخواستکاری زن وبالکسرزن که اورا خواستکاری کرده باشند. خطبة بالکسر و بالضم، کذلك ومرد خواهنده. اخطاب [بالفتح] جمع . و خطب نکح بالکسر والضم فیهما، کلمه ایست که عرب بدان نکاح کنند، فیقول الخاطب.خطب ویقول المخطوب: نکح خطب بضم اول و فتح ثانی، جمع . خطبة بالضم ، کلام که در ستایش خدا ونعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم وموعظت خلق باشد و نثر مسجع و مقفا (ا) .

خطباء ـ بضم اول و فتح ثانی و بای موحده ـ ع . خطبه خوانندگان این جمع خطیب است (غ) .

خط بالیدن و شستن وتراشیدن ـ ف. هر کدام معروف : « ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را ءمکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را» (ب).

خطبان ـ بالضم .ع. گیاهی است مانند هلیون

برگهای سبز درخت سمر واورق خطبانی، مبالغه است یعنی بسیار برگ ناك(ا)

خطبة ـ بالکسر ع کلمهٔ که خاطب وقت نکاح گوید و بمعنی کلمه ایکه رافع نزاع باشد وبمعنی زن خواستن و بالضم، آنچه باحمد و نعت خطاب و نصیحت ووعظ بعلق الله باشد و بمعنی دیباچه کتاب نیزمی آید (غ)

خط بر آب کشیدن ـ ف . کار بی فائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن(غ)

خط بر آوردن ـ . ف آشکارا کردن حجت برای اثبات دعوی خود و سند آن در لفظ خط بمعنی محضر گذشت و مخطط شدن جوان ساده رو(ب)

خط برخاك و برزمین کشیدن ـ ف کنایه ازاظهار عجز وخجالت خود کردن صائب «گل زانفعال رویش درخارگشته پنهان ءریحان ز شرم خطش برخاك خط کشیده» «تا صف مژگان آهو چشم مارادیده است ءخط بمژگان برزمین خورشید تابان میکشد» (ب)

خط بر دیوار کشیدن ـ . ف افادهٔ معنی حفظ اعداد کند . شاپور . « میکشم در حساب وعدهٔ او ء خط ز مژگان همیشه بر دیوار»(ب).

خط برسر کسی کشیدن ـ .ف کسی را بخطا وعیب منسوب کردن (ب).

خط برقبر و برمزار کشیدن ـ ف. بعدتدفین میت برقبر سورهٔ انا انزلنا خوانده هفت خطی کشند و این را موجب مغفرت اعتقاد دارند . صائب: «زبعد مرگ کسی خط بقبر ما نکشد ز بهر آنکه نبودیم درحساب کسی» زکی قمی: «چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش ءاگرخطی بمزارشهید خویش کشی» (ب) .

خط بریده وخط ببریده ـ بدوموحده عبارت از حروف بریده که بر کاغذ دیگر وصل کنند . نظام دست غیب «چون نامه نویسیم بسوی سیمین بره هرحرف شود آتش وهرنقطه شرره درنامه زبسکه جای حرفم سوزد ءمانند خط بریده آید بنظر». باقر کاشی : « هرکجا سوز درون خود نوشتم پاك سوختهءچون خط ببریده پندارند مکتوب . مرا» میر یحیی شیرازی : « زگرمی

جامه ام هر جا رسیده * تهی گردیده چون خط بریده» (ب) .

خط بستن و خط در آوردن وخط بردن وخط دمیدن و کشیدن - مخطط شدن خوان ساده رو وابن از اهل زبان بتحقیق پیوسته صائب «نه خط است آنکه دمید از لب جان پرور تو * که کمربست بدل بردن ما شکرتو» وله «دلبر چو زود خط برخ دلستان کشید * خطچنان لطیف ساهی توان کشید» ملاشانی تکلو «سر ها ازلاله زار خاطر شانی دمید * نالش خطزمرد رنگ بریخاده ست» میرخسرو «سبزه برآرد خط عاشق فریب * از دل بیننده رباید شکیب» وله «آنرا که خلقتی است نکو خلق هم نکوست * بی آنکه لوح دانش مصلش زبرشود * از نقش بد که خوانند دوحرفی نترس از آنکه * رنگی که خط کشید سیه روی ترشود» وله «هست از برای کینهٔ ما خط کشودت * مضمون بهان مدار کسه عنوان گشوده‌ای» مفید بلخی «کمان مبرکه برو خط مشکفام کشید * که صید امکن دلهای خلق دام کشید» (ب)

خط بسر خویش دادن - کنایه از حجت بقتل خود دادن طهوری «از بحر کفت بخامه نمها دادند * جائی بورقها زرقمها دادند * تا برخط دیگران دگر سر ننهند * خطی بسر خویش قلمها دادند» (ب)

خط بصره - نام خط سوم است از جملهٔ هفت خط جام جمشید (ب ر) .

خط بغداد - نام خط دوم از طرف کناره از جملهٔ هفت خط جام جمشید واسمای آن خطها اینست . اول خط جور که بفتح جیم است . دوم خط بغداد، سوم خط بصره، چهارم خط ازرق، پنجم خط ور شکر، ششم خط کاسه گر، هفتم خط فرودینه . از برهان و بهارعجم ومدار ورشیدی وذر سروری مرقوم است که خط لب جام را از آن خط جور نام نهادند که چون خواهند که حریف را بینه از ند تا خط جور پر کرده میدهند (غ).

خطبه - بالضم.ع. کلام خطیب که در ستایش باری تعالی و نعت حبیب او وموعظهٔ خلق باشد و خطب جمع و بالفظ کردن ودادن وخواندن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان «فلك نام تو تا خطبه داد درعالم * زمانه حرف تو کسی را بپادشاه نخواند» میرمعزی «کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او * بسعادت آمد و بوسید پایهٔ منبر» خاقانی «خطبه نام رحمت وقدرش همی کند * از اوج برج جوزا برمنبر آفتاب» (ب)

خطبهٔ آدم - نام یکی از خطبه های نهج البلاغة اثر «گر مخاطب زاهی بینی سخن رس وامشو * خطبهٔ آدم بود نظم دل آرای سخن» (ب)

خطبه عیدی - خطبه‌ای که در روز عید خوانند خاقانی «گرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او * زان از عمود صبح نهادند منبرش» (از عوامص سخن)

خطبه کردن - خطبه خواندن نظامی گوید «خطبه تو کن تا خطبا دم زنند * سکه تو زن تا امراکم زنند» (از عوامص سخن)

خط پاکی - خطی که بعد فراغ از محاسبه بدست آرند و آن را مفاصا نیز خوانند و در هندوستان به فارغخطی شهرت دارد واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته وحیدر تعریف حمام گوید «دلش بود ز آلودگی در شکمت * ز آلودگان خط پاکی گرفت» صائب «دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها * دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است» (ب)

خط پای کلاغ - ف مطلق خط شکسته ناخوان و پریشان باشد گویا کلاغ پنجه زده است وآنرا خط پنجه گربه نیز خوانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته سلیم «دارد از خط شکسته اشتباهی طبع او * زشت تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ» (ب).

خط پرگار وخط مسطر - قریب بمعنی ، مرزا بیدل «انقیاد دور گردون بر نتابد همتم * همچو مرکز حلقهٔ گوشم خط پرگار نیست» «همین بس است همین آبروی ما بیدل * که موج گوهر ما نیست جز خط مسطر» (ب)

خط پشت لب وخط لب وخط لعل - همه صحیح مرزا صائب . «تا سبزهٔ خط از لب جانان بر آمده * دود از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده» میر خسرو : «ای خط سبز بر لب جانان خضر

توئی * ما را مکش چو آبحیات آشنای تست » (ب)

خط پیاله وخط پیمانه وخط ساغر وخط جام وخط ایاغ - بمعنی واین ازجمله خطهایی است که در جام جم بوده لیکن در غیرجام هم نیز استعمال کرده اند. علی خراسانی « تاریك بود عمری مانند مشق طفلان * شد از فروغ باده خط ایاغ روشن» طالب آملی «آمادهٔ جلای نظر شو که ساقیان * خط پیاله برلب میگون نوشته اند» تاثیر «بزم عشرت میگذارد بسکه بیجا پا بمن مرا * حلقهٔ ماراست پنداری خط پیمانه ام » صائب . «رئیس بیخودی از هر دو کون آزادم * خط پیاله ز عمها خط امان من است * زجلوهٔ سرو تو کیفیتی به بستان داد * که طوق فاختگان جمله خط ساغر شد» ابوتراب فتوت « می کشان در خانقاه حرمی ز چشمش سر کشید * رشتهٔ تسبیح زاهد را خط ساغر کشید » (ب)

خطة - بالکسر وتشدید طاء ع زمینی که بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده شده باشد تا دیگری در آن دخل نکند خطط [بکسر اول و فتح دوم] جمع ومعنی پارهٔ زمین و در عرف شهر کلان راگویند وخطة بالضم ، کار بزرگ وحال وجهل و بازیچه ایست مراعرا بیان را واقدام بر امور. و بدون الف ولام نام ماده بزی (ا ع).

خط تازیانه - ف خطی که از زدن تازیانه بر اندام پدید آید . باقر کاشی · «چه دست می نهی ایشهسوار بر دوشم * حمائلی بده از خط تازیانهٔ خویش» (ب).

خط ترسا - .ف. خطی باشد بازگونه ترسایان را که از چپا براستا برند مثل خط هندوان . سنجر کاشی : «از قول درست تو جهان داستی آموخت * زانگونه که بر خاست کجی از خط ترسا» (ب)

خط توأمان و خط سرود و خط غبار و خط گلزار و خط شکسته - باصطلاح خوشنویسان هر کدام نام خطی اما خط توأمان آنست که بر دو ورق صفحهٔ کاغذ نقوش مختلفه کشند که هرگاه هر دو صفحه را بر روی هم گذارند صورت حرف برنگ سفید از آن نمایان شود . خان آرزو: « دهم یادهم آغوشی بآن طفل * که مکتوبم بخط توأمان است * ما سیه روزی تماشاگاه دلداریم ماه صفحهٔ صحرای خود را خط گلزاریم ما» وخط غبار خط بسیار باریك که بامعان نظر خوانده شود و خط گلزار آنست که خط جلی نویسند بنهجی که هر دو طرف آن خطوط باریك باشد وما بین آن گلها نقش سازند و خط شکسته نوعی از خط پیچدار مرزا صائب : « زبس کز دل غبار آلود می آید کلام من * چو بر دارم قلم خط غبار از کلك من دیرد * مرا از تحریر نه کاران نصیحتی یاد است * که توبه نامه بخط شکسته میباید » تأثیر « در رنج خود هنر ور محتاج کس نگردد * خط شکسته دارد از خویش مومیائی» (ب)

خط تیغ - ف زخم ظهوری «می کرد حساب دل دشمن خط تیغت * هر نقطه از آن قابل تقسیم بر آمد» (ب)

خط جبین وخط پیشانی وخط سرنوشت - بمعنی دانش وسرنوشت خود توان خواند از خط پیشانیش * مدار وشاه بیت مطلع ابرو از کجست» کلیم « سگی را در ره خدمت رسن شایسته تر میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا » وله «ای سرنوشت بدهم دایم نکس نمانده * سیلاب اشك شوید آخر خط جبینم» . مرزا بیدل «دل محزون مارا سوختن خط جبین باشد * زپیچ وتاب آتش داغ را نقش نگین باشد» (ب)

خط جواز - بزاء معجمه در آخر ف خطی که برای گذشتن کالا و رونده بگذرنامان نویسند در هند دستك گویند . صائب · «خط مشکین او که ابجد ماست * بوالهوس را خط جواز شده است». فصیحی : «خدایا رخصت پرواز از دام مجازم ده * بهر جا میروم فرمان تو خط جوازم ده » (مص · غ) .

خط جور - ف نام خطی از خطوط جام جم در خط بغداد گذشت (مص ب) .

خط جوهری - ف باصطلاح حکما خطی است که قبول نکند قسمت را مگر در جهت واحد و باصطلاح شعرا کنایه از دهان و میان معشوق . وحید گفته: «چون حرف زخط جوهری گفت * دل از غم آن میان بر آشفت». میر أفضل ثابت : لعل

ل را آب ورنگی داد خوش گفتاریت * گشت خط جوهری پیدا زگوهر یاریت» (ب)

خط چشم موری - ف. خط بسیار خرد و باریك. تأثیر: «ترش روئی از مه خط چشم موری می کشم * توتیائی غوره در چشم صبوری می کشم» (ب).

خط چلیپا و خط صلیبی و خط اطلسی - عبارت است از دو خط متقاطع که بر زوایای قوایم تقاطع کرده باشند بدینصورت + نظامی: «صلیبی خطی در جهان بر کشید * از آن پیش کاید صلیبی پدید * بدان چار گوشه خط اطلسی * بر انگیخت اندازهٔ هندسی». سحر کاشی «ای مصدر راستی بعهدت * ممسوح بود خط چلیپا» (ب).

خط حصار و خط مندل - دائره که عزایم خوانان وقت عزایم خواندن برای حفظ بر گرد خود یا دیگری بر کشند. سلیم. «چوساد کیست که حال لب تو آخر کار * بگرد خویش چو هندو خط حصار کشید». محمد طاهر نصیر آبادی. «صوفی که بود همیشه در ورد حیل * آموخته شیطان زوی آئین دغل * هرگاه کند وحدتش جا باشد * دیوی است که افتاده بخط مندل». طالب آملی. «نیست در دایره بیدولت اوراه حسود * دیو آری نشود داخل خط مندل» (ب).

خط خون - ف. حجت قتل و همچنین رقم خون و خط بخون کسی نوشتن و داشتن و آوردن و کشیدن خواجه شیراز. «بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد * بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد». معز فطرت: «بر خاك ما نظر عرس آلوده میکنی * خط میکشی بخون عزیزان چراچرا». میر الهی. «من چه دانستم که... خط بخونم آورد * سرنوشت خویش را هرگز کسی از بر نداشت». نظامی «بهر مرزبان خطی از خون نوشت * که در مرز ما خاك ما خون سرشت». یعنی از دل درد مند و چشم گریان خون گریست و آن خون را بجای مداد بکار برده نامها باعوان خویش نوشت یا آنکه برای کارزار و خونریزی خطی نوشت که بیاید و این مهم را از پیش ببرد یا آنکه خطرا باین مضمون [illegible] که از [illegible] معزول کند و برای مدد

حاضر نشود خون نش نکردن وی است (ب)

خط دیوانی - ف خط شکسته برزشت ناخوان مخصوص میرزایان دفتر ایران. صائب. «عمرها مشق جنون هر کس که چون مجنون نکرد * از خط دیوانی زنجیر سر بیرون نکرد» وحید «ز پیچ و تاب نگر وصف خط جانان را * درین بیاض نوشتم بخط دیوانی» طالب آملی «بیاد شمع رایت بی تأمل کودك اعمی * تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی» تأثیر «ز بس حال چمن درهم شد از افسون گیسویت * خط سنبل بصورت خط دیوانی است پنداری» خان آرزو میفرمایند خط سنبل باضافه تشبیهی است و در بیت مذکور اگر خط ریحان می بست بهتر از این می شد بهرحال بدینمعنی خط دیوان نیز آمده چنانچه درین بیت «خوانده درس فراموشی دل ناشاد ما * اینچنین مشق تغافل خط دیوان که بود» (ب)؛

خطر - بالفتح وسکون رای مهمله ع حرامده و پیمانه ایست کلان برای علف و کمیز و سرگین که بر سرین شتر چسبیده باشد و بدینمعنی بکسر هم آمده و ابر پراکنده در افق و شرف و تحرك ودم جنبانیدن فحل چپ و راست. و بالکسر گیاهی است که بدان خضاب کنند و وسمه. خطرة یکی و شیر بسیار آب و شاخ درخت و گله شتران و چهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و بدینمعنی بفتح هم آمده اخطار [بالفتح] جمع. و بالضم، مردمان شریف خطیر یکی. و خطر بالتحریك، نزدیکی بهلاکت و آنچه در میان کنند چون در چیری گرو بندند خطار [بالکسر] جمع خطر [بضمتین] جمع الجمع وقدر مرد و منزلت وی و همقدر و هم منزلت و بفارسی بمعنی هلاکت نزدیك شدن و با لفظ داشتن و کشیدن و گرفتن و کردن و افتادن مستعمل و نمایان از صفات اوست. میرحسن دهلوی «دوش بکویش گذری او فتاد * بیخطری را خطری او فتاد». صائب: «رهموار پیش روی بنیان این خطر دارد * که رهرو را ز پیش پای دیدن باز میدارد». مسیح کاشی: «خود را چو تخته پاره بر آریم زین میان * تاکی ز چار موج عناصر خطر کشیم» و نیز بمعنی قدر و منزلت. میرسنجری گفته: «ای دلیری که دلیران جهان زنهار [illegible] *

پیش حکم تو ندارد بیك دره خطر »
وله : «در چنین فصلی گرفتی ازخطر کردن خطره
ازخطر کردن شود مرد جوان‌دولت حطر » (ب)

خطران ـ بالتحریك .ع دم جبانیدن فحل‌چپ وراست و بر داشتن شمشیررا باری وزیر آوردن آنرا بار دیگر وجبیدن نیزه و احتراز کردن ورفتن وتبختر واهتزاز یعنی بر داشتن دستهارا باری و فرو کردن آنهارا بار دیگر

خط راه وخط جواز ـ ف خطی که برای گذشتن شخصی یا جماعتی از راه بگذربان نویسند وآنرا در عرف هندوستان دستك گویند. صائب: «برگ سبزی که نگیرد ز بهاران خط راه ٭ ازدم سرد خزان نغمهٔ رخصت‌شود ٭ خط‌مشکین او که ابجد ماست ٭ بوالهوس را خط جواز شده است» واین بیت مرزا بیدل محل تأمل است : «رفیض‌جلوه گاهت خاك همچشمی دگر دارد ٭ خط راهست گویا سایهٔ سر و لب بامت » . فصیح هروی : «خدایا رخصت پرواز ازدام‌محازم ده٭بهرجایی رود فرمان‌توخط جوازم‌ده » (ب) .

خطرایه ـ بر وزن همسایه . ف جامهٔ پشمین درویشان است که ریسمانها و پشمهااز آن‌آویخته باشد (ر)

خطرب ـ بضم اول وثالث . ع مرد مفتری دروغ گوی . خطارب بضم اول و کسر رابع کذلك (ا) .

خطربة ـ بالفتح[وفتح‌سوم‌وچهارم] افترا کردن ودروغ گفتن و نیزحطوبة تنگی معاش وباین‌معنی بجای حطی کذلك (ا)

خطرة ـ بالفتح .ع گیاهی است و داغی است شتران را ومالقیته الا خطرة ملاقات نکردم باوی مگرگاهی وخطرة نیز بمعنی مس دیو و لمهای چراگاه (ا) .

خطرفة ـ بالفتح .ع بشتاب رفتن وگام فراخ نهادن یا دو گام را یك گردانیدن به‌تیز روی وزدن کسی را بشمشیر ومسترخی گردیدن پوست ذن (ا) .

خطرگاه وخطرستان ـ .ف. بمعنی . ظهوری: «دلگر عشرت زرهم برد بمرز غم‌خویش٭ایمنم‌ساز که‌خاطر‌خطرستان گشته‌ » (ب) .

خطر مند ـ ف. بمعنی گران بهاوقیمتی مجاز باشد . استادفرخی : «خواسته گر چه عزیز است وخطرمند بود ٭ بر آن خواسته‌ده‌خواسته را نیست خطر» (ب).

خطرناك ـ .ف خوفناك (فر) .

خط روان وخط خوانا ـ . ف خطی که بی تامل‌خوانده شودوهمچنین رقم خوانا ناخوان مقابل آن طهوری « چنان خط معیش‌خوانا فتاد ٭که هرکور فهم است دانافتاد» میرخسرو: «صبا سواد چمن‌را چو سحه کرد بر آب٭بگل نمود که بنگر خط روان مرا» انوری.ع· «گردرخت از مشك رقم است چه خوانا» . واعظ قزوینی· «خط شرع گردیده ناخوان‌ازآن٭که گنجیده‌غیری چومو درمیان» محمد سعیداشرف «جزسیه‌رویی چه حاصل اهل دانش را زمی٭ می‌شود ناخوان حطش افتد اگر دفتر درآب» (ب) .

خطروف ـ کعصفور .ع تیز رونده‌برفتارعنق وشتر نر فراخ گام نهنده (ا)

خط ریحان ـ ف. نام خطی ازشش‌خطا اختراع کردهٔ ابن‌مقله‌و نیز حطی‌جلی که در عرض‌حروفش اقسام‌گلها نگارندوآنراخط‌گلزار نیزگویند(غ)

خطریف ـ کقندیل ع تیز رو(ا) .

خط زیر نگین ـ ف . معروف وآن بسیار نمایان وروشن باشد . میر ابوالقاسم موسوی : «شود در صفحهٔ خاتم ز خط زیر نگین نامم ٭که سنگش از طالع واژون من هم رو بگرداند » . علی رضا تجلی : «زبس در دیده ام یاقوت اشك آتشین باشد ٭ نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد» (ب) .

خط سرمه ـ ف خطی که‌ازسرمه درچشم کشند مرزا بیدل . « سیه مستی بدور نرگست بیناد می گردد ٭ ز خط سرمه گرد چشم مستت خوار میگردد» (ب) .

خط سیاه وخط سبز ـ .ف. نام‌خط چهارم از خطوط جام جم وخط‌سیاه خط سبز نورسته را نیز گویند . تأثیر : « نرسته زان خط گلگون خط سیاه هنوز ٭ نخورده خسرو حشمت غم‌سپاه‌هنوز (ب) .

خط شب - ف بمعنی خط سیاه است و نام یکی ازخطوط جام جم است که خط ازرق است و خط شب در بیت میرخسرو عبارت از ذات شب است مثل خط جاده باضافه مشبه به الی المشبه وهوهذا «خنجر شب یك نقط از خط شب * کرده حك و روز نهادش لقب» ملادرکی قمی «زخط جاده شادم که بهرمشتاقان * کتابتی است که ازراه دور می‌آید» ارادتخان واضح «اثر از آه بحاصل بدل رحم حجالت زده‌رخط جاده باشدتیغ درکف قاتل مارا» (ب)

خط شعاع - ف خطوطیکه بر گرد آفتاب مرئی میشوند تیغ سان حاروب نبض از تشبیهات اوست عالی «خورشید روبروی توشد درخط شعاع * انگشت‌در ندامت این کار میکرد» ملا رونقی‌همدانـی «نازم بآفتاب جمالت کـه پرتوش * خط‌شعاع ساخته موی کلاه را» (ب)

خط شمشیر بند - ف کنایه از نوشته که‌در آن بیم هلاك باشد (ب)

خطط - بکسر اول و فتح ثانی ع جمع خطه بالکسر و آن بالا گذشت (مر)

خط عسلی و شهابی والماسی - ف کنایه ازخط میگون طیری نیشابوری «لعل تورطبله شهد برگونه کشید * خط عسلی است گرد رخ کشته بدید * یاعکس شفق بدامن صبح فتاد * یا پرتـو خورشید بخورشید تنید» مرزا صائب «اگر چه بودگلو سوزآن لب شیرین * شداز خط عسلی بیشتر حلاوت او» . وله «از خط الماسی لعل لب جانان مپرس * برق درجانم از بن زرین گیاه افتاده است» شوکت «پیمانه مدامی گل زان لعل شهابی زد * ریحان بسفال آتش‌زان خط‌شهابی زد» (ب)

خط غلامی و خط بندگی - ف مقابل خط آزادگی است «خط آزادی بگیری صائب از بی‌طاقتی * تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل بگذری» (ب).

خطف - بالفتح ع ربودن وخیره کردن برق بینائی را و دزدیده شنیدن دیو گفته ملك را (غ ۰ م) .

خطفة - بالفتح ع عضو که درندگان بریـده ربایند و عضو که مردم از بهایم زنده بریـده باشد (ا)

خط فلان چیز دادن - ف کنایه از اقرار کردن بکمال آن چیز وحید «اگر نقش ازرنگ اگر ساده اند * همه خط بخوش خطیش داده اند» (ب)

خط فرودینه - ف نام خط هفتم است از خطوط جام جم (ر)

خطفه - بالفتح ع یکبار درخشیدن و جستن برق به نهجیکه بینائی را دررباید وچشم راخیره کند (غ)

خطفی - کجمزی ع لقب حذیفة جدجریر شاعر وسرعت رفتار (ا)

خط‌قصاران- [باصادمشدد] ف همان داغ گازران که برجامه‌ها کنند تامعلوم شود که از فلان است. سیف‌الدین‌اسفرنگی «چشمهٔ مهرتو دانی است که هرگز نرود * ز دل سوختگان همچوخط قصاران» (ب)

خط کبك - ف خطوطی که بر پر و بـال کبك میباشد وخوانا نیست ناصر علی «خط کبك است بر بال کبوتر نامهٔ زارم * ندارد ارحجاب عشق پیغامم شنیدن‌ها» (ب)

خط کردار - ف کنایه از نامهٔ اعمال‌وفرمان الهی (ب)

خط کشی - ف. باصطلاح بنایان کشیدن‌خطوط براطراف طاقهای‌عمارت بعدازسفیدی برای‌خوش نمائی محسن تأثیر «درجوانی دیده‌ام شد جلوه گاه نوخطان * خط کشی پیش ازسفیدی کرده‌ام این خانه را» وله «این کهن فمخانه را گر گرد کلفت شد بنا * خط کشی ازخط باطل کن که‌ویندار خوش‌است» (ب مص) .

خط کشیدن - ف بصلهٔ باورا و برکنایه از محو و ناپدید کردن . صائب «در آستین همت گردون حباب ماست * دستی که خط بسایهٔ بال‌هما کشی» نظام دست غیب «حرف وصل یار را از دل برون کردم نظام * خط سیاه بردل ازاندیشهٔ باطل زدم . میرمعزی : «تاجان بود مراغم جانان بجان کشم * سر بسر نهم بخطش وخط برجهان کشم».

خاقانی: «می تا خط ازرق قدح کش «خطدرکش
زهد پروران را» و بمعنی نوشتن ورقم کردن
مرزا بیدل: «عرض هستی رنگ برآئینه دل می
شود * تا نفس خطی کشد این صفحه باطل میشود»
شیخ شیراز «آن نقطهای خال چه موزون نهاده
اند * این خطهای خوب چه شیرین کشیده اند» و
خط نهادن مثله حکیم شرف الدین شفائی «دشمن
بیار نامهٔ سربسته می نوشت * نگذاشت ازحسد که
بهم برکنار خط» وخط بردیوار کشیدن افادهٔ
معنی حفظ آداب نیز کند شاپور «میکشم در
حساب وعدهٔ او * خط رمزگان همیشه بردیوار»
(ب)

خط گذار ـ بدال معجمه ف کنایه از قلزم
و غیره و درکدا می البرهان واغلب که بمعنی خطی
گذار بود (ب)

خطل ـ ککتف ع جمع خطلاء بفتح، گوسپند
پهن گوش وخطل بفتحتین، سخن بسیار سست و تباه
و پیچتاب وحرام وسستی وسبکی وشتاب کاری و
درازی واضطراب مردم واسپ و نیزه وجمش آن
ها وفحش زن و بدنام بودن وی بزنا وسخن تباه
گفتن و سست و سبک گردیدن اخطل [بفتح اول
وسوم] وخطل [بفتح اول وکسر دوم] نعت است
بهردومعنی وخطل ککتف گول ورود نیزه زننده
وتیرکه نشانه را خطا کند ودرشت وسخت ازجامه و
بدن ورسن صیاد وپهلوی خیمه وجامه که درازا
برزمین کشان بود ومرد درشت دست و جوانمرد
زود عطا (ا).

خطلاء ـ بالفتح ع گوسپند پهن گوش خطل
ککتف، جمع و گوش سست و زن درشت اندام
درار پستان (ا).

خطم ـ بالفتح ع بمعنی کار بزرگ وکلان موضعی
است ومنقار مرغان و پیش بینی ودهن ستور و بینی
مردم و بینی کوه وتیز زدن بینی کسی را و مهار
کردن در بینی یا کشیدن بینی شتر تا مهار بروی
کنند وعلبه کردن و باز داشتن کسی را از گفتن و
دوختن کنارهای ادیم راوداغ خطام نهادن برشتر
وآویختن زه را بکمان وخطم بضمتین، جمع خطام
ککتاب، زه آویخته بکمان وزه کمان ومهار (ا)

خطمة ـ بضم اول و فتح ثالث . ع بلندی
کوه (ا)

خط محور ـ بکسر میم وسکون حای حطی و
فتح واو ورای مهمله رده ف آن خطی است
که سیر آفتاب بر اوست و او ازمشرق تامغرب
پیوسته (ه).

خط مستقیم ـ ف خط راست (غ)

خط مسلسل ـ ع مقابل خط معزولی کلیم:
«این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست * هر
یك جداجدا خط معزولی قوی است». صائب:
«قدم زمیکده بیرون منه که چون خط جام * خط
مسلسل اندرجهان نمی باشد» «خط مسلسل از
انقلاب دوران یافت * رسید هرکه بدارالامان
درویشی» (ب).

خط مشکل ـ ف خط ناخوان (ب)

خط معما ـ مقابل خط روان و خط خوانان و
نیز کنایه ازماه نو خواجه جمال الدین سلمان
«دوش بر لوح فلك خط معما دیده اند * صفحهٔ
گردون بآب زرمحشادیده اند». انوری «ز
قرآن گرفته کمال فصاحت * ز انجیل خط معما گرفته»
(ب)

خط مندل ـ ف دائرهٔ عزیمت حیوانان. از
مصطلحات (ع)

خطمی ـ بالکسر گل خیرو از کشف و بحرالجواهر
وکنز (ع)

خطمی خطائی ـ ف بهترین انواع گل خیرو
است درآغاز شگفتن برنگ سفید می باشد تادو پهر
پس بسرخی و بعد پس سرخی او کمتر شدن گیرد و بعد
ازغروب بار برنگ اصلی باز آید رازی «همچو
خطمی خطائی هرزمان درباغ دهر * چهره دیگر
گون مرا از خجلت عصیان شود» (ب).

**خطنجات و خط آسودگی وخط بیزاری
وخط نسیان وخط تسلیم** ـ هرکدام معروف
بیدل «نقش بیتابی ماغیر خط نسیان نیست * چون
شرر کم شده درسنگ بی احترامی». صائب «اهل
دل را خواب تلخ مرگ بیداری بوده شب ز شکر
خواب مارا خط بیزاری بود». وله: «منع بیزاری
سنجر بنصیحت نتوان * که بطفلی پدرازرا خط بیزاری
داد». خسرو: «عشقت افکند میان من ودل بیزاری *
بیرخ ازخون نگر اینك خط بیزاری دل». وله.

گرز تو برخلد برات من است * نامهٔ من خط نجات من است» (ب) .

خط نسخ - نام خطی معروف و نیز مرادف خط رد و خط بطلان و خط باطل صائب . « اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا * نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید اینجا» قاسم مشهدی «در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است * سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است». طهوری: «ز سبزی بطوبی خط رد کشیده * آب زمرد مگر قد کشید * خط نسخ بر نام کسری کشید * ازو لفظ شاهی بمعنی رسید» (ب)

خط نشسته - ف. خط پخته که باسانی خوانده شود. امیر شاهی سبزواری « غباری است خطت نشسته بر آن لب * بلی خط یاقوت باشد نشسته» (ب).

خط نهادن - . ف . در خط کشیدن گذشت (ب) .

خط نیل - .ف الفی از سیاهی برای دفع چشم زخم برروی اطفال کشند طهوری در تعریف خوش نویسی ممدوح گفته « بهر چشم دشمنان نیل سیه تاب است الف * دوستان بینند لیکن خط نیل شاهدان»(ب) .

خطو - بالفتح [و سکون دوم و سوم] ع. گام زدن (ا)

خطوات - بضمتین .ع. گامها یعنی قدمها این جمع خطوة [بالضم] است (غ)

خطوب - بضمتین ع جمع خطب که بفتح اول و سکون دوم بمعنی کار بزرگ باشد (غ)

خطوة - بالفتح ع یک گام اسم است مرت را خطوات محرکة ، و خطاء بالکسر و المد جمع . و خطوة بالضم میان .و گام خطوات بسکون الطا و ضمها و فتحها و خطی [بضم اول و فتح دوم] جمع (ا)

خطور - بضمتین .ع بیاد آمدن بعد فراموشی و گذشتن اندیشه بدل و بلند قدر شدن (ام)

خطورة - بضمتین ع . بلند قدر و منزلت گردیدن (ا).

خطوط - بضمتین .ع . جمع خط بالفتح، راه دراز از چیزی و راه خفیف در زمین نرم. و خطوط گمپیرای گاو وحشی (ا).

خطهٔ اول - ف. کنایه از عرش مجید است (ر).

خطهٔ گل - ف. بمعنی خطهٔ اول اوست (ر).

خطی - بالفتح و طاء مشدد ع منسوب بخط که نام موضعی است و بمعنی نیزه در ینصورت منسوب بموضع مذکور یا منسوب بخط در راستی و نوعی از نرد بازی است که خطهایی در آن نامیده باشند و آن بنسبت ساده قیمتی باشد(غ)

خطیب - کامیر ع مرد خطبه خوان و دانا در خطابات خاطب مثله میرمعزی : « اندر ملکوت از لقب و حشمت نامش * خورشید شده خاطب و گردون شده منبر» خطیب [بکسر اول و دوم مشدد] کسکیت، مرد که خواستگاری زن کرده باشد خطیبون [بکسر اول و دوم مشدد] جمع (اب)

خطیبی - بکسر اول و تشدید طای مکسوره و بآخر الف بصورت یا ع زن خواستگاری کرده حطیبة کذلك (ا) .

خطیة - بفتح اول و کسر ثانی [و یاء مشدد مفتوح] ع گناه و گناه بقصد خطایا و خطائی جمع . و اندك از هر چیزی(ا)

خطیر - کامیر ع همقدر و هم منزلت و مرد بلند قدر و منزلت و مهار و قیر و رسن و تار مانندی که در سختی گرما از هوا فرود آید و تاریکی شب و وعید و نشاط و خطیر کز بیر شمشیر عبدالملك بن عامل خولانی (ا)

خطیطة - کسفینة ع زمین خشك مانده میان دو زمین باران زده یا زمین که بعض آن باران زده باشد خطائط [بفتح اول و کسر چهارم] جمع وراه(ا).

خطیفة - کسفینة .ع آرد که بر آن شیر ریخته طبخ دهند و زود زود بچمچه خورند (ا) .

خظ - بفتح اول و تشدید ظای معجمه ع. سست و فروهشته گردیدن تن مرد (ا) .

خظو - بضمتین کسمو ع آگنده و پر شدن گوشت و خظا بظا ای مکتنز (ا) .

خظوان - بالتحریك .ع. آگنده گوشت(ا).

خظی - بالفتح [و سکون ثانی] ع. آگنده شدن گوشت فرس خظ بظ و امرأة خظیة بظیة بمت است از آن(ا).

خع - بالفتح و تشدید عین مهمله .ع. آواز کردن از حلق چون نامه برافتد از دویدن (ا) .

خعخع - کهدهد .ع. نباتی است و درختی است(ا).

خف ـ بالضم وتشدید .ع موزه خفاف بالکسر، جمع .وکف پای‌شتروشترمرغ وکف‌پای‌آدمی که بزمین میرسد وزمین درشت وشتر پیر وبالکسرو تشدید فاسك وگروه اندك (م).

خفی ـ بالفتح ف بروزن صف گیاهی‌است‌که آتش درآن زودگیرد منوچهری گفته : «لاله مشکین دل‌وعقیقین طرف‌است• چون آتشی اندر اوفتاده بخف است» مختاری‌غزنوی گفته «نارك برتونرم خف است ودلم‌آتش • داربدنگه‌زآتش افروخته خف را» رشید وطواط ملحی راست «بحر داخر خواست بی بی تراست •صد هزاران بحر داخر در دو کف • ای ز تف آتش شمشیر تو •کشته خفتان دلیران همچو خف» وخف‌رگ بمعنی سست رگ و بیغیرت است شیخ سعدی گفته «ازین خف رگ‌موی کالیده‌ای • بسدی سر که برروی مالیده‌ای» وبمعنی‌زشت‌روی و بی سعادت قیاس کرده‌اند (ب)

خفا ـ بفتح ع بوشیدگی ازصراح و کشف‌ودر بحرالجواهر خفا بکسر، بمعنی بوشش(غ) .

خفاء ـ ککساء ع بوشش وهرچه بدان چیزیرا بوشند ازگلیم وجزآن اخفیه‌جمع (ا)

خفات ـ بالضم ع ناگاه مردن (ا)

خفائل ـ [بضم اول و کسر سوم] کعلابط ع مردسست‌رای ضعیف‌البدن خفائل بالفتح،جمع(ا)

خفاجل ـ [بضم اول وکسر سوم] کعلابط ع کمکلاح (ا)

خفاجه ـ ف در برهان ومنتخب وسراج بوشته است‌که خفاجه بفتح اول‌وجیم‌عربی‌قبیله ایست‌در عرب ازبنی‌عامرکه اکثرآن قوم‌راهزنی میکنندو بجیم فارسی‌غلط است(غ) .

خفادد و خفادید ـ [بالفتح] .ع جمع خفیدد [بفتح اول و چهارم] شتاب رو و شتر مرغ نر (ا) .

خفارة ـ کسحابة ع. شرم‌سخت وشرمگینی و خفارة بالکسر،حفاظت‌بحل ازفساد.و خفارة مثلثة عهد و پیمان و پناه ومزدبدرقگی و نگاهبانی(ا).

خفاش ـ بالضم وتشدید فاوشین معجمه ع نام طائرکه‌آنرا شب پرگویند (ع)

خفاف ـ بالکسر .ع جمع‌خف بالضم، موزه و خفاف کغراب، سبك (ا).

خفافیش ـ بالفتح وشین‌معجمه درآخر ع جمع خفاش کرمان شب‌پره(ا)

خفاق ـ بفتح اول‌وتشدید ثانی ع مردکه پیش قدم وی‌پهن باشد (ا)

خفاقة ـ بالفتح ع دبر وزن باریك شکم (ا)

خفان ـ کشداد ع چوزهای‌شترمرغ لغتی‌است درحای مهمله (ا)

خفایا ـ بالفتح بنهانی‌ها (ع)

خفت ـ بالضم ف درمعنی ماضی وامر مشترك است اول ظاهردوم سعدی درگلستان گوید فقره «ای جان پدراگر تونیز بخفتی به ازآنکه در پوستین مردم افتی» ، ای بخوابی هم سعدی در بوستان فرماید «شترکره با مادرخویش گفت• پس از رفتن آخر زمانی بخفت» ای بخواب (از عوامض سخن) .

خفة ـ بالکسر ع سبکی وسبك شدن و با لفظ کشیدن ودادن‌مستعمل تاثیر «ازطرفه رسمهای ملك درتنعمم • کامی بکس‌نداد که خفت نمی‌دهد». مخلص کاشی «در حقیقت جهل‌کامل به‌زعلم‌ناقص است •رنگ کشد ازکم عیاری خفت ازسنگ تمام». احمد بیگ تبریزی برادر میرزا محمد مجذوب تخلص «بر چهره اگر نیل رذالت نکشی•خفت ز کسی بهیچ حالت نکشی» (ب)

خفتار ـ بالفتح پادشاه جزیره و پادشاه‌حبش. با صواب‌حیقاراست یاجیفار بجیم وفا(ا)

خفتان و خفدان ـ بالفتح ع نوعی ازجبه‌و جوشن‌که روزجنگ پوشند خاقانی راست : «چو بیژن داری اندرچه مخسپ افراسیاب آسا • که رستم درکمین است‌وکمندی زیرخفتانش» مؤلف گوید خفت درپارسی بکسراول ودوم بمعنی گره‌و حلقه است‌می‌شاید وجه تسمیه آن پوشش بخفتان بسیاری حلقه وگره‌آن بوده‌باشد (ب)

خفتانیدن ـ بضم اول بر وزن خشکانیدن .ف. بمعنی خوابانیدن باشد و غلطانیدن را نیز گفته اند (ر)

خفتك ـ بضم اول بر وزن جفتك .ف بمعنی کابوس‌است‌وآن‌سنگینی وگرانی باشدکه‌درخواب بامردم افتد ومعرب آن‌خفتق است‌وپرنده‌هم‌هست

که آنرا کاروانك میگویند (ر)

خفتن و خوابیدن ـ معروف و بستن شبرهای جغرات ماست شدن آن و آلودن و آغشته شدن بچیزی چون کباب در نمك وشمشیر و تیر درخون و پشت خوابیدن و برپشت خوابیدن بآرام خواب کردن . وحید : «ز ناز آن شوخ چون سوی دلم آشفته می بیند ، بخوناب دلم تیر نگه را خفته می بیند» (ب).

خفتن خون و خسپیدن خون ـ . ف . کنایه از بحل شدن خون واز قصاص در گذشتن (ب) .

خفتو ـ بضم اول بروزن پرکو ف بمعنی خفتك است که کابوس وعبدالجبه باشد و آن سنگینی است که درخواب برمردم می افتد (ر).

خفت وخیز ـ .ف بمعنی آهستگی وتدریج و مدارا وهمخوابی باکسی نیزآمده . «دولت آن به که خفت وخیز بود ، دولت تیزرستخیز بود» (ن ب) .

خفته ـ بروزن گفته ف بمعنی خوابیده وخمیده نیزآمده وبمعنی چالیك هم هست وآن بازی باشد که کودکان کنند وآن دوچوب است یکی بمقدار سه وجب ودیگری بمقدار یك قبضه وهر دوسرچوب کوچك تیزمیباشد. ودر بخت خفته ودقیقه خفته و معنی خفته استعاره ودر رگ خفته وپای خفته مجاز است صائب «عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت ، کز خواب صبح چشم تومردم ربا تراست» . شیخ شیراز : «چومناع خبراین حکایت بگفت ، زغیرت جوانمردرا رگ بخفت». واله هروی : «کردار بدرز یادرفته ، بیدار فتیه های خفته» فیضی: «بانگ قلمم درین شب تاره پس معنی خفته کرده بیدار». خواجهٔ جمال الدین سلمان . «بخت شوریدهٔ من خفته ترازغمزهٔ تست ، زلف آشفتهٔ تو بسته تراز کارمن است» . وآلوده شده بچیزی چون کباب درنمك خفته وتیغ و تیر بخوناب خفته . وحید : «ز ناز آن شوخ چون سوی دلم آشفته می بیند ، بخوناب دلم تیرنگه را خفته می بیند» . ملا قاسم مشهدی : «میرود مستانه برخاکم نمیداند که من ، درکفن همچون کباب در نمك خوابیده ام» . و خفتگی کجی وخمیدگی وبالفظ گرفتن مستعمل .

انوری: «حرف تیغ توالف وارکجا کردقیام ، که نه درعرصه الف خفتگی لام گرفت». وبهمین معنی است درین بیت شیخ شیراز . «چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ، ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت» .

خفتید ـ بر وزن خشکید ف ماضی خفتیدن و غلطیدن است یعنی خوابید وغلط زد و غلط بطا غلطست یعنی معرب است خفتیدن مصدرخفتن است وبمعنی غلطیدن وخوابیدن آمده (ر) .

خفج ـ بفتح اول ف. بمعنی گرانی وسنگینی که مردم رادرخواب فروگیرد وآنراخفتك نیزگویند فرنجك نیزدیده شده (ن)

خفج ـ بالتحریك ع نوعی از بیماری شتر و گیاهی است بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد ومبتلا شدن بعیر به بیماری. خفج واخفج [بالفتح] نعت است ازآن(ا)

خفجا ـ بفتح اول و ثانی بروزن همه جا ف بمعنی خفج است که سنگینی وگرانی درخواب باشد ودر عربی لرزیدن پای شتر راگویند دروقت بر خاستن (ر) .

خفجه ـ بفتح جیم ابجد ف شمشیرزر وسیم که گداخته درناوچهٔ آهن ریخته باشند وآنراشوشه وشلشه وخفچه بکسر خا وجیم پارسی نیز گفته اند فرخی درصفت باز شکاری گفته : «چوزرخفجه همه پشت وپرش آتش رنگ ، چونعل سته همه سینه دایره اشکال ، که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان ، بهرخرامش ازوصد هزارغنج ودلال». دیگر بمعنی موی چند ازسر وکاکل وزلف که یکجا جمع شوند وبرروی دلبرافتد چه حفت بمعنی گره وخف مرخم خفت میباشد وشاخ نازك و راست را نیز گویند. مسعود سعد گفته : «پشتش چوخفجه خفجه وآن خفجها همه ، در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر» . لبیبی گفته : «آن خفجهٔ مشك بیز دلدار ، کرده است مرا بغم گرفتار» . وبضم جیم تازی درختی است پرخار که ثمرهٔ سرخ رنگ دارد وآن درخت رابعربی عوسجه گویند (ن) .

خفچاق ـ بالفتح وجیم پارسی قومی است از ترکستان صحرا نشین و دشت خفچاق دشتی است

که در آن قوم خفچاق بود و باش دارند و آنچه بعضی گمان برند که خفچاق نام بیابانی است خطا است از لغات ترکی تحقیق نموده شد (غ)

خفچه - بضم و جیم فارسی ف بمعنی چوب دستی کوچك که بر سر آن آهن سر تیر نصب کنند و پهلوانان برای راندن گاو در دست دارند (غ)

خفخافة - بالفتح ع زنی که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید (ا)

خفخفة - بالفتح ع بانگ کفتار و سگ وقت خوردن و جنبانیدن پیراهن نو (ا)

خفخوف - بضم اول و ثالث ع مرغی است که بازوها برهم زند (ا)

خفد و خفدان - بالفتح با دال ابجد ع. تیز رفتن (ا . م)

خفدان - ف بروزن و معنی خفتان است که سلاح جامه باشد (ر)

خفدد - بضم اول و ثالث ع شب پره (ا)

خفدود - کبهلول ع شب پره و مرغی است غیر شب پره (ا)

خفده - بروزن خفته ف بمعنی خمیده و خم شده باشد (ر) .

خفر - بفتحتین و سکون رای مهمله.ع نیك شرم و شرمگینی و بیك شرمگین شدن زن خفر [بفتح اول و کسر دوم] نعت است از آن خفائر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع . و بالفتح وفاکردن بعهد و نگهبان و بدرقه شدن کسی را و نگهداشتن (ا)

خفر و خفرك - بفتح اول ف. نام دو قصبه ایست در فارس فاضل خفری عالم معروف از آنجا بوده و نزدیك خفر قریهٔ آبادی است موسوم بباد نجان که لیمو و نارنج مرکبات بسیار دارد و مشهور که از آن جا بشیراز و سائر بلاد فارس میبرند (ن)

خفرة - بالضم .ع عهد و پیمان و پناه و خفرة [بضم اول و فتح دوم و سوم] کهمزة بدرقه و نگهبان (ا) .

خفرج - بفتح اول و سکون ثانی بروزن مخرج ف سبزه و گیاه خرفه را گویند و بعربی بقلة الحمقا خوانند و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن تکرك باشد (ر).

خفرجة - بالفتح .ع. حسن الغذاء (ا).

خفرق - بالکسر و رای مهمله نیز مکسور.ع بمعنی زشت و بد از مدار و مؤید و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول و سوم، بمعنی زشت و بدخو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح، بمعنی بیغیرت و این معرب خفترك است چه خفت گیاهی است بغایت نرم و رگ بمعنی معروف در این صورت کنایه از سست و نرم رگ و بیغیرت است و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرك است و خفرك مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگ و بیغیرت و ضمهٔ خارا بفتح بدل کرده اند چراکه وزن فعلل بالضم در کلام عرب نیامده (غ)

خفرگان - ف بمعنی فرو مردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی یا خبه کردن طنابی و رسنی و خفقان معرب آنست حکیم منوچهری گفته در صفت سیب: «یك نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ • این را هیجان دم و آن را خفقان است» (ن)

خفرنج - بفتحتین ع نرم و نازك (ا).

خفرنج - بروزن شطرنج .ف گرانی و سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد و در عربی کابوس و عبدالجنة گویند (ر) .

خفریق - بمعنی زشت و بد از لطائف و خفریق اگرچه بمعنی بد است مگر التزاماً بمعنی شرم و ندامت آمده (غ) .

خفس - بالفتح ع. غلبه در کشتی و فسوس و ریشخند کردن و اندك خوردن و ویران کردن و زشت گفتن و اندك یا بسیار آب ریختن (ا) .

خفش - بفتحتین و سکون شین معجمه.ع. ضعیف شدن و خردی چشم و ضعف بصر از روی خلقت و علتی در پلکهای چشم بی درد بود و علتی که بشب بهتر بینند که بروز و در ابر که روز صاف بی ابر و خرد بودن پیش کوهان شتر و دراز نشدن آن. اخفش [بالفتح] نعت مذکر است از آن. و خفشاء [بالفتح] نعت مؤنث است (ا).

خفض - بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع. تن آسانی و مقیم گردیدن بتن آسانی درجای و نرم

رفتن وفرو داشتن و انداختن کسی را از مرتبهٔ خود وختنه کردن دختر را خاص است برهان و کلمه را کسره دادن و کشیدن سر شتر را سوی زمین و فرو داشتن آواز و اندازه کردن (ام)

خفع - بالفتح و عین مهمله در آخر ع سر برگشتن وافتادن از گرسنگی و حرارت آوردن شمشیر و سوختن جگر از گرسنگی و جنبیدن پرده یا جامه آویخته و استرخای معاصل (ا)

خفق - ککتف ع اسپ باریك میان فرس خفقه کفرحة و عنق [بضم اول و فتح دوم] وخفقة [بضم اول وفتح دوم و سوم] کرطب و رطبة ، کذلك خفقات [بفتح اول و کسر دوم] وخفقات [بضم اول و فتح دوم] وخفاق [بالکسر] جمع (ا)

خفقان - بالتحریك ع طپیدن دل و جنبیدن علم و باد و سراب و هندیان و فارسیان بسکون ثانی نیز آورده اند میر محمد افضل ثابت «ناخن تدبیر را خفقان دلتنگی شکست ، عقدهٔ من وا شد چون غنچه از اطفار طبیب» کمال اسمعیل «رهیبت تو دل شیر آسمان همه وقت ، چنانکه شیر علم روز باد از خفقان» بهر تقدیر زلف از تشبیهات اوست طالب آملی «هنگام فغان پیچش زلف خفقانم ، بر طرهٔ شادابی آواز کند ناز ، بی جنون معرفان بی نمك است ، چین زلف خفقان بی نمك است» از بهار عجم و در غیاث نوشته که خفقان بسکون ثانی خطا است از مزیل و منتخب و کشف

خفقة - بالکسر ع آنچه بوی زنده ماند تشنه ورروده و دره و بیابان المس سراب دار (ا)

خفگی - ف بفتح اول و ثانی صحیح است و بسکون ثانی چنانکه در مردم مشهور شده خطاست در اصل بمعنی افشردگی گلوست و بمعنی ضبط غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد (ع)

خفن - بالفتح و نون در آخر ع استرخای شکم (ا) .

خفنج - بفتح اول و ثانی وسکون نون و جیم ابجد ف. بمعنی نفع و فائده و عیش و طرب و ناز و غمزه باشد (ا) .

خفنجل - کسمندل ع گران ناگوار وزشت و کوپا که پیش پایها نزدیك نهد و پاشنها دور (ا)

خفنجی - کعلندی ع. مرد سست بی سخ (ا)

خفنشل - بفتح اول و ثانی وسکون نون ع. زشت و کوژ پا که پیش پاها نزدیك نهد و پاشنها دور (ا)

خفو - بالفتح ع درخشیدن برق و هویدا گردیدن چیزی (ا)

خفوت - کقعود ع زن لاغر وزن که تنها پسند آید نه در میان زنان و بضمتین ، آرمیدن و خاموش شدن (ا)

خفود - کقعود و دال ابجد در آخر ع ناقه که بچه ناقص افگند (ا)

خفوف - کقعود ع کم خوار (ا)

خفوق - بضمتین ع غائب شدن ستاره و جنبانیدن کسی را از خواب و عدودن وگذشتن اکثر شب و پریدن مرغ و تیر دادن ناقه و خفوق بالفتح لغت است از آن و نیز خفوق بضمتین ، باریکی میان اسپ (ا)

خفه - بفتحتین ف فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید از برهان و بهار عجم و در جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خپه بود بپای فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه او را گلو افشرده باشد مجاز است و خفه با لفظ بودن مستعمل ظفرا «تا ما بخفه از دود خودم غنچه صفت ، مشعل لاله بیکیفیت صیاد کشمیر» (ع)

خفه گشتن - بمعنی آزرده شده و تنگدل شدن خاقانی در مرثیهٔ محمد یحیی گوید «بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق ، ای کائنات واخر با از جفای خاك» (از قرائن سحر)

خفی - کغنی ع نهادن و نهان و پوشیده (ا)

خفی الحنین - بالضم اول و فتح تحتانی ع تثنیهٔ خفه بمعنی موزه و حنین نام موزه دوزی نعمت خان عالی «نقد و کسوت سر افتاد بگرده ، جهار ، قد رجع من جانب البلدة بخفی الحنین» (ب)

خفیة - کغنیة ع چاه خفایا و [بالفتح] خفیات [بفتح اول و یاء مشدد] جمع و بیشه انبوه و نوعی از حبوب و بمعنی پنهان شده (ا م)

خفیدد - بفتح اول و ثانی ع شتاب رو و شتر مرغ نر خفادد [بفتح اول و کسر چهارم] خفادید

[بالفتح]وحفیددات [ضم اول وچهارم] جمع(ا)

خفیدن - بروزن طپیدن ف. بمعنی خفه کردن وبالضم سرفه کردن خفیده بفتح خفا شده و عطسه وبالضم سرفه کردن و بر یقیاس خفد و خفند مؤید الدین گفته «دماغ صبح را درهرخفیدن • ز فیض رای او خورشید زاید» دیگری گفته : «چون بخفد صبح سعادت اثر • غالیه‌سا گردد باد سحر» (ن)

خفیده - بروزن رسیده ف. بمعنی خفه شده و عطسه کرده و بالضم بمعنی سرفه کرده (ن)

خفیر - کامیر برای مهمله ع بمعنی شرمناك وفریادرس و نگهبان ورهبر وقاصد (غ) .

خفیس - کامیر بسین مهمله در آخر ع شراب که مزاج در آن بسیار باشد(ا)

خفیف - کامیر ع سبك خفاف [بالکسر]واخفاف [بالفتح]واخفاء[بفتح اول و کسردوم با فاءمشدد]جمع وبحری است از بحورعروض وبیت آن بشش رکن سباعی که ثالث آنها بعینه اول باشد تمام میشود چنانچه فاعلا تن مستفعلن فاعلا تن (ا) .

خفیق - بفتح اول ع. آواز رفتن آب وآواز وزیدن باد وصاحب خفقان وسر جنبانیده ازغلبه خواب. از منتخب ونام مرض نیز نوشته‌اند (غ).

خفیه - بالضم .ع پنهانی وپوشیده وآشکار و این از لغات اضداد است .

خق - بالفتح وتشدید قاف .ع. شکاف درزمین که کسی اندروی پنهان شدن تواند وحوض خشك اخقاق[بالفتح]وخقوق [بضمتین] جمع و نزد بعض اخاخیق[بالفتح] جمع الجمع (ا) .

خقخقة - بالفتح .ف آوازکردن فرج وغلاف قضیب اسب (ا) .

خقوق - کصبور ع ماده خر فراخ دبروماده خر که از فرج وی آواز آید از لاغری وکذا المرأة (ا) .

خقیق - بالفتح.ع آوازکردن کس وجوش کردن دیگ و بانگ کردن (ا) .

خکشك - بفتح اول وضم ثانی و سکون شین قرشت وکاف .ف. کوزه رنگین که در آن انگبین کنند وبرنگها ساخته بچهار دخترکان فرستند .

ابوالعطیر منجم گفته : «مامرغ همت رنگ همین ماند این خکشك • واندر میانش باده رنگین بوی مشك» وخلشك بلام نیز تبدیل آن دیده شده ودر اصل این لغت خاك خشك بوده مصحف کرده‌اند(ن)

خگاو - بفتح اول وکاف فارسی بالف کشیده و بواو زده ف. نام جا ومقامی وولایتی هم هست باکاف تازی هم گفته‌اند (ر ف)

خل - بفتح اول ف. بمعنی آمدن وامر بآمدن صاحب جهانگیری در چل این لغت را آورده وبیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده : «اگر چه فرقة از جهل خود نبید مشو • بعلم کوش وازین فرق جهل بیرون چل» وبا آنکه جیم وخا بیکدیگر نزدیك‌اند چندان فاصله ندارند که لغت و شعر فراموش شود دربیجا تکرار کرده و بسیار بعید است وبالضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی برآید وبدینمعنی مصحف خلم است یامصحف خله ومار است وخمیده و بدین معنی مصحف خول است وبضم واو معدوله یکی از آلات کفشگران است که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شده وبزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مقعده است . حکیم فرخی گفته «پیل مست از بردر کاخش کند روزی گذاره شیر نرگر بر سر کویش کند وقتی گذر • آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست • آفت سهمش دوساعد بشکند بر شیر نر» وصاحب فرهنگ خل کند را خاکستر کند معنی کرده وخل بضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس وشیراز بسیار استعمال شده ورشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی یا دندان فیل مناسب تر است وآب غلیظ بینی را خلم بضم وخلن وخلنده گویند چنانکه سوزنی گفته .ع. «خلنده بینی و چچاخ و گنده پور منم» (ن) .

خل - بالفتح وتشدید ثانی .ع راه نافذ درریگ وراه نافذمیانه دوریگ یادرریگ متراکم. اخل[بفتح اول وضم دوم وسوم مشدد]وخلال[بالکسر]جمع ومرد نحیف مختل جسم وجامهٔ کهنه. ورگی است درگردن ورگی است در پشت و شتر بچه نر بسال دو در آمده ومرغ کم پر. وآنچه تلخ وشورمزه باشد از نبات ولاغر کم گوشت وفربه از لغات اضداداست

وشتر بچه از مادر جدا شده و بدی و شکاف در جامه وسرکه مجدالدین گوید عربی صحیح خلة اندکی از آن واز خرما ومویز وشکر وعسل و امثال آن واز حبوبات مثل برنج وغیره ترتیب میدهند و بهترین همه سرکه انگوری است وخل خمر آنرا بدان جهت گویند که مادام اولاخمر نشود سرکه نمیگردد بخلاف سائر سرکه که اولا ترش میشوند. و بالکسر مصادقت ومواخات ودوست اخلال [بالفتح] جمع (ا) .

خلاء - بالفتح .ع آبخانه وجای خالی و خالی شدن از منتخب ووجود خلاء نزد حکما محال است ایشان میگویند که هر چه درعالم موجود است ملا است وهرمکان وهرشی جوف دار که آنرادرعرف خالی گویند آنهم از هوا پر است (غ)

خلاب - بر وزن سراب گل ولای وآب را که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی وحیوان دررو بمانند . کمال اسمعیل در رمد خود گفته . « مانم بچشم بسته بگاو خراس لیک ● هستم ز آب دیده چو خرمانده درخلاب» مختاری گفته «وحشی چنانکه از تک آن باد شدخجل ● رامدم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب» وآن در اصل عربی است (ن) .

خلاب - کشداد .ع مرد فریبنده. خلابة مؤنث (ا)

خلابة - بکسر ع. فریفتن بزبان (ا) .

خلابر - بر وزن سراسر .ف بزبان گیلان مردمی راگویند از عرب که از خاصهٔ بادشاهان وسلاطین مرسوم خوار باشند (ر) .

خلابس - کملابط .ع سخن وتبق ودروغ و بالفتح باطل (ا) .

خلابش - بر وزن جفاکش .ف بزبان گیلان نوکر وملازم مرسوم خوار باشد (ر) .

خلابیس - بزیادة الیا .ع. باطل وپراکندگان بهر سوی خلبیس [بالکسر] یکی یا واحد ندارد ودروغ و آب خورده رفتن شتر چنانکه شبانرا عاجز گرداند. وآنچه نظام نداشته باشد وناراست وناکسان وفرومایگان (ا) .

خلاج - ککتاب .ع. نوعی از برد های خطدار (ا).

خلاخیل - بالفتح .ع. جمع خلخال کدحداح، پای برنجن (ا)

خلار - بالفتح موضعی است از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد (غ)

خلاسی - بالکسر .ع کودک که یکی از ابوین وی سپید ودیگری سیاه باشدو خروس که یکی از ابوین وی هندی و دیگری فارسی باشد (ا) .

خلاش - بر وزن معاش ف شورومشغله وغلغله وآنرا خلالوش نیز گویند و بکسر گل ولای که در راههای آبناک میباشد (ن ع)

خلاش وخلاشه - بالفتح ف بمعنی خار وخاشاک شیخ عطار گفته «دست نگشاده چو برحی جسته‌ای ● وزخلاشه پیش ورعی ستهٔ ای» (ن)

خلاشان - ف کنایه از حاسدان و دشمنان و معاندان (ع)

خلاشمه - بالفتح وشین موقوف ف بمعنی علتی که در میان گلو وبینی تخمه حاصل میشود شیخ شهید گفته «آن کسی را که دل‌برد مالان‌ه اوعلاج خلاشمه داند» (ن) .

خلاشه - بفتح وشین معجمه ف خاشاک (غ)

خلاص - بکسر اول وصاد مهمله در آخر ع بمعنی خالص و برگزیده و بمعنی صدق محبت و بمعنی بوتهٔ زرگران . و بفتح مصدر است بمعنی رستن ورهایی از منتخب وکشف و سروری وصاحب بهار عجم نوشته بالفتح رستن و رهائی خلاصی مزیدعلیه آن مثل زیادتی وفضولی واخوات آن وبا لفظ خواستن ویافتن ودادن و وکردن وشدن بصلهٔ از وبسین بنفسه نیز وبا لفظ آمدن بصلهٔ با مستعمل شیخ شیراز : « یکی رفت از چارسوی قصاص ● چه کردی که آمد بجاءت خلاص ● نگارش نخوید رهائی ز بند ● اسیرش نخواهد خلاص از کمند» خواجهٔ شیراز «جان به ستم بمیان شمع صفت از سرشوق ● تا سوزی رغم عشق بیابی توخلاص» خواجه جمال الدین سلمان «گفت از بند وزندانی خلاصی داد وبخشیدش ● وری کر عهد قارون پای بندی بودزندانی» میر یحیی شیرازی . «سفر از غم خلاصی کی دهد منت نصیبان را همان دربحر باشد گرچه کشتی برکنار آید» . علی خراسانی . «زفرط مرحمت شاهوبن

عجب نبوده‌که در خلاصی ماکرد صددعا زنجیر» مولانا یمنی سمنانی : «صیدش طپان‌نه بهرخلاصی زبند اوست• میرقصد از نشاط‌که‌صید کمنداوست» میرخسرو . «ززلفت یك گره بکشاه از بهردلم لیکن•خلاصی در پی مشتی‌گرفتار آرزو دارم» . حیاتی گیلانی : «مطلب ذوق خلاصی زحیاتی‌که همان • بلبل مانده گرفتار بکنج قفسی » . واله هروی . «تا خلاصی دهد ازگریة ما صحرا را • موج در حرف درآوردلب دریارا» . ولی دشت بیاضی « راضی بخلاصی ام نـه شد مرگ • مردیم ولی بیارسدیم» وبمعنی رها وآزاد مجاز است ملا طغرا در تعریف پیر مغان‌گفته : «شد ار لطف اودر گلستان‌خاص • همای‌کدو ازقناعت خلاص» . سلیم : «استطاعت در طریق عشقبازی آفت است • کی‌کند پروانه‌را از شعله بال وپر خلاص • در قیامت‌کی خداوندا سلیم خسته را • زآتش دوزخ بآب‌روی پیمبر خلاص» عقل‌نگذارد مرا یکدم زدردسر خلاص • رهزنی کوتامرا سازد ازین رهبر خلاص • جان شود آسوده هرکه دل قبول عشق‌کرد • می‌شود چون صاف شد آئینه روشنگر خلاص • همچو کل مشتی زری‌دارم‌خریدم خویش را • چون بعیر این توان شد زین چمن دیگر خلاص•چند در قیدزمین‌وآسمان‌باشدکسی • تا صدف بر خاست مشکل‌گر شودگوهر خلاص • هرکه اورا کاربا زنجیر زلف افتاده‌است• گردنش گردد مگر ازقید در محشر خلاص • چشم پوشیدم ازو فارغ شدم از قید او • شد رسمی آفتاب‌این کوه نیلوفرخلاص • بعد ازین بر من ندارددست آسیب جهان • سوختم‌کشتم زهرآفت چوخاکستر خلاص • همچو پیچ وتاب موی زنگیان‌ازاختیاج• اهل عالم نیستند از قید یکدیگر خلاص » ونیز خلاص‌کوره‌که برای خالص‌کردن زر برفروزند. نظیری : «درخلاص امتحان صدبارآتش‌دیده‌ایم• نقد دارالضرب عشقیم از عیار ما مپرس» . وله: «می بینش بر آمده زسبو • چون زر خالص از درون خلاص » (از بهار عجم وغوامض سخن) .

خلاصة ـ بالضم‌والکسر.ع گزیدۀ هرچیزی(ا)

خلاصی ـ .ع. این لفظ غلط است‌چراکه‌خلاص بدون یا خود مصدر است ازتألیفات نوراللهٔخان آرزو وبعضی گویند جائز باشدچراکه‌این نوعی از تصرف فارسیان است از غیاث و در غوامض سخن‌نوشته‌که خلاصی بیای تحتانی‌مزید علیه‌خلاص نظیری‌گوید . «بیاز محنت‌جان‌کندنم خلاصی‌ده• که دم زدن زفراق تومردنی‌است‌مرا»

خلاط ـ ککتاب ع معرفة شهری است بارمنیه ونباید گفت‌اخلاط [بالفتح] و آمیختگی شتران ومردم ومواشی وآمیزش‌محل با ناقه و شوریدن عقل (ام)

خلاع ـ کغراب ع نوعی ازدیوانگی‌مردم . و بالکسر،جمع خلعة که می‌پوشند(اع) .

خلاعة ـ بالکسر.ع. ازمرض غم خوردن و بفتح ازفرمان مادر وپدر بیرون آمدن وبی سامان و پریشان شدن وفسق‌وفجورکردن (غم)

خلاف ـ بفتح اول بر وزن معاف . ف. درخت بید را گویندوآن نوعی ازصفصاف است (ن.د).

خلاف ـ بالکسر.ع ناسازگاری کردن باهم و بالفظ‌کردن وافکندن وافتادن مستعمل سعدی «چو درلشکر دشمن افتد خلاف• توبگذارشمشیر خود درغلاف • ندیدم زغماس برگشته تر• مگون طالع وبخت برگشته‌تر •زنادانی وتیره‌رائی که اوست• خلاف افکند درمیان‌دودوست». اسیری لاهیجی : «عشاق ازمذهب عشقند متفق• دردین عشق کفر بود گرکنی خلاف » . و بمعنی آستین پیراهن (اب) .

خلافة ـ بالکسر ع بجای کسی بعد وی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن کسی‌را وپی کسی‌آمدن (م)

خلاق ـ کسحاب . ع بهرة ازخیر. و بالکسر ککتاب، نوعی‌ازخوشبوی‌وخلاق بالفتح‌والتشدید، بسیارآفریننده ونام حق‌تعالی(اغ).

خلاق المعانی ـ بفتح اول وتشدید لام . ع . لقب خاقانی (غ).

خلاقة ـ بالفتح .ع. ملاست ونرمی وتابانی(ا).

خلال ـ ککتاب .ع. آنچه بدان سوراخ کنند.اخلة [بفتح اول وسوم مشدد وکسردوم] جمع و چوب که درزبان شتربچه کنند تاشیر نمکدوچوب یاآهن که بدان دوکناره جامة رابهم بربندن دوزندتااز

باد ببرد و آنچه درمیان دندانها ماند ازطعام و مخرج باران از ابر و درمیان و بدین معنی بفتح هم آمده یقال هوخلالهم یعنی درمیان آنهاست و نیز جمع خل بالفتح، بمعنی سرکه و نیز خلال بمعنی چوب دندان کاو و بدین معنی بالفظ بدندان کردن و تنها خلال کردن کنایه دست ازطعام بازکشیدن میر خسرو «سنان بطرح چه بازی مگر که پروین راه ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد» سرخوش «باندك کاوش اندوه عشرتها نمی ارزد • بتشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد» (ب)

خلال - بفتح اول و ثانی غورهٔ خرما خلال کشداد، سرکه فروش

خلال الدار - بالکسر ع گرد بگرد حدود خانه ومابین بیوت خانه (ا)

خلاله - مثلثة ع دوستی و بالضم کنامهٔ آنچه درمیان دندانها ماند ازطعام یقال فلان یاکل خلالته و این مثل است و آنچه ازمیان انگشتان بیرون آید ورطب درمیان شاخهای خرمابن (ا)

خلال کردن - .ف کنایه ازدست طعام باز کشیدن میرخسرو «سنان بطرح چه بازی مگر که پروین راه زنوك نیزه بدندان خلال خواهی کرد» سرخوش «باندك کاوش اندوه عشرتها نمی ارزد • بتشویش خلال این نعمت دنیا نمی ارزد»(ب).

خلال مامونی - .ف. گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی اذخر گویند (ر)

خلال مائده - ف ریشهٔ میده که بشیر و شکر خورند بهندی سویان گویند(غ)

خلال نماندن ازچیزی - کنایه ازتمام و کمال تاراج شدن و بغارت رفتن. خواجهٔ نظامی. «کس آمد کزان ملك آراسته • خلالی نماندست ازآن خواسته» (ب) .

خلالوش - بروزن خطاپوش.ف. بانگ و مشغله. استاد رودکی گفته: «بر گرد گل سرخ کشیده خط سبزی • تاخلق جهان رافکنده بخلالوش». فخری گفته : « وصف خلق شاه میکردند دوش • سنبل و نسرین وورد وپیلگوش • بلبلی بشنید ودرزاری فتاد • درخلالوشش.برآمد صدخروش»(ن).

خلامیس - بفتح اول و ثانی و کسر میم .ع. شتران را چهارشب چرانیده بامداد یاشبانگاه آن آب دادن نه باتفاق بریك ورد ودرین وقت گویند رعیت خلموساً بالضم (ا)

خلان - بالضم وتشدید لام ع بمعنی دوستان و این جمع خلیل است بروزن فعلان و بعضی گویند که دراصل خلال بود مشتق ازخلت پس لام دوم را بنون بدل کردند از جهت قرب مخرج که هر دو وسطی اند (غ)

خلانج - بفتح اول و کسر نون وسکون جیم ع جمع خلنج کسمند، درختی است بیك سخت که از چوب آن تیرو نیزه سازند معرب خدنگ (ا)

خلاوه - باول مفتوح ف بمعنی سرگشته و حیران وسراسیمه درفرهنگ آمده و آنرا کلاوه وکلالیوه نیز نوشته مولوی گفته «حریف جنگ گریند توهم درآ درجنگ • چوسنگ صداع کند بزن برآورسنگ • بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن • که ایت گوید گول است و آت گوید دنگ» رشیدی گوید صحیح کلاوه بکاف واو است نه بخا (ن)

خلایا - مثلثة ع جمع خلیة بفتح اول و تشدید تحتانی کشتی بزرگ و کشتی که بدون راندن ملاحان روان باشد و کشتی که تابع وی زورق خرد بود (ا)

خلائف - بالفتح بکسر همزه ع جمع خلیفة کسفینة ، آنکه بجای کسی باشد در کاری وسلطان بزرگ (ا)

خلائق - بکسرهمزه . ع جمع خلیقة کسفینة ، طبیعت وخوی ومردم و نیز جمع خلق [بالفتح] آفریدگان (اص)

خلب - بالکسر ع ناخن و برگ تاك و مجل و پردهٔ دل ومرد که زنان اورا دوست دارند و او زنان را برای سخن وفجور احلاب [بالفتح] وخلباء [بضم اول وفتح دوم] جمع و بالضم و بضمتین میانهٔ خرمابن ودل وی ولیف ورسن باریك سخت تافته از لیف ولای و گل ولای سخت و چسپیده بزمین و لای سیاه خلب[بضم اول وفتح دوم مشدد] کسکر، ابری بی باران و برق.خلب بالوصف والاضافه، برق بی باران خلب بالفتح،خراشیدن بناخن و بریدن

و پاره کردن چیزی وربودن هوش کسی وگریدن و فریب دادن (ام)

خلبای - بفتح اول وسکون ثانی وبای ابجد بالف کشیده و بتحتانی زده بلغت یونانی ماررودرا گویند وآن صمغی است دوائی مانند مصطکی وآنرا پیر زد هم میگویند گرم وخشك است و بچه مرده از شکم بیندازد و بعربی قنه خوانند، باقاف و نون مشدد (ر)

خلبة - کفرحة ع زن بیك فریبنده (ا)

خلبسة - بفتح اول وثالث ع دل بردن از کسی ومفتون گردانیدن (ا)

خلبصة - بفتح اول وثالث ع گریختن(ا)

خلبن - بفتح اول وثالث وسکون نون ع زن لاغروزن گول (ا)

خلبوب - بفتحتین و بضم بای ابجد ع مرد فریبنده (ا)

خلبوص - بفتحتین ع مرغی است همرنگ عصفور کوچك تر از آن (ا)

خلة - بفتح اول وتشدید ثانی ع شتر بچهٔ سال دو در آمده مذکر ومؤنث درآن یکسان است و سوراخ خرد یاعام است و ریگ توده جداگانه و می ومی ترش ومی متغیر بدون ترشی خل [بفتح اول ودوم مشدد]جمع ودهی است بیمن وزن سبك ورحبه وجای آدمی خالی شده باشد بعد ازمرگ وی وحاجت ودرویشی وخلة بالضم، درختی است خاردار ورستنگاه عرفج وجای ابوهی آن وعلف شیرین وهرزمینی که در آن گیاه تلخ و شورمزه نباشد خلل کصرد، جمع. ورن دوست و دوستی بی خلل که یافت میشود میان پارسایان ورندان خلال ککتاب جمع . وخلة بالکسر[دوم ومشدد مفتوح] نیام شمشیر پوست پوشانیده وهر بطانه ایکه میان شمشیر را پوست پوشانند و روده که بر پشت سرهای بر گشتهٔ کمان باشد وهر پوست بانقش و نگار خلل [بکسراول وفتح دوم] وخلال[بکسراول] جمع اخلة [بفتح اول وکسر دوم وسوم مشدد]جمع الجمع ومصادقت ومواخات ودوست ومذکر و مؤنث و واحد وجمع درآن یکسان است(ا).

خلج - بفتحتین .ف. نام طائفه که ازاتراك ودر اصل مغولی قال آچ بوده یعنی بمان گرسنه واین لغت ترکی است واکنون درعراق جایی که این طایفه ساکن اند خلجستان گویند (ن)

خلج - بالتحریك ع درد استخوانها ازماندگی وکوفتگی وتباهی ورفتار وپریدن چشم وجز آن ومبتلاشدن بدرد استخوانها ازماندگی وکوفتگی خلج بضمتین، گروهی ازعرب ومردم لرزان بدن وقوم مشکوك النسب و بهردو معنی اخیر جمع خلیج است خلج بالفتح، کشیدن وربودن وبیرون کردن وجنبانیدن واشاره کردن بچشم ومشغول کردن و نیزه زدن وجماع کردن وازشیر بازکردن کودك یا بچهٔ ناقه را وخلانیدن وخلج [بکسرتین] کعلز، دو روز بعید (ام)

خلجان - بالتحریك ع بمعنی خلیدن وکنایه از تردد وتفکر ووسواس وحستی عصو از برهان ومدار ودر بهارعجم نوشته که خلجان بروزن رمضان لفظ عربی است و فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند میر نجات درتعریف کهنه سوار «بسر گردید و همان عزم جوانی دارد • خلجانها که بدل ازحله جانی دارد»

خلجم - کجعفر ع تناور و بزرگ و دراز برسیده خلقت (ا)

خلچ - بفتح اول وثانی وسکون جیم فارسی ف طائفه ای باشد ازصحرا نشینان وترکان (ر)

خلخ - بفتح اول وضم ثانی مشدد بوزن فرخ نام شهری است بترکستان وبخوبان ماهرو ومشك خوشبو معروف عنصری گفته ع «ای ترك می برفته به یغماز خلخی» (ن)

خلخال - بالفتح .ع حلقهٔ طلا و نقره که در پای کنند وآنرا درفارسی پای برنجن گویند خلاخیل [بالفتح]جمع و نام شهری است در آذر بایجان (غ).

خلخال زر - بفتح زای هوز وسکون رای قرشت .ف نام شهری است مابین قزوین وگیلان وپای برنجن را نیز گویند و کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر) .

خلخال فلك - ف. کنایه از خورشید و ماه است (ر) .

خلخان - بروزن مرجان .ف. نام گیاهی است مانند اشنان که ازآن هم اشغار سازند (ر).

خلخل - بفتح اول و ثالث.ع بمعنی پای برنجن باینمعنی بضم هم آمده و بمعنی جامه باریك(ا).

خلخلة - بالفتح .ع. گرفتن گوشت را کـه بر استخوان بود(ا).

خلد - بالضم ع بقای دایم وهمیشگی و نـام بهشت و نوعی ازموش کور که درروز نه بیند و نوعی ازچکاوك وبدینمعنی بفتح نیز آمده ودست برنجن وگوشواره.خلدة [بکسر اول وفتح دوم وسوم] کقرطة،جمع. وبفتحتین حال ودل ونفس(ام).

خلدة - بالتحریك .ع گوشواره (ا) .

خلر و خولار - بضم خا و تشدید لام ف نام قریه ایست در فارس بدو منزل شهر شیراز کـه اطرافش کوه وخانها درپهلوی کوه ساخته اند و بیشتر محصول آن نوعها تاك انگور است و آب آن از باران و انگور آن قوی وضخیم وسطبر پوست وشیرین شود وازآن شیره ودوشاب برند و باهل شهر فروشند غالب ازانبه آن انگوررا شراب کنند وبعمل آورند وبدور ونزدیك فرستند وفروشند و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده وشعرا دراشعار آورده اند چنانکه «تعالی زین نگار خلری وجلوهای او ٭ که گاهش جلوه اندرروم و گاهی درفرنگستی» دیگر گفته:«آبی که آبکش کند اندرخم ٭ کی همچو باده ایست که در خلر» . وبضم اول وفتح ثانی بی تشدید نام غلـه ایست که درنواحی یزد و کرمان تاسبز است خام خورند و بخورد گاو نیزدهند گاورا فربه کند وچون رسید بپزند و بخورند وداخل آشها کنند چون زنان بخورند شیرایشان بیفزاید (ن).

خلس - بالفتح .ع. گیاه خشك که گیاه تر ازبن آن رسته بهم آمیخته باشد (ا).

خلسة - بالضم .ع ربودگی وبهم آمیختگی گیاه خشك وتر(ا).

خلش - بفتح اول وکسر ثانی وسکون شین معجمه ف. بمعنی خلانیدن چیزی بجایی که جراحت شود وبمعنی خصومت ومناقشه مستعمل وبفتح لام خطا است (ن.غ).

خلشك - بفتح اول وضم ثانی و سکون شین و کاف .ف. کوزه باشداز گل ساخته آنرامنقش سازند وداخل جهاز دختران کنند و بعضی گویند کوزه گلی است که دختران درآن آبهای رنگین کنند و یك دیگرپاشند وپارچه ازاروشلواررنگین رانیز گفته اند. وبضم اول وثانی آب دهن راگویند که خیو باشد (د)

خلص - بالفتح وصاد مهمله درآخر ع موضعی است درآره و دوال دوتاه که بر درز های مشك نهاده دوخته باشد وآب بی آمیغ که اوردرزهای مشك تراود وبالکسر دوست و گزیده خلصاء [بضم اول وفتح دوم وسوم] جمع. وبفتحتین پارهٔ ایست خوشبوی و بر درخت که نزدیك وی بود می تند ودانهٔ آن مانند مهرهٔ عقیق است خلصة [بفتح اول ودوم وسوم] یکی وحرکت کردن استخوان در میان گوشت (ا م)

خلصاء - کصحراء .ع موضعی است بدهناء (ا).

خلصان - بالضم ع دوست وگزیده واحد وجمع درآن یکسان است(ا)

خلصه - بالتحریك ع نام بتی است در کعبه یمانیه خثعم که آنرا ذوالخلصة هم گویند (ا).

خلط - بالکسر وطای مهمله درآخر.ع هرچیز که آمیخته شود یکی از اخلاط اربعه که صفرا و خون وبلغم وسودا باشد و گول و نادان و تیر و کمان که چوب آن کج بوده باشد وخرمای هر جنس و آمیخته.اخلاط[بالفتح]جمع ورجل خلط ملط [بکسر اول]،مرد آمیخته نسب. وخلط بالفتح و ککتف و عنق، مرد متملق آمیزنده بمردم و کسی که زنان و متاع خود درمیان مردم اندازد . ونیز خلط بالفتح ، آمیختن چیزیرا (ا.ع) .

خلطة - بالکسر ع عشرت وزن آمیزنده بامردم وبالضم انبازی (ا).

خلع - بالفتح ع. گوشت که آنرا باتوابل بپزند ودر خنوری نهند تا بوقت حاجت خورند و گوشت خشك بریان کرده با چربش وبرکندن جامه رااز تن ومعزول کردن ازعمل وعاق کردن فرزند وبیرون کردن موزه ونعل وخلعت دادن و زن رها کردن شوهر بر مالی که بستاند وخار بر آوردن خوشه وبزرگ شدن کیر کودك از جهت بلوغ و بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر وکابین یا بدادن مال دیگر. وبکسر اول و فتح ثانی جمع

خلعت بالکسر، جامه‌وجز آن پوشانیدن کسی را بزرگی (ا) .

خلعاء ـ بالضم ع فرزند بیرون کرده مادر و پدر وبطنی است از بنی عامر بن صعصعه وآنها اطاعت کسی نکردندی وخلعاء کحمراء کعتار

خلع بدن ـ جان حود بجسم دیگری انداختن و جداکردن بدن از روح واین عمل ازجوکیان است که بریاضت حاصل میکنند ودر اصطلاح حکما این عمل را سیمیا گویند بر وزن کیمیا (غ)

خلعت ـ بالکسر ع جامه که از تن خود کنده بکسی دادن ودر عرف جامه که ملوك وامرا بکسی دهند وکم ازسه پارچه نباشد-دستار، جامه، کمر بند. خلاع [بضم] جمع وفاخر ازصمات اوست و بمجاز خطی راگویند که خوشنویسان بهنگام اصلاح دادن بشاگردان برگرد حرفی که حوب نوشته باشد میکشند وخلعت دادن حروف را عبارت ازین است و با نقطه بریدن عبارت ار قطع کردن از عالم جامه بریدن تأثیر در تعریف نفت یزد : «گردش ز نزاکت زیاده ، حلعت بحعظغبار داده» . خالص : «بیست ابرو ایسکه بر بالای چشمت کرد جای ، عین حوبی دیدهٔ است استاد خلعت داده است» «بگاه مشق رحسن رقم دهد خلعت ، بشاهد حط یاقوت حلعت تعلیم» (ب)

خلعت اندامی ـ حلعتی که بر اندام راست و درست آید وسند آن در لفظ آهن جامه گذشت (ب)

خلعت خانه ـ حامه که در آن خلاع مهیا و موجود دارند (ب) .

خلعت دادن استاد ـ در لفظ خلعت مع سند گذشت .

خلع روح ـ جان خود بجسم دیگری انداختن واین عامی است جوکیان را خلع بدن ازمرادف آست (ع) .

خلف ـ بالفتح ع بمعنی پس وقرنی بعد قرنی وسخن تباه وخطا وکوتاه ترین استخوان پهلوو دم تیر یا سر آن وتیر بزرگ وسراسترہ وپس آینده وفرزند بد نسل ومرد بی‌خیر وجمعی که از قبیله رفته باشند وجمعی که حاضر باشند وآب بر کشیدن وقی کردن. وبالکسر، سر پستان ستور ومردم وچیز مختلف ومرد لجوج و گیاهی که بتابستان روید وبفتحتین، پس آینده وفرزند نیك وبفتح اول وکسر ثانی، شتر ماده‌های آبستن خلفة [بفتح اول وسوم وکسر دوم] یکی خلفات وخلائف [بالضم] جمع . خلف بالضم ، دروغ ودروغ کردن وعده را یعنی حلاف کردن آن (م ا)

خلفاء ـ بضم اول وفتح لام ع جمع خلیفة کسفینة، آنکه بجای کسی باشد در کاری (ا)

خلفة ـ بالفتح ع سقوط اشتهای طعام از بیماری. حلف کصرد ، جمع. وبالکسر آب بر کشی واختلاف واحتلاف کردن وآمدن وشدن شب و روز و پی یکدیگر آمدن و شدن و پی یکدیگر آمده و پیوسته و علف که بتابستان روید وعلف که بعد از علف خورده شده روید و کشت بگاه کاشته ومختلف بودن روی وپشت وحشیان و آنچه آویخته شود پس سوار وآنچه برآید از درخت دراول سرما ومیوه دوبره و برگ که نبات بعد برگ اول بر آرد ومیوهٔ دوبره که بعد سیاه شدن انگور وچیده شدن آن پخته گردد و کذالك سائر الثمرة وعورهٔ نو آوردن انگور و در کمین مردی بودن ودر غیبت پیش اهل وی آمد وشد کردن وستوران مختلف و طعام بساقیبا نسوجیان دندانها وهیضه وشکم رفتگی وبوی گرسنگی دهان روزه دار ووقت بعد وقت وگیاه که بعد گیاه روید وگیاه که از غیر باران بلکه شبنم آخر شب روید ومخالفت وخلاف کردن وبدینمعنی بضم هم آمده و دورنگ با هم مجتمع و بردن شتران را شبانگاه بسوی آب رفتن مردم ومختلف وخلفة ،بالضم عیب ونادانی ودل شدگی وبیعقلی وخلاف ومزهٔ بهین طعام (ا . م)

خلفنة ـ کرنبلة وخلفناة ع بسیار خلاف مذکر ومؤنث واحد وجمع در آن یکسان است ونون آن زائد (ا)

خلق ـ بالفتح ع تقدیر پیش از بریدن ومردم وآفریده شدن وآفریدگان وآفرینش وآفریدن وبر بافتن دروغ را واملس ونرم گردانیدن چیز را وساختن سخن را و اندازه کردن ودوختن ادیم را یا اندازه کردن پیش از بریدن واندازه کرده بریدن

راوری گویند و برابر کردن چوب را و بالضم و بضمتین خوی و طبع و مروت و دین اخلاق [بالفتح] جمع صدر چاچی «جامی مرکز دائره مولی الخلفاء • آنکه بر خلق خدا خلق پیمبر گیرد». خلق بالتحریک، کهنه شدن جامه و جامه کهنه و بدینمعنی بکسر لام نیز آمده مذکر و مؤنث در آن یکسان است خلقان بالضم، جمع و خلیق [بضم اول و فتح دوم] کزبیر، مصغر آن و بی شکافی و بی شکستگی (ا م) .

خلقاء - کحمراء ع سنگ بی شکاف ورتقاء، یعنی زن بسته فرج و صحرهٔ بی شکاف و شکستگی و پهلوی شتر وغیر آن و باطن غار وجای هموار و برابر از جبهه و صخرهٔ املس (ا) .

خلق آتشین - بفتح اول ف. کنایه از شیاطین و جنیان است و بضم اول کنایه از غضب و تندی مزاج مردم (ر)

خلقان - بالضم .ع بمعنی کهنه از مدار و کشف ودر صراح وخیابان نوشته که خلقان بالضم، بمعنی جامهای کهنه باشد چراکه این جمع خلق است و بفتحتین بمعنی جامهٔ کهنه باشد (ع) .

خلقان فروش - بالضم .ف. کسی که جامهای کهنه فروشد (فر) .

خلقة - بالکسر .ع. آفرینش و بالضم ملاست و نرمی و تابانی. وخلقة محرکة، ابر مستوی و با باران وخلقة کفرحة، ابرکه در آن اثر باشد (ا) .

خلل - بفتحتین وسکون لام ثانی .ع کشادگی میان دوچیز ورخنه ومخرجهای باران و از ابر تباهی کار و بندکی مردم و انتشار و پراکندگی در رای . خلل کعنب [بکسر اول و فتح دوم] آنچه در میان دندانها ماند از طعام خلة بالکسر [وتشدید لام] یکی . وخلل بمعانی اول با لفظ آمدن و انداختن و افکندن و افتادن مستعمل. ملاطغرا در تعریف شمع : «خلل گر چه می افتدش در دماغ • ولی سرخوشی می پذیرد چو باغ». طالب کلیم :«صد خلل در راحت تنهائیم افتاد اگر • ز آشنایان گرد بادی در بیابان دیده‌ام» . صائب : « دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمی گردد • نینداز خلل در وحدت آئینه صورتها» . کاشی : «کفر زلف تو خلل در دل ایمان افکند • زاهد صومعه را چشم تو مدهوش کند» (ا)

خلم - بالکسر ع دوست و یار وخوابگاه آهو وخانهٔ آن وجای پنهان شدن وی واستخوان و پیه رودهای گوسفند اخلام [بالفتح] وخلماء [بضم اول وفتح دوم] جمع (ا)

خلم - بضم اول و ثانی وسکون میم.ف نام قصبه ایست از توابع بلخ که بده فرعون مشهورشده ودر فرهنگ بالکسر، بمعنی غصب وآب بینی و بمعنی گل تیره و چسپیده آورده‌اند حکیم آذری بمعنی اول نظم نموده : «بلخ را قریه ایست نام خلم • ده فرعون خواندش مردم» و بمعنی آب بینی شمس فخری گفته « عدول خیال سر تیغ او • زبینی کند مغز بیرون چو خلم» مولوی بمعنی خشم وغضب آورده «خلم خوشتر از چنین حلم خدا • که کند از نور ایمانم جدا» . هم در مناجات گفته . «سهو ونسیان را مبدل کن بعلم • من همه خلمم مرا کن جمله حلم» و بمعنی گل تیره شیخ عطار گفته : «همان دین صوفی در خلم مانده • دلی در خلم خود بی علم مانده» (ن) .

خلماء - بضم اول وفتح ثانی ع . جمع . خلم بالکسر ، دوست و یار وخوابگاه آهو وخانهٔ آن وجای پنهان شدن وی واستخوان و پیه رود های گوسفند (ا) .

خلمده - بکسر اول و ثانی و سکون میم وفتح دال ابجد ف. بینی را گویند که پیوسته آب وخلم از آن روان باشد وآنرا خلن بضم اول وکسر ثانی نیز گویند (ن) .

خلموس - بالضم . ع در خلامیس [بالفتح] گذشت (ا) .

خلمه - بضم اول وفتح میم .ف. در برهان گفته گره سر عصا را گویند در جهانگیری بمعنی سر چوگان آورده که خمیده است واین اصح است و شعر شرف شفروه هویدا است : «هیچ گل بود که در آخر دست آب نشد • بود بیدی که در خلمهٔ چوگان آمد» (ن) .

خلمیدن - بالکسر .ف. آب از بینی افشاندن وبمعنی در خشم شدن نیز آمده (فر) .

خلن - بضم اول وکسر ثانی وسکون نون.ف.

کسی راگویندکه پیوسته آب غلیظ از بینی او روان باشد (ر)

خلنبوس ـ کعضرفوط ع سنگ آتش زنه (ا)

خلنج وخلنگ ـ بفتح اول و ثانی وسکون نون وجیم ف ابلق ودو رنگ را گویند حکیم منوچهری گفته «تا بر آید بر نگ از کوه میغ ماغ گون * آسمان آبگون گردد برنگ آن خلنگ» و بکسر تین گرفتن اعضا را ساحر چنانکه بدرد آید و آنرا شکنج نیز گویند (ن)

خلنج ـ کسمند ع درختی است بلند سخت که از چوب آن تیر و نیزه‌سازند معرب خدنگ خلانج [بالفتح] جمع (ا)

خلنده ـ بفتح اول بر وزن دونده ف باندرون رونده و مجروح کننده را گویند (ر)

خلنگ ـ بفتح اول بر وزن پلنگ ف بمعنی خلنج است که دو رنگ وابلق باشد و گرفتن اعضا را نیز گویند ساحر وبکسر اول هم هست (ر)

خلو ـ بضم اول و ثانی وتشدید واو ع خالی شدن و بالفتح خلوت کردن وافسوس داشتن وبالکسر خالی شدن و بالضم وتشدید واو خالی شدن (م غ)

خلو ـ بضم اول بر وزن غلو ف در برهان بمعنی آلو آورده همانا خلو را حلو خوانده لاکن در فرهنگها چنین هست و بعضی بمعنی آلوی سیاه بزرگ گفته اند رشیدی گفته همچنانکه بعضی ملوك بپادشاهان قوی تخم مرغ از طلا ساخته میدادند بهود بادشاه هند نیز حلوی نقره طمع کرده بگرشاسپ میداد چنانکه اسدی گفته ع «چهل تنگ بار از ملمع حلو» اما صحیح درین بیت خسوا است (ن)

خلوب ـ کصبور ع زن فریبنده (ا)

خلوة ـ بالفتح است نه بکسر ع بمعنی تهی شدن وتنهائی وخالی شدن مکان از غیر ازمؤید ومدار وکشف ومنتخب ومزیل ودر بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن و جای خالی و این مجاز است خلوات جمع و با لفظ گزیدن وداشتن با کسی و بر یکدیگر خوردن مستعمل . خواجه جمال الدین سلمان . «ما خیالات خلوتی خوش داردا ما هر نفس * مدعی اوقات سلمانرا بهم برمیزند».

خواجه شیراز «ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت * بی غنیمت شمر این عیش که کامی داری» وخلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشیند برای عبادت (ع ب)

خلوت با صفا ـ نام جایی در حوالی تفت یزد تأثیر «تا خلوت باصفا نه بینی * در تفت روی وجا نه بینی * نقشی که بمدعا نشسته * درخلوت با صفا نشسته» (ب)

خلوت خانه وخلوت سرا وخلوتگاه ـ ف بمعنی راسخ «ز افلاك عناصر رخت بستم * بخلوتگاه بیرنگی نشستم» کلیم «خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن وعشق آنجا * توان می مست میگشتی ومن از کار میرفتم» (ب)

خلوت صحیح ـ ع تنها بودن زن و شوهر بجهت همبستری در مکانی که طفلی یا گربهٔ یا سگی یا حیوانی دیگر در آنجا نباشد (ع)

خلوت گزیده وخلوت گزین وخلوت نشین ـ ف بمعنی خواجه شیراز «خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است * چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است (ب)

خلوج ـ کصبور ع ناقه که شیرش کم شده باشد از بازداشتن بچه و ناقهٔ تیز رو وابر پراکنده و ابر بسیار آب بضمتین پریدن چشم (ا)

خلود ـ بضمتین ودال مهمله درآخر ع همیشه وهمیشگی (ع)

خلوص ـ بضمتین وصاد مهمله درآخر ع ساده وپاك شدن ومجازاً بمعنی دوستی وخالص دردی که در ته چیزی مانده باشد (غ)

خلوف وخلوفة ـ بضمتین ع بوی گرفتن دهان روزه دار ومتغیر شدن مزه و بوی شیر وتباه شدن کسی وبر آمدن برکوه وگرسنگی کسی را از پس کسی وستون استوار کردن در مواخر خانه وشدن خلف پس پدر یا بجای وی شدن نیز خلوف [بضمتین] احمق شدن خالف [بکسر سوم] و خالفة [بکسر سوم وفتح چهارم] بمعنی است از آن وخوی پدر فراگرفتن پسر وحلیمهٔ کسی گردیدن در اهل وی وآب برکشیدن وجامهٔ کهنه بیرون کردن ونو پوشیدن وپس ماندگان ورفتگان وقبیلهٔ که از

ایشان هیچکس نماند (ام).

خلوق - بفتح اول وضم ثانی.ع. بمعنی بوی خوش ازمدارو سروری وصراح ومؤید وکشف وارکتابی دریافت شد که در تاج اللغات و شرفنامه نیز همچنین است ودر منتخب نوشته که نوعی استار بوی خوش (غ)

خلوقة - بضمتین ع ملاست ونرمی وتابانی(ا)

خلوگرده - بضم اول وکاف فارسی ف نوعی ازآلوی بزرگ باشد وبعضی گویند میوه ایست شبیه شفتالو (ر).

خلول - بضمتین ع لاغر وکم‌شدن گوشت(ا).

خلولة - بضمتین ع. دوستی (ا).

خلولیا - بضم اول وثانی‌مجهول وکسر لام بر وزن ملونیا ف بی‌شرم وبی‌باك وبیحیارا گویند ومردم دیوانه مزاج راهم‌گفته‌اند وچیزیسرا نیز گویند که هرکس خواهد اورا متصرف‌شود مانعی نداشته باشد وعلت‌مالیخولیا راهم گفته‌اند (ر)

خله - بفتح اول وثانی.ف. بمعنی چوب درازی که بدان‌کشتی میرانند وباین‌معنی بضم اول نیز آمده ودیگر بمعنی چیزی‌سرتیز که بجائی فرو برند وبخلانند مانند درفش وجوال دوز خسرودهلوی گفته : «آدمیان راسخنی بس‌بوده گاو بود کش خله درپس بود» وبدین مناسبت عموماًهردردی راگویند که ازمفاصل اعضا واحشاناگاه برخیزد واحساس تیرك زدن درآن شود خصوصاً اوجاع باطنی‌ودرد پهلوراگویند مسعود گفته: «ورویها تابان زغم اندامها پیچان زبغض ه کوبی‌آوروند بادلقوه ودردخله». وخله مشدد مفتوح بمعنی‌خلم است‌که ازبینی آید عبدالعزیزی مسجدی‌گفته . «چوآیدزو برون حمدان بدان ماند سرسرخش ه که ازبینی سقلابی‌برون‌آید همی‌خله» وبفتحتین بمعنی هرزه وهذیان وکم شده‌آمده شمس‌فخری گفته : «هرمدح و آفرین که نه‌اندر ثنای تست ه نزدیك عقل باشد افسانه وخله». عنصری گفته . «اومرآن رادرآن یله‌کرده ه مهراورا ز دل خله کرده» . بعضی بمعنی‌خالی‌دانسته‌اند وخالی‌عربی است نه‌پارسی وبمعنی قولی وفعلی‌که دل ازآن آزرده شود نیزاطلاق‌کرده‌اند وگفته‌انداین‌سخن خلهٔ خاطراست یعنی میخلاند دل‌را ونیشی بردل میزند . حکیم‌سنائی گفته «نیست ازین جزخیال ه نیست ازآن جزخله» (ن)

خله جانی - بفتحتین لقب پهلوان‌است که‌محمد قایم نام داشت میرنجات درتعریف کهنه سوار: «پیر گردید وهمان عزم جوانی دارد ه خلجانیها که بدل ازخله جانی دارد» (غ) .

خله چشم - ف کنایه‌ازآب‌غلیظ که درگوشهای چشم فراهم‌آید وگویند آبی کـه ازاجتماع آن مژگانها بهم چسپند (ب).

خله چوب - بفتح اول بروزن اله چوب ف. چوبی باشدکه بدان ملاحان کشتی رانند (ر)

خلی - کغنی ع مردخالی ازغم وفارغ وبری خلیة [بفتح اول وسوم‌مشدد]مؤنث خلیون‌واخلیاء [بالفتح] جمع ومرد بی‌غم وخانهٔ زنبور که‌دروی عسل نهد و خم مانندی از گل یا از چوب که درونش تهی گردانند تازنبوران درآن‌عسل‌نهند و اسفل درخت‌که شبیه بخم باشد (ا) .

خلیة - کنبیة ع ناقه که زانویش گشاده‌رها کرده باشد وکنایه ازطلاق یقال انت‌خلیة وکشتی بزرگ وکشتی که بدون راندن ملاحان روان باشدو کشتی که تابع وی زورق خردبود خلایا [بالفتح]جمع. خانهٔ زنبورکه درویعسل نهد وخم مانندی‌ازگل یا ازچوب درون تهی برای عسل نهادن زنبوران واسفل درخت‌که بخم ماند و ناقهٔ گذاشته‌شده‌برای دوشیدن (ا)

خلیت - کسکیت . ع قلعه ابلق فرد تیماء است (ا)

خلیج - بفتح اول وکسرثانی و سکون تحتانی وجیم ابجد ع نهری وجوی شاخی که ازدریا بر آمده باشد جلالای طباطبا در تعریف دیوان حاجی‌محمد خان قدسی «سخن‌را آب در جو از سطورش ه خلیج هفت دریااز بحورش» . و کاسهٔ بزرگ ورسن و کشتی خرد سوای‌عدولی. خلج بضمتین،جمع ولرزان بدن ومشکوك‌النسب‌وکوهی است بمکه (ب).

خلیجم - بضم اول کسمیدع .ع. تناور بزرگ ودراز ترنجیده خلقت (ا) .

خلیدن و خلش - بفتح اول وکسر دوم .ف.

فرو رفتن چیزی سر تیز در چیزی و زخم کردن آن را. ظهوری: «جوی خون از رگ گردن تراوش آید خلش غمزهٔ هندو پسری در کارست» (ب)

خلیده ـ بروزن رسیده ف درا ندرون رفته و زخم شده و مجروح ساخته باشد (ر)

خلیس ـ بروزن نفیس بسین مهمله ف. دو چیز در آمیخته را گویند عموماً همچو مروارید و لعل و میوهٔ تر و خشك و ماش و برنج و امثال آن و ریش دو موی را گویند خصوصاً (ر)

خلیس ـ کامیر ع گیاه خشك که گیاه تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد و مرد دو موی و گیاه خشك زرد شده و مرد سپید که سپیدی وی با سیاهی آمیخته باشد (ا)

خلیش ـ بشین معجمه بفتح اول و تا ی بتحتانی رسیده ف گل ولای درهم آمیخته چسبنده مرقوم شد (ن)

خلیط ـ بفتح اول و کسر ثانی ع بمعنی شریك و انباز در حقوق ملك و راه و حز آن و شوهر و ابن عم و جماعتی که کارشان یکی بود و آمیزش کننده با کسی خلط [بضمتین] و خلطاء [بضم اول و فتح دوم] جمع و گل ولای آمیخته بکاه یا باسپست و شیر شیرین آمیخته بترش و روغن که در آن پیه و گوشت باشد و آمیزش کار و نیز خلیط نبیذ از خرما و غورهٔ آن یا از انگور و زبیب یا از زبیب و خرما و مانند آن بهم آمیخته و گروه هر جنس مردم بهم آمیخته (ا)

خلیطی ـ کسیبی و تخفیف ع گروه مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد و آمیختگی بعض کار با بعض فساد افتادن در آن و فساد (ا).

خلیطة ـ کسفینة ع دوشیده شدن ناقه بر شیر گوسفند و دوشیده شدن میش بر شیر ماده بز و عکس آن (ا)

خلیع ـ کامیر ع فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مخلوع کذلك و صیاد و غول و گرك و تیر قمار که داو آن نیاید و قمار باز گرو بندنده و جامهٔ کهنه و مردم پریشان روی و بی خرمان و خلیع کجعفر، گرگ و غول (ا).

خلیع العذار ـ بفتح اول وضم ع مهملهٔ اول و کسر عین مهمله دوم و بعده ذال معجمه ع دو کلمهٔ مرکب اند بمعنی بر آمده فسار و شکسته پالنگ و کنایه از اسپ بی لگام و شتر بی مهار از کشف و صراح و سروری و مؤید چه خلیع بمعنی بیرون کرده شده و عذار بمعنی ساز که آنرا پالهنگ نیز گویند و بهندی باگدور نامند. حکیم فردوسی: «ز آسیب نحس و زهول شماره بری گشت یکسر خلیع العذار» (غ).

خلیف ـ کامیر ع. راه میان دو کوه و وادی میان دو کوه و مرد تیزفهم چرب زبان و جامهٔ که میانهٔ آن شکافته هر دو طرف آنرا باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم از زادن وزن که موها را در قفا فرو فرستاده باشد و سلطان بزرگ (ا)

خلیفة ـ بفتح اول و کسر ثانی ع از پس کسی آینده و در کاری قایم مقام کسی شونده و پادشاه و لیعهد خلائف [بفتح اول و کسر سوم] و خلفاء [بضم اول و فتح دوم] جمع بدانکه خلیفه در اصل خلیف است بروزن فعیل بمعنی پس آینده و بعد در آخر آن تاکه برای نقل از معنی وصفی بمعنی اسمی می آید لاحق نموده بمعنی قایم مقام و نائب مناب استعمال کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم میشد برداشتند چنانچه در لفظ کافیه و شافیه و ذبیحه و این تا را تای نقل گویند چرا که نقل میکنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوی معنی اسمی (غ).

خلیفی ـ بکسر اول و تشدید ثانی ع. خلافت (ا).

خلیق ـ کامیر و سکون قاف ع. سزاوار و تمام خلقت و خوگیر (ا).

خلیقاء ـ بضم اول و فتح ثانی مصغرا ع. باطن غار و جای هموار و برابر از جبهه و بن بینی است نزدیك ابرو (ا).

خلیقة ـ کسفینة ع. طبیعت و خوی و مردم خلائق [بفتح اول و کسر سوم] جمع. و بهایم و چاهی که کنده باشند و ابرکه در آن اثر باران است (ا).

خلیل ـ کامیر ع. بمعنی دوست. اخلاء [بفتح اول و کسر دوم با سوم مشدد] و خلان [بالضم] جمع و صادق و دوست خالص. خلیلة مؤنث. خلیلات و خلائل جمع. و لقب حضرت ابراهیم علیه السلام و نیز نام شهر ابراهیم علیه السلام خلیلی منسوب است بآن و سوراخ نافذ کرده و لاغر مختل الجسم و مرد درویش مفلس. خلیلة مؤنث (اغ).

خلیلی مرو ـ خلیلی ازقسم آلو منسوب بمرو و مرو بروزن سرو نام شهریست از ایران (غ)

خلیواج ـ بفتح اول وکسر ثانی ف زغن را گویند (فر)

خم ـ بفتح اول وسکون میم ف خمیده وخمیدگی طاق وایوان و پیش خانه انوری در صفت عمارت ممدوح گفته «ماکی مطربان خمت بصدا ، هم برآن پرده هم برآن آهنگ» حکیم فردوسی گفته «دوشب پهلوان بود باشاه جم ، بخم اندرون شاد وخرم بهم» دیگر بمعنی گریز باشد حکیم سنائی گفته «چون عشق بدست آمد تن گورکن و خوش زی ، چون اکل بیا آمد پی گورکن و خم زن» هم او گفته «آن دادگستری که زتأثیر عدل او ، بازوعقاب خم زنند ازکبك وازحراب» و اضافت خم بطرف ابرو وزلف وکاکل و گیسو و پشت و بازو دوفتراك و تیغ و چوگان و کمان و خرطوم حقیقت است و بالعطف کشیدن و گرفتن و خوردن و نشاندن وانداختن درچیزی و بردن از چیزی و کردن ودادن چیزیرا مستعمل و بسین کنایه ازدرکردن ودمع نمودن نیز باشد انوری «شاهی که چوکردند قران بیلك ودستش ، البته کمان خم بدهد حکم قرارش» طالب آملی «دم صبح است هان ای دل کمند ناله‌را خم ده ، مهیا ساز بهر ساق عرش ازشعلهٔ خلخال» میرزا بیدل «مال تسلیم زن وشوکت جاهی درباب ، گرد بی‌خم کن ومعراج کلاهی درباب» صائب ع «لوای فتح اگر از تیغ بیرون می بردخم‌را» ملاطغرا درتعریف سبو «اگردف زپهلوی اوخم کشد ، خط موج بردورعالم کشد» میرمعزی «گرنگیرد روی و پشت اندر جوانی چین وخم ، این دوحال اندرجوانی می‌چرا دارم بهم ، جعد دلبندان مگر روی مرا دادست چین ، زلف مه رویان مگر پشت مرا دادست خم» ظهوری «کمان گرخم ابروی دلیران ، نشانیده درخانهای کمان ، قدش هردم ازغصه خم میخورده بخاك ریشه قسم میخورد» خواجهٔ شیراز «حمی که ابروی شوخ تودرکمان انداخت ، بقصد جان من زار ناتوان انداخت» . و باول مضموم بمعنی ظرفی باشد بس بزرگ که درآن آب ودوشاب وسرکه وامثال آن کنند وآن معروفست ع «ببیخانه رفتیم تا پای خم» وآنرا خنب نیز گویند دیگر بمعنی کوسی است که بشکل خم است ودرجنگ نوازند. فردوسی گفته «بفرمود تا بردرش گاودم ، زدند وبستند برپیل خم» و بمعنی خاموش هم آمده شیخ عطار گفته «سخن شنو زخم آخر چه خویش خم سازی ، برو که زود زند جوش چون تو به بهار» و بتشدید میم نیز آمده بمعنی سبوی شراب و غله ومانند آن اسیری لاهیجی «ازکف ساقی‌خو نوشیدم شراب آتشین ، مست لایعقل برآوردم چو خم باده‌جوش» و امرازی است اتوکشان را که مثل سبو میباشد وجامه‌را برآن افگنده اتو کنند وحید در تعریف اتوکش گفته «خمش داشت در سرخیال فساد ، اتویش ازآن دست بر دل نهاد» (ل ب)

خم ـ بالفتح وتشدید ثانی ع ثنای نیك وگریهٔ سخت وبریدن و روفتن خانه را و پاك کردن چاه را ودوشیدن ماده شتررا وحبس کرده شدن در قفس ماکیان وگنده شدن گوشت ومتغیرشدن شیر ازبد بوی خیك وبالکسر ، بستان خالی و بالضم گوی درزمین که درآن خاکستر گسترده بچه‌های گوسفند را درآن کنند جمعهٔ کقردة جمع وخم مانندی از بوریا که درآن کاه کنند تاماکیان درآن بیضه نهد وقفس ماکیان وغدیرخم موضعی است میان حرمین برسه میل ازجحفه یاخم نام غیضهٔ است برسه‌میل ازجحفه ونزدآن غدیر آب است و میرایند غیضه فرزندی که بس بلوغ رسد مگر آنکه ازآنجا انتقال کنند یعنی بسبب شدت وبا (ا)

خم آب خورده ـ خم که آب مستعمل شده باشد اثر «کسی نداد بمیخانه راه ازاهد خشك ، خم آب خورده‌چو شد قابل شراب بود» (ب)

خم ابرو ترش شدن ـ بمعنی ابرو ترش شدن. نظیری گوید «حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود ، بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس» (از غوامض سخن)

خماجر ـ کملابط ع آب‌شور وآب بتلخی رسیده باشد وآنرا ستور خورد (ا)

خماخسرو ـ با خای نقطه دار و سین ورای بینقطه وواو وحرکت غیر معلوم .ف نام نوائی است ازموسیقی (ر)

خمار ـ بضم اول ف نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان. حکیم فرخی گفته «تو بار خدای همه خوبان خماری * وزعشق توهرروز مرا تازه خماریست» خمار دوم بمعنی دردسر عربی است من بیرگفته‌ام : «کاخ تو چو فرخار زترکان خجندی * قصر تو چو نوشاد ز خوبان خماری * خوبان خماری همه در بزم توسرمست * بازلف بر آشفته وچشمان خماری» (ن)

خمار ـ بالفتح وتشدید میم ع میفروش و در صفات چشم نیز مستعمل و بالضم بلاتشدید میم بقیهٔ مستی که درسر بماند وگلوگیر از صفات اوست و بالفظ ریختن وشکستن ودادن ونهادن وداشتن و کشیدن ونشاندن وبردن وبیرون کشیدن مستعمل میر: «ازفیض بادهٔ شبنهٔ بازتو گل‌کنده بشکن به نیم جرعه خمارکرشمه را». اسیر «گرچه ازخط مصور درسیاهی غوطه زد * میتوان زان لب خمار آب حیوان را شکست» میر معزی « ربود ازین دلم آن زلف بیقرار قرار * نهاد در سرم آن چشم پرخمار خمار» درویش واله هروی «حسن است حسن ساقی محشر که میدهد * ازنشئه پیش باده چشمش خماررا» دانش .«همیشه ساغرت از می تهی است چون نرگس * چرا خمار کشد آن کسی که زر دارد» ظهوری «سرت گردم ای ساقی بامدار * بجامی زمغزم برو کش خمار» واله هروی : «از سر ماکی برد بگردش ایام * بادهٔ جای دگر خمار هری را» بیدل «برفع تلخی غم اشتغال خون بیدل کن * که موج می خمار کلفت تریاك بنشاند» . اسیر . «نه دماغ میرساند نه خمار می نشاند * بچه کار آید آن می که سبو سبو نباشد» وبمعنی مخمور مجاز است اسیری لاهجی در صفت آن حال گوید « که ز چشمش مست بودم که خمار * که ززلف مشکبویش بیقرار * روزیکه از شراب وزساغر نبود نام * جانم ز جام وصل تومست وخمار بود» . میر نجات «ساقی سر ما رطل گرانی که خماریم * یعنی که بخاك ره معشوق قسمها» . مرزای جلال اسیر : «بلای شب جمعه واکشته ازسر خماریم ساقی بده می بده میه» . صائب «توبه را میکند خراباتی * لب می گون وچشم خمارش * بنای زندگی خضر هم بآب رسید * هنوز از دم تمش خمار میریزد» شفائی: «ایام که هر شب دل یاری شکند * هرلحظه بخون کس خماری شکند * ازغایت بخل برسرسفرهٔ خویش * هر شام زقرص مه کناری شکند» خمار بالکسر ، معجر زنان و مقنعه و هر آنچه بپوشد چیزی را احمرة [بفتح اول و چهارم وکسر سوم] و خمر بضمتین ، جمع ودوالخمارعوف بن ربیع صاحب دو نیزه که در خمار زن خود با اعدا جنگ کرد و بسیاری را نیزه زد و چون کسی را از نیزه زدگان می پرسیدند که نیزه ترا که زد می گفت دوالخمار زد پس بدین لقب مشهور گشت وخمار کسحاب و بضم، جماعت مردم وانبوهی آنها (ن ب ا)

خمارآلوده وخمارشکن وخمارشکنی ـ ف هرکدام معروف اسیری لاهجی «ازبهر خمارشکنی ازصاف اگر دُرد * در میکده گر ماحضری هست بگوئید (ب)

خماسی ـ بضم اول ع لفظ پنج حرفی وغلام خماسی کودك پنج شبری وگویند غلام سداسی و سباعی بدان جهت هرگاه بشش وجب رسید پس اورجل است نه غلام (ا)

خماش ـ بفتح اول بر وزن لواش بشین معجمه ف هر چیز بکار نیامدنی وافکندنی باشد همچو ریز های دم مقراض وتیشه واره وخاروخلاشه(ا).

خماشة ـ کثمامة ع خراشیدگی که از آن ارش معلوم واجب نیاید یا آن کم ازدیت است چون بریدن دست وگوش ومانند آن خماشات جمع(ا).

خماص ـ بالکسر وصاد مهمله درآخر ع جمع خمصان بالضم و بالتحریك ،مرد باریك شکم و گرسنه (ا)

خماط ـ کشداد بطای مهمله در آخر.ع بریان کننده وکبابی (ا)

خماع ـ کغراب وعین مهمله درآخر ع خمیدگی کفتار در رفتار وخنبیدن در رفتار (ا م)

خم افلاطون ـ ف درکتب تواریخ نوشته‌اند که چون افلاطون بسن پیری رسید در خم بزرگی بنشست ،شاگردان بموجب وصیت اوسرخم محکم بسته در غارکوهی نهادند (غ) .

خمال - کغراب .ع دوست خالص‌ودردی‌است که در مفاصل مردم وقوائم حیوان بهمرسد و از آن می‌لنگد (ا).

خمالة - کسحابة ع پر شتر مرغ نر (ا)

خمالی - کغرابی ع دوست خالص (ا)

خمام - کزنار و غراب ع معرفة پدر بطنی‌است ازاند منهم حریل بن محمد الزاهدوالعرردق‌بن حواش‌المحدث (ا).

خمامة - کثمامة ع خاکروبه وآنچه پریشان از طعام وآنرا بامید ثواب‌خورند وخاک‌چاه(ا)

خمان - بالفتح وتشدید ثانی ع بیزه سست و موضعی‌است بشام‌وخمان‌بالضم والکسر فرومایگان ومتاع روی ودرخت بکار نایده و بالضم ثانی است وآنرا خماما نیز گویند (ا)

خمان - باول مفتوح ف بمعنی کمان باشد چون هر طرفی از آن خمیده است بدین اسم موسوم شد وبتدریج کمان تبدیل خمان گردید ودر فارسی کاف وخا مبدل شوند‌وکم نیز بمعنی‌خم درفارسی می‌آید چنانکه گویندکم غربال یعنی حلقه وخم غربال وخمانیده بمعنی کج کرده است (ن)

خماند - بر وزن رساند ف مستقبل خم کردن باشد وبمعنی تقلید کردن حرف وحرکت‌کسی از روی تمسخر نیز آمده حکیم فردوسی گفته «خماند شما را همی روزگار * نماند خمانده‌هم پایدار» وبرینقیاس خمانید یعنی خم‌کرد وخمیده ساخت وخمده‌نیز‌گویندچنانکه حکیم‌فرخی‌گفته «چون موی شدم لاغر وچون زر شدم زرده چون چنگ شدم خمده وچون زیر شدم زار» و بمعنی تقلیدوتمسخر کرد طیان‌می‌گفته ع «چون‌بوزنه‌ای کوبسگی باز خمانید»وبرین‌قیاس‌خمانیدوخمانند وخمانید وخمانیدن اصل ومصدر آست (ن).

خم اندر خم داشتن - مساوی وحریف‌بودن (غ).

خمانیدن - ف بروزن‌رسانیدن تقلیدکردن گفتگو وحرکات وسکنات‌مردم‌راگویندکه بطریق تمسخر باشد وآنرا شیرازیان‌والوچانیدن‌خوانند وبرآوردن هم‌گویند و بمعنی کج‌کردن وخم‌نمودن هم هست وخمانیدیعنی کج ساخت‌وخم‌نمود وتقلید کرد سدش‌بالاگذشت (ر).

خماهن وخماهان - بضم اول بروزن‌گشادن وخراسان ف سنگی سیاه‌که سرخی زند ودر فرهنگ‌گوید آن بدو نوع است نر وماده نرآن بغایت سخت وتیره رنگ بود چون بآب سایند زرد شود مانند زریخ و مادهٔ آن چندان سخت نباشد وجوهر آن پاك باشد وچون بآب بسایند سرخ شود وآن نوعی از آهن است وطبیعت‌آن سرد است وکنایه از سیاهی شب وآسمان است وگویند در ظرف خماهن هر چه شراب خورند مست نشوند ازرقی‌هروی‌گفته «جدا یگانا همان‌نبده بودستند * نبی دودوش‌نقل‌ونبید ودرد وشراب * بطمع جرم چندان شراب نوشیدند که بر خماهن‌گردون فروغ زد سیماب» یعنی سیاهی شب بسپیدی صبح‌مبدل‌شد حکیم‌ازرقی گفته «همی بخوانند با نور رای اومکفوف * بشب نگار نگین خماهن اندر چاه» خاقانی شروانی راست : «این خم‌آهن‌گون‌که چون‌زیم آهنم‌بالوده‌جون * شد سگاهن پوش از دوددل درواي‌من» در معنی مست نشدن از می در ظرف خماهن سابقاً می‌نیز گفته‌ام «برم‌سازدکهن،کهن به‌که‌بونو‌باده‌سوشد قدح قدح به‌که ون ون‌هفته‌ای‌ازمی‌خورد نگردد سر مست * باده نوگوئی خورد بجام خماهن» (ن ر)

خماهن‌گون وخم‌لاجورد - ف. کنایه‌از فلك باشد و آنرا خرگاه لاجورد نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی گفته «این‌خماهن‌گون‌که چون ریم آهنم پالود وسوخت * شد سگک آهن پوش از دوددل دروای من» (ن)

خمائل - بکسر همزه ع جمع خمیله کسفینة ، چادر محمل خوابدار (ا)

خمب - بضم‌اول‌وسکون‌ثانی‌وبای‌ابجد ف بمعنی خم بزرگ است وآنرا بعربی دن‌گویند (ر).

خمبره - با رای قرشت بروزن سنبله ف. بمعنی خمچه باشدکه‌خم‌کوچك است (ر)

خم‌بستن از چیزی - ف. بارکردن نقاره و در بستن گذشت حکیم فردوسی « بفرمود تا بر درش گاو دم * زدند و بیستند بر پیل خم» (ب).

خمج ـ بفتحتین ع بوی گرفتن آب از درنگی وفتور وسستی و بوی گرفتگی گوشت و تباهی خرما ودین وخو و بدی‌ستایش (ا)

خمجة ـ کفرحة ع شتر ماده که آب نخورد بلنی (ا م)

خمجر ـ کجعفر وعلط وخماجر کعلابط ع آب شور وآب که بتلخی رسیده باشد وآنرا استور نخورد (ا)

خمجریر ـ کقدنفیر ع بهر دو معنی خمجر است وآب تلخ و بیهم خمجریرة در آمیختگی بعض آنها با بعض است بر سبیل افساد (ا)

خمجلیلة ـ ع مرور ومعنی خمجریرة (ا)

خمچه ـ بر وزن غنچه است بمعنی خمبره است که خم کوچك باشد ملاطغرا در تعریف شراب «گل خمچه اش نرد طراح جام * نقل مغمر بر آورده جام * بود خمچه قسمی رخم لیك خرد * تواش بیزم بزرگان سرد» (ب ر)

خمخانه وخمستان وخمدون وخمکده ـ ف بمعنی میکده است و خمخانه باعتبار آنکه اکثر در شرابخانه خمها نهاده‌می باشد خاقانی «عاشقی تو به شکسته همچومن* ازطواف خمستان آید برون» محمدقلی سلیم «چون سبو حیرت این خمکده ام بروزگاره دست برداشته از عالم و بر سر دارم (ن ع)

خمخم ـ کسمسم بهردوخا ع بستان سیارشیر گوسفند و نباتی است خار دار که خارش باریك باشد و بهرچه درآویزد بچسپد و در سواد قاهره بهمرسد ودانه‌اش بخورد شتر میدهند مجدالدین گوید بیست گاوزبان چنانچه بعض گمان برده اند بلکه گاوزبان بدوحای مهمله است وخمخم کهدهد جانوری است کوچك دریائی (ا)

خمخة ـ بفتح اول وثالث ع منکیدن و نوعی است از خوردن وآن زشت باشد (ا).

خمد ـ بالفتح بدال مهمله ع فرومردن زبانه که آتش هنوز باقی باشد و بیهوش شدن یا مردن مریض وکم شدن سختی تب وخوابانیدن آتش درجائی (ا).

خم دادن ـ ف کنایه از ردکردن ودفع نمودن باشد چنانکه هرگاه گویند خم ندهد مراد آن باشد که دفع نکند ورد ننماید (ر).

خمدان ـ ف کنایه از شرابخانه (ب).

خم درخم کسی داشتن وخم بچیزی داشتن ـ در صدد حرابی او بودن سالك یزدی «محزون دل شدگان تیغ او خمی دارد * نگار می برد از حور تا دمی دارد» «آه من خم در خم افلاك دارد روز وشب *هرکه صائب باددست افتد بخرمن دشمن است» سالك قزوینی «بی سحر نگاهت که بلای دل ودین است * مژگان توخم در خم اعجاز ندارد» (ب)

خمده ـ ف مخفف خمیدن وخم گردیدن باشد و بمعنی خفته وخوابیده هم آمده است (ر)

خمر ـ بالفتح وسکون رای مهمله ع آب انگور که مسکر بود یاهرچه مسکر بود. خمرة کذلك و اول مختار حنفیه است وثانی مختار شافعیه و صاحب قاموس گوید اصح است که مطلق باشد چه زمانی که آیت تحریم خمر درمدینه نازل شد شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب خرما بود وانگور و پوشانیدن وپنهان کردن و نهان داشتن و پوشانیدن می وشرم داشتن ومایه کردن در خمیر و گذاشتن آرد سرشته و گل ولای را تا خمیر شود و بالکسر تا تجربه کار و بفتحتین، جماعت مردم و انبوهی آنها و خیر از حالی که بر آن بودودوخته شدن بار دیگر دو کرانه توشه‌دان یکبار دوخته و کوهی است بقدس وآنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه‌ووادی ومغاك ودرخت وریگ‌وما نند آنهاو نیز نهان گردیدن (ا م).

خمرة ـ بالکسر ع غلاف تخم گفه‌ها که باخسهای گندم باشدوهیئت خمار پوشی و بالضم مایهٔ خمیر و دردی نبیذو سجاله از برگ خرما بافته‌ودرس که گیاهی است به یمن. گلغونه که زنان بر روی مالند و بوی خوش و یثلث و کرب تپ و صداع واذیت آن و بقیهٔ مستی درسر وخمرة بالتحریك بوی و جماعت مردم وانبوهی آنها (ا).

خمرة ـ بارای قرشت ف بر وزن ومعنی خمچه است که خم کوچك باشد از برهان وصاحب غیاث نوشته که خمره بالضم وتخفیف میم بوریا و بالفتح مخفف خمیره و بالضم وتشدید میم خم کوچك.

خم زدن ـ ف کنایه ازگریختن و بدینمعنی پس زدن نیز گذشت وخم زدن نیز کنایه از خم کردن

سروخم زدن ترازو کنایه از میل کردن کفهٔ ترازو بود بطرفی بسبب گرانی وی زلالی : «ترازوهیچ جانب خم می زد * سرمویی کشیدن کم نمیزد» میرخسرو «بگریه ته پاش سرخم زدند * بر آن شاخ پژمرده شبنم زدند» ،ای بگریه در زیر پای اوسر را خم کردند «تنم از بار عشق تو خم زد *کیست از بار عشق خم نزند» حکیم سوزنی «آن دادگستری که ز تأثیر عدل او * بازو عقاب خم زند از کبك و از عراب» انوری ع «وقت هزیمت چو خصم خم زده از بیم جان» حیاتی «چون ماه نواز دید نهان گشت یقین شد* گرفتهٔ ابروی تو برسید که خم زد» (ب)

خم زدن ترازو - بالا گذشت

خمس - بالفتح ع گرفتن پنج یك مال و پنج شدن و پنج گردانیدن و پنجم شدن و پنج عدد و پنج زن چنانکه خمسه پنج مرد و بالکسر نوعی از آب دادن شتر و آن چنان باشد که سه روز چرانند و روز چهارم آب دهند و نام مردی و پادشاهی بود به یمن و نوعی از بردها و نام کسی است که این برد اول برای وی ساخته شد ودشت که آتش چنان دور بود که آب یافتن ستوران روز چهارم باشد سوای روزی که در آن آب نوشیده اند و بالضم و بضمتین پنج یك (ا م)

خمسة - بالفتح ع یقال خمسة رجال و خمس نسوة. التذکیر بالهاء (ا)

خمستان - ف خمخانه (مر)

خمسهٔ متحیره - پنج کواکب سیاره سوای قمر وشمس وآن عطاردوزهره ومریخ ومشتری وزحل باشد ومتحیره از آن گویند که اینها راگاه گاهی رجعت می شود یعنی سیر معمولی خود گذاشته بجانب عقب خود رفتار سر میکنند باز از آن طرف بر گردیده بسیر معمولی خود آیند (ع)

خمسهٔ مسترقه - بضم میم دوم وقاف بدانکه سال شمسی سه صد و شصت و پنج روز و ربع روز است مگر متأخرین تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنجروز زائد را در آخر اسفندار بیفزایند واین پنج روز راخمسه مسترقه گویند وازآن ربع روز باقیمانده در یکصدو بیست سال یکماه جمع کرده سال صدو بیستم را سیزده ماهه گیرند واسمای خمسهٔ مسترقه اینست اهنود اشنود اسفندار دهشت هشتویس وخمسه مسترقه ازآن گویند که گویا این پنجروز را از میان سالی دزدیده اند و بعضی نوشته که وزیر یکی ازسلاطین عجم حاصل این پنج روز را از تمام ممالك همیشه میدزدید و بحساب نمیآورد (غ)

خمسهٔ مسروقه - همان خمسهٔ مسترقه بدرچاچی گوید «همیشه تا بود در زیج شاهی معتبر این رسم* که باشد خمسهٔ مسروقه دی سلخ مه آبان» (ازغوامض سخن)

خمش - بالفتح وشین معجمه در آخر ع زدن و طپانچه زدن و بریدن عضوی و خراشیدن روی را (ا)

خمش - بفتح اول و ضم ثانی و سکون شین ف مخفف خموش است که از حرف بردن و صامت بودن باشد و دوات زام شده را نیز گویند (ر)

خمص - بالفتح وسکون صاد مهمله ع باریك کردن کسی را گرسنگی (ا)

خمصان - بالضم وبالتحریك ع مرد باریك شکم وگرسنه خمصانه مؤنث خماص [بالکسر] جمع و نیز خمصان بالضم مرد باریك اخمص (ا)

خمصة - بالفتح ع گرسنگی وزمین مغاك وخرد نرم موطی (ا)

خمط - بالفتح وسکون طای مهمله ع نوعی از اراك که میوهٔ کوچك دارد واراك پیلو را گویند وشیر ترش وهر چیز ترش وهرچیز تلخ ودرخت خاردار (غ).

خمطة - بالفتح ع بوی وبحرك وبوی شکوفه انگور ومانند آن ومی که بوی رسیدگی آید ازوی مانند سیب و رسیده نباشد و می ترش بوی گرفته (ا)

خمطریر - ع برون ومعنی جبحریر [بالفتح] است (ا)

خمع - بالکسر و عین مهمله ع. بمعنی گرگ درنده ودزد (عم)

خم عیسی - ف . یکی از معجزات عیسی علیه

السلام بود که اگرجامهٔ صد رنگ را در خم می انداختند سفید وسیاه برمی‌آمد(غ)

خمك - ضم اول وفتح ثانی مشدد .ف بمعنی خم کوچك ودف کوچك که چنبر آن روئین باشد و آن را نوازند و در خبك گفته خواهد شد (ن).

خمکده - ف خمخانه‌وشرابخانه چه کده بمعنی خانه هم‌آمده است(ر)

خم کسی خوردن - ف فریب او خوردن طالب‌آملی . «خم زلف تو خورده‌ام زان رو • شانه‌وش میکنم حلال بمو»(ب)

خمل - بالفتح ع ریشه و پرزه جامهٔ مخمل و مانندآن وپرشتر مرغ ونرونهالی کرد وماهی‌است ومانی ممنی صواب بجیم‌و بفتحتین است و بالکسر والضم دوست خالص (ا)

خمل - بفتح اول وسکون ثانی‌ولام ف دوائی است‌که آنرا سورنجان گویند (ر)

خم لاجورد - ف کنایه ازآسمان است(ر)

خم لبالب زدن و خمخانه درکشیدن و خم برتارك سر کشیدن - کنایه از خوردن شراب بافراط طهوری «هیاهوی مستانهٔ بسر کشم • بهرجرعه خمخانهٔ درکشم •صبوحی بجام‌دل شب زند • به‌ته جرعکی خم لبالب زند» میر معزی· «گردل شدگان کشند بردوش‌سبوی •ماخم گران‌کشیم برتارك سر»(ب)

خملة - بالفتح .ع چادر جامهٔ‌خوابدارودرخت انبوه بهم پیچیده و جای درخت تاك هر جا که باشد و پر شتر مرغ نر وجامهٔ مخمل مانندچادر وجز آن بکسره هم‌آمده و بالکسر درون مرد یا بمعنی ناکسی‌است (ا).

خمن - محرکة .ع بدبوی و بالفتح گفتن‌درچیزی بگمان وقیاس (ا)

خم نیل بزبان رفت - هرگاه خم‌نیلی بجوش آید چنانچه ازسر ریزدبواسطهٔ فرونشاندن‌جوش آن حرفهای خلاف واقع درمحل تعجب میگویند مرزا نظام : «حرف وصل من‌واومیگویند•بزبان رفته خم نیل فلك»، واین مثل درهند بسیارمشهور

خمو - بالفتح ع سخت‌شدن‌شیر (ا)

خم وچم - بفتح اول وفتح جیم فارسی ف ناز واداثی که ازمعشوقان هنگام خرام‌بروی‌کار آید (ب)

خمود - بضمتین و بآخردال مهمله ع سردشدن آتش و بیهوش شدن‌وآرام‌گرفتن (غ)

خموش - ف. مخفف خاموش است که حرف نزدن وسکوت ورزیدن باشد و دواب رام‌شده و اسب بهمرسانیده رانیزگویند (ر)

خموش - کصبور ع بشه و بضمتین خراشیدن روی را (ا)

خموش کردن - ف معروف بمعنی خموش‌شدن واطلاق آن برآتش وشمع اگرچه دراصل مجاز است لیکن مشهورست و نیز ازگریه باز ماندن محمدقلی سلیم: « چون شمع سلیم اشك مشان از ازل او• مشکل‌که بافسانه توان‌کرد خموشش» . (ب)

خموشیدن - ف سکوت ورزیدن (ر)

خموشی زناروخموشی‌سبحه وخموشی مردمك - ف. علی‌خراسانی «ما برهمن‌وشیخ بزاعست وگرنه • از روز ازل سبحه وزنـار و خموشست •ازحیرت دیدارتوآشفته دل‌من• چون مردمك دیدهٔ بیدار خموش است» (ب)

خموص - بضمتین وبآخرصاد مهمله ع . فرو نشستن‌آماس جراحت (ا)

خموط - بضمتین و طاء مهمله در آخر . ع . خوشبوئی گشتن وبدبوئی گردیدن از لغات‌اضداد است (ا)

خموع - بضمتین وعین مهمله ع خمیدهٔ رفتن گفتار مانند لنگ (ا) .

خمول - بضمتین . ع . گمنام بودن و گمنامی (غ) .

خموم - بضمتین ع گنده شدن گوشت ومتغیر شدن شیر از بدبویی‌جیك(ا).

خمیازه - بالفتح .ف.حالتی است‌که از کاهلی وسستی‌کشیدگی دربدن‌پیداشود درآنحالت‌بناچار دست بالاکنند بتازی تمطی گویند حق تحقیق‌این که خمیازه وفاژه هام است که [illegible]

کشیدگی بدن هردو اطلاق کنند بلی خمیازه ودهن دره بیشترمعاً واقع شود صاحب جهانگیری بمعنی دهن دره وخمیازه یاری آن نوشته و بمعنی کشاکش اعضا و بازکردن بغل ازخمار و کلال و کوفت مرکب است ازخم مقابل راست و یازه که بمعنی حرکت دادن دست راست ودرآن حال هردودست را بالای سربرده وهردو پنجه را باهم استوار کرده دستها را خم میدهند و خامیازه مشبع وحشك یعنی بی حاصل ازصفات وگل وساغر ازتشبیهات اوست وبا لفظ ریختن ودمیدن وکردن و کشیدن مستعمل و بسین کنایه ازمشتاق وآرزومند بودن بچیزی باشد واضافهٔ آن دربعضی ازعالم اضافه مشبه به الی المشبه بود ودربعضی ازعالم اضافهٔ مظروف الی الظرف وغیرآن مرزا بیدل «وداع غنچه‌دل را نیست جزتعلیم معموری٭گرفت از رفتن دل ساغر خمیازه آغوشم» وله «ای درغم حال تو دوعالم هندو ٭صحرا اگرد خیال چشمت آهو٭معمور گرفتاری گیسوی ترا٭خمیازه دمدچوشانه ازهر بن مو» مرزا صائب : «گل خمیازهٔ مار نگین است٭ چشم بر لاله عذاری داریم» «مستی وخمیازه برخون دل ما می کشی٭ صدخم می داری وحسرت بمینا میکشی٭چون گل ازخمیازهٔ آغوش میریزد بهم٭هرکه آن سرو خرامان راتماشا میکند» وله «طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی ٭مهر میزد بردهن خمیازهٔ محراب را» وله «از مردم دنیا طمع هوش مدارید٭ بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است» وله . «خمیازهٔ گل وقت سحر بی سببی نیست٭غفلت بکم درخم آن طرف کلاه است» . قاسم مشهدی «آغوش ز خمیازهٔ زخم تو بیندم ٭ کز بخیه خورد چاك دل ازموی میانت» . علی خراسانی «چند ازحسرت دیدارتو خمیازه کنم٭دیده‌ای کوکه بروی تونظر تازه کنم» . معزفطرت «رند فریادناوك درهوای شصت صاف او٭کمان خمیازهٔ حسرت کشد بزور بازویش» . اشرف . «زاهد بیا بباغ اگر می نمیکشی ٭خمیازهٔ برآب وعلف میتوان کشید» . ظهوری: «شیشهای فلك ازباده تهی گردیدست ٭ کتم ازجرعه خورد چاره خمیازهٔ صبح» . طالب آملی: «قربانیان مسلخ شوق شهادتیم ٭خمیازه بر تو چه قصاب میکشم» . وله : «دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش ٭ نمك میریزد وخمیازه برخمیازه میریزد» (ب)

خمیازه برچیزی کشیدن ـ درآرزو واشتیاق آن چیز بودن ع سندش بالا گذشت

خمیازهٔ پا ـ باضافت سیر کوتاه که از جهت دفع کاهلی وسستی کنند وحید «درتمنای تو بر گرد جهان گردیده‌ام٭ نیست چون پرگار جز خمیازهٔ پای مرا» ملاجامی «سیر این باده بخمیازهٔ پائی میخواست ٭ کشتی شوق رسا بود دو چندان رفتم» (ب)

خمیازهٔ حشك ـ ف آرزوی بی حاصل سندش در خمیازه گذشت (ع)

خمیت ـ کامیر ع مربه (ا)

خمیدن ـ بروزن رسیدن ف بمعنی کج شدن و خم گردیدن باشد (ع)

خمیده ـ بروزن دمیده ف بمعنی کج شده وخم گردیده باشد (ر)

خمیر ـ کامیر ع مشهوراست آرد سرشته ومایه خمیر خمیرة مثله.وخمیر کسکیت دائم الخمر(ا).

خمیر مایه ـ ف چیزیکه منشأ زیادتی چیزی باشد چون خمیرمایه بستن شیر قدری ازماست که درشیر جوشانده اندکی سرد کرده‌ریزند دانش «نکوه ودشت رسد فیض دامن ترما٭خمیرمایهٔ ابر است دردساغرما» (ب)

خمیرهٔ صندل ـ باضافت های ف نام مرکبی معروف تأثیر «بین جان است آن حور بهشتی ٭ خمیرهٔ صندل ازشیرین سرشتی» (ب)

خمیس ـ بفتح اول ع روز پنجشنبه ولشکری که پنج فوج داشته باشد وآن مقدمهٔ قلب و میمنه ومیسره وساقه باشد چنانکه درترکی هراول وقول وجرنغار و برنغار وچنداول(ع)

خمیص ـ بصاد مهمله درآخر کامیر.ع. باریك شکم خمیصة مؤنث خمائص جمع (ا)

خمیصة ـ کسفینة ع گلیم سیاه مربع هردوسر علم خمائص [بفتح اول وکسرچهارم] جمع(ا)

خمیط ـ بطای مهمله درآخر کامیر .ع. بزغالهٔ مسلوخ بریان نموده وبزغالهٔ موی بر کنده بریان کرده راسمیط گویند وشیر که درخیك کرده برگیاه خوشبوئی نهند تاخوشبو گردد (ا) .

خمیل ـ کامیر ع طعام نرم و ابریشم و جامه های مخمل (ا)

خمیلة ـ کسفینة ع زمین نشیب و آن نیك رویاننده نبات باشد و ریگ درخت ناك و چادر مخمل خوابدار خمائل جمع و درختان انبوه و از اعلام است (ا)

خمینه ـ بروزن کمینه ف باران بدغیر موسم بیوقت (ب)

خن ـ بفتح اول وسکون نون ف بمعنی خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن که در زیر است و بادخن که درهواست و آنرا بادگیر هم گویند و خانهٔ زیر کشتی را نیز خن گفته‌اند ابوالمعاجر رازی بمعنی سوراخ و رخنه و راه گفته «چون تف آتش فتاد ازخن مشرق در آب و زلف بنفشه برست از گله یاسمن» (ن)

خن ـ بالکسر و تشدید نای ع کشتی خالی و بالفتح، بریدن شاخ و گرفتن مال کسی را و بر آوردن چیزی بعد چیزی بتدریج در آمدن در حریم قوم (ا)

خناب ـ کحسان ع مرد دراز گول خباب کسحاب مثله و سطبر بینی (ا)

خنابة ـ کسحابة ع اثر بدو بدی و خنابة بالکسر و تشدید نای، سوی کلان بینی یا سوی بینی از جانب بالای آن و کبر و خنابتان دو سوی بینی نزدیك منخرین و باین معنی بضم هم آمده (ا)

خنابث ـ کعلابط و سکون ثای مثلثه در آخر ع. شکوهیده خالی (ا)

خنابس ـ کعلابط ع زشت دیدار و شیر خنابسة مؤنث. خنابس [بالفتح] جمع و قدیم ثابت سخت وشب سخت تاریك و مرد سطبر اندك کوتاه. خنابسون [بالضم] جمع (ا)

خناث ـ کامات ع جمع خنثی کسیکه او را آلت نری و مادگی هردو باشد. خنات الثوب، مطاوی جامه. وخنات الدلو، مخارج آب از دلو (ا).

خناثة ـ بالضم ع مخنث، خنیثة [بالفتح] کذلك (ا).

خناثی ـ کحبالی ع جمع خنثی کسیکه او را آلت نری و مادگی هردو باشد (ا).

خناثیر ـ بالفتح و کسر ثای مثلثه ع سختیها و قماش خانه (ا)

خناجر ـ بالفتح و کسر جیم ع جمع خنجور کعصفور ناقهٔ بسیار شیر (ا)

خنادق ـ بالفتح ع جمع خندق [بالفتح] (فر).

خناده ـ بروزن قلاده ف بزبان گیلان کسیکه فرمان سپهسالار را بلشکر رساند (ب)

خناذید ـ بالفتح بکسر دال معجمه و نیز ذال معجمه در آخر ع جمع خنذید بالکسر، و رازو سر کوه بلند (ا)

خناز ـ بسکون زای هوز کقطام ع زن بدبوی و خمار کرمان، سام ابرص و آن یهودیان که جمع کردند گوشت را تا بوی گرفت (ا)

خنازیر ـ بالفتح و زای مهمله در آخر ع جمع خنزیر است که بالکسر بمعنی خوك باشد و نیز خنازیر ریشها که در گردن و گلوی مردم بر آید (ا)

خناس ـ بالفتح و تشدید نون ع دیو سر کشیده و واپس رونده (ع).

خناسرة ـ بالفتح و کسر رابع ع جمع خنسر [بالضم] و خنسری مرد در محل زیانکاری (ا).

خناسیر ـ بالفتح و کسر رابع ع هلاکی و مردمان ضعیف و کمیز های بزرگ کوهی برگیاه و درخت (ا)

خناصر ـ بالفتح و کسر رابع ع جمع خنصر بالکسر، و کسر صاد و فتح آن انگشت کوچك که بفارسی کالوج گویند (م ا).

خناصرة ـ بالضم ع شهری است بشام ازاعمال حلب (ا)

خناطیط ـ بالفتح بهر دو طای حطی.ع. گروههای پراکنده (ا)

خناطیل ـ بالفتح و کسر طا .ع جمع خنطولة بضم اول و ثالث پاره از ابر و گلهٔ گاو و شتر و ستور (ا).

خناعة ـ بالضم و فتح عین مهمله .ع. بن سعد بن هزیل بن مدرکة پدر قبیله است (ا).

خناف ـ ککتاب .ع یعنی پیچیدن شتر ازمهار و نیز خناف سستی رسغ شتر و سرگردانیدن ستور سوی سوار در دویدن، خانف و خنوف [بالفتح] نعت است از آن خنف ککتف، جمع. و بریدن ترنج

ومانند آنرا وزدن زن سینهٔ خودرا بدست (ا)

خنافج - کعلابط ع بسیار گوشت جمع خنفج مثله (ا)

خنافس - بالفتح وکسر رابع ع جمع خنفساء بالضم کرمی باشد سیاه رنگ‌ ، سرگین و نجاست و دیر الخنافس ، بر کوهی بزرگ است عربی دجله ودر هر سال سه روز دیوارها وسقفهای آن دیر از کثرت خنفسا های ریزه سیاه گردد بعد سه روز یك خنفسا هم در آنجا دیده شود (ا)

خناق - بالکسر والضم ع جای خبه کردن از گلو یقال اخذه بخناقه، یعنی گرفت اورا بحلق وی و ککتاف، رسن که بدان خبه کنند (ا)

خناقة - بالضم وکسر قاف وتشدید تحتانی ع آزاری است درحلقهای مرغان واسبان (ا)

خناك - باکاف ف گرفتگی ودرد گلو وخناق معرب است رودکی گفته ع: « با دوسه بوسه رهاکن این دل از درد خناك » و بعضی مصحف خباك دانند(ن)

خنام - بفتح ف مرضی است خرو اسپ واستر را (ن)

خنان - کسحاب ع رفاهیت و بالکسر بمعنی ختان است و بالضم بیماری بینی و بیماری مرغ در گلو ودر چشم وزکام شتران (ا)

خنانیس - بالفتح وکسر نون ثانی ع جمع خنوس کسنور، خوك بچه وریزه هر چیزی (ا)

خنب - بالکسر ع باطن زانو واسفل اطراف رانها واعلای ساقها وکشادگی که میان استخوانهای پهلو و میان انگشتان است اخناب جمع و خنب بالتحریك ، بیماری بینی مبتلا شدن ببیماری بینی ولنگ شدن وهلاك گشتن وسست شدن پای و خنب کقنب، دراز کول (ا) .

خنب وخنبره - بضم اول و سکون ثانی . ف تبدیل خم وخمره است چنانکه بیان شدکه دم را دنب وسم راسنب وخم راخنب گفته اند .شیخ اوحدی گفته : «بدکان می فروشان گرداست هر چه دارم ، همه خنبها تهی گشت وهنوز در خمارم » . حکیم ناصر خسرو گفته :«در خنبره بماند دودست برای کوزه بگذار کوزه دست بر آور زخنبره » (ن)

هود و حسات ، بضمتین و بالتحریك ع او صاحب غدر ودروغ است یا باری اصلاح میکندو باری افساد (ا)

خنبانیدن - بفتح اول بر وزن جنبانیدن ف بمعنی تقلید کردن وحرکات وسکناتی نمودن بتمسخر نمودن چنانکه در خماند مذکور شد (ن)

خنبة - بالفتح ع تباهی وفساد (ا)

خنبجة - بالضم ع خم معرب است (ا)

خنبره - بر وزن سلسله ف در خنب گذشت (ا)

خنبرهٔ دود ناك - ف کنایه از آسمان است (ر)

خنبس - بفتح اول وکسر ثالث ع مرد سطبر اندك کوتاه (ا)

خنبسة - بالفتح ع قسمت کردن غنیمت را و برازت شیر یا رفتار آن (ا)

خنبش - بفتح اول وثالث ع بسیار جنبش وبکسر هم آمده (ا)

خنبع - کقنفذ ع تمرومانند آن که نهان باشد(ا)

خنبعة - کقنفذه ع مقنعهٔ خرد زنان وشکاف میان دو بروت و بر آمدگی فروهشته میان لب بالائین (ا)

خنبق - کقنفذ ع بخیل تنگدل (ا)

خنبك - بضم اول بر وزن اردك ف تبدیل نون بمیم است چنانکه در خمبك مذکور شد وآن بمعنی دف کوچك آمده که چنبرش رویین باشد ودست بر پوست او رسد وصدای بر آید شیخ نظامی گفته . «درآمد بشورش دم گاودم ، بجستك زدن طاس روئینه خم» درین ایام به تنبك و دنبك مشهور شده وتبدیل خاء ودال وتا در پارسی متداول است وخنبك زدن انگشتان را بر هم زدن نیزگویند و در هرحال خنبك زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح وسرور و سر مستی است و گاه افادهٔ معنی طعنه زدن وتماخره کردن نیزمیکندچنانکه مولوی در مثنوی گفته که اولیاء الله صفت شان چنین است: «مشورت میرفت در ایجاد خلق ، جان شان در بحر قدرت تا بحلق ، چون ملائك مانع آن میشدند برملائك خفیه خنبك میزدند» درمحلی دیگر گوید : «شاه از اسرارشان واقف شده ، همچو

بو بکر ربابی تن زده•در تماشای دل بدگوهران• میزدی خنبك بر آن کوزه گران » هم مولوی گفته وستر چه در پنم پبهٔ آدر است • تاهمین پوشیش آن پیداتر است • چون بکوشم تا سرش پنهان کنم•سر برآرد چون علم کاینك مسم• گویش ر و گرچه برجوشیده‌ای•همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای• گوید او محبوس خس است این تنم • چون می اندر بزم خنبك میزنم» و بمعنی جامهٔ درشت وحش که درویشان پوشند بیر آمده و نام دهی است از بدخشان (ن) .

خنبه ـ بفتح اول بر وزن پبه ف آن باشد که در باغهای انگور در میان رشتهٔ تاك چیری بزنند وکودال کنند وخاکهای آنرا بر دو کنار آن ریخته کنار ها را بلند سازند واز سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوبها اندازند تا درخت تاك بر بالای آن پهن شود و بمعنی طاق وصفه نیز آمده است. و بضم اول خم بزرگ که دراز گویند که غله در آن کنند و بمعنی کبدی هم هست (ر)

خنبیدن ـ بر وزن جنبیدن ف بمعنی خبك است که دست بر هم زدن باصول باشد و بمعنی برجستن هم آمده است (ر) .

خنپور ـ بفتح اول و ضم بای فارسی بر وزن طنبور ف پل صراط را گویند و بضم اول هم درست است و بمعنی قیامت گفته اند وزراعت کننده را نیز گویند و بجای بای فارسی بای حطی نیز بنظر آمده (ر)

خنة ـ بالضم وتشدید ثانی ع غلاف سرنره وغنه یا مانند آن یا فوق از غنه است یا زشت از غنه است وغنه منکیدن باشد (ا)

خنتار ـ بالکسر وخنتور بالضم ، .ع گرسنگی سخت (ا) .

خنتب ـ کبرقع وجندب [بضم اول وچهارم] ع چچله دختران پیش از ختان ومخنث و کوتاه (ا).

خنتف ـ کقنفذ .ع. سداب (ا) .

خنث ـ بالکسر وثای مثلثه درآخر .ع. جماعت متفرق و درون دهن که نزدیك دندانها است. و بالضم شکستگی ودوتاهی. وخنث ککتف ، سست و شکسته ودوتاه. و بالفتح استهزا کردن وسر مشك را بیرون نوردیده آب خوردن از آن و بفتحتین دوتاه وشکسته شدن و یاخنث کبالکم ، ای مرد شکسته ودوتاه (ا)

خنثة ـ بالکسر ع ناقهٔ بسیار شیر (ا)

خنثر ـ بتحریك و کسر ثا ع چیزی حقیر و فرومایه که از متاع قوم در جای افتاده ماند بعد از رفتن آنها ودر آن سه لغت دیگر آمده خنثر کجعفر ، وخنثر کزبرج وخنثر کقنفذ (ا)

خنثعبة ـ بالکسر ع. ناقهٔ بسیار شیر (ا)

خنثل ـ کجندل ع ضعیف وزن کلان شکم مسترخی ووادی است (ا)

خنثی ـ بالضم وثای مثلثه مفتوح ع بمعنی شخصی که علامت مرد وزن هردو داشته باشد (ع)

خنثی ـ بسربای سریش را گویند و آن چیزی است که صحافان و کفش‌دوزان بکار برند (از برهان)

خنج ـ بر وزن کنج ف بمعنی نفع وسود وعیش آمده ازرقی گفته . « گرت من ستایش نگویم مریج • که بهره ندارم زگنج توخنج» عنصری گفته . «مرا هر چه ملك وسپاهست و گنج • همه زان تست وترازوست خنج» ودر نسخه وفائی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام ملوکی است در فارس و نیز آوازی که در وقت جماع از بینی ودماغ آدمی بر می آید وآنرا حنجه میگویند (ن ر) .

خنجر ـ بر وزن صنجر ع کارد بزرگ که آنرا دشنه گویند خناجر[بالفتح] جمع . وفارسیان مثل تیغ بمعنی کارد قلمتراشی نیز استعمال کنند وخنجر هند عبارت از تیغ هندی است بدر چاچی «وانکه بر فرق آفتاب زند • قهر او خنجر مهند را» . خواجه جمال الدین سلمان · «نیست ممکن که من از خط تو بر دارم سر • که نهندم چو قلم خنجر بران بر سر » باقر کاشی . «لب تشنه ام ووقت شهادت بگلویم • آبی بجز از خنجر قصاب نگنجد» بهر تقدیر سخت کوش از صفات وماهی ابرو . محراب . سبزه از تشبیهات اوست و با لفظ کشیدن وخوردن وزدن ومالیدن بر چیزی مستعمل و به آشام مخصوص خواجه جمال الدین سلمان: «بهر فرمان شحنهٔ پنجم که ترك انجم است • بر گلوی برهمی مالیدهر دم خنجری» . تاثیر : «مانند خو چو شعلهٔ شمیم بی ضرر • کز خنجر کشیدهٔ ما

را نخورده است» مرزا صائب «متغافل جگر حصم ز بون میسوزم • که بیتم برق که حنجر برح یارکشم» طهوری «کشیده است برغچه حنجر زگوش • زکوچك سری سر بزرگی فروش • نکیش شهیدان سازی گذارم • بمحراب حنجرکه حیرت پرستم» . راسخ . «گشاد ازابروی‌خنجر گره‌راه بجوهر بخیه زد چاك‌زره را» فطرت «برآید ماهی حنجر نمك سود ازکف قاتل • بر استاد شور بختی بسکه چشم بیقرار من» طالب‌آملی «یعنی امیر غازی ترخان‌که‌آب فتح • چون‌شبنمش زسبزهٔ خنجر فروچکد» (ب)

خنجر - کجعفر ع دشنه ودشنهٔ کلان و بکسر خا هم آمده وشترماده بسیار شیر (ا)

خنجر الماس - ف کنایه از سبزه و تیزی کرانهٔ برف‌که در وقت‌گداز بهمرسد انوری «بادام دومغز است‌که از حنجر الماس • تا داده لبش بوسه سراپای فسا برا» (ب)

خنجر برفسن زدن وبر سنگ کشیدن - ف تیز کردن حنجر را «بسکه سرمه‌حنجرهای مژگان راکشید امشب • ازین جان سختی من‌بس بداند تیغ ابرورا» سند لفظ اول در خنجر صبح بیاید (ب)

خنجر بکف وخنجر بکفان - . ف آنکه خنجر در دست داشته باشد «حنجر بکفان نیمشان بر سر بالین • تا چند توان دید بنازم جگر تو» (ب)

خنجر دار - بدال مهمله و حنجر گذار بکاف فارسی بمعنی . اثر «چومریخ ملك شد صاحب نام • بخنجر داری او شاه بهرام» . جلال الدین عضد : «شدست تازه مگر خون میان لاله و گل • که هست آب زره پوش وبیله حنجردار» فردوسی : «زمردان شمشیر زن ده هزار • همه نامداران خنجر گذار» (ب) .

خنجر صبح - . ف کنایه از عمود صبح ظهیر الدین فاریابی : «سپهر بر نکشد بامداد خنجر صبح • اگر بشب بزند همت‌تو برفسنش» (ب) .

خنجر زر وخنجر زرافشان - . ف. کنایه از سر زدن آفتاب باشدوعمودصبح‌را نیز گفته‌اند(ر)

خنجر سیم - کنایه از عمود صبح است (ر)

خنجر فلك - ف کنایه ازدمیدن صبح‌وطلوع آفتاب باشد(ر)

خنجری - بالفتح ف نام سازی است ,ظهرا در چشمه‌بیض آورده شر «مریخ شمشیرحود راگذاشته‌کف به حنجری قوالان‌گشود» (ب)

خنجری - بالفتح ع مرد درشت‌ریش (ر)

خنجریر - بالفتح ع بر وزن ومعنی حنجریر است‌که آب تلخ باشد میم که‌حرف ثانی‌است(ا)

خنجری نواز - معروف (ب)

خنجف - کجندل ع ناقهٔ بسیار شیر (ا)

خنجك - بر وزن اندك ف خارخسك‌را گویند وآن خاری باشد سه پهلو ازآهن که‌دررورجنگ برای مجروح شدن دست اسپان در میدان زیر بند چنانکه گفته‌اند «خسکی‌درگذرگاه کین ریختند • نقیبان خروشیدن انگیختند» فتح علیخان ملك‌الشعرا در خطاب بخنجر گفته «ای‌دریای‌ستاره خنجك • ای‌بخت سپهر را فریحك» (ن)

خنجل - بالکسر ع زن دمرك بی شرم‌وگول وبدربان (ا)

خنجلة - بالفتح ع متروح شدن باربن حنجل(ا)

خنجور - کعصفور ع ناقهٔ بسیار شیر حناجر [بالفتح] جمع (ا)

خنجه - بروزن پنجه ف آوازی باشدکه‌هنگام جماع کردن خاصه در وقت انزال از بینی آدمی برآید آنرا خنج نیز گویند وبعضی نجم جا نیز گفته‌اند (ن) .

خنجیز - بروزن دلگیر ف بمعنی بوی‌تیزیکه از پشم واستخوان‌سوخته وچراغ مرده وامثال‌آن برآید وهرچیزتند وتیزراگویند وبمعنی نیزه‌هم هست هماناً بواسطه تیزی نوك نیزه گفته‌اند . اسدی‌گفته «همه‌آسمان‌گرد لشکر گرفت • همه دشت حنجیزوخنجر گرفت» و بمعنی بوی تیز . ظهیر گفته «زبادگرزش‌هامون‌همه پرازآشوب • زتف تیغش گردون همه پرازخنجیز»(ن) .

خنخنة - بالفتح وفتح‌خا که حرف‌ثالث‌است.ع. در بینی‌سخن گفتن که فهمیده نشود (ا).

خنداخند ـ بفتح هر دو خا ف بمعنی خندان خندان نظامی «درهم آمیختیم خندا خند ٭ من وچون من‌ مسانه گوئی چند»(ن)

خندان ـ بروزن دندان ف معروف است واطلاق آن باروی ورخسار وجراحت وگل‌خندان وغنچهٔ خندان وانار خندان و زخم خندان مجاز است و همچنین خندان‌شدن بند نقاب‌واستخوان وخندیدن گریبان وچشم وزخم وشریان ورنگ نیز مجاز . طالب آملی: «غمزه چون نیش نگاهی ستاب آلاید٭ هرطرف در دل این شیفته شریان خندد» میرزا جلال‌اسیر «زحیرت سرگرانی کم نگه اما چه میدانی٭که نرگسدان کند باغ نگه‌راچشم‌خندانش» خواجه جمال الدین سلمان «زآب دیدهٔ سلمان نهال حسن‌میبالد ٭سحابی تامیگرید نمیخندد زرخ زردی» صائب. «عقیقی سازد ازخون جگرسیمای زرین‌را ٭سهیل‌شوخ‌چشم‌ازغیرت خندیدن‌چشمت» وله «چوگل باروی‌خندان صلح کن گرحرده‌ای داری ٭ که‌دل راتنگ سازد درگره چون غنچه زر بستن». وحید «بند نقاب تو چو خندان شود ٭ سایهٔ خورشید فروشان شود» وله «از نشاط دردمندی دردمندان تراه استخوان‌چون پسته زیر پوست‌خندان گشته است» وله «گل‌وشبنم‌بچشمش روی اشک‌آلود می‌آید٭ نگاه‌هرکه افتادست بر رخسار خندانش» وله: «چندروزی مهرخاموشی بلب زن‌غنچه وار٭ چون زر گل چند خرج چهرهٔ خندان‌شوی» میان‌ناصرعلی. «تا گریبان‌که بر ابروی‌صباخندیده بوده‌صبح‌چون‌شبنم‌چکیدن‌داشت دربستان‌ما». محسن تأثیر. «عاشقان تأثیرازجانان بلطفی قانع‌اند ٭مدعای بلبل از گل روی خندان است وبس». و خندان نیز درصفت بنفشه آمده . نظیری «بنفشه‌کرده خندان بربناگوش٭ چو بر طرف‌کله نیلوفرآتش» مراد ازخندان دراین جا پریشان است‌چراکه‌مراد از بنفشه اینجا زلف‌است وخندان نیز نام شهریست درحوالی‌چین (از بهار وفرهنگ ناصری‌وخوامض سخن).

خندان شدن شمشیر ـ کنایه از دانه دارشدن شمشیر ومانندآن. وحید: « شادی از پیران خسم گردیده قامت بدنماست ٭قیمت شمشیر کم گرددچو خندان میشود» . و بمعنی علم شدن . شاه‌ی تکلو گوید «زمان سپاری مغلوب‌وجان‌ستانی‌غالب ٭ اجل نگرید وشمشیرآبدار بخندد» وله «گریهٔ عمر عدوی تو ندیم ندم است٭ خندهٔ خنجرعدل تو همای متن‌است» شاعرگوید «چوشمشیرش بخندد خصم گرید٭ بلی‌ازخندهٔ برق‌است‌باران» صائب. «زشوخیها ببرق‌نوبهاران‌نسبتی دارد٭ که‌میریزد چوباران خون وخندان است شمشیرش» سلمان ساوجی درصفت‌شیر «چو دندان گرازش بود دندان ٭ چو تیغ تیز شد در رزم خندان»(ب)

خندب ـ کقنفد ع بدخوئی (ا)

خندبان ـ بضم اول و ثالث ع . بسیار گوشت (ا)

خند خندان و خندان خند ـ . ف مخفف خندان‌خندان میرخسرو «ساقی‌شب رسیدخندان خند ٭سبز پوشیده‌همچوسرو بلند» سیدحسن اشرف. «خند خندان بستد و برلب نهاده جام‌می آن‌همچو می‌امدکسار» (ب)

خندروس ـ بروزن سمندروس بیونانی تخمی است شبیه بگندم که آنراگندم رومی‌خوانندوشعیر رومی هم‌گویند (ر).

خندریس ـ بروزن زنجبیل ع شراب‌کهنه و گندم‌کهنه (ع‌ا)

خندریلی ـ بر وزن اردبیلی بیونانی کاسنی صحرائی باشدوآن صمغی‌داردمانند مصطکی اگر بر موضع گزیدگی عقرب و رتیله نهند نافع باشد (ر)

خندستان ـ بر وزن سرمستان ف.جای تمسخر و هزل ومجلس سخره ولاغ وکنایه ازلب‌ودهان معشوق (ن)

خندع ـ بالضم ع جندب زنهٔو معنی‌وجندبهای ریزه وکقنفد کمینه وفرومایه(ا)

خندف ـ کزبرج لقب‌لیلی بنت‌حلوان بن‌عمران زوجهٔ الیاس (ا)

خندفة ـ بالفتح .ع پا ازهم‌دور نهادن دررفتار وبرگردانیدن قدمهارا بریکدیگر (ا)

خندق ـ بفتح اول‌وثالث.ع گویکه گرد بگرد حصارکنند معرب کنده و با لفظ زدن مستعمل . انوری «حصار کرده برین آبگینه گون طارم ٭

بگرد وی‌زده از بحر بیکران خندق» (ب)

خندگار ـ بضم اول و سکون نون ودال مهمله موقوف و کاف فارسی ف مخفف خداوندگار و مجازاً بمعنی سلطان و شاهنشاه و معنی استاد و معلم نیز آمده ودرین صورت‌مخفف‌خواندگار است (ع)

خندلة ـ بالفتح .ع پری وآکندگی جسم(ا)

خندلس ـ بالفتح ع. ناقه سیار گوشت‌فروهشته خندلیس کذلك (ا).

خندو تند ـ بفتح اول و بای قرشت این لغت ازاتباع است بمعنی‌ترت ومرت‌وریروز بروتاخت وتاراج و پراگنده و پریشان و بریان‌آمده‌و نقصان رسیده باشد (د).

خندوف ـ بضم اول و ثالث ع . ماو ماوان خرامنده بکبر ونشاط (ا)

خنده ـ بالفتح ف مقابل‌گریه بمعنی خندیدن نیزآمده صائب:«بعاشقان سیه روزخنده بیدردی است» ترا که صبح ساکوش شام میگردد » و دلگشای جان پرور موزون شکرین شکر آگین شکرآمیز. نمك ریز نمکین مست مستانه سرشار. بی‌اختیار زیرلبی.آهسته دزدیده. پنهان ظاهر دندان‌نما بیوقت. بیجا جان برلب خون آلود. خشك تر خام ازصفات وصبح وموج از تشبیهات اوست ناصرعلی: «زجوش باده دردته نشین بالانشین گردد «ز موج خنده ترسم‌خط برون آید ازآن لبها». خان‌آرزو: «کلیدی بست‌قفل غنچه راجزموج خندیدن «شود آسان اگر آسان بگیری‌کار مشکل‌را» بیهوده خند . هرزه خند شکرخند. نوشخند. زهرخند ترخنده خیره خند دیرخند. ریشخند . سحرخند زعفران خنده . از مرکبات آنست(ب) .

خندهٔ آفتاب وبرق وشمع وصبح ـ کنایه ازطلوع صبح‌وآفتاب‌وجستن برق‌وافروختن‌شمع غنی: «مدت‌شادی وغم نیست برابر بجهان » گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است‌دمی» . صائب . «زین نمك کز شورش عالم بزخم ما رسید » خندهٔ صبح قیامت مرهم ناسورماست». «گریها درپرده‌دارد [illegible] » خندهٔ بی اختیار برق باران [illegible]

آورد» حسین ثنائی «خندهٔ آفتاب‌صبح‌آرای» اورح همچو زعفران‌من‌است» دانش: «قم‌ازآفت ندارد آنکه دوی هستی دارد » هلاك‌خندهٔ‌شمعم‌چه خوش بیباك میسوزد» (ب).

خندهٔ جام ـ ف موج جام شراب(ع)

خنده جفت کردن باکسی ـ طهوری «ساغر خنده جفت‌مکن‌سرخوشم ساده ساغرمطاق ابروی شوخ دگرکشم» (ب)

خنده خریش ـ بفتح خاء وخندهٔ که برکسی‌از روی‌هزل واستهزا کنند وکسیکه براوخنده زنند وریشخندکنند و بمعنی فاعل و مفعول تمسخر هر دوآمده وآنرا خنده ریش هم‌میگویند وریشخند نیز بهمین معنی‌است (ب)

خندهٔ خنجر وخندهٔ تیغ وشمشیر ـ کنایه ازخون ریختن حسین‌ثنائی «خندهٔ خنجر زمانهٔ کشت» دردهان ظفر میگنجد». انوری . «خندهٔ خنجر زفتح بیقیاست » نالهٔ دربار بدل بی‌شمارت» میر مغری «خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ بدخواه را » چون بخندد تیغ او بدخواه راگریان‌کند» (ب)

خنده حیز و خنده ناك و خنده طراز و خنده پرداز و خنده روی ـ هر کدام معروف کلیم «باگریه خنده رویم وبانالهٔ گرم چون» بار ازشراب غنچه دماغم رسیده است» طالب آملی «درحسنتانی که عشرت‌رابیابی‌خنده رو» می‌بصد جوش‌تبسم گریهٔ ماتم‌کنم». «من‌آن روزی‌که برگ شادمانی‌داشتم‌چون‌گل » بهارخنده روورا غنچهٔ تصویر میکفتم» طغرا: «صبوح‌است ای ساقی خنده رو» سر گریه دارم ایاغ توکوه دگرساقیا خنده‌ناك آمدی » مکرهمره شوخ ناك آمدی» نظامی « سودند کین زعفران گونه خاك » کند بی‌سبب مردراخنده ناك » . درویش واله هروی «خنده طرازلب‌گلهای باغ » دیده گشای دل‌عاشق‌زداغ» (ب).

خنده راز ـ ف کنایه ازفاش‌شدن‌راز. عرفی: «شعلهٔ خاطر اورا چه شررچشمهٔ‌مهر» گریهٔ‌خاطر اورا چه‌اثرخندهٔ راز»(ب).

خندهٔ ریش ـ ف . بمعنی خندهٔ خریش است (ر) .

خنده زدن ازچیزی - امیر شاهی: «کارم به سینه تخم‌وفای توکشتن‌است • چون عمل خنده می زند ازکار وکشت ما»(ب)

خندهٔ زمین - ف. کنایه ازشکفتن گلها خواجهٔ نظامی گفته «ز شیران بود رو بهار انواه مخندد زمین تانگریدهوا» (ب)

خندهٔ شیشه - درخندهٔ می بیاید

خنده‌گاه - ف. کنایه ازلب ودهان معشوق حکیم‌زلالی: «که مهرازخنده گاهی‌شیشه بردارد • زابرحشك لعل‌ترمرو بار»(ب)

خنده گرفتن و ریختن و تراویدن و چکیدن ازچیزی و خنده فرو خوردن و خنده دزدیدن وخنده درگلو شکستن و خنده درلب دوختن و خنده برآمدن و خنده آمدن برچیزی - هرکدام معروف سعدی. «یکی جهود ومسلمان خلاف می‌جستند • چنانکه خنده‌گرفت از نزاع ایشانم» صائب: «سروهمت را برومندی بود دربرگریزه خنده‌می ریزدزلب‌دروقت احسان‌شیشه‌را» خسرو «داغ که باکلك سوده حرام• خنده‌فروخورده شکوفه بکام» میریحیی‌شیرازی «اگرچه محتسبی‌کردن سبومشکن• حریف برم مراخنده درگلومشکن» کاشی «درلب‌مدوز خنده‌که پیداست بر رخت • آن شیوها که چهره گشای تبسم‌است» (ب)

خندهٔ گل و خندهٔ غنچه وسوفار وزخم و چاك و موج - هرکدام معروف. محمد قلی سلیم: «خندهٔ موجم‌درین دریاکجا ترمیکند•منکه دریا را وجود شبنمی نگذاشتم». طالب آملی: «خندهٔ چاك بعد ازین بر لب آستین زنم• منکه باشك آتشین جیب وکنار سوختم» مرزا بیدل. «وزبسکه داشت سرم سوز تیغ او بیدل • چوصبح خندهٔ زخمم نمك‌نشانی بود». کلیم: «بسان‌خندهٔ سوفار عیشم‌نیست جز نامی• همان را بازپس‌گیرد زمین گرآسمان رنجد». صائب: «پیوسته خورد دل خون ازبی غمی جانها• از خندهٔ سوفار است دلگیری پیکانها» (ب).

خندهٔ می و شراب و صهبا وخندهٔ شیشه وصهبا وصراحی و خندهٔ جام و ساغر - کنایه ازریختن‌شراب درجام وقلقل شیشه.صائب. «ازخنده صلح‌کن بخموشی که میشود• قالب‌تهی زخندهٔ بسیار شیشه‌را» دانش «آتش فتدزگریهٔ ساغربجان مرا•آید بگوش خندهٔ میناگران‌مرا». کلیم: «بی‌مصلحت ساقی این دوربناشده‌گرگریهٔ شیشه‌است وگرخندهٔ جام‌است». و بعضی عبارت ازدهان واداشتن جام و بعضی ازلبریز شدن جام نوشته‌اند. خواجهٔ شیراز «عکس روی توچودر آئینهٔ جام افتاده• عارف از خندهٔ می درطمع خام افتاد» ناصرعلی «دلم زشوخی‌آن‌حسن بیحجاب شکست• چوصبح شیشه‌ام ازخندهٔ شراب‌شکست». وله. «مزاج عاشقان نازکتر از گلهای این باغ است• زهم پاشد بزورخندهٔصهبا ایاغ‌ما» خواجه جمال الدین‌سلمان: «چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش • چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بردریا» (ب)

خندیدن و خنده زدن وخنده کردن بر چیزی - معروف ملاقاسم مشهدی: «نازم‌گران رکابی‌تمکین یاررا • گلگون‌شکفت وخنده بدیوانهٔ نکرد» صائب: «صائب بپای خویش زندتیشه بی خبر• آن بی‌ادب‌که خنده باستادمیزند» ظهوری: «عاقبت دشمن براحوال‌ظهوری‌خنده‌زده این‌نبود امیدواری‌گریه می‌آیدمرا» وحید. «اگرعاشق از باغ گل‌چیده باشد• بداغ‌دل‌خویش‌خندیده‌باشد». طالب‌آملی «بچهرهٔ دل ما گونهٔ ملال بخندد • چنانکه برگل روی تونرنگ آل بخندد»(ب).

خنذع - ضم اول‌وذال‌معجمه وسکون‌عین‌مهمله ع کمینه فرومایه(ا)

خنذق - کجعفر .ع.کوی‌که گرداگرد حصار و قلعه ولشکرگاه کنند معرب کنده و معله ایست بجرجان وخندقة‌خندق‌کندن (ا)

خنذیان - بالکسر ع بدزبان (ا).

خنذیذ - بکسراول وثالث .ع دراز وسرکوه بلند خناذید [بالفتح] جمع . وفحل و خصی از لغات اضداد است وشاعرخوش‌گوی‌مفلق ودلاور که‌کسی بروی دست نیابد وسختی وخطیب بلیغ ومهتر وبرد بار وداننده ایام عرب واشعار آنها وبد زبان‌وگرد باد ونام اسپ عقفان ضبابی (ا).

خنر - بالضم وتشدید ثانی ورای مهمله در آخر ع. جمع خانر [بکسر ثالث] دوست خالص (ا).

خنز - بفتحتین وسکون رای هوز ع بوی گرفتن گوشت ومتغیر گردیدن وخنز بفتح اول وکسر ثانی لغت است از آن (ا)

خنزب - بفتح اول وثالث ع معرفة لعب شیطان است (ا)

خنزجة - بالفتح ع. تکبر وبحوت (ا)

خنزرة - بالفتح ع سطبری وتبر کلان که بدان سنگها شکنند (ا)

خنزوان - بفتح اول وثالث ع کپی وخوک نر وبضم اول وثالث تکبر وبحوت خنزوانة [بضم اول وسوم] وخنزوانیة [بضم اول وسوم] وخنزوة [بضم اول و فتح سوم] کذلك یقال . هو ذو خنزوانات (ا)

خنزیر - بکسر اول وثالث ع خوك (ا)

خنس - بفتحتین وسکون سین مهمله ع سپس رفتگی بینی از روی با اندك بلندی سر آن وخنس بضمتین آهوان وخای آهوان وگاو وبالفتح سپس ماندن وسپس کردن وگرفتن نر انگشت را وغائب و خنس کردن کرکم، ستارهها وکواکب سیاره و پنج سیارهٔ زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارد (ا)

خنساء - بالفتح ع مؤنث اخنس [بالفتح] است وماده گاووحشی صفت است آنرا (ا)

خنساز - بالفتح وسین بی نقطه بروزن زنگار ف. جانوریست آبی که گوشت آنرا خورند (ا)

خنسر وخنسری - بفتحها ع مرد در محل زیانکاری خناسرة [بفتح اول وکسر چهارم] جمع وخنسر بکسر اول و ثالث، مرد ناکس و بخیل (ل ص).

خنشان - بر وزن برهان شین معجمه ف بمعنی فرخنده ومبارك . رودکی گفته . «باد بر تو مبارك وخنشان * جشن نوروز وگوسفند کشان» (ں) .

خنشفیر - کقنذفیر ع سختی (ا)

خنشل - بالفتح . ع . شتر تیز رو و سطبر و سخت (ا) .

خنشلة - بالفتح . ع . لرزیدن از کلان سالی و پیری (ا) .

خنشلیل - بالفتح ع. شتر تیز وسطبر وسخت (ا).

خنشوش - کعصفور ع بقیة مال و چند از شتران (ا)

خنصر - بکسر اول وثالث و بیر بفتح صاد ع انگشت خرد که بفارسی کالوج گویند و انگشت میانه مؤنث است خناصر [بفتح اول وکسر چهارم] جمع (ا)

خنصیص - بکسر اول وثالث ع بیر بچه (ا).

خنضاب - بالکسر وضاد معجمه ع پیه معل (ا)

خنضبة - بضم اول وثالث ع زن فربه (ا) .

خنضرف - بفتح اول وکسر رابع ع زن سطبر پر گوشت کلان پستان (ا)

خنطئة - بالفتح وفتح طای مهمله و ثای مثلثه ع حرامیدن باتبختر (ا)

خنطرف - بالفتح وکسر رای مهمله ع عجوز مائی (ا)

خنطل - بالفتح کجندل ع سختی وعطا وگروه ملخ (ا)

خنطول - بضم اول وثالث ع نیزه وشاخ دراز چارپایان (ا)

خنطولة - بالضم ع پارهٔ از ابر وگلهٔ گاو وشتر وستور خناطیل [بفتح اول] جمع (ا)

خنطیر - کقندیل رای مهمله در آخر ع عجوز کلان سال که پلکها وگوشت روی وی فروهشته باشد (ا)

خنظرف - بالفتح وفتح طای معجمه وکسر رای مهمله ع عجوز مائی وصواب بمهمله است (ا)

خنظوة - بضم اول وثالث وفتح واو ع سر کوه (ا).

خنظیان - بکسر اول وثالث ع. مرد فحاش (ا)

خنع - بالفتح ع سخنگوئی بازنان ونرمی. و بضمتین قوم نرم کردن وفروتن (ا) .

خنعب - بفتح اول وثالث ع موی دراز (ا)

خنعبة - بضم اول وثالث ع مغاك خرد یا بر آمدگی فروهشته که میان لب زیرین است و شکاف میان دو بروت نزدیك دیوار بینی (ا).

خنعة - بالفتح ع تهمت وآنچه درگمان افکنند وبدکاری (ا) .

خنعس ـ کجعفر .ع. گفتار (ا) .
خنف ـ بضمتین ع در آمدگی یکجانب سینه ودر آمدگی پشت وخنف ککتف ،جمع خنیف کامیر ردی ترین کتان وجامهٔ سپید سطبر از کتان وراه وبیز خنف بمعنی آثار (ا)
خنفة ـ محرکة .ع پاره از ترنج وجز آن(ا).
خنفج ـ بکسر اول وباوسکون ثانی وجیم ف دانه‌ای باشد سیاه رنگ وآنرا در داروی چشم بکار برند (ر)
خنفج ـ بضم اول وثالث ع بسیار گوشت خنافج [بضم اول] کعلابط مثله (ا)
خنفساء ـ بالضم ع جانوری گنده بوی وآنرا کرم سرگین هم گویند وبهندی غلطانك که در نجاست پیدا میشود وبعربی آنرا جعل نیز گویند وبهندی گیرونده خوانند ودر آن چهار لغت دیگر آمده خنفس [بضم اول وفتح سوم] کجندب، خنفس کخندف [بکسر اول و سوم] وخنفسة [بفتح اول وفتح سوم و چهارم] کقسمة، وخنفسة [بضم اول وسوم] کقرطقة خنافس جمع و بوی در لجاجت مثل زنند و گویند: ألج من خنفساء (ا)
خنفسة ـ بالضم ع شتر خوشنود بادنی چراگاه وبالفتح مکروه داشتن ومیل کردن از چیزی(ا)
خنفع ـ کقنفذ ع گول (ا)
خنفقیق ـ کقندفیر ع بسیار تیز رواز شتر مادگان وشتر مرغان وسختی ونوعی از رفتار است وآن جنبان رفتن باشد وزن دلیر وسبك (ا)
خنق ـ ککتف .ع. خفه کرده شده و خفه کردن و بضمتین فرجهای تنگ (ا) .
خنك ـ بضمتین وسکون کاف تازی ف خوش وناخوش چون ناز خنك واداى خنك وردای خنك وگفتار خنك وخواب خنك وآب خنك وخنك روی واشك خنك وبا لفظ کردن مستعمل سلیم «بس است این همه زاهد مکن ادای خنك ◦ چو صبح چند بدوش افکنی ردای خنك» . صائب . «من نه آن دریای پر شورم که خاموشم کند ◦ یا بگفتار خنك دل سرد از جوشم کند» . وله :«بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله می سازد ◦ چرا ناز خنك از مرهم کافور بردارد ◦ . «جمعیکه زیر چرخ شب و روز کرده اند ◦ چون شمع دل خنك بنسیم سحر کنند» . علی خراسانی «خنك روبند ترکان سمرقند ◦ نمك در مردم هندوستان است» (ب)
خنکا ـ باکاف بالف کشیده ف بمعنی خوشا و طوبی والف درین ترکیب برای رابطه است بر قیاس خوشا ودردا و دریغا (ب)
خنك جان ـ باکاف وجیم بروزن بزرگان ف مردم بی عشق باشد وکسی را نیز گویند که انتقام از کسی کشد (ر) .
خنك ولوك ـ بکسر اول ولام بواو کشیده و بکاف زده ف کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد وهیچکار از دست او بر نیاید این لغت از توابع است یعنی خنك را بی لوك ولوك را بی خنك باین معنی نمیگویند (ر)
خنگ ـ بالکسر و کاف فارسی اسب سپید وموی سپید وخنك سپیدسر را گویند وچون اسپ سپید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون بسرخی مائل باشد سرخ خنگ گویند یك حا را حذف کنند سرخنگ خوانند وچون سپیدی خالص باشد نقره خنك گویند وخنگسار بمعنی سپیدسر است چون موی زال سپید بوده گفته اند «زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید ◦ در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال» «خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ◦ ز بیم تیغ تو نا زاده خنگ شد سر زال» (ن)
خنگال ـ بالکسر .ف بکسر اول در برهان ◦ بضم وفتح در رشیدی بمعنی فرجه وسوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ وکال بکاف فارسی موضع است عنصری گفته «چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش ◦ به تیر ژوبین بر پیل ساخته خنگال» (ن) .
خنگ بت وسرخ بت ـ درکوه بامیان در صورت است از عجائب صنائع روزگار شصت ذرع طول وشانزده ذرع عرض که درون تمام آنها مجوف است چنانکه تاسر انگشتان نیز توان رفت وتفصیل آن در لغت بامیان مرقوم شده گویند یعوق ویغوث بعربی نام آنها است ودر ریاض السیاحت سیاح شیروانی رحمة الله آمده که در آن کوه شش هزار خانهٔ عالی از سنگ تراشیده اند وآن دو صورت

بزرگ که را بعضی شمامهٔ سلسال می نامند ترومازه آن ظاهر است(ن).

خنگ بید - بکسر اول ورابع وسکون ثانی و ثالث وتحتانی و دال مطلق ف در فرهنگ و رشیدی بمعنی خارپشت سفید ودر برهان نیز بمعنی خارپشت سپید گفته واین شعر رودکی شاهداین معنی است « تن خنگ بیدار چه باشدسپید * به تری و نرمی نباشد چو بید » واین بیت معنی خار پشت اصح است (ن)

خنگ زیور - بکسر اول وسکون ثانی وکاف فارسی وزا بتحتانی رسیده وواو مفتوح براء زده ف اسب ابلق راگویند که از سپیدی زینت یافته باشد مسعود سعد گفته «با جامهٔ گردان کارزاری * با مرکب تازی خنگ زیور»(ن)

خنگسار - بکسر اول ف بمعنی کسی است که تمام موی سر اوسپید باشد چه خنگ بمعنی سپیدو سار بمعنی سر است (ن)

خنگ شب آهنگ - کنایه از قمر است که ماه باشد وصبح صادق را نیز گویند واسب ابلق سیاه وسپید را هم گفته اند وکنایه از براق هم هست که حضرت رسالت در شب معراج بر آن سوار بودند (ر)

خنگل - بر وزن انگل ف جوشن راگویند و آن سلاحی است برای حفظ بدن در روز جنگ پوشند : « نه پیش خدنگش چه سندان چه سوسن * بپای خلنگش چه اعلی چه اسفل * تو گوئی که شیداست بر چرخ پویان * چو بر خنگ جوشیده پوشیده جنگل» (ن)

خنگ مگسی - ف اسب سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشد (غ).

خنگو - بکسر اول وسکون ثانی وثالث بواو کشیده ف رستنی باشد که آنرا کشوث گویند وآن مانند عشقه بر خاری که ترنجبین بر آن میشیند پیچیده شود و بعربی قمز خوانند بضم قاف(ر)

خنو - بالفتح ع فحش گفتن (ا) .

خنوة - بالفتح ع پلیدی مردم وستور وجز آن وغیرہ درکازه (ا) .

خنوت - بکسور ع مرد چابك شتاب زده که بر نهالی نچسپد و در مانده گول وستوری است دریائی (ا)

خنوخ واخنوخ - بالفتح و ضم نون ع نام ادریس علیه السلام (ا)

خنور - بضمتین ورای مهمله ف ظرف مطلقاً از کوزه وکاسه وخم وسبو ومانندآن وبفتح خا نیز گفته اند خواجه سنائی گفته « از آن دشمن و دوست نادم بخانه * که خالی است از خشك واز ترخنورم» (ن)

خنوز - بضمتین ورای معجمه در آخر ع بوی گرفتن گوشت ومتغیر گردیدن وخنوز کنتور کفتار. وصف اخیر در جنگ (ا)

خنوس - بضمتین وسین مهمله ع پس چیزی نهان شدن و بفتح اول وضم ثانی پنهان شونده (غ)

خنوص - بکسور وصاد مهمله ع خوك بچه و ریزهٔ هر چیزی خنانیص جمع (ا)

خنوصة - بالکسر وتشدید نون مفتوحه ع حرما که بآن دست رسد و سر بچه (ا)

خنوع - بکسور ع غدار منحرف و بضمتین نرم گردیدن وفروتنی (ا)

خنوف - بضمتین ع خشم (ا)

خنی - بفتح اول ع فحش گفتن (ا)

خنیا وخونیا - بالضم ف نغمه وسرود ساز وخنیاگر فاعل وصاحب آن و خنیاگر نیز بتقدیم یا بر نون درست است چنانکه بینا بمعنی بیننده ودانا دانند و خینا خوانند منوچهری گفته «فرو برده مستان سر از بیهشی * برآورده آواز خنیاگران» حکیم اسدی گفته « ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت * ز بس در کشور ثریا گرفت» (ن)

خنیاگر وخونیاگر - ف مطرب و مغنی . حیاتی گیلانی دور به شعر بیست امیدم برای آنك * بهتر ز شاعری است کنون خونیاگری» (ب)

خنیاگر فلك - ف کنایه از ستارهٔ زهره است (ر)

خنید - بفتح اول بر وزن دوید ف ماضی خنیدن است یعنی صداوآواز درکوه وصحرا وگنبد پیچید وصدایی را نیز گویند که از طاس بر آید وبمعنی

شهرت واشتهار وآوازه‌هم آمده است و بضم اول بمعنی پسندیده و پسند باشد و بکسر اول معنی مکیده سند این در لفظ خنیده بیاید ومکیده (ر)

خنیدن ـ بفتح اول بر وزن رسیدن ف پیچیدن آواز را گویند درکوه وحمام وگنبد و امثال آن وآواز بلند شدن وشهرت یافتن را نیز گویند (ر)

خنیده ـ بر وزن دویده . ف ماضی خنیدن است و بمعنی صدا وآوازکه درکوه و صحرا و گنبد پیچد وآوازی که از طاس وامثال آن برآید شیخ نظامی گفته «بگیتی ازین خوشتر داستان * خنیده نیامد بر راستان» و بمعنی پسندیده و ستوده وگزیده حکیم فردوسی گفته . «یکی شادمانی بد اندر جهان * خنیده میان کهان ومهان» اسدی گفته: «خنیده بکلك وستوده به تیر * بدان گنج بخش وبدین شیرگیر» و بمعنی مشهور نظامی گفته «این پرده دریده شد بهرسو * وین رازشنیده شد بهرکو» وباول مکسور بمعنی مکیده و مکیدن شرف شفروه گفته . «که ازباغ تولاله می‌چیدم * که ازلعل توشکر میخیدم» (ر)

خنیز ـ کامیر بزای هوز ع ثرید از نان فطیری (ا).

خنیس ـ بروزن انیس ع نباتی‌است‌خوشبوی ازجمله پودنه باین نام در میان گیلانیان معروف است ودرمازندران اوجی می گویندوشبیه است به سیسنبر ومایل بسیاهی و الخاصیه اخراج زلوی در حلق‌ماندن کند وقوی‌ترازاقسام پودنه‌است‌و بعربی آنرا خشیشة العلق خوانند (ن)

خنیف ـ کامیر .ع ردی‌ترین کتان وجامهٔ سپید سطبر از کتان وراه خنف ککتف، جمع و نشاط وشادی فراوان وما تحت بغل ناقه و ناقهٔ بسیار شیر (ا).

خنیك ـ بضم اول وکسر ثانی ف نوعی از لباس درشت وخشن که درویشان بپوشند (ن)

خنین ـ بفتح اول وکسر ثانی .ع گریه‌در بینی وخنده در بینی (ا).

خنیور ـ باول مضموم وثانی مکسور ویای مجهول وواو مفتوح برازده .ف. درفرهنگ جهانگیری بمعنی پل علی‌الاطلاق آورده وشعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته: «بدانی که انگیزش است وشماره هیدون بپول خنیورگذار». واغلب این لغت بتغیر وتبدیل ضبط شده باجیم وحا وتقدیم وتأخیر نون ویا ودال وراآمده اصح آنها آنست که درژند و پازند بوده وآن چینود بروزن میرود داست واورمزدی گفته «وگرخود بهشتی وگردوزخی است * گذارش سوی چینود پل بود» (ن)

خو ـ بفتح اول بروزن نو وسکون واو . ف . چوب بندی باشدکه بنایان ونقاشان بربالای آن رفته کارکنند حکیم نزاری گفته «زبهرچارطاق رفعت اوست * که گردون بسته ازهفت آسمان خو» دیگر گیاهی خردکه درباغها وکشتزارها بروید تا اورا نکنند زراعت نشو ونما نکند حکیم فردوسی گفته «کنون رستم ازجاسپ را بوکنم * زطبع روان باغ بی‌خو کنم» وبمعنی کندن نیز آمده حکیم سنائی گفته : «خوشهٔ ملك بجنه‌شد خوکن * جامهٔ ملك کهنه شد نوکن» هم او گفته «شده اعدای شان زملکت‌خوه * همچو ریش کهن زشانهٔ نو» . و بمعنی کف دست گفته‌اند ملکی شروانی گفته «ما راست جهات سته یك گام * مار است بچارسبعه یك خو» وبمعنی کفل اسپ نیزفردوسی گفته : «یکی اسپ آسودهٔ تیزرو * چمنده دگر بورآگنده خو» بمعنی عشقه نیز نوشته‌اند که بردرخت پیچد ودرخت را بخشکاند و بضم‌اول‌وواو‌مجهول عادت وسرشت وبالفظ گرفتن وکردن وداشتن‌مستعمل خان‌آرزو: «هرآدمی بوضع دگرخوگرفته است * بادل گرفته دلبر ماروگرفته است» حضرت شیخ «چولاله با چمن حسن وعشق‌خوست مرا * می مجاز وحقیقت پیاله سبوست مرا» بدانکه‌خو وعادت داشتن بافعال واحوال باشدنه بذوات اشیا مثلاگویند که فلانی بسیرباغ یاسواری اسب خودارد و نگویند که بباغ واسپ خودارد و اگرگاهی آمده باشد بهمان‌قدر مسموع اختصار بایدکرد لیکن لاله باچمن حسن وعشق خوندارد بلکه علامت حسن وعشق هردو درآن است معهذاحقیقت‌ومجازباحسن هیچ‌مربوط نبود چه حسن حقیقی و چه مجازی مصطلح نیست آری عشق حقیقی‌ومجازی میباشد‌وطرفه‌آنکه‌لاله می درسبوندارد بلکه درجام است واگرگویند

مطلع دو لفتی است گوئیم درین صورت لطف شعر از میان میرود و ادعای محض می شود (ن . ب) .

خوّ - بفتح اول وتشدید واو ع گرسنگی وتل ریگ است در نجد ووادی فراخ (ا)

خوا - بروزن هوا باول مفتوح ف بمعنی گوشت نوشته (ن)

خواء - بفتح اول وثانی ع خلو میان دو چیز و افتادن وویران شدن خانه و بیابی شدن بر کسی گرسنگی وآتش ندادن آتش زنه (ا)

خواب - ف مقابل بیداری واطلاق آن بر رؤیا که درخواب دیده میشود وهمچنین برمرگ مجاز است وامر بخوابیدن وخوش شیرین نوشین تلخ ظلمانی پوچ پریشان فراموش گران گران سنگ دراز از صفات سنبل و سرمه و گرد ازتشبیهات اوست میرزا صائب «گرفت دامن گل شبنم ازسحر خیزی * زگرد خواب شو دست وروتوهم برخیز» «دل اوکارسیه می شود ازسرمهٔ خواب * چشم بیدار چراغ سراین بیمارست» وله «سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا * شب که درمد نظرزلف پریشان تو نیست» میرزا حسین ثاقب «زبست حسن زتمکین تو گردید تمام * خواب پای تومگر رنگ حنا سیر کند» بخواب دادن و بخواب کردن بمعنی بخواب انداختن کسی را و بخواب آمدن بخواب رفتن ومرئی شدن چیزی در آن حالت صائب. «مغان که بادهٔ مردافگنی نمی بینم * که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند» باقر کاشی «مگر فهمیده آن بدخو که خواهم کرد دل خالی * که می افتد بهر سو میدهد خودرا بخواب امشب» واله هروی «بخواب بلبل وگل آمدی مگر که گرفت * گریستن بخود آن وین بخویش خندیدن» (ب)

خواب امن و خواب عافیت و خواب راحت و خواب آرام و خواب آسایش وخواب آسودگی وخواب فراغت - مقابل خواب کلفت ثنائی «زفیضش لطف تو شاید که همچون خواب کیفیت * زخواب کلفت ازین بس خمار برخیزد». میرزا صائب. «هرجا که بلبلی است درین باغ و بوستان * از ناله ام زخواب فراغت برآمده»

وله «بطرلطف زمین ومه کمکاسه محوی * خواب آسودگی ازچشم نگهبان مطلب» «خدا این طفل بد خورا ببخشد خواب آسایش * شبی صد بار ازفریاد دل بیدارمیگردم» وله «بروی بستر گل خواب راحت نیست شمع را * نقاب ازروی گلرنگ که امشب بارمیگردد» وله «کمینگاه است خواب امن سیلاب حوادث را * دل بیداررا وحشت زمامش پیش میگردد» کلیم «صورت دیبار خواب عافیت بیدارشد * عیش را ازناله تاکی تلخ بردیبا کنم» خان آرزو «خواب آرامت زشوخی کی برده گرچو مو باشد زگل بستر مرا»

خواباندن چیزی در چیزی - آلودن آن باین چنانکه کباب در نمک وپسته وبادام در نمک وشکر سالک یزدی «من زبان خویش را درسرمه خوابانیده ام * همچو چشم شوخ او گر صد زبانم داده اند» وخواباندن شمشیر وسنان ومانند آن زدن شمشیر وغیره واین لازم معنی اول بمعنی آنچه دراین صورت شمشیر وغیره بخون آلوده می شود صائب. «دشمنان رادارم ازتیغ تغافل سینه چاك * چشم خواباندن بود شمشیرخواباندن مرا» وله «امید فتح وظفر هست تا علم برخاست * فروغ صبح بخوابانده تاعلم برخیز» وله «بیداری چه خواهدکرد یارب با نظر باران * که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت» سحر کاشی. «تیغ زهر آلودآن چشمان هندو کیش شد * ناوکش خوابانده در هم تیغ ابرو کند شد» زمانای مشهور «برحذرنگ غمزهٔ آهو نگاهان تهمت است * آنکه خوابانیده بر دلهاسنان پیداست کیست» (ب)

خواب بادام - معروف (ب)

خواب بازگون ابین - حسین ثنائی «دماغ از فکر پاس پاسبانی شد چنان فارغ * که خواب بازگون بیش سراغ پاسبان دارد» (ب)

خواب بچراغ گفتن - آنست که چون خواب موحش و پریشان بیند ودر شب بیدار گردند آن خواب را پیش چراغ نقل می کنند گویند که این عمل از اثر بدی خواب محفوظ میدارد وتحقیق آنست که تخصیص خواب موحش بیجاست بلکه مطلق خواب را پیش چراغ نقل می کنند ازجهت آنکه مبادا هاگر با ناهلی نگویند وتعبیرش بلفظ قبیح کنند همان

اثر میبخشد. تأثیر «دور از تو بیارم بنظر گلشن و باغ * هر سرو مرا بی تو بود دود دماغ * گل را بینم حدیث روی توکنم * مانند کسی که خواب گوید بچراغ»(ب)

خواب برگشتن و خواب بریدن - کنایه ازدور کردن ودورشدن خواب سالک یزدی «از آن وقتی که برحاکم گذشتی سخت بیتابم * آن بیمار بی‌مانم که اورا خواب برگردد»

خواب بستن - شوراندن خواب او و نگذاشتن که بخواب رود حیاتی گیلانی «زبسکه بی تو شبنم دوچشم حیرت باره گمان برم که مگر بسته اند خواب مرا » (ب)

خواب بند - افسون وعزیمتی که بدان خواب مردم بسته شود وحید در تعریف شعرباف «زدل کرده تاراج تاب مرا * چومخمل بریده‌ست خواب مرا » (ب)

خواب بهار - ازعالم خواب صبح صائب «سحت فتنهٔ آن چشم ازدمیدن خط فسانه ایست که خواب بهار شیرین است»(ب)

خواب پا - ف کنایه از بی‌حس شدن پا از جهت بسیار نشستن یا بزیر عضوی تا دیر ماندن و بسبب ماندگی و کلال چنانچه در خدر می شود (ب)

خواب پریشان و خواب آشفته - خواب موحش غنی «بیداری خیال زلف خوبان میکند شب را * دربس پیوسته بیندچشم من خواب پریشان را» . ودیگرخوابی که آنرا تشاری تململ گویند. صائب بمعنی اول : «همه شب همچو دستهٔ سنبل * خواب آشفته ام سالیست» وله بمعنی دوم «عمر آسایش دنیا مژه برهم زدن است * دل بیدار باین خواب پریشان مفروش» وله «گر بباشد مرد بی‌سامان بتمکین بهتراست * هرقدر خواب پریشان هست سنگین بهتراست» (ب)

خواب تیغ - کنایه از ضرب تیغ مرزا بیدل «بیدل از مژگان خواب آلود اوایمن مباش * می کشاید فتنها چشم از کمین خواب تیغ» وبرین قیاس خوابانیدن شمشیر وعلم و نیزه وسنان. شوکت «مباش ازغفلت ایمن زینهار آسوده ای گردون * که خونریز است چون خوابیدن شمشیر تعبیرم» مرزا صائب «بیداری چه خواهد کرد یارب با نظر باران * که خوابانیدن تیغست خوابانیدن چشمت» وله «دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک * چشم خوابانیدن بود شمشیر خوابانیدن مرا * خط عیان شد تا ساط طرف او برچیده شد * فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد» وله : «امید فتح و ظفر هست تا علم برخاست * فروغ صبح بخواباننده تاعلم برخیز» زلالی «بیزهٔ خوابانده قلب سپاه * املق طرف کله لاله» رمامای مشهور «برخدنگ غمزهٔ آهونگاهان تهمت است * آنکه خوابانیده بر دلها سنان پیداست کیست» (ب)

خواب جاوید و خواب اجل و خواب مرگ و خواب عدم - بمعنی مابا فنای : «چیس افسانهای خوش که دل گمت ازدهان او * خضر گرشود ازحیرتش خواب عدم گیرد» صائب : «شدره خوابیده بیدار وهمان آسوده اند * برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را» طهوری «بهرخواب اجل از آرزوی قدکسی * قرعه برسایهٔ شمشاد وصنوبرزده ایم» (ب)

خواب چار پهلو - کنایه از خواب دراز با فراغت «ازشبیخون خزان سکش سیا میخورده باغ گر بادام خواب چارپهلو میزند» سلیم: «شده خورشید مرش درگه او * کند چون خشت خواب چار پهلو» . مقیمای توحی «چون نگریم خون که بخت تیره دردامان من * همچوداغ لاله خواب چارپهلو میکند» (ب) .

خواب خرگوش - کنایه ازخواب غفلت وتغافل سندش درخواب صیاد بیاید (ب).

خواب دادن و خواب داشتن و خواب بافتن - بوحده هرکدام معروف. سلیم. «بعشق خواب هوس میکنی بروای دل * بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند» شیدای هندی «بعشق خواب طلب میکنی برو غافل * بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند»(۲) کمال خجند «زلفت صبا کشید و نشد آگه آن دوچشم * صیاد خواب داشت که غافل زدام شد» صائب «خصرراهت گر کنند ازراهزن ایمن مباش * درخور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند» (ب) .

خواب دوختن و خواب بستن - شورانیدن خواب کسی و نگذاشتن که بخواب رود حیاتی گیلانی: «زبس که بی تو نشینم دوچشم حسرت بار * گمان برم که مگرخواب بسته‌اند مرا» . خواجه نظامی «مگر جادوان ازمن آموختند * که ازموم خود خواب رادوختند» (ب)

خوابدیده - ف. طفل بالغ (مر)

خواب رنگ و خواب گندم و خواب خنده - استعاره است سلیم «چه غافلی است ز دور سپهر مردم را * درآسیا بنگر خواب ناز گندم را» شوکت «شکستن ازچمن رنگ چون خویش غلطیدن * ببهد غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد» «سحردمید ولی گل نکرد خنده مگر * تبسم تو درآمد بخواب خندهٔ گل» (ب) .

خواب ریختن - بخواب آوردن علی خراسانی «بر سرما تیره بختان در مصیبت گاه عشق * خواب غفلت ریخت گردون چشم بیدار از کجاست» (ب) .

خواب زدن و خواب کردن - بمعنی و ببین بمعنی درخواب کردن ایضاً وسندآن درمبحث پای خودآمدن گذشت «کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار * که یار سر بکنارت نهاده خواب کند» خواجهٔ شیراز «دلا تاچندریزی خون زدیده شرم دارآخر * تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر». صائب «عارف آنست که بر بستر گل خواب کند * گر دهد ازدهن شیر فلك ماوایش» وله «تابدار الامن صلح کل رسیدم کبك مست * خواب راحت میزند در چنگل شهبازمن» وله «آفت کم است میوهٔ شاخ بلندرا * منصور خواب خوش بسردار میزند» . حسین ثنائی «خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان * پای در رفتار همچون دیده خوابی میزند» (ب) .

خوابستان - بر وزن تابستان با واو معدوله کنایه از جای خواب ومکان خوابیدن باشدو آنرا شبستان نیز خوانندو کنایه از قبرستان نیز هست (ن . د) .

خواب سیر - صائب . «زخواب سیر در منزل توانند زلفها بستن * سبکسیری که جای توشه دامن برکمر بندم» (ب) .

خواب صیاد - خواب ساخته که برای فریب صید باشد صائب . «تو از فسانهٔ غفلت بخواب خرگوشی * وگر نه دامن دست از شکار خالی نیست» سحر کاشی «سواران صیدها کردند و رفتند * زغفلت ما همان در خواب خرگوش» مسیح کاشی «خواب خرگوش است شغل ماولی * پاس ما دارد دل بیدار عشق» میر خسرو . «پیش از آن خودغزال مست دلیر * خواب خرگوش داده بود شیر» «تغافل کرد ستار فتنه‌ای نیست * فریب مرغ باشد خواب صیاد» سلیم «پس از مردن مگر بر خاك من افتد گذار او * مرا صد مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است» (ب)

خواب غفلت وخواب حیرت وخواب بیخودی وخواب ناز وخواب غرور - ف هر کدام معروف صائب «نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین * اگر میداشت آواز شکست شیشهٔ دلها» وله «ازخواب نازنرگس او وا نمیشود * در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین» وله «ببوی گل زخواب بیخودی بیدار شد بلبل * زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را» «ز خواب حیرتش آئینه‌را کند بیدار * اگر چنین شود از می عرق‌فشان رویش» (ب)

خواب کباب - صائب «از نصیحت خام تر گردد دل خودکام ما * از نمك سنگین شود خواب کباب خام ما» (ب)

خوابگاه وخوابستان وخواب خانی - خانه که در آن خواب کنند و بمعنی فرش ورخت خواب مجاز است عرفی «عهد داور بین کز آن زلف وچنین حسن غیور * می نشاند هرطرف بر خوابگاه یار گل» میر خسرو . «مریدرا که کشتی بهر انقطاع وجود * زخواب خانهٔ غفلت چوخنجری زنیام * تو دانی آنکه بقای ابد دهی بمرید * نه آن بقاکه در ایام گنجد واعوام» (ب) .

خوابگاه غول - ف کنایه از دنیا وعالم است (ر)

خواب گزار - ف معبر و تعبیر کننده خواب میر معزی . «مخالفان تو صد بار دام گسترده‌اند * شدند صید تو در دام خویشتن هر بار * ولی تو گل

تو بی نیاز داشت ترا • زفال‌گوی وز اخترشناس وخواب‌گزار» (ب)

خواب‌گرفتن وخواب ربودن وخواب بردن وخواب‌آمدن کسی را - بمعنی وخواب آوردن متعدمنه میر معزی «مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب • مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد» اسمعیل ایما «آسودگی است مشکل هرکه شباب بگذشت • آسان میبرد خواب چون وقت خواب بگذشت» تنها «ای صبح نوبهار ببستان چو بگذری • وراردی بستر گل خواب‌میبرد» ملاقاسم‌مشهدی «چون سعهٔ دقیق به نزدیک کم خرده از دیدن‌تو آئینه راخواب میبرد» صائب «در زیر تیغ خواب میکردم از غرور • اکنون مرا بسایهٔ گل خواب میبرد» وله . «ربود خواب ترا درکنارم از مستی • ترا چنانکه دلم خواستش آن‌چنان دیدم» «کدام‌ساعت سنگین دوچشم بخت مرا • درین زمانهٔ پرانقلاب خواب گرفت» علی خراسانی «چون‌چشم‌اختران همه شب دیدگی غنوده • رلعین‌دوست خواب پریشان من گرفت» (ب)

خواب‌گریختن - . ف در صفات چشم بیاید (ب)

خواب‌گم کردن - بمعنی میرمعزی «سبتی دارد همانا زلف او با چشم من • بیمت رفته است گوئی هردورا با یکدگر • زلف اودر شدبتاب وچشم من در شد بآب • چشم من کم کردخواب و زلف او کم کرد سر» (ب)

خواب‌موج وخواب آئینه وخواب نرگس وخواب بادام وخواب آبله وخواب‌سبزه وخواب مخمل وخواب قالی وخواب بساط وخواب‌قماش وخواب‌شال وخواب نهالی وخواب بسمل - معروف مرزا بیدل «صید گاه‌کیست این گلشن که هرسو بنگری • آب‌ورنگ ما پریشان‌تر زخواب بسمل است» . فطرت : «ز بس دادم بکف سر رشتهٔ آشفته حالی‌را • رگ خواب پریشان کرده‌ام خواب نهالی را» . سلیم : «بپای گل زموج سبزه زنجیره نکویم سبزه‌خواب شال کشمیر» مرزا حسن واهب : «به بیندپهلوم در خواب هم روی نهالی را • بخوابامد تنم‌ازما توانی خواب قالی‌را» وله : «درگذار خویش دارد تکیه بیتاب عدم • بهر خواب‌موج باشد بستر سحاب آب» وله . «تارین سپس نه بینم‌روی چمن سفیهی • خواهم بدیده دمساز خوابی چو خواب مخمل» میان ناصر علی «چمن که‌دولت بیدار دارد از شبنم • چوخواب‌سبزه خزان ازدلش فراموش است» وله «در دیده دروغ تو نکه کرد وغافلی • آخر فریب دادترا خواب آئینه» وحید «گر بچمن جلوه‌کنان بگذرد • خواب‌خوش از دیدهٔ نرگس برد» خان آرزو «خاردربان درار الهی خموش باد • کز خواب ناز آبله بیدار میشود» (ب)

خواب نادیده - کنایه از طفل نابالغ باشد (ر)

خواب ناك - ف خواب آلودن (ر)

خوابنیده - ف مخفف خوابانیده ع. سهی سروش بالین‌خوابیده سعدی گفته . «خوابنیدش ز لطف بر زانو • قضی الامر کیف ما کانو» (ن).

خوابیدن - ف. معروف واقامت ورزیدن در جایی چنانچه گویند یکماه‌در آنجا خوابیدم ازاهل زبان بتحقیق پیوسته (ب)

خوابیده و خوابناك و خواب آلود و خواب رفته وخواب زده وخواب برده وخواب‌گزین - قریب بمعنی هم چون مژگان خوابیده و سر پنجهٔ خوابیده و مرد خوابیده و رایت خوابیده و مژگان خواب آلود و بخت خواب آلوده و بخت خوابناك و پای خوابناك و دوست خواب آلودو چشم خواب آلود.

و تن خواب ناك کنایه از تن غافل و بی خبر و خون خفته و خون خوابیده کنایه از خون هدرکرده که بازپرس آن نشود وراه خوابیده و صحرای خوابیده کنایه ازراه دراز وصحرای دراز وکباب در نمك خوابیده کنایه ازکباب نمك سود ودولت خوابیده کنایه از دولتی که بدان انتفاع نتوان کرد وسبزهٔ خوابیده کنایه ازسبزه که پامال شده بر زمین پهن شده باشد و مثال هرکدام در مبحث خود مرقوم . صائب : «با رخ خندان او گل

چهرهٔ نگشوده است * برق با جولان شوقش پای خواب آلوده است» . وله . «دیده‌های شرمگین دیدن نمی داند که چیست * دست خواب آلود گل چیدن نمیداند که چیست» وله . «درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلود ما * ورنه ازکف دادن دامان فرصت سهل نیست» وله . «دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید * بلای جان بود تیغی که لنگر دار میآید» وله « جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن * روی زمین گرفت بخوابیده رایتی» وله : «باطل رقیب باطل صائب شگفته گردد * درگوش خوابناکان افسانه راعروسی است» مولانا شاهی : «ای بخت خواب رفته کجائی که درفراق * آن می کشم زدوست که دشمن میکشد» وله «حالا بوصل توفلکم عشوه میدهد * تابخت خوابناک مرا در خیال چیست» حافظ «بخت خواب آلود ما بیدارخواهد شد مگر * زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما» وله «وصال دولت بیدار ترسمت ندهند * که خفته بر تو در آغوش بخت خواب زده» (ب)

خوات - کسحاب ع آواز بال عقاب بوقت فرود آمدن از هوا وآواز وآواز سد و توجه وخوات کشداد، مرد دلیر وآنکه هر ساعت خورد وبسیار خورد و نام جد عمر و محدث بن رفاعه . وابوصالح خوات بن جبیر انصاری صحابی است وصالح نام پسر پسر اوست (ا)

خواتم وخواتیم - بفتح اول وثانی ع جمع خاتم کصاحب، مهر وانگشتری (ا)

خواتین - بالفتح ع. جمع خاتون است که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است واین جمع متصرف فارسیان عربی دان است .

خواجگی از سر گذاشتن - کنایه از غرور ونخوت گذاشتن صائب «یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک * هرکه باما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم» (ب) .

خواجگی تنخواه کردن وبزرگی تنخواه کردن - کنایه از عرض غرور ونخوت بود . اثر : «چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه * بقرض دار میاموز بد اداﺋی را» . داراب بیگ جویا درتعریف پیر بیجمال گفته . «که بر رهروان این کوه تنخواه * بهر گامی بزرگیهای بیراه» (ب)

خواجه - ف خداوند ودر توران داخل القاب سادات است و نیز غلام خصی لیکن مشهور بدین معنی خواجه سرا است هاتفی «وخواجه سرایان گروهی دگر * بهر یك از ایشان گروهی دگر» خواجه جمال الدین سلمان «ازکمینه اش کمین کار گدار دولت * زغلامانش کهین خواجه سرای است سرور» اشرف «زخیل خواجه چندان در رکابش * که آمد خواجه سوداگر خطابش» رایج . «دولت نه ببرد است و نه زن سست بارش * آنراکه کمی خواجه لقب خواجه سرای است» ودر هندوستان بمناسبت معنوی واز جهت تمیز لفظ خواجه راکه القاب بزرگان باشد الف حذف کرده خوجه نویسند حتی که در القاب کشمیریان نیز بدون الف مستعمل است (ب)

خواجهٔ اختران - کنایه از ستارهٔ مشتری باشد وآفتاب را نیز گویند ع خواجهٔ اختران غلام تو شد (ن)

خواجه بار - با بای ابجد بر وزن لاله زار ف طعام بقدر حاجت باشد که آنرا بعربی قوت لایموت گویند (ر)

خواجه تاش وخواجه تاشان - بفوقانی وشین معجمه ف دو بنده از یك صاحب وهمچنین شهر تاش خواجه جمال الدین سلمان «باغلامان درت اقبال وشادی خواجه تاش * خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان» ماریابی : «آب من این بس که گرجمشیدو گر کیخسرو است * با منش در خواجه تاشی خاك این دریا تنند» سعدی شیرازی: «من وتو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم» ظهوری «بداغ بندگیت جبهه داده‌ام اینست * که خواجه تاش سپهر وغلام خویشتنم» (ب).

خواجهٔ چرخ ازرق - کنایه از آفتاب عالمتاب است (ر) .

خواجهٔ سپهر وخواجهٔ زر - ف. کنایه از آفتاب بود (ن) .

خواجه سه یاران - ف نام سیر گاهی است

در دامن کوه کابل و وجه تسمیه اش آنست که خواجه مودود چشتی و خواجه خان سعید خلیفه خواجه مودود و خواجه محمد زیک روان خلیفه خواجه خان سعید در آن موضع با هم صحبت داشته اند (ر)

خواجه عبدالقادر ـ نام یکی از استادان علم موسیقی که در فن نغمه و سرود مهارت تمام داشت (ع)

خواجهٔ فرعی ـ ف خواجهٔ نقلی که اصلی باشد (ع)

خواجهٔ فلك ـ ف کنایه از آفتاب وستارهٔ مشتری باشد (ر)

خواجه مروارید ـ نام ارمنی که سخت کوکناری وبنگی بود ودر اصفهان بکمال هلاکت وکثافت زندگانی می کرد اشرف «خوش خرما و بیش کربه بید ٭ نی قلیان خواجه مروارید» (ب)

خواجه مساح ـ اشاره بحضرت رسالت صلوات الله علیه است چه مساح بمعنی کثیر الخیر باشد (ر)

خواذ ـ بالکسر ودال معجمه ع آمدن تب بر وقت غیر معلوم (ا)

خوار ـ بر وزن چار ف یعنی حقیر وذلیل و آسان وسهل ظهیر گفته «نه یار است با او نه آموزکار ٭ بر او بر همه کار دشوار خوار» لیکن بمعنی زبون وحقیر نیز درست می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مردم خوشخوی را خوار منش خوانند واز اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند ، عطار گوید : «ای ساقی آفتاب پیکره برجانم ریز جام چون خوار » و فردوسی بمعنی ماه گفته «چو خورشید تابان نهان کرد رو ٭ همی تافت خوار از پس پشت او » و می شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه زنگ درپاسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود. ودر فرهنگ بمعنی قصبهٔ از ری خار بالف آورده وچنانکه سامانی وغیراو تصریح نموده اند خوار بواو است وصاحب جهانگیری خطا کرده است. وخوار نیز کنایه از کم که مقابل بسیار است. فردوسی گفته : «تو زینگونه با خوار مایه سپاه ٭ ازو چون توانی شدن کینه خواه» ـ خواجه نظامی: «کنیزی بدین چهره هم خوار نیست ٭ که در خوبرویی کش یار نیست» یعنی این کنیزك باین چهرهٔ معشوقانه هم در شجاعت ازمردان کم نیست و بمعنی خورنده باشد و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته می شود همچون باطل خوار انگشت خواره اجری خوار اجره خوار ادرار خوار جیره خوار. راتبه خوار اقطاع خوار باده خوار می خوار شراب خوار بوسه خوار بیهوده خوار پاره خوار رشوت خوار تند خوار. بحته خوار خامکی خوار جگر خوار چاشت خوار. خواری خوار خوشخوار خون خوار وخونخواره . درد خوار رایگان خوار . روزه خوار روزی خوار روزینه خوار. زنهار خوار سنگخوار . شاد خوار دوزخ خوار (ن ب) .

خوار ـ کغراب ع بانگ گاو و بانگ گوسفندان و بانگ آهوان وآوازتیرها ومعرفهٔ دهی است بری ازآن ده است عبدالجبار خواری ابن محمد وزکریا خواری ابن مسعود وخوار کشداد ضعیف وسست ونرم ازمردم ازهرچیزی وآهن یاسنگ آتش زنه ورقیق الحس ازشتران خوارات جمع و فرس خوار العنان، اسب سهل المعطف بسیار رو (ا) .

خوار بار ـ بروزن کارزار ف بمعنی غله که برای قوت عیال خود ازجایی آورند فردوسی گوید: «اگرمصریان را کم کار راست ٭ شود خواربار همه رود کاست» (ن) .

خوارة ـ بفتح اول و تشدید واو وفتح را ع. دبر وخرمابن بسیار بار و ناقهٔ بسیار شیر. خور بالضم، جمع (ا)

خوارج ـ بفتح اول وکسر رای مهمله .ع. جمع خارجی فرقه ایست ازاهل اسلام و موسوم شدند بخوارج بدان جهت که برعلی کرم الله وجهه خروج کرده بودند (ا) .

خواردن ـ .ف. بمعنی خوردن (فر).

خوارزم ـ ولایتی است از مملکت خراسان شهرهایش هزاراسب وخیوه وگرگانج یعنی دار الملك خوارزمشاه وسلاطین آن ملك همیشه بزرگ بوده اند پس ازآل فریغون در تصرف سلطان محمود

افتاد پس بسلاجقه رسید و از آن سپس بملوك اتسر به که آخر آن محمد خوارزمشاه بود و بدست سپاه چنگیزخان آن دولت سپری گشت. خیوق معرب خیوه است وقتی بامرشاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه مؤلف فرهنگ ناصری می‌گوید که بسفارت آنجا مأمورشده رفته مراجعت نمودم ودرآن باب سخن‌ها گفته‌ام: «بردم بره خیوه اگر چند سار نج * آن رنج چه در خیوه رسیدم همه شد گنج * باآنکه مهین شهر بخوارزم بود پنج * ازکاث ورخا نگاه بهش خیوه دگر گنج * شهرش همه پرگلرخ خوش غمزه وخوش غنج * مرغش همه پر مرغ نواخوان ونوا سنج * بستانش پر ازمیوه بجز لیموی و نارنج» درآثار البلاد دروجهٔ تسمیه خوارزم گوید خوا بمعنی گوشت ورزم هیزم است چون بیشتر خوراك اهالی آنجا این بوده بدین اسم موسوم شده بعضی گفته‌اند چون برلب جیحون است بیشتر قوت ساکنین آنجا ماهی بریان بوده چنانکه اسدی گفته: «خورو خاش ماهی بریان بودی * از آدم شب وروز گریان بدی» ابوریحان بیرونی درآثار الباقیه عن القرون الخالیه گفته اول عمارت خوارزم نهصد سال قبل ازاسکندر بوده اهالی آنجا بذریت واعقاب کیخسرو اقتدا داشتند ودرتاریخ متابعت پارسیان می‌کرده‌اند وآل افریغون سالها درآن ملك بزرگی داشته‌اند واولاد آنها تازمان اسلام درخوارزم بوده‌اند وفریغ نام جد اعلای ایشان بوده درعهد محمود غزنوی آن سلسله منقرض شده اند وعرب خوارزم رامعرب کرده بفتح خاء خوارزم گویند (ن).

خوارق - ع افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد بمجازاً کرامات اولیا (غ).

خوارکار و خواره کار - ف یعنی خواری کننده ودشنام دهنده وخوارکاری یعنی دشنام دهی وخواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گفته: «ای لعبت حصاری کار دگر نداری * مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری * توخوارکار ترکی من برد بارعاشق * زشت است خوارکاری خوب است برد باری» (ن).

خواره و خوار - هردو بالضم بواوملفوظ بر وزن بهار ف خوردنی را گویند از فرهنگ ناصری ودرنسخهٔ مذکوراست که خواره بضم اول بروزن شماره طعامی که مقوی بدن شود انتهی و بدین معنی است دراین شعر خاقانی «هم کاسگی دره بس فخر نیست آنرا * کزخور خواره آمد ورماه نو حلالش» (از فرهنگ ناصری وغواص سخن)

خواری - ف بمعنی دشنام وریاکاری و بالفظ کردن و نهادن و کشیدن مستعمل خواجه جمال الدین سلمان «عزیز مصر وجودم همه اسیر کسیست * دراین دیار راحوان چراکشم خواری». خواجه نظامی «گریز از ناخوارگان چون دهم * بجود برچنین خواری چون نهم» (ب)

خواری خوار - بروزن ماهی خوار ف دشنام شونده را گویند (ن)

خواری کردن - ف کنایه از دشنام دادن و ریاکاری کردن باشد (ر)

خواز - بفتح اول بروزن نماز ف چوبدستی که خر وگاو وسائر ستوران را بدان رانند (ر)

خوازه - بواومعدوله ف قبه که درعروسی‌ها سازند ازبرای شادی و گلها وریحانها درآن کنند. عنصری گفته «مسطر او بلند چون خوازه * هریکی رو نزیبت تازه» و بواوملفوظ آمده سوزنی گفته: «گرمانو رخانه سوی کوی آیم * بندند خوازه ها وآیینها» ودرفرهنگ جهانگیری چوب بندی که برای عمارت وجز آن سازند بوزن غازه بمعنی خواهش آورده. مولوی معنوی گفته «می‌رسیدش از سوی هر مهتری * بهر دختر دمبدم خوازه گری» (ن)

خوازه گر - بضم اول و واو معدوله و زای معجمه ف بمعنی خواهنده وخواهشگر سند آن بالا گذشت (ع)

خواس - باثانی معدوله بروزن طاس ف. بمعنی خواستگار وطلبکار باشد و بفتح اول بروزن پلاس بمعنی ترس وبیم وهراس باشد (ر).

خواست - بر وزن راست .ف. بمعنی خواهش است (ن)

خواستار ـ بروزن پاسدار. ف طلبکار و خواستگار (غ . ر) .

خواستگار ـ ف بمعنی طلبکار (فر)

خواستگاری ـ ف طلب نمودن چیزیرا مگر بمعنی شادی تقرر نسبت مناکحت مستعمل (غ)

خواستن ـ .ف طلب کردن واریں بیت ظهوری بمعنی شمردن نیز مستفاد می‌شود: «ازسحاب محیط حشمت تو • نه ملك یك حباب میخواهم» (ب)

خواسته ـ ف جناب خیرالمدققین می فرماید هرچند استعمال آن مبنی للفاعل است چنانکه گویند خدا خواسته لیکن گاهی بمعنی للمفعول هم مستعمل میشود که بمعنی خواسته شده باشد مانند لفظ گفته وشنیده دریں عبارت که حرف گفته ماش می‌گردد وشنیده یاد می‌ماند وازین قبیل است دریں بیت «شبی چون سحر زیور آراسته • بچندین دعای سحر خواسته». وعبارت از آن اشیای نفیسه هم باشد که پادشاهان زبردست بزور طلبیده گرفته باشند اما آنچه بطوع ورغبت خودارسال نمایند تحفه یا خراج است گو بدینمعنی است دریں بیت: «گذارندهٔ گنج آراسته • جواهر چنین دارد از خواسته» مؤلف بهار عجم نوشته که ازمواقع استعمال بمعنی مسئول مستفاد می‌شود اعم از آنکه ازفرودست بیالادست برسد یا بالعکس چنانچه درین عبارت که او در صنعت ترجمة اللفظ گفته اگر خواسته باید دست کرم گشاده است لفظ باید و کرم هریك تحلیل یافته بدوجزو واز اول پد وازثانی کر مرادست که لغت هندی است ودست ترجمهٔ هر دو (ب) .

خواسه ـ بفتح اول بر وزن نواسه ف. بمعنی صورتی باشد که برای رمیدن طیور در پالیزها و کشت زارها برپا کنند (ن).

خواص ـ بفتح اول بتشدید صاد مهمله ودرمحاورهٔ فارسی بتخفیف جمع خاص که مقابل عام باشد وجمع خاصه بمعنی خدمتکاران و پرستاران ممتاز و بمعنی خدمتکار ومصاحب واحد نیزمی‌آید از مصطلحات وغیره وصاحب بهارعجم گوید که بدو سه معنی اخیر اصطلاح ممتازان هنداست. عرفی : «کیست خواند زهره قوال وشکسرانت زحل • آبدارت ابر نیسان وخواصت آفتاب» . و خواص کشداد ، [illegible] (بها)

خواص خوان ـ .ف آنکه خواص ادویات را یك یك وا نماید (ب)

خواطر ـ بکسر طای حطی ع جمع خاطر کصاحب ، آنچه دردل گذرد (ا)

خواطف ـ بفتح اول و کسر طای مهمله ع. ربایند ها وصدمها (غ).

خواع ـ کغراب ع تحیر و تبختر که بانگ کردن اربیبی است (ا)

خواف ـ بر وزن حاف شهری است بخراسان معروف واعراب آنرا معرب کرده مانند خوارزم بر وزن طواف خوانند (ن) .

خواف ـ بالفتح ع ناحیه‌ایست به نیشابور و بانگ مردم (م)

خوافق ـ بالفتح وکسرفا ع برآمد نگاه باد های چارگانهٔ آسمان (ا)

خوافی ـ بفتح اول و کسر فا ع پر های بال مرغ که چون بازو منضم گرداند پنهان شود وشاخ های نوك درخت (ا)

خواقین ـ بالفتح وکسرقاف .ع جمع خاقان که بمعنی پادشاه بزرگ است درترکی(غ).

خواك ـ باتای معدوله وسکون کاف فارسی ف. مرغ خانگی را گویند وتخم مرغ را نیز گفته‌اند و خاگینه تخم مرغ بریان کرده است (ن).

خوال و خوالی ـ بروزن خال وخالی و بوزن نهالی ف. طعام وخوردنی وخوالگر هردو بواو معدول وخوالیگر بواو ملفوظ بمعنی طباخ و خوان سالار ناصرخسرو درصفت عقل و نفس گوید «روزی دهان پنج حواسند وچارطبع • خوالیگران نه فلك وهفت اخترانند». فردوسی گفته: «یکی خانه او را بیاراستند • بدیبا وخوالیگران خواستند» شمس فخری گفته : «چون سپهر است بزم او درا و • میزبان مهر وماه خوالیگر». وبعضی آنرا خوانیگر دانند یعنی خوان سالار چنانکه رامشگر، و برزیگر را که خوان پارسی است وخوان بفتح خا معرب آن میباشد (ن) .

خوال ـ بروزن سوال و بوزن قال . ف . دود چراغ که از آن مرکب سازند می باشد(ن).

خوالد - بکسر لام ع دیگپایها و کوه ها و سنگها (ا)

خوالستان - باثانی معدوله بر وزن تابستان .ف دوات‌سیاهی را گویند (ر)

خوالسته - با ثانی معدوله ف بمعنی دوات سیاهی و مرکب که او را خوالستان و آمه نیز گویند (ن).

خوالف - بکسر لام ع جمع خالفة کصاحبة، کول وسعی تباه وخطا ومست باقیمانده بعدمست کذشته و ستون که جانب پسین خیمه و خرگاه باشد (ا)

خوالگر - با ثانی معدوله بر وزن شالکر ف مطبخی وطباخ وطعام‌پز را گویند و بمعنی سفره‌چی هم بنظر آمده است(ر).

خوالی - باثانی معدوله بروزن‌عالی ف بمعنی زیبا ومهنا باشد وطعام‌را نیز گویندوروودخانهٔ آب راهم گفته‌اندو بمعنی مطبخی نیزآمده (ر)

خوالیگر - باثانی معدوله بروزن بازیگر ف طباخ ومطبخی وخوان سالار و سفره‌چی باشد و بکسر اول نیز گفته اند که بر وزن نهالیکر باشد

خوالیگری - ف مطبخی واله‌هروی «میکند خورشیدمه راکاسه پرتا میرود* در فضای مطبخ جودت زه‌خوالیگری» (ب).

خوامس - بکسرمیم وسین‌مهمله ع شتران که نوبت آب آنها روزچهارم بعدسه روز باشد(ا)

خوامش - بکسرمیم وسکون‌شین‌معجمه ع جمع خامشة کصاحبة آبراههٔ خرد(ا).

خوامع - بکسر میم ع خامعة کفتاران (ا)

خوان - باثانی‌معدوله بروزن نان ف بمعنی طبق وسفره که گسترند و بر آن نان خورند و بخوانچه مشهور است و بالفظ گستردن وچیدن‌و نهادن وآراستن وساختن و انداختن وکشیدن و افگندن ودرهم چیدن و برخوان نشستن و نهادن مستعمل شیخ اوحدی «برخوان سینه‌ازدل بریان نهاده‌ایم * دررهگذارخیل‌خیالت کبابها» ظهوری. «خوان تعریف بهار وصل درهم‌چیده‌ام* در تموز هجر مغز استخوان آورده ام * برو ناصح مچین خوان نصیحت * که گوشم امتلای بند دارد» وله «مگر افگند عشق خوان کرم* که گردند همکاسه لاو نعم» وله «ای از تو براهل تخت اکلیل سبیل * کر ذکر جمیل است وکرقدرجلیل* لطفی تو بمهمانی ارباب خرد * انداخته خوان از سخن خوان خلیل» کمال اسمعیل «مرا که چون سخن خوان‌نظم آرایم * سزد نواله اوجدی و سفره زیره جدی» فردوسی «سوم‌روزخوان‌را مرغ و بره * برآراست خوان ازخورش یکسره* بروز چهارم که بنهاد خوان* خورش‌دادازپشت گاو جوان» خاقانی «درع حکمت پوشم و بی ترس گویم‌القتال * خوان بخشش‌سازم و بی بخل گویم کالصلا» حسین ثنائی «گردد قرون چو دائرهٔ آب وسعتش* برچرخ اگرتوان زعطای تو خوان نهاد» شیخ شیراز «چنان‌پهن خوان‌کرم گسترده که سیمرغ درقاف روزی خورد» وله «بحلق وبریش گریبان کشیده* بخانه درآوردش وخوان کشید» دیگر بمعنی‌خواننده وامر بخواندن افسون خوان بادخوان بالاخواق پیش‌خوان خواص خوان خوشخوان درازخوان درس خوان سبق خوان دستار خوان روضه خوان زیره خوان ساده خوان سرخوان سبل‌خوان ودیگر بمعنی خار و خس که از کشت بر کنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور بلخی گفته «از بیخ چو بر کند مرا خاربینداخت* مانندهٔ خار و خسک وزار چوخوانا» (ب ن)

خوان - کغراب وکتاب ع هر چه بروی‌طعام خورند معرب‌خوان اخونة[بفتح‌اول‌وچهارم‌وکسر سوم]وخون[بالضم]جمع اخاوین[بالفتح] مثله و خوان کشداد،ماه‌ربیع‌الاول‌و باین‌معنی بضم‌هم‌آمده اخونة[بر وزن‌امکنة]وخون‌جمع وشیر بیشه(ا).

خوانا - .ف چیزی‌که بی‌تأمل توان‌خواندچون خط خوانا ومصحف خوانا. تأثیر: «از خط رویش سواد دیدهٔ روشن شد * مصحف هر چند خواناتر نمی باشد ازین» (ب).

خوانان - بواو معدوله .ف. بمعنی خواننده و خطی که بی‌تأمل توان خواند (فر).

خوان بره - .ف. برج حمل. خاقانی گفته.ع

«شمس را خوان بره هست شرف» (ب) .

خوان پایه ـ بای فارسی ف دستار خوان و می‌توانندکه مایه بموحده مشتق از بایستن بود پس بمعنی ترکیبی آن لایق خوان باشد . خاقانی «عیسی از چرخ فرود آیدوادریس زخلد * کین دورازله رخوان پایهٔ طاها بینند» (ب)

خوان پوش ـ ف سرپوش خوان باشد(فر)

خوانة ـ کشدادة ع در (ا)

خوانچه ـ ف معروف (فر)

خوانچهٔ زر وخوانچهٔ زرین ـ ف کنایه ازآفتاب عالمتاب است (ر)

خوانچهٔ سپهر وخوانچهٔ فلك ـ مثله (ر)

خواندن ـ ف از زبان بر آوردن حرف و مجاز یاد کردن‌وطلب‌داشتن‌وفهمیدن‌و بیان کردن وحید «ای‌مخطط حکم‌قتل‌آوردهٔ بر نامخوان‌* دل مبر کز میبری مضمون این خط رانخوان» «ببزم وصل چون‌مکتوب از آن ناخوانده‌میآیم‌* که می دانم‌اگر مکتوب بفرستم‌میخوانی»وعبارت از مقررکردن و تعیین نمودن بود شیخ نظامی «یکی را ملکگرکه خویش خواند * دگر رابقدر رس پیش راند» یعنی یك کشتی را ملکگرکاه و مسقط الحجرهمان کشتی مقرر کردوخواندن‌باظهار بون هم آمده فردوسی . «همه‌موبدان آفرین خواندند * ورا خسرو پاك دین‌خواندند» (از بهار وغوامض سخن) .

خوانده ـ ف درس داده شده قاسم‌مشهدی «بخواندهای معلم تمام بگذشتیم * معلم آنچه نخوانده‌ست من زبر دارم» (ب)

خوان زیاده کردن ـ ف بمعنی خوان بر داشتن .«خوان وصال دوست نعیمی‌است جاودان‌* بر ما مسازکم برقیبان زیاده کن» (ب) .

خوان سار ـ با ثانی معدوله وسین بی‌نقطه بر وزن‌جاندار .ف. مخفف خوان‌سالاراست که بکاول وسفره چی باشد اثیرالدین اخسیکتی:«خوانسار اجل نمی‌کند راست * بر خوانچهٔ تیغ کاسهٔ سر» (ب) .

خوان سالار .ف سفره‌چی وبکاول وطباخ که اکنون ناظرگویند ودر هندوستان چاشنی‌گیر گویند وآن بمعنی شربت دارمناسب است(ب ن)

خوان سامان ـ ف صحیح خانسامان بالف است وآن گذشت(فر)

خوان گر ـ ف بمعنی طباخ (فر)

خوان یغما وخوان کرم ـ ف خوانی که کریمان بگسترند وصلای عام در دهند صائب . «مردم عالم زدست خون هم را میخورند * ورنه سمت نیست کم بر خوان یغمای جهان» سعدی «ادیم زمین سفرهٔ عام‌اوست * برین خوان‌یغماچه دشمن چه دوست» خواجهٔ شیراز «فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب * چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغمارا» (ا)

خوانین ـ بفتح اول جمع خان که‌لغت‌ترکی‌است که در اصل‌لقب پادشاهان ترکستان است‌والحال در لقب امرا مستعمل شده فارسیان عربی‌دان‌این لفظ را بطور عربی جمع کرده‌اند (ع)

خواو ـ بر وزن گاو ف بمعنی خواب است زیراکه واو و با بایکدیگر بدل شوند مولوی گفته «کر خر دیوانه شد یك دم‌گاو‌*درسرش چندان بزن‌کاید بخواو» (ن)

خواه ـ ف امرازخواستن‌وخواسته وخواسته شده چون دلخواه وخاطر خواه وخیرخواه وهوا خواه وگاهی افادهٔ معنی یاکندکه جهت تردید می‌آید . نظامی «دل شه چوزان نکته آگاه شد * ازآن‌آرزو آرزوخواه شد» خواجهٔ‌شیراز «من آنچه شرط بلاغ‌است‌با تو میگویم‌* توخواه از سخنم‌پندگیر خواه‌ملال» باج خواه . بدخواه خیرخواه نکوخواه هواخواه دولت‌خواه . تنخواه حاجت‌خواه خاطرخواه دلخواه خانه خواه خوشخواه دادخواه . زر خواه . زنهار خواه بقلب اضافت (ب) .

خواهان ـ .ف. خواهنده (فر) .

خواهد ـ .ف. علامت‌صیغهٔ استقبال است‌وپیش از فعل و آخر فعل هم آید چنانچه : دربن بیت: «درین باغ رنگین چوکبك و تذرو * نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو» (ب) .

خواهر ـ ف همشیره‌ترجمه‌اخت[بالضم](فر).

خواهرگیر ـ ف . شواهر خوانده . خاقانی

گوید : «از دگر سوچون خلیل‌الله‌دروگرزاده‌ام» بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من » (از غوامض سخن)

خواهش وخواهشگری - ف. آرزوو بمعنی دعا مأخوذ ازین معنی‌است نظامی «بخواهش نمودن زبان برگشاد * پس‌از آفرین شاه‌را کرد یاد * چودارا شنید آن‌دم دلنواز * بخواهشگری چشم بگشاد باز» فردوسی « سران جهاندار بر خاستند * ازان پهلوان خواهش آراستند» «بزرگان زهرجای برخاستند * خاقان‌چین‌خواهش آراستند» خواجه‌جمال‌الدین‌سلمان «بدولت تو همتی رفیع تر است * که بورخواستنش‌زآفتاب عار آید * اگر زتشنگیش جان بلب رسد حاشاه که پیش بحر بخواهشگری‌لب آلاید» وخواهش نیز بمعنی‌خواستن‌ومال‌واسباب‌وخواسته (ب ن)

خواهه - .ف بمعنی عرضداشت وآرزو(فر)

خواهی کرد - ومثل آن سه معنی مستعمل‌می شود یکی اخبار از مستقبل ودوم استفهام ، سوم امر (ب) .

خواهی نخواهی وخواه ناخواه - ف. ترجمهٔ طوعاًوکرهاً ظطرف «زکف میداد اگر تارش عنان‌کم نگاهی را * نمی شد کس حریف غمزهٔخواهی‌نخواهی‌را» محشی « بحشی‌دقتی عجب چیزیست‌خواه ناخواه‌زربدست آید»(ب)

خوایة - کسحابة . ع . سبک‌دوی‌اسپان ولولهٔ سنان‌که سر نیزه در وی باشد وفراخی اندرون پالان وربودن چیزی را وبالضم موضعی است‌دو ری (ا) .

خوب - بالضم .ف مقابل زشت و در انسان جمع آن بالف ونون‌آیدوبه‌هاءوالف افادهٔ معنی بسیارخوب‌کند . ابراهیم‌ادهم «بر دارد وخوبها بکاید * بردارد وراضیش نماید» (ب) .

خوب - بالفتح .ع. درویش گردیدن (ا) .

خوباز کردن - بالضم وحرف پنجم زای هوز .ف. ترک عادت دادن باشد (د.ب) .

خوبان - بالضم .ف. معشوقان و نکورویان (فر)

خوبانی - بر وزن چوگانی ف در فرهنگ مخزن‌الادویه‌گفته «زردآلوی‌خشک‌شده است که مغزآنرا برآورده‌مغز بادام‌مقشر کرده وهردو را در جای آن‌گذارند (ر)

خوبة - بالفتح ع گرسنگی‌وزمین‌باران‌نارسیده میان دو پارهٔ زمین باران رسیده.وزمین بی علف وگیاه (ا)

خوب روی - ف نکو روی وخوش روی خوبرویان جمع (فر)

خوب‌کار وخوب فرجام وخوب کردار و خوب رسم و خوب آئین و خوبروی وخوب رخسار وخوب‌نهاد وخوب‌سیرت وخوب صورت - هرکدام معروف سعدی « برش تنگدستی دوحرفی نوشت * که ای خوب فرجام فرخ سرشت» وله «جوانان خرم اند وخوب رخسار * ولیکن کو وفا باکس بپایند» میر معزی « هزار سال بری بیک بحت و نیک آثار * هزار سال بمان خوب رسم وخوب‌آئین» وله «نه رواست زشت‌کردن بجزای‌خوبکاران * دل من چه‌کرد با تو توهمان بجای من‌کن»(ب)

خوب‌گلان - ف گیاهی است که تخم آنرا خاکشی وشمترک گویندوغیر بارتنگ است ومشابه به تره تیزك است در جهانگیری وبرهان بمعنی بار تنگ آورده‌اند ورشیدی به پسندیده چنانکه مرقوم شدگفته (ن)

خوبی کسی کردن - بخوبی یادکردن اورا اثر «دیدم از تاب وتب‌عشق‌تومیسوزد رقیب * خوبیش‌کردم دعاگفتم نصیب دشمنان» (ب)

خوپخین- بالضم‌بای فارسی و خای نقطه دار بر وزن دوربین ف. بمعنی مومیائی است وآن انسانی وکانی هردومی باشد (ر)

خوپذیر - ف آنکه استعداد وقابلیت قبول خوو عادت داشته باشد (فر) .

خوپله - با تای معدوله بر وزن طبله . ف . بمعنی ابله و نادان باشد . انوری گفته . « من خوپله در سبلت افکنده‌بادی * چودر ریش‌خشك از ملاقات شانه » (ن) .

خوت - بالفتح ع. فرود آمدن بازاز هوا بر شکار تا بگیرد وکم واندك گردانیدن کسی مال را وشکستن عهد وپیمان را ووعده خلاف کردن وکم واندك کردن حوار مار را وکلان سال شدن مرد ورامدن ودفع کردن ورمودن (ا)

خوتع - کجوهر ع راهبر دانا در رهبری و مگس کبود که در گیا باشد وبچهٔ خرگوش وطمع (ا)

خوتعة - بالفتح ع مرد کوتاه ونام مردی از سی عقیلة بن قاسط (ا)

خوتل - بالفتح .ع. دانای تیز دل (ا)

خوتلی - کجوزلی ع. رفتاری است درپرده (ا)

خوث - بالتحریك و سکون ثای مثلثه ع استرخای شکم و امتلاو الصفت احوث [بفتح اول وسوم] وحوثاء [بالفتح] نعت است ازآن (ا)

خوثاء - کحمراء ع زن خرد سال نازك اندام (ا)

خوج وخوجه - بر وزن کوچ وکوچه ف تاج خروس وگل تاج خروس که مشابهت بتاج خروس دارد مختاری غزنوی گفته «چون خوج وچونیلوفر بودم برخ دوست • اکنون برخ دوست چو نیلوفر وخوجم» وکلهٔ سر وفرق سر مرغان تاجدار وگوسفندان جنگی که آنرا قوچ گویند فردوسی گفته: «سپاهی نکردار کوج و بلوج • سگالیده جنگ وبر آورده قوچ • واین بیت را سگالندهٔ جنگ برسان خوج شنیده بودم وآن برای خروس وقوچ انسب بود در تحفة الاحباب بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده واین معنی مابر آورد خوج مناسب است وبرهان ترك کلاه وخود نیز گفته در همه معانی خوج و خوجه مرادف اند (ن)

خوخ - بالفتح وهر دوخای معجمه ع بمعنی شفتالو (ع)

خوخاه - بالفتح .ع گول واحمق. خوخاءة کذلك خوخاؤن جمع .

خوخه - بالفتح .ع روزن در دیوار که ازآن روشنائی بخانه رسد وگشادگی مابین دوخانه که بر آن دروازه نباشد ودیر. ونوعی از جامهٔ سبز است وشفتالو؛ خوخ بالفتح؛ جمع (ا) .

خود - بثانی معدوله .ف بمعنی ذات که نقیض غیر است چنانکه گویند فلانی خودرا چنین وچنین میداند یعنی ذات خود را نه دیگری را ودرینجا مضاف مضمر نیز می آید چنانکه خودش را لیکن در امثال این تراکیب مضاف خود محذوف است یا مجاز وهمچنین خود او باضافه چنانکه ملامعید ملحی در هجو ملامصری آورد: «زن مصری دربن سرای دودر • مفت با هرکه می کندجفتی • هر دو با هم مناسب و خوبند • خود اوقاصی وزنش مفتی» استاد فرخی :«خود اورا بخواب دیدم دوش • پیش او توده کرده زیور وزر» وزایده وبرای تکیه کلام هم آمده چنانکه گوئی اوخود لائق این کار نیست یاگوئی من خود چه کسم یاچه چیزم بالضم وواو ملفوظ بمعنی کلاه آهنی که در روز رزم برای حفظ سر ازشمشیر بر سر گذارند ظهیر فاریابی گفته :«خود از برای سرِ دوره از بهر بر بود • توجنگجوی سیرت دیگر نهاده‌ای • در بر گرفته‌ای دل چون خود آهنی • وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای» شیخ عطار در گفته «چه بر خیزد از خود آهن ترا • چه سر آهنی نیست در زیر خود» خودخروج وخودخروه بمعنی تاج خروس است» (ب ن)

خود آشنا - ف آنکه دیگریرا آشنا نگیرد مقابل خود بیگانه وحید:«یار من هر چندخود بیگانه وخودآشناست • لیك عمری شد نگاهش با نگاهم آشناست» (ب).

خود بخود شکستن از چیزی - ای از انعکاس چیزی نه آنکه آن‌چیز می‌شکند. چنانکه استادی گوید «دارد آسیب نزاکت دل غم پیشهٔ ما • خود بخود بشکند از موج هوا شیشهٔ ما» (ب).

خود بین وخود نما وخودستا وخود فروش - ف. بمعنی . اسیر لاهجی «میخوار ورند باش ولی خود نما مباش • می نوش در طریقت ما به ز خود فروش» ناصرعلی : «خود ستائی نیست رسم مردم صاحب کمال • آب لب بست از صدا چون گوهر یکدانه شد» (ب).

خودپرست - کنایه از مردم خلف وکم مایه و در برهان مردم متکبر وخود ستا . شیخ شیراز :

«چو بام بلندش بود خود پرست * کند بول و خاشاک بر بام پست» (ب)

خود حساب - کنایه از کسی که اعمال و افعال خود را خودش محاسبه کند صائب «خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است * نیست پروائی ز میزان مردم سنجیده را» «چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند * خود حسابان که درین نشئهٔ قیامت دیدند» تأثیر «چنان کشید ملامت ز قدردانی خویش * که خود حسابی تأثیر خود پسندی شد» (ب)

خود دانی و خود فروشی میکند - یعنی تعریف جد و آباو صدارت آنها پیش مردم میکند (ب).

خود را از ته نمی اندازد - یعنی در حالت افلاس نیز آبروی خودرا از دست نمی دهد و دلت نمی کشد (ب مص).

خود را باخته است - یعنی ترسیده و رنگت شکسته است از اهل زبان بتحقیق رسیده (ب)

خود را باش - ای بکار خود مشغول باش و کار خود کن حافظ گوید «من اگر نیکم و گر بد تو برو خودرا باش * هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت» (از عوام ص سخن)

خود را باکسی آشنا نداشتن - بمعنی علی خراسانی: «آن مرغ دشتی ام که ز بیگانه طینتی * خود را ز بلبلان چمن آشنا نداشت» (ب)

خود را بجا گذاشتن - کنایه از مردن و بیخود شدن و تواند که محمول بر حقیقت بود غایتش از راه مبالغه گفته مخلص کاشی «تو باش ای همنشین گر انتظار دوستان داری * که من از شوق نزدیک است بگذارم بجا خود را» (ب)

خود را بر اژدها دیدن - یعنی خود را در آفت دیدن (مظ).

خود را برچیزی دوختن - نهایت شیفته و واله وی بودن ظهوری «گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش * جیب از دست ز شوق تو دریدن دارد» (ب).

خود را بکسی رساندن - با او برابری و همچشمی حاصل کردن تأثیر «رنگ گل رفته بآن رو که رساند خود را * شعله کوشد که بآن خو برساند خود را» (ب)

خود را بلند کشیدن - کنایه از مغرور و متکبر بودن صائب «چین که زلف تو خود را کشیده است بلند * بدستگیری افتادگان بپردازد» (ب)

خود را جمع کردن و خویشتن را جمع کردن و خود را گرفتن و خود داری - کنایه از ضبط و خود را از حرکات لغو محفوظ داشتن و قریب باین معنی است خویشتن را گرد گرفتن میرخسرو «قطرهٔ آبی که در خواهد شد از ابر بلند * گرد گیرد خویشتن را پس بدریا افکند» وله «مرد می باید که چون دنبالهٔ کاری شود * در میان کار خود را بی محابا افکند» صائب «دل در آن زلف شکار انداز خود را جمع کرد * کبک من در چنگل شهباز خود را جمع کرد» وله «درین دریای پرآشوب خود را جمع چون سازم * که وحشت می کند از یکدگر چون موج اعضایم» وله «تا قیامت نتوانست گرفتن خود را * هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان» محسن تأثیر «با روی تو صبر از دل بیتاب نیاید * خود داری ازین آئینه چون آب نیاید» (ب).

خودرا رسن کردن - کنایه از خویشتن را اسیر گردانیدن (ب)

خود را گم کردن و خویش را گم کردن - خویشتن را از آنچه هست زیاده وا نمودن مخلص کاشی «دیو از شکل سلیمان پای بر مسند نداشت * باید چون با اهل دولت خویش را گم میکند» اشرف «از کمربند مرصع شد میان او نهان * هر که یابد دولت خودرا چرا گم میکند» «میرسد هر کس بدولت خویش را گم میکند * سایهٔ عنقاست گوئی سایهٔ بال هما» (ب)

خود رنگ - ف چیزیکه رنگ ذاتی داشته باشد و بعضی گویند آنچه ناکاشته بروید انوری: «زخم از خون چو لالهٔ خودرنگ * اشکم از غم چو لؤلوی شهوار». خودرو مثله چون گل خود رو و لالهٔ خودرو و داغ خودرو و درمعنی خودرو استعاره

است مفید ملغی : «نشاط معنی خود رو نکام می باشد • بهار همچو زمرد سام من باشد» . طغرا . «از باغ دلم ربوده طاوس • پشتارهٔ داغهای خود رو» (ب)

خود روئی - با واو معدوله ف گل لاله را گویند (ك)

خود سازی و خویشتن سازی - تهذیب اخلاق کوشیدن وظاهر خود آراستن اثر «قطره شو تا دیگری سرسر ازیصت شود • بیست چون آب زمرد خویشتن سازی هنر» وله «زخود سازی توانی رد اثر نقش سرا مرازی • کند شاهی اگر یاد کسی گنج قناعت را» . اسمعیل ایما «صاف تر ز آئینه باشد سینهٔ پرخروش ماه بهر خود سازی در آ درخلوت آغوش ما» صائب «هر که اوقات گرامی صرف خود سازی کند • جامه اش ساز است چون جان جامه پردازی کند» وله «حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است • خود شناسی بحر را درقطره پیدا کردن است» وله . «هلاک سیل فنا یند جامه پردازان • تآب و گل نکند التفات خود سازان» (ب)

خودستان - باتای معدوله بروزن شبستان ف شاخ تازهٔ باشدکه ازدرخت تاك انگور سرزند و آن را سبب خوش مزگی میخورند و بر وزن بزرگان هم آمده است(ر) .

خود سر و خود سوار و خود پسند و خود رای و خود رایه - ف آنکه حرف دیگری را بپسندد و تنها برای خود اعتماد دارد وبس طالب آملی «برصف هندوی آهم چون رند • ترك گردون خود سواری بیش نیست» . کمال خجند «مپوشان روی خود ای شوخ خود رای • توچشمی چشم برعشاق بگشای» کلیم : «دردل خود رای اوهرگز مرا خود جانبود • حیرتی دارم که چون آنجا نشست ازمن غبار» وله . «دوش در بزم تو دیدم ز دل خودسر خویش • آنچه پروانه ندیدست ز بال و پرخویش» . وله «اشك را در چشم ازلعت جگر نتوان شناخت • طفل خود سر بود رنگه همنشینان بر گرفت» . ظهوری « چه کارم جز دعای خود سری چند • که صد عزت بیك دشنام بخشند» . وخود را مخفف خود رای است وتواندکه بمعنی برای خود باشدچنانچه دربعضی اشعار اساتده برای خویش آمده زخود وخویش بیك معنی مستعمل میشود مثلا مصرع . «انصاف نیست این همه بودن برای خویش» بمعنی خود رای مرزا محمد قلی میلی . «نوگرفتاری براه امرور گویا دیده است • زانکه دیروز این قدر مستغنی وخودرا نبود»(ب)

خود سری - ف تکبر واستغنا کردن ازاطاعت کسی (ع)

خود سوز - باتای معدوله بروزن مرموز ف نام آتشکده‌ای بوده‌در آذربایجان که خاموش نمی شده «گویند بایران آتشکدهٔ بود • خاموش نگردیده همی سوخت شب وروز • آتشکه‌خودسوز همیخواندند آنرا • دور از تودل من بود آتشکده خود سوز» ونام دیگر این آتشکده خویشتاب است ودر آن لغت‌مذکورخواهدشد(ن)

خود شکن - ف کسیکه از فروتنی خویشتن را شکند مرزا صائب . «ندارد استخوان خود پرستان مغز آگاهی • جهان پوچ راگرمست مغزی خود شکن دارد» . وله «درهمه‌روی‌زمین‌میشود انگشت نمای • هرکه‌چون مه شمامی شودازخود شکنان» (ب) .

خود شناس و خود ساز - ف . کنایه از عارف برحق (بمص)

خود فگن - ف یکه تازازمصطلحات (غ).

خودك - بضم واو معدوله وفتح دال مهمله و کاف عربی . ف در اکبر نامه علامه فهامی و رشیدی خلجان خاطر وحسد وخشم ودرشرح میر نورالله احراری برمثنوی پریشان شدن طبیعت از ملاحظهٔ امر ناملایم داراب بیگ جویا : «درعالم هستی هم هرگز نشود رام • باآنکه ز خود رفته است ازمن خودکی دارد» . وبعد دال بمعنی واو آرند (بمص).

خود کام وخودکامه وخود مراد وخود مراده - بمعنی. میرخسرو در تعریف محبوبان حضرت دهلی . «فرمان نبرند زانکه هستند • از غایت ناز خود مراده» . «خسروزتو بی‌مراد و با تست • دل را چه کند که خود مرادست» . وله:

«ما جرای دل خود کامه چه پرسی ازمن* سالها شدکه زمن رفت و درآن کوی بماند» فردوسی: «نویسد بهرکشوری نامهٔ * بهرشهریاری و خودکامهٔ» اسیری لاهیجی «با توافعی کر درون جامه است * بهتر ازعصی که او خودکامه‌است» کلیم · «وزینسان که زمی آینهٔ طمع حلا یافت * رنگه از تری‌طالع خودکام نگیرم» میرزاصائب. «طفل بازی‌گوش آرام ازمعلم می‌برد* تلخ‌دارد زندگی برما دل‌خودکام ما» (ب)

خود کرده را درمان نیست ـ یعنی بلائی که خود برسرخود آورده باشد تدارک آن‌دشوار است (ب)

خودکشی و خودکشان ـ بضم کاف‌زیاده‌از حدمقدور وحوصلهٔ خود سامان‌ضیافت‌ومهمانداری دادن . ملا ناظم لاهجانی «دی‌شب چه‌خودکشی که نکردم بکوی تو* بیرون نیامدی بتماشا چه فائده» . اسیر «اول بیزم مهر وفا خودکشان کند *آنگاه معنی دل ما را بیان کند» فرج‌الله شوشتری « تدروکبک برای چه خودکشی نکنند* که درنشیمن شان شاهباز مهمان شد » دانش «پیش ازینها رونق اسباب سربازی نداشت *در میان بونیازان خودکشی منصور کرد» (ب‌مص)

خود گذشته ـ واله ازخود رفته وازجان‌سیر آمده وترک سرگفته ناظم‌تبریزی : « برداشت تحفه مشت غباری زخاک ما*آن‌خودگذشته‌ای که بکوی فنا گذشت»(ب)

خود مراده ـ ف کنایه از خود پسند. امیر خسرو دهلوی‌دروصف خوبرویان دهلی‌میفرماید. « فرمان نبرند زانکه هستند* از غایت نازخود مراده» (ا) .

خودی ـ .ف انانیت وخود پرستی وخویشتن پرستی (فر).

خودی سوز ـ با واو معدوله وسین بی نقطه بروزن پیروز بمعنی خود سوز است‌که آتشکدهٔ آذربایجان باشد (ر).

خوذ ـ کغرف .ع. جمع‌خوذة بالضم،مغفر(ا)

خوذان ـ بالفتح .ع. خدم مردم (ا)

خوذة ـ بالضم .ع. مغفر .خوذ کغرف‌جمع (ا).

خور ـ بالفتح ع زمین پست وشاخی ازدریا وریختنگاه آب در دریا وخائی است بزمین نجد ووادی است پس‌برحیل.ونیز خور زدن‌برخوران کسی وبانگ‌کردن‌گاو وبالضم زنان بسیار شك درگمان افکنده بجهت فساد آنها واحد ندارد و معرفة دهی است سلخ وضعیف و مکسر شدن و باین معنی منعتین هم آمده و نیز جمع خوار کشداد ، ضعیف وسست و نرم از مردم و از هر چیزی (ا)

خور ـ باول مضموم وواو معدوله و بعضی بی واو نیز نویسند ف وچند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفرط است اثیر اومانی گفته «در آفتاب خوراز نور رای او سرد * بروز روشن ره ناورد بباخترش» دیگر نام فرشته ایست‌که‌موکل باشد برقرص نیراعظم وتدبیر امور مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است ودیگر اسمی است ازاسامی نیراعظم آفتاب واین‌دومعنی را خسروانی نظم‌نموده «توباسان سنبل پریوشت می باش* سان خور که نگهبان قرص خور باشد» دیگر نام روز یازدهم است ازهرماه شمسی‌دیگر نام خوردن بود و آن معروف است وخوردنی را گویند که بدان روز بگذرانند و بتازی قوت خوانند ودر فرهنگ بمعنی مزه ولذت نیزآورده ومحقق کوشکی‌که بخور نگاه موسوم است نیز آورده‌که معرب خوراست ودر مقام خود نگاشته خواهد شد و درقدیم لفظ خورراکه بمعنی آفتاب است بی‌واو مینویسند متأخرین بجهت‌رفع‌اشتباه بلفظ خرکه بمعنی حماراست بواو نویسند(ن‌غ).

خورا ـ باثانی معدوله بروزن سرا .ف بمعنی لایق وسزاوار وآبرادر خور نیزگویند.ابوشکور بلخی گفته «خورای تو نبود چنین کاربد * بود کار بد تر درهیربد» سلمان ساوجی گفته: «شد قرص خوت خورش اگر چه *قرص مه وخور بود خورایت» وبمعنی خورش نیزآورده اندکه‌آنرا قوت و آشام نیز خوانند . ناصر خسرو گفته : « تن خورای کور خواهد شد به‌تن تاکی‌چریه جانت عریان است و تو بر کرد تن کرباس تن» . صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته (ن) .

خورابه - با واو معدوله بروزن قرابه ف آبی ضعیف که از پیش بندی که بر آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عنصری گفته «زجوی قرابه چه کمتر بکوه که سیار گردد بیکباره او» وبعضی گفته اند که برزیگر را گویند که همه اسباب برزیگری را خود داشته باشد و بمعنی اندکی آب که بدان زور گذرانند در فرهنگ آمده (ن).

خوراك - ف مرکب است از خور که بمعنی خورش است و آك کلمه ایست مفید معنی نسبت از رسالهٔ معتبر نوشته است (ع).

خوران - بالفتح ع رودهٔ ستور که حلقهٔ صلب محیط آنست که سر رودهها با آنکه در آن در است خورانات وخوارین جمع (ا)

خوران - بروزن تسوران ف نام یکی از مبارزان کیخسرو بن سیاوش بوده (ن)

خوراهه - بر وزن حولاهه ف بمعنی تاج و مغفر خروس باشد و با نانی معدوله بروزن قرابه نیز آمده است (د)

خورای - با نانی معدوله بروزن سرای ف طعام اندك را گویند که قوت لایموت باشد (د)

خورخجیون - بضم اول وواو معدوله وسکون رای مهمله وحای معجمه موقوف وکسر جیم عربی وسکون تحتانی وفتح واو ف دیوی است که در زمان برای فاعلیت حلول کند (غ).

خورد - ف بمعنی لایق از لطائف ودر سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام وضد بزرگ بعضی گویند که برای معنی ضد بزرگ که بمعنی کوچك در اصل بی واو بوده والحال بواو شهرت دارد و بمعنی سزاوار و لائق تم کلامه و خورد صیغهٔ ماضی از خوردن که اکل کردن باشد و نیز بمعنی وارد و متصل شدن چیزی برچیزی چنان که وارد شدن چوب وسنگ وغیره برجسم مضروب بوقت زدن ضارب و نیز خورد بمعنی چیزهای شکسته وکوچك وریزه ریزه آمده (غن).

خورد خوان - بقلب اضافت خوان طعام. نظامی «که سالار خوان خورد خوان آورد • خورش های خوش درمیان آورد» (ب).

خورداد - بالضم ف. نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساره باشدو نام روز ششم از هر ماه شمسی ودر برهان این لفظ را بدون واو نوشتن اشارت کرده (غ).

خورد پز - با نانی معدوله بیای فارسی وسکون زای هوز ف پزنده خوردنی هست که بعربی طباخ گویند وآش پز گویند و آنرا خوردی پز بیز گویند سنائی گفته «زین سپس شاید نگوید کرسائی هیچ مدح • زانکه ممدوح از جهان خوردی پز و بقال مانده» (ن).

خوردکاری - ف وقت پسندی وصنعت باریك و نازك که استادان دستکار نمایند (غ)

خوردن - معروف ف خوار وخواره وخوارك وخوراك و خورا و خورد و خوردی و خورش وخواری وخواربار خوردنی وقوت وایضاً خوار وخواره وخورا مر بخوردن وخورنده چون غمخوار وغمخواره وغمخور. خوال بلام مبدل خوار وخوالی وخوالیگر وخوالگر و بمجاز بمعنی گرفتن وتسخیر کردن چون جهان خوردن شیخ شیراز . «بخور چیزی از مال وچیزی بده • زبهر کسان نیز چیزی بنه • طمع کرده بودم که کرمان خورم • که نا گه بخوردند کرمان سرم» وله: «بهشت تن آسانی آنکه خوری • که بر دوزخ نیستی بگذری» شیخ نظامی: «بعهد از تو بدخواه جان میبرد • بدین عهد رایت جهان میخورد» وبمعنی مطلق گرفتن چو بوسه خوردن وخراج خوردن نورالدین ظهوری: «از شهی کشور دل آبادست • که خراج ده خراب خورد» مرزا صائب: «بوسه از کنج لب یار نخورد است کسی • ره بگنجینهٔ اسرار نبرد است کسی» . و بمعنی منفعل ومتأثر شدن بچیزی چون شادی خوردن ودرد وغم خوردن وشرم خوردن وتشویر خوردن ورشك خوردن وزیان خوردن و تیمار خوردن و خشم خوردن وحسرت خوردن و ندامت خوردن و افسون خوردن و آفتاب خوردن و گرما خوردن و شکست خوردن وشبخون خوردن. ملا قاسم مشهدی: «شکست آرزو در پادشاهی میخورم ورنه • تن من برحصیر فقر شیری در نیستان بود». مرزا صائب : «اگر روی عرقناك تو در مد نظر باشد • چو آب زندگی گرمای محشر میتوان خوردن» . وله :

«بیداغ عشق پختگی ازدل‌طمع مدار• خام است میوه‌ای که‌خورد آفتاب کم» شفیع اثر «نی‌همین زاوضاع جهان افسوس حورد • هرکه شدبرخوان هستی میهمان افسوس خورد» استاد فرحی: «تو درد وغم همیخوری و چشم خون تو• وین زان‌بود که عاقبت‌کار ننکری» نورالدین‌طهوری «برطل صبوحی بجوشم درآر • که حوردم شبیخون‌حیل خمار». وله «رشك رقیب میحورم لیك عوض میکنم• بالب خنده خیز اودیدهٔ کریه زای‌را». خواجهٔ شیراز: «نفز کفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش •شادی روی‌کسی خورکه صفائی‌دارد» کمال اسمیل «زهی زرفعت تو خورده آسمان تشویر • زهی ندیده تراچشم روزکار نظیر» حکیم انوری «دربزم رشك برده ازو شاخ در خزان •در بذل شرم خورده ازو ابردر بهار» . وهمچنین سیلی خوردن و طپانچه خوردن و چشم خوردن وسنگ‌خوردن وزخم تیغ وتیروامثال‌آن وکمان خوردن و این حیلی غریب است محسن تأثیر «چون صدف همواری ما مقتضای طینت است • صفحهٔ ماسپره ازپهلوی کوهرمیحورد». «کاشکی اهل جهان اهل بصیرت بودند • چشم‌تا کی کسی ازدیدهٔ نادیده خورد» و برچیزی‌خوردن رسیدن بچیزی چون تیر بر نشان ویا برسنگ و صدا ونام برکوش‌وسنگ‌برنخل‌وآدمی برآدمی ملاطغرا : «نظم شیدا کشت تاراج سلیم • طرفه دزدی خوردبردزدی دکر» مرزاصائب «هر که غافل شود ایمن زملامت‌کردد • نخورد سنگ برآن نخل‌که بی برشده است» طالب آملی «برکوش خورد نام وصالی ولی چه‌سود • کز صاحبان دیده بخوابش ندیده کس» و بمعنی کردن چون جفتی خوردن جماع کردن مرغان و بمعنی کزیدن چون انکشت خوردن حکیم‌زلالی «سالم شده از تو پردهٔ سوزه انکشت خوردم چو شمع تا روز» . وبمعنی بسر بردن چون‌روزکار خوردن وامروز خوردن . استاد فرخی «همه آراستهٔ جنک وفزایندهٔ کین • روزکاری بخوشی خورده تا پرده برنک» . وله : «امروز بشادی بخورم با توکه فردا• ناچار ورا باز برد میر بغزنین». وبمعنی کوتاه‌کردن‌چون ریسمان‌خوردن مرزا صائب «دل‌صاف‌درنندنیا نباشده بتدریج کوهرخورد ریسمان‌را» (ب)

خوردنی - ف ماکولات واطعمه (مر).

خوردستان - با ثانی معدوله بروزن منصور خان ف شاخ نازك تازه‌که از تاك بر آید و آنرا سبب ترش مزکی میخورند وستاك نیز میکویند وهمانا ماصل حوردوستاك بوده است‌و بی‌واو دوم هم دربرهان آورده (ن) .

خورده - ف بمعنی حورده شده چون حم و سوی آب حورده شفیع‌اثر: «کسی نداد‌بمیخانه راه زاهد حشك• حم‌آب‌خورده چوشدقابل‌شراب شود» ودرین عبارت‌که چنین کار کرده کیر و فلان چیز خورده کیر یعنی پندار که انکار کرده باشد وآن چیز خورده باشد آب‌حورد . آبخور آتشحور . آتش خوار آب خور. چرا حور . آشتی‌حوره آشتی حواران پیشخورد چشم حورده دست‌حورده رم‌حورده زنکارحورده زنکارحورد سالحورد سرما حورد کرماخورد آفتاب خورده وصاحب غیاث نوشته‌که خورده بالضم ریزهٔ هرچیزو بمعنی نکته وعیب واحکر از لطائف وجهانکیری وبعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح کفته‌اند و صاحب بهار عجم‌این‌لفظ را بواو و بدون واو هر دو وضع نوشته

خورده بین - ف نکته چین و نکته سنج و باریك‌بین (مر)

خورده دان - ف نکته دان (مر).

خورده‌کار - ف بمعنی دانا ووقت پسند و باریك بین(ع)

خوردی - بواو ممدوله بر وزن مردی . ف . ماکولات واطعمه راکویند (ر)

خورسند - بالضم ف درخرسند کنشت(فر).

خورش و خوراك - ف ماکول . طغرا : مکرشعله بود است نی را خوراك•که خیزدفغان ازلبش سوزناك» (ب)

خورش خانه - ف مطبخ. فردوسی‌درصفت ضحاك در احوال کرمائیل : «خورشخانهٔ پادشاه

جهان» گرفت آن دو دیدار فرح میان» (ب)

خورش دستاس ـ ف مشت دانه که نوبت اول در گلوی آسیا ریزند و بعربی لهوة بالضم‌لام حوانند(ب) .

خورشگر ـ ف مرادف خوالیگر فردوسی: «زهر گوشت ازمرغ وزچار پای • خورشگر بیاورد یك یك بجای» (ب) .

خورشید ـ ف بکسرشین معجمه و یای‌مجهول است مگرمعروف خواندن آن صحیح و بعضی از متأخرین در لفظ خورشید نوشتن‌واو تجویز نکرده اند وکسانیکه بفتح شین خوا سدخطاست ازمدار و برهان ومزیل ودر رشیدی نوشته که حر بالضم بمعنی آفتاب وشید بمعنی روشن‌شدن چون حور بمعنی آفتاب تنهااستعمال کنندبواو نویسندبجهت امتیاز ازخر بالفتح که ترجمهٔ حمار است وچون باشید ضم کنند بی واو نویسد و طفل . مشعل . کف پنجه . لاله خنجر فتیله پنبه گوی مهره یاقوت. زر آفتابه ساغر پیاله جام.ازتشبیهات اوست اشرف . «هست قرص مهش بنزم امید» لگن آفتابهٔ خورشید» عرفی «یکدرم وار بیاید زر خالص بیرون» گر خمیرش‌زرخورشید درآرد بعمل» . خواجه نظامی. «چویاقوت خورشید را روز برد • بیاقوت جستن جهان پی‌فشرده بدزدی گرفتند مهتاب را • که رد آنچنان گوهر ناب را». ثنائی : «طفل خورشید را صلابت‌آن • سر بریده زمادر اندازد» . قاسم مشهدی « اکنون شود زمشعل خورشید تیره روز • آن محفلی کـه روشنی ازشمع لاله‌داشت» . صائب : « بیش‌است از پیاله خورشید این شراب • مستانه جلوه های فلك ازنگاه کیست» . وله: «چون پنجهٔخورشید بود زود زیر دست • هر دست دعائی که بزیر سر صبح است» . وله : «خون‌درشفق ساعدصبح وکف خورشید • ازحیرت نظارهٔسیب‌ذقن کیست» وله : «خردهٔ انجم ندارد رونقی درکوی صبح • مهرهٔ خورشید شایسته است بربازوی صبح» وله: «صائب از پس همت من سر بلند افتاده است • [illegible] خورشید تنگ ظرف دستارمن‌است» . خواجهٔ [illegible] که بیافر زرین خود نهان گردیده هلال عید بدور قدح اشارت کرد» . مفید بلخی: «چه عشوه کرد ندانم لبت که‌در گردون • زرشك پنبهٔ خورشید گشت داغ مسح » . جمال الدین سلمان «جام خورشید ازآن پیش‌که بسر گیرد صبح • جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار» مثال خنجر در خط شب ومثال فتیله در چراغ داده و مثال گوی در چوگانی گذشت ودرخورشید مردن استعاره‌است واله‌هروی «چه نسبت‌بما ذره طبعان طرب را • که‌خورشیدمرداغم‌کامرانی» مترادفات خورشید درآفتاب گذشت (غ ب)

خورشید بگل اندودن ـ کنایه‌ازپنهان‌کردن امری‌که درغایت شیوع‌بود انوری «خرددرتیره گشت الحق سن گفتا که بامن هم • بگز مهتاب بیمائی بگل خورشید اندائی » (ب)

خورشید پرستان ـ ف آتش پرستان(فر).

خورشید پیکر ـ ف آفتاب طلعت و خوب صورت (فر) .

خورشید چتر ـ باضافه مشبه به الی المشبه عبارت از ذات چتر که صورت خورشید دارد و باضافهٔ مظروف الی‌الظرف عبارت ازآفتابی‌که در چترنقش کنند. خواجه جمال الدین سلمان : «درجهان تا سایه وخورشیدرا باشدنشان • سایهٔ خورشید چترت برجهان پاینده باد» (ب) .

خورشیدچه‌مه‌کرد که اوته‌خواهد کرد ـ این مثل درجایی‌استعمال کنندکه جد وپدر فلانی چه‌کردند که پسر اوشان خواهد نمود (غ).

خورشید دمیدن ـ ف برآمدن‌آفتاب.حافظ: «گفتم ای بخت بخسپیدی وخورشید دمید • گفت با این همه از سابقه نومید مشو » (از غوامض سخن)

خورشید سر دیوار و خورشید لب‌بام ـ کنایه ازآخر عمر وفرو رفتن آفتاب وآخرشدن عمر شوکت بخاری : «چو گردد باده آخرصبح من شام است پنداری • می ته شیشه خورشید لب بام‌است پنداری» . عماد شهریاری : «بر هر دلی که پرتو خورشید عشق تافت • خورشید عقل بر سردیوار میرود»(ب).

خورشید سواران ـ کنایه ازمردم سحرخیزو مقربان پادشاه وملائکه و بعضی گویند کسانیکه

وقت گرما سوارشوند. نظامی «سایهٔ خورشید سواران طلب * رنج خود وراحت یاران طلب» (ب)

خورشید صراحی ـ کنایه ازشراب زلالی: «چو نور شمع ساقی تازه رو باش * زخورشید صراحی ماه نو باش» (ب)

خورشید قیامت و خورشید حشر ـ بمعنی وخورشید خاور وخورشید خاوری بمعنی وخورشید تاب وخورشید فروغ وخورشید جلوه بمعنی و خورشید طلعت وخورشید لقا. وخورشید عذار وخورشید روی وخورشید رخسار و خورشید چهر وخورشید سیما وخورشید غبغب وخورشید نژاد و خورشید زار و خورشید نگار هر کدام معروف طالب آملی «ایوان رفیعی که بچرخش سرو کار است * چون خلوت عیسی همه خورشید نگار است». باقر کاشی «هر چند تاب دیدن خورشید ناورد * گشت از خیال روی تو خورشید زار چشم» ظهوری: «زر کلکم بحرف رخ شهریار * ورق گشته از لفظ خورشید زار» کلیم «بیقدر نخواهم شد اگر خاك نهادم * خوارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم» علی قلی همشیره زاده ملا واقف حلجانی «سرا پا چشم بودم دوش از ذوق تماشائی * براه انتظار جلوهٔ خورشید سیمائی» صائب: «روزگارم تیره شد خورشید سیمائی کجاست * رفت ازدستم عنان مژگان گیرائی کجاست» وله. «بر چهرهٔ خورشید فروغ تو گواهیست * این چشم پر آبی که در گوش تو دارد». میرخسرو «نورده انجم خورشید تاب * سبز کن خاك بتأثیر آب» سنجر کاشی «حاجت بمه ندارد بانوردین شب ماه * مه راشکسته رونق خورشید غبغب ماه»

خورشید لب بام ـ کنایه ازآخرعمر سندش در خورشید سردیوار گذشت (غ).

خورشید لقا و خورشید طلعت و خورشید عذار و خورشید روی ـ درخورشید قیامت گذشت.

خورشیدمردن ـ ف. استعاره است درخورشید گذشت (ب).

خورم ـ کجوهر ع صخرهٔ بادرزها. خورمة یکی (ا)

خورم ـ بضم اول وواومعدوله وتشدید و فتح رای مهمله وسکون میم ف بمعنی خوش آمده در خرم بلا واو گذشت (ه)

خورمة ـ بالفتح ع پیش بینی ودیوار بینی (ا)

خورمك ـ بثانی معدوله ومیم بروزن مردك ف مهرهٔ باشدکه بجهت دفع چشم زخم بر گردن اطفال آویزند وبایں معنی بثالث مشدد هم هست وبثالث نقطه دار نیز گفته اند (ر).

خورمهر ـ بضم اول وسکون ثالث ومیم مکسور بها ورای بی نقطه زده ف گویند نام شمشیر حشمت الله بوده واین نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری سهو کرده است ومضمون شعر مسعود را درست در نیافته که گفته: «مگر نگین سلیمان بدست خسرو ماست * که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد * و یا سلیمان خور مهر نام تیغی داشت * که دیو چو نان فرمانبری سلیمان کرد» خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود بوده است نه سلیمان (ن)

خورند ـ بروزن سمند. ف بواومعدوله بمعنی درخوروزیبا وسزاواروشایسته باشد اندرخورند نیز گفته اند قطران تبریزی گفته «اگر بهشتش اندر خورند بودی جای * جهانش مجلس بودی سپهر شادروان» و نام روز دوازدهم بوده از هر ماه شمسی و در جهانگیری روز یازدهم نوشته (ن)

خورنق ـ بفتح اول ودوم وچهارم که نون باشد وسکون رای مهمله بروزن شکرلب نام قصری عجیب که نعمان بن منذر برای بهرام گوراز سنمار معمار بنا کرد انیده (غ)

خورنگاه و خورنگه و خورنه ـ باول مضموم ف بمعنی پیشگاه ایوان که جای افتادن خور باشد وخورنق معرب خورنه وخورنگه است چه ملوك فارس دربارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب نان وخورش می خورده اند وبسبب حرمت آفتاب درآفتاب غذاخوردن راسبب پاکی وطهارت و شرافت آن میدانسته اند وعمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت وخداپرستی و یاد

خدا ساخته بودند سه توی یعنی سه گنبد و اطاق در داخل یکدیگر وآنرا سه دیر می نامیده اند ومعرب آن سدیر است دیر در پارسی بمعنی گنبذ است که قبهٔ معرب آنست حکیم خاقانی شروانی گفته «خواهی که درخور نکه دولت کنی طواف • بگریز زین خرابهٔ نادلگشای خاك» . عبدالواسع جبلی گفته «ازخوبی وخوشی چوسدیر وخورنکه است • مشهور در مداین و معروف درگور» مؤلف گوید که قصر خورنق که نعمان بن امرؤا لقیس برای بهرام گور ساخته بود بس مشهور است ولی محل آن مبهم مانده آنچه بتحقیق پیوسته در حیره که شهری از بناهای نعمان بوده ساخته شده وحیره بر ساحل بحر عمان فارس ممتد باراضی کوفه بوده ونعمان صاحب حیره ترك ملك کرده رهبانیت گزیده آن ابنیه نیز بتدریج ویران و جز نامی از آن درگیتی نماند وآنرا سمایه مینامیدند (ن) .

خوره ـ بفتح اول وثالث وثانی معدوله ف بهمه معانی در خره گذشته مرقوم شده و خوره اردشیر یکی از خورهای فارس بوده وایراهستان یعنی سواحل در آن بوده وایراهرا عرب معرب کرده بالحاق قاف عراق خوانده‌ام و نام مرضی است که آنرا آکله و جذام خوانند نعوذ بالله منها (ن)

خورهٔ اردشیر ـ با ثانی معدوله شهری بوده در فارس بناکردهٔ اردشیر (ر)

خوریان ـ ف درتذکرهٔ دولتشاهی قریه ایست از اعمال بسطام از آنجاست مفتخر الفضلا خواجه رستم خوریانی (ب) .

خوز ـ بالفتح وزای هوز در آخر ع دشمن داشتن وبالضم گروهی است از مردم و نام همه بلاد خوزستان ومنسوب بدانجارا خوزی وخوزستانی گویند (ا . ن) .

خوزان ـ بر وزن سوزان .ف محله ایست در اصفهان درکمال عظمت قریب نه هزار خانه دارد ونیز نام پهلوانی بوده ایرانی ازچاکران کیخسروشاه بن سیاوش (ب.ر) .

خوزدوك ـ با دال ابجد بروزن پرستوك.ف. جانوری باشد سیاه شبیه بجعل (ر) .

خوزی ـ بالفتح ع نوعی از رفتار که در آن تفکك اعضا باشد (ا)

خوزستان ـ ف ولایتی است مشهور وشکر خوزستانی و باقتهٔ خوزی آنجا مشهور بوده وشکر از آنجا باطراف برندی نزاری قهستانی گفته . « قد رعنای تو وقامت سروکشمر • لب شیرین تو وشکر خوزستانی » واز بلاد آنست رامهرمز وارجان و جند شاپور و هویزه ودزفول وعسکر مکرم . شیخ نظامی گفته « سازی قلب ترکستان دریده • ببوسی دخل خوزستان خریده » گویند بحیلهٔ مرد هندی که سالی دوشکر خوزستان را خریده وابارکرد ازشکر کژدم جراره متکون شده سبب خرابی آن بلد شد چنانکه شعرا گفته‌اند ع: « بیشکر کژدم جراره شود در اهواز » « ایا شکسته سر زلف ترك شیرازی • کلالهای توجرار های اهواری» واصل در آن خوارستان بالف بعد از واو بوده وخوازه بزبان دری قبه باشد که بهرعروسان بیارایند و به بندند چون اهالی آن در لوازم عروسی مبالغه کردندی آن ولایت باین اسم مشهور واهل آن خوزی شدند خواجه عمید نوبکی گفته «تا اند ماهید برط ساز را زین چند بیت • در بن دندان مذاق شکرخوزی نشست • هرکه بر درگاه او کرد التجارست از محن • ایمن است ازموج دریا هرکه در بوزی نشست» بوزی یعنی کشتی و بوصی معرب آنست (ن)

خوزع ـ کجوهر ع پیرزال (ا)

خوزعة ـ بالفتح ع. ریگ تودهٔ جدا ازمعظم توده‌ها(ا) .

خوزلی وخیزری ـ بالفتح ع نوعی ازرفتار با تبختر باشد (ا) .

خوزم ـ با ثانی معدوله بروزن عزم ف. بمعنی بخار باشد عموماً و نژم راگویند خصوصاً وآن بخاری باشد تاریك ملاصق زمین (ر) .

خوزهرج ـ بفتح اول وسکون ثانی وجیم آخر معرب خر زهره است وآنرا بعربی سم الحمار خوانند و آن درختی است که برگ آنرا بت پرستان بکار برند اگرحیوانات برگ آنرا بخورند بمیرند (ر) .

خوزی - بر وزن روزی .ف. منسوب بخوز که نام ولایتی است که آنرا خوزستان نیز گویند(غ)

خوزی‌خوار - بر وزن‌روزی خوار ف دیوث وکوفته حوار باشد چه‌خوزی کوفته وکس کباب را گویند (ر)

خوس - بالفتح .ع. غدرکردن وخیانت نمودن وبوی گرفتن‌مردار و کاسد و بی‌رواج گردیدن‌چیزی وشکستن پیمان را و خلاف کردن وبالضم غدر و خیانت (ا)

خوسانیدن - با ثانی مجهول بروزن بوسانیدن .ف. بمعنی خیسانیده باشد (ر)

خوست - بفتح حای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله ف یعنی کوفته ومالیده وخواستن مالیدن وازینجاست چنگال خوست یعنی هر چه بچنگ ودست‌مالیده شود وآن حورشی استدر فارسی‌معروف‌و بچنگال‌مشهوراست‌و حوسته یعنی کوفته‌ومالیده‌وخوست باثانی‌مجهول بروزن‌پوست جزیرهٔ میان دریا وراه‌کوفته شده راگویند (ن ر . غ) .

خوسته - با ثانی معدوله بر وزن حسته ف بمعنی کنده و برکنده باشد و بمعنی کندیده‌و بدبوهم آمده است (ر)

خوسه - با ثانی معدوله بر وزن بوسه ف صورتی وعلامتی باشد که در فالیز ها و زراعت سازند که بهایم و جانوران دیگر از دیدن آن بگریزند (ر) .

خوش - بضم اول وثانی مجهول ف. مرادف شاد ومرادف خوب بتشدید شین‌نیز آمده استاد فرخی : «زخوی خوش تو هر روزشادمانه‌شوده هزار بار روان محمد مختار» . بهر تقدیراین لفظ بوجوه استعمال می یابد یکی خود متعارف است دوم آنکه موصوف آن‌گاهی محذوف هم باشدچنانکه گویندبا اوخوش‌دارم یعنی با اوحال خوش دارم یـا باو خوش افتاده یعنی با اوحال خوش افتاده . میرخسرو : « سنگ است نه دل کرزا با زلف توافتد خوش‌، بس‌طرفه بودسنگی که بر سر ما افتد» . سعدی : « یکی را بنایت خوش افتاده‌بود ، دگر ناکس‌وسرکش‌افتاده بود» میر محمد حسین شوقی «با تو ما بوی گلیم وبی تو داغ لاله ایم ، با تو ما را خوش نباشدبی تو ماراگر حوش است» کمال خجند « زلف معشوق سرکش افتاد است ، عاشقانرا مآن‌خوش افتاد است» ملاحسن علی یردی . «صحبت‌ما و تو همچون صحبت خار وگل است ، بی توما را حوش نباشد گر ترا بی ما حوش است » خواجه نظامی «درآن مرغزار حوش ودلربای، حوش افتاده شه راکه خوش‌بود جای» پس درین بیت حسن بیگ رفیع که «عمر گرحوش گذرد زندگی حضر کم است ، ور بناحوش گذرد نیم نفس سیاراست» بناحوش بمعنی بحال ناخوش باشدو نظیر این لفظ تنگست که گاهی بمعنی معروف آیدو گاهی بمعنی‌جای‌تنگ واین نمی شود مگر برتقدیرحذف موصوف‌چنانکه ملای سیار تنگ است کمالا یخفی پس مندفع شد اعتراض میرزا معز فطرت که ناحوشی باید بمعنی صحیح شود ومی توان گفت که درینجا یای زایده است درین صورت‌مقابله‌حوش تکلیف درست میشید سوم بمعنی حوشتر ومقیس‌علیه‌این چرب و شیرین‌است بمعنی‌چرب وشیرین‌تر نظامی « هوا معتدل بوستان دلکش است ، هـوای دل دوستان زان حوش است ، ورو وچرب و شیرین بر انگیختم ، شیرین وخسرو در آمیختم» واین بر تقدیری است که بر انگیختم بموحده باشد اما اگر بفوقانی بود تفصیل ظاهر است احتیاج باین تکلف ندارد و بمعنی در بیت حضرت شیخ که در مبحث خار خار عم‌گذشت نوشته که گلشن خوش بسیار عبارت سستی است چرا که گلشن ناحوش نمی باشد پس مناسب گلشن شگفته بود انتهی هر گاه باغ‌خوش وچمن‌حوش آمده گلشن‌حوش‌چراصحیح نباشد . فیاض لاهجی «صحرا خوش است وباغ خوش است وچمن حوش است ، هر جاکه هست غیر دل تنگ من حوش است» وبضم اول‌وثانی مجهول بمعنی خشك وخشکیده‌وشواهدآن درلفظ خوشیدن بیاید وبواومعروف بمعنی خود وخویش هم آمده. مولوی‌معنوی گفته «خاموش شوخاموش شو در عشق او مدهوش شو ، از حال خود بی خوش شو بازآ زفکرما مضی» . کمال اسمعیل در مرثیه گفته : « از خروش شغب و ناله چرا

خاموشیده عاقبت رخت برون برد شما باخوشید • و بفارسی دری و تبری بمعنی بوسه آمده. ودیگر بمعنی مادر زن نوشته اند و باکش و فش قافیه کرده اند فخری گفته «دست خوش زمانه بر کنده وشخوده • روی از طبانچهٔ زن ریش از کشیدن خوش» (ب . ن)

خوش - بالفتح .ع تهیگاه وآدمی رادو باشد و نیزه زدن و نکاح کردن وگرفتن وخاك پاشیدن درآوند (ا)

خوشا - بر وزن رسا ف بمعنی بسیار خوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افاده معنی کثرت است (غ)

خوش آب - ف در صفات گوهر مستعمل و بمعنی گوهر مجاز است . خواجوی کرمانی . «زعناب سود خوش آب را • بجوش آب بگرفت عناب را» وشرینی که از شیرهٔ آلوبالوسازند و نام قصبه از مضافات لاهور است واز آنجاست رضی الدین خوشابی شاعر (ب ن)

خوش آباد - ف قصبه ایست قریب به بدلیس درکوه اتفاق افتاده وطرف شرقی آن گشاده در طرف غربی اش کوهی بلند ودامنه اش دلپسند در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوبانی آنرا خراب نموده اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی آب و هوا مشهور می باشد (ن)

خوش ادا - ف . مقابل بد ادا . آقاشاپور رهی . «غمزه اش ازمن بغرض گر طلبد جان بقرض • بیست نگویم که هست وام ستان خوش ادا» (ب) .

خوش اسپرم - .ف بمعنی شاه اسپرم باشد و آن نوعی از ریحان است منبت آن در بلاد عرب میباشد وشاه اسپرم همانست (ر)

خوشامد - .ف. تملق وچاپلوسی . ملاشریف: «تعظیم ما بمرتبه ای کرده است یاره کز مدعی هزار خوشامد شنیده ایم» (ب) .

خوشامن - با ثالث ممدوله ومیم بروزن ترازن .ف. مادر شوهر ومادر زن را گویند (ر) .

خوش انگشت وخوش نواز - .ف. کنایه از سازنده و نوازنده . حکیم ازرقی . «کامران وکامیاب وشاد باش ودیرزی • زی خوش انگشتان بیوش وزی پری رویان نگر» (ب) .

خوشانیدن - .ف. متعدی خوشیدن است بمعنی خشك شدن (غ)

خوش باد زدن و خوش باش زدن - صلا زدن خالص «بمرغان چمن دارم اگر در دام می نالم • زنم خوش باش آب و دانه خود هم نفسها را» نظیری «خار حسرت بر دل وخندهٔ شادی بر لب • جام غم گیرم وخود نوشم وخوش باد زنم» خواجهٔ شیراز . «خوش باش حافظا که حریفان دردنوش • جام طرب بعاشق خوشباش میدهند • برفت وطبع خوشباشم حزین کرده کسی با دوست هرگز اینچنین کرد» (ب)

خوش باشد - جمله ایست جزئیه که بمعنی انشائیه آید یعنی بیا که امر است از آمدن . صائب : «نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد • گر خوشی با من بی برگ و نواخوش باشد» . سلیم: «محتسب چون بدر میکده آید گوید • پیر میخانه که خوش باشد گر جا باشد» (ب) .

خوش برسرپا آمده است - ای بظهور آمده است واین زبان الواط است (ب)

خوش برگ - ف. کنایه از صاحب ثروت و با سامان . زلالی «نخواهم دل ازو خوش برگ گردد • که مفلس زود شادی مرگ گردد» وخان آرزو میفرمایند در نسخه صحیحه .ع. «نخواهم دل ازو با برگ گردد» ای صاحب سامان گردد (ب) .

خوش پیچ - .ف . شخصی که صاحب سلیقه و مرزامنش باشد .

خوش پیچانی - . ف . صاحب سلیقگی و مرزامنش : «توگر خوش پیچانی غارت دلها توانی کرد • چه مطلب همچو گل دستار اوخالی بسر پیچی»(ب) .

خوش پرگار - بفتح بای فارسی وکاف فارسی .ف خوش قواره وخوش ترکیب . مرزاصائب : «دور عیش مرکز از پرگارمیگردد تمام • شد خط عنبرین آن خال خوش پرگارتر» واز مرزا

صادق علی خان مسموع است کنایه، از خوش کون وخوش کفل (ب) .

خوش پسر وخوش لقا وخوش کنار و خوش بوسه وخوش دشنام وخوش لب وخوش قد وخوش کمر وخوش دندان و خوش گردن و خوش چشم و خوش مژگان وخوش مژه وخوش بناگوش و خوشخرام و خوش رفتار و خوش ادا وخوش اندام - ازاسمای محبوب است صائب، «آن خوش پسر بر آمد از جامه می کشیده * مایل بافتادن چون میوهٔ رسید * برق سبك عنان را مژگان خون نگاهش * میدان بطرح داده چون آهوی رمیده» . وله . «قوت گیرایی شهباز در سر پنجه است * زودمی چسپد بدل چشمی که خوش مژگان تراست». وله «چه قددلفریب است این که گردیده خوش چشمان * چو آهوسر بسر خوش کردن از ذوق تماشایش» . وله . «بحرف تلخ خودرا در نظر ها میکند شیرین * بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می افتد» . وله : «اگر چه دست بر تاراج دل هر خوش کمردارد * میان پهله دار ترك ما دستی دگر دارد» . وله «از نسیم آن زلف مشك افشان سبك جولان تر است * از صدف آن غنچه سیراب خوش دندان تر است» وله « ز سرو خوشخرام او که غافل می تواند شد * که دل تعلیم ازخودرفتن ازرفتار او دارد» . وله: «بوستان از شاخ گل دستی که بالا کرده بود * در زمان سرو خوشرفتار او بردل گذاشت» اشرف : «اینچنین خوش کمری گشته پدید ازکمرش * خوش کمرتر بود از خوش کمرمن پدرش» . فطرت: « هلاك هندم ومیزان خوش بنا گوشش * صباح هند دل آموز وشب فراموشش» . کلیم . «قطره ازاشك خونین می چکانم بر سرش * انتخاب خار خوش قدی چودر گلشن کنم» مولوی معنوی «من فرق وملك و نعمت سرمست لطف ورحمت * اندر کنار بختم و آن خوش کنار بامن» . انوری: «یکدم منه از کنار فکرت * این خوب نهاد خوش لقا را» . میر معزی. « نگاری کشی خوشی لبی ماه روئی * بت دلکشی دلبری دلستانی» (ب)

خوشپوزی - بثانی معدوله با بای فارسی و رای تازی ف کنایه از بوسه دادن سنائی «کرده ازعدل او بدل سوری * گرگ باجان میش خوشپوزی» (ب)

خوشتامن - با ثانی معدوله بر وزن تر دامن ف مادرزن ومادرشوهررا گویند (ر)

خوش ترك - ف بسیار خوشتر (ع)

خوش تقریر و خوش گفتار و خوش گوی و خوش حرف و خوش سخن - بمعنی میرزا صائب « سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان راگرفت * طوطی خوش حرف ازآئینه میدان راگرفت» وله « زمن مدار توقع سخن در انجمنی * که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی» وله «گر بگفتار توان رتبهٔ کردار گرفت * صائب از خوش سخنان جامهٔ مادر پیش است» نورالعین واقف «لعل خوش حرف تو ازبسکه گهرمیریزد * هرکه در بزم تو ره یافت سخن چین گردد» تاثیر «بی خندهٔ تو ازمژه خالی است بزم می * نقل تبسمی زلب خوش سخن بریز» (ب)

خوشحالی - بحای حطی والف کشیده ف مسرت و شادمانی صائب « از شکست خصم خوشحالی ندامت بردهد * زینهار این ریزهٔ الماس درمعجون مکن» (مر)

خوش خواهش - ف بمعنی شوق واشتیاق تمام باشد(ر)

خوش دامن - بادال ابجد ف بروزن ومعنی خوشتامن است و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساختهٔ هندیان فارسی دان است (ر غ)

خوش صفیران چمن و خوش نوایان چمن - ف بلبلان ودیگر مرغان چمن که آواز خوش دارند (ب)

خوش طینت و خوش نهاد - .ف آنکه سرشت نیك داشته باشد طغرا : «زدا نادلی ساقی خوش نهاد * چودر وصف گردون خم اب گشاد» (ب)

خوش عنان - . ف . اسپ مطیع و فرمان

ردار که باندك اشارهٔ عنان بهر سو که خواهد
بگردد (غ)

خوش غلاف ـ بعین معجمه ف تیغ و خنجر و مثال آن که خود بخود باندك حرکت از نیام بدر آید ابوتراب فتوت «مگو عاشق بس ازمردن ز شوق درد یارانند ٭ چو تیغ خوش غلاف از خوش بیرون ازمزارانند» (ب)

خوش قلم ـ ف کنایه از اوراق کاغذ صاف ساده که بخوبی و خوشی بر آن توان نوشت صائب «بپاس کردن اودست رازکار برده بپاس خوش قلم اودست اختیار برد» «رخ تو از خط مشکین رقم خطر دارد ٭ سیاه رو شود صفحه ای که خوش قلم است» طالب آملی «می توان رد قمی خواه بخوان خواه نه بیل ٭ صفحهٔ کاهی رخسارهٔ ما خوش قلم است»(ب)

خوش قمار ـ ف مقابل بدقمار ظهوری «چو نرد داغ تو چیند سینه دارمش ٭ خوشا باختن نویش خوش قمارمنم» (ب)

خوش کامی ـ بکاف تازی و میم .ف مرادف شادکامی ظهوری «دشمم در دشمنی خوش کامی ست ٭ من هنر بیتم عیبم کاو نیست» (ب)

خوش کرده ـ ف مرغوب و پسندیده و خوش کردهٔ شاعر کنایه از ممدوح بود ظهوری «در شاعر همه غایبان حاضر ند ٭ خوش آنان که خوش کردهٔ شاعر اند» (ب)

خوش کنار ـ ثانی معدوله بروزن صد هزار ف محبوب و معشوق را گویند سدش درخوش پسر گذشت (ر)

خوشگام ـ بکاف فارسی . ف کنایه از اسپ خوش رفتار مجدهمگر «جهانبانا که اجرام ند و رافرما نبرورام اند ٭ شب و روزش دو خوش گام اند یکی اشهب یکی ادهم» (ب)

خوشگاه ـ .ف باصطلاح لوطیان فرج است و خوشگاه رس نوعی ازجماع که برسرشست یعنی با انگشت پا نشسته کنند و چنان حرکت دهند که آلت ز سر رحم درگذشته بین رحم برسد (ب) .

خوشگوار و خوشگواران ـ بمعنی . امیر خسرو «بدین خوبی زلال خوشگواران ٭ چه میریزی بهرخاکی جوباران» (ب).

خوش معامله و خوش سودا و خوش حساب ـ بمعنی. مخلص کاشی «سودا بخوش حساب نه بدست کیمیاست ٭ گیرد صدف چو قطرهٔ باران گهر دهد» کلیم «هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز ٭ تا نگوید که جنون تو خوش سودا نیست» (ب)

خوش منزل ـ ف. کسیکه ازطرف سلاطین و امرا پیشتر رود و جا برای فروکش خوش کند نعمت خان عالی در بهادر شاهنامه نوشته . نثر «پیشخانه داران سرکارجهان مدار با خوش منزلان سبقت شعار کوچ بکوچ هر منزلی بیارگاه عظمت دستگاه بیارایند» (ب)

خوش نام و خوش نشان و خوش نقش و خوش علف و خوش مشرب و خوشدل و خوشوقت و خوشحال و خوشبوی و خوش رنگ و خوش پیکان و خوش ظاهر و خوش طالع و خوش ایام و خوش ستاره و خوش مذاق و خوش دماغ و خوش عیار و خوش قماش و خوش ثمر و خوش خزانه و خوش لنگر و خوش جلا و خوشنما ـ هر کدام معروف ملاطغرا «بسر حبل سحاب آن خوش ستاره ٭ ز رعد حرمی بخشد نقاره». کلیم «سیه روزی باین خوش طالعی هرگز نمی باشد ٭ بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش» وله «نهال خوش ثمر لیک کس ندیده برم ٭ که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرد» صائب «مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهائی ٭ که نخل خوش ثمر من غنی ز پیوندست» وله «فربه ازمدح سبك مغزان شود نفس خسیس ٭ وین ستور خوش علف از کاه می بالد بخویش». وله «بخوش عیاری انگور بسته خوبی می ٭ جنون خلق بقدر عقول می باشد» . «لطافت است نقاب محیط بیرنگی ٭ وگرنه آئینه ام خوش جلاست همچو حباب». وله «دارد تمام سکهٔ ناسور داغ من ٭ عاشق نبوده است زمن خوش خزانه تر». وله؛

«صورت حال جهان گر بد و گر نیك بود * پیش آئینهٔ خوش مشرب ماهردویکی است» وله «تن بردل خوش مشرب ما حالهٔ تنگی است*بر گوهر شهوار صدف کام نهنگی است» واضح «خام دستی چندرا هرگومکن باما طرف* نیست واضح هیچ خوش نقشی حریف نردما» طهوری «جنیبت کشی میکند تا زمان* ازوحوش نشان‌تر نداده نشان» . رضی دانش. «حسن معشوق‌است بی‌آرام میخواهد مرا *عشق دارد غیرتی خوشام میخواهد مرا» اثر «بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد*که غیر از پوست مغزی نیست چوب‌دارچینی‌را» طالب آملی: «در نشاط آشفته مغز ودرمصیبت خوش دماغ* نعمهٔ محمور اما شیونم‌مستانه است» مجد همگر : «شعری بخوش مذاقی چون‌چاشنی وصل*کلکی نه نقشبندی چون صورت‌خیال» (ب)

خوش نشین - ف کسیکه هر جا خوش آید همانجا بنشیند ملاطغرا «صراحی بود کودك خوش نشین* ندارد‌چسان‌گریه درآستین» صائب: «تا بحسن خوش نشین اوشود جایی‌دوچار* نیست چون آب‌روان یکجا قرارآئینه را» . طهوری «من نه آن نقشم‌که هرساعت نگینی خوش‌کنم* چون نسیم خوش نشین هردم زمینی خوش‌کنم» ونیز خوش نشین دراصل شخصی راگویندکه در شهری یادهی بطور خود معاش کند خوشباش گویند «خوشباش حافظا که حریفان دردنوش* جام طرب‌بعاشق خوشباش‌میدهند» دانش:«سیر گاهی خوش نشینان حیا آئینه است*روبخود کن خاوخارگل پرآزارت‌کند» (ب)

خوش نشینان چمن - ف. گلها و نهالان و کسانی که در چمن بتقریب تماشای‌اقامت‌کنند (ب) .

خوش نظر - باواو وظای نقطه دار بروزن خوش خبر.ف. رستنی باشدکه هریك ازبرگ‌آن بچند رنگ میشود و آنرا لاله خطائی و ریحان تاتاری نیز گویند و بترکی‌قلعه‌خوانند عصارهٔ آنرا بگوش چکانند کرم گوش را بکشد . خواجوی کرمانی «بازگشا نرگس ما زاغ را * آب بیر خوش نظر باغ را» ظهوری: «زخورشید خیری دل‌شب سحر* نظرها خوش ازدیدن خوش‌نظر» وبمعنی الفت‌گیرنده هم‌آمده‌است(ر‌ب)

خوش نغمه و خوش آهنگ و ترانه و آواز و ادا و خوان و لهجه و الحان - بمعنی صائب «زبلبلان خوش الحان این چمن صائب* مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش» وله «شد ناله‌ام بدورخطش عاشقانه تر * بلبل بنوبهارشود خوش ترانه تر» (ب)

خوش نقش - ف نام ماحشهٔ اصفهانی که شیخ شاه نظر متولی مرزا شاه رضا درعقد نکاح آورده بود چنانچه صبرآبادی درحال او نوشته (ب)

خوش نگاه - ف اطلاق آن برمعشوق وبر چشم و برمژگان نیزآمده کلیم «آن می که مست ازویم بیجام دیده بیحم * مانند شمع سر خوش زان چشم خوش نگاهم»(ب)

خوشنما - ف خوبصورت در خوشنام گذشت (ر)

خوشنمك - ف طعامی‌که درآن نمك بقاعده باشد صائب «نگردید ازجهان بی‌نمك شوری مرا حاصل*مگرشور قیامت خوشنمك سازد کبابم را» ونیزکنایه ازمردم نمکین وملیح . خواجه عطامی. «اگرهیچ داستمی درنخست*که خود را چنین داردم تندرست* اسیران رومی نپروردمی* همه زنگی خوش نمك‌خوردمی» (ب).

خوشنواز - ف. نام پادشاه غرجستان بوده‌که فیروز وهرمز پادشاه‌عجم‌مخالفت‌وغدر نموده‌هلاك کرده وخنیاگر وسازنده رانیزگویند (ن . ر).

خوشنود - ف قلب خوشوند یا خوشدون مرکب ازخوش ویکی از کلمات تشبیه مثل وند ودون درحداوند‌وفریدون.و خوشنود بدون واو نیز رسم خط است پس خوشنو مخفف این باشد. حکیم اسدی «شدم من بانبرز من بگروید مز من پاك وبدرودو خوشنو شوید» (ب).

خوشه - بروزن توشه .ف. ترجمهٔ سنبله‌وبمعنی برج سنبله ومرغی است‌که . آزری گفته: «هست مرغی‌که خوشه نام وی است* پیش دریای‌چین‌مقام وی است» (ن‌ب) .

خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر - .ف. کنایه از برج سنبله است وگاهی برای این معنی فقط لفظ خوشه آید (ن.ع)

خوشه در گلو آوردن و خوشه بگلو دواندن کشت - بسته‌شدن و نزدیك درورسیدن کشت ظهوری «امسال همان توری؛ پار کنی ٭ بگذشته ازآن کار که این کار کنی ٭ خوشه بگلو دوانده کشتت وقنست٭ کز خرمن ریش خعلت ا بار کنی» . خاقانی: «چوکشت عافیتم خوشه درگلو آورده چوخوشه بازبریدم گلوی کام‌هوا» طالب آملی. «دانهٔ‌درسزد ار سبزشود کز نم ابره خوشه آرد بگلوسبزهٔ خواب‌مخمل»(ب)

خوشه‌کردن دانه را و خرمن و خوشه بستن دانه - هر کدام معروف مرزا صائب: «زبان‌شکوه بودحاصل برومندی ٭زخوشه بستن‌هر دانه می‌توان دانستم»(ب)

خوشی - باثانی مجهول بروزن‌کوشی ف نام مرغی باشد وباثانی معدوله بمعنی خوبی و نیکی آمده است وخُوشی بواو معروف بمعنی مسرت فردوسی :«اگر شهریاری و گر زیر دست٭ چو از توجهان این نفس راکست ٭همه درد وخوشی ارشد چوخواب ٭ بجا وید ماندن دلت رامتاب» (ازبرهان دغوامض سخن)

خوشید - بواو مجهول وشین‌معجمه‌ویای‌معروف .ف بمعنی خشك شد واین صیغهٔ ماضی است ار خوشیدن (غ)

خوشیدن - بروزن پوشیدن ف بمعنی‌خشکیدن وخوشید بمعنی خشکید . سعدی درقحط وغلاوعدم باران گفته:«بخوشید سرچشمهای‌قدیم ٭نماندآب جزآب چشم یتیم» . بعضی نجوشید بتقدیم‌نون‌بر جیم خوانده‌اند ولی بخوشید یعنی‌خشك شدصحیح است، شیخ شیراز. «شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده ٭درخت‌گاه برهنه است وگاه‌پوشیده» . وآنرا خوش نیز گفته اند چنانکه شمس فخری صاحب فرهنگ‌معیار جلالی گفته‌است. «اگر نبودی فیض سخای همت‌او٭ شدی درخت‌امیدی جهانیان همه خوش» (ن) .

خوص - بفتحتین وصاد مهمله درآخر.ع. فرو رفتن چشم خانه بمغاك (ا).

خوصاء - بالفتح.ع. بادگرم که چشم رابشکند از گرما و چاه دور تك و پشتهٔ بلند زمین و گوسبندکه یك چشم وی سیاه باشد ودیگرسپیدو نام اسپ سبرةاسدی بن عمروواسپ‌توبة.و نیمروز بسیارگرم (ا)

خوض - بالفتح وضاد معجمه در آخر.ع بآب درشدن و اسپ را بآب در آوردن و بسخن در آوردن و بسخن در آمدن و جنبانیدن شمشیر در جائی که زده باشند و شراب آمیختن و بکاری یا سختی در شدن (م)

خوضة - بالفتح ع. دانهٔ مروارید (ا) .

خوط - بالضم وطای مهمله .ع شاخ نازك‌یك ساله درخت یا هر شاخ خوطة یکی خیطان و اخواط [بالفتح] جمع.ومرد تناور سبك نیکو خلقت (ا) .

خوطانة و خوطانية - بضم ها .ع مرد دراز و نازك مانند شاخ و کذلك جارية خوطانة و خوطانية (ا).

خوع - بالفتح ع. گردش وادی‌وهرزمین‌مغاك که گیاه رمث‌رویاندو کوهی است سپید ودرختی است بلغت‌اهل یمن (ا)

خوعم - کجوهر، گول(ا)

خوف - بالفتح .ع ترسیدن و ترس و با لفظ خوردن ودادن‌وکردن‌مستعمل. محسن‌تأثیر. «تاثیر نگریم درآئینه عکس خویش٭فرزانه‌ایم خوف‌ز دیوانه میکنیم» (ب).

خوفع - کجوهر .ع اندوهگین خاموش مانند پینکی زننده (ا) .

خوفناك - .ف. مرادف ترسناك.کمال‌اسمعیل: «کرایمنی زطاعت امنی‌است خوفناك ٭ ورخایفی زصحبت‌آن منشأ رجاست » (ب).

خوق - بالفتح .ع. حلقهٔ‌گوشواره زیرین باشد خواه برین وبالضم پوست نرهٔ اسپ‌که نرهٔ وی سرد شده در آن باز گردد و نیز جمع خوقاء [بالفتح] بمعنی گول.و بفتحتین،فراخی دکر(ا) .

خوقاء - بالفتح.ع. گول‌خوق [بالضم] جمع‌و بیابان فراخ وچاه فراخ‌وناقهٔ‌گرگین (ا) .

خوك - بر وزن دوك .ف حیوان معروف است و نام مرضی است که در گلو عارض شود و بعربی خنازیر [بالفتح] گویند ودر ذخیرهٔ خوارزمشاهی همان مرض را خوك گفته زیرا که بیشتر الفاظش پارسی است (ن)

خو کردن و گرفتن - نسبت آن بدوات نیز آمده فیاضی «بشکسته طلسم دیو زادن * خو کرده باین پری نژادن» نظامی گوید «اگر زیرکی با گلی خو مگیر * که باشد بجا ماندنش ناگزیر» (از غوامض سخن)

خو کرده - ف عادت کرده (مر)

خوگر و خوگاره - بفتح کاف فارسی ف یعنی الفت گیرنده باچیزی احمد اطعمه گفته «گرتوت خواری طبع را خوگارهٔ معجون مکس» وخو معروف چنانکه حکیم فردوسی گفته «دل هر کسی بندهٔ آرزوست * وزو هر یکی را دگر خلق وخوست» وخوی بواو معروف بمعنی عرق است چنانکه شاعر گفته «گرچشم مست یار سپید عرال چین * خوی خجالت از بن هر موی او چکد» خوگر بکسر کاف فارسی مخفف خوگیر یعنی شخصی که بچیزی عادت داشته باشد از کشف ولطائف و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده واین مخفف خوکار است (ن غ)

خوگیر - بضم اول لغت فارسی است دواردوی هندی مستعمل بمعنی عرق گیر نمدی باشد که بر پشت اسپ نهند وزین را بر بالای آن گذارند بعربی لبد بکسر لام وسکون بای موحده ودال مهمله ، در آخر گویند لبود [بضمتین] جمع آن وبفارسی نمد زین وتکلتو گویند ومردم هند وتوران خوگر خوانند ودر اصل بزیادت یا بود بکثرت استعمال حذف شده (از نفایس)

خول - بالفتح ع نیك نگاهدارنده وتیماردار گردیدن وبالضم جمع خال بمعنی برادر مادر (ا)

خول - بالضم ف مرغی است خوش آواز شبیه بچل واز و کوچکتر بعضی گفته اند چکاوك نر است وبعضی گویند دراج سپید است بهرحال مرغی تیز پر وبلند پرواز است . منوچهری گفته : «خول تنبوره تو گوئی زند ولاسکوی * از درختی بدرختی شود و گوید آه» (ن)

خولان - بفتح اول بر وزن سولان .ف دوائی است که آنرا بعربی حضض خوانند و بهترین او آنست که از مکه آورند و آن عصارهٔ گیاهی است (ر)

خولة - بالفتح ع آهوی ماده (ا)

خولع - کجوهر ع بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خولع ومقامر بدبخت که داوا بیابد وکودك کثیر الجنایات وکول وراهبر دانا و کرگ وغول (ا)

خوللو - باول شانی رسیده و فتح ثالث ولام بواو کشیده دارو یا به صحرائی را گویند (ر)

خولنجان - بالضم وواو معروف وکسر لام و سکون نون و بعده جیم عربی دوائی است که آن بیخ برگ تیبول است بهندی کلیجن گویند (از مؤید ودر بحر الجواهر بفتح.ع)

خوله - باول مضموم وواو مجهول بر وزن لوله ف بمعنی حالی آمده چنانچه ماله بمعنی پر بود حکیم سوزنی گفته «سیکی ده بخانه وام شدست * بنج از آن خوله پنج از آن ماله» (ن)

خولی - بالفتح ع منسوباً شبان نیك تیمار کنندهٔ مال خول بفتحتین جمع (ا)

خولیا - بر وزن توتیا ف چیزی را گویند که مانع تصرف نداشته باشد یعنی هر کس خواهد آنرا تصرف کند (ر)

خون - بر وزن نون ف معروف بعربی ترجمهٔ دم تاب نیمرنگ سرد افسرده . ناحق بی گناه . گیرنده از صفات و گل از تشبیهات اوست خواجه نظامی «خدنگی همه سرخ گلبار او * گل خون ترا دیده از خار او» و بمعنی روح وجان و بمعنی قصاص و کشتن مجاز است چنانکه گویند فلانی خون کرده است یعنی کسی را کشته است. مرزا صائب «گر نریزد عشق خون عقل را از عجز نیست * داغ تا مردی است خون صید لاغر تیغ را * عشق سازد حسن عالسوز را در خون دلیر * ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را». مخلص کاشی «کشتنی باشد کسی کازار خلقش پیشه است * همچو عقرب خون ندارد هرکه ظلم اندیشه

است» آغشته بخون و آلوده بخون متعارف است
بخون اندوده نیز مستعمل ملاشاپی تکلو. «فردا
بچه رو روی شهیدان تو بیم * امروز بخون گر
رخم اندوه نگردد» (ب)

خونابه آشام و خون آشام و خونابه زار - اول کنایه از ظالم و دل آزار ودوم مرادف خون خوردن وسوم معروف. ولالی «روان شد لشکر از عزبین بشبگیر * سوی خونابه زار ملک کشمیر» کلیم: «رفت صادق خان زد هر آن نور چشم مردمی * در غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما» (ب).

خون از بن ناخن دویدن و روان بودن - درکمال محنت و تعب بودن طالب آملی «معدن زوست همت او ودرشکنجه است * زین خون لعلش از بن ناخن بود روان» میرخسرو «حجام که خون از رگ جانم بکشید * یک آنکه چون صورت او دیده ندید * زانگشت من آن لحظه که ناخن برید * خون دل من از بن ناخن بدوید» (ب)

خون از بن ناخن برآوردن - کنایه از انتقام گرفتن ملا عشرتی «خون بلبل را تپنداری که گل پامال کرد * روزگارش از بن ناخن برون میآورد» (ب).

خون از پیش بردن - کشتن کسی را و از عهدهٔ جواب آن بر آمدن. مولانا وحشی «ریخت خونم را و برد از پیش آن بیداد کیش * خون من چون ناکسی آسان توان بردن زپیش» (ب).

خون آشام و خون نوش و خون نوشه و خونخوار و خونخواره - ف. کنایه از ظالم و دل آزار. نظامی. «نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای * مگر از غریبی و بیچاره‌ای» صائب. «سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید * زخون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت» علی نقی کمرهٔ. «حال دلم از دیدهٔ خون نوشه بپرس * کیفیت این دانه از ین خوشه بپرس * این گریهٔ خونین زجگر می‌زاید * احوال جگر ازین جگرگوشه بپرس». کمال اسمعیل: «هرچه آسمان بخنجر مریخ می‌کنند * تودر زمین بخنجر خونخوار کرده‌ای» (ب)

خون افتادن بر کسی - کنایه از واجب القصاص شدن چنانچه خون ندارد یعنی خونش هدر است و قصاص ندارد. محلص کاشی. «کشتنی باشد کسی کاز از حلقش بیشه است * همچو عقرب خون ندارد هر که ظلم اندیشه است» میر خسرو. «چنین گویند کین رسم نو افتاد * که شیرین گفت و خون برخسرو افتاد» (ب)

خون آمدن - بمعنی خون بر آمدن. وحشی خوسفایی. «چنان ناسور شد از عشق او[داغم که چون میرم * زداغ لاله‌ای تر تنم تا حشر خون آید» (ب)

خون این رنگین تر و سرخ تر از خون اوست - کنایه از آنکه این خوبتر ازاوست. سالک یزدی گفته: «کف مکن آلوده از خون حنا خون من ازخون او رنگین تر است» طاهر وحید «قیمت گریهٔ عاشق تو چه دانی چند است * خون من سرخ تر ازخون حنا پیش تو نیست» (مص)

خونبار - ف صائب «خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام * مایهٔ بینش شود درچشم خونبارم چو شمع» (ب)

خون باریدن از چیزی - ف. در خون دویدن بیاید (ب)

خون بجوش آمدن - بر رغبت و شوق افزودن وجوش زدن خون بخاک ودر لوح مشهد و بلوح مشهد نیز آمده طالب آملی. «نسرین شگفته بر لحد از استخوان من * در لوح مشهدم گل خون جوش میزند». عرفی «خون جوش هی زند بخاکم * ازکشتهٔ خود مکن فراموش» (ب).

خون برجبین مالیدن - رسم است که دادخواهان خون مقتول را بر جبین خود مالیده پیش داور میروند ودادخواه می شوند. تجلی لاهیجانی: «نماند ازگریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم * که گر خود هم برسم دادخواهان بر جبین مالم» (ب).

خون برو نماندن - نهایت بی‌طاقت وضعیف بودن. شانی تکلو «ودر ساغر رقیب می لاله گون مباد * خونم برو نماند که بر روش خون مباد» (ب).

خون بستن و خون گرفتن در چیزی -

بمعنی بسته شدن خون است بدین معنی خون بستن که مقابل خون گشادن بود محمدقلی سلیم «غنش را از عدم با خود دل‌مادر وجود آورده‌در آنجا زخم‌را بستیم وخون او گشود اینجا». کلیم «جز خاك کوی دوست که نتوان از آن گذشت٭ ازچاك سینه بستن خونم‌روا نداشت». خواجه جمال‌الدین سلمان . «اگر نسیم‌سحر برختن گذار کند٭ ررشك مشك چه خونها که در جکر گیرد»(ب)

خون بط - ف.کنایه‌از شراب‌لعلی‌است (ر)

خون بها - ف دیت یعنی چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند و با لفظ داشتن و بر داشتن مستعمل ملا شانی تکلو : «صد نگه کردم که یکره ریخت خونم را ولی ٭ در نگاه اولین خود خون بها بر داشتم» مرزا صائب «دهند جای به پهلوی‌خودفروشانش ٭ بروزحشرشهیدیکه خون بها دارد» (ب) .

خون تاك وخون‌رز وخون‌رزان‌وخون دختر رز - کنایه از شراب انگور صائب . «زنور ماه خون دختررزشیر مادرشد ٭ بده‌ساقی می‌لعل مسلسل همچوآب امشب» علی‌خراسانی: «مرغ چمن بناله در آید زبیخودی ٭ مستان چو خون دختر رز دو سبو کنند» . زلالی . «درآن گلشن‌که نخلش بیخزان بود ٭ غبارخاك ره‌خون رزان بود» . میر معزی «مریز خون‌من ای‌بت بروزگار خزان ٭ مساعدت‌کن‌وبا من بریزخون رزان» (ب).

خون تراویدن - . ف .درخون دویدن بیاید (ب) .

خون جام - ف کنایه ازشراب انگوری(ا)

خون جبال - بجیم ف.کنایه از لعل ویاقوت وامثال آن (ب) .

خون جستن - . ف قصاص خواستن . مرزا صائب : «که با توحرف شهیدان عشق میکوید ٭ که‌خون شبنم از آفتاب میجوید» . وله «جهان را عشق عالم سوز اگر یکدگر سوزد ٭ که‌خون شبنم از خورشید عالمتاب میجوید» (ب) .

خونجك - با ثانی معدوله بر وزن اندك ف، سیاه [illegible] گویند و [illegible] هم هست (ر) .

خون جگر وخون دل - .ف کنایه از غم وغصه ومحنت ومشقت حافظ «دامن‌دوست بصد خون دل افتاد بدست ٭ بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد» (ب) .

خون جهان - ف کنایه از سرخی و شفق باشد (ر)

خون چکیدن - ف در خون دویدن بیاید (ب)

خون حلال - بحای‌حطی ف، خون‌مباح فیاض لاهجی . «حنای پای توشد خون‌من‌حلال‌تو باشد٭ بهای خون می این بسکه پایمال توباشد» (ب).

خون‌حیوان- ف.کنایه‌ازشیرروغن وجمرات (ب)

خون خام - ف. خون صاف وخالص خون‌می خام وبقرهٔ خام وقیل خونی‌که هنوز بکمال نضج نرسیده باشدو رنگش بسیار روشن وصاف بود بخلاف آنکه چون به پختگی‌میرسد رنگش به‌تیرگی‌میزند واگر سوخته شود سیاه‌فاسدشده‌باشدواین تکلف است وبرکنایه ازشراب‌انگوری خواجه نظامی بهر دو معنی فرماید «ارسطو ساغر فلاطون بجام ٭ می خام ریزندهٔ خون خام ٭ مکر خون بر افروزد آتش زجام ٭ شودکار ما پخته زان خون خام» (ب)

خون خروس - ف .کنایه از شراب سرخ (ر . ع)

خون خریدن - ف.خویشتن‌را ازقتل‌رهانیدن بچیزی‌گویند بفلان چیز خون خودرا ازآن‌خریدم یا فلانی مرا خرید (ب)

خون خفته وخون‌خوابیده - ف.کنایه‌از خونی‌که بحل‌کرده باشند و باز پرس آن نکنند وبرینقیاس‌خوابیدن‌خون یعنی درمعرض‌بازخواست نیامدن آن . واله هروی «می خواهد بنا حق کشتگانرا خون از آن لاله ٭ کفنهای‌شهیدان‌بسته بر اطراف‌محملها». اثر : «مباد بخت ظالم را نصیب از چرخ بیداری٭ که دارد فتنها در زیرسر چون خون خوابیده» . ملاقاسم مشهدی : «شهید چشم توتا روز حشر میکوید ٭ که‌خون خفتهٔ ما مشکناب می بایست» (ب) .

خون خم وخون‌شیشه وخون‌مینا وخون [illegible]

قرابه و خون صراحی و جامه و جام و قدح و بط و خروس و کبوتر و سیاوش و سیاوشان و خون دل مریم و ناموس - کنایه از شراب سرخ. ملا قاسم مشهدی : «نامه کرده‌ام انشا بر بد خومستی • که چکد خون کبوتر زلب گفتارش» ظهوری «ز گلبن چمن گشته طاوس‌دم • برون آر خون کبوتر زخم • مکش زهر مینا مخورخون خام • نشاطش دروغ است و نفعش حرام» منجیك «چوخون جامه بجام اندرون فروریزی • هوای ساغرصهبا کندل‌ا بدال». فلکی شروانی. « هوای فاخته رنگست زار بلبل مام • بریز خون خروس ای نگار کبك خرام» . میر خسرو « گشت چو بهمن ای پسر شحنه لشکر چمن • در قدح جهان نما خون سیاوشان فکن» صائب « زمین‌زجلوهٔ قربانیان گلستان است • بریز خون صراحی که‌عید قربان است» میرخسرو : «داشت اصول طرب از قیل وقال • ریختن خون صراحی حلال» وله. «شاه چوار خونٔ قدح گشت خوش‌ • دل بجگر گوشه شدش مهرکش • باز طلب کرد بعرهمای • خون خروس از بت سرخاب زای» «بیا ساقیا درده آن خون جام • که شد قرة العین مستانش مام» . دانش : « بخون شیشهٔ می بس دلیریم • شکست توبه فتح لشکر ماست» . وله « فصل شورگرم خونان است جوش لاله زار • خون میناکم کن ای ساقی که ایام گل است » خواجهٔ شیراز « یارب چه نغمه کرد صراحی که خون خم • با نغمهای قلقلش اندر گلو بیست » خواجه جمال الدین سلمان: «خون قرابه بریزید که آن ریختنی است • خون آن ساده که بنهان نکند پردهٔ راز». بدرچاچی . «بکرست خم مریم صفت مهد مسیحش جام زر • خون دل مریم نگر درپای ترساریخته». خواجه عمید بوبکی: «صبح دمید ساقیا توبه چوزلف در شکن • خیز وبجام خسروی خون سیاوشان فکن» اشرف: «بساغر کن آن خون ناموس را • بپروازده رنگ طاوس را» . و نیزخون سیاوشان کنایه از روشنی صبح وسرخی شفق (ب).

خونخوار - ف. ظالم وجفاکار (فر).

خونخواه - انتقام خواستن خون. نظامی گ: « ز خونواه دارا هراسیده گشت » (از غوامض سخن)

خون خواهی و بخون گرفتن - قصاص خواستن. واله هروی : «درد این‌می کشدم گرچه چنین بیدردم • زنده نگداشته‌ودعوی خونخواهی نیست» مخلص کاشی. «منکه شادی‌مرگ کردم گر کشد قاتل مرا • شرم بادم مخلص ار درحشر خون خواهی کنم » . اسمعیل منصف طهرانی : «بمحشر دامنش از بهرخون‌خواهی نمیگیرم • هوس دارم که بنمایم بمردم‌قاتل‌خودرا» لطفی نیشابوری. « می ازپروانه هم عاجز تر و بیکس ترم کوراه • نسیم صبحگاهی هست تا خونخواه او باشد » . (ب)

خون خود روشن کردن - ف خون بجوش آوردن و آمادهٔ کشته شدن [شدن] (ب)

خون دادن و خون بحل کردن و خون هدر کردن - بمعنی خون بخشیدن وقصاص نگرفتن واین مقابل خون خواهی و خون گرفتن و خون جستن ازکسی ملاطغرا درتعریف ساقی : «بجای بطك گرکبوتر نشست • دهدخون خودرا بآن‌شوخ مست» . واله هروی « خون خزان بغنچه امید ده مباد • منت‌کشی بتری از نوبهارکش » . مرزا صائب‌ «بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل‌ما را • که ازمستان نمیگیرند خون جام ومینارا». «حورد خون من و ازتنگی فرصت صائب • خون خود را نگرفتم زلب یار دریغ» . مفید بلخی : «انتقام ازچرخ ماطبع ملایم می کشم • پنبه‌ازنرمی زچشم ساغرمی خون گرفت» . وخون گرفتن از چیزی بمعنی خون شدن نیزآمده. استاد فرخی : «زپهلوی اوشیری آمد پدید • غریونده چون‌رعد برکوهسار • ببالا وپهنا چوپیل بلند • که ازبیم او پیل گردد نزار • دل لشکر از بیم او خون گرفت • نبود ارچه برجای‌خویش استوار». شیخ شیراز . «دل سائل ازجور او خون گرفت • سرازغم برآورد و گفت ای‌شگفت». وخون‌گرفتن کسی را کنایه ازواجب القتل شدن. بدرچاچی : «بلبله گفت از سرم نیمه چرا بریده شد • گفت قدح که مر ترا خون دل رزان گرفت». خسرو : «چو من در خرامش کنم پای پیش • کرا خون

گرفتست کاید به پیش» . و بر ین قیاس خون گرفته چنانکه بیاید (ب)

خوند - باول مفتوح و واو مجهول معدوله بروزن چند .ف خداوند را گویند.دوم تند وتیز بود (ن).

خوندار - .ف هم قاتل وهم وارث مقتول میرزا صائب: «ازخجلت رخ توکه خون دارلاله است * گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند» «کشته گرکشتی طهوری دیده راه هیچ حرمی نیست دل خوندار تست». تأثیر : «خوندار کشتگان وما غیر یار نیست * خونم حنای پای توشد پایمال شد» واله هروی در تعریف خوبان هند «غارتگر جنت از برودوش * خوندار خلایق ازبناگوش» نصیرای بدخشانی: «اگر فسانهٔ طفلان شدی مرنج نصیر * که طفل اشک تو خوندار یک جهان دارست». میرصیدی: «خوندار بخوبی نکند آنچه بدل کرد * چشمان تو هنگام نگه از مژه کاری» (ب)

خون در جگر و در دل کسی کردن و خون درشکم کسی افکندن - قریب بمعنی هم. عرفی «چون سرکشی ز حکم تو اندیشه کرده است * خونش مگنده بیم سنان تودرشکم» صائب: «چه خون که دردلم از آرزوی بوسه کند * درآن زمان که کند سرومن لب ازبان سرخ * بس خون که کند درجگر گوشه نشینان * این کنج لب وکنج دهانی که توداری» (ب)

خون درمیان است یاجنگ درمیان است - ای دعوی خون واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته صائب: «درمیان روز وشب خون درمیان است از شفق * خوش بهم این هردو را دست و گریبان کرده ای». «گهی که همدم جام آن دولعل میگون است * میان جام وصراحی زرشك آن خونست» (ب).

خوندگار - بضم اول و واو معدوله وسکون نون ودال مهمله موقوف وکاف فارسی ف.صاحب امر وصاحب فرمان ازرشیدی و باید دانست که مخفف خداوندگار است لقب سلطان روم نزداهل ایران (غ).

خون دل - .ف. کنایه ازسخن موزون وبمعنی خون جگراست که کنایه ازغم وغصه واندوه باشد وسختی ومحنتی را نیز گویند که عاقبت دل را سرور میبخشد (س‌ر)

خون دل بناخن رسیدن - کنایه از سینه خراشیدن و نیز گریه کردن خون دل در ناخن ودر بن ناخن آوردن مقدمه خاقانی «زهره زرشك خون دل در بن ناخن آورد * چون سر ناخنش کند تارک چنگ ششتری» وله «ناخن رسد خون دل بحر وکان را * که هر ناخنش معن وسمان نماید»(ب)

خون دل خاك - کنایه ازلعل وگلهای سرخ نظامی «خون دل خاك زبحران باده درجگر لعل جگرگون نهاد» (ب)

خون دویدن و خون رفتن و خون چکیدن وخون تراویدن و خون باریدن ازچیزی - قریب بمعنی هم امیرخسرو «مگوش اندر آر گرتی خون رود * که جلی تار باید چو بیرون رود» انوری «کنون چوعذر گناهان خویشتن خواهم * زشرم خون دودم ازبدن بجای عرق» (ب)

خون رز - بتقدیم رای مهمله بررای معجمه .ف کنایه ازشراب انگوری (ر)

خونریز - .ف بمعنی ریزندهٔ خون وریختن هر دوآمده .کلیم «ندارم ترك چشمت راکه ترکش بسته میخواهد * بخونریز اسیران این چنین باید میان بستن» وله «دردا نیم کشت وشوق کشتنم جان داد تازه کر بی خونریز واله آستین بپیچید ورفت» صائب «تیغی است آبدار بخونریز سایلان * هرآستانه ای که بروآبرو چکد» علی خراسانی «نگه دواسبه بتازد بقلب خسته دلان * چو صف کشد بی خونریز خلق مژگانش». کمال خجند: «بخونریزم اجازت چیست گفتی * اشارت این که بسم الله همین دم» (ب)

خونسار - باول مضموم وواو معدوله .ف.نام قصبه ایست ازعراق وازآنجا بوده اند آقا جمال و آقا حسین خوانساری ازعلمای عهد صفویه وجای منزه است(ن)

خونساز و خونی - بزاء هوز .ف.کنایه از

قاتل وکشنده بی‌تقریب و بی‌تقصیر. صائب «ساغر می را بدست می پرست مادهید • خونی خمیازهٔ مارا بدست‌مادهید» وله «تمنای ترحم از نگاه خونیی‌دارم • که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان بر نمیدارد» وحشی: «کسی خود جان نبرد ازشیوهٔ آن چشم‌خون سازت • دگر قصدکه‌داری ای‌جهان کشته همه بازت» (ب)

خون سبیل - ف کنایه ازخون حلال (ب)

خون ستردن ازچیزی - ف دور کردن خون از وی در حون شستن از چیزی بیاید (ب)

خون سلاح جامه بپایش چکیده - یعنی سخت وسست جهابرادیده وتجربه کرده (ب)

خون سیاوش و خون سیاوشان - ف نام دارویی‌است سرخ رنگ‌گویند امراسیاب‌سیاوش واکشت درجای‌که خون برزمین ریخته شد ایـن گیاه درآن زمین روئیده و بعضی چوب بقم را گفته‌اندکه بدان‌چیزهارنگ‌کنندوکنایه ازشراب لعلی هم باشد خواجه عبید بوبکی گفته . «زجام خسروانی بی قصاصی • بکی حون سیاوشان فرو ریز» وحون سیاوشان نیزکنایه ازدوچیز است اول‌کنایه‌ازروشنائی صبح باشددوم‌کنایه‌ازسرخی شفق باشد (رن)

خون شدن و خون کردن - کنایه ازکشتن وبدین معنی تنها خون نیزگذشت حیاتی گیلانی: «آورم نزد تو شعر و از خجالت حـون شوم • همچنان دانم‌که برجبریل قرآن می برم» . وصحیح از خجالت کردم آب چنانچه دربعض دواوین مفید بلخی: «رشک‌معشوقی اگراین است دردور لبش • درمیان شیشه وپیمانه خون خواهدشدن» شیخ نظامی: «دل ز جان برداشتم تـا کشته‌ام یکبارگی • تازغم سیرآمدم یاخون‌شدم یکبارگی» خون‌شدن بمعنی جنگ‌شدن و بعض‌محققین گویند‌اطلاق خون‌شدن برغیرشخص مسلم‌است و برشخص‌درست نیست بلکه نیامده‌واین ازعدم اعتنا بودزیراکه بر شخص نیزآمده. وحید: «خون‌شدنگه ازحسرت‌روی تو بچشمم • چون‌مرغ گرفتارکه‌دردام بمیرد». مرزا بیدل: «بنیاد سازت‌که منش پردهٔ آهنگ شدم •

چه قدر ناز توخون‌گشت‌که من‌رنگ شدم» وله: «چه خواهدکرد تابا صافی‌آیینهٔ دلها • گرفتم‌آه من خون‌گشت وپیدا کرد تأثیری» : «مژده‌ات بیدل که امشب‌ازتغافلهای یاره آرزوهابارحون میگردد ودل می‌شود» مفید «می‌برندش بسته ازگلشن صد حواری برون • درمیان‌عندلیبان‌گل مگر خون‌کرده است» برسرچیزی خون شدن . مرزا صائب «درطریق ماکه نعل واژگون‌خضر ره است• بیشتر حون بر سرتیغ تغافل می‌شود». محمد ملاباقر مدهب‌شیرازی: «چون خرامان در چمن‌آن سرو موزون میشود• برسرگلهای‌بستان عاقبت خون می‌شود» فیاض لاهیجی «رفت ازستم چشم تو رم‌کردن دلها •خون میشوداکنون سر تیغ نگاهش» (ب).

خون شستن ازچیزی و خون ستردن از چیزی - دور کردن خون از وی . میر معزی : «همی سترد ز رخسار خون دیده بدست • بحون‌دیده دهانگشت‌خویش‌کرده خضاب». وحید: «رطرف‌دامن حودخونم ایکه میشوئی • نه دست ماست که دورش‌کنی چه می‌گوئی» (ب) .

خون فروش - آنکه خون مقتول را بچیزی سهل معاوضه‌کند (ب)

خون فلان بگردنش ودرگردنش - چون ازکسی‌امری‌سرزندکه‌ازوخوف‌جان‌وبیم‌هلاک‌باشد این‌کس‌درتعریف اوبطریق نفرین گوید خونش بگردن ومراد آن باشد که اوچنین‌کسی است‌که ازوقصاص گیرند چنانچه ازقاتل‌میگیرند. مطاعی خوانساری . «خون هزاربلبل زادم بگردن‌است• درپای هرگلی‌که نشینم بیاد تو». سعدی: «تاچه خواهدکرد آخر دورگیتی‌زین‌دوکار• دست‌اودر گردنم یاخون من در گردنش» وله : «ساق سیمین تو بلورین است • ورغلط گفته‌ام بگردن من». منیر: «بزناری‌که تابد رشتهٔ‌جان •بود در گردن اوخون ایمان» (ب).

خون فلانی سرخ تریا رنگین ترازخون فلانی است - کنایه ازآن است‌که اوعزیزتر ازآن است. طاهر وحید: «قیمت‌گریهٔ عاشق‌توچه دانی چندست • خون من‌سرخ ترازخون حنا پیش

تو نیست» سالك یزدی. «کف مکس آلودهٔ خون حنا *خون من ازخون او رنگین تراست» سلیم. «همره نامه‌رستم دل‌خود راسویش* خون‌او سرخ ترازخون کبوترخود نیست»(ب)

خون کبوتر - شراب سرخ(ع)

خون گشادن و خون گرفتن و خون کشیدن و خون بر آوردن و خون کم کردن - فصد کردن و رگ زدن مظفر حسین کاشی «خونم بجوش آمده تاخون گرفته‌ای* من خون گرفته‌ام توچرا خون گرفته‌ای» علی خراسانی «کند است باعضای تنم نشتر فصاد* خون‌از رگ من نشتر فصاد گرفته» وله. «چشم تو کشد خون زرگ لاله درین باغ* جز نرگس تو خونی بیباك نباشد» یحیی شیرازی «یوکلرخی که کشد در بهار خون گلبن * وساعدش بچمن خون و بیشتر پیداست» . واله هروی . «دیده مرجان زای خواهد گشت و صحرا لاله کار * عشق خون کم کردنی فرموده این بیماررا» . وخون کم کردن نیز بمعنی خون ریختن میرخسرو «شاه بر آئین خود ازجام جم * خون بداندیش همین کرد کم» ای شراب‌راکه میخورد در معنی خون بد اندیش میریخت ودرین شعر مرزا عبدالغنی قبول که . «گر عسل گویند خون کم می کند باور مکن * زانکه ازشیرین‌لبان شد برمن‌این معنی‌عیان»محل تأمل است(ب)

خون گشادن ازچشم - چون آب گشادن که گذشت (ب).

خون کشیده - مفصود یعنی کسی که اوراقصد کرده باشند . ملاطغرا «مینای می‌چوگشت تهی دست ازوبدار* آسودگی‌سرور بود خون کشیده را» .

خون گرفتن - بکاف فارسی ف رگ زدن سندش درخون گشادن گذشت. و بانتقام‌کسی گرفتار آمدن نیزدرین حالت گویند خونش گرفت. طغرا «نگیرد خون ما آن کینه جورا * اگرصد نیزه‌از جاجسته باشد» وقصاص گرفتن نیز مفید بلعی «زانتقام ازچرخ ناطبع ملایم میکشم* پنبه‌از نرمی زچشم ساغرمی خون گرفت» (مص).

خون گرفته - ف اجل گرفته (غ) .

خون گرمی - ف کنایه از تپاك و جوشش دل و الفت ومحبت صائب «کباب تر ناخگر آنچنان هرگز نمی چسبد * که‌می‌چسپدزخون گرمی بدلها لعل‌خونخوارت» (ب)

خون گریه - ف گریهٔ خونین صائب «خون گریه می کند درودیوار روزگار * دیگر کدام‌خانه راازما میرسد» کلیم. «سازگاریهای تیغت را چومی‌آرد بیاد*رحم‌ماخون‌گریه ازبیداد مرهم میکند» (ب)

خونگه - ف یعنی خونگاه که خورنق باشد یعنی عمارتی که نعمان برای بهرام‌ساخته بود واصلش خورنق بود که معرب شده چنین کرده‌اند خاقانی «خواهی که درخونگه دولت کنی طواف * بگریز ازین خرابهٔ نادلگشای خاك» (ازغوامض سخن)

خون مرده - ف کنایه‌ازخونی که ازرسیدن ضرب در بدن جمع شود و جاری نباشد . غنی «هرکس شراب‌آن لب جان بخش خورده‌است* آب‌حیات در نظرش خون مرده‌است» وبرینقیاس خون مردن(ب)

خون ناموس - ف کنایه از شراب درخون خم گذشت (ع)

خون ندارد - ف یعنی خونش هدر است و قصاص ندارد سندش در خون افتادن گذشت (ب)

خون نشاندن - ف کنایه از شکستن حدت خون ظهیر فاریابی . «چرا هوای لبت خون می بجوش آورد * اگر نشاندن خون ازخواص عناب است» (ب)

خون نشستن - ف ترجمهٔ محاورهٔ هندی‌است بمعنی خون دادن از راه‌اسفل چنانچه در بواسیر وزحیر می باشد ومیر خسرودرین بیت که: «بلبل ازین غصه چنان خون نشست * کز ته دم رُنگِ دگرگونه بست» ازراه‌کمال قدرت بسته ومراد از بلبل‌جانوری داشته‌که در هندبهمین نام‌شهرت دارد چه رنگ‌بر هائی‌گرداگرد سوراخ مقعدش سرخ بود بلبل هندی‌داردنه بلبل ولایتی‌که‌عاشق گل است (ب) .

خون نوشیدن وخون آشامیدن وخون زدن وخون خوردن - بمعنی ملا فوقی یزدی « جرعه جرعه خون دل باید زدن در نیم شب ● تا بدست مکر در شب شبچراغی آوری» شیخ العارفین «ساغر بزم تا بتوان خون جگر زده بر سر بزم گل چو تواندست سرزد» و بمعنی خون آشامیدن . میر خسرو « چابك سواری از صف لشکر برون فتاد ● گر خون دل رسیم میدان دریغ نیست» کلیم · «هست درشرع محبت رسم وآئین دگر ● خوردن خون جائز است ودم زدن دستور نیست» (ب)

خونی - بکسر نون و یای معروف ف قاتل مولوی معنوی «من چنان کردم که برخونی خویش ● نوش لطفی می شد در قهر بیش» (فر ب) .

خونین - بمعنی چون خونین جگر وخونین دل و خونین کفن و خونین ترانه» ملاطغرا « چو خونین شود دست گلچین زخار ● رخون بر کهسار زند غنچه وار» (ب)

خوه - ف. مخفف خواه است که حکیم سنائی گفته « ز آینه روی نه بود چون شبه ● پشت آن خوه سیاه وخواه سپید» و بفتح اول وثانی بر وزن ومعنی خبه است که خفه کردن وفشردن گلو باشد و بسکون ثانی بمعنی خوی است که عرق آدمی ودیگر حیوانات باشد (ن ر)

خوهر - ف مخفف خواهرست که بمعنی همشیره باشد . بدرچاچی «ای شه آسمان بقاوی مه مشتری لقا ● ایکه سر بر چرخ را زیر قدم چو خور نهی ● روز وغاکه از سر پرچم رایت ظفر ● سلسلهای عنبرین بر سر سه خوهر نهی» ای بر سر سه خواهر (از غوامض سخن)

خوهل و خوهله - باول مضموم وواو معدوله بر وزن سهل و بهله ف کج را گویند حکیم ناصر وخسرو فرماید · «آن بندها که بست فلاطون پیش بین ● خوهل است دست پیش کن پیشکار تو» (ر.ن) .

خوهلگی - با تای معدوله بروزن ضلکی ف بمعنی کجی و نادرستی (فر) .

خوی - بفتح اول وبآخر الف بصورت یا ع. خلوی شکم از طعام وباین معنی بدهم آمده و بمعنی رعاف وخوی کفنی، ثابت وزمین پست میان دو کوه وزمین نرم و خوی کسی. معرفة شهری بآذربایجان (ا)

خوی - بواو مجهول ف . عادت و با لفظ گرداندن ودادن و گرفتن مستعمل میرنجات «زبسکه وعدهٔ او خو بانتظارم داد ● بوصل اوچو رسم باز چشم بر راهم ● ززلدان ماه کنعان خوی خود صائب نگرداند ● نخواهد سرکشی در سنگ رفت از باد آتش را» «صائب زناز دایهٔ بی مهر فارغ است ● طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت» واله هروی · «دهدم بآرزو خو کندم امید دشمن ● مژه در سر تواضع نگه از ره تغافل» وخوی بواو معدوله ایضا بواو معروف عرق بدن وبا لفظ افشاندن وچکیدن وکردن وروان شدن ودویدن وگرفتن مستعمل ابونصر نصیرای بدخشانی· « گر مست چشم یار نه بیند غزال چین ● خوی خجالت از بن هر موی او چکد» خواجهٔ جمال الدین سلمان : « بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز ● صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی» وبفتح خا وکسر واو و یای مجهول آب دهن را گویند آهسته خوی . تندخوی بدخوی زشت خوی . نیکخوی پاکیزه خوی خوشخوی اژدها خوی بریان خوی خام خوی . درشت خوی دیوانه خوی . ستیزه خوی از مرکبات بمعنی اول (ب)

خوی از بغل روان شدن - کنایه از خجل شدن ودر برهان محنت بسیار کشیدن و بمعنی اول خوی کردن وخوی دویدن وخوی گرفتن نیز آمده میرمعزی. «خوی همین کرده غمام از بهر آنك ● پیش جود تو خجل گردد غمام ● چون خجالت بر کسی غالب شود خوی دود ناچار اورا از مسام» سنجر کاشی «در جنب جگر سوزی سنجر چه نمائی ● ای شمع من از شرم تو خوی کرده ام امشب»

خوی بر آوردن ازکسی - کنایه ازخجل گردانیدن . نظامی : « فروزنده کردیم چون گل بمی ● بر آن کوزه از گل بر آریم خوی» (ب).

خوية - کنیة .ع. طعام زچه و کشادگی که میان پستان وفرج چهار پایهٔ می باشد(ا) .

خوی چین ـ بواو معدوله وکسر جیم ف قمیصی یاکرته‌ای‌که زیر پیراهن وقبا ومانند آن پوشند وآنرا خوی خورد نیزخوانند (مر)

خویخیة ـ کیلهنیة ع سختی (ا)

خوید ـ بفتح اول بر وزن دوید ف بمعنی علف سبز جوکه باسبان دهند.وخید بی‌واومعرب آنست (ن ر) .

خوی درد ـ بکسر اول وتانی وسکون‌تحتانی مجهول ودال ابجد مفتوح برا و دال بی‌نقطه‌زده ف نام مرضی است وآن چنان باشد که ناخن بیفتد وآنرا بعربی داحس‌گویند (ن)

خویدك ـ ف. نوعی از خربزه‌خوب تأثیر« از خربزه آنچه هست بیشك * در تفت شود به از خویدك » (ب)

خوی زده ـ .ف عرق‌آلوده اشرف «میرسد خوی زده آن خنجر سیراب بکف * عاشق دل شده‌گواز دل وجان دست بشو» (ب) .

خویسه ـ با ثالث مجهول بر وزن هریسه ف مباحثه ومناقشه چنانکه در نفحات الانس مولانا عبدالرحمان جامی آورده‌که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد (ن) .

خویش ـ بکسر اول وثانی معدوله بر وزن پیش ف مرادف خود وقریب ومنسوب چنانکه گفته‌اند :« آتش بدودست‌خویش‌درخرمن‌خویش* من‌خودزده‌ام‌چه نالم‌ازدشمن‌خویش» سعدی‌راست ع: « بیگانه وخویش از پس و پیشت نگرانند » وخویشتن نیز مرادف خودباشد و بیخودو بیخویش و بیخویشتن‌کنایه از متحیر و مدهوش و خویش بمعنی قوم وقریب مخصوص و متوسل وآنچه در هندوستان دامادرا خویش‌گویند هرچند مجازاست مگر بدینمعنی در محاورهٔ زبان دانان یافته نشد واکثر ضمیر مفعول‌یا مضاف‌الیه یامدخول‌حروف میباشد وگاهی ضمیر فاعل هم واقع میشود . ملا هاتف «من نامه رازباد صبایش میبرم * قاصد اگر بهم لرسد خویش‌میبرم» .شرف‌الدین‌شفائی «خویش بستم بر سر زلفی دل ناچیز را * کردم این قلب سیه را باز درکارکسی» لیکن درعرف حالی بمعنی خود وخویش تفاوت است چراکه خود فاعل فعل ومبتدا واقع شود بخلاف خویش زیراکه نمی‌گویند خویش میکندبمعنی خود میر عبدالرحمن «خویش هر چندکه معشوق بوددل ببرد * تشنه را آب دهان سیر سازد هرگز» و خویش معمول و مضاف الیه واقع میشود چنانکه لفظ خود لهذا میگویند خود آمده وآداب شکر بجامی آورد و میگویند خویش آمده جواب‌دهم واین قاعده در نظر مؤلف‌کلیه مبنا ًیدمگرآنکه اقل قلیل دراشعارقدما بخلاف‌این یافت‌شودو بمعنی آشنا چنانکه‌گویند ملا بی‌از خودست یعنی بیگانه نیست تمام‌کلمه از خودست نه تنها خود و لفظ خویش تنها بمعنی مذکور آمده‌واین نیز دلالت دارد بر عدم ترادف وتغایر هر دو لفظ و بمعنی من‌که عبارت از نفس متکلم است «نور ماه‌مرا نیست حاجتی صائب * که پارهٔدل خویش است‌ماه پارهٔ من» نظامی «ندانم‌کسی کوبجان و تن‌ه مرا دوست دارد به از خویشتن» در مدح شیخ المشایخ درویش عبدالحی « بهم سنگی خویش در روم وشام * نیاید‌کسش در ترازو تمام» شیخ شیراز . « تن آسانی‌گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی» (ب ن)

خویشاوند ـ ف مانندخویش‌ومنسوب‌بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی‌مانند و نسبت‌آید دربنصورت لفظ خویش بمعنی خودناشد نه بمعنی کسیکه در رشته قریب باشد پس چون برادران و خویشاوندان در رعایت‌وپاسداری‌خاطرمانند نفس خود باشند لهذا برادران وعزیزان را مانندجان خود تصور نموده خویشاوندگویند (غ)

خویش‌باز ـ بوحده ف کنایه از فانی‌فی‌الله واله هروی . «سالار سپاه بی نیازان * بیاع‌متاع خویش‌بازان» (ب)

خویش بین وخویشتن بین ـ ف کنایه‌از مغرور ومتکبر .اشرف «طبع‌روشن‌دارم‌اشرف خود نمائی میکنم * خویش بین است آنکه‌دارد درکنار آئینه را» .شیخ‌شیراز:«بزرگان نکرده در خودنگاه * خدابینی از خویشتن‌بین‌مخواه». خواجه جمال الدین سلمان . «پرده زرخ برمگیر تا نشوی خود پرست * آینه را برمدار تانشوی خویش بین» (ب) .

خویشتن - ف. مرادف خود در خویش گذشت (فر)

خویشتن بیزار - ف معنی از خویشتن بیزار. عرفی: «بسکه گیری ناموس روستائی طبع * بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار» (ب)

خویشتن دار - بدال مهمله ف کنایه از مآل اندیش که باحتیاط تمام معاش کند شیخ شیراز: «کسی بهتر از خویشتن دار نیست * که با خوب وزشت کشکار نیست» میر معزی: «منم که آتش اندر صلاح خویش زدم * که عاشقم نبود عشق وخویشتن داری» (ب).

خویشتن زدن بچیزی - ف. بمعنی خویشتن رازدن برچیزی حضرت شیخ العارفین «دستش بداغ شوق همان دور ز آتش است * پروانه ای که خویش نزد بر چراغ ما» (ب)

خویش دار - ف مرد با احتیاط که خود را از آفات محفوظ دارد (ع)

خویش را جمع کردن وخویش را گرد گرفتن - مرادف خودرا جمع کردن. میرخسرو: «قطرهٔ آبی که در خواهد شد از ابر باند * گرد کبرد خویشتن را پس بدریا افکند» (ب)

خویش را ساختن - خـود آرای و تقطیع کردن. سعیدای اشرف. «این زمان بامن نمیسازد وگر نه پیش ازین * خویش را میساخت چون از دور پیدا میشدم» (ب).

خویش را گم کردن - مغرور و متکبر بودن ورتبت وحالت خویشتن نشناختن مخلص کاشی «دیو از شکل سلیمان پای بر مسند گذاشت * یافت چون تا اهل دولت خویش را گم میکنند» ومضطرب وسراسیمه شدن. ملا مفید بلخی: «خویش را از بیم چرخ کینه ور گم کرده ام * دست و پا چون طفل از ترس پدر گم کرده ام». محمد سعید اشرف در لعت: «عجب دولتی یافت از مایه اش * از آن خویش را کرده گم سایه اش» (ب) .

خویش فروش - خویش فروشان مطلب و در بعضی از نسخه بجای خویش فروشان بادفروشان نوشته شده پس باد فروش اینجا بمعنی ترک کنندهٔ [illegible] (از غوامض سخن) .

خویشکار - با ثانی معدوله بروزن پیشکار. ف. برزیگر ومزارع را گویند (ر)

خویش کام - بمعنی خودکام فخر گرگانی گوید: «بیار امید دیو دژبرامش * همان آهسته خوی خویش کامش» و دژبرام بدال مهمله مضموم وزای فارسی و بای موحده و رای مهمله بالف کشیده ومیم بمعنی زشت وخشم آلودست (از غوامض سخن).

خویش نمائی - ف خود نمائی محمدعلی تبریزی مفرد تخلص «عیب از بس صد پرده کند خویش نمائی * بی پرده شوای شیخ که رسوا نکنندت» (ب)

خویشی - ف قرابت و نسبت. سنجر کاشی «ای قوی پنجه مزن طعنه بیازوی ضعیف * که بسیمرغ مگس خویشی پروازی هست» (ب)

خویله - بفتح اول ولام وسکون ثانی معدوله وثالث .ف مردم بی عقل ونادان وابله واحمق را گویند و بیشتر این لفظ را درمحل قدح ودشنام استعمال کند از برهان ودرجواهر الحروف نوشته که خویله بتحتانی تصحیف خوبله بباء فارسی است وهو الاصح

خوی ناد - بروزن استاد ف. کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون میشود وهربان خراطین گویند (ر)

خویوز - باول وبثانی رسیده وثالث بواو کشیده وبزای نقطه دار زده ف شپره را گویند که مرغ عیسی باشد وهر مرغی را نیز گفته اند که شب پرواز کند (ر) .

خویه - بر وزن مویه .ف. پاروب را گویند و آن بیل مانندی است ازچوب که بدان کشتی برانند وبرف وامثال آن نیز پاك کنند (ن.ر) .

خه - بفتح اول وسکون های هوز . ف بمعنی خوش وخوشا وزه وزهی وکلمهٔ تحسین است وخه خه بمعنی خوشا خوشا وآن تأکید است وبعربی بخ بخ گویند وخهی مرکب است از خه وبای خطاب است مانند بارك الله وآفرین . انوری: «زهی بقای تو دوران ملك رامفخره خهی لقای تو بستان عدل را زیور» . رضی الدین نیشاپوری: «زهی عطای تو در ساعد امل یاره خهی ثنای تو ورد کردن هنر زیور» . زلالی: «صراحی برقدح

چون کبك قهقه ٭ زد و گفتش که ای گلدسته خه خه» (ن . ب) .

خهر - بضم اول وسکون ثانی وزای قرشت ف بمعنی وطن ومنزل وجاومقام باشد(ر)

خهل - بفتح اول بروزن سهل ف بزبان گیلانی بمعنی کج و ناراست وخم باشد وبضم اول هم گفته اند وخهله بروزن بهله بمثله (ر)

خهی - بفتح اول ف کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی واین دراصل خه بود و آنچه مردم خهی رابقیاس زهی بکسرخا خوانند غلط استو سندش درخه گذشت (غ)

خی - بکسر اول وسکون ثانی ف.مخفف خیك است اعم ازخیك سقایان باخیك دیگر چنانکه پی مخفف پیه است شمس فخری هردورا نظم کرده «بحشمت دشمنت سرور نگردد ٭ نباشد قوتی پر بادخی را ٭ نهیبت جسم و جان خصم بگداخت ٭ بدان صورت که آتش جرم پی را» حکیم فردوسی گفته «زشادی درآن شهر وازفرخی ٭همه مست گشته ولی تن زخی» (ن).

خی - بالفتح ع قصد (ا)

خیاب - بالفتح و تشدید تحتانی و درآخر بای موحده ع بی بهره و نا امید و آتش زنهٔ آتش ناگیرنده و نادهنده(غ ا) .

خیابان - بالکسر .ف راهیکه در میان صحن چمن ها باشد(ب)

خیابان بندی کردن - ف . راست ساختن خیابان برسم معهود . اورادت خان واضح ع «خوش خیابان بندیی کردند درستان ما»

خیار - ککتاب .ع قسمی ازتره کاری که آنرا اکثرخام میخورند وخیار ترده معرب است وگزین وبرگزیده و دل تهی بچیزی نخواهش خود و خلص مال، ونیز خیار نیکان و برگزیدگان و بر گزیدن واختیار ومدت خیار درفسخ بیع سه روز است(اغ) .

خیارچنبر - بجیم فارسی ف.دوائی است معروف وبعربی قثاءالهندی خوانند (ر).

خیارزار - وزاء هوز .ف مزرع خیار (فر).

خیارزه - بفتح زا . ف. شوشهٔ خیار را گویند که خیار چنبر باشد و بفارسی دری چفتهٔ خیار گویند یعنی خیارکج وخیارزه خرنائی است که آنرا بعربی قثاء الحمار گویند (ن)

خیارزه سپند - ف رستنی باشد مانند کبر اما خار ندارد (ر)

خیارك - بالکسر قسمی از ورم و دنبل که در بن ران پیدا آید (ع)

خیاره دار - ف چیزی که پهلو های بسیار داشته باشد اشرف «اگر فکر کمندت فتنه خیال چمن ٭خیاره دار بروید کدو بفصل بهار» محمد قلی سلیم. «خیاره دار نماید زبسکه موج شکست٭ فسرده همچو خیاری دلم زهرسویش» (ب)

خیازر - بفتح اول و کسر رابع ع جمع خیزران بضم را [وفتح اول] ریشهای دراز است درزمین از درخت هندی و نی وهر چوب نرم که خم شود ونیزه ها وحله چوب که ملاحان بدان کشتی راتند ودنبالهٔ کشتی (ا)

خیازنه - بفتح اول وزای نقطه دارونون ثانی بالف کشیده ف خواهرزن را گویند (ر)

خیاشم - بفتح اول وضم شین معجمه ع پردهای بینی و بن های بینی (ع)

خیاشیم - بالفتح وکسررابع ع غضروفها که میان بینی ودماغ است ورگهای درون بینی و بن جمع خیشوم بن بینی واندرون بینی(ا)

خیاض - بالکسر و ضاد معجمه درآخر ع در آمدن آب وآمیختن شراب را وشورانیدن ودر آمدن در سختی ها و حسانیدن شمشیر را در مضروب (ا) .

خیاط - بکسر اول ع بمعنی سوزن و بمعنی گذرگاه ومسلك و بالفتح وتشدید یا بمعنی درزی ازمنتخب وشروح نصاب وکنز ودرمهذب وصحاح بکسراول بمعنی رشته نیزآمده (غ ا) .

خیاطت - بکسراول ع دوختن جامه (غ)

خیال - بالکسر ع پندار و گمان وشخص و صورتی که در خواب دیده شود یادربیداری تخیل کرده شود وعکس که در آب و آئنه نماید میر معزی: «هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش ٭آئنه چون راست باشد راست بنماید خیال» . ونازك. بلند. ژرف. آسمان سیر. آسمان

پیمای دورگرد کج. فاسد ازصفات اوست و با لفظ بستن و یافتن و کردن وسنجیدن وکشیدن و برانگیختن وافشردن ودیدن وردن و برخاستن و تراویدن مستعمل و باامط پختن کنایه ازطمع وتوقع داشتن ملاقاسم مشهدی «درس خیال سرزلف او ندیده فشردم * بهرکجا که نگاهم فتاد رشك حش شد» وله «شام هجر ازس خیالش می تراود ازدلم * هرورق درجیب تا نگذاشتم تصویر داشت» وحید: «جامی بماارآن لب نورس رسیده است * یعنی خیال او بکش ای دل نفس مکش» میرزا بیدل «هوای پختگی داری کلاه فقر برسر نه * که از تاج سرامراران خیال خام می خیزد» میرخسرو «چندگاه این خیال می سنجیده * وین هنر در دلش نمی گنجید» نظامی: «خیالی برانگیزم ازپیکری * که نارد چنان هیچ بازیگری» خواجهٔ شیراز: «چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت * خیال نرگس مست تو بیند اندرخواب» وله. «میرفت خیال توزچشم من ومی گفت * هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است» باریك خیال تندخیال جادوخیال خام خیال خوش خیال نازك خیال رنگین خیال مرکب آید وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که خیال بفتح صحیح است نه بکسر وصاحب بحرالجواهر گفته که بفتح نام قوتی است که نگاه میدارد چیزی را که قبول کرده است آن را حس مشترك ازصورتهای محسوسه اگر غائب شوند از صورتهای محسوسه (س غ).

خیال باز - بموحده وخیال ساز بسین مهمله و خیال باف وخیال بند وخیال اندود وخیالستان و خیال کده ف هر کدام معروف. ملاطغرا در الهامیه آورده. نثر «خیالکدهٔ سر نرولی سیاه فکر گشت». میرخسرو: «بازشاه ازدل خیال اندوده * درعجب ماند کین چه شاید بود» طالب آملی «خیال بافی ازآن شیوه ساختم طالب * که اختراع سخنهای خوش قماش کنم». فیضی: «در پهلوی تل ستاده چندی * از صورت او خیال بندی * آئینه گداز دیده بازان * پیغام ده خیال سازان» با بافغانی: «به تبسم نهانی که زده بگریهٔ من * مژهٔ خیال بازم چه گهر که سفته امشب». وحید: «بگرد دل درین سودا تمام عمر گردیدم * چو قدش سرو موزونی ندیدم درخیالستان» (ب)

خیال بنگ - بفتح موحده وسکون نون وکاف فارسی ف اندیشها وتوهماتی که آدمی را از خوردن بنگ بهمرسد تاثیر «بالعل می پرست تو باشد خیال بنگ * هرجا حدیث شکر بنگاله می رود» (ب)

خیال پرستان - ف کنایه ازارباب نظم و نثر است که شعرا ومنشیان باشند وعاشقان ودل ازدست دادگان راهم گویند (ر)

خیاله - کسحابه ع پندار و صورتیکه در خواب دیده شود ویا دربیداری تخیل کرده شود اخیلة [بفتح اول وسوم وچهارم] جمع وشخص مرد وطلعت وی (ا)

خیال خام - ف اندیشیدن چیزیکه قریب الحصول نباشد (ب)

خیال محال - ف اندیشهٔ چیزیکه ممکن الحصول نباشد (ب)

خیام - بکسر اول ع جمع خیمه ازمنتخب وکشف وکنز و بالفتح وتشدید یای تحتانی بمعنی خیمه دوز ازکنز وتخلص شاعری (ع)

خیانت - بکسر اول ع دغلی و ناراستی صائب: «راستی پیشهٔ خود کن که خیانت کردن * در و دیوار جهان را بکسی میسارد» (ب)

خیانت پیشه - ف دغلباز و ناراست معامله (مر) -

خیانت گو - ف سفله (فر)

خیاور - بالکسر وفتح واو وسکون رای مهمله ف. محنت ومشقت (مر).

خیبة - بالفتح وحرف ثالث بای موحده فوقانی ع بمعنی ناامیدی ویاس ازکشف و درکنز بی بهرگی (غ).

خیبر - بالفتح بروزن حیدر نام موضعی درحجاز وقیل نام قلعه ایست مشهور که در رکاب بندگی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه فتح کرده وتختهٔ دروازه برکتف مبارك نهاده وهمه لشکر بر آن از خندق بگذشته (ك)

خیبرستان - ف. لقب جناب مرتضی علی علیه السلام (فر).

خیت - بالکسر ع. دهی است بیلج و بالفتح کم و اندك کردن مال را و آواز کردن حیوت مثله (ا) .

خیتال - بروزن تیتال .ف بمعنی مراح و دروغ وسخنان بی‌فروغ‌است (ن)

خیتام - بالفتح .ع مهر وانگشتری (ا)

خیتروع - کعیزبون ع. زن‌که برحالی ثابت نماند (ا) .

خیج - با ثانی مجهول بروزن هیچ ف حیش و آهن جفت باشد یعنی‌آهنی که بدان زمین را شیار کنند (ر)

خید - بروزن بید ف. مخفف‌خوید‌است‌که غله دانهٔ نرسیده باشد عموماً و جو سبز را گویند خصوصاً (ر)

خیدب - کحیدر .ع. راه هویدا وموضعی است ازریگهای بنی‌سعد (ا) .

خیدبة - بالفتح ع رای مرد و امر اول وی (ا) .

خیدع - کحیدر بعین‌مهمله ع کسی‌که بردوستی وی اعتماد نتوان‌کرد وغول فریبنده وراه‌مخالف قصدو کوراب‌و گرگ فریبنده (ا)

خیدن - بروزن دیدن .ف یعنی خمیدن‌وخیده بمعنی خمیده ابوشکور گفته.ع: «الا تاماه‌نوخیده کمان است». وپنبه وپشم‌که زده باشندوواکرده باشند نیزگویند. شیخ عطارگفته : «جهان آتش وجودت پشم خیده‌نماند پشم زآتش آرمیده» اخسیکتی گفته: «درکمان قزح از صدمت شاه • پنبهٔ خیده شودکوه‌کلاه» (ن)

خیر - بالفتح .ع نیکوئی و نیکوتر و نیکو.اخیار جمع .وبا لفظدادن مستعمل و بمعنی اول با لفظ کردن و ایضاً بمعنی هیچ و لای نافیه و این از تصرفات شعرای فارسی‌است. تأثیر : «چگویمش که بگیرم دل از توگوید خیره خداش خیر دهد آنکه خیرمی گوید».ومی‌تواندکه خیرگفتن بمعنی کلمهٔ الخیرگفتن بود چنانچه دربیت مذکور شیخ شیرازا «خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمره زان پیشترکه بانگ برآید فلان نماند» . بدیعی خیرتندی: «وبارخیری کرد و زد شمشیر بی لطفی بخیره گرکسی گوید چه کی‌دی‌خندد‌و گوید‌که‌خیر»

بیانی درخسرو شیرین گفته «محلوتگاه توروح القدس عیره چواو عیرست میکائیل خود حیر» ملا طغرا حطاب ساقی «توشاهی ومستان‌گدای تواند • بده حیرکاهل دعای تواند » و نیز خیر بمعنی مال ومال بسیار وحیر بالفتح و تشدید یای مکسور ورای مهمله صیغهٔ صفت‌مشبهه یعنی بسیار نیکوکار.وحیر بالفتح و تحفیف یا بمعنی نیکوتر محفف احیر [بفتح اول وسوم]است که صیغهٔ اسم‌تفضیل باشد همزه را ازاول حذف‌کرده حرکت یاماقبل داده‌اند وحیر بالکسر، کرم وبزرگواری واصل وهمر وقصه‌ایست نمارس(ب‌ع‌م)

خیر و خیره - بروزن تیر و تیره ف. بمعنی سرگشته وحیران وهرزه و عبث و بی سبب و بی وجه و بمعنی بی‌حیا و باریك‌و تیره‌وغبار که‌در پیش چشم آید شیخ سعدی گفته «دو چشم خیرماند از روشنائی• بدانم قرص خورشید است یاروی» انوری بمعنی عبث و بی‌سبب گفته «هرکه تواند که فرشته‌شود •خیره چرا باشد دیوستور» هم او گفته «خیرخیرم کرد صاحب تهمت• اندر هجو بلخ •تا همی گویند کافر سمت آمد انوری» و بمعنی شوخ ودلیر برآمده کمال اسمعیل گفته «اومیکند مسودهٔ شعر من بباس •من میکنم‌مسودهٔ شعر خیرخیر» فردوسی گفته: «زآواز گردان و باران تیر • همی‌چشم خورشید شد خیرخیر» . سعدی‌گفته ع: « یکچند بخیره عمر بگذشت » . قطران‌گفته: « ای بخوبی تربتان کابل و کشمیر میر • مانـدم از بس کاوری در وعده‌ها تأخیر خیر» (ن) .

خیرات - بالفتح ع. اعمال‌نیك، این جمع خیر است و خیر در اصل اخیر [بفتح اول و سوم] بود صیغهٔ افعل التفضیل همزه راحذف کرده‌حرکت یا بماقبل‌دادالد (غ).

خیرالعمل - ع بمعنی فکردرصفات خدای‌تعالی وقیل ذکرجلی وخفی باهشت رکن(ك).

خیراندیش - ف نیك‌اندیش(فر) .

خیرباد - .ف.کلمه ایست که در وقت رخصت وداع یکدیگر گویند و بالفظ‌کردن و گفتن‌مستعمل ملا آفرین لاهوری : «بالفت بی‌محابا خیرباد... میتوان گفتن • ندیدم آفرین جز آشنا... »

نکاهش را» وقومی تبریزی گفته «بیاکه سازمش اسباب گریهٔ شادی٭ زخیر باد توخونی که درجگر دارم». صائب. «ما خیر باد لذت پرواز کرده‌ایم ٭ تعویذ بال چنکل شهمار کرده‌ایم» خسرو. «بامید سلامی رفت روزعمر درکویش ٭ شبت خوش خسروا بکذر که وقت خیرباد ست این» (ب)

خیرة - بالفتح .ع زن نیکو وکزیده بسیار خیر ودر آن سه لغت دیگر آمده خیرة و خیری [بر وزن زیرا] و خوری [بر وزن اورا] خیرات جمع و بالکسر، اختیارودل نهی برچیزی بخواهش خود و برکزیدگی و نکوئی وکزیده (ا)

خیرخواه - ف نیکخواه (مر).

خیرخیر - بهردوخای معجمه و بهردو یای معروف ف بمعنی بیهوده این کلمه از توابع است(رغ).

خیرگی - بالکسر ع تیرگی وغبار که پیش چشم پدید آید وحیرت ظهوری «درصبح دلم جلوه کر تیرگی ٭ نظرکرده‌ام دیده‌ام خیرگی» ونیز بمعنی شوخی وگستاخی صائب «ادب پروردهٔ عشقم نیاید خیرگی از من ٭ نسوزدآتش می پردهٔ شرم وحجابم را» (ب)

خیر مقدم - کلمه ایست که‌در وقت قدوم کویند واین مقابل خیر باد است واله‌هروی: «نامد غمی از تو کز ته دل ٭ هر موی نگفته خیرمقدم» سلمان «زان روزکو بخیر قدم در جهان نهاد ٭ ذکر سپهر وورد جهان خیر مقدم است» (ب)

خیرو - با اول بثانی رسیده وثالث بواو کشیده .ف گلی است که بخطمی مشهور است وبعضی خیری گفته‌اند که همیشه بهار زرد باشد. امیر خسرو گفته. «دو تاکشته زغم سر و روانش ٭ بدل کشته بخیری ارغوانش» حق این است که این بیت شاهد خیری است که زرد است نه شاهد خیرو که گل خطمی سرخ است چنانکه. فیض الدین احول گفته: «در باغ بخیرورخ خوب اربنمائی ٭ خیره شود از شرم رخ خوب توخیرو» در فرهنگ جهانگیری نیز بمعنی رنگ سرخ آورده وباین بیت مختاری در صفت شمشیر گفته استشهاد کرده: «زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد ٭ اگر ازحلهٔ کحلی کند درحرب عریانش». رشیدی گفته این بیت دلالت کند که خیرو بمعنی گل خطمی باشد نه خیری که گل زرد است(ن)

خیروان - بالفتح نام موضعی است گویند که ظهور مهدی آخرالزمان(ع) آنجاخواهد شد (غ)

خیره - بالکسر ف. حیران وسرگشته خیر مخفف وبخیره مزید علیه آن. حکیم قطران: «ای بخوبی بر بتان کامل وکشمیر میر ٭ ماندم‌از بس کاوری در عهد‌ها تا خیر خیر». فردوسی «نکه‌کرد بیژن بخیره بماند ٭ از آن چاه‌خورشید رخ را بخواند» (ب)

خیره چشم وخیره نگاه - ف. شوخ چشم و بیحیا صائب «سزای خیره‌نکاهان مآ٭ مابکذاره که بارها زده بر قلب آسمان تنها» «درتماشای بتان صائب دلیرافتاده‌ام ٭ چون نکاه خیره‌چشمان با حجابم کار نیست» (ب)

خیره خند - ف هرزه خند (ب)

خیره درای - بفتح دال مهمله ف هرزه‌درای وبی عقل (مر).

خیره دست - ف کنایه از مردم سرکش(ن).

خیره رای - ف سست رای‌وپریشان‌مکر(غ)

خیره روی - ف بیحیا وبیشرم (فر).

خیره سر - آشفته و پریشان مجد همکر «چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر ٭ چون خال دوست کرد مرا دهر تیره حال» وسرکش و بیباك ودون وفرومایه. کمال اسمعیل. «از بیم کم عنایتی صدر روزکار ٭ تاکی رهی تحمل هر خیره سر کند» (ب)

خیره کش - بضم کاف وسکون‌شین معجمه.ف. بیباك وظالم وبیگناه آدم کش. ابوالفرج رونی گفته «آن آتش سوزنده‌که عشقت افروخت ٭ آن‌خیره‌کشی که چشم شوخت آموخت ٭ هرجاکه دلی بود زغم سوخته شد ٭ الا دل سنگینت که‌بر کس بنسوخت». سعدی گفته: «جهانسوز وبی رحمت وخیره‌کش ٭ ز تلخیش‌روی‌جهانی ترش» (ن).

خیره گوش - .ف.آشفته دماغ وعاشق (فر).

خیری وخیرو - هر دو بیای مجهول.ف. گلی است زرد وخوشبو و معروف از ابیات ملاطغرا بفتح اول مستفاد میشود: «درکف‌خیری‌مدام‌چون نقش بر دیوار ماند ٭ کشتم‌آخر ازگل بی خیری

خود شرمسار» .وله : «گل‌خیری زشرارت بسرم چون نبود * که زخیریت خود کرده ابا در کشمیر» ودر غیاث نوشته که خیری بالکسر و بیای معروف بر وزن پیری وانواع آن بسیار است زرد وسفید وسرخ وکبود وآن خطمی وگل خیرو نیز نامند ودر صراح نوشته که این معرب خیرو است وخیری بر وزن پیری بمعنی رواق وایوان خانه که هیری نیز گویند . انوری گفته «خیری خانه گر خراب شدست *غم مخور تا بخانه معمورست (ب.ن غ) .

خیری - کسکری ع مرد نیکو گزیده و بسیار خیر ودر آن دو لغت دیگر آمده خوری کطوبی، و خیری و نیز خیری کخیزی[بکسر اول و دوم و در آخر الف بصورت یاء] زن نیکو گزیده در خیری بمعنی خیر و معرب است(ا) .

خیریت - بتشدید یای تحتانی ثانی ع (از غیاث) .

خیز - بکسر اول وسکون ثانی وزای هوز .ف بمعنی برخاستن و برجستن وامر به برخاستن چنانکه سعدی گوید «پیغام روح میدهد این باد مشکبیر * نزدیك نوبت سحر است ای ندیم خیز » و بعضی گفته‌اند بکسر خا بمعنی هیز است که الحال متعارف است چه درفرس‌ها وخا بیکدیگر بدل‌شوند جناب سراج‌المحققین میفرمایند این لفظ درحالت ترکیب بدو وجه مستعمل میشود، یکی آنکه خرو اول او حال از ذات او باشد چون سبك خیز کسیکه خودسبك بر خیزد ودیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی حال از آن پیدا شود چنانکه دشت‌عاشق‌خیز دشتی که عشاق از آن خیزند وشهر حسن خیز و بیمار خیز ومردان خیز وآسمان خیز پس‌خیز پیش خیز . تجلی خیز تیز خیز زود خیز چابك خیز . چمن خیز رست خیز زمین‌خیز سحر خیز . سیل خیز . خانه خیز . حفت‌وخیز . حمده خیز . عشرت خیز زودخیز قیامت‌خیز.چنانچه درین بیت عرفی « هوای دشت محبت چنان مرض خیزاست* که مرگ از اثرخوددرود زبیماری» «سرم بسجده‌هر در فرو نمی‌آید * بآستان تو نازم که آسمان خیز است» وساز نرم خیز چنانچه در بیت نظامی : «همه ساز آهنگها نرم خیز * بجز ساده کاهنگ او بود تیز »یعنی ساز آهنگهاجای برخاستن خیز نرم بود مگر شراب که آهنگ او تند وتیز بود وظاهر آنست که استثنا درینجا منقطع است مگر آنکه گویند درلفظ ساز بعموم اشتراك معنی ساز آهنگ وساز وسامان هر دو باشد و نیز خیز بمعنی موج آب و مستی باده کبوتر ووقت نشاط نر (ن ب ع ر)

خیزاب - بر وزن میزاب ف بمعنی موج آب که از کنارها بگذرد وآنرا کوهه نیز گویند(ن)

خیزب - بالفتح ع گوشت نرم و نازك (ا)

خیزبان - بفتح اول وثالث ع گوشت نرم و نازك وشتر مرغ بچهٔ نر (ا)

خیزبگیر - ف نوعی از ماری است که آنرا حرسك ماری نیز گویند (ن)

خیزران - بالفتح ف درخت نی که نرم شدن شکند و بیخ که از وی‌س نیزه سازند کذا فی الصحاح ودرخت مورد کذا فی الاختیارات خیازر[بفتح اول وکسر چهارم] جمع از بهارعجم ودر غیاث نوشته که بالفتح وزای معجمهٔ مضموم که حرف سوم است درخت بید که بهندی بیت گویند و این معرب خیزران است که بکسر اول و یای مجهول و وقف زای معجمه باشد یعنی رای معجمه نیز مانند خود ساکن است از رسالهٔ معربات ومنتخب ومؤید ومدار وکشف وقنیه وبرهان و در کتابی دیده‌ام که این لفظ مرکبست ازدو امر یکی خیز ودیگر ران چون اکثر از چوبش دستهٔ چابك اسپان میسازند وآن آلهٔ خیزانیدن وراندن اسب است لهذا باین اسم مسمی گشت

خیزران‌دم وخیزران‌دست - .ف در صفات اسپ مستعمل نظامی «از پشت سمند خیزران دست * زین بازگشاده برزمین جست» انوری: «ای زین لعل آهنی سم * ای سوسن گوش خیزران دم» (ب)

خیزران بلدی - بفتح بای ابجد و لام . ف . مورد اسفرم راگویند وآن آس بری است گرم و خشك است (ر)

خیزری - بالفتح و بآخر الف بصورت یا . ع . نوعی ازرفتار که در آن تفکك اعضا باشد. خوزری کذلك (ا) .

خیزگیره - ف. بمعنی خیزگیر است و آن بالا گذشت

خیزنده - بر وزن ریسنده ف بمعنی خیز کننده وجهنده ولغزنده وزمین کنار دریا که لغزنده باشد وطفلان از آن بمیان آب لغزند (ن)

خیزوان - بر وزن وبمعنی شیروان است وآن ولایتی باشد معروف ومشهور (ر)

خیز ومیز - مرکب بدو یای مجهول و دو زای معجمه ف بمعنی ذوق وشوق واختلاط وارتباط (غ)

خیزیدن - بر وزن پیچیدن ف بمعنی آهسته بجای در شده باشد و بمعنی لغزیدن هم هست و نشسته بچهار دست وپا براه رفتن اطفال را نیز گویند (ر)

خیس - بالفتح وسکون سین مهمله.ع غم وخطا وگمراهی وموضعی است در جوف غربی مصر و بکسر هم آمده وغدر کردن و شکستن عهد را و خلاف کردن وعده ولازم گرفتن جای را و بوی گرفتن مردار وکاسد شدن چیزی و بالکسر درخت انبوه یا انبوه از طرفاء وقصب و بیشهٔ شیر خیسة مثله. اخیاس [بالفتح] و خیس [بالکسر] جمع (ا)

خیسار - از قلاع محکمهٔ خراسان و از توابع ملك هرات ومامن حکام آن ولایت بوده (ن).

خیسان - محرکة ع غدر کردن و شکستن عهد را وخلاف کردن وعده ولازم گرفتن جای را و بوی گرفتن مردار وکاسد شدن چیزی (ا).

خیسانیدن - بکسر اول ف. بمعنی تر کردن و خیسیدن تر شدن و بر ینقیاس خیسانیده وخیسنده (ن)

خیسة - بالکسر.ع بیشهٔ شیر (ا)

خیسری - بالفتح و بآخر الف بصورت یا ع. گمراهی و هلاکی و غدر و ناکسی (ا)

خیسری - بالفتح و کسر را وتشدید تحتانی.ع. گمراه (ا).

خیسیدن - بکسر اول ف. تر شدن (ن).

خیش - بیای مجهول بر وزن بیش . ف. بمعنی چوبی که بر گردن گاو بندند وآهن وگاو آهن نیز گویند . سراج الدین راجی گفته : «از پردهٔ غم شده دلش ریش ٭ چون گردن برزه گاو از خیش» وخار شتر که در ولایت گرمسیر بر خانهای چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنك گردد وآن را خیش خانه نیز گویند وصال شیرازی گفته : «آبدان قبله گاه زردشت است ٭ خیش خانه چوخان زنبور است» وبمعنی کتانی که تارهای آن کنده باشد ودر گرما پوشند . حکیم فرخی درین معنی گفته . «ولی را در دهان نوشی عدو را در جگر نیشی ٭ عدو خیش است و تو چون ماه تابان دشمن خیشی» وگاهی از آن خانه سازند چون خیمه وآب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد ودر تابستان در آن گذرانند وآنرا خیشخانه گویند حکیم ازرقی هروی گفته «چو آفتاب شد از اوج حود بخانهٔ ماهی ٭ بخیشخانه رو وبرگ بید و باده بخواه» لمؤلفه . «جهی چو برزین آنکه که دهر چون برزین ٭ همه شرارهٔ نار است و وادی بر زن ٭ زمان خامهٔ خیش است وگاه خانهٔ خیش ٭ به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن» از فرهنگ انجمن آرای ناصری ودر غیاث نوشته خیش بالفتح نوعی از جامه که تارهایش سطبر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد از قاموس وصحاح وصراح وصاحب بحر الجواهر نوشته که خیش بالفتح ،جلبابی باشد از کتان و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تار های سطبر دارد وکصاحب مؤید الفضلا نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامه معروف که در بافت آن پنبه بار می کنند و وصاحب رشیدی نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول جامهٔ سطبر کلان که تارهای آن کنده باشد و نیك قفص بافته باشند وصاحب مدار الافاضل نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول، جامه باشد پنبه آکنده واین پنبه را در بافت آن داخل کنند چنانکه پشم در غالیچه و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول ،نوعی از بافته که در بلاد گجرات وسند اکثر می بافند ودر برهان نیز بالکسر است فقیر مؤلف گوید که چون از پنج کتب خاص لغات عرب معلوم شد که بالفتح واز پنج کتب دیگر دریافت گردید که بالکسر بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزد فارسیان بالکسر بیای مجهول است ودر محاورهٔ عرب بالفتح از خلاصه تقاریر همه صاحبان فقیر را به ثبوت میرسد که خیش همین است که در دیار ما آنرا کهیس گویند و این تفاوت از تغییر

لهجهٔ هندیان است و اینکه بعضی صاحبان فرهنگها قید کتان آورده اند شاید که در بعضی بلاد از تارهای کتان می بافته باشند ودر بعضی دیار پنبه می آمیخته باشند وچون قید تار های کنده وسطر کرده اند این سبب است که ریسمان آنرا دوتاره کرده میبافند و برای تحقیق قول صاحب جهانگیری از ساجی که در بافتن کهیس مهارت تمام داشت پرسیدم که اصل کهیس از کدام ملك است گفت ازملك سند و پنجاب پس اولی آن است که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس وصحاح وغیرهما اگرچه بالکسر نیز صحیح است تا التباس نشود بلفظ خویش که در ملك ما بمعنی داماد مستعمل است و لفظ کهیس چنانکه مشهور است ظاهرا عندالتحقیق از زبان بلغا نازیبا باشد والله اعلم بالصواب

خیشاده - بفتح واو بر وزن بیجاده ف زمین شیار کرده را گویند (ا) .

خیشخانه - بر وزن پیشخانه .ف. خیمه باشد که بجهت دفع هوای گرم ازکتان سازند ودر درون آن برگ بید بگسترانند بر اطراف آن آب می پاشند واین بمنزله خسخانهٔ هندوستان است سندش در خیش گذشت و پیراهن کتان را نیز گفته اند و بعضی گویند خانه ای باشد که از نی وعلف سازند و بعضی دیگر گویند خانه باشد که اطراف آن را ازخار شتری بر آورند واز بیرون پیوسته آب بر آن پاشند وازدرون باد کنند بجهت دفع گرما واین درسیستان متعارف است ودر سرمهٔ سلیمانی بمعنی زرخالص هم آمده وصاحب فرهنگ جهانگیری بمعنی اول که خیمهٔ کتان باشد با سین بی نقطه آورده است والله اعلم بالصواب (ر) .

خیشفوج - بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث وفای بواو رسیده وبجیم زده .ف پنبه دانه را گویند وبعربی حب القطن خوانندسیته وسرفه را نافع است (ر) .

خیشوم - بالفتح وضم شین .ع. بینی واستخوان بینی (غ).

خیص - بالفتح وصاد مهمله .ع. اندکی ازعطا و [illegible] خرد بودن یك چشم و کلان بودن دیگری (ا)

خیصاء - بالفتح .ع. [illegible] عقیبه وبزی که یك شاخ راست استاده وشاخ دیگر بسرش چسپیده بود وزن که یك چشم وی خرد ودیگر کلان باشدو ماده بزی یك شاخ شکسته (ا)

خیصی - بالفتح و بآخر الف بصورت یا ع اندکی از گیاه واجتمعت خیصا هم گرد آمد متفرق آنها و باهم منضم شدند (ا)

خیضعة - بالفتح وفتح ضاد معجمه وعین مهمله ع اختلاف آواز ها درکار زار وغبار ومعرکه وخود (ا)

خیضف - کحیدر ع بسیار تیردهنده (ا)

خیط - بالفتح وطای مهمله ع بمعنی رشته ودر رشته کشیدن ورشتهٔ سفید درگردن که آنرا نخاع وحرام مغز گویند خیط اسود سیاهی شب وخیط ابیض، روشنائی صبح وبالکسر دوخته وخیط باطل یعنی سراب وذرات هوا که ازروزن خانه ظاهر شوند ولقب مروان بن الحکم بواسطهٔ آنکه دراز و بسیار حرکت بود (غ م)

خیط الشعاع - ع. خطوط شعاعی آفتاب چه خیط بمعنی رشته است (ب).

خیطان - بالکسر ع جمع خوط بالضم، شاخ نازك یکسالهٔ درخت یا هر شاخ (ا)

خیطة - بالفتح ع. میخ ورسن وخیطه که بارسن انگبین چینان باشدوخبهٔ پشمین آنها (ا)

خیطف - کحیدر ع شتر برشتاب رو (ا)

خیطفی - بالفتح وبآخر الف بصورت یا ع. سرعت رفتار (ا)

خیطل - بالفتح ع بمعنی گربه که حیوان معروف است (غ)

خیطی - بالفتح کسکری ع گلهٔ شتر مرغ و گروه ملخ (ا)

خیعامة - بالفتح .ع. از صفات مذمومة مرد بد وبدنام است (ا).

خیعرة - بالفتح .ع. سبکی وخفت (ا)

خیعل - کحیدر .ع پوستین و جامهٔ نادوخته مرجین و پیراهن که یکجانب آن دوخته وجانب دیگر آن نادوخته باشد وآنرا زنان پوشند و پیراهن بی آستین وگرگ وخلیع وغول (ا) .

خیعلة - بالفتح . ع . خیعل پوشانیدن کسی را (ا) .

خیف - بالفتح . ع. ترسیدن و کرانهٔ پوست پستان شتر و گاو وماننده آنها وکرانهٔ پستان آن ها و پوست پستان شترماده و غلاف نرهٔ شتر و جای فروتراز داشتی کوه و بلندتر ازسیل آب وهر نشیب و بلندی درروی کوه وسپیدی درکوه سیاه که پس ابوقیس است ومسجدخیف مسجدی‌است‌در مکه که درموضع خیف‌واقع‌شده. و بفتحتین یك‌چشم ازرق ودیگرسیاه شدن اسپ ومردم وغیر آن و فراخی غلاف نرهٔ شتر و فراخی خیب ناقه اخیف [بالفتح] وحیفاء نعت‌است‌ازآن و بالکسر جمع احیف[بالفتح]است و کذالك حوف[بالفتح] (ام)

خیفاء - بالفتح ع مؤنت اخیف[بالفتح]است وخیفاء بمعنی اسپی‌ماده باشدکه یکچشم سیاه و دیگر سفید دارد وبهمین مناسبت نام صنعتی است که یك کلمهٔ آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد مثال شاعری‌گوید «داده بخشش همه پی‌عالم • کرده پیشش‌دعا بنی‌آدم» سلمان ساوجی «تخت معلی تخت ممهد • جشت مروح جیشت مؤکد» (اغ. مطلع‌السعدین).

خیفان - بالفتح .ع ملخ حیعانة یکی ویشبه به الفرس بسرعتها (ا).

خیفة - بالکسر ع بیم‌وترس. اصل آن‌خوفة بود خیف[بالکسر] جمع. وخیفة بالفتح، کارد وجای‌شیر ازبیشه ودرختان (ا).

خیفق - کحیدر ع. بیابان فراخ و نیك تیزرو ازاسپان وشترمادگان وشترمرغان و زن که نعل های رانش‌دراز واستخوانهایش باریك باشد و گام دوردور نهد وسختی (ا)

خیك - بالکسر ویای معروف وکاف عربی ف مشکی که درآن شراب وروغن‌وشیره کنند. انوری گفته: «موی برخیك دمیده زحدتیغ زن است • تا بخلوت لب خون برلب بنت العنب است» اسدی طوسی گفته ، «بهرسو نگون هندوی بودپست • چه افکنده بی‌سرچه افکنده دست • زتن رفته‌خون با گل آمیخته • چوخیك سیه باده زان ریخته » خی ... خیك است چنانکه پی‌مخفف پیه‌است و در ... مرقوم شد (ن).

خیکچه - بالکسر .ف. مصغرخیك‌است (فر)

خیل - بالفتح .ع. سواران واسپان واین جمعی است که واحد ندارد بعضی جمع آن‌خیول گفته‌اند وفارسیان بمعنی مطلق جماعه و گروه استعمال نمایند خواه ملائکه وجن باشدوخواه‌انسان‌وسائر حیوانات ازاسپ واشتروسگ وآهو وگوسفند ومور وماهی وطیور حتی که خیل خواب و خیل خیال وخیل شراب وخیل سبزه وغیر آن‌خیل‌زنان ومردان نیزآمده. سلمان «ای‌آنکه در ممالك • دولت می‌دهد • خیل حریف بر چمن و لاله زار دست • برخیل لیل رایت اگرتیغ کین‌کشده دارد کشیده لیل زذیل نهاردست» وله . «صبح هم میزد ازین دم‌لیك تاب سیراو • خیل صبح‌سیم‌سیما بربیاید بیش ازین • تاحمایت می کند عدل تو‌ملك شرع را • برسرمردم می‌بارد شدن خیل شراب» آصفی «حیل ملك ازبرتو شمع رخت امشب • پروانه صفت سوختهٔ برق‌تجلی‌است». شیخ‌شیراز: «چومردانگی‌آید ازره زنان • چه مردان لشکر چه حیل زنان» سلیم «ازدرون سینه باشدساده لوحان ترا • همچوحیل ماهیان آب‌پیدا زارها». وله. «هوای‌کعبهٔ کوی تومضطرب دارد • چوخیل مور سراسیمه ریگ صحرا را» وله : «بصحرا شد پراکنده بیکباره • چوخیل‌اشتررم‌کرده کهسار» شبانی‌داشت همچون‌عقل‌هشیار • زخیل گوسفندانش خبر دار • چنان‌جستند از جا اهل ماتم • که گفتی حیل زاغی خورده برهم • درختانش چو خیل‌دیو گستاخ • فکنده از خصومت شاخ برشاخ»(ب).

خیلاء - کحمراء .ع زن‌خال‌ناك خیلاء بضم‌وفتح یاء‌ممدوداً جمع. و بکسر کبرو. بزرگ منشی (ا) .

خیلان - بالکسر.ع. جمع خال بمعنی نقطهٔ سیاه که براندام باشد و نشان (ا) .

خیلة - بالفتح والکسر .ع. گمان بردن چیزی را (ا) .

خیلتاش - بافوقانی بالف‌کشیده وبشین نقطه دارزده جماعت نوکران و غلامان در تاش مرقوم شد. شیخ‌شیراز: «چه‌خوش گفت‌بکتاش باخیلتاش • چودشمن خراشیدی ایمن مباش» (ن).

خیلخانه - بروزن عیش خانه.ف. یعنی‌خاندان ودودمان. سعدی گفته : «مگر حلال نباشدکه بندگان ملوك • زخیلخانه برانند بی‌نوائی‌را». شیخ نظامی گفته: « هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد

کاروان * کوچ کن زین خیلخانه سوی دارالملك جان (ن) .

خیلدار - ف معروف نظامی « خلیل از خیلداران سپاهش * مسیح از چاوشان بارگاهش»

خیلع - کحیدر .ع پیراهن بی آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و گرگ (ا) .

خیلو - باول بثانی رسیده و ثالث مواو کشیده بمعنی خیرو است و آن گلی باشد که آنرا خبازی نیز گویند (ر)

خیلولة - بالفتح .ع. گمان بردن چیزیرا (ا)

خیلی - .ف. بمعنی بسیار هاتفی « بسی خاطر خان باومیل کرد * کرم کرد خیلیش وسرخیل کرد» ضمیری: «ابرغم دی‌شب گذاری برمن بیمار کرده برسرم خیلی‌ستاد و گریهٔ بسیار کرد» (ب)

خیلی آب میبرد تا این کار می‌شود - یعنی چندین چیزها درین میان واقع میشود و این در مقام تعذر و غرابت امری گویند از اهل زبان بتحقیق پیوسته نعمت خان‌عالی . « چون باشد مردم دیده سراغ تو * این خیلی آب برد که بردند پی درآب» وبدین معنی است یخ بسیار آب شد(ب) .

خیم - بالکسر.ف بمعنی خوو طبیعت و صفت و عادت عرفی است چنانکه گویند بدخو و بدخیم و دژخیم اما مرکبست فردوسی درذم‌صفتهای ذمیمه گفته : «دگر خوی بدآنکه خوابیش خیم * که ما او ندارد دل از دیو بیم» وجوهرشمشیر دیگر بپارسی جوالی که ریسمان آن از پنبهٔ کهنه باشد ومثالش درلغت‌امین گذشت.ع: «حصیر وجای‌روب وخیم وپالان» وبمعنی چرك گوشهٔ چشم‌نیزآمده وبکسر اول و فتح یای تحتانی جمع خیمه و این عربی است. خیم بالکسر بمعنی جراحت و نیزلعابی که ازدهان مردم برآید (ن غ ا ر) .

خیمان - بالکسر.ع. ترسیدن و بد دلی کردن و مکر وحیله نمودن و پس رجوع کردن برآن.خائم نعت است ازآن(ا).

خیمة - بالفتح .ع. کوهچه است و خانه که از کرباس یا ازپلاس سازند وهرخانه که ازچوبهای درخت ساخته شود خیمات وخیام و خیم بالفتح و خیم کعنب جمع(م ا)

خیمع - کحیدر ع زن فاجره.خموع کصبور کدلك (ا)

خیمگی - بالفتح ف فراش و بالکسر جوال‌دوز که خیمه بدان دوزند جامی « الا ای خیمگی خیمه فروهل * که پیش‌آهنگ شد بیرون زمنزل» واغلب که بدین معنی نیز بفتح اول غایتش‌درین صورت مرکب ازخیمه ودرصورت اول مرکب از خیم که بمعنی جوال‌است خواهد بود (ب)

خیمناکان - بالکسر ف بمعنی زخمیان و مجروحان است (مر)

خیموهة - بالفتح وضم ثالث ع ترسیدن وبد دلی کردن ومکر وحیله نمودن پس‌رجوع کردن بر آن خائم نعت‌است ازآن(ا)

خیمه - بالفتح صحیح و بالکسر خطا است چرا که این لفظ عربی است و در عربی یای مجهول هیچ جا نیامده مگر بندرت درحالت‌اماله‌ازمؤید ومزیل وکشف وسروری وصاحب بهارعجم‌نوشته که خیله بالفتح، بلفظ زدن وکشیدن و برکردن و برپاکردن و نصب‌کردن مستعمل و بلفظ افکندن‌هم آمده وخیمه بمعنی خانه‌که از پلاس یا ازکرباس سازند وعرب خانهٔ چوبین‌راهم گویند خیم[بکسر اول وفتح سوم] وخیام[بکسر اول] و خیمات [بالکسر]جمع (غ ب)

خیمهٔ ازرق - ف کنایه ازآسمان است(ر).

خیمه افگندن - .ف صاحب خیرالمدققین در شرح این بیت‌که: «ملك برزمین‌چارطاق‌افگنش * زمین برفلك پنج نوبت زنش» میفرمایندکه‌اگر چه استعمال خیمه افگندن درمعنی فرود آوردن و خوابانیدن خیمه استاده است چنانکه شاعر گفته : « بیفکن خیمه تا محمل براننـد * که همراهان این منزل رواننـد» لیکن گاهی بمعنی برپاکردن هم مستعمل می‌شود علی‌الخصوص چون معنی توقف و اقامت در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بگویندکه پادشاه بر کنار دریا خیمه افگندواین رادرعرف هند چهاونی گویند پس‌خیمه افگندن از عالم چیز افگندن بود و درین تأمل است چه بدین معنی

افگندن ترجمه عبارت هندی می‌شود و این در فارسی درست نیست (ب)

خیمه بر سر انداختن ـ کنایه از مضطرب گردانیدن عرفی: «قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند به هوش را خیمه بر سر اندازد» یعنی قلقل شیشه طبل کوچ گوش شود و آن چنان طبل کوچ زند که خیمه را بر سر هوش اندازد که او را فرصت سرانجام رفتن نشود و هوش سراسیمه دست و پا گم کرده کوچ نماید کما صرح بعض الشارحین و بر متأمل پوشیده نیست که خیمه بر سر انداختن بمعنی فرود آوردن خیمه است نه کنایه از مضطرب گردانیدن بلکه مستلزم آنست (ب)

خیمه بصحرا بردن ـ کنایه از عایب شدن و پنهان گشتن و هم آشکارا شدن و بی پرده بودن کذا فی البرهان (ب)

خیمه درخرابی زدن ـ کنایه از بیقرار گشتن و سفر کردن و بی باک و بی‌شرم بودن (ب).

خیمه دوز ـ ف آنکه خیمه سازد (مر)

خیمهٔ دهر ـ ف کنایه از آسمان (مر)

خیمهٔ روحانیان ـ ف بمثله (ر)

خیمه زدن و خیمه کشیدن و خیمه گستردن و خیمه برکردن و خیمه بر پا کردن ـ بمعنی نصب کردن خیمه میر خسرو «در سوادی بتازگی چو بهار ٭ خیمه بر کرد کاروان سالار» سلمان: «خیمها گسترده اندازهار براطراف دشت ٭ بر کشان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام» بدر چاچی «چون زجام وصال مست شوی ٭ خیمه برفرق هفت طارم کش» صائب «خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم ٭ جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم». و له. «دیدهٔ کنعانیان از انتظارت شد سفید ٭ خیمه بیرون زن ز مصر ای ماه کنعان کسی». مرزا بیدل: «ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی ٭ خوش خیمه بر آن چشمهٔ کوثر زده‌ای باز» وخیمه زدن نیز کنایه از عجب و تکبر کردن و باد در بوق انداختن باشد که آن هم کنایه از بر خاستن و برپای شدن آلت تناسل است و کنایه از فرود آمدن و مقیم شدن و نزول کردن و لشکر کشیدن هم باشد (بر).

خیمهٔ زنگاری و خیمهٔ سبز و خیمهٔ کبود کنایه از آسمان باشد (رف).

خیمه کندن و بر کندن و فرو هشتن ـ معنی پسین در لفظ خیمگی گذشت حافظ. «مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه ٭ رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است» (ب).

خیمه‌گاه ـ ف جائی که در آن خیمه نصب کنند (ب)

خیمهٔ نو را طناب نو می‌باید ـ غرض آنست که هرگاه پادشاه نو در عرصه بیاید باید که نوکران نیز نو در عرصه بیایند (ب)

خینا ـ بروزن بینا ف سرود و نغمه را گویند (ر)

خیناگر ـ باکاف فارسی بروزن تیر آور ف بمعنی خواننده چنانکه بینا بمعنی خواننده منوچهری گفته «فرو برده مستان سر از بیهشی ٭ بر آورده آواز خیناگران» و خنیاگر بتقدیم نون بر یا هم صحیح است (ن ر)

خینور ـ بر وزن بی‌خبر ف در چینور مرقوم شده و درصورت این لغت اختلاف است و باول مکسور و یای معروف و نون و واو مفتوح گفته‌اند بتقدیم نون بر یا نیز نوشته‌اند او رمزدی گفته «اگر خود بهشتی و گر دوزخی است ٭ گذارش سوی چینور پل بود» و بجای را دال آورده‌اند بتقدیم یا بر نون بر وزن بی زهر و چینود اصح است و درهر صورت بمعنی پل صراط است که بر بالای جهنم است آنرا ازراط و صراط نیز گفته‌اند و جهنم معرب کهنام است که دوزخ باشد (ن).

خیو ـ بفتحتین ف بمعنی آب دهن و خیوک دانسته‌اند و کاف را اصلی شمرده [illegible] آنکه خوک مخفف آنست نزاری قهستانی «از خشک تول ورد اگر کرد [illegible] ٭ [illegible] بمال پرور کون پارهٔ خیوک» ([illegible])

خیور ـ بضمتین ع جمع خیر بالفتح نکو [illegible] و آنچه که در آن همه رغبت نمایند چون [illegible] عدل (ا).

خیوز ـ بفتح اول وضم ثانی وزای هوز ف. شب پره را گویند (فر).

خیوش - بضمتین .ع. جمع خیش بالفتح، جامهای رقیق باف سطبر تاراز بدترین کتان یا از سطبر تر عصب (ا)

خیوشان - بفتح اول وضم دوم وواو معروف وشین معجمه ع نام شهری از خراسان نزدیک نیشاپور علی قلی بیک ترکمان « کمری از تربت علی ازترکمان ه اصل نوعی از خیوشان یافتم » (ن)

خیوشة - بفتح اول و ضم ثانی ع وقت و باریکی (ا)

خیوطخیوطة - ع. جمع خیط بالفتح رشته (ا).

خیوق - بکسر اول بر وزن زیبق نام ولایتی است ازالکای خوارزم (ر).

خیول - بضمتین ع اسپان وسواران (ع)

خیوم -[بفتح اول] و **خیومة** [بفتح میم] و**خیام** -[بالکسر] ع ترسیدن و بددلی کردن ومکروحیله نمودن پس رجوع کردن بر آن حالم نعت است ازآن و برداشتن پارا (ا).

خیوه - بروزن میوه نام دارالملك خوارزم شاه است چنانکه در زمان سابق گرگانج مشهور به او رگنج قاعدهٔ آن ملك بوده اکنون حراب است و درچند سال ازین پیش از جانب شاهنشاه عهد بسمارت حوارزم مامور شده بآن دیار رفتم و گفتم: « بردم بره خیوه اگر چند سی رنج ه آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج » و معرب آن خیوق است (ن)

خیه - بکسر اول وفتح ثانی و سکون های هوز .ف. آوند یا ظرفی چوبین برای بر داشتن خاك باشد (فر)

خیهفعی - کعبثری ع بچهٔ سگ از گرگ ماده (ا)

خییل - بالضم ع مصغر حال که نقطهٔ سیاه که بر اندام باشد وگاه تصغیر آن خویل [بضم اول و فتح دوم] آید (ا).

نحمده و نستعینه و نصلی علی رسوله النبی الکریم بفضل و منت ایزد بی همتا حصهٔ اول فرهنگ آنندراج مؤلفهٔ اقل عبادالله سرا پا گناه محمد پادشاه زیور طبع پوشید اللهم اغفرله ولوالدیه العاصی محمدپادشاه عفی عنه